د پوهنې وزارت

د دارالتالیف ریاست

کلیات

ابوالمعانی میرزا عبدالقادر

بیدل رح

جلد اول

غزلیات

تعداد طبع ۳۰۰۰ جلد

پوهنی مطبعه ــ اسد ــ ۱۳۴۱

مقدمه

بقلم فاضل محترم
استاد خلیل الله «خلیلی»

زفرق تا قدم افسون حیرتی بیدل
کسی چه شرح کند معنی نکوی ترا

الحمد لله العلی العظیم و الصلوة علی رسوله النبی الکریم
والسلام علی عباده الصلحین

اشعهٔ لمعات عرفان ، بوفات بزرگترین عارف و سخن سرای شرق مولنا نور الدین عبد الرحمن جامی رو بخاموشی نهاد ولی هنوز یک و نیم قرن هلالی سپری نگردیده بود که پرتو آن فیض قدس از طور معرفت فروزان گردید و مانند صبح ملمع نقاب ؛ خیمهٔ روحانیان را معنبرطناب گردانید .

یعنی : شاگرد دبستان فطرت ، استاد سخن ، گویندهٔ توانا ، عارف کامل ؛ ابو المعانی مرزا عبدالقادر بیدل دیده بجلوه گاه شهود باز کرد که تا اکنون که دو صد و چهل و اند سال از افول آن ستارهٔ فروزان می گذرد گوهر ان اندیشهٔ دریا بارش آویزهٔ گوش دلها و گلبانگ آسمانی سخنانش نواز شگر جانها ست .

خاصه در دیار ما که پیوسته اشعار دل انگیز وی در مدرسه و خانقاه ورد شبانه و درس سحرگاه بوده و جویندگان طریق گوهر تحقیق را از ان محیط اعظم سراغ نموده اند .

این استاد توانا در اقسام شعر ، اعم از قصیده و غزل ، قطعه و رباعی ، مسمط و مثنوی داد سخن داده و چنانکه شایستهٔ مقام ارجمند اوست کاخ نظم را بآئین نوین پی افگنده و آنرا باوج کمال رسانده .

علی الخصوص در غزل که آنرا با تشبیهات بکر و استعارات بدیع آراسته و دران ابتکارها بکار برده و با ایجاد صنایع ظریفه و آوردن ترکیبات جدیده رخسار معانی را جمال دیگر بخشوده از برگ گلی — گلستانی آفریده و از دل ذره ئی جهانی پدید آورده است .

اندیشه های مرموز عرفانی ، و مسائل غامض فلسفی را چنان بزیبائی و هنرمندی در تعبیرات شاعرانهٔ خود پرورده و بآن صبغه شعر داده که خواننده خیال می کند سرحدی

که میان شعر و فلسفه است در غزلیات وی برداشته شده ـ فولاد را فشرده و آئینه کرده است .

اگر نبذی از اندیشه های ژرف وی زود بفهم در نمی آید علت اصلی آنست که میرزا در یک قسمت از غزلیات خود آن مسائل عالی ومبهم را افاده نموده که ادراك آن بذات خود دشوار و از فهم هر کس بالاتر است .

اگر فی المثل آن مطالب عالیه را که در اسرار توحید ، و راز هستی و در بیان موقف انسان درین جهان حیرت انگیز است با نثری بس روان وحتی عامیانه بنگارند مردمی که بکنه این مطالب آشنائی ندارند و لذت این بادهٔ روحانی را نچشیده اند از ادراك آن عاجز می مانند .

تنها حدیث نی و داستان جانسوزوی که حضرت مولـسنا جلال الدین بلخی رومی دیباچهٔ مثنوی معنوی را بدان مصدر گردانیده با چندین تعبیر و تفسیر که چند قرن متوالی بران کرده اند هنوز محتاج شرحست .

درین قسمت غزلیات میرزا نکات و اشاراتیست که همیشه دانش آدمی از معرفت آن عاجز آمده و در پیشگاه این طلسم حیرت واله و سرگردان مانده ـ بیدل ازبی نشان چگوید باز؟

میرزا بیدل در قسمت دیگر غزلیاتش کـه مطالـب عادی و پیش پا افتاده را افاده نموده ، دران نیز چندان باریکی و ریزه کاری و استعاره و مجاز و کنایه و ایهام و توریه بکار برده وحسن تعلیل نموده ومثال های نوین آورده که دیدن آن مطالب روشن وصاف ، درسایهٔ این هنر نمائی ها وباریکی ها به تیزی هوش ، و دقت نظر محتاج شده ، گویا این مسائل عادی در جایگاه رفیعی از هنر و صنعت قرار یافته که هر ذهن بپایهٔ ادراك آن نمی رسد .

علی الخصوص مشکل اینجاز که مستلزم غزلسرائیست نیز بران فزوده شده زیرا شاعر غزل سرا مجبور است که مضمونی مستقلرا در یک بیت بگنجاند ودر بیت دیگر مضمون دیگر بیاورد . بیدل نیزمانند اسلاف خود باین قید پابند است برعلاوه که وی میخواهد درین ظرف محدود و چنانکه مختص اوست هنر شاعری خود رادر فاخرترین پیرایه آشکار کند ، کلمات آن شسته ، ترکیبات آن خوش آهنگ باشد، محسنات معنوی وتناسبهای لفظی رادران بکار افگند ـ از محاورات و مثلهای متداول وحتی مصطلحات محلی نیز استفاده نماید .

چون اراده داریم در رسالهٔ مفصلی در شرح احوال و اخبار و پایهٔ نویسندگی و مولد و مدفن میرزا و عقیدهٔ مردم اینجا دران باب و درخصوص آثار منظوم و منثور بیدل باشباع سخن رانیم و این مطلب وقتی برآورده میگردد که همه آثار بیدل ازطبع برآید. عجالتاً را جع به طبع ونشر دیوان غزلیات او باختصار سطری چندمی نگاریم.

مجموع آثار این سخن پرداز ومتفکر بزرگ، با هتمام و دقتی که شایستهٔ آنست تا اکنون حلیهٔ طبع در نپوشیده ـ تقریباً مجموعی از آثار وی در سال ۱۲۹۹ هجری قمری در مطبع صفدری در بمبائی با هتمام ملا نوردین بن جیواو به فرمایش مختار شاه کشمیری و ملا عبدالحکیم مرغینانی طبع شده و چند بار در هندوستان وماوراء النهر ـ گاهی غزلیات و گاهی منتخبی ازغزلیات وگاهی غزلیات با یکی دوا ثر دیگروی طبع گردیده ولی هیچ یک از این نسخ مشتمل بر کلیهٔ آثار نبوده است.

تنها نسخهٔ مطبعهٔ صفدری نسبت بهمه نسخه های مطبوعه جا معتر است ولی این نسخه نیز تمام آثار منظوم و منثور را استیعاب نکرده و از خطا های املائی مملواست وچون طبع کتاب در متن وحاشیه بعمل آمده این کار نیز ملال انگیز می باشد.

متأسفانه که درمرور ایام این نسخه نایاب گردیده وآنچه باقی مانده نسبت بخرابی کاغذ و کثرت استعمال مندرس ومطموس گردیده و ازاستفاده خارج شده است.

نسخهٔ جامع دیگری که چهل وچند سال قبل بارادهٔ مرحوم سردار نصرالله خان نائب السلطنه درماشینخانهٔ کابل در مطبعهٔ حروفی تحت طبع گرفته شده بود. نسخه ایست که درترتیب وتدوین آن جمعی از دانشمندان اهتمام ورزیده بودند. امابدبختانه طبع غزلیات قریب به اخیر ردیف دال رسیده بود که دیوان حیات سردار سخن شناس ملتوی گردید و دیوان غزل میرزا ناتمام ماند.

پس ازان آرزو های مشتاقان درین باب بجائی نرسید و آثار بیدل طبع نگردید الا آنکه درخلال این ایام جسته جسته بعضی ازغزلیات او درجراید ومجلات کشورما انتشار یافت ورسایلی نیز درشرح احوال وآثار اوطبع شد و منتخباتی از اشعار اوفراهم آمد (۱) خوشبختانه درین عصر خجسته که سریر سلطنت افغانستان، بفروغ رأی و فرایت

(۱) چنانچه سردار اعلی فاضل محترم علی محمد خان معاون اول صدارت عظمی (منتخباتی) بس نفیس ازغزلیات میرزا ترتیب داده اند ورسالهٔ (بیدل چه میگوید) که سردار وفاضل فیض محمد خان فیضی و (افکار شاعر) که استاد گرامی سلجوقی و (کتاب فیض قدس) که خلیلی تالیف نموده.

اعلیحضرت معظم همایونی پادشاه دانشمند وادب پرور المتوکل علی‌الله بندهٔ خدا محمدظاهرشاه آراسته است و بسر اساس سنن باستانی مفاخر و مآثر ادبی دیرین سرزمین احیاء میگردد. درضمن سایرجنبش های علمی و ادبی که توأم با نهضت های اجتماعی در زمامداری شاغلی سردار محمد داءود صدراعظم پدید آمده دکتور علی احمد پوپل وزیر معارف اراده نمود که کلیات میرزا عبدالقادر بیدل در مطبعهٔ وزارت معارف طبع گردد.

اینک در اوائل اسد امسال که یکهزاروسه صدوچهل ویک سال بحساب گردش آفتاب از هجرت نبوی میگذردو مقارنست به چهل و چهارمین سال استرداد آزادی افغانستان بحسن اهتمام و همت این وزیر دانشمندفعال غزلیات میرزا که جلد اول از آثار او قرارداده شده درمدت کمتر از یک سال، در مطبعهٔ وزارت معارف درشهر کابل از طبع برآمد وباین وسیله پیامی که این شاعرومتفکر بزرگ بمسلمانان جهان بلکه بجهان بشریت دارد بدسترس ارباب ذوق گذاشته شد.

ترتیب این دیوان:

در ترتیب این دیوان ازغزل اول تا غزل: (یاران برنگ رفته دوروزمثل کنید) که درصفحه ۶۹۲ طبع شده نسخهٔ مطبوعهٔ مرحوم سردار نصرالله خان اساس کار قرار داده شد.

درغزل های ما بعد، نسخهٔ مطبوعهٔ مطبعهٔ صفدری مدار کار قرار گرفت وآنجا که اشتباهی پیدا بود به نسخهٔ مخطوطهٔ کلیات که درموزیم کابل میباشد و نسخه های مخطوطه که در کتابخانهٔ وزارت معارف است مراجعه گردید.

علاوه بران بعضی غزلیات دیگر که در نسخهٔ مطبوعهٔ مطبعهٔ صفدری نبود و در سایر نسخه های مطبوعه ومخطوطه وحتی در بیاض های دست نویس که تعداد آن از نود نسخه متجاوز می شود بنام میرزا بیدل ثبت شده بود وآنرا جناب فاضل معاصر حافظ نورمحمدخان کهگدای سرمنشی دربار ملوکانه درمدت چندین سال بازحمت فراوان جمع آورده واین خدمت عالی را ارمغان عالم ادب نموده بود بجا در دیوان گنجانیده و در طرف راست مطلع هرغزل علامت ستاره گذاشته شد تا باین علامت (*) این غزل ها ازسایرغزلیات تشخیص گردد.

ناگفته نماند که کلیات میرزا درهنگام حیات خودش نیزتدوین شده بود (رابندرابن داس خوشگو) که از شاگردان و معتقدان میرزاست و بقول خودش کمتراز هزار بار بصحبت میرزا نرسیده در کتاب سفینه در دفترسوم درآنجا که شرح حال میرزا را به تفصیل می نگارد و شمارهٔ اشعار اورا قید می کند نظماً ونثراً آثارمیرزا را نودو نه هزار بیت میداند واز انجمله شمارهٔ غزلیات را پنجاه وچند هزاربیت ضبط می کند (۱).

خوشگو می نگارد:

بیدل دیوانش را در حیات خودش تدوین کرده چار مصراعی نویسانده بود ــ

---

(۱) سفینهٔ خوشگو ــ طبع پتنه ــ بهار.

روزی اوراق کلیات را وزن کرد چارده سیر (معمول همان وقت) برآمد در دیگر کفهٔ ترازو فلزات و جواهرات راگذاشت و گفت مردم هند، فرزندان خود را وزن کرده تصدق می دهند چون نتیجهٔ بیدلان همین نتایج طبع می باشد من خیریت آنها را از خدا می خواهم امید است قبول گردد.

غلام علی آزاد که معاصر بیدل است نیز در کتاب خزانهٔ عامره این قول را تائید کرده و مجموع کلیات بیدل را ما بین نود و صد هزار بیت تخمین نموده است، معلوم است ارادتمندان در روز عرس (وفات بیدل) رسم داشتند که دیوان او را بر سر تربتش می خواندند و محظوظ می شدند (۱).

در دیوان موجوده هرغزل به ترتیب حروف هجا که در آخر قوافی آمده بسلسلهٔ (ابتثی) طبع شده و سعی گردیده که این ترتیب در حرف اول مصراع اول مطلع نیز رعایت گردد — هم چنین فهرستی ترتیب و طبع شد تا در یافتن غزل ها بآسانی دست دهد.

امیدواریم بتوفیق الهی بقیه آثار گران بهای این شاعر و متصوف بزرگ بزودی بزیور طبع آراسته گردد و ارباب ذوق ازان برخوردار گردند.

توجه فاضل ارجمند دکتور میر نجم الدین انصاری مشاور علمی وزارت معارف و سعی ملک الشعراء استاد بیتاب، همکاری خطاط شهیر سید محمد داود حسینی، خاصه اهتمام ومساعی جمیله و کوشش شبا روزی شاعر وفاضل و خطاط و محقق گرامی خال محمد خسته که در تصحیح و مقابلهٔ این نسخه نموده اند در خور تمجید است.

همچنین مساعی و نگرانی مبناغلی انجنیر گل محمد رئیس و دیگر کارکنان مطبعهٔ معارف که در طبع و نفاست آن مبذول داشته اند موجب مسرت و شکرانست.



(۱) درین باب و راجع به نسخه های مخطوطه واصل کلیات بیدل که در کشور ما و در دیگر کتابخانه های مشهور راست د روسا له که وعده داده ایم سخن خواهیم راند.

دیباچهٔ کلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد مبدعی که تردد انفاس اعیان کیف و کم موقوف تحریکیت از سر انگشت رادت او، و جنبش امواج آثار حدوث و قدم مرهون شکنی از ابروی اشارت او، مرغ ناطقه را برشاخسار زبانها بسمل آهنگی پرواز ثنا خوانیش و طائر باصره را در آشیان یده ما رشته بر پای حیرت بی نشانیش، در تماشای شادابی بهارش جوش سنبل تا موج چشمه تار نگاهی بر دیدهٔ نمناك پیچیده و در تمنای بال افشانیء گلزارش نالهٔ بلبل با بوی گل رشتهٔ آهی از دل چاك سر کشیده :

زهستی تاعدم پرواز عجز خسته بالانش	زدل تادیده بزم‌چیدهٔ حیرت‌خیالانش
فلك دود هوا گیر دماغ آشفتگان او	جهان گردبرون جوشیدهٔ لهای‌نالانش

داغ دل بسودای حلقهٔ دامش دایرهٔ چشم مروتی خط امان اسیران فراق و چاك جگر بخمیازهٔ حرف نامش نقش نگینی جوهر انشای آئینهٔ اشتیق، گریبان چاکی طره های سنبل سطر آشفتگی از دفتر دیوان بهارش و جمعیت اجزای اوراق گل زیر مشق ادب نگاهی از دبستان شبنم گلزارش، از هوا خواهان گل خود رویش بساط چمن آنقدر بغنچگی گرویده که بلبل را چون دود بر شعلهٔ آواز پیچیدن غنیمت بال گشائیست و از طوق داران سرو آزادش عرصهٔ گلش به تنگی ئی‌خزیده که قمری را چون خاکستر سر از حلقهٔ دغ بیرون کشیدن مفت پرواز رسائی، ولاله ها چون زر دشت دست بر آتش داغ میگذارند تا بر چراغ یکتائیش قسم تحقیق بجا آرند و غنچه ها یکدل بصد زبان تقسیم می نمایند تا یکرنگیء بهارش را بی شبهٔ تفاوت شمارند، رنگ گردانی تمثال اعیان بر آینهٔ تنزیه بیرنگیش اثر تراشی اوهام و خیال و پر فشانیِ ز روبم امکان در ساز تقدس وجوبش خارج آهنگی اندیشه های محال، آیهٔ تحقیقش را یکذات صورت مجاز نمودن و اوراق مجازش را یکقلم دفتر حقیقت گشودن قطعه :

زفیض عام بهار حقیقت ازلش	کدام ذره که خورشید نیست دربغلش

ببست رنگ تفاوت بکارگاه کمال — شکست بست دو عالم ز قدرت عملش
ز جلوه‌ئی که درین انجمن ورق گرداند — همان بگردش رنگ آشکار شد بدلش
ابد گلی ز گلستان بی نهایت او — قدم یکی ز مقیمان ملک بیخللش

مینائی مجلس مستانش بعهدهٔ نالهای خون پالا، پیمانگی بزم میکشانش بحلقهٔ داغهای شعله پیما، در بتکدهٔ حسرت پرستان گوهر کمالش محیط گرداب زنار بدوش و موج از حباب ناقوس طراز در کارگاه خیال اندیشان گلشن جمالش، بهار از خون جگر غازه فروش، و شبنم از گداز دل آینه ساز، ود دماغ سودائیانش چون فتیلهٔ شمع برق آهنگ شعله تعمیری و حلقهٔ زنجیر دیوانگانش برنگ گردباد آسمان تاز هوا تسخیری، سپهر درخمخانهٔ آثار عظمتش مزدوری خمیده سعی سبو بردوشی محیط در میکدهٔ فیض انعامش پیشکاری عرق جبین تردد باده فروشی نظم.

خلقی از کارگاه کن فیکون — سر تسلیم عجز کرده برون
هر که اینجا وجود سامان کرد — سجده پیش از جبین نمایان کرد
مهر بیتاب ذره سازیهاست — آسمان محو خاك بازیهاست

سنگ را در هوای سحاب تربیتش تخم شرر بر روی هوا افشاندن و آفتاب را بتمنای حاصل سجودش ریشهٔ شعاع در دل خاك دواندن، اگر نه جذبهٔ آفتاب عنایتش حیرت نگاهان عالم رنگ و بو را بال پرواز بخشد شبنم از رگهای گل چون گره رشتهٔ دام امکان رهائی ندارد و اگر نه نسیم صبح هدایتش بر روی اسیران زاویهٔ دل در رحمت گشاید بوی گل از تنگنائی غنچه چون جوهر سر از بیضه فولاد بر نیارد، بهار تا سبحهٔ غنچه در رشتهای شاخ گل نکشید بهوای مسبحان معبدش رنگ نگردید و صبح تا صفحهٔ هستی از بخیهٔ نفس نپرداخت بتقلید صوفیان خانقاهش سجاده بر هوا نینداخت، اینجا رنگهاست آشفتهٔ خیال آغوش حیرت چمن و آهنگهاست آواره گرد احاطهٔ ساز بی ما و من، اشیا را از تشویش آفات یکدیگر بجناب یکتائی گریختن، اجزا را از تفرقهٔ جهات تعینی بیکجهتی کل درآویختن، جذبهٔ تمکن بایهٔ وصالش چون ساحل مغلوب محیط در کار و کشش افتادگان وادی خیالش برنگ جادهٔ کمند منزل شکار، سلسلهٔ بیقراران دریای طلبش پیوسته چون موج بیتاب و نبض تب زدگان سودای هستیش همواره چون نفس برق اضطراب، در پرواز تمهید ثنایش مضمون از لفظ در شکن دام و در توصیف محیط عطایش گوهر از موج زبان درکام نظم:

زهی گلشن طراز بزم بیرنگ — چو بوی گل نهان در عالم رنگ
نفس موجی ز بحر حسرت او — نگه تاری ز ساز حیرت او
بیابانش در بیابان تمنا — سر سودائیان را گردش پا

شهیدش را ز شوق حسرت آمال — کفن چون صبح سامان پر و بال
چمن یک بسمل در خون هلاکش — سحر یک آه سرد سینه چاکش
بسیر صنع او از عجز تدبیر — ز حیرت شخص بینائی زمینگیر
باوج کنهش از بیدست و پائی — سخن را نیست پرواز رسائی
گل از گلزار حمد او کسی چید — که چون زخم از لب خون بسته نالید
خموشیها ست اینجا عین آهنگ — شکست بال پرواز است چون رنگ

ودرود مرسلی که نغمات محفل ظهور نشید مقداریست که ز پردهٔ طوفان اسرارش سرکشیده وجواهر مخزن ایجاد عقده واری بر رشتهٔ سلک اظهارش پیچیده، گیرودار انجمن حدوث پرتو اندوز بهاری تصور جاه قدیمش؛ کارگاه اطلس افلاک حیرت قماشیهای مشاهدهٔ گرد گلیمش، بآثار نقش قدم خط پیشانی سعادت کائنات و بلمعهٔ انوار پیدائی آفتاب کشور هدایت موجودات :

آنکه از بوی بهارش رنگ امکان ریختند — گرد راهش جوش زد آثار اعیان ریختند
شاهد بزم خیالش تا درد طرف نقاب — آرزوها ششجهت یکچشم حیران ریختند
تا دم کیفیت مجنون او آمد بیاد — سینه چاکان ازل صبح گریبان ریختند
آسمان زان چشم شهلا چشمکی اندیشه کرد — از کواکب در کنارش نرگستان ریختند
حسرتی زد جوش از آن نقش قدم در طبع خاک — تا نظر وا کرد بر فرقش گلستان ریختند
از هوای سایهٔ دست کرم در بار او — ابرها در جلوه آوردند و باران ریختند
طرفی از دامانش افشاندند هستی زد نفس — از خرامش یاد کردند آب حیوان ریختند
از حضور معنیش بی پرده شد اسرار ذات — وز ظهور جسم او آئینهٔ جان ریختند
نام او بردند اسمای قدم آمد بحرف — از لب او دم زدند آیات قرآن ریختند
ازجمالش صورت علم ازل بستند نقش — وز کمالش معنیء تحقیق انسان ریختند

غیر ذاتش نیست (بیدل) در خیال آباد صنع
هر چه این بستند نقش و هر قدر آن ریختند

کلام حق را بالب معرفت ترجمانش التیام آب و گهر، جمال مطلق را با نگاه حقیقت بیانش تعلق نور و نظر، نفس صبح ازل را با گرد موکب ایجادش تعهد شیر در شکر، پیوند رشتهٔ شام ابد را بگیسوی رسائی سوادش قسم گره کوتاهی خوردن، با اعتبار خاک درگاهش یاقوت را از آبروی خود آتش بر سر انداختن وبا کیفیت غبار راهش رنگ گل را شیشهء طراوت تسلیم خارا شناختن، دردبستان ابجد خوانان دفتر معرفتش خط جوهر برلوح آئینهٔ عقول سرمشق اعتراف نادانی ودرعروج آباد عجز پرستان پایهٔ منزلتش نقش طاقت هلال برلب بام سپهر صورت انگشت حیرانی، معلم شهادت نبوتش آنقدر بنطق آموزی بی‌زبانان نپرداخته که سنگ را برنگ

آینهٔ بیجوهر گویائی وا گذارد و معاون فضل مروتش دستی بر سر افتادگان نکشیده که سایه را چون آفتاب از خاک بر ندارد در آتش نشسته های خجالت اعمال را با دجبهه عرقنا کش سرا زجیب کوثر کشیدن و سیه‌روزان شبستان ندامت را اندیشهٔ لعل تبسم پرورش در کنار صبح خرامیدن ، مأیوس ازل بتقریر آیات رحمتش بهشت نجات را تمام امید و مردود ابد بمطالعهٔ تذکرهٔ شفاعتش شاهد مقبولیء جاوید:

بجهان خاک درش افسر ماست در عدم سایهٔ او بر سر ماست
پیرو انیم چه هستی چه عدم دین احمد همه جا رهبر ماست

مطلع بیاض وحدت پرتو آفتاب جبینش ، سواد دیوان کثرت گیسوی عنبرینش ، رنگینیء بهار کمال گلگونه پرست اندیشهٔ رنگ آل او ، آرایش انجمن تحقیق آئینه‌پردست تصور اصحاب وصال او. امابعد میزان تأمل انصاف سنجان منحرف تغافل مباد که ریشهٔ هر نهال در بدایت نشوو نما چون نفس صبح ناگزیر اظهار ضعیفی است و شعلهٔ هر کمال در آغاز قامت آرائی چون ماه نو بی اختیار عرض نحیفی ، سخن یعنی نهال گلشن طبیعت تا از رشحات سحاب فکر بامتداد آبیاریهای روانی طبع ریشهٔ عبارت در زمین متانت استوار نکند گلهای معنی در نظرا متیاز بهار طبعان دستهٔ رنگینی نمی‌بندد و شعلهٔ ادراک تا بدامن زدن مروحهٔ انفس و اوقات عروج کمال نگیرد پرتو مضامین در چشم اعتبار خورشید نگاهان بفروغ قبول نمی پیوندد رباعی:

تا کس یکعمر نشتر کد نخورد مشکل که بیانش لطمهٔ رد نخورد
از عالم آیات زبور است اینجا آن نغمه که بر گوش کسی بد نخورد

لاجرم نتایج افکاری چند که ریشهٔ تحریر در زمین این اوراق دوانیده است و برگ شاخسار سطر گردیده اکثر از ابجد های مشق (بیدل) است انفعال قصور در بار و خجلت جهل مرکب در کنار ، هرجا مدح وذمی بسلک رقم پیوسته باشد ماحصل اختلا فهای صحبت فهمید نست و هرکجا هذیان دامن تقریر شکسته بمقتضیات خوابهای غفلت وارسیدن ، آدمی را تا مطالعهٔ قفای زانو در یافتن النفات این هرزه‌مشقیها ناچاریست و تا معمای الفت تنهائی راشگافتن مبل این درس ها بی اختیاری رباعی:

بیدل ما را هرزه درائی‌شان نیست مدح میر و ستایش سلطان نیست
زین دست کلامی که ز ما می شنوی غیر از ایثار خدمت یاران نیست

هرچند این بیطراوتان در گلشن معانی قابلیت بار نداشتند و درحدیقهٔ کمال جز عرق انفعال تخمی نمی کاشتند ؛ بحقوق توجهی که بهار پیرای فکردرتر بیت انتظام آنها فصلی با آب و رنگ خیال جوشیده بود وچمن طرازخامه را چون رگ ابر در سعی‌تر بیت شان وقتی عرق از جبین چکیده ، عذار ساده رویان اوراق نیز عمری از موج سطور شان با خیال خط توهم توامی داشت و بیاض دیدهٔ صفحات هیچمدان از سواد نقاط شان سهو القلم مردمی می نگاشت ،

و بالفعل از ضعف متانت متحیر شکسته رنگی اند و از سستی عبارت معترف عجز آهنگی، مطالعهٔ سرخط تامل نپسندید که نقطه وارچشم مروت بپوشد و ازدارالامن تسلیم در سعی اخراجشان کوشد، در مصطبهٔ وفا پیمایان مشرب اخلاق کدورت احوال درد محک صافیهای مل است و در محکمهٔ عدل آشنایان مذهب وفاق درشتیهای زبان خارگواه نزاکت طبع گل، اینجا ناهمواری موج بر چهرهٔ لطافت آب گیسوی پراگنده است و پیچ وتاب. ود بر صفای آینهٔ شمع نقاب جوهر افگنده، بیدل را بجرم بیحاصلی از حاشیهٔ گلشن محروم داشتن آبیاری انفعال مروت داشت و سرورا بخطای بی بری از سواد چمن بیرون راندن علم سرنگونی انصاف می افراشت، ناچار ربط این بی بضاعتان بامایه داران گوهر کمال از شعبه های ضرورت وفاق فهمید و اختلاط این افسردگان با تازه رویان چمن خیال از پاس ناموس اتفاق اندیشید،

و هر گاه بمطالعهٔ بهاراثر این اوراق خزانی را تشریف دفتر گل ارزانی فرمایند و بتأمل خورشید نظر این شبستان ظلمانی را مزین انوار سعادت نمایند، بمشاهدهٔ خاشاک نظر النفات از سیر گاها دریغ ندارند و برأفت ستاری خطاهای سخن را چون صورت سخن نادیده انگارند و در هر رنگ سیاهی لشکر سخن تصور فرمودنست و بر نیل بنا گوش معنی هم چشم تأمل گشودن، اگر وعظی است بی اثر عبرتی مباد و گر هزلیست خجلت هرزه‌یها نی‌میباد. رباعی:

(بیدل) در نسخهٔ رموز اشعار — عیبم نکنی بنکتهای بیکار
هشدار که در نظم وجود انسان — چون ناخن و موست عضو بیحس بسیار

غزل:

مگو این نسخه طور معنی یکدست کم دارد — توخارج نغمهٔ ساز سخن صد زیر و بم دارد
صلای عام می آید بگوش از ساز این محفل — قدح بهر گدا چید است و جام از بهر جم دارد
ادب هر جا معین کرده نزل خدمت پیران — رعایت کردگان رغبت اطفال هم دارد
خم ابرو شکست زلف نیز آرایش است اینجا — نه تنها حسن قامت را برعنائی علم دارد
بچشم هوش اگر اسرار این آئینه دریابی — صفا و جوهر و زنگار چشمکها بهم دارد
من این نقشی که می بندم بقدرت نیست پیوندم — زبان حیرت انشایم بهو هو می قسم دارد
نوشتم آنچه دل فرمود و خواندم هرچه پیش آمد — مرا بی اختیاریها بخجلت متهم دارد
ز تحریرم توان کیفیت تسلیم فهمیدن — غرور کاتب اینجا سرنگونی تا قلم دارد
نفس تا هست فرمان هوسها باید م بردن — بهر رنگی که خواهی گردن مزدور خم دارد
زبان را سود فهمیدم کدورت را صفا دیدم — سواد نسخهٔ کم فرصتان خط در عدم دارد

تمیز خوب و زشتم سوخت ذوق سرخوشی (بیدل)
ز صاف و درد مخمور آنچه یابد مغتنم دارد

غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

باوج کبریا کز پهلوی عجز است راه آنجا   سر موئی گر اینجا خم شوی بشکن کلاه آنجا

ادبگاه محبت ناز شوخی بر نمیدارد   چو شبنم سربمهر اشک میبالد نگاه آنجا

بیاد محفل نازش سحرخیز است اجزایم   تبسم تا کجاها چیده باشد دستگاه آنجا

مقیم دشت الفت باش و خواب ناز سامان کن   بهم می آورد چشم تو مژگان گیاه آنجا

خیال جلوه زار نیستی هم عالمی دارد   ز نقش پا سری باید کشیدن گاه گاه آنجا

خوشا بزم وفا کز خجلت اظهار نومیدی   شرر در سنگ دارد پرفشانیهای آه آنجا

بسعی غیر مشکل بود زاشوب دوئی رستن   سری در جیب خود دزدیدم و بردم پناه آنجا

دلا زکم ظرفی طاقت نبست احرام آزادی   بسنگ آید مگر این جام و گردد عذرخواه آنجا

بکنعان هوس گردی ندارد یوسف مطلب   مگر در خود فرورفتن کند اینجا دچاه آنجا

زبس فیض سحر میجوشد از گرد سواد دل   همه گر شب شوی روزت نمیگردد سیاه آنجا

ز طرز مشرب عشاق سیر بینوائی کن   شکست رنگ کس آبی ندارد زیر کاه آنجا

زمین گیرم با فسون دل بی مدعا (بیدل)

دران وادی که منزل نیز می افتد براه آنجا

از نام اگر نگذری از ننگ برون آ   ای نکهت گل اندکی از رنگ برون آ

عالم همه از بال پری آینه دارد   گو شیشه نمودار شو و سنگ برون آ

زین عرصهٔ اضداد مکش ننگ فسردن   گیرم همه تن صلح شدی جنگ برون آ

تا شهرت واماندگیت هرزه نباشد   یک آبله وار از قدم لنگ برون آ

آب رخ گلزار وفا وقف گدازیست   خونی بجگر جمع کن و رنگ برون آ

تا شیشه نهٔ سنگ نشسته است براهت   از خویش تهی شو ز دل تنگ برون آ

یک لغزش پا جادهٔ توفیق طلب کن   از زحمت چندین ره و فرسنگ برون آ

وحشت کدهٔ ما و منت گرد خرام است   زین پرده چگویم بچه آهنگ برون آ

افسردگیء نیست باوهام تعلق   هرچند شرر نیستی از سنگ برون آ

در نالهٔ خامش نفسان مصلحتی نیست   ای صافی مطلب نفسی زنگ برون آ

زندانی اندوه تعلق نتوان زیست

(بیدل) دلت از هرچه شود تنگ برون آ

ازین هوس کده با آرزو بجنگ برون آ — چو بوی گل نفسی پای زن برنگ برون آ

فشار یأس و امید از شرار جسته نشاید — بروی یکدگر افگن سر د و سنگ برون آ

قدح شکسته بزندان هوش چند نشینی — گلوی شیشه دودوری بگیر تنگ برون آ

سپند مجمر هستی ندارد آن همه طاقت — نیاز حوصله کن یک طپش درنگ برون آ

کسی بغفلت و آگاهی تو کار ندارد — هزار بار فرورو بزیر سنگ برون آ

سبکروان زکمان خانهٔ سپهر گذشتند — تو نیز وا مکن اکنون پر و خدنگ برون آ

چو شیشه چند کشد قلقلت عنان تأمل — ازین بساط گلوگیر یک ترنگ برون آ

بهار خرمی دهر غیر وهم ندارد — دو روز سیر کن این سبزه زار بنگ برون آ

مباش (بیدل) ازین ورطه نا امید رهائی
تگ درست اگر نیست پای لنگ برون آ

ای مردهٔ تکلف از کیف و کم برون آ — گاهی برغم دانش دیوانه هم برون آ

تا از گلت جزا یثار رنگی دگر نخندد — سرتا قدم چو خورشید دست کرم برون آ

تنزیه بی نیاز است از انقلاب تشبیه — گو برهمن درو زی محو صنم برون آ

صد شمع ازین شبستان در خود زد آتش و رفت — ای خار پای همت زینسان تو هم برون آ

در عرصهٔ تعین بی راستی ظفر نیست — هرجا بجلوه آئی با این علم برون آ

شمع بساط غیرت مپسند داغ خفت — سربازی آنقدر نیست ثابت قدم برون آ

چون اشک چشم حیران بشکن قدم بدامان — تا آبرو نریزی از خانه کم برون آ

شرم غرور را اعمال آبی نزد برویت — ای انفعال کوثر یک جبهه نم برون آ

بار خیال اسباب برگردن حیا بند — تا دوش خم نه بینی مژگان بخم برون آ

اثبات شخص فطرت بی نفی وهم سهلست — چون خامه چیزی از خود با هر رقم برون آ

(بیدل) ز قید هستی سهلست باز جستن
گرمرد اختیاری وا ز عدم برون آ

چو شمع یک مژه وا کن زپرده مست برون آ — بگیر پنبه ز مینا قدح بدست برون آ

نه مرده چند شوی خشت خاکدان تعلق — دمی جنون کن وزین دخمه های پست برون آ

جهان رنگ چه دارد بجز غبار فسردن — نیاز سنگ کن این شیشه از شکست برون آ

ثمر کجاست درین باغ گو چو سرو و چنارت — ز آستین طلب صد هزار دست برون آ

منزه است خرابات بی نیاز حقیقت — تو خواه سبحه شمر خواه می پرست برون آ

قدت خمیده زپیری دگر خطاست اقامت — ز خانه‌ئی که بنا پیش کند نشست برون آ

غبار آنهمه محمل بدوش سعی ندارد — بپای هر که ازین دامگاه جست برون آ

امید و یاس وجود و عدم غبار خیال است — از آنچه نیست مخور غم از آنچه هست برون آ

مباش محو کمان‌خانهٔ فریب چو (بیدل)　　خدنگ نازشکاری ز قید شست برون آ

* * *

چه کدخدائیست ای ستم‌کش جنون کن از دردسر برون آ

تو شوق آزاد بی‌غباری ز کلفت بام و در برون آ

بکیش آزادگی نشاید که فکر لذات عقده زاید

رهٔ نفس پیچ وخم ندارد چونی ز بند شکر برون آ

اگر محیط گهر برائی قبول بزم وفا نشائی

دلی بذوق حضور خون کن سرشکی از چشم تر برون آ

دماغ عشاق ننگ دارد علم شدن بی‌جنون داغی

چو شمع گر خودنما برائی ز سوختن گل بسر برون آ

ز شعله خاکستر آشیانی ربود تشویش پرفشانی

بذوق پرواز بی‌نشانی تو نیز سر زیر پر برون آ

کسی درین دشت بر نیامد حریف یک‌لحظه استقامت

تو تا نه چینی غبار خفت ز عرصهٔ بی‌جگر برون آ

ندارد اقبال چو هرمرد در شکنج لباس بودن

چو تیغ وهم نیام بگذار با شکوه ظفر برون آ

بصد تب و تاب خلق غافل گذشت زین تنگنای غربت

چو موج خون از گلوی بسمل تو نیز با کر وفر برون آ

ببارگاه نیاز دارد فروتنی ناز سربلندی

بخاک روزی دو ریشه گی کن دگر ببال و شجر برون آ

جهان گران‌خیز نارسائیست ورنه درعرصه گاه عبرت

نفس همین تازیانه دارد کزین مکان چون سحر برون آ

درین بساط خیال (بیدل) ز سعی بیحاصل انفعالی

حیا بس است آبروی همت ز عالم خشک تر برون آ

آبیار چمن رنگ سرابست اینجا　　در گل خندهٔ تصویر گلابست اینجا

وهم تا کی شمرد سال ومهٔ فرصت کار　　شیشهٔ ساعت موهوم حبابست اینجا

چیست گردون هوس افزای خیالات عدم　　عالمی را بهمین صفر حسابست اینجا

چه قدر شب رود از خود که کند گرد سحر　　موسپیدی عرق سعی شبابست اینجا

قد خم گشته نشان میدهد از وحشت عمر　　بردرخانه از ان حلقه رکابست اینجا

عشق از اول علم لغزش پا داشت بلند　　عذر مستان بلب موج شرابست اینجا

بوریا راحت مخمل بفراموشی داد | صد جنون شور نیستان رگ خوابست اینجا
لذت داغ جگر حق فراموشی نیست | قسمی در نمک اشک کبابست اینجا
همه در سعی فنا پیشتر از یکدگریم | با شرر سنگ گرو تا ز شتابست اینجا
رستن از آفت امکان تهی از خود شدنست | تو ز کشتی مگذر عالم آبست اینجا
زین همه علم و عمل قدر خموشی دریاب | هر کجا بحث سو الیست جوابست اینجا

(بیدل) آن فتنه که طوفان قیامت دارد
غیر دل نیست همین خانه خرابست اینجا

آخر بلوح آئینهء اعتبار ما | چیزی نوشتنیست بخط غبار ما
بزم از دل گداخته لبریز میشود | مینا اگر کنند ز سنگ مزار ما
آتش بدامنست کف دست بی بران | راحت مجو ز سایهء برگ چنار ما
ما و سراغ مطلب دیگر چه ممکن است | در چشم ما شکست ضعیفی غبار ما
نقش قدم ز خاک نشینان حیرت است | امید نیست واسطهء انتظار ما
تمثال ما همان نفس واپسین بس است | آئینه هر نفس ننمائی دو چار ما
تمکین بسا ز خنده مواسا نمیکند | از کبک میرمد چو صدا کوهسار ما
غیرت ز بسکه حوصله سامان شرم بود | خمیازه هم قدح نکشید از خمار ما
رنگ بهار خون شهیدان حنا گذشت | این گل که کرد تحفهء دست نگار ما
چون شمع قانعیم بیکداغ ازین چمن | گل بر هزار شاخ نه بندد بهار ما
سر بر نداشتیم ز تسلیم عاجزی | زانو شکست آئینهء اختیار ما
ای بیخودی بیا که زمانی ز خود رویم | جز ما دگر که نامه رساند بیار ما
گفتم بدل زمانه چه دارد ز گیرودار | خندید و گفت آنچه نیاید بکار ما

بیمدعا ستمکش حیرانیء خودیم
(بیدل) بدوش کس نتوان بست بار ما

آخر ز فقر بر سر دنیا زدیم پا | خاقی بجاه تکیه زد و ما زدیم پا
فرقی نداشت عزت و خواری درین بساط | بیدار شد غنا بطمع تا زدیم پا
از اصل دور ماند جهانی بذوق فرع | ما هم یک آبگینه بخارا زدیم پا
عمریست لطمه خوار هجوم ندامتیم | یارب چرا چو موج بدریا زدیم پا
زین مشت پر که رهزن آرام کس مباد | بر آشیان الفت عنقا زدیم پا
قدر شکست دل نشناسی ستم کشیست | ما بیخبر بریزهء مینا زدیم پا
طی شد بوهم عمر چه دنیا چه آخرت | زین یکنفس طپش بکجا ها زدیم پا
مژگان بسته سیر دو عالم خیال داشت | از شوخیء نگه بتماشا زدیم پا

شرم سجود او عرقی چند ساز کرد — کز جبهه سودنی به ثریا زدیم پا
واماندگی چو موج گهر بی غنا نبود — بر عالمی ز آبلهٔ پا زدیم پا
چون اشک شمع در قدم عجز داشتیم — لغزیدنی که بر همه اعضا زدیم پا

(بیدل) ز بس سراسر این دشت کلفت است
جز گرد بر نخاست بهر جا زدیم پا

آسودگان گوشهٔ دامان بوریا — مخمل خریده اند ز دکان بوریا
بیباک پا منه بادبگاه اهل فقر — خوابیده است شیر نیستان بوریا
بوی گل ادب ز دماغم نمیرود — غلطیده ام دو روز بدامان بوریا
از عالم تسلی خاکم اشاره ایست — غافل نیم ز چشمک پنهان بوریا
صد خامه بشکنی که بمشق ادب رسی — خط هاست در کتاب دبستان بوریا
بیخوابی که زحمت پهلوی کس مباد — برخاسته است از صف مژگان بوریا
زین جاده انحراف ندارد فتادگی — مسطر زده است صفحهٔ میدان بوریا
فقرم بپایداری نقش بنای عجز — آخر زمین گرفت بدندان بوریا
لب بستهٔ حلاوت کنج قناعتیم — نی بی صداست در شکرستان بوریا

(بیدل) فریب نعمت دیگر که میخورد
مهمان راحتم بسر خوان بوریا

آن پری گوبند شب خندید بر فریاد ما — ای فراموشی تو شاید داده باشی یاد ما
بسکه در پرواز گرد جستجوها ریختیم — گشت زیر بال پنهان خانهٔ صیاد ما
جان کنیها در قفای آرزو پر میفشاند — با شرار تیشه رفت از بیستون فرهاد ما
از عدم ناجسته کر کرده است گوش عالمی — شور نشنیدن صدای بیضهٔ فولاد ما
چشم باید بست و گلگشت حضور شرم کرد — غنچه میخندد بهار عالم ایجاد ما
شمع سان عمریست احرام گدازی بسته ایم — نیست در پهلو بغیر از پهلوی ما زاد ما
خجلت تصویر عنقا تا کجا باید کشید — باصدف گم گشت رنگ خامهٔ بهزاد ما
نقش پا در هیچ صورت پایهٔ عزت ندید — سایه هم خشت هوس کم چید بر بنیاد ما
با همه کثرت شماری غیر وحدت باطلست — یک یک آمد بر زبان از صد هزار اعداد ما
هیچکس بر شمع در آتش زدن رحمی نکرد — از ازل بر حال ما میگرید استعداد ما

پاس اسرار محبت داشتن آسان نبود
گنج ویران کرد (بیدل) خانهٔ آباد ما

آنجا که فشار مژه ام دیدهٔ ترا — پروا ز هوس پنبه کند آب گهر را
وقتست چو گرداب بسودای خیالت — ثابت قدم ناز کنم گردش سر را

محو تو ز آغوش تمنا چه گشاید   رنگیست تحیر گل تصویر نظر را
زین بادیه رفتم که بسر چشمهٔ خورشید   چون سایه بشویم ز جبین گرد سفر را
یارب چه بلا بود که تردستی ساقی   بر خرمن مخمور فشاند آتش تر را
از اشک مجوئید نشان بر مژهٔ من   کین رشته ز سستی نکشید است گهر را
تسلیم همان آئینهٔ حسن کمال است   چون ماه نو ایجاد کن از تیغ سپر را
تا کی چو جرس دل بطپیدن بخراشم   در ناله ام آغوش وداعیست اثر را
از اشك توان محرم رسوائی ما شد   شبنم همه جا آئینه دار است سحر را
چون قافلهٔ عمر بدوش نفسی چند   رفتیم بجائیکه خبر نیست خبر را

(بیدل) چو سحر دم مزن از درد محبت
تا آنکه نبندی بنفس چاك جگر را

آنچه نذر درگه آوردیم ما   تحفه شیئاً لله آوردیم ما
جان محزون پیشتاز عجز بود   آه بر لب هر گه آوردیم ما
خاك پست و دامن گردون بلند   عذر دست کوته آوردیم ما
آمدیم از عالم یکتا ولیك   عالمی را همره آوردیم ما
زین خروشی کز نفس انگیختیم   برقیامت قهقه آوردیم ما
نفی ما آئینهٔ اثبات اوست   گر کتان گم شد مه آوردیم ما
کبریا کم بود در تمهید عجز   تا گدا گفتی شه آوردیم ما
بر گریبان ریختیم از ششجهت   زور یوسف بر چه آوردیم ما
بیگمان غیر از یکی نتوان شمرد   خواه یك خواهی ده آوردیم ما
چون نفس نرد خیالات دلیم   گاه بردیم و گه آوردیم ما

(بیدلان) یکسر نیاز الفت اند
گر توپذیری ره آوردیم ما

آئینه بر خاك زد صنع یکتا   تا وا نمودند کیفیت ما
بنیاد اظهار بر رنگ چیدیم   خود را بهر رنگ کردیم رسوا
در پرده پختیم سودای خامی   چند انکه خندید آئینه بر ما
از عالم فاش بی پرده گشتیم   پنهان نبودن کردیم پیدا
ما و رعونت افسانهٔ کیست   نازپری بست گردن بمینا
آئینه واریم محروم عبرت   دادند ما را چشمی که مکشا
درهای فردوس وا بود امروز   از بیدماغی گفتیم فردا
گوهر گره بست از بی نیازی   دستیکه شستیم از آب دریا

گر جیب ناموس تنگت نگیرد
دامن خفتست صحرا درچین

حیرت طرازیست نیرنگ سازیست
آئینه دنیا تمثال اوهام

کثرت نشد محو از ساز وحدت
همچون خیالات از شخص تنها

وهم تعلق بر خود مچینید
صحرا نشیناند این خانمانها

موجود نامیست باقی توهم
از عالم خضر رو تا مسیحا

زین یاس منزل ما را چه حاصل
هم خانه (بیدل) همسایه عنقا

آئینهٔ چندین تب و تاب است دل ما
چون داغ جنون شعله نقاب است دل ما

عمریست که چون آئینه در بزم خیالت
حیرت نگهٔ یك مژه خواب است دل ما

ما ئیم و همین موج فریب نفسی چند
سرچشمه مگوئید سراب است دل ما

پیمانهٔ ما پر شود آندم که ببالیم
در بزم تو همظرف حباب است دل ما

آتش زن و نظارهٔ بیتابی ما کن
جز سوختن آخر بچه باب است دل ما

لعل تو بحرف آمد و دادیم دل از دست
یعنی بسوال تو جواب است دل ما

ما جرعه کش ساغر سرشار گداز یم
شبنم صفت از عالم آب است دل ما

تا چیست سرانجام شمار نفس آخر
عمریست که در پای حساب است دل ما

حسرت ثمر کوشش بیحاصل خویشیم
از بسکه نفس سوخت کباب است دل ما

دریا بحبابی چقدر جلوه فروشد
آئینهٔ وصلیم و حجاب است دل ما

صد سنگ شد آئینه و صد قطره گهر بست
افسوس همان خانه خراب است دل ما

تاجنبش تار نفس افسانه طراز است
(بیدل) بکمند رگ خواب است دل ما

اثر وراست از ین یاران حقوق آشنائی را
سرو گردن مگر ظاهر کند درد جدائی را

زبیدردی جهانی غافل است از عافیت بخشی
چه داند استخوان نشکسته قدر مومیائی را

کشاکشها نفس را از تعلق بر نمی آرد
ز هستی بگسلم کاین رشته دریا بد رسائی را

ز فکر ما و من جستن تلاش تند میخواهد
مکن تکلیف طبع این مصرع زورآزمائی را

نوائی نیست غیر از قلقل مینا درین محفل
نفس یکسر رهین شیشه سازان گشت نائی را

که میداند تعلق در چه غربال اوفتاد آبش
وداع دام هم در گریه می آرد رهائی را

بهر محفل که باشی بی تحاشی چشم و لب مکشا
که تمکین تخته میخواهد دکان بیحیائی را

ندارد زندگی ننگی چو تشهیر خود آرائی
بپوش از چشم مردم لکهٔ رنگین قبائی را

طمع در عرض حاجت ذلتی دیگر نمیخواهد
گشاد چشم کرد از کاسه مستغنی گدائی را

بهر جا پرفشان باشد نفس صید جنون دارد
نشان پوچ بسیار است این تیر هوائی را

طریق امن سرکن وضع بیکاری غنیمت دان که خارا زد ورمی بوسد کف پای حنائی را
سجودی میبرم چون سایه درهر دشت و در (بیدل)
جبین برداشت از دو شم غم بی دست و پائی را

از بس گرفته است تحیر عنان ما دارد هجوم آئینه اشك روان ما
گاها تمام پنبهء گوش تغافل اند بلبل بهرزه سر نکنی داستان ما
وضع خموش ما ز سخن دلنشین تر است با تیر احتیاج ندارد کمان ما
حرف درشت ما ثمر سود عالمیست گوهر دهد بجای شرر سنگ کان ما
گاه سخن بذوق سپرد اری کمان شد گوش ها نشان خدنگ بیان ما
از بس سبک ز گلشن هستی گذشته ایم نشکسته است رنگ گلی از خزان ما
در پرده های عجز سری وا کشیده ایم چون درد رشکست دلاست آشیان ما
ای مطرب جنون کده درد همتی تا ناله گل کند نفس ناتوان ما
چون صبح بی غبار نفس زنده ایم و بس شبنم صفاست آئینهء امتحان ما
بوی بهار در قفس غنچه داغ شد از بسکه تنگ کرد چمن را فغان ما
چون دود شمع وحشت ما را سبب مپرس آتش گرفته است پی کاروان ما
(بیدل) ز بس بسختی جاوید ساختیم
مغز محیط شد چو گهر استخوان ما

از پا نشیند ایکاش محمل کش هوس ها زین کاروان شنیدیم نالید نجرس ها
با زار ظلم گرمست از پهلوی ضعیفان آتش بعزم اقبال دارد شگون زخسها
در طبع خودسر جاه سعی گزند خلق است دیوانه اند سگها از کندن مرسها
این مزرعیست کانجا دهقان صنع پوشید خونهای زخم گندم در پردهء عدس ها
از حرص منفعل شد خوان گستر قناعت بر دار از شکر حلاوت جوشیدن مگس ها
در عرصه گاه تسبیم از یکدیگر گذشت است مانند موج گوهر جولان پیش و پس ها
افغان بسرمه خوابید کس مدعا نفهمید آخر بخاک بردیم ابرام ملتمسها
چون ناله زین نیستان رستن چه احتمال است خط میکشیم عمریست بر مسطر قفسها
مجنون شدیم اما داد جنون ندادیم تا دامن و گریبان کم بود دسترس ها
(بیدل) بمشق اوهام دل را سیاه کردیم
تاکی طرف برآید آئینه با نفسها

از حادث آفرینی طبع سقیم ما برسایه خورد پهلوی شخص قدیم ما
آفاق را در آتش و آب جنون فکند خلد و جحیم صنعت امید و بیم ما
دل میرم و حقیقت نایاب مدعا ست برطور ریخت برق فضولی کلیم ما

یکتائی آفرید لب خودستای عشق — درنقطهٔ دهن الفی داشت میم ما

درعالم نوازش مطلق کجاست رد — بخشیده است برهمه خود را کریم ما

جز پیش خویش راه شکایت کجا برد — با غیر صحبتی که ندارد ندیم ما

چون سایه سربخاک ادب واکشیده ایم — از زیر پای ما نکشد کس گلیم ما

میدان حیرت صف آئینه رفته ایم — شمشیر میکشد بسر خود غنیم ما

آغوش ها بحسرت دیدار باز کرد — زخم دل به تیغ تغافل دونیم ما

شد عمرها که از نظر اعتبار خلق — غلطان گذشت گوهر اشک یتیم ما

(بیدل) زبسکه مغتنم باغ فرصتیم

گل سینه میدرد بوداع نسیم ما

از سپند ما که میباید سراغ ناله را — گردپیش آهنگ کرد این کاروان دنباله را

داغ حسرت سرمه گرداند بدلها ناله را — بر لب آواز شکستن نیست جام لاله را

ما سیه بختان حباب گریهٔ نومیدی ایم — خانه بر آب بست یکسر مردم بنگاله را

عقل رنگ آمیزکی گردد حریف درد عشق — خامهٔ تصویر نتوانند کشیدن ناله را

عافیت سنجان طریق عشق کم پیموده اند — دور میدارند زین ره خانه جوی خاله را

از رهٔ تقلید نتوان بهرهٔ عزت گرفت — نشهٔ جمعیت گوهر نباشد ژاله را

در تب عشقم سپندی گر نباشد گو مباش — از نفس بر روی آتش می نهم تبخاله را

برق جولانی که ما را در دل آتش نشاند — میکند داغ از تحیر شعلهٔ جواله را

کشتهٔ آن چشم مخمورم که مد سرمه اش — تا سر کوی تغافل میکشد دنباله را

شوخی حسنش برون است از خط تسخیر خط — پرتو مه میزند آتش کمند هاله را

مکرزاهد ابلهان را سرخط درس ریاست — سامری تعلیم باطل میکند گوساله را

روح را از بند جسمانی گذشتن مشکل است — هرگره منزل بود در کوچهٔ نی ناله را

سوخت دل اما چراغ مدعا روشن نشد — در جگر یارب چه آتش بود داغ لاله را

از دل خون بسته (بیدل) نشهٔ راحت مخواه

باده جز خونابه نبود ساغر تبخاله را

از ما پیام وصل تهی کرد جای ما — آخر بما رسید ز جانان دعای ما

موج گهر خجالت جولان کجا برد — از سعی نارسا بسر افتاد پای ما

با نرگست چه عرض تمنا دهد کسی — دیدیم سرمهٔ که نگه شد صدای ما

دامان نازت از چه تغافل شکسته اند — کز ما پر است آئینهٔ بی صفای ما

سرمایهٔ حباب بغیر از محیط چیست — آب تو آب ما و هوایت هوای ما

پهلو تهی نمودن دریاست ساز موج — خود را ز خود دمی بدر آر از برای ما

وارستهٔ تعلق ز ننار وسبحه ایم / نیرنگ این دو رشته ندوزد قبای ما
برجسته نیست پلهٔ میزان خامشی / یا رب بسنگ سرمه نسنجی صدای ما
حرف طمع مباد برون آید از لباس / مطلب بخرقه دوخت سوال گدای ما
گوهر همان برون محیط است در محیط / با ما چه میکند دل از ما جدای ما

(بیدل) بوضع خلق محال است زیستن
بیگانگی اگر نشود آشنای ما

ازین محفل چه امکانست بیرون رفتن مینا / که پا لغزد و عالم دارد امشب دامن مینا
نفس سرمایهٔ عجز است از هستی مشو غافل / که تا صهباست نتوان بردخم از گردن مینا
سلامت بیخبر دارد ز فیض عالم آبم / حباب من ندارد صرفه در نشکستن مینا
بتاب ای آفتاب عیش مخموران که درراهت / سفید از پنبه شد چون صبح چشم روشن مینا
اگر می نیست ای مطرب توان ز افسانهٔ دردی / دل سنگین ما خون کن بطرف دامن مینا
حباب باده با ساغر نفس دزدیده میگوید / که از چشم تو دارد نرگسستان گلشن مینا
مدد از هیچکس در موسم پیری نمیخواهم / که بس با شد مرا بر کف عصای گردن مینا
تحیر در صفای امتیاز باده می لغزد / پری گوئی عرق کرد است در پیراهن مینا
دلی آهن دهٔ چندین هوس داری بهم بشکن / مبادا فتنه زائیها کند آبستن مینا
اگر جوش بقا نبود فنا هم نشئه دارد / کم از قلقل مدان آهنگ بشکن بشکن مینا
امید سرخوشی در محفل امکان نمیباشد / مگر از خود تهی گشتن شود پرکردن مینا

اگر (بیدل) ز اهل مشرب تسلیم سامانکن
رگ گردن ندارد نسبتی با گردن مینا

افتاده زندگی بکمین هلاك ما / چند انکه وارسی بسر ماست خاك ما
ذوق گداز دل چقدر زور داشتست / انگور را ز ریشه بر اورد تاك ما
بردیم تا سپهر غبار جنون چو صبح / بر شمع خنده ختم شد از جیب چاك ما
تاب و تب قیامت هستی کشیده ایم / از مرگ نیست آنهمه تشویش و باك ما
کهسار را ز ناله ما باد میبرد / کس را بدرد عشق مباد اشتراك ما
قناد نیست مائده آرای بزم عشق / لذت گمان مبرکه زمخت است زاك ما
پست و بلند شوخی نظاره هیچ نیست / مژگان بس است سر بسمك تا سماك ما
آخر بفکر خویش فرو رفتنست و بس / چون شمع کنده است گریبان مغاك ما
صیقل مزن بر آئینه عرض انفعال / ای جهد خشك کن عرق شرمناك ما

(بیدل) ز درد عشق بسی خون گریستی
ترکرد شرم اشك تو دامان پاك ما

اگر اندیشه کند طرز نگاه او را — جوش حیرت مژه سازد نگه آهو را

ما هم از تاب و تب عشق بخود میبالیم — بر سر آتش اگر هست دمیدن مو را

عرض شوخی چه دهد ناله محروم اثر — تیغ بی جوهر ما کرد سفید ابرو را

بسکه تنگ است فضای چمن از ناله من — برزمین برگ گل از سایه نهد پهلو را

سر نوشتم نتوان خواند مگر در تسلیم — توأم جبهه خود ساخته ام زانو را

خاک گردیدم و از طعن خسان وا رستم — آخر انباشتم از خود دهن بدگو را

نبض دل هم بطپش ناله طراز نفس است — چنگ اگر شانه بمضراب زند گیسو را

خال از نسبت رخسار تو رنگین تر شد — قرب خورشید بشب کرد مدد هندو را

صافی دیده و دل مانع تمیز دوئیست — پشت عینک بتفاوت نرساند رو را

تا نظر میکنی از کسوت رنگ آزادیم — رگ گل چند بزنجیر نشاند بو را

(بیدل) این عرصه تماشاکده الفت نیست

سبز کرد است در و دشت رم آهو را

اگر به گلشن ز ناز گرد قد بلند تو جلوه فرما

ز پیکر سرو موج خجلت شود نمایان چو می ز مینا

ز چشم مست تو گر بیابد قبول کیفیت نگاهی

طپد ز مستی بروی آئینه نقش جوهر چو موج صهبا

نخواند طفل جنون مزاجم خطی ز پست و بلند هستی

شوم فلاطون ملک دانش اگر شناسم سر از کف پا

ز صفحه راز این دبستان ز نسخه رنگ این گلستان

نگشت نقش دگر نمایان مگر غباری ببال عنقا

بهیچ صورت ز دور گردون نصیب ما نیست سربلندی

ز بعد مردن مگر نسیمی غبار ما را برد ببالا

نه شام ما را سحر نویدی نه صبح ما را گل سفیدی

چو حاصل ماست نا امیدی غبار دنیا بفرق عقبا

رمیدی از دیده بی تامل گذشتی آخر بصد تغافل

اگر ندیدی طپیدن دل شنیدنی داشت ناله ما

باولین جلوه ات ز دلها رمید صبر و گداخت طاقت

کجاست آئینه تا بگیرد غبار حیرت درین تماشا

بدور پیمانه نگاهت اگر زند لاف می فروشی

نفس برنگ کمند پیچد ز موج می در گلوی مینا

بوی ریحان مشکبارت بخویشتن پیچیده ام چو سنبل
زهر رگ برگ گل ندارم چو طایر رنگ رشته بر پا

بهرکجا نازسربرارد نیازهم پای کم ندارد
تو وخرامی وصد تغافل من ونگاهی وصدتمنا

زغنچه‌ها ود مید (بیدل) بهار خط نظرفریبی
بمعجز حسن گشت آخر رگ زمرد زلعل پیدا

اگر حیرت باین رنگست دست و تیغ قاتل را
رگ یاقوت میگردد روانی خون بسمل را

باین طوفان ندانم در تمنای که میگریم
که سیل اشک من درقعر دریا راند ساحل را

مپرس ازشوخی نشوونمای تخم حرمانم
شراری د اشتم پیش از دمیدن سوخت حاصل را

خیال جذبهٔ افتادگان دشت سودایت
برنگ جاده دارد در کمند عجز منزل را

زکلفت گرد لت شد غنچه گلزارش تصورکن
که خورسندی به آسانی رساندکار مشکل را

لب اهل زبان نتوان بمهر خامشی بستن
قلم از سرمه خوردن کم نسازد نالهٔ دل را

عبارت محرمی بیجا صل از معنی نمیباشد
بلیلی چشم واکن گر توانی دید محمل را

درآن محفل که حاجت میشود مضراب بیتابی
نواها در شکست رنگ استغناست سایل را

کف خونی که دارم تا چکیدن خاک میگردد
چه سان گیرم باین بی مایگی دامان قاتل را

بساط نیستی گرم است کو شمع وچه پروانه
کف خاکستری درخود فرو برده است محفل را

به بی آرامی است آسایش ذوق طلب (بیدل)
خوش آن رهرو که خار پای خود فهمید منزل را

اگر مردی در تسلیم زن راه طلب مکشا
زهر موا حتیاجت گر کند فریاد لب مکشا

خم شمشیر جرئت صرف ایجاد تواضع کن
باین ناخن همان جز عقدهٔ چین غضب مکشا

خریدار انهمه سنگ اند معنیهای نازک را
زبان خواهی کشید اجناس بازار حلب مکشا

زعلم عزت وخواری بمجهولی قناعت کن
تسلی بر نمی آید معمای سبب مکشا

به ننگ انفعال رغبت دنیا نمی ارزد
زهٔ بند قبایت برفسون این جلب مکشا

عدم گفتن کفایت میکند تا آدم و حوا
دگر ای هرزه درس وهم طومار نسب مکشا

بنای سرکشی چون اشک سرتاپا خلل دارد
علاج سیل آفت کن سر بند ادب مکشا

ستم می پرورد آغوش گل ازخار پروردن
زبانی را کزوکار درود آید بسب مکشا

حضور نور ات از دقت نگاهی ننگ میدارد
برنگ چشم خفاش این گره جز پیش شب مکشا

سبکروحی نیاید راست با وهم جسد (بیدل)
طلسم بیضه تا نشکسته ئی بال طرب مکشا

الهی بارهٔ تمکین رم وحشی نگاهان را
بقدر آرزوی ما شکستی کج کلاهان را

بمحشر گر چنین باشد هجوم حیرت قاتل
چو مژگان برقفا بندد دست داد خواهان را

چه امکان است خاک ما نظرگاه بتان گردد — فریب سرمه نتوان داد این مژگان سیاهان را
رعونت مشکل است از مزرع ما سر برون آرد — که پامالی بود بالیدن این عاجز گیاهان را
گواهی چون خموشی نیست بر معموره دلها — سواد دلکشای سرمه بس باشد صفاهان را
زشوخیهای جرم خویش میترسم که در محشر — شکست دل بحرف آرد زبان بیگناهان را
توان زد بی تأمل صد زمین و آسمان برهم — کف افسوس اگر باشند امت دستگاهان را
نشانها نقش بر آبست در معموره امکان — نگین بیهوده در زنجیر دارد نام شاهان را
درین گلشن که یکسر رنگ تکلیف هوس دارد — مژه برداشتن کوهیست استغنا نگاهان را
صدائی ازدرای کاروان عجز می آید — که حیرت هم براهی میبرد گم کرده راهان را

مزاج فقر ما با گرم و سرد الفت نمیگیرد
هوائی نیست (بیدل) سرزمین بی کلاهان را

ای آب رخ از خاک درت دیده تر را — سرمایه ز خون گرمی داغ تو جگر را
تا گشت خیال تو دلیل ره شوقم — جوشیدن اشکت آبله پا کرد نظر را
شد جوش خطت پرده اسرار تبسم — پوشید هجوم مگس این تنگ شکر را
رسوای جهان کرد مرا شوخی حسنت — جز پرده دری جوش گلی نیست سحر را
تا کی مژه ام از نم اشکی که ندارد — برخاک درت عرضه دهد حال جگر را
بر طبع ضعیفان ز حوادث المی نیست — خاشاک کند کشتی خود موج خطر را
دانا نبود از هنر خویش برومند — از میوه خود بهره محال است شجر را
آئینه به آرایش جوهر چه نماید — شوخی عرق جبهه ما کرد هنر را
زنهار به جمعیت دل غره مباشید — آسوده کسی از بحر جدا کرد گهر را
ای بی‌خبر از فیض اثرهای ندامت — ترسم نفشاری به مژه دامن تر را
از کیسه بریهای مکافات بیندیش — ای غنچه گره چند کنی خرده زر را

(بیدل) چه بلائی که زطوفان خروشت
در راه طلب پی نتوان یافت اثر را

ای آرزوی مهر تو سیلاب کینه ها — برهم زن کدورت سنگ آبگینه ها
ملاح قدرت تو زعکس تجلیات — راند به بحر آئینه دل سفینه ها
آتش‌پرست شعله اندیشه ات جگر — آئینه دار داغ هوای تو سینه ها
از حیرت صفای تو خون نیست منجمد — اشک روان سطر بچشم سفینه ها
در کارگاه حکم تو بهر گداز سنگ — آتش برون دهد نفس آبگینه ها
آنجا که مهر عشق کند ذره پروری — جوشد گل شرافت ذات از کمینه ها
تا پایه ز قصر محبت نشان دهیم — چون صبح چاک دل بفلک برد زینه ها

(بیدل) بخاکساری خود ناز میکند   ای در غبار دل ز خیالت دفینه ها

* * *

ای آئینه حسن تمنای تو جانها   اوراق گلستان ثنای تو زبانها

بی زمزمهٔ حمد تو قانون سخن را   افسرده چو خون رگ تار است بیانها

از حسرت گلزار تماشای تو آبست   چون شبنم گل آئینه در آئینه دانها

بیتاب وصالست دل اما چه توان کرد   جسم است براهت گره رشته جانها

آنجا که بود جلوه گه حسن کمالت   چون آئینه محواست یقینها و گمانها

از مرحمت عام تو در کوی اجابت   گم گشته اثرها بتگ و پوی فغانها

از قوت تائید تو تحریک نسیمی   بر بحر کشد از شکن موج کمانها

در چارسوی دهر کند گر کرد خیالت   لبریز شد از حیرت آئینه دکانها

در پردهٔ دل غیر خیالت نتوان یافت   جولان کدهٔ پرتو ماه اند کتانها

در دیدهٔ (بیدل) نبود یک دل پرخون
بیداغ هوای تو درین لاله ستانها

ای بزلفت جوهر آئینهٔ دل تابها   چون مژه دل بستهٔ چشم سیاهت خوابها

اینقدر تعظیم نیرنگ خم ابروی کیست   حیرت است از قبله رو گرداندن محرابها

ساغر سرگشتگی را نیست بیم احتساب   بی خلل باشد ز گردون گردش گردابها

نیست آشوب حوادث بر بنای رنگ عجز   سایه را بیجا نسازد قوت سیلابها

گر زبان در کام باشد راز دل بی پرده نیست   ساز ما مینالد از ابرام این مضرابها

سخت دشوار است ترک صحبت روشن دلان   موج با آن جهد نتواند گذشت از آبها

بستن چشمم شبستان خیال دیگر است   از چراغ کشته سامان کرده ام مهتابها

گر نفس زیر و زبر گردیده باشد دل دل است   تهمت خط برندارد نقطه از اعرابها

زلف او را اختیاری نیست در تسخیر دل   خود بخود این رشته میگیرد گره از تابها

کج سرشتان را کشاکش دستگاه آبروست   موج در بحر کمان میخیزد از قلابها

فرش مخمل همبساط بوریای فقر نیست   چون صف مژگان کشاید محو گردد خوابها

(بیدل) از ما نیستی هم خجلت هستی نبرد
برنمیدارد هوا گشتن تری از آبها

ای بهار جلوه بس کن کز خجالت بارها   در عرق شستند خوبان رنگ از رخسارها

میشود محو از فروغ آفتاب جلوه ات   عکس در آئینه همچون سایه در دیوارها

ناله بسیار است اما بیدماغ شکوه ایم   بستن منقار ما مهریست بر طومارها

شوق دل وا ماندهٔ پست و بلند دهر نیست   نالهٔ فرهاد بیرون است ازین کهسارها

اهل مشرب از زبان طعن مردم فارغ است / داغ من صحرا چه غم دارد ز زخم خارها
دیده ما را غبار دهر عبرت سرمه شد / مردمک اندوخت این آئینه از زنگارها
لازم افتاده است واعظ را باظهار کمال / کرنا واری غریوش مایهٔ گفتارها
زاهدان کوسه را سازبزرگی ناقص است / ریش هم میباید اینجا درخورد ستارها
لطفی امدادی مدارائی نیازی خدمتی / ای زمعنی غافل آدم شو باین مقدارها
ما زمین گیران زجولان هوسها فارغیم / نقش پا ویلک وداع آغوشیء رفتارها
هرکجا رفتیم داغی بر دل ما تازه شد / سوخت آخر جنس ما از گرمی بازارها

در گلستانیکه (بیدل) نو بر تسلیم کرد
سایه هم یکپایه برتر بود از دیوارها

ای بهارستان اقبال ای چمن سیما بیا / فصل سیر دل گذشت اکنون بچشم ما بیا
میکشد خمیازهٔ صبح انتظار آفتاب / در خمار آباد مخموران قدح پیما بیا
بحر هرسوروزنهد امواج گرد راه اوست / هردو عالم در رکابت میدود تنها بیا
خلوت اندیشه حیرت خانهٔ دیدار تست / ای کلید دل در امید ما بکشا بیا
عرض تخصیص از فضولیهای آداب وفاست / چون نگه در دیده یا چون روح در اعضا بیا
بیش ازین نتوان حریف داغ حرمان زیستن / یا مرا از خود ببر آنجا که هستی یا بیا
فرصت هستی ندارد دستگاه انتظار / مفت امروزیم پس ای وعدهٔ فردا بیا
رنگ و بو جمعست در هرجا چمن دارد بهار / ما همه پیش تو ایم ای جمله ما با ما بیا
وصل مشتاقان ز اسباب دگر مستغنی است / احتیاج اینست کای سامان استغنا بیا

کو مقامی کز شکوه معنیت لبریز نیست
غفلت است اینها که (بیدل) گویدت اینجا بیا

ای جگرها داغدار شوق پیکان شما / چاکهای دل نیام تیغ مژگان شما
از شکست کار ما آشفته حالان نسخه ایست / دفتر آشوب یعنی سنبلستان شما
شعله در جانیکه خاک حسرت دیدار نیست / خاک در چشمیکه نتوان بود حیران شما
از هجوم اشک برمژگان گهرها چیده ایم / در تمنای نثار لعل خندان شما
یارب این خالست یا جوش لطافتهای حسن / مینماید دانهٔ سیب زنخدان شما
تا قیامت جوهر آئینه می جوشد بهم / از غبار رم پاک نتوان کرد دامان شما
پیکر من از گداز یاس شد آب و هنوز / موج میبالد زبان شکر احسان شما
کی بود یارب که در بزم تبسمهای ناز / چشم زخمم سرمه گیرد از نمکدان شما
یکسر مو خالی از پرواز شوخی نیست حسن / صد نگه خوابیده در تحریک مژگان شما
با شکست زلف نتوان اینقدر پرداختن / رنگ ما هم نسبتی دارد به پیمان شما

کوشش ماپای خوا ب آلوده دا ما ن ماست … جز شما منر برنیا ر د ا ز گر یبا ن شما

(بید ل) آشفته ما بو ی جمعیت نبر د … تا بکی د ر حلقه ز لف پر یشا ن شما

* * *

ا ی چشم تو مهمیز جنو ن و حشی ر م را … ا بر و ی تو معر ا ج دگر پا یه خم ر ا

گیسوی تو د ا میست که تحر یر خیا لش … ا زنا ل بز نجیرکشیده است قلم ر ا

با ا ین قد و عا رض بچمن گر بخرا می … گل تا ج بخا ك ا فگند وسر و علم ر ا

ا سر ا ر د ها نت بتاء مل نتو ا ن یا فت … ا ز فکرکسی پی نبر د را ه عد م ر ا

عمریست که د ر عا لم سو د ا ی محبت … ا زنا له من نر خ بلند ا ست ا لم ر ا

چند ا ن نرمید م ز تعلق کهپس ا ز مرگ … خا کم ببر خو یش کشد نقش قد م ر ا

ا ز آه ا ثر با خته ا م با ك مد ا ر ید … تیغم عوض خون همه جا ریخته د م ر ا

مینا ی من و ا لفت سو د ا ی شکستن … حیف ا ست بیا قوت د هم سنگ ستم ر ا

تا چند ز نی با ل هو س د ر طلب عیش … هشد ا رکه ا زکف ند هی د ا من غم ر ا

یك معنیء فر د یم که د ر و هم نگنجد … هر گه بتا مل نگر ی صو ر ت هم ر ا

خو ر شید ز ظلمتکد ه سا یه بر ونست … تا کی ز حد و ث آئینه سا ز ید قد م ر ا

(بید ل) چوخذ ف سهل بود گوهر بی آ ب
ا ز د ید ه تر قطع مکن نسبت نم ر ا

ا ی خیا ل قا متت آه ضعیفا ن را عصا … بر رخت نظا ره ها ر الغز ش ا ز جو ش صفا

نشه صد خم شر ا ب ا ز چشم مستت غمزه ئی … خو ن بها ی صد چمن ا ز جلوه ها یت یک ادا

همچو آئینه هز ا ر ت چشم حیرا ن ر و برو … همچو کا کل یکجها ن جمع پر یشا ن د ر قفا

تیغ مژ گا نت بآ ب نا ز د ا من میکشد … چشم مخمو رت بخو ن تا ك می بند د حنا

ا بر و ی مشکینت ا ز با ر تغا فل گشته خم … ما ند ه زلف سرکشت زا ند یشه د لها د و تا

ر نگ خا لت سر مه د ر چشم تما شا میکشد … گر د خطت مید هد آ ئینه د ل را جلا

بسته بر با ل اسیرت نا مه پر وا ز نا ز … خفته د رخو ن شهید ت جو ش گلز ا ر بقا

ا ز صفا ی عا رضت جا ن میچکد گا ه عرق … و ز شکست طره ا ت د ل مید مد جا ی صدا

لعل خا مو شت گر ا ز مو ج تبسم د م ز ند … غنچه سا ز د د رچمن پیرا هن ا ز خجلت قبا

ا ز نگا هت نشه ها با لیده هر مژگا ن ز د ن … و ز خرامت فتنه ها جو شیده ا ز هر نقش پا

هر کجا ذ وق تما شا یت بر ا ند ا ز د نقا ب … کیست گرد د یکمژه برهم ز د ن صبر آ زما

گر جما لت عا م سا ز د رخصت نظا ره ر ا … مرد مك ا ز دیده ها پیش ا ز نگه گیر د رهو

آ خر ا ز خو د ر فتنم ر اهی بفهم نا ز برد … سو ختم چند ا نکه با خوی تو گشتم آشنا

عمر ها شد د رهوا یت با ل عجزی میز ند … تا کجا پروا ز گیرد (بید ل) ا ز د ست دعا

ای داغ کمال تو عیانها و نهانها — معنی بنفس محو و عبارت بزبانها
خلقی بهوای طلب گوهر وصلت — بگسسته چو تار نفس موج عنانها
پس دیده که شد خاک ونشد محرم دیدار — آئینهٔ ما نیز غباریست از آنها
تا دم زند از خرمیء گلشن صنعت — حسن از خط نوخیز براورده زبانها
دریا د تو هوئی زد وبرساغر دل ریخت — درد نفس سوخته سر جوش فغانها
آنجا که سجود تو دهد بال خمیدن — چون تیر توان جست بپروا زکمانها
طوفان غبار عدمیم آب بقا کو — دریا بمیان محو شد از جوش کرانها
پیداست بمیدان ثنایت چه شتابد — دامن زشق خامه شکستست بیانها
تا همچو شرر بال کشودم بهوایت — وسعت زمکان گم شد وفرصت ززمانها

(بیدل) نفس سوختهٔ ما چه فروشد
حیرت همه جا تخته نمودست دکانها

ای رسته زگلزارت آن نرگس جادوها — صاد قلم تقدیر با مصرع ابروها
نتوان بدل عشاق افسون رهائی خواند — زین سلسله آزادند زنجیری گیسوها
نیرنگ طلب ما را این دربدری آموخت — قمری بسر سرو است آوارهٔ کوکوها
برغنچه ستمها رفت تا گل چمن آرا شد — از گرد شکست دل رنگیست برین روها
صید د وجهان از عدل در پنجهٔ اقبالست — پرواز نمی خواهد شاهین ترازوها
تا لفظ نگردد فاش معنی نشود عریان — بی پردگیء رنگست آشفتگی بوها
خست زکرم کیشان ظلم است بدرویشان — برسبزهٔ دم تیغ است لب‌خشکیء این جوها
ما سجده سرشتانرا جز عجز پناهی نیست — امید رسا داریم چون سر به تهٔ موها
هرکس زنظرها جست از خاک برون ننشست — واماندهٔ این صحراست گرد رم آهوها
این عالم اندوهاست یاران طرب اینجا نیست — جمعیت اگر خواهی پیشانی وزانوها

قانع صفتان (بیدل) بر مائدهٔ قسمت
چون موج گهر بالند از خوردن پهلوها

ای زچشم می پرستت مست حیرت جامها — حلقهٔ زلف گره گیرت بگوش دامها
در تبسم کم نشد زهر عتاب از نرگست — کی بشور پسته ریزد تلخی از بادامها
دامنت نایاب ومن بیتاب عرض اضطراب — خواهد از خاکم غبار انگیخت این ابرامها
آتشم از بیم افسردن همان در سنگ ماند — رهزن آغاز من شد کلفت انجامها
تا شود روشن سواد کلبهٔ تاریک من — میگذارد چشم روزن عینک از گلجامها
صید محرومی چومن درمرغزار دهر نیست — میرمد از وحشتم چون موج دریا دامها
بسکه پیدا دم ز آشوب جنون جزو هواست — میتوان از آستانم ریخت رنگ بامها

از بلای عافیت هم آنقدر ایمن مباش　　آب گوهر طعمهٔ خاکستر از آرامها
پیچ و تاب شعلهٔ دل نامهٔ پیچیدهٔ ایست　　میفرستم هر نفس سوی عدم پیغامها
این شبستان جز غبار دیدهٔ بیدار نیست　　جمع شد دود چراغ و ریخت رنگ شامها
بی جمالش بسکه (بیدل) بزم ما را نور نیست
نا خنه از موجهٔ آورد چشم جامها

ای ز شوخیهای حسنت محو پیچ و تابها　　حیرت اندر آئینه چون موج در گردابها
بیخراش زخم عشق اسرار دل معلوم نیست　　خواندن این لفظ موقوفست بر اعرابها
صاحب تسلیم را هر کس تواضع میکند　　گر کنی یك سجده پیدا میشود محرابها
فکر صید عشرت از قد دو تا جهلست جهل　　موج چون ماهی نیفتد در خم قلابها
رنجش روشن ضمیران لمعهٔ تیغ است و بس　　موج میگردد نمودار از شکست آبها
دانهٔ دل را شکست از آسیای چرخ نیست　　سوده کی گردد گهر از گردش گردابها
گرد غفلت جوش زد چندانکه وا کردیم چشم　　همچو مخمل بود در بیداری ما خوابها
مدعا بربا د رفت از آمد و رفت نفس　　نغمه گم شد در غبار وحشت مضرابها
میدهد زخم دل از بیداد شمشیرت نشان　　میتوان فهمید مضمون کتاب از بابها
گاه آهم میربا ید گاه اشکم میبرد　　نقد من یك مشت خاك و اینهمه سیلابها
آنقدر بر یاس پیچیدم که امیدی نماند　　پای تا سر یك گره شد رشته ام از تابها
کاروان عمر (بیدل) از نفس دارد سراغ
جنبش موج است گرد رفتن سیلابها

ای غافل از رنج هوس آئینه پردازی چرا　　چون شمع بار سوختن از سر نیندازی چرا
نکشوده مژگان چون شرر از خویش کن قطع نظر　　زین یکدودم زحمت کش انجام و آغازی چرا
تا کی دماغت خون کند تعمیر بنیاد جسد　　طفلی گذشت ای بیخرد با خاك و گل بازی چرا
آزادیت ساز نفس آنگه غم دام و قفس　　با این غبار پرفشان گم کرده پروازی چرا
گردی بجا ننشسته ئی دل در چه عالم بسته ئی　　از پرده بیرون جسته ئی واماندهٔ سازی چرا
حیف است با سازغنا مغلوب خست زیستن　　تیغ ظفر در پنجه ئی دستی نمی یازی چرا
گر جوهر شرم و ادب پرداز مستوری دهد　　آئینه گردد از صفا رسوای غمازی چرا
تاب و تب کبر و حسد بر حق پرستان کم زند　　گر نیستی آتش پرست آخر باین سازی چرا
هرگز ندارد هیچکس پروای فهم خویشتن　　رازی و گرنه اینقدر نا محرم رازی چرا
از وادی این ما و من خاموش باید تاختن　　ای کاروانت بی جرس در بند آوازی چرا
محکوم فرمان قضا مشکل کشد سر برهوا　　از تیغ گر غافل نه ئی گردن برافرازی چرا
(بیدل) مخواه آزار دل از طاقت راحت گسل　　ای پا بدوش آبله برخار رعنا زی چرا

ای فدای جلوه مستانه ات میخانه ها | گرد سرگردیده چشمت خط پیمانه ها
سوخت با هم برق بی پروائی عشق غیور | خواب چشم شمع وبالین پر پروانه ها
گرد باد ایجاد کرد آخر بصحرای جنون | برهوا پیچیدن موی سر دیوانه ها
راز عشق از دل برون افتاد و رسوائی کشید | شد پریشان گنج تا غافل شد از ویرانه ها
عاقبت در زلف خوبان جای آرایش نماند | تخته گردید از هجوم دل دکان شانه ها
تا رسد خوابی بفریاد دماغ ما چو شمع | تا سحر زین انجمن باید شنید افسانه ها
جوهر کین خنده می چیند بسیمای حسد | نیست برهم خوردن شمشیر بی دندانه ها
تا طبایع نیست مالوف انجمن ویرانه است | ناقص افتد خوشه چون بی ربط بالد دانه ها
خلق گرمیداشت شرم چشم پرخاشی نبود | عرصه شطرنج شد از بیدری این خانه ها

تا توانی قطع کن (بیدل) ز ابنای زمان
آشنای کس نگردند این حیا بیگانه ها

ای قیامت صبح خیز لعل خندان شما | شور صد صحرا جنون گرد نمکدان شما
چشم آهو حلقه گرد آب بحر حیرت است | در تماشای رم وحشی غزالان شما
عشرت از رنگست هرجا گل بساط آرا شود | مفت جام ما که میگردد بدوران شما
از صدف ریزد گهر و زپسته مغز آید برون | چون شود گرم تکلم لعل خندان شما
ای طراوت گاه عشرت نوبهار از باغ ناز | یاد چشم ما سفال جوش ریحان شما
بیش ازین نتوان با بروی تغافل ساختن | شیشه دل خاک شد در طاق نسیان شما
ما سیه بختان بنومیدی مهیا کرده ایم | یک چراغان داغ دل دور از شبستان شما
بستر و بالین من عمریست قطع راحتست | بر دم شمشیر زد خوابم زمژگان شما
نارسا افتاده ایم ای برق تاز ان همتی | تا غبار ما زند دستی بدامان شما
عالمی در حسرت وضع عبارت مرده است | معنی ما کیست تا فهمد ز دیوان شما

از غبار هر دو عالم پاک بیرون جسته است
(بیدل) آواره یعنی خانه ویران شما

ای گدا از دل نفسی اشک شو بدیده بیا | یار میرود ز نظر یکقدم دویده بیا
فیض نشه های رسا مفت تست در همه جا | جام ظرف هوش نه ئی چون می رسیده بیا
نیست در بهار جهان فرصت شگفتگیت | هم ز مرغزار عدم چون سحر دمیده بیا
جز تجرد از کرو فر چیست انتخاب دگر | فرد میروی ز نظر گو همه قصیده بیا
از سروش عالم جان این ندا ست بال فشان | کای نوای محفل انس از همه رمیده بیا
باغ عشق تا هوست لیست جز همین قفست | یکدو روز از نفست مهلت است دیده بیا
تا نرفته ام ز نظر شام من رسان بسحر | شمع انتظار توام صبح نادمیده بیا

شمع بزمگاه ادب تا نچیند از تو تعب همعنان ضبط نفس لختی آرمیده بیا

سقف کلبهٔ فقر انیست سیرگاه هوا سربسنگ تا نخورد اندکی خمیده بیا

بی ادب نبرد کسی ره ببارگاه وفا یا قدم بخاک شکن یا عنان کشیده بیا

تیغ غیرت از همه سو برغرور کرده غلو عافیت اگر طلبی با سر بریده بیا

از زیان و سود نفس وحشت است حاصل و بس جنس این دکان هوس دامنست چیده بیا

(بیدل) از جهان سخن بر فنون وهم متن

رو از انسوی تو و من حرف ناشنیده بیا

ای گرد تگاپوی سراغ تو نشانها واماندهٔ اندیشهٔ راه تو گمانها

حیرت نگهٔ شوخی حسن تو نظرها خامش نفس عرض ثنای تو زبانها

اشکیست ز چشم تر مجنون تو جیحون لختی ز دل عاشق شیدای تو کانها

در کنه تو آگاه و غفلت همه معذور دریا ز میان غافل و ساحل ز کرانها

عمریست که نه چرخ برنگ گل تصویر واکرده بخمیازهٔ بوی تو دهانها

آن کیست شود محرم اظهار و خفایت آئینهٔ خویشند عیانها و نهانها

بر اوج غنایت نرسد هیچ کمندی بیهوده رسن تاب خیالند فغانها

آنجا که فنا نشهٔ اسرار تو دارد پیمانه کش جوش بهار است خزانها

هر سبزه درین دشت شد انگشت شهادت تا از گل خود روی تو دادند نشانها

از شوق تمنای تو در سینهٔ صحرا همچون دل بیتاب طپان ریگ روانها

جز ناله بیاز از تو دیگر چه فروشیم اینست متاع جگر خستهٔ دکانها

(بیدل) رهٔ حمد از تو بصد مرحله دور است

خاموش که آوارهٔ وهم اند بیانها

ای موج زن بهار خیالت ز سینه ها جوش پری نشسته برون ز آبگینه ها

جور تو پنبه کار گلستان داغ دل تیغت زبان دادهٔ دهن زخم سینه ها

سودائی تو با گهر تاج خسروان جوید ز جوش آبلهٔ پا قرینه ها

از فضل و رحمت تو لب رشک میگزد بر ناخن شکسته کلید خزینه ها

در خرقهٔ نیاز گدایان در گهت نازد بشوخیٔ پر طاوس پینه ها

نازک دلان باغ تو چون شبنم سحر برروی برگ گل شکنند آبگینه ها

در قلزم خیال تو نتوان کنار جست خلقی در آب آینه دارد سفینه ها

دلرا محبت تو همان خاکسار داشت ویرانه را غنا نرسد از دفینه ها

چون (بیدل) آنکه مهر رخت دلنشین اوست

نقش نگین نمی شودش حرف کینه ها

این انجمن عشق است طوفان گرسامانها — یک لیلی و چندین حی یک یوسف و کنعانها
ناموس وفا زین بیش بر داشتن آسان نیست — بر رنگ من افگندند خوبان گل پیمانها
این دیده فریبیها از غیر چه امکان است — بوی تو جنون کار است در رنگ گلستانها
خواندیم رموز دهر از تاب و تب انجم — خط نیست درین مکتوب جز شوخی عنوانها
وحشت ز محیط عشق آثار رهائی نیست — امواج بزنجیر اند از چیدن دامانها
در انجمن توفیق پر بی اثر افتادیم — تر رفت سرشک آخر از خشکی مژگانها
پیری هوس دنیا نگذاشت بطبع ما — آخر دل ازین لذات کندیم بدندانها
تا دل بگره بستیم با حرص نه پیوستیم — جمعیت گوهر ریخت آب رخ طوفانها
نامحرمی خویشت سد رهٔ آزادیست — چشمی بگشا بشکن قفل در زندانها
مطرب نفسی سر داد برقم بجگر افتاد — نی اینچه قیامت زد آتش به نیستانها

(بیدل) بچه جمعیت چون شمع ببالد کس
سر تکمه برون افگند از بند گریبانها

اینقدر نقشی که گل کرد از نهان و فاش ما — صرف رنگی داشت بیرون صدف نقاش ما
جمع دار از امتحان جیب عریانی دلت — دست ما خالی تر است از کیسهٔ قلاش ما
زین سلیمانی که دارد دستگاه اعتبار — بر هوا یکسر نفس می گسترد فراش ما
گرد عبرت در مزار یاس میباشد کفن — چشم پوشیدن مگر از ما برد نباش ما
محو دیداریم اما از ادب غافل نه ایم — شرم نور است آنچه دارد دیدهٔ خفاش ما
زندگی موضوع اضداد است صلح اینجا کجاست — با نفس باقیست تا قطع نفس پرخاش ما
از جبین تا نقش پا بستیم آئین عرق — این چراغان کرد آخر غفلت عیاش ما

(بیدل) این دیگ خیال از خام جوشیها پر است
ششجهت آتش زنی تا پخته گردد آش ما

ای همه آیات قدرت ظاهر از شان شما — کارهای مشکل آفاق آسان شما
هر سری را کز رعونت گردن افرازد بچرخ — موکشان آرد قضا در راه جولان شما
سینهٔ حاسد که درهم میفشارد تنگیش — جای دل خالی نماید بهر پیکان شما
ساقی تقدیر مشتاقست کز خون هدر — پر کند پیمانهٔ اعدای بدوران شما
غیرت حق بر نتابد جز شکست از گردنش — هر که بر تابد سر از تسلیم فرمان شما
شوق وصلت بعد مرگ از دل برون کی میرود — گرد میگردیم و میگیریم دامان شما
چون سحر واکرده بر آفاق بال اقتدار — شور غالم گیری از فتح نمایان شما
هر گلی کز نو بهار کام دل آید بعرض — باغبانش خرمن آراید بدوران شما
خاطر از هرگونه مطلب جمع باید داشتن — نیست غافل فضل حق از شغل سامان شما

چون نبا شد فضل یزدان مایل امداد غیب — (بیدل) است آخر دعا گوی و ثنا خوان شما

* * *

با بد و نیك است یکرنگی هوس آئینه را — نیست اظهار خلاف هیچکس آئینه را
سرمهٔ بینش جهان در چشم ما تاریك کرد — شوخی جوهر بود در دیدهٔ خس آئینه را
وقت عارف از دم هستی مکدر میشود — چون سیاهی زیر میسازد نفس آئینه را
پاك بینان از خم دام عقوبت ایمن اند — در نظر بازی نمیگیرد عسس آئینه را
از تماشاگاه دل ما را سر پرواز نیست — طوطیء حیران ما داند قفس آئینه را
حسن هر جا دستبیداد تجلی وا کند — نیست جز حیرت کسی فریاد رس آئینه را
چیست حیرت تا نگردد پردهٔ ساز فغان — جلوه ئی داری که میسازد جرس آئینه را
دل ز نادانی عبث فال تجمل میزند — زین چمن رنگی بروی کار بس آئینه را
عالم اقبال محو پردهٔ ادبار ماست — صد هما گم کرده در بال مگس آئینه را

خامشی آئینه دار معنی روشن دلیست
نیست (بیدل) چاره از پاس نفس آئینه را

پا بنومیدی شکست آزادی دلخواه ما — گرد چین دستی نزد بر دامن کوتاه ما
کوشش اشکیم بر ما تهمت جولان مبند — تا بخاك از لغزش پا کاش باشد راه ما
چون حباب از کارگاه پاس میجوشیم و بس — جز شکست دل چه خواهد بود مزد آه ما
غفلت کم فرصتی میدان لاف کس مباد — در صف آتش علمدار است برگ کاه ما
صبح هستی صورت چاك گریبان فنا ست — عمرها شد روز ما می جوشد از بیگاه ما
صرف نقصانیم دیگر از کمال ما مپرس — عشق پر کرده است آغوش هلال از ماه ما
هر نفس کز جیب دل گل میکند پیغام اوست — این رسن عمریست یوسف میکشد از چاه ما
جهل هم بیرنگ آگاهیست اما فهم کو — ماسوی کرواری اسمیست از الله ما
پرتو اقبال رحمت بسکه عام افتاده است — نیست درویشی که باشد کلبه اش بی شاه ما
حلقهٔ پرکار گردون تا کجا خواهی شمرد — زین کچه بسیار دارد خاك بازیگاه ما
دقت بسیار دارد فهم اسرار عدم — چشم از عالم بپوشی تا شوی آگاه ما

میرویم از خویش و همچون شمع پامال خودیم
عجز وا کرده است (بیدل) بر سر ما راه ما

یاد ل آسوده از تشویش آب و نان برا — همچو صحرا پای در دامن ز خان و مان برا
اضطرابی نیست در پرواز شبنم زین چمن — گر توهم از خود برون آئی باین عنوان برا
اوج اقبال جهان را پایهٔ فرصت کجاست — گو سر شکی چند بر بام سر مژگان برا
خاطرت گر جمع شد از هر دو عالم فارغی — قطره واری چون گهر زین بحر بی پایان برا

درجهان بیخبرشو مازکه باید داشتن — دیدهء بینا ندارد هیچکس عریان برا

اقتضای دور این محفل اگر فهمیده ئی — چون فراموشی بگرد خاطر یاران برا

کم ز یوسف نیستی ای قدردان عافیت — چاه وزندان مغتنم گیرا ز صف اخوان برا

دعوی فضل و هنر خواریست در ابنای دهر — آبرو میخواهی اینجا اندکی نادان برا

عالمی در امتحانگاه هوس تگ میزند — گر نه ئی قانع تو هم بیتاب این و آن برا

تا نگردی پایمال منت امداد خلق — بی عرق گامی دو پیش از خجلت احسان برا

از فسردن ننگ دارد جوهر تمکین مرد — چون کمان در خانه باش و بر سر میدان برا

هرکس اینجا قسمتش درخورد استعداد اوست — قابل صد نعمتی از پرده چون دندان برا

گر بشمشیرت برانند از درگاه نیاز
همچو خون از زخم (بیدل) با لب خندان برا

با زآب شمشیرت ازبهار جوشیها — داد مشت خونم را یاد گل فروشیها

ناله تا نفس دزدید بسرمه خوابیدم — کرد شمع این محفل داغم از خموشیها

یا تغافل از عالم یا زخود نظر بستن — زین دو پرده بیرون نیست ساز عیب پوشیها

مایه دار هستی را لاف ما و من ننگ است — بی بضاعتان دارند عرض خودفروشیها

زاهدی نمیدانم تقویی نمی خواهم — سینه صافیء دارم نذر درد نوشیها

ساز محفل هستی پر گسستن آهنگست — از نفس که می خواهد عافیت سروشیها

محرم فنا (بیدل) زیربار کسوت نیست
شعله جامهء دارد از برهنه دوشیها

با سحر ربطی ندارد شام ما — فارغست از صاف دردجام ما

دل بطوف خاک کویی بسته ایم — تکمه دارد جامهء احرام ما

گریه امشب حسرت روی که داشت — روغن گل ریخت از بادام ما

از املِ دل را مسخر کرده ایم — پخته می جوشد خیال خام ما

در حق انصاف ابنای زمان — داد تحسین میدهد دشنام ما

بر حریفان از خموشی غالبیم — گر نباشد بحث ما الزام ما

زین چمن تصویر صبحی گل نکرد — بی نفس تر از هوای بام ما

درخور رزق مقدر زنده ایم — ریشهء این دانه دارد دام ما

فقر ما را شهرهء آفاق کرد — کوس زد در بی نگینی نام ما

بر نمی آید ز تشویش کسوف — آفتاب کشور ایام ما

نور معنی از تصنع باختیم — خانه تاریک است از گلجام ما

غیر رمز درکاروان برق نیست — یکخط است آغاز تا انجام ما

تا مه بسر بال تحیر بسته ایم ‌ ‌ ‌ بر که خواند بیکسی پیغام ما

تا فلک باز است درهای قبول ‌ ‌ ‌ آه از بی‌صبری ابرام ما

هر طرف چون اشک (بیدل) میدویم
تا کجا بی لغزش افتد گام ما

پاس کار خود تنها شد صاحب تدبیر را ‌ ‌ ‌ دست بر قید صدا مشکل بود زنجیر را

نفع زین بازار نتوان برد بی‌جنس فریب ‌ ‌ ‌ ایکه سودا ندیشه ئی سرمایه کن تزویر را

نیست آسان راه بر قصر اجابت یافتن ‌ ‌ ‌ احتیاطی کن کمند نالهٔ شبگیر را

صاف دل از کبر دانش ترش روئی میکشد ‌ ‌ ‌ جوهر اینجا چین ابرو میشود شمشیر را

بینوائی بین که در صحرای درس جنون ‌ ‌ ‌ سرمه شد بخت سیاهم حلقهٔ زنجیر را

در بیابان تحیر نم ز چشم ما مخواه ‌ ‌ ‌ بی‌نیاز از اشک میدان دیدهٔ تصویر را

وعظ مردم غفلت ما را قوی سرمایه کرد ‌ ‌ ‌ خواب ما افسانه فهمید آنهمه تعبیر را

در محبت داغ از کوشش بی‌حاصلم ‌ ‌ ‌ برق آه من نمی‌سوزد مگر تأثیر را

نقش هستی سرخط لوح خیالی بیش نیست ‌ ‌ ‌ هم بچشم بسته باید خواند این تحریر را

نغمهٔ قانون وحدت بر تو نازشها کند ‌ ‌ ‌ گر برنگ تار ساز از بم ندانی زیر را

آنقدر یاسم شکست آخر که چون بنیاد رنگ ‌ ‌ ‌ قطع کرد آب و گل من الفت تعمیر را

راست بازان را ز حکم کج سرشتان چاره نیست
با کمان (بیدل) اطاعت لازم آمد تیر را

باکمال اتحاد از وصل مهجوریم ما ‌ ‌ ‌ همچو ساغر می بلب داریم و مخموریم ما

پرتو خورشید جز در خاک نتوان یافتن ‌ ‌ ‌ یک زمین و آسمان از اصل خود دوریم ما

در تجلی سوختیم و چشم بینش وانشد ‌ ‌ ‌ سخت پا برجاست جهل ما مگر طوریم ما

با وجود ناتوانی سر بگردون سوده ایم ‌ ‌ ‌ چون مه نو سرخط عجزیم و مغروریم ما

تهمت حکم قضا را چاره نتوان یافتن ‌ ‌ ‌ اختیار از ماست چندانیکه مجبوریم ما

حقت ساز بندگی گر غفلت و گر آگهی ‌ ‌ ‌ پیش نتوان برد جز کاری که ماموریم ما

بحر در آغوش و موج ما همان محو کنار ‌ ‌ ‌ کارها با عشق بی‌پرواست معذوریم ما

* * *

با همه افسردگی مفت تماشائیم ما ‌ ‌ ‌ موجها دارد پری چندانکه مینائیم ما

رنگها گل کرده ایم اما در آغوش عدم ‌ ‌ ‌ بیضهٔ طاوس و زیر بال عنقائیم ما

منزل ما محمل ما سعی ما افتادگیست ‌ ‌ ‌ همچو اشک از کاروان لغزش پائیم ما

بیخودی عمریست از دل میکشد رخت نفس ‌ ‌ ‌ تا برون خود جهانی دیگر آرائیم ما

نردبان چاک دل تا قصر گردون بردنیست ‌ ‌ ‌ چون سحر از خویش آسان برنمی‌آئیم ما

گوشهٔ آرام دیگر از کجا یابد کسی　　چون نفس در خانهٔ دل هم نمی‌پائیم ما
امتیاز وصل و هجران دورباش کس مباد　　آه ازین غفلت که با او نیز تنهائیم ما
صرفهٔ کوشش ندارد یاد عمر رفته ام　　فرصت از کف میرود تا دست میسائیم ما
تا بهمت بگذریم از هرچه می‌آید به پیش　　همچو فرصت یکقام دی‌ساز فردائیم ما
بیحضوری نیست استقبال از خود رفتگان　　سجدهٔ کردی بدامانی که می‌آئیم ما
شوخی آثار معنی بی عبارت مشکل است　　فاش‌تر گوئیم او هم اوست تا مائیم ما

بی محابا کیست (بیدل) از سر ما بگذرد
چون شکست آبله یکقطره دریائیم ما

بتازگی نکشد عافیت دماغ مرا　　مگر شکستن دل پرکند ایاغ مرا
شبیکه دیده کنم روشن از تماشایت　　فتیله مد تحیر بود چراغ مرا
ز برق یاس جگرسوز باده‌ئی دارم　　که شعله نیز نبوسد لب ایاغ مرا
نشاط باده بمینای غنچه گیها بود　　شگفتگی همه خمیازه کرد باغ مرا
خمار شیشه چرخ از نگونیش پیداست　　چسان علاج کند کلفت دماغ مرا
در ابروی توشکن پرورد تغافل چند　　مقام فتنه مکن گوشهٔ فراغ مرا
هزار رنگ ز بخت سیاه من گل کرد　　زمانه شوخیء طاوس داد زاغ مرا
چوموج سرمه نهانم بچشم خوش نگهان　　زحلقهٔ رم آهو طلب سراغ مرا
فسردگی مطلب ازدلم که در ایجاد　　به تیغ شعله بریدند ناف داغ مرا

مگر ز ناله تهی گشت سینهٔ (بیدل)
که خامشی است سبق عندلیب باغ مرا

به تردستی بزن ساقی غنیمت دار قلقل را　　مباد افشارد خشکی گلوی شیشهٔ مل را
زدلها تا جنون جوشد نگاهی راپر افشان کن　　جهان تا گرد دل گیرد پریشان ساز کاکل را
چسان راز تن نگهدارم که این سررشتهٔ غیرت　　چو بالیدن بروی عقده می‌آرد تأمل را
سرشک از دیده بیرون ریختم مینا بجوش آمد　　چکیدنهای این خم آبیاری کرد قلقل را
درین محفل که جوشد گرد تشویش از تماشایش　　بخواب امن میبالد نگه چشم تغافل را
زبحث شورش دریا نباز در نگ تمکینت　　چو گوهر گر بفهمی معنی درس تأمل را
دچار هر که شد آئینه رنگ جلوه اش گیرد　　صفای دل برون از خویش نپسندد تقابل را
جنون ناتوانان را خموشی میدهد شهرت　　بغیر از بو صدائی نیست زنجیر رگ گل را
نیاز و ناز با هم بسکه یکرنگند در گلشن　　ز بوی غنچه نتوان فرق کرد آواز بلبل را
بسی رفع کجی مشکل بود از طبع کج طینت　　بزور سیل نتوان راست کردن قامت پل را
شکنج جسم و عرض دستگاه ای بیخبر شرمی　　غبار رنگی ازین خاک و تماشا کن تجمل را

قسردن گرهمه گوهر بود بی‌آبرو باشد بکن جهد آنقدر کز خاک برداری توکل را

به پستی نیز معراجیست گر آزاده‌ئی (بیدل)
صدای آب شو سازترقی کن تنزل را

بحر می‌پیچد بموج از اشک غم پرورد ما چرخ میگردد دوتا در فکر بار درد ما

گر بمیدان ریاضت کهربا دعوی کنند کاه گیرد در دهن از شرم رنگ زرد ما

دور نبود گر کمان صید دلها زه کند هم ادای ابروی نازیست بیت فرد ما

میدهد بوی گریبان سحر موج نسیم میتوان دانست حال دل ز آه سرد ما

همچونی در هر نفس داریم نقد ناله‌ئی ای هوس غافل مباش از گنج باد آورد ما

ما سبکروحان ز قید ششدر تن فارغیم مهره آزاد دل دارد بساط نرد ما

گرد هد صد بار گردون خاک عالم را بباد نشکند آشفتگی رنگی بروی گرد ما

دوش با تیغ تبسم رفتی از بزم و هنوز شور بیرون میدهد زخم نمک پرورد ما

در سواد حیرت از یاد جمالت بیخودیم روز و شب خواب سحر دارد دل شبگرد ما

نیست (بیدل) جز نوای قلقل مینای می
هیچکس در محفل خونین دلان همدرد ما

بحیرت آینه پرداختند روی ترا زدند شانه ز دلهای چاک موی ترا

چه آفتی تو که از شوخیت زبان شرار بکام سنگ برد شکوه های خوی ترا

ز خار هر مژه صد رنگ موج گل جوشد بدیده گر گذرافتد خیال روی ترا

غلام زلف تو سنبل اسیر روی تو گل بنفشه بنده خط سبز مشکبوی ترا

ز رنگ غازه فروشد بشاهدان چمن نسیم اگر برباید غبار کوی ترا

ز تیغ ناز توام اینقدر امید نبود بزخم دل که روان کرد آب جوی ترا

ندانم از دل تنگ که جسته است امشب که غنچه ها بقفس کرده اند بوی ترا

بحرف آمدی و زخم کهنه ام نو شد بحیرتم چه نمک بود گفت و گوی ترا

طپیدن دل عشاق نسخه پرداز است دقایق طلب و بحث جستجوی ترا

بهار حسرت ما زحمت خزان نکشد شکستگی نبرد رنگ آرزوی ترا

درین چمن بچه سرمایه خوشدلی (بیدل)
که شبنمی نخریده است آبروی ترا

بخاک تیره آخر خودسریها میبرد ما را چو آتش گردن افرازیها میبرد ما را

غبار حسرت ما هیچ ننشست از زمینگیری که هرکس میرود چون سایه از جا میبرد ما را

ندارد غارت ما ناتوانان آنقدر کوشش غباریم و طپیدن از کف ما میبرد ما را

بگلزاری که شبنم هم امید رنگ و بو دارد نگاه هرزه جولان بی تمنا میبرد ما را

اگرا زدیروا رستیم‌شوق کعبه پیش آمد
تگک وپوی‌نفس یا رب‌کجا ها میبرد ما را

به پستیهای آهنگک طلب‌خفته‌است‌معراجی
نفس‌گر واگد از زد تا مسیحا میبرد ما را

در آغوش خزان ما دوعالم رنگک‌میبازد
زخود رفتن بچندین جلوه یکجا میبرد ما را

گسستن‌نیست‌آسان ربط الفتهای‌این‌محفل
چوشمع آتش عنانی رشته برپا میبرد ما را

دکان آرائی هستی گراین‌خجلت کندسامان
عرق تا خاک گردیدن بدریا میبرد ما را

اگر عبرت رهء تحقیق مطلب سرکند (بیدل)

همین یک پیش پا دیدن بعقبی میبرد ما را

بخیال آن‌عرق‌جبین زفغان علم نزدی‌چرا
نفشرد خشکی اگرگلو ته‌ء آب دم‌نزدی‌چرا

گل ولاله‌جام‌جمال زد مه‌ءنو قدح بکمال زد
همه‌کس بعشرت‌حال زدتو جبین‌بنم‌نزدی‌چرا

زسواد مکتب‌خیروشر نشد امتیاز تو صرفه بر
اگرت‌خطی نبود دگر بزمین‌قلم نزدی‌چرا

بعروج وسوسه‌تا ختی نفست بهرزه گداختی
ته‌ء پای‌خود نشناختی مژه‌ئی بخم نزدی‌چرا

بتوگر زکوشش قافله نرسید قسمت‌حوصله
بطریق سایه وآبله ته‌ء پا قدم نزدی چرا

زکشادعقده‌ء کارها همه داشت‌سعی‌ندامتی
درعالمی‌زدی‌از طمع کف‌خود بهم‌نزدی‌چرا

اگرآرزو همه‌رس نشد زامیدمانع‌کس نشد
طرب‌شکار هوس نشدبکمین غم‌نزدی‌چرا

بمتاع قافله‌ء هوس‌چونماند الفت‌پیش وپس
دم نقد مفت‌توبودو بس‌دوسه‌روزکم‌نزدی‌چرا

خط اعتبار غبار رهم بجریدهء تونبود کم
پی امتحان چوسحرد ودم بهوارقم‌نزدی‌چرا

نتوان چو(بیدل) هرزه فن‌بهزار فتنه‌طرف شدن

نفسی زآفت ما و من بدر عدم نزدی چرا

بخیال چشم که میزند قدح‌جنون دل‌تنگک ما
که هزارمیکده میدود برکاب‌گردش رنگک‌ما

بحضور زاویه‌ء عدم زده ایم بردرعافیت
که زمنت نفسی‌کسی‌نگداز د آتش سنگک‌ما

بدل شکسته ازین‌چمن زده‌ایم بال گذشتنی
که‌شتاب اگرهمه‌خون‌شودنرسدبگرد درنگک‌ما

کسی از طبیعت‌منفعل بکدام‌شکوه طرف‌شود
نفس آبیار عرق‌مکن زحدیث‌غیرت جنگک‌ما

بفسون هستی بیخبرز شکست‌شیشه‌ء دل حذر
شبخون بخواب پری‌مبر زفسانهای‌ترنگک‌ما

گهری زهرد وجهان گران شده خاک نسبت‌جسم وجان
سبکیم این همه‌کاین زمان بترازو آمده سنگک ما

ز دل فسرده بنالهٔ نرسید تاب و تب نفس
ببرید ناخن مطرب از گره‌ء بریشم چنگک ما

سخن غرور جنون اثر بزبان جرأت ماست تر
مژه بشکنی بره‌ء نظر پراگر دهی بخدنگک ما

چه فسانه‌ءازل وابدچه‌امل‌طرازی‌حرص‌وکد
بهزارسلسه میکشدسر طره‌ء تو زچنگک ما

زغبار (بیدل) ناتوان دل نازکت نشود گران که رود زیاد تو خود بخود چو نفس ز آینه زنگ ما

* * *

بداغ غربتم وا سوخت آخر خود نمائیها بر آورد از دلم چون ناله اظهار رسائیها
غبار انگیز شهرت نیست وضع خاکسار من خروشی داشتم گم کرده ام در سرمه سائیها
هوا دار مزاج طفلیم اما ازین غافل که چون گل پوست بر تن میدرد رنگین قبائیها
چو رنگم بسکه سر تا پا طلسم ساز خاموشی شکستن هم نبرد از پیکر من بی صدائیها
درین وادی بتدبیر دگر نتوان زدن گامی مگر نذر زخود رفتن شود بی دست و پائیها
مباش ای غنچه ء اوراق گل مغرور جمعیت که این پیوستگیها در بغل دارد جدائیها
تو از سررشته ء تدبیر زاهد غافلی ورنه ندارد قفل خانه چون پا رسائیها
کسی یارب مباد افسرده ء نیرنگ خود داری شرارم سنگ شد از کلفت صبر آزمائیها
اثر گم کرده آهنگم مپرس از عندلیب من درین گلشن نفس میسوزم از آتش نوائیها
ز طوف آستانش تا نصیب سجده بردارم برنگ سایه ام محمل بدوش جبهه سائیها
بدل گفتم که امین شیوه ء شوار است در عالم نفس در خون طپید ، گفت پاس آشنائیها

چه کلفتها که دل در بیخودی دارد نهان (بیدل)
بود آئینه را حیرت نقاب بی صفائیها

بید ز دگردن بیمغز بر فراخته را بوهم تیغ مفر ساز نیام آخته را
درین بساط ندامت چو شمع نتوان کرد قمار خانه ء امید رنگ باخته را
بگردن دل فرصت شمار باید بست ستم ترانه ء گریال نانواخته را
جهان پست مقام عروج فطرت نیست نگون کنید علمهای سر فراخته را
تکلف من و مای خیال بسیار است بیا ز خواب کن افسانه های ساخته را
ز خلق گوشه گرفتن سلامت است اما خیال اگر بگذارد بخویش ساخته را
فروتنی کن و تخفیف زیردستان باش که رنجهاست بگردن سر فراخته را
تلاش ما چو سحر شبنم حیا پرداخت عرق شد آینه آخر نفس گداخته را
حق است آینه اینجا خیال ما و تو چیست که دید سایه ء در آفتاب تاخته را
بطبع کارگه ء عشق آتش افتاده است کسی چه آب بزند آشیان فاخته را

چه سود اگر بفلک رفت گرد ما (بیدل)
ز سجده نیست امان عجز خود شناخته را

بدعوت هم کسی را کس نمیگوید بیا اینجا صلای نان شکستن گشت بانگ آسیا اینجا
اگر با این نگونیهاست خواهی جود سر پوشش ز وضع تاج بر کشکول میگرید گدا اینجا
فلك در خاك پنهان کرد یکسر صورت آدم مصور گرده ء میخواهد از مردم گیا اینجا

عیار ربط الفت دیگر از یاران که میگیرد
سر و گردن چو جام و شیشه است از هم جدا اینجا

جهان نا منفعل گل کرد اثر هم موقعی دارد
عرق واری بروی کس نمی‌باشد حیا اینجا

زبیمغزی شکوه سلطنت شد ننگ کناسی
بجای استخوان که خورده میگردد هما اینجا

که می آرد پیام دوستان رفته زین محفل
مگر از نقش پائی بشنویم آواز پا اینجا

غبار صبح دیدی شرم دار از سیر این گلشن
ز عبرت خاك بر سر کرده می‌آید هوا اینجا

اگر در طبع غیرت ننگ اظهار غرض باشد
کف پا میکند سرکوبیء دست دعا اینجا

طرب عمریست با ساز کدورت بر نمی آید
سیاهی پیشتاز افتاده از رنگ حنا اینجا

روم در کنج تنهائی زمانی واکشم (بیدل)
که از دلهای پردر بزم صحبت نیست جا اینجا

بذوق داغ کسی در کنار سوختگی ها
چو شمع سوختم از انتظار سوختگی ها

ز خود رمیده شرار دلیست در نظر من
بس است اینقدرم یادگار سوختگی ها

بهر قدم جگری زیر پا فشرده ام امشب
چو آه میرسم از لاله زار سوختگی ها

شرار محمل شوقم گداز منزل ذوقم
هزار قافله دارم ببار سوختگی ها

هنوز از کف خاکسترم بهار فروشست
شگوفهء چمن انتظار سوختگی ها

ز داغ صورت خمیازه بست شمع خموشم
فنا نبرد ز خاکم خمار سوختگی ها

بیا که هست هنوز از شرار شعلهء عمرم
نفس شماریء صبح بهار سوختگی ها

بسینه داغ و بدل ناله و بدیده سرشکم
محبتم همه جا شعله کار سوختگی ها

رمید فرصت و ننواخت عشقم از گل داغی
گذشت برق و نگشتم دچار سوختگی ها

بضاعتی نشد آئینهء قبول محبت
مگر دلی برد از ما بکار سوختگی ها

مقیم عالم نومیدیم ز عجز رسائی
نشسته ام چو نفس بر مزار سوختگی ها

بمحفلی که ادب پرور است نالهء (بیدل)
نجسته دود سپند از غبار سوختگی ها

بر آن سرم که زدامن برون کشم پا را
بجیب آبله ریزم غبار صحرا را

بسعی دیدهء حیران دل از طپش ننشست
گهر کند چقدر خشك آب دریا را

اثر گم است بگرد کساد این بازار
همان بناله فروشید درد دلها را

ز خویش گم شدنم کنج عزلتی دارد
که بار نیست در آن پرده وهم عنقا را

زبان درد دل آسان نمیتوان فهمید
شکسته اند بصد رنگ شیشهء ما را

فضای خلوت دل جلوه گاه غیری نیست
شگافتیم بنام تو این معما را

نگاه یار ز پهلوی ناز میبالد
بقدر نشهء بلند است موج صهبا را

مخور فریب غنا از هوس گدازی یاس
مباد آب دهد مزرع تمنا را

زجوش صافیء دل جسم جان تواند شد   بسعی شیشه‌پری کرده اند خارا را
بغیر عکس ندانم دگر چه خواهی دید   اگر در آئینه بینی جمال یکتا را
بفقر تکیه زدی بگذر از تملق خلق   بمرگ ریشه دواندی دراز کن پا را

چسان بعشرت واماندگان رسی (بیدل)
بچشم آبله‌ء پا ندیده ئی ما را

پر تشنه است حرص فضولی کمین ما   یارب عرق بخاک نریزد جبین ما
آه از حلاوت سخن و خلق بی‌تمیز   آتش بخانه‌ء که زند انگبین ما
عمریست با خیال گرو تا ز پهلویم   گردون برخش موج گهر بست زین ما
غیر از شکست چینیء دل کین زمان دمید   موئی نداشت خامهء نقاش چین ما
پیغام عجز سرمه نوا با که میرسد   شاید مگس به پشه رساند طنین ما
حرفی نشد عیان که توان خواند و فهم کرد   بی‌خامه بود منشیء خط جبین ما
یارب زمین نرم چه سازد بنقش پا   داغ گذشتگان نکنی دلنشین ما
بشکسته ایم دامن وحشت چو گرد باد   دستی بلند کرد ز چین آستین ما
چند از نمک نداشت بخود چشم دوختن   صد آفرین بغفلت غیر آفرین ما
در ملک نیستی چه تصرف کند کسی   عنقا گم است در پی نام نگین ما
گشتیم داغ خلوت محفل ولی چو شمع   خود را ندید غفلت آئینه بین ما

برخاستن ز شرم ضعیفی چه ممکن است
(بیدل) غبار نم زده دارد زمین ما

پرتو آهی ز جیبت گل نکرد ای دل چرا   همچو شمع کشته بی نوری درین محفل چرا
مشت خون خود چو گل باید بروی خویش ریخت   بی ادب آلوده سازی دامن قاتل چرا
خاک صد صحرا زدی آب از عرقهای تلاش   راه جولان هوسها می نکردی گل چرا
منزلت عرش حضور است و مقامات اوج قرب   نور خورشیدی بخاک تیره ئی مایل چرا
سعی آرامت قفس فرسوده‌ء پرواز کرد   سر نمی دزدی زمانی در پر بسمل چرا
چون سلیمان هم گره بر باد نتوانست زد   ای حباب این سرکشی بر عمر مستعجل چرا
نیست از جیب تو بیرون گوهر مقصود تو   بیخبر سر میزنی چون موج بر ساحل چرا
جلوه گاه حسن معنی خلوت لفظ است وبس   طالب لیلی نشیند غافل از محمل چرا
تا بکی بی مدعا چون شمع باید رفتنت   جاده‌ء خود را نسازی محو در منزل چرا
بردو عالم هر مژه برهم زدن خط میکشی   نیست یکدم نقش خویش از صفحات زایل چرا
جود اگر در معرض احسان تغافل پیشه نیست   میدرد حاجت گریبان از لب سائل چرا
گوهر عرض حباب آینه دار حیرت است   ای طلسم دل عبث گل کرده ئی (بیدل) چرا

بر سنگث زدزما نه ز بس‌سا ز آ شنا
د رسر مه گر د میکند آ و از آشنا

ا مر و ز نیست قابل تفر یق و ا متیا ز
ا نجـا م کـا رد شمن وآغاز آ شنا

گـر صیقلی بکـا ر بـرد سعی ا تفا ق
د ل میخر ا شد آ ئینه پردا ز آ شنا

تا کی د ر ین‌بسا ط ز ا فسو ن ا لتفا ت
برروی شمع خند ه ; ندگا ز آ شنا

دا د کشا د کا ر تظلم کجا بر د
ز د حلقه بستگی بد ربا ز آشنا

گر مد عا ی‌مر غ نفس آر مید ن ا ست
دام وقفس خوش‌ا ست ز پرو ا زآشنا

بشنو نو ا ی‌نیک و بد ا زد ور ودم مز ن
نی نا له دا شته ا ست ز د مسا زآشنا

چنگث قضاست دهرا مان گاه خاق نیست
گنجشکث ر ا چه سو د زشهبا زآ شنا

منت کش تکلف ا خلا ق کس مبا د
بیگا نه ا م ز خو یش هم ا ز نا زآ شنا

ا ز هرچه د م زنی بخموشی حوا له کن
ا ین ا نجمن پر ا ست ز غما ز آ شنا

مکتو ب عشق قا بل ا نشا کسی نیافت
بر د یم سر بمهر عد م ر ا ز آ شنا

(بید ل) بحرف صوت هم آو ا ر ه گشت خاق
آ ه ا ز فسـو ن غـو ل بآ و ا ز آ شنا

بر طا ق نه تبختر جا ه و جلا ل ر ا
چینی سلا م کر د بیکث مو سفا ل را

عا لم ز د ستگا ه بقا طعمه فنا ست
چون‌شمع ریشه‌میخو ر دا ینجا نها ل را

برگشتن وتهی شدن ازخویش‌عا لمیست
آ ئینه کن عرو ج ونز و ل هلا ل را

بر شیشه ها ی‌سا عت‌ا گر وا رسیده ئی
د ر یا ب گرد قا فلهٔ ماه و سال را

محکوم‌حر ص‌وپا س مر اتب‌چه‌ممکن ا ست
با شرم کا ر نیست ز با ن سو ا ل را

تصویر حسن وقبح جها ن تا کشید ه ا ند
بر ر نگث دید ه ا ند مقد م زگا ل را

یارا ن د ر ین چمن به‌تکلف طر ب کنید
ا ینجاخضا ب هم‌شب‌عیدیست‌زال را

طا وٴس ما ا گرنه پرا فشا ن نا زا وست
ر نگث پر یده ء که‌چمن کرد با ل ر ا

د رد ر سگا ه صنع ز تعطیل ما مپر س
با شغل خا مه نسبت‌خشکیست نا ل را

مه شد هز ا ر با ر هلا ل و هلا ل بد ر
د ید یم‌و ضع عا لم نقص و کما ل را

خا را حر یف سعی ضعیفان نمی شو د
صد کوچه ا ست‌د ربن دندان خلا ل را

شا ید خطی به نم ر سد ازلوح‌سرنوشت
جهد یست با جبین عرق ا نفعا ل ر ا

(بید ل) بسرمه نسبت هرکس د ر ست نیست
مژ گا ن شمر د ن است ز با نها ی لا ل را

بر قما ش پو چ هستی تا بکی وسو ا سها
پنبه هاخوا هددمید آ خرا زین کربا سها

شیشه‌سا عت خبرا زسا زفر صت میدهد
خودسرا ن‌غافل مباشیدا زصدای‌طاسها

عبرت آ نجا کزمکا فا ت‌عمل‌گیرد عیار
نا خنی‌دار ندد رجنگث د رود ن دا سها

اهل دنیا را به نهضتگاه آزادی چکار
درمزابل فارغند از بوی گل کناسها

عالمی با لیده‌است از دستگاه خودسری
نشتری می‌خواهد این جمعیت آماسها

تا بود ممکن بوضع خلق باید ساختن
آدمیت پیش نتوان برد با نسناسها

حیرت دیدار با دنیا و عقبی شد طرف
بوی امیدی گوارا کرد چندین یاسها

بینوائی چون بسامان جنون پوشیده نیست
صبح خندد بر گریبان چاکیء افلاسها

شرم میدارد درشتی از ملایم طینتان
غالب افتاده است (بیدل) سربر الماسها

پرکرده جزو لا یتجزی کتاب ما
در انتظار نقطه کم است انتخاب ما

هردم زدن بوهم دگر غوطه میزنیم
طوفان ندارد آفت موج سراب ما

گردی دگر بلند نمیگردد از نفس
تعمیر میرمد ز بنای خراب ما

فانوس جسم شمع هزار انجمن بلاست
مستی برون شیشه ندارد شراب ما

ایجاد ظرف کم چقدر ننگ فطرت است
تر شد جبین بحر ز وضع حباب ما

قسمت ز تشنه کامی گوهر کباب شد
در بحر نیز دست ز نم شست آب ما

برما ستیزه در حق خود ظلم کرد ناسق
آتش تاملی که نگردید کباب ما

صیاد افگن از غرور نگاهی نکرد حیف
شد خاک برزمین سر دور از رکاب ما

صد دشت ماند ذرهء ما آنسوی خیال
آه از سیاهیء که نکرد آفتاب ما

زین قیل و قال در نفس واپسین کم است
خاموشیء که میدهد آخر جواب ما

آسوده ایم لیك همان پایمال وهم
مانند سایه زیر سیاهیست خواب ما

صد چرخ زد سپهر و ز ما نیستی نبرد
صفر دگر تو نیز فزا برحساب ما

عمر شرار و برق بفرصت نمیکشد
(بیدل) گذشته گیر درنگ از شتاب ما

برنگ غنچه سودای خطت پیچیده دلها را
رگ گل رشتهء شیرازه شد مجموعهء ما را

خرامت بال شوقم داد در پرواز حیرانی
که چون قمری قدح در چشم دارم سرو مینا را

نگه شد شمع فانوس خیال از چشم پوشیدن
فنا مشکل که از عاشق برد رنگ تماشا را

درین محفل سراغ گوشهء امنی نمی یابم
چو شمع آخر گریبان میکنم نقش کف پا را

کف خاکی ندارم قابل تعمیر خود داری
جنون افشاند بر ویرانه ام دامان صحرا را

بغیر از نیستی لوح عدم نقشی نمی بندد
اگر خواهی نگردی جلوه گر آئینه کن ما را

ندارد حال ما اندیشهء مستقبل دیگر
که گم کردیم در آغوش دی امروز و فردا را

له از موج نسیم است اینقدرها جوش بیتابی
تب شوق کسی در رقص دارد نبض دریا را

خموشی غیر افسردن چه گل ریزد بدامانت
اگر آزاده ئی با ناله کن پیوند اعضا را

اقامت تهمتی در محفل کم فرصت هستی   چو عکس از خانهٔ آئینه بیرون گرم کن جا را
مآل شعله هم داغست اگر آسودگی خواهی   بصد گرد نمدها زکف جبین سجده فرسا را
نشانها نیست غیر از نام آنهم تا توئی (بیدل)
جهانی دیدهٔ بشمار نقش بال عنقا را

پریشان نسخه کرد اجزای مژگان تر ما را   چه مضمون است در خاطر نگاه حیرت انشا را
نگردد مانع جولان اشکم پنجهٔ مژگان   پر ماهی نگیرد دامن امواج دریا را
نه از عیش است اگر چون شیشهٔ می قلقل آهنگم   شکست دل صلائی میزند رنگ تماشا را
سراغ کاروان دردم از حالم مشو غافل   ببین داغ دل و دریاب نقش پای غمها را
نه بندی بر دل آزاد نقش تهمت حسرت   که پیش از بیخودی مستان تهی کردند مینا را
شکوه کبریای او ز عجز ما چه میپرسی   نگه جز زیر پا نبود سر افتادهٔ ما را
نمیسازد متاع هوش با یوسف خریداران   مدام افسون خود داری نگاه جلوه سودا را
مقام ظالم آخر بر ضعیفان نست ارزانی   که چون آتش ز پا افتد بخاکستر دهد جا را
غبار ماضی و مستقبل از حال تو میجوشد   درا مروز است گم گرو اشگافی دی و فردا را
بهوش آتا باین آهنگ عالم گوش تمییز ت   که در چشم غلط بینت چه پنهانی است پیدا را
باین کثرت نمائی غافل از وحدت مشو (بیدل)
خیال آئینه ها در پیش دارد شخص تنها را

بسکه از ساز ضعیفی ها خبر داریم ما   چنگ میگردیم اگر یک ناله بر داریم ما
عاشقان را صندل آسودگی درد سر است   تا بسر دردی نباشد درد سر داریم ما
از کمال ما چه میپرسی که چون آه حباب   در خود آتش میزنیم از بس اثر داریم ما
خاک گردیدیم و از ما آبروئی گل نکرد   رنگ و بوی سبزه های پی سپر داریم ما
هر قدر افسرده گردد شعله از خود میرود   در شکست بال پرواز دگر داریم ما
ششجهت آئینه دار شوخیء اظهار او است   نیست جز مژگان حجابی را که بر داریم ما
هیچ آهی سر نزد کز ما گدازی گل نکرد   همچو دل در آب گردیدن جگر داریم ما
ما و صبح از یک مقام احرام وحشت بسته ایم   از نفس غافل نخواهی بود پر داریم ما
رفع کلفت از مزاج تیره بختان مشکل است   همچو داغ لاله شام بی سحر داریم ما
انفعال هستی از ما بر ندارد مرگ هم   خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما
سجده بالینیم از ساما ن راحت ها مپرس   همچو اشک خود جبین در زیر سر داریم ما
(بیدل) از ما ناتوانان دعوی جرأت مخواه
کم زدن از هر چه گوئی پیشتر داریم ما

بسکه چون گل پرده هابر پرده شد سامان مرا   پیرهن دار بجلوه آیم گر کنی عریان مرا

تا به پستی ها عروج اعتبارم گل کند … خامشی چون آتش یاقوت زد دامان مرا
از پیء اصلاح ناهمواریء طبع درشت … آمد و رفت نفسها بس بود سوهان مرا
کاروان اشکم از ها جز متاعی ها مپرس … آبله محمل کش است از دیده تا دامان مرا
شوق دیدارم چه سود از خویش بیرون رفتنم … دیده‌ء یعقوبم و جا نیست در کنعان مرا
ای طلب در وصل هم مشکن غبار جستجو … آتشم گر زنده میخواهی ز پا منشان مرا
در شکست من بنای ناامیدی محکم است … فکر تعمیری ندارم تا کند ویران مرا
در غم آباد فلک چون خانه‌ء وهم حباب … نیست جز یک عقده‌ء تار نفس سامان مرا
زین سبکساری که در هر صفحه نقشم زایل است … عشق ترسم محو سازد از دل یاران مرا
همچو شبنم نیست در آشوبگاه این چمن … گوشه‌ء امنی بغیر از دیده‌ء حیران مرا
میرسد دلدار و من عمریست از خود رفته ام … یک نگاه واپسین ای شوق برگردان مرا

در رهش چون خامه کار پستیم بالا گرفت
آنچه (بیدل) ناخن پا بود شد مژگان مرا

بسکه دارد ناتوانی نبض احوال مرا … بازگشتن نیست از آئینه تمثال مرا
خاک نم گل میکند سامان خشکی از غبار … سیر کن هنگامه‌ء ادبار و اقبال مرا
بسکه در میزان هستی سنگ قدرم بیش بود … در عدم با کوه می‌سنجند اعمال مرا
تخم امیدی بسودای حضوری کشته ام … سبز کن یارب سر در جیب پامال مرا
انتظار وعده‌ء دیدار آخر واخرید … از غم ماضی شدن مستقبل حال مرا
رشته‌ء سازم چه امکان است گیرد کوتهی … سایه‌ء آن زلف پرورد است آمال مرا
سبحه داران از هجوم دردسر نشناختند … آن برهمن زاد صندل برجبین مال مرا
در تب شوق آرزوها زیر لب خون کرده ام … ناله جوشد گر بیفشارند تبخال مرا
جز عرق چون موج ازین دریا چه باید برد پیش … شرم پرواز آب کرد افشاندن بال مرا
گر همه گردون شوم زین خرمن بیحاصلی … غیر خاک آخر چه باید بیخت غربال مرا
میکشم بار دل اما نقش می بندم بخاک … عجز خوش نقاش عبرت کرد حمال مرا

میکند (بیدل) عبث فرصت شماریهای عمر
خاک بیز شیشه‌ء ساعت مه و سال مرا

بسکه شد حیرت پرست جلوه‌ات گلزارها … گل ز برگ خویش دارد پشت بر دیوارها
دل ز دام حلقه‌ء زلفت چه سان آید برون … مهره را نتوان گرفتن از دهان مارها
از نوای حسرت دیدار هم غافل مباش … ناله دارد بیتو مژگانم چو موسیقارها
دستگاه شوخیء درد ند دلهای دونیم … نیست بال ناله جز واکردن منقارها
گوشه گیران غافل از نیرنگ امکان نیستند … می خورد بر گوش یکسر معنیء اسرارها

با عث آه حز ین ما هما ن ا ز عشق پر س — د ر د می فهمد زبا ن نبض این بیما رها

با ل وپربرهم ز دن بی‌شوخیء پروا زنیست — بی تکلف نغمه خیز است اضطر اب تا رها

ختم کرد ا رز با نها بی‌سخن گرد ید ن است — خا مشی‌چون شمع د ا رد مهرا ین طو ما رها

د ر بیا با نیکه ما فکرا قا مت کر ده ایم — میر ود بربا د ما نند صدا کهسا رها

نسخهء نیر نگ‌هستی به که گر دا ندو رق — کهنه شد ا زآمد و رفت نفس تکرا رها

مرده ام ا ما زآسا یش هما ن بی بهره ام — با کف‌خا کم هنو زآ ن طفل دا رد کا رها

بسکه (بیدل) با نسیم کوی‌ا وخوکرده ام
میکشدطبعم چو زخم ا زبوی گل‌آزا رها

بسکه وحشت‌کرد ه است‌آز اد مجنو ن مرا — لفظ نتوا ند کند ز نجـیر مضمو ن مرا

د رسرا زشوخی‌نمی‌گنجد گل سو دا ی‌من — خم حبا بی میکند شو ر فـلا طو ن مرا

دا غ‌هم د رسینه ام بی‌حسرت‌د ید ا رنیست — چشم مجنون نقش پا بود ه است‌ها مو ن مرا

کو دم تیغی که د ر عشر تگهء ا نشا ی‌نا ز — مصر ع ر نگین نـو یسد مو جهء‌خو ن مرا

سا زمن‌آزا د گی آهنگ من‌آوا ر گی — از تعلق تا ر نتوا ن بسـت قا نـو ن مرا

ا زلب‌خا مو ش طوفا ن جنو ن را سا حلم — این حبا ب بی‌نفس پل بست جیحو ن مرا

عمر رفت‌ود ا من نومیدی‌ا ز دستم نرفت — نا زبسیا ر است برمن بخت وا ژو ن مرا

دا غ یا سم نا له راد رحلقهء حیرت نشا ند — طوق قمر ی دا م ره شد سر ومو زو ن مرا

عشق میبا ز د سرا پا یم بنفش عجزخو یش — خا کسا ریها ست لا زم بید مجنو ن مرا

غا فلم (بید ل) زگرد تر کتا زیها ی‌حسن
میدمد خط تا کند فکر شبیخو ن مرا

بشبنم صبح‌ا ین گلستا ن نشاند جوش‌غبا ر خو د را — عرق چوسیلاب‌ا زجبین ر فت‌وما نکر د یم کا رخو د را

زپا س نا مو س نا توا نی‌چوسا یه ام نا گزیرطاقت — که هرچه زین کا روا ن گرا ن شد بدوشم افگند با رخو د را

بعمره‌وهوم تنگ فر صت‌فزود صد بیش‌وکم زغفلت — توگرعیا رعمل نگـیری‌نفس چه دا نـد شـما رخـو د را

زشرم مستی‌قد ح نگون کن د ماغ هستی‌بو هم‌خون کن — توا ی‌حبا ب‌ا ز طرب‌چه دا ری پزا زعدم کن کنارخـو د را

بلندی‌ء سربجیب پستی شـد ا عتبا ر جها ن هـستی — که شمع این بز م تا سحر گا ه ز ند ه دا ر د مزا ر خود را

بخو یش‌اگرچشم‌میکشودی‌چوموج دریا گره‌نبو دی — چه‌سحرکرد آرزوی گوهرکه‌غنچه‌کردی‌بها رخودرا

تو شخص آزاد پرفشانی قیامت است اینکه غنچه مانی
فسرده خود داریت برنگی که سنگ کردی شرار خود را
قدم بصد دشت و در کشادی ز ناله در گوشها فتادی
عنان بضبط نفس ندادی طبیعت نی سوار خود را
وداع آرایش نگین کن ز شرم دامان حرص چین کن
مزن بسنگ از جنون شهرت چو نام عنقا وقار خود را
اگر دلت زنگ کین زداید خلاف خلقت به پیش ناید
صفای آئینه شرم دارد که خورده گیرد دوچار خود را
بدر زن از مدعا چو (بیدل) ز الفت وهم پوچ بگسل
بر آستان امید باطل خجل مکن انتظار خود را

بطوق فاخته نازد محبت از فن ما
که زخم تیغ تو دارد طواف گردن ما
زبان ناله ببستیم زین ادب که مباد
تبسم تو کشد ننگ لب گزیدن ما
عیان نشد ز کجا مست جلوه می‌آئی
فدای طرز خرامت ز خویش رفتن ما
بشکر عجز چه مقدار دانه نازکند
بلند کرد سر ما ز پا فتادن ما
فغان که داد رهائی نداد وحشت هم
چو رنگ شمع قفس گشت پرکشادن ما
درین ستمکده دل شکوه‌ئی نکرد بلند
شکست چینی و موئی نخاست از تن ما
چو دشت تنگیء اخلاق زیب مشرب نیست
جبین گرفته بدست کشاده دامن ما
بقدر حاصل از آفات آگهیم همه
بجای دانه همین مور داشت خرمن ما
نئیم رنگی و چندین چمن نموداریم
بروی آب فتاده است موج روغن ما
بغیر خامشی اسرار دل که می فهمد
چه نکته‌ها که ندارد زبان الکن ما
زگل مپرس که بود رکجا وطن دارد
نیافت مسکن ما هم سراغ مسکن ما
چه ممکن است بگیریم دامنش (بیدل)
که میرسد بتری نامش از گرفتن ما

بعجز یکه داری قوی کن میان را
بحکمت نگردانده‌اند آسمان را
روان باش همدوش بی اختیاری
بلد گیر رفتار ریگ روان را
نفس گر همه موج گوهر برآید
ز دست گسستن نگیرد عنان را
درین انجمن تا کسی قدر دارد
زکسب ادب صدر کن آستان را
بعرض هنر لب کشودن نشاید
ز چیدن میاشوب جنس دکان را
چه دام است دنیا چه نام است عقبی
تو معماری این خانهای گمان را
کسی بار دنیا نبرد است برسر
ز تسلیم بوسی است سنگ گران را

بوهم تعین رمیدا ز تو راحت
ز پرواز پر داده ئی آشیان را

بمعراج دولت مکش رنج باطل
کجیهاست در هر قدم نردبان را

تنک مایهء فقر دارد سعادت
هما گیر بی مغزیء استخوان را

ز لفظ آشنا شو بمضمون نازك
کمر حلقه کرده است موی میان را

حسابیست در اتفاق دو همدم
عددهاست واحد زبان و دهان را

ز خود داریء ماست محرومیء ما
برون رانده خشکی ز دریا کران را

تمیزی نشد محو این نرگستان
ندیدن کشوده است چشم جهان را

سر و کار دنیا عیان است (بیدل)
مکرر مکن منفعل امتحان را

بگلشن گر برافشاند ز روی ناز کاکل را
هجوم ناله ام آشفته سازد زلف سنبل را

چرا عاشق نگیرد از خطش درس ز خود رفتن
که بلبل موج جام باده می خواند رگ گل را

نفس دزدید نم طوفان خون در آستین دارد
گلوی شیشه ام بامی فرو برده است قلقل را

زجیب ریشه اسرار چمن گل میکند آخر
کمال جزو دارد دستگاه معنیء کل را

چراغ پیریم آخر با شلك یاس شد روشن
زگرد سیل دادم سرمه چشم حلقهء پل را

درین گلشن اگر از ساز یکرنگی خبر داری
زبوی گل توانی درکشید آواز بلبل را

فنا مشکل کند منع طپش از طینت عاشق
بساحل نیز دارد موج این دریا تسلسل را

زفرق قرب و بعد ناز مشتاقان چه میپرسی
توان از گردش چشمی نگه کردن تغافل را

بفکر خود گره گشتیم و بیرون ریخت اسرارش
فشار طرفه ئی بوده است آغوش تأمل را

ز دل در هر طپیدن عالم دیگر تماشا کن
مکرر نیست گر صد بار گوید شیشه قلقل را

تمنا حسرت الفت خمار چشم میگونت
سراغ کوچهء ناسور داند شیشهء مل را

علاج زخم دل از گریه کی ممکن بود (بیدل)
بشبنم بخیه نتوان کرد چاك دامن گل را

بگلشنی که دهم عرض شوخیء او را
تحیر آئینهء رنگ میکند بو را

خموش گشتم و اسرار عشق پنهان نیست
کسی چه چاره کند حیرت سخنگو را

سر بریده هم اینجا چو شمع بیخوابست
مگر ببالش داغی نهیم پهلو را

ندانم از اثر کوشش کدام دلست
که میکشند بپابوس یار گیسو را

چه ممکن است نگردد کباب حیرانی
نموده اند بآئینه جلوهء او را

بسینه تا نفسی هست مشق حسرت کن
امل برنگ کشیده است خامهء مو را

غبار آئینه گشتی غبار دل مپسند
مکن بزشتیء رو جمع زشتیء خو را

اگر بخوان فلك فیض نعمتی می بود
نمی نمود هلال استخوان پهلو را

دمی بیاد خیال تو سر فرو بردم
به آفتاب رساندم دماغ زانو را

گرفته است سویدا سواد دل (بیدل)
تصرفیست درین دشت چشم آهو را

پل وزورق نمیخواهد محیط کبریا اینجا
بهرسو سیر کشتی بر کمر دارد گدا اینجا

دماغ بی‌نیازان ننگ خواهش برنمیدارد
بلندی زیر پا می‌آید از دست دعا اینجا

غبار دشت بی‌رنگیم و موج بحر بی‌ساحل
سرآن دامن از دست که میگردد رها اینجا

درین صحرا بآداب نگه باید خرامیدن
که روی نازنینان میخراشد نقش پا اینجا

غبار رم آب میگردد زشرم گردن افرازی
زشبنم برنیایم گر همه گردم هوا اینجا

لباسی نیست هستی را که پوشد عیب پیدائی
سحر از تار و پود چاک میبافد ردا اینجا

شبستان جهان و سایه‌ء دولت چه فخر است این
مگر در چشم خفاش آشیان بندد هما اینجا

حضور استقامت میپرستد شمع این محفل
بپا افتد اگر گردد سر از گردن جدا اینجا

بدوش نکهت گل میروم از خویش و می‌آیم
که می‌آرد پیام ناز آن آواز پا اینجا

بگوشم از تب و تاب نفس آواز می‌آید
که گر صد سال نالی برد ر دل نیست جا اینجا

امید دستگیری منقطع کن زین سبک مغزان
که چون نی ناله برمیخیزد از سعی عصا اینجا

صدای التفاتی از سر این خوان نمیجوشد
لب گوری مگر وا گردد و گوید بیا اینجا

هوس گرچاکی از دامان عریانی بدست آرد
نیفتد در فشار تنگی از بند قبا اینجا

برنگ آمیزیء اقبال منعم نازها دارد
ندید این بیخبر روی که میسازد سیا اینجا

طبایع را فسون حرص دارد دربدر (بیدل)
جهان لبریز استغنا ست گر باشد حیا اینجا

بمهر مادر گیتی مکش رنج امید اینجا
که خونها میخورد تا شیر میگردد سفید اینجا

مقیم نارسائی باش پیش از خاک گردیدن
که سعی هردو عالم چون عرق خواهد چکید اینجا

محیط از جنبش هرقطره صد طوفان جنون دارد
شکست رنگ امکان بود اگر یکدل طپید اینجا

گداز نیستی از انتظارم برنمی آرد
زخاکستر شدن گل میکند چشم سفید اینجا

زساز الفت آهنگ عدم در پرده‌ء گوشم
نوائی میرسد کز بیخودی نتوان شنید اینجا

درین محنت سرا آئینه‌ء اشک یتیمانم
که در بی دست و پائی هم مرا باید دوید اینجا

کباب خام سوز آتش حسرت دلی دارم
که هر جا بینوائی سوخت دودش سر کشید اینجا

نیاز سرکشان حسن آشوب دگر دارد
کمین گاه تغافل شد اگر ابرو خمید اینجا

طپشهای نفس از پرده‌ء تحقیق میگوید
که تا از خود اثر داری نخواهی آرمید اینجا

بلند است آنقدرها آشیان عجز ما (بیدل)
که بی‌سعی شکست بال و پر نتوان رسید اینجا

بنمود هستیء بی اثر چه نقاب شق کنم از حیا
توبمن مگر نظری کنی که دمی عرق کنم ازحیا
اگرم دهد خط امتحان هوس کتاب نه آسمان
مژه برهم آرم ازین وآن همه یک ورق کنم ازحیا
چکنم زشوخیء طبع دون قدحی نزد عرقم بخون
که ببوس آن لب لعل گون سحری شفق کنم ازحیا
زتخیلی که براه دین غم باطلم شده دل نشین
بمن این گمان نبرد یقین که خیال حق کنم از حیا
چوزخاک لاله برون زند قدح شکسته بخون زند
هوسی اگر بجنون زند بهمین نسق کنم از حیا
زکمالم آنچه بهم رسد نه زلوح و نی ز قلم رسد
خط نقش پا برقم رسد که منش سبق کنم ازحیا
با مید وصل تونازنین همه را نثار دلست و دین
من (بیدل) وعرق جبین که چه درطبق کنم ازحیا

بود بی مغز سر تند خروش مینا
امشب از باده بجا آمده هوش مینا
وقت آنشد که بدریوزه شود سرخوش ناز
کاسهء داغ من از پنبهء گوش مینا
زندگی گردن مارا بخم عجز کشید
باده زنساروفا بست بدوش مینا
تا نفس هست بدل زمزمهء شوق رساست
کم نساز د اثر باده خروش مینا
ای قدح گوش شوو مژدهء مستی دریاب
گرم نطقی است کنون لعل خموش مینا
می کشد جلوهء لعل تو بکیفیت مسی
آب حسرت زلب خنده فروش مینا
چشم ودل زیب گرفتاریء سودای هم اند
خط جام است همان حلقهء گوش مینا
همه جا جلوه فروش است دلا زدیده پرس
جام این بزم نهفتند بجوش مینا
قلقلی راه زن گوش شد وهوش نماند
ورنه صد رنگ نوا داشت خروش مینا
دل عشاق ز آفت نتوان باز خرید
پر فشان است شکست از بر دوش مینا
(بیدل) اندر قدح باده نظر کن بحباب
تا چه دارد نفس آبله پوش مینا

بود سرمشق درس خامشی باریک بینی ها
ز موانگشت حیرانی بلب دارند چینی ها
مرا از ضعف پروازاست قید آشیان ورنه
نفس گیرم چوبوی غنچه ازخلوت گزینی ها
نیازمن عروج نشهء ناز دگرد ارد
سپهر آواز ه ام بر آستانت از زمینی ها
دل رم آرزو مشکل شود محبوس نومیدی
که سنگ اینجا شرر میگردد از وحشت کمینی ها

نفس دزدیدنم شد باعث جمعیت خاطر
بدام افتاد صید مطلبم از دام چینی‌ها

غبار فقر زنگ سرکشی را میشود صیقل
سیاهی میبرد از شعله خاکسترنشینی‌ها

بشوخی آمد از بیدستگاهی احتیاج من
درازی کرد دست آخر زکوته آستینی‌ها

خروش اهل جاه از نخوت ادراک میبا شد
تنک ظرفیست یکسر علت فریاد چینی‌ها

طربق دارباثی یکجهان نیرنگ می خواهد
بحسن محض نتوان پیش برد ننازنینی‌ها

مگر از فکر عقبی باز گردم تا بخویش آیم
کهاز خود سخت دور افتاده‌ام از پیش بینی‌ها

دو تا گشتیم در اندیشهٔ یک سجده پیشانی
براه دوست خاتم کرد ما را بی‌نگینی‌ها

دم تیغست (بیدل) راه باریک سخن‌سنجی
زبان خامه هم شق داده از حرف آفرینی‌ها

بوی وصلت گر بپالاید دل ناکام را
صحن این کاشانه زیر سایه گیرد بام را

طایر آزاد ما گر بال وحشت وا کند
گرد باد آئینه سازد حلقه‌های دام را

دیدن هنگامهٔ هستی شنیدن بیش نیست
وهم ما تاکی وصال اندیشد این پیغام را

منعم از نقش نگین جوی خیالی میکند
مفت حسرت‌ها اگر سیراب سازد نام را

ساقیا امشب چو موج می پریشان دفتریم
رشتهٔ شیرازهٔ ما ساز خط جام را

پختگی خواهی بدرد بینوائی صبر کن
آسمان سرسبز دارد میوه‌های خام را

تیره بختی نیز مفت اعتبار زندگی است
شمع صبح عالم اقبال داند شام را

موج دریا را بساحل همنشینی تهمت است
بیقراران ندر منزل کرده‌اند آرام را

شعلهٔ ما دور گرد الفت خاکستر است
دوش وحشت برنتابد جامهٔ احرام را

شوق میبالد بقدر رم نگاهیهای حسن
ورنه دام دلبری کو آهوان رام را

در چمن هم از گزند چشم بد ایمن مباش
پرده زنبوریست آنجا دیده بادام را

چون خط پرکار (بیدل) منزل ما جاده است
جستجوهای هوس آغاز کرد انجام را

بهار اندیشهٔ صد رنگ عشرت کرد بسمل را
کف خونیکه برگ گل کند دامان قاتل را

ز تاثیر شکستن غنچه آغوش چمن دارد
تو هم مگذار دامان شکست شیشهٔ دل را

نم راحت ازین دریا مجو کز درد بی آبی
لب افسوس تبخال حباب آورد ساحل را

درین وادی حضور عافیت واماندگی دارد
مده از کف بصد دست تصرف پای در گل را

تفاوت در نقاب و حسن جز نامی نمیباشد
خوشا آئینهٔ صافی که لیلی دید محمل را

چه احسان داشت یارب جوهر شمشیر بیدادش
که در هر قطرهٔ خون سجدهٔ شکریست بسمل را

نفس در قطع راه عمر عذر لنگ می آرد
نصیحت پیشه باشد بوقت کار کاهل را

چو ماه نو مکن گردنکشی گر نوشتی ناقص
که اینجا جز سپرداری کمالی نیست کامل را

عروج چرخ را عنوان عزت خوانده‌ئی لیکن
چنین بر باد نتوان داد لا فرد با طل را
دل آسوده از جوش هوسها نا له فرسا شد
خیال هر زه تازی جاده گرد انیدمنزل را
سراغ سایه از خورشید نتوان یافتن (بیدل)
من و آئینه ء نازی که میسوز د مقابل را

به پیری الفت حرص و هوس شد آینهء ما
بهار رفت که این خار و خس شد آینهء ما
بحکم عجز نکرد یم اقتباس تعین
همین مقابل مور و مگس شد آینهء ما
بیاد سعی جنون رفت رنگ جو هر تسکین
چنین که تاخت که نعل فرس شد آینهء ما
فغان که بوی حضوری نبرد کوشش فطرت
چوصبح طمعهء زنگ نفس شد آینهء ما
بکام دل مژه نکشود سر گرانی حیرت
ز نا تمامی صیقل قفس شد آینهء ما
گذشت محمل ناز که از سواد تحیر
که عمرهاست شکست جرس شد آینهء ما
بفهم راز تو (بیدل) چه ممکن است رسیدن
همین بس است که تمثال رس شد آینهء ما

بهر جبین که بود سطری از کتاب حیا
ز نقطهء قم دار دانتخاب حیا
شبی بروی عرقناک او نظر کردم
گذشت عمر و شنا میکنم در آب حیا
ز لعل او بخیال لبم سوال بوسه گذشت
هزار لب بعرق دادم از جواب حیا
د میکه ناز بشوخی؛ ندچه خواهد کرد
پری رخی که عرق میکند ز تاب حیا
زروی یار کسی پردهء عرق نشگافت
کشاده چون شد از ین تکمه ها نقاب حیا
عرق زپیکرمن شست نقش پیدائی
هنوز پاك نمیگردم از حساب حیا
دگرمخواه زمن تاب هر زه جولانی
دو یده ام عرقی چند در رکاب حیا
زخواب جستم و چشمی بخویش نکشودم
بروی من که فشاند اینقدر گلاب حیا
بچشم بستن از انصاف نگذری زنهار
به پل نمیگذرد هیچکس ز آب حیا
زقطرگی بدر خجلت گهرزده ایم
جبین بی نم ما ساخت باسراب حیا
عرق ز طینت ما هیچ کم نشد (بیدل)
نشسته ایم چو شبنم درآفتاب حیا

بهستی انقطاعی نیست از سر سرگرانی را
نفس با شدرگ خواب پریشان زندگانی را
خوشارندی که چون صبح اندرین بازیچهء عبرت
بهستی دست افشاندن کند دامن فشانی را
شرر های زمینگیر است هرسنگی که می‌بینی
تن آسانی فسردن میکند آتش عنانی را
عیارزر را گر میگرد داز روی محك ظاهر
سوادفقر روشن میکند رنگ خزان را
سراپایم تحیر در هجوم ریشه میگیرد
برارم گرزدل چون دانه اسرار نهانی را
کسی را میرسد جمعیت معنی که چون کلکم
بخاموشی ادا سازد سخنهای زبانی را

نشستی عمرها حسرت کمین لفظ پردازی
زخون گشتن زمانی غازه شو حسن معانی را

چه غم دارم اگر زد برزمین چون سایه ام گردون
کز افتادن شکستی نیست رنگ ناتوانی را

لباس عارضی نبود حجاب جوهر ذاتی
اگر در تیغ باشد آب نگذارد روانی را

بسعی ناله و افغان غم دل کم نمیگردد
صدا مشکل بود از کوه بردارد گرانی را

برنگ شمع تدبیر گدازی در نظر دارم
چه سازم چاره دشوار است درد استخوانی را

شب هجران چه جوئی طاقت صبر از من (بیدل)
که آهم میکند سنگ فلاخن سخت جانی را

بیا تا دی کنیم امروز فردای قیامت را
که چشم خیره بینان تنگ دید آغوش رحمت را

زمین تا آسمان ایثار عام آنگاه نومیدی
بروبیم از در باز کرم این گرد تهمت را

براه فرصت از گرد خیال افگنده‌ئی دامی
پری خوانیست کز غفلت کنی در شیشه ساعت را

اگر علم و فنی داری نیاز طاق نسیان کن
که رنگ آمیزیت نقاش میسازد خجالت را

دمی کائینه دار امتحان شد شوکت فقرم
کلاه عرش دیدم خاک درگاه مذلت را

براهل فقر تا منعم ننازد از گرانقدری
ترازو در نظر سرکوب تمکین کرد خفت را

عنان جستجوی مقصد عاشق که میگیرد
فلک شد آبله اما ز پا ننشاند همت را

نگین شهرتی میخواست اقبال جنون من
ز چندین کوه کردم منتخب سنگ ملامت را

سرخوان هوس آرایش دیگر نمیخواهد
چو گردد استخوان بیمغز دعوت کن سعادت را

من و ما هرچه باشد رغبتی و نفرتی دارد
جهان وعظ است لیکن گوش میباید نصیحت را

بعزت عالمی جان میکند اما ازین غافل
که در نقش نگین معراج میباشد دناءت را

بتسلیمی است ختم اعتبارات کمال اینجا
ز مهر سجده آرائید طومار عبادت را

مپندارید عاشق شکوه پردازد ز بیدادش
که لب وا کردن امکان نیست زخم تیغ الفت را

درین صحرا همه گر از غباری چشم میپوشم
عرق آئینه ها بر جبهه می بندد مروت را

اگر سنگ وقارت در نظرها شد سبک (بیدل)
فلاخن گرده باشی گردش رنگ قناعت را

بیا خورشید معنی را ببین از روزن مینا
که یاد صبح صادق میدهد خندیدن مینا

ز زهد خشک زاهد نیست باکی سیرمستانرا
که ایمن از خزان باشد بهار گلشن مینا

زنام می زبانم مست و بیخود در دهان افتد
نگاهم رنگ می پیدا کند از دیدن مینا

مسیح وقت اگر کس باده را خواند عجب نبود
که هردم باده جان تازه بخشد در تن مینا

سلامت یکقلم در مرکز سنگ است اگر دانی
شکست یاس می پیچد بخود بالیدن مینا

وداع معنیت از لب کشودن هاست ای غافل
پری گردد پریشان آخر از خندیدن مینا

سرشت ما و مینا گوئی از یک خاک شد (بیدل)
که ما را دل بتن می خندد از خندیدن مینا

بیاد آرد دل بیتاب اگر نقش میانش را — بر نلک موی چینی سرمه میگیرد فغانش را
ز فیض خاکساری اینقدر عزت هوس دارم — که در آغوش نقش سجده گیرم آستانش را
زبان حال عاشق گرد عائی دارد این دارد — که یارب مهربان گرداند ل نامهربانش را
تحیر گلشن است اما که دارد سیر اسرارش — خموشی بلبل است اما که می فهمد زبانش را
درین غفلت سرا گوئی مقیم خانهٔ چشمم — که باخوابست یکسر رنگ الفت پاسبانش را
نفس در جستجو خاصیت موج نظر دارد — که غیر از چشم بستن نیست منزل کاروانش را
شود کمظرف در نعمت ز شکر ایزدی غافل — که سیری مهر خاموشیست چون ساغر دهانش را
هجوم شکوهٔ هرکس زدرد مفلسی باشد — نخیزد نالهٔ زنی تا بود مغز استخوانش را
برنگ گردباد آن طایر وحشت پر و بالم — که هم در عالم پرواز بستند آشیانش را
طلسم جسم گردد مانع پرواز روحانی — چو بوی گل که دیوار چمن گیرد عنانش را

چو برق از چنگ فرصت رفت (بیدل) دامن وصلش
زدود خرمن هستی مگر یابم نشانش را

بیا که جام مروت دهیم حوصله را — بسایهٔ کُف پا پروریم آبله را
بوادیٔ که تعلق دلیل کوشش هاست — زبار دل بزمین خفته گیر قافله را
ز صاحب امل آزادگی چه امکانست — درین بساط گرانخیزی است حامله را
ز انقلاب حوادث بزرگی ایمن نیست — بطبع کوه اثر افزون تر است زلزله را
محبت از من و تو رنگ امتیاز گداخت — تری و آب سزاوار نیست فاصله را
بکنج ادائی حسن تغافلت نازم — که یاد او گلهٔ ناز میکند گله را

چو صبح یکدو نفس مغتنم شمر (بیدل)
مکن دلیل اقامت چو زاهدان چله را

بیتو چون شمع ز ضعف تن ما — رنگ ما خفت به پیراهن ما
نقش پائیم ادب پرور عجز — مژه خم می شود از دیدن ما
خاک ما گرد قیامت دارد — حذر از آفت شوراندن ما
زندگی طعمهٔ کلفت گردید — رشته ها خورده گره خوردن ما
حرص مضمون رهائی فهمید — دل با سباب جهان بستن ما
فکر آزادگی آزادی برد — سرگریبان زده از دامن ما
اگر اینست سلوک احباب — دشمن ما نبود دشمن ما
خلعت آرای سحر عریانی است — چاک دوزید به پیراهن ما
آفت اندوختنی می خواهد — برق ما نیست مگر خرمن ما
آخر انجام رعونت چون شمع — میکشد تا رگ گردن ما

قا صد آ و ر د پیا م د لد ا ر
با ز گر د ید زخو د ر فتن ما

(بید ل)آخر ز چه خو ر شید کم ا ست
ا ین چر ا غ بلنفس ر و شن ما

بی ثمری حصا رشد درچمن امید ما
طره‌ء ا من شا نه ز د سا یه‌ء برگ بید ما

آ ینه د اریء فنا تا ز هو س نمیکشد
خط بر قم کشیده ا ند ا زو رق سفید ما

دردسرجهان رنگ درخوردانش است و بس
نیست بکسب عا فیت غیرجنو ن مفید ما

دعوی‌ءاحتیاج پوچ خجلت سعی کس مباد
قفل جها ن بید ری زنگ زد ا زکلید ما

عبرت چشم بسملیم پرد ه‌ء فقرما مدر
آ ستر ا ست ا بره‌ء خلعت ر و زعید ما

گر فگند تبسمت گل به مز ا ر عا شقا ن
با ل سحر کشد نفس ا ز کفن شهید ما

نیست چو ا لتفات د ل میکد ه‌ء تعلقی
آ بـله پـائیء نفس شد قد ح نبید ما

ریشه‌ء تخم وحدتیم ازتگ و پوی ما مپرس
صرف هزا ر جاد ه است منزل ناپدید ما

خا ك مز ا رعبرتیم پرد ه‌ء سا ز غیر تیم
ز خمه به برق میز ند ممتحن نشید ما

(بید ل)از ین کف غبا رکز د ل خا ك جسته ا یم
پر د ه د ر تحیر ا ست گفت تو و شنید ما

بی د ما غی با نشا ط ا زبسکه د ا رد جنگ‌ها
با د ه گرد انده است بررو ی حریفان رنگ‌ها

غا فلند ا ر با ب جاه ا زپستیء ا قبال خویش
زیرپا بود ست صد رآ را ئی ا و ر نگ ها

وا د ی عشق ا ست ا ینجا منزل د یگر کجاست
جز نفس د رآ بله د ز د ید ن فر سنگ ها

بی نیا ز ی ا ز تمیز کفر و د ین آزا د بو د
ا زکجا جو شید یا رب ا ختر ا ع ننگ ها

زا هد ا ن ا زشا نه پا س ریش با ید دا شتن
داء ثعلب بی‌پیا می نیست زین سرچنگ ها

تا نفس با قیست با ید کد و ر ت سا ختن
د ر کمین آ ینه آ بیست و قف ز نگ ها

چرب ونرمی هرچه با شد مغتنم با ید شمرد
آ ب وروغن چون پرطا وس د اردرنگ‌ها

هرچه ا ز تحقیق خوا نی بشنو خا موش با ش
سا ز ما بیر و ن تا را فکنده است آهنگ‌ها

آ خرا ین کهسا ریک آ ئینه د ل خواهد شد ن
شیشه افتاد ه است د رفکر شکست سنگ‌ها

(بید ل) ا سبا ب طر ب تنبیه آ گاهیست لیك
ا نجمن پرغا فل ا ست ا زگو شما ل چنگ‌ها

بی ریشه سو خت مز ر ع آ ه حز ین ما
د ر د د لی نکا شت قضا د ر ز مین ما

شهرت نوا ئیء هوس نام سر مه خوست
چینی بمو ر سید ز نقش نگین ما

گشتیم خا ك و محونگر د ید سر نو شت
خط میکشد غبا ر هنو ز ا ز جبین ما

فر صت کفیل سیبر تا مل نمیشو د
آ تش زد ه است صفحه‌ء نظم متین ما

جز د ر غبا ر شیشه‌ء سا عت نیا فته
رفـتار کـا روا ن شهو روسنین مـا

ناموس را ز فقر و غنا در حجاب ماند
دامن بچید نی نشکست آستین ما

جمعیت دلست مدارای کفر هم
چون سبحه کوچه داد بزنار دین ما

خورشید در کنار و بشب غوطه خورده ایم
آه از سیاهیء نظر دوربین ما

چون شمع پیش از آنکه شویم آشیان داغ
آتش فتاده بود د پیء انگبین ما

تا کی شود جنون نفس فارغ از تلاش
بسته است زندگی کمر ما بکین ما

خواهد بشکل قامت خم گشته بر کشود
چین کمند مقصد عمر از کمین ما

(بیدل) مباش ممتحن وهم زندگی
آئینه سوخت از نفس واپسین ما

پیش آن چشم سخنگو موج می در جامها
چون زبان خامشان پیچیده سر در کامها

رنگ خوبی را زچشم او بنای دیگر است
روغن تصویر دارد حسن از بادامها

موج دریا را طپیدن رقص عیش زندگیست
بسمل او را به بی آرامی است آرامها

از مذاق ناز اگر غافل نباشد کام شوق
میتوان صد بوسه لذت بردن از دشنامها

چون خط پرکار اگر مقصد دلیل عجز نیست
پای آغاز از چه میبوسد سر انجامها

از گرفتاریء ما با عشق زیب دیگر است
بال مرغان می شود مژگان چشم دامها

شهرهء عالم شدن مشکل بود بیدرد سر
روز و شب چین بر جبین دارد نگین از نامها

سخت دشوار است قطع راه اقلیم عدم
همچو پیك عمر باید از نفس زد گامها

مقصد وحشت خرامان نفس فهمید نیست
بی سراغی نیستند این بوی گل احرامها

نشهء عیشی که دارد این چمن خمیازه است
بر پر طاوس می بندم برات جامها

هیچکس در عالم اقبال فارغ بال نیست
رخش نتوان تاختن (بیدل) به پشت بامها

پیش توانگر منشان پهلوی لاغر مکشا
دست بهر دست مده چشم بهر در مکشا

تا ز یقینت بگمان چشم نپوشند خسان
بند نقاب سحرت در صف شبپر مکشا

همت تمکین نظرت نیست کم از موج گهر
جیب حیا تا ندری خاك شو و پر مکشا

تا نفتد شمع صفت آتش غارت بسرت
در بر محفل ز میانت کمر زر مکشا

آب رخ کس نرود جز بتقاضای هوس
شیشه تهی گیر ز می یا لب ساغر مکشا

گر بخود افتد نگهت پشم ندارد کلهت
ننگ کلی تا نکشی در همه جا سر مکشا

لب بهم آر از من و ما وعظ و بیان پر مسرا
پشت و رخ این دو ورق ته کن و دفتر مکشا

ماتم هم در نظر است انجمن عبرت ما
چشمی اگر باز کنی بی مژهء تر مکشا

ای نفست صبح ازل با ابدت چیست جدل
یکسرت از رشته بس است آن سر دیگر مکشا

(بیدل) از آئینهء ما غیر ادب گل نکند
خون تحیر بخیال از رگ جوهر مکشا

تا بکی در پرده دارم آه بی تاثیررا
از وداع آرزو پر میدهم این تیررا

کلبهء مجنون چوصحرا ازعمارت فارغ است
بام ودر حاجت نباشد خانه ء زنجیر را

رنگ زردماعیارقدرت عشق است وبس
این طلا بی پرده دارد جوهر کسیررا

ما تحیر پیشه گانرا اضطراب دیگر است
پرزدن دررنگ خون شد بسمل تصویررا

آسمان با آن کجی شمع بساطش راستیست
حلقهء چشم کمان نظاره دارد تیررا

کوشش بی دست وپایان ازاثرنومیدنیست
انتظار دام آخر میکشد نخچیررا

جسم کلفت خیزدرزندان تعمیرت گداخت
از شکستن قفل کن این خانهء دلگیررا

عرض هستی درخمارانفعال افتاده است
گردش رنگ است ساغرمجلس تصویررا

بسمل ما بسکه از ذوق شهادت میطپد
تیغ قاتل میشمارد فرصت تکبیررا

وحشت مجنون ما را چاره نتوان یافتن
حلقه کرداند یشه ء ضبط صدازنجیررا

نسبت دربیداری موهوم ما بیحاصلان
آنقدرخوابی که کس زحمت دهد تعبیررا

پوشش حالست (بیدل) ساز حفظ آبرو
بی نیامی میکند بیجوهر این شمشیررا

تا چند بهر عیب و هنر طعنه زنیها
سلاخ نه ئی شرمی از این پوست کنیها

چون سبحه درین معبدعبرت چه جنون است
ذکر حق و بر هم زدن و سر شکنیها

چندانکه دمد نخل سر ریشه بخاک است
ذلت نبرد جاه ز تخمیردنیها

ما را بتماشای جهان دگرافگند
پرواز بلندی بقفس پرفگنیها

الفت قفس زندگیء پا بهوا ئیم
باید چو نفس ساخت بغربت وطنیها

صیت نگهت یاد خم زلف ندارد
ترکان خطائی چه کم اند از ختنیها

جان کند عقیق از هوس لعل تولیکن
دوراست بدخشان ز تلاش یمنیها

بی پردگیء جوهر راز است تبسم
ای غنچه مدر پیرهن گلبدنیها

از شمع مگوئید وز پروانه مپرسید
داغ است دل از غیرت این سوختنیها

جز خرده چه گیرد بلب بستهء (بیدل)
نامحرم خاصیت شیرین سخنیها

تا درین گلزار چون شبنم گذر داریم ما
بادهء درجام عیش از چشم تر داریم ما

سهل نبود در محیط دهر پاس اعتبار
آبروی چون گهرهمراه سر داریم ما

چون صدا هرچند درد ام نفس واماندهایم
از شکست خاطرخود بال و پر داریم ما

کی بسیل گفتگو بنیاد ما گیرد خلل
کوه تمکین خانه ء از گوش کر داریم ما

کس به تیغ سر کشی با ما نمیگردد طرف
از زمینگیری چو نقش پا سپر داریم ما

شعله ء ما فال خاکستر زد و آسوده شد
ای هوس بگذر سری درزیر پر داریم ما

رنگ ما از خاکساری برنمیدارد شکست
چون علم گردی ز میدان ظفر داریم ما

از دل گرمی توان در کائنات آتش زدن
ساز چندین گلخنیم و یک شرر داریم ما

ناله را ای دل بباد غم مده این رشته ایست
کز پیء شیرازهء لخت جگر داریم ما

فتنه ها از دستگاه زندگی گل کرده نیست
از نفس صبح قیامت در نظر داریم ما

میرسیم آخر همان تا نقش پای خود چو شمع
گر سراغ رنگهای رفته بر داریم ما

(بیدل) اندر جلوه گاه چین ابروی کسی
کشتیء نظاره در موج خطر داریم ما

تاراج گر کل بود بد مستی اجزا ها
کهسار تهی گردید از شوخی مینا ها

مستقبل این محفل جز قصهء ماضی نیست
تا صبحدم محشر دی خفته بفردا ها

دشوار پسندیها بر ما گرهء دل بست
گر خون نخورد فطرت حل است معما ها

معنی همه مکشوف است تاویل عبارت چند
تمثال نمیخواهد آئینهء سیما ها

نا محرمیء عالم تا حشر نگردد کم
افتاده بروی هم پنهانی و پیدا ها

وحدت نکند تشویش از بیش و کم کثرت
سر چشمه چه نم بازد از خشکی دریا ها

کس مانع جولان نیست اما چه توان کردن
چون آبله معذورند دامن به تهء پا ها

از خاک تو تا گردیست موضوع پرافشانی
در خواب عدم باقیست هذیان من و ما ها

پیش است بهر گامت صد مرحله نومیدی
دنیا نفسی دارد آمادهء عقبی ها

درچار سوی اوهام تا کی الم تنگی
برگوشهء دل پیچد یک دامن و صحرا ها

(بیدل) طرب و ماتم مفت اثر هستی است
ما کارگهء رنگیم رنگ است تماشا ها

تبسم ریز لعلش گر نشان پرسد غبارم را
ببوسد تا قیامت بوی گل خاک مزارم را

ز افسوسی که دارد عبرت خون شهید من
حنائی میکند سودن کف دست نگارم را

مبادا دیدهء یعقوب طوفان نو گیرد
نکاری در سر راه تمنا انتظارم را

اشکم بر سر مژگان عنان داری نمی آید
گرو تا زیست با صد شعله طفل نی سوارم را

توقع هرچه باشد بی صداعی نیست ایساقی
قدح بر سنگ زن تا بشکنی رنگ خمارم را

ز دل شور قیامت میدماند رشك همچشمی
بهر آئینه منمائید روی گلعذارم را

شرار کاغذم از فرصت عیشم چه میپرسی
برنگ رفته چشمکهاست گلهای بهارم را

بچشم بسته هم پیدا نشد گرد خیال من
نهانترا ز نهانها جلوه دادند آشکارم را

هوس در عالم ناموس یکتائی نمیگنجد
سراغش کن ز من هرجا تهی یابی کنارم را

گر این بیحاصلی از مزرع خشکم نمود ارد
جبین هم دست خواهد از عرق شست آبیارم را

چو آتش سرکشیها میکنم اما از این غافل
که جز افتادگی کس بر نخواهد داشت بارم را

شر رخیزاست گرد پایمال بیکسی (بیدل)
بیا د د ا من قا تل مده خو ن شکا رم ر ا

* * *

تجدید سحرکا ریست د رجلوه ز ا ر عنقا
صد گرد ش ا ست و یك گل رنگ بهار عنقا

هرچند نوبها ر یم یا جوش لاله زا ر یم
با غ دگر ندا ر یم غیر ا ز کنا ر عنقا

سطر ی نخواند فطرت از د رسگا ه تحقیق
تقو یم ها کهن کر د ا مسا ل و پا ر عنقا

آ ئینه جز تحیر ا ینجا چه نقش بند د
ا ز ر نگ شر م د ا ر د صو رت نگا ر عنقا

تسلیم عشق بود ن مفت است هرچه با شد
ما ر ا چه کا ر و کو با رد رکا ر و بار عنقا

شهرت پرستیء و هم تا چند با ید ا ینجا
نقش نگین ر ها کن ا ی نا مدا ر عنقا

هم صحبتیم و ما را ا زیکد گر خبر نیست
عنقا چه و ا نما ید گر شد د چا ر عنقا

تا یا بی مطا لب معد وم کر د ما ر ا
د یگر کسی چه یا بد د ر ا نتظا ر عنقا

مرگ ا ست آ خرکار عبرت نمای هستی
غیر ا ز عد م که خند د بر ر و ز گا ر عنقا

ز یرپرند گرد ون رسواست خاق مجنون
عر یا نیء که پو شد ا ین جا مه و ا ر عنقا

گفتیم بی نشا نی ر نگی بجلو ه آ ر د
ما ر ا نمو د بر ما آ ئینه د ا ر عنقا

د رخا کد ا ن عبرت غیر ا ز نفس چه د ا ریم
پر ر و شن ا ست (بید ل) شمع مز ا ر عنقا

تعلق بو د سیر آ هنگ چندین نوحه سا زیها
قفس آ مو خت ما را صنعت قانون نوا زیها

جهانی ر ا غرو ر جاه کرد ازفکر خود غافل
گر یبا نها ته ء پا آ مد ا ز د ا من طر ا زیها

غنا د ر دسر اسباب برد ا رد محال است این
گد شتن نگذ رد ا ز آ ب تیغ بی نیا ز یها

د رین دشت هوس یارب چه گو هر درگر ه بستم
عر ق شد مهر ه ء گل ا ز غبا رهرزه تا زیها

جنو ن مشر ب شمع است یکسر ساز این محفل
جها نی میخور د آ ب ا ز تلا ش خود گد ازیها

کمال ا ز خجلت عرض تعین آ ب میگر د د
خو شا گنجی که د رویر انه د ارد خا کبازیها

با قبا ل ا د ب گر نسبتی د ا ری مهیا کن
گر یبا نی که ا ز سر نگذ رد گرد ن فرا ز یها

تو با سا ز تعاق د رگذ شتی ا زا مل (بید ل)
ند ا رد رشته ء کس بی گسستن این درا ز یها

جا م ا مید نظر گا ه خما ر ا ست ا ینجا
حلقه ء د ا م تو خمیا ز ه شکا ر ا ست ا ینجا

عیش ها غیر تما شا ی زیان کا ری نیست
د رخو ر با ختن ر نگ بها ر ا ست ا ینجا

عا فیـــت مـــی طلبی منتظـــر آ فـــت با ش
سر با لین طلبا ن تحفـه ء د ا ر ا سـت ا ینجا

فر صت برق و شر ر با تو حسا بی د ا رد
ا متیا زی که نفس درچه شما ر ا ست ا ینجا

چه جگر ها که بنو میدی حسرت بگد ا خت
فر صتی نیست و گر نه همه کا ر ا ست ا ینجا

پر د ه ء هستی مو هـو م نو ا ئـی د ا رد
که حبا بیم و نفس آ ئینه د ا ر ا ست ا ینجا

انجمن در بغل و ما همه بیرون دریم | بحر چندانکه زند موج کنار است اینجا
عجز طاقت همه دم شاهد معذوری ماست | نفس سوخته یک شمع مزار است اینجا
سجده هم از عرق شرم رهی پیش نبرد | از قدم تا به جبین آبله زار است اینجا

(بیدل) اجزای جهان پیکر بی تمثالیست
حیرت آئینه با خویش دچار است اینجا

جز پیش ما مخوانید افسانهٔ فنا را | هر کس نمی شناسد آواز آشنا را
از طاق و قصر دنیا کز خاک و خشت چینید | حیفست پست گیرید معراج پشت پا را
چشم طمع مدوزید بر کیسهٔ خسیسان | باور نمیتوان داشت سنگ نان دهد گدا را
روزی دو زین بضاعت مردن کفیل هستیست | برگ معاش ما کرد تقدیر خون بها را
در چشم کس نماندست گنجایش مروت | زین خانه ها چه مقدار تنگی گرفت جا را
از دستبرد حاجت نم در جبین نداریم | آخر هجوم مطلب شست از عرق حیا را
جز نشهٔ تجرد شایستهٔ جنون نیست | صرف بهار ما کن رنگی ز گل جدا را
تا زنده ایم باید در فکر خویش مردن | گردون بی مروت بر ما گماشت ما را
آهم ز نارسائی شد اشک و با عرق ساخت | پستیست گر خجالت شبنم کند هوا را
بیکاری آخر کار دست مرا بخون بست | رنگین نمیتوان کرد زین بیشتر حنا را
دست در آستینم بی دامن غنا نیست | صبح است با اجابت نا محرم دعا را
از هر که خواهی امداد اول تلافیش کن | دستی اگر نداری زحمت مده عصا را
خاک زمین آداب گر پی سپر توان کرد | ای تخم آدمیت بر سر گذار پا را

هنگام شیب (بیدل) کفر است شعله خوئی
محراب کبر نتوان کردن قد دوتا را

جلوهٔ او داد فرمان نگاه آئینه را | هاله کرد آخر بروی همچو ماه آئینه را
منع پرواز خیالت در کف تدبیر نیست | تا کجا جوهر نهد بر دیده گاه آئینه را
از شکست رنگ عجز اندود ما غافل مباش | بشکند تمثال ما طرف کلاه آئینه را
بسکه ما آزادگان را از تعلق وحشت است | عکس ما چون آب داند قعر چاه آئینه را
امتیاز جلوه از ما حیرت آغوشان مخواه | دور گردد دیده میباشد نگاه آئینه را
فرش نادانیست هر جا آب و رنگ عشرتیست | ساده لوحی داد عرض دستگاه آئینه را
گفتگو سیل بنای سینه صافی میشود | امتحانی میتوان کردن به آه آئینه را
عرض هستی بر دل روشن غبار ماتم است | از نفسها خانه میگردد سیاه آئینه را
این زمان ارباب جوهر دام تزویر اند و بس | میتوان دانست آب زیر کاه آئینه را
با صفای دل چه لازم اینقدر پرداختن | جلوه بیرنگیست اینجا نیست راه آئینه را

جز بجیب دل سراغ امن نتوان یافتن
چون نفس از هرزه گردی کن بناه آئینه را

(بیدل) اندر جلوه گاه حسن طاقت سوز اوست
جوهر حیرت زبان عذر خواه آئینه را

چنان پیچیده طوفان سرشکم کوه و هامون را
که نقش پای هم گرداب شد فرهاد و مجنون را

جنون می جوشد از مد نگاه حیرتم اما
بجوی رگ صدا نتوان شنیدن موجه خون را

چو سیمت نیست خامش کن که صوتت بی اثر گردد
صداهای عجایب از زره سیم است قانون را

تبسم از لب او خط کشید آخر بخون من
نپوشید از نزاکت پرده این لفظ مضمون را

بهرجا میروم از حسرت آن شمع میسوزم
جهان آتش بود پروانه از بزم بیرون را

درشتیها گوارا میشود در عالم الفت
رگ سنگ ملامت رشته جان بود مجنون را

بخون می غلطم از اندیشه ناز سیه مستی
که چشم شوخ او در جام می حل کرد افیون را

دل دانا ست گر پرکار گردون مرکزی دارد
چو جوش می سر خم مغز میداند فلاطون را

چه سازد موی پیری با دل غفلت سرشت من
که بر آلایش باطن تصرف نیست صابون را

مشو از افتادگان غافل که آخر سایه عاجز
به پهلو زیردست خویش سازد کوه و هامون را

زسرو و قمریان پیداست (بیدل) کاندرین گلشن
بسر خاکستر است از دور گردون طبع موزون را

چندین دماغ دارد اقبال وجاه مینا
بر عرش میتوان چید از دستگاه مینا

رستن ز دور گردون بی میکشی محال است
دزدیده ام ز مینا سر در پناه مینا

دور فلک جنون کرد ما را خجل براورد
بر خود ز شرم بستیم آخر گناه مینا

تامی رسد بساغر برهوش ما جنون زد
یوسف پری برآمد امشب ز چاه مینا

زاهد ببزم مستان دیگر تو چهره منمای
شب های جمعه کم نیست روز سیاه مینا

با این درشت خویان بیچاره دل چه سازد
عمریست بر سر کوه افتاده راه مینا

دلها پر است باهم گر حرف و صوت داریم
قلقل درین مقام است یکسر گواه مینا

با دستگاه عشرت پرتوام است کلفت
چشم تری نشسته است بر قاه قاه مینا

شرم خمار مستی خون گشت و سر نیفراخت
آخر نگون برآمد از سینه آه مینا

نازکدلان این بزم آماده شکست اند
از وضع پنبه زنهار مشکن کلاه مینا

پاس رعایت دل آسان مگیر (بیدل)
با هر نفس حسابیست در کارگاه مینا

جنون آنجا که میگردد دلیل وحشت دلها
بفریاد سپند از خود برون جسته است محفلها

با مید کدامین نغمه می نالی درین محفل
طپیدن داشت آهنگی که خون کردند بسملها

تلاش مقصدت برداز نظر سامان جمعیت
بکشتی چون عنان دادی رم آهوست ساحلها

درین محنت‌سرا اگر بستر راحت هوس داری
نما لی سینه بر گرد ی که گیرد دامن دلها

با صلاح فساد جسم سامان ریاضت کن
نم لغزش بخشکی میتوان بر داشت از گلها

ز بیرنگی سبکروح آمد یم اما درین منزل
گرانی کرد دل چندان که بر بستیم محملها

چو اشک از کلفت پندار هستی‌ د رگره بودم
چکید م تا گها ز چشم خود و حل گشت مشکلها

ز زخم بی امان احتیاج آگه نه‌ ور نه
بچندین خون دیت میخواهد آب روی سائلها

تو راحت بسمل و غافل که در وحشتگه امکان
چو شمع از جاده میجوشد پر و از منزلها

نوای هستی از ساز عدم بیرون نمی‌جوشد
گر بیان میحط است آنکه میگویند ساحلها

خمار کامل از خمیازه ساغر میکشد (بیدل).

هجوم حسرت آغوش مجنون ریخت محملها

جنون کی قدر دان کوه و هامون میکند ما را
همان فرزانگی روزی‌ د و مجنون میکند ما را

نفس هر دم زدن صد صبح محشر رفته می‌خندد
هوای باغ موهومی چه افسون میکند ما را

کسی یا رب مبادا پا یمال رشک همچشمی
حنا چندانکه بوسد دست او خون میکند ما را

چو صبح آنجا که خاک آستانش در خیال آید
همه‌ گر رنگ میگردم که گردون میکند ما را

تماشای غرور دیگران هم عالمی دارد
بروی زر نشست سکه قارون میکند ما را

حساب چون و چند اعتبار دفتر هستی
بجز صفر هوس بر ما چه افزون میکند ما را

حباب ما اگر زین بحر باشد جرعهٔ هوشش
که تکلیف شراب از جام واژون میکند ما را

فنا از لوح امکان نقش هستی حک کند ورنه
عبارت هرچه باشد تنگ مضمون میکند ما را

همه گر آفتاب آئیم درد و ران گه عشرت
کسوفی هست کاخر در می افیون میکند ما را

زساز سرو و بید این چمن آواز می آید
که آه از بی‌بری نبود که موزون میکند ما را

شبستان معاصی صبح رحمت آرزو دارد
همین رخت سیه محتاج صابون میکند ما را

کسی تا چند (بیدل) کلفت تعمیر بر دارد

فشار بام و در از خانه بیرون میکند ما را

چو اشک آنکس که میچیند گل عیش از طپیدنها
بود دلتنگ اگر گوهر شود از آرمیدنها

زبس عام است در وحشت‌سرای دهر بیتابی
دل هر ذره دارد در قفس چندین طپیدنها

مجو آوازهٔ شهرت ز آهنگ سبکروحان
صدای بال مرغ رنگ نبود در پریدنها

نگه در دیدهٔ حیران ما شوخی نمیداند
برنگ چشم شبنم درد این مینا ست دیدنها

دوتا کردیم آخر خویش را در خدمت پیری
رسانیدیم بار زندگانی تا خمیدنها

ز رونق با زمی ماند چو مینا شد زمی خالی
شکست رنگ ظاهر میشود در خون کشیدنها

مرا از پیچ و تاب گرد باد این نکته شد روشن
که در راه طلب معراج دامانست چیدنها

ز قطع الفت دلها حسود آسوده ننشیند
شود خمیازهٔ مقراض افزون در بریدنها

گداز درد نومیدی تماشای دگر دارد   برنگ اشک ناسورم نظر باز چکیدنها
حباب از موج هرگز صرفهٔ طاقت نمی‌بیند   زبال ما گره وا میکند آخر طپیدنها
زهستی گر برون تازی عدم در پیش می‌آید   درین وادی مقامی نیست غیر از نارسیدنها

مجو از طفل خویان فطرت آزادگان (بیدل)
به پرواز نگه کی میرسد اشک از دویدنها

چو تخم اشک بکلفت سرشته اند مرا   بنا امیدی جاوید کشته اند مرا
بفرصت نگهی آخر است تحصیلم   برات رنگم و برگل نوشته اند مرا
طلسم حیرتم و یک نفس قرارم نیست   بآب آینهٔ دل سرشته اند مرا
کجا روم که شوم ایمن از لب غماز   بعالم آدمیان هم فرشته اند مرا
چگونه تخم شرارم بریشه دل بندد   همان بعالم پرواز کشته اند مرا
فلک شکار کمندیست سرنگونیء من   ندانم از خم زلف که هشته اند مرا
طپیدن نفسم تار کسوت شوقم   که در هوای تو بی تاب رشته اند مرا
ز آه بی اثرم داغ خاکساری خویش   بآتشی که ندارم برشته اند مرا

چو چشم بسته معمای راحتم (بیدل)
بلغزش نیء مژگان نوشته اند مرا

چو سایه چند بهرخاک جبهه سودنها   که زنگ بخت نگردد کم از زدودنها
غبار غفلت و روشندلی نگردد جمع   کجاست دیدهٔ آئینه را غنودنها
زامتحان محبت در آتشیم همه   چو عود سوختن ماست آزمودنها
دمیکه جلوه ادا فهم مدعا باشد   کشودن مژه هم مفت لب کشودنها
مخواه زاینهٔ حسن رفع جوهر خط   که بیش میشود این زنگ از زدودنها
گر آبرو بود از حادثات کاهش نیست   زیان نمیرسد الماس را زسودنها
کجاست عشرت اندوختن براحت ترک   مجو چو کاشتن آسانی از درودنها
مباش هرزه نوای بساط کج فهمان   که ترسم آفت نفرین کشد ستودنها
تغافل از بد و نیک اعتبار اهل حیاست   که سرخ روئی چشم آورد غنودنها
نیم چو ماه نو از آفت کمال ایمن   همان بکاستنم میبرد فزودنها
فریب فرصت هستی مخور که همچو شرار   نهفتنی است اگر هست وانمودنها
درین محیط که نقد فسوس گوهر اوست   کفی پر آبله کن چون صدف زسودنها
سراغ جیب سلامت نمیتوان دریافت   مگر زکسوت بیرنگ هیچ بودنها

گره کشای سخنور سخن بود (بیدل)
بناخنی نفتد کار لب کشودنها

جوش اشکیم و شکست آینه دار است اینجا — رقص هستی همه دم شیشه سوار است اینجا
عرصهٔ شوخی ما گوشهٔ ناپیدائیست — هرکه رو تافت زآینه دچار است اینجا
عافیت چشم ز جمعیت اسباب مدار — هرقدر ساغر و میناست خمار است اینجا
بغرور من و ما کلفت دلها مپسند — ای جنون تا ز نفس آینه زار است اینجا
نفی خود میکنم اثبات برون می آید — تا یکی رنگ توان باخت بهار است اینجا
هر چه آید بنظر آنطرف موهوم است — روز شب صورت پشت و رخ کار است اینجا
سایه ام باکه دهم عرض سیه بختیء خویش — روز هم آینه دار شب تار است اینجا
دامن چیده درین دشت تنزه دارد — خاک صیاد گل از خون شکار است اینجا
زندگی معبد شرمیست چه طاعت چه گناه — عرق جبهه همان سبحه شمار است اینجا
عشق میداند و بس قدر گرانجانیء من — سنگ شیرازهٔ اجزای شرار است اینجا

چند (بیدل) بهوا دست و گریبان بودن
جیب از کف ندهی دامن یار است اینجا

جوش زخمم داد سر در صبح محشر تیغ را — کرد خون گرم من بال سمندر تیغ را
از گزیدنهای رشک ابروی چین پرورت — برزبان پیداست دندانهای جوهر تیغ را
بسمل ناز تو چون مشق طپیدن میکند — می کشد چون مد بسم الله برسر تیغ را
جمع با زینت نگردد جوهر مردانگی — از برش عاری بود گر سازی از زر تیغ را
زینت هرکس بقدر اقتضای وضع اوست — قبضه داند برسر خود به ز افسر تیغ را
سرخوش تسلیم از تهدید دوران ایمن است — کس نراند برسر بسمل مکرر تیغ را
در هجوم عاجزی آفت گوارا می شود — میشمارد مرغ بی پروا ز شهپر تیغ را
کوه اندوهیم از سنگینیء پای طلب — نالهٔ خوابیده میداینم برسر تیغ را
طبع سرکش تا کجا تقلید همواری کند — سخت دشوار است دادن آب گوهر تیغ را

از هنر آئینهٔ مقدار هر کس روشن است
رشتهٔ شمع است (بیدل) موج جوهر تیغ را

چو شمعم از خجالت ره نورد نارسیدنها — بجای نقش پا در پیش پا دارم چکیدنها
زیك تخم شرر ده کشت عبرت کرده ام خرمن — ازین مزرع درود ن میدمد پیش از دمیدنها
گلستان جنون را آن نهال شوق در بارم — که چون آهم برون می آرد از خود قد کشیدنها
درا نوادی که طاقت ها بعرض امتحان آید — نگاه ماز خود رفتن سر شك ما دویدنها
چه دست و پا توان زد کسی در بند جسمانی — ندارد این قفس بیش از نفس واری طپیدنها
بسر بردیم در شغل تاسف مدت هستی — رهی کردیم چون مقراض قطع از لب گزیدنها
زدیم از ساز هستی دست در فتراك بیتابی — نفس ما را برنگ صبح شد دام رمیدنها

زنیرنگ فسون پردازیء الفت چه میپرسی / تو در آغوشی و من کشتهء از دوری دیدنها
زاوج اعتبار آزاده ام گرد رهء فقرم / نباشد دامن کوتاه من مغرور چیدنها
نگردی محرم راز محبت بی شکست دل / که چون گل خواندن این نامه میباشد دریدنها
چنین در حسرت صبح بنا گوش که میگریم / که در مهتاب دارد ریشه اشکم از چکیدنها

درین گلشن که رنگش ریختند از گفتگو (بیدل)
شنیدنها ست دیدنها و دیدنها شنیدنها

جولان ما فسرد بزنجیر خواب پا / واماندگیست حاصل تعبیر خواب پا
ممنون غفلتیم که بی منت طلب / ما را بما رساند به شبگیر خواب پا
واماندگی ز سلسلهء ما نمیرود / چون جاده ایم یك رگ زنجیر خواب پا
در هر صفت تلافیء غفلت غنیمت است / تاوان زچشم گیر به تقصیر خواب پا
نتوان بسعی آبله افسردگی کشید / خشتی نچیده ایم به تعمیر خواب پا
اظهار غفلت طلبم کار عقل نیست / نقاش عاجز است به تصویر خواب پا
آخر سری بعالم نورم کشیدن است / غافل نیم چو سایه ز شبگیر خواب پا
سامان آرمیدگیء موج گوهریم / ما راسریست برخط تسخیر خواب پا
از آستان عجز بفرما کجا رویم / خاکیم خون سرشتهء تاثیر خواب پا

(بیدل) دلت اگر هوس آهنك منزل است
ما وو شکست کوشش و تدبیر خواب پا

چون سر و کلفتی چند پیچیده اند برما / بار دگر نداریم دل چیده اند برما
بریك نفس نشاید تکلیف صد فغان بست / نی های این نیستان نالیده اند برما
چون گوهر از چه جرأت زین ورطه سر برآریم / امواج آستین ها مالیده اند برما
در عرصه گاه عبرت چون رنگ امتحانیم / هر جا ست دست و تیغی یازیده اند برما
ای دانه چند نالی از آسیای گردون / ما را تهء زمین هم سائیده اند برما
انسان نشان طعن است در کارگاه ابرام / عالم سریشمی کرد چسپیده اند برما
جاه از شکست چینی بر فقر غالب افتاد / یاران ز سایهء مو چربیده اند برما
تا جبهه نقش پا نیست زحمت زما جدانیست / آخر چو گردن شمع سردیده اند برما
صبح جنون بهاریم رسوای اعتباریم / چاك قبای امکان پوشیده اند برما
نومیدی از دو عالم افسونگر تسلی است / روغن ز سودن دست مالیده اند برما
آئینهء یقینیم اما بملك اوهام / گرد هزار تمثال پاشیده اند برما
در خرقهء گدایان جز شرم نیست چیزی / بهرچه این سگی چند غریده اند برما

(بیدل) چه سحر کاریست کاین زاهدان خود بین
آئینه در مقابل خندیده اند برما

چون شمع زاتشی که وفا زد بجان ما | بال هماست بر سر ما استخوان ما
عمریست هرزه تازی اشك روان ما | کو گرد حیرتی که بگیرد عنان ما
شمشیر آب داده زنگ ملامتیم | باشد درشت گوئی مردم فسان ما
ما را نظر بفیض نسیم بهار نیست | اشکست شبنم گل رنگ خزان ما
این رشته تا به حشر مبیناد کوتهی | شمعی است در گرفته نامت زبان ما
چشم تری بگوشه دل واخزیده ایم | شبنم صفت ز غنچه بس است آشیان ما
شمع از حدیث شعله نبرده است صرفه ئی | آتش مزن بخویش مشو ترجمان ما
لخت جگر بدیده مارنگ اشك ریخت | یاقوت آب گشته طلب کن زکان ما
از درد نارسائی پرواز ما مپرس | چون نی گره شده است بصد جا فغان ما
در شعله زار داغ هوا نیز آتش است | ای باد صبح نگذری از بوستان ما
از رنگ رفته گرد سراغی پدید نیست | پی باختست وحشت خون روان ما
صبح نفس متاع جهان ندامتیم | تا چیده رفته است بغارت دکان ما

(بیدل) ره دیار فنا بسکه روشن است
چون شمع چشم بسته رود کاروان ما

چون صبح مجو طاقت آزار کس از ما | کم نیست که ما را بدر آرد نفس از ما
ما قافله بی نفس موج سرابیم | چندین عدم آنسوست صدای جرس از ما
مردیم بضبط نفس و لب نکشودیم | تا بوی تظلم نبرد دادرس از ما
عمریست درین انجمن از ضعف دوتائیم | خلخال رساند بپای مگس از ما
همت نزند گل بسر نساز فضولی | رنگ آینه بشکست بروی هوس از ما
پرنا کس ازین مزرعه یاس دمیدیم | بر چشم توقع مگذارید خس از ما
در گرد خیال تو سراغیست وگر نه | چیزی دگر از ما نتوان یافت پس از ما
رنگ آئینه الفت گل هیچ نپرداخت | قانع بدل چاک شد آخر قفس از ما

ما را نشناسید کسی بر سر راهش
(بیدل) تو پذیری مگر این ملتمس از ما

چون غنچه همان به که بدزدی نفس اینجا | تا نشکند افشاندن بال قفس اینجا
از راه هوس چند دهی عرض محبت | مکتوب نبندند ببال مگس اینجا
خواهی که شود منزل مقصود مقامت | از آبله پای طلب کن جرس اینجا
آن به که زدل محو کنی معنی بیداد | اظهار بخون میطپد از دادرس اینجا
بیهوده نباید چو شرر چشم کشودن | گرد عدم است آئینه پیش و پس اینجا
در کوی ضعیفی که تواند قدم افشرد | اینجاست که دارد دهن شعله خس اینجا

با گرد ش چشمت چه توا ن کرد وگرنه یکد ل بد وعا لم ند هد هیچکس اینجا
چو ن نقش قد م قا فلهء ما ست ز منیگیر باشد رهء خوا بیده صدا ی جرس اینجا
دل چون نطپد د رقفس زخم که بیدوست کا ر د م شمشیر نما ید نفس اینجا
د رکوچهء ا لفت دل صا ف آ ینهدارا ست غیرا ز نفس خویش چه گیرد عسس اینجا
سرما یهء ما هیچ کسا ن عرض مثالیست ای آینه د یگر ننما ئی هو س اینجا

(بید ل) نشو د را م کسی طا یر و صلش
تا ا ز د ل صد چا ک نبا شد قفس اینجا

چو ن نقش پا ز عجز نگرد ید ر وی ما د رسجد ه خا ک شد سر تسلیم خوی ما
بیهود ه همچو مو ج ز پا ن بر نمیکشیم لبر یز خا مشیست چوگو هر سبو ی ما
ا ی و هم عقد ه برد ل آ ز ا د ما مبند بی تخم رسته ا ست چومینا کد وی ما
حیرت سجو د معبد را ز محبتیم غیرا ز گدا ز نیست چوشبنم وضوی ما
حرفیکه دا رد آ ینه مر هو ن حیر تست سیلی خو ر ز با ن نشو د گفتگو ی ما
چو ن شمع سر بلندیء عشا ق مفت نیست یعنی بقد رسوختن ا ست آ بر وی ما
مشهو ر عا لمیم بنقصا ن ا عتبا ر ا ظها ر عیب چون گل چشم است بوی ما
گمگشتگا ن وا د یٔ حیر ت نگا هیئیم ذ ر گرد رنگ با خته کن جستجوی ما
ا ز بسکه خو گر فتهء و ضع ملا یمیم جز رنگ نیست گرشکند کس بروی ما

نتو ا ن کشید هر ز ه تر یها ی عا ر یت
(بیدل) ز بحر نظم بس ا ست آ ب جوی ما

چو ن نگاه ا ز بس بذوق جلو ه همدوشیم ما یک مژه تا وا شود صد دشت آ غوشیم ما
حیرت ما ا ز د رشتیها ی وضع عالم است د هر تا کهسا ر شد آ ئینه می جوشیم ما
شمع فا نوس حبا ب ا ز ما منورکرده ا ند ر وشنی د ا ریم چندا نیکه خا موشیم ما
چشم بند غفلت هستی تما شا کرد نیست د هر شور محشر است و پنبه د رگوشیم ما
سا ز تشو یش عدم ا ز هستیء ما میدمد عا فیت بی ا ضطر ا بی نیست تا هوشیم ما
شعله گرد ا رد مقام عا فیت خا کستر ا ست به که طا قتها بدست عجز بفر و شیم ما
آ مد و رفت نفس پر بی سبب افتاد ه ا ست کیست تا فهمد که ا ز بهر چه میکو شیم ما
ز ند گی تنها و با ل ما نشد ز اقبا ل عجز نیستی هم با ر تکلیفیست تا دوشیم ما
ا حتیا ط ظاهر ا موا ج عجز با طن ا ست بسکه مینا لد شکست د ل ز ره پوشیم ما
را ه مقصد جز بسعی نا له نتوا ن کرد طی چون جرس بی در د هم ایکاش بخر وشیم ما
چو ن نگه صد مدعا ا ز عجز ما بی پر د ه است نیست فر یا د ی با ین شو خی که خا موشیم ما
یا د ما (بید ل) ودا ع وهم هستی کرد نست تا خیا لی در نظر دا ر ی فرا مو شیم ما

چه امکانست فردا عرض شوخی ناتوانش را   مگر حیرت شفیع جرأت اندیشد بیانش را

بهار عافیت عمریست گز ماد ورهیتا زد   بگردش آورم رنگی که گرداند عنانش را

مشو ایمن زتزویر قد خم گشته زاهد   که پیش از تیر در پرواز می بینم کمانش را

مدارای حسود از کینه جوئیها بتر باشد   خطر در آب تیغ از قعر کم نبود کرانش را

زمهمان خانهٔ گردون چه‌جوئی نعمت سیری   که نقش کاسه‌ء جز تنگ چشمی نیست خوانش را

جهان بردستگاه خویش مینازد ازین غافل   که چشم بسته زیر بال دارد آسمانش را

درشتی آنقدر درباغ امکان آبرو دارد   که‌جای مغز پرورده است خرما استخوانش را

زند گر شمع با حسن تو لاف گرم بازاری   بآهی میتوانم قفل بر در زد دکانش را

کجا یابد سر ما ناکسان بار سجود او   مگر بر جبهه بنویسیم نام آستانش را

نهان از دیده‌ها تصویر عاشق گریه‌دارد   مبادا رنگ گیرد دامن اشك روانش را

باین فطرت که درفکر سراغ خود گمم (بیدل)
چه‌خواهم گفت اگر حیرت زمن پرسد نشانش زا

چه‌امکان‌است گرد غیر ازین محفل شود پیدا   همان لیلی شود بی پرده تا محمل شود پیدا

غنا گاه خطاب از احتیاج آگاه میگردد   کریم آواز ده کز شش‌جهت سایل شود پیدا

مجاز از نه یشیت فهم حقیقت را نمی شاید   محال است اینکه‌حق از عالم باطل شود پیدا

نفس را الفت دل هم ز وحشت برنمی آرد   ره ما طی نگردد گر همه منزل شود پیدا

برون دل نفس را پرفشان دیدم ندانستم   که عنقا چون شود از بیضه گم بسمل شود پیدا

بگوهر وارسیدن موجها برهم زدن دارد   جهانی را شگافی سینه تا یکدل شود پیدا

ره آوارگی عمریست میپویم نشد یارب   که چون تمثال یك آئینه وارم دل شود پیدا

زمحو عشق غیر از عشق نتوان یافت آثاری   بدریا قطره چون گردید گم مشکل شود پیدا

شهیدان ادبگاه وفا را خون نمیباشد   مگر رنگ حنائی از کف قاتل شود پیدا

سواد کنج معدومی قیامت عالمی دارد   که هرکس هرکجا گم گشت ازین منزل شود پیدا

برنگی موج خلقی از طپیدن آب میگردد   گزین دریا بقدر یك گهر ساحل شود پیدا

نفس تا هست زین مزرع تلاش دانه‌دل کن   که این گم گشته گر پیدا شود حاصل شود پیدا

بقدر آگهی آماده است اسباب تشویشت   طبیعت باید اینجا اندکی غافل شود پیدا

درین دریا دل هر قطره گوهر در گره دارد
اگر بر روی آب آید همان (بیدل) شود پیدا

جهان گرفت غبار جنون تلاشیء ما   چو صبح تاخت بگردون جگر خراشیء ما

حریر کسوت تنزیه فال شوخی زد   ببوی پیرهن آمیخت بدقماشیء ما

دل از تعلق اسباب قطع راحت کرد   نفس بناله کشید از قفس تراشیء ما

ند ا شت‌گر د د گر آ ستا ن یکتا ئی | خیا ل قرب شد ا حکا م د و ر باشیء ما
چه‌ظلم د اشت درین ا نجمن‌تمیز فضول | که‌خو د پر ست عیان کر دخوا جه‌تاشیء ما
کسی مبا د خجل ا ز تعلق ا غرا ض | عرق بجبهه د ما ند ا ز نیا ز پا شیء ما
د ر آ تشیم چو شمع ا ز ضعیفی طا قت | که‌ر نگٔ رفته‌نجسته است‌از‌حواشیء ما
بهر ز مین که فتا د یم بر نخا ست غبا ر | جها ت تنگٔ شد ا ز پهلوی فر اشیء ما

ز نشهء می تمکین ما مگو (بید ل)
قد ح د رآب گهر ز د اد ب معا شیء ما

چه ظلمت‌است ا ینکه گشت‌غفلت بچشم یا ران‌ز‌نور پیدا
همه به پیش خو د یم ا ما سر ا بها ی ز د و ر پید ا
فسون وا فسانهء توو من فشا ند بر چشم وگو ش‌د ا من
غبا ر مجنو ن بد شت‌روشن چر ا غ موسی بطور پید ا
د ر آ مد و ر فت‌محو گشتیم و پی‌بجا ئی نبر د کو شش
ر ه ء که کر د یم چون‌نفس طی نشد بچند ین عبور پید ا
بفهم کیفیت حقیقت کر ا ست بینش کجا ست فطر ت
بغیر شکل قیا س ا ینجا نمیکند چشم کو ر پید ا
بپا ز ر فتا ر و ا ر سیدن بلب ز کفتا ر فهم چید ن
به پیش خو د نیز کس نگر د ید جز بقد ر ضرور پید ا
چو آ ئینه صد جما ل پنها ن ز د ید ه‌ء بی‌نگه مبر هن
چو صبح چاك هزا ر کسوت ز پیکر شخص عور پید ا
ا شا ر ه‌ء د ستگا ه خا قا ن عیا ن ز مژگا ن مو ی چینی
کشا د و بست د ر سلیما ن ز پرد ه‌ء چشم مو ر پید ا
گما ن ا فلا ك پر بلند ا ست ا ز خم با ز و ی تصنع
بس است ا گر کر د خط کشیدن ز کلك نقاش ز و ر پیدا
چکید ن ا شك نا له ز ا شد ز سجد ه ء د ا نه ریشه و ا شد
فتا د گی همت آ زما شد که عجز گم شد غرور پید ا
نیا ز و نا ز کما ل ونقصا ن زیکد گر ظا هر و نما یا ن
ذ کو ر شد ا ز ا نا ث عریا ن ا نا ث شد ا ز ذکو ر پید ا
بهم ا گر چشم با ز گر د د قیا مت آ ئینه سا ز گر د د
کز ا عتبا ر ا ت جسم خا کی چو عبر تیم ا ز قبو ر پید ا
ملا یمت چو ن‌شو د ستمگر زهر در شتیست سخت‌تر و تر | چو آب از حد برد فسرد ن نمیشود جز بلو ر پید ا

گذشت چندین قیامت اما درین نیستان بی تمیزی

ز پنبهء گوش‌های غافل چو نی گره کرد صور پیدا

ز انقلاب مزاج اعیان بحق امان بردنست (بیدل)

علامت عافیت نداردچو گرد دآب از تنور پیدا

چه فسردگی بلد تو شد که بمحفل من و ما بیا
که کشود راه غنودنت که درین فسانه سرا بیا

نفسیست مغتنم هوس طربی وحاصل عبرتی
سرباه فرصت پرفشان چو سحر بکسب هوا بیا

تگ و تاز وهم جنون عنان بسپهر میبردت کشان
تو غبار باخته طاقتی بزمین عجز رسا بیا

بغبار قافلهء سلف نرسیده ئی و گذشته ئی
صف پیش میزندت صلا که بیا و رو بقفا بیا

سروپاد میکه بهم رسد تلث و تازها بقدم رسد
خم انتظار تو میکشم بوداع قد دو تا بیا

به بتان چه تحفه برد اثر ز ترانهء قسمی دگر
بر هت سیه شده خون من به بهار رنگ حنا بیا

کس از ین حدیقه نمی برد کم و بیش قسمت بی سبب
چو چنار کو طلب ثمر بهزار دست دعا بیا

با دای ناز فضولیت سرو برگ حسن قبول کو
ستم است دعوت شه کنی که بکلبه‌های گدا بیا

بفسون حاجت هر زه دو درجرأتی نکشوده ام
زحیا رسیده بگوش من که عرق کن آبله پا بیا

تو چو شمع در بر انجمن بهوس ستمکش سوختن
کف پا نشسته براه سر که بلغز وجا نب ما بیا

من بیدل از درعا جزی بچه سو روم بکجا رسم

همه سوست حکم برو برو همه جاست شور بیا بیا

چه ممکن است که راحت سری برآورد ازما
مگر نفس رو دو دیگری برآورد ازما

بعرصهء دو نفس انقلاب فرصت هستی
گمان نبود که دل لشکری برآورد ازما

چو رنگ عهدهء ناموس وحشتیم بگردن
ز خویش هرکه برآید پری برآورد ازما

شرار کاغذ اگر درخیال بال کشاید
جنون بحکم وفا مجمری برآورد ازما

دماغ ما سر غوا صیء محیط ندارد
بس است ضبط نفس گوهری برآورد ازما

فلاك ز صبح قیامت فگنده شور بعالم
مباد پنبهء گوش کری برآورد ازما

فسرده ایم بزندان عقل چاره محالست
جنون مگر که قیامتگری برآورد ازما

بر نگ غنچه نداریم برگ عشرت دیگر
شکست شیشه مگر ساغری برآورد ازما

بهار بیخودی افسوس گل نکرد زمانی
که رنگ رفته چمن پیکری برآورد ازما

در انتظار رهائی نشسته ایم که شاید
بروی ما مژه بستن دری برآورد ازما

چو (بیدلیم) همه نا گزیر نامه سیاهی

جبین مگر بعرق کوثری برآورد ازما

چیده است لاف خلق بچندین ترانه ها
برخشت ذره منظر خورشید خانه ها

زین بزم عالمی غم راحت بخاك برد
آب محیط رفت بگرد کرانه ها

نشوء نمای کشت تعلق ندامت است / جز نـاله نیست ریشهء زنجیر دانه‌ها
آن کس که بگذرد زخم زلف یارکیست / بر دل چه کوچه ها که نداد ند شانه‌ها
آتش اگر ز گرمی خویت نشان دهد / انگشت زینهار کشد از زبانه‌ها
نومید یم ستمکش خلد و جحیم نیست / آسوده ام بخواب عدم زین فسانه‌ها
پروا ز بی‌نشان مرا بال رنگ نیست / گو بیضه بشکنند بکلاه آشیانه‌ها
کوشش بدیر و کعبهء تحقیق ره نبرد / آواره ماند ناوك من زین نشانه‌ها
هر عضو من چو شمع ادبگاه نیستیست / تا نقش پا سر من و این آستانه‌ها
آتش زدند شب و رقی راد را انجمن / کردیم سیر صحت آئینه خانه‌ها

دردا مگاه قسمت روزی مقیدیم
(بیدل) به بال ما گره افگند دانه‌ها

چیست این باغ و این شگفتنها / سر آبی و سیر روغن ها
موج رم میزند چه کوه و چه دشت / چین گرفته است طرف دامنها
نرهید از املی تجرد هم / رشته دارد قفسای سوزنها
شب ما را چراغ فرصت کو / خانه روشن کن است روزنها
اعتبار زما نه بیکاریست / قطره گوهر شد از فسردنها
کو فضائیکه واکنیم پری / رفت پرواز با نشیمن‌ها
خاك گردم ره طلب بندم / سرمه با لم بکام شیونها
فکر خود بیدماغی هوس است / سرگران شد خمید گردنها
حیف نشگافتیم پردهء دل / دانه بودست مهرخرمنها
یارب از سعی بی‌اثر تا چند / آب کوبد کسی بهاونها

گر ننالم کجا روم (بیدل)
ششجهت بیکسی و من تنها

حرص فرصت انتظار دور رنگ است آسیا / دل زنوبت جمع کن پر بید رنگ است آسیا
سعی روزی با بلای بی‌امان جوشیدن است / بیشتر در گردش از باد تفنگ است آسیا
یک ندامت کار چندین دانهء دل میکند / گر توانی دست برهم سود ننگ است آسیا
از من و ما هرچه اندوزی گداز نیستی است / عاشق این خرمن آتش بچنگ است آسیا
سنگ هم آئینهء تحقیق صیقل میزند / عمرها شد در تلاش رفع زنگ است آسیا
تاقیامت گردش افلاك در کار است و بس / کس نفهمید اینکه میگردد چه رنگ است آسیا
تا نفس باقیست گرد رزق میگردیده باش / آب چون واماند از رفتار لنگ است آسیا
زیرگردون نا امید امن تا کسی زیستن / دانه ها زینجا برون آئید تنگ است آسیا

آسمان هم تاکجا در فکر مردم تنگ زند | بسکه روزی‌خوار بسیار است دنگ است آسیا
نی‌زمینت عافیتگاه است نی چرخ بلند | تاچه‌خواهی طرف بست آخرد وسنگ است آسیا

(بیدل) از گردون سلامت‌چشم نتوان داشتن
الوداع ای دانه گوکام نهنگ است آسیا

حسابی نیست با وحشت جنون کامل ما را | مگر لیلی بدوش جلوه بندد محمل ما را
محبت بسکه بود از جلوه مشتاقان این محفل | به تعمیر نگه چون شمع برد آب و گل ما را
ندارد گرد تسلیم بیش از سایه موئی | عبث بر ما تنک کردند تیغ قاتل ما را
غبار احتیاج امواج دریا خشک میسازد | عیار کم مگیر ید آبروی سائل ما را
صفای دل بحیرت بست نقش پرده هستی | فروغ شمع کام از دهان شد محفل ما را
ادبگاه وفا آنکه پرافشانی چه ننگ است این | طپیدن خاك بر سر کرد آخر بسمل ما را
دل از سعی امل بر وضع آرامیده میلرزد | مبادا دور بینی جاده سازد منزل ما را
شکست آرزوزین بیش نتوان درگره بستن | گران جانی زهر سوبرد ل ماز د دل ما را
ز خشکیهای وضع عافیت ترمیشود همت | عرق ایکاش در دریا نشاند ساحل ما را
تمیز از سایه ممکن نیست فرق دود بردارد | بروی شعله گر پاشی غبار کاهل ما را

حباب پوچ از آب گهر امید ها دارد
خدا وندا بحق دل ببخشا (بیدل) ما را

حسن شرم آئینه داند روی تابان ترا | چشم عصمت‌سرمه خواند گرد دامان ترا
بسکه برخود می طپد از آرزوی ناوکت | میکند در سینه دل هم کار پیکان ترا
در تماشایت همین مژگان تحیرساز نیست | هر بن مو چشم قربانیست حیران ترا
گلشن از اوراق گل عمریست پیش عندلیب | میکشاید دفتر خون شهیدان ترا
در گرفتاری بود آسایش عشاق و بس | آشیان از حلقهء دام است مرغان ترا
سرمه از خاك شهیدان گرنینگیزد غبار | کیست تا فهمد زبان بینوایان ترا
غیر جرم عشق درآزار ما آزردگان | حیله بسیار است خوی ناپشیمان ترا
طیلسانی از غبار خود بدوش افگند نست | تا توان بستن بدل احرام دامان ترا
پیکر مجنون به تشریف دگر محتاج نیست | کسوت خارا همان زیبا ست عریان ترا
نشهء عمر خضر جوشد و بالا میزند | گر عصا گیرد بلندیهای مژگان ترا
میتواند دقتم فرق شکست از موج کرد | لیك نشناسم ز رنگ خویش پیمان ترا
ای دل گم کرده مطلب هرزه نالی تا بکی | جوش ابرامت اثر گم کرد افغان ترا
تا شوی یك چشم رسوای تماشای بتان | چون مژه صد چاك میباید گریبان ترا
(بیدل) از رنگین‌خیالیهای فکرت می‌سزد | جدول رنگ بهار اوراق دیوان ترا

حسنی است بر رخش رقم مشکناب ا   نظاره کن غبار خط آفتاب را
هرجلوه با زشیفتهء رنگ دیگر است   آن حسن برق نیست که سوزد نقاب را
مست خیال میکدهء نرگس تو ایم   شور جنون کند قدح ما شراب را
بوی بهار شوق ترا رنگ معجزیست   کار د برقص و زمزمه مرغ کباب را
خاکستر است شعله ام امروز خوشدلم   یعنی رسانده ام بصبوری شتاب را
ما را ز تیغ مرگ مترسان که از ازل   بر موج بسته اند کلاه حباب را
اسباب زندگی همه دام تحیر است   غیر از فریب هیچ نبا شد سراب را
کو شور مستیئی که درین عبرت انجمن   گرد شکست شیشه کنم ماهتاب را
سیماب را ز آئینه پای گریز نیست   دارد تحیرم بقفس اضطراب را
طوفان طراز چشم من از پهلوی دل است   سامان آبروست ز دریا سحاب را
دا ناو میل صحبت نادان چه ممکن است   موج گهر بخاک نیامیزد آب را
تا چند رشتهء نفس از وهم تافتن   دیگر بپای خویش مپیچ این طناب را

(بیدل) شکسته رنگیء خاصان مقرر است
باشد شکستگی ورق انتخاب را

حیرت حسنی است در طبع نگه پرورد ما   ششجهت آئینه بالد گر فشانی گرد ما
مفت موهومیست گر ما نام هستی میاریم   چون سحر گرد نفس بوده است ره آورد ما
ما بهستی از عدم پر بی بضاعت آمدیم   باختن رنگی ندارد در بساط نرد ما
یک تامل چون نفس بر آئینه پیچیده ایم   حیرت محضیم و بس گر واشگافی گرد ما
دفتر ما هرزه تاز ان سخت بی شیرازه است   کو حیا تا نم کشد خاک بیابان گرد ما
چون سحر بیهوده از حسرت نفسها سوختیم   آتشی روشن نشد آخر ز آه سرد ما
نسخهء وحشت سواد چشم آهو خوانده ایم   گر سیه گردد سراپا نیست باطل فرد ما
شعله را خاکستر خود هم کم از شمشیر نیست   به که گیرد عبرت از ما دشمن نامرد ما
چون جرس عمری طپیدیم و زهم نگداختیم   سخت جانی چند نالد بر دل بیدرد ما

(بیدل) اقبال ضعیفیهای ما پوشیده نیست
آفتاب عالم عجز است رنگ زرد ما

حیرت دل گر نپرداز د بضبط کارها   ناله می بندد بفتراک طپش کهسارها
عالمی بر وهم پیچیده است مانند حباب   جز هوا نبود دسری در زیر این دستارها
نیست زندانگاه امکان سنگ راه وحشتم   چون نگه سامان عینک دارم از دیوارها
عندلیبان را ز شرم نالهام مانند شمع   شعلهء آواز بست آئینهء منقارها
از خرام موج می چشم قدح داغست و بس   دارد این نقش قدم خمیازهء رفتارها

موجهای این محیط آخر گهر خواهد شدن
سبحه خواهید داشت در پیچ و خم زنارها

بسکه در هر گلزمین ذوق تماشا خاک شد
ریشه می‌آرد برون نظاره از گلزارها

فقر در هرجا غرور یاس سامان میکند
کجکلاهی میزند موج از شکست کارها

خواب راحت بستهء مژگان بهم آوردنست
سایه میگردند از افتادن این دیوارها

چون سحر سعی خروشم قابل اظهار نیست
به که برسازم شکست رنگ بندد تارها

(بیدل) این گلشن ز بس منظور حسن افتاده است
تا ز مژگان میدمد گر دسته بندی خارها

حیرت دیدار سامان سفر داریم ما
دامن آئینه امشب بر کمر داریم ما

تا سراغ گوهر دل در نظر داریم ما
روز و شب گرداب وش در خود سفر داریم ما

خندهء ما چون گل از چاک گریبان است و بس
نسخه‌ئی از دفتر وضع سحر داریم ما

بی‌تامل صورت احوال ما نتوان شناخت
کسوت آهی چو دود دل به بر داریم ما

از ندامت سیرها در باغ عشرت میکنیم
گل بسر داریم تا دستی بسر داریم ما

چون حباب اینجا متاع خانه برق خانه است
آه نتوان گفت آتش در جگر داریم ما

گرچه از جوهر سرا فراز است ما را چون چنار
این تهی دستی هم از نقد هنر داریم ما

نیست چندان رونقی در رنگ عیش بی‌ثبات
ورنه صد گل خنده در یک مشت زر داریم ما

تا نگاهی گل کند ذوق تماشا رفته است
چون شرر سامان فرصت اینقدر داریم ما

هرکه از خود میرود ما ئیم گرد رفتنش
چون نفس از وحشت دلها خبر داریم ما

در دماغ شوق دود حسرتی پیچیده است
کیست جز تیغ تو تا فهمد چه سر داریم ما

جرأت پرواز برق خرمن آسودگیست
یکجهان آشفتگی در بال و پر داریم ما

باغ دهر از ماست (بیدل) رو شناس رنگ درد
لاله سان آئینهء داغ جگر داریم ما

حیرتیم اما بوحشتها هم آغوشیم ما
همچو شبنم با نسیم صبح همدوشیم ما

هستیء موهوم ما یک لب کشودن بیش نیست
چون حباب از خجلت اظهار خاموشیم ما

شور این دریا فسون اضطراب ما نشد
از صفای دل چو گوهر پنبه در گوشیم ما

خواب ما پهلو نزد بر بستر دیبای خاق
از نی مژگان خود چون چشم خس پوشیم ما

بحر هم نتواند از ما کرد رفع تشنگی
جوهریم آب از دم شمشیر می نوشیم ما

گاه در چشم تر و گه بر مژه گاهی بخاک
همچو اشک نا امیدی خانه بر دوشیم ما

شوخ چشمی نیست کار ما برنگ آئینه
چون حیا پیراهنی از عیب میپوشیم ما

چشمهء بیتابی اشکیم از طوفان شوق
با نفس پر میزنیم و ناله میجوشیم ما

مرکز گوهر برون گرد خط گرداب نیست
هر کجا حرفی از آن لب سر زند گوشیم ما

کی بود یارب که خوبان یاد این (بیدل) کنند   کز خیال خشدلان چون غم فراموشیم ما

* * *

حیف است کشد سعی دگر باده کشان را   یاران بخط جام ببندید میان را
ما صاف دلان سرشکن طبع درشتیم   برسنگ ترحم نبود شیشه گران را
حسرت همه دم صید خم قامت پیریست   گل در بر خمیازه بود شاخ کمان را
غفلت زسرم باز نگردید چو گوهر   با دیده گره ساخته ام خواب گران را
عالم همه یار است تو محجوب خیالی   بند از مژه بردار یقین ساز گمان را
آسوده روان جادهٔ تشویش ندارند   منزل طلبی ترك مکن ضبط عنان را
ما وسعرا ز یک جگرچاك دمیدیم   آهی نکشیدیم که نگرفت جهان را
دیدار پرستیم مپرس از رم و آرام   پرواز نگاه است تحیر قفسان را
دل جمع کن از کشمکش دهر بروان آ   کین بحر در آغوش گهر ریخت کران را
گردون همه پرواز و زمین جمله غبار است   منزل بنمائید اقامت طلبان را
سرمایه چو صبح از دو نفس بیش ندارید   بیهوده برین جنس مچینید دکان را

(بیدل) زنفسها روش عمر عیان است
نقش قدم از موج بود آب روان را

حیف کز افلاس نومیدی فزاید مرد را   دست اگر کوتاه شد بردل نشاید مرد را
از تنزلهاست گرد رعالم آزادگی   چین پیشانی بیاد دامن آید مرد را
چون طبیعتهای زن گل کرده گیر آثار رنگ   در فسوس مال و زر گردست ساید مرد را
جدول آب و خیابان چمن منظور کیست   زخم میدانها کشد تا دل کشاید مرد را
یک تغافل میکند سرکوبیء صد کوهسار   در سخن میباید از جا در نیاید مرد را
دامن رستم تکاند بر سر این هفت خوان   دست غیرت تا غبار از دل زداید مرد را
در مزاج دانه آماده است تأثیر زمین   حیز کم پیدا شود گر زن نزاید مرد را
ناگزیر رغبت اقبال باید زیستن   جاه دنیا صورت زن مینماید مرد را
جوهر غیرت درین میدان نمیماند نهان   تیغ میگردد زبان و می ستاید مرد را
گر زسیم و زر وفاخواهی بخست جهد کن   قحبه محکوم است از امساکی که شاید مرد را

(بیدل) این دنیا نه امروز امتحانگاه است و بس
تا جهان باقیست زن می آزماید مرد را

خارج آهنگی ندارد سبحه و زنار ما   میدود مرکز همان سر بر خط پرکار ما
از ادب پروردگان یاد تمکین توایم   موی چینی میفروشد ناله در کهسار ما
سعی ما چون شمع بیتاب هوای نیستی است   تا پر رنگیست از خود میکند منقار ما

گر همه مخمل شود خواب بهار اینجا تر است
سایه ء گل پر عرق ریز است در گلزار ما

تا نگه رنگ تامل باخت پرواز یم و بس
چون سحر تا کی شود شبنم قفس بردار ما

بوی گل مفت تاملهاست گر وا میرسی
نبض واری در نفس پر میزند بیمار ما

ذره ایم از خجلت سامان موهومی مپرس
اندك هر چیز دارد خنده بر بسیار ما

شهرت رسوائی ما چون سحر پوشیده نیست
گل ز جیب چاك می بندند بر دستار ما

از ازل آشفتگی بنیاد تعمیر دلیم
موی مجنون چیدن است از سایه ء دیوار ما

یاس پیری قطع کرد از ما امید زندگی
بسکه خم گشتیم افتاد از سر ما بار ما

همچو عکس آب تشویش از بنای ما نرفت
مرتعش بوده است گوئی پنجه ء معمار ما

درخور هر سطر (بیدل) باید از خود رفتنی
جاده ها بسته است بر سر قاصد از طومار ما

خار غفلت می نشانی در ریاض دل چرا
مینمائی چشم حق بین را ره ء باطل چرا

مرغ لاهوتی چه محبوس طبایع مانده ئی
شاهباز قدسی و بر جیفه ئی مایل چرا

بحر طوفان جوشی و پرواز شوخی موج تست
مانده ئی افسرده و لب خشك چون ساحل چرا

چشم واکن گلخن ناسوت ماوای تو نیست
بر کف خاکستر افسرده بندی دل چرا

نیستی یاجوج سد جسم در راه تو چیست
نیستی هاروت مردی در چه ء بابل چرا

غربت صحرای امکانت دو روزی بیش نیست
از وطن یکباره گشتی اینقدر غافل چرا

زین قفس تا آشیانت نیم پرواز است و بس
بال همت بر نمی افشانی ای بسمل چرا

قمری یکسرو باش و عندلیب یك چمن
میشوی پروانه گرد شمع هر محفل چرا

ابر اینجا میکند از کیسه ء دریا کرم
ای توانگر بر نیاری حاجت سایل چرا

ناقه ء وحشت متاعان دوش آزادی تست
چون شرر بر سنگ باید بستنت محمل چرا

خط سیرابی ندارد مسطر موج سراب
(بیدل) این دلبستگی بر نقش آب وگل چرا

خاکسار تو طپیدن کند آغاز چرا
جرس آبله بیرون دهد آواز چرا

جذب حسنت گره از بیضه ء فولاد کشود
دیده ء ما بجمال تو نشد باز چرا

گرد ما را که نشست است براه طلبت
بخرامی نتوان کرد سرافراز چرا

دل بدست تو و ما از تو دگر مانع کیست
خودنمائی نکند آئینه پرداز چرا

سیل بنیاد حبابست نظر واکردن
هوش ما هم نشود خانه برانداز چرا

ساز بیتابی ء دل گر نه عروج آهنگ است
نفس از نیم طپش میشود آواز چرا

گر نه ساز یست یقین رابطه ء هر بم و زیر
شکوه شد زمزمه ء طالع ناساز چرا

بی نگاهی اگر از عیب و هنر مستغنی است
حیرت آئینه دارد لب غماز چرا

آتشی نیست که آخر نشود خاکسترا　　پیء انجام نمیگیری از آغاز چرا
نیست جز خود شکنی دامن اقبال بلند　　آخر ای مشت غبار اینهمه پرواز چرا
(بیدل) آئینه معشوق نما در بر تست
این نیازی که تو داری نشود ناز چرا

خدا چو شمع دهد جرأت آب دیدهء ما را　　که افگند تهء پا گردن کشیدهء ما را
شهید تیغ تغافل بر آستان که نالد　　تظلمیست چو اشک از نظر چکیدهء ما را
چه دشت و در که نکردیم قطع در پیء فرصت　　کسی نداد سراغ آهوی رمیدهء ما را
نداشتیم بوهم آنقدر دماغ طپیدن　　بباد داد نفس خاک آرمیدهء ما را
با نفعال رسیدیم از فسون تعلق　　برخ فگند حیا دامن نچیدهء ما را
مگر بمحکمهء دل یقین شود حق و باطل　　گواه کیست حدیث ز خود شنیدهء ما را
نبرد همت کس از تلاش گوی تسلی　　بیفگنید درین ره سر بریدهء ما را
ز ریشه تا به ثمر صد هزار مرحله طی شد　　که کرد این همه قاصد بخود رسیدهء ما را
مژه زهم نکشودیم تا چکد نم اشکی　　گداخت شرم رقم کلک شق ندیدهء ما را
مباد تا به ابد نالد و خموش نگردد　　بیاد شمع مده صبح نادمیدهء ما را
مقیم گوشهء نقش قدم شویم و گرنه　　در که جلقه کند پیکر خمیدهء ما را
نهفته است قضا سر نوشت معنیء (بیدل)
رقم کجاست مگر خط کشی جریدهء ما را

خداوندا به آن نور نظر در دیده جا بنما　　بقدر انتظار ما جمال مدعا بنما
نه رنگی از طرب داریم و نی از خرمی بوئی　　چمن گم کرده ایم آئینهء ما را بما بنما
شفیع جرم مهجوران بجز حیرت چه می باشد
بحق دیدهء (بیدل) که ما را آن لقا بنما

خط آوردی و ننوشتی برات مطلب ما را　　بخود کردی دراز آخر زبان دود دلها را
هوایت نکهت گل را کند داغ دل گلشن　　تمنایت نگه در دیده خون سازد تماشارا
سفید از حسرت این انتظار است استخوان من　　که یارب ناوکت در کوچهء دل کی نهد پارا
غبار رنگ ما از عاجزی بالی نزد ورنه　　شکست طره ات عمریست پیدا میکند ما را
حریف وحشت دل دیدهء حیران نمیگردد　　گهر مشکل فراهم آورد اجزای دریا را
سخن تا در جهان باقیست از معدومی آزادم　　زبان گفتگوها بال پرواز است عنقا را
خزانی چهره بس باشد بهار آبروی من　　گواه فتح دل دارم شکست رنگ سیما را
بلند و پست خار راه عجز ما نمیگردد　　به پهلو قطع سازد سایه چندین کوه و صحرا را
الهی از سر ما کم نگردد سایهء مستی　　که بی صهبا به پیشانی سجودی نیست مینا را

ببزم وصل از شوق فضول ایمن نیم (بیدل) مبادا برام تمهید تغافل گرددا یمارا

* * * * *

خط جبین ماست هم آغوش نقش پا دارد هجوم سجده ءما جوش نقش پا

راه عدم بسعی نفس قطع میکنیم افگنده ایم بار خود از دوش نقش پا

رنج خمار تا نرسد در سراغ دوست بستم سبوی آبله بر دوش نقش پا

چون جاده تا براه رضا سر نهاده ایم موج گل است برسر ما جوش نقش پا

سامان عیش ما نشود کم ز بعد مرگ تا مشت خاک ماست قدح نوش نقش پا

مائیم و آرزوی جبین سائی دری افسرچه میکند سر مدهوش نقش پا

چشم اثر ندیده ز رفتار ما نشان چون سایه ایم خواب فراموش نقش پا

هر سر که پخت دیگ خیال رعونتی پوشیده ش آسمان ته سر پوش نقش پا

مستانه می خرامی و ترسم که در رهت با رنگ چهره ام بپرد هوش نقش پا

در هر قدم ز شوق خرام تو میکشد خمیازه ءفغان لب خاموش نقش پا

گاه خرام میچکد از پای ناز کت رنگ حنا بگرمی ء آغوش نقش پا

رنگ بنا یم از خط تسلیم ریختند یك جبهه سجده است برو دوش نقش پا

(بیدل) ز جوش آبله ام در ره ء طلب
گو هر فرش شد چو صدف گوش نقش پا

خواجه ممکن نیست ضبط عمر و حفظ مالها جاده ء بسیار دارد آب در غربالها

گر همین کوس و دهل باشد کمال کر و فر غیر رسوائی چه دارد دعوی اقبالها

سادگی مفت نشاط انگار کاینجا حسن هم جامه نیلی میکند از دست خط و خالها

پیچ و تاب خشك دارد در کمین ما و منت برصریر خامه تاری بسته گیر از نالها

کوشش افلاك از موی سپیدت روشن است تا بده نومیدی از رشید نابین زالها

شعلهء هستی مآلش گر همین خاکستر است رفته می پنداریش از کاروان دنبالها

ز یر چرخ آثار کلفت تا کجا خواهی شمرد شیشهء ساعت پر است از گرد ماه و سالها

شکوه ات از هر که باشد به که در دل خون شود شرم کن زان لب که گردد محضر تبخالها

عرض دین حق مبرد رپیش مغروران جاه سعی مهدی بر نمی آید باین دجالها

خلق را ذوق تعلق تو ام طاء وس کرد رنگ هم افتاد پروازش بقید بالها

میفروشد هر کسی ما را بنرخ عبرتی جنس ما عمریست فریاد یست از دلالها

حیرت آئینه ام (بیدل) تماشا کرد نیست
تا ز صیقل دارم از پا مالی تمثالها

خیال قرب غفلت دوری از انس است محرم را تبسم های گندم چیند ازمن گشت آدم را

حوادث کج سرشتان را نبخشد وضع همواری
بود مشکل کشا کش از کمان بیرون برد خم را

ز جرأت قطع کن گر مرد میدانگاه تسلیمی
که تیغ اینجا برشها میشمارد ریزش دم را

سراغ از هرچه گیری بی‌نشانی جلوه ها دارد
غبار وحشتی از بال عنقا گیر عالم را

ز تحریک مژه برپرده های دیده میلرزم
که نوک خامه از هم می‌شگافد صفحهء نم را

اگر از گرد راهت چشم آهو سرمه بردارد
تحیر همچو تار شمع سوزد جوهر رم را

درین محفل ندارد عافیت وضع ملایم هم
اگر بستر وگر بالین همان زخم است مرهم را

بچشم شوخ تا کی عیب جوی یکدگر بودن
مژه برهم زنید و بشکنید آئینه ء هم را

درین گلشن نقابی نیست غیر از شرم پیدائی
بعریانی همان جوش عرق پوشید شبنم را

کج اندیشان ندارند آگهی از راستان (بیدل)
ز انگشت است یکسر میل کوری چشم خاتم را

داغ عشقم نیست الفت با تن آسانی مرا
پیچ و تاب شعله باشد نقش پیشانی مرا

بی‌سبب در پرده ء اوهام لاف دانشم
شد نفس آخر باب انگشت حیرانی مرا

از نفس برخویش میلرزد بنای غنچه ام
نیست غیر از لب‌کشودن سیل ویرانی مرا

خلعت خونین دلان تشریف دردی بیش نیست
بس بود چون غنچه زخم دل گریبانی مرا

راز داریها بمعنی کوس شهرت بوده است
چون حیا از پوشش عیب است عریانی مرا

پر سبکروحم ز فکر سخت جانی فارغم
چون شرر در سنگ نتوان کرد زندانی مرا

گرد بیتاب از طواف دامنی محروم نیست
زد بصحرای جنون آخر پریشانی مرا

همچو موجم سودن دست ندامت آب کرد
بعد از این هم کاش بگدازد پشیمانی مرا

میروم از خویش در اندیشه ء باز آمدن
همچو عمر رفته یارب برنگردانی مرا

غیر الفت برنتابد صافیء آئینه ام
میکند تا خار و خس در دیده مژگانی مرا

این چمن یارب بخون غلطیده ء بیداد کیست
کرد حیرانی چو شبنم چشم قربانی مرا

جلوه مشتاقم بهشت و دوزخم منظور نیست
میروم از خویش در هر جا که میخوانی مرا

چون شرار م سازپیدائی حیا ارشاد کرد
یعنی از خود چشم پوشانید عریانی مرا

میرود از موج بر باد فنا نقش حباب
تیغ خونخوار است (بیدل) چین پیشانی مرا

داغ گل کرد بهار از اثر لاله ء ما
سرمه گردید صدای جرس ناله ء ما

محو جولان هوس گشت سرو برگ نمو
داشت پرکار هوا شعله ء جواله ء ما

چند چون چشم بتان قافله سالاری ناز
اثر روز سیاه است بدنباله ء ما

باهمه جهل گر از زاهد و مکرش پرسی
سامری نیست فسون قابل گوساله ء ما

عاقبت همچو چنار از اثر دست دعا
آتش آورد برون زهد کهنساله ء ما

برسیه بختی خود نا زد وعا لم د اریم — سا یه دا رد مژه‌أ ت برسر بنگاله ء ما

همچو شمع ا زچمن آ ئینه ساغرزد ه ا یم — گر رسد ر نگ بپر وا زشو دهاله ء ما

آب با ید شد ن ا زخجلت ا ظهار آ خر — عرقی هست گره د ر نظر ژ ا له ء ما

در نه بیضه ء ا فلاك شگا فی (بید ل)
تا بکا م طپشی با ل کشد نا له ء ما

د ا غم ا زسود ا ی خا م غفلت و وهم ر سا — ا وسپهر ومن کف خا ك ا وکجا و من کجا

عجز را گرد رجنا ب بی نیا ز یها رهیست — ا ینقد رها بس که تا کو یت ر سد فر یا د ما

نیست بر ق جا نگد ا زی چو ن تغا فلها ی ناز — بیش ا زین آ تش مزن د ر خا نه ء آ ئینه ها

هرکرا ا لفت شهید چشم مخمو ر ت کند — نشه ا نگیز د ز خا کش گرد تا ر و زجزا

ا زنمود خا کسا رعشق نتوا ن د ا د عرض — ر نگ تمثا لی مگر آ ئینه گر د د تو تیا

نیست د ربنیا د آ تشخا نه ء نیر نگ د هر — آ نقد ر خا کستر ی کا ئینه ئی گیر د جلا

ز ند گی محمل کش و هم دوعالم آ رزوست — میطپد د رهر نفس صد کا ر وا ن با نگ درا

آ رزوخو ن گشته ء نیرنگ وضع نا زکیست — غمزه د ا رد دوربا ش وجلوه میگو ید بیا

هرچه می بینم طپش آ ما د ه ء صدجستجو ست — ز ین بیا با ن نقش پا هم نیست بی آ وا ز پا

قا مت ا وهرکجا سر کوب ر عنا یا ن شو د — سرو را خجلت مگر د ر سا یه ا ش د ا ر د بپا

هر نفس صد ر نگ میگیر د عنا ن جلوه ا ش — تا کند شو خی عر ق آ ئینه میر یز د حیا

با ل و پر بر هم زد ن (بید ل) کف ا فسوس بود
خا ك نو مید ی بفر ق سعی ها ی نا ر سا

د ا غیم چو ن سپند مپرس ا ز بیا ن ما — د رسرمه با ل میز ند ا مشب فغا ن ما

عرض کمال ما عرق آ لو د خجلت ا ست — ا بر ا ست ا گر بلند شو د آ سما ن ما

مارا چو شمع با ب گد ا ز آ فرید ه ا ند — یعنی ز مغز نر م ترا ست ا ستخوا ن ما

شبنم صفت ز بسکه سبکبا ر میرویم — بوی گل ا ست نا قه کش کا ر وا ن ما

چو ن شعله سر بعا لم با لا نها د ه ا یم — خا شا ك و هم نیست حر یف عنا ن ما

شو خی نگا ه ما نفر و شد چو آ ئینه — عمر یست تخته ا ست ز حیر ت د کا ن ما

پر و ا ز نا له نیز بجا ئی نمیر سد — ا ز بس بانند سا خته ا ند آ شیا ن ما

ر نگ شکسته آ ئینه ء بیخو دی بس ا ست — یا ر ب ز با ن ما نشو د تر جما ن ما

جز د ا غ نیست ما ئد ه ء د ستگا ه عشق — آ تش خو ر د کسی که شو د میهما ن ما

با آ نکه ما ا سیر کمند حو ا د ثیم — عنقا ست بی نشا ن بسر ا غ نشان ما

کو خا مشی که شا نه کش مد عا شو د — آ شفته ا ست طر ه ء و ضع بیا ن ما

پید ا ست را ز سینه ء ما (بیدل) از ز بان — یك پا ر ه ء د ل ا ست ز بان د ر د ها ن ما

دام یکعالم تعلق گشت حیرانی مرا
عاقبت کرد این درواکرده زندانی مرا

محو شوقم بوی صبح انتظاری برده ام
سرده ای حیرت همان درچشم قربانی مرا

جوش زخم سینه ام کیفیت چاک دلم
خرمی مفت تو ای گل گر بخندانی مرا

ای ادب ساز خموشی نیز بی آهنگ نیست
همچو مژگان ساخت موسیقار حیرانی مرا

مدعمرم یکقلم چون شمع در وحشت گذشت
آشیان هم برنیاورد از پرافشانی مرا

عجزهم چون سایه اوج اعتباری داشته است
کرد فرش آستانت سعی پیشانی مرا

پرده ء ساز جنونم خاموشی آهنگ نیست
ناله میگردم بهر رنگی که گردانی مرا

ناله واری سر زجیب دل برون آورده ام
شعله ء شوقم مباد ای یاس بنشانی مرا

احتیاج خود شناسی جوهر آئینه نیست
من اگر خودرا نمیدانم تو میدانی مرا

(بیدل) افسون جنون شد صیقل آئینه ام
آب داد آخر برنگک اشک عریانی مرا

دربی زری زجبهه ء اخلاق چین کشا
هر چند آستین گره آرد جبین کشا

از سایلان دریغ نشاید تبسمت
گیرم کفت تهیست لب آفرین کشا

آب حیات جوی جسد جوهر سخاست
راه تراوشی چو ظروف گلین کشا

منعم اگر به تنگی خلقست ناز جاه
چین دارتر ز نقش نگین آستین کشا

گر لذت از مآل حلاوت نبرده ئی
باری ز اشک شمع سر انگبین کشا

افسانه های بیژن ورستم بطاق نه
گر مرد قدرتی در لت از بند کین کشا

حیف است طبع مرد ز غیبت قفا خورد
یاران حذر کنید ز حیز سرین کشا

باغ و بهار بسته ء سیر تغافلی است
مژگان بهم نه ونظر دوربین کشا

از نقب سنگ نقش نگین فتح باب یافت
ای نامجو تو هم ره ء زیر زمین کشا

تحقیق هر قدر دهدت مهلت نفس
گوهر بسوزن نگه ء واپسین کشا

(بیدل) بهر چه عزم کنی وصل مقصد است
اینجا نشانه هاست تو شست از کمین کشا

درخموشی همه صلح است نه جنگ است اینجا
غنچه شود امن آرام بچنگ است اینجا

چشم بربند گرت ذوق تماشائی هست
صافی آئینه در کسوت زنگست اینجا

گرد لت ره نداد جرم سیه بختیء تست
خانه ء آئینه بر روی که تنگست اینجا

طائر عیش مقیم قفس حیرانیست
مگذر از گلشن تصویر که رنگست اینجا

درره ء عشق زدل فکر سلامت غلط است
گر همه سنگ بود شیشه بچنگ است اینجا

چرخ پیمانه بدور افگن یکجام تهیست
مستیء ما وتو آوازتر نگست اینجا

شوق دل همسفر قافله ء بیهوشیست
قدم راهروان گردش رنگست اینجا

از ستم دیدگیِ طالع ما هیچ مپرس   آنچه پیش تو نگاه است خدنگست اینجا
طرف دیدهٔ خونبار نگردی زنهار   اشک چون آئینه شد کام نهنگست اینجا
شیشه ناداده ز کف مستیِ آزادی چند   دامن نازپری در تهٔ سنگست اینجا
دو جهان ساغر تکلیف ز خود رفتن ماست   دل هر کس بطپد قافیه تنگست اینجا
منزل عیش بوحشتکدهٔ امکان نیست   چمن از سایهٔ گل پشت پلنگ است اینجا
وحشت آنست که نا آمده از خود برویم   ورنه تا عزم شتاب است درنگست اینجا

(بیدل) افسردگیم شوخی آهی دارد
تا شرر هست ز خود رفتن سنگ است اینجا

درداغ دل نهان بود از رفتگان نشانها   این آتش آگهی داد ما را ز کاروانها
چند آنکه شمع کاهد با عافیت قرین است   بازار ناله دارد سودی باین زیانها
تنگی زبس فشرده است این عرصهٔ جدل را   میدان خزیده یک سر در خانهٔ کمانها
این وادی غرور است فهمیده بایدت رفت   درجاده است اینجا خوابیدن سنانها
جوش بهار جسم است آثار سخت جانی   جوهر فگنده بیرون زین رنگ استخوانها
پرواز تا جنون کرد گم شد سراغ راحت   بردیم با پر و بال خاشاک آشیانها
تیغ غرور بشکن در کارگاه گردون   آتش زبانه دارد در گردش فسانها
دربارگاه تعظیم اقبال بی نیازیست   تمییز پا و سر نیست منظور آستانها
تقلید فقر نتوان درجاه پیش بردن   بحر از گهر چه نازد بر راحت کرانها
جائی نمیتوان برد فریاد بی رواجی   کشتی شکست تاجر تا تخته شد دکانها
پست و بلند بسیار دارد تردد جاه   همواریت رها کن بام است و نردبانها

پرواز وهم (بیدل) زین بیشتر چه باشد
برده است گردش سر ما را بآسمانها

در شهد راحتند فقیران بوریا   آسوده اند در شکرستان بوریا
برقسمت فتاده کس ار پشت پا زند   نی میخلد بناخنش از خوان بوریا
بر گیرودار اهل جهان خنده میکند   رند برهنه پای بیابان بوریا
با خاک خفتگان بحقارت نظر مکن   آید صدای تیغ ز عریان بوریا
وقت فتادگی مشو از دوستان جدا   اینست نقش مسلک یاران بوریا
افتادگیست سرمهٔ آواز سرکشان   در بند ناله نیست نیستان بوریا
در کنج خلوتیکه بلند است دست فقر   پیچیده ایم پای بدامان بوریا

(بیدل) بسرکشان جهان چشم عبرت است
سرتا بپای زخم نمایان بوریا

در طلب تا چند ریزی آبروی کام را — یک سبق شاگرد استغنا کن این ابرام را
داغ بودن در خمار مطلب نایاب چند — پخته نتوان کرد ز آتش آرزوی خام را
مگذر از موقع شناسی ورنه در عرض نیاز — بیش از آرو غست نفرت آه بی‌هنگام را
میخرامد پیش پیش دل طپشهای نفس — وحشت از نخچیر هم بیش است اینجا دام را
مانع سیر سبک رو پای خواب آلوده نیست — بال پرواز است زندان نگینها نام را
دوری مقصد بقدر دستگاه جستجو است — قطع کن وهم و خیال قاصد و پیغام را
حسن مطلق داشتم خود بینیم آئینه کرد — اینقدر ها هم اثر میبوده است اوهام را
چون غبار شیشهء ساعت تسلی دشمنیم — از مزاج خاک ما هم برده اند آرام را
زندگی تا کی هلاک کعبه و دیرت کند — به که از دوش افگنی این جامهء احرام را
از تغافل تا نگاه چشم خوبان فرق نیست — نشه یکرنگست اینجا درد و صاف جام را
حلقهء آن زلف رونق از غبار دل گرفت — دود آه صید باشد سرمه چشم دام را
کی رود فکر مضرت از مزاج اهل کین — مار نتواند جدا از زهر دیدن کام را

عرض مطلب دیگر و اظهار صنعت دیگر است
(بیدل) از آئینه نتوان ساخت وضع جام را

در عالمی که با خود رنگی نبود ما را — بودیم هر چه بودیم اما نمود ما را
مرآت معنی ما چون سایه داشت زنگی — خورشید التفاتش از ما زدود ما را
پرواز فطرت ما در دام بال میزد — آزاد کرد فضلش از هر قیود ما را
اعداد ما تهی کرد چندانکه صفر گشتیم — از خویش کاست اما بر ما فزود ما را

* * * * *

در فکر حق و باطل خوردیم عبث خونها — این صنعت الفاظ است یا شوخیء مضمونها
بر هر چه نظر کردیم کیفیت عبرت داشت — گردون ز کجا واکرد دکانچهء معجونها
نظم گهر معنی چون نثر فراهم نیست — از بسکه جنون انگیخت بی ربطیء موزونها
در خلق ادب ورزی خاصیت افلاس است — فقر اینهمه سامان کرد موسائی و قارونها
برنیم درم حاجت صد فاتحه باید خواند — هر جا درجو دی بود شد مرقد مدفونها
جز کنج مزار امروز کس درس کس نیست — انسان چکند با این خرس و سگ و میمونها
تدبیر تکلف چند بر عالم آزادی — معموره قیامت کرد در دامن هامونها
تا بی نفسی شوید آلودگیء هستی — چون صبح بگردون رفت جوش کف صابونها
غواصیء این دریا بر ضبط نفس ختم است — در شکل حباب اینجاست خمها و فلاطونها
از عشق چه میگوئی از حسن چه میپرسی — مجنون همه لیلی گیر لیلی همه مجنونها
(بیدل) خبر خلوت از حلقهء در جستم — گفت آنچه درون دارد پیداست ز بیرونها

در محفل ما و منم محو صفیر هر صدا
نم‌خورده‌ساز وحشتم زین نغمه‌های تر صدا

حیرت نوا افسانه‌ام از خویش پر بیگانه‌ام
تا در درون خانه‌ام دارم برون در صدا

یادنگاه سرمه‌گون خوانده‌است بر حالم فسون
مشکل که بیمار مرا برخیزد از بستر صدا

در فکر آن موی میان ازبسکه گشتم ناتوان
می‌چربدم صد پیرهن بر پیکر لاغر صدا

زان جلوه یکمژگان زدن آینه را غافل شدن
دارد چو زنجیر جنون جوشاندن از جوهر صدا

رنج غم و شادی مبر کو مطرب و کو نوحه‌گر
مشت سپند بیخبر دارد درین مجمر صدا

در کاروان وهم و ظن نی غربت است و نی وطن
خلقی زگرد ما و من بستست محمل بر صدا

از حرف و صوت بی‌اثر شد جهل لنگردارتر
برکوه خواند تا کجا افسون بال و پر صدا

چند از طپش پرداختن تیغ تظلم آختن
بیرون نخواهد تاختن زین گنبد بیدر صدا

آخر درین بزم تعب افسانه ماند و رفت شب
ازبس بخشکی زد طرب می‌گشت در ساغر صدا

آسان نبود ای بیخبر از شوق دل بردن اثر
درخود شکستم آنقدر کاین صفحه زد مسطر صدا

(بیدل) بخود نازنده‌ام صبح قیامت‌خنده‌ام
کز شور نظم افگنده‌ام در گوشهای کر صدا

دریای خیالیم و نمی نیست درینجا
جز وهم وجود و عدمی نیست درینجا

رمز دو جهان از ورق آینه خواندیم
جز گرد تحیر رقمی نیست درینجا

عالم همه مینا گر بیداد شکست است
این طرفه که سنگ ستمی نیست درینجا

تا سنبل این باغ بهمواری رنگست
جز کج نظری پیچ و خمی نیست درینجا

بر نعمت دنیا چه هوسها که نپختیم
هر چند غذا جز قسمی نیست درینجا

برهم نزنی سلسلهٔ نازکریمان
محتاج شدن بی‌کرمی نیست درینجا

گرد حشم بیکسیت سخت بلنداست
از خویش برون آ علمی نیست درینجا

ما بیخبران قافلهٔ دشت خیالیم
رنگ است بگردش قدمی نیست درینجا

از حیرت دل بند نقاب تو کشودیم
آئینه گری کارکمی نیست درینجا

(بیدل) من و بیکاری و معشوق تراشی
جز شوق برهمن صنمی نیست درینجا

درین محفل که دارد شام بربند و سحر بکشا
معما جز تأمل نیست یکمژگان نظر بکشا

ندارد عبرت احوال دنیا فرصت اندیشی
گرت چشمیست از مژگان کشودن پیشتر بکشا

بکار بستهٔ دل آسمان عاجزترست از ما
محیط ار ناخنی دارد بگو عقد گهر بکشا

خرد از کلفت اسباب آزادی نمیخواهد
مگر شور جنون گوید که دستارت ز سر بکشا

ز فیض صدق اگر دارد کلامت بوی آگاهی
بیا دیک نفس چشم جهانی چون سحر بکشا

حدیث بیغرض شایستهٔ ارشاد میباشد
سر این نامه تا خطش نگردید است تر بکشا

بناموس حیا دامان دل نتوان رها کردن
تو نور شمع فانوسی همان در بیضه پر بکشا

اجابت پرور رحمت تلاش از کس نمیخواهد
بدست از دعا خالی گریبان اثر بکشا

زهر نقش قدم وا کرده اند آئینهء دیگر
مژه خم کن ز رمز خلوت تحقیق در بکشا

بعزم چارهء غفلت ز مژگان کسب عبرت کن
رگ خوابی که بکشائی بچندین نیشتر بکشا

کشاد دل بچاك پیرهن صورت نمی بندد
ز بند این قبا واشو گریبان دگر بکشا

خیال نازکی داری دل خود جمع کن (بیدل)
بجز هیچ از میان چیزی نمی‌یابی کمر بکشا

درین نه آشیان غیر از پر عنقا نشد پیدا
همه پیدا شد اما آنکه شد پیدا نشد پیدا

تلاش مطلب نایاب ما را داغ کرد آخر
جهانی رنج گوهر برد جز دریا نشد پیدا

دل گم گشته میگفتند دارد گرد این وادی
بجستجو نفسها سوختم اما نشد پیدا

فلك در گردش پرکار گم کرده است آرامش
جهان تا سر برون آورد غیر از پا نشد پیدا

دلیل بی نشان در ملك پیدائی نمیباشد
سراغ ما مکن از گرد کزین صحرا نشد پیدا

چه سازد کس نفس سررشتهء تحقیق کم دارد
تو گر داری دماغی جهد کن از ما نشد پیدا

بهشت و کوثر از حرص و هوس لبریز میباشد
بعقبی هم رسیدم جز همین دنیا نشد پیدا

حضور کبریا تا نقش بستم عجز پیش آمد
برون از احتیاج آثار استغنا نشد پیدا

سراغ رفتگان عمریست زین گلشن هوس کردم
چه جای رنگ بوئی هم از آن گلها نشد پیدا

بذوق جستجو می باید از خود تا ابد رفتن
هزار امروز و فردا دی شد و فردا نشد پیدا

غم این تنگنایم بر نیاورد از پریشانی
نفس آسودگی میخواست اما جا نشد پیدا

درین محفل بامید تسلی خون مخور (بیدل)
بیا در عالم دیگر رویم اینجا نشد پیدا

درین وادی چسان آرام باشد کاروانها را
که همدوشیست با ریگ روان سنگ نشانها را

چه دل بندد دل آگاه بر معمورهء امکان
که فرصت گردش چشمیست دور آسمانها را

ز موج بحر کم سامانی عالم تماشا کن
که تیر بی پر از آه حبا بست این کمانها را

جگر خوردن مگر بر اعتبار دل بیفزاید
که قیمت نیست غیر از خون بها یاقوت کانها را

بتدبیر از غم کونین ممکن نیست وارستن
مگر سوزد فراموشی متاع این دکانها را

علاج پیچ و تاب حرص نتوان یافتن ورنه
بجوش آورده فکر حاجت ما بحر و کانها را

بیاك پرواز خاکستر شدیم از شعلهء غیرت
سلام توتیای ماست چشم آشیانها را

ببال و پر دهد پرواز مرغان رنج بیتابی
طپیدن بیش نبود حاصل از گفتن زبانها را

چو رنگ رفته یاد آشیان سودی نمی بخشد
درین وادی که برگشتن نمی باشد عنانها را

گرانی کی کشد پای طلب در وادی شوقت
که جسم اینجا سبکروحی کند تعلیم جانها را

من وغرض نیازا زعزت وخواری چه میپرسی　　که نقش سجده بیش از صدر خواهد آستانها را
چنین کز کلك مار نگ معا نی میچکد (بیدل)
تو ا ن گفتن ر گ ا بر بها را ین نا و دا نها را

د ل میرود و نیست کسی دا د ر س ما　　ا ز قافله دور است خر و ش جرس ما
هم مشرب ا و ضا ع گر فتا ری صبحیم　　پر و ا ز بمنظر نر سد ا ز قفس ما
بر هیچ کس ا فسا نهء ا مید نخوا ند یم　　عمر یست همان بیکسیء ما ست کس ما
ما هیچ کسا ن نا ز چه ا قبال فروشیم　　نقد یر عر ق کر د بحشر مکس ما
خا ر یم و لی د ر هو س آ با د تعین　　بر د ید ه ء د ریامژه چید ه است خس ما
ما و سخن ا ز کینه فروزی چه خیا ل است　　آ ئینه ند ا د ا ست بآ تش نفس ما
بر فرصت خا م آ نهمه دکا ن نتوا ن چید　　مهما ن د ما غ ا ست می ز ود ر س ما
مکتو ب و فا مشعر ا مید نگا هیست　　و ا کن مژه تا خوا ند ه شو د ملتمس ما
(بید ل) بجنو ن ا مل ا ز پا ننشستیم
کا ش آ بلـه گیر د سر ر ا ه هـو س مـا

د و روزی فر صت آ موزد ر و د مصطفی ما را　　که پیش ا ز مرگ د ر د نیا بیا مر ز د خدا ما ر ا
د رین صحر ا کجا با خو یش ا فتد ا تفا ق ما　　که و هم بی سر و پا ئی برد ا ز خو د جد ا ما را
بگر د شخاً نه ء چرخیم حیران دا نهء چند ی　　غبا ر ما مگر بیرون بر د ز ین آ سیا ما ر ا
ا گر ا مروز د ل با خا ك ر ا ه مر تضی جو شد　　کند محشور فرد ا فضل حق با ا صفیا ما را ما
بحر ف و صوت ممکن نیست از عا لم برو ن جستن　　چه سا ز د کس ز گنبد بر نمی آ ر د صد ا ما را
ز سعی د ست و پا آ ئینهء مقصد نشد ر و شن　　کجا ئی ا ی ز خو د رفتن توچیزی وا نما ما را
غبا ر ما بصحرا ی عد م با ل د گر میز د　　فضولی د ر کجا ا ند ا خت یارب ا زکجاما را
کبا ب خوا ن جنت لذ ت خو ن جگر د ا ر د　　قضا چندی بذ و ق ا ین غذ ا د ا د ا شتها مارا
کف خا ك نفس با ل و پریم ا ز ضبط ما بگذ ر　　بگرد و ن میر د چو ن صبح ا ز خود این هوا ما را
جنونها د ا شتیم ا ما حجاب فقر پیش آ مد　　ز ضبط نا له کر د آ گا ه نی د ر بو ریا ما ر ا
نفس وا ر ی ا گر د ز د ل خز د ا مید آ سو د ن　　که ز یر آ سما ن پید ا نشد جا هیچ جا ما را
د ل ا فسر د ه ا ز ما غیر بیکا ر ی نمیخوا هد　　جنا بسته است ا ین یک قطره خو ن سر تا بپا ما را
ز د ل ا مید ا لفت بو د با هر نا ا مید یها　　با ین بیگا نه هم گا هی نکرد ند آ شنا ما را
بعر یا نی کسی آ گه نبود ا ز حا ل ما (بیدل)
چه ر سوا ئی که آ مد پیش د ر ز یر قبا ما را

ربود ا ز بس خیا ل ساعد ا و هوش ماهی را　　نمیبا شد خبر ا ز شو رد ر یا گو ش ماهی را
نفس د ز د ید نم د ر شور امکان ریشه ها د ا ر د　　ز با ن با مو ج میجو شد لب خا موش ماهی را

زدم سردی دوران کم نگردد گرمی عدلها — فسردن مشکلست از آب دریا جوش ماهی را
حریصان را نباشد محنت از حمالیء دنیا — گرانی کم رسد از بار در هم دوش ماهی را
بجای استخوان از پیکر اینجا تیر میروید — سراغ عافیت کو وضع جوشن پوش ماهی را
غریق وصلم و شوق کنار آواره ام دارد — طپیدن تا کجا وسعت دهد آغوش ماهی را

نصیحت کارگر نبود غریق عشق را (بیدل)
بدریا احتیاج در نباشد گوش ماهی را

رخصت نظاره ئی گر میدهد جانان مرا — شانه ء زلف تحیر میشود مژگان مرا
از اثر پردازیء ناموس الفتها مپرس — هرکه شد آئینه ء او میکند حیران مرا
بسکه گرد تیره بختیها ست فرش خانه ام — سیل پوشد رخت ماتم گر شود مهمان مرا
بر امید ابر رحمت دامنی آلوده ام — میکند آب از حیا بی برگیء عصیان مرا
کشت زار حسرتم کز تیر باران غمت — ریشه در دل میدواند دانه ء پیکان مرا
از ثبات من چه میپرسی بنای حیرتم — سیل میگردد هوای جنبش مژگان مرا
هر رگ گل شوخیء چین جبین دیگر است — بیرخت سیر چمن کم نیست از زندان مرا
در غمت آخر هجوم ناتوانیهای دل — میکند چون ناله در جیب نفس پنهان مرا
معنیء برجسته ء شوقم نمی گنجم بلفظ — همچو بوی گل نگردد پیرهن عریان مرا
سرخوش این باغم و اندیشهء بیحاصلی — میدهد ساغر بطاق ابروی نسیان مرا
از دل خون بسته گفتم عقده واری واکنم — دانه های نار جوشید از بن دندان مرا
گوی سرگردانم و درعرصهء موهوم حرص — قامت خم گشته شد آخر خم چوگان مرا
درد الفت بودم و با بیخودی میساختم — اضطراب دل چو اشک آورد برمژگان مرا

گر شوم (بیدل) چو آتش فارغ از دود جگر
میکشد خاکستر خود در ته دامان مرا

رنگ شوخی نیست در طبع اداب تخمیر ما — حلقه میسازد صدا را نسبت زنجیر ما
مزرع بیحاصل جسم آبیاریش نیست — ناله باید کاشتن در خاک دامنگیر ما
بی سبب چون سایه پامال دعوا لم عبرتیم — خواب کو تا مخملی یابد بخود تعبیر ما
نسخه ء جمیعت دل گر باین آشفتگیست — نیست ممکن لب بهم آوردن از تقریر ما
سطری از مشق دبستان جنون آشفته نیست — بر خط پرکار رنازد حلقهء زنجیر ما
صبح از وهم نفس گر بگذرد شبنم کجاست — غیر شرم اعتبار آبی ندارد شیر ما
آخر از نارسنی باد ورگردون ساختیم — بسکه کج بود از کمان بیرون نیامد تیر ما
آرزوها در طلسم لاغری می پرورد — خانه ء صیاد یعنی پهلوی نخچیر ما
انتظار رنگ های رفته میباید کشید — خامهء نقاش مژگان ریخت در تصویر ما

حسرت منزل جنون ایجاد چندین جستجوست
شام گرد صبح تا کوته شود شبگیر ما

در بنای رنگ ما گرد شکست امروز نیست
ابروی معمار چینی داشت در تعمیر ما

عبرت انشا بود (بیدل) نسخهء ایجاد شمع
از جبین بر نقش پا زد سر خط تقدیر ما

روزی که زد بخواب شعورم ایاغ پا
من هم زدم ز نشه بچندین دماغ پا

رنگ حنا ز طبع چمن موج میزند
شسته است گوئی آن گل خود رو بباغ پا

سیر بهار رنگ ندارد گل ثبات
لغزد مگر چو لاله کسی در ایاغ پا

آنجا که نقش پایتو مقصود جستجوست
سر جای مو کشد بهوای سراغ پا

جز خاک تیره نیست بنای جهان رنگ
طاءوس سوده است به منقار زاغ پا

با طبع سرکش این همه رنج وفا مبر
روز سوار شب کند اسپ چراغ پا

یک گام اگر ز وهم تعلق گذشته ئی
(بیدل) دراز کن به بساط فراغ پا

ز آهم مجو ئید تاثیر را
پر از بال عنقاست این تیر را

مصور بهر جا کشد نقش من
ز تمثال رنگیست تصویر را

درین دشت و در دام صیاد نیست
رمیدن گرفت است نخچیر را

بنای نفس بر هوا بسته اند
ز تسکین گلی نیست تعمیر را

گهی دیر تازیم و گه کعبه جو
جنون نهاست مجبور تقدیر را

بخواب عدم هستئی دیده ایم
ز هذیان مده رنج تعبیر را

گرفتار وهم است آزادیت
صدا میکشد بار زنجیر را

بوهم اینقدر چند خوابیدنت
برار از بغل پای دلگیر را

ز روی ترش عرض پیری مبر
تبه میکند سرکه این شیر را

خم قامتت این صلا میزند
که برطاق نه ذوق شبگیر را

بهر جا مخاطب ادا فهم نیست
تسلسل وبال است تقریر را

بتهدید ازین همدمان امن خواه
کلاک زنان خناق گلو گیر را

اگر مرجع زندگی خاک نیست
خمیدن کجا میبرد پیر را

زمین تا فلک نغمهء (بیدل) است
برین ساز بشکن بم و زیر را

ز باده ایست ببزم شهود مستیء ما
که کرد رفع خمار شراب هستیء ما

بگو بشیخ که از کفر تا بدین فرقست
ز خود پرستیء تو تا بمی پرستیء ما

زدیم دست بدامان عشق از همه پیش
مراد ما شده حاصل ز پیش دستیء ما

براه دوست چنان مست باده‌ء شوقیم   که بیخود اند رفیقان ما ز مستیء ما
به پیش سرو قدی خاک راه شد (بیدل)
بلند همتیء ما ببین و پستیء ما

ز بخت نارسا نگرفت دستم گردن مینا   مگر مژگان دماند اشک وگیرد دامن مینا
درین میخانه تا ساغرکشی سازند امتکن   گلوی بسملی می افشرد خندیدن مینا
زبان تاک تا دم میزند تبخاله می بندد   که برق می نمیگنجد مگر در خرمن مینا
بهاری در نظرگل میکند اما نمیدانم   بطبع غنچه ها رنگست یا خون در تن مینا
خیال مستیء آن چشم هرجا میفروش آید   عرق بیرون کشد شرم از جبین روشن مینا
نشاط جاودان خواهی دلی راصید الفت کن   که مستی هاست موقوف بدست آوردن مینا
اگر از ساغر آگاهی دل نشهئی داری   برنگ پرتو می طوف کن پیرامن مینا
توای غافل چرا پیمانهء عبرت نمیگیری   که عشرت جام در خون میزند از شیون مینا
بخود بالیدن گردون هوائی در قفس دارد   خلا میزاید از کیفیت آبستن مینا
نی ئی درچشم دارم الوداع ای رنج مخموری   که امشب موج اشکی برده ام تا دامن مینا
اگر سنگ رهت هوش است فال می پرستی زن   که از خود برنخیزی بی عصای گردن مینا
بحرف نا ملایم زحمت دلها مشو (بیدل)
که هرجا جنس سنگی هست باشد دشمن مینا

زبرق این تحیر آب شد آئینهء دلها   که ره تا محمل لیلی ست بیرون گرد محملها
کجا راحت چه آسودن که از نا یابیء مطلب   بپای جستجو چون آبله خون گشت منزلها
چه دنیا وچه عقبی سد راهست ای غافل   بیا بگذر که از بهر گذشتن هاست حایلها
درین مزرع چه لازم خرمن آرای هوس بودن   دلی باید بدست آری همین تخم است حاصلها
بدشت انتظارت از بیاض چشم مشتاقان   سفیدی کرد آخر راه از خود رفتن دلها
دماغی میرسانم از شکست شیشهء رنگی   بخون رفته پرواز دگر دارند بسملها
زپاس آبروی احتیاج مسا مشو غافل   بیاز ارکرم گوهر فروشانند سایلها
ندارد صید حسن از دامگاه عشق آزادی   همان یک حلقهء آغوش مجنونست محملها
زنفی ما ومن اثبات حق در گوش می آید   نوای طرفه ئی دارد شکست رنگ باطلها
خزان گلشن امکان بهار واجبی دارد   طراوش میکند حق از شکست رنگ باطلها
زبان شمع فهمیدم ندارد غیر ازین حرفی   که گردرخود توان آتش زدن مفتست محفلها
تسلسل اینقدر در دور بی ربطی نمیباشد   گرو از سبحه برد امروز برهم خوردن دلها
کنار عافیت گم بود در بحر طلب (بیدل)
شکست از موج ما گل کرد بیرون ریخت ساحلها

زبزم وصل خواهشهای بیجا میبرد ما را
چو گوهر موج ما بیرون دریا میبرد ما را

ندارد شمع ما را صرفه سیر محفل امکان
نگه تا میرود از خود بیغما میبرد ما ررا

چو فریاد جرس ما ئیم وجولان پریشانی
بهر راهی که خواهد بیخودیها میبرد ما را

جنون میریزد از ما رنگ آتشخانه ء عالم
بهر جا مشت خاری شد تقاضا میبرد ما را

چو کار نارسای عاجزان با این همه پستی
بجز دست دعا دیگر که بالا میبرد ما را

همان چون سایه ماوسجده ء شکر جبین سائی
که تا آن آستان بی زحمت پا میبرد ما را

زوحشت شعله ء ما مژده ء خاکستری دارد
پرافشانی بطوف بال عنقا میبرد ما را

ندارد نشه ئی آزادی ما ساغر دیگر
غبار دامن افشاندن بصحرا میبرد ما را

مدارا ئی بیاران میکند تمکین ما ورنه
شکست رنگ ازین محفل چو مینا میبرد ما را

نه گلشن را زما رنگی نه صحرا را زما گردی
بهر جا میبرد شوق تسو بی ما میبرد ما را

گدازد رد طوفان کرد دستا زما بشو (بیدل)
نبرد این سیل اگرامروز فردا میبرد ما را

زبس جوش اثر زد از تب شوق تو یاربها
فلک در شعله خفت از شوخیء تبخال کوکبها

درین محفل که دارد خاموشی افسانه ء راحت
بهم آوردن مژگان بود بر بستن لبها

زگرد وحشت ما تیره بختان فیض میبالد
تبسم پاشیء صبح است چین دامن شبها

سبک تازان فرصت یکقلم رفتند ازین وادی
سراغی میدهد موج سراب از نعل مرکبها

غبار جنبش مژگان ندارد چشم قربانی
قلم محو است هرجا صاف گردد نقش مطلبها

زحاسد گر امان خواهی وداع گرم جوشی کن
زمستان سرد میسازد دکان نیش عقربها

فلک کشتی بطوفان شکستن داده است امشب
زجوش گریه ام ریگ ته ء آب اند کوکبها

فسردن بود ننگ اعتبار ما سبکروحان
گرانجانی فسونها خواند و پیدا کرد قالبها

شرار کاغذ ما دارد آزادی گلستانی
چرا ما را نمیخوانند این طفلان بمکتبها

بنازم نام شیرینی که هرگه برزبان آید
چو بند نیشکر جو شد بهم چسپیدن لبها

غبار تیره بختیها باین لنگر نمیباشد
نمی آید برون چون سایه روزم (بیدل) از شبها

زچشم بی نگه بودم خراب آباد غارتها
بحیرانی مژه بر داشتم کردم عمارتها

سواد نامه هم کم نیست در منع صفای دل
غبار معنیء الفت مباشید از عبارتها

بذوق کعبه مگذر از طواف کلبه ء مجنون
زدل هرجا سویدا جوش زد دارد زیارتها

هجوم داغ عشقت کرد ایجاد سرشک من
عرق ریزیست هرجا جمع میگردد حرارتها

شکست برگ گل هم از تبسم عالمی دارد
خم آورد ابروی ناز تو ازبسا را شا تها

بخاک خود تیمم ساحل امنی دگر دارد
مشو چون زاهدان طوفانیء آب طهارتها

بحسن خلق (بیدل) تا توان در رنجت آسودن　　چه لازم در دل دوزخ نشستن از شرارتها

* * * * * *

زخم دل چندین زبان داده است پیغام مرا　　بی‌سخن باید شنیدن چون نگین نام مرا

بی نشانی مقصد ما ما سراغ ما و من　　جامه‌ئی دارد که پوشیده است احرام مرا

عمرها شد در فضای بی نشان پرمیزنم　　آشیان در عالم عنقاست اوهام مرا

در غبار گردش رنگم خرام ناز کیست　　اندکی از خویش رو تا بشمری گام مرا

پردهٔ چشمم ببرق حسرت دیدار سوخت　　انتظار آخر مقشر کرد بادام مرا

قدردان فرصت ساز تماشایم چو شمع　　جز غم آغاز داغی نیست انجام مرا

اوج اقبال حضور یکنفس راحت بس است　　سایهٔ دیوار دارد در بغل بام مرا

از سواد فقر گرد سرمه رنگ آورده‌ام　　چشم اگر داری چراغ خانه کن شام مرا

نشکند رنگی که گلزاری نپرد از زمن　　کلک نقاش است ساقی گردش جام مرا

حلقهٔ چشمی براه انتظار افگنده‌ام　　پرمیفشان ای مژه تا نگسلی دام مرا

قاصد حسرت نصیبان وفا پیداست کیست　　بخت برگردد که خواند بر تو پیغام مرا

چارهٔ سودای من (بیدل) ز چشم یار پرس
عشق در مغز جنون پرورده بادام مرا

ز فسانهٔ لب خامشی که رسید مژده بگوش ما
که سخن گهر شد و زد گره بزبان سکته خروش ما

گلهٔ چه فتنه شکسته‌ئی که ز حرف تیغ تبسمت
بسحر رسانده دماغ گل لب زخم خنده فروش ما

نفس از ترانهٔ ساز دل چه فشاند بر سر انجمن
که صدای قلقل شیشه شد پری‌ئی جنون زده هوش ما

بنگاه عبرتی آب ده ز مآل جرأت جستجو
که بچشمت آئینه میکشد کف پای آبله پوش ما

بجنونی از خم بیخودی زده‌ایم ساغر ما و من
که هزار صبح قیامت است و کفی ز مستی جوش ما

همه را ربوده ز دست خود اثر نوید رسیدنت
ز وداع ما چه خبر دهد بدل شکسته سروش ما

تب شوق سجدهٔ نیستی چه فسون دمیده برانجمن
که چو شمع تا قدم از جبین همه سرنشسته بدوش ما

زنشاط محفل زندگی بچه نازد امشب منفعل　　قدحی مگر بعرق زند ز خمار خجلت دوش ما .

دگر از تعین خود سری چه کشیم زحمت سوختن
که فتاده بر کف پا کنون نگه ء چراغ خموش ما

نرسید فطرت هیچکس بخیال (بیدل) ومعنیش
همه راست بیخبری و بس چه شعور خلق و چه هوش ما

ز گفتگو نیامد صید جمعیت ببند ما
مگر از سعی خاموشی نفس گیرد کمند ما

اگر از خاک ره تا سایه فرقی میتوان کردن
جز این مقدار نتوان یافت از پست وبلند ما

ز سیر برق تا زان شرر جولان چه میپرسی
که بود از خود گذشتن اولین گام سمند ما

تو خواهی پرده رنگین ساز خواهی چهره گلگون کن
بهر آتش که باشد سوختن دارد سپند ما

از آن چشم عتاب آلود ذوق زندگانی کو
غم بادام تلخی برد شیرینی ز قند ما

ز جوش باده میباید سراغ نشه پرسیدن
همان نیرنگ بیچون نیست عرض چون و چند ما

اگر تا صانع از مصنوع راهی میتوان بردن
چرا در بند نقش ما نباشد نقشبند ما

چو شمع از جستجو رفتیم تا سر منزل داغی
تلاش نقش پای داشت شبگیر بلند ما

نگاه عبرتیم اما درین صحرای بیحاصل
حریف صید گیرائی نمیگردد کمند ما

نگردد هیچ کافر محو افسون غلط بینی
غبار خویش شد در جلوه گاهت چشم بند ما

جهان طوفان رنگ و دل همان مشتاق بیرنگی
چه سازد جلوه با آئینه ء مشکل پسند ما

کمین ناله‌ئی داریم در گرد عدم (بیدل)
ز خاکستر صدای رفته میجوید سپند ما

زهی چون گل بیاد چیدن از شوق تو دامانها
چو صبح آواره ء چاک تمنایت گریبانها

ز محفل رفتگان در خاک هم دارند سامانها
مشو غافل ز موسیقار خاموشی نیستانها

ز چشمم چون نگه بگذشتی واز زخم محرومی
جدائی ماند چون خمیازه در آغوش مژگانها

در آن محفل که رسوائی دهد کام دل عاشق
چو گل دامان مقصد جوشد از چاک گریبانها

بفکر تازه گویان گر خیالم پرتو اندازد
پر طاءوس گردد جدول اوراق دیوانها

در ان وادی که گرد وحشتم بر خویش میبالد
رم هر ذره گیرد در بغل چندین بیابانها

باوج همتم افزود پستیهای عجز آخر
که در خورد شکست خود بود معراج دامانها

چه شد گر تنگ شد بر بسملم جولانگه ء هستی
در آغوش پرواماند ه دارم طرح میدانها

بچندین حسرت از وضع خموش دل نیم ایمن
که این یکقطره خون درخود فرو برده است طوفانها

چنین کز شوق نیرنگ خیالت میروم از خود
توان کردن ز رنگ رفته‌ام طرح گلستانها

دل وارسته با کون و مکان الفت نبست آخر
نشست این مصرع از برجستگی بیرون دیوانها

بروی چهره ء بیمطلبی گر چشم بکشائی
دو عالم از زره ء نظاره برخیزد چو مژگانها

ز عشق شعله خو برخاست دود از خرمن امکان
تب این شیر آتش ریخت (بیدل) در نیستانها

زهی سودائی شوق تو مذهبها و مشربها — بیادت آسمان سیر طپیدن جوش یاربها

مبادا از سرم کم سایهٔ سودای گیسویت — چو مو نشو و نمائی دیده ام در پردهٔ شبها

جدا از اشک شد چشمم سراب دشت حیرانی — همان خمیازهٔ خشکیست بی اطفال مکتبها

بس است از دود دل جوهر فروش آئینهٔ داغم — بغیر از شام مژگانی ندارد چشم کوکبها

بخاموشی توان شد ایمن از ایذای کج بحثان — نفس دزدیدنست اینجا فسون نیش عقربها

بمنع اضطراب عاشقان زحمت مکش ناصح — که آتش زندگی دارد بقدر شوخی تبها

چو آهنگ جرس ماو سبکروحانه جولانی — که از یک نعره وارش میطپد آغوش قالبها

عمارت غیر چین دامن صحرا نمیباشد — ز تنگیهای مذهب اینقدر بالید مشربها

زبان در کام پیچیدم وداع گفتگو کردم — سخن را پردهٔ رخصت بود بر بستن لبها

بهار بی‌نشان عالم نومیدیم (بیدل)
سراغم میتوان کرد از شکست رنگ مطلبها

زهی نظاره را از جلوهٔ حسن تو زیورها — رگ برگ گل از عکس تو در آئینه جوهرها

سر سودائی ما را غم دستار کی پیچد — که همچون غنچه از بویت بطوفان میرود سرها

بحیرت رفتگان فارغ اند از فکر آسودن — که بیداریست خواب ناز این آئینه بسترها

ندارد هیچ قاصد تاب مکتوب محبت را — مگر این شعله بربندیم بربال سمندرها

شبی گر شمع امیدی برافروزد سیه روزی — زند تا صبح موج شعله جوش از چشم اخترها

قناعت کو که فرش دل کند آئینه کردارم — چو چشم حرص تا کی بایدم زد حلقه بر درها

اگر زلف تو بخشد نامهٔ پرواز آزادی — نماند صید مضمون هم بدام خط مسطرها

بچشم آئینه تا جلوه گر شد چشم مخمورت — زمستی چون مژه بر یکدگر افتاد جوهرها

همان چون صبح مخمورند مشتاقان گلزارت — نه بندی تهمت مستی برین خمیازه ساغرها

کشاد عقدهٔ دل بی گداز خود بود مشکل — که نکشاید بجز سودن گره از کار گوهرها

حوادث عین آسایش بود آزاده مشرب را — که چین موج دارد از شکست خویش جوهرها

ادب فرسوده‌ایم از ما عبث تعظیم میخواهی — نخیزد نالهٔ بیمار هم اینجا ز بسترها

سواد نسخهٔ دیدار اگر روشن توان کردن — بآب حیرت آئینه باید شست دفترها

بآزادی علم شو دست در دامان کوشش زن — نسیم شعلهٔ پرواز دارد جنبش پرها

دل آگاه نایاب است (بیدل) کاندرین دوران
نشسته پنبهٔ غفلت بجای مغز در سرها

زین گلستان درس دیدار که میخوانیم ما — اینقدر آئینه نتوان شد که حیرانیم ما

سنگ این کهسار آسایش خیالی بیش نیست — از زمینگیری همان آتش بدامانیم ما

عالمی را وحشت ما چون سحر آواره کرد — چین فروش دامن صحرای امکانیم ما

سینه چاک غیرتیم از ننگ هم چشمی مپرس   هرکه بررویت کشاید چشم مژگانیم ما

در نفس آئینهء کرد سراغ ما گم است   نامهء حیرت خرام ناتوانیم ما

غیر عریانی لباسی نیست تا پوشد کسی   از خجالت چون صدا در خویش پنهانیم ما

هر نفس باید عبث رسوای خود بینی شدن   تا نمی‌پوشیم چشم از خویش عریانیم ما

مشت خاک ماجنون زار دو عالم وحشت است   از رم آهو چه میپرسی بیابانیم ما

بی طواف نازش از خود رفتن ما هرزه است   رنگ میباید بگردد او بگردانیم ما

در تغافل خانهء ابروی او چین میکشیم   عمرها شد نقش بند طاق نسیانیم ما

نقطهٔ از سر نوشت عجز ما روشن نشد   چشم قربانی مگر بر جبهه بنشانیم ما

هر که خواهد شبههٔ از هستی ما واکشد   نامهء بی مطلب ننوشته عنوانیم ما

نقش پا گل کرده ایم امادرین عبرت سرا   هر که در فکر عدم افتد گریبانیم ما

چون نفس (بیدل) نسیم بی نشان رنگیم لیک
رنگها پرواز دارد تا پرافشانیم ما

زین وجودی کز عدم شرمنده میگیرد مرا   گریه ام گرد رنگیرد خنده میگیرد مرا

شعلهء حرصم دماغ جاه گر سوزد خوشست   فقر نادانسته زیر ژنده میگیرد مرا

خاتم ملک سلیمانم ولی تمییز خلق   کم بها تر از نگین کنده میگیرد مرا

در جهان انفعال از ملک ناز افتاده ام   دامن پاکی و دست گنده میگیرد مرا

میرسد تا زغبار رم بر دماغ بوی گل   گر همه عشقت بباد ارزنده میگیرد مرا

رنگم از بیدست و پائی خاک شد اما هنوز   حسرت گرد سرت گردنده میگیرد مرا

عمر وحشی عاقبت دام نفس خواهد گسیخت   تا کجا این ریسمان کنده میگیرد مرا

مستیء حالم خورد هرجا فریب جام هوش   چون عسس اوهام پیش آینده میگیرد مرا

ناتوان صیدم ترحم غافل از حالم مباد   هرکه میگیرد بخاک افگنده میگیرد مرا

عشق را (بیدل) دماغ التفات یاد کیست
خواجگی مفت طرب گر بنده میگیرد مرا

ساختم قانع دل از اعیان بیگانه را   برگ بیدی فرش کردم خانهء دیوانه را

مطلبم از می پرستی تر دماغیها نبود   یکدو ساغر آب دادم گریهء مستانه را

دل سپند گردش چشمیکه یاد مستیش   شعلهء جواله میسازد خط پیمانه را

التفات عشق آتش ریخت در بنیاد دل   سیل شد تر دستیء معمار این ویرانه را

تا کنم تمهید آغوشی دل از جا رفته است   در کشودن شهپر پرواز بود این خانه را

عالمی را انفعال وضع بیکاری گداخت   ناخن سرخاریء دلها مگردان شانه را

هر سپندی گوش چندین بزم میمالد بهم   خواب ناکان کاش از ما بشنوند افسانه را

حایل آن شمع یکتائی فضولیهای تست
از نظر بردار چون مژگان پ پروانه‌را

آگهی گر ریشه پ داز د جها نی میشود
سیر این مزرع یکی صد مینماید دانه را

حق زنار و فا (بیدل) نمیگرد دادا
تا سلیمانی نسازی سنگ این بتخانه را

سادگی با غیست طبع عافیت آهنگ را
وقف طاء وسان رعنا کن گل نیرنگ را

دل چو خون گرددبهارتازه روئی صید تست
موج صهبا دام پرواز است مرغ رنگ را

طبع ظالم را قوی سرمایه سازد دستگاه
سختی افزون ترکند الماس گشتن سنگ را

از کواکب چشم نتوان داشت فیض تربیت
نا توان بینی است لازم دیده های تنگ را

مانع جولان شوقم پای خواب آلود نیست
تار نتواند دهد افسردگی آهنگ را

خار شوق از پای مجنون غمت نتوان کشید
شیرکی خواهد جدا بیند ز ناخن چنگ را

با نسیم خنده گل غنچه از خود میرود
دل صدا با شد شکست شیشه های رنگ را

میکند دل را غبار درد تعلیم خروش
طوطیء مینای ما آئینه داند سنگ را

گرنداری طاقت ازاظهار دعوی شرم دار
شوخیء رفتار رسوائیست پای لنگ را

زندگی در بند و قید رسم و عادت مردنا ست
دست دست تست بشکن این طلسم تنگ را

ز آمد و رفت نفس آئینه ء دل تیره شد
موج صیقل آبیاری کرد (بیدل) زنگ را

ستم است اگر هوست کشد که بسیر سرو و سمن درا
تو ز غنچه کم ندمیده ئی در دل کشا بچمن درا

پیء نافهای رمیده بو مپسند زحمت جستجو
بخیال حلقهء زلف اوگرهی خور و بختن درا

نفست اگر نه فسون دمد بتعلق هوس جسد
زه ء دامن توکه میکشد که درین رباط کهن درا

هوس تونیلك و بد توشد نفس تودام و دد توشد
که با ین جنون بلد توشد که بعالم تو و من درا

غم انتظار تو برده ام بره ء خیال تومرده ام
قدمی به پرسش من کشا نفسی چو جان ببدن درا

چو هوا ز هستیء مبهمی بتاملی زده ام خمی
گره ء حقیقت شبنمی بشگاف و در دل من درا

نه هوای اوج و نه پستیت نه خروش هوش و نه مستیت
چو سحر چه حاصل هستیت نفسی شو و بسخن درا

چه کشی زکوشش عار یت الم شهادت بیدیت
به بهشت عالم عافیت در جستجو بشکن در را

بکدام آئینه مایلی که ز فرصت اینهمه غافلی
تو نگاه دیده بسملی مژه وا کن و بکفن در را

زسروش محفل کبریا همه وقت میرسد این ندا
که بخلوت ادب وفا زدر برون نشدن در را

بدر آی (بیدل) از ین قفس اگر آنطرف کشدت هوس
تو بغربت آنهمه خوش نه ئی که بگویمت بوطن در ا

سجود خاك راحت گر هوا جوشاند از سرها
طپیدن محمل دریا کشد برد وش گوهرها

شب هجرت بآن طوفان غبار انگیخت آه من
که میدان پریدن تنگ شد بر چشم اخترها

شهید انتظار جلوه ء تیغ کیم یارب
که چون شمعم زیك گردن بلندی میکند سرها

در آن گلشن که نخل او علم گردد برعنائی
رسائی خاك ریزد بر سر سرو و صنوبرها

ز لعلش هر کجا حرفی بتحریر آشنا گردد
تبسم میکشد چون صبح بال از خط مسطرها

ندارد نامه ء من در خوربر واز مضمونی
مگر رنگی ببندم بر پر و بال کبوترها

مخواه از اهل معنی جز خموشی کاندرین جیحون
حباب آسا نریزند آبروی خویش گوهرها

زبرگ خود اگر بر خویش لرزد بید جا دارد
که با شد مفلسانرا موی بر اندام نشترها

سمندر طینتم ننگ فسردن بر نمیدارم
پرو بال من آتش بود پیش از رستن پرها

ز خاکستر سراغ شعله ء من چند پرسیدن
تب بیتابی ء شوقم نمیسازم به بسترها

هجوم عجز سامان غرورم کم نمیسازد
چو تیغ موج دارم در شکست خویش جوهرها

برنگی سوخت عشقم در هوای آتشین خوئی
که از خجلت به خاکستر عرق کردند اخگرها

می ئی کو تا هوس اینجاد ماغی تازه گرداند
چوگوهر یکقلم لبریز دل تنگیست ساغرها

زابنای زمان بیهوده دردسر مکش (بیدل)
اگر باری نداری التفاتت چیست باخرها

سخت موهوم است نقش پرده ء اظهار ما
حیرت است آئینه دار پشت وروی کار ما

چون نگه در خانه ء چشم خیال افتاده ایم
سایه ء مژگان تصور کن در و دیوار ما

ریزش خون تمنا گل فروشیهای رنگ
پرفشانیهای حیرت بلبل گلزار ما

ناله در پرواز دارد کوشش ما چون سپند
کز گداز بال و پر وا می شود منقار ما

چون شرر وحشت تماشا ندکان فرصتیم
چیدن دامان رواج گرمی ء بازار ما

شمع محفل در گشاد چشم دارد سوختن
فرق حیرا نست در اقبال تا ادبار ما

با همه یاس اعتماد عافیت بر بیخودیست
تا کجا در خواب غلطد دیده ء بیدار ما

قطره سا مانیم اما موج دریای کرم
دارد آغوشی که آسان میکند دشوار ما
غربت هستی گوارا بر امید نیستی است
آه از آن روز یکه آنجا هم نباشد بار ما

سخن شد داغ دل چون شمع از آتش بیانیها
معانی مرد در دوران ما از سکته خوانیها
طبیعت همعنان هرزه گویان تا کجا تازد
خیالم محو شد از کثرت مصرع رسانیها
ز تشویش کج آهنگان گذشت از راستی طبعم
مگر این حلقه ها بر دارد از زه بی سنانیها
ز استغنای آزادی چه لاف موج در گوهر
بمعنی تخته است آنجا دکان تر زبانیها
چه ریشد دستگاه فطرتم تا رخیال اینجا
باشکیل خرا ن دارم تلاش ریسمانیها
ز طاق افتاد مینای اشارات فلک تا زی
هلال اکنون سپر افگند از ابرو کمانیها
نفس سرمایه ئی از لاف خود سنجی تبرا کن
مبادا دل شود سنگ ترازوی گرانیها
به بیباکی زبان واکرده ئی چون شمع وزین غافل
که میرا ندبرون بز مت آخر نکته رانیها
ز دعوی چند خواهی زیر گردون منفعل بودن
قفس تنگست جز بر ناله مفگن پر فشانیها
غرور رستمی گفتم بخاک کش کیست اندازد
زپا افتادگان گفتند زور ناتوانیها
سری در جیب دزدیدم زوهم خانومان رستم
ته با لم برآورد از غم بی آشیانیها
تو ای پیری مگر بار نفس برداری از دوشم
گرانشد زندگانی بر دل از یاد جوانیها
بنا موس حواسم چون نفس تهمت کش هستی
همه در خواب و من خون میخورم از پاسبانیها

دنا ئت بسکه شد امروز مغرور غنا (بیدل)
زمین هم بال و پر دارد بنا ز آسمانیها

سر مه سنگین نکند شوخیء چشم او را
درس تمکین ندهد گرد رم آهو را
زخم تیغش بدل از داغ مقدم باشد
پایه از چشم بلند است خم ابرو را
جبهه ء ما و همان سجده ء تسلیم نیاز
نقش پا کی کند از خاک تهی پهلو را
هدف مقصد ما سخت بلند افتاده است
باید از عجز کمان کرد خم بازو را
در مقا میکه بود جلوه گه ء شاهد فکر
جوهر از موی سر است آینه ء زانو را
نر مید ه است معا نی ز صریر قلم
رام دارد نیء تیرم بصدا آهو را
نغمه ء محفل عشاق شکست ساز است
چینیء بزم جنون باش و صدا کن مو را
جهل باشد طمع خلق ز سر کش صفتان
هیچ دانا ز گل شمع نخواهد بو را
طبع دون از ره تقلید به نیکان نرسد
پای اگر خواب کند چشم نخوانند اورا
هستیء تیره دلان جمله بخواری گذرد
سایه دایم بسر خاک کشد گیسو را
وحشت ما چه خیال است براحت سازد
ناله آن نیست که سا ید بز مین پهلو را

(بیدل) از بال و پر بسته نیا ید پرواز
غنچه تا وا نشود جلوه نبخشد بو را

سری نبود بوحشت ز بزم جستن ما را　　فشار تنگیء دلها شکست دامن ما را

چو اشک بیسرو پائی جنون شوق که دارد　　ز کف نداد دویدن عنان دویدن ما را

رسیده ایم زهر دم زدن بعالم دیگر　　سراغ از نفس ما کنید مسکن ما را

سیاه روزیء شمع آشکار شد ز تامل　　به پیش پا چه بلائیست طبع روشن ما را

کجا رویم که بیداد دل رسد بشنیدن　　بسرمه داد نگاهش غبار شیون ما را

نگه چو جوهر آئینه سوخت ریشه بمژگان　　زشرم حسن که دادند آب گلشن ما را

فلک چو سبحه درین خشکسال قحط مروت　　بپای ریشه دوانید تخم خرمن ما را

نفس بقید دل افسرده همچو موج بگوهر　　همین یک آبله استاد گیست رفتن ما را

عروج نازگلی بود از بهار ضعیفی　　بپا فتاد سر ما ز پا فتادن ما را

جز انفعال ندارد هلاک مور تلافی　　دیت همین عرق جبهه ایست کشتن ما را

زشرم وسوسه دادیم عرض شهرت (بیدل)
که فکر ما نکند تیره طبع روشن ما را

سطر یقین بحک داد تکرار بیحد ما　　این دشت جاده گم کرد از رفت و آمد ما

افسرد شمع امید در چین دامن شب　　یک آستین نمالید آن صبح ساعد ما

شاید بپای بوسی نازیم بعد مردن　　غیر از حنا مکارید در خاک مشهد ما

در دیر بوالفضولیم در کعبه نا قبولیم　　یارب شکست دل کن محراب معبد ما

هرجا بخود رسیدیم زین بیشتر ندیدیم　　کاثار مقصد از ما میجست مقصد ما

تجدید رنگ هستی بریک و تیره نگذاشت　　شغل فنای ما شد عیش مجدد ما

افراط نا قبولی بر خاک آبرو چید　　مغز جهات گردید از شش طرف رد ما

سیر محیط خواهی بر موج و کف نظر کن　　مطلق دگر چه دارد غیر از مقید ما

گفتیم از چه دانش سبقت کنیم بر خلق　　تعلیم هیچ بودن فرمود موبد ما

هر چند سر برآریم رعنائی نداریم　　انگشت زینهاریم خط میکشد قد ما

چون شخص سایه (بیدل) صدر بساط عجزیم
تعظیم بر نخیزد از روی مسند ما

سعی دیر و حرم بهانهء ما　　برد ما را ز آستانهء ما

بسکه در پردهء دل افسردیم　　تار شد شوخی ترانهء ما

حرف زلف مسلسلی داریم　　کیست فهمد زبان شانهء ما

جلوه کردیم و هیچ ننمودیم　　نیست آئینه در زمانهء ما

شعلهء رنگ تا دمید نماند　　بود پرواز ما زبانهء ما

خجلت اندود مزرع عرقیم　　آب شد تا دمید دانهء ما

چون سحر گرم تاز حرمانیم   دم سردیست تازیانهٔ ما
از مقیمان پردهٔ رنگیم   بال و پر دارد آشیانهٔ ما
گوشهٔ دل گرفته‌ایم ز دهر   چون کمان در خود است خانهٔ ما
بفنا هم ز خویش نتوان رفت   در میان غوطه زد کرانهٔ ما
نقش پا شو سراغ ما دریاب   هست از ین دررهی بخانهٔ ما

(بیدل) از خوابهای وهم مپرس
ما نداریم جز فسانهٔ ما

سلسلهٔ شوق کیست سر خط آهنگ ما   رشته بپا می‌پرد از رگ گل رنگ ما
نقد جهان فسوس سهل نباید شمرد   دل بگره بسته است آبله در چنگ ما
با همه افسردگی جوش شرار دلیم   خفته پریخانه ئی در بغل سنگ ما
در طپش آباد دل قطع نفس می‌کنیم   نیست ز منزل برون جاده و فرسنگ ما
پردهٔ ساز نفس سخت خموشی نواست   رشته مگر بگسلد تا دهد آهنگ ما
در قفس عافیت هرزه فسردیم حیف   شور شکستی نزد گل بسر رنگ ما
سعی گهر برگرفت بار دل از دوش موج   آبله چشمی ندوخت بر قدم لنگ ما
عالم بی مطلبی عرصهٔ پرخاش کیست   نیست روان خون زخم جز عرق از جنگ ما
رشتهٔ چندین امل یک گره آمد بعرض   هر دو جهان مهر زد یاس دل تنگ ما

(بیدل) از اقبال عجز در همه جا چیده است
آبله و نقش پا افسر و اورنگ ما

سوار برق عمرم نیست برگشتن عنانم را   مگر نام تو گیرم تا بگرداند زبانم را
عدم کیفیتم خاصیت نقش قدم دارم   خرامی تا بزیر پای خود یابی نشانم را
برنگ شمع گر شوقت عیار طاقتم گیرد   کند پرواز رنگ از مغز خالی استخوانم را
بمردن نیز از وصف خرامت لب نمی‌بندم   نگیرد سکته طرف دامن اشعار روانم را
غباری میفروشم در سر بازار موهومی   مبادا چشم بستن تخته گرداند دکانم را
بتدبیر دگر نتوان نشان مدعا جستن   شکست دل مگر چون موج زه بندد کمانم را
مخواه ای مفلسی ذلت کش تسلیم دونانم   زمین تا چند زیر پا نشاند آسمانم را
ز شرم عافیت محرومیء جهدم چه میپرسی   عرق بیرون این دریا نمیخواهد کرانم را
ز درد دل درین صحرا نبستم بار امیدی   جرس نالید و آتش زد متاع کاروانم را
نمیدانم ز بیداد دل سنگین کجا نالم   شنیدن نیست آن دوشیکه بردارد فغانم را
تراوشهای آثار کرم هم موقعی دارد   مبادا سرافسازد منفعل روزی رسانم را
شبی چون شمع حرفی از گداز عشق سرکردم   مکیدن از لب هرعضو بوسی زد دهانم را

نفس بودم جنون پیمای دشت بی‌نشانی تازی … دل از آئینه گردیدن گرفت آخر عنانم را

زاسرار دهانی حرف چندی کرده ام انشا
بجز شخص عدم (بیدل) که میفهمد زبانم را

شب وصل است و نبود آرزو را دسترس اینجا … که با شد دشمن خمیازه آغوش هوس اینجا
چو بوی گل گرفتارم برنگ الفتی ورنه … گشاد بال پرواز است هر چاک قفس اینجا
سراغ کاروان ملک خاموشی بود مشکل … بوی غنچه همدوش است آواز جرس اینجا
دل عارف چو آئینه بساط روشنی دارد … که نقش پای خود را گم نمیسازد نفس اینجا
تفاوت میفروشد امتیازت ورنه در معنی … کمال عشق افزون نیست از نقص هوس اینجا
غم مستقبل و ماضیست کانرا حال می‌نامی … نقابی درمیانست از غبار پیش و پس اینجا
غبار خاطر تیغت چرا شد کوچهٔ زخمم … که جز خونابهٔ حسرت نمیباشد عسس اینجا
نیند از د زکف بحر قبولش جنس مردودی … بدوش موج دارد نازبالش خار و خس اینجا
درین ره نقش پا هم دارد از امید منشوری … نه بیند داغ محرومی جبین هیچکس اینجا
چه امکانست از خال لبش خط سربرون آرد … ز نومیدی نخواهد دست بر سر زد مگس اینجا
غبار ما همان باد فنا خواهد ز جا بردن … چه لازم چون سحر منت کشیدن از نفس اینجا

نه آسانست صید خاطر آزادگان (بیدل)
ز شوق مرغ دارد چاک ها جیب قفس اینجا

شدی پیر و همان در بند غفلت میکنی جا نرا … به پشت خم کشی تا کی چو گردون بار امکانرا
ریاضت غره دارد زاهدانرا لیک از ین غافل … که از خود گر تهی گشتند پر کردند همیانرا
بود مسا ز تجرد لازم قطع تعلقها … برش آرد بعرض بی نیامی تیغ عریانرا
مروت گر دلیل همت اهل کرم باشد … چرا بر خاک ریزند آبروی ابر نیسانرا
جهان از شور دلها خانهٔ زنجیر خواهد شد … میفشان بی تکلف دامن زلف پریشانرا
بذ وق کامرانیهای عیش آباد رسوائی … ز شادی لب نمی آید بهم چاک گریبانرا
دل از سطر نفس یکسر پیام شبهه میخواند … دبیر ناز بر مکتوب ما ننوشت عنوانرا
مروت کیشیٔ الفت وفا مشتاق بود اما … غرور حسن رنگ ما تصور کرد پیمانرا
بمضراب سبب آهنگ اسرارم نمی بالد … پریدنهای چشمم بال نسگرفتست مژگانرا

بجز تسلیم سا ز جرأت دیگر نمی بینم
خمیدن میکشد (بیدل) کمان ناتوانانرا

شرر تمهید ساز د مطلب ما داستانها را … دهد پرواز بسمل مدعای ما بیانها را
بجرم ما و من دوریم از سرمنزل مقصد … جرس اینجا بیابان مرگ دارد کاروانها را
کدورت چیدهٔ جهدی نما تا بی نفس گردی … صفای دیگر است از فیض برچیدن دکانها را

ندانم جوش طوفان خیال کیست این گلشن
که اشک چشم مرغان کرد گرداب آشیانها را

بلعل او خط از ما بیشتر دلبستگی دارد
طمع افزون‌تر از دزد است اینجا پاسبانها را

نفس سرمایهٔ بیتابی است افسردگی تاکی
مکن شمع مزار زندگانی استخوانها را

بجز کشتی شکستن ساحل امنی نمیباشد
ز بس وسعت فرو برده است این دریا کرانها را

بسعی اشک کام از دهر حاصل میکنی روزی
که آهت پره گردد آسیای آسمانها را

با فسون مدارا از کج اندیشان مشو ایمن
تواضع در کمین تیر میدارد کمانها را

جهانی آرزوها پخت و سیر آمد ز ناکامی
تنور سرد این مطبخ بخامی سوخت نانها را

من آن عاجز سجودم کز پیء طوف جبین من
بدوش باد می‌آرند خاک آستانها را

تو هم خاموش شو (بیدل) که من از یاد دیداری
بدوش حیرت آئینه می‌بندم فغانها را

شرم از خط پیشانیء ما ریخته شقها
زین جاده نرفته است برون نقب عرقها

درس همه در سکتهٔ تدبیر مساویست
در موج گهر نیست پس و پیش سبقها

زین خوان تهی مغتنم حرص شمارید
لیسیدن اگر رو دهد از پشت طبقها

بی‌ما حصل مشق دبستان وجودیم
باید بخیالات سیه کرد ورقها

فریاد که بستند برین هستیء باطل
یک گردن وصد رنگ ادا کردن حقها

تیغت چه فسون داشت که چون بیضهٔ طاوس
گل میکند از خاک شهید تو شفقها

(بیدل) زچه سود است جنون جوشیء این بحر
عمریست که دارد تب امواج قلقها

شفق در خون حسرت میطپد از دیدن مینا
عقیق آبرو ان میگردد از خندیدن مینا

جگرها بر زمین میریزد از کف رفتن ساغر
دلی در زیر پا دارد بسر غلطیدن مینا

بنال از درد غفلت آنقدر کز خود برون آئی
بقدر قلقل است از خویش دامن چیدن مینا

سراغ عیش از ین محفل مجو کز جوش دلتنگی
صدای گریه پیچیده است بر خندیدن مینا

تنک سرمایه است آن دل که شد آسودگی سازش
به بیمغزی دلیلی نیست جز خوابیدن مینا

بسعی بیخودی قلقل نوای ساز نیرنگم
شکست رنگ دارد اینقدر نالیدن مینا

رعونت در مزاج می‌پرستان ره نمی‌یابد
چه امکان است از تسلیم سر پیچیدن مینا

نزاکت هم درین محفل بکف آسان نمی‌آید
گداز سنگ میخواهد بخود بالیدن مینا

بساط نازچیدم هرقدر کز خود برون رفتم
پری بالید در خورد تهی گردیدن مینا

خموشی چند طبع اهل معنی تازه کن (بیدل)
بمخموران ستم دارد نفس دزدیدن مینا

شکوهٔ جور تو نگشاید دهان زخم را
سرمه باشد جوهر تیغت زبان زخم را

سینه چاکیم و خموشی ترجمان عجز ماست   ره ز لب بیرون نمی‌یابد فغان زخم را
عاشقان در سایهٔ برق بلا آسوده‌اند   ابروا ز تیغ است چشم خونفشان زخم را
دردمندم یاس می‌جوشد اگر دم میزنم   از سخن خون می‌تراود ترجمان زخم را
پرده‌دار جاده کی گردد هجوم نقش پا   بخیه نتواند نهان کردن دهان زخم را
تا رسد بر کنگر مقصود دست ناله‌ئی   برده‌ام تا کرسیٔ دل نردبان زخم را
نقد عشرت را زیانی نیست از سودای درد   خنده در بار است چون گل کاروان زخم را
جوهر اسرار آبا از خلف گیرد فروغ   خون کند روشن چراغ دودمان زخم را
از حدیث دردمندان خون حسرت میچکد   غیر موج خون زبان نبود دهان زخم را
تا بوصف تیغ بیدادت زبان پیدا کند   موج خون انگشت حیرت شد دهان زخم را
بی بهاری نیست دندان بر جگر افشردنم   بخیه دارد شبنمیها بوستان زخم را
گرد بیدردی بروی هردو عالم فرش بود   سجده‌ئی کردم چو مرهم آستان زخم را
زین بیابان کاروان صبح بیخود میرود   نیست مقصد جز فنا محمل کشان زخم را
بی نوائی نیست ساز پر فشانیهای شوق   ناله خوش کرده است امشب آشیان زخم را

صبح امیدیم (بیدل) آفتاب عشق کو
تیغ میلی میکشد خواب گران زخم را

شور جنون در قفسی با همه بیگانه برا   یکدو نفس ناله شو و از دل دیوانه برا
تاب و تب سبحه بهل رشتهٔ زنار گسل   قطره‌ئی می جوش زن و بر خط پیمانه برا
اشک کشد تا بکجا ساغر ناموس حیا   شیشه ببازار شکن اندکی از خانه برا
چون نفس از الفت دل پا بتو فرسود بگل   ریشهٔ وحشت ثمری از قفس دانه برا
چرخ کاید در دل وقف جهادت نکند   اره صفت گو دم تیغت همه دندانه برا
نیست خرابات جنون عرصهٔ جولان فنون   لغزش مستانه خوش است آبله پیمانه برا
کرده فسون نفست غرهٔ عشق و هوست   دود چراغی که نه‌ئی از دل پروانه برا
تا زخودت نیست خبر در تهٔ خاکست نظر   یک مژه برخویش کشا گنج ز ویرانه برا
ما و من عالم دون جمله فریب است و فسون   رو بدر خواب زن از کلفت افسانه برا

(بیدل) از افسون گریت خرس و بز آدم نشود
چنگ بهر ریش مزن از هوس شانه برا

شوق اگر بی‌پرده سازد حسرت مستور را   عرض یک خمیازه صحرا میکند مخمور را
درد دل در پردهٔ محویتم خون میخورد   از تحیر خشک بندی کرده‌ام ناسور را
چاره‌سازان در صلاح کار خود بیچاره‌اند   به نسازد موم زخم خانهٔ زنبور را
ما ضعیفان را ملایم طینتی دام بلاست   مشکل است از روی خاکستر گذشتن مور را

زندگانی شیوهٔ عجز است باید پیش برد — نیست سردزدیدن از پشت دوتا مزدور را
عشرتی گر نیست میباید بکلفت ساختن — درد هم صاف است بهر سرخوشی مخمور را
غفلت سرشار مستغنی است از اسباب جهل — خواب گو مژگان نبندد دیده های کور را
در نظر داریم مرگ و از امل فارغ نه ایم — پیش پا دیدن نشد مانع خیال دور را
اعتبار درد عشق از وصل برهم میخورد — زنگ باشد التیام آئینهٔ ناسور را
زندگی وحشی است از ضبط نفس غافل مباش — بوی آ ا میده دارد در قفس کافور را
در تنعم ذکر احسانها بلند آوازه نیست — چینیء خالی مگر یادی کند فغفور را

(بیدل) از اندیشهٔ اوهام باطل سوختم
بر سر دار غم فشان خاکستر منصور را

شوق تو دامنی زد بر نارسائی ما — سرکوب بال و پر شد بیدست و پائی ما
در کارگاه امکان بی‌شبهه نیست فطرت — تمثال میفروشد آئینه زائی ما
زان پنجهٔ نگارین نگرفت رنگ و بوئی — پامال یاس گردید خون حنائی ما
یارب مباد آتش از شعله باز ماند — خاک است برسر ما از نارسائی ما
چون گل زباغ هستی ماهم فریب خوردیم — خون داشت در گریبان رنگین قبائی ما
گر اشک رخ نساید بر خاک ناتوانی — زان آستان که خواهد عذر جدائی ما
در راه او نشستیم چندانکه خاک گشتیم — زین بیشتر چه باشد صبر آزمائی ما
از سجدهٔ حضوری بوی اثر نبردیم — امید دستها سود از جبهه سائی ما
تا کی هوس نوردی تا چند هرزه گردی — یارب که سنگ گردد خاک هوائی ما
گر در قفس بمیریم زان به که اوج گیریم — بی بال و پر اسیریم آه از رهائی ما
سرها قدم نشین شد پروازها کمین شد — صد آسمان زمین شد از بی عصائی ما

(بیدل) اگر تو هم بند بنظر نباشد
کافیست سیر معنی لفظ آشنائی ما

صبح پیری اثر قطع امید است اینجا — تار و پود کفنت موی سفید است اینجا
ساز هستی قفس نغمهٔ خود داری نیست — رم برق نفسی چند نشید است اینجا
جلوه بیرنگی و نظاره تماشائی رنگ — چمن آراست قدیمی که جدید است اینجا
نقشی از پردهٔ در دست گشاد دو جهان — هر شکستی که بود فتح نوید است اینجا
غنچه وا شده مشکل که دلی نکشاید — بستگی چون رود از قفل کلید است اینجا
مرگ تسکین ندهد منتظر وصل ترا — پای تا سر ز کفن چشم سفید است اینجا
تخم گل ریشه طراز رگ سنبل نشود — هم در آنجاست سعید آنکه سعید است اینجا
مگذر از زنگ که آئینهٔ اقبال صفاست — دود بر چهرهٔ آتش شب عید است اینجا

جهد تعطیل صفت نقص کمال ذاتست / یا بگو یا بشنو گفت و شنید است اینجا
در جنون حسرت عیش دگر از بیخبریست / موی ژولیده همان سایهٔ بید است اینجا
زین چمن هر رگ گل دامن خون آلودیست / حیرتم کشت ندانم که شهید است اینجا
بوی یاس از چمن جلوهٔ امکان پیداست
دگر ای (بیدل) غافل چه امید است اینجا

صورت وهمی بهستی متهم داریم ما / چون حباب آئینه برطاق عدم داریم ما
محمل ما چون جرس دوش طپشهای دلاست / شوق پندارد درین وادی قدم داریم ما
آنقدر فرصت کمین قطع الفتهانه‌ایم / عمر صبحیم از نفس تیغ دو دم داریم ما
میتوان از پیکر ما یک جهان محراب ریخت / همچو ابرو هر سرمو وقف خم داریم ما
دل متاعی نیست کز دستش توان انداختن / گر همه خون نقش بندد مغتنم داریم ما
شوخ چشمی رنج استسقاء ارباب حیاست / هر قدر نظاره میبالد رم داریم ما
گر بخود سازد کسی سیر و سفر درکار نیست / اینکه هر سو میرویم از خویش رم داریم ما
رنگ ها دارد بهار عالم بیرنگ عشق / حسن اگر خواهد دوئی آئینه هم داریم ما
حیرت ما حسن را افسون مشق جلوه هاست / همچو آئینه بیاض خوش قلم داریم ما
گر نباشد اشک خجلت هم تلافی میکند / بهر عذر چشم تر یک جبهه نم داریم ما
دیدهٔ حیران سراغ هرچه خواهی میدهد / خلقی از خود رفته و نقش قدم داریم ما
چند باید بود زحمت پرور نازامید
(بیدل) از سامان نومیدی چه کم داریم ما

طرح قیامتی ز جگر می کشیم ما / نقاش ناله ایم و اثر می کشیم ما
طوفان نفس نهنگ محیط تحیریم / آفاق را چو آئینه در سر می کشیم ما
ظالم کند بصحبت ما دل زکین تهی / از جیب سنگ نقد شرر می کشیم ما
زین عرض جوهریکه درآئینه دیده ایم / خط بر جریده های هنر می کشیم ما
تا حسن عافیت شود آئینه دار ما / از داغ دل چو شعله سپر می کشیم ما
در وصل همکنار خیالیم چاره نیست / آئینه ایم و عکس ببر می کشیم ما
اینجا جواب نامهٔ عاشق تغافل است / بیهوده انتظار خبر می کشیم ما
آئینه نقش بند طلسم خیال نیست / تصویر خود بلوح دگر می کشیم ما
وحشت متاع قافلهٔ گرد فرصتیم / محمل بدوش عمر شرر می کشیم ما
تا سجده بر ده ایم خم پیکر نیاز / زین بار زندگی که بسر می کشیم ما
این است اگر تصرف عرض شکست رنگ / آئینهٔ خیال بزر می کشیم ما
خاک بنای ما بهوا گرد می کند / (بیدل) هنوز منت پر می کشیم ما

عبث تعلیم آگاهی مکن افسرده طبعان را
که بینائی چو چشم از سرمه ممکن نیست مژگان را

بغیر از باد پیمائی چه دارد پنجهٔ منعم
ز وصل زرهمان یک حسرت آغوش است میزانرا

بهرجا عافیت روداد نادان در تلاش افتد
دویدن ریشهٔ گلهای آزادیست طفلان را

حسد را ریشه نتوان یافت جز در طینت ظالم
سر دنباله دایم در دل تیز است پیکان را

درشتانرا ملایم طینتیهایم خجل دارد
زبان از نرم گوئی سرنگون افگنده دندانرا

اگر سوز نفس از شور محشر باج میگیرد
خموشیهای این نی در گره دارد نیستانرا

کتاب پیکرم یک موج می شیرازه میخواهد
نم آبی فراهم میکند خاک پریشان را

فغان کاین نوخطان ساده لوح از مشق بیباکی
به آب تیغ میشویند خط عنبر افشان را

دگر کو تحفه‌ئی تا گلرخان فهمند مقدارش
چو نقش پا بخاک افگنده اند آئینهٔ جان را

چو بوی گل لباس راحت ما نیست عریانی
مگر در خواب ببیند پای مجنون وصل دامانرا

به بی سامانیم وقتست اگر شور جنون گرید
که دستی گر کنم پیدا نمی‌یابم گریبان را

بچشم خون فشان (بیدل) تو آن بحر گهرخیزی
که لاف آبرو پیشت گدازد ابر نیسان را

عبرتی کوتا لب ارهزیان بهم دوزد مرا
خنده ها بسیار کردم گریه آموزد مرا

عمرها شد آتشم افسرده است امانفس
میزند دامن نمیدانم کی افروزد مرا

زائ همه حسرت که حرمان باغبارم برده است
عالمی را جمع سازد هر که اندوزد مرا

محرم آن شعله خویم جانب دیرم مخوان
گبر دارد رو بصحرابی که میسوزد مرا

حرف لعل او خموشم کرد (بیدل) عمرهاست
موج این گوهر نمیدانم چه پهلو زد مرا

عریان گذشت زین چمن امید و یاس ما
تا بوی گل برنگ ندوزد لباس ما

دلداشت دستگاه دوعالم ولی چه سود
با ما نساخت آینهٔ خود شناس ما

خاکی وسایه‌ئی همه‌جا فرش کرده ایم
درخانه‌ئی که نیست همین بس پلاس ما

آئینهٔ سراب خیالیم چاره نیست
چیزی نموده اند بچشم قیاس ما

یاران غنیمتیم بهم زین دو دم وفاق
ما شخص فرصتیم بدارید پاس ما

پهلو زدن ز پنبه بر آتش قیامت است
هر خشک مغز نیست حریف مساس ما

غیرت نشان پلنگ سواد تجردیم
دل هم رمیده است ز ما از هراس ما

تکلیف بی‌نشانیء عشق از هوس جداست
یارب قبول کس نشود التماس ما

از شش جهت ترانهٔ عنقا شنید نیست
کز بام و منظر دگر افتاد طاس ما

از شبنم سحر سبق شرم برده ایم
هستی عرق شد از نفس ناسپاس ما

آئینهٔ دلیم کدورت نصیب ماست
کز تاب فرصت نفس است اقتباس ما

مردیم و خاک ما بهوا گرد میکند — بی‌ربطی‌ئی‌که‌داشت‌نرفت‌ازحواس‌ما
جز زیر پا چو آبله خشتی نچیده ایم — دیگر کدام قصر و چه طاق و اساس ما
خال زیاد فرض کن و نرد وهم باز — برهیچ تخته‌ء نه فتاده است طاس ما

صد سال رفت تا بقد خم رسیده ایم
(بیدل) چه خوشه ها که نشد نذر داس ما

عشق اگر در جلوه آرد پرتو مقدور را — از گداز دل دهد روغن چراغ طور را
عشق چون گرم طلب سازد سر پرشور را — شعله‌ء افسرده پندارد چراغ طور را
بی نیازی بسکه مشتاق لقای عجز بود — کرد خال روی دست خود سلیمان مور را
از فلک بی ناله کام دل نمی آید بدست — شهد خواهی آتشی زن خانه‌ء زنبور را
از شکست دل چه عشرتها که برهم خورد و رفت — موی چینی شام جوشاند از سحر فغفور را
آرزومند ترا سیر گلستان آفت است — نکهت گل تیغ باشد صاحب ناسور را
سوختن در هر صفت منظور عشق افتاده است — مشرب پروانه از آتش نداند نور را
صاف و دردی نیست در خمخانه‌ء تحقیق لیک — دار بالا برد شور نشه‌ء منصور را
گردلی داری تو هم خونساز و صاحب نشه باش — می شدن مخصوص نبود دانه‌ء انگور را
در طریق نفع خود کس نیست محتاج دلیل — بی عصا راه دهن معلوم باشد کور را
خوش نما نبود به پیری عرض انداز شباب — لاف گرمی سرد باشد نکهت کافور را
بر امید وصل مشکل نیست قطع زندگی — شوق منزل میکند نزدیک راه دور را

نغمه هم در نشه پیمائی قیامت میکند
موج می تار است (بیدل) کاسه‌ء طنبور را

عشق هرجا بشوید از دلها غبار زنگ را — ریگ زیر آب خنداند شرار سنگ را
گردل ما یک جرس آهنگ پیدا میکند — گرد چندین کاروان سازد شکست رنگ را
شوخی‌ء مضراب مطرب گر باین کیفیت است — کاسه‌ء طنبور مستی میدهد آهنگ را
میشود دندان ظلم از کند گشتن تیز تر — اره بی دندانه چون گردد ببرد سنگ را
در حباب و موج این دریا تفاوت بیش نیست — اندکی باد است در سر صاحب اورنگ را
یک شرر رنگ وفا از هیچ دل روشن نشد — شمع خاموشیست این غمخانه‌های تنگ را
وهم میبالد درینجا عقل کو فطرت کدام — مزرع ما بیشتر سرسبز دارد بنگ را
برق وحشت کاروان بی نشانی منزلم — در نخستین گام می‌سوزم ره و فرسنگ را
عاقبت از ضعف پیری ناله‌ء ما اشک شد — سرنگونی برزمین زد نغمه‌ء این چنگ را
سیر باغ خود نمائیها اگر منظور نیست — سبزه‌ء بام و در آئینه میداند زنگ را

گوهرم نشناخت (بیدل) قدر دریا مشربی — کارها با خود فتاد آخر من دلتنگ را

***

عقبهء دیگر نباشد روح از تن رسته را — نیست بیم سوختن دودی ز آتش جسته را

شکوه از گردون دلیل تنگ دستیهای ماست — ناله در پرواز باشد طایر پربسته را

انتظام عافیت از عالم کثرت مخواه — بی ثباتی است اعتبار رنگ و بوگلدسته را

همچوسرو آزادگان را قید الف راستی است — خط مسطر دام باشد مصرع برجسته را

از زبان چرب و نرم خلق دارم وحشتی — کز دهان شیر نشناسم دهان پسته را

جوهر وارستگان مشکل اگر ماند نهان — راه در چشم است گرد بر زمین ننشسته را

از شکستن دل نمی افتد ز چشم اعتبار — کس نمیخواهد تهء پا شیشهء بشکسته را

موج چون با یکدگر جوشید گوهر میشود — دل توان گفتن نفسهای بهم پیوسته را

غنچه ها در بستر زخم جگر آسوده اند — ای نسیم آتش مزن دلهای الفت خسته را

با کلام آبدارت کی رسد لاف گهر — (بیدل) اینجا اعتباری نیست حرف بسته را

عمریست گرد گردش رنگ خودیم ما — چون آسیا فلاخن سنگ خودیم ما

دُر یاد زندگی بعدم نازمیکنیم — رنگ حنای رفته ز چنگ خودیم ما

فرصت کجاست تا بتظلم جنون کنیم — دنباله ء زگرد ترنگ خودیم ما

فکر و قار و خفت کس در خیال کیست — کم نیست گر ترازوی سنگ خودیم ما

کو دور آسمان و کجا گردش زمان — سرگشته های عالم بنگ خودیم ما

از هم گذشته است پی کاروان عمر — واماندهء شتاب و درنگ خودیم ما

نخچیرگاه عجز رهائی کمند نیست — همخو دز رنگ جسته پلنگ خودیم ما

ایشمع عافیتکده تسلیم نیستی است — کشتی نشین کام نهنگ خودیم ما

رسوائی ئی بفطرت ناقص نمیرسد — مجنون قبا ز جامهء تنگ خودیم ما

از صنعت مصور رنگ حنا مپرس — دلدار گل بدست فرنگ خودیم ما

کس محرم ادبگهء ناموس دل مباد — جائی رسیده ایم که ننگ خودیم ما

تا زنده ایم تاب و تب از ما نمیرود — (بیدل) بدل خلیده خدنگ خودیم ما

عمریست نازدیده تر میکشیم ما — از اشک انتظار گهر میکشیم ما

تسخیر حسن در خور حیرت نگاهی است — صید عجب بدام نظر میکشیم ما

دامن کشان ز ناز بهر سو گذر کنی — چون سایه زیر پای تو سر میکشیم ما

ازخلق اگر کناره گرفتیم مفت ماست — کشتی زچار موج خطر میکشیم ما

پروا ز ما سری نکشید از شکست بال
امروز ز ناله هم تهء پر میکشیم ما

ای چرخ پاس آه دل خسته لازم است
این رشته را ز پای گهر میکشیم ما

عمریست در ادبکده‌ء وضع خامشی
از ناله انتقام اثر میکشیم ما

شمع خموش انجمن داغ حیرتیم
خمیازه‌ء خمار نظر میکشیم ما

داغ سپهر مرهم کافور می‌برد
زین آه کز جگر چو سحر میکشیم ما

همچون نفس بنای جهان برتردد است
در منزلیم و رنج سفر میکشیم ما

فرصت کفیل این همه شوخی نمیشود
آئینه‌ء بروی شرر میکشیم ما

(بیدل) بجرم آنکه چو آئینه ساده‌ایم
خاکستر است آنچه بسر میکشیم ما

عیش داند دل سرگشته پریشانی را
ناخدا باد بود کشتیء طوفانی را

اشك در غمکده‌ء دیده ندارد قیمت
از بن چاه برار این مهء کنعانی را

عشق نبود بعمارتگریء عقل شریك
سیل از کف ندهد صنعت ویرانی را

از خط و زلف بتان تازه دلیل است که حسن
کرده چتر بدن اسباب پریشانی را

با ریابی چو بخاك در صاحب‌نظران
چین دامان ادب کن خط پیشانی را

ریزش اشك ندامت ز سیه‌کاریهاست
لازم است ابر سیه قطره‌ء نیسانی را

زیر گردون نتوان غیرکثافت اندوخت
ناخن دوست رسا مرد م زندانی را

لاف آزادگی از اهل فنا نازیباست
دامن چیده چه لازم تن عریانی را

جاهل از جمع کتب صاحب معنی نشود
نسبتی نیست بشیرازه سخندانی را

نفس سوخته باید بطپش روشن کرد
نیست شمع دگر این انجمن فانی را

نتوان یافت ازان جلوه بیرنگ سراغ
مگر آئینه کنی دیده‌ء قربانی را

باز گشتی نبود پای طلب را (بیدل)
سیل ما نشنود افسون پشیمانی را

غباریم زحمت کش بادها
بوحشت اسیرند آزادها

املها بدوش نفس بسته‌ایم
سفر یکقدم راه و این زادها

جهان ستم چون نیستان پر است
زانگشت زنهار فریادها

بهر دامی از آرزو دانه‌یست
گرفتار خویشند صیادها

برون آمدن نیست زین آب و گل
بنا لیدای سرو و شمشادها

فسردن هم آسوده جان میکند
بهر سنگ خفته است فرهادها

غنیمت شمارید پیغام هم
فراموشی است آخر این یادها

بد و نیك تا کی شمار د کسی
جهان است بگذر ز تعدادها

چه‌خوب وچه زشت از نظر رفته‌گیر / پری میزنند این پریزادها
به پیری ستم کرد ضعف قوی / مپرسید از ین خانه آبادها
بصد نقب از ین بیش نشگافتیم / که تا آب وخاکست بنیادها
زنقش قدم خاک ما غافل است / همه انتخابیم از ین صادها

نوی (بیدل) از سازامکان نرفت
نشد کهنه تجدید ایجادها

غم طرب جوش کرده است مرا / داغ گل پوش کرده است مرا
زعفران زار رفتن رنگم / خنده بیهوش کرده است مرا
حسرت لعل یار میکده ایست / که قدح نوش کرده است مرا
آنکه خود را ببر نمیگیرد / صید آغوش کرده است مرا
یکنفس بار زندگی چو حباب / آبله دوش کرده است مرا
ناتوانم چنانکه پیکر خم / حلقه درگوش کرده است مرا
ازکه نالد سپند سوخته ام / ناله خاموش کرده است مرا
بخت ناساز دورازان برودوش / بی بر ودوش کرده است مرا

(بیدل) از یاد خویش هم رفتم
که فراموش کرده است مرا

غنچه سان بید راست خانه ء ما / بیضه گل کرد آشیانه ء ما
همچو شبنم درین چمن محو است / به نم چشم آب ودانه ء ما
بال بر بال شهرت عنقا ست / رنگ آرام درزمانه ء ما
نیست جز شعله خاک معبد عشق / جبهه سوز است آستانه ء ما
خواب راحت نه ایم درد سریم / مشنو از هیچکس فسانه ء ما
ناتوان طایر پرکاهیم / گرد باد است آشیانه ء ما
ننشیند مگس بخاک درت / اشك بید ست وپا روانه ء ما
میکشد انفعال آزادی / سرو از آه عاشقانه ء ما
شعله آهنگ خون منصوریم / ساز ما سوخت از ترانه ء ما
حیله ء زندگی نقاب فناست / کاش روشن شود بهانه ء ما
دل جمع این زمان چه امکانست / ریشه‌گل کرد ورفت دانه ء ما

بس بود همچو دیده ء (بیدل)
شوق دیدار شمع خانه ء ما

غیرو حدت برنتابد همت عرفان ما / دامن‌خویش‌است‌چون‌صحرا گل‌دامان ما

شوق در بیدست و پائی نیست ما یوس طلب
چون قلم سعی قدم میبالد از مژگان ما

معنی اظهار صبح از وحشت انشا کرده اند
نامهٔ آهیم بی تابی هما عنوان ما

زین دبستان مصرع زلف مسلسل خوانده ایم
خامشی مشکل که گردد مقطع دیوان ما

وحشت ما زین چمن محمل کش صد عبرتست
نشکند رنگی که چینش نیست در دامان ما

یار در آغوش و نام او نمیدانیم چیست
سادگی ختم است چون آئینه بر نسیان ما

در طپیدن نگاه امکان شوخی نظاره ایم
از غباری میتوان زه بست بر جولان ما

مدعا از دل بلب نگذشته می سوزد نفس
اینقدر دارد خموشی آتش پنهان ما

مغتنم دار ای شرر جولان نگه آغوش سنگ
تنگیٔ فرصت بغل وا کرده در میدان ما

جلوه درکار است و ما باخود قناعت کرده ایم
به که بر رویتو باشد چشم ما حیران ما

(بیدل) از حیرت زبان درد دل فهمید نیست
آئینه میپوشد امشب نالهٔ عریان ما

فال حباب زن بشمر موج آب را
چشمی بصفر گیر و نظر کن حساب را

عشق از مزاج ما بهوس گشت متهم
در شک گرفت نقطهٔ وهم انتخاب را

گر نیست زین قلم روا و هام عبرتت
آب حیات تشنه لبی کن سراب را

چشمم بتحیر آئینهٔ نقش پای تست
مپسند خالی از قدمت این رکاب را

عالم تصرف ید بیضا گرفته است
اعجاز دیگر است ز رویت نقاب را

امروز در قلمرو نظاره نور نیست
از بس خطت بسایه نشاند آفتاب را

فیض بهار لغزش مستانه برده نیست
در شیشه های آبله میکن گلاب را

اجزای ماچو صبح نفس پرور است و بس
شیرازه کرده اند بیاد این کتاب را

ما بیخودان بغفلت خود پی نبرده ایم
چشم آشنا نشد که چه رنگست خواب را

در طینت فسرده صفا ها کدورت است
آئینه میکند همه زنگار آب را

جوش خزانم آئینه دار بهار اوست
نظاره کن زچاک کتانم مهتاب را

(بیدل) بگیر و دار نفس آنقدر مناز
آئینه کن شکست کلاه حباب را

فرصتی داری زگرد اضطراب دل برا
همچو خون پیش از فسردن از رگ بسمل برا

ریشه الفت ندارد دانهٔ آزادیت
ای شرر نشو و نما زین کشت بیحاصل برا

از تکلف در فشار قبر نتوان زیستن
چون نفس دل هم اگر تنگی کند از دل برا

قلزم تشویش هستی عافیت امواج نیست
مشت خاکی جوش زن سر تا قدم ساحل برا

نه فلک آغوش شوق انتظار آماده است
کای نهال باغ بیرنگی ز آب و گل برا

در خور اظهار باید اعتباری پیش برد
او کریم آمد برون باری تو هم سایل برا

شوخیء معنی برون از پرده‌های لفظ نیست — من خراب محملم گو لیلی از محمل برآ
خلقی آفت خرمن است اینجا بقدر احتیاط — عافیت میخواهی از خود داند کی غافل برآ
کلفت دل دانه را از خاك بیرون میکشد — هرقدر بر خویشتن تنگی از ین منزل برآ
نقش کار آسمان عاریست از رنگ ثبات — گر رگ سنگت کند چون بوی گل زایل برآ
عبرتی بسته است محمل بر شکست رنگ شمع — کای بخود وامانده در هر رنگ از ین محفل برآ

تا دو عالم مرکز پرکار تحقیقت شود
چون نفس یک پر زدن (بیدل) بگرد دل برآ

فسون جاه عذر لنگ سازد پرفشانی را — بغلطانی رساند آب در گوهر روانی را
چو گل در وقت پیری میکشی خمیازهٔ حسرت — مکن ای غنچه صرف خواب شبهای جوانی را
نباید راستی از چرخ کجرو آرزو کردن — مبادا با خدنگیها بدل سازد کمانی را
چه داری از وجود ای ذره غیر از وهم پروازی — عدم باش و غنیمت دار خورشید آشیانی را
غرور فتنها در سر سجود عافیت دربر — زمین تا میتوانی بود مپسند آسمانی را
شد از موج نفس روشن که بهر کشت آمالت — ز موبار یکتر آبیست جوی زندگانی را
لب زخمم بموج خون نمیدانم چه میگوید — مگر تیغ تو دریابد زبان بی زبانی را
سبکروحی چو رنگ عاشقان دارد غبار من — همه گر زر شوم بر خویش نپسندم گرانی را
چمن پرداز دیدارم ز حیرت چشم آن دارم — که چون طاءوس در آئینه گیرم پرفشانی را

بمضمون کتاب عافیت تا وارسی (بیدل)
برنگ سایه روشن کن سواد ناتوانی را

فشاند محمل نازت گل چه رنگ بصحرا — که گرد می کند آئینهٔ فرنگ بصحرا
بخاك هم چه خیال است دامنت دهم از کف — چو خاربن سر مجنون زده است چنگ بصحرا
کجاست شور جنونی که من ز وجد رهائی — چو گرد باد ببیاك پا زنم شلنگ بصحرا
ز جرأت نفسم برق تاز عرصهٔ امکان — رسانده ام تگ آهو ز پای لنگ بصحرا
ز سعی طالع ناساز اگر رسم بکمالی — همان پلنگ بدریایم و نهنگ بصحرا
فزود ریگ روان دستگاه عشرت مجنون — یکی هزار شد اکنون حساب سنگ بصحرا
گذورت دل خون بسته هیچ چاره ندارد — نشسته ایم چو ناف غزاله تنگ بصحرا
تو فکر حاصل خود کن که خاك سوخته خرمن — فتاده است پراگنده چون کلنگ بصحرا
درین جنون کده منع فضولیت نتوان کرد — هوس بطبع تو خود روست همچو بنگ بصحرا
مباش غرهٔ نشو و نمای فرصت هستی — خرام سیل کند تا کجا درنگ بصحرا
زهی بدامن ما موج این محیط چه بندد — گذشته ایم پرافشان ترا ز خدنگ بصحرا
بعالم دگر افتاد گرد وحشت (بیدل) — نساخت مشرب مجنون ما ز ننگ بصحرا

فقر نخواست شکوهء مفلسی از کدای ما
ناله بخواب ناز رفت در نی بوریای ما

شکر قبول عاجزی تا به کجا ادا کنیم
گشت اجابت از ادب در کف ما دعای ما

در چه بلا فتاده است خلق ز کف چه داده است
هر که لبی گشاده است آه من است و وای ما

جیب نفس دریده را بخیهء خرمی کجاست
تکمه اشك شبنمست بند سحر قبای ما

گرد خیال عاشقان رفت بعالم دگر
پا بفلك نمی‌نهد سر برهت فدای ما

آه که همچو سایه رفت عمر بسودن جبین
از سر خاك بر نخاست کوشش بی عصای ما

شمع دماغ تك زدن داد بباد سوختن
بر تن ما سری نبود آبله داشت پای ما

در نفس حباب چیست تا بمحیط دم زدن
رو بعرق نهفت و رفت زندگی از حیای ما

در غم جستجوی رزق سود ندست داشتیم
آبله ریخت دانهء چند در آسیای ما

کاش بنقش پا رسیم تا بگذشته ها رسیم
هر قدم آه می‌کشد آبله در قفای ما

دور بهار لاله ایم فرصت عیش ما کم است
داغ شدیم و داغ هم گرم نکرد جای ما

در حرمیکه آسمان سجده نیاز از ادب
ا چه متاع دم زند (بیدل) بینوای ما

فلك این سرکشی چند از غبار آرمیدنها
نمی‌بایست از خاك اینقدر دامن کشیدنها

مخور رای شمع از هستی فریب مجلس آرائی
که یك گردن نمی‌ارزد بچندین سر بریدنها

همان بهتر که عرض ریشه در خاك عدم باشد
برنگ صبح برق حاصل است اینجا دمیدنها

شبی از بیخودی نظارهء آن بیوفا کردم
کنون چشمم چو شمع کشته داغست از ندیدنها

بساز محفل بیرنگ هستی سخت حیرانم
که نبض ناله خاموشست و دل مست شنیدنها

مقام وصل نایابست و راه سعی ناپیدا
چه میکردیم یارب گر نبودی نارسیدنها

کف خاك هوا فرسوده ئی ای بیخبر شرمی
بگردون چند چون صبحت برد بیجا دویدنها

سرشکم داشت از شوقت گداز آلوده تحریری
ببال موج بستم نامهء در خون طپیدنها

چو اشکم ناتوانی رخصت جرأت نمی بخشد
مگر از لغزش پا بندم احرام دویدنها

شرارم شعله ام رنگم کدامین طایرم یارب
که می‌خواهند شکست بالم افسون پریدنها

ز شرم نرگس مخمور او چندان عرق کردم
که سرتا پای من میخانه شد از شیشه چیدنها

ز احوال دل غمدیدهء (بیدل) چه میپرسی
که هست این قطرهء خون چون غنچه محروم از چکیدنها

قاصد بحیرت کن ادا تمهید پیغام مرا
کز من نمی‌ماند نشان گرمی بری نام مرا

حرفیست نیرنگ بقا نشنیده گیر این ماجرا
می نیست جز رنگ صدا اگر بشکنی جام مرا

دارم ز سامان الست اول گداز آخر شکست
یکشیشه باید نقش بست آغاز و انجام مرا

هرچند تا عنقا رسی بر اوج همت نارسی
از خود برا تا وارسی کیفیت بام مرا

چون شمع گر وامانده‌ام صد اشك محمل رانده‌ام ... رو سبحه گیرا ز آبله تا بشمری گام مرا
برق حقیقت شعله زن آنگه دماغ ما و من ... ناپخته باید سوختن اندیشهٔ خام مرا
گردون که داغش باد مه تا نشکند صبحم کله ... در پردهٔ روز سیه می‌پرورد شام مرا
بر بوی صید رحمتی دارم سجود خجلتی ... یکدانه نتوان یافتن غیر از عرق دام مرا
چشمیکه شد حیران او برگل نمی‌آید فرو ... آنسوی باغ رنگ و بو تخلیست بادام مرا

(بیدل) ز کلکم میچکد آب حیات نیك و بد
خضر است اگر کس می‌خورد امروز دشنام مرا

قید هستی نیست مانع خاطر آزاده را ... در دل مینا برون گردیست رنگ باده را
خواب ناکان را نمیباشد تمیز روز و شب ... ظلمت و نور است یکسان تن بغفلت داده را
تا توانی مشق دردی کن که در دیوان عشق ... نیست خطی جز دریدن نامه های ساده را
همچو گوهر سبحهٔ یکدانهٔ دل جمع کن ... چند چون کف بر سر آب افگنی سجاده را
نیست سرو از بی بری ممنون احسان بهار ... بار منت خم نسازد گردن آزاده را
آب در هر سرزمین دارد جدا خاصیتی ... نشه باشد مختلف در هر طبیعت باده را
اشك یاس آلوده بود از دیده بیرون ریختم ... خاك بر سر کردم این طفل ندامت زاده را
هر کجا عبرت سواد خاك روشن میکند ... خجلت کوریست چشم از نقش پا نکشاده را
بی نفس گشتن طلسم راحت دل بوده است ... موج منزل میزنم تا محو کردم جاده را

(بیدل) از تسلیم ما هم صید دلها کرده ایم
نسبتی با زلف میبا شد سر افتاده را

کافرم گر مخمل و سنجاب میباید مرا ... سایهٔ بیدی کفیل خواب میباید مرا
معبد تسلیم و شغل سرکشی بیرونقیست ... شمع خاموشی درین محراب میباید مرا
تشنه کام عافیت چون شمع تاکی سوختن ... از گداز درد مشت آب میباید مرا
غافل از جمعیت کنج قناعت نیستم ... کشتیٔ درویشم این پایاب میباید مرا
آرزوهای هوس نذر حریفان طلب ... انفعال مطلب نایاب میباید مرا
در کشاکشهای نیرنگ خیال افتاده ام ... دل جنون میخواهد و آداب میباید مرا
شرم اگر باشد بنای وهم هستی هیچ نیست ... بی تکلف یك عرق سیلاب میباید مرا
دامن برچیدهٔ چون صبح کارم میکند ... اینقدر از عالم اسباب میباید مرا
مشرب داغ و فا منت کش تسکین مباد ... آب میگردم اگر مهتاب میباید مرا
تا درین محفل نوای حیرتی انشا کنم ... چون نگه یك تار و صد مضراب میباید مرا
بی نیازم از رم و آرام این آشوب گاه ... چشم میپوشم همه گر خواب میباید مرا
گریه هم (بیدل) لب خشکم چو مژگان تر نکرد ... وحشتی زین وادیٔ بی‌آب میباید مرا

کجا الوان نعمت زین بساط آسان شود پیدا — که آدم از بهشت آید برون تا نان شود پیدا

تمیز لذت دنیا هم آسان نیست ای غافل — چو طفلان نخو نخوری یکعمر تا دندان شود پیدا

سحر تا شام باید تگ زدن چون آفتاب اینجا — که خشکاری بچشم حرص از ین انبان شود پیدا

سحاب کشت ما صدره شگافد چشم گریانش — که گندم یك تبسم با لب خندان شود پیدا

تلاش موج در گوهر شدن امید آن دارد — که گرد ساحلی زین بحر بی پایان شود پیدا

جنون هم جهدها باید که دامانش بچنگ افتد — دری صد پیرهن تا پیکر عریان شود پیدا

عیوب آید برون تا گل کند حسن کمال اینجا — کلف بی پرده گردد تا مه تابان شود پیدا

پریشانست از بی التفاتی سبحه الفت — ز دل بستن مگر جمعیت یاران شود پیدا

امان خواه از گزند خلق در گرم اختلاطی ها — که عقرب بیشتر در فصل تابستان شود پیدا

بنای وحشت این کهنه منزل عبرتی دارد — که صاحب خانه گر پیدا شود مهمان شود پیدا

ز پیدائی بنام محض چون عنقا قناعت کن — فراغ اینجا کسی دارد کز ین عنوان شود پیدا

چو صبح آن به که گم باشد نفس در گرد معدومی — وگر پیدا تواند گشت بال افشان شود پیدا

درین صحرا بوضع خضر باید زندگی کردن — نگردد گم کسی کز مردمان پنهان شود پیدا

حریف گوهر نایاب نبود سعی غواصان — مگر این کام دل از همت مردان شود پیدا

خیالات پری بی شیشه نقش طاق نسیان کن — محال است اینکه هر جا جسم گم شد جان شود پیدا

تماشاگاه عبرت پا بدامن سیر میخواهد — نگه میباید اینجا توام مژگان شود پیدا

ردیف بار دنیا رنج عقبی ساختن (بیدل)

زگاو و خر نمی آید مگر انسان شود پیدا

گدا ز سعی دلیل است جستجوی ترا — شکست آینه آئینه است روی ترا

ز دست لطف وعتابت در آتش و آبم — بهشت و دوزخ ما کرده اند خوی ترا

بهر طرف نگری شوق محو خود بینی است — دکان آئینه گرم است چار سوی ترا

بترهات مده زحمت نفس زاهد — که از اثر نمکی نیست های و هوی ترا

زخاك میکده سرمایه تیمم گیر — که هیچ معصیتی نشکند وضوی ترا

بچاك جیب سحر فکر بخیه بر باد است — گسسته اند چو شبنم زهم رفوی ترا

چه لازم است کشی انتظار تیغ اجل — فشار آب بقا بس بود گلوی ترا

بود بجرم درستی شکست کار حباب — پریست آنکه تهی میکنند سبوی ترا

غم شکنجه اوهام تا بکی خوردن — برنگ آینه نشکسته اند بوی ترا

زفرق تا قدم افسون حیرتی (بیدل)

کسی چه شرح دهد معنی نکوی ترا

گدا زگوهر دل باده نابست شبنم را — نم چشم تحیر عالم آبست شبنم را

نگردد جمع نور آگهی با ظلمت غفلت
صفای دل نمکدرد یدهء خوابست شبنم را

جهان آئینهء دلدار و حیرانی حجاب من
چمن صد جلوه و نظاره نایابست شبنم را

بهرجا میروم در اشك نومیدی وطن دارم
زچشم خود جهان یك دشت سیلاب است شبنم را

نگردی غافل ای اشك نیاز از ترك خود داری
که بردوش چکیدن سیر مهتابست شبنم را

تماشا نیست کم چشم هوس گر شرم ناك افتد
حیا آئینهء گلهای سیراب است شبنم را

گل اشکم اگر منظور جانان شد عجب نبود
گذرد رچشم خورشید جهان تابست شبنم را

خط خوبان کمند غفلت اهل نظر باشد
رگ گلهای این گلشن رگ خوابست شبنم را

فضولی میکنم در انتظار مهر تابانش
گرفتم پرده بردارد کجا تابست شبنم را

بوصل گلرخان نتوان کنار عافیت جستن
که در آغوش گل خون جگر آبست شبنم را

ضعیفی تهمت چندین تعلق بست بر حالم
زپا افتادگی یکعالم اسبابست شبنم را

حیا بال هوس را مانع پرواز میگردد
نگه در دیده (بیدل) موجهء آبست شبنم را

کدامین نشه بیرون داد راز سینهء مینا
که عکس موج می شد جوهر آئینهء مینا

چنان صاف است از زنگ کدورت سینهء مینا
که میتابد چو جوهر نشه از آئینهء مینا

سزد گر گوش ساغر آشنای این نوا گردد
که راز میکشان گل کرده است از سینهء مینا

کدورت با صفای مشرب ما بر نمی آید
نبندد صورت تمثال زنگ آئینهء مینا

به تمکینم چسان خفت رساند کوشش گردون
بیا زد بیستون زنگ وقار از کینهء مینا

تهی دستیم چون ساغر خدا را ساقیا رحمی
بروی بخت ما بکشا در گنجینهء مینا

خوشا صبحی که شاه ملك عشرت جلوه ریز آید
بزرین تخت جام از قصر زنگار ینهء مینا

مقیم گوشهء دل باش گر آسودگی خواهی
که حیرت میشود سیماب در آئینهء مینا

همان خاك سیه اکنون لباس دل ببردارد
صفا مفت است منگر کسوت پارینهء مینا

بهار نشهام عیش مدام غم بادهء صافم
مرا باید نشاندن در دل بی کینهء مینا

ادب کوشید در ضبط خود و تعطیل شد نامش
بروز وصل ما ماند شب آدینهء مینا

بآفت سخت نزدیکند نازك طینتان (بیدل)
بود با سنگ و آتش الفت دیرینهء مینا

گذشت از چرخ و بگرفت آبله چشم ثریا را
هوایت تا کجا از پا نشاند نالهء ما را

تامل تا چه در گوش افگند پیمانهء ما را
نوائی هست در خاطر شکست رنگ مینا را

ندارد شور را مکان جز بکنج فقر آسودن
اگر ساحل شوی در آب گوهر گیر دریا را

درین دریا زبس فرش است اجزای شکست من
بهر سو میروم چون موج بر خود می نهم پا را

بتدبیر دگر نتوان زداغ کلفت آسودن
مگر آبی زند خاکستر ما آتش ما را

بحال خویشتن نگذاشت دل را شوخی آهم
هوائی کرد رقص گردباد اجزای صحرا را

درین ویرانه همچشم نگاهم کز سبکروحی
درون خانه ام و زخویش خالی کرده ام جا را

بهشتی از دل هر ذره در پرواز می آید
اگر در خاک ریزد حسرتم رنگ تمنا را

مبادا ناله ربط داغهای دل زند برهم
مشوران ای جنون این شعلهء زنجیر در پا را

تجاهل چون حباب از فهم هستی مفت جمعیت
تو می آئی برون زنها رمشگاف این معما را

بهرسو چشم واکردم نگه وقف خطا کردم
نمیدانم چه پیش آمد من غفلت تقاضا را

همین درد است برگ عشرت خونین دلان (بیدل)
هجوم گریه مست خنده دارد طبع مینا را

گذشتگان که هوس دیده اند دنیا را
به پیش خود همه پس دیده اند دنیا را

دوام کلفت دل آرزو نخواهی کرد
در آینه دو نفس دیده اند دنیا را

چو صبح هیچکس اینجا بقا نمیخواهد
هزار بار ز بس دیده اند دنیا را

دل دونیم چو گندم نموده اند انبار
اگر بقدر عدس دیده اند دنیا را

باحتیاط قدم زن که عافیت طلبان
سگ گسسته مرس دیده اند دنیا را

مقیدان بچه نازند ازین تماشاگاه
بچشم باز قفس دیده اند دنیا را

دمی بحکم هوس چشم آب باید داد
که دود آتش خس دیده اند دنیا را

بقدر جاه وحشم انفعال در جوش است
هما کجاست مگس دیده اند دنیا را

چه آگهی و چه غفلت چه زندگی و چه مرگ
قیامت همه کس دیده اند دنیا را

وداع قافلهء اعتبار کن (بیدل)
همین صدای جرس دیده اند دنیا را

گربا بن وحشت دهد گرد جنون سامان ما
تا سحر گشتن گریبان میدرد عریان ما

فیض ها میجوشد از خاک بهار بیخودی
صبح فرش است از شکست رنگ در بستان ما

در تماشایت برنگ شمع هرجا میرویم
دیده ما یکقدم پیش است از مژگان ما

محو گردیدن علاج اضطراب دل نکرد
از تحیر سربسر یک موج شد طوفان ما

از شهادت انتظاران بساط حیرتیم
زخمها وا ماندن چشم است در میدان ما

منزل مقصود گام اول افتادگیست
همچو اشک ایکاش لغزیدن شود جولان ما

دور جامی زین چمن چون گل نصیب ما نشد
رنگ تا گردیده آخر میشود دوران ما

سوخت پیش از ما درین محفل چراغ انتظار
دیدهء یعقوب نایاب است در کنعان ما

مطرب ساز تظلم پرده دار خوی کیست
شعله می پوشد جهان از ناله عریان ما

هستی موهوم غیر از نفی اثباتی نداشت
رفتن ما گرد پیدا کرد از دامان ما

چشم تا برهم زنم اشکی بخون غلطیده است
بسمل ایجاد است (بیدل) جنبش مژگان ما

گر چنین بالد ز طوف دامنت اجزای ما — بر سر ما سایه خواهد کرد سر تا پای ما

بی نفس در ظلمت آباد عدم خوابیده ایم — شانه زن گیسوی سحرا نشا کن از شبهای ما

جهد ما مصروف یکسیر گریبانست و بس — غیر این گرداب موجی نیست در دریای ما

بر تن ما هیچ نتواند وخت جز آزادگی — گر همه سوزن دمد چون سرو از اعضای ما

ما چرا بی بوی گل نشنیده میباید شنید — ای هوس تن زن زبان غنچه است انشای ما

رنگی از گلزار بیرنگی برون جوشیده ایم — از خرابات پری می میکشد مینای ما

یار در آغوش و سیر کعبه و دیر آرزوست — تا کجا رفته است از خود شوق بی پروای ما

سعی همت راز بیمغزان چه مقدار آفت است — هر کرا گردید سر بر لغزشی زد پای ما

دل مصفا کن سراز وسعت گهء مشرب برار — آینه صیقل زدن سیر یست در صحرای ما

ششجهت هنگامهء امکان ز نفی ما پر است — رفتن از خود تا کجا خالی نماید جای ما

یکنفس (بیدل) سری باید تیا ز جیب کرد
غیر مجنون نیست کس در خیمهء لیلای ما

گرد می بوس کفت گردد میسر تیغ را — تا ابد رگهای گل بالد ز جوهر تیغ را

از کدورت برنمی آید مزاج کینه جو — بیشتر دارد همین زنگار در بر تیغ را

ایکه داری سیر گلزار شهادت در خیال — بایدت از شوق زد چون سبزه بر سر تیغ را

عیش خواهی صید آفت شو که مانند هلال — چرخ ابرو میکند برچشم ساغر تیغ را

پردهء نیرنگ طوفان بود شوق بسملم — خونم آخر کرد بازوی شناور تیغ را

تا مگر یکباره گردد قطع راه هستیم — چون دم مقراض می خواهم دو پیکر تیغ مارا

موج طوفان میزند جوی بدریا متصل — جوهر دیگر بود در دست حیدر تیغ را

هر کرا دل از غبار کینه جوئیها تهی است — میکشد همچون نیام آسوده در بر تیغ را

دل بامید تلافی میطپد اما کجاست — آنقدر زخمی که خواباند به بستر تیغ را

(بیدل) از هر مصرعم موج نزاکت میچکد
کرده ام رنگین بخون صید لاغر تیغ را

کردم رقم بکلک نفس مد ناله را — دادم بباد شعلهء شوقت رساله را

از سرمه چشم شوخ تو تمکین پذیر نیست — نتوان بگرد دامن رم شد غزاله را

از زهره مرو بعیش شبستان این چمن — جز شمع کشته چیست بفانوس لاله را

دل فرد باطل است خوشا جوش داغ عشق — تا بیدلی بثبت رساند قباله را

کو گوش کز چکیدن خونم نوا کشد — در کوچه های زخم غباریست ناله را

هنگام شیب غافل از اسرار خود مباش — کیفیت رساست می دیر ساله را

عریانیی تو کسوت یکتائی است و بس — تا چند بار دوش نمائی دوشاله را

نا قص نبرد صرفه ز تقلید کاملان
وضع گهر طلسم گداز است ژاله را

آنشب که مه زسیر خطش آبداد چشم
گرداب بحر خجالت خود دیدهاله را

خط پیش از انکه با لب او آشنا شود
حیران سرمه ساخته چشم پیاله را

آزادگان ز کلفت اسباب فارغند
نتوان نگاهداشت بزنجیر ناله را

مشت خسیست پیکر موهوم ما ومن
وقف دهان شعله کنید این نواله را

رنگ رطوبت چمن دهر بنگرید
کاندر بغل سیاه شد آئینه لاله را

(بیدل) دلت هوای محبت گرفته است
شبنم خیال میکند این غنچه ژاله را

کرده ام با زبان گریهء سودا
که زهرا شك زدم بر سر دریا دریا

ساقی امشب چه جنون ریخت به پیمانهء هوش
که شکستم بدل از قلقل مینا مینا

محو واگشتم ورازم بملا طوفان کرد
هست حیرانی عاشق لب گویا گویا

داغ معماری اشکم که بیك لغزیدن
عافیت ها شد از ین آبله برپا برپا

دردعشقم من وخلوتگهء رازم و طنست
گشته ام این قدر از ناله رسوا رسوا

نذر آوارگی شوق هوایت دارم
مشت خاکی که دهد طرح بصحرا صحرا

دل آشفتهء ما را سرموئی دریاب
ای سر موی تو سرکوب ختنها تنها

دورانسان بمیان دو قدح مشترك است
تا چه اقبال کند جام لدن یا دنیا

تاتقاضا بمیان آمده مطلب رفته است
نیست غیر از کف افسوس طلبها لبها

(بیدل) این نقد بتاراج غم نسیه مده
کار امروز کن امروز ز فردا فردا

کرده ام سرمشق حیرت سرو موزون ترا
ناله میخوانم بلندیهای مضمون ترا

شام پر وردغمم با صبح اقبالم چه کار
تیره بختی سایهء بید است مجنون ترا

خاکهای این چمن میبایدم برسر زدن
بسکه گل پوشید نقش پای گلگون ترا

سازمحشر گشت آفاق از نگاه حیرتم
درنی مژگان چه فریاد است مفتون ترا

شور استغنا برون از پردههای عجز نیست
رشتهء ما سخت پیچیده است قانون ترا

فهم یکتائیست فرق اعتبارات دوئی
عمرها شد خوانده ام برخویش افسون ترا

هرچه می بینم سراغی از خیالت میدهد
هردوعالم یك سرزانو است محزون ترا

ای دل دیوانه صبری کز سویدا چاره نیست
دیدهء آهو فرو برده است هامون ترا

(بیدل) آزادی گر استقبال آغوشت کند
آنقدر رو اشوکه نتوان بست مضمون ترا

گرکماندار خیالت درزه آرد تیر را
هر بن مو چشم امید ی شود نخچیر را

یاد رخسارت جبین فکر را آئینه ساخت
حرف زلفت کرد سنبل رشتهء تقریر را

برنمیدارد عمارت خاک صحرای جنون
خواهی آباد م کنی بر باد ده تعمیر را

مانع بیتابی آزادگان فولاد نیست
ناله در وحشت گریبان میدرد زنجیر را

سخت دشوار است پرداز شکست رنگ من
بشکن ای نقاش اینجا خامهء تصویر را

موج خون من که آتش داغ گرمیهای اوست
میکند بال سمندر جوهر شمشیر را

چون رهء خوابیده زین خوابی که فیضش کم مباد
تا بمنزل برده ام سررشتهء تعبیر را

گر باین وجد است شور وحشت دیوانه ام
داغ حیرت میکند چون نقش پا زنجیر را

پای تا سر دردم اما زحمت کس نیستم
ناله ام در سینه خرمن میکند تاثیر را

تا کی از غفلت بقید جسم فرسائید دلت
یك نفس برباد ده این خاك دامنگیر را

صبح عشرتگاه هستی از شفق آبستن است
نیست جز خون گریبان لایدکسی این شیر را

دست از دنیا بدار و دامن آهی بگیر
تا بدانی همچو (بیدل) قدر دامنگیر را

گرکنم با این سر پرشور بالین سنگ را
از شرر پرواز خواهد گشت تمکین سنگ را

من بدرد نارسائیها چسان دزدم نفس
میکند بیدست و پائی ناله تقلین سنگ را

از جسد رنگ گداز دل توان دید آشکار
گرشود دامن بخون لعل رنگین سنگ را

چون صدا هرکس برنگی میرود زین کوهسار
آتشم فهمید آخر خانهء زین سنگ را

از شکست ما صدای شکوه نتوان یافتن
شیشه اینجا میکشاید لب بتحسین سنگ را

دیده بیدار را خواب گران زیبنده نیست
ای شرر تا چند خواهی کرد بالین سنگ را

ساز این کهسار غیر از ناله آهنگی نداشت
آرمیدن اینقدر ها کرد سنگین سنگ را

صافی دل مفت عیش است از حسد پرهیز کن
هوش اگر جامت دهد بر شیشه مگزین سنگ را

فیض سودا مشربان از بسکه عام افتاده است
خون مجنون میکند دامان گلچین سنگ را

ظالم از ساز حسد بیدستگاه عیش نیست
از شرر دایم چراغان در دل است این سنگ را

تا نفس دارد ترد د جسم را سرگشتگیست
تا نیاساید فلاخن نیست تسکین سنگ را

گرهمه برخاك پیچد عشق حسن آرد برون
کوشش فرهاد آخر کرد شیرین سنگ را

عافیتها نیست غیر از پرده ساز شکست
شیشه می بیند نگاه عاقبت بین سنگ را

خواب غفلت میشود پادرركاب از موج اشك
در میان آب (بیدل) نیست تمکین سنگ را

گرکنی با موج خونم همزبان شمشیر را
میکشم در جوهر از رگهای جان شمشیر را

میدهد طرز خرام فتنه پیکرقامتت
پیچ و تاب جوهر از موی میان شمشیر را

از زخم ابروی خونریز تو هرجا دم زند
عرض جوهر میشود مهر زبان شمشیر را

ای فغان بگذر زچرخ و لامکان تسخیر باش
چند در زیر سپر کردن نهان شمشیر را

جوهر تجرید قطع الفت خویش است و بس
بر سر خود میتوان کرد امتحان شمشیر را

علم در هر طبع سامان بخش استعداد اوست
تابخون برده است جوهر موکشان شمشیر را

گر امان خواهی زگردون سر بجیب خاک دزد
ورنه رحمی نیست بر عریان تنان شمشیر را

دستگاه آئینهٔ بیباکی بدگوهر است
میکند آب اینقدر آتش عنان شمشیر را

خون صیدم از ضعیفی یک چکیدن وار نیست
شرم می ترسم کند آب روان شمشیر را

اینقدرا بروی خوبان گوشه گیریها نداشت
کرد (بیدل) فکر صید من کمان شمشیر را

گر لعل خموشت کند آهنگ نواها
دشنام دعاها و بروهاست بیاها

خواباند بتهٔ پیرهن از جامه برونند
در غنچه ندارند گل این تنگ قباها

رحمت ز معاصی بتغافل نشکیبد
زانسوست گناها گر ازین سوست اآها

فریاد که ما بیخبران گرسنه مردیم
با هر نفس از خوان کرم بود صلاها

گه مایل دنیایم و گه طالب عقبی
انداخت خیالت زکجایم به کجاها

از غنچه و رقهای گلم در نظر آمد
دلسوخت بجمعیت از خویش جداها

هرجاست سری خالی از آشوب هوس نیست
معمورهٔ ما راست بهر بام هواها

مشکل که ازین قافله تا حشر نشینند
ماندند نفس کرد برو ها و بیاها

کودیر و حرم تا غم احرام توان خورد
دوش همه خم گشت زتکلیف رداها

نامحرم هنگامهٔ تغییر مباشید
تعمیر نوی نیست درین کهنه بناها

کسب عمل آگهی آسان مشمارید
چشم همه کس از مژه خورده است عصاها

ایکاش پذیرد هوس الحاح تردد
این آبله سرهاست که افتاده بپاها

گر ضبط نفس پرده توفیق گشاید
صیقل زده گیر آینه از دست دعاها

زین بحر محالست زند لاف گذشتن .
(بیدل) که زپل بگذرد از سعی شناها

گر یک نفس آئینه کنی نقش قدم را
بر خاک نشانی هوس ساغر جم را

معنی نظران سبق هستیٔ موهوم
بیرون شق خامه ندیدند رقم را

بیهوده در اندیشهٔ هستی نگدازی
تا گل نکنی راه صفا خیز عدم را

آشفتگی آئینهٔ تجرید جنون کن
پرچم گل شهرت اثر یهاست علم را

بر نقد بزرگان جهان چشم ندوزی
کاین طائفه در کیسه شمرند درم را

آنرا که نفس مایهٔ جمعیت روزیست
چون مار نباید همه پا کرد شکم را

تا چاشنیٔ فقر فراموش نگردد
از مایدهٔ خلق گزیدیم قسم را

آنجا که به تحریر رسد صفحهٔ حسنت
از نیزهٔ خورشید ترا شانه قلم را

تشریف ادب سنجیٔ تعظیم نگاهت
بر پیکر ابروی بتان دوخته خم را

بی پا و سر از بسکه دویدیم براهت
در آبله چون اشك شکستیم قدم را

تا خجلت عصیان شود اظهار ندامت
جای مژه بر دیده نهم دامن نم را

(بیدل) چه اثر وا کشد از در بر همن
نیشی نگشوده است رگ سنگ صنم را

کسی چه شکر کند دولت تمنا را
بعالمی که توئی ناله می کشد ما را

ندارد انجمن یاس ما شراب دگر
هم از شکست مگر پر کنیم مینا را

بعالمیکه حلاوت نشانهٔ ننگ است
دو نیم چون نشود دل ز غصه خرما را

هنوز آرهٔ دندان موج در نظر است
گهر بدامن راحت چسان کشد پا را

درشت خو چه خیال است نرم گو باشد
شرارخیزیٔ محض است طبع خارا را

سلامت آئینهٔ اعتبار را مکان نیست
شکسته اند بصد موج رنگ دریا را

صفای دل بکدورت مده ز فکردوئی
که عکس تنگ بر آئینه می کند جا را

برون لفظ محال است جلوهٔ معنی
همان ز کسوت اسما طلب مسمی را

رسیده ایم ز اسما بفهم معنی خویش
گرفته ایم ز عنقا سراغ عنقا را

هزار معنیٔ پیچیده در تغافل تست
با بروی تو چه نسبت زبان گویا را

سبکروان بهوایت چنان ز خود رفتند
که چون نفس نرساندند بر زمین پا را

همیشه تشنه لب خون ما بود (بیدل)
چو شیشه هر که بدست آورد دل ما را

کسی در بند غفلت ماندهٔ چون من ندیدا ینجا
دو عالم یکدر باز است و میجویم کلید اینجا

سراغ منزل مقصد مپرس از ما زمینگیران
بسعی نقش پا راهی نمی گردد سفید اینجا

طپیدن ره ندارد در تجلی گاه حیرانی
توان گر پای تا سر اشك شد نتوان چکید اینجا

ز گلزار هوس تا آرزو برگی بچنگ آرد
بمژگان عمرها چون ریشه میباید دوید اینجا

تحیر گر بچشم انتظارم ما نپردازد
چه وسعت میتوان چیدن ز آغوش امید اینجا

ترش روئی ندارد یمن جمعیت درین محفل
چو شیر این سرکه ات از یکدگر خواهد برید اینجا

بدل نقشی نمی بندد که با وحشت نه پیوندد
نمیدانم کدامین بیوفا آئینه چید اینجا

مرا از بی بری هم راحتی حاصل نشد ورنه
بها رسایهٔ رنگین تر از گل داشت بید اینجا

گواه کشتهٔ تیغ نگاه او ست حیرانی
کفن بر دوشیٔ بسمل بود چشم سفید اینجا

کفن در مشهد ما بینوایان خون بها دارد
ز عریانی برون آ گر توانی شد شهید اینجا

هجوم درد پیچیده است هستی تا عدم (بیدل)
تو هم گر گوش داری نالهٔ خارا هی شنید اینجا

گفتگو صد رنگ تا کامی دماند از کامها — وصل هم موهوم ماند از شبههٔ پیغامها

غیر دیر و کعبه هم صد جا تمنا می‌کند — از ندگی یك جامه وا رو اینهمه احرامها

ریشهٔ نشو و نما از دانهٔ ما گل نکرد — ماند چون حرف خموشی در طلسم کامها

قطرهٔ ما تا دجا سامان خود داری کند — بحر هم از موج اینجا میشمارد گامها

گل کند گر وحشت درد سر فرما ندهی — چون شرر از سنك ریزد زین نگینها نامها

چون بآگاهی فتد کار اهل دنیا ناقصند — ورنه در تدبیر غفلت پخته اند این خامها

از نشان هستیٔ ما بسکه نامی بیش نیست — صید ما حکم صدا دارد بگوش دامها

لاله و گل بسکه لبریزند از صهبای رنگ — در شکستن هم صدائی سرنزد زین جامها

از طپش آواره ها بی‌ریشهٔ جرأت مباش — در زمین ناتوانی کشته اند آرامها

(بیدل) از آئینهٔ زنگار فرسودم مپرس

داشتم صبحی که شد غارت نصیب شامها

گل بر رخت گشود نقاب کشیده را — آئینه آب داد ز روی تو دیده را

عمریست درسم از لب لعل خموش تست — یعنی شنیده ام سخن ناشنیده را

مائیم و حیرتی و سر راه انتظار — امید منقطع نشود دام چیده را

نتوان بوحشت از سر آسودگی گذشت — دام ره است گوش صدای رمیده را

خالیست بزم صحبت ما ورنه در میان — فرصت کجاست اشك ز مژگان چکیده را

اندیشه فال وهم زد و عمر نام کرد — گرد رم بدام نفس وا طپیده را

گرد اب را نشد خس و خاشاك عیب پوش — مژگان ندوخت چاك گریبان دیده را

دردسر زبان مده از حرف نارسا — از خم برون میار میٔ نارسیده را

در زیر چرخ یك مژه راحت طمع مدار — آفت شناس سایهٔ سقف خمیده را

کرد آب سبز با نیٔ مینای بسملم — در موج خون صداست گلوی بریده را

خواری جزای پای ز دامن کشیدنست — در یاب اشك از مژه بیرون دویده را

تا زندگیست عمر اقامت نصیب نیست — وحشت شکسته دامن صبح دمیده را

در دام اضطراب کشد عشق را هوس — آرام نیست آتش خاشاك دیده را

(بیدل) بدام سبحه محال است فکر صید

بی موج باده طایر رنگ پریده را

کلك مصور از چه تنگ کرد نظر بسوی ما — رنگ شکستهٔ غیر شرم خنده نزد بروی ما

چارهٔ عیب زندگی غیر عدم که میکند — سخت بروی ما فتاد بخیهٔ بی رفوی ما

با همه وضع پیش و پس نیست کسی خلاف کس — زشتیٔ ما نمود و بس آینه را عدوی ما

میکند رد نسیم مصر بال گشا از ین چمن — لیك دماغ گل کراست تا برسد ببوی ما

غفلت خلق بو د ه ا ست مخمل کار گا ه صنع — چشم بخواب ناز دوخت چون مژه مو بموی ما
د ل بشکست عهد بست تا نفس از فغان نشست — معنیء نا ز ك آ فر ید چینیء آ ر ز و ی ما
نیست بباغ خشك و تر مغز تا ملی دگر — سر بهوا چو موی سر ریشه زد ا زکد وی ما
ذ و ق تعین هو س ر نج تعلق ا ست وبس — میفشرد تکلف بند قبا گلو ی ما
سعی طها رت د وا م برد ز ما صفا ی د ل — کا ر تیممی نکرد خا ك بسر و ضوی ما
د رپس زا نوی ا د ب خشك بجا نشته ا یم — ننگ تر ی چر ا کشد مو ج گهر سبو ی ما
طفل تجا هل هو س فا ختهد ا شت د رقفس — گشت ز عشق منفعل کوکوی هرزه گوی ما

(بید ل) ا زین بها رر فت بر گ طرا و ت وفا
بر که نما ید ا نفعا ل ر نگ پر ید ه ر و ی ما

کو بقا گر نفست گشت مکر رپید ا — پا ند ا ر د چو سحر چند کنی سر پید ا
صفر ا شکا ل فلك د وریء مقصد ا فزود — و هم تا ز ید که شد حلقهء آ ند رپید ا
شا هد و ضع بر و د تکد هء هستی بود — پو ستینی که شد ا ز پیکر ا خگر پید ا
جرم آ د م چه ا ثر د ا شت که ا ز منفعلی — گشت د رمزرع گند م همه د ختر پید ا
میکشان جمله شبیء د عوت ز ا هد کرد ند — چو ب د رد ست شد ا زد ورسر خر پید ا
مگذر ا ز فیض حلا وتکد هء مهرو و فا ق — خون چو شد شیر کند لذ ت شکر پید ا
مقصد عشق بلند ا ست ز ا فلا ك مپرس — نشهء مشکل که شود ا ز خط سا غر پید ا
قد رت تربیت ا ز با زوی تهد ید مخوا ه — بهو س بیضه شکستن نکند پر پید ا
د ید هء منتظر ا ن تو بصد کو شش ا شك — ر و غنی کر د ز با د ا م مقشر پید ا
فقر د رکسو ت ا ظها ر هنر رسوا ئیست — آ خر آ ئینه نمد کر د ز جوهر پید ا
شخص تمثا ل د مید ا ز هوس خود بینی — چه نمو د آ ینه گر کر د سکند ر پید ا

خلقی ا ز ضبط نفس غو طه بد ل زد (بید ل)
قعر ا ین بحر نگر د ید ز لنگر پید ا

کو تا ه نیست سلسلهء د و د آ ه ما — آ شفتگی بز لف که وا کرد را ه ما
صاف طرب ز هستیء ما د رد کلفت است — د ا رد نفس چو آ ینه ر و زسیا ه ما
د ریاد جلوهء تو د ل ا زد ست دا د ه ا یم — نو حیر ت ا ست آ ئینهء کم نگا ه ما
زین با غ سعی شبنم ما د ا غ یا س بر د — بر گی نیا فتیم که گر د د پنا ه ما
ا ز د ستگا ه آ بله ا قبا ل ما مپر س — د ر ز یر پا شکست ضعیفی کلا ه ما
چون ا شك سر د رآ بله پیچید ه میر و یم — خا را ست ا گر همه مژه ریز ی برا ه ما
حیر ت گدا ا خت شبنم ا شکی بها رکرد — با ر ی د ر ین چمن نفسی ز د نگا ه ما
هرجا ر سید ه ا یم تر ی مو ج میز ند — عا لم طلسم یک عرق ا ست ا ز گنا ه ما

در عالمی که پیش رود دعوی حسد / یارب مباد غفلت ما کینه خواه ما
(بیدل) زبسکه بی اثر عرض هستییم / گردی نکرد درد دل آئینه آه ما

کود ماغ جهد تن درخاکساری داده را / ناتوانی سخت افشرده است نبض جاده را
وصل نتواند خمار حسرت دلها شکست / کم نسازد میکشی خمیازه جام باده را
از زبان خامشی تقریر من غافل مباش / جوهر تیغ است این موج بجا استاده را
نیست ممکن رنگ را با بوی گل آمیختن / کم رسد گرد کدورت دامن آزاده را
بی تکلف شعله جولان تمنای تو ایم / نقش پای ما برنگ شمع سوزد جاده را
شوخی ٔ چشمت هم از مژگان تواند آشکار / گردن مینا بود رگهای تاک این باده را
سینه صافی میکند آئینه را دام مثال / ازقبول نقش نبود چاره لوح ساده را
موج در گوهر ز آشوب طپشها ایمن است / نیست تشویش دگر در بند دل افتاده را
زندگی نذر فنا کن از تلاش آسوده باش / حفظ تا کی مشت خاری سوختن آماده را

ساز خست نیست (بیدل) بی درشتیهای طبع
کمتر افتد نرمی ٔ پستان زن نازاده را

کو ذوق نگاهی که بهنگام تماشا / چون دیده گریبان درم از نام تماشا
چشمم بتمنای تو گردانده نگاهی / گل کرد بصد رنگ خط جام تماشا
شد عمر براه طلبت چشم نه بستم / قاصد مژه ام سوخت به پیغام تماشا
هشدار که این منظر نیرنگ ندارد / غیر از مژه برداشتن بام تماشا
تا آینه ات زنگ تغافل نزداید / هرگز بچراغی نرسد شام تماشا
چون شمع حضوری نشد آئینه ٔ وحشت / ناپخته عبث سوختی ای خام تماشا
زان حلقه ٔ عبرت که خم قامت پیریست / دارد کف خاک تو نهان دام تماشا
حرمانکده ٔ انجمن حال ندارد / عیدی بفراموشی ٔ ایام تماشا
فریاد که چشمی بتامل نگشودیم / رفتیم ازین مرحله ناکام تماشا
مضمون جهان را چقدر قافیه تنگ است / یکسر مژه بستیم باحرام تماشا
مانند شرر توام ازین غمکده گل کرد / آغاز نگاه من و انجام تماشا

(بیدل) بگشاد مژه زحمت نه پسندی
منظور رو فا نیست گل اندام تماشا

گه از موی میان شهرت دهد نازک خیالی را / گهی از چین ابرو سکته خواند بیت عالی را
زبان حال خط دارد حدیث شکر لعلش / ازین طوطی توان آموختن شیرین مقالی را
ز نیرنگ حجابش غافلم لیک اینقدر دانم / که برق جلوه خواهد سوخت فانوس خیالی را
نسیم دامن او گر وزد گاه خرامیدن / سحر بی پرده گردد غنچه ٔ تصویر قالی را

خیالی از دهان او نشانم میدهد اما   همان حکم عدم باشد اثرهای خیالی را
بهر نظاره حسنش شوخیء رنگ دگر دارد   تصور چون توان کردن جمال بی مثالی را
دل از خود میرود بگذار تا مست فغان باشد   جرس آخر بمنزل میکند گم هرزه نالی را
قناعت پیشه هشدار کاین حرص غنا دشمن   کمینگاه هوسها کرده وضع بی‌سوالی را
حباب باد پیمای تو وهمی در قفس دارد   تو شمع هستی اندیشیدهٔ فانوس خیالی را
همه گر عکس آفاق است در آئینه جا دارد   بنازم دستگاه عالم بی انفعالی را

نیابی غیر اشك از پرده های چشم ما (بیدل)
حریر ما بدل دارد هوای بر شکالی را

کی بود سیری ز ناز آن نرگس خودکام را   باده پیمائی گرانی نیست طبع جام را
من هلاك طرز اخلاقم چه خشم و کو عتاب   بوی گل آئینه دار است از لبت دشنام را
ضبط آداب وفا گر یک طپش رخصت دهد   چون پر طاءوس در پرواز گیرم دام را
کامیاب از لعل او گشتیم بی اظهار شوق   از کریمان نیست منت بردن ابرام را
دل ز عشقت غرق خون شد نشه ها بالد بخویش   احتیاج باده نبود رند خون آشام را
نیست بی افشای راز عاشقان پرواز رنگ   بال و پر باید شکست این طائر پیغام را
پیش چشمت جز شکست خود نمی یابد امان   گر زره جوهر شود بر استخوان بادام را
از کشاکشهای موج بحر ماهی ایمن است   زانقلاب غم چه پروا مردم ناکام را
ای خسیس از ساز شهرت هم نوایت پست ماند   از نگین کنده خوش در گور کردی نام را
زرد رویت میکند زنگار جهل از انفعال   اندکی زین راه برگرد و شفق کن شام را
عمر تا باقیست وحشت گرد پیش آهنگ ماست   آبله ننشاند از پا گردش ایام را
خاك هستی یکقلم در دامن باد فناست   من ز روی خانه می یابم هوای بام را
چون سپندم آرزو حسرت کمین آتش است   تا بدوش ناله بندم محمل آرام را

بسکه مخمور گرفتاریست (بیدل) صید من
جوش ساغر میشمارد حلقه های دام را

کجزا میرسد از اهل حیا سرکش   آب آئینه محال است کشد آتش را
برزبان راست روان را نرود حرف خطا   خامه ظاهر نکند جز سخن دلکش را
استخوانم نشود سد ره ناوك یار   شمع ناچار بخود کوچه دهد آتش را
کینه سازی المی نیست که زایل گردد   روز و شب سینه پر از تیر بود ترکش را
از چه پرواز بزرگی نمر وشد زاهد   ریش بر تافته کم نیست بز اخفش را
بگذر از خرقه اگر صافیء مشرب خواهی   کز نمد میگذرانند میء بیغش را
نالهء هست اگر گریه عنان کوته کرد   ابر از برق چراهی نکند ابرش را

مژه‌ء باز کن از چاک کتان هستی   نتوان دید بچشم دگر آن مهوش را

دام ما گرم روان نیست تعلق (بیدل) ·
خار پا مانع جولان نشود آتش را

کیست کز راه تو چون خاشاک بردارد مرا   شعله‌جاروبی کند تا پاک بردارد مرا
شمع خاموشی بداغ سرنگونی رفته‌ام   تا کجا آن شعله‌ء بیباک بردارد مرا
ننگ دارد خاک هم از طینت بیحاصلم   خون نخچیرم چسان فتراک بردارد مرا
هستیم عهدی بنقش سجده‌ء او بسته است   خاک خواهم شد اگر از خاک بردارد مرا
صد فلک ریزد غبار از من افشانده‌ام   یک شرر گر شعله ادراک بردارد مرا
صبح بی‌سرمایه‌ء احرام از خود رفتنم   کو گریبان تا بدوش چاک بردارد مرا
بار اسباب گرانجا نیست سرتا پای من   کیست غیر از خاطر غمناک بردارد مرا
پیکرم گردد غبار یاس و برخیزد زخاک   به که دست منت افلاک بردارد مرا
نشه‌ء از درد مخموری بخاک افتاده‌ام   شوق می‌خواهم بدست تاک بردارد مرا

گرد من (بیدل) هوای عرصه گاه نیستیست
از طپیدن هر که گرد خاک بردارد مرا

کیست بردارد ز اهل معرفت ناز ترا   گنبد دستار کو بردارد آواز ترا
جز صدای لفظ نامربوط او معنی کجاست   نغمه‌ء دول بآهنگی بود ساز ترا
پیری و طفلی بجا نقص و کمالت توامند   نیست چندان امتیاز انجام و آغاز ترا
در تغافل هم نگه می‌پرورد بی‌شیوه نیست   سرمه‌ء نیرنگ باشد چشم غماز ترا
میکند قطع سخن اظهار فضلش آفت است   جز بریدن کی بود حرفی لب گاز ترا
از تماشا حیرت بی‌بهره چون آئینه است   شوق بینائی نباشد دیده‌ء باز ترا
تا نگردد فاش سر مستیت مکشای چشم   چون پری کاین شیشه ظاهر میکند راز ترا
خم شد از بار تعلق قامت زیبنده نیست   دعوی وارستگی چون سرو انداز ترا

(بیدل) ارباب تامل با عروجت چون کنند
آشیان برتر بود از رنگ پرواز ترا

لب جوئیکه از عکس تو پردازیست آبش را   نفس در حیرت آئینه میبالد حبابش را
بصحرائیکه من دریا دچشمت خانه بردوشم   با برو ناز شوخی میرسد موج سرابش را
هم آغوش جنون رنگ غفلت دیده‌ء دارم   که برهم بستن مژگان چو مخمل نیست خوابش را
ز شبنم هم بباغ حسن چشم شوخ میخندد   عرق گر شرم دارد به که نفروشد گلابش را
نگاهم بیتو چون آئینه شد پامال حیرانی   برین سرچشمه رحمی کن که موجی نیست آبش را
ز هستی نبض دل چون موج رقص بسملی دارد   مباد آنجلوه در آئینه گیرد اضطرابش را

ندارد ناز لیلی‌شیوه ء بی پرده گردیدن   مگر مجنون ز حبیب خود در دطرف نقا بش را
بهر بز میکه لعل نو خط او حیرت انگیز د   رگ یا قوت می‌گیرد عنان دود کبا بش را
بتسلیم از کمال نسخه ء هستی مشو غا فل   سر افتاده شاید نقطه با شد انتخا بش را
بلندی آنقدر با لید ه است از خیمه ء لیلی   که نتوا ند کشید ن نا له ء مجنون طنا بش را

در ان وا دی که از خود رفتنم پر میزند (بیدل)
شرر عرض خرا م سنگ میدا ند شتا بش را

لغز شی خورده ز پا تا سر ما   خنده دارد خط بی مسطر ما
ذره پر منفعل اظها ر است   کو هیو لی و کجا پیکر ما
می نهد بر خط ز نها ر ا نگشت   موی چینی ز تن لا غر ما
خنده زن شمع ازین بزم گذشت   گل بچینید ز خا کستر ما
جهد از آ ئینه ء ما ز نگ نبرد   منفعل شد کف ر و شنگر ما
خوا ب ما ز یر سبا هی با لد   سا یه ا فگند بسر بستر ما
عمر ها شد که عر ق می گر ییم   شر م حسنی‌است بچشم تر ما
حیف همت که ز ما نی چو حبا ب   صد ف بحر نشد گو هر ما
چهره ء ز رد شکن ها ا ند و خت   سکه ز د ضعف کنو ن بر ز ر ما
عجز طو ما ر طلب ها طی کر د   مهر شد آ باه بر د فتر ما
شمع حر ما ن کد ه ء بی کسییم   پا مگر د ست نهد بر سر ما
رنگ پر وا ز ند یدیم بخوا ب   با لش نا ز که دا ر د پر ما
علت بی بصر ی را چه علا ج   نگهی د ا شت تغا فلگر ما

نیست پیرا هن د یگر (بید ل)
غیر عر یا نی ء ما د ر بر ما

مآ ل کا ر چه بیند کسی نظر بهوا   نمی توا ن خبر پا گر فت سر بهوا
درین چمن ز جنون کا ری ء خیا ل مپرس   بخا ك یشه و گل می کند ثمر بهوا
زمین مزرع ا یجا د بسکه تنگ فضا ست   نمو نکا شته تخم شر ر مگر بهوا
بعا فیتگه ء خاکسترم چو شعله سر یست   مبا د ذو ق فضو لی کند خبر بهوا
نه مقصد یست معین نه مطلبی منظو ر   چو گرد با د همین بسته ا م کمر بهوا
جها ن گ فت بر نگینی ء پر طا ء و س   غبا ر من که ندا نم که دا د سر بهوا
حد یث سر کشی ا ز قا مت بلند که دا شت   که لب گز ید ه گر ه بند نیشکر بهوا
چو شبنمی که کند ا زمز ا ج صبح بها ر   بر ا د ت آ ئینه ها بسته چشم تر بهوا
ز سا ز قا فله ء عمر جمع د ا ر د لت   که محمل نفسی دا ر دا ین سفر بهوا

بدستگاه رعونت درین بساط مناز — که رفته است سرشمع بیشتر بهوا

چه تنگی این همه افشرد دشت امکانرا — که ابر بیضه شکسته است زیر پر بهوا

دل فسرده اگر سد راه نیست چرا — گشوده اند چو صبحت هزار در بهوا

تعلق دو نفس ما و من غنیمت گیر — که این غبار نیابی دم دگر بهوا

بغیر وصل عدم چیست مدعا (بیدل)
که هرنفس نفس اینجاست نامه بر بهوا

مآل کار نقصانهاست هرصاحب کمالی را — اگر ماهت کنند از دست نگذاری هلالی را

رمیدنها ز اوضاع جهان طرز دگر دارد — بوحشت پیش باید برد ازین صحرا غزالی را

بنقش نیک وبد روشندلانرا دست رد نبود — کف آئینه می چینند گل بی انفعالی را

بساط گفتگو طی کن که در انجام کار آخر — بحکم خامشی پیچیدنست این فرش قالی را

وبال رنج پیری برنتابد صاحب جوهر — چنار آتش زند ناچار دلق کهنه سالی را

درین وادی که خاک است اعتبار جهل و دانشها — غباری برهوادان قصر فطرتهای عالی را

بود حدتخانه دل غیر دل چیزی نمیگنجد — برین آئینه جز تهمت مدان نقش مثالی را

اگر خرسندیی دل آبیار مزرعت باشد — چوتخم آبله نشو و نماکن پایمالی را

بچنگ اغنیا دامان فقر آسان نمی افتد — کهچینی خاک گردد تا شود قابل سفالی را

چه امکانست (بیدل) منعم از غفلت برون آید
هجوم خواب خرگوش است یکسر شیرقالی را

ما را زگرد این دشت عزمیست رو بدریا — پرکهنه شد تیمم اکنون وضو بدریا

گرکسب اعتبارات دوری زبزم انس است — یک قطره چون گهر نیست بی آبرو بدریا

شرم غنا چه مقدار برفطرتم گران بود — کزیک عرق چو گوهر رفتم فرو بدریا

بیظرف همتی نیست در عشق غوطه خوردن — گرحرص تشنه کام است ترکن گلو بدریا

خفت کش خیالی با دسرت حبابیست — تا کی حریف بودن با این کدو بدریا

علم وفنی که داری محو خیالش اولیست — کس نیست مرد تحقیق بشکن سبو بدریا

خلقی پی توهم تا ذات میبرا سانند — ما نیز برده باشیم آبی زجو بدریا

سرمایه خفت آنگه سودای خود نمائی — غیرازتری چه دارد موج از نمو بدریا

بی جوهر یقینی از علم وفن چه حاصل — ماهی نمیتوان شد ای کرده خو بدریا

سامان غیرت مردا چشمه سار شرم است — آبی که درجبین نیست غافل مجو بدریا

هر چند کس ندارد فهم زبان تسلیم — دست غریقی آخر چیزی بگو بدریا

(بیدل) تردد خلق محو کنار خود ماند
نگشود راه این سیل از هیچ سو بدریا

ما رشته‌ء سا ز یم مپرس ا ز ا د ب ما — صد نغمه سر ود یم و نشد با زلب ما

چون مرد مک آ ئینه جمعیت نو ر یم — د رد ا یرهء صبح نشسته ا ست شب ما

بیتا بی د ل آ تش سو دا ی که دا رد — تبخا ل بخورشید رسا ندها ست تب ما

هستی چوعد م ز ین من وما هیچ ندا ر د — بی نشه بلند ا ست د ماغ طرب ما

ا بر ا م تنگ وتا زغبا ر یم در ین دشت — جا نیکه ندا ر یم چه آ ید بلب ما

چون ذ ره پر ا گند گی ا نشا ی ظهوریم — جز ما نقطی کو که بو د منتخب ما

تا معنی ا سرا ر پر ی فا ش تو ا ن خوا ند — مکتو ب بکهسا ر بر ید ا ز حلب ما

گم گشته‌ء تحقیق خود آ وا ره‌ء وهم ا ست — ما ر ا بگذ ا ر ید بد ر د طلب ما

نی قا بل عجز یم نـه مقبو ل تعین — ا ز ننگ بآ د م که ر سا ند نسب ما

پید ا ست که جز صو ر ت عنقا چه نما ید

آ ئینه ندا ر د د ل (بیـد ل) لقب مـا

مپسند جز بر هن تغا فل پیا م ما — لعل تر ا نگین نگر فته ا ست نا م ما

پو شید ه نیست تیر گی بخت عا شقا ن — آ ئینه‌ء چر ا غ بد ست ا ست شا م ما

کس با د ل گرفته چه صید آ ر ز و کند — ا ین غنچه وا شود که گل ا فتد بد ا م ما

صد ر نگ خون بجیب تأ مل نهفته‌ا یم — ضبط نفس چوز خم د ل ا ست التیا م ما

هموا ریء طبیعت پرکا ر ر و شن ا ست — مستی نخوانده ا ست کس ا ز خط جام ما

د ر مکتب تسلسل عقات نمیر سد — صد دا ستا ن بیک سخن نا تما م ما

معیا ر چا ر سو ی د و عا لم گر فته ا یم — یک جنس نیست قا بل سوا د ی خا م ما

گا می د و همعنا ن سحر میتوا ن گذ شت — ر نگ شکسته میکشد ا مشب ز ما م ما

چو ن سبحه ا ینقد ربچه ا مید مید و د — د ل د ر رکا ب اشک چکید ن خرا م ما

د یگر با لفت که تو ا ن چشم د و ختن — د ر عا لم رمی که نفس نیست را م ما

کو ا نفعا ل تا حق هستی ا د ا کنیم — چو ن شمع بسته بر عر قی چند وا م ما

(بید ل) چو نقش پا ز بنا ی ا د ب مپر س

پر سر نگو ن فتا د ه بلند ی ز با م مـا

محبت بسکه پرکرد ا ز وفا جا ن و تن ما را — کند یو سف صدا گر بو کنی پیرا هن ما را

چو صحرا مشرب ما ننگ وحشت بر نمی تابد — نگهدا ر د خدا ا ز تنگی چین دا من ما را

چنان مطلق عنان تا زاست شمع ما ا زین محفل — که ر نگ رفته دا رد پا س ازخود رفتن ما را

خرامش د ر د ل هر ذ ره صد طوفان جنون دارد — عنا ن گیرید ا ین آ تش بعا لم ا فگن ما را

گهر دا ر د حصا ر آ برو د ر ضبط ا مواجش — میند ا زید ز آ غوش ا د ب بیر ا هن ما را

فلک د ر خاك می‌غلطید از شرم سرا فرا زی — ا گرمید ید معرا ج ز پا ا فتا د ن ما را

باشکک افتاد کار آه ما از پیش پا دیدن
ز شبنم بال ترگردید صبح گلشن ما را

هوس هرسو بساط نازدیگر پهن می چیند
ندید این بیخبر مژگان بهم آوردن ما را

ازین خاشاک اوهامی که دارد مزرع هستی
بگاو چرخ نتوان پاک کردن خرمن ما را

چوماهی خارخار طبع درکار است وما غافل
که برامواج پوشانده است گردون جوشن ما را

زآب زندگی تا بگذرد تشویش رعنائی
خم وضع ادب پل کرد دوش وگردن ما را

بحرف وصوت تا کی تیره سازی وقت ما (بیدل)
چراغ نچارسو مپسند طبع روشن ما را

مغتنم گیرید دامان دل آگاه را
محرمان لبریز یوسف دیده اند این چاه را

در دبستان طلب تعطیل مشق درد نیست
همچونال خامه در دل خشک مپسند آه را

زحمت شیب وشباب از پیکر خاکی مکش
محوگیر از خاطر این تصویر سال وماه را

درخور هرکسوت اینجا تار وپود دیگر است
برنوای نی متن ماشوره ء جولاه را

پند ناصح پر منغض کرد وقت میکشان
ازکجا آورد این خر نغمه ء جانکاه را

ناتوانی گر شفیع ما نگردد مشکل است
عاجزان دارند یکسر زیر دندان کاه را

چاپلوسی در طبیعت چند پنهان داشتن
حیله آخر پوست برتن میدرد روباه را

تا گهرباشد حباب آرایش عزت مباد
از سر بیمغز بردارید تاج شاه را

میتوان کردن بدی را هم بحرف نیک نیک
از اثر خالی مدان خاصیت افواه را

مرگ هم زحمت کش هستی است تا روز حساب
منزل ما جمع دارد پیچ وتاب راه را

کارها داریم بیش از رنج دنیا چاره نیست
احتیاج است آنکه رغبت میکند اکراه را

چون شرارم امتحان مد فرصت داغ کرد
یک گره میدان نبود این رشته ء کوتاه را

ای هوس شکر قناعت کن که استغنای فقر
برسرما چتر شاهی کرد برگ کاه را

یارغافل نیست (بیدل) لیک از شوق فضول
لغزش پا در هوای اشک دارد آه را

مکش ای آفتاب از قدر زر برپشت آتش را
زغفلت می پرستی چند چون زردشت آتش را

بترک ظلم ظالم بر نگردد از مزاج خود
همان اخگر بود گر جمع گردد مشت آتش را

مشو با تندی خو از عدوی ساده دل ایمن
که آخر روی نرم آب خواهد کشت آتش را

به اهل سوز کاوش داغ جانکاهی ببار آرد
چوشمع از روی نادانی مزن انگشت آتش را

شرار خورده ء زر خرمن گل راست برق آخر
چرا ای غنچه بیرون افگنی از مشت آتش را

خیال التفات از عتابم بیش میسوزد
بگرمی فرق نتوان یافت رو از پشت آتش را

نه تنها ناله زنهاریست از برق عتاب او
بقدر شعله اینجا میدمد انگشت آتش را

زر از دست خسان نتوان بجز سختی جدا کردن
که بی آهن نخواهد ریخت سنگ از مشت آتش را

بسعی ظلم کی رفع مظالم میشود (بیدل) — بآب خنجر و شمشیر نتوان کشت آتش را

* * *

مکن ز شانه پریشان دماغ گیسو را — مچین بچین غضب آستین ابرو را

نگاه را مژه ات نیست مانع وحشت — بسبزه نتوان بست راه آهو را

بکنه مطلب عشاق راه بردن نیست — گل خیال تو بیرون نمیدهد بو را

سری که نشه پرست دماغ استغنا ست — بکیمیا ندهد خاک آن سر کو را

عتاب لاله رخان عرض جوهر ذاتیست — ز شعله ها نتوان برد گرمیء خو را

کجا بکشتن ما حسن میکند تقصیر — که زیر تیغ نشانده است نرگس او را

خط غرور مخوان آنقدر ز لوح هوا — یکی مطالعه کن سر نوشت زانو را

خجالت من و ما آبیار مزرع ماست — عرق سحاب بهار است رستن مو را

چو سایه عمر بافتادگی گذشت اما — بهیچ جای نکردیم گرم پهلو را

بدامن شب ما از سحر مگیر سراغ — بیاض دیده بخوابست چشم آهو را

ز پیچ و تاب میانش بیان مکن (بیدل)
بچشم مردم عالم میفگن این مو را

مکن سراغ غبار ز پا نشسته ما را — رسیده گیر بعنقا پر شکسته ما را

گذشته ایم به پیری ز صیدگاه فضولی — بس است ناوک عبرت زه گسسته ما را

فراهم آمدن رنگ و بو ثبات ندارد — برشته رگ گل بسته اند دسته ما را

هوای گلشن فردوس در قفس بنشاند — خیال در پس زانوی دل نشسته ما را

ز دام چرخ پس از مرگ هم کجاست رهائی — حساب کیست بمجمر سپند جسته ما را

بهانه جوی خیالیم واعظ این چه جنون است — بحرف و صوت مسوزان دماغ خسته ما را

مگیر خورده بمضمون خون چکیده (بیدل)
ستم فشار مکن زخم تازه بسته ما را

موج پوشید روی دریا را — پرده اسم شد مسما را

نیست بی بال اسم پروازش — کس ندید آشیان عنقا را

عصمت حسن یوسفی ز دچاک — پرده طاقت زلیخا را

میکشد پنبه هر سحر خورشید — تا دهد جلوه داغ دلها را

جاده هر سو گشاده است آغوش — که دریده است جیب صحرا را

شعله دل ز چشم تر ننشست — ابر ننشاند جوش دریا را

آگهی میزند چه آئینه — مهر بر لب زبان گویا را

قفل گنج زر است خاموشی — از صدف پرس این معما را

(بیدل) اروا قفی ز سر یقین
ترك کن قصهء من و ما را

* * *

میخور دخون نفس اندر دل غم پیشهء ما
جو هر تیغ بود خار و خس بیشهء ما

بسکه چون شمع بغم نشو و نما یافته ایم
شعله را موج طراوت شمرد ریشهء ما

سختیء دهر ز صبر دل ما زنهار یست
آب شد طاقت سنگ از جگر شیشهء ما

قدخم گشته همان ناخن فرهادغم است
سعی بیجا ست بجزجا نکنی از تیشهء ما

شغل رسوائی و مستوریء احوال بلاست
کاش آرایش باز ارد هد پیشهء ما

شور زنجیر جنون از نفس ما پیداست
نکهت زلف که پیچیده بر اندیشهء ما

چشم امید ندا ریم ز کشت دگران
دل ما دانهء ما نالهء ما ریشهء ما

خامشیها سبق مکتب بیتابی نیست
یکقلم ناله بود مشق نیء پیشهء ما

نشهء مشرب بیرنگی ازان صاف تراست
که شود موج پری در تهء شیشهء ما

(بیدل) از فطرت ما قدر معا نیست بلند
پایه دارد سخن از کرسیء اندیشهء ما

نام خود را تا برسوائی علم داریم ما
از ملامت کی بدل یکذره غم داریم ما

از قناعت بود ما را دستگاه همتی
چون هماد رظل بال خود کرم داریم ما

برامید آنکه یابیم از دهان او نشان
روی خود راجانب ملك عدم داریم ما

درحرم گه شیخ و گاهی را هب بتخانه ایم
هرکجا باشیم (بیدل) یك صنم داریم ما

نباشد بی عصا امداد طاقت پیکر خم را
مدار کار فرمائی بر انگشت است خاتم را

با رباب تلون صاف دل کی مختلط گردد
برنگ لاله و گل امتزاجی نیست شبنم را

کرم در کشت استغنا پرکاهی نمی ارزد
گدا اگر نیستی تا چند گیری نام حاتم را

بتقلید آشنای نشهء تحقیق نتوان شد
چه امکانست سازد لربائی زلف پرچم را

زوصل مدعا سعی طلب مایوس میگردد
به بیکاری نشاندا لتیام زخم مرهم را

بپاس عصمتند از بس هوا خواهان رنگ گل
چوبو از حجرهءهای غنچه میرانند شبنم را

نمایانست حال رفتگان ازخاك این وادی
ز نقش پا توان کردن سراغ ساغرجم را

هجوم پیچ وتابی زین گلستان دسته می بندم
بدامن جای گل چون زلف خوبان چیده ام خم را

نشاط زندگی خواهی نم چشمی مهیا کن
همین اشکست اگر هست آبیاری نخل ماتم را

گر از زنار وارستیم فکر سبحه پیش آمد
نفس مصروف چندین ریشه دارد تخم آدم را

شرار وحشیم امادرین حیرت سرا (بیدل)
ز نومیدی بدوش سنگ دارم محمل رم را

نبا شد گر کمند موج‌ترد سی حجا بش را — که میگیرد عنا ن شعلهء ر نگ عتا بش ر ا

ز برق جلوه اش آگه نیم لیك اینقد ردا نم — که عا لم چشم خفا شیست‌نور آ فتا بش ر ا

بتد بیرد گرز ان‌جلوه نتوان کام دل برد ن — غبا رمن مگر ا زپیش برد ا ر د نقا بش را

بجای آبله یك‌غنچه دل د ارم د رین‌واد ی — ند ا نم برکد ا مین خا ر ا فشا نم گلا بش را

د ر ین گلشن مپر سید ا ز بهاراعتبا ر من — چوگل آ ئینهء د ا رم‌که خون کرد ند آ بش را

محیط شرم ا گرآ ید بموج نا ز شو خیها — نگه خوا باند ن مژگان‌بو د چشم حبا بش را

گل با غ محبت نا ز شبنم بر نمید ا ر د — نمك‌ازشوراشك خویش‌بس باشد کبابش را

شکا رتیغ‌نا زم ا وج عزت فرش ا قبا لم — سرا فتا دهء د ا ر م‌که میبوسد رکا بش ر ا

خرا مش‌مصرع شوخ رمیدن‌د رمیان دا رد — نخواهم‌رفت‌ا گرا زخودکه‌میگوید‌جوابش‌را

بذ وق ا متحا ن‌آ تش‌ز د م‌در صفحهء هستی — نقط ر یزشرا ری‌چند دید م ا نتخا بش ر ا

بهرمژ گان ز د ن‌چشمش تغافل‌ساغری‌دارد — چه‌مخموری‌چه‌مستی‌پرده‌بسیاراست‌خوابش‌را

چنان خشکیست(بیدل) بحرا مکان را که می‌بینم
غبا را فشا ند نی‌چون د امن صحرا‌سحا بش را

ثبا شد یا د ا سبا ب طر ب‌و حشت‌گزینی را — شکست‌د ا منم برطاق نسیا ن ما ند چینی را

ز ا حسا ن جفا تمهید گر د ون نیستم‌ا یمن — که افغا ن کر د ا گر بر داشت‌از آ هم‌حز ینی‌را

محبت پیشهء ا ز نقش بید رد ی تبر اکن — همین‌د ا غ است‌ا گرز بیند ه باشددل نشینی‌را

حسدتا کی‌تعصب‌چند اگر د رد دلی‌د اری — نیا ززا هد ا ن بیخبر کن د ر د د ینی ر ا

درین‌گلشن‌چه‌لازم‌محو چندین‌رنگ‌وبو بودن — زما نی جلو هٔ آ ئینه کن خلوت گز ینی ر ا

دراقر ان‌میشود ممتا ز هر کس‌فطر تی‌دار د — بلند ی‌نشهء صا حب‌د ما غیها ست بینی ر ا

شرر‌درسنگ برق خر من مر د م نمیگرد د — غنیمت‌میشمارا ززاهد ان خلو ت‌گز ینی ر ا

ورق‌گردانده‌است‌ازکهنگیها‌نسخه‌ءگردون — مگرا ز چشمت‌آ موز د کنون سحرآ فرینی ر ا

ز د ل برگشته مژکا نت‌تغافل بسته پیما نت — تبسم چید ه د ا ما نت بنا ز م نا ز نینی ر ا

خروش نا توا نی‌می‌ترا ود ا ز شکست من — زبا ن سر مه آ لود ا ست‌موی‌خویش‌چینی را

بکمترسعی‌نقش ا ز سنگ‌زایل‌میتوان‌کر دن — و لیکن چا ر ه نتوا ن یا فتن نقش جبینی ر ا

نشاط اینجابهار اینجابهشت‌اینجانگارا ینجا — توکز خود غا فلی‌صرف‌عد م‌کن د ور بینی‌را

مجو‌تمکین عا لی‌فطرت‌ازد ون همتا ن (بیدل)
ثبا ت ر نگ ا نجم نیست گلها ی ز مینی ر ا

نبود بغیرنا م تو ورد ز با ن ما — یك حرف بیش‌نیست‌ز بان دردهان ما

چون شمع دم‌زشعلهء شوق‌تو میزنیم — خا لی مبا د زین تب‌گر م استخو ن ما

عرض‌فدا ی‌ما نبو د جزشکست‌ر نگ — چون شعله برگ ریزند ا رد خزان ما

گرد رمی بروی شراری نشسته ایم
ای صبر بیش ازین نکنی امتحان ما

از برگ و ساز قافلهٔ بیخودان مپرس
بی ناله میرود جرس کاروان ما

میخواست دل زشکوهٔ خویتو دم زند
دود سپند گشت سخن در دهان ما

ما معنی مسلسل زلف تو خوانده ایم
مشکل که مرگ قطع کند داستان ما

چون سیل بیخودانه سوی بحر میرویم
آگه نه ایم دست که دارد عنان ما

ما را عجوز دهر دوتا کرد از فریب
زه شد بتار چرخ ز سستی کمان ما

از طبع شوخ اینهمه در بند کلفتیم
بستند چون شرار بسنگ آشیان ما

آه از غبار ما که هوا گیر شوق نیست
یعنی بخاک ریخته است آسمان ما

(بیدل) همچو گریهٔ ما را سبب مپرس
بی مقصد است کوشش اشک روان ما

نخل شمعیم که در شعله دود ریشه ء ما
عافیت سوز بود سایهٔ اندیشهٔ ما

بسکه چون جوهر آئینه تماشا نظریم
میچکد خون تحیر ز رگ و ریشه ء ما

یك نفس ساکن دامان حبابیم امروز
ورنه چون آب روانی است همان پیشهٔ ما

گرد صحرای ضعیفی گره دام وفاست
ناله دامن نفشاند ز نیء بیشهٔ ما

گر به تسلیم وفا پا فشرد طاقت عجز
باده از خون رگ سنگ کشد شیشهٔ ما

از گل راز بهر غان هوس بو ندهد
غنچه ء خامشیء گلشن اندیشه ء ما

باغ جا نسختیء ما سبزهٔ جوهر دارد
آب از جوی دم تیغ خورد ریشه ء ما

نفس گرم مراقب صفتان برق فناست
بیستون میشود آب از شرر تیشه ء ما

دل گم گشته سراغیست زکیفیت شوق
نشه بالد اگر از دست رود شیشهٔ ما

وادیء عشق سموم دل گرمی دارد
تب شیر است اگر گرد کند بیشه ما

نخل نظارهٔ شوقیم سراپا (بیدل)
همچو خط در چمن حسن دود ریشه ء ما

ندیدم مهربان دلهای از انصاف خالی را
زحیرت بر شکست رنگ بستم عجز نالی را

فروغ صبح رحمت طالع است از روی خوشخوئی
ز چین برجبهه لعنت میکشد خط بد خصالی را

پرپرواز آتشخانه سوز عافیت باشد
زخاکستر طلب کن راحت افسرده بالی را

جهان در گرد پستی منظر جمعیتی دارد
ز عبرت مغربی کن طاق ایوان شمالی را

نظرها ذرهٔ خورشید حسن اند ای حیا رحمی
مگردان محرم آن جلوه آغوش نهالی را

عیانست از شکست رنگ ما وضع پریشانی
چه لازم شانه کردن طرهٔ آشفته حالی را

خزان اندیشی از فیض بهارت بیخبر دارد
جنون تاراج مستقبل مگردان نقد حالی را

خمستان جنونم لیك از شرم ضعیفیها
نیا زچشم مستی کرده ام بی اعتدالی را

تمیز خوب وزشت از فیض معنی با زمی دارد — تماشا مشر بی آئینه کن بی انفعالی را
باین خجلت که چشمم دورا زاند رخون نمیبارد — عرق خواهدد ما نیدا زجبینم بر شکالی را

سربی مغز لوح مشق نا خن می‌سزد (بیدل)
توان طنبور کرد ن کاسه ء ازبا د ه خالی را

نرسیدی بفهم خود ره عزم دگرکشا — بجهانی که نیستی مژه بر بند و در کشا
زگران جا نیت مبا د شو د ناله منفعل — بجنون سپند زن پی منقار پرکشا
طپش خاق پیش و پس نه زعشق است و نی هوس — شر رکاغذاست و بس تو هما ندك نظر کشا
زفسرد ن مکش تری بفسو نهای عا فیت — همه گر موج گوهر ی بر میدن کمر کشا
بچه فرصت وفا کند گل تمکین فروشیست — بتماشای چشمکی ره ء سنگ و شرر کشا
سحر نشه فطر تی ته خاك از چه غفلتی — نفسی صرف جوش کن ز خم چرخ سر کشا
هوس جوع وشهوت شده دا م مذ لتت — اگرا ز نوع آدمی زخو د افسار خر کشا
ادب آموز محرمان لب خشکیست بی بیا ن — بمحیط آشنا نه ء رگ مو ج گهر کشا
ا د بی تا تسلسلت نکند شیشه بی ملت — که با ندا ز قلقلت پر ی هست پر کشا
د ل و د ستی نه بسته ء بچه غم درشکسته ء — تو برا هت نشسته ء گر ه ا ینست برکشا

اگرا نشا ی (بید لت) زحلاوت نشا ن د هد
شقی ا زخا مه ط ح کن د ر مصر شکر کشا

نز یبد پرد ه ء فا نوس د یگر شمع سود ا را — مگر در آب چون یا قوت گیر ند آتش ما را
د ل آ سود ه ء ما شور ا مکا ن د رقفس دا رد — گهر د ز د ید ه ا ست اینجاعنان موج د ریا را
بهشت عا فیت ر نگ جها ن آ بر و با شی — د ر آ غو ش نفس گر خون کنی عرض تمنا را
غبا را حتیا ج آ نجا که د ا ما ن طلب گیر د — ر وا نست آ بر و هر گه برفتار آو ری پا را
بعر ض بیخود یها گر م کن هنگا مه ء مشرب — که می نا میده اند اینجا شکست رنگ مینا را
فروغ این شبستا ن جز ر م بر قی نمیبا شد — چراغان کرده اند از چشم آ هو کوه و صحرا را
د رین محفل پریشان جلوه ا ست آ ن حسن یکتا ئی — شکستی کو که پرد ازی د هد آ ئینه ء ما را
سبکتا ز است شوق ا مامن آ نسنگ ز مینگیر م — که در رنگ شرر ا زخویش خالی میکنم جا را
بدا غ بی نگا هی رفت ا زین محفل چراغ من — شکست آ ئینه ء رنگی که گم کرد م تماشا را
هوس چون نا رسا شد نسیه نقد حا ل میگرد د — ا مل رارشته کوته سا ز وعقبی گیر د نیا را

زشور بی نشا نی بی نشا نی شد نشا ن (بید ل)
که گم گشتن ز گم گشتن بر ون آورد عنقارا

نسیم شا نه کند ز لف مو ج د ریا را — غبا ر سر مه د هد چشم کو ه و صحرا را
ز زخم ا ره ء د ندا ن مو ج ا یمن نیست — گهر بدا من را حت چسا ن کشد پا را

لبش بحلقهٔ آغوش خط بدان ماند — که خضر تنگ ببر میکشد مسیحا را
عدم سرای دلم کنج عزلتی دارد — که راه نیست درو وهم بال عنقا را
حدیث نرم نمی آید از زبان درشت — شرار خیز بود طبع سنگ خارا را

همیشه تشنه لب خون ما بود (بیدل)
چو شیشه هر که بدست آورد دل ما را

نشاند بر مژه اشک زهم گسستهٔ ما را — تحیر که باین رنگ بست دستهٔ ما را
هزار آبله دادیم عرض لیک چه حاصل — فلک فگند بپا کار دست بستهٔ ما را
کسی بضبط نفس چون سحر چه سحر فروشد — رها کنید غبار رعنان گسستهٔ ما را
بسیر باغ مرو چون نماند فصل جوانی — چمن چه دسته کند رنگ های جستهٔ ما را
زبان بکام خموش است از شکایت یاران — به پیش کس مگشائید زخم بستهٔ ما را
هجوم ناله نشسته است در غبار ضعیفی — برآورید ز بالین پر شکستهٔ ما را

سراغ نقش قدم (بیدل) از هوا نکند کس
ز خاک جو سر در زیر پا نشستهٔ ما را

نشد درین درسگاه عبرت بفهم چندین رساله پیدا
جنون سوادی که کردم امشب ز سیر اوراق لاله پیدا
صبا ز گیسوی مشکبارت اگر رساند پیام چینی
چو شبنم از داغ لاله گردد عرق ز ناف غزاله پیدا
فلک ز صفری که می کشاید براعتبارات می فزاید
خلای یک شیشه مینماید پری ز چندین پیاله پیدا
چو موج بیداد هیچ سنگی نه بست برشیشه ام ترنگی
شکسته دارد دلم برنگی که رنگ من کرد ناله پیدا
اگر بصد رنگ پرفشانم زدام جستن نمی توانم
که کرد پرواز بی نشانم چو بال طاؤس هاله پیدا
چوجوشد افسردگی زدوران حذرزامداد اهل احسان
که ابر در موسم زمستان نمی کند غیر ژاله پیدا

قبول انعام بدمعاشان بخود گوارا مگیر (بیدل)
که میشوند این گلوخراشان چو استخوان از نواله پیدا

نشود جاه وحشم شهرت خام دل ما — این نگین ها مترا شید بنام دل ما
ذرهٔ نیست که بی شور قیامت پابند — طشت نه چرخ فتاده است ز بام دل ما
نشهٔ دور گرفتاری ما سخت رساست — حلقهٔ زلف که دارد خط جام دل ما

صبح هم بانفس ازخویش برون می‌آید   که رسانده است بر افلاک پیام دل ما
عالمی را بدر کعبهٔ تحقیق رساند   جرس قافلهٔ صبح خرام دل ما
برهمین آبله ختم است رهٔ کعبه و دیر   کاش میکرد کسی سیر مقام دل ما
بسخن کشف معمای عدم ممکن نیست   خامشی نیز نفهمید کلام دل ما
رنگها داشت بهار من وما لیک چه سود   گل این باغ نخندید بکام دل ما
انس جاوید دگر از که طمع باید داشت   دل ما نیز نشد آنهمه رام دل ما
داغ محرومیٔ دیدار زمحفل رفتیم   برسانید به آئینه سلام دل ما

نام صیاد پر افشانی عنقا کافیست
غیر (بیدل) گرهی نیست بدام دل ما

نظر بر کجروان از راستان بیش است گردون را   که خاتم بیشتر در دل نشاند نقش وارون را
شهیدم لیک میدانم که عشق عافیت دشمن   چو یاقوتم به آتش میبرد هر قطرهٔ خون را
درآغوش شکنج دام الفت راحتی دارم   خیال زلف لیلی سایهٔ بید است مجنون را
گراز شور حوادث آگهی سر در گریبان کن   حصار عافیت جز خم نمیباشد فلاطون را
نه تنها اغنیا را چرخ بر میدارد از پستی   زمین هم لقمه های چرب داند گنج قارون را
شعور چشم زنجیریست در راه سبکروحان   که چون خط نقشبندد پای رفتن نیست مضمون را
دل است آن تخم بیرنگی که بهر جستجوی او   جگر سوراخ سوراخ است نه غربال گردون را
بقدر کوشش عشق است نعل حسن در آتش   صدای تیشهٔ فرهاد مهمیز است گلگون را
خیال ماسوی فرش است در وحدت سرای دل   درون خویش دارد خانهٔ آئینه بیرون را

حوادث مژدهٔ امن است اگر دل جمع شد (بیدل)
گهر افسانه داند شورش امواج جیحون را

نغمه رنگ افتاده نقش بی نشان تأثیر ما   مطربی کو کز سر ناخن کشد تصویر ما
سرمه تفسیر حیا عنوان کتاب عبرتیم   تهمت تقریر نتوان بست بر تحریر ما
قبل و بعد عالم تجدید تجدید است و بس   نیست تقدیمی که بیشی جوید از تاخیر ما
برشرار سنگ نتوان بست نام روشنی   رنگ شب دارد چراغ خانهٔ دلگیر ما
ای فلک برآه ما چندین میفشان دست رد   کز کمانت ناگهان زه بگسلاند تیر ما
ازخروش آباد طوفان جنون جوشیده ایم   بی صدا نقاش هم مشکل کشد زنجیر ما
شرم هستی عالمی را در عرق خوابانده است   یک گره دارد چو شبنم رشتهٔ تسخیر ما
از طلسم خاک اگر گردی دمد افشانده گیر   کرد پیش از خواب دیدن خواب ما تعبیر ما
پای در دامان ناز از خویش میباید رمید   سایهٔ مژگان صیادیست بر نخچیر ما
خاک بی آبیم اما شرم معمار قضا   تا نمی درجبهه دارد نیست بی تعمیر ما

گشته‌ء خاصیت شمشیر بیداد تو ایم رنگ تا باقیست خون میریزد از تصویر ما

(بیدل) افلاس آبروی مرد میریزد بخاک

بی نیسا می برد آخر جوهر از شمشیر ما

نفس آشفته میدارد چو گل جمعیت ما را پریشانی نویسد کلک موج احوال دریا را

درین وادی که میباید گذشت از هرچه پیش آید خوش آن رهرو که در دامان دی پیچید فردا را

زدرد مطلب نایاب تا کی گریه سر کردن تمنا آخر از خجلت عرق کرد اشک رسوا را

باین فرصت مشوشیرازه بند نسخه‌ء هستی سحر هم در عدم خواهد فراهم کرد اجزا را

گداز درد الفت فیض اکسیر دگر دارد زخون گشتن توان در دل گرفتن جمله اعضا را

بجای ناله میخیزد غبار از خاکسار انت صدا گردیست یکسر ساغر نقش قدمها را

به آگاهی چه امکانست گرد دجمع خود داری که با هر موج میباید گذشت از خویش دریا را

درین گلشن چو گل یک پرزدن رخصت نمیبا شد مگر از رنگ یابی نسخه بال افشانیء ما را

فلک تکلیف جاهت گر کند فال حماقت زن که غیر از گاو نتواند کشیدن بار دنیا را

چرا مجنون ما را در پریشانی وطن نبود که از چشم غزالان خانه بر دوش است صحرا را

نزاکتها ست در آغوش مینا خانه‌ء حیرت مژه برهم مزن تا نشکنی رنگ تماشا را

سیه روزی فروغ تیره بختان بس بود (بیدل)

زدود خویش باشد سرمه چشم داغ دلها را

نقاب عارض گلجوش کرده‌ء ما را توجلوه داری و رو پوش کرده‌ء ما را

زخود تهی شدگان گرنه از تو لبریزند دگر برای چه آغوش کرده‌ء ما را

خراب میکده‌ء عالم خیال تو ایم چه مشربی که قدح نوش کرده‌ء ما را

نمود ذره طلسم حضور خورشید است که گفته است فراموش کرده‌ء ما را

زطبع قطره نمی جز محیط نتوان یافت تو می‌ترا وی اگر جوش کرده‌ء ما را

برنگ آتش یاقوت ما و خاموشی که حکم خون شو و مخروش کرده‌ء ما را

اگر بناله نیرزیم رخصت آهی نه ایم شعله که خاموش کرده‌ء ما را

چه بار کلفتی ای زندگی که همچو حباب تمام آبله بر دوش کرده‌ء ما را

چو چشم چشمه‌ء خورشید حیرتی داریم نوای مژه ز چه خس پوش کرده‌ء ما را

نوای پرده‌ء خاکیم یک قلم (بیدل)

کجاست عبرت اگر گوش کرده‌ء ما را

نگاه وحشیء لیلی چه افسون کرد صحرا را که نقش پای آهو چشم مجنون کرد صحرا را

دل از داغ محبت گر باین دیوانگی بالد همان یک لاله خواهد طشت پر خون کرد صحرا را

بهار تازه روئی حسن فردوس دگر دارد گشاد جبهه رشک ربع مسکون کرد صحرا را

به پستی در نمانی گر به آسودن نپردازی غبار پرفشان همدوش گردون کرد صحرا را
دماغ اهل مشرب با فضولی بر نمی آید هجوم این عمارتها دگرگه کرد صحرا را
زخود داری نداستیم قدر عیش آزادی دل غافل بکنج خانه مدفون کرد صحرا را
ندانم گرد باد از مکتب فکر که می آید که این یک مصرع پیچیده موزون کرد صحرا را
بقدر وسعت است آماده استعداد تنگی هم بلندی ننگ چین بر دامن افزون کرد صحرا را
غبارم را ندانم در چه عالم افگند یا رب غم آزادیء کز شهر بیرون کرد صحرا را

بکشتی از دل مایوس باید بگذرم (بیدل)
شکست این آبله چندانکه جیحون کرد صحرا را

نگردد همت موجم قفس فرسود گوهرها برنگ دود در طوفان آتش میزنم پرها
زبان خامهء من زخمهء ساز که شد یا رب که خط پرواز دارد چون صدا از تار مسطرها
خطی در جلوه می آید ز لعل می پرست او سزد گر آشنای سرمه گردد چشم ساغرها
برنگ غنچهء خون بستهء دلهای مشتاقان ز سودای خطش برد و ود دل پیچیده دفترها
تماشا مایل رقص سپند کیست حیرانم نگاه سرمه آلود است دود چشم مجمرها
اگر طالع بکام تست منشین ایمن از مکرش زگردون زهر در زیر نگین دارند اخترها
طمع از سعی بیحاصل عرق ریز است زین غافل که خاک عالمی گل میکند از آب گوهرها
اگر مهر قناعت باز گیرد پرتو احسان چو شبنم آبروی ما که برمیدارد از درها
بترك آرزوها كوش اگر آسودگی خواهی شکست رنگ این تب نیست بی ایجاد بسترها
بفکر غارت دل آسمان بیهوده میگردد برین ویرانه میبیزد نفس هم گرد لشکرها
توان از گردش چشم حباب این نکته فهمیدن که غفلت پردهء سرهای بیمغز اند افسرها
چو شبنم کشتیء مامانده در گرداب رنگ گل نسیمی نیست تا زین ورطه برداریم لنگرها
ز موج انفعال محرمان آواز می آید که اینجا از نم یك جبهه میریزند کوثرها

مجو (بیدل) علاج سرنوشت از گریهء حسرت
بموج باده دشوار است شستن خط ساغرها

نمیدانم چه تنگی در رهم افشرد آه مجنون را رم این گرد باد آخر بساغر کرد هامون را
بهر مژگان زدن سامان صد میخانه مستی کن که خط جوشید و در ساغر گرفت آن حسن میگون را
بامید چکیدن دست و پائی میزند اشکم تنزل در نظر معراج باشد همت دون را
درین گلشن تسلی دادوضع سرو و شمشادم که یك مصرع بلند آوازه دارد طبع موزون را
به تسخیر جهان بیحس از تدبیر فارغ شو نفس فرسا کنی تا کی بمار مرده افسون را
عروج جاه منع سفله طبعیها نمیگردد باین سامان عزت بوی تمکین نیست گردون را
ز سختیهای حرص است اینکه خاك اژدها طینت فرو برده است اما هضم ننمود است قارون را

فنا میشوید از گرد کدورت دامن هستی
چو آتش میکند خاکستر ما کار صابون را

که با ورد ارد این حرف از شهید بینوای من
که رنگی از حنای دست قاتل داده ام خون را

رمو ز خاکسار ان محبت کیست دریابد
مگر جولان لیلی نالهسا زد گرد مجنون را

اثرها بنگر اما از تصرف دم مزن (بیدل)
بچون و چند نتوان حکم کردن صنع بیچونرا

نمیدزد کس از لذات کاهش آفرین خود را
فرو خورده است شمع اینجا بذوق انگبین خود را

بلبیلك حرم نا قوس دیر آهنگ ها دارد
درین محفل طرف دیده است شك هم با یقین خودرا

بهمواری طریق صلح کل چندی غنیمت دان
ز چنگ سبحه بر زنار پیچیده است دین خود را

باین پاد رکابی چون شرر در سنگ اگر باشی
تصور کن همان چون خانه بردوشان زین خودرا

سخا و بخل و قف وسعت مقدور میباشد
براورده است دست اینجا بقدر آستین خود را

بافسون دنائت غافلی از ننگ پامالی
به پستی متهم هرگز نمیداند زمین خود را

خیال آباد یکتائی قیامت عالمی دارد
که هرجا وارسی باید پرستید نهمین خود را

تغافل زن بهستی صیقل فطرت همینت بس
صفای آینه گر مدعا باشد مبین خود را

درین گلشن نباید خار دامان هوس بودن
گلی آزادگی رنگ د گردارد بچین خودرا

خیال جانکنی ظالم است بر طبع سبکروحان
بچاه افگنده چون نام از نقب نگین خود را

سجود سایه از آفات دارد ایمنی (بیدل)
تو هم گر عافیت خواهی نهان کن در جبین خود را

نه طرح باغ و نه گلشن فگنده اند اینجا
در آب آئینه روغن فگنده اند اینجا

غبار قافلهٔ عبرتی که پیدا نیست
همه بدیدهٔ روشن فگنده اند اینجا

رسیده گیر بمعراج امتیاز چو شمع
همان سری که زگردن فگنده اند اینجا

جنون مکن که دلیران عرصهٔ تحقیق
سپر ز خجلت جوشن فگنده اند اینجا

یکیست حاصل وآفت بمزرعی که توئی
ز دانه مور بخرمن فگنده اند اینجا

بصید خواهش دنیای دون دلیر متاز
هزار رمز د زیکزن فگنده اند اینجا

سر فسانه سلامت که خواب ناکی چند
غبار وادی ایمن فگنده اند اینجا

نهفته است تلاش محیط موج گهر
بروی آبله دامن فگنده اند اینجا

رموز دل نشود فاش بی چراغ یقین
نظر بخانه ز روزن فگنده اند اینجا

مقیم زاویهٔ اتفاق تسلیمم
بساط عافیت من فگنده اند اینجا

چو شمع گردن دعوی چسان کشم (بیدل)
سرم بدوش فگندن فگنده اند اینجا

نیست با حسنت مجال گفتگو آئینه را
سرمه میریزد نگاهت در گلو آئینه را

غیر جوهر در تماشای خط نو رسته ات
میکند صد آرزو در دل نمو آئینه را

خاتم فولاد را از رنگ گل بندد نگین
آنکه با آن جلوه سازد روبرو آئینه را

صورت حالم پریشان‌تر ز جوش جوهر است
یاد گیسوی که کرد آشفته‌گو آئینه را

گر چنین شرمت نگه‌را محو مژگان میکند
رفته رفته میبرد جوهر فرو آئینه را

تا رسد داغی بکف صد شعله میباید گداخت
یافت اسکندر بچندین جستجو آئینه را

در طپشگاه تمنا بی‌کمالی نیست صبر
عرض جوهر شد شکست آرزو آئینه را

دل اگر در جهد کوشد مفت احرام صفاست
هم بقدر صیقل است آب وضو آئینه را

حسن وقبح ماست اینجا باعث رد و قبول
ورنه یکچشم است بر زشت و نکو آئینه را

راحت دل خواهی از عرض کمال آزاد باش
تا ز جوهر نشکنی در دیده مو آئینه را

صورت بی‌معنیء هستی ندارد امتحان
عکس گل نظاره کن اما مبو آئینه را

صافی دل هم گریبان چاکی راز است و بس
کو هجوم زنگ تا گردد رفو آئینه را

ای بسا دل کز تحیر خاک بر سر کرده است
هرکجا خاکستری یابی بجو آئینه را

خاکساریهاست (بیدل) رونق اهل صفا
میکند خاکستر افزون آبرو آئینه را

نیست باک از برق آفت دل به آفت بسته را
زخم خنجر فارغ از تشویش دارد دسته را

برنمی‌آید درشتی با ملایم طینتان
می‌شگافد نرمی مغز استخوان پسته را

خاک نتواند نهفتن جوهر اسرار تخم
طبع دون کی پاس دارد نکتهء سربسته را

پاس کرد آخر سواد موج دریا روشنم
خواندم از مجموعهء آفاق نقش شسته را

نشه را از شوخیء خمیازهء ساغر چه باک
نیست از زنجیر پروا نالهء وارسته را

خصم عاجز را مدارا کن اگر روشندلی
میکشد شمع از مژه خار از پا بشکسته را

نسخهء حسن آنقدر روشن سواد افتاده است
کز تغافل میتوان خواندن خط ناوسته را

محو شد هستی و تشویش من و ما کم نشد
شبهه بسیار است مضمون ز خاطر جسته را

تا ز غفلت وارهی در فکر جمعیت مباش
تهمت خوابست مژگان بهم پیوسته را

دام راه دل نشد (بیدل) خم و پیچ نفس
پاس گوهر نیست ممکن رشتهء بگسسته را

نیست با مژگان تعلق اشک وحشت پیشه را
دانه مادام راه خویش داند ریشه را

عیش ترک خانمان از مردم آزاد پرس
کس نداند جز صدا قدر شکست شیشه را

میشود اسرار دل روشن ز تحریک زبان
میدهد این برگ بوی غنچهء اندیشه را

کم ز هول مرگ نبود غلغل شور جهان
نعرهء شیر است مطرب مجلس این بیشه را

همت فرهاد ما را سرنگونی میکشد
ناخن خاریدن سر گر شمارد تیشه را

گر شود دشمن ملایم چشم لطف از وی مدار
مومیائی چاره ننماید شکست شیشه را

طبع را فیض خموشی میکند معنی شکار
نیست دامی جز تامل وحشی اندیشه را

موج صهبا گر بمستان زندگی بخشد رواست
از رگ تاك است میراث کرم این ریشه را

عشق بر دارد اگر مهر از زبان عاجزان
ناله یک نی با آتش میدهد صد بیشه را

نور این آئینه را جوهر نمیگردد حجاب
نیست مژگان سد ره چشم تماشا پیشه را

گر نباشد بی تمیز یها مآل کار عشق
کوهکن بر صورت شیرین نراند تیشه را

مفلسان را (بیدل) از مشق خموشی چاره نیست
تنگدستی بار زمید ارد ز قلقل شیشه را

نیست خاکستر ما شعله صفت بستر ما
رنگ آرام برون تاخته از پیکر ما

ناله ها در شکن دام خموشی داریم
خفته پرواز در آغوش شکست پر ما

اشك شمعیم که از خجلت اظهار نیاز
با عرق میچکد از جبهه خود گوهر ما

معنیء آبلهء بسته بخون جگریم
بی تامل نگذشت است کسی از سر ما

بسکه مخمور تمنای تو رفتیم چو صبح
گل خمیازه توان چید ز خاکستر ما

بی جمال لت بلباس مژهء اشك آلود
میکند روز سیه گریه بچشم تر ما

در مقامیکه سخن آینه پرداز دل است
چون خموشی نفس سوخته شد جوهر ما

معنیء سرخط پیشانیء ما نتوان خواند
چون شرر گم شده در سنگ پی اختر ما

کینهء ما اثر جنبش مژگان دارد
نخلیده است مگر در دل خود نشتر ما

یك قلم نسخهء وارستگیء آینه ایم
هیچ نقشی نبرد ساده گی از دفتر ما

همه جا عرض سبکروحی شبنم داریم
دل سنگین نشود همچو گهر لنگر ما

حاصل جام امل نشهء آزادی نیست
تا قفس میرسد اندیشهء مشت پر ما

بسکه جان سختیء ما آینهء خجلت بود
هرکه شد آب زدرد تو گذشت از سر ما

(بیدل) از همت مخموریء عشق مپرس
بی گداز دو جهان پر نشود ساغر ما

نیستی پیشه کن از عالم پندار برا
خویش را کم شمر از زحمت بسیار برا

قلقل ما و منت پر بگلو افتاده است
بشکن این شیشه و چون باده بیکبار برا

تا بکی فرصت دیدار بخوابت گذرد
چون شرر جهد کن و یکمژه بیدار برا

همه کس آینه پرداز یعنقا دارد
توهم از خویش نگردیده نمودار برا

خود فروشی همه جا تخته نموده است دکان
خواه در خانه نشین خواه ببازار برا

سر سری نیست هوای سر بام تحقیق
ترك دعوی کن و لختی بسر دار برا

ناله هم بی مددی نیست بمعراج قبول
بال اگر ماند ز پرواز بمنقار برا

تا کند حسن ادا طوطی این انجمنت ٭ با حدیث لبش از پرده شکربا ربرا
ماه نو منفعل وضع غرور است اینجا ٭ گر برافلاك برائی که نگونسار برا
دادرس آینه برطاق تغافل دارد ٭ همچو آه از دل مایوس بزنها ربرا
شمع را تا نفسی هست بجا باید سوخت ٭ سخت واماندهء ازپای خودای خاربرا

تکیه برعافیت ازقامت پیری ستم است
(بیدل) ازسایهء این خم شده دیوار برا

وصف لب تو گردمد از گفتگوی ما ٭ گردد چوگوهرآب گره درگلوی ما
ای در بهار و باغ بسوی تو روی ما ٭ نام تو سکهء درم گفتگوی ما
بحریم و نیست قسمت ما آرمیدنی ٭ چون موج خفته است طپش موبموی ما
از اختراع مطلب نایاب ما مپرس ٭ با رنگ وبو نساخت گل آرزوی ما
ما وحباب آب زیك بحرمیکشیم ٭ خالی شدن نبرد پری از سبوی ما
چون صبح چاك سینهء ما بخیهء نداشت ٭ پاشیدن غبار نفس شد رفوی ما
عمریست باگداز دل خود مقابلیم ٭ ای آینه عبث نشوی روبروی ما
ناگشته خاك دست نشستیم ازغرور ٭ چون شعله بود وقف تیمم وضوی ما
نقاش زحمت خط وخال آنقدرمکش ٭ باید کشید خاطر او رابسوی ما
تا چند پرورد بنفس مزرع امید ٭ خط میکشد بسایهء موآب جوی ما

غماز ناتوانیء ما هیچکس نبود
(بیدل) شکست رنگ برون داد بوی ما

وفاق تخم ثباتی نکاشت دردل ودین ها ٭ بحکم یاس دمیدیم ازین فسرده زمین ها
چوغنچه درپس زانوی انتظار چه دائی ٭ نشسته درچمن ما هزار رنگ کمین ها
درین زمانه سر نخوتی کشیده بهرسو ٭ زنقش خانهء پا درهوای چنبر زین ها
غم معاش بتاراج حسن تاخته چندان ٭ که لاغری زمیان رفته فربهی زسرین ها
نم مروتی از خلق اگر رسد بخیالت ٭ چکیده گیر بخاك از فشار چین جبین ها
نظر نکرده بدل مگذر ای بهار تعین ٭ تغافل از چه بصیقل زنند آئینه بین ها
حضور عبرت واسباب راحت اینچه خیال است ٭ مژه نبسته بخواب است چشم سایه نشین ها
بنام شهرت اقبال زندگی نفروشی ٭ که زهر در بن دندان نهفته اند نگین ها
نفس گداخت خجالت بخاك خفت قناعت ٭ ولی چه سود علاج غرض نمیشود این ها

تظلم دم پیری کجا برم من (بیدل)
رسید موبسپیدی کشید پوست بچین ها

وهم راحت صید الفت کرد مجنون مرا ٭ مشق تمکین لفظ گرداند مضمون مرا

گریه طوفان کرد چندانیکه دل هم آب شد
موج سیل آخر بدریا برد هامون مرا

داده‌ام از کف عنان و سخت حیرانم که باز
تاکجا راند محبت اشك گلگون مرا

زین عبارتها که حیرت صفحهء تحریر اوست
گر نفهمی میتوان فهمید مضمون مرا

ناخن تدبیر را بر عقده گو هردست نیست
موج می مشکل گشاید طبع محزون مرا

چون شرر روز و شبم گر درم لمفرصتی است
گردشی در عالم رنگ است گردون مرا

دل هم از مضمون اسرارم عبارت ساز ماند
آینه ننمود الا نقش بیرون مرا

یکقدم وارم چو اشك از خود روانی مشکلست
ای طپیدن گر توانی آب کن خون مرا

زیر دست التفات چتر شاهی نیستم
موی سر در سایه پرورداست مجنون مرا

تا فلك یك مد آهم نارسا آهنگ نیست
سکته معدوم است مصرع های موزون مرا

تار گیسو نیست (بیدل) رشتهء تسخیر من
از زبان مار باید جست افسون مرا

هرجا روی ای ناله سلامی ببر از ما
یادش دل ما برد بجای دگر از ما

امید حریف نفس سست عنان نیست
ما را برسانید باو پیشتر از ما

دل را فلك آخر بگدازی نه پسندید
هیهات چه بر سنگ زد این شیشه‌گر از ما

تاکی هوس آوارهء پرواز توان زیست
یارب که جدا کرد سر زیر پر از ما

آئینه ببر غافل از آن جلوه دمیدیم
جز ما نتوان یافت کسی را بتر از ما

بی‌پردگی آئینهء آثار غنا نیست
عریانی ما برد کلاه و کمر از ما

گوهر ز قناعت گرهء طبع محیط است
از کس دل پر نیست فلك را مگر از ما

کس آینه بر طاق تغافل نه پسندد
از خود نگرفتی خبر ای بیخبر از ما

ما راز در تجرأت دوری چه خیال است
صد مرحله دور است درین ره جگر از ما

تا حشر درین بزم محال است توان برد
خلوت ز تو و عالم بیرون در از ما

عمریست وفا ممتحن ناز و نیاز است
نی تیغ ز دست تو جدا شد نه سر از ما

زحمت کش وهمیم چه ادبار و چه اقبال
(بیدل) نتوان گفت شب از ما سحر از ما

هر چند گرانی بود اسباب جهان را
چون نی بخمیدن نکشد ناله کشان را

بیتاب جنون در غم اسباب نباشد
دل زاد رهء شوق بود ریگ روان را

بیداری من شمع صفت لاف زبانی است
دارم ز خموشی بکمین خواب گران را

آفاق فسون انجمن شور خموشیست
حیرت لگن شمع زبان ساز دهان را

ایمن نتوان بود ز همواری ظالم
در راستی افزونی زخم است سنان را

بنیاد کج اندیش شود سخت ز تهدید
از بند قوی مهره مکن پشت کمان را

ممسك نشو د قا بل ا يما ن خسا ست — تا نشمر د ا نگشت شها د ت لب‌نا ن را
ما را بغم عشق هما ن عشق علا جا ست — مهتا ب بو د پنبه ء نا سو ر کتا ن را
خط فیض بها ر د گر ا ز حسن تو دا ر د — جوش رگ گل میکند این شعله دخا نرا
و قت ا ست کنو ن کز ا ثر خو ن شهید ا ن — شمشیر تو با قو ت کند سنگ فسا ن را
عشرت هوس رفتن رنگم چه توا ن کر د — کر د ند بها ر چمن شمع خزا ن را
با شد که سرا ز منز ل مقصود برا ریم — چون جاده درین دشت فگندیم عنان را

(بید ل) نفست خون مکن ا ز هرزه درا ئی
تحریك ز با ن نیشترا ست این رگ جا ن را

هرزه برگرد ون رسا ندی وهم بو د هست را — پشت پا ئی بو د معرا ج این بنا ی پست را
بر فضولی تا کجا خوا هی دکان نا ز چید — جز گشا د و بست جنسی نیست در کف دست را
عمر ها شد شور زنجیر از نفس وا میکشم — کشور د یو ا نه مجنو ن کرد بند و بست را
قول و فعل طینت بیباك د ر رهن خطا ست — لغزش پا و زبا ن د ا ر د تصرف مست ر
با همه معد و می ا ز قید تو هم چاره نیست — ما هی بحر کما ن هم می‌شنا سد شصت را
سرمه گرد م تا یقین چشمی بخویشم وا کند — فطرت بینو ر تا کی نیست بیند هست را

(بید ل) ا ز نازك خیالان مشق همو ا ری خوش است
تا نیفشا ر د تأ مل معنی ء یکد ست را

هر کجا تسلیم بند د بر میا ن شمشیر را — میکند چو ن موج گوهر بی ز با ن شمشیر ر
سرکشی وقف تواضع کن که برگرد و ن هلال — میکند گا هی سپر گا هی کما ن شمشیر را
تا بخود جنبی سپر ا فکند ه خا کی و بس — گو بیا و بزد غرو را ز آ سما ن شمشیر را
بسمل آ هنگا ن تسلیمت مهیا کر د ه اند — جبهه ء شوقی که د ا ند آ ستا ن شمشیر ر
حسن تا سر دا د ا برو ر ا بقتل عا شقا ن — قبضه شد ا نگشت حیرت در دهان شمشیر را
گشت ا ز خواب گران چشمت بخو ن ما دلیر — میکند بیبا کتر سنگ فسا ن شمشیر را
زا ئل ا ز زینت نگر دد جوهر مر دا نگی — قبضه ء زر ا ز بر ش ما نع مدا ن شمشیر را
بر شجاعت پیشه ننگ است از تهور د م زدن — حرف جو هر بر نیا ید ا ز ز با ن شمشیر را
بسمل موج میم زخمم همان خمیا ز ه است — د رلب سا غر کن ا ی قا تل نهان شمشیر را

نو بها ر عشر تم (بید ل) که با ا ین لا غری
خون صید م کر د شا خ ا ر غوا ن شمشیر را

هر کجا نسخه کنند آن خط ریحا نی را — نیست جز نا له کشید ن قلم ما نی را
پیش ا زا ن کز دم شمشیر تو نم بر دا رد — شست حیرت و رق دید ه ء قر با نی را
مطلب شو خی ء پر و ا ز ز مو ج گهر م — بقفس کر د ه ام ا مید پر ا فشا نی را

اشک ما صرف تبه‌کاری غفلت گردید — ریخت این ابر سیه جوهر نیسانی را

جاه با بندگی آب رخ دیگر دارد — عزت افزود ز زنار سلیمانی را

چشم ما زجنبش مژگان بشمار نفس است — جلوه‌ات برد از این آینه حیرانی را

دم تیغ تو و خورشید بیک چشم زدن — عرصهٔ صبح کند دیدهٔ قربانی را

جمع گشتن دل ما را بتسلی نرساند — از گهر کیست برد شیوهٔ غلطانی را

خلق بر وضع جنون محو نظر دوختن است — آن قدر چاک مزن جامهٔ عریانی را

هرکرا چشم درین بزم گشودند چو شمع — دید در نقش کف پا خط پیشانی را

بر خط و زلف بتان غرهٔ عشقی (بیدل)
(حسن فهمیدهٔ اجزای پریشانی را

هستی بطپش رفت و اثر نیست نفس را — فریاد کزین قافله بردند جرس را

دل مایل تحقیق نگردید و گرنه — از کسب یقین عشق توان کرد هوس را

هر دل نبرد چاشنی داغ محبت — این آتش بی‌رنگ نسوزد همه کس را

رفع هوس زندگیم باد فنا کرد — اندیشهٔ خاک آب زد این آتش خس را

آزادی ما سخت پرافشان هوا بود — دل عقده شد و آبله پا کرد نفس را

تا رمز گرفتاری ما فاش نگردد — چون صبح به پرواز نهفتیم قفس را

(بیدل) نشوی بیخبر از سیر گریبان
اینجاست که عنقا تهٔ بال است مگس را

هم آبله هم چشم پر آب است دل ما — پیمانهٔ صد رنگ شراب است دل ما

غافل نتوان بود از این منتخب راز — هشدار که یک نقطه کتاب است دل ما

باغیکه بهارش همه سنگ است دل اوست — دشتی که غبارش همه آب است دل ما

ما خاک زجا بردهٔ سیلاب جنونیم — سرمایهٔ صد خانه خراب است دل ما

پیراهن ما کسوت عریانی دریاست — یک پرده تنکتر ز حباب است دل ما

در بزم وصالت که حیا جام بدست است — گر آب شود بادهٔ ناب است دل ما

منظور بتان هر که شود حسرتش از ماست — یار آینه می‌بیند و آب است دل ما

تا آینه باقیست همان عکس جمال است — ای یاس خروشی که نقاب است دل ما

تا چشم گشودیم بخویش آینه دیدیم — دریاب که تعبیر چه خواب است دل ما

ای آه اثر باخته آتش نفسی چند — خون شو که ز دست تو کباب است دل ما

یارب نکشد خجلت محرومی دیدار — عمریست که آئینه خطاب است دل ما

آئینه همان چشمهٔ طوفان خیالیست
(بیدل) چه توان کرد سراب است دل ما

همچو عنقا بی‌نیاز از عرض ایجادیم ما — یعنی آنسوی جهان یکعالم آبادیم ما

کس درین محفل حریف امتیاز ما نشد — پرفشانیهای بی رنگ پریزادیم ما

اشك یاسیم ای اثر از حال ما غافل مباش — با دو عالم نالهٔ خون گشته همزادیم ما

شخص نسیان شکوه سنج غفلت احباب نیست — تا فراموش بخاطرهاست دریادیم ما

نسبت محویت از ما قطع کردن مشکل است — حسن تا آئینه دارد حیرت آبادیم ما

محرم کیفیت ما حیرت تشویش نیست — چون فسون ناامیدی راحت ایجادیم ما

یوسفستانست عالم تا بخود پرداختیم — در کف شوق انتظار کالك بهزادیم ما

دستگاه بی‌پر و بالی بهشت دیگر است — ناز مفروش ای قفس در چنگ صیادیم ما

آمد و رفت نفس سامان شوق جان کنی است — زندگی تا تیشه بر دوش است فرهادیم ما

بی تردد همچو آب گوهر از جا میرویم — خاك نتوان شد باین تمکین که بربادیم ما

چون سپندای دادرس صبری که خاکستر شویم — سرمه خواهد گفت آخر تا چه فریادیم ما

قید هستی چون نفس بال و پر پرواز ماست
هر قدر (بیدل) گرفتاریست آزادیم ما

همه عمر با تو قدح زدیم و نرفت رنج خمار ما — چه قیامتی که نمیرسی ز کنار ما بکنار ما

چو غبار نالهٔ نیستان نزدیم گامی از امتحان — که ز خود گذشتن ما نشد بهزار گوچه دچار ما

چقدر ز خجلت مدعا زده‌ایم بر اثر غنا — که چو رنگ دامن خاك هم نگرفت خون شکار ما

همه را بعالم بیخودی قدحیست از می عافیت — سر و برگ گردش رنگ کو که خطی کشد بحصار ما

دل ناتوان بکجا برد الم تردد عاجزی — که چو سبحه هر قدم اوفتد بهزار آبله کار ما

بسواد نسخهٔ نیستی نرسید مشق تأملت — قلمی بخاك سیاه زن بنویس خط غبار ما

صف رنگ لاله بهم شکن می جام گل بزمین فگن — به بهار دامن ناز زن ز حنای دست نگار ما

برکاب عشرت پرفشان نزدیم دست تظلمی — بغبار میرود آرزو نکشیده دامن یار ما

نه بدامنی ز حیا رسد نه بدستگاه دعا رسد — چو رسد بنسبت پا رسد کف دست آبله دار ما

چه خوش است عمر سبکعنان گذرد ز ما و من آنچنان — که چو صبح در دم امتحان نفتد بر آینه بار ما

چمن طبیعت (بیدلم) ادب آبیار شگفتگی
زده است ساغر رنگ و بو بدماغ غنچه بهار ما

هوس مشتاق رسوائی مکن سودای پنهان را — بروی خندهٔ مردم مکش چاك گریبان را

به برق ناله آتش در بهار رنگ و بو افگن — چو شبنم آبروئی نیست اینجا چشم گریان را

برین محفل نظر وا کردنم چون شمع میسوزد — تبسم در نمك خواباند این زخم نمایان را

کفی افشانده ام چون صبح لیك از ننگ بیکاری — بوحشت دسته می‌بندم شکست رنگ امکان را

بعرض ناز معشوقی کشید از گریه کار من — سرشك آخر سر انگشت حنائی کرد مژگان را

نقاب از آه من بردار و چاک دل تماشا کن
حجابی نیست جز گرد نفسها صبح عریان را

غباری دیده‌ای دیگر ز حال ما چه میپرسی
شکست آئینه‌پرداز است رنگ ناتوانان را

ز محو جلوه‌ات شوخی سر موئی نمی‌بالد
نگه در دیدهٔ آئینه خون شد چشم حیران را

ز گرد رنگ این گلشن نبود امکان برون جستن
برنگ صبح آخر بر خود افشاندیم دامان را

ز بینائیست از خار علائق دامن افشاندن
نگاه آن به که بردارد ز راه خویش مژگان را

درین گلشن باین تنگی نباید غنچه گردیدن
چو گل یک چاک دل واشو بدامن کش گریبان را

مجو از هرزه‌طبعان جوهر پاس نفس (بیدل)
که حفظ بوی خود مشکل بود گلهای خندان را

یک آه سرد نیم شبی از جگر برآ
سرکوب پرفشانی چندین سحر برآ

با نشئهٔ حلاوت درد آشنا نه‌ئی
چون نی بناله پیچ و سراپا شکر برآ

ای مدعی حریفی ما جوهر تو نیست
با تیغ تا طرف نشوی بیجگر برآ

غیرت از نتایج طبع درشت تست
اجزای آب شو ز دل یکدگر برآ

افسردگی تلافی جولان چه همت است
ای قطره از محیط گذشتی گهر برآ

پرواز بی‌نشانی ازین دشت مفت نیست
سعی غبار شو همه تن بال و پر برآ

جسم فسرده نیست حریف رسائیت
بشکسته طرف دامن سنگ ای شرر برآ

تا جان بری ز آفت بنیاد زندگی
زین خانه یکدو دم ز نفس پیشتر برآ

تا صافی دلت غم اسباب میکشد
آئینه صندلی کن و از درد سر برآ

کثرت جنون معاملگیهای وحدت است
یکدانه کم شو از خود و چندین ثمر برآ

کم نیستی ز شمع درین عبرت انجمن
از خویش آنقدر که ببالد نظر برآ

(بیدل) تمیز این قدر افسون کلفت است
آئینه بشکن از غم عیب و هنر برآ

از خامشی مپرس و ز گفتار عندلیب
صد غنچه و گل است بمنقار عندلیب

دارم دلی بسینه ز داغ خیال دوست
طراح آشیانهٔ گلزار عندلیب

نامحرمی که از ادب عشق غافل است
دارد اهانت گل از انکار عندلیب

بی یار جای یار نشان قیامت است
با باغ در خزان نفتد کار عندلیب

درد سر تظلم الفت کجا برد
گر زیر بال هم ننهد بار عندلیب

از دور باش غیرت خوبان حذر کنید
گل خارها نشانده بآزار عندلیب

آئین دلبری بچه رنگش نشان دهند
شاخ گلی که نیست قفس وار عندلیب

بوی گلم برون چمن داغ میکند
از ناله‌های در پس دیوار عندلیب

من نیز بی هوس نیم اما نداد عشق
پروانه را دماغ سر و کار عندلیب

شاید نصیب دردی از اهل وفا برم — بستم دل دو نیم بمنقار عندلیب
بالین خواب گل همه رنگ شکسته بود — آه از ندامت پر بیکار عندلیب

(بیدل) بهار عشرت عشاق ناله است
امسال نیز میگذرد پار عندلیب

از روانی در تجرد هم اثر میدارد آب — گر همه آئینه باشد دربدر میدارد آب
سادهدل را اختلاط پوچ مغزان راحت است — صندلی از کف بدفع دردسر میدارد آب
کم ز منعم نیست کسب عزت درویش هم — بیشتر از لعل خاک خشک بر میدارد آب
نیست از خود رفته را اندیشهٔ پاس قدم — چون روانشد کی به پیش پا نظر میدارد آب
هستی عارف بقدر دستگاه نیستی است — از گداز خویش دارد بحر اگر میدارد آب
جوهر از آئینه نتواند قدم بیرون زدن — موج را همچون نگه در چشم تر میدارد آب
ظالمان را دستگاه آرد پیء کسب فساد — مشق خونریزی کند تا نیشتر میدارد آب
از حوادث نیست کاهش طینت آزاد را — زحمت سودن نه بیند تا گهر میدارد آب
صاف طبعان انفعال از ساز هستی میکشند — بی تریها نیست تا از خود اثر میدارد آب
تا عدم از هستیء ما قاصدی در کار نیست — هم بقدر رفتن خود نامه بر میدارد آب
فقر صاحب جوهر آثار کمال عزت است — تیغ در هرجا تنگ شد بیشتر میدارد آب

باده بر هر طبع می بخشد جدا خاصیتی
(بیدل) اندر هر زمین طعم دگر میدارد آب

از سر مستی نبود امشب خطا بیم با شراب — بیدماغی شیشه زد بر سنگ گفتم تا شراب
بزم امکان را بود غوغای مستی تا بکی — چند خواهد بود آخر جوش یک مینا شراب
دور وهمی میتوان طی کرد چون اوراق گل — ساغر این بزم رنگست و شکستنها شراب
مست تا مخمور این میخانه محتاج اند و بس — وهم بنگ است اینکه گوئی دارد استغنا شراب
عمرها بودیم مخمور سمندر مشربی — نیست از انصاف اگر ریزی بخاک ما شراب
بیقراران طلب سرتا قدم کیفیت اند — میکند ایجاد از هر عضو خود دریا شراب
ساغر بزم خیالم نرگس مخمور کیست — میروم مستانه از خود خورده ام گویا شراب
صبح از خمیازه آخر جام شبنم میکشد — حسرت مخمور از خود میکند پیدا شراب
خون شدن سر منزلیم از جستجوی ما مپرس — تاک میداند چها در پیش دارد تا شراب

بهر منع میکشیها محتسب در کار نیست
(بیدل) آخر رعشه می بندد بدست ما شراب

اگر برافگنی از روی ناز طرف نقاب — بلرزد آینه بر خود چو چشمهء سیماب
بیاد شبنم گلزار عارضت عمریست — خیال مشق شنا میکند بموج گلاب

زبرق حیرت حسنت چو موج در گوهر   در آب آئینه محو اند ماهیان کباب

خیال وصل تو پختن دلیل غفلت ماست   کتان چه صرفه برد در قلمرو مهتاب

عروج همت ما خاک شد ز شرم نفس   کسی چه خیمه فرازد باین گسسته طناب

درین چمن همه گر صد بهار پیش آید   ز رنگ رفته ما میتوان گرفت حساب

چه غفلت است که از ما بموج تیغ نرفت   وگرنه قطره آبیست نشتر رگ خواب

بطبع قطره طپش آرمید و گوهر شد   چه فیض‌ها که ندارد طریقه آداب

فضای بیخودیت خالی از بهاری نیست   برون خرام ز خود رنگ رفته را دریاب

ز بسکه محو تماشای او شدم (بیدل)
هنوز از آئینه از حیرتم رسید به آب

امشب ز ساز مینا گرم است جای مطرب   کوک است قلقل می با نغمهای مطرب

دریوزه چشم داریم از کاسه های طنبور   در حق ما بلند است دست دعای مطرب

صد رنگ آه حسرت پیچیده ایم در دل   این ناز و آن نیاز است از ما بپای مطرب

کیفیت بم و زیر مفهوم انجمن نیست   در پرده تا چه باشد منظور رای مطرب

زان چهره عرقناک حیران حرف و صوتیم   هرجاست تر صدائی دارد حیای مطرب

شور لب تو ما را نگذاشت در دل خاک   آتش به نیستان زد آخر هوای مطرب

نا محرمان عیش اند بیگانگان ساقی   وز درد بی نصیب اند ناآشنای مطرب

هرچند واسرایند صد ره ترانه جاه   این اغنیا ندارند فیض غنای مطرب

تا ما خموش بودیم شوق تو بی نفس بود   از نی بلند گردید شور نوای مطرب

عذر دماغ مستان مسموع هیچکس نیست   یارب که گیسوی چنگ افتد بپای مطرب

قانون بزخمه نازان دف از طپانچه خندان   بر ساز ما فتاده است یکسر بلای مطرب

(بیدل) که رحم میکرد بر سخت جانی ما   ناخن اگر نمی بود زور آزمای مطرب

ای جلوه تو سرشکن شان آفتاب   خندیده مطلع تو بدیوان آفتاب

پیغام عجز من ز غرورت شنیدنی است   مکتوب سایه دارم و عنوان آفتاب

در هر کجا نگاه پرافشاند روز بود   شوق تو داشت اینهمه سامان آفتاب

شب محو انتظار تو بودم دمید صبح   گشتم بیاد روی تو قربان آفتاب

چون سایه پایمال خس و خار بهتر است   آن سر که نیست گرم ز احسان آفتاب

از چرخ سفله کام چه جوییم که این خسیس   هر شب نهان کند به بغل نان آفتاب

همت بجهد شبنم ما ناز میکند   بستیم اشک خویش بمژگان آفتاب

ای لعل یار ضبط تبسم مروت است   تا نشکنی بخنده نمکدان آفتاب

چون ماه نو ز شهرت رسوائیم مپرس   چاکی کشیده ام ز گریبان آفتاب

(بیدل) بحسن مطلع نازش چسان رسیم
ما راکه ذره ساخته حیران آفتاب

* * *

ای چیده نقش پای تو دکان آفتاب
در سایهٔ تو ریخته سامان آفتاب

از طلعت نقاب طلسم بهار صبح
در جلوهٔ تو آینها کان آفتاب

سرو قد تو مصرع موزون نیء چمن
زلف کج تو خط پریشان آفتاب

رمکتبی که دفتر حسنت رقم زند
یک نقطه است مطلع دیوان آفتاب

هر دیده نیست قابل برق تجلیت
تیغ آزماست پیکر عریان آفتاب

خلاق کریم آئینهٔ دستگاه اوست
پرتو بس است وسعت دامان آفتاب

شبنم صفت ز خویش برا تا نظر کنی
وضع جهان بدیدهٔ حیران آفتاب

هر صبح چاک پیرهنی تازه میکند
یارب بدست کیست گریبان آفتاب

غفلت بچشم صاف دلان نور آگهی است
نظاره است لمعهٔ مژگان آفتاب

آنجا که اوست نقش نبندد خیال ما
خواندیم خط سایه زعنوان آفتاب

هر ذره دارد از کف خاک فسرده ام
مشق تحیری ز دبستان آفتاب

(بیدل) زحسن تو خط او داغ حیرتم
کانجاست دست سایه بدامان آفتاب

ای منت عرق ز جبینت بر آفتاب
ساغر زند مگر بچنین کوثر آفتاب

بر صفحه ئی که وصف جمالت رقم زنند
از رشتهٔ شعاع کشد مسطر آفتاب

هیهات بی رخت شب ما تیره روز ماند
خون شد دل و نتافت برین کشور آفتاب

دریای بیقراریء ما را کنار نیست
هرگز بهیچ جا نکند لنگر آفتاب

مقصد زبس گم است درین تیرگی سواد
شبگیر میکند تهء خاک اکثر آفتاب

زوضع این بساط جنون انجمن مپرس
تهمت کش است صبح و گریبان در آفتاب

دست هوس بدامن مطلب چسان رسد
غواص طاقت بشرو گوهر آفتاب

بگذر زمحرمی که درین عبرت انجمن
چون حلقه داغ گشت برون در آفتاب

زنهار گوشه گیر ز هنگامهٔ فساد
پر یکه میزند بصف محشر آفتاب

جز باده نیست چارهٔ دمسردیء زمان
سرما زده چرا نه نشیند در آفتاب

یاران درین زمانه نمانده است بوی مهر
پیدا کنید بر فلک دیگر آفتاب

زراستي خلاف طبیعت قیامت است
طوفان دمد چو بگذرد از محور آفتاب

هل کمال خفت نقصان نمیکشند
مشکل که همچو ماه شود لاغر آفتاب

وضع نیاز ما چمنستان ناز اوست
غافل مشو ز سایهٔ گل بر سر آفتاب

دور شرابخانهٔ تحقیق دیگر است
خود را کشد دمیکه کشد ساغر آفتاب

(بیدل) بکنه عشق کسی کم رسیده است — از دور بسته اند سیاهی بر آفتاب

***

با زد رگاشن زخو یشم میبرد افسون آب — در نظر طرز خرامی دارم از مضمون آب

شورش امواج این دریا خروش بزم کیست — نغمهء ترمیفشارد مغزم از قانون آب

برنمیدارد دورنگی طینت رو شندلان — در رگ موجش همان آبست رنگ خون آب

همچو شبنم اشک ما آئینهء آهست و بس — برهوا ختم است اینجا وحشت مجنون آب

شد عرق شبنم طراز گلستان شرم یار — این گهر بود انتخاب نسخهء موزون آب

آرزو گر تشنهء رفع غبار حسرت است — با وجود تیغ او نتوان شدن ممنون آب

نیست سیر عالم نیرنگ جای دم زدن — عشق دریا های آتش دارد و هامون آب

معنیء آسودگی نقش طلسم خامشی است — برمن از موج گهر شد روشن این مضمون آب

طبعم از آشفتگی دام صفای دیگر است — در خور امواج باشد حسن روز افزون آب

قلزم امکان نم موج سرابی هم نداشت — تشنگیها کرد ما را اینقدر مفتون آب

وحدت از خودداری ما تهمت آلود دوئیست — عکس در آب است تا استادهء بیرون آب

صاف طبعان (بیدل) بسمل شوق بهار
جادهء رگهای گل دارد سراغ خون آب

ببند چشم وخط هرکتاب را دریاب — زوضع این دو نقط انتخاب را دریاب

جهان خفته بهذیان ترانها دارد — توگوش واکن و تعبیر خواب را دریاب

هزار رنگ من وما ودیعت نفسی است — دودم قیامت روز حساب را دریاب

بهار میگذرد مفت فرصت است ایشیخ — قدح بخون ورع زن شراب را دریاب

شرار کاغذ و پرواز ناز جای حیا ست — دماغ عالم پا در رکاب را دریاب

قضا زخلقت بیجا صلت نداشت غرض — جز اینکه رنگ جهان خراب را دریاب

غبار جسم حجاب جهان نورانی است — ز ننگ سایه بر آفتاب را دریاب

چه نکتها که ندارد کتاب خاموشی — نفس بدزد و سوال وجواب را دریاب

درون آئینه بیرون نشسته است اینجا — بجلوه گر نرسیدی نقاب را دریاب

اگر جهان قدح از باده پر کند (بیدل)
تو تردماغیء چشم پر آب را دریاب

بخاک راه که گردید قطره زن مهتاب — که چون گلاب فشاندم به پیرهن مهتاب

بصد بهار سرو برگ این تصرف نیست — جهان گرفت بیک برگ یاسمن مهتاب

دگر چه چاره جز آتش زدن بکسوت هوش — فتاده است بفکر کتان من مهتاب

در آن بساط که شمع طرب شود خاموش — زپنبهء سر مینا برون فگن مهتاب

با ین صفا نتوان جلوهٔ صباحت داد — گذشته است زخوبان سیمتن مهتاب
بهر طرف نگری عیش میخرامد وبس — زبس که کرد بفکر سفر وطن مهتاب
زچاه ظلمت این خاکدان رهائی نیست — مگر زچیدن دامن کند رسن مهتاب
عبث زوهم بساط دوام عیش مچین — که کرد تاسحر این جامه را کهن مهتاب
بگلشنی که خیال شبنم بهار تو بود — گداخت آینه چندانکه شد چمن مهتاب
سراغ عیشی ازین انجمن نمی یابم — مگر چو شمع دمانم زسوختن مهتاب
شهید ناز تو در خاك بی تماشا نیست — زموج خون چمنی دارد از کفن مهتاب

مباش بیخبر از فیض گریه ام (بیدل)
که شسته است جهانرا باشک من مهتاب

بروی نسخهٔ هستی که نیست جز تب و تاب — نوشته اند خط عافیت بموج سراب
گرآرزو شکنی میشود عمارت دل — شکست موج بود باعث بنای حباب
دلیل غفلت ما نیست غیر وحشت عمر — صدای آب ندارد بجز فسانهٔ خواب
که میخورد غم ویرانیٔ عمارت هوش — بنای خانهٔ زنجیر ما مباد خراب
بجز شکستگیم قبلهٔ نیازی نیست — سر حباب‌مرا موج بس بود محراب
درین چمن که گلش پرفشانیٔ رنگست — گشودن مژه مفت است جلوه ئی دریاب
زموج پرده بروی محیط نتوان بست — تو چشم بسته ئی ای بیخبر کجاست نقاب
بجیب ساخت هوس تا تلاش پیش نرفت — کمند موج بچین آرمید وشد گرداب
غم ثبات طرب زین بساط نتوان خورد — بس است ریگ روان گو هر محیط سراب

بفکر مزرع (بیدل) چرا نپردازی
اگر با برکرم صرفه ایست برق عتاب

پرتو حسن تو هرجا شد نقاب افگن در آب — گشت از هر موج شمع حسرتی روشن در آب
صاف دل را شرم تعلیم خموشی میکند — نا ید از موج گهر جز لب بهم بستن در آب
در محیط عمر جان را رهزنی جز جسم نیست — غرقه را پیراهن خود بس بود دشمن در آب
محرمان وصل در خشکی نفس دزدیده اند — خار ماهی را نباشد سبز گردیدن در آب
صد طپش در بار دارد خجلت وضع غرور — موج نبض بیقرار است از رگ گردن در آب
صحبت روآشنایان سر بسر آلودگیست — آینه از عکس مردم میکشد دامن در آب
تا توان در شعله کردن ریشهٔ دود سپند — چون حباب از تخم ما سهل است بالیدن در آب
انفعال خودنمائی از سبکمغزان مخواه — هر خس و خاشاك نتوانند فرور فتن در آب
بوالهوس در مجلس می میشود طاءوس مست — رنگهای مختلف میجوشد از روغن در آب
خصم سرکش را فنا سازاز ملایم طینتی — آتش سوزان ندارد چاره جز مردن در آب

کوشکستن تا بپروازی رسد خود داریم چون گهر تا چند بنشیند غبار من در آب

طبع روشن نیست بی وحشت ز اوضاع سپهر
صورت دام است (بیدل) عکس پرویزن در آب

بزم ما را نیست غیر از شهرت عنقا شراب کز صدای جام نتوان فرق کردن تا شراب

ظرف و مظروف تو همگاه هستی حیرت است کس چه بندد طرف مستی زین پری مینا شراب

مقصد حیرت خرام اشک بیتابم مپرس نشه بیرون تاز ادراک است و خون پیما شراب

ما بامید گداز دل بخود بالیده ایم یعنی این انگور هم خواهد شدن فردا شراب

دررهٔ ما از شکست شیشه های آبله میفروشد همچو جام باده نقش پا شراب

در سیه کاری سواد گریه روشن کرده ایم صاف می آید برون از پردهٔ شبها شراب

پیچ و تاب موج زلف جوهر انشا میکند گر نماید چهره در آئینهٔ مینا شراب

خار و خس را مینشاند شعله درخاک سیاه عاقبت اهل هوس را می کند رسوا شراب

چون لب ساحل نصیب ما همان خمیازه است گر همه در کام ما ریزند یک دریا شراب

امتیازی در میان آمد دورنگی نقش بست
کرد (بیدل) ساغر ما را گل رعنا شراب

بسکه دارد برق تیغت درگذشتنها شتاب رنگ نخچیر تو می گردد ز پهلوی کباب

ناز اگر افسون نخواند مانع آنجلوه کیست در بنای وهم غیر آتش زن و بر خود بتاب

جام نرگس گر میء شبنم بشوخی آورد پیش چشمت نیست غیر از حلقهٔ چشم پر آب

در مقامی کز تماشایت گداز دهستیم عرض خجلت دارد اینجا در عرق از آفتاب

واصلانرا سودها باشد ز اسباب زیان قوت پرواز میگیرد پر ماهی ز آب

از نشان و نام ما بگذر خیالی پخته ایم خاتم گرداب نقشی نیست غیر از پیچ و تاب

در عدم بیکاریء ما شغل هستی پیش برد صنعت اوهام کشتی راند در موج سراب

رفتم از خود آنقدر کانجلوه استقبال کرد گردش رنگم فگند آخر ز روی او نقاب

از گداز من عیار عشق میباید گرفت در عرق دارد جبین تا چشمهٔ خورشید آب

حسن و عشقی نیست اینجا باچه پردازد کسی خانهٔ لیلی سیاه و وادی مجنون خراب

زندگی در قدر جمعیت نفهمیدن گذشت ای شعورت دور باش عافیت لختی بخواب

عالم معنی شدیم و داغ جهل از ما نرفت
ساخت (بیدل) علم های بی عمل ما اکتاب

بسکه شد از تشنه کامیهای ما نایاب آب دست از نم شسته می آید بروی آب آب

هیچکس از گردش گردون نم فیضی نبرد کاش تر گردد ز خشکیهای این دولاب آب

دم مزن گر پاس ناموس حیا منظور تست موج تا گل کرد هم چنگ است و هم مضراب آب

انفعال آخر بداد خود سریها میرسد | می‌کشد از چنگ آتش دامن سیما به آب
چون هوا گز آرمیدن جیب شبنم میدرد | می کند مجنون ما را نسبت آداب آب
یك گهر دل در گره بند و محیط نازباش | اینقدر می خواهد از جمعیت اسباب آب
حق جدا از خلق و خلق از حق برون اوهام کیست | تا ابد گرداب در آبست و در گرداب آب
شبنم این باغم از تمیز آرام مپرس | میفشارم چشم و میریزم بروی خواب آب
موجها باید زدن تا ساحلی پیدا شود | می‌کشد خود را ازین دریا بصد قلاب آب
رفتن عمرا زخم قامت نمی خواهد مدد | هرقدم سیر پل است آنجا که شد نایاب آب
نیست جای شکوه گرما را زما پرداخت عشق | در کتان ما غشی بوده است و در مهتاب آب

عمرها شد (بیدل) از خود میرویم و چاره نیست
گوهر غلطان ما را داد سر در آب آب

بود داغ من مردم دیده شب | ز دود دلم موی ژولیده شب
ز هر حلقهٔ طرهٔ اوست روشن | بروی سحر حیرت دیده شب
دل از طره رم کرد و شد صید رویش | بصبح آشتی کرد رنجیده شب
سیه بختیء او زمه غازه دارد | بنازم ببخت نگوئیدهٔ شب
فروغ سحر کا بروی جهانست | بود گردی از دامن چیدهٔ شب

(زبیدل) مپرسید مضمون زلفش
چه خواند کسی خط پیچیدهٔ شب

بوصول مقصد عافیت نه دلیل جو نه عصا طلب
تو ز اشك آنهمه کم نهٔ قدمی ز آبلهٔ پا طلب
ز مراد عالم آب و گل بدر جنون زن و وا گسل
اثر اجابت منفعل ز شکست دست دعا طلب
بکجاست صدر و چه آستان که گذشتهٔ تو ازین و آن
چو نگاه حسرت ازین مکان همه چیز رو بقفا طلب
ز سپهر اگر همه بگذری تو همان بسایه برابری
بعلاج شعلهٔ خود سری نمی از جبین حیا طلب
بفسانهٔ هوس آنقدر مفروش شهرت کر و فر
چو غبار انجمن سحر نفسی شمار و هوا طلب
ز هوای کبر و سرمنی همه راست ننگ فروتنی
تو بذوق منصب ایمنی ز پر شکسته هما طلب
دل ذره گر همه خون کند ز کم آوری چه فزون کند | عملی گر از تو جنون کند بعدم فرست و جزا طلب

کف پای خجله نشین ما بخیال کرده کمین ما
پی آرزوی جبین ما بسراغ رنگ حنا طلب

شده رمز جلوه‌ء بی نشان بغبار آینه‌ات نهان
نفسی بصیقل امتحان برواز میان و صفا طلب

طلب تو بس بود اینقدر که ز معنیء ببری اثر
بخودت اگر نرسد نظر بخیال پیچ و خدا طالب

چه خوش آنکه ترك سبب کنی بیقین رسی و طرب کنی
ز حقیقت آنچه طلب کنی بطریق (بیدل) ما طلب

به نیم گردش آن چشم فتنه رنگ شراب
شکست برسر من شیشه صد فرنگ شراب

زخود تهی شدن آغوش بی نیازی اوست
برنگ شیشه برا نیست باب سنگ شراب

دماغ مشرب عشاق قطره حوصله نیست
محیط جرعه شود تا کشد نهنگ شراب

نگه بهار و تصور بهشت و هوش چمن
زنشه میرسد امروز گل بچنگ شراب

بقهقهی که ز مینای ما برون زده است
هزار رنگ عرق میکند زننگ شراب

خیال آب ده از ساغر تحیر من
بقدر بوی گل آورده ام برنگ شراب

خمار روحیتم از چشم آهوان نشکست
مگر بساغر داغم دهد پلنگ شراب

گرانی از مژه واچید شوخیء نگهش
زدود ز آینه‌ء برگ تاك زنگ شراب

ز حرف و صوت جهان درخمار دردسرم
دگر چه جوشد ازین شیشه جز ترنگ شراب

حذر کنید ز انجام عیش این محفل
کدام شیشه که آخر نزد بسنگ شراب

فشار آب بقا کم ز تیغ قاتل نیست
گلوی شیشه‌ء ما را گرفته تنگ شراب

قدح بسر خوشیء وهم میزنم (بیدل)
درین بهار چه داد بغیر بنگ شراب

پیام داشت بعنقا خط جبین حباب
که گرد نام نشسته است برنگین حباب

نفس شمار ز ما نیم تا نفس زدن
همین شهور حباب و همین سنین حباب

ز ششجهت مژه بندید و سیر خویش کنید
نگه کجاست بچشم خیال بین حباب

ز عمر هرچه رود آمدن نمیداند
مخور فریب نفسهای واپسین حباب

بفرصتیکه نداری کدام عشوه چه ناز
ز فربهی تکنی تکیه بر سرین حباب

مقیم پرده‌ء ناموس فقر باید بود
کجاست دست که بر داری آستین حباب

چه نشه داشت می ساغر سبکروحی
که گشت موج گهر دردته نشین حباب

سحاب مزرعه‌ء اعتبار منفعلی است
توهم نمی زعرق ریز بر زمین حباب

دماغ کسب وقار نشد کفیل وفا
جهان بکیش گهر ساختن بدین حباب

کر است ضبط عنان عرصه ء گرو تازیست — بر آمده است سو ار نفس بز ین حباب
زمان پر زدن زندگی معین نیست — تو محو باش ته ء دامن است چین حباب
شکست دل بچه تد بیر گم شود (بیدل)
هزار موج کمر بسته در کمین حباب

بی کمالی نیست دل از شرم چون میگردد آب — از عرق آئینه ء ما را فزون میگردد آب
از دم ذرم مرا قب طینتا ن غا فل مبا ش — کز شر ار تیشها ینجا بیستون میگردد آب
تا ب خود داری ند اردصاف طبع از انفعال — می شود مطلق عنان چون سرنگون میگردد آب
کیست از مرکز جدا گردید نش رنگی نباخت — خون دل از دیده تا گرددبرون میگردد آب
در محبت گریه تد بیر کدورتها بس است — گر غشی داری بصا فی رهنمون میگردد آب
سوز دل چون شمعم از افسردگیها شدعرق — آنچه آتش بود در چشمم کنون میگردد آب
سیل آفت میکند معما ری ء بنیا د شرم — خانه آر ایان گو هر را ستون میگردد آب
منتها ی کار سا لک میشود همرنگ درد — چون ز شاخ برگ درگل رفت خون میگردد آب
هچو شبنم سیر ا شك ما بد اما ن هو است — در گلستا ن محبت وا ژگون میگردد آب
دام سودا میکند دل را هجوم احتیاج — از فسون موج زنجیر جنون میگردد آب
دل چه با شد تا نگردد خون بیاد طره اش
گرهمه سنگ است (بیدل) زین فسون میگردد آب

بی لطا فت نیست ازبس وحشت آهنگ است آب — گرد رراحت زند همچون گهر سنگ است آب
فتنه طوفا نست عر ض رنگ و بوی این چمن — در طلسم خا ك حیر انم چه نیر نگ است آب
نشه ء رو شند لی پر بی خما را فتا ده است — از صفا ی طبع دایم شیشه در چنگ است آب
چو ن گر بیا بگیر شد یا رموا فق دشمن است — گر بپیچد در گلو با تیغ یکرنگ است آب
با گداز یا س از خود ر فتنم دل می برد — نغمه ها دارد چکیدن هرکجا چنگ است آب
محمل ما عا جزا ن برد وش لغزش بسته اند — صد قدم از موج اگر پیدا کند لنگ است آب
دو ری ء مر کزجها نی را ست تکلیف نزاع — تاجدا از سنگ شد باشعله در جنگ است آب
بی کدورت نیست در کشر ت صفا ی وحد تم — تا بگلشن راه دارد صرف صد رنگ است آب
آبرو نتوا ن به پیش نا کسان چون شمع ر یخت — ا ی طمع شرمیکه اینجا شعله درچنگ است آب
خانه دا ری دا غ کلفت میکند وا رسته را
درد ل آئینه (بیدل) سربسر زنگ است آب

پیوسته است از مژه بر دیده ها نقاب — لا زم بود بمرد م صا حب حیا نقاب
حیرت غبا رخویش ز چشمم نهفته است — بر رنگ بسته ام ز هجوم صفا نقاب
بوی گل است و برگ گل اسرار حسن وعشق — بی پرد گی ز رو یتو جوشد ز ما نقاب

تا دیده ام سواد خطت رفته ام ز هوش — آگه نیم غبار نگا هست یا نقاب
اظهار زندگی عرق خجلت است وبس — شبنم صفت خوش آنکه کنم از هوا نقاب
از شرم روسیاهیء اعمال زشت خویش — بر رخ کشیده ایم ز دست دعا نقاب
بینش توئی کسی چکند فهم جلوه ات — ای کرده از حقیقت ادراك ما نقاب
از دور باشیء ادب محرمی مپرس — با غیر جلوه سازد و با آشنا نقاب
معنی بغیر لفظ مصور نمیشود — افتاده است کار دل و دیده با نقاب
گر بوی گل ز برگ گل افسردگی کشد — جولان شوق می کشد از خواب پا نقاب

(بیدل) زشوخ چشمیء خود در محیط وصل
داریم چون حباب ز سر تا بپا نقاب

تا از ان پای نگارین بوسه کرد انتخاب — جام در موج شفق زد حلقهء چشم رکاب
تا به بحر شوق چون گرداب دارم اضطراب — نیست نقش خاتم من جز نگین پیچ و تاب
از دهان بی نشانت هیچ نتوان دم زدن — سوختم زین معنیء موهوم خاموشی جواب
جام گل را از میء رنگت جگر چون لاله داغ — وز نگاهت شیشهء می را نفس چون شبنم آب
صفحهء گلشن نبندد نقش رنگت در خیال — ساغر نرگس نبیند نشهء چشمت بخواب
خنده لبریز ملاحت جلوه مالامال حسن — ناز سرشار جفا ها غمزه مخمور عتاب
سایه پرداز تغافلهای خورشید است وبس — گر تو از رخ پرده برگیری که میگردد نقاب
ناله را آسوده نتوان دیدن در کیش وفا — به که کم گردد دعای درد مندان مستجاب
در گلستانی که رنگ از چهرهء من ریختند — گشت هر برگ خزان آئینه دار آفتاب
تا هوائی در سرم پیچید از خود میروم — گرد بادم دارم از سرگشتگی پا در رکاب
شبنم لطف کریمان جهان برقست وبس — غیر آتش نیست در سر چشمهء خورشید آب
عالم امن است حیرانی مژه برهم مزن — خانه ها ز افتادن دیوار میگردد خراب

معجز خوبی نگر (بیدل) که هنگام سخن
لعل خاموشش کشید از غنچهء گوهر گلاب

تاب زلفت سایه آویزد بطرف آفتاب — خط مشکینت شکست آرد بحرف آفتاب
دیده در ادراك آغوش خیالت عاجز است — ذره کی یابد کنار بحر ژرف آفتاب
بینیت آن مصرع عالیست کز انداز حسن — دخل نازش دارد انگشتی بحرف آفتاب
ظلمت ما را فروغ نور وحدت جاذبست — سایه آخر میرود از خود بطرف آفتاب
بسکه اقبال جنون ما بلند افتاده است — میتوان عریانیء ما کرد صرف آفتاب
در عرق اعجاز حسن او تماشا کردنی است — شبنم گل میچکد آنجا ز ظرف آفتاب
هر کجا با مهر رخسار تو لاف حسن زد — هم ز پرتو بر زمین افتاد حرف آفتاب

ما عدم سرمایگان را لاف هستی نادراست   ذره حیرانست در وضع شگرف آفتاب
بسکه در نظارهء مهر جمال او گداخت   موج شبنم میزند امروز بر رف آفتاب

جانفشانیهاست (بیدل) در تماشای رخش
چون سحر کن نقد عمر خویش صرف آفتاب

تا زند فال گهربی تابی آهنگ است آب   لعل در آتش بجست و جوی این رنگست آب
گرچه با هر رنگ از صافی یك آهنگ است آب   در دم تیغ ز خون خلق بیرنگ است آب
حرف ارباب نصیحت بر دل گرم آفت است   شیشه چون در آتش افتد بر سرش سنگ است آب
قامت خم گشته چون موج از خروش دل گداخت   از صدای دلخراش ساز ما چنگ است آب
میکند در خود تماشای بهارستان رنگ   از برای سرخوشی در طبع گل بنگ است آب
پیکر تسلیم ما چنگ بساط عیش ماست   چون به پستی میشود مایل خوش آهنگ است آب
دام اندوه است ما را هرچه جز آزادگیست   منصب گوهر اگر بخشند دلتنگ است آب
از سراب اعتبار اینجا دلی خوش می کنم   ورنه از آئینه و گوهر بفرسنگ است آب
عجز پیری جرأتم را در عرق خوابانده است   نغمه از شرم ضعیفهای این چنگ است آب
کیست از کیفیت کسب لطافت بگذرد   در مقام شیشه سازیها دل سنگ است آب
زندگی از وهم و وهم از زندگی بالیده است   عالم آبست بنگ و عالم بنگ است آب
زین چمن یك برگ بی بال و پر پرواز نیست   بیخبر شیرازه بند نسخهء رنگ است آب
چشمهء خضرم بیاد آمد عرق کردم زشرم   تشنهء تیغ فنا را این قدر ننگ است آب
تا نفس داری به بزم سینه صافان نگذری   ای بجرأت متهم آئینه در چنگ است آب

از کجا یابد کسی (بیدل) سراغ خون من
در دم شمشیر نازش سخت بیرنگ است آب

تا نمی دزدد غبار غفلت هستی خطاب   بایدم از شرم این خاك پریشان گشت آب
در طلسم حیرت این بحر یك وارسته نیست   موج هم دارد گره بر بال پرواز از حباب
نالهء عشاق و آه بوالهوس با هم مسنج   فرقها دارد شکوه برق تا مد شهاب
از تلاش آسود دل چون بر هوس دامن فشاند   شعلهء بی دود را چندان نباشد پیچ و تاب
آه از آن روزیکه عرض مدعا سایل شود   بی صدا زین کوهسارم سنگ می آید جواب
گر بمخمور آن نگاهت هم نپردازد بلاست   ای بدور نرگست رم کرده مستی از شراب
بی بلائی نیست شمشیر مژه خوابانده ات   فتنهء چشم سیاهت را چه بیداری چه خواب
هرکرا دیدم چو مژگان بال بسمل میزند   عالمی را کشت چشمت خانهء مستی خراب
گرگشاد کار خواهی از طلسم خود برا   هست بر خاك پریشان شش جهت یک فتح باب
از فریب و مکر دنیا اهل ترك آسوده اند   دام راه تشنگان میباشد امواج سراب

هستیء ما پردهء ساز تغافلهای اوست   سایه مژگان بود هرجا چشم پوشید آفتاب

ذره تا خورشید اسباب جهان سوزنده است

(بیدل) از گلخن شراری کرده باشی انتخاب

چو شمع تا سحر افسانه میشود تب وتاب   نگاه برق خرام است جلوهء دریاب

اگر غنا طلبی مشق خاکساری کن   حضور گنج بر اتیست سرنوشت خراب

بفیض کاهلی آماده است راحت ما   که سایه راست ز پهلوی عجز بستر خواب

فریب جلوهء نیرنگ زندگی نخوری   که شسته اند ازین صفحه غیر نقش سراب

در آن بساط که از رنگ آرزو پرسند   چو یاس در نفس ما شکسته است جواب

بدل اگر برسی جستجو نمی ماند   تحیر است در آئینه شوخیء سیماب

نماند در دل ما خون ز افشار غمت   بغنچگی ز گل ما گرفته اند گلاب

ز شرم حلقهء آن زلف حیرتی دارم   که ناف آهوی مشکین چرا نشد گرداب

عجب که رشتهء پروین ز هم نمی گسلد   چنین که از عرق روی اوست در تب وتاب

ز موج رنگ بدوران نشهء نگهت   خط شکسته توان خواند از جبین شراب

غرور هستیء اورا فنای ماست دلیل   خم کلاه محیط است در شکست حباب

کسی چه چاره کند سرنوشت را (بیدل)

نشست سرخط موج از جبین دریا آب

چو من ز کسوت هستی ترآمده است حباب   بقدر پیرهن از خود برآمده است حباب

جهان نه برق غنا دارد و نه ساز غرور   عرق فروش سر و افسرآمده است حباب

هزار جا گرهء اعتبار شق کردیم   بچشم ما همه دم گوهر آمده است حباب

کسی بضبط عنان نفس چه پردازد   سوار کشتیء بی لنگر آمده است حباب

باین دوروزه بقا خودنمای وهم مباش   بروی آب تنک کمتر آمده است حباب

بنام خشک مزن جام تردماغیء ناز   ز آبگینه هم آخر برآمده است حباب

بفرصتی که نداری امید مهلت چیست   درون بیضه برون پر برآمده است حباب

ز احتیاط ادبگاه این محیط مپرس   نفس گرفته برون در آمده است حباب

طرب پیام چه شوقند قاصدان عدم   که جام بر کف وگل برسر آمده است حباب

مکن ز خوان کرم شکوه گر نصیبت نیست   که در محیط نگون ساغر آمده است حباب

ز باغ تهمت عنقا گلی بسر زده ایم   بهستی از عدم دیگر آمده است حباب

نفس متاعیء (بیدل) درچه لاف زند

بفربهی منگر لاغر آمده است حباب

چیست آدم مفرد کلک دبیرستان رب   کاینهمه اوضاع اسمار است ترکیبش سبب

زادهٔ علم موالیدش جهان ماء و طین — (لم یلد لم یولدش) آئینهٔ اصل و نسب
از تصنع گر همه ما و تو آرد بر زبان — میم و نون دارد همان شکل گشاد و بست لب
احتمالات تمیزش وهم چندین خیر و شر — آفتابی در وبال تهمت راس و ذنب
آن سوی کون و مکان طیار پرواز انتظار — شش جهت وارستگی آغوش و آزادی طلب
آهوان دشت فطرت را خیال او ختن — کارگاه شیشهٔ افلاک را فکرش حلب
نور از وبی احتجاب و ظلمت از وی بی کلف — ذات عالمتاب او خورشید روز و ماه شب
حاصل رد و قبولش انقسام خوب و زشت — انفعالش دوزخ و اقبال فردوس طرب
شور عشق از فتنه آهنگان قانون دماغ — شرم حسن از سایه پروردان مژگان ادب
از هزار آئینه یک نور یقینش منعکس — از دو عالم نسخه‌اش یک نقطهٔ دل منتخب

با همه سامان قدرت شخص تسلیم اعتبار
با کمال کبریائی پیکر (بیدل) لقب

خون بسته است از غم آن لعل پان بلب — دندان شکسته ئی که فشارد زبان بلب
عیش وصال و ذوق کنار آرزوی کیست — ما ئیم و حرف بوسی از آن آستان بلب
صبحی تبسمی بتأمل دمانده ایم — زان گرد خط که نیست چو حرفش نشان بلب
رّاهی بدرد بی‌اثری قطع کرده ایم — همچون سپندم آبله دارد فغان بلب
از بسکه امتحانکدهٔ وهم هستیم — آید نفس چو آینه ام هر زمان بلب
عشاق تا حدیث وفا را زبان دهند — چون شمع میدود همه اجزای شان بلب
بیخامشی گم است سررشتهٔ سخن — بندی زبان بکام که یابی دهان بلب
دلکوب فطرت است حدیث سبکسران — چون پنبه نام کوه نیاید گران بلب
خواهی نفس فروکش و خواهی بنانه کوش — جولان عمر را نکشد کس عنان بلب
خلقی بحرف و صوت فشرده است پای جهد — راهی چو خامه میرود این کاروان بلب
سیری ز خوان چرخ کسی را بکام نیست — دارد هلال هم سخن از حرف نان بلب
سعی ضعیف خلق بجائی نمیرسد — گر مرد قدرتی نفست را رسان بلب

ز (بیدل) بجلوه گاه نثار تبسمش
آه از ستمکشی که نیاورد جان بلب

دل از خمار طلب خون کن و شراب طلب — جگر بتشنه لبی واگداز و آب طلب
زعافیت نتوان مژدهٔ گشایش یافت — بدل شکستی اگر هست فتح باب طلب
مترس از غم ناسور ای جراحت دل — بزلف یار بزن دست و مشک ناب طلب
مباش همچو گهر مرده رنگ این دیار — نظر بلند کن و همت حباب طلب
محیط در غم آغوش بیقراری است — دمی چو بسمل در بند شست اضطراب طلب

قدم بوادی فرصت زن و مژه بردار   بهار میرود ای بیخبر شتاب طلب

لباس عافیت از دهر اگر هوس داری   زماهتاب کتان و حریر از آب طلب

شبی چو شبنم گل صرف کن به بیداری   سحر برار سرو وصل آفتاب طلب

هزار جلوه در آغوش بیخودی محو است   جهان شعور طلب میکند تو خواب طلب

ببند پرده بچشم و دولت ز عیب کسان   گشاد کار خود از بند این نقاب طلب

نیاز ونازهمان درد وصاف یکقدح اند   چو پای وسرما هم از آن رکاب طلب

دل گداخته (بیدل) نیاز مژگان کن

طراوت چمن عمر ازین سحاب طلب

زدرد تشنه لبی‌ها درین محیط سراب   دلی گداخته ایم و رسیده ایم به آب

تأملی که چه دارد تلاش محو میت   شکست آینه را جلوه کرده اند خطاب

حصول ریشهٔ آمال سربسر پوچ است   تلاش موج چه خرمن کند بغیر حباب

فسانهٔ دل پرخون شنیدنی دارد   بدوش شعله جرس بسته است اشک کباب

اگر تبسم گل ابروی اداد زدد   شکست بال شود بهر بلبلان محراب

خیال نرگس مست تو بیخودی اثر است   وگرنه دیدهٔ بختم نداشت اینهمه خواب

بفیض دیدهٔ تر هیچ نشه نتوان یافت   توسازمیکده کن ماوا بند وشیشه شراب

اگر بوادی امکان غبار بی آبیست   هجوم آبله اتا زکجا دمانده حباب

نفس چه واکشد از پردهٔ توهم ما   که ساز درد دل خاك است و بر هوا مضراب

درین محیط چو موج اینقدر تردد چیست   برفتنی که ندارد در رنگ پر مشتاب

کسی زدام تعلق چسان برون تازد   شکسته گردن هر موج طوقی از گرداب

مقیم انجمن نارسائیم (بیدل)

بهر کجا نرسد سعی کس مراد بیاب

سایه انداز داگر بخت سیاه من دراب   فلس ماهی دیدهٔ آهو کند خرمن دراب

هر نگه در دیدهٔ من ناله است اما چسود   حلقهٔ زنجیر نومید است از شیون دراب

کی توانم در دل سنگین خوبان جا کنم   من که نتوانم فرو بردن سر سوزن دراب

راه غربت عارفان را در وطن پوشیده نیست   گوهر از گرداب دارد هر طرف روزن دراب

ظاهر و باطن بگردد عرض یکدیگر گم است   آب در گلشن نمایان است چون گلشن دراب

پوچ می آئی برون از لاف هستی دم مزن   نیست بیعرض حباب از قطره خندیدن دراب

ما ضعیفان شبنم وامانده این گلشنیم   از نم اشکیست ما را دیده تا دامن دراب

گرچنین جوشد عرق از هرزه تازیهای فکر   نسخهٔ ما را خجالت خواهد افگندن دراب

غرق دنیائیم کو ساز منزه زیستن   جبههٔ فطرت تر است از دامن افشردن دراب

نرمیء گفتار ظالم بی فسون کینه نیست
صنعتی دارد حسد از شعله پروردن در آب

هوش میباید قوی با چشم بینا کار نیست
جز بپا ممکن نباشد پیش پا دیدن در آب

یک نگه نادیده رخسار عرق آلوده اش
چون تری عمریست (بیدل) کرده ام مسکن در آب

شب که شد جوش فغانم همنوای عندلیب
در عرق گم گشت چون شبنم صدای عندلیب

خلق معشوقان کمند صید مشتاقان بس است
نیست غیر از بوی گل زنجیر پای عندلیب

زیر نقش پای او ماهم سری دزدیده ایم
سایهء گل گر بود بال همای عندلیب

جلوهء گل گر چنین طاقت گدازیها کند
بعد ازین خاکستری یابی بجای عندلیب

کاروان رنگ و بو را هیچ جا آرام نیست
صد جرس میدارد اینجا های های عندلیب

بعجز هم ما را درین گلشن بجائی میبرد
نیست کم از ناله بال نارسای عندلیب

رجبین برگ گل چینی طرازد موج رنگ
پربسامان است محراب دعای عندلیب

ایکه خواهی پاس ناموس محبت داشتن
شرم دار از دیدن گل بی رضای عندلیب

حسن مستغنیست از شهرت نوائیهای عشق
هیچکس گل را نمیخواهد برای عندلیب

یکسر مویم تهی از صنعت منقار نیست
ناله اندوده است از سر تا بپای عندلیب

(بیدل) از غفلت تلاش بستر گل میکنم
ورنه زیر بال دارد گرم جای عندلیب

صبحدم سیاره بال افشاند از دامان شب
وقت پیری ریخت از هم عاقبت دندان شب

اشک حسرت لازم ساز رحیل افتاده است
شبنم صبح است آثار نم مژگان شب

بر نمی آید بیاض چشم آهو از سواد
صبح با اقبال جنونم نشکند پیمان شب

در هوای دود سودا هوشم از سر رفته است
آشیان از دست داد این مرغ در طیران شب

در خم آن زلف خون شد طاقت دلهای چاک
صبحها آخر شفق گردید در زندان شب

با جمالش داد هر جا دست بیعت آفتاب
طرهء مشکین او هم تازه کرد ایمان شب

از حوادث فیض معنی میبرند اهل صفا
می فروزد شمع صبح از جنبش دامان شب

مژده ای ذوق گرفتاری که باز م میرسد
نکهت زلف کسی از دشت مشک افشان شب

خط او بر صبح پنداری شبیخون نامه ایست
روی او فرزدیست گوئی در شکست شان شب

لمعهء صبحیکه میگویند در عالم کجاست
اینقدرها خواب غفلت نیست جز برهان شب

گوشه گیر وسعت آباد غبار جهل باش
پرده پوش یکجهان عیب است هندوستان شب

(بیدل) از پیچ و خم زلفش رهائی مشکلست
بر کریمان سهل نبود رخصت مهمان شب

طرب درین باغ میخرامد زساز فرصت پیام برلب
ز نرگس اکنون مباش غافل که نی گرفتست جام برلب

آ گر بمعنی رسیده باشی خروش مستان شنیده باشی
چو برگ تاك انداهل مشراب نهفته ذکر مدام برلب
رسانده خلقی ز هر زه رائی بعز صفهٔ قدرت آزمائی
هجوم اشغال ژاژ خائی چو توسن بی لجام برلب
بخود فرو شیست عزت و شان بحرف و صوت است فخر یاران
تو هم بقدر نفس پر افشان چو دستگاه کلام برلب
ثبات نازآ نقدرندارد بنای اقبال بی بقایت
گذشته گیر اینکه آفتابی رسانده باشی چو بام برلب
مسایل مفتیان شنیدم به پشت و روی ورق رسیدم
تصرف مال غصب دیدم حلال در دل حرام برلب
ز خانقه هرکه سر برارد مرا تب جوع میشمارد
طریقهٔ صوفیان ندارد بغیر ذکر طعام برلب
گر از مکافات خبث غیبت شنیده ای وعدهٔ ندامت
چرا ز مانی ز زخم دندان نمبرسانی پیام برلب
جنون چندین هزار شهرت فسرده در جیب سینه چاکی
کسی نشد محرم صدائی ازین نگین های نام برلب
خروش دیر و حرم درین ره نمود از درد و داغم آگه
خداپرست است و الله الله برهمن و رام رام برلب
رقم زدم بر تبسم گل ز ساعد چین در آستینت
قلم کشیدم بموج گوهر از آن خط مشکفام برلب
جهان بصد رنگ شغل مایل من و همین طرز شوق (بیدل)
تصور سال و ماه در دل ترنمت صبح و شام برلب

علمیکه خلق یافته بیچون نشن انتخاب
کرده است نارسیده بمضمونش انتخاب
آنجاکه شمع ما بتأمل دماغ سوخت
شد داغ دل زمصرع موزونش انتخاب
مکتوب ما ز نقطه و خط سخت ساده است
خوش باش اگر بود دل محزونش انتخاب
آه از کسی که منکر درد محبت است
اینجا همین دست و کف خونش انتخاب
بر هرخطیکه جادوی عشقش نفس دمید
جز صید دل نبود دلِ افسونش انتخاب
انجام گیر و دار من و ما فسرد گیست
گوهر نمود ذره اند ز جیحو نش انتخاب
یا رب چراغ خلوت لیلی عیان شود
داغیکه دارم از دل مجنونش انتخاب
راز درون آینه بر در نشسته است
باید چو حلقه کرد ز بیرونش انتخاب

آن چشم تا بتمن حقیقت نظر کنیم
صاد یست کرده هیأت گرد ونش انتخاب

(بیدل) بکنج زانوی فکر تو خفته است
آ نسر که داشت حبیب فلاطونش انتخاب

فال تسلیم زن و شوکت شاهی دریاب
گرد نی‌خم کن ومعراج کلاهی دریاب

دام تسخیر دعالم نفس نومید یست
ای ندامت زده سررشته آهی دریاب

فرصت صحبت گل پا برکاب رنگ است
آرزو چند اگرهست نگاهی دریاب

از شبیخون خط یار نگردی غافل
هرکجا شوخیء گرد یست سپاهی دریاب

دود پیچیده دل گرد سراغی دارد
ازسویدا اثر چشم سیاهی دریاب

تا کی ای پای طلب زحمت جولان دادن
طوف آسودگیء آبله گاهی دریاب

یوسفی کن گرت اسباب مسیحائی نیست
بفلک گر نرسیدی بن چاهی دریاب

نامرادی صدف گوهر اقبال رساست
غوطه درجیب گدائی زن وشاهی دریاب

سیل بنیاد دعالم شدی ای آتش عشق
ماگیاهیم زما هم پرکاهی دریاب

چه وجود وچه عدم بست وگشاد مژه‌است
چون شرر هردوجهان را بنگاهی دریاب

خلوت عافیت شمع گداز است اینجا
پیء خاکستر خود گیر و پناهی دریاب

دامن دیده بهر سرمه میالا (بیدل)
انتظاری شو وگرد سرراهی دریاب

فیض حلاوت از دل بی‌کبر وکین طلب
زنبور را زخانه برارا نگبین طلب

بی‌پرده است حسن غنا در لباس فقر
دست رسا زکوتهیء آستین طلب

دل جمع کن زبام ودر عافیت فسون
آسودگی زخانه بدوشان زین طلب

پشمینه پوش رو بفسردن سرای شیخ
فصل شتا محافظت از پوستین طلب

دست طلب بهرچه رسد مفت عجز گیر
دوراست آسمان تو مراد از زمین طلب

گلهای این چمن همه در زیر پای تست
ای غافل از ادب نگهء شرمگین طلب

زین جلوه هاکه در نظرت صف کشیده است
آئینه داریء نفس واپسین طلب

عمر از تلاش باد بکف چون نفس گذشت
چیزی نیافت کس که بیرزد باین طلب

دل در خور شکست با قلیم انس تاخت
چینی همان بجادهء مور فت چین طلب

شبنم وصال گل طلبید آب شد زشرم
از هرکه هرچه می طلبی اینچنین طلب

این آستان هوسکدهء عرض ناز نیست
شاید بسجده ئی بخرندت جبین طلب

(بیدل) خراش چهرهء اقبال شهرت است
عبرت زکارخانهء نقش نگین طلب

گذشته ام به تنکظرفی از مقام حباب
خم محیط تهی کرده ام بجام حباب

جهان بشهرت اقبال پوچ میبالد — توهم بگنبد گردون رسان پیام حباب
اگر همین نفس است اعتبار مد بقا — رسیده گیر بعمر ابد دوام حباب
فغان که یکمژه جمعیتم نشد حاصل — فگند قرعهء من آسمان بنام حباب
حیا کنید ز جولان تر دماغیء وهم — بدوش چند کشد نعش خود خرام حباب
جهان حادثه میدان تیغ بازیء اوست — کسی ز موج چسان گیرد انتقام حباب
بخویش چشم گشودن وداع فرصت بود — نفس رساند ز هستی بما سلام حباب
درین محیط ز ضبط نفس مشو غافل — هوای خانه مبادا زند ببام حباب
نفس زدیم بشهرت عدم برون آمد — دگر چه نقش تراشد نگین بنام حباب
قفس تراشیء اوهام حیرت است اینجا — شکسته شهپر عنقا نفس بدام حباب
بقای اوست تلافیگر فنای همه — فتاده است بدوش محیط وام حباب

ز انفعال سرشتند نقش ما (بیدل)
عرق بدوش هوا دارد انتظام حباب

گر باین گرمیست آه شعله زای عندلیب — شمع روشن میتوان کرد از صدای عندلیب
آفت هوش اسیران برق دیدار است و بس — میزند رنگ گل آتش در بنای عندلیب
پنبهء شبنم بگوش غنچه داغ لاله شد — بیش ازین نتوان شنیدن ماجرای عندلیب
عشق را بیدستگاه حسن شهرت مشکلست — اززبان برگ گل بشنو نوای عندلیب
جای آن دارد که چون سنبل برغم باغبان — ریشه در گلشن دواند خار پای عندلیب
دلبران را تنگ دارد فکر صید عاشقان — غنچه سرتا پا قفس شد از برای عندلیب
مطلب عشاق از اظهار هم معلوم نیست — کیست تا فهمد زبان مدعای عندلیب
سازدلتنگی باین آهنگ هم می بوده است — گرم کردم از لب خاموش جای عندلیب
ریشهء دلبستگی در خاک این گلشن نبود — رفت گل هم در قفای نالهای عندلیب
مانع قتل ضعیفان جز مروت هیچ نیست — ورنه از گل کس نخواهد خونبهای عندلیب
در چمن رفتیم ساز ناله سیر آهنگ شد — جلوهء گل کرد مارا آشنای عندلیب

آه مشتاقان نسیم نوبهار یاد اوست
رنگها خفته است (بیدل) در صدای عندلیب

گر درین بحر اعتباری از هنر میدارد آب — قطرهء بیقدر ما بیش از گهر میدارد آب
فیض دریای کرم با حاجت ما شامل است — تشنگی اصلیم ما را در نظر میدارد آب
نرم رفتاری بمعنی خواب راحت کردن است — بستر و بالین هم از خود زیر سر میدارد آب
آفت ممسک بود تقلید ارباب کرم — کاغذ ابری کجا چون ابر بر میدارد آب
زندگانی هم نماند آنجا که افسرد اعتبار — در شکست رنگ گلها بال و پر میدارد آب

تا نمیری تشنه کام نا امیدی گریه کن — خاک این وادی بقدر چشم تر میدارد آب

سیل راحتهاست کسب اعتبار از ت جهان — خانهٔ آئینه را هم در بدر میدارد آب

تا نفس باقیست ما را باید از خود رفت و بس — جاده های موج دایم در نظر میدارد آب

در محبت گر هجوم گریه را این قدرت است — عاقبت چون خشکیم از خاک بر میدارد آب

شور عمر رفته سیلاب بنای هوشهاست — از صدای عمریست ما را بیخبر میدارد آب

شرم بیدردی تری در طبع ما می پرورد — تا تهی از ناله شد نی در شکر میدارد آب

تختهٔ مشق کدورتها مباش از اعتبار
تیغ در زنگ است (بیدل) هر قدر میدارد آب

گر شود آن نرگس میگون مقابل با شراب — میشود چون آب گوهر خشک در مینا شراب

جام را همچشمیٔ آن نرگس مخمور نیست — از هجوم موج گر مژگان کند انشا شراب

عشرتی گر هست دلها را بهم جوشیدن است — کم شود یکدانهٔ انگور را تنها شراب

غیر تقوی نیست اصل کار رندیهای ما — از گداز سبحه پیدا کرده اند اینجا شراب

عمرها شد بیخود از خواب غرور دانشیم — لیک گاهی میزند آبی بروی ما شراب

بسکه گفتگوی مستان وقف ذکر باده است — تا لب ساغر ندارد جز خروش یا شراب

تا خیال تست در دل عیشها آماده است — نیست خاموش شمع ما تا هست در مینا شراب

مشرب ما خاکساران فارغ از آلودگیست — نیست نقصان گر رسد بر دامن صحرا شراب

ما بزور می پرستی زندگانی میکنیم — چون حباب می بنای ماست سر تا پا شراب

حسن تشریف بهار است آب را در برگ گل — میکند در ساغر اندازد اگر پیدا شراب

آه از آن افسرده ئی کز جوش صهبا نشکفد — همچو مینا خامشی را میکند گویا شراب

در سواد سرمه کن نظارهٔ چشم بتان
عشرت افروزاست (بیدل) در دل شبها شراب

کیفیت هوای که دارد سر حباب — ما را ز هوش برد می ساغر حباب

هر کس برمز بیضهٔ عنقا نمیرسد — چیزی نهفته اند بزیر پر حباب

در کارگاه دل با دب باش و دم مزن — پر نازک است صنعت مینا گر حباب

پوشیده نیست صورت بنیاد زندگی — آئینه بسته اند ببام و در حباب

اقبال هیچ و پوچ جهان ننگ همت است — دریا چه سرکشی کند از افسر حباب

هرسو هجوم راوی تنک گرد میکند — این عرصه را که کرد پر از لشکر حباب

هر قطره زین محیط بموج گهر رسد — ما جامه میکشیم هنوز از بر حباب

ما از هر غمی بجام تسلی نمیرسیم — دریا نموده اند بچشم تر حباب

مرهون گوشهٔ ادبم هرکجا روم — پای بدامن است همان رهبر حباب

کو فرصتی که فکر سلامت کند کسی / آه از سواد کشتیِ بی لنگر حباب

سحراست (بیدل) این همه سختی کشیدنت
سندان گرفته بسر از پیکر حباب

ممسک اگر بعرض سخا جوشد از شراب / دستی بلند میکند اما بزیر آب
طبع کرم فسرده دست تهی مباد / برگشت عالمیست ستم خشکی سحاب
این است اگر سماجت ارباب احتیاج / رحم است برمزاج دعاهای مستجاب
غارت نصیب حسرت دردِ محبتم / نگریست بیدلی که ز چشمم نبرد آب
دل آن قدر گریست که غم هم بسیل رفت / آتش در آب غوطه زد از اشک این کباب
افسانه سازیِ شرر و برق تا بکی / گرمرد این رهی توهم از خود برون شتاب
یاران عبث بوهم تعلق فسرده اند / اینجاست چون نگه قدم از خانه در رکاب
صبح از نفس دو مصرع برجسته خواند و رفت / دیوان اعتبار و همین بیتش انتخاب
خواهی نفس خیال کن و خواه گرد وهم / چیزی نموده ایم در آئینهٔ حباب
محو یم و باعثی ز تحیر پدید نیست / ای فطرت آب گردو زما رفع کن حجاب
معنی چه وانماید ازین لفظهای پوچ / پر تشنه است جلوه و آئینها سراب
در بزم عشق علم چه و معرفت کدام / تا عقل گفته ایم جنون میدرد نقاب
درعالمی که یاد تو با ما مقابل است / آئینه میکشد برخ سایه آفتاب

(بیدل) ز جوش سبزه درین ره فتاده است
بی چشم یک جهان مژه تهمت پرست خواب

میدهد دل را نفس آخر بسیل اضطراب / خانهٔ آئینهٔ داریم و میگریم خراب
در محیط عشق تا سر در گریبان برده ایم / نیست چون گرداب رزق ما بغیر از پیچ و تاب
کاش با اندیشهٔ هستی نمی پرداختیم / خواب دیگر شد غبار بینش از تعبیر خواب
یک گره وار از تعلق مانع وارستگیست / موج اینجا آبله در پاست از نقش حباب
بسمل شوق گل اندامیست سرتا پای من / میتوان چون گل گرفت از خنده زخمم گلاب
در محبت چهرهٔ زردی بدست آورده ایم / زین گلستان کرده ام برگ خزانی انتخاب
پیش روی او که آتش رنگ میسازد ز شرم / آینه از ساده لوحی میزند نقشی بر آب
در تماشاگاه بوی گل نگه را بار نیست / آب ده چشم هوس ای شبنم از سیر نقاب
تا بکی بیکار باشد جوهر شمشیر ناز / گرچه مید انم نگاهت فتنه است اما مخواب
در دبستان تماشای جمالت هر سحر / دارد از خط شعاعی مشق حیرت آفتاب
شورمحشر انگیخت دل از سعی خاکستر شدن / سوختن چندانکه سرتاپا نمک شد این کباب
ناقصان را (بیدل) آسان نیست تعلیم کمال / تا دمد یک دانه چندین آبرو ریزد سحاب

میکنم گاهی بیاد مستیء چشمت شتاب / تا قیامت میرود رسایه ء مژگان بخواب
از ادب پرورده های حسرت لعل توام / ناله ام چون موج گوهر نیست جز زیر نقاب
تا قناعت رشته دار گوهر جمعیت است / خاک بر جاما نده ء من آبرو دارد خطاب
گر بدریا سایه اندازد غبار هستیم / از نفس چون فلس ماهی رنگ میبندد حباب
میکند اسباب راحت پایهء غفلت قوی / بر بساط سایه همچون کوه سنگین است خواب
امتیاز جزو کل در عالم تحقیق نیست / هیچ نتوان کرد از خورشید تابان انتخاب
گرد باد یم از عروج اعتبار ما مپرس / میشود بربا د رفتن خیمه ء ما را طناب
عمرها شد در غبار وهم طوفان کرده ایم / چشمهء آئینه موجی دارد از عرض سراب
کار فضل آن نیست کز اسباب انجامش دهند / بر خیال پوچ مینا زد دعای مستجاب
سخت رو را رقتی غرق خجالت میکند / ایستادن سنگ را مشکل بود در روی آب
از طلسم چرخ بی‌وحشت رهائی مشکلاست / روز نی درخانه ء زین نیست جز چشم رکاب
محرم آن جلوه گشتن نیست جز مشق حیا / حیرت آئینه هم از رنگ میخواهد نقاب

عشق را کردیم (بیدل) تهمت آلودهوس
در سوادکشور ما سایه دارد آفتاب

ندانم با زم آغوش که خواهد شد دوچار امشب / کنارم میرمد چون پرتو شمع از کنار امشب
ز جوش ماهتاب این دشت و در کیفیتی دارد / که گوئی پنبه ء میناست در رهن فشار امشب
ز استقبال و حال این امل کیشان چه میپرسی / قدح در دست فردا نیست بی‌رنج خمار امشب
ز بزم وصل دور افگند فکر جنت و حورت / کجا خوابیدی ای غافل در آغوش است یار امشب
پر طاوس تا کی بالش راحت بگل گیرد / خیال افسانه ء خوابت نمی آید بکار امشب
حساب بیدماغان فرصت فردا نمیخواهد / فراغت گل کن خود را برون آر از شمار امشب
مباد ا خجلت واماندگی آیت کند فردا / برنگ شمع اگر خاری بپا داری برار امشب
ز صد شمع و چراغم غیر این معنی نشد روشن / که ظلمتهای دوش است آنچه گردید آشکار امشب
خط پیشانی از صبح قیامت نسخه ها دارد / بخوانید آنچه نتوان خواندزین لوح مزار امشب
چو شمع از کردن تسلیم من بی امتحان مگذر / ز هر عضوم سری بردار و بردوشم گذار امشب

سحر (بیدل) شکایت نامه ها باید رقم کردن
بیا تا دود گیرم از چراغ انتظار امشب

نشسته ایم بیادت زگریه تنگ دراب / شکسته ایم چوگوهر هزار رنگ دراب
همین نه طاقتم از گریه داغ خود داریست / نشست دست ز تمکین کدام سنگ دراب
در ملامتی زن ز حاسد ایمن باش / که شعله را بخس و خار نیست جنگ دراب
کراست بر لب جو آرزوی مطرب و می / شکسته است نواهای موج چنگ دراب

کشید شعلهٔ دل سر ز جیب اشك آخر / محال بود نهفتن دم نهنگ در آب

ز سخت جانیِ خود دیده‌ام در شب هجران / نشسته در عرق خجلتم چو سنگ در آب

ز گریه خاك جهان بیتو داده‌ام بباد / هنوز چون مژه‌ها میزنیم چنگ در آب

نگشت شعلهٔ حسنت کم از هجوم عرق / چسان جدا شود از برگ لاله رنگ در آب

ز مانه موسم طوفان نوح را ماند / که غرقه‌است جهانی ز نام و ننگ در آب

همه غضنفر و قتیم تا بجای خودیم / وگرنه ماهیِ ساحل بود پلنگ در آب

ز موج گریهٔ من عالمی چمن جوش است / فگنده‌ام بخیال کسی فرنگ در آب

ز انفعال گنه ناله‌ام عرق نفس است / چو موج سست پری میکند خدنگ در آب

بهر چه مینگرم مست و هم پیمانیست / فتاده است درین روزگار بنگ در آب

ازین محیط کسی برد آبرو (بیدل)
که چون گهر نفس خود گرفت تنگ در آب

نگویمت بخطا سا ز یا صواب طلب / کمین گر است زخود رفتنت شتاب طلب

اگر حقیقت انجام در نظر داری / ز هرکجا گهرت میرسد حباب طلب

شکست آبله هر گام ساغری دارد / سراغ آبی اگر خواهی از سراب طلب

گل نگاهی اگر چیده‌ء ز باغ وصال / برو ز هجر ز مژگان تر گلاب طلب

برفع کلفت هر آفتی است تدبیری / گر آتشی بدل افتد ز دیده آب طلب

جهان ز خویش تهی گشت تا تو بالیدی / بصفر نه فلک از قدر خود حساب طلب

کسی ز مرگ اگر رسم زندگی خواهد / تو هم ز عالم پیری برو شباب طلب

مقیم بیکسی آسوده از پریشانیست / چو گنج عافیت از خانهٔ خراب طلب

تو قاصد هوسی از عدم بسوی وجود / حقیقت نفست خوانده شد جواب طلب

ز جنبش مژه درس اشارتت اینست / که هرزه است نگاه اندکی حجاب طلب

بهار میطلبی سیر رنگ کن (بیدل)
ز جلوه آنچه طمع داری از نقاب طلب

نیم آنکه بجرات وصف لبت رسدم خم و پیچ عنان ادب
ز تأمل موج گهر زده‌ام در حسن ادا بزبان ادب

ز حقیقت حرمت و پاس حیا بمزاج غرض هوسان چه اثر
که گرسنهٔ نان طمع نخورد قسم نمک سرخوان ادب

اگرت ز ترددِ ننگ طلب دل جمع شود سر و برگ غنا
ز غبار کساد متاع هوس نرسی بزیان دکان ادب

قدمت زده دامن شرم نشد که بمعنیء کعبه نظر فگنی / بطواف در تو رسد همه کس چو تو پا نکشی ز مکان ادب

همه عمر بمکتب کسب فنو ن دل بیخبر تو طپید بخون
نشد آ نکه رسدد و نفس سبقت ز معلمیء همه دا ن ا د ب

تب و تا ب مرا تب عجز رسا بچه ناله کند د ل خسته ا د ا
که ا گر بقلم ره خط سپرم همه نقطه د مد ز بیا ن ا د ب

ز ترانهء حیر ت (بیدل) من بچه نغمه طپد رگ سا ز سخن
که تر ی شکندد م عرض نفس پر و بال خدنگ کمانا د ب

وقت پیری شر م د ا ر ید ا ز خضا ب
مو سیا هی د ید ه ا ست ا ینجا بخواب

چشم د قت جو هر ی پید ا کنید
جز بر و ز ن ذ ر ه کم د ید آ فتا ب

ا عتبا را ت آ نچه د ا رد ذ لت ا ست
تا گهر گل کر د رفت ا ز قطر ه آ ب

چشم بستن ر مز معنی خوا ند ن ا ست
نقطه میبا شـد د لیـل ا نتخا ب

جمع علم ا فلا س می آ ر د نه جا ه
بیشتر ها پو ست می پو شد کتا ب

ز ین بها ر ت آ نچه آ ید د ر نظر
عبر تی گر د ید ه با شد بی نقا ب

سوز عشقی نیست و ر نه رو شن ا ست
همچو شمعت پا ی تا سر فتحبا ب

جز ر و ا نی نیست د ر د ر س نفس
سکته می خو ا ند ز لکنت شیخ شا ب

ا نفعا لم خو د نما ئی میکند
نم ند ا ر د د ر جبین مو ج سرا ب

فر ع ا ز بس ما یل ا صل خود ا ست
شیشه ر ا ا نگو ر میند ا ند شرا ب

فرصت ا ز خو د گذ شتن هم کم ا ست
یکعر ق پل بر نفس بند ا ی حبا ب

ا ز مکا فا ت عمل غا فل مبا ش
آ تش ا یمن نیست ا ز ا شک کبا ب

ما و من بی نسبت است آ نجا که ا وست
با کتا ن ر بطی ند ا ر د ما هتا ب

آ ن شکا ر ا فگن بخو نم تر نخوا ست
چشم و مژ گا ن بو د فترا ك و رکا ب

(بیدل) ا ستغنا همین یأس ا ست و بس
د ست بر د ا ر ا ز دعا ی مستجا ب

هر کجا بی رو یت ا ز چشمم برون میگر دد آ ب
گر همه د ر پرد هء خا را ست خون میگر دد آ ب

د ل بسعی ا شک د ر ر ا ه تو گامی میز ند
آ تشی د ا رم که ا ز بهر شگون میگر د د آ ب

صا فیء دل خوا هی ا ز سیر و سفر غا فل مباش
تختهء مشق کد و رت ا ز سکون میگر د د آ ب

نر م خویا ن را به بیتا بی ر سا ند ا نفعال
ترك خو د دا ری کند چون سر نگو ن میگرد د آ ب

آ رمید ن بیقرا ر شوق را ا فسر د گی ا ست
چو ن بیکجا میشو د سا کن ز بو ن میگر د د آ ب

رو ز ما شب گشت و ما پی ا ختیا ر گر یه ا یم
هر که د ر د و د ا فتد ا ز چشمش برون میگرد د آ ب

عرض حا جت میگد ا ز د جو هر نا مو س فقر
آ ه کاین گو هر ز دست طبع دون میگر د د آ ب

ا عتبا ر ت هر قد ر بیش ا ست کلفت بیشتر
تیر ه گی با لد ز در یا چون فزون میگر د د آ ب

دل ز ضبط گریه چندین شعله طوفان میکند ‌ ‌ ‌ تا سر این چشمه می بندم جنون میگردد آب

بسکه سرتا پا یم از درد تمنا یتگداخت ‌ ‌ ‌ همچو موجم در رگ و پی جای خون میگردد آب

زین خمار آباد حسرت باده ئی پیدا نشد ‌ ‌ ‌ شیشه ام از درد نومیدی کنون میگردد آب

دل بطوفان رفت هرجا جوهر طاقت گداخت
خانه سیلابیست (بیدل) گرستون میگردد آب

هر گرا کردند راحت محرم احسان شب ‌ ‌ ‌ چون سحر بر آه محمل بست در هجران شب

تیره بختان را ز نادانی بچشم کم مبین ‌ ‌ ‌ صبح با آن روشنی گردیست از دامان شب

آسمان نشناخت موقع ورنه در تحریر فیض ‌ ‌ ‌ بر بیاض صبح ننوشتی خط ریحان شب

بهر منع شکوه بختم سرمه سائی میکند ‌ ‌ ‌ لیك از این غافل که میبالد بلند افغان شب

گر حضور صبح اقبالی نباشد گو مباش ‌ ‌ ‌ از سیه بختی بسامانکرده ام سامان شب

از فلك تا زله بر داری شکم بر پشت بند ‌ ‌ ‌ آفتاب اینجاست داغ آرزوی نان شب

با چنین خوابیکه بختم مایه دار نقد اوست ‌ ‌ ‌ میتوان کردن ادا از روز من تاوان شب

سطر آهی نارسا افتاد در ننگ صبح ریخت ‌ ‌ ‌ زان همه مشقی که کردم در دبیرستان شب

الفت بخت سیه چون سایه داغم کرده است ‌ ‌ ‌ ششجهت روزاست و من دارم همان دامان شب

(بیدل) از یاد شب بترك خواب سودا کرده ایم
ورنه جز مخمل قماشی نیست در دکان شب

هرگه بباغ بیتو فگندم نظر در آب ‌ ‌ ‌ تمثال من برآمد از آئینه تر در آب

جائیکه شرم حسن تو آئینه گر شود ‌ ‌ ‌ کس روی آفتاب نبیند مگر در آب

صبحی عرق بهار گذشتی درین چمن ‌ ‌ ‌ هر جا گلی دمید فرو برد سر در آب

نتوان دم تبسم لعل تو یافتن ‌ ‌ ‌ یاقوت زهره ئیکه ندزدد جگر در آب

ای طالب سلامت از آفات نگذری ‌ ‌ ‌ در ساحل آتش است تو کشتی ببر در آب

اجزای دهر تشنهء جمعیت دل است ‌ ‌ ‌ هر قطره راست حسرت سعی گهر در آب

چون موج در طبیعت آفاق حرکتی است ‌ ‌ ‌ آن گوهرش هنوز نداده است سر در آب

پرواز در حیاکدهء زندگی تر است ‌ ‌ ‌ ای موج بیخبر بشکن بال و پر در آب

فریاد اهل شرم بگوش که میرسد ‌ ‌ ‌ بیش از حباب نیست نفس پرده در در آب

جز سعی مرگ صیقل زنگار طبع نیست ‌ ‌ ‌ این شعله راشبی است که دارد سحر در آب

غرق ندامتیم و همان پیش میبریم ‌ ‌ ‌ چون موج پا زدن بسر یکدگر در آب

خلقی بداغ بیخبری غوطه خورده است ‌ ‌ ‌ من همچو شمع خفته ام آتش بسر در آب

(بیدل) گم است هر دو جهان در رگداز شوق
آن کیست گیرد از نمك خود خبر در آب

هیشه سنگدلا ند نا مد ا ر طر ب زخنده نقش نگین را بهم نیا ید لب
ز با ن‌حا سدو تمهید را ستی غلط ا ست کجی بد رنتو ا ن بردا ز د م عقرب
سوا د فقر ا ثر ما یه ء صفای‌دل است چو صبح پا ک نما چهره ئی‌بدا من شب
بغیر عشق ند ا ر یم هیچ آ ئینی گزیده ا یم چو پروانه سوختن‌مذ هب
هنر با هل حسد مید هد نتیجه ء عیب زجوهراست‌د رابروی تیغ‌چین غضب
هو س چگو نه کند شوخی ا ز د ل قا نع بد ا من گهرآسوده ا ست‌موج طلب
بد شت عجز تحیر متا ع قا فله ا یم ا گر برآ ینه‌محمل‌کشیم نیست عجب
چوچشمه ز ندگی ما با شك مو قو فست دگر ز گر یه ء ما بیخودان مپر س سبب
بسا ط ز لف شود چیده د رد مید ن خط بچا ك سینه‌صبح است‌چین د ا من شب
جها ن قلمرو ا ظها ر بی نیا ز یها ست کد ا م ذ ره که ا ونیست آ فتا ب نسب
سرا ز ره‌ء تو چسان وا کشم که بی‌قدمت رکا ب با د ل سنگین تهی‌کند قا لب
ز بسکه د شمن آ سود گیست طینت من چو شعله میشکند ر نگم ا ز شکستن تب
قد ح پر ستی ا ز ا سبا ب فار غم‌د ا ر د کتا ب د رد سر ی شسته‌ا م بآ ب عنب
بخا مشی طلب ا ز لعل یا ر کا م ا مید که بو سه ر و ند هد تا بهم نیا ری لب

به پیش جلوه ء طا قت گدا ز ا و(بیدل)
گز ید جو هر آ ئینه پشت د ست ا د ب

یا حسن گیر صو ر ت آ فا ق یا نقا ب فرش ا ست ا متیا ز تو ا ز جلوه تا نقا ب
گو هرچه عرض‌موج‌د هد د رد ل صد ف دا رد لب خموش بروی صد ا نقا ب
نیر نگ حسن عا لمی ا ز پا فگند ه ا ست مشکل‌که‌خیزد ا زرخ ا و بـی‌عصا نقاب
ممنو ن سحر با فیء ا و ها م هستیم و رنه من خرا ب کجا وکجا نقا ب
حر ف مجا ز جز بحقیقت نمیکشد ابیك گوست جلو ه بفر یا د یا نقا ب
ا زبرگ گل بمعنیء نکهت ر سید ه ا یم ما را بجلوه ها ی تو کر د آ شنا نقا ب
ا ی عشق جذ به ئی که قد م پیشتر زنیم یعنی رسا ند ه ا یم پیء خویش‌تا نقا ب
ا زچهر ه ا ت که آ ینهء معنیء حیا ست چون‌پرد ه ها ی‌دیده نگرد د جدا نقا ب
شا ید عد م بمطلب نا یا ب و ا رسد ا ی‌دیده خا ك‌شوكه‌فشرد ه ا ست‌پانقا ب

(بیدل) تأ ملی که چه د ا رد بها روهم
رنگ پر ید ه ا ست به تصو یرما نقا ب

آتش وحشتم آ نجا که بر ا فر وخته ا ست برق د را ول پر وا زنفس سوخته ا ست
چه خیا ل ا ست د ل ا ز د ا غ تسلی گرد د ا خگرم چشم‌بخا کسترخود د وخته ا ست
گفتگو آ ینه پر د ا ز محبت نشود بنفس هیچکس ا ین شعله نیفروخته است

از قماش بد و نیك دو جهان بیخبرم — چون حیا پیرهن ما نظر دوخته است
ذره‌ٔ نیست که خورشید نمائی نکند — گرد را هت چه قدر آینه اندوخته است
نتوان محرم تحقیق شد از علم و عمل — وصفها ساخته و ما و من آموخته است
پاس اسرار محبت بهوس ناید راست — شمع برقشقه و زنار چها سوخته است
ای نفس مایه دکاندار یء هستی تا چند — آسمان جنس سلامت بتونفروخته است

گرنه شاگرد جنون است دل (بیدل) ما
ابجد چاك گریبان زکه آموخته است

آخر سیاهی از سرد اغم بدر نرفت — زین شب چوموی چینی امید سحر نرفت
درهستی وعدم همه جا سعی مطلبی است — از ریشه زیرخاك تلاش ثمر نرفت
نومید اصل رفت جهانی بذوق فرع — تا وضع قطره داشت زدریا گهر نرفت
از بسکه تنگ بود گذرگاه اتفاق — چون سبحه خلق جز بسر یکدگر نرفت
برشعله ها زپرده‌ٔ خاکستر است تنگ — کاوارگی سریست که درزیر پرنرفت
از هیچ جاده منزل عشق آشکار نیست — فرسود سنگ و پی بسراغ شرر نرفت
درکوچهٔ سلامت دل پا شمرده نه — زین راه بی ادب نفس شیشه گرنرفت
آنجا که نامه‌ٔ رم فرصت نوشته اند — ما رفته ایم قاصد دیگر اگر نرفت
گرمحرمی بضبط نفس کوش کزادب — حرفی بحق رسیده ز لب پیشتر نرفت
زین خاکدان که دامن دلها گرفته است — خلقی زخویش رفت و بجای دگرنرفت
برحرص پشت پا زدم اما چه فائده — گردی فشانده ام که زدامان ترنرفت

(بیدل) زدل غبار علایق نمیرود
سرسوده شد چو صندل واین دردسر نرفت

آرزوی دل چو اشك ازچشم ما افتاده است — مدعا چون سایه‌ئی درپیش پا افتاده است
گوهر امید ما قعر توکل کرده ساز — کشتیء تدبیر در موج رضا افتاده است
جاده‌ٔ سر منزل عشاق سعی نارساست — یا ز دست‌خضرا ین‌وادی‌عصا افتاده است
تا قیامت برنمیخزد چو داغ از روی دل — سایه‌ٔ ما ناتوانان هرکجا افتاده است
مه ی آتش دیده راکوتاه میبا شد امل — چشم ما عمریست برروزجزا افتاده است
بسکه کردم مشق وحشت در دبستان جنون — شخصم‌ازسایه‌چوکلك ازخط جداافتاده‌است
پیکرم‌خون‌گشته‌است‌ازضعف‌ودل‌خون‌می‌خورد — بار این کشتی بدوش ناخدا افتاده است
شبنم گلزار حیرت را نشت وخاست نیست — اشك من درهرکجا افتاد وا افتاده است
نیست دردشت طلب با کعبه ما را احتیاج — سجده گاه ماست‌هرجانقش پا افتاده است
سایه‌ٔ ما میزند پهلو بنور آفتاب — ناتوانی اینقدرها خود نما افتاده است

چون خط پرکار عمری شد که سرتا پا خمیم
ابتدای ما بفکر انتها افتاده است

سرمه اینمقدار باب التفات ناز نیست
چشم او بر خاکساریها ما افتاده است

در حقیقت (بیدل) ما صاحب گنج بقاست
گر بصورت در رهٔ فقر و فنا افتاده است

آزادگی غبار در و بام خانه نیست
پرواز طایریست که در آشیانه نیست

هر جا سراغ کعبهٔ مقصود داده اند
سرها فتاده بر سر هم آستانه نیست

شمع و چراغ مجلس تصویر حیرت است
در آتشیم و آتش ما را زبانه نیست

داد شکست دل که دهد تا فغان کنیم
پرداز موی چینی ما کار شانه نیست

وامانده‌ٔ تعلق رزق مقدریم
دام و قفس بغیر همین آب و دانه نیست

طبع فسرده شکوهٔ همت کجا برد
در خانه آتشیکه توان زد بخانه نیست

امشب بوعده ئی که ز فردا شنیده ئی
گر آگهی مخسپ قیامت فسانه نیست

جائیکه خامشان ادب انشای صحبت اند
آئینه باش پای نفس درمیانه نیست

مردان نفس بیاد دم تیغ میزنند
میدان عشق مجلس حیز و زنانه نیست

ما را بهستی و عدم و هم چون شرار
فرصت بسی است لیک دماغ بهانه نیست

خفته است گرد مطلب خاک شهید عشق
گرخون نشود که قاصد ازین جاروانه نیست

(بیدل) اگر هوس ندرد پردهٔ حیا
وحدت سرای معنیت آئینه خانه نیست

آستان عشق جولانگاه هر بیباک نیست
هیچکس غیر از جبین آنجا قدم بر خاک نیست

گریه کو تا عذر غفلت خواهد از ابر کرم
میکشد رحمت تری تا چشم ما نمناک نیست

خاک میباید شدن در معبد تسلیم عشق
گر همه آبست اینجا بی تیمم پاک نیست

ریشکاوی شرمی ای زاهد ز دندان طمع
شاخ طوبی ریشه دار شانه و مسواک نیست

گردن تسلیم در هر عضو ما آماده است
شمع این کاشانه را از سر بریدن باک نیست

تهمت وضع تظلم بر جنون ما خطاست
صبح پوشیده است عریانی گریبان چاک نیست

مرکز پرکار را سر اری بضبط خویش کوش
ورنه تا گردید رنگت گردش افلاک نیست

چشم بر احسان گردون دوختن دیوانگیست
دانه ها هشیار باشید آسیا دلاک نیست

کامجویان دست در دامان نومیدی زنید
صید ما صید سدال اگر در خون طپد فتراک نیست

غیر مستی هر چه دارد این چمن درد سراست
خواب راحت جز بزیر سایهای تاک نیست

باکه باید گفت (بیدل) ماجرای آرزو
آنچه دلخواه منست از عالم ادراک نیست

آغاز نگاهم بقیامت نظری داشت
واکردن مژگان چراغم سحری داشت

خوا بم چه خیا ل ا ست بگرد مژه گرد د — با لین من گم شده آرا م پری دا شت

چشمی بتحیر کده ء د ل نگشو د یم — آ ئینه همین خا نهء بیرون دری دا شت

ما بیخبرا ن بیهد ه بر نا له تنید یم — تا د ل نفس سوخته هم نا مه بری دا شت

قا صد ز ر مو ز جگر چا ك چه گو ید — د ر نامهء عشا ق د رید ن خبری دا شت

آ خر گر هء حیرت ما با ز نگر د ید — ا و بو د که هر چشم گشو دن دگری دا شت

کر د یم تما شا ی تر قی و تنز ل — آ ئینهء ما هر نفس ا ز ما بتری دا شت

ز ین بحر عیا ر طلب موج گر فتیم — آ ن پای که فرسود بدا من گهری دا شت

آ گا ه نشد هیچکس ا ز رمز حلا وت — و رنه لب خا موش گره نیشکری دا شت

بی شعله نبود آ نچه تو دید ی گل دا غش — هر نقش قدم یکدو نفس پیش سری دا شت

با لفظ نپر دا ختی ا ی غا فل معنی — تحقیق پری د ر نفس شیشه گری دا شت

آ سا ن نر سید یم به هنگا مهء دید ار — ا ی بیخبرا ن آ ینه دید ن جگری دا شت

عر یا نیم ا ز کسو ت تشو یش بر آ ورد — رفت آنکه جنو نم هو س جامه دری دا شت

(بید ل) چقد ر غا فل کیفیت خو یشم
من آ ینه د ر د ست و تما شا د گر ی دا شت

آ فت سرو برگ هوس آ را ئی جا هست — سر با ختن شمع ز سا ما ن کلا هست

غا فل مشوا ز فیض سیه رو ز ی عشا ق — نیل شب ما غا ز ه کش چهر هء ما هست

با حسن تو آ سا ن نتوا ن گشت مقا بل — حیر ت چقد ر آ ینه را پشت و پنا هست

یکچشم ترآ ورده ام ا ز قلزم حیرت — ا ین کشتیء آ ئینه پرا ز جنس نگا هست

ا فسو س که د ر غنچه و بو فرق نکرد م — د ل رفت و من د لشد ه پند ا شتم آ هست

تا هست نفس رنگ برویم نتوا ن یا فت — تحریك هوا با ل و پر و حشت کا هست

کو خجلت عصیا ن که محیط کرمش را — آ را یش موج ا ز عرق شر م گنا هست

زا ن جلوه بخود ساخت جهانی چه توا نکر د — شب پر تو خو ر شید د ر آ ئینهء ما هست

جز سا ز نفس غفلت د لرا سببی نیست — ا ینجا نه چو د ا غ ا ز ا ثر د ود سیا هست

آ نجا که تکبر منشا ن نا ز فر و شند — ما ئیم و شکستی که سز ا و ا ر کلا هست

هرچند جها ن و سعت یك گا م ند ا رد — ا ما ا گرا ز خویش برا ئی همه را هست

ز ند ا ن جسد منظر قرب صمد ی نیست — معرا ج خیا لی تو وره د ر بن چا هست

ا ز جلو ه کسی رنگ تغا فل نپسند د
(بید ل) مژه برهم ز د نت عجز نگا هست

آ گا هی و ا فسرد گی د ل چه خیا ل ا ست — تا د ا نه بخود چشم گشود ا ست نها ل ا ست

آ ئینهء گل ا ز بغل غنچه بر و ن نیست — د ل گر شکند سر بسر آ غو ش وصا ل ا ست

حیرتکده‌ء دهر جز اوهام چه دارد   آباد کن خانه‌ء آئینه خیال است
بر فکر بلند آنهمه مغرور مباشید   اینجا مه نو ناخنه‌ء چشم کمال است
کی فرصت عیش است درین باغ که گل را   گر گردش رنگیست همان گردش سال است
از ریشه‌ء نظاره دماند یم تحیر   بالیدگی داغ مه از جسم هلال است
در خلوت دل از تو تسلی نتوان شد   چیزیکه در آئینه توان دید مثال است
هرگام براه طلبت رفته ام از خویش   نقش قدمم آئینه‌ء گردش حال است
هرجا روم از روز سیه چاره ندارم   بی روی تو عالم همه یک چشم غزال است
آن مشت غبارم که بآهنگ طپیدن   در حسرت دامان نسیمش پروبال است
ای ذره مفرسای بپرداز توهم   خورشید هم از آینه واران زوال است

(بیدل) من وآن دولت بیدرد سر فقر
کز نسبت او چینی‌ء خاموش سفال است

آمدم تا صد چمن برجلوه نازان بینمت   نشه در سر می بساغر گل بدامان بینمت
همچو دل عمری در آغوش خیالت داشتم   این زمان همچون نگه در چشم حیران بینمت
گرد دامانت بمژگان نیاز افشانده ام   بیکسوف اکنون همان خورشید تابان بینمت
ای مسیحا نشه‌ء رنج دو عالم احتیاج   برنگه ظالمست اگر محتاج درمان بینمت
دیده‌ء خمیازه سنجی چون قدح آورده ام   تا برنگ موج صهبا مست جولان بینمت
عالمی از نقش پایت چشم روشن میکند   اندکی پیش آی تا من هم خرامان بینمت
حق ذات تست سعی دستگیریهای خلق   تا ابد یارب عصای ناتوانان بینمت
عرض تعداد مراتب خجلت شوق رساست   آنچه دل ممنون دیدنها شود آن بینمت

غنچگیهایت نصیب دیده‌ء (بیدل) مباد
چشم آن دارم که تا بینم گلستان بینمت

آمد ورفت نفس نیرنگ طوفان بلاست   موج این دریا بچشم اهل عبرت اژدهاست
هرچه کم گردیم از خویش اعتبار ما فزود   کاهش جز و نگین شهرت فروش نامهاست
تا ز نقش پای گلگون بیستون داد سراغ   کوهکن را در نظر هر سنگ لعل بی بهاست
عشق دوراست از تسلی ورنه مجنون مرا   نقش پای ناقه هم آئینه‌ء مقصد نماست
طره‌ء او بسکه در خون دلها غوطه زد   چون رگ گل شانه‌هم انگشت در رنگ حناست
در طریق جستجو هر نقش پایم قبله ایست   غرقه‌ء این بحر را هر موج محراب دعاست
میتوان کردن ز بیرنگی سراغ هستیم   ناله ام آئینه‌ء تمثال من لوح هواست
زین کدورت رنگ بنیادی که داری درنظر   سایه می بینی نمی فهمی که نورت زیر پاست
منت صیقل بصد داغ کدورت خفتن است   بی صفائی نیست تا آئینه‌ء ما بی صفاست

سایه ایم از دستگاه ماسیه بختان مپرس — آنکه روز ش ز دل شب برنیامد روز ماست

احتیاج است آنچه بیماری مقرر کرده اند — درد اگر بر دل گران است ازتقاضای دواست

معنیء آشفتگی (بیدل) ز زلف یار پرس
نسخه ء فکر پریشان جمع در طبع رساست

آن جنگجو بظاهر اگر پشت داده است — پنهان دری ز فتح نمایان گشاده است

ازبسکه سعی همت مردان فروتنی است — پشت سپه قوی بسوار پیاده است

محو قفاست آینه پرداز یء صفا — از ریش دار هیچ مپرسید ساده است

طفلی چه ممکن است رود از مزاج شیخ — هر چند مو سفید کند پیرزاده است

از علت مشایخ واطوار شان مپرس — بالفعل طینت نر این قوم ماده است

هر جامزینی است بحکم صلاح شرع — در ریش محتسب بچه اش رانهاده است

اینجا خیال گنبد عمامه هیچ نیست — بار سرین بگردن واعظ فتاده است

زاهد کجا و طاعت یزدانش از کجا — در وضع سجده شیوهء خاصش اراده است

رعنائی امام ندارد سر نماز — مینازد از عصا که بدستش چه داده است

ملاهزار بار بانگشتهای دخل — ته کرده درس و گرم تلاش اعاده است

نامرد و مرد تا نکشد زحمت گواه — قاضی درین مقدمه غورش زیاده است

اقبال خلق بسکه بادبار بسته عهد — پیش اوفتاده است وقفا ایستاده است

پستی کشیده دامن این حیز طینتان — چندانکه نام شان بزبانها فتاده است

نقش جهان نتیجهء اندیشهء دوئیست — نیرنگ شخص و آینه تمثال زاده است

(بیدل) چه ذلت است که گردون منقلب
در طبع مرد خاصیت زنان نهاده است

آنچه در بال طلب رقص است در دل آتش است — همچو شمع اینجا زسرتا پای بسمل آتش است

ازعدم دوری جهانی را بداغ وهم سوخت — محو دریاباش ای گوهر که ساحل آتش است

یکقلم چون تخم اشک شمع آفت مایه ایم — کشت ما چندانکه سیراب است حاصل آتش است

کلفت واماندگی شد برق بنیاد چنار — با وجود بی بریها پای در گل آتش است

در شکنج زندگی میسوزدم یاد فنا — نیم بسمل را تغافلهای قاتل آتش است

میرویم آنجا که جز معدوم گشتن چاره نیست — کاروانها خار وخس در بار و منزل آتش است

میگداز دجوهر شرم از هجوم احتیاج — ای کرم معذور در بنیاد سائل آتش است

از طپشهای پروانه می آید بگوش — کاشنای شمع را بیرون محفل آتش است

هر دو عالم لیلیء بی پرده است اما چه سود — غیرت مجنون ما را تام محمل آتش است

زندگی (بیدل) دلیل منزل آرام نیست — چون نفس در زیر پا دل دارم و دل آتش است

آن شعله که در دل شرر عشق و هوس ریخت
گرد نفسی بود که رنگ همه کس ریخت

صد دشت ز خویش آنطرفم از طپش دل
شمع ره گم گشتگیم سعی جرس ریخت

فریاد که نقشی ندمید حبابم
تا دم زدم این آینه از تاب نفس ریخت

صد خلد حلاوت پی پروا ز هوس رفت
شیرینی جانم همه در راه مگس ریخت

شرمندهٔ صیاد خودم چون نفس صبح
کز نیم طپش گرد من از چاک قفس ریخت

معموری بنیاد جسد بر سر هیچ است
آتشکده ها رنگ بنا نیست که خس ریخت

همقافلهٔ حیرت سرشار نگاهیم
گرد رهٔ ما سرمه به آواز جرس ریخت

بر داشتن از کوی توام صرفه ندارد
خواهد کف خاکم بسر و چشم عسس ریخت

درخانه همان بار بدوشم چه توانکرد
معمار ازل رنگ بنایم ز نفس ریخت

درس ورق عجز من امروز روانی است
رنگم برهت ساز قدم کرد ز بس ریخت

غافل نشوی از دل افسردهٔ (بیدل)
خونیست درین پرده که باید بهوس ریخت

آینهٔ دل داغ جلا ماند و نفس سوخت
فریاد که روشن نشد این آتش و خس سوخت

واداشت ز آزادیم الفتکدهٔ جسم
پرواز من از گرمیٔ آغوش قفس سوخت

آهنگ رحیل از دو جهان دود برآورد
این قافله را شعلهٔ آواز جرس سوخت

سرمایه در اندیشهٔ اسباب تلف شد
آه از نفسی چند که در شغل هوس سوخت

از پستی همت نرسید سم بعنقا
پرواز بلندی بتهٔ بال مگس سوخت

کر خواب عدم بر دو جهان شام گمارد
دل نیست چراغیکه توان بر سر کس سوخت

پا آبله کردیم دگر برگ طلب کو
(بیدل) عرق سعی درین پرده نفس سوخت

اجابتی ندمید از دعای کس بدو دست
مگر سبو شکند گردن عسس بدو دست

زعجز ساخته ام با هوای عالم پوچ
من و دلیکه چو دندان گرفته خس بدودست

ز رمز حیرت آئینه حسن غافل نیست
ستاده ام ز دل ساده ملتمس بدودست

دو برگ گل ز سراپای من جنون دارد
کشیده ام سوی خود دامنت ز بس بدودست

بگوش دل نتوان زد نوای ساز رحیل
چونافه گر همه بربندیش جرس بدودست

هوس زمیبرد از خلق ننگ عریانی
تو هم بپوش دمی چند پیش و پس بدودست

بدستگاه جهان غرور پا زده گیر
مچسپ هرزه برین دامن هوس بدودست

مآل کوشش امکان ندامت است اینجا
نبرد پیش جز افسوس هیچکس بدودست

مباد جیب قبامت در تظلم دل
گرفته ایم چو لب دامن نفس بدودست

اشاره میکند از ننگ احتیاج بگور
بگاه جوع زمین کندن فرس بدودست

چو صبح میروم از دامگاه الفت و هم — زگرد بال پریشان همان قفس بدوست

در ین ستمکده بال هوس مزن (بیدل)
نگاهدار سر خویش چون مگس بدوست

احتیاجی با مزاج سبزه وگل شامل است — هرچه میروید از ین صحرا زبان سائلست

اعتبارات غنا وفقر و ما پیداست چیست — خاک از آشفتن غبارست و بجمعیت گلست

وحشت بحرا ز شکست موج ظاهر میشود — رنگ روی عشق با ز ان گرد پرواز دلست

بیگد از خویش باید ست شست از اعتبار — هرکه در خود میزند آتش چراغ محفل است

صیدگاه کیست این گلشن که هرسو بنگری — آب ورنگ گل پریشانتر زخون بسمل است

هر چه میبینم سراغی از خیالش میدهد — پیش مجنون وادی امکان غبار محمل است

سیل بنیاد تحیر حسرت دیدار کیست — جوهر آئینه چون اشکم چکیدن مایل است

نیستی شاید بداد اضطراب ما رسد — شعله را بی سعی خاکستر تسلی مشکلست

تا نگردید آفت آسایشم نیرنگ هوش — زین معما بیخبر بودم که مجنون عاقل است

از تلاش عافیت بگذر که در دریای عشق — هرکجا بیدست و پائی جلوه‌گر شد ساحل است

کوشش ما مانع سرمنزل مقصود ماست — درمیان بسمل وراحت طپیدن حائلست

باطن آسوده از یک حرف برهم می خورد
غنچه‌تا خواهد نفس برلب رساند(بیدل)است

ادب اظهارم و باوصل توام کاری هست — عرض آغوش ندارم دل افگاری هست

نرود سلسلهٔ بندگی از گردن ما — سبحه‌گر خاک شود رشتهٔ زناری هست

با همه کلفت دوری به همین خرسندیم — که در آئینهٔ ما حسرت دیداری هست

پیکر خاکی ما را ابرهٔ سیل فناست — یا دو یرانی از ان نیست که‌معماری هست

در هر وهم است سر هوش سلامت باشد — عکس کم نیست گر از آینه آثاری هست

ذرهٔ ما بچه امید زند بال نشاط — سر خورشید هم امروز بدیواری هست

ای دل از مهر رخ دوست چراغی بکف آر — کز خم زلف بر اه تو شب تاری هست

اشک گل میکند از جنبش مژگان ترم — غنچه‌ام در گرو سر زنش خاری هست

زندگی خرمن ما راچه کم از برق فناست — رنگ‌گل هم بچمن آتش همواری هست

جای پرواز زخود رفته فغانی داریم — بال اگر نیست ندامت زده منقاری هست

عالم از شوخیٔ عشق اینهمه طوفان دارد — هرکجا معرکهٔ هست جگرداری هست

از کمر بستن آن شوخ یقین شد (بیدل)
کاین گره دادن او را بمیان تاری هست

ادب نه کسب عبادت نه سعی حق‌طلبی است — بغیر خاک شدن هرچه هست بی ادبی است

زبیقراری نبض نفس توان دانست — که همرآهوی وحشت کمند بی سببی است
خمار جام تسلی شکستن آسان نیست — زناله تا بخموشی هزار تشنه لبی است
تغافل آینه دار تبسم است اینجا — بعرض چین نتوان گفت ابروش غضبی است
بفهم مطلب موهوم ما که پردازد — زبان عجز فروشان مدعا عربی است
دلی گداخته برك نشاط امکانست — کبابها جگری کن شراب ما عنبی است
اسیر شانه و حیران سرمه ئی زاهد — کجاست عصمت و کو عفت این همه جلبی است
هنوز موی سفید ش بشیر میشوبند — فریب جبه ودستار شیخ چند صبی است
زپشت وروی ورق هرچه هست باید خواند — گدا معیش وچه کلفت زمانه روزوشبی است
چوصبح به که بصد رنگ شبنم آب شویم — کف غبار رو غرورنفس حیا طلبی است

چوموج اگر همه تسلیم گل کنی (بیدل)
هنوز گردن تمهید دعوی عصبی است

از بس قماش دامن دلدار نازکست — دستم ز کار اگر نرود کار نازکست
از طوف گلشنت ادبم منع میکند — کیفیت در شتیء این خار نازکست
تا دم زنی چوآینه گرد انده است رنگ — این کارگاه جلوه چه مقدار نازکست
عرض وفا مباد وبال دگر شود — ای ناله عبرتی که دل یار نازکست
تا کشت جنبش مژه سیل بنای اشك — بی پرده شدکه طینت هموار نازکست
ای نازنین طبیب زدرد تگداختم — پیش آکه نالهء من بیمار نازکست
فرصت کفیل اینهمه غفلت نمیشود — خواب گران وسایهء دیوار نازکست
مشکل بنفی خودکنم اثبات مدعا — آئینه وهم و خاطر زنگار نازکست
وحدت بهیچ جلوه مقابل نمیشود — بیرنك شو که آئینه بسیار نازکست
اظهار ماز حوصله آخر بعجز ساخت — چندانکه ناله خون شده منقار نازکست
اندیشه در معاملهء عشق داغ شد — آئینه او ست یا منم اسرار نازکست

(بیدل) نمیتوان زسردل گذشتنم
این مشت خون زآبله صد بار نازکست

ازچمن تا انجمن جوش بهار رحمت است — دیده هرجا بازمیگردد دوچار رحمت است
خواه ظلمت کن تصور خواه نور آگاه باش — هرچه اندیشی نهان وآشکار رحمت است
ذره ها در آتش وهم عقوبت پر زنند — یاد عفو اینقدر تفسیرعار رحمت است
دربساط آفرینش جزهجوم فضل نیست — چشم نابینا سپید از انتظار رحمت است
زنگ خشکی خنده از کشت امید کس چرا — شرم آن روی عرقناك آبیار رحمت است
قدردان غفلت خود گرنباشی جرم کیست — آنچه عصیان خوانده ئی آئینه دار رحمت است

کو دماغ آنکه ما از ناخدا منت کشیم
کشتیء بیدست وپائیها کنار رحمت است

نیست باک از حادثاتم در پناه بیخودی
گردش رنگی که من دارم حصار رحمت است

سبحهء دیگر بذکر مغفرت در کار نیست
تا نفس باقیست هستی درشمار رحمت است

وحشی دشت معاصی را دوروزی سر دهید
تا کجا خواهد رمید آخر شکار رحمت است

نه فلک تا خاک آسوده است در آغوش عرش
صورت رحمن همان بی اختیار رحمت است

شام اگرگل کرد (بیدل) پرده دار عیب ماست
صبح اگرخندید در تجدید کار رحمت است

از حباب اینقدرم عبرت احوال بس است
کانچه ممکن نبود ضبط عنان نفس است

در تو همکدهء عافیت آسودن نیست
رگ خوابیکه بچشم تونمودند خس است

اگر اینست سرانجام تلاش من و ما
عشق هم در طپش آباد دوروزت هوس است

خلق عاجز چقدر ناز کنند بر اقبال
موربیچاره اگرپر بدرآرد مگس است

طبعت آن نیست کزافلاس شکایت نکند
ساغر باده زمانیکه تهی شد جرس است

کوتهی کرد ز بس جامه ام از عریانی
آستین هم بکفم دامن بیدسترس است

بسکه فرش است درین رهگذر آداب سلوك
طور افتادگیء نقش قدم پیش و پس است

وضع مرغان گرفتار خوشم می آید
ورنه مژگان صفتم بال برون قفس است

بردر دل: ادب سجده کن آواز مده
صاحب خانهء آئینهء ما هیچکس است

ترک هستی است درین باغ طراوت (بیدل)
شبنم صبح همین شستن دست از نفس است

از ره ومنزل تحقیق اگر دوری نیست
جستن خانهء خورشید بجز کوری نیست

گرد هر کوچه علمدار جنون دگر است
نیست خاکیکه درو رایت منصوری نیست

هر طرف وانگری عجز وغنا بال گشاست
دهر جز محشر عنقائی وعصفوری نیست

چند خواهی دل از اسباب تعین برداشت
دوش اقبال ازل قابل مزدوری نیست

همه جا انجمن آرائی شیراز دل است
معنی از عالم کشمیری و لاهوری نیست

زین عرضها نتوان صاحب جوهر گردید
ناز چینی مفروشید که فغفوری نیست

ای بسا دیده که تر میکندش دود غبار
نم اشک جعلی رشحهء ناسوری نیست

دل بیدرد ز نیرنگ خیالات پر است
سرخوش کاسهء بنگی میت انگوری نیست

استخوان بندیء بحث وجدل از ما مطلب
چینیء مجلس خامش نفسان غوری نیست

حرص مفرط دل ما میگزد از شیرینی
ورنه این بزم طرب پردهء زنبوری نیست

غافل اززمزمهء راز نباید بودن
شورناقوس دلست این نی طنبوری نیست

همه را اطلس افلاک گرفته است ببر
جامهء نیلی ماتم زدگان سوری نیست

تحفهء عجز ی ا گر هست‌خموشی دا ر د — لب ا ظها رگشو د ن گل معذو ر ی نیست
برشسکت تو بنا ی دوجها ن مو قو ف ا ست — گرتوویرا ن نشو ی عا لم معمو ر ی نیست
حسر ت عمر تلف کر د ه نشا ید (بید ل)
با د ه گر خا ك خو ر د قا بل مخمو ر ی نیست

ا ز میا نش مو بمو ی نا توا نا ن جستجوست — ا زدها نش تا دها ن ذ ر ه محو گفتگو ست
د رد لش میل جفا نقشی ا ست برلو ح نگین — د رلبش حرف‌وفا بیرون طبع غنچه بو ست
خاق گرد ا ن یکسرتسلیم کو فقر و چه جا ه — •وچوبا لد پشم با شد پشم چون با لید موست
خوا ه‌د ا غ حیرت‌خود خوا ه محورنگ غیر — د ید ه ء ما هرچه هست آ ئینهء دید ارا وست
د رخرا با ت‌حقیقت هیچجا را فتا د ه ا یم — پای‌ما پای خم‌ست‌و دست ما د ست سبو ست
بسکه نقش ا متیا ز ا ز صحفه ء ما شسته ا ند — ساد ه چون زا نوست‌گرآ ینه با ما ر وبروست
ذ کر تیغت‌د رمیا ن آمد د ل ما د ا غ شد — تشنگا نرا یادآ ب آتش فر و ز آ ر زو ست
شوخیء جوهرگریبا ن مید ر د آ ینه ر ا — خا رد رپیرا هن هرگل که بینی بو ی ا وست
با قنا عت سا زا گرحسرت پر ستر احتی — با لش آرا م گو هرقطره وا ر ی آ بر وست
ا شکك ا گرا فسر د ر نگ نا له ء ما نشکند — سر وگلز ا ر خیا لت بی‌نیا ز آ ب جو ست
شعلهء د ا غی بکا م د ل د می روشن نشد — لا لهء با غ جنون ما چرا غ چا ر سوست
عمرها د ریا د آ ن گیسوبخود پیچید ه ا یم — گر همه ا زپیکرما سا یه با لد مشك بوست
شکوهء خوبا ن مکن (بید ل) که د را قلیم حسن
رسم و آئین جفا خا صیت روی نکوست

ا ز ین بسا ط کسی دا غ آر میدن رفت — که با و جود نفس غا فل ا ز طپید ن رفت
د ر ین چمن سر تسلیم آ فتیم همه — گلی که برق خزا نش نز د بچید ن رفت
ز بس گدا زتمنا بدل گره کرد یم — نفس چو ا شك بد ریوزهء چکید ن رفت
کبا ب غیرت آ ن رهروم که همچو ثمر — بپا شکستگیء رنگك تا ر سید ن رفت
زبسکه قطع تعلق زخویش د شوا را ست — چوکا زمد ت عمرم بلب گز ید ن رفت
نیم چو ا شك براه تود ا غ نومیدی — سر سجود سلامت ا گرد وید ن رفت
مجو ز مر د م بیمعر فت د م تسلیم — زسروا ز ر ه‌ء بیجا صلی خمید ن ر فت
سر ا غ جلوه زما بیخود ا ن مگیرومپر س — بها ر حیرت آ ئینه در ند ید ن رفت
فسا نهء ز رم فر صت نفس خوا ندایم — بلب‌نکرد ه گذر آ نسو ی شنید ن رفت
خیا ل هستی موهو م ریشه پیدا کرد — بفکرخوا ب متن فصل آ ر میدن رفت
بجهد مسند عزت نمیشود حا صل
نمیتوا ن بفلـك(بیدل) ا زد ویدن رفت

اشک از مژگان درین ویرانه نشکست و نریخت / خوشه خشکی داشت اینجا دانه نشکست و نریخت
زیر گردون صد هزاران سر بباد فتنه رفت / کهنه خشتی زین ندامتخانه نشکست و نریخت
درکشاکش اقتدار ارهء اقبال دهر / اینقدرها بس که یکدندانه نشکست و نریخت
آه ازان روزیکه استغنای غیرت زای عشق / خاک صحرا بر سر دیوانه نشکست و نریخت
سعی سرچنگ ملامت چارهء سودا نکرد / موی از مجنون بچندین شانه نشکست و نریخت
مجلس می شیشه و پیمانهء بسیار داشت / هیچکس چون محتسب مستانه نشکست نریخت
دربراین انجمن رنگی نگردانید شمع / تا قیامت هم پرپروانه نشکست و نریخت
باعث هرگریه وفریاد لطف آشناست / شیشه و صهبای ما بیگانه نشکست و نریخت
مرگ میباشد علاج تشنه کامیهای حرص / پرنشد پیمانه تا پیمانه نشکست و نریخت
تا ابد درخاک اگر جوئی نخواهی یافتن / آنقدح کز بازیء طفلانه نشکست و نریخت

ماتم امروز دید و نوحهء فردا شنید
اشک ما (بیدل) بهیچ افسانه نشکست و نریخت

اشک یک لحظه بمژگان بار است / فرصت عمر همین مقدار است
زندگی عالم آسایش نیست / نفس آئینهء این اسرار است
بسکه گرم است هوای گلشن / غنچه اینجا سر بی دستار است
شیشه سازنم اشکی نشوی / عالم از سنگ دلان کهسار است
خشت داغیست عمارتگر دل / خانهء آینه یک دیوار است
میکشی سرمهء عرفان نشود / بینش از چشم قدح دشوار است
همچو آئینه اگر صاف شوی / همه جا انجمن دیدار است
گوش کوتا شود آئینهء راز / نالهء ما نفس بیمار است
درد گل کرد زکفر و دین شد / سبحهء اشک مژهء زنار است
نیست گرداب صفت آرامم / سر نوشتم بخط پرگار است
از نزاکت سخنم نیست بلند / از صدا ساغر گل راعار است
غافل از عجز نگه نتوان بود / آسمانها گرهء این تار است
نکشد شعله سر از خاکستر / نفس سوختگان هموار است

(بیدل) از زخم بود رونق دل
خندهء گل نمک گلزار است

اضطراب نبض دل تمهید آهنگ فناست / شعله درهر پرفشاندن اندکی از خود جداست
شخص پیری نفی هستی میکند هشیار باش / صورت قد دوتا آئینهء ترکیب لاست
زین چمن بر دستگاه رنگ نتواند وخت چشم / غنچه تا ناخن بخون دل نشوید بی حناست

هیچکس چون ما اسیر بی‌تمیزیها مباد / مشت خاکی در گره داریم کاین آب بقاست

خاک گشتیم و غبار ما هوای دل نیافت / آنکه بر خمیازه حسرت میکشد آغوش ماست

حاصل کونین پامال ندامت کردنی است / دانه ء کشت امل را سودن دست آسیاست

رشحه ء ابر نیازم غافل از عجزم مباش / سجده ء من ریشه دارد هر کجا مشت گیاست

شوق در کار است وضع این و آن منظور نیست / با نگه هر برگ این گلشن برنگی آشناست

بند بندم فکر آن موی میان درهم شکست / ناتوانی هر کجا زور آورد زور آزماست

داغ میبالد که دل خلوتگه جمعیت است / ناله مینالد که اینجا جای آسایش کجاست

رهروان تمهید پروازیکه می آید اجل / دودها از خود برون تازیکه آتش درقفاست

(بیدل) از نیرنگ اسباب من و ما غافلی
اینکه صبح زندگی فهمیده ئی روز جزاست

اگر می نیست جمعیت کدام است / کمند وحدت اینجا دور جام است

چو ساغر در محیط میکشیها / ز موج باده قلابم بکام است

دو عالم در نمک خفت از غبارم / هنوزم شور مستی ناتمام است

اگر بیدستگاهم غم ندارم / چو هندویم سیه بختی غلام است

زبال افشانیم قطع نظر کن / که صید من نگاه چشم دام است

من و میخانه ء دیدار کانجا / مژه تا باز گردد خط جام است

دل از هستی نمی چیند فروغی / نفس در کشور آئینه شام است

جهان زندان نومیدیست اما / دمی کز خود برائی سیر بام است

درین محفل بحکم شرع تسلیم / نفس گرمیکشی چون می حرام است

بطبع اهل دنیا پختگی نیست / ثمر چندانکه سرسبز است خام است

اسیری شهپر آزادیء ماست / نگین دام ما را صید نام است

ز هستی تا عدم جهدی ندارد / ز مژگان تا بمژگان نیم گام است

بغفلت آنقدر دوریم از دوست / که تا وصلش رسد اینجا پیام است

ز (بیدل) جرأت جولان مجوئید
چو موج این ناتوان پهلو خرام است

الفت تن باعث فکر پریشان دل است / دانه صاحب ریشه از آمیزش آب و گل است

عمر را کوتاهی سعی نفس آسوده گیست / پیچ و تاب جاده هر جا محو گردد منزل است

هرقدم عرض نزاکت داشت سعی رفتگان / کز هجوم آبله این دشت سر تا پا دل است

شسته میگردد نمایان سر خط موج از محیط / نقش ما زین صفحه پیش از ثبت کردن زایل است

وهم هستی بست بر آئینه ام رنگ دوئی / تا کسی خود را نمی بیند بوحدت واصل است

بسکه الفتگاه عجزم دلنشین بیخودیست
آب اگر گردم ازین خاکم روانی مشکل است

درغبار دل تسلی گونه‌ئی دارم و بس
موج را گرد شکست آئینه‌دار ساحل است

تیغ عبرت در بغل دارد هوای باغ دهر
چون شفق گردیکه بال افشانده اینجا بسمل است

نیست عالم جای عرض بیقراریهای دل
پرتوی زین شمع اگر بالد برون محفل است

غیر را در عالم وحدت نگاهان بار نیست
کاروان وادیء مجنون غبار محمل است

از سر هستی بذوق گریه نتوانم گذشت
تا نمی در چشم دارم خاک این صحرا گل است

چیده ام برخویش از غفلت بساط آگهی
این حباب آئینهء دل دارد اما (بیدل) است

الفت دل عمرها شد دست و پایم بسته است
قطرهء خونی زسر تا پا حنایم بسته است

آرزو نگذشت حیف از قلزم نیرنگ حرص
ورنه عمری شد پلش دست دعایم بسته است

همچو صحرا با همه عریانی و آزادگی
نقد چندین گنج در کنج ردایم بسته است

رفته‌ام زین انجمن چون شمع وداغ دل بجاست
حسرت دیدار چشمی بر قفایم بسته است

عبرتم محمل کش صد آبله واماندگی
هرکه رفتاری ندارد پا بپایم بسته است

زیر گردون برکدامین آرزو نازد کسی
تنگیء این خانه درها برهوایم بسته است

کاش ابرامی درین محفل بفریادم رسد
بی زبانیها در رزق گدایم بسته است

کو عرق تا تُکمه‌ئی چند از گریبان وا کنم
خجلت عریان تنی بند قبایم بسته است

الرحیل زندگی دیگر که بر گوشم زند
موی پیری پنبه بر ساز درایم بسته است

معنیء موج گهر از حیرتم فهمیدنی است
رفته‌ام ازخویش و یادت دل بجایم بسته است

مصرع فکر بلند (بیدلم) اما چه سود
بید ماغیهای فرصت نارسایم بسته است

امروز دور صحبت وقف ستم ایاغیست
قلقل ترنگ میناست ازبسکه نشه باغیست

الزام وانفعال است شرط وفاق احباب
دلبستگی که دارند با یکدگر چناغیست

ازطبع نکته سنجان انصاف کرده پرواز
ازبسکه خورده گیرند تحسین شان کلاغیست

دردوستان شکایت هنگامه گرم دارد
هرجا خموشیئی هست ازشکوه بید ماغیست

نی دل حضور دارد نی دیده نور دارد
سامان این شبستان کوری و بیچراغیست

تا دل الم نچیند از کینه محترز باش
گر تلخی از حلاوت گل کرد میوه داغیست

مشکل دماغ سودا آزادگی نخواهد
داغ هوای صحرا است هرچند لاله باغیست

زین جستجوی باطل برهرچه وارسیدم
دیدم بدوش انفاس بارعدم سراغیست

(بیدل) من جنون کیش در حسرت دل جمع
ازهرکه چاره جستم گفت این مرض دماغیست

امسر و زکسه امید بکو یتو مقیسم است | گر با ل گشا یم د ل پروا زد ونیم است
نتوا ن ز سر م برد هوا ی دم تیغت | این غنچه گر ه بستهء امید نسیم است
شد حاجت ما پر ده برا ند ا ز غنا یت | سائل همه جا آ ئینهء را ز کر یم است
فیض نظر کیست که د ر گلشن امکا ن | هر برگ گل امروز کف د ست کلیم است
جز کاهش جان نیست ز هم صحبت سرکش | گریا ن بود آن موم که باشعله ند یم است
بر صا ف ضمیرا ن بو د آشوب حوا د ث | صد موج کشا کش بسر د ر یتیم است
پیو سته پر آوا ز بو د کا سهء خا لی | پر گو ئی ا بله ا ثر طبع سقیم است
آ سو د ه د لی ا لفت یاس است و گرنه | ا میدهم اینجا چه کم از زحمت بیم است
حیرا ن طلب ما یهء تمیز ند ا ر د | د ر چشم گدا ششجهت آ ثا ر کر یم است
بیر نگیء گلشن نشو د همسفر گل | آ ئینه ز خود میرود و جلو ه مقیم است

(بید ل) ز جگر سو ختگی چا ر ه ندا رم
با دا غ مرا لاله صفت عهد قدیم است

امشب که بدل حسرت د ید ا رکمین د ا شت | هر عضو چو شمعم نگهی با ز پسین دا شت
کسر و حشت ا ز ا سبا ب تعلق نه پسند ید | دا من نشکستن چقد ر چین جبین د ا شت
ا ز و هم مپر سید که ا ند یشهء هستی | د ر خا نهء خورشید مر ا سا یه نشین د ا شت
هر تجر به کا ری که د ر ین عر صه قد م زد | سا ز د ل جمع آ نطر ف ملك یقین د ا شت
عمر یست که د ر بند گدا ز د ل خو یشیم | ما ر ا غم نا صا فیء آ ئینه بر ین د اشت
چون سا یه بجز سجد ه مثا لی ننمو د یم | هموا ریء ما آ ئینه د ر رهن جبین د ا شت
د رقد د و تا شد د و جها ن حر ص فر ا هم | زین حلقه کمند ا مل آ ر ا یش چین د ا شت
ا ز پر د هء د ل رست جها ن لیک چه حا صل | آ ئینه نفهمید که حیر ت چه ز مین د ا شت
با ا ین همه حیر ت به تسلی نر سید یم | فر یا د که آ ئینهء ما خا نهء ز ین دا شت
آ فاق تصر فکد هء شهر ت عنقا ست | جز نا م نبو د آ نکه جها ن ز یر نگین دا شت

(بید ل) سر ا ین ر شته به تحقیق نه پیو ست
د ر سبحه وزنا ر جها نی د لود ین دا شت

ا ند یشه د ر نز ا کت معنی کمال دا شت | حسن فر و غ مهر نقا ب هلا ل دا شت
شیرا ز ه ء غبا ر هو س گشت خجلتم | خا کم تسلی ا ز عر ق ا نفعا ل د ا شت
د ل رفت ا ز بر م بفسون هوا ی وصل | ا ین غنچه د ر گشود ن آ غوش با ل داشت
ا ز خود درمید ه نیست عد و ج د ما غ من | جامم نظر ز گر د ش چشم غزا ل دا شت
تخم ا د ب بر یشه ء شو خی نمیز ند | موج گهر ز با نی ا گر د ا شت لا ل دا شت
حسنت بدا د حیر ت آ ئینه میر سد | آ خر لب خمو شیء ما هم سوا ل دا شت

دل را غم وداع تود رخون نشا نده بو د
حا ل خوشی ند اشت که گو یم چه حال دا شت

پرگو ئی من آ فت آ گا هیء د ل ا ست
آ ئینه بود تا نفسم ا عتدا ل د ا شت

مر د یم و ا زغبار د و عا لم بدر ز د یم
ا ی عا فیت ببا ل که هستی و با ل دا شت

غا تگر بها ر نشا طم شگفتگیست
تا غنچه بو د د ل چمنی د رخیا ل دا شت

(بید ل)هزا رجلوه د رآ ئینه ات گذ شت
آن شخص کو که ا ینهمه عرض مثال داشت

ا وج جاه آ ثار ش ا ز ا جزا ی مهمل ریختها ست
خاروخس از بس فراهم گشته این تل ریختهاست

صو ر ت کا ر جها ن بی بقا فهمیدنی است
ر نگ بنیا دی که میر یز ندا ول ریخته ا ست

چشم کو تا ا ز سو ا د فقر آ کا هش کنند
شب ز ا نجم تا چرا غ بزم مکحل ریختها ست

سستیء فطرت ز آ هنگ سعا د ت با ز د ا شت
ر شته ها ی تا بد ا را کثر بمغزل ریخته ا ست

طبعها محر م سو ا د مکتب آ ثا ر نیست
ورنه ا ینجا یکقلم آ یا ت منزل ریخته ا ست

صا ف معنی ا ز تقا ضا ی عبا رت در د شد
کس چه سازد باده ء اعلی با سفل ریختها ست

د ر کمینگا ه حسد هر چند سر خا ر د کسی
طعن مجهولان چو خارش برسر کل ریختها ست

جسم وجا ن تهمت پر ست ظا هر ومظهر نبو د
آ گهی بر ما غبا ر چشم ا حول ریخته ا ست

تا خمش بو د یم وحدت گر دی ا ز کثرت ندا شت
لب گشو د ن مجمل ما را مفصل ریختها ست

گر د غفلت ر فته ا ند ا ز کا ر گا ه بو ر یا
این سیاهی بیشتر برخواب مخمل ریخته ا ست

تا تو ا نا ئیست ا ینجا د ست نا گیرا کر ا ست
نقد این راحت قضاد ر پنجهء شل ریختها ست

(بید ل) ا ز د رد سر پست و بلند آ زا ده ا یم
وضع هموا ر ی جبین ما ز صند ل ریختها ست

ا و گفتن ما و تو بهر ر نگ ضر و ر ا ست
ا ینش مکن اند یشه که ا وا ز همه د و را ست

آ ئینه ء تنز یه وکد و رت چه خیا ل ا ست
جا ئیکه بطو ن منفعل ا فتا د ظهو ا ست

وا د ا شته ا فسا نه ا ت ا ز فهم حقیقت
ا ین پنبه ء گو شت ا ثر آ تش طو ر ا ست

یا ر ا ن بتلا ش من مجهو ل بخند ید
ا ود ربر و من دربد ر آ خر چه شعو ر ا ست

بر صبحد م گلشن ا یجا د منا ز ید
هنگا مه ء بنیا د تبسمکد ه شو ر ا ست

د م سر د ی ء یا ر ا ن جها ن چند نهفتن
د ند ا ن بهم خورد ه ء سرما زده عو ر ا ست

ا ز شخص بتمثا ل تسلی نتوا ن شد
ز حمت کش صیقل نشوی آ ینه کو ر ا ست

جا ئیکه خمو شی ا ست سر و برگ سلا مت
هر گا ه ز با ن با ل گشا ید پر مو ر ا ست

پر غر ه میا شید چه تحقیق و چه تقلید
اینها همه بیجا صلیء عشق غیو ر ا ست

(بید ل) بتو د ر هیچ مکا ن را ه نبرد یم
آ ئینه سرا بست که تمثال تو دور است

ای پرفشان چون بوی گل‌پیرنگی ازپیراهنت عنقا شوم تا گرد من یابد سراغ دامنت

با صد حدوث کیف و کم از مزرع نازقدم یاك ریشه برشوخی نزدتخم دوعالم خرمنت

تنزیه صد شبنم حیا پرورده‌ء تشبیه تو جان صد عرق آب بقا گل کرده‌ء لطف تنت

تجدید ناز آشفته‌ء رنگ لباس آرائیت بی پردگی دیوانه‌ء طرح نقاب افگندنت

در وادیء شوق یقین صد طورموسی آفرین خاکستری پروانه‌ئی محو چراغ ایمنت

در نوبهار لم یزل جوشیده از باغ ازل نه آسمان گل دربغل یاك برگ سبز گلشنت

دلرا بحیرت کردخون برعقل زد برق جنون شور دوعالم کاف و نون یاك لب بحرف آوردنت

هرجا برون جوشیده‌ئی خودرا بخود پوشیده‌ئی در نور شمعت مضمحل فانوسیء پیراهنت

جوش محیط کبریا بر قطره زد آئینه ها مارا بما کرد آشنا هنگامه‌ء ما و منت

نی عشق دانم نی هوس شوق تو ام سرمایه بس ای صبح یکعالم نفس اندیشه‌ء دل مسکنت

حسن حقیقت روبرو سعی فضول آئینه جو
(بیدل) چه پرداز د بگوای یافتن نا جستنت

ای خم مژگان شکوه نرگس مستانه ات چین ابرو چینیء طاق تغافلخانه ات

ساغر نیرنگ نه گردون باین دوران ناز گر دسر گرداندهء چشم جنون پیمانه ات

گفتگوی بی زبانان محبت دیگر است کیست فهمد غیر دل حرف زخود بیگانه ات

تا کجا روشن شود کیفیت اسرار عشق میکشد مکتوب خاکستر پر پروانه ات

ما اسیران همچنان زندانیء آن کاکلیم گر همه صد در زیك دیوار خندد شانه ات

تو امیداری حدیث عشق و خواب بیخودی چشم بکشایم اگر بگذارد م افسانه ات

نی سراغ دل زگردون یافتم نی برزمین هم تو فرمادل درین صحرا چه شد دیوانه ات

ایدل دیوانه کارت با غم عشق اوفتاد در چه مزرع کشت ذوق سینه چاکی دانه ات

در عرق گم شد جبین فطرت از ننگ هوس آه ازان گنجی که گردید آب در ویرانه ات

در گشاد کار دعوی پیش بردم سعی لاف کس نپرسید ای کلید وهم کو دندانه ات

(بیدل)از ضبط نفس مگذر که در بزم حضور
شمع را گل میکند بیتابیء پروانه ات

ایذوق فضولی زخود انداخته دورت ازخانه هوای ارنی برده بطورت

ای کاش تغافل مژه ات باز نمیکرد غیبت شد از افسون نگه کار حضورت

بیمردمك از جوهر نظاره اثر نیست در ظلمت زنگ آئینه پرداخته نورت

مینا تو حبابی زدم گرم بیندیش بر طاق بلندیست تماشای غرورت

حرص دنیت غره‌ء اقبال برآورد شد پای ملخ فیل بد روازه‌ء مورت

این ماومن چندکه زیر و بم هستی است شوریست برون جسته ز ساز لب گورت

بگذار که در پرده‌ء مهلتکده‌ء جسم / طوفان نفسی راست نماید بتنورت
در چشم کسان چون مژه تا چند خلیدن / کم نیست سیاهی که نمایند زد ورت
با دلق کهن ساز که در ملك تعین / عریان نکند پوشش سنجاب وسمورت
نا محرمیت کرد تماشائی آفاق / در خانه‌ء آئینه نیفتاد عبورت
در پرده‌ء نیرنگ خیال آئینه دارد / بیرنگیء نقاش زحیرانیء صورت
تدبیر به تسلیم فگن مصلحت این است / کاری اگر افتاد بتقدیر غیورت
انجام تو آغاز نگردد چه خیال است / دخواب عدم پا زدنی هست زصورت

(بیدل) چه کمال است که در عالم ایجاد
دادند همه چیز و ندادند شعورت

ای صبح گرد نازتوا زکاروان کیست / برخویش چیدن تو متاع دکان کیست
آنجا که فرصت من وما تیرجسته است / ترسم نفس کشی وندانی کمان کیست
سر برنیاوری چوگهر از سجود جیب / گرمحرمت کنند که دل آستان کیست
داغم زدست بی اثریهای آه خویش / این آتش فسرده چگویم بجان کیست
خون شد بهار حسرت ورنگی برون نداد / صبح مراد ما نفس ناتوان کیست
بلبل بناله حرف چمن را مفسر است / یارب زبان نکهت گل ترجمان کیست
عمریست گردشی نگرفته است دامنم / رنگ تحیر آینه ضبط عنان کیست
هرجا نوای زمزمه‌ء تار بشنوی / ای آرزو بنال ومگو داستان کیست
گر حرف غنچه‌ء توعروج بهار نیست / چندین سحر تبسم گل نردبان کیست
آنجا که جلوه مشتری‌ء امتحان شود / عرض متاع حوصله جنس دکان کیست

(بیدل) زوضع خامشیء غنچه سوختم
این بوسه سنج گلشن فکر دهان کیست

ای ظفر شیفته‌ء همت نصرت فالت / چمن فتح تبسمکده‌ء اقبالت
آیت فضل وسخا شان ترا آینه دار / نص تحقیق وفا ترجمه‌ء اقوالت
درمقامیکه شکوهت فشرد پای ثبات / کوه با زد کمر از سایه‌ء استقلالت
روح اعدا همه گر همسر سیمرغ شود / نیست جز صعوه‌ء شاهین قضا چنگالت
سرگردن شکنان دوختهء نقش قدم / تاج شاهان غیور آبلهء پامالت
صورت هیچکس آنجا بمقابل نرسد / برهر آئینه که غیرت فگند تمثالت
عمرها شد که بتقویم شرف مینازد / سال وماه همه در سایه‌ء ماه وسالت
گرهمه عقده‌ء دل بود نگاه توگشود / حق نیفگند سروکار بهیچ اشکالت
نور ذاتی دلت اندوه کدورت نکند / امر حقی بتغیر نگراید حالت

یارب از ملک اجابت بدعای (بیدل) کند اقبال ازل تا ابد استقبالت

* * *

ای عدم پرورده لاف هستیت جای حیاست بی نشانی را نشان فهمیده‌ئی تیرت خطاست
سایه را وهم بقا در عجز خواباندیده است ورنه یک گام از خودت آنسوجهان کبریاست
شبنم این باغ مژگانی نداردد ر نظر گرتو بر خیزی ز خود برخاستنهایت عصاست
بی خمیدن از زمین نتوان گهر برداشتن آنچه بردار ددلت زین خاکدان قدد و تاست
نقص بینائیست کسب عبرت از احوال مرگ چشم اگر باشد غبار زندگی هم توتیاست
خود سریها از مقام امن دور افتادن است ناله تا از شوخی میکند از دل جداست
جز فنا صورت نبندد اعتبار زندگی گوبنالد یا بخود پیچد نفس جز وهواست
خیرها را جلوه شرمید هد چرخ دورنگ پشت کاغذ در نظر چپ مینماید نقش راست
بسکه تنگی کرد جا بر خوان انعام فلک میهمانان هوس را خوردن پهلوغذاست
اوج دولت سفله طبعان رادوروزی بیش نیست خاک اگر امروز بر چرخ است فرداز یرپاست
نازنینان فارغ از آرایش مشاطه اند حسن معنی را همان رنگینیء معنی حناست
حرف سردی کوه تمکین را زجا بر میکند از نسیمی خانه بیتابیء دریا بپاست

عجز طاقت سد راه رفتن از خویشم نشد
(بیدل) از واماندگی سرتا بپای شمع پاست

ای غره اقبال سرانجام تو شوم است مرگت بته بال هما سایه بوم است
چون پیر شدی از امل پوچ حیا کن یکسر خط تقویم کهن ننگ رقوم است
این جمله دلایل که ز تحقیق تو گل کرد در خانه خورشید چراغان نجوم است
ای دعوی علم و عمل افسون حجابت گرد تب و تاب نفس است اینچه علوم است
طبع تو اگر ممتحن نیک و بد افتد غیر از دهن مار جهان جمله سموم است
بی وضع ملایم نتوان بست ره ظلم دیوار ود رخانه زنبور زموم است
دل با دوجهان تشنگی حرص چه سازد بریک چه بی آب ز صد دلو هجوم است
از عاریت هر چه بود عار کز ینید مسرورامانات جهول است وظلوم است

(بیدل) توجنونی کن و زین ورطه بدر زن
عالم همه زندانیء تقلید و رسوم است

ای کعبه جو یقینی اگر کار بستن است احرام بستنت همه زنار بستن است
گر محرمی علم نفر از یبحرف پوچ این پنبه پرچمیست که بر دار بستن است
باید بخون هردوجهان دست شستنت مشاطه گر حنا بکف یار بستن است
چون سایه عالمیست بز یر نگین ما گر سر بدوش جبهه هموار بستن است

عبرت زکارگاه عمل موج میزند
ساز شکسته را چقدر تار بستن است
منکر بلفظ و معنیم از کم بضاعتی
تنگی برای قافیه تکرار بستن است
ای صرصر انتظار چراغان اعتبار
دَرها گشوده ئی که بیکبار بستن است
سست است بار قافلهٔ عافیت هنوز
پر بسته ایم نوبت منقار بستن است
پرنا مجو مباش که نقش نگین عجز
پیشانی شکسته بدیوار بستن است
درخاک دان دهر مچین دستگاه ناز
گل بر سر مزار چه دستار بستن است
(بیدل) مباش غرهٔ تحصیل مدعا
در مزرعیکه خوشه همان بار بستن است

ای که دنیا وجلالش دیده ئی خمیازه است
همچو مستی گرم آلش دیده ئی خمیازه است
حسرتی میبالد از خاک بها را عتبار
قد کشیدن کز نهالش دیده ئی خمیازه است
غنچه نقد را حتش از پیکر افسرده است
گل اگر عرض کمالش دیده ئی خمیازه است
باده پیمائی همین در سرخموشان تونیست
ورنه عالم قیل وقالش دیده ئی خمیازه است
میچکد مخمور یاز آغوش جام کائنات
گر همه چرخو هلالش دیده ئی خمیازه است
نعمت فقر و غنا همآرزوئی بیش نیست
گرز چینی تا سفالش دیده ئی خمیازه است
ساغر لب تشنگان عشق را کوثر کجاست
هرچه از موج زلالش دیده ئی خمیازه است
حیرتم در جلوه اش آهسته میگوید بگوش
اینکه آغوش وصالش دیده ئی خمیازه است
طاقت یرما را چو مژگان رخصت پرواز نیست
آنچه در آغوش بالش دیده ئی خمیازه است
باد هٔ هستی که درد ش وهم وصاف ش نیستیست
چون سحر گرا عتدالش دیده ئی خمیازه است
آخرای (بیدل) چه کردی حاصل از بزم وصال
وقف چشمت تا جمالش دیده ئی خمیازه است

این انجمن چو شمع میفزا رجای ماست
هر اشك در چکیدنش آوازپای ماست
جان میدهیم وعشرت موهوم میخریم
چون گل همان تبسم ما خونبهای ماست
روشن نکرده ایم چو شبنم درین بساط
غیر ازعرق که آئینهٔ مدعای ماست
طرح چه آبروفگنند قطره از گهر
ما رفته ایم وآبلهٔ پا بجای ماست
دامن فشان ترا زکف دست تجرد یم
رنگی که جزشکست نبندد حنای ماست
ویرانی دل این همه تعمیر داشته است
نه آسمان غبار شکست بنای ماست
در آتش افگنند وننالیم چون سپند
خود داری ئی که عقدهٔ بال صدای ماست
در قید جسم ساز سلامت چه ممکن است
این خاك سخت تشنهٔ آب بقای ماست
از فقر سرمتاب کز اسباب اعتبار
کس آنچه در خیال ندارد برای ماست
پیشانی ئی که جزبدرد ل نسوده ایم
بر آسمان همان قدم عرش سای ماست

آئینه خود دیم بهرجا د میده ایم این طرفه ترکه جلوهء او رونمای ما ست

(بیدل) عدم ترانهء ناموس هستی ایم

بیرون پرده آنچه نیا بی نوا ی ما ست

این زمان یك طالب مستی درین میخانه نیست آنکه گرد با ده گردد جز خط پیمانه نیست

ا زنشا ط د ل چه میپرسی که ما نندسپند غبرد ود آه حسرت ریشهء این دانه نیست

اضطراب دل چو موج از پیکر ماروشن است طرهء آشفتگی را احتیاج شا نه نیست

هرقدرخواهد دلت اسباب حسرت جمع کن چون کمان اینجابجزخمیازه رخت خانه نیست

جسلنش از جوش نظرها دا ر دا یجا د نقا ب دا من فانوس شمعش جز پر پروانه نیست

چو ن گل از دور فریب زندگی غافل مبا ش رنگك میگرد د درینجاساغرو پیمانه نیست

هرچه از چشم بتان ا فتد غبا ر عاشق ا ست اشك گرم شمع جز خاکستر پروا نه نیست

بهرنسیا ن غفلت ذ ا تی نمی خوا هد سبب از برای خواب مخمل حاجت افسانه نیست

برا میدا لفت از وحشت دلی خوش میکنیم آشنا ی ما کسی جز معنیء بیگا نه نیست

جان پاك از قید تن (بیدل) ند ا مت میکشد

گنج را جزخا ك برسر کرد ن ا زو یرا نیست

ای هستی از قصر غنا افگنده د رویرانه ات گل کرده از هرمو یتوا د با رچینی خا نه ات

میبا ید از د ست نفس جمعیت دل با ختن تا ریشه با شد میتند آ وا رگی بردا نه ا ت

د رعا لم عشق وهو س رنجی ند ارد هیچکس چو ن شمع زافسون نفس خود آتشی درخانه ا ت

تمهید عیش ا ی بیخبر فرصت ندارد آنقدر تا شیشه قلقل کرده سرمی رفته از پیما نه ا ت

سیرخرا بات د لست آ نجا که میسائی قدم غلطیده هستی تاعد م د ر لغزش مستا نه ا ت

میتا ز چند ین پیش وپس تا آنکه گردی بی نفس چو ن اره با ید ریختن د ر کشمکش د ند ا نه ا ت

ا ی خلوت آرا ی عد م تا کی بفهم خو د ستم ا فگند ه شغل عیش وغم بیرون درافسا نه ا ت

فا ل گشا د ی میزد ند از طره ا ت صبح ا ز ل ز نها ر میبوسد هنوزا نگشت دست شا نه ا ت

بید ستگا هی دا شت امن ا ز آ فت عشق وهوس پروا ز را ه سوختن وا کرد بر پر و ا نه ا ت

حیف است تحقیق آ شنا جوشد بو هم ما سوی تا چند با ید دا شتن خود را زخود بیگانه ات

(بیدل) چه وحشت دا شتی کز خود ترنگد اشتی

شو ر سر ز نجیر هم رفت از پیء دیوا نه ا ت

با دل تنگ ست کا را ینجاز حرما ن چا ره نیست گر همه صحرا شویم از نجز ند ان چاره نیست

زا مد و رفت نفس عمریست زحمت میکشیم خا نهء ما را ا زین نا خواند ه مهمان چاره نیست

د شت تا معمور ه یکسرا زغبا ر د ل پر ا ست هچکس را هیچ جا زین خانه ویرا ن چاره نیست

تا نفس با قیست با ید چون نفس آ وا ره زیست ای سحر بنیا د ا ز وضع پر یشا ن چاره نیست

سعی‌تلد بیرسلا مت هم شکست د یگرا سمتة
د ا من خود نیز با ید عا قبت ا ز د ست د ا د
جرأ ت پیری چه مقد ا ر ا نفعا ل زند گیست
آ د م ا ز بهرچه کند م گو ن قرا رش‌داده اند
آگهی گرد د وعا لم شبهه د ا ر د د ر کمین
کا ر ها با غیرت عشق غیو ر ا فتا د ه ا ست
عمر ها شد د ر کفت رنگ حنا آ ئینه ا ست
برق تا ز ی با ر م هر ذره د ا رد تو أ می

د رعلا ج زخم خارازچین‌داما ن چا ره‌نیست
کف بهم سا ئید ن ا ز طبع پشیما ن‌چاره نیست
پشت‌دستی هم گر افشاری‌ز دندا ن‌چاره بیست
یعنی ا ین ترکیب‌را ا زحسرت‌نا ن‌چاره نیست
تا نگه با قیست‌ا زتشویش مژگا ن‌چا ره نیست
ششجهت‌دید ا رومارا ا زگریبا ن چاره نیست
گر نیا ید یا د ت‌ا زخون شهید ان چاره نیست
ا ی‌خرا ب لیلی ازسیر غزا لان چاره نیست

شا مل ا ست ا خلاق‌حق‌با طورخوب‌و زشت‌خلق
شخص‌د ین را (بیدل) ازگبرومسلما ن‌چار ه‌بیست

با ز با طر ز تکلف آ شنا می بینمت
سرمه درکا رزبا ن کرد ی‌زمژگا ن شرم‌دا ر
ا ینقد ر د ا م تأ مل خا کسا ر یها ی کیست
خو ن مشتا قا ن قد ح پیما ی نومید ی مبا د
همچو مژگا ن‌طو رنا زت‌یکقلم برگشته ا ست
ا شکها را برسر مژگان چه فرصت‌چیدن ا ست
شمع و ا بی‌شعله سا ما ن نظر پید ا ست چیست
رفته‌ام ازخویش‌وحسرت‌د ید بان بیخود یست

جا م د ر د ست‌ا زعر قها ی حیامی بینمت
چند رو زی شد که من پر بیصد ا می بینمت
بیشتر میل نگه د ر پیش پا می بینمت
گرد شی د ر سا غر ر نگ حنا می بینمت
بی بلا ئی نیستی هر چند و ا می بینمت
یکنفس بنشین د می د یگر کجا می بینمت
کور میگرد م د می‌کزخو د جد ا می بینمت
هرکجا با شم هما ن رو بر قفا می بینمت

(بید ل) ا شغا ل خطا را ما یهء د ا نش مگیر
صرف لغز ش چو ن قلم سر تا بپا می بینمت

با زد رس خا شا کم سطرشعله خوا نیها ست
کیست ضبط خود د ا ر ی تا کشد عنا ن من
بی زبا نیء عا شق تر جما ن نمی خو ا هد
رو زکلفت حسر ت شا م د ا غ نو میدی
بر گ عشر ت‌هستی‌غیر ر قص بسمل چیست
جسم وکوه د رد ا ما ن عمر و یکقلم جولان
به‌که ا زفنا ی خو د صند لی بد ست آ ر یم
هر طرف گذ رکرد یم هم بخود سفرکرد یم
گو ش کرمهیا کن نغمه جز خمو شی نیست
آ ه بی پر و با لیم ا شک عجز تمثا لیم

صفحه میز نم آ تش عذ ر پر فشا نیها ست
خون بسمل شو قم سا ز من ر و ا نیها ست
تا شکست رنگی هست‌عرض نا تو ا نیها ست
صبحم آ ن و شا مم ا ین طر فه زندگا نیها ست
رنگ وبو ی ا ین گاشن جمله‌پرفشا نیها ست
با چنین گرا نخیز ی خوش سبک‌عنانیها ست
و رنه د ور هستی ر ا نشه سر گر ا نیها ست
ا ی‌محیط‌حیر ا نی ا ینچه بیکر ا نیها ست
بی نگه تما شا کن جلو ه بی نشا نیها ست
سر بخاک میما لیم سعی نا تو ا نیها ست

سازماشکست دل یارا زین نوا غافل
به که پیش خود نالیم ناله بی ز بانیهاست

مایهء خرد (بیدل) منشاء فضولی نیست
خود فروشیء عالم از جنون دکانیهاست

باز سرگرمیء نظاره بسامان شده است
شعلهء ایمن دیدار گل افشان شده است

زین چراغان که طرب جوشیء انجم دارد
آسمان دگر از آب نمایان شده است

در دل آب باین رنگ چمن پیرا کیست
که رگ کوچهء هرموج خیابان شده است

صفحهء آب چه حیرت رقمیها دارد
مفت نظاره که آئینه گلستان شده است

د لبخ کل نذز حریفان که درین عشرتگاه
آتش وآب بهم دست وگریبان شده است

قطرها گوهروگوهر همه یاقوت فروش
یارب این چشمه زروی که فروزان شده است

آب را اینهمه کیفیت رعنائی نیست
مگر از پرتو فیض قدم خان شده است

آنده در انجمن یاد تجلی اثرش
تا نفس میکشی اندیشه چرا غان شده است

گرنه این بزم تماشاکدهء جلوهء اوست
اینقدر چشم بدیدار که حیران شده است

(بیدل) آن شعله کزو بزم چراغان گرم است
یك حقیقت بهزار آئینه تابان شده است

بازگردون درعبیر افشانیء زلف شب است
سرمهء خط که امشب نور چشم کوکب است

تشنگان وادی امید را ترکن لبی
ایکه جوش چشمهء خضرت بچاه غبغب است

یاد زلفت گر نباشد دل طپش آواره نیست
طایر ما را پریشانی ز پرواز شب است

مدت بیماریء امکان که نامش زندگیست
یکنفس تحریك نبض ویکشرر گرد تب است

هرکرا دیدیم درس وحشت از بر میکند
محفل آفاق طفلان جنون را مکتب است

جان بیرنگیست هرکس بگذرد از قید جسم
ناله چون از لب برون آمد هوایش قالب است

از فریب سرمه سائیهای آنچشم سیاه
سرمه دانرا میل انگشت تحیر برلب است

ذره ئی در دشت امکان از هوس آزاد نیست
صبح و شام اینجا غبار کاروان مطلب است

نیست تشویش خر و بارت بغیر از عذر لنگ
گر توانی رفتن از خود بیخودی هم مرکب است

دربیابا نیکه ما راه طلب گم کرده ایم
کرم شب تابی اگر درجاوه آید کوکب است

جز شکست بیضه تعمر پر پرواز نیست
گرز خودداری دلت وارست مذهب مشرب است

برلب اظهار (بیدل) مهر خاموشی است لیك
سینهء ما چون خم می گرم جوش یارب است

بازم بدل نوید صفائی رسیده است
از پیشگاه آینه صبحی دمیده است

این صید گاه کیست که از جوش کشتگان
بسمل چو رنگ در جگر خون طپیده است

گل جام خود عبث بشکستن نمیدهد
صاف طرب بشیشهء رنگ پریده است

جرأت کجا ومن زکجا الیدئی چاره نیست / نقاش دامن تو بد ستم کشیده است

تا غنچهء تو بند قبا باز میکند / آغوش ها چو صبح گریبان دریده است

غافل مباش از دل یاس انتخاب من / این قطره از گداز دو عالم چکیده است

داغم زرنگ عجز که با آن فسردگی / بی منت قدم بشکستن رسیده است

لیلی هنوز دام سرانجام میدهد / غافل که گرد وادی مجنون رمیده است

هردم چو گوهر از گرهء خویش میرویم / پرواز حیرت انجمنان آرمیده است

صورت نگار انجمن بی نیاز یم / در ششجهت تغافلم آئینه چیده است

(بیدل) تجردم علم شان نیستی است
این خامه خط بصفحهء هستی کشیده است

بازوحشی جلوه ئی در دیده جولان کرد ورفت / از غبارم دست بر هم سوده سامان کرد ورفت

پرتو حسنی چراغ خلوت اندیشه شد / در دل هر ذره صد خورشید پنهان کرد ورفت

رنجها درعالم تسلیم راحت میشود / شمع از خار قدم سامان مژگان کرد ورفت

بی تمیزی دامن نازی بصحرا میفشاند / شوخیء اندیشهء ما را گریبان کرد ورفت

بود در طبع سحر نیرنگ شبنم سازئی / تنگیء غفلت نفس را اشک غلطان کرد ورفت

نیستم آگه زنقش هستیء موهوم خویش / اینقدر دانم که بر آئینه بهتان کرد ورفت

رنگ گرداندن غبار دست بر هم سوده بود / بیخودی آگاهم از وضع پشیمان کرد ورفت

سعی بیرون تازیت زین بحر پردشوار نیست / میتوان چون موج گوهرتر لک جولان کرد ورفت

خاک غارت پرور بنیاد این ویرانه ایم / هرکه آمد اندکی ما را پریشان کرد ورفت

جای دل (بیدل) درین محفل سپندی داشتم
بسکه تنگ آمد پری افشاند و افغان کرد و رفت

با کمال بی نقابی پرده دارم شیون ست / همچو درداز دل برون جوشیدنم پیراهن ست

سجده ریزی دانه را آرایش نشوونماست / درطریق سرکشیها خاک گشتن هم فن است

عافیت گم کرده ئی تا چند خواهی تاختن / هوش اگر داری دماغ جستجو بت رهزن ست

ره نورد عجز را سعی قدم درکار نیست / شمع را سیر گریبان نیز از خود رفتن است

لاله زار دل سراسر موج عبرت میزند / هر گل داغی که می بینی شگاف گلخن است

اختیاری نیست گردش از نظرها نگذرد / در تماشاگاه عبرت چشم ما پرویزن است

وحشتی میباید اسباب جنون آماده است / صد گریبان چاک یت موقوف چین دامن است

چشم بر هم نه اگر آسوده خواهی زیستن / در هلاکتگاه امکان ربط مژگان جوشن است

خوشه پردازی نمی ارزد بتشویش درو / زندگی ندر عزیزان گر دماغ مردن است

(بیدل) ازبس در شکنج لاغری فرسوده ایم / ناله و داغ دل خون کشته طوق و گردن است

با نوا رقدم آن مهر عالمتاب نزدیکست — بآن نسبت که پنداری تری با آب نزدیک است

نوای (نحن اقرب) از فسون زخمه میجوشد — ولی باساز او این نغمه بی مضراب نزدیک است

درین دریا همان پیچیدگی گرداب میبا شد — خیال است آنکه با گرداب پیچ وتاب نزدیک است

حضور کعبه می بینم خیال آستانت را — بیادش چون بناالسجده ام محراب نزدیک است

چو در آئینهء رنگش تماشا کرده ئی (بیدل)

گرش انسان کامل خوانی از آداب نزدیک است

بجاست شکوهء ما تا ره فغان خالیست — زمین پراست دلش بسکه آسمان خالیست

سراغ بابل ما زین چمن مگیر و مپرس — خیال ناله فروش است و آشیان خالیست

غبار غفلت ما را علاج نتوان کرد — پراست دیده ز دیدار و همچنان خالیست

شکست رنگ بعرض تبسمی نرسید — زریشهء طربم کشت زعفران خالیست

دل شکسته ره درد وا کند ورنه — لبم چو ساغر تصویر از فغان خالیست

سپهر حسرت پرواز ناله ام دارد — ز شوق تیر من آغوش این کمان خالیست

ز بسکه منتظران تو رفته اند ز خویش — چو نقش پا ز نگه چشم بیدلان خالیست

جهان چو شیشهء ساعت طلسم فقر و غناست — پر است وقت دگر آنچه این زمان خالیست

ز کوچهء نی وجولان ناله هیچ مپرس — مقام ناوك نازت در استخوان خالیست

دلی بسینه ندارم چو دانهء گندم — از ین متاع من خسته را دکان خالیست

براه دوست ز محراب نقش پا پیدا است — که جای سجدهء دلها درین مکان خالیست

درین هوسکده هرکس بضاعتی دارد — دعاست مایهء جمعی که دستشان خالیست

ز پهلوی پریء کیسه قدر تست اینجا — بعجز شیشه زند سنگ اگر میان خالیست

برنگ نقش نگین (بیدل) از سبکروحی — نشته ایم وز ما جای ما همان خالیست

بحر راز م پیچ وتاب فکر گرداب من است — شوخیء طبع رسا امواج بیتاب من است

صاف معنی کرد مستغنی ز درد صورتم — چون بط می باطن من عالم آب من است

شورشوقم پردهء آهنگ ساز بیخودیست — نالهء من چون سپند افسانهء خواب من است

در صفای حیرتم محواست نقش کائنات — این کتان گم گشتهء آغوش مهتاب من است

تا کمان وحشتم در قبضهء وارستگیست — دورگردیها ز مردم تیر پرتاب من است

جبهه ام فرش سجود اهل تسلیم است و بس — قامتی در هرکجا خم گشت محراب من است

گوشهء امنی ز چشم بسته دارم چون حباب — گر نظر وا میکنم برخویش سیلاب من است

گشت اظهار هنر بی آبروئیهای من — جوهرم چون آینه رنگ تهء آب من است

جامی از خمخانهء عرفان بدست آورده ام — صاف گردیدن ز هستی بادهء ناب من است

غفلتم (بیدل) عیار امتحان هوشهاست — همچو مخمل دام خواب دیگران خواب من است

بحیرتم چه فسون داشت بزم نیرنگت زدم بدامن خود دست و یافتم چنگت
دماغ زمزمهٔ بی‌نیازیت نازم که تا دمید برآهنگ ما زد آهنگت
نقاب برنزدن هم قیامت آرائیست فتاده در همه آفاق آتش سنگت
بغیر چاك گریبان گلی نرست اینجا درین چمن چه جنون کرد شوخیء رنگت
چه ممکن است جهان را زفتنه آسودن فتاده با صف برگشتهٔ مژه جنگت
حیا نبود کفیل برون خرامیء ناز دل گرفتهٔ ما کرد اینقدر تنگت
برین ترانه که ما رنگ نوبهار توایم رسیده‌ایم بگلهای تهمت ننگت
جهان وهم چه مقدار منفعل تك و پوست که جستجو کند آنگه بعالم بنگت
علاج دوریء غفلت بجهد ناید راست نشسته‌ایم بمنزل هزار فرسنگت
نه دیده قابل دیدن نه لب حریف بیان نگاه ما متحیر زبان ما دنگت
کراست زهرهٔ جهدیکه دامنت گیرد چه دست‌ما همه شلت چه پای ما لنگت

زبان آینه پرداز میدهم (بیدل)
بهار کرد مرا پرفشانیء رنگت

بخوان لذت دنیا گزند بسیار است ترنجبینی اگر هست بر سرخار است
ببادرفتهٔ ذوق فضولییم همه سر هوا طلبیها حباب دستار است
عنان وحشت مجنون ما که میگیرد زفرق تا بقدم گردباد چین‌دار است
بپاس راحت دل اینقدر زمینگیریم خیال آبله ضبط عنان رفتار است
بمحفلی که دل احیاء معرفت دارد لب خموش چراغ مزار اظهار است
غم تحیر حسن قبول باید خورد نه هرکه آینه پرداخت بابدیدار است
بوادیی که مرا داغ انتظار توسوخت بچشم نقش قدم خاك نیز بیدار است
نگاه اگر بخیال تو گردن افرازد مژه بلندیء انگشتهای زنهار است
وفا ستمکش ناموس ناتوانائیست بپای هرکه خورد سنگ برسرم بار است
کشیده سعی هوس رنج دشت ودرورنه رهی که پا بتو نسپرده است هموار است
حیا کنید به پیری زوانمود طرب سحرچو آینه گیرد نفس‌شب تار است
چه ممکن است زافتادگی گذشتن ما که خوابناك ضعیفیم وسایه دیوار است

باین گرانیء دل (بیدل) ازمن‌مایوس
صدا اگر همه گردد بلند کهسار است

بدست و تیغ کسی خون من حنا بسته است بحیرتم که عجب تهمت بجا بسته است
زجیب ناز خطش سر برون نمی آرد زبسکه عهد بخلوتگهء حیا بسته است
زهٔ قبای بتی غنچه کرد دلها را که حسنش از رگ گل بند برقبا بسته است

غبار من همه تن بال حسرت است اما
ادب همان ره پرواز مدعا بسته است

بوادی طلبت تا رسائی عجزیم
که هرکه رفته زخود خویش را بما بسته است

امیدهاست که جز سجده ام نفرماید
کسی که خاصیت عجز برگیا بسته است

تن از بساط حریرم چه گونه بندد طرف
که دل بسلسلهء نقش بوریا بسته است

نگاه حسرتم و نیست تاب پروازم
که حیرت از مژه ام بال برقفا بسته است

گداخت حیرت نقاش، نکث تصویرم
که نقش هستیء من بی نفس چرا بسته است

مگر بآتش دل التجا برم چو سپند
که بی زبانم وکارم بناله وا بسته است

چو شمع تا بفنا هیچ جا نیاسایم
مرا سریست که احرام نقش پا بسته است

مگر ز زلف تو دارد طریق بست وگشاد
که (بیدل) اینهمه مضمون دل گشا بسته است

پر بیکسم امروز کسی را خبرم نیست
آتش بسر خاك که آنهم بسرم نیست

رحم است بنومیدیء حالم که رفیقان
رفتند بجائیکه درآنجا گذرم نیست

ایکاش فنا بشنود افسانهء یاسم
میسوزم وچون شمع امید سحرم نیست

حرف کفنی میشنوم لیك ندهء خاك
آنجا مه که پوشد نفسم را ببرم

چون گردن مینا چه کشم غیر نگونی
عالم همه تکلیف صداعست وسرم نیست

وهم است که گل کرده ام از پردهء نیرنگ
چون چشم همین میپرم و بال وپرم نیست

جائیکه دهد غفلت من عرض تجمل
نه بحر جزا فشردن دامان ترم نیست

آگه نیم از داغ محبت چه توان کرد
شمعیکه تو افروختهء درنظرم نیست

از کشمکش خلد وجحیمم نفریبی
دامان تو دردستم ودست دگرم نیست

گویند دل گم شده پامال خرامیست
فریاد در ان کوچه کسی راهبرم نیست

در عالم عنقا همه عنقا صفتانند
من هم پیء خود میدوم اما اثرم نیست

هر چند کنم دعوی خلوتگهء تحقیق
چون حلقه بجز خانهء بیرون درم نیست

بی مرگ بمقصد چه خیال است رسیدن
من عزم دلی دارم ودل دیر وحرم نیست

تمثال من این بود که چیزی ننمودم
از آئینه داران تکلف خبرم نیست

(بیدل) چه بلا عاشق معدومیء خویشم
شمعم که گلی به ز بریدن بسرم نیست

برچهرهء آثار جهان رنگ سبب نیست
چون آتش یاقوت که تب دارد وتب نیست

وهمست که در ششجهتش ریشه دویده است
سرسبزیء این مزرعه بی برگ کنب نیست

چشمی بتأمل نگشوده است نگاهت
بر وضع جهان گر عجبت نیست عجب نیست

تا زنده ئی امید غنا هرزه خیالیست
این آمدورفت نفست غیر طلب نیست

شغل هوس خواجه مگر گم شود از مرگ این حکهٔ هنگامهٔ حرص است جرب نیست
در هیچ صفت داد فضولی نتوان داد تا دل هوس انشاست جهان جای طلب نیست
دور است شکست دل از آرایش تعمیر این کارگه شیشهٔ رنگ است حلب نیست
تسلیم و سر و برگ فضولی چه جنون است گر ریشه کند دانه ات از کشت ادب نیست
کامل ادبان قانع یکسجده جبین اند مشتاق زمین بوس هوس تشنهٔ لب نیست
بی باده دل از زنگ طبیعت نتوان شست افسوس که در آینها آب عنب نیست

(بیدل) غم روز سیه از ما نتوان برد
چین سحر اینجا شکن دامن شب نیست

بر روی ما چو صبح نه رنگی شکسته است گردی ز دامن طپش دل نشسته است
بی آفتاب وصل تو بخت سیاه ما مانند سایه آینهٔ زنگ بسته است
زاهد حذر ز مجلس مستان که موج می صد توبه را بیک خم ابرو شکسته است
در بزمگاه عشق هوس را مجال نیست تا شعله گرم جلوه شود دود جسته است
در خلوتیکه حسن تو دارد غرور ناز حیرت ز چشم آینه بیرون نشسته است
نومید یم زهد رد سر آرزو رها ند آسوده ام که رشتهٔ ساز م گسسته است
تا چند باد رشتیٔ عالم نسا ختن این باغ را اگر ثمری هست خسته است
آزاد نیستی همه گر بی نشان شوی عنقا هم از زبان خلایق نر سته است
ما لاف طاقت از مدد عجز میز نیم پرواز ما چو رنگ ببال شکسته است

آزار ظالم از اثر دستگاه اوست
(بیدل) بخون نشستن خنجر ز دسته است

بر طپید نهای دل هم دیدنی وا کرد نیست رقص بسمل عالمی دارد تماشا کرد نیست
یا بخود آتش توان زد یا دلی با ید گداخت گرد ماغ عشق باشد اینقدر رها کرد نیست
از ورق گردانیٔ شام و سحر غافل مباش زیر گردون آنچه امروز است فردا کرد نیست
هر کف خاکی بجوش صد گداز آماده است یکقلم اجزای این میخانه صهبا کرد نیست
خاك ما خون گشت و خونها آب گردید و هنوز عشق میداند که بی رویت چه با ما کرد نیست
حشر آرا می د گرد ار د غبار بیخودی یک قیامت از شکست رنگ برپا کرد نیست
بی نشانی میزند موج از طلسم کائنات گر همه رنگست هم پرواز عنقا کرد نیست
حیرتی دادم خبرا زپر دهٔ زنگار جسم شاید این آئینه دل باشد مصفا کرد نیست
مشرب درد تو دارم سیر عالم کرده ام گر همه یکقطرهٔ خونست دل جا کرد نیست
اضطرابم در گره دارد کف خاکستری چون سپند از نالهٔ من سرمه انشا کرد نیست
قامت خم گشته میگوید آغوش فناست ناخنی گل کرده ام این عقده هم وا کرد نیست

شخص تصو یریم(بید ل) ا زکمال‌ما مپرس   حرف مانا گفتنی‌و کـا رماناکر د نیست

* * *

پرفشا ن ز ین گلشن نیر نگث میبا یدگذ شت   بوی‌گل میبا یدآمد رنگث میبا یدگذ شت

ز ند گی‌سا زود اعست ا زبم وزیرش مپرس   نغمه را ازخود بهرآ هنگث میبا یدگذ شت

قطع شد ر ا ه جو ا نی کا ربا پیر ی فتا د   نی‌شکستا ما کنو نا زچنگث‌میبا یدگذ شت

ا ی‌غرو را ندیش تمکینرا نفعا ل آماده با ش   چو ن‌صدا‌ازین کوه پر بی‌سنگث‌میبایدگذ شت

عمر ر فت و ما هما ن د ر سعی‌پر د ا ز د لیم   آ خر ا ین‌آ ئینه‌را بازنگث میبا یدگذ شت

عا لم ا مکا ن‌گذ ر گا هست اقا مت‌گاه نیست   خو اه برجاخفته‌خوا هی لنگث‌میبا یدگذ شت

منز ل د وری‌ندا ر د شمع لیك ا ز عا جز ی   تا بز یر پا ز صد فرسنگث میبا یدگذ شت

ا ز خرد جستم طریق ر ستن ا ز آ فا ت هند   گفت‌بی‌کشتی‌زآ ب‌گنگث میبا یدگذ شت

نا له ء د رکو چهای نیستا ن ا فتا د ه ا یم   با همه آ ز ا د گیها تنگث میبا یدگذ شت

و ضع مجنو نم ا شا ر ت میکند کا ی بیخبر   عیش‌مفت‌است اندکی‌از ننگث‌میبا یدگذ شت

گر ز د نیا بگذ ر یم ا وهام عقبی ر هز نست   تاکجا ها ا ز جها ن بنگث میبا یدگذ شت

بر علا ئق پا ز د ن ز ین ا قتد ا ر آسا ن مگیر

یك‌شرر(بید ل) زچندین سنگث میبا یدگذشت

برق آ فت لمعه د ربی ضبطی‌ء اسرا ر دا شت   نعره‌ء منصو ر تاگرد ن فرا زدد ا ر دا شت

نغمه ء تا ر نفس بی‌مژ د ه ء و صلی نبو د   نبض د ل‌تا میطپید‌آ وا ز پا ی یا ر دا شت

د و ربا ش منع دید ن پیش پیش جلوه است   (لن‌ترانی)برق‌چندین شعله ء دیدا ر دا شت

گرد پر وا ز ی ز هستی تا عد م پیو سته ا ست   کا روان‌ما همین‌شورجر س د ربا ر دا شت

چشم پوشید یم یکسا ن شد بلندو پست د هر   عا لمی‌را شوخی‌ء نظا ر ه ناهموا ر دا شت

گر د ل ما شد تغا فل‌کشته جا ی‌شکوه نیست   جلوه ء یکتا ئیش آ ئینها بسیا ر دا شت

چو ن حبا ب ازنیستی‌چشمی بهم‌آ ور د ه ا یم   د رخرا بی‌خا نه‌ء ماسا یه ء د یوا ر دا شت

ا ز مر وت عز ت گل ر ا سبب فهمید نیست   سرشدآ ن پا ئیکه پا س‌آ بر وی‌خا ر دا شت

تا گشو د م چشم گرم ا حرا م ا زخود رفتنم   شمع‌د رتحریك‌مژگان‌شوخی‌ء رفتا ر دا شت

با نسیم و صل ا و آ میخت گر د هستیم   بو ی پیرا هن عبیرطرفه ء د رکا ر دا شت

د وش حیرا نم خیا لت‌د رچه فکرا فتاده بود   ا زتحیر هر بن مویم گر یبا ن ز ا ر دا شت

د ا نه ء تا کی بچندین خط سا غرر یشه کرد   د رگد ا ز سبحه ء ما عا لمی زنا ر دا شت

چو ن گل شمعیم (بید ل) بلبل با غ ا د ب

شعله ء آوا ز ما جمعیت منقا ر د اشت

بر ق با شو قم شررا ر ی بیش نیست   شعله طفل نیسو ا ر ی بیش نیست

آرزوهای دو عالم دستگاه — از کف خاکم غباری بیش نیست

چون شرارم یک نگه عرض است وبس — آینه اینجا دچاری بیش نیست

لاله وگل زخمیء خمیازه اند — عیش این گلشن خماری بیش نیست

تا بکی نازی بحسن عاریت — ما و من آئینه داری بیش نیست

میرود صبح و اشارت میکند — کاین گلستان خنده واری بیش نیست

تا شوی آگاه فرصت رفته است — وعدهء وصل انتظاری بیش نیست

دست ازاسباب جهان برداشتن — سعی گر مرد است کاری بیش نیست

چون سحر نقدیکه در دامان تست — گر بیفشانی غباری بیش نیست

چند در بند نفس فرسودنت — محو آن دامی که تاری بیش نیست

صد جهان معنی بلفظ ما گم است — این نهانها آشکاری بیش نیست

غرقهء وهمیم ورنه این محیط — از تنک آبی کناری بیش نیست

ای شرر از همرهان غافل مباش — فرصت ما نیز باری بیش نیست

(بیدل) این کم همتان برعزوجاه
فخرها دارند وعاری بیش نیست

برگ طربم عشرت بی برگ ونوائیست — چون آبله بالیدنم از تنگ قبائیست

در قافلهء بی جرس مقصد تسلیم — بیطاقتیء نبض طلب هرزه درائیست

کوشور جنونی که اسیران ادب را — در دام وقفس حسرت یکناله رهائیست

فرش دردل باش کزین گوشهء الفت — هرجا روی از آبلهء پا کف پائیست

آرایش گل منت مشاطه ندارد — بی ساختگیهای چمن حسن خدائیست

خلوتگهء وصل انجمن آرای دوئی نیست — هشدار که اندیشهء آغوش جدائیست

تا رنگ قبولی بدل از نقش تمناست — گر خودهمه آئینه شوی کار گدائیست

ای خاک نشین کسب ادب مفت صفالت — اندیشهء چینی مکن این جنس خطائیست

آنجا که گل حسن حیا پرورناز است — سیر چمن آینه هم دیدهء درائیست

فریاد که یک عمر غبار نفس ما — زد بال وندانست که پرواز کجائیست

کو صبر وچه طاقت که بصحرای محبت — در آبله پا داری ودر ناله رسائیست

اندیشه چمن طرح کن سجدهء شوقیست — امروز ندانم کف پای که حنائیست

چون اشک من ودوش چکیدن چه توان کرد — سرمایهء اول قدمم آبله پائیست

مجموعهء امکان سخنی بیش ندارد
(بیدل) مرو از راه که این ساز نوائیست

برگ عیش من بسازبیخودی آماده است — چون بط می بال پرواز زموج باده است

نقش پایم تا توانیهای من پوشیده نیست
بیشتر از سایه اجزایم بخاک افتاده است

عجز هم در عالم مشرب دلیل عالمیست
پای خواب آلوده را دامان صحرا جاده است

حیرت ما را بتحریک مژه رخصت نداد
خط شوخ او که رنگ حسن را پرداده است

نافه شد گلبرگ حسن اما تغافلها بجاست
دور چشم بد هنوز آن نوخط ما ساده است

گوهریم اما ز پیچ و تاب دریا بیخبر
جز بروی ما تحیر چشم ما نگشاده است

میتوان در هستیء ما دید عرض نیستی
شعله بی شغل نشستن نیست تا استاده است

بیتو در کنج عدم هم خاک بر سر کرده ایم
دست گرد ما ز دامانی جدا افتاده است

قطرهٔ آبیکه داری خون کن و گوهر مبند
تهمت آرام داغ طینت آزاده است

هر نفس چندین امل میزاید از اندیشه ات
شرم دار از لاف مردیها که طبعت ماده است

در کمین داغ دل چون شمع میسوزم نفس
قرب منزل در خور سعی وداع جاده است

در خرابیها بساط خواب نازی چیده ایم
سایه گل کرد است تا دیوار ما افتاده است

با شکست رنگ (بیدل) کرده ام جولان عجز
رفتن از خویشم قدم در هیچجا ننهاده است

بر کمر تا بهلهٔ آن ترک نزاکت مست بست
نازکی در خدمت موی میانش دست بست

بگذر از امید آگاهی که در صحرای وهم
چشم ما گردیکه خواهد تا ابد ننشست بست

خاک بر سر کرد خلقی را غرور بام و در
نقش پا بایست طاق این بنای پست بست

هرزه فکر حرص مضمونهای چندین آبله
تا بدامان قناعت پای ما نشکست بست

شمع خاموشیم دیگر ناز رعنائی کراست
عهد ما با نقش پا رنگی که از رو جست بست

قطره واری تا ازین دریا کشی سر برکنار
بایدت چون موج گوهر دل بچندین شست بست

بی زبان از خجلت اظهار مطلب مرده ایم
باید از خاکم لب زخمی که نتوان بست بست

یاد چشم او خرابات جنون دیگر است
شیشه بشکن تا توانی نقش آن بد مست بست

هیچکس (بیدل) حریف ظرف دامانش نشد
شرم آن پای حنائی عالمی را دست بست

برگ و سازم جز هجوم گریهٔ بیتاب نیست
خانهٔ چشمیکه من دارم کم از گرداب نیست

رشتهٔ قانون یاسم از نواهایم مپرس
در گسستن عالمی دارم که در مضراب نیست

تا بذوق گوهر مقصد توان زد چشمکی
در محیط آرزو یک حلقهٔ گرداب نیست

دست و پا از آستین و دامن آنسو میزنیم
مشرب دیوانگان زندانیٔ آداب نیست

در شبستان سیه بختی ز بس گم گشته ایم
سایهٔ ما نیز بار خاطر مهتاب نیست

زاهدا لاف محبت میزنی هشیار باش
زخم شمشیر است این خمیازهٔ محراب نیست

خار خار بوریا و دلق فقرا ز دل برار
آتش است ای خواجه اینها مخمل و سنجاب نیست

دیدها باز است و اسباب تماشا مغتنم
لیک در ملک خرد جز جنس غفلت باب نیست

زاختلاط سخت رویان کینه جولان میکند
سنگ و آهن تا بهم نایند شرر بیتاب نیست

حال دل پرسیده ئی بیطاقتی آماده باش
شوخیء افسانهء ما دستگاه خواب نیست

مدعا تحقیق و دل جنس امید آه از شعور
ماچنان آئینهء داریم کانجا باب نیست

آنچه میگویند عنقا ای زخود غافل توئی
گر توانی یافت خودرا مطلبی نایاب نیست

شوخیء تمثال هستی برنتابد پیکرم
آنقدر خاکم که در آئینهء من آب نیست

(بیدل) آن برق نظرها آنچنان در پرده ماند
غافلان گرم انتظار و محرمان را تاب نیست

بروت تا فتنت گر به شانیء هوس است
بریش مرد شدن بزگمانیء هوس است

بحرف و صوت پلنگی نیاید از رو باه
فسون غرشت افسانه خوانیء هوس است

زآدمی چه معاش است هم جوالیء خرس
تلاش صوف و نمد زندگانیء هوس است

بوهم وانگذارد خرد زمام حواس
رمه بگرگ سپردن شبانیء هوس است

چه لازم است بشیخی علاقهء دستار
خری بشاخ رساندن جوانیء هوس است

بدستگاه شتر مرغ انفعال مکش
که محملت همه بر پر فشانیء هوا ست

غبار عبرت سر چنك های خرس بگیر
که ریشگای واین شانه رانیء هوس است

زتازیانه وچوب آنچه مایه ء اثر است
برای کون خران میهمانیء هوس است

تنیده است بدم لابکی جنون هوس
بدین سگان چقدر میزبانیء هوس است

بسحر پوچ زاعجاز دم زدن (بیدل)
درین حیاکده گوساله بانیء هوس است

بزخم هستی اگر شرم بخیه پرداز یست
عرق کن ای شرر کاغذ آنچه غماز یست

بفرصت نفسی چند صحبت است اینجا
تأملیکه درین بزم باکه دمسازیست

نه دی گذشت و نه فردا به پیش می آید
تجدد من و ما تا قیامت آغاز یست

بغیر ساختگی نیست نقش عالم رنگ
شکست نیز درین کارخانه پرداز یست

چوشمع غیرت تسلیم هم جنون دارد
تلاش ما همه تا نقش پا سرانداز یست

زوضع چرخ اقامت نمی توان فهمید
دماغ بیضه ء عنقا همیشه پرواز یست

بحکم عجز سرا زسجده بر مشکش (بیدل)
که گرد اگردمدا زخاك گردن افراز یست

بزم پیری کز قدخم گشتهء ما چنگ اوست
برق آه نا امیدی شوخیء آهنگ اوست

دل بوحشت نه که چرخ سفله فرصت دشمن است
روز و شب یك جنبش مژگان چشم تنگ اوست

ودایء عجزی بپای بیخودی طی کرده ام
کز نفس تا ناله گشتن عرض صد فرسنگ اوست

بیقرار شوق را چون موج نتوان دید سهل — شورش دریای امکان یك شکست رنگ اوست

نسبت خاصی است محو شعله دیدار را — حیرتی دارم که گر آئینه گردم ننگ اوست

دل عبث در بند تمکین خون طاقت می خورد — ای خوشا نمینا که یاد استقامت سنگ اوست

صاف دل هرگز غبار خویش ننماید بکس — آنچه در آئینه روشن نه بینی زنگ اوست

دوری و نزدیکی از زیر و بم ساز دوئیست — هجر و وصلی نیست اینجا پرده نیرنگ اوست

عضو عضوم را خیالش مرغ دست آموز کرد — گر کند پرواز رنگم چون حنا در چنگ اوست

نیست جای عشق (بیدل) مسند فرزانگی

این شهنشاهیست کز داغ جنون اورنگ اوست

بزم تصور تو کدورت ایاغ نیست — یعنی چو مردمك شب ما بیچراغ نیست

سرگشتگان بنقش قدم خط کشیده اند — در کارگاه شعله جواله داغ نیست

جیب نفس شگاف چه خلوت چه انجمن — از هیچکس برون غبارت سراغ نیست

گل در بریم و باده بساغر ولی چسود — در مشرب خیال پرستان دماغ نیست

تا زنده ئی همین بطپش ساز و صبر کن — ای بیخبر نفس سرو برگ فراغ نیست

از برگ و ساز عالم تحقیق ما مپرس — عمریست رنگ میپرد و گل بباغ نیست

(بیدل) جنون ما بنشاط جهان نساخت

مهتاب پنبه دارد و منظور داغ نیست

بزم گردون صبح خیز از گرد بیتابی من است — نور این آئینه مینا ز سیمابی من است

یکجهان ضبط نفس دارد بخود پیچیدنم — رشته موهوم هستی تشنه تابی من است

تا تغافل دارم از وضع جهان آسوده ام — چشم پوشیدن بساط آرائی خوابی من است

درخور وارستگی مسند طراز عزتم — بال پروازم چو قمری فرش سنجابی من است

موج بیم چشمه برق تجلیهای اوست — طور اگر آتش فروزد کرم شبتابی من است

از مزاج گوهرم شوخی نمی بالد بخویش — موج عمری شد بطوفان برده آبی من است

جوش دردی کو که آهنگ اثر پیدا کنم — رشته قانونم آهم یاس مضرابی من است

محو شوقم از غم اسباب راحت فارغم — صافی آئینه حیرت شکر خوابی من است

می برد جذب خرامت چون غبار از جا مرا — جلوه ئی از چین دامان تو قلابی من است

عمرها شد زین شبستان انتخابی میزنم — هر کجا حیرانئی گل کرد مهتابی من است

هرطرف پرمیزند نظاره حیرت خفته است — عالم آئینه ام همواری اسبابی من است

از قماش خامشی (بیدل) دکانی چیده ام

هر چه غیر از خود فروشیها بود بابی من است

بسکه آفت ما ضعیفان را حصار آهن است — چشم زخمی گر هجوم آرد دعای جوشن است

سینه چاکان میکنند از یکدیگر کسب نشاط ‌‌ ‌ از نسیم صبح شمع خانهٔ گل روشن است
از حیا با چرب طبعان برنیاید هیچکس ‌ ‌ آب در هر جا که دیدم زیر دست روغن است
پیشکاران عجوز دهر یکسر غالب اند ‌ ‌ آنکه از مردان بمردی باج میگیرد زن است
اینقدر اسباب اوهام میکه برهم چیده ایم ‌ ‌ تا نفس بر خویش جنبیده است گرد دامن است
از نفس باید سراغ وحشت هستی گرفت ‌ ‌ شعله ها را دود پیش آهنگ ساز رفتن است
تا خیالش را ز تاریکی نیفزاید ملال ‌ ‌ در شبستان سویدا شمع داغم روشن است
شیوهٔ بیگانگی زین بیش نتوان برد پیش ‌ ‌ با خود است آنجلوه را نازیکه گوئی با من است
کوشش تسلیم هم محمل بجائی میکشد ‌ ‌ شمع ما را پای جولان سر بره افگندن است
آتش کارت نخواهد آنقدر گرمی فروخت ‌ ‌ ای تو هم خاک بر سر کن نفس بی دامن است

تا توانی ناله کن (بیدل) که در کیش جنون
خامشی صبح قیامت در نفس پروردن است

بسکه اجزایم چمن پروردهٔ نیرنگ اوست ‌ ‌ گر همه خونم بجوش شوخی آید رنگ اوست
کوه تمکینش بود هرجا بساط آرای ناز ‌ ‌ نالهٔ دلهای بیطاقت شرار سنگ اوست
جوهر آئینهٔ وحدت برونست از عرض ‌ ‌ هر قدر صافی تصور کرده باشی زنگ اوست
عشق آزاد است اما در طلسم ما و من ‌ ‌ آمد و رفت نفس تمهید عذر لنگ اوست
بی محبت زندگانی نیست جز ننگ عدم ‌ ‌ خاک کن بر فرق آن سازیکه بی آهنگ اوست
جذبهٔ عشقت شرار از سنگ می آرد برون ‌ ‌ من باین وحشت گر از خود برنیایم ننگ اوست
عمرها شد حیرت از خویشم بجائی میبرد ‌ ‌ آه از رهرو که مژگان جاده و فرسنگ اوست
حسن از ننگ طرف با جلوه نپسندید صلح ‌ ‌ خلوت آئینهٔ ما عرصه گاه جنگ اوست
بردلم افسون بیدردی مخوان ای عافیت ‌ ‌ شیشه ئی دارم که یادش شکستن سنگ اوست

کیست زین گلشن برنگ و بوی معنی وارسد
غنچه هم (بیدل) نمیداند چه گل در چنگ اوست

بسکه از طرز خرامت جلوهٔ مستانه ریخت ‌ ‌ رنگ از روی چمن چون باده از پیمانه ریخت
حسرت وصل تو برد آسایش از بنیاد دل ‌ ‌ پرتو شمعت شبیخونی درین ویرانه ریخت
فکر زلفت سینه چاکان را ز بس پیچیده است ‌ ‌ میتوان از قالب این قوم خشت شانه ریخت
خاک صحرا موج می شد از طپیدنهای دل ‌ ‌ چشم مستت خون این بسمل عجب مستانه ریخت
گر غبار خاطر شمعی نباشد در نظر ‌ ‌ میتوان صد صبح از خاکستر پروانه ریخت
عالمی را سرگذشت رفتگان از کار برد ‌ ‌ رنگ خواب محفل ما بیشتر افسانه ریخت
گرد وحشت زین بیابان مدتی گم گشته بود ‌ ‌ گردباد امروز رنگ صورت دیوانه ریخت
ظالم از بیدستگاهی نیست بی تمهید ظلم ‌ ‌ در حقیقت اره شمشیر است چون دندانه ریخت

سخت پا برجاست دور نشئهٔ مخموریم
چون کمانم باید از خمیازه رنگ خانه ریخت

هرکجا (بیدل) مکافات عمل گل میکند
دیدهٔ دام از هجوم اشک خواهد دانه ریخت

بسکه امشب بیتوام سامان اعضا آتش است
گرهمه اشکی فشانم تا ثریا آتش است

شوخی آهم بدل سرمایهٔ آرام نیست
سوختن صهباست بزمی را که مینا آتش است

همچو خورشید از فریب اعتبار ما مپرس
چشمهٔ ما را اگر آبیست پیدا آتش است

بیتو چون شمعی که افروزند برلوح مزار
خاک برسر کرده ایم و بر سر ما آتش است

جوهر علو یست از هرجزو سفلی موج زن
سنگ هم با آن زمینگیری سراپا آتش است

شاخ از گلبن جدا مصروف گلخن میشود
زندگی با دوستان عیش است و تنها آتش است

روسیاهی ماند هرجا رفت رنگ اعتبار
در حقیقت حاصل این آبروها آتش است

با دو عالم آرزو نتوان حریف وصل شد
ما بجائی خار و خس بردیم کانجا آتش است

نیست سامان دماغ هیچکس جز سوختن
ما همه سرگرم سودائیم و سودا آتش است

نشهٔ صهبا نمی ارزد بتشویش خمار
درگذر امروز از آبی که فردا آتش است

گریه گرشد بی اثر از نالهٔ ماکن حذر
آب ما خون گشت اما آتش ما آتش است

نیست جز رقص سپند آئینه دار وجد خلق
لیک (بیدل) کیست تا فهمد که دنیا آتش است

بسکه این گلشن افسرده کدورت رنگ است
نفس غنچه بر آئینهٔ شبنم زنگ است

از تماشا گهٔ حیرت نتوان غافل بود
بزم بیرنگی آئینه سراپا رنگ است

درمشرب زن و از قید مذاهب بگریز
عافیت نیست در آن بزم که سازش جنگ است

هرطرف موج خیالیست بطوفان همدوش
کشتی سبز فلک غرقهٔ آب بنگ است

غرهٔ هرزه دویهای طلب نتوان بود
سرما سجده فروش کف پای لنگ است

ثمر کینه دهد مهر بطبع ظالم
آتش است آنهمه آبی که نهان در سنگ است

دوری دامن وصل است بخود پیچیدن
غنچه گرواشود از خویش گلش درچنگ است

طلبم تا سرکوی تو بپرواز کشید
آب خود را چو بگلشن برساند رنگ است

وحشتم در قفس بال و پر افشانی نیست
سازپروانهٔ این بزم شرر آهنگ است

بسکه چون رنگ ز شوقت همه تن پروازیم
خون ما را دم بسمل ز چکیدن ننگ است

حیف آن قطره کزین بحر تسلی نخرید
بیطپیدن دو جهان برگهر ما تنگ است

از قدم نیست جدا عشرت مجنون (بیدل)
شور زنجیر نواسنج هزار آهنگ است

بسکه برق یاس بنیاد من ناکام سوخت
میتوان از آتش سنگ نگینم نام سوخت

الفت‌فقر از هوسهای غنایم باز داشت / خاك این ویرانه در مغزم هوای بام سوخت

شعلهء جواله ننگ آلود خاکستر نشد / گردخود گردیدنم صدجامهء احرام سوخت

داغ سودای گرفتاری بهشتی دیگر است / عالمی در بال طاء وس بذوق دام سوخت

کاش از اول محرم اسرار مطلب میشدم / در مزاج نامه ام سعی اثر بدنام سوخت

چشم محرومم ازنگاه هم مجمر یاس است و بس / داغ بیمغزی مرا در پردهء بادام سوخت

هرزه تازیهای جولان هوس از حد گذشت / بعد ازین همچون نفس میباید م ناکام سوخت

وحشت عمر از نواهای ازل یادم نداد / گرمیء رفتار قاصد جوهر پیغام سوخت

صد تمنا داغ شد از عجز پرواز نفس / آتش نومیدیء این شعله مارا خام سوخت

ای شرار سنگ جهدی کن ز افسردن برآ / بیش ازین نتوان بداغ منت آرام سوخت

کرد نومیدی علاج چشم زخم هستیم / عطسهء صبحم سپندی در دماغ شام سوخت

(بیدل) از مشت شرار ما بعبرت چشمکیست
یعنی آغازیکه ما داریم بی انجام سوخت

بسکه بی قدری دلیل دستگاه عالم است / چون پر طاء وس یك عالم نگین بی خاتم است

هر دو عالم در غبار وهم طوفان میکنند / از گهر تا بحر هرجا واشگافی بی نم است

گر حیا ورزد هوس آئینه دار آبروست / چون هوا از هرزه گردی منفعل شد شبنم است

پیش از آفت منت تدبیر آبم میکنند / خون زخمم را چکیدن انفعال مرهم است

پیر گردیدی و شوخی یکسر مو کم نشد / پیکر خم گشته ات همچشم ابروی خم است

شعلهء ما را همین دود دماغ آواره کرد / بر سر اسباب پریشانی علم را پرچم است

آب گردیدن ز ما بی انفعالی ها نبرد / طبع مارا چون گداز شیشه ترگشتن کم است

سعی آبی از عرق میریزد اما سود نیست / چون نفس در سوختنها آتش ما مبهم است

بی وجود ما همین هستی عدم خواهد شدن / تا درین آئینه پیدائیم عالم عالم است

از تعلق یکسر مو قطع ننمودیم حیف / تیغ تسلیمی که ماداریم پر نازك دم است

(بیدل) از عجز و غرور فقر و جاه ما مپرس
تانفس باقیست زین آهنگ صد زیر و بم است

بسکه حرف مدعا نازك رقم افتاده است / نامه ام چون حیرت آئینه یکسر ساده است

طینت عاشق نگردد از ضعیفی پایمال / گرفتد برخاك حرفی بر زبان افتاده است

نشئه ئی دارد دماغ بیقراریهای من / پیچ و تاب بیخودان همرنگ موج باده است

گردباد شوقم عمریست در دشت جنون / خمیده ام چون چرخ بر سرگشتگی استاده است

آهم و طرفی نمی بندم با لفتگاه دل / بی دماغیهای شوقم سر بصحرا داده است

زینت ظاهر غبار معنیء اسرار ماست / شیشهء رنگین حجاب آب ورنگ باده است

در طلب باید گذشت از هرچه می آید به پیش — گر همه سرمنزل مقصود باشد جاده است

گر بود تسلیم سر مشق جبینت چون غبار — دامن هرکس که می آری بکف سجاده است

وضع محویت تماشا خانهٔ نیرنگ کیست — یک جهان آئینه ام تا حیرتم رو داده است

برق جولان آه (بیدل) یاس پرورد است و بس

الحذر رای مدعی این دود آتش زاده است

بسکه دارم غنچه سان شوق تو پنهان زیر پوست — رنگ خونم نیست بی چاک گریبان زیر پوست

در جگر هر قطرهٔ خونم شرار دیگر است — کرده ام از شعلهٔ شوقت چراغان زیر پوست

میروم چون آبله مژگان خاری ترکنم — در رهت تا چند دزدم چشم گریان زیر پوست

در هوای نشتر مژگان خواب آلوده ئی — موج خونم شد رگ خواب پریشان زیر پوست

عاشقان در حسرت دیدار سامان کرده اند — پردهٔ چشمی که دارد شور طوفان زیر پوست

از لب خاموش نتوان شد حریف راز عشق — چند دارد این حباب پوچ عمان زیر پوست

شمع را کی پردهٔ فانوس حایل میشود — مغز گرم ماست از شوخی نمایان زیر پوست

چون حباب از پیکر حیرت سرشتما مپرس — نقش ما یک پردهٔ عریان است پنهان زیر پوست

از تماشای دل صد پارهٔ ام غافل مباش — برگ برگ این چمن دارد گلستان زیر پوست

تا مرا در عالم صورت مقید کرده اند — زندگی در کسوت نبض است نالان زیر پوست

فخر و ننگی میفروشد ظاهر ما ورنه نیست — غیر مشت خون چه انسان و چه حیوان زیر پوست

عیب ما بی پرده است از کسوت افلاس ما — نیست پنهان استخوان نا توانان زیر پوست

ایمن از حرف لباس خلق نتوان زیستن — بیشتر خونهای فاسد راست جولان زیر پوست

خرقه بر اهل حسد آئینهٔ رسوائی است

کی تواند گشت (بیدل) مار پنهان زیر پوست

بسکه در بزم توام حسرت جنون پیمانه است — هر کرا رنگی بگردد لغزش مستانه است

اهل معنی از خود ان مست خواب راحت اند — شور موج بحر در گوش صدف افسانه است

تهمت الفت بنقش کارگاه دل مبند — آشنای عالم آئینه پر بیگانه است

درد ماغ هر دو عالم سوختن پر میزند — شمع این ویرانها خاکستر پروانه است

محو زنجیر نفس بودن دلیل هوش نیست — هرکه می بینی بقید زندگی دیوانه است

صافیء دل زنگ عجب از طینت زاهد نبرد — از برای خود پرست آئینه هم بتخانه است

در خراب آباد امکان گردی از معموره نیست — نوحه کن بر دل که این ویرانه هم ویرانه است

از نفس یکسر طپشهای دلم باید شمرد — سبحه ئی دارم که سرتا پای او یکدانه است

گر بخود دستی فشانم فارغ از آرایشم — همچو گیسوی بتان در آستینم شانه است

(بیدل) امشب گرد دل میگردد از خود رفتنی — پرفشانیهای رنگ این شمع را پروانه است

بسکه دشت از نقش پای لیلیء ما پرگل است — گرد باد از شور مجنون آشیان بلبل است
حسن خاموش از زبان عشق دارد ترجمان — سرو مینا جلوه را کوکوی قمری قلقل است
بسکه مضمون نزاکت صرف سر تا پای اوست — گر کف دستش خطی دارد رگ برگ گل است
در خراش زخم عرض رونق دل دیده ام — چشمهء آئینه را جوهر همچو موج سنبل است
نیست کلفت تن بتشریف قناعت داده را — غنچه را صد پیرهن بالیدن از یک فرگل است
آدمی را بر لباس صوف و اطلس فخر نیست — دیده باشی این قماش از کثر ستورانراجل است
همچو قمری سرو هم از بند غم آزاد نیست — حسن و عشق اینجا بپا زنجیر و بر گردن غل است
با قد خم گشته از هستی توان آسان گذشت — کشتیت گرو اژگون گردد درین دریا پل است
بعد مردن هم نیم بیدستگاه میکشی — هر کف خاک من از نقش قدم جام مل است
(بیدل) از خلق اند خوبان چمن صیاد دل
شاهد گل را همان آشفتن بو کاکل است

بسکه راز عجز ما بالید پنهان زیر پوست — یکقلم چون آبله گشتیم عریان زیر پوست
گر شکست رنگ ما دیدی ز حال ما مپرس — نامهء مجنون ندارد غیر عنوان زیر پوست
نیست ممکن از لباس وهم بیرون آمدن — زندگانی عالمی را کرد زندان زیر پوست
تا نگردد قاتل ما جز بگلچینی سمر — همچو گل خون بحل کردیم سامان زیر پوست
نالها در پردهء ساز جنون دزدیده ایم — خفته شیر بیشهء ما را نیستان زیر پوست
جیب ما چون غنچه آخر بال صحرا میکشد — برسر ما سایه افگنده است دامان زیر پوست
خلوت راز است چشمی کز تماشا دوختیم — عین یوسف شد نگاه پیرکنعان زیر پوست
از نقاب غنچه رنگ شور بلبل میچکد — شیشه دارد خون عیش می پرستان زیر پوست
ساز هستی پرده دار دشوخیء در دست و بس — هر که بینی ناله ئی کرده است پنهان زیر پوست
همچو نار م عقده ئی از کار دل تا وا شود — سرخ کردم هم بخون سعی دندان زیر پوست
گفتم آفتهای امکان زیر گردون است و بس — زندگی نالید و گفت این جمله طوفان زیر پوست
بسکه مردم جنس ایشا را ز نظر پوشیده اند — درهم ما هیست اینجا همچو همیان زیر پوست
عضو عضوم حسرت دیدار می آرد ببار — نخل با دامم سر اپا چشم حیران زیر پوست
هیچکس آتش نزد بر صفحهء بیحاصلم
ورنه من هم داشتم (بیدل) چراغان زیر پوست

بسکه ساز این بساط آشفتگیهای دل است — بی شکست شیشه امید چراغان مشکلست
صید مجنون طینتان بی دام الفت مشکلست — هر که بیمار محبت گشت سر تا پا دل است
چشم وا کردن کفیل فرصت نظاره نیست — پر تو این شمع آغوش وداع محفل است
وحدت و کثرت چو جسم و جان در آغوش هم اند — کاروان روز و شب اندر دل هم منزل است

در غبار بیدلان دام نزاکت چیده اند / کیست دریابد که لیلی پرده دار محمل است
دیده تنها کاسهٔ دریوزهٔ دیدار نیست / از طپش در هر بن مویم هجوم سائل است
دانهٔ مجنون سرشت مزرع رسوائیم / ریشه ام گل کردن چاک گریبان دل است
حیرت آئینه با شوخی نمیگردد بدل / بیخود آن جلوه ام تکلیف هوشم مشکلست
هیچ موجودی بعرض شوق ناقص جلوه نیست / ذره هم در رقص موهومیکه دارد کامل است
بسکه هر عضوم اثر پروردهٔ بیداد اوست / رنگ اگر در خون من یابی حنای قاتل است
غرقهٔ صد کلفتم از عجز من غافل مباش / هر نفس کز سینه ام سر میکشد دست دل است
عرض نیرنگ طپشهای مرا تکرار نیست / اشک هر مژگان زدنها رنگ دیگر بسمل است

تا به بیدردی توانی ساعتی آسوده زیست
(بیدل) از الفت تبرا کن که الفت قاتل است

بسکه سودای تو ام سر تا بپا زنجیر پاست / موی سر چون دود شمعم جمع با زنجیر پاست
اشکم و بر انتظار جلوه ئی پیچیده ام / یاد آن گل شبنم شوق مرا زنجیر پاست
همتی ای ناله تا دام تعلق بگسلیم / یعنی از خود میرویم و رهنما زنجیر پاست
عالم تسخیر الفت هم تماشا کردنی است / جلوه اش را حلقهای چشم ما زنجیر پاست
ما سبکروحان اسیر سادگیهای دلیم / عکس را در آئینه موج صفا زنجیر پاست
کو خروشی تا پر افشانیم و از خود بگذریم / چون سپند اینجا همین ضبط صدا زنجیر پاست
از شکست دل چه میپرسی که مجنون مرا / نقش پا هم ناله فرسوداست تا زنجیر پاست
با همه آزادی از جیب تعلق رسته ایم / سرو را سر رشتهٔ نشو و نما زنجیر پاست
تا نفس باقیست باید با علایق ساختن / خضر را هم الفت آب بقا زنجیر پاست
بیشتر در طبع پیران آشیان دارد امل / حرص سودا پیشه را قد دوتا زنجیر پاست
آنقدر وسعت مچین کز خویش نتوانی گذشت / ای هوس پیرایه دامان رسا زنجیر پاست
غافل از قید هوس دارد بجا افسردنت / اندکی برخیز تا بینی چها زنجیر پاست
آشیان ساز تماشاخانهٔ بیرنگییم / شبنم ما را همان طبع هوا زنجیر پاست
اینقدر بی اختیار از اختیار افتاده ایم / دست ما بر دست ما سنگ است و پا زنجیر پاست

(بیدل) از کیفیت ذوق گرفتاری مپرس
من سری دزدیده ام در هر کجا زنجیر پاست

بسکه مستان را بقدر میکشیهای آبروست / میزند پهلو بگردون هر که بردوشش سبوست
هر دلی کز غم نگردد آب پیکانست و بس / هر سری کز شور سودا نشه نپذیرد کدوست
از شکست دل بجای نازکی خوابیده ایم / بر سر آواز چینی سایهٔ دیوار موست
بر نمی آید بجز هیچ از معمای حباب / لفظ ما گر واشگافی معنیء حرف مگوست

در دل هرذ ره‌چو ن خو رشیدطوفانکرده‌ایم | هر کجا آ ئینه‌ئی یا بند با ما ر وبرو ست
ما جرا ی عرض ما نشید ه میبا ید شنید | گفتگو ی نا توا نا ن نا توا نی گفتگو ست
جیب‌هستی‌چو نسحر غا رتگرچاك‌است‌وبس | ر شته ء آ ما ل ما بیهود ه در بند رف ست
بسکه در را هت‌عرق ریز خجا لت‌مرده ایم | گر زخا ك‌ما تیمم آ ب‌برد ا رد و ضو ست
چو ن نگین ا ز معنیء تحقیق خود آ گه نیم | ا ینقدر دا نم که نقش جبهه ء من نام ا وست
برق‌جو شید ه است‌هرجا گریه ئی‌سرکرده ام | با کمال‌خا کبا ز ی طفل ا شکم شعله خوست
تا بخو د جنبد نفس‌صد ر نگ‌حسرت میکشم | د رکف ا ند یشه‌جسم نا توا نم کلك‌موست
چو ن گهر عزت فر و ش سخت جا نیها نیم | همچود ریاد ر خورعرض گدا زم آ بروست

فکر نا ز ك گشت (بیدل) ما نع آ سا یشم
در بسا ط دیده ا ینجادور با ش‌خواب‌موست

بعد ا زین با ید سر ا غ من زخا موشی گر فت | دا شتم نامی‌د رین یا ر ا ن فرا موشی گر فت
پر د ه ء نا مو س هستی بو د آ غو ش کفن | ا ز نفس آ ئینه تنگ آ مد نمد پو شی گر فت
د و ستا نرا ما و تو ا فگند د و ر ا ز یکد گر | ا ین غبا ر آ خر سر را ه بهم جو شی گر فت
گر با ین آ هنگ جوشد نغمه ء سا ز وفا ق | صو رخواهدچو ن‌طنین‌پشه‌سرگو شی گر فت
ا لفت د لها فشا ر تو ا م با د ا م دا شت | عبرت اینجا با ج تنگی ا ز هم‌آ غوشی‌گرفت
بر نگشت‌ا ز د شت ا ستغنا غبا ر ر فته ا م | ا زکه پرسم د امن‌نا ز ی‌که بیهو شی‌گرفت

شکر کن (بیدل) که در طوفا ن نیر نگ شعور
عالمی‌شد غرق و دست‌ما قد ح نوشی‌گرفت

بعد مرگم شا م نو میدی‌سحر آ ورده ا ست | خا ك گردید ن‌غبا ری‌د رنظرآ ورده ا ست
د رمحبت‌آرز و ی بستر و با لین کر ا ست | چشم عاشق‌جا ی‌مژ گان نیشترآ ور د ه ا ست
طا قتی‌کوتا تو ا ن گشتن حر یف با ر د رد | کوه هم تا نا له بر دا رد کمرآ و رد ه ا ست
کشتیء چشمم که‌حیرت با دبا ن شوق ا و ست | تا بخود جنبد محیطی ا ز گهر آ و رد ه ا ست
ز ین‌قلمرو چون‌سحر پیش ا ز د میدن رفته ا یم | ا ینقدر ها هم نفس از ما خبرآ ورد ه ا ست
جو ش دردی کو که مژ گان هم نمی‌پیدا کنند | کوشش ما قطر ه خونی‌تاجگرآ ورد ه ا ست
صد چمن عشر ت بفترا ك طپید ن بسته ا یم | حلقه ء دا م که ما را د ر نظرآ ورد ه ا ست
ا بتدا وا نتها د ر سو ختن گم کر د ه ا یم | هرچه‌دا رد شمع ا ز هستی‌بسرآ و رد ه ا ست
ششجهت‌یکصید تسلیم د ل بی آ ر زو ست | ضبط آ غوشم جها نی‌را ببرآ ور د ه ا ست

شو را شکم (بید ل) ا ز طر ز کلا مش آ رمید
بهر این طفلا ن لبش گوئی‌شکرآ ورد ه ا ست

بفکر د ل لبم ا ز ر بط قیل وقا ل گذ شت | چسا ن نفس‌کشم آ ئینه د ر خیا ل گذ شت

کجاست تاب زخود رفتنی که چون یاقوت
بعرض گردش رنگم هزار سال گذشت

بهار یاس زسامان بی نیازیها
چه مایه داشت که بالیدن از نهال گذشت

خمی بدوش ادب بند وسیر عزت کن
زآسمان بهمین نردبان هلال گذشت

طریق فقر جنون تازیء دگر دارد
دلیل حاجت ومی باید از سوال گذشت

عرق زجبههء ما بی فنا نشد زائل
فغان که عمر چو شبنم با نفعال گذشت

زهیچ جلوه بتحقیق چشم نگشودیم
شهود آینه در عالم مثال گذشت

خمش نوائی موج تکلم از لب یار
اشارتیست که نتوان ازین زلال گذشت

بعالمیکه زپرواز کار نکشاید
توان چو رنگ بسعی شکست بال گذشت

بفکر نسیهء موهوم نقد نیز نماند
مپرس در غم مستقبلم چه حال گذشت

دلم زخجلت بی ظرفی آب شد «بیدل»
بیا دباده تریها ازین سفال گذشت

بگلزاریکه حسنت بی نقاب است
خزان در برگ ریز آفتاب است

زشرم یکعرق گل کردن حسن
چو شبنم صد هزار آئینه آب است

جنون ساغر پرست نرگس کیست
گریبان چاکیم موج شراب است

زدود سینه ام دریاب کامشب
نفس بال و پر مرغ کباب است

که دارد جوهر عرض اقامت
فلک تا ماه نو پا در رکاب است

تو هم مردهء نامستورنه
چو یاقوت آتش و آبم سراب است

درین دنیا چه دیبا وچه مخمل
همین وضع ملایم فرش خواب است

بچشم خلق بی (لاحول) مکذر
نظرها یکقلم مد شهاب است

طرب خواهی دل ازمطلب بپرداز
کتان چون شسته گردد ماهتاب است

بروای سایه در خورشید گم شو
سیاهی کردنت داغ حجاب است

نظر واکرده ئی محو ادب باش
سوال جلوه حیرانی جواب است

بهر سو بگذری سیر نفس کن
همین سطر از پریشانی کتاب است

نگه باید بچشم بسته خواباند
گراین خط نقطه گردد انتخاب است

خیال اندیش دیداریم (بیدل)
شب ما دلنشین آفتاب است

بمحفلی که دل آئینهء رضا طلبیست
نفس درازیء اظهار پای بی ادبیست

خروش العطش ما نتیجهء طلب است
وگرنه وادیء الفت سراب تشنه لبیست

میی زخم نکشیدیم عذر حوصله چند
تنگ شرابیء ما جرم شیشهء حلبیست

کسیکه بخت سیه سایه برسرش افگند
اگر بصبح زند غوطه آه نیم شبیست

اسیر بخت سیه پیکری که من دارم / بهر صفت که دهم عرضه آه نیم شبیست
بعالمیکه نگاه تو نشه طوفانست / زخویش رفتن ما موج باده عنبیست
خیال محمل تهمت بدوش سرمه مبند / رم غزال تو وحشت غبار بی سببیست
دلت مقابل وآنگاه عرض یکتائی / ثبوت وحدت آئینه خانه بو العجبیست
عروج وهم ازین بیشتر چه میبا شد / که مرده ایم ونفس غره سحر لقبیست
نه حریف مذلت دلا ز هوس پرداز / که آبرو عرق شرم آرزو طلبیست
دلیل جوش هوسها ست الفت دنیا / عجوز اگر خوشت آید ز علت عزبیست
بدرس دل عجمی دانشم چه چاره کنم / که مدعا ز نفس تا بیان شود عربیست

زد و رباش غرور تغافلش (بیدل)
من و دلیکه امیدش خروش زیر لبیست

بندگی با معرفت خاص حضور آدمیست / ورنه اینجا سجده ها چون سایه یکسر مبهمیست
با سجود تا ازل پیشانیم را توامیست / دوری اندیشیدنم زان آستان نامحرمیست
آه ازان دریا جدا گردیدم ونگداختم / چون گهر غلطیدن اشکم ز درد بی نمیست
فرصتم تا کی ز بی آبی کشد رنج نفس / ساز قلیانی که دارد مجلس پیری دمیست
داغ زیر پاء وآتش برسر و در دیده اشك / شمع را دادرا نجمن بودن چه جای خرمیست
حاصل اشغال محفل دوش پرسیدم ز شمع / گفت افزونی نفس میسوزد و قسمت کمیست
سوختن منت گداز چاره فرمایان مباد / جز بمهتاب بهر جا مینشانی مرهمیست
با دو عالم آشنا ظلم است بیکس زیستن / پیش ازین هستی غناها داشت اکنون مبرمیست
آتشی کو کز چراغ خامشم گیرد خبر / خام سوزد اغ دل را سوختن هم مرهمیست
جز بهم چیدن کسی را با تصرف کار نیست / گندم انبار است هرسو لیک قحط آدمیست
خلق در موت وحیات از صوف واطلس تا کفن / هرچه پوشد زین سیاهی و سفیدی ماتمیست

تا ابد کوك است (بیدل) نغمه ساز جهان
اوج اقبال و حضیض فقر زیری و بمیست

بندگی هنگامه عشرت پرستیها بس است / طوق گردن همچو قمری خط جام ما بس است
غیر داغ آرایش دل نیست مجنون مرا / جوهر آئینه ام بند شت نقش پا بس است
گر بساط راحت جاوید باید چیدنت / یك نفس مقدار در آئینه دل جا بس است
می پرستان فارغ اند از عرض اسباب کمال / موج صهبا جوهر آئینه مینا بس است
هرزه زین طوفان بروی آب نتوان آمدن / گوهرما راکنار عافیت دریا بس است
عرض هستی گر باین خجلت گشاید بال ناز / گرد پروازت همان در بیضه عنقا بس است
در بساط دهر کم فرصت چه پرداز د کسی / بهر خجلت گر نباشد حاجت استغنا بس است

داغ نیرنگیم تاب آتش دیگر کراست — دوزخ امروز ما اندیشهٔ فردا بس است

حاجت سنگ حوادث نیست در آزار ما — موی سر چون کاسهٔ چینی شکست ما بس است

یکشرر برق جنون کارد و عالم میکند — انتقام از هر چه خواهی آتش سودا بس است

گر نباشد ساز گل گشت چمن (بیدل) چه غم
بادبان کشتیء من دامن صحرا بس است

بهار آئینهٔ رنگی که باشد صرف آئینت — شگفتن فرش گلزاری که بوسد پای رنگینت

عرق‌ساز حیا از جبهه‌ات تا زد گرد ارد — به‌شبنم داده خورشیدی گهرپرداز پروینت

خجالت درمزاج بوی گل می‌پرورد شبنم — بآن طرز سخن یعنی نسیم برگ نسرینت

چه امکانست هم‌سنگت ترازوی تو گردیدن — مگر کوه وقار آئینه پردازد ز تمکینت

نمی‌چیند بیلک دریا عرق جز شرم همواری — تبسمهای موج گوهر از ابروی پرچینت

تحیر صید مژگان هم بهشتی در نظر دارد — بزیر بال طاءوس است دل در چنگ شاهینت

وفا سر بر خط عهدت کرم فرمان بر جهدت — ترحم بندهٔ کیشت مروت امت دینت

زیارتگاه یکتائیست الفتخانهٔ دلها — نگردد غافل از آئینه یارب چشم حق‌بینت

بمنع حسرت (بیدل) که دارد ناز خود کامی
شکر هم میخورد آب از تبسمهای شیرینت

بیا ای جام و مینای طرب نقش کف پایت — خرام موج می مخمور طرز آمد نهایت

نفس در سینه نگهت آشیان خلد توصیفت — نگه در دیده شبستم پرور باغ تماشایت

شکوه جلوه‌ات جز در فضای دل نمیگنجد — جهان پر گردد از آئینه تا خالی شود جایت

پرآسانست اگر توفیق بخشد نور بینائی — تماشای بهشت از گوشهٔ چشم تمنایت

تو اندر موج ساغر غوطه زد از نقش پیشانی — بمستی گر دهد فرمان نگاه نشه‌پیمایت

فروغ شمع هم مشکل تواند رنگ گرداندن — در آن محفل که منع دور ساغر باشد ایمایت

مروت صرف ایجادت کرم فیض خدادادت — ادب تعمیر بنیادت حیا آثار سیمایت

نظر اندیشیء وهم بداغ غیر میسوزد — دلی آئینه سازم کز تو ریزم رنگ همتایت

هوا خواه تو اکسیر سعادت در بغل دارد — نفس بودم سحر گل کردم از فیض دعاهایت

تهی از سجدهٔ شوقت سر موئی نمی یابم — سراپا در جبین می غلطم از یاد سراپایت

اثر محو دعای (بیدل) است امید آن دارد
که بالد دین و دنیا در پناه دین و دنیایت

بی ادب بنیاد هستی عافیت در بار نیست — غیر ضبط خود شکست موج را معمار نیست

هرکس اینجا سود خود در چشم پوشی دیده است — خود فروشان عبرتی آئینه در بازار نیست

حرص خلقی را درین محفل بمخموری گداخت — غیر چشم سیر جام هیچکس سرشار نیست

حسن و عشق آئینهء شهرت گرفت از اتفاق / تا بنا شد از دو سر محکم صدا در تار نیست
سختیء دل ناله را سنگ رهء آزادگیست / رشته تا صاحب گره باشد رهش هموار نیست
تا فنا ما را همین تار نفس باید گسیخت / شمع یکدم فارغ از واکردن زنار نیست
غفلت عالم فزود از سرگذشت رفتگان / هرکجا افسانه باشد هیچکس بیدار نیسب
تا توان از صورت انجام خود واقف شدن / با وجود نقش پا آئینه ئی درکار نیست
مفت چشم ماست سیر این چمن اما چه سود / اینقدر رنگی که میبالد کم از دیوار نیست
اشک ما را پاس ناموس ضعیفی داغ کرد / ورنه مژگان تا بجیب و دامن آنقدرا رنیست
چون نفس یکسر وطن آوارهء نومیدئیم / گر همه دل جای ما باشد که ما را بار نیست

کی توان (بیدل) حریف چاك رسوائی شدن
چون سحر پیراهن ما یك گریبان وار نیست

بیا که آتش کیفیت هوا تیز است / چمن ز رنك گل و لاله مستی انگیز است
بگلشنیکه نگاهت فشانده دامن ناز / چو لاله دیدهء نرگس ز سرمه لبریز است
غبار هستیء من عمرهاست رفته بباد / هنوز توسن ناز تو گرم مهمیز است
نسیم زلف تو صبحی گذشت ازین گلشن / هنوز سلسلهء موج گل جنون خیز است
گداختیم نفسها بجستجوی مراد / هوای وادی امید آتش آمیز است
چو زاهد آنهمه نتوان بدرد تقوی مرد / اگرنه طبع سقیمی چه جای پرهیز است
زفیض چاك دل انداز ناله‌ئی داریم / چو غنچه تنگ مشو مرغ ما سحرخیز است
کدام شعله برین صفحه دامن افشان رفت / که سینهٔ نسخهء پرویزن شرر بیز است
چگونه تلخ نگردد بکوهکن می عیش / که شربت لب شیرین بکام پرویز است
سرم غبار هوای سمند کسی است / که یاد حلقهء فتراك او دل آویز است
دو اسپه میبرد از عرصه گاه امیدم / اگر غلط نکنم بخت تیره شبدیز است

خمار چشم که گرم عتاب شد (بیدل)
که تیغ شعلهء از خویش رفتنم تیز است

بیا که هیچ بهاری بحسرت ما نیست / شکستهٔ رنگیء امید بی تماشا نیست
بقدر پر زدن ناله وسعتی داریم / غبار شوق جنون مشرب است صحرا نیست
زما و من بسکوت ای حباب قانع باش / که غیر ضبط نفس نام این معما نیست
غنا مخواه که تمثال هستیء امکان / برون آئینهء احتیاج پیدا نیست
چو موج اگر بشکستی رسی غنیمت دان / درین محیط که جز دست عجز بالا نیست
بهرچه مینگری پرفشان بیرنگیست / که گفته است جهان آشیان عنقا نیست
اگر ز وهم برائی چه موج و کو گرداب / جهان بخویش فرو رفته است دریا نیست

حسا ب هیچکسی تا کجا توا ن دا د ن بقا کد ا م وچه هستی فنا هم ا ز ما نیست

بآ رمید گیء شمع رفته ا یم ا ز خویش د لیل مقصد ا ز سرگذ شتگا ن پا نیست

بهرز ه با ل میفشا ن د ر ین چمن (بید ل)

که هر طرف نگری جز د رقفس و ا نیست

بیتا بیء عشق اینهمه نیر نك هو س ر یخت عنقا پر ی ا فشاند که طو فا ن مگس ر یخت

مستغنیء گشت چمن و سیر بها ر یم بی با ل و پر یها چقد ر گل بقفس ر یخت

ا ز تا ب وتب حسرت د ید ا ر مپر سید درد یده چو شمعم نگهی پرز دو خس ز یخت

ا ز یکد و نفس صبح هم ا یجا د شفق کرد هستیء د م تیغیست که خو ن همه کس ریخت

ر وشنگر جمعیت د ل جهد خموشی است نتوا ن چو حبا ب آ ینه بی ضبط نفس ریخت

د نبا له د و قلقل مینا ی ر حیلیم ا ین باده جنون دا شت که در جام جرس ر یخت

(بید ل) ز فضو لی همه بی نعمت غیبیم

آ ب ر خ ا ین ما ئد ه ها سیر وعد س ریخت

بیتوا م جا ی نگه جنبش مژگا نی هست یعنی ازسا زطر ب د ود چرا غا نی هست

کشتهء نا ز توا م بسمل ا ند ا ز توا م گر همه خا ك شوم خاك مرا جا نی هست

ء عجز پروا ززسعی طلبم ما نع نیست با ل ا گر سوخت نفس شوق پرافشا نی هست

ز ند گی بی ا لمی نیست بها رطر بش زخم تاخند ه فروش است نمکد ا نی هست

تا بکی زیر فلك د ا غ طفیلی بو د ن نبری رنج د ر ا نخا نه که مهما نی هست

محوگشتن د وجهان آ ینه د ر برد ا رد جلو ه کم نیست ا گر د ید هء حیرا نی هست

غنچهء ا ین چمنی کلفت د لتنگی چند ا ی چمن محوگات سیر گر یبا نی هست

بتظلم نتوا ن د ا د د فلك دا د ا ما گرلب ا ز نا له ببند ی بخود ا حسا نی هست

نخل پروا ز شکوفه ا ست ا مید ثمر ش نعمت آ ما د ه کن ریزش د ند ا نی هست

عذر بید ر دی ماخجلت ماخوا هدخواست ا شك ا گر نیست عرق هم نم مژگانی هست

جر أ تی کوکه بر و یت مژه ئی با زکنم چشم قر با نی و نظا ر هء پنها نی هست

زین چمن خون شهیدکه قیا مت انگیخت که بهر گل ا ثر د ستی و د ا ما نی هست

گر تا مل قفس بیضهء طا ءو س شود د رشبستا ن عدم نیز چرا غا نی هست

نشوی منکرسا ما ن جنو نم (بیدل)

که ا گر هیچ ند ا رم دل و یرانی هست

بیتو در هر جا دل صبر آ زما خوا هد شکست شیشهء که سا ر د رگر دصد ا خوا هد شکست

خا رخا ر حسرت د ید ا ر طوفا ن میکنند صد نی ء مژگان نگه در دیدها خو هد شکست

حیرتی زا ن جلوه میتا زد بمید ان خیال قلب مژگان ها همه رو بر قفا خوا هد شکست

عقل اگر در بارگاه عشق می لافد چه باك
بر در سلطان سر چندین گدا خواهد شکست

شوخیء اندازِ نکهت سیل بنیاد گلست
گر نفس بر خویش بالد رنگ ما خواهد شکست

هر که آمد مشت خاکی بر سر او ریختند
تا کی آخر گرد این ماتم سرا خواهد شکست

در شکست آرزو تعمیر چندین آبروست
شبنم ایجاد است اگر موج هوا خواهد شکست

شور شوق آهنگم از ساز امید و یاس نیست
ناله در کار است دل بشکست یا خواهد شکست

در بیابانی که ناپیداست راه و منزلش
میرود گردم از خود تا کجا خواهد شکست

ای نگه در خون نشین و بال گستاخی مزن
رنگش از گل کردن موج حیا خواهد شکست

گر جنون از اضطراب دل بر اندازد نقاب
شورش تمثال من آئینها خواهد شکست

رازداری در حقیقت خون طاقت خوردن است
شیشه ما (بیدل) از پاس صدا خواهد شکست

بیدماغی مژده پیغام محبوبم بس است
قاصد آواز درید نهای مکتوبم بس است

ربط این محفل ندارد آنقدر برهم زدن
گر قیامت نیست آه عالم آشوبم بس است

تا بکی گیرم عیار صحبت اهل نفاق
اتفاق دوستان چون سبحه دلکوبم بس است

سخت دشوار است منظور خلایق زیستن
با همه زشتی اگر در پیش خود خوبم بس است

عمرها شد پینه دوز خرقه رسوائیم
زحمت چندین هنر یکچشم معیوبم بس است

گاه غفلت میفروشم گاه دانش میخرم
گر بدانم اینکه در هر امر مغلوبم بس است

حلقه قد دو تا ننگ امید زندگیست
گر فزاید بر عدم این صفر محسوبم بس است

تا کجا زین بام و در خاشاك برچیند کسی
همچو صحرا خانه بی رنج جاروبم بس است

حیف همت کز تلاش بی اثر سوزد دماغ
خجلت نایابیء مطلوب مطلوبم بس است

بوی یوسف نیست پنهان از غبار انتظار
پیرهن (بیدل) بیاض چشم یعقوبم بس است

پیرخت در چشمه آئینه خاك است آب نیست
چشم مخمل را ز شوق پای بوست خواب نیست

بعد کشتن خون ما رنگ است در پرواز شوق
آب و خاك بسملت از عالم سیماب نیست

شوخیء مهتاب و تمکین کتان پر ظاهر است
بر بنای صبر ما شوقت کم از سیلاب نیست

کی توانند آینه عکس ترا در دل نهفت
ضبط این گوهر بچنگ سعی هر گرداب نیست

سایه را آئینه خورشید بودن مشکلست
خود بخود در جلوه باش اینجا کسی را تاب نیست

خرقه از لخت جگر چون غنچه در بر کرده ایم
در دیار ما قماش دلدرستی باب نیست

ای حباب از سادگی دست دعا بالا مکن
در محیط عشق جز موج خطر محراب نیست

برگ برگ این گلستان پرده دار غفلت است
غنچه بیدار اگر گل گشت گل بیخواب نیست

دور نبود گر فلك پیچد بخویش از نالهام
دود را از شعله حاصل غیر پیچ و تاب نیست

تاتوانی چو ن نسیم آزا د گی‌ا زکف مده | آ شنا ی ر نگک جمعیت گل ا سبا ب نیست
ا زفروغ ا ین شبستا ن د ست با یدشست و بس | آ ب گرد ید ه ا ست سا ما ن طرب مهتا ب نیست

(بید ل)ازا - باب دنیا چشم سرسبزی مدا ر
کشت ا ین شطر نج با زا ن د غل سیراب نیست

پیر عقل ا زما بد ر د نا ن مقد م رفته ا ست | د رفشا ر کو چها ی گنبد م آ د م ر فته ا ست
ا ی بعبرت رفتگا ن عالم موت و حیا ت | بگذ ر ید ا زآ مد سو ر ی که ما تم رفته ا ست
برحبا ب و موج نتوا ن چید د ا م ا عتبا ر | هر چه می‌آ ید د ر ین د ر یا فرا هم رفته ا ست
خلق د رخا ك ا نتظا ر صبح محشر میکشند | ز ند گی با مرد گا ن د رگوربا هم ر فته ا ست
ا ستقا مت بی کرا مت نیست د ر بنیا د مرد | شمع ا زخود درفته است اما زجا کم ر فته ا ست
بعد چند ی برسرخود سا یها خوا هیم کرد | د ربن د یو ا ر پیری ا ند کی خم ر فته ا ست
د وستا ن هرگه بیا د آ ئیم ا شکی سرد هیدم | صبح ما ز ین با غ پرنو مید شبنم رفته ا ست
یا ربیرحم ا ز د ل ما بر ند ا رد د ست نا ز | بر که نا لیم ا زسرا ین د ا غ مرهم رفته است
کا ش نو مید ی چو خا ك خشك بربا د م دهد | کز جبین بی سجو د م جو هر نم ر فته ا ست
ا زترحم تا مر وت و ز مد ا ر ا تا و فا | هر چه را کرد م طلب د یدم زعالم رفته ا ست
بعد مرد ن کا ر با فضل ا ست با ا عمال نیست | هرکه زین خجلت سر ا ر فته ا ست بیغم رفته ا ست

من که با شم تا بذ کر حق ز با نم و ا شو د
نام (بید ل)هم زخجلت برلبم کم رفته است

پیر وی تو مژ گا ن چه نگا رد بسر ا نگشت | چشمیست که با ید بد ر آ رد بسر ا نگشت
چو ن نی ز تنك ما یگی ء د رد به تنگیم | تا چند نفس نا له شما رد بسرا نگشت
شا د م که بز حمتکد ه ء عا لم تد بیر | بی نا خنیم عقد ه ند ا رد بسر ا نگشت
مشق خط بی پا وسر مسبحه شماریست | کا ش آ بله ء نقطه گذ ا ر د بسر ا نگشت
درطبع جهان حرکت بیخواست خراشید | آ ن کیست که اند یشه گما رد بسرا نگشت
ا ز حا صل گل چید ن ا ین با غ نه یدیم | جز نا خن فرسود ه که د ا رد بسر ا نگشت
عمریست که در رنگ چمن شورشکستیست | کو غنچه که گل گوش فشا رد بسرا نگشت
ا ز معنیء ز نها ر من آ گا ه نگشتی | تا چند چو شمع آ ینه کا رد بسرا نگشت
تقلید محا لست بسر د لند ت تحقیق | نعمت چو ز با ن برنگو ا رد بسرا نگشت
ا ی بیکسی ا ین با د یه ء یا س ند ا رد | خا ر ی که سر آ بله خا ر د بسرا نگشت

(بید ل) ز جها ن محو شد آ ثا ر مر و ت
ا مروز بجز مو که گذ ا ر د بسر ا نگشت

پیریم پیغامی ا ز رمز سجود آ ورده است | یك گریبان سوی خا کم سرفرود آ ورده ا ست

شبهه پیما نیست تحقیق خطوط ما و من — کلك صنع اینجا سیاهی در نمود آورده است
اندکی میباید از سعی نفس آگه شدن — تا چه دامن آتش ما را بدود آورده است
ذوق شهرت دارم اما زنگونیهای بخت — در نگین نامم هبوطی بی‌صعود آورده است
زندگی را چون شرر سامان بیداری کجاست — آنقدر چشمیکه میباید غنود آورده است
گر باین رنگست طرح بازیء نرد دهر — دیرترا زد یر گیرید آنچه زود آورده است
صورت اقبال و ادبار جهان پوشیده نیست — آسمان یك صبح و شامی در وجود آورده است
ماجرا کم کن ز نیرنگ بد و نیکم مپرس — من عدم بودم عدم چیزیکه بود آورده است

گوش پیدا کن که (بیدل) از کتاب خامشان
معنیء کز هیچکس نتوان شنود آورده است

بی ساز انفعال سراپای من تهیست — چون شبنم از وداع عرق جای من تهیست
نیرنگ عالمی بخیالم شمرده گیر — صفر زخود گذشته ام اجزای من تهیست
رنگی ندارد آئنهء مشرب فنا — از گرد خویش دامن صحرای من تهیست
دل محو مطلق است چه هستی کجا عدم — از هرچه دارد اسم معمای من تهیست
چون صبح بالی از نفس سرد میزنم — عمریست آشیانهء عنقای من تهیست
از نقد دستگاه زیانکار من مپرس — امروز من چو کیسهء فردای من تهیست
چون پیکر حباب از آفت سرشته اند — از مغز عافیت سری بی پای من تهیست
یارب نقاب کس ندرد اعتبار پوچ — از یك حباب قالب دریای من تهیست
تا کی فرو شم از عرق شرم جام عذر — چشمش خمار دارد و مینای من تهیست

(بیدل) سر محیط سلامت چه موج وکف
تا او بجاست جای تو و جای من تهیست

پیش چشمیکه نور عرفان نیست — گر بود آسمان نمایان نیست
عمرها شد دمیده است آفاق — بی لباسی هنوز عریان نیست
شمع را گر بفکر خویش سریست — تا کف پاش جز گریبان نیست
نقشبند خیال دور مباش — گل چه دارد کزین گلستان نیست
باید از نقد اعتبار گذشت — جنس بازار عبرت ارزان نیست
بر فلك هم خمست دوش هلال — ناتوانی کشیدن آسان نیست
نرگستان عبرتیم همه — چشم از خود بپوش مژگان نیست
عاجزی خضر وادی ادب است — پای خوابیده جز بدامان نیست
تا نفس از طپش نیاساید — جمع گردیدن دل امکان نیست
خجلتی چیده اید بر چینید — خود فروشان زمانه دکان نیست

سجده را مفت عافیت شمرید | جبهه سائی کف پشیمان نیست
کام عیش از صفای دل طلبید | خانه آتش زدن چراغان نیست
شرم دارا ز طلب که بردر خلق | سیلی ئی هست اگر خوری نان نیست
گه بخو رای طمع که نان خسان | هضم ناگشته با ب دندان نیست

(بیدل) امروز در مسلمانان
همه چیز است لیک ایمان نیست

بی شکست از پرده ساز م نوائی برنخاست | نا امیدی داشتم دست دعائی برنخاست
سخت بیرنگیست نقش وحشت عنقائیم | جستجوها خاک شد گردی زجائی برنخاست
اشک مجنونم که تا پاسم ره عد امان گرفت | جز همان چاک گریبان رهنمائی برنخاست
هر کجا زخود میرو دمحمل بدوش حسرت است | گرد ماوا ماندگان هم بی هوائی برنخاست
جز نفس در ماتم دل هیچکس دستی نسود | بر چراغ گشته غیر از دودهائی بر نخاست
قطع او هام تعلق آنقدر مشکل نبود | آه از دل نا لهء تیغ آزمائی بر نخاست
عجز وطاقت جوهر کیفیت یکدیگر اند | بر کرم ظلم است اگر دست گدائی بر نخاست
دیگر از یاران این محفل چه باید داشت چشم | صد جفا بردیم و زینها مرحبائی برنخاست
سازما عاجز نوایان دست برهم سوده بود | عمر در شغل تا سف رآفت و وائی بر نخاست
خاک شد امید پیش از نقش بستنهای ما | شعله تا ننشست داغ از هیچجائی بر نخاست
جلوه در کار است اما جرأت نظاره کو | از بساط عجز ما مژگان عصائی برنخاست

در زمین آرزو (بیدل) املها کاشتیم
لیک غیر از حسرت نشو ونمائی برنخاست

بیقراریهای چرخ از دست کجرفتاری است | خاک را آسودگی از پهلوی همواری است
نیست غیر از سوختن عید مذلت پیشگان | خار را در وصل آتش پیرهن گلناری است
از مزاج ما چه میپرسی که چون ریگ روان | خاک ما چون آب از ننگ فسردن جاری است
گر ز دست ما نیاید هیچ جا نی میکنیم | ناله بلبل در ین گلشن گل بیکاری است
آبرو خواهی مقیم آستان خویش باش | اشک را از دیده پابیرون نهادن خواری است
پر فشانی نیست ممکن بسمل تصویر را | زخمی تیغ تحیر از طپیدن عاری است
دست همت آستین میگردد از خالی شدن | سرنگونی مرد را از خجلت ناداری است
شعله خاکستر شود تا آورد چشمی بهم | یکمژه آسودگی اینجا بصد دشواری است
غیر تیغ او که بر دار در سر افتادگان | خفتگان را صبح روشن صندل بیداری است

بگذر از فکر خرد (بیدل) که در بزم وصال
گردش آنچشم میگون آفت هشیاری است

بی‌کدورت نیست هرجا محرمی یاغافلیست — زندگانی هرچه باشد زحمت آب و گلیست
آنچه از نقش رم و آرام امکان دیده‌ئی — خاک کلفت مرده‌ئی یاخون حسرت بسملیست
شوق حیرانم چه میخواهد که درچشم ترم — جنبش مژگان لب حسرت نوای سائلیست
لاله‌زار و شبنمستان محبت دیده‌ایم — محو هرا شکی نگاهی زیرهرداغی دلیست
شعله کارا نرا بخاکستر قناعت کردن است — هرکجا عشقست دهقان سوختن هم حاصلیست
چشم تا برهم زنم نقش سجودت بسته‌ام — اشک بیتابم سراپایم جبین مایلیست
حسرت دل را علاج از نشئه دیدار پرس — خانهٔ آئینه قفلش آرزوی مشکلیست
مقصد آرام است ای کوشش مکن آزار ما — بیدماغان طلب را جاده هم سرمنزلیست
عقل را در ضبط مجنون آب میگردد نفس — عشق میخندد که اینجا رفتن از خود محملیست
از هجوم جلوه آخر بر درحیرت زدیم — حسن چون طوفان کند آئینه گشتن ساحلیست
قدردان بحر گوهرخیز غواص است بس — درد میداند که درهر قطرهٔ خونم دلیست

(بیدل) از اظهار مطلب خون استغنا مریز
ابر و چون موج پیدا کرد تیغ قاتلیست

بی‌محابا برزمین مجنون میفشان پشت دست — چون سپهر غافل مزن برتیغ عریان پشت دست
با رهروشی بقدر دستگاه قدرت است — برنمیدارد بغیر از زخم دندان پشت دست
چشم دنیادار هرجا می‌گشاید دام حرص — می نهد برخاک کشکول گدایان پشت دست
خاک گردم کز غبار سرنوشت آیم برون — چون نگین نتوان زدن برنام آسان پشت دست
دخل در کار جهان کم کن که مانند هلال — میشود از ناخنت آخر نمایان پشت دست
معنیء اقبال وادبار جهان فهمیدنیست — با وجود گنج در دست است عریان پشت دست
چشم واکردن درین محفل شگون خوش نداشت — خورد سرتا پای شمع آخر زمژگان پشت دست
از مکافات عمل غافل نباید زیستن — میرسد از پشت دست آخر بدندان پشت دست
طینت تسلیم خوبان نیست با ب انقلاب — هست در بست و گشاد پنجه یکسان پشت دست
دیدهٔ حق بین بوهم غیر میپوشی چرا — برچه عالم میزنی ای خانه ویران پشت دست
بی جمالت هرکجا بستیم احرام چمن — بازگشتیم از ندامت گل بدامان پشت دست
درغبار حاجت استغنای ما محجوب ماند — کف کشودن از نظرها کرد پنهان پشت دست

(بیدل) از خود رنگ و بوی اعتبار افشانده‌ایم
همچو گل مائیم و دامن تاگریبان پشت دست

پیوستگی بحق زد و عالم بریدن است — دیدار دوست هستی خود را ندیدن است
آزادگی کز وست مباهات عافیت — دل را زحکم حرص و هوا واخریدن است
پرواز سایه جز بسر بام مهر نیست — از خود رمیدن تو بحق آرمیدن است

چون موج کوشش نفس ما درین محیط — رخت شکست خویش بساحل کشیدن است
پامال غارت نفس سرد یاس نیست — صبح مراد ما که گلش نادمیدن است
برهرچه دیده وا کنی از خویش رفته گیر — افسانه وار دیدن عالم شنیدن است
تا حرص آبرو داد نه بدامت نیفگند — عنقا صفت بقاف قناعت خزیدن است
گر بوالهوس ببزم خموشان نفس کشد — همچون خروس بی‌محلش سر بریدن است
امشب زبسکه هرزه زبانست شمع آه — کارم چوگاز تا بسحر لب گزیدن است
آرام در طریقت ما نیست غیر مرگ — هنگامه گرم ساز نفسها طپیدن است
ما را برنگ شمع در عافیت زدن — از چشم خود همین دو سه اشکی چکیدن است

سعی قدم کجا و طریق فنا کجا
(بیدل) بخنجر نفس این ره بریدن است

تا یکی خواهی ز لاف بخت بر سرها نشست — بر خط تسلیم میباید چو نقش پا نشست
مگذر از وضع ادب تا آبرو حاصل کنی — چون بخود پیچید گوهر در دل دریا نشست
برتریها منصب اقبال هر نااهل نیست — سرنگونی دید تا زلف از رخش بالا نشست
بر جبین بحر نقش موج کی ماند نهان — گرد بیتابی چو رنگ آخر برویما نشست
آرمیدن در مزاج عاشقان عرض فناست — شعلهء بیطاقت ما رفت از خود تا نشست
از گرانجانی اسیران فلک را چاره نیست — صافها شد درد تا در دامن مینا نشست
پیکرم افسرده در راه امیدا ز ضعف آه — این غبار آخر بدرد بی‌عصائیها نشست
نخلهای این گلستان جمله نخل شمع بود — هرکه امشب قامتی آراست تا فردا نشست
آبرو با عرض مطلب جمع نتوان ساختن — دست حاجت تا بلندی کرد استغنا نشست
صرف جستجوی خود کردیم عمرا ما چه سود — هستی ما هم برو ز شهرت عنقا نشست
در کفن باقیست احرام قیامت بستنت — گر تو بنشستی نخواهد فتنه‌ات از پا نشست

(بیدل) از برق تمنایش سراپا آتشم
داغ شد هرکس به پهلوی من شیدا نشست

تا بمطلوب رسیدن کاریست — قاصدان دوری ره طوماریست
مپسندید درازی نفس — که زبان تا نگزد لب ماریست
بوی گل تشنهء تالیف وفاست — غنچهء پاس نفس بیماریست
کو وفا تا کسی آگاه شود — که محبت بگسستن تاریست
آن مژه سخت تغافل دارد — نخلیده بدل ما خاریست
داغ سودا نتوان پوشیدن — شمع را گل بسر از زاریست
موی ژولیده دماغت نرساند — ورنه سر نیز همان دستاریست

اگر اینست دماغ طاقت
برسرم سایهٔ گل کهساریست

قصهٔ عجز شنیدن دارد
در شکست پر ما منقاریست

مژه تهمت کش اشک آنهمه نیست
بزم صحبت قدح سرشاریست

غافل از نشهٔ این بزم مباش
خط پیمانه گریبان واریست

ندهی دامن تسلیم از دست
گردن ما ز بلندی داریست

خضر تو فیدق بلد میباید
جبهه تا سجده رهٔ همواریست

چند موهومیٔ خود را شمرم
عدد ذره کم بسیاریست

(بیدل) از قید خودم هیچ مپرس
دامن سایهٔ دیواریست

تا جنون نقد بهار عشرتم در چنگ داشت
طفل اشکی هم که میدیدم بدامن سنگ داشت

عمری از فیض لب خاموش غافل زیستم
نغمهٔ عیش ابد این سازبی آهنگ داشت

با همه وحشت غبار دامن خاکیم و بس
اشک در عرض روانی نیز عذر لنگ داشت

از گهر تهمت کش افسردن است اجزای بحر
هرکه اینجا فال راحت زد مراد لتنگ داشت

پای در دامن شکستم شد ره و منزل یکی
جرأت رفتار در هر گام صد فرسنگ داشت

موج لطف از جوهر تیغ عتابش چیده ایم
غنچهٔ چین جبینش از تبسم رنگ داشت

سعی هستی هیچ ما را برنیاورد از عدم
آتش ما هرکجا زد شعله جا در سنگ داشت

کاش هجران دادمن میداد اگر وصلی نبود
شمع تصویرم که از من سوختن هم ننگ داشت

نیست جوش لاله وگل غیر افسون بهار
هرقدر مارنگ گرداندیم او نیرنگ داشت

شمع را افروختن درداغ دلخواه با ندورفت
منت صیقل چه مقدار انفعال زنگ داشت

نقش پر توبرنمیدارد جبین آفتاب
غیرهم او بود لیک از نام (بیدل) ننگ داشت

تا حیرت خرام توسامان دیده است
چندین قیامت از مژه ام قد کشیده است

این ما ومن کز اهل جهان سرکشیده است
از انفعال آدم وحوا دمیده است

آزادیم از تو هم نیرنگ روزگار
طاءوس این چمن زخیالم پریده است

پرواز نکهت چمن بی نشانیم
ذوق شکست بال برنگم کشیده است

کو منزل و چه امن که در کاروان شوق
آسودگی ز آبلهٔ پا رمیده است

پیچیده است بیخودیم دامن جهات
یعنی دماغ گردش رنگم رسیده است

این انجمن جنون نکدهٔ انتظار کیست
آئینه تا نفس شمرد دل رمیده است

ابروی یار ربار تواضع نمیکشد
خم در بنای تیغ غرور خمیده است

ماءو امید در گرهٔ بی بضاعتی
یکقطره خون دلی که بصد جا چکیده است

همچون شرر نیامده از خویش رفته ایم   سامان این بهار ز گلهای چیده است
عشق غیور را گر بستم ناز میکند   دل هم بخون شدن جگری آفریده است

(بیدل) بطبع آبلهء پا نهفته ایم
لغزیدنی که بر دو جهان خط کشیده است

تا ز آغوش وداعت داغ حیرت چیده است   همچو شمع کشته در چشمم نگه خوابیده است
با کمال الفت از صحرای وحشت میرسم   چون سواد چشم آهو سایه ام رم دیده است
جیب و دامانی ندارد کسوت عریانیم   چون گهر اشکم همان در چشم خود غلطیده است
نی خزان دانم درین گلشن نه نیرنگ بهار   اینقدر دانم که اینجا رنگها گردیده است
طبع آزاد از خراش جسم دارد انبساط   زخمه تا بر تار می آید صدا بالیده است
وحشتم گل میکند از جیب اشک بیقرار   صبح در آئینهء شبنم نفس دزدیده است
بر رخ اخگر نقابی نیست جز خاکسترش   دیدهء ما را غبار چشم ما پوشیده است
کعبهء مقصود بیرون نیست از آغوش عجز   آستانش بود هر جا پای ما لغزیده است
عجز طاقت کرد آهم را چو شمع کشته داغ   جاده ام از نارسائی نقش پا گردیده است
غیر وحشت باغ امکان را نمی باشد گلی   چرخ هم اینجا ز جیب صبح دامن چیده است
نالهٔ دارد در کمند غم سراپای مرا   بیستون دردم و بر من صدا پیچیده است

سرگرانی لازم هستی بود (بیدل) که صبح
تا نفس با قیست صندل بر جبین مالیده است

تا ز جنس تب و تاب نفس آثاری هست   عشق را با دل سودازده ام کاری هست
کو دلی کز هوس آرایش دکانش نیست   در صفاخانهء هر آینه بازاری هست
خلقی آفت کش نیرنگ خیالست اینجا   هیچکس نیست خر اما همه را باری هست
خاک گشتیم و ز تاثیر خیال تو هنوز   دل هر ذرهء ما چشمهء دیداری هست
ما و من هیچ کم از نعرهء منصوری نیست   تا نفس هست حضور رسن و داری هست
ای دل ابرام مکن چشمش اگر جان طلبد   از مروت مگذر خاطر بیماری هست
باعث قتل من از لاله رخان هیچ مپرس   اینقدر بس که بگویند گنهگاری هست
آتش حسن که در پرخیال افتاده است   شمع هم سوختهء قشقه و زناری هست
زخم ما را اثر اندود تبسم مپسند   که درین موج گهر گرد نمک زاری هست
به که در پیش لبت عرض خموشی نبرد   طوطئی را که ز شکر سر گفتاری هست
یا رب از پرتو دیدار نگردد محروم   محفل حیرت ما آینه مقداری هست
عمر در ضبط نفس صید رسائی دارد   تا توانی بگره گیر اگر تاری هست
همچو آن نغمه که از تار برون می آید   اگر از خویش روی جادهء بسیاری هست

تاب خورشید جمالش چونداری (بیدل) / در خیال خط او سایه‌ء دیواری هست

* * *

تا ز حسن او گلستان تماشا رنگ داشت / حیرت از آئینه ام دستی بزیر سنگ داشت

یاد آن عیشیکه از نیرنگ جولان کسی / گرد من در پرده چون صبح بهاران رنگ داشت

تا نفس بال فغان زد رنگ صحرا ریخت دل / عمرها این شمع خامش کلبه‌ام را تنگ داشت

کامرانیها بلا شد ورنه از بیحاصلی / دست برهم سوده‌ء من دامنی در چنگ داشت

آب میگشتیم کاش از عرض صافیهای دل / کان تنزه جلوه از آئینه داران ننگ داشت

ترک تمکین جوهر ادراك ما بربا د داد / آتش ما اعتبار آبرو در سنگ داشت

عشق هم دارد تلافیها که چون مینای می / هر قدر خون بود در دل چهره‌ء ما رنگ داشت

تاکی از شرم تماشا بایدم گردید آب / ایخوش آن آئینه کز هستی نقاب زنگ داشت

بسکه ما بیچارگان آفت نصیب افتاده ایم / رنگ ما بشکست اگر دل باطپیدن جنگ داشت

منفعل از دعوی نشو و نمای دستیم

سازمن درخاك (بیدل) بیش از ین آهنگ داشت

تا ز مستی غنچه بر فرق چمن مینا شکست / رنگ ماهم از ترنج جام می صفرا شکست

تنگنای شهر تاب شهرت سودا نداشت / گرد ما دیوانگان در دامن صحرا شکست

میرود بربا د عالم گر خموشان دم زنند / رنگ صد گلشن بآه غنچه‌ئی تنها شکست

پیچ و تاب موج غیر از انقلاب بحر نیست / چرخ رنگ خویش بامینای ما یکجا شکست

صافی وحدت مکدر گشت کثرت جلوه کرد / موج شد تمثال تا آئینه‌ء دریا شکست

کیست دریابد عروج دستگاه بیخودی / رنگ ما طرف کلاه ناز پربالا شکست

موج دریای ندامت امتحان آگهیست / صد مژه یك چشم مالیدن بچشم ما شکست

از فریب خاکساریهای خصم ایمن مباش / رنگ تا شد مایل افتادگی مینا شکست

بسکه عالم را بحسن خلق ممنون کرده‌ایم / رنگ هم نتواند از جرأت بروی ما شکست

باغ امکان یك گل آغوش فضا پیدا نکرد / رنگها بریکدگر از تنگی این جا شکست

عمرها شد از دعاهای سحر شرمنده‌ام / چین آهی داشتم در دامن شبها شکست

هرزه تاکی پیش پیش بحر باید تاختن / موج ما از شرم در دامان گوهر پا شکست

پیش از آن (بیدل) که هستی آشیان پیدا شود

نام ما بال هوس در بیضه‌ء عنقا شکست

تا عرقناك از چمن آن شوخ بی‌پروا گذشت / موج خجلت سرو را چون قمری از بالا گذشت

وای بر حال کمند نالهای نارسا / کان تغافل پیشه از معراج استغنا گذشت

ما بچندین کاروان حسرت کمین رهبریم / شمع در شبگیر دود دل عجب تنها گذشت

محو دل شوتا توانی رستن از آفات دهر — موج بیوصل گهر نتواند از دریا گذشت

بسته ئی احرام صد عقبی امل اما چه سود — فرصت نگذشته‌ات پیش از گذشتها گذشت

بی‌نشانی در نشان پر میزند هشیار باش — گر همه عنقا شوی نتوانی از دنیا گذشت

آبله مخموری وا ماندگیها یم نخواست — زین بیابان لغزشم آخر قدح پیما گذشت

گربرون آیم ز فکر دل اسیر دیده ام — عمر من چون می به بند ساغر و مینا گذشت

بر غنا زد احتیاج خست ابنای دهر — تنگدستی در عزیزان ماند لیك از ما گذشت

عافیتها بسکه بود آنسوی پروا ز امل — کرد استقبال امروزی که از فردا گذشت

گرز دنیا بگذری تشویش عقبی حایل است — تا زخود نگذشته ئی میباید ت صد جا گذشت

(بیدل) از رنگم شکست شیشه‌ئی خندیده است
کز غبار شناله نتواند بسعی پا گذشت

تا غبار خط بران حسن صفا پیرا نشست — یکجهان امید در خاکستر سودا نشست

داغ سودای تو دود انگیخت از بنیاد دل — گرد برمیخیزد از جائیکه نقش پا نشست

حیرت ما دستگاه انتظار عالمیست — هرکه‌شد خاك سر راهت بچشم ما نشست

حسن درجوش عرق خفت از تردد های ناز — آب این گوهر زشوخی بر رخ دریا نشست

پرگران خیزیم از سعی ضعیفیها مپرس — نقش سنگی کرد گل تمثال ما هرجا نشست

فیض عزلت عالمی را در بغل می پرورد — مردمك در سایهٔ مژگان فلك پیما نشست

سربلندی خواهی از وضع ادب غافل مباش — نشه برمیخیزد از جوشیکه درصهبا نشست

پیرگردیدی دگر با دل گرانجانی مکن — پنبه ات تا چند خواهد برسر مینا نشست

درد ل ما چون شرار کاغذ آتش زده — داغ هم یك لحظه‌نتوانست بی‌پروا نشست

یکجهان موهومی از آثار ما پر میزند — ای فنا مشتاق باید در خیال ما نشست

حسرت دل را ز مینگیری نمیگردد علاج
ناله در سیر است (بیدل) کوه اگر از پا نشست

تا فلك درگردش است آفت بهر سو هاله است — در مزاج آسیا چندین شرر جواله است

پاس کن خرمن که در کشت امید زندگی — ریزش یکمشت دندان حاصل صدساله است

زین چمن با درد پیمانه ئی قناعت کردیم — جام گل تسلیم یاران ساغر ما لاله است

با بزرگیهای شیخ آسان که میگردد طرف — پیش این جاموس رعنا سامری گوساله است

فرصتی باید که عبرت گیری از مکتوب ما — صفحهٔ آتش زده حرفش شرر دنباله است

در محبت پاس ناموس صبوری مشکلست — هر قدر دل وا گداز د آب یار ناله است

تیره بختی در وطن ایجاد غربت میکند — گرز چینی مو دمد چینش همان بنگاله است

جز شکست رنگ گل چینی ندارد باغ وصل — در میان ما وجانان بیخودی دلاله است

تا کجا دربی نمی غلطد جبین اعتبار
شرمی از انجام اگر باشد گهر هم ژاله است

(بیدل) از حسرت پرستان خرامی کیستم
کز طپش گرجان بلب می‌آید تبخاله است

تا نظر بر شوخی آن نرگس خودکام داشت
چشمهٔ آئینه موج روغن بادام داشت

باد دامانت غبارم را پریشان کرد ورفت
سرمه ام در گوشهٔ چشم عدم آرام داشت

عالمی را صید الفت کرد رنگ عجز من
در شکست خویشتن مشت غبارم دام داشت

پختگی در پردهٔ رنگ خزانی بوده است
میوه ام در فکر سرسبزی خیال خام داشت

یاد آن شوقیکه از بیطاقتیهای طلب
دل طپیدن نیز در راحت شمار گام داشت

از ادای ابرویت لطف نگه فهمیده ام
این کمان رنگ فریب از روغن بادام داشت

گر نمی بود آرزو تشویش جانکاهی نبود
ماهیان را نشتر قلاب حرص کام داشت

ناله را روزیکه اوج اعتبار نشه بود
چون جرس (بیدل) بجای باده دل در جام داشت

تا نفس باقیست در دل رنگ کلفت مضمر است
آب این آئینها یکسر کدورت پرور است

فکر آسودن بشور آورده است این بحر را
در دل هر قطره جوش آرزوی گوهر است

ساز آزادی همان گرد شکست آرزوست
هر قدر افسرده گردد رنگ سامان پر است

ای حباب بیخبر از لاف هستی دم مزن
صرفه کم دارد نفس را آنکه آبش بر سر است

دستگاه کلفت دل نیست جز عرض کمال
چشمهٔ آئینه گر خاشاک دارد جوهر است

اهل دنیا عاشق جاهند از بیدانشی
آتش سوزان بچشم کودکان دان زر است

مرگ ظالم نیست غیر از ترک سودای غرور
شعله از گردن کشی گر بگذرد خاکستر است

راز ما صافی دلان پوشیده نتوان یافتن
هرچه دارد خانهٔ آئینه بیرون در است

میکند زاهد تلاش صحبت میخوارگان
این هیولای جنون امروز دانش پیکر است

در طلسم حیرت ما هیچکس را بار نیست
چشم قربانی کمینگاه خیال دیگر است

گاه گاهی گریه منع انفعالم میکند
جبهه کم دارد عرق روزیکه مژگانم تر است

(بیدل) از حال دل کلفت نصیب ما مپرس
وای بر آئینه ئی کانرا نفس روشنگر است

تعین جز افسون اوهام نیست
نگین خنده ئی میکند نام نیست

به بی مقصدی خلق تک میزند
همه قاصدانند و پیغام نیست

جهان سرخوش پستیء فطرت است
هواهاست در هر سر و بام نیست

فروغ یقین بر دل کس نتافت
درین خانها وضع گلجام نیست

کسی تا کجا ناز سبزان کشد
بهندوستان یک گل اندام نیست

بهم دوستان را غنودن کجاست
دو مغزی بهرجنس بادام نیست

بغفلت چراغان کنید ازعرق
که با لیدن سایه بی شام نیست

دماغ حریفان حسرت رساست
بخمیازه ترکن لبت جام نیست

چه اوج سپهر و چه زیر زمین
بهرجا توئی جای آرام نیست

رعونت اگر نشهٔ زندگیست
سرزنده با گردنت رام نیست

غبار عدم باش و آسوده زی
باین جامه تکلیف احرام نیست

ضرور وری ندارم سخن میکنم
ادا هایم ازعالم وام نیست

قناعت کفیل بهار حیاست
گل طینتم (بیدل) ابرام نیست

تنم زبند لباس تکلف آزاد است
برهنگی بیرم خلعت خداداد است

نکرد زندگیم یکدم ازفنا غافل
زخود فرامشیء من همیشه دریاد است

هجوم شوق ندانم چه مدعا دارد
زسینه تا سرکویت غبار فریاد است

چه نقشها که نه بست آرزو بپردهٔ شوق
خیال موی میان توکلك بهزاد است

مشوز نالهٔ نی غافل ای نشاط پرست
که شمع انجمن عمر روشن از باد است

حدیث زهد رها کن قلندری آموز
چه جای دانه تسبیح ودام اوراد است

صفای سینه غنیمت شمار وعشرت کن
که کار تیره دلان چون غبار بر باد است

زسایهٔ مژه او کناره گیر ای دل
تو خسته بالی واین سبزه دست صیاد است

غبار هستی من نا له مید هد بر باد
دگر چه میکنی ای اشك وقت امداد است

زهست خویش مزندم که در محیط ادب
حباب را نفس سرد خویش جلاد است

بقید جسم سبکروح متهم نشود
شرر اگر همه در سنگ باشد آزاد است

نجات میطلبی خامشی گزین (بیدل)
که در طریق سلامت خموشی استاد است

تنها نه ذره دقت اظهار داشته است
خورشید نیز آینه درکار داشته است

دل غره ء چه عیش نشیند که زیر چرخ
گوهر شکست وآینه زنگار داشته است

تنزیه در صنایع آثار دهر نیست
این شیشه گر حقیقت گلکار داشته است

در شش جهت تنید ن آهنگ حیر تیست
قانون درد دل چقدر تار داشته است

آگاه نیست هیچکس از نشهٔ حضور
حیرت هزار ساغر سرشار داشته است

نقش نگارخانهٔ دل جز خیال نیست
آئینه هرچه دارد از انعار داشته است

ای از جنون جهل تن آسانی آرزوست
هوشی که سایه راکه نگونسار داشته است

قد دوتا ست حلقهٔ چندین سجود ناز
گویا سرا غی از در دلدار داشته است

هرچند داغ کشت دل و دیده خون گریست
آگه نشد که عشق چه آزار داشته است

(بیدل) توانی گره دل گشاده کن   کین نو غزل چه صنعت اسرار داشته است

تو آفتاب و جهان جز بجستجوی تو نیست   بهار در نظرم غیر رنگ و بوی تو نیست
ازین قلمرو مجنون کسی نمی جوشد   که تا رسیده بفهمت در آرزوی تو نیست
خروش (کن فیکون) در خم ازل از لیست   نوای کس بخرابات های و هوی تو نیست
ز دور باش ادب خیز حکم یکتائی   غبار ما همه گر خون شود بکوی تو نیست
جهان بحسرت دیدار میزند پر و بال   ولی چسود که رفع حجاب خوی تو نیست
ز بی نیازی مطلق شکوه چوگانت   بعالمیست که این هفت عرصه گوی تو نیست
بکارخانهٔ یکتائی این چه استغناست   جهان جلوه ئی و جلوه روبروی تو نیست
زجوش بحر نواهاست در طبیعت موج   من و توئی همه آفاق غیر توی تو نیست
هزار آینه طوفان حیرتست اینجا   که چشم سوی تو داریم و هیچ سوی تو نیست

حدیث مکتب عنقا چه سر کند (بیدل)
که حرف و صوت جز افسانهٔ مگوی تو نیست

توازان خلوت یکتا چه خبر خواهی داشت   گر شوی حلقه که چشم آنسوی در خواهی داشت
زین شبستان هوس عشوه چه خواهی خوردن   شمع سان گل بسر از باغ سحر خواهی داشت
یك عرق وار گرا زشرم طلب آب شوی   تا ابد در گرهٔ قطره گهر خواهی داشت
شب وصل است کنون دامن او محکم دار   پاس ناموس ادب وقت دگر خواهی داشت
تهمت نام تجرد بمسیحا ستم است   میخلی در دل خود سوزن اگر خواهی داشت
یك حلب شیشه گر از هر قدمت می جوشد   خاطر آبله در سیر و سفر خواهی داشت
گر بسوزی ورق نه فلك از آتش عشق   یادگار من و دل یك دو شرر خواهی داشت

(بیدل) این بار امانت بزمین سود سرت
تا کجا جامهٔ معشوق ببر خواهی داشت

توان بعذر نمودن دل شکسته درست   که هیچ نقش نگشتست تا نشسته درست
کسی بالفت ساز نفس چه دل بندد   گره نمیکند این رشتهٔ گسسته درست
چو اشك شمع ز پا تا کار محفل رنگیم   شکست ما نشود جز بچشم بسته درست
بچاره دل ما یوس ما که پرداز د   مگر گداز کند شیشهٔ شکسته درست
روا مدار که مستان شکست بر دارند   مبر بمیکده غیر ز سوی دسته درست
دگر تظلم الفت کجا برد یارب   دل شکسته کز و ناله هم نجسته درست

تلاش عجز بجائی نمیرسد (بیدل)
مگر چو شمع کنی کار خود نشسته درست

توئی که غیر دلم هیچ جا مقام تو نیست   اگر نگین دمد آفاق جای نام تو نیست

جهات کون و مکان چون نگاه اشک آلود — هنوز آبله پائی و نیم گام تو نیست
قدم بکسوت ناز حدوث می بالد — خمارها همه جز نشهٔ دوام تو نیست
خرام قاصد راز است از انسوی من و ماست — نفس هم آنهمه معنی رس پیام تو نیست
هزار آئینه در دل شکست تمکینت — ولی چه‌سود که تمثال شوق رام تو نیست
فضولیٔ هوست ننگ اعتبار مباد — بکام تست جهان گر جهان بکام تو نیست
نیاز پروری ناز سحر پرداز یست — بخود مناز که جز خواجگی غلام تو نیست
به پرکشائی عنقا نفس چه رشته تند — چه شد که‌دانهٔ دل ریشه کرد دام تو نیست
تأملت نشود گر محاسب اعمال — کسی دگر هوس انشای انتقام تو نیست
چو آسمان ز تو برتر خیال نتوان بست — چه منظری که هوا هم به پشت‌بام تو نیست
سواد را ز تو روشن بنور فطرت تست — چراغ وهم کس آئینه‌دار شام تو نیست
چو آفتاب بهر جا رسی سراغ خودی — نشان پای گل رعنائی خرام تو نیست
تو خواه مست گمان باش خواه محو یقین — شراب جام تو غیر از شراب جام تو نیست

پیام عشق بگوش هوس مخوان (بیدل)
سخن اگر سخن اوست جز کلام تو نیست

تو خود شخص نفسخوئی که با دل نیست پیوندت — کدام افسون ز نیرنگ هوس افگند دربندت
درین ویرانهٔ عبرت برنگی بی تعلق زی — که خاکت نم نگیرد گر همه در آب افگندت
ندانم از کجا دل بستهٔ این خاکدان گشتی — دنائت ریشه‌ئی دارد که نتوان از زمین کندت
ندارد قدر عنقا سواد ما و من انشا — کند دیوانهٔ هستی خیالات عدم چندت
غبار کلفت خویشی نظر بند پس و پیشی — بغیر از خود نمیباشد عیال و مال و فرزندت
بهرد شتود را زخود میروی و باز می آئی — تو قاصد نیستی تا عرصها هرسو دوانندت
زخود دیگر یکقلم جستی ز وهم جزو کل رستی — تعلقها نفس واریست کاش از دل برارندت
دماغ فرصت اینمقدار بالیدن نمیخواهد — بگردون برده است از یکنفس سحر سحر خندت
زمینگیری برنگ سایه باید مغتنم دیدن — چه خواهی دید اگر در خانهٔ خورشید خوانندت
ز دست نیستی جز نیستی چیزی نمی آید — کجائی چیستی آخر که آگاهی دهد پندت
خرابات تعین بر حبابت خنده ها دارد — سبو بردوش اوها می‌هوا پرکرده آوندت
بحرف و صوت ممکن نیست تمثالت نشان دادن — نفس گیرد دو عالم تا به پیش آئینه دارندت

بمعنی گر شریک معنیت پیدا نشد (بیدل)
جهان گشتیم بصورت نیز نتوان یافت مانندت

تو محو خواب و در سیر کن فکان باز است — مبند چشم که آغوش امتحان باز است
درین طربکده حیف است ساز افسردن — گره مشو که زمین تا به آسمان باز است

کجا دمید سحر کز چمن جنون نشگفت — تبسمی که گریبان عاشقان بازاست
بمعبدیکه خموشان هلاک نام تواند — چوسبحه بردریک حرف صد دهان بازاست
بهر طرف گذری سیر نرگسستان کن — بقدر نقش قدم چشم دوستان بازاست
به پیش خلق زانداز عالم معقول — زبان ببند که افسار این خران بازاست
درین هوسکده غافل ز فیض یاس مباش — دریکه بر رخ ما بسته شد همان بازاست
ز جا نرفته جنون هزار قافله ایم — جرس بنال که برماره فغان بازاست
بجاده های نفس فرصت اقامت عمر — همان تاملشا گرد ریسمان بازاست

بکنه سودوزیان کیست وارسد (بیدل)
متاعها همه سربسته و دکان بازاست

تومست وهم و درین بزم بوی صهبا نیست — هنوز جز بدل سنگ جای مینا نیست
خیال عالم بیرنگ رنگها دارد — کدام نقش که تصویر بال عنقا نیست
بهرزه شهره شواید ل کزین مزار هوس — چراغ مرده عیانست و زنده پیدا نیست
بچشم بسته خیال حضور حق پختن — اشاره ایست که اینجا نگاه بینا نیست
دلت بعشوهٔ عقبی خوش است ازین غافل — که هرکجا توئی آنجا بغیر دنیا نیست
بهرچه وارسی از خود گذشتنی دارد — بهوش باش که امروز رفت و فردا نیست
بنا امیدی ما رحمی ای دلیل فنا — که آشیان هوسیم و درین چمن جا نیست
حریر کارگهٔ وهم را چه تار و چه پود — قماش ما ز لطافت تمیز فرسا نیست
تو جلوه سازکن و مدعای دل دریاب — زبان حیرت آئینه بی تقاضا نیست

غریق بحر ز فکر حباب مستغنی است
رسیده ایم بجائیکه (بیدل) آنجا نیست

تهمت افسردگی برطینت عاشق خطاست — ناله هرجا آینه گردید آزادی نماست
بی فنا مشکل که گردد دل بعبرت آشنا — چشم این آئینه را خاکستر خود توتیاست
شرم باید داشتن از شوخیء آثار شرم — چون عرق بی پرده گردد لغزش پای حیاست
تا توان آزاد بودن دامن عزلت مگیر — موج را در هر طپش بر وضع گوهر خنده هاست
جام آب زندگی تنها بکام خضر نیست — درگداز آرزو هم جوش دریای بقاست
معنی دود از کتاب شعله انشا کرده اند — هرکجا اوجلوه دارد نازهستی مفت ماست
هرکرا از نشهٔ معنی است سیری خامشست — ساغر لبریز اگر صد لب گشاید بی صداست
عالمی سرگشته است از اضطراب گریه ام — اشک من سرچشمهٔ دوران چندین آسیاست
میکند هر جزو م از شوق تو کار آینه — خامهٔ تصویرم و هرموی من صورت نماست
گر بر آید از صدف گوهر اسیر رشته است — خانه و غربت دل آگاه را دام بلاست

کی پریشا ن میکند با د غر و را جزا ی من	نسخهٔخاك مرا شیرا زه نقش بو ریا ست
ا ینقد رچون شمع ا زشوق فنا جا ن میکنم	باکما ل سرکشیٔسعی نگا هم ز یرپا ست
نقش‌چندین‌عبرت‌ا زعنوان‌حا لم روشن‌ا ست	شعلهٔ جو ا لهٔمن مهرطو ما ر فنا ا ست

(بید ل) ا زمشت‌غبارماد ل‌خودجمع‌کن
شانهٔ ا ین‌طرهٔآشفته‌د ر د ست‌هو است

تیره بختی‌چون‌هجوم آ ر د سخن‌مهرلب است	سر مهٔ لاف‌جهان گل‌کرد ن‌دود شب‌است
ا حتیا ج ما سما جت پیشهٔ ا ظها ر نیست	آنچه‌ماگم‌کرده‌ایم‌ازعرض‌مطلب‌مطلب‌است
تا چکید ن ا شك را با ید بمژگا ن سا ختن	چون‌روان شددرس‌طفل‌مابرو ن‌مکتب‌است
من کیم تا د رطلب چون موج بر بند م کمر	یکنفس‌جانیکه‌دا رم‌چون‌حبابم بر لب‌است
رنج مهمیز ی نمی خوا هد سبك جو لا نیم	همچوبوی‌گل‌همان‌تحریك‌آهم‌مرکب است
ا متحا ن‌کرد یم د روضع‌غرو رآرا م نیست	شعله‌ازگردن‌کشی‌سرگشتهٔ چندین‌تب است
کینه ا ند وزی ند ا رد صرفهٔ آ سو د گی	عقدهٔدل‌چون‌بهم‌پیوست‌نیش‌عقرب ا ست
بی نیا ز ا ن را بسیر و د و را ختر کا ر نیست	آ سما ن‌اوج همت‌سیر چشم‌ازکوکب‌ا ست
طا عت مستا ن نمیگنجد بخلو تگا ه ز هد	دا من‌صحرا مصلای‌نما زمشرب ا ست
موج ا ین د ریا تکلف پر و رگرد ا ب نیست	طینت آ زا د بیرون تا ز وهم‌مذ هب‌است
دل بصد چا ك جگرآغوش فیضی وا نکر د	صبح‌م‌غفلت‌سرشتان‌شانه‌زلف‌شب‌ا ست
همچوعکس آ ئینه زا ر د هر را سر ما یه ا م	رفتن رنگم‌تهی‌گردیدن‌صد قا لب ا ست

نا له ا م (بید ل) بقد ر د ود د ل پر میز ند
نبض‌راگراضطرابی‌هست درخوردتب‌است

جا ئیکه مرگ شهرت ا نجا م د ا شته ا ست	لوح مزا رهم به نگین نا م‌دا شته‌ا ست
یا ر ا ن تا ملیکه د ر ین عبر ت ا نجمن	چینیٔ مونهفته چه پیغا م د ا شته ا ست
غیرا ز ا د ا ی حق عدم چیست ز ند گی	بیش‌وکم نفس‌همه‌یک وا م داشته‌است
را حت د رین قلمرو ا ز آ شا ر هو ش نیست	خوا بیده است اگرکسی آرا م‌داشته‌است
د ل د رخم کمند نفس نا له میکند	ما را گمان‌که زلف بتان‌دا م داشته‌است
مو ی سفید کم‌کمت ا ز هو ش میبر د	پیری‌قما ش جامهٔ ا حرا م‌دا شته‌ا ست
د رهرسرآ تش دگر ا ست ا ز هوا ی د ل	یك خانه آینه‌چند ربام‌دا م دا شته‌ا ست
هرجا خرا م خوش نگها ن‌گر د نا ز بیبخت	تا چشم نقش پا گل با دا م د شته است
بخت سیا ه رو نق با زا ر کس مبا د	د رروز نیزسایه همین شام‌دا شته‌ا ست
د ل تیره به که چشم ند وزد بخوب وز شت	تا صیقلیست آ ینه ا برا م د ا شته ا ست
قد ر سخن بلند کن ا ز مشق خا مشی	حرف نگفته معنی ا لها م د ا شته ا ست

از هر خمی که جوش معانی بلند شد
(بیدل) بگردش قلمت جام داشته است

جائیکه نه فلک ز حیا سر فکنده است
چون گل چمن دماغیء اقبال خنده است

دیدیم دستگاه غرور سبکسران
سرمایهء کلاه همه پشم کنده است

منصوبهء خرد همه را مات وهم کرد
زین عرصه خاکبازی طفلان برنده است

از خاک برنداشت فلک هر قدر خمید
باریکه پیری از خم دوشم فکنده است

بر عیب خلق خورده نگیرند محرمان
ای بیخبر من و تو خدا نیست بنده است

ناموس احتیاج بهمت نگاهدار
دست تهی جنون گریبان درنده است

تا تیشه ات بپا نخورد ژاژ خا مباش
دندان دمیکه پیش فتد لب گزنده است

از یاس مدعا ره آرام رفته گیر
این دشت تختهء کف افسوس رنده است

ما را مآل کار طرب بی دماغ کرد
بوی گل چراغ درین بزم گنده است

(بیدل) مباش غرهء سامان اعتبار
هرچند رنگ بال ندارد پرنده است

چارهء درد سر دیر محبت جلیست
شمع صفت عمرهاست قشقهء ما صندلیست

رابط اجزای وهم یکمژه بر بستن است
تا بدو چشم است کار علم و عیان احولیست

آئینهء راه ز دل آنهمه روشن نشد
چاک گریبان همین یکدو الف صیقلیست

به که ز لب نگذرد زمزمهء احتیاج
خون قناعت مریز ناله رگ ممتلیست

نام تکلف مباد ننگ تگ و تاز مردم
ششجهت خواب پاست کفش اگر مخملیست

کلفت فردا همان دی شمر آزاد باش
آنچه بتفصیل آن منتظری مجملیست

مطرب دل گرزند زخمه بقانون شوق
صور بصد شور حشر زمزمهء بلبلیست

لمعهء مهر ازل تا نفرازد علم
ای بدلایل مثل نور شبت مشعلیست

بر خط تحریر عشق شور حواشی مبند
متن رموز ادب از لب ما جدولیست

(بیدل) از اسرار عشق گوش ولب آگاه نیست
فهم کن ودم مزن حرف نبی یا ولیست

جای آرام بوحشتکدهء عالم نیست
ذره ئی نیست که سرگرم هوای رم نیست

گره باد بود دولت هستی چو حباب
تا سلیمان نفسی عرضه دهد خاتم نیست

چمن از غنچه بهرشاخ سرشکش گره است
مژهء اهل طرب هم بجهان بی نم نیست

هیچ دانا نزند تیشه بپای آرام
از بهشت آنکه برون آمده است آدم نیست

گوییا برق فرو ریز بکشت دو جهان
عکس اگر محو شد آئینهء ما را غم نیست

رشته واری نفس سوخته افروخته ایم
شمع در خلوت بیداری دل محرم نیست

گرجهان ناز بر اسباب فزونی دارد
بهرسامان کمی ذرهء ما هم کم نیست

اینقدر وهم ز آغوش نگه میبالد　　دیده هرگه مژه آورد بهم عالم نیست
چشم برموج خطت دوختن ازساده دلیست　　رشتهای رگ گل را گره شبنم نیست
عدم سایه ز خورشید معین گردید　　گر توشوخی نکنی هستی ما مبهم نیست

(بیدل) ازبس بگرفتاری دل خوکردیم
بیغم دام و قفس خاطر ما خرم نیست

جرأت سوال شرم ترا گر جواب داشت　　انگشت زینهار زبغر یال آب داشت
خلقی زمدعا تهی از هیچ پر شده است　　نه چرخ یاک علامت صاد انتخاب داشت
بیرون نجست از آتش دل سعی هیچکس　　شورجهان چکیدن اشك كباب داشت
تا نقش ما غبار نشد بر نخاستیم　　کس پی نبرد صورت دیبا چه خواب داشت
از پیکر خمیده دل آسودگی ندید　　این خانه پا زحلقهء دررکاب داشت
خاك فسرده بر سر ناموس اعتبار　　گنجیست درخیال که ما را خراب داشت
صبح ازل همان عدمم بوده در نظر　　در پنبه زار نیز کتان ما هتاب داشت
یارب تبسم که زد این شیشها بسنگ　　تاریخت اشکم از مژه بوی گلاب داشت
زین بزم سرخوش دل ما یوس میرویم　　پیمانهء شکستهء ما هم شراب داشت
دیدیم جلوهئی که کس آنجا نمیرسد　　ای حیرت آب شو که تماشا نقاب داشت
امروز با هزار کدورت مقابلیم　　رفت آن صفا که آئینه با ما حساب داشت
سودیم دست و ختم شد اظهار وهم و ظن　　علم وعمل درین دو ورق صد کتاب داشت
این تیرگی که در ورق ما نوشته اند　　چون سایه نسخه دربغل آفتاب داشت
دست رد از گشودن لب گرد یاس بیخت　　دم نازدن دعای همه مستجاب داشت
از عرض احتیاج شکستیم رنگ شرم　　آه از حیا که رنگ رخ ما حباب داشت

(بیدل) بقلزمی که توغواص فطرتی
گوهرگره برشتهء موج سراب داشت

جزخموشی هرکه دل برناله وفریاد داشت　　شمع خود راهمچونی دررهگذ اربادداشت
ای خوش آن عهدیکه درمحراب چشم انتظار　　اشك ما هم گردشی چون سبحهء زهاد اشت
صید ما را حلقهء دام بلا شد عاقبت　　گوشهء چشمی که با دل الفت صیاد داشت
خواب اگروحشت گرفت ازدیدهء من دورنیست　　خانهء چشمم چوگوهرآب دربنیاد داشت
بیخودی از معنیء جمعیتم آگاه کرد　　گردش رنگ اعتبارسیلی استاد داشت
کرد تعمیر اینقدر گرد خرابی آشکار　　ورنه ویران بودن ما عالمی آباد داشت
این زمان محو فرامش نغمگیهای دلیم　　جام ما پیش ازشکستنها ترنگی یاد داشت
از فنای ما مشوغافل که این مشت شرار　　چشم ز خم نیستی درعالم ایجاد داشت

دوش کز ساز عدم هستی ظهور آهنگ بود ناله ما هم نوای هرچه بادا باد داشت

حیف اوقاتیکه صرف کوشش بیجا شد تیشهٔ عمری نوحه بر جان کندن فرهاد داشت

بال قمری این زمان (بیدل) غبار سرو نیست

گرد وحشت پیش ازین هم هرکه بود آزاد داشت

جز خون دل ز نقد سلامت بدست نیست خط امان شیشه بغیر از شکست نیست

آرام عاشق آینه پردازیء فناست مانند شعله‌ئی که ز پا تا نشست نیست

خلقی بوهم خویش پرافشان وحشت است لیك آنقدر رمی که کس از خویش رست نیست

بنیاد عجز ریختهء رنگ سرکشی ست در طره‌ئی که تاب ندارد شکست نیست

ما ئیم و سرنگونیء از پا فتادگی در وادئی که نقش قدم نیز پست نیست

جمعیت حواس در آغوش بیخودیست از هوش بهره نیست کسی را که مست نیست

دیوانگان اسیر خم و پیچ وحشت اند قلاب ماهیان تو موج است شست نیست

دل صید شوق و دیده اسیر خیال تست ویرانه کشوریکه باین بند و بست نیست

عالم فریب دیدهء عاشق نمی‌شود آئینهء خیال تو صورت پرست نیست

آسودگی چگونه شود فرش عافیت پای مرا که آبله هم زیردست نیست

(بیدل) بساط وهم بخود چیده ام چو صبح

ورنه ز جنس هستیء من هرچه هست نیست

چشم بیدار طرب مایهء سامان گل است درنظر خوابت اگر سوخت چراغان گل است

آب ورنگ دگر از فیض جنون یافته ایم عرض رسوائی ما چاك گریبان گل است

عشرت رفته درین باغ تماشا دارد خنده های سحر آغوش پریشان گل است

یك نگه مشق تماشای طرب مفت هوس غنچه در مهد برد از دبستان گل است

داغ بیطاقتیء کاغذ آتش زده ایم رفتن از خود چقدر سیر خیابان گل است

اشك ما موج تبسمکدهء شوخی اوست شور شبنم نمکی از لب خندان گل است

فرصت عیش درین باغ نچیده است بساط رنگ گردیست ز پائیکه بدامان گل است

نشوی بیهده تهمتکش جمعیت دل غنچه هم در شکن بستن پیمان گل است

تو هم از نالهء بلبل نه نشستن آموز صحن این باغ پر از خانه بدوشان گل است

رنگ وبود و نظرت چند نقاب آراید باخبر باش همین صورت عریان گل است

یاد ما حسن ترا آئینهء استغنا ست

نالهء بلبل (بیدل) علم شان گل است

چشم خرد آئینهء جام می ناب است ابروی سخن در شکن موج شراب است

آگاهی دل میطلبی ترك هنر گیر کز جوهر خود بر رخ آئینه نقاب است

بیتاب فنا آنهمه کوشش نپسندد
شبگیر شررها همه یك لحظه شتابست

عارف بخدا میرسد از گردش چشمی
در نیم نفس بحر هم آغوش حبابست

کیفیت طوفان کدهٔ گریه مپرسید
در هر نم اشکم دو جهان عالم آبست

این بحر گداز جگر سوخته دارد
آبیکه تو داری بنظر اشك کبابست

چون سکهٔ دولت بکسی نیست مسلم
پیداست که هر نقش نگین نقش برآبست

خوش باش که در میکدهٔ نشهٔ تحقیق
مینائی اگر هست همان رنگ شرابست

بی‌جنبش دل راه بجائی نتوان برد
یکسر جرس قافلهٔ موج حبابست

در محفل قانون نوا سنجیٔ عشاق
گوشیکه ادا فهم نشد گوش ربابست

تا سرمه نگشتیم بچشمش نرسیدیم
در بزم خموشان نفس سوخته بابست

دل چیست که با خاك برابر نتوان کرد
بیرون یتو تا خانهٔ آئینه خرابست

دانش همه غفلت شود از عجز رسائی
چون تار نظر کوتهی آرد رگ خوابست

(بیدل) اگر افسرده دلی جمع کتب کرد
در مدرسهٔ دانش ما جلد کتابست

چشم واکن حسن نیرنك قدم بی‌پرده است
گوش شو آهنگ قانون عدم بی‌پرده است

معنئی کز فهم آن اندیشه درخون میطپد
این زمان درکسوت حرف و رقم بی‌پرده است

آنچه میدانی منزه زاعتبار بیش وکم
فرصتت بادا که اکنون بیش وکم بی‌پرده است

گاه هستی در نظر داریم وگاهی نیستی
بیش ازینها نیست گر آرم ورم بی‌پرده است

از مدارای فلك غافل نباید زیستن
زخم این شمشیر ناپیدا و خم بی‌پرده است

خواه انگشت شهادت گیر وخواهی زینهار
از غبار عرصهٔ ما یك علم بی‌پرده است

مدعا محو است از اظهار مطلب دم مزن
از زبان خامشی سایل کرم بی‌پرده است

هرچه اندیشی به تحریك زبانت داده‌اند
تا قلم لغزید نی دارد رقم بی‌پرده است

غیر آثار عبارت حاصل تحقیق نیست
گر تو برخیزی دردیر و حرم بی‌پرده است

شرم دار از لفظ گر میخواهی از معنی سراغ
از صمد تا کی نشان جستن صنم بی‌پرده است

حیف از ان چشمیکه مژگانش نقاب آرا شود
جلوه ها آئینه و آئینه هم بی‌پرده است

دعوی تحقیق در هر رنگ دارد انفعال
برجبین هرکه خواهی دیدنم بی‌پرده است

هوش کو (بیدل) که اسرار ازل فهمد کسی
هرکه جز بی‌پردگی پیداست کم بی‌پرده است

چشمیکه ندارد نظری حلقهٔ دام است
هر لب که سخن سنج نباشد لب بام است

بیجوهری از هرزه درائیست زبان را
تیغیکه بزنگار فرو رفت نیام است

مغرور کمالی ز فلك شکوه چه لازم
کار تو هم از پختگیٔ طبع تو خام است

ای شعلهٔ امید نفس سوخته تا چند | فرداست که پرواز تو فرسوده دام است
نومیدیم از قید جهان شکوه ندارد | با دام و قفس طایر پرریخته رام است
کی صبح نقاب افگند از چهرهٔ امشب | آئینه بخت سیهم در کف شام است
نی صبر بدل ماند و نه حیرت بنظرها | ای سیل دل و برق نظر این چه خرام است
مستند اسیران خم و پیچ محبت | در حلقهٔ گیسوی تو ذکر خط جام است
بگذر ز غنا تا نشوی دشمن احباب | اول سبق حاصل زر ترک سلام است
گویند بهشت است همان راحت جاوید | جائیکه بداغی نطپد دل چه مقام است
چشم تو نه بست است مگر گفت و شنودت | محو خودی ای بیخبر افسانه کدام است

(بیدل) بگمان محو یقینم چه توان کرد
کم فرصتی از وصل پرستان چه پیام است

چمن امروز فرش منزل کیست | رگ گل دود شمع محفل کیست
قد پیری اگر نه دشمن ماست | خم این طاق تیغ قاتل کیست
طپش آئینه دار حسرت ماست | گل این باغ بال بسمل کیست
دل ما گر نه دشت جلوهٔ اوست | نفس آخر غبار محمل کیست
خط آن لعل دود خرمن ماست | رم آن چشم برق حاصل کیست
دل ما شد سپند آتش رشک | گل رویت چراغ محفل کیست
بهم آورده دیدم آن کف دست | نیم آگه بچنگ او دل کیست
حذر از دستگاه عشرت دهر | هوس آهنگ رقص بسمل کیست
اگر اوهام سد راه ما نیست | نفس افسون پای در گل کیست

برد از گوش رنگ طاقت هوش
جرس امشب فغان (بیدل) کیست

جنس ما با این کسادی قیمتی فهمیده است | وین حباب پوچ خود را با گهر سنجیده است
هرکس از سیر بهار بیخودی آگاه نیست | دیده هرجا محو حیرت میشود گل چیده است
بوالهوس نبود حریف عرصه گاه جلوه اش | حسن او از چشم مشتاقان زره پوشیده است
ناله ام در وعده گاه وصل خارج نغمه نیست | میدهم آواز تا بختم کجا خوابیده است
نقد گردون نیست غیر از اعتبارات خیال | چون حباب این کاسهٔ وهم از هوا بالیده است
درد دوری را علاجی جز امید وصل نیست | مرهمی دارد بخاطر زخم اگر خندیده است
دود دل آخر بچندین شعله خواهد موج زد | شمع این بزمم هنوزم یکمژه جنبیده است
زین گذرگاه نزاکت بی تامل نگذری | عالمی خورده است برهم تا مژه لغزیده است
آرزو از فیض عام بیخودی نومید نیست | من اگر گردش نگشتم رنگ من گردیده است

نیست (بیدل) وحشتم جز پاس ناموس جنون
کسوت عریانتنیها دامن از من چیده است

* * *

جنس موهوم دکان آبروئی چیده است
هیچ هم در عالم امید می ارزیده است

در جناب حضرت شاه سلیمان بارگاه
ناتوان موری خیال عرضی اندیشیده است

زین سطور چند کز تسلیم دارد افتخار
معنی‌را زم جبینها بر زمین مالیده است

تا برنگش وارسی از نقش ما غافل مباش
بحر در جیب حباب اینجا نفس دزدیده است

همچو شبنم در تمنای نثار نو گلی
داشتم اشکی نمیدانم کجا غلطیده است

طبع آزاد از خروش جسم دارد انبساط
زخمه تا بر تار می‌آید صدا بالیده است

نقد انفاسم نه تنها صرف آهنگ دعاست
گر همه رنگست با من گرد او گردیده است

در غبار خط نفس دزدیده آهی میکشم
سرمه گردیده است دل تا این صدا بالیده است

دستگاه لفظ کز پیشانیم بست است نقش
خط چه معنی دارد اینجا سجده هم لغزیده است

خامشی از بسکه نازک می سراید درد دل
جز خیال شاه فریادم کسی نشنیده است

گشته ام پیرو ز حق نعمت دیرینه اش
همچنان در هر بن مویم نمک خوابیده است

غیر وحشت باغ امکان را نمیباشد گلی
چرخ هم اینجا ز جیب صبح دامن چیده است

هر کجا سر کرده ام (بیدل) دعای دولتش
جوش آمین از زمین تا آسمان پیچیده است

چنین که عمر تأملگر شتاب گذشت
هوای آبله‌ئی از سر حباب گذشت

بچشم بندجهان این چه سحرپرداز یست
که بی‌حجابی آن جلوه از نقاب گذشت

بهر طرف نگرم دود دل پرافشانست
کدام سوخته زین وادی خراب گذشت

جنون پرستی اغراض ننگ طبع مباد
حیا نماند چو انصاف از حساب گذشت

کسی بچاره تسکین ما چه پردازد
که تا بداغ رسیدیم ماهتاب گذشت

ز مصرع نفس واپسین عیان گردید
که ما ز هر چه گذشتیم انتخاب گذشت

سیاه کار فضولی مخواه موی سفید
کفن چو پرده درد با ید از خضاب گذشت

صفا کدورت زنگار جسم نزداید
ز سایه کس نتواند در آفتاب گذشت

ز خود تهی شو و از ورطه خیال برای
بآن کنار همین کشتی از سراب گذشت

بعیش غفلت عمریکه نیست کس نرسد
فغان که فرصت تعبیر هم بخواب گذشت

ز سوز سینه ام آگه که کرد محفل را
که اشک دود شد و از سر کباب گذشت

ندانم از چه غرض بال فرصت افشاندم
شرر بیانیم از حاصل جواب گذشت

بوادئی که نفس بود رهبر (بیدل)
همین تامل رفتن گران رکاب گذشت

چنین که نیك وبد ما بعجز وا بسته است | قضا بدست حنا بسته نقش ما بسته است
بقدر رنا له مگر زین قفس برون آئیم | وگرنه بال بخون خفته است وپا بسته است
چوسنگ چاره ندارم از زمینگیری | زدست عجز که مارا بپای ما بسته است
بهار بوسه بپای تو داد و خون گردید | نگه تصور رنگینیء حنا بسته است
کدام نقش که گرد ونه بست بی‌ستمش | دلی شکسته اگر صورت صدا بسته است
درین دو هفته که در قید جسم مجبوری | گشاده گیر در اختیار یا بسته است
بکعبه میکشم از دیر محمل اوهام | نفس بدوش من ناتوان چها بسته است
دلم زکلفت جرم نکرده گشت سیاه | غبار آئینه ام زنگهای نا بسته است
بد و ق عافیت آن به که هیچ ننمائی | کف غباری وآئینه بر هوا بسته است
حریف نسخهء افتادگی نهء ورنه | هزار آبله مضمون نقش پا بسته است
چو موج هرزه تلاش کنار عافیتیم | شکست دل کمرما هزار جا بسته است

چو صبح برد و نفس آنقدر مچین (بیدل)
که تا نگاه کنی محمل دعا بسته است

جوش حرص از یاس من آخر ز تاب و تب نشست | گرد سودنهای دستم برسر مطلب نشست
نیست هرکس محرم وضع ادبگاه جمال | بر تبسم کرد شوخی خط برون لب نشست
مگذرید از راستیها ورنه طبع کج خرام | میرسد جائیکه باید بردم عقرب نشست
طالع دون همتان خفته است در زیر زمین | بر فلك با ورندارم از چنین کوکب نشست
دوستان باید بپا دارید تعظیم وفاق | شمع هم در انجمن بعدا زوداع شب نشست
بیش ازین بر پیکر بیحس مچینید اعتبار | مشت خاکی گل شد و چون خشت در قالب نشست
شکر عزت هرقدر باشد بجا آوردنی است | بوسه‌دادا ول رکاب آنکس که برمرکب نشست
روز اول آفرینشها مقام خود شناخت | آفرین برو صف ولعنت بر زبان سب نشست
انفعال است اینکه بنشاند غبار طبع ظلم | هرکجا تبخاله ءگل کرد شور تب نشست
میکشی کرد یم و آسوده یم از تشویش و هم | گرد چندین مذهب از یکجرعهء مشرب نشست

(بیدل) از کسب ادب ظلم است بر آزادگی
ناله دارد بازی طفلی که در مکتب نشست

چو صبحم دماغ می آشام نیست | نفس میکشم فرصت جام نیست
دو دم زندگی ما یهء جا نکنی است | حق خود ادا میکنم وام نیست
تبسم بحالم نظر کردن است | دران پسته جز مغز بادام نیست
بهر جا برد شوق میرفته باش | نفس قاصد انیم پیغام نیست
جنون در دل ازبیدماغی فسرد | هواهاست درخانه و بام نیست

غبار جسد عزمها داشت است | گر این جامه رفت از بر احرام نیست
مپرسید از دل که ما کیستیم | نشان میدهد آئینه نام نیست
دل از ربط فقر و غنا جمع دار | شب و روز با یکدگر رام نیست
تلاش جهان چشم پوشیده نیست | سحر نیز تا شام جز شام نیست
دو بال است از بیضه تا آشیان | کمین پر افشاندن آرام نیست
چو زنجیر پیوند هم بکسلید | تعلق فغان میکند دام نیست

در آتش فکن (بیدل) این رخت وهم
تو افسرده ئی کار کس خام نیست

چولاله بیتو زبس رنگ اعتبارم سوخت | خزان بیاد فنا داد و نوبهارم سوخت
زمرد ملک نگهم داغ شد چو شمع خموش | دراانتظار تو سامان انتظارم سوخت
هجوم حیرت آنجلوه چون پرطاءوس | هزار رنگ طپش در دل غبارم سوخت
غبار تربت پروانه میدهد آواز | که میتوان نفسی بر سر مزارم سوخت
نشد که شعله من نیز بی غبار شود | صفای آئینه ئی وحشت شرارم سوخت
بعشق نیز اثر کرد شرم نا کسیم | عرق فشانیء این شعله خانه کارم سوخت
صبا مزن بغبار فسرده ام دامن | دماغ حسرت رقصی که من ندارم سوخت
چو برق آئینهء امتیاز هستیء من | زخود نگاه عدم تا سری برارم سوخت
ز تخته پاره ام ای ناخدا چه میپرسی | فلک کشید ز گرداب و بر کنارم سوخت
هزار برق ز خاکسترم پر افشان است | کدام شعله باین رنگ بیقرارم سوخت
شهید ناز تو پروا نه کرد عالم را | چها نسوخت چراغیکه بر مزارم سوخت

فلک نیافت علاج کدورتم (بیدل)
نفس بسینهء ایند شت از غبارم سوخت

چون حباب آئینهء ما از خموشی روشن است | لب بهم بستن چراغ عافیت را روغن است
یاد آزادیست گلزار اسیران قفس | زندگی گر عشرتی دارد ادامیدمردن است
تیره روزان برنیایند از لباس عاجزی | همچو گیسو سایه را افتادگی جزو تن است
عیب پوشیها ست در رسیر تجرد پیشگان | نقش پای سوزن ما بخیهء پیراهن است
سرنمی تا بم ز برق فتنه تا دارم دلی | موج آتش جوهر آئینهء داغ منست
اطلس افلاک بیش از پرده ءچشمی نبود | چون نگه عریانیم از تنگیء پیراهن است
نیست از مشق ادب در فکر خویش افتادنم | غنچه تا سر در گریبان نیست پا در دامن است
واصلانرا سرمه میبا شد غبار حادثات | چشم ما هی از وسواد موج دریا روشن است
لاله سان از عبرت حال دل پرخون مپرس | داغ چندین گلخنم آئینه دار گلشن است

حلقهٔ گرداب غیر از پیچش امواج نیست • عقدهٔ کار یکه من دارم هجوم ناخن است
ای ز تیغ رگ غافل برنفس چندین مناز • نیست جز نقش حباب آن سر که موجش گردن است

همچو دریا (بیدل) از موج بزرگی دم زدن
پشت دست خود بدندان ندامت کندن است

چون حبابم الفت وهم بقا زنجیر پاست • خانه بردوش طبیعت را هوا زنجیر پاست
در گرفتاریست عیش دل که مجنون ترا • مطرب ساز طرب کم نیست تا زنجیر پاست
چون کنم جولان بکام دل که با چندین طلب • از ضعیفیها چو اشکم نقش پا زنجیر پاست
طاقتی کو تا کسی سر منزلی آرد بدست • هر کجا رفتیم سعی نارسا زنجیر پاست
مرد را کسب هنر دام ره آزادگیست • موج جوهر آب جوی تیغ را زنجیر پاست
بی تامل از مزار ما شهیدان نگذری • خاک دامنگیر ما بیش از حنا زنجیر پاست
خط پشت لب چو ابرو نیست بی تسخیر حسن • معنی آزاد است اما سطرها زنجیر پاست
ما زکوری اینقدر در بند رهبر مانده ایم • چشم اگر بینا بود در کف عصا زنجیر پاست
خاکساری نیز ما را مانع وارستگیست • تا بود نقشی بجا از بوریا زنجیر پاست
قید هستی تا نشد روشن جنون موهوم بود • آنکه ما را کرد با ما آشنا زنجیر پاست
بر بساط پایهٔ وهم آنقدر تمکین مچین • سلطنت را سایهٔ بال هما زنجیر پاست
عالمی در جستجوی راحت از خود رفته است • میروم من هم ببینم تا کجا زنجیر پاست
بیخودان اول قدم زین عرصه بیرون تاختند • ای جنون رحمی که ما را هوش ما زنجیر پاست

(بیدل) از توصیف زلف و کاکل این گلرخان
مقصد ما طوق گردن مدعا زنجیر پاست

چون حبابم شیشهٔ دل هر کجا خواهد شکست • آن سوی نه محفل امکان صدا خواهد شکست
ناتوانی گر باین سامان بساط آرا شود • عالمی طرف کلاه از رنگ ما خواهد شکست
سعی افسر گر سر ما را زسودا وانداشت • آبله در دامن تسلیم پا خواهد شکست
صبر کن ای شیشه بر سنگ جفای محتسب • گردن این دشمن عشرت خدا خواهد شکست
از تعصب جاهلان دین هدا را دشمن اند • عاقبت در جنگ این کوران عصا خواهد شکست
فصل گل ارباب تقوی را زمستی چاره نیست • توبه موج باده خواهد گشت یا خواهد شکست
از تلاش ناتوانان حکم جرأت برده اند • رنگ ما گر نشکند خود را کرا خواهد شکست
بر فسونهای امل مغرور جمعیت مباش • عمر معشوق است و پیمان وفا خواهد شکست
سخت دشوار است منع وحشت آزادگان • سرمه گردد کوه اگر رنگ صدا خواهد شکست
دور گردون گر بکام ما نگردد گو مگرد • ناامیدی هم خمار مدعا خواهد شکست
برگ گل ظلم است اگر خواهی بر آتش داشتن • دست بر خونم مزن رنگ حنا خواهد شکست

ما با مید شکست تو به (بیدل) زنده ایم
سخت پرهیز یمت گر بیما رماخواهد شکست

* * *

چون سپندآرام جسمدرد ناکم ناله ست
برق جولانی که خواهدسوخت پاکم ناله است

صدگریبان نسخهء رسوائیم اما هنوز
یك الف ازانتخاب مشق چاکم ناله است

از علمداران یاسم کار اقبالم بلند
کز سمك تا عالم اوج سماکم ناله است

کس نمیفهمد زبان خاکسار یهای من
ورنه هرگردی که میخیزد زخاکم ناله است

از گداز عافیت اشکی برون جوشیده ام
با دهء درد دلم رگهای تاکم ناله است

تا نفس برخویش بالد یاس عریان میشود
پیرخت صد پیرهن ساما نچاکم ناله است

کس بدآهو ز نزاکت فهمیء الفت مباد
خامشی‌هم بیتو از بهر هلاکم ناله است

گمشدم از خویش تحریك دل آوازم نداد
این جرس (بیدل) نمیدانم چراکم ناله است

چون سایه بسکه کلفت غفلت سرشت ماست
بخت سیاه نامهء اعمال زشت ماست

گردون بفکر آفت ماکم فتاده است
مانند خم همیشه سر ما و خشت ماست

چون غنچه در کمین بهاری نشسته ایم
چاکی اگر دمد ز گریبان بهشت ماست

در سینه دل بضبط نفس آب کرده ایم
نا قوس از ستمزده های کنشت ماست

سودای طره ات ز سر ما نمی رود
چون شعله دود دل رقم سرنوشت ماست

تهمت مبند بیهده بر دوش وهم غیر
خاروگل بساط جهان خوب‌وزشت‌ماست

اشکی زالفت مژه دل برگرفته ایم
هرد انه‌ئی که ریشه ندارد زکشت ماست

پوشیده نیست جوهر نظاره مشربان
آئینه لختی از دل حیرت سرشت ماست

(بیدل) بنای ریخته‌ء دردالفتیم
گردجفا وداغ الم خاك وخشت ماست

چون سحرطوما چاك‌سینه‌ام واکردنی است
آرزو مستوری‌ئی داردکه‌رسواکردنی است

چون‌حبابم داغ داردحیرت تکلیف شوق
دیده‌محروم‌نگاه وسیردریاکردنی است

از نفس دزدیدن بوی گلم غافل مباش
دامن‌پیچیده‌ئی‌دارم‌که‌صحرا کردنی است

نیستم بیهوده گردچارسوی اعتبار
مشت‌خاکی دارم‌وبابادسوداکردنی است

خواهشی‌کوتاتوانم فال نومیدی‌زدن
سوختن را نیز خاشاکی‌مهیاکردنی است

جیب نازی میدرد صبح بهارجلوه ئی
مژده‌ای آئینه رنگ‌رفته پیداکردنی‌است

میکند خاکستری‌گرد ازنقاب اخگرم
قمری‌ئی‌دربیضه‌میناالدتماشاکردنی‌است

قیدهستی برنتابد جوش استیلای عشق
چون هوا گرمی کندبند قبا واکردنی است

کشتیء موجی‌بطوفان شکستن‌داده‌ایم
تانفس‌باقیست‌دست‌عجزبالاکردنی است

پیکر خاکی ندارد چاره از عرض غبار ‌ ‌ ‌ نسخهٔ ما بسکه بی ربط است اجزا کردنی است

عجز میگوید به آواز حزین در گوش من ‌ ‌ ‌ کز پر و اماندهٔ سیر عافیتها کردنی است

لطف معنی بیش از ین (بیدل) ندارد اعتبار

از خیال نازکت بوی گل انشا کردنی است

چون شمع اگر خلق پس و پیش گذشتست ‌ ‌ ‌ تا نقش قدم پا بسر خویش گذشتست

در هیچ مکان رام تسلی نتوان شد ‌ ‌ ‌ زین بادیه خلقی بدل ریش گذشتست

گر راه روی برا اثر اشک قدم زن ‌ ‌ ‌ هستی است خدنگی که ز هر کیش گذشتست

شاید ز عدم گل کند آثار سراغی ‌ ‌ ‌ زین دشت غبار همه کس پیش گذشتست

هر اشک که گل کرد ز ما و تو براهیست ‌ ‌ ‌ این آبله ها بر سر یک نیش گذشتست

رو زد و دگر نیز بکلفت سپری گیر ‌ ‌ ‌ زین پیش هم اوقات به تشویش گذشتست

شیخان همه آداب خرامند و لیکن ‌ ‌ ‌ زین قافلها یکدو قدم ریش گذشتست

آدم گری از ریش بپا مو زکه امروز ‌ ‌ ‌ هر پشم ز صد خرس و بز و میش گذشتست

ای پیر خرف شرم کن از دعوی شوخی ‌ ‌ ‌ عمری که کمش میشمری بیش گذشتست

زین بحر که دور است سلامت ز کنارش ‌ ‌ ‌ آسوده همین کشتی درویش گذشتست

سرمایه هوائیست چه دنیا و چه عقبی ‌ ‌ ‌ از هر چه نفس بگذرد از خویش گذشتست

(بیدل) بجهان نگذران تا دم محشر

یک قافله آینده میندیش گذشتست

جهان در سرمه خوابید از خیال چشم فتانت ‌ ‌ ‌ چه سنگین بود یارب سایهٔ دیوار مژگانت

تحیر بر سراپایت واکرده است آغوشی ‌ ‌ ‌ که چون طاوس نتوان دید بیرون گلستانت

کدورت تا نچیند جوهر شمشیر استغنا ‌ ‌ ‌ بجای خون عرق میریزد از زخم شهیدانت

بهارت را فسون اختراعی بود مستوری ‌ ‌ ‌ قبای ناز چون گل کرد پیش از رنگ عریانت

مگر پشت لبی خواهد تبسم سبز کرد امشب ‌ ‌ ‌ قیامت بر جگر میخندد از گرد نمکدانت

بشوخیهای استغنا نگه واری تغافل زن ‌ ‌ ‌ سرشکم لغزشی دارد نیاز طرز مستانت

سواد ناز روشن کرد حسن از سعی تعمیرم ‌ ‌ ‌ سفالی یافت در گل کرد ازین خاک ریحانت

چه نیرنگست سامان تماشاخانهٔ هستی ‌ ‌ ‌ مژه برخویش واکردم جهانی گشت حیرانت

شکست دل بآن شوخی زهم پاشید اجزایم ‌ ‌ ‌ که گل کرد از غبارم گرد تصویر پریشانت

برنگی گل نکردم کز حجابت برنیاوردم ‌ ‌ ‌ مصور داشت در نقشم کشیدنهای دامانت

حریف معنی تحقیق آسان کس نشد (بیدل)

چو تار سبحه چندین نقب میخواهد گریبانت

جهان ز جنس اثرهای این و آن خالیست ‌ ‌ ‌ بهرزه وهم مچینید کاین دکان خالیست

گرفته است حوادث جهات امکان را | زعافیت چه زمین وچه آسمان خالیست
بر تنگ چنبر دف در طلسم پیکر ما | بهرچه دست زنی منزل فغان خالیست
ز شکر تیغ تو یا رب چسان برون آید | دهان زخم اسیری که از زبان خالیست
اگر چه شوق تو لبریز حیرتم دارد | چوچشم آئینه آغوش من همان خالیست
ترشحی بمزاج سحاب فیض نماند | که آستین کریمان چوناودان خالیست
بچشم زاهد خود بین چه توتیا وچه خاک | که از حقیقت بینش چوسرمه دان خالیست
ز جیب هرمژه آغوش میچکد اینجا | بیا که جای تودر چشم دوستان خالیست
کدام جلوه که نگذشت زین بساط غرور | توهم بتاز که میدان امتحان خالیست
فریب منصب گوهر مخور که همچوحباب | هزار کیسه درین بحر بیکران خالیست
ز چاک دانهء خرما شد اینقدر معلوم | که از نوا دل سخت شکر لبان خالیست
گهر ز یاس کمر برشکست موج نه بست | دلی که پر شود از خود ز دشمنان خالیست
بجیب تست اگر خلوتی وانجمنیست | برون‌زخویش‌کجا میروی جهان خالیست

بهمز بانیء آن‌چشم سرمه سا (بیدل)
چومیل سرمه زبانمن از بیان خالیست

جهان قلمرو طوفان اعتبار تو نیست | ز هرچه رنگ توان یافتن بهار تو نیست
کمندهمت‌وحشت سوار عشق رساست | هوس اگر همه عنقا شود شکار تو نیست
زلاف ترک میفگن خلل بهمت فقر | شکست هر دو جهان یک کلاه وار تو نیست
شرر بچشم تغافل اشارتی دارد | که این‌بساط هوس‌جای انتظار تو نیست
سحر چه کرد درین باغ تا توخواهی کرد | بهوش‌باش که فرصت‌نفس‌شمار تو نیست
کجاست آئینهٔ کز نفس نیافت صفا | هوای عالم هستی همین غبار تو نیست
کدام موج درین بحر بی‌تردماند | بخود منا ز زجهدی که اختیار تو نیست
حضور ساغر خمیازه میدهد آواز | که هیچ نشه بگل کردن خمار تو نیست
کدام رمز وچه اسرارخویش‌را دریاب | که هرچه هست نهان غیرآشکار تو نیست
بخود چه الفت بیگانگیست شوق ترا | که محوغیری وآئینه درکنار تو نیست
مثال‌شخص‌درآئینه‌گرد وحشت اوست | توگرزخودنروی‌هیچکس‌دوچار تو نیست

دلیل‌خویش‌پس‌از مرگ‌هم‌توئی (بیدل)
چوشمع کشته کسی‌جز تو بر مزار تو نیست

چه خوش است اگر بود آنقدر هوس بلندی منظرت
که بر آن مکان چوقدم نهی خم گردشی نخورد سرت

بدوروزه مهلت این قفس دلت آشیانهٔ صد هوس
نه آگه از طپش نفس که چه بیضه میشکند پرت

همه راست جادهٔ پیچشی همه راست خجلت گردشی
توچنان مروکه زلغزشی بکجی زند خط مسطرت

چوگل از طبیعت بی نشان بخیال داشتی آشیان
به برهنگی زدی این زمان که دمید پیرهن از برت

چو حباب غیر لباس تو چه توقع و چه هراس تو
نه تو مانی و نه قیاس تو چو کشند جامه زپیکرت

نه عروج نغمهٔ قدرتی نه دماغ نشهٔ فطرتی
چو غبار واعظ عبرتی و هواست پایهٔ منبرت

بدماغ افشرهٔ عنب مپسند این همه تاب و تب
که زسیر انجمن ادب فگند بعالم دیگرت

زفسون مطرب و چنگ آن مکش آنقدر اثر فغان
که بفهم نالهٔ عاجزان کند التفات هوس کرت

غم قدر بیهده خوردنی همه سکته دارد و مردنی
حذر از زبلای فسردنی که رسد ز منصب گوهرت

طلبی گر از تو بجا رسد بسرا وفتد چو بپا رسد
سرآرزو بکجا رسد زدماغ آبله ساغرت

زسواد نسخه خشک و تر بکلام (بیدل) ما نگر
که بحیرت چمن اثر شود آب آینه رهبرت

چه دارد این صفات حاجت آیات — بجز ورد دعای حضرت ذات
غنا و فقر هستی لا و الا ست — کدائی نفی و شاهنشاهی اثبات
فسون ظاهر و مظهر مخوانید — خیال ست این چه تمثال و چه مرآت
جهان گل کردن یکتائیء اوست — ندارد شخص تنها جز خیالات
نیا شد مهر اگر صبح تبسم — که خندد جز عدم بر روی ذرات
مه وسال و شب وروزت مجازیست — حقیقت نه زمان دارد نه ساعات
نشاط و رنج ما تبدیل اوضاع — بلند و پست ما تغییر حالات
همین غیب وشهادت فرق دارد — معانی در دل و برلب عبارات
فروغی بسته برمرآت اعیان — چراغان شبستان محالات
نه او را جز تقدس میل آثار — نه ما را غیر معدومی علامات

تو و غافل ز من افسوس افسوس من و دور از درت هیهات هیهات

ز بان شرم اگر باشد بکامت

خموشی نیست (بیدل) جز مناجات

چه‌سحربودکه‌دوشم دل آرزوی تو داشت ترا در آینه میدید و جستجوی تو داشت

بهر دکان که درین چارسونظر کردم دماغ نازتوسودای گفتگوی تو داشت

بدور خمکده ءاعتبار گردیدیم سپرومهر همان ساغر و سبوی تو داشت

زخلق اینهمه غفلت که میکند باور تغافل تو ز هر سونظربسوی‌تو داشت

نظربرنگ تو بستم نظر بر نگ تو بود خیال رو یتوکردم خیال رویتو داشت

ز ما و من چقدر بوی نازمی آید نفس بهرچه دمیدند های و هو یتو داشت

غرورناز تومخصوص کجکلاهان نیست شکسته رنگی ما هم خمی ز مو یتو داشت

هزار پرده دریدند ونغمه رنگ نبست زبان خلق همان معنی مگو یتو داشت

چه‌جرعهاکه نه بر خاك ریختی ز اهد باین حیا نتوان پاس آبرو یتو داشت

بسجده خاك شدی همچوا شلك وزین‌غافل که‌خاك هم تری از خشکی و ضویتو داشت

بگردش نگهت پی نبرد فطرت تو که سبحهء توچه زنار در گلوی تو داشت

درین حدیقه بصد رنگ پرزدم (بیدل)

زرنگ درنگذ شتم که رنگ بویتو داشت

چه گوید آئینه ام شکرخوش‌معاشیء حیرت زجلوه باج گرفتم به بی تلاشیء حیرت

بمکتبی که ادب وا نگاشت سرخط نازت نخواندجو هر آئینه جز حواشیء حیرت

هزار آینه طاءوس می پرم بخیالت بهشت کرد جهانرا چمن تراشیء حیرت

شبی در آئینه سیر شکوه حسن توکردم نمیرسم بخود اکنون زدور باشیء حیرت

بغیرمحوشدن قدر دان جلوه چه دارد گلاب بزم توایم از نیاز پاشیء حیرت

بعلم وفضل مناز یدکاین صفاکده دارد بقدر جوهر آئینه بد قماشیء حیرت

دران مکان که بصیقل رسد حقیقت (بیدل)

ترحم است بحال جگرخراشیء حیرت

حایل عزم نفس گرد ره وفرسنگ نیست مقصد دل نیست پیدا ورنه قاصدلنگ نیست

نغمه ها بیخواست می جوشد زساز ما ومن حیرت آهنگیم در آهنگ ما آهنگ نیست

درمحیطاز خود نمائیها نمی‌گنجد حباب گرنفس برخود نبالد گوشهء دل تنگ نیست

سکتهء صد مصرع موجست تمکین گهر درد بستان ادب‌سنجی تا مل دنگ نیست

چون طبایع خوربرهم غیرت انشا میکند صلح گر بربیك نسق باشدشرر در سنگ نیست

ما یه این‌صوم وصلوة آنگاه سودای بهشت میشود معلوم ز اهد جزدکان بنگ نیست

بیش ازین برخود مچین پست و بلند اعتبار
جزسرو پا ئیکه داری افسر و اورنگ نیست

نام اگر آئینه خواهد جو هر تمثال کو
عالم تصویر عنقا ئیم ما را رنگ نیست

تیره میسوزی چرا ای شمع نزدیک است صبح
تا شب است آئینهء خورشید هم بیزنگ نیست

خواه عریان جلوه گر شو خواه مستوری گزین
هر چه بادا باد در کار است اینجا ننگ نیست

(بیدل) از طاقت جهانی را بخود کردی طرف
با ضعیفی گر توانی صلح کردن جنگ نیست

حذر ز راه محبت که پر خطرناک است
تو مشت خار ضعیفی وشعله بیباک است

توان به بیکسی ایمن شد از مضرت دهر
سموم حادثه را بخت تیره تریاک است

بساختیار نمرفتیم هر کجا رفتیم
غبار ما ونفس حکم صید و فتراک است

زبس زمانه هجوم کساد با زار یست
چو اشک گوهر ما وقف دامن خاک است

چگونه کم شود از ما ملامت زاهد
که صدزبان دراز ش بچوب مسواک است

از ین محیط که در بی نمی است طوفانش
کسی که آب رخی برد گوهر ش پاک است

غبار حادثه حصنیست ناتوانان را
کمند موج خطر ناخدای خاشاک است

ز خویش رفتن ما رهبری نمیخواهد
دلیل قافله ء صبح سینهء چاک است

نیامده است شرابی بعرض شوخیء رنگ
جهان هنوز سیه مست سایهء تاک است

چه وا نمایمت از چشم بند عالم وهم
که خود نمائی آئینه در دل خاک است

زمانه کج منشانرا ببر کشد (بیدل)
کسی که راست بود خار چشم افلاک است

حیر تم عمری بامید ندامت شاد داشت
جان کنیها ریشه ئی در تیشهء فرهاد داشت

دل بکلفت سخت مجبور است از قسمت مپرس
آه ازان آئینه کز جو ش نفس امداد داشت

بیتو در ظلمت سرای جسم کی بودی فروغ
پر تو مهر تو این ویرانه را آباد داشت

لخت دلرا سد راه ناله کردن مشکلست
دست رد از برگ گل نتوان بروی باد داشت

پیش از ان کاندیشهء دام و قفس رهزن شود
طایر ما آشیان در خاطر صیاد داشت

عالمی بر باد رفت و ریشهء عجزم بجاست
ناتوانی بر مزاجم جوهر فولاد داشت

آنچه بردل رفت از یاد برهمن زاده ئی
کافرم گرهیچ کافر این قیامت یاد داشت

برده ام تا جلوه ئی نقب خرابیهای دل
این عمارت جای خشت آئینه در بنیاد داشت

یاد ایامیکه در صحرای پر شور جنون
همچو موج سیل نقش پای من فریاد داشت

انتخاب کلک صنع از حسن خط کردیم سیر
بیت ابرو در ازل هر مصرع آن صاد داشت

یاس مطلب ناله ما را نفس فرسا نکرد
بی بری این سرو را از ریشه هم آزاد داشت

بسکه پیکان بود (بیدل) غنچهء این گلستان
زهر خندزخم چون گل خاطرما شاد داشت

حضور کلبهٔ فقر از تکلفات بریست
چراغ ما ز سر شام تا سحر سحریست

سر امید اقامت درین بساط کزاست
چو شمع مرکز رنگیم و رنگها سفریست

صدای تست کزین کوه باز میگردد
بناله رنج مکش در مزاج سنگ کریست

زمان فتنهٔ آفاق انتظاری نیست
بهوش باش که هر ماه دورها قمریست

بعجز خلق مشو غافل از شکوه ظهور
شکست شیشهٔ امکان کلاه نازپریست

تبسم که درین باغ بی نقابی کرد
که رنگ صبحی اگر گرد میکند شکریست

گرفتم آینه‌ات نیست محرم اشیا
بخویش نیز نکردی نظر چه بی بصریست

بهر نفس دلی ایجاد میکنی نهگی
که زندگی چه قدر کارگاه شیشه‌گریست

بلندگیء نفست اعتماد جهد خطاست
بجا نشین و قدم زن که مرکبت کمریست

درین بساط که نرد خیال میبازیم
بمرگ دادن جان هم دلیل مفت بریست

زننگ دعوی گردنکشی حذر (بیدل)
که داغ شمع تهء پا گل دماغ سریست

حیرت دمیده‌ام گل داغم بهانه ایست
طاءوس جلوه‌زار تو آینه خانه ایست

غفلت نوای حسرت دیدار نیستم
در پردهء چکیدن اشکم ترانه ایست

دُر در سر تکلف مشاطه برطرف
موی میان ترك مرا بهله شانه ایست

حسرت کمین وعدهء وصلیست حیرتم
چشم بهم نیامده گوش فسانه ایست

ضبط نفس نوید دل جمع میدهد
گر فال کوتهی زند این ریشه دانه ایست

زین بحر تا گهر نشوی نیست رستنت
هر قطره را بخویش رسیدن کرانه ایست

مخصوص نیست کعبه بتعظیم اعتبار
هرجا سری بسجده رسید آستانه ایست

آنجا که زه کنند کمانهای امتیاز
منظور این و آن نشدن هم نشانه ایست

در یاد عمر رفته دلی شاد میکنم
رنگ پریده را بخیال آشیانه ایست

(بیدل) ز برق وحشت آزادیم مپرس
این شعله را برآمدن از خود زبانه ایست

خاك غربت کیمیای مردم نیک‌اختر است
قطره در گرد یتیمی خشک چون شد گوهر است

موج شهرت در کمین خامشی پر میزند
مصرع برجسته آهنگی ز تار مسطر است

زشتیء اعمال دارد برق نفرین در بغل
شاهد حسن عمل را جوش تحسین زیور است

منصب گوهرفروشی نیست مخصوص صدف
هر نوائی کز لب خاموش جوشد گوهر است

از مآل جستجوهای نفس آگه نیم
اینقدر دانم که سیر شعله تا خاکستر است

مهر خاموشیست چون آئینه سر تا پای من
گر بعرض گفتگو آیم زبانم جوهر است

این معما جز دم تیغ تو نکشاید کسی
کز هزاران عقده‌ام یک عقدهء سوداسر است

می خروشد عشق از هم میگدازد پیکرم — نعرهٔ شیر این نیستان را بآتش رهبر است

گره را اسباب پروازی نباشد گو مباش — طایر رنگم شکست خاطرم بال و پر است

همچو شبنم در طلسم دامگاه این چمن — مرغ ما را فیض آب و دانه از چشم تر است

راحت جاوید فقرا زجاه نتوان یافتن — خاک ساحل قیمت خود گر شناسد گوهر است

کعبه جو افتاد شوخیهای طاقت ورنه من — هرکجا از پا نشینم آستان دلبر است

جوش دانش اقتضای صافیء دل میکند — خانهٔ آئینه را جاروب زلف جوهر است

مرگ را در طینت آسوده طبعان راه نیست
آتش یاقوت (بیدل) ایمن از خاکستر است

خاک نمیم ما را کی فکر عز و جاه هست — گرد شکستهٔ ما برفرق ما کلاه هست

عشق غیور از ما چیزی نخواست جز عجز — ساز گدائی اینجا منظور پادشاه هست

خیر و شریکه داریم برفضل واگذارید — هرچند امید عفو است در کیش ما گناه هست

با عشق غیر تسلیم دیگر چه سر کند کس — در آفتاب محشر بی سایگی پناه هست

دل گر نشان نمیداد هستی چه داشت در بار — تمثال بی اثر را آئینه دستگاه هست

ای شمع چند خواهی مغرور ناز بودن — این گردن بلندت سر در کنار چاه هست

جهد ضعیف ما را تسلیم می شناسد — هرچند پا نداریم چون سجده سر براه هست

خاک مرا مخواهید پامال نا امیدی — با هر سیاه کاری در سرمه ام نگاه هست

شستن مگر بخواند مضمون سرنوشتم — نامیکه من ندارم در نامهٔ سیاه هست

شادم که فطرتم نیست تریاکیء تعین — وهمی که میفروشم بنگ است و گاه گاه هست

(بیدل) دلیل عجز است شبنم طرازیء صبح
از سعی بی پر و بال اشکم گداز آه هست

خامش نفسم شوخیء آهنگ من اینست — سرجوش بهار ادبم رنگ من اینست

عمریست گرفتار خم پیکر عجزم — تا بال و پر نغمه شوم چنگ من اینست

بیتاب هوا سنجیء عمرم چه توان کرد — میزان خیال نفسم سنگ من اینست

خمیازه ام آرایش پیمانهٔ هستی است — چون صبح خمارم مشکن رنگ من اینست

موج می و آرایش گوهر چه خیال است — ناموس جهان طپشم ننگ من اینست

نه ذوق هنر دارم و نه محو کمالم — مجنون توام دانش و فرهنگ من اینست

با هرکه طرف گشته ام آرایش اویم — آئینه ام و خاصیت جنگ من اینست

ظلم است رفیقان ز دل خسته گذشتن — گر آبله دارد قدم لنگ من اینست

نا محرم آن جلوه ام از (بیدلیء) خویش
آئینه ندارم چکنم زنگ من اینست

خامشی در پرده سامان تکلم کرده است — از غبار سرمه آوازی توهم کرده است

بیتو گرچندی درین محفل بعبرت زنده ایم — بر بنای ما چو شمع آتش ترحم کرده است

تا خموشی داشتیم آفاق بی تشویش بود — موج این بحرا ز زبان ما تلاطم کرده است

از عدم ناجسته شوخیهای هستی میکنیم — صبح ما هم در نقاب شب تبسم کرده است

معبد حرص آستان سجدهٔ بی عزتیست — عالمی اینجا به آب رو تیمم کرده است

هیچکس مغرور استعداد جمعیت مباد — قطره را گوهر شدن بیرون قلزم کرده است

خام طبعان از فشار رنج دهر آزاده اند — پختگی انگور را زندانی خم کرده است

غیبت ظالم گزندش کم میندیش از حضور — نیش عقرب نردبانها حاصل از دم کرده است

سحرکاریهای چرخ از اختلاط بی نسق — خشکیء اطوار مردم را سریشم کرده است

آن طپش کز زخم حسرت های روزی داشتیم — گرد ما را چون سحر انبار گندم کرده است

این گلستان غنچه ها بسیار دارد بو کنید
در همین جا (بیدل) ما هم دلی گم کرده است

خاموشیم جنون‌کدهٔ شور محشر است — آغوش حیرت نفسم ناله پرور است

داغ محبتم در دل نیست جای من — آنجا که حلقه میزنم از دل درون تر است

بیقدر نیستم همه گر باب آتشم — دود سپند من مژهٔ چشم مجمر است

آرام نیست قسمت دانا که بحر را — بالین حباب و وحشت امواج بستر است

از عاجزان بترس که آئینهٔ محیط — چون گل بجنبش نفس باد ابتر است

پیوند دل بتار نفس دام زندگیست — درپای سوزنت گرهٔ رشته لنگر است

در بحر انتظار که قعرش پدید نیست — اشکی که بر سر مژه‌ئی سوخت گوهر است

جز وهم نیست نشئهٔ شور دماغ خلق — بد مستیء سپهر هم از گردش سر است

نقشی نه بست حیرت ما از جمال یار — چشم امید دیگر و آئینه دیگر است

ما را ز فکر معنیء باریك چاره نیست — در صیدگاه ما همه نخچیر لاغر است

پیچیده ایم نامه پرواز در بغل — رنگ شکستگان پر و بال کبوتر است

آئینه در مقابل ما داشتن چه سود — تمثال عجز نالهٔ زنجیر جوهر است

ضبط سرشك ما ادب انفعال اوست — گر حسن بر عرق نزند چشم ما تر است

(بیدل) بفرق خاك نشینان دشت عجز
چون جاده نقش پای اگر هست افسر است

خط خوبان هم حریف طبع وحشت پیشه نیست — تخم شبنم از رگ گل در طلسم ریشه نیست

پیریم راه فنا بر زندگی هموار کرد — بیستون عمر را جز قامت خم تیشه نیست

دستگاه معنیء نازك سخن را زیور است — جوهر این تیغ جز پیچ و خم اندیشه نیست

پای درد امن کشید ن نشهء جمعیت است | با ده‌ء ما را چوشبنم احتیاج شیشه نیست
سا ز هستی یکقلم آ ما د ه‌ء برق فنا ست | مشت‌خا شاکی‌که نتوا نسوختن‌د ر بیشه نیست
آب گردیدیم بر هر گل که چشمی د وختیم | شبنم ما را بغیرا زخود گدا ز ی پیشه نیست
د ل زمقصد غا فل و آ نگا ه لا ف جستجو | شرم د ا را زمعنی لفظی‌که د را ند یشه نیست
پیکر خم گشته ا نشا میکند مو ی سفید | موج جوی شیربی ا مد ا د آ ب تیشه نیست
ا زسرا فتا د ه پا بر جا ست بنیا د م چو شمع | نخل تسلیم مرا غیرا زتو ا ضع ر یشه نیست

(بید ل) ا زخو یشا ن‌نمیباید‌اعانت‌خوا ستن
مومیا ئی چا ره فرما ی شکست شیشه نیست

خط لعلت غبا رحیرت ا فز ا ست | ز مرد ا زرگ ا ین لعل پیدا ست
ز غا ر ت کا ر ی د و ر نگا هت | بر وی با د ه رنگ‌نشه عنقا ست
ز بید ا د ت بها ر نا ز ر نـگین | ز رفتا ر تـوکا رفتنه با لا ست
د را ن محفل‌که‌د رد عشق‌ساقیست | تمنا با د ه ا ست و نا له مینا ست
هنر جمعیت ما ر ا بر آ شفت | ز جو هر نسخه‌ء آ ئینه ا جزا ست
بـها ر عجز ا [مکا ن ر ا کفیلیم | شکست‌هرچه باشد خنده‌ء ما ست
سرا سرخوا ب غفلت میپر ستـیم | خیا ل پوچ‌سخت افسانه پیرا ست
زکف‌گردا ب د ا رد پنبه‌د رگوش | که‌غافل ازخر وش‌موج د ریاست
فنا سا ما ن‌کن و مست غنا با ش | که‌د رخاک‌آنچه‌می‌خواهی‌مهیاست
بهرجا د ا می ا فگند ه است‌صیاد | بها ر نـر گسستا ن تمنا ست
برو ن میتا زا ز ین نه حلقه ز نجیر | جنون عا شقا ن یک نشه بالا ست
سحر د رپرتوخورشید محواست | بهرجا طبع روشن‌شدنفس کاست

ز رنـگین‌جلوه ها ی یا ر(بیـد ل)
ر گ گل د سته بند حیرت ما ست

خلق را بر سر هرلقمه ز بس سرشکنیست | تا شتا گر شکنی قلعه‌ء خیبر شکنیست
مگذرا زذ وق حلا و تکد ه‌ء محفل‌د رد | نا له پردا ز ی نی عا لم شکر شکنیست
نفس ا ز ضبط طپش معنی د ل می بند د | گو هر آ را ئی این‌موج‌بخو د د رشکنیست
صد قیا متکد ه د رپرد ه‌ء حیرت د ا ر یم | مژ ه بر هم زد ن‌ما صف محشرشکنیست
سخت کا ریست که با کلفت دل‌سا خته‌ایم | زنگ آ ئینه شد ن سد سکند رشکنیست
میبرد سعی فنا تنـگی ا زآ غـوش حبـا ب | و سعت مشر ب ما تا بع سا غرشکنیست
آ رز وحسرت مژ گا ن که د ا رد یا ر ب | که‌نفس‌د رجگرم بی خود نشترشکنیست
محوکن‌عرض‌کمال ود ل رو شن د ریاب | صا فی آ ینه آ ئینه‌ء جو هر شکنیست

ترك جمعیت دل سخت ندامت دارد — بحر یکسر عرق خجلت گوهر شکنیست

(بیدل) از خویش بجز نفی چه اثبات کنیم
رنگ را شوخی پرواز همان پر شکنیست

خم مکن در عرض حاجت تا توانی پشت دست — اینقدرها برنمیدارد گرانی پشت دست
شوکت ملک و ملک تا اوج اقبال فلک — جمله پامال است هرگه میفشانی پشت دست
تا کی از ترک کلاه آرایش اندیشیدنت — معنی ئی دارد نه صورت آنچه خوانی پشت دست
عمرها شد انتظار ضعف پیری میکشم — تا زنم از پیکر خم بر جوانی پشت دست
دعوی قدرت جهانی را ز پا افگنده است — پهلوانی بر زمین گر میرسانی پشت دست
از بیاض چشم قربانی چه استغنا دمید — کاین ورق افشاند بر لفظ و معانی پشت دست
سعی آزادی حریف دامگاه وهم نیست — تا کجا گیرد عیار پرفشانی پشت دست
عهده ی کار ندامت بار دوش کرده اند — عمرها شد میگزم از ناتوانی پشت دست
قطع آثار ندامت نیست ممکن زین بساط — حرص دندان دارد و دنیای فانی پشت دست
غیر استغنا علاج زحمت اسباب نیست — پشت پائی گر نباشد تا توانی پشت دست

از کفم (بیدل) نمیدانم چه گل دامن کشید
کز ندامت کردم آخر ارغوانی پشت دست

خنده ی صبحی است که در بند گریبان گلست — عیش موجیست که سرگشته ی طوفان گلست
غنچه را بوی دل افزا سخن زیرلبی است — خلق خوش ابجد طفلان دبستان گلست
محو رنگینی گلزار تماشای توام — از نگه تا مژه ام عرض خیابان گلست
بسکه صد رنگ جنون زنده شد از بوی بهار — دم عیسی خجل از جنبش دامان گلست
در گلستان وفا سعی کسی ضایع نیست — رنگ هم گر رود از خود پی سامان گلست
عالمی چشم بگرد رم ما روشن کرد — دم صبح آینه پرداز چراغان گلست
ای خوش آن دیده که در انجمن ناز و نیاز — بال بلبل بنظر دارد و حیران گلست
دور بیهوشی ما را قدحی لازم نیست — گردش رنگ همان لغزش مستان گلست
غنچه سان غفلت ما باعث جمعیت ماست — ورنه بیداری گل خواب پریشان گلست
ماتم و سور جهان آینه ی یکدگر اند — مقطع آه سحر مطلع دیوان گلست
دیده ئی وا کن و نیرنگ تحیر دریاب — این گلستان همه یک زخم نمایان گلست

(بیدل) از یاد رخش غوطه بگلشن زاده ایم
سر اندیشه ی ما محو گریبان گلست

خنده تنها نه همین برگل و سوسن تیغست — صبح را هم نفس از سینه کشیدن تیغست
غنچه ئی نیست که زخمی ز تبسم نخورد — با خبر باش که انداز شگفتن تیغست

در شب عیش دلیرا نه‌مکش سر چون شمع
کاین سپر را ز سحر در ته‌دامن تیغست

مصرع تازه که از بحر خیالم موجیست
دوست را آب حیات است و بدشمن تیغست

بی قدت سرو خدنگیست بپهلوی چمن
بی خطت سبزه همان بر سر گلشن تیغست

چون گل شمع بهر اشك سری باخته‌ایم
گریه هم بی‌تو برین سوخته خرمن تیغست

تا بکی در غم تدبیر سلامت مردن
بیش از زخم همان زحمت جوشن تیغست

چون سحر قطع تعلق ز جهان آنهمه نیست
رنگ چینی که شکستیم بدامن تیغست

شبل ما و فنا موج و حبابست اینجا
سر ز تن نیست کسی را که بگردن تیغست

قاتل و ساز مروت نپسندی (بیدل)
مد احسان نفس در نظر من تیغست

خنده‌ام صبحی بصد چاك گریبان آشناست
گریه‌سیلابی بچندین دشت و دامان آشناست

سایه‌ام را میتوان چون زلف خوبان شانه کرد
بسکه طبع من بصد فکر پریشان آشناست

دستم از دل بر نمیدارد گداز آرزو
سیل عمری شد که با این خانه ویران آشناست

از فسون ناصحان بر خویش میلرزم چو آب
یك تن عریان من باصد زمستان آشناست

جور حسن و صبر عاشق توام یکدیگر اند
باخدنگ او دل من همچو پیکان آشناست

دور گرد وصلم اما در تماشاگاه شوق
با دلم تیر نگاهش تا بمژگان آشناست

نیستم آگه چه گل می چینم از باغ جنون
اینقدر دانم که دستم با گریبان آشناست

هیچکس در بارگاه آگهی مردود نیست
صافیء آئینه با گبر و مسلمان آشناست

غرق دل شو تا باسرار حقیقت وارسی
قعر این دریا همین باغوطه خواران آشناست

ما جنون کاران ز طاقت یکقلم بیگانه‌ایم
سخت جانی با دل صبر آزمایان آشناست

بزم وصل و هستی عاشق خیالی بیش نیست
قطره دست از خود بشو هرچند طوفان آشناست

(بیدل) این محفل نهان در گریهء شمع است و بس
داغ آن زخمم که با لبهای خندان آشناست

خواب در چشم و نفس بر دل محزون باراست
از که دورم که بخود ساختنم دشوار است

عرق شرم تو از چشم جهان شست نگاه
گر تو خجلت نکشی آینه‌ها بسیار است

گوشهء چشم تو محرومیء کس نپسندد
گر تغافل مژه خواباند نگه بیدار است

نرود حق وفای ادب از گردن ما
موج را بستن گوهر گرهء زنار است

در مقامیکه جنون نشهء عزت دارد
پای بی آبله یکسر سر بی دستار است

آبرو تا بکجا خاك مذلت نشود
حرص در سعی طلب آنچه ندارد عار است

زر و سیمی که کنی جمع و بدرویش دهی
طبع گر ننگ فضولی نکشد ایثار است

خواجه تا چند نبندد بتغافل در گوش
شور هنگامهء محتاج دماغ افشار است

تا کی اندوه کج و راست ز دنیا بردن / مهره عرصه شطرنج بصد رفتار است

غافلان چند هوا تازجنون باید بود / کسوت سرکشی شمع گریبان وار است

(بیدل) آخر بسر خویش قدم باید زد
جاده منزل تحقیق خط پرکار است

خواب را در دیده حیران عاشق بار نیست / خانه خورشید را با فرش مخمل کار نیست

عشق مختار است با تدبیر عشاقش کار نیست / این کنم یا آن کنم شایسته مختار نیست

شعله آواز ما در سرمه بالی میزند / شمع را از ضعف رنگ ناله در منقار نیست

حسن یکتائی و آغوش دوئی وهم است وهم / تا تو از آئینه می یابی اثر دیدار نیست

چارسوی دهر از شور زیانکاران پراست / آنکه با خود مایه ئی دارد درین بازار نیست

در حصول گنج دنیا از بلا ایمن مباش / نقش روی درهمش جز پیچ تاب مار نیست

عبرت آئینه گیرای غافل از زوال کمال / عرض جوهر جز خراش چهره اظهار نیست

زین تعلقها که بردوش تخیل بسته ایم / آنچه از سر میتوان واکرد جز دستار نیست

آمد و رفت نفس دارد غبار حادثات / جز شکستن کاروان موج را در بار نیست

دل بذوق وعده فرداست مغرور امل / عشق گوید چشم واکن فرصت اینمقدار نیست

از هوا برپاست (بیدل) خانه وهم حباب
در لباس هستیء ما جز نفس یکتار نیست

خواجه تا کی بایدا ین بنیاد رسوائی که نیست / برنگین ها چند خندد نام عنقائی که نیست

دل فریبت میدهد مخموری ومستی کجاست / در بغل تا چند خواهی داشت مینائی که نیست

خلق غافل در تلاش راحت از خود میرود / تا کجا آخر برون آرد سر از جائی که نیست

هرچه بینی در جنون از رعدم پر میزند / گرد ما هم بال میریزد بصحرائی که نیست

ملک هستی تا عدم لبریز غفلتهای ماست / گر بفهمد کس همین دنیاست عقبائی که نیست

پیش از آن کز وهم دی آئینه زنگاری کنید / در نظرها روشن است امروز فردائی که نیست

نرگستانها ست هر سو موج زن اما چه سود / کس چه بیاند زین چمن بی چشم بینائی که نیست

همتی نگشود بر روی قناعت چشم خلق / کثرت ابرام برهم بست درهائی که نیست

زحمت تحقیق از ین دفتر نباید خواستن / لب بهم آورد نی میخواهد انشائی که نیست

آنقدر از خود گذشتنها نمی خواهد تلاش / چشم بستن هم پلی دارد بدریائی که نیست

در خیال آبادامکان از کجا آتش زدند / عالمی را سوخت حیرت در تماشائی که نیست

هوش اگر داری زرمز کن فکان غافل مباش / زان دهان بی نشان گل کرده غوغائی که نیست

(بیدل) این هنگامه نیرنگ داغم کرده است
خار رشد رنج تعلق با زد رپائی که نیست

خود گدازی نم کیفیت صهبای من است　خالی ازخویش شدن صورت مینای من است
عبرتم سیرسراغم همه جا نتوان کرد　چشم برخاك نظر دوخته جویای من است
سازگم گشتگیم این همه طوفان دارد　شور آفاق صدای پرعنقای من است
همچو داغ از جگر سوختگان می جوشم　شعله هرجا مژه گرم کند جای من است
نتوان با همه وحشت زسر درد گذشت　فال اشکی که زند آبله در پای من است
فرصت رفته بسعی املم می خندد　چشمك برق هما نابروی ایمای من است
تخم اشکی بکف پای کسی خواهم ریخت　آرزو مژده دهد اوج ثریای من است
اگر اینست سر و برگ نمودهستی　داغ امروز من آئینه فردای من است
سجده محمل کش صد قافله عجز است اینجا　اشك بی پا و سرم در سر من پای من است

نیستم جرعه کش درد کدورت (بیدل)
چون گهر صافی عدل باده مینای من است

خود نمائیها کثافت جوهریست　شیشه تا در سنگ میباشد پریست
اعتبار اینجا ندارد عافیت　شمع سرتا پاش پامال سریست
سرو گل ناکرده آزادی مخواه　این ثمر وقف بهار بی بریست
پنبه نه در گوش و واکش بی خلل　خانه آسودگی قفلش کریست
بیخودی را چارسوی نازکن　رنگ گردانندن دکان جوهریست
آتشم آتش مپرس از کسوتم　هرچه میپوشم همان خاکستریست
انفعال سجده زان در میبرم　برجبین من عرق باید گریست
رنگ ها یکسر شکست آماده اند　این گلستان عالم میناگریست
یکقلم موی شکن پرورده ایم　پهلوی ما نردبان لاغریست
فطرت از ناراستی چپ می خورد　لغزش این خامه از بی مسطریست
وصل پیغام است چون آمد بحرف　تا خدائی گفته پیغمبریست
مرد را در خلق منصف زیستن　بر سپهر اوج غرت محوریست
چون عرق گوهر فروش خجلتیم　قیمت ما انفعال مشتریست

(بیدل) از بنیاد ما خجلت نرفت
خاك ما چون آب موضوع تریست

خیالی سد راه عبرت ماست　گراین دیوار نبود خانه صحراست
من و پیمانه ء نیرنگ کثرت　دماغ وحدتم اینجا دو بالاست
شرر خیز است چشم از اشك گرمم　برنگ داغ جام شعله پیماست
نخواندم غیر درس بی نشانی　ورقهای کتابم بال عنقاست

نیم خاتم ولی از دولت عشق   خط پیشانیء من هم چلیپا ست
بکن حفظ نفس تا میتوانی   که نخل زندگی زین ریشه برپا ست
چو دل روشن شود هستی غبار است   نفس در خانهء آئینه رسوا ست
ز درس عشقم این معنیست روشن   که از خود چشم پوشیدن معما ست
شدم خاک و غبارم هیچ ننشست   هنوزم ناله های درد پیدا ست
سبک بگذر ز دلهای اسیران   که تمکین تو سنگ شیشهء ما ست
فلک گرد خرام کیست یا رب   ز پا ننشست تا این فتنه برخا ست

برنگ آبله عمریست (بیدل)
ز خجلت دیدهء من در تهء پا ست

دارم ز نفس ناله که جلاد من اینست   در وحشتم از عمر که صیاد من اینست
بر داشته چون ریگ روان دانهء اشکی   آوارهء دشت طپشم زاد من اینست
مدهوش تغافلکدهء ابروی یارم   جامیکه مرا میبرد از یاد من اینست
چون صبح بگردم فرصت نفسم سوخت   آن سرمه که شد رهزن فریاد من اینست
سنگی بجگر بسته ام از سختیء ایام   آئینه ام و جوهر فولاد من اینست
همصحبت بخت سیه از فکر بلندم   در باغ هوس سایهء شمشاد من اینست
چشمی نشد آئینهء کیفیت رنگم   شخص سخنم صورت بنیاد من اینست
دارم بدل ازهستی موهوم غباری   ای سیل بیا خانهء آباد من اینست
هر ناله برنگ دگرم میبرد از خویش   در مکتب غم سیلی استاد من اینست
دست مژه بر داشتنم عرض تمناست   حیرت زده ام شوخیء فریاد من اینست
از الفت دل چاره ندارم چه توان کرد   دام و قفس طائر آزاد من اینست
با هر نفسم لخت دلی میرود از خویش   جان میکنم و تیشهء فرهاد من اینست
هر حرف که آید بلبم نام تو باشد   از نسخهء هستی سبق یاد من اینست
گردی شوم و گوشهء دامان تو گیرم   گر بخت بفریاد رسد داد من اینست

چون اشك ز سرگشتگیم نیست رهائی
(بیدل) چکنم نشهء ایجاد من اینست

داغ اگر حلقه زند ساغر صهبای دل است   ناله گر بال کشد گردن مینای دل است
نیست بی شور جنون مشت غباری زین دشت   ششجهت عرض پریشانیء اجزای دل است
دهر گو تنگتر از قطرهء خون گیرد   گرهء آبله میدان طپشهای دل است
مسطر صفحهء آئینه همان جوهر اوست   نفس سوخته هم جادهء صحرای دل است
عشرت خانهء تاریك زر و زن باشد   زخم پیکان توام چشم تماشای دل است

ریشه تخم است بهر جا زدوید نوا ماند — نفس از ضبط من و ما گهر آرای دل است
راحت شیشه در آغوش شکست است اینجا — صدف گوهر ما زخم طرب زای دل است
به که جز بر ورق گل نه نشیند شبنم — بیشتر دست نگارین بتان جای دل است
چون طلب سوخت نفس گریه روان میگردد — اشك یکسر قدم آبله فرسای دل است
بحر بر موج گهر حکم روانی میکرد — گفت معذورکه در دامن من پای دل است
درد مشکل که ازین دایره بیرون تازد — آنچه در پای شکست آمده مینای دل است

(بیدل) از گرد هوس در قفس یاس مباش
زنگ آئینه ات افسون تمنای دل است

دران بساط که حسنت دچار آئینه است — بهشت آئینهٔ انتظار آینه است
ز نقش پای توکائینه دار آینه است — بساط روی زمین را بهار آینه است
اگر ز جوهر نظاره نیست دام بدوش — چرا ز روی تو حیرت شکار آینه است
بیاد جلوه نظر باختیم لیك چه سود — که این گل از چمن انتظار آینه است
بدستگاه صفا کوش گر دلی داری — همین فروغ نظر اعتبار آینه است
توان ز ساده دلی گشت نسخهٔ تحقیق — که خوب وزشت جهان در کنار آینه است
صفای دل طلبی دیده در خم مژه گیر — نمد ز گرد کدورت حصار آینه است
بقدر شرم گل افشاند بی نقابی حسن — عرق بعالم شوخی بهار آینه است
کدورت از دم هستی کشد دل آگاه — نفس بچشم تامل غبار آینه است
چراغ انجمن شوق جز تحیر نیست — نهان پردهٔ دل آشکار آینه است
بروی کار نیاید هنر ز صاف دلان — که عرض جوهر خود زنگبار آینه است

ز نقش های بد و نیك این جهان (بیدل)
دلی که صاف شود در شمار آینه است

دران مقام که عرض جلال معبود است — غبار نیستی ماست آنچه موجود است
جهان بی جهتی قابل تعین نیست — بهر طرف که اشارت کنیم محدود است
مشو محاسب غفلت بعلم یکتائی — احد شمردنت اینجا حساب معدود است
خموش تا نفست ما و من نینگیزد — نهال شعله بهر جاست ریشه اش دود است
ز نقد و جنس خود آگه نه ئی درین بازار — اگر بفهم زیان هم رسیده ئی سود است
نیاز تا نبری رمز ناز نشناسی — بهر کجا اثر سجده ایست مسجود است
بیاض دیدهٔ یعقوب ناامیدی نیست — در انتظار بهی داغ ما نمکسود است
زسر نوشت مپرسید منفعل رقمیم — جبین خطیکه نشان میدهد نم آلود است
قبول اگر طلبی نیستی گزین (بیدل) — که غیر خاك شدن هرچه هست مردود است

در بهار گریه عیش بیدلان آماده است — اشك تا گل میکند هم شیشه وهم باده است
طینت عاشق همین وحشت غبار ناله نیست — چون شرار کاغذ اینجا داغ هم آزاده است
هیچکس واقف نشد از ختم کار رفتگان — در پی این کاروان هم آتشی افتاده است
پرده ء ناموس هستی اعتباری بیش نیست — بزم ما را شیشه ئی گر هست رنگ باده است
منزل خاصی نمیخواهد عبادتگاه شوق — هر کف خاکی که آنجا سر نهی سجاده است
زاهد از رشك شرار شوق ما تردامنان — همچو خار خشك بهر سوختن آماده است
عقل گو تا جمع سازد خار از اجزای ما — عشق مشت خاك ما را سر بصحرا داده است
خار راه اهل بینش جلوه ء اسباب نیست — از کمند الفت مژگان نگه آزاده است
زینهار ایمن مباش از اشك دردآلود من — گر همه یك شبنم است این طفل طوفانزاده است
تا فنا در هیچ جا آرام نتوان یافتن — هرچه جز منزل درین وادیست یکسر جاده است
گوهر ما کاش از تنگ فسردن خون شود — میرود دریا زخویش وموج ما استاده است

دل بنادانی مده (بیدل) که در ملك یقین
تختهء مشق خیال است آینه تا ساده است

در پیچ وتاب گیسو تاشانه را عروسیست — سیر سواد زنجیر دیوانه را عروسیست
بی گریه نیست ممکن تعمیر حسرت دل — تا سیل میخرامد ویرانه را عروسیست
دریا گهرفروشست از آرمیدن موج — گر آرزو بمیرد فرزانه را عروسیست
عیش ونشاط امکان موقوف غفلت ماست — تا ما سیاه مستیم میخانه را عروسیست
فیضی نمیتوان برد تا دل بغم نسازد — آتش زن وطرب کن کاینخانه را عروسیست
دل را بهار عشرت ترك خیال جسم است — گر سر برارد از خاك این دانه را عروسیست
بازار وهم گرم است از جنس بی شعوری — در بزم خوابناکان افسانه را عروسیست
از لطف سرفرازان شادند زیردستان — در خنده ء صراحی پیمانه را عروسیست
زان ناله ئی که زنجیر در پای شوق دارد — فرزانه را ندامت دیوانه را عروسیست
در سینه بیخیالت رقص نفس محال است — تا شمع جلوه دارد پروانه را عروسیست

(بیدل) چرا نسوزم شمع وداع هستی
زانشوخ آشنا کش بیگانه را عروسیست

در تکلم از ندامت هیچکس آسوده نیست — جنبش لب یکقلم جز دست برهم سوده نیست
راحت آبادی که مردم جنتش نامیده اند — بی تکلف این سخن غیر از لب نکشوده نیست
گر زبان از شوخی ء اظهار وا دزدد نفس — صافی آئینه ء مطلب غبار آلوده نیست
پاس ناموس سخن در بی زبانی روشن است — هیچ مضمونی درین صورت نفس فرسوده نیست
قطره ها از ضبط موج آئینه دار گوهر اند — تا شود روشن که سعی خامشی بیهوده نیست

گفتگو (بیدل) دلیل هرزه تازیهای ماست — تا جرس فریاد دارد کاروان آسوده نیست

* * *

در تماشاگه بیاد صد مژه بالا شکست — خواب غفلت چون نگه ما را بچشم ما شکست

شوق بیتاب و قدم لبریز جوش آبله — تا کجاها بایدم مینا بزیر پا شکست

خاک گردیدیم و از ذوق طلب فارغ نه ایم — نام در پرواز آمد تا پر عنقا شکست

عالمی را حسرت آن لعل در آتش نشاند — موج گوهر خار در پیراهن دریا شکست

در خم زلفت چسان فریاد دل گردد بلند — این شبستان سرمه‌دانها در گلوی ما شکست

سرکشان بگذار تا گردند پامال غرور — گردن این قوم خواهد بار استغنا شکست

تا کدامین قطره گردد قابل تاج گهر — صد حباب اینجا زبیمغزی سر خود را شکست

موج خون لاله می‌آید سراسر در نظر — یاد دل دیوانه‌ئی در دامن صحرا شکست

بی تکلف از غبار پاس دلها نگذری — تشنه‌ء خون می‌شود هر ذره چون مینا شکست

بر فریب نسیه نقد خرمیها باختیم — ساغر امروز ما بد مستیء فردا شکست

تا لطافت از طبایع رفت شعرا زرتبه ماند — مشتری گردید سنگ و قیمت کالا شکست

(بیدل) از بس شوق دل محمل کش جولان ماست
خواب مخمل موج زد خاری اگر در پا شکست

درچمن گر طرف دامانت صبا خواهد شکست — بر رخ هر برگ گل رنگ حیا خواهد شکست

کی غبار خاطر هر آسیا خواهد شدن — تخم ما چون آبله در زیر پا خواهد شکست

اعتماد مأمن دیگر درین وادی کجاست — گرد ما بر باد خواهد رفت یا خواهد شکست

اینچنین گر شور مستی از لبت گل میکند — در لب ساغر چو بوی گل صدا خواهد شکست

نقش چندین جلوه در جمعیت دل بسته‌اند — بیخبر آئینه مشکن رنگها خواهد شکست

ما جنون آوارگان آشفتگی سر منزلیم — در خم دامان زلفی گرد ما خواهد شکست

خواب اسباب جهان را نعمتی جز یاس نیست — میهمانش ناشتا از ناشتا خواهد شکست

جرأت ما نیست جز گرد نفس بر هم زدن — ناله گر تا زد همین قلب هوا خواهد شکست

تا دهد گردون مراد خاطر ناشاد ما — دستها از کلفت بار دعا خواهد شکست

هرکجا گرد کسادیها شود عبرت فروش — دیده نرخ آبروی توتیا خواهد شکست

طبع ماهم از حوادث رنگ خواهد ریختن — شوخیء تمثال گر آئینه را خواهد شکست

کو دماغ جستجوهای کنار نیستی — موج ما هم در دل بحر بقا خواهد شکست

نیست بنیاد تعلق آنقدر سنگین بنا — این غبار وهم را یاك پشت پا خواهد شکست

(بیدل) از بوی خود است آخر شکست برگ گل
بال ما را شوخیء پروانما خواهد شکست

در جنونم موی سرسامان راحت چیده است
سایهء بیدی سراپای مرا پوشیده است

تا گل محرومی از گلزار وصلت چیده است
همچو شمع کشته در چشمم نگه خوابیده است

سخت بیدردیست دست از دامنت برداشتن
خون من رنگی بروی برگ گل خوابیده است

تا مرا عشقت چو شبنم دیدهء بیخواب داد
از گداز دل گلابی بر رخم پاشیده است

عاقبت خواهم بآن الفت سرا محمل کشید
بیخودی از عشق راه خانه‌ات پرسیده است

بستر داغی چو شمع کشته سامان کرده‌ام
ای هوس خاموش امشب آهم آرامیده است

برق بیرنگ است عشقا در این صحرای وهم
دیدهء خلق از سیاهیهای خود ترسیده است

صبح وصلت بخت بد شاید فراموشم کند
نیستم نومید این ظالم بخوابم دیده است

خاک شو ایدل که در ناموسگاه عرض ناز
حسن را ننگ دوئی زآئینه رنجانیده است

کاش چشم کس قضا نگشاید از خواب عدم
هر چه خوابیده است اینجا فتنهء خوابیده است

با همه عجز از تلاش سوختن عاری نه‌ایم
شعله هم بر جرأت خاشاک ما لرزیده است

بستر آرام در دنیا گرم نتوان یافتن
عمرها شد پهلوی ما زینطرف گردیده است

رفته چون ریگ روان (بیدل) تری از آبله
خاک این صحرا لب خشک کرا لیسیده است

در جهان عجز طاقت پیشگی گردن زن است
شمع را از استقامت خون خود در گردن است

ذوق عشرت میدهد اجزای جمعیت باد
گر بدل تنگی بسازد غنچهء ما گلشن است

هر که رفت از خود بداغ تازه‌ام ممتاز کرد
آتش این کاروانها جمله بر جان من است

جنبشم از جا برد مشکل که همچون بیستون
پای خواب آلود من سنگ گران در دامن است

پیش پای خویش از غفلت نمی بینم چو شمع
گرچه بزم عالم از فیض نگاهم روشن است

بیریاضت ره بچشم خلق نتوان یافتن
دانه بعد از آرد گشتن قابل پرویزن است

سوختم صد رنگ تا یک داغ راحت دیده‌ام
پیکر افسرده‌ام خاکستر صد گلخن است

همچنان کز شیر باشد پرورش اطفال را
شعله‌ها در پنبهء داغ دلم پروردن است

اشک مجنونم زبان درد من فهمیدنی است
در چکیدنها مژه تا دامنم یک شیون است

مهر عشق از روی دلها گر براندازد نقاب
باطن هر ذره از چندین طپش آبستن است

هر قدر عریان شوم فالی نقابی میزنم
چون شکست دل هجوم ناله‌ام پیراهن است

معنیء سوزیست (بیدل) صورت آسایشم
جامهء احرام آتش پنبهء داغ من است

در خموشی یکقلم آوازهء جمعیت است
غنچه را پاس نفس شیرازهء جمعیت است

لذت آسودگی آشفتگان دانند و بس
زلف را هر حلقه در خمیازهء جمعیت است

جز بمردن منزل آرام نتوان یافتن
گور اگر لب وا کند دروازهء جمعیت است

همچو گرداب در این دریای طوفان اعتبار　　　عمرها شد گوش بر آوازهٔ جمعیت است
سوختن خاکستر آرا گشت مفت عافیت　　　شعلهٔ ما را نوید تازهٔ جمعیت است
گل بقدر غنچه گردیدن پریشان می‌شود　　　تفرقهٔ آئینه‌ها اندازهٔ جمعیت است

خاکساریهای (بیدل) در پریشان مشربی
شاهد آشفتگی را غازهٔ جمعیت است

در خور غفلت نگاهی رونق ما و من است　　　خانه تاریک است اگر شمع تامل روشن است
چیست نقد شعله غیر از سعی خاکستر شدن　　　سال و ماه زندگانی مدت جان کندن است
دل بسعی گریهٔ سرشار روشن کرده‌ایم　　　این چراغ بیکسی را اشک حسرت روغن است
خامکار الفت داغ محبت نیستم　　　همچو آتش سوختن از پیکر من روشن است
ساغر عشرت که میگیرد که در بزم بهار　　　همچو مینا شاخ گل امروز خون در گردن است
رنگ تصویریم از ماجرات جولان مخواه　　　اینقدرها بسکه پای ما برون دامن است
هیچکس بر معنی مکتوب شوق آگاه نیست　　　ورنه جای نامه پیش یار ما را خواندن است
نور بینش جمله صرف عیب پوشی کرده‌ایم　　　شوخی نظارهٔ ما تار چشم سوزن است
طبع روشن کم دهد از دست ربط خامشی　　　از پی حبس نفس آئینه حصن آهن است
بشکنم دل تا شوم با رمز تحقیق آشنا　　　شخص هم عکس است تا آئینه در دست من است
ضبط بیبا کیست در کیش جنون ترک ادب　　　بی گریبان دست من پای برون از دامن است

جز تامل نیست (بیدل) مانع شوق طلب
رشتهٔ این ره اگر دارد گره استادن است

در خیال آباد راحت آگهی نامحرم است　　　جلوه ننماید بهشت آنجا که جنس آدم است
در نظرها گرد حیرت در نفسها شور عجز　　　ساز بزم زندگانی را همین زیر و بم است
پادشاهی در طلسم سیر چشمی بسته‌اند　　　کاسهٔ چشم گدا گر پر شود جام جم است
از دوتا گشتن ندارد چاره نخل میوه‌دار　　　قامت هر کس بزیر بار می‌آید خم است
یاس تمهید است این امیدها هشیار باش　　　هر قدر عرض املها بیش فرصتها کم است
با فروغ جلوه‌ات نظارگی ، اتاب کو　　　رنگ گل چون آتش افروز دسپندش شبنم است
در بنای حیرت از حسن تو میبینم خلل　　　خانهٔ آئینه هم بر پا بدیوار نم است
درس عبرتهای ما را نسخه‌ئی درکار نیست　　　چشم آهو را سواد خویش سرمشق رم است
تا نفس باقیست ظالم نیست بی فکر فساد　　　گوشه گیر فتنه میباشد کمان را تا دم است
شعله هر جا میشود سر گرم تعمیر غرور　　　داغ می‌خندد که هموار ی بنای محکم است
دوستان حاشا که ربط الفت هم بگسلند　　　موجها را رفتن از خود هم در آغوش هم است
نامداریها گرفتاریست در دام بلا　　　(بیدل) انگشت شهانرا طوق گردن خاتم است

درخیال مزن فهم خویش ساز تونیست   چوشمع جیب توجز بوته‌ء گداز تونست
زکارگاه خیالت، کسی چه پرده درد   که فطرت توهم از محرمان راز تونیست
بغیر نیستی از اعتبار عالم رنگک   بهر چه فخر کنی باب امتیاز تونیست
ز دستگاه تصنع تری بآب مبند   حقیقتی که تو داری بجز مجاز تونیست
بسایه نیزند ارد غرور خاك حساب   نشیب هرچه کنی فهم جز فراز تونیست
بغیر سجده ز خاك ضعیف منفعلی است   زجست وخیز برا اینقدر نماز تونیست
تردد دو جهان آرزوی مقصد خلق   بعرصه‌ایست که یك کام هرزه‌تاز تونیست
بپرده‌ء طپش دل هزار مضراب است   تو گر نفس نزنی دهر نغمه ساز تو نیست
زچشم بستن خود غافلی امل تا چند   حریف نیم گره رشته‌ء دراز تو نیست

زاختیار درین بزم دم‌مزن (بیدل)
جهان‌جهان‌نیاز است جای‌ناز تو نیست

در ربط خلق یکسرناموس کبریائیست   چون‌سبحه‌هرکس‌اینجادرعالم جدائیست
منعم بچتر و افسر اقبال میفروشد   غافل که بر سر ما بی‌سایگی همائیست
وارستگی ایاغیم بی‌وهم باغ وراغیم   صبح فلك دماغیم بر بام ما هوائیست
دارد جهان اقبال ادبار در مقابل   برخودسری مچینیدهرجاسریست‌پائیست
آرام‌ورم‌درین‌دشت‌فرق‌آنقدرندارد   دردیده آنچه‌کوهیست‌درگوشها صدائیست
آواره‌ء خیالات دل بر چه بندد آخر   گرعشق‌بی‌نیاز است در حسن بیوفائیست
زین ورطه‌ء خجالت‌آسان‌نمیتوان رست   چون شمع زندگی‌را درهرعرق شنائیست
درخوردسخت‌جانی‌باید‌غم‌جهان‌خورد   ترکیب وسع طاقت معجون اشتهائیست
بی مایگان قدرت شایسته‌ء قبولند   دست شکسته بارش‌برگردن دعائیست
گوش تظلم دل زین انجمن که دارد   درگرد موی چینی‌فریاد سرمه سائیست
گلزار بی بریها و وارستگی بهاراست   درسرنگونی‌بید هر برك پشت پائیست

(بیدل) کجا برد کس بیداد بی‌تمیزی
دنیا کدرگهی بود پنداشتیم جائیست

درسایه‌ء ابرونگهت‌مست و خرابست   چون تیغ زسر در گذرد عالم آبست
عاشق بچه امید زند فال تماشا   درعالم نیرنگك تو تا جلوه نقابست
یك غنچه‌ء بیدار ندارد چمن دهر   شاخ گل این باغ سراسر رگك خوابست
ما غرقه‌ء طوفان خیالیم وگرنه   این بحرتنك مایه ترا ز موج سرابست
یکدیده‌ء تر بیش نداریم چو شبنم   در قافله‌ء ما همه مینای گلابست
پروانه‌ء کامل ادب پای چراغیم   درکشور ما بال و پر ریخته بابست

فرصت طلبی لازم انجام وفا نیست   تا بسمل ما گرم طپش گشت کبابست

بی مغز بود دانه‌ء کشت امل دهر   در رشته موج ارگهری هست حبابست

عبرتگه‌ء امکان نبود جای اقامت   در دیده نگه را همه دم پا برکابست

در عشق بمعموری دل غره مباشید   هر جا قدم سیل رسیده است خرابست

بیداری بختم زگل آبله پیداست   تا غنچه بود دیده‌ء امید بخوابست

چون جوهر آئینه زحیرت همه خشکیم   هرچند رگ و ریشه‌ء ما در دل آبست

جز سوز و گداز از پرپروانه‌نخواندیم   این صفحه‌ء آتش زده جزو چه کتابست

(بیدل) زسخنهای تو مستست شنیدن

تحریك زبان قلمت موج شرابست

در سیر گاه امر تحیر مقدم است   آئینه‌شخص‌وصورت‌این‌شخص‌مبهم است

نی آه درجگر نه رخ یار در نظر   در حیرتم که زندگیم از چه‌عالم‌است

وضع فلك زششجهت‌آواز میدهد   کای بیخبر بلند‌مچین پایه‌ات‌خم است

عمری زخود روی که بفرسودگی رسی   چون‌خامه‌لغزشت بزمینهای‌بی‌نم است

دل را نشان ناوك آفات کرده‌اند   هردم زدن بخانه‌ء آئینه ماتم است

تسلیم راه فقر نخواهد غبار کس   کز نقش پاعلم شده‌ئی‌این‌چه‌پرچم است

اوج وحضیض قلزم امکان شگافتیم   ازآبرومگو همه‌جا این گهر کم است

با هیچکس نشاید از انسان طرف‌شدن   شمشیر انتقام ضعیفان تنك دم است

گروارسی به نشه‌ء اقبال بیخودی   رنگ‌بگردش‌آمده پیمانه‌ء جم است

از حیرت حقیقت خلوت‌سرای انس   تا حلقه‌ء برون در آغوش محرم است

بگذشت‌عمرو اشك‌گرفت‌است‌دامنش   بر بال صبر عقده همین گرد شبنم است

زین بار انفعال که درنام زندگیست

(بیدل) نـگینم آبله‌ء دوش‌خاتم است

در طپش آباد هر حیرت دل لنگر است   مرکز دور محیط آب رخ گوهر است

چرخ زسر گشتگی گرد سحر سازکرد   سودن صندل همان شاهد دردسر است

لاف هنر بیهده است تا ننماید عمل   تیغ نگردد چنار گر همه تن جوهر است

نیست غبار را ثمر محرم جولان ما   کز عرق شرم عجز راه فضولی تر است

رشته‌ء ساز امیدد رگره‌ء عجز سوخت   شوق چه شوخی کند ناله نفس پرور است

رهرو تسلیم را راحله افتادگی   قافله‌ء عجز را خاك شدن رهبر است

تا بقبولی رسی دامن ایثار گیر   شامه‌ء آفاق را صیت کرم عنبر است

بحث عدو را مده جز بتغافل جواب   زانکه‌حدیث‌درشت‌درخور رگوش کر است

دام طپشهای دل حسرت سیر فنا ست | شعله ء بیتاب ما بسمل خاکستر است
رویکه دارد عرق دیده سرشك آشنا ست | زلف که در تاب رفت نسخه دل ابتر است
چاك گریبان ما سینه بصحرا گشود | تنگی خلق جنون اینهمه وسعت گر است

(بیدل) ازین انجمن سرخوش درد یم و بس
بزم چو باشد شراب آبله اش ساغر است

در طریق رفتن از خود رهبری درکار نیست | وحشت نظاره را بال و پری درکار نیست
کشتیء تدبیر ما طوفانیء حکم قضا ست | جز دم تسلیم اینجا لنگری درکار نیست
هر سر مو بهر غفلت پیشه بالین پر است | از برای خواب مخمل بستری درکار نیست
میبرد چون گرد باد از خویش سرگردانیم | سرخوش دشت جنون را ساغری درکار نیست
در نیام هر نفس تیغ دودم خوابیده است | چون سحر در قطع هستی خنجری درکار نیست
مشت خاکم ما سر از پا فرش تسلیم است و بس | سجده ء ما را جبینی و سری درکار نیست
خویش را از دیده ء خود بین خود پوشیدن است | احتیاط ما برای دیگری درکار نیست
فکر مرکب در طریق فقر ساز گمرهی است | نفس در فرمان اگر باشد خری درکار نیست
جوش خون نازك دلان را پوست بر تن میدرد | از ضعیفی بر رگ گل نشتری درکار نیست

استقامت بس بود ارباب همت را کمال
بهر تیغ کوه (بیدل) جوهری درکار نیست

در ظلمت شب چه جنونها گذشت | کز سر شمع آبله ء پا گذشت
جهل خرد پخت و بمعموره ریخت | عقل جنون کرد و ز صحرا گذشت
نقش نگین داشت کمال هوس | اسم بجا ماند و مسمی گذشت
خلق خیالات برافلاك برد | از سر این بام هواها گذشت
پی سپر عجز چه نازد بجاه | آبله از خاك چه بالا گذشت
جوش نفس بود میء اعتبار | قلقلکی کرد و ز مینا گذشت
چون شرر کاغذ آتش زده | فرصت ما از نظر ما گذشت
سعی تگ و پو همه را محو کرد | ریگ روانی ز ثریا گذشت
چون شب و روز است تلاش همه | در نگذشت آنکه از اینجا گذشت
خط جبین فهم بفردا گماشت | خامه برین صفحه چلیپا گذشت
خامشیم زنده جاوید کرد | کم نفسیها ز مسیحا گذشت
ضبط نفس طرفه پلی داشته است | قطره باین جهد ز دریا گذشت
قافله سالار تو هم مباش | هرکس ازین باده به تنها گذشت
فرصت دیدار روفائی نداشت | آمده بود آینه اما گذشت

بادم شمشیر قضا چاره چیست — دم مزن آبی که زسرها گذشت

(بیدل) ازین مایه که جز باد نیست
عمر در اندیشهء سود اگذشت

درگلستانیکه دلرا با اشارا تش سریست — سبزه گر گل میکند ابروی ناز دلبریست

ذوق پیدائی قیامت صنعت است آگاه باش — درکمین خود نمائیها پری مینا گریست

ششجهت جز کاهش و بالیدن نیرنگ نیست — اختراع این بسکه ماه نوجبین لاغریست

گلفروش است ازبهار لاله زار این چمن — آتش داغیکه درپیراهنش خاکستریست

ظرف استعداد مستان ساقیء بزم است و بس — باده گرخواهی همان لب بازکردن ساغریست

انفعال گمرهی درا عتراف عجز نیست — خامهء تسلیم مارا خط کشیدن مسطریست

صورت انگشت زنهاریم وقدی میکشیم — دربلندیهای ناخن گردن مارا سریست

درشکست رنگ یکسر ذوق راحت خفته است — شمع ما سر تا قدم سامان بالین پریست

حرص تا باقیست با یدغوطه در حرمان زدن — از توقع گر توانی چشم بستن گوهریست

یکدودم درگوشهء بی مدعائی واکشید — صافیء آئینه بیمار نفس را بستریست

سیر زانو نیز ممکن نیست بی فرمان عشق — پیش ما آئینه است اما بدست دیگریست

نیستم نومید رحمت گردو تا یم کرد چرخ — حلقه ام اماهمان درپیش چشم من دریست

خواه در صحراست شبنم خواه در آغوش گل — هرکجا باشم بضاعتها همین چشم تریست

(بیدل) ازاقبال ترك مدعا غافل مباش
درشکست آرزوها نا امیدی لشکریست

درگلستانیکه گرد عجز ما افتاده است — همچوعکس ازشخص رنگ از گل جدا افتاده است

بسکه شد پامال حیرانی بره انتظار — دیدهء ما بی نگه چون نقش پا افتاده است

ما اسیران ازشکست دل چسان ایمن شویم — برسرما سایهء زلف دوتا افتاده است

نیست خاکی گز غبار عجز ما باشد تهی — هرکجا پا میگذاری نقش ما افتاده است

گاه گاهی ذوق همچشمیست مارا با حباب — در سر ما نیز پندار ی هوا افتاده است

از طلسم ما که تمثال حبابی بیش نیست — عقدها در رشتهء موج بقا افتاده است

کو دم بیباکیء تیغی که مضرابی کند — ساز رقص بسمل ما از نوا افتاده است

سبزه و گل تا بکی بوسد بساط مقدمت — ازصف مژگان ما هم بوریا افتاده است

ازگل تصویر نتوان یافت بوی خرمی — رنك ما از عاجزی بر روی ما افتاده است

جاده ومنزل درین وادی فریبی بیش نیست — هرکجا رفتیم سعی نارسا افتاده است

این زمان از سرمه میبایدسراغ دل گرفت — جام ما عمریست از چشم صدا افتاده است

گرفلك (بیدل) مرا برخاك زد آسوده ام
میکندخواب فراغت سایه تا افتاده است

د رگلشن هوس که سرا غ گلیش نیست — گریا س نوحه سر نکند بلبلیش نیست

آ ن سا ز فتنه‌ئی که تومحشرشنید ه ئی — ز یر و بم تو گر نبو د غلغلیش نیست

د ید یم حسن سا خته‌ء ا عتبا ر جا ه — هرگا ه بی نطا قه شود کا کلیش نیست

یا ر ب بحا ل مفلسیء خوا جه‌رحم کن — بیچا ره خربعرض چه نا زد جلیش نیست

آز ا د گا ن ز فکر رعو نت منز ه ا ند — با گرد ن آنکه سا زند ا ر د غلیش نیست

صیا دیء هوس چقد ر ننگ فطرت ا ست — شا هین حرص می پرد و چنگلیش نیست

برا نفعا ل عشرت ا ین بزم چید ه ا ند — تا شیشه سر نگو ن نشو د قلقلیش نیست

تد بیر ر ستگا ریء جا و ید نیستیست — ا ین بحرغیر کشتی و ا ژ و ن پلیش نیست

ا ز قطر ه تا محیط و با ل تعلق ا ست
(بید ل) خوش آ نکه ا لفت جزوو کلیش نیست

د رند ا مت گل‌مقصود ببر نز د یک است — د ا منی هست بد ستیکه بسر نز د یک است

د و ر ی منز ل مقصود ز خود بینیها ست — ا گر از خویش‌کنی قطع نظر نزدیک‌است

ر هبرکا م تو پا س نفس است ا ی غواص — سر ا ین‌رشته‌نگهدا ر گهر نزد یک‌است

ا ی هو س آ نهمه مغر و ر ا قا مت نشو ی — نسبت سنگ هم اینجا بشرر نزد یک‌است

همه گو یند جـد ا نیست ز مـا د لبر مـا — ما چنین د ورچرا ئیم ا گر نز دیک‌است

ترك او هام‌جسد مژد ه‌ء گرد ون تا ز یست — بیضه هرگه شکند رستن پر نز د یک‌است

نا توا نی ز چه ر و صید خیا لم نکند — تا ب این‌رشته‌بآن موی کمر نز دیک است

سیر ها ی هو س آ با د تمنا کـــر د یم — منزل یاس زهر را هگذ رنزد یک است

همه مقصد طلبا ن د ا من لغز ش گیر ند — گربد ا نند که منزل چقد رنز دیک‌است

نفست گـا م فنا مـی‌شمر د غفلت چنـد — آنچه‌دور است کنون وقت‌دگرنزدیک‌است

(بید ل) آ نجا که جنون منصب عزت بخشد
نسبت آ بلـه بـا د یـد هء تر نـزد یـک ا ست

درواد ی ئی که‌قدر ت عجزم کمال‌داشت — با لید گی چو آ بله ا م پا یما ل د ا شت

سیرا ب نا زم ا زد ل بی مدعا ی خویش — گو هر بجیب صدا فی ء مطلب ز لا ل د اشت

کرد یم سیر وا د ی وحشت سوا دعشق — تا نقش پا هما ن رم چشم غزال د ا شت

چون شمع جنبش‌مژه مارا زخویش برد — پر و ا ز آ ر مید هء ما طر فه با ل د ا شت

شورطلب ز وهم فنـا سر بـجیب مـا ند — ورنه بخا ك نیز جنون ا حتما ل د ا شت

سررشته‌ء هلا ل بخو رشید محکم ا ست — نقصان حا ل ما ا ثری ا زکـما ل د اشت

د ر عین و صل چشم بـه پیغا م د و ختیـم — شبنم بروی گل نگهی د رخیال د ا شت

ا کنو ن علا ج شبهء هستی کـه میکند — د رسنگ نیز آ ئینهء مـا مثـا ل د ا شت

آن حیرتیکه کرد برویت مقابلم　　　آئینه داری از دل بی انفعال داشت

مشکل بعیش بی نفسان پی برد کسی　　　شمع خموش سیر شبستان حال داشت

یارب شفق طراز کدامین بهار شد　　　رنگی که خون بیکسیم زیر بال داشت

هرکس بقدر همت خود ناز میکند
(بیدل) غم تو داردا گر خواجه مال داشت

در وصلم و سیرم بگریبان خیال است　　　چون آینه پرواز نگاهم ته بال است

بیقدری دل نیست جز آهنگ غرورش　　　تاچینی ما خاك نگشتست سفال است

سایل بکف اهل کرم گر بغلط هم　　　چشمی بگشاید لب صد رنگ سوال است

از بیخبری چند کنی فخر لباسی　　　پشمیست که بر دوش تو در کسوت شال است

از مائده بی نمك حرص مپرسید　　　چیزیکه بجز غصه توان خورد محال است

جهدیکه ز کلفتکده جسم برائی　　　هر دانه که از خاك برون جست نهال است

بگداز برنگی که پری داغ تو گردد　　　چون سنگ اگر شیشه برائی چه کمال است

بر جلوه اسباب تو هم نفروشی　　　دیوار رود رخانه خورشید خیال است

لعل تو بتز میکده عرض تبسم　　　موج گهر آنجا شکن چهره زال است

زین مائده یك لقمه گوارا نتوان یافت　　　نعمت همه دندان زده رنج خلال است

(بیدل) دل ما با چه شهود است مقابل
نقشیکه درین پرده به بستیم خیال است

درین گلشن دو روزت خنده کاریست　　　صبا داغ ره گردی گل بهاریست

برافشان بر هوس دامان و بگذر　　　که در جیب نفس نقد نثاریست

هم از بست و گشاد چشم دریاب　　　که اجزای جهان لیل و نهاریست

و دیعتها ز سر باید ادا کرد　　　بره گر پا گذاری حق گذاریست

حریف پاکباز ان وفا باش　　　که جز سر هرچه بازی بد قماریست

بصد دست حمایت بایدت سوخت　　　چراغ زندگی یکسر چناریست

ز خاکستر اماں میجوید آتش　　　چو هستی با کفن جوشد حصاریست

هنوزت دیده کم دارد سفیدی　　　زمان وصل یوسف انتظاریست

حذر ای شمع ازین محفل که اینجا　　　بقدر سر بریدن سر شماریست

من و ما نسخه تحقیق هستی　　　خطی دارد که آن لوح مزاریست

جهان مجنون سودای نقابست　　　از ین غافل که لیلی بی عماریست

مباش ایدا ز خواص جاه غافل　　　بجنگید ای خروسان تاجداریست

وقار پیری از گردون مجوئید　　　که طفلی عاشق دامن سواریست

چه فقر وکو غنا عا م است رحمت زخشك وتر مگو یك چشمه جاریست

غبار ت چون سحر گرا وج گیرد فلکها پایمال خاکسار یست

به هستی (بیدل) مفاس چه لا فد

زقلقل شیشه ء بی باده عاریست

دل از بهار خیال توگلشن راز است نگه بیاد جمالت بهشت پرواز است

خیال مرهم کافور گلفروش مباد بروی تیغ توام چشم زخم دلباز است

تو برق جلوه نگه دشمنی کسی چکند شکست آینهء حسن مستیء ناز است

گداختم زتحیر که چشم آینه هم بهار حسن ترا شبنم نظر باز است

میم چو نکهت گل جوهر هوا گردید هنوز شیشهء رنگم شکستن آغاز است

لبی که خنده در و خون شوداب میناست رگی که نیش بدل میزند رگ ساز است

سخاست نشهء شهرت کرم نژاد انرا گشاده دامنیء ابر بال پرواز است

فریب عجزمخورا زپرشکستهء رنگ که درگرفتن پروا ز چنگل باز است

زپیچ وتاب نفس سرزدل توان دانست زبان دود با سرار شعله غماز است

ندانم اینهمه حرف جنون که میگوید که گوش حلقهء زنجیرما پرآواز است

توان زبیخودیم کرد سیرعالم حسن شهید عشقم وخونم قلمرو ناز است

نهال گلشن قدرسخنوری (بیدل)

بقدرمعنیء برجسته گردن افراز است

دلا زغبار نفس زخم خفته در نمك است زموج پیرهن این محیط پرخسك است

بهار رنگ جهان جلوهء خزان دارد بقدم درین چمن حادثات سپرك است

ز اهل صومعه اکراه نیست مستان را که ترش روئی زاهد بیزم می نمك است

زعرض شیشه تهی نیست نسخهء تحقیق تو آنچه کرده ئی ازخویش انتخاب شك است

بعالم بشری غیرخود نمائی نیست کسیکه بگذ رد از وهم خویشتن ملك است

قد خمیده کند تن پرست را همو ار مدار راست رویهای فیل بر کجك است

فزوده ایم بوحدت زشوخ چشمیها دمیکه محوشدا ین صفر هرچه هست یك است

نظر بگردرهء انتظار دوخته ایم بچشم دام سیاهیء صید مردمك است

خطی بصفحهء دل بی خراش شوق تو نیست زروی بحر بجزموج هرچه هست حك است

میم بسا غر دل نقل یاس میگردد چو زخم قطرهء آبیکه میخورم گزك است

دوئی کجاست زنیرنگ احولی بگذر که یك نگاه میان دوچشم مشترك است

باوج آگهیت نردبان نمی باید نگاه تا مژه بردا شتست بر فلك است

اگر زسوختگانی سواد فقرگزین که شام چهرهء زرین شمع را محك است

دگر مپرس ز سامان بزم ما (بیدل) — زشور اشک خود اینجا کباب را نمک است

* * *

دل از تند امت هستی مکدر افتاده است — دگر ز پاس مگو خاک بر سر افتاده است

درین بساط تنزه کجا تقدس کو — مسیح رفته و نقش سم خر افتاده است

مرو بباغ که از خنده کاریء گلها — درین هوسکده رسم حیا بر افتاده است

فلک شکوه برا از فرو تنی مگذر — بلندیء سر این بام بر در افتاده است

بهر طرف نگری خود سری جنون دارد — جهان خطیست که بیرون مسطر افتاده است

بغیر چوب زمینگیری از خران نرود — عصا کجاست که واعظ ز منبر افتاده است

نرفت شغل گرفتاری از طبیعت خلق — قفس شکسته بآرایش پر افتاده است

کسی بمنع خود آرائیت ندارد کار — بیا که خانهء آئینه بیدر افتاده است

سرشک آئینه نگذاشت درمقابل آه — ز بی نمی چقدر چشم ما تر افتاده است

بعافیت چه خیال است طرف بستن ما — مریض عشق چو آتش به بستر افتاده است

فسانهء دل جمع از چه عالم افسون بود — محیط در عرق سعی گوهر افتاده است

توهم بحیرت ازین بزم صلح کن (بیدل)
جنون حسن بآئینها در افتاده است

دلا انجمن صد طرب از یاد وصال است — آباد کن خانهء آئینه خیال است

کی فرصت عیش است درین باغ که گل را — گر گردش رنگست همان گردش سال است

ای ذره مفر سای بپرواز تو هم — خورشید هم از آینه داران زوال است

آن مشت غبارم که بپرواز طپیدن — در حسرت دامان نسیمم پروبال است

آئینهء گل از بغل غنچه جدا نیست — دل گر شکند سربسر آغوش وصال است

هر گام براه طلبت رفته ام از خویش — نقش قدمم آئینهء گردش حال است

درخلوت دل از تو تسلی نتوان شد — چیزیکه درآئینه توان دید مثال است

شد جوهر نظاره ام آئینهء حیرت — بالیدگیء داغ مه از زخم هلال است

(بیدل) من و آن دولت بیدرد سرفقر
کز نسبت او چینیء خاموش سفال است

دل بسعی آب گردیدن طرب پیمانه است — خود گدازی تردماغیهای این دیوانه است

هر کجا نازیست ایجاد نیازی میکند — خط چراغ حسن را جوش پر پروانه است

نالها در دل گره دارم بناموس وفا — ریشه‌ام چون موج گوهر درطلسم دانه است

عضو عضوم نشهء کیفیت مژگان اوست — دست اگر برهم فشانم لغزش مستانه است

تا نمیری رمز این معنی نگردد روشنت — کاشنای زندگی از عافیت بیگانه است

از کج اندیشان نشان مردمی جستن خطاست — چشم کی دارد کمان هرچند صاحب خانه است
مگذر از بیدای میکشان از فیض تعلیم جنون — حلقهء زنجیر سرمشق خط پیمانه است
دست رد پرده از سامان تماشا میشود — طرهء تا رنگه را موج مژگان شانه است
غفلت من کم نشد از سرگذشت رفتگان — چون رهء خوابیده ام آواز پا افسانه است
عالم امکان ندارد از حوادث چاره ئی — در هجوم گرد سیل آبادیء ویرانه است
چون حباب آخر نفس آشوب هستی میشود — خانهء ما سیل بنیاد ش هوای خانه است

ما با ولگام از تمهید وحشت جسته ایم
(بیدل) اینجا چیدن امن ابجد طفلانه است

دل بیاد پرتو حسنت سراپا آتش است — از حضور آفتاب آئینهء ما آتش است
پیکر ما همچو شمع از گریهء شادی گداخت — اشک هرجا بنگری آب است اینجا آتش است
تا نفس باقیست عمر از پیچ و تاب آسوده نیست — می طپد برخویشتن تا خار و خس را آتش است
گرمیء هنگامهء آفاق موقوف تب است — روز اگر خورشید باشد شمع شبها آتش است
عشق می آید برون گر واشگافی سینه ام — چون طلسم سنگ نام این معما آتش است
بی ادب از سوز اشک عاجزان نتوان گذشت — آبله در پا اگر بشکست صحرا آتش است
شمع تصویریم از سوز وگداز ما مپرس — پرتوی از رنگ تا باقیست باما آتش است
غرق وحدت باش اگر آسوده خواهی زیستن — ماهیان را هرچه باشد غیر دریا آتش است
جز بگمنامی سراغ امن نتوان یافتن — ورنه از پرواز ما تا بال عنقا آتش است

نیست (بیدل) بیقراریهای آهم بی سبب
کز دل گرمم نفس را در تهء پا آتش است

دل بیاد جلوه ئی طاقت بغارت داده است — خانهء آئینه ام از تاب عکس افتاده است
الفت آرام چون سدره آزاده است — پای خواب آلودهء دامان صحرا جاده است
تهمت آلود تگ و پوی هوسها نیستم — همچو گوهر طفل اشک من تحیرزاده است
پیری از اسباب هستی میدهد زیب دگر — جوهر آئینهء مهتاب موج باده است
نیست نقش پا بگلزار خرامت جلوه گر — دفتر برگ گل از دست بهار افتاده است
مفت عجز ماست گر پامالیء هم میکشیم — نقش پای رهروان سرمشق عیش جاده است
رفته ایم از خویش اما از مقیمان دلیم — حیرت از آئینه هرگز پا برون ننهاده است
داغ شو زاهد که در آئین مرتاضان عشق — خاک گردیدن برآب افگندن سجاده است
دل درستی در بساط حادثات دهر نیست — سنگ هم در کسوت میناشکست آماده است
میطپد گرد ابم از اندیشهء آغوش بحر — دام چشم سوزن و نخچیر سخت افتاده است
از طپیدنهای دل بیطاقتی دارد نفس — منزل ما کاروان را در رس وحشت داده است

چو ن نگاه چشم بسمل بی تعلق میرویم		قاصد بی مطلبیم و نامهء ما ساده است

بیقرار شوق (بیدل) قابل تسخیر نیست
گر همه در بند دل باشد نفس آزاده است

دل در رقدم آبله پایان که شکستست		این شیشه بهر کوه و بیابان که شکستست
جز صبر بر آفات قضا چاره نشاید		درناخن تدبیر نیستان که شکستست
با سختیء ایام در شتی مفرو شید		ای بیخبر دامن سنگ بدندان که شکستست
گرنازندارد سر تشویش غبار م		داما ن تو ای سرو خرامان که شکستست
هرسو چمن آرائیء نازیست درین باغ		آئینه باین رنگ گل افشان که شکستست
گل بی طپشی نیست جگر داریء رنگش		جز خنده برین زخم نمکدان که شکستست
گر عجز عنان گیر زخو درفتن من نیست		رنگم چوگل شمع پریشان که شکستست
باچاك جگر با یدم از خویش برون جست		چون صبح بر ویم در زندان که شکستست
گر موج ندارد تب و تاب نم اشکم		در چشم محیط اینهمه مژگان که شکستست
عمر یست جنون میکنم از خجلت افلاس		دستیکه ندارم بگریبان که شکستست
هر ذره جنون چشمکی از دیده آهوست		آئینهء مجنون به بیابان که شکستست

(بیدل) نفس چند فضولی کن و بگذر
برخوان کریمان دل مهمان که شکستست

دل را بخیال خط او سیر فرنگیست		این آینه صاحب نظر از سرمهء زنگیست
غافل مشو از سیر تماشا گه داغم		هر برگ گلی زین چمن آئینهء رنگیست
در گلخن وحشتکدهء فرصت امکان		دودی شرری چند شتا بی ودرنگیست
چون بشکند این ساز چه خشم و چه مدارا		زیر و بم تار نفست صلحی و جنگیست
از اهل تکبر مطلب ساز شگفتن		چین بر رخ این شعله مزاجان رگ سنگیست
محمل کش صد قافله بیتا بیء شوقیم		چاك دل ما هم جرس نا له بچنگیست
جهد یکه برائی زکمان خانهء آفاق		نخچیرمرا د دو جهان صید خد نگیست
حیرت مگر از دل کند ایجاد فضائی		ورنه چو نگه خانهء ما گوشهء تنگیست
چو ن لاله زبس گرم رو حسرت داغم		صحرا ز نشان قدم پشت پلنگیست
آزادگی موج ز گوهر چه خیال است		تمکین برهء قطرهء ما پشتهء سنگیست
چون شمع ز بس آینه سامان بهارم		تا ناوك آهم سرو برگش پر رنگیست

(بیدل) گهر عشق ببحریست که آنجا
آئینهء هر قطره گریبان نهنگیست

دل را زنگه دام هوس برسر راهست		در مزرع غم ریشهء این دانه نگاهست

بید رد نجوشد نفس ا ز سینهء عا شق   موجیکه ا زین بحر د مد شعله ءآ هست

ا ین د شت زیا رتکد هء منظر هء کیست   تا ذ ر ه هما ن د ید هء ا مید برا هست

غیرا ز د ل آ شفته بعا لم نتوا ن یا فت   ا ین بز م مگر حلقهءآ نز لف سیا هست

أز صفحهء د ل نقش کد ورت نتوان شست   گر د و ن بحقیقت گره تا ر نگا هست

برا هل هوس ظلم بود با د ه پر ستی   عمریست کلف جوهر آ ئینهء ما هست

تنگ ا ست با ربا ب نظر و سعت ا مکان   ا ین بیخبرا ن را لب ساغر لب چا هست

این عقل که د ا ردسر پرنخوت شا ها ن   شمعیست که افسر دهء فا نوس کلا هست

مشکل که شو د و حشیء ما ر ا م تعلق   د رخا نهء د ل نیز نفس مرد هء ر ا هست

د رکیش حیا پیشگیم شو خیء ا ظها ر   هر چند رآ ئینهء خویش ا ست نگاهست

بی عشق محال ا ست بود ر و نق هستی   بی جلوهء خورشید جهان نا مه سیا هست

د ا غم اگرا زد و د کشد شعله ء آ هی   چشمیست که بر روی کسی گر م نگاهست

آ ئینه ا م وطا قت د ید ا ر ندا ر م   این باده ند انم چقد ر حوصله خوا هست

(بید ل) نکند کعبهء جان جلوه بچشمت
تا گرد جسد آ ینه د ا رسر را هست

د ل را گشا د کا ر ز صد عقد ه برترا ست   آ زاد یء طبیعت ا ین مهره ششد را ست

غوا ص آ ر ز و یء گر فتا ر یء توا یم   ما را تا مل گر ه د ا م گو هر ا ست

سر بر نمیکشیم ز خط رضا ی د وست   چون خامه سعی لغزش ماهم بمسطر است

ر نگ پر ید ه ا یست ز رو ی خزا ن ما   د ربو ته های غنچه ا گر خورد ه ز راست

کر آ ر ز و بچشم تا مل نظر کند   خط لبی که د ید ه فریب است ساغرا ست

د ر یا کشیست مشر ب بیهو شیء حباب   ا ز خو یش ر فتن ید و عالم برابراست

د ا ر م نو ید مقد م سیما ب جاو ه ئی   ناصح خموش گوشم ا ز آ واز پا کر است

تجد ید ر نگ و بو نر و د ا ز بها ر من   نخل حبا بم و نفسم جمله نوبر ا ست

و ا ما ند گی فسر د ه ء یاسم نمیکند   تسلیم سا یه پر تو خو ر شید را پرا ست

با لا د و یست آ بله ء پا د ر ین بساط   ا ینجا چو شمع گر قد می هست برسر است

فرد ا بخلد هم ا گر ا ین ما و من بجا ست   ما ر ا همین جبین عرقنا ك كوثرا ست

یك ر و ی گر م د ر همه عالم پدید نیست   خو ر شید هم بکشو ر ما سا یه پروراست

د شوا ر نیست قطع ا مید من آ ن قد ر   مقرا ض یا سم ود م تیغم مکر ر ا ست

(بید ل) بقلز م ا ثر ا نتظا ر عشق
چشم تری که بی مژه گر دید گو هر است

د ل ز ا و ها م غبا ر آ لو د ا ست   ز نگ آ ئینهء آ تش د و د ا ست

عمر ها شد که چو موج گهرم   با ل پر وا ز قفس فرسود است
طرف عجز غرور است این جا   سجده ها آئینه مسجود است
معنی شهرت عنقا دریاب   شور معدومی ما موجود است
گر شوی محرم انجام طلب   نقش پا آئینه مقصود است
غنچه گل کن که درین عبرت گاه   خنده را چاك گریبان سود است
بر دل کس نخوری از دم سرد   وعظ بیجا همه جا مردود است
زخم دل ضبط نفس میخواهد   غنچه را بستن لب بهبود است
تشنه مردند شهیدان وفا   آب شمشیر تو خون آلود است

(بیدل) از هستیء موهوم مپرس
سا ز بنیاد نفس نابود است

دل عمرها ست آینه ترتیب داده است   ای نازمشق جلوه که این صفحه ساده است
تا دیده سجده ئی بخیال لت ادا کند   صد سربکسوت مژه گردن نهاده است
از محو جلوه هر همه تمثال پرکشد   حیرت مقام جوهرآئینه داده است
زحمت کش ستمکده ء نا توانیم   بار جهان چوسایه بدوشم فتاده است
درعرصه ئی که رخش خرامت جنون کند   گل گرسوار رنگ براید پیاده است
مارا خیال آن مژه افسون بیخودیست   ازرشته های تاك مگوموج باده است
گو تنگ باش دیده خست نگاه عقل   دشت جنون ودامن صحرا گشاده است
عجز و غرور خلق گر آید با متحان   پروازهای ذره زگردون زیاده است
مشق ستم ز طینت ظالم نمیرود   زورکمان ز میکه نماند کباده است
چو نشمع منع سربهوا تا زیت نکرد   از پا نشستنی که به پیش ایستاده است
نقش جهان نتیجه اندیشه ء دو ئیست   نیرنگ شخص وآئینه تمثال زاده است
روزی دوا زهوس توهمای و هم پرفشان   عنقا د رآشیان مگس بیضه داده است

(بیدل) چو شمع برخط تسلیم خاك شو
ای پرشکسته د رقفس آتش فتاده ست

دل گرم من آتش خانه ء کیست   نگاه حسرتم پروانه ء کیست
خط جامست امشب رهزن هوش   خیال نرگس مستانه ء کیست
هزارآئینه روزخو یش شب کرد   صفا مهتاب فرش خانه ء کیست
امل در مزرع ما ره ندارد   فسون ریشه دام دانه ء کیست
اگر تیغت ندارد می پرستی   لب زخم خط پیمانه ء کیست
زچا ك دل نوا ها می تراود   که می فهمد زبان شانه ء کیست

نیر ز یدم بتعمیر خیال لبی ‌ ‌ ‌ غبار م یارب از و یرانه‌ء کیست
رگ گل نال له‌ء زنجیر دارد ‌ ‌ ‌ چمن جو لانگه‌ء دیوانه‌ء کیست
سپند آهی کشید و چشم پوشید ‌ ‌ ‌ با ین تکلیف خوابافسانه‌ء کیست
شرارم نازخواهد کرد خرمن ‌ ‌ ‌ برون از ریشه جستن دانه‌ء کیست

بذوق بیخودی مردیم (بیدل)
شکست رنگ صورت خانه‌ء کیست

دل ماند بی حس و غمت افشا نده بال رفت ‌ ‌ ‌ این ناوك وفا همه جا پرو سن مال رفت
خلقی از ین بساط برو هم گذشتگی ‌ ‌ ‌ بی نقش پا چو قافله‌ء ماه و سال رفت
زین دشت گر دنا قه‌ء دیگر نشد بلند ‌ ‌ ‌ هر محملی که رفت بدوش خیال رفت
زر دوستان تهیه‌ء راه عدم کنید ‌ ‌ ‌ قارون بزیر خاك پی‌ء جمع مال رفت
تا ایمنی نبرد ز گوهر حصار موج ‌ ‌ ‌ سرها بزانوی عدم از زیر بال رفت
گر شرم داری از هوس جاه شرم دار ‌ ‌ ‌ تا قطره شد گهر عرق انفعال رفت
بید ستگاهی آفت آثار مرد نیست ‌ ‌ ‌ نار فتنیست خط اگر از خامه نال رفت
موج گهر چه وا کشد از معنیء محیط ‌ ‌ ‌ حرفیکه داشتم بزبان هایلال رفت
اشکم بدیده محمل انداز برق داشت ‌ ‌ ‌ گفتم نگاهی آب دهم بر شکال رفت
تصویر تیره بختیء من میکشید عشق ‌ ‌ ‌ از هند تا فرنگ قلم بهرزگال رفت
ای چینی اینقدر بطنین موی سر مکن ‌ ‌ ‌ فغفور در اعاده‌ء ساز سفال رفت

(بیدل) دلیل مقصد عزت تواضع است
زین جاده ماه نو بچها ن کمال رفت

دلم چو غنچه در آغوش عافیت تنگ است ‌ ‌ ‌ ز خواب نازسرم چون گهر ته‌ء سنگ است
نمیتوان طرف خوب وزشت عالم بود ‌ ‌ ‌ خو شا طبیعت آئینهٔ که در ز نگ است
بسهستی از اثر نیستی مشو غافل ‌ ‌ ‌ بهار حادثه یکسر شکستن رنگ است
اگر تو پای بدامن کشیدهٔ خوش باش ‌ ‌ ‌ که غنچه را نفس آرمیده در چنگ است
باین دو روزه نمود یکه در جهان داریم ‌ ‌ ‌ نشان ما عرق شرم و نام ما ننگ است
ز غنچه خسپی اوراق گل تو ان دانست ‌ ‌ ‌ که جای خواب فراغت درین چمن تنگ است
بهار کرد خطت مفت جلوه شوخی ناز ‌ ‌ ‌ طراوت رگ گل دام عشرت رنگ است
بوادئی که تحیر دلیل مقصد ماست ‌ ‌ ‌ ز اشک تا بچکیدن هزار فرسنگ است
نزاکت خط شوخ تو در نظر داریم ‌ ‌ ‌ بچشم ما رگ گل یکقلم رگ سنگ است
چو گفتگو بمیان آمد آشتی برخاست ‌ ‌ ‌ میان کام وزبان نیز در سخن جنگ است
غبار الفت اسباب دام غفلت ماست ‌ ‌ ‌ تصور مژه بر صافیء نگه زنگ است

زحرف زهد بمیخانه دم مزن (بیدل) — که تارسجه درین بزم خارج آهنگ است

***

دل مضطرب یاس و نفس ناله بچنگ است — دریاب که خون رگ ساز تو چه رنگ است

تا راه سلامت سپری محو عدم باش — آسودگی شیشه همان در دل سنگ است

آئینه بصیقل زن اگر حوصله خواهی — در قلزم تحقیق صفای تو نهنگ است

هرگه مژه وا شد چو شرر رفته ئی از خویش — از چشم بهم بسته شتاب تو درنگ است

دل تا بکی از ضبط نفس آب نگردد — بر سنگ هم از جوش شرر قافیه تنگ است

از وحشت این بزم بعشرت نتوان زیست — هرچند چراغان کنی پشت پلنگ است

ایمن مشو از خواهش خون ناشده در دل — موجیکه بگوهر نخزیده است نهنگ است

ای ناله مبادا بخیالم روی از خویش — چون اشک دماغ طپشم شیشه بچنگ است

دریاد توام نیست غم از کلفت امکان — گرد یکه بود در ره گلشن همه رنگ است

آنجا که فضولی رم نخچیر مراد است — از کیش ادب آنکه نجسته است خدنگ است

کفری بتر از غفلت خودبینیء ما نیست — در عالم دین پیشگی آئینه فرنگ است

(بیدل) شررم ناز تعین چه فروشد
ماو سر تسلیم که عمریست بسنگ است

دوری از اسباب ما و من بحق پیوستن است — قطره را از خود گسستن دل بدریا بستن است

سجده من ناله را با عقد دل پیوستن است — همچو مژگان سجده ام چشم از دو عالم بستن است

تا توانی گاه گاهی بی تکلف زیستن — زین تعلقها که داری اندکی وارستن است

با درشتان جز بترك راستی صحبت مخواه — نقش را بی کج نهادی با نگین ننشستن است

عافیت احرامی عشاق سعی نارساست — شعلها را داغ گشتن نقش راحت بستن است

در گلستان خرام او ز هر نقش قدم — رنگ و بوی گل کمین ساز ادای جستن است

الفت بعد از جدائی سخت محکم میشود — رشته را پیوند دشوار است تا نگسستن است

گر تامل محرم سامان این دریا شود — از تهی دستی گهر همچون حباب آبستن است

تا کی ای بیدل خردلرا خوار خواهی داشتن — شیشه ئی داری که بر سنگش زدن نشکستن است

سعی بیدردان بباد هرزه گردی میرود — موج خون شو ای نفس گر با دلت پیوستن است

همچو دریا (بیدل) آسان نیست کسب اعتبار
درخور امواج اینجا رو بناخن خستن است

دوری منزلم از بسکه ندامت اثر است — سودن دست زپا یکدو قدم پیشتر است

عالمی سوخت نفس در طلب ورفت بباد — فکر شبگیر رها کن که همینت سحر است

قطره ما بطلب پا زد و از رنج آسود — بیدماغی چقدر قابل وضع گهر است

تا خموشی نگزینی حق و باطل باقیست | رشته ئی را که گره جمع نسازد دوسراست
رنج خفت مکش از خلق باظهار کمال | نزد این طایفه بی‌عیب نبودن هنراست
در چنین عرصه که عامست پرافشانیء شوق | مشت خاک توا گر خشک فرو ماند تراست
دعویء عشق و سر از تیغ جفا دزدیدن | دررگ حوصله خونی که نداری جگراست
طینت راست روان کلفت تلخی نکشد | گرهء نی لب چسپیدهء ذوق شکراست
هرکس از قافلهء موج گهر آگه نیست | روش آبله پایان خیالت دگراست
خواب فهمیده ئی ودر قفس پروازی | باخبر باش که بالین تو موضوع پراست
این شبستان گرهی نیست که بازش نکنند | بتکلف‌هم اگر چشم گشائی سحراست
ترک هستی کن و از ذلت حاجت بدرآی | تا نفس باب سوال است غنا دربدراست
ما ومن تعبیهء صنعت استاد دلیم | قلقل شیشه صدای نفس شیشه گراست
هرکجا آینه دکان هوس آراید | پربتمثال منازید نفس درنظراست

(بیدل) از عمر مجو رسم عنان کرداندن
قاصد رفتهء ما باز نگشتن خبراست

دوستان ظلمی بحال نامرادم رفته است | داشتم چیزی ومن بودم زیادم رفته است
بی نفس در ملک عبرت زندگانی میکنم | خاک برجا مانده‌است امروز وبادم رفته‌است
قفل وسواس راست چشم من درین عبرت سرا | همچو مژگان عمر دربست وگشادم رفته‌است
سیر گلزار جنون بیدماغی کرده ام | پیش پیش رنگ وبوها اعتمادم رفته است
اینقدر یارب نفس را باکه عزم سرکشیست | فرصت کار تامل در جهادم رفته است
با همه بیکاری از سرخاریء برام حرص | چون قلم ناخن ز انگشت زیادم رفته است
معنیء ایجاد چون ماه نوم مجهول ماند | بسکه دیدم کهنگی از خط سوادم رفته‌است
تا سواد انتخاب معنیم بیشک شود | مغز چندین نقطه در تدبیر صادم رفته است
نقش پای عافیت چون شمع پیدا میکنم | در پی این داغ اشک شعله زادم رفته است
کس خریدار دل آگه درین بازار نیست | آه از عمری که در ننگ کسادم رفته‌است

بر خیال خلد (بیدل) زاهدان را نازهاست
لیک ازین غافل کزین ویرانه آدم رفته است

دوش از نظر خیال تو دامن کشان گذشت | اشک آنقدر دوید ز پی کز فغان گذشت
تا پرفشانده ایم زخود هم گذشته ایم | دنیا غم تو نیست که نتوان از آن گذشت
دار د غبار قافلهء ناامیدیم | از پا نشستنی که زعالم توان گذشت
برق وشرار محمل فرصت نمیکشد | عمری نداشتم که بگویم چسان گذشت
تا غنچه دم زند ز شگفتن بهار رفت | تا ناله گل کند زجرس کاروان گذشت

بیرون نتاخته است ازین عرصه هیچکس / وا ماندنی است اینکه تو گوئی فلان گذشت

ای معنی آب شو که ز ننگ شعور خلق / انصاف نیز آب شد و از جهان گذشت

یك نقطه پل ز آبله پا کفایت است / زین بحر همچو موج گهر میتوان گذشت

گر بگذری ز کشمکش چرخ و اصلی / محو نشانه است چو تیر از کمان گذشت

وا ماندگی ز عافیتم بی نیاز کرد / بال آنقدر شکست که از آشیان گذشت

طی شد بساط عمر بپای شکست رنگ / بر شمع یك بهار گل ز عفران گذشت

دلدار رفت و من بوداعی نسوختم / یا رب چه برق بر من آتش بجان گذشت

تمکین کجا بسعی خرامت رضا دهد / کم نیست اینکه نام توام بر زبان گذشت

(بیدل) چه مشکل است ز دنیا گذشتنم
یك ناله داشتم که ز هفت آسمان گذشت

دوش در راه خیالت عجز شوق آهنگ داشت / سعی جولانی که نازشها بپای لنگ داشت

دل بذوق جلوه ات با عالمی کرده است صلح / ورنه این شخص جنون با سایهٔ خود جنگ داشت

در گلستانیکه حیرت فرش جولان تو بود / چشم هر برگ گل آشب از غبار رنگ داشت

بی تو از هر قطرهٔ اشکم ریخت رنگ نالهٔ / آرزو در پردهٔ چشمم عجب آهنگ داشت

اینهمه دام خیالاتیکه بر هم چیده ایم / نیست جرم ما و تو معجون هستی بنگ داشت

جور گردون هم نکرد اصلاح سختیهای دل / آسیا زین دانه گوئی زیر دندان سنگ داشت

با همه شور هوس بی حس تر از آئینه ایم / حیرت آن جلوه ما را اینقدرها دنگ داشت

خامشیهایش هجوم آباد چندین شور بود / رنگ نا گردانده طوفان کاری نیرنگ داشت

دل شکستم شور طوفان هوسها آرمید / شیشهٔ ناخورده بر سنگ انجمن را تنگ داشت

عمر همچون سایه در اندیشهٔ غفلت گذشت / تا نمودی داشتم آئینهٔ من زنگ داشت

پایهٔ تعظیم ما را گرد بساد آئینه است / هر که دامن از بساط خاك چید اورنگ داشت

شبکه حسنش بود (بیدل) غارت اندیش بهار
غنچه تا بیدار گشتن دامنی در چنگ داشت

دی بشبنم گریهٔ ما نوگلی خندید و رفت / از زبان اشك هم درد دلی نشنید و رفت

از تماشاگاه هستی مدعا سیر دل است / چون نفس باید برین آئینه هم پیچید و رفت

شمع محفل بر خموشی بست و مینا بر شکست / هر کسی زین انجمن طرز دگر نالید و رفت

زین بیابان هر قدم خار دگر دارد کمین / رهروان را پیش پای خویش باید دید و رفت

عزم چون افتاد صادق راه مقصد بسته نیست / اشك در بی دست و پائیها بسر غلطید و رفت

کوشش وا ماندگان هم ره بجائی میبرد / سر بپائی میتوان چون آبله دزدید و رفت

عالمی صد ناله پیش آهنگی امید داشت / یک نگاه واپسین ناگاه بر گردید و رفت

ای سحر در اشک شبنم غوطه میباید زدن
کز شکست رنگ برما عافیت خندید و رفت

هیچ شبنم بر نیارد سر ز جیب نیستی
گر بداند کز چه گل خواهد نظر پوشید و رفت

زان دهان بی نشان بوی سراغی برده ام
تا قیامت بایدم راه عدم پرسید و رفت

صبحدم (بیدل) خیال نوبهار آئینه ئی
از تبسم برگل زخمم نمک پاشید و رفت

دی ترنگی از شکست ساغرم گل کرد و ریخت
شش جهت کیفیت چشم ترم گل کرد و ریخت

شب چو شمعم وعده دیدار در آتش نشاند
تا سحر آئینه از خاکسترم گل کرد و ریخت

خلوت رازم بهشت غیرت طاءوس گشت
رنگها چون حلقه بیرون درم گل کرد و ریخت

تا تجرد از اثر پرداخت اجزای مرا
سایه هم چون مو ز جسم لاغرم گل کرد و ریخت

ای هوس دیگر چه دکان قیامت چیدنست
برکف خونیکه چون گل دربرم گل کرد و ریخت

سیر این باغم کفیل یکسحر فرصت نبود
خنده واری تا گریبان بردرم گل کرد و ریخت

سرنگون شرم عصیان را چه عزت کو وقار
آبروی من ز دامان ترم گل کرد و ریخت

داغم از اوج وحضیض دستگاه انفعال
برفلک هم یکعرق وار اخترم گل کرد و ریخت

سعی مژگان جز ندامت ساز پروازی نداشت
بسکه ماندم نارسا اشک از پرم گل کرد و ریخت

صفحه ام یاد که آتش زد که تا مژگان زدن
صد نگاه واپسین از پیکرم گل کرد و ریخت

هیچ فردوسی بسامان دل خورسند نیست
خاک هم گر خواست ریزد برسرم گل کرد و ریخت

تا بپوشم (بیدل) آن گنجیکه در دل داشتم
عالم ویرانی از بام و درم گل کرد و ریخت

دی حرف خرامش بلبم بال گشا رفت
دل در برمن بود ندانم بکجا رفت

خودداری و پابوس خیالش چه خیال است
میبایدم از دست خود آنجا چو حنا رفت

ما و گل این باغ بهم ساخته بودیم
فرصت تنک افتاد سرو برگ وفا رفت

پیش که گریبان درم ای وای چه سازم
کان تنگ قبا از برم آغوش گشا رفت

در ملک خیال آمد و رفت نفسی بود
اکنون خبر دل که دهد قاصد ما رفت

فرصت شمر و هم امل چند توان زیست
ای وعده دیدار قیامت بکجا رفت

هر خار که دیدم مژه اشک فشان بود
حیرانم ازین دشت کدام آبله پا رفت

مقدوری اگر نیست چه حاصل ز هدایت
هشدار که بی پا نتوان ره بعصا رفت

دعوت هوسان سخت تکالیف کمین اند
ای آب رخ شرم نخواهی همه جا رفت

برما هوس بال هما سایه نیفکند
صد شکر که این ننگ ز آئینهء ما رفت

موکرد سیاهی دم خاموشیء چینی
شد سرمه خط جاده ز راهی که صدا رفت

چون شمع ز بس رهبر ما عجز رسا بود
گر سر بهوا رفت همان آبله پا رفت

تهمت‌کش ابرام شد افراط ندامت — عبرت عرقی کرد کزین بزم حیا رفت

چون رنگ عیان نیست که این هستی موهوم — آمد ز کجا آمد و گر رفت کجا رفت

از عمر همین قدد و تا ماند بیادم — این رخش سبک سیر عجب نعل‌نما رفت

(بیدل) دم هستی بنظرها سبکم کرد
خاکم چو سحرا ز نفس آخر بهوا رفت

دیدهٔ حیرت نگاهان را بمژگان کار نیست — خانهٔ آئینه در بند در و دیوار نیست

انقیاد دورگردون برنتابد همتم — همچو مرکز حلقهٔ گوشم خط پرکار نیست

ناتوانی سرمه در کار ضعیفان می‌کند — رنگ گل را در شکست خود لب اظهار نیست

میکشد بیمغز رنج از دستگاه اعتبار — جز خم و پیچ از بزرگی حاصل دستار نیست

فارغست از دود تا شد شعله خاکسترنشین — بر نمدپوشان غبار تهمت زنار نیست

سایه اینجا پرتو خورشید دارد در بغل — زنگ هم چون خلوت آئینه بی دیدار نیست

سد راه کس مبادا دورباش امتیاز — هر دو عالم خلوت یار است و ما را بار نیست

از اثرهای نفس چون صبح بوئی برده ایم — بیش ازین آئینهٔ ما قابل زنگار نیست

غنچهٔ دل چون حباب از خامشی دارد ثبات — خانهٔ ما را بجز پاس نفس دیوار نیست

گر ز دنیا بگذریم افسون عقبی حایل است — منزلی تا هست باقی راه ما هموار نیست

دیده‌ها باز است اما خواب می‌بینیم و بس — تا مژه بر هم نیاید هیچکس بیدار نیست

بسکه مردم دامن احسان ز هم وا چیده اند
(بیدل) از خست کسی را سایهٔ دیوار نیست

دیده‌ئی را که بنظارهٔ دل محرم نیست — مژه برهم زدن از دست تاسف کم نیست

موج در آب گهر آئینهٔ هموار یست — دل اگر جمع شود کار هوس درهم نیست

حسن را بی عرق شرم طراوت نبود — گل کاغذ به از آن گل که بر و شبنم نیست

درد معشوق فزونتر ز غم عشاق است — چاک چون سینهٔ گندم بدل آدم نیست

موی ژولیده مدان جوهر تجرید جنون — که سرافرازیٔ قدرعلم از پرچم نیست

همچو آبر آینه دار عرق شرم تو ایم — خاک ما گر همه بر باد رود بی نم نیست

غیرتت پردهٔ غفلت بدل و دیده گماشت — تا تو پیدا نشوی آینه در عالم نیست

طوطیت هیچ رهٔ آینهٔ دل نشگافت — تا بدانی که ترا جز توکسی همدم نیست

ای جنون داغ شو از کلفت عریانیٔ من — دامنش داده ام از دست و گریبان هم نیست

هستیٔ عاریتم سجده به پیشانی بست — دوش هرکس بتهٔ بار رود بی خم نیست

باعث وحشت جسم است نفسها (بیدل)
خاک تا همنفس باد بود بی رم نیست

راحت جاوید عشاق از فضولی رستن است
سجدهٔ شکر نگه چشم از تماشا بستن است

چون خروش نغمه‌ئی کز تار می‌آید برون
شوخیٔ پرواز ما از بال آنسو جستن است

از کشاکش نیست ایمن یکنفس فرصت‌شمار
کار ریگ شیشهٔ ساعت ز پا ننشستن است

نشئهٔ آزادئی دارد غرور عاشقان
ناله را گردن‌کشی از قید هستی رستن است

تا چه زاید صبحدم کامشب ببزم نوبهار
غنچه چون مینای می از خون عیش آبستن است

شرمی از آزار دلها کن که در ملک وفا
بهر ناموس مروت رنگ هم نشکستن است

از مکافات عمل ایمن نباید زیستن
سر بریدنهای ناخن عبرت دل‌خستن است

همچو اشک از انفعال دستگاه ما و من
آب باید شد که آخر دستی از خود شستن است

تا توان زین انجمن کام تماشا یافتن
همچو شمع اجزای ما را با نگه پیوستن است

زانقلاب دهر (بیدل) کارم از طاقت گذشت
بعد ازین از سخت‌جانی سنگ بر دل بستن است

راحت کجاست گر دلت از خویش رسته نیست
در آتشست نعل سپندی که جسته نیست

جز وحشت از متاع جهان بر نداشتیم
بر ما مبند تهمت باری که بسته نیست

دیوانهٔ تصرف دشت محبتم
خاری نیافتم که بپائی شکسته نیست

صد رنگ جیب غنچه و گل واشگافتیم
رنگینئی با لفت دلهای خسته نیست

افسون حیرتم ز تو قطع نظر نکرد
پیچیده است رشتهٔ سازم گسسته نیست

افسردگی بشعلهٔ همت چه میکند
خورشید زیر خاک هم از پا نشسته نیست

دل جمع کن بحاصل اسباب پرمناز
گل را حضور غنچه در آغوش دسته نیست

در کارخانهٔ که شکست آب و رنگ اوست
کار دگر چو بستن دل دست بسته نیست

(بیدل) بطبع بیخودیت بوی راحتی است
رنگی شکسته ئی که برنگ شکسته نیست

رزق خلوتگهٔ اندیشهٔ روزی خوار است
دانه هر گاه مژه باز کند منقار است

قطرهٔ ما نشد آگاه تامل ورنه
موج این بحر گهرخیز گریبان زار است

الفت جسم صفای دل ما داد بزنگ
آب این آینه یکسر عرق گلکار است

طرف دامان تعلق زخراش ایمن نیست
مفت دیوانه که صحرای جنون بیخار است

از کج‌اندیشیٔ دل وضع جهان دلکش نیست
غم تمثال مخور آینه ناهموار است

بر تعین زده ئی زحمت تحقیق مده
سر سودائی سامان بگریبان بار است

در بهاری که سرو برگ طرب رنگ فناست
دست بر سر زدنت به زگل دستار است

ادب آموز هوس تازیٔ غفلت پیریست
سایه را پای بدامن ز خم دیوار است

رنگها بال فشان می‌رود و می‌آید
این چمن عالم تجدید کهن تکرار است

ای ندامت‌مددی کز غم اسباب جهان
دست سودن هوسی دارد و پر بیکار است

(بیدل) از زندگی آخر نتوان جان بردن … رنگ این باغ هوس آتش بی‌زنهار است

رفتن عمر ز رفتار نفسها پیداست … وحشت موج تماشای خرام دریاست

گردبادی که بخود دود وصفت می‌پیچد … نفس سوختهٔ سینهٔ چاک صحراست

جوهر آینه افسرده ز قید وطن است … عکس را گرد سفر آب رخ نشو و نماست

از گهر موج محال است تراود بیرون … گره تار نظر چشم حیا پیشهٔ ماست

قطع سر رشتهٔ پروا ز طلب نتوان کرد … بال اگر سلسله کوتاه کند ناله رساست

نرگس مست ترا در چمن حسن ادا … می شوخی همه در ساغر لبریز حیاست

بسکه بی آبله کامی نشمردم بر هت … آب آئینه ز نقش قدمم چهره گشاست

اعتبار بخود آتش زدنم سهل مگیر … قد شمع از همه کس یکسر و گردن بالاست

ای تمنا مکن از خجلت جولان آبم … عمرها شد چو گهر قطرهٔ من آبله پاست

هیچکس نیست زباندان خیالم (بیدل)

نغمهٔ پردهٔ دل از همه آهنگ جداست

رنگت بچشم لاله بساط نظاره سوخت … خویت بکام سنگ زبان شراره سوخت

خالت زپرده دود خطی کرد آشکار … شوخی سپند سوخته را هم دوباره سوخت

یارب چه سحر کرد تغافل که یار را … در لب شکست خنده با بروا شاره سوخت

دریای حسن را خط او گرد حیرت است … یا موج پیچ و تاب نفس بر کناره سوخت

پیداست از نفس زدن وحشت شرار … کز آه کوهکن جگر سنگ خاره سوخت

چشم حصول داشتن آئین عقل نیست … از مزرع سپهر که تخم ستاره سوخت

از وحشت غبار شرر فرصتم مپرس … صبحی دمید و سر بگریبان پاره سوخت

امید فال امن مجو از شرار من … کز برق نیتم اثر استخاره سوخت

چون زخم کهنه‌ئی که بداغش دوا کنند … بیچاره دل زغیرت اظهار چاره سوخت

گفتم ز سوز دل فکنم طرح مصرعی … مضمون بداغ غوطه زد و استعاره سوخت

از اضطراب دل نرسیدم براحتی … خوابم بدیده جنبش این گاهواره سوخت

(بیدل) ذخیرهٔ مژه شد بسکه روز وصل

در عرض حیرت تو زبان نظاره سوخت

رنگ خون گلجوش زخم تیغ گلچین بوده است … باغ تسلیم محبت طرفه رنگین بوده است

عالمی از نرگست ایمان مستی تازه کرد … این جنون پیمانه کافر صاحب دین بوده است

خاک گشت و فیض استقبال پابوست نیافت … خواب پای محمل این مقدار سنگین بوده است

ما صفای وقت از فیض خموشی یافتیم … بر رخ آئینهٔ ما گفتگو چین بوده است

از کشاکشهای موج این محیط آسوده ایم … آبروی گوهر ما کوه تمکین بوده است

کوهکن در تلخکامی جوی شیر ایجاد کرد
بر زبان تیشه گوئی نام شیرین بوده است

از شرر در آتش افتاده است لعل کوهسار
سنگ هم اینجا مقیم خانهٔ زین بوده است

وصل جستم رفتن از خود شد دلیل مقصدم
این دعا را در شکست رنگ آمین بوده است

با همه شوخی خیالش را ز دل پرواز نیست
خانهٔ آئینه هم بسیار سنگین بوده است

برمیان او نچر بید از ضعیفی پیکرم
عشق بیدرد اینقدر رعنا توان بین بوده است

حیرت محضیم (بیدل) هر کجا افتاده‌ایم
سرگرانیهای ما آئینه بالین بوده است

رنگ عجزم لیك با وضع خموشم کار نیست
درشکست بال دارم ناله گرمنقار نیست

در تامل بیشتر دارد روانی شعر من
مصرعم از سکته جز شمشیر لنگر دار نیست

عجز تجدید هوسها را نفس آئینه است
یکورق عمریست میگردانم و تکرار نیست

اختلاط خودفروشان گر باین بیحاصلیست
خانهٔ آئینه را قفلی به از زنگار نیست

از کمین عیب جو آگاه باید دم زدن
گوشهای حاضران جز در پس دیوار نیست

محو گشتن منتهای مقصد شوق رساست
چون نگه غیر از تحیر مهر این طومار نیست

برد باری طینتم خاك تامل پیشه‌ام
غیر هستی هرچه بر دوشم بیندی بار نیست

اشك چشم گوهرم برق چراغ حیرتم
کوکبم یك عمر اگر در خود طپید سیار نیست

غافل از سیر گداز دل نباید زیستن
هست در خون گشتن رنگی که در گلزار نیست

هرکجا او جلوه دارد عرض هستی مفت ماست
عکس را آئینه میباید نفس در کار نیست

گر باین رنگست (بیدل) انفعال هستیم
سنگ را هم آب گشتن آنقدر دشوار نیست

رنگ گلشن بهار خط از دور دید و رفت
این وحشی از خیال سیاهی رمید و رفت

از صبح این چمن ط بی‌چشم داشتیم
آخر نفس بر آئینه ءما دمید و رفت

دیگر پیام ما بر جانان که میبرد
اشکیکه داشتیم ز مژگان چکید و رفت

چندین چمن فسرد بخون امید ما
رنگ حنا گلی که مپرسید چید و رفت

ذوق وفای وعده‌ات از دل نمیرود
قاصد ثمر نبود که گویم رسید و رفت

لبیك کعبه مانع ناقوس دیر نیست
اینجا فسانه هاست که باید شنید و رفت

پرسیدم از حقیقت مرگ قلندری
گفتند بی غم تو و من خورد و رید و رفت

گفتم رموز مطلب هستی بیان کنم
تا بر زبان رسید سخن لب گزید و رفت

گردید پیریم ادب آموز عبرتی
کز تنگنای عمر جوانی خمید و رفت

وامانده بودهوش درین دشت بیکران
لغزید پای سعی و رهی شد سپید و رفت

(بیدل) دودم به الفت هستی نساختیم
جولان او زدامن ما چین کشید و رفت

رنگم درین چمن بهوس پر زننده نیست | یعنی پر شکسته بجائی رسنده نیست
عمریست موج گوهر ما آرمیده است | نبض نگه بدیدهء حیران جهنده نیست
افتاده ایم در قدم رهروان بسست | ما را که همچو آبله پای دونده نیست
گرد نیازم از سر کویت کجا روم | بسمل اگر پری بفشاند پرنده نیست
حسرت بنام بوسه عبث فال میزند | نقش تبسمی به نگین تو کنده نیست
از حرص بی قناعتیء خاکیان مپرس | تا نام بندگیست خدائی بسنده نیست
بگذار تا هوس پر و بالی زند بهم | آنجا که جلوه است نظرها رسنده نیست
میتازد از قفای هم اجزای کائنات | این مشت خاک غیر عنان فگنده نیست
چون سایه باش یکقلم آئینهء نیاز | آنرا که سجده جزو بدن نیست بنده نیست
چون صبح این دری که برویت گشوده اند | پاشیدن غبار نفسهاست خنده نیست
ای بیکسی بنال بدردی که خون شوی | عمریست رنگ باخته ایم و پرنده نیست

(بیدل) چه انتظار و کدام آرزوی وصل
چشم بخواب رفتهء بختم پرنده نیست

ز آهم نخل حسرت شعله بالاست | چراغ مرده را آتش مسیحاست
بخاموشی سر هر مو زبانیست | ز حیرت جوهر آئینه گویاست
دل فرهاد آب تیغ کوه است | سر مجنون گل دامان صحراست
رموز دل توان خواند از جبینم | مثال هرکس از آئینه پیداست
زبان لال است حیرانم چه میگفت | طلب خون شد نمیدانم چه میخواست
مشو غافل ز رمز هستیء من | شکست این حباب آغوش دریاست
بساط حیرت آئینه داریم | جبین عجز فرش خانهء ماست
نه تنها ما و تو داغ جنونیم | فلک هم حلقهء از دود سوداست
جهان نیرنگ حسن بی نشانیست | اگر آئینه گردی ساده گیهاست
هوس تعبیری و خواب املچند | ز فرصت غافلی امروز فرداست
درین محفل گداز اشک شمعیم | نشاط از هر که باشد کاهش از ماست

بدریای الم (بیدل) حبابیم
بنای ما بر آب دیده برپاست

ز آتش رخسار که ساغر گرفت | خانهء آئینه چو من در گرفت
کو پر و بالیکه به آن کو رسد | نامه گرفتم که کبوتر گرفت
عشق وفا میطلبد چاره چیست | بار دل از دل نتوان برگرفت

ز چقدر رغبت طفلانه داشت
با ل و پر ناله بشکر گرفت

ناله نخیزد ز نیء بوریا
طاقت ما پهلوی لاغر گرفت

بحر بطوفان رضا میطپید
کشتیء ما هم کم لنگر گرفت

چاره بخود رشید قیامت کشید
دامن ما خشک شدن تر گرفت

ما همه زین باغ برون رفته ایم
رنگ که پرواز ته ء پر گرفت

(بیدل) از اعجاز ضعیفی مپرس
لغزش من خامه بمسطر گرفت

زان اشک که چون شمع زچشم تر من ریخت
مجلس همه رنگین شد وگل در بر من ریخت

آهنگ غروری چو شرر در سرم افتاد
تا چشم به پرواز گشودم پر من ریخت

افسون غنا خواب مرا تلخ بسر آورد
این آب نمک بود که بر گوهر من ریخت

آنروز که پا زید جنون دست حمایت
مو چتر شد و سایه ء گل بر سر من ریخت

عمریست سراغ دل گم گشته ندارم
یا رب بکجا این ورق از دفتر من ریخت

چون شعله پس از مرگ بخود چشم گشودم
بررو یمن آبیست که خاکستر من ریخت

اشکم ز تنک مایگیم هیچ مپرسید
تا جرعه فشانم بزمین ساغر من ریخت

فریاد که چون شمع بجائی نرسیدم
یک لغزش مژگان بهمه پیکر من ریخت

چون سایه ز بیمار ادب دست بدارید
افتادگیئی بود که بر بستر من ریخت

(بیدل) دیت آبرخ خود زکه خواهم
این خون قناعت طمع کافر من ریخت

زان خوشه که میناگری ء باغ عنب داشت
هر دانه پریخانه ء بازار حلب داشت

خورشید پس از رفع سحر پرده دری کرد
تا گرد نفس کم نشد این آینه شب داشت

یکتائیش افسون ادب خواند براظهار
مقراض بیان گشت زبانی که دو لب داشت

مفهوم نگردید که ما و من هستی
در خواب عدم اینهمه هذیان زچه تب داشت

بی تجربه مکشوف نشد نفرت دنیا
تا وصل دماغ همه کس حرص عزب داشت

از مشتری و زهره نه رنگیست نه بوئی
این باغ همین خار وخس رأس وذنب داشت

چیزی ننمودیم که ارزد بخیالی
تمثال ز آئینه ء تحقیق ادب داشت

صد گز بامل هرزه شمردیم و گرنه
سرتا قدم شمع همین یک وجب داشت

گر بر خط تسلیم قضا سر ننهادیم
پیشانیء بی سجده ء ما چین غضب داشت

دلگیر تر از منت مرهم نتوان زیست
زخمی که لب از خنده نزد ید طرب داشت

(بیدل) دل هرذره طپش خانه ء آهیست
نایابیء مطلب چقدر درد طلب داشت

انقلاب جسم دل برساز وحشت هاله نیست   سنگ هر چند آسیا گردد شرر جواله نیست

در گلستانیکه داغ عشق منظور روفاست   جز دل فرهاد و مجنون ه چه کاری لاله نیست

پرتو هر شمع درانجا مدودی میکند   کاروان گرخود همه رنگست بی‌دنباله نیست

عذر مستان گر فسون سامری باشد چه سود   محتسب خر کرده است ای بیخودان گوساله نیست

از غبار کسوت آزاده مجنون طینتان   غیر طوق قمری اینجا یک گریبان هاله نیست

صورت دل بسته‌ایم از شرم باید آب شد   هیچ تدبیری حریف انفعال ژاله نیست

سرمه جوشانده است عشق از ما تظلم حرف کیست   در نیستانیکه آتش دیده باشد ناله نیست

هرکجا جوش جنون دارد تب سودای عشق

(بیدل) این نه آسمان سرپوش یک تبخاله نیست.

زاهد که باد ش آفت ایمان شکست و ریخت   تا شیشه بشکند دل مستان شکست و ریخت

شب باد از زلف تو زد لاف همسری   صبحش بسنگ تفرقه دندان شکست و ریخت

بر دیده‌ء سپهر نشاند ابروی هلال   نعل سمند او که بجولان شکست و ریخت

آن خار خار جلوه که ما ئیم و حسرتش   در چشم آرزو همه مژگان شکست و ریخت

اشکی که در خیال تو از دیده ریختم   صد گوهر آبگینهء عمان شکست و ریخت

عیش زمانه از اثر گفتگو گداخت   رنگ بهار ناله‌ء مرغان شکست و ریخت

تاکی بسعی اشک توان جمع ساختن   گرد مرا که سخت پریشان شکست و ریخت

بر سنگ میزد آینه ام شیشه‌ء خیال   دیدم که رنگ چهرهء امکان شکست و ریخت

سامان روزی از عرق سعی مشکل است   یعنی در آبرو نتوان نان شکست و ریخت

اشکم بدوش هر مژه صد چاک بست و رفت   این تکمه یارب از چه گریبان شکست و ریخت

ما نند نقش پا بگل عجز خفته ایم   برما هزار آبله باران شکست و ریخت

(بیدل) بکار رفع خماری نیامدیم

مینای ما همان عرق افشان شکست و ریخت

زبان چو کج روش افتد جنون بد مست است   قط محرف این خامه تیغ در دست است

زخلق شغل علائق حضور مردن برد   جدا فتاده سر از تن بفکر پا بست است

جهان چو معنیء عنقا بفهم کس نرسید   که این تحیر گل کرده نیست یا هست است

کمان همت وارسته تا وکی داری   ز هر چه درگذری حکم صافیء شست است

بزیر چرخ مشو غافل از خم تسلیم   زخانه ئی که تو سر برکشیده ئی پست است

بگوش عبرت ازین پرده میرسد آواز   که نقش طاقچهء رنگ پرتنک بست است

کشاکش نفس از ما نمیرود (بیدل)

درین محیط همه ماهی ایم و یک شست است

زبس بخلوت حسن تو بار آینه است — نگاه هر دو جهان در غبار آینه است

هجوم چاک گل آغوش شبنم است اینجا — بهار هم چقدر در کنار آینه است

کدام جلوه که محتاج صافی دل نیست — بهرچه مینگری شرمسار آینه است

چنان بعشق تو لبریز جلوهٔ خویشم — که هر طرف رودم دل دچار آینه است

همه بشوخیٔ تمثال چشم باخته ایم — وگرنه حسن برون از کنار آینه است

توهم زخود غلطی چند نقش بند و بناز — که روی کار جهان پشت کار آینه است

مباش غرهٔ عشرت درین تماشاگاه — تحیر آینه دار خمار آینه است

چه ممکن است دهد عرض هرزه تازیها — همیشه موج نگاهم سوار آینه است

سخن ز جوش حیا برلبم گره گردید — نفس ز آب به بند حصار آینه است

نگاشتیم سرشکی که جلوه بار نداد — گداز دل چقدر آبیار آینه است

ززندگی همه گر رنگ رفته ئی داریم — بامتحان نفس در فشار آینه است

زبی نشانیٔ آن جلوه شرم کن (بیدل)
هنوز رنگ تو صرف بهار آینه است

زبسکه معنیٔ مکتوب عشق پیچش داشت — زبان خامهٔ ما هرچه گفت لغزش داشت

سحاب مزرعهٔ رنگ ما و من دیدم — نه سنگ بود نه مینا شکست نازش داشت

هزار گل زچمن رفت و باز برگردید — بهار رنگ چه مقدار ذوق گردش داشت

بیک نظر دو جهان از عدم برآوردی — گشاد آن مژه نازاینچه کاوش داشت

ازین چمن بچه شوخی گذشته ئی امروز — که رنگ شرم تو از بوی گل تراوش داشت

تغافل تو بنقد دماغ صرفه ندید — وگرنه دل هوسی کد و ناله ارزش داشت

بحیرتم چه فسون خواند عجز بسمل من — که جای خون دم شمشیر یار ریزش داشت

منم که بیخبر از آستان دل ماندم — ز دیر و کعبه مکو سنگ هم پرستش داشت

بجز خیال خزان هیچ نیست رنگ بهار — که غنچه از پر رنگ شکسته بالش داشت

هزار شمع بیک حرف داغ شد (بیدل)
که این بساط هوس آنچه داشت کاهش داشت

زخود رمیدن دل بسکه شوخی انگیز است — چو شبنم آبلهٔ ما شرار مهمیز است

دماغ منت عشرت کراست زین محفل — خوشم که خندهٔ مینای می نمکریز است

زجنبش مژه بر ضبط اشک میلرزم — که زخمهٔ رگ این ساز نشتر تیز است

کدام صبح که شامی نخفته در بغلش — صفای طینت امکان کدورت آمیز است

هزار سنگ شرر گشت و بال نازافشاند — هنوز سعی گداز من آبرو ریز است

سر هوای اقامت درین چمن مفراز — بهوش باش که تیغ گذشتگی تیز است

بطبع سنگ فسردن شرار رم بندد — هوای عالم آسودگی جنون خیز است
شکست ظرف حباب از محیط خالی نیست — زخود تهی شده از هر چه هست لبریز است
دمیده ایم چو صبح از دم گرفتاری — غبار عالم پرواز ما قفس بیز است
کباب عافیتی بگذر از هوس (بیدل)
دلیل صحت بیمار حسن پرهیز است

زخویش مگذر اگر جوهرت شناسائیست — که خود پرستیء عالم بهار یکتائیست
نه گلشنی است به پیش نظر نه دشت و نه در — بلندیء مژه ات منظر خود آرائیست
بهار ر مزازل تا چه وقت گیرد رنگ — هنوز نغمهء نی تشنهء لب نائیست
مگر ز غیب برائیم تا عیان گردیم — زخود نشان چه دهد قطره ئی که دریائیست
زذات محض چه اسما که بر نمی آئیم — جهان وهم و گمان فطرت معمائیست
دل از تکلف هستی جنون نمائی کرد — نفس در آئینه رنگ بهار سودائیست
ببزم وصل جنون ناگزیر عشق افتاد — ز موج بلبل ادب کن بهار غوغائیست
کسی بستر عیوب نفس چه چاره کند — غبار نیستی آئینه ایم و رسوائیست
لطافتیست بطبع درشتیء آفاق — مقیم پردهء سنگ انتظار مینائیست
شکست بام و دری چند میکند فریاد — که از هوس بدر آئید خانه صحرائیست
بعرض نیم نفس کس چه گردن افرازد — حباب ما عرق انفعال پیدائیست
توهم دری چو شرر وا کن و ببند بس است — بکار خانهء فرصت عدم تماشائیست
فتاده ایم براهت چو سایه جبهه بخاک — ز پیش ما بتغافل زدن چه رعنائیست
رعونتیست بطبعت که چون غبار سحر — اگر بباد روی پیشتاز اوج پیمائیست
تلاش کعبه و دیرت نمیرود (بیدل)
بهشت و دوزخ خویشی خیال هر جائیست

زدستگاه جنون را زهمتم فاش است — که جوش آبله ام هر قدم گهر پاش است
حصول کار امل نیست غیر خفت عقل — برای دیگ هوس خامیء طمع آش است
غبار کلفت ازین میهمان سرا نرود — که طبع خلق فضول و زمانه قلاش است
چو صبح نسخه فروش ظهور آفاقیم — ز چاک سینهء ما راز نه فلک فاش است
نگار خانهء حیرت بدیدن ارزانی — خیال موی میان تو کلک نقاش است
جهانیان همه مست شکست یکدگر اند — هجوم موج درین بحر گرد پرخاش است
زغارت ضعفا مایه می برد ظالم — زپهلوی خس و خاشاک شعله عیاش است
کدام شعله که آخر بخاک ره ننشست — بساط رنگ جهان را شکست فراش است
همین بزندگی اسباب دام آفت نیست — بخاک نیز کفن خضر راه نباش است

حصار جهل بود دستگاه ما (بیدل) همان بچنگل خود آشیان خفاش است

ز هر نقد تو جز پیچ و تاب دشوار است خیال گو مژه پر بند خواب دشوار است

دل گداخته دعوتسرای جلوهء او ست فروغ مهر نیفتد در آب دشوار است

مگر بقدر شکستن توان بخود بالید وگرنه وسعت ظرف حباب دشوار است

اهل حال مجوئید غیر ضبط نفس که لاف دانش و فهم از کتاب دشوار است

ز حیرت آئینهء ما بهم نزد مژه ئی بخانه‌ئی که پر آب است خواب دشوار است

کسی بر آئینهء مهر زنگ سایه نیست بعالمی که تو باشی نقاب دشوار است

سراغ جلوهء یار است هر کجا رنگیست درین بهار گل انتخاب دشوار است

زدستگاه دل است اینقدر غرور نفس وقار و قدر هوا بی حباب دشوار است

همه بوهم فرو رفته اند وآبی نیست مگو که غوطه زدن در سراب دشوار است

زانفعال سرشتند نقش ما (بیدل)
تری برون رود از طبع آب دشوار است

زشور حیرت من گوش عالمی باز است نگه به پردهء چشمم هجوم آواز است

درین طربکدهء شوق ذره تا خورشید بهر چه مینگری با نگاه گلباز است

بمرگ حسرت دیدار کم نمیگردد نگه به بستن مژگان تمام انداز است

دل از غبار برون آ و جلوه سامان کن صفای خانهء آئینه عالم ناز است

شمار شوق گر از ذکر مدعا باشد هجوم اشک اسیران زسبحه ممتاز است

توئی که بیخبری از گداز دل ورنه بذوق خون جگر سنگ هم جگرساز است

نگاه دار عنان امل اگر مردی سوار عمر بکمفرصتی گرو تاز است

شنیدنی است سرانجام کار دیدنها نگه بگوش بدل کن که عالم آواز است

شکسته بالی و پرواز جز تحیر نیست زرنگ اگر همه افسردن آید اعجاز است

کدام ناله که از جیب دل نمیبالد طلسم بیضهء دماغ هزار پرواز است

فریب شعبدهء زندگی مخور (بیدل)
بپردهء نفست وهم ریسمان باز است

زغصه چاره ندارد دلی که آگاه است فروغ گوهر بینش چوشمع جانکاه است

کجا بریم ز راحت شکسته بالیء عجز زخویش نیز اگر رفته ایم افواه است

ثبات رنگ نکردم ذخیرهء اوهام چوغنچه دور گرم گرد وحشت آگاه است

قسم بطاق بلند کمان بیدادت که چون نفس بدلم ناوک ترا راه است

بهستیء تو امید است نیستیهارا که گفته اند اگر هیچ نیست الله است

زرنگ زرد بسامان سوختن علمیم چراغ شعلهء ما را فتیلهء کاه است

چگونه عمر اقامت کند براه نفس　　گره نمی خورد این رشته بسکه کوتاه است

فریب ساغر هستی مخور که چون گرداب　　بجیب خویش اگر سر فرو بری چاه است

بغیر ضبط نفس ساز استقامت کو　　مرا که شمع صفت مغز استخوان آه است

بعالمیکه تو باشی کجاست هستیء ما　　کتان غبار خیال قلمرو ماه است

بنا امیدیء ما رحمی ای دلیل امید　　که هیچ جا نرسیدیم و روز بیگاه است

چسان بدوش اجابت رسانمش (بیدل)

که از ضعیفی من دست ناله کوتاه است

ز فقر تا به شهادت شد آشنا انگشت　　بلند کرد نیستان بوریا انگشت

دمیکه سجده به بخاک درت اشارت کرد　　چو آفتاب دمید از جبین ما انگشت

بعرض حاجت ما نیست عجز بی زنهار　　ز دست پیش فتاده است در دعا انگشت

خطاست منکر اقبال کهتران بودن　　تو غافلی ورد خیل است جا بجا انگشت

اگر مزاج بزرگان تفقدی میداشت　　چرا کناره گرفتی ز دست و پا انگشت

موافقت اگر آئین همدمی میبود　　ز دستها نمیدید جدا جدا انگشت

برنگ شمع درین معبد خیال گداز　　هزار سبحه بسیلاب رفت با انگشت

ز وضع قامت خم پاس زخم دل دارید　　حذر خوش است ازین ناخن آزما انگشت

حضور عالم بیکار نیز شغلی داشت　　نبرد لذت سرخاری از حنا انگشت

درین بساط بصد گوشمال موت و حیات　　ندید هیچکس از پنجهء قضا انگشت

همین طپانچه و مشتی است نقد غیرت مرد　　عمود گیر گر افتاد نارسا انگشت

تلاش روزیء ما بسکه غالب افتاده است　　بزینهار برآورده آسیا انگشت

بلندیء مژه آنرا که هرچه پیش آرد　　پیء قبول گذارد بدیدها انگشت

محال بود براسباب پا زدن (بیدل)

به پشت دست نزد ناخن از حیا انگشت

ز گریه سیریء چشم پر آب دشوار است　　خیال دامن خشک از سحاب دشوار است

جنونی از دل افسرده گل نکرد افسوس　　بموج آب گهر پیچ و تاب دشوار است

بغیر ساغر چشمم که اشک بادهء اوست　　گرفتن از گل حیرت گلاب دشوار است

نه لفظ دانم و نی معنی اینقدر دانم　　که گر سخن ز تو باشد جواب دشوار است

فسون عقل نگردد حریف غالب عشق　　کتان گرو برد از ماهتاب دشوار است

زوال وهم خزان و بهار معنی نیست　　فسردگی ز گل آفتاب دشوار است

ز عمر فرصت آرام چشم نتوان داشت　　ز برق و باد وداع شتاب دشوار است

پل گذشتن عمر است قامت پیری　　اقامت تو به پشت حباب دشوار است

نمی‌طپد دل، خون گشته در غبار هوس — سراغ قهوه بجام شراب دشوار است
خروش در هر شنیدی و داع راحت گیر — باین فسانه سر و برگ خواب دشوار است
بوصل حیرت و در هجر شوق حایل ماست — بهوش باش که رفع حجاب دشوار است

حیا زکف ندهد دامن ادب (بیدل)
گرفتن گهر از مشت آب دشوار است

زلف آشفته سری موجهٔ دریای من است — تا رقانون جنون جادهٔ صحرای من است
برق شمعیست که در خرمن من میسوزد — سنگ گردیست که در دامن مینای من است
لالهٔ دشت جنونم ز جگر سوختگی — داغ برگی زگلستان سویدای من است
بسمل شوقم و از شرم نگاه قاتل — همچو خون در جگر رنگ طپشهای من است
عجز هم بی‌طلبی نیست که چون ریگ روان — صد جرس در گرهٔ آبلهٔ پای من است
چرخ اگرداد غبارم بهوا خرسندم — که جهان عرصهٔ بالیدن اجزای من است
سیر بال پر طاءوس مکرر دیدید — صفحه آتش زده‌ام فصل تماشای من است
فیض دلگرمیٔ آهیست گل زندگیم — شمع افسرده‌ام و شعله مسیحای من است
غنچهٔ باغ جنون از دل من میخندد — داغ چون شبنم گل پنبهٔ مینای من است
تر دماغ چمن حسرت شمشیر توام — زخم بالیده چو گل ساغر صهبای من است
عمرها شد بدر مشق کدورت زده‌ام — چین کلفت خطی از صفحهٔ سیمای من است

ذره‌ام لیک بجولان هوایش (بیدل)
قسم بی‌سر و پائی بسر و پای من است

زندگانی از نفس آفت بنا افتاده است — طرفه سیلی در پیٔ تعمیر ما افتاده است
تنگ کرد آفاق را پیچیدن دود نفس — گرنه دل می‌سوزد آتش در کجا افتاده است
آرزوا زسینه بیرون کن ز کلفت ها برا — عالمی زین دانه در دام بلا افتاده است
تا نفس باقیست جسم خسته را آرام نیست — مشت خاك ما بدامان هوا افتاده است
درعلاجم ای طبیب مهربان زحمت مکش — درد دل عمریست ازچشم دوا افتاده است
تا قیامت دشت پیمائی کند چون گردباد — هرکجا یك حلقه از زنجیر ما افتاده است
غیر نومیدی سر و برگ شهید عشق چیست — از سرافتاده اینجا خونبها افتاده است
دیده تا دل فرش راه خاکساری کرده ایم — از نفس تا موج مژگان بوریا افتاده است
شوخیٔ اندازشبنم ننگ گلزار حیاست — خندهٔ حسن از عرق دندان‌نما افتاده است
معنیٔ دولت‌سرا پا صورت افتادگیست — از تواضع سایهٔ بال هما افتاده است
اضطراب موج آخر محو گوهر میشود — در کمین ما دل بیمدعا افتاده است
عالمی شد (بیدل) از سرگشتگی پامال یاس — تخم ما هم در رخم این آسیا افتاده است

زندگانی درجگر خار است و در پا سوزن است تا نفس باقیست در پیراهن ما سوزن است

سر بصد کسوت فرو بردیم و عریانی بجاست وضع رسوائیکه ما داریم گویا سوزن است

ماجرای اشک و مژگان تا کجا گیرد قرار ما سراسر آبله عالم سراپا سوزن است

میکشد سررشتهٔ کار غرور آخر بعجز گر همه امروز شمشیر است فردا سوزن است

زحمت تدبیر بیش از کلفت واماندگیست زخم خار این بیابان را مداوا سوزن است

جامهٔ آزادی آسان نیست بر خود دوختن سرورا زین آرزو در جمله اعضا سوزن است

ناتوانان ناگزیر الفت یکدیگر اند بی‌تکلف رشته را گر هست همتا سوزن است

طبع سرکش از ضعیفی ساتر احوال ماست خنجر قاتل همان در لاغریها سوزن است

خلقی از وضع جنون ما بعبرت دوخت چشم هرکجا گل میکند عریانیٔ ما سوزن است

ترک هستی گیر و بیرون آ ز تشویش امل ورنه یکسر رشته باید تافتن تا سوزن است

لاف آزادیست (بیدل) تهمت وارستگان
شوخیٔ نام تجرد بر مسیحا سوزن است

زندگانیست که جز مرگ سرانجام نداشت گر نمی‌بود نفس صبح کسی شام نداشت

دل پرکار هوس متهم غیرم کرد ساده تا بود نگین غیر نگین نام نداشت

قدردان همه چیز آینهٔ منتظریست درد ما زحاصل وصلیست که پیغام نداشت

مایهٔ عاریت و صرف طرب جای حیاست گل سرو برگ شگفتن بزر وام نداشت

سیر کیفیت عبرتگهٔ امکان کردیم نقش پا داشت هوائیکه سر بام نداشت

کاش بی‌جرأت آهنگ طلب می‌بودیم تکمهٔ جیب ادب جامهٔ احرام نداشت

پختگی چین تعین برخ خلق افگند رنگ هموار بغیر از ثمر خام نداشت

هیچکس چشم بجمعیت دل باز نکرد این گلستان گل کیفیت بادام نداشت

سرزانوی ادب میکدهٔ راز که بود عیش این حلقهٔ تسلیم خط جام نداشت

دل وفا خواست جوابش بتغافل دادی داد تحسین طلبان این همه دشنام نداشت

(بیدل) از وهم فسردی چه تعلق چه وفاق
طایر رنگ کمین قفس و دام نداشت

زندگی تمهید اسباب فناست دامن افسانهٔ خواب فناست

غافلان تا چند سودای غرور جنس این دکان همه باب فناست

مست و مخمور خیال از خود روید شش جهت یکعالم آب فناست

اینکه امواج نفس نامیده‌ایم چون بخود پیچیده گرداب فناست

خاک دیر و کعبه ام منظور نیست اشک ما را سجده محراب فناست

خواه هستی واشمر خواهی عدم نغمه‌ها در رهن مضراب فناست

هر چه از دنیا و عقبی بشنوی — حرف نامفهوم القاب فناست

آنچه زین دریا نمی آید بدست — گوهر تحقیق نایاب فناست

دور گردانیکه دم میدان کشید — عمرها گرد رسن تاب فناست

ما نفس سرمایگان پر بسملیم — پرفشانی عذر بیتاب فناست

تا ابد از نیستی نتوان گذشت — خاک این وادی گل از آب فناست

(بیدل) از طور جنون غافل مباش
خاک بر سر کردن آداب فناست

زندگی را شغل پرواز فنا جزو تن است — با نفس سرمایه ئی گرهست از خود رفتن است

نبض امکانرا که دارد شور چندین اضطراب — همچو تار ساز در دل هیچ و برلب شیون است

بگذر از اندیشهٔ یوسف که در کنعان ما — یا نسیم پیرهن یا جلوهٔ پیراهن است

هیچکس سر بر نیارد از گریبان عدم — شمع این پروانه از خاکستر خود روشن است

از فسون چشم بند عالم الفت مپرس — آنکه فردا وعده ام داد امشب بامن است

جز تعلق نیست مد وحشت تجرید هم — هر قدر از خود برائی رشتهٔ این سوزن است

نقش هستی جز غبار دقت نظاره نیست — ذره را آئینه ئی گرهست چشم روزن است

بر جنون زن گر کند تنگی لباس عافیت — غنچه را بعد از پریشانی گریبان دامن است

غیر خاموشی دلیل عجز نتوان یافتن — شعلهٔ ما تا زبان دارد سراپا گردن است

شوق ما را ای طلب پامال جمعیت مخواه — خون بسمل گر پریشان نقش بندد گلشن است

آن گران سنگی که نتوان از رهش برداشتن — چون شرر خود را بیک چشم از نظر افگندن است

لاله سودائیست (بیدل) ورنه در گلزار دهر
هرکجا داغیست چشمش بر دل ما روشن است

زندگی سد رهٔ جولان ماست — خاک ما گل کردهٔ آب بقاست

با چنین بیدست و پائیهای عجز — بسمل ما را طپیدن خونبهاست

هر کجا سرو تو جولان میکند — چشم ما چون طوق قمری نقش پاست

خاک گشتیم و همان محو توایم — آینه رفت از خود و حیرت بجاست

مفت راحت گیر نرمیهای طبع — سنگ چون گردد ملایم مومیاست

شکوه سامانند بی‌مغزان دهر — مایهٔ جام از تهیدستی صداست

این صدفها یکقلم بی‌گوهرند — عالمی دل دارد اما دل کجاست

از ضعیفی صید ما بوس مرا — حلقهٔ فتراک محراب دعاست

در شرر آئینهٔ اشیا گم است — ابتدای هر چه بینی انتهاست

باید اول گامت از هستی گذشت — جادهٔ دشت محبت اژدهاست

میفزاید وحشت اندازِ کمند — ناله در نارسایی مطلب رساست
یاد روی کیست عید گریه ام — طفل اشکم صد چمن رنگین قباست
گلفروش نازم از بیحاصلی — پنجهٔ بیکار دارم در حناست
(بیدل) از آفت نصیبان دلیم
خون شدن معراج طاقتهای ماست

زندگی شوخیِ کمین رمیست — فرصت گیر و دار صبحدمیست
بسکه تنگ است عرصهٔ امکان — چون نگه هر طرف روی قدمیست
پوست بر تن دریدن ممسک — همچو ماهی جدائیِ درمیست
عجز خوش استقامتی دارد — بار نه آسمان بدوش خمیست
یأس پیموده ام ز باده مپرس — جام و مینای اشک چشم نمیست
بسر خود که خاک پای توام — خاک پای ترا بخود قسمیست
هم بخود یک نگه تغافل زن — اگر آئینه قابل ستمیست
هرکجا عشق چهره پرداز است — سایه هم صورت سیه قلمیست
بر فلک میتوان شد از تسلیم — پایهٔ عزت هلال خمیست
(بیدل) از دامگاه صحبت خلق
سرکشیدن بجیب خویش رمیست

زندگی نقد هزار آزار است — هرقدر کم شمری بسیار است
دل جمعی که توان گفت کجاست — غنچه هم یک سر و صد دستار است
بشمار من و ما خرسندیم — چه توان کرد نفس بیکار است
اثر سعی کدام آبله پاست — خار راین ره مژهٔ خون بار است
خاکسار ان چمن خرمی اند — سبزه و گل بزمین بسیار است
حسن نادیده تماشا دارد — مژه بردار اشنت دیوار است
در عدم نیز غباری دارد — خاکم آئینهٔ جوهردار است
پیش پا میخورم از الفت دل — بر نفس آینه ناهموار است
نارسائی قفس شکوهٔ کیست — خامشی پیچش صد طومار است
غنچه را خنده و پرواز یکیست — بال ما در گرهٔ منقار است
چون جرس کاش بمنزل نرسیم — نالهٔ ما ز اثر بیزار است
مرده هم فکر قیامت دارد — آرمیدن چقدر دشوار است
(بیدل) از صنعت تقدیر مپرس
زلف یاریم و شب ما تار است

زنقش پای توکاشانه دار آینه است — بساط روی زمین را بهار آینه است

اگر زجوهر آئینه نیست دام بدوش — چرا زروی تو حیرت شکار آینه است

بیاد جلوه نظر باختیم لیک چسود — که این گل از چمن انتظار آینه است

بدستگاه صفاکوش گرد لی داری — همین فروغ نظر اعتبار آینه است

توان زساده دلی گشت نسخهٔ تحقیق — که خوب وزشت جهان درکنار آینه است

بروی کار نیاید هنر ز صاف دلان — که عرض جوهرخود زنگبار آینه است

کدورتا زد مهستی کشد دل آگاه — نفس بچشم تامل غبار آینه است

همه بشوخی تمثال چشم باخته ایم — وگرنه حسن برون از کنار آینه است

مباش غرهٔ عشرت کزین تماشاگاه — تحیرآینه دار خمار آینه است

سخن زجوش حیا بر لبم گره گردید — نفس زآب به بند حصار آینه است

زنقشهای بد ونیک این جهان (بیدل)

دلی که صاف شود در شمار آینه است

زهی چمن ساز صبح فطرت تبسم لعل مهر جویت

ز بوی گل تا نوای بلبل فدای تمهید گفتگویت

سحر نسیمی در آمد از در پیام گلزار وصل دربر

چورنگ رفتم زخویش دیگر چه رنگ باشد نثار بویت

هوائی عشق انتظارم زخاک گشتن چه باک دارم

هنوز دارد خط غبارم شکستهٔ کلک آرزویت

بجستجو هر طرف شتابم همان جنون دارد اضطرابم

بزیر پایت مگر بیابم دلی که گم کرده ام بکویت

زگلشنت ریشهٔ نخندد که چرخش افسردگی پسندد

چو ماه نونقش جام بندد لبی که ترشد بآب جویت

بعشق نازد دل هوس هم ببالد از شعله خار وخس هم

رساست سر رشتهٔ نفس هم بقدر افسون جستجویت

باین ضعیفی که بار دردم شکسته درطبع رنگ زردم

بگرد نقاش شوق گردم که میکشد حسرتم بسویت

زسجدهٔ خجلت آرمن چه تا زخرمن کند سرمن

که خواهد از جبههٔ ترمن چو گل عرق کرد خاک کویت

اگر بهارم تو آبیاری وگر چراغم تو شعله کاری

زحیرت من خبر نداری بیارم آئینه روبرویت

کجاست مضمون اعتباری که (بیدل) انشا کند نثاری
بضاعتم پیکر نزاری بیفگنم پیش تار مویت

زهی خمخانهٔ حیرت کلام هوش تسخیرت
دماغ موج می آشفتهٔ نیرنگ تقریرت

حدیث شکوه با این سادگی نتوان رقم کردن
گهر حل کردنی دارد مداد کلک تحریرت

شکایت نامهٔ بیدل دمحو بال عنقا شد
هنوز از ناله ام پرواز می‌خواهد پر تیرت

گرفتار وفا ننگ رهائی بر نمیدارد
همه گر ناله گردم برنمی آیم ز زنجیرت

جهانی در تغافل خانهٔ نازت جنون دارد
چه سحر است اینکه در خوابی و بیداریست تعبیرت

نمیدانم چه دارد با شکست شیشهٔ رنگم
نگاه بیخودی هنگامهٔ میخانه تعمیرت

خیال صید لاغر انفعالی در کمین دارد
زشرم خون من خواهد عرق بردآب شمشیرت

تحیر گر همه آئینه سازد دشت امکان را
نمیگردد حریف وحشت تمثال نخچیرت

دوعالم رنگ و یک گل اختراع صنع ناز است این
قیامت میکشد کلک فرنگستان تصویرت

به پیری گشت (بیدل) طرز انشای تو شیرین تر
ندانم اینقدر لعل که قند آمیخت با شیرت

زهی مخموریٔ عالم گلی از حسرت جامت
زبانها تا نگین ساغرکش خمیازهٔ نامت

که میداند حریف ساغر وصلت که خواهد شد
که ما پیمانه پرکردیم از سرجوش پیغامت

بطوفان خانهٔ خورشید ظلمت ره نمی‌یابد
ز هستی تا گسستن نیست نتوان بست احرامت

کنون کز پردهٔ رنگم بچندین جلوه عریانی
چه مقدار آن قبای ناز تنگ آمد بر اندامت

بچشم کم که می‌بیند سیه روزان الفت را
بصد خورشید مینازد سحرپروردهٔ شامت

نگه را خانهٔ چشم است زنجیر گرفتاری
نمی‌باشد برون پرواز ما از حلقهٔ دامت

گلاب از موج تلخی در کنار ناز می‌غلطد
سخن را زیب دیگر میدهد انداز دشنامت

بطوفان بهار نوخطیها غوطه زد آخر
جهان از سایهٔ سرو تو تا پشت لب بامت

بفکر چارهٔ سودای ما یارب که پردازد
دوعالم یک جنون زارست از شور دو بادامت

نه از کیفیت آگاهی است این وعظ ای زاهد
همان تعلیم بیمغزیست فریاد لب جامت

نفس را دام راحت خلوت آئینه میباشد
نگردی غافل از دل اینکه مطلوب است آرامت

مزاج هرزه تازت آنقدر وحشیست ای غافل
که از وحشت رمی گر خود همان وحشت کند رامت

خزانی کرد چرخ پخته کار اجزای رنگت را
هنوز امید سرسبزیست در اندیشهٔ خامت

چه می‌پیچی ز روی جهل بر طول امل (بیدل)
که موهوم است چون تار نظر آغاز و انجامت

زهی هنگامهٔ امکان جنون ساز غریبانت
زمین و آسمان یک چاک دامن تا گریبانت

کتاب معرفت سطری ز درس فهم مجهولت
دوعالم آگهی تعبیری از خواب پریشانت

کدامین را ه وکومنزل کجامیتا زی ای غا فل　　بفکرد شت ودره ردی ودر جیب است میدا نت
به ا ند ا زتغا فل تا بکی خواهی جنو ن کردن　　غبا را نگیختا زعا لم بپا ی خفته جو لانت
به پیش پا نمی بینی چه ا فسو نست تحقیقت　　زبا ن خو دنمی فهمی چه نیر نگست عرفا نت
نه غیری خوانده افسو نت نه لیلی کرده مجنو نت　　هما ن شوق تو مفتو نت هما ن چشم تو حیرا نت
پیء تحقیق گرد ی میکنی ا ز د و ر و بیتا بی　　ند ا نم اینقدر برخو دکه ا فشانده است د اما نت
شها د ت تا رموز غیب پر بی پرده بو دا ینجا　　ا گر میگشتی آ گا ه ا زگشا د و بست مژگا نت

جها نی نقش بستی لیک ننمود ی بکس (بید ل)

با ین حیرت چه مکتو بی که نتوا ن خوا ند عنوا نت

زیرگرد ون طبع آ زا د ی نوا ئی برنخا ست　　بسکه پستی داشت این گنبد صدائی برنخاست
هرکه د ید یم ا ز تعلق د رطلسم سنگ بو د　　یکشرر آ زا ده ئی ا زخود جد ا ئی برنخا ست
عمر رفت و آ ه د رد ی ا ز د ل ما سرنزد　　کا روا ن بگذ شت وآ وا زدرا ئی بر نخا ست
ا ینکه مینا لیم عرض شکو ده بید رد ی ا ست　　ورنه ا زما نالهء د ر د آ شنا ئی بر نخا ست
کشتیء خه دبا خدا بسپا ر کز طو فا ن یا س　　عا لمی شد غرق و د ست نا خدائی برنخا ست
درهجوم آ با د ظلمت سا یه پر بی آ برو ست　　مفت خو د فهمیدا گرا ینجاهما ئی برنخا ست
مفلسا نرا ما یهء شهرت همان دست تهی است　　تا بقید برگ بو د ا ز نی نو ا ئی برنخا ست
خو ش نگون بختم که د ر صحرا ب طا ق ابروش　　د یده ا م را یکمژه د ست دعائی برنخا ست
د هرا گرغفلت رواج جهل با شد با ک نیست　　جلوها بیر نك بو د آ ئینه را ئی بر نخا ست
خا طرما شکوه ئی ازجو رگر د و ن رنکرد　　با رهابشکست وزین میناصد ا ئی برنخا ست
گرزمین برخیزد ا زجانقش پا ا فتا د ه ا ست　　زین طلسم عجزچون من بیعصا ئی برنخا ست

د رهوا ی مقد مش (بید ل) بخا ك ا نتظا ر

نقش پاگشتیم لیك آ وا زپا ئی برنخا ست

ز ین د و شر ر دا غ د ل هستی ما عبرتیست　　کا غذ آ تش ز د ه محضر کم فر صتیست
ز یر فلك آ نقد ر خجلت مهلت مبر　　ز ند گیء خضر هم یکد و نفس تهمتیست
آ نهمه پا ید ه نیست غلغل جا ه و حشم　　کوس و دهل هرکجاست چون تب غب نو بتیست
خا ك ز سعی غبا ر بر فلکش نیسته با ر　　سجد ه غنیمت شما رعا لم د و ن همتیست
غیر غبا ر نفس هیچ نه پیمو د ه ا یم　　با د ه د یگر کجا ست شیشهء ما سا عتیست
چشمت ا گر با ز شد محو خیا لا ت با ش　　فهم تما شا کرا ست آ ینه هم حیر تیست
تهمت ا عما ل ز شت ننگ حقیقت مبا د　　آ د می ا بلیس نیست لیك حسد لعنتیست
آ ینه د ر زنگبا رچا ر ه ندا رد ز زنگ　　همد م بد طینتا ن قا بل بی حر متیست
نخل گد ا ز آ بیا را زبن و با ر ش مپر س　　گر یه چه خر من کنیم حا صل شمع آ فتیست

نم بجبین محو کن تاندری جیب شرم   گرعرق آئینه شد ننگ ادب کسوتیست
شمع نسوزد چرا بر سر پروانها   بت بغم برهمن ز اتش سنگش ستیست

تاب وتب موج وکف خارج دریا شمار
قصهءکثرت مخوان (بیدل) ما وحدتیست

زین سال وماه فرصت کارت منزه است   مژگان دمیکه سایه کند روز بیگه است
تا کی غرور چیدن و واچیدن هوس   درخانه این بساط که افگنده ئی ته است
سعی نفس چو شمع به پستیست رهبرت   چندانکه ریسمان تو دارد اثر چه است
بی وهم پیش و پس گذرای قاصد عدم   خواهی دچار امن شد آئینه در ره است
فرصت کجاست تا غم سود و زیان کشی   این ما و من چوعمر شرر مرگ ناگه است
اقبال مرد کار مکافات ظلم نیست   زین فتنه گرتوغافلی ادبار آگه است
افسون جاه میکشد آخر بخستت   چون آستین درازکنی دست کوتهست
انکار عاجزان مکن ای طالب کمال   در ناخن هلال کلید درمه است
از معنیء دعای بت و برهمن مپرس   این رام رام نیست همان الله الله است

(بیدل) تاملی که درین بزم شیشه را
یکسرصدای ریختن اشك قهقه است

زین عبارات جنون تحقیق بی ناموس نیست   شیشه گو صد رنك طوفان کن پری طاءوس نیست
اتحاد آئینه دار رنگ اضداد است وبس   هرکجا لبیك واد زد نفس ناقوس نیست
لفظ ومعنی گیرخواهی ظاهروباطن تراش   رشتهء جز شمع در پیراهن فانوس نیست
تا تجدد جلوه دارد شبههء معنی بجاست   کس چه فهمد این عبارتها یکی مانوس نیست
دامن صحرای مطلب بسکه خشك افتاده است   آبروها بر زمین میریزد و محسوس نیست
ازسراغ رفتگان دل جمع باید داشتن   کان همه آوازپا جزدرکف افسوس نیست
درمحبت مرگ هم چون زندگی دام وفاست   این ورق هرچند برگردد خطش معکوس نیست
تشنه لب باید گذشت از وصل معشوقان هند   هیچ ننگی در برهمن زاده گان چون بوس نیست
کار پیچ وتاب موجم با گهر افتاده است   آنچه میخواهد تمنا در دل مایوس نیست

بسکه (بیدل) ساز ناموس محبت نازك است
شیشهء اشکی که رنگش بشکنی بی کوس نیست

زین من وما زندگی سیرفنائی کرد ورفت   برمزار مادوروزی های هائی کرد و رفت
عجز طاقت بی گذشتن نیست زین بحرسراب   سایه بر خاك ازجبین مالی شنائی کردو رفت
درخروش بیدماغان جنون تکرار نیست   دل سپندی بود درمحفل صدائی کرد ورفت
دوستان ازخود بسعی نیستی برخاستند   گرد ما هم خواهد ایجاد عصائی کرد ورفت

عیب هستی نیست چندان چاره پوشیدنش — چشم اگر بندی توان بندقبائی کرد و رفت
کس گرفتار تعلقهای وهم و ظن مباد — مرگ مژگان بند تعلیم حیائی کرد و رفت
شخص هستی جز جنون شوخ چشمیها نداشت — هرچه رفت از چشم ما بر دل بلائی کرد و رفت
با دپیمائی چو شمع اینجا اقامت میکنند — بر هوا سرها سراغ زیر پائی کرد و رفت
عمر از کم مایگیهای نفس با کس نساخت — میزبان شد منفعل مهمان دعائی کرد و رفت
خجلت ناپایداری مزد سعی زندگیست — گر همه آمد صواب اینجا خطائی کرد و رفت
در حریم عشق غیر از سجده کس را بار نیست — باید اکنون یک نماز بی قضائی کرد و رفت
خلق را ذوق عدم زین انجمن ناکام برد — فرصت ما نیز خواهد عزم جائی کرد و رفت
تا قیامت ساغر خمیازه میباید کشید — ساقیء این بزم بی صهبا حیائی کرد و رفت
داغ نیرنگم که امشب کاغذ آتش زده — بر حریفان خنده دندان نمائی کرد و رفت

(بیدل) از غفلت بتعمیر شکست دل مکوش
در ازل دیوانهٔ طرح بنائی کرد و رفت

سادگی دل را اسیر فکرهای خام داشت — تا تحیر بود در آئینه عکس آرام داشت
گر نمی بود آرزو تشویش جانکاهی نبود — ماهیان را تشنهء قلاب حرص کام داشت
از ادای ابرویت لطف نگه فهمیده ایم — این کمان رنگ فریب از روغن بادام داشت
دل نه امروز از صفا فال صبوحی میزند — در کدورت نیز این آئینه عیش شام داشت
ما زخود داری عبث خون طلبها ریختیم — در صدای بال بسمل عافیت پیغام داشت
دل مصفا کردن از خویشم بطوف جلوه برد — آینه بردوش حیرت جامهء احرام داشت
بی پروبالی طپش فرسوده پرواز نیست — هرکسی اینجا بقدر عاجزی آرام داشت
در نقاب اشکم آخر حسرت دل قطره زد — رنگ صهبا پای گردیدن بطبع جام داشت
چون عرق زین نقد ایثاری که آبست از حیا — ما ادا کردیم هرکس از خجالت وام داشت

بسکه (بیدل) بر طبایع حرص شهرت غالب است
جان کنیها سنگ هم در آرزوی نام داشت

ساز تو کمین نغمهء بیداد شکستنیست — در شیشه این رنگ پریزاد شکستنیست
گوهر ز حباب آینه تفریق ندارد — هرجاست سری در گره باد شکستنیست
تصویر سحر رنگ سلامت نفروشد — صورتگر ما خامهء بهزاد شکستنیست
پیچ و خم عجزیم چه ناز و چه تعین — با لیدن امواج بامداد شکستنیست
چون رنگ چه بالم بغباریکه ندارم — از خویش فراموشی من یاد شکستنیست
تنها دل عاشق طپش یاس ندارد — هر شیشه تنک مشرب فریاد شکستنیست
(بیدل) نخوری عشوهء تعمیر سلامت — ویرانیء بنیاد تو آباد شکستنیست

سایهٔ دستی اگر ضامن احوال ماست — خاك رهٔ بیکسیست کز سر ما برنخاست

دل بهوا بسته ایم از هوس ما مپرس — با همه بیگانه است آنکه بما آشناست

داغ معاش خودیم غفلت فاش خودیم — غیرتراش خودیم آینه از ما جداست

آنسوی این انجمن نیست مگر وهم وظن — چشم نپوشیدهٔ عالم دیگر کجاست

دعوی طاقت مکن تا نکشی ننگ عجز — آبلهٔ پای شمع در خور نازِ عصاست

گر نه ئی از اهل صدق دامن پاکان میگر — آئینه وروی زشت کافر و روز جزاست

صبح قیامت دمید پردهٔ امکان درید — آینهٔ ما هنوز شبنم باغ حیاست

درپیٔ حرص وهوس سوخت جهانی نفس — لیک نپرسید کس خانهٔ عبرت کجاست

بسکه تلاش جنون جام طلب زد بخون — آبلهٔ پا کنون کاسهٔ دست گداست

هستی کلفت قفس نیست صفا بخش کس — در سرراه نفس آینه بخت آزماست

قافلهٔ حیرت است موج گهر تا محیط — ای امل آوارگان صورت رفتن کجاست

معبد حسن قبول آینه زار است و بس — عرض اجابت مبر بی نفسیها دعاست

کیست درین انجمن محرم عشق غیور — ما همه بیغیرتیم آینه در کف بلاست

(بیدل) اگر محرمی رنج تگ و دو مبر

در عرق سعی حرص خفت آب بقاست

ستم شریك من یاس خوشدلن ستم است — حریف عذر هزار آرزو شدن ستم است

دلیست در بغلت بوکن و تسلی باش — چو آهوان زهوا نافه جوشدن ستم است

مرا بحیرت آئینه رحم می آید — طرف با ین همه زشت و نکوشدن ستم است

فنا نگشته ز تنزیه شرم باید داشت — برنگ بال نیفشانده بوشدن ستم است

زحرص ذلت حاجت بهیچ در مبرید — بشرم تشنه لب آبرو شدن ستم است

زبس گداخته ام از نظر نهان شده ام — هنوز پیش میان تو مو شدن ستم است

بسجده خاك شو و محویك تمنیم باش — عرق فروش دوام و نموشدن ستم است

دل آب میشود از نام وصل خاموشم — ادب پیام حدیث مگو شدن ستم است

بکارگاه عنا صر دماغ میسوزم — چراغ خیره سرچارسو شدن ستم است

بهجر زنده ام آئینه پیش من مگذار — جدا زیار بخود روبرو شدن ستم است

زخویش در نگذشت است هیچکس (بیدل)

بوهم دو رمرو بر من او شدن ستم است

سخت جانی از من محزون که باور داشتست — زندگانی بیتو این مقدار لنگر داشتست

خار خار موج در خون تمنم قیامت میکند — خنجر نازت نمیدانم چه جوهر داشتست

در رهت چون نقش پا از من صدائی برنخاست — پهلوی بیمار الفت طرفه بستر داشتست

حسرت مستان این بزم از فضولی میکشم
شرم اگر باشد عرق هم می بساغر داشتست

بزمها از رشتهء شمعیست لبریز فروغ
اینقدر بالیدنم پهلوی لاغر داشتست

چون نگه‌پرواز هاجمع است در مژگان من
گر همه خوابیده باشم بالشم پر داشتست

تا توانی حرکتی انشا کن و در کار باش
پنجهء بیکار هم خاریدن سر داشتست

نیست جز نامحرمی آثار این زندان سرا
خانهء زنجیر یکسر حلقهء در داشتست

دست بر هم سودن ما آبله آورد بار
چون صدف بیحاصلی‌ها نیز گوهر داشتست

چون ثریا پا بگردون سوده‌ایم از عاجزی
آبله از خاک ما را تا کجا بر داشتست

دل مصفا کن جهان تسخیری آنقدر نیست
آینه صیقل زدن ملک سکندر داشتست

(بیدل) از خورشید عالمتاب باید وا رسید
یکدل روشن چراغ هفت کشور داشتست

سرخط درس کمالت منتخب دانی بس است
از کتاب ما و من سطر عدم خوانی بس است

چند باید چیدن ای غافل بساط اعتبار
از متاع کار و بارت آنچه نتوانی بس است

تا درین محفل چراغ عافیت روشن کنی
پردهء فانوس رازت چشم قربانی بس است

تا توان از خجلت الفاظ رهستی آب شد
از لباس نیستی یک اشک عریانی بس است

رفته‌ئی از خود اقامت آرزوئیهات چند
نقش پائی گرد رین ویرانه بنشانی بس است

عجز بنیادت گر از انصاف داری پایه‌ئی
از رعونت اینکه خود را خاک میدانی بس است

نیست از خود رفتن ما قابل باز آمدن
گر عنانها برنگردد رنگ گردانی بس است

درمحیط انقلاب اعتبارات غنا
کشتیء درویش ما گر نیست طوفانی بس است

امتیاز محو او بر آب و گل موقوف نیست
عنصر کیفیت آئینه حیرانی بس است

ای حباب اجزای موجی سازت از خود رفتنست
یک تامل وار اگر با خود فرومانی بس است

برخط تسلیم رو (بیدل) که مانند هلال
پای سیر آسمانت نقش پیشانی بس است

سرشکم نسخهء دیوانهء کیست
جگر آئینه دار شانهء کیست

جنون می جوشد از طرز کلامم
زبانم لغزش مستانهء کیست

دلم گر نیست فانوس خیالت
نفس بال و پر پروانهء کیست

زخود رفتم ولی بوئی نبردم
که رنگم گردش پیمانهء کیست

خموشی ناله می گردد مپرسید
که آن ناآشنا بیگانهء کیست

ندارد مزرع امکان دمیدن
تبسم آبیار دانهء کیست

نیاوردیم مژگانی فراهم
نمکپاش جگر افسانهء کیست

شعورم رنگ گرداند از که پرسم
زخود رفتن رهء کاشانهء کیست

گداز دل که سیل خانمانها ست　　　عرق پرورده دیوانه کیست

دل عاشق با ستغنا نیرزد　　　خموشی وضع گستاخانه کیست

به پیری هم نفهمیدیم افسوس　　　که دنیا بازیء طفلانهء کیست

بدیر و کعبه کارت چیست (بیدل)
اگر فهمیدئی دل خانهء کیست

سرکشیها بمرگ راهبر است　　　گردن موج را حباب سر است

نیست در رنگ اعتبار ثبات　　　آبروها چوموج در گذر است

سفله برخورده های زر نازد　　　لاف پرواز سنگ از شرر است

فال راحت مزن کزین کف خاک　　　هرچه آسوده تر فسرده تر است

دلخراشی است عرض جوهرهوش　　　وقت آئینه خوش که بیخبر است

شوق واماندگی نصیب مباد　　　دل افسرده نالهء دگر است

بیتوچندان گریستم که چو ابر　　　سایهء من سواد چشم تر است

از هجوم بهار آبله ام　　　جاده پنهان چورشته در گهر است

بسر اثرهای عجز میتازم　　　همچو رنگم شکست بال و پر است

پشت تمکین با عتبار قویست　　　کوه را لعل مهرهء کمر است

درطلبگاه دل چوموج وحباب　　　منزل وجاده هردو در سفر است

غفلت افسون نارسائیء ماست　　　دست خوابیدگان بزیر سر است

(بیدل) از گریه شهرتی داریم
بال پرواز ابر چشم تر است

سرکیست تا بردآرزو بغبار سجده کمینیت　　　نرسید فطرت نه فلك بهوا ئیان زمینیت

نه‌حقیقت دوئی آشنانه دلیل عین تو ما سوا　　　بکجاست عکس تو همی که‌فریبدآینه بینیت

تگ‌وتاز وهم وگمان‌مابجنون‌کسسته‌عنان‌ما　　　تو ئی آنکه‌هم‌تورسیدئی‌بسواد فهم یقینیت

زجهات عالم‌خشك و تربغنا نچیده‌ئی آنقدر　　　که‌کسی‌بغیر تنزه تو رسد بدامن چینیت

نه‌بفهم تاب رسیدنی نه‌بدیده طاقت دیدنی　　　دل‌خلق و هرزه‌طپیدنی بخیال‌جلوه‌کمینیت

چه‌حدوث‌وکوقدم‌زمان‌چه‌حساب‌کون‌وکجامکان　　　همه‌یك‌اشاره‌ءکن‌فکان‌نه‌شهوری‌ونه‌سنینیت

بجراحت دل‌ناتوان‌ستم‌است‌دیده‌گشودنم　　　که‌قیامتیست ششجهت زتبسم نمکینیت

زغرورنازمعیتی که بمارسانده پیام تو　　　چقدرشکسته کلاه‌دل‌خم‌طاق‌نسبت‌چینیت

عدم‌ووجود محال ماشده دستگاه خیال‌ما　　　چه‌بلاست‌نقص‌وکمال‌ما که‌نه‌آنی‌است‌ونه‌اینیت

دل(بیدل)ازپیءنام‌توبچه‌تاب‌لاف توان‌زند　　　که‌زکه‌برد اثر صدا ادب تلاش نگینیت

سرمایهء عذر طلبم از همه بیش است　　　در قافله اشک همین آبله پیش است

جهدیکه ز فکر حسد خلق برائی
خاریکه بپائی نخلد مرهم ریش است

تا مرگ فسردن نکشد طینت مردان
آتش همه دم سوختهء غیرت خویش است

جائیکه ز خط تو نمو سبز نگردد
فردوس اگر تل شود انبار حشیش است

از برگ طراوت نگهی آب ندادیم
سرسبزی این باغ بشاخ بز ومیش است

از سنگ شرر گم نشد از خاك غبارش
از یاس بپرسید که واخست بچه کیش است

بستست قضا بسط علایق بگسستن
هشدار که بیگانگی ئی باهمه خویش است

دکان عدم مایهء تغییر ندارد
مائیم ومتاعی که نه کم بود ونه بیش است

(بیدل) بادب باش که در پیکر انسان
گر رگ کند اظهار پری تشنهء نیش است

سر منزل ثبات قدم جاده ساز نیست
لغزیده ایم ورنه رهء ما دراز نیست

بردوش نیستی نتوان بست ننگ جهد
رفتن ز خویش ناقهء راه حجاز نیست

تشویش انتظار قیامت قیامت است
ما را دماغ این همه ابرام ناز نیست

مژگان بهر چه باز کنی مفت حیرت است
عشق هوس همین دوسه روز است باز نیست

گرم محرم اشارهء مژگان اوشوی
در سرمه نغمه ایست که در هیچ ساز نیست

بی اختیار حیرتم از حیرتم مپرس
آئینه است آینه آئینه ساز نیست

زیر فلك بکاهش دل ساز وصبر کن
درکارگاه شیشه گران جز گداز نیست

نقصان آبرو کش ونام گهر مبر
سودا گر جهان غرض امتیاز نیست

جز همت آنچه ساز جهان تنزل است
باید نشیب کرد تصور فراز نیست

ما عجز پیشها همه معشوق طینتیم
نیک آن بضاعتی که توان کرد ناز نیست

سودای خضر راست نیاید به تیغ عشق
ایثار نقد کیسهء عمر دراز نیست

عجز نفس چه پرده گشاید ز راز دل
ما رانشانده اند بران درکه باز نیست

(بیدل) گداز دل خور ودندان بلب فشار
برخوان عشق دعوت نان وپیاز نیست

سرنوشت روی جانان خط مشکین بوده است
کاروان حسن را نقش قدم این بوده است

ما اسیران نو گرفتار محبت نیستیم
آشیان طایر ما چنگك شاهین بوده است

غافل از آواره گردیهای اشك ما مباش
روزگاری این بنات النعش پروین بوده است

راست ناید با عصای زهد سیر راه عشق
این بساط شعله خصم پای چوبین بوده است

شوخیء اشکم مبیناد آفت پژمردگی
این بهار بیکسی تا بود رنگین بوده است

عقدهء سر از تنم بی تیغ قاتل وا نشد
باد صبح غنچهء من دست گلچین بوده است

دل مصفا کردم وغافل که در بزم نیاز
صاحب آئینه گشتن کار خود بین بوده است

پشت دست آئینه با دندان جوهر میگزد | سایه دیوار حیرت سخت سنگین بوده است
غنچه گردیدیم و گلشن درگریبان ریختیم | عشرت سربسته از دلهای غمگین بوده است

(بیدل) آن اشکم که عمری در بساط حیرتم
از حریر پرده های چشم بالین بوده است

سرو بهار جلوه قد دلستان کیست | پیغام فتنه برق نگاه نهان کیست
نگذشته است اگر زدلم لشکر غمت | داغ جگر نشان پی کاروان کیست
اندیشه ها بحسرت تحقیق آب شد | یارب سخن نزاکت موی میان کیست
از تیشه بر دسعی نفس گوی جا نکنی | این بیستون اثر دل نامهربان کیست
عمری بپیچ وتاب سیه روزیم گذشت | بختم غبار طره عنبر فشان کیست
سرگرم خوش خرامی ناز است ناوکت | این مغز فتنه کو چه روا ستخوان کیست
فریاد ما بچشم سیاهت نمی رسد | یا بدکان سرمه فروشان فغان کیست
بگذار تا بعجز بنالیم و خون شویم | جرأت فروش عرض محبت زبان کیست
در هرکجا ز مشت خس ما نشان دهند | آتش زن و بسوز مپرس آشیان کیست
صندل فروش ناصیه عزتم چو صبح | گرد بیاد رفته ام از آستان کیست

(بیدل) اگر نه طبع تو مشاطگی کند
آئینه دار شاهد معنی بیان کیست

سر بر چمن دل الف شعله آهیست | سرسبزی این مزرعه را برق گیاهیست
بی جرأت بینش نتوان محو تو گشتن | سررشته حیرانی ما مد نگاهیست
کی سد ره اشك شود دامن رنگم | گر کوه بود در دم سیلش پرکاهیست
جز صیقلی آئینه آب ندارد | هر چند که سرو لب جو مصرع آهیست
عزت طلبی جوهر تسلیم بدست آر | اینجا خم طاعت شکن طرف کلاهیست
تا چند زند لاف بلندی سرگردون | این بیضه بزیر پر پرواز نگاهیست
بر حاصل دنیا چقدر ناز توان کرد | سرتاسر این مزرعه یك مشت گیاهیست
فرش درد دل شوکه درین عرصه نفس را | از هرزه دوی خانه آئینه پناهیست
زین هستی بیهوده صوابیکه تو داری | گر جرم تصور نکنی سخت گناهیست
فال سر تسلیم زن و ساز قدم کن | تا منزل راحت زگریبان تو راهیست

(بیدل) پی آنجلوه که من رفته ام ازخویش
هر نقش قدم صورت خمیازه آهیست

سر هر کس ز گلی پر زده است | گل ندانست چه برسر زده است
گر بود آینه منظور بتان | چشم ماهم مژه کمتر زده است

لغزش میکند ء عجز رسا ست — پای پر آبله ساغرزده است

بی رخش نام تماشا مبرید — بر نگاهم مژه نشتر زده است

با دل جمع همان میسوزم — شعله اینجا در اخگر زده است

شمع گر سیر گریبان دارد — فال پرواز ته پر زده است

تا رهی وا شود از قد دوتا — زندگی حلقه برین در زده است

شوقم از نامه بر استغنی است — رنگ ما پر بکبوتر زده است

گرهء دل ز که جوید ناخن — دستهای همه قیصرزده است

ناله گر مشق جنون د خواهد — ششجهت صفحهء مسطر زده است

غافل از طعن کس آگاه نشد — بر رگ مرده که نشتر زده است

تا کجا زحمت امید بریم — نفس این بال مکرر زده است

نیست آتش که ز جا برخیزد — دل بیمار ربه بستر زده است

فقر آزادی بی ساخته ایست — کوتهی دامن ما بر زده است

این سخن نیست که یاران فهمند
عبرت از (بیدل) ما سر زده است

سعی جاه آرزوی خاك شدن درسر داشت — موج از بهر فسردن طلب گوهر داشت

دل آزاده ببپرواز خیالات افسرد — حیف از آنخانه که آئینه که بام و در داشت

از هنر رنگ صفای دل ما پنهان ماند — صفحهء آئینه رنگی از رقم جوهر داشت

امتیاز آئینه پردازی تحصیل غناست — زین چمن گل بسر آن داشت که مشت زر داشت

نشهء ناز تعین می جام رمقیست — سر بی گردن فرصت چو حباب افسر داشت

وحدت آن نیست که کثرت گرهش باز کند — نقطه مهر عجبی بر سر این دفتر داشت

رنج دعوی نبری عرصهء فرصت تنگ است — شرر کاغذ آتش زده این محضر داشت

تا چو اشک از مژه جستیم بخاك افتادیم — بال ما را عرق شرم رهائی تر داشت

دل نه امروز گرفتست سر راه نفس — نشهء رحم بنظر آبلهء ساغر داشت

آسمان نیست که ما دل ز جهان برداریم — دل زمین است زمین را که توانند برداشت

تا فنا موج نزد جوهر هستی کم بود — بعد پرواز عیان گشت که رنگم پر داشت

هر طرف میگذرم پیریم انگشت نماست — قد خم گشته بدوشم علمی دیگر داشت

همچو موج گهرم عمر بغلطانی رفت — فرصت لغزش پا تا بکجا لنگر داشت

گر بتحسین نگشاید لب یاران بر جاست — در نیستان قلم معنیء ما شکر داشت

(بیدل) آشفتگی از طور کلامم تو نرفت — این جنون سلسله یکسر خط بی مسطر داشت

سعی روزی داشتم آخر ندامت پیش رفت — آسیا هر سود نه دست اندکی از خویش رفت

عالم اسباب هستی چون عدم چیزی نداشت — هرکرا دیدیم درویش آمد و درویش رفت
آه از آن مغروربیدردی کزین ماتمسرا — همچو اشک دیدهٔ بی‌نم تغافل‌کیش رفت
صد سحر شور تبسم داشت لعلش لیک حیف — این نمک پر بیخبر از سینهای ریش رفت
صبح هر اقبال غافل از شب ادبار نیست — ای بسا حسنی که از خط سربجیب ریش رفت
پیرو خلق دنی بودن ز غیرتها ست دور — شیر مرد آنرا نباید بر طریق میش رفت
زین ندامت جز تحیر با چه پردازد کسی — عمر فرصت درنظر کم آمد از بس بیش رفت
امن خواهی تشنهٔ تشویش طبع کس مباش — خون فاسد روزگارش در خمار نیش رفت
شغل اعمال دگر بسیار بود اما چه سود — هرکه در بزم خیال آمد خیال اندیش رفت
چاره این درد بیدرمان ندارد هیچکس — مرگ پیش آمد زمانی کز نفس تشویش رفت

با ادب جوشیده‌ئی (بیدل) زهر زیان دم مزن
موج گوهر بسته را شوخی نخواهد پیش رفت

سعی ناپیدا و حسرتها دویدن آرزوست — شمع تصویریم و اشک ما چکیدن آرزوست
بسمل تسلیم هستی طاقت کوشش نداشت — آنکه ما را کرد محتاج طپیدن آرزوست
دست و پائی میزند هر کس بامید فنا — تا غبار این بیابان آرمیدن آرزوست
پای تا سر کسوت شوق جنون خیزم چو صبح — تا گریبان نقش می‌بندم دریدن آرزوست
جلوه‌ئی سر کن که بر بندم طلسم حیرتی — از گلستان توام آئینه چیدن آرزوست
ای ستمگر منکر تسلیم نتوان زیستن — حسن سرکش نیز تا ابرو خمیدن آرزوست
کیسه گاه زندگی از نقد جمعیت تهیست — خاک میباید شدن گر آرمیدن آرزوست
آتشی کو تا سپندم ترک خودداری کند — ناله واری دارم و خلقی شنیدن آرزوست
منزل اینجا نیست جز قطع امید عافیت — ای ثمر از نخل بگذر گر رسیدن آرزوست

وصل هم (بیدل) علاج تشنهٔ دیدار نیست
دیده‌ها چندانکه محو اوست دیدن آرزوست

سفله با جاه نیز هیچکس است — مورا گر پر برآورد مگس است
نفس را بی شکنجه مگذارید — سگ دیوانه مصلحش مرس است
خفت اهل شرم بیباکیست — چون پرد چشم پایمال خس است
منفعل نیست خلق هرزه معاش — دو جهان یکدماغ بوالهوس است
برامید گشاد عقدهٔ کار — چشم اگر باز کرده‌ایم بس است
خون افسرده‌ایم باقی هیچ — خرقهٔ ما چو پوست بر عدس است
فرصت رفته نیست باب سراغ — کاروان خیال بی جرس است
آینه نسبتی بدل دارد — که مقام تامل نفس است

مفلسا ن ر ا ز عا لم ا سبا ب — تا گریبا ن تما م دست رس ا ست
هرکه‌جستا زعدم بهستی ساخت — یکقد م پیش آ شیا ن قفس ا ست

(بیدل) ا ز خا ك میر و یم بیا د
غیرا زین نیست آنچه پیش و پس ا ست

سوخت‌دل‌د رمحفل‌تسلیم و ا ز جا بر نخا ست — شمع ر ا آ تش ز سر بر خا ستا ز پا برنخا ست
د رتمنا شا گا ه عبرت‌پرضعیف ا فتا د ه ا یم — بی عصا هر چند مژگا ن بود ا ز ما بر نخا ست
میرو د خلق ا زخود و بر جا ست آ ثا ر قد م — عا لمی عنقا شد و گرد ی زعنقا بر نخا ست
تا بقصر کبریا چند ین فلك طی کر د نست — نرد با نی چند بیش آ نجا مسیحا برنخا ست
آ سما ن هم ا عتبا ر ی دا رد ا ز آز ا د گی — گر کسی برخا ستا ز د نیا ز د نیا بر نخا ست
بید ما غی د یگرا ست و عر ض همتها د گر — ا ز جهان زینسان که دل بر خا ست گو یا بر نخا ست
پا بسنگ و دعو ی پر وا ز ننگ آ گهیست — نا م هرگز جز د را فوا ه ا ز نگینها برنخا ست
ما ومن ا ز صاف طبعا ن انفعا ل فطرت ا ست — تا فر ونا و ر د سر قلقل ز مینا بر نخا ست
تهمت و ضع غرو ر ا ز نا تو ا نی میکشیم — نا له تعظیم غم د ل بو د ا ز ما بر نخا ست
د ا من د ل ا ز غبا ر آ ه چین پیدا نکر د — ا ز تلا ش گر د با دی چند صحر ا برنخا ست

(بید ل) ا ز نشو و نمای ما کسی آ گا ه نیست
آ بله ز یر قد م فر سوده شد پا بر نخا ست

سیرا بی ا ز ین با غ هوس یا س پرست ا ست — کو صبح و چه شبنم ز نفس شستن د ستا ست
پیچ و خم مو ج گهر بحر خیا لیم — ا ین زلف هو س ر ا نه گشا دا ست نه بست ا ست
چو ن گرددرین عر صه عبث دست نیا زی — تیغ ظفر ت د رخم ا بر و ی شکست ا ست
بگذ ر ز غم کو شش مقصو د معین — تیرتو نشا ن خوا ه ز نا صا فی شست ا ست
چو ن نقش نگین مسند ا قبا ل میا ر ای — ا ی خفته فروتر ز ز مین ا ینچه نشست ا ست
د و ن طبع ز ا قبا ل جز ا د با ر چه دا رد — هر چند ببا لد که سر آ بله پست ا ست
محکو م قضا ر ا چه خیا لست سلا مت — گر شیشه ء ا فلا ك بو د د ر کف مست ا ست
جز شبهه ء تحقیق د ر ین بز م ند ید یم — ما ر ا چه گنه آ ئینه تمثا ل پر ست ا ست
د ر با ر نفس نیست جز ا حکا م گذ شتن — ا ین قا فلها قا صد یك نا مه بد ست ا ست
ا ی غا فل ا ز آ را یش هنگا مه ء تجد ید — هر د م ز د نت آ ئینه ء صبح ا لست ا ست

(بید ل) د و سه د م ناز بقا مفت هو سها ست
ماصورت هیچیم و جز ا ین نیست که هست ا ست

سیر بها ر ا ین با غ ا ز ما تمیز خوا ه ا ست — ا ما کسی چه بیند آ ئینه بی نگا ه ا ست
د رشبهه ز ا ر هستی تز و یر می ترا شیم — آ بی که ما ند ا ریم هر جا ست زیر کا ه ا ست

گرد بنای عجز است زیر و بم تعین | تا پست شد نفس شد چون شد بلند آه است
فقر و غنای هستی نامیست هرزه مخروش | عمریست برزبانها درویش نیز شاه است
پرواز آرزوها ما را بخواری افگند | دودیکه درسر ماست گر بشکند کلاه است
خواهی بر آسمان تاز خواهی بخاک پرداز | ای گرد هرزه پرواز واماندگی پناه است
رنگی درین گلستان مقبول مدعا نیست | مژگان گشودن اینجا دست رد نگاه است
انکار درد ظلم است از محرمان الفت | تا آه عقدهٔ دل واکرد واه واه است
زاهد تو هم برافروز شمع غرور طاعت | رحمت درین شبستان پروانهٔ گناه است
جائیکه حسن یکتا دارد نقاب غیرت | آئینه داری ما حرف کتان وماه است
با آفتاب تابان این سایها چه سازند | جرم فنای ما را آنجلوه عذر خواه است
تا زندگیست زین بزم چون شمع بایدت رفت | ای مردهٔ اقامت منزل کجاست راه است
از نقش این دبستان تا سرنوشت انسان | هر نامهٔ که خواندیم تحریر آن سیاه است

(بیدل) بهر چه پیچید دل غیر داغ کم دید
این محفل کدورت آئینه‌ئی و آه است

شب بیاد آن لب خموش گذشت | ناله شد شمع و گلفروش گذشت
چشم بر جلوهٔ که وا کردیم | پیش پیش نگاه هوش گذشت
عمر رفت و هنوز در خوابیم | کاروان از سرم خموش گذشت
زیر پا دیده ام از نشاط مپرس | مژه پل گشت و نای و نوش گذشت
کاف و نون خلق را بشور آورد | این دو حرف از کجا بگوش گذشت
طرفه راهی چو شمع پیموده یم | سر ما هر قدم ز دوش گذشت
فقر ما ماتم دو عالم داشت | همه جا یک سیاه پوش گذشت
بی جنون ترک وهم نتوان کرد | باده از خم بقدر جوش گذشت
گر جنون کرده‌ئی تکلف چیست | فصل پنهان نکن و بپوش گذشت
سوختن هم غنیمت است ای شمع | امشب آمد همان که دوش گذشت

تشنهٔ وصل بود (بیدل) ما
تیغ شد آب کز گلوش گذشت

شبکه جوشی حسرتی زان نرگس خودکام داشت | چشمهٔ آئینه موج روغن بادام داشت
یاد آن شوقیکه از بیطاقتیهای جنون | دل طپیدن نیز در راهت شمار گام داشت
پختگی در پردهٔ رنگ خزانی بوده است | میوه هم در فکر سرسبزی خیال خام داشت
باد دامانت غبارم را پریشان کرد و رفت | سرمه‌ئی در گوشهٔ چشم عدم آرام داشت
مصرع آه من از لعل تو پر بی بهره ماند | با بتحسین گر نبود اهلیت دشنام داشت

از سراغ رفتگان جز گفتگو آثار نیست ‏ شخص هستی در نگین بی نشانی نام داشت
چشم وا کردیم و آگاه از فنای خود شدیم ‏ چون شرر آغاز ما آئینهٔ انجام داشت
عالمی را صید الفت کرد رنگ عجز من ‏ در شکست خویشتن دشت غبارم دام داشت
عیشها کردیم تا بر باد رفت اجزای ما ‏ خانهٔ ما بعد ویرانی هوای بام داشت

ناله را روزیکه اوج اعتبار اندیشه بود
چون جرس (بیدل) بجای باده دل در جام داشت

شبکه حیرت باخیالت طرح قیل وقال ریخت ‏ همچو شمع از پیکرم یکسر زبان لال ریخت
یکسحر تا نقش بندم صد چمن رنگم شکست ‏ تا بپرواز یرسم اندیشه چندین بال ریخت
همچو دل آئینهٔ وهمی بدست افتاده است ‏ میتوان از لاف هستی یکجهان تمثال ریخت
گاه عرض سرنوشت ناتوانیهای من ‏ تا رقم در جلوه آید کلک قدرت نال ریخت
یکنفس چون سایه گشتم غافل از خورشید عشق ‏ بر سراپایم سواد نامهٔ اعمال ریخت
آیم از شرم سماجت پیشگاه این چمن ‏ بهر یک لب خنده نتوان آبرو درسال ریخت
بی‌تب شوقت برنگ شعله داغ اخگرم ‏ آرمیدنها مرا در قالب تبخال ریخت
رفته ام از خویشتن چندانکه میآیم هنوز ‏ بیخودی از ما ضمیم طوفان استقبال ریخت
عمر بگذشت و همان نا قدردان جلوه ایم ‏ نیستی آئینهٔ ما سخت بی تمثال ریخت
صبح این ویرانه ایم از فیض نومیدی مپرس ‏ خاک ما بر باد رفت و عالم اقبال ریخت
تا پری افشانده ایم از آسمانها برتریم ‏ بسمل رنگیم نتوان خون ما پامال ریخت

کار با عشق است (بیدل) ورنه در میدان لاف
بوالهوس هم میتواند خونی از قیفال ریخت

شبکه شور بلبل ما ریشه در گلزار داشت ‏ بوی گل در غنچه رنگ ناله در منقار داشت
نغمه جولان صید نیرنگ که زین صحرا گذشت ‏ ترکش تیر بتان فریاد موسیقار داشت
رخصت یک جنبش مژگان نداد آگاهیم ‏ حیرت اینجا خواب پا از دیدهٔ بیدار داشت
عقدهٔ محرومیی کس فکر جمعیت مباد ‏ تا پریشان بود دل بوئی ز زلف یار داشت
داغ بیدردی نشاند آخر بخاک تیره ام ‏ بود زیر چتر گل تا شمع در پا خار داشت
گر همه کفر است نتوان سر ز همواری کشید ‏ سبحه را دیدیم طوف حلقهٔ زنار داشت
عجز هم کافیست هرجا مقصد از خود رفتن است ‏ سایهٔ هستی تا عدم یک لغزش هموار داشت
صفحهٔ آتش زدیم آئینه ها پرداختیم ‏ سوختن چندین چراغان چشمک دیدار داشت
بوی گل صد انجمن بی پرده بود اما چه سود ‏ التفات رنگ ما را در پس دیوار داشت
نارسائی صد خیال هرزه انشا میکند ‏ طینت بیکار ما را بیشتر در کار داشت
عمرها شد چون گهر تهمت کش بیدردیم ‏ یاد ایامیکه چشمم یک دو شبنم وار داشت

آسمانی از کف خاك اختراع غفلت است | (بیدل) از فخری که ما داریم باید عار داشت

شبکهٔ طاءوس مرا شوق تو بال‌افشان داشت | یکجهان چشم بهم برزدن مژگان داشت

هرچه جوشید زموج و کف این قلزم وهم | نفسی بود که در پردهٔ دل طوفان داشت

رمز بیرنگیء ما فاش شد از شوخیء رنگ | شیشه آورد برون آنچه پری پنهان داشت

تا ز هستی اثری هست محبت رسواست | حرمت ناله بزنجیر نفس نتوان داشت

حیرت از شش‌جهتم در دل آئینه گرفت | ورنه هرمو بتنم صد مژه بال‌افشان داشت

آخر از عجز طلب اشک دواندیم بچشم | پای خوابیدهٔ ما آبله در مژگان داشت

همه جا دیدهٔ یعقوب غبار انگیز است | یارب اقلیم محبت چقدر کنعان داشت

هیچ روشن نشد از هستیء ما غیر حجاب | شخص تصویر همین پیرهن عریان داشت

عاقبت کسوت مجنون بعرق گشت بدل | فصل تأثیر جنون اینهمه تابستان داشت

تنگیء حوصله شد ترك علایق (بیدل)

یا دگردی که بهم چیدن او دامان داشت

شب گریه‌ام بآن همه سامان شکست و ریخت | کز هر سرشک شیشهٔ طوفان شکست و ریخت

در راه انتظار توام اشک بود و بس | گرد مصیبتی که زدامان شکست و ریخت

طوفان در هر شورش آهم فرو نشاند | این گرد با دگرد بیابان شکست و ریخت

از چشمت آنچه بر قدح می فتاده است | کس را کم اوفتاد بدینسان شکست و ریخت

اشکم ز دیده ریخت بحال شکست دل | مشکل غمیکه عشق تو آسان شکست و ریخت

آخر چکید موج تبسم ز گوهرت | شور نمک نگر که نمکدان شکست و ریخت

عمری عنان گریه کشیدم ولی چه سود | آخر بدامنم جگرستان شکست و ریخت

باید بنقش پای تو سیر بهار کرد | کاین برگ‌ها از آن نهال خرامان شکست و ریخت

گرداب خون زهرد و جهان موج میزند | در چشم انتظار که مژگان شکست و ریخت

در عالم خیال تو این غنچه وار دل | آئینه خانه‌ئی بگریبان شکست و ریخت

از خویش هرچه بود شکستیم و ریختیم | غیر از دل شکسته که نتوان شکست و ریخت

(بیدل) ز فیض عشق بمژگان گذشته‌ایم

در بیشه که ناخن شیران شکست و ریخت

شب هجوم جلوهٔ او در خیالم جا گرفت | آنقدر بالید دل کائینه در صحرا گرفت

از دل روشن ملایم طینتی را چاره نیست | پنبه خود را کی تواند از سر مینا گرفت

سعی گردون از زمین مشکل که بردارد مرا | قطره را از دست خاك تشنه نتوان واگرفت

در گلستانیکه بلبل بود هر برگ گلشن | پیکرم را خامشی چون غنچه سرتا پا گرفت

سخت نایاب است مطلب ورنه کوشش کم نبود | احتیاج از نا امیدی رنگ استغنا گرفت

تاکی از اندیشهٔ تمکین گرانجان زیستن
قطرهٔ ما را چو گوهر دل درین دریا گرفت

گر بلند افتد چو گردون نشهٔ وارستگی
میتوان دامان همت از سر دنیا گرفت

در ریاض دهر ما را سبز کرد آزادگی
بی بریها اینقدر چون سرو دست ما گرفت

زین همه اسباب نومیدی چه برگیرد کسی
آنچه می باید گرفتن دست ناگیرا گرفت

عقده ئی از کار ما نگشود سعی نارسا
ناخن تدبیر ما آخر دل ما را گرفت

چشم بند وزور برد لکن که در آفاق نیست
آنقدر اوجی که یک مژگان توان بالا گرفت

تا شود (بیدل) بنامت سکهٔ آسودگی
خاکساری در نگین باید چو نقش پا گرفت

شعلهٔ بی بال و پر سجده گر اخگر است
سعی چو پستی گرفت آبلهٔ پا سر است

باعث لاف غرور نیست جز اسباب جاه
دعوی پروازها درخور بال و پر است

عرض هنر میدهد دل ز خم و پیچ آه
آینهٔ داغ اگر دود کشد جوهر است

خواری دیوان دهر عزت ما بیش کرد
فرد چو باطل شود سرورق دفتر است

چند ز تدهمتم فال بنای امل
رشتهٔ نومیدئی دارم و محکم تر است

ناله ز هر جا دمد بی خلشی درد نیست
زخمه رگ سازرا تیزتر از نشتر است

اهل دل آتش دم اندبین که بروی محیط
آبلهای حباب از نفس گوهر است

یار در آغوش تست هرزه بهر سو متاز
دیدهٔ بینا طلب جلوه نگه پرور است

نیست بساط جهان قابل دلبستگی
ریشهٔ ما چون نفس در چمن دیگر است

شیوه تغافل خوش است ورنه باین برق حسن
تا تو نظر کرده ئی آینه خاکستر است

غیر فنا نگسلد بند غرور نفس
رشتهٔ این شمع را عقده کشا صرصر است

(بیدل) از آشوب دهر سر نکشیدی بجیب
زورق طوفانیت بیخبر از لنگر است

شعله ها در گرم جوشی داغ آه سرد ماست
نغمه هم حسرت غبار نالهای درد ماست

خاک تمکین آشیان حیرت آنجلوه ایم
لنگر دامان چندین دشت وحشت گرد ماست

حال دل صد گل ز چاک سینهٔ ما روشن است
صد سحر بوی جگر در رهن آه سرد ماست

بسکه در دل مهرهٔ شوق سویدا چیده ایم
از کواکب چرخ هم داغ بساط نرد ماست

عضو عضو ما جراحت زار حسرتهای اوست
هر دلی کز یاد الفت خون شود همدرد ماست

آفتابی در رسوا دیاس غربت گو مباش
خاک بر سر ریختن صبح دل شب گرد ماست

مشت خاشاکی ز دشت ناکسی گل کرده ایم
حسرت برق آبیار طبع غم پرورد ماست

دام هستی نیست زنجیری که نتوان پاره کرد
اینقدرا فسردگی از همت نامرد ماست

سایهٔ مژگان همان بردیدها زیبنده است
آنچه نتوان ریختن جز بر سر ما گرد ماست

با غبار رهروی از هستی قناعت کرده ایم — خاک باد آورده ما گنج باد آورد ماست

تا کجا خواهی عیار دفتر مجنون گرفت — نه سپهر بی سر و پا نسخه یک فرد ماست

پرتو شمع است (بیدل) خلعت زرین شب

بزم سودا فرش اگر دارد ز رنگ زرد ماست

شوخ بیباکی که رنگ عیش هر کاشانه ریخت — خواست شمعی برفروزد آتشم در خانه ریخت

فیض معنی در خور تعلیم هر بیمغز نیست — نشه را چون باده نتوان در دل پیمانه ریخت

شد نفس از کار ما عقده دل وا نشد — این کلید از پیچ و تاب قفل ما دندانه ریخت

ایخوش آن رندی که در خاک خرابات فنا — رنگ آسایش چو اشک از لغزش مستانه ریخت

اولین جوش بهار عشق میباشد هوس — بی خس و خاشاک نتوان رنگ آتشخانه ریخت

شب خیال پرتو حسن تو زد بر انجمن — شمع چندان آب شد کز دیده پروانه ریخت

وحشتی کردیم و جستیم از طلسم اعتبار — پرفشانی گرد ما بیرون این ویرانه ریخت

گریه بلبل پی تسخیر گل بیهوده است — بهر صید طایران رنگ نتوان دانه ریخت

باده دردیکه ناموس دو عالم نشه بود — شوخ چشمیهای اشک از بازی طفلانه ریخت

سر بصحرا داده نیرنگ سودای توام — میتوان از مشت خاکم عالم دیوانه ریخت

گرد نازی ز دامن گیسوی یار افشانده ام — از گدازم نتوان آبی بدست شانه ریخت

از دلم برداشت (بیدل) ناله مهر خامشی

اضطراب ریشه آب خلوت این دانه ریخت

شوخی انداز جرأتها ضعیفان را بلاست — جنبش خویش از برای اشک سیلاب فناست

آخر از سرو تو شور قمری ما شد بلند — جلوه با لابلندان خاکساران را عصاست

اینقدر کز بیکسی ممنون احسان غمیم — بر سر ما خاک اگر دستی کشد بال هماست

عرض حال بیدلان را گفتگو در کار نیست — گردش چشم تحیر هم ادای مدعاست

وصل میخواهی وداع شوخی نظاره کن — جلوه اینجا محو آغوش نگاه نارساست

بی ادب نتوان بروی نازنینان تاختن — پای خط عنبرینش سر بدامان حیاست

اعتبار ما ز رنگ چهره ما روشن است — سرخ رو بودن ببزم گلرخان کار حناست

از ورق گردانی وضع جهان غافل مباش — صبح و شام این گلستان انقلاب رنگهاست

وهم هستی را رواج از سادگیهای دل است — عکس را آئینه عشرتخانه نشو و نماست

بهره ئی از ساز درد بینوائی برده ام — چون صدای نی شکست استخوانم خوش نواست

در ضعیفی گر همه عجز است نتوان پیش برد — چون مژه دست دعای ناتوانان بر قفاست

(بیدل) امشب نیست دست آهم از افغان تهی

روزگاری شد که این تار از ضعیفی بی صداست

شوخیکه جهان گرد جنون نظر اوست / از آئینه تا کنج تغافل سفر اوست
تمکین چقدر منفعل طرز خرام است / نه قلزم امکان عرق یک گهر اوست
دیوانه و عاقل همه محواست در اینجا / از هر چه خبر یافته‌ئی بیخبر اوست
هر چند که عنقا زخیال تو برون است / هر رنگ که داری بنظر نقش پر اوست
ای گل چمن حیرت عریانیء خود باش / این جامهٔ رنگی که تو داری ببر اوست
دل شیفتهٔ دیر و حرم شد چه توان کرد / بنگیست درین نسخه که اینها اثر اوست
تمثال بغیر از اثر شخص چه دارد / خوش باش که خود را تو نمودن هنر اوست
دارند حریفان خرابات حضورش / جام میء رنگی که پری شیشه گر اوست
از ظاهر و مظهر مفر و شید تخیل / خورشید قدم آنچه ندارد سحر اوست
زین بیش عیار من موهوم مگیرید / دستی که بخود حلقه کنم در کمر اوست

(بیدل) مگذار از سر زانوی قناعت
این حلقه بهرجا زده باشی بدر اوست

شور استغنای عشق از حسرت دل بوده است / کوس ارباب کرم فریاد سایل بوده است
چشم غفلت پیشه را افسردگی امروز نیست / مشت خاک ما بهرجا بود دل بوده است
در گرفتاری رسا شد نشئهٔ پرواز من / بال آزادی چو سروم پای در گل بوده است
موج تا در جنبش آید میرود از خود حباب / گرد بال افشانیء رنگم همین دل بوده است
شد طپیدن جادهٔ سر منزل آسایشم / آشیان عیش زیر بال بسمل بوده است
غافلم دارد ز دیدار لاف بینش چون حباب / پردهٔ چشمی بچندین جلوه حائل بوده است
کرد آخر وصل بزم تو از خود رفتنم / سایه را در خانهٔ خورشید منزل بوده است
قالب افسردهٔ ما را در غبار وهم سوخت / غرقهٔ بحری که ما بودیم ساحل بوده است
دفتر امکان ز بیکاری ندارد صفحهٔ / پردهٔ چشم غلط بین فرد باطل بوده است
گر فنا خواهم غم قطع امیدم میکشد / مرگ هم چون زندگانی بی تو مشکل بوده است
چون نفس آئینهٔ دل هم ثبات ما نداد / حیف نقش ما که در هر صفحه زایل بوده است
بیخودی کرد از حضور لیلیء دل غافلم / ورنه هر اشکی که رفت از دیده محمل بوده است
نیست نیرنگی که نقش اعتبار خاک نیست / نیست گردیدن بصد هستی مقابل بوده است

امتداد عمر (بیدل) سختی از طبعم ربود
گردش سال آسیای دانهٔ دل بوده است

شوق تا گرم عنان نیست فسردن برجاست / گر براحت نزند ساحل ما هم دریاست
راحتی در قفس وضع کدورت داریم / زنگ مژگان بهم آوردن آئینهٔ ماست
چشم حاصل چه توان داشت که در مزرع عمر / چون شرر دانه فشانی همه برروی هواست

زندگی نیست متاعیکه بتمکین ارزد　　کاروان نفس ما همه جا هرزه دراست

دست گل دامن بوئی نتوانست گرفت　　رفت گیرائی از آن پنجه که دربند حناست

همه واماندهء عجزیم اگر کار افتد　　نفس سوخته اینجا زرهء زیر قباست

تا سرکوی تو یا رب که شود رهبر من　　ناله خارقدمی دارد و اشک آبله پاست

ساحلی کو که دهم عرض خود آرائیها　　هرکجا گوهر من جلوه فروشد دریاست

چاره اندیشیم از فیض الم محرومیست　　فکر بیدردی اگر ره نزند درد دواست

همه جا گمشدگان آینه را زهم اند　　من ز خود رفته ام و قرعه بنام عنقاست

نغمهء انجمن یاس بشوخی نزنند　　سودن دست ندامت زدگان نرم صداست

(بیدل) از بادهکشان وحشیء عشرت نرمد

دام مرغان طرب رشتهء موج صهباست

شوق دیدارم و در چشم کسان راه منست　　هرکجا گرد نگاهیست کمینگاه منست

داغ تاثیر وفایم که بآن افسردن　　جگر بی اثری سوختهء آه منست

عجز رنگم بفلک نازهمائی دارد　　کهکشان سایهء اقبال پر کاه منست

حیرتم آبله پاکرد که چون موج گهر　　هرطرف گام نهم دل بسر راه منست

حرف نیرنگ میپرسید که چون شمع خموش　　رفته ام ازخود و واماندگی افواه منست

بوی هستی کلف اندود غبارم دارد　　صافیء آینه ام از نفس اکراه منست

درغم وعیش تفاوت نگرفتم که چو شمع　　خنده وگریه همان آتش جانکاه منست

محو نسیانکدهء عالم گم گشتگیم　　هرکه از خود بتغافل زند آگاه منست

موج گوهر سر موئی به بلندی نرسید　　شوخیء چین خجل از دامن کوتاه منست

(بیدل) آن به که دود ریشهء من در دل خاك

ورنه چون تاك هزار آبله در راه منست

شوکت شاهیم از فیض جنون در قدم است　　چشم زخمی نرسد آبله هم جام جم است

تا بالفت نتوان یافت بسر رشتهء عمر　　صبح وحشت زده را جوش نفس گردم است

کفرو دین در گرهء پیچ وخم یکدگر اند　　ظلمت ونور چوآئینه وجوهر بهم است

ما جنون شیفتگان امت آشفتگییم　　وضع ما را بسر زلف پریشان قسم است

خوی معشوق زآئینهء عاشق دریاب　　طینت برهمن ازآتش سنگ صنم است

کینه در طبع ملایم نکنند نشو ونما　　فارغ ازجوش غبار است زمینی که نم است

وحشیء صید کمند دم سردی دارم　　رشتهء گوهر شبنم نفس صبحدم است

چاك در جیب حیاتم ز تبسم مفگن　　رگ این برگ گلم جادهء راه عدم است

آنقدر نیست درین عرصه نمایان گشتن　　سرموئی اگر ازخویش برائی علم است

مرگ شاید دل از اسباب هوس پردازد — ورنه در ملک نفس صافیِ آئینه کم است
رحم بر شبنم ما کن که درین عبرتگاه — آب گردیدن و از خود نگذشتن ستم است
دیده در خواب عدم هم مژه برهم نزند — گر بداند که تماشا چه قدر مغتنم است
حسن بی مشق تأمل نگذشت از دل ما — صفحهٔ حیرت آئینه عجب خوش قلم است
نفس صبح ز شبنم بتأمل نرسید — رشتهٔ عمر ز اشکم بگره متهم است

میچکد سجده ز سیمای نمودم (بیدل)
شاهد حال من آئینهٔ نقش قدم است

شهید خندهٔ زخمم که تیغ همدم اوست — کباب گلشن داغم که شعله شبنم اوست
شکار ناز غزالیست ناتوان دل من — که رنگ دهر بفتراک بستهٔ رم اوست
ترا بملک ملاحت سزد سلیمانی — از آن نگین تبسم که غنچه خاتم اوست
ببرق تیغ تو نازم که در بهار خیال — هزار صبح تجلی مقابل دم اوست
چه ممکن است ز زلفت برون طپیدن دل — که حسن هم ز اسیران حلقهٔ خم اوست
ز تنگیِ دلم اندیشه می طپد در خون — چگونه محشر غم در فضای مبهم اوست
بهار خاک باین رنگ و بو چه امکانست — نفس در آینهٔ ما هوای عالم اوست
شهید تیغ که زین وادی خراب گذشت — که شام و صبح هجوم غبار ماتم اوست
هوای الفت بیگانه مشربی داریم — قرار ما طلب او نشاط ما غم اوست
بهشت خرمیِ ماست مجمع امکان — ولی چه سود که شخص مروت آدم اوست

بچشم کم منگر (بیدل) ستمزده را
که آبروی محبت بدیدهٔ نم اوست

شیخ تا عزم بر نماز شکست — صد وضو تازه کرد و باز شکست
صوفی افگند بر زمین مسواک — وجد دندان این گراز شکست
شیشه درس تأمل من و تست — رنگ تحقیق از امتیاز شکست
عیش سربسته داشت خاموشی — لب گشودن طلسم راز شکست
بر زمین تاخت حادثات فلک — به نشیب آمد از فراز شکست
ادب آموز بود وضع سپهر — گردن ما خم نیاز شکست
دل خراب اعادهٔ درد است — شیشه را حسرت گداز شکست
نا امیدی کلید مطلبهاست — ای بسا در که کرد باز شکست
دستگاه آنقدر نباید چید — آستینی که شد دراز شکست
مطرب این ندامت انجمنیم — نغمهٔ ماست عجز و ساز شکست
(بیدل) از پیکر خمیدهٔ ما — ناتوانی کلاه ناز شکست

صاحب خلق حسن گلها بدامن داشته است — چرب و نرمی در طبایع آب و روغن داشته است

با دل جمع آشنا شو از پریشانی برا — در بهاران دمیدن دانه خرمن داشته است

وصل خواهی زینها را ز فکر راحت قطع کن — وادیء عشاق منزل نام رهزن داشته است

بی نشانی همتان از هر چه گوئی برتر اند — منظر این شاهباز ازان یك نشیمن داشته است

آفت جانکاه دارد برگ و ساز اعتبار — شمع از پهلوی چرب خویش دشمن داشته است

زیر گردون سود و سودای همه با گردش است — این دکان سنگ ترازو در فلاخن داشته است

داغم از زیر و بم ساز خیال آهنگ عشق — هم خودش میفهمد آن حرفیکه با من داشته است

کاروان عمر را یك نقش پا دنباله نیست — شوخیء رفتار ما بی رشته سوزن داشته است

چیست مغروری ز فکر خویش غافل زیستن — از گریبان آنکه سر برداشت گردن داشته است

جا نکنی در عجز و طاقت ناگزیر آدمیست — از نگین تا قبر این فرهاد کندن داشته است

تهمت عیش و الم بر دل مبندید از ثبات — هر چه دارد خانهء آئینه رفتن داشته است

آتش افتاده است (بیدل) در قفای کاروان
گلشن ما آنچه دارد باب گلخن داشته است

صاف طبعان را غمی از خار خار کینه نیست — زحمت مژگان بچشم گوهر و آئینه نیست

در زراعتگاه امکان بسکه بیم آفت است — خلق را چون دانهءگندم دلی در سینه نیست

فیل صاحب منصب است و گاو خر روزینه دار — فخر انسانی ز روی منصب و روزینه نیست

قسمت منعم ز دنیا بند و سواس است و بس — قفل را جزء قدهء دل حاصل از گنجینه نیست

ابر دارد در نمد آئینهء گلزار را — پنبهء داغم بغیر از خرقهء پشمینه نیست

مشکلست آئینه از زنگ صفا پرداختن — گر همه سنگ است دل فارغ ز مهر و کینه نیست

جز خیالت دل نشین ما نگردد نقش غیر — عکس چون حیرت مقیم خانهء آئینه نیست

در محبت ره نورد جادهء دردیم و بس — چون سحر جولان ما بیرون چاك سینه نیست

پی نبرد اندیشه بر بطلان احکام نفس — سالها رفت از خود و تقویم ما پارینه نیست

چند روزی شد بهستی ریشه پیدا کردنت — میتوان کند از زمین کاین نخل پردیرینه نیست

بهر دردبینوائی صبر تسکین است و بس — دست بر دل زن که دیگر نقد ما را پینه نیست

سعد و نحس دهر (بیدل) کی دهد تشویش ما
همچو طفلان کار ما با شنبه و آدینه نیست

صبح از دل چاك که درین باغ سخن رفت — کز جوش گل و لاله قیامت بچمن رفت

آن مطلب نایاب که هرگز نتوان یافت — دامان گلی بود که دوش از کف من رفت

با بخت سیه یاد شب عید ندارم — یا رب چه هما بر سر من سایه فگن رفت

گلچینیء فرصت چو سحر زد بدماغم — تا دامن رنگم بشبیخون شکن رفت

جز بررخ عبرت در فکرم نگشودند　　هر رشته که وا شد زگریبان به کفن رفت

پیریست بجز حسرتم اکنون چه توان خورد　　نعمت همه آ بست چو دندان ز دهن رفت

ای شمع سحر فرصت پرواز ندا ریم　　باید مژه وا فشاند کنون بال زدن رفت

واماندگی از مقصد گم گشته سراغیست　　لب نقش قدم بود بهر ره که سخن رفت

هستی الم خفت منصوری ما داشت　　بگسیخت نفس کشمکش دار و رسن رفت

صیقلگر آئینه ء تجدید قدیم است　　نتوان بنوی غافل ازین ساز کهن رفت

چون صورت خواب ازمن وما هیچ ندیدیم　　کامد بچه رنگ آمد و رفتن بچه فن رفت

(بیدل) پی هستی بعدم میرسد آخر

غربت تنگ و تازیست که خواهد بوطن رفت

صبح این باد یه آشوب طپشهای دلست　　شام گردی زجنون تازی ء سودای دلست

مجمرا ینجا همه گوشست برآ واز سپند　　آسمان خانهء زنبور ز غوغای دلست

گه طپش گاه فغان گاه جنون میخندد　　برق تازی که در آئینهء اخفای دلست

نیست حرفی که ازین نقطه نیاید بیرون　　شور ساز دو جهان اسم معمای دلست

نه همین اشك بطوفان طپش می غلطد　　داغ هم زورق طوفانیء دریای دلست

شیشه بی خون جگرکی گذرد از سرجام　　چشم حیرت زده ام آبلهء پای دلست

حسن بی پرده و من سر بگریبان خیال　　اینکه منع نگهم میکند ایمای دلست

نو بهاری عجب از وهم خزان باختهام　　غم امروز من اندیشهء فردای دلست

ظرف و مظروف خیال آئینهء یکدگرا ند　　هر کجا از تو تهی نیست همان جای دلست

نیست جز بی خبری را حلهء ریگ روان　　رفتن از دست بذوق طلبت پای دلست

کس بتسخیر نفس صرفه ء تدبیر ندید　　بهوس دام مچین وحشیء صحرای دلست

(بیدل) احیای معانی بخموشی کردم

نفس سوخته اعجاز مسیحای دلست

صبح هستی نیست نیرنگ هوس بالیده است　　اینقدر طوفان که می بینی نفس بالیده است

هیچ آهنگی برون تا زبساط چرخ نیست　　ناله های این جرس هم در جرس بالیده است

پرتو عشق است تشریف غرور ما و من　　شعله پوش افتاد هر جا خار وخس بالیده است

از سیه کاریست اوهام عقوبتهای خلق　　تا سیاهی کرده شب بیم عسس بالیده است

چون نفس عاجز نوای درد نومیدی نیم　　ناله دارم که تافریاد رس بالیده است

دستگاهی داری ای منعم زافسردن برا　　پرفشانی مفت حسرتها قفس بالیده است

نقش وهم وطن تو هم چند انکه خواهی وانما　　عالمی آئینه دارد دل ز بس بالیده است

باکدامین ذره خواهی تو ام پرواز بود　　چو نتوان اینجا حسرت بسیار کس بالیده است

یاس مطلب نیست (بیدل) مانع ابرام خلق / آرزو در سایه بال مگس بالیده است

صد هنر در پرده دل فرش اقبال صفاست / بیشتر در خانه آئینه جوهر بوریاست

سجده تعلیم است عجز نارسائیهای شوق / چین کلفت بر جبینم نقش محراب دعاست

شمع دیدی عبرت از هنگامه آفاق گیر / گرد بال شعله فرسودی فروغ بزمهاست

دولت شاهی ندارد بیش ازین رنگ ثبات / کز هوا پرورد گان سایه بال هماست

مرهم ایجاد است گر طبع از درشتی بگذرد / سنگ این کهسار چون گردد ملایم مومیاست

از هجوم اشک در گرد ستم خوابیده ام / جیب و دامانم زجوش این شهیدان کربلاست

ناله ها در پرده ساز نگه گم کرده ایم / مردمک مهر خموشی بر زبان چشم ماست

از حیا نبود اگر آئینه ات پوشد نمد / چشم پوشیدن زخوب و زشت تشریف حیاست

غافلان عافیت را هر قدم ما نذر شمع / خفته یکپا برزمین و پای دیگر در هواست

عاقبت نقش دو عالم پاک خواهد کرد عشق / شعله بهر خوردن خاشاک یکسر اشتهاست

دهر خلقی را بمرگ اغنیا می پرورد / یک نهنگ مرده اینجا بهر صد ماهی غذاست

نغمه ما در غبار عجز طوفان میکند / موجها را در شکست خویش تحریر صداست

قامت پیری ز حرصت شد کمینگاه امل / ورنه خم گردیدنت بر هردو عالم پشت پاست

شیوه خوبان عجب نازک ادا افتاده است / شوخی آنجا تا عرق آلود میگردد حیاست

شانه ها چون صبح (بیدل) یکجهان خمیازه اند
با دل چاک که امشب طره او آشناست

صفای آب بیاد غبار راه کسی است / حباب دیده قربانی نگاه کسی است

کنون سفیدی چشم گهر یقینم شد / کز انتظار کف بحر دستگاه کسی است

بهار نازد زجیب نیاز می بالد / شکست موج همان سایه کلاه کسی است

زهی محیط ترحم که موج گفتارش / گهی نوید عطا گاه عذر خواه کسی است

باین نشاط که جوشید موج و آب بهم / زفیض مقدم خان طرب پناه کسی است

بروی آب نوشته است کلک رافت او / درین قلمرو اگر نامه سیاه کسی است

بنور طلعت او چشم (بیدلان) روشن
کرا تو هم مهر کسی و ماه کسی است

صفای حال ما مغشوش رنگیست / عدم را نام هستی سخت ننگیست

ز قید سخت جانیها مپرسید / شرار ما قفس فرسود سنگیست

بهر جا بال عجز ما گشودند / پر پرواز نقش پای لنگیست

نواهائی که دارد ساز زنجیر / ز شست شهرت مجنون خدنگیست

جهان گرد سویدائی که دارد / زداغ لاله این صحرا پلنگیست

سراپا بالم و ازم عجز طاقت / چوگل پروازم از رنگی برنگیست

چوشمع از فکر هستی می گدازم / بغل واکردن جیبم نهنگیست

شکستن ساقیء بزم است هشدار / می و مینا و جام اینجا ترنگیست

جهان جنس بد و نیکی ندارد / توئی سرمایه هرجا صلح و جنگیست

بیکتائی طرف گردید نت چند / خیال اندیشیء آئینه زنگیست

نوا پرورده عجزیم (بیدل)
درین دریا خم هر موج چنگیست

صفحهء دل بی‌خط زخم‌تو فرد باطل است / آبرو آئینهء ما را زجوهر حاصل است

گرهمه حرف حق است آندم که گفتی باطل است / هرچه بیرون آمد از لب خارج آهنگ دلست

نیست از دست تو بیرون اختیار صید ما / پنجهء رنگین چوگل تا غنچه میسازی دل است

در رهء تسلیم پر بی‌خانمان افتاده ایم / بر سر ما سایهء گردست دست قاتل است

برسبکباران گرانانرا بود سبقت محال / هر قدم زین کاروان بانگ جرس در منزل است

پنبهء داغ مرا با حرف راحت کار نیست / گر بیاض من خطی پیدا کند درد دل است

آب میگردد ز شبنم صبح تا دم میزند / سینه چاکانرا نفس بر لب رساندن مشکلست

صدق کیشانرا فلك درخاك ينشاند چو تير / سرو این گلشن بجرم راستی پا در گلست

هیچکس افسرده از ناز جمعیت مباد / قطره تا گوهر نمی‌گردد بدریا واصل است

هرطرف مژگان گشائی حسرت دل میطپد / هر دو عالم گرد بال افشانیء یك بسمل است

در وطن هم صاف طینت راز غربت چاره نیست / گوهر این بحر را گرد یتیمی ساحل است

امتیاز حسن و عشق از شوق کامل برده اند / میرود از کف دل و در چشم مجنون محمل است

نرم خویانرا نباشد چاره از وضع نیاز
هرکجا آبیست (بیدل) سوی پستی مایل است

صنعت نیرنگ دل برفطرت کس فاش نیست / آینه تصویر ها می بندد و نقاش نیست

جوش اشیا اشتباه ذات بی‌همتاش نیست / کثرت صورت غبار وحدت نقاش نیست

کفرو دین شك و یقین ساز یست بی آهنگ ربط / هوش اگر داری بفهم ای بیخبر پرخاش نیست

عقل گوخون شو باندیشیء رد و قبول / در حضور آباد استغنا برو یا باش نیست

هرچه خواهی در غبار نیستی آماده گیر / ای تنك سرمایه چون هستی عدم قلاش نیست

چون حباب این چیدن و واچیدن افسون هواست / خیمهء اوهام را غیر از نفس فراش نیست

بی تکلف زی تب وتاب امید و یاس چند / عالم شوق است اینجای بولك و كاش نیست

شوخ چشمی برنمیدارد بگاه جلال / قدردان آفتاب امروز جز خفاش نیست

موج دریای تعین گر همین جوش منست / آنچه خلق آب‌بقادارد گمان جز شاش نیست

ریش‌گاوی چیست امید مراد از مرده گان — زین مزارات آنکه چیزی یافت جز نباش نیست
بگذر از افسانه‌ء تحقیق فهم اینست وبس — تا توآگاهی رموز هیچ چیزت فاش نیست
نوبهار آئینه دردست از هجوم رنگ و بوست
(بیدل) این الفاظ غیرا ز صورت معناش نیست

صورت راحت نفور از مرد ما ن عالمست — جلوه ننماید بهشت آنجا که جنس آدم است
در نظر آهنگ حسرت در نفس شور طلب — ساز بزم زندگانی را همین زیرو بم است
هر دو عالم در غبار وهم طوفان میکنند — ازگهر تا موج هرجا واشگافی بی نم است
سایه‌ء خود درس وحشت داده مجنون ترا — چشم آهو را سواد خویش سرمشق رم است
گر حیا گیرد هوس آئینه دار آبروست — چون هوا از هرزه گردی منفعل شد شبنم است
گرچه پیرم فارغ ازانداز شوخی نیستم — قامت خم گشته ام همچشم ابروی خم است
باد شاهی در طلسم سیر چشمی بسته اند — کاسه‌ء چشم گدا اگر پر شود جام جم است
با فروغ جلوه ات نظاره گی را تا بکو — رنگ گل چون آتش افروز دسپندش شبنم است
در بنای حیرت از حسن تو می بینم خلل — خانه‌ء آئینه هم بر پا بدیوار نم است
تا نفس باقیست ظالم نیست بی فکر فساد — گوشه گیر فتنه میباشد کمان را تا دم است
شعله هرجا میشود سرگرم تعمیر غرور — داغ می خندد که همواری بنای محکم است
نامداریها گرفتار یست در دام بلا
(بیدل) انگشت شها را طوق گردن خاتم است

طاس این نرد اختیاری نیست — هرچه آورد اختیاری نیست
برهوا بسته اند محمل ما — کوشش گرد اختیاری نیست
همه مجبور حکم تقدیریم — کردو ناکرد اختیاری نیست
از بهار و خزان عالم رنگ — سرخ تا زرد اختیاری نیست
اتفاق بلندی و پستی — چون زن و مرد اختیاری نیست
معنی آورد ش آمدی دارد — غزل و فرد اختیاری نیست
اینکه با بیدلان نمی جوشی — ای دلت سرد اختیاری نیست
گر وصال است وگر فراق خوشیم — چه توان کرد اختیاری نیست
(بیدل) از شیونم مگوی و مپرس
ناله‌ء درد اختیاری نیست

طبعیکه امید ش اثر آماده بیم است — گر خود همه فردوس بود ننگ جحیم است
بر طینت آزاده شکستی نتوان بست — بیرنگیء این شیشه زآفات سلیم است
درد هرنه تنها من وتو بسمل یاسیم — گر باز شگافی دل هر ذره دو نیم است

صد زخم دل ایجاد کند از کاوش حسرت   چون سکه گرت چشم هوس بر زر و سیم است
بی سعی تأمل نتوان یافت صدایم   هشدار که تار نفسم نبض سقیم است
آنجا که بود لعل تو جان بخش تکلم   گوهر گرهٔ کیسهٔ امید لئیم است
از نالهٔ ما غیر ثنایت نتوان یافت   سایل نفسش صرف دعاهای کریم است
سیلاب بدریا چقدر گرد فرو شد   ما تازه گناهیم وعای تو قدیم است
آه از دل ما زحمت خاشاک هوس برد   روشنگری بحر بتحریك نسیم است
تا بیخبرت مات نسازند برون تاز   زین خانهٔ شطرنج که همسایه غنیم است
ما را نفس سرد سحرخیز جنون کرد   جز یاس چه زاید شب عشاق عقیم است

(بیدل) باشارات فنا راه نبردی
عمریست که گفتیم نظیر تو عدیم است

طپیدن دل عشاق محو کسوت آهست   بحال شورش دریا زبان موج گواهست
ز برق حادثه آرام نیست معتبران را   درین قلمرو شطرنج کشت بر سر شاهست
بحسن قامت رعنا مباد غره برائی   هزار سدره درین باغ پایمال گیاهست
براهل عجز حصار است پیچ و تاب حوادث   چو گردباد که تخت روان هر پرکاهست
صفای دل نتوان خواست از محبت دنیا   که در شمردن زر دست زر شمار سیاهست
بغیر ترك تماشا مخواه نشهٔ راحت   هجوم خواب بچشمت شکست رنگ نگاهست
قبول خاطر نیك و بد است وضع ملایم   که آب را بدل تیغ و چشم آینه راهست
بدرد عشق قناعت کن از تجمل امکان   دل شکسته درین انجمن شکست کلاهست
مپرس از طلب نارسای سوخته جانان   چو شمع منزل ما داغ و جاده شعلهٔ آهست
بدل نهفته نماند خیال شوکت حسنی   که در شکستن رنگ منش غبار سپاهست
ز سیر گلشن دل پا مکش که داغ تمنا   در انتظار بچندین امید چشم براهست

بهر طرف چه خیال است سر کشیدن (بیدل)
پر شکسته همان آشیان عجز پناهست

طوق چون فاخته شیرازهٔ مشت پر ماست   حلقهٔ دود کمند کف خاکستر ماست
همچو خاك آینهٔ صورت افتادگییم   گرد نقش قدم راهروان جوهر ماست
بسکه چون تیر گذشت از بر ما عیش شباب   محو خمیازه چو آغوش کمان پیکر ماست
شوق غارتزدهٔ انجمن دیداریم   هر کجا آینهٔ خون شده چشم تر ماست
عجز آئینهٔ وا ماندگی ما نشود   طایر شوخی رنگیم و شکستن پر ماست
مست شوقیم درین دشت ز سرگردانی   گرد بادیم و همین گردش سرساغر ماست
کوتهی نیست پریشانی ما را چون زلف   سایهٔ طالع آشفته ز مو بر سر ماست

آسمان گرم طواف دل ما میگردد — مرکز دور محیط آب رخ گوهر ماست

از دلیران جنون تا ز بساط یاسیم — قطع امید دو عالم برش خنجر ماست

راحت شمع باندازه گداز است اینجا — هر قدر پیکر ما آب شود بستر ماست

ما بیك صفحه ز صد نسخه فراغت داریم — دل آشفته اگر جمع شود دفتر ماست

بسکه داریم درین باغ کدورت (بیدل)

لاله سان آینه زنگار نشین در بر ماست

عاشقی مقدور هر عیاش نیست — غم کشیدن صنعت نقاش نیست

حسن محجوبی که ما را داغ کرد — گر قیامت فاش گردد فاش نیست

گر شوی آگه ز آداب حضور — محرم خورشید جز خفاش نیست

بی نیازی از تصنع فارغ است — بزم دل گسترده ء فراش نیست

گرد اوهام اندکی باید نشاند — هستی آخر عرصهء پرخاش نیست

ششجهت فرش است استغنای فقر — مفلسی در هیچ جا قلاش نیست

با تکلف مرگ هم ذلت کشی است — از کفن گر بگذری نباش نیست

نه فلك از شور بیمغزی پر است — این مکان جز گنبد خشخاش نیست

چشم راحت چون نفس از دل مدار — خانهء آئینه ات شب باش نیست

استقامت رفته گیر از ساز شمع — سرکشی با هر که باشد پاش نیست

ای هوس مهمان خوان زندگی — غصه باید خوردن اینجا آش نیست

در تغافل خانهء ابروی اوست

(بیدل) آن طاقی که نقشش قاش نیست

عاقبت چون شعله خاکستر بفرق ما نشست — درد صهبا پنبه گشت و بر سر مینا نشست

بیتوام گرد ضعیفی بسکه بر اعضا نشست — ناله ام در کوچه نی چون گره صد جا نشست

کس نمیفهمد زبان سوختن تقریر شمع — در میان انجمن میبایدم تنها نشست

میتوان در خاکساری یافت اوج اعتبار — آبله شد صاحب افسر بسکه زیر پا نشست

هرکرا سررشته ء وضع حیا باشد بدست — میتواند چون نگه در دیده ء بینا نشست

شعله ء شوقت نشد پنهان بقانون خیال — همچو رنگ این می برون از خلوت مینا نشست

سعی پرواز فنا را اعتبار دیگر است — رفت گرد ما بجائی کز فلك بالا نشست

تیره باطن را چه سود از صحبت روشندلان — صاف نبود زنگ با آئینه گر یکجا نشست

ننگ وضع هم بساطیهای مجنون برنداشت — گرد ما شد آب تا در دامن صحرا نشست

شعلهء ما را درین بزم آرمیدن مفت نیست — صد طپیدن سوخت تا یکداغ نقش پا نشست

آبرو ذاتی است (بیدل) ورنه مانند گهر — مهره ء گل هم تواند در دل دریا نشست

عالم ایجاد عشرتخانهٔ جز وکل است | دربهار رنگ هرجا چشم واگردد گل است
گرتاملز ین چمن رمزخموشان واکشد | در نمکدان لب هر غنچه شور بلبل است
میتوان در تخم دیدن شاخ و برگ نخل را | جز وچون کامل شود آئینهٔ حسن کل است
دست رنج هرکس از پهلوی کوششهای اوست | ریشه تاك از دویدن چون عرق آرد مل است
طبع ما تنها اسیر دستگاه عیش نیست | تا بگیرد دل غم بی نا خنی هم چنگل است
در پناه شعله راحت پروریم از فیض عشق | داغ سودا بر سر ما سایهٔ برگ گل است
شور مستیهای ما خجلت کش افلاس نیست | تا شکستن شیشهٔ ما آشیان قلقل است
پیر گشتی با هجوم گریه باید ساختن | سیل این صحرا همه در حلقهٔ چشم پل است
بسکه گوی شوخی از هم برده است اجزای حسن | ابروا ز دنباله داری پیش پیش کاکل است

فیض این گلشن چه امکانست (بیدل) کم شود
سایهٔ گل چون پریشان شد بهار سنبل است

عالم طلسم وحشت چشم سیاه اوست | تا ذره ئی که میرمد از خود نگاه اوست
ما ئیم و پا سبانی خلوت سرای چشم | بیرون روای نگاه که این خوابگاه اوست
شبنم بنیم چشم زدن جو هر هو است | آزاده بیدلی که همان اشك آه اوست
بیتاب عشق اگر همه ریگ روان شود | تا سر بجاست آبلهٔ پا براه اوست
از آه و ناله دل بغلط پی نمیبرد | زین دشت هرچه گرد برارد سپاه اوست
حیرت نگاه شوکت نومیدیٔ خودم | کاین هفت عرصه یك کف بید ستگاه اوست
درواد یٔ که حسرت ما آب میخورد | موج نگاه تشنه هجوم گیاه اوست
یا محرمان عجز جواد ث چه میکنند | سرهای جیب الفت ما در پناه اوست
ته جرعهٔ شراب غرور یست عجز ما | رنگ شکسته سایهٔ طرف کلاه اوست

دلدار تا تو فتنهٔ از خود رسیده است
(بیدل) گذشتنی که همین شاهراه اوست

عالمی را بی زبانیهای من پوشیده است | شمع خاموش انجمنها در نفس دزدیده است
بسکه از شرم تماشایت بخود پیچیده است | عکس در آئینه پنهان چون نگه دردیده است
از سپند من زبان شکوه نتوان یافتن | اینقدر هم سوختن برعجز من نالیده است
حلقهٔ زنجیر تصویرم مپرس از شیونم | ناله ئی دارم که جز گوشم کسی نشنیده است
دانه را نشو و نمای ریشه رسوا میکنند | گرزبان درکام باشد راز دل پوشیده است
تا کجا انجامد آخر ماجرای داغ دل | برکباب خامسوزم اخگری چسپیده است
زندگی تعمیرش ازسیل خرابی کرده اند | اینکه میگوئی نفس گرد یٔ زهم پاشیده است
ناتوانی بس بود بال و پر آزادیم | موج صد رنگ ازشکست خویش دامن چیده است

کار سهلی نیست در هستی تماشای عدم — بر تحیر ناز دارد هرکه ما را دیده است

دین و دنیا چیست تا از الفتش نتوان گذشت — پیش همت این دو منزل یک ره خوابیده است

کلفتی از امتیاز زندگانی میکشیم — بر رخ آئینهٔ ما هم نفس پیچیده است

عمر ما (بیدل) بطوف کعبهٔ دلها گذشت
گرد چندین نقطه یک پرکار ما گردیده است

عجز بینش با تعلقهای امکان آشناست — اشک ما تا چشم نگشودن بمژگان آشناست

امتحان نگاه حوادث بزم افلاس است و بس — سرد و گرم دهر با آغوش عریان آشناست

گرد ما ننشست جز در دامن زلف بتان — هر کجا بینی پریشان با پریشان آشناست

هیچکس کام امید از اهل دنیا بر نداشت — طالع ما هم بوضع این عزیزان آشناست

غیر عبرت هیچ نتوان خواندن از اوضاع دهر — یا رب این طومار حیرت با چه عنوان آشناست

در چنین بزمیکه ساز شرم پردهٔ بیگانگیست — مفت الفتها اگر مژگان بمژگان آشناست

اشکم از مژگان چکید و رنگ اظهاری نه بست — این گهر در خاک هم با قعر عمان آشناست

سوختن خاشاک را همرنگ آتش میکند — هر قدر بیگانه ایم از خویش جانان آشناست

هر کجا بیخانمانی هست صید زلف اوست — این کمند ناز با شام غریبان آشناست

گرد خط در دور حسنش ابر عالمگیر شد — طالع موریکه با دست سلیمان آشناست

در رهش پای طلب بیگانهٔ دامان صبر — در غمش دست ندامت با گریبان آشناست

بی ندامت نیست اسباب نشاط این چمن — گل هم از شبنم کف دستی بدندان آشناست

شمع گو در دیده ام دکان رعنائی مچین — کاین دل پرداغ با چندین چراغان آشناست

(بیدل) از چشم تحیر مشربم غافل مباش
هر کجا حسنیست با آئینه داران آشناست

عجز ما چندین غبار از هر کمین برداشته است — آسمان را هم که می‌بینی زمین برداشته است

حق سعی ریشه بسیار است بر نخل بلند — پای در گل رفته ما را اینچنین برداشته است

کوشش بیهوده خلقی را بکلفت غوطه داد — موج در خورد تلاش از بحر چین برداشته است

تا نفس زد تخم خواب ریشها گردید تلخ — دل جهانی را بفریاد حزین برداشته است

بر حلاوت دوستان یکچشم عبرت وا نکرد — اینهمه زخمیکه موم از انگبین برداشته است

بیش از این تا بگرانیهای دل مقدور نیست — ناله دارد کوه تا نام نگین برداشته است

بیگرانی نیست تکلیفی که دارد سرنوشت — پشت ابرو هم خم از بار جبین برداشته است

سعی ما چون شمع رفت آخر بتاراج عرق — نخل باغ ناتوانیها همین برداشته است

سایه بودیم از زمان خورشید گردونیم و بس — نیستی ما را چه مقدار از زمین برداشته است

(بیدل) از افلاس ما راز جنون پوشیده نیست — دست کوته تا گریبان آستین برداشته است

عرق فشانیء شبنم درین حدیقه گواه است
که هر طرف نگرد دیده انفعال نگاه است
حساب سایه و خورشید هیچ راست نیاید
متاع منتظران زنگ و حسن آینه خواه است
غبار دشت عدم را کدام فعل و چه طاعت
زما اگر همه آهنگ سجده است گناه است
بهر کجا اثر جلوه ات نقاب گشاید
حقیقت دو جهان ما جرای برق و گیاه است
زحال مردم چشمم تو ان معاینه کردن
که در محیط غمت خانهء حباب سیاه است
سراغ عافیتی نیست در قلمرو امکان
برای شعلهء ما درگذار خویش پناه است
طریق عالم عجزی سپرده ایم که آنجا
سر غرور چو نقش قدم گل سر راه است
ز فقر شیفتهء جاه غیر مرگ چه فهمد
که شمع را سرو برگ نفس ببند کلاه است
کتان نه ایم ولیکن ز بار منت عشرت
بر آبگینه مار سنگ به ز پرتو ماه است
توان رگردش رنگم بدرد عشق رسیدن
دلی گداخته آبی بریز این پرگاه است
چو صبح در قفس زخم آرزوی تو دارم
تبسمی که غبار هزار قافله آه است
بمحفلی که دهد سرمه ات صلای خموشی
خروش ساز قیامت صدای تار نگاه است

بخانمان نکشد آرزوی الفت (بیدل)
مثال وحشیء ما راخیال آینه چاه است

عزت خواریء دهر آنهمه دوراز هم نیست
افسری نیست که با نقش قدم توام نیست
روز و شب نامور ان درقفس سیم و زراند
هیچ زندان به نگین سخت‌تر از خاتم نیست
عکس هم دست ز آئینه بهم میساید
تا ز هستی اثری هست ندامت کم نیست
غنچه و گل همه با چاك جگر ساخته اند
خون شوای دل که جهان جای دل خرم نیست
بسکه خشک است دماغ هوس آباد جهان
صبح این گلشن اگر آب شود شبنم نیست
ای سیه کاز هوس بیخبر از گریه مباش
که بجز اشک چراغان شب ماتم نیست
ساز اسراری و ضبط نفست سست نوا ست
اندکی تاب ده این رشته اگر محکم نیست
سهل مشمر سخن سرد بروشن گهران
که نفس بر رخ آئینه ز سیلی کم نیست
عالم حیرت ما آئینهء هموار یست
ساز این پرده تماشاگهء زیر و بم نیست
محو گلزار تراجرات پرواز کجاست
بال ما ریخت بجائیکه طپیدن هم نیست
بی‌تمیز است غرض ورنه بکیش همت
نیست زخمیکه بمنتکدهء مرهم نیست
وضع بیحاصل ما باردل افسردن است
شاخ و برگی که سرا زبید کشد بی‌خم نیست

حسن تاب عرق شرم ندارد (بیدل)
ورنه آئینهء ما آنهمه نامحرم نیست

عشرت فروز انجمن هستیم حیاست
چون شبنم گلم عرق آئینه بقاست
باشد که نکهتی بمشام اثر رسد
عمریست نقد دست نیاز م گل دعاست

کو مشتری که سرمه عبرت کشد بچشم
یعنی شکست قیمتم اجزای توتیاست

آن گوهر شکسته دلم کاندرین محیط
گرداب بهر دانهء من سنگ آسیاست

میجوشم از طبیعت آفات روزگار
هرجا شکست موج زند حسرتم صداست

از بس گذشته ام ز فریب جهان رنگ
آئینه گر به پیش کشم عکس بر قفاست

گم کردگان چشمهء آب حیات را
در دشت عجز تیغ تو انگشت رهنماست

تا چشم باز کرده ئی از خود گذشته ئی
زین بحر تا کنار همین یك بغل شناست

چینی شود خموش بیك موی سرمه رنگ
با صد هزار موی خروش سرت چراست

محو جمال ننگ فضولی نمیکشد
نظاره در قلمرو آئینه نارساست

ما درد سر ز افسر دولت نمیکشیم
بخت سیاه ما چه کم از سایهء هماست

عمریست در طلسم کدورت نشسته ایم
(بیدل) غبار خاطر ما آشیان ماست

عشرت موهوم هستی کلفت دنیا بس است
رنگ این گلزار خون گردیدن دلها بس است

نشهء خوابی که ما داریم هرجا میرسد
فرش مخمل گر نباشد بستر خارا بس است

آفت دیگر نمیخواهد طلسم اعتبار
چون شرر برق نگاهی خرمن ما را بس است

انقلاب دهر دیدی گوشه میباید گرفت
عبرت احوال گوهر شورش دریا بس است

میشود زرین بساط شب ز نور روی شمع
رونق بخت سیه پرواز رنگ ما بس است

حسن بی پرواست اینجا قاصدی درکار نیست
نامهء احوال مجنون طرهء لیلی بس است

آگهی مستغنی است از فکر سودای شهود
دیدهء بینا اگر نبود دل دانا بس است

مطربی در بزم مستان گر نباشد گو مباش
نی نواز مجلس می گردن مینا بس است

پیچش آهی دلیل وحشت دل میشود
گردبادی چین طراز دامن صحرا بس است

سلطنت وهم است (بیدل) خاکسار عجز باش
افسر ما چون رهء خوابیده نقش پا بس است

عشق از خاك من آنروز که وحشت می بیخت
رفت گردی ز خود و آینه حیرت میریخت

رفته ام از دو جهان بر اثر وحشت دل
یارب این گرد بدامان که خواهد آویخت

رم فرصت سبب قطع امید است اینجا
تار سازم ز پریشانیء این نغمه گسیخت

چشم عبرت ز پریشانیء حالم روشن
هیچکس سرمه بکیفیت این گرد نبیخت

اشك بیتابم و از شوق سجودت دارم
آنقدر صبر که با خاك توانم آمیخت

هرقدم در طلب وصل دوچار خویشم
شوق او آینه ها بر سر راهم آویخت

جیب هستی قفس چاك وبال است اینجا
عافیت کسوت آن پنبه که در شعله گریخت

زین بیابان سر خاری نشد از من رنگین
پای خوابیدهء من آب رخ آبله ریخت

یکقلم عرصهٔ تسلیم فنائیم چو صبح — (بیدل) از ما بنفسی نیز توان گرد انگیخت

عمر گذشته بر مژه‌ام اشک بست و رفت — پرواز صبح بیضهٔ شبنم شکست و رفت
از خود تهی شوید و ز اوهام بگذرید — خلقی درین محیط بکشتی نشست و رفت
از نقد و جنس حاصل این کارگاه وهم — دیدیم باد بود که آمد بدست و رفت
رفتن قیامتیست که پا لغز کس مباد — هرچند حق پرست شد آتش پرست و رفت
پوشیده نیست رسم خرابات ما و من — هرکس بیک دو جام نفس گشت مست و رفت
در سینه داشتم دلکی عاقبت نماند — آه این سپند سوخته با ناله جست و رفت
بند کشاکش نفس آخر گسیخت عمر — با خویش برد ماهیء پر زور شصت و رفت
چشم گشوده وحشت دل را بهانه بود — شاهین بی تماغه رها شد ز دست و رفت
کس محرم پیام دم واپسین نشد — کز دل چه مژده داد بدل پست پست و رفت
شمعی زبان موعظت بزم گرم داشت — گفتم چسان روم ز در دل نشست و رفت

(بیدل) غبار قافلهٔ اعتبار ما
باری دگر نداشت همین چشم بست و رفت

عمرها شد عجز طاقت سوی جیبم رهبر است — در رهٔ تسلیم دل پائیکه من دارم سر است
تا فروغ شعلهٔ خورشید حسنی دیده‌ام — صبح اگر بالد بچشم من کف خاکستر است
ایکه بر نقش قدش دل بسته‌ئی هشیار باش — سایهٔ این سرو آشوب قیامت پرور است
ذوق تسلیمی بجیب امتحانت گل نریخت — ورنه همچون شمع دامن تا گریبانت سر است
گر کند حسنش بساط حیرت آئینه گرم — هر قدر نظاره‌ها بر دیده پیچد جوهر است
سرمهٔ آنچشم دل را در سیه روزی نشاند — شیشهٔ ما را غبار از موج خط ساغر است
تا تمنای میم گل کرد از خود رفته‌ام — چون سحر در شوخیء خمیازه‌ام بال و پر است
آبله در راه شوقم بسکه دارد جوش اشک — نقش پایم هرکجا گل میکند چشم تر است
سعی ما پیدا نشان گامی بهمواری نزد — هر خطی کز خامهٔ مجنون دمد بی مسطر است
هر سخن کز پردهٔ تسلیم خارج گل کند — ناملایم تر ز آهنگ دف بی چنبر است
دست بر دل نه ز نیرنگ سراغ ما مپرس — کاروان ناله‌ایم و آتش ما دیگر است

(بیدل) از پروا ز خجلت دارم اما چاره نیست
ذرهٔ موهومم و گل کردنم بال و پر است

عمریست بچشمم ز نم اشک اثر نیست — ای دل تو کجائی که غبارت بنظر نیست
محرومیء غفلت نظری را چه علاج است — خلقیست درین خانه برون در و در نیست
وهم آئینهٔ خلق بزنگار گرفته است — گر چشم گشائی مژه‌ات پیش نظر نیست
طاقت همه را در دم شمشیر نشانده است — تا سینه درین معرکه باقیست سپر نیست

با لعل بتان سهل مدان دعوی‌ء یاقوت — کم نیست دم لاف همانرا که جگر نیست
تشویش ترد دمکش از فکر میانش — دست تو گرا ینجانشود حلقه کمر نیست
بیدردیء ما زیر فلک سخت غریب است — در خانه‌ء دودیم وکسی را مژه تر نیست
امید فنا نیز درین بزم فضول نیست — ایشمع درینجا همه شام است سحر نیست
چون شیشه‌ء ساعت بفسونخانه‌ء گردون — زیر قدم آنخاك نیابی که بسر نیست
معیار بر و مندیء این باغ گرفتیم — سرها بسردار رسیده است ثمر نیست
جان وجسد عشق و هوس جمله سرابست — کس نیست کند فهم که هستی چقدر نیست
ای گرد پرافشان سحرد رچه خیالی — چین کن زه‌ء دامن که گریبان دگر نیست
نامحرم پرواز فنایم چه توان کرد — چون رنگ پری دارم و سردرته‌ء پر نیست

(بیدل) اگر اینست سروبرگ شعورت
هر چند بآن جلوه رسی غیرخبر نیست

عمریست بحیرت نفس سوخته رام است — این مستیء آسوده ندانم زچه جام است
غافل مشوای بیخبرا زشورش این بحر — آمد شد امواج نفس مرگ پیام است
بیطاقتی شوقیم وجبین داغ سجود یست — بتخانه در ین راه چه و کعبه کدام است
چون غنچه بهر عطسه‌ء بیجامده ازدست — زان گل می بوئیکه بمینای مشام است
شبنم صفت از بسکه درین باغ ضعیفیم — بر طایر ما بوی گلی پیچش دام است
ما بی بصران نازمعارف چه فروشیم — نور نظر شپره ها ظلمت شام است
از چاك دل وداغ جگر چاره ندارد — آنکس که بعالم چونگین طالب نام است
هر چند همه شعله تراود زلب شمع — درمکتب ما صاحب یك مصرع خام است
بیتاب فنا آنهمه کوشش نه پسندد — آسودگی از جاده‌ء بسمل دو سه گام است
گردون نه همین سنگ بمینای دل انداخت — آن رنگ که نشکست درین باغ کدام است

(بیدل) اگر آگه شدی از علم خموشی
تحصیل کمال تو بیك حرف تمام است

عنقا سراغم از اثرو هم و ظن تهیست — درهر مکان چو نقش نگین جای من تهیست
بیحرف ساز صوت و صدا گل نمیکند — رنیجا مبرهنست که این انجمن تهیست
چشم حریص و سیری جاه این چه ممکن است — هر چند شمع نور فشاند لگن تهیست
این خانه ها که خار و خس انبار حرص ماست — چون حلقه های در همه بیرو فتن تهیست
بررمزکارگاه سخن پی نبرده ایم — تاکی زبان زپرده بگو ید دهن تهیست
ضبط نفس غنیمت عشرت شمرد نی است — گر بوی گل قفس شکند این چمن تهیست
عمریست گوش خلق زافسون ما و من — انباشته است پنبه وجای سخن تهیست

ناموس شمع کشته بفانوس واگذار — دستی کز آستین بدر آرم ز من تهیست
می در قدح ز بیکسیء شیشه غافل است — چندانکه غربت است پر از ما وطن تهیست

نتوان بهیچ پرده سراغ وصال یافت
(بیدل) ز بوی یوسف ما پیرهن تهیست

غزال امن که الفت خیال مبهم اوست — بهر کجا نفسی گرد میکند رم اوست
امل کجاست گر از فرصت آگهی باشد — قصور فطرت ما بیش فهمیء کم اوست
حباب ملک بقا بافنا نیاید راست — بعالمی که غبار تو نیست عالم اوست
زفیض ظاهر امکان سراغ امن مخواه — که صبح عافیت خلق رفتهء دم اوست
درین بساط جنون شوکتان عریانی — شکسته اند کلاهی که آسمان خم اوست
غرور راست نیاید بقامت پیری — شکستگیست نگینی که با بخاتم اوست
علاج کوریء دل کن که در قلمرو رنگ — بهر کجا نظری هست جلوه توأم اوست
سراغ کعبهء بیرنگی ئی دلم خون کرد — که در گداز دو عالم زلال زمزم اوست
مروت آب شد از شرم چشم قربانی — که عید عشرت آفاق در محرم اوست
کسی بصید نگاهت چه سحر پرداز د — که عکس موج خط سرمه رشتهء رم اوست

بسینه عاشق (بیدل) جراحتی دارد
که یاد کاوش مژگان یار مرهم اوست

غفلت از عاقبت عقوبت زاست — سیلی انجام بیخبر ز قفاست
از ستمگر چه ممکن است ادب — شعله را سر بجیب پا بهواست
موی مژگان زهم نمی گذرد — پاس آداب شرط اهل حیاست
حیف روئی که از می افروزد — عالمی غازه خواه رنگ حناست
دامن دل گرفته ایم همه — خون مستان بگردن میناست
پی سپر سبزهء بهار توام — شوخی از طینتم نیاید راست
تا ترم شرمسار پابوسم — چون شدم خشک عذرخاک رساست
درد عشقیم در کجا گنجیم — دل دو روزی خیال خانهء ماست
پیرگشتی دل از جهان بردار — دست و پاهای خشک مانده عصاست
مجلس آرای امتیاز مباش — شمع انگشت زینهار بقاست
نیستی آمد آمدی دارد — صبح امروز خندهء فرداست
حسرت اسم بی مسمی چند — عافیت گفتگوست ورنه کجاست
خاك ناگشته هیچ نتوان شد — نیستی طالع آزمائیهاست
شرم دارا زفضولیء حاجت — لب اظهار پشت پای حیاست

ای زخود غافلان خبر گیرید — در ته خاک بیکسی تنهاست
فقرکو تا غنا کنیم اینجا د — آبیار کرم نیاز گداست

(بیدل) از آبرو گذشتن نیست
از حیا غافلی عرق دریاست

غلغل صبح ازل از دل عالم برخاست — کاتش افتاد درین خانه و آدم برخاست
خلقی از دود تعین بجنون گشت علم — شمعها گل بسر از شوخی پرچم برخاست
صنعتی داشت محبت که ز مضراب نفس — صد قیامت بخروش آمد و مبهم برخاست
نه همین اشک چکید از مژه و خفت بخاک — هر چه افتاد ز چشم ترما کم برخاست
جوهر عقل درین کارگه هوش گداز — دید خوابی که چو بیدار شد ابکم برخاست
بال افسرده بتقلید چه پرواز کند — مژه بیهوده ز نظاره مقدم برخاست
عهد نقش قدم و سایه بعجز است قدیم — گر بگردون رسم از خاک نخواهم برخاست
فکر جمعیت دلها چقدر سنگین بود — آسمانها ته این بار گران خم برخاست
تاب یکباره برون آمدن از خویش کراست — شمع برخاست ازین محفل و کم کم برخاست
خاک خشکی بسر مزرع ما ریختنی است — ابر چون گرد ازین باد یه بی نم برخاست
کس ندانست ازین بزم کجا رفت سپند — دوش با ناله لی بود که توام برخاست
گرد جولان توام لیک ندارم طاقت — آنقدر باش که من نیز تو انم برخاست
بسکه امید کسنون پا بتعلق فشرده — تنگ شد آنهمه این خانه که دلهم برخاست

چون سحر (بیدل) از اندیشهء هستی بگذر
از نفس هرکه اثر یافت ز عالم برخاست

غم فراق چه و حسرت وصال تو چیست — تو خود توئی بکجا رفته ئی خیال تو چیست
جهات در هر یک آغوش انس داردو بس — بجز سیاهی مژگان رم غزال تو چیست
محیط عشق ندامت گهر نمیا شد — جز این عرق که تو پیدائی انفعال تو چیست
بعالم کروی شش جهت مساوات است — چو آفتاب بقایت چه و زوال تو چیست
به پیچ و تاب چو شمع از خودت برامدنیست — درین حدیقه دگر ریشه نهال تو چیست
مآل شاه و گدا تا امید یاست اینجا — شکستگی هوسی چینی و سفال تو چیست
گذشت عمر بپرواز و هم عنقا یت — دمی بخود نرسیدی که زیر بال تو چیست
بروی پرته مهراز خرام سایه مپرس — تا ملیکه درین عرصه پایمال تو چیست
جهان مطلق از فهم خود چه میخواهی — بعلم اگر همه گردون شدی کمال تو چیست
نبودی آمده نیستی و می آئی — نه ماضی ئی و نه مستقبلیست حال تو چیست
بو هم چشمه چو آئینه خون مخور (بیدل) — نمی برون نتراوید ه ئی زلال تو چیست

غنچه در فکر دهانت گوشه گیر خسته‌ایست   گوهر از سودای لعلت سر بدامن بسته ایست
نسبت خاصیست اهل عشق را با جور حسن   زخم ما و تیغ نازت ابروی پیوسته ایست
چرب و نرمی در کلام عاشقان پرورده اند   نغمهٔ منقار مرغان تو مغز پسته ایست
سرکشان از قید دام خاکساری فارغند   از کمان طوق قمری سرو تیر جسته ایست
نخل بند گلشنم یارب خیال روی کیست   هر نگاهم شب بچشمم رشتهٔ گلدسته ایست
بحر موزونی ز طبعم باز طوفان میکند   هر نفس بر لب چو موجم مصرع برجسته ایست
بوی گل را التفات غنچه زندان است بس   خون خور در گوشه گیری هر کجا وارسته ایست
بسکه وحشت محمل عیش بهاران میکشد   رنگ هم چون بو غبار بر زمین ننشسته ایست
بی بلائی نیست از هر جا تراود بوی درد   در نقاب پردهٔ این سازها دلخسته ایست
ماجرای دل باظهار درد گر محتاج نیست   گوش اگر باشد نفس هم نالهٔ آهسته ایست
درد مندی لازم دست تهی افتاده است   شیشه تا خالی نمیگردد دل نشکسته ایست

بسکه (بیدل) کلفت اندود است گلزار جهان
بوی گل در دیده ام دودی ز آتش جسته ایست

فردوس دل اسیر خیال تو بودن است   عید نگاه چشم برویت گشودن است
شادم به هجر هم که باین یکدم انتظار   حرف لب تو ام ز تمنا شنودن است
معراج آرزوی دو عالم حضور من   یکسجده وار جبهه بپای تو سودن است
یاد فنا مرا بخیال تو داغ کرد   آه از پری که شیشه بسنگ آزمودن است
آسان مگیر دیدن تمثال ما و من   زنگ نفس ز آینهٔ دل زدودن است
سرها فتاده است درین ره بهر قدم   از شرم پیش پا مژه ئی خم نمودن است
داغ قشار غفلت ما هیچکس مباد   چشمی گشوده ایم که ننگ غنودن است
این ست اگر حقیقت اقبال ناکسی   در حق ما عقوبت نفرین ستودن است
در دفتر محاسبهٔ اعتبار ما   بر هیچ یکدو صفر دگر هم فزودن است

(بیدل) غبار ما ز چه دامن جدا فتاد
بربلد رفته ایم وهمان دست سودن است

فرصت نظاره تا مژگان گشودند رگذشت   تیغ برقی بود هستی آمد و از سر گذشت
وحشتی زین بزم چون شمعم بخاطر درگذشت   چین دامن آنقدر ها موج زد کز سر گذشت
بر بنای ما فضولی خشت تمکینی نچید   آرزو چون فربهی زین پهلوی لاغر گذشت
امتحان هرجا عیار قدر رعنائی گرفت   سرنگونی صد سرو گردن زما برتر گذشت
آب آب گوهر آتش آتش یاقوت شد   هر چه آمد بر سر ما از گذشتن درگذشت
یافتم آخر ز مقصد کوشش توفیق عجز   لغزش پائیکه پروازش بزیر پر گذشت

قدر بحر رحمت از کم همتی نشناختیم
از غرور خشکی دامن جبینها تر گذشت

عبرتی میخواست مخمور زلال زندگی
آب شد آئینه وا ز چشم اسکندر گذشت

مشق اسرار دبستان ادب پر نازک است
نا ملغزش تا نوشتی خامه از مسطر گذشت

میچکد خون دو عالم از نگاه واپسین
بیخبر از خود مگو پیمانه از لب بر گذشت

سخت بیرنگ است شوق از ساز وحشتها مپرس
عمر پروازم بجستجوی بال و پر گذشت

میروم بیدست و پا چون شمع و از هر عضو من
آبله گل میکند تا عرضه دارد سر گذشت

با دل جمعم کنون مایوس باید زیستن
سیر دریا دور موجی داشت از گوهر گذشت

ضعف بیمار محبت تا کجا دارد اثر
ناله هم امشب به پهلوی من از بستر گذشت

(بیدل) از جمعیت دل بی نیاز عالمم
گوهر از یک قطره پل بستن ز دریا در گذشت

فریاد که در عالم تحقیق کسی نیست
یکتا نه عنقاست که آنجا مگسی نیست

با عقل چه جوشیم که جز وهم ندارد
از عشق چه لافیم که بیش از هوسی نیست

گردن بطپد غیر نفس کیست رفیقش
ور چشم برد جز مژه امید خسی نیست

حیرت ز رفیقان سفر کرده چه جوید
دیدیم که رفتند و صدای جرسی نیست

بر وعده مده دیدار که فرداست حسابش
امروز چه نالیم نفس همنفسی نیست

ایکاش دمی چند گرفتار توان زیست
اما چه توان کرد که دام و قفسی نیست

بر بیکسیء کاغذ آتش زده رحمی
کاین قافله را غیر عدم پیش و پسی نیست

چون شمع بامید فنا چند توان سوخت
ای باد سحر غیر تو فریاد رسی نیست

(بیدل) عالم و عیش خیالات تعلق
تا چشم گشائی که گذشته است و بسی نیست

فسون وهم چه مقدار رهزن افتاده است
که در بر تو مرا کار با من افتاده است

کجا روم که چو اشکم ز سعی بخت نگون
به پیش پا همه از پا فتادن افتاده است

چو غنچه محرم راز نوی دل شو و دریاب
که در طلسم گریبان چه دامن افتاده است

چرا جنون نکند فطرت از تصور من
که عمرهاست نگاه تو بر من افتاده است

بغیر سوختن از عشق نیست جان بردن
بت آتشی بقفای برهمن افتاده است

صدای کوه باین نغمه گوش میمالد
که سنگ و خشت همه در قلاخن افتاده است

نه نخل دانم و نی گلبن این قدر دانم
که راه نشو و نما ها بگلخن افتاده است

در احتیاج نم جبهه میدهد آواز
که آب شو گرت آتش بخرمن افتاده است

تلاش نقش نگین میرسد بقبر آخر
بدوش دل ز جهان بارکندن افتاده است

شرر نیم که کنم کار خود بخنده تمام
چو شمع تا بسحر سر بگردن افتاده است

بهار رنگ ندارد گل دگر (بیدل) در آب چشمهٔ ادراک روغن افتاده است

فضای وادی امکان پر از غبار فنا ست چه آسمان چه زمین مغز این دو پوست هوا ست

زراستی مدد حال گوشه گیر بها ست کمان کشیدن قد خمیده کار عصا ست

بفیض میکشی از دام شکوه آزادیم سیاه مستیٔ ما سرمهٔ خموشی ما ست

نمیرسد کف عشاق جز پیالهٔ دل که دست باده کشان تا بگردن مینا ست

زخاك ما نتوان برد ذوق خورسندی چو صبح اگر همه برباد رفته دست دعا ست

مقیم کوی امید از فنا چه غم دارد غبار رهگذر انتظار آب بقا ست

ز سیر عالم دل غافلیم ورنه حباب سری اگر بگریبان فروبرد دریا ست

بغیر خود سری از وضع دهر نتوان یافت غبار نیز درین دشت پیش خود برپا ست

بهرطرف که نهی گوش یاس میجوشد جهان حادثه ساز دل شکستهٔ ما ست

حباب وار درین بحر غیر خلوت دل بگوشه‌ئی که توان یکنفس کشید کجا ست

زبان حسرت مخمور من که دریابد زبس شکسته دلم ساغرم شکسته صدا ست

ز درد بی اثری فال اشك زد آهم شراب ساغر شبنم گداز سعی هوا ست

جفاکشان همه‌دم صرف کار یکدگر اند زپا فتادن اشك از برای ناله عصا ست

همین نه ریشهٔ قفس دارد از سلامت تخم ز دست عافیت دل نفس هم آبله پا ست

بنارسائیٔ خود بی‌نیازئی دارم شکسته بالیٔ یاس آشیان استغنا ست

غبار عجز بود کسوت ظفر (بیدل)
شکستگی زرهی همچو موج دربر ما ست

فغان که فرصت دام تلاش چیدن رفت پیٔ گذشتن عمر آنسوی رسیدن رفت

چو شمع سر بهوا سوخت جوهر تحقیق چه جلوه ها که نه در پیش پا ندیدن رفت

زبس بلند فتاد آشیان خاموشی رسید ناله بجائیکه از شنیدن رفت

چه دم زنم ز ثبات بنای خود که چو صبح نفس کشیدن من تا نفس کشیدن رفت

طلب فسرد و نگردید محرم طپشی چو چشم آینه‌ام عمر بی‌پریدن رفت

جنون بملك هوس داشت بوی عافیتی رمید فرصت و آرام تا رمیدن رفت

برنگ غنچهٔ تصویر در بغل دارم شگفتنی که بتاراج نادمیدن رفت

کسی ز معنیٔ چاك جگر چه شرح دهد خوشم که نامهٔ عشاق تا دریدن رفت

چه جلوه پرتو حیرت درین بساط فکند کز آب چشمهٔ آئینه ها چکیدن رفت

فنا برفع بلاهای بی امان سپر است بسوختن ز سر شمع سر بریدن رفت

مرا به بیکسیٔ اشك گریه می‌آید که در پی تو بامید تا رسیدن رفت

گران شد آنقدر از گوهر نصیحت خلق که گوش من چو صدف (بیدل) از شنیدن رفت

فکر آزادی باین عاجز سرشتیها تریست
عقده چندان نیست اما رشته ءما لاغریست

تا بود ممکن نفس نشمرده کم باید زدن
ای ز آفت بیخبر دل کوره ء میناگریست

برق غیرت در جهات دهر وا کرده است بال
چشم بگشائید بسم الله اگر تاب آوریست

سیر عالم بی تامل زحمت چشم و دل است
ششجهت گرداست در راهیکه رفتن صرصریست

سعی غربت هیچکس را برنیاورد از وطن
قلقل مینا هنوز آن قهقهه ء کبك دریست

فکر معنی چند پاس لفظ باید داشتن
شیشه تا در جلوه باشد رنگ برروی پریست

تو بتو در مغز فطرت ننگ غفلت چیده اند
پنبهء گوشیکه دارد خلق روپوش کریست

تا توانی از ادب سر بر خط تسلیم باش
خامه چندانیکه بر لغزش خرامد مسطریست

در محبت یکسر مویم تهی از داغ نیست
چون پر طاءوس طومار جنونم محضریست

تیره بختی هرچه باشد امتحان گاه وفاست
از محك غافل مباش ای بیخبر رنگم زریست

چون سحر از قمریان باغ سودائی کیم
کز بهارم گر تبسم میدمد خاکستریست

قلقل مینا شنیدی (بیدل) از عیشم مپرس
خنده ئی دارم که تا گل کرده میباید گریست

فکر تدبیر سلامت خون راحت خوردن است
ما همه بیچاره ایم و چارهء ما مردن است

صبح گر هنگامهء نشو و نما بر چرخ چید
خاك ما را هم بساطی برهوا گستردن است

بسکه در باغ جهان تنگست جای انبساط
رنگ اگر دارد پر پرواز در پژمردن است

شیشهء ساعت ز سال و مه ندارد دم زدن
عافیت اینجا نفس بیرون دل بشمردن است

طاس گردون هرچه آرد مفت اوهام است و بس
در بساط ما امید باختن هم بردن است

محرم بحر از شکست قطره میلرزد چو موج
خصم رحمت زیستن دلهای خلق آزردن است

جبههء بحر از عرق تا حشر نتوان یافت پاك
زانقدر خشکی که گوهر را غم افسردن است

امتحان در هرچه کوشد خالی از تشویش نیست
بار مشق خامه هم بر پشت ناخن بردن است

بر تغافل زن ز اصلاح شکست کار دل
موی چینی بیش و کم شایستهء نستردن است

جرأت افشای راز عشق (بیدل) سهل نیست
تا چکد یك اشك مژگانها بخون افشردن است

فنا مثالم و آئینه ء بقا اینجاست
کجا روم ز در دل که مدعا اینجاست

جبین متاعم و دکان سجده ئی دارم
تو نیز خاکشو ای جستجو که جا اینجاست

بگردی از رهء او گر رسی مشو غافل
که التفات نگه های سرمه سا اینجاست

خیال مایل بیرنگی و جهان همه رنگ
چو غنچه محو دلم بوی آشنا اینجاست

ز گرد هستی اگر پاك گشته ئی خوش باش
که حسن جلوه فروش است تا صفا اینجاست

کسی نداد نشان از کمال شوکت عجز
جز اینقدر که همه سرکشی دوتا اینجاست

دلیل مقصد ما بسکه ناتوانی بود / بهر کجا که رسیدیم گفت جا اینجاست
پس از مطالعهٔ نقش پا یقینم شد / که هرزه تازم و جام جهان نما اینجاست
نهفت راه تلاشم عرق فشانیٔ شرم / گل است خاک و عالم زبس حیا اینجاست
سراغ لیلیٔ خویش از که باید م پرسید / که گرد محملم و نالهٔ درا اینجاست
خوش آنکه سایه صفت محو آفتاب شویم / که سخت نامه سیاهیم و عفو ما اینجاست
چو چشم آینه حیرت سراغ نیرنگیم / ز خویش رفته جهانی و نقش پا اینجاست
غبار رفته بیاد سحر بگوشم گفت / که خلق بیهده جان میکند هوا اینجاست
بوصل لغزش پائی رسیده ام (بیدل)
بیا که داد رس سعی نارسا اینجاست

قابل نخل ما بر دگر است / گردن شمع را سر دگر است
سر بگردون فرو نمی آریم / این هواهای منظر دگر است
کشت اقبال معصیتها سبز / ابر ما دامن تر دگر است
از دم واپسین خبر جستم / گفت این دور ساغر دگر است
خواجه درهر لباس گردانند / چون تامل کنی خر دگر است
با حریصان عجوزه دنیا را / زن مخواهید شوهر دگر است
عالمی را چو شمع حسرت خورد / وضع خمیازه از در دگر است
راست بر جادهٔ جنون تازید / موی ژولیده مسطر دگر است
راحت از وضع سایه کسب کنید / پهلوی عجز بستر دگر است
نامه ام قابل بین قاصد نیست / رنگ اگر بشکند پر دگر است
یکجا سر نهم که چون زنجیر / هر دری حلقهٔ در دگر است
(بیدل) آگه نه ئی ز ضبط نفس
گرهٔ رشته گوهر دگر است

قامتش سامان شوخی از نگاه ما گرفت / این نوای فتنه از تار نظر بالا گرفت
هستیٔ ما حایل آن جلوهٔ سرشار نیست / از حباب بی پرده نتوان بر رخ دریا گرفت
با همه افسردگی خاشاک غیرت پروریم / آتشی هرجا بلندی کرد فال از ما گرفت
درساد فقر خوابیده است فیض زندگی / صبح شد صاحب نفس تا دامن شبها گرفت
عشق اگر رو بر زمین مالد همان تاج سراست / پرتو خورشید را نتوان بزیر پا گرفت
صحبت دیوانگان دارد اثر زگردباد / چین وحشت دامن آسایش صحرا گرفت
بی نشانی صیدگاه همت پرواز کیست / شاه باز رنگ من تا پر زند عنقا گرفت
برسر راه توام خوابانده جوش آبله / سعی پا برجا زمین آخر بدندانها گرفت

کور شد حاسد ز رشک معنیء باریک من　　خیره می‌بیند چو دود در دیدهء کس جا گرفت
گریهء مستی بآن کیفیتم آماده است　　کز سر مژگان توانم دامن مینا گرفت
داغم از کیفیت تدبیر شوخیهای حسن　　خواستم آئینه گیرد ساغر صبها گرفت

زودتر (بیدل) بمنزلگاه راحت میرسد
زاد راه خویش هرکس وحشت از دنیا گرفت

قانون ادب پرده در صورت و صدا نیست　　زین ساز مگو تا نفست سرمه نوا نیست
از هرچه اثر واکشی افسانه دلیل است　　سرمایهء این قافله جز بانگ درا نیست
هر حرف که آمد بزبان منفعلم کرد　　کم جست ازین کیش خدنگی که خطا نیست
همت چقدر زیر فلک بال گشاید　　پست است بحدیکه درین خانه هوا نیست
عمریست که از ساز بداندامیء آفاق　　گر رشته و تا بیست بهم تنگ قبا نیست
ما را تریء جبهه بعبرت نرسانید　　جنس عرق سعی ز دکان حیا نیست
بیعجز رسا قابل رحمت نتوان شد　　دستیکه بلندی رسدش باب دعا نیست
هشدار که در سایهء دیوار قناعت　　خوابیست که در خواب پروبال هما نیست
واماندهء عجزیم ز افسون تعلق　　گر دل نکشد رشته نفس آبله پا نیست
از جهل و خرد تا هوس و عشق و محبت　　جز ما چه متاعیست که در خانهء ما نیست
ما را کرم عام تو محتاج غنا کرد　　گر جلوه تغافل زند آئینه گدا نیست
جز معنی از آثار عبارت نتوان خواند　　گر غیر خدا فهم کنی غیر خدا نیست
هر بی بصری را نکند محرم تحقیق　　آن دست حنا بسته که جز رنگ حنا نیست

(بیدل) رم فرصت چمن آراست درینجا
گل فکر اقامت چه کند رنگ بجا نیست

قصر غنا که عالم تحقیق نام اوست　　دامن زخویش برزدنی سیر بام اوست
هر برگ این چمن رقمی دارد از بهار　　عالم نگین تراشیء سودای نام اوست
پر انتظار نامه بران هوس مکش　　خود را بخود دمیکه رساندی پیام اوست
وحشت زغیر خاطر ما جمع کرده است　　از خود رمیدنی که نداریم رام اوست
آه از ستم کشیکه درین صیدگاه وهم　　عمری بخود تنید و نفهمید دام اوست
تا چند ناز انجمن آرائیء غرور　　ای غافل از حیا عرق ما بجام اوست
جز مرگ نیست چارهء آفات زندگی　　چون زخم شیشه ئی که گداز التیام اوست
بر هرچه واکنی مژه بی انفعال نیست　　خوابیست آگهی که جهان احتلام اوست
شرع یقین دمیکه دهد فتویء حضور　　عین سواست آنچه حلال و حرام اوست
شرط نماز عشق بارکان نمیکشد　　کونین ویك محرف همت سلام اوست

ای فتنه‌قامت اینچه غرور است در سرت   تیغی کشیده‌ئی که قیامت نیام اوست

فرداست از مزار من آئینه میدمد   خاکم چمن دماغ کمین خرام اوست

افسانهٔ خیال بپایان نمیرسد   عالم تمام یکسخن ناتمام اوست

(بیدل) زبان پردهٔ تحقیق نازک است
آهسته گوش نه که خموشی کلام اوست

قید الفت هستی وحشت آشیانهاست   شمع تا نفس دارد شیوه پرفشانهاست

شانه را بگیسویش طرفه همزبانهاست   سرمه را بچشم او الفت آشیانهاست

ما ز سیر این گلشن عشوهٔ طرب خوردیم   ورنه چشم وا کردن عبرت امتحانهاست

ای سحر تامل کن یکنفس تحمل کن   وحشت و دم پیری شوخی و جوانیهاست

زلف تا بدارش را شانه میدمد افسون   دیده وقف حیرت کن موج جانفشانهاست

پیش چشم بیمارش گرد و تا شود نرگس   عیب سرنگونی نیست جای ناتوانیهاست

بیخودان الفت را نیست کلفت مردن   مردنی اگر باشد بیتو زندگانیهاست

در وفا چه امکانست جان کنم دریغ از تو   برجبین گره مپسند اینچه بدگمانیهاست

چار سوی امکان را جز غبار جنسی نیست   بستن در مژگان عافیت دکانهاست

محو یاس کن حاجت ورنه نزد عبرتها   در طلب عرق کردن نیز تر زبانیهاست

از غرور وهم ایجاد هرزه رفته ئی بر باد   ای غبار بی بنیاد اینچه آسمانهاست

عمرهاست بیحاصل میزنی پر بسمل
بهر نیم جان (بیدل) اینچه سخت جانیهاست

تا بنقش پا رساند جهد سرهوائیت   شمع صفت بداغ برد آینه خودنمائیت

دل بغبار رو ز هم وطن رفت ز شغل ما و من   آینها بباد داد زنگ نفس زدائیت

فقر نداشت اینقدر رنج خیال پا و سر   خانهٔ کفش دوز کرد فکر برهنه پائیت

آینه داری خیال شخص ترا مثال کرد   خاک چه ره بسر فشاند خاک بسر جدائیت

هیئت چرخ دیدهٔ محرم احتیاج باش   کاسه بلند چیده است دستگه گدائیت

از نفس هوا پرست رنگ غنای دل شکست   بر سر آشیان فتاد آفت پرگشائیت

گر بفلک روی که نیست بند هوا گسیختن   همچو سحر گرفته اند در قفس رهائیت

دامن خود بدست گیر شکر حقوق عجز کن   قاصد رمز مدعاست خجلت نارسائیت

سجدهٔ فسون قدر تست پایهٔ همت بلند   ربط زمین و آسمان داده بهم دوتائیت

خشك و تر بهار رنگ سر بره امید ماند   لیك بفرق گل فگند سایه کف حنائیت

چشم تامل حباب تا کف و موج وا رسید   با همه امد چار کرد یك نگه آشنائیت

(بیدل) اگر نه شرم عشق لب گزد از جنون تو   تا بسپهر میرسد چاك سحر قبائیت

کاهش طبع من از فطرت بیباک خود است شمع را برق فنا شعلهٔ ادراک خود است
غیر مشکل که شود دام اسیران وفا قفس وحشت صبحم جگر چاک خود است
برنگرد دیم سر از دائرهٔ حیرانی شبنم ما نگهٔ دیدهٔ نمناک خود است
رنگ بیتابیِ دل از نفس من پیداست گردن شیشهٔ این باده رگ تاک خود است
طوبی اینجا ثمرش قابل دلبستن نیست زاهد از بیخبری ریشهٔ مسواک خود است
گر دل از شرم کرم آب شود ایثار است ورنه گوهر همه جا عقدهٔ امساک خود است
نیست دل را چو شکست انجمن عافیتی صدف گوهر ما سینهٔ صد چاک خود است
گرد باد از نفس سوخته دامی دارد صید این بادیه در حلقهٔ فتراک خود است
ضرر و نفع جهان است بنسبت ورنه زهر در عالم خود صاحب تریاک خود است
دل بخون میطپد از شوخیِ جولان نفس موج بیتابیِ این بحر ز خاشاک خود است
شعله را سجده گهی نیست چو خاکستر خویش جبههٔ ما نقط دایرهٔ خاک خود است

(بیدل) از ساده دلی آینه لبریز صفاست
آب این چشمه ز موج نظر پاک خود است

کام همت اگر انباشتهٔ ذوق خفاست شهر حاجت نمک مائدهٔ استغناست
غره منشین بکمالی که کند ممتازت بیشتر قطرهٔ گوهر شده تنگ دریاست
آنسوی چرخ برون آ ز خود و ساغر گیر نشهٔ می بدل شیشه همین رنگ نماست
سجدهٔ ما نه چو زاهد بود از بی بصری حلقه گر دیدن ما حلقهٔ چشم میناست
قدمی رنجه کن از عشرت ما هیچ مپرس خاک راه طرب در خور نقش کف پاست
گوشه گیری نشود مانع پرواز هوس این شرر گر همه در سنگ بود سر بهواست
حال بیساخته احتیاج لب استقبال است خواه امروز شدن آنچه بفکرت فرداست
سجدهٔ دانه چمن ساز نهال است اینجا عجز اگر دست تو گیرد سر افتاده عصاست
از سر دل نگذشتیم بچندین وحشت نالهای جرس ما ز جرس آبله پاست
عجز سازیست که در یاس گم است آهنگش اشک اگر شیشه بکهسار زند ناله کجاست
قید اسباب بوارستگی ما چکنند بوی گل در جگر رنگ هم از رنگ جداست

یاد او کردی و از خویش نرفتی (بیدل)
گر عرق ریخت بسیلت ندهد جای حیاست

کتاب عافیتی قیل و قال باب تو نیست ببند لب که جز این نقطه انتخاب تو نیست
برون دل نتوان یافت هرچه خواهی یافت کدام گنج که در خانهٔ خراب تو نیست
سپند مجمر تسلیم قانع از لیست بس است ناله اگر اشک باکباب تو نیست
اگر تو لب نگشائی ز انفعال طلب جهان بغیر دعاهای مستجاب تو نیست

نفس چو صبح غنیمت شمار مو هومیست
زمان اگر همه پیریست جز شباب تو نیست

بداغ منت احسانم ای فلک منشان
دماغ سوخته را تاب ماهتاب تو نیست

چه آسمان چه زمین انفعال روپوشیست
تو گر پری شوی این شیشها حجاب تو نیست

بجلوهٔ تو ازل تا ابد جهان عدم است
در آفتاب قیامت هم آفتاب تو نیست

کجا بریم خیالات پوچ علم و عمل
بعالمی که تو ئی هیچ چیز باب تو نیست

ز دل معاملهٔ عین و غیر پرسیدم
زبان گزید که جز شبههٔ حساب تو نیست

گل بهار و خزان ظهور یکرنگ است
توهم ببال که جز باد در رحباب تو نیست

مقیم خانهٔ زینی چو شمع آگه باش
که پا بهرچه نهی جز سر رکاب تو نیست

سلامت سر مژگان خویش باید خواست
بزیر سایهٔ دیوار غیر خواب تو نیست

در آتشیم ز بی انفعالیت (بیدل)
که میگدازی و چون شیشه نم در آب تو نیست

گدا را من درین انجمن کم افتاد است
بخانه ئی که توئی سقف آن خم افتاد است

ز سعی اگر همه ناخن شوی چه خواهی کرد
گره برشتهٔ تدبیر محکم افتاد است

مگر بسجده توان پیش برد نازغرور
که همچو شمع سراز پا مقدم افتاد است

جهان تلاش لگد کوب یکدگر دارد
چو سبحه قافله ها در پی هم افتاد است

ازین قیامت طوفان نفس مگوی و مپرس
کجاست آدمی آتش بعالم افتاد است

مباد زان لب خاموش سوال بوسه کنی
غرور تیغ تغافل تنک دم افتاد است

فناست آنچه ز علم و عیان بجلوه رسید
هنوز صورت انجام مبهم افتاد است

ز نقش پا بجبین وارسید و نوحه کنید
نگین ماست که یکسر ز خاتم افتاد است

یکیست پست و بلند بنای هستیء ما
بخاک سایهٔ نقش قدم کم افتاد است

سراغ وحشت فرصت ز اشک میگیرید
سحر ز باغ گذشته است شبنم افتاد است

صبا درین چمن از غنچها نقاب مدر
سر همه بگریبان ماتم افتاد است

کباب آتش بیدردیم مکن یارب
بحق دیدهٔ (بیدل) که بی نم افتاد است

گر آینه ات محرم زشتی و نکوئی است
جوهر ندهی عرض که پر آبله روئی است

دلرا بهوس قابل تحقیق میندیش
این حوصله مشرب قدحی نیست سبوئی است

از خویش برا شامل ذرات جهان باش
هرگاه نفس فال صدا زد همه سوئی است

بر پیرهن ناز جهان چشم ندوزی
جز جامهٔ عریان تنی این جمله رفوئی است

پیداست که تا چند کند ناز طراوت
این برگ و برو نشو و نما بیتو کدوئی است

زین روز و شبی چند چه پیری چه جوانی
تا صبح قیامت همه دم شرم دو موئی است

غافل مشو از ساز عبارات و اشارات | هنگامهٔ زیر و بم ما هائی و هوئی است
جز سیر عدم نیست تماشاگه هستی | برق ب مکن ناز که این هاهمه او ئی است
خشکی نکند ریشه بگلزار محبت | هرسبزه که دیدیم چو مژگان لب جوئی است
دست هوس از خویش نشستن چه جنون بود | تا خاک تو برباد نرفته است وضوئی است
هرچند عبارت همه اعجاز فروشد | تا لب بخموشی ندهی بیهده گوئی است

(بیدل) نکنی دعوی شوخی که درین باغ
پامال خرام هوس است آنچه نموئی است

گر بسیرا نجمن یا گشت گلشن رفته است | شمع ماهر سو همین یکسر زگردن رفته است
مزرعی چون کاغذ آتش زده گل کرد دایم | تا نظر کرد انه میدوزیم خرمن رفته است
کاشکی با کلفت افسردگی میساختیم | بر بهار ما قیامت از شگفتن رفته است
انتظارت رنگ نم نگذاشت در چشم ترم | تا مقش گشت از زین با دام روغن رفته است
جهد صیقل صد هزار آئینه با زنگار برد | خانها زین خاکدان بر باد رفتن رفته است
غنچه واری هیچکس با عافیت سود انکرد | همچو گل اینجا گریبانها بدامن رفته است
خاقی از بیدانشی تمکین بحرف و صوت باخت | سنگ این کهسار یکسر در فلاخن رفته است
زندگی زین انجمن یک گام آزادی نخواست | هر کراد یدیم زینجا بعد مردن رفته است
نقش پائی چند از عجز تلاش افسرده ایم | نام واماندن بجامانده است رفتن رفته است
خانه را نتوان سیه کرد از غرور روشنی | نور میبند اری ود ودی بروزن رفته است
هرچه از خود میبریم آنجا فضولی میبریم | جای قاصد انفعال نامه بردن رفته است

نیستم (بیدل) حریف انتظار خوشدلی
فرصت از هرکس که باشد یاس از من رفته است

گر جنونم هوس قطع منازل میداشت | خوشتر از یک روان آبله محمل میداشت
دیده گر رنگی از ان جلوه برومی آورد | یک تحیر بصد آئینه مقابل میداشت
یاس آئین ادب گر نشدی مانع اشک | تا بکویش همه جا پا بسر دل میداشت
سوخت پروانه ام از خجلت آن شمع که دوش | میزد آتش بخود و خاطر محفل میداشت
ایخوش آن شوق که از لذت بی عافیتی | کشتیم وحشت گرداب ز ساحل میداشت
عقده ٔ دل اگر از سعی طپش وا میشد | حیرت آینه هم جوهر بسمل میداشت
احتیاج آینه شد نام کرم جلوه فروخت | خاتم جود نگین در لب سایل میداشت
شرم نا یاب یمطلب عرقی سازنکرد | تا ره کوشش مقصد طلبان گل میداشت
قطع کردیم بتدبیر خموشی چون شمع | جادهٔ ی را که ادب در دل منزل میداشت
داغم از حوصلهٔ شوخ نگاهان (بیدل) | کاش دربزم بتان آینه هم دل میداشت

گرد اندوه دلم دام تماشای صفاست | زنگ بر آینه ام آب رخ آئینهاست
نیست آهنگ دگر ذوق گرفتار غمت | الفت دام تمنای تو پرواز رساست
کشتهٔ نــاز تو شد آئینهٔ عمرابـد | تیغ ابروی تر اخاصیت آب بقاست
بسکه از عجز طلب داغ تمنای توام | در رهم نقش قدم آئینهٔ دست دعاست
میکند ناز تو بر اهل نظر منع نگـاه | جلوه و آینه محرم لقا رسم کجاست
مطرب بزم ادب ساز وفا شور دل است | بیخودیها نفس بال و پر عجز نواست
یکجهان فضل و هنر خاک رهٔ آگاهی است | جوهر آینها فرش گلستان صفاست
زاهد از سیر گلستان حقیقت عاریست | کور را تار نظر صرف سرانگشت عصاست
کثرت آباد جهان جوش گل یک رنگیست | پردهٔ چشم غلط بین تو محجوب خطاست
نیست مانند سحر گرد من ا سباب زمین | یکقلم بال پریشان نفس جز و هو است
زندگی رنج جفاهای تمنا بوده است | عرض سنگینیء این بار هوس قدد و تاست

از اثرهای گل عیش چمن زار جهـان
نیست جز داغ جنون (بیدل) اگر نقش وفاست

گردباد امروز در صحرا قیامت کاشته است | موی مجنون بی سروپا گرد نی افراشته است
چون سحر گرد نفس بر آسمانها برده ایم | بی طلبها بی خیمهٔ ما تا کجا بر داشته است
در از ل آئینهٔ شرم دوئی در پیش داشت | مصلحت بینی که ما را جز بما نگماشته است
تا قیامت حسرت دیدار باید چید و بس | چشم مخموری درین ویرانه نرگس کاشته است
سرنوشت خویش تا خواندم عرقها کردگل | این خط موهوم یکسر نقطهٔ شک داشته است
قطره ئی بودم تلی از جسم خاکی بسته ام | فرصت عمرا ینقدر بر من غبار انباشته است
با دیکسر شکل عنقا خاک تصویر عدم | طرفه تر این کادمی خود را کسی پنداشته است
ریشه واری در طلب مژگان سر از پا بر نداشت | عشق ما را در زمین شرم مطلب کاشته است

جز بصحرای عدم (بیدل) کجا گنجد کسی
تنگیء این عرصه درد لجای دل نگذاشته است

گردی ز خویش رفتن ما هیچ بر نخاست | چون گل درای قافلهٔ رنگ بی صداست
تا سر نهاده ایم بخاک در نیاز | مانند سایه جبههٔ ما محو نقش پاست
بنیاد ما چو غنچه طلسم هوای تست | تا سر بجاست بوی خیال تو مغز ماست
کس را یگان نچید گل از باغ اعتبار | آب عقیق و نشهٔ می نیز خون بهاست
عارف شکست رنگش از آگاهی است و بس | بوی رسیدگی بثمر سیلی جفاست
آن کیست فکر بی بری از پاش نفگند | از سایه سرو نیز درین بوستان دوتاست
ما را فنا شکنجه پرواز شوق نیست | شبنم دمیکه رفت ز خود جوهر هواست

نا آشنای صورت‌وا ماندگان نه ایم ما را بقدر آبله آئینه زیر پا ست
شوق فسرده از نگهی تازه می شود یك برگ کاه شعله‌وا مانده راعصا ست
عمر یست نازه ئینهٔ عجز میکشیم نگ شکسته هم بمز اج دل آشنا ست
هر چند ما بگرد خرامش نمیرسیم برگشته است آن مژه امید ها رسا ست

(بیدل) چو نی ز ناله ندا ریم چاره‌ئی
تا راه جنبشی ز نفس در گلوی ما ست

گرم رفتار یکه‌سرد رراه آن یکتا گذاشت گام اول‌چون‌شرر‌خودرا بجای‌پا گذاشت
وارث دیگر ندارد دود مان زندگی هر که حسرت‌برد از ین‌جاعبرتی‌باما گذاشت
در تماشای توچه ن آئینه از جنس شعور آنچه‌باما‌بود‌حیرت‌برد وچشمی‌وا گذاشت
الوداعی نغمهٔ فرصت‌کزافسون امل عشرت امروز ما بنیاد بر فردا گذاشت
بی‌نیازیها ی یاس از بهر ما ساما ن نکرد آنقدر دستیکه نتواند امن دلها گذاشت
بعد از ین دربند گوهر خاك میبا ید شد ن قطرهٔ ما رقص‌موجی داشت‌در دریا گذاشت
درگذ از خود چوا خگر فیض مرهم‌دیده‌ایم میتوا ن خاکسترما را بداغ ما گذاشت
همت‌ما راد ما غ بی نشا نی هم نبرد خود نما ئی‌اینقدر سر‌در پی‌عنقا گذاشت
سجدهٔ شکر تمنا خا ص جبین شمع نیست هر که طی کرد این‌بیابان‌سر بزیر پا گذاشت
جور طفلان‌هم بها رراحت د یوا نه است سر بسنگی می‌نهدگردا من صحرا گذاشت
گر عروج آهنگی‌ا ززند ا نگهٔ گردون برا می‌سرا پا نشه شد تا دا من مینا گذاشت
شبـز برق بیخودی‌چون کاغذ آتش زده سوختم چندانکه‌داغت‌بر‌تن‌من‌جا گذاشت
چون سپند از در دود اغ بیکسیها یم مپرس دود آهی‌دا شتم رفت‌و‌مرا تنها گذاشت

هر که زد (بیدل) بسیر وادیٔ حیرت قدم
گام اول حسرت رفتن چو نقش پا گذاشت

گه همه‌در‌سنگ‌بود آتش‌جدائی دید وسوخت وقت‌آنکس‌خوش که‌از مرکز‌جدا‌گر‌دیدوسوخت
دی من و‌دل ربط آب‌وگوهر داشتیم این زمان‌باید ز قاصدنا م او‌پرسیدوسوخت
خاك عاشق جامهٔ احرام صد دردسرا ست بره من زین‌داغ صندل بر جبین‌مالیدوسوخت
از تب و تاب سپند این بسا ط آگه نیم اینقدردا نم که دریا دکسی‌نالید و سوخت
حلقهٔ‌صحبت‌د ماغ شعله جوا له دا شت تا بخود پیچد تامل رنگ گردانید وسوخت
دو زخ‌نقد است وضع خود سری‌هشیار باش شمع اینجا یك رگ گردن‌بخود‌بالید وسوخت
انفعال عالم بیحا صلی برق است و بس چون نفس‌خلقی دکان سعی‌بیجا چید وسوخت
شبنم از خورشید تا بان صرفه نتوانست برد عالمی‌آئینه با رویت‌مقابل دید و سوخت
وصف‌لعلت‌از سخن پرداخت افکار مرا بال موجی‌داشتم‌د رگوهر‌آرا میدوسوخت

برده بودم تا سر مژگان نگاه حسرتی — یاد خوبت کرد جرأت آتش اندیشید و سوخت
نخل من زین باغ حرمان نوبری حاصل نکرد — چون چنار آخر کف دستی بهم سائید و سوخت
اینقدر کز گرم و سرد دهر داغ عبرتم — شعله را باید بحال تا ابد لرزید و سوخت
دوستان آخر هوای باغ ما کانم نساخت — همچو داغ لاله در برگ گلم پیچید و سوخت

از جنون جولانی ء تحقیق این (بیدل) مپرس
شعله ء جواله ئی بر گرد خود گردید و سوخت

گل در چمن رسید و قدم بر هوا گذاشت — جای دگر نیافت که بر رنگ پا گذاشت
تعمیر رنگ ز آب و گل اعتماد نیست — نتوان بنای عمر بدوش وفا گذاشت
عمریست خاک من بسر من فتاده است — این گرد دامن تو ندانم چرا گذاشت
وا مانده ء قلمرو یاسم چو نقش پا — زین دشت هر که رفت مرا برقفا گذاشت
میخواست فرصت از شرر کاغذ انتخاب — رنگ پریده بر ورقم نقطها گذاشت
رفتم ز خویش لیک بدوش فتادگی — برخاستن غبار مرا بی عصا گذاشت
هر جا روی غنیمت یکدم رفاقتیم — ما را نمیتوان بامید بقا گذاشت
با خود فتاد کار جهان از غرور عشق — آه اینچه ظلم بود که ما را بما گذاشت
زین گردن ضعیف که باریکتر ز موست — باید سر بریده به تیغ قضا گذاشت
آنرا که عشق از هوس هرزه وا خرید — برد از سگ استخوان و به پیش هما گذاشت

(بیدل) عروج جاه خطرگاه لغزش است
فهمیده بایدت بلب بام پا گذاشت

گلدسته ء نزاکت حسنت که بسته است — کز بار جلوه رنگ بهارت شکسته است
از ضعف انتظار تو در دیده ء ترم — سررشته ء نگاه چو مژگان گسسته است
هرگز نچیده ام جز آشفتگی گلی — سنبل بباغ طالع ما دسته دسته است
بی جلوه ء توای چمن آرای انتظار — جوهر بچشم آینه مژگان شکسته است
از قطره تا محیط تسلی سراغ نیست — آسودگی ز کشور ما بار بسته است
از سنگ بر نیامده زندانی ء هواست — یارب شرار من بچه امید جسته است
رنگم چه آرزو شکند کز شکست دل — در گوش این شکسته صدائی نشسته است
بر ناخن هلال فلک پر حنا مبند — رنگینیش بخون جگر های خسته است
بگذر ز دام وهم که گلدسته ء مراد — با رشتهای طول امل کس نه بسته است
عیش از جهان مخواه که چون ناله ء سپند — این مرغ در کمین رمیدن نشسته است

(بیدل) خموش باش که تا لب گشوده ئی
فرصت بکسوت نفس از دام جسته است

گل کردن هوس ز دل صاف تهمت است
موج و حباب چشمهء آئینهء حیرت است

ما را که بستن مژه باشد دلیل هوش
چشم گشاده آینهء خواب غفلت است

اینست اگر حقیقت اسباب اعتبار
نگذشتن ز هستیء موهوم همت است

زین عبرتی که زندگیش نام کرده اند
تا سر بزیر خاک ندزدی خجالت است

بر دوش عمر چند کشی محمل امل
ای بیخبر شرر چقدر آرام فرصت است

عام است بسکه نسبت بی ربطیء جهان
مژگان بخواب اگر بهم آری غنیمت است

زنها ر از التفات عزیزان حذر کنید
بیمار ظلم کشتهء اهل عیادت است

مشکن بشوخیء نفس آئینهء نمود
خاموشیء حباب طلسم سلامت است

فرش است فیض هر دو جهان در صفای دل
آئینه از قلمرو صبح سعادت است

گرد بلند و پست نفس گر رود بباد
بام و در بنای هوس جمله رفعت است

عمریست دل بغفلت خود گریه میکند
این نامهء سیه چقدر ابر رحمت است

(بیدل) بیاد محشر اگر خون شوم بجاست
بازم دل شکسته دمیدن قیامت است

کنون که مژدهء دیدار شوق بنیاد است
بهر طرف روم دل تجلی آباد است

مکن بآینه تکلیف نامه و پیغام
که در حضور نفس تحیر استاد است

تعلقی بدل ما خیال ریشه نکرد
بنا و کست که درین باغ سرو آزاد است

مشو ز حسرت دیدار بیش از این غافل
که دیده ها چو جرس بی تو شیون آباد است

«نه دام دانم و نی دانه این قدر دانم»
که دل بهر چه کشد التفات صیاد است

ز پیچ و تاب خط و زلف گلرخان دریاب
که رنگ حسن هم اینجا شکست بنیاد است

سپند صرفهء شوخی ندید ازین محفل
حذر که جرأت فریاد سرمه ایجاد است

جنون بی ثمری چاک سینه میخواهد
ز نخل های دگر باب شانه شمشاد است

زبسکه حیرتم از ششجهت غلو دارد
نگه چو آینه ام در شکنج فولاد است

بعالمیکه تظلم وسیلهء ضعفاست
اگر بناله نیرزیم سخت بیداد است

بقدر جانکنی از عمر بهره ئی داریم
شرار تیشه چراغ امید فرهاد است

بدرد حسرت دیدار مرده ایم و هنوز
نفس در آینه دنباله دار فریاد است

حضور لاله و گل بی بهار ممکن نیست
بجلوهء تو دو عالم فراموشی یاد است

جنون رنگ مپیما درین چمن (بیدل)
شراب شیشهء نه غنچه یک پری زاد است

کو خلوت و چه انجمن آثار جاه اوست
هرجا مژه بلند کنی بارگاه اوست

دل را برون ز خود همه یک گام رفتنی است
گر برق ناله نیست نگه شمع راه اوست

اقبال خاکسار محبت زبس رساست
گرد شکسته نیز درین ره کلاه اوست

ای بیخبر ز صاف دلان احتراز چیست
زنگیست آنکه آینه روز سیاه اوست

تا راه عافیت سپری مشق عجز کن
آتش همان شکستن رنگش پناه اوست

از ریشه کاری دل وحشت ثمر مپرس
هرجا ز خود برآمده‌ئی هست آه اوست

زانم که مه بنسبت رویت مقابل است
باریکی هلال لب عذرخواه اوست

مشکل که دل شکیبد از آئینه داریش
خورشید هم زهاله پرستار ماه اوست

حسرت شهید بیم بهوس داغ کرده است
در خاك وخون شریکه ندارم براه اوست

امشب عیار حسرت (بیدل) گرفته ایم
هر اشك بوته ئی ز گداز نگاه اوست

گوهر دل ز سخن رنگ صفا باخته است
زنگ این آینه یکسر نفس ساخته است

مکش ای جلوه ز دل یکدو نفس دامن ناز
که هنوز آینه تمثال تو نشناخته است

حسن خوبان که کتان مه تابان تو اند
تا تو بی پرده نه‌ئی پرده نینداخته است

جلوه‌ها مفت تو ای ناله چه فرصت طلبی است
که نفس هم نفسی آینه پرداخته است

از قمار من و ما هیچ نبردیم افسوس
رنگ جنسیست که نقدش همه جا باخته است

عجز ما آنسوی تسلیم گرو می تازد
سایه در جنگ سپر دم سپر انداخته است

هرزه برخویش ننازی که درین بزم چو شمع
سر تسلیم همان گردن افراخته است

هردو عالم چو نفس درجگرم سوخته اند
شعلهٔ وادی مجنون چه قدر تاخته است

پیش از ایجاد نفس قطع هوسها کردیم
صبح هستی دم تیغی بخیال آخته است

هیچ پرواز ز خاکستر خود بیرون نیست
(بیدل) این هفت فلك بیضهٔ یك فاخته است

که شود بوادی مدعا بلند تسلی منزلت
که نه‌بست طاقت هرزه‌دو قدمی برآبله محملت

نه تکلف تگ و تاز کن نه تلاش دور و دراز کن
ز گشاد یك مژه ناز کن بهزار عقدهٔ مشکلت

تو کم از غبار سحر نه‌ئی بتردد آنهمه نم مکش
که گذشته‌ئی ز جهات اگر عرق جبین نکند گلت

بکتاب دانش این و آن مکن آنقدر سبقت روان
که دمد ز پشت ورق ورق خط شبهه حق و باطلت

ز سواد کارگه صور ز بغبار نقب گمان مبر
تو بشرط آنکه کنی نظر همه عینك آمده حایلت

قدمت بکنج ادب شکن در ناز خیره‌سری مزن
ستم است جرأت ما و من چو نفس کند بدر از دلت

چو شکست کشتیت از قضا بمحیط گم شو و برمیا
که مباد غیرت سوختن فگند چو تخته بساحلت

ز حریر و اطلس کر و فر بقبا رجوع هوس مبر
که بخویش تا نگنی نظر ز دو سوست زخم حمایلت

اگر اهل جود و کرامتی بگشا کفی بشگفتنی
که سحر طواف چمن کند ز تبسم لب سایلت

همه جا جمال تو جلوه‌گر همه سو مثال تو در نظر
بتأملی مژه باز کن که نسازد آینه غافلت

ادبم کجا مژه واکند که حق تحیر اداکند — دوجهان گرفته هجوم دل ز نگاه آینه مایلت
ز شکوه برق غرور تو که شود حریف حضور تو — همه جا نگاه ضعیف ما مژه میکشد بمقابلت
به تسلی دل چاک ما که رسد ز بعد هلاک ما — که شکسته بر سر خاک ما پری از طپیدن بسملت

بجهان شهرت علم و فن اگر این بود اثر سخن
نرسد خروش قیامتی بصریر خامهٔ (بیدلت)

کینه راد ردامن دلهای سنگین مسکن است — هرکجا تخم شرر دیدیم سنگش خرمن است
خاکساران قاصد افتادگیهای هم اند — جادهٔ راطومار نقش پا بمنزل بردن است
با دل جمع از خروش سینه غافل نیستم — غنچه سان در هر سر انگشتم نهان صدنا خن است
بگذر از اسباب اگر آگاهی از ذوق فنا — چون شود منزل نمایان گرد را افشاندن است
غفلت تحقیق بر ما تار و پود وهم بافت — ورنه در رمهتاب احوال کتانها روشن است
بی‌لب او چون خیال غیر در دلهای صاف — شیشه ها را موج صهبا خار در پیراهن است
آتشی در جیب دل دزدیده ام کز سوز آن — مو بر اعضایم چو گلخن دود چشم روزن است
هیچ سود ائی بتر از زحمت افلاس نیست — دست قدرت چون تهی شد با گریبان دشمن است
از وداع غنچه آغوش گل انشا کرده ایم — بی‌گریبانی تماشا گاه چندین دامن است

(بیدل) از چشم تحیر پیشگان نم خواستن
دامن آئینه برامید آب افشردن است

لاف ما و من یکسر دعوی خدائیها ست — خاک گرد و بر لب مال اینچه بیحیائیها ست
اوج جاه خلقی را بید ماغ را حت کرد — بیشتر سر این بام جای بدهوائیها ست
ریش دفتر تزویر خرقه محضر بهتان — دین شیخ اگر این است فسق پارسائیها ست
حق شناس غفلت هم زنگ دل نمیخواهد — آینه جلا دادن شکر خود نمائیها ست
سعی خلوت دل کن شاه ملک عزت باش — دربرون در رخفتن ذلت گدائیها ست
صبح از آسمان تازی سرفرو نمی‌آرد — یعنی این دود دم هستی همت آزمائیها ست
شمع در نخورها شلک د ورمیرود زین بزم — وصل دوستان یکسر دعوت جدائیها ست
شکوه گر بیاد آمد از حیا عرق کردیم — سازما باین مضراب کوک ترصدائیها ست
خاک این بیابان را گر یه ات نزد آبی — ورنه هر قدم اینجا بوی آشنائیها ست
الفت دل این مقدار پای بند عجزم کرد — رشته تاگره دارد غافل از رسائیها ست

بی بضاعتان (بیدل) ناگزیر آفات اند
رنج خار و خس بردن از برهنه پائیها ست

لوح هستی یکقلم از نقش قدرت عاری است — آمد و رفت نفس مشق خط بیکاری است
از رهٔ غفلت عدم را هستی اندیشیده ایم — شبهه تقریریم و استفهام ما انکاری است

ذره ایم اما بچشم خود گران افتاده ایم — اندکی هم چون بعرض آمد همان بسیاری است
بسمل نازکیم یارب که از طوفان شوق — هر سر مویم چو مژگان مایهء خونباری است
دیده کو تا بنگرد کامروز سرو ناز من — همچو عمر عاشقان سرگرم خوش رفتاری است
از خمار ناتوانیها چسان آید برون — سایهء مژگان نگاهش را شب بیماری است
هرکرا حسرت شهید تیغ بیدادش کند — هردو عالم عرض یک آغوش زخم کاری است
با همه وارستگی سودا تغافل پیشه نیست — موی مجنون در تلافیهای بی دستاری است
عقدهء اشکی اگر باقیست دل خون میخورد — تا بود یک غنچه این باغ از شگفتن عاری است
عالمی با فتنه میجوشد ز مرگ اغنیا — خواب این ظالم سرشتان بدتر از بیداری است
گردن تسلیم مشتاقان ز مو باریکتر — بر سر ما همچو آب احکام تیغت جاری است

از من (بیدل) قناعت کن بفریاد حزین
همچو تار ساز نقد ناتوانان زاری است

ما را براه عشق طلب رهنما بس است — جائی که نیست قبله نما نقش پا بس است
جنس نگه ز هر که بود جلوه سود ما — سرمایه بهر آینه کسب صفا بس است
ننشست اگر به پهلوی ما تیر او ز ناز — نقشی بحسرتش ز نیء بوریا بس است
سرگشته ئی که دامن همت کشد ز دهر — بردوش عمر چون فلکش یك ردا بس است
گو سرمه عبرت آینهء دیده ها مباش — ما را خیال خاك شدن توتیا بس است
یکدم زدن بخاك نشاند سپند را — هر چند ناله هیچ ندارد مرا بس است
گر مدعا ز جادهء اوهام جستن است — یك اشك لغزش تو فنا تا بقا بس است
منت کش نسیم نشد غنچهء حباب — ما را همان شکسته دلی دلگشا بس است
آخر سری بمنزل مقصود میکشیم — افتادگی چو جاده درین ره عصا بس است
یارب مکن ببار دگر امتحان ما — برداشتیم پیش تو دست دعا بس است
عرض شکست دل بزبان احتیاج نیست — رنگ شکسته آینهء حال ما بس است

(بیدل) دماغ درد سر این و آن کراست
با خویش هم اگر شده ایم آشنا بس است

ما و من شور گرفتاریهاست — ریشهء دانهء زنجیر صداست
از گل و سبزهء این باغ مپرس — عالمی پا بگل و سر بهواست
قید ما شاهد آزادیء اوست — طوق قمری همه دم سرونماست
محرمان غنچهء باغ ادب اند — چشم وا کردن ما ترك حیاست
عجز در هیچ مکان پنهان نیست — آبله زیر قدم هم رسواست
خلق در حسرت بیکاری مرد — دست و پای همه مشتاق حناست

چه ستم بود که دل صورت بست
عمرها شد گهر از بحر جدا است

معنی از لفظ صفا می خواهد
آتش سنگ بفکر میناست

برق معنی بسیاهی نزند
خط اگر جلوه دهد دورنماست

کعبه و دیر تسلی کده نیست
دردنا یابیء مطلب همه جاست

منکر قد دوتا نتوان بود
آنچه برد اردت ازخویش عصاست

فکر جمعیت دل چند کنید
رشتهءحسرت این عقده رساست

آن قیامت که اجل می گویند
اگر امروز نباشد فرداست

کاش چون شمع نخندد سحرم
سوختن بازدرین بزم کجاست

(بیدل) از یاس ندارم گزیر
جز دل ما دو جهان در برماست

ماو من گم گشت هرگه خواب شد همبسترت
بیضهء عنقاست سرد رزیر بالین پرت

اوج همت تا نفس با قیمت پستی می کشد
بگذری زین نرد بانها تا رسی بر منظرت

ای حباب از صفر اوهام اینقدر بالیده ئی
یکنفس دیگر بیفزا گرنیاید باورت

آتش این کاروان درهیچ حال آسوده نیست
بعدمردن نیز پروازیست در خاکسترت

کاش ازین هستی صدای الرحیلی بشنوی
میکشد هرصبح چندین پنبه ازگوش کرت

ای میء مینای عشرت از تکلف پر منال
ریختی درخاك اگر لبریزکردی ساغرت

زین دبستان معنیء جمعیتت روشن نشد
چون سحر ازبس پریشان بود خط مسطرت

سربزانو دوختن آئینه خیال محرمی
بیگمان این حلقه افگنده است بیرون درت

همچو شمعت فرصت هستی بلاگردان بس است
رنگها داری که میگردد همان گرد سرت

تا بکی بندی وبال خود بدوش دیگران
آب به آئینه ازشرم کف روشنگرت

خواه بر گردون قدم زن خواه رو زیر زمین
جز همین ویرانه نتوان یافت جای دیگرت

بی رگ گردن مدان درامتحان آباد عشق
تا نچربد رشته در سوزن بجسم لاغرت

از حلاوتگاه کنج فقر اگر آگه شوی
بوریا خواهد نیستان شد بذوق شکرت

آبرو افزود تا جستی کنار از طور خلق
ننگ دریا درگره بست اعتبار گوهرت

آملو رفت نفس (بیدل) قیامت داشته است
پشت وروی یکورق کردند چندین دفترت

مبتذل صبح وشام تازگی آرنده نیست
مسخرهء روزگار آنقدرش خنده نیست

آینه در پیش گیر محرم تحقیق باش
غیر ز خود رفتنت پیش تو آینده نیست

وحشت طورزمان لمعهء برق است وبس
علت کوریست گر چشم تو ترسنده نیست

صاف دلان فارغند شکوهء اوهام چند
گردلت از خود پر است آینه شرمنده نیست

در کف اخلاق تست رشتهٔ تسخیر خلق — غافل از احسان مباش هیچکست بنده نیست

مصدر ایذای خلق در همه جا ناسزاست — گر همه در زیر پاست آبله زیبنده نیست

هیچکس از گل نچید رایحهٔ انفعال — خبث چه بو میدهد گر دهنت گنده نیست

طبع حرون خم نزد جز بدر احتیاج — بی‌طلب کاه وجو گاو سر افگنده نیست

تخت سلیمان جاه پایهٔ قدرش هواست — دود دماغ حباب آنهمه پاینده نیست

فقر بهرجا کشاد امن اقبال ناز — چرخ بصد اطلسش پینهٔ یك ژنده نیست

ای همه وهم و گمان در الم رفتگان — ریش کن و جامه در ریشم کسی کنده نیست

خواه دلت چاك زن خواه بسر خاك ریز — در هرزه وضع غرور بهر تو گرنده نیست

به که دل منفعل از خودت آگه کند — ورنه به پیشت کسی آینه دارنده نیست

(بیدل) ازین چارسو عشوهٔ دیگر مخر
غیر فنا هیچ جنس نزد حق ارزنده نیست

محرم حسن ازل اندیشهٔ بیگانه نیست — رنگ میگردد بگرد شمع ما پروانه نیست

از نفسها نالهٔ زنجیر می‌آید بگوش — در جنون آباد هستی هیچکس فرزانه نیست

بسکه یاد تست میدهد پیمانهٔ بیهوشیم — اشك هم دردیده ام بی لغزش مستانه نیست

غیر وحشت کیست تا گردد مقیم خانه ام — سیل هم بیش از دمی مهمان این ویرانه نیست

گریهٔ شبنم پیٔ تسخیر گل بیهوده است — طایران رنگ را پروای آب و دانه نیست

بهره از کسب معارف کی رسد بی مغز را — سرخوشی از نشهٔ می قسمت پیمانه نیست

سیل اشکم در دل شبنم نفس دزدیده است — از ضعیفی ناله در زنجیر این دیوانه نیست

زینهار ایمن مباش از ظالم کوته زبان — میشگافد سنگ را آنا ره کش دندانه نیست

هرگز افسون مژه برهم زدن نشنیده ایم — ما سیه بختان شبی داریم لیك افسانه نیست

عمرها چون سرمه گرد چشم او گردیده ایم — مستی انشا نامهٔ ما بی خط پیمانه نیست

شور ما چون رشتهٔ ساز از زبان نیستی است — نغمه ها میناله ما هیچکس درخانه نیست

عشرتم (بیدل) نه بر یك دور موقوف است و بس
اشك خواهد سبحه گردانید اگر پیمانه نیست

مرا بآبلهٔ پا چه مشکل افتاده است — که تا قدم زده ام پای بر دل افتاده است

بقدر سعی در از است راه مقصد ما — وگرنه در قدم عجز منزل افتاده است

نفس نمانده و من میکشم کدورت جسم — گذشته لیلی و کارم بمحمل افتاده است

امید گوهر دیگر ازین محیط کراست — همین بس است که گردی بساحل افتاده است

چو سرو گرچه ندارم طوف آزادی — رسیده ام بپائیکه در گل افتاده است

تو در کناری و ما بیخبر علاجی نیست — فروغ شمع تو بیرون محفل افتاده است

بغیر نفی چه اثبات میتوان کردن　　　طلسم هستیء ما سخت باطل افتاده است
زسنگ جوش شرر بین و نالهٔ خرمن کن　　　که زیر خاک همه آتش بحاصل افتاده است
تبسم که بخون بهار تیغ کشید　　　که خنده بر لب گل نیم بسمل افتاده است
نه نقش پاست که در وادیء طلب پیداست
زکاروان جرسی چند (بیدل) افتاده است

مست عرفان را شراب دیگری درکار نیست　　　جز طواف خویش دور ساغری درکار نیست
سعی پرواز تحیر بوی گل گر از خودرفتن است　　　تا شکست رنگ باشد شهپری درکار نیست
سوختن چون شمع اوج پایهٔ اقبال ماست　　　داغ منظور است اینجا اختری درکار نیست
صبح را الظهار شبنم خندهء دندان نماست　　　سینه چاک شوق را چشم تری درکار نیست
خفت و تمکین حجاب نشهء وارستگیست　　　بحر را گر باشی حباب و گوهری درکار نیست
شانه گر مشاطهء زلفت نباشد گو مباش　　　دفتر آشفتگی را مسطری درکار نیست
آتش خورشید را نبود دکو اکب جز سپند　　　حسن چون سرشار باشد زیوری درکار نیست
شعلها در پردهء سعی جهان خوابیده است　　　گر نفس سوزد کسی آتشگری درکار نیست
اضطراب دل ز هر مویم چکیدن میکشد　　　چون رگ ابر بهار م نشتری درکار نیست
عالم عجز است اینجا جاه و شوکت کدام　　　تا توانی ناله کن کر و فری درکار نیست
خشت بنیاد تو برهم چیدن مژگان بس است　　　در تغافل خانه بام و منظری درکار نیست
زهد و تقوی هم خوشست اما تکلف برطرف　　　درد دل را بنده ام دردسری درکار نیست
حرص قانع نیست (بیدل) ورنه از اسباب معاش
آنچه ما درکار داریم اکثری درکار نیست

مشاطهء شوخی که بدستت دل ما بست　　　میخواست چمن طرح کند رنگ حنا بست
آن رنگ که میداشت دریغ از ورق گل　　　از دور کف دست تو بوسید و بپا بست
آخر چمنی را بسر انگشت تو پیچید　　　وا کرد نقاب شفق و غنچه نما بست
آبست ز شبنم دل هر برگ گل امروز　　　کاین رنگ چمن ساز وفا سخت بجا بست
زین نور که از شمع سرانگشت تو گل کرد　　　تا شعله زند آتش یاقوت حنا بست
کیفیت گل کردن این غنچه برنگیست　　　کز حیرت سرشار توان آینها بست
ارباب نظر را بتماشای بهارش　　　دست مژه ئی بود تحیر بقفا بست
تا چشم گشاید مژه آغوش بهار است　　　رنگ سر ناخن چقدر عقده گشا بست
گر وا نگری صنعت مشاطگی ئی نیست　　　سحر است که بر پنجهء خورشید سها بست
تا عرض دهد منتخب نسخهء اسرار　　　طراح چمن معنیء هر غنچه جدا بست
(بیدل) تو هم از شوق چمن شو که باین رنگ　　　شیرازهء دیوان تو امروز حنا بست

مقید ا ن وفا را زد ل رمید ن نیست
بدا منی که تهء پاست با ب چید ن نست

ز نا کسی عرق ا نفعا ل تسلیمیم
بعرض سجد هءما جبهه بی چکیدن نیست

ز سحر با فیء بی ربط کارگا ه نفس
د ورشتهٔ ئی که تواند بهم تنید ن نیست

خروش ه ورگرفته است دهر لیك چه سود
د ماغ غفلت ما را سرشنید ن نیست

دمیده است چو نرگس درین تماشا گاه
هزا رچشم و یکی را نصیب دیدن نیست

زد ستگا ه چه حاصل فسرده طبعا نرا
بپا ا گر بر سد آ بله د وید ن نیست

قلند را نه حد یثی است از اهدا معذ و ر
تو غره ئی به بهشتی که جای ر یدن نیست

چو صبح زیند و نفس گردا عتبا ر مبال
پر شکسته هوا ئی بر د پر ید ن نیست

نظر بپا شکنی تا سز ت فر و د آ ید
و گر نه گردن غرو رر اخمیدن نیست

بجیب کسو ت عریا نی ئی که من دا ر م
خیال ا گر سر سوزن شود خلیدن نیست

د ما غ فرصت کا رم چو خا مه ءنقا ش
زعا لمیست که آنجا نفس کشیدن نیست

د را ن حد یقه که حرف بپا ممن گویند
ثمرا گر همه قاصد شود رسیدن نیست

فشا ر تنگیء دل (بید ل) ا زچه نیرنگست
شرا ر سنگم و امکا ن آ ر مید ن نیست

موج جنون میزند ا شك پر یشا ن کیست
ناله بدل میلخد بسمل مژگا ن کیست

پا ی روا ن و دا ع راه بکوی که برد
دست بد ل بسته ام محرم د اما ن کیست

یا د خرا م تو ا م میبر د ا ز خو یشتن
قامت بر جسته ات مصرع دیوا ن کیست

د ید ه گرا ز جلو ه ات میکد هء نا ز نیست
اشك چکیدن خرا م لغزش مستان کیست

سر مه ز خا کم بر د چشم غزا لا ن نا ز
بخت سیه بر سر م سایهء مژگا ن کیست

لخت د لی د ر نظر ا ینهمه چا ك جگر
حیر تم آ ئینه گر شانه گر یبا ن کیست

قط هء ما چو ن حبا ب سینهء دریا شگا فت
همت پر وا ز ما خندهء طو فان کیست

گر نه طپش ها ی د ل فا ل جنو ن میز ند
شعله نقا ب اینقدر نالهء عریان کیست

رشتهء ا موا ج را عقد ه نگرد د حبا ب
آ بله در را ه شو ق ما نع جولا ن کیست

غیر محبت د گر د ین چه و آ ئین کدا م
امت پروانه باش سوختن ایمان کیست

(بید ل) ا زین ما یده دست هوس شسته ا یم
پهلوی د ل خورد ه را آ رزو ی نا ن کیست

موج هر جا د ر جمعیت گو هر ز د ه ا ست
تب حر ص است که از ضعف به بستر زده است

غیر چشم طمع آ ئینهء محر و می نیست
حلقه بر هر د ر ی ا ین قفل مکر ر زد ه ا ست

محو گیرید خط و نقطه ء ا ین نسخه ء و هم
همه جا کاغذ آتش ز ده مسطر زد ه است

ا ز پریشا ن نظری چا ره محا ل ا ست ا ینجا
سنگ بر آ ینهء ما د ل ا بتر زد ه ا ست

عقل داغ است ز پاس ادب انسانی / جهل بی باك بعالم لگد خر زده است
غفلت دل درکیفیت بینش نگشود / پنبه ء شیشه ء ما مهر بساغر زده است
خود نمای هوس پوچ نخواهی بودن / بردر آینه زین پیش سکندر زده است
ناگزیریم زوحشت همه چون شمع و سحر / خط پیشانیء ما دامن ما بر زده است
تا فنا هستیء ما را ز طپش نیست گزیر / چه توان کرد نفس حلقه بربن در زده است
نارسائی بکجا زحمت فریاد برد / مژه هر دست که بردا شته برسر زده است
شاید از سعیء عرق نامهء من پاك شود / که جبین ساغر امید بکوثر زده است
بر نمی آیم از ین محفل جا نکاه چو شمع / فرش خاك است همان رنگم اگر پر زده است
صد غلط میخورم از خویش بیاك سایه ء مو / تا توانی چقدر بر من لاغر زده است
از دو عالم بدرم بر دبخاك افتادن / نفس سوخته بروحشت دیگر زده است
نا خدا لنگر تدبیر بطوفان افگن / کشتیء خویش قلندر بکمر برزده است

از تحیر کده ء عالم عنقا ست حباب
هیچ بودن همه از (بیدل) ما سر زده است

میروم از خویش و حسرت گرم اشك افشاندن است / در رهت ماراچو مژگان گریه گرد دامن است
ما ضعیفان نرا اسیری سازپروازاست و بس / رشته ء پای طلب بال امید سوزن است
با زمین چون سایه همواریم وا زخود میرویم / حیرت آئینه ء ما هم تسلی دشمن است
پیچ وتاب زلف دارد راه باریك سلوك / شانه سان ما را بمژگان قطع این ره کردن است
از امل جمعیت دل وقف غارت کرده ایم / ریشه گرافسون نخواند دانه ء ما خرمن است
هیچکس را نیست از دام رگك نخوت خلاص / سروهم در لاف آزادی سرا پا گردن است
در محیط حادثات دهر مانند حباب / از دم خاموشیء ما شمع هستی روشن است
برنداردننگك افسردن دل آزادگان / شعله ء بیتاب ما را آرمیدن مردن است
عمرها شد برخط پرکار جولان میکنیم / رفتن ما آمد نها آمد نها رفتن است

دل چه امکانست بیرون آید از دام امل
مهره (بیدل) درحقیقت مار را جزو تن است

می ئی که شوخیء رنگش جنون افلاکست / بخاتم قدح ما نگین ادراك است
خمیر قالب من بود لای خم کامروز / کسیکه ریشه دوانید در دلم تاك است
مریز آب رخ سعی جز بقدر ضرور / که سیم وزر زفزونی ودیعت خاك است
فروغ جوهر هرکس بقدر همت اوست / بچشم آتش اگر سرمه ایست خاشاك است
ز صید گاه تعلق همین سراغت بس / که هرکجا دلی آویخته است فتراك است
نگه زدیدهء ما پرتوی ندا ذ برون / چراغ آئینه از دود مان امساك است

دلم بالفت ناز و نیاز می لرزد — که رنگ جلوه حریر است و دیده نمناک است

جهان زبسکه هجوم غبار دل دارد — نگاه از مژه بیرون نجسته در خاک است

طپیدن آئینهء ماست ورنه زین دریا — حساب موج بیلك آرمیدنش پاک است

بغیر وهم دگر چیست مانعت (بیدل)

توپرفشانی و از ششجهت قفس چاک است

ناتوانی گر چنین اعضای ما خواهد شکست — استخوان در یکدگر چون بوریا خواهد شکست

حاصل دل جز ندامت نیست از تعمیر جسم — بار این کشتی غرور ناخدا خواهد شکست

هرکجا صبر ضعیفان پای طاقت افشرد — شیشه ها بر یکدگر جهد صدا خواهد شکست

در قفس فریاد خاموشیست ما را چون حباب — شور این آهنگ هم در گوش ما خواهد شکست

تا نگردد عالم از طوفان گل یکجام می — چون خزان صفرای رنگ ما کجا خواهد شکست

باطن هر غنچه بزم شبنمستان حیاست — از شکست یکدل اینجا شیشها خواهد شکست

سخت در تیمار جسم افتاده ئی هشیار باش — عاقبت از سعی تعمیر این بنا خواهد شکست

شمع این محفل نمی بیند زخود عاجزتری — موی سر بشناس اگر خاری بپا خواهد شکست

الرحیلی در کمین ما و من افتاده است — گر دو چندین کاروان بانگ درا خواهد شکست

گردش صد سال دندان را بسستی میکشد — دانهء ما گرد چندین آسیا خواهد شکست

حسن وحدت جلوهء آفاق را آئینه ایم — هرکه از خود چشم پوشد رنگ ما خواهد شکست

بی نیازیها محیط آبروی دیگر است — لب بحاجت وا مکن رنگ غنا خواهد شکست

نیست غیر از خود سریها سنگ مینای حباب

این سر بیمغز را (بیدل) هوا خواهد شکست

ناله ها داریم و کس زین انجمن آگاه نیست — آنچه دل میخواهد از اظهار مطلب آه نیست

امتحان صد بار طی کرد از زمین تا آسمان — هیچ جا چون گوشهء بی مطلبی دلخواه نیست

عالمی چون موج گوهر میرود غلطان ناز — پیش پای ما تأمل گر نباشد چاه نیست

هرچه را از دور می بینی سیاهی میکند — سعی بینش گر قریب افتد کلف در ماه نیست

در عملهائیکه جز خجلت ندارد شهرتش — کم مدان آن آگاهیت گر دیگری آگاه نیست

هم تو در هر امر بهر خویش تائید حقی — هرکجا باشی کسی غیر از خودت همراه نیست

بربقای ما فنا بست از عدم غافل شدن — آینه گر صاف باشد رو زکس بیگاه نیست

چشم بند عرصهء یکتائیم دیوانه کرد — هرچه می بینم غبار لشکر است و شاه نیست

در عدم هم گرد حسرتهای دل پرمیزند — من رهی دارم که گر منزل شوم کوتاه نیست

از امل تا چند آنسوی قیامت تاختن — بیخبر در منزلی ره را بمنزل راه نیست

اختیار فقر از آفات شهرت رستن است — دستگاه مفلسی خفت کش افواه نیست

نور دل خواهی غبار طبع مظلومان مباش ‌ ‌ ‌ ‌ با یدت آئینه جائی برد کانجا آه نیست

هرکجا جزویست در آغوش کل خوابیده است ‌ ‌ ‌ ‌ دشمن کیفیت مینا ز سنگ آگاه نیست

وحدت آهنگان رفیق کاروان غیرت اند ‌ ‌ ‌ ‌ آنکه با ما میرود با هیچکس همراه نیست

(بیدل) از افسانه پردازان این محفل مباش
شمع را غیر از زبان چرب خود جانکاه نیست

نالهء ما شکوها امشب ببر آورده است ‌ ‌ ‌ ‌ نخل ماتم نوحهء چندی ثمر آورده است

آبیار ریشهء حسرت خیال لعل کیست ‌ ‌ ‌ ‌ هر مژه صد خوشه سامان گهر آورده است

ای محیط عشق برکمظرفیء دل رحمتی ‌ ‌ ‌ ‌ آب شد این قطره تا یک چشم تر آورده است

خون ما را دستگاه یک رگ گل هم کجاست ‌ ‌ ‌ ‌ تیغ قاتل رنگ وهمی در نظر آورده است

ناصحا زحمت مکش کز دشت پرشور جنون ‌ ‌ ‌ ‌ حلقهء زنجیر مجنون گوش کر آورده است

سرکشیها چون هلال اینجا بجز تسلیم نیست ‌ ‌ ‌ ‌ تا کسی تیغی برون آرد سپر آورده است

شاخ گل از رنگ عشرت بسکه بی سرمایه بود ‌ ‌ ‌ ‌ قطرهء خونی بچندین نیشتر آورده است

درد عشق و مژدهء راحت زهی فکر محال ‌ ‌ ‌ ‌ این خبر یارب کدامین بی خبر آورده است

کیست تا سازد زراه و رسم هستی آگهم ‌ ‌ ‌ ‌ عشق خاکم را ز صحرای دگر آورده است

انتظار جلوه ئی داریم وا زخود میرویم ‌ ‌ ‌ ‌ نارسائی زور بر مد نظر آورده است

تنگنای بیضه (بیدل) گوشهء آرام بود
شد پریشان مرغ دل تا بال و پر آورده است

نسبت اشراف بادونان خطاست ‌ ‌ ‌ ‌ سر اگر گردید نقوان کف پاست

آه بی تاثیر ما را کم مگیر ‌ ‌ ‌ ‌ هرکجا دودیست آتش در قفاست

بی جفای چرخ دل را قدر نیست ‌ ‌ ‌ ‌ روسفیدیهای تخم از آسیاست

تیره بختی خال روی عاجزیست ‌ ‌ ‌ ‌ بر زمین گر سایه باشد خوش اداست

پیش ما آزادگان دشت فقر ‌ ‌ ‌ ‌ دامگاه مکر نقش بوریاست

عاجزی هم بال شهرت میکشد ‌ ‌ ‌ ‌ بو شکست ساغر گل را صداست

بهر عبرت سرمه ئی در کار نیست ‌ ‌ ‌ ‌ یکقلم اجزای عالم توتیاست

بیخودی دل را عمارت گر بس است ‌ ‌ ‌ ‌ خانهء آئینه از حیرت بپاست

گر ز خود رستی نه صیداست و نه دام ‌ ‌ ‌ ‌ چون شرر از سنگ بردر زد هواست

بی تمیزی از مذلت فارغست ‌ ‌ ‌ ‌ ترز احتیاجت نیستی آگه غناست

پیر گشتی از فنا غافل مباش ‌ ‌ ‌ ‌ صورت قد دوتا ترکیب لاست

های و هوی محفل فغفور چند ‌ ‌ ‌ ‌ موی چینی طاق نسیان صداست

(بیدل) از آئینه عبرت گیر و بس ‌ ‌ ‌ ‌ تا نفس باقی بود دل بی صفاست

نسخهٔ آرام دل در عرض آهی ابتر است / غنچه‌ها را خامشی شیرازهٔ بال و پر است

هیچکس را حاصل جمعیت از اسباب نیست / بحر را هم موج بیتابی ز جوش گوهر است

باید از هستی تمنای قناعت کردنت / میهمان خانهٔ آئینه بیرون در است

بسکه دارد شور آهنگ مخالف روزگار / هرکه می‌آید درینجا طالب گوش کر است

اعتبار ما بخود واماندگان آشفتگیست / خاک اگر آئینه میگردد غبارش جوهر است

آفتاب طالع ما داغ حرمان است و بس / آسمان تیره بختیها سویدا اختر است

بعد مرگ اجزای ما طوفانی موج هواست / تا نپنداری که ما را خاک گشتن لنگر است

عشرت آهنگی ز بزم میکشان غافل مباش / آشیان رنگ اگر بی پرده گردد ساغر است

خاک اگر باشم براهت جوهر آئینه‌ام / ور همه آئینه گردم بیتو خاکم بر سر است

بسکه شد خشک از تب گرم محبت پیکرم / همچو اخگر بر جبین من عرق خاکستر است

عمرها شد میروم از خویش و برجایم هنوز / گرد تمکین خرامت موج آب گوهر است

شور عشقت آنقدر راحت فروش افتاده است / کز طپش تا نالهٔ بیمار صد حب بستر است

آب تیغت تا نگردد صندل آرامها / کی شود این نکته‌ها روشن که سر دردسر است

چشم و گوشی راکه (بیدل) نیست فیض عبرتی
در تماشاگاه معنی روزن بام و در است

نسزد بوضع فسردگی زبهار دل مژه بستنت / که گداخت جوهر رنگ و بو بفشار غنچه نشستنت

مکش ای حباب بقا هوس الم ستمگری نفس / چقدر گره بدل افکند خم و پیچ رشته گسستنت

بتکلف قدح هوس سر و برگ حوصله باختی / نرسید نشئهٔ همتی ز ترنگ ذوق شکستنت

چه نمود فرصت بیش و کم که رمیدی از چمن عدم / نه نشست رنگ تاملی چو شرار بر رخ جستنت

تو نوای محفل غیرتی ز چه رو فسردهٔ غفلتی / نفسی که زخمه بتار زد که نبود اشارهٔ رستنت

همه دم ز قلزم کبریا تب شوق میزند این صلا / که فریب موج گهر مخور ز دوروزه آبله بستنت

چه وفاست (بیدل) سخت جان که دم جدائی دوستان
جگر ستمزده خون شود ز حیای سینه نخستنت

نسیم گل بخموشی ترا نه پرداز است / که موج رنگ گل این چمن رگ ساز است

چگونه بلبل ما بال عیش بگشاید / که سایهٔ گل این باغ چنگل باز است

کجا رویم که سر منزلی بدست آریم / چو خط دائره انجام ما هم آغاز است

نهفته نیست پی کاروان حسرت ما / شکستن جرس رنگ سخت غماز است

هزار زخم نمایان بسینه می‌دزدد / دلیکه شانه کش زلف شاهد راز است

مخور فریب که حیرت دلیل آگاهیست / ز چشم آینه تا جلوه صد نگه تاز است

چمن ز وصل توام مژده میدهد امروز / بهار تا سر کویتو یک گل انداز است

چرا ز جوهر آئینه میرمند عکست   که شمع را پر پروانه بستر ناز است
نگاه شوقم وخون میخورم به پردهٔ شرم   وگرنه نه فلك امروز یکدر باز است
خروش طالع شورم جهان گرفت اما   چه دل گشایدم از نغمه‌ئی که ناساز است
فسردگی نشود دام وحشت رنگم   شکسته بالیء این مرغ ساز پرواز است

کدورت از دل ما برد خط او (بیدل)
برای آینهٔ ما غبار پرداز است

نشهٔ هستی بدور جام پیری نارساست   قامت خم گشته خط ساغر بزم فناست
اهل معنی درهجوم اشك عشرت چیده اند   صبح رادرموج شبنم خنده دندان نماست
عافیت خواهی وداع آرزوی جاه کن   شمع این بزم ازکلاه خود بکام اژدهاست
کرزاسرار آگهی کم نیست نقصان ازکمال   چون خط پرکار خواندی ابتدایت انتهاست
بعد مردن هم نیم بی حلقهٔ زنجیر عشق   هرکف خاکم بدام گرد بادی مبتلاست
موی پیری میکشد ما را بطوف نیستی   شعله سان خاکستر ما جامهٔ احرام ماست
سینه صافانرا هنر نبود مگر اسباب فقر   جوهراندر خانهٔ آئینه نقش بوریاست
گرزدامن پاکشیدی دست از آسایش بدار   چون سخن از لب قدم بیرون نهد جزو هواست
دستگاه ازسجدهٔ حق مانع دل میشود   دانه را گردن کشی سرمایهٔ نشو نماست
دوزخ نقد است دوراز وصل جانان زیستن   بیتو صبحم شام مرگ وشام من روزجزاست
شوق میبالد خیال ما حصل منظور نیست   جستجو بی مقصد است وگفتگو بی مدعاست

درعدم هم کم نخواهد گشت (بیدل) وحشتم
شعله خاکستر اگرشد بال پروازش رساست

نفس بوالهوسان بردل روشن تیغست   شمع افروخته را جنبش دامن تیغست
شیشه راسرکشی خویش نشانده است بخون   گردن بی ادبان را رگ گردن تیغست
منت سایهٔ اقبال ز آتش کم نیست   گر هما بال گشاید بسر من تیغست
خاك تسلیم بسرکن که درین دشت هلاك   تو نداری سپر و درکف دشمن تیغست
نتوان از نفس سوختگان ایمن بود   دود از خانه چو برجست زروزن تیغست
عکس خونیست فرو ریخته از پیکر شخص   گر همه آینه سازند ز آهن تیغست
تا مخالف زموافق قدمی فاصله نیست   در گلو آب چو استاد ز رفتن تیغست
کوه از ناله و فریاد نمی آساید   چکند بر سر این پای بدامن تیغست
ذوالفقار درگر است آنکه کند قطع امل   ورنه مقراض هم ازبهر بریدن تیغست
کلفت زندگی از مرگ بتر میباشد   شمع ما را از سر خود نگذشتن تیغست
سطر خونی زپرافشانیء بسمل خواندیم   که گر از خویش روی جادهٔ روشن تیغست

زین ندامت که بوصلی نرسیدم (بیدل)   هر نفس در جگرم تا دم مردن تیغست

نفس را الفت دل پیچ و تاب است   گره در رشتهٔ موج از حباب است

درین محفل ز قحط نشهٔ درد   اثر لب تشنهٔ اشک کباب است

در رنگ از فرصت هستی مجوئید   متاع برق در رهن شتاب است

صفا آئینهٔ زنگار دارد   فلک دود چراغ آفتاب است

بروی خویش اگر چشمی کنی باز   زمین تا آسمانت فتح باب است

دلی داریم نذر مه جبینان   دیار حسن را آئینه باب است

ز چشم سرمه آلود ش مپرسید   زبان اینجا چو مژگان بی جواب است

هزار آئینه در پرداز زلفش   زجوهر شانهٔ مژگان در آب است

تماشای چمن بی نشه ئی نیست   زگل تا سبزه یک موج شراب است

نمیدانم جمال مدعا چیست   ز هستی تا عدم عرض نقاب است

کم آبست آنقدر دریای هستی   کزو تا دست میشوئی سراب است

بیابان طلب بحریست (بیدل)
که آنجا آبله جوش حباب است

نفس محرك جسم بغم فسرده ماست   غبار خاك نشین را رم نسیم عصاست

مرا معاینه شد از خط شکستهٔ موج   که نقش پای هوا سرنوشت این دریاست

بکنه مطلب عجزم کسی چه پرداز د   لب خموش طلسم هزار رنگ صداست

چوسرو بی طمع از دهر باش و سربفراز   که نخل بار ور از منت زمانه دوتاست

من از مروت طبع کریم دانستم   که آب گشتن بحرا ینقدر ز شرم سخاست

زدام صحبت مردم رهائی امکان نیست   کسیکه گوشه گرفت از جهان نیا نعنقاست

چو جام طرح خموشی فگن که مینا را   هجوم خنده صدای شکست رنگ حیاست

فراق آینهٔ زنگ خوردهٔ هستی است   دمیکه جلوه کند آفتاب سایه کجاست

همان حقیقت هیچ است نقش کون و مکان   بهرچه مینگری یکسراب جلوه نماست

ز بان طعن نگردد غبار مشرب ما   هجوم خارهدا ن زیب دامن صحراست

بپاس دل همه جا خون سعی باید خورد   که راه برسر کوه است و بار ما میناست

بفکر مصرع موزون چه غم خورد (بیدل)
خیال سرو تو اش دستگاه طبع رساست

نقاش از ل تا کمر موکمر آن بست   تصویر میانت بهمان موی میان بست

از غیرت نازاست که آن حسن جهانتاب   واکرد نقاب از رخ و بر چشم جهان بست

شهرت طلبان غره اقبال مباشید   سرهاست درینجا که بلندی بسنان بست

سامان کمال آنهمه بر خویش مچینید | انبوهیء هر جنس که دیدیم دکان بست
منسوب کجا ن معتمد امن نشاید | زان تیر ببندیش که خود را بکمان بست
ترك طلب روزی از آدم چه خیال است | گندم نتوانست لب از حسرت نان بست
مردیم و ز تشویش تعلق نگسستیم | آدم بیچاره که افسار خران بست
چون سبحه جهانی بنفس کلفت دل چید | هرجا گرهی بود برین رشته میان بست
هرموج درین بحر هوسگاه حبابیست | زینسان همه کس دل بجهان گذران بست
کس محرم فریاد نفس سوختگان نیست | شمع از چه درین بزم بهر عضو زبان بست
عمریست زهر کوچه بلند است غبارم | بیداد نگاه که برین سرمه فغان بست

(بیدل) همه تن عبرتم از کلفت هستی
جزچشم زتصویر غبارم نتوان بست

نقش دیبای هنرفرش ره اهل صفاست | عافیت در خانه‌ء آئینه نقش بوریاست
تا تبسم با لب گلشن فریبت آشناست | از خجالت غنچه را پیراهن خوبی قباست
نی همین آشفته‌ئی چون زلف داری روبرو | همچو کاکل نیز یك جمع پریشان در قفاست
عمرها شد کز تمنای بهار جلوه ات | بلبلان را در چمن هر برگ گل دست دعاست
کشته‌ء تیغ تمنا را درین گلزار شوق | همچو گل یك خنده‌ء زخم شهادت خونبهاست
غنچه تا دم میزند موج شکست آئینه است | دانه‌ء دل را خیال گردش رنگ آسیاست
تا زچشم التفات تیغ او افتاده ام | بخیه را بر روی زخمم خنده‌ء دندان نماست
غافل از عبرت فروشیهای عالم نیستم | هر کف خاکی از ین صحرا بچشمم توتیاست
روشن است از بند بندم وحشت احوال دل | هرگره در کوچه‌ء نی ناله‌ئی را نقش پاست
عاجزی را پیشوای سعی مقصد کرده ایم | بیشتر نقش قدم ما را بمنزل رهنماست
همچو دندان سخت رویان سنگ مینای خوداند | چون زبان نرمی ملایم طینتان را مومیاست
پی بعشرت بردن است از سخت گیریهای دهر | نام را نقش نگینی نیست نقب خنده هاست

گرنه مخمور گرفتاریست زلف مهوشان
(بیدل) از هرحلقه درخمیازه‌ء حسرت چراست

نور دل در کشور آئینه نیست | لیك کس روشنگر آئینه نیست
آن خیالاتیکه دل نقاش اوست | طاقت صورتگر آئینه نیست
غفلت آخر میدهد دارا بباد | زنگ جز بال و پر آئینه نیست
بسکه آفاق از غبار ما پراست | سادگی در دفتر آئینه نیست
دل زتشویش تو و من فارغ است | عکس کس در دسر آئینه نیست
داغ عشقیم از مقیمان دلیم | حلقه‌ء ما بر در آئینه نیست

دوستان باید غم دل خورد و بس — فهم معنی جوهر آئینه نیست

کدخدای وهم تا کی زیستن — خانه جز بام و در آئینه نیست

ذوق پیدائی نگیرد دامنم — محو زانو را سر آئینه نیست

خود نمائی تا بکی هشیار باش — عالم است این منظر آئینه نیست

تردماغ شرم تحقیق خودیم — ورنه می در ساغر آئینه نیست

دل بپرداز از غبار ما و من

(بیدل) اینها زیور آئینه نیست

نه جاه مایهء عصیان نه مال غفلت زاست — همین نفس که تواش صید الفتی دنیاست

کسی ستمکش نیرنگ اتحاد مباد — تو بی وفائی اما جدائی تو بلاست

جنون پیامیء اوهام داغ یاس کرد — امید میطپد و نامه در پر عنقاست

بوهم نشهء آزادگی گرفتاریم — چو صبح آنچه قفس موج میزند پر ماست

بخاک میکده اعجاز کرده اند خمیر — ز دست هرکه قدح گل کند ید بیضاست

چمن ز بندگیء حسن اگر کند انکار — خط بنفشه گواه مهر داغ لاله بجاست

حجاب پرتو خورشید سایه میباشد — چه جلوه ها که نه در غفلت تو ناپیداست

عنان لغزش ما بیخودان که میگیرد — چو اشک وحشت ما را هجوم آبله پاست

توساکنی و روانست ارادهء مطلق — بهر کنار که کشتی رود قدم دریاست

کجاست غیر جز اثبات ذات یکتائی — توئی در آئینه دارد منی که از تو جداست

همین توهم وجدان دلیل محرومیست — که تو نیافتنی و نیافتن همه راست

ز دستگیریء خلق اینقدر زمینگیرم — عصا اگر نتوان یافت میتوان برخاست

ز بس گذشته ام از عرض کارگاه هوس — بخود دگر م نظر افتد نگاه رو بقفاست

مگیر دامن اندیشهء دگر (بیدل)

که دست باده کشان وقف گردن میناست

نه دیر مانع و نی کعبه حایل افتاده ست — رهء خیال تو در عالم دل افتاده است

فسون عشق بجام نیاز تا زچه ریخت — که حسن سرکش و آئینه غافل افتاده ست

حساب سایه وخورشید تا ابد باقیست — ادب پرستی و دیدار مشکل افتاده است

چه وانمایدم این هستیء عدم تمثال — ندیدن آئینه ئی در مقابل افتاده است

دران مقام که عدل کرم بعرض آید — بریده نیست زبانیکه سایل افتاده است

ترددیکه درو مزد راحت است کجاست — نفس در آتش پرواز بسمل افتاده است

ز بس غبار که دارد طبیعت امکان — سفینه در دل دریا بساحل افتاده است

بلای کجرویت را کسی چه چاره کند — که هرزه گردی و رختت بمنزل افتاده است

چگونه حسن بصد رنگ جلوه نفروشد   که جای آینه در دست او دل افتاده است
بآن بضاعت عجزم که گاه بسمل من   بجای خون عرق از تیغ قاتل افتاده است
بکلفت دل مأیوس من که پرداز د   هزار آینه زین رنگ در گل افتاده است

کدام ناله چه دل (بیدل) اینقدر دانم
که حیرتی بخیالی مقابل افتاده است

نه عشق سوخته و نه هوس گداخته است   چو صبح آینهٔ ما نفس گداخته است
سلامت آرزوی وادیٔ رحیل مباش   که عالمی بفسون جرس گداخته است
بخلق سبقت اسباب پختگی مفروش   که بیشتر ثمر پیشرس گداخته است
ز نقد داغ مکافات خویش آگه نیست   دماغ شعله باین خوش که خس گداخته است
ز انفعال تهی نیست لذت دنیا   عسل مخواه که اینجا مگس گداخته است
غبار مشت پر ما نیاز دام کنید   که عمرها بهوای قفس گداخته است
ترحم است بران دل که گاه عرض نیاز   ز بی‌نیازیٔ فریادرس گداخته است
مگر شکست بفریاد دل رسد ورنه   درای محمل مقصد نفس گداخته است

طلسم هستیٔ (بیدل) که محو حسرت اوست
چو ناله هیچ ندارد ز بس گداخته است

نه ما را صراحی نه پیمانه‌ایست   دل و دیده غوغای مستانه‌ایست
ز دل شش‌جهت شیشه‌ها چیده‌اند   جهان حلب خوش پریخانه‌ایست
بهر گردبادی گزین دشت و در   تأمل کنی هوی دیوانه‌ایست
گر اینست سنگینیٔ خواب ما   خروش قیامت هم افسانه‌ایست
درین انجمن فرصت ما و من   همان قصهٔ شمع و پروانه‌ایست
قناعت بگوشت نگفت ای صدف   که در جیب لب بستنت دانه‌ایست
رفیقان تلاشی که آنجا رسیم   درین دشت دل نام ویرانه‌ایست
مباشید غافل ز وضع جنون   بهر زلف آشفتگی شانه‌ایست
ز تحقیق خود هیچ نشگافتم   سرم در گریبان بیگانه‌ایست

چو (بیدل) توان از دو عالم گذشت
اگر یک قدم جهد مردانه‌ایست

نه منزل بی‌نشانی نی جاده تنگ است   براهت پای خواب‌آلوده سنگ است
بصد گلشن دواندی ریشهٔ وهم   نفهمیدی گل مقصد چه رنگ است
بحسن خلق خوبان دلشکارند   کمان شاخ گل نکهت خدنگ است
طرب کن ای حباب از ساز غفلت   که گر واشد مژه کام نهنگ است

جهان جنس بد و نیکی ندارد | توئی سرمایه هر جا صلح و جنگ است
درین گلشن سراغ سایهٔ گل | همان بر ساحت پشت پلنگ است
بیکتائی طرف گردیدنت چند | خیال اندیشیء آئینه زنگ است
ز امید کرم قطع نظر کن | زمین تا آسمان یک چشم تنگ است
مکش رنج نگین داری که آنجا | سر واماندهء نامت بسنگ است
بپرهیز از بلای خودنمائی | مسلمانی تو و عالم فرنگ است
صدائی از شکست دل نیاید | چو گل این قطرهٔ خون مینای رنگ است
بگفتن گر رسانی فرصت کار | شتابت آشیان ساز درنگ است
عدم هستی شد از وهم تو و من | خیال آنجا که زور آورد بنگ است

منه بر نقش پا پیش جبهه (بیدل)
برین آئینه عکس سجده زنگ است

نه همین سبزه از خطش ترگشت | قند هم زان دو لب مکرر گشت
فرصت جلوه مغتنم شمرید | خط چلیپاست چون ورق برگشت
تا عدم سیر هستی آنهمه نیست | هر نفس میتوان سراسر گشت
نقطه از سیر خط نمایان شد | اشک ما تا چکید لاغر گشت
اوج عزت فروتنی دارد | قطره پستی گزید گوهر گشت
ترک اخلاق مشق ادبار است | سرو کم سایه شد که بی‌بر گشت
وضع گستاخ بیش ازین چکند | او عرق کرد و چشم ما ترگشت
بغرور آنقدر بلند متاز | لغزش پا دمید چون سرگشت
گر نه شغل امل کشاکش داشت | ریش زاهد چرا دم خر گشت
ششجهت یک فسانهٔ غرض است | گوشها زین جنون نواکر گشت
سیر پرکار عبرت است اینجا | خواهدت پا و سر برابر گشت
گردش چشم یار در نظریم | باید آخر جهان دیگر گشت
بیخودی بی نوید وصلی نیست | قد صدا وست رنگ چون برگشت

خلقی از وهم محرمی (بیدل)
گرد خود گشت و حلقهٔ در گشت

نیاز نامهٔ ما عرض سجده عنوانیست | ز خامه آنچه برون ریخت نقش پیشانیست
درین جریده بتسخیر وحشیان خیال | صریر خامه نفس سوزیء پریخوانیست
سروش انجمن عشق این ندا دارد | که هر چه میشنوی نغمهٔ تو میدانیست
چه جلوها که ازین انجمن نمیگذرد | توقف آینه زنگ دماغ حیرانیست

مجا ز پرد ه‌ء نا موسیء حقیقت تست
بهوش باش که زیر لبا س عریا نیست

دمیده ا یم چو صبح ا ز طبیعت و حشت
غبا ر ما همه آ ثا ر د ا من ا فشا نیست

عد م توهم هستی ا ست هرچه با ش با د
ر سیده ا یم بآبا د ی‌ئی که ویرا نیست

به پیچ و تا ب نفس د ل مبند فا رغ با ش
که ا ین غبا ر طپش کا کل پریشا نیست

غرو ر شیو ه‌ء ا هـل ا د ب نمی با شـد
سر یکه مو ج گهر میکشد گر یبا نیست

قما ش فهم ند ا ر یم و رنه خوبا ن ر ا
ا تو ی پیر هن تا ز چین پیشا نیست

بجز رومد تلاطم شبب مخوا ه ومپر س
محیط سو د ن کفهـا ی نا پشیما نیست

غبا ر مهلت هستی کسی چه بشگا فـد
ز خا ك میشنو یم اینکه با د ز ند ا نیست

مکن تهیه‌ء آرا یش د گر (بید ل)
چراغ محفل تسلیم چشم قربا نیست

نیست ا یمن ا ز بلاهرکس بفکر جستجوست
روزوشب گرد اب را ا زموج خنجر برگلوست

د ر تما شا ئیکه ما را با ر جرأ ت دا ده ا ند
آ رزو د رسینه خارا ست و نگه د رد ید ه موست

جاده‌ء کج ر هروا نرا سرخط جا نکاهی است
با عث آ شو ب د لها پیچ و تا ب آ ر ز وست

آنچه نتوا ن داد جز د ر دست محبوبا ن دل است
و ا نچه نتوا ن ریخت جزدر پای خوبان آ بروست

برفریب عرض جو هر گرد پرکا ری مگر د
آ ینه بی حسن نتوا ن یا فتن تا سا د ه ر و ست

حسن بیرنگیست در هر جا برنگی جلو ه گر
د ر دل سنگ آ نچه می بینی شرر د ر غنچه بو ست

غیر حیرت آ بیا ر مز رع عشا ق نیست
چون رگ یاقوت ا ینجا ریشه در خون نمو ست

بی فنا نتو ا ن بکنه معنیء ا شیا ر سید
آ ینه گر خا ك گر د د با د و عا لم روبروست

د ر عبا د تگا ه ما کا نجا هوس را با ر نیست
نقش خویش از لوح هستی گر توان شستن و ضو ست

خا ر و خس را ا عتبا ری نیست غیر ا ز سوختن
آ بر و ی مز رع ما برق ا ستغنا ی ا و ست

غفلت ما پرد ه د ا ر عیب بینا ئی خو شست
چا ك د ا ما ن نگه را بستن مژگا ن رفو ست

چون زبا ن خا مه (بید ل) د ر کف ا ستا د عشق
با کما ل نکته سنجی بیخبر ا ز گفتگو ست

نیستی تا علم همت عنقا بر د ا شت
کلهی بود که ما ر ا ز سر ما بر د ا شت

ا ز گرا نبا ریء ا ین قافله ها هیچ مپر س
کوه یك نا له‌ء ما بر همه ا عضا بر د ا شت

وصل مقصد چه قد ر شکر طلب میخوا هد
شمع ا ینجا نتوا نست سر ا ز پا بر د ا شت

زندگی فرصت د رس شر ر آ ما ن فهمید
منتخب نقطه‌ئی ا ز نسخه‌ء عنقا بر د ا شت

تا نفس هست ا ز ین د ا مگه آ ز ا د ی نیست
تهمتی بود تجر د که مسیحا بر د ا شت

یك سر و اینهمه سو د ا چه قیامت سا زیست
حق فر صت نفسی بو د ا د ا ها بر د ا شت

د وریء فطرت ا ز ا سرا ر حقیقت از لیست
گوهر ا ین عقد ه‌ء جاوید ز د ریا بر د ا شت

اوج قدر همه بر ترک علایق ختم است — آسمان نیز دلی داشت ز دنیا برداشت

دور پیمانهٔ خودداری ما آخر شد — امشب آن قامت افراخته مینا برداشت

زین خرابی که غبارش همه اجزای دل است — خواهد آئینه سر از راه تو فردا برداشت

تیغ بیداد تو بر خاک شهیدان وفا — سرم افگند بآن ناز که گویا برداشت

سیر این انجمنم وقف گدازیست چو شمع — بار دوش مژه باید بتماشا برداشت

چقدر عالم (بیدل) بخیال آمده ایم

هرکه بر ما نظری کرد دل از ما برداشت

نیک و بد این مرحله خاکش یکمین است — چشمیکه بپا دوخته باشی همه بین است

بی غنچه گلی سر نزد از گلشن امکان — اینجاست که چین مایهٔ ایجاد جبین است

برخیز ز خاک سیهٔ مزرع هستی — جائیکه نفس آینه کارد چه زمین است

چون صبح جنونی کن و از خویش برون تاز — از چاک گریبان گل دامان تو چین است

بر صور مناز از دهل و کوس تجمل — ای پشه بم و زیر کمال تو طنین است

این است اگر کر و فر طاق و سرایت — بنیاد غبار بهوا رفته متین است

ای آینه از ما مطلب عرض مکرر — تمثال ضعیفان نفس باز پسین است

ای شمع عنان نگهٔ هرزه نگهدار — تا چشم تو باز است جهان خانهٔ زین است

زانجلوه گذشتیم و بخود هم نرسیدیم — ما را چه گنه خاصیت عجز همین است

دل نیز گره شد بخم ابروی نازش — در طاق تغافل همه نقاشیٔ چین است

در وصل باظهار مکش ننگ فضولی — با بوسه حضور لب خاموش قرین است

رندان مشکیبید ز معشوقهٔ فربه — کاین شکل دلاویز سراپاش سرین است

شور طپش از ما بغنا هم نتوان برد — خاکستر منصور مزاجان نمکین است

(بیدل) کم سرمایهٔ عزلت نپسندی

از پای بدامان تو نامت بنگین است

نیک و بدم از بخت بد انجام سفید است — چندانکه سیاه هست نگین نام سفید است

سطری ننوشتم که نکردم عرق از شرم — مکتوب من از خجلت پیغام سفید است

بر منتظران صرفه ندارد مژه بستن — در پرده همان دیدهٔ بادام سفید است

ای غره جاه اینهمه اظهار کمالت — حرفی چو مه نو ز لب بام سفید است

بر اهل صفا ننگ کدورت نتوان بست — این شیر اگر پخته وگر خام سفید است

تا صافیٔ دل آینهٔ وصل نشاید — ای بیخردان جامهٔ احرام سفید است

پوچ است تعلق چو ز مو رفت سیاهی — در پینه کنون رشتهٔ این دام سفید است

صبحی بسیاهی نزد از دامن این دشت — چندانکه نظر کار کند شام سفید است

از چرخ کهن درگذر و کاهکشانش — فرسودگی‌ئی از خط این جام سفیداست
از خویش برا منزل تحقیق نهان نیست — صد جاده درین دشت بیك گام سفیداست

چون دیده ء قربانیت از ترك تماشا
(بیدل) همه جا بستر آرام سفیداست

نی نقش چین نه حسن فرنگ آفریدن است — بهزادیء تو دست ز دنیا کشیدن است
چون موم با ملایمت طبع ساختن — در کوچهای زخم چو مرهم دویدن است
این یکدودم که زندگیش نام کرده اند — چون صبح بر بساط هوا دام چیدن است
بستن دهان زخم تمنا بضبط آه — چون رشته ء سراب بصحرا تنیدن است
نازم بوحشیء نگه رم سرشت او — کز گرد سرمه نیز بدام رمیدن است
حیرت دلیل آینه ء هیچکس مباد — اشك گهر زیان زده ء ناچکیدن است
در وادئی که دوش ادب محمل وفاست — خار قدم چوشمع بمژگان کشیدن است
از دقت ادبکده ء عجز نگذری — اینجا چوسایه پای بدامن کشیدن است
تاکی صفا ز نقش تو چیند غبار زنگ — خود را مبین اگر هوس آئینه دیدن است
در عالمیکه ششجهتش گرد وحشت است — دامن نچیدن توجه هنگامه چیدن است
فرصت بهار تست چرا خون نمیشوی — ای بیخبر دگر بچه رنگت رسیدن است

(بیدل) بمزرعیکه امل آبیار اوست
بی بر گذر زآبله ء پا دمیدن است

وازگونی بسکه با وضعم قرین گردیده است — سرنوشتم نیز چون نقش نگین گردیده است
عمرها شد چون نگاه دیده ء آئینه ام — حیرت دیدار حصن آهنین گردیده است
داشتم چون صبح گیرودار شور محشری — کزغم کم فرصتی آه حزین گردیده است
هیچ وضعی همچو آرامیدگی مقبول نیست — شعله هم از داغ گشتن دلنشین گردیده است
گر بنرمی خوکند طبعت حلاوت صیدتست — هرکجا مومیست دام انگبین گردیده است
بی محابا از سرافتادگان نتوان گذشت — خاك از یك نقش پا صد جبهه چین گردیده است
همچو موج از تهمت دام تعلق فارغیم — دامن ما را شکست رنگ چین گردیده است
فرش همواریست هرگه ماه میگردد هلال — در کمال اکثر رگ گردن جبین گردیده است
جلوه ء هستی غنیمت دان که فرصت بیش نیست — حسن اینجا یك نگه آئینه بین گردیده است

(بیدل) از بیدستگاهی سرنگون خجلتیم
دست ما از بس تهی شد آستین گردیده است

وحشت مدعا جنون ثمر است — ناله بال فشانده ء اثر است
سوختن نشه ء طراوت ماست — شمع از داغ خویش گل بسر است

شب عشرت غنیمت غفلت	مژه گر باز میکنی سحر است
سنگ در دامن امید مبند	فرصت آئینه داری شرر است
ساز نومیدی اختیاری نیست	خامشی نالهٔ شکسته پر است
تقوان خجالت مرا دکشید	ای خوش آن ناله‌ئی که بی اثر است
اشک گردام مدعا طلبی است	چشم ما از قماش گریه تر است
وضع این بحر سخت بی‌پرواست	ورنه هر قطره قابل گهر است
سایه تا خاك پرتقاوت نیست	از بقا تا فنا همین قدر است
درد کامل دلیل آزادیست	تا نفس ناله نیست در جگر است
همچو آئینه بسکه دلتنگیم	خانهٔ ما برون نشین در است

(بیدل) از کلفت شکست منال
بزم هستی دکان شیشه گر است

وحشی صحرای حسن نرگس فتان کیست	موجهٔ دریای ناز ابروی جانان کیست
سایهٔ زلف که شد سرمه کش چشم شام	خندهٔ فیض سحر چاك گریبان کیست
حسن بتان ایننقدر نیست فریب نظر	گر نه تو ئی جلوه گر آینه حیران کیست
صد گل عیشم بدل خنده زد از شوق زخم	تکمهٔ جیب امید غنچهٔ پیکان کیست
آتش دل شد بلند از کف خاکسترم	باد مسیحای شوق جنبش دامان کیست
رنگ بهار خیال میچکد از دیده ام	این گل حیرت نگاه شبنم بستان کیست
ناز بخون میطپد در صف مژگان یار	بر در این میکده حلقهٔ مستان کیست
سبحهٔ دل را نشد رشتهٔ جمعیتی	در تک و پوی خیال ریگ بیابان کیست
دل ز پیش رفت و من میروم از خویشتن	عیب جنونم مکن ناله بفرمان کیست
از مژه تا دامنم مشق زخر درفتنی است	اشک جنون تا زمن طفل دبستان کیست

(بیدل) اگر لعل او نیست تبسم فروش
شبنم گلهای زخم گرد نمکدان کیست

وضع ترتیب ادب در عرصه گاه لاف نیست	قابل این زه کمان قبضهٔ ندا ف نیست
از عدم میجوشد این افسانه های ما و من	گر بمعنی وارسی جز خامشی حراف نیست
غفلت دلها جهانی را امشوش وانمود	هیچ جا موحش تر از آئینهٔ نا صاف نیست
رایج و قلب دکان وهم بی اندازه است	با چه پردازد دماغ ناتوان صراف نیست
خواب را حتمد عای منعم است اماچسود	مخملی جز بوریای فقر تسکین باف نیست
هرکرا دیدم درین مشهد دو نیمش کرده اند	تیغ قاتل هم برین تقدیر بی انصاف نیست
آنسوی خوف ورجا خالد یقین پیدا کنید	ورنه اینمانیکه مشهور است جز اعراف نیست

نقش این دفتر کماهی کشف طبع ما نشد عینک فطرت درینجا آنقدر شفاف نیست
بوالفضول جودباش این بزم اکرام است و بس هر قدر بخشد کسی آب از محیط اسراف نیست
عرش و فرش اینجا محاط وسعت آباد دلست کعبهء ما را سواد تنگی از اطراف نیست
طالب فهم مسما شی عیار اسم گیر صورت عنقا همین جز عین و نون و قاف نیست

قید دل (بیدل) غبار ننگ فطرتها مباد
تا زمینا نگذرد درد است این می صاف نیست

وضع خطوط جبین از قلم مبهمی است شبهه چه خواند کسی در ورق ما نمی است
درکلب آبیاد وهم درد محبت کر است مقتضیء دود و گرد گریهء بی ما تمی است
بی عرق شرم نیست از من و ما دم زدن در نفس ما چو صبح آینهء شبنمی است
الفت دل رهزن است ورنه درین دشت و در پای طلب زابله بر پل آب کمی است
محرم خود نیستی ورنه برنگ هلال سر بفلک سودنت سوی گریبان خمی است
زخم دلت گندمیست درغم سودای نان پشت و شکم گر بهم سوده شود مرهمی است
معنی مغشوش حرص تا شود آئینه ات در کف دست فسوس نیز خط توامی است
هرچه دمید از نفس رفت بباد هوس رشتهء دیگر مبند نغمهء ساز ترمی است
طالب ویرانها غیر جنونت که کرد آنچه تو خواندی بهشت خانهء بی آدمی است
نیست حضور دلت جز بحساب ادب از نفس آگاه باش شیشه گریها دمی است
نشهء عشق و هوس باز درینجا کجاست گر همه خمیازه است ساغر عیش جمی است
شعلهء دود غرور تاخته در هر دماغ خلق سراپا چو شمع یکعلم و پرچمی است
جست دل از پیر عقل باعث اخفای راز گفت درین انجمن دیدهء نامحرمی است

شیخ و برهمن همان مست خیال خوداند
آگهی اینجا کراست (بیدل) ماعالمی است

وهم هستی هیچکس را از طپیدن وانداشت مهر بال و پر همان جز بیضهء عنقا نداشت
عالمی زین بزم عبرت مفلس و مایوس رفت کس نشد آگه که چیزی داشت با خود یا نداشت
بیکسی زحمت پرست منت احباب نیست یاد ایامیکه کس یاد از غبار ما نداشت
هرچه پیش آمد همان رو برقفا کردیم سیر یکقلم دی داشتیم امروز ما فردا نداشت
دعوی صاحبدلی از هرزه گویان باطلست تا نفس بی ضبط میزد شیشه گر مینا نداشت
مشق همواری درین مکتب دلیل خامشیست تا درشتی داشت سنگ سرمه جز غوغا نداشت
حرص هرسو ره برد بر سیم و زر دارد نظر زاهد از فردوس هم مطلوب جز دنیا نداشت
قانعان سیراب تسکین از زلال دیگر اند آب شیرینی که گوهر دارد از دریا نداشت
تا ز تمکین نگذرند آداب دانان وفا شمع محفل در سر آتش داشت زیر پا نداشت

تا بسیا بان مرگ نومیدی نبا ید ز یستن | هر کجا رفتیم ما را بیکسی تنها نداشت
دور یم زان آستان دیوانه کرد اما چه سود | آنقدر خاکی که افشانم بسر صحرا نداشت

چون نفس (بیدل) نفسها در تردد سوختم
گوشهٔ دل جای راحت بود اما جا نداشت

هرجا دلی طپید ن شوق خیال داشت | گرد بباد رفتهٔ من رقص حال داشت
روز یکه عشق زد رقم ناتوانیم | چون خامه استخوان تنم مغز نال داشت
راز م ز بی نقابیٔ اظهار اشك شد | عریانیٔ ینقدر عرق انفعال داشت
در کیش عشق سازرهائی ندامت است | افسوس طایریکه بدام تو بال داشت
امروز نیست داغ تو خلوت فروز دل | خورشید ریشه در دل ماه از هلال داشت
از دل بغیر شعلهٔ آهی نشد بلند | عرض سرا سر چمنم یك نهال داشت
دریحر احتیاج که موجش طپیدن است | آسایشی که داشت لب بی سوال داشت
بهبوده همچو صبح دمید یم و سوختیم | فصل بهار بی نفسی اعتدال داشت
دل خون شد وکسی بفغانش نبرد پی | این چینیٔ شکسته زبان سفال داشت
از دل غبار هستیٔ موهوم شسته ایم | رفت آنکه لوح آینهٔ ما مثال داشت
عمرم کی آمدم که دهم عرض رفتنی | تهمت خرامیم قدم ماه و سال داشت

تنها نه (بیدل) از طپش آرام منزل است
هر بسمل آشیان طرب زیر بال داشت

هر چند درین گلشن هرسو گل خود روئیست | از خون شهیدانت در رنگ حنا بوئیست
از سلسلهٔ تحقیق غافل نتوان بودن | طول املت آفاق از عالم گیسو ئیست
ای چرخ سر ما را پامال جفا مپسند | این لوح خط تسلیم از خاك سرکوئیست
توفیق رسا عشق است ما را چه توانا ئیست | یا زیدن هر دستی از قوت بازو ئیست
بی جهد هلال اینجا مه نقش نمی بندد | ایجا د جبین ما وضع خم زانو ئیست
شام وسحر عالم تا صبحدم محشر | زین خواب که ما داریم گرداندن پهلوئیست
هرسو نظرا فگند یم دل کوشش بیجاد اشت | عالم همه در معنی فریاد جنون خوئیست
تفریق حق و باطل مصنوع خیالات است | گر خط نکند شوخی هرپشت و رق روئیست
فرصت نشناسا نیم ما بیخرد ان و رنه | هر من که به پیش ماست تا دم زدهایم اوئیست
هیچ است میان یا را ما چه توان کردن | از حیرت موهومی بر دیدهٔ ما مو ئیست
جائیکه غرور او ست از ما که نشان یابد | در بادیهٔ لیلی مجنون رم آهو ئیست

(بیدل) بتواضع ها صید دل ما کردی
ما بندهٔ این وضعیم کاین صورت ابرو ئیست

هرچه از مدت هست و بود است   دیرها پیش خرام زود است
نفیت اثبات حقیقت دارد   خاك گشتن همه‌جا موجود است
اگر از بندگی آگاه شوی   هر طرف سجده کنی معبود است
چشم شبنم همه اشك است اینجا   بوی این گلشن عبرت دود است
رنگ این باغ شکستی دارد   برگ گل دامن‌چین آلود است
خودفروشی اگرت مطلب نیست   بشکست آینه دادن جود است
بی‌تکلف بهوس باید سوخت   چوب تعلیم محبت عود است
سرخط حسن که دارد امرز   لوح آئینه بهار اندود است
آنکه آنسوی جهاتش خوانی   تا تو محو جهتی محدود است

(بیدل) از ظاهر و مظهر بگذر
جلوه تا آینه نامشهود است

هرسو نگرم دیده بدیدار حجابست   ای تار نظر پیرهنت اینچه نقابست
خمیازهٔ شوق تو بمی کم نتوان کرد   ما را بقدح نسبت گرداب و حبابست
آسان نتوان چشم بپای تو نهادن   این گل ثمر دیدهٔ بیخواب رکابست
ای شمع حیا رنگ عتاب آنهمه مفروز   هرجا شرر آئینه شود جلوه کبابست
غافل ز شکست دل عاشق نتوان بود   معموری‌ء امکان بهمین‌خانه خرابست
گیرم نشد مقابل پیمانهٔ رحمت   آئینهٔ یاسم چه کم از عالم آبست
پرواز نیاید ز پرافشانیٔ مژگان   ای هیچ بکاریکه نداری چه شتابست
ما هیچکسان بیهده مغرور کمالیم   گر ذره با فلاك پرد در چه حسابست
این میکده کیفیت دیدار که دارد   هرجا مژه آغوش کشد جام شرابست
منعم دلش از بستر مخمل نشکیبد   این سبزهٔ خوابیده‌سرا پا رگ خوابست
صد آبله پیمانهٔ در یگ روانم   پای طلبم ساقی مستان سرابست
یارب هوس شانهٔ گیسوی که دارد   عمریست که شمشاد بخون‌خفتهٔ آبست
خاموشیٔ آن لب بحیا داشت سوالی   دادیم دل از دست و نگفتیم جوابست

(بیدل) زدوئی چاره محال است درین بزم
پرداز تو هم آینه چندانکه نقابست

هر کجا وحشتی از آتشم افروخته است   برق در اول پرواز نفس سوخته است
چه خیال است دل از داغ تسلی گردد   اخگری چشم بخاکستر خود دوخته است
لاف را آینه پرداز محبت مکنید   بنفس هیچکس این شعله نیفروخته است
نتوان محرم تحقیق شد از علم و عمل   وضعها ساخته و ما و من آموخته است

پاس اسرار محبت بهوس نابد راست / شمع بر قشقه وزنار چها سوخته است

ای نفس مایه دکانداری غفلت تاچند / آسمان جنس سلامت بتو نفروخته است

از قماش بد و نیك دو جهان بیخبریم / چون حیا پیرهن ما نظر دوخته است

ذره‌ئی نیست که خورشید نمائی نکند / گرد راهت چقدر آینه اندوخته است

گر نه (بیدل) سبق از مکتب مجنون دارد
اینقدر چاك گریبان ز که آموخته است

هرکجا دست برون از آستین گردیده است / شاخ گل از غنچه‌ها دامان چین گردیده است

نیك و بد در ساز غفلت رنگ تمییزی نداشت / چشم ما از باز گشتن کفر و دین گردیده است

رفتن از خود ساده بود آئینه خورشید کرد / رنگ ما بیدست و پایان اینچنین گردیده است

روزگاری شد که سیل گریه محو قطرگیست / خرمن ما از چه آفت خوشه چین گردیده است

گرم جولان هر طرف رفتست آن برق نگاه / دیده‌ها چون حلقه در داغ آتشین گردیده است

بر بزرگان از طواف خاکساران ننگ نیست / چرخ با آن سرکشی گرد زمین گردیده است

این املهائیکه احرام امیدش بسته‌ئی / تا بخود جنبی نگاه واپسین گردیده است

هرکجا از ناتوانی عرض جولان داده‌ایم / سایه‌ء ما خال رخسار زمین گردیده است

نارسائیهای طاقت انتظار آورد بار / ای بسا جولان که از سستی کمین گردیده است

از قد خم گشته (بیدل) بر زمین پیچیده‌ایم
خاکساری خاتم ما را نگین گردیده است

هرکجا گل کرد داغی بر دل دیوانه سوخت / این چراغ بیکسی تا سوخت در ویرانه سوخت

عالم از خاکستر ما موج ساغر میزند / چشم مخمور که ما را اینقدر مستانه سوخت

حسن یك مژگان نگه رخصت شوخی نداد / شمع این محفل طپشها در پر پروانه سوخت

مژده‌ء وصل تو شد غارتگر آسایشم / خواب در چشمم همان شیرینیء افسانه سوخت

وضع دنیا هیچ بر دیوانه تاثیری نکرد / بیشتر این برق عبرت خرمن فرزانه سوخت

داغ دل شد رهنمای کوه و هامون لاله‌زار / سر بصحرا میزند هرکس متاع خانه سوخت

برق ناموس محبت را چو داغ آئینه ام / من بخاکستر نشستم گرد دل بیگانه سوخت

مستیء چشم ترا نازم که ز[illegible]ق حیرتش / موج می را چون نگه در دیده‌ء پیمانه سوخت

بسکه خوبان را ز رشك جلوه ات داغست دل / میتوان از آتش سنگ صنم بتخانه سوخت

دور چشم بد زیانکار زمین الفتم / مزرعی دارم که باید چون سپندم دانه سوخت

آرزوها در نفس خون کرد استغنای دل / ناله در زنجیر از تمکین این دیوانه سوخت

بسمل آن طایرم (بیدل) که در گلزار شوق
چون شرار از گرم پرواز بیتابانه سوخت

هرکجا لعل تو رنگ خندهٔ مستانه ریخت
از خجالت آب گوهر چون می از پیمانه ریخت

در غبار خاطر ما صد جهان عشرت گم است
آبروی گنجها در خاک این ویرانه ریخت

چرخ حاسد تا به بیدردی کند ما را هلاک
جام زهر بیغمی در کام ما یارانه ریخت

در طلسم زندگی مائیم و عیش سوختن
کز گداز ما محبت شمع این کاشانه ریخت

حیرتی بودیم اکنون خط رخسار تیم
صنعت عشقت ز ما آئینه برد و شانه ریخت

شبکه شد زاهد بفیض گردش جام آشنا
سبحه صد جای جرعهٔ می بر زمین رندانه ریخت

نقد تاراج چمن در ریزش برگ گل است
رنگ ویرانی است چون خشت از بنای خانه ریخت

درد معشوقان بعاشق بیشتر دارد اثر
شمع تا اشکی بیفشاند پر پروانه ریخت

دوش سودای که میزد شیشهٔ اشکم بسنگ
کز مژه تا دامنم یکسر دل دیوانه ریخت

زندگانی دستگاه خواب غفلت بود و بس
چشم تا بیدار کردم گوش بر افسانه ریخت

التفات بیغرض سر رشتهٔ تسخیر ماست
صید ما خواهی برون دام باید دانه ریخت

عقدهٔ دل را ز زلفش باز کردن مشکل است
(بیدل) اینجا ناخن از انگشتهای شانه ریخت

هرکه آمد سیر یاسی زین گلستان کرد و رفت
گر همه گل بود خون خود بدامان کرد و رفت

غنچه گشتن حاصل جمعیت این باغ بود
نالهٔ بلبل عبث تخمی پریشان کرد و رفت

صبح تا آگاه شد از رسم این ماتم سرا
خندهٔ شادی همان وقف گریبان کرد و رفت

تحملی بر شعله اشکی توشه آهی رهبر
شمع در شبگیر فرصت طرفه سامان کرد و رفت

در هوای زلف مشکین تو هرجا دم زدم
دود آهم عالمی را سنبلستان کرد و رفت

حرص زندانگاه یکعالم امیدم کرده بود
عبرت کم فرصتیها سخت احسان کرد و رفت

دوش سیلاب خیالت میگذشت از خاطرم
خانهٔ دل برسر ره بود ویران کرد و رفت

داشت از وحشتگه امکان نگاه عبرتم
آنقدر فرصت که طوف چشم حیران کرد و رفت

اخگری بودم نهان در پردهٔ خاکستری
خود نمائی زین لباسم نیز عریان کرد و رفت

فرصتی کو تا کسی فیضی برد زین انجمن
کاغذ آتش زده باری چراغان کرد و رفت

وهم مینالد که داد آرزوها دادن است
یاس مینالد که اینجا هیچ نتوان کرد و رفت

این زمان (بیدل) سراغ دل چه میجوئی ز ما
قطره خونی بود چندین بار طوفان کرد و رفت

هرکرا دستی ز همت بود جز بر دل نداشت
دستگاه پرتو یکشمع این محفل نداشت

دل بهر نقشیکه بستم صورت آئینه بود
نسخهٔ تحقیق امکان جز خط باطل نداشت

عاجزیها را غنیمت دان که دریای طلب
دست و پائی گر نمی کردیم گم ساحل نداشت

انفعالی نیست دل زا ورنه در کیش حیا
سنگ هم گر آب میشد عقدهٔ مشکل نداشت

زندگی در پیچ و تاب سعی بیجا مردن است — از طپیدن عالمی بسمل شد و قاتل نداشت

خیرگیهای نظر محو نقاب آرائی است — ورنه هرگز لیلی آزاده ما محمل نداشت

غنچه ها بال نفس در پرده ء دل سوختند — عیش این باغ امتداد رقص یک بسمل نداشت

شوخی ء موج گرم شد انفعال جرم ما — این محیط آبی برون از جبههء سایل نداشت

همچو شبنم گریه برما راه جولان بسته است — چشم ما تابود بی نم این بیابان گل نداشت

سرو گلزار تمنا طوق قمری در بر است — گل نکرد از سینه ام آهی که داغ دل نداشت

اشکم و گم کرده ام از ضعف راه اضطراب — ورنه این ره لغزش پاداشت گر منزل نداشت

نقش او از اضطرابم در نفس صورت نبست
حسن را آئینه میبایست و این (بیدل) نداشت

هرکس اینجا یکدو دم دکان بسمل چید و رفت — ساعتی در خاک ره لختی بخون غلطید و رفت

هرکرا با غنچه ء این باغ کردند آشنا — همچو بوی گل بآه بیکسی پیچید و رفت

صبح تا طرز بنای عمر را انظاره کرد — رایت دولت بخورشید فلک بخشید و رفت

ای حباب از تشنگی تا چند باشی جان بلب — دامن امید ازین گرداب باید چید و رفت

رنگ آسایش ندارد نو بهار باغ دهر — شبنم اینجا یک سحر در چشم تر خوابید و رفت

چون شرر ساز نگاهی داشتیم اما چه سود — لمعهء کمفر صتیها چشم ما پوشید و رفت

هرقدم در راه الفت داغ دارد سایه ام — کز ضعیفی تا سر کویت جبین مالید و رفت

شانه هم هرچند اینجا دسته بند سنبل است — از گلستانت همین آئینه گلها چید و رفت

گوهر اشکی که پرورد م بچشم انتظار — در تماشایتو از دست نگه غلطید و رفت

شمع ازین محفل سراغ گوشه ء امنی نداشت — چون نگه خود را همان در چشم خود دزدید و رفت

شوخی عرض نمود اینجا خیالی بیش نیست — صورت ما هم بچشم بسته باید دید و رفت

تا بهارت از خزان پربی تامل نگذرد — هر قدم میبایدت چون رنگ برگردید و رفت

چشم عبرت هر که بر اوراق روز و شب گشود
همچو (بیدل) معنیء بیحاصلی فهمید و رفت

هستی برنگ صبح دلیل فنا بس است — بهر وداع ما نفس آغوش ما بس است

زین بحر چون حباب کمال نمود ما — آئینه داری ء دل بی مدعا بس است

ما مرد ترکتازیء آن جلوه نیستیم — بهر شکست لشکر ما یک ادا بس است

محروم پای بوس ترا بهر سوختن — گر شعله نیست غیرت رنگ حنا بس است

محتاج نیست حسن بآرایش دگر — دل را ز غنچه تکمه ء بند قبا بس است

از دل بهر خیال قناعت نموده ایم — آئینه روی گر ننماید قفا بس است

دو هر صفت ز منت دریوزه ء محیط — در کاسهء جبین تو آب حیا بس است

و اما ندگی بهر قدم اینجا بها نه جوست
گر خار نیست آبله هم زیر پا بس است

گرد ر خور کفایت هر کس نصیبه ایست
آئینه گو بهر که رسد دل بما بس است

خود بینئی که آینه ء هیچکس مباد
در خلق شاهد نگه ء نارسا بس است

ما زا چو رشته ئی که بسوزن وطن کند
چندانکه بگذریم درین کوچه جا بس است

(بیدل) مرا ببوس و کنار احتیاج نیست
با عندلیب جلوه ء گل آشنا بس است

هستی چو سحر عهد بپرواز فنا بست
باید همه را زین دو نفس دل بهوا بست

در گلشن ما مغتنم شوق هوا ئیست
ای غنچه درینجا نتوان بند قبا بست

یك مصرع نظاره بشوخی نرساندیم
یارب عرق شرم که مضمون حیا بست

تحقیق زما راست نیاید چه توان کرد
پرواز بلندی بتحیر پر ما بست

از وهم تعلق چه خیال است رهائی
در پای من این گرد ز مینگیر حنا بست

بی کشمکشی نیست چه دنیا و چه عقبی
آه از دل آزاد که خود را بچها بست

بر خویش مچین گر سر مو ئیست رعونت
این داعیه چون آبله سرها ته ء پا بست

گر نیست هوس محرم امید اجابت
انصاف کرم بهرچه دست بدعا بست

کم نیست دوروزی که بخود ساخته باشی
دل قابل آن نیست که باید همه جا بست

فقرم به بساطیکه کند منع فضولی
نتوان بتصنع پر تصویر هما بست

دل برکه برد شکوه ز بیداد ضعیفی
بر چینیء ما سایه ء مورا ه صدا بست

(بیدل) نتوان بردنم از خط جبینم
نقاش عرق ریز حیا نقش مرا بست

هما سراغم و زیر فلك مگس هم نیست
چه جای کس که درین خانه هیچکس هم نیست

بوهم خون مشو ایدل که مطلب عنقا ست
بعالمیکه توان سوخت مشت خس هم نیست

ز بیقراری ء مرغ اسیر دادا لستم
که جای یکنفس آرام در قفس هم نیست

به بی نیازی ء ما اعتماد نتوان کرد
بدل هوائی اگر نیست دسترس هم نیست

فساد ما اثر ایجاد حکم تهدید است
اگر زدزد نیابی نشان عسس هم نیست

ز خویش رفتن ما ناله ئی بیار نداشت
فغانکه قافله ء عجز را جرس هم نیست

گذشته است ز هم گرد کاروان وجود
کسی که پیش نیفتاده است پس هم نیست

شرار من بچه امید فال شعله زند
که دامنم ته ء سنگ آمد و نفس هم نیست

بدرد بیکسیم خون شوای پر پرواز
کز آشیان بدرم کردی و قفس هم نیست

بدین دوروزه تماشای زندگی (بیدل)
کدام شوق و چه عشق اینقدر هوس هم نیست

همت از هردو جهان جست و ز دل درنگذشت
موج بگذشت ز دریا و ز گوهر نگذشت

آمد و رفت نفس گرد پیء یکتا ئیست
کس درین قافله از خویش مکرر نگذشت

شمع برسر همه جا دامن خاکستر داشت
سعی پروا ز ضعیفان ز تهء پر نگذشت

ختم گردید به پیمانه روفا شرط ادب
ما گذشتیم لی ناله ز بستر نگذشت

هرزه دو بود طلب قامت پیری ناگاه
حلقه گردید که میباید ازین در نگذشت

پستیء طالع شمعم که بصحرای جنون
ندمید آبله ئ کاخرم از سر نگذشت

حرص مشکل که رهء فهم قناعت سپرد
آب آئینه پلی داشت سکندر نگذشت

روش معتدل از گردش پرکار آموز
که خطش گرهمه کج رفت ز محور نگذشت

طاقت غرهء انجام وفا ممکن نیست
ناتوانی است که از پهلوی لاغر نگذشت

شرر کاغذ آتش زده ام سوخت جگر
آه از آن فرصت عبرت که بلنگر نگذشت

بر خط جبههء ما کیست نگرید (بیدل)
زین رقم کلك قضا بی مژه تر نگذشت

همت چه برفرازد از شرم فقر ما دست
عریان تنی لباسیم کو آستین کجا دست

بی انفعالی از ما ناموس آبرو برد
تا جبهه بی عرق شد شستیم از حیا دست

هر جا لب سوالی شد بود رطمع باز
دیگر بهم نیاید چون کاسهء گدا دست

قدر غنا چه داند ذلت پرست حاجت
بر پشت خود سوار است از وضع التجا دست

یاران هزار دعوی از لاف پیش بردند
از اتفاق با لب طرح است در صدا دست

گردون ناپشیمان مغلوب هیچکس نیست
سودن مگر بیازد بر دست آسیا دست

ای صبحت از دل تنگ تهمت نصیب شبنم
این عقده گر گشودی تا آسمان گشا دست

چاك لباس مجنون خط میکشد بصحرا
اینجا هزار دامن خفته است جیب تا دست

تغییر رنگ فطرت بی ننگ سیلی ئی نیست
روز سیاه دارد در کسوت حنا دست

دریوزهء طراوت یمنی ندارد اینجا
چون نخل عالمی را شد خشك بر هوا دست

بی قطع زندگانی مشکل توان جدا کرد
از دامن هوسها این صد هزار پا دست

رعنا ئیء تجمل مست خراش دلهاست
هرگاه پنجه پا زید شد ناخن آزما دست

حرص حصول مطلب بی نشهء جنون نیست
از لب دو گام پیش است در عرصهء دعا دست

از دستگیریء غیر درخاك خفتن اولی است
همچون چنار یارب روید ز دست ما دست

حیف است سعی همت خفت کش گل و مل
باید کشیدا زین باغ یا دامن تو یا دست

(بیدل) درین بیابان خلقی بعجز فرسود
چون نقش پا شکستیم ما هم بزیر پا دست

همت ز گیرودار جهان رمکمین خوشست
آرایش بلندیء دامن بچین خوشست

اصل از حیا فروغ تعین نمی خرد / گل گو ببال ریشه همان با زمین خوشست
صد رنگ جان کنیست طلبگار نام را / گر وارسند کندن کوه از نگین خوشست
آتش بحکم حرص نفس کاه شمع نیست / افسون موم با هوس انگبین خوشست
زنقش کارخانهء آثار خوب و زشت / جز وهم غیر هر چه شود دلنشین خوشست
خواهی بدیده قد کش و خواهی بدل نشین / سرو تو مصرعیست که در هر زمین خوشست
در عرض دستگاه نسکوشد دماغ جود / دست رسا بکوتهیء آستین خوشست
پستی گزین و بال رعونت نمیکشد / ای محرم حیا کف پا از جبین خوشست
پا در رکاب فکر اقامت چه میکنی / زانخانه ئی که میروی از خویش زین خوشست
پرواز اگر بعالم انست دلیل نیست / زین رنج بال و پر قفس آهنین خوشست
با شمع گفتم از چه سرت میدهی بباد / گفت آن سری که سجده ندارد چنین خوشست

(بیدل) بطبع سبحه هجوم فروتنی است
رسم ادب در آینه داران دین خوشست

همت من از نشان جاه چون ناوک گذشت / زین نگین نام نگاهی بود کز عینک گذشت
طبع دون کاش از نشاط دهر گردد منفعل / نیست بر عصمت حرج گر لولی از تنبک گذشت
همتی میباید اسباب تعلق هیچ نیست / برنمی آید دو عالم با جنون یک گذشت
در مزاج خاک این وادی قیامت کشته اند / نالهء ما مجروح و باید از تل آهک گذشت
هیچکس حیران تدبیر شکست دل مباد / موی چینی هر کجا خطش دمید از حک گذشت
چون شرار کاغذ آخر از نگاه گرم او / بر بنای ما قیامت سیلی از چشمک گذشت
حسرت عشاق و بیداد نگاهش عالمیست / بر یکی هم گر رسید این ناوک از هر یک گذشت
ننگ تحقیق است تفتیشی که دارد فهم خلق / در تامل هر که وا ماند از یقین بیشک گذشت
خیره بینی لازم طبع درشت افتاده است / کم توان بدچشم تنگ از طینت ازبک گذشت
کاش زاهد جام گیرد کز تمسخر وارهد / بی تکلف عمر این بیچاره در تیزک گذشت
صحبت واعظ بغیر از دردسر چیزی نداشت / آرمیدن مفت خاموشی کزین مردک گذشت

فضل حق وافیست (بیدل) از فنا غمگین مباش
عمر باطل بود اگر بسیار و گر اندک گذشت

همچو شبنم از ادب آئینه زدودن بوداست / بهم آوردن خود چشم گشودن بوداست
بخیالات مبالید که چون پر تو شمع / کاستن تو ام اقبال فزودن بوداست
مزرع کاغذ آتش زده سیراب کنید / تخمهائی که هوس کاشت درودن بوداست
کم و بیش آبله سامان تلاش هوسیم / دست رنج همه کس در خور سودن بوداست
غفلت آئینهء تحقیق جهان روشن کرد / آنچه ما زنگ شمردیم زدودن بوداست

سرمه انشائیء خط پرده در معنیهاست
خامشی نغمه ء اسرار سرودن بوده است

موج این بحر نشد ایمن از اندوه گهر
خم دوش مژه از بار غنودن بوده است

با همه جهل رسا در حق دانائیء خویش
حرف پوچیکه ندارم ستودن بوده است

زین کمالیکه خجالت کش صد نقصانست
جز نهفتن چه سزاوار نمودن بوده است

غیر تسلیم درین عرصه کسی پیش نبرد
سرفگندن بزمین گوی ربودن بوده است

تا ابد شهرت عنقا نپذیرد تغییر
مالک جاوید بقا هیچ نبودن بوده است

ساز بزم عدمم لیک نوائیکه مراست
نام (بیدل) ز لب یار شنودن بوده است

هم در ایجاد شکستی بدلم پا زده است
نفس شیشه گرم سنگ بمینا زده است

راه خوابیده به بیداریء من میگرید
هرکه زین دشت گذشته است بمن پا زده است

حسن یکتا چه جنون داشت که از رنگ دوئی
خواست بر سنگ زند آینه بر ما زده است

نیست یک قطره ء بی موج سراپای محیط
جوهر کل همه بر شوخی اجزا زده است

ای سحر ضبط عنانیکه از آن طرز خرام
گرد ما هم قدح ناز دو بالا زده است

هر نگه رنگ خرابات دگر میریزد
کس نداست که آن چشم چه صهبا زده است

دل نشد برگ طرب ورنه سر خلد که داشت
بیدماغی پر طاوس بسرها زده است

زین برون نکند هر نغمه که برگوش خورد
شور دنیا ان بهم خورده ء سرما زده است

کس نرفتی بعدم هستی اگر جا میداشت
خالقی از تنگیء این خانه بصحرا زده است

بگذر از پیش و پس قافله ء خاموشی
دو لب ما دو قدم بود که یکجا زده است

(بیدل) از جرگه ء اوهام بدر زن کاینجا
عالمی لاف خرد دارد و سودا زده است

همه کس کشیده محمل بجناب کبریایت
من و خجلت سجودی که نکرده ام برایت

نه بخاک در رسودم نه بسنگش آزمودم
بکجا برم سری را که نکرده ام فدایت

نشود خمار شبنم میء جام انفعالم
چو سحر چه مغز چیند سر خالی از هوایت

طرب بهار امکان بچه حسرتم فریبد
ببر خیال دارم گل رنگی از قبایت

هوس دماغ شاهی چه خیال دارد اینجا
بفلک فرو نیاید سر کاسه ء گدایت

به بهار نکته سازم ز بهشت بی نیازم
چمن آفرین نازم بتصور لقایت

بنوان کشیده دامن ز غبار مستمندان
بخرام و نازها کن سر ما و نقش پایت

نفس از تو صبح خرمن نگه از تو گل بدامن
توئی آنکه در بر من تهی از من است جایت

ز وصال بی حضورم به پیام ناصبورم
چقدر ز خویش دورم که بمن نرسد صدایت

نفس هوس خیالان بهزار نغمه صرف است
سر دردسر ندارم من (بیدل) و دعایت

هوس بفتنهٔ صد انجمن نگاه شکست　　ز عافیت قدحی داشتیم آه شکست
زخیره چشمیء حرص دنی مباش ایمن　　که خلق گرسنه بر چرخ قرص ماه شکست
درین جنونکده شرمی که هر که چشم گشود　　بچاک جیب حیا دامن نگاه شکست
چه ممکن است غبارم شود بحشر سفید　　بسنگ سرمه ام آن نرگس سیاه شکست
حق رفاقت یاران بجا نیاوردم　　بپا یک آبله دل بود عذرخواه شکست
قدم شمرده گذارید کز دل مایوس　　هزار شیشه درین دشت عمرکاه شکست
هوس دمیکه نفس سوخت دل بدامن رسید　　دمید صورت منزل چو گرد راه شکست
شکوه قامت پیری رساند بنیادم　　بآن خمیکه سر اپای من کلاه شکست
هلاک شد جم و خمیازه‌ای جام بجاست　　بمرگ نیز ندارد خمار جاه شکست
چو شمع غرهٔ وضع غرور نتوان زیست　　سری که فال هوا زد قدم بجاه شکست

بگرد عرصهٔ تسلیم خفته ئی (بیدل)
تو خواه فتح تصور نما و خواه شکست

هوس دل را شکست اعتبار راست　　بیک موحسن چینی ریش دارا ست
ز ننگ تنگ چشمیهای احباب　　بهم آوردن مژگان فشار راست
دل بی کینه زین محفل مجوئید　　که هر آئینه چندین زنگبار است
نمیخواهد حیا تغییر اوضاع　　لب خاموش را خمیازه عار است
حضور اهل این گلزار دیدم　　همین رنگ حنا شب زنده دار است
عصا و ریش شیخ اعجاز شیخست　　که پیر و شیر خوار انی سوار است
نفس را هر نفس رد میکند دل　　هوای این چمن پرنا گوار است
قناعت کن ز نقش این نگینها　　بآن نامیکه بر لوح مزار است
بدوش همتت نه اطلس چرخ　　اگر عریان شوی یک جامه وار است
بچشمت گرد مجنون سرمه کش نیست　　وگرنه ششجهت لیلی بهار است
به پیش قامتش از سرو تا نخل　　همه انگشتهای زینهار است
جهان مینا لدا ز بیدستو پائی　　صدا عذر خرام کوهسار است
فلک تا دوری از تجدید دارد　　بنای گردش رنگ استوار است
چو مو چند انکه بالم سرنگونم　　عرق در مزرع شرم آبیار است
سراغ خود درین دشت از که پرسم　　که من تمثالم و آئینه تار است

مپرس از اعتبار پوچ (بیدل)
احد زین صفرها چندین هزار است

هوس نماند ز بس عشق آن نگار م سوخت　　خوشم که شعلهٔ این شمع خار خارم سوخت

ببزم یار جنون کردم ای ادب معذور
سپند سوخت بوجد یکه اختیارم سوخت

چوموم دوریم از جلوه گاه شهد وصال
اشاره ایست که باید جدا ز یارم سوخت

بهار بی ثمری جمله یاب سوختن است
خیال مصلحت اندیشیء چنارم سوخت

چوشمع کشته نرفتم بداغ منت غیر
فتیلهء نفسی بود بر مزارم سوخت

سرشک هرمژه اندازش آنسوی نظر است
شر رعنانیء این طفل نی سوارم سوخت

طلسم آگهیم بوتهء گداز خود است
فروغ دیدهء بیدار شمع وارم سوخت

نسیمی از چمن صید گاه عشق وزید
کباب کیست ندانم دل شکارم سوخت

هوای وصل بخاک سیه نشاند مرا
برنگ داغ جنون نکهت بهارم سوخت

هنوز از کف خاکسترم اثر باقیست
گداز عشق چه مقدار شرمسارم سوخت.

دلی ز پهلوی داغم ندید گرمیء شوق
محبت تو ندانم پیء چکارم سوخت

دگر مپرس ز تأثیر آه بی اثرم
بآتشی که ندارد هزار بارم سوخت

غبار دشت محبت سراغ غیر نداشت
ببرق جلوهء او هرکه شد دوچارم سوخت

مبادشام کسی محرم سحر (بید)
دماغ نشه در اندیشهء خمارم سوخت

هیچکس جز یاس غمخوار من دیوانه نیست
برچراغ داغ غیر از سوختن پروانه نیست

چشمهء داغی بذوق سوختن جوشیده ام
آب چون خورشید غیر از آتشم در خانه نیست

کی شود برق نگه دامن شکستنهای اشک
رفتن از خویش است اینجا بازی طفلانه نیست

شیوهء مجنون زوضع نامداران روشن است
سنگ برسرکی زند خاتم اگر دیوانه نیست

عمرها شد درخیال نفی هستی سرخوشیم
بادهء ما جز گداز شیشه و پیمانه نیست

هرنفس فرصت پیام مژدهء دیدار دوست
صد مژه برخواب پا باید زدن افسانه نیست

دل باندازغبار ناله از خود رفته است
ریشهء ما هرقدر برخویش بالد دانه نیست

داغ نیرنگ تغافل مشربیهای دلم
عالمی ناآشنا میگردد و بیگانه نیست

ای هجوم بیخودی رحمیکه در ضبط شعور
لغزش واماندهء ما آنقدر مستانه نیست

(بیدل) ارباب تماشا از تحیر نگسلند
چشم را غیر از نگه پیداست شمعخانه نیست

هیچکس چون من درین حرمان سرا ناشاد نیست
عمردرد ام وقفس ضایع شد و صیاد نیست

کیست تا فهمد زبان بینوائیهای من
از لب زخمم همین خون میچکد فریاد نیست

آسمانی درنظر داریم وارستن کجاست
درخیال این شیشه تا باشد پری آزاد نیست

بانفس گردد مقابل کاش شمع اعتبار
درزمین پست می سوزیم کانجا باد نیست

موج وکف مشکل که گردد محرم قعر محیط
عالمی بیتاب تحقیق است واستعداد نیست

ز شتی مارا بطبع روشن افتاده است کار — هرکجا آئینه پرداز یست زنگی شاد نیست

طفل بازیگوش نسیان نگاه سعی غفلتیم — هرچه خواندیم از دبیرستان عبرت یاد نیست

هرچه باشی ناگزیر وهم باید بودنت — خاک شو خون خور طبیعت قابل ارشاد نیست

سجده پا برجاست از تعمیر عجز آگاه باش — غیر نقش پا شدن خشتی درین بنیاد نیست

پیکر خاکی بلند وقت نیستی جان میکند — تا نگردد سوده سنگ سرمه بی فریاد نیست

دعوت آفات کن گر جمع خواهی خاطرت — سیل تا مهمان نگردد خانه ات آباد نیست

خفت تغییر بر تمکین ما نتوان گماشت — انفعال بال و پر در بیضهء فولاد نیست

عشق گاهی قدر دان درد پیدا میکند — بیستون گر تا ابد نالد دگر فرهاد نیست

بی نشان رنگیم و تصویر خیالی بسته ایم — حیرت آئینه نقش خامهء بهزاد نیست

حرف جرأت خجلت تسلیم کیشان وفاست — هرچه باداباد اینجا هرچه باداباد نیست

ضعف پهلو بر کمر می باید از هستی گذشت — شمع اگر تا پای خود دارد سفر بیزاد نیست

انتخاب فطرت دیوان (بیدل) کرده ایم
معنیش را غیر صفر پوچ دیگر صاد نیست

یاد آن جلوه زچشمم گرد اشک گشاست — شوق دیدار پرستان چقدر آینه زاست

نذر کوئیست غبار بهوا رفتهء من — باخبر باش که دنبالهء این سرمه رساست

پیریم سر خط تحقیق فنا روشن کرد — حلقهء قامت من عینک نقش کف پاست

خلوت آرای خیال از دیداریم — هر کجا آینه ئی هست غبار دل ماست

آنقدر سعی به آبادیء ما لازم نیست — خانهء چشم بامداد نگاهی برپاست

خاک هم شوخیء انداز غباری دارد — شرط افتادگی آنست که نتوان برخاست

آتش از چهرهء زرین اثر زر نندهد — درین بدنیا مفر و شید که دنیا دنیاست

غنچه زان پیش که آهنگ نفس ساز کند — جرس قافلهء رنگ طرب یاس نواست

شوکت حسن که لشکرکش نازاست اینجا — عمرها شد صف مژگان بتان رو بقفاست

بینوا نیست دل از جوش کدورت (بیدل)
شیشه را سنگ ستم آینهء حسن صداست

یاد وصلی کردم آغوش من دیوانه سوخت — لاله سان از گرمیء این می دل پیمانه سوخت

نالها رفت از دل و احرام آزادی نبست — پرتو خود را در اول شمع این کاشانه سوخت

وقت رندی خوش که در ماتم سرای اعتبار — خرمن هستی چو برق از خندهء مستانه سوخت

دوردار از زلفش ای مشاطه گستاخ دست — آتش این دود نزدیک است خواهد شانه سوخت

عشق هرجا در خیال مجلس آرائی نشست — هردو عالم در چراغ کلبهء دیوانه سوخت

ما نه تنها در شکنج جسم گردیدیم خاک — ای بسا گنجیکه نقد خویش در ویرانه سوخت

اضطراب حال دل ما را بحیرت داغ کرد آتش این خانه رخت ما برون خانه سوخت
دود هم دستی بد اما نشرار ما نزد آخر از بی ریشه‌گی در مزرع ما دانه سوخت
تا سواد سطری از رمز وفا روشن شود صد نفس باید به تحقیق پر پروانه سوخت

عالمی (بیدل) بحرف یکدگر آرام باخت
غفلت ما هم دماغ خواب در افسانه سوخت

یارب امشب آن جنون آشوب جان و دل کجاست آن خرام ناز کو آن عمر مستعجل کجاست
زورقی دارم بغارت رفتهٔ طوفان یأس جز کنار الفت آغوشش دگر ساحل کجاست
تا بکی تهمت نصیب داغ حرمان زیستن آن شرر خوئی که میزد آتشم در دل کجاست
جنس آثار قدم آنگه بیازار حدوث پرتو شمعیکه من دارم درین محفل کجاست
از طپیدنهای دل عمریست می‌آید بگوش کای حریفان آشیان راحت بسمل کجاست
غیر جوافتاده ئی ای غافل از خود شرم دار جز فضولیهای تو در ملک حق باطل کجاست
آبیاریهای حرص اوهام خرمن میکند هر کجا کشتی نباشد جلوه گر حاصل کجاست
چون نفس عمریست در لغزش قدم افشرده‌ایم دل اگر دامن نگیرد در رهٔ ما گل کجاست
بی نقابی بر نمیدارد ادب گاه وفا شرم لیلی گر نپوشد چشم ما محمل کجاست
احتیاج ما تماشاخانهٔ اکرام اوست رمز استغنا تبسم میکند سایل کجاست
معنی ایجادیم از نیرنگ مشتاقان مپرس خون ما رنگ حنا دارد کف قاتل کجاست

شب بذوق جستجوی خود در دل میزدم
عشق گفت اینجا همین ما ئیم و بس (بیدل) کجاست

یار دور است زما تا بنظر نزدیک است امتیاز آینهٔ دوری هر نزدیک است
میگزد جوهر آئینه کف دست تهی باخبر باش که افلاس و هنر نزدیک است
اگر از نعمت الوان نتوان کام گرفت مغتنم گیر که دندان بجگر نزدیک است
چون نفس نیم نفس در قفس آینه ایسم راحت منزل ما پر بسفر نزدیک است
دود دل مژدهٔ خاکستر ما داد و گذشت یعنی این شب که تو دیدی بسحر نزدیک است
در عبادتکدهٔ دل که ادب محرم اوست هر دعائیکه نکردم باثر نزدیک است
خم تسلیم هم از وضع نیازم پیداست حلقه هر چند برون است ز در نزدیک است
غیر بسمل همه کس جست و نداد ند سراغ آشیانیکه بافشاندن پر نزدیک است
دوریٔ آب و گهر برمن ودل دار مبند آنقدر نیست که گویم چقدر نزدیک است

(بیدل) آئینه بپرداز غم دوری چند
آسمان نیز با نداز نظر نزدیک است

یاس مجنون آخر از پیچ و خم سودا گذشت با شکستی ساخت دل کز طرهٔ لیلی گذشت

غفلت ما گر باین راحت بساط آرا شود — تا ابد نتوان برنگ صورت از دیبا گذشت
هم در اول باید از وهم دو عالم بگذری — ورنه امروز تو خواهد شد و فردا گذشت
جوش اشکم در نظر موجیست کز دریا رمید — شعلهٔ آهم بدل برقیست کز صحرا گذشت
چند چون گرداب بودن سر بجیب پیچ و تاب — میتوان چون موج دامن چید و زین دریا گذشت
کاش همدوش غبار از خاک برمی‌خاستیم — حیف عمر ما که همچون سایه زیر پا گذشت
خون‌شوای حسرت که از مقصد رهت دور است دور — آخرت در پیش دارد هر که از دنیا گذشت
در دل آن بیوفا افسون تاثیری نخواند — تیر آهم چون شرر هر چند از خارا گذشت
بر بنای دهر از سیل قیامت نگذرد — آنچه از روی عرقناکت بر دلها گذشت
هستیٔ ما نام پروازی بدام آورده بود — بی نشانی بال زد چندانکه از عنقا گذشت
بزم هستی قابل برهم زدن چیزی نداشت — آنکه بگذشت از علایق پر باستغنا گذشت
داغ هرگز زیر دست شعلهٔ تصویر نیست — بسکه وا ماندیم نقش پای ما از ما گذشت
حیف بر منصور ما تسلیم راهی وا نکرد — از غرور وهم بایست اندکی بالا گذشت

از لباس توبه عریانست تشریف نجات
(بیدل) امشب موج می از کشتیٔ صهبا گذشت

یک شبم در دل نسیم یاد آن گیسو گذشت — عمر در آشفتگی چون سر بزیر مو گذشت
شوخیٔ اندیشهٔ لیلی درین وادی بلاست — بر سر مجنون قیامت از رم آهو گذشت
هیچ کافر را عذاب مرگ مشتاقان مباد — کز وداع خویش باید از خیال او گذشت
ایدل از جور محبت تا توانی دم مزن — ناله بیدرد است خواهد از سر آن کو گذشت
سیل همواری مباش از عرض افراط کجی — چین پیشانیست هر گه شوخی از ابرو گذشت
از سراغ عافیت بگذر که در دشت جنون — وحشت سنگ نشانها از رم آهو گذشت
عاقبت نقش قدم گردید بالینم چو شمع — بسکه در فکر خود افتادم سر از زانو گذشت
موج جوهر میزند هر قطره خون در زخم من — سبزهٔ تیغ که یارب بر لب این جو گذشت
بی تامل میتوان طی کرد صد دریای خون — لیک نتوان از سر یکقطره آبرو گذشت
تا بخود جنبی نشانها بی نشانی گشته است — ای بسا رنگی که در یک پر زدن از بو گذشت
بستر ما ناتوانان قابل تغییر نیست — موج گوهر آنقدر آسود کز پهلو گذشت

گر بدین رنگ است (بیدل) کلفت ویرانه ات
رحم کن بر حال سیلی کز بنای او گذشت

بیمغزی و داری بمن سوخته جان بحث — ای پنبه مکن هرزه بآتش نفسان بحث
از یك نفس است اینهمه شور من و مایت — بر یك رگ گردن چقدر چیده دکان بحث
با چرخ دلیری بود اسباب ندامت — ای دیده وران صرفه ندارد بدخان بحث

در ترك تا مل ا لم شور و شر ى نيست بلبل ننما يد بچمن فصل خز ا ن بحث

ا زمد رسه د م نا ز د ه بگر يز و گر نه برخا ست ر ك گر د ن و آ مـد بميا ن بحث

در نسخهء مرگ است گر انصاف توان يافت تا علم فنا نيست همان بحث و هما ن بحث

ا زعا جزی من جگر خصم کبا ب ا ست با آب کند آ تش سو ز نده چسا ن بحث

زيرو بم ا ين ا نجمن آ فا ت خر و شست هرد م زد ن ا ينجاد م تيغست و فسا ن بحث

با سنگ جنو ن ميكند ا ند ا ز شرا ر م عمر يست كه د ا رد بنگه خو ا ب گرا ن بحث

د ر معرکهء هوش كه خون با د بسا طش تا رنگ نگر د يد نگر د ا ند عنا ن بحث

گر د ر س خموشی سبق حا ل تو با شد

(بيد ل) نرسد برتو ز ا بنا ی ز ما ن بحث

تأ مـل عا رفا ن چه د ا رد بکا رگا ه جهـا ن حا د ث

نوا ی سا ز قد م شنيد ن ززخمه ها ی ز بان حا د ث

شكست و بستی كه موج د ا رد كسی چه مقد ا ر و ا شما ر د

بيلك و تير ه است تا قيامت حساب سود و ز يا ن حا د ث

ز فكر سو د ا ی پوچ هستی بشر م با يد تنيد و پا ز د

بد ستگاه چه جنس نا زد سقط فر و ش دكا ن حا د ث

ا زين بسا ط خيا ل رونق نقا ب رمز ظهو ر كن شق

خزا ن ند ا رد بها ر مطلق بهار د ا ر د خزا ن حا د ث

فسا نهء نا تما م د ا ر د حقيقت عا لـم تعيـن

تو د ر خور فرصتی كه د ا ری تمام كن د ا ستان حا د ث

كسی د رين د شت بی سرو پا برون منز ل نمی خرا مد

بخط پرکا ر جا د ه د ا رد ترد د کا ر و ا ن حا د ث

غم و طر ب نعمت است ا ما نصيب لذت كر است ا ينجا

تجد د ا لوا ن نا ز د ا رد نيا ز مهما ن خو ا ن حا د ث

ا گر شكستيم و گر سلامت كه د ا ر د ا ند يشهء ند ا مت

برا و ستا د قد م فتاد ه ا ست رنج مينا گر ا ن حا د ث

رمو ز فطرت برين سخن كرد ختم صد معنی و عبا رت

كه آ شكا ر و نها ن ند ا رد جز آ شكا ر و نها ن حا د ث

به پستیء ا عتبا ر (بيد ل) عبث فسرد ی و خا ك گشتی

نميتوا ن كر د بيش ا ز ينها ز مينی و آ سما ن حا د ث

خواریست بهر کج منش از راست روان بحث
بر خاک فتد تیر چو گیرد بکمان بحث

گویائی آئینه بس است از لب حیرت
حیف است شود جوهر روشن گهران بحث

تمکین چقدر خفت دل میکشد اینجا
کز حرف بد و نیك کند کوه گران بحث

با تیشه چرا چیره شود نخل برومند
با خم شده قامت مکن ای تازه جوان بحث

ماتمکده ء علم شمرمد رسه کانجاست
انصاف بخون غوطه زن و نوحه کنان بحث

گر بیخردی ساز کند هرزه زبانی
بگذار که چون شعله بمیرد بهمان بحث

آن کیست که گردد طرف مولوی امروز
یك تیغ زبان دارد و صد نوك سنان بحث

از جوش غبار من و ما عرصه ء امکان
بحریست که چیده است کران تا بکران بحث

دل شکوه ء آن حلقه ء گیسو نپسندد
هر چند کند آینه با آینه دان بحث

با خصم دل تیغ بود حجت مردان
زن شو در مرد یکه کند همچو زنان بحث

بیدار شد از ناله ء من غفلت انصاف
گرداند بحیرت ورق خواب گران بحث

جمعیت گوهر نکشد زحمت امواج
(بیدل) بخموشان نکنند اهل زبان بحث

ره مقصدی که گم است و بس بخیال میسپری عبث
تو بهیچ شعبه نمیرسی چه نشسته میگذری عبث

ز فسانه سازی این و آن که رسد بمعنیء بی نشان
نشکسته بال و پر چنان بهوای او نپری عبث

چمن صفا و کدورتی می جام معنی و صورتی
همه ئی ولی بخیال خود که توئی همین قدری عبث

ز زبان شمع حیا لکن سخنیست عبرت انجمن
که درین ستمکده خار پا نکشیده گل بسری عبث

هوس جهان تعلقی سر و برگ حرص و تملقی
چو یقین زند در امتحان بغرور پی سپری عبث

نگهت بخود چو فرا رسد بحقیقت همه وا رسد
دل شیشه گر بفصار سد نتند بوهم پری عبث .

چو هوا ز کسوت شبنمی نه شکسته ئی نه فراهمی
چقدر ستمکش مبهمی که جبین نه ئی و تری عبث

نه حقیقت تو یقین نشان نه مجازت آینه ء گمان
چه تشخصی چه تعینی که خودی غلط دگری عبث

بهوامکش چو سحر علم بحیا فسون هوس مدم
عدمی عدم عدمی عدم ز عدم چه پرده دری عبث

خجلم ز ننگ حقیقتت که چو حرف (بیدل) بی زبان — بنظر نه ئی و بگوشها ز فسانه در بدری عبث

نتوان برد ز آئینه ء ما زنگ حدوث — شیشه ئی داشت قدم آمده بر سنگ حدوث

نیست تمهید خزان در چمن دهر امروز — بر قدیم است ز هم ریختن رنگ حدوث

سیر بال و پر اوهام بهشت است اینجا — همه طاؤس خیالیم ز نیرنگ حدوث

بحر و آسودگی امواج و طپش فرسائی — اینك آئینه ء صلح قدم و جنگ حدوث

دیر و ناقوس نوا کعبه و لبیك صدا — رشته بسته است نفس اینهمه بر چنگ حدوث

می سزد هر نفسم پای نفس بوسیدن — کز ادبگاه قدم میرسد این لنگ حدوث

صبح تادم زند از خویش برون می آید — بدریدن نرسد پیرهن تنگ حدوث

دو جهان جلوه ز آغوش تخیل جوشید — چقدر آینه دارد اثر ینگ حدوث

عذر بی حاصلی ء ما عرقی می خواهد — تا خجالت نکشی آب شوا ز ننگ حدوث

غیب غیب است شهادت چه خیال است اینجا

(بیدل) از ساز قدم نشنوی آهنگ حدوث

از بسکه خورده ام بخم زلف یار پیچ — طومار ناله ام همه جا رفته مار پیچ

زال فلك طلسم امل خیز هستیم — بسته است چون کلاوه بچندین هزار پیچ

ای غافل از خجالت صیادیء هوس — رو عنکبوت وار هوا را بتار پیچ

پیش از تو ذوق جانکنی ئی داشت کوهکن — چندی تو هم چو ناله درین کوهسار پیچ

امید در قلمرو بی حاصلی رساست — از هر چه هست بگسل و در انتظار پیچ

رنج جهان بهمت مردانه راحت است — گر بار میکشی کمرت استوار پیچ

بر یکجهان امل دم پیری چه میتنی — دستار صبح به که بود اختصار پیچ

افسرده گیر شعلهء موهوم یء نفس — دود دلیکه نیست بشمع مزار پیچ

مرجیکه صرف کار گهر گشت گوهر است — سر تا بپای خود بسراپای یار پیچ

صد خواب ناز تشنهء ضبط حواس تست — بر خویش غنچه گرد و لحاف بهار پیچ

(بیدل) مباش منفعل جهد نارسا

این یك نفس عنان ز رهء اختیار پیچ

بعبرت آب شوای غافل از خمیدن موج — که خود سری چقدر گشته بار گردن موج

درین محیط که دارد اقامت آرائی — کشیده است هجوم شکست دامن موج

عنان ز چنگ هوس واستان که بررخ بحر — هواست باعث شمشیر برکشیدن موج

بعجز ساز و طرب کن که در محیط نیاز — شکستگیست لباس حریر بر تن موج

غبار شکوه ز روشندلان نمی جوشد — در آب چشمهء آئینه نیست شیون موج

نکرد الفت مژگان علاج وحشت اشك — بمشت خس که تواند گرفت دامن موج

سراغ عمر ز گرد رم نفس کردیم
محیط بود تحیر عنان رفتن موج

مرا بفکر لبت کرد غنچه‌ء گرداب
نفس نفس بلب بحر بوسه دادن موج

زبیقراریء ما فارغ است خاطر یار
دل گهر چه خبر دارد از طپیدن موج

ببحر عشق کرا تاب گردن افرازیست
همین شکستگئی هست پیش بردن موج

ز بیدلان مشو ایمن که تیر آه حباب
بیک نفس گذرد از زره جوشن موج

توان بضبط نفس معنیء دل انشا کرد
حباب شیشه نهفتست در شکستن موج

چو گوهر از دم تسلیم کن سپر (بیدل)
درین محیط که تیغ است سرکشیدن موج

تا ز بیدائی بگوشم خواند افسون احتیاج
روز اول چون دلم خواباند در خون احتیاج

نغمه‌ء قانون این محفل صلای جود کیست
عالمی را از عدم آورد بیرون احتیاج

حسن و عشقی نیست جز اقبال و ادبار ظهور
لیلی این بزم استغناست مجنون احتیاج

تا نشد خاکستر از آتش سیاهی گم نشد
تیره بختیها مرا هم کرد صابون احتیاج

صید نیرنگ توهم را چه هستی کو عدم
پیش ازین خونم غنا میخورد اکنون احتیاج

در خور جاهست ابرام فضولیهای طبع
سیم و زر چون بیش شد میگردد افزون احتیاج

باللئیمان گر چنین حرص گدا طبعت خوش است
بایدت زیر زمین بردن بقارون احتیاج

گر لب از اظهار بندی اشک مژگان میدرد
تا کجا باید نهفت این ناله مضمون احتیاج

صبح این ویرانه با آن بی تعلق زیستن
میبرد از یک نفس هستی بگردون احتیاج

عرض مطلب نرمیء گفتار انشا می‌کند
حرف ناموزون ما را کرد موزون احتیاج

همچو اهل قبر (بیدل) بی‌نفس باشی خوش است
تا نبندد رشته‌ات بر ساز گردون احتیاج

جان هیچ و جسد هیچ و نفس هیچ و بقا هیچ
ای هستیء تو ننگ عدم تا بکجا هیچ

دیدی عدم و هستی و چیدی الم دهر
با این همه عبرت ندمید از تو حیا هیچ

مستقبل اوهام چه مقدار جنون داشت
رفتیم و نکردیم نگاهی بقفا هیچ

آئینه‌ء امکان هوس آباد خیال است
تمثال جنون گر نکند زنگ و صفا هیچ

زنهار حذر کن ز فسونکاریء اقبال
جز بستن دستت نگشاید ز حنا هیچ

خلقیست نمودار درین عرصه‌ء موهوم
مردی و زنی باخته چون خواجه سرا هیچ

بر زله‌ء این مایده هر چند تنیدیم
جز حرص نچیدیم چو کشکول گدا هیچ

تا چند کند چاره‌ء عریانیء ما را
گردون که ندارد بجز این کهنه ردا هیچ

منزل عدم و جاده نفس ما همه رهرو
رنج عبثی میکشد این قافله با هیچ

(بیدل) اگر اینست سر و برگ کمالت
تحقیق معانی غلط و فکر رسا هیچ

در لاف حلقه ربا مزن بتر انهای سنان کج
که مباد خنده نما شود لب دعویت ز زبان کج

ز غرور دعوی سروری بفلك نمیرسدت سری
سر تیغ اگر بدر آوری که خم است پیش فسان کج

ز غبار جادهٔ معصیت نشدیم سحر معافیت
بکجاست منزل غافلی که فتد براه روان کج

دل و دست باخته طاقتم سر و پای کمشده همتم
قلم شکسته کجا برد رقم عرق به بنان کج

ستم است برخط مسطر از خم و پیچ لغزش خامها
ره راست متهم کجی نکنی ز سعی عنان کج

بصلاح طینت منقلب نشوی زیان زدهٔ هوس
که چو جنس های دگر کسی نخرد کجی ز دکان کج

سرخوان نعمت عافیت نمکیست حرف ملایمش
تو اگر ازین مزه غافلی غم لقمه خور بدهان کج

خلل طبیعت راستان نشود کشاکش آسمان
زخدنگ جوهر راستی نبرد تلاش کمان کج

من (بیدل) از طرق ادب نگزیده ام رهٔ دامنی
که ز لغزش آبله زاشود قدم یقین بگمان کج

عمریست سرشکی نزد از دیدهٔ تر موج
این بحر نهان کرد در آغوش گهر موج

تحریك نفس آفت دلهای خموشست
برگشتی ما از ره بود جنبش هر موج

دانا ثمر حادثه را سهل نگیرد
در دیدهٔ دریاست همان تارنظر موج

سرمایهٔ لاف من و ما گرد شکستیست
جز عجز ندارد پر و پرواز دگر موج

پیداست که در وصل هم آسودگیئی نیست
بیهوده بدریا نزند دست بسر موج

بر باد فنا گیر چه آفاق و چه اشیا
یك جوش گداز است اگر بحر و گر موج

آگاه قدم میل حدوثش چه خیال است
گر محرم دریا شده باشی منگر موج

ما را طپش دل نرسانید بجائی
پیداست که یکقطره زند تا چقدر موج

تا بر سر خاکستر هستی نه نشینم
چون شمع نیم ایمن از ین اشك شرر موج

مشکل که نفس با دل مایوس نلرزد
دارد ز حباب آینه در پیش نظر موج

(بیدل) دم اظهار حیا پیشه خموشیست
از خشك لبی چاره ندارد بگهر موج

عمریست که درحسرت آن لعل گهر موج / دل میزندم برمژه از خون جگر موج

گر شوخیء زلفت فگند سایه بدریا / از آب روان دسته کند سنبل تر موج

درحسرت آن طرهء شبگون عجبی نیست / کز چاك دلی شانه زند فیض سحر موج

آنجا که کند جلوه ات ایجاد تحیر / در جوهر آئینه زند سعی نظر موج

مشکل که برد ره بدل نالهء عاشق / در طبع گهر ریشه دواند چقدر موج

بی مطلبی آئینهء آرام نفسهاست / دارد ز صفا جامهء احرام گهر موج

مطرب نفست زمزمهء لعل که دارد / در نالهء نی میزند امروز شکر موج

وحشت مده از دست بافسانهء راحت / زین بحر کسی صرفه نبرده است مگر موج

آفت هوس غیری و غافل که درین بحر / برزورق آسایش خویش است خطر موج

از خلوت دل شوخیء اوهام برون نیست / در بحر شکست است پرو بال سفر موج

فریاد که جز حسرت ازین ورطه نبردیم / تا چند زند دامن دریا بکمر موج

(بیدل) کرم از طینت ممسك نتوان خواست / چون بحر بساحل نتراود ز گهر موج

عنقا سرو برگیم مپرس از فقر ما هیچ / عالم همه افسانهء ما دارد و ما هیچ

زیر و بم وهم است چه گفتن چه شنیدن / طوفان صدائیم درین ساز و صدا هیچ

سرتاسر آفاق یك آغوش عدم داشت / جز هیچ نگنجید درین تنگ فضا هیچ

زینکسوت عبرت که معمای حبابست / آخر نگشودیم بجز بند قبا هیچ

دی قطرهء من در طلب بحر جنون کرد / گفتند برین مایه برو پو بیا هیچ

ما را چه خیال است بآن جلوه رسیدن / او هستی و ما نیستی او جمله و ما هیچ

یا رب بچه سرمایه کشم دامن نازش / دستم که ندارد بصد امید دعا هیچ

چون صفر نه بانقطه ام ایماست نه با خط / ناموس حساب عدمم درهمه جا هیچ

موهومیء من چون دهنش نام ندارد / گر از تو بپرسند بگو نام خدا هیچ

آبم ز خجالت چه غرور و چه تعین / (بیدل) مطلب جز عرق از شخص حیا هیچ

مائیم و خاك وعده گه انتظار و هیچ / تا فرصتی نمانده شود آشکار و هیچ

خمیازه ساغریم درین انجمن چو صبح / عمریست میکشیم و بال خمار و هیچ

آئینه دار فرصت نظاره ئی که نیست / بود است چون شرر بعدم یك دوچار و هیچ

عالم تأملیست ز رمز دهان یار / پنهان و گفتگوی عدم آشکار و هیچ

هنگامهء نشاط مکرر که دیده است / بلبل تو ناله کن بامید بهار و هیچ

دیگر صدای تیشهء فرهاد برنخاست / این کوهسار داشت همان یکشرار و هیچ

ای صفر اعتبار خیال جهان پوچ / شرمی ز خودشماریء چندین هزار و هیچ

چندین غرور پیشکش امتحان تست / گر مردی احتراز نما اختیار و هیچ

گفتم چو شمع سوختنم را علاج چیست / دل گفت داغ یاس غنیمت شمار و هیچ

باید کشید یکدو دم از شاهد هوس / چون احتلام خجلت بوس و کنار و هیچ

(بیدل) نیاز و ناز جهان غنا و فقر
دارد همین قدر که تو داری بکار و هیچ

مباد چشمهء شوق مرا فسردن موج / چو اشك عرض گهر دیده ام بدامن موج

جهان ز وحشت من رنگ امن میبازد / محیط بسمل یاس است از طپیدن موج

ادب ز طینت سرکش مجو باآسانی / خمیده است بچندین شکست گردن موج

گشاد کار گهر سخت مشکل است اینجا / بریده میدمد از چنگ بحر ناخن موج

ز خویش رفته ئی اندیشهء کناری هست / بغل گشاده ز دریا برون دمیدن موج

فسادها به تحمل صلاح می گردد / سپر ز تیغ کشیده است آرمیدن موج

زبان بکام کشیدن فسون عزت داشت / دمید قطرهء ما گوهر از شکستن موج

چو عجز دست بسررشتهء هوس زده ایم / شنیده ایم شکن پرور است دامن موج

نفس مسوز بضبط عنان وحشت عمر / نیاز برق ز خود رفتنیست خرمن موج

دماغ سیر محیط من آب شد یا رب / خط شکسته دمد از بیاض گردن موج

خموش (بیدل) اگر راحت آرزو داری
که هست کم نفسی مانع طپیدن موج

از کواکب گل فشاند چرخ در دامان صبح / آفتاب آئینه کارد در رهء جولان صبح

باطن پیران فروغ آباد چندین آگهیست / فیض دارد گوهری از گنج بی پایان صبح

نور صاحب رونق از گرد کساد ظلمت است / کفر شب از کهنگیها تازه کرد ایمان صبح

گاه خاموشی نفس آئینهء دل میشود / سود خورشید است هرجا گل کند نقصان صبح

دستگاه نازم از سعی جنون آماده است / دارم از چاك گریبان نسخهء طوفان صبح

فتحبابی آخر از چاك دلم گل کرد نیست / سایهء چشم سفیدی هست بر کنعان صبح

بیخودی سرمایهء ناموسگاه وحشتم / میتوان داد از شکست رنگ من تاوان صبح

محو انجامم دماغ سیر آغازم کجاست / بر فروغ شمع کم دوزد نظر حیران صبح

آنچه آغازش فنا باشد ز انجامش مپرس / میتوان طومار امکان خواند از عنوان صبح

چند باید بود در عبرت سرای روزگار / تهمت آلود نفس چون پیکر بیجان صبح

نسخهء شمعم که از برجستگیهای خیال / مقطعم برتر گذشت از مطلع دیوان صبح

مرگ اهل سوز باشد حرف سرد ناصحان / شمع را تیغ است (بیدل) جنبش دامان صبح

انجم چو تکمه ریخت ز بند نقاب صبح
چندین خمار رنگ شکست از شراب صبح

از زخم ما و لمعهٔ تیغ تو دیدنی است
خمیازه کاری لب مخمور و آب صبح

غیر از خیال تیغ تو گردن بجیب دوخت
بیمغز را چو کوه گران است خواب صبح

از چاک دل رهی بخیال تو برده ایم
جز آفتاب چهره ندارد نقاب صبح

از چشم نو خطان بحیا میدمد نگاه
گرمی نجوشد آنقدر از آفتاب صبح

جمعیت حواس به پیری طمع مدار
شیرازهٔ نفس چکند با کتاب صبح

رفتیم و هیچ جا نرسیدیم وای عمر
گم شد بشبنم عرق آخر شتاب صبح

چون سایه ام سیاهی دل داغ کرده است
شبها گذشت و من نگشودم نقاب صبح

هستیست بار خاطر از خویش رفتنم
صد کوه بسته ام ز نفس در رکاب صبح

بیداریم بخواب دگر ناز میکند
پاشیده اند بر رخ شمعم گلاب صبح

در عرض هستیم عرق شرم خون گریست
شبنم تری کشید ز موج سراب صبح

(بیدل) ز سیر گلشن امکان گذشته ایم
یک خنده بیش نیست گل انتخاب صبح

بازم از فیض جنون آماده شد سامان صبح
میدهد چاک گریبان درکفم دامان صبح

از گداز پیکرم تعمیر امکان کرده اند
آسمان دودیست از خاکستر تابان صبح

فتح باب فیض در رفع تو هم خفته است
از شکست رنگ شب وا میشود مژگان صبح

در جنون وضع گریبانم تماشا کردنی است
همچو زخم دل نمک دارد لب خندان صبح

اینقدر خون شهیدان در دم شمشیر تست
یا شفق دارد بکف سر رشتهٔ دامان صبح

ما بکلفت قانعیم اما ز بس کم فرصتی
شام ما هم میزند پیمانهٔ دوران صبح

نعمتی بر روی خوان عمر کم فرصت کجاست
همچو شبنم دست میشوید ز خود مهمان صبح

تا نگردد کاسه ات پرخون برنگ آفتاب
آسمان مشکل که در پیشت گذارد نان صبح

تخم شبنم ریشهٔ عبرت درین گلشن دواند
خنده توام میدمد با ریزش دندان صبح

تا بکی خواهد هوس گرد خیال انگیختن
در نفس رفته است فرصت عرصهٔ جولان صبح

ترک غفلت شاهد اقبال فیض ما بس است
چشم اگر از خواب وا شد نیست جز برهان صبح

هرکجا عرض نفس دادند جنس باد بود
غیر وا چیدن چه دارد چیدن دکان صبح

حسن از هر نالهٔ عاشق نقابی میدرد
نگسلی ربط نفس ای بلبل از افغان صبح

تخم اشکی میفشاند آه وا ز خود میرود
غیر شبنم نیست (بیدل) زاد همراهان صبح

بی پرده است جلوه ز طرف نقاب صبح
تا کی روی چو دیدهٔ انجم بخواب صبح

اهل صفا ز زخم گل فیض چیده اند
بیرون چاک سینه مدان فتح باب صبح

پیری رسید منفر ت آ ما د ه شو که نیست
غیرا زکف دعا و رقبی د رکستا ب صبح

ا ز و حشت نفس نتوا ن جز غبا ر چید
رنگ شکستهء توبس ا ستا نتخا ب صبح

جر م جوا ن به پیر ببخشند ر و ز حشر
شو یند نا مهء سیه شب بآ ب صبح

این د شت یکقلم زغبا ر نفس پر است
حسر ت کشیده ا ست بهرسو طنا ب صبح

با چشم خشك چشم ز فیض سحر مد ا ر
ا شك است رو غنیکهد هد شیر نا ب صبح

نتوا ن گر ه ز د ن بسر ر شته ء نفس
پیدا ست ر نگ این مثل ا ز پیچ و تا ب صبح

کا میکه دا ری ا ز نفس و ا پسین طلب
فر صت د رنگ بسته بد و ش شتا ب صبح

حاصل زعمر یکد م آ گا هی است و بس
چو ن پنبه شد ز گوش نماند حجا ب صبح

گو شه ی که جنس خر وشی براوریم
دا ر یم ا زقما ش نفس جمله با ب صبح

تا بو ی ا ز قلمرو تحقیق و ا کشیم
(بیدل)دوانده ا یم نفس د ر رکاب صبح

خجلم زحسرت پیری ئی که زچشم تر نکشد قد ح
ستم ا ست دا غ خما ر شب بد م سحر نکشد قد ح

ز شر ا ر کا غذم آ ب شد تب و تا ب عشر ت میکشی
که بفر صت مژه بستنی کسی ا ینقد ر نکشد قد ح

ند مید یک گل ا زین چمن که ند ید عبرت د ل شکن
بکجا ست فال طرب زد ن که بد ر د سر نکشد قد ح

ز بنا ی عا لم ر نگ و بو ا ثر ثبا ت طر ب مجو
که د ر ین چمن ز می ء و فا گل بیجگر نکشد قد ح

ز غنا وفقر هوس کشا ن بخرا ب باده فسون مخوا ن
که بحرف و صوت پر وتهی غم خشك وتر نکشد قد ح

بچمن ز سا یه ء سر و تو ند مید گر د ن شیشه ئی
که چو طوق قمری ا زا نجمن بهواش پر نکشد قد ح

بخیا ل چشم تو میکشم زهزا ر خمکد ه ر نگ می
قلم مصو ر نر گست چه کشد ا گر نکشد قد ح

بهوا ی عا فیت ا ند کی بد ر آ ز د عو ی ء میکشی
که ترا زحو صله د شمنی چو شرا ب د ر نکشد قد ح

زشرا ب محفل کروفر همه را ست شور وشر د گر
تو د ما غ تا زه کن آ نقد ر که بمغز خر نکشد قد ح

خط جا م همت میکشا ن ز د ه حلقه بر د ر مشر بی
که چو حلقه گر همه خون شود بد ر د گر نکشد قد ح

نرسد تردد این و آن بوقار مشرب (بیدلی)
که دماغ عالم موج و کف زمی گهر نکشد قدح

خالقی از پهلوی قدرت قصر و ایوان کرد طرح
ما ضعیفان طرح کردیم آنچه نتوان کرد طرح

سر بزانوی دل از بیدستگاهی خفته ایم
جامهٔ عریانیٔ ما این گریبان کرد طرح

بی تعلق عالمی دامان دشت ناز داشت
آرزوی خان و مان پرداز زندان کرد طرح

تا کجا از طبع سرکش باید ایمن زیستن
چون کمان این جنگجو در خانه میدان کرد طرح

کم نگردد چون نفس بی انقطاع زندگی
سودن دستیکه طبع ناپشیمان کرد طرح

سخت دلکوب است مضمون یابیٔ تدبیر رزق
گندم بسیار بر هم خورد تا نان کرد طرح

آسمان با شور دلها نسبت کهسار داشت
شیشه‌ئی هرجا بسنگ آمد نیستان کرد طرح

بی تصنع خامهٔ نقاش آفات زمان
خواست طوفان نقشبندد رفت و انسان کرد طرح

کلبهٔ ما ساز و برگ چشم پوشیدن نداشت
بوریا خواباند پهلوئی که مژگان کرد طرح

هیچکس در چار دیوار جسد آسوده نیست
یارب این منزل کدامین خانه ویران کرد طرح

دل نشین ما نشد (بیدل) ازین طاق و سرا
جز همین نقش کف دستیکه دندان کرد طرح

دل فتح و دست فتح و نظر فتح و کار فتح
گلجوش هر نفس زدنت صد هزار فتح

دستت بباز وی نسب مرتضی قوی
تیغ ترا همین حسب ذوالفقار فتح

یک غنچه غیر گل نتوان یافت تا ابد
در گلشنی که کرد حقش آبیار فتح

گردون چو زخم کهنه کند چار پاره اش
گر با دل عدوی تو سازد دوچار فتح

هرجا بعزم رزم ببالد اراده ات
مژگان گشودنی نکشد انتظار فتح

یارب چو آفتاب بهرجا قدم زنی
گرد رهت چو صبح کند آشکار فتح

چندانکه چشم کار کند گل دمیده گیر
چون آسمان گرفته جهان در کنار فتح

آغوش خرمی چقدر باز کرده ئی
کافاق از تو باغ گل است ای بهار فتح

یکبار اگر رسد بزبان نام نصرتت
هشتاد و هشت و چار صد آرد شمار فتح

تا حشر ای سحاب چمن ساز (بیدلان)
بر مزرع امید دو عالم ببار فتح

شبکه حسنش برعرق پیچید سامان قدح
ناز مستی بود گلبازی چراغان قدح

محو آن کیفیتیم از ما بغفلت نگذری
عالم آبی است سیر چشم گریان قدح

هرکجا دریاد چشمت گریه ئی سر میکنیم
میدریم از زهرنم اشکی گریبان قدح

درخرابا تیکه مستان ظرف همت چیده اند
نه فلک یک شیشه است از طاق نسیان قدح

فرصت اینجا گردش چشمی و ازخود رفتنیست
اینقدر هستی نمی ارزد بدوران قدح

بوی رنگی برده‌ئی گرد سرش گردانده گیر
باده ات یک پرزدن وا راست مهمان قدح

مشرب انصاف ماخجلت کش خمیازه نیست ‌‌ لب نمی آید بهم از شکر احسان قدح

چشم اگر بی نم شد امید گداز دل قویست ‌‌ شیشه دارد گردنی در رهن تاوان قدح

گرد ل از تنگی برآید لاف آزادی بجاست ‌‌ تا زمشرب نیست جز بر دست و دامان قدح

میکشان پربی نوایند از بضاعت هامپرس ‌‌ میکند وام عرق از شیشه عریان قدح

استعارات خیالی چند برهم بسته ایم ‌‌ عمرها شد میپزد عنقا بمژگان قدح

فرصت مفت است (بیدل) چند غافل زیستن

چشمکی دارد هوای نرگستان قدح

مگو طاق وسرائی کرده ام طرح ‌‌ دل عبرت بنائی کرده ام طرح

زنیرنگ تعلقها مپرسید ‌‌ برای خود بلائی کرده ام طرح

به بینم تا چها میبایدم دید ‌‌ چو هستی خود نمائی کرده ام طرح

نگارستان رنگ انفعال است ‌‌ اگر چون وچرائی کرده ام طرح

ز آثار بلند بهای طاقت ‌‌ همین دست دعائی کرده ام طرح

شکست رنگ باید جمع کردن ‌‌ که تصویر فنائی کرده ام طرح

چو صبحم نقشبند طاق اوهام ‌‌ نفس واری هوائی کرده ام طرح

سراسر تازه گلزار خیالم ‌‌ خیابان رسائی کرده ام طرح

هوای وعده دیدار گرم است ‌‌ قیامت مدعائی کرده ام طرح

ندارم شکوه نذر خویش اما ‌‌ نیاز افسون نوائی کرده ام طرح

چرا چون آبله برخود نبالم ‌‌ سری در زیر پائی کرده ام طرح

نگلزاریست منظورم نفردوس ‌‌ برای خنده جائی کرده ام طرح

باین طارم منازای اوج اقبال ‌‌ که من یک پشت پائی کرده ام طرح

بیا (بیدل) که در گلزار معنی

زمین دلگشائی کرده ام طرح

موی پیری بست بر طبع حسد تخمیر صلح ‌‌ داد خون را با صفا آئینه دار شیر صلح

آخر از وضع جنون عذر علایق خواستم ‌‌ کرد با عریانی ئی ماخار دامنگیر صلح

زین تفنگ و تیر پرخاشیکه دارد جهل خلق ‌‌ نیست ممکن تا نیارد در میان شمشیر صلح

مطلب نایاب ما را دشمن آرام کرد ‌‌ با خموشی مشکل است از آه بی تاثیر صلح

بر تحمل زن که میگردد درین دیر نفاق ‌‌ صلح از تعجیل جنگ و جنگ از تاخیر صلح

با قضا گرسر نخواهی داد کوپای گریز ‌‌ اختیاری نیست این آماج را با تیر صلح

مرد را چون تیغ در هر امر یکرو بودن است ‌‌ نیست هنگام دعا بی خجلت تذویر صلح

عام شد رسم تعلق شرم آزادی کر است ‌‌ خلق را چون حلقه باهم داد این زنجیر صلح

رطلسم جمع اضدادی که برهم خوردنی است | آب میگردم زخجلت گر نماید پری صلح
تارات آنچه دیدم گفتم اوهام است و بس | جنگ صد خواب پریشان شد بیك تعبیر صلح
از پیر خرد جستم طریق عافیت | گفت ای غافل بهر تقدیر با تقدیر صلح

کاش رنگ عالم موهوم درهم بشکند
تنگ شد (بیدل) بجنگ لشکر تصویر صلح

ن بیتو تاب خنده ء صبح | زاشك داد چو شبنم جواب خنده ء صبح
تبسم گل زخم جگر نمك دارد | قیامتیست نهان در نقاب خنده ء صبح
نوشته اند دبیران دفتر نیرنگ | بروزنامچه ء گل حساب خنده ء صبح
درین قلمرو وحشت کجاست فرصت عیش | مگر کشی نفسی در رکاب خنده ء صبح
نشاط خسته دلان بین و سیر ماتم کن | که هیچ گریه نیرزد بآب خنده ء صبح
چه جلوه ام که زفیض شکسته رنگی ء یاس | کشیده اند برویم نقاب خنده ء صبح
بحال زخم دلم کس نسوخت غیر از داغ | جز آفتاب که باشد کتاب خنده ء صبح
بغیر شبنم اشك از بهار عمر نماند | بجاست نقطه ء چند از کتاب خنده ء صبح
بعیش نیم نفسی گر کشی مباش ایمن | که میکشند ز شبنم گلاب خنده ء صبح
گمان مبر من و فرصت پرستی ء آمال | که شسته ام دو جهان را بآب خنده ء صبح
درین چمن که امید نشاط نومیدیست | ز رنگ باخته دارم سراب خنده ء صبح
بهار رفیض کمین انتظار رسوائیست | ز جیب پاره کنید انتخاب خنده ء صبح
غبار رفته بباد م نفس شمار بقاست | بمن کنید عزیزان خطاب خنده ء صبح

رسید نشهء پیری چه خفته ئی (بیدل)
بگریه زن قدحی از شراب خنده ء صبح

بازار از پان گشت لعل نوخط دلدار سرخ | غنچه اش آمد برون از پرده ء زنگار سرخ
از فریب نرگس مخمور او غافل مباش | بی بلائی نیست رنگ چهره ء بیمار سرخ
آن بهار ناز دارد میل حسرتخانه ام | میتوان کردن چو برگ گل در و دیوار سرخ
زین گلستان در کمین لاله زار دیگرم | عالمی محو گل و من داغ آن دستار سرخ
بی گداز درد نتوان داد عرض نشه ئی | باده هم میگردد از خون خوردن بسیار سرخ
قتل ارباب هوس بر اهل دل مکروه نیست | گر بخون گاو سازد برهمن زنار سرخ
سعی ظالم در گزند خلق دارد عرض ناز | نیش پائی تا نگردد نیست روی خار سرخ
شوق خون شد کز [illegible] رنگی بدامان آوریم | لیك کو اشکی که باشد یك چکیدن وار سرخ
رنگها دارد فلك مغرور آرایش مباش | جامه ات زین خم نمی آید برون هربار سرخ
از گداز وهم هستی عشق ساغر میزند | آتش از خاشاك خوردن میکند رخسار سرخ

خون حسرت کشتگان در پردهٔ رنگ حناست
دامن قاتل بود دستیکه سازد یار سرخ

پیکرم از ناتوانی یک رگ گل خون نداشت
تا دم تیغ تو میکردم بآن مقدار سرخ

خامه گر سطری ز رمز اشتیاقش انشا کند
گردد از غیرت برنگ شعله ام طومار سرخ

عاشقان را موج خون میبالد از سر بگذرد
همچو گل از رنگ بی دردی مکن دستار سرخ

اینچنین گر ناله خون آلود خواهد کرد دل
عندلیب ما چو طوطی میکند منقار سرخ

رنگ وهمی هم اگر جوشد ز هستی مفت ماست
کاین لباس تیره نتوان ساختن بسیار سرخ

عافیت رنگی ندارد در بهار اعتبار
(بیدل) از درداست چشم اهل این گلزار سرخ

دم سرد بسته به پیش خود چقدر دماغ فسرده یخ
که بگرمیئی نشد آشنا سر واعظ از زدن زنخ

شده خلقی آینه دار دین بغرور فطرت عیب بین
سر و برگ دیده وریست این که زخال میشمرند زنخ

بتسلیء دل بیصفا نبری ز موعظه ماجرا
که زآب سیل گزک دود بسر جراحت پر وسخ

چه سبب شد آینهء طلب که دمید این همه تاب و تب
که پر است از طرب و تعب سر مو رتا بپر ملخ

ز فسون عالم عنکبوت املت کشیده بدام و بس
نفسی دو خیمهء ناز زن بطناب پوچ گسسته نخ

ز قضا چه مژده شنیده ئی که سرت بفتنه کشیده ئی
به جنون اگر نه تنیده ئی رگ گردن تو که کرده شخ

بکمند کلفت پیش و پس نه طپی چو (بیدل) بیخبر
تو مقید نفسی و بس دگرت چه دام و کجا ست فخ

شد لب شیرین ادایش با من از ابرام تلخ
از تقاضای هوس کردم میء این جام تلخ

پختگی در طبع ناقص بیدماغ تهمت است
دود می آید برون از چوبهای خام تلخ

امتداد عمر برد از چشم ما ذوق نگاه
کهنگیها کرد آخر مغز این بادام تلخ

دشمن امن است موقع ناشناس دم زدن
زندگی برخود مکن چون مرغ بی هنگام تلخ

حرص زر آنگه حلاوت اختراع وهم کیست
کامها در جوش صفرا میشود ناکام تلخ

بیصداعی نیست شهرتهای اقبال جهان
موج چین زد بسکه شد آب عقیق از نام تلخ

جوهر فطرت مکن باطل بتمهید غرض
ای بسا مدحیکه شد زین شیوه چون دشنام تلخ

بسکه دارد طبع خلق از حق گذاری انفعال
دادن جان نیست اینجا چون ادای وام تلخ

انتظار صید مطلب سخت راحت دشمن است — خواب نتوان یافت جز در دیده‌های دام تلخ

گر زاد بار آگهی بگذر ز اقبال هوس — ترك آغاز حلاوت نیست چون انجام تلخ

میکند (بیدل) تبسم زهر چشمش را علاج

پسته اش خواهد نمك زد گر شود بادام تلخ

آب و رنگ عبرتی صرف بهارم کرده اند — پنجهٔ افسوس از سودن نگارم کرده اند

عالم غفلت نگردد پردهٔ تسخیر من — عبرتم در دیدهٔ بینا شکارم کرده اند

گرد جولانم برون از پردهٔ افسردگیست — نالهٔ شوقم چه شد گر نیسوارم کرده اند

زین سرشکی چند کز یادت بمژگان بسته ام — دستگاه صد چراغان انتظارم کرده اند

روزگار سوختن ها خوش که در دشت جنون — هر کجا برقیست نذر مشت خارم کرده اند

تا نسیمی میوزد عریانیم گل کرده است — آتشم خاکستری را پرده دارم کرده اند

برکه بندم تهمت دانش که جمعی بیخرد — تردماغیهای مجنون اعتبارم کرده اند

سخت دشوار است چون آئینه خود را یافتن — عالمی را در سراغ خود دوچارم کرده اند

پرفشانیهای چندین ناله ام اما چه سود — از دل افسرده جزو کوهسارم کرده اند

محملم در قطرگی آرایش صد موج داشت — تا شدم گوهر بدوش خویش بارم کرده اند

نیست (بیدل) وضع من افسانه ساز درد سر

همچو خاموشی شراب بیخمارم کرده اند

آتش شوق طلب آنجا که روشن میشود — گر همه مژگان بهم آریم دامن میشود

داغ را آئینهٔ تسلیم باید ساختن — ورنه ما را ناله هم رگهای گردن میشود

مدت موهوم عمر آخر نفس طی میکند — رشته چون ره کوته از رفتار سوزن میشود

در سواد فقر دارد جوهر تحقیق نور — چون جهان تاریك گردد شمع روشن میشود

شیشه و سنگ آتش و آبند ور از کوهسار — عالمی با هم جدا از اصل دشمن میشود

از لب خندان بچشم جام می میگردد آب — عشرت سرشار هم سامان شیون میشود

پر میفشان بر دل ما دامن زلف رسا — زین اداها سبحه زنار برهمن میشود

ختم کار جستجو بر خاك عجز افتادن است — اشك چون ماند ز دویدنها چکیدن میشود

گر تو هم از خود برون آئی جهان دیگری — دانه خود را میدهد بر باد و خرمن میشود

بیقراران جنون را منع وحشت مشکل است — ناله را زنجیر هم سامان رفتن میشود

نقش من گرد فنا گل کرد دامن نیستی — چرخ هم خاك است اگر آئینهٔ من میشود

(بیدل) امشب بسمل تیغ تمنای کیم

بال من برگ گل از فیض طپیدن میشود

آخر از جمع هوسها عقده حاصل می‌شود — چون بهم جوشد غبار این و آن دل می‌شود

جرم خود داریست از بزم تو دورا فتادنم   قطره چون فال گهرزد با بسا حل می شود
دشت امکان یکقلم وحشت کمین بیخودیست   گر کسی از خود رود هر ذره محمل می شود
قوت پرواز در آسایش بال و پر است   هر قدر خامش باشی ناله کامل می شود
کیست غیر از جلوه تا فهمد زبان حیرتم   مدعا محو است اگر آئینه سائل می شود
دوریء مقصد بقدر دستگاه جستجوست   پا گر از رفتار ماند جاده منزل می شود
در طلسم پیریم از خواب غفلت چاره نیست   بیش دارد سایه دیوار یکه مایل می شود
ازمدار آنکه بر رویت سپر دار دبلاست   در تنک روئی دم شمشیر قاتل می شود
خط کشیدن تا کی از نسیان بلوح اعتبار   فهم کن ای بیخبر نقشیکه زایل می شود
چون نفس دریاب دل را ورنه این نخچیر یاس   میطپد بر خویشتن چند انکه بسمل می شود
شرم حسن از طینت عاشق تماشا کردنی است   روی او تا بر عرق زد خاک من گل می‌شود

(بیدل) آسان نیست در گیرد چراغ همتم
کز دو عالم سوختن یکداغ حاصل می‌شود

آخر ز سجده ام عرق جبهه سر کشید   غواصیء محیط ادب این گهر کشید
چندانکه شور صبح قیامت شود بلند   امروز پنبه بایدم از گوش کر کشید
از بسی بضاعتی بگدائی مثل شدم   چون حلقه کاسه ء تهی ام در بدر کشید
جام و شراب محفل اسرار خامشیست   خود را نهنگ حوصله ء شمع در کشید
هنگامه ء تمتع این باغ فتنه داشت   سرو و چنار دست بجای ثمر کشید
عرض کمال رونق بازار ما شکست   جوهر ز آب آینه موج خطر کشید
روشن نشد که از چه بیابان رسیده ایم   باید چو شمع خار قدم تا سحر کشید
گردن کشان بعرصه ء تقدیر چون هلال   تیغی کشیده اند که خواهد سپر کشید
نقاشیء صنایع پرداز سحر داشت   طاءوس رنگها بهم آورد و پر کشید
هر گوهری بسنگ دگر قدر داشته است   خورشید اشك شبنم ما را بزر کشید
ای غنچه ها زتر لك تکلف چمن شوید   سر نیست آنقدر که توان درد سر کشید
از بیکسی چو شمع درین عبرت انجمن   رنگ پریده بود که ما را ببر کشید

طاقت رمید بسکه بوحشت قدم زدیم
(بیدل) شکست دامن ما تا کمر کشید

آدمی کاثار تنزیهش رجوع خاك بود   دست اگر بر خویش میزد زین وضو ها پاك بود
خاك ما کز وهم رفعت ننگ پستی میکشد   گر تنزل کردی از اوج غرور افلاك بود
هیچکس برفهم راز از نارسائی پی نبرد   فطرت اینجا عذر خواه خلق بی ادراك بود
سیر این گلشن کسی را محرم عبرت نکرد   گل اگر بر سر زدیم از بی تمیزی خاك بود

هرچه باد ا بادگویا ن تا خت هستی بر عدم | را ه آ فت د اشت ا ما کا روا ن بیبا ك بو د
با همه تعجیل فر صت هیچ کوتا هی نداشت | لیك صید مد عا یکسر نفس فترا ك بو د
پیش از ا ن کاید خم اسرار مخموران بجوش | طاق مینا خا نه ء تحقیق بر گ تا ك بو د
د رسوا د فقر جز تنز یه نتوا ن یا فتن | سا یه رختی د ا شت کز آ لو د گیها پا ك بو د
تا کجا مجنون د رنا موس مستو ر ی زند | تا روپود جا مه ء عر یان تنی یك چا ك بو د
د رخجا لتگاه جسمم جز خطا نامد به پیش | ر ه بلغز ش قطع شد ا ز بس زمین نمناك بو د

هر کجا (بید ل) ز لعل آ بد ارش د م ز د یم
حر ف گو هر خجلت د ند ان بی مسو اك بو د

آ رز و سو خت نفس آ ئینه ء د ل بستند | جا د ه پیچید بخود صور ت منز ل بستند
حیرت هر د و جهان د رگر ه ء هستی ما ست | یکد ل ا ینجا بصد آ ئینه مقا بل بستند
پیش ا ز ا یجا د فنا آ ئینه ء ما گر د ید | چشم نگشو د ه ء ما بررخ قا تل بستند
نخل ا سبا ب بر عنائی سرو ا ستا مروز | بسکه ا ربا ب تعلق همه جا د ل بستند
منعما ن ا ز ا ثر یك گر ه ء پیشا نی | را ه صد ر نگ طلب بر لب سا یل بستند
نا توان رنگی ء من نسخه ء عجزی وا کر د | که بمضمو ن حنا پنجه ء قا تل بستند
پر کا هیکه تو ا ن د ا دببا د ا ینجا نیست | گا و د رخر من گر د و ن بچه حاصل بستند
هر کجا میرو م آ شو ب طپشها ی د ل است | ششجهت را ه من ا زیك پر بسمل بستند
نقص سر ما یه ء هستی ا ست عد م نسبتیم | کشتیم د ا شت شکستی که بسا حل بستند
نذ ر بیتا بی ء د ل هر مژ ه ا شکی دا ر د | بهریك لیلی ء شوق ا ینهمه محمل بستند

د و ش کز جیب عد م تهمت هستی گل کر د
صبح و ا ر ست نفس بر من (بید ل) بستند

آ فا ت ا ز هو س بسر ت ها له میشو د | ا ین شعله ها ز د ستتو جوا له میشود
ز ین کاروان چه سود که هر کس چو نقش پا | ا ز سعی پیش تا خته د نبا له میشو د
بی شغل فتنه نیست چو نفس ا ز فسا د ماند | چو ن قحبه ء عجو ز که د لا له میشو د
ا ز محتسب بتر س که ا ین فتنه زا ده را | چو ن وا رسند دختر ر ز خا له میشو د
بی سحر نیست هیئت شیخ ا ز ر جوع خلق | ا ین خر تنا سخی ا ست که گو سا له میشو د
سو د ا ئیا ن بخت سیه ر ا ترا نه ها ست | طوطی هز ا ر ر نگ به بنگا له میشو د
ما ر ا فریب د ولت بید ا ر د ا د ه ا ست | صبحی که د ر شب ا و شفق لا له میشو د
د ر وقت ا حتیا ج ز ا ظهار شر م د ا ر | چو ن شد بلند د ست د عا ناله میشو د
وا ما ند ه ا م بر ا ه تو چند ا نکه بر لبم | چو ن شمع حر ف آ بله تبخا له میشو د
(بید ل) بشیب نا م حلاو ت مبر که نخل | د و ر ا ستا ز ثمر چو کهن سا له میشو د

آفاق جا ندارد همت کجا نشیند
سنگ از نگین برآید تا نام ما نشیند

جائی که خاک باشد پست و بلند هستی
تا چند سایه بالد یا نقش پا نشیند

تاب و تب نفسها از یکدگر جدا نیست
در خانه‌ئی که ماییم راحت چرا نشیند

همصحبتان این بزم از دیده رفته‌اند
عبرت خوش است از ینها رو برقفا نشیند

فرصت نمی‌پسندد جا گرم کردن از ما
آینه پرفشانده است تمثال تا نشیند

زین ما و من که داریم آفاق در خروشست
ایکاش سرمه گردیم تا این صدا نشیند

راه نفس دودم بیش فرصت نمیکند گل
تا کی قفای شبنم صبح از حیا نشیند

زین وحشتی که ما را چون بو ز گل برآورد
مشکل که جای ما هم برجای ما نشیند

بگذار تا دمی چند برگرد خویش گردیم
عالم بدل نشسته است دل در کجا نشیند

درکارگاه دولت شور حشم شگون نیست
یکسر خروش چغد است هرجا هما نشیند

از مرگ نیست باکم اما ز بی نصیبی
ترسم ز دامن او گردم جدا نشیند

ای شور شوق بردار از جا غبار ما را
پامال یأس تا چند این بیعصا نشیند

سرمایه پرفشانیست اظهار بی‌نشانیست
از رنگ و بو چه مقدار گل برهوا نشیند

(بیدل) بحکم تقدیر فردا نبرد اطاعت
استاده‌ایم چون شمع تا سر ز پا نشیند

آگاهی از خیال خودم بی نیاز کرد
خود را ندید آینه تا چشم باز کرد

نعل جهان در آتش فکر سلامت است
آن شعله آرمید که مشق گداز کرد

چون آه کرد رهگذر نا امیدیم
هرکس ز پا نشست مرا سرفراز کرد

کو زحمت فراق و کدام انبساط وصل
زین جور آنچه کرد بما امتیاز کرد

کلفت زدای کینهٔ دلها تواضع است
زین تیشه میتوان گرهٔ سنگ باز کرد

حیرت مقیم خانهٔ آئینه است و بس
نتوان بروی ما در دلها فراز کرد

داغم ز سایه‌ئی که بطوف سجود او
پای طلب ز نقش جبین نیاز کرد

شابت قیام و شیب رکوع و فنا سجود
در هستی و عدم نتوان جز نماز کرد

زین گلستان بحیرت شبنم رسیده‌ایم
باید دری بخانهٔ خورشید باز کرد

در پرده بود صورت موهوم هستیم
آئینهٔ خیال تو افشای راز کرد

بر زندگیست بار گرانجانیم هنوز
قد دوتا مرا خم ابروی ناز کرد

گامی نبود بیش رهٔ مقصد فنا
این رشته را نفس بکشاکش دراز کرد

معنی نمای چهرهٔ مقصود نیستی است
(بیدل) مرا گداختن آئینه ساز کرد

آگاهیٔ دل انجمن اختلاف شد
عکسش فروگرفت چو آئینه صاف شد

کام وزبان بسرمه اش ازخاك پرکند | گویائی ئی که تشنهٔ لاف وگزاف شد

بر چینیت منازکه خاقان بآن غرور | چندی بسر نیامده مو ئینه باف شد

میل غذاست مرکز بنیاد زندگی | پیچیده معده بر هوس جوع و ناف شد

مستغنیم ز دیر وحرم کردبیخودی | برگرد خویش گردش رنگم طواف شد

آخر بناله دعوی طاقت نرفت پیش | لب بستنم بعجز وام اعتراف شد

پیری گره زرشتهٔ جان سختیم گشود | قد خمیده تیشهٔ خارا شگاف شد

مردان به شرم جوهر غیرت نهفته‌اند | تیغ از حجاب رنگ مقیم غلاف شد

فهمیده نه قدم که کمالات راستی | ننگ هزار جاده زیک انحراف شد

با خامشی بساز که خواهد گشاد لب | میدان هم کشیدن اهل مصاف شد

(بیدل) بچار سوی برودت رواج دهر

گرد کساد جنس وفا را لحاف شد

آنجا که خیالت ز تمنا گاه دارد | اندیشه اگر خون نشود حوصله دارد

چشمم زهم آغوشیء مژگان گله دارد | این ساغر حیرت صفت آبله دارد

شمشاد رقدان را بگلستان خرامت | موج عرق شرم بپا سلسله دارد

ای زاهد اگر شعله آهی بدلت نیست | بی تیر کمان تو چه سود از چله دارد

برق عرق حسن که زد شعله درین باغ | گل در جگر از شبنم صبح آبله دارد

سر تا قدم شمع غبار پیء آه است | تنها روشوق تو عجب قافله دارد

زنهار پیء مشرب مجنون روشان گیر | گر عافیتی هست همین سلسله دارد

آینهٔ فولاد سیه کردهٔ آهی است | دلهای اسیران چقدر حوصله دارد

فرق عدم از هستیء ما سخت محال است | از موج شکستن چقدر فاصله دارد

دیگر بکجا میروی ای طالب آرام | گردون طپش آباد وزمین زلزله دارد

یارب بچه تدبیر کنند قطع رهٔ عمر | پای نفس من که ز دل آبله دارد

(بیدل) خم هر تار زگیسوی سیاهش

سامان پریشانیء صد قافله دارد

آنجا که طلب محو توکل شده باشد | پیداست چراغان هوس گل شده باشد

این جاه وحشم مایهٔ اقبال طرب نیست | درد سر گل گشته تجمل شده باشد

گرنخل هوس سرکش اند از ترقیست | در ریشهٔ توفیق تنزل شده باشد

مغرور مشو خواجه بسامان کسافت | برپشت خران موچقله رجل شده باشد

آسان شمر از ورطهٔ تشویش گذشتن | گر زیر قدم آبله ئی پل شده باشد

ساز طرب محفل ما نالهٔ کوه است | اینجا چه صداها که نه قلقل شده باشد

خلقی بعدم دود دل و داغ جگر برد — خاك همه صرف گل و سنبل شده باشد

از قطرهء ما دعوی دریا چه خیال است — این جزء که گم گشت مگر کل شده باشد

دل نشهء شوقیست چمن ساز طبایع — انگور بهر خم که رسد مل شده باشد

ما و من اظهار پر افشانی اخفاست — بوی گل ما نالهء بلبل شده باشد

هر دم قدح گردش آنچشم برنگیست — ترسم نگه عیار تغافل شده باشد

(بیدل) دل اگر خورد قفا از سر زلفش
شادم که اسیر خم کاکل شده باشد

آنجا که عجز ممتحن چون و چند بود — چون موی سایه هم ز سر ما بلند بود

حسرت پرست چاشنیء آن تبسمیم — بر ما مکرر آنچه نمودند قند بود

سعی غبار صبح هوای چه صید داشت — تا آسمان گشادن چین کمند بود

زاهد نبرد یاك سرمو بوی انفعال — در شانه هم هزار دهن ریشخند بود

آشفت غنچه ئی که گلش کرد امنی — سیر بهار امن گریبان پسند بود

شبنم بسعی مردمك چشم مهر شد — از خود چو رفت قطره ببحر ارجمند بود

درواد ئی که داشت ضعیفی صلای جهد — دستم بقدر آبلهء پا بلند بود

مردیم وز دنفس در افسون عافیت — پیری چو مار حلقه طلسم گزند بود

افسانها به بستن مژگان تمام شد — کوتاهیء امل بهمین عقده بند بود

(بیدل) به نیم ناله دل از دست داده ایم
کوه تحملی که تو دیدی سپند بود

آنروز که بیدائی ما را اثری بود — در آینهء ذره غبار نظری بود

نقشی ندمیدیم بصد رنگ تامل — نقاش هوس خامهء موی کمری بود

گر عافیتی هست ازین بحر برون نست — غواص ندانست که ساحل گهری بود

از جرأت پرواز بجائی نرسیدیم — جمعیت بی بال و پری بال و پری بود

تا شوق کشد محمل فرصت مژه بستم — در بار شرر شوخیء برق نظری بود

نگذاشت فلك با تو مقابل دل ما را — فریاد که آئینهء بدست دگری بود

روزیکه گذشتی زسر خاك شهیدان — هر گرد که در پای تو افتاد سری بود

آخر ز خودم برد براه تو نشستن — آسودگیء شعله کمین سفری بود

دل کشتهء یکتائیء حسنست وگر که — در پیش تو آئینه شکستن هنری بود

(بیدل) بتمنا کدهء عرض هوسها
از دل دو جهان شور وز ما گوش کری بود

آنسبکروحان که تن در خاکساری داده اند — در سواد سرمهء خط چون نگاه افتاده اند

بر خط عجز نفس عمریست جولان میکنیم
رهروان پاک سرطپش آوارهٔ این جاده اند

رنگ حال سرو قمری بین که در گلزار دهر
خاکساران زیر طوق و سرکشان آزاده اند

در خور ضبط نفس دل را ثبات آبروست
بحر با تمکین بود تا موجها استاده اند

ممسکان را در مدارا نرم رو فهمیده ئی
لیك در سختی چو پستان زن نازاده اند

نقش مردی آب شد از ننگ این زن طینتان
کز نتایج ریش میزایند از بس ماده اند

درد بستان جهان از بسکه درس غفلت است
خلق چون لوح مزار از نقش عبرت ساده اند

بی طواف دل مدان ما را که از خود رفتگان
همچو حیرت بر در آئینها افتاده اند

خاك هستی یکقلم بر باد پرواز فناست
غافلان محو بر آب افگندن سجاده اند

عشق در هر پرده آهنگی دگر می پرورد
جام و مینا جمله گویا و خموش باده اند

همچو (بیدل) ذره تا خورشید این حیرت سرا
چشم شوقی در سراغ جلوه ئی سر داده اند

آن سخاکیشان که بر احسان نظر وا کرده اند
از گشاد دست و دل چشمی دگر وا کرده اند

سیر این گلزار غیر از ماتم نظاره چیست
دیده ها یکسر ز مژگان موی سر وا کرده اند

صد مژه پا خورد ربطش تا ترا بیدار کرد
یك رگ خوابت بچندین نیشتر وا کرده اند

وقع مخمور ادب خفت کش خمیازه نیست
یاد آغوشی که در موج گهر وا کرده اند

بیدلانرا هرزه نفریبد غم دستار پوچ
چون حباب اینقوم سر را هم ز سر وا کرده اند

ساز موجیم از رم و آرام ما غافل مباش
این کمرها جمله دامن بر کمر وا کرده اند

نالهٔ ما زین چمن تمهید پرواز است و بس
بلبلان منقار پیش از بال و پر وا کرده اند

عرض جوهر بر صفای آینه در بستن است
غافل آن قومیکه دکان هنر وا کرده اند

پرتو شمع حقیقت خارج فانوس نیست
شوخ چشمان روزن سنگ از شرر وا کرده اند

موی پیری عبرت روز سیاه کس مباد
آه از آن شمعی که چشمش بر سحر وا کرده اند

تا نکردیم دوتا قدر بقا روشن نشد
از تلاش پیریم یکحلقه در وا کرده اند

ناتوانی (بیدل) از تشویش قدرت فارغ است
عقده در بی ناخنیها بیشتر وا کرده اند

آن فتنه که آفاقش شور من و ما باشد
دل نام بلائی هست یارب بکجا باشد

باید بسراب اینجا از بحر تسلی بود
نزدیک خود انگارید گر دور نما باشد

راحت طلبی ما را چون شمع بخاك افگند
این آرزوی نایاب شاید ته پا باشد

گویند ندارد دهر جز گرد عدم چیزی
آن جلوه که ناپید است باید همه جا باشد

بی پیرهن از یوسف بوئی نتوان بردن
عریانی اگر باشد در زیر قبا باشد

زیر و بم جرأت نیست در ساز حباب اینجا
غرق عرق شرمیم ما را چه صدا باشد

کم نیست کمال فقر از دام هوس رستن / بگذار که از ین پرواز در بال هما باشد
اندیشه خود بینی از وضع ادب دور است / آئینه نمی باشد آنجا که حیا باشد
با طبع رعونت کیش زنهار نخواهی ساخت / باید سر گردن خواه از دوش جدا باشد
اشکی که دمید از شمع غیرت ته پایش ریخت / کاش آب رخ ما هم خاک در ما باشد
تحقیق ندارد کار با شبهه تراشیها / در آینه خورشید تمثال خطا باشد
اجزای جهان کل کیفیت کل دارد / هر قطره که در دریاست با شد همه تا باشد

هر چند قبولت نیست (بیدل) ز طلب مگسل
با لقوه حاجتها در دست دعا باشد

آنکه از بوی بهارش رنگ امکان ریختند / گرد راهش جوش زد آثار اعیان ریختند
شاهد بزم خیالش تا درد طرف نقاب / آرزوها شش جهت یک چشم حیران ریختند
تا دم کیفیت مجنون او آمد بیاد / سینه چاکان ازل صبح از گریبان ریختند
آسمان زان چشم شهلا چشمکی اندیشه کرد / از کواکب در کنارش نرگستان ریختند
حیرتی زد جوش از ان نقش قدم در طبع خاک / تا نظرها کرد بر فرقش گلستان ریختند
از هوای سایه دست کرم دریا راو / ابرها در جلوه آوردند و باران ریختند
ظرفی از دامانش افشاندند هستی زد نفس / وز خرامش یاد کردند آب حیوان ریختند
از حضور معنیش بی پرده شد اسرار ذات / وز ظهور جسم او آئینه جان ریختند
نام او بردند اسمای قدم آمد بعرض / از لب او دم زدند آیات قرآن ریختند
از جمالش صورت علم ازل بستند نقش / وز کمالش معنیء تحقیق انسان ریختند
غیر ذاتش نیست (بیدل) در خیال آباد صنع / هر چه ایسن بستند نقش و هر قدر آن ریختند

آنکه ما را بجفا سوخته یا میسوزد / نتوان گفت چرا سوخته یا میسوزد
پیش چشمش نکنی حاصل هستی خرمن / که بیک برق ادا سوخته یا میسوزد
تا کی ای آینه زحمت کش صیقل باشی / خانه ات برق صفا سوخته یا میسوزد
طپشی چند که در بال و پر شعله ماست / ذوق پرواز رسا سوخته یا میسوزد
کس نفهمید که چون شمع درین محفل وهم / عالمی سر بهوا سوخته یا میسوزد
نور انصاف گر این است که شاهان دارند / سایه در بال هما سوخته یا میسوزد
وهم اسباب مپیما که در دماغ جنون / در سویدا همه را سوخته یا میسوزد
من و آهی که اگر سر کشد از جیب ادب / از سمک تا بسما سوخته یا میسوزد
مشت آبی که درین دیر توان یافت کجاست / هر چه دیدیم چو ما سوخته یا میسوزد
تا کی از لاف کند گرم دماغ املت / نفسی چند که وا سوخته یا میسوزد
ششجهت شور سپند است ندانم (بیدل) / دل آواره کجا سوخته یا میسوزد

آنها که رنگ خود سری شمع دیده اند | انگشت زینهار ز گردن کشیده اند
داغ تحیرم که نفس مایه های وهم | زین چارسو امید اقامت خریده اند
جمعی کزین بساط بوحشت نساختند | چون اشک شمع لغزش رنگ پریده اند
خلقی باشتهار جنون های ساخته | دامن بچین نداده گریبان دریده اند
گوش و زبان خلق بوضع رباب و چنگ | بسیار گفتگوی سخن کم شنیده اند
تحقیق را بظاهر و مظهر چه نسبت است | افسون احولیست که آیینه دیده اند
مردان ز استقامت و همت برنگ شمع | از جا نمیروند اگر سر بریده اند
بر دوش بید مصلحتی داشت بی بری | کز بار سایه نیز ضعیفان خمیده اند
رنج بقا مکش که نفسهای پر فشان | در گلشن خیال نسیمی وزیده اند
غم شد طرب ز فرصت هستی که چون حباب | بر طاق عمر شیشه نگونسار چیده اند

رنگ بهار شرم ز شوخی منزه است
(بیدل) مصوران عرق می‌کشیده اند

آنها که لاف افسر و اورنگ میزنند | در نام هم سریست که بر سنگ میزنند
جمعی که پا بمنزل وقر سنگ میزنند | در یاد دامن تو بدل چنگ میزنند
چون من کسی مباد نهاندود انفعال | کز عکس نامم آینه ها زنگ میزنند
در باغ اعتبار که ناموس رنگ و بوست | رندان ز خنده گل بسر سنگ میزنند
گردون حریف داغ محبت نمیشود | این خیمه در فضای دل تنگ میزنند
یاران چو گرد باد که جوشد ز طرف دشت | دامن بزیر پا بهوا چنگ میزنند
طاعوس ما خجالت الفاظها رمیکشد | زین حلقها که بر در نیرنگ میزنند
ما را بگرد کلفت ازین بزم رفتن است | آئینها قدم بره زنگ میزنند
زین رهروان کراست سرو برگ جستجو | گاهی بزحمت قدم لنگ میزنند
گاهی بکعبه میروم و که بسوی دیر | دیوانه‌ام ز هر طرفم سنگ میزنند
بی پرده نیست صورت تحقیق کس هنوز | آثار خامه ایست که در رنگ میزنند

(بیدل) بطاق ابروی وهمیست جام خلق
چندانکه هوش کار کند بسنگ میزنند

آه بدرد عجز هم کوشش ما نمیرسد | آبله گریه میکند اشک بپا نمیرسد
نغمهٔ ساز ما و من تفرقهٔ دست و بس | تا دودلش نمیکنی لب بصدا نمیرسد
چند بفرصت نفس غرهٔ ناز زیستن | در چمنی که جای ماست بوی هوا نمیرسد
تنگی این نه آسیا در پی دور باش ماست | ما دو سه دانه ئیم لیک نوبت جا نمرسد
خنده درین چمن خطاست ناز شگفتگی بلاست | تا نگدازدش عرق گل بحیا نمیرسد

سخت ز هم گذشته‌ایم زحمت ناله کم دهید
بر پی کاروان ما بانگ درا نمیرسد

مقصد بی‌بر چنار نیست بغیر سوختن
دست بچرخ برده‌ایم لیک دعا نمیرسد

سایه بیمن عاجزی ایمن از آب و آتش است
سر بزمین فگنده را هیچ بلا نمیرسد

در تو هزار جلوه است کز نظرت نهفته‌اند
ترک خیال و وهم کن آینه وا نمیرسد

قاصد وصل در ره است منتظر پیام باش
آنچه بما رسیدنی است تا بکجا نمیرسد

کوشش موج و قطره‌ها همقدم است با محیط
هرکه بهر کجا رسد از تو جدا نمیرسد

عجز بساط اعتبار از مدد غرور چند
بنده بخود نمیرسد تا بخدا نمیرسد

ربط وفاق جزوها پاس رعایت کلست
زخم جدائی دو تار جز بقبا نمیرسد

بر در کبریای عشق بار گمان و وهم نیست
گر تو رسیده‌ئی به او (بیدل) ما نمیرسد

آه بدوستان دگر عرض دعا که میبرد
اشک چکید و ناله رفت نامهٔ ما که میبرد

توام گل دمیده‌ایم دامن صبح چیده‌ایم
در چمنی که رنگ ماست بوی وفا که میبرد

نغمهٔ محفل کرم وقف جنون سائل است
ورنه بعرض مدعا عرض حیا که میبرد

ننگ هوس نمیکشد دولت بی زوال ما
بر در کبریای فقر نام هما که میبرد

گرد کشاکش هوس مفلست از شکوه ناز
آگهی اینکه از کفت رنگ حنا که میبرد

هرکه گذشت ازین چمن ریشه حسرتش بجاست
این همه کاروان رنگ رو بقفا که میبرد

آینهٔ حضور دل تحفهٔ دیر و کعبه نیست
آنچه نثار نازتست در همه جا که میبرد

از غم هستی و عدم یاد تو کرد فارغم
خاک مرا بباد هم از تو جدا که میبرد

شمع چو وقت در رسد خفته ببال و پر رسد
رفتن اگر بسر رسد زحمت پا که میبرد

تا بفلک دلیل ما چشم گشودنست و بس
کوری اگر نه ره زند کف بعصا که میبرد

(بیدل) از آفت هوس بگذر و راه انس گیر
منتظر طلب مباش ننگ بیا که میبرد

آه نومیدم کجا تاثیر من پیدا شود
خاک گردم تا نشان تیر من پیدا شود

صدگلو بند جنون چون حلقه در پهلوی هم
تا صدای بسمل از زنجیر من پیدا شود

رنگها گم کرده‌ام در خامهٔ نقاش عجز
خار پائی گر کشی تصویر من پیدا شود

چون حیا شوخی ندارد جوهر ایجاد من
بر عرق زن تا گل تعمیر من پیدا شود

نیست جز قطع تعلق حسرت عریانیم
جوهری میخواهم از شمشیر من پیدا شود

در کتاب اعتبارم یکقلم حرف مگوست
گر نفس دزدد کسی تقریر من پیدا شود

میگذارد بر دماغ یکجهان معنی قدم
لغزشی کز خامهٔ تحریر من پیدا شود

صفحهٔ کاغذ ندارد تاب جولان شرار
آه از آن دشتی کزو نخچیر من پیدا شود

بوته‌ئی دیگر نمی‌خواهد گداز وهم و ظن
می‌پسند غرریز تا اکسیر من پیدا شود

در خیال او بهار افسانه‌ئی سر کرده‌ام
باش تا خواب گل از تعبیر من پیدا شود

عمرها شد (بیدل) احرام صبوحی بسته‌ام
کو خط پیمانه تا شبگیر من پیدا شود

آهی بهوا چ[illegible]زد و چرخ برین شد
داغی بغبار الم آسود و زمین شد

بشکست طلسم دل و زد کوس محبت
پاشید غبار نفس و آه حزین شد

نظاره بصورت زد و نیرنگ گمان ریخت
اندیشه بمعنی نظری کرد و یقین شد

آن آینه کز عرض صفا نیز حیا داشت
تا چشم گشودیم پریخانه چین شد

غفلت چه فسون خواند که در خلوت تحقیق
برگشت نگاهم ز خود و آینه بین شد

گل کرد ز مسجودی من سجده فروشی
یعنی چو هلال الم خم محراب جبین شد

عنقائیم از شهرت خود گشت فزونتر
آخر پی گمنامی من نقش نگین شد

دل خواست بگردون نگرد زیر قدم دید
آن بود که در یک نظر انداختن این شد

هر لحظه هوائیست عنان تاب دماغم
رخشی که ندارم بخیال این همه زین شد

از عالم حیرانی من هیچ مپرسید
آئینه کمند نگهی بود که چین شد

وقت است که بر بیکسی عشق بگرییم
کاین شعله ز خاروخس ما خاک نشین شد

در غیب و شهادت من و معشوق همانیم
(بیدل) تو برانی که چنان بود و چنین شد

اتفاق است آنکه هر دشوار را آسان نمود
ورنه از تدبیر یک ناخن گره نتوان گشود

گر بشهرت مایلی با بی‌نشانی ساز کن
دهر نتواند نمود آنچه عنقا وانمود

آرزو از نفی ما اثبات یار ایجاد کرد
هرچه از آثار مجنون کاست بر لیلی فزود

صافی دل تهمت آلود کلفت شد از حسد
رنگ آب از سیلی امواج میگردد کبود

حیف طبعی کز وبال کبر و کین آگاه نیست
خاک ریزد از مزاری چند در چشم حسود

راحت این بزم بر ترک طمع موقوف بود
دستها بر هم نهادیم از طلب مژگان غنود

حسن یکتا (بیدل) از تمثال دارد انفعال
جای زنگار همین آئینه می باید زدود

احتیاج خجلت از احباب برد
سوخت دل تا رخت در مهتاب برد

عمر رفت و آهی از دل گل نکرد
ساز من آب رخ مضراب برد

آه عیشم چون شبه فقرم نماند
سایه دیوار رفت و خواب برد

آینه آخر بصیقل گشت گم
بسکه رفتم خانه را سیلاب برد

داشتم تحریر خجلت نامه‌ئی
تا کنم تکلیف قاصد آب برد

بیغرض خلقی ازین حرمان سرا رفت و داغ مطلب نایاب برد
غنچها شرم از شگفتن باختند خنده آخر زین چمن آداب برد
قامت خم عجز می خواهد ز ما سجده باید پیش این محراب برد
محرم سیر گریبان کس مباد زورق ما را که در گرداب برد
بر که نالم (بیدل) از بیداد چرخ
خواب من آوازاین دولاب برد

احتیاجیکه سرمرد بخم می آرد آبرو می برد و جبههء نم می آرد
همه کس گرسنهء حرص بذوق سیریست رنج باری که کشد پشت شکم می آرد
ترك سیم ودرم از خلق چه امکان دارد پشت دست است که ناخن ز عدم می آرد
کامجویان طلب همت از افسوس کنید که ز اسباب جهان دست بهم می آرد
گل این باغ ز نیرنگ شگفتن افسرد باخبر باش که شادی همه غم می آرد
در وفا منکر انجام محبت نشوی برهمن آتشی از سنگ صنم می آرد
بلبلان دعوت پروانه بگلشن مکنید رنگ گل تاب پرسوخته کم می آرد
جرس قافلهء عشق خروش هوس است نیست جز گرد حدوث آنچه قدم می آرد
آنسوی خاك نبردیم سراغ تحقیق قاصد ما خبر از نقش قدم می آرد
ای بنایت هوس ایجاد کن دوش حباب نفست گر همه با راست که خم می آرد
تودلی جمع کن این تفرقه ها اینهمه نیست سر صد رشته همین عقده بهم می آرد
همه جا مفت برخال زیادی (بیدل)
طاس این نرد برای توچه کم می آرد

ادب چون ماه نو امشب پیء تکلیف من دارد قدح کج کرده صهبائی که شرم از ریختن دارد
بوضع غنچه فرصت مید هد آواز گلها را که لب زنها رمکشائید خاموشی چمن دارد
ز ساز و برك آسایش چه دارد منعم غافل همه گر نام دارد در زمین آب کن دارد
چنین کز دیدها پوشیده اند احوال مجنونم که گر گردون شوم عریانیء من پیرهن دارد
ز انگشت شهادت این نوایم گوش می مالد که سوی او اشارت هم ز خود برخاستن دارد
از ین محفل بجائی رو که در یاد کسان نائی وگرنه در عدم هم رفتنت باز آمدن دارد
بسوز و محوشو تا عشق گردد فارغ از رنجت شرار سنگ بت پر انتظار برهمن دارد
به پیری تا کجا خواب سلامت آرزو کردن خمیدن سایه بر بنیاد دیوار کهن دارد
نمیدانم کجا دزدم سراز بیداد مژگانش که دل تا دیده یك تیر تغافل پرزدن دارد
شکوه نازمی بالد ز پهلوی نسیاز اینجا کلاه او شکست آراست تا رنگم شکن دارد
بغل وا می کند گرد چمن خیز خرام او که امشب انجمن مهتاب و بوی یاسمن دارد

دل‌ازسنگ آب شد(بیدل)که پیش لعل خاموشش
تبسم می کند موج گهر گوئی دهن دارد

ادب چه چاره کند شوق چون فضول افتد
بجای عذر دل آورده ام قبول افتد
بخاك خفت درین ره هزار قافله شك
مباد کس بغبار دل ملول افتد
ترحم است بران طایر شکسته قفس
که همچو شمع پر افشانیش بنول افتد
ستم بوجد دل از ضبط ناله نتوان کرد
چو نغمه ختم شود ضرب بر اصول افتد
بکارگاه هوس از ستم شریکی چند
قیامت است که آتش بدشت غول افتد
زآب دیده گرفتم عیار شیب وشباب
که هرچه گل کند از ابر بر فصول افتد
خرد ودیعت اوهام بر نمی دارد
برنج بار امانت مگر جهول افتد
چو موج گوهرم از دل گذشتن آسان نیست
چو رشته خورد گره کو تهی بطول افتد
سری کشیده ئی آماده گر بیابان باش
بپایه ئی نرسیدی که بی نزول افتد
مباز (بیدل) از اوهام نقد استغنا
مراد کوکه کسی در غم حصول افتد

ادب سازیم بر ما کیست تمهید صدا بندد
دعا لم گم شود در سکته تا مضمون ما بندد
طبیعت سست او امست بر خواهش تغافل زن
مبادا این هرزه تا زحرص بر دست تو پا بندد
بزنگار تجاهل داغ کن آئینهٔ دل را
که چون صیقل زدی صد زنگ تهمت بر صفا بندد
سلوك نا ملایم نفرت احباب میخواهد
نچینی پیش خود سنگی که راه آشنا بندد
غبار سرمه دارد کوچهٔ جولان استغنا
چو دل بی مطلب افتد بر نفس راه صدا بندد
فلك در خورد جهد خلق مواجست آفاتش
عرقها خشك گردد تا پر این آسیا بندد
گذشتن مشکل است از ورطهٔ ابرام مطلبها
کسی تا کی درین دریا پل از دست دعا بندد
تغافل کاروان بی نیازی همتی دارد
که دل هم گر شود بارش به پشت چشم ما بندد
لب اظهار یکسر سر بمهر عبرت است اینجا
عرق هر عقده کز مطلب گشایم بر حیا بندد
جنون حیرتم مستوریء نازش نمی خواهد
مگر مژگان بهم آرم که او بند قبا بندد
برنگی برده است از خویش آن دست نگارینم
که گر نقاش خواهد نقش من بندد حنا بندد
بهشتی نیست چون آئینه (بیدل) حسن خودبین را
خیال او اگر بر من نه بندد دل کجا بندد

ادب سنج بیان حرفی از ان لب هر کجا دارد
خرام موج گوهر پا بدامان حیا دارد
کف خاکیم در ما دیگر انداز رسائی کو
که دست عجز اگر دارد بلندی در دعا دارد
بخار از گل گهر از آب سر بر میکشد اینجا
نگوئی مرده رفتاری ندارد زنده پا دارد
غم وشادی ندارد پا وسر زین ماجرا بگذر
چو مخمل تهمت بیداری ما خوابها دارد
ازین کلفت سرا برخیز و پا بر قصر گردون زن
قیامت فتنه ئی از دامنت سر در هوا دارد

اگر صد نارم بندی بر صفیر دعوت عنقا — همان از بی‌نیازی سربا و ج کبریا دارد
بقای جاه موقوف است بر انعام بی برگان — غنا مهر سر گنجش همان دست گدا دارد
سرسود ائی من خاک راه یاد دلداری — که نامش تا رسد برلب دهن حمد خدا دارد
زمین انقلاب نظم غیرت نیست ناموزون — نشست گرد میدان بر سر مردان ادا دارد

مگر داغ تو دزد چشم بردرد من (بیدل)
وگرنه این گلستان کی سر بوی وفا دارد

از بسکه به تحصیل غنا حرص توجان کند — قبر است نگینی که بنام تو توان کند
جز تخم ندامت چه کند خرمن از این دشت — بیحاصل جهدی که زمین دگر ان کند
چون شمع در این ورطه فرو رفت جهانی — رستن چه خیال است ز چاهی که زبان کند
امروز بحکم اثر لاف تهور — رستم زن مردیست که بال مگسان کند
در هر کف خاکی دو جهان ریشه مستیست — با قوت تقوی نتوان بیخ رزان کند
زهاد ز بس جان بلب صرفه ریش‌اند — در ماتم این مرده دلان مو نتوان کند
فریاد که راهی بحقیقت نگشودیم — نقبی که بدل کند نفس سخت نهان کند
چون غنچه بجمعیت دل ساخته بودیم — این عقده که وا کرد که ما را ز میان کند
در دل هوسی پا نفشرد از رم فرصت — هر سبزه که بر ریشه زد این آب روان کند
پیچ و خم این عقده گشودیم به پیری — یعنی که بدندان نتوان دل ز جهان کند

(بیدل) نه بدنیاست قرارت نه بعقبی
خورده است خدنگ تو از این هفت کمان کند

از پنبه اگر آتش سوزان گله دارد — دیوانه هم از خار بیابان گله دارد
در عالم آسودگی از خویش روانیم — موج گهر از چیدن دامان گله دارد
چون اشک عرق ریز حجابم چه توان کرد — مستوری عشق از من عریان گله دارد
آئینه دل را ز نفس نیست رهائی — دریا عبث از شوخی طوفان گله دارد
دیوانگی و هوش بیکجا مه نگنجد — از دست ادب چاک گریبان گله دارد
کو دل که بدانم ز غمت ناله فرو شست — کو لب که توان گفت ز جانان گله دارد
ای بیخبر از کم‌خردان شکوه چه لازم — آدم نبود آنکه ز حیوان گله دارد
در ساغر و مینای تهی ناله شراب است — مفلس همه از عالم سامان گله دارد
آئینه ما لذت دیدار نفهمید — مشتاق تو از دیده حیران گله دارد
در نسخه کیفیت این باغ وفا نیست — مضمون گل از بستن پیمان گله دارد
مجبور فنا را چه خموشی چه تکلم — چند انکه نفس میزند انسان گله دارد
(بیدل) بهوس داغ محبت نفروزی — این شب که تو داری ز چراغان گله دارد

از تغافل زدنی ترك سبب باید کرد — روز خود را بغبار مژه شب باید کرد

گرد وارستگیء کوی فنا باید بود — خاك در دیده اندوه وطرب باید کرد

همچو آئینه اگر دست دهد صافیء دل — جوهر ناطقه شیرازهء لب باید کرد

کهنه مشق خط امواج سرابیم همه — عینك از آبلهء پای طلب باید کرد

اشك اگر شیشهٔ ازین دست بهم برچیند — مژه را روکش بازار حلب باید کرد

تا شود طبع تو آئینهء تحقیق وفا — خلق را صیقل زنگار غضب باید کرد

دم صبحی مگر افسون تباشیر دمد — شمع ما را همه شب خدمت تب باید کرد

دیده‌ئی را که چمن پرور دیدار تونیست — بتماشای گل و لاله ادب باید کرد

آنقدر شیفتهء نرگس خمار تو ام — که زخاکم بقدح آب عنب باید کرد

یك تحیرده وجهان در نظرت میسر زد — آتش از خانهء آئینه طلب باید کرد

دل و دانش همه در عشق بتان باید باخت
خویش را (بیدل) دیوانه لقب باید کرد

از چرخ نه هر ابله و نادان گله دارد — جای گله اینست که انسان گله دارد

اسباب برآزاده دلان سخت حجابیست — نظاره ز جمعیت مژگان گله دارد

زنجیر ز دیوانه ندید الفت آرام — از وحشت دل طرهء جانان گله دارد

بر وحشت اشکم تب و تاب مژه بار است — این موج ز پیچ وخم دامان گله دارد

اظهار عرق خجلت دیباچهء شرم است — مکتوب من از شوخیء عنوان گله دارد

ترسم شود آزرده ز تاب نگهء گرم — رخسار تو کز سایهء مژگان گله دارد

از طاقت داغ غم جگر شعله کباب است — از آبله ام خار مغیلان گله دارد

اشك طپش آهنگ جنونم چه توان کرد — آسودگی از خانه بدوشان گله دارد

زنهار بخود نیز ترحم ننمائی — امروز درین انجمن احسان گله دارد

(بیدل) منم آن گوهر دریای تحمل
کز لنگر من شور طوفان گله دارد

از چه دعوی شمعها گردن ببالا میکشند — بر هوا حیف است چشمی گزتهء پا میکشند

شبهه نتوان کرد رفع از کارگاه عمرو زید — روزکاری شد که از ما نام ما وا میکشند

معنی ما بی عبارت لفظ ما بی امتیاز — بوی گل نقشی ز ما پنهان و پیدا میکشند

می پرستان از خمار آگاه باید زیستن — انتقام عشرت امروز فردا میکشند

رحم بر قارون سرشتان کن که از افسون حرص — این خران زیر زمین هم بار دنیا میکشند

چون تعلق رفت دیگر ذوق آزادی کجاست — خار پا با شوخیء رفتار یکجا میکشند

قانعان ساحل بیدست و پائیهای عجز — دام ماهی گر کشند از آب دریا میکشند

بسکه وقف مشرب اهل قناعت سرخوشیست   گر همه خمیازه باشد جام صهبا میکشند

خواهد آخر بی نفس گشتن بعریانی کشید   مدتی شد رشته از پیراهن ما میکشند

گوش مستان آشنای حرف و صوت غیر نیست   کوه اگر نالد همان قلقل ز مینا میکشند

تشنهء وصلم بآن حسرت که نقاشان صنع   گر کشند از پرده تصویرم زبانها میکشند

ما عبث (بیدل) بقید با مود را فسرده ایم

خانمانها نیز رخت خود بصحرا میکشند

از حقهء دهانش هرگه سخن برآید   آب از عقیق ریزد در از عدن برآید

از شوق صبح تیغش مانند موج شبنم   گلهای زخم دل را آب از دهن برآید

از روی داغ حسرت گر پنبه باز گیرم   با صد زبانه چون شمع از پیرهن برآید

بیند زبار خجلت چون تیشه سر نگونی   بر بیستون در دم گر کوهکن برآید

وصف بهار حسنش گرد رچمن بگویم   چون بلبل از گلستان گل نعره زن برآید

تا رنگه رساند نظاره را برویش   هرکس ببام خورشید با این رسن برآید

(بیدل) کلام حافظ شد هادی خیالم

دارم امید کاخر مقصود من برآید

از سواد خاطر آزاده ما غمگین نشد   جبههء این بحر از سعی هوا پر چین نشد

با لباس فقرم از آلایش دنیا چه باك   این نمد هرگز بآب آئینه سنگین نشد

از قبول خلق نتوان زحمت منت کشید   ایخوش آنسازیکه قابل نغمهء تحسین نشد

سفله را بید ستگاهی خضر راه راستیست   این پیاده کجروی نگرفت تا فرزین نشد

سینه صافی هم نمیگردد علاج بد گهر   تیغ قاتل را وداع زنگ رفع کین نشد

دست بردار ید از رنگ نشاط این چمن   شبنمی را پشت ناخن زین حنا رنگین نشد

صبح تیغش تا نکرد ابرو بلند از خواب ناز   همچو شبنم تلخی جان با ختن شیرین نشد

در بهار صنعت آباد معانی رنگ و بو   چون زبان من بیك انگشت کس گلچین نشد

شوخیء با دخزان سرمایهء اکسیر داشت   نیست زین گلشن پر کاهی که او زرین نشد

خواب راحت بود وقف بیخودی اما چسود   رنگ ما پرها شکست وقابل بالین نشد

بسکه آزاد است (بیدل) از عبارات دوئی

ناله هم این مصرع برجسته را تضمین نشد

از دلم بگذ شت وخون در چشم حیرت ساز ماند   گرد رنگی یادگار م زان بهار نا ز ماند

پیش از ایجاد تو هم جوهر جان داشت جسم   تا پری در شوخی آمد شیشه از پرواز ماند

کاروان ما و من یکسر شرر دنباله است   امتیازی دامن وحشت گرفت و باز ماند

شمع یکرنگی ز فانوس خموشی روشن است   نیست جز تار نفس چون ناله از آواز ماند

امتیاز گوشه گیری دام راه کس مباد
صید ما از آشیان در چنگل شهباز ماند

حلقهٔ سرگشتگی دارد بگوش گرد باد
نقش پائی هم گزا زمجنون بصحرا باز ماند

کیست در راهت دلیل کاروان شوق نیست
ناله بال افشاند هرجا طاقت پرواز ماند

داغ نیرنگ وفا را چاره نتوان یافتن
جلوه خلوت پرور و نظاره بیرون تاز ماند

تا به بیرنگیست سیر پرفشانیهای رنگ
یافت انجام آنکه سر در رد امن آغاز ماند

صیقل تدبیر بر آئینهٔ ما زنگ ریخت
شعلهٔ این تیغ آخر در دهان گاز ماند

یاد عمر رفته (بیدل) خجلت بیحاصلیست
باز پیوستن ندارد آنچه از ما باز ماند

از شکست رنگم آب روی شاهی داده اند
همچو موجم سر بسیر کج کلاهی داده اند

چشم باید وا کنی ساغر بدست غیر نیست
نشهٔ تحقیق از مه تا بماهی داده اند

فتنهٔ این خاکدانی اندکی آشفته باش
در خور شورت قیامت دستگاهی داده اند

قطرها تا بحر سامان جوش اسرار غناست
هرچه را شایسته ئی خواهی نخواهی داده اند

برحضیض طالع اهل سخن باید گریست
خامه ها را یکقلم سر رسیاهی داده اند

از بهارم پرتو شمع سحر نتوان شناخت
اینقدر رخصتیم در رنگ کاهی داده اند

نازبینائی درین محفل تغافل مشربیست
کم نگاهانرا برات خوش نگاهی داده اند

محو دیدارم رموز حیرتم پوشیده نیست
از نگاه رفته مژگانها گواهی داده اند

تافناچون شمع خواهم سر بجیب از خویش رفت
آنقدر پائی که باید گشت راهی داده اند

تا نفس باقیست (بیدل) پرفشان وهم باش
کوشش بیحاصلت چند انکه خواهی داده اند

از غبارم هرچه بالا میکشد
سرمه در چشم ثریا میکشد

بسکه مد وحشت شوقم رساست
فکر امروزم بفردا میکشد

تا خرد باقیست صحرای جنون
دامن از آلایش ما میکشد

خوابناکان میرمند از آگهی
سایه از خورشید خود را میکشد

سخت بیرنگست نقش مدعا
عالمی تصویر عنقا میکشد

خون دل بی پرده است از انفعال
سرنگونی می ز مینا میکشد

عقل گو خون شو که تفتیش جنون
یکجهان شور از نفس وا میکشد

ما گرانجانان ز خود وا میکشیم
کوه از دامن اگر پا میکشد

تر زبانی خفت عقلست و بس
صدشکست از موج دریا میکشد

محمل رنگ از شکستن بسته اند
بسکه بار درد دلها میکشد

عالمی را میبرد حسرت فرو
این نهنگ تشنه دریا میکشد

زرپرستی میکند دل را سیاه   آخر این صفرا بسودا میکشد
بار ما (بیدل) بدوش عاجزیست
سایه را افتادگیها می کشد

از قضا برخوان ممساك گر کسی نان بکشند   تا قیامت منتشن بی سنگ دندان بشکند
راحت اهل وفا خواهی مخواه آزار دل   تا مباد این شیشه بزم می پرستان بشکند
اینچنین کز عاجزی بیدست و پا افتاده ایم   رنگ هم از سعی ما مشکل که آسان بشکند
بحر لبریز سرشك از پیچ و تاب موجهاست   آب می گردد در آن چشمیکه مژگان بشکند
زیر چرخ آرامها یکسر کمینگاه رم است   گرد ما آن به که بیرون زین بیابان بشکند
ساغر قربانیان از گردش افتادست کاش   دور مژگانی خمار چشم حیران بشکند
وحشتی دارم درین گلشن که چون اوراق گل   رنگ اگر در گردش آرم طرف دامان بشکند
یك تامل گر شود صرف خیال نیستی   ای بسا گردن که از بار گریبان بشکند
عجز بنیادی برا سباب تجمل ناز چند   رنگ میباید کلاه ناتوانان بشکند
در گلستانیکه نالد (بیدل) از شوق رخت
آه بلبل خار در چشم بهاران بشکند

از کجا آئینه با مردم موافق میشود   شخص را تمثال خود دام علایق میشود
غیر نیرنك تحیر در مقابل هیچ نیست   بی نقابهای ما معشوق و عاشق میشود
عالم اسماست از صوت و صدا غافل مباش   خلق از امداد هم مرزوق و رازق میشود
در جهان بی نیازی فرق عین و غیر نیست   عمرها شد خالق عالم خلایق میشود
کم کمی ذرات چون جوشید باهم عالمیست   وضع قنطاریکه دیدی جمع دانق میشود
هوش میباید زبان سرمه هم بیحرف نیست   با سخن فهمان خط مکتوب ناطق میشود
آرزو از طبع مستغنی بهرجا کرد گل   بی تکلف گر همه عذراست وامق میشود
میل دنیا انفعال غیرت مردی مخواه   زین هوس گر صاحب تقوی است فاسق میشود
اختلاط نفس ظالم خیر ما را کرده شر   آب با آتش چو جوشی خورد محرق میشود
هرچه باشی از مقیمان در اقرار باش   کاذب قائل بکذب خویش صادق میشود
عمر ارذل از کرانجانی وبال کس مباد   زندگی چون امتداد آرد تب دق میشود
عدل نپسندد خلاف وضع استعداد خلق
(بیدل) اینجا آنچه بهر ماست لایق میشود

از کشمکش کف تو میء لاله گون کشید   دامن کشیدن تو ز دستم بخون کشید
پر منفعل دمید حبابم درین محیط   جیبم سری نداشت که باید برون کشید
بیش از دمی بهمت هستی نساخت صبح   باریست انفعال که نتوان فزون کشید

نیاث وبد جهان هوس آهنگ جان کنیست
ما را صدای تیشه باین بیستون کشید

قد خمیده ضامن رفع خمار کیست
تاکی توان می از قدح سرنگون کشید

چشمت بعالم دگرافگند طرح ناز
از ساغری که می کشد آخر جنون کشید

عریان تنی رسید بداد جنون من
تا دامنم ز زحمت چندین فنون کشید

موهومیم ز تهمت ایجاد باز داشت
مشق عدم قلم بخط کاف و نون کشید

آخر شکست چینیء دل بر تر نگ زد
موی نهفته سر ز خمیر م کنون کشید

دست شکسته ام گل دامان یار کرد
نقاشم انتقام ز بخت نگون کشید

(بیدل) سواد نامه سیاهی نداشتم
خطی چوسایه برورقم طبع دون کشید

از نامه ام آنشوخ مکدر شده باشد
مرزا ست بحرف فقرا ترشده باشد

دی ناله ء گمکرده اثر منفعلم کرد
این رشته گلوگیر چه گوهر شده باشد

آرایش کوس ودهل ازخواجه عجب نیست
خرسی بخروش آمده وخر شده باشد

از طینت زنگی نبرد غازه سیاهی
سنگ محکی تا بکجا زر شده باشد

از کسب صفا باطن این تیره دلی چند
چون سایه بمهتاب سیه ترشده باشد

زاهد خجل از مجلس رندان بدر آمد
در خانه ء این مسخره دخترشده باشد

خفت کش همچشمیء اقبال حبا باست
بیمغزی اگر صاحب افسر شده باشد

برفطرت دون نا ز بلندی نتوان چید
این آبله ء پا چقدر سر شده باشد

رسوائیء فطرت مکش از هرزه نوائی
صحرا به از ان خانه که بیدر شده باشد

زین باغ هوس نامه بآن گل نتوان برد
هرچند که رنگ تو کبوتر شده باشد

تدبیر صنایع شود از مرگ حصارت
آئینه اگر سد سکندر شده باشد

منسوب دو چشم است نگاهیکه تو داری
تا هرچه توان دید مکرر شده باشد

ما صاف دلان پرتو خورشید وفائیم
دامن مکش از ماهمه گر ترشده باشد

گویند دل گمشده منظور نگاهیست
آئینه ء ما عالم دیگر شده باشد

ما هیچ ندیدیم ازین هستیء موهوم
(بیدل) بخیالت چه مصور شده باشد

از هجوم کلفت دل ناله بی آهنگ ماند
بوی این گل ازضعیفی در طلسم رنگ ماند

سوختیم ومشت خاشاکی زما روشن نشد
شعله ء ما چون نفس دردام این نیرنگ ماند

از حیاموجی نزد هرچند دل ازهم کداخت
آب شد آئینه اما حیرتش در چنگ ماند

سنگ راه هیچکس تحصیل جمعیت مباد
قطره ء بیتاب ما کوهر شد و دلتنگ ماند

درخرابات هوس تا دور جام ما رسید
بیدماغی ازشراب ونکبتی از بنگ ماند

عجزطاقت درطلب ما راد لیل عذرنیست | منزلی کوتا نباید سر بپای لنگ ماند
منت صیقل مکش در دسرا و هام چند | عکس معدوم است اگر آئینه ات درزنگ ماند
آخر از سعی ضعیفی پیکر فرسوده ام | همچواخگر زیر دیوار شکست رنگ ماند
نیست تکلیف طپید نهای هستی درعدم | آرمیدن مفت آن ساز یکه بی آهنگ ماند
نام را نقش نگین ها بال پرواز رساست | ما زخود رفتیم اگرپای طلب در سنگ ماند

یکقدم ناکرده (بیدل) قطع راه آرزو
منزل آسودگی از ما بصد فرسنگ ماند

اسرارد رطبایع ضبط نفس ندارد | درپرده ء خس وخار آتش قفس ندارد
گوهم سوده باشد برچرخ تاج شاهان | سعی هما بلندی پیش مگس ندارد
خورد وبزرگ دنیایکدست خودسرانند | خر گرفسار گم کرد سگ هم مرس ندارد
ای برگ گل بلنداست اقبال پای بوسش | رنگ حناست آنجا کس دسترس ندارد
درگلشنی که ما را دادند بار تحقیق | صبح بهار هستی بوی نفس ندارد
تا ناله وار گاهی زین تنگنا برائیم | افسوس دامن ما چین قفس ندارد
برحال رفتگان کیست تانوحه ئی کندسر | این کاروان شفیقی غیراز جرس ندارد
تدبیر عالم وهم بروهم واگذارید | اینجا پرید ن چشم پروای خس ندارد
گردون خرام شوقیم پرکارد ورذوقیم | بی وهم تحت وفوقیم دل پیش وپس ندارد
سود از سر بیند از نرد خیال کم باز | تشویش بید ماغان عشق وهوس ندارد

بر فرصتی که نامش هستیست دامن افشان
(بیدل) نفس مدارا با هیچکس ندارد

اسیرآن پنجه ء نگارین رهائی از هیچ در ندارد
حنا بصد رنگ وحشت آنجا چورنگ یاقوت پر ندارد

جبین به تسلیم بی نیازی بخاک اگر نفگنی چه سازی
زعجز دوراست تیغ بازی که سایه غیراز سپر ندارد

درین زیانگاه برق حاصل غرورطبع است وخلق غافل
بصد گداز ارکنی مقابل که سنگ زاتش خبر ندارد

نفس غبار است صبح امکان عدم تلاش است جهد اعیان
بغیر پرواز این گلستان بهار رنگی دگر ندارد

چها نچیده است ازتعلق بنای تهمت مدار هستی
تحیراست اینکه خلق یکسرهجوم درداست وسر ندارد

زدوستان گسسته پیمان بدوش الفت مبند بهتان | که نخل تالیف اشك ومژگان بجز جدائی ثمر ندارد

قناعت و ننگ نا تمامی تر یست ابرام وضع خامی
گهر به تدبیر تشنه کامی ز جوی کس آب بر ندارد

زچشم بستن مگر خیالی فرا هم آرد غبار تهمت
وگرنه سعی گشاد مژگان درین شبستان سحر ندارد

نبرد کوشش ز قید گردون به هیچ تدبیر رخت بیرون
اگر نمیرد کسی چه سازد که خانه تنگ است و در ندارد

عدم نژادان بی بقا را چه عرض طاعت چه عذر عصیان
دل و دماغ قبول رحمت چو خاک بودن هنر ندارد

زدورباش شکوه غیرت کراست جرأت کجاست طاقت
تو مرد میدان جستجو باش که (بیدل) ماجگر ندارد

اشک زبیداد عشق پرده گشا میشود
فهم معما کنید آبله وا میشود

ذوق طلب عالمیست وقف حضور دوام
پر با جابت مکوش ختم دعا میشود

گاه وداع بقا تار نفس از امل
چون بگسستن رسید آه رسا میشود

جوهر اهل صفا سهل نباید شمرد
آینه گر قطره ایست بحر نما میشود

حرص بصد عز وجاه درهمه صورت گدا است
گر بقناعت رسی فقر غنا میشود

آنطرف احتیاج انجمن کبریا ست
چون زطلب در گذشت بنده خدا میشود

چند خورد آرزو عشوهء بر خاستن
غیرت امداد غیر نیز عصا میشود

غذر ضعیفی دمی کاینه گیرد بدست
آبله در پای سعی ناز حنا میشود

از کف بیما یگان کارگشائی مخواه
دست چوکوتاه شد ناخن پا میشود

غیرودا ع طرب گرمیء این بزم چیست
تاسحرا زروی شمع رنگ جدا میشود

خاک بسرمیکند زندگی ا زطبع دون
پستیء این خانها تنگ هوا میشود

بگذرا زا برام طبع کز هوس هرزه دو
حرص خجل نیست لیک کارحیا میشود

(بیدل) ازین دشت و در گرد هوس رفته گیر
قافله هرسو رود بانگ درا میشود

اشک گهرطینت ما راه طپش سرنکند
طفل دبستان ادب این سبق از بر نکند

وسوسه برهم نزند را بطهء ساز یقین
کوه گران حوصله را ناله سبکسر نکند

منفعلیهای زمان فطرت ما را چه زیان
عبرت تمثال محیط آینه را تر نکند

عالم اسباب فنا چند دهد فرصت ما
اشک بدوش مژها آنهمه لنگر نکند

شبنم بی بال و پریم آینه پرداز تری
طاقت ما غیر عرق پیشهء دیگر نکند

تاب وتب عشق و هوس نیست کفیل دو نفس
صبح طربگاه شرر خنده مکرر نکند

شد ز ا ز ل جهره گشا عجز ز پید ا ئیء ما		مو نـنهد پا بنمو تا قد م ا ز سر نکند
دل بگد ا ز ید بغم د ید ه رسا نید بنم		شیشه خمی تا نخورد با د ه بسا غر نکند
نیست ز هم فرق نما ا نجمن و خلوت ما		طـا ئر گـلـز ا ر یقین سر بتهء پـر نـکند

(بید ل) ا ز ا نجا م نفس هرکه برد بوی ا ثر
گر همه آ فا ق شود نا ز کرو فر نکند

ا شکم ا ز پیری بچشم تر پریشا ن میشود		صبحد م جمعیت ا ختر پر یشا ن میشود
میدهد سر سبز ی ء ا ین مزرع ا ز ما تم نشا ن		د ا نه را ا ز ر یشه موی سر پریشا ن میشود
یک طپید ن پرد ه برد ا رد ا گر شور جنون		بوی گل ا ز نا له عریا ن تر پریشا ن میشود
رنگ را بر روی آ تش نیست ا مکا ن ثبا ت		همچو خورشید ا ز کف ما زر پریشا ن میشود
جا د ه ء سر منز ل جمعیت ما ر ا ستیست		چون برو ن ا فتد خط ا ز مسطر پر یشان میشود
مقصد ت وهم ا ست دل از جستجوها جمع کن		ر هر و ا ینجا د ر پی ر هبر پر یشا ن میشو د
گر لب ا ظها ر ا نکشا ئی نفس آ وا ره نیست		مو ج می ا ز و سعت سا غر پر یشا ن میشو د
چون نفس بی ضبط گرد د ا شک باید ریختن		ر شته هرگه بگسلد گوهر پر یشا ن میشو د
ا ز طپید ن گرد نبو میدی بگر د و ن برده ا یم		نا له میگر دد خمو شی گر پر یشا ن میشو د

را ز د ل چند ا نکه د ز د ید م نفس بی پرده شد
(بید ل) ا ز شیر ا زه ا ین د فتر پر یشا ن میشود

ا گر ا ز گد ا ز م نمی گل کند		د و عا لم ز من شیشه پر مل کند
محیط ا ست چون محو گردد حبا ب		ز خو د گمشد ن جز و ر ا کل کند
غبا ریکه د ل ا و ج پر ا ز ا و ست		بگر د و ن ر سد گر تنز ل کند
بهر ششجهت جلو ه پیچید ه ا ست		کسی تا کی ا ز خو د تغا فل کند
ز کیفیت ا ین بها ر م مپر س		مژ ه گر گشا ئی قد ح گل کند
بسو د ا ی ز لف تو د و د د ما غ		بسر پیچد و نا ز کا کل کند
ز فکر خطت جو هر آ ینه		خسک و قف جیب تا مل کند
تر دد خجا لت کش دست و پا ست		کسی تا کجا ها تو کل کند
خزا ن طر ب بید ما غی مبا د		بها ر ا ست ا گر شیشه قلقل کند
نبند ید ا ز ین بحر نتو ا ن گذ شت		شکستیست گر مو ج ما پل کند
سر ما نگر د د ز د و ر هو س		ا گر چر خ تر ك تسلسل کند
شو د سفله ا ز صو ف و ا طلس بزرگ		خرا ن ر ا ا گر آ د می جل کند
خنك تر ز ز ا غ ا ست تقلید کبك		کـه هند و ستا نی تمغل کـند
بر نگیست (بید ل) پر یشا نیم		که ا ز سا یه ا م طرح سنبل کند

اگر با فواج عزم شاهان سوادروم و فرنگ گیرد
شکوه درویش هردو عالم بیلک دل جمع تنگ گیرد

چو شمع کاش از خیال شوکت طبیعت غافل آب گردد
که سرفرازد باوج گردون و راه کام نهنگ گیرد

ز مکتب اعتبار دنیا ورق سیه کردن است ورفتن
درین خم نیل جامهٔ کس بجز سیاهی چه رنگ گیرد

گهر نیم تا درین محیطم بود بعرض وقار سودا
حباب معذورباد سنجم ترازوی من چه سنگ گیرد

ز خجلت اعتبار باطل اگر گذشتم زمن چه حاصل
کجاست دامان فرصت اینجا که با تو گویم درنگ گیرد

ز حرف طاقت گداز لعلت دمی بجرأت دوچار گردم
که همچو یاقوتم آب و آتش عنان پرواز رنگ گیرد

بیاس دل تاکجا خورد خون بهار نازی که از لطافت
حنای دستش سیاهی آرد چو شمع اگر گل بچنگ گیرد

ز چنگ آفت کمین گردون کجا رود کس چه چاره سازد
پیء رمیدن گم است آنجا که راه آهو پلنگ گیرد

ز تیره طبعان وقت بگسل مخواه ننگ و بال بردل
از ینکه بینی نقوش باطل خوش شست آئینه زنگ گیرد

درین جنون زار رفته سامان بشعله کاران کذب و بهتان
مجوش چندان که عالمی را نفس بدود تفنگ گیرد

مدم بطبع درشت ظالم فسون تاثیر مهر (بیدل)
هزار آتش نفس گدازد که آب خشکی زسنگ گیرد

اگر تعین عنقا هوس پیام نباشد
نشان خود بجهانی برم که نام نباشد

چه لازم است بدوشم غم ادا فکند کس
حق بقاد ونفس خجلت است وام نباشد

حیا ز ننگ خموشی کدام نغمه کند سر
بصد فسانه زنم گر سخن تمام نباشد

دودم بوضع تجدد خیال میگذرانم
خوشم بنشه که جمعیت دوام نباشد

حجاب جوهر دل نیست جز کدورت هستی
چراغ آینه روشن بوقت شام نباشد

دلست باعث هستی کجاست نشه چه مستی
دماغ باده که دارد دمیکه جام نباشد

هوس طپد بچه راحت نفس دمد ز چه وحشت
دران مقام که صیاد و صید و دام نباشد

کسی ندید ز هستی بغیر درد سر اینجا
شراب این خم وهم از کجا که خام نباشد

چه‌ممکن است که آغوش حرصها بهم آید ‌ درین جراحت خمیازه التیام نباشد

دل از شکایت افلاس به که جمع نمائی ‌ زبان بکام تو بس گر جهان بکام نباشد

جدا ز انجمن نیستی بهر چه رسیدم ‌ نیافتم که میء ساغرش حرام نباشد

کدام عمر و چه فرصت که دل دهی بتماشا ‌ بپای اشک نگه میدود خرام نباشد

نه گوشه ایست معین نه منزلیست مبرهن ‌ کسی کجا رود از عالمیکه نام نباشد

باوج عشق چه نسبت تلاش بال هوس را ‌ وداع وهم من وما هوای بام نباشد

خروش درد شنو مدعای عشق همین بس ‌ در الله الله ما جای حرف لام نباشد

اگر ز ملک عدم تا وجود فهم کماری
بجز کلام تو (بیدل) دگر کلام نباشد

اگر خضر خطت از چشمهٔ حیوان نشان دارد ‌ عقیق لب چرا چون تشنگان زیر زبان دارد

نمیدانم شهادتگاه شوق کیست این وادی ‌ که رفتنهای خون بسمل اینجا کاروان دارد

باین یکغنچه دل کز فکر وصلت کرده ام خونش ‌ نفس در هر طپش صبح بهاری پرفشان دارد

تحیر برکه بندم با تماشای که پیوندم ‌ خیال حلقهٔ زلفت هزار آئینه دان دارد

درین گلشن شکست رنگ و بو سطریست از حالم ‌ پیام بی‌نوایان نامهٔ برگ خزان دارد

ز تعجیل بهاران بیش ازین نتوان شدن غافل ‌ شگفتنهای گل چندین جرس عرض فغان دارد

باستعداد جان سختی است جستجوی این دریا ‌ ز گوهر پیکر هر قطره بوی استخوان دارد

کسی را دعوی آزادگی چون سرو میزیبد ‌ که با هرچار فصل از بی نیازی یکزبان دارد

شکست رنگ هم صبحیست از گلزار خورسندی ‌ گل اینجا در خزان سیر بهار زعفران دارد

بحیرت بال مژگان نیست بی‌انداز پروازی ‌ درین دریا عنان لنگر ما بادبان دارد

اگر خاکسترم پرواز موگر شعله جولانم ‌ هوای او ز من صد رنگ تغییر عنان دارد

تماشای بهاری کرده ام (بیدل) که ازیادش
نگه در دیده‌ها انگشت حیرت در دهان دارد

اگر درد طلب این گرد ماز رفتار جوشاند ‌ صدای پای من خون از رگ کهسار جوشاند

چه اقبال است یارب دود سودای محبت را ‌ که شمع از رشتهٔ کز پاکشد دستار جوشاند

رموز یاس میپوشم بستر عجز میکوشم ‌ که میترسم شکست بال من منقار جوشاند

چه تدبیر از بنای سایه پرداز دغم هستی ‌ مگر برخیزم از خود تا هوا دیوار جوشاند

مشوران از تکلف آنقدر طبع ملایم را ‌ که آتش می شود آبی که کس بسیار جوشاند

باظهار یقین هم غرهٔ دعوی مشو چندان ‌ کز انگشت شهادت صورت زنهار جوشاند

بخاموشی امان خواه از چنین هنگامهٔ باطل ‌ که حرف حق چو منصور از زبانها دار جوشاند

دل هر دانه میباشد بچندین ریشه آبستن ‌ گر ایمان گردد یک سبحه صد زنار جوشاند

من وآن بستر ضعفی که افسون ادب آنجا | صدا را خفته چون رگ از تن بیمار جوشاند
قیامت میبرم برچرخ وا زفکر خودم غافل | حیا ای کاش چون صبحم گریبانوار جوشاند
جمال مدعا روشن نشد از صیقل دیگر | مگر خاکستر از آئینه ام دیدار جوشاند

بکلفت ساختم از امتداد زندگی (بیدل)
چو آب ایستادگی از حد برد زنگار جوشاند

اگر دماغ درین خمستان خمار شرم عدم نگیرد
زچشمک ذره جام گیرم بآن شکوهی که جم نگیرد

دران دبستان که سعی گردون بحلک دهد خط کهکشانش
کسی زقدرت چه وانگارد که دست خود را قلم نگیرد

درین قلمرو کف غبارم بهیچکس همسری ندارم
کمال میزان اعتبارم بس است اگر ذره کم نگیرد

زعرصهء اعتبار گوی سر سلامت توان ربودن
گر آمد و رفتن نفسها بباد تیغ دودم نگیرد

نفس بخمیازه میگداز ی بسا زنقش نگین نناز ی
که نام اقبال بی نیاز ی لبیکه نامد بهم نگیرد

نصیبی ازعافیت ندارد حباب بحر غرور بودن
حذر که باددماغت آخر برنج نفخ شکم نگیرد

باین درشتی که طبع غافل خطاست تاثیر انفعالش
چو سنگ درکارگاه مینا گر آب گردد که نم نگیرد

نرفته ازخود ندارد امکان بمعنیء رفتگان رسیدن
که خاک ناگشته کس درین ره سراغ نقش قدم نگیرد

گزیده اقبال همت ما فروتنی عرصهء نیازی
که منت سر بلندی آنجا کسی بدوش علم نگیرد

خیال نامحرم گریبان دواند ما را بصد بیابان
چه سازد آوارهء دل که راه دیرو حرم نگیرد

دلست منظور بی نیازی زغفلت آزرده اش نسازی
کسی کز ان جلوه شرم دارد شکست آئینه کم نگیرد

اگر بنازم بزور همت نیم خجالت کش غرامت
کشیده ام بار هردوعالم به پشت پائی که خم نگیرد

ندارد این مکتب تعین کدورت انشائی ز (بیدل) | بصفحه گر نام او نویسم بجز غبار از رقم نگیرد

اگر سور است وگر ماتم دل ما یوس می نالد | درین نه دیر کلفت خیز یك نا قوس می نالد

ندارد آسیای چرخ غیر از دور ناکامی | همه گر رنگ گردانی کف افسوس می نالد

درین محفل نیفشاندست بال آهنگ آزادی | بچندین زیر و بم نومیدیء محبوس می نالد

فروغ شمع دیدی فهم اسرار خموشان کن | بقدر رشته اینجا پردهء فانوس می نالد

پیء مقصد قدم تنها ده و باید خاك گردیدن | درای سعی ما چون اشك پرمعکوس می نالد

بخاموشی ز افسون سخن چندان مباش ایمن | نگه بیش از نفس در دیدهء جاسوس می نالد

غرض هیچ و تظلم سینه کوب عرض بیمغزی | عیار فطرت یاران گرفتم کوس می نالد

چنین لبریز نیرنگ خیال کیست اجزایم | که رنگم تا شکست انشا کند طاءوس می نالد

وفا مشکل که خواهد خاموشی از ساز مشتاقان | نفس در زدیء عرق بر جبههء ناموس می نالد

زخود رفتیم اما محرم ما کس نشد (بیدل)
درای محمل دل سخت نا محسوس می نالد

اگر معشوق بیمهر است وگر عاشق وفادارد | تماشا مفت دیدنها محبت رنگها دارد

شرار کاغذ ما خندهء دندان نما دارد | طربها وقف بیتابی که آهنگ فنا دارد

بوا ماندن نکردم قطع امید زخود رفتن | شکست بال اگر پرواز گم کرده صدا دارد

ز بس مطلوب هرکس بی طلب آماده است اینجا | اجابت انفعال از شوخی دست دعا دارد

درین محفل ز بو نیم آنقدر از سستیء طالع | که رنگ ناتوانی هم شکست کارها دارد

بصد جا کرده سعی نارسا منزل تراشیها | وگرنه جادهء دشت طلب کی انتها دارد

که میخواهد تسلی از غبار وحشت آلودم | که چون صبح این کف خاکستر آتش زیر پا دارد

سبب کم نیست گر برهم زنی ربط تعلق را | چو مژگان هرکه برخیزد ز خود چندین عصا دارد

حقیقت واکشی نیرنگ هر سازیست مضرابی | تو ناخن جمع کن تا زخم ما بینی چها دارد

بخجلت تا نباید وام معذوری ادا کردن | نماز محرمان پیش از قضا گشتن قضا دارد

زحرص منعمان سعی گدا هم کم مدان (بیدل)
که خاك از بهر خوردن بیش از آتش اشتها دارد

اگر معنیء خامشی گل کند | لب غنچه تعلیم بلبل کند

بساط جهان جای آرام نیست | چرا کس وطن برسر پل کند

درین انجمن مفلسان خامشند | صراحیء خالی چه قلقل کند

قبا کن درین باغ جیب طرب | کفا ز لخت دل غنچه فرگل کند

زبان را مکن پر فشان طلب | مبادا چراغ حیا گل کند

مکش سر ز پستی که آو ز آب | ترقی بقدر تنزل کند

چه سیل است یا رب دم تیغ او | که چون بگذرد از سرم پل کند

من و یاد حسنیکه در حسرتش   جگرداغ من ناله پر گل کند

ز رمز دهانش نیابد اثر   عدم هم بخود کرتامل کند

زبیداد آنچشم نتوان گذشت   دلی را که اوخون کند مل کند

زبس قهرولطفش همه خوش اداست   نگه میکند گر تغافل کند

دلت بیدماغست (بیدل) مباد
بتعطیل حکم توکل کند

اگر نظارهٔ گل میتوان کرد   وطن در چشم بلبل میتوان کرد

درین محفل زیك مینا بضاعت   بچندین نغمه قلقل میتوان کرد

عرق واری گراز شرم آب گردم   بجام عالمی مل میتوان کرد

نظر بر خویش واکردن محالست   اگر گوئی تغافل میتوان کرد

چوصبح این یکنفس گردی که داریم   اگر بالد تجمل میتوان کرد

بهر محفل که زلفش سایه افگند   ز دود شمع کاکل میتوان کرد

شهید حسرت آن گلعذارم   ز زخمم خنده برگل میتوان کرد

بهرجا سطری از زلفش نویسند   قلم از شاخ سنبل میتوان کرد

درین گلشن اگر رنگست وگربوست   قیاس بال بلبل میتوان کرد

اگر این است عیش خاکساری   ز پستی هم تنزل میتوان کرد

محیط بیخودی منصورجوش است   بمستی جزورا کل میتوان کرد

ازین بیدانشان جان بردنی هست   اگر اندك تجاهل میتوان کرد

تردد مایهٔ بازار هستی است   اگر نبود توکل میتوان کرد

پرآسان است ازین دریا گذشتن   ز پشت پا اگر پل میتوان کرد

دهان یار ناپیداست (بیدل)
بفهم خود تأمل میتوان کرد

امروز بعد عمری دلدار یاد ما کرد   شرم تغافل آخر حق وفا ادا کرد

خاك رهیم مارا آسان نمیتوان دید   مژگان خمیدتاچشم آهنگ پیش پا کرد

گر دبساط تسلیم درعجز نازها داشت   پرواز خودسریها ازدامنم جدا کرد

یارب که خشك گردد مانند شانه دستش   مشاطه ئی که دلرا از طرهٔ تو وا کرد

فطرت زخلق میخواست آثار قابلیت   جز درد سرنبودیم مارابما رها کرد

غرق نم جبینم از خجلت تعین   کار هزار طوفان این یکعرق حیا کرد

گفتیم شخص هستی نازی بشوخی آرد   تمثال جلوه گرشد آئینه خنده ها کرد

دانش جنون شد اما نگشود رمز تحقیق   بند قبای نازی پیراهنم قبا کرد

در عقده‌ء تعلق فرسوده بود فطرت / از خود گسستن آخر این رشته را رسا کرد
ای وهم غیر ما را معذور دار و بگذر / دل خانه‌ایست کانجا نتوان بزور جا کرد
رستن ز قلزم وهم از سر گذشتنی داشت / پاس این کدو بخود بست تا زندگی شنا کرد
دست ترحم کیست مژگان (بیدل) ما
بر هر که چشم واشد پیش از نگه دعا کرد

امروز ناقصان بکمالی رسیده اند / کز خود سری بحرف سلف خط کشیده اند
انکار کاملان همه را نقل مجلس است / ناکس گمان برد که بمعنی رسیده اند
این امت مسیلمه ز افسون یکدو لفظ / در عرصه‌ء شکست نبوت دویده اند
از صنعت محاوره‌ء لولیان فارس / هندوستانیان بتمغل خزیده اند
سحر است روستائی وانگار شهریان / جولاه چندرشته بگردون تنیده اند
از حرف شان تری نتراود چه ممکن است / دون فطرتان سفال نو آب دیده اند
بیحاصلی ز صحبت شان خاک میخورد / چون بید اگر بهم ز تواضع خمیده اند
هرجا رسیده اند بترکیب اتفاق / چون زخمهای کهنه نداوت چکیده اند
هرگاه وارسی بعروج دماغ شان / درزیر پا چو آبله بر خویش چیده اند
پیران این گروه بحکم وداع شرم / بی شبنم عرق همه صبح دمیده اند
پاس ادب مجوز جوانان که یکقلم / از تحت و فوق چشم و دبرها دریده اند
گر یا عفف تراشر و خموشان طپش تلاش / خورد و بزرگ یک سگک عقرب گزیده اند
انصاف آب می خورد از چشمه سار فهم / خر کرها کرند و سخن کم شنیده اند
در خبث معنئی که تنزه دلیل اوست / لب باز کرده اند بحد یکه ریده اند
(بیدل) درین مکان ز ادب دم زدن خطاست
شرمی که لولیان همه تنبك خریده اند

امروز نوبهار است ساغرکشان بیائید / گل جوش باده دارد تا گلستان بیائید
در باغ بی بهاریم سیری که در چه کاریم / گلبا ز انتظاریم بازی کنان بیائید
آغوش آرزوها از خود تهیست اینجا / در قالب تمنا خوشتر ز جان بیائید
جز شوق راهبر نیست اندیشه‌ء خطر نیست / خاری درین گذر نیست دامن کشان بیائید
فرصت شررنقابست هنگامه‌ء شتابست / گل پای در رکابست مطلق عنان بیائید
گرخواهش فضولیست جز وهم‌ها نعش کیست / باغست خانه‌ئی نیست تا میهمان بیائید
امروز آمدنها چندین بها ردارد / فردا اگر استامید تا خود چه سان بیائید
ای طالبان عشرت دیگر کجاست فرصت / مفت است فیض صحبت گر این زمان بیائید
(بیدل) بهر تب و تاب ممنون التفا تیست / نامهربان بیائید یا مهربان بیائید

امشب غبار ناله‌ء دل سرمه رنگ بود　　یارب شکست شیشه‌ء من از چه سنگ بود
از کشتنم نشد شفقی طرف دامنی　　خونم درین ستمکده نومید رنگ بود
تا صاف گشت آینه خود را ندیده‌ام　　چون سایه نقش هستی من جمله زنگ بود
عالم بخون طپیده‌ء نومیدی‌ء من است　　جستن ز صیدگاه مرادم خدنگ بود
حسن از غبار شوخ نگاهان رمیده است　　اینجا هجوم آینه پشت پلنگ بود
همت نمیرود بسر ترک اختیار　　از خویش رفتنم برهت عذر لنگ بود
عنقای دیگرم که ز بنیاد هستیم　　تا نام شوخیء اثری داشت ننگ بود
در دل برون دل دو جهان جلوه رنگ ریخت　　اینجا مه بر قد توجه مقدار تنگ بود
از بسکه بیدماغ تماشای فرصتیم　　ما را بخود نیامده رفتن درنگ بود
(بیدل) که داشت جلوه که از برق خجلتش
در مجلس بهار چراغان رنگ بود

اول در عدم دهنت باز میکند　　تا کاف و نون تهیه‌ء آواز میکند
آهنگ صور خیز تو در هر نفس زدن　　ساز هزار عالم نساساز میکند
هرگاه میدهی بزبان رخصت سخن　　جبریل بال میزند و ناز میکند
نیرنگ اعتبار بهار تجدد ت　　با هم چه رنگها که نه گلباز میکند
شام ابد بجیب تو سر میبرد فرو　　صبح ازل ز تو سخن آغاز میکند
هر رنگ و بو که میدمد از نوبهار صنع　　آئینه‌ء خیال تو پرداز میکند
گر فطرت تو پر نزند در فضای قدس　　خاك فسرده را که فلکتاز میکند
زین باغ نی دمیدن صبحی و نی گلیست　　سحرآفرین تبسمت اعجاز میکند
این عرصه تا کجا نشود پایمال ناز　　رخش تعین تو تگ و تاز میکند
روز و شبی در انجمن اعتبار نیست　　چشم تو میزند مژه و باز میکند
(بیدل) تأملی که درین گلشن خیال　　رنگ شکسته‌ء توچه پرواز میکند

اول دل ستمزده قطع امید کرد　　آخر شکست چینیء من موسفید کرد
میلرزد از نفس دم تقریر احتیاج　　دست تهی زبان مرا برلك بید کرد
بخت سیاه اگر بلد اعتبار هاست　　خود را بهیچ آینه نتوان سفید کرد
تدبیر زهد مایه‌ء تشویش کس مباد　　صابون خشك جامه‌ما را پلید کرد
تا اشك ربط سبحه‌ء انفاس نگسلد　　پیری مرا بحلقه‌ء قامت مرید کرد
چون نال خامه تا تاد مدا زمغز استخوان　　فکرم در آفتاب قیامت قدید کرد
از قبض و بسط حیرت آئینه‌ام مپرس　　قفلی ز دم بخانه که نازکلید کرد
دارد رسائی مژه‌ء خون بگردنش　　برگشتنی که آنسوی حشرم شهید کرد

(بیدل)توهم بند وقتخطش سینه چاك زن	كا ین‌شام ناد میده مر اصبح عید کرد
اهل معنی گر بگفتگو نفس فرسوده اند	هم بقدر جنبش لب‌دست برهم سوده اند
آبرومیخواهی‌از اظهار حاجت‌شرم دار	این ترنم را زقانون حیا نسر وده اند
بگذر از دعوی که در خلوتگهٔ عشق غیور	محرمان خانه بیرون در نگشوده اند
نقش ما آزادگان بی شبههٔ تحقیق نیست	خامهٔ تصویر ما کمتر برنگ آلوده اند
قدردانیهای راحت نیست در بنیاد خلق	چون نفس یکسر هلاك کوشش بیهوده اند
بی‌خبر مگذر زما کاین سبزه های پی‌سپر	یکقلم درسایهٔ مژگان نازآسوده اند
هیچکس از نور حالمتا تدل آگاه نیست	خانهٔ خورشیدمارا پربگل اندوده اند
راه دیگر وا نشد برکوشش پرواز ما	بی‌پروبالان همین چاك قفس پیموده اند
مشت خاکیم از فضولی‌شرم باید داشتن	جزادب‌کاری که‌باب‌ماست‌کم‌فرموده‌اند
زیرسنگ استا زمن وما دامن آزادیم	آه ازین رنگی که بر بوی‌گلم افزوده اند
(بیدل)این‌عیش‌وغم‌وعجزوغرور ومهروکین	درازل زینسان که‌موجوداند باهم‌بوده‌اند

ای‌بهار پرفشان دل بر گل و سنبل مبند | آشیان جز در فضای نالهٔ بلبل مبند
شوق آزادی‌تعلق اختراع وهم تست | ازخیال پوچ‌چون‌قمری‌بگردن غل‌مبند
مجمع دلها تغافل خانهٔ ابرو بس است | غافل ازشور قیامت برقفاکاکل مبند
بزم خاموشیست‌ازپاس نفس غافل‌مباش | بر پر پروانه تشویش چراغ گل مبند
دورگردون‌صلاها میزند کای بیخبر | تا نفس‌داری‌زگردش پای‌جام مل‌مبند
سرگذشت‌عبرت‌مجنون‌هنوزافسانه نیست | محشرآسوداست برزنجیرماغلغل مبند
زندگی‌تاکی‌کشد رنج تگ وتاز هوس | پشت‌خرریش‌است‌ای‌گاوازتکلف‌جل‌مبند
ازشکست‌موج‌آزاد است استغنای بحر | تهمت‌نقصان اجزا بر کمال کل مبند
نیست‌بی‌آرایش عشاق استعداد شوق | موی‌سرکافیست‌بردستار مجنون‌گل‌مبند
تادم حاجت مبادا بگذری از آبرو | اندکی آگاه باش ازچشم بستن‌پل مبند

پیری‌ولاف‌جوانی(بیدل)آخرشرم دار
شیشه‌چون‌شد سرنگون‌جزبرعرق‌قلقل مبند

ای بیخردان طور تعین نگزینید | باسجده‌بسازید که اجزای‌زمینید
درکارگهٔ شیوهٔ تسلیم‌عرو جیست | چند انکه نشان کف‌پائید جبینید
اینجا طرب‌وهم‌اقامت چه جنون است | درخانهٔ نیرنگ حنا بندی‌ء زینید
امروزپی‌ء نام ونشان چند دویدن | فردا که گذشتید نه‌آنید نه اینید
اندیشهٔ هستی‌کلف همت مرداست | دامن زغبار یکه ندارید بچینید
چون شمع هوس سربهواچند فرازید | گاهی ز تکلف تهٔ پا نیز ببینید

زین نسبت د و ری که بهستی ا ست عدم را
کم نیست که چون ذره بخو رشید قریذید

د رعا لم تجر یدچه فر صت شمر یهاست
تا صبـح قیا مت نفس با ز پسینیـد

رفتید ونکر د ید تما شا ی گـذ شتـن
ا ی کا ش د می چند بیـکجا بنشینید

هر چند نفس سا ز کند صو رقیـا مت
د رحو صله ها ی مگس و پشه طنینید

عنقاچه نشا ن مید هد ا ز شهرت مو هوم
چشمی بـگشائید کـه نام چـه نگینید

تمثا ل غبا رمن و ما ئید چو(بید ل)
صد سا ل گر آ ئینه ز د ا ئید همینید

ا ی بی نصیب عشق بکا رهو س بخند
بربا ل هرزه پرد و سه چا ك قفس بخند

د ل جمع کن بیکد وقد ح ا زهزا روهم
برمحتسب بتـیزو بر یش عسس بخنـد

ا و قا ت زند گی ز فسر د ن بیا د رفت
بر گریه ا ت ا گر نبو د د ستر س بخند

زین جمـع ما ل مسخرگی مـو ج میز ند
خلقیست د رکمند فسـا رو مر س بخند

شور ترا نه سنجی ء عنقا ئیت رسا ست
چند ی بقا ه قا ه طنین مـگس بخند

ا ز شرم چون شرر مژه ئی وا کن و بپوش
سا ه انا ین بها رهمین ا ست وبس بخند

زین کشت خون بدل چه ضرو راست رستنت
لب گند مین کن و بتلا ش عد س بخند

د رآ تش آ ست شمع وهمان خند ه میکند
ا ی خا مشی بغفلت ا ین بو ا لهو س بحند

تا کی کند فسو ن نفس دا غ فرصتت
ا ی آ تش فسرد ه سا ما ن خس بخند

خا مـو ش رفته ا ند رفیـقا نت ا ز نظر
ا شـکی بد رد قا فله ء بی جر س بخند

برزند گی چو صبح گمان بقا کر ا ست
کوا ین غبا ررفته بگر د و ن نفس بخند

(بید ل) چوگل ا گرفـگنی طر ح ا نبسا ط
چشمی بخویش و ا کن و برپیش وپس بخند

ا ی سـا زقـد س د ل بجهـا ن نوا مبند
یکتـا ست رشـته ا ت بهرآ وا ز پا مبـند

تمثا ل غیروآ ینه ا ت ا نیچه تهمت ا ست
ر نگ شـکسته بر چمن کـبر یا مبند

ا ی بی نیـا ز کـارگه ء ا تفا ق صنع
با ر خیـا ل بر د ل بمیـد عا مبـند

پر کوته ا ست سعی ا مـل با رسـا ئیت
ا ی نغمـه ء بلنـد بهر ر شتـه پا مبنـد

بیگا نگی ز وضـع جهـا ن موج میز ند
آ ئینـه جز مقا بل آ ن آ شنـا مبـند

بست وگشادحکم قضا را چه چاره است
نتوا ن خیا ل بست که مگشا ی یا مـبنـد

دا رد د ل شـکسته د رین د یر بی ثبـا ب
مضمون عبرتی که برا ی خـد ا مبـند

سـا ما ن شبـنم چمنت آ رمیـد گیست
ا ین محمـل وفا ق بد وش هـو ا مبـند

نا موس آ بروی تنـز ه نـگا ه د ا ر
رنگ عر ق تر یست بسا ز حیا مبند

زا ن د ست بی نگا رکه د رآ ستین تست
ز نها ر شر م د ا ر خیا ل حنا مبند

این عقده ء امید که دل نقش بسته است — (بیدل) برشته‌ئی که توان کرد وا مبند

* * *

ای شمع تگ و تاز نفس گرد سفر شد — اکنون بچه امید توان سوخت سحر شد

در نسخهء بیحاصل هستی چه‌توان خواند — زان خط که غبار نفسش زیر و زبر شد

مردم همه‌ در شکوهء بیکاری خویش اند — سرخاری‌ء این طایفه هنگامهٔ گر شد

در خامهء تقدیر نگونی عرقی داشت — کاخر خط پیشانی ما اینهمه تر شد

تمثال بآن جلوه نمودیم مقابل — ای بیخردان آینه داری چه هنر شد

افسانهء خاموشی من کیست که نشنید — گم شد جرس از قافله چندانکه خبر شد

یاران نرسیدند بداد سخن من — نظمم چه فسون‌خواند که گوش همه کر شد

چون سبحه‌ درین سلسله بیگانگی ئی نیست — سرها همه پا بود که پاها همه سر شد

گستاخیم از محفل آداب براورد — گردیدن من گرد سرش حلقهء در شد

فریاد که از دل بحضوری نرسیدم — شب بود که در خانهء آئینه سحر شد

در قلزم تقدیر که تسلیم کنار است — کشتی وکد وصورت امواج خطر شد

چون ماه نو آنکس که بتسلیم جبین سود — هر چند که تیغش بسر افتاد سپر شد

تا پلك مژه خوابم برداز خویش چو اخگر — خاکستر دل جوش زد و بالش پر شد

فکر چمن آرائی فردوس که دارد — سر در قدمت محو گریبان دگر شد

(بیدل) نشوی غافل از اقبال گریبان
هرقطره که در فکر خود افتاد گهر شد

این انجمن افسانهء راز دهنی بود — هرجلوه که دیدم نشنیدن سخنی بود

این فرصت هستی که‌ نفس کشمکش اوست — هنگامهء بیتاب گسستن رسنی بود

تا پاك برائیم زگرمابهء اوهام — قطع نفس از هرمن و ما جامه کنی بود

جمعیت سر بستهء هرغنچه درین باغ — زان پیش که گل در نظرآید چمنی بود

تکرار نفس شد سبب مبحث اضداد — امروز تووما ست کزین پیش منی بود

در بیکسیم خفت همچشمیء کس نیست — ای بیخبران عالم غربت وطنی بود

امروز جنون تب عشق تو ندارم — صبح ازلم پنبهء داغ کهنی بود

ما را بعدم نیز همان قید وجود است — زان زلف گرهگیر بهر جا شکنی بود

افسوس که دل را بجلائی نرساندیم — صبح چمن آئینه ء صیقل زدنی بود

زین رشته که درکارگهء موی سفیداست — جولاهء امل سلسله باف کفنی بود

آخر بطپش مردم و آگاه نگشتم — آن چاه که زندانی اویم ذقنی بود

فردا شوی آگاه ز پرواز غبارم — کاین خلعت نازك ببرگلبدنی بود

(بیدل) فلک از ثابت و سیارکواکب   فانوس خیال من و ما انجمنی بود

این حرصها که دامن صد فن شکسته‌اند   عرض کلاه داده و گردن شکسته‌اند

دارد شراب غفلت ابنای روزگار   بدمستی که ساغر مردن شکسته‌اند

بیتابی از غبار نفس کم نمیشود   مینای دل بروی طپیدن شکسته‌اند

در زلف یار هیچ دل آزردگی نداشت   این دانه‌ها زدوری خرمن شکسته‌اند

یارب شکست من بچه افسون شود درست   دارم دلی که پیشتر از من شکسته‌اند

در عالمیکه سنگ شرر خیز وحشت است   گرد مرا چو آب در آهن شکسته‌اند

هر گل که دیدم آبلهء خون چکیده بود   یا رب چه خار در دل گلشن شکسته‌اند

صد برق در کمین نفس موج میزند   مردم نظر بشعلهء ایمن شکسته‌اند

پرواز من چو موج گهر درد است و بس   بالیکه داشتم بطپیدن شکسته‌اند

هر ذره ام برنگ دگر میدهد نشان   جوش بهارم آینهء من شکسته‌اند

امروز نفی هم گل اقبال دوستیست   یاران زرنگ ما صف دشمن شکسته‌اند

ما عاجزان زکوی تو دیگر کجا رویم   در پای رشتها سر سوزن شکسته‌اند

سنگی زننگ عجز بمینای ما نخورد   ما را همان بدرد شکستن شکسته‌اند

یک گل درین بهار اقامت سراغ نیست
(بیدل) زرنگ خود همه دامن شکسته‌اند

این دور دور حیز است وضع متین که دارد   یاد بروت مردی غیر از سرین که دارد

آثار حق پرستی ختم است بر مخنث   غیر از دبر سرشتان سر بر زمین که دارد

هر سو بحرکت نفس مطلق عنان بتا زیسد   ای زیر خر سواران پالان وزین که دارد

زاهد زپهلوی ریش پشمینه میفروشی   با زار نوره گرمست این پوستین که دارد

رنگ بنای طاعت بر خدمت سرین نه   امروز طرح محراب جز گنبدین که دارد

بر کیسهء کریمان چشم طمع نند وزی   جز دست خرد رین عصر در آستین که دارد

از منعمان گدا را دیگر چه میتوان خواست   تن داده‌اند بر فحش داد اینچنین که دارد

خلق وسیع خفته است در تنگیء سرینها   جز کام این حواصل دامن بچین که دارد

یک غنچه صد گلستان آغوش می‌گشاید   مقعد بخنده با زاست طبع حزین که دارد

از بسکه دور گردون گرداند طور مردم   تا پشت بر نتابد بر زن یقین که دارد

ادبار مرد و زن را نگذاشت نام اقبال   یک کاف و او نون است تا کاف و سین که دارد

آن خرقهء که جیبش باب رفو نباشد   بردار دامنی چند آنگه ببین که دارد

در چارسوی آفاق بالفعل این متاع دست   لعل خوشاب باکیست در ثمین که دارد

جز جوهر گران سنگ مطلوب مشتری نیست   ساق بلور بنما جنس گزین که دارد

سرد است بی تکلف هنگامهٔ تهور — کرکن تفنگ وخوش باش جز مهر کین که دارد

(بیدل) به تیغ وخنجر نتوان شدن بهادر
لشکر عدو دخواهد تا آهنین که دارد

این ستم کیشان که وهم زندگی راها له اند — در تلاش خود کشیدها شعلهٔ جواله اند
عمرها شد حرف درد ی آشنای گوش نیست — کوهکن تا بی نفس شد کوه‌ها بی ناله اند
خلقی ازخود رفت واکنون ذکرایشان میرود — کاروان خواب را افسانها دنباله اند
دعوی مردان این عصر انفعالی بیش نیست — شیر میغرند وچون وا میرسی بزغاله اند
سرد شد دل ازدم این پهلوانان غرور — رستم اند اما بغل پرورده‌های خاله اند
دل سیاهی یکقلم آئینه دار صحبت است — گرهمه اهل خراسانند ازبنگاله اند
جمله با روی ملایم قطره اند اما چه سود — چون بمینای دل افتادند یکسر ژاله اند
همچودندان بهرایذا وصل وهجرشان یکیست — گرهمه یک ساله می آیند وگر صد ساله اند
با عروج جاه این افسردگان بی مدار — برلب هر بام چون خشت کهن تبخاله اند
چشم اگر دارد تمیز حسن وقبح اعتبار — زنگیان جامه گلگون نوبهار لاله اند

(بیدل) ازخورود بزرگ آن به که برداری نظر
دورگاوان رفت واکنون حاضران گوساله اند

این غافلان که آینه پرداز میدهند — درخانه‌ئی که نیست کس آواز میدهند
خون شد دل ازمعامله داران وهم و ظن — تمثال ماست آنچه بما باز میدهند
مجبور غفلتیم قبول اثر کراست — یاران بگوش کر خبر راز میدهند
کم همتان بحاصل دنیای مختصر — در صید پشه زحمت شهباز میدهند
ناز غرور شیفتهٔ وضع عاجزیست — رنگ شکسته را پر پرواز میدهند
غافل ز اعتبار شهید وفا مباش — خون مرا بآب رخ تاز میدهند
آنجا که دل ادبکدهٔ راز عاشقیست — آتش بدست کودک گلباز میدهند
تا بخیه گل کند زگریبان راز ما — دندان بلب گزیدن غماز میدهند
بیتابیٔ نفس طپش آهنگیٔ فناست — گردی که میکنی بتگ وتاز میدهند
بر باد ناله رفت دل وکس خبرنیافت — داغم زنغمه‌ئی که باین ساز میدهند
در پیش خود کهن شده‌ئی ورنه چون نفس — انجام خلق را پر آغاز میدهند

(بیدل) برون خویش بجائی نرفته ایم
ما را زپرده بهرچه آواز میدهند

اینقدر اشک بدیدار که حیران گل کرد — که هزار آینه ام برسر مژگان گل کرد
عالمی راز دل خسته بشور آورهم — ناله‌ئی داشتم آخر به نیستان گل کرد

نیست جز برگ گل آئینهٔ کیفیت رنگ
خط من خواهد ازان گوشهٔ دامان گل کرد

گر چنین میکند طرز نگاه تو هلاک
سبزه خواهد ز مزار همه مژگان گل کرد

ریشهٔ باغ حیا غنچه بهارا ست امروز
زان تبسم که لبت کاشت نمکدان گل کرد

نتوان داغ تو پوشید بخاکستر ما
کچهٔ فاخته خواهد ز گریبان گل کرد

پرتو شمع فراهم نشود جز بفنا
رنگ جمعیت ما سخت پریشان گل کرد

حیرتم کشت که دیروز بصحرای عدم
خاک بودم نفس از من بچه عنوان گل کرد

سعی اشکیم دوید ن چه خیال است اینجا
لغزشی بود ز ما آبله پایان گل کرد

غیر وحشت گلی از وضع سحر نتوان چید
هر که بوئی ز نفس یافت پرافشان گل کرد

اول و آخر هر جلوه تماشا دارد
نقش پا گل کن اگر آینه نتوان گل کرد

(بیدل) از منت دامان کسی تر نشدیم
شمع ما را نفس سوخته آسان گل کرد

اینقدر ریش چه معنی دارد
غیر تشویش چه معنی دارد

آدمی خرمن چه ظلما ست آخر
مرد حق میش چه معنی دارد

حذر از زاهد مسواک بسر
عقرب و نیش چه معنی دارد

دعوی پوچ باین سامان ریش
نرود پیش چه معنی دارد

یک نخود کله و ده من دستار
این کم و بیش چه معنی دارد

شیخ بر عرش نپرد چکند
غیر پر ریش چه معنی دارد

(بیدل) اینجا همه ریش است و فش است
ملت و کیش چه معنی دارد

اینقدر رنجیدانم صید ما از چه لاغر شد
کز تصور خونم آب تیغ او تر شد

حرف شعلهٔ خویش با محیط سر کردم
فلس ماهیان یکسر دیدهٔ سمندر شد

کاف و نون لبی وا کرد حسن و عشق شور انگیخت
احولی ضرور افتاد قند ما مکرر شد

در جهان نومیدی محو بود آفتها
آرزو فضولی کرد جستجو ستمگر شد

گردش فلک دیدی ای جنون تامل چیست
دور دوربینا کیست شیشه وقف ساغر شد

هرچه با جنون پیوست از کمین آفت رست
پاسبان خود گردید خانه‌ئی که بیدر شد

خواب گل درین گلشن تهمت خیالی بود
رنگ پهلوئی گرداند نا امید بستر شد

راحت آرزوئیها داغ کرد محفل را
رنگها چو شمع اینجا صرف بالش پر شد

کسب عزت دنیا سخت عبرت آلود است
خاک گشت سر در جیب قطره‌ئی که گوهر شد

آه بر در دونان آخر التجا بردیم
تشنه کام میمردیم آبرو میسر شد

(بیدل) این تغافلها جرم خست کس نیست
احتیاجها شورید گوش دوستان کر شد

اینکه در دیر غمت دم سرد پیدا کرده اند / دل نداری ورنه دل از درد پیدا کرده اند

هیچکس از اختراع این بساط آگاه نیست / رنگ میبازیم ویاران نرد پیدا کرده اند

گم شده است آثار همت ها بگرد جست و جو / تا درین صحرا سراغ مرد پیدا کرده اند

منکر بیدست و پائیهای معذوران مباش / عاجزان کاری که نتوان کرد پیدا کرده اند

برده اند از موج گوهر پیچ و تاب اشتراك / مصرع ما را زتضمین فرد پیدا کرده اند

ماجرای خامشان نشنیده میباید شنید / بی زبانی را نفس پرورد پیدا کرده اند

چون نگاه چشم آهو عمر در وحشت گذشت / خانه را اینجا بیابان گرد پیدا کرده اند

یاد ما کن گر بسیر نرگستانت سریست / رنگ بیماران چشمت زرد پیدا کرده اند

میدهندم دل بهار آئین که می آیند پیش / نازنینان طرفه ره آورد پیدا کرده اند

زان بهارم مژده ء بوی خرامی میرسد

رنگهای رفته (بیدل) گرد پیدا کرده اند

اینکه طاقت ها جوانی میکند / ناتوانی ناتوانی میکند

گر همه خاك از زمین گردد بلند / بر سر ما آسمانی میکند

بسکه فطرتها ضعیف افتاده است / تکیه بر دنیای فانی میکند

نیست کس اینجا کفیل هیچ کس / زندگی روزی رسانی میکند

عصمت از تشویش دنیا جستن است / نفس را این قحبه زانی میکند

در تب و تاب نفس پروا زنیست / سعی بسمل پرفشانی میکند

قید هستی پاس ناموس دل است / بیضه داری آشیانی میکند

از چه خجلت صفحه ام آتش زند / چون عرق داغم روانی میکند

هرکه را دیدم درین عبرت سرا / بهر مردن زندگانی میکند

بیدماغم غیر دل زین انجمن / هر چه بردارم گرانی میکند

آنقدر از خود بیادش رفته ام / کاین جهانم آنجهانی میکند

هیچ میدانی کییم ای بیخبر / شاه ما را پاسبانی میکند

کلك (بیدل) هرکجا دارد خرام

سکته هم نازروانی میکند

ای هوس آوارگان چند تگ و پو کنید / سعی نفس آب شد سوی عرق رو کنید

آینه دار حضور غیب پرستد چرا / حاصل تحقیق چیست گر من وما او کنید

مخمل و دیبا همه با ب مساس هواست / نقش نیء بوریا زینت پهلو کنید

صنعت پرکار عشق حیف بود ناتمام / سر بهوا میدود توام زانو کنید

جهد کماندار وهم صید تسلی نکرد / رم همه وقتش رم است دشت و در آهو کنید

پیش غرور فلک عجز بشر روشن است — مرد کمان نیستید توجه بباز و کنید
گردن تسلیم عشق خط امانست و بس — بر دم تیغ قضا تکیه باین مو کنید
عالم یکتائیش معرض تمثال نیست — ششجهت آئینه است آینه یکسو کنید
از چمنی میرسیم باخته رنگ نگاه — گر سر سیر گلیست حیرت ما بو کنید
ماه ز وضع هلال یافت عروج کمال — بوی جبین برده اید پیشه ابرو کنید

ذره موهوم را شرم نسنجد بهیچ
(بیدل) ما را همین سنگ ترازو کنید

با این خرام ناز اگر آن مست میرود — رنگ حنا بحیرتش از دست میرود
کسب کمال آینه دار فروتنی است — موج گهر ز شرم غنا پست میرود
خلق جنون تلاش همان برامید پوچ — هرچند سعی پیش نرفتست میرود
آسودگی چو ریگ روانم چه ممکنست — پای طلب گر آبله هم بست میرود
خواهی بسیر لاله وخواهی بگشت گل — با دامن تو هر که نه پیوست میرود
اشکم برنگ سیل درین دشت عمرهاست — بیتاب آن غبار که ننشست میرود
بیکار نیست دور خرابات زندگی — هر کس زخویش تا نفسی هست میرود
تا کی بگفتگو شمری فرصتی که نیست — ای بی نصیب ماهیت از شست میرود

(بیدل) دگر تظلم حرمان کجا برم
من جرأتی ندارم واو مست میرود

با خزان آرزو حشر بهارم کرده اند — از شکست رنگ چون صبح آشکارم کرده اند
تا نگاهی گل کند میبایدم از هم گداخت — چون حیا در مزرع حسن آبیارم کرده اند
بحر امکان خون شد از اندیشه جولان من — موج اشکم بر شکست دل سوارم کرده اند
من نمیدانم خیالم یا غبار حیرتم — چون سراب از دورچیزی اعتبارم کرده اند
جلوه ها بیرنگی و آئینه ها بی امتیاز — حیرتی دارم چرا آئینه دارم کرده اند
دستگاه زخم محرومیست سرتا پای من — بسکه چون مژگان بچشم خویش خارم کرده اند
بود موقوف فنا از اصل کار آگاهیم — سرمه ها در چشم دارم تا غبارم کرده اند
میروم از خود نمیدانم کجا خواهم رسید — محمل دردم بدوش ناله بارم کرده اند
پیش ازین نتوان به برق منت هستی گداخت — یک نگاه واپسین نذر شرارم کرده اند
من شرر پروازو عالم دامگاه نیستی — تا دهم عرض پرافشانی شکارم کرده اند
باکدامین ذره سنجم آبروی اعتبار — آنقدر هیچم که از خود شرمسارم کرده اند

بوی وصل کیست (بیدل) گلشن آرای امید
پای تا سر یاس بودم انتظارم کرده اند

باد صحرای جنون هرگه گل افشان میشود / جیبم از خود میرود چندانکه دامان میشود
پای تا سر عجز ما آئینه ء نازك دلیست / خاك را نقش قدم زخم نمایان میشود
پرده ء ناموس درد ما زحجا بم چاره نیست / گر گریبان چاك سازم ناله عریان میشود
غنچه ء دل به که از فکر شگفتن بگذرد / زین گره از باز گشتن چشم حیران میشود
نیستی آئینه ء اقبال عجز ما بس است / خاك را اوج هوا تخت سلیمان میشود
معنی ء دل را حجابی نیست جز طول امل / ریشه چون در جلوه آید دانه پنهان میشود
درگشاد عقده ء دل هیچکس بی جهد نیست / موج گوهر تا خنش چون سود دندان میشود
ماند الفت ها بیك سو تا در وحشت زدیم / چین دامن عالمی را طاق نسیان میشود
زندگانی را نفس سررشته ء آرام نیست / موج دریا را رگ خواب پریشان میشود
عافیت دوراست از نقش بنای محرمی / خون بود رنگی کز و تعمیر ایمان میشود
ای فضول وهم عقبی آدم از جنت چه دید / عبرتستان آنجا که صاحبخانه مهمان میشود
غنچه وار از برگ عیش این چمن بی بهره ایم / دامن ما پرگل از چاك گریبان میشود
ناله ها در پرده ء دل جگر پیچیده ایم / سطر این مکتوب تا خواندن نیستان میشود

مست جام مشربم (بیدل) که از موج مش
جاده های دشت یاس تنگی نمایان میشود

باده ء تحقیق را ظرف هوس تنگی کند / در برآتش لباس خار و خس تنگی کند
درد راجو لانگهی چون سینه ء عشاق نیست / بر فغان مشکل که آغوش جرس تنگی کند
بر جنون میپیچم و از خویش بیرون میروم / گرد باد شوق را تا کی نفس تنگی کند
عیش را سوائی بکام کوچه گرد انوفاست / ای خوش آن وضعی کز و خلق عسس تنگی کند
در خیال راحت از فیض طپیدن غافلیم / آشیان ای کاش بر ما چون قفس تنگی کند
همچو آن سوزن که در ماندن ز تار نارسا / عمر رنگ سعی ما زد چون نفس تنگی کند
نه فلك در وسعت آباد دل دیوانه ام / همت خلخال لیکه در پای مگس تنگی کند
ما دو عالم شکوه در ضبط نفس خون کرده ایم / تا مبادا خاطر فریاد رس تنگی کند
غنچه بر یك مشت زر صد رنگ حسرت چیده است / این قدر یا رب مبادا دست کس تنگی کند

شکوه ء مردم ز گردون (بیدل) از کم وسعتیست
ناله در پرواز آید چون قفس تنگی کند

بار ما عمریست دوش چشم حیران میکشد / محمل اجزای ما چون شمع مژگان میکشد
نا توانان مغتنم دارید وضع عاجزی / کز غرور طاقت آسودن بجولان میکشد
ما ضعیفان آن نقدر ها زحمت یاران نه ایم / سایه باری دارد اما هر کس آسان میکشد
هیچکس در مزرع امکان قناعت پیشه نیست / گر همه گندم بود خمیازه ء نان میکشد

صلح وجنگ عرصهٔ غفلت تماشا کردنیست
تیر درکیش است وخلق از سینه پیکان

دوریٔ انس است استعداد لذتهای خلق
طفل میبرد زشیر آندم که دندان میکشد

التفات رنگ امکان یکقلم آلودگیست
مفت نقاشی کز ین تصویر دامان میکشد

وحشت آهنگی زفکر خویش بیرون آ که شمع
پا ز دامن تا کشد سر از گریبان میکشد

محو او را هر سر مو یکجهان بالیدن است
گاه حیرت داغم از قدی که مژگان میکشد

میروم از خویش وجز حیرت دلیل جهد نیست
وحشتم در خانهٔ آئینه میدان میکشد

جسم گرشد خاك (بیدل) رفع اوهام دوئیست
شخص از آئینه گم کردن چه نقصان میکشد

باز اشکم بخیالت چه فسون میریزد
مژه می افشرم آئینه بیرون میریزد

هرکجا میبالد ریگ در پرطاءوس است
نقش پایت چقدر بوقلمون میریزد

چه اثر داشت دم تیغ جفایت که هنوز
کلك تصویر شهیدان تو خون میریزد

عبرت از وضع جهان گیر که شخص اقبال
آبرو بر در هر سفلهٔ دون میریزد

عافیت سر ز تردد کدهٔ دانش نیست
مفت گردی که بصحرای جنون میریزد

جام تا شیشهٔ این بزم جنون جوش میاند
خون دل اینهمه بیرون و درون میریزد

درد بستان ادب مشق کمالم این است
که الف میکشم و حلقهٔ نون میریزد

سر بی سجده عرق بست به پیشانیٔ من
میم از شیشهٔ نا گشته نگون میریزد

(بیدل) از قید دل آزاد نشین صحرا شو
وسعت از تنگیٔ این خانه برون میریزد

باز بیتابیم احرام چه در می بندد
کز غبارم نفس صبح کمر می بندد

فکر جولان همه تشویش عبارت سازیست
فطرت آبله مضمون دگر می بندد

غیر دل گوشهٔ امنی که توان یافت کجاست
بچه امید نفس رخت سفر می بندد

عرض جوهر ندهی بی حسدی نیست فلك
ورنه چون آینه دستت بهنر می بندد

نی دلیل است که ای هرزه درایان طلب
بال و پر ریختن ناله شکر می بندد

ریزش ماده بر اجزای ضعیف است اینجا
آسمان سنگ بدامان شرر می بندد

وحشت عمر کمین شیفتهٔ فرصت نیست
صبح از دامن افشانده کمر می بندد

تا یکی قصهٔ مستقبل وماضی خواندن
با خبر باش که افسانه نظر می بندد

عجزم از سعی وفا جوهر طاقت گل کرد
آب در کسوت یاقوت جگر می بندد

کسب جمعیت دل تشنهٔ ضبط نفس است
تنگیٔ قافیهٔ موج گهر می بندد

شمع این محفلم از داغ دلم نیست گزیر
آنچه در پا فگنم عجز بسر می بندد

نالهام داغ شد از بی اثریها (بیدل)
تیغ چون منفعل افتاد سپر می بندد

با زد ا ما ند ل آهنگ چه گلشن میکشد | نا لهٔی تا میکشم طا ء وس گر د ن میکشد
بسکه ا ستحقا ق گر د بی پروبالم رساست | هرکه د ا ما ن تو میگیرد سوی من میکشد
بیش از ین نتوان چراغ ر نگ نا زافروختن | خا مهٔ تصو یر با د ا م تو ر و غن میکشد
نا له ا ند وه گرا نی برنمید ا رد ز د ل | سنگ ا ین کو ه ا ز صد ا نا زفلاخن میکشد
شمع ا ین محفل نیم ا ما بذ وق تیغ ا و | تا نفس دارم سر ی داوم که گر د ن میکشد
پیر و سعی تجر د د ر نمی ما ند بعجز | رشته ا ز هر پیرهن خود ر ا بسو ز ن میکشد
ا عتبا ر ا هل ظلم ا ز عا لم اقبا ل نیست | آتش آلود ا ست آن آ بی که آ هن میکسد
تنگ برد یوانه شد دشت ود را ز عریان تنی | کیست فهمد بی گریبا نی چه د امن میکشد
ما هی د ریا یی ء وهمیم آه ا ز تد بیر پو چ | مغز آ ما ج خد نگ وپوست جوشن میکشد
عمرها شد سرمه سا ی کارگا ه عبر تیم | خا کسا ری ا نتقا م ما ز د شمن میکشد

سا یه را (بید ل) زقطع د شت ود رتشویش نیست
محمل تسلیم د و ش آ ر مید ن میکشد

با ز م ا زشرم سجود امشب عرق بیتاب شد | آ مدّا ن ا و بیا د آ مد جبینم آ ب شد
تا قیا مت بر نمی آ یم ز شر م نا کسی | دا شتم گر د سرش گر د ید نی گرداب شد
عجز بر د یم و قبول با ر ر حمت یا فتیم | آ نچه ا ینجا کا سد ما بود آ نجا با ب شد
حرص پهلو ها تهی کر د ا ز حضو ر بوریا | د رخیا ل خواب مخمل عا لمی بیخواب شد
آ نقد رها نیست ا ین پست و بلند ا عتبا ر | صنع تصحیفی ا ست گر بوا ب مانوا ب شد
تا قوی سستی ند ا رد ا ین تعلقها بجاست | با گسستن بست پیمان رشته چون بیتاب شد
گر گذ شتن شد یقین بگذ ر ز تد بیر جسد | فکر کشتی چیدنت هر گاه آ بها پا یا ب شد
دانه مهری بود بر طو مار و هم شا خ و بر گ | د ل ز جمعیت گذشت و عا لم اسبا ب شد
زندگی گر عبرت آهنگ همین شو ر و شر است | چون نفس نتوان بسا ز ما و من مضرا ب شد
خا ك گرد ید یم ا ما رمز د ل نشگا فتیم | د ر پی ء ا ین د ا نه چند ین آ سیا بی آب شد
جستجو ی ر فتگان سر بر هوا کردیم حیف | پیش پا بود آ نچه ما را د ر نظر نا یا ب شد

قا متت خم گشت (بید ل) نا گز یر سجد ه با ش
نا توا نی هر کجا بی پر د ه شد محرا ب شد

با ز مخمورا ست دل تا بیخود ی ا نشا کند | جا م د ر حیرت زند آ ئینه ر ا مینا کند
زند گا نی گو مد ه ا ز نقش مو هومم نشان | عکس ر ا غم نیست گر آ ئینه ا ستغنا کند
ر فته ایم ا ز خود بد وش آر میدن چون غبا ر | آ ه ا ز ا ن ر وزیکه بیتا بی طوا ف ما کند
نا له شو تا ا ز هوا ی قا مت ا و بگذ ز ی | هر که ا ز خود ر فت سیر عا لم با لا کند
انجمن پرداز و همم چون حباب از خامشی | به که بگشا یم لبی تا ا ز خو د م تنها کند

مگذر از کوشش مبادا روزگار حیله جو | پای مال راحتت چون صورت دیبا کند
در عدم ما نیز یاد زندگی خواهیم کرد | شعلهء خاموش اگر یاد طپیدنها کند
بار تسلیمی اگر چون سایه باید پیکرم | تا در او خاک عالم را جبین فرسا کند
تا لهء دردی بما زخامشی گم گشته ام | شوق غماز است می ترسم مرا پیدا کند
بی طواف خویش دربزم وصالش بار نیست | در دل دریا مگر گرداب را هیٔ وا کند
ای خوش آن شور طرب جوش خمستان فنا | کزگداز ما دل هر ذره را مینا کند

سنگ راه خود شمارد کعبه و بتخانه را
هرکه چون (بیدل) طواف گوشهء دلها کند

باغ نیرنگ جنونم نیست آسان بشکفد | خون خورد صد شعله تا داغی بسامان بشکفد
آبیار ما ادبکاران گداز جرأت است | چشم ما مشکل که بررخسار جانان بشکفد
بیدماغی فرصت اندیش شکست رنگ نیست | گل برنگ صبح باید دامن افشان بشکفد
تنگنای عرصهء موهوم امکان را کجاست | آنقدر وسعت که یک زخم نمایان بشکفد
در شکست من طلسم عیش امکان بسته اند | رنگم آغوشی کشد تا این گلستان بشکفد
مهرورزی نیست اینجا کم زباد مهرگان | چاک زن جیب وفا تا طبع یاران بشکفد
وضع مستوری غبار مشرب مجنون مباد | داغ دل یارب برنگ نالهء عریان بشکفد
قابل نظارهء آن جلوه گشتن مشکل است | گر همه صد نرگسستان چشم حیران بشکفد
هیچ تخمی قابل سرسبزیء امید نیست | اشک باید کاشتن چندانکه طوفان بشکفد
زین چمن محروم دارد چشم خواب آلوده ام | بی بهاری نیست حیرت کاش مژگان بشکفد

درگلستان نی که دارد اشک (بیدل) شبنمی
برگ برگش نالهء بلبل بدامان بشکفد

با که گویم چه قیامت بسرم میگذرد | که نفس نازده هرشب سحرم میگذرد
درد اندوه خوش است از طرب بیکاری | حیف دستیکه زدل بر کمرم میگذرد
خاک گل میکنم و میروم از خویش چو اشک | عرق شرم ز پا پیشترم میگذرد
ترک سعی طلب از شمع نمی آید راست | پای رفتارم اگر نیست سرم میگذرد
گرد کم فرصتیء کاغذ آتش زده ام | هرنفس قافله واری شررم میگذرد
نامها در بغل از شهرت عنقا دارم | قاصد من همه جا بیخبرم میگذرد
ذوق راحت چقدر راهزن آگاهیست | عمر در خواب زبالین پرم میگذرد
دل چو سنگ آب شود تا نفسم پیش آید | زندگی منتظر شیشه گرم میگذرد
چشم بر بند تلاش دگرت لازم نیست | لغزش یک مژه از دیر و حرم میگذرد
خاک هر در که با فسون طمع می بوسم | آب می گردد و آبش زسرم میگذرد

مرکز ساز حلاوت گره خاموشیست — گر نفس میزنم از نی شکرم میگذرد
آمد و رفت نفس مغتنم راحت گیر — زندگی کو اگر این گرد ز رم میگذرد
سعی نیست چو اینها ره بنیاد خسیس — می در دپوست چو ماهی زد رم میگذرد
نیستم قابل یک گام در این دشت چو عمر — لیک چند انکه ز خود میگذرم میگذرد

راه در پرده تحقیق ندارم (بیدل)
عمر چون حلقه به بیرون در رم میگذرد

با ما نه نم اشکی و نی چشم تری بود — لبریز خیال تو گدا ز جگری بود
افسوس که دامان هوائی نگرفتیم — خاکستر ما قابل عرض سحری بود
دل رنگ امیدی ندماند که نشکست — عبرتکده ام کارگه شیشه گری بود
چون اشک دویدیم بجائی نرسیدیم — خضر ره ما لغزش بی پا و سری بود
هر غنچه که بی پرده شد آهی بقفس داشت — این گلشن خون گشته طلسم جگری بود
کس منفعل تلخی ایام نگردید — در حنظل این دشت گمان شکری بود
دیدیم که بی وضع فنا جان نتوان برد — دیوانگی آشوب و خرد دردسری بود
بی چشم تر اجزای فنا بیم چو شبنم — تا دیده نمی داشت ز ماهم اثری بود
دل خاک شد و عافیتی نذر هوس کرد — این اخگر و اسوخته با لین پری بود

نیک و بد عالم همه عنقا صفتانند
(بیدل) خبر از هر که گرفتم خبری بود

بامید فنا تاب و تب هستی گوارا شد — هوای سوختن بال و پر پروانه ما شد
فگندیم از تمیز آخر خلل در کار یکتائی — بدل شد شخص با تمثال تا آئینه پیدا شد
زبان حال دارد سرمه لاف کمال اینجا — نفس دزدید جوهر در قد آئینه گویا شد
ز عرض جوهر معنی بوجدان صلح کن ورنه — سخن رنگ لطافت باخت گر تقریر فرسا شد
حذر کن از قرین بد که در عبرتگه امکان — بجرم زشتی یک رو هزار آئینه رسوا شد
بهند ستان اگر ایدست سامان رعونتها — توان در مفلسی هم چهره کالکی بست و مرزا شد
سراپا قطره خون نقش بند و در دلی جا کن — غم اینجا ساغری دارد که باید داغ صهبا شد
خیال هرچه بندی شوق پیدا میکند رنگش — ز بس جا کرد لیلی در دل مجنون سویدا شد
گشاد غنچه در اوراق گل خوابانده گلشن را — جهان در موج ناخن غوطه زد تا عقده ام وا شد
بخاموشی نمک دادم سراغ بی نشانی را — نفس در سینه دزدیدن صفیر بال عنقا شد

تامل پیشه کردم معنی مضمون لفظ شد (بیدل)
ز صهبایم روانی رفت تا آنجا که مینا شد

بناز ک شوخی ئی بنیاد تمکین کنده میگردد — حیا تا لب گشود از هم تبسم خنده میگردد

تنزه گر هوس باشد مجوشید آنقدر با هم — که صحبت از سریشم اختلاطی گنده میگردد

تغافل حکم همواریست کوه و دشت امکان را — بچندین تخته یک تحریک مژگان رنده میگردد

بعزلت ساز و ایمن زی که در خلق وفا دشمن — سگ دیوانهٔ مطلب مرسها کنده میگردد

ببرق تیغ استغنا حذر را ز گردن افرازی — درین میدان فلک هم سر به پیش افگنده میگردد

خیال رفتگان رفتن ندارد همچو داغ از دل — بعبرت چون رسد نقش قدم پاینده میگردد

گرانی بر طبایع از غرور قدر نپسندی — درین بازار جنس کم بها ارزنده میگردد

قناعت میکند در خوشه چینی خرمن آرائی — قبا چون پینه‌ها بر خویش دوزد ژنده میگردد

نه انجم دانم و نی دور گردون لیک میدانم — جهان رنگست و یکسر گرد گرداننده میگردد

عرقها می کنم چون شمع سر در جیب میدزدم — علاجی نیست هستی از عدم شرمنده میگردد

اگر تسخیر دلها در خیالت بگذرد (بیدل)

با حسان جهد کن کاینجا خدائی بنده میگردد

با هستیم وداع تو و من چه میکند — با فرصت نیامده رفتن چه میکند

بخت سیه ز چشم کسان جوهرم نهفت — شبهای تار ذره بروزن چه میکند

فریاد از که پرسم و پیش که جان دهم — کان غائب از نظر بدل من چه میکند

هستی برای هیچ کس آسودگی نخواست — گر دوست این کند بتو دشمن چه میکند

تیغ قضا سر همه در پا فگنده است — گردون درین مصاف بجوشن چه میکند

هر شیشه دل حریف تگ و تاز عشق نیست — جائی که مرد ناله کند زن چه میکند

رنگ بگردش آمده ئی در کمین ماست — گر سنگ نیستیم فلاخن چه میکند

دل خنده کار زشتیء اعمال کس مباد — زنگی چراغ آینه روشن چه میکند

داغ دل از تلاش نفسها همان بجاست — در سنگ آتش اینهمه دامن چه میکند

آه از مآل خرمی و انبساط عمر — تا گل درین بهار شگفتن چه میکند

دلهای غافل و اثر وعظ تهمت است — بر عضو مرده مالش روغن چه میکند

تسلیم عشق را بر عونت چه نسبت است

(بیدل) سر بریده بگردن چه میکند

پای طلب نه ئی که سر از دل برآورد — چون تار شمع جاده ز منزل برآورد

چون سایه خاک مال تلاش فسرده ام — کو همتی که پایم ازین گل برآورد

دل داغ ریشه ایست که هرگه نمو کند — چون شمع از توقع حاصل برآورد

خط غبار من که رساند بکوی یار — این نامه را مگر پر بسمل برآورد

هرجا رسد نوید شهیدان تیغ عشق — آغوش سر ز زخم حمایل برآورد

چون شمع لرزه در جگر از ترزبانیم — این شیوه ام مباد ز محفل برآورد

در وادئی که غیرت لیلی درد نقاب ... مجنون سر بریده ز محمل برآورد
ضبط خودت بس است غم خلق هرزه چند ... گو هر محیط را بچه ساحل برآورد
بنیاد این خرابه بآبی نمیرسد ... تا کی کسی عرق کند و گل برآورد
بر آستان رحمت مطلق برید نیست ... دستی که مطلب از لب سائل برآورد
(بیدل) نفس گر از در ابرام بگذرد ... عشقش چه ممکن است که از دل برآورد

باین ضعفی که جسم زار ما زبستر نمی خیزد ... اگر بر خاک می افتد نگاهم بر نمی خیزد
غبار ناتوانم با ضعیفی بسته ام عهدی ... همه گر تا فلک بالم سرم زین در نمی خیزد
نفس عمریست از دل میکشد دامن چه ناز است این ... غبار از سنگ اگر خیزد باین لنگر نمی خیزد
بوحشت دیده ام چون شمع تدبیر گرانخوابی ... کزین محفل قدم تا برندارم سر نمی خیزد
فسردن سخت غمخواریست بیمار تعین را ... قیامت گرد مد موج از سر گوهر نمی خیزد
بدوریشی غنیمت دار عیش بی کلاهی را ... که غیر از درد دوش و گردن از افسر نمی خیزد
چنین در بستر خفتی که خواب آید عالم را ... که گردی هم بنام مرد ازین کشور نمی خیزد
زشور مجمع امکان به بیمغزی قناعت کن ... که چون دف جز صدای پوست زین چنبر نمی خیزد
ازین هم صحبتان قطع تمنای وفا کردم ... خوشم کز پهلوی من پهلوی لاغر نمی خیزد
زشرم ما و من دارم بهشتی در نظر کانجا ... جبین گر بی عرق شد موجش از کوثر نمی خیزد
خطی بر صفحهٔ امکان کشیدم ای هوس بس کن ... زچین دامن ما صورت دیگر نمی خیزد
بمردن نیز غرق انفعال هستیم (بیدل)
زخاکم ا غباری هست آب از سر نمی خیزد

باین عجزم چه از خاک حیا پرورد برخیزد ... مگر مشت عرق از من بجای گرد بر خیزد
مگو سهل است عاشق را بنومیدی علم گشتن ... چها از پا نشیند تا یک آه سرد بر خیزد
بمقصد بردشور یک جرس صد کاروان محمل ... مباش از نالهٔ غافل گر همه بیدرد برخیزد
خیال آوارهٔ دشت هوای اوست اجزایم ... مبادا حسرتی زین خاک با دآورد برخیزد
دران وادی که داماان تصرف بشکند رنگم ... چو اوراق خزان نقش قدم هم زرد برخیزد
ازین دام تعلق بسکه دشوار است وارستن ... تحیر نقش بند دگر نگاهی فرد بر خیزد
اگر این است نیرنگ اثر زخم محبت را ... نفس از سینه چون صبحم قفس پرورد برخیزد
بقدر اعتبار آئینه دارد جوهر هرکس ... ز جرأت گیرا گر مو برتن نامرد بر خیزد
ز املاک هوس دل نام کلفت مزرعی دارم ... چو زخم آنجا همه گر خنده کارم درد برخیزد
زسامان جنون جوش سحر خواهم زدن (بیدل) ... گریبان میدرم چندانکه از من گرد بر خیزد

بپرهیز از حسد تا فضل یزدانت قرین باشد ... که مرحوم است آدم هر قدر شیطان لعین باشد
مگو در جوش خط افزونیء حسن است خوبان را ... زبان کفر هرجا شد در از از نقص دین باشد

محبت محو کرد از دل غبار وهم اسبابم | به پیش شعله کی بر چهره خاشاک چین باشد
نمایانم برنگ سایه از جیب سیه روزی | چه باشد رنگ من یارب اگر آئینه این باشد
بصد مژگان فشاندن گرد اشکی رفته ام از دل | من و نقدی که بیرون را نده صد آستین باشد
بلوح حیرتم ثبت است رمز پردهء امکان | مثال خوب و زشت آئینه را نقش نگین باشد
در ان مزرع که حسنت خرمن آرای عرق گردد | بپروین میرساند ریشه هرکس خوشه چین باشد
نسیم از خاک کویت گر غباری برسرم ریزد | بکام آرزویم حاصل روی زمین باشد
ندارد دامن دشت جنونا زگرد پروائی | دل عاشق چرا از طعنهء مردم حزین باشد
دوروزی از هوس تاریکیء دنیا گوارا کن | چراغ خانهء زنبور ذوق انگبین باشد
کف دست تو انائی بسود نها نمی ارزد | مکن کاریکه انجامش ندامت آفرین باشد

زسیر آب و رنگ این چمن دل جمع کن (بیدل)
که هرجا غنچه گردیدی گلت در آستین باشد

به پستی وانماند هرکه از دردی نشان دارد | سحرا زچاکهای دل بگردون نردبان دارد
بدوش الرحیلی بار حسرت میکشد عالم | جرس عمریست چون گل محمل این کاروان دارد
بجز وحشت نمیبالد زاجزای جهان گردی | چمن از برگ برگ خویش دامن برمیان دارد
بذوق عافیت خون خوردنت کار است معذوری | در اینجا گر همه مغز است در استخوان دارد
مکن با چشم تر سودا اگر محو تماشائی | بهار حیرت آئینه در شبنم خزان دارد
سخن باشد دلیل زندگی روشن خیالانرا | غم مردن ندارد شعلهء ما تا زبان دارد
در آغوش نشاط دهر خوابیده است کلفتها | شکستن در طلسم شوخیء رنگ آشیان دارد
بصد گلزار رعنائی بچندین رنگ پیدائی | همان ناموس یکتائی مرا از من نهان دارد
غبارم پرنمیزد گر نمی سر میزد از اشکم | عنان وحشت من عجز این واماندگان دارد

نشاط حسن میبالد بدرد عاشقان (بیدل)
گلستان خنده در بار است تا بلبل فغان دارد

بت هندی کی از درد سر ترکان خبر دارد | درین کشور میان کوتا دماغ بهله بر دارد
درین دریا که هر یک قطره صد دامن گهر دارد | حباب ما بدل پیچیده آه بی اثر دارد
نباشد گر تلاش عافیت نقد است آرامت | نفس را سعی راحت اینقدر زیر و زبر دارد
بیک رنگ از بهار مدعای دل مشو قانع | که این آئینه غیر از خون شدن چندین هنر دارد
حبابم در کنار موج دارد سیر جمعیت | براحت میپرد مرغی که زیر بال سر دارد
بروی حسرتم نتوان در چاک جگر بستن | چو مژگان شام من آرایش صبحی دگر دارد
باین هستی اگر نامی بدست افتد غنیمت دان | که بسیار است اگر دوش نفس آواز بر دارد
بظاهر گر زمینگیرم ز مقصد نیستم غافل | که چشم نقش پا از جاده بر منزل نظر دارد

بقدر اعتبار اتاست ذبطخویش مردم را
چو سنگی آبدارا فتد فسردن بیشتر دارد

نخواهد شد سیاهی از جبین اخترم زایل
شب عاشق بموی کاسه چینی سحر دارد

صفا در عرض سامان هنرگم کرده ام (بیدل)
ز جوهر حیرت آئینه من بال و پر دارد

بحرف وصوت مگو کار دل تباه نگردد
کجاست آینه ئی کز نفس سیاه نگردد

ما ومن به ندامت مده عنان فضولی
تأملی که نفس رفته رفته آه نگردد

گرانفعال خطا نگذرد زجاده عبرت
بسرد رآمده را پا کفیل راه نگردد

بقا کجاست که ناز دکسی بهستی باطل
بدعوی ئی که تو داری نفس گواه نگردد

هزار لغزش مستی است پیش پای تعین
سر بریده مگر از خم کلاه نگردد

بفکر هستی موهوم احتمال ندارد
که سر بجیب فرو بردن تو چاه نگردد

تلاش دیگر وآزادگی است جوهر دیگ
مژه اگر بطپش خون شود نگاه نگردد

دگر بسایه دست حمایت که گریزم
چوشمع بستن مژگان اگر پناه نگردد

ز فوت فرصت دامن فشان به پیش که نالم
که عمر رفته بفریاد کس ز راه نگردد

دل از غبار حوادث میفشرید به تنگی
که هاله یکدو نفس بیش گرد ماه نگردد

بکر وفر مفر یبید طبع (بیدل) ما را
دماغ فقر حریف صداع جاه نگردد

بخیال زنده بودن هوس بقا ندارد
چوحباب جرم میناسر ماهو اندارد

سحر چه گلستانیم که بحکم بی نشانی
گل رنگ راه بوئی بدماغ ما ندارد

بر موز خلوت دل من ومحرمی چه حرف است
که نفس بآن تقرب پس پرده جا ندارد

دل مرده غافل افتاد زمآل کار هستی
سرز نده ئی ندارد که غم فنا ندارد

زترانهای ابرام خجل است فطرت اما
چکند زبان سایل که غرض حیا ندارد

بم وزیر ساز هذیان تو بخواب مخمل افگن
که دماغ این نواها نیء بوریا ندارد

ره غیرت محبت نکشد خمار طاقت
که چو شمع سر بسرپاست طلبی که پا ندارد

به بهانه من وماز ره خیال برخیز
که غبار وهم هستی چو نفس عصا ندارد

گل شمعهای خاموش بخیال میکند دود
هوس فسرده داغ جگر آزما ندارد

اگر از سبب توان یافت اثر حضور دولت
همه کس پر هما را بکله چرا ندارد

نفس از غبار هستی بنظر چه وانماید
چو حباب پیکری را که ته قبا ندارد

بفنا چوعهد بستی زجفای چرخ رستی
که شکست دانه تا حشر غم آسیا ندارد

دل ودیده سیر گاهش سروتن غبار راهش
صفنا زکج کلاهش تگث و پو کجا ندارد

بهوای پای بوسش من ناامید (بیدل)
چقدر بخون نغلطم که جبین حنا ندارد

برآستان تو تا جبهه نقش پا نشود   حق نیاز باین سجده ها ادا نشود
زتیره بختیء خود میل در نظر دارد   بخاک پای تو هر دیده ئی که وا نشود
چه ممکن است که در بوته ء گداز وفا   دل آب گردد و جام جهان نما نشود
برون سایه ء گل خوابگاه شبنم نیست   سرم بپای بتان خاک شد چرا نشود
توان شد آینه ء بحر عافیت چو حباب   اگر غبار نفس سد راه ما نشود
مرا ز مرگ بخاطر غمی که هست این است   که خاک گردم و دل محرم فنا نشود
زیار دوری و آسایش ای فلک مپسند   که شبنم از بر گل خیزد و هوا نشود
دل از غبار تعلق نمیتوان بر داشت   نسیم وادیء عبرت اگر عصا نشود
بداغ میکند آخر جنون خرامیها   چو شمع به که کسی سر برهنه پا نشود

ز چشم حرص یقین دارم اینقدر (بیدل)
که خاک گور هم این زخم را دوا نشود

بر افشانده ام با اوج عنقا گفتگو دارد   غبار رفته از خود باثر یا گفتگو دارد
زبان سبزه زان خط دل افزا گفتگو دارد   دهان غنچه زان لعل شکر خا گفتگو دارد
در آن محفل که حیرت ترجمان راز دل باشد   خموشی دارد اظهاری که گویا گفتگو دارد
ندارد کوتهی در هیچ حال افسانهء عاشق   فغان گر لب فرو بندد تمنا گفتگو دارد
خروشم در غمت با شور محشر میزند پهلو   سرشکم بیرخت با جوش دریا گفتگو دارد
بچشم سرمه آلودت چه جای نسبت نرگس   زکوریهاست هرکس تا باینجا گفتگو دارد
توخواهی شور عالم گیر وخواهی اضطراب دل   همان یک معنیء شوق اینقدر ها گفتگو دارد
برون ازساز وحدت نیست این کثرت نوائیها   زبان موج هم درکام دریا گفتگو دارد
زسر تا پای ساغر یک دهن خمیازه می بینم   زحرف لعل میگون که مینا گفتگو دارد
لب شوخی که جوش خضر دارد خط مشکینش   چو آید در تبسم با مسیحا گفتگو دارد
زآهنگ گداز دل مباش ای بیخبر غافل   زبان شمع خاموشست اما گفتگو دارد
کلاه آرای تسلیمم نمیزیبد غرور از من   سر افتاده با نقش کف پا گفتگو دارد

غبار گردش چشمیست سر تا پای ما (بیدل)
زبان در سرمه گیر دهر که با ما گفتگو دارد

بر اهل فضل دانش و فن گریه میکند   تا خامه لب گشود سخن گریه میکند
بر بیکسیم کز نم چشم مسامها   هر چند مو دمد ز بدن گریه میکند
در پیری از تلاش سخن ضبط لب کنید   دندان دمیکه ریخت دهن گریه میکند
عقل از فسون نفس ندارد بر آمدن   بیچاره است مرد چو زن گریه میکند
اشکی که مهر پرورش در کنار زچشم   چون طفل بر زمین مفگن گریه میکند

ای قطره غفلت از نم چشم محیط چند | از درد غربت تو وطن گریه میکند
تیمار جسم چند عرق ریز انفعال | تعمیر بر بنای کهن گریه میکند
هنگامهٔ چه عیش فروزم که همچو شمع | گل نیز بیتو بر سر من گریه میکند
شبنم درین بهار دلیل نشاط نیست | صبحی است کز وداع چمن گریه میکند

(بیدل) بهرکجا رگ ابری نشان دهند
در ماتم حسین و حسن گریه میکند

برای خاطرم غم آفریدند | طفیل چشم من نم آفریدند
چو صبح آنجا که من پرواز دارم | قفس با بال توام آفریدند
عرق گل کرده ام از شرم هستی | مرا از چشم شبنم آفریدند
گهر موج آورد آئینه جوهر | دل بی آرزو کم آفریدند
جهان خون ریز بنیاد است هشدار | سر سال از محرم آفریدند
وداع غنچه را گل نام کردند | طرب را ماتم غم آفریدند
علاجی نیست داغ بندگی را | اگر بیشم و گر کم آفریدند
کف خاکی که برباد ش توان داد | بخون گل کرده آدم آفریدند
طلسم زندگی الفت بنا نیست | نفس را یکقلم رم آفریدند
اگر عالم برای خویش پید است | برای من مرا هم آفریدند
چسان تا بم سر از فرمان تسلیم | که چون ابرویم از خم آفریدند

دلم (بیدل) ندارم چاره از داغ
نگین را بهر خاتم آفریدند

بر در دل حلقه زد غفلت کنون آهش چسود | اشک کم آرد برون از چشم روزن سعی دود
راحت این بزم برترک طمع موقوف بود | دستها بر هم نها دیم از طلب مژگان غنود
بی بضاعت عالمی افتاد در وهم زبان | مایه گر باشد کساد ی نیست در بازار سود
اتفاق است آنکه هر دشوار آسان میکند | ورنه از تد بیریك ناخن گره نتوان کشود
صافیء دل تهمت آلود کلف شد از نفس | رنگ آب از سیلیء امواج میبا شد کبود
حیف طبعی کز مآل کبر و کین آگاه نیست | خاك ریزید از مزار چند در چشم حسود
جبن پیدا میکند در طبع مرد افراط کین | ای بسا تیغیکه آبش را تف آتش ربود
موج دریا صورت دست و دلی وا کرده است | جز کشاکش هیچ نتوان بست بر سیمه ی جود
گر بشهرت ما یلی با بی نشانی ساز کن | درنتوانند نمود نآنچه عنقا وانمود
نفی ما آئینهٔ اثبات نازا یجاد کرد | هرچه از آثار مجنون کاست بر لیلی فزود
حسن یکتا (بیدل) از تمثال دارد انفعال | جای زنگار ت همین آئینه میباید زدود

بردستگاه اقبال کس خیره سر نگردد — این خط نمیتوان خواند تا صفحه برنگردد

ای خواجه بی نیازی موقوف خود گدازیست — تسکین تشنه کامی آب گهر نگردد

حیف است موج آزاد نازد بقید گوهر — بی قدردانی ئی نیست پائی که سرنگردد

وحشت بهار شوقیم بی برگ و ساز اسباب — پرواز رنگ این باغ مرهون پر نگردد

ننگ وفاست دعوی در مشرب محبت — چشمی بهم رسانید کز گریه تر نگردد

تسکین طلب جهانی مست جنون نوائیست — لبها ز فغان نبندد نی تا شکر نگردد

در فکر چرخ و انجم جهد تغافل اولی است — تا دانه ات بغربال پرده ربد ر نگردد

تحقیق نقطهء دل از علم و فن میر است — پرکار همت اینجا گرد هنر نگردد

در بیخودی نهفته است بوی بهار وصلش — دور است قاصد ما تا رنگ برنگردد

آشوب غفلت ما ظلم است بر قیامت — یارب شبیکه داریم ننگ سحر نگردد

در کارگاه تسلیم کو عزت و چه خواری — خورشید بی نیاز است گر خاک زر نگردد

همت درین بیابان سرمنزل قرین است

(بیدل) تو در طلب باش گو راه سر نگردد

برمزکارگاه ازل کیست وارسد — ما خود نمیرسیم مگر عجز ما رسد

هر شیوه ئی کمینگر ایجاد رتبه ایست — شکل غبار ناشده کی بر هوا رسد

فهم شباب قابل تحقیق ضعف نیست — پیر یست فطرتی که بقد دوتا رسد

ما را چو شمع کشته اگر اوج بینش است — کم نیست اینکه سعی نگه تا بپا رسد

در وادی ئی که منزل و ره جمله رفتنیست — اندیشه رفته است زخود تا کجا رسد

آئینه را بقسمت حیرت قناعتیست — زین جوش خون بس است که رنگی بما رسد

تا گرد ما و من بهوا نیست پرفشان

(بیدل) بکنه ذره رسیدن کرا رسد

بر طمع طبع خسیسی که تفاخر دارد — آبرو را عرق سعی تصور دارد

با بخیلان نه همین طبع گدا ناصاف است — کیسهء خود هم ازین قوم دل پر دارد

گل این باغ اگر بیخبر از فرصت نیست — خندهء رنگ بروی که تمسخر دارد

طبع شهوت نسب از سیر گریبان عاریست — گردن خر سر تحقیق بآخر دارد

خاک شو معنیء موهومیء هستی دریاب — فهم راز تو بعدم جیب تفکر دارد

نی زهستی خجلم نی زجنون منفعلم — طبع بی ساختهء شوق چه عنصر دارد

از شکست است رگ گردن امواج بلند — عاجزی هم چقدر ناز و تکبر دارد

قلت مایه عرق میکشد از طبع کریم — ابر هر جا تنک افتاد تقاطر دارد

خود گداز است شراریکه بجائی نرسد — ناله در بی اثری سخت تأثر دارد

محو گردیدن ما آنهمه ناموزون نیست — سکتهء مصرع نظاره تحیر دارد
(بیدل) از جهل مبندیش که در مکتب عشق — گر همه طفل سرشک است تبحر دارد

برق خطی برسیاهی میزند — هالهء مه تا بماهی میزند
سجده مشتاق خم ابروی کیست — بر در ما غم کج کلاهی میزند
معصیت در بارگاه رحمتش — خنده ها بربی گناهی میزند
ای عدم فرصت شرار کاغذت — چشمك عبرت نگاهی میزند
بهر عبرت فرصتی در کار نیست — یك نگه بر هرچه خواهی میزند
پردلیها امتحانگاه بلاست — تیغ بر قلب سپاهی میزند
تا فسون باد بادان دارد نفس — کشتیء ما بر تباهی میزند
بیتو گر مژگان بهم می آیدم — برسرخوابم سیاهی میزند
(بیدل) از وصلی نویدم داده اند
دل تپیدن کوس شاهی میزند

برگ وساز عندلیبان زین چمن گفتار بود — پر فشانیها بقدر شوخیء منقار بود
سطر آهی کز جگر خواندم سواد ناله داشت — مسطر این صفحه یکسر موج موسیقار بود
از شکست دل شدم فارغ ز تعمیر هوس — این بنا عمری گره در رشتهء معمار بود
بر سرم پیچید آخر دود سودای کسی — ورنه عمری بود کاین دیوانه بید ستار بود
کس نیامد محرم قانون از خود رفتنم — نغمهء وحشت نوای من برون تار بود
یا برسوائیست از بس تار و پود کسوتم — دست اگر در آستین بردم گریبان زار بود
سبحهء زهاد را دیدم بدرد آمد دلم — مرکز این قوم سرگردانتر از پرکار بود
هر دو عالم درخم یك چشم پوشیدن گم است — وسعت این عرصهء نیرنگ مژگان وار بود
سرمهء عبرت عبث از وضع دهر انباشتیم — دیدهء ما را غبار خویش هم بسیار بود
راحتی جستیم ووا ماندیم از جولان شوق — تا نشد منزل نمایان راه ما هموار بود
گرد حسرت اینقدر سامان بالیدن نداشت — ما همان یك ناله ایم اما جهان کهسار بود
نی بهستی محو شد شور دوئی نی در عدم
هرکجا رفتیم (بیدل) خانه در بازار بود

پر مفلسم بمن چه نوا میتوان رساند — جائی نرفته ام که دعا میتوان رساند
دورم ز وصل یا ربخود هم نمیرسم — یاران مرا دگر بکجا میتوان رساند
پوشیدهء نیست آنهمه گرد سراغ من — چشمی چو آبله تهء پا میتوان رساند
یار از نظر چو مصرع برجسته میرود — فرصت بدیهه جوست مرا میتوان رساند
ای ساکنان میکده تنگ ترحم است — ما را اگر بخانهء ما میتوان رساند

نقش خیال عالم آبست خوب و زشت — کز یک عرق دماغ حیا میتوان رساند
شام و سحر کمینگهٔ حسن اجابت است — آئینهٔ بدست دعا میتوان رساند
درعالمیکه ضبط نفس راهبر شود — بی مرگ بنده‌ای بخدا میتوان رساند
بیمغزیٔ هوس الم جاه میکشد — مکتوب استخوان بهما میتوان رساند
پی کرده است گم بچمن خون بیدلان — آبی بباغبان حنا میتوان رساند
گل در بغل بیاد جمال تو خفته ایم — از خاک ما چمن بجلا میتوان رساند
ما بوالفضول کعبه و بتخانه نیستیم — این یک دماغ در همه جا میتوان رساند
عهدی نبسته ایم بفرصت درین چمن — از ما سلام گل بوفا میتوان رساند
(بیدل) دماغ ناز فلک پر بلند نیست — گر دخود اندکی بهوا میتوان رساند

برمن فسون عجز درایجاد خوانده اند — چون گل بدامن آتش رنگم نشانده اند
خواهد عبیر پیرهن عافیت شدن — خاکستری کز اخگر طبعم دمانده اند
کس آگه از طبیعت عصیان پرست نیست — بر روی خلق دامن ترکم تکانده اند
دود دماغ نشو و نمای طبایع است — چون شمع ریشهٔ همه در سر دوانده اند
از هر نفس که ما و منی بال میزند — دستی است کز امید سلامت فشانده اند
باید چو شمع چشم ز خود بست و درگذشت — بر ما همین پیام تسلی رسانده اند
ممنون دستگیریٔ طاقت که می شود — ما را ز آستان ضعیفی نرانده اند
بانگ جرس شنو ز پیٔ کاروان مدو — هرجا رسیده اند رفیقان نمانده اند

(بیدل) درین هوسکده مگذر ز پاس دل
آئینه را بمجلس کوران نخوانده اند

بروی آنجهان جلوه یکعالم نقاب افتد — که چشم خیره بینان در خیال آفتاب افتد
بقدر نفی ما آماده است اثبات یکتائی — کتان چندانکه تارش بگسلد در ماهتاب افتد
مریض عشق تدبیر شفا را مرگ میداند — ز بیم سوختن حیف است اگر آتش در آب افتد
دماغ لغزش مستان خجل شد از فسردنها — نگاهش مایل شوخیست یارب در شراب افتد
فسون گریهٔ عشاق تاثیر دگر دارد — بفریاد آرد آتش را سرشکی کز کباب افتد
در افتادن بروی یکدگر دوراست از آگاهی — ز مژگان هم اگر این اتفاق افتد بخواب افتد
کمال فطرت از سعی ادب غافل نمیباشد — بضبط خویش افتد هر قدر در رشته تاب افتد
با فسون قبول خلق تا کی هرزه گو باشم — اگر حرفم بخاک افتد دعاها مستجاب افتد
در آن وادی که من از شرم رعنائی عرق دارم — چو ابر از خاک هر گردی که برخیزد در آب افتد
نمی جوشند گوهر طینتان با موج این دریا — برون می افتد از خط نقطهٔ کان انتخاب افتد
بخود پرداختن هم برنمیدارد دماغ اینجا — صفای طبع انسانی که در فکر دواب افتد

چه امکان است بی تاثیری افسون محبت را
پر پروانه گر بالین کنی آتش بخواب افتد

با این هستی ز اسباب دگر تهمت مکش (بیدل)
نفس کم نیست آن باریکه بر دوش حباب افتد

بروی من ز کجا رنگ اعتبار نشیند
سحر شوم همه گر بر سر غبار نشیند

نفس بدل شکند بال اگر رمد ز طپیدن
دمیکه موج نشیند گهر کنار نشیند

نشست و خاست نمیگردد از سپند مکرر
چه ممکن است که نقش کسی دوبار نشیند

خرد چه سحر کند تا رهد ز فکر حوادث
مگر خطی کشد از جام و در حصار نشیند

غرور خلق نیفراخته است گردن نازی
که بی اشاره‌ء انگشت زینهار نشیند

زسینه رنگ نشوید هوای روم و خراسان
ستاره سوخته هرجا بزنگبار نشیند

دنی بمسند عزت همان دنی است نه عالی
که نقش پا بسر بام نیز خوار نشیند

بدشت چیند اگر خوی بد بساط فراغت
همان ز تنگی اخلاق در فشار نشیند

توان بنرمی از آفات کرد کسب حلاوت
ترنجبین است چو شبنم بنوک خار نشیند

دور و زشبهه‌ء هستیست انفعال تماشا
وگرنه چشم که دارد گر این غبار نشیند

بهوش باش که یادر رکاب عرصه‌ء فرصت
اگر بخانه نشیند که زین سوار نشیند

طلب مسلم طبعی که در هوای محبت
غبار خیزد از این دشت و انتظار نشیند

ز طاقت است که ما میکشیم محمل زحمت
بمنزلیم اگر ناقه زیر بار نشیند

صدا بلند کند گر شکست خاطر (بیدل)
ترنگ شیشه در اجزای کوهسار نشیند

- بروی عالم آرا گر نقاب زلف در پیچد
بیاض صفحه کافور را در مشک تر پیچد

گهی چون طفل اشک من در آغوش نگه غلطد
گهی چون سبزه‌ء مژگان بدامان نظر پیچد

اگر گویم ز زلف خود رهائی ده دل ما را
چو زلف خود سر هر موز صد جا بیشتر پیچد

بگاه خنده شکر ریزد از چاک دل گوهر
بوقت خامشی موج گهر را در شکر پیچد

نخیزم چون غبار از راه او (بیدل) که می ترسم
عنان توسن ناز از طریق مهر در پیچد

پر هما چه کند بخت اگر دگرگون شد
اطاقه است دم ماکیان چو واژون شد

در اهل مزبله کسب کمال کناسیست
نباید اینهمه مقبول عالم دون شد

جنون حرص پس از مرگ نیز درکار است
هزار گنج تهٔ خاک ملک قارون شد

فسانه‌ء تو اگر موجد عدم نشود
مبرهن است که لیلی نماند و مجنون شد

بگفتگو مده از کف حضور جمعیت
عنان گسست چو از دانه ریشه بیرون شد

دلیل عزت موج گهر خموشی بود
بسکته ساخت نفس تا کلام موزون شد

حصول آبله پا مزد بی سرو پائیست
کفیل این گهر مسعی کوه و هامون شد

عروج عالم اقبال بیخودی دگر است — بگردش آنچه زرنگم پرید گردون شد
نوای ساز رعونت قیامت انگیز است — بخدمت رگ گردن نمیتوان خون شد
بهار غیرت مرد آبیاریء خون داشت — عرق چکید بکیفیتی که گلگون شد
زمان فرصت هر چیز مغتنم شمرید — که تابحشر نخواهد شد آنچه اکنون شد

بران ستمزده (بیدل) زعالم اوهام
چه ظلم رفت که مجنون نشد فلاطون نشد

برین ستمکده یارب چه سنگ میبارد — که دل شکستگی و دیده رنگ میبارد
نصیبهء دل روشن بود کدورت دهر — همین بخانهء آئینه زنگ میبارد
چو غنچه وا ننمودند بی گره گشتن — که رنگ امن بدلهای تنگ میبارد
بیا که بیتو به بزم از ترانهای حزین — دل شکسته ز گیسوی چنگ میبارد
زخاك کوی تو مشق نزاکتی دارم — که بوی گل بدماغم خدنگ میبارد
گذشت فرصت وصل وز نارسائی وهم — نگه ز اشك همان عذر لنگ میبارد
بچشم شوق نگاهی که در بهار نیاز — شکست حال ضعیفان چه رنگ میبارد
بذوق پرورش وهم آب میگردیم — سحاب ما همه بر کشت بنگ میبارد
دلیل عبرت دل صبح نادمیده بسست — که ضبط آه برآئینه زنگ میبارد
هجوم سایهء گل دامگاه راحت نیست — برین چمن همه داغ پلنگ میبارد
زبس بکشت حسد خرمن است آفتها — دمیکه تیر نبارد تفنگ میبارد

زدام حادثه (بیدل) رهائی امکان نیست
که قطرهء تو بکام نهنگ میبارد

بسرم شور تمنای تو تا می پیچد — دود در ساغر داغم چو صدا می پیچد
حسرت چاك گریبان نشود دام کسی — این کمندیست که در گردن ما می پیچد
عالم از شکوهء نومیدیء عشاق پر است — نارسا نالهء ما در همه جا می پیچد
نبود هستی اگر دشمن روشن گهران — نفس بوچ در آئینه چرا می پیچد
پیر گردیده ام واز خودم آزادی نیست — حلقهء زلف که بر قد دوتا می پیچد
کس ندانست که بااینهمه بیتابیء شوق — رشتهء سعی نفسها بکجا می پیچد
صید عجز خودم از شبنم من هیچ مپرس — بوی گل نیز مرا رشته بپا می پیچد
وحشتی هست درین دشت که چون رشتهء شمع — جاده بر شعلهء آواز درا می پیچد
دل بغفلت نه وازرنج خیالات برا — عکس بر آینه یکسر ز صفا می پیچد
میکشد هفت فلك درخم یك شاخ غزال — گردبادی که بدشت دل ما می پیچد
ناله تحریر مضامین تمنای توام — خامشی کیست که مکتوب مرا می پیچد

چاره ازعربده (بیدل) نبود مفلس را / سرو از بی ثمریها بهوا می پیچد

بسعی یاس نفس خامشی بیان گردید / بخود شکستن دل سرمهٔ فغان گردید

درین زمانه زبس طبع دون رواج گرفت / عنان کسب کمالات سوی نان گردید

گهر بعلت خودداری از محیط جداست / نباید این همه بر طبعها گران گردید

چو شعله وحشت ما حیله ساز عافیتیست / بهر کجا پر ما ریخت آشیان گردید

بهار چشمک رنگی نیاز وحشت داشت / شرار کاغذ ما نیز گلفشان گردید

دران بساط که دل محمل طپش آراست / شکستن جرس اشک کاروان گردید

چو صبح نیم نفس گر ز زندگی باقیست / برون ز گرد کدورت نمیتوان گردید

بروزگار مثل گشت بی زبانی من / خموشی آنهمه خون شد که داستان گردید

جهان حادثه از وضع من گرفت سبق / بقدر گردش رنگ من آسمان گردید

چو طفل اشک مپرس از رسائی طبعم / ز خود گذشتم اگر درس من روان گردید

عدم سراغ جهان تحیرم (بیدل)
غبار من بهوائی که ناتوان گردید

بسکه بی‌رویت بهارم کلفت انشا میکند / چون حنا رنگ از گرانی سایه پیدا می کند

گرنه باد صبح چین طره ات وا میکند / نسخهٔ جمعیت ما را که اجزا میکند

عضو عضوم بسکه میبالد بسودای جنون / وسعت دامان داغ ایجاد صحرا میکند

همت از تدبیر بیجا تا کجا خجلت کشد / ای جنون رحمی که ما را هوش رسوا میکند

نسخهٔ هستی ز بس دقت سواد افتاده است / چشم برهم بسته حل این معما میکند

جنس درد بیکسی کم نیست در بازار ما / گر شنیدن مایه دارد ناله سودا میکند

جلوه از شوخی نقاب حیرتی افگنده است / رنگ صهبا در نظرها کار مینا میکند

دیدهٔ ما را خمار شوخی رفتار او / عاقبت خمیازهٔ نقش کف پا میکند

چون شود بیحاصلی معلوم مطلب حاصلست / حاجت ما را روا نومیدی ما میکند

گر چنین بالد هوای پرفشانیهای شوق / آه ما را ریشهٔ تخم ثریا میکند

در شکست آرزو تعمیر آزادی گم است / بال چون برهم خورد پرواز پیدا میکند

سنگ بر تدبیر زن کار کس اینجا بسته نیست / یک شکستن صد کلید از قفل انشا میکند

رهبر مقصود (بیدل) وحشت از خویش است و بس / سیل چون مطلق عنان شد سیر دریا میکند

بسکه بیمار تو بر بستر غم یکرو ماند / یاد گرداندن اگر داشت تهٔ پهلو ماند

زندگی رفت ولی پاس وفا را نازم / کز قد خم بسرم سایهٔ آن ابرو ماند

چون مه نو همه را پیش کماندار قضا / تیغ جرأت سپر افگند و خم بازو ماند

تا قیامت اثر ننگ فضولی باقیست / چینی مجلس فغفور شکست و مو ماند

همه رفتند از این باغ و طلب در کار است
آنچه از فاخته ها ماند همین کوکو ماند

با زمین داردت از هرزه دوی کسب کمال
نافه چون پخته شد از همرهیء آهو ماند

گردن از جیب چه تصویر برآرم یارب
رنگ در خامهء نقاش سر زانو ماند

ای حباب آئینهء حسن وقار تو حیاست
چون عرق ریختی از چهره نخواهد رو ماند

همچو عکسی که برد سادگی از آینها
هرچه در طبع تو جا کرد تو رفتی او ماند

فوت فرصت المی نیست که زایل گردد
رنگها رفت و به تشویش دماغم بو ماند

من گم کرده بضاعت بچه نازم (بیدل)
دلکی بود از این پیش در آن گیسو ماند

بسکه در ساز صفا کیشان حیا خوابیده بود
موی چینی رشته بست اما صدا خوابیده بود

کس بمقصد چشم نگشود از هجوم ما و من
کاروان در گرد آواز درا خوابیده بود

از مکافات عمل پر بیخبر طی گشت عمر
در دماغ هرنفس صبح جزا خوابیده بود

با همه عبرت ز توفیق طلب ماندیم دور
چشم مالیدیم اما پای ما خوابیده بود

ما گمان آگهی بردیم از این بیدانشان
ورنه عالم یک قلم مژگان گشا خوابیده بود

عمرها شد انفعال غفلت از دل میکشیم
این ستمگر ساعتی از ما جدا خوابیده بود

سرکشی کردیم از این غافل که آثار قبول
در تواضع خانهء قد دوتا خوابیده بود

زندگی افسانهء نیرنگ مژگان که داشت
هرکرا دیدم درین غفلت سرا خوابیده بود

فتنه خوئی از تکلف کرد بیدارم بپا
چون من در سایهء برگ حنا خوابیده بود

همت قانع فریب راحت از مخمل نخورد
لاغری از پهلویم بر بوریا خوابیده بود

سخت بیدردانه جستیم از حضور آبله
هر قدم چشم تری در زیر پا خوابیده بود

آگهی طوفان غفلت ریخت (بیدل) برجهان
عالمی بیدار بود این فتنه تا خوابیده بود

بسکه زخم کشتهء نازش تلاطم مکیند
هرچه را دیدم درین مشهد تبسم میکند

چشم بگشا بر حصول جستجو کاینجا چو شمع
نقد خود هر کس بقدر یافتن گم میکند

پختگان دامن ز قید تن پرستی چیده اند
باده ات از خام جوشی خدمت خم میکند

هیچکس از بی تکلف زیستن آگاه نیست
آدمی بودن خلل در عیش مردم میکند

زین نفس سوزی که دارد خلق بر طاق وسرا
سعی عبرت بافیء کرم بریشم میکند

پیش بینی کن ز نیرنگ حسرت ماضی برا
بر قفا نظاره کردن ریش را دم میکند

دهر لبریز مکافاتست اما کو تمیز
کم کسی اینجا بحال خود ترحم میکند

از ادبگاه خموشی گوش باید وام کرد
سرمه گون چشمی درین محفل تکلم میکند

هر کجا باشد قناعت آبیار اتفاق
پهلوی از نان تهی ایجاد گندم میکند

رحم بربی مغزیء ما کن که این نقش حباب   خویش را آئینهء دریا توهم میکند

(بیدل) از بس بی‌نم افتاده است بحرا عتبار

گوهر از گرد یتیمیها تیمم میکند

بشوخی ز د طرب غم آفریدند   مکرر شد عسل سم آفریدند

نثار نازی از اندیشه کل کرد   دوعالم جان بیکدم آفریدند

بزخم اضطراب بسمل ما   زخون رفته مرهم آفریدند

شکست عافیت آهنگ گردید   بهرجا ساز آدم آفریدند

جهان جوش بهار بی‌نیازیست   بیک صورت دو گل کم آفریدند

بهرجا وحشت ما عرضه دادند   شرار و برق بی‌رم آفریدند

گل این بوستان آفت بهار است   شکست و رنگ توام آفریدند

به تسکین دل مجروح بسمل   پر افشانده مرهم آفریدند

به پیری گریه کن کآئینهء صبح   برای عرض شبنم آفریدند

کریمان خون شوید ازخجلت جود   که شهرت خاص حاتم آفریدند

چو ماه نوخم وضع سجودم   ز پیشانی مقدم آفریدند

نه مخموری نه مستی چیست (بیدل)

دماغت از چه عالم آفریدند

بطراز دامن ناز او چه زخاکساریء ما رسد

نزد آن مژه به بلندیئی که ز گرد سرمه دعا رسد

تگ و پوی بیهده یك نفس در انفعال هوس نزد

بمحیط میرسدم شنا عرقی اگر بحیا رسد

بفشار تنگیء این قفس چوحباب غنچه نشسته ام

پر صبح میکشم از بغل همه گر نفس بهوا رسد

ز خمار فرصت پر فشان نه بهار دیدم ونی خزان

همه جاست نشه بشرط آنکه دماغ ها بوفا رسد

نه زمین بساط غبار ما نه فلك دلیل بخار ما

بسراغ گرد نفس کسی بکجا رسد که بما رسد

بگشاد دست کرم قسم که درین زیانکدهء ستم

نرسد به تهمت بستگی زدری که نان بگدا رسد

دل بینوا بکجا برد غم تنگدستی و مفلسی

مژه بر هم آورم از حیا که برهنه‌ئی بقبا رسد

مگذر زخاصیت سخا که سحاب مزرعه‌ء وفا
بفتادگی شکند عصا که فتاده‌ئی بعصا رسد

بدعای از لب عاجزان نگشوده‌ئی در امتحان
که ز آبیاری‌ء یك نفس سحری بنشو و نما رسد

بکمین جهد تو خفته است الم ندامت عاجزی
مدد آنقدر ره هوس که بخواب آبله پا رسد

بقبول آن کف نازنین که کند شفاعت خون من
در صبر می زنم آنقدر که بهار رنگ حنا رسد

سر رشته‌ء طرب آگهان به بهار میکشد از خزان
توخیال (بیدل) اگر کنی زتو بگذرد بخدا رسد

بعبرت سرکشانرا موی پیری رهنمون گردد
زند خاکستر ش دامن که آتش سرنگون گردد

زخود داری عبث افسردگیها میکشد فطرت
اگر تغییر رنگی گل کند باغ جنون گردد

گرانی نیست اسباب جهان دوش تجرد را
الف با هر چه آمیزد محال است اینکه نون گردد

جهانی میکند جان لیك جز عبرت که میداند
که سقف خانه‌ئی فرهاد آخر بیستون گردد

جگرها میگدازیم و ندا ریم از طلب شرمی
که بهر دانه‌ء چند آسیای ما بخون گردد

غریق عالم آبیم لیك از الفت هستی
برین دریا پل آرایند قدح گر واژگون گردد

طبیعت بدلجام افتاد از کم همتهایت
توفارس نیستی ورنه چرا مرکب حرون گردد

مطیع عالم ناچیز نتوان دید همت را
ترحمها ست بر مردی که حیزی را زبون گردد

زافراط تعین رونق حسن غنا مشکن
دمد کم رنگی از باغی که آب آنجا فزون گردد

فروغ می چه رنگ انشا کند از چهره‌ء زنگی
زکال تیره روز آتش خوردتا لاله گون گردد

نداماتها زا برام نفس دارم که هرساعت
برد در دل صد امید و بنومیدی برون گردد

بافسون بقا عمر یست آفت میکشم (بیدل)
ازین جوی ندامت خورده‌ام آبی که خون گردد

بعد از پشت سبزه‌ء خط در سیاهی میرود
ای زخود غافل زمان خوش نگاهی میرود

میشود سرسبزی‌ء این باغ پامال خزان
خوشدلیها یت بگردرنگ کاهی میرود

باقد خم گشته فکر صید عشرت ابلهیست
همچو موج از چنگ این قلاب ماهی میرود

چاره‌دشوار است در تسخیر وحشت پیشگان
نگهت گل هر طرف گردید راهی میرود

جان به پیش چشم بیباکت ندارد قیمتی
رایگان این گوهر از دست سپاهی میرود

سرخوش پیمانه‌ء ناز محیط جلوه ایم
موج ما از خود بدوش کج کلاهی میرود

نیست صابون کدورتهای دل غیر از گداز
چون شود خاکستر از آتش سیاهی میرود

صیقل زنگار کلفتها همین آه است و بس   ظلمت شب با نسیم صبحگاهی میرود
کیست گردد مانع رنگ از طواف برگ گل   خون من تا دامنت خواهی نخواهی میرود

از خط او دم مزن (بیدل) که این حرف غریب
بر زبان خامهٔ صنع الهی میرود

بکدام فرصت از این چمن هوس از فضولی اثر کشد
شبیخون بعمر خضر زنم که نفس شراب سحر کشد

نشد آن که از دل گرم کس بتسلئی کشدم هوس
بطپم در آینه چون نفس که ز جوهرم ته پر کشد

نگرفت گرد نه آسمان سر راه هرزه خرامیم
مگرم تامل نقش پا مژه ئی به پیش نظر کشد

دل آرمیده بخون مکش ز تلاش منصب و عزتی
که فلک برشتهٔ گوهرت بکشد ز حلقت اگر کشد

ز لب فصیح وفا بیان بحدیث کین ندهی زبان
ستم است حنظل اگر کشی بترازوئی که شکر کشد

نپسندی ای فلک آنقدر رخلل طبیعت و حشتم
که چو موج آبله های پا غم انفعال گهر کشد

ز کمال طینت منفعل بچه رنگ عرض اثر دهم
مگر از حیا عرقی کنم که مرا ز پرده بدر کشد

بحدیقه ئی که شهید او کشد انتظار مراد دل
چو سحر نفس دمد از کفن که شگوفه ئی به ثمر کشد

بسجود درگهش ای عرق توزبی نمی منما تری
که مباد سعی جبین من بفشار دامن تر کشد

نظری چو دانه درین چمن بخیال ریشه شکسته ام
بنشینم ، نهمه دررهت که قدم ز آبله سر کشد

سر و برگ همت میکشی زدماغ (بیدل) ماطلب
که چو شمع از همه تضو خود قدح آفریند و در کشد

بگرمیء نگه از شعله تاب میریزد   به نرمیء سخن از گوهر آب میریزد
طراوت عرق شرم را تماشا کن   چو برگ گل ز نقابش گلاب میریزد
صبا بدامن آن زلف تازند دستی   غبار شب ز دل آفتاب میریزد
صفای خاطر ما آبیار جلوهٔ اوست   کتان شسته همان ماهتاب میریزد

بعالمی که کند عشق صنعت آرائی چمن ز آتش و گلخن ز آب می‌ریزد
زموج خیز غنا کوه و دشت یك دریاست خیال تشنه لب ما سراب می‌ریزد
بذوق راحت از افتادگی مشو غافل که لغزش مژه‌ها رنگ خواب می‌ریزد
بجوز خاك نشینان سراغ گوهر از که نقد گنج ز جیب خراب می‌ریزد
ذخیرهٔ دل روشن نمیشود اسباب که هر چه آینه گیرد در آب می‌ریزد

زمام کار به تعجیل نسپری (بیدل)
که بال برق شرار از شتاب می‌ریزد

بگفتگوی کسان مرد میکه می‌لافند چو خط بمعنیٔ خود نارسیده حرافند
مباش غرهٔ انصاف کاین نفس بافان به پنبه کاریٔ مغز خیال ندافند
تعانگری که دم از فقر میزنند غلط است بموی کاسهٔ چینی نمد نمی‌بافند
تهیهٔ سپر از احتراز کن کامروز بقطع هم بد و نیك زمانه سیافند
سخن چه عرض نجابت دهد دران محفل که سیم و زر نسبان همچو جدول اشرافند
غرض ز صحبت اگر پاس آبرو باشد حذر کنید که ابنای جاه اجلافند
در بهشت معانی بروی شان مگشا که این جهنمیٔ چند ننگ اعرافند
بعلم پوچ چو جهل مرکب اند بسیط بفطرت کشفی درسگاه کشافند
ز وضع شان مطلب نیم نقطه همواری که یك قلم بخم و پیچ سر کشی کافند
تمام بیهده گویند و نازکی این است که چشم بر طمع ریشخند انصافند
ازین خران مطلب مردمی که چون گرداب بموج آب منی غرق تا لب نافند

بخاك تیره مزن نقد آبرو (بیدل)
درین دیار که کوران چند صرافند

بکوی دوست که تکلیف بی نشانی بود غبار گشتنم اظهار سخت جانی بود
ز ناتوانیٔ شبهای انتظار مپرس نفس کشیدن من بی تو شخ کمانی بود
گذشتم از سر هستی بهمت پیری قد خمیده پل آب زندگانی بود
بهیچ جا نرسیدم ز پرفشانیٔ جهد چو شمع شوخیٔ پروازم آشیانی بود
خوش آن نشاط که از جذبهٔ دم تیغت چو اشك خون مرا بی قدم روانی بود
من از فسرده دلی نقش پا شدم ورنه بطالع کف خاك من آسمانی بود
گلی نچیده‌ام از وصل غیر حیرانی مرا که چون مژه آغوش ناتوانی بود
فغان که چارهٔ بیتابیم نیافت کسی برنگ نالهٔ نی دردم استخوانی بود
چه نقشها که نبست آرزو بفکر وصال خیال بستن من بی تو کلك مانی بود
ز بسکه داشت سرم شور تیغ او (بیدل) چو صبح خندهٔ زخمم نمك فشانی بود

بلاکشان محبت گل چه نیرنگ اند — شکسته اند بر نگی که عالم رنگ اند

چه شیشه وچه پری خانه زاد حیرت ماست — بآرمیدگیء دل که بیخود ان سنگ اند

زعیب پوشیء ابنای روزگار مپرس — یکی گر آینه پرداخت دیگر از زنگ اند

فریب صلح مخور ازگشاده روئی خلق — که تنگ حوصلگیهای عرصهء جنگ اند

بوادئی که طلب نارسای مقصد اوست — بهوش باش که منزل رسیدگان لنگ اند

نوای پرده ء بیتابیء نفس اینست — که غافلان طلب سخت غفلت آهنگ اند

تو هر شکست که خواهی بدوش ما بربند — وفا سرشته حریفان طبیعت رنگ اند

ز وهم بر سر مینای خود چه میلرزی — شنو ز شیشه گران در شکستن سنگ اند

به بستن مژه انجام کار شد معلوم — که آب آینها جمله طعمهء زنگ اند

حباب نیم نفس با نفس نمی سازد — ز خود تهی شدگان برخود اینقدر تنگ اند

ز خلق آنهمه بیگانه نیستی (بیدل)
تو هرزه فکری واین قوم عالم بنگ اند

بمحفلی که فضولی قدح بدست نگیرد — خمار اگر عسس آید برون که مست نگیرد

بیا ز باد ل خرسندی از جهان تعین — که چون کلاهش اگر بشکنی شکست نگیرد

برنگی آینه پرداز ده که تا بقیامت — جریده ات چوعدم نقش هر چه هست نگیرد

گشاده دست و دل است انجمن طرازی مشرب — کس این قدح بکف آستین پرست نگیرد

دگر امید چه دارد بصیدگاه تخیل — کسیکه ماهیء بحر گمان بشصت نگیرد

کجاست جز سر تسلیم ما براه محبت — فتاده ئی که کسش جز غبار دست نگیرد

بصیدگاه طلب مگسل از رسائیء همت — که غیر عقدهء دل رشته چون گسست نگیرد

ندید قطره ز قعر محیط غیر فسردن — چه ممکن است که دل زرجهان پست نگیرد

سیه مکن ورق امتحان آینه (بیدل)
که مشق خامهء سعی نفس نشست نگیرد

بنای حرص بمعراج مدعا نرسید — گذشت از فلك اما به پشت پا نرسید

دماغ جاه بکیفیت حضور نساخت — بسر بلندیء این بامها هوا نرسید

نفس بفهم پیام ازل نکرد وفا — رسیده بود دمی اما دماغها نرسید

ندامت است چمن ساز نوبهار امید — چه رنگ بست بدستیکه این حنا نرسید

شکست چینیء دل بر فلك رساند ترنگك — ولی چسود بگوش من این صدا نرسید

ادب پرستی ازین بیشتر چه میدا شد — دوچار او نشد آئینه تا بما نرسید

غرض رساندن پیغام نارسائی بود — رسید قاصد ما هر کجا دعا نرسید

چو یاس مرجع امید نارسا یانیم — بما رسید بلا شیکه هیچ جا نرسید

مرا ز غیرت تحقیق رشك می آید　　بفطرتی که بهر کس رسید وا نرسید
ز صبح هستیء ما شبنمی بهار نکرد　　بخنده رفت گل و نوبت حیا نرسید
بساط علم گرو تازیء دلایل داشت　　خدنگ کس بنشان تا نشد خطا نرسید

زکارگاه تجدد عیان نشد (بیدل)
جز اینقدر که کس اینجا بانتها نرسید

بنای رنگ فطرت بر مزاج دون نمیباشد　　زمین خانهء خورشید جز گردون نمیباشد
شکستکار دنیا نیست تشویش دماغ من　　خیال موی چینی در سر مجنون نمیباشد
کمند همتم گیرائی ئی دارد که چو گردون　　سر من نیز از فتراك من بیرون نمیباشد
بدامان قیامت پاك نتوان کرد مژگانم　　نم چشمی که من دارم بصد جیحون نمیباشد
که دارد طاقت سنگ ترازوی عدم بودن　　کمم چندانکه از من هیچکس افزون نمیباشد
دم تقریر اگر گاهی نفس دزدم مکن عیبم　　بطور اهل معنی سکته ناموزون نمیباشد
سواد راست بینی کردنست ای بیخبر روشن　　خط ترسا هم اینجا آنقدر واژون نمیباشد
بسامان لباس از سعی رسوائی تبرا کن　　عبارت جز گریبان چاکیء مضمون نمیباشد
حذر کن از شگفتن تا نیازی رنگ جمعیت　　جراحتها جز آغوش وداع خون نمیباشد
درین عبرت فضا تا کی بساط کر و فر چیدن　　زمانی بیش گرد سیل در هامون نمیباشد

زرومال آنقدر خوشتر که خاکش کم خورد (بیدل)
تلاش گنج جز سر منزل قارون نمیباشد

به نظم عمر که سرتا سرش روانی بود　　خیال هستیء موهوم سکته خوانی بود
چه رنگها که ندادم بباد پیمائی　　بهار شمع درین انجمن خزانی بود
نیافت عشق جفا پیشه قابل ستمی　　همیشه بسمل این تیغ امتحانی بود
هنوز آن پری از سنگ فرق شیشه نداشت　　که دل شرر کدهء چشمك نهانی بود
بکام دل نگشودیم بال پروازی　　چو رنگ هستیء ما گرد پرفشانی بود
پس از غبار شدن گشت اینقدر معلوم　　که بار ما همه بر دوش ناتوانی بود
بخاك راه تو یکسان شدیم و منفعلیم　　که سجده نیز درین راه سرگرانی بود
طراوت گل اظهار شبنمی میخواست　　زخجلت آب نگشتن چه زندگانی بود
علم بهرزه درائی شدیم ازین غافل　　که صد کتاب سخن محو بیزبانی بود
تلاش موج درین بحر هیچ پیش نرفت　　گهر دمیدن ما پاس بیکرانی بود
جهان گذرگهء آئینه است و ما نفسیم　　توهم چو ما نفسی باش اگر توانی بود

فریب معرفتی خورده بود (بیدل) ما
چو وارسید یقینها همه گمانی بود

بوالهوس ازسبکسری حفظ سخن نمیکند / در قفس حبابها باد وطن نمیکند

لب مگشای چون صدف تا گهر آوری بکف / گوش طلب که کار گوش هیچ دهن نمیکند

قطره محیط میشود چون زسحاب شد جدا / روح زوهم خود عبث ترك بدن نمکند

هستی خود گداز من شمع شرربها نهایست / لیك کسی نگاه گرم جانب من نمیکند

خون امید میخورد بیتو دل شکسته ام / طرهء سرکشت چرا یاد شکن نمیکند

بسکه هوای غربتم چون نفس است دلنشین / جوهر من درآئینه فکر وطن نمیکند

نیست بعالم جنون گردش رنگ عافیت / هیچکس ازبرهنگی جامه کهن نمیکند

پنبهء داغ عاشقان نیست بغیر سوختن / مرده صفت چراغ ما سربکفن نمیکند

دیده بصد هزار اشك محو نثار مقدمیست / آه که آن سهیل ناز یاد یمن نمیکند

منع غنای دلبران نیست بجهد عاشقان / بلبل اگر بخون طپد غنچه سخن نمیکند

ازعزبی بطبع خود جمع مکن مواد ننگ / شوهر خویش میشود مرد که زن نمیکند

ناله بشعله میطپد حلقهء داغ گو مباش / شمع بساط بیکسان ساز لگن نمیکند

زخم توآنچه میکند با دل خستگان عشق / صبح نکرده با هوا گل بچمن نمیکند

سایهء دورازآفتاب مغتنم خود است وبس / طالب وصل اوشدن صرفهء من نمیکند

نیست دمی که شانه وار درخم فکرزلف یار

(بیدل) سینه چاك من سیرختن نمیکند

بهار حیرتست اینجا نه گل نی جام میخیزد / زهستی تاعدم یك دیدهء بادام میخیزد

خروش فتنه زان چشم جنون آشام میخیزد / که جوش الامانا زجان خاص و عام میخیزد

دلیل شوق نیرنگ تماشای که شد یارب / که آب ازآینه چون اشك بی آرام میخیزد

چه امکانست صید خاکساران فنا کردن / براه انتظار ما غبار از دام میخیزد

بطوف مدعا چون ناله عریان شو که عاشق را / نفس دنها زفکر جامهء احرام میخیزد

هوای پختگی داری کلاه فقرسامان کن / که از تاج سرافرازان خیال خام میخیزد

زنادانی حباب باده می نامند بیدردان / بدیدار توچشم حیرتی کز جام میخیزد

نفس دردل شکستم شعله زد دود دماغ من / هوا درخانه میدزدم غبار ازبام میخیزد

رمیدن برنمی تابد هوای عالم الفت / چوجوش سبزه گرد این بنا بان رام میخیزد

درین مزرع که دارد ریشه ازسازگرفتاری / اگریك دانه افتد برزمین صد دام میخیزد

دماغ جادهء پیمائی ندارد رهروشوقت / شررا ول قدم ازخود بجای گام میخیزد

زبس درآرزوی می سراپا حسرتم (بیدل)

نفس تا برلبم آید صدای جام میخیزد

بهار رنگ عبرت جزدل روشن نمی بینند / صفا آئینه دارد در بغل آهن نمی بینند

گریبان چاکزن شاید تمیزی وا کند چشمت
که یوسف محو آغوش است و پیراهن نمی بیند

مزاج همت آزاد حکم آسمان دارد
زخود هرگاه دل برخاست افتادن نمی بیند

تحیر توام خورشید میبالد درین گلشن
گل داغیکه ما داریم افسردن نمی بیند

مقلد از تجرد برنیاید با سبکروحان
کمالات مسیحا دیدهٔ سوزن نمی بیند

جهان عبرت نمیخواهد بحکمنا زخودبینی
چه‌سا زدشخص فطرت زندگی مردن نمی بیند

پرافشانست موهومی ولی چشم تامل کو
تلاش ذرهٔ ما هیچ جا روزن نمی بیند

بسیراین بهارا زعیش مهجوران چه میپرسی
جدائی جزبچشم زخم خندیدن نمی بیند

درین محفل هزارآئینه ام آمد به پیش اما
کسی جز عکس خود دیدم که سوی من نمی بیند

چسازم کزگریبان شعله واری سربرون آرم
زهمت آتش افسرده ام دامن نمی بیند

رعونت خاك لیسدتا كنی فهم مآل خود
که پیش پا کس اینجابی خم کردن نمی بیند

فلك هم از نصیب ما ندارد آگهی (بیدل)
تلاش روزیٔ عکس چشم پرویزن نمی بیند

بهار صبح نفس زین دودم بقا که ندارد
بکارگاه فضولی چه خندها که ندارد

بلند کردهٔ دماغ خیال خیره سریها
هزار بام تعین بیک هوا که ندارد

زدستگاه تومن درین قلمرو عبرت
بما چه میرسد آخر برای ما که ندارد

فریب مخمل هستی مخور که این گل خودرو
زرنگ و بو همه دارد مگر وفا که ندارد

جهان عالم امکان گرفته وهم تعلق
نبسته پای کسی جز همین حنا که ندارد

در اشتغال معاصی گذشت فرصت خجلت
جبین عرق زکجا آورد حیا که ندارد

غبار وما بهوائی نمیرسد چه توان کرد
بپای عجز چه خیزد کسی عصا که ندارد

بهیچ گل نرسیدم که رنگ نازندیدم
بهار دامن آنجلوه از کجا که ندارند

پیام کاف بنون میرسد زعالم قدرت
بگوش کس چه رساند کس آن صدا که ندارد

کجاست چاك دگر تا رسد بکسوت مجنون
مگر مژه گسلد بند آن قبا که ندارد

کجا بریم زرد و قبول رهم فضولی
برو که نیست درین آستان بیا که ندارد

چسان بمحرمیٔ دل رسد زکوشش (بیدل)
نفس بخانهٔ آئینه نیز جا که ندارد

بهار عمر بصبح دمیده میماند
نفس بوحشت صید رمیده میماند

نسیم عیش اگر میوزد درین گلشن
بصیت شهپر مرغ پریده میماند

بهر چه دیده گشودیم موج خون گل کرد
نگاه ما برگ نیش دیده میماند

بیا که بیتو بچشم ترم هجوم نگاه
بموج صفحهٔ مسطر کشیده میماند

زعجز اگر سر طومار شکوه بگشایم
نفس بسینه چو خط برجریده میماند

کجا رویم که دامان سعی بسمل ما
ز ضعف در تهٔ خون چکیده میماند

چه گل کنیم بدامن ز پای خواب آلود
بهار آبله هم نادمیده میماند

بنارسائی پرواز رفته‌ام از خویش
پر شکسته برنگ پریده میماند

قدح بدست خمستان شوق کیست بهار
که گل بچهرهٔ ساغر کشیده میماند

بحسرت دم تیغت جراحت دل ما
بعاشقان گریبان دریده میماند

بطبع موج گهر اضطراب نتوان یافت
سرشک ما بدل آرمیده میماند

ز نسخهٔ دو جهان درس ما فراموشی است
بگوش ما سخنی ناشنیده میماند

مرا ببزم ادب گلفتی که هست اینست
که شوق بسمل و دل ناطپیده میماند

خوش است تازه کنی طبع دوستان (بیدل)
که فطرتت بشراب رسیده میماند

بهار عیش امکان رنگ وحشت دیده‌ئی دارد
شگفتن چون گل اینجا دامن برچیده‌ئی دارد

اگر چون شمع خواهی چارهٔ دردسر هستی
گداز استخوانها صندل سائیده‌ئی دارد

تو هر مضمون که میخواهد دلت نذر تامل کن
لب حیرت کلامان نامهٔ پیچیده‌ئی دارد

ز اسرار لبش آگه نیم لیک اینقدر دانم
دم تیغ تبسم جوهر بالیده‌ئی دارد

قدم فهمیده نه تا از دلی گردی نینگیزی
کف هر خاک این وادی نفس دزدیده‌ئی دارد

ز هستی تا اثر داری چه گفتگو چه خاموشی
نفس صبح قیامت زیر لب خندیده‌ئی دارد

گر از اسباب در رنجی چرا نفگندی از دوشش
تو آدم نیستی آخر فلک هم دیده‌ئی دارد

خزان فرسا مباد اندیشهٔ اهل وفا یا رب
که این گلزار رنگ گرد دل گردیده‌ئی دارد

ز عالم چشم اگر بستی بمنزلگاه راحت رو
نگه در لغزش مژگان ره خوابیده‌ئی دارد

چو موج گوهر از من یک طپش جرأت نمی بالد
جنون ناتوانان شور آرامیده‌ئی دارد

رضای دوست میجویم طریق سجده میپویم
سر تسلیم خوبان پای نالغزیده‌ئی دارد

بهر آئینه زنگار دگر دارد کمین (بیدل)
ز مژگان بستن ایمن نیست هر کس دیده‌ئی دارد

بهار میرود و گل ز باغ میگذرد
پیاله گیر که فصل دماغ میگذرد

نوای بلبل و آواز خندهٔ گلها
بدوش عبرت بانگ کلاغ میگذرد

کدورتی که ز اسباب چیدهٔ بر دل
سیاهی‌ئی است که آخر ز داغ میگذرد

بجستجوی چه مطلب شکسته‌ئی دامن
غبار خود بهم آور سراغ میگذرد

کسی بجا نکنی بی اثر چه چاره کند
فراغها بتلاش فراغ میگذرد

فریب جلوهٔ طاوس زیر چمن نخوری
غبار قافله سالار داغ میگذرد

مخالفت همه زین دوستان غنیمت گیر
دو روزه صحبت طوطی و زاغ میگذرد

شرر بصفحهٔ زن و فرصت طرب دریاب | شب سحر نفست بی چراغ میگذرد
زقید لفظ برا معنیء مجرد باش | می است نشه دمی کزایاغ میگذرد

مگو پیام قناعت بمنعمان (بیدل)
غریق حرص زپل بید ماغ میگذرد

بهرجا باغبان دریاد مستان تاك بنشاند | بگو تا بهر زاهد یکدو تا مسواك بنشاند
بگلشن فکر راحت غنچه را غمناك بنشاند | گهر را ضبط خود درعقدهٔ امساك بنشاند
برفع تلخیء ایام باید خون دل خوردن | مگر صهبا خمار وهم این تریاك بنشاند
صبا گر مرهم شبنم نهد بر روی زخم گل | زخار منتش عمری گریبان چاك بنشاند
درین گلشن نهال ناله دارد نوبر داغی | گل سا غرتواند چید هرکس تاك بنشاند
خیال طرهٔ حور است زاهد را اگر برسر | ز بهر زلف حوران شانه از مسواك بنشاند
دمی چون صبح میخواهم قفس بردوش پروازی | چوگل تا کی سپهرم دردل صد چاك بنشاند
چوعشق آمد خیال غیر رخت از سینه می بندد | شکوه برق گرد یکجهان خاشاك بنشاند
شکار زخمیم بیتابیم دارد تماشائی | مبادا جوش خونم الفت فتراك بنشاند
اگر چرخت نوازش کرد ازمکرش مباش ایمن | کمان چون تیر را دربر کشد برخاك بنشاند
نصیب دانه نبود زاسیا غیر از پریشانی | غبار خاطرم کی گردش افلاك بنشاند
اگر از موج گوهر میتوان زد آب برآتش | عرق هم گرمیء آن روی آتشناك بنشاند
بسا زعافیت چون شعله تدبیری نمی یابم | زخود برخاستن شاید غبار م پاك بنشاند
چوگل پرهیز نمد ررنگ و ازخود برنمی آیم | مرا این آرزو تاکی گریبان چاك بنشاند
برنگ قطره با هرموج دارم نقد ایثاری | مباد اگوهرم درعقدهٔ امساك بنشاند
تحیر گر نپردازد بضبط گریهٔ عاشق | غبار عالمی از دیدهٔ نمناك بنشاند
طرب خواهی نفس دریادهٔ ژگان نشین بدل شکن | تواند جام می برداشت هرکس تاك بنشاند
صفای بادهٔ تحقیق اگر صیقل زند ساغر | برون چون زنگ تا زآئینهٔ ادراك بنشاند

بشوخی مشکل است از طینتم رفع هوس (بیدل)
مگر آب از حیا گشتن غبار خاك بنشاند

بهرجا ساز غیرت انفعال آهنگ میگردد | بموج یك عرق صد آسیای رنگ میگردد
نگردد ضعف پیری مانع بیتابیء شوقت | نوا از پا نیفتد گرنیء ما چنگ میگردد
فسردن کسوت ناموس چندین وحشت است اینجا | پری در شیشه دار دخاك ما گرسنگ میگردد
زالفت گاه دل مگذر که با آن پرفشانیها | نفس اینجا زلب نگذشته عذر لنگ میگردد
چوگیرد خود نمائی دامنت ساز ندامت کن | خموشی میطپد بر خویش تاآهنگ میگردد
فریب آب نتوان خوردن از آئینهٔ هستی | گرامروزش صفائی هست فردا زنگ میگردد

دماغ وهم سرشار است در خمخانهٔ امکان — می تحقیق تا در جام ریزی بنگ میگردد
ندانم نبض موجم یا غبار شیشهٔ ساعت — که راحت از مزاج من بصد فرسنگ میگردد
جنونم جامه واری دارد از تشریف عریانی — که گر یک رشته بر رویش فزائی تنگ میگردد

دل آن بهتر که چون اشک از طپیدن نگذرد (بیدل)
که این گوهر بیکدم آرمیدن سنگ میگردد

بهر جا نعمتی هست انفعالی در کمین دارد — حلاوت خانهٔ دنیا مگس در انگبین دارد
درین بزم کدورت خیز عشرت چه حلاوت کو — بقدر موج می اینجا جبین جام چین دارد
بمحویت محیط هرچه خواهی میتوان گشتن — فلکها فرش آن آئینه کز حیرت نگین دارد
نفس در خون بسمل غوطه داد اجزای امکانرا — رگ بیتابیٔ آشفتگان خاصیت این دارد
کباب پهلوی آن بسملم کز نقش عشرتها — خدنگ حسرت ابروکمانی دلنشین دارد
نمی چیند ز سیر لاله وگل خجلت شوخی — درین گلشن چو شبنم هر که چشم پاک بین دارد
خم هر موج می از نسبت نیرنگ ابرویت — شکست توبهٔ ما در شکست آستین دارد
مشو مغرور تمکین در تعلق زار جسمانی — که گردی بیش نبود در کف انگ با زمین دارد
بقدر انجم از گردون گره بر بال و پر دارم — مرا هر حلقهٔ این دام در زیر نگین دارد
هوای بیش نتوان یافت از ساز حباب اینجا — تو خواهی نوحه کن خواهی ترنم دل همین دارد
بحیرت گوش نه کز پردهٔ دل واکشی رمزی — زبان جوهر آئینه آهنگ حزین دارد
بسودن رفت سرتا پای موج از شرم پیدائی — ضعیفی تا کجا ما را ندامت آفرین دارد
اثرهای تعلق نیست مانع وحشت ما را — قفس تا ناله دامن برزند صد رنگ چین دارد

شگفتن نیست در عالم بکام هیچکس (بیدل)
چمن هم از رگ گل چین کلفت بر جبین دارد

بهر کجا مژه ام رنگ خواب میریزد — گدا ز شرم بر ویم گلاب میریزد
مباش بیخبر از درس بی ثباتیٔ عمر — که هر نفس ورقی زین کتاب میریزد
صفای دل کاف اندود گفتگو مپسند — نفس بر آتش آئینه آب میریزد
ز تنگنای جسد عمرها ست تا خته ایم — هنوز قامت پیری رکاب میریزد
گلی که رنگ دو عالم غبار شوخیٔ اوست — چو غنچه خون مرا در نقاب میریزد
خوشم بیاد خیالیکه گلبن چمنش — گل نظاره در آغوش خواب میریزد
گداز دل به نم اشک عرض نتوان داد — محیط آب رخی از سحاب میریزد
ز خویش رفتن عاشق بها رجلوهٔ اوست — شکست رنگ سحر آفتاب میریزد
مخور ز شیشهٔ گردون فریب ساغر امن — که رنگ رفته بجای شراب میریزد
ز بیقراریٔ خود سیل هستیٔ خویشم — چو اشک رنگ بنای من آب میریزد

بحرف لب مگشا تا توانی ای (بیدل)
که آبروی نفس چون حباب میریزد

* * *

به که چندی دل ما خامشی انشا باشد
جرس قافلهٔ بی نفسیها باشد

تا کی ای بیخبر از هرزه خروشیهایت
کف افسوس خموشی لب گویا باشد

گوشهٔ بیخبری وسعت دیگر دارد
گرد آسوده همان دامن صحرا باشد

بر دل سوخته‌ام آب مپاش ای نم اشك
برق این خانه مباد آتش سودا باشد

نارسائی قفس تهمت افسرده دلیست
مشکلی نیست ز خود رفتن اگر پا باشد

طلب افسرده شود همت اگر تنگ فضاست
طپش موج باندازهٔ دریا باشد

یارب اندیشهٔ قدرت نکشد دامن دل
زنگ این آینه ترسم ید بیضا باشد

بگدازید که در انجمن یاد وصال
دل اگر خون نشود داغ تمنا باشد

نسخهٔ جسم که برهم زدن آرایش اوست
کم شیرازه پسندید گر اجزا باشد

شعله ها زیر نشین علم دود خوداند
چه شود سایهٔ ما هم بسر ما باشد

تو و نظارهٔ نیرنگ دو عالم (بیدل)
من و چشمی که بحیرانیِ خود وا باشد

پهلو بچرخ میزند امروز جاه عید
کج کرده است باز مهٔ نو کلاه عید

دارد ز ماه نو همه تن یك خط جبین
یارب بر آستان که افتاده راه عید

گویا بوصف قبلهٔ معنی نوا ز ماست
این مصرع بلند فلك دستگاه عید

آن قبله که جانب محراب ابروش
خم دارد از هلال غرور نگاه عید

صبح وفا سرشته لب مهر پرورش
دارد تبسمی که نیاید ز ماه عید

هر چند از هلال رقم کرد روزگار
در چشم اعتبار خطی از گواه عید

پیش درش ز خجلت تسلیم (بیدل) است
تا آسمان نشان لب عذر خواه عید

بیا ای شعله تا دل فال وصلی از تو بردارد
که این شمع خموش امشب نگاهی در سفر دارد

تماشاگاه معدومی ز من چیده است سامانی
که هر کس چشم میپوشد ز خود برمن نظر دارد

بدوش هر نفس از دل گرانی محملی دارم
مگر سعی شرر این کوه را از خاك بردارد

ببوی مژدهٔ وصلت دل از خود رفته است اما
چنان نام تو میبرمد که پندارم خبر دارد

نجوشد منت غیر از ادای مدعای من
بگاه ناله مکتوب من از خود نامه بر دارد

بنومیدی هوس آوارهٔ صد گلشن امیدم
من و وامانده پروازی که در هر رنگ بر دارد

بهم چسپیدن مژگان بکنج فقر میگوید
که نی هر چند صرف بوریا گردد شکر دارد

تو از کیفیت اقبال فقر آگه نهٔ ورنه
طلسم بیدری از هر طرف آیند در دارد

بهار جاوه ازکف میرود فرصت غنیمت دان   اگر رنگ است وگر بود ا من گل بر که ردار د
نگه د رچشم آ هو آ ب شد ا ز رشك قر با نی   که نیغش گرکند رحمی شب ما هم سحر دا رد

نوا ی قمر ي وبلبل مکر رشد د رین گلشن
توا کنو ن ناله کن (بیدل) که آهنگت اثر دار د

بیا د آ ستا نت هر که سر بر خا ك میما لد   غبا رش چون سحر پیشا نی ا فلا ك میما لد
گهر حل میکند یا شبنمی د رپرد ه می بیز د   حیا چیزی ·را ن رخسا رآ تشنا ك میما لد
ا مل افسون بیبا کیست درء رتـگهء ·کان   بقد ر ر یشه مستی آ متین تا ك میما لد
سخن بی پرده کم گو ثید کاین افسانهء عبرت   بگوشی تا خورد ا ول لب بیبا ك میما لد
بذوق سد ر ه وطوبی تو هم دندان بسو هان زن   ا مـ کا ن جهانی را با ین مسوا ك میما لد
صفای دامن صبح وزم شبنم چه ننگ است این   فلك صا بو ن همین بر جامه های پاك میمالد
درین گلشن ز وضع لا له و گل سیر عبرت کن   که یك مژگان گشودن سینه بر صد چاك میمالد
سیه چشمیست امشب ساقی مستان که نیر نگش   بجا م هر که ا ند ا رد نظر تریا ك میما لد
بچندین رنگ ازان نقش قدم گل میتوان چیدن   برفتا رت پر طاء وس روبر خا ك میما لد
مشوا ز ا متیا ز خیر وشر طنبو را ین محفل   که عبرت گوش هر کس د رخور ادراك میمالد

مگر سعی ند ا مت هم د لی ا نشا کند (بید ل)
نفس د ستی بصد ا مید بر گ تا ك میما لد

بیا د ت گرد ش رنگم بهر جا با ر میبند د   ز موج گل زمین تا آسما ن زنا ر می بند د
چسا ن خاموش باشم بیتو کزد رد تمنا یت   طپش بر جو هر آ ئینه مو سیقا ر میبند د
سجود ی میبر م چو ن سایه کلك آفر ینش را   که سرتا پا ی من یك جبههء همو ا ر میبند د
گر فتم تا ب آغوشت ندا رم گر د ش چشمی   تمنا نقش ا مید ی با ین پر کا ر میبند د
بقدر گر دش رنگ آسیای نو بت است اینجا   د وروزی خون ما هم گل بد ست یا ر میبندد
با ین تمکین شبرین هر کجا ا ز نا ز بر خیزی   گره د ر نیشکر پیش قد ت ز نا ر میبند د
پیا م عا فیت خوا هی ز ا مید نفس بگسل   ند ا مت نغمه سا ز عبرتی کا ین تا ر میبند د
بنا موس حیا با ید عرق د ر جبهه د زد ید ن   ز شبنم گلشن ما رخنه ار د یو ا ر میبند د
نمید شد حریف حسن تحقیق ا ز حیا غا فل   شکوه برق ا ین وا د ی مژه نا چا ر میبندد
گر ا ز رنگینی بیدادنا زت شکوه پرد ا ز م   شکست د ل پر طاء وس بر منقا ر میبند د
باین شو قیکه من چون گل به پیر اهن نمیگنجم   سرگر د سرت گر د ید نم د ستا ر میبند د

ز ننگ ا بتذ ا لم آ ب خوا هد سا ختن (بید ل)
تعلق نقش مضمو نیکه د ل بسیا ر میبند د

پیء ا شلك من ند ا نم بکجا رسید ه با شد   ز پیت دو ید نی د ا شت بر هی چکید ه با شد

ز نگاه سرکشیدن برخت چه احتمال است   مگر از کمین حیرت مژه قد کشیده باشد
تب و تاب موج باید ز غرور بحر دیدن   چه رسد بحال آنکس که ترا ندیده باشد
به نسیمی از اجابت چمن حضور داریم   دل چاک بال میزد سحری دمیده باشد
بچمن ز خون بسمل همه جا بهار نازاست   دم تیغ آن تبسم رگ گل بریده باشد
دل ماند اشت چیزی که توان نمود صیدش   سر زلفت از خجالت چقدر رخمیده باشد
چه بلندی و چه پستی چه عدم چه ملک هستی   نشنیده ایم جائی که کس آرمیده باشد
بم و زیر هستی ما چو خروش ساز عنقاست   شنوا ز کسی که او هم ز کسی شنیده باشد
ز طریق شمع غافل مگذر در این بیابان   مژه آب ده ز خاری که بپا خلیده باشد
غم هیچکس ندارد فلک غرور پیما   بر بانمد بری چند گله می طپیده باشد
بد ماغ دعوی عشق سر بو الهوس بلنداست   مگر از دکان قصاب جگری خریده باشد
همه کس سراغ مطلب بدری رساند و نازید   من و نازنیم جانی که بلب رسیده باشد

بهزار پرده (بیدل) زدهان بی نشانش
سخنی شنیده ام من که کسی ندیده باشد

پی تحقیق کسانی که گرو تاخته اند   همه چون صبح خمیازه نفس باخته اند
عاجزی کسب کمال است که یکسر چو هلال   تیغ بازان تعین سپر انداخته اند
حسن خورشید ازل در نظر ما چه علاج   سایها آینه از زنگ نپرداخته اند
علمی کو که هوس گردن ناز افرازد   بسملی چند بحیرت مژه افراخته اند
راحت و وضع تکلف چه خیالست اینجا   مفت جمعیکه به بی ساختگی ساخته اند
کم نشد شور طلب از کف خاکستر ما   وصل جویان فنا همقفس فاخته اند
از اسیران وفا جرأت پرواز مخواه   پر ما جمله برون قفس انداخته اند
آستینها همه دست است بقدر تگهء لاف   خود سران تیغ نیامی بهوا اخته اند

قدر دانی چه خیال است در ابنای زمان
(بیدل) اینها همه از عالم نشناخته اند

بیخودی امشب پر و بال فغانی میشود   گر ندارد مدعا باری بیانی میشود
هیچ وضعی در طریق جستجو بیکار نیست   پای خواب آلود هم سنگ نشانی میشود
نشهء تسلیم حاصل کن که مشت خاک را   باد هم گر میبرد تخت روانی میشود
موج این دریا بسعی ناخدا محتاج نیست   کشتیء ما را شکستن بادبانی میشود
چون لطافت تهمت آلود کدورت شد بلاست   سایهء بال پری کوه گرانی میشود
رخ مپوش از من که چشم حسرت آهنگ مرا   هر سر مژگان پر و بال فغانی میشود
عاجزم چندانکه در عرض ضعیفیهای من   ناله گر بالد نگاه ناتوانی میشود

گرچنین باشد فشار حسرت بال هما — مغزها آخر زخشکی استخوانی میشود
بسکه گرمیهای صحبت پرفشان وحشت است — آتش این کاروان هم کاروانی میشود
راحت جاوید در ضبط عنان آرزوست — بال و پر گرجمع گردد آشیانی میشود

سیر حق (بیدل) بقدر ترک اسباب است بس
سوی او از هرچه برگردی عنانی میشود

بیدلان چند خیال گل و شمشاد کنید — خون شوید آن همه کز خود چمن ایجاد کنید
کو فضائی که توان نیم طپش بال افشاند — ای اسیران قفس خدمت صیاد کنید
ما هم از گشتن دیدار رگلی میچیدیم — هر کجا آینه بینید زما یاد کنید
یار را باید از آغوش نفس کرد سراغ — آنقدر دور متازید که فریاد کنید
گرد آرام درین دشت طپش خیز کجاست — تا بپائی برسید آبله بنیاد کنید
وضع نامنفعلی سخت خجالت دارد — کاش از هرزه دویها عرق ایجاد کنید
موجم از مشق طپش رفت بطوفان گداز — یک گهر معنیء افسرده نسم ارشاد کنید
عمرها شد عرق آلود تلاش سخنم — به نسیم نفس سوخته ام یاد کنید
بوی گل تا نشوم ننگ رهائی نکشم — نیستم سرو که پا در گلم آزاد کنید
صورت ناوکش از دل نکشد جرأت من — بتکلف اگرم خامهء بهزاد کنید
نرگس یاربحالم چه نظرها که نداشت — معنیء منتخبم برسر من صاد کنید

من (بیدل) سبق مدرسهء نسیانم
هرچه کردید فراموش مرا یاد کنید

پیرخمیازه کش وضع جوانان میباشد — حسرت تیر در آغوش کمان میباشد
نوبهار چمن عمر همین خاموشیست — گفتگو صرصر تمهید خزان میباشد
غفلت از منتظر وصل خیالی است محال — چشم اگر بسته شود دل نگران میباشد
رهبر عالم بالاست خیال قد یار — خضر این بادیه چون سرو جوان میباشد
قطع زنجیر زمجنون تو نتوان کردن — موج جزو بدن آب روان میباشد
چه خیالیست نوائی زتمنا نکشیم — که نفس رشتهء قانون فغان میباشد
سخت دوراست ازین دامگه آزادی ما — مژه از بیخبری بال فشان میباشد
خاطر نازک ما ایمن از آفات نشد — سنگ درکارگهء شیشه گران میباشد
سر تسلیم سبک ما به بهی قدر بهاست — جنس ما را بکف دست دکان میباشد
بلبل طفل مزاجم بکجا دل بندم — گل این باغ زرنگین قفسان میباشد
کج ادا یانه با ربابی مطالب سرکن — راستی در دل این قوم سنان میباشد
چشم تاواکنی ازخویش برون تاخته ایم — صورت آئینه دامن بمیان میباشد

صاف مشربدوزبانی نپسندد (بیدل)   هرچه در دل بلب آب همان پیدا شد

* * *

پیر گردیدم و هستی سبب ننگ نشد   چون کمان خانهٔ بی بام و درم تنگ نشد

الفت دل نه همین حایل عزم نفس است   آبله پائی که بوسید که او لنگ نشد

بی صفا محرمیٔ خویش چه امکان دارد   سنگ تا شیشه نشد آینهٔ سنگ نشد

بیخبر سوخت نفس ورنه درین مکتب وهم   صفحهٔ نیست کز آتش زدنت رنگ نشد

دل هر ذره بصد چشم تماشا جوشید   دهر طاءوس شد و محرم نیرنگ نشد

صوف واطلس زکجا پینه بر اندام تو دوخت   برهوس جامهٔ عریانی اگر تنگ نشد

شبنم صبح دلیل است که درعالم رنگ   تا نفس آب نشد آینه بیزنگ نشد

گوش بر زمزمهٔ ساز سپندیم همه   داغ شد محفل و یک نغمه با آهنگ نشد

درگریبان عدم نیز رهی داشت خیال   آه ازبی نفسیهانیٔ ما چنگ نشد

هرچه پوشید جهان غیر کفن یمن نداشت   ماتمی بود لباسی که باین رنگ نشد

با خیالات بجوشید که درمزرع وهم

بنگ کم نیست چه شد (بیدل) اگر دنگ نشد

پیری آمد گشت چشم از گریه ام کم کم سپید   صبح عجز آماده دندان کرد از شبنم سپید

این دم از تعمیر جسمم شرم باید داشتن   کم کنند آن کهنه بنیادی که گردد خم سپید

چاره بخت سیه درعالم تدبیر نیست   داغهای لاله مشکل گر کند مرهم سپید

آه از ین پیشم نیامد موی پیری در نظر   چون علم کردم نگون دیدم که شد پرچم سپید

تا ابد بر ما شکست دل جوانی میکند   موی چینی درهزاران دوار گردد کم سپید

دوروزرد یکی نمیگردد بچشم هم سپید   هرچه می بینی درین صحراسیاهی کرده است

ننگ دارد مرگ ازوضع رسوم زندگی   مرده را کردند ازین روجامهٔ ماتم سپید

از تلاش رزق خود را در وبال افگند خلق   کرد گندم جادهای لغزش آدم سپید

هرکه ادیدیم اینجا یوسفی گم کرده بود   شش جهت یکچشم یعقوبست درعالم سپید

پیش خورشید قیامت سایه معدوم است و بس   عشق خواهد کرد آخر نامهٔ ما هم سپید

ترك مطلب داشت (بیدل) حاصل مطلوب حرص

جز به پشت دست چون ناخن نشد درهم سپید

پیری آمد ماند عشرتها ز آنداز بلند   سرنگون شد شیشه قلقل کرد پرواز بلند

دستگاه اصل فطرت جز تنزل هیچ نیست   میکند گل پست پست انجام آغاز بلند

گرد امکان عمرها شد میرود برباد صبح   تا کجا چیند نفس این دامن ناز بلند

معنیٔ صوری که گوش کس بفهمش باز نیست   از سپند بزم ما بشنو آواز بلند

غافلان تا برخط شق القمر گردن نهند   حکم انگشت شهادت داشت اعجاز بلند
زیر گردون هرچه شور انگیخت محو سرمه شد   نغمها در خاک خوابانید این ساز بلند

زین چمن (بیدل) کسی را شرم دامنگیر نیست
سرو تا گل پا بگل دارد تگ و تاز بلند

پیریم آخرمی و پیمانه برد   باد سحر شمع زکاشانه برد
دیده سیاهی زگل و لاله چید   گوش گرانی زهر افسانه برد
شمع جنون آبله پا کرده گم   سربهوا لغزش مستانه برد
کشمکش از سعی نفس قطع شد   اره خودآرائیء دندانه برد
یاد خطش کردم و دل باختم   سایهء مور از کف من دانه برد
هرکه درین انجمن حرص وگد   ساخت بخود گنج بویرانه برد
حسرت دیدار گریبان درید   آینهء ما همه جا شانه برد
خواندن اسرار وفا مشکل است   مهر شد آن نامه که پروانه برد
دردل ما ذوق تماشا نماند   آه کسی آئنه زین خانه برد
قاصد دلبر جگرم داغ کرد   نامهء من ناله شد اما نه برد

وقت جنون خوش که غم خانمان
یکدو دم از (بیدل) دیوانه برد

پیری وداع عمر سبکبال وانمود   موی سفید آب بغربال وانمود
این جنس اعتبار که در کاروان ماست   خواهد غبار ماندهٔ دنبال وانمود
جائیکه شرم نم کشد از گیرودار جاه   نتوان بکوس شهرت اقبال وانمود
ما و من از فسون تعلق بهار کرد   پرواز رنگها زپر و بال وانمود
عشق آنچه خواند دربر ما زلف و کاکلش   برزاهدان سلاسل و اغلال وانمود
زان نقطه‌ئی که زد دل مجنونش انتخاب   لیلی بجمع لاله رخان خال وانمود
ما را بهرچه عشق فروشد کمال ماست   بسپرد هرمتاع و بدلال وانمود
رمز عدم زهیچ لبی پرده در نشد   وصف دهان او همه را لال وانمود
کلکی که گشت محرم مکتوب عجز ما   سطری اگر نمود همان نال وانمود
هرجا چو سایه نامهء عبرت گشوده‌ایم   باید همین سیاهیء اعمال وانمود
حیرت بکار دل گرهی زد که چون گهر   نتوانش نیم عقده بصد سال وانمود

(بیدل) زعبرتی که در آئینهء حیاست
ما را بس است اگر همه تمثال وانمود

بی زنگ درین محفل آئینه نمیباشد   آن دل که تهی باشد از کینه نمیباشد

هر جلوه که در پیش است گردش بقفادریاب | فردائیء این عالم بی دینه نمیبا شد
مجنون بکه دل بندد حسرت بچه پیوندد | درکسوت عریانی این پینه نمیبا شد
حیف است کشد فرصت دردسر مخموری | در هفته‌ء میخوار ان آدینه نمیبا شد
یکریش بصد کوثر ارزان نکنی زاهد | درچار سوی جنت پشمینه نمیبا شد
یاران مژه بردارید مفت است فلکتازی | این منظر حیرت را یك زینه نمیباشد
در کارگه‌ء تجدید یکدست چمن سازیست | تقویم بهار اینجا پارینه نمیبا شد
هرگوهر ازین دریا دارد صدف دیگر | دل در کف دلدار است در سینه نمیباشد

گر اهل سخن (بیدل) سامان غنا خواهند
چون نسخه‌ء اشعارت گنجینه نمیبا شد

بیستون یادی ز فرهاد ندامت فال کرد | سنگ را بیتابیء آه شرر غربال کرد
از تب سودای مجنون خواندم افسونی بدشت | گرد باد ش تا فلك آرایش تبخال کرد
ناله طوفان خیز شد تا نارسا افتاد جهل | بابل ما طرح منقار از شکست بال کرد
قامت پیری قیامت داردا زشور رحیل | خواب ما گر تلخ کرد آو از این خلخال کرد
نفی خود کردم دو عالم آرزو شد محو یأس | گرد شر رنگ گلم چندین چمن پامال کرد
گر نباشد دل دماغ کلفت هستی کراست | الفت آئینه ام زحمت کش تمثال کرد
قوت آمال در پیری یکی ده میشود | حلقه‌ء قد دوتایم صفر ماه و سال کرد
سیر کوی او خیال آینه ئی پرداز داد | رنگهای رفته چون تمثال استقبال کرد
خلقی از آرایش جاه انفعال اندود رفت | صبح ماهم خنده‌ئی بر فرصت اقبال کرد
بی‌خمیدن نیست از بار نفس دوش حباب | بیدلانرا نیز هستی اینقدر حمال کرد

شعله‌ء ما (بیدل) از اسرار راحت غافل است
از شکست رنگ باید سر بزیر بال کرد

پیش ار باب حسب ترك نسب باید کرد | پرده‌ء دیده و دل فرش ادب باید کرد
کاروانها همه محمل کش یاس است اینجا | ناله را بدرقه‌ء سعی طلب باید کرد
باعث گریه درین دشت اگر چیزی نیست | الم بیکسی ئی هست سبب باید کرد
گر شود پیش تو منظور نثار نگهی | گوهر جان بهوس تحفه‌ء لب باید کرد
جمع بودن به پریشان صفتی آسان نیست | روزها در رقم زلف تو شب باید کرد
زین تو هم کده سامان دگر نتوان یافت | جزدمی چند که ایثار تعب باید کرد
ترك لذات جهان مفت سلامت شمرید | این شکر قابل آن نیست که تب باید کرد
جیبها موج طربگاه حضور د ریاست | فکر خودکن گرت اندیشه‌ء رب باید کرد
نم آب و کف خاکی بهم آمیخته است | هرچه آید ز تو کاریست عجب باید کرد

(بیدل) این انجمن وهمدگر نتوان یافت در ردهم مفت تماشاست طرب باید کرد

* * *

بی فقر آشکار نگردد عیار مرد بخت سیه بود محک اعتبار مرد
پاس وقار وسد سکندر برابر است جز آبرو چو تیغ نشاید حصار مرد
دنیا زاهل جود بخود ناز میکند زن بیوه نیست تا بود اندر کنار مرد
همت بلند دار کز اسباب اعتبار بی غیر تیست آنچه نیاید بکار مرد
در عرصه ئی که پافشرد غیرت ثبات کهسار را بناله نسنجد وقار مرد
پابر جهان پوچ زد دنگ همت است در پنبه زار حیز نیفتد شرار مرد
بیش است عزم شیر بکار و بلند شاخ بر خصم بی سلاح دلیری است عار مرد
جز سینه صافی آینه مدعا نبود هر جانمود جوهر جرأت غبار مرد
اینجا بآب تیغ بخون غوطه خوردن است آئینه تا کجا شود آئینه دار مرد
گند م بغیر آفت آدم چه داشته است یارب تو شکل زن نپسندی دوچار مرد
آنجا که چرخ دون کند امدادنا کسان حیز از فشار خصیه برآرد دمار مرد
برگشته است بسکه درین عصر طور خلق تا مرد ئی زنیکه نگرد د سوار مرد

(بیدل) زمانه دشمن ارباب غیرت است
ترسم بدست حیز دهد اختیار مرد

بیقرار ان توکز شوق فنا دیو انه اند هر کجا یابند بوی سوختن پروانه اند
کودلی کز شوخی حسنت گریبان چاك نیست یکسر این آئینها درجلوه گاهت شانه اند
غافل از کیفیت نیر نگ حال ما مباش گرد شِ آرایان رنگ عافیت پیمانه اند
از محبت پرس حال خاکساران وفا کاین غبار آلودگان گنجند یا ویرانه اند
مو بموی دلبران تکلیف زنار است وبس این قیامت جلوه ها سر تا قدم بتخانه اند
عالم کثرت طلسم اعتبار وحدتست خوشه ها آئینه دار شوخی یکدانه اند
گر خطائی سرزد از ماجای عذر بیخود یست تا تو انا ن نگاهت لغزش مستانه اند
هوش ممکن نیست سر د زد دز فکر نیستی بی گریبانان این غفلت سرادیو انه اند
زاهدان حاشا که در خلد برین یابند بار چون عصا این خشك مغزان باب آتشخانه اند
این اهل فرسودگان مغرور آرامند لیك زیر سر چنگ هوس یکریش و چندین شانه اند
جز شکستن نیست سامان بنای اعتبار رنگها ی این چمن صهبای یك پیمانه اند
دوستان کار مروز بهر آشنا جان میدهند گر ببیفتد احتیاج از خویش هم بیگانه اند
نقد امداد عزیزان تا کجا باید شمرد هر کلیدی راکه قلفش بشکنند دندانه اند
صرف معنی نیست (بیدل) فطرت ابنای دهر یکقلم این خوابنا کان مرد ه افسانه اند

بیقراری در دل آگاه طاقت می‌شود / چو هوس سیماب در آئینه حیرت می‌شود

بر شکست موج تنگی میکند آغوش بحر / عجز اگر بر خویش بالد عرض شوکت می‌شود

گریه گر باشد غمی از زشتی اعمال نیست / رو سیاهیها باشکی ابر رحمت می‌شود

نفی قدر ما همان اثبات آبروی ماست / خاك را بر باد دادن اوج عزت می‌شود

ای توانگر غره آرایش دنیا مباش / آنچه اینجا عزت است آنجا مذلت می‌شود

قابل شایستگی چیزی به از تسلیم نیست / سجده گر خود سهو هم باشد عبادت می‌شود

از مقیمان نظر بگاه دلیم اما چه سود / آب در آئینها آخر کدورت می‌شود

شعله گر دارد سراغ عافیت خاکستر است / سعی ما از خاك گشتن خواب راحت می‌شود

مجمع امکان که شور انجمنها ساز اوست / چشم اگر از خود توانی بست خلوت می‌شود

رنگ این باغم ز ساز عبرت آهنگم مپرس / هرکه از خود میرود بر من قیامت می‌شود

ناله‌ئی کافیست گر مقصود باشد سوختن / یك شرر سامان صد گلخن بضاعت می‌شود

غافل از زنجیر رنگ وضع احتیاج ما مباش / بی نیازیهاست کاینجا گرد حسرت می‌شود

غفلت ما شاهد کوتاه بینیهای ماست / گر رسا باشد نگه صیاد عبرت می‌شود

بسکه مد فرصت از پرواز عشرت برده اند / بال تا برهم زنی دست ندامت می‌شود

(بیدل) این گلشن بغارت داده جولان کیست

کز غبار رنگ و بو هر سو قیامت می‌شود

پیکرم چون تیشه تا از جا نکنی یاد آورد / سر زند بر سنگی و پیغام فرهاد آورد

لب بخاموشی فشردم ناله جوشید از نفس / قید خود داری جنون بر طبع آزاد آورد

در شهادتگاه بی باکی کم از بسمل نیم / بشکنم رنگی که خونم را بفریاد آورد

هوش تا گیرد عیار رنگی از صهبای من / شیشه ها میباید از ملك پریزاد آورد

بسکه در راهت کمین انتظارم پیر کرد / موسپیدی نقش من بر کلك بهزاد آورد

چون پر طاوس میباید اسیر عشق را / کز عدم گلدسته واری نذر صیاد آورد

تحفهٔ ما بی بران غیر از دل صد چاك نیست / شانه می باشد ره آوردی که شمشاد آورد

عشق را عمریست با خلق امتحان همت است / عالمی را میبرد مجنون که فرهاد آورد

از تغافلهای نازش سخت دور افتاده ایم / پیش آن نامهربان ما را که در یاد آورد

تا سپند ما نه بیند انتظار سوختن / چون شرر کاش آتش از کانون ایجاد آورد

انفعالم آب کرد ایکاش شرم احتیاج / یکعرق وارم برون زین خجلت آباد آورد

(بیدل) از سامان تحصیل نفس غافل مباش

می برد با خویش آخر هرچه را باد آورد

بی نمك از نمك غیر تو هم دارد / لب بام است که اظهار تکلم دارد

جای اشک از مژهء تیغ حیا جوهر ریخت / چقدر حسرت زخم تو تبسم دارد

بی تو اظهار اثر خجلت معدومیء ماست / قطرهء دور ز دریا چه طلاطم دارد

زاهد از کنبد دستار بخود مینازد / نکنی عیب که خر فخربه تو قم دارد

گربداد ت نرسد شورقیامت ستم است / درد هستی است که فریاد تظلم دارد

فیض خورشید بعالم زکواکب نرسد / شیشهء تنگ کجا حوصلهء خم دارد

مفت غواص تأمل گهر معنیء بکر / دفتر بیدل ما خصلت قلزم دارد

(بیدل) از فیض قناعت چمن عافیتست
تکیه عمریست که بربستر قاقم دارد

بی نیازان برق ریز بحروبر برخاستند / در گرفتند آتشی کز خشک وتر برخاستند

بسکه در طبع غنا کیشان توقع محو بود / دامن افشان چون غبار از هرگذر برخاستند

پهلوانی بود اگروا ماندگان زین انجمن / یک عصا چون شمع از شب تا سحر برخاستند

دعویء آزادگی کم نیست گرزین دشت و در / گرد بادی چند دامن بر کمر برخاستند

سرنگونی کاش میبردند از شرم شکست / این علمها خاک برفرق از ظفر برخاستند

از مزاج خلق غافل ذوق افسردن نرفت / یکقلم از خواب بالین زیر سر برخاستند

گریه هم اینجا زنو میدی وفا با کس نکرد / شمعها پر بی دماغ چشم تر برخاستند

از تلاش آسودگان دل جمع کردند ازجهات / همچوموج از پا نشستند و گهر برخاستند

ترک تعظیم رعونت کن که عالی همتان / تا قدم برگردن افشردند سر برخاستند

آبیار نخلهای این گلستان شرم بود / تا کمر درگل فرورفتند اگر برخاستند

کس درین محفل دمی چند انتظار ما نبرد / آه ازان یاران که از ما پیشتر برخاستند

قید جسم افزود (بیدل) وحشت آزادگان
درخور بند از زمین چون نیشکر برخاستند

بی یأس دل از هرچه ندارد گله دارد / ناسودن دست تو هزار آبله دارد

محمل کش مجنون روشان بی سروپائیست / این قافلهء اشک عجب راحله دارد

از عالم نیرنگ امل هیچ مپرسید / آفاق شرر فرصت و زاهد چله دارد

از خار کنند شکوه گل آبلهء من / آئینه گر از شوخیء جوهر گله دارد

یکغنچه بصد رنگ گل افشان خیالست / یکتائی او اینقدرم ده دله دارد

نگذشته زسر راه بجائی نتوان برد / هشدار که پای تو همین آبله دارد

دل محو گداز است چه در هجر چه در وصل / این آئینه در آب شدن حوصله دارد

دور شکم اهل دول بین و دهل زن / کاین طایفه را تخم امل حامله دارد

هرجا روی از برق فنا جان نتوان برد / عمریست که آتش پی این قافله دارد

د نیا ا لم غفلت و عقبی غـم ا عمـا ل　　آ سو د گی ا زما د و جها ن فا صله د ا ر د

(بید ل) من و آن نظم که هر مصر ع شو خش

چون سرو ز آ ز ا د ی غمها صله دا رد

تا آ ئینه ر و بر و ی ما بـو د　　گلچین بها ر کـهر با بو د

یا د د م عشر تی کـه چون صبح　　آ ئینه ء ما نفس نما بـود

فر یا د شکسته ر نگی ء ما　　عمری چو نگا ه سر مه سا بود

شد عجز حجا ب ورنه ا ز د ل　　تا کو ی تو ر ا ه نا له و ا بود

آ ئینه چسا ن گرفت حیرت　　ا ز عکس تو د ست د ر حنا بود

جو شید ز شعله ء تو د ا غم　　سر چمه ء عجز کبر یا بو د

د ر راه تو هرچه ا ز غبا ر م　　بر د اشت فلک کف د عا بو د

هر آ ه کـه بر کـشید م ا ز د ل　　چو ن موج بگو هر آ شنا بود

د ل نیز چو سینه استخوان د ا شت　　تا یا د خد نـگ ا و هما بو د

بشکست د ل و نـکر د آ هی　　ا ین شیشه عجب تنک صد ا بود

خون شد دل و سا غر چمن زد　　میخا نه ء ما گـد ا ز ما بود

(بید ل) تا جی که د ید ی ا مر و ز

فـر د ا بینـی نشا ن پـا بـو د

تا پری بعرض آ مد موج شیشه عریا ن شد　　پیرهن ز بس با لید د هـر یو سفستا ن شد

جلوه ا ش جها نـی را محو بیخود یها کرد　　آ ینه د کا ن بر چین جنس حیرت ا رزا ن شد

خا ک مـن بیا د آ ورد چهر ه ء عـر قنا کش　　همچو بیضه ء طاء وس درعد م چرا غا ن شد

کو شش ز مینگیرم بر عرو ج بینش تـا خت　　خا ر پا ی شمع آ خر د ستگا ه مژ گا ن شد

وحشتم د ر ین محفل شو خی ء سپندی د اشت　　تا قفس زد م آ تش نـا له ئی پر ا فشا ن شد

ا نفعا ل هستی ر ا من عیا ر ا فسو سم　　د ست د ا غ سود ن بو د طبع ا گر پشیما ن شد

ا متحا ن آ فا تم رنگ طا قت د ل ر یخت　　آ بـگینه ا م آ خر ا ز شکست سند ا ن شد

ز ین چمن بهو رنگم سیر آ گهی مفت ا ست　　د ا غ لا له هم کم نیست گر بها ر نتوا ن شد

سا ز گرد ن افرازی رنـج هرزه گرد ی د اشت　　سر بجیب د ز د یدم پا مقیم د ا ما ن شد

د ا غ د ر د شو (بید ل) کز گد ا ز بیحا صل

ا شکها د رین محفل ریشخند مژگا ن شد

تـا بعا لم ر نـگ بنیا د تمنا ر یختند　　گر دما را چون نفس د ر را ه د لها ر یختند

وا پسی زین کاروان چندین ندامت بار داشت　　هر که رفت ا ز پیش خا کش بر سر ما ریختند

گنج گو هر شد د ل قو می که ا ز شر م طلب　　آ برو د ر د امن خود همچو د ر یا ریختند

ما تم مطلب غبا را نگیز چند ین جستجوست　　آ رزو تا خا نه و یرا ن گشت د نیا ر یختند

صورت وا ماندگان آئینهٔ دیگر نداشت
عجز ما بی پرده شد نقش کف پا ریختند

قاتل ما چون سحر دامان ناز افشاند ورفت
خون ما چون گل همان در دامن ما ریختند

عیش این محفل نمی ارزد باندوه شکست
بید ماغان هم بطبع سنگ مینا ریختند

انفعال آرمیدن بسکه آبم میکند
سیل جوشید از کف خاکم بهر جا ریختند

حیرت آئینه ام با امتیازم کار نیست
صورت بنیادم از چشم تماشا ریختند

این گلستان قابل نظارهٔ الفت نبود
آبروی شبنم ما سخت بیجا ریختند

(بیدل) از دام شکست دل گذشتن مشکل است
ریزهٔ این شیشه در جولان نگهٔ ما ریختند

تا جلوهٔ بیرنگ تو بر قلب صور زد
تمثال گرفت آینه در دست و بدر زد

همت بسواد طلبت گرد جنون داشت
نه چرخ ز بالیدن یک آبله سر زد

رفتی و نیاسود غبارم چه توان کرد
بر آتش من نا ز تو دامان سحر زد

بیرویتو از سیر چمن صرفه نبردم
هر لاله که دیدم شبیخون بنظر زد

زین ثابت وسیار سراغم چه خیال است
گردیدن رنگم بدر چرخ دگر زد

بی برگ طرب کرد مرا قامت پیری
خم گشتن این نخل بصد شاخ تبر زد

افسون شعور از نفسم دود برآورد
آبی که برو میزدم آتش بجگر زد

بی یاس دل از فکر وطن برنگرفتم
تا آبله پا گشت گهر فال سفر زد

پرواز نگاهی بتماشا نرساندم
چون شمع ز سر تا قدمم یک مژه پر زد

مژگان بهم بسته سراپردهٔ دل بود
حیرت زده ام دامن این خیمه که برزد

فریاد که رفتیم و بجائی نرسیدیم
صبح از نفس سوخته دامن بکمر زد

ما را ز بهارت چه رسد غیر تحیر
تمثال گلی بود که آئینه بسر زد

دشنامی از آن لعل شنیدم که مپرسید
میخواست بسنگم زند آخر بگهر زد

(بیدل) دل ما را نگهی برد بغارت
آن گل که تو دیدی چمنی بود نظر زد

تا حنا از کفت بکام رسید
شفق رنگ گل بشام رسید

مژده ایدل بهار می آید
قاصد بوی گل پیام رسید

تا عدم شد نفس شمار خیال
دزدهٔ ما بانتقام رسید

هرچه دارد ز ما نه عاریت است
حق خود خواستیم و وام رسید

گل این باغ سرخوش وهم است
باده ها از هوا بجام رسید

اوج اقبال نرد بانها داشت
سعی لنگید تا ببام رسید

بمقامیکه راه جهد گم است
لغزش پا به نیم گام رسید

عزم طاوس ما بهشتی بود
پر کشیدن بفهم دام رسید

یاس طبل نشاط دل بوده است
از شکست این نگین بنام رسید

نوبر باغ اعتبار مباش
هرچه اینجا رسید خام رسید

خواجه گر بهره نشاط گرفت
خواب مخمل با حتلام رسید

عزت و آبروی این محفل
همه از خدمت کرام رسید

آه مقصود دل نفهمیدم
بر من این نسخه ناتمام رسید

(بیدل) از خویش بایدت رفتن
ورنه نتوان بآن خرام رسید

تا درآئینه دل راه نفس وا باشد
کلفت هر دو جهان در گره ما باشد

صبح شبنم ثمر با غنچه نیرنگیم
خنده و گریه ما از همه اعضا باشد

گامها بسکه تراز موج سراب است اینجا
نیست بی خشکی لب گر همه دریا باشد

جلوه مفت است تو دیر حق نگه ظلم مکن
وهم گو در غم اندیشه فردا باشد

زین گلستان نمگذر بیخبر از کاوش رنگ
شاید این پرده نقاب چمن آرا باشد

پشت و روئی نتوان بست بر آئینه دل
گل این باغ محال است که رعنا باشد

مژه ئی گرم توان کرد درین عبرتگا
بالش خواب کسی گر پر عنقا باشد

سعی واماندگیم کرد بمنزل همدوش
گره رشته ره آبله پا باشد

بگشا در مژه آغوش یقین انشا کن
جلوه تا چند ز چشم تو معمی باشد

عشرتی از دل افسرده ما رنگ نبست
خون این شیشه مگر در رگ خارا باشد

بی زبا نیست ندامت کش آهنگ ستم
کف افسوس خموشی لب گویا باشد

دل نداریم و همان بارکش صد المیم
زنگ سهل است اگر آئنه ازما باشد

(بیدل) آئینه مشرب نکشد کلفت زنگ
سینه صافیست درین بزم که مینا باشد

تا دل از انجمن وصل تو مایوس نبود
جوهر ناله درین آینه محسوس نبود

شب که شوق تو خسک در جگر محفل ریخت
شعله شمع به بیتابی فانوس نبود

بسکه نیرنگ دو عالم بخرامت فرش است
نقش پا هم برهت جز پر طاوس نبود

یاد آن عیش که در انجمن ذوق وصال
داشت پیغام حضوری که بصد بوس نبود

سعی پرواز من آخر عرقی ریخت بخاک
اشک هم اینقدرش کوشش معکوس نبود

تا بر آئیم ز خجلتکده دام امید
بال برهم زدنی جز کف افسوس نبود

سیر آئینه دل ضبط نفس میخواهد
ورنه آزادی ما اینهمه محبوس نبود

نوبهاری که تصور بخیالش خون است
ما به آن رنگ ندیدیم که محسوس نبود

جلوه در محفل ما جمله نقاب آرائیست   شمع آن بزم نیفروخت که فانوس نبود
در تظلم کده دیر محبت (بیدل)
ناله فریاد دلی داشت که ناقوس نبود

تا دل بساز زمزمه درد وا رسید   هرجا دلی شکست بگو شم صدا رسید
هر جا بپا دسر و تو اندیشه وار سید   از دل صدای کوکوی قمری بما رسید
حرف بلند کس نشنیده است زیر خاك   یا رب چسان پیام تو در گوش ما رسید
آئینه از غبار خطت جلوه صفاست   پرنور دیده ئی که بابن تو تیا رسید
بر رنگ و بوی صد چمن آشفتگی نوشت   زان طره نسخه ئی که بدست صبا رسید
بوسید پای او عرق شرم هستیم   این قطره تا محیط بسعی حیا رسید
بی دقت نگاه تغافل فروش حسن   نتوان بکنه مطلب عشاق وا رسید
تنها نه من جنون اثر بوی وحشتم   گل نیز از ین چمن بدماغش هوا رسید
سعی غرور شعله برون گرددماغ نیست   آخر چو زلف سر کشیء ما بپا رسید
قابل اثر نه ئی ز فلك شكوه ات خطاست   غم نیز نعمتیست اگر اشتها رسید
سرمایه ء نشاط تو رفع تعلق است   از ترك برگ نی بمقام نوا رسید
برق وشرار دیده ام از وحشتم مپرس   بالی فشانده ام که ندانم کجا رسید
قانون خیر باد جهانسا ز مفلسی است   هرجا رسید از کف خالی دعا رسید
رنگ پریده قابل گرد سراغ نیست   جائی رسیده أیم که نتوان بما رسید
(بیدل) من آن سرشك ضعیفم که از مژه
تا خاك هم بلغزش چندین عصا رسید

تا دل دیوانه وا ماند از طپیدن داغ شد   اضطراب این سپند از آرمیدن داغ شد
هیچکس چون نقش پا از خاك راهم برنداشت   این گل محرومی از درد نچیدن داغ شد
میدهد سعی طلب عرض سراغ منزلم   نادویدنها زدرد نارسیدن داغ شد
غافلم از حسنش اما اینقدر دانم که دوش   برق حیرت جلوه ئی دیدم که دیدن داغ شد
برق بردل ریخت آخر حسرت نشوونما   چون شرر از پر ندانها زشوق دمیدن داغ شد
از جنون پیمائی طاءوس بیتابم مپرس   پرزدم چندانکه دربالم پریدن داغ شد
محودیدارم کیم کز دور باش جلوه اش   بر مژه هر قطره اشکم تا چکیدن داغ شد
عاقبت گردنکشانرا طوق گردن نقش پاست   شعله هم اینجا بجرم سر کشیدن داغ شد
آب در آئینه آخر فال حیرت میزند   آنقدر راز پا نشستم کار میدن داغ شد
غیر عبرت شمع من زین انجمن حاصل نکرد   آنچه دردیدن گلش بود از ندیدن داغ شد
ناله ئی کردم بگلشن (بیدل) از شوق گلی   لاله ها را پنبهء گوش از شنیدن داغ شد

تا دم تیغت بعرض جلوه عریان می شود   خون زخم من چو رنگ از گل نمایان می‌شود

گرچمن زین رنگ میبالد بیاد مقدمت   شاخ گل محمل کش پرواز مرغان می شود

تا نشاند بر لب تیغ تو نقش جوهری   دردهان زخم عاشق بخیه دندان می‌شود

ترك خود داریست مشكل ورنه مشت خاك ما   طرف دامانی گر افشاند بیابان می شود

هرکه رفت از دیده داغی بردل ما تازه کرد   در زمین نرم نقش پا نمایان می‌شود

کینه می‌یابد رواج از سردمهریهای دهر   آبروی آتش افزون در زمستان می شود

کلفت اسباب رنج طبع حرص اندود نیست   خار و خس در دیده گرداب مژگان می‌شود

صافیء دل را زیارتگاه عبرت کرده اند   هرکه میرد خانهء آئینه ویران می شود

حاکم معزول را از بیوقاری چاره نیست   زلف در دور هجوم خط مگس ران می‌شود

اشك در کار است اگر ما رنگ افغان باختیم   هر چه دل گم میکند بر دیده تاوان می‌شود

شعلهء ما هر قدر رخا کستر انشا میکند   جامهء عریانیء ما را گریبان می شود

دستگاه هستی از وضع سحر ممتاز نیست   گردی از خود می فشاند هرکه دامان می‌شود

کاهشم چون شمع مفت دستگاه حیرت است   نیست بی سود تماشا آنچه نقصان می شود

تا توانی (بیدل) از مشق فنا غافل مباش
مشکل هر آرزو زین شیوه آسان می‌شود

تا زچمن دماغ را بوی بهار میرسد   ضبط خودم چه ممکن است نامهء یار میرسد

گوش دل ترانه ام میکدهء جنون کنید   ناله بیاد آن نگه نشه سوار میرسد

شوخیء وضع چشم و لب گشت بکثرتم سبب   زین دو سه صفر بی‌اد بـ یك بهزار میرسد

چند باین شگفتگی مسخرهء هوس شدن   از گل و لاله عمرهاست خنده ببار میرسد

گردن سعی هر نهال خم شده زیر بار حرص   با ثمر غنا همین دست چنار میرسد

ماتم فرصت نفس رهبر هیچکس مباد   صبح بهر کجا رسد سینه فگار میرسد

تا دل ما سپند نیست گرد نفس بلند نیست   بعد شکست ساز ما زخمه بتار میرسد

درس کتاب معرفت حوصله خواه خامشیست   گر سخنت باند شد تا سر دار میرسد

باعث حرف و صوت خلق تنگیء جای زندگیست   اینکه تو میزنی نفس دل بفشار میرسد

پایهء فرصت طرب سخت بلند چیده اند   تا بدماغ میرسد نشه خمار میرسد

بر تب و تاب کر و فرناز مچین که تا سحر   شمع بداغ میکشد فخر بعار میرسد

پای شکسته تا کجا حق طلب کند ادا   دست فسوس هم بما آبله دار میرسد

آه حزینی از دلی گر شود آشنای لب
مژده بدوستان برید (بیدل) زار میرسد

تا ز عبرت سر مژگان بخمیدن نرسد   آنچه زیر قدم تست بدیدن نرسد

پیش ازانجام تماشا همه افسانه شمار — دیدنی نیست که آخر بشنیدن نرسد
ای طرب در قفس غنچه پرافشان می‌باش — صبح ما رفت بجائی که دمیدن نرسد
نخل یاسیم که در باغ طرب‌خیز هوس — ثمر ما بتمنای رسیدن نرسد
بی‌طلب برگ دو عالم همه سازاست اما — حرص مشکل که برنج طلبیدن نرسد
شرر کاغذت آماده صد پرواز است — صفحه آتش زن اگر مشق پریدن نرسد
نشود حکم قضا تابع تدبیر کسی — بکمان فلك افسون کشیدن نرسد
جوهری لازم آئینهٔ عریانی نیست — دامن کسوت دیوانه بچیدن نرسد
مطلب بوی ثبات از چمن عشرت دهر — هرچه بر رنگ تند جز به پریدن نرسد
شرح چاك جگر از عالم تحریر جداست — آه اگر نامهٔ عاشق بدریدن نرسد

(بیدل) افسانهٔ راحت زنفس چشم مدار
این نسیمی است که هرگز بوزیدن نرسد

تا زگرد انتظارت مستفیدم کرده اند — روسفید الفتا زچشم سفیدم کرده اند
نوبهار گردش رنگ تماشا نیستم — از قدم آئینهٔ شوق جدیدم کرده اند
نغمه ام اما مقیم ساز موهوم نفس — در خیال آبادینها نی پدیدم کرده اند
تانفس باقیست ازگردمن و ما چاره نیست — هرزه تازعرصهٔ گفت وشنیدم کرده اند
دیدهٔ قربانیم برگ نشاط حیرت است — از کفن خلعت طرازیهای عیدم کرده اند
آرزو تا نگذرد زین کوچه بی تلقین درد — طفل اشکی چندد رپیری مریدم کرده اند
پاس کوتاهمتم ها مانع آزادی کند — عالمی راداًم تسخیرامیدم کرده اند
چون نفس از ضعف جز قلب هوا نشگافتم — فتح بابیدری قفل کلیدم کرده اند
حسرت من می‌طپد همدوش نبض کائنات — در دل هر ذره صد بسمل شهیدم کرده اند

(بیدل) از پیری سراپایم خم تسلیم ریخت
سرو این گلزار بودم شاخ بیدم کرده اند

تا ساز نفسها کم مضراب نگیرد — آهنگ جنون دامن آداب نگیرد
عاشق که بنا یش همه برد وش خرابیست — چون دیده چرا خانه بسیلاب نگیرد
بر پای توگر بازشود دیدهٔ مخمل — چون آئینه هرگز خبر از خواب نگیرد
چون ریگ روان در سفردشت توکل — باید قدح آبله هم آب نگیرد
بی‌کینه ام از خلق برنگی که چویاقوت — مو از اثر آتش من تاب نگیرد
درویشی من سرخوش صهبای تسلی است — ساحل قدح از گردش گرداب نگیرد
زین خواب گمان وا نشود چشم یقینت — تا زتیغ اجل تا بگلو آب نگیرد
غفلت بکمین دم پیریست حذرکن — کز پرتو صبحت بشکر خواب نگیرد

آخر بگهر محو شود پیچ وخم موج — تا چند دل از عالم اسباب نگیرد

(بیدل) بعبادتکدهء عجز پرستی
جز نقش کف پای تو محراب نگیرد

تا شدم گرم طلب عجز درایم کردند — گام اول چو سرشك آبله پایم کردند

چه توان کرد زمینگیری تسلیم رساست — خشت فرسوده این کهنه سرایم کردند

ننگ عریانیم از اطلس افلاك نرفت — بی تکلف چقدر تنگ قبایم کردند

عمرها شد غم خود میخورم و می بالم — پهلوی کاسته چون شمع غذایم کردند

سخت جانی بتلاش غم جاهم فرسود — استخوان داشتم افسون همایم کردند

چون یقین منحرف افتاد دلایل بالید — راستی رفت که ممنون عصایم کردند

تا ز هر گوشه رسد قسمت شکرد گرم — قابل زله چو کشکول گدایم کردند

سیر دریاست درین دشت تماشای سراب — تا شوم محرم خود دور نمایم کردند

زندگی عاشق مرگ است چه باید کردن — تشنهء خون خود از آب بقایم کردند

زحمت هستیم از قامت پیری دریاب — چقدر بار کشیدم که دوتایم کردند

میکند گریه عرق گر مژه برمیدارم — تا کجا منفعل از دست دعایم کردند

الم عین و سوی میکشم و حیرانم — یارب از خود بچه تقصیر جدایم کردند

نقش خمیازهء واژون حبابم (بیدل)
آه ازین ساغر عبرت که بنایم کردند

تا عرق گلبرگ حسنت یکدو شبنم آب داد — خانهء خورشید رخت تا ز بر سیلاب داد

کس بضبط دل چه پردازد که عرض جلوهات — حیرت آئینه را هم جوهر سیماب داد

در محبت غافل از آداب نتوان زیستن — حسن گوش حلقههای زلف را هم تاب داد

نرگس مست بتان او را نکرد از خواب ناز — آنکه عاشق را چو شبنم دیدهء بیخواب داد

هرزه جولان بود سعی جستجوهای امید — یاس گل کرد و سراغ مطلب نایاب داد

میطپید خلقی بخون از یاد استغنای ناز — بیش ازین نتوان دم تیغ تغافل آب داد

خواب امنی درجهان بی تمیزی داشتم — چشم واکردن سرم در عالم اسباب داد

داشت غافل سرکشیهای شباب از طاعتم — قامت خم گشته یاد از گوشهء محراب داد

اضطراب شعله عرض مسند خاکستر است — هر که رفت از خویش عبرت برمن بیتاب داد

استقامت در مزاج عافیت خون کردهام — رشتهء امید من نگسسته نتوان تاب داد

بیطراوت بود (بیدل) کوچه باغ انتظار
گریهء نومیدی آخر چشم ما را آب داد

تا کجا تاب ایجادم نقش من و ما بندد — چون صبح رم فرصت مسطر بهوا بندد

این مبتذل اوهام پر منفعلم دارد
مضمون نفس وحشی است کس تا بکجا بندد

از شبنم ما زین باغ طرفی نتوان بستن
خونی که باین رنگست دست که حنا بندد

سرگشته سودائیم تاکی هوس دستار
کم نیست اگر هستی مو بر سر ما بندد

بی سعی فنا ظالم از خشم نپوشد چشم
آتش ته خاکستر احرام حیا بندد

نقش بد و نیك آسان از دل نتوان شستن
آئینه مگر زنگار بر روی صفا بندد

در عذر اجابت کوش گر حرص گدا طینت
ابرام تمنائی بر دست دعا بندد

زحمت کش این منزل تا وارهد از آفات
دیوار و دری گر نیست باید مژه ها بندد

تمثالی از این صحرا جز خاك نمایان نیست
کو آبله تا عبرت آئینه بپا بندد

وا پس نپسندد عشق افسردگیء ما را
گر سکته تامل کرد بحرش چه جدا بندد

عالم همه موهوم است بگذار که (بیدل) هم
چون تهمت موهومی خود را همه جا بندد

تا گرد ما باوج ثریا نمیرسد
سعی طلب بآبله ء پا نمیرسد

طوفان نالهایم و تحیر همان بجاست
آئینه جوهرت بدل ما نمیرسد

عشق از گداز رنگ هوس آب دادنیست
بی خس نهال شعله ببالا نمیرسد

گر فقر و گر غنا مگذر از حضور شوق
این یکنفس خیال بصد جا نمیرسد

عبرت نگاه عالم انجام شمع باش
هرجا سریست جز بته پا نمیرسد

بی خون شدن سراغ دلت سخت مشکل است
انگور می نگشته بمینا نمیرسد

عرفان نصیب زاهد جنت پرست نیست
این جوی خشك مغز بدریا نمیرسد

از باده مگذرید که این یکدو لحظه عمر
تا انفعال توبه ء بیجا نمیرسد

دیوانگان هزار گریبان دریده اند
دست هوس بدامن صحرا نمیرسد

(بیدل) غریب ملك شناسائی خودیم
جز ما کسی به بیکسیء ما نمیرسد

تا کی از ین باغ ور اغ رنج دویدن برید
سر بگریبان کشید گوی شگفتن برید

غنچه قبا نو گلی مست جنون میرسد
تا نشود پایمال رنگ ز گلشن برید

زان چمن آرای ناز رخصت نظاره ایست
دسته ء نرگس شوید چشم بدامن برید

نیست دوام حضور جز بثبات قدم
گرد ر دل میزنید حلقه ء آهن برید

چون مه نو گر کنید دعوی میدان عشق
تیغ ز دست افگنید سر سپر افگن برید

هرکس از آداب ناز آنقدر آگاه نیست
نذر دم تیغ یار سر بکف من برید

قاصد ملك ادب سرمه بپام حیاست
نامه بهر جا برید تا نشنیدن برید

وحشت از ین انجمن راست نیاید بلاف
کاش دعائی ز چین تا سر دامن برید

خا صیت ا لتجا رنج ند ا مت کشی ا ست پیش کسی گر بر ید دست بسو د ن بر ید

نقش ونگار هوس موج سرا ب ا ست وبس چند بر آ ب ر و ا ن صنعت ر و غن برید

نا ز رعونت ا گر و قف همین خود سریست بر همه ا عضا چوشمع خجلت گرد ن برید

نیست بجولان شو ق عر صهء آ فا ق تنگ

(بید ل) اگر نیستید ا ز چه فسر دن برید

تا لبش د ر نظر م میگذ ر د آ ب گشتن ز سر م میگذ رد

فصل گل منفعلم با ید سا خت ا بر بی چشم تر م میگذ ر د

ز ین گذ ر گه بکجا د ل بندم هر چه ر ا مینگر م میگذ رد

د ر بغل نا مهء عنقا د ا ر م خبر م بی خبر م میگذ رد

حلقهء شد قا مت ومحر م نشد م عمر بیر و ن د ر م میگذ ر د

جا د هء پی سپر تسلیمم هر چه آ ید بسر م میگذ رد

ششجهت غلغل صو ر ا ست ا ما همه د ر گو ش کرم میگذ رد

مژ هٔ ئی با ز نکرد م هیها ت پر ز د ن زیر پر م میگذ رد

موج ا ین بحر نفس ر ا ست نکرد بو طن د ر سفر م میگذ رد

هر طر ف سا یه صفت میگذ رم یك شب بی سحر م میگذ رد

کا ش با یا س توان ساخت چو بید بی بر ی هم ز بر م میگذ رد

د ل ند ا نم بکجا میسو ز د د و د شمعی ز سر م میگذ رد

خا کم ا مروز غبا را نگیز ا ست پستی ا ز با م ود ر م میگذ رد

کا رو ا ن ا لم و عیش کجا ست من زخود میگذ رم میگذ رد

چند چو ن شمع نگر یم (بید ل)

انجمن ا ز نظر م میگذ ر د

تا مشرب محبت تنگ و فا نبا شد با ید میا ن یا ر ا ن ما و شما نبا شد

بر ما خطا گر فتن از کیش شرم دوراست کس عیب کس نه بیند تا بیحیا نبا شد

با هرکه هرچه گوئی سنجیده باید ت گفت تا کفه ء و قا رت پا د ر هو ا نبا شد

ا برا م بی نیا ز ا ن ذلت کش غرض نیست گرد ر طلب بمیرد همت گد ا نبا شد

ا ز سفله آ نچه زا ید تعظیم ر ا نشا ید نقشیکه جوشد ا ز پا جز زیر پا نبا شد

د ر پا یت آ نچه ریز د تا حشر بر نخیز د خو ن و فا سرشتا ن ر نگ حنا نبا شد

شمع بسا ط ما را مفت نفس شما ریست ا ین یکد و د م تعلق آ تش چرا نبا شد

حرف ز بان تحقیق بی نشهء ا ثر نیست د ر کیش ر ا ستیها تیر خطا نبا شد

چو ن موی چینی اینجا اظهار سر مه رنگ ست ا نگشت زینها ریم ما ر ا صدا نبا شد

خو د ا ردآن ستمگر با شیوهٔ تغافل
بیگانه اش مفهمید گو آشنا نباشد

بیرون این بیابان پرمیز ند غبا ری
ای محرمان ببینید امید ما نباشد

شیرینی آنقدر نیست درخواب مخمل ناز
مژگان بهم نچسپید تا بوریا نباشد

فطرت نمی پسندد منظور جاه بودن
تا استخوان بمغز است با ب هما نباشد

درمجلسی که عزت موقوف خود فروشیست
دیگر کسی چه باشد گر میرزا نباشد

در صحبتی که پیران باشند بی تکلف
هرچند خنده باشد دندان نما نباشد

جز عجز راست نا ید از عاریت سرشتان
دوشیکه زیر بار است خم تا کجا نباشد

گرد دماغ همت سرکوب هر بنا ایست
قصر فلک بلند است گر پشت پا نباشد

در محفلی که احباب چون و چرا فروشند
مگشا زبان که شاید آنجا حیا نباشد

(بیدل) همان نفس وار مار ا بحکم تسلیم
باید زدن در دل هر چند جا نباشد

تا مقابل بر رخ آن شعله پیکر میشود
جوهر آئینها بال سمندر میشود

گرچنین دارد اثر نیرنگ سودای خطش
صفحهٔ خورشید هم محتاج مسطر میشود

حسن و عشق آنجا که باهم جوش الفت میزنند
نور شمع آئینه و پروانه جوهر میشود

در محبت نیز رنگ زرد دارد اعتبار
هرکسی را شمع عزت روشن از زر میشود

مژده ای کوشش که از طوفان عالمگیر شوق
خاک ساحل مرده ما همشناور میشود

در هوایت نامهٔ آهی گرا نشا میکنم
رنگم از بیطاقتی بال کبوتر میشود

میفزاید رونق قدر من از طعن خسان
تیغ تمکین مرا زنگار جوهر میشود

بی نصیبان را هدایت مایهٔ گمراهی است
سایه رنگش در فروغ مه سیه تر میشود

سعی پیری کم نساز د دستگاه مستیم
از خمیدن پیکر من خط ساغر میشود

در بساط پاک باز ان خجلت آلودگیست
گربه آب دیده طرف دامنی تر میشود

نسخهٔ مارا ورق گردانی در کار نیست
دفتر گل رنگ اگر گردانی ابتر میشود

بی ندامت نیست (بیدل) وحشت اهل حیا
اشک را از ترک تمکین خاک بر سر میشود

تا مهٔ نو بر فلک بال گشا میرود
در نظرم رخش عمر نعل نما میرود

خواه نفس فرض کن خواه غبار دوس
نی سحر است و نه شام سیل فنا میرود

قطع نفس تا بجاست خاک همین منز لیم
شمع ره هش زیر پا ست سعی کجا میرود

نشو و نما گفتگو ست در چمن احتیاج
رو بفلک یکقلم دست دعا میرود

قافلهٔ عجز و با ز حکم بهر سو بتاز
عالم وا ماندگیست آبله ها میرود

سجده نمی خواهد ت زحمت جهد قدم
چون سرت افتاد پیش نوبت پا میرود

ز ین همه باغ و بهار دست بهم سوده گیرد — فرصت رنگ حنا از کف ما میرود
در چمن اعتبار گر همه سیر دلست — چشم نخواهی گشود عرض حیا میرود
هر زه خرام است و هم بیهده تا زاست فکر — هیچکس آگاه نیست آمده یا میرود
موسم پیری رسید آنهمه بر خود مبال — رو ز بفصل شتا غنچه قبا میرود
هیئت شمع اند خلق سا ز اقامت کراست — پا اگر افشرده اند سر بهوا میرود
تا بکجا بایدم ماتم خود داشتن — با نفسم عمرها ست آب بقا میرود
مقصد و مختار شوق کعبه و بتخانه نیست — بی سبب و بی طلب دل همه جا میرود
اینکه بخود چیده ایم فرصت نازونیاز — دلبر ما یکدو گام پا بحنا میرود

هر چه گذشت از نظر نیست برون از خیال
(بیدل) از ین دامگاه رفته کجا میرود

تا نفس ما و من غبار نبود — همه بودیم و غیر یار نبود
نخل این باغ را بکسوت شمع — جز گداز خود آبیار نبود
سعی پرواز آشیان گم کرد — بی پر و بال آشکار نبود
عالم آئینه خانهء سود است — جز بخود هیچکس دوچار نبود
هر حبا بی که با ز کرد آغوش — غیر دریای بیکنار نبود
چه حنا رنگ ناز بیرون داد — دست ما نیز بی نگار نبود
وهم بی پردگی قیامت کرد — نغمهء کس برون تار نبود
عشق از هر چه خواست شور انگیخت — خاك ما قابل غبار نبود
انتظار گل دیگر داریم — اینقدر رنگ و بو بهار نبود
سیر با م سپهر هم کردیم — این هوا ها هوای یار نبود
حلقه گشتیم لیك بردر یاس — خلوتی داشتیم و بار نبود
محرمی چشم ما ز ما پوشید — چه توان کرد پرده دار نبود
نشنیدیم بوی زنده دلی — ششجهت غیر یك مزار نبود
غم تیمار جسم باید خورد — رنج ما ناقه بود بار نبود
عجز جز زیر پا کجا تازد — سایه آخر شتر سوار نبود
هیچکس قدر زندگی نشناخت — وصل ما مردن انتظار نبود
عالمی در خیال عشق و هوس — کارها کرد و هیچکار نبود

اینکه مختار فعل نیك و بدیم
(بیدل) آئین اختیار نبود

تبسم هر کجا رنگ سخن زان لعل تر ریزد — ز آغوش رگ گل شوخیء موج گهر ریزد

بآهنگ نثار مقدم گلشن تماشایت
چمن در هر گلی صد نرگستان سیم و زر ریزد

گریبان چاکیئی دارند مشتاقان دیدارت
که گر اشکی بعرض آرند صد طوفان سحر ریزد

رگ خشکم ندارد دستگاه قطرهٔ آبی
بجای خون مگر رنگ گداز نیشتر ریزد

غبارم زحمت آن آستان داد از گرانجانی
بگو تا ناله اش بردارد و جای دیگر ریزد

بناموس وفا در پردهٔ دل آب میگردم
مبادا حسرت دیدار چون اشکم بدر ریزد

بصورت گر تهی دستم بمعنی گنجها دارم
که گر یک چشم من دامن فشاند صد گهر ریزد

توئی کز همت بیدستگاهان غافلی ورنه
زعنقا آشیان برتر نهد رنگی که پر ریزد

توان سیر تنک سرمایگیهای جهان کردن
که هرجا گرد شامی بشکند رنگ سحر ریزد

چو اشک شمع نقد آبروئی در گره دارم
که تا در پرده است آبست چون ریزد شرر ریزد

کلاه عزت افلاک فرش نقش پا گیرد
چو (بیدل) هر کجا زراهت کف خاکی بسر ریزد

تدبیر عنان من پرشور نگیرد
هر پنبه سر شیشهٔ منصور نگیرد

دارد ز سرو برگ غنا دامن فقرم
چینی که بموئی سر فغفور نگیرد

در خلق خجالت کش تحصیل کمالم
برخرمن من خورده مگر مور نگیرد

با من چو کلف بخت سیاهی است که صد سال
در ماهش اگر غوطه دهم نور نگیرد

نزدیک تر آئید سرابم نه محیطم
معیار کمالم کسی از دور نگیرد

محرومی شوق «ارنی» سخت عذابیست
جهدیکه خروش تو ره طور نگیرد

عریانی از اسباب جهان مغتنم انگار
تا بند گریبان تو هر گور نگیرد

قطع امل الفت دل عقد محال است
چندان ببر این تاک که انگور نگیرد

ای مرده دل آرایش مرقد چه تمناست
نام تو همان به که لب گور نگیرد

بر منتظر وصل مفرما مژه بستن
انصاف قدح از کف مخمور نگیرد

(بیدل) هدف ناوک آفات بزرگیست
مه تا بکمالش نرسد نور نگیرد

ترک آرزو کردم رنج هستی آسان شد
سوخت پرفشانیها کاین قفس گلستان شد

عالم از جنون من کرد کسب همواری
سیل گریه سر دادم کوه و دشت دامان شد

خامشی بدامانم شور صد قیامت ریخت
کاشتم نفس در دل ریشهٔ نیستان شد

هر کجا نظر کردم فکر خویش را هم زد
غنچه تا گل این باغ بهر من گریبان شد

بر صفای دل زاهد اینقدر چه مینازی
هرچه آینه گردید باب خود فروشان شد

عشق شکوه آلودست تا چه دل فسرد امروز
سیل میرود نومید خانه‌ئی که ویران شد

جیب اگر بغارت رفت دامنی بدست آریم
ای جنون بصحرا زن نوبهار عریان شد

جبریان تقدیریم قول و فعل ما عجزاست
وهم میکند مختار آنقدر که نتوان شد

برق رفتن هوش است یا خیال دیداری
چون سپند از دو رم آتشی نمایان شد

چین ناز پرورداست گرد وحشتم (بیدل)
دامنی گر افشاندم طره‌ئی پریشان شد

تسلی کو اگر منظورت اسباب هوس باشد
ندارد برگ راحت هر که را در دیده خس باشد

زهستی هرچه اندیشی غبار دل مهیا کن
کسوف آفتاب آئینه عرض نفس باشد

درین محفل حیا کن تا گلوی ناله نخراشی
نفس هم کم خروشی نیست گر فریادرس باشد

نمی گیرد بغیر از دست و تیغ و دامن قاتل
مرا در کوچه‌های زخم رنگ خون عسس باشد

چه امکانست ما و جرأت پرواز گلزارت
نگاه عاجزان را سایهٔ مژگان قفس باشد

نبالیدیم برخود ذره‌ئی در عرض پیدائی
غبار ما مباد افشاندهٔ بال مگس باشد

بدل واماندهٔ ئی از لاف ما و من تبرا کن
مقیم خانهٔ آئینه باید بی نفس باشد

چه لازم تنگ گیرد آسمان ارباب معنی را
شکنج ما همان مضمون که نتوان بست بس باشد

مکن ساز اقامت تا غبار خویش بشگافی
نفس پر میفشاند شاید آواز جرس باشد

شکست رنگ امیدیست سرتا پای ما (بیدل)
زسیر ما مشو غافل اگر عبرت هوس باشد

تصور جوهر آگاهیٔ قدرت کجا دارد
بهار فضل آن سوی تعقل رنگها دارد

نهال آید برون تخمی که افشانند بر خاکش
درین صحرا زپا افتادن اینجا دعصا دارد

ندید ازآبله ریگ روان منع جنون تازی
بنومیدی زپا منشین که هر وا مانده پا دارد

بگردون میبرد نظاره را واماندن مژگان
مشو غافل زپروازیکه بال نارسا دارد

غریق آئی برون تا محرم تحقیق سازندت
که این دریا بقدر موج دست آشنا دارد

اثرهای دعا روشن نشد بی احتیاج اینجا
زاسرار کرم گر آگهی دارد گدا دارد

سراپا محو شو تا جمله آگاهی شوی (بیدل)
بقدر گم شدنها هر که اینجا رهنما دارد

تغافل چه خجلت بخود چیده باشد
که آن نازنین سوی ما دیده باشد

حنائیست رنگ بهار سرشکم
ندانم بپای که غلطیده باشد

طرب مفت دل گر همه صبح بختم
زگل کردن گریه خندیده باشد

باظهار هستی مشو داغ خجلت
همان به که این عیب پوشیده باشد

ندانم دل از درس موهوم هستی
چه فهمیده باشد که فهمیده باشد

چو موج گهر به که از شرم دریا
نگاه تو در دیده پیچیده باشد

بجوشد دل گرم با جسم خاکی
اگر باده با شیشه جوشیده باشد

من و یاس مطلب دل و آه حسرت | دعا کو اثر میپرستیده باشد
نفس سازی آهنگ جمعیت کو | سحر گرد اجزای پاشیده باشد
درین دشت وحشت من آن گردبادم | که سر تا قدم دامن چیده باشد
حیا پرور آستان نیازت | دلی داشتم آب گردیده باشد

اگر (بیدل) ما دهد عرض هستی
بخواب عدم حیرتی دیده باشد

تقلید از چه علم بلا فهم علم کند | طوطی نیم که آینه بر من ستم کند
سعی غبار من که بجائی نمیرسد | با دامنش زند اگر از خویش رم کند
انگشت زینهار دمیدیم و سوختیم | کو گردنی دگر که کشد شمع و خم کند
بر باد رفت آمد و رفت نفس چو صبح | فرصت نشد کفیل که فهم عدم کند
آسوده خاک شو که مبادا بحکم وهم | عمر نفس شمار حساب قدم کند
بالیده است خواجهء بیحس بناز جاه | مردار آفتاب مقابل ورم کند
خودسنجیت به پایهء پستی نشانده است | جهد یکه سنگ کوه وقار تو کم کند
هرجا عدم بتهمت هستی رسیده است | باید حیا بلوح جبینم رقم کند
پرواز میکنم چکنم جای امن نیست | دامی نیافتیم که پرم را بهم کند
خجلت گداز عفو نگردی که آفتاب | گر دامن تو خشك کند جبهه نم کند
تو هیچ باش و علم و عمل هابطاق نه | گو خلق هرزه فکر حدوث و قدم کند

(بیدل) ازین ستمکده بیکس گذشته‌ام
کو سایه‌ئی که بر سر خاکم کرم کند

تگ و پوی نفس از عالم عبرت فنی دارد | مپرس از باز گشتن قاصد ما رفتنی دارد
تجرد هم درین محفل خجالت میکند سامان | جهان تا گفتگو دارد مسیحا سوزنی دارد
زهرجا سربرون آری قیامت میکند طوفان | همین در پردهء خاکست اگر کس مامنی دارد
ببرکن خرقهء تسلیم و از آفات ایمن زی | بقدر پهلوی لاغر ضعیفی جوشنی دارد
بسامانست درخورد کدورت دعوی هستی | دلیل امتحان این بسکه جانداری تنی دارد
گران بر طبع یکدیگر مباش از لاف خودسنجی | ترازوی نفس همسنگ چندین من منی دارد
ندارد سعی مردن آنقدر زور آزمائیها | کمال پهلوانی سر بخاك افگندنی دارد
نگین خاتم ملك سلیمان در کف است اینجا | همه گر سنگ باشد دل بدست آوردنی دارد
نشان دل نیابی تا طلسم جسم نشکافی | همه گنجیم اما گنج جا در مدفنی دارد
ز سر بر سر نوشت این دشت تنگی کرد بر دلها | بهر جا کسوت ما چین ندارد دامنی دارد
تأمل گر نگردد هر زمان توفیق آزادی | شرر هم در دل سنگ آب در پرویزنی دارد

حیا ازطینت ما جزا دب چیزی نمیخواهد فضولی گر همه از خود برائی گرد نی‌دارد
نمید انم‌چه‌خرمن‌میکنم زین کشت بیحاصل نفس تا ریشه‌اش با قیست دل بر کند نی‌دارد

ز گفتن‌چرب ونرمی‌خواه وازد یدن‌حیا(بیدل)
بهار پسته و بادام هر یك روغنی دارد

تمام شو قیم لیلك غافل که دل بر اه که میخر امد
جگر بداغ که می نشیند نفس بآه که میخر امد

ز اوج افلاك اگر نداری حضور اقبال بی نیازی
نفس بجبیت غبار دارد ببین سپاه که میخر امد

اگر نه رنگ از گل تو دارد بهار موهوم هستیء ما
بپر ده‌ء چاك این کتانها فروغ ماه که میخر امد

غبار هر ذره میفرو شد بحیرت آئینه ء طپیدن
رم غزالان این بیابان پیء نگاه که میخر امد

ز رنگ گل تا بهار سنبل شکست دارد دماغ نازی
درین گلستان ندانم امروز کج کلاه که میخر امد

اگر امید فنا نباشد نوید آفت زدای هستی
باین‌سرو برگ خلق آواره در پناه که میخرامد

نگه بهر جا رسد چوشبنم‌زشرم می باید آب‌گردد
اگر بداند که بی‌محابا بجلوه‌گاه که میخرامد

بهر زه‌دریرده ‌ء من وماغرورا وهام پیش بردی
نگشتی آگه که‌در دماغت‌هوای‌جاه که میخرامد

مگرز چشمش غلط نگاهی‌رسد بفریاد حال(بیدل)
و گر نه آن برق‌بی‌نیازی‌پیء گیاه که‌میخرامد

تن پرستان که باین آب ونمک‌عیاشند بی‌تکلف همه با لیدن نان وآشند
سروگردن همه دردورشکم‌رفته فرو پروخالی وسبک مغزترازخشخاشند
ربط جمعیت‌شان وقف تغافل‌زهم‌است چشم اگرباز شود چون مژها می‌پاشند
آه ازین نامه سیاهان که زمشق‌من‌وما تا دل آئینه‌ء رازاست‌نفس نقاشند
گفتگو گرندرد پرده کسی اینجانیست همه مضمون خیالی زعبارت فاشند
ششجهت‌مطلع خورشیدوسیه‌روزی‌چند سایه پرورد قفای مژهٔ خفاشند
غارت‌هم چه خیالست رو داز دل شان درنظرتا کفنی هست همان نباشند
انفعالی اگرآید بمیان استهزاست این نماندوده جبینهاعرقی می‌شاشند

عمر در صحبت هم صرف شد اما ز نفاق — کس ندانست که یاران بکجا میباشند
بی تمیز اهل دول میگذرند از سر جاه — همه بر مخمل و دیبا قدم فراشند
پیش ارباب معانی ز فسونهای حیل — رو مپارید که این آینه ها نقاشند

(بیدل) از اهل ادب باش که چون گرد سحر
این تحمل نفسان عرصهء بی پر خاشند

تنگی آورد خانهء صیاد — یکدو چاك قفس کنید زیاد
سیر آن جلوه مفت فرصت ماست — نو بهاریم چشم بد مرساد
عشق چون شمع در تلاش سجود — سر ما را بپای ما سرداد
نفس است آنکه تا رسید بلب — گرد ما چون سحر قیامت زاد
دل تنگ آخر از جهان بردیم — عقده ئی داشتیم کس نگشاد
بیستون در غبار سرمه گم است — ناله دم رفت در پی فرهاد
چیست شغل جهان حیرانی — خاك خوردن بقدر استعداد
از کف وارثان نرفت برون — زر قارون عمارت شداد
خفته ئی زیر سقف بی دیوار — عیش این خانه ات مبارك باد
یار عمریست نام ما نگرفت — این فراموشی از که دارد یاد
نامه دل بود در کف امید — بر که خوانندم که با زنفرستاد
تا چرا غم رسد بخاموشی — همه شب سرمه میکنم ایجاد
گردم این نه قفس نمیپاید — گر بزیر پرم کنند آزاد
چون سپندم در آتشی که مپرس — سرمه گردم اگر کنم فریاد

محمل شمع میکشم (بیدل)
خدمت پا بگردنم افتاد

توان اگر همه دوران آسمان گردید — بگرد خواهش یکدل نمیتوان گردید
چه حرصها که نشد جمع تا بخود چیدیم — هوس متاعیء ماعاقبت دکان گردید
غبار وادی وهم اینقدر هجوم نداشت — نگه بهرزه دویها زد و جهان گردید
دلی بدست تو افتاد مفت شوخیها — بروی آینه صد رنگ میتوان گردید
کباب سعی غبار خودم که این کف خاك — براه شوق تو مرد آنقدر که جان گردید
سرشك اگر قدمی در رهء طپش ساید — بهر فسرده دلی میتوان روان گردید
فنا بحسرت بسیار پشت پا زدن است — چمن هزار گل افشاند تا خزان گردید
زخود برآمد گان یکقلم فلکتازند — نفس دو گام گذشت از خود و فغان گردید
خوشم که عشق نکرد امتحان پروازم — شکسته بالیء من در قفس نهان گردید

دگر مپرس ز تاب جدائیم (بیدل)
بدرد دل که دلم سخت ناتوان گردید

* * *

توشمشیر حقی هر کس ز غفلت با تو بستیزد
همان در کاسهٔ سر خون او را گردنش ریزد

دعای بیدلان از حق امید این اثر دارد
که یا رب آتش از بنیاد اعدای تو برخیزد

بهرجا در رسد آوازهٔ کوس ظفر جنگت
همه گر شیر باشد ز هرهاش چون آب میریزد

غبار موکبت هرجا نماید غارت آهنگی
حسود از بی پروبالی بدوش رنگ بگریزد

بیاد آفتاب اقتدار از چرخ اقبالت
بفرق دشمن جاهت فلک خاک سیه بیزد

تو کار خویش کن اینجا توئی در من نمی گنجد
گریبان عالمی دارد که در دامن نمی گنجد

گرفتم نوبهاری پیش خود نشو و نما سر کن
بساط آرائی نازت در گلخن نمی گنجد

چو بوی گل وداع کسوت هستیست اظهارت
سر موئی اگر بالی به پیراهن نمی گنجد

بیکتائی است ربطی تار و پود بی نیازی را
که در آغوش چاک اینجا سر سوزن نمی گنجد

بساط ماجرای سایه و خورشید طی کردم
در آن خلوت که او باشد خیال من نمی گنجد

غرور هستی و فکر حضور حق خیال است این
سری در جیب آگاهی باین گردن نمی گنجد

برون تاز است عشق از دامگاه وهم جسمانی
تو چاهی در خور خود کنده ئی بیژن نمی گنجد

ز پرواز غبار رنگ و بو آواز می آید
که بال افشانیء عنقا درین گلشن نمی گنجد

تو در آغوش بی پروای دل گنجیده ئی ورنه
درین دقت سرا امید گنجیدن نمی گنجد

ببند از خویش چشم و جلوهٔ مطلق تماشا کن
که حسنی داری و در پردهٔ دیدن نمی گنجد

درشتیهای طبع از عشق گردد قابل نرمی
بغیر از سعی آتش آب در آهن نمی گنجد

دل آگاه از هستی نبیند جز عدم (بیدل)
بغیر از عکس در آئینهٔ روشن نمی گنجد

چاک کسوت فقرم رنگ خنده میریزد
بخیه بی بهاری نیست گل ز ژنده میریزد

درد ماغ پروانه بال میزند اشکم
قطره های این باران پر طپنده میریزد

در عدم هم اجزایم دستگاه زنهاریست
این غبار بر هر خاک خط کشنده میریزد

ریشه در هوا داریم تا کجا هوس کاریم
دانهٔ شرر در خاک نارسنده میریزد

باغ ما چمن دارد در زمین خاموشی
غنچه باش و گل میچین گل بخنده میریزد

بی خبر نگردیدی محرم کف افسوس
کاین درشتی طبعت از چه رنده میریزد

گرد ناتوان ما چند بر هوا باشد
گردهٔ فلک تاز است بال کنده میریزد

نامه گر براه افکند عذرخواه قاصد باش
بالها چو شمع اینجا از پرنده میریزد

جوهر تلاش از حرص پایمال ناکامیست
هر عرق که ما داریم این دونده میریزد

پاس آبروتا خون فرق ناز کی دارد — این به تیغ می ریزد آن بخنده میریزد
جز حیا نمیبا شد جوهر کرم (بیدل)
هر چه ریزشی دارد سر فگنده میریزد

جام غرور کدام رنگک توان زد — شیشه نداریم بر چه سنگک توان زد
از هوس و اخرید عذر ضعیفی — آبله بوسی بپای لنگک توان زد
قطره محال است بی گهر دل جمعت — سست مگیر آن گره که تنگک توان زد
نقش نگینخانهٔ هوس اگر این است — گل بسر نامها ز ننگک توان زد
کوس وداع ماینهٔ شهور ندارد — دنگک نهٔ تی چند دنگک توان زد
بسکه شکستند عهدهای مروت — بر سر یاران پر کلنگک توان زد
چشم گشا لیلک بر رخ مژه بستن — آینه باش آنقدر که زنگک توان زد
دور چه ساغر زند کسی به تخیل — خنده مگر بر جهان بنگک توان زد
دامن مقصد که میکشد ز کف ما — گر بگریبان خویش چنگک توان زد
سخت چو فواره غافلی ز تهٔ پا — سر بهوا تا کجا شلنگک توان زد
(بیدل) از اندوه اعتبار برون آ
تا پری این شیشه ها بسنگک توان زد

جائیکه جام در دست آن مه خرام دارد — مژگان گشودن آنجا مهتاب و بام دارد
عام است ذکر عشاق در معبد خیالش — گر برهمن نبا شد بت رام رام دارد
دی آن نگار مخمور در پرده گردشی داشت — امروز صد خرابات مینا و جام دارد
کم ما یگان بهر رنگک سامان انفعال اند — هستی دوروزه عصیان زحمت دوام دارد
رنگک بها را مکان از گردش آفریدند — هر صاف درد پیماست هر صبح شام دارد
جز انفعال ازین بزم کام دگر مجوئید — لذات عالم خواب یلك احتلام دارد
بیتابیء نفسها عمریست دارد آواز — کای صبح پر فشان باش این دشت دام دارد
ضبط نفس درین بحر جمعیت آفرین است — گوهر هزار قلاب مصروف کام دارد
آثار جوهر مرد پنهان نمی توان کرد — تیغ کشیدهٔ کوه ننگک از نیام دارد
دل راودیعت وهم باید زسرا داکرد — از خاق آنچه دارد آئینه وام دارد
قلقل همین دوحرف است ای شیشه دردسر چند — چیزی بگوی وبگذر قاصد پیام دارد
گفتم بدل که عمریست ذوق وصال دارم — خندید کاین خیالت سودای خام دارد
جوش خطیست (بیدل) پرکار مرکز حسن
دود چراغ این بزم پروانه نام دارد

جائیکه سعی حرص جنون آفرین دود — در سنگک نقب ریشه چو نقش نگین دود

تردامنیست پایهٔ معراج انفعال
این موج چون بلند شود بر جبین دود

برجادهٔ ادب روشان پا شمرده نه
لغزش بهانه‌جوست مباد از کمین دود

خست بمنع جود خسیسان مقدم است
هرچند دست پیش کنند آستین دود

ای مایل تتبع دونان چه ذلت است
دم نیست فطرتت که قفای سرین دود

گرد سواد وادی حسرت نشاندنی است
اشکی خوش است بانگهٔ واپسین دود

تحصیل دستگاه تنعم دنائت است
چند آنکه ریشه موج زند در زمین دود

آزار دل مخواه کزین چینیء لطیف
موگر دمد ز هند شبیخون بچین دود

شوخی بچرب و نرمی اخلاق عیب نیست
روغن بروی آب بهار آفرین دود

راه طواف مرکز تحقیق بسته نیست
پرکار اگر شوی قدم آهنین دود

شرم است دستگاه فلکتازی نگاه
در دامن آنکه پاشکند اینچنین دود

(بیدل) غنیمت است که عمر جنون عنان
پا در رکاب خانه بدوشان زین دود

چاشنیکه شکوها بصف زیر و بم رسد
حلوای آشتی است دو لب گر بهم رسد

پوشیدنی است چشم ز خاک غبار خیز
زان سفله شرم کن که بجاه و حشم رسد

تغییر وضع ما ز تریهای فطرت است
خط بی‌نسق شود چو باوراق نم رسد

ساغر کش و عیار کمال دماغ گیر
تا میوه آفتاب نخورده است کم رسد

ناایمنی بعالم دل نارسیدن است
آهو ز رم برآید اگر تا حرم رسد

در دست جهد نیست عنان سبک روان
هرجا رسد خیال و نظر بی قدم رسد

قسمت نفس شمار درنگ و شتاب نیست
باور مکن که نان شب صبحدم رسد

ای زندگی بحسرت وصل اضطراب چیست
بنشین دمیکه قاصد ما از عدم رسد

هنگام انفعال حزین است لاف مرد
چون نم کشید کوس برآواز خم رسد

یک قطره در محیط تهی از محیط نیست
ما را ز بخشش تو که داری چه کم رسد

(بیدل) گشودن لبت افشای راز ماست
معنی بخط ز جادهٔ شق قلم رسد

جبههٔ حرص اگر چنین گرد رهٔ هوس کشد
آینه در مقابلم گر بکشی نفس کشد

هرزه دراست گفتگو ورنه تأمل نفس
پیش برد ز کاروان هر قدمی که پس کشد

سنگ ترازوی وقار میل شکست کس نکرد
ننگ عدالت است اگر کوه کم عدس کشد

آتش سنگ طینتیم شعلهٔ شمع فطرتیم
حیف که ناز سرکشی کرد نما بخس کشد

عهد وفاق بسته ایم با اثر شکست دل
محمل یاس ما بس است نالهٔ این جرس کشد

تاکی از استخوان پوچ زحمت بی‌حلاوتی
کاش مصور هوس جای هما مگس کشد

رستن از ین طلسم وهم پر زدن خیال کیست | جیب فلك در د سحر تا نفس ا ز قفس کشد
عیب و هنر شعور تست ور نه درین ادب سرا | بیخبری چه ممکن است آینه پیش کس کشد

(بیدل) ا زین ستمکد ه را حت کس گما ن مبر
د یده ز خس نمیکشد آ نچه د ل ا ز نفس کشد

چر ا کس منکر بیطا قتیها ی د ر ا با شد | د لی دا رد چه مشکل گر بد ر دی آ شنا با شد
د ما غ آ ر زو هایت ند ا رد جز نفس سوز ی | پر پر وا ز ر نگ و بو ا گر با شد هوا با شد
حر یص صید مطلب راحت از زحمت نمیداند | بچشم د ا م گر د بال مر غا ن توتیا با شد
ز نا ن شب دلت گر جمع گر دد مفت عشرت دان | سحر فر ش ا ست د ر هر جا غبا ر آ سیا باشد
ز با ن خا مشا ن مضر اب گفتگو نمی گر د د | مگر د ر تا ر مسطر شوخی ء معنی صد ا با شد
نفس بیهود ه د ا ر د پر فشا نیهای تا ز ا ینجا | تو می گنجی و بس گر د ر دل عشاق جا با شد
چه امکانست نقش این و آ ن بندد صفا ی د ل | ا ز ین آ ئینه بسیا ر است گر حیر ت نما باشد
جها ن خفته ر ا بیدا ر کر د ا مید دیدا ر ی | تقا ضا ی نگاهی بر صف مژ گا ن عصا باشد
د ر ا ن محفل که تا ثیر نگا هت سر مه ا فشاند | شکست شیشه هم چو ن موج گو هر بیصدا باشد
بچند ین شعله میبا لد ز با ن حا ل مشتا قا ن | که یا ر ب بر سر ما د و د د ل با ل هما باشد
ز بید ر د یست د ل ر ا ا ینقد ر ها ر نگ گر دانی | گر ا ین آ ئینه خو ن گر دد بیکر نگ آ شنا باشد

ند ا ر د بزم پیری نشه ئی ا ز ز ند گی (بید ل)
چو قا مت حلقه گر د د سا غر د و ر فنا با شد

چر ا کسی چو حباب ا ز ا د ب نگا ه ند ا ر د | سری که غیر هو ا پشم د ر کلاه ند ا ر د
د ما غ نشهٔ فقر آ ر ز و ی جا ه ند ا ر د | سر بر هنهٔ ما د رد ی ا ز کلاه ند ا ر د
قسم بجو هر بی ربطی ء نیا ز و تعین | که هر کر ا جگر ی د ا د ه ا ند آ ه ند ا ر د
ز با د د ستی آ ن ز لف تا بد ا ر کیا بم | که گر همه دلش ا فتد بکف نگاه ند ا ر د
حقیقت تو مجا ز ا ست د ل بو هم مفر سا | که غیر شیشه پری هیچ د ستگا ه ند ا ر د
نفس بجا د ه طر ا ز ی ا گر فضو ل نیفتد | سر ا سر د و جهان منز ل است ر ا ه ند ا ر د
چو چشم ا ز مژ ه غافل مشو که هیچکس اینجا | بغیر سا یهٔ د یو ا ر خو د پنا ه ند ا ر د
مبا ش بیخبر ا ز بر ق بی ا ما ن د مید ن | که دا نه د ر د هن ا ینجا بغیر کا ه ند ا ر د
ا گر ز محکمهٔ عد ل د ا د خوا ه نجا تی | دو لب بمهر ر سا ن د عویت گوا ه ند ا ر د
بسا ط حشر که خورشید فضل میدمد اینجا | تو سا یه گر نبر ی نا مهٔ سیا ه ند ا ر د
ترحم ا ست بر احو ا ل خلق یاس بضا عت | که د ر خور کر مش هیچکس گنا ه ند ا ر د
ز د ستگا ه تعلق مجو حسا ب تجر د | بلندی ء مژ ه با لید ن نگا ه ند ا ر د
نفس تظلم آ و ا ر گی کجا بر د آ خر | ز د ل بر ا مد ه د ر هیچ جا پنا ه ند ا ر د

بغیر داغ که پوشد چو شمع (بیدل) مارا   که پای تا بسرش غیر یك کلاه ندارد

* * *

جز وموزون اعتدال جوهر کل میشود   چون شود مینا صدای کوه قلقل میشود
جام الفت بسکه برطاق نزاکت چیده اند   دور لطف از یاد بر گشتن تغافل میشود
درخور رفع تعلق عیش خرمن کن که شمع   خار پا چند انکه می‌آرد برون گل میشود
عجز طاقت کرد مارا محرم امداد غیب   اختیار آنجا که درماند توکل میشود
امشبم دردل خیالت مست جام شرم بود   کز نم پیشانیء من شیشه پر مل میشود
جرأت رفتار شمعم گر باین واماندگیست   رفته رفته نقش پا در گردنم غل میشود
هرچه شد منسوب مجنون بیخروش عشق نیست   آهن از گل کردن زنجیر بلبل میشود
عافیت خواهی درین بزم از من ومادم مزن   زین هوای تند شمع عالمی گل میشود
هرزه تا ز گفتگو تا چند خواهی زیستن   گر نفس دزدی دوعالم یك تامل میشود
زین ترقیها که دونان سر بگردون سوده اند   گاو خررا آدمی گفتن تنزل میشود
از تبختر بر قفا مفگن وفاق حاضران   هر سخن کاینجا سرزلف است کاکل میشود

با قد خم گشته (بیدل) مگذر از طور ادب
آه از ان جنگی که میدانش سر پل میشود

چشم تو بحال من گرنیم نظر خندد   خارم بچمن نازد عیبم بهنر خندد
تا چند بر ان عارض برغم نگاه من   از حلقهٔ گیسویت گلهای نظر خندد
در کشور مشتاقان بی پرتو دیدارت   خورشید چرا تابد بهرچه سحر خندد
دل میچکد از چشمم چون ابر اگر گریم   جان میدمد از لعلت چون برق اگر خندد
با اهل فنا دارد هرکس سر یکرنگی   باید که برنگ شمع از رفتن سر خندد
در کارگهٔ خوبی یارب چه نزاکتها ست   صد کوه بخود بالد تا موی کمر خندد
در جوی دم تیغت شیرینیء آبی هست   کز جوش حلاوتها زخمش بشکر خندد
سامان طرب سهل است زین نقش که ماداریم   صبح از دو نفس فرصت برخود چقدر خندد
هر شبنم از ین گلشن تمهید گلی دارد   با گریه مدارا کن چند انکه اثر خندد

از سعی هوس بگذر (بیدل) که درین گلشن
گل نیز اگر خندد از پهلوی زر خندد

چشم چون آئینه برنیرنگ عرض نازبند   ساغر بزم تحیر شو لب از آواز بند
موج آب گوهر از ننگ طپیدن فارغ است   لاف عز لت می زنی بال و پر پرواز بند
غنچه دیوانه دربغل از سر بزانو بستن است   ای بهار فکر مضمونی باین انداز بند
خارج آهنگ بساط کفروایمانت که کرد   بی تکلف خویش را چون نغمه بر هر ساز بند

خورده‌گیران تیغ بر کف پیش و پس استاده‌اند یکنفس چون شمع خامش شو زبان گاز بند
بر طلسم غنچه تمهید شگفتن آفت است عقده‌ئی از دل اگر وا کرده باشی بازبند
نام هم معراج شوخیهاست پرواز ترا همچو عنقا آشیان در عالم آواز بند
بی نیازی از خم و پیچ تعلق رستن است از سر خود هرچه وا کردی بدوش ناز بند
موج از بیطاقتیها کرد ایجاد حباب بسمل ما را طپش زد بر پر پرواز بند

وصل حق (بیدل) نظر بربستن است از ما سوی
قرب شه خواهی زعالم چشم چون شهباز بند

چشمیکه بر آن جلوه نظر داشته باشد یارب بچه جرأت مژه بر داشته باشد
هر دل که ز زخم تو اثر داشته باشد صد صبح گل فیض ببر داشته باشد
عمریست دکان نفس سوخته گرم است از آه من آئینه خبر داشته باشد
با پرتو خورشید کرم سهل حسابیست گر شبنم ما دامن تر داشته باشد
دل توشه کش وهم حبابست درین بحر امید که آهی بجگر داشته باشد
جا بر سر دوشست کسی را که درین بزم با ما چو سبو دست بسر داشته باشد
از تیغ نگاهت دل آئینه دو نیم است هرچند ز فولاد سپر داشته باشد
ما را بادبگاه حضورت چه پیام است قاصد مگر از خویش خبر داشته باشد
از وحشت ما بر دل کس نیست غباری یکذره طپیدن چقدر داشته باشد
ای بیخبر از عشق مجو ساز سلامت جز سوختن آتش چه هنر داشته باشد
ناکام فسردیم چو خون در رگ یاقوت رنگی ندمیدیم که پر داشته باشد

(بیدل) خلف سلسلهٔ عبرت امکان
جز مرگ چه از ارث پدر داشته باشد

جگری آبله زد تخم غمی پیدا شد دلی آشفت غبار المی پیدا شد
صفحهٔ سادهٔ هستی خط نیرنگ نداشت خیرگی کرد نظرها رقمی پیدا شد
نغمهٔ پردهٔ دل مختلف آهنگ نبود ناله دزدید نفس زیر و بمی پیدا شد
باز آهم پیء تاراج تسلی برخاست صف بیتابیء دل را علمی پیدا شد
بسکه دارم عرق از خجلت پرواز چو ابر گر غبارم بهوا رفت نمی پیدا شد
عدمم داد ز جولانگهٔ دلدار سراغ خاك ره گشتم و نقش قدمی پیدا شد
رشك آن برهمنم سوخت که در فکر وصال گم شد از خویش و ز جیب صنمی پیدا شد
فرصت عیش جهان حیرت چشم آهوست مژه برهم زدنی گرد رمی پیدا شد
قد پیری ثمر عاقبت اندیشیء ماست زندگی زیر قدم دید خمی پیدا شد
بسکه در گلشن ما رنگ هوا سوخته است بی نفس بود اگر صبحدمی پیدا شد

هستی صرف همان غفلت آگاهی بود خبرا زخویش گرفتم عدمی پیدا شد

خواب پا برد زما زحمت جولان (بیدل)

مشق بیکاری ما را قلمی پیدا شد

جماعتیکه نظر با ز آن بر و دو شند بجنبش مژه عرض هزار آغوشند

زحسن معنیء دیوانگان مشو غافل که این کبود تنان نیل آن بنا گوشند

بصد زبان سخن ساز خیل مژگانها بدو رچشم توچون میل سرمه خاموشند

زعارض وخط خوبان جزاین نشد روشن که شعله ها همه باد و دود لهم آغوشند

مقید ان خیالت چوصبح از ین گلشن بهرطرف که گذشتند دام بر دوشند

در ین محیط چو گرداب بیخودان غرور زگرد ش سر بیمغز خود قدح نوشند

زعبرت دم پیری کرا ست بهره که خاق چوجام بادهٔ مهتاب پنبه در گوشند

فریب الفت امکان مخور که مجلسیان چو شمع تا مژه بر هم نهی فراموشند

چه ممکن است حجاب فنا شود هستی که نقشهای هوا چون سحر نفس پوشند

ز گل حقیقت حسن بهار پرسیدم بخنده گفت که این رنگها برون جوشند

کسی بفهم حقیقت نمیرسد (بیدل)

جهانیان همه یك نارسا ئیء هوشند

جمعیت از آن دل که پریشان تو باشد معموریء آن شوق که ویران تو باشد

عمریست دل خون شده بیتاب گدا زیست یا رب شود آئینه وحیران تو باشد

صدچرخ توان ریخت زپرواز غبارم آنروزکه در سایهٔ دامان تو باشد

داغم که چرا پیکرمن سایه نگردید تا در قدم سروخرامان تو باشد

عشاق بهار چمنستان خیالند پوشیدگی آئینه عریان تو باشد

هرنقش قدم خمکدهٔ عالم نازیست هر جا اثر لغزش مستان تو باشد

نظاره ز کونین بکونین نپرداخت پیدا ست که حیران توحیران تو باشد

مپسند که دل در طپش یاس بمیرد قربان تو قربان تو قربان تو باشد

سرجوش تبسمکدهٔ نازبهار است چینی که شکن پرور دامان تو باشد

در ردل طپشی میخلد از شبههٔ هستی یارب که نفس جنبش مژگان تو باشد

(بیدل) سخنت نیست جزانشای تحیر

کوآینه تا صفحهٔ دیوان تو باشد

جمعیکه با قناعت جاوید خو کنند خود را چو گوهرانجمن آبرو کنند

حیرت زبان شوخیء اسرارما بس است آئینهٔ مشربان به نگه گفتگو کنند

محجوب پردهٔ عدمی بی حضوردل پیدا شوی گرآینه ات روبرو کنند

آنجا که عشق خلعت رسوائی آورد　　پیراهنی که چاك ندارد رفو کنند
لب تشنهٔ هوای ترا محرمان راز　　چون نی بجای آب نفس درگلو کنند
نقش خیال وخامهٔ نقاش مشکلست　　ما را مگر بفکر میان تو مو کنند
آئینه است گاه خطا رنگ اهل شرم　　بیدستگاه شامه گل چشم بو کنند
شوخی بسیر عالم ما ره نمی برد　　چشمی مگر در آبلهٔ پا فرو کنند
آن نا مقیدان که در اثبات مطلقند　　آب نرفته را ز توهم بجو کنند
دربحر کائنات که صحرای نیستیست　　حاصل تیممی است بهر جا وضو کنند
(بیدل) دماغ نشه ندارد گدای عشق
گرنه فلك گداخته در یك کدو کنند

جمعی که پر بفکر هنر در شکسته اند　　آئینه ها بزینت جوهر شکسته اند
جرأت ستای همت ارباب فقر باش　　کزگرد آرزو صف محشر شکسته اند
باشوکت جنون هوس تخت جم کراست　　دیوانگان در آبله افسر شکسته اند
بیماری مواد طمع را علاج نیست　　صفرای حرص در جگر زر شکسته اند
درمحفلی که آفت سازش سلامت است　　آسایش از دلی که مکرر شکسته اند
کم فرصتی کفیل شکست خمار نیست　　تا شیشه سر نگون شده ساغر شکسته اند
تغییر وضع ما اثر ایجاد وحشتی ست　　دامان گل برنگ برابر شکسته اند
ازگرد نم سرشته چه خیزد بغیر عجز　　مائیم و پهلوئی که به بستر شکسته اند
اندیشهٔ غبار دل ما که می کند　　خوبان هزار آینه دربر شکسته اند
محمل کشان برق نفس را سراغ نیست　　گرد سحر بعالم دیگر شکسته اند
گردون غبار دیدهٔ همت نمیشود　　عشاق دامن مژه برتر شکسته اند
پرواز کس بدامن نازت نمیرسد　　گلهای این چمن چقدر پر شکسته اند
(بیدل) همین نه ما وتو نومید مطلبیم
زین بحر قطرها همه گوهر شکسته اند

چمن دلیکه بیاد تو آشنا گردید　　فلك سریکه بپای تو جبهه سا گردید
کسیکه دست بدامان التفات تو زد　　مقیم انجمن سایهٔ هما گردید
حضورخاك جنابتو دارد اکسیری　　که نقش پا زخیالش جبین نما گردید
چو (بیدل) آنکه غبار رهٔ نیاز تو شد
بچشم هر دو جهان ناز توتیا گردید

چندانکه خورد خون دل غم پیشه ببالد　　چون آبله درخورد می این شیشه ببالد
با حسن تردد ثمر عافیتی هست　　درسایهٔ خود خوابد اگر ریشه ببالد

گل کردن طول امل از قامت پیری — نخلیست که از آب دم تیشه ببالد
بی نالهٔ شوق بمنزل نتوان برد — یارب نی مجنون نی از ین بیشه ببالد
جو لانگهٔ اسرار معا نیست عبارت — چندانکه پری ناز کند شیشه ببالد
تا خجلت همت نشود حاصل آمال — تخمی مفشان نید کزو ریشه ببالد

(بیدل) بچه شوکت زهدم هستیء موهوم
عرض سرموئی که در اندیشه ببالد

جنون از بس شکست آبله در هر قدم دارد — بنای خانهٔ زنجیرما چون موج نم دارد
ببر قم میدهد خرمن خیال موج رفتاری — که اعجاز خرامش آب وآتش را بهم دارد
زلعل خامشت رمز تبسم کیست بشگافد — خیالی دست برچاک گریبان عدم دارد
مدارای زشت روامید تحسین از صفاکیشان — که اسباب خوش آمد خانهٔ آینه کم دارد
فضولیهای امید اینقدر جان میکند ورنه — دل الفت پرست یاس از شادی چه غم دارد
بترك جاه زن تا در نگیرد ننگ افلاست — که رنج خود فروشی میکشد هرکس رم دارد
بلغزش چون ننالد خامهٔ حسرت صریرمن — که زنجیر سیه بختی بتحریک قدم دارد
زتدبیر محبت غافلم لیک اینقدر دانم — که دل تا آتشی درسینه دارد دیده نم دارد
نگه ننگاشت صنع آگهی در دیدهٔ اعیان — قلم درنرگستان یک قلم سهوالقلم دارد
نوای عیش گوخون شو دمی بادرد و دا کن — نفس با این بضاعت هرچه دارد مغتنم دارد

اگر دشمن تواضع پیشه است ایمن مشو (بیدل)
بخونریزی بود بیباك شمشیری که خم دارد

جنون اندیشهٔ بگذار تا دل برهنر پیچد — بدانش نازکن چندانکه سودائی بسر پیچد
حصول کام با سعی املها بر نمی آید — عنان ریشه دشوار است تحصیل ثمر پیچد
نگه محوجمال اوست اماچشم آن دارم — که دل هم قطرهٔ اشکی گردد و برچشم تر پیچد
زآغوش نقابش تا قیامت گل توان چیدن — اگر برعارض رنگین شبی از ناز در پیچد
تواند در تکلم شکرستان ریزد از گوهر — لبی کز خامشی موج گهررا در شکر پیچد
صدای تیغ او می آید از هرموج این دریا — درین اندیشه حیرانست دل تا از که سر پیچد
نفس هم برنمیدارد دماغ صبح نومیدی — دعای ما کنون خود را بطومار دگر پیچد
خوشا قطع امید و پرفشانیهای اندازش — که صد عمرا بدر فرصت رقص شرر پیچد
برنگ گردبادآن به که وحشت پرور شوقت — بجای دامن پیچیده خودرا بر کمر پیچد
چه امکانست طی گردد بساط حسرت عاشق — چو مژگان هردوعالم رااگر بر یکدگر پیچد
تعین هرچه باشد خجلت دون همتی دارد — بکوتاهیست میل رشته برخود گر بقدر پیچد
کسی (بیدل) بسعی وحشت از خود برنمی آید — ز غفلت تا کجا گرداب ما از بحر سر پیچد

جنون بینوا یان هر کجا بخت آزما گردد بسر موی پریشان سایهٔ بال هما گردد
دمی بردل اگر پیچی کدورتها صفا گردد نبالد شورش از موجیکه گوهر آشنا گردد
درشتی را نه آسانست با نرمی بدل کردن دل کوه آب میگردد که سنگی مومیا گردد
بهرجا عقدهٔ دل وا نگردد سود ن دستی غبار دانه نتوان یافت گر این آسیا گردد
هوا بر برگ گل تمکین شبنم می کند حاصل نگاه شوخ ما هم کاش بر رویت حیا گردد
رم دیوانهٔ ما دستگاه حیرتی دارد که هرجا گردبادی برنگ ریزد نقش پا گردد
مکن گردن فرازی تا نسازد در بپا ماتت که نی آخر بجرم سرکشیها بوریا گردد
رسائی نیست اندازِ پر تیر هوائی را کسی تا کی ز غفلت در پیء بال هما گردد
ز خاکم سجده هم کم نیست ای باد صبا رحمی مباد اوج جرأت گیر دو دست عا گردد
تکلف برنمید ارد دماغ جام منصورم سر عشاق هرجا گردد از گردن جدا گردد
بخاموشی رساند معنیء نازک سخن گورا چو موا زکاسه چینی بنالد بیصدا گردد
چواشلک از بسکه صاف افتاده مطلب بسمل ما را محال است اینکه خون ما برنگی آشنا گردد
طرب وحشی است ای غافل مده بیهوده آوازش نگردیده است ین رنگ آن قدر از ما که وا گردد

کدورت میکشد طبع روانت (بیدل) از عزلت
بیکجا آب چون گردید ساکن بیصفا گردد

جنون جولانیم هرجا بوحشت رهنما گردد دو عالم گردباد آئینهٔ نقش پا گردد
گر آزادی هوس داری چو بو از رنگ بیرون آ هوا گل میکند دودی که از آتش جدا گردد
ببزم وصل عاشق را چه امکانست خودداری که شبنم جلوهٔ خورشید چون بیند هوا گردد
نیاز عاشقان سرمایهٔ نازست خوبان را بپا یت دیده تا دل هر چه افشاند حنا گردد
چنین کز ضعف در هرجا تحیر نقش می بندم عجب دارم گر از آئینه تمثالم جدا گردد
کسی تا کی بدوش ناله بندد محمل حسرت عصا بشکن در آن وادی که طاقت نارسا گردد
عوارض کثرت اسمیست ذات واحد ما را خلل در شخص یکتا نیست گر قامت دوتا گردد
طواف خاک مجنون و مزار کوهکن تا کی اگر سودا سری دارد بکوتا گرد ما گردد
هوای هرزه گردی میزند موج از غبار من مبادا همچو گردابم سر واماندهٔ پا گردد
نم خجلت زهستی همت من برنمید ارد که میترسم عرق سرمایهٔ آب بقا گردد
سراغ عافیت در عالم امکان نمی یابم من ورنگی وامیدی ندانم تا کجا گردد

دل آگاه را لازم بود پاس نفس (بیدل)
بدام ریشه افتد چون گره از ریشه وا گردد

جنونی با دل گمگشته از کوبتو می آید دماغ من پریشانست یا بوی تو می آید
رم طرز نگاهت عالم نازد گرد دارد خیالست اینکه در اندیشه آهوی تو می آید

غدا انم دل کجا مینا لقا زد زد گرفتاری — صدای چینی از چین گیسوی تو می آید
ز غیرت جای بینائی تغافل تنگ میگردد — اشارت گو بنیز طاق ابروی تو می آید
نشانی نیست کز سیب ذقن حسرت نبرد آنجا — بیابین ورجانون غلطیدن از کوی تو می آید
بگل باغ چه نیرنگست تمهید جنون من — که برخود تا گریبان میدرم بوی تو می آید
اگر بر خود نه پیچم برکه لمیع وضع دل بندم — درین صورت بیادم پیچش موی تو می آید
فن و بر آتش دل آب پاشیدن چه حرفست این — جبین هم گرفتم آردشرمم از خوی تو می آید
چه آغوش است یارب موجه دریای رحمت را — که هر کس ره ندارد هیچ سو سوی تو می آید
بخواب عافیت مختار قدرت باش تا محشر — اگر گرداند از سعی پهلوی تو می آید
دوروزی موج گوهر حیرت آفات غنیمت دان — روانی رفت از آبی که در جوی تو می آید
بگردون که قدرت رسید از دعوی باطل — چه خود بینی است کز سنگ ترازوی تو می آید
کشید ی سر بجیب اما نبردی بوی تحقیقی — هنوز آئینه صیقل خواه زانوی تو می آید
چو شمع از تیغ تسلیم وفا گردن مکش (بیدل)
اگر بیرون رفت گوهر رنگ هرزه وی تو می آید
چنین گر طبع بیدردت بخور دو خواب میسازد — بچشمت اشک را هم گوهر نایاب میسازد
ضعیفی دامنت دارد بخود گر دریده پیدا کن — که هر تار رشته سازیست با مضراب میسازد
درین میخانه فرش سجده باید بود مینا را — که موج باده از خم تا قدح محراب میسازد
جنون کن در بنای خاتمان و آتش زن — همین وضع خلاص از کلفت اسباب میسازد
نفس را الفت دل نیست جز تکلیف بیتابی — که دود از دل نخست آتش به پیچ و تاب میسازد
چو صبحی گر خضوری آفتاب آشنا گشت شبنم — خیال او نفس در سینه من آب میسازد
چنین گر روز دلخاک کشتزار بخت داستان ایم — لب پهلوی من از بوریا سنجاب میسازد
ببرق همت از ابر کرم قطع نظر کردم — ترنمهای هوس کشت مرا سیراب میسازد
بهجران ذوق وصلی دارم و از خویش میبالم — در آتش نیز این ماهی همان با آب میسازد
درین محفل ندارد بوی راحت چشم وا کردن — نگاه بیدماغ بیشتر خواب میسازد
ندارد بزم امکان چون ضعیفی کیمیا سازی — که اجزای غرور خلق را آداب میسازد
توانا جها ی ظالم مکر صیادی بود (بیدل)
که میل آهنی را خم شدن قلاب میسازد
چنین کز تاب می گلبرگ حسنت شعله رنگ افتد — تصور گر کند نقش تو آتش در فرنگ افتد
بدل پائی زن و بگذر که با این سرگرانیها — تامل گر کند در خانه آئینه سنگ افتد
جهان شور نفس دارد زپرسش بدل مشو غافل — که این آئینه هرگه فتد از سنگ افتد
بتد بیر صفائی طینت ظالم مبر زحمت — سیاهی نیست ممکن از دماغ پلنگ افتد

مآل کار طاقتها بعجز آوردنست اینجا | چو جولان منفعل گرد دبیوس پای لنگ افتد

اگر مردی ز ترک کینه صید رستگاری کن | بقید زه نمی‌ماند کمان چون بی‌خدنگ افتد

تجدد پرفشان و غرهٔ عمر ابد بودن | نیاز خضر کن راهیکه در صحرای بنگ افتد

زخار را قیر میچو شاندا ندوه گرانجانی | عرق می‌آرد آن باری که بر دوش درنگ افتد

قناعت ساحل امن است افسون طمع مشنو | مبادا کشتیء درویش در کام نهنگ افتد

نفس پر میزند چون صبح دستی در گریبان زن | که فرصت دامن دیگر ندارد تا بچنگ افتد

قبول نازنینان تحفهٔ دیگر نمی خواهد | اآهی چون حنا خونیکه دارم تمیرنگ افتد

زافراط هوس ترسم بضاعت گم کنی (بیدل)
تبسم وقف لب کن گو معاش خنده تنگ افتد

چو دندان ریخت نعمت حرص را مایوس میسازد | صدف را بی گهر گشتن کف افسوس میسازد

تعلقهای هستی باد لت چندان نمی پاید | نفس را یکدودم این آینه محبوس میسازد

چه سازد خلق عاجز تا نسازد با گرفتاری | قفس را بی پر یهاعالم مانوس میسازد

فلک بر ششجهت وا کرده است آغوش رسوائی | خیال بی خبر با پردهٔ ناموس میسازد

بگمنامی قناعت کن که جاه بیحیا طینت | بسرها چرم گاوی میکشد تا کوس میسازد

تو خواهی شور عالم گیر و خواهی غلغل محشر | فلک زین رنگ چندین نغمه ها محسوس میسازد

نفس زیر عرق می‌پرورد شرم حباب اینجا | بپاس آبرو هر شمع با فانوس میسازد

خموشی ختم گفگوست لب بر بند وفارغ شو | همین یک نقطه کار درس صد قاموس میسازد

چه سحر است این که افسونکاری مشاطهٔ حیرت | بدستت میدهد آئینه و طاءوس میسازد

بیاد آستانت گر همه چین برجبین بندم | ادب لب میکند ایجاد و وقف بوس می‌سازد

فغان بی‌وجد نازی نیست کز دل بر کشد (بیدل)
برهمن زاده‌ئی درد یرما ناقوس میسازد

چو دولت درش بر خسان واشود | پر آرد برون مور و عنقا شود

بپرهیز از اقبال دون فطرتان | تنک‌روست سنگی که مینا شود

سبک مغز شایان اسرار نیست | خس از دوریء شعله رسوا شود

چو برگردد اقبال علم و عمل | ورق چیست خط هم چلیپا شود

برارباب همت د نالت مبند | فلک خاک گردد که سرپا شود

معمای آفاق نتوان شگافت | مگر اسم عنقا مسما شود

ز اسباب نتوان بدل زد گره | برو بید تا خانه صحرا شود

نگین میتراشد معمای سنگ | که شاید بنام کسی واشود

بصد خامشی ناز دارد سخن | اگر یکدمش در دلی جا شود

بنا گوش دلدارم آمد بیاد — کنم ناله تا صبح گوشا شود
ز کیفیت نسبت آن دهن — عدم تا بگویم من و ما شود
درین دشت ودر گردی از غبار نیست — ترا گر نجویم که پیدا شود
بهر جا تو باشی ز با نها یکیست — نه امروز دی شد نه فردا شود
جهان چشم نگشاید از خواب ناز
اگر (بیدل) افسانه انشا شود

چوسبحه بر سرهم تا بکی قدم شمرید — بیکدلی نفسی چند مغتنم شمرید
بهیچ جزو ز اجزای دهر فاصله نیست — سرا سر خط پرکار سر بهم شمرید
نمود کارجهان نقش کاسهء بنگ است — لبی بخنده گشائید وجام جم شمرید
بصفحه راه نبرداست نقش ظلمت و نور — سواد دهر خطی در شق قلم شمرید
جنون عالم عبرت بگرد نافتاده است — نفس زنید و همان هستی وعدم شمرید
سراغ مرکز تحقیق تا بدل نرسد — ز دیر تا بحرم لغزش قدم شمرید
حساب بیش و کم حرص تا ابد باقیست — مگر بصفحه زنید آتش ودرم شمرید
کدام قطره درین بحرباب گوهر نیست — خطای ما همه شایستهٔ کرم شمرید
بناله میکنم انگشت زینهار بلند — زمن بعرصهٔ جراءت همین علم شمرید
کس از حباب نگیرد عیار علم و عمل — حساب ما نفسی بیش نیست کم شمرید
نوای ساز حیا بی فضولی من و ماست — ز پرده چند برائید و زیرو بم شمرید
اگر هزار ازل تا ابد زنند بهم
تعلق من (بیدل) همین دودم شمرید

چوشمع از سازمن دیگر کدام آهنگ برخیزد — جبین برخاک مالد گرز رویم رنگ برخیزد
مژه واکرد نآسان نیست زین خوابی که من دارم — ز صیقل آینه پاها خوردتا زنگ بر خیزد
جهان ما و من ناموس گاه و هم میبا شد — چه امکا نست ازینجا رسم نام و ننگ برخیزد
غرورش را بساط عجز ما آموخت رعنائی — که آتش در نیستان چون فتد آهنگ برخیزد
گرآزادی درین زندانسرا تاکی بخون خفتن — دل بیمدعا ازهر چه گردد تنگ بر خیزد
جنون زین دشت و در هرجاغبار وحشتم گیرد — کنم گردیکه دور ازمن بصد فرسنگ برخیزد
فلک در گردش است ازو هم ممکن نیست و ارستن — مگر از پیش چشم این کاسه های بنگ برخیزد
بحرف و صوت ازین کهسار نتوان برد افسردن — قیامت صوربند د برصدا تا سنگ برخیزد
گرانجائی مکن تا ننگ خفت کم کشد همت — که هر کس مدتی یکجا نشیند لنگ برخیزد
فریب صلح ازتعظیم مغرور را نمخور (بیدل) — رگ گردن چوبرخیزدبعزم جنگ برخیزد

چوشمع ازعضو عضوم آگهی سرشار میگردد — بهر جا پا زنم آئینه ئی بیدار میگردد

ندارد نالهٔ من احتیاج لب گشودنها　　　دو انگشتی که از هم وا کنم منقار میگردد
چو موج گوهر از جمعیت حالم چه میپرسی　　　جنونها میکنم تا لغزشی هموار میگردد
برنگ شعلهٔ جواله ربطی با وفا دارم　　　که گر رنگی بگردش آورم زنار میگردد
کف پای حنابندی که شور انید خاکم را　　　که دست قدرت از تخمیر آن بیکار میگردد
گل رنگی که من می پرورم در جیب امید ش　　　چمن میبالد و بر گرد آن دستار میگردد
دماغ باده از سیر چمن مستغنیش دارد　　　زیك ساغر که برسر می کشد گلزار میگردد
ز اقبال جهان بگذر رمیدا دار شوق وامانی　　　درین عبرتسرا پیش آمدن دیوار میگردد
مچین بر خویش چندانی که فطرت با جنون جوشد　　　بنا چون پر بلند افتد سر معمار میگردد
فلك کز نارسائیها گم است آغاز و انجامش　　　بیك پا گرد پای خفته چون پرکار میگردد
تلاش رزق داری دست بر هم سوده سامان کن　　　درین ویرانه زین دست آسیا بسیار میگردد

بعرض احتیاج آزار طبع کس مده (بیدل)
نفس چون با غرض جوشید گفتن بار میگردد

چو شمع بر سر ت اقبال و جاه می گرید　　　باوج قدر نخندی کلاه می گرید
دران بساط که انجام کار نومید یست　　　اگر گداست و گر پادشاه می گرید
بعیش خاصیت شیشه های می داریم　　　که خنده بر لب ما قاه قاه می گرید
با متحان وفا جبهه چشمهٔ عرق است　　　ز شرم دعوی باطل گواه می گرید
گزیر نیست شب تیره را ز شمع و چراغ　　　همیشه دیدهٔ بخت سیاه می گرید
چه سان رسیم بمقصد که تا قدم زده ایم　　　شکست آبله در خاك راه می گرید
بنا امیدیء دل کیست چشم باز کند　　　بس است اگر مژه ئی گاه گاه می گرید
ز شمع کشته شنیدم که صبحدم میگفت　　　دگر چه دیده گشایم نگاه می گرید
ترحم کرم تست بر وضیع و شریف　　　که ابر بر گل و خار و گیاه می گرید
کر است یاد که در بارگاه رحمت عام　　　صواب خنده کند یا گناه می گرید

نه اشك شمعم و نی شبنم سحر (بیدل)
چه عبرتم که بحال من آه می گردد

چو فقر دست دهد ترك عز و جاه کنید　　　سر برهنه همان آسمان کلاه کنید
اگر گل هوس کهکشان زند بدماغ　　　اتاقهٔ سر تسلیم برگ کاه کنید
سراغ یوسف مطلب درین بیابان نیست　　　مگر ز چاك گریبان نظر بچاه کنید
خضاب ماتم موی سفید داشتنست　　　ز مرگ پیش دو روزی کفن سیاه کنید
حریف سرو بلندش نمیتوان گردید　　　بهر نهال کزین باغ رست آه کنید
ببرق جلوهٔ حسنش کر است تاب نگاه　　　غنیمت است اگر سیر مهر و ماه کنید
درین قلمرو عبرت کجا امید و چه یاس　　　ز هر رهی که بجائی رسید راه کنید

بیکت قسم که ز ضبط دو لب بجا آید زبان دعوی صد بحث‌بی‌گو اه کنید
ز ساز معبد رحمت همین نوا ست بلند که ای عدم صفتان کاشکی گناه کنید
ندیده اید سر انجام این تما شا گاه بچشم نقش قدم سوی هم نگاه کنید
سواد آئینهء شمع روشن است اینجا چو خط بنقطه رسد نامه راسیاه کنید
بعالمی که همین عمر و وزید جلوه گر است
خیال (بیدل) ما نیز گاه گاه کنید

چو گوهر قطره ام تا کی به آب افتد که برخیزد زمانی کاش در پای حباب افتد که بر خیزد
جهانی گشت از نا محرمی پامال افسردن بفکر خود کسی زین شیخ و شاب افتد که برخیزد
با قبال فنا هم ننگ دارد فطرت از دونان مبادا سایه ئی در آفتاب افتد که برخیزد
ز تقوی دامن عزلت گرفت و خاك شد زاهد مگر چون شور مستی در شراب افتد که برخیزد
بحشر خوا جه میپسندای فلک غیر از زمینگری مباد این خر مکرر در خلاب افتد که برخیزد
فسون شیشه مارا از پری نومید کرد آخر بروی کس محال است این نقاب افتد که برخیزد
تحمل خجلت خفت نمی چیند درین محفل سپند ما چرا در اضطراب افتد که برخیزد
درین صحرا عروج پا ز هر گردیست دامانی سر ما هم بفکر آن رکاب افتد که بر خیزد
حیا مشکل که گیرد دامن رنگ چمن خیزش چو گل هر چند این آتش در آب افتد که برخیزد
ز لنگر داری رسم توقع آب میگردم خدایا بخت من چندان بخواب افتد که برخیزد
نهان در آستین یاس دارم چون سحر دستی غبار من دعای مستجاب افتد که بر خیزد
نمو ر بطی ندارد با نهال مدعا (بیدل)
مگر آتش درین دیر خراب افتد که برخیزد

چون آب روان پر مگذر بیخبر از خود کز هرچه گذشتی نگذشتی مگر از خود
در بارگهٔ عشق نه ردی نه قبولیست ای تحفه کش هیچ تو خود را ببر از خود
گرد نفسی بیش ندارد سحر اینجا کم نیست دهی عرض اثر اینقدر از خود
در پلهٔ موهومی ء ما کوه گرانست سنگی که ندارد بتر از و شرر از خود
چشمی بگشا منشاء پرواز همین است چون بیضه شکستی دمدت بال و پر از خود
هیهات بصد دشت و دراز و هم دویدیم اما نرسیدم بگرد اثر از خود
گر تا بابد در غم اسباب بمیرد عالم همه را ضیست باین درد سر از خود
افتاد بگردن غم پیری چه توان کرد زین حلقه هم افسوس نرفتم بدر از خود
سیر سر زانو هم از افسون جنون بود افگند خیالم بجهان دگر از خود
سهل است گذشتن ز هوسهای دو عالم گرمرد رهی یکدو قدم در گذر از خود
یاران عدم تا ز غبار طپشی چند پیش از تو فشاندند درین دشت و در از خرد

واکش بتسلی کـدهٔ کنـج تغـا فـل | بشنو من وما ی همه چون گوش کر ازخود
ا ی موج گر ا حسا ن طلب در نظر تست | در وصل گهرهم نگشا ئی کمر از خود
آ ئینه شد ن چیست درین محفل عبر ت | هنگا مه ترا شید ن عیب و هنراز خود

در خلق گر ا نصا ف شو د آئینه دار ت
(بیدل) چوخو دت کس ننما ید بتر ا زخو د

چو نا له گر د نمود م ا ثر نمیتا بد | بها ر من هو س ر نگ بر نمیتا بد
بیلك نظر ز سّر ا پا ی من قنا عت کن | که دا غ عرض مکر ر شر ر نمیتا بد
بطبع بختم اگرخواب غالب است چسود | که پنجهٔ مژ ه ا م هیچ بر نمیتا بد
ا شا ر ه می کند از پا نشستن کهسار | که با ر نا لهٔ د ل هر کمر نمیتا بد
گر فته ا ست خیا لت فضا ی ا مکا نرا | چه مهرو ما ه که برباِم و در نمیتا بد
گشادو بست نگاهی زد ل غنیمت دا ن | چرا غ ر ا ه نفس آ نقد ر نمیتا بد
نصیب ناله ما هیچ جار سید ن نیست | نها ل یا س خیا ل ثمر نمیتا بد
طر اوت عرق شرم ما سیه کا ر یست | که این ستا ر ه بشا م د گر نمیتا بد
غبا ر آینه ا ظها ر جو هر است اینجا | صفا ی طبع غرو ر هنر نمیتا بـد
طلسم خویش شکستن علاج کلفت ماست | که شب نمیگذر د تا سحر نمیتا بد
نگا ه ما ز تما شا ی غیرمستغنی ا ست | برو ن خو یش چرا غ گهر نمیتا بـد
حبا ب سخت دلیرانه میز ند برموج | د ل گر فته ز شمشیر سر نمیتا بـد
چوا شلك در گره خودچکید نی دا رم | د ما غ آ بله ز ین بیش بر نمیتا بـد
خیا ل بسمل نیر نگ حیر تم (بید ل) | بخو ن طپید ن من با ل و پر نمیتا بد

چو ن بر گ گل ز بس پر و بالم شکسته ا ند | مکتو ب وحشتم به پر ر نگ بسته ا ند
پرو ا نه مشر با ن بیلك ا ند ا ز سو ختن | ا زصد هزا ر زحمت پر وا ز ر سته ا ند
فر صت کفیل وحشت کس نیست ز ین چمن | گلها بس ا ست دا من ر نگی شکسته ا ند
تمثا ل من د ر آ ینه پید ا نمی شو د | در پردهٔ خیا ل تـو ا م نقش بسته ا نـد
ا فسر د گی بسو ختگا نت چه میکنـد | ا ینجا سپند ها همـه با نا له جسته ا نـد
عالم تما م خو ن شد و ا ز چشم ما چکید | خو با ن هنو ز منکر د لها ی خسته ا ند
آ ن بیخود ا ن که ضبط نفس کرده ا ند سا ز | آ سود ه تر ز نغمهٔ تا ر گسسته ا نـد
آ زا د گا ن بگو شهٔ د ا من فشا ند نی | چو ن د شت در غبا ر د و عا لم نشسته ا ند
سربر مکش زجیب که گلها ی ا ین چمن | ا ز شوق غنچگی همه محتا ج د سته ا ند
ما ر ا هما ن بخا ك ر ه عجز و ا گذا ر | وا ما ند گا ن د ر آ بله دا من شکسته ا ند
(بیـد ل) ز تنگنا ی جها نت ملا ل نیست | پـرو از نـا لـه ر ا بقفس ر ه نبسته ا نـد

چو ن رشته ئی که ا ز گهر آ گاه می شود — صد جا د ه ا ز یك آ بله کو تا ه می شو د
ا ی قا صد یقین ا ملت ر هز نست و بس — منز ل مکن بلند که بیگا ه می شو د
نقا ش تست کلك ا ز ل گر نظر کنی — آ د م مصو ر ا ز کلف ما ه می شو د
بیش و کم غنا همه ا سماء حا جت ا ست — فقر آ نز ما ن که گل کند الله می شو د
بر خا تم قنا عت د ر و یش مشر بی — کم نیست ا ینکه نا م گدا شاه می شو د
ا ز آ فت غرور حذ ر کن که همچو شمع — چشم ا ز بلند ی مژ ه ا ت چا ه می شو د
بر همز ن و قا ر بز ر گیست گفتگو — کو ه از صد ا خفیف تر از کا ه می شو د
چو ن آ سما ن کمال بزر گا ن فرو تنی است — وضع تو ا ضع آ ب ر خ جا ه می شو د
هر نعمتی که ما ئدهٔ حرص چیده است — انجـا م ر غبتش همه اکـرا ه می شـود
از جا دهٔ ادب منما ئید انحرا ف — پا خصم دا منیست که گمرا ه می شود
جز یأس نیست کرو فر لاف ز ند گـی — هر گـه نفس بلند شـو د آ ه می شـود
روزی دو از تو شکوهٔ طا لع غنیمت است — این عا لم ا ست کار که د لخواه می شود

(بید ل) بنا له خو کن وخواهی خموش باش
ا ینها فسا نه ا یست که کو تـا ه می شو د

چو ن شرر ا قبا ل هستی بسکه فرصتکا ه بو د — هر کجا گل کرد روز ما هما ن بیگاه بود
بر خیا ل پوچ خلقی تر د ما غ نا ز سوخت — شعله هم مغرور گل از پرده های کاه بود
فهم نا قص رمز قـر آ ن مـحـت در نیا فت — ور نه یکسـر نـا لهٔ دل مـد بسم الله بود
فقر با آ ن عجز بی نقش غنا صورت نبست — تا گدا گفتیم نا مش در نگـین شـاه بود
در غرور آ باد نا زش هستیء امکا ن چه بافت — هر کجا عرض کتا ن دا د ند نور ماه بود
دل بجیب محـر می آ خـر نفس را ره نـد اد — پیچ و تاب ریسما ن از خشکیء این چاه بود
گرد دا ما نی نیفشا ندیم و فر صتـها گذ شـت — د ست فقر ا ز آ ستین هم یکدو چین کوتاه بود
هیـچ کـا فر مبتـلا ی نـا قبـو لیـها مبـا د — یا د ایامیکه مـا را در دل کـس راه بود
جیب خجلت میدرد نا قدر د ا نیهـا ی در د — چو ن سحر ماخنده د انستیم و در دل آه بود
تا کجا هنگـا مهٔ طبـع فضو ل آ ر استـن — عمر مستعجل ز ننگ و ضع ما آ گاه بود

می تند (بیدل) جها نی بر تنگ و تا ز امل
نه فلك پیك گردش ما شورهٔ جولاه بود

چو ن شفق ا ز ر نگ خو نم هیچکس گل چین نشد — نا خنی هم زین حنای بی نمك ر نگین نشد
از ا زل مغز سر من پنبهٔ گـو شـن مـن است — بهر خوا ب غفلتم درد سـر با لیـن نشد
در محیطی کا ستقامت صید د ام مـو ج بـو د — گو هر بی طا قت ما محـرم تمکیـن نشد
بی لبت از آ ب حیوا ن خضر خو نها میخور د — تا چرا از خا کسا ر ا ن خط مشکین نشد

ناز هستی در تماشاخانهٔ دل عیب نیست
کیست در سیر بهار آینه‌ء خود بین نشد

بی جگر خوردن بهار طرز نتوان تازه کرد
غوطه تا در خون نزد فطرت سخن رنگین نشد

چشم زخمم تا بروی تیغ او وا کرده اند
از روانی موج خونرا چون نگه تسکین نشد

بسکه ما را عافیت آئینه دار آفت است
آشیان هم جز فشار پنجهٔ شاهین نشد

داغم از وارستگیهای دعای بی اثر
کز فسون مدعا زحمت کش آمین نشد

عاقل از وضع ضلالت آگهی از کف نداد
بیخبر از کفر هم بگذشت و اهل دین نشد

همت وارستگان وا ماندهٔ اسباب نیست
زاختلاط سنگ پرواز شرر سنگین نشد

هر قدر (بیدل) دماغ سعی راحت سوختم
همچو آتش جز همان خاکسترم بالین نشد

چون شمع هیچکس بزبا نم نمیکشد
در خاك و خون بغیر زبانم نمیکشد

دارد بعرصه گاه هوس هرزه تاز حرص
دست شکسته‌ئی که عنا نم نمیکشد

سیر شکسته رنگیء من کمز سرمه نیست
عبرت چرا بچشم بتانم نمیکشد

تصویر خود فروشیء لبهای خامشم
جز تخته هیچ جنس دکانم نمیکشد

ناگفته به حدیث جفای پری رخان
این شکوه تا بمهر دهانم نمیکشد

شمشیر برق جوهر آهم ولی چسود
از خود گذشتنی بفسانم نمیکشد

شهرت نواست ساز زمینگیریم چوشمع
هرچند خار پا بسنانم نمیکشد

مشت خس ستمکش پاسم که موج هم
از ننگ ناکسی بکرانم نمیکشد

در پردهٔ تر نگ پری خیز نغمه ایست
دل جز بکوی شیشه گرانم نمیکشد

چون تیشه پیکر خم من طاقت آزماست
مفت مصوریکه کمانم نمیکشد

رخت شرار جسته ندانم کجا برم
دوش امید بار گرانم نمیکشد

(بیدل) ز ننگ طینت بیکار سوختم
افسوس دست من ز حنانم نمیکشد

جوهر تمکین مرد از لاف برهم میشود
ماو من تا بیش میگردد حیا کم میشود

نیست آسان ربط قیل و قال ناموزون خلق
سکته میخوانند نفس تالب فراهم میشود

رفت ایامیکه تقلید انفعال خلق بود
صورت سنگ این زمان عیسی و مریم میشود

ریشه هادارد جنون تخم نیرنگ خیال
میکشد گندم سر از فردوس آدم میشود

دستگاه عشرت واندوه این محفل دلست
شمع هنگام خموشی نخل ماتم میشود

حرف بسیار است اماهیچکس آگاه نیست
چون دود دل بایکدگر جوشد دو عالم میشود

جهد میباید فسردن یکقلم بیجوهر یست
تیغ چون ابرو زبیکاری تبردم میشود

ای فقیرا ز کفهٔ تمکین منعم شرم دار
گر به تعظیم تو برخیزد ز جا کم میشود

کاروان سبحه ام اند وه واماندن گراست ــ هرکه پس ماند دم دیگر بقدم میشود

برنگرداند فنا اخلاق صافی طینتان ــ پنبه بعد از سوختنها نیز مرهم میشود

با رشرم جرأت دیدار سنگین بوده است ــ چشم برمیدارم و دوش مژه خم میشود

وصل خوبان مغتنم گیرید کز اجزاء صبح ــ در بر گل گریه دارد هر چه شبنم میشود

مگذرید از حق که برخوان مکافات عمل ــ دعوی باطل قسم گر میخورد سم میشود

باخموشی ساز کن (بیدل) که در اهل زمان

گر همه مدح است تابر لب رسد ذم میشود

جهان جنون بهار غفلت ز نرگس سرمه ساش دارد

زهر بن مو بخواب ناز یم و مخمل ماقماش دارد

اگرد هم بوی شکوه بیرون زرنگ تقریر میچکد خون

مپرس از یاس حال مجنون دماغ گفتن خراش دارد

چو شد قبول و اثر فزا هم ز خاك گل میکند حنا هم

فلك دوروزی غبار ما هم بزیر پای تو کاش دارد

گشاد بند نقاب امکان بسعی بینش مگیر آسان

که رنگ هر گل درین گلستان تحیر دوربا ش دارد

بگرد صد دشت ودر شتابی که قدر عجز رسا بیابی

سرا ز نفس سوختن نتابی بخود رسیدن تلاش دارد

حذر ز تذویر زهد کیشان مخور فریب صفای ایشان

وضو مکروه خام ریشان هزار شان وتراش دارد

نشسته ام از لباس بیرون دگرچه لفظ و کدام مضمون

بخاموشی نیز ساز مجنون هزار آهنگ فاش دارد

سخن بنرمی ادا نمودن ز وضع شوخی حیا نمودن

عرق نیاز خطا نمودن گلاب بزم معاش دارد

خطاست (بیدل) ز تنگدستی بفکر روزی الم پرستی

چو کاسه هر کس بخوان هستی دهن گشود است آش دارد

جهان کجاست گلی زان نقاب می‌خندد ــ سحر تبسمی از آفتاب می‌خندد

فنای ما چمن آرای بی نقابی اوست ــ بقدر چاك کتان ماهتاب می خندد

تلاش آگهیت تنگ غفلت است اینجا ــ مژه زهم نگشائی که خواب می‌خندد

تهی ز خویش شدن مفت آگهی باشد ــ ز صفر برخط ما انتخاب می خندد

کجاست فرصت دیگر که ما بخود بالیم ــ محیط نیز درینجا حباب می خندد

ز علم وفضل بجز عبرت آنچه جمع کنید — گشاد هرورقش بر کتاب می خندد
درنگ راهبر کار وان فرصت نیست — کجا رویم که هرسو شتاب می خندد
بدرسگاه ادب حرف و صوت مسخرگیست — ز صد سوال همین یک جواب می خندد
ز برق حسن کسی را مجال جرأت نیست — بپوش چشم که حکم حجاب می خندد
زبان بلاف مده پاس شرم مغتنم است — چو باز گشت لب موج آب می خندد
غبار صبح تماشاست هرچه باد اباد — تو هم بخند جهان خراب می خندد

دلت چو شمع بهجر که داغ شد (بیدل)
کز اشک گرم تو بوی کباب می خندد

چه بلاست اینکه پیری ز فنا خبر ندارد — سرما نگون شد اما ته پا نظر ندارد
خط ما غبار هم نیست که بکس رسد پیامش — قلم شکستهٔ رنگ غم نامه بر ندارد
دو سه روز صید وهمیم که غبار دشت تسلیم — قفس دگر ندارد بجز اینکه پر ندارد
ز خیال پوچ هستی بعدم مبند تهمت — که میان نازک یار خبر از کمر ندارد
ز حباب یک تامل بصدا آبرو کفاف است — صدف محیط فرصت گهر دگر ندارد
غم انتظار سائل بمزاج فضل بار است — لب احتیاج مگشا که کریم در ندارد
بحلاوت قناعت نرسید طبع منعم — نی بوریای درویش همه جا شکر ندارد
زغم قیامت شمع ته خاک هم امان نیست — تو که سوختی طرب کن شب ما سحر ندارد
زعیان چه بهره بردم که خیال هم توان پخت — سر بیدماغ تحقیق سر زیر پر ندارد
که رسد بحال زارم که شود بغم دچارم — که بکوی بیکسیها همه کس گذر ندارد

زتلاش همت شمع دلم آب گشت (بیدل)
که به ذوق رفتن ازخویش همه پاست سر ندارد

چه بوریا و چه مخمل حجاب می بافند — بهرچه دیده گشادیم خواب می بافند
قماش کسوت هستی نمیتوان دریافت — حریر وهم بموج سراب می بافند
نفس چه سحر طراز دبعرض راحت ما — درین طلسم همین پیچ وتاب می بافند
زلاف ماومن ای بیخودان پوچ قماش — کتان بکارگه ماهتاب می بافند
زتار و پود هجوم خطش مشو غافل — که بهر فتنهٔ آن چشم خواب می بافند
بکارگاه نفس ره نبرده‌ئی کانجا — هزار ناله بیک رشته تاب می بافند
کمند سعی جهان جز نفس درازی نیست — چو عنکبوت سراسر لعاب می بافند
عبث بفکر قماش ثبات جامه مدر — بعالمی که توئی انقلاب می بافند
بوهم خون شده‌ئی کوچمن کجاست بهار — هنوز رنگ بطبع سحاب می بافند
ز تیغ یار سرما بلند شد (بیدل) — بموج خیمهٔ ناز حباب می بافند

جهد کن که دل ز هوس پایمال شك نشود
این کتاب علم‌یقین نقطه ایست حك نشود

رنگ مهر گیتی اگر دیدی از هوس بگذر
این جلب گلی که زند غیر آتشلك نشود

آب ور نگ حسن‌جهان‌مید هد زقبح نشان
کم دمید گل که برخ شبنمش کلك نشود

از مزاج اهل دول رسم اتحاد مجو
درز مین تیره دلان سایه مشترك نشود

بلبل ار رسی بچمن طرح خامشی مفگن
ناله کن که برلب گل خنده بی‌نمك نشود

نیست شامی وسحری کزحجاب جلوهٔ او
غنچه شبنمی نکند شمع شب پرك نشود

رنگ‌عشق وداغ طلب نورشمع وما یل‌شب
هر کجا زریست چرا طالب محك نشود

مانع تنزه ما گشت شغل حرص و هوا
تا بود شراب وغذا آدمی ملك نشود

زحمت محال مبر جیب انفعال مدر
ما نمی رسیم باو تا زمین فلك نشود

گفتگوی عین و سوی قطع کن ز شبهه برا
تابلب گره نزنی اینکه دوست یك نشود

(بیدل) اقتضای جسد میکشد بحرص وحسد
خواب امنی داری اگر پیرهن خسك نشود

چه شد که قاصد امید لنگ برگردید
زمان وصل قریب است رنگ برگردید

بعرصه ئی که نشانیقین بود منظور
نشانیدا ز سر کیش‌خدنگ برگردید

بپاس غیرت مردی اگر نظر باشد
بفتح‌هم نتوان بعد جنگ برگردید

بقتل من چقدر سعی داشت مژگانش
که آخر این دم تیغ فرنگ‌برگرد ید

نگاهش از کجاك سرمه بی‌جنونی نیست
بعزم فتنه دم این پلنگ برگردید

حذر زعبرت کارجهان که خلق آنجا
بیاغ رفت و زکام نهنگ بر گردید

کمین تیغ اجل فرصتی نمی خواهد
محرف است زمانی که‌رنگ برگردید

تنزه ازهوس جسم با کدورت ساخت
عنان جهد صفا ها بزنگ برگردید

وداع الفت این‌باغ کن که‌رنگ بهار
زبس فضای طرب‌دید تنگ برگردید

گذشته ام بشتابی ز خود که نتوانم
بصد هزار قیامت د رنگ بر گردید

بخواب راحت کهسار پا زدی (بیدل)
که از صدای تو پهلوی سنگ برگردید

چه‌شمع امشب درین محفل‌چمن‌پرداز می‌آید
که آواز پر پروانه هم گلبانگ می آید

نسیمی گوئی از گلذار الفت باز می آید
که مشت خاك من چون چشم‌در پرواز می‌آید

من و نظارهٔ حسنیکه از بیگانه خوئیها
درآغوش‌است ودور ازیك‌نگاه انداز می‌آید

زپیش‌آهنگیء قانون حسر تها چه می پرسی
شکست از هرچه باشدازد لم‌آواز می‌آید

پرافشان هوای کیستم یارب که‌در یادش
نفس در پردهٔ اندیشه ام گلبانگ می‌آید

زدر یا بازگشت قطره گوهردر گره دارد
نیاز من زطوف جلوهٔ اوناز می آید

چه حاجت مطرب دیگر طربگاه محبت را
که از یک دل طپیدن کار چندین ساز می آید

زخود رفتن اگر مقصود باشد شعلهٔ ما را
فسردن نیز دارد آنچه از پرواز می آید

نفس دزدیده ام چون شمع و پنهان نیست داغ دل
هنوز از خامشی بوی لب غماز می آید

باشکی فکر استقبال آهم میتوان کردن
که گرد آلوده از فتح طلسم راز می آید

هنوز از سخت جانی اینقدر طاقت گمان دارم
که از خود میتوانم رفت اگر او باز می آید

فسون ساز غفلت گر نگردد پنبهٔ گوشت
چو تار از دست برهم سوده هم آواز می آید

دل هر ذره خورشیدیست اما جهد کو (بیدل)
منم آئینه از دستت اگر پرداز می آید

چه غفلت یارب از تقریر یأس انجام می خیزد
که دل تا وصل میگوید زلب پیغام می خیزد

خیال چشم او داری طمع بگسل ز هشیاری
که اینجا صد جنون از روغن بادام می خیزد

چسان بیتابیء عاشق نگیرد دامن حیرت
که از طرز خرامش گردش ایام می خیزد

زجوش خون دل برحلقهٔ آن زلف میارزم
که طوفان شفق آخر ز قعر شام می خیزد

زبزم می پرستان بی توقف بگذر ای زاهد
که آنجا هر که بنشیند ز ننگ و نام می خیزد

کرم در کارتست ای بیخبر ترک فضولی کن
که از دست دعا برداشتن ابرام می خیزد

نه اشک اینجا زمین فرساست نی آهی هوا پیما
غبار بی عصائیها باین اندام می خیزد

سخن در پرده خون سازی به است از عرض اظهارش
که از تحسین این بیدانشان دشنام می خیزد

جنون آهنگ صید کیست یارب مست بیتابی
که چون زنجیر شور از حلقه های دام می خیزد

عروج عشرت است امشب زجوش خم مشو غافل
که صحن خانهٔ مستان بسیر بام می خیزد

نفس سرمایه ئی (بیدل) زسودای هوس بگذر
سحر هم از سرا ین خاکدان ناکام می خیزد

چه ممکن است که عاشق گل و سمن گوید
مگر بیاد تو خون گرید و چمن گوید

زبان حیرت دیدار سخت موهوم است
نفس در آینه گیریم تا سخن گوید

بعشق عین طلب شو که دیدهٔ یعقوب
سفید نا شده سهل است پیرهن گوید

تمیز کار محبت زخویش بیخبریست
وفا نخواست که پروانه سوختن گوید

کسی ندید درین دیر ناشناسائی
برهمنی که بتش نیز برهمن گوید

بحرف راست نیاید پیام مشتاقان
مگر طپیدن دل بی لب و دهن گوید

زحرف و صوت بآن رنگ محو معنی باش
که جان بگوش خورد گر کسی بدن گوید

بهانه جوست جنون در کمینگه عبرت
مباد بیخبری حرفی از وطن گوید

زلاف عشق حذر کن فسانه بسیار است
چه لازم است کسی حرف خون شدن گوید

قبای ناز نیز زدبو هم عریانی
که چشم از دوجهان پوشد و کفن گوید

مال کار من و ماخموشی است اینجا زشمع میشنوم آنچه انجمن گوید

ز بس بعشق تو گم گشتهٔ خودم (بیدل)
بیا دخویش کنم ناله هر که من گوید

جیبم گرا ینچنین دل دیوانه می کشد آئینه در مقابل من شانه می کشد
هر موج نیست قابل گوهردرین محیط ازصد هزار ریشه یکی دانه می کشد
تیغیکه می شود طرف خون عاشقان انگشتزیهنا رز دندانه می کشد
مورضعیف ما که قناعت کفیل اوست هر چند انتظار کشد دانه می کشد
لبریز انفعال ز کمظرفیء خودیم از ما عرق شراب به پیمانه می کشد
ایخواجه پر به کرو فرماو من مناز فرداست کاین ترا نه بافسانه می کشد
عمریست عین زاینه داران ماسواست آن آشنا همین غم بیگانه می کشد
در محفلی که دایره بندد فروغ شمع ناز جلاجل از پر پروانه می کشد
پرواز از قلمرو آثار رنگ نیست نقاش من بزلف پری شانه می کشد
تادل بجاست نشئه وارستگی کجاست صحرا هنوزدامن ازین خانه می کشد

(بیدل) بنقش هردو جهان میزند قلم
خطی که سرز لغزش مستانه میکشد

چینی هوسان عبرت مستور ببینید رسوائی موی سر فغفور ببینید
دامست پراگنده وصیدی بنظر نیست هنگامهء این سلسلهٔ کور ببینید
بی پرده عیانست چه دنیا وچه عقبی در بستن مژگان همه راعور ببینید
خلقی است درین عرصه جنون تاز تعین کرو فر آثار پر مور ببینید
این سال ومه عیش که دیدید زاحباب تا حشرهمان عبرت عاشور ببینید
روزی دوتماشای حلاوتگه ءهستی از روزنهٔ خانه زنبور ببینید
اشکال درین دشت ودرآثار سیاهی است نزدیکیء هرجلوه زخود دور ببینید
صد فایده درپردهٔ اخلاق نهان است مرهم شده برهیأت ناسور ببینید
الفتکدهٔ انجمن آرائی مستان در یکدلی ازخوشهٔ انگور ببینید
ذرات جهان چشمهٔ انوارتجلی است هرسنگ که آید بنظر طور ببینید
تمییز بدونیك درین بزم حجاب است تا هست نگه مایهٔ مقدور ببینید

آنجلوه که در عالم امکان نتوان دید
در آئینهٔ (بیدل) معذور ببینید

حاشاکه مرا طعن کسان برسقط آرد چون خامه قط تازه خوردحسن خط آرد
داغست دل ساده ز تشنیع تکلف بر مهمله ها خورده گرفتن نقط آرد

ما عجز پرستان همه تن‌خط جبینیم — کم مشمر اگر سایه سجودی فقط آرد
کیفیت تحقیق زخامش نفسان پرس — ماهی‌مگر اینجا خبر از قعر شط آرد
عمریست که ما منتظران چشم براهیم — تا قاصد امید ز حسنش چه خط آرد
تقلید تری میکشد از دعوی تحقیق — کشتی‌چه‌خیالست که پرواز بط آرد

(بیدل) حذرا زخیره سری کز رگ گردن
برصحت هر حرف چولکنت غلط آرد

حاصل عافیت آنها که بدامن کردند — چون خموشی نفس‌سوخته خرمن کردند
دل زهستی چه خیال است مکدر نشود — از نفس خانهٔ این آینه روشن کردند
شعلهٔ در دم وزین‌لاله ستان میجوشم — هرکجا داغ تو بود آینهٔ من کردند
آه ازین جلوه فروشان مروت دشمن — کزتغافل چقدر آینه آهن کردند
جلوه آنجا که بهار چمن بیرنگیست — صیقل آینه موقوف شکستن کردند
در مقامیکه تمنا بخیالت میسوخت — شرری جست زدل وادی ایمن کردند
چون نفس جراتِ جولان چقدر بیدردیست — پای ما را که زدل آبله دامن کردند
نوبهار آنهمه مشاطگی خاك نداشت — خون ماریخت بایین رنك که گلشن کردند
گر گلستان جهان وعده که دیدار یست — کز تحیر همه جا آینه خرمن کردند
ای‌خوش آن موج که در طبع گهر خاك شود — عجز با لیدهٔ ما را رگ گردن کردند
زخم‌در کیش ضعیفی اثر ایجادر فوست — کشتهٔ رشکم از ان تیغ که سوزن کردند

یك سپند آنهمه سامان نفروشد (بیدل)
عقده‌ئی داشت دل سوخته شیون کردند

حاصلم زین مزرع بی بر نمیدانم چه شد — خاك بودم خون شدم دیگر نمیدانم چه شد
ناله بالی میزند دیگر مپرس از حال دل — رشته درخون میطپد گوهر نمیدانم چه شد
ساختم با غم دماغ ساغر عیشم نماند — دربهشت آتش زدم کوثر نمیدانم چه شد
محرم عجز آشنا ئیهای حیرت نیستم — اینقدر دانم که سعی پر نمیدانم چه شد
بیش ازین درخلوت تحقیق وصلم بار نیست — جستجوها خاك شد دیگر نمیدانم چه شد
مشت خونی کز طپیدن صدجهان امیدداشت — تادرت دل بود آنسوتر نمیدانم چه شد
سیر حسنی داشتم درحیرت آباد خیال — تا شکست آینه ام دلبر نمیدانم چه شد
دی من‌وصوفی بدرس معرفت پرداختم — او رقم‌گم کرد و من دفتر نمیدانم چه شد
بیدماغ طاقت ازسودای هستی‌فارغ است — تا چواشك از پا فتادم سر نمیدانم چه شد

(بیدل) اکنون باخودم غیر از ندامت هیچ نیست
آنچه بیخود داشتم در بر نمیدانم چه شد

حاضران ازدور چون محشر خروشم دیده اند
دیده ها بازاست لیک از راه گوشم دیده اند

با خم شوقم چه نسبت زاهد افسرده را
میکشان هم یکدو ساغر وارجوشم دیده اند

سایه زنگ کلفت آئینهٔ خورشید نیست
نشهٔ صافم چه شد گر دردنوشم دیده اند

صورت پا در رکابی همچو شمع استاده ام
رفته خواهد بود سر هم گر بدوشم دیده اند

درخراباتی که حرف نرگس مخمور اوست
کم جنونی نیست یاران گر بهوشم دیده اند

تهمت آلود نفس چندین گریبان میدرد
چون سحر عریانم اما خرقه پوشم دیده اند

کنج فقرم چون شرار سنگ بزم ایمنی ست
مصلحتها در چراغان خموشم دیده اند

فرصت ناز گلم پر بید ماغ رنگ و بوست
خنده بر لب درد کان گلفروشم دیده اند

حال می پندارم و ماضی است استقبال من
در نظر می آیم امروز یکه دوشم دیده اند

شبنم آرائیست (بیدل) شوخیء آثار صبح
هر کجا گل کرده باشم شرم کوشم دیده اند

حال دل ازدوریء دلبر نمیدانم چه شد
ریخت اشکی برزمین دیگر نمیدانم چه شد

ازشکست دل نه تنها آبرو رنگ عیش ریخت
ناله ئی هم داشت این ساغر نمیدانم چه شد

یاس هستی بردم از صد نیستی آنسو ترم
سوختم چندانکه خاکستر نمیدانم چه شد

صفحهٔ آئینه حیرت جوهراین عبرت است
کی حریفان نقش اسکندر نمیدانم چه شد

گردش رنگی وچشمکهای اشکی داشتم
این زمان آن چرخ و آن اختر نمیدانم چه شد

دوش درطوفان نومیدی تلاطم کرد آه
کشتیء دل بود بی لنگر نمیدانم چه شد

جان پاکم فارغ ازتیمار جسمم کرده اند
عیسیء برچرخ بردم خر نمیدانم چه شد

در رهت از همت افسر طراز آبله
پای من سرشد ازین برتر نمیدانم چه شد

از دمیدن دانهٔ من کوچه گرد بیکسیست
مشت خاکی داشتم برسر نمیدانم چه شد

بید ماغ وحشتم ازساز آرامم مپرس
پهلوئی گردانده ام بستر نمیدانم چه شد

عرض معراج حقیقت ازمن (بیدل) مپرس
قطره دریا گشت پیغمبر نمیدانم چه شد

حدیث عشق شود ناله ترجمانش و لرزد
چو شیشه دل که کشد تیغ ازمیانش ولرزد

قیامت است بران بلبلی که از ادب گل
پر شکسته کشد سرز آشیانش ولرزد

بهر نفس زدن ازدل طپیدنی است پر افشان
چو ناخدا گسلد ربط بادبانش و لرزد

بوحشتی است درین عرصه برق تازیء فرصت
که پیک و همز ندد ست درعنانش ولرزد

بخون طپیدهٔ ضبط شکسته رنگیء خویشم
چو مفلسی که شود گنج زرعیانش ولرزد

اگر بخامه دهم عرض دستگاه ضعیفی
زناله رشته کشد مغز استخوانش ولرزد

زسوز سینهٔ من هر که وا کشد سرحرفی
چو نبض تب زده برخود طپد زبانش ولرزد

بعرصه ئی که شود پرفشان نهیب خدنگت
خیال چین جبینت به بحر اگر بستیزد

فلک چوشصت بپوسد زه کمانش ولرزد
بتن زموج دود رعشه تا گهانش ولرزد

گداخت زهرهٔ نظاره دور باش حیایت
شکسته رنگی عاشق اگر رسد بخیالش

چوشب روی که کند بیم پاسبانش ولرزد
چو شاخ گل بردا ندیشهٔ خزانش ولرزد

غبار هستی (بیدل) ز شرم بیکسی خود
بخاك نیز کند یاد آستانش و لرزد

حدیث کاکل وزلف تو (بیدل) اربنگارد
چورشته تاب خورد خامه دربنانش ولرزد

حرص اگر بر عطش غلو دارد
شرم آبی دگر بجو دارد

گوشهٔ دامن قناعت گیر
خاك این وادی آبرو دارد

خار خار خیال پوچ بلاست
آه ازان دل که آرزو دارد

نیست این بحربی شناسی حباب
سربی مغز هم کدو دارد

رنگ گل بیتو بی دماغم کرد
خون این زخم تازه بو دارد

دست می باید از جهان شستن
رفع آلایش این وضو دارد

ساز اقبال بی شکستی نیست
چینیء اعتبار مو دارد

پیرواج جهان عنصر ایم
جنس ما گرد چارسو دارد

اوج بنیاد ما نگونساریست
موی سر سوی خاك رو دارد

از نفس هر چه رست رفت بباد
ریشهٔ ما همین نمو دارد

بر که نالد نیاز ما یارب
داد رس پر بنا ز خود دارد

خاك نا گشته پاك نتوان شد
زاهدان آب هم وضو دارد

هر کجا ئیم زین چمن دوریم
ما و من رنگ و بوی او دارد

(بیدل) این حرف وصوت چیزی نیست
خامشی معنیء مگو دارد

حرص پیری شیأ لله از خروشم می کشد
عبرت حال کتان پرروشن است از ماهتاب

قامت خم طرفه زنبیلی بدوشم می کشد
غفلتی دارم که آخر پنبه گوشم می کشد

شرمسا زطبع مجبورم که با آن سازعجز
انتقام از اختیار هرزه کوشم می کشد

معنی خاصی زحرف وصوت انشا کردنی است
گفتگو آخر باآن لعل خموشم می کشد

سرخوش پیمانهٔ یاد نگاه کیستم
رنگ گرداندن بکوی میفروشم می کشد.

فرصت هستی درین میخانه پربی مهلت است
همچو می خم تا بساغر یک دوجوشم می کشد

آفتابم رشتهٔ ساز سحر نگسسته است
آرزو برتخت شاهی خرقه پوشم می کشد

زین همه شوری که دارد کارگاه اعتبار
اندکی افسانهٔ مجنون بهوشم می کشد

نقش پای رفتگان صفر کتاب عبرت است / دیده هر جا حلقه می‌یابد بگوشم می کشد

برکه‌بندم (بیدل) از غفلت خطای زندگی / کم گناهی نیست گرد وشم بدوشم می کشد

حرصت آن نیست که هرگش زهوس وادارد / در کفن نیز همان دامن دنیا دارد

زین چمن برگ گیای نیست نگرد اندر نگک / باخبر باش که امروز تو فردا دارد

همه از جلوه باندازه تغافل زده ایم / آنچه نادیده توان دید تماشا دارد

جاده در دامن صحرای ملامت چاکیست / که سر بخیه ز نقش قدم ما دارد

دم تیغ تو نشد منفعل از کشتن ما / خون عاشق چقدر آب گوارا دارد

سایهٔ گم شده محو نظر خورشید است / هر که از خویش رود در چمنت جا دارد

لاله در دامن این دشت بطوفان زده است / یاس مجنون چقدر گرد سویدا دارد

مقصد نالهٔ دل از من مدهوش مپرس / شوق مستست ندانم چه تقاضا دارد

منکر وحشت ما سوخته جانان نشوی / شعله در بال و پر ریخته عنقا دارد

ماومن نغمهٔ قانون خیال است اینجا / اثر هستیء ما قطره بدریا دارد

لفظ گل کرده‌ئی آئینهٔ معنی برگیر / پری اسمیست که از شیشه مسما دارد

رهروا زرنج سفر چاره ندارد (بیدل) / موج دایم زحباب آبلهٔ پا دارد

حرف پیری داشتم لغزیدنم دیوانه کرد / قلقل این شیشه رفتارمرا مستانه کرد

بارطوبتهای پیری برنیامد پیکرم / از نم این برشکال آخر کمانم خانه کرد

دل شکستی داردا ما قابل اظهار نیست / از تکلف موی چینی را نباید شانه کرد

پیش از ایجاد امتحان سخت جانیهای عشق / تیغ ابروی بتانرا سر بسر دندانه کرد

خانمان سوز است فرزندی که بیباک اوفتد / اعتماد مهر نتوان برچراغ خانه کرد

حسن در هر عضوش آغوش صلای عاشق است / شمع سرتا ناخن پا دعوت پروانه کرد

عالمی از لاف دانش ربط جمعیت گسیخت / خوشه را یکسر غرور پختگیها دانه کرد

هیچکس یارب جنون مغرور خودبینی مباد / آشنائیهای خویشم از حیا بیگانه کرد

صد جنون مستی است در خاک خرابات غرض / حلقه بردرها زدن ما را خط پیمانه کرد

تا گشودم چشم یاد بستن مژگان نماند / عبرت این انجمن خواب مرا افسانه کرد

عمرها (بیدل) زچشم خلق پنهان زیستیم / عشق خواهد خاک ما را گنج این ویرانه کرد

حریفیهای عشق از هر کس و ناکس نمی آید / شنای قلزم آتش ز خار و خس نمی آید

تلاش حرص دون طینت ندارد چاره از دنیا / بغیر از رغبت مردار از این کرگس نمی آید

زبس سعی تقدم برده است ا زخود طبا یع را
جها ن رفته است پیش از هم کسی از پس نمی آید

ببو ئی قانعم ا زسیر رنگ آمیزی امکان
عبا ر تها بکار طبع معنی ر س نمی آ ید

سلیمانی رها کن مو ر هم کرو فری دارد
همه گر کوه باشد با صدائی بس نمی آ ید

غرور سرکشی افگنده است این خود پرستانرا
بآن پستی که پیش پا بچشم کس نمی آ ید

عروج نشهٔ همت درین خمخانها (بیدل)
برون جوشیست اما از می نارس نمی آید

حسرت امشب آه بی تاثیر رو شن میکند
ر شتهٔ شمعی بهر تقدیر رو شـــن میکنـــد

چون چراغ گل که از باد سحر گیرد فروغ
زخم ما چشم از دم شمشیر ر و شن میکند

بر بیاض صبح منقوش است نظم و نثر دهر
موی کافوری سواد پیر ر و شن میکنـد

چون بنای موج پرد از ازشکستم داده اند
معنیء و یرا نیم تعمیر ر و شـــن میکنـــد

ای شرر مفت نگاهت جلوه زار عافیت
روز گار آ ئینهٔ ما دیر ر و شـــن میکنـــد

بی ندامت حلقهٔ ماتم بو د قد د و تا
ناله شمع خانـــهٔ زنجیر ر وشـــن میکنـــد

گر خیال آ ئینه دار اعتبار ما شـو د
صورت خوابی بصد تعبیر ر و شن میکنـد

گرمیء هنگامهٔ امکان جلال عشق او ست
آ تش این بیشه چشم شیر ر و شن میکنـد

بگذر از صیادیء مطلب که صحرای امید
خانهٔ برق از رم نخچیر ر و شن میکنـد

(بیدل) از فانوس زخم عافیت را نور نیســت
شمع پیکانی د رینجـــا تیر رو شـــن میکنـــد

حسرت پیام بیکسی آخر بیـــــا ر بـــر د
قاصد نبر د نامهٔ من انتظـــــا ر بـــر د

قطع جهات کرده ام از انس بو ر یا
افتادگی بهر طر فم نی ســوا ر بـــر د

د ر هجرو وصـــل آب نگشتم چه فایده
بی انفعالیم همه جا شر مسار بـــر د

حیف از کسیکه ضبط عنان سخن نداشت
تمکین ز سنگ خفت وضع شرا ر بـــر د

مردان ز کینه خواهیء دو نان حذر کنید
خون سگان ز ننگ دم ذو الفقـــا ر بـــر د

بی رتبه نیست دعوی حق با وجود لاف
منصور را بلندتر از خلق دار بـــــر د

گردن کشی ز عجز پرستان چه ممکن است
انگشت هم ز پر دهٔ ما ز ینهـــا ر بـــر د

زین دشت جز وبال تعلق نچیده ایـــم
آن دامنی که کسوت ما داشت خار برد

قد ر حضور بحر ندانست ز و ر قـــم
غفلت برای سوختـــنم بر کنـــا ر بـــرد

آ ئینه خانه بو د تماشاگـــهٔ ظهـــو ر
سیر بهار ر نگ بخویشم د و چار بـــرد

آخر هوای وصل توام کرد بی سراغ
چند ان طپید د ل که ز خا کم غبار برد

هستی صدای جوهر تحقیق کس نخواست
هر کس نفس ز خلق یک آ ئینه وار بر د

(بیدل) هجوم قلقل میناست ششجهت
باهر صدای از خودم این کو هسار بر د

حسرت دل کرد بر ما پنجهٔ قاتل بلند | میشود دست کرم با نالهٔ سایل بلند
ما نه تنها نیستی را درس فهمیده ایم | بحر هم از موج دارد دست بر ساحل بلند
چین ابرو یتو هرجا بحث جوهر میکند | تیغ از جوهر رگ گردن کند مشکل بلند
سایهٔ تمکین نازت هر کجا افتاده است | سبزه چون مژگان شود از خاک آن منزل بلند
نه فلک در جلوه آمد از طپیدنهای دل | تا کجا رفتست یا رب گرد این بسمل بلند
کاروان یأس امکان را غبار حسرتم | هر که رفت از خویشتن کرد آتشم در دل بلند
حرز امنی نیست جز محرومی از نشوو نما | خوشه سان گردن مکش زین کشت بیحاصل بلند
حیرت آهنگیم دل از شکوهٔ ما جمع دار | دود نتوانند شدن از شمع این محفل بلند
با غرور ناز او مشکل برآید عجز ما | گرد مجنون نارسا و دامن محمل بلند

سد راه تست (بیدل) گر کنی تعمیر جسم
میشود دیوار چون شد قدری آب و گل بلند

حسرت زلف توام بود شکستم دادند | وصل میخواستم آئینه بدستم دادند
بیخود شیوهٔ نازم که بیک ساغر رنگ | نه فلک گردش از ان نرگس مستم دادند
دل خون گشته که آئینهٔ درد است امروز | حیرتی بود که در روز الستم دادند
صد چمن جلوه ببالد ز غبارم تا حشر | که بجولان تو یک رنگ شکستم دادند
فال جولان چه زنم قطرهٔ گوهر شده ام | آنقدر جهد که یک آبله بستم دادند
بهر تسلیم غبار بهوار فتهٔ من | سجده کم نیست بهرجا که نشستم دادند
چه توان کرد که در قافلهٔ عرض نیاز | جرس آهنگ دل نالهٔ پرستم دادند
نه فلک دایرهٔ مرکز تسلیم من است | دستگاه عجب از همت پستم دادند
ناوک همتم از جوشن اسباب گذشت | بتغافل چقدر صافیءشستم دادند

(بیدل) از قسمت تشریف ازل هیچ مپرس
اینقدر دامن آلوده که هستم دادند

حسرت مخمورم آخر مستی انشا می‌شود | تا قدح را هیست کز خمیازه ام وا میشود
جز حیا موجی ندارم چشمهٔ آئینه ام | گرد من چندانکه رو بی آب پیدا میشود
بسکه دارد بی نشانی پردهٔ ناموس من | در نگین نامم چو بو در گل معما میشود
لب گشودن رشتهٔ اسرار یکتائی گسیخت | نسخه بی‌شیرازه چون شد معنی اجزا میشود
نسبت تشبیه غیر از خفت تنزیه نیست | شیشه میباید شکستن نشه رسوا میشود
انفعال فطرت از کم ظرفی ما روشن است | قطره کز دریا جدا شد ننگ دریا میشود
کامرانیهای دنیا کارگاه خود سریست | با فضولی طبع چون خو کرد مرزا میشود
پاس دل دارید کز پیچ و خم این کوهسار | نشه بی پرواست اما کار مینا میشود

پرده فانوس میبا شد شر یک نور شمع　جسم در رخورد صفای دل مصفا میشود
نوبت موی سفید است ازا مل غافل مباش　صبح چون گل کرد حشر آرزوها میشود
نقش نیرنگ جهان را جز فنا نقاش نیست　این بناها چون حباب از سیل بر پا میشود
حسن سعی آئینه روشن میکند انجام را　ریشهٔ تاکست کاخر موج صهبا میشود
زاهدا زدل شوق تسبیح سایما نی برار　ای ز معنی بیخبر دین تو دنیا میشود
تنگیٔ آفاق تا دل دقت اوهام تست　از غبارت هرچه گردد پاك صحرا میشود
خلق رارو برقفا صبح قیامت دیدنی است　دی نمایانست زان روز یکه فردا میشود
بسکه مضمونهای مکتوب محبت نازك است　خطش از برگشتن قاصد چلیپا میشود
زین ندامتخانه بیرون رفتنت دشوار نیست　هرقدر دستی که میسائی بهم پا میشود

کرد (بیدل) گفتگوما را زتمکین منفعل
قلقل آخر سر نگو نیهای مینا میشود

حسرتی دردل ازان لاله قبا می پیچد　که چو دستار چمن برسر ما می پیچد
نبض هستی چقدر گرم طپش پیما ئیست　موی آتش زده بر خویش چها می پیچد
تا نفس هست حباب من وجولان هوس　نیست آرام سری را که هوا می پیچد
چه زمین وچه فلک گوشهٔ زندان دلست　ششجهت کلفت این تنگ فضا می پیچد
نالهٔ ما بچه تدبیر توان بر خاست　همچونی صد گره اینجا بعصا می پیچد
نا توانی که بجز مرگ ندارد سپری　بچه امید سر از تیغ قضا می پیچد
استخوانبندی اوهام زبس بیمغزاست　آرزوها همه بر بال هما می پیچد
صورخیزاست ندامت زشکست دل ما　که بساط دوجهان را بصدا می پیچد
عبرت مرگ کسان سلسلهٔ خجلت ماست　رشته از هر که شود باز بما می پیچد

قدرت افسانهٔ ابرام نخواهد (بیدل)
نفس از بی اثریها بدعا می پیچد

حسن بیشرم از هجوم بوالهوس محشر شود　ایمن از گلچین نباشد باغ چون بیدر شود
ساده لوحیهای دل عمریست سرمشق غناست　آرزو یارب مبادا این صفحه را مسطر شود
خاك ارباب نظر سامان نور آگهی است　سرمه باید کرد اگر آئینه خاکستر شود
شوخیٔ حرف از زبان شرمسار ما مخواه　طایر از پرواز میماند چو بالش تر شود
صفحهٔ دل را بداغی میتوان آئینه کرد　لفظ از یک نقطه صاحب معنیٔ دیگر شود
آسمان مشکل به آسانی دهد پرداز دل　بحر طوفانها کند تا قطره ئی گوهر شود
تا توانی سرمتاب از جادهٔ تسلیم عشق　خاك چون در سایهٔ خورشید خوابد زر شود
سایه وار از بیکسیها حیله جوی غیرتم　برسرم گر خاك هم دستی کشد افسر شود

حسرت مخموری آنچشم میگون برده ام — سر نوشت خاك من یا رب خط ساغر شود

ای جنون تعمیرا زتشویش آسودن برا — جان سخت چند خشت این کهن منظر شود

آرمیدن کو گرفتم ساعتی چون گرد باد — در سر خاکت هوای پیچ و افسر شود

(بیدل) از سرگشتگانی منزلت آوارگیست
اضطرابت چند چون ریگ روان رهبر شود

حسن کلاه هوسی گر بتجمل شکند — به که دل از ما ببرد بر سر کاکل شکند

بسکه بگلزار وفا مشترك افتاده حیا — رنگ گل آید بصدا گر پر بلبل شکند

مجملت آمد بنظر پردهٔ تفصیل مدر — جزو پرا گنده مباد آینهٔ کل شکند

شمع بساط طرب است آنکه درین دشت تعب — سر بهوا پای بدامان توکل شکند

خواجه ز رنج کرو فر از چه برد بوی اثر — باز نداردهمه گر پشت خر از جل شکند

در ادب بدگهران موعظهٔ شرم مخوان — گردن این خیره سران گر شکند غل شکند

پایهٔ اقبال بلند آنهمه چون شمع مچین — کاخر کارت بعرق شرم تنزل شکند

از طلب هرزه درا چند دهی زحمت پا — کاش درین بحر سراب آبله ئی پل شکند

دل چکند با من و ما تا شود ایمن ز بلا — کوه هم آخر ز صدا شیشه بقلقل شکند

سیری چشم است همان جرعه کش دور غنا — رنگ خمار تو مگر این دو قدح مل شکند

صبح ز شبنم همه تن چشم شد از شوق چمن — هر که درین باغ رسد آینه بر گل شکند

انجمنی را که دهند آب ز توصیف خطت — دود چراغش همه شب طرهٔ سنبل شکند

چرخ محال است دهد داد دل (بیدل) ما
گردش آنچشم مگر جام تغافل شکند

حسنی که یادش آینهٔ حیرت آب داد — زان رنگ جلوه کرد که داد نقاب داد

هر جا بهار جلوهٔ او در نظر گذشت — اشکی که سر زد از مژه بوی گلاب داد

یک جلوه داشت عاشق و معشوق پیش ازین — خون گردد امتیاز که عرض حجاب داد

پرواز شوق ازعرق شرم گل نکرد — خاکم غبارهای طپیدن بآب داد

از حرص اینقدر غم اسباب میکشم — لب تشنگی سرم بمحیط سراب داد

آخر زگریه نشئهٔ شوقم بلند شد — اشک آنقدر چکید که جام شراب داد

زان گلستان که رنگ گلش داغ لاله است — نشگفت غنچه ئی که نه بوی کباب داد

کم فرصتی بعرض تماشای این محیط — آئینهٔ خیال بدست حباب داد

ار بسکه معنیم رقمی جز هوا نداشت — گردون بنقطهٔ شررم انتخاب داد

داغم ز رشک منتظری کز هجوم شوق — جان داد اگر بقا صد جانان جواب داد

چون صبح در معاملهٔ گیر و دار عمر — چندان نه ایم ساده که باید حساب داد

(بیدل) ز آبرو طلبی دست شسته ایم | کاین آرزو بنای دوعالم بآب داد

* * *

حق مشربان دمیکه به تحقیق رو کنند | خود را زخود برند بجائیکه او کنند
بردوش غیر تکیه زدردی کشان خطاست | دستی مگر بگردن خود چون سبو کنند
مشتاق جلوهٔ تو ندارد دماغ گل | اینجا دل شکسته بیاد تو بو کنند
زین گلستان بسیر خزان نیز قانعیم | رنگ شکسته کاش بما روبرو کنند
مضمون تازه بی نقط انتخاب نیست | هرجا دلی بود گره‌ز لف او کنند
پرسر گذشت حسن هما نبه که بیدلان | آئینه داری دل بی آرزو کنند
ای خرمنت هوا نشوی غرهٔ نفس | زین ریشها که سیرخزان در نمو کنند
حیرت متاع گرمیء بازار و هم باش | یکسوست آنچه در نظارت چارسو کنند
تاحشر روسیاهیء داغ خجالت است | مردان دمیکه چون سپر از پشت رو کنند
تمثال عافیت نکند گرد ازین بساط | آئینها مگر بشکستن غلو کنند
آسوده زي که اهل فنا پیش از انتقام | از وضع خویش خاك بچشم عدو کنند

(بیدل) چوتار ساز جهانگیر شهرت اند
در پرده هم گر اهل سخن گفتگو کنند

حکم عشق است که تشریف تمنا بخشند | داغ این لاله ستمٔ نها بدل ما بخشند
نتوان تاخت باندازد ماغ مستان | بال شوقی مگر از نشه بصهبا بخشند
بیدلان خوردهٔ جا نیکه نثار تو کنند | نم آبی که ندارند بدریا بخشند
چون‌می از گرمیء آن لعل بخون می غلطد | گرچه از شعله بیاقوت جگر ها بخشند
روشناسان جنون از اثر نقش قدم | جوهر هوش به آئینهٔ صحرا بخشند
آرزو: دغ امید است خدایا مپسند | که جگر خون شود و نشه بصهبا بخشند
ایخوش آن جود که ازخجلت وضع سایل | لب باظهار نیارند و بایما بخشند
گر مزاج کرم آنست که من میدانم | عالمی را بخطای من تنها بخشند
تا فسردن نکشد ریشهٔ جولان امید | به که چون تخم بهار آبله صد پا بخشند
شرر عافیت آوارهٔ دلتنگ مرا | سنگ هم دامن صحر است اگر جا بخشند
قول و فعل نفس افسانهٔ باد است اینجا | من نه آنم که نه بخشند مرایا بخشند
بجناب کرم افسون ورع پیش مبر | بی گناهی گنهی نیست که آنجا بخشند
در مقامی که شفاعت خط آمرزش هاست | جرم مستان بصفای دل مینا بخشند
به پرکاه که بسته است حساب پرواز | دارم امید که برنا کسیم وا بخشند
پادشاهی بجنون جمع نگردد (بیدل) | تاج گیرند اگر آبلهٔ پا بخشند

حیا عمریست باصد گردش رنگم طرف دارد / عرق نقاش عبرت از جبین من صدف دارد

نشد روشن صفای سینهٔ اخلاص کیشانت / که دریای بهم جوشیدن دلها چه کف دارد

بشغل لهو چندی رفع سردیهای دوران کن / جهان حیز گرمی درخور آواز دف دارد

دل از فکر معیشت جمع کن از علم و فن بگذر / اگر جهل است و گردانش همین آب و علف دارد

بطوفانگاه آفات استقامت رنگ میبازد / درین میدان کسی گر سینه ئی دارد هدف دارد

زاقبال عرب غافل مباشید ای عجم زادان / سریر اقتدار بلخ هم شاه نجف دارد

جدا نپسندد از خود هیچکس مشاطهٔ خود را / مه تابان حضور شب در آغوش کلف دارد

قضا بر سجدهٔ ما بست اوج نشئهٔ عزت / طلسم آبروی خاك در پستی شرف دارد

بنومیدی چمن سیر نگارستان افسوسم / حنا داغست از رنگی که سود نهای کف دارد

باین عجز یکه می بینم شکوه جرأت (بیدل)
اگر مژگان توانی واکنی فتح دو صف دارد

حیرت کفیل پرزدن گفتگو نشد / شادم که آب آئینه ام شعله خو نشد

مردیم تشنه در طلب آب تیغ او / آخر ز سر گذشت و نصیب گلو نشد

افسوس ناله ئی که بکویش رهی نبرد / آه از دلیکه خون نشد و در پای او نشد

آسایشم براه تو یک نقش پا نه بست / جمعیتم ز زلف تو یکتار مو نشد

عمریست خدمت لب خاموش میکنم / ای بخت ناز کن که نفس هرزه گو نشد

بیقدر نیست شبنم حیرت بهار عشق / نگداخت دل که آئینهٔ آبرو نشد

اشیا مثال آئینهٔ بی نشانی اند / نشگفت از ین چمن گل رنگی که بو نشد

و هم ظهور سر بگریبان خجلت است / فکری نداد رو که سرما فرو نشد

بیگانه است مشرب فقر و غناز هم / ساغر نگشت کشتی و مینا کدو نشد

(بیدل) چو شمع ساخت جبین نیاز ما
با سجده ئی که غیر گدازش وضو نشد

خارج ابنای جنس است آنکه موزون میشود / قطره چون گردد گهر از بحر بیرون میشود

با همه افسردگی گر راه فکری وا کنم / جیب ما خمخانهٔ جوش فلاطون میشود

شبنم و گل غیر رسوائی چه دارد زین چمن / گریهٔ بیدردی ما خنده مقرون میشود

خانه داری دیگر و صحرا نوردی دیگر است / تاب دلتنگی ندارد آنکه مجنون میشود

از جنون کروفر بر چرخ مفرازید سر / کاین صدای کوه آخر گرد هامون میشود

با کفن سازید پاك آلایش ننگ جسد / جامه چون شد شوخگین محتاج صابون میشود

سعد اگر خوانی چه حاصل طینت منحوس را / همچنان مسخ است اگر بوزینه میمون میشود

زین غنا ها آنچه خواهی از صفای دل طلب / چون بصیقل میرسد آئینه قارون میشود

بی تکلف نیست‌موقوف‌دو مصرع‌وضع‌بیت چون‌دودر مربوط هم‌شدخانه ء وزون میشود
برسرم گر سایه افتد زان حنائی نقش پا چون‌بهارا ز سایهٔ من خاك گلگون میشود
جهدهابایدکه‌جامی زین‌چمن‌آری‌بدست آب تاگل هرقدم رنگی دگر خون میشود
تا کیت قلقل نوائیهای آهنگ شباب ای جنون پیمای غفلت شیشه‌واژون‌نمیشود

(بیدل) اشعار‌من‌ازفهم کسان پوشیده ماند
چون عبارت‌نازك‌افتد رنگ‌مضمون میشود

خاکستری نماند ز ما تا هوا برد دیگر کسی چه صرفه ز تاراج ما برد
نقش مراد مفت حریفی گزین بساط چون شعله رنگ باز دو داغ وفا برد
آسوده جبهه‌ئی که درین معبد هوس چون شمع سجده بر اثر نقش پا برد
آخر بدرد و داغ گره گشت پیکرم صد گوی اشك یکمژه چوگان کجا برد
سیل بنای موج همان زندگی بسست بگذار تا غبار من آب بقا برد
زین خاکدان دگر چه‌بردناتوان‌عشق خود را مگر هلال به پشت دوتا برد
محروم دامن تو غبار نیاز من صد صبح چاك سینه بدوش هوا برد
چشمیکه از غبار دلش نیست عبرتی یا رب که التجا بدر توتیا برد
حسن قبول جلوه کمین بهانه ایست کو دل که جای آینه دست دعا برد
زاهد ز سبحه نعل یقینت در آتش است در کعبه راه دیر گرفتی خدا برد
کو قاصدی که در شکن دام انتظار پیغامی از تو آرد و ما را ز ما برد

هرکس بدیر و کعبه دلیلش‌بضاعتی‌است
(بیدل) بجز دلیکه ندارد کجا برد

خاك شد رنگ تنزه گل آثار دمید جوهر آینه وا سوخت که زنگار دمید
دل‌تهی گشت‌زخود کون‌و مکان‌دایره‌بست نقطه تا صفر برآمد خط پرکار دمید
دیدهٔ بسته گشاد در تحقیقی داشت مژه برداشتم و صورت دیوار دمید
تخم دل اینقدر را فسون امل بار آورد سبحه‌ئی کاشته بودم همه زنار دمید
چشم حیران چقدر چشمهٔ معنی‌اثر است آب داد آینه چندانکه خط یار دمید
هر کجا ریخت وفا خون شهید تو بخاك سبزه همچون رگ یاقوت جگردار دمید
نفس سوخته مشق ادب ازخط تو داشت نالهٔ ما بقد سبزه زکهسار دمید
وضع بی ساختهٔ سایه کبابم دارد بتکلف نتوان اینهمه هموار دمید
اثر فیض ز معدومیء فرصت خجلست صبح این باغ نفس در پس دیوار دمید
فرصت ناز شرار آینهٔ عبرت ماست زین ادبگاه نبایست بیکبار دمید
باز اندیشهٔ انشای که داری (بیدل) که خط از کلك تو چون ناله زمنقار دمید

خامش نفسی خفت گو ینده ندارد
لبهای ز هم وا شده جز خنده ندارد

پرو از رسائی که بنازیم بجهدش
چون رنگ بغیر از پر بر کنده ندارد

خواهی بعدم غوطه زن وخواه بهستی
بنیاد تو جز غفلت پاینده ندارد

معیار تگ و تاز من و ما ز نفس گیر
جز رفتن ازین مرحله آینده ندارد

موج و کف دریای عدم سحر نگاریست
نادارهمه دارد و دارنده ندارد

از دلق گشودیم معمای قلندر
پوشیدگی اینست که کس ژنده ندارد

سیر خم زانو بهوس جمع نگردد
نا محرم معنی سر افگنده ندارد

همواری وصحرای تعین چه خیال است
این تختهٔ نجار جنون رنده ندارد

زین گردش رنگی که جبین ساز تماشاست
آن کیست که صد جامهٔ زیبنده ندارد

معشوق مزاجیست که این باغ تجدد
یک ریشه بجز سرو خرامنده ندارد

جمعیت دل خواه چه دنیا و چه عقبی
موج گهر اجزای پراگنده ندارد

(بیدل) سخن اینست تامل کن و تن زن
من خواجه طلب مردم و او بنده ندارد

خرد بعشق کند حیله ساز جنگ و گریزد
چو حیز تیغ حریف آورد بجنگ و گریزد

به ننگ مرد ازین بیشتر گمان نتوان برد
قیامتی که بزه باشدش خدنگ و گریزد

نگارخانهٔ امکان بوحشتیست که گردون
کشد ز روز شبش صورت پلنگ و گریزد

کنار امن مجوئید ازان محیط که موجش
ز جیب خود بدر آرد سر نهنگ و گریزد

ازین قلمرو حیرت چه ممکن است رهائی
مگر کسی قدم انشا کند ز رنگ و گریزد

ز انس طرف نه بستم بقید عالم صورت
چو مومنی که داش گیرد از فرنگ و گریزد

دل رمیدهٔ عاشق بهانه جوست برنگی
که شیشه گر شکنی بشنود ترنگ و گریزد

سپندوار فتاده است عمر نعل در آتش
بهوش باش مبادا زند شلنگ و گریزد

کدام سیل نهاده است رو بخانهٔ چشمم
که اشک آبله بندد بپای لنگ و گریزد

رمیدنی است ز شور زمانه رو بقفایم
چو کودکی که سگی را زند بسنگ و گریزد

مخوان بموج گهر قصهٔ تعلق (بیدل)
مبادچون نفس از دل شود بتنگ و گریزد

خطیکه بر گل روی تو آب میریزد
بسایه آب رخ آفتاب میریزد

زبان نکهت گل از سوال خود خجل است
لبت زبسکه بنرمی جواب میریزد

فلک ز خون شفق آنچه شب بشیشه کند
صباح در قدح آفتاب میریزد

بهر چه دیده گشودیم گرد ویرانیست
دل که رنگ جهان خراب میریزد .

خیال تیغ نگاه تو خون دلها ریخت
بنشه ئی که ز مینا شراب میریزد

بیا که بیتو ام امشب بجنبش مژه ها نگه زدیده چو گرد از کتاب میریز د
دمیکه از دم تیغت سخن رود بزبان بحلق تشنهٔ ما حسرت آب میریز د
بگریه منکر تر دامنان عشق مباش که اشک بحر ز چشم حباب میریز د
شکنج حلقهٔ دامی که جیب هستی تست اگر ز خویش برائی رکاب میریز د
تو ای حباب چه یا بی خبر ز حسن محیط که چشم شوخ تو رنگ نقاب میریز د
درین محیط ز بس جای خرمی تنگ است اگر بخویش ببالد حباب میریز د

بر آتش که نهادند پهلوی (بیدل)
که جای اشک شرر زین کباب میریزد

خلقیست پراگندهٔ سعی هوسی چند پرواز جنون کرده ببال مگسی چند
کروفر ابنای زمان هیچ ندارد جز آنکه گسسته است فسار و رسی چند
چون سبحه ز بس جادهٔ تحقیق نهانست دارند قدم بر سرهم پیش و پسی چند
کوکست با فسردگی اقبال خسیسان در آتش یاقوت فتاده است خسی چند
باز مرهٔ اجلاف نسازد چکند کس اینعالم پوچ است و همین هیچکسی چند
برده است زاقبال دو عالم گرو ناز پائیکه دراز است زبیدست رسی چند
در گرد مزارات سرا غیست بفهمید پی گم شدن قافلهٔ بیجرسی چند
ترك ادب این بس که اسیران محبت منقار گشودند ز چاك قفسی چند
نی دیر پرستیم و نه مسجد نه خرابات گرم است همین صحبت مابانفسی چند

(بیدل) بعرق شسته ام از شرم فضولی
مکتوب نفس داشت جنون ملتمسی چند

خلوت سرای تحقیق کاشانهٔ که باشد در بسته ششجهت باز این خانهٔ که باشد
گردون درین بیابان عمریست بی سروپاست این گرد باد یارب دیوانهٔ که باشد
بنیاد خلق امروز گرد خرابه دیدی تا مسکن تو فردا ویرانهٔ که باشد
بر الفت نفسها بزم هوس بچینی سیلاب یکدو دم بیش همخانهٔ که باشد
ای دور از آشنائی تا کی غم جدائی آنکس که هرچه هست اوست بیگانهٔ که باشد
با طبع موشگافان آشفتگی پرستند با زلف کار دارد هر شانهٔ که باشد
دل در غم حوادث بی نوحه نیست یکدم درد شکست از این بیش بادانهٔ که باشد
خلقی بدور گردون مخمور و مست وهم است این خالی پر از هیچ پیمانهٔ که باشد
رنگم باین پرو بال کز خود رمیدنش نیست گرد تو گر نگردد پروانهٔ که باشد

(بیدل) صریر کلکت گر نیست سحر پرداز
صور قیامت آهنگ افسانهٔ که باشد

خواهش از ضبط نفس گرقد می پیش شود
ساغر همت جم کاسهٔ درویش شود

هر که قدر پس زانو نشناسد چون اشك
پایمال قدم هرزه دو خویش شود

میکشد خون امید از دل حسرت کش ما
سینهٔ هرکه ز تیغ ستمی ریش شود

لذت وصل تو از کام تمنا نرود
هر سر مو بتنم گر بمثل نیش شود

نیست دور از اثر غیرت ابروی کجت
جوهر آینه گر تیغ ستمکیش شود

چشم ما حلقه بگوش است ز نقش قدمی
که بره توز ما یکدو قدم پیش شود

فرصت ناز غنیمت شمر ای شوخ مباد
حسن تا بدسر الفت ز خط و ریش شود

آب یا قوت ز آتش نتوان فرق نمود
اختلاط ار همه بیگانه بود خویش شود

راحت اندیش مباشید که در وادیء عشق
وحشت آرام شود آهو اگر میش شود

گفتگو کم کن اگر عافیتت منظور است
بحر هم میرود از خود چو هوا بیش شود

نکشی پای ز دامان تغافل که شرار
رفته باشد ز نظر تا قدم اندیش شود

رشتهٔ ساز کرم نغمه ندارد (بیدل)
گر نه مضراب قبولش لب درویش شود

خود سر بمرگ گردن دعوی فرود کرد
چون سر نماند شمع قبول سجود کرد

در سعی بذل کوش که اینجا خسیس هم
جان دادنش بحسرت جاوید جود کرد

زان غنچهٔ خموش بآهنگ کاف و نون
سر زد تبسمی که عدم را وجود کرد

چندان خمار درد محبت نداشتم
بوی گلی که زخم مرا مشك سود کرد

ای چرخ زحمت گره کار من مبر
خواهد مهٔ نوت سر ناخن کبود کرد

آئینه دار نقش قدم بود هستیم
هر کس نظر فگند بمن سر فرود کرد

شد آبیار مزرع امکان گداز من
زین انجمن زیان زده ئی شمع سود کرد

خونم بدل ز بوی گلش میدرد نقاب
رنگ آتشی که داشت درین غنچه دود کرد

تا انتظار صبح قیامت امان کراست
کار درنگ ما نفس سرد زود کرد

هر کس بهرچه ساخت غنیمت شمرد و بس
یأس دوام نوحهٔ ما را سرود کرد

(بیدل) کتاب طالع نظاره خوانده ایم
مژگان هبوط داشت تحیر صعود کرد

خود سر هو از دهر اشرم رهنمون نشود
تا بداغ پا ننهد شعله سر نگون نشود

از عدم نجسته برون هرزه میطپیم بخون
مغز هوش در سر کس مایهٔ جنون نشود

در مزاج اهل جهان صدتناسخ است نهان
طفل شیر اگر نخورد خون دوباره خون نشود

موج از شکست سری یافت اعتبار گهر
تا غرور کم نکنی آبرو فزون نشود

صرفهٔ بقا نبرد کس بدستگاه هوس
خانه های سوخته را خار و خس ستون نشود

عشق بی نیاز ز نومیدی کسیش چه غم — یك دو تیشه جا نکنیت در د بیستون نشود

فرصت گذشته چسان تاختن دهد بعنان — اینقدر بفهم و بدان آنزمان نکنون نشود

قدردانیء همه کس زین ادا کواه توبس — کز لب تو نام حیا بی عرق برون نشود

نفس‌خیره سر بخطا مایل است در همه جا — ایمنی زلغزش اگر مرکبت حرون نشود

(بیدل) از درشتی خو مشکل است رستن تو

تا بآتشش نبری سنگ آبگون نشود

خوش‌خرامان اگر اندیشهٔ جولان کردند — گردش رنگ مرا جنبش دامان کردند

دام من در گرهٔ حلقهٔ افلاك نبود — چون نگاهم قفس از دیدهٔ حیران کردند

بسراغم نتوان جز مژه بر هم چیدن — داشتم مشت غباری که پریشان کردند

بچه امید درین دشت توان آسودن — وحشتی بود که تسلیم غزالان کردند

زین چمن حاصل عشاق همین بسکه چورنگ — چینی از خود شکنی زینت دامان کردند

بیقراران ادب پرور صحرای جنون — سیلها در گرهٔ آبله پنهان کردند

سعی واماندهٔ خلق آنسوی خود راه نبرد — بسکه دامن تهٔ پا ماند گریبان کردند

نقش بند چمن وحشت ما بیرنگیست — شد هوا آینه تا ناله نمایان کردند

بحرامکان چوگهر شوخیء یکموج نداشت — از پریشان نظری اینهمه طوفان کردند

جنس بازار وفا رنگ نمیگرداند — دل چه مقدار گران گشت که ارزان کردند

تا زیادم بگرانی نکشد خاطر کس

سرنوشت من (بیدل) خط نسیان کردند

خوش‌خرامان داد طبع سست بنیادم دهید — خاك من بیش از غباری نیست بربادم دهید

درفرامش خانهٔ هستی عدم گم کرده ام — یادی از کیفیت آن الفت آبادم دهید

از خیالش در دلم ارژنگها خون میخورد — یکسر مو کاش سررشتهٔ کلك بهزادم دهید

نغمهٔ دردی بصد خون جگر پرورده ام — گردماغی هست گاهی دل بفریادم دهید

زین تهی دستی که برسامان فقرا فزوده ام — صفر اعداد کمالم منصب صادم دهید

خون مشتاقان نباید بی‌تامل ریختن — زان مژه نیش جگرکاوی بفصادم دهید

فرصت سعی فنا ذوق وصال دیگر است — جانکنی گر رخصتی دارد بفرهادم دهید

تا نخندند از غبارم تهمت آزادگی — بعد مردن هم کف خاکم بصیادم دهید

نیست چون آئینهٔ دل پردهٔ ناموس حسن — شیشه مقداری بیاد آن پریزادم دهید

پرفرامش رفته ام دور از طربگاه وفاق — گر بیاد کس رسم از حال من یادم دهید

سرمه ام پیش که نالم شرم آنچشمم گداخت — خامشی هم بی تظلم نیست گردادم دهید

واگذاریدم چو (بیدل) باهمین یاس والم — کو دماغ زنده بودن تا دلشادم دهید

خیالت در غبار دل صفا پردازئی دارد | پری در طبع سنگ افسون میناسازئی دارد
نمیدانم چسان پوشد کسی راز محبت را | حیا هم با همه اخفا عرق غمازئی دارد
مژه بگشا و بنیاد هوس تا عشق آتش زن | چراغ نازاین محفل شرر پردازئی دارد
بیا رنگی بگردانیم مفت فرصت است اینجا | بهار بیخودی هم یکدودم گلبازئی دارد
اگر از خود روم کوتاب تارنگی بگردانم | بآن عجزم که بامن عجزهم طنازئی دارد
بدشت ودر ندیدم از سراغ عافیت گردی | خیال بید ماغ اکنون گریبان تازئی دارد
نقاب رنگ هرجامید رد آئینه دیدار است | شب حیرت نگاهان خوش سحر پردازئی دارد
خدا کار بنای دل بپایان ختم گرداند | خیال چشم او امشب فرنگ آغازئی دارد
با فسون نفس مغرور هستی زیستن تا کی | بهرجا این هوا گل میکند ناسازئی دارد

فلک هرچند عرض نازا قبال تدهد (بیدل)
نخواهی غره شد این حیز پشت اندازئی دارد

خیال چشم کهساغر بچنگ می آید | که عالمی بنظر شیشه رنگ می آید
بحیرتم چو نفس قاصد چه مکتوبم | که رفتنم همه جا بیدرنگ می آید
کجاروم که چو اشکم بهر قدم زدنی | هزار قافله عذر لنگ می آید
چه همت است که نازدکسی بترک هوس | مرا گذشتن ازین نام ننگ می آید
دل از فریب صفاجمع کن که آخر کار | زآب آینه ها زیر زنگ می آید
بگمرهی زن و از منت خیال بسرا | که خضر نیز زصحرای بنگ می آید
غبار دل زپر افشانیء نفس دریاب | که هرچه هست درین خانه تنگ می آید
اعانت ضعفا مایهٔ ظفر گیرید | پر شکسته بکار خدنگ می آید
خموش باش که تادم زنی درین کهسار | هزار شیشه بپای ترنگ می آید
بهر نگین که نهی گوش وفهم نام کنی | صدای کوفتن سر بسنگ می آید

زخود بیاد نگاه که میروی (بیدل)
که از غبار تو بوی فرنگ می آید

خیال خوش نگاهان با زباشوخی سری دارد | بخون من قیامت نرگستان محضری دارد
من و سودای خوبان زاهد و اندیشهٔ رضوان | دریغ حسرت سراهر کس سری داردسری دارد
روا دارد چرا بردختر رزننگ رسوائی | گر از انصاف پرسی محتسب هم دختری دارد
بعبرت آشنا شو از جهان ننگ بیرون آ | مژه نکشوده ئی این خانهٔ وحشت دری دارد
ندارد گرد بادا این بیابان ننگ افسردن | بهر بیدست و پائی چیدن دامان پری دارد
درین بحر از غناسامانی وضع صدف مگذر | کف دست طمع بر هم نهادن گوهری دارد
بطوفان خیال پوچ ترسم گم کنی خود را | تو تنها میروی زین دشت و گردت لشکری دارد

طرب مفت تو گر با تازه‌روئی کرده‌ئی سودا — درین کشور دکان گلفروشان شکری دارد
کمالت دعوی اخلاق و آنگه منکر رندان — زحق مگذر سپهر آدمیت محوری دارد
بوهم جاه مغرور تعین زیستن تاکی — نگین گر شهرتی دارد بنام دیگری دارد
فضولی درطلسم زندگی نتوان زحد بردن — قفس آخر بمشق پر فشانی مسطری دارد
زوضع سایه ام عمریست این آواز می‌آید — که راحت گر هوس باشد ضعیفی بستری دارد
توخود را از گرفتاران دل فهمیده‌ئی ورنه — سراسر خانهٔ آئینه بیرون دری دارد

نبودم آنقدر وامانده این انجمن (بیدل)
پر افشانست شوق اما تامل لنگری دارد

خیال نامداری تا کیت خاطر نشین باشد — چه لازم سرنوشتت چون نگین زخم جبین باشد
درین وادی بحیرت هم میسر نیست آسودن — همه گر خانهٔ آئینه گردی حکم زین باشد
طراوت آرزو داری زقید جسم بیرون آ — که سرسبزی نبیند دانه تا زیر زمین باشد
بخود پیچیدن ما نیست بی‌انداز پروازی — کمند موج را یکنفس گرداب چین باشد
بقدر جهد معراجیست ما را ورنه آتش هم — براحت گر زند خاکستر ش بالانشین باشد
بحیرت رفته است ازخویش اگر شمعست اگر محفل — نشاط هردو عالم یك نگاه واپسین باشد
غباری نیست از پست وبلند موج دریا را — حقیقت بی نیاز از اختلاف کفر ودین باشد
پی‌ءقتلم چه دامن برزند شوخی که دردستش — هجوم جوهر شمشیر چین آستین باشد
زچشم ترم آل انتظار شوق پرسیدم — جگر خون گشت و گفت احوال مشتاقان چنین باشد
فرور وزیر خاك‌ای سر گران نشهٔ خست — زقارون نام هم کم نیست بر روی زمین باشد
محال است اینکه عجز از طینت مارخت بربندد — سحر گر صد فلك بالد همان آه حزین باشد

ندارم نشهٔ دیگر بهر سر گشتگی (بیدل)
چو گرداب درین محفل خط ساغر همین باشد

دادعشق از بی نیازی درس دنیام بیاد — سرخط معنیست پیش‌چشم ومیخوانم بیاد
شرم بیدردی مگر برجبهه امچیند عرق — تا نماند ننگ خشکیهای مژگانم بیاد
میفشارد تنگیء این خانه مجنون مرا — گر نباشد وسعت آباد بیابانم بیاد
در فراموشی مگر جمعیتی پیدا کنم — ورنه چون موی سر مجنون پریشانم بیاد
زان ستمهائی که از بیداد هجران دیده ام — میدرم پیش تو گر آید گریبانم بیاد
دل کباب پرتو حسن عرقناك که بود — کز هجوم اشك می آید چراغانم بیاد
از تغافل خانهٔ ناز تو بیرون نیستم — شیشه‌ئی بودم که دارد طاق نسیانم بیاد
زانقدر هوشی که میکردم بوهم خویش جمع — چون بیادت میرسم چیزی نمیمانم بیاد
از عدم آنسوترم برده است فکر نیستی — نیستم زانها که هستی آرد آسانم بیاد

با خیال رفتگان هم قانعم از بیکسی / کاش گردون واگذارد یاد یارانم بیاد

بعد از ین غیر از فراموشی که می‌بیند مرا / مفت آگاهی اگر روزی دو مهمانم بیاد

(بیدل) آن دور می و پیمانه آمد یگر کجاست

یکدو دم بگذار تا رنگی بگردانم بیاد

داغ بودم که چه خواهم بخمت انشا کرد / نقطهٔ اشک روان گشت وخطی پیدا کرد

نقش نیرنگ جهان در نظرم رنگ نبست / در تمثال زدم آینه استغنا کرد

سعی مغرور زعجزم در آگاهی زد / خواب پا داشتم از آبله مژگان وا کرد

فطرت سست پی از پیروی وهم امل / لغزشی خورد که امروز مرا فردا کرد

میشمارم قدم و بر سر دل می لرزم / پای پر آبله ام کارگهٔ مینا کرد

دل بپرداز و طرب کن که درین تنگ فضا / خانهٔ آینه را جهد صفا صحرا کرد

گرد پرواز در اندیشه پری می افشاند / خاک گشتن سر سودائی ما بالا کرد

حسن هر سو نگرد سعی نظر خودبینی است / آنچه میخواست با آئینه کند با ما کرد

کلک نقاش ازل حسن یقین میپرداخت / نقش ما دید و بسو یتو اشارتها کرد

عشق از آرایش ناموس حقیقت نگذشت / کف ما را نمد آینهٔ دریا کرد

هیچکس ممتحن وضع بد و نیک مباد / نسخهٔ حیرت ما طبع فضول اجزا کرد

(بیدل) از قافلهٔ کن فیکون نتوان یافت

بار جنسی که توان زحمت پشت پا کرد

داغ عشقم چاره جوئیها کبابم میکند / سوختن منت گذار ماهتابم میکند

درمحبت دشمن من انفعال ناکسی است / زان سر کو بهر راندن شرم آبم میکند

کاش بربنیاد موهومی نمیکردم نظر / فهم خود بیش ازخرابیها خرابم میکند

درعقوبت خانهٔ ننگ دوئی افتاده ایم / ما وتو چندانکه میبالد عذابم میکند

گرد شبنم پیش تا زصبح ایجاد من است / خنده گل ناکرده سامان گلابم میکند

نقطهٔ موهومم اما عمرها شد ذره وار / عشق از دیوان خورشید انتخابم میکند

مخمل ودیبای جاهم گر نباشد گو مباش / بوریای فقر هم تدبیر خوابم میکند

پوست برتن انتظار مغز معنی میکشم / آخراین جلدی که می بینی کتابم میکند

شکر پیری تاکجا گویم که این قد دوتا / صفر اعداد خیال او حسابم میکند

سایهٔ افسرده ام لیک التفات نیستی / آفتابم میکند گر بی نقابم میکند

من نمیدانم کیم در بارگاه کبریا

حلقهٔ بیرون در (بیدل) خطابم میکند

در احتیاج نتوان برسفله التجا برد / دست شکست حیف است باید به پیش پا برد

قاصد به پیش دلدار تا نام مدعا برد — مکتوب ما عرق کرد چندانکه نقش ما برد

ابر بهار رحمت از شرم آب گردید — تا حسرت اجابت گل بر کف دعا برد

دست درآستینش دلبرد نی نهان داشت — امروزش از کف نازآن بهله را حنا برد

ازدیرا گررمیدیم در کعبه سرکشیدیم — از خود برون نرفتن ما را هزار جا برد

تدبیر چرخ خون شد در کار عقدهٔ دل — این دانه از درشتی دندان آسیا برد

فکرو فور هرچیز افسون بی تمیز یست — الوان نعمت است آن کز منعم اشتها برد

اقبال اهل همت بازی خور هوس نیست — نتوانند از سر چرخ هر مکروفن ردا برد

هر جا ز پا فتادیم داد فراغ دادیم — پهلوی لاغر از ما تشویش بوریا برد

شد قامت جوانی در پیریم فراموش — آخر عصای چوبین ازدستم آن عصا برد

باید زخاکم اکنون خط غبار خواندن — عمریست سر نوشتم پیری بنقش پا برد

جوش عرق چو صبحم در پرده شبنمی داشت — تا دم زدم زهستی شرم از نفس هوا برد

یک وا پسین نگاهی میخواست رفتن عمر — مشاطه قدردان بود آئینه بر قفا برد

(بیدل) گذشت خلقی محمل بدوش حسرت
ما را هم آرزوئی میبرد تا کجا برد

دریاد بگاهی که لب نامحرم تحریک بود — عافیت چون معنیء عالی بدل نزدیک بود

مقصد خلق از تب وتاب هوس موهوم ماند — پی غلط کردند از بس جاده ها باریک بود

نفخ منعم ته شد از نم خوردن کوس دهل — باد و آبی انفعالی در دماغ خیک بود

تا کجا غثیان نخندد بر دماغ اهل جاه — جام و صهبای تعین نیکدان و نیک بود

ساز نافهمیدگی کو کست کو علم و چه فضل — هر کجا دیدیم بحث ترك با تاجیک بود

دل چه سازد جسم خاکی محرم رازش نخواست — آینه رو از که تا بدخانه پر تاریک بود

عشق ورزیدیم (بیدل) با خیالات هوس
این نفسها یکقلم از عالم تشکیک بود

در بساطیکه دم تیغ ادب آخته اند — بی نیازان سر و گردن بخم افراخته اند

نه فلک را بخود افتاده سرو کار جدال — عرصه خالی و زحیرت سپر انداخته اند

درمقامیکه دل و دیده و دیدار یکیست — همه داغند که آئینه نپرداخته اند

چه بهار و چه خزان درچمنستان حضور — عرض هر رنگ که دادند همان باخته اند

همچو عنقا که بجز نام ندارد اثری — همه آوازهٔ پرواز پر ساخته اند

بلبلان چمن قرب بآهنگ یقین — میسرایند و همان هم سبق فاخته اند

ازازل تا به ابد آنچه تماشا کردیم — خود نمایان خیال آئینه پرداخته اند

گر بمنزل نرسیده است کسی نیست عجب — کان سوی خویش ندارند ره و تاخته اند

چارهٔ خود سری خلق چه امکان دارد — ششجهت انجمن عیش و بغم ساخته اند

خود شناسی عرض جوهر یکتائی نیست

(بیدل) اینها همه خویش اند که نشناخته اند

در بیابانیکه سعی بیخودی رهبر شود — راه صد مطلب بیک لغزیدن پا سر شود

جز وهادرعقدهٔ خود داریء کل غافلند — نقطه از ضبط عنان گر بگذرد دفتر شود

خشکی از طبع جهان آلودگی هم محو کرد — لاف چشم تر توان زد دامنی گر تر شود

گر همه گوهر بود نومید یست افسردگی — از گرانباری مبادا کشتیم لنگر شود

فال آسودن ندارد خودگدازیهای من — جمله پرواز است آن آتش که خاکستر شود

عقدهٔ کارت دلیل اعتبار دیگر است — شاخ گل چون غنچه آرد رشتهٔ گوهر شود

بر شکست هر زیان تعمیر سودی بسته اند — فربهی وقف غنا گر آرزو لاغر شود

چاره نتواند نهفتن راز ما خونین دلان — زخم گل از بخیهٔ شبنم نمایان تر شود

خاک حسرت برده‌ئی دارم که مانند جرس — ناله پیمایند بجای باده گر ساغر شود

صاحب آئینه نتوان گشت بی قطع نفس — بگذرد از زندگی تا خضر اسکندر شود

وضع همواری زابنای زمان مطلوب ماست — آدمیت گر نباشد هر که خواهد خر شود

(بیدل) آسان نیست کسب اعتبارات جهان

سخت افسردن بخود بندد که خاکی زر شود

در شت خو سخنش عافیت ثمر نبود — صدای تار رگ سنگ جز شرر نبود

هجوم حادثه باصاف دل چه خواهد کرد — ز سیل خانهٔ آئینه را خطر نبود

غبار وحشت ما از سراغ مستغنی ست — برفتن نگه از نقش پا اثر نبود

بعالمیکه ادب محو بی نشانیها ست — هوس اگر همه عنقاست نامه‌بر نبود

بکارگاه تامل همان دلست نفس — گره برشتهٔ کارم کم از گهر نبود

ز بخت شکوه ندارم که نخل شمع مرا — بهار سوختنی هست اگر ثمر نبود

عقوبت دو جهان دل بیک تغافل تست — شکست خاطر آئینه آنقدر نبود

برنگ ریگ روان ره نورد سودا را — بغیر آبلهٔ پا گل سفر نبود

درین محیط که هر قطره نقد باختن است — خوش آن حباب که آهیش درجگر نبود

مخواه رنگ حلاوت ز گفتگو (بیدل)

نیء که ناله کند قابل شکر نبود

درعشق آنکه قابل دردش ندیده اند — حیزیست کز قلمرو مردش ندیده اند

گلها که بر نسیم بهار است نازشان — از باد مهر کان دمسردش ندیده اند

خلقی خیال باز فریبند زیر چرخ — خال زیاد تخته نردش ندیده اند

وا ما نده اند خلق به پیچ وخم حسد کیفیت حقیقت فر د ش ندیده اند
بر سایه بسته اند حریفان غبار عجز جولان کوه ودشت نورد ش ندیده اند
سا مان نو بهار گلستان ما و من رنگ پریده ایست که گرد ش ندیده اند
از گا و آسمان چه تمتع برد کسی شیر سفید و روغن ز رد ش ندیده اند
ای بی‌خبر زشکوه گردون بشرم کوش آخر ترا حریف‌نبر د ش ندیده اند

(بیدل) درین بساط تماشائیان وهم
از دل چه دیده اند که درد ش ندیده اند

درغبار هستی اسرار فنا پوشیده اند جامهٔ عریانیء ما رازما پوشیده اند
ای‌نسیم صبح‌ازدم‌سردی‌خود شرم دار میرسی بی باك وگلها یک قبا پوشیده اند
غنچه هارا تاسحرگه برق خرمن میشود در تهٔ دامن چراغی کزهوا پوشیده اند
بر نفس گرد عرق تا چندپو شاند حباب اینقدر زدوشی که‌دارم بی ردا پوشیده اند
گر همه عنقاشوم شهرت گریبان میدرد عالم عریانی است اینجا کرا پوشیده اند
رازدا ریهای عشق آسان‌نمی‌باید شمرد کوه ها در سرمه گم شد تا صدا پوشیده اند
نیستم آگاه دامان که رنگین میکنم خون ما را در دم تیغ قضا پوشیده اند
یا دوعالم‌جلوه پیش‌خویش‌پیدا نیستیم فهم باید کرد ما را در کجا پوشیده اند
هیچ‌چشمی بی‌نقاب‌ازجلوه‌اش آگاه نیست داغم از دستیکه در رنگ حنا پوشیده اند
ای‌هما پر واز شوخی محوزیر بال گیر ظلمتستا نست اینجا سایه‌را پوشیده اند
سر نوشتی‌داشتم‌درچشم کس‌روشن‌نشد اینقدر دانم که زیر نقش پا پوشیده اند
از قناعت‌بگذری کانجاز شرم‌عرض‌جاه دستها در مهر تنگ گنجها پوشیده اند
در سوا د فقر گم‌شو زندهٔ جاوید باش درهمین خاك سیاه آب بقا پوشیده اند
دوستان‌عیب وهنر ازیکدگر پنهان کنند دیده ها باز است اما برحیا پوشیده اند

(بیدل) از یاران کسی برحال ما رحمی‌نکرد
چشم این نا محرما ن کوراست یاپوشیده‌اند

در غمت آخر بجائی کار بیدادم رسید کز طپیدن سرمه شد هر کس بفریادم رسید
مکتب آفاق از بس در سگاه عبرتست گوشمالی بود هر حرفی کز استادم رسید
سینه را از تیر و دل را نیست ازز خم سنان بی قدت آن آفتی کز سرووشمشادم رسید
دامگاه‌شوق چون من صیدمحرومی نداشت ناله واری هم نماند از من که صیادم رسید
عشق ضعفی داشت تاشد با مزاجم آشنا سیل شبنم بود تا در محنت آبادم رسید
چون شرر داغ فنا نتوان زدود از طینتم چشم زخمی بود معدومی کز ایجادم رسید
گریه گوخون شو که من ازیاس مطلب سوختم تا کنم سامان آب آتش به بنیادم رسید

حسرتی در پردهٔ نومیدیء دل داشتم   سوختنها چون سپند آخر بفریادم رسید
یار دارد پرسش احوال دور افتادگان   کو فراموشی که گویم نوبت یادم رسید
سنگ هم گرواشگافی یار می آید بیرون   این صدا از بیستون وسعی فرهادم رسید
قاصد شوق از کمین نارسائی ایمن است   ناله‌ئی دارم که در هرجا فرستادم رسید

شعلهٔ افسرده (بیدل) شهپر خاکستر است
درهوایش هرکه رفت ازخود با مدادم رسید

در گلستانیکه چشمم محو آن طناز ماند   نکهت گل نیز چون برگ گل از پرواز ماند
بسکه فطرتها بگرد نارسائی باز ماند   یکجهان انجام خجلت‌پرور آغاز ماند
نغمه ها بسیار بود اما زجهل مستمع   هرقدر بی پرده شد درپرده های ساز ماند
حسن دراظهار شوخی رنگ تقصیری نداشت   چشم ها غفلت نگه شد جلوه محو ناز ماند
این زمان حسرت تسلی خانهٔ جمعیت است   بی خیالی نیست آن آئینه کز پرداز ماند
نقش نیرنگ حقیقت ثبت لوح دل بس است   شوق غافل نیست گر چشم تماشا بازماند
جوهر آئینهٔ من سوخت شرم جلوه اش   حیرتی گل کرده بودم لیک محو ناز ماند
عمرها شد خاك بر سرمیکند اجزای من   یارب این گرد پریشان ازچه دامن‌باز ماند
شعلهٔ مادعویء افسردن آخر پیش برد   برشکست رنگ بستم آنچه از پرواز ماند
صافیء دل شبههٔ هستی بعرض آوردن است   عکس هرجا محو شد آئینه از پرداز ماند
جادهٔ سرمنزل مقصد خط پرکار داشت   عالمی انجا مها طی کرد ودرآغاز ماند
یار رفت از دیده اما از هجوم حیرتش   با من از هرجلوه‌ئی آئینه داری باز ماند
خامشی روشنگر آئینهٔ دیدار بود   با سواد سرمه پیوست آنچه از آواز ماند
از گداز صد جگر اشکی بعرض آورده ام   بخیه‌ئی آخر ز چاك پرده های راز ماند

(بیدل) از برگ و نوای ماسیه بختان مپرس
روزگار وصل رفت و طالع ناساز ماند

در گلستانی که حسنش جلوه‌ئی سرمیکند   گل ز شبنم دیدهٔ حیران ساغر میکند
بیتو طفل اشک مشتاقان زدرد بیکسی   گر همه در چشم غلطد خاك بر سر میکند
همچواشکم حسرت اندیشان راه تست   هر صدف کز آبرو سامان گوهر میکند
اعتمادی نیست بر جمعیت اجزای ما   این ورقها را هوای زلف ابتر میکند
موج آبش میزند تیغ محرف بر کمر   سرو هرگه طرز رفتار ترا سر میکند
پاك بازان فارغ اند از تهمت آلودگی   حسرت دیدار گاهی چشم ما تر میکند
ازجنونم عالمی پوشید چشم امتیاز   هرکه عریان میشود این جامه در بر میکند
میدهد اجزای رنگ وبوی جمعیت باد   هرکه درس خنده‌ئی چون غنچه از بر میکند

راحتت فرشست اگرازوهم طاقت بگذری نا توانی هر چه آید پیش بستر میکند
بیخود احرامَ گلزار خیال کیستم گردش رنگم ره معشوقی ئی سر میکند
حیرت اظهاریم (بیدل) لذت تحقیق کو
هیچ کس آگاهی از آئینه باور میکند

درهوای اودل هرذره جانی میشود نا له هم دریادا و سرو روانی میشود
لفظ عشقی برزبانهارنگ چند ین علم ریخت یک سخن چون شد مکرر داستانی میشود
لذت وصلت زبس حیرت فریب کامهاست نقش پا هم بهر پا بوست دهانی میشود
شوق میبالد گناه شوخیء اظهار نیست مطلب از دل تا بلب آید فغانی میشود
گرچنین دارد کمین نازضعف پیکرم صورت آئینه ام موی میانی میشود
آن حنائی پنجه ام کزدامن هربرگ گل نو بهار رنگ عیشم را خزانی میشود
تنگنای کلفتی چون دستگاه هوش نیست ذرهٔ ما گر رود از خود جهانی میشود
درخور جهداست حاصلها که از بهرهما سایه میسوزد نفس تا استخوانی میشود
اوج عرفانرا که برتراز کمند گفتگوست هر که بر می آید از خود نردبانی میشود
درمحبت بسکه مینایم شکست آماده است اشک هم برمن دل نامهربانی میشود
نیست (بیدل) وضع خاموشی نقاب راز عشق
سرمه هم چون دود شمع اینجا زبانی میشود

درین خرابه نه دشمن نه دوست میبا شد بهر چه وارسی آنجا که اوست میبا شد
برنج شبهه مفرسا که حرف مکتب عشق دران جریده که بی پشت وروست میبا شد
غم جدائی اسباب میخورد همه کس همیشه نان تعلق دو پوست میبا شد
تلاش فطرت دون غیرخود نمائی نیست دماغ آبله آماس دوست میبا شد
زبس که نسخهٔ تحقیق ما پریشا نیست نظر به کاشغر و دل بخوست میبا شد
غبار معبد تقوی بباد ده کانجا کمال صدق و صفا تا وضوست میبا شد
تو لفظ مغتنم انگار فکر معنی چیست که مغز ها همه محتاج پوست میبا شد
جبین زسجده نه دزدی که سربلندی شرم بعالمی که زمین رو بروست میبا شد
زتازه روئی اخلاق نگذری (بیدل)
بهار تا اثر رنگ و بوست میبا شد

درین ره تا کسی از وصل مقصد کام برد ارد زرفتن دست میباید بجای گام برد ارد
درین گلشن زدورفرصت عشرت چه میپرسی که می خمیازه گردیده است تا گل جام برد ارد
من آن صیدم که درعرض تماشاگاه تسخیرم زحیرت کاسهٔ دریوزه چشم دام بردارد
بتکلیف بلندی خون مکن مشت غبارم را دماغ نیستی تا کی هوای بام بردارد

بصد مصر شکر نتوان قناعت باشکر بستن   کرم مشکل که از طبع گدا ابرام بردارد
دل آهنگ گدازی دارد و کمظرفی طاقت   کبابم را مباد از روی آتش خام بردارد
ندامت ساقی است اینجا بافسوسی قناعت کن   مگر دستی که بر هم سوده باشی جام بردارد
درین بازار سودی نیست جز رنج پشیمانی   سحر هر کس دکانی چیده باشد شام بردارد
هوا پیمای عنقا شهرتی مپسند همت را   نگین بی نشان حیف است ننگ نام بردارد
بر نگی سر گران افتاده ایم از سخت جانیها   که دشوار است قاصد هم زما پیغام بردارد

هوس تسخیر معشوقان بزاری مشو (بیدل)
کسی تا کی پیء این وحشیان رام بردارد

درین گلشن کدامین شعله با این تاب میگردد   که از شبنم بچشم لاله و گل آب میگردد
دلیل عاجزان با درد دارد نسبت خاصی   غرور سجده مایل صورت محراب میگردد
کف خاکستری بر چهره دارد شعلهٔ شوقم   چو قمری وحشتم در پردهٔ سنجاب میگردد
گداز آمادهٔ کم فرصتی در برد لی دارم   که همچون اشک تابی پرده گردد آب میگردد
بکوشش ریشهٔ رامیتوان ساز چمن کردن   نفس از پر زدنها عالم اسباب میگردد
ز بیتابی چراغ خلوت دل کرده ام روشن   تجلی فرش این آئینه از سیماب میگردد
گداز م آبیار جلوهٔ معشوق میباشد   کتان میسوزد و خاکستر مهتاب میگردد
بعریانی بلند افتاد از بس مدعای من   گریبان هم بدستم مطلب نایاب میگردد
بطوف بحر رحمت میبرم خاشاك عصیانی   هجوم اشک اگر نبود عرق سیلاب میگردد
قماش عرض هستی تا رو پود غفلتی دارد   که چون مخمل اگر مژگان گشائی خواب میگردد
بتمکین میرساند انفعالی هرزه جولانی   هوا اینجا دشبنم میکند چون آب میگردد

جنونم دشت را همچشم دریا میکند (بیدل)
زجوش اشک من تا نقش پا گرداب میگردد

درین وادی کف پائی ز آسایش خبر دارد   که بالین های نرم آبله درزیر سر دارد
نمیگردد فروغ عاریت شمع رهٔ مستان   بنور باده چشم جام سامان نظر دارد
بدل رو کن اگر سر منزل امنی هوس داری   نفس در خانهٔ آئینه آرام سفر دارد
سلامت نیست ساز دل چه در صحرا چه در منزل   متاع رنگ ما صد کاروان آفت ببر دارد
مریدنام را نبود گزیر از خون دل خوردن   نگین دایم ز نقش خویش دندان بر جگر دارد
کدامین دستگاه آینهٔ ناز است دریا را   که از افسردگیها خاک ساحل هم گهر دارد
دو بینیها ست اما در شهود غیر احول را   بخود گر میگشاید چشم از وحدت خبر دارد
نمیدانم چه آشوبی که در بزم تماشایت   نگاه از موج مژگان هر طرف دستی بسر دارد
به آهی میتوان رخت جهان خاکستری کردن   که گلخنها بسامانست گر دل یک شرر دارد

تحیر نقش نیرنگ دو عالم سوخت در چشمم
چراغ خانهٔ آئینه ام برق دگر دارد
باین بی دست و پائی کیست گردد دستگیر من
مگر همچون سپند از جای خویشم ناله بر دارد
حباب از حیرت کمفرصتیهای زمان (بیدل)
نگاهی جانب دریا به پشت چشم تر دارد.

دگر تظلم ما عاجزان کجا برسد
بس است نالهٔ ما گر بگوش ما برسد
بخاك منتظرانت بهار کاشته اند
بیا ز چشم دهیم آب تا حنا برسد
کسی بمی نکند چارهٔ خمار وفا
بیا می از تو رسد تا دماغ ما برسد
سبکروان زغم راه و منزل آزادند
صدا از خویش گذشته است هر کجا برسد
تمامیء خط پر کار بی کمالی نیست
دعا کنید سر ما بنقش پا برسد
ز آه بی جگر چاك بهره نتوان برد
گشود نی است در خانه تا هوا برسد
ز سعی قامت خم گشته چشم آن دارم
که رفته رفته به آن طرهٔ دوتا برسد
ستمکش هوس نارسای اقبالم
باستخوان رسدم کار تا هما برسد
دماغ شکوه ندارم و گر نه میگفتم
بدوستان ز فراموشیم دعا برسد
بعالمی که امل میکشد محاسن شیخ
کراست تاب رسیدن مگر قضا برسد
ز کوشش است که دستت بدامنی نرسید
اگر درا ز کنی پا بمدعا برسد
چنین که صرف طمع کردی آبرو (بیدل)
عرق کجاست اگر نوبت حیا برسد

دل از دم محبت چندین فتور دارد
این باده سخت تند است بر شیشه زور دارد
نا محرم قضا ئی شوخی مکن درین دشت
کان برق برسیاهی چشمی زدور دارد
با انحراف هر وضع ننگ تجا دلی هست
چشم تغافل انشا تقلید کور دارد
همسنگ خاکساران میسند پختگا نرا
الماس معدن ما شرم از بلور دارد
عاشق بعزم مقصد محتاج را هبر نیست
پروانه در تهٔ بال مکتوب نور دارد
گر از خم کلاه هست عرض جلال شاهان
گردن شکست ما هم عجز غیور دارد
گر مرد احتیاطی از خود مباش غافل
طوفان بهر مسامت چندین تنور دارد
تلخ است عیش امروز از گفتگوی فردا
ذر خانه ئی که ما ئیم همسایه شور دارد
نا قابل تواضع مگذر زبزم احباب
آه از کسی که زین آب بی پل عبور دارد
ننگ است و هم تمثال در جلوه گاه تحقیق
مشاطه به کزین بزم آئینه دور دارد
از خود برآمدن نیز در کیش اهل تسلیم
هر چند سر کشی نیست وضع غرور دارد
(بیدل) کمال هر چیز بر جوهر است موقوف
جائی که من ندیدم عبرت قصور دارد

دل از نیرنگ آگاهی بچندین پیشه می افتد / گره از دانه چون واشد بدام ریشه می افتد

دو تا شو در خیال او که سعی کوهکن اینجا / کشد تا صورت شیرین بپای تیشه می افتد

ندارد محفل دیر و حرم پروانه ئی دیگر / بهر آتش همان یك شوق حسرت پیشه می افتد

ز دردنا قبولیهای اهل دل مشو غافل / که می هم ناله دارد تا ز چشم شیشه می افتد

ندانم کیست خضر مقصد آوارگیهایم / که هرجا میروم راهم همان در بیشه می افتد

بنای عشق تعمیر هوسها بر نمیدارد / نهال شعله گر آبش دهی از ریشه می افتد

باین کلفت نمیدانم که بست اجزای مضمونم / که از پا دم گره در رشته ء اندیشه می افتد

تحیر بال پر شد شوخی ء نظاره ء ما را / چو دل آئینه گردد پر تماشا پیشه می افتد

بهر جا نرگست از جیب مستی سر برون آرد / شکست رنگ صهبا در بنای شیشه می افتد

جهان از پرتو عشقت چراغان شد که هر خاری / بشمعی میرسد چون آتش اندر بیشه می افتد

چنان در بیستون سینه گرم کاوشم (بیدل)
که خون از ناخن من چون شرار از تیشه می افتد

دل از وسعت اگر شانی ندارد / بیابان هم بیابانی ندارد

درین دریا ندامت اعتبار است / گهر جز اشك عریانی ندارد

جنون مینالد از بی دستگاهی / که عریانی گریبانی ندارد

تو خواهی شیشه بشکن خواه ساغر / طرب جز رنگ سامانی ندارد

بخود میبال لیك از غصه خوردن / تنور آرزو نانی ندارد

محبت پیشه ئی بگداز وخون شو / که درد عشق درمانی ندارد

کشد چون گرد باد آخر ز حلقت / گریبانی که دامانی ندارد

در دل میزنی آزادیت کو / مگر آئینه زندانی ندارد

محبت دستگاه عافیت نیست / تحیر ربط مژگانی ندارد

تظلم دوری از اصل است ورنه / نفس در سینه افغانی ندارد

تحیر بسمل اشك نیازم / بخون غلطیدنم جانی ندارد

اگر عشق بتان کفر است (بیدل)
کسی جز کافر ایمانی ندارد

دل اگر محو مدعا گردد / درد درکام ما دوا گردد

طعمه درد اگر رسد دز کام / هر مگس همسر هما گردد

محو اسرار طره ء او را / رگ گل دام مدعا گردد

گر سگالد وداع حرص و هوس / گره دل گهر ادا گردد

گسلد گر هوس سلاسل وهم / کوه و صحرا همه هوا گردد

محو گردد سواد مصرع سرو　　مدآ هم اگر رسا گردد
ما وا حرام آه در دآلود　　هم هو اگر دراعصا گردد
دل آسوده کو مگر وسواس　　گره آرد که دام ما گردد
در طلوع کمال (بیدل) ما
ماه در هالهٔ سها گردد

دل انجمن محرم و بیگانه نباشد　　جز حیرت ادراك درین خانه نباشد
در سازفنا راحت عشاق مهیاست　　با این وفا بی پر پروانه نباشد
بی کسب صفا صید معانی چه خیالست　　تا سنگ بود شیشه پریخانه نباشد
چون شانه کاید سرموئی نتوان شد　　تا سینه چاك همه دندانه نباشد
دل زانوی فکرش همه چشمست که مینا　　چند انکه خمد بی خط پیمانه نباشد
بی ساخته حسنیست که دارم بکنارش　　مشاطهٔ شوق آینه و شانه نباشد
افسون چه ضروراست بهزم مژه بستن　　در خواب عدم حاجت افسانه نباشد
براوج مبر پایهٔ اقبال تعین　　تا صورت رفتار تو لنگانه نباشد
ابرام هوس میکشد ت برد رد و نان　　شاهی اگر این وضع گدایانه نباشد
وحدت چه خیالست وا نیافت بکثرت　　چون ریشه دوانید نمودانه نباشد
عالم همه محمل کش کیفیت اشکست　　این قافله بی لغزش مستانه نباشد
دل گرد جنون میکند امروز ببینید
در خانهٔ ما (بیدل) دیوانه نباشد

دل با زبجوش یارب آمد　　شب رفت و سحر نشد شب آمد
اشکم زمژه بسکه بی اثر ریخت　　ر حمم بزوال کوکب آمد
بی رویتو یاد خلد کردم　　مرگی بعیادت تب آمد
شرمندهٔ رسم انتظارم　　جانی که نبود بر لب آمد
مستان خبر یست در خط جام　　قاصد زدیار مشرب آمد
وضع عقلای عصر دیدم　　دیوانهٔ ما موءدب آمد
ازاهل دول حیا مجوئید　　اخلاق کجاست منصب آمد
از رفتن آبرو خبر گیر　　هرجا اظهار مطلب آمد
گفتم چوسخن رسم بگوشی　　هرگام به پیش من لب آمد
راحت در کسب نیستی بود　　از هر عمل این مجرب آمد
(بیدل) نشد م دوچار تحقیق
آئینه بدست من شب آمد

دل پا شکسته حق طلب برهت چگونه ادا کند
که چو موج گوهرش از ادب ندوید ن آبله پا کند

نفس رمیده گر از خودم نشود کفیل برامدن
چو سحر دماغ طرب هوس بچه بام کسب هوا کند

مشنو زساز گدای من بجز این ترانه نوای من
که غبار بیسروپای من برهت نشسته دعا کند

بجهان عشوه چو بوی گل نخوری فریب شگفتگی
که به نیم غنچه تبسمت ز هزار پرده جدا کند

نه بدیدها زعیان اثر نه بگوشها زبیان خبر
بگشاد روزن بام و در کسی از کسی چه حیا کند

نشود مقید رازدل بهوس محقق مستقل
زغرور اگر همه ناوکت به نشان رسد که خطا کند

بهزار پیچ و خم هوس گره است سلسله نفس
چقدر طبیعت ازین وآن گسلد که رشته رسا کند

بغبار قافله عدم برو آنقدر که زخود روی
نشد است گم دل غافلی که تلاش با نگ درا کند

شود آب انجمن حیا بفسوس دست مروتت
که دفی بآنهمه بیحسی ز طپانچه توصدا کند

رگ خواب راحت عاجزان مگشا بنشتر امتحان
که بپهلویت ستم است اگر نی بوریا مژه وا کند

کف دست سوده بیکد گر چمن طراوت (بیدلی)
که زصد بهار گل اکتفا بهمین دو برگ حنا کند

دل با غبار هستی ربط آنقدر ندارد
یار نفس دودم بیش آئینه بر ندارد

فرصت بدوش عبرت بسته است محمل رنگ
کس زین بهار حیرت برگل نظر ندارد

محو جمال او را دادند همچو یاقوت
آبی که نیست موجش رنگی که پر ندارد

گرد وحشت غبار تغافل کمین نبا شد
دامان بی نیازی چین دگر ندارد

از نارسائی آخر با هیچ صلح کردیم
ما دست اگر نداریم او هم کمر ندارد

آئینه ساخت با زنگ ماند آبگینه در سنگ
این کوهسار نیرنگ یک شیشه گر ندارد

در عالم من و ما افسرده گیر فطرت
تا دود پر فشانست آتش شرر ندارد

افلاس عالمی را از اختیار وا داشت
دستی در آستین نیست گر کیسه زر ندارد

درتنگنای گردون باید فسرد و خون شد — این خانه آنچه دارد بیرون در ندارد
تدبیر کین دشمن سهل است بر عرق زن — در عرصه‌ئی که آبست آتش جگر ندارد
غواصیء آمل بی مزد معنئی نیست — گر ما نفس ندزدیم دریا گهر ندارد
نیرنگ کعبه و دیر محمل‌کش هوس چند — زانجا که مسکن اوست او هم خبر ندارد

دود دماغ ما را برد آنسوی قیامت
(بیدل) باین بلندی کس موی سر ندارد

دل بال یاس زد نفس مغتنم نماند — منزل غبار سیل شد و جاده هم نماند
آرام خود نبود نصیب غبار ما — نومیدیء دگر که کنون تاب رم نماند
افسون حرص هم اثر شطاقت آزماست — آن مایه اشتها که توان خورد غم نماند
سعی امید هرچه علم دست و پا زند — کز سرنوشت جز نم خجلت رقم نماند
هرسو داز طپش مژه در چشم و محو شد — آخر بمشق هرزه نگاهی قلم نماند
برگ سپند سوخته دود شرار نیست — آتش بطبع ساز ز دو زیر و بم نماند
یاد شباب نیز به پیری ز یاد رفت — دوزخ به از دمی که حضور ارم نماند
پوچ است قامت خم و آرایش امل — پرچم کسی چه‌شانه زند چون علم نماند
شرمی مگر برآیم بدریوزهء عرق — دریاد گرچه موج طراز د که نم نماند
یاران سراغ ما بغبار عدم کنید — رفتیم آنقدر که نشان قدم نماند
اکنون نشان ناوک آهیم آه کو — پشت کمان شکست بحدیکه خم نماند

(بیدل) حساب وهم رها کن چه زندگیست
بسیار رفت از عدد عمر و کم نماند

دل بخورسندی اگر ترک هوس میگیرد — کام عشرت ز نشاط همه کس میگیرد
نیست اقبال جز اسباب ندامت دربار — عبرت از بال هما بال مگس میگیرد
زندگی شبههٔ هستی است که مانند حباب — هر که هست آینه‌ئی پیش نفس میگیرد
بگذر از فکر اقامت که بهرچشم زدن — کاروان صورت آواز جرس میگیرد
از ودیعت سپریهای فلک پاس مسنج — بتو این سفله چه داداست که پس میگیرد
التفات ضعفا پایهٔ اقبال رساست — شعله‌است آتش اگر دامن خس میگیرد
سرمه رنگست غبار گذر خاموشان — ای نفس ناله نگردی که عسس میگیرد
قطع امید کن از عمر که موی پیری — شاهبازیست که چون صبح نفس میگیرد
ناله پابست در ان شور که ما قافله‌ایم — سود ها مفت رفیقی که جرس میگیرد
طالب بیخبری باش که در دشت طلب — رفتن از خویش سراغ همه کس میگیرد
(بیدل) این دامگه از صید تماشا خالیست — مفت چشمیکه نگاهی بقفس میگیرد

دل بزلف یار هم آرام نتوانست کرد   این مسافر منزلی در شام نتوانست کرد

جوش خط با آن فسون دستگاه دلبری   وحشیء حسن بتان را رام نتوانست کرد

با همه شوری که وقف پستهٔ خندان اوست   رفع تلخیهای آن بادام نتوانست کرد

همچو من از سرنگونی طالعی دارد حباب   کز خم دریا میی در جام نتوانست کرد

نیست در بحر محبت جز دل بیتاب من   ماهیی کز فلس فرق دام نتوانست کرد

مشت خاکم هوا پرورد جولان تو بود   پایمال گردش ایام نتوانست کرد

چرخ گو مفریب از جاهم که سعی باغبان   پختگیهای ثمر را خام نتوانست کرد

همچو شبنم زین گلستان بسکه وحشت میکشم   آب در آینه‌ام آرام نتوانست کرد

موج گوهر با همه خشکی نشد محتاج آب   طبع استغنا نظر ابرام نتوانست کرد

نالها در دل فسرد اما نه بست احرام لب   گرد این کاشانه سیر بام نتوانست کرد

اخگر ما شور خاکستر دماند از سوختن   این نگین شد خاک و ترک نام نتوانست کرد

سوخت (بیدل) غافل از خود شعلهٔ تصویر ما
یک شرر برق نگاهی وام نتوانست کرد

دل بقید جسم از علم یقین بیگانه ماند   گنج ما را خاک خورد از بسکه در ویرانه ماند

سبحه آخر از خط زنار سر بیرون نبرد   در کمند الفت یک ریشه چندین دانه ماند

در تحیر رفت عمر و جای دل پیدا نشد   چون کمان حلقه چشم ما براه خانه ماند

شور سودای تو از دلهای مشتاقان نرفت   عالمی زین انجمن بر در زد و دیوانه ماند

مدتی مجنون ما بر وهم وطن خط میکشید   طرح آن مسطر بیاد لغزش مستانه ماند

در رخ اباتیکه از شرم نگاهت دم زدند   شور مستی خون شد و سر بر خط پیمانه ماند

ساز عمر رفته جز افسوس آهنگی نداشت   زان همه خوابیکه من دیدم همین افسانه ماند

شوخ چشمان را ادب در خلوت دل ره نداد   حلقه‌ها بیرون در زین وضع گستاخانه ماند

دل فسرد و آرزوها در کنارش داغ شد   بر مزار شمع جای گل پر پروانه ماند

آخر کارم نفس در عالم تدبیر سوخت   بر سر موئی که من تک میزدم در شانه ماند

حال من (بیدل) نمی ارزد باستقبال وهم
صورت امروز خود دیدم غم فردا نماند

دل تا بکیم جز پیء آزار نگردد   ظلم است گر این آبله هموار نگردد

عمریت بتسلیم دوتایم چه توان کرد   بر دوش کسی نام نفس بار نگردد

بند لب عاشق نشود مهر خموشی   در نی گرهی نیست که منقار نگردد

حیف از قدم مرد که در عرصهٔ همت   سر بازیء شمعش گل دستار نگردد

مطلوب جگر سوختگان سوز و گداز است   پروانه بگرد گل و گلزار نگردد

برگشتن از ان انجمن انس محال است — هشدار که قاصد ز بریار نگردد
بر نقطهٔ دل یک خط تحقیق تمام است — پرکار برین دایره هربار نگردد
بیرون نتوان رفت بهر کلفت از ین بزم — گر تنگیء اخلاق دل افشار نگردد
بیبا کیء سعی تو بعجز است دلیلت — گر پا نزنی آبله بیدار نگردد
بگذار دو روزی زهوس گرد برآریم — هستی سرو همیست که بسیار نگردد
هرچند حیا با باد بگاه وصال است — یا رب مژه پیش تو نگونسار نگردد

(بیدل) بسر از پرتو خورشید تو دارد
آن سایه که پیش و پس دیوار نگردد

دل تا نظر گشود بخویش آفتاب دید — آئینهٔ خیال که ما رابخواب دید
صدپرده بر ده دار تر از رمز غیب بود — آن بی‌نقابی ئی که ترا بی نقاب دید
فطرت بهر چه وارسد آئینهٔ خود است — گو هرز موج بحر همان یک سراب دید
حرف تعین من و ما آنقدر نبود — عالم بچشم صفرر قوم حسا ب دید
در درسگاه عشق دلایل جهالت است — طبعی بهم رسان که نباید کتاب دید
اشک سرمژه بتامل رسیده ایم — خود را ندید کس که نه یادرر کاب دید
فرصت کجاست تا سوی دم چشم واکنیم — نتوان زانفعال بروی ... دید
عبرت نگاه دور خیالیم زیر چرخ — باید همین بشیشهٔ ساعت شراب دید
از انتقام سوخته جانان حذر کنید — آتش قیامت از نم اشک کباب دید
بودم زبسکه منفعل دعوی وفا — گفتم بحال من نظری کن در آب دید

برق جنون دمیکه زد آتش بصفحه‌ام
(بیدل) بیک جهان نقطم انتخاب دید

دل چو آزاد از تعلق شد منور میشود — قطره ئی کز موج دامن چید گوهر میشود
گرد هستی عقدهٔ پرواز عالی فطرتیست — از حجاب دود خویش این شعله اخگر میشود
ایکه از لطف حقیقت آگهی خاموش باش — یک سخن هم گز دو لب خیز دمکرر میشود
در خموشی بس حلاوتهاست از نی کن قیاس — چون نوا در دل گره گردید شکر میشود
هیچکس را در محبت شرم همچشمی مباد — در هوایت هر که گریدید دیده‌ام تر میشود
عیب جو گر لاف بینش میزند آئینه وار — تیر باران زبان طعن جوهر میشود
گاو خر از آگهی انسان نخواهد گشت لیک — آدمی گر اندکی غافل شود خر میشود
شوق میباید زپا افتادگیها هم عصاست — خضر راهی گر نباشد جاده رهبر میشود
با دکبر از سر برون کن ورنه مانند حباب — عاقبت این باده سنگ کاسهٔ سر میشود
تا گهر دارد صدف از شور دریا غافلست — آب در گوش کسی چون جا کند کر میشود

سجدهٔ سنگین دلان آئینهٔ محرم نیست — میل آهن گرد و تا شد حلقهٔ در میشود

عجز نومید از طواف کعبهٔ مقصود نیست — لغزش پای ضعیفان دست دیگر میشود

درعدم هم دور حسرتهای ما موقوف نیست — خاك مستان رنگ تا گرداند ساغر میشود

غیر عزلت نیست (بیدل) باعث افواه خلق

مرغ شهرت را خم این دام شهپر میشود

دل چو شد روشن جهان هم مشرب او میشود — شش جهت در خانهٔ آئینه یکرو میشود

جوهر اخلاق نقصان میکشد از انفعال — برگ گل هرگه در آب افتاد کم بو میشود

هرچه گفتیم از حیا دادیم بر باد عرق — حرف ما بیحاصلان سبز از لب جو میشود

در کمین هر وقاری خفتی خوابیده است — سنگ این کهسار آخر بی ترازو میشود

فکر خویشم رهزن است از باغ و بستانم مپرس — گر همه برچرخ تازم سیر زانو میشود

شکر احسان در زمین بیکسی بی ریشه نیست — سایهٔ دستی که افتد بر سرم مو میشود

بزم تجدید است اینجا فرصت تحقیق کو — من منی دارم که تا او میرسم او میشود

قید هستی را دو روزی مغتنم باید شمرد — ای ز فرصت بیخبر صیادت آهو میشود

درخموشی لفظ و معنی قابل تفریق نیست — حرف بیرنگ از گشاد لب دو پهلو میشود

ناز بیکاری نیاز غیرت مردی مکن — این حنای پنجه ننگ دست و بازو میشود

از تکلف نیز باید بر در اخلاق زد — هرچه می آری بتکرار عمل خو میشود

ازتواضع نگذری گر آرزوی عزتیست

(بیدل) این وضعت بچشم هرکس ابرو میشود

دل جهان دیگر از مرآت یکدیگر شود — نسخه بردارید چندان کاین ورق دفتر شود

تا زد ارد رشتهٔ آشفتگیهای نیاز — زلف معشوق است کار من اگر ابتر شود

محو گردیدن سراپای مرا آئینه کرد — چون نگه در حیرت افتد عالم دیگر شود

تا دهد هر ذره من عرض حسرت نامه ئی — این کف خاکی که دارم کاش مشت پر شود

ای فلك از مشت خاك من برانگیزان غبار — شاید این ننگ هیولا قابل پیکر شود

با نسب محتاج نبود صاحب کسب و کمال — بی نیاز از بحر گردد قطره چون گوهر شود

سبحه داران پرجنون پیمای بی کیفیت اند — جادهٔ این کاروان یارب خط ساغر شود

همچو عکس زنگی از آئینه میگردد عیان — بر رخ ویرانه ام مهتاب اگر چادر شود

نیست غیر از وعظ خاموشی ز فریادم بلند — همچو نی گر بند بندم پایهٔ منبر شود

بی خموشی نیست ممکن پاس تمکین داشتن — موج در گوهر خزد هرجا نفس لنگر شود

(بیدل) آدم باش فکر راکب و مرکوب چیست

ازهوس تا کی کسی پالان گاو و خر شود

دل جهان دیگر از رفع کدورت می‌شود
خانه از رفتن زبار تنگاه وسعت می‌شود

پاس خواب غفلت از منعم حضور فقر برد
بر بنای سایه بی‌دیواری آفت می‌شود

شمع را انجام کار از تیره روزی چاره نیست
عزت این انجمن آخر مذلت می‌شود

ضبط موج است آنچه آب گوهرش نامیده اند
حرص اگر اندك عنان گیرد قناعت می‌شود

زینها را یمن مباش از شامت وضع غرور
سرکشی چون زد بگردن طوق لعنت می‌شود

از جنون ما و من برزندگی دقت مچین
چون نفس تنگی کند صبح قیامت می‌شود

محرم معنی نه‌ئی فرصت شمارو هم باش
شیشهٔ ازمی تهی پامال ساعت می‌شود

پیشتر از صبح یاران در چمن حاضر شوید
ورنه گل تا لب گشاید خنده قسمت می‌شود

از تنکرویان تبرا کن که با آن لنگری
چون در آب افتد وقار سنگ خفت می‌د

حاضران آنجا که برخلق تو دارند اعتماد
گر بگوئی حیف عمر رفته غیبت می‌شود

خاك گردم تا برایم زانفعال ما و من
ورنه هرچند آب میگردم خجالت می‌شود

مفت این عصر است (بیدل) گرمیان دوستان
گاه گاهی دید و وادیدی بدعوت می‌شود

دل خاك سر کوی وفا شد چه بجا شد
سر در رهء تیغ تو فدا شد چه بجا شد

اشکم که دلی داشت گره برسر مژگان
در کوی تو از دیده جدا شد چه بجا شد

ما را به بساطی که تو چون فتنه نشستی
برخاستن از خویش عصا شد چه بجا شد

چون سایه بخاك قدمت جبههٔ ما را
یکسجده بصد شکر ادا شد چه بجا شد

این دیده که حسرتکدهٔ شوق تماشاست
ای خوش نگهان جای شما شد چه بجا شد

از حسرت دیدار تو اشك هوس آلود
امشب نگهء چشم حیا شد چه بجا شد

چشمت بغلط سوی دل انداخت نگاهی
تیریکه از ان شصت خطا شد چه بجا شد

بر صفحهٔ رویتو ز کالك ید تقدیر
خط سیه انگشت نما شد چه بجا شد

در بزم تو آخر نگههء شعله عنانم
چون شمع ز اشك آبله پا شد چه بجا شد

لخت جگری بر سر هر اشك فشاندیم
حق نمك گریه ادا شد چه بجا شد

گردی که باید تو دادیم بباد ش
آرایش صد دست دعا شد چه بجا شد

چون سایه سر راه دورنگی نگرفتیم
روز سیه ما شب ما شد چه بجا شد

زین یکدو نفس عمر میان من و دلدار
گیرم که اداهای بجا شد چه بجا شد

(بیدل) هوس نشهٔ آوارگی‌ئی داشت
چون اشك کنون بی سر و پا شد چه بجا شد

دل خلوت اندیشهٔ یار است ببینید
این آینه در شغل چه کار است ببینید

زان پیش که بر خرمن ما برق فرو شد
آن شعله که امروز شرار است ببینید

در بحر چو گوهر نتوان چشم گشودن
امروز که گوهر بکنار است ببینید

بر نسخهٔ هستی مپسندید تغافل
هر چند خطش جمله غبار است ببینید

حرفیست بنقش آمده نیرنگ دو عالم
دیگر بشنید آنچه مدار است ببینید

سرمایهٔ هر ذره ز خورشید مثالیست
این قافله ها آینه بار است ببینید

از کثرت آئینهٔ رعنائی آن گل
هر بلبل ازین باغ هزار است ببینید

از حلقهٔ زنجیر تحیر نتوان جست
هر شش جهت آئینه دوچار است ببینید

از جلوه چه لازم بخیال آبند چیدن
ای غیر پرستان همه یار است ببینید

هر گه مژه برهم رسد این باغ خزان است
تا فرصت نظاره بهار است ببینید

هر جا نم اشکی بطپد در کف خاکی
ای خوش نگهان (بیدل) زا راست ببینید

دلدار رفت و دیده بحیرت دو چار ماند
با ما نشان برگ گلی زان بهار ماند

خمیازه سنج تهمت عیش رمیده ایم
می آنقدر نبود که رنج خمار ماند

از برگ گل درین چمن وحشت آبیار
خواهد پری ز طائر رنگ بهار ماند

یاسم نداد رخصت اظهار نالهٔی
چندان شکست دل که نفس در غبار ماند

آگاهیم سراغ تسلی نمیدهد
از جوهر آب آینه ام موج دار ماند

غفلت بناز بالش گل داد تکیه ام
پای بخواب رفتهٔ من در نگار ماند

آنجا که من ز دست نفس عجز میکشم
دست هزار سنگ بزیر شرار ماند

باید بفرصت طرب هم خون گریستن
تمثال رفت و آینه تهمت شکار ماند

یعقوب وار چشم سفیدی شگوفه کرد
با من همین گل از چمن انتظار ماند

(بیدل) از آن بهار که طوفان جلوه داشت
رنگم شکست و آینهٔی در کنار ماند

دلدار گذشت و نگهء باز پسین ماند
از رفتن او آنچه بما ماند همین ماند

چون شمع که خاکسترش آئینهٔ داغ است
زین سوختنم و چشم سیاهی بکمین ماند

دیگر چه نثار تو کند مشت غبارم
یکسجده جبین داشتم آنهم بزمین ماند

گر هوش بود عبرت شهرت طلبیهاست
خمیازهٔ خشکیکه ز شاهان بنگین ماند

گرد نفس تست پر افشان تو هم
زین انجمن شوق نه آن رفت و نه این ماند

از نقش تو دارد خلل آئینهٔ تحقیق
هرجا اثر وهم و گمان رفت یقین ماند

هر چند غبارم همه بر باد فنا رفت
امید بکوی تو همان خاک نشین ماند

بی برگیم از کلفت اسباب برآورد
کوتاهی دامان ز اشارت چین ماند

خاکستر من نذر نسیم سر کوئیست
این گرد محال است تو اندیز مین ماند

تا منتخبی وا کشم از نسخهٔ تسلیم
چون ماه نوم یک خم ابرو ز جبین ماند

دنیا لهٔ مینای ز کف رفته ترنگیست — دل رفت و بگوشم اثر آه حزین ماند
(بیدل) برهش داغ زمین گیری اشکم — سر در ره جانان نتوان خوشتر ازین ماند

دلدار مقیم دل ما شد چه بجا شد — جایش بهمین آینه وا شد چه بجا شد
اسرار دهانش بجنون زد ز تبسم — آن پیرهن وهم قبا شد چه بجا شد
گرد نفسی چند که در سینه شکستیم — تعمیر دل یاس بنا شد چه بجا شد
آن ناله که صد صور قیامت بنفس داشت — پیش نگهت سرمه نوا شد چه بجا شد
چون سرو علم کرد مرا بی بری من — دست تهی انگشت نما شد چه بجا شد
احسان و کرم گرچه ندارد غم تمییز — آن لطف که در کار گدا شد چه بجا شد
دل قطرهٔ اشکی شد و غلطید بپایت — این خون شده همچشم حنا شد چه بجا شد
از کسب صفا شد بدلم کشف معانی — آئینه ام اندیشه نما شد چه بجا شد
زلفش که بخورشید فشاندی سر دامان — از سرکشی خویش دوتا شد چه بجا شد
با روی تو گل لاف طراوت زد ازان رو — پامال رهٔ باد صبا شد چه بجا شد
در ساده دلی عرض تمنای تو دادیم — بی مطلبی اندیشه نما شد چه بجا شد
عمری بهوا شبنم ما هرزه دوی کرد — آخر ز حیا آبله پا شد چه بجا شد
آن چشم که بستیم ز نظارهٔ امکان — امروز بدیدار تو وا شد چه بجا شد
دل میطپد امروز بامید وصالت — در خانهٔ آئینه هوا شد چه بجا شد

در گرد سحر جوهر پرواز هوا بود
(بیدل) نفس آئینهٔ ما شد چه بجا شد

دل در جسد شبهه عبارت چه نماید — آئینهٔ روشن شب تارت چه نماید
خورشیدی و یکذره نسنجید یقینت — هستی بتو زین بیش عیارت چه نماید
زحمت مکش از هیأت افلاك و نجومش — اندیشهٔ تصویر بخارت چه نماید
عالم همه نقش پر طاوس خیال است — اینجا دگر از رنگ بهارت چه نماید
تمثال خیالیکه نه رنگست و نه بویش — گیرم شود آئینه دوچارت چه نماید
با این رم فرصت که نگه بستن چشم است — شرم آینه دار است شرارت چه نماید
بر عالم بی ساخته صنعت نتوان بافت — مهتاب کتان نیست ز تارت چه نماید
وضع طلب آئینهٔ آثار صداع است — خمیازه بجز شکل خمارت چه نماید
مقدار جسد فهم کن و سعی معاشش — خاك از تگ و پو غیر غبارت چه نماید
یك غنچه نقاب از چمن دل نگشودی — ای بی بصر آن لاله عذارت چه نماید
گاهی تو و ما گاه من و او ست دلیلت — تحقیق گر این است عبارت چه نماید
(بیدل) بگشاد مژه هیچت ننمودند — تا بستن چشم آخر کارت چه نماید

دل ز پیش عمرهاست سجده کمین میرود
سایه بره خفته است لیک چنین میرود

قافله بانگ جرس دارد و گرد فسوس
پیش تو آن رفته است بعد تو این میرود

با تگ و تاز نفس عزم عنان تاب نیست
آمدن اینجا کجاست عمر همین میرود

نقب بکیسا رَبرد نالهٔ شهرت کمین
نام شهان زین هوس زیر نگین میرود

خواجه چه دارد ز جاه جز دو سه دم کر و فر
پشه چو بالش نماند ناز طنین میرود

شیخ گر این سودن است دست تو بر حال ما
آبلهٔ سبحه ات از کف دین میرود

تازه بکن چون سحر زخم دل ای بیخبر
گرد خرام نفس پر نمکین میرود

خاک عدم مرجع خجلت بیما یکیست
کوشش آب تنک زیر زمین میرود

گر همه سر بر هواست نقش قدم مدعاست
قاصد ما همچو شمع آینه بین میرود

فرصت این دشت و در نیست اقامت اثر
حال مقیمان مپرس خانه چو زین میرود

(بیدل) اگر این بود ناز هوس چیدنت
دامنت آخر چو صبح در پیء چین میرود

دل ز هر اندیشه با رنگی مقابل می‌شود
در خور تمثال این آئینه بسمل می‌شود

آفت اشکست موقوف مژه بر هم زدن
ریشهٔ ما گر بجنبد برق حاصل می‌شود

لب فرو بندیم تا رفع دوئی انشا کنیم
در میان ما و تو ما و تو حایل می‌شود

گاه رحلت نیست تحریک نفس بی وحشتی
جهد رهرو بیشتر در قرب منزل می‌شود

خامشی را دام راحت کن که اینجا بحر هم
هرقدر دزدد نفس در خویش ساحل می‌شود

گرد بیقدری عروج دستگاه حاجتست
اعتبار رفته آب روی سائل می‌شود

آنقدر آبم ز ننگ منت ابنای دهر
کز ندامت خاک گر ریزم بسر گل می‌شود

دامگاه عشق خالی نیست از نخچیر حسن
حلقهٔ آغوش مجنون عرض محمل می‌شود

مرگ صاحب دل جهانی را دلیل کلفت است
شمع چون خاموش گردد داغ محفل می‌شود

عالمی را کلفت اندود تحیر کرده ام
با هزار آئینه یک آه مقابل می‌شود

مژده ای (بیدل) که امشب از تغافلهای ناز
آرزوها باز خون می گردد و دل می شود

دل سحر گاهی بگلشن یاد آن رخسار کرد
اشک شبنم برگ گل را رخت آتشکار کرد

ناز غفلت میکشیم از التفات آن نگاه
خواب ما را سایهٔ مژگان او بیدار کرد

قید آگاهی چه مقدار از حقیقت غافلیست
گرد خود گردیدنم خجلت کش زنار کرد

آدا زان بی پرده رخساری که شرم جلوه اش
چشم ما پوشید یعنی وعدهٔ دیدار کرد

عالم بیدستگاهی ناله سامان بوده است
هر که از پرواز ماند آرایش منقار کرد

یکجهان پست و بلند آفت کمین جهد بود
چین دامان هوس را کوتهی هموار کرد

دعوی هستی عدم را انفعال نیستیست
اینکه من یاد تو کردم فطرت استغفار کرد

رنج دنیا فکر عقبی داغ حرمان درد دل
یکنفس هستی بدوشم عالمی را بار کرد

نیست غم بر شمع ما گر یکدو لب خندید صبح
گریهء ما نیز با ما این ادا بسیار کرد

از سر ما بی‌نوایان سایه تا دارد دریغ
خانهٔ خورشید را هم چرخ بی دیوار کرد

بی تکلف بود هستی لیک فکر بد معاش
جامهء عریانیء ما را اگر یبان‌دار کرد

دردسر کم بود تا تدبیر صندل محو بود
صنعت بالین و بستر خلق را بیمار کرد

آبیار مزرع اخلاق اگر باشد وفاق
جای گندم آدمیت میتوان انبار کرد

سر کشید امروز (بیدل) از بنای اعتبار
آنقدر پستی که نتوان از دنائت عار کرد

دل شکستی دارد از معموره بر هامون زنید
چینیء مو دار ما را بر سر مجنون زنید

از خمار عافیت عمریست زحمت میکشیم
جام ما بر سنگ اگر نتوان زدن در خون زنید

آه از آن شبنم که خورشیدش نگیرد در کنار
تا عرق دارد جبین بر شرم طبع دون زنید

سرو این گلزار پر شهرت نوای بی بریست
بی نقط چندان تخاب مصرع موزون زنید

خال مشکین نیز با چشم سیه هم نسبت است
ساغر می گر نباشد حبی از فیون زنید

بی تمیزی این زمان مضراب ساز عالم است
جای نی چندی نفس بر رشتهء قانون زنید

هیچکس را ذوق تفتیش کسی منظور نیست
نعل بی مقصد روی حیف است اگر واژون زنید

عالمی دارد خراباتی تامل در بغل
خم گریبانست بر تدبیر افلاطون زنید

دیدهٔ عبرت نگاهان از کواکب نیست کم
بخیه ها بر جامهٔ عریانیء گردون زنید

گر نفس دزدد هوس تشویش امکان هیچ نیست
ای گهرها مهر بر طومار این جیحون زنید

مجلس اوهام تا کی گرم باید داشتن
یکشرر شوخی بس است آتش درین کانون زنید

غافلان باید ز شمع آموخت طور عافیت
یکدو ساعت سر بجیب از خود قدم بیرون زنید

جز کفن چیزی نمیپوشد عیوب زندگی
رخت ما زین لکهٔ خجلت میکشد صابون زنید

وعدهٔ دیدار تا فردا قیامت میکند
فال بینش مفت فرصتهاست گر اکنون زنید

ناله میگویند تا آن کوچه راهی میبرد
تا نفس باشد چو (بیدل) بر همین افسون زنید

دل شهرهٔ تسلیم ز ضبط نفسم شد
قلقل بلب شیشه شکستن جرسم شد

پرواز ضعیفان تب و تاب مژه دارد
بالی نگشودم که نه چاک قفسم شد

فریاد ز گیرائیء قلاب محبت
هر سو که گذشتم مژهٔ او عسسم شد

تا چاشنیء بوسی از آن لعل گرفتم
شیرینیء لذات دو عالم مگسم شد

گفتم بنوائی رسم از ساز سلامت
دل زمزمه تعلیم نیء بی نفسم شد

کو خواب عدم گز تب و تابم کند ایمن
چون شمع گشاد مژه در دیده خسم شد

برهرخس وخاری که درین باغ رسیدم   شرم نرسیدن ثمر پیش رسم شد

سرتا قدمم در عرق شمع فرو رفت   یا رب ز کجا سیرگریبان هوسم شد

عنقای جهان خودم اما چه توان کرد

این یکدو انفس الفت (بیدل) قفسم شد

دل صبرآزما کمتر زدار وگیرفرساید   چو آن سنگی که زیر کوه باشد دیرفرساید

گد از سعی کامل نیست بی ایجادتعمیری   طلاد رجاودآر دهرقدرا کسیر فرساید

بقدر صیقل از آئینهٔ ما مید مد کاهش   تحیر نقش دیوار یکه ازتعمیر فرساید

شکست کارمظروف ازشکست ظرف میجوشد   زبان و لب بهم سائیم تا تقریرفرساید

ز پیمان خیالت نقش امکان گردئی دارد   شکستن نیست ممکن رنگ این تصو یرفرساید

بشغل سجده ات گردی نماندازساز اجزایم   چو آن کلکی که سرتاپاش در تحریرفرساید

مسلسل شد نفس سر میکنم افسانهٔ زلفت   مگرراهیکه من دارم باین شبگیرفرساید

زحد بردیم رنج جهدوآزادی نشد حاصل   بسعی ناله آخرتا کجا ز نجیر فرساید

زلفظ نارسا خاکست آب جو هرمعنی   نیام آنجا که تنگ افتدم شمشیر فرساید

تمنا درخور نایابی ء مطلب نمو دارد   فغان برخویش بالدهر قدر تاثیر فرساید

بافسون دم پیری املها محو شد (بیدل)

چو میدان کمان کز بوسهٔ زهگیرفرساید

دل گدا خته برششجهت بغل واکرد   جهان بشیشه گرفت این پری چه انشا کرد

ستم نصیب دلم من کجا ودرد کجا   نفس یکوچه نی رفت وناله پیدا کرد

زشرم چشم تودارد خیالم انجمنی   که باید از عرقم سیر جام ومینا کرد

چه سحر بود که افسون بی نیازی عشق   مرا بخاک نشاند وترا تماشا کرد

بفکر کار دل افتادم ازچکیدن اشک   شکست شیشه برویم در حلب وا کرد

از ین بساط گذشتم ولی نفهمیدم   که وضع پیکرخم باکه این ادا را کرد

چو شمع صورت بیداریم چه امکان داشت   سری که رفت زدوشم اشارت پا کرد

نهفت معنیء مکشوف بی تسا مليم   نه بستن مژه آفاق را معما کرد

جنون بی خودئی پیش بردسعی امل   که کار عالم امروز نذرفردا کرد

فسردنی است سرانجام عافیت طلبان   محیط این گره از رشته گهر واکرد

خیال اگر همه فردوس دربغل دارد   قفای زانوی حسرت نمیتوان جا کرد

دلیل الفت اسباب غیر عجز نبود   پر شکسته ما سیر این قفسها کرد

نداشت ظاهرو مظهر جهان یکتائی   جنون آینه در دست خنده بر ما کرد

درین هو سکده ازمن چه دیده ئی (بیدل)   بعالمی که نیم بایدم تماشا کرد

دل مبادا فسرده تا بر کس نگردد کار سرد　　شمع خاموش انجمنها میکند یکبار سرد
عالمی را زیر این سقف مشبک یافتم　　چون سر بیمغز زاهد در ته دستار سرد
داغ شد دل تا چه در گیرد باین دل مردگان　　چاره گر یکسر زگال و ناله ء بیمار سرد
انفعال جوهر مرد اختلاط حیز نیست　　شعله ها را شمع کافوری کند دشوار سرد
باهمه تدبیر ز آتش بر نیاید ما لدار　　پوست اندازد بود هر چند جای مار سرد
بی تکلف با نفس روزی دو باید ساختن　　دل هواخواه و نسیمی دارد این گلزار سرد
تا شود هستی گوارا با غبار فقر جوش　　آب در ظرف سفالین میشود بسیار سرد
یاس پیما اشک فرهادم شبی آمد بیاد　　ناله ئی کردم که گردید آتش کهسار سرد
در جوانی به که باشی همسلوک آفتاب　　تا هوا گرم است باید گرمیء رفتار سرد
بی رواجی دیدی اسرار هنر پوشیده دار　　جنس میخواهد لحاف آندم که شد بازار سرد
گر منا گردیده مژگان آفتابی می رسد　　خواب نا کان چند باشد سایه دیوار سرد

(بیدل) افسون می و نی آنقدر گرمی نداشت
آرزوها گشت بر دل از یک استغنا رسرد

دل مپرسید چرا سوخته یا میسوزد　　هر چه شد با ب وفا سوخته یا میسوزد
برق آن جلوه گر انیست که من میبینم　　خانه ء آینه ها سوخته یا میسوزد
سوز عشق و دل افسرده زاهد هیهات　　از شرر سنگ کجا سوخته یا میسوزد
اثر از ناله ار باب هوس بیزار است　　برق تصویر کرا سوخته یا میسوزد
غرهٔ صبر مباشید کز ین لاله رخان　　هر که گردید جدا سوخته یا می سوزد
برق سودای تو در پردهٔ اندیشهٔ ما　　کس چه داند که چها سوخته یا می سوزد
رشحه ء فیض قناعت بطلب کاتش حرص　　خرمن عمر ترا سوخته یا می سوزد
سازهستی که حریفان نفسش میخوانند　　تا شود گرم نوا سوخته یا می سوزد
ای شرر ترک هوس گیر که تا دم زده ئی　　نفس هر زه درا سوخته یا میسوزد

کیست پرسد ز نمکدان لب او (بیدل)
کز چه زخم دل ما سوخته یا می سوزد

دلها تأمل آینهٔ حسن مطلقند　　چند انکه میزنند نفس شاهد حق اند
طبعت مباد منکر موهومیء مثال　　کاین نقشها بخانهٔ آئینه رونق اند
چون گردباد فاخته های ریاض انس　　هرچند می پرند بگردون مطوق اند
درمکتب ادب رقمان رموز عشق　　کام و زبان بهم چو قلمهای بی شق اند
جز مکر در طبیعت زهاد شهر نیست　　این گر به طینتان همه یک چشم ازرق اند
در جنتی که وعدهٔ نعمت شنیده ئی　　آدم کجاست اکثر سکانش احمق اند

این هرزه فطرتان بهر عام و فن دخیل — در نسخهٔ قدیم عبارات ملحق اند
شرم طلب هم آینه دار هدایتی است — پلها برین محیط نگون گشته زورق اند

(بیدل) کباب سوختگانم که چون سپند
در آتش اند و گرم شلنگ معلق اند

دلیل شکوهٔ من سعی نارسا نشود — زپا فتاده گیم ناله را عصا نشود
ز اشک را زمحبت بدیده طوفان کرد — دل گداخته آئینه تا کجا نشود
علاج خستهٔ دلیها مجوز طبع درشت — که نرم تا نشود سنگ مومیا نشود
بیابان اگر همه مصر وفا مشی باشد — چه ممکن است که پامال مدعا نشود
زچرب و خشک بهر استخوان سراغی هست — هما وگرنه چرا مایل گدا نشود
به پیری آنکه دل از شوخیٔ هوس برداشت — براستی که خجالت کش عصا نشود
جنون چشم ترادستگاه شوری نیست — که سرمه در نظرش بالد و صدا نشود
ازین ستمکده سامان رنگ پیدائی — خجالتیست که یارب نصیب ما نشود
بسعی بی اثری آنچنان پرافشان باش — که شبنمت گرهٔ خاطر هوا نشود
دل شگفته غذار در سراغ جمعیت — برین گره قدری جهد کن که وا نشود

بدود وهم گر از چرخ بگذرم (بیدل)
دماغ نیستیٔ شعله ام رسا نشود

دماغ بلبل ما کی هوای بال و پر دارد — زاوراق کتاب رنگ گل جزوی ببر دارد
چه امکانست گیرد بهره ئی شوق از خط خوبان — نگاه بوالهوس از سرمه هم خاکی بسر دارد
چو برگ گل کز آسیب نسیمی رنگ میبازد — تن نازک مزاج او زبوی گل خطر دارد
توان از نرمیٔ دل محرم درد جهان گشتن — که طبع مومیائی از شکستنها خبر دارد
بغیر از خاک گردیدن پناهی نیست ظالم را — که تیغ شعله در خاکستر امید سپر دارد
مباد از صحبت آئینه ناگه منفعل گردی — که آن گستاخ روی سنگدل دامان تر دارد
شدم خاک و ز وحشت بر نمی آید غبار من — به خاکستر هنوز این شعلهٔ افسرده پر دارد
دل آسوده تشویش بلای دیگر است اینجا — صدف ایمن نباشد از شکستن تا گهر دارد
بغیر از خودگدازی چیست در بنیاد محرومی — دل عاشق همین خون گشتنی دارد اگر دارد
بنومیدی زامید ثمر برگ قناعت کن — که نخل باغ فرصت ریشه در طبع شرر دارد

ز ناهنجاریٔ مغرور جاه ایمن مشو (بیدل)
لگد اندازئی در بر پرده دارد هر که خر دارد

دماغ وحشت آهنگان خیال آور نمیباشد — سرما طایر از رنگ زیر پر نمیباشد
خیال ثابت و سیارتا کی خواند افسونت — سلامت نقشبند طاق این منظر نمیباشد

خیالش در دل است اما چه حاصل غیر نومیدی　　پری در شیشه جز در عالم دیگر نمیبا شد
بسا مان جهان پوچ تسکین چیده ایم اما　　با ین صندل که ما داریم درد سر نمیبا شد
حواس آواره افتاده است از خلوت سرای دل　　وگر نه حلقهٔ صحبت برون در نمیبا شد
بلد از عجز طاقت گیر و هر راهی که خواهی رو　　خط پیشانیء تسلیم بی مسطر نمیبا شد
ز ترك مطلب نایاب صید بی نیازی کن　　دل جمعی که میخواهی درین کشور نمیبا شد
کدورت گر همه باد است بر دل بار می چیند　　نفس در خانهٔ آئینه بی لنگر نمیبا شد
سواد هر دو عالم شسته است اشکیکه من دارم　　رواج سرمه در اقلیم چشم تر نمیبا شد
مروت سخت مخمور است در خمخانهٔ مطلب　　جبین هیچکس اینجا عرق ساغر نمیبا شد
جنون فطرتی در رقص دارد نبض امکانرا　　همه گر پا بگردش آوری بی سر نمیبا شد

تامل بی کمالی نیست در ساز نفس (بیدل)
اگر شد رشته ات لاغر گره لاغر نمیبا شد

دمیکه تیغ تو خون مرا بحل گیرد　　هجوم ناز سراپای من بدل گیرد
کجاست اشك که در عالم خیال توام　　هزار آینه با جلوه متصل گیرد
مزاج عاشق و آسودگی بآن ماند　　که شعله رنگ هواهای معتدل گیرد
بحیرت است نگاه ادب سرشت وفا　　که شمع خلوت آئینه مشتعل گیرد
بهار عمر و طراوت زهی خیال محال　　مگر حیا عرق از طبع منفعل گیرد
کسی برد چو نگه لذت شناسائی　　که نقش خویش بهر جاوه مضمحل گیرد
خوشم که ناله ام امروز خصم خودداریست　　چو سرو تا بکی آزادگی بگل گیرد
کفیل وحشت هر ذره ام چو شور جنون　　کسیکه نگذرد از خود مرا خجل گیرد

زشرم (بیدلی) خویش آب میگردم
مبادآینه پیش تو نام دل گیرد

دندان بخنده چون کند آن لعل تر سپید　　سیمابی است اگر شود آنجا گهر سپید
بر طبع پختگان نتوان فکر خام بست　　مشکل دمد چو نقره وارزیز زر سپید
از اهل جاه نازجوانی نمیرود　　چینی چه ممکن است کند موی سر سپید
رین دوری تمیز که دارد نگاه خلق　　گرددر آفتاب سیاهی مگر سپید
شغل هوس بجوهر تحقیق ظلم کرد　　دل شد سیاه چند کنی بام ودر سپید
گر وارسی بمعنیء شیخان روزگار　　یکسر چو نافه دل سیه اند و سر سپید
شد پیرو ژاژخواهیء طبع دنی بجاست　　گه خوردن از چه ترك کند زاغ پر سپید
خجلت سیاهی از رخ زنگی نمیبرد　　هرچند گل کند عرقش در نظر سپید
هر اسم خاص وضع مسمای دیگر است　　اشهب مگو چو گشت دم و یال خر سپید

آنجا که سینه صافی مردان قدم زند   افگندنی است گر همه گردد سپر سپید
کو درد عشق تا بحلاوت علم شویم   می‌گردد از گداز مکرر شکر سپید
عمریست در قفای نفس هرزه میدویم   برما رهی نگشت ازین راهبر سپید

(بیدل) ببزم معرفت از لاف شرم دار
شب را کسی ندید به پیش سحر سپید

دنیا و تلاش هوس بیخبری چند   پیچیده هوای کف خاکی بسری چند
هنگامهٔ اسباب ز بس تفرقه ساز است   غربال کنی بحر که یابی گهری چند
بی رنج تگ و دو نتوان آبله بستن   سر چیست بغیر از گرهٔ دردسری چند
محمل کش این قافله نیرنگ حواس است   در خانه روانیم بهم همسفری چند
از عالم تحقیق مگوئید و مپرسید   تنگ است رهٔ خانهٔ زنبور ز دری چند
صورتگر آئینهٔ نازند درین بزم   چون دستهٔ نرگس بچمن بی بصری چند
بالفعل تو کس زهرهٔ یاقوت ندارد   بگذار همان سنگ ترا شد جگری چند
تنها دل آزردهٔ ما شکوه نوا نیست   هر بیضه که بشکست برون ریخت پری چند
در وادی ناکامی ما آبله پایان   هر نقش قدم ساخته با چشم تری چند
کو گوش که کس بر سخنم فهم گمارد   مغرور نواسنجی خویشند کری چند
خواب عدمم تلخ شد از فکر قیامت   فریاد ز فریاد خروس سحری چند
از صومعه باز آ که ز عمامه و دستار   سر می‌کشد آنجا الم پشت خری چند
با خلق خطاب تو ز تحقیق نشاید   ای بیخرد افسانهٔ خود باد گری چند

(بیدل) ته گردون بغبار تگ و پو رفت
چون دانه بغربال سر در بدری چند

دور گردون تا دماغ جام عیشم تازه کرد   پیکرم چون ماه یکسر طعمهٔ خمیازه کرد
گو دو روزم نسخهٔ فطرت پریشانی کشد   چشم بستن خواهد اجزای هوس شیرازه کرد
رونق شام و سحر پر انفعال آماده است   چهره زنگی بخون زین بیش نتوان غازه کرد
شهرت صبح از غبار رفته بر باد است و بس   سرمه گردید تا جهانی را بلند آوازه کرد
کس سر موئی برون زین خانه نتوانست رفت   وقف هر دیوار اگر چون شانه صد دروازه کرد
خاک گردیدن یقینم شد عرق کردم ز شرم   این تیمم نشئهٔ عبرت وضویم تازه کرد

(بیدل) اینجا ذره تا خورشید لبریز غناست
ساغر ما را فضولی غافل از اندازه کرد

دوستان از منش دعا مبرید   زنده ام نامم از حیا مبرید
خاک من دارد انفعال غبار   کاش با دم برد شما مبرد

خون من تیره شد ز افسردن / شبخون بر سر حنا مبرید

میگدازم ز خجالت نگهش / هر کجا او بود مرا مبرید

محفل ناز غیرت‌اندود است / سرمه لب می‌گزد صدا مبرید

با چلیپای خوش است نوخط ما / نامه جز روی برقما مبرید

عشق بیتاب عرض یکتائیست / دل ما جز بدست ما مبرید

دسته بندید اگر گل این باغ / قفس بلبلان جدا مبرید

هر کجا چشم می‌گشاید شمع / گرد پروانه پرگشا مبرید

از قمار بساط آگاهی / جز عرق ریزیٔ حیا مبرید

ناله کفر است در طریق وفا / بر قضا شکوهٔ قضا مبرید

سر همان به که بر زمین باشد / جنس تسلیم بر هوا مبرید

عرض اهل هنر نگه دارید / پیش طاءوس نام پا مبرید

خشکی از دل دستگاه تریست / نم آب رخ گدا مبرید

غیر دل نیست آستان مراد / بر در هر کس التجا مبرید

در وجود از سوال مستغنی است / ببرید این ترانه یا مبرید

گوشه گیر حیاست (بیدل) ما

سخنش نیز جا بجا مبرید

دوستان افسرد دل‌چندی بآهش خون کنید / کم تلاشی نیست گر این سکته راموزون کنید

زندگی را صفحهٔ انشای قدرت کرده‌اند / تا نفس پر میزند تفسیر کاف و نون کنید

هرچه دارد عالم اخلاق بی ایثار نیست / دست بسیار است اگر از آستین بیرون کنید

منعمان تا چند باید زر بزیر خاك برد / حیف همتها که صرف خدمت قارون کنید

قید گردون تنگ دانائیست گر فهمد کسی / خویش را زین خم برون آرید و افلاطون کنید

عالم از رشك قناعت مشربان خون می‌خورد / از معاش قطرگی جا تنگ بر جیحون کنید

طبع سرکش را بهمواری رساندن کار کیست / سر نمی‌گردد جبین گر کوه را هامون کنید

میکشان گر باده پیمائیست منظور دوام / دور بر میگردد آخر کاسها واژون کنید

زندگی سهل است پاس شرم باید داشتن / جز عرق زین چشمه هر آبیکه جوشد خون کنید

کاش سودائی بداغ هرزه فکریها رسد / بیدماغ فطرتم بنگی درین معجون کنید

سوخت داغ بیکسی در آفتاب محشرم / سایه‌ئی بر فرقم از موی سر مجنون کنید

هستیٔ من نیست قانع با حساب نیستی / جز عدم یك صفر دیگر برسرم افزون کنید

میهمان چرخ مفلس بودن از انصاف نیست / بی فضولی نیستم زین خانه ام بیرون کنید

در شهیدان وفا تا آبرو پیدا کنم / خون ندارم اندکی رخت مرا گلگون کنید

دوش در محفل برنگ رفته شمعی میگریست
قدردانان یاد (بیدل) هم باین قانون کنید

دوستان در گوشهٔ چشم تغافل جا کنید
تا بعقبی سیر این دنیا و ما فیها کنید

خاک بر فرق خیال پوچ اگر باز است چشم
مفت امروزید امروز بی فردا کنید

غیر آزادی که میگردد حریف سوز عشق
بهر ضبط این می آغوش پری مینا کنید

ساقیء این بزم بی پرواست مستان بعد ازین
چشم مخمورش بیاد آرید و مستیها کنید

غیرت آن قامت رعنا بلند افتاده است
یک سر مژگان اگر مردید سر بالا کنید

میکند یک دیدهٔ بیدار کار صد چراغ
روزنی زین خانهٔ تاریک بر دل وا کنید

زین عمارتها که طاقش سر بگردون میکشد
گردبادی به که در دشت جنون برپا کنید

چارسوی اعتبارات از زیانکاری پراست
عاقبت سوداست اگر با نیستی سودا کنید

آسمانها در غبار تنگیء دل خفته است
بهر این آئینه ظرفی از صفا پیدا کنید

جز فراموشی ز ما بیحاصلان بیحاصلیست
گر دماغ انفعالی هست یاد ما کنید

شیوهٔ ادبار زیب جوهر اقبال نیست
هرزه میگردد سر بیمغز ما را پا کنید

از فضولی منفعل باشید کار این است و بس
خواه اظهار گدائی خواه استغنا کنید

شور و شر بسیار دارد با تعلق زیستن
کم ز (بیدل) نیستید این فتنه از سر وا کنید

دونان که در تلاش گهر دست شسته‌اند
چون سگ به استخوان چقدر دست شسته‌اند

برخوان وهم منتظران بساط حرص
نی خشک دیده‌اند و نه تر دست شسته‌اند

جمعی بذلتی که برند از کباب دل
ازخود چو شمع شام و سحر دست شسته‌اند

زین مائده حضور حلاوت نصیب کیست
سیلی خوران بموج خطر دست شسته‌اند

هستی نفس گداختهٔ نام جرأتست
بی زهره‌ها همه ز جگر دست شسته‌اند

در چشمهٔ خیال هم آبی نمانده است
ازبسکه رفتگان ز اثر دست شسته‌اند

سیر چنار کن که مقیمان این بهار
از حاصل ثمر چقدر دست شسته‌اند

دریا تلاطم آینه صحرا غبار خیز
از عافیت چه خشک و چه تر دست شسته‌اند

رفع کدورت دو جهان سودن کفیست
آزادگان بآب گهر دست شسته‌اند

هرسبزه ترزبان خروش انا الحناست
خوبان درین حدیقه مگر دست شسته‌اند

تا لب گشوده اند بحرف تبسمت
شیرین لبان ز شیر و شکر دست شسته‌اند

(بیدل) کراست آگهی ازخود که چون حباب
در طشت واژگونه ز سر دست شسته‌اند

دون طبع قدرش از هوس افزون نمیشود
خاک بباد تاخته گردون نمیشود

دل خون کنید و ساغر رنگ وفا زنید
برگ طرب بجامهٔ گلگون نمیشود

جا ئیکه عشق ممتحن درد ا لفت است | آه ا زستمکشی که د لش خون نمیشود
بگذ ا رتا زخاك سیه سرمه ا ش کشند | چشمی که‌محو صنعت بیچون نمیشود
د رطبع خلق وسوسهٔ ا عتبا رهـا | خا ریست نا خلیده که بیرون نمیشود
بی بهره رازما یهٔ ا مدا د کس‌چه سود | دریا حریف کاسهٔ واژون نمیشود
بی پا سبا ن بخا ك فرو رفته گنج زر | پرغا فلست‌خواجه‌که قا رون نمیشود
گل یاد غنچه میکند وسینه مید رد | رفت آنکه جمع میشد م ا کنون‌نمیشود
بیتاب عشق‌رازدرود شت‌چاره نیست | لیلی خیا ل ما ز چه مجنون نمیشود
د ل بربها رنا زحنا د وخته ا ست‌چشم | تا بوسه بر کفت نه هد خون نمیشود

(بید ل) تأ مل ا ینهمه نتوا ن بکا ر برد
کزجوش سکته شعر تومو زون نمیشود

د یده را مژگا ن بهم آورد نی درکا ربود | ورنه نا هموا ری وضع جها ن هموا ر بود
دوررنج‌وعیش‌چون‌شمع‌آنقدر‌فرصت‌نداشت | خا ر پا تا چشم وا کرد ن گل د ستا ر بود
دا غ حسرت کرد مارا بی صفا ئیها ی د ل | ورنه یا ماحاصل ا ین یکث آینه د یدا ر بود
موی‌چینی‌د ست ا مید ازسفید ی‌شسته‌است | صبح ا یجا د ی که ما د ا ریم شا م تا ر بود
رؤزکا ری شد که هم‌با لین خوا ب راحتیم | تیره بختی بر سرما سا یهٔ د یوا ر بود
غنچه سا ن ا ز خا مشی شیرازهٔ مشت پریم | آ شیا ن را حت ما بستن منقا ر بود
خجلت ترد ا منی‌شستیم چون ا شك ازعرق | سجد هٔ ما را وضوی جبهه ئی د رکا ربود
د ر گلستا ن چمن پر د ا زیء پیرا هنت | با ل طاء وسا ن رعنا رخت آتشکا ربود
شب‌که بی‌رویت شرر د رجیب د ل میریختم | برق آهم امعهٔ شمشیر جوهر دا ربود
جلوه‌ئی د رپیشم آمد هرقدر‌رفتم زخویش | رنگث گرد ا ند ن عنا ن تا ب خیال یار بود

د ل زپا س آه (بید ل) خصم آرام‌خود است
ا ضطرا ب سبحه ا م پوشید ن زنا ر بود

ذره تا خورشید ا مکان جمله حیرت زاده اند | جز بدیدا ر تو چشم هیچکس نگشا د ه ا ند
خلق آنسوی فلك پر میزنند ا ما هنوز | چون نفس ا زخلوت د ل پا برون‌ننها ده ا ند
یکد ل ا ینجا فا رغ ا زتشویش نتوا ن یا فتن | ا ین منا زل یکسر ا ز آ شفتگیها جا د ه ا ند
چون حبا ب‌آزاد طبعا ن هم د رین د ریای‌وهم | د رتهٔ با ری که برد ل نیست‌دوشی‌د اد ه ا ند
جلوهٔ ا وعا لمی را خود پرست وهم‌کرد | حسن پر کار ا ست وا ین آ ئینها پرسا د ه ا ند
شمع سان دا غ‌وگداز وا شك وآه وسوختن | هم بپا یت تا ز پا ننشسته‌ئی ا ستا د ه ا ند
ا ین طربها ئی که ا حرا م ا مید ش بسته‌ئی | چون طلسم رنگث گل یکسر شکست‌آماده اند
مطلب عشاق نا فهمیده روشن میشود | د ر پر عنقا ست مکتو بی که نفر ستا د ه ا ند

را زمستان کیست تابوشد که این حق مشربان | خون منصوری دو بالا جوش چندین باده اند
پرسش احوال ما وقف خرام نازتست | عاجزان چون سایه هرجا پا نهی افتاده اند

بی سیاهی نیست (بیدل) صورت ایجاد خط
یکقلم معنی طراز ان تیره بختی زاده اند

ذره تا مهر هزار آینه عریان کردند | ما نگشتیم عیان هر چه نمایان کردند
بیخودی حیرت حسن عرق آلود که داشت | که دل و دیده یك آئینه چراغان کردند
حسن بیرنگی ء او راز که یابیم سراغ | بوی گل آینه ئی بود که پنهان کردند
دل هر ذره چمن زار پر طاء وس است | گرد ما را بهوائی که پریشان کردند
سرو برگ طلبی کو که نفس سوختگان | نیم لغزش بهزار آبله سامان کردند
سعی جوهر همه صرف عرض آرائیهاست | سوخت نظاره باین رنگ که مژگان کردند
وضع تسلیم جنون عافیت آباد دلست | این گهر را صدف از چاك گریبان کردند
عشق از خجلت تغییر وفا غافل نیست | آب شد آتش گبری که مسلمان کردند
بیدماغی چه گریبان که نداداست بچاك | تنگ شد گوشهء دل عرصهء امکان کردند

(بیدل) از کلفت افسرده دلیها چو سپند
مشکلی داشتم از سوختن آسان کردند

ذوق فقر افسانهء اقبال کوته می کند | بی طناب خیمهء گردن نکشی ته کند
ای دلت آئینه غافل زیستن چند از نفس | این سحر هردم زدن روز تو بیگه می کند
در تماشایت چو مژگان با پریشانی خوشیم | ورنه آخر جمع گشتن رخصت ما ته می کند
عمرها شد خاك کوه و دشت برسر میدوی | پیش پاناد یدن این مقد ار گمره می کند
عجز طاقت هر کجا گردد دلیل مدعا | راه چندین دشت یك پا لغز کوته می کند
خاك شو آب بقا آلایش چندین تریست | این تیمم زان وضوهایت منزه می کند
رنگها گر دانده ئی ای غافل از نیرنگ دل | آینه عمریست زین تمثالت آگه می کند
بر جبین ما نشان سجده تمغای وفاست | صنعت عشق از کلف آرایش مه می کند
شور امکان غلغل یك کاف و نون فهمیدنی است | از ازل کبکی درین کهسار قهقه می کند

دوستا نرا در وداع هم عبارتها بسی است
(بیدل) مسکین فقیر است الله الله می کند

راحت دل ز نفس بال فشان میباشد | آب این آینه چون باد روان میباشد
شعله ها رنگ بخاکستر ما باخته است | شور پرواز درین سرمه نهان میباشد
سادگی جنس چو آئینه دکانی داریم | زینت ما بمتاع دگران میباشد
بزبان راز دل خویش سپردیم چو شمع | موج این گوهر خون گشته زبان میباشد

تا یلی نیست بجو لانگهء معنی هشدار　　خوابپا در رهءما سنگ نشان میبا شد

بی گهر نشهء تمکین صدف ممکن نیست　　تا نم آب بگو شست گران میبا شد

کینه ء خصم بد اندیش ملایم گفتار　　نیش خاریست که در آب نهان میباشد

ایمن از فتنه نگر دی بمدارای حسود　　آب تیغ آفت قعر ش بکران میبا شد

تیره بختی نفسی از طلبم غافل نیست　　سایه دایم ز پی شخص روان میبا شد

ذوق خود بینی ء ما تا نشود محو فنا　　نتوان یافت که آئینه چسان میبا شد

شر را ز سنگ دهد عرضهء شوخی (بیدل)

تیغ کین را سخن سخت فسان میبا شد

راحت نصیب ایجاد ز نگ و حبش نبا شد　　در مرد ملك سیا هی نور است غش نباشد

یاران بشرم کوشید کان رمز آشنائی　　بی پرده نیست ممکن بیگانه وش نبا شد

تا از نفس غبا ریست باید زبان کشیدن　　در وادی ء محبت جز العطش نباشد

بر خوان عشق نتوان شد محرم حلاوت　　تا انگبین شمعت انگشت چش نبا شد

بر تختهء س و ما خال از یاد و همیم　　بازیچهء عدم را این پنج و شش نباشد

خواهی بدیر کن ساز خواهی بکعبه پرداز　　هنگامهء نفسها بی کشمکش نبا شد

از شیشهء تعین ایمن نمی توان زیست　　در طبع ما گداز یست هرچند غش نبا شد

از ضعف بی بو یها بر خاك سجده بردیم　　بید آبرو نریزد گر مرتعش نبا شد

حیف است دست منعم در آستین شود خشك　　این نان نمك ندارد تا پنجه کش نبا شد

زاهد ز عیش رندان پر غافلست (بیدل)

فردوس در همین اجاست گر ریش و فش نباشد

. رازدا ران کز ادب راه لب گویا زدند　　مهر بر بال پری از پنبهء مینا زدند

زین چمن یك گل سر و برگ خودآرائی نداشت　　هر کجا رنگی عیان شد بر پر عنقا زدند

پیش از ایجا د هوس مستان خلوتگاه راز　　ساغر هوش از گداز شیشه درخا را زدند

طبع بی حس قابل تاثیر آگاهی نبود　　برگمان خفته یاران مرده را پا زدند

منفعل شد فطرت از ابرام بی تاثیر خلق　　شعله در پستی خزید از بسکه دامنها زدند

ترك مردم گیر و راحت کن که عزلت پیشگان　　چون گهر موج د گر بیرون این دریا زدند

شاخ و برگ هرزه گردی تیشه ئی در کار داشت　　قامت خم گشتهء ما را بپای ما زدند

عمرها شد کلفت ما و من از دل رفته ایم　　برغبار خانهء ما دامن صحرا زدند

دامن مشرب فضائی داشت بی گرد امل　　محرمان از طول این اوهام بر پهنا زدند

وحشت از دنیا دماغ بی نیازان برنداشت　　چین دامن برخم ابروی استغنا زدند

(بیدل) اسباب تعلق بود زنگ آگهی　　آینه صیقل زدند آنها که پشت پا زدند

راه فضولیء ما هم در ازل حیا زد
تاچشم‌باز کردیم‌مژگان به پشت پازد

صبحی‌زگلشن‌راز‌بوی نفس جنون کرد
بره‌ر‌دماغ چون گل‌صدعطسه‌زین‌هوازد

دل‌داغ بی نصیبی‌است ازغیرت‌فسردن
دست که دامن‌ناز بر آتش حنا زد

سررشتهٔ نفس نیست چندان‌کفیل‌طاقت
گر دل گره ندارد برطبع‌ما چرازد

درنیم‌گردش‌رنگ دورنفس‌تمام است
جاه‌م هوس نباید برطاق کبریا زد

تا دل ازین نیستان یکتاله واربرخاست
چون بند نی‌ضعیفی‌صد تکیه برعصا زد

آرایش تحیر موقوف دستگاهیست
راه هزار جولان داما ن نارسا زد

افلاس در طربها یعنی شکوه فلك نیست
ساغر دمی‌که بی‌می گردید برصدا زد

درکارگاه تقدیر دامان خامشی گیر
از آه‌ونا له نتوان آتش درین بنا زد

باگرد این بیابان عمریست‌هرزه تازیم
درخواب نازبودیم‌برخاك ماکه‌پازد

آئینه در حقیقت تنبیه خود پرستی‌است
بادل‌دوچار‌گشتن ما را بروی ما زد

(بیدل) بها را مکان رنگی‌نداشت چندان
دستی که سودم ازیاس‌بر گل طپانچها زد

رسید عیدو طربها دلیل دل گردید
امید خلق بصد رنگ مشتعل گردید

زدند ساده دلان تیغ برفسان هوس
که خون وعده قربانیان‌بحل گردید

من و شهید محبت دلی که جز برخت
بهرطرف نظرانداختم خجل‌گردید

چسان بکعبه توانم کشید محمل‌جهد
که راهم‌ازعرق انفعال گل گردید

زسیر کسوت تسلیم چشم قربانی
هوس زجامه احرام منفعل گردید

بفکرخام‌جدائی دلیل فطرت‌کیست
کنون که دیده‌بدید ار متصل گردید

چو(بیدل) ازهوس سیر کعبه مستغنیست
کسی که گرد تو یعنی بدور دل گردید

رشته بگسیخت نفس زیروبم سازنماند
گوش ما باز شد امروزکه‌آوازنماند

وا پسی بین‌که بصد کوشش ازین‌قافله‌ها
بازماندن دوقدم نیز زما باز نماند

ترك جرأت کن اگر عافیتت میباید
آشیان‌درتهء بال است چوپرواز نماند

ساز اظهار جز انجام نفس هیچ‌نبود
خو استم درد دلی سرکنم آغاز نماند

شرم مخمور یم از جبههٔ مینای غرور
عرقی ریخت‌که‌ می درقدح راز نماند

با همه لفی سخن شوخیء معنی باقیست
بال‌وپرریخت گل‌ورنگ‌زپرواز نماند

غنچه‌ء راز ازل نیم تبسم پرداخت
پرده غیر هجوم لب غماز نماند

سایه از رنگ مگرصرفهٔ تحقیق‌برد
هرچه ماآینه کردیم به پرداز نماند

موج ما رازگهرپای‌هوس‌خوردبسنگ
سعی لغزید بدل‌گرد تگ وتاز نماند

(بیدل) این باغ همان جلوه بها راست اما   شوق ما زنگ زدآئینهٔ گلها زنماند

رضاعت از برم چندانکه گردم پیر می جوشد   چو آتش می شوم خاکستر از شیر می جوشد
تداود مزرع دیوانگان بی ناله سیرابی   همین یکریشه از صد دانهٔ زنجیر می جوشد
دلم مشکن مباد انقش بند دشکل بیداد ت   زموی چینی اینجا خامهٔ تصویر می جوشد
چه دارد انفعال طبع ظالم جز سیه روئی   عرق از سنگ اگر بی پرده گردد قیر می جوشد
تبرا از شلائینی ندارد طینت مبرم   زهرجائی که جوشد خاردامنگیر می جوشد
نفس سوزد ماغ شرح و بسط زندگی تا کی   باین خوابی که دارم پازدن تعبیر می جوشد
سراغ عافیت حواهی بمید ان شهادت رو   که صد بالین راحت از پریك تیر می جوشد
درین صحرا شکار افکن خیال کیست حیرانم   که رقص موج گل باخون هر نخچیر می جوشد
ز صبح مقصد آگه نیستم لیك اینقدر دانم   که سرتا پای من چون سایه یك شبگیر می جوشد
مگر از جوهر یاقوت رنگست این گلستانرا   که آب و آتش گل پر ادب تأثیر می جوشد
دماغ آشفتهٔ خاصیت پنجاب و کشمیرم   که بوی هر گل آنجا با پیاز و سیر می جوشد

بربط ناقصان (بیدل) مده زحمت ریاضت را
بهم انگورهای خام درخم دیر می جوشد

رفته رفته این بزرگیها ببازی میکشد   ریش زاهد هر طرف آخر درازی میکشد
اندکی تا از حساب آنسو گذشتی رفته ئی   دل نفس در کارگاه شیشه سازی میکشد
نی شرابی دارد این محفل نه دور ساغری   مست تا مخمور یکسر خود گدازی میکشد
خلق در کار است تا پیش افتد از دست امل   وهم میدانها بند و قیهرزه تازی میکشد
میهمان عبرتی زین گرد خوان غافل مباش   آب و نان اینجا ببولی و برازی میکشد
تا نفس باقیست با آلایش افتاداست کار   دیده تا دل زحمت رخت نمازی میکشد
شمع را دیدیم روشن شد رموز انجمن   هر سر اینجا آفت گردن فرازی میکشد
پاس آبرو غنیمت دان که گل هم در چمن   از کم آبی خجلت رنگ پیازی میکشد

صورت آفاق اگر آشفته دیدی دم مزن
(بیدل) این تصویر کلك بی نیازی میکشد

رفته رفته عافیت هم کینه خواهی میکند   ساحل آخر کشتیء ما را تباهی میکند
دوستان بر موی پیری اعتماد عیش چند   خانه ها روشن چراغ صبحگاهی میکند
آسمان زین دور مفعولی که ننگ دورهاست   اختلاط خلق را معجون باهی میکند
هرزه گوئی بسکه در اهل تعین غالبست   لطف معنی را بلب نگذشته واهی میکند
زاختلاط خشك طبعان محو مژگان میشود   خامه هم هرچند اشك ازدیده راهی میکند
پیر گردیدیم حکم ضعف باید پیش برد   قامت خم گشته بر ما کج کلاهی میکند

نیست بی جوهرنیام از پهلوی اقبال تیغ — صحبت مردان مخنث را سپاهی میکند
حسن میداند تقاضای جنون عاشقان — گر تغافل مینماید عذرخواهی میکند
بسکه پیشیم از گروتاز آن میدان امل — یاد محشر هم قفای ما سیاهی میکند
در گلستانیکه حرف سرو او گردد بلند — گر همه طوبی سرافرازد گیاهی میکند
چون حیا غالب شود از لاف نتوان دم زدن — هرکه باشد زیر آب آواز ماهی میکند

نیست ممکن (بیدل) اصلاح طبایع جز بفقر
خلق را آدم همین بیدستگاهی میکند

رفتیم و داغ ما بدل روزگار ماند — خاکستری ز قافلهٔ اعتبار ماند
ازما بخاک وادیٔ الفت سواد عشق — هرجا شکست آبله دل یادگار ماند
دل را طپیدن از سر کوی تو بر نداشت — این گوهر آب گشت و همان خاکسار ماند
وضع حیاست دامن فانوس عافیت — از ضبط خود چراغ گهر در حصار ماند
مفت نشاط هیچ اگر فقر و گر غنا — دستی نداشتم که بگویم زکار ماند
زنهار خوش مکن بگرانجانی آن قدر — شد سنگ ناله‌ئی که درین کوهسار ماند
فرصت نماند و دل بطپش همعنان هنوز — آهو گذشت و شوخیٔ رقص غبار ماند
هر جانفس بشعلهٔ تحقیق سوختیم — کهسار بر صدا زد و مشت شرار ماند
پیری سراغ وحشت عمر گذشته بود — مژده رفت و دوش هوس زیربار ماند
نگذاشت حیرتم که گلی چینم از وصال — از جلوه تا نگاه یك آغوش وار ماند
خود دار یم بعقدهٔ محرومی آرمید — در بحر نیز گوهر من برکنار ماند
مژگان ز دیده قطع تعلق نمیکند — مشت غبار من بره انتظار ماند

(بیدل) زشعله‌ئی که نفس برق ناز داشت
داغی چو شمع کشته بلوح مزار ماند

رگ گل آستین شوخی کمین صید ما دارد — که زیر سنگ دست از سایهٔ برگ حنا دارد
اگر در عرض خویش آئینه ام عاریست معذورم — که عمری شد خیال او مرا از من جدا دارد
نگردد سایهٔ بال هما دام فریب من — هنوزم استخوان جوهر ز نقش بوریا دارد
برنگ سایه ام عبرت نمای چشم مغروران — مرا هر کس که می بیند نگاهی زیر پا دارد
نمیباشد ز هم ممتاز نقصان و کمال اینجا — خط پرکار در هر ابتدائی انتها دارد
حیات جاودان خواهی گداز عشق حاصل کن — که دل در خون شدن خاصیت آب بقا دارد
بعبرت چشم خواهی واکنی نظارهٔ ما کن — غبار خاکساران آبروی توتیا دارد
بدل تا گرد امیدیست از ذوق طلب مگسل — جهانی را گدا در سایهٔ دست دعا دارد
اگر موجیم یا بحریم اگر آبیم یا گوهر — دوئی نقشی نمیبندد که ما را از تو وا دارد

بفکر اضطراب موج کم میباید افتادن — طپش در طینت ما خیز باد مدعا دارد

من و تاب وصال و طاقت دوری چه حرفست این

اسیری را که عشقت خواند (بیدل) دل کجا دارد

رمز آشنای معنی هر خیره سر نباشد — طبع سلیم فضل است ارث پدر نباشد

غفلت بهانه مشتاق خوابت‌فسانه مایل — بر دیده سخت ظلم است گر گوش کر نباشد

افشای راز الفت بر شرم واگذارید — نگشاید این گره را دستیکه تر نباشد

بر آسمان رسیدیم راز درون ندیدیم — این حلقه شبهه دارد بیرون در نباشد

خلق و هزار سودا ما و جنون و دشتی — کانجا ز بی کسیها خاکی بسر نباشد

چین کدورتی هست بر جبهء نگینها — تحصیل نامداری بی دردسر نباشد

امروز قدر هرکس مقدار مال وجاه است — آدم نمیتوان گفت آنرا که خر نباشد

در یاد دامن او مائیم و دل طپیدن — مشت غبار ما را شغل دگر نباشد

نقد حیات تا کی در کیسهء تو هم — آهی که ما نداریم گو در جگر نباشد

آن به که برق غیرت بنیاد ما بسوزد — آئینه ایم و ما را تاب نظر نباشد

پیداست از ندامت عذر ضعیفیء ما — شبنم چه وانماید گر چشم تر نباشد

گرد انده گیر (بیدل) اوراق نسخهء وهم

فرصت بهار رنگست رنگ اینقدر نباشد

رم وحشی نگاه من غبار انگیز جولان شد — سواد دشت امکان شوخیء چشم غزالان شد

بذوق جلوهٔ او از عدم تا سر برآوردم — چو طوفان بهار از هر کف خاکم گریبان شد

خموشی را زبانها میدهد اعجاز حسن او — بچشمش سرمه تا برخویشتن بالید مژگان شد

بقدر شوخی خطش سیاهی میکند داغم — ز هر دودی کز انجا گرد کرد اینجا چراغان شد

طبیعت موج همواری زد از نومیدیء مطلب — بلند و پست ما را دست برهم سوده سوهان شد

حجاب اندیش خورشید حضور کیست این گلشن — که گل چون صبح در گردشکست رنگ پنهان شد

بروی غیر در بستم ز رنج جستجو رستم — چراغ خلوتم آخر نگاه پیر کنعان شد

بهار صد گلستان مشربم از تازه روئیها — چو صحرایم گشاد جبه طرح انداز دامان شد

ز گنج فقر نقد عافیت جستم ندانستم — که خواهد بوریا هم بهر فریادم نیستان شد

درین حرمان سرا قربی باین دوری نمیباشد — منی در پرده میکردم تصور او نمایان شد

بمژگان بستنی کوته کنم افسانهء حسرت — حریف انتظار مطلب نایاب نتوان شد

سراپا معنیء دردم عبارت ختم کن (بیدل)

که من هر جا گریبان چاک کردم ناله عریان شد

رنگ اطوار ادب سنجان بقانون ریختند — مصرع موج گهر از سکتهء موزون ریختند

کس بنیر نگث تبسمهای خوبان پی نبرد
کزدم تیغ حیا خون چه مضمون ریختند

ی نیا زیهای خوبان میل قتل کس نداشت
خشك سالی برحنازه کز هوس خون ریختند

آبروچندان درین ایام شد داغ تری
کزخجالت ابرها باران بجیحون ریختند

خرمی درششجهت فرش است از رنگ بهار
اینقد رخون از دم تیغ که گلگون ریختند

شغل اسباب تعلق عالمی را تنگ داشت
دست برهم سوده گردی کردهامون ریختند

تا قیامت رنج خست میکشد نام لئیم
زربهرجا شد گران بردوش قارون ریختند

تا شکست اعتبار خود سران روشن شود
گرد چینی خانها از موی مجنون ریختند

نا بنای فتنهٔ بی پا و سر گیرد ثبات
خاك ما بر باد میداد ندگردون ریختند

اچکیدن خون منصورمرا رنگی نبود
جرعهٔی درساغر سرشار افزون ریختند

عشق غیر از عرض رسوائی زماچیزی نخواست
را زاین نه پرده ما بودیم بیرون ریختند

گوهری درقلزم اسرا رمی بستند نقش
نقطهٔی سرزد ز کلك (بیدل) اکنون ربختند

رنگ حنا در کفم بها رندارد
آینه ام عکس اعتبا ر ندارد

حاصل هر چار فصل سرو بهار است
نشهٔ آزادگی خمار ندارد

بی گل رویت ز رنگ گلشن هستی
خاك بچشمی که او غبار ندارد

گرد من آنجا که در هوای توبالد
جاوهٔ طاوس اعتبار ندارد

طاقت دل نیست محو جلوه نمودن
آینه در حیرت اختیار ندارد

وحشت اگر هست نیست رنج علایق
وادی جولان نا له خار ندارد

یکدل وارسته درجهان نتوان یافت
یك گل بی رنگ و بو بهار ندارد

صید توهم شکار دام خیالیم
نا قه بگل خفته است و بار ندارد

عالم امکان چه جای چشم تمناست
راهگذر پاس انتظار ندارد

صافی دل چیست از تمیز گذشتن
آینه با خوب و زشت کار ندارد

تا نکشی رنج وحشتی که نداری
نغمهٔ آن ساز شو که تار ندارد

(بیدل) از آئینه ام مخواه نمودن
نیستیم با کسی دوچار ندارد

رنگم نقاب غیرت آن جلوه میدرد
فطرت جنون کند که ز بویم اثر برد

شادم که بی نشانیء آثار رنگ و بو
بیرونم از قلمرو تحقیق پرورد

این چارسوادبگهء سودای نازکیست
عمریست ضبط آه من آئینه می خرد

خلقی درامل زد و با داغ یاس رفت
آتش بکار گاه فسون خانهٔ خرد

داغم ز جلوه ئی که غرور تغافلش
آئینه خانها کند ایجاد و ننگرد

هنگامهٔ قبول نفس بسکه تنگ بود — پا تا سرم چو شمع زهم خورد دست رد

نقاش شرم دارز پرداز انفعال — تصویرم آن کشد که ز رنگم برآورد

آئینهٔ خرام بهار است گرد رنگ — من نقش پا خیال تو هرجا که بگذرد

طاءوس من بهار کمین چه مژده است — عمریست بال میزنم و چشم می پرد

(بیدل) جواب مطلب عشاق حیرتست

آنکس که نامه ام برد آئینه آورد

روز سیهم سایه صفت جز و بدن شد — آسوده شو ای آینه زنگار کهن شد

شبنم بچه امید برد صرفهٔ ایجاد — چشمیکه گشودم عرق خجلت من شد

نشگافتم آخر رهٔ تحقیق گریبان — فرصت نفسی داشت که پامال سخن شد

تدبیر علاج مرض ذاتیء کس نیست — از شیشه شدن سنگ همان توبه شکن شد

حیرت نپسندید زما گرم نگاهی — بردیم دران بزم چراغی که لگن شد

تنزیه ز آگاهیء ما گشت کدورت — جان بود که در فکر خود افتاد و بدن شد

جز پاس زلاف من و ما هیچ نبردیم — تار نفس از بسکه جنون بافت کفن شد

شب در رخم اندیشهٔ گیسوی تو بودم — فکرم گرهی خورد که یکنافه ختن شد

چون اشك بهمواری ازین دشت گذشتم — لغزیدن پا راه مرا مهره زدن شد

گردره غربت چقدر سعی وفا داشت — خاکم بسرا فشاند بحدیکه وطن شد

(بیدل) اثری بردهٔ ای از یاد خرامش

طاءوس برون آکه خیال تو چمن شد

روزگاری شد که از اهل وفا دل برده اند — رخت خود زین بحر گوهرها بساحل برده اند

ماضی از مستقبل این انجمن پر میزند — آنچه پیش چشم می آرند از دل برده اند

رنگ حال هیچکس بر هیچکس روشن نشد — شمع گل کردند یاران یا ز محفل برده اند

بردر ارباب دنیا حلقه میگرید چو چشم — از تغافل بسکه آب روی سایل برده اند

با دو عالم جلوه یك تمثال پیدا نیستیم — صورت آئینهٔ ما از مقابل برده اند

شمع سان داریم از سرتا قدم یك عذر لنگ — رنگ هم از روی ما بسیار کاهل برده اند

از سر مو تا سر ناخن درین تسلیمگاه — هر چه آوردیم نذر تیغ قاتل برده اند

گرد ما مقصد تلاشان تا کجا گیرد قرار — ناله ها هر سو ببال سعی بسمل برده اند

سیر مینا بایدت کرد ن پری بی پرده نیست — هر کجا بردند لیلی را بمحمل برده اند

در سراغ عافیت بیهوده می سوزی نفس — زین بیابان رفتگان باخویش منزل برده اند

از فسون سحر کاریهای این مزرع مپرس — خلق خرمن میکنند اوهام حاصل برده اند

این نهال باغ حسرت از چه حرمان آب داشت — درد پیش آمد بهر جا نام (بیدل) برده اند

روزگاری که بعشق از هوسم افگندند — بال و پرکنده برون قفسم افگندند

ما ومن خوش پر و بالی بخیال انشا کرد — مور بودم بغرور مگسم افگندند

تا کند عبرتم آگاه ز هنگامهٔ عمر — در تب و تاب شمار نفسم افگندند

خون خشکم جوی از قدر نیرزید آخر — صدره از پوست برون چون عدسم افگندند

نقش پا کرد تصور بتغافل زد و رفت — در رهٔ هر که خط ملتمسم افگندند

ناز دارم بغباری که زبیداد فلك — سرمه شد تا برهٔ دادرسم افگندند

چه توان کرد سراغ همه زین دشت گم است — در پیء قافلهٔ بی جرسم افگندند

شکوهٔ من ز فراموشیء احباب خطاست — از ادب پیش گذشتم که پسم افگندند

سخت زحمت کش اسباب جهانم (بیدل)

چه نمودند که در دیدهٔ خسم افگندند

روزی که هوسها در اقبال گشودند — آخر همه رفتند بجائی که نبودند

زین باغ گذشتند حریفان بندامت — هر رنگ که گردید کفی بود که سودند

افسوس که این قافلها بعد فنا هم — یك نقش قدم چشم بعبرت نگشودند

اسما همه در پردهٔ ناموسیء انسان — خود را بزبانی که نشد فهم ستودند

اعداد یکی بود چه پنهان و چه پیدا — ما چشم گشودیم کزین صفر فزودند

از حاصل هستی بفنائیم تسلی — در مزرعهٔ ما همه ناکشته درودند

تاراج گران هستیء موهوم ز فرصت — توفیق یقینی که نداریم ربودند

زین شکل حبابی که نمود از دوئیء رنگ — گفتم بکدا گل کنم آئینه نمودند

چون شمع بصیقل مزن آئینهٔ داغم — با هر نگهم انجمنی بود دزدودند

خامش نفسان معنیء اسرار حقیقت — گفتند در آن پرده که خود هم نشنودند

عبرت نگهان را بتماشاگهٔ هستی

(بیدل) مژه بر دیده گران گشت غنودند

روزی که بیتو دامن ضعفم بچنگ بود — عکسم ز آب آینه در زیر زنگ بود

چون لاله زین بهار نچیدیم غیر داغ — آئینه داریء نفس اظهار رنگ بود

پروازها بزیر فلك محو بال ماند — گردی نشد بلند زبس عرصه تنگ بود

بوس کفش تبسم صبح امید کیست — اینجا همین بهار حنا گل بچنگ بود

در عالمی که بیخبر از خود گذشتن است — اندیشهٔ شتاب طلسم درنگ بود

صبری مگر تلافیء آزار ما کند — مینا شکسته آنچه بدل بست سنگ بود

زنجیر ما چو زلف بتان ماند بی صدا — از بس غبار دشت جنون سرمه رنگ بود

حیرت کفیل یکمژه تمهید خواب نیست — آینه داغ سایهٔ دیوار زنگ بود

آهی نکرد گل که دمی از خودم نبرد
رنگ شکسته‌ام پرچندین خدنگ بود

(بیدل) بجیب خویش فرو برد حیرتم
چشم بهم نیامده کام نهنگ بود

روزیکه عشق رنگ جهان نقش بسته بود
تقدیر نوك خامهٔ صنعت شکسته بود

عیش و غمیکه‌نو برباغ تجدد است
چندین هزار مرتبه از یاد جسته بود

خاك تلاش کرد بسر خلق بی تمیز
ورنه غبار وادیء مطلب نشته بود

این اجتماع وهم بهاردگر نداشت
رنگ پریدهٔ گل تحقیق دسته بود

ربط کلام خلق نشد کوك اتفاق
تاریکه داشت ساز تعین گسسته بود

عمریست پاس وضع قناعت وبال ماست
وارستگی هم از غم دنیا نرسته بود

کس جان بدرنبرد ز آفات ما و من
سرها فگندهٔ دم تیغ دو دسته بود

دیدیم عرض قافلهٔ اعتبارها
جمعیتی که‌داشت همین بار بسته بود

(بیدل) نه رنگ بود و نه بوئی درین چمن
رسوائیی بچهرهٔ عبرت نشسته بود

روزي که قضا سر خط آفاق رقم زد
گفتم بجبینم چه نوشتند قلم زد

غافل مشوید از نفس نعل در آتش
سر تا قدم شمع درین بزم قدم زد

چون مو بنظر سخت نگونسار دمیدیم
فوارهٔ این باغ بغربال علم زد

ساز طرب محفل اقبال شکست است
جامی که شنیدی تو فلك بر سر جم زد

زین خیره‌نگاهی که شهانراست بدرویش
پیداست که برچشم یقین گرد حشم زد

واعظ بتکلف ندهی زحمت مستان
از باده نخواهد لب ساغر بقسم زد

صد شکر که چون صبح نکردیم فضولی
با ما نفسی بود که بر آینه کم زد

خواب عجبی داشت جهان لیك چه حاصل
دل کرد جنونیکه نفس تا بعدم زد

فریاد که یك سجده بدل راه نبردم
کوری همه را سر بدر دیر و حرم زد

اقبال عرق کرد ز سامان حبابم
تا کوس بشهرت زند از شرم بنم زد

یارب دم پیری بچه راحت مژه بندم
بی سایه شد آن گوشهٔ دیوار که خم زد

(بیدل) سپر افگند چو مژگان ز ندامت
دستیکه زدامان تو میخواست بهم زد

روزیکه نقش گردش چشمت خیال کرد
نقاش خامه از مژه‌های غزال کرد

مشاطه ئی که حسن ترا زیب ناز داد
از دودهٔ چراغ مه و مهر خال کرد

امکان نداشت پرده‌در رمز آن و این
سحر تبسمی است که نفی محال کرد

خود روی حیرتیم ز نشو و نما مپرس
تخمی فشاند عشق که ما را نهال کرد

سیلی هزار دشت خس و خار داشتیم — بحر کرم کدورت ما را زلال کرد
بی شبهه بود نیک و بد اعتبارها — اندیشهٔ یقین همه را احتمال کرد
روز و شب جهان کم و بیش هوس نداشت — سعی نفس شما را امل ماه و سال کرد
گل کردن خیال صفاها بزنگ داد — آئینه را هجوم صور پایمال کرد
داغ قمار صنعت یکتائی دلیم — ما را بششجهت طرف این نقش خال کرد
حق خلق میشود ز فسون تأملت — باید بچشم دید و نباید خیال کرد
حرمان تراش مخترعات فضولیم — ایجاد هجر فکر زمان وصال کرد
رنگ کلف برون رود از مه چه ممکن است — ما را نمیتوان بهوس بی ملال کرد
ای غافل از نزاکت معنی تأملی — مه را کسی شناخت که سیر هلال کرد
چون شبنم از طرب بهوا بال میزدم — ذوق تأملم عرق انفعال کرد
مژگان بهم زدم شدم از نقش غیر پاک — این صیقلم برون ز جهان مثال کرد
همت رضا بوضع فسردن نمیدهد — بیزارم از سری که توان زیربال کرد

(بیدل) کسی بمعنیء لفظم نبرد پی
تقدیر شهره ام بزبانهای لال کرد

روشندلان چو آینه بر هر چه رو کنند — هم در طلسم خویش تماشای او کنند
پاکی چو بحر موج زند از جبین شان — قومیکه از گداز تمنا وضو کنند
آزادگان نهال گلستان ناله اند — بر باد اگر روند نشاط نمو کنند
پروانه مشربان بساط وفا چو شمع — اجزای خویش را بگداز آبرو کنند
ما را بزندگی ز محبت گزیر نیست — نتوان گذاشت گرهمه با درد خو کنند
عنقاست در قلمرو امکان بقای عیش — تا کی بهار را قفس از رنگ و بو کنند
جیب مرا به نیستی انباشت روزگار — چاکیست صبح را که به هیچش رفو کنند
این موجها که گردن دعوی کشیده اند — بحر حقیقت اند اگر سر فرو کنند
ای غفلت آبروی طلب بیش ازین مریز — عالم تمام اوست کرا جستجو کنند

(بیدل) باین طراوت اگر باشد انفعال
باید جهان ز جبینم وضو کنند

ریشه واری عافیت در مزرع امکان نبود — هر که در دلها مدارا کاشت جمعیت درود
گرمیء هنگامهٔ مایکدورزی بیش نیست — رفته است آنسوی این محفل بسی گفت و شنود
جزو بال دل ندارد زندگی آگاه باش — تا نفس دارد اثر آئینه می باید زدود
از ضعیفی چشم بر مشق سجود دوختیم — لغزش مژگان زسر تا پای ما چون خامه سود
صورت این انجمن گر محو شد پروا کراست — خامهٔ نقاش ما نقش دگر خواهد نمود

ز بلند و پست ما میزان عدل آزاده است — نی هبوطی دارد این محفل نه آثار صعود

عشق داد آرایش هر کس بآئینی که خوست — داشت مجنون نیز دستاری که سودا یش ربود

خفت غفلت مبادا دبار روشن گوهران — میکشد پا خوردن از خاشاک چون آتش غنود

جوهر آگاهی آئینه باز نگار رفت — حیرت از بنیاد ما آخر برون آورد دود

عالم مطلق سراپایش مقید بوده است — حسن در هرجا نمایان شد همین آئینه بود

از تأمل باید استعداد پیدا کردنت — گوهری دارد بکف هر قطره از دریای جود

ساز هستی غیر آهنگ عدم چیزی نداشت — هر نوائی را که وادیدم خموشی می سرود

وهم هستی غره اقبال کرد آفاق را — برسر ما خاک تا شد جمع قدر ما فزود

خلق خواری را بنام آبرو می پرورد
قطره افسرده را (بیدل) گهر باید ستود

ز ابرام طلب نومیدیم آخر بجنگ آمد — دعا از بس گرانی کرد دستم زیر سنگ آمد

ز سعی هرزه جولان رنجها بردم درین وادی — زپایم خار اگر آمد برون از پای لنگ آمد

برنگ صبح احرام چه گلشن داشتم یارب — که انداز خرامم در نظر پر نیم رنگ آمد

تحیر بسمل تاثیر آن مژگان خونریزم — که از طوفش نگه تا سوی من آمد خدنگ آمد

باستقبال لم از یاد نگاه کافر آئینش — قیامت آمد آشوب پری آمد فرنگ آمد

غباری داشتم در خامه نقاش موهومی — شکست از دامنش گل کرد و تصویرم برنگ آمد

بافسون وفا آخر غم او کرد ممنونم — که از دل دیر رفت اما چو آمد بیدرنگ آمد

باحسانهای بیجا خواجه مینازد نمیداند — که خضر تشنه توفیقش از صحرای بنگ آمد

شکست دل نمیدیدم نفس گر جمع میکردم — برنگ غنچه این مشتم بخاطر بعد جنگ آمد

بیاد نیستی رو تا شوی از زندگی ایمن — بآسانی برون نتوان ز کام این نهنگ آمد

دو روزی طرف با دل هم ببستم چون نفس (بیدل)
برین تمثال آخر خانه آئینه تنگ آمد

ز انداز نگاهت فتنه برق آهنگ میگردد — بشوخیهای نازت بزم امکان تنگ میگردد

طلسم حیرتی دارد تماشا گاه اسرارت — که هر کس میرود هشیار آنجا دنگ میگردد

نمیدانم هوا پرورده شوق چه گلزارم — که همچون بوی گل رنگم برون رنگ میگردد

دل آزاده ما بار تکلف بر نمیدارد — برین آئینه عکس هرچه باشد زنگ میگردد

هوس در حسرت کنج لبی خون میخورد کانجا — گریبان میدرد از بس تبسم تنگ میگردد

دو عالم خوب و زشت از صافی دل کرده ایم انشا — قیامت میشود آئینه چون بیزنگ میگردد

خزان هوش ما دارد بهار شرم معشوقان — در آنجا تا حیا میبالد اینجا رنگ میگردد

ندانم مطرب بزمت چه ساغر در نفس دارد — که شوق از بیخودی گردسر آهنگ میگردد

بسعی خود نظر کردند لیل دوری است اینجا		شمار گام هرجا جمع شد فرسنگ میگردد
محبت پیشه‌ئی (بیدل) مترس از وضع رسوائی
که عاشق تشنهٔ خون دو عالم ننگ میگردد

زان زروسیم که این مردم با ذل بخشند		یک درم مهر دولب کو که بسائل بخشند
جود مطلق بحسابیست که از فضل قدیم		کم و بیش همه کس ز همه غافل بخشند
سرمتابید ز تسلیم که در عرصهٔ عشق		هیکل عافیت از زخم حمایل بخشند
دل مجنون بهواداری لیلی چه کم است		حیف فانوسی این شمع بمحمل بخشند
تو وتمکین تغافل من وبی صبری درد		نه ترا یاد مروت نه مرا دل بخشند
دلکی دارم و چشمیکه کجا باز کنم		کاش این آئینه را تاب مقابل بخشند
لاف هستی زده از مرگ شفاعت خواهست		این ازان جنس خطاهاست که مشکل بخشند
گر شوی مرکز پرکار حقیقت چو گهر		دردل بحر همان راحت ساحل بخشند
رهروانیم ز ما راست نیاید آرام		پای خوابیده همان به که بمنزل بخشند
نیست خون من ازان ننگ که در محشر شرم		جرم آوارگی دامن قاتل بخشند
گرنه منظور کرم بخشش عبرت باشد		چه خیالست که دولت باراذل بخشند
بهوس داد قناعت ندهم و ناز کنم
دل بیدرد اگر با من (بیدل) بخشند

زان نشه که قلقل بلب شیشه دواند		صد رنگ صریر قلمم ریشه دواند
چو شمع اگر سوخت سرو برگ نگاهم		خاکستر من شعله در اندیشه دواند
ازعشق و هوس چاره ندارم چه توان کرد		سعی نفس است این که بهر پیشه دواند
خار و خس اوهام گرفته است جهانرا		کو برق که یک ریشه درین بیشه دواند
درساز وفا ناخن تدبیر دگر نیست		فرهاد همان بر سر خود تیشه دواند
آنجا که خیالت چمن آرای حضوراست		مژگان بصد انداز نگه ریشه دواند
در بزم تو شمعی بگداز آمده وقت است		رنگی بر خم غیرت هم پیشه دواند
محواست بخاموشی مستان نگاهت		شوریکه نفس در نفس شیشه دواند
(بیدل) گهر نظم کسی راست که امروز
در بحر غزل زورق اندیشه دواند

زبان بکام خموشی کشد بیان نشان ولرزد		نگه زدور بحیرت دهد نشان ولرزد
نگه نظاره کند از حیا نهان ولرزد		زبان سخن کند از تنگی دهان ولرزد
چه شوکت است ادبگاه حسن را که تبسم		ببوسد از لب موج گهر دهان ولرزد
قلم چگونه دهد عرض دستگاه توهم		که فکر مو شود از حیرت میان ولرزد

دمی که آرزوی دل بعرض شوق تو کوشد   گره چو شمع شود ناله بر زبانش ولرزد

خیال ما کند آهنگ سجده سر راهت   برد تصور را زانسوی آسمانش ولرزد

نظر بطینت بیتاب عاشقان همه سهل است   که همچو موج شود ناله بر زبانش ولرزد

عجب مدار ز نیرنگ اختراع مروت   که همچو آه ز دل بگذرد سنانش ولرزد

بود ترحم عشقت بحال نا کسیء من   چو مشت خس که کند شعله امتحانش ولرزد

بمحفل تو که اظهار مدعاست تحیر   نفس در آینه پنهان کند فغانش ولرزد

بوصل وحشتم از دل نمیرود چه توان کرد   که دست مشق رسد تیر بر نشانش ولرزد

بعافیت نیم ایمن ز آفتی که کشیدم   چو آن غریق که آرند بر کرانش ولرزد

زبسکه شرم سجود شد گداخت پیکر (بیدل)
چو عکس آب نهد سر بر آستانش ولرزد

زبسکه منتظران چشم در ره یارند   چو نقش پا همه گر خفته اند بیدارند

ز آفتاب قیامت مگو که اهل وفا   بیاد آن مژه در سایه های دیوارند

درین بساط که داند چه جلوه پرده درد   هنوز آینه داران بر فع زنگارند

مرو بعرصهٔ دعوی که گردن افرازان   همه علمکش انگشتهای زنهارند

ز پیچ و تاب تعلق که رسته است اینجا   اگر سرانند که یکسر بزیر دستارند

هوس ز زحمت کس دست بر نمیدارد   جهانیان همه یک آرزوی بیمارند

درین محیط بآئین موجهای گهر   طبایعی که بهم ساختند هموارند

نبرد بخت سیه شهرت از سخن سنجان   که زیر سر مه چو خط نالهٔ شب تارند

بخاک قافلها سینه مال میگذرند   چو سایه هیچ متاعان عجب گرانبارند

زشعل مزرع بیحاصلی مگوی ومپرس   خیال میدرو ندو فسانه میکارند

خموش باش که مرغان آشیانهٔ لاف   بهر طرف نگری پر گشای منقارند

ز خود سران تعین عیان نشد (بیدل)
جز اینکه چون تل برف آبگینه کهسارند

زبعد ما نه غزل نی قصیده میماند   ز خامها دو سه اشک چکیده میماند

چمن بخاطر وحشت رسیده میماند   بساط غنچه بدامان چیده میماند

ثبات عیش که دارد که چون پر طاءوس   جهان بشوخی رنگ پریده میماند

شرار ثابت وسیاره دام فرصت کیست   فلک بکاغذ آتش رسیده میماند

کجا بریم غبار جنون که صحرا هم   ز گرد باد بدامان چیده میماند

ز غنچه دل بلبل سراغ پیکان گیر   که شاخ گل بکمان کشیده میماند

بغیر عیب خودم زین چمن نماند بیاد   گلی که میدمد از خود بدیده میماند

قدح بزم تو یارب سر برید؛ کیست	که شیشه هم بگلوی بریده میماند
غرور آینهٔ خجالت است پیران را	کمان زسرکشی خود خمیده میماند
هجوم فیض درآغوش ناتوانیهاست	شکست رنگ بصبح دمیده میماند
درین چمن بچه وحشت شکسته‌ئی دامن	که میروی تو و رنگ پریده میماند
بنام محض قناعت کن از نشان عدم	دهان یار بحرف شنیده میماند

زسینه گرنفسی بیتو میکشد (بیدل)
بدود از دل آتش کشیده میماند

زتخمت چه نشوونما میدمد	که چون آبله زیر پا میدمد
عرق در دم حاجت از روی مرد	اگر شرم دارد چرا میدمد
بحسرت نگاهی که این جلوه ها	زمژگان رو بر قفا میدمد
وجود از عدم آنقدر دور نیست	نگاه اندکی نارسا میدمد
نصیب سحر قحط شبنم مباد	نفس بی عرق بیحیا میدمد
فسونی که تا حشر خواب آورد	بگو شمع نیء بوریا میدمد
بترك طلب ریشه دارد قبول	بر و گر بکاری بیا میدمد
زخود باید ای ناله برخاستن	کزین نیستان یك عصا میدمد
معمای اسم فنائیم و بس	همین نفی مطلق زما میدمد
برنگ حنا را زبهار امید	بس است اینکه دست دعا میدمد
زبی اتفاقی چو مینا و جام	سر و گردن از هم جدا میدمد
بعقبی است موقوف مزد عمل	کجا کاشتند از کجا میدمد
دوروزی بچینید گلهای ناز	زباغی که ما و شما میدمد

سرت (بیدل) ازو هم وطن عالمی است
ازین بام چندین هوا میدمد

زتنگی منفعل گردید دل آفاق پیدا شد	گهر از شرم کمظرفی عرقها کرد دریا شد
زخود غافل گذشتی فال استقبال زد حالت	نگاه از جاوه پیش افتاد امروز توفردا شد
تماشای غریبی داشت بزم بی تماشائی	فسونهای تجلی آفت نظارهٔ ما شد
بهم هوش تاکی زحمت این تنگنا بردن	خوشادیوانه‌ئی کزخویش بیرون رفت و صحرا شد
نفهمیدند این غفلت سواد ان معنیء صنعی	نظرها بر کجی زد خط خوبان هم چلیپا شد
چو برگردد مزاج از احتیاط خود مشو غافل	سلامت سخت میلرزد بران سنگی که مینا شد
درین میخانه خواهی سبحه گردان خواه ساغرکش	همین هوشیکه سازتست خواهد بیخودیها شد
بذوق میدی نشستم آنقدر کز خویشتن رفتم	درین ویرانه چون شمعم همانا واماندگی پاشد

نشد فرصت دلیل آشیان پروانهٔ ما را شراری در فضای وهم بال افشاند و عنقا شد

تأمل رتبهٔ افکار پیدا میکند (بیدل)
بخاموشی نفسها سوخت مریم تا مسیحا شد

ز جرگهٔ سخنم خامشی بدر دارد فشار لب بهم آوردن این اثر دارد
ز دستگاه گرانجانیم مگوی و مپرس دمیکه ناله کنم کوهسار بر دارد
سخن بخاک مینداز در تأمل کوش برشته‌ئی که گهر میکشی دو سر دارد
بهم زن الفت اسباب خودنمائی را شکست آینه آئینهٔ دگر دارد
تنزه آینه دار بهار نازخوشست حنا مبند بدستی که رنگ بر دارد
بدوش اشک روانیم تا کجا برسیم چو شمع محفل عشاق چشم تر دارد
بمرگ هم نتوان رستن از عقوبت دل قفس شکستهٔ ما بیضه زیر پر دارد
بهر چه می نگرم شوخیء تبسم تست جهان ز روز و شبم ششجهت سحر دارد
غبار غیر ندارم بخویش ساخته‌ام دلی که صاف شد آئینه در نظر دارد
نریخت دیده سرشکی که من قدح نزدم گداز دل چقدر ناز شیشه گر دارد
ز صبح این چمن آگاه نسیت غرهٔ جاه گشاد بال هما خندهٔ دگر دارد

بنقش پاچه رسد (بیدل) از نوازش چرخ
بیاد میدهدم گر ز خاک بر دارد

ز درد یاس ندانم کجا کنم فریاد قفس شکسته‌ام و آشیانه نمانده بیاد
ببرقی از دل مایوس کاش درگیرم کباب سوختنم چون چراغ در رهء باد
بغربت از من بی بال و پر سلام رسان که مردم و نرسیدم بخاطر صیاد
چو شمع خواستم احرام وحشتی بندم شکست آبلهٔ پا بگردنم افتاد
ز تنگیء دلم امکان پر گشودن نیست شکسته‌اند غبارم به بیضهٔ فولاد
چه ممکن است کشد نقش ناتوانیء من مگر بسایهٔ مو خامه بشکند بهزاد
اگر ز درد گرانجانیم سوال کنند چو کوه از همه‌عضوم جواب باید داد
ز هیچکس بنظر مژدهٔ سلامم نیست مگر ز سیل کشم حرف خانه ات آباد
ز فوت فرصت وصلم دگر مگوی و مپرس خرابه خاک بسر ماند و گنج رفت بباد
غبار من بعدم نیز پرفشان تریست زصید من عرقی داشت بر جبین صیاد
کشاکش نفسم تنگ کرد عالم را خوش آنکه بگسلد این رشته تا رسم بگشاد
ز شمع باعث سوز و گداز پرسیدم بگریه گفت مپرس از ندامت ایجاد
بهار عشق و شگفتن خیال باطل کیست ز سعی تیشه مگر گل بسر زند فرهاد
ستم کش دل مایوس و علاجی نیست کسی مقابل آئینهٔ شکسته مباد

ترحم است بر آن صید ناتوان (بیدل) که هردم از قفسش چون نفس کنند آزاد

زد نفس فال تن آسانی دلی آراستند بیدماغی کرد کوشش منزلی آراستند
سر کشم اما جبین سجده مشتاقم چو شمع از نم اشک چکیدن مایلی آراستند
نارسائی داشت سعی کاروان مدعا آخر از پرواز رنگم محملی آراستند
خواب راحت آرزو کردم طپیدن بال زد عافیت جستم دماغ بسملی آراستند
صد بیابان خار و خس تسلیم آتشخائی محو شد نقش دو عالم تا دلی آراستند
آبرو یکعمر گردید آبیار سعی خلق تا توهم مزرع بیحاصلی آراستند
در فضای بی نیازی عالمی پرواز داشت از هجوم مطلب آخر حایلی آراستند
از تسلسل جوشیء این مشت خون آگه نیم اینقدر دانم که دل هم از دلی آراستند
بحر گوهر نذر مشتاقان کهء یاس اندیشه گان پیشتر از خاک گشتن ساحلی آراستند

(بیدل) از ضبط نفس مگذر که راحت شربان
هر کجا کشتند شمعی محفلی آراستند

ز دنیا چه گیرد اگر مرد گیرد مگر دامن همت فرد گیرد
خجل میروم از زیان نگاه هستی عدم تا چه از من ره آورد گیرد
عرق‌دار د آئینه از شرم رنگم بگو تا گلاب از گل زرد گیرد
تن آسان اقبال بخت سیاهم حیا باید م سایه پرورد گیرد
عبث لطمه فرسای موت و حیاتم فلک تا کیم مهرهٔ نرد گیرد
شب قانعان از سحر میهراسد مبادا سواد وفا گرد گیرد
بخاکم فرو برد امداد گردون کم از پاست دستی که نامرد گیرد
ز بس یاس درهم شکست است رنگم گر آئینه گیرم دلم درد گیرد

از ین باغ عبرت نجوشید (بیدل)
دماغی که بوی دل سرد گیرد

* ززلف و روی و تا دیده‌ام سیاه و سفید بجای دیده پسندیده‌ام سیاه و سفید
ز خط و روی تو کآئینهٔ فریب نماست ز شام و صبح چه فهمیده‌ام سیاه و سفید
از آن زمان که بسر گشتگیست نسبت من برنگ خامه بسی دیده‌ام سیاه و سفید
مژه به نرگس نیرنگ‌ساز او می گفت غزاله‌ئی چو تو نشنیده‌ام سیاه و سفید
ز بس شرار خیال تو در نظر دارم چو داغ پنبه بود دیده‌ام سیاه و سفید

ز داغهای دل و اشک چشم تر (بیدل)
گل بهار جنون چیده‌ام سیاه و سفید

ز ساز جسم هزار انفعال میگذرد چو رشحه ئی که ز ظرف سفال میگذرد

دمید نه همه زین خاکدان گل خواریست	بهار آبله ها پایمال میگذرد
غبار شیشهٔ ساعت بو هم میگوید	بهوش باش که این ماه و سال میگذرد
تلاش نقص و کمال جهان گرو تازیست	هلالش از مه و ماه از هلال میگذرد
بهر که مینگرم طالب دوام بقاست	مدار خلق بفکر محال میگذرد
دلی که صاف شود از غبار وهم کجاست	ز هر یك آینه چندین مثال میگذرد
طلب چه سحر کند تا بکوی یار رسم	نفس هم از لب ما سینه مال میگذرد
شبم بصفحه نگاهش زد آتشی که هنوز	شرر بچشمك ناز غزال میگذرد
تلاش نالهٔ جانکاه تا کی ای بلبل	زمان عافیتت زیر بال میگذرد
دو روزه فرصت وهمی که زندگی نامست	گر از هوس گذری بی ملال میگذرد
غبار قافلهٔ دوش بوده است امروز	وصال رفته واکنون خیال میگذرد

حق ادای رموز از قلم طلب (بیدل)
که حرف دل بزبانهای لال میگذرد

ز سخت جانی من عمر تنگ میگذرد	شرار من بپر و بال سنگ میگذرد
جهان ز آبله پایان دل جنون دارد	زگرد عجز مگو فوج لنگ میگذرد
چه لغزش است رقم زای خامه فرصت	که تا شتاب نویسی درنگ میگذرد
در آن چمن که بدست نگار می بندد	غبار اگر گذرد گل بچنگ میگذرد
متاز در پی زاهد بوهم حور و قصور	حذر که قافله سالار بنگ میگذرد
عقوبت است صدف تا محیط پیش گهر	دل گرفته ز هر کوچه تنگ میگذرد
کجاست امن که در مرغزار لیل ونهار	بهر طرف نگری یك پلنگ میگذرد
غبار دهر غنیمت شمر که آینه هم	زخویش میگذرد گر ز زنگ میگذرد
ستم بخویش مکن رنگ عاجزان مشکن	پر شکسته ز چندین خدنگ میگذرد
تأمل تو پل کاروان عشرت تست	مژه بهم نه هی سیل رنگ میگذرد
دماغ فقر سزاوار لاف حوصله نیست	چو بحر شد تنك آب از نهنگ میگذرد
هزار مرحله آنسوی رنگ دارد عشق	هنوز قافلها از فرنگ میگذرد

کسی بدرد دل کس نمیرسد (بیدل)
جهان خفته چه مقدار درنگ میگذرد

ز شرم سرنوشتی کز ازل بنیاد من دارد	عرق در چین پیشانی زمین آب کن دارد
بساط نازمی پردازم اما ساز فرصت کو	مه اینجا پیشتر ز آرایش دامن شکن دارد
باین فرصت بضاعت هرچه داری رفته گیر از کف	گمانی هم کزین بازیچه بردی باختن دارد
وفا جز سوختن آرایش دیگر نمی خواهد	همین داغست اگر شمع بساط انجمن دارد

خموشی چشمهٔ جوشست دریای معانی را
مداد از سرمه دارد چون قلم هر کس سخن دارد

باین نیرنگ تا کی خفت افلاس پوشیدن
فلک صد رنگ می گرداند و یك پیرهن دارد

پیء یك لقمه در مهمانسرای عالم حاجت
هوس تا دست شوید آبرو ها ریختن دارد

بهار عمر باید در خزان کردن تماشایش
گل شمعی که ماد اریم در چیدن چمن دارد

بجای و اکشیدی کز سلامت نیست آثاری
تو مست خواب و این ویرانه دیوار کهن دارد

دو روزی عذرخواه نالهٔ دل باید م بودن
غریبی درد یار بیکسی یاد وطن دارد

اگر از غیرت طبع قناعت آگهی (بیدل)
بسیلی تار... دکارت طمع گردن زدن دارد

ز شرم عشق فلکها بخاك رو كردند
دمیکه چشم گشودند سرفرو کردند

هوای قصر غنا خفت پا بدامن عذر
کمندها همه بر عزم چین غلو کردند

خرد بصد طلب آئینه جنون پرداخت
که چشم شخص بتمثال رو برو کردند

بو هم باده حریفان آگهی پیما
دل گداخته در ساغرو سبو کردند

قیامت است که در بحر بی کنار عدم
زخود تهی شدگان کشتی آرزو کردند

کسی بمعبد خجلت چه سجده پیش برد
جبین بسیل عرق رفت تا وضو کردند

علاج چاك گریبان بجهد پیش نرفت
سر نگون شده را بخیهٔ رفو کردند

بحکم عجز همه نقشبند اوهامیم
شکست چینیء ماصرف کلك مو کردند

سواد نسخهٔ بینش خموشی انشا بود
بجای چشم همه سرمه در گلو کردند

دماغ سیر چمن سوخت در طبیعت عجز
بخاك از آبله آبی زدند و بو کردند

ز دور باش ادب غیرتی معاینه شد
که محرمان همه خود در خیال او کردند

تلاش خلق ز علم و عمل دری نگشود
مآل کار چو (بیدل) بهیچ خو کردند

ز شوخی چشم من تا کی بروی غیر وا باشد
نگه باید بخود پیچد اگر صاحب حیا باشد

تصور می طپد رخون تحیر می شود مجنون
چه ظلم است اینکه کس دوراز تو باخود آشنا باشد

از این خاك فنا تا کی فریب زندگی خوردن
که دارد دست شستن گرهمه آب بقا باشد

سراغ جلوه ئی در خلوت دل میدهد شوقم
غریبم خانهٔ آئینه میپرسم کجا باشد

ندارد عزم صادق انفعال هرزه جولانی
بانده وه کجی خون شو اگر تیرت خطا باشد

مژه هرجا بهم یابی نگاهی خفته است آنجا
نه شامت بی سحر جو شد نه زنگت بی صفا باشد

چه امکانست خم بردار دازبنیا دعجز من
اگر زیر بغل چون تارچنگم صد عصا باشد

زبس چون گل تنك کردند برگ عشرت مارا
اگر رنگی پر افشاند شکست کار ما باشد

بغیرا زناله ساما نی ندارد خانهٔ وحشت
کمان حلقهٔ زنجیر ما تیر شی صدا باشد

ندارد هیچکس آگاهی از سعی گداز من — همان بیرنگ میسوزد نفس در هر کجا باشد

پیء هر آه از خود رفته دارم قاصدا شکی — سحر هر سو خرامد چشم شبنم در قفا باشد

تأمل کن چه مغرور را قامت مانده ئی (بیدل)

مبادا در نگین نامی که داری نقش پا باشد

زمینگیری زجولانم چه امکانست وا دارد — برون رفتن زخود چون شمع در هر عضو پا دارد

خط طومار یاس آرایش مهر جفا دارد — برنگ شاخ گل آهم سرا پا داغها دارد

دران وادی که من دارم کمین انتظار او — غباری گر طپد آواز پای آشنا دارد

زگل باید سراغ غنچهٔ گم گشته پرسیدن — که از چشم تحیر رفتن دل نقش پا دارد

فنا پروردگانیم از مزاج ما چه میپرسی — فضای عالم موهوم هستی یك هوا دارد

سراپیت نغمهٔ عجز یم ساز آفرینش را — درین محفل شکست از هر چه باشد رنگ ما دارد

قد پیران ثواضع میکند عیش جوانی را — پل از بهر وداع سیل پشت خود دوتا دارد

زخوب وزشت امکان صافدل تنگی نمی چیند — ببزم آینه عکسی اگر ره برد جا دارد

زحال گوشه گیر فقرای منعم مشو غافل — که خواب مخملی در رهن نقش بوریا دارد

ز عالم نگذری بیدستگیر بهای آزادی — کسی برخیزد از دنیا که از وحشت عصا دارد

جهانی سرخوش آگاهی است از گردش حالم — شکست رنگ من چون خندهٔ مینا صدا دارد

برنگ آب سیر برگ برگ این چمن کردم

گل داغست (بیدل) آنکه بوئی از وفا دارد

زندگی افسرد فال شوخیء سودا زنید — انتخاب عالم آشوبی ازین اجزا زنید

چند چون گرداب باید بود محو پیچ و تاب — بر امید ساحلی چون موج دست و پا زنید

بر فروغ شمع بیداد نفس تیغ است و بس — چند چون زنگار بر آئینهٔ دلها زنید

شور طوفان حوادث بر محیط افتاده است — بعد ازین چون موج می بر کشتیء صهبا زنید

باز آغوش دم تیغی مهیا کرده ایم — خنده ئی از بخیه میباید بزخم ما زنید

جلوه در کار است غفلت چند ای بیحاصلان — چشم خواب آلودرا یکدو مژگان پا زنید

راحتی گر هست در آغوش ترك مدعاست — احتیاج آشوبها دارد باستغنا زنید

سیر نیرنگ جهان وقف تغافل خوشتراست — نعل وا ژونی بپای دیدهٔ بینا زنید

شعله سان چند از رگ گردن علم افراشتن — سکهٔ افتادگی یکره چو نقش پا زنید

بستن مژگان بچندین شمع دامن میزند — یك شبیخون بر صف اندیشهٔ دنیا زنید

از پر عنقا صدای میرسد کای غافلان — موج بسیار است اگر بیرون این دریا زنید

معنیء آرام (بیدل) میتوان معلوم کرد — گر برنگ موج بر قلب طپیدنها زنید

زندگی در ملك عبرت مرگ مفلس میشود — خون نمی باشد دران عضوی که بیحس میشود

طبع ناقص را مبر در امتحانگاه کمال — کم‌عیاری چون محك خواهد طلا مس می‌شود

بگذر از وهم فلکتازی که فکر آدمی — میکشد خط بر زمین هر گه مهندس می‌شود

کیست تا گیرد عنان هرزه تازان خیال — عالمی در عرصهٔ شطرنج فارس می‌شود

از دل روشن طلب شیرازهٔ اجزای عشق — پرتو شمع آشیان رنگ مجلس می‌شود

سرنگونی میکشد آخر بباغ اعتبار — گردنی کز تاج زرین شاخ نرگس می‌شود

از نفس باید عیار رسائی الفتها گرفت — ای ز عبرت غافلان دل با که مونس می‌شود

هر چه گوئی (بیدل) از نقص و کمال آگاه باش

معنی از وضع عبارت رطب و یابس می‌شود

رنگ در دل داشتم روشنگر ادراك برد — همچو سیل این خانه را افسون رفتن پاك برد

در سرم بی‌مغزیء شور هوس پیچیده بود — وصل گوهر یابد آن موجیکه این خاشاك برد

کرد شغل جاه خلقی را به بیدردی علم — لابه‌ئی چند آبروی دیدهٔ نمناك برد

حیف اوقاتیکه کس منت کشد از هر خسی — وقت پیری خوش که بیدندانیش مسواك برد

هستی از گرد نفس باری بدوشم بسته است — چون سحر بر آسمان می‌بایدم این خاك برد

بهر نام دیگران تا چند شغل جان کنی — مزد عبرت زین نگین‌ها صنعت حکاك برد

قاصد مجنونٌ درین دشت اندکی لغزیده بود — جاده‌ها هر سو بمنزل صد گریبان چاك برد

گر همه در آفتاب محشرم افتاده راه — یاد آن مژگان مرا در سایه‌های تاك برد

میروم محمل بدوش آمد و رفت نفس — تا کجا یارب ز خویشم خواهد این بیباك برد

ما ضعیفان هم امیدی داشتیم اما چه سود — کهکشان نا ز شکست رنگ بر افلاك برد

(بیدل) اقبال گرفتاری درین وادی کراست

ای بسا صیدی که رفت و حسرت فتراك برد

ز ننگ منت راحت بمرگم کار می‌افتد — همه گر سایه افتد بر سرم دیوار می‌افتد

دماغ نازکی دارم جراحت پرور عشقم — اگر بر بوی گل پا می نهم بر خار می‌افتد

جنون خود فروشی بسکه دارد گرمیء دکان — ز هر جنس آتش دیگر درین بازار می‌افتد

متاع جز سبکروحی ندارد کاروان من — همین رنگست اگر بر دوش شمعم بار می‌افتد

مزاج ناتوانان ایمن است از آفت امکان — اگر بر سنگ افتد سایه بی آزار می‌افتد

قضا ربطی دگر داده است باهم کفر و ایمانرا — ز خود هم میرمد گر سبحه بی زنار می‌افتد

نخستین سعی روزی فکر روزی خوار میباشد — نگاه دانه پیش از ریشه بر منقار می‌افتد

نشاید نکته‌سنجانرا زبان در کام دزدیدن — نوا در سکته میرد چون گره در تار می‌افتد

مکن سوی فلك مژگان بلند ای شمع ناقص پی — که زیر پا سراپای تو با دستار می‌افتد

ز یکدم تهمت ایجاد رسوائی قیامت شو — بدوش این بار چون برداشتی دشوار می‌افتد

قفای مردگان نامرده باید رفت در گورم چه سازم خاك این ره برسرم بسیار می افتد

دوروزی با غم ورنج حوادث صبر کن (بیدل)

جهان آخر چو اشك از دیده ات یکبار می افتد

زوهم متهم ظرف کم نخواهی شد محیط اگر نشدی قطره هم نخواهی شد

به بحر قطره زتشویش خشکی آزاداست اگرعدم شده باشی عدم نخواهی شد

غم فنا و بقا هرزه فکری وهم است جنون تراش حدوث وقدم نخواهی شد

هزار مرحله دوری زدامن مقصود اگرچو دست زسودن بهم نخواهی شد

برهمنی اگر این قشقه بر جبین دارد بصد هزار تناسخ صنم نخواهی شد

مقلد هوس از دعوی طرب رسواست زشکل خنده بهار ارم نخواهی شد

مباد در غم وامادگی بیادر وی چو شمع آنهمه خار قدم نخواهی شد

طواف دل نفسی چند چون نفس کم نیست تلاش بسمل دیر و حرم نخواهی شد

چو سرو اگر همه سر تا قدم دل آری بار ز بار منت افلاك خم نخواهی شد

غبار کوی ادب سرکش فضولی نیست اگر بباد دهند ت علم نخواهی شد

بمحفلی که دراقران موافقت سنجی است کم ز باده سری گیر کم نخواهی شد

چو گل دمیکه گسست اتفاق رشتهٔ عهد دگر خمار کش ربط هم نخواهی شد

سراغ ملك یقین (بیدل) از هوس دوراست

ر فیق قافلهٔ کیف و کم نخواهی شد

زهر مودام بردوشم گرفتار اینچنین باید زخاطر ها فراموشم سبکبار اینچنین باید

بسر خاك تمنا در نظر ها کرد حیرانی بنای عجز ما را سقف ودیوار اینچنین باید

از آغوش مژه سر بر نزد سعی نگاه من نیستان ادب را ناله زار اینچنین باید

من ودر خاك غلطیدن تو وحال لم نپرسیدن بعاشق آنچنان زیبد بدلدار اینچنین باید

نگه خواندم مژه نم ریخت دل گفتم نفس خون شد بدرس یاس مطلب عجز تکرار اینچنین باید

بسا ز غنچه نتوان بست آهنگ پریشانی چه شد بلبل که گویم وضع منقار اینچنین باید

جنون ها خنده ریزد بر سروبرگ شعور ما اگر دل پرده بردارد که هشیار اینچنین باید

زپا ننشست آتش تا نشد خاکستر اجزایش بسعی نیستی هم غیرت کار اینچنین باید

ز همواری نگردد سایه بار خاطر گردی بر اه خاکساری طرز رفتار اینچنین باید

محبت چهره نگشود از حجاب غفلت امکان که صاحبدل کم است اینجاو بسیار اینچنین باید

هوا هر جا بر انگیزد غبار از خاك مهجوران همین آواز می آید که ناچار اینچنین باید

نفس هردم ز قصر عمر خشتی میکند (بیدل)

پی تعمیر این ویرانه معمار اینچنین باید

زهستی قطع کن گر میل راحت در نمود آمد / چو حیرت صاف ما در دست تا مژگان فرود آمد
نماز ماضعیفان معبد دیگر نمی خواهد / شکست آنجا که شد محراب طاقت در سجود آمد

چه دارد سیر امکان جز امید خاک گردیدن / درین حرمانسرا هر کس عدم مشتاق بود آمد
زوضع زندگی طرفی نبستم جز بنومیدی / چه سازم این ندامتسا ز پر عبرت سرود آمد

باین عجزی که در بنیاد سعی خویش می بینم / شوم گر سایه از دیوار نتوانم فرود آمد

ندانم دامن زلف که از کف داده ام یارب / صدای دست برهم سودنم پر مشک سود آمد

گر انست از سماجت گر همه آب بقا باشد / بمجلس چون نفس برلب نباید زود زود آمد

ز هستی تا نگشتم منفعل آهم نجست از دل / عرق آبی بروی زد که این اخگر بدود آمد

زاستغنا چو (بیدل) داشتم امید تشریفی
گسستن از دو عالم کسوتم را تار و پود آمد

زیر گردون آنچه از کشت تو و من میرسد / دانه تا آید به پیش چشم خرمن میرسد

زین نفسهائی که از غیبت مدد اورا میکنند / غرهٔ فرصت مشو سامان رفتن میرسد

انتظار حاصل این باغ پر بیدانشیست / ما ثمر فهمیده ایم و بار بستن میرسد

این مزن و ماشوخیء ساز ندامتهای ماست / خامشی بی پرده چون گردد بشیون میرسد

نور خورشید ازل در عالم موهوم ما / ذره میگردد نمایان تا بروزن میرسد

رفته رفته بدر میگردد هلال ناتوان / سعی چاک جیب ما آخر بدامن میرسد

با فقیران نازخشکی ننگ تحصیل غناست / چرب و نرمی کن اگر نانت بروغن میرسد

در کمین خلق غافل گر همین صوت و صداست / آخر این کهسار سنگش بر فلاخن میرسد

دعویء دانش بهل از ختم کار آگاه باش / معرفت اینجا بخود هم بعد مردن میرسد.

مقصد سعی ترددها همین واماندگیست / هر که هرجا میرسد تا نارسیدن میرسد

زندگی دارد چه مقدار انتظار تیغ مرگ / اندکی تا سر گران شد خم بگردن میرسد

مشت خاکی (بیدل) از تقلید گردون شرم دار
دست قدرت کی باین برج مثمن میرسد

زین باغ بسکه بی ثمری آشکار بود / دست دعای ما همه برگ چنار بود

دیدیم مغزل فلک و سحر بافیش / یک رفت و آمد نفسش پود و تار بود.

خلقی بکارگاه جسد عرضه داد و رفت / ما و منی که دود چراغ مزار بود

سیر بهار عمر نمودیم ازین چمن / با هر نفس و داغ گلی یادگار بود

دلها سموم پرور افسون حیرت اند / درزلف یار شانهٔ دندان مار بود

هر گل درین بهار چمن ساز حیرتیست / چشمی که باز شد که نه با او دوچار بود

ما غافلان تظلم حرمان کجا بریم / حسن آشکار و آینه در زنگبار بود

تکلیف هستیم همه خواب بهار داشت — دیوار او فتاده بسر سایه وار بود

تنها نه من ز درد دل افتاده ام بخاك — بر دوش کوه نیز همین شیشه بار بود

عجزم بناله شور قیامت بلند کرد — بر خود نچید أم علم کوهسار بود

جز کلفت نظر نشد از دهر آشکار — افشانده ام این ورق همه خطها غبار بود

جیبم بچاك داد جنون شگفتگی — دلتنگیم چو غنچه عجب جامه وار بود

پرد ور گرد ماند ز غیرت غبار من — دست بریده که بدامان یار بود

جهدی نکردم وبفسردن گذشت عمر — در پای همت آبله ام آشکار بود

(بیدل) بما و تو چه رسد ناز آگهی
در عالمی که حسن هم آئینه دار بود

زین ساز بم و زیر توقع چه خروشد — از گاو فلك صبح مگر شیر بدوشد

آرایش کر وفر دونان همه پوچست — زان پوست مجو مغز که از آبله جوشد

تحقیق ز تمثال چه گل دسته نماید — حیف است کسی در طلب آینه کوشد

جز جبهة ما کز تری آرد عرقی چند — کس آب ز سرچشمهٔ خورشید ننوشد

در کیسه ما مایه خیال است درم نیست — دریا گهر را ز بماهی چه فروشد

یك گوش تهی نیست ز افسون تغافل — حرفیکه توان گفت مگر پنبه نیوشد

(بیدل) بحیا چارهٔ افلاس توان کرد
عریانی اگر جامه ندارد مژه پوشد

زین شیشهٔ ساعت که مه وسال براورد — گرد عدم فرصت ما بال براورد

عمری زحیا زحمت اوهام کشیدیم — ما را خم دوش مژه حمال براورد

زین وضع پریشان که عرق ریز نمودیم — آئینه ما آب ز غربال براورد

چون آبله در رخت ادبگاه محبت — باید سر بی گردن پامال براورد

جز خارق معکوس مدان ریش وفش شیخ — آدم خری‌ئی کرد و دم و یال براورد

براهل فنا خورده مگیرید که منصور — با گردن دیگر سر اقبال براورد

در صافیء دل شبهة تحقیق نهان بود — چون رنگ نماند آینه تمثال براورد

سودیکه من اندوختم از هیچ متاعی — کم نیست که از منت دلال براورد

آهم ز رفیقان سفر کرده سراغیست — از جیب من این قافله دنبال براورد

طاءوس من از باغ حضور که خبریافت — کز رنگ من آئینه پر و بال براورد

فریاد که راز تب عشقت بنهفتم — چون شمعم ازین دایره تبخال براورد

تا کی برقم تازه کنم شکوهٔ احباب — خشکی ز دماغ قلمم نال براورد

(بیدل) علم از معنیء نازك نتوان شد — موچینیء ما را همه جا لال براورد

زین گرد خوان که سیریء هیچ آرزو نشد / جز لقمهٔ نخورده فشار گلو نشد

در کشت زار عبرت امکان نکاشتند / تخمی که پایمال غرور نمو نشد

صد اشك و آه رشته بهم تاب داد و رفت / یك بخیه زخم حیرت ما را رفو نشد

دریاد طره ات نفشاندیم بال شوق / کز گرد ما دماغ هوا مشك بو نشد

تا وانمود آئینهٔ راز شبنمش / گل با دل گداخته ئی روبرو نشد

گر لاله رنگ رزشد و گل گشت عطربیز / آئینه دار انجمن رنگ و بو نشد

محو هلال گشت مه از شرم سجده اش / آه از جبین ما که در ابرو فرو نشد

شرم طلب بسعی فنا هم زما نرفت / خون شهید ما دیت آبرو نشد

پاك آمدیم و خاك شدیم اینچه ذلت است / انجام کار هیچکس اینجا نکو نشد

در وادئی که جادهٔ منزل خیال اوست / واماندگی بس است اگر جستجو نشد

سیر بهار غیر تماشای رنگ نیست / ما را کسی ندید که حیران او نشد

در عشق نال گشتن (بیدل) محال نیست
آن کیست دل بزلف بتان بست و مو نشد

ساز امکان از شکست آواز پیدا میکند / بال بر هم میخورد پرواز پیدا میکند

می نهد پیش از سخن گردن به تیغ انفعال / چون قلم هر کس که شرح راز پیدا میکند

پاس ناموس حیا هم نیست آسان داشتن / چون جبین بر نم زند غماز پیدا میکند

نور عبرت نیست دل را بیغبار حادثات / از شکست این آینه پرداز پیدا میکند

چون خط پرکار بر انجام میسوزد نفس / تا کسی سررشتهٔ آغاز پیدا میکند

همچو شمع افسانهٔ دعوی مسلسل کرده ئی / این زبان آخر دهان گاز پیدا میکند

چون نگه هر چند در مژگان زدن گم میشویم / حسرت دیدار ما را باز پیدا میکند

تا بود ممکن حدیث پنبه باید گوش کرد / نغمه ها این محفل بی ساز پیدا میکند

نفس کافر را مسلمان کن کمال اینست و بس / سحر چون باطل شود اعجاز پیدا میکند

حسن بی ایجاد عشقی نیست در اقلیم ناز / گل چو موج رنگ زد گلباز پیدا میکند

عجز چون موصول بزم کبریا شد عجز نیست / گر نیاز آنجا رساندی ناز پیدا میکند

پا ز جوش آبله (بیدل) متهم دامنست
هر که سامان کرد عجز اعزاز پیدا میکند

ساغرم بیتو داغ میگردد / نقش پای چراغ میگردد

لاله سان هر گلی که میکارم / آشیان کلاغ میگردد

دور این بزم رنگ گردانی است / ششجهت یك ایاغ میگردد

خلق آسوده در عدم عمریست / بوداع فراغ میگردد

در بساطی که من طرب دارم / مطربش بانگ زاغ میگردد

من اگر سر ز خاك بردارم / نقش پا بید ماغ میگردد

شرر کاغذ است فرصت عیش / می پر درنگ و باغ میگردد

منع پروانه از طپش مکنید / سوختن بی چراغ میگردد

همچو عنقا کجا روم (بیدل)

گمشدن هم سراغ میگردد

سبکروان که بوحشت میان جان بستند / چو ناله سوخت‌نفس با نگاه پیوستند

نرسته اند شرر وحشیان این کهسار / که دل ز سنگ گرفتند و بر هوا بستند

نیاز طرهٔ او کن اگر دلی داری / که ماهیان سعادت اسیر این شستند

ز پهلوی عرق جبهه مایه است اینجا / چو جام می همه جا بیدلان تهی دستند

بسنگ کم نتوان قدر عاجزان سنجید / نگه دلیل بلندیست هر قدر پستند

در ان بساط که منظور حسن یکتائیست / ترحم است بر آئینه ئی که نشکستند

حذر ز الفت دلها درین جنون محفل / که شیشهای شکستن بهانه بد مستند

نمیتوان بکمال نخانهٔ فلک آسود / کجا گذشته چه آینده تیریك شستند

ز ساز خلق بجز هیچ هیچ نتوان یافت / خیال نیستئی هست کاینقدر هستند

چو شمع بر نفسی چند گریه کن (بیدل)

که سوختند و برمز فنا نه پیوستند

سپند بزم تو تا بیقرار گردد و نالد / طپیدنی از دل من آشکار گردد و نالد

هزار کعبه و لبیك محو شوق پرستی / که گرد دل چو نفس یکدو بار گردد و نالد

چه نغمه‌ها که ندارد ز خود تهی شدن من / بذوق آنکه نفس نیسوار گردد و نالد

ز ساز جرأت عشاق گل نکرد نوائی / مگر ضعیفیء این قوم تار گردد و نالد

من و تظلم الفت کدام دوست‌چه‌دشمن / ستم رسیده بهرکس‌دو چار گردد و نالد

چوطائری که دهد آشیان بغارت آتش / نفس بگرد من خاکسار گردد و نالد

بگریه خو مکن ای‌دیده کز چکیدن اشکی / دل شکسته مبادا شکار گردد و نالد

هزار قافله شور جرس بچنگ امید / چه باشد اینهمه یکناله وار گردد و نالد

ز روزگار وفا چشم دارم آنهمه فرصت / که سخت‌جانیء من کوهسار گردد و نالد

در آتش افگن و ترك ادب مخواه ز (بیدل)

سپند نیست که بی اختیار گردد و نالد

سپند بزم تو گویند هیچ جا ننشیند / خدا کند که بگوش دل این صدا ننشیند

سری که تیغ تو باشد چوشمع گردن نازش / چه دولت است که از دوش ما جدا ننشیند

بر آستان تو کرد نیاز سجده پرستان
نشسته است بنازیکه هرکجا ننشیند

بمحفلی که نگاهت عیار حوصله گیرد
حیا بروی کس از شوخی حیا ننشیند

ز اختراع ضعیفی است اینکه سعی غبارم
بهیچ جا چو خط از خامه بی عصا ننشیند

سلامت آئینه دار سعادت است بشرطی
که استخوان کسی در ره هما ننشیند

وداع عافیت انگار پر گشائی شهرت
چو نام نقش نگینش کنی ز پا ننشیند

دلیکه زیر فلك باشد آرزوی مرادش
برنگ دانه ته آسیا چرا ننشیند

نفس چو صبح بشبنم رسان ز شرم تردد
که آب تا نکشد دامن هوا ننشیند

ز باد بان توکل اگر رسی بنسیمی
حباب کشتیء امید نا خدا ننشیند

غنا مسلم آنکس که در قلمرو حاجت
غبار گرد دود در راه آشنا ننشیند

غبار غیرت آن مطلبم که گاه تمنا
رود بباد و بروی کف دعا ننشیند

برنگ پرتو خورشید سایه پرور همت
اگر بخاك نشیند که زیر پا ننشیند

از ین هوسکده برخاسته است دل بهوایش
که تا بحشر نشستن بجای ما ننشیند

ز آفتاب قیامت فسانه چند شنیدن
کسی بسایهٔ دیوار التجا ننشیند

بوحشتی بگذر (بیدل) از محیط تعلق
که نقش پای تو چون موج بر قفا ننشیند

ستمکشی که بجز گریه اش نشاید و خندد
قیامت است که چون زخم لب گشاید و خندد

هوس پرستیء این اعتبار پوچ چه لازم
که همچو صفر بدر دسرت فزاید و خندد

چو شمع منصب وارستگی مسلم آنکس
که تیغ حادثه تاجش زسر رباید وخندد

درین زیانکده چندان کف فسوس نسائی
که جوش آبله آئینه ات نماید و خندد

شرار کاغذ و آمال ماست توام غفلت
که زندگی دو نفس بیشتر نپاید و خندد

حذر ز صحبت آنکس که بی تامل معنی
بهر حدیث که گوئی ز جا در آید و خندد

خطاست چشم گشودن بروی باخته شرمی
که هر برهنه که بیند به پیشش آید و خندد

چه ممکن است شود منفعل ز غیبت یاران
دهن دریده قفائی که باد زاید وخندد

مثال عبرت اشیا درین بساط تحیر
کمین گر است که کس آینه زداید وخندد

درین جنونکده اینست ناگزیر طبایع
که نالد و طپد و گرید وسراید وخندد

دل گرفتهٔ (بیدل) نیافت جای شگفتن
مگر چو صبح ازین خاکدان بر آید وخندد

سجدهٔ خاك درت هر که تمنایش بود
هر کجا سود قدم بر سرمن پایش بود

علم همت عشاق نگونی نکشد
خاك شان پی سپر قامت رعنایش بود

موج راه رزه دویها زگهر دور انداخت
آبرو درقدم آبله فرسایش بود

دل تغافل زد از آگاهی و ما آب شدیم ... انفعال همه کس شوخیء تنهایش بود

وصل حسنی برخش آب زد آئینهٔ شرم ... وضع آغوش تو صفر عرق افزایش بود

داغ شد حیرت و زانجلوه برنگی نرسید ... چه توان کرد پس پرده تماشایش بود

عمر چون شهرت عنقا بغم شبهه گذشت ... کس نشد محرم اسمی که مسمایش بود

آه یکداغ پیامی بدل ما نرساند ... قاصد شمع به مطلب همه اعضایش بود

دوریء مقصد پی باختهء یکدگریم ... هر که دی محو شد امروز تو فردایش بود

کردم از هر که درین خانه سراغ تحقیق ... گفت از آمدنت پیش همین جایش بود

(بیدل) از بزم هوس سیر ندامت کردیم

سودن دست بهم قلقل مینایش بود

سحر آه و گلستان نکهت و بلبل فغان دارد ... جهانی سوی بیرنگی ز حسرت کاروان دارد

تأمل گر کنی هر کس برنگی رفته است از خود ... طپشهائی که دارد بحر گوهر هم همان دارد

نه پنداری عبث بردامن هر ذره می پیچم ... جهانرا گرد مجنون محمل لیلی گمان دارد

دبستان ادب را آن نزاکت فهم اسرارم ... که طفل اشک من در خامشی درس روان دارد

چو شمع کشته کز خاکستر خود میکند بالین ... خموشیهای آهم داغ در زیر زبان دارد

چرا زین آرزو بر خود ننالد بیستون غم ... که تیغش از دل فرهاد من سنگ فسان دارد

نیم آگه ز حسن قاتل اما اینقدر دانم ... که در هر قطرهٔ خونم چشم حیران آشیان دارد

بفتراک خیالی چون سحر گرد نفس دارم ... شکار انداز دشت بی‌نشانی هم نشان دارد

دماغ خون من چون اشک رنگی برنمیدارد ... گر استغنا نگیرد دست و تیغت امتحان دارد

چه میپرسی ز نقد کیسهء و هم سپند من ... اگر بر هم شکافی نالهٔ ضبط عنان دارد

بلندیها بپستی متهم شد از تن آسانی ... براحت گر نپرد از زمین هم آسمان دارد

طپیدن شکر آرام است (بیدل) بسمل ما را

نفس در عالم پرواز سیر آشیان دارد

سحر طلوع گل دعا که مراد دل همه م رسد ... دل سرد مرده حرص را همه دود آه و الم رسد

هوس علاوهء حرص و گد سحر و گل دگر آورد ... که دم وداع حواس کس که رو کلاه علم رسد

دل طامع و گلهء عطا دم سرد و گرم سوالها ... که دهد مراد گدا مگرمدد دوام کرم رسد

سر حرص و مقصد زرد سرمسرا گل گهر دگر ... که هلاک حاصل مال را همه دم ملال درم رسد

سرو کار عالم مرده دم هوس مطالعه کرد کم ... که علوم گرد هوا علم همه در سواد عدم رسد

دل ساده هوس و هوا همه را مسلم مدعا ... ره دور گرد امل اگر گره آورد گهرم رسد

که دهد مصالح کام دل که مدد گر گل طالعم ... سحر اردمد رمد آورد عسل ار دهد همه سم رسد

رگ و هم علم و عمل گسل مگسل علاوهء درد دل ... که مراد اگر همه دل رسد دل درد حوصله کم رسد

رم‌طو رمصرع (بیدلم)دم دودسلسله‌امرسا کمـال‌د وعالم امـل‌د ود که‌سراسر علمم‌رسـد

سخن زمشق ا د ب موج گو هرش گیرید کم است لغزش خط گر بمسطرش گیریـد

ببستن مژه ختم است درس علم و عمل همین ورق بهم آرید و دفتـرش گیرید

محیط عشـق تلاش دگـر نمی خواهـد گره خو رید بتسلیم وگـو هرش گیرید

همانجاست خودآرائی دماغ فضول چو شمع گر همه با هرگلی سرش گیرید

مزاج دون بتکلف غنی نـمـیگـردد سم است اگرسم خرجمله درزرش گیرید

بوعظ عبرت اگر ممتحن شود تـو فـیـق زخود برامدنی هست منبرش گیـر یـد

گواه دعوی عشق انفعال جرأتها ست جبین اگرعرق انشا ست محضرش گیرید

خیال نیستی آسو دگیست پیش از مرگ سریکه نیست دمی زیر این پرش گیرید

بها رنامـهٔ یاران رفتـه می آرد گلی که وا کند آغوش در برش گیرید

دماغ فرصت اگرقدردان سردلست نگه زخانه برون میرو دد رش گیرید

دمی که فرصت موهوم مارسد بحساب شرار هرچه اقل هست اکثرش گیرید

کمال (بیدل) اگر خیمهٔ عروج زند

زخاك یکدوورق سایه برترش گیرید

سراغت از چمن کبریا که میرسد بوهم گرد کن آنجا ترا که میرسد

معاملات نفس هرنفس زدن پاکست حساب مدت چون وچرا که میرسد

جهان‌محاسب‌خویش‌است‌زاهدان‌معذور خطای ما زصواب شما که میرسد

کرم قلم روعفوا ست زنج یاس‌مکش بکار خانهٔ شرم از خطا که میرسد

گر فتـه ایم همه دامن ز مـینگیری رهٔ تلاش باین دست و پا که میرسد

دلیل مقصد اشك‌چکیده مژگا نیست فتادگی بلد یم از عصا که میرسد

درین حدیقه چوشبنم نشسته ایم همه سراغ خانهٔ خورشید تا که میرسـد

بحال پیکر بیجان گریستن دارد مرادٔ میکه توگشتی جدا که میرسد

غبار دشت عدم سخت بی پروبال است اگر تو پا نزنی‌حال ما که میرسد

جواب‌خون شهیدان تغافلت کافیست جبین مده بعرق از حیا که میرسد

دمیده ششجهت اقبال آفتاب ازل زتیره روزیء بال هما که میرسد

چه عالی وچه دنی‌ازخیال‌غیربریست غم معاملهٔ سرزپا که میرسد

ز دل حقیقت ردوقبول پرسیدم بخنده گفت برو یا بیا که میرسد

چه نسبت‌است‌بخورشید ذره را (بیدل)

بعالمی که تو باشی مرا که میرسه

سران زنسخهٔ تسلیم باب بردارید جبین بخاك نهید انتخاب بردارید

جمال مقصد سعی جهان معاینه است | زنقش پا نفسی گر نقاب بردارید
عمارتی اگر از آب وگل توان برداشت | دل از خیال جهان خراب بردارید
هزار موج درین بحر قاصد هوس است | زنامهٔ همه مهر حباب بردارید
سواد وادی امکان سراب تشنه‌لبی است | زچشمه سارگدا زدل آب بردارید
جنون حکم قضا تیغ بر کف استاده است | سری که نیست بگردن زخواب بردارید
مرا بسایهٔ بخت سیه شکر خوابیست | زخاک من علم آفتاب بردارید
هجوم خنده نم چشم میکند ایجاد | بهر گلی که رسید این گلاب بردارید
کرشمهٔ نگهش ازسوال مستغنی است | نظر بسرمه کنید وجواب بردارید
بجرم کج نظری دور گرد تحقیقم | خط خطاست گر از تیر تاب بردارید
زهستیم غلطی رفته در حساب عدم | مرا چونقطهٔ شک زین کتاب بردارید

غبار (بیدل) ما را که دستگیر شود
اگر نسیم توان شد صواب بردارید

سرکشی میخواستیم از پا نشستن در رسید | شعله را آوازمیدادیم خاکستر رسید
خویش رایک‌پرزدن دریا بمفت جهد گیر | زندگی برقیست نتوانی بخود دیگر رسید
بدر میبالدمه نو از کمین کاستن | فربهی ما را زراه پهلوی لاغر رسید
نارسیدن محمل آوارگی سرمنزلیم | درگذشت از عالم آنها هر که هر جا در رسید
دستگاه ما و من یاد رکاب برق داشت | تا پر و ازی رسم آتش ببال و پر رسید
تا نفس جنبید برخود احتیاج آمد بجوش | یک تپیدن ساز کرد این رگ بصد نشتر رسید
بی نصیب از بیعت مستان این محفل نیم | دست من بوسید پای هر که تا ساغر رسید
مطلعی سر زد زفکرم در کمینگاه خیال | بیخبر رفتم زخود پنداشتم دلبر رسید
کاش همچون سایه در زنگار میکرد موطن | آب برد آئینه‌ام را تا به روشنگر رسید
گریهٔ من از تنزلهای آثار حیاست | آن عرق از جبهه‌ام گم شد بچشم تر رسید

بی زبانیهای (بیدل) عالمی را داغ کرد
از خموشی برق این آتش بخشک و تر رسید

سعی نفس جز شمارگام ندارد | قاصد ما نامه و پیام ندارد
هر سر و چندین جنون هواست در اینجا | منزل کس احتیاج بام ندارد
این علما جمله تابع جهلایند | پختگی اقبال طبع خام ندارد
بی سر و پا میرویم حاصل ما کو | سبحهٔ ریگ روان امام ندارد
خواه بنالیم وخواه بال فشانیم | صید گرفتار شوق دام ندارد
گر همه عنقا شویم حاصل ما کو | نقش نگین خیال نام ندارد

سجده خاکست اوج عزت گردون — خواجه چه دارد اگر غلام ندارد
نفرت ازین مزبله بقدر تمیز است — مفت دماغیکه جز زکام ندارد
تا بدلت کین کس بود مژه مگشا — تیغ غضب جز حیا نیام ندارد
سوخت دل اما نکرد آینه روشن — حیف چراغیکه هیچ شام ندارد
خواه نفس گوی خواه عمر گرامی — شاهد ماغیر یک خرام ندارد
عالم بیچارگیست پیش که نالیم — عشق مکافات و انتقام ندارد
طاس فلک پوچ و نقش ما همه باطل — بگذر ازین بازئی تمام ندارد

(بیدل) ازین ماو من خموشیت اولی است
هستی ما جز صدای جام ندارد

سیل غمیکه داد جهان خراب داد — خاکم بباد داد برنگی که آب داد
راحت درین بساط جنون خیز مشکلست — مخمل اگر شوی نتوان تن بخواب داد
یارب چه مشربم که درین شعله انجمن — گردون میم بساغر اشک کباب داد
اینست اگر شمار تب و تاب زندگی — امروز میتوان بقیامت حساب داد
بر موج آفتی که امید کنار نیست — تدبیر رخت اینقدرم اضطراب داد
سستی چه ممکن است رود از بنای عمر — نتوان بهیچ پیچ وخم این رشته تاب داد
وقت ترحم است کنون ای نسیم صبح — کان شوخ اختیار بدست نقاب داد
صد نوبهار خون شد و یکغنچه رنگ بست — تا بوسه رخش نازترا بر رکاب داد
یارب چه سحر کرد خط عنبرین یار — کز جوی شب بمزرع خورشید آب داد
تا می بلعل اورسد از خویش رفته است — شبنم نمیتوان بکف آفتاب داد
انجام کار باده کشان جز خمار نیست — خمیازه های جام میم این شراب داد

(بیدل) سوال چشم بتان را طرف مشو
یعنی که سرمه ناشده باید جواب داد

سیه مستی بدور ساغر تبتاب میگردد — بعرض سرمه گرد چشم مستت خواب میگردد
کمین عشرتی دارد دل ما سازا شکی کو — درین گلشن چو شبنم گل کند مهتاب میگردد
ضعیفی مایه ء شوق سجودم در بغل دارد — شکست رنگ تا بی پرده شد محراب میگردد
شد از ترک تماشا خار را هم بستر مخمل — بچشم بسته مژگان دستگاه خواب میگردد
گل ناز دگر می خندد از کیفیت عجزم — شکست رنگ من در طرهء او تاب میگردد
ز دل خواهی نوائی وا کشی مگذار بی پاسش — همان سعی شکست این ساز را مضراب میگردد
مکن دلرا عبث خجلت گداز خود فروشیها — که این گوهر بعرض شوخیء خود آب میگردد
امید عافیت از هرچه داری نذر آفت کن — ز آتش مزرع بیحاصلان سیراب میگردد

زشرم زندگی چند ا نعرق ریز است اجزایم | که گر رنگی بگردش آورم گرداب میگردد
فلک می پرورد درهردماغی شور سودائی | جهانی را سر بیمغزا زین دولاب میگردد
درعزم شکست خویش زن گر جرأتی داری | درین ره هر قدر گستاخی است آداب میگردد

بهر جرأت حریف تهمت قاتل نیم (بیدل)
بکویش میدرم خونی که آنجا آب میگردد

شب حسرت دیدار تو ام دام کمین شد | هر ذره زاجزای من آئینه نگین شد
خاکستر از اخگر چقدر شور براورد | دل سوخت برنگی که کباب نمکین شد
عبر تکده دهر زبس خصم تسلی است | چون چشم شرر خانه من خانه زین شد
برق رم فرصت سرو برگ طلبم سوخت | صد ناله تمنا نفس با ز پسین شد
زندانی نیرنگ خیالم چه توان کرد | رحم است بران شخص که او آینه بین شد
انکار نمود آنچه ز صافی بدر افتاد | جوهر بر خ آینه رو شکنگر چین شد
موهومی وا ین لنگر از با رچه سوداست | چون سایه نبا ید کلف روی زمین شد
از بس بره حسرت صیاد نشستیم | وحشت بتغافل ز دو پرواز کمین شد
گر هیچ نباشد بطپش خون شدنی هست | ای آینه دل شو که نخواهی به از ین شد

(بیدل) عدم وهستیء ماهیچ ندارد
جز گرد خیالی که نه آن بود و نه این شد

شبکه از جوش خیالت بزم گلشن تنگ بود | برهوا چون نکهت گل آشیان رنگ بود
بعد از ین از سایه باید دید عرض آفتاب | تا تغافل داشت حسن آئینه ما زنگ بود
کس نمیگردد حریف مغز از خود رفتگان | غنچه هم عمری بضبط دامن دل چنگ بود
نوحه طوفان کرد هرجا نعمه سر کردیم ما | سازما را خیر باد عیش پیش آهنگ بود
هرقدرا سباب دنیا بیش بار وهم بیش | مزرع هرکس درینجاسبزدید م بنگ بود
ناله ئی را از گداز شیشه موزون کرده ام | پیش ازینم قلقل آواز شکست سنگ بود
تا توانی بر نیاورد از طلسم حیرتم | همچوموج گوهرم یک گام صدفرسنگ بود
هربن مویم به پیری آشیان ناله ایست | یکسرو چند ین گریبان نغمه از ین چنگ بود
بی نشان بوداین چمن گرو سعتی میداشت دل | رنگ می بیرون نشست از بسکه مینا تنگ بود

شب بیاد نوگلی چون غنچه پیچید م بخویش
صبح (بیدل) درکنارم یاک گلستان رنگ بود

شبکه از شور شکست دل اثر پر زور شد | همچو چینی تار موئی کاسهٔ طنبور شد
برق آفت گر چنین دارد کمین اعتبار | خرمن ما عاقبت خواهد نگاه مور شد
عیش صدد انازیك ناد ان منغص می شود | ربط مصرع بر هم است آنجا که حرفی کور شد

نفس را ترک هوا روح مقدس میکند
شعله‌ئی گز دود فارغ گشت عین نور شد

گر نمکدانت چنین در دیده ها دارد اثر
آب در آئینه همچون اشک خواهد شور شد

دل شکست اما کسی بر نالهٔ ما پی نبرد
موی چینی جوهر آئینهٔ فغفور شد

کاش چون نقش قدم با عاجزی میساختم
بسکه سعی ما رسائی کرد منزل دور شد

ساغر عشق مجازم نشهٔ تحقیق داد
مشت خونم جوش مجنون میزد و منصور شد

چون سحر کم نیست گر عرض غباری داده ایم
بیش ازین نتوان بسامان نفس مغرور شد

عمرها شد (بیدل) احرام خموشی بسته ام
آخر این ضبط نفس خواهد خروش صور شد

شبکه از شوق تو پروازم بهار آهنگ بود
استخوان هم در تنم چون شمع مغز رنگ بود

خواب راحت باخت دل آخر بافسون صفا
داشت مژگانی بهم آئینه تا در زنگ بود

در جهان بی تمیزی صلح هم موجود نیست
صبر و کوشش را تأمل عرصه گاه جنگ بود

نقد راحت میشمارد گرد از خود رفتنم
همچو آتش بستر نازم شکست رنگ بود

اشک از لغزیدنی بر دوش صد مژگان گذشت
قطع چندین جاده پا انداز عذر لنگ بود

تیره بختی سرمهٔ کام و زبان کس مباد
چنگ گیسو هم بچندین تار بی آهنگ بود

شوخی مژگانت از خواب گران سر بر نداشت
پنجهٔ این ظالم بیباک زیر سنگ بود

بلبل ما را همین پرواز عبرت غنچه نیست
ناله هم منقار شد از بسکه گلشن تنگ بود

مرده ام اما خجالت از زمین ارم میدمد
دور از آن در خاک گشتن هم غبار ننگ بود

قید دل (بیدل) نفس را هرزه سنج وهم کرد
شوخی ناز پری در شیشه پر بی سنگ بود

شبکه جز یاس بکام دل مایوس نبود
ناله هم غیر صدای کف افسوس نبود

از خودم میبرد آن سیل که چون ریگ روان
آبش از آینهٔ آبله محسوس نبود

دل مایوس صنمخانهٔ اندیشهٔ کیست
رنگ اشکنی نشکستیم که ناقوس نبود

ناله در پردهٔ دل بیهده میسوخت نفس
شمع ما اینهمه واماندهٔ فانوس نبود

گوش ارباب تمیز انجمن سیماب است
ورنه بینائی دل نیز کم از کوس نبود

ای جنون خوش ادب از کسوت هستی کردی
آخر این جیب هوس پردهٔ ناموس نبود

زنگ غفلت شدم و پردهٔ رازت گشتم
صافی آینه جز دیدهٔ جاسوس نبود

تا بیک پر زدن آئینهٔ قمری میریخت
حلقهٔ داغ تو در گردن طاءوس نبود

دل بهر رنگ که بستیم ندامت گل کرد
عکس و آئینه بهم جز کف افسوس نبود

سجده اش آئینهٔ عافیتم شد (بیدل)
راحت نقش قدم غیر زمین بوس نبود

شبکه دربزم ادب قانون حیرت‌ساز بود	اضطراب رنگ برهم‌خوردن آواز بود
در شکنج عزلت آخر توتیا شد پیکرم	بال و پر برهم‌نهادن چنگل شهباز بود
صافی دل کرد لوح مشق صد اندیشه ام	یاد ایامی که این آئینه بی پرداز بود
کاستم چندانکه بستم نقش آن موی میان	تا توانیهای من کلك خط اعجاز بود
حسرت وصل توگل کرد از ندامتهای من	دست برهم‌سوده تحریك لب غماز بود
نو نیاز الفت داغ محبت نیستم	طفل اشکم چون‌شرر در سنگ آتشباز بود
عشق بی‌پروا دماغ امتحان ما نداشت	ورنه مشت خاك ما هم‌قابل پرواز بود
دست ما و دامن حیرت که دربزم وصال	عمر بگذشت و همان چشم ندیدن باز بود
کاش ما هم یکدو دم با سوختن میساختیم	شمع درانجام داغ حسرت آغاز بود
دوری وصلش طلسم اعتبار ما شکست	ورنه این عجزیکه می بینی غرور ناز بود
آنچه در صحرای کثرت صورت واماندگیست	در تماشاگاه وحدت شوخی انداز بود
درخور کسوت کنون خجلت‌کش رسوائیم	عمرها عریانی من پرده دار راز بود
یك گهر بی ضبط موج از بحر امکان گل نکرد	هرسری کاندوخت جمعیت گریبان‌ساز بود

هستی ما نیست (بیدل) غیر اظهار عدم

تا خموشی پرده از رخ برفگند آواز بود

شبکه در یادت سراپایم زبان ناله بود	خواستم رنگی بگردانم عنان ناله بود
کس نیامد محرم راز نفس دزدیدنم	ورنه این شمع خموش از دودمان ناله بود
جوش دردم نو نیاز بیقراری نیستم	درخموشی هم‌سرم بر آستان ناله بود
از فسون عشق حیرانم چه‌ها خواهم کشید	گر کشیدم ناوکت از دل کمان ناله بود
با تظلم پیشگان خوش با شد استغنای عشق	شیشه گر بر سنگم آمد امتحان ناله بود
یاد آن محمل طرازیهای گرد بیخودی	کز دلم تا کوی جانان کاروان ناله بود
سوختن کرد اینقدر آگاهم از احوال دل	کاین سپند بی نوا مهر زبان ناله بود
حسرت دیدار نیرنگی عجب درکار داشت	هر قدر دل آب شد آتش بجان ناله بود
شوخی اظهار ما از وضع خود شرمنده نیست	گوش سنگین ادافهمان فسان ناله بود
اینقدر رای محمل آرا از دلم غافل مباش	روزگاری این جرس هم آشیان ناله بود
بی‌تمیزیهای قدر عافیت هم عالمی است	خامشی پرمیزد و ما را گمان ناله بود
ترك هستی شد دلیل یکجهان رسوائیم	عالمی از خود برون چیدن دکان ناله بود
درد عشق از بی نیازی فال معراجی نزد	ورنه چون‌نی بندبندم نردبان ناله بود

بیدلیها گشت (بیدل) مانع اظهار شوق

گر دلی میداشتم با خود جهان ناله بود

شبکه دل از یأس مطلب باده‌ئی در جام کرد — یکجهان حسرت بطوفان داد و آهش نام کرد

بر نمی آید سپند من با ستیلای شوق — از جرس باید دل بی‌انفعالم وام کرد

چشم من شد پردهٔ زنبور و بیداری ندید — غفلت آخر حشر من در کسوت بادام کرد

آبم از شرم عدم کز هستیء بی حاصلم — آرمیدن کوشش و بی‌مطلبی ابرام کرد

شعله‌ئی بودم کنون خاکسترم مفت طلب — سوختن عریانیم را جامهٔ احرام کرد

در پریشانی کشیدیم انتقام از روزگار — خاک ما بار طواف دیدهٔ ایام کرد

قرب هم در خلوت تحقیق گنجایش نداشت — دوربین افتاد شوق و وصل را پیغام کرد

از تعلق سنگسار شهرت آزادیم — الفت نقش نگین آخر ستم برنام کرد

اینقدر در بند خویش از ناتوانی مانده‌ایم — عشق رنگ ماشکست و اختراع دام کرد

دل بیاد مستیء چشم حجاب آلوده‌ئی — آب گر دید از حیا چندانکه می در جام کرد

جادهٔ سرمنزل ما صد بیابان سعی داشت — بید ماغیهای فرصت چون شرر یک گام کرد

عشرت ما چون نگه از بس تنک سرمایه است — سایهٔ مژگان توان صبح ما را شام کرد

میرود صبح و اشارت میکند کای غافلان — تا نفس باقیست نتوان هیچجا آرام کرد

یکقلم (بیدل) غبار وحشت انظاره‌ایم
عشق نتوانست ما را بی تحیر رام کرد

شبکه طوفان جوشی چشم ترم آمد بیاد — فکر دل کردم بلای دیگرم آمد بیاد

با کدامین آبرو خاکدرش خواهی شدن — داغ شو ای جبهه دامان ترم آمد بیاد

نقش پائی کرد گل بیتابیم درخون نشاند — پهلوئی برخاک دیدم بسترم آمد بیاد

ذره را دیدم پر افشان هوای نیستی — نقطه‌ئی از انتخاب دفترم آمد بیاد

سجده منظور کیم نقش جبینم جوش زد — خاک جولان که خواهم شد سرم آمد بیاد

در گریبان غوطه خوردم رستم از آشوب دهر — کشتیم میبرد طوفان لنگرم آمد بیاد

بیتو عمری در عدم هم ننگ هستی داشتم — سوختم بر خویش تا خاکسترم آمد بیاد

تا سحر بی پرده گردد شبنم از خود رفته است — الوداع ای همنشینان دلبرم آمد بیاد

جرأتم از خجلت بید ستگاهی داغ کرد — ناله شد پرواز تا عجز پرم آمد بیاد

حسرت طوفان بهار عالم مخموریم — هر قدر گردید رنگم ساغرم آمد بیاد

ای فراموشی کجائی تا بفریادم رسی — باز احوال دل غم پرورم آمد بیاد

(بیدل) اظهار کمالم محو نقصان بوده است
تا شکست آئینه عرض جوهرم آمد بیاد

شبکه وصل آغوش پرداز دل دیوانه بود — از هجوم زخم شوق آئینهء ماشانه بود

عشق میجوشید هرجا گرد شوخی داشت حسن — رنگ شمع از پرفشانیهای لم پروانه بود

یاد آن عیشی که از رنگینیء بیداد عشق — سیل در ویرانهء من باده در پیمانه بود
از محیط ما و من طوفان کثرت اعتبار — نه صدف گل کرد اما گوهر یکدانه بود
از طپیدنهای دل رنگ دو عالم ریختند — هر کجا دیدم بنائی گرد این ویرانه بود
راز دل از وسعت مشرب برسوائی کشید — دامن صحرا گریبان چاکیء دیوانه بود
خانه ویرانی بروی آتش من آب ریخت — سوختنها داشتم چون شمع تا کاشانه بود
جرم آزادیست گر نشناخت ما را هیچکس — معنیء بی رنگ ما از لفظ پر بیگانه بود
عالمی را سعیء ما و من بخاموشی رساند — بهرخواب مرگ شور زندگی افسانه بود
اختلاط خلق جز ژولیدگی صورت نه بست — هر دو عالم پیچش یک گیسوی بیشانه بود
چشم لطف از سخت رویان داشتن بیدانشیست — سنگ در هرجا نمایان گشت آتشخانه بود
دوش حیرانم چه می پیمود اشک از بیخودی — کز مژه تا خاک کویش لغزش مستانه بود
مفت سامان ادب گز جلوه غافل میرویم — چشم واکردن دلیل وضع گستاخانه بود

هر کجا رفتیم سیر خلوت دل داشتیم
(بیدل) آغوش فلک هم روزنی زین خانه بود

شبکه یاد جلوه ات چشم خیالم آب داد — حیرت بیتابیم آئینه بر سیماب داد
درمحبت خود گدازی هم نشاط دیگر است — هر قدر دل آب کردم یادم از مهتاب داد
باقضا غیر از ضعیفی پیش بردن مشکل است — پنجهٔ خورشید را نتوان بکوشش تاب داد
تاکی از وضع حسد خواهی مشوش زیستن — عافیت بربادداد ن را نباید آب داد
چین ابرو رنگ امن موج را درهم شکست — تنگ چشمی خار و خس در دیدهٔ گرداب داد
تا توانی لب فرو بند از فسون ما و من — رشتهء بی ساز است نتوان زحمت مضراب داد
گر همه دربزم خاک تیره بار ت داده اند — سایه وار از کف نشاید دامن آداب داد
غفلت هستیست اینجا ساز بیداری کجاست — همچو مخمل یادم تا مرگ داد خواب داد
شش جهت راه من از گرد تظلم بسته شد — بر در دل میبرم از مطلب نایاب داد
پاس ناموس وفایم دل بدرد آورده است — پیش خود باید جواب خاطر احباب داد

(بیدل) از لعلش بچندین رنگ محو حسرتم
این نمکدان داد آرامم بچشم خواب داد

شبم آهی ز دل در حسرت قاتل برون آمد — سرشک از دیده بال افشان تر از بسمل برون آمد
چه سازد عقل مسکین گر نپوشد کسوت مجنون — که لیلی هر کجا بی پرده شد محمل برون آمد
ندارد صرفهٔ عزت مقام خود نفهمیدن — سخن صد پیش پا خورد از زبان کز دل برون آمد
بداغ فوت فرصت سوختن هم عالمی دارد — چراغان کرد آن پروانه کز محفل برون آمد
سراغ عافیت کم بود در وحشتگهٔ امکان — طلب از آبله فالی زد و منزل برون آمد

رهائی نیست از هستی بغیر از خاک گردیدن　　ازین دریای عبرت هر که شد ساحل برون آمد

بکوشش ربط نتوان داد اجزای هوائی را　　دل از خود جمع کردن عقدهٔ مشکل برون آمد

ندارد حسن یکتائی ز جیب غیر جوشیدن　　حق از حق جلوه‌گر شد باطل از باطل برون آمد

دماغ خاکساری هم عروج نشئه‌ئی دارد　　من امیدی دماندم تا نهال از گل برون آمد

که دارد طاقت همچشمی ظرف حباب من
محیط از خود تهی گردید تا (بیدل) برون آمد

شبنم صبح از چمن آبله دل میرود　　عیش عرق میکند خنده خجل میرود

مختصر زندگی فرصت ما کرد تنگ　　عیش والم هیچ نیست عمر مخل میرود

زین همه نشو و نما منفعل است اصل ما　　در خور شاخ بلند ریشه بگل میرود

تنگ بهوا میزند خلق ز حرص بگیر　　گرچه بدوش نفس کرد بهل میرود

هرچه دمد زین بهار نشئهٔ آفت شمار　　در رگ گل آب نیست خون بحل میرود

رنج والم هم نداد داد ثباتی که نیست　　زین مرض آباد یاس دق شد و سل میرود

فرصت کار نفس مغتنم غفلت است　　آمده در یاد نیست رفته ز دل میرود

(بیدل) ازین رنگ و بو غنچهٔ دل جمع نیست
قافلهٔ اتفاق ربط گسل میرود

شدم خاک و نگفتم عاشقم کار اینچنین باید　　زجیبم سرمه رویانید اسرار اینچنین باید

لب از خمیازهٔ تیغ تو زخم ما نبست آخر　　براه صبح رحمت چشم بیدار اینچنین باید

بتاری کز نی ناخن صدا بیتاب میگردد　　هم آغوش بساط یکدلی یار اینچنین باید

به نخل راستی چون شمع میباید ثمر گشتن　　که منصور آنچنان میزیبد و دار اینچنین باید

رگ سنگ صنم کن رشتهٔ تار محبت را　　برهمن گر توان گردید زنار اینچنین باید

همه گر عجز نالیهاست بوئی دارد از جرأت　　نفس در سینه خون کن عاشق زار اینچنین باید

مژه گاهی کنار و گاه آغوش است چشمش را　　اگر الفت پرستی پاس بیمار اینچنین باید

بمردن هم نگردد خواجه از حسرت کشی فارغ　　گر از انصاف میپرسی خر و بار اینچنین باید

زحال زاهد آگه نیستم لیک اینقدر دانم　　که در عرض بزرگی ریش و دستار اینچنین باید

برهمن طینتان عالم شاهد پرستی را　　نفس سر رشتهٔ کفر است زنار اینچنین باید

تماشا مفت شوق است از فضول اندیشگی بگذر　　که رنگ گل چنان یا شوخی خار اینچنین باید

غبار خود بطوفان دادم و عرض وفا کردم　　بنام عشق را تمهید اظهار اینچنین باید

بنور آفتاب از سایه نتوان یافت آثاری
هوس مفروش (بیدل) محو دیدار اینچنین باید

شرم قصورم از سخن شکوهٔ اعتبار برد　　آینه‌داری عرق از نفسم غبار برد

جز خط جادهٔ ادب قاصد مدعا نبود
لغزش پا بداممنم نامه بکوی یار برد

بسکه ببارگاه فضل رسم قبول عام بود
هر که بضاعتی نداشت آرزوی نثار برد

عبرت میکشان یاس سوخت دماغ مستیم
هر که قدح بسنگ زد از سر من خمار برد

بیرخت از هجوم درد بسکه جنون بهانه ام
رنگم اگر پری شکست ناله بکوهسار برد

حرص در آرزوی جاه رنگ حضور فقر باخت
نقد بساط عالمی فکر همین قمار برد

زین عملی که وهم خلق غرهٔ طاقت خوداست
جز بعدم نمیتوان حسرت مزد کار برد

شغل هوس بهیچ کس نوبت آگهی نداد
ذوق حنا ز دست ما دامن آن نگار برد

چون نفس از فسون دل آبله پای حیرتم
جز غم کو تهی نبود از گره آنچه تار برد

آه که گوش عبرتی محرم راز ما نشد
ناله بهر کجا دمید ریشه به پنبه زار برد

تا رقم چه مدعا سر خط کلک آرزوست
دیده سیاهیء که داشت کاتب انتظار برد

(بیدل) از ین دودم نفس کایت عبرت است و بس
شخص عدم ز نام من خجلت اشتهار برد

شکوه مفلسی ما را بخاموشی علم دارد
سفالین کوس درویشان ز بس خشك است نم دارد

سر در جیب آزاد است از فتراك آفتها
مقیم گوشهٔ دل حکم آهوی حرم دارد

پریشان نسخهٔ ایم از ربط این اجزا چه میپرسی
تا ملهای بی شیرازگی ما را بهم دارد

تمیز پشت و رویت اینقدر فطرت نمی خواهد
عدم آنجا که هستی گل کند هستی عدم دارد

نگاهی تا ببالد در فته‌ئی بیرون از ین محفل
چو شمع اینجا همان تحریك مژگانت قدم دارد

صدا بر شش جهت می پیچد از یك دامن افشاندن
جهان صید کمند وحشی‌ئی گز خویش رم دارد

به پرهیز ای هوس از اتفاق پنبه و آتش
مریض حسرتیم و شربت دیدار زسم دارد

ندامت مطلبم دیگر مپرس از رمز مکتوبم
شقی در سینه دارد خامهٔ من کز رقم دارد

نوای نیستان عافیت آهنگ تصویرم
زسا زخود برون تا آمد نهایم علم دارد

نفس تا میکشم چون غنچه از خود رفته ام (بیدل)
ز غفلت در بغل مینای من سنگ ستم دارد

شمع بزمت چه قدم بر دارد
پای ما آبلهٔ سر دارد

گل این باغ گریبان چاکست
خنده از زخم که باور دارد

در تکلیف تبسم مگشای
دهن تنگ تو شکر دارد

خاك سامان غبارش کم نیست
نیستی نیز کر و فر دارد

عالمی چشم ز ما روشن کرد
رنگ ما خاصیت زر دارد

کس چه خواند رقم پیشانی
صفحهٔ ما خط مسطر دارد

سر هر فکر گریبان خواه است
موج هم تکمهٔ گوهر دارد

بی خریدار چه ارزد گوهر — دل همان است که دلبر دارد
تا فسردی ز نظر هارفتی — رنگ پرواز ته پر دارد
لب بهم آر و حلاوت ها کن — خامشی قند مکرر دارد
یکنفس قطع دو عالم کردم — دم این تیغ چه جوهر دارد
سرگران میگذرد نرگس یار — مزد چشمی که مژه بر دارد
تادماغ است هوس بالگشاست — سر هر بام کبوتر دارد
(بیدل) این صورت و شکل آنهمه نیست
آدمی معنیء دیگر دارد

شمعها زین انجمن بی صرفه تازان رفته اند — هرطرف سر برهوا سوی گریبان رفته اند
آشنائی باقماش بوی پیراهن کراست — کاروانها با نگاه پیرکنعان رفته اند
حسن یکتائی تو از وحشی نگاهان دم مزن — از سواد غیرت لیلی غزالان رفته اند
خاك صحرای محبت نرگسستان نقش پاست — مفت چشمها کزین ره خوش نگاهان رفته اند
پای رفتار نفس حز دست برهم سوده نیست — رفته ها یکسرا زین وادی پشیمان رفته اند
صبح محشرکی دمد تا چشم عبرت واکنیم — خوابناکان درخم دیوار مژگان رفته اند
آبله شاید بداد هرزه جولانی رسد — تاگهر این موجها افتان وخیزان رفته اند
کیست باپیکان دلدوز قضاگردد طرف — چون کمان در خانه مغروران بمیدان رفته اند
بزم امکان یکسحر پروانهٔ فرصت نداشت — شمعها در داغ خوابیدند و یاران رفته اند
کس از ین حرمان سرا باساز جمعیت نرفت — چون سخن تا رفته اند از لب پریشان رفته اند
حرص را گفتم به پیری قطع کن تار امید — گفت دندانها پیء آوردن نان رفته اند
خامهٔ مژگان تر (بیدل) نکرد ایجاد خلق
رنگها از کلك نقاش اشك ریزان رفته اند

شوخیٔ بهار طبع چمن زاد می شود — چندانکه سروقد کشد آزاد می شود
وضع جهان صفیر گرفتاریءهم است — مرغ بدام ساخته صیاد می شود
گردیست جسته ما و من از پردهٔ عدم — آخر خموشی اینهمه فریاد می شود
تا چند دل زهم نگداز د فسون عشق — سندان هم آب از دم حداد می شود
فیض صفا ز صحبت پاکان طلب کنید — آهن ز سیم بیضهٔ فولاد می شود
شب شد بنای شمع مهیای آتشست — پروانه کو که خانه اش آباد می شود
تا عبرتی بفهم رسانی بعجز کوش — رنگ شکسته سیلیء استاد می شود
نقاش یکجهان هوسم کرد لاغری — موی ضعیف خامهٔ بهزاد می شود
جام تغافلش چقدر دور ناز داشت — داد از فرامشی که مرا یاد می شود

زین آتشیکه عشق بجانم فگنده است — گر آب بگذرد ز سرم باد می شود

وحدت زخود فروشی تعداد کثرتست — یک بر یکی دگر زده هفتاد می شود

(بیدل) معانی تو چه اقبال داشته است

چشم حسود بیت ترا صاد می شود

شور اشکم گر چنین راه طپش سرمیکند — تر دماغیهای دریا ندر گوهر میکند

حسرت جاویدهم عیشیست این مخمور را — جام میگردد اگر خمیازه لنگر میکند

کاش با آئینه سازیها نمی پرداختیم — وقت مارا صافی دل هم مکدر میکند

جوهر آئینه عرض حیرت احوال ماست — ناله را فکر میانت سخت لاغر میکند

آب میگردد تغافل خنجر ناز ترا — سرمه در تیغ نگاهت کار جوهر میکند

میچکد خون تمنا از رگ نظاره ام — بسکه بیروی تو مژگان کار نشتر میکند

هیچکس یارب خجالت کیش بیدردی مباد — دیدهٔ مارا غبار بی نمی تر میکند

ای بسا بلبل کزین گلزار بال افشاند ورفت — بسمل ما نیز رقص وحشتی سر میکند

اینکه میگویند عنقا نقش وهمی بیش نیست — ما همان نقشیم اما کیست باور میکند

آب وگوهر در کنار بیخودی آسوده اند — موج مارا اضطراب دل شناور میکند

هیچکس درباغ امکان کامیاب عیش نیست — گر همه گل باشد اینجا خون بساغر میکند

فقرهم درعالم خود سایه پرورد غناست — آرمیدنهای ساحل ناز گوهر میکند

یمن آگاهی ندارد رغبت گفت وشنود — اینقدر افسانه آخر گوش ما کر میکند

حسرت ساحل مبر (بیدل) که در دریای عشق

کم کسی بی خاک گشتن خاک برسر میکند

شور حاجت تا کی از حرص دو دل بایدشنید — یکعرق حرف از جبین منفعل باید شنید

نیک وبد سر بر خط تسلیم فرمان قضاست — این صدا از ریزش خون بحل باید شنید

عالمی را سرکشی برباد غارت داده است — حرف امن از آتش نا مشتعل باید شنید

آن خروش صور کز دورت بگوش افتاده است — تا نفس باقیست مارا متصل باید شنید

اطلس افلاک هم زین پیش دریا دم نبود — این زمان طعن لباس از آب وگل باید شنید

غافل از فهم زبان درد بودن شرط نیست — ناله هم هر چند باشد دل کسل باید شنید

مقتضای عجز عجز است از فضولی شرم دار — هر چه گوید عشق در گوشت خجل بایدشنید

محرم اسرار خاموشان زبان و گوش نیست — من شکست رنگم آواز مزدل باید شنید

(بیدل) این شور بد و نیکی که تکلیف کریست

پنبه تا در گوش باشد معتدل باید شنید

شور لیلی کو که باز آرایش سودا کند — خاک مجنون را غبار خاطر صحرا کند

میند هند طومار صد مجنون بباد پیچ و تاب | گرد بادی گر ز آهم جلوه در صحرا کند
در گلستانی که رنگ جلوه ریزد قامتت | تا قیامت سر و ممکن نیست سر بالا کند
میتوانند از دل ما هم طرب ایجاد کرد | از گداز سنگ سودا گر کسی مینا کند
آسمان دار د زمن سرمایهٔ تعمیر درد | بشکند ر نگم بهرجا تا لهٔئی برپا کند
خاکم از آسودگی شیرازهٔ صد کلفت است | کو پریشانی که با زاین نسخه را اجزا کند
آن سوی ظلمت بغیرا ز نور نتوان یافتن | روی در مولی است هر کس پشت بر دنیا کند
عاقبت نقشی بر آب است اعتبارات جهان | نام جای خود چه لازم در نگین ها وا کند
بر ده ام پیش از دو عالم دعویٔ واماندگی | آسمان مشکل که امروز مرا فردا کند
گفتگو از معنیٔ تحقیق دارد غافلت | اندکی خاموش شو تا دل زبان پیدا کند
کام عیشی تر نشد از خشک مغزیهای دهر | شیشه بگداز د مگر تا می بجا م ما کند

(بیدل) اسباب جهان را حسرت مشاطه است
ز شتیٔ هر چیز را تا یافتن زیبا کند

شوق تا گردد و بالا خویش را احول کنید | نیم رخ کم حیرت است آئینه مستقبل کنید
آگهی از اطلس گردون چه خواهد یافتن | خواب ما هم بی قماشی نیست گر مخمل کنید
با بد و نیك جهان زین بیش نتوان شد طرف | یکعرق وارا ز حیا آئینه ها ر احل کنید
آشنای وحدت از تشویش کثرت ایمن است | درد سر کمتر مفصل را اگر مجمل کنید
سعی دنیا هر قدر کوتاه همتها ر ساست | پا اگر نتوان شکستن دست قدرت شل کنید
کرد ما غ آرزو خارد هوای افسری | هم بسر چنگی سر بیمغز خود را کل کنید
نیست جز بیحاصلی عرض مثال ما و من | دست بر هم سودن است آئینه گر صیقل کنید
گر دل گر دیدنی سیر کمال این است و بس | بر دو عالم خط کشید این صفحه گر جدول کنید
زاهدان سعی عمل رفع صداع وهم نیست | سد ره و طوبی بهم سائید تا صندل کنید
نفی در تکرار نفی اثبات پیدا میکند | لفظ هستی مستی ئی دارد اگر مهمل کنید
صد نگاه از یک مژه بستن تغافل میشود | با هوسها آنچه آخر کرد نست اول کنید

بحر از ایجاد حباب آئینه دار وهم کیست
(بیدل) ما مشکلی درپیش دارد حل کنید

شوق تا محمل بدوش طبع وحشت ساز ماند | بال عنقا موج زد گردی که از ما باز ماند
نیست جز مهر زبان موج تمکین گهر | دل چو ساکن شد نفس از شوخیٔ پرواز ماند
چشم وا کردیم دیگر یاد پیش و پس کرامت | فکر انجام شرار و برق در آغاز ماند
کی حریف وحشت سرشار دل گردد سپند | این جرس از کاروان ما بیک آواز ماند
وحشت صبح از نفس ایجاد شبنم میکند | در گره گم گشت تار ما ز بس بی ساز ماند

هیچکس از خجلت دیدار مژگان بر نداشت
آینه دور از تماشا یک نگاه اند از ما ند

شمع یکسر اشک و آه خویش با خود میبرد
هم بزیر پای ما ماند آنچه از ما یا ماند

در خزان سیر بهارم زین گلستان کم نشد
رنگها پرواز کرد و حیرتم گلبا ز ماند

از فرامش خانهٔ عرض شرر جوشیده ام
گرد بالی داشتم در عالم پروا زماند

صفحهٔ دل تیره کردم (بیدل) از مشق هوس
بسکه برهم خورد این آینها زپردا زماند

شوق تو بهشت پر م آتش زد و سر داد
پرواز من آینهٔ امکان بشرر داد

از یک مژه شوقی که بآن جلوه گشودم
بر هر بن موحیرتم آغوش دگر داد

صد چاك زد آینه ز جوهر بگریبان
اظهار کمال این قدرم داد هنر داد

ما بیخبران رنگ اثر باخته بودیم
از رفتن دل گرد خرام که خبر داد

شب مصرعی از خاطر من گشت فراموش
حسرت چقدر یادم از آن موی کمر داد

ضبط نفسم قابل دیدار بر آورد
آن ریشه که دل کاشته بود آینه بر داد

زان صبح بنا گوش جنون کرد نسیمی
هر موج ازین بحر گریبان بگهر داد

یکذره ندیدم که بطاوس نماند
نیرنگ خیالت بهوا ز آینه پر داد

از بس عرق آلود تمنای تو مردم
چون ابر غبارم بهوا جبههٔ تر داد

عمری ز تحیر زدم آئینه بصیقل
تا دقت فکرم مژه خوابانده و نظر داد

(بیدل) چمنستان وفا داغ طرب بود
رنگم بشکستی زد و پرواز سحر داد

شوق دیداری که از دل بال حسرت میکشد
تا بمژگان میرسد آغوش حیرت میکشد

بی رخت تمهید خوابم خجلت آرام نیست
لغزش مژگان من خط بر فراغت میکشد

از عرق پیمائی شبنم براست آغوش صبح
همت مخمورم از خمیاز خجالت میکشد

هر کجا گل میکند نقش ضعیفیهای من
خامهٔ نقاش موی چشم صنعت میکشد

ای نهال گلشن عبرت بر عنائی مناز
شمع پستی میکشد چندانکه قامت میکشد

غفلت نشوو نما یت صرفهٔ جمعیت است
تخم این مزرع بجای ریشه آفت میکشد

زور بازوی که داری انفعالی بیش نیست
تا توانی انتقام آخر ز طاقت میکشد

بگذرا ز حرص ریاستها کز افسون هوس
گر همه قاضی شوی کارت برشوت میکشد

بندگی شاهی گدائی مفلسی گردن کشی
خاك عبرت خیز ما صد رنگ تهمت میکشد

چرخ را از سفله پرور خواندن کس ننگ نیست
تهمت کم همتیها نیز همت میکشد

پیر گردیدی ز تکلیف تعلقها بر آ
دوش خم از هرچه برداری ندامت میکشد

کوه هم دارد بقدر ناله دامن چیدنی
محمل تمکین هر بنیاد خفت میکشد

بیخبر از آفت اقبال نتوان زیستن　　عالمی را دارا زچاه مذلت میکشد
ای شرر تاچند خواهی غافل از خود تاختن　　گردش چشم است میدانی که فرصت میکشد
نوحه بر تدبیر کن (بیدل) که در صحرای عشق
پا بدفع خار ز اتش بار منت میکشد

شوق موسی نگهم رام تسلی نشود　　تا دو عالم چمن اندود تجلی نشود
همچو یاقوت نخواهی سر تسلیم افراخت　　تا بطبع آتش و آب تو مساوی نشود
عیش هستی اگر آماده رسوائی نیست　　قلقل شیشه است آن به که منادی نشود
رم نما جلوه نگاهی بکمندم دارد　　صید من رام فسونهای تسلی نشود
نفی خود کرده ام آن جوهر اثبات کجاست　　تا کی این لفظ رود از خود و معنی نشود
ضعف سرمایه ام از لاف غرور آزادم　　من و آئینه رنگ گردن دعوی نشود
چون شرر دیده وران میگذرند از سر خویش　　این عصا را ببر مقصد اعمی نشود
عشق اگر عام کند رسم خود آرائی را　　محملی نیست درین دشت که لیلی نشود
خامشی پرده بر انداز هزار اسرار است　　نفس سوخته یارب دم عیسی نشود
سر بلند تب خورشید محبت (بیدل)
زیر دست هوس سایهٔ طوبی نشود

صبح شد در عرصهٔ گردون مگو خندان سفید　　کف بلب آورده است این بختیء کوهان سفید
تا کجا روشن شود عجز ترددهای خلق　　بحر هم در شور دگوهر میکند دندان سفید
جاده پیمای عدم بودیم و کس محرم نبود　　این ره خوابیده شد از لغزش مژگان سفید
شبههٔ تحقیق نقشی میزند بر روی آب　　جز سیاهی هیچ نتوان شد درین میدان سفید
زنگ دارد جوهر آئینهٔ عرض کمال　　در کلف خوابید هر جا شد مه تابان سفید
تا نگردد سخت جانی دستگاه انفعال　　استخوان در پیکر ما میشود پنهان سفید
زیر گردون چون سحر در یکنفس گشتیم پیر　　میشود موی اسیران زود در زندان سفید
راه غربت یکقدم رنجش کم از صد سال نیست　　اشک را از دیده دوری کرد تا مژگان سفید
بزم میگرم است از دم سردیء واعظ چه باک　　برف نتواند شدن در فصل تابستان سفید
انتظار تیغ نازش انفعال آورد بار　　چون عرق گردید آخر خون مشتاقان سفید
مینوشتم نامهٔ بی مطلب قربانیان　　جوش نومیدی زبس کف کرد شد عنوان سفید
کاروان انتظار آخر بجائی میرسد
(بیدل) از چشم ترم راهیست تا کنعان سفید

صبح شو ای شب که خورشید من اکنون میرسد　　عید مردم گو برو عید من اکنون میرسد
بعد ازینم بیدماغ یاس نتوان زیستن　　دستگاه عیش جاوید من اکنون میرسد

میروم در سایه اش بنشینم وساغر کشم نو نهال باغ امید من اکنون میرسد
آرزوخواهد کلاه ناز برگردون فگند جام می در دست جمشید من اکنون میرسد

رفع خواهد گشت (بیدل) شبهه و هم دوئی
صاحب اسرار توحید من اکنون میرسد

صبحی بگوش عبرتم از دل صدا رسید کای بیخبر بما نرسید آنکه وا رسید
دریاست قطره ئی که بدریا رسیده است جز ما کسی دگر نتواند بما رسید
سعی نفس ز دل سر موئی نرفت پیش جائی که کس نمیرسد این نارسا رسید
مزد فسردنی که به خاکم قدم زند یا دقدت بسیر بهار م عصا رسید
آسودگی بخاك نشینان مسلم است این حرف ما زصدای نی بوریا رسد
دنیا که تاج کج کلهان نقش پای اوست بر ما غبار ریخت که تا پشت پا رسید
طبع ترا مباد فضول هوس کند میراث سایه ئی که زبال هما رسیـد
عشاق دیگر از که وفا آرزو کنند دل نیز رفته رفته به آن بی وفا رسید
چون ناله ئی که بگذرد از بند بند نی صد جا نشست حسرت دل تا به ما رسید
تا وادی غبار نفس طی نمی شود نتوان به مقصد دل بیمدعا رسید
بی غفلت انفعال و به آگاهی انبساط بر هر که هرچه میرسد از مصطفی رسید
از خود گذشتنی است فلك تا زیء نگاه تا نگذری زخود نتوان هیچ جا رسید

خون دلی بدیده ء (بیدل) مگر نماند
کز بهر پای بوس تو رنگ حنا رسید

صبحی که گلت بباغ باشد گل در بغل چراغ باشد
تمثال شر یک حسن مپسند گو آینه بیتو داغ باشد
ای سایه نشان خویش گم کن تا خورشید ت سراغ باشد
آنسوی عدم دوگام واکش گر آرزوی فراغ باشد
مردیم بحسرات دل جمع این غنچه گلچه باغ شد
گویند بهشت جای خوییست آنجا هم اگر دماغ باشد

(بیدل) با مید وصل شادیم
گو طوطی ء بخت زاغ باشد

صبری که صبح این باغ از ماجلا نخندد گل میرسد و دم باش تا برقفا نخندد
جمعیت دل اینجاست موقوف بستن لب این غنچه را دمی چند بگذار تا نخندد
تا فکر کفر و دین است چندین شک و یقین است گر طور دانش این است مجنون چرا نخندد
ما تمسر است دنیا تا چند شادی اینجا ای محرمان بگریید کس درعزا نخندد

جز سعی بی‌نشانی ننگ فسرده جا نیست
با ید گذشت ازین دشت تا نقش پا نخندد

گر پیر یم درین باغ از شرم لب گشاید
گل با وجود شبنم دندان نما نخندد

زانو پرستیم را با صد بها رنازاست
شمع بساط تسلیم سر بر هوا نخندد

عریانی اعتباریست افلاس هم‌شعاریست
دلق کهن بهاریست گر میرزا نخندد

دور غنا و افلاس یکباده و دوجام اند
گر با کریم شرمیست پیش گدا نخندد

ای کارگاه عبرت انجام عمر پیریست
قد دوتا دو لب شد مرگ از کجا نخندد

چون نام بر زبانها ننشسته راه خود گیر
نقش نگین نگردی تا بر تو جا نخندد

زان چهره عرقناك بی‌پردگی چه حرفست
آن گل که آبیار ش باشد حیا نخندد

پاس حضور را الفت از عالمیست کانجا
گر زخم هم بخندد از هم جدا نخندد

هر چند گرد امکان دامان صبح گیرد
(بیدل) شکستن رنگ بر روی ما نخندد

صد ابد عیش طرب خانه دنیا بخشند
نفسی گر بدل سوخته ام جا بخشند

سیر خمخانه کثرت بدماغم زده است
شاید م نشه تحقیق دو بالا بخشند

خون سعی از جگر سنگ چکاند هر جا
طاقتی از دل عشاق بمینا بخشند

آبروئی چو گل آینه بر کف دارم
لاله رویان مگرم رنگ تماشا بخشند

فیض عشاق اگر عام کند رخصت عشق
باخزان پیرهن رنگ ز سیما بخشند

شوق بر کسوت ناموس جنون میلرزد
عوض داغ مبادا ید بیضا بخشند

صبح گلزار وفا ناله بی‌تاثیر یست
اثر آن به که با نفاس مسیحا بخشند

نقش نیرنگ دو عالم رقم لوح دل است
همه از ماست گر این آینه بر ما بخشند

از نواهای یك آهنگ از ل هیچ مپرس
حکم سرد ادن شوقست اگر پا بخشند

شسته می‌جوشد ازین بحر خط نسخه موج
جرم ماقابل آن نیست که فردا بخشند

(بیدل) آزادی من در قفس گمنامیست
دام راه است اگر شهرت عنقا بخشند

صفا داغ کدورت گشت سامان من و ماشد
بسر خاکی فشاندآئینه کاین تمثال پیدا شد

ز یار تنگاه حسنم کرد فیض محو گر دیدن
بجز نقش ستم را خانه آئینه پیدا شد

ز فکر خود گذشتم مشرب ایجاد جنون گشتم
گریبان تأمل صرف دامن گشت صحرا شد

چراغ برق تحقیقی نمیبا شد درین وادی
سیاهی کرد اینجا گر همه خورشید پیدا شد

ز تمثال فنا تصویر صبح آواز می آید
که در آئینه وضع جهان نتوان خود آرا شد

ز یمن عافیت دور است ترك وضع خاموشی
زبان بال طپشها زد اگر یك حرف گویا شد

بقدر نا ز معشوقست سعی همت عاشق
نگاه ما بلندی کرد تا سر و تو رعنا شد

تماغ دردل داری مهیای طپیدن شو بگوس عافیت نتوان حریف نالهٔ ما شد

عروج بینشانی بود لیك از پستیٔ همت شرار من فسردن در گره بست و ثریا شد

سر و برگ تعلق در ندامت باختم (بیدل)

جهان را سودن دستم پرپرواز عنقا شد

صفا فریب فقیهان نفس گداخته اند که هر طرف چو تیمم وضوی ساخته اند

درین بساط بجز رنگ رفته چیزی نیست کسی چسان برد آن بازئی که باخته اند

ز وضع بی بری سرو بید عبرت گیر که گردنند و عجب مختلف فراخته اند

مآل رونق گل تا بداغ پنهان نیست درین چمن همه طاءوس های فاخته اند

زعرض شوکت دونان مگو که موری چند ز بال بر سر خود تیغ فتنه آخته اند

مده ز سعی فضولی غبار را من بباد بهیچ ساختگان قدر خود شناخته اند

ز استقامت یاران عرصه هیچ مپرس چو شمع جمله علمهای رنگ باخته اند

بگرد قافلهٔ رفتگان رسیدن نیست نفس مسوز که بسیار پیش تاخته اند

مباش غافل از انداز شعر (بیدل) ما

شنیدنی است نوائی که کم نواخته اند

صیاد بی نشانی پروا ز رنگ ما شد آن پر که داشت عنقا صرف خدنگ ما شد

روزیکه اعتبارات سنجید نقد ذرات رنگ پریده هر جا گل کرد سنگ ما شد

کم پائیٔ طلب ماند ناقص خرام تحقیق راه جهاد مسدود از کفش تنگ ما شد

در فکر دل فتادیم راحت ز دست دادیم صافی کدورت انگیخت آئینه زنگ ما شد

حیران ناتوانی ماندیم و عمر بگذشت رنگ شکستهٔ ما قید فرنگ ما شد

در وادی املها کوشش نداشت تقصیر کم فرصتی قدم زد تا عذر لنگ ما شد

رنگ بهار هستی تکلیف صد جنون داشت هر سبزهٔ که گل کرد زین باغ بنگ ما شد

اندوه بید ماغی در هم شکست ما را مینا تهی شد از می چندا نکه سنگ ما شد

دل برده بود ما را آنسوی نیستیها افسانهٔ قیامت چندی درنگ ما شد

گر فهم راز کردیم یا چشم باز کردیم بر هر چه ناز کردیم سامان ننگ ما شد

چون شمع سبر این بزم با مانساخت (بیدل)

مژگان گشودن آخر کام نهنگ ما شد

ضعیفیها بیان عجز طاقت بر نمیدارد سجود مشت خاك اظهار طاعت برنمیدارد

طرف عشق است غیر از ترك هستی نیست تدبیری که شمشیر از حریف خود سلامت برنمیدارد

بذوق گفتگو بر هم مزن هنگامهٔ تمکین که کوه از ناله غیر از ننگ خفت برنمیدارد

دلیل ترك اسبابم مباش ای ذوق آزادی نگاه بید ماغان ناز عبرت بر نمیدارد

مگر چون نقش پابا خاك محشورم کنی ورنه	سرا فتا دگی دا رم که خجات برنمید ارد
گل بیتا بیم چند ان نزا کت پروراست امشب	که گر آئینه گردد رنگ حیرت برنمیدارد
سفیه ا نگار منعم را که سا ئل برد ر جودش	ند ا رد با رتا گرد مذ لت بر نمید ا رد
زسا ز سر کشیها عجز پیما نسا لـه‌ئی دا رم	که گر طوفان کند جز د ست حاجت برنمیدارد
امل را چند سازی کاروان سالار خوا هشها	نفس خود مهلت بیش از دو ساعت برنمیدارد
نمی ارزد بتصد یع نسگه جنس تما شا ئی	د وعا لم یکمژه با راست همت برنمیدارد
بیا واز شرارم یک نگه فرصت غنیمت دا ن	که شرم ا نتظا رم برق مهلت بر نمید ا رد

برنگ رسم پرد از ا ن تـکلف میکنم (بید ل)
وگرنه معنیء ا لـفت عبا رت بـر نیمد ا رد

طـا لعم زلف یا ر را ما ند	وضع مـن روز گا ر را ما ند
د ل هوس تشنه است ورنه سپهر	کـا سهء زهـر مـا ر را ما ند
نفس من با ین فسرد ه د لی	دود شمع مزا ر را ما ند
بسکه بید وست د ا غ سوختنم	گلخـنم لا له زا ر را ما ند
خا ر دشت طلب ز آبله ا م	مژهٔ اشـکبـا ر را مـا نـد
نقش پا یم بوا دیء طـلـبت	د یدهٔ ا نتـظـا ر را مـا نـد
عجزم از وضع خودسری واداشت	نا توا نـی وقـا ر را مـا ند
یار د ر رنگ غیر جاوه گر است	همچو نوری که نـا ر را ما ند
جگر چاك صبح ود امن شب	شا نه و زلـف یـا ر را ما ند
عزلت آئینه د ار رسوا ئیست	ا ین نهـا ن آشکا ر را ما ند
نیک د رهیچ حا ل بـد نشود	گل محـال ا ست خا ر را ما ند
با د و عا لم مقا بلم کرد ند	حیرت آئینه د ا ر را مـا نـد
ما یهٔ بیغـمی د لـی دا رم	که چو خون شد بها ررا ما ند

هرچه از جنس نقش پا پید ا ست
(بیـد ل) خـا کسا ر را ما ند

طبع خا موشا ن بنور شرم روشن میشو د	د رچرا غ حسن گوهر آب روغن میشو د
پا ی آزا د ا ن بزنجیر علا یق بند نیست	نا م را نقش نگینها چین د ا من میشو د
گر چنین د ا ر د نگا ه بی تمیز ا ن ا نفعا ل	رفته رفته حسن هم آ ئینه دشمن میشو د
قهر یگر نگان د لیل ا نقلا ب عالم است	ا زفسا د خون خلل د ر کشور تن میشو د
شرم ا ین دریاز با ن موج ما کوتا ه کرد	با ل پروا ز ا زتری وقف طپید ن میشو د
جا مهٔ فتحی چو گرد عجز نتوا ن یا فتن	پیکر موج ا زشکست خویش جوشن میشود

با همه آسودگی دلها اهل آواره اند | شوخیء موج این گهرها را فلاخن میشود
دربساط جلوه ناموس طپشهای دلم | حیرت آئینه با رخا طر من میشود
گوهر از گرد یتیمی در حصار آبروست | فقر در غربت چراغ زیر دامن میشود
گر چنین پیچد بگردون دود لهای کباب | خانهٔ خورشید هم محتاج روزن میشود
جلوهٔ هستی زبس کمفرصتی افسانه است | چشم تا بندند دیدنها شنیدن میشود

(بیدل) از تحصیل دنیا نیست حاصل جز غرور
دانه را نشو و نما رگهای گردن میشود

طبع دانا لم دهر مکدر نکند | گرد بر روی گهر آن همه لنگر نکند
بخیال لی نتوان غرهٔ تحقیق شدن | گر همه حسن دمد آئینه باور نکند
میدهد عاقبت کار حسد سینه بزخم | بدرگی تا بکجا تکیه بنشتر نکند
در خرابات شیاطین نسبان بسیارند | دختر رز جلبی نیست که شوهر نکند
بیز ری ممتحن جوهر انسانی نیست | آدم آنست که مال وحشمش خر نکند
شیشهء حرص بصهبای قناعت پر کن | کز تنک حوصلگی ناله بساغر نکند
مجلس آرای هوس با تو حسابی دارد | تا نسوزد دل آرایش مجمر نکند
بنگاهی چو شرر قانع پیدائی باش | تا ترا در نظر خلق مکرر نکند
شبنم گلشن ایجاد خجالت دارد | صبح تصویر برا تا نفست تر نکند
شوق دل حسرت گلزار حضوری دارد | همچو طاءوس چرا آئینه دفتر نکند
خاك درگاه مذلت زچه اکسیر کم است | کیمیا گو مس بیقدر مرا زر نکند

عشوهٔ الفت دنیا نخرد (بیدل) ما
نقد دل باخته سودای محقر نکند

طبع سرکش خاك گشت و چشم شرمی وا نکرد | شمع سربر نقش پا سائید و خم پیدا نکرد
عمرها شد آمد و رفت نفس جان میکند | ما و من بیرون در فرسود و در دل جا نکرد
زندگی بیع و شرای ما و من بیسود یافت | کس چسان زد آرمیدن با نفس سودا نکرد
سرکشی گر برد ماغت زد شکست آماده باش | خاك از شغل عمارت عافیت بر پا نکرد
سعی فطرت دور گردمعنیء تحقیق ماند | غیرت او داشت افسونی که مارا ما نکرد
هر کجا رفتم نرفتم نیم گام از خود برون | صد قیامت رفت و امروز مرا فردا نکرد
با خیالت غربتم صد ناز دارد بر وطن | جان فدای بیکسیها کز توام تنها نکرد
دامن خود گیر و از تشویش دهر آزاد باش | قطره را تا جمع شد دل یادی از دریا نکرد
فرع را از اصل خویش آگاه باید زیستن | شیشه را سامان مستی غافل از خارا نکرد
انقلاب ساز وحدت کثرت موهوم نیست | ربط بی اجزائیی ما را خیال اجزا نکرد

جود مطلق در کمین سائلست اما چه سود
شرم تکلیف اجابت دست ما بالا نکرد

نیام عنقا نقشبند پردهٔ ادراك نیست
هیچکس زین بزم فهم آن پری پیدا نکرد

(بیدل) از نقش قدم باید عیار ما گرفت
ناتوانی سایه را هم زیردست ما نکرد

طبع قناعت اختیار مصدر زیب و فر شود
آب گهر دمد ز صبر خاك فسرده زر شود

همت پیر بیم رساست ضعف حصول مدعاست
هر چه بفکر آن میان حلقه شود کمر شود

پایهٔ اعتبار ها فتنه کمین آفت است
از همه جا بکوهسار لرزله بیشتر شود

جاه بباد داده را خوش نفسان دعا کنید
حواجه خدا کند که باز یکد و طویله خر شود

نیست جنون انقلاب باعث انفعال مرد
ننگ برهنگی کراست ابره گر آستر شود

یکدو نفس حباب وار ضبط نفس طرب شمار
رنگ وقار پاس دار بیضه مباد پر شود

خط جبین بفرق ماست چارهٔ همتی کراست
با دم تیغ سر نوشت سجده مگر سپر کند

بخت سیه چو دود شمع چتر زده است برسرم
اشك نشوید این گلیم تا شب من سحر شود

گرد خرامت از چمن برد طراوت بهار
گل ز حیا عرق کند تا پر رنگ تر شود

دوش نسیم وعده‌ئی دل بطپید نم گداخت
حرف ابی شنیده ام گوش زمانه کر شود

پهلوی ناز حیرتی خورده ام از نگاه او
اشك نغلطدم بچشم گر همه تن گهر شود

با همه عجز در طلب ریگ روان فسرده نیست
(بیدل) اگر ز پا فتد آبله راهبر شود

طرهٔ او در خیالم گر پریشان میشود
از نفس هم دل پریشان‌تر پریشان میشود

ای بسا طبعی که درجمعیتش آوارگیست
شعله ازگل کردن اخگر پریشان میشود

چون نفس زنهار ترك آستان خود مخواه
هر که پا بیرون نهد زین در پریشان میشود

از شکست خاطر ما هیچکس آگاه نیست
این غبار از عالم آنسوتر پریشان میشود

چون فنا نزدیك شد مشكل بود ضبط حواس
در دم پرواز بال و پر پریشان میشود

ای سحر برگیرودار جلوهٔ هستی مناز
این تجمل تا دم دیگر پریشان میشود

اینقدر گرد جهان گشتن جنون آوارگیست
چرخ را هر صبح مغز سر پریشان میشود

هرزه‌گردی شاهد بی انفعالیهای ماست
خاك ما گر نم کشد کمتر پریشان میشود

ای چراگاه هوس ازآدمیت شرم دارد
خرمنت در فکر گاو و خر پریشان میشود

خاکدان دهر (بیدل) مرکز آرام نیست
خواب ما آخر برین بستر پریشان میشود

ظالم چه خیال است موءدب بدر آید
آن نیست کجی کز دم عقرب بدر آید

می چاره‌گر کلفت زهاد نگردید
طوفان مگر از عهدهٔ مذهب بدر آید

آرام زما نیست که در علم یقینت — تأثیر زجمعیت کوکب بدر آید
جزسوختن افسرده دلان هیچ ندارند — رحم است بخشتی که زقالب بدرآید
بابخت سیه چارهٔ خوابم چه خیالست — بیدار شود سایه چو از شب بدرآید
زین مرحله خواباند ه بدرزن که مبادا — آواز سوار از سم مرکب بدر آید
چون ماه نوا زشرم زمین بوس تو داغم — هرچند که پیشانیم از لب بدر آید
خطی زسیه کاری من ثبت جبین است — ترسم که زند جوش ومرکب بدرآید
آنجا که غبار اثر از خوی تو گیرند — آتش تریش چون عرق از تب بدرآید
گر پرتو حسن تو باین برق شکوه است — خورشید هم ازخانه مگر شب بدر آید
درخلوت دل صحبت اوهام وبال است — بیزارم از آن حلقه که یارب بدر آید

(بیدل) چقدر تشنهٔ اخفاست معانی
درگوش خزد هرقدر از لب بدرآید

عاقبت در حلقهٔ آنزلف دل جا میکند — عکس درآئینه راه شوخیی وا میکند
غمزهٔ وحشی مزاجت در دل مجروح من — زخم ناخن را خیال موج دریا میکند
سطر آهی تانمایان شد دل ازجا رفته است — خامهٔ الفت نمیدانم چه انشا میکند
گه تغافل میتراشد گاه نیرنگ نگاه — جلوه را آئینهٔ ما سخت رسوا میکند
دامن مستی بآسانی نمی آید بدست — باده خونها می خورد تا نشه پیدا میکند
درزیان خویش کوش ای آنکه خواهی نفع خلق — مومیائی هم شکست خود تمنا میکند
غنچه میگوید که ای در بند کلفت ماندگان — عقدهٔ دل را همین آشفتگی وا میکند
نیست موجودیکه نبود غرقهٔ گرداب وهم — بحر هم عمریست دست موج بالا میکند
هستیء بیحاصل ما بسکه مشتاق فناست — هرکه گردد خاك دل اندیشهء ما میکند
خاکساران تا کجا دارند پاس آبرو — سایه را از عاجزی هر کس تهء پامیکند
آشیان الفت دل چون نفس درراه ماست — ورنه ما را اینقدر پروا ز عنقا میکند

دربیابان طلب (بیدل) تأمل رهزن است
کار امروز ترا اندیشه فردا میکند

عاقبت شرم امل بر غفلت ما میزند — ریشه پردازی بخواب دانها پا میزند
ششجهت کیفیت اسرار دل گل کرده است — رنگ می جام دگر بیرون مینا میزند
خانمان تنگی ندارد گرجنون دزدد نفس — خود سری بر آتشت دامان صحرا میزند
تا کجا جمعیت دل نقش بندد آسمان — عمر ها شد خجلت گوهر بدریا میزند
ازدماغ خاکساری هیچکس آگاه نیست — آبله در زیر پا جام ثریا میزند
همنوای عبرتی درکار دارد درد دل — ناله درکهسار بر هر سنگ خود را میزند

بیگدازا زطبع ما رفع کدورت مشکل است
در حقیقت شیشه گر صیقل بخارا میزند

احتیاجی نیست گر شرم طلب افتد بدست
بی حیائیها در چندین تقاضا میزند

جستجوی خلق مقصد در قدم دارد تلاش
هر چه رفتار است بر نقش کف پا میزند

صانع اسراری از تحقیق خود غافل مباش
جز زبانت نیست آن بالی که عنقا میزند

هر نوا کز انجمن بالد ز دل باید شنید
ساز دیگر نیست مطرب زخمه بر ما میزند

شوخی تقریر تمهید شکست رنگ ماست
قلقل خود سنگ بر سامان مینا میزند

زین هوسهائی که (بیدل) در تخیل چیده ایم
یأس اگر بر دل نزد امروز فردا میزند

عالم همه زین میکده بیهوش برآمد
چون باده ز خم بیخبر از جوش برآمد

چندانکه گشودیم سر دیگ تسلی
سرپوش دگر از تهء سرپوش برآمد

حرفی بزبان آمده صد جاده کتابست
عنقا بخیال که فراموش برآمد

ای بیخبران چارهٔ فرمان ازل چیست
آهی که دل امروز کشد دوش برآمد

بیمطلبیء آئینه جمعیت دلهاست
موج گهر از عالم آغوش برآمد

کیفیت موی داشت گل شیب و شبابت
پیش از کفن این جلوه سیه پوش برآمد

این دیر زخرابات خیالیست که اینجا
تا شعلهٔ جواله قدح نوش برآمد

دون طبع همان منفعل عرض بزرگیست
دستار نمود آبله پاپوش برآمد

بر منظر معنی که ز اوهام بلند است
نتوان بخیالات هوس گوش برآمد

صد مرحله طی کرد خرد در طلب اما
آخر پی ما آنطرف هوش برآمد

از نغمهٔ تحقیق صدائی نشنیدیم
فریاد که ساز همه خاموش برآمد

دیدیم همین هستیء ما زحمت ما بود
سر آخر کار آبلهٔ دوش برآمد

(بیدل) مثل کهنهٔ افسانهٔ هستی
زین گوش درون رفت وازآن گوش برآمد

عالم گرفتاری خوش تسلسلی دارد
جوش نالهٔ زنجیر باغ سنبلی دارد

همچو کوزهٔ دولاب هرچه زیر کرد و نست
یا ترقی آهنگ است یا تنزلی دارد

پرفشانیء عشق است رنگ و بوی این گلشن
هر گلی که می بینی بال بلبلی دارد

گر تعلق اسباب عرض صد جنون ناز است
بی نیازیء ما هم یک تغافلی دارد

بار شکوه پیمائی بر دل پر افتاد است
تا تهی نسیگرد شیشه قلقلی دارد

خواه بر تأمل زن خواه لب بحرف افگن
سیر این بهارستان غنچه و گلی دارد

زانفعال مخموری سرخوش تسلی باش
جبهه تا عرق پیماست ساغرملی دارد

رنج زندگی بر ما نیستی گوارا کرد
زین محیط بگذشتن در نظر پلی دارد

میکشد اسیران را از قیامت آنسوتر شاهد امل (بیدل) طرفه کاکای دارد

عجز طاقت بگرفتاری غم شادم کرد یاس بی بال و پری از قفس آزادم کرد

کوخم دام تعلق چه کمند اسباب اینقدر ها بقفس خاطر صیادم کرد

عافیت مزد فراموشیء حالم شمرید درد عشقم بتکلف نتوان یادم کرد

نوحهٔی دارم وجان می کنم از قامت خم آه از ین تیشه که هم پیشهٔ فرهادم کرد

غافل از زشتی اعمال دمیدم هیهات عشق پیش از نگهء منفعل ایجادم کرد

سعی بیهوده ندانم بکجایم می برد نفس سوخته شد سرمه که فریادم کرد

گفتم انشا کنم از عالم مطلب سبقی شرم اظهار زبان عرق ارشادم کرد

چون خط جاده زبس منتخب تسلیمم هر که آمد بسر از نقش قدم صادم کرد

گرهء ضبط نفس نسخهٔ گوهر دارد وضع خاموش بعلم ادب استادم کرد

نفی هنگامهٔ هستی چه تنزه که نداشت شیشه برسنگ زدن رشک پریزادم کرد

نقص هم بی اثری نیست ز تقلید کمال فقر ما را اگر الله نکرد آدم کرد

محو کیفیت نیرنگ وفایم (بیدل)
آنکه میخواست فراموش کند یادم کرد

عجز نپسندید از ما شکوهٔ قاتل بلند جز مژه گردی نشد از کوشش بسمل بلند

هستیء موهوم مادر حسرت ایجاد سوخت سایه واری هم نگردید یم زاب وگل بلند

باعث آزادیء سرواست یاس بی بری دستگاه آه باشد در شکست دل بلند

ماینهٔ شکروشکایتهای ما کمفرصتی است نیست جز گرد نفس از شخص مستعجل بلند

چون بآسایش رسید یشعلهٔ دل مرده گیر از جرس مشکل که گردد ناله در منزل بلند

جاه را باآبروی خاکساریها مسنج نیست ممکن گردن موج از سرساحل بلند

چشم اهل جود اگر میداشت رنگی از تمیز اینقدر هرگز نمی شد نالهٔ سائل بلند

پای از خود رفتن ما بود سر برداشتن موج بی تمکین ما زین بحر شد غافل بلند

ماز صد دیوان بیک مصرع قناعت کرده ایم
نشهٔ صهباچه دارد فطرت (بیدل) بلند

عدم زین بیش برهانی ندارد وجوب است آنچه امکانی ندارد

گشادو بست چشمت عالم آراست جهان پیدا و پنهانی ندارد

دماغ ما و من بیهوده مفروش خیالی چیده دکانی ندارد

بخند ای صبح برعریانیء خویش گریبان تو دامانی ندارد

کف خاك از پریشانی غبار است بخود بالیدنت شانی ندارد

بنئی اعتبار اندیشه تا چند شکست رنگ تاوانی ندارد

کسی جز شبه از هستی چه خواند
سر این نامه عنوانی ندارد

چه دانشها که بر بادش ندادیم
جنون هم کار آسانی ندارد

مروت از دل خوبان مجوئید
فرنگستان مسلمانی ندارد

ز اسباب نعیم و ناز دنیا
چه دارد کس کرا حسانی ندارد

درین وادی همه گر خضر باشد
ز هستی غیر بهتانی ندارد

خیال زندگی دردیست (بیدل)
که غیر از مرگ درمانی ندارد

عرض هستی ز ننگ بر آئینهٔ دل میشود
تا نفس خط میکشد این صفحه باطل میشود

آب میگردد بچندین رنگ حسرتهای دل
تا کف خونی نثار تیغ قاتل میشود

در پناه دل توان رست از دو عالم پیچ و تاب
بر گهر موجی که خود را بست ساحل میشود

بسکه ما حسرت نصیبان وارث بیتابیئیم
میرسد بر ما طپیدن هر که بسمل میشود

زندگانی سخت دشوار است با اسباب هوش
بی‌شعوری گر نباشد کار مشکل میشود

اوج عزت در کمین انتظار عجز ماست
از شکستن دست در گردن حمایل میشود

بر مراد یکجهان دل تابکی گردد فلک
گرد و عالم جمع سازد کار یک دل میشود

در رهٔ عشقت که پایانی ندارد جاده اش
هر که وا ماند برای خویش منزل میشود

گر بسوزد آه مجنون بر رخ لیلی نقاب
شرم می‌بالد بخود چندانکه محمل میشود

انفعال هستیء آفاق را آئینه ام
هر که رو تابد ز خود با من مقابل میشود

کس اسیر انقلاب نارسائیها مباد
دست قدرت چون تهی شد پای در گل میشود

این دبستان من و ما انتخابش خامی است
لب بدندان گر فشاری نقطه حاصل میشود

نشئهٔ آسودگی در ساغر یاس است و بس
راحت جاوید دار دهر که (بیدل) میشود

عرق آلوده جمالی ز نظر میگذرد
کز حیا چون عرقم آب ز سر می‌گذرد

کیست از شوخی رنگ تو نیارد طاقت
آب یاقوت هم اینجا ز جگر می‌گذرد

خط مسطر نشود مانع جولان قلم
تیغ را جاده کند هر که ز سر می‌گذرد

موج مابی نم ازین بحر پر آشوب گذشت
همچو نظاره که از دیدهٔ تر میگذرد

نیست در گلشن اسباب جهان رنگ ثبات
همه از دیدهٔ ما همچو نظر می‌گذرد

منزلی نیست که صحرا نشد از وحشت ما
غنچه در گل خزد آنجا که سحر میگذرد

شوخیء رشتهٔ نومیدی ما بسکه رساست
ناله تا بال گشاید ز اثر می‌گذرد

چون نفس خانه پرستیم و نداریم آرام
عمر آسودگیء ما بسفر می‌گذرد

در مقامی که قناعت بلد استغنا ست
کاروان چون طپش از موج گهر می‌گذرد

بهوس ترك حلاوت ننمائی (بیدل) نیست بی ناله اگر نی ز شکر میگذرد

عریانی آنقدر برم تنگ میکشد کز پیکرم بجای عرق رنگ میکشد

آسان مدان بکارگههٔ هستی آمدن اینجا شرر نفس ز دل سنگ میکشد

فکر میان یار ز بس پیکرم گداخت نقاش مو ز لاغریم ننگ میکشد

سامان زندگی نفسی چند بیش نیست عمر خضر خماری ازین بنگ میکشد

زاهد خیال ریش رها کن گزین هوس آخر تلاش شانه بسر چنگ میکشد

با هیچکس مجوش که تمثال خوب وزشت رخت صفای آینه بر زنگ میکشد

ایخواجه یک دو گام دگر مفت جهد گیر باریست زندگی که خر لنگ میکشد

خلقی بگرد قافلهٔ فرصتی که نیست چون صبح تلخیء شکری رنگ میکشد

خون شد دل از عمارت حرصی که عمرهاست زین کوهسار دوش نگین سنگ میکشد

خامش نوای حسرت دیدار نیستم در دیده سرمه گر کشم آهنگ میکشد

از حیرت خرام تو کلک دبیر صنع نقش خیال نیز همان دنگ میکشد

(بیدل) چو بند نیشکر از فکر آن دهن

معنی فشار قافیهء تنگ میکشد

عشاق گر از سبحه و زنار نویسند دردسر دلهای گرفتار نویسند

آن معنیء تحقیق که تکرار ندارد بر صفحه زنند آتش و یکبار نویسند

شرح جگر چاك من این کهنه دبیران هر چند نویسند چه مقدار نویسند

صد جاست قلم خوردهٔ مژگان تغافل آن نامه که خوبان بمن زار نویسند

قاصد بمحبان ز تمنا چه رساند آئینه بیارید که دیدار نویسند

صد عمر ابد دفتر اعجاز گشاید کز قامت موزون تو رفتار نویسند

امید پیامیست بزلف از دل تنگم سطری اگر از نقطه گره دار نویسند

زنهاریء عجز اند ضعیفان چه توان کرد بر خاك مگر یکدو الف وار نویسند

بر صفحهٔ بی مطلبیم نقش تعین کم هم ننوشتند که بسیار نویسند

بگذار که نقش خط پیشانیء ما را بر طاق پریخانهٔ اسرار نویسند

جز نالهٔ اسیران قفس هیچ ندارند خطی بهوا کاش ز منقار نویسند

حیف است تنزه رقمان قلم عفو اعمال من از شرم نگونسار نویسند

منشور عذاب ابد است این که پس از مرگ بر لوح مزارم دل بیمار نویسند

جز سجده نشد از ورق سایه نمودار زین بیش خط جبهه چه هموار نویسند

تا حشر ز منت بتهٔ سنگ بخوابم گر بر سر من سایهء دیوار نویسند

در روز توان خواند خط جبهء (بیدل) چون شمع همه گر بشب تار نویسند

عشاق چون فسانهٔ تحقیق سر کنند — آئینه بشکنند و سخن مختصر کنند

هر چند برق شعله زند از نگاه شان — یکسر چراغ خانهٔ آئینه بر کنند

بر جوهر حیا نپسندند انفعال — صد عیب را بیکمژه بستن هنر کنند

شوخی ز چشم شان نبرد صرفه جز عرق — گل را همان بدیدهٔ شبنم نظر کنند

افسون جاه شان نکند غافل از ادب — دریا اگر شوند کمین گهر کنند

تا غیر از وفا نبرد بوی آگهی — از یار شکوه ئی که محال است سر کنند

از انفعال نامه بران رموز عشق — رنگ پریده را بعرق بال تر کنند

بزم حضور شان نکشد انتظار شمع — اشکی جلا دهند و شبی را سحر کنند

تا جذبهٔ طلب گذرد در خیال شان — مانند شبنم آبله وا بال و پر کنند

چون موج هر کجا پیء تحقیق گم شوند — فکر سراغ خود بدل یکدگر کنند

خورشید منظری که بران سایه افگنند — فردوس منزلی که در آنجا گذر کنند

پای ثبات مرکز پرکار دامنست — هر چند تا بحشر چو گردون سفر کنند

سعی وفا همین که چو (بیدل) شوند خاك
شاید ز نقش پای کسی سر بدر کنند

عشق مطرب زادئی برساز و تقوی زور کرد — دانهٔ تسبیح را زاهد خر طنبور کرد

باهمه وا ماندگی روزی دو آزادی خوشست — خانه را نتوان باندوه تعلق گور کرد

زین گلستان صد سحر جوشید و صد شبنم دمید — عبرتم سیر چکیدنهای یک ناسور کرد

بگذر از بیصرفه گوئیها که ساز انبساط — گوشمالی خورد هر گه ناله بیدستور کرد

موسیء ما شعله ها در پردهٔ نیرنگ داشت — حسرتی از دل برون آورد و برق طور کرد

باچنین فرصت نبود امکان مژه برداشتن — وعدهٔ دیدار خلقی را امل مزدور کرد

شهرت اقبال عجز از چتر شاهی برتر است — موی چینی سایه آخر بر سر فغفور کرد

شور اسرارم جنون انگیخت از موی سفید — شوخیء این پنبه ام هنگامهٔ منصور کرد

نی ز طاعت بهره ئی بردم نه ذوقی از گناه — درهمه کارم حضور نیستی معذور کرد

دخل آگاهی بیکسو نه که تحقیق غیور — چشم خلقی را بانگشت شهادت کور کرد

(بیدل) از عزلت کلامم رتبهٔ معنی گرفت
خم نشینی باده ام را اینقدر پرزور کرد

عشق هر جا ادب آموز طپیدن باشد — خون بسمل عرق شرم چکیدن باشد

مزرع نیستی آرایش تخم شرریم — آفت حاصل ما عرض دمیدن باشد

شوق مفت است که در راه کسی می پوئیم — منزل مقصد ما گو نرسیدن باشد

موج این بحر طپش بسمل سعی گهر است — رنجها در خور راحت طلبیدن باشد

اشک چندی گرهٔ دیدهٔ حیران خودیم
تا نصیب که بر اه تو دویدن باشد

صید دلها نتوان کرد مگر از تسلیم
طرهٔ شاهد این بزم خمیدن باشد

حیرت و لذت دیدار خیالیست محال
هر که آئینه شود داغ ندیدن باشد

کلفت چین نکشد کوتهیِ دامن فقر
گل آزادیِ این باغ نچیدن باشد

رفته‌ام از خود و تهمت‌کش آسودگیم
حیرت آینه‌ام کاش طپیدن باشد

پیکر مانیِ صورتکدهٔ نومیدیست
بیرخت هر چه کشم ناله کشیدن باشد

بسمل شوق مرا از اثر کوچهٔ زخم
تا دم تیغ تو یکدست طپیدن باشد

هر قدر زین قفس وهم برائی مفت است
ناله کم نیست اگر میل رمیدن باشد

چشم بندیست بهار گل بیرنگیِ عشق
دیدن یار مبادا که شنیدن باشد

از دلیران جنون جرأت یاسم (بیدل)
چون نفس تیغ من از خویش بریدن باشد

عقل اگر صد انجمن تدبیر روشن میکند
فکر مجنون سطری از زنجیر روشن میکند

داغ نومیدی دلی دارم که در هر دم زدن
شمعها از آه بی تاثیر روشن میکند

عالمی چشم از مزار ما بعبرت آب داد
خاک ما فیض هزار اکسیر روشن میکند

ننگ رسوائی ندارد ساز تاخامش نواست
رمز صد عیب و هنر تقریر روشن میکند

میشود ظاهر به پیری معنیِ طول امل
جوهر این موصفای شیر روشن میکند

غافلان را نور تحقیق از سواد فقر نیست
توتیا کی دیدهٔ تصویر روشن میکند

از رنگ گل میتوان فهمید مضمون بهار
فیض معنیهای ما تحریر روشن میکند

ناله‌ام شب میخلد در دل ز ضعف پیریم
شمع بیداد کمان را تیر روشن میکند

عالم دل را عیار از دستگاه ناله گیر
وسعت صحرا رم نخچیر روشن میکند

از عرق بر جبههٔ افسون چراغان خوانده ایم
بزم ما را خجلت تقصیر روشن میکند

انتظار فیض عشق از خامیِ خود میکشم
چوب تر را سعی آتش دیر روشن میکند

هیچکس بر در نزد (بیدل) ز زندانگاه چرخ
عجز ما این خانهٔ دلگیر روشن میکند

علم و عیان خلق بجز شک نمیشود
زین صفحه آنچه نیست رقم حک نمیشود

تمثال جزو ز آینهٔ کل نموده اند
بسیار تا نمیدمد اندک نمیشود

رمز فلک شگافتن از حرف و صوت چند
غربال هم بلاف مشبک نمیشود

افشاندنی است گرد تجرد هم از خیال
قطع رهٔ فنا بلک و پک نمیشود

زاهد خیال جبه و دستار واگذار
اینها بزرگیِ سر کوچک نمیشود

دندان کشیدن از پس صد سال شیخ را
اعجاز قدرت است که کودک نمیشود

تصغیر نا تمامی القا ● کس مباد
زن مرد غیرتها ست که مردک نمیشود

ربط وفاق قطره ز گوهر چه ممکن است
در اهل اعتبار دو دل یک نمیشود

ظالم نمیکشد الم از طینت حسد
تنگی فشار دیدهٔ ازبک نمیشود

با اهل شرم دیده درائی سیه دلیست
افسوس سنگ سرمه که عینک نمیشود

نومیدی آشنای نشان اجابت است
آهی ز دل کشید بناوک نمیشود

(بیدل) هوا همین نفس است و نفس هوا
هستی و نیستی است که منفک نمیشود

علویانی که باین عالم دون می آیند
عقل گمکرده بصحرای جنون می آیند

کیست پرسد که گل و لالهٔ این باغ هوس
جز به آهنگ درون از چه برون می آیند

آمد و رفت نفس هر قدم آفت دارد
هرزه تازان همه بر رخش حرون می آیند

شوخی نشونما رستن مو دارد و بس
نخل ها سر بهوا یلد و نگون می آیند

چه هوا دود دماغیست که در دیدهٔ وهم
آفتابندگر از ذره فزون می آیند

حیرت این است که چون تیغ درین دشت ستم
آب دارند و همان تشنهٔ خون می آیند

چه تماشاست درین کوچه که طفلان سرشک
نیسوار مژه از خانه برون می آیند

عجز و طاقت چقدر مایهٔ لاف است اینجا
بیشتر آبله پایان بجنون می آیند

مقصد خلق بجز خاک شدن چیزی نیست
یارب این بیخبران با چه شگون می آیند

آنسوی علم و عیان بیضهٔ طاوسی هست
کارزوها ز عدم بوقلمون می آیند

(بیدل) این بیخردی چند بمعراج خیال
میروند اینهمه کز خویش برون می آیند

عمر ارذل ایخدا مگمار بر نیروی مرد
رعشهٔ پیری مبادا ریزد آب روی مرد

تا نگردد عجز طاقت شبنم ایجاد عرق
صبح نومیدی مخندان از کمین موی مرد

گر طبیعت غیرت اندیشد ز وضع انفعال
سرنگونی کم و بالی نیست در ابروی مرد

بند بند آخر برنگ مو دوتا خواهد شدن
در جوانی ننگ اگر دارد ز خم زانوی مرد

هر چه از آثار غیرت میتراود غیرتست
جوهر شمشیر دارد موج ز آب جوی مرد

بهر این نقش نگین گر خاتمی پیدا کنی
(لافتی الاعلی) بنویس بر بازوی مرد

شعلهٔ همت نگون شد کز تصاعد باز ماند
خوی شود هرگه تنزل بر دره در خوی مرد

از ازل موقع شناسان ربط الفت داده اند
آینه با زانوی زن تیغ بر پهلوی مرد

آلت او خصیه ئی خواهد تصور کرد و بس
در دماغ حیز اگر افتاده باشد بوی مرد

هیچکس نگسیخت (بیدل) بند اوهامی که نیست
آسمان عمر یست میگردد بجستجوی مرد

عمر یست رخت حسرتم از سینه بسته اند
راه نفس بخلوت آئینه بسته اند
وارستگی ز اطلس و دیبا چه ممکن است
این شعله را بخرقهٔ پشمینه بسته اند
وحدت سرای دل نشود جلوه گاه غیر
عکس است تهمتیکه بر آئینه بسته اند
از نقد دل تهیست بساط جهان که خلق
بر رشتهٔ نفس گره کینه بسته اند
گو پاسبان بخواب طرب زن که خسروان
دلها چو قفل بر در گنجینه بسته اند
مضمونی از خیال تأمل رمیده ایم
تقویم حال ما همه پارینه بسته اند
غافل نیم ز صورت واماندگان خاک
در پای من ز آبله آئینه بسته اند
چون شمع کشته عجز پرستان خدمت
دستیست نقش داغ که بر سینه بسته اند
بیگانه است شعله ز پیوند عافیت
از سوختن بخرقهٔ ما پینه بسته اند
(بیدل) بسعد و نحس جهان نیست کار ما
طفلان دلی بشنبه و آدینه بسته اند

عملیکه کشرم هوا خم از همه پیکرت بدر آورد
نه چو موج نهز ار سر قدم از سرت بدرآورد
ببضاعت هوس آنقدر مگشا دکان فضولیت
که چو رنگ باخته وسعت پرت از برت بدر آورد
بگداز عشوهٔ علم و فن در پیر میکده بوسه زن
که ز قید عالم و هم وظن بدو ساغرت بدر آورد
بقبول ورد مطلب سبب که غرور چرخ جنون حسب
بدریکه خوانده ات از ادب ز همان درت بدر آورد
زخیال الفت خانمان بدر آکه شحنهٔ امتحان
نفسی اگر دهدت امان دم دیگرت بدر آورد
بوقار اگر نه سبکسری حذر از غرور هنروری
که مباد خفت لاغری رگ جوهرت بدر آورد
اثر وفا ندهد رضا بخمار نشهٔ مدعا
نگهی که گردش رنگ ما خط ساغرت بدر آورد
ز طواف کعبه که میرسد بحضور مقصد جستجو
من و سجدهٔ پس زانوئی که سر از درت بدر آورد
ندهد تامل انس و جان ز لطافت بدنت نشان
مگر آنکه جامهٔ رنگ ما عرق از برت بدر آورد
من (بیدل) از خم طره ات بکجا روم که سپهر هم
سرخود بخاک عدم نهد چو ز چنبرت بدر آورد

عید است غبار سر راه تو توان شد
قربانیء قربان نگاه تو توان شد
امید شهید دم شمشیر غرور یست
بسمل ز خم طرف کلاه تو توان شد
باید همه تن دل شد و آشفت و جنون کرد
تا محرم گیسوی سیاه تو توان شد
تسلیم ز آفات جهان باک ندارد
در جیب خودم محو پناه تو توان شد
ای خاک خرامت گل فردوس بدامن
کو بخت که پامال گیاه تو توان شد
سهلست شفاعت گری جرم دو عالم
گر قابل یکذره گناه تو توان شد
(بیدل) دل ما طاقت آفات ندارد
تا کی هدف ناوک آه تو توان شد

عیش ما کم نیست گر اشکی بچشم تر بود
شوق سرشار است تا این باده در ساغر بود

نگهت گل دام اگر دارد همان برگ گلست
رهزن پرواز مشتاق تو بال و پر بود

با غبار فقر سازد هر کجا روشن دلیست
چهرهٔ آئینه ها را غازه خاکستر بود

آنقدر رفعت ندارد پایهٔ ارباب قال
واعظانرا اوج عزت تا سر منبر بود

روشناس هستی از آئینهٔ اشکیم و بس
نیستی جوشد ز شبنم گر نه چشم تر بود

ره ندارد سرکشی در طینت صاحبدلان
میزند موج رضا آبی که در گوهر بود

این زمین و آسمان هنگامهٔ شور است و بس
گر بود آسودگی در عالم دیگر بود

عاشقان پر بیکس انداز درد نومیدی مپرس
بیرخت مشکل که ما را خاک هم بر سر بود

در حریم خلوت دل عیبجو را راه نیست
حلقه را از شوخچشمی جا برون در بود

هستی ما را تفاوت از عدم جستن خطاست
سایه آخر تا چه مقدار از زمین برتر بود

خدمت دلها کن اینجا کفر و دین منظور نیست
آینه از هر که باشد مفت روشنگر بود

هر کرا (بیدل) بگنج نشئهٔ معنی رهیست
هر رگی تاگ بچشمش رشتهٔ گوهر بود

غافلان چندقبا دوزی ادراك كنید
بگریبانی اگر دست رسد چاك كنید

صدنفس بال فشان سوخت بزندانگه خاك
یکسحر سیر پر یخانهٔ افلاك كنید

چند باید دهن از خبث بنا ردکس
یکدو روزی نفس سوخته مسواك كنید

صیدخلق از نفس ساخته پر بیخرد یست
آنقدر رشته متابید که فتراك كنید

دید معنی نشود مایل تحقیق کسان
بینش آنست که در چشم حسد خاك كنید

چشمهٔ خضر درین دشت سراب هوس است
تشنه کامان طلب دیدهٔ نمناك كنید

تلخی حادثه قنداست بخرسندیء طبع
نام افیون گوارا شده تریاك كنید

ساغر آبلهٔ ما ز ادب سرشار است
جادهٔ وادی تسلیم رگ تاك كنید

هیچکس منفعل طینت بید ر د مباد
مژه ئی را بنم آرید و عرق پاك كنید

تانگردید درین عرصهٔ تشویش هلاك
همچو (بیدل) حذر از کوشش بیباك كنید

غافل شدیم و گشت خروش هوس بلند
افسون خواب کرد غرور نفس بلند

یکسر بزیر چرخ پر و بال ریختیم
پرواز کس نجست ز بام قفس بلند

از حرف و صوت راه قیامت گرفت خلق
منزل شد اینقدر ز فسون جرس بلند

سهل است دستگاه غرور سبکسران
آتش نگردد آنهمه از خار و خس بلند

وحشت نوا ست شهرت اقبال ناکسان
بی پرزدن نگشت طنین مگس بلند

همت درین جنون نکده زنجیرپای ماست
یارب مباد اینهمه دامان کس بلند

دردا که در قلمرو طاقت نیافتیم
یك ناله چون تغافل فریاد رس بلند
دست تلاش خاك بگردون نمیرسد
پرنارساست دانش و تحقیق بس بلند
(بیدل) اگر جنون نکند هرزه تازیت
گرد دگر نمیشود از پیش و پس بلند

غافلی چند که نقش حق و باطل بستند
هرچه بستند برین طاق و سرا دل بستند
سعی غواص درین بحر جنون پیمائیست
آرمیدن گهری بود بساحل بستند
چون سحر مرهم کافور شهیدان ادب
لب زخمیست که از شکوه قاتل بستند
پیء مقصد بچه امید کسی پر دارد
نامهئی بود طپش بر پر بسمل بستند
شعله تا بال کشدد ود برون تاخته است
بارما پیشتر از بستن محمل بستند
جوهر گل همه در شوخیء اجزا صرف است
آنچه از دانه گشودند بحاصل بستند
ره نبرد م به تمیز عدم و هستیء خویش
این دو آئینه بهم سخت مقابل بستند
عمر چون شمع بوا ماندگیم طی گردید
نا مهٔ جادهٔ من بر سر منزل بستند
بی تکلف نه حبا بیست درین بحر نه موج
نقش بیحاصلی ماست که زایل بستند
جرأت از محو بتان راست نیاید (بیدل)
حیرت آینه دستیست که بر دل بستند

غبار ما بجز این پرشکستنی که ندارد
کجا رود با مید نشستنی که ندارد
هزار قافله پادر گل است و میرود از خود
بفرصت دو نفس بار بستنی که ندارد
چه زخمها که نچیده است دل بفرقت یاران
ز ناخن المی سینه خستنی که ندارد
سپند مجمر تصویر همچو من بکه نالد
ز وحشتی که فسرداست و جستنی که ندارد
گذشته است جهانی زاوج منظر عنقا
ببال دعویء از خویش رستنی که ندارد
اسیر حرص چه کوشش کند بنازرهائی
برین دکان هوس دل نبستنی که ندارد
بحیرتم چه فسونست دام حیرت (بیدل)
تعلقی که نبود ش گسستنی که ندارد

غرور قدرت اگر با زوی خمی دارد
بملك بی خللی خاتم جمی دارد
گذشتن از سر جرأت کمال غیرت ماست
نفس تبسم تیغ تنك دمی دارد
ز انفعال مآل طرب مباش ایمن
حذر که خندهٔ این صبح شبنمی دارد
مگر ز عالم اضداد بگذری ورنه
بهشت هم بمقابل جهنمی دارد
گر از حقیقت این انجمن خبر گیری
همین غمست که تخمیر بی غمی دارد
خطا بگردن مستان نمی توان بستن
طریق بیخبری لغزش کمی دارد
ورق سیه نکنی سر نه پیچی از تسلیم
بهوش باش که خط جبین نمی دارد

ز جوش لاله رخان پر کنید آغوشم | بقد رحو صله هرز خم مرهمی دارد
نسیم مژده وصل که میدهد امروز | چوغنچه تنگی از آغوش من رمی دارد
چه رنگها که نبستیم در بهار خیال | طبیعت پر طاءوس عالمی دارد

مباش غافل ار شاد گمرهی (بیدل)
جهان غول بهر دشت آدمی دارد

غرور نازتو تهمت کش ادا نشود | بهیچ رنگ می جامت آشنا نشود
ظرف اگر همه شو قست تنگ یکتائیست | شکستم آینه تا جاوه بی صفا نشود
به گلشنی که شهید ان شوق بید اند | جفاست بر گل زخمی که خون بها نشود
بر استی قد می گرز نی چو تیر نگاه | بهر نشان که توجه کنی خطا نشود
زفیض رتبهء عجز طلب چها مکانست | که نقش پا بره او جبین نما نشود
خمو شیم بکما لیست کز هجوم شکست | صدا چو رنگ ز مینای من جدا نشود
امید صندل درد سر هوسها نیست | مبا د دست تو با سودن آشنا نشود
اگر بسازی نفس تا ابد ز نی نا خن | جز آن گره که در ین رشته نیست وانشود
بهستی آنهمه رنگ اثر نباخته ایم | که هر که خاک شود گل فروش ما نشود
بنای وحشت ما کیست تا کند تعمیر | بآن غبار که پا مال نقش پا نشود

امید عافیتی هست در نظر (بیدل)
شکست رنگ مباد اگره گشا نشود

غفلت آهنگان که دل راساز غوغا کرده اند | از نفس بر خانهٔ آئینه در وا کرده اند
از سر بیمغز این سودا پرستان امل | بیضه ها پنهان بزیر بال عنقا کرده اند
آنقدر ارزش ندار دنقد و جنس اعتبار | محرمان بیرون این بازارسودا کرده اند
در خور ترك علا یق منصب آزادگیست | هرچه بیرون در فته انداز خانه صحرا کرده انا
دعوی عشق و سلامت دستگاه خنده است | این هوسنا کان بکشتی سیر دریا کرده اند
کار گاه بی نیازی بستهء اسباب نیست | شیشه سازان از نفسها یجاد مینا کرده اند
هیچکس اینجا نمیباشد سراغ هیچکس | خانهٔ خورشید از خورشید پیدا کر ده اند
بر نمی آید هوس با شوکت اقبال درد | شد علمها سرنگون تا ناله برپا کرده اند
بی تأمل سرمکن حرف کتاب احتیاج | معنیء اظهار مطلب سکته انشا کرده اند
هر چه دارد محفل تحقیق امروز استو بس | خاك بر فرق دو عالم دی و فردا کرده اند
بی تمیزی چند بر ایوان و قصر زر نگار | نازها دارند گو یا در دلی جا کرده اند
کس مبینا دا زنفاق اختلاط عقل و حس | داغ این ظامی که ما را از تو تنها کرده اند
جیبها زد چاك چرخ و صبح دامنها درید | تا توزین کسوت برون آئی جنو نها کرده اند

اندکی (بیدل) بهوش آوهم و ظن در کار نیست هرچه می بینی نیاز عبرتما کرده اند

غنامفت هوس گر نام آسودن نمی گیرد غبار دامن افشان سحر دامن نمی گیرد

فسردن خو شتراست از منت شوراندن آتش حنا بوسد کف دستی که دست من نمی گیرد

دلی دارم ادب پرورده ناموس یکتائی که از شرم محبت خورده بر دشمن نمی گیرد

ز تشویش علایق رسته گیر آزادطبعانرا عنان آب دامسعی پرویزن نمی گیرد

ره فهم تجرد فطرت باریك میخواهد کسی جز رشته آب از چشمهٔ سوزن نمی گیرد

حضور عافیت گر مقصد سعی طلب باشد چرا همت ره از پا در افتادن نمی گیرد

ضعیفی در چه خاك افگنده باشد دامن یارب که صیاد از حیا عمریست تا مامن نمی گیرد

تواضع کیش همت راچها مکان نست رعنائی خم دوش فلك بار سر و گردن نمی گیرد

دم پیری زفیض گریه خلقی میرود غافل درین مهتاب شیری هست وکس روغن نمی گیرد

قماشی از حیا دارد قبای نازك ندامی که بوی یوسف از شوخی به پیراهن نمی گیرد

اگر شمع رخش صد انجمن روشن کند (بیدل)

تحیر آتشی دارد که جز در من نمی گیرد

قالی از داغ زدم دل چمن آئین آمد ورق لاله بیك نقطه چه رنگین آمد

جرأت سعی دماغ طپش آرائی کیست پای خوابیده ما آبله بالین آمد

چون دوابرو که نفس سوختهٔ ربط هم اند تیغ او زخم مرا مصرع تضمین آمد

عافیت میطلبی بگذر از اندیشهٔ جاه شمع را آفت سر افسر زرین آمد

تلخکامیست ز درك من وماحاصل گوش بیحلاوت بود آنکس که سخن چین آمد

صفحهٔ سادهٔ هستی رقم غیر نداشت هر که شد محرم این آینه خود بین آمد

سایه از جلوهٔ خورشید چه اظهار کند رفتم از خویش ندانم بچه آئین آمد

هر کسی در خور خو دنشهٔ راحت دارد خار پا را ز گل آبله بالین آمد

در خزان غوطه زن وعرض بهاری دریاب عالمی رفت به بیرنگی و رنگین آمد

صبر کردیم و بوصلی نرسیدیم افسوس دامن ماتهٔ سنگ از دل سنگین آمد

(بیدل) از عجز طلب صید فراغت داریم

سایه را بخت نگون طرهٔ مشکین آمد

فرصت انشا یان هستی گر تکلف کرده اند سکته مقداری درین مصرع توقف کرده اند

از مآل زندگی جمعی که دارند آگهی کارهای عالم از دست تاسف کرده اند

هستی و امید جمعیت جنون و هم کیست عافیت دارد چراغی کز نفس پف کرده اند

در مزاج خلق بیکاری هوس می پرورد غافلان نام فضولی را تصوف کرده اند

گشته اند آنها که در هنگامهٔ اغراض پیر موسفیدی را بروی زندگی تف کرده اند

در حقیقت اتحاد کفر و ایمان ثابت است — اندکی از بدگمانیها تخلف کرده اند
حسن یکتا کارگاه شوخی تمثال نیست — اینقدر آئینه‌پرد ازان تصرف کرده اند

(بیدل) از خوبان همین آئین استغنا خوش است
برحیا ظلم است اگر با کس تلطف کرده اند

فرصت ناز کرو فرضامن کس نمیشود — با دو بروت خود سری مد نفس نمیشود
دل بتلاش خون کنی تا برسی بکوی عجز — پای مقیم دامنت آبله رس نمیشود
عین وسوی فضولیء فطرت بی‌تمیز تست — زحمت آگهی مبر عشق هوس نمیشود
قدرشناس داغ عشق حوصله جوهر فناست — وقف ودیعت چنار آتش خس نمیشود
ذوق زخویش رفتنی درپیت اوفتاده است — تا بهابد اگر دوی بیشش تو پس نمیشود
قافله های درد دل گشته نهان بزیر خاک — حیف که گرد این بساط شور جرس نمیشود
نیست مزاج بوالهوس مایل راز عاشقان — قاصد ما سمند راست عزم مگس نمیشود
راه خیال زندگی بکر وقدم جریده رو — خانهٔ زین پی فراغ جای دو کس نمیشود
چند دهد فریب امن سرتهٔ بال بردنت — گر همه فکر نیستی است غیر قفس نمیشود
دست بخود فشانده را باغم دیگران چکار — لب بفشار اگر رسد رنج نفس نمیشود

(بیدل) از انفعال جرم دشمن هوش راچه باک
دزد شراب خورده را فکر عسس نمیشود

فریب جاه مخور تادل تو تنگ نگردد — که قطره‌ئی بگهر نارسیده سنگ نگردد
صفای جوهر آزادگی مسلم طبعی — که گرد آئینه داران نام وننگ نگردد
دماغ جاه ز تغییر وضع چاره ندارد — هما بقدر به بلندی برا که رنگ نگردد
بپاس صحبت یاران زشکوه ضبط نفس کن — که آب آینه اتفاق زنگ نگردد
تلاش کینه کشی نیست در مزاج ضعیفان — پر خزیده بیالین پر خدنگ نگردد
خیال وصل طلب را مده پیام قیامت — که قاصد از غم دوری راه لنگ نگردد
ز داغ در محبت مخواه مستیء پیمان — بهار اگر گذرد لاله‌نیم رنگ نگردد
دلیکه کرد نگاه تو نقشبند خیالش — چه ممکن است نفس گر کشد فرنگ نگردد
هوس چه صید کند یارب از کمینگه فرصت — اگرچه کاغذ آتش زده پلنگ نگردد
بوهم عمر کسی را که زندگی نفریبد — کند بخضر سلام و دوچار بنگ نگردد
بکین خلق نجوشد عدم سرشت حقیقت — نتیجهٔ پر عنقا خروس جنگ نگردد
جهان رنگ ندارد سرهلاک تو (بیدل) — گشاد چشم چو شمعت اگر نهنگ نگردد

فسردن از مزاج شعله خاکستر برون آرد — تردد چون نفس سوزد زخود بستر برون آرد
با شکی کلفت از دل کی توان بردن که دریا هم — یتیمی مشکل است از طینت گوهر برون آرد

فنا هم‌مایهٔ هستی است از آفت مباش ایمن — که‌چون بگذشتی از مردن قیامت سر برون آرد
بنو میدی درین گلشن چو رنگ امید آندارم — که افسردن ز پرواز م پرافشان‌تر برون آرد
زجوش بیخودی صافست درد آرزوی دل — خوشا آئینه ئی کز خویش روشنگر برون آرد
غبار یا زخطش راه نظر میزد ندانستم — که این شمع از پر پروانها دفتر برون آرد
که‌میدانست پیش از دور خط اعجاز حسن او — که از لعل ترش موج زمر دسر برون آرد
بگلشن گر بگویم وصف لعل میفروش او — بحسرت شاخ گل از آستین ساغر برون آرد
ندارد شبنم من برگ اظهاری درین گلشن — مگر نومیدیم در رنگ چشم‌تر برون آرد
به‌پستی تا‌ما ندشوق جهدی کن که خون گردی — چو آب آئینه‌دار رنگ گردد پر برون آرد

فریب جاه از بازیچهٔ گردون مخور (بیدل)
که میترسم سر بیمغزی از افسر برون آرد

فسردگیهای ساز امکان ترانه ام را عنان نگیرد
حدیث طوفان نوای عشقم خموشی از من زبان نگیرد
زدستگاه جهان صورت نیم خجالت کش کدورت
چو آینه دست بی نیازان ز هر چه گیرد زیان نگیرد
سماجت است اینکه عالمی را بسر فگنده است خاک ذلت
سبک نگردد بچشم مردم کسی که خود را گران نگیرد
زدست رفته است اختیارم بنارسائی کشیده کارم
بساز وحشت پری ندارم که دامنم آشیان نگیرد
بغیر وحشت بهیچ عنوان حضور راحت ندارد امکان
زصید مطلب سراغ کم گیر اگر دلت زین جهان نگیرد
مساز سرمایهٔ تعین که کاروان متاع همت
بچار سوئی که خودفروشی رواج دارد دکان نگیرد
زخود برا تارسد کمندت بکنگر قصر بی نیازی
بنرد بانهای چین دامن کسی رهٔ آسمان نگیرد
اگر بعزم گشاد کاری ز گوشه گیران مباش غافل
که تیر پرواز را نشاید دمیکه بال از کمان نگیرد
کجست طور بنای عالم تو نیز سر کن بکج ادائی
که شهرت وضع راستی‌ها چو حلقه ات برسنان نگیرد
در آتش عشق تا نسوزی نظر بداغ وفا ندوزی
که از چراغ هوس فروزی تنور افسرده نان نگیرد

فتاده‌ئی راز خاك بر د ار و یا مبر نا م استطا عت
کسی‌چه گیرد زسازقدرت که‌دست‌و اماند گا ن نگیر د

اگرزوار ستگان شوقی بفکر هستی مپیچ (بیدل)
که همت آئینهٔ تعلق بدست د امن فشا ن نگیرد

فسو ن عیش کدورت زدای ما نشود | نفس بخا نهٔ آ ئینها هو ا نشو د
قسم بدام محبت که ا ز خم ز لفت | دل شکستهٔ ما چو ن شکن‌جدا نشو د
خروش‌هردوجها ن‌گردسرمه بیخته ایست | تغا فل تو مگر همت آ ز ما نشو د
گشاد دل نتوا ن خواستن ز قطع امید | بنا خنیـکه برید ند عقده و ا نشو د
چنـا ن بفقر زدام تعلق آ زا دیـم | که‌عرض‌جو هر ما نقش بو ریا نشود
چه ممکن‌است رودداغ بندگی‌ز جبین | ز مین فلک‌شو د وآد می خدا نشود
تقدس تو هما ن بی غبار پیدا ئیست | گل بها ر تر ا ر نگ ر و نما نشو د
بذوق گوشهٔچشمیست سرمه سائی‌شوق | غبا ر ما چه خیا ل است تو تیا نشو د
چو سبحه آنقدرم کوتهٔ است تار امید | که‌صد گرها گر ش‌ و ا کنی رسا نشود

بغیر سر کشی از ا بلها ن‌مجو (بید ل)
که نخل این‌چمن از بی بری دو تا نشود

فطرت آخربر معا د ا ز سعی ا کمل میز ند | رشته‌چو ن تا ببد ه شد خودرا بمغزل میز ند
نشه ء‌تحقیق د رصهبا ی ا ین میخانه نیست | مست‌ومخمورش‌قدح ازچشم‌احو ل‌میز ند
خوا ب خود منعم مکن تلخ ازحدیث بور یا | ا ین نیستا ن‌آ تشی د ا ر د به مخمل میز ند
ا ی‌بساشیخی که ارشا د ش‌دلیل گمر هیست | غول ا کثررا ه خلق ا زشمع و مشعل میز ند
طینت ظا لم هما ن آماد ۀ ظلم ا ست وبس | نشترا ز رگ گرشود فا رغ بد نبل میز ند
چاره در تد بیر ما بیچار گا ن‌خو ن میخورد | پیشترا ز د ر د سر سو د ن بصند ل میز ند
درد دل پید اکنید ا ز ننگ عصیا ن وار هید | با نمک چو ن جوش‌زد می‌جام درخل‌میز ند
بیرم‌آ ل کـا ر تـا چشم کرا ر وشـن کـنند | شمع د ر هرانجمن آ ئینه صیـقل میز ند
بسکه‌جوش‌حرص برد ا ز خلق آ ثا رتمیز | ا متحا ن طا س نا خن بـر سر کل میز ند
ترك دعوي کن که درا قلیم گیرو د ا رفقر | کوس قد رت پای لنگ و پنجهٔ شل میز ند

جا ه د نیا را پـیا م پـشت پا با ید ر سا نـد
همتت پست است(بید ل) کی‌برین تل میز ند

فـکرخویشم‌آخرا زصحرا ی ا مکان میـبرد | همچو شمع‌آنسوی د ا مانم گر یبا ن میبر د
شر مسا ر هستیم کا ین کا غذ آ تش ز د ه | یکد و‌گا مم زین شبستا ن با چرا غا ن میبر د
الفت دل با دم هستی د و روزی بیش نیست | ا نـتظا ر شیشه اینجا طـا ق نسیا ن مـیبر د

پیکر خم گشته در پیری مدد خواه از سر است / از گرانی گوی ما با خویش چوگان میبرد

حاصل این مزرع علم و عمل سنجیدنی است / سنبله چون پخته شد چرخش بمیزان میبرد

از فنا هر کس کمال خویش دارد در نظر / دانه را در آسیاها هیئت نان میبرد

تا گداز دل دهد داد فسردنهای جسم / سنگ این کوه انتظار شیشه سازان میبرد

صحبت یاران ندارد آنقدر رنگ وفاق / شمع هم زین بزم داغ چشم گریان میبرد

این درشتان بر گزند خلق دارند اتفاق / لیک ازین غافل که پشت دست دندان میبرد

گر چنین دارد محبت پاس شرم انتظار / چشم ما هم بعد ازین راهی بکنعان میبرد

خانهٔ مجنون برفت و روب پر محتاج نیست / گرد باد اکثر خس و خار از بیابان میبرد

باهمه بیدست و پائی در تلاش خاک باش / عزم این مقصد گهر را نیز غلطان میبرد

بر تغافل ختم میگردد تگ و تاز نگاه / کاروان ما همین مژگان بمژگان میبرد

درخیال نفی فرع از اصل باید شرم داشت / ناله چون افسرد آتش در نیستان میبرد

عشق مختار است (بیدل) نیک و بد در کار نیست
بیگناهی یوسف ما را بزندان میبرد

فکر نازک عالمی را سرمهٔ تقریر شد / موی چینی بر صداها جادهٔ شبگیر شد

موجها تا قطره زین دریا به بیباکی گذشت / گوهر ما را زخود داری گذشتن دیر شد

آب میگشتیم کاش از ننگ بیدردی چو کوه / کز دل سنگین عرقها بر رخ ما قیر شد

در جناب کبریا جز نیستی مقبول نیست / خدمت اندیشیدن ما موجد تقصیر شد

صید ما دیوانگان تالیف چندین دام داشت / حلقها عمری بهم جوشید تا زنجیر شد

نور دل جوشاند عشق از پردهٔ بخت سیاه / صبح ما زین شام در پستان زنگی شیر شد

آدمی چندان بمهمان خانهٔ گردون نماند / این ستمکش یکدودم غمخورد آخر سیر شد

در عدم از ما و من پر بیخبر می زیستیم / خواب ما را زندگی هنگامهٔ تعبیر شد

کوهها از شرم خاموشی به پستی ساختند / سرمه گردیدن بیاد آمد بم ما زیر شد

طبع ما را عجز نقاش هر اندیشه کرد / ناتوانی مو دمید و کلک این تصویر شد

زین همه اسباب بیرون تا کجا آید کسی / چین دامان بلندم خار دامنگیر شد

قدر زانو اندکی زین بیش با پستی شناخت
بر در دل حلقه زد اکنون که (بیدل) پیر شد

فناکی شغل سودای محبت را زیان دارد / سری دارم که تا خاک هوای اوست جان دارد

دم نائیست افسون نوای هستیم ورنه / هنوزم ناله نی در نیستان آشیان دارد

بسودایت چنان زارم که باصد ناله بیتابی / تنم در پیرهن تحریک نبض ناتوان دارد

برو ز بینوائی هیچکس ما را نمیپرسد / مگر داغت که دستی بردل این بیکسان دارد

درعزلت زدم کزخلق لختی واکشم خود را
ندانستم که دامان زهوس چیدن دکان دارد

چراغ خامشم غم نیست گر آهی زیان کردم
نفس دزدیدنم درعالم دیگر فغان دارد

زبال افشانیء ساز شرر آواز می آید
که اینجا گر همه سنگست دامن برمیان دارد

نیاید ضبط آه از دل بگلزار تماشایت
که آنجا گر همه آئینه است آب روان دارد

هدف باید شدن چون بلبلان مارا درین گلشن
که هر شاخش چو بوی گل خدنگی در کمان دارد

ببخت خود چه سازد عاشق مسکین که آن بدخو
سراپا الفت است اما دل نامهربان دارد

برنگ آتش یاقوت ناپیداست دود من
بحیرت رفتهٔ شوقت عجب ضبط عنان دارد

زخود کامی برون آ بی نیاز خلق شو (بیدل)
که اوج قصر همتها همین یک نردبان دارد

قامت خم کز حیا سوی زمین رو میکند
فهم میخواهد اشارتهای ابرو میکند

هر کجا باشیم در اندوه ازخود رفتنیم
شمع ما سر بر هواهم سیر زانو میکند

سایه وتمثال را کم نیست گر سنجی بباد
شرم خفت سنگ مارا بی ترازو میکند

چشم بند سحر الفت را نمیباشد علاج
دل گرفتار خود است و یاد گیسو میکند

اینچنین کز ناتوانیها شکستم داده اند
گر رسد چینی بیادم نوحه برمو میکند

بسکه یاران در همین ویرانها گم گشته اند
میچکد اشکم زچشم و خاك را بو میکند

روز بازار تعین آنقدر مالوف نیست
خلق چون شب شد دکان در چشم آهو میکند

ناتوانی هم بجائی میرسد مردانه باش
سایه کار قاصد مطلب بپهلو میکند

باتوکل کس نمیپرداخت گر میداشت شرم
دستگاه نعمت بی خواست بدخو میکند

طبع ظالم در ریاضت مایل اصلاح نیست
تیغ را تدبیر خونریزی تنک رو میکند

حالت از کف میرود در فکر مستقبل مرو
این خیال دور گرد آخر ترا او میکند

تا کجا (بیدل) ز گردون خجلتم باید کشید
این کمان سخت پر زورم ببازو میکند

قدح می بر کف است و شمع گل در آستین دارد
درین محفل عرق میپرورد هر کس جبین دارد

بذوق سر بلندیها تلاش خاکساری کن
نهال این چمن گر ریشه دارد در زمین دارد

بجمعیت فریب این چمن خوردم ندانستم
که در هر غنچه طوفان پریشانی کمین دارد

نفس تا در جگر باقیست از آفت نیم ایمن
که چون نی استخوانم چشم بد در آستین دارد

ندیدم فارغ از وحشت اگر خواری و گر عزت
ز درتا بام این ویرانه یکسر حکم زین دارد

گره در طبع نی هرچند افزون ناله رعنا تر
کمند نارسائی در خور سامان چین دارد

لب او را همین خط نیست منشور مسیحائی
چنین صد معجز آن سحر آفرین در آستین دارد

ندیدم از خجالت خویش را تا چشم واکردم
درین دریا حبابم طرفه وضع شرمگین دارد

سزاوار خطائی هم نیم از ننگ بیقدری
بحالم نسبت نفرین غرور آفرین دارد

رهائی نیست مارا ازفلک بیخاك گردیدن
بهرجادانهٔ هست آسیا زیر نگین دارد

بدوش سجده از خود میروم تا آستان او
برنگ سایه جهد عاجزان پا از جبین دارد

سرشکم دودآهم شعله ام داغ دلم (بیدل)
چو شمع از حاصل هستی سراپایم همین دارد

قضا تانقش بنیاد من بیکار می بندد
حنامی آرد و در پنجهٔ معمار می بندد

ز چاك سینه بی‌رویتو هر جا میکشم آهی
سحر شورش قیامت برسر دستار می بندد

مگر شرم خیالت نقش برآبی تواند زد
سراپایم عرق آئینهٔ دیدار می بندد

بساط عبرت این انجمن آئینهٔ دارد
که تامژگان بهم آوردهٔ زنگار می بندد

نمیدانم بیاد اوچسان ازخودبرون آیم
دل سنگین بدوش ناله ام کهسار می بندد

درآن‌محفل که من‌حیرت کمین‌جلوه‌اویم
فروغ شمع هم آئینه بر دیوار می بندد

برعنائی‌چوشمع‌ازآفت‌شهرت‌مباش‌ایمن
رگ گردن زهرعضوت سری بردار می بندد

چه دارد قابلیت‌جزمیء تکلیف پیمودن
درین‌محفل همین دوشم بدوشم بارمی بندد

زمان‌فرصت ربط‌نفس‌بادل‌غنیمت دان
کزین تار این گره‌چون‌بازشدد‌شوارمی‌بندد

اسیرمشرب موجم کزان مطاق عنانیها
گرش تکلیف بر گشتن کنی زنارمی بندد

بمخموری ز سیراین‌چمن غافل مشو (بیدل)
که خجلت‌در بروی‌هر که شدمختار می بندد

قماش رنگ زبس بیحجاب می بافند
بروی گل زدریدن نقاب می بافند

مباش منکر اسرار سینه‌چاکیء ما
بکارگاه سحر آفتاب می بافند

ززخم تیغ حوادث توان شدن ایمن
بجوشنی که زموج شراب می بافند

بیکنفس سر بیمغزمی‌خورد برسنگ
جدا ز پشم کلاه حباب می بافند

درین چمن که هوا داغ شبنم آرائیست
تسلی‌ئی‌بهزار اضطراب می بافند

توخواه مرگ شمرخواه زندگی‌اندیش
همین بطبع کتان ماهتاب می بافند

کراست تاب رسائیء بحث‌فرصت عمر
گسسته است نفس تا جواب می بافند

توان شناخت زبار یک ریشی انفاس
که در قلمرو هستی چه باب می بافند

کباب شد عدم ماز تهمت هستی
بر آتشیکه ندارم یم آب می بافند

ز گفتگو بغبار نظر متن (بیدل)
که بهرچشم زافسانه خواب می بافند

قیامت خنده ریزی برمزارمن گل افشان شد
زشور آرزو هر ذرهٔ خاکم نمکدان شد

بشغل سجدهٔ او گرچنین فرسوده میگردد
جبین درکسوت نقش قدم خواهد نمایان شد

ندانم در شکست طرهٔ مشکین چه پرداز د
که گرد از من شکست آئینه دار کجکلاهان شد

چه امکانست از نیرنگ تمثالش نشان دادن
اگر سر تا قدم حیرت شوی آئینه نتوان شد

حیا سرمایگیها نیست بی‌سامان مستوری
نگه در هر کجا بی‌پرده شد محتاج مژگان شد

تحیر معنیء دارد که لفظ آنجا نمیگنجد
چو من آئینه گشتم هرچه صورت بود پنهان شد

بهاری در نظر دارم که شوخیهای نیرنگش
مرا در پردهٔ اندیشه خون کرد و گلستان شد

عدم پیمائی موج و حباب ما چه می‌پرسی
همان چین شکست این شیشه‌ها راطاق نسیان شد

دو عالم داشت برمجنون ما بازار لتنگی
دماغ وقت سودا خوش که آشفت و بیابان شد

چو شبنم ساغر دردم بآسانی نشد حاصل
سراپایم زهم بگداخت تا یکچشم گریان شد

سراغ شعلهٔ دیگر ندارد مجمر امکان
تو دل در پرده روشن کن برو ن خواهد چراغان شد

طلسم نازمعشوقست سر تا پای من (بیدل)
غبارم گرز جا برخاست زلف او پریشان شد

کارجهان خواه عجز خواه سری میکند
آگهی اینجا کجاست بیخبری میکند

مقصد عزم نفس هیچ نمودار نیست
یک طپش پا بگل نامه بری میکند

کیست کزین خاکدان گرد بلندی نکرد
آبله هم زیر پا عزم سری میکند

بسکه تنک فرصتاست عشرت این انجمن
تا بچراغی رسیم شب سحری میکند

ضبط عنان سرشک از کف ما برده اند
شوق پری جلوهٔ شیشه گری میکند

انجمن میکشان خامشی آهنگ نیست
شیشهٔ ما سنگ را کبک دری میکند

سفله زکسب کمال قدر مربی شکست
قطره چوگوهر شود بد گهری میکند

در همه حال آدمی شخص ملک سیرت است
لیک بجاه اندکی نازخری میکند

حرص گوارا گرفت تلخیء ادبار منع
پیش طمع دورباش نیشکری میکند

جوهر فرهاد نیست ورنه درین کوهسار
صورت هرسنگ وگل موکمری میکند

زنگ و صفای دلست غفلت و آگاهیم
آینه در هر صفت پرده دری میکند

(بیدل) از افشای راز منفعلم کرد عشق
پیش که نالد ادب گریه تری میکند

کاردلها با زازان مژگان بسامان میرسد
ریشه‌ئی تا کی با ستقبال مستان میرسد

اشکم امشب بسمل حسن عرق طوفان کیست
زین پرپرواز نه پیغام چراغان میرسد

از بهار آن خط نورسته غافل نیستم
مدتی شد در دماغم بوی ریحان میرسد

آب میگردد دل از بیدست و پائیهای اشک
در کنارم از کجا این طفل گریان میرسد

سطر چاکی از خط طومار مجنون خواندنی است
قاصد ما تا مه در دست از گریبان میرسد

بی محبت در وطن هم نا شناسائیست عام
بهر یکدل بوی پیراهن بکنعان میرسد

بسکه بر تنگی بساط عیش‌ا مکان چیده اند — صدگریبان میدرد تا گل بدامان میرسد
فرصت‌تمهید آسایش درین محفل کجاست — خوابها رفته است تا مژگان بمژگان میرسد
دل بآفت وا گذار و ایمن از طوفان برا — برکنار این کشتی از هول نهنگان میرسد
قطع کن از نعمت الوان که اینجا چرخ هم — می نهد صد ریزه برهم تا بیک نان میرسد
حاصل غواص این دریا پشیمانی بس است — وصل گوهر گیر اگر دستت بدامان میرسد
در کمندسعی نیکی چین کوتاهی خطاست — تا بهرد امن که خواهی دست احسان میرسد
خاکساری در مذاق هیچکس مکروه نیست — منت این وضع بر گبر و مسلمان میرسد

پیشه بسیار است (بیدل) برخموشی ختم کن
سعی هر علم و عمل اینجا بپایان میرسد

کارد نیا بسکه مهمل گشت عقبا ریختند — فرصت امروز خون شد رنگ فردا ریختند
بوی یوسف از فسردن پیرهن آمد بعرض — شد پری بیبال و پرچندان که مینا ریختند
سینه چاکان را دماغ سخت جانیها نبود — از شکست رنگ همچون گل سراپا ریختند
ترک خود دا ریست عرض مشرب دیوانگی — رفت گردما زخود جائیکه صحرا ریختند
درغبار عشق دارد حسن دام سرکشی — طرح آن زلف از شکست خاطرما ریختند
هیچکس از گریهٔ من در جهان هوشیار نیست — بیخودی فرشست هرجا رنگ صهبا ریختند
بید ماغی محفل آرای جنون شوق بود — سوخت حسرتها نفس تا شمع سودا ریختند
رنگ تحقیقی نبستم زان حنای نقش پا — اینقدر دانم که خونم را همین جا ریختند
ریزش ابر کرم درخورد استعداد ماست — کشت بسمل تا شود سیراب خونها ریختند
عاقبت بوئی نبردیم از سراغ عافیت — ساحل گمگشتهٔ ما را بدریا ریختند
تا نفس باقیست همچون شمع باید سوختن — کز فسون هستی آتش بر سر ما ریختند

اشك ما (بیدل) زدرد نارسائی خاك شد
ریشهٔ پیدا نکرد این تخم هرجا ریختند

کام جویان اندکی بر مطلب استغنا زنید — یك تغافل بر خیال پوچ پشت پا زنید
غنچه دارد لذت سر بستهٔ عیش بهار — لب اگر آید بهم بوسی بر آن لبها زنید
سیلیء امواج وقف خانه بر دوش حباب — لنگری چون موج گوهر در دل دریا زنید
شمع میگوید که ای در بند خواب افسردگان — شعله هم آبست گر بر روی غفلت و از نید
ذوق حال از نام استقبال باطل میشود — نیست امروز آنقدر فرصت که بر فرداز نید
گر برون تازید از آرایش نام و نشان — تخت آزادی بدوش همت عنقا زنید
رنگ گل را ترجمان گر غنچه باشد خوش اداست — خنده هاچون باده باید از لب مینا زنید
کلفت خمیازه ازدرد شکستن بدتر است — تا بکی حسرت کشد سنگی بجام ما زنید

زان پری جز بی‌نشانی برنمیدارد نقاب
تا ابد گر شیشهٔ تحقیق بر خارا زنید

عمرها شد نازفطرت سرنگون خجلت است
دامن گردی که دارید اندکی بالا زنید

(بیدل) از ساز نفس این نغمه می‌آید بگوش
کای اسیران خانه زندان است بر صحرا زنید

کام دل از لب خاموش گرفتن دارد
نشئهٔ زین می بیجوش گرفتن دارد

تا نواهای جهان ساز کدورت نشود
چون کری رهگذر گوش گرفتن دارد

نیست دیوانه ز کیفیت صحرا غافل
از جنون هم سبق هوش گرفتن دارد

زاهدا کس ز سبوی میت آگاه نکرد
این صوابیست که بر دوش گرفتن دارد

خوب و زشت آنچه درین بزم درد طرف نقاب
همچو آئینه در آغوش گرفتن دارد

هر نگه دیده بطوفان دگر می جوشد
سر این چشمهٔ خس پوش گرفتن دارد

فیض آزادی اگر پرده گشاید چون صبح
یك دمیدن بصد آغوش گرفتن دارد

درد دل صور قیامت شد و نشنید کسی
پیش این بیخبران گوش گرفتن دارد

مفت فرصت اگر آگه شوی از ساز نفس
این رگ خواب فراموش گرفتن دارد

در دل غنچه ز اسرار چمن بوئی هست
خبر از مردم خاموش گرفتن دارد

چشم تا باز نمائی مژه‌ها رو بقفاست
خبر امشبت از دوش گرفتن دارد

بسخن قانعم از نعمت الوان (بیدل)
رزق خود چون صدف از گوش گرفتن دارد

کجاست سایه که هستیش دستگاه شود
حباب ما چقدر بر نفس کلاه شود

مگر عدم برد از سایه تیرگی ورنه
چه ممکن است که بیگاه ما پگاه شود

شکست دل نشود بی گداز عشق درست
رود بآتش اگر شیشه دادخواه شود

بنور جلوهٔ او ناز زندگی داریم
نفس کجاست اگر شمع بی نگاه شود

برآفتاب قیامت برات خواب برد
کسیکه سایهٔ دست تواش پناه شود

درین بساط ندانم چه بایدم کردن
چو آن فقیر که یکباره پادشاه شود

کسی ستمزدهٔ حکم سرنوشت مباد
چو صفحه‌یی سپر خامه شد سیاه شود

خراش جبههٔ تسلیم عذرخواه خطاست
بسر دوید چو پا منحرف ز راه شود

عروج عالم اقبال زندگی دردست
نفس بعالم دیگر رسد چو آه شود

خروش بی مزهٔ صوفیان کباب کرد
دعا کنید که میخانه خانقاه شود

مخواه روکش این دوستان خنده کمین
تبسمی که چو بالید قاه قاه شود

چو شمع سر بهوا گریه میکنم (بیدل)
که پیش پای ندیدن مباد چاه شود

گذشت عمر بلرزیدنم ز بیم و امید
قضا نوشت مگر سر خطم بسایهٔ بید

سحر دماندن پیری چه شامها که نداشت
سیاه کرد جهانم بدیده موی سفید

ز دور میشنوم کر زبان ما و شماست
جلاجلیکه صدا بسته بر دف ناهید

جز اختراع جنون امل طرازان نیست
قیامت دو نفس عمر و حسرت جاوید

تلاش خلق بجائی نمیرسد اما
همان بدوش نفس ناقه میکشد امید

حذر ز نشهٔ دولت که مستیء یك جام
هنوز میشکند شیشه بر سر جمشید

نماند علم و هنر عشق تا بیاد آمد
چراغها همه گل کرد دامن خورشید

غبار قافلهٔ رفتگان پر افشانست
که ای نفس قدمان شام شد بما برسید

کدورت از دل منعم نمیرود (بیدل)
چه ممکن است که چینی رسد بموی سفید

گذشت عمر و دل از حرص سر نمیتابد
کسی عنانم ازین راه بر نمیتابد

درای محمل فرصت خروش صور گرفت
هنوز گوش من بیخبر نمیتابد

جهان ز مغز خرد پنبه زار اوهام است
چه سود برق جنون یکشرر نمیتابد

غبار عجز من و دامن خط تسلیم
ز پا فتادگی از جاده سر نمیتابد

نگاهم از کمر یار فرق نتوان کرد
کسی دو رشته بهم اینقدر نمیتابد

نشان من مگر از بی نشان توانی یافت
وگر نه هستیء عاشق اثر نمیتابد

نمیتوان ز کف خاك من غبار انگیخت
جبین عجز بجز سجده بر نمیتابد

نزاکتی است در آئینه خانهٔ هستی
که چون حباب هوای نظر نمیتابد

نگاه بر مژه دامن فشان استغناست
دماغ وحشت من مال و پر نمیتابد

خروش دهر بلند است بر تغافل زن
که این فسانه بجز گوش کر نمیتابد

شبی بروز رساندن کمال فرصت ماست
چو شمع کوکب ما تا سحر نمیتابد

ز خویش میروم اینك تو هم بیا (بیدل)
که قاصد آمد و هوشم خبر نمیتابد

گذشتگان که ز تشویش ما و من رستند
مقیم عالم نازند هر کجا هستند

چو اشك شمع شرر مشربان آزادی
ز چشم خویش چکیدند اگر گهر بستند

همین نه نالهٔ ما خون شد از نزاکت پاس
کدام رشته کزین پیچ و تاب نگسستند

عنان کشان هوس صنعت نظردارند
خدنگ صید جهانند تا ز خود جستند

بعاشقان همه گر منصب گهر بخشی
همان بعرض چکیدن چو اشك تر دستند

نکرده اند زیان محرمان سودایت
اگر ز خویش گسستند با که پیوستند

چه جلوهٔی که چو شبنم هوائیان گلت
شدند آب و غبار نگاه نشکستند

زساز عافیت خاك میرسد آواز   که ساکنان دبگاه نیستی هستند
کدام موج ندامت خروش طاقت نیست   شکستگان همه آواز سودن دستند

درین زمانه سخن محو یاس شد (بیدل)
دمید عقدهٔ دل معنیء که می بستند

گرآرزوی رستن ازین دامگه کنید   آرایش بساط پرو بال ته کنید
چند ان دماغ جهد ندارد شکست رنگ   از دست سوده نقش دوعالم تبه کنید
آزاده است نور دل ازاقتباس غیر   قطع نظر زمنت خورشید ومه کنید
کم فرصتی خجالت سعی کرو فراست   ازحرص عذرخواهیء تخت وکلاه کنید
شب پرده دار صبح قیامت نمیشود   موی سپید چند بصنعت سیه کنید
پیش ازاجل تهیهٔ مردن کمال ماست   آن به که فکر بیگه خود را پگه کنید
زین پارسائیی که سرو برك خجالت است   طاعت کجاست کاش دو روزی گنه کنید
گرخامشی چراغ فروزد درین بساط   چون شخص سرمه خورده نفس رانگه کنید
دیروحرم بسیر گریبان نمی رسد   درعالمیکه بار هوس نیست ره کنید
شایستهٔ قبول عدم عرض نیستی است   روئی که نیست جانب آن بار گه کنید

ناقدردان ذره زخورشید غافلاست
(بیدل) گدا ست شرمی ازان پادشه کنید

گر آگهی بسیر فنا و بقا بخند   عبرت بها نه جوست برین خندها بخند
گل رستن و بهار دمیدن چه لازم است   درزیر لب چو آبلهٔ زیر پا بخند
افسردی ای شرر بفشار شگفتگی   آخر ترا که گفت درین تنگنا بخند
مستغنی از گلست مزار شهید عشق   ای غنچه لب تو برسر خاکم بیا بخند
فرصت کمین وعدهٔ فردا دماغ کیست   ای گل بهار رفت برای خدا بخند
منعم غبار چهرهٔ محتاج شستنی است   بر فقر گریه گر نکنی بر غنا بخند
چندین سحر بوهم پر افشان ناز رفت   یك گل تو نیز از لب بام هوا بخند
در پرده خون حسرت بیدست و پا مریز   گاهی چو اشاك گریهٔ دندان نما بخند
صد گل بهار منتظر یك جنون تست   آتش بصفحه ات زن و سر تا بپا بخند
با صبح گفتم ازچه بهار است خنده ات   گفت اندکی تو هم ز تکلف برا بخند
برشام ماچوشمع جوانی بسی گریست   پیری کنون توگل کن وبرصبح ما بخند

(بیدل) بهار عمرشگفتن چه خنده است
ای غافل از نفس عرقی از حیا بخند

گرآن خروش جهان یکتا سری با ین انجمن برارد   جنون نی انشا کند تحیرکه عالمی را زمن بردارد

خیال هر چند پر فشاندز عالم دل بر و ن نراند
چه ممکن است این که سعی وحشت بغر بتم ازوطن برارد

نرست تخمی درین گلستان که نو بهاری نکرد سامان
هوای رنگ گلت زخاکم اگر برارد چمن برارد

ندارد از طبع ما فسردن بغیر پرواز پیش بردن
که رنگ عاشق چو پیکر صبح پری بقدر شکن برارد

ز پهلوی جذبهٔ محبت قویست امید نا توانان
سزد که چون اشك دلو ما هم ز چاه غم بی‌رسن برارد

دل ستمدیده عمرها شد ندارد از سوختن رهائی
بلغزش اشك کاش خودرا چو شمع ازین انجمن برارد

ز خاکسار و فا نبالد غبار هنگامهٔ تعین
دلیل صبح قیامت است این که مرده سرا ز کفن برارد

باین سر و برگ مغتنم گیر ترك اندیشهٔ فضولی
مباد چون بخیه خود نمائی سرت ز دلق کهن برارد

تجرد اضطرار رنگی ندارد از اعتبار همت
چه غیرت است اینکه حیز خودرا زجرگهٔ مردوزن برارد

قدم بآهنگ کین فشردن زعافیت نیست صرفه بردن
تفنگ تالب تهی نماید دمیکه دود از دهن برارد

دماغ اهل صفا نچیند بساط انداز خودستائی
سحر محال است اگر نفس را بدستگاه سخن برارد

غبار اسباب چند پوشد صفای آئینه تجرد
کجاست عریانیی که مارا زخجلت پیرهن برارد

بآن صفا بیختست رنگم که مانیء کارگاه فطرت
قلم بآئینه پاك سازد دمیکه تصویر من برارد

نفس بصد یاس میگذارم دگر ز حالم مپرس (بیدل)
چوشمع رحم است براسیری که مرگش از سوختن برارد

گر آئینه ات در مقابل نماند | خیال حق و فکر باطل نماند
نه صبحی است اینجا نه بامیست پیدا | کجا عرش و کو فرش اگر دل نماند
همین پوست مغز است اگر واشگافی | خیال است لیلی چو محمل نماند
نم خون عشاق اگر شسته گردد | حنا نیز در دست قاتل نماند

ز دانش بصد عقده افتاده کارت — جنون گر کنی هیچ مشکل نماند
نخواهی بتاب نفس غره بودن — که این شمع آخر بمحفل نماند
نشان گیر از گرد عنقا سراغم — بآن نقش پائی که در گل نماند
برد شوق اگر لذت نارسیدن — اقامت در آغوش منزل نماند
مجاز آفرین است میل حقیقت — کرم گر کند ناز سائل نماند
نفس عالمی دارد اما چه حاصل — دو دم بیش پرواز بسمل نماند
جهان جمله فرش خیال است اما — ز صیقل گر آئینه غافل نماند
دل جمع دارد چه دنیا چه عقبی — چو گوهر شدی بحر و ساحل نماند

درین بزم زاثار اسرار سنجان
چه ماند اگر شعر (بیدل) نماند

گر بوی وفا را نفس آئینه نباشد — این داغ دل اولی است که در سینه نباشد
صد عمر ابد هیچ نیرزد بگذشتن — امروز خوشی هست اگر دینه نباشد
لعل تو مبراست ز افسون مکیدن — این پستهٔ تر مصرف لوزینه نباشد
تکرار مبندید بر اوراق تجدد — تقویم نفس را خط پارینه نباشد
بر شیخ دکانداری ریش است مسلم — خرس اینهمه سودا گر پشمینه نباشد
زاهد بنظر میکند از دور سیاهی — این صبح قیامت شب آدینه نباشد
لب کم شکند مهر ودیعتکدهٔ راز — گر تشنهٔ رسوائیء گنجینه نباشد
از دل چو نفس میگذری سخت جنونی است — ای بیخبر این خانهٔ آئینه نباشد
گر حرف وفا سکته فروشد بتأمل — در رشتهٔ الفت گرهء کینه نباشد
چون صبح اگر یکنفس از خویش برائی — تا بام فلک پیچ و خم زینه نباشد

(بیدل) حذر از آفت پیوند علایق
امید که در دلق تو این پینه نباشد

گر بیتو نگه را بتماشا هوس افتاد — بر هر چه گشودم مژه در دیده خس افتاد
از بخت سیه چاره ندارم چه توان کرد — چون زلف بآشفتگیم دست رس افتاد
در گریه تنگ مایه تر از من دگری نیست — کز ضعف سرشکم بشمار نفس افتاد
تا بیکسیم قافله سالار فغان کرد — خون شد دل و چون اشک ز چشم جرس افتاد
شوقی بشکست دل من مست خروش است — آگه نیم این شیشه ز دست چه کس افتاد
از آفت تعجیل حذر کن که درین باغ — بر خاك نخستین ثمر پیشرس افتاد
شد عین حقیقت چو مجاز ز میان رفت — عشق است گر آتش به بنای هوس افتاد
چون شانه رهء ماهمه پیچ و خم زلف است — چند انکه قدم پیش نهادیم پس افتاد

عمریست پر افشان گلستان خیالیم		غم نیست اگر طائر ما در قفس افتاد
اسباب غبار نگهٔ عبرت ما نیست		در دیدهٔ آتش نتوان گفت خس افتاد
کلفت مکش ازعمر عیانست چه بسا شد		سنگینیء باری که بدوش نفس افتاد

(بیدل) لب آن برگ گل اندام ندارد
شهدی که تو اند بخیالش مگس افتاد

گر جنونم ناله واری نذر بابل میکند		شور محشر آشیان در سایهٔ گل میکند
انتظار ناز استغنا نگاهی میکشم		کز غبار سرمهٔ چشم تغافل میکند
غیر خاکستر دلیل اضطراب شعله نیست		هرقدر پر میزند افسردگی گل میکند
عافیت خواهی بهر افسونی ازجا درمیا		خاك بر باد است اگر ترك تحمل میکند
دل بمستی چون نغلطد در هوای نرگست		آب گوهر را خیالش در صدف مل میکند
از زمینگیری هوا آئینه دار شبنم است		اشك میگردد اگر آه هم تنزل میکند
گریه طوفان وحشتست ایچرخ دست ازخود بشو		سیل ما خلخال پا از حلقهٔ پل میکند
حفظ آبرو نفس در جیب دل دزدیدنست		قطره را گوهر همان مشق تأمل میکند
گاه برخاشاك وگه برموج می پیچد غریق		حیله جوی زندگی چندین توکل میکند

آفت این باغ (بیدل) برخزان موقوف نیست
صد قیامت یک نسیم آه بلبل میکند

گر چنین اشکم زشرم پرگناهی میرود		همچو ابر از نامه ام رنگ سیاهی میرود
بیجمالت جز هلاك خود ندارم در نظر		مرگ می بیند چو آب ازچشم ماهی میرود
سعی قاتل را تلافی مشکلست از بسملم		تا بعذر آیم زمان عذر خواهی میرود
لنگر جمعیت دل درشکست آرزوست		موج چون ساکن شد از کشتی تباهی میرود
ازهوسهای سری بگذر که در انجام کار		شمع این محفل بداغ بی کلاهی میرود
گر رود ار اوج دولتها غباری بیش نیست		برهوا چون گرد باد اورنگ شاهی میرود
تیره بختی هم شبستان چراغان وفاست		داغ تاروشن شود زیر سیاهی میرود
کیست گردد منکر گل کردن اسرار عشق		رنگها اینجا بسامان گواهی میرود
ای نفس پیش ازهوا گشتن خروشی ساز کن		فرصت عرض قیامت دستگاهی میرود
شمع تصویرم مپرس ازدرد و داغ حسرتم		اشك من عمریست ناگردیده راهی میرود

(بیدل) انجام تماشا محو حیرت گشتنست
این همه سعی نگه تا بی نگاهی میرود

گر چنین بخت نگون عبرت کمین پیدا شود		هرقدر سربرفلک سایم زمین پیدا شود
هیچکس محرم نوای سرنوشت شمع نیست		جای خط یارب زبانم از جبین پیدا شود

در گلستانی که خواند اشک من سطر نمی … سایهٔ گل تا ابد ابر آفرین پیدا شود
دامن وحشت ز سیر این چمن نتوان شکست … دیده مژگان بر هم افشارد که چین پیدا شود
آنسوی خویشت چه عقبی و چه دنیا هیچ نیست … بگذر از خود تا نگاهی پیش بین پیدا شود
بازگرداند عنان جهد عیش رفته را … موم اگر از آب گشتن انگبین پیدا شود
بسکه بیرویت درین کهسار جانها کنده ام … هر کجا نامم بری نقش نگین پیدا شود
ناله تا دستی کند در یاد دامانت بلند … چون نیستانم ز هر عضو آستین پیدا شود
عالم آبست دشت و در ز شرم سجده ام … بی عرق گردد جبینم تا زمین پیدا شود

در تماشاگاه امکان آنچه ما گم کرده ایم
(بیدل) آخر از نگاه واپسین پیدا شود

گرخاک نشینان علم افراخته باشند … چون آبله‌ء پا سپر انداخته باشند
از خجلت پرداز گلت مانی و بهزاد … پیداست که رو ها چقدر ساخته باشند
پیش عرق شرم تو نتوان مژه بر داشت … دستی چو غریق از ته‌ء آب آخته باشند
چون کاغذ آتش زده کو طاقت دیدار … گو خلق هزار آئینه پرداخته باشند
صبح و شفقی چند که گل میکند اینجا … رنگ همه رفته است کجا باخته باشند
مقصد طلبان جوش غبارند درین دشت … بگذار دمی چند که می تاخته باشند
حرص و هوس آوارهٔ وهم اند چه تدبیر … ایکاش باین گوشهٔ دل ساخته باشند
یارب نرمد ناله ز خاکستر عشاق … در خاک هم این سوختگان فاخته باشند
عمریست نفس میکشم و میروم از خویش … این بار دل از دوش که انداخته باشند
هر اشک سراغی ز دل خون شدهٔ داشت … آن چیست درین بوته که نگداخته باشند

(بیدل) به تغافلکدهٔ عجز نهان باش
تا خلق ترا آن همه نشناخته باشند

گر خیال گردش چشم توام رهبر شود … چون قدح هر نقش پایم عالم دیگر شود
سیل بیتاب مرا یارب نه پیوندی ببحر … ترسم این جزو طپیدن مایهٔ گوهر شود
عزت ترک تجمل از کرم افزون تراست … سر بگردون می فرازد نخل چون بی بر شود
گوهر ما را همان شرم است زندان ابد … از گشایش دست می شوید گره چون تر شود
تن پرستان هم مقیم آشیان معنی اند … مرغ اگر در تنگنای بیضه صاحب پر شود
تیغ موجی بر سرت ننوشت تعمیر محیط … ای حباب بی سر و پا خانه ات ابتر شود
نیست آسان می کشیهای بهشت عافیت … فرصتی باید که دل خون گردد و کوثر شود
عافیت ها در کمین حسرت واماندگیست … صبر کن ای شعله تا سعی تو خاکستر شود
از رهٔ تقوی نگشتی محرم سر منزلی … بعد ازین بر گمرهی زن کاش راهی سر شود

نیست جز اشك ندامت در محیط روزگار — آنقدر آبی که چشم آرزوئی تر شود

شوخیء یا سمیم همان ناموس اظهار است و بس — آه میبالد اگر مطاب نفس پرور شود

حسن سرشار طلب (بیدل) تماشا کردنی است

گر سواد موج می خط لب ساغر شود

گر دعجزم خوش خرامان سرفرازم کرده اند — سجده واری داشتم گردون طرازم کرده اند

رنگی از شوخی ندارد حیرت آئینه ام — اینقدر ها گلرخان تعلیم نازم کرده اند

صافیء دل بیخودی پیمانه ئی در کار داشت — کز شعور هر دو عالم بی نیازم کرده اند

نیستی سر چشمهٔ طوفان هستی بوده است — چون طلسم خاك خلوتگاه رازم کرده اند

پیش ازین صد رنگ رنگ آمیزیء دل داشتم — این زمان یك نالهٔ بیدرد سازم کرده اند

سجده فرسود خم تسلیم اوضاع خودم — هم ز جیب خویش محراب نمازم کرده اند

چشم شوق الفت آغوش است سرتا پای می — سخت حیرانم بدیدار که بازم کرده اند

از هجوم برق تازیهای ناز آگه نیم — اینقدر دانم که رحمی بر نیازم کرده اند

(بیدلهایم) دلیل امتحان بیغشیست

نیستم قلب آشنا از بس گدازم کرده اند

گرد مرا تحیر صبح جنون سبق کرد — دستی نداشت طاقت جیبم چنین که شق کرد

دل تشنهٔ جنونهاست از وهم وظن مپرسید — زین دست مشق بسیار مجنون نبرین ورق کرد

پیداست شغل زاهد وقت دگر چه باشد — سرها بیکدگر کوفت هرگه که یاد حق کرد

دل با کمال تحقیق از شبهه ام نپرداخت — آئینه ساخت اما پرداز بی نسق کرد

زین باغ تا دمیدم جز خون دل نچیدم — گلگون قبای نازی صبح مرا شفق کرد

از انفعالم آخر شستند دست قاتل — خونم روان نگردید رنگ حنا عرق کرد

مهمان این بساطیم اما چه سود (بیدل)

دیدار نعمتی بود آئینه در طبق کرد

گرد دگر نشد ز من نارسا بلند — هوئی مگر چو نبض کنم بی صدا بلند

بنیاد عجز و دعویء عزت جنون کیست — موسر بلند نیست شود تا کجا بلند

کم همتی بساز فراغم وفا نکرد — دامن نیافتم بدر از زیء پا بلند

از نه فلك دریغ مکن چین دامنی — یك زینه وار از همه منظر برا بلند

دوراست خواب قافله از معنیء رحیل — ورنه نمی شد اینهمه بانگ درا بلند

پیری دکان نالهٔ ما گرم داشته است — نرخ عصاست درخور قد دوتا بلند

خلق جهان جنون زدهٔ بی بضاعتیست — از کاسهٔ تهیست خروش گدا بلند

فطرت محیط نه فلك آبگون شود — گر وارسیم آبله پست است یا بلند

ما بیخودان تظلم حسرت کجا بریم — دست غریق عشق نشد هیچ جا بلند

چون نقش پا ز بسکه نگون بخت فطرتیم — مژگان نمیشود بتماشای ما بلند

پستی مکش ز چتر کی و دستگاه جم — یك پشت پای بگذر ازین دستها بلند

(بیدل) مگر تو درگذری ورنه پیش ما
دریاست بی کنار و پل مدعا بلند

گر شور مستیم کند اندیشه گرد باد — در گردش قدح شکند شیشه گرد باد

از رشك وحشتی که گرفتست دامنم — ترسم بپای خویش زند تیشه گرد باد

شور جهان ترا نهٔ دود دماغ کیست — صد دشت و در تنیده بیك ریشه گرد باد

جولان شوق باك ندارد ز خار و خس — مشکل ز پیش پا کند اندیشه گرد باد

نخل جنون علم کش باغ و بهار نیست — سر بر نمیکشد مگر از بیشه گرد باد

هر جا نشان دهند زسر گشتگان عشق — پیچد بمن ز غیرت هم پیشه گرد باد

(بیدل) درین حدیقه نشد جز من آشکار
سر گشتگی نهال و گل ریشه گرد باد

گر شوق براهت قدمی پیش برارد — چون آبله بالید نم از خویش برارد

آنجا که خیال تو دهد عرض تجمل — تنهائیم از هر دو جهان بیش برارد

مقبولی و اوضاع مخالف چه خیال است — در دیده خلد گر مژه ام نیش برارد

امروز در بسته بروی همه باز است — آئینه مگر حاجت درویش برارد

از نسخهٔ کیفیت امکان ننوشتند — لفظی که کسی حاصل معنیش برارد

گر شوخیٔ لیلی نشود دام تحیر — مجنون مرا کیست ادب کیش برارد

فریاد کزین قلزم وحشت نتوان یافت — موجی که نفس بی غم تشویش برارد

با برق سواران چه کند سعی غبارم — واماندگیی هست اگر پیش برارد

نومیدیٔ سود از دگان نیز دعائیست — امید که آن نوخط ماریش برارد

(بیدل) چمن آرای گریبان خیالیست
یارب نشود آنکه سر از خویش برارد

گر شوق پیٔ مطلب نایاب نگیرد — سر مشق رم از عالم اسباب نگیرد

با تشنه لبی سازو مخور آبی ازین بحر — تا حلق ترا تنگ چو گرداب نگیرد

آن دل که طپیدن فگند قرعهٔ وصلش — حیف است که آئینه بسیماب نگیرد

محتاج کریمان نشود مفلس قانع — سر چشمهٔ آئینه ز بحر آب نگیرد

صیاد اسیران محبت خم ابروست — کس ماهیٔ این بحر بقلاب نگیرد

از نور هدایت نبرد بهره سیه بخت — چون سایه که رنگ از گل مهتاب نگیرد

دل مست جنون است بگوئید خرد را — امروز سراغ من بیتاب نگیرد
از بس بمراد دوجهان دست فشاندم — گر زلف شوم دامن من تاب نگیرد
منظور حیا ضبط نگاهیست و گرنه — سر پنجهٔ مژگان بتان خواب نگیرد
در حلقهٔ خامش نفسان دردل باش — تا هیچکسست نکته درین باب نگیرد

بنیاد تو تا چند شود سدرهٔ عمر
(بیدل) کف خاکی رهٔ سیلاب نگیرد

گر طمع دست طلب وا میکند — بر قناعت خنده لب وا میکند
گرم میجوشی بلذات جهان — این شکر دکان تب وا میکند
موج گوهر باش کارت بسته نیست — ناخنی دارد ادب وا میکند
فتح باب عافیت وقف کسیست — کز جبین چین غضب وا میکند
شیشه مشکن ورنه دل هم زین بساط — راه کهسار حلب وا میکند
سایهٔ طوبی نباشد گو مباش — جای ما برگ عنب وا میکند
ای چراغ محفل شیب و شباب — صبح ته گیر آنچه شب وا میکند
شرم کم دارد ز ناموس عدم — هر که طومار نسب وا میکند
پنبه از مینا بغفلت بر مدار — این پری بند قصب وا میکند
بی ادب بر غنچه نگشائید دست — این گره را گل بلب وا میکند

عقده ناپید است در تار نفس
لیک (بیدل) روزو شب وامیکند

گرفتار رسوم اندیشهٔ آرام کم دارد — عقا یدآنچه دارد خدمت دیروحرم دارد
دماغ آرمیدن نیست با گل شبنم مارا — درین آئینه گرآبیست چون تمثال رم دارد
ازین صحرای وحشت چو نشرر دیگر چه بر ادرم — همه گر سر توان برداشتن حکم قدم دارد
خردرا از بساط می پرستان نیست جان بردن — که هر ساغر زموج می بکف تیغی علم دارد
نوای خامشان در پردهٔ دود دلست اینجا — نگوئی شمع تنها گریه دارد ناله هم دارد
گسستن سخت دشوار است ز نار محبت را — برهمن رشته واری از رگ سنگ صنم دارد
بوقت رخصت یاران توا ضع میشود لازم — قد پیران بآهنگ وداع عمر خم دارد
اگر مردی در تخفیف اسباب تعلق زن — کز انگشت دگر انگشت نریك بند کم دارد
بود در طینت بیمغز حفظ گفتگو مشکل — برون ریزد دهانش هرچه انبان درشکم دارد
بغیر از وهم کوسرمایه تا بر نقد خود نازی — همان در کیسهٔ دریاست گرماهی درم دارد
زخاك شور نتوان بیش ازین حاصل طمع کردن — بحسرت هم اگر جان میدهد ممسك کرم دارد
خموشی ربط آهنگ جنونم نگسلد (بیدل) — زساز دل مشوغافل طپیدن زیر و بم دارد

گر کمال اختیار خواهم کرد　　نیستی آشکار خواهم کرد
جیب هستی قماش رسوائیست　　به نفس تار تار خواهم کرد
صفر چندی گر از میان بردم　　یك خود را هزار خواهم کرد
کس سوال مرا جواب نگفت　　ناله در کوهسار خواهم کرد
دور گل گر گذشت گو بگذر　　یکدو ساغر بهار خواهم کرد
شوق تا انحصار نپذیرد　　وصل را انتظار خواهم کرد
داغ آهی اگر بهار کند　　سرو وگل اعتبار خواهم کرد
گر بخلدم برند و گر بجحیم　　یاد آن گلعذار خواهم کرد
اینقدر جرم ننگ عفو مباد　　هر چه کردم دوبار خواهم کرد
صد فلك انتظار می بالد　　با که خود را دوچار خواهم کرد
انجمن گرد لیل عبرت نیست　　سیر شمع مزار خواهم کرد
در عدم آخر از هوای خطی　　خاك خود را غبار خواهم کرد
وضع آغوش وصل ممکن نیست　　از دو عالم کنار خواهم کرد
آسمان سر نگون بیکاریست　　منکه هیچم چه کار خواهم کرد

(بیدل) از صحبتم کنار گزین
فرصتم من فرار خواهم کرد

گر نالهٔ من پرتو اندیشه دواند　　طوفان قیامت بفلك ریشه دواند
شوق تو بسامان خراش دل عشاق　　ناخن چه خیال است مگر تیشه دواند
دور از مژه اشك است و همان بی‌سر و پائی　　غربت همه کس را بچنین بیشه دواند
شوریست درین بزم کز افسون شکستن　　چند انکه پری بال کشد شیشه دواند
صد کوچه خیا است غبار نفس اینجا　　تا سیر گریبان بچه اندیشه دواند
مجنون ترا گر همه تن بند خموشیست　　چون نی هوس ناله بصد بیشه دواند
وقت است که چون غنچه بافسون خموشی　　در نالهٔ بلبل نفسم ریشه دواند

سعی امل از قد دوتا چاره ندارد
(بیدل) بر کوهکنی تیشه دواند

گر نه مشت خاکم از اشك ندامت ترشود　　ششجهت اجزای بی‌شیرازگی دفترشود
گر مثالی پرده بردارد ز بخت تیره ام　　صفحهٔ آئینه ماتم خانهٔ جوهر شود
چند بفریبد بحیرت شوخ بیباك مرا　　نسخهٔ آئینه یارب چون دلم ابتر شود
چرب و نرمی آبیار دستگاه فطرت است　　شعله چون با موم الفت یافت روشنتر شود
یك عرق نم کن غبار هرزه گرد خویش را　　بعد ازین آن به که پرواز قفس پرور شود

خواب راحت شعله را در پردهٔ خاکستر است   گر غبار جستجو ها بشکنی بستر شود
ما سبک روحان ز نیرنگ تعلق فارغیم   عکس ما را حیرت آئینه بال و پر شود
در گلستانی که رنگ نقش پایت ریختند   بال طاءوس از خجالت حلقه سازدر شود
عالمی از خود تهی کردیم و کاهشها بجاست   پهلوی ما ناتوانان تا کجا لاغر شود
یکدو ساعت بیش نتوان داد عرض اعتبار   قطرهٔ ما ژاله می بندد اگر گوهر شود
مقصدم چون شمع ازین محفل سجود نیستیست   سر بزیر پا نهم کاین یکقدم ره سر شود

عالمی (بیدل) بیابان مرگ ذوق آگهیست
معرفت غول ره است اما کرا باور شود

گره برشتهٔ ساز نفس خوش آنکه نبندد   ببند دل بنوای جهان چنان که نبندد
نگاه تا مژه بستن ندارد آنهمه فرصت   گمان مبر د رنیرنگ این دکان که نبندد
ز کشت تفرقهٔ دهر حاصلی که تو داری   چو تخم اشک از آن خوشه کن گمان که نبندد
دو باره سلسلهٔ اتفاق حسن و جوانی   هزار بار نمودند امتحان که نبندد
خیال گردن آزادگان مصور فطرت   اگر بخامه دهد تاب ریسمان که نبندد
بذوق مطلب نایاب زنده است دو عالم   تو غافل از عدمی دل بر آن میان که نبندد
دماغ ناز بهرجاست نقش بند غرورش   حنا اگر همه خونم دهد نشان که نبندد
بهار نیز بهر غنچه بسته است دل اینجا   درین چمن چکند بلبل آشیان که نبندد
لب شکایت اگر وا شود بوصف خموشی   چه تیرها بهمان یکدو برگ پان که نبندد
خیال جستهٔ عنقاست مصرعی که ندارم   ز معنیم چه گشاید کسی جز آن که نبندد
همین کمند علایق که بسته چین فسردن   تو گر ز وهم برائی چه نردبان که نبندد

جهان بسرمه گرفت اتفاق معنیء (بیدل)
حدیث عشق چه صنعت کند زبان که نبندد

کس طاقت آن لمعهٔ رخسار ندارد   آئینه همین است که دلدار ندارد
سحراست چگویم که شود باور فطرت   من کارگه او هم و او کار ندارد
گرداندن اوراق نفس درس محالست   موج آئینه پردازیء تکرار ندارد
آئینه ز تمثال خس و خار مبراست   دل بار جهان می کشد و عار ندارد
چون نقش قدم برسر ما منت کس نیست   این خواب عدم سایهٔ دیوار ندارد
پیچیده دو رو دشت ز بس لغزش رفتار   تا موج گهر جادهٔ هموار ندارد
اقبال دنائت نسبان خصم بلندیست   غیر از سر خویش آبله دستار ندارد
چون لاله دو روزی بهمین داغ بسازید   گل در چمن رنگ وفا بار ندارد
شب رفت و سحر شد بچه افسانه توان ساخت   فرصت نفس ساخته بسیار ندارد

(بیدل) بعیوب خود اگر کم رسی اولی‌است   زان آئینه بگریز که زنگار ندارد

* * *

کسی از التفات چشم خوبان کام بردارد — که بر هر استخوان صد زخم چون بادام بردارد

بقد رزخم چون گل شوخیء انداز مستی کن — نمیباشد تهی از نشه هر کس جام بردارد

بطوف دامنت کم نیست از سعی غبار من — اگر خود را بجای جامهٔ احرام بردارد

عتابش باورم ناید که آن لعل حیا پرور — تبسم برنمیدارد چسان دشنام بردارد

جهان بیجلوه مدهوشست هم در پرده طوفان کن — که میترسم تحیر گردش از ایام بردارد

نظر از سیر هستی بستن است آخر خوشا چشمی — که از آغاز با خود نسخهٔ انجام بردارد

دماغ پختگان مشکل شود خجلت کش هستی — مگر این ننگ همت را خیال خام بردارد

چو دل بی مدعا افتاد گو عالم بغارت رو — که ممکن نیست طوفان از گهر آرام بردارد

گران جانرا نباشد طاقت بار سبکروحان — نگین را میشود قالب تهی چون نام بردارد

عبارت بی غبار صافیء مطلب نمیباشد — محبت کاش رسم نامه و پیغام بردارد

کسی کز سر کشی راه طریقت سر کند (بیدل)
خورد صد پیش پا چون موج تا یک گام بردارد

کسیکه چون مژه عبرت دلیل روشنش افتد — بخاک تا نگرد چشم خم بگردنش افتد

خوشست ناز تجرد بدیدهٔ هانفروشی — خجالت است که عیسی نظر بسوزنش افتد

غبار سعی معاش آنقدر مخواه فراهم — که انفعال طبیعت بفکر رفتنش افتد

درین محیط رسد موج ما بمنصب گوهر — دمی که نوبت دندان بدل فشردنش افتد

بخشک پاره بسازید گز تمتع دنیا — گدا ز شمع خورد هر که نان بروغنش افتد

کریم دست نیازد بپاس نسبت همت — مباد چین سر آستین بدامنش افتد

وداع عسر طریق خرام ناز تو دارد — قیامتست اگر چشم کس بر فتنش افتد

بخاکساریء خویشم امید هاست که شاید — غلط بسرمه کند چون نگاه بر منش افتد

ز نام جاه حذر کن مباد نقش نگینش — به نقب قبر کشد تا هوس بکندنش افتد

ارادهٔ شکوهٔ دل نیست لیک ریشهٔ الفت — زدانه ایست که آتش بسا زخر منش افتد

بپاس راز محبت گداخت طاقت (بیدل)
که تا سر مژه جنبد جگر بدامنش افتد

کسیکه نیک و بد هوشیار و مست بپوشد — خدا عیوب وی از چشم هر که هست بپوشد

بدستگاه نشاید و بال بخل کشیدن — حذر کنید از آن آستین که دست بپوشد

بهار رنگ تماشاست الوداع تعلق — غبار نیست که چشمت دمیکه جست بپوشد

تلاش موج جنون است نارسیده بگوهر — عیوب آبله پایان همین نشست بپوشد

کمال پرنگشاید بکارگاه دناءت — هوا بلندی خود در زمین پست بپوشد
ترحمیست به نخچیر اگر کمان کش ما را — سزد که چیشم بوقت گشاد شست بپوشد
حیا بضبط نگه مانع خیال نگردد — گمان مبر رهٔ شوق آنکه چشم بست بپوشد
زوهم جاه چه موهاست در دماغ تعین — غرور چینی ء این انجمن شکست بپوشد
گل بهشت شود غنچه بهر بوس دهانت — لب تو زاهد اگر عیب می پرست بپوشد

بطعن (بیدل) دیوانه سر برهنه نیائی
مباد کفش زپا بر کند بدست بپو شد

کسی معنی بحر فهمیده باشد — که چون موج برخویش پیچیده باشد
چو آئینه پرساده است این گلستان — خیال تو رنگی ترا شیده باشد
کسی را رسد نازمستی که چون خط — بگرد لب یار گر دیده باشد
بگردون رسد پایهٔ گردبادی — که از خاکساری گلی چیده باشد
طراوت درین باغ رنگی ندارد — مگر انفعالی تراویده باشد
غم خانه داریست دام فریبت — گره بند تار نظر دیده باشد
درین ره شود پایمال حوادث — چو نقش قدم هرکه خوابیده باشد
بوحشت قناعت کن ازعیش امکان — گل این چمن دامن چیده باشد
زگردی کزین دشت خیزد حذر کن — دل کس درین پرده نالیده باشد
ندارم چو گل پای سیر بهارت — بر و یم مگر رنگ گردیده باشد
جهان در تماشا گهء عرض نازت — نگاهی دز آئینه بالیده باشد

بود گریه دزدیدن چشم (بیدل)
چو زخمی که او آب دزدیده باشد

کلاه هرکه فلک برسماك می فگند — سرش چو آبله آخر بخاك می فگند
بگم شدن چو نگین بی نیاز شهرت باش — که ناز نام ترا درمغاك می فگند
چو صبح تا زگریبان سری برون آری — زما نه رخت تو بردوش چاك می فگند
بکارگاه تعین که «لا شریك له» است — خلل اگر فگند اشتراك می فگند
زجوش گریهٔ مبتانه ئی که دارد ابر — چه شیشه ها که نه درپای تاك می فگند
زامتلا مپسندید خواری ء نعمت — که شاخ میوه زسیری بخاك می فگند
عرق که جبهٔ تسلیم سر فگندهٔ اوست — گره برشتهٔ ما شرمناك می فگند
رهت گلست به آهستگی قدم بردار — که جهد لکه بدامان پاك می فگند

زعاجزی دراقبال امن زن (بیدل)
که طاقت بجهان هلاك می فگند

گل بسر جام بکف آن چمن آئین آمد
میکشان مژده بهار آمد و رنگین آمد

طبعم از دست زبان سوز تبی داشت چو شمع
عاقبت خاموشیم بر سر بالین آمد

نخل گلزار محبت ثمر عیش نداد
مصرع آه همان یاس مضامین آمد

حیرتم بی اثر از انجمن عالم رنگ
همچو آئینه ز صورتکدهٔ چین آمد

حاصل این چمن از سودن دستم گل کرد
بکف از آبله ام دامن گلچین آمد

هیچکس از غم اسباب نیامد بیرون
بار نابستهٔ این قافله سنگین آمد

چه خیال است سر از خواب گران برداریم
پهلوی ما چو گهر در تهٔ بالین آمد

چون نفس سر بخط وحشت دل میتازیم
جاده در دامن اندیشت همان چین آمد

باز بی روی تو در فصل جنون جوش بهار
سایهٔ گل بسرم پنجهٔ شاهین آمد

خون بدل خاك بسر آه بلب اشك بچشم
بی جمال تو چها بر من مسکین آمد

(بیدل) آسوده تر از موج گهر خاك شدیم
رفتن از خویش چه مقدار بتمکین آمد

گل نکرد آهی که برما خنجر قاتل نشد
آرزو برهم نزد بالی که دل بسمل نشد

دام محرومی درین دشت احتیاط آگهیست
وای بر صیدی که از صیاد خود غافل نشد

دل براحت گر نسازد باگدازش واگذار
گوهر ما بحر خواهد گشت اگر ساحل نشد

در بیابانی که ما را سر بکوشش داده اند
جاده هم از خویش رفت و محرم منزل نشد

شعله را خاموش گشتن پای از خود رفتن است
داغ هم گردیدم و آسودگی حاصل نشد

گرچه رنگ این دو آتشخانه از من ریختند
از جبینم چون شرر داغ فنا زایل نشد

اعتبار اندیشگان آفت پرست کاهش اند
هیچکس بیخود گدازی شمع این محفل نشد

عافیت گر هست نقش پردهٔ واماندگیست
حیف پروازی که آگاه از پر بسمل نشد

ذوق آغوش دوئی در وصل نتوان یافتن
بیخبر مجنون ما لیلی شد و محمل نشد

نی گداز دل بکار آمد نه ریزش های اشك
بیتو مشت خاك من بر باد رفت و گل نشد

در لباس قطره نتوان تلخیء دریا کشید
مفت آن خونی که خاکستر شد اما دل نشد

غیر من زین قلزم حیرت حبابی گل نکرد
عالمی صاحب دل است اما کسی (بیدل) نشد

گلهای آن تبسم باغ فلك ندارد
صد صبح اگر بخندد یك لب نمك ندارد

رنگ دوئی درین باغ رعنائی خیال است
سیر جهان تحقیق ملك و ملك ندارد

پوچ است غیر وحدت نقد حساب کثرت
اعداد چیزی از خود چون رفت یك ندارد

اسلام و کفر هریك واحد خیال ذاتست
در چشم دور و نزدیك خورشید شك ندارد

دل نو بهار هستیست اما چه میتوان کرد
رنجی که دارد این گل خار و خسك ندارد

پامال عجز باشید تدبیرها جز این نیست — مست است فیل تقدیر یاد کجک ندارد
آئینه آب سازید تا چند و هم صیقل — مکتوب ساده لوحی تشویش حک ندارد
ذوق طراوت از گل آغوش غنچگی برد — زخمیکه آب دزدد غیر از گزک ندارد
افشای راز ظالم موقوف تیره روزیست — تا غافل از زگال است آتش محک ندارد

آفات دهر (بیدل) تنبیه غافلان نیست
طبع خر آنقدرها ننگ از کتک ندارد

کم نیست صحبت دل گرمرد زن نماند — آئینه خانه‌ئی هست گو انجمن نماند
گر حسرت هوس کیش باز آید از فضولی — کلفت کراست هرچند گل در چمن نماند
افسون کاهش اینجا تاب و تب نفسهاست — داامن فشان برین شمع تا سوختن نماند
عرفان ز فهم دوریست ادراک بی‌حضوریست — جهدی که در خیالت این علم و فن نماند
چون صبح ازین بیابان چندان تلاش رم کن — کز دامن بلندت گرد شکن نماند
یاد گذشتگان هم آینده است اینجا — در کارگاه تجدید چیزی کهن نماند
بر وضع خلق ختم است آرایش حقیقت — گلشن کجاست هرگه سرو و سمن نماند
مجنون بهرد رود دشت محو کنار لیلی است — عاشق بسعی غربت دور از وطن نماند
گرد خیال تا کی هرسو دهد نشانم — جائی روم که آنجا اوهم ز من نماند
این مبحث تو و من از نسخهٔ عدم نیست — کز آن دهن بگویم جای سخن نماند
یاران بوسع امکان در ستر حال کوشید — تصویر انفعالیم گر پیرهن نماند
(بیدل) بدیر اعراض انصاف نیست ورنه — تا وا ن بت پرستی بر برهمن نماند

کم و بیش وهم تعینت سر و برگ نقص و کمال شد
مه نو دمید و ببد رزد بگداخت بدر و هلال شد

بصفای جلوه نساختی حق کبریا نشناختی
بخیال آینه باختی که جمال رفت و مثال شد

سحری گذشتی از انجمن سرآستین بهوا شکن
زشمیم سایهٔ سنبلت گل شمع نافه غزال شد

چو نفس مرا زسر هوس بهوا رسیده ز جیب دل
گرهی ز رشته گشوده‌ئی که شکست بیضه و بال شد

بترانهٔ من و ما کسی ز نوای دل چه اثر برد
مزهٔ حلاوت این شکر ز ازل ودیعت لال شد

ز تلاش نازکیء سخن گهر صفا بزمین مزن
خجل است جوهر چینی‌ئی که بمور سید و سفال شد

ز غبار لشکر زندگی دو سه روز پیشترك برا
حذر از تلاش دو موئیت که هجو مرستم زال شد

بدل گداخته کن طرب که درین سراب جنون تعب
چو عقیق برلب تشنگان جگر آب گشت وزلال شد

ستم است جو هر غیرتت بفسردگی فشرد قدم
بکش انفعال سیه دلی اگر اخگرتو زگال شد

سحر غنا کدهٔ حیا بنفس نمیبرد التجا
چه غرض بطبع تو بال زد که تبسم تو سوال شد

نفسی زدی وجهان گرفت اثرترانهٔ ما ومن
که شکست شیشهٔ محفلات که صدا برنگ خیال شد

زحضور غیبت کاهها همه راست زحمت مدعا
تو چو (بیدل) از همه قطع کن که وقوع رفتو محال شد

کو جنون تا عقدهٔ هوش از سر ما وا کند
و هم هستی را سپند آتش سودا کند

ربساط خاکدان دهر نتوان یافتن
آنقدر گردی که تعمیر شکست ما کند

دبعد از ین آن به که خاموشی دهد داد سخن
گو هر معنی کسی تا کی زبان فرسا کند

عجز ما را ترجمان غفلت ما کرده اند
تا همان وا ماندگی تعبیر خواب پا کند

بر نیاید تا ابد از حیرت شکر نگاه
هر که چون تصویربرنقاش چشمی وا کند

با دپیمای سبلك مغز یست هرکس چون حباب
ساغر خود را نگون در مجلس در یا کند

بعد عمری آن پری گرم التفات دلبریست
میروم از خود مبادا یاد استغنا کند

قیمت وصلش ندارد دستگاه کائنات
نقد ما هیچ است شاید هم بما سودا کند

بی تکلف صنعت معمار عشقم داغ کرد
کز شکست هرد و عالم ناله ئی بر پا کند

بی بریها را علاجی نیست شاید چون چنار
دست بر هم سودن ما آتشی پیدا کند

عبرت من چاشنی گیر از شکست عالمیست
هر چه گردد طوطیا چشم مرا بینا کند

چاره دشوار است (بیدل) شوخی نظاره را
شرم حسن او مگر در دیدهٔ ما جا کند

کو رنگ چه بو جلوهٔ یار است ببینید
گل نیست همان لاله عذار است ببینید

زین برگ گلی چند که آئینه رنگ اند
آن دست که بیرون نگار است ببینید

آفاق بعرض اثر خویش اسیر است
صیاد همین گرد شکار است ببینید

بر صفحهٔ آتش زدهٔ عمر منا زید
فرصت چقدر سبحه شمار است ببینید

این دشت که جولانگه صدرنگ تمناست
ای آبله پایان همه خار است ببینید

خون گرمیء عشق آئینه پرداز بها راست   کو غنچه چه گل بوس و کنار است ببینید

یکسجده نه پیمود طلب بی عرق شرم   پیشانی ما آبله دار است ببینید

آن رنگ کز اندیشه برون است خیالش   دیگر نتوان دید بهار است ببینید

عمریست تماشا کدهٔ شوخیء نازیم   آئینهٔ ما با که دوچار است ببینید

(بیدل) ز نفس آینه امیاس خرو شست
کای دیده وران اینچه غبار است ببینید

گهی بر سر گهی در دل گهی در دیده جادارد   غبار راه جولان تو با من کارها دارد

چو شمع از کشتنم پنهان نشد داغ تمنایت   ببزم حسرتم ساز خموشی هم صدادارد

مباد آفت تماشا خانهء گلزار حسرت را   که آنجا رنگهای رفته هم رو بر قفا دارد

درین وادی که قطع الفت است اسباب جمعیت   بنالد بیکسی بر هر که چشم از آشنادارد

که میگوید بآن صیاد پیغام گرفتاران   قفس بر طائرما گر نه راه ناله وا دارد

باین آوارگیها گرد باد دشت تو حیدم   بنای من بگرد خویش گر دیدن بپادارد

خیالی میکند شوخی کدام اظهار کو هستی   هنوز این نقشها در خامهٔ نقاش جادارد

شرر در سنگ میر قصد می اندر تاک میجوشد   تحیر رشتهٔ ساز است و خاموشی صدادارد

بهار انجمن وحشی است از فرصت مشو غافل   که عشرت در شگفتنهای گل آواز پادارد

بناز از تغافل پیش باید برد سودائی   که جنس جلوه عریانست و چشم ما حیادارد

حذر کن از تماشا گاه نیرنگ جهان (بیدل)
تو طبع نازکی داری و این گلشن هوادارد

کی بآسانی دم آبم میسر میشود   دل بصدخون می گدازم تا لبی تر میشود

گر باین کلفت فغانم ریشه بر گردون زند   سد ره تا طوبی ز بار دل صنوبر میشود

سنگ راهم میتوان برداشت بر دوش شرار   گر گرانیهای دل از ناله کمتر میشود

بی کمالی نیست معنی بر زبان خامشان   موج چون در جوی تیغ آسود جوهر میشود

خاک راه فقر بودن آبروی ما بس است   گرمس مردم ز فیض کیمیا زر میشود

نیست بی القای معنی حیرت سرشار ما   طوطی از آئینهء روشن سخنور میشود

حسرت دل را حساب از دیده باید خواستن   هرچه دارد شیشهٔ ما وقف ساغر میشود

درد بستان جنون از بس پریشان دفتریم   صفحهٔ ما را چو دریا موج مسطر میشود

شبنم اشکم عرق گل کرده ام یا آبله   کز سراپایم گداز دل مصور میشود

بسکه شرم خود نمائی آب میسازد مرا   آینه در عرض تمثالم شناور میشود

سکته برطبع روان ظلم است جایز داشتن   بحر میلرزد بر ان موجیکه گوهر میشود

(بیدل) از بیدستگاهی سر بگردون سوده ایم   بال ما را ریختن پرواز دیگر میشود

کیست از جهد بآن انجمن ناز رسد — سرمه گردیم مگر تا بتو آواز رسد
در خور غفلت دل دعوی پیدائی ماست — همه محویم گر آئینه به پرداز رسد
حذر ای شمع ز تشویش زبان آرائی — که مبادا سر حرفت بلب گاز رسد
ما و من آینه داردو جهان رسوائیست — هستی آن عیب ندارد که بغماز رسد
سر بجیب از نفس شمع عرق میریزد — یعنی آبست نوائی که باین ساز رسد
حشر آتش همه جا آئینهٔ سوختن است — آه از انجام غروریکه بآغاز رسد
هستیم نیستی انگاشتنی میخواهد — ور نه آن رنگ ندارم که به پرواز رسد
خاکساری اثر چون و چرا نپسندد — عجز بر هرچه زند سرمه بآواز رسد
مدعی درگذر از دعوی طرز (بیدل) — سحر مشکل که بکیفیت اعجاز رسد

لاغری آنهمه زین مرحله دورم افگند — که بغربتکدهٔ دیدهٔ مورم افگند
ذره تا مهر کس از فقر من آگاه نشد — خاک در چشم جهان پیکر عورم افگند
چه توان کرد نفس گرم نجوشید بحرص — سردیء آتش دل نان ز تنورم افگند
پیش پا دیدن افسون تمیز بدو نیک — ذلتی بود که از بام حضورم افگند
علم بی حاصلی از سیر کمالم واداشت — آگهی آبله در پای شعورم افگند
ذوق وصلی که بامید دلی خوش میکرد — «لن ترانی» شد و در آتش طورم افگند
خواندم از گردش پیمانهٔ تحقیق خطی — که بظلمتکدهٔ حیرت نورم افگند
ناتوانی چو غبار از فلک آنسو میتاخت — طاقت خون شده در خاک بزورم افگند
هیچ کافر نشود محرم انجام نفس — واقف مرگ شدن زنده بگورم افگند
یارب از خاطر نازتو فراموش شود — آن خیالات که از یاد تو دورم افگند
سبب قید علایق ز خرد پرسیدم — گفت در چاه همین فطرت کورم افگند
چرخ از پهلوی خاک اینهمه چیده است بلند — عجز (بیدل) بجنون زار غرورم افگند

لاله و گل چشمک رمز خزان فهمیده اند — زعفرانی هست کاینها بروفا خندیده اند
زین گلستانم بگوش آواز دردی میرسد — رنگ وبوی نیست اینجا بلبلان نالیده اند
برغرور فرصت ما تا کجا خندد شباب — آسیاها نیز اینجا رنگ گردانیده اند
سرنگونی باهمه نشو ونما از ما نرفت — ناتوانان همچو مو پر منفعل بالیده اند
به که غلطانی نخواند برگهر افسون ناز — موجها بیتاب بودند اینکه آرامیده اند
خواه برگردون سحر شو خواه در دریا حباب — در ترازوی نفس جز باد کم سنجیده اند
منکر وضع ندامت غافل است از ساز عیش — دستها اینجا دو برگ گل بهم سائیده اند

نیست تدبیر وداع درد سر کار کمی
بی تمیزان عقل کامل را جنون نامیده اند

کل شوی تا دور گردون محرم عدلت کنند
جزوها یکسرخط پرکار را کج دیده اند

از ادب تا یاد آن نرگس نچیند انفعال
خانهٔ بیمار را دارالشفا نامیده اند

حیرتی را مغتنم گیرید و عشرتها کنید
محرمانا زصدبهار رنگ یک گل چیده اند

پیش هر نقش قدم ما را سجودی بردنست
کاین بخاک افتادگان پای کسی بوسیده اند

بی ادب (بیدل) بخاک نرگستان نگذری
شرم ناکان باهم انجا یکمژه خوابیده اند

لب بی صرفه نوا جهل سبق میباشد
خامه شایان عرق در خور شق میباشد

با ادب باش که درانجمن یکتائی
دعوی باطل اندیشهٔ حق میباشد

بلبلان قصه مخوانید که در مکتب عشق
دفتر گل پر پروانه ورق میباشد

هر کجا غیرت حسن انجمن آرای حیاست
خجلت از آینه داران عرق میباشد

در قناعت اگر ابرام نجوشد چو حباب
سکتهٔ وضع رضا سد رمق میباشد

جوع و شهوت همه جا پرده درد لکوبیست
نغمه در هرزقانون نهق میباشد

خون ما مغتنم گرد سر تمکین گیر
چتر کوه از پر طاوس شفق میباشد

سنگ هم در کف اطفال ندارد آرام
دور مجنون چقدر سست نسق میباشد

ورق جود کریمان جهان برگردید
نان محتاج کنون پشت طبق میباشد

(بیدل) از خلق جهان عشوهٔ خوبی نخوری
غازهٔ چهرهٔ این قوم بهق میباشد

لعل لب او یکدم بر حالم اگر خندد
تا حشر غبار من بر آب گهر خندد

بی جلوهٔ او تا چند از سیر گل و شبنم
اشکم زنظر جوشد داغم بجگر خندد

یک خندهٔ او برق بنیاد دو عالم شد
دیگر چه بلا ریزد گر بار دگر خندد

جوش چمن از خجلت درغنچه نفس دزدد
آنجا که گل داغم از آه سحر خندد

یک شبنم از ین گلشن بی چشم تماشا نیست
چندان که حیا بالد سامان نظر خندد

یاد دم شمشیرت هر جا چمن آراید
چون شمع سراپایم یک رفتن سر خندد

افسردگیء دلرا از آه گشایش کو
سنگ است وهمان کلفت هرچند شرر خندد

از چرخ کمان پیکر باوهم تسلی شو
کم نیست از ین خانه یک حلقهٔ در خندد

آنجا که زهم ریزد چار آینهٔ امکان
یک جبههٔ تسلیمم صد گل بسپر خندد

از خجلت بیدردی داغست سراپایم
مژگان بعرق گیرم تا دیدهٔ تر خندد

بی جلوهٔ او (بیدل) زین باغ چه گل چینند
در کسوت چاک دل چون صبح مگر خندد

لمعهٔ مهرش دمی کآینه تابان کند — شرم بچشم جهات سایهٔ مژگان کند
گر بتغافل دهد جلوه عنان نگاه — خانهٔ صد آینه یکمژه ویران کند
حسن عرق ناک او محرمیء دل نخواست — آتش غیرت کجاست کاین ورق افشان کند
هرزه دو مطلبم کاش چو موج گهر — آبله ام یکنفس محرم دامان کند
فوت زمان حضور آینهء دل شکست — یاس کنون جای مو ناله پریشان کند
در بن دندان شوق حسرت کنج لبی است — گر بگزم پشت دست بوسه چراغان کند
در برم از نیستی جامهء پوشیده ایست — تا کی ازین کسوتم رنگ تو عریان کند
شبهه نچیند بساط در ره تسلیم عشق — آب ز عکس غریق آینه پنهان کند
با همه واماندگی شوق گر آید بجوش — آبلهٔ پا چو شمع بر مژه طوفان کند
گر سر مجنون او گردشی آرد بعرض — دشت و در از گرد باد رو بگریبان کند
عالم تصویر و هم صید فریبم نکرد — کافر آن غمزه را بت چه مسلمان کند

بیدل) از آن نرگسم جرأت بیداد کو
سرمه ز خاکم مگر بالد و افغان کند

مارا بدر دل ادب هیچکسی برد — تمثال در آئینه ره از بی نفسی برد
زین دشت هوس منت سیلی نکشیدیم — خار و خس ما را عرق شرم خسی برد
بیگانهٔ عشقیم ز شغل هوسی چند — آب رخ عنقائیء ما را مگسی برد
فریاد که محمل کش یکناله نگشتیم — دل خون شد و در خاک غبار جرسی برد
دور همه چون سبحه یکی کرد تسلسل — زین قافلها پیش و پسی پیش و پسی برد
آخر پی تحقیق بجائی نرساندم — بیرونم ازین دشت اقامت هوسی برد
دل نیز نشد چون نفسم دام تسلی — جمعیت بالم الم بی قفسی برد

(بیدل) ثمر باغ کمالم چه توان کرد
پیش از همه در خاک مرا پیشرسی برد

مارا که نفس آینه پرداخته باشد — تدبیر صفا حیرت بی ساخته باشد
فرداست که زیر سپر خاک نهانیم — گو تیغ تو هم بسپهر آخته باشد
تسلیم سرشتیم رعونت چه خیال است — مو تا بکجا گردنش افراخته باشد
با طینت ظالم چکند ساز تجرد — ماری بهوس پوستی انداخته باشد
شور طلب از ما بفنا هم نتوان برد — خاکستر عاشق قفس فاخته باشد
بی بوی گلی نیست غبار نفس امروز — یاد که در اندیشهء ما تاخته باشد
دلدار گذشت و خبر از دل نگرفتیم — این آینهئی نیست که نگداخته باشد
از شرم نثار تو باین هستیء موهوم — رنگی که ندارم چقدر باخته باشد

(بیدل) بهوس دامنت از کف نتواند داد   ایکاش کسی قدر تو نشناخته باشد

* * *

ماضی و مستقبل این بزم حیرت حال بود   شخص از خود رفته در آئینه ها تمثال بود

سوختن همچون سپند از ننگ ایجادم رهاند   ورنه هستی بر لب عرض نفس تبخال بود

بسکه یاس ناتوانی در مزاجم ریشه کرد   برزبان خامه حرف مدعایم نال بود

هر قدر بر جا فسردم وحشتم سامان گرفت   چون غبار رنگ در ساز شکستم بال بود

غیر حسرت از جهان جستجو گردی نکرد   کاروان ما نگاه واپسین دنبال بود

خلق را در تیرباران هجوم احتیاج   آبرو تا بود وقف چشمهٔ غربال بود

هر کجا فال شگفتن زد بهار غنچه اش   صبح از ایجاد تبسم چین روی زال بود

بی نصیبان چشم درگرد دورنگی باختند   ورنه حسنش را سواد هر دو عالم خال بود

غیر را در دل شکوه عشق گنجایش نداد   خانهٔ خورشید از خورشید مالامال بود

جلوهٔ عیش والم یکسر بهوهو می گذشت   عمر را کیفیت تصویر ماه وسال بود

ماجرای سایه از خورشید هم روشن نشد   رفتنم از خویش یا زان جلوه استقبال بود

(بیدل) از بیدردی روز وداعت سوختم
سینه میکندی چه میشد گر زبانت لال بود

مباش غره بسامان این بنا که نریزد   جهان طلسم غبار است از کجا که نریزد

مکش زجراءت اظهار شرم تهمت شوخی   عرق دمی شود آئینهٔ حیا که نریزد

بجد گرفتن تدبیر انتقام چه لازم   همانقدر دم تیغت تنگ نما که نریزد

قدح بخاک زدیم از تلاش صحبت دونان   نداشت آنهمه موج آبروی ما که نریزد

بگوش منتظران ترانهٔ غم عشقت   فسانهٔ شبخون دارد آن صدا که نریزد

دل ستمکش بیحاصلی چو آبله دارم   کسی کجا برد این دانه زیر پا که نریزد

بیاد رفتم و برطبع کس نخورد غبارم   دگرچه سحر کند خاک بی عصا که نریزد

نثار راه تو دیدم چکیدن آینه اشکی   گرفتم از مژه اش بر کف دعا که نریزد

خمید پیکرم از انتظار وجان بلب آمد   قدح بیاد تو کج کرده ام بیا که نریزد

باین حنا که گرفته است خون خلق بگردن   اگر تو دست فشانی چه رنگها که نریزد

غم مروت قاتل گداخت پیکر (بیدل)
مباد خون کس ارزد باین بها که نریزد

مبصران حقیقت که سر بسر هوشند   برنگ چشمهٔ آئینه فارغ از جوشند

نیند چون صدف از شور این محیط آگاه   ز مغز خشک کسانیکه پنبه در گوشند

علاج حیرت ما کن که رنگ باختگان   شکست خاطر آئینه خانه هوشند

زبان بیخودیء رنگک کیست در یابد — شکستگان همه تن نالهای خاموشند
مراعاینه شد ز اختلاط قمری و سرو — که خاکساری و آزادگی هم آغوشند
ملایمت نشود جمع با درشتیء طبع — که عکس و آینه با یکدگر نمی جوشند
بصبح عیش مباش ایمن از سیه روزی — مدام سایه و مهتاب دوش بر دوشند
زشوخ چشمیء خویشند غافلان محجوب — برهنه است دعا لم اگر نظرپوشند
تو هر شکست که خواهی حواله ما کن — حباب و موج سراپا خمیده دوشند
کجا رسیم بیاد خرام او (بیدل)
که عاجزان همه چون نقش پافراموشند

محبت ستمگر نباشد نباشد — وفا زحمت آور نباشد نباشد
دل جمع مهریست برگنج اقبال — اگر کیسه پر زر نباشد نباشد
شکوهی که دارد جهان قناعت — بخاقان و قیصر نباشد نباشد
دلی میگدازم بصد جوش مستی — میم گر بساغر نباشد نباشد
درافسردنم خفته پرواز عنقا — چو رنگم اگر پر نباشد نباشد
هوس جوهر تربیت نیست همت — فلک سفله پرور نباشد نباشد
چه حرف است لغزش برفتار معنی — خطی گر بمسطر نباشد نباشد
بجائی که باشد عروج حقیقت — اگر چرخ و اختر نباشد نباشد
چنان باش فارغ ز بار تعلق — که بردوش اگر سر نباشد نباشد
یقینی که از شبهۀ دور بینی — لب یار کوثر نباشد نباشد
بخویش آشنا شو چه واجب چه ممکن — عرض را که جوهر نباشد نباشد
پیامیست این اعتبارات هستی — که هرجا پیمبر نباشد نباشد
از آن آستان خواه مطلوب همت — که چیزی بر ان در نباشد نباشد
ز اعداد خلق آنچه وا میشماری — اگر واحد اکثر نباشد نباشد
اثر نامدار است ز آئینه مگذر — گر فتح سکندر نباشد نباشد
چه دنیا چه عقبی خیال است (بیدل)
تو باش این و آن گر نباشد نباشد

محرم آهنگ دل شو سرمه برآواز بند — یک نفس از خامشی همرشته ئی برساز بند
خود گدازی کعبۀ مقصود دارد در بغل — کم ز آتش نیستی احرام این انداز بند
عاقبت بینی نظرپوشیدنست ازعیب خلق — آنچه در انجام خواهی بستن از آغاز بند
نیست غیرازخاکساری پرده دار رازعشق — گرتوانی مشت خاکی شو لب غماز بند
با خراش قلب ممنون صفا نتوان شدن — خون شو ای آئینه راه منت پرداز بند

موج میباشد کلید قفل وسواس حباب / عقدهٔ دل وا نمیگردد بتار ساز بند
ننگ آزادیست بروهم نفس دل بستنت / این گره را همچو اشک از رشته بیرون تا زبند
زان لب خاموش شورد لگر بیان مید رد / حیف با شد غنچه ها را بر قبای ناز بند
ناله میگویند پروازش بجائی میرسد / ای اثر مکتوب ما بر شعلهٔ آواز بند
دستگاه ما و من بر باد حسرت رفته گیر / هرچه می‌بندی بخودچون رنگ برپرواز بند

(بیدل) اینجا پاس مطلب فتحباب مدعاست
از شکست دل گشادی بر طلسم راز بند

محرمان کا ثار صنع ازعشق پرفن دیده اند / بت اگر دیدند نیرنگ برهمن دیده اند
وحشت آهنگان چوشمع ازعبرت کمفرصتی / آستین تا چیده گرد دچین دامن دیده اند
از خیال عافیت بگذرکه در زیر فلک / گر همه کوه است سنگش درفلاخن دیده اند
بار دنیا چیست تا نتوان زدل بر داشتن / غافلان قیراط را قنطار صد من دیده اند
فرصت جانکاه هستی خلق را مغرور کرد / شمعها تاریکیء این بزم روشن دیده اند
زین نگین‌هائی که نقشش داد شهرت میدهد / عبرت آگاهان دل از اسباب کندن دیده اند
گرتو نگشائی زخواب نازمژگان چاره چیست / از همین چشمیکه داری نور ایمن دیده اند
عشوهٔ دنیا نخوردن نیست امکان بشر / غیرت مردان چه سازد صورت زن دیده اند
سر به پستی دزد وایمن زی که مغروران چو کوه / تیغ برفرق از بلندیهای گردن دیده اند
جز همین نان ریز خشکی که بی آلایش است / لکه در هر کسوت از تاثیر روغن دیده اند
ازشرار کاغذم داغیست کاین وارستها / بر رخ هستی عجب دندان نما خندیده اند

(بیدل) افکاردقیق آئینهٔ تحقیق نیست
ذره ها خورشید را در چشم روزن دیده اند

محرمانیکه بآهنگ فنا مسرور اند / طپش آماده تر از خون رگ منصور اند
نامجویان هوس راز شکست اقبال / کاسها آمده بر سنگ و همان فغفور اند
جرسی نیست درین قافلهٔ بی سرو پا / ناله این است که از منزل معنی دور اند
نارسائی تگ و تاز اند چه پست چه بلند / تا بعنقا همه پرواز پر عصفور اند
چشم عبرت بره هرزه دوی بسیار است / لیک این آبله ها زیر قدم مستور اند
صوف و اطلس همه را پرده درر سوائیست / تا کفن پیرهن خلق نگر دد عور اند
میروند از قد خم مایل مطلوب عدم / بوسه خواه لب افسوس کمین گورا ند
محرم نشه بخمیازه نمی دوزد چشم / حلقه های در امید همه مخمور اند
تا کجا واسطه را حایل تحقیق کنید / مژه‌ها پیش نظر دود چراغ طور اند
معنی از حوصلهٔ فهم بلند افتاده است / خرمن ماه همان دانه کشان مور اند

خلق چون سایه نهفت آئینه در زنگ خیال ورنه این نامه سیاهان بحقیقت نور اند

(بیدل) از شب پره کیفیت خورشید مپرس
حق نهان نیست ولی خیره نگاهان کور اند

محفل هستی بتحریک دلی آراستند دانه ئی در شوخی آمد حاصلی آراستند
ذره تا خورشید بال افشان اند از فناست عرصهٔ امکان زرقص بسملی آراستند
عقدهٔ کار دو عالم دستگاه هوش بود بیخودان آسانی از هر مشکلی آراستند
دل غبار آورد و چشمی گشت بانم آشنا غافلان هنگامهٔ آب و گلی آراستند
کعبه و بتخانه نقش مرکز تحقیق نیست هر کجا گم گشت ره سرمنزلی آراستند
قلزم دل را کناری در نظر پیدا نبود گرد حیرت جلوه گر شد ساحلی آراستند
ساده بود آئینهٔ امکان زتمثال دوئی مشق حق کرد ندو فرد باطلی آراستند
بی نیازیها بطوفان عرق داد احتیاج کز نم خجلت جبین سائلی آراستند
چون جرس از بسکه پیش آهنگ سازو - شتیم گردما برخاست هر جا محملی آراستند

دست هر امید محکم داشت دامان دلی
یاس تا بیکس نباشد (بیدلی) آراستند

محو تسلیمیم اما سجده لغزش مایه بود سرخط پیشانیء ما را مددا داز سایه بود
یکنفس با مهلتی سودا نکردیم آه عمر این حباب بی سر و پا پر تنک سر مایه بود
مایهٔ بالیدن ما پهلوی خود خوردنست درگداز استخوان شمع شیرد ایه بود
نالهٔ فرهاد می آید هنوز از بیستون رونق تفسیر قرآن و فا این آیه بود
این شماتت های یاران زیر چرخ امروز نیست خانهٔ شطرنج تا بود است خوش همسایه بود
التفات نازی از مژگان سیاهی داشتیم هر کجا رفتیم از خود برسر ما سایه بود
محمل نازش ز صحرائی که بال افشان گذشت گرد اگر برخاست طاءوس چمن پیرایه بود

(بیدل) از چاك جگرچون صبح بستم نردبان
منظری کزخود برایم با فلك همپایه بود

محو طلبت گردی اگر داشته باشد آن سوی جهان عرض سحر داشته باشد
دل آیهٔ فتحیست ز قرآن محبت زیر و زبر زخمی اگر داشته باشد
از شعلهٔ هم نسبتیء لعل تو آب است هرچند که یاقوت جگر داشته باشد
ما و من وحدت نگهان غیر تو ئی نیست این رشته محال است دو سر داشته باشد
آنرا که ز کیفیت چشمت نظری نیست از بیخبریها چه خبر داشته باشد
چشم ترما نیز همان مرکز حسن است چون آینه گر پاس نظر داشته باشد
از طینت ظالم نتوان خواست مروت شمشیر کجا آب گهر داشته باشد

امروز دم کر و فرخواجه بلند است / البته که این سگك دو سه خر داشته باشد
سوزد لم از گریه چرا محو نگردید / بر آتش اگر آب ظفر داشته باشد
سیلاب سرشکم همه گر یکمژه بالد / تا خانهٔ خورشید خطر داشته باشد
افسانهٔ هنگامه اوهام مپرسید / شامی که ندارم چه سحر داشته باشد

(بیدل) من وآن ناله که از عجز رسائی
در نقش قدم گرد اثر داشته باشد

محو گر بیاد ب کی سر بهر سو میزند / موج گهر از ششجهت برخویش پهلو میزند
واکردن مژگان ادب میخواهد از شرم ظهور / اول درین گلشن بهار از غنچه زانو میزند
زین باغ هرجا وارسی جهلست با دانش طرف / بلبل بچهچه گر تند قمری بکوکو میزند
تاچرخ و انجم ثابت است از خلق آسایش مجو / اندیشهٔ داغ پلنگ آتش بآهو میزند
تاآمد و رفت نفس می‌بافد وهم پیش و پس / ما شوره چون بی رشته شد بیرون ماکو میزند
پست و بلند قصر ناز از هم ندارد امتیاز / آن چین مایل از جبین پهلو برابرو میزند
شکل دوئی پیدا کنم تا چشم برخود وا کنم / هر سو ز تمثال من آئینهٔ او میزند
داغم مخواه ای انتظار از تهمت افسردگی / تا یاد نشتر میکنم خون در رگم هو میزند
یارب کجا تمکین فرو شد کفهٔ قدر شرر / آفاق کهسار است و سنگم برترازو میزند

(بیدل) گران افتاده است از عاجزی اجزای من
رنگی که پروازش دهم چون شمع بر رو میزند

محمل‌و دیبا حجاب هستیء رسوا نشد / چشم میپوشم کنون پیراهنی پیدا نشد
در فراموشخانهٔ امکان چه علم و کو عمل / سعی باطل بود اینجا هرچه شد گویا نشد
زان حلاوتها که آداب محبت داشته است / خواستم نام لبش گیرم لب ازهم وا نشد
گر وفا میکرد فرصتهای کسب اعتبار / از هوس من نیز چیزی میشدم اما نشد
انتظار مرگ شمع آسان نمیباید شمرد / سر بریدن منفعل گردید و کار ما نشد
دل برنگ داغ ما را رخصت وحشت نداد / شکر کن ای ناله پروازت قفس فرسا نشد
بهر صید خلق در زهد ریائی جان مکن / زین تکلف عالمی بی دین شد و دنیا نشد
قانعان از خفت امداد یاران فارغند / موج هرگز دستش از آب گهر بالا نشد
از دل دیوانهٔ ما مجلس آرائی مخواه / سنگ سودا سوخت اما قابل مینا نشد
آتش فکر قیامت در قفا افتاده است / صد هزار امروزدی گردید و دی فردا نشد
خاك ناگردیده رستن از شکست دل کراست / موی چینی بود این موکز سر ما وا نشد
بازبان خلق کار افتاد (بیدل) چاره چیست / گوشه گیریهای ما عنقا شد و تنها نشد

مد بقا کجا بمه و سال میکشد / نقاش رنگ هرچه کشد بال میکشد

وا ماندگی بقا فلهٔ اعتبار نیست پیش‌است هرچه شمع زد نبال میکشد
نگسستنی است رشتهٔ آمال زیر چرخ چندین کلاوه مغزل این زال میکشد
سنگ همه بخفت فرسودگی کم است قنطار رفته رفته بمثقال میکشد
ازریش وفش مپرس که تا قید زندگیست زاهد غم سلاسل و اغلال میکشد
خشکی بطبع خلق ز شعر ترم نماند فطرت هنوز از قلمم نال میکشد
تشویش‌خوب وزشت جهان جرم‌آگهیست صیقل بدوش آئینه تمثال میکشد
موقع شناس محفل آداب حسن باش ننگ خط است موکه سر از خال میکشد
معشوقی از مزاج نفس کم نمیشود پیری ز قد خم شده خلخال میکشد
بی مایهٔ غنا نتوان شد حریف فقر ادبار نیز همت اقبال میکشد
(بیدل) تلاش گرم رو وادیء جنون
تب میکند گر آبله تبخال میکشد

مدعا دل بود اگر نیرنگ امکان ریختند بهر این یکقطره‌خون صدرنگ‌طوفان ریختند
زین گلستان نی خزان درجلوه آمدنی بهار رنگ‌وهمی از نوای عندلیبان ریختند
خار بستی کرد پیدا کوچه باغ انتظار بسکه مشتاقان بجای اشک‌مژگان ریختند
تهمت داماني قاتل میکشد هر گل ز من چون بهار ازبسکه خونم‌راپریشان ریختند
از سر تعمیردل بگذرکه معماران عشق روز اول رنگ این ویرانه ویران ریختند
نیستی عشاق را رفع کدورت بود و بس از گداز این شمعها گردی زدامان ریختند
بیش ازین نتوان خطا بستن برارباب کرم کز فضولی آبروی ابر نیسان ریختند
سجده گاه همت اهل فنا را بنده ام کابروی‌هرچه هست این‌خاکساران‌ریختند
شبنم مارا درین گلشن تماشا مفت نیست صد نگه شدآب‌تایک‌چشم‌حیران ریختند
از گداز پیکرم درد تو گم کرد آشیان شد ستم بر ناله کاتش درنیسان ریختند
دست‌و تیغی از ضعیفی ننگ قتلم بر نداشت خون‌من‌چون‌اشک‌برتحریک‌مژگان‌ریختند
قابل آن آستان کو سجده تا نازد کسی کز عرق آنجا جبین بی نیازان ریختند
نقد عمر رفته بیرون نیست از جیب عدم هرچه از کاشانه کم شد در بیابان ریختند
تا توانم بگلفروش چاك رسوائی شدن
چون سحر(بیدل)زهرعضوم‌گریبان‌ریختند

مرا این آبرو در عالم پرواز بس باشد که بال افشاندنم خمیازهٔ یاد قفس باشد
بمنزل چون رسد سر گشته ئی کز نارسائیها بیابان‌مرگ حیرت‌ازغبار پیش‌و پس باشد
تواند بیخودی‌زین‌عرصه گوی‌عافیت‌بیرون که‌چون‌اشک‌یتیمان‌دردوید‌ن‌بینفس باشد
درین‌محفل خجالت‌میکشم از سازموهومی کمال‌عشق من ایکاش‌در خورد هوس باشد

گلی پیدا نشد تا غنچه‌ئی نگشود آغوشش — درین گلشن ملال از میوه های پیشرس باشد
بداغ آرزوئی میتوان تعمیر دل کردن — بنای خانهٔ آئینه یکدیوار بس باشد
امل پیما ندارد غیر تسخیر هوس جهدی — نشاط عنکبوتان بستن بال مگس باشد
ضعیفان دستگیر سرفرازان میشوند آخر — بروز ناتوانیها عصای شعله خس باشد
ندارد دل جز اسباب طپیدن عشرت دیگر — همان فریاد حسرت بادهٔ جام جرس باشد
بدل هم تا توانی چون نفس مایل مشو (بیدل)
مبادا سیر این آئینه در راهت قفس باشد

مژده ای ذوق وصال آئینه بی زنگار شد — آب گردید انتظار و عالم دیدار شد
خلق آخر در طلب واماندگی اظهار شد — بر رهٔ خوابید پا زد آبله بیدار شد
سایه وار از سجده طی کردم بساط اعتبار — کوه و دشت از سودن پیشانیم هموار شد
غیر بیمغزی حصول اعتبار پوچ چیست — غنچه سر بر باد داد و صاحب دستار شد
حسن در خورد تغافل داشت سامان غرور — بسکه چین اندوخت ابرو تیغ جوهردار شد
عالمی را الفت رنگ از تنزه باز داشت — دستها اینجا بافسون حنا بیکار شد
در غبار وهم و ظن جمعیت دل باختم — خانه از سامان اسباب هوس بازار شد
از وجود آگه شدیم اما بایمای عدم — چشمکی زد نقش پا تا چشم ما بیدار شد
رنج هستی اینقدر از الفت دل میکشم — ناله را در نی گره پیش آمد و زنار شد
ننگ خست توام بیدستگاهی بوده است — رفت تا ناخن گشاد پنجه ام دشوار شد
خجلت غفلت قوی تر کرد برما رفع وهم — سایه تا برخاست از پیش نظر دیوار شد
محو او باید شدن تا وارهیم از ننگ طبع — خار از همرنگیء آتش گل بیخار شد
(بیدل) افسون هوس ما را زما بیگانه کرد
بسکه مرکز بر خیال پوچ زد پرکار شد

مشتاق تو کر نامه بری داشته باشد — چون اشك هم از خود سفری داشته باشد
از آتش حرمان کف خاکستر داغیست — گر شام امیدم سحری داشته باشد
چون شمع بود سر بدم تیغ سپردن — گر نخل مرادم ثمری داشته باشد
آئینه مقابل نکنی با نفس من — آه است مبادا اثری داشته باشد
غیر از عرق شرم مقابل نپسندد — هستی اگر آئینه گری داشته باشد
عمریست که ما کمشدگان گرم سراغیم — شاید کسی از ما خبری داشته باشد
آرایش چندین چمن آغوش بهار است — هر سینه که یك زخم دری داشته باشد
ای اهل خرد منکر اسرار مباشید — دیوانهٔ ما هم هنری داشته باشد
ما محو خیالیم ز دیدار مپرسید — سامان نگه دیده وری داشته باشد

مفت طرب ما چمن سا د ه‌د لیهـا گر حسن بآ ئینه سر ی د ا شته با شد
ا مید ز عا شـق نکنـد قطـع تعلـق گر آ ه ندا ر د جگر ی د ا شته با شـد

(بید ل) د ل ا فسر د ه بعا لم نتو ا ن یـا فـت
هر سنگ که بینی شر ری د ا شته بـا شـد

مشر ب عشا ق بر و ضع هو س تنگی کند عا لم عنقا به پر و ا ز مگس، تنگی کند
و ا صل مقصد ز خا موشی ندا ر دچا ره ئی چو ن بمنزل آ مد آ و ا ز جر س تنگی کند
سیر ی ا ر شو خی ندا ردطفل آتش‌خوی من اشك را کی د ر د و یدنها نفس تنگی کند
ا نتظا ر بیخو دی ما را جاو ن پیما نه کر د خلق مستا ن از شرا ب د یر رس تنگی کند
بو ی گل د ر ر نگ د زدد بال پرواز نفس باغ ا مکا ن بیتو ا ز آ هم ز بس تنگی کند
د یده بیرویت ندا رد طا قت تشو یش غیر آ نچه بر گل‌وا شو د بر خا ر و خس‌تنگی کند
بید ما غ د ستگا ه مشر ب یکتـا ئیم خا نهٔ آ ئینهٔ ما بر د و کس تنگی کنـد
کیسه پر د ا ز ان افلا س ا ز فضولی فارغند بی گشا د ی نیست گر د ست‌هو س‌تنگی کند
عا لمی را الفت جسم ا ز عد م د لگیر کرد بر قفس پر ور د ه بیر و ن قفس تنگی کند

چون سحر (بید ل)من و هستی‌تعب‌پیرا هنی
کز حیا بر خو یش تا با لد نفس تنگی کند

مصـو را ن بهـزا ر ا نفعـا ل پیـو ستـند که طرهٔ تو کشیـد ند و خا مه نشکستـند
ز جهل نسبت قـد تو میکننـد بسـر و فضو ل چند که پا ما ل فطر ت پستند
بر نـگ عقـد گهر وا نمیتوا ن کر دن د لی که د ر خم ز لف تو اش گره بستند
ز آ فتـاب گذشته است مـد ا برو یـت کما ن کشـا ن ز هٔ نا ز پر ز بر د ستند
د ماغ سو ختگا ن بیش ا ز ین وفا نکند سپند ها بصد آ هنگ یکصدا جستند
ز شا م ما مکش ا ی‌حسرت ا نتظار سحر بدو ر ما قـد ح آ فتـا ب بشکستند
د ر ین محیط ا د ب کن ز خو د نما ئیها حبا ب وموج همان نیستند ا گر هستند
ا د ب ز مرد مك د یده میتوا ن آموخت که سا کنند ؛ گر هو شیا ر ا گر مستند
زو ضع شمع‌خموش ا ین نوا پر افشا نست که شعله ها همه خود را بدا غ د ل بستند

بذ وق وحشت آ نقوم سو ختم (بید ل)
که نا له وا ر چو بر خـا ستند ننشستند

مصو ر نگهت سا غر چه ر نگ ز ند مگر جنو ن کند وخا مه د ر فر نگ ز ند
چنین که‌ز گستا زنا زسرگران‌شد ه ا ست ز سا یه‌مژ ه تر سم بسر مه سنگ ز ند
بگاشنی که چمن د ر ر کا ب بخرا می حنا ز د ست تو گیر د گل و بر نگ ز ند
ز سعی خا ك بگر د و ن غبا ر نتو ا ن بر د بد ا من تو هما ن د ا من تو چنگ ز ند

دل گرفته ء ما قابل تصرف نیست
کسی چه قفل بر این خانهای تنگ زند

گشودن مژه مفت نفس شماری ماست
شرر دگر چقدر تکیه بر درنگ زند

جهان ادبگه دلهاست بی نفس میباش
مباد آینه ئی زین میانه زنگ زند

دل شکسته جنون بها نه جو دارد
که رنگ اگر شکنم شیشه بر ترنگ زند

نموده اند ز دست نوا زش فلکم
دمی که گاه غضب بر زمین پلنگ زند

ز خویش غیرترا شیده ئی کجاست جنون
که خنده ء بشعور جهان بنگ زند

بساز عجز بر اعذر خواه آفت باش
همجوم آبله کمتر بپای لنگ زند

ز (بیدلی) قدح انفعال سودایم
بشیشه ئی که ندارم کسی چه سنگ زند

مطلبی گر بود از هستی همین آزار بود
ورنه در کنج عدم آسودگی بسیار بود

زندگی جز نقد وحشت در گره چیزی نداشت
کاروان رنگ و بورا رفتنی در بار بود

غنچه ئی پیدا نشد بوی گلی صورت نبست
هر چه دیدم زین چمن یا ناله یا منقار بود

دست همت کرد از بی جرأتیها کوتهی
ورنه چون گل کسوت ما یك گریبان وار بود

سوختن هم مفت عشرتهاست اما چون شرار
کوکب کمفرصت ما یك نگه سیار بود

غفلت سعی طلب بیرون نرفت از طینتم
خواب پائی داشتم چشمم اگر بیدار بود

عافیت در مشرب من بار گنجایش نداشت
بسکه جامم چون شرار از سوختن سرشار بود

این دبستان چشم قربانی است کز بیمطلبی
نقش لوحش بیسواد و خامه ها بیکار بود

قصر گردون را ز پستی رفعت یکپایه نیست
گردن منصور را حرف بلند شدار بود

مصدر تعظیم شد هر کس ز بد خوئی گذشت
نردبان اوج عزت وضع ناهموار بود

دل بحسرت خون شد و محرم نوائی برنخاست
ناله ء فرهاد ما بیرون این کهسار بود

شوخیء نظاره بر آئینه ء ما شد نفس
چشم بر هم بسته (بیدل) خلوت دیدار بود

معنی سبقان گر همه صد بحر کتابند
چون موج گهر پیش لبت سکته جوابند

رحم است بحال تب و تاب نفسی چند
کاین خشك لبان ماهیء دریای سرابند

بیش و کم خلق آیت بیمغزی و هم است
صفر آینه داران عدم در چه حسابند

جز هستیء مطلق ز مقید نتوان یافت
اشیا همه یکسایه ء خورشید نقابند

عبرت نظران در چمن هستیء موهوم
چون شبنم صبح از نفس ساخته آبند

مستی بخروشیست درین بزم که از شرم
مستان همه گر آب شوند اشك کبابند

پیری تو کجائی که دهی داد هوسها
این منتظران قد خم پا برکابند

چون کاغذ آتش زده این شوخ نگاهان
تسلیم غنودن کده ء یکمژه ء خوابند

فرصت شمرانیم چه رائی و چه مرئی ‌ ‌ ‌ موج و کف پوچ آینه در دست حبابند

زیر فلک از منعم و درویش مپرسید ‌ ‌ ‌ گر خانه همین است همه خانه خرابند

(بیدل) مشکن ربط تأمل که خموشان

چون کوزهٔ سربسته پر از بادهٔ نابند

مفلسی دست تهی بر سودن ارزانی کند ‌ ‌ ‌ پنجهٔ بیکار بیعت با پشیمانی کند

چشم من از درد بیخوابی درین وادی گداخت ‌ ‌ ‌ سایهٔ خاری نشد پیدا که مژگانی کند

از حیا هم شرم میدارم ز ننگ اشتهار ‌ ‌ ‌ جامهٔ پوشیدگی حیف است عریانی کند

دل بغفلت نه که در دفع تمیز خوب و زشت ‌ ‌ ‌ خانهٔ آئینه را زنگار دربانی کند

جز بموقع آبرو ریزیست عرض هر کمال ‌ ‌ ‌ غیر موسم ابر بر دریا چه نیسانی کند

تا بهمواری رسد دور درشتی‌های طبع ‌ ‌ ‌ هر کرا رنگیست باید آسیابانی کند

سبحه را گر دآوری چون حلقهٔ زنار نیست ‌ ‌ ‌ کفر چون هموار شد کار مسلمانی کند

نامهٔ دارم بها را نشا که طبع بلبلش ‌ ‌ ‌ چون صریر خامه پیش از خط غزلخوانی کند

بی تأمل هرزه نالیهایم از خود میبرد ‌ ‌ ‌ کاش چون بند نیم خجلت گریبانی کند

شرم بی دردی غرق میخواهدای (بیدل) مباد

بی نمی ها دیده را محتاج پیشانی کند

مکتوب شوق هرگز بی نامه بر نباشد ‌ ‌ ‌ ماو ز خویش رفتن قاصد اگر نباشد

هرجا تنید فطرت یک حلقه داشت گردون ‌ ‌ ‌ در فهم خط پرکار حکم دو سر نباشد

خاشاک را در آتش تاکی خیال پختن ‌ ‌ ‌ آنجا که جلوهٔ اوست ازما اثر نباشد

مغرور فرصت دهر زین بیشتر مباشید ‌ ‌ ‌ بست و گشاد مژگان شام و سحر نباشد

برقی ز دور دارد هنگامهٔ تجلی ‌ ‌ ‌ ای بیخودان به بینید دل جلوه گر نباشد

ما را برنگ شبنم تا آشیان خورشید ‌ ‌ ‌ باید بدیده رفتن گر بال و پر نباشد

هرچند کار فرداست امروز مفت خود گیر ‌ ‌ ‌ شاید دماغ و طاقت وقت دگر نباشد

زاهد ز وضع خلوت ناز کمال مفروش ‌ ‌ ‌ افسردن از کف خاک چندان هنر نباشد

آئینه خانهٔ دل آخر بزنگ دادیم ‌ ‌ ‌ زین بیش آه ما را رنگ اثر نباشد

خواهی بخلق رو کن خواهی خیال او کن ‌ ‌ ‌ در عالم تماشا بر خود نظر نباشد

آسودگی مجوئید از وضع اشک (بیدل) ‌ ‌ ‌ این جوهر چکیدن آب گهر نباشد

مکتوب مقصد ما از بیکسی فغان شد ‌ ‌ ‌ قاصد نشد میسر دل خون شد و روان شد

دل بی رخ تو هیهات با ناله رفت در خاک ‌ ‌ ‌ واسوخت این سپندان چندانکه سرمه‌دان شد

کردم بصد تأمل بنیاد عجز محکم ‌ ‌ ‌ این پنبه بسکه برخود پیچید ریسمان شد

تا حشر بار اعمال باید کشید بردوش ‌ ‌ ‌ این یکنفس بضاعت صد ناقه کاروان شد

شمع بساط ما را در کارگاه تسلیم ‌ ‌ ‌ هرچند عزم پا بود روسوی آسمان شد
تشویش روزی آخر نگذاشت دامن ما ‌ ‌ ‌ گندم قفای آدم از بس دوید نان شد
کسب و کمال در خلق پر آبرو ندارد ‌ ‌ ‌ بردوش بحر آخر موج گهر گران شد
جمعیت عدم را از کف نمیتوان داد ‌ ‌ ‌ در یاد بیضه باید مشغول آشیان شد
دل در خیال دیدار آئینه‌خانه‌ئی داشت ‌ ‌ ‌ تا برورق زد آتش طاءوس پرفشان شد
از الفت رفیقان با بیکسی بسازید ‌ ‌ ‌ کس همعنان کس نیست از مرگ امتحان شد
از عجز ما مگوئید از حال ما مپرسید ‌ ‌ ‌ هرچند جمله باشیم چیزی نمیتوان شد

(بیدل) نداد تحقیق از شخص ما نشانی
باری بعرض تمثال آئینه مهربان شد

مکتوب من بهر که برد باد میبرد ‌ ‌ ‌ تا یاد کس رسید نم از یاد میبرد
پرواز رنگ من اگر آید بامتحان ‌ ‌ ‌ مانی شکست خامه ببهزاد میبرد
در دیر پا بر آتشم از کعبه سر بسنگ ‌ ‌ ‌ دیگر کجایم این دل ناشاد میبرد
از حرف و صوت جوهر تحقیق رفته گیر ‌ ‌ ‌ آئینه تا نفس زده‌ء باد میبرد
این پیکری که تیشهٔ تدبیر جانکنیست ‌ ‌ ‌ ما را همان بتربت فرهاد میبرد
تا گردی از خرام تو باغ تصور است ‌ ‌ ‌ شوق از خودم بسایهٔ شمشاد میبرد
یکموج اگر عنان کشد سیل گریه‌ام ‌ ‌ ‌ از خاک هند دجله به بغداد میبرد
هرچند دل ز شرم خیالت عرق کند ‌ ‌ ‌ یک شیشه‌خانه عرض پریزاد میبرد
در آتشم فگن که سپند فسرده ام ‌ ‌ ‌ تا سرمه نیست زحمت فریاد میبرد

(بیدل) بنال ورنه درین دامگاه یاس
خاموشیت ز خاطر صیاد میبرد

مگر با نقش پایت مژدهٔ جوشیدنی دارد ‌ ‌ ‌ که همچون موخط پیشانیم بالیدنی دارد
خیال تست دل را ساغر تکلیف معشوقی ‌ ‌ ‌ ز پهلوی جمال آئینه ام نازیدنی دارد
چه سحر است اینکه دیدم در نیستان از لب نائی ‌ ‌ ‌ گره هرچند لب بندد نوا بالیدنی دارد
ز سیر لفظ و معنی غافلم لیک اینقدر دانم ‌ ‌ ‌ که گرد هر که گردد گرد دل گردیدنی دارد
چمنها در نقاب خاک پنهانست و ما غافل ‌ ‌ ‌ اگر عبرت گریبانی کند گل چیدنی دارد
ببند از خلق چشم و هرچه میخواهی تماشا کن ‌ ‌ ‌ گل این باغ در رنگ تغافل دیدنی دارد
سر و برگ املها میکشد آخر بنومیدی ‌ ‌ ‌ تو طوماری که انشا کرده‌ئی پیچیدنی دارد
ز هر مو صبح گل کرد است و دل افسانه میخواند ‌ ‌ ‌ بخواب غفلت ما یکمژه خندیدنی دارد
بساط استقامت از تکلف چیده ایم اما ‌ ‌ ‌ برنگ شمع سر تا پای ما لغزیدنی دارد
پیام کبریائی در برت وا کرده مکتوبی ‌ ‌ ‌ رگ گردن چه سطر است اینقدر فهمیدنی دارد

بگفتگو عرق کردی دگر ای بی‌ادب بس کن / حیا آئینه می‌بیند نفس دزدیدنی دارد

ز تسلیم سپهر کینه‌جو ایمن مشو (بیدل)

که این ظالم دم تیغ است و بدخوابیدنی دارد

مگو این نسخه طور معنیء یکدست کم دارد / تو خارج نغمه‌ئی ساز سخن صد زیر و بم دارد

صلای عام می‌آید بگوش از ساز این محفل / قدح بهر گدا چیداست و جام از بهر جم دارد

ادب هر جا معین کرده نزل خدمت پیران / رعایت کردگان رغبت اطفال هم دارد

زیانرا سود دانستم کدورترا صفا دیدم / سواد نسخه‌ء کم فرصتان خط در عدم دارد

خم ابرو شکست زلف نیز آرایش است اینجا / نه تنها حسن قامت را برعنائی علم دارد

بچشم هوش اگر اسرار این آئینه دریابی / صفا و جوهر و زنگار چشمکها بهم دارد

من این نقشی که می‌بندم بقدرت نیست پیوندم / زبان حیرت انشایم بموهومی قسم دارد

نوشتم آنچه دل فرمود خواندم هرچه پیش آمد / مرا بی‌اختیاریها بخجلت متهم دارد

ز تحریرم تو آن کیفیت تسلیم فهمیدن / غرور کاتب اینجا سرنگونی تا قلم دارد

نفس تا هست فرمان هوسها بایدم بردن / بهر رنگی که خواهی گردن مزدور خم دارد

تمیز خوب و زشتم سوخت ذوق سرخوشی (بیدل)

ز صاف و درد مخمور آنچه یابد مغتنم دارد

مگو دل از غم و صبر از جفا خبر دارد / سر بریده ز تیغش جدا خبر دارد

چه آرزو که بناکامی از جهان نگذشت / ز یاس پرس کزین ماجرا خبر دارد

نگار دست بتان بی‌لباس ماتم نیست / مگر ز خون شهیدان حنا خبر دارد

فضولی من و تو در جهان یکتائی / دلیل بی‌خبریهاست تا خبر دارد

درین هوس‌کده گر ذوق گردن افرازیست / سری برار که از پیش پا خبر دارد

تمیز خشك و تر آثار بی‌نیازی نیست / گدست آنکه ز بخل و سخا خبر دارد

پیام عالم امواج می‌برد بمحیط / طپیدنی که ز پهلوی ما خبر دارد

غرور و عجز طبیعی است چرخ تا دل خاك / نه دانه مجرم و نی آسیا خبر دارد

به پیش خویش بنالید و لاف عشق زنید / گل از ترانه‌ء بلبل کجا خبر دارد

مباد در صف محشر عرق بجوش آیم / که از تباهی کارم حیا خبر دارد

ازین فسانه که بی او نمرده‌ام (بیدل) / قیامت است گر آن دلربا خبر دارد

مگو رندا ز می و زاهد ز تقوی گفتگو دارد / دماغ عشق سرشار است هرجا گفتگو دارد

عدم از سرمه جوشانده است شور محفل امکان / تأمل کن خموشی تا کجاها گفتگو دارد

جهان بزمیست نفرین و ستایش نغمه‌ء سازش / سراپا گوش باید بود دنیا گفتگو دارد

ز بس برده است افسون امل از خود جهانیرا / گر از امروز می‌پرسی ز فردا گفتگو دارد

ندارد صرفه غیرت بجنگ سایه رو کردن / خجالت نقد بیکاری که با ما گفتگو دارد

نباشد گر نوای زهد و تقوی درد سر کمتر / ببزم ما قدح گوشست و مینا گفتگو دارد

اسیر تنگنای کلفتم از هرزه پروازی / غبارم گر نفس دزدد بصحرا گفتگو دارد

سراغ عافیت خواهی ز ما و من تبرا کن / ندارد بوی جمعیت زبان تا گفتگو دارد

نفس وحشت‌نگار گرداز خود رفتن است اینجا / صریر خامه‌ئی در لغزش پا گفتگو دارد

اثرهای کمال وحدت است افسانهٔ کثرت / برای خود خیال شخص تنها گفتگو دارد

نگردد محرم راز دهانش هیچکس (بیدل)
مگر لعلش که از شرح معما گفتگو دارد

مگو صبح طرب در ملک هستی دیر می‌آید / در اینجا موی پیری هم بصد شبگیر می‌آید

من و ما نیست غیر از شکوهٔ وضع گرفتاری / ز ساز هر دو عالم نالهٔ زنجیر می‌آید

چه رنگینی است یارب عالم خرسندی دلها / بخاک کش هر که سرمی دزدد از کشمیر می‌آید

کمانی را بزه پیوسته دارد چین ابرویت / که آنجا بوالهوس دور از سریك تیر می‌آید

ندارد چشمهٔ حیوان حضور آب پیکانت / زیاد زخم او جان در تن نخچیر می‌آید

جهانی در محبت دشمن من شد که عاشق را / همه گر اشک خود باشد گریبان گیر می‌آید

مبند ای وهم بر معدوم مطلق تهمت قدرت / ز خدمت بی‌نیازم گر زمن تقصیر می‌آید

جراحت پرور عشقم بگلزارم چه میخوانی / که در گوشم ز بوی گل صدای تیر می‌آید

صفا کیشان ندارند انتظار رنگ گرداندن / سحر هرگاه می‌آید بعالم پیر می‌آید

بنعمت غرهٔ این گرد خوان منشین که مهمانش / دل خود میخورد چندانکه از خود سیر می‌آید

دلیل اختراع شوق ازین خوشتر چه میباشد / که از تمکین مجنون ناله در زنجیر می‌آید

بحیرت رفته‌ام از سیر دیدارم چه میپرسی / نگاه بیخودان از عالم تصویر می‌آید

بغفلت تا توانی سازکن از آگهی بگذر / ندارد خواب تشویشی که از تعبیر می‌آید

ندارد صید (بیدل) طاقت زخم تغافلها / خدنگ امتحان ناز پر دلگیر می‌آید

من آن غبارم که حکم نقشم بهیچ آئینه در نگیرد
اگر سراپا سحر برایم شکست رنگم ببر نگیرد

نشد زسازم بهیچ عنوان چونی خروش دگر برافشان
جز اینکه یارب درین نیستان پرنوایم شکر نگیرد

باین گرانی که دارد امروز رخت چندین خیال دوشم
چو کشتیم پای رفتنی کو اگر محیطم بسر نگیرد

براه یاس است سعی گامم که گر بلغزش رسد خرامم
کسی جز آغوش بی‌نشانی چو اشکم از خاک بر نگیرد

دل ازفسون امل طرازی بجدگرفته‌است هرزه تازی
مباد شرم نفس گدازی عنان این بیخبر نگیرد
نگاه غفلت کمین ما را کنار مژگان نشد میسر
طپد بخون خفته خوابناکی که سایه‌اش زیر پر نگیرد

چو موج عمریست بی‌سروپا تلاش شوقم ادب تقاضا
چه ممکن است این که رشته ما چو عقده گیرد گهر نگیرد
خوشا غنا مشربی که طبعش بحکم اقبال بی نیازی
زهر که خواهد جزا نخواهد زهر چه گیرد اثر نگیرد

اگر زمعمار دهر باشد بنای انصاف را ثباتی
گدای که تعمیر رنگ دارد چراش در آب زر نگیرد
دلیکه برد ندآب نازش بآتش عشق کن گدازش
چو شیشه بر سنگ خورد سازش کسیش جز شیشه گر نگیرد

گذشت مجنون بوضع عریان چو ناله وآه ازین بیابان
تو هم بآن رنگ دامن افشان که چین دامن کمر نگیرد
قبول سرمایه تعین کبمنگه آفت است (بیدل)
چو شمع خاموش ترك سر گیر تا هوا ئیت سر نگیرد

منتظران بهار بوی شگفتن رسید
مژده بگلها برید یار بگلشن رسید
لمعهٔ مهر از لب درود بوار تافت
جام تجلی بدست نور زایمن رسید
نامه و پیغام را رسم تکلف نماند
فکر عبارت کراست معنی روشن رسید
عشق زرا دخیال گرد الم پاك رفت
خار و خس وهم غیر رفت و بگلخن رسید
صبر من نارسا باج زکوشش گرفت
دست بدل داشتم مژده بدامن رسید
عیش وغم روزگار مرکز خود واشناخت
نغمه باحباب ساخت نوحه بدشمن رسید
مطلع همت بلند مزرع اقبال سبز
ریشه بنخل آب داددانه بخرمن رسید
زین چمنستان کنون بستن مژگان خطاست
آینه صیقل زنید دیده بدیدن رسید
بردم از این نوبهار نشهٔ عمر دوبار
دیده ام از دید دوست دل بدل من رسید
سرو خرامان ناز حشر چه نیرنگ داشت
هر چه زمن رفته بود باز بمسکن رسید
(بیدل) از اسرار عشق هیچکس آگاه نیست
گاه گذشتن گذشت وقت رسیدن رسید

من و حسنیکه هر جا یاد ش از دل سر برون آرد
بدوش هر مژه صد شمع چشم تر برون آرد
کمینگاه دو عالم حسرتم امید آن دارم
که فیض جلوه یك اشکم نگه پرور برون آرد
زگرمیهای لعلش گر دل دریا خبر گردد
حبابی آسا بلب تبخاله از گوهر برون آرد

بصحرای قیامت قامتش گر فتنه انگیزد — بر نگ گردباد آه از دل محشر برون آرد

ز پاس ناله بر بنیاد عجز خویش میلرزم — مباد این شعله از خاکستر من سر برون آرد

که دارد زین دبستان هوس غیر از خیال من — ورق گردانی رنگی که صد دفتر برون آرد

درین محفل سراغ عشرت دیگر نمی یابم — مگر خمیازه با لذت خود و ساغر برون آرد

بگلشن گر دهد عرض ضعیفی ناتوان او — بناز صد رگ گل پهلوی لاغر برون آرد

ز فیض آبله دارد جنونم اوج اقبالی — که گر بر خاک ره ساید قدم افسر برون آرد

ز بحر بی کنار نا امیدی در نظر دارم — نم اشکی که غواصش سر از گوهر برون آرد

ندامت ساز کن هرجا کنی تمهید پیدائی — که بوی گل بصد چاک از گریبان سر برون آرد

غم اسباب دنیا چیده ئی بردل ازین غافل — که آخر تنگی این خانه ات از در برون آرد

بطوفان حوادث چاره ها خون شد کنون صبری — بساحل کشتیء ما را مگر لنگر برون آرد

صفاها آخر از عرض هنر زنگار شد (بیدل)
ز غفلت تا بکی آئینه ات جوهر برون آرد

موج گل بیتو خار را ماند — صبح شبهای تار را ماند

بفسون نشاط خون شده ام — نشهٔ من خمار را ماند

چشم آئینه از تماشایش — نسخهٔ نوبهار را ماند

زندگانی و گیرودار نفس — عرصهٔ کارزار را ماند

گل شبنم فروش این گلشن — سینهٔ داغدار را ماند

چند باشی ز حاصل دنیا — محو فخری که عار را ماند

شهرت اعتبار تشهیر است — معتبر خر سوار را ماند

دود آهم ز جوش داغ جگر — نگهت لاله زار را ماند

می کشندت ز خلق خوش باشد — جاه هم پای دار را ماند

تا نظر باز کرده ئی هیچ است — عمر برق شرار را ماند

مژه وا کردنی نمی ارزد — همه عالم غبار را ماند

محو یاریم و آرزو باقیست — وصل ما انتظار را ماند

بیتو آغوش گریه آلودم — زخم خون در کنار را ماند

سایه را نیست آفت سیلاب — خاکساری حصار را ماند

نسخهٔ صد چمن زدیم بهم — نیست رنگی که یار را ماند

مژهٔ خونفشان (بیدل) ما
رگ ابر بهار را ماند

موج گوهر طینتان گرشوخی افزون کرده اند — پای در دامن سری از جیب بیرون کرده اند

کهکشان دیدی شکست رنگ هم فهمیدنی است — بیخودان در لغزش پا سیر گردون کرده اند
اعتباری نیست کز ذلت کشان خاك نیست — عالمی را پایمال فطرت دون کرده اند
نشئهٔ نا قدردانی بسکه زور آورده است — اکثری از ترك می بیعت با فیون کرده اند
خلق را خواب پریشان تا کجا راحت دهد — سایه بر فرق جهان از موی مجنون کرده اند
پر بصهبا خومکن کاین عاریت پیمانه ها — رنگی از سیلی است هر که چهره گلگون کرده اند
بگذرید از شغل بام و در که جمعی بیخبر — زین تکلف دشت را از خانه بیرون کرده اند
گل بدست و پا که بست امشب که چون برگ حنا — بوسه مشتاقان چمنها زیر لب خون کرده اند
موج گوهر بی تامل قابل تمییز نیست — مصرع ما را بچندین سکته موزون کرده اند
زین بضاعت تا کجا اثبات نفی خود کنم — کاستنها ی مرا هم برمن افزون کرده اند

(بیدل) این دریای عبرت را پل دیگر کجاست
زورقی چند از قد خم گشته واژون کرده اند

موی دماغ جاه و حشم حل نمیشود — فغفور خاك گشت و سرش کل نمیشود
ما و من هوسکدهٔ اعتبار خلق — تقریر مهملی است که مهمل نمیشود
زین گرد اعتبار مچین دستگاه نا ز — بر یکدگر چو سایه فتد تل نمیشود
آئینه دار جوهر مردا ستقامت است — پردا ز تیغ کوه بصیقل نمیشود
افسردگی کمینگر تعطیل وقت ما ست — تا دست گرم کار بود شل نمیشو
نا قدردان راحت وضع زمانه ئی — تا درد سر بطبع تو صندل نمیشو
با این دو چشم کاینه دار دو عالم است — انسان تحیرا ست که احول نمیشو
زین آرزو که سرمه نظرگاه چشم اوست — حیف است اصفهان همه مکحل نمیشود
ایخواجه خواب راحت از اقبال رفته گیر — این کاربوریا ست زمخمل نمیشو
با وهم وظن معامله طول او فتاده است — عالم مفصلی است که مجمل نمیشود

(بیدل) کسی بعرش حقیقت نمیرسد
تا خاك راه احمد مرسل نمیشود

میل هوس ز عافیتم فرد میکند — گربشکنم کلاه دلم درد می کند
تسلیم تحفه ایست که طبعم بر اهل ذوق — چون میوهٔ رسیده ره آورد می کند
خال زیاد تختهٔ خاك اختراع کیست — دل را خیال مهرهٔ این نرد می کند
پرد رتلاش خرمیء این چمن مباش — افراط آب چهرهٔ گل زرد می کند
رم می خورد زسایهٔ غیرت فسردگی — تمثال مرد آئینه را مرد می کند
از می حذر کنید که این دشمن حیا — کاری که از ادب نتوان کرد می کند
چینی علاج تشنگیء حرص جاه نیست — آب سفال دل ز هوس سرد می کند

زنـگارا گرنه پرد ۀنا موس را زا و ست آ ئینه را خیا ل که شبگر د می کند
عـز م فـنا بشیشۀ ساعت نهفـته ا یم
(بـیدل) بپر د ه ر فتـن ما کرد می کند .

می و نـغمه‌مسلم حوصله‌ئی که قد ح کش گر دش سر نشو د
بحل است سبکسر ی آ نقد رت که د ما غ جنون ز د ه تر نشود
ا گر ا هل قبول ا ثر نشو ی بتو قع‌سو د و ز یا ن ند و ی
د ل مر د ه بفیض نفس نر سد گل شمع د وچا ر سحر نشو د
ز تعین خوا جه و خو د سر یش نـکشی بطو یله گه‌ء خر یش
چه شو دتگ و تا ز گدا گر یش که محبت حا صل زرنشو د
زتر ا نـۀ ا طلس وصوف هو س نشوی بد را فگن را ز نفس
تن بر هنه پو شش حا ل تو بس که لبا س غنا جل خر نشو د
تب و تا ب تلا ش جنو ن صفتت ز د ه ر ا ه تأ مل عا فیتت
همه گر بسر ا غ بهشت ر سد سر مر غ هو س ته‌ء پر نشو د
ز جنو ن مشا غل حر ص وهوا بطپش‌مفگن سر و کا ر نفس
خم گو شۀ ز ا نو ش آ یـنه کن که ستمکش شغل د گرنشو د
بد و نیك تعین خیر ه سر ی ز د ه جا م کشا کش د ربد ر ی
تو چوسا یه گزین د ر بیخبر ی که بز از له زیر وزبرنشو د
ز قیامت دینی وغیرت د ین بطپش شد ه خون د ل یا س کمین
مد د ی ز فسو ن جها ن یقین که گزیده‌ئی ما رد و سر نشو د
زسعا د ت صحبت ا هل صفا د ل ود ید ه رسا ن بحضو ر غنا
که تر دد قطر ۀ بی سر و پا بصد ف نر سید ه گهر نشو د
بحد یث نهفته ز با ن مگشا گل عیب و هنر مفگن بملا
د ربر دۀ شب نگشو د ه بر ا که بر و یتو خند ه سحر نشو د
بتصو روعد ه ۀو صل قد م چه هوس که نخفته بخا ك عد م
بغبا ر هو ا طلبا ن و فـا ستم است قیا مت ا گر نشو د
د ل‌خسته‌ء (بیدل) نوحه‌سر ازتبسم لعل‌تو ما ند ه جدا
د رسا ز فغان‌نز ند چکند سرو‌برگ‌نی‌ء که شکر نشود

تا توا نی با ز چو ن شمعم چه ا فسو ن میکند
می پر د ر نگ و مرا ا ز بزم بیر و ن میکند
پیش ا ز ا ن کا ن پنجۀ بیبا ك بر بند د نگا ر
سا یۀ بر گ حنا بر من شبیخو ن میـکند
خلق نا قص ا ین کما لا تی که می چینند بو هم
همچو ما ه نوحساب کاهش افز و ن‌میکند

تا ابد صید دو عالم گر طپد در خاک و خون
بهلهٔ ناموس از دستش که بیرون میکند

هر دماغی را بسودای دگر می پرورند
آتش این خانه‌دود از موی مجنون میکند

پایهٔ اقبال عزت خاص قدر صبح نیست
تا نفس باقیست هر کس سیر گردون میکند

ای بد اندیش از مکافات عمل ایمن مباش
وضع شیطان آدمی را نیز ملعون میکند

در خور افسوس ازین میخانه ساغر میکشم
دست برهم سودن اینجا چهره گلگون میکند

فطرت دون هم زر و سیمش کفیل عبرتاست
مالداری خواجه را سرکوب قارون میکند

فکر خود خمخانهٔ راز است اگر وا میرسی
سر بزانو دوختن ناز فلاطون میکند

موی پیری بسکه در سامان تجهیز فناست
تا کفن گردد سفید ایجاد صابون میکند

میرسد آخر ز سعی آمد و رفت نفس
باد دامانی که فرش خانه واژون میکند

تا غباری در کمین داریم آسودن کجاست
خاک مجنون در عدم هم یاد هامون میکند

(بیدل) از فهم تلاش درد غافل نگذری
دل بصد خون جگر یک آه موزون میکند

ناتوانی در تلاش حرص بهتانم نکرد
قدر دامانهای طاقت آنچه نتوانم نکرد

شمع خامش وارهیدا زاشک و آه و سوختن
بی زبان بودن چه مشکلها که آسانم نکرد

تا مبادا خون خورد تمثالی از پیدائیم
نیستی در خانهٔ آئینه مهمانم نکرد

زین چمن عمریست پنهان میروم چون بوی گل
شرم هستی در لباس رنگ عریانم نکرد

غنچه شد فکرم اگر برگ گلی زین باغ رفت
کیست بی‌دامانیش سرد رگریبانم نکرد

در گهر هم موج من زحمت کش غلطیدنست
سودن دست آبله بست و پشیمانم نکرد

جان فدای طفل خوش‌خوئی که پروائیش نیست
عمرها گرد سرم گردانْد وقربانم نکرد

انفعالم آب کرد اما همان آواره‌ام
گل شدن شیرازهٔ خاک پریشانم نکرد

وقف هر مژگان گشودن یک جهان دیدار بود
آه ازین چشمیکه واگردید و حیرانم نکرد

دیده گر بی اشک گردید از حیا امیدهاست
جبهه آسان میکند کاریکه مژگانم نکرد

زین نه آتشخانه (بیدل) هرچه برهم چید حرص
یاس جز تکلیف پشت دست و دندانم نکرد

ناله‌ام در دل از آغوش اثر می گذرد
بیضهٔ نشگافته پرواز زپر می گذرد

زین گلستان که گلش رنگ ندامت دارد
شبنمی نیست که بی دیدهٔ تر می گذرد

از نفس چند پی قافلهٔ دل گیریم
سنگ عمریست که بر دوش شرر می گذرد

دام دل نیست بجز دیده که مینای شراب
از سر جام بصد خون جگر می گذرد

رغبت جاه چه و نفرت اسباب کدام
زین هوسها بگذر یا مگذر می گذرد

انجمن در قدمی هرزه بهر سو مخرام
هر کجا پا فشرد شمع زسر می گذرد

عشق شد منفعل از طینت بیحا صل ما | برق‌ازین مزرعهٔ سوخته ترمی گذرد
خودنمائی‌چقدرزحمت دل‌خواهد داد | آخر این جلوه ات‌ازآینه درمی‌گذرد
همچو تصویر بآغوش‌ادب‌ساخته ایم | عمر پرواز ضعیفان ته‌ٔ پرمی گذرد
(بیدل) ما بوداع تو چرا خون نشود | عرق از روی توبادیدهٔ ترمی گذرد

ناله‌می افشاند پردر باغ‌ما بلبل نبود | عبرتی بر رنگ عشرت‌خنده‌میزدگل نبود
سیرا ین‌باغم‌نفس‌درپیچ و تاب‌جهدسوخت | موج خشکی‌داشت جوی آرزوسنبل‌نبود
د ضع تر تیب تعلق‌غیر در دسر نداشت | خوشه بند دانهٔ زنجیر جز غلغل نبود
رنگ حال هیچکس‌برهیچکس‌روشن‌نشد | رونق این انجمن غیرازچراغ گل نبود
زین‌خمستان‌هیچکس‌سرشارمعنی‌برنخاست | جامها بسیار بود اما یکی پرمل نبود
عالمی بروهم رعنائی بساط نازچید | موی چینی دستگاه طره‌و کاکل نبود
پردها برداشتیم از اعتبارات غرور | درمیان خواجه وخرجایلی جزجل نبود
خلق بر خودتهمتی‌چندازتخیل بسته اند | ورنه سروآزادیا قمری اسیرغل نبود
پیکرخاکی جهانی را غریق وهم کرد | ازسرآبی‌که بگذشتیم ما جزپل نبود

مستیء اوهام (بیدل) بیدماغم کرد ورفت
فرصتی میزد نفس درشیشها قلقل نبود

ناموس نگین ندارد | نظمم چونفس زمین ندارد
همت چه فرازد از تکلف | دامان سپهر چین ندارد
هستی جز شبهه نیست لیکن | بر شبهه کسی یقین ندارد
در طبع لئیم شرم کس نیست | خست عرق جبین ندارد
هر چند بدامنش بپوشی | دست کرم آستین ندارد
دردوطن‌از شکست دل پرس | چینی جز موز چین ندارد
هر سو نظر افگنی اسیریم | صیادیء ما کمین ندارد
خود خصم خودیم ورنه‌گردون | با خلق ضعیف کین ندارد
عیش والم از تو پیش رفته است | فرصت دم واپسین ندارد
ما و تو خراب اعتقادیم | بت‌کار بکفرودین ندارد
تعداد بعالم احد نیست | او درهرجاست این ندارد
هر جلوه که ناگزیر اوئی | خواهی دیدن ببین ندارد

شو قیست تر انه سنج فطرت
(بیدل) سرآفرین ندارد

ناموس عالم عین اندیشهٔ سوا برد | آئینه داریء وهم ازچشم ماحیا برد

راحت بملك غفلت بنیاد بی‌خلل داشت
مژگان گشودن آخر سیلی شد وز جا برد

دوری فسون‌وهم است اما چه میتوان کرد
روئی بخاطر آمد ما را ز یاد ما برد

این دشت بی سر و بن غول دگر ندارد
ما را ز راه تحقیق آواز آشنا برد

جائی که سعی فطرت بارگمان نمی یافت
هر چند من نبودم او آمد و مرا برد

ظرف قناعت دل لبریز بی نیازیست
هر جا که نعمتی بود کشکول این گدا برد

داغ مآل چون شمع از چشم ما نهان بود
سر بسکه بر هوا سود حاجت به پیش پا برد

حرص مقلد آخر محروم عافیت ماند
بالین راحت از خلق فکر پر هما برد

اندیشهٔ تلون غبار تگر صفا بود
رنگی که سادگی داشت از دست ما حنا برد

آئینهٔ تسلی صیقلگرش تقاضاست
بر خاکم آرزو زد تا سرمه ام صدا برد

بر وهم چیده بودیم دکان خود فروشی
دل آب گشت‌وخون شد گل‌رفت‌ورنگها برد

نرد خیال بازان افسانهٔ جنون است
آورد ما چه آورد گر برد در کجا برد

از جمع تا پریدیم فرق دگر نچیدیم
بی منت آرمیدیم سر رفت ورنج پا برد

(بیدل) بوادیء عجز کم بود راه مقصود
قاصد پیام حیرت از ما به پیش ما برد

نتوان بتلاش از غم اسباب برامد
گوهر چه نفس سوخت که از آب برامد

غافل نتوان بود بخمخانهٔ توفیق
زان جوش که در دی زمی‌ناب‌برامد

خواه انجمن آرا شدوخواه آئینه‌پرداخت
از خانهٔ خورشید همین تاب برامد

نیرنگ نفس شورد و عالم بعدم بست
درسازنبود اینکه ز مضراب برامد

ای دیده وران‌چارهٔ‌حیرت چه خیال است
آئینه عبث طالب سیماب برامد

از ساحل این بحر زبان میکشد آتش
کشتی بچه امید زگرداب برامد

بیش از همه در عالم غیرت خجلم کرد
آن کار که بی منت احباب برامد

این دشت زبس منفعل کوشش ما بود
خاکی که بر آن دست زدیم آب برامد

زین باغ بکیفیت رنگی نرسیدیم
دریا همه یك گوهر نایاب برامد

پیدائی او صرفهٔ موهومی ما نیست
با سایه مکوئید که مهتاب برامد

زان گرمیء نازی که دمیداز کف پایش
مخمل عرقی کرد که از خواب برامد

(بیدل)چو مه نو بسجود که خمیدی
کامروز چراغ تو زمحراب برامد

نشاط این بهارم بی گل رویت چکار آید
تو گر آئی طرب آید بهشت آید بهار آید

ز استقبال نازت گر چمن را رخصتی باشد
بصد طاءوس بندد نخل و یک آئینه‌وار آید

پر است‌این‌دشت از سامان‌نخچیر تمنایت
جنون تا زیکه صید لاغر ما هم بکار آید

بسا ز ما نبا ید بیش از ین ا فسر د گی بستن / خر ا می نا ز هر گـا م تو مضر ا بی بتار آ ید

شگفتن بسکه د ا ر د آ شیا ن‌در هر بن مو یت / تبسم گر بلب د ز دی چمنها د ر فشا ر آ ید

ندا ر د مو ج بی و صل گهر ا مید جمعیت / هم آ غو شت بر ا یم تا کنار م در کنا ر آید

ببرق ا نتظا ر م میگد ا ز د شوق‌د ید ا ر ی / تحیر می د هم آ ب ا یخد ا د ید ن‌ببا ر آ ید

فلک هر چند در خاك عدم ر یز د غبارم را / سحر گل‌چیند ازجیبم دمی کـا نشهسو ا ر آید

چمن تمهید‌حیرت‌ر فته بو داز چشم‌مشتا قان / کنو ن گل چین چند ین‌نرگسستان انتظار آ ید

شب آمد بر‌سر‌دوران سیه شدر وزمهجو ر ان / خد ا و ندا کی‌آ ن‌خورشید غربت اختیا ر آ ید

هز ار آ ئینه ا ز د ست د و عا لم میبر د صیقل
کـه یا رب‌آ ن‌پریر و برمن(بیدل) دوچار آ ید

نشه دو د یست کـه از آ تش می میخیز د / نغمه گرد یست کـه از کو چهٔ نی میخیز د

از لب نو خط ا و گر سخن ا یجا د کنم / جا م ر ا مو بتـن ا ز مـو جهٔ می میخیزد

پیر کشتی ز ا ثر ها ی ا مل عبر ت گیر / از کما ن بهر شکستن ر گ و پی میخیز د

پیش تا ز است‌خروس‌نفس از و حشت عمر / گر د جو لان همه را گر چه ز پی میخیز د

چه خیا ل ا ست بخو ن تا بگلو ننشیند / هر که چو ن شیشه ر گ گر دن‌وی میخیز د

د ل ا گر آ ئینـهٔ ا نجمن ا مکا ن نیست / ا ینقد ر نقش تحیر ز چـه شی میخیـز د

عا لمی سلسله پیر ا ی جنو ن ا ست ا ما / گر د باد دگر ا ز و ا د یء حی میخیز د

سعی آه از د ل ما پیچ و خم و هم نبر د / جو هر ا ز آ ینه بـا مصلقه کـی میخیز د

مشو ا ز آ فت د م سر د یء پیر ی غا فل / د و د ا ز طبع نفس مو سم د ی میخیز د

(بیدل) ا ز بس بغم عشق سرا پا گر هم
از د ام نا لـه بز نجیر چـو نـی میخـیز د

تشنهٔ گو شهء د ل ا ز د یر و حرم نمیر سد / سر بهز ا ر سنگ ز ن در د بهم نمیر سد

آ نچه زسجده گل کند نیست‌بسا ز سر کشی / من همه جا ر سیده ا م نی بقلم نمیر سد

نیست کسی‌ز خو ان‌عد ل‌بیش‌ر بای قسمتش / محرم ظر ف‌خو دنه‌ئی بهر تو کم نمیر سد

ر ا حت کس‌نمیشود ز حمت دوش‌آ گهی / خو ا بی ا گر‌بپا ر سد بر مژ ه خم نمیر سد

وهم غر ورما چوشمع‌حا یل‌مقصد‌است‌وبس / تا رگ گر دنی بجا ست سر بقد م نمیرسد

د عوی‌نفس باطل است رو‌بحقش‌حواله کن / مد عی‌د ر و غ ر ا غیر قسم نمیر سد

تشنگیء معا صیم جو هر انفعا ل سو خت / بسکه رسا ست د امنم جبهه بنم نمیر سد

غیر قبو ل علم و فن‌چیست‌و با ل مرد و ز ن / نا مهٔ کس سیا ه نیست تا بر قم نمیر سد

دوری‌د ا من تو کرد بسکه ز طا قتم جدا / تا بند ا متی ر سم د ست بهم نمیر سد

هستی‌و‌سعی‌پختگی‌خامیء فطرت‌است‌و‌بس / ر نج مبر که ا ین ثمر جز بعد م نمیر سد

هیچ مپرس (بیدل) از خجلت نارسائیم — لا فم اگر جنون کند تا برسم نمیرسد

نشئهٔ یاسم غم خمار ندارد — دامن افشانده ام غبار ندارد

نیست حوادث شکست پایهٔ عجزم — آبله از خاک کمال عار ندارد

شبنم طاقت فروش گلشن اشکم — آب در آئینه ام قرار ندارد

پیش که نالم ز دور باش تحیر — جلوه در آغوش و دیده بار ندارد

عبرت و سیر سواد نسخهٔ هستی — نقش دگر لوح این مزار ندارد

شوخیء نشو و نمای شمع گداز است — مزرع ما جز خود آبیار ندارد

کینه بسیلاب ده ز نرمیء طینت — سنگ چو شد مومیا شرار ندارد

هر چه توان دید مفت چشم تماشاست — حیرت ما داغ نور و نار ندارد

کیست برون تازد از غبار توهم — عرصهٔ شطرنج ما سوار ندارد

نی شرر اظهارم و نی ذره فروشم — هیچکسیهای من شمار ندارد

خواه بباد مدهند خواه بآتش — خاک من از هیچکس غبار ندارد

چند کنم فکر آب دیده ء (بیدل)
قطره ء این بحر هم کنار ندارد

نشد آنکه شعلهٔ وحشتی بدل فسرده فسون کند — بزمین طپم بفلک روم چه جنون کنم که جنون کند

بفسانهٔ هوس طرب تهی از خودیم و پرا ز طلب — چه دمد ز صنعت صفر نی بجز اینکه ناله فزون کند

بخیال گردش چشم او چمنیست صرف غبار من — که ز دور اگر نظرم کنی مژه کار بوقلمون کند

زجراحت دل ناتوان بخیال اوند هم نشان — که مباد آن کف نازنین بفسوس ساید و خون کند

بچنین زبونیء دست و دل ز صنایع املم خجل — که سرخسی اگرش دهم بهزار خانه ستون کند

کف پاء روح جبین شود بن خاک عرش برین شود — شود آنچنان و چنین شود که علاج همت دون کند

نه فسانه ساز حلاوتی نه ترانه مایهٔ عشرتی — بفسون زپردهٔ گوش ما چه امید پنبه برون کند

نزدم ز قسمت خشک و تر بتردد هوس دگر — که نهال بخت سیاه اگر گلی آورد شبیخون کند

چمن تحیر (بیدلم) که سحاب رشحهٔ خامه اش
بقا مل گهر افگند سر قطره ئی که نگون کند

نظم امکانی کجا ضبط روانی می کند — کوه هم گر پا فشارد سکته خوانی میکند

زین من و ما چون شرار کاغذ آتش زده — اندکی دامن فشاندن گل فشانی می کند

خلق از آغوش عدم نارسته میجوید فراغ — بی نشانی هم تلاش بی نشانی می کند

ذوق خودداری زماجز پستیء همت نخواست — خاک اگر تمکین نچیند آسمانی می کند

این بلند و پست کز گرد نفس گل کرده است — تا کسی از خود برآید نردبانی می کند

عجز پر بی پرده است اما درشتیهای طبع — مغز بی ناموس ما را استخوانی می کند

از تعین چند مهمان فضولی زیستن خاکساری بیش از زینت میزبانی می‌کند
آسمان دوش خمی دارد که بار عالم است کار صد قدرت همین یک ناتوانی می‌کند
بر دل ما کس ندارد یک تبسم التفات زخم اگر می‌خندد اینجا مهربانی می‌کند
در حدیث عشق تن زن از مقالات هوس لکنت تقریر تفضیح معانی می‌کند
زین همه اسباب کز دنیا و عقبی چیده اند هرچه بردار یم غیر از دل گرانی می‌کند

(بیدل) آخر مدعای شوق پرواز است وبس
بی پر و بالی دورو زم آشیانی می‌کنند

نفس با یکجهان وحشت بخاک و آب میسازد پر افشان نشهٔ با کلفت اسباب میسازد
چو آن دودیکه پیدا میکند خاموشی شمعش زخود هر کس تسلی شد مرا بیتاب میسازد
دل آواره ام هرجا کند اندازِ بیتابی فلک را خجلت سرگشتگی گرداب میسازد
بهر جا عجز م از پا افگند مفت است آسودن غبار از پهلوی خود بستر سنجاب میسازد
ز موی پیریم گمراهیء دل کم نمی گردد نمکزاد یدهٔ غفلت پرستم خواب میسازد
تواضع های من آئینهٔ تسلیم شد آخر هلال اینجا جبین سجده از محراب میسازد
دل بی نشهٔ داری نیاز درد الفت کن گداز انگور را آخر شراب ناب میسازد
دماغ حسرت اسباب میسوزی ازین غافل که اجزای تر اهم مطلب نایاب میسازد
سحرا یجاد شبنم میکند من همگمان دارم که شوق آخر از خاکستر م سیماب میسازد
برنگ شمع گرد غارت اشکست اجزایم چکیدنها به بنیاد خودم سیلاب میسازد

چنین کز عضو عضوم موج غفلت میدمد (بیدل)
چو فرش مخملم آخر طلسم خواب میسازد

نفس بغیر تگ و پوی باطلی که ندارد دگر کجا بردم جز بمنزلی که ندارد
بیاد هر زه دوی داد خاک مزرع راحت دماغ سوخته خرمن ز حاصلی که ندارد
بیک دو قطره که گوهر دماند ه است تامل محیط خفته در آغوش ساحلی که ندارد
بپوش دیده و بگذر که گرد دشت تعلق هزار ناقه نشانده است در گلی که ندارد
بهار گلشن امکان ز ساز و برگ شگفتن همین شکستن رنگست مشکلی که ندارد
عرق ذخیره نمایید بیاد گاه کرپمان زبان جرأت اظهار سایلی که ندارد
بغیر تهمت خونی که نیست در رگ بسمل چه بست و هم بدامان قاتلی که ندارد
درین رباط کهن خواب نازبر ده جهانرا بزیر سایهٔ دیوار مایلی که ندارد
غبار شیشه ز مردم نهفته است پریرا مپوش چشم ز لیلی بمحملی که ندارد
هزار آئینه بر سنگ زد غرور تعین جهان بخود طرف است از مقابلی که ندارد
نفس گداخت دویدن بیاد رفت طپیدن خیال پا نکشید آخر از رگلی که ندارد

بجز جنون چه‌فروزد چراغ فطرت انسان
بخلوتی که ندیده است و محفلی که ندارد

غم محبت و داغ وفا و رنج تمنا
چها نمیکشد این (بیدل) ازدلی که ندارد

نفس تا پرفشانست از تو و من بر نمی آید
کسی زین خجلت‌در آتش افگن بر نمی‌آید

زبانم‌را حیا چون موج گوهرلال کرد آخر
ز زنجیری که‌در آبست شیون بر نمی آید

حضور دل طمع داری ز تعمیر جسد بگذر
که گوهر از صدفها بی شکستن بر نمی آید

گدازی از نفس گیر انتخاب نسخهٔ هستی
که جز شبنم ز شیر صبح روغن بر نمی‌آید

غرور خود سریها ابجد نشو و نما باشد
ز تخم اول بجز رگهای گردن برنمی آید

ریاضت تا کجا بارد رشتی بندد از طبعت
بصیقل آینه از زنگ آهن بر نمی آید

برفع تهمت غفلت گدازدرد سامان کن
که‌دل ناخون نگردد ازفسردن بر نمی آید

هوا پرورده شوق بهارستان دیدارم
بگلخن هم نگاه من زگلشن بر نمی آید

بعریانی‌چو کردن بایدم ناچار سر کردن
باین رازی که من دارم نهفتن بر نمی آید

بساط مهر باید سایه را از دور بوسیدن
ببرق جلوهٔ او هستیء من بر نمی آید

ادب فرسود ترا ز اشک مژگان پرورم (بیدل)
من و پائیکه تا کویش زدامن بر نمی آید

نفس درازی کس تا بچون و چند نیفتد
گره خوشست که بیرون این کمند نیفتد

حیاست آئینه پرداز اختیار تعلق
اگر دل آب نگردد نفس ببند نیفتد

رعونت است که چون شمع میکشد تهٔ پایت
بسر نیفتی اگر گردنت بلند نیفتد

مروت آنهمه از چشم زخم نیست گزندش
اگر بگوش حیا نالهٔ سپند نیفتد

سفاهت است کرم بی تمیز موقع احسان
گشاده‌دست و دل آن‌به که‌هرزه خندنیفتد

ز فکر کینه ندارد گزیر طینت ظالم
چه ممکن است حسد در چهی که کند نیفتد

چو صبح گردمن ازدامنت رسیده با وجی
که تا ابد اگرش برزمین زنند نیفتد

مباد کام کسی بی نصیب لذت معنی
تو لب گشا که جهان چون مگس بقند نیفتد

بخاک راه تو افگنده ام دلیکه ندارم
نیاز شرم کن این جنس اگر پسند نیفتد

گر احتیاج بطوفان دهد غبار تو (بیدل)
چو صبح به که صدا از نفس باند نیفتد

نفس زینسان که‌برعزم پرافشانی کدی‌دارد
غبار رفتنت زین دشت آمدآمدی دارد

ازین گلشن‌حضوری نیست آغوش تمنا را
نگه برهرچه‌مژگان‌وا کندد ست‌ردی دارد

تماشا بسمل آندست رنگین نیستی ورنه
حضور سایهٔ برگ حنا هم مشهدی دارد

ز سیمای سحرآموز فیض انشائی همت
که‌دست‌از آستین‌بیرون کشیدن‌ساعدی‌دارد

نیاز با باید کرد پیچ و تاب مهلت را
دماغ بیکسان دود چراغ مرقدی دارد

بساط آفرینش را سر و پائی نمیباشد — همین آثار کمفرصت جهان سرمدی دارد
اگر عجز است اگر طاقت بجائی میرسیم آخر — ره واماندگان در لغزش پا مقصدی دارد
یکی غیر از یکی چیزی نمی آرد بعرض اینجا — احد در عالم تعداد میم احمدی دارد
ز تصویر مزار اهل دل آواز می آید — که در راه فنا از پا نشستن مسندی دارد
بعید است از زمین خاکسار اقبال گردونی — ز وضع سجده مگذر ناز رعنائی قدی دارد

ز انجام بهار زندگی غافل مشو (بیدل)
گل شمعی که داری در نظر بوی بدی دارد

نفس را شور دل از عافیت بیگانهئی دارد — ز راحت دم مزن زنجیر ما دیوانهئی دارد
غبار مرد ر عدم هم میطپد گرد سرنازی — چراغم خامش است اما پر پروانهئی دارد
تعلق باعث جمعیت است اجزای امکان را — قفس در عالم آشفته بالی شانهئی دارد
چه سوداها که شورش نیست در مغز تهیدستان — جنون گنجست و وضع مفلسی ویرانهئی دارد
نفس یکدم ز فکر چارهٔ دل بر نمی آید — کلید از قفل غافل نیست تا دندانهئی دارد
مدان کار کمی با زحمت هستی بسر بردن — ز خود نگذشتن اینجا همت مردانهئی دارد
اگر منعم بدور ساغر اقبال مینا زد — گدا هم در بدر گردیدنش پیمانهئی دارد
بگردون نیسوار کهکشان باشی چه فخر است این — تلاش اوج جاهت با زیء طفلانهئی دارد
تو شمع محفلی تا کی نخواهی چشم پوشیدن — برای خواب ناز تو هر که هست افسانهئی دارد
غم نامحرمی بیتاب دارد کعبه جویان را — و گر نه حلقهٔ بیرون در هم خانهئی دارد

قناعت مفت جمعیت دو روزی صبر کن (بیدل)
جهان دام است اگر آبی ندارد دانهئی دارد

نفس هم از دل من بی شکستن بر نمی آید — ازین میناشرابی غیر شیون بر نمی آید
گدا ز خود شد آخر عقده فرسای دل تنگم — گشاد کار گو هر غیر سودن بر نمی آید
چو فقرت ساز شد برگ تجملها بسامان کن — که تخم از خاکساری غیر خرمن بر نمی آید
تمتع آرزو داری ز چرخ از راستی بگذر — که بی انگشت کج از کوزه روغن بر نمی آید
شکنج خانمان آنکه دماغ عرض آزادی — صدا از جام و مینا بی شکستن بر نمی آید
کمند ناله از دل بر نمیدارد گرانی را — بسنگ کوه زور هر فلاخن بر نمی آید
ضعیفی اشک ما را محو در نظاره کرد آخر — بآسانی گره از چشم سوزن بر نمی آید
زمانی غنچه شو از گلشن و صحرا چه میخواهی — بسامان گریبان هیچ دامن بر نمی آید
چو آه بی اثر واسوختم از ننگ بیکاری — مگر از خود برایم دیگر از من بر نمی آید

نفهمیده است راه لب نوای شکوه ام (بیدل)
که این دود از ضعیفی تا بروزن بر نمی آید

نقش دوئی بر آئینه من نه بسته اند — رنگ دلست این که برویم شکسته اند
آرام عاشقان رم پرواز دیگر است — چون شعله رفته اند ز خود تا نشسته اند
غافل مشو ز حال خموشان که از حیا — صد رنگ ناله در نگهٔ عجز بسته اند
هوشی که رنگ بوی پرافشان این چمن — آواز دلخراش جگرهای خسته اند
بیگانگی ز وضع نفس بال میزنند — این رشته را ز نغمهٔ الفت گسسته اند
ابنای روزگار برای گلوی هم — خنجر شدن اگر نتوانند دسته اند
جمعی که دم زعالم توحید میزنند — پیوسته اند با حق و از خود نرسته اند
آفاق نیست مرکز آرام هیچکس — زین خانهٔ کمان همه یک تیر جسته اند
غافل ز پاس آبرخ عجز ما مباش — ما را بیاد طرف کلاهی شکسته اند

(بیدل) نجسته است گهر از طلسم آب
نقدیست دل که در گرهٔ اشک بسته اند

نقشم از ضعف باندیشهٔ دیدن نرسد — نامم از گمشدگیها بشنیدن نرسد
زین خمستان هوس نشئهٔ وهمی دارم — که بتر طیب دماغم نرسیدن نرسد
طبع آزاد مرا زآفت دوران غم نیست — پیکر سرو ز پیری بخمیدن نرسد
بال معنی نکشد کوشش هر بی سروپا — اشک را منصب بینش بدویدن نرسد
غیر نومیدی ازین باغچه گل خواهم چید — رنگ افسردهٔ من گر به پریدن نرسد
بسمل نازتو گر بال کشد وحشت کو — جوهر آینه هرگز بطپیدن نرسد
تار و پود نفس صبح همان باب فناست — خرقهٔ هستی ما جز بدریدن نرسد
غنچه سان قطرهٔ اشک مژهٔ شاخ گلیم — سعی ما خون شود اما بچکیدن نرسد
هر کجا پای نهی خاک بزیر قدم است — ما نرفتیم بجائی که رسیدن نرسد
چشم روزن مگر از بی نگهی دریابد — ورنه این ذره که مائیم بدیدن نرسد

چکنم با دوجهان بار ندامت (بیدل)
قوت من که بیک ناله کشیدن نرسد

نقشم کسی از سعی چه فرهنگ بر ارد — نقاش مگر از صد فش رنگ بر ارد
عمریست که با کلفت دل میروم از خویش — خود را چقدر آینه با زنگ بر ارد
صد شام ابد طی شد و صد صبح ازل رفت — تا یاس زخویشم دو سه فرسنگ بر ارد
پهلو خور هنگامهٔ صحبت نتوان زیست — زین انجمنم کاش دل تنگ بر ارد
در رهن خلشهای نفس فرصت هستیست — تیر تو کس از دل بچه آهنگ بر ارد
تفریح دماغ تو و من درخور وهم است — زین نسخه محال است کسی بنگ بر ارد
با دامن اگر عیب تنگ و تاز نپوشی — عجز تو چه خار از قدم لنگ بر ارد

زین بار که من میکشم از کلفت هستی — سنگینیء نامم ز نگین سنگ برارد
آئینه او محرمیء وصل ندارد — حیرانی از این بیش کرا دنگ برارد
آه این دل مایوس نشاطم نپسندید — کو غنچه که واگردد و گل رنگ برارد

(بیدل) بکف خاک قناعت کن و خوش باش
تا گرد هوا گیر تو او رنگ برارد

نقش نیرنگ جهان جوهر رم میباشد — صفحهء آینه تمثال رقم میباشد
پاس انگشت نمارا ندهی شهرت جاه — موی ماتم زده برفرق علم میباشد
ربط احباب درین بزم ندامت خیزاست — دستها در خور افسوس بهم میباشد
نتوان شد سبب چاک گریبان کسی — پشت ناخن خم از اندوه قلم میباشد
هر کجا حکم قضا ممتحن تدبیر است — سپر بیخردان تیغ دودم میباشد
رمز تنزیه حرم فکر برهمن نشکافت — صمد است آنکه هیولای صنم میباشد
بخیال دهنت گر نرسم معذورم — مدعا اندکی آنسوی عدم میباشد
طاقت خلق بجز عذر طلب پیش نبرد — پا درین مرحله بی آبله کم میباشد
هستیء منفعلم بی عرق جبهه نخواست — بر سرم خاک زمینیست که نم میباشد
کف افسوس سراغیست ز کیفیت عمر — فرصت رفته باین نقش قدم میباشد
هر چه آید بنظر زان سر کو سجده کنید — سنگ و دیوار و در کعبه صنم میباشد

رنگ گردن بحیا راست نیاید (بیدل)
تا ته پاست نظر بر مژه خم میباشد

نقش هستی جز غبار وهم نیرنگی نبود — چون سحر در کلک نقاش نفس رنگی نبود
منحرف شد اعتدال از امتحان بیش و کم — در ترازوئی که ما بودیم پاسنگی نبود
اینقدر از پردهٔ بیخواست طوفان کرده ایم — ساز مارا با هزار آهنگ آهنگی نبود
مقصد دل در قدم چندین مراحل داشتست — عمرها شد گرد خود گشتیم و فرسنگی نبود
هر کجا رفتیم پا در دامن دل داشتیم — سعی جولان نفس جز کوشش لنگی نبود
نام از شهرت کمینی شد گرفتار نگین — یاد ایامیکه پیش پای ما سنگی نبود
از فضولی چون نفس آوارهٔ دشت و دریم — ورنه دل هم آنقدرها خانهٔ تنگی نبود
دل ز پرخاش خروسان جمع باید داشتن — تا جداری این تقاضا میکند جنگی نبود
خاک راه هم سلیمانی به پستی داغ کرد — خوشتر از بر باد رفتن هیچ اورنگی نبود
ذوق تمثال است کاین مقدار کلفت میکشیم — گر نمی بود آینه در دست ما زنگی نبود
اینقدر رو همیکه (بیدل) در دماغ زندگیست — بیگمان معلوم شد کاین نسخه بی بنگی نبود

نقطهٔ دل کرد گشت و خط پرکار شد — گردش این سبحه تا هموار شد زنار شد

ساز استعداد این محفل تحیر نغمه بود قلقل مینا بطبع زاهد استغفار شد

صفحه ئی دریاد آن برق نگاه آتش زدم شوخی یك نرگستان چشمکم بیدار شد

زان لب خندان بخاکم آرزوها خفته است چون سحر خواهد غبار من تبسم زار شد

تا له گل نا کرده نگذ شتم زعبرتگاه دل تنگی این کوچه ام چون نی خرام افشار شد

چون غرور ما و من این دشت پالغزی نداشت تا نفس در لب شکستم راه دل هموار شد

حسرت پرواز رنگ دستگاه ناله ریخت بال و پر تا فالی از خمیازه زد منقار شد

شور دلهای گرفتار از اثر نومید نیست در خم آن زلف خواهد شانه مو سیقار شد

آرزو در دل شکستم خواب راحت موج زد موی این چینی بفرقم سایهٔ دیوار شد

از نفس جمعیت کنج عدم بر هم زدم جرأتی لغزید در دل خواب پا رفتار شد

مشت خاکم تا کجاها چید خشت اعتبار کز بلندی جانب پا دیدنم دشوار شد

خاطرم از کلفت افسانهٔ هستی گرفت چشم می پوشم کنون گر دنفس بسیار شد

جام در خون زن چو گل (بیدل) دگر ابرام چیست

در بساط رنگ نتوان بیش ازین مختار شد

نگاهت جوش صد میخانه از ساغر برون آرد تبسم شور چندین محشر از کوثر برون آرد

زریحان خطت بالد بهار سبزهٔ جنت وزان زلف دوتا روح الامین شهپر برون آرد

بگلشن گر ز پا افتد غبار راه جولانت بهار از غنچه و گل بالش و بستر برون آرد

لبت در خنده گوهر ریزد از آغوش برك گل رخت گاه عرق از آفتاب اختر برون آرد

رم دیوانهٔ شوق تو گر جولان دهد گردی بچندین گرد باد آه از دل محشر برون آرد

گرفتم بی نقابی رخصت نظاره است اینجا نگاهی کو که مژگان واری از خود سر برون آرد

فسون نوخطیهای لبت برسنك اگر خوانم گداز حسرتش صد آینه جوهر برون آرد

نمی ارزد برنك خوش عیار چهرهٔ عاشق خزان از بوته های گل گرفتم زر برون آرد

همان پیرایهٔ وهم است اگر کامل شود زاهد هیولا چون در سامان زند پیکر برون آرد

کهن شد سیر این گلشن کنون فال تحیر زن مگر آینه گردیدن گل دیگر برون آرد

درین دریا طلب آئینه مطلوب می باشد گره ساز د نفس غواص تا گوهر برون آرد

قفس فرسودهٔ کرد هوسهایم خوشا روزی که پروازم چو بوی گل زبال و پر برون آرد

اگر صد بار آید موج تیغش بر سرم (بیدل)

حباب من ز جیب دل سر دیگر برون آرد

نگه در شبهٔ تحقیق من معذور میباشد سراب آئینهٔ ام آئینهٔ من دور میباشد

من و سازد کان خودفروشیها چه حرف است این جنون این فضولی در سر منصور میباشد

عذابی نیست گر از خانه پردازی برون آئی جهانی از غم طاق و سرا در گور میباشد

چه دارد آگهی غیر از قدح پیمائی حاجت / بقدر چشم وا کردن نگه مخمور میباشد
معاش جاه بی عاجز کشی صورت نمی بندد / بسرات رزق شاهان بر دهان مور میباشد
علاج خار خار حرص ممکن نیست جز مردن / کفن این زخم ها را مرهم کافور میباشد
حذر از گوشهٔ چشمی کزین یاران طمع داری / نگاه اینجا چراغ خانهٔ زنبور میباشد
سراغ یك نگاه آشنا از کس نمی یابم / جهان چون نرگسستان بیتو شهر کور میباشد
دران وادی که من دارم جنون شعله پروازی / اگر عنقاست محتاج پر عصفور میباشد
ترنگی نیست کز شوقت نه پیچد در دماغ من / سر عشاق چینی خانهٔ فغفور میباشد
ندارد ساز این کهسار جز خاموشی آهنگی / زموسی پرس آواز یکه شمع طور میباشد
خرابات یقین فرقی ندارد ظرف و مظروفش / می و مینا همان یکدانهٔ انگور میباشد
عبارت چیست غیر از اقتضای شوخیء معنی / پری تا نیست پیدا شیشه هم مستور میباشد

سیاهی ریخت بر آئینهٔ ادراك ما (بیدل)
چراغ محفل تحقیق را این نور میباشد

نگه ز روی تو تا کامیاب میگردد / تحیر آئینهٔ آفتاب میگردد
ز گرم جوشیء لعلت بکسوت تبخال / حباب بر لب ساغر کباب میگردد
چه نشه بود ندانم بساغر طلبت / که هوشیاری و مستی خراب میگردد
نگاه من بگل عارض عرقناکت / شناوریست که بر روی آب میگردد
فروغ بزم بهار آنچه دیده ئی امروز / همین گلست که فردا گلاب میگردد
بگیر راه جنون بگذر از عمارت هوش / که این بنا بنگاهی خراب میگردد
بفهم نسخهٔ هستی چرا نه ناز کنیم / که نقطهٔ شك ما انتخاب میگردد
چو عمر اگر بشوی همعنان خود داری / قدم بهر چه گذاری رکاب میگردد
کمند گردن آرام نارسائیهاست / شکسته بالیء نظاره خواب میگردد
غرور طاقت ما با شکست نزدیك است / دمیکه قطره ببالد حباب میگردد
ز عافیت گرهء اعتبار خویشتنم / چو نقطه بگذرد از خود کتاب میگردد
بعالمی که گلت مست جلوه پیمائیست / گشودن مژه جام شراب میگردد
ز سیل کاری اشك ندامتم دریاب / که آرزو چقدر بیتو آب میگردد

نفس بسینهٔ (بیدل) زشعلهٔ شوقت
چو دود در قفس پیچ و تاب میگردد

نو بهار است و جهان سیر چمن ها دارد / وضع دیوانهٔ ما نیز تماشا دارد
دل اگر صاف شد از زخم زبان ایمن باش / دامن آینه از خار چه پروا دارد
اثر نالهٔ عشاق ز هر ساز مخواه / این نوائی است که در پردهٔ دل جا دارد

ادب عشق اگر مانع شوخی نشود / خاک ما مرهم ناسور ثریا دارد
هیچکس رمز سویدای دل ما نشگافت / نفس سوختهٔ لاله معما دارد
عالم از هرزه دوی اینهمه برما تنگ است / گرد ما گر شکند دامن صحرا دارد
کفر و دین مانع تحقیق نگاهان نشود / سیل هر سو گذرد راه بدریا دارد
صد چمن لاله و گل زد قدح ناز بسنگ / قمری از سرو همان گردن مینا دارد
بطواف در دل کوش که آئینهٔ مهر / جوهر بینش اگر دارد از آنجا دارد
وحشت ریگ روان صیقل این آئینه است / که بصحرای جنون آبله هم پا دارد
مو بمو حسرت نیرنگ تماشای توئیم / شمع سامان نگه در همه اعضا دارد
(بیدل) از حیرت آئینه ما هیچ مپرس / نشهٔ جوهر تحقیق اثرها دارد

نهال زندگی بالیدنی وحشت کمین دارد / نفس گر ریشه پیدا میکند ننگ از زمین دارد
عدم سرمایه ایم از دستگاه ما چه میپرسی / شرار از نقد هستی یک نگاه واپسین دارد
نمیخواهد کسی خود را غبار آلود بیدردی / اگر ما درد دل داریم زاهد درد دین دارد
فسردن نیست دل را بیتو در کنج گرانجانی / که در هر جزو این سنگ آتش دیگر کمین دارد
تصرف نیست ممکن در دل ما عیش امکان را / که این اقلیم را داغ غمت زیر نگین دارد
تو هر رنگی که خواهی جلوه کن در تنگنای دل / سراسر خانهٔ آئینه ام یک گل زمین دارد
بهر بیدست و پائی شمع از خود میبرد خود را / نبیند واپسی هر کس نگاه پیش بین دارد
شکنج چهرهٔ اقبال باشد در خور دولت / بقدر زر دهان قصر شاهان چین جبین دارد
ندارد چاره از بیدستگاهی طینت موزون / که سرو این چمن صد دست در یک آستین دارد
باحرام محبت از کجا از دل مشو ایمن / هوای وادی مجنون مزاج آتشین دارد
کمال دانش ما گر فراموشیست از عالم / مشو مغرور آگاهی که غفلت هم همین دارد
برنج یک تپیدن صد جهان عشرت نمی ارزد / نمیدانم که دامن آرزو دل را برین دارد
بهمت یکقدم زین عرصه نتوان تاختن (بیدل) / وگرنه هر که بینی رخش صد دعوی بزین دارد

نهال وحشت ما خالی از ثمر نبود / ز خود برآمدن ناله بی اثر نبود
ز محو جلوه مجو لذت شناسائی / که چشم آینه را بهرهٔ نظر نبود
حصار عالم بیچارگی دهان بلاست / پناه ما دم تیغست اگر سپر نبود
غبار هر دو جهاند رسراغ ما خون کرد / ز رنگ باخته در هیچ جا اثر نبود
ز سعی جسم مکش منت سبکروحی / خوش است بار مسیحا بدوش خر نبود
سراغ منزل مقصد ز خاکساران پرس / کسی چو جاده درین دشت راهبر نبود

ز بسکه الفت مردم عذاب روحانیست فشار قبرچو آغوش یکدگر نبود
طلسم حیرت ما منظر تجلی اوست غرور حسن ز آئینه بیخبر نبود
بغیر ساز عدم هرچه هست رسوائیست مباد سایهٔ شب بر سر سحر نبود
زبان چه عافیت اندوزد از سخن (بیدل)
ز عرض نغمهٔ خود ساز صرفه بر نبود

نه باساز هوس جوشد نه بر کسب هنر پیچد طبیعت چون رسا افتد بمعنی بیشتر پیچد
باین آشفتگی ما را کجا راحت چه جمعیت هوای طره اتحاد ی نفس بردل مگر پیچد
گمان حلقه دام است آن صیدناز اکت را گر از چشم منش تار نگاهی بر کمر پیچد
ز اسباب هوس برهرچه پیچی فال کلفت زن گره پیدا کند در هر کجائی بر شکر پیچد
شب امید طی شدو قیامت آنکه نومیدی غبار ما ضعیفان هم بدامان سحر پیچد
جنونم داغ شددر کسوت ناموس خودداری گر بیابانی چو گل دامن کنم تابر کمرپیچد
امید عافیت گردست از تیغ است بسمل را غریق بحر الفت به که بر موج خطر پیچد
ز سامان تعلقها پریشانی غنیمت دان همه دام است اگر این رشتهابر یکدگرپیچد
نزاکت گاه نارکیست یارب کلک تصویرم دو عالم رنگ گردانه سرموئی اگر پیچد
برنگ شمع مجنون نگر فتاری دلی دارم که زنجیر شرراز پاواکنی چون موبسر پیچد
باندازخرامی او مبادا ازخود روی (بیدل)
که ترسم گردش رنگت عنان ناز در پیچد

نه تنها از قدح مستی و ازگل رنگ می جوشد نوای محفل قدرت بصد آهنگ می جوشد
بجاو اماندنت زیر قدم صددشت گم دارد اگر در گرش آئی خانه با فرسنگ می جوشد
جهان را پیی تأمل کرده نظاره زین غافل که این حیرت فزا از سینهای تنگ می جوشد
درین صحرا که یکسر بال طاءوس است اجزایش غبار ی گر بخود بالد همان نیرنگ می جوشد

نه غنچه سر بگریبان کشیده میماند ز سایه سرو هم اینجا خمیده میماند
زمین و زلزله گردون وصد جنون گردشر درین دو ورطه کسی آرمیده میماند
ز بلبل و گل این باغ تا دهند سراغ پر شکسته و رنگ پریده میماند
ز پاس شیشهٔ رشکی مگرز نیم بسنگ و گرنه صبح طرب نادمیده میماند
خیال نشتر مژگان کیست در گلشن که شاخ گل برگ خون کشیده میماند
بدور زلف نوگیسوی مهوشان یکسر بنارسائی تاك بر یده میماند
چو گل بذوق هوس هرزه خندنتوان بود شگفتگی بدهان دریده میماند
خیال کینه بدل گرهمه سر موئیست بصد قیامت خار خلیده میماند
طراوت من وما ئی که مایه اش نفس است بخونی از رگ بسمل چکیده میماند

گداخت حیرتم از نارسائی اشکی   که آب میشود و محو دیده میماند
ز بسکه رشتهٔ ساز نفس گسیخته است   نشاط دل بنوای رمیده میماند
غنیمت است دمی چند مشق ناله کنیم   قفس بصفحهٔ مسطر کشیده میماند
بهرچه وانگری سر بدامن خاک است   جهان باشك زمژگان چکیده میماند

حیا نخواست خیالش بدل نقاب درد
که داغ حسرت (بیدل) بدیده میماند

نه فخر میدمد اینجا نه ننگ میبارد   برین نشان که تو داری خدنگ میبارد
فریب ابر گرم خوردهٔ ازین غافل   که قطره قطره همان چشم تنگ میبارد
دگر چه چاره بجز خامشی که همچو حباب   بر آبگینهٔ ما آه سنگ میبارد
وداع فرصت برق و شرار خرمن کن   بمزرعیکه شتاب از درنگ میبارد
بهار این چمن از بسکه وحشت اندوداست   ز داغ لاله جنون پلنگ میبارد
به پرسش دل چاك که سودهٔ ناخن   که رنگ خونبهارت زچنگ میبارد
بحیرتم که نگاه از چه حیرت آب دهم   زخار و گل همه حسن فرنك میبارد
دل شکسته خمستان یاد نرگس کیست   که اشکم از مژه ساغر بچنگ میبارد
مخور فریب مروت زچرخ مینا رنگ   که جای باده ازین شیشه سنگ میبارد
ز آبیاری کشت حسد تبرا کن   که خون عافیت از ساز جنگ میبارد
خطا است تهمت جرأت بعجز ما بستن   هزار آبله بر پای لنگ میبارد

مخواه غیر توهم ز غنیا (بیدل)
که ابر مزرع این قوم بنگ میبارد

نه مفصل نه مجملی دارد   ما و من حرف مهملی دارد
اوج اقبال نه فلك دیدیم   سیر یك پشت پا تلی دارد
زیر چرخ از امل بریدن نیست   سر این رشته مغزلی دارد
موشگاف عیوب جاه مباش   تاج زرین سر کلی دارد
در تجمل چه ممکن است آرام   پشت این بام دنبلی دارد
نقش هر کس مکرر است اینجا   آگهی چشم احولی دارد
مایه در خواب میشمارد کام   عاجزی کفش مخملی دارد
مصلحت هاست وقف موی سپید   هر سری فکر صندلی دارد
گرچه هر اول آخر است آخر   لیك آخر هم اولی دارد
کار مجنون بطرهٔ لیلی است   قصهٔ ما مسلسلی دارد
(بیدل) از حیرتم گذشتن نیست   آب آئینه جدولی دارد

نه هستی از نفسهایم شمار ناله میگیرد — عدم هم از غبار من عیار ناله میگیرد
نمیدانم دل آزرده ام یا شوق مایوسم — که هرجا میروم راهم غبار ناله میگیرد
بم وزیر دگر دارد نوای ساز مشتاقان — نفس دزدیدن اینجا اختصار ناله میگیرد
عرق گل کرده ام از شرم مطلب لیک استغنا — همان چون موج اشکم آبیار ناله میگیرد
نینگیزد چرا دود از سپند ناتوان من — نیستانها در آتش خارخار ناله میگیرد
اگر مطلق عنان گردد سپاه اضطراب دل — دو عالم شوخیء یک نیسوار ناله میگیرد
ادب هرچند محو سرمه گرداند غبارم را — جنون شوق راه انتظار ناله میگیرد
فنا مشکل که گردد پرده دار ناکسیهایم — خس من آتش از رنگ بهار ناله میگیرد
شکست ساز هم آهنگ‌ها دارد درین محفل — چوکامل شد خموشی اشتهار ناله میگیرد
نمیدانم کرا گمکرده است آغوش امیدم — که حسرت عالمی را در کنار ناله میگیرد
زخاکستر گذشت افسانهٔ داغ سپند من — هنوزم آرزو شمع مزار ناله میگیرد

فلکتازیست (بیدل) ترک وضع خویشتن داری
که هرکس رفت از خود اعتبار ناله میگیرد

نیام تیغ عالمگیر مستی موج می باشد — خدنگ دلنشین نغمه را قندیل نی باشد
بدل غیر از خیال جلوه ات نقشی نمی یابم — بجز حیرت کسی درخانهٔ آئینه کی باشد
زباغ عافیت رنگ امیدی نیست عاشق را — محبت غیر خون گشتن نمیدانم چه شی باشد
زالفت چشم نگشائی برنگ و بوی این گلشن — که میترسم نگاه عبرت آلودی زپی باشد
گذشتن بر نتابد از سر این خاکدان همت — که ننگ پاست طی کردن بساطی را که طی باشد
بیادی هم نمی سنجم نوای عیش امکانرا — بگوشم تا شکست استخوان آواز نی باشد
ندارد از حوادث توسن فرصت عنان داری — نواهای شکست خویش بر امواج هی باشد
توان ازیک تغافل صد دهان هرزه گو بستن — چه لازم رغبت طبعت بطشت پرزقی باشد
جنون جوشست امشب مجالس کیفیت مستان — مبادا چشم مستی در قفای جام می باشد
زشور عجز ما گردنکشانرا لرزه میگیرد — هجوم خار و خس برروی آتش فصل دی باشد
قفس فرسودهٔ این تنگنائیم ای هوس خون شو — که میداند زمان رخصت پرواز کی باشد

نیابی جز امل شیرازهٔ سختی کشان (بیدل)
مدار استخوان دربند بند خلق پی باشد

نیرنگ امل گل بقا بود — امید بهار مدعا بود
کس محرم اعتبار ما نیست — آئینه ما خیال ما بود
حیرت همه جا ترانه سوز است — آئینه و عکس یک نوا بود
شادم که شهید بیکسم را — خندیدن زخم خون بها بود .

خونی که نریختم بپایت
پامال تحیر حنا بود

آن رنگ که آشکار جستیم
در پردهٔ غنچهٔ حیا بود

دل نیز نشد دلیل تحقیق
آئینه بعکس آشنا بود

گر محرم جلوه ات نگشتیم
جرم نگهٔ ضعیف ما بود

فریاد که سعی بسمل ما
چون کوشش موج نارسا بود

گلریزیء اشك بوی خون داشت
این سبحه زخاك کربلا بود

برحرف هوس بیان هستی
دخلی که نداشتم بجا بود

(بیدل) زسر مراد دنیا
برخواست کسیکه بی عصا بود

وحشت ما را تعلق رام نتوانست کرد
بادهٔ ما هیچکس در جام نتوانست کرد

درعدم هم قسمت خاکم همان آوارگیست
مرگ آغاز مرا انجام نتوانست کرد

رحم کن بر حال محرومی که مانند سپند
سوخت اما ناله‌ئی پیغام نتوانست کرد

بی نشانم لیك بالی از زبانها میزنم
ای خوش آن عنقا که ساز نام نتوانست کرد

آرزو خون شد ز استغنای معشوقان مپرس
من دعاها کردم او دشنام نتوانست کرد

درجنون بگذشت عمر زلف و آنچشم سیاه
یك علاج از روغن بادام نتوانست کرد

عمرها پر زد نفس اما بالفتگاه دل
مرغ ما پرواز جز در دام نتوانست کرد

بادصبحی داشت طوف دامنت اما چسود
گرد ما را جامهٔ احرام نتوانست کرد

نشه خواهی آب کن دلرا که اینجا هیچکس
بیگداز شیشه می در جام نتوانست کرد

درجنون زاری که ما حسرت کمین راحتیم
آسمان هم یکنفس آرام نتوانست کرد

گر دلت صاف است از مکروهی دنیا چه باك
قبح شخص آئینه را بد نام نتوانست کرد

آب زد (بیدل) براهش عمرها چشم ترم
آن ستمگر یك نگه انعام نتوانست کرد

وحشتم گریك طپش در دشت امکان بشکفد
تا بدامان قیامت چین دامان بشکفد

اشك مژگان پرورم ازحسرتم غافل مباش
ناله اندود است آنگل کز نیستان بشکفد

کو نسیم مژدهٔ وصلی که از پرواز شوق
غنچهٔ دل در برم تا کوی جانان بشکفد

میتوان با صدخیابان بهشتم طرح داد
یك مژه چشمی که برروی عزیزان بشکفد

تا قیامت در کف خاکی که نقش پای اوست
دل طپد آئینه بالد گل دمد جان بشکفد

هستیء جاوید ریزد گل بدامان عدم
یك تبسم وار اگر آن لعل خندان بشکفد

گلفروشان جنون را دستگاهی لازم است
غنچهٔ این باغ ترسم بی گریبان بشکفد

نالها از کلفت بیدردیء دل آب شد
یارب این گلشن به بخت عندلیبان بشکفد

نیست غیر از شرم حاجت ابر گلزار کرم میکند سائل عرق تا دست احسان بشکفد
بر دل ما یوس (بیدل) پشت دستی میگزم
غنچهٔ این عقده کاش از سعی دندان بشکفد

وداع سرکشی کن گرد لت راحت کمین باشد چو آتش داغ شد جمعیتش نقش نگین باشد
ز مرگ ما فلك را کی غبار حزن در گیرد ز خواب میکشان مینا چرا اندوهگین باشد
نگاهی گر رسد تا نوك مژگان مفت شوخیها درین محنت سرا معراج پروازت همین باشد
لب دامن نگردید آشنای حرف اشك من چوشمعم سلك گوهر وقف گوش آستین باشد
گر فتاری بحدی دلنشین است اهل دولت را که تا انگشتشان در حلقهٔ انگشترین باشد
سراغ عافیت احرام مرگم میکند تلقین مگر آن گوهر نایاب در زیر زمین باشد
بقدر زخم دل گل میکند شور جنون من پر پرواز شهرت نام را نقش نگین باشد
چه امکانست سر از حلقهٔ داغت بر آوردن سپند بزم ما را ناله هم آتش نشین باشد
درین معبد فنا را مایهٔ توقیر طاعت کن که چون خاکت دو عالم سجده وقف یك جبین باشد
گرت شمعیست دامن زن و گر کشتیست برق افگن محبت جز فنای ما نمی خواهد یقین باشد
اشارت میکند (بیدل) خط طرف بنا گوشش
که هرجا جلوهٔ صبحیست شامش در کمین باشد

وداع عمر چمن ساز اعتبارم کرد سحر دماندن پیری سمن بهارم کرد
بر نگ دیدهٔ یعقوب حیرتی دارم که میتوان نمك خوان انتظارم کرد
تعلق نفسم سوخت تا کجا نالم غبار وهم گران گشت و کوهسارم کرد
دل ستمزده صد جا غم تظلم برد شکست آینه با عالمی دو چارم کرد
غبار میدمد از خاك من قدح دردست نگاه مست که بسیر سر مزارم کرد
به نیم چشم زدن قطع شد وجود و عدم گدشتگی چقدر تیغ آبدارم کرد
نهفته داشت قضا سرنوشت مستیء من نم عرق ز جبین شیشه آشکارم کرد
کنون ز خود مژه بندم که عبرت هستی غبار هر دو جهان بر نگاه بارم کرد
امید رو ز جز از رحمت خیال مباد میء نخورده درین انجمن خمارم کرد
چو شمع چاره ندارم ز سوختن (بیدل)
وفا گلی بسرم زد که داغدارم کرد

وداع کلفتم تا گل کند چاك جگر ریزد شب از بر چیدن دامان گریبان سحر ریزد
نیم فرهاد لیك از دل گرانی کلفتی دارم که بار نالهٔ من بیستون را از کمر ریزد
درین گلشن چو شبنم از محبت چشم آن دارم که سر تا پای من بگداز و یك چشم تر ریزد
مجو ئید از هجوم آرزو غیر از گداز دل کف خون نیست اگراین رنگها بر یکدگر ریزد

جهان را اعتباری هست تا نیرنگ مشتاقی
چو چشم آید بهم ناچار مژگان از نظر ریزد

سر و برگ اجابت نیست آه حسرت ما را
همان بهتر که این آتش به بنیاد اثر ریزد

محبت کشته را سهل است اشک از دیده افشاندن
که عاشق گرد اگر از دامن افشاند جگر ریزد

هوس پیمائی آماده است اسباب ندامت را
حذر زان شیوه کز بیحاصلی خاکت بسر ریزد

باند از خرامش کبک اگر دور زد نظر (بیدل)
خجالت در غبار نقش پایش بال و پر ریزد

وضع فلک آنجا که بیک حال نباشد
رنگ من و تو چند سبک بال نباشد

تا وانگری رفته‌ئی از دیدهٔ احباب
آب آنهمه زندانیء غربال نباشد

گردن نفرازی که درین مزرع عبرت
چون دانه سری نیست که پامال نباشد

دلرا نفریبی بفسونهای تعین
آرایش این آئینه تمثال نباشد

عیبی بتر از لاف کمالات ندیدیم
شرمی که لب تشنهٔ تبخال نباشد

از شکر محبت دل ما بیخبر افتاد
درقحط وفا جرم مه و سال نباشد

امروز گر انصاف دهد داد طبایع
کس منتظر مهدی و دجال نباشد

ای آینه هرسو گذری مفت تماشاست
امید که آهیت بدنبال نباشد

دامان کری گیر و نوای همه بشنو
تا پیش تو صاحب غرضی لال نباشد

خفت مکش از خلق و باظهار غنا کوش
هرچند بدست تو زر و مال نباشد

در هر کف خاکی که فتادیم فتادیم
پهلوی ادب قرعهٔ رمال نباشد

تر میکند اندیشهٔ خشکی مژه‌ام را
مغز قلم نرگس من نال نباشد

آزادگی و سیر گریبان چه خیال است
(بیدل) سر پرواز ته بال نباشد

وعده افسونان طلسم انتظارم کرده اند
پای تا سر یکدل امیدوارم کرده اند

تا نباشم بعد ازین محروم طوف دامنی
خاک بر جا مانده‌ئی بودم غبارم کرده اند

بر نمی آیم ز آغوش شکست رنگ خویش
همچو شمع از پرتو خود در حصارم کرده اند

بعد مردن هم ز خاک من گرانجانی نرفت
از دل سنگین همان لوح مزارم کرده اند

یکنفس بی چاک نتوان یافت جیب هستیم
زخمی خمیازه ماند خمارم کرده اند

نخل تمثال مرا نشو و نما پیداست چیست
صافی آئینه‌ئی را آبیارم کرده اند

میتوان صد رنگ گل چید از طلسم وضع من
چون جنون تعمیر بنیاد از بهارم کرده اند

حاصل نقد نشاطم کیسهٔ داغست و بس
همچو شمع از سوختن گل در کنارم کرده اند

بی بهاری نیست سیر تیره روزیهای من
انتخاب از داغ چندین لاله زارم کرده اند

هستیم حکم فنا دارد ز پیدانیم چو صبح
تهمت آلود نفس بهر چکارم کرده اند

تابود دل در بغل نتوان کفیل راز شد / بیخبر کا ئینه دارم پرده دارم کرده

بی هوائی نیست (بیدل) شبنم وا مانده ام
از گداز صد پری یك شیشه وارم کرده اند

وهم بلند و پست جاه چند دلت سیه کند / گر گذری ز بام و در سایه بساط ته کند

رفع غبار وهم وظن آنهمه کذب داشته است / یك مژه گر بهم خورد نقش جهان تبه کند

داد نشان میکشان گر ندهد سپهر دون / جام پر و تهی همان کار هلال و مه کند

جمع شدن بجیب خویش مغتنم نفس شمار / یك گره است ششجهت کس بدل که ره کند

شمع بحسرت فنا تا به سحر در آتش است / کاش نسیم دامنی بیگهء ما پگه کند

محو صفای شوق باش تا بطربگهء حضور / سیر هزار رنگ گل آینه بی نگه کند

طبع فضول ظالم است دادش از انفعال خواه / خجلت اگر زند بسنگ رو بعرق سیه کند

در طلب غنا چو شمع جبهه بعجز سود نست / آبله بشکند بپا تا سر ما کله کند

بعد تهی شدن زخویش واشدنت چه فایده / شرم کن از حساب اگر صفر یك توده کند

غیر توقع کرم هیچ نداشت زندگی / فال وجود زد دم تا دو نفس نگه کند

گر نه بعرض مدعا خاك در فنا شود
(بیدل) نا امید ما رو بچه با رگه کند

هر جا خرام ناز تو تمکین عیان کند / حیرت در آب آینه کشتی روان کند

ز خمیکه خنده از دم تیغ تبسمت / خون چکیده را چمن زعفران کند

چشمت به محفلی که تغافل کند بلند / نی هم بمیل سرمه نیاز فغان کند

از فرصت گذشته رسیدن گذشته گیر / رنگ پریده در چه بهار آشیان کند

خاموش باش بر در دل ور نه بی ادب / هر دم زدن یك آینه وارت زیان کند

از فعل زشت دشمن آسایش خودیم / ما را مگر بخوی بشن حیا مهربان کند

آن شعله طینتم که پی طعمهٔ گداز / مغزم چو شمع پرورش استخوان کند

تغییر پهلویم ستم است از هجوم درد / ترسم که بوریای مرا نیستان کند

در خاك من غبار فنا نیست پرفشان / خواب عدم کجا مژه ام را گران کند

بسمل صفت بسکته رسانیده ام ورق / سطری زخون مگر سبقم را روان کند

باور نداشتم که غبار مرا چو صبح / دامان چیده تا بفلك نردبان کند

تمثال من چوصورت عنقا همین صداست / چیزی نیم که آینه ام امتحان کند

ای آینه عیوب مثالم بر و میار / بگذار تا عرق ته‌ء آبم نهان کند

(بیدل) مخوان فسانهٔ بخت سیاه من
کافاق را مباد چو شب سرمه دان کند

هرجا صلای محرمی راز داده اند — آهسته تر ز بوی گل آواز داده اند
سرها بتیغ داد ز بانان لیاک چاره نیست — برشمع ما همین لب غماز داده اند
زان یك نوای «کن» که جنون کرده دراز ل — چندین هزار نغمه بهر ساز داده اند
مژگان بکار خانهٔ حیرت گشوده ایم — در دست ما کلید در باز داده اند
مرغان این چمن همه چون شبنم سحر — گر بیضه داده اند به پرواز داده اند
از نقد و جنس عالم نیرنگ چون نفس — تا واشمرده اند همان باز داده اند
سازیست زندگی که خموشی نوای اوست — پیش از شنیدنت بدل آواز داده اند
بر فرصتی که نیست مکش حسرت ای شرار — انجام کارها بیك آغاز داده اند
خواهی بشك نظر کن و خواهی یقین شناس — آئینهٔ خیال تو پرداز داده اند
ایشمع ناز کن تو بسامان عشرتت — رنگ بهار خرمن گل باز داده اند

(بیدل) تو هم بناز دو روزیکه عمرهاست
اوهام داد آئینهٔ ناز داده اند

هرجا طپش شمع درینجا نه نهفتند — ناموس پرافشانیء پروانه نهفتند
آشفتگیئی داشت خم طرهٔ لیلی — در پیچش موی سر دیوانه نهفتند
همواری از اندیشهٔ اضداد بهم خورد — چون اره دم تیغ بدندانه نهفتند
از سلسلهٔ خط خبر نقطه مپرسید — تا ریشه قدم زد بجنون دانه نهفتند
شد هستیء بی پرده حجاب عدم ما — در گنج عیان صورت ویرانه نهفتند
در چاك گریبان نفس معنی رازیست — باریکیء آن مو بهمین شانه نهفتند
نا محرم دل ماند جهانی چه توان کرد — هرچند که بود آئینه درخانه نهفتند
بی سیر خط جام محال است توان یافت — آن جاده که در لغزش مستانه نهفتند
در پردهٔ آن خواب که چشم همه پوشید — کس نیست بفهمد که چه افسانه نهفتند
کار همه با مبتذل یکدگر افتاد — فریاد که آن معنیء بیگانه نهفتند
حسرت بدل از مطلب نایاب جنون کرد — خمیازه عیان گشت چو پیمانه نهفتند

(بیدل) بتقاضای تعین چه توان کرد
پوشیدگیئی بود که در مانه نهفتند

هرجا نفسی هست ز هستی گله دارد — دیوانه و هشیار همین سلسله دارد
پیچیده بپای طلبم دامن دشتی — کز آبله صد رنگ روان قافله دارد
معذورم اگر طاقت رفتار ندارم — چون شمع ز سر تا قدمم آبله دارد
بیتابیء دلسنگ ره بیخبریهاست — از وضع جرس قافلهٔ ما گله دارد
بیگانهٔ کیفیت غیب است شهادت — چندانکه زبان تو ز دل فاصله دارد

محمل کش تسلیم ز خود رفتن اشکیم
این قافله یك لغزش پا راحله دارد

در وادی فرصت سرو برگ قدمی نیست
دل میرود و دست فسوس آبله دارد

بر وحشت ما خورده مگیرید که عاشق
چون اشك همین یك دل بی حوصله دارد

یکچند تو هم خانه بدوش من و ما باش
آفاق در آواز جرس قافله دارد

درد سر گل چند دهد نالهٔ بلبل
(بیدل) غزل ما نشنیدن صله دارد

هر چند بحق قرب تو مقدور نباشد
بر درد دلی گر برسی دور نباشد

آثار غرور انجمن آرای شکست است
چینی طرب مجلس فغفور نباشد

بر شیشهٔ قلقل هوس ما مگذارید
آن پنبه که مغز سر منصور نباشد

پیغام وفا در گره سعی هلاك است
غمنامهٔ ما جز به پر مور نباشد

ای مست قناعت مکشا کف بدعا هم
تا دست تو خمیازهٔ مخمور نباشد

از بست و گشاد در تحقیق میندیش
چشم و مژه سهل است دلت کور نباشد

یاران غم دم سردی ایام ندارند
باید خنکیهای تو کافور نباشد

بگذر ز مقامات و خیالات فضولی
داغ «ارنی» جز بسر طور نباشد

در وادی تحقیق چه حرف است سیاهی
گر حایل بینائی ما نور نباشد

نقد دل و پا مزد تردد چه خیال است
این آبله سر بر کف مزدور نباشد

ما سوختگان برهمن قشقهٔ شمعیم
در دیر وفا صندل و سندور نباشد

برهم زدن الفت دلها مپسندید
دکان حلب خوشهٔ انگور نباشد

(بیدل) ز شر و شور تعلق بجنون زن
کوخانهٔ زنجیر تو معمور نباشد

هرچند خود نمائی تخت و حشم نباشد
در عرض بیحیائی آئینه کم نباشد

پیش از خیال هستی باید در عدم زد
این دستگاه خجلت کو یکدو دم نباشد

موضوع کسوت جود دامن فشانی ئی هست
در بند آستین ها دست کرم نباشد

از خوان این بزرگان دستی بشوی و بگذر
کانجا ز خوردنیها غیر از قسم نباشد

حیف است ننگ افلاس دامان مرد گیرد
تا ناخنیست در دست کس بی درم نباشد

غفلت هزار رنگ است در کارگاه اجسام
چون چشم خواب پا را مژگان بهم نباشد

بی انتظار نتوان از وصل کام دل برد
شادی چه قدر دارد جائیکه غم نباشد

روزی دو این تب و تاب باید غنیمت انگاشت
ای راحت انتظاران هستی عدم نباشد

دل داغ سرنوشت است از انفعال تقدیر
تا سر نگون نگردد خط در قلم نباشد

در عرصه ئی که بالد گرد ضعیفی ما
مژگان بلند کردن کم از علم نباشد

ازما سراغ ماکن وهم دوئی رها کن　　　جائیکه ما نباشیم آئینه هم نباشد
هردم زدن دراینجا صد کفرودین مهیاست　　　دل معبد تماشاست دیر و حرم نباشد
از شاخ بید گیرید معیار بی بریها　　　کاین بار برندارد و شیکه خم نباشد
عمریست گوهرما رفته است از کف ما　　　این آبله ببینید زیر قدم نباشد
وحشت کمین نشسته است گرددز ارمجنون　　　مگذار پا بخاکم تا دیده نم نباشد

چون عمر رفته (بیدل) پربی نشان سراغم
جزدست سوده مارا نقش قدم نباشد

هرچند دل از وصل قدح نوش نباشد　　　رحمیکه زیاد تو فراموش نباشد
حرفیکه بود بی اثر ساز دعایت　　　یارب بزبان ناید و در گوش نباشد
جائیکه بگردش زند از نگاهت　　　چند انکه نظار کار کند هوش نباشد
آنجا که ادب قابل دیدار پرستیست　　　واکردن مژگان کم از آغوش نباشد
دردیر محبت که ادب آینه داراست　　　خاموش به آن شعله که خاموش نباشد
گویند بصحرای قیامت سحری هست　　　یارب که جز آن صبح بناگوش نباشد
خلقیست خجالت کش مخموری ومستی　　　این خم کده را غیر عرق جوش نباشد
سرتا قدم وضع حبا بست خدیدن　　　حمال نفس جز بچنین دوش نباشد

(بیدل) چه خیال است کمال تو نهفتن
آئینهٔ خورشید نمد پوش نباشد

هرچه آنجاست چوآنجا روی اینجا گردد　　　چه خیال است که امروز توفردا گردد
درمقامیکه بود ترك و طلب امکانی　　　رو بدنیاست همان گرچه زدنیا گردد
جمع شو مرکز نه دایرهٔ چرخ برا　　　قطره چون فال گهر زد دل دریا گردد
رستن از پیچ وخم رشتهٔ آمال کراست　　　بگسلی از دوجهان تا گرهی واگردد
نوردل درگرو کسب قبول سخن است　　　بنفس گوچه دهد سنگ که مینا گردد
سخن بی سر و پا تفرقهٔ ساز حیاست　　　آب چون بردر فواره زدا جزا گردد
طور مستان نکشد تهمت تغییر وفا　　　خط ساغرچه خیال است چلیپا گردد
عجز تقریر من آخر باشارات کشید　　　ناله چون راه نفس گم کند ایما گردد
نامهٔ رمز نفس در پر عنقا بر بند　　　سر این رشته نه جائیست که پیدا گردد
کعبه و دیرمگو گرد تو گشتیم بس است　　　آسیا نیست سرشوق که هرجا گردد

گوهر آزادگی موج نخواهد (بیدل)
سرچو گردید گران آبلهٔ پا گردد

هرسخن سنجی که خواهد صید معنیها کند　　　چون زبان می باید اول خلوتی پیدا کند

زینهار از صحبت بد طینتان پرهیز کن — زشتیء یک رو هزار آئینه‌را رسوا کند
عمرها میبایدت بابی زبانی ساختن — تا همان خاموشیت چون آینه گویا کند
میکشد بردوش صد طوفان شکست حادثات — تا کسی چون موج ازین دریا سری بالا کند
هرزه‌گرد از صحبت صاحب‌نظر گیرد حیا — آب گردد دود چون در چشم مردم جا کند
آه گرمی صیقل صد آینه دل میشود — شعله‌ئی چون شمع چندین داغ را بینا کند
بی گداز خود علاج کلفت دل مشکلست — کیست غیر از آب گشتن عقد گوهر وا کند
میدمد صبح از گریبان صفحهٔ آئینه را — از تماشای خطت گر جوهری انشا کند
شانه را اقبال گیسویت ختن سرمایه کرد — وقت رندی خوش که باچاك جگر سودا کند
خاك مجنون را عصائی نیست غیر ازگردباد — ناله‌ئی گو تابنای شوق ما برپا کند
سخت دور افتاده‌ایم از آب‌رنگ اعتبار — زین گلستان هر که بیرون جست سیرما کند

بی خطائی نیست (بیدل) اضطراب اهل درد
اشك چون بیتاب گردد لغزشی پیدا کند

هر سو نظر گشودیم زان جلوه رنگ دارد — آئینه خانها را یک عکس تنگ دارد
بیش و کم تو و ماست نقص و کمال فطرت — میزان عدل یکتا شرم از دو سنگ دارد
خفاش و سایه عمریست از آفتاب دورند — از وضع تیره طبعان تحقیق ننگ دارد
صیادی مرادت گر مطلب تمناست — زین دامگاه عبرت جستن خدنگ دارد
عالم جمال یار است بی پردهٔ تکلف — اما کسی چه بیند آئینه زنگ دارد
گردی دگر که دیده است از کاروان امید — افسوس فرصت اینجا چندی درنگ دارد
زین کارگاه تمثال با دل قناعت اولی است — از هر گلی که خواهی آئینه رنگ دارد
آسان نمیتوان شد غیرت شریک مجنون — از خانه برمیائید صحرا پلنگ دارد
کس تا کجا بمالد چشم تامل اینجا — سیر سواد هستی صد دشت بنگ دارد
شغل دگر نداریم جز سر بپا فگندن — شمع بساط تسلیم یک گل بچنگ دارد
پیری دمیکه گل کرد بی یاس دم زدن نیست — چون شیشه سرنگون شد قلقل ترنگ دارد
آئینه عالمی را بی دم زدن فرو برد — آغوش سینه صافی کام نهنگ دارد
نقاش چشم مستی گر داند است رنگم — تصویر من کشیدن چندین فرنگ دارد
در طبع هر که دیدیم سعی نگین تراشیست — تا نام بی نشان نیست این کوه سنگ دارد

(بیدل) تلاش دولت ننگ هزار عیب است
بر نردبان دویدن رفتار لنگ دارد

هر کجا آئینهٔ حسن جنون گل میکند — دود سودا بر سر ما ناز کاکل میکند
بر لب ما خنده یکسر شکوهٔ درد دل است — هرقدر خون میخورد این شیشه قلقل میکند

سینه چاک شوقم از فکر پریشانم چه باک — هر که گردد شانه یاد زلف و کاکل میکند
دل چه سان با خامشی سازد که یاد جلوه‌ات — جوهر آئینه را منقار بلبل میکند
دستگاه شوق تا بالد زخود داری برا — خاک را آشفتگی گردون تجمل میکند
منزلت خواهی مدارا کن که درفواره آب — اوج دارد آنقدر کز خود تنزل میکند
جلوه مست و شوق سرتا پا نگاه اما چه سود — دیده وا دانسته حیرانی تغافل میکند
زندگی نقد نفسها ریخت در جیب فنا — از تردد هر که می رنجد توکل میکند
از سلامت دست باید شست و زین دریا گذشت — موج اینجا از شکست خویشتن پل میکند

موج چون برهم خورد (بیدل) همان بحراست و بس
کم شدن از وهم هستی جزو را کل میکند

هر کجا سعی جنون برعزم جولان بشکند — کوه تا دشت از هجوم ناله دامان بشکند
دل بخون میغلطد از یاد تبسمهای یار — همچو آن زخمیکه بررویش نمکدان بشکند
دل شکستن زلف او را آنقدر دشوار نیست — میتواند عالمی فکر پریشان بشکند
برنمیدارد تامل نسخهٔ دیوانگی — کم کسی اندیشه برمضمون عریان بشکند
برتغافل خانهٔ ابروی او دل بسته ایم — یارب این مینا همان برطاق نسیان بشکند
هیچکس در بزم دیدار آنقدر گستاخ نیست — ایخدا در دیدهٔ آئینه مژگان بشکند
کوه هم از ناله خواهد در نگ تمکین باختن — گرد دل دانا بحرف پوچ نادان بشکند
بادرشتان ظالمان هم برحساب عبرت اند — سنگ اگر مرد است جای شیشه سندان بشکند
لقمهٔ برجوع مردم خوار غالب میشود — به که دانا گردن ظالم با حسان بشکند
بی مصیبت گریه برطبع درشتت سود نیست — سنگ در آتش فگن تا آبش آسان بشکند

بر سر بیمغز (بیدل) تا بکی لرزد دلت
جوز پوچ آن به که هم در دست طفلان بشکند

هر کجا شمع تماشای تو روشن میشود — از زمین تا آسمان آئینه خرمن میشود
ما ضعیفان لغزشی داریم اگر رفتار نیست — سایه را از پا فتادن پای رفتن میشود
موج گوهر با همه شوخی ندارد اضطراب — سعی چون بی‌مقصد افتد آرمیدن میشود
بسکه غفلت درکمین انقلاب آگهیست — تا کسی چشمی کند بیدار خفتن میشود
گرچنین افسردن دل عقده ها آرد ببار — دانهٔ ماریشه گل نا کرده خرمن میشود
فتنه‌ئی دارد جهان ما و من کز آفتش — زندگانی عاقبت مشتاق مردن میشود
طبع ظالم را زریاضت عیب پوش عالم است — آهن قاتل چو لاغر گشت سوزن میشود
از فروغ جوهر بی اعتبار بها مپرس — شمع ما در خانهٔ خورشید روشن میشود
آفت برق فنا را چاره نتوان یافتن — این گلستان هرچه دارد وقف گلخن میشود

صنعت خونریزی تیغش تماشا کردنی است / بسمل ما میفشاند بال و گلشن میشود

فضل مختار است اما عجز پر بیدست و پاست / من نخواهم او شدن هرچند او من میشود

پیری و اشک ندامت همچو صبح و شبنم است

(بیدل) آخر حاصل از هر شیر روغن میشود

هر کجا غیرت بدرس وعظ رهبر میشود / صورت پست و بلند دهر منبر میشود

چشم حرص افزود مقدار جهان مختصر / همچو اعداد اقل کز صفر اکثر میشود

غیر آغوش فنا سرمنزل آرام نیست / کشتی ما را همان گرداب لنگر میشود

درمحبت بیش ازین ناکام نتوان زیستن / از گداز آرزوها زندگی تر میشود

از سلامت اینقدر آواره گرد خفتیم / گرد ما گر بشکند سد سکندر میشود

آه عالم سوز دارد رشتهٔ پرواز ما / شعلهٔ آتش پر و بال سمندر میشود

آخر کار من و مای جهان بیرنگی است / میگدازد این عرض چندانکه جوهر میشود

راحت جاویدم از پهلوی عجز آماده است / سایه در هرجا برای خویش بستر میشود

ناتوان رنگم سراغ شعله‌ام از دود پرس / نیست جز آه حزین چون ناله لاغر میشود

قامت خم خجلت عمر تلف گردیده است / هرقدر مینا تهی شد سرنگون تر میشود

بسکه (بیدل) زین چمن پا در رکاب وحشتم

بر سپند شبنم من غنچه مجمر میشود

هر کجا عشاق را درد طلب منظور شد / رفتن رنگ دو عالم خون یک ناسور شد

رنگ منت بر نمیدارد دل اهل صفا / صبح زخم خویش را خود مرهم کافور شد

بسکه دیدم الفت آفاق لبریز گزند / دیدهٔ احباب بر من خانهٔ زنبور شد

بیقرارانت دماغ حسرتی میسوختند / یکشرار از پرده بیرون زد چراغ طور شد

دل چه سامان کز شکست آرزو برهم نچید / بسکه مو آورد این چینی سر فغفور شد

بود بی‌تعمیری صرف بنای کائنات / دل خرابی کرد کاین ویرانه معمور شد

ترک انصاف از رسوم انتظام یمن نیست / بسکه چشم از معنیم پوشید حاسد کور شد

گاه طوفان غضب از چین ابرو باک نیست / از شکست پل نترسد سیل چون پرزور شد

زین همه حسرت که مردم درخمارش مرده اند / جمع شد خمیازه‌ئی چند و دهان گور شد

آبله بی‌سعی پا مردی نمی‌آید بدست / ریشهٔ تاک از دویدن صاحب انگور شد

محنت پیری است (بیدل) حاصل عیش شباب

هر که شب می خورد خواهد صبحدم مخمور شد

هر کرا اجزای موهوم نفس دفتر بود / گر همه چون صبح بر چرخش برد ابتر بود

عشرت هر کس بقدر دستگاه وضع اوست / گلخنی را دود ریحانست و گل اخگر بود

هر که هست از همدم ناجنس ایذا میکشد
رگ ز دست خون فاسد در دم نشتر بود

با ادب سر کن بخوبان ورنه دربیطاقتی
بال پروانه گلوی شمع را خنجر بود

تا توانی از غبار بیکسی سر بر متاب
گوهر از گرد یتیمی صاحب افسر بود

مایهٔ نومیدئی در کار دارد سعی آه
بی شکستن نیست ممکن تیر ما را پر بود

همچومجنون هر کرا ازداغ سودا افسریست
گردباد ش خیمه و ریگ روان لشکر بود

ای جنون برخیز تا مینای گردون بشکنیم
طالع برگشته تا کی گردش ساغر بود

بی فنا مژگان راحت گرم نتوان یافتن
شمعرا خواب فراغت در ره صرصر بود

تا سراغی واکشم از وحشت موهوم خلق
آتش این کاروانها کاش خاکستر بود

انحراف طور خلق از علت بیجادگیست
کج نیاید سطر ما (بیدل) اگر مسطر بود

هر کرا دیدم ز لاف ماو من شرمنده بود
شخص هستی چون سحر هرجا نفس زد خنده بود

ماجرای چرخ بادلها همین امروز نیست
دانه ئی گر داشت دایم آسیا گردنده بود

خودفروشان خاک گردیدند و نامی چند ماند
عالمی عنقاست اینجا نیستی پاینده بود

خلق از بی اتفاقی ننگ خفت میکشد
پنبه ها ربطی اگر میداشت دلق ژنده بود

آرزوها در کمین نقب شهرت خاک شد
نام هم بهر فرو رفتن زمینی کنده بود

صورت آئینه جز مستقبل تمثال نیست
بی تکلف رفتهء ما بود اگر آینده بود

نرگستانهاست گلجوش از غبار این چمن
خوش نگاهی ازحیاچشمی بخاک افگنده بود

بر سر فرهاد تا محشر قیامت میکند
تیشه ئی کز بی تمیزی روی شیرین کنده بود

عالمی زین انجمن در خود نفس دزدید و رفت
تا کجا بوی چراغ زندگانی گنده بود

مستی ومخموری این بزم بی تغییر نیست
باده تا بوده است یکسر رنگ گردانده بود

نه فلک دیدیم و نگرفتیم ایراد دوئی
از دم یکشیشه گر این شیشها آگنده بود

دوش جبر و اختیاری محبث تحقیق داشت
جز بحیرت دم نزد (بیدل) چه سازد بنده بود

هرگز بدستگاه نظر پا نمیرسد
کور عصاپرست به بینا نمیرسد

هر طفل غنچه هم سبق درس صبح نیست
هر صاحب نفس بمسیحا نمیرسد

گل خاک گشت و شوخی رنگ حنا نیافت
افسوس جبهه ئی که بآن پا نمیرسد

این است اگر حقیقت نیرنگ وعده ات
ما ئیم و فرصتیکه بفردا نمیرسد

از نقش اعتبار جهان سخت ساده ایم
تمثال کس بآینهٔ ما نمیرسد

در جستجوی ما نکشی زحمت سراغ
جائی رسیده ایم که عنقا نمیرسد

ما را چو سیل خاک بسر کردن است و بس
تا آن زمان که دست بدریا نمیرسد

آسوده اند صاف دلان از زبان خلق از موج می شکست بمینا نمیرسد
یکدست میدمد سحر و شام روزگار هیچ آفتی باین گل رعنا نمیرسد
در گلشنیکه اوست چه شبنم کدام رنگ یعنی دعای بوی گل آنجا نمیرسد
رمز دهان یار زما بیخودان مپرس طبع سقیم ما بمعما نمیرسد
زاهد دماغ توبه بکوثر رسانده ئی معذور کاین خیال بصهبا نمیرسد
آخر برنگ نقش قدم خاک گشتن است آئینه پیش پا و کسی وا نمیرسد

(بیدل) بعرض جوهر اسرار خوب وزشت
آئینه‌ئی بصفحهٔ سیما نمیرسد

هرکس برهت چشم تری داشته باشد در قطره محیط گهری داشته باشد
با ناله چرا اینهمه از پای درآید گر کوه زتمکین کمری داشته باشد
از فخر کند جز و تن خویش چو نرگس نادیده اگر سیم و زری داشته باشد
چون برگ گل آئینهٔ آغوش بهاراست چشمیکه بپایت نظری داشته باشد
گر جیب دل از حسرت نامت نزند چاک دانم که نگین هم جگری داشته باشد
آسودگی و هوش پرستی چه خیال است این نشه ز خود بیخبری داشته باشد
ما خود نرسیدیم ز هستی بمثالی این آینه شاید دگری داشته باشد
جز برق درین مزرعه کس نیست که امروز برمشت خس ما نظری داشته باشد
افسانه تسلی نفس عبرت ما نیست این پنبه مگر گوش کری داشته باشد
زین فیض که عام است لب مطرب ما را خاکستر نی هم شکری داشته باشد
عالم همه گر یک دل بیمار برآید مشکل که زمن خسته‌تری داشته باشد
چشمیست که باید برخ هردوجهان بست گر رفتن ازین خانه دری داشته باشد

(بیدل) چونفس چاره ندارد زدویدن
آنکس که ز هستی اثری داشته باشد

هرکه آمد درجهان بیکس تر از ما میرود کاروانها زین رهٔ باریک تنها میرود
از شکست اعتبار آگاه باید زیستن نیست بی گرد پری راهیکه مینا میرود
سرخط مضمون زلفش کج‌رقم افتاده است شانه گر صد خامه پردازد چلیپا میرود
گر سر رفتن بود سوی گریبان رو کنید شمع زین محفل برون بی‌زحمت پا میرود
بی وداع جاه نتوان از دنائت وارهید سایه با آثار این دیوار یکجا میرود
طمطراق عالم عبرت تماشا کردنی است پیش پیشش بانگ خر گرم است مرزا میرود
زاهدان برخود مچینید اینقدر سودای پوچ ریش و فش آخر چو پشم از کون دنیا میرود
انتظار صبح محشر عالمی را خاک کرد عمرها رفت و همین امروز و فردا میرود

کاش مو هومی بقر یاد غبار ما رسد
رنگها باید پری افشاند عنقا میرود

در کمین صنعت علم وفنون دیوانگیست
بام و در بی جستجو آخر بصحرا میرود

ششجهت واماندهٔ یاس سراغ مدعاست
نام فرصت نیست کم گر برز بانها میرود

حیف دانائی که گردد غافل از آزادگی
در تلاش گوهر آب روی در یا میرود

دوستان گرمدعا عرض پیام آرزوست
قاصدی گرچه لازم فرصت ما میرود

پی غلط کرده است (بیدل) آمد ورفت نفس
خلق می آید بآئینی که گو یا میرود

هر که انجام غرور من وما می بیند
بر فلک نیز همان در ته پا می بیند

ششجهت آینهٔ عرض صواب است اما
چشمت از کور دلی سهو وخطا می بیند

چشم برحلقهٔ دروازهٔ رحمت دارد
خویش را هر که بتسلیم دوتا می بیند

نکنی جرأت کاریکه زباید کردن
گرشوی اینقدر آگه که خدا می بیند

زندگانی چه و آسودگی عمر کدام
صبح ما عرض غباری بهوا می بیند

شمع وار آینهٔ راستی از دست مده
کورهم پیش وپس خود بعصا می بیند

جای رحم است گر آزاده مقید گردد
آب در کسوت آئینه چها می بیند

بلبل ما چکند گر نشود محو خروش
از رنگ گل همه محرا بدعا می بیند

به که ما نیز چو شبنم عرقی آب شویم
کان گلستان حیا جانب ما می بیند

همه ماضی است کجا حال وکدام استقبال
دیده هرسو نگرد رو بقفا می بیند

بسکه کاهیده ام از درد تمنا (بیدل)
موی دارد بنظر هر که مرا می بیند

هر که اینجا میرسد بی اعتدالی میکند
شمع هم در بزم مستان شیشه خالی میکند

تا بگردون چید آثار بنای میکشی
طاق این میخانه را ساغر هلالی میکند

زاهدا برریش چندان اعتمادت فاسد است
آخر این قالی که می بافی جوالی میکند

درس دانش ختم کن کائینه دار سیم و زر
زنگی مکروه را ملا جمالی میکند

سر بزانوئیم اما جمله بیرون دریم
حلقه ازخود هم همان سیر حوالی میکند

طاقتی کو تا کسی نازد با فسون تلاش
رنگها پرواز درافسرده بالی میکند

زندگی صید رم است آگاه باشید از نفس
گرد فرصت در نظر نازغزالی میکند

غره نتوان زیست برباد و بروت اعتبار
چینیء فغفور را یک مو سفالی میکند

وهم چون شمعت گداز دل گوارا کرده است
آتش است آبیکه در جامت زلالی یکند

از زبان حیرت دیدار کس آگاه نیست
عمر ها شد چشم من فریاد حالی میکند

جز ندامت نیست دلاک کسلهای هوس
دست افسو سیکه دارم سینه مالی میکند

گوشهٔ دیوار فقرم گرمی پهلو بس است — سایه بردوش وبرم کار نهالی میکند
چون چنار ازبی‌بری‌هم کاش‌تا پیری رسم — چارهٔ من دودآه کهنه سالی میکند
شرم محرو مست (بیدل) از حصول مدعا
بیشتر کار جهان بی انفعالی میکند

هر که حرفی از لبت وا میکشد — از رگ یاقوت صهبا میکشد
بسکه مخمور خیالت رفته ایم — آمدن خمیازهٔ ما میکشد
نازش ما بیکسان بر نیستی است — خاروخس از شعله بالا میکشد
شوق تا بر لب رساند ناله‌ئی — گرد دل دامان صحرا میکشد
میرویم از خویش خجلت میکشیم — ذوق آغوش که ما را میکشد
عشق خونخوار از دم تیغ فنا — دست احسان بر سر ما میکشد
خود گدازی ظرف پیدا کرد نست — اشک دریاها بمینا میکشد
عمر ها شد پای خواب آلود من — انتقام از سعی بیجا میکشد
نی نشان دارم نه نام اما هنوز — همت من ننگ عنقا میکشد
میگریزم از اثر های غرور — اشک هر جا سر کشد پا میکشد
محو عشق از کفر و ایمان فارغست — خانهٔ حیرت تماشا میکشد
(بیدل) از لبیک و نا قوسم مپرس
عشق در گوشم نواها میکشد

هر که در اظهار مطلب هرزه نالی میکند — گر همه کهسار باشد شیشه‌خالی میکند
بهر حاجت پیش هر کس رو نباید ساختن — خفت این تصویر را آخر ز گالی میکند
منعم‌و تقلید درو یشان خدا شرمش دهاد — چینی‌خود را عبث ننگ سفالی میکند
جز خری کز صحبت‌اهل‌دول نازد بخویش — کم کسی با خرس‌فخر هم جوالی میکند
جسم خاکی را باقبال ادب گردون کنید — این بنا ها را خمیدن طاق عالی میکند
خامشی‌دل چسپی ئی‌دارد که تاوا میرسیم — حرف نامربوط ما را شعر عالی میکند
شبهه از طاق بلند افگنده مینای شعور — ابروی بی‌مو بچشم ما هلالی میکند
لاف‌منعم‌بشنو و تن‌زن که آب‌ورنگ‌جاه — عالمی را بلبل گلهای قالی میکند
با همه واماندگی‌زین‌دشت‌ودربا ید گذشت — سایه گر پائی ندارد سینه مالی میکند
بسکه‌جای پر زدن تنگ‌است‌در گلزار ما — چارهٔ پرواز رنگ افسرده بالی میکند
در عدم(بیدل) تو‌و‌من شیشه‌و سنگی نداشت
کس چه سازد زندگی بی اعتدالی میکند

هر که زین انجمن آثار صفا میبیند — نشه از باده وازتار صدا میبیند

روغن از پردهٔ ئی بادام تواند دیدن
هر که از نرگس مست تو ادا میبیند

نیستـ رنگین زحنا ناخن پایت که بهار
طلعت خویش در ین آینها میبیند

چه خطا ها که ندارد اثر کج نظری
سرورا احول معذور دو تا میبیند

در مقامیکه تماشا اثر بیر نگیست
چشم پوشیده ه بمعنی همه را میبیند

این غروریکه بخلوتگه یکتائی اوست
گر همه آئینه گردیم کجا میبیند

ازخم کاکل او فکر رهائی غلط است
شانه هم دست خود آنجا بقفا میبیند

جلوهٔ شخص زتمثال عیانست اینجا
از تو غافل نبود هر که مرا میبیند

ششجهت آبشد و آئینهٔ ئی ساز نکرد
حسن دارب چقدر عرض حیا میبیند

غیر در عالم تحقیق ندارد اثری
(بیدل) آئینهٔ ما صورت ما میبیند

هر نفس دل صد هزار اندیشه پیدا میکند
جنبش این دانه چندین ریشه پیدا میکند

اقتضای جلوه دارد اینقدر تمهید رنگ
تا پری بی پرده گردد شیشه پیدا میکند

شمع این محفل مرا بر سوختن پروانه کرد
هر که باشد غیرت از هم پیشه پیدا میکند

مرد را سامان غیرت عارضی نبود که شیر
ناخن و دندان همان در بیشه پیدا میکند

در زوال عمرّ وضع قامت پیری بس است
نخل این باغ ازخمیدن تیشه پیدا میکند

یاس دل کم نیست گرخواهی زخود برخاستن
نشه واری ازشکست این شیشه پیدامیکند

حسرت پیکان اوبی ناله نپسندد مرا
آخر این تخم محبت ریشه پیدا میکند

دل وفابلبل نوا واعظ فسون عاشق جنون
هر کسی در خورد همت پیشه پیدا میکند

عرصهٔ آفاق جای جلوهٔ یک ناله نیست
نی گره از تنگی این بیشه پیدا میکند

(بیدل) از سیر تاملخانهٔ دل نگذری
نقشها این پردهٔ اندیشه پیدا میکند

همت از گردن کشی مشکل با ستغنا رسد
برخم تسلیم زن تا سر به پشت پا رسد

تا زمستی ترد ماغی انفعال آماده باش
آخر از صهبا خمی بر گردن مینا رسد

فطرت آفها کشد تا نقش بر بندد درست
اولین جام شکست از شیشه برخارا رسد

غافل از کیفیت پیغام یکتائی مباش
قاصد او میرسد هرجا دماغ ما رسد

عالمی را بی بضاعت کرد سود ای شعور
نقدی ازخود کم کند هر کس بجنس و ار سد

راحت آبادی که وحشت بانی آثار اوست
گر کسی تا پای دیوارش رسد صحرا رسد

نور شمع عزتم اما درین ظلمت سرا
عالمی پهلو تهی سازد که برمن جا رسد

همچوبوی غنچه از ضعفی که دارم در کمین
امشبم گرجا نرسد بر لب نفس فردا رسد

پیکرم چون شمع از ننگ زمینگیری گداخت
سربره می افگنم تا پابخواب پا رسد

همنشینان زین چمن رفتند من هم بعد ازین — بشکنم رنگی که فریادم بآن گلها رسد

غنچه‌شو بوی گل طرز کلامم نازک است — بی‌تامل نیست‌ممکن کس‌باین انشا رسد

خود سری (بیدل) چه مقدار آبیاروهمها ست
سروزین اندام میخواهد بآن بالا رسد

همتی گر هست پائی بر سر دنیا زنید — همچوگردون خیمه‌ئی درعالم بالا زنید

خانه پردازی نمی باید پیء آرام جسم — این غبار رفته را دردامن صحرا زنید

نیست سازعافیت درمحفل گفت وشنود — گوش اگرباز است باری قفل برلبها زنید

میتوان فرهاد شد گر بیستون نتوان شدن — تیغ اگر برسر نباشد تیشه ئی بر پا زنید

شهرت موهوم ننگ بی نشانی تا بکی — آتش گمنامی ئی درشهپرعنقا زنید

نقدراحت برده اند از کیسه گاه زندگی — بعدازین چون شعله درخاکسترخودو از نید

خاک‌صحرای فنا خمخانهء جوش بقاست — یکقلم ساحل شوید وساغر دریا زنید

کشتهء تیغ نگاه لاله رویا نیم ما — شمع داغی برسر لوح مزار ما زنید

بزم ما را غیر قلقل مطربی درکار نیست — ساقیان دستی بساز گردن مینا زنید

بیقراری همچواشک ازدیدها افتاده است — حلقه‌ئی چون داغ باید بر در دلها زنید

حسرت می گر نباشد نیست تشویش خمار — بشکنید امروزجام و سنگ بر فردا زنید

مصرع آهی که گردد ازشکست دل بلند
گرفتدموزون بگوش (بیدل) شیدا زنید

همچوآتش هرکرا دودطلب درسر بود — هرخس وخارش باوج مدعا رهبر بود

میزند ساغر بطاق ابروی آسودگی — هرکه را از آبله پا بر سر کوثر بود

بی‌هوائی نیست ممکن گرم جستجو شدن — سعی در بی مطلبیها طایر بی پر بود

خاک‌ناگردیده نتوان بوی راحت یافتن — صندل دردسر هر شعله خاکستر بود

ازشکست خویش دریا میکشد سعی حباب — نشئهٔ کم ظرف ماهم کاش‌ازین‌ساغر بود

چاک‌حرمان دردل وسنگ ندامت برسراست — هرکرا چون سکه روی التفات زر بود

شمع را ناسوختن محرومیء نشوونماست — عافیت درمزرع ما آفت دیگر بود

نیست اسباب تعلق مانع پرواز شوق — چون نگه مارا همان چاک‌قفس‌شهپر بود

ضبط آه ماچراغ شوق روشن کردن است — آتش دل آبروی دیدهٔ مجمر بود

در محیط انقلاب امواج جوش احتیاج — حفظ آبرو است چون گوهر اگر لنگر بود

هرکه ازوصف‌خط نوخیزخوبان غافل است — درنیام‌لب زبانش تیغ بی جوهر بود

حاصل عمرازجهان یکدل‌بدست‌آورده است — مقصد غواص‌ازین نه بحر یک گوهر بود

چون مه نو بر ضعیفیها بساطی چیده ایم — مایهٔ بالیدن ما پهلوی لاغر بود

رونق پیریست (بیدل) ازجوانی دم زدن　　جنس گرمی زینت دکان خاکستر بود

* * *

همچو گوهر قطرهٔ خشکی عیانم کرده اند　　مغز معنی از که جویم استخوانم کرده اند
زیر گردون تا قیامت بایدم آواره زیست　　سخت مجبورم خدنگ نه کمانم کرده اند
غیر افسوسم چه باید خورد ازین حرمانسرا　　بر بساط دهر مفلس میهمانم کرده اند
نیستم آگه کجا میتازم و مقصود چیست　　در سواد بیخودی مطلق عنانم کرده اند
خجلت بیدستگاهی ناگزیر کس مباد　　بی نصیب از التفات دوستانم کرده اند
کیست یارب تا مرا از خود فروشی واخرد　　دستگاه انفعال هر دکانم کرده اند
جز تحیر رتبهٔ دیگر ندارم در نظر　　چون زمین نظم خود بی آسمانم کرده اند
همچو مژگان راز ها بی‌پرده است از سازمن　　در خور اشکی که دارم ترزبانم کرده اند
با همه بیدست و پائیها غم دل میخورم　　بیکسم چندانکه بر خود مهربانم کرده اند
سر بسنگ کعبه سایم یا قدم در راه دیر　　بی سرو بی پا برون زان آستانم کرده اند
شکوهٔ تقدیر نتوان دستگاه کفر کرد　　قابل چیزی که من بودم همانم کرده اند

(بیدل) از آواره گردیهای ایجادم مپرس
چون نفس در بال پرواز آشیانم کرده اند

همچو مینا غنچهٔ رازم بهار آهنگ شد　　پرتوی از خوندل بیرون دویدو رنگ شد
بسکه دریادت بچندین رنگ حسرت سوختم　　چون پر طاءوس داغم عالم نیرنگ شد
کوه تمکینی باین افسردگیها حیرت است　　بسکه زیر بار دل ماندم صداهم سنگ شد
در طلسم بستن مژگان فضای داشتم　　تا نگه آغوش پیدا کرد عالم تنگ شد
پیکرم در جستجویت رفت همدوش نفس　　رشتهٔ این ساز از فرسودگی آهنگ شد
در شکنج پیسریم هر موز بان ناله ایست　　از خمیدنها سرا پایم طرف با چنگ شد
آنقدر واماندهام کز الفتم نتوان گذشت　　اشک هم در پای من افتادوعذر لنگ شد
جوهر خط آخر از آئینه ات میگون دمید　　دود هم از شعلهٔ حسن تو آتش رنگ شد
کسب آگاهی کدورتخانه تعمیر است و بس　　هر قدر آئینه شد دل زیر مشق زنگ شد
هیچ کس حسرت کش بی‌مهری‌ء خوبان مباد　　آرزو بشکست ما را تا دل او سنگ شد
(بیدل) از در دوطن خون گشت ذوق غربتم　　بسکه یاد آشیان کردم قفس هم تنگ شد

همه راست زین چمن آرزو که بکام دل ثمری رسد
من و پر فشانیء حسرتی که زنامه گل بسری رسد
چه قدر ز منت قاصدان بگداز دم دل ناتوان
ببر تو نامه بر خودم اگرم چو رنگ پری رسد

نگهی نکرده ز خود سفر ز کمال خود چه برد اثر
برویم در پیت آنقدر که بما ز ماخبری رسد

شرر طبیعت عاشقان بفسردگی ندهد عنان
تب موج مانبری گمان که بسکتهٔ گهری رسد

بکدام آینه جوهری کشم التفاتی ازان پری
مگر التماس گداز من بقبول شیشه گری رسد

بتلاش معنی نازکم که درین قلمرو امتحان
نرسنم اگر من ناتوان سخنم بموکمری رسد

زمعاملات جهان کدتو براگزین همه دام و دد
عفف سگی بسگی خورد لگد خری بخری رسد

بچنین جنون کدهٔ ستم ز تظلم تو کراست غم
بهزار خون طپد ازالم که رگی بسه نیشتری رسد

همه جاست شوق طرب کمین ز وداع غنچه گل آفرین
تو اگر ز خود روی اینچنین بتو از تو خوب تری رسد

بهزّ از کوچه دویده ام بتسلی نرسیده ام
ز قد خمیده شنیده ام که چو حلقه شد بدری رسد

ز کمال نظم فسون اثر بگداخت (بیدل) بیخبر
چه قیامت است بران هنر که بهمچو بی هنری رسد

همین دنیاست کانجامش قیامت پرده در گردد
دمد پشت ورق از صفحه هنگامیکه برگردد

مژه بربند و فارغ شو ز مکروهات این محفل
تغافل عالمی دارد که عیب آنجا هنر گردد

ز اقبال ادب کن بیخلل بنیاد عزت را
بدریا قطره چون خشکی بخود بندد گهر گردد

مهیای خجالت باش اگر عزم سخن داری
قلم هر گاه گردد مایل تحریر تر گردد

مپندار از درشتیهای طبع آسان برون آئی
بصد طوفان رسد کهسار تا سنگی شرر گردد

بآسانی حبابت پا برآورد است از دامن
بخود بال اندکی دیگر که مغز از سر بدر گردد

کمال خواجگی در رهن صوف و اطلس است اینجا
اگر اینست عزت آدمی آن به که خر گردد

درین محفل که چون آئینه عام افتاد بیدردی
توهم واکردهٔ چشمی که ممکن نیست تر گردد

غم دیگر ندارد شمع غیر از داغ صحبتها
شبی در شب نهان دارم مبادا این شب سحر گردد

چه امکانست گردون از شکست ما شود غافل
مگر دوری رسد کاین آسیاجای دگر گردد

چو شمع آنقدر ممنون پا برجائی همت
که رنگ از چهرهٔ من گر پرد برگرد سر گردد

زبس پروانهٔ فرصت کمینیهای پروازم
نفس گرد امن افشاند چو صبحم بال و پر گردد

هوای عالم دیدار و خود داری چه حرفست این
چو عکس آئینه اینجا تا قیامت در بدر گردد

ندارد قاصدت تا حشر جز رو برقفا رفتن
بپا مت باکه گوید آنکه از پیش تو بر گردد

سواد آن تبسم نیست کشف هیچکس (بیدل)
مگر این خط مبهم را لبش زیرو زبر دارد

هوس پیمائی جاهت خمار آلود غم دارد
رعونت گر نخواهی نقش پا هم جام جم دارد

مزاج آتشین کم نیست چون گل خرمن ما را
بآن برقی که باید سوخت خود را رنگ هم دارد

چه نقصان گر کدورت سرخط پیشانیء ما شد
دبیر طالع ما خامهٔ مشکین رقم دارد

دماغ آرای وهمیم از حباب ما چه میپرسی
شراب محمل ما شیشه بر طاق عدم دارد

چسان رام کمند ناله گردد وحشیء چشمی
که خواب نازهم در حلقهٔ آغوش رم دارد

علاجی نیست غیر از داغ زخم خاکساران را
که چاک جاده یکسر بخیهٔ نقش قدم دارد

بود خونریز تر گر راستی شد پیشهٔ ظالم
چو شمشیری که افتد راست خم اکثر دودم دارد

دل از همدوشیء عکس تو بر آئینه میبارزد
که او مست می نازست و این دیوار نم دارد

زما و من نشد محرم نوای عافیت گوشم
همه افسانه است این محفل اما خواب کم دارد

درین غارت سرامشت غبار رفته بر بادم
بآرامم سجود آستانت متهم دارد

بر نگی تشنه شوقم خراش زخم الفت را
که خار وادی مجنون بپای من قسم دارد

سراغ رفته گیر از هرچه می یابی نشان (بیدل)
همه گر نام باشد درنگین نقش قدم دارد

هوس پیمای فرصت گرد کلفت در قفس دارد
همین خاکست و بس گر شیشهٔ ساعت نفس دارد

لب از خمیازهء صبح قیامت تا نمی بندی
خم آسودگی جوش شراب خام رس دارد

درسعی جنون زن از زوبال هوش بیرون آ
بزحمت تا نگیرد کوچهٔ دانش عسس دارد

نه تنها شامل هستی است عشق بی نشان جوهر
عدم هم زان معیت دستگاه پیش و پس دارد

جنون الرحیلی ششجهت پیچیده عالم را
مپرس از کاروان منزل هم آهنگ جرس دارد

برون آر از طبیعت خار خار وهم آسودن
که چشم بینیازان از رگ این خواب خس دارد

نفس هرپر زدن خون دگر در پرده میریزد
طبیب زندگی شغلی همین نیش مجس دارد

خراش دامن عزت مخواه از ترک خوش خوئی
که راه کوی بد کیشی سگان بیمرس دارد

محبت عمرها شد رفته میجوشد ز خاطرها
ندارد جز فراموشی کسی گر یاد کس دارد

ندامت نیست غافل از کمین هیچکس (بیدل)
بهر دستی که عبرت وارسد دست مگس دارد

هوس تا چند بر دل تهمت هر خشک و تر بندد
بدزدم در خود آغوشی که بر آفاق در بندد

باین یکرشته زناریکه در رهن نفس دارم
گسستن تابکی چون سبحه صدجا یم کمر بندد

بآزادی شوم چون شمع تا ممتاز این محفل　　گشایم رشتهٔ پائی که دستارم بسر بندد

بهم چشمان خیال امتیازم آب میسازد　　خدایا قطره ام بیرون این دریا گهر بندد

ز حاصل قطع خواهش کن که این نخل گلستان را　　بطومار نمو مهر است در هر جا ثمر بندد

جهان افشا گر راز است بر غفلت متن چندان　　که ناهنجاریت در خانهٔ آئینه خر بندد

جنون گل عیانست از گریبان چاکی اجزا　　که وحشت بر کشد از سنگ و خفت بر شرر بندد

جهانی در غبار ماو من ماند از عدم غافل　　حذر از سیر صحرائی که راه خانه بر بندد

ببزم عشق پر بی جرأت تمهید زنهارم　　مگر اشکی چو مژگان بر سر انگشتم جگر بندد

وفا تا از خلاوت نگسلاند ربط چسپانم　　حضور بوریا یا رب بپهلویم شکر بندد

ز بس وارستگی میجوشد از بنیاد من (بیدل)
برنگ الفت نگیرد نقش من نقاش گر بندد

هوس تعین خواجگی به نیاز بنده نمیرسد
ز رگ گردنی که علم کنی بسر فگنده نمیرسد

ز طنین غلغلهٔ مگس بفلک رسیده پر هوس
همه سوست باد بروت و بس که بپشم کنده نمیرسد

ز ریاض انس چه پی برد سگ وخوك عالم هرزه تگ
که بغیر حسرت مزبله بدماغ گنده نمیرسد

پی قطع الفت این و آن مددی بروی تنك رسان
که بتیغ تازنی فسان بدم برنده نمیرسد

ز هوس قماش سیم و زر بجنون قبای حیا مدر
که تکلفات لباسها بحضور ژنده نمیرسد

همه راست نازشگفتنی همه جاست عیش دمیدنی
من ازین چمن بچه گل رسم که لبم بخنده نمیرسد

مگر از فنا رسد آرزو بصفای آینه مشربی
که خراش تختهٔ زندگی ز نفس برنده نمیرسد

بعروج منظر کبریا نرسیده گرد تلاش ما
تو ز سجده بال ادب گشا بفلک پرنده نمیرسد

به پناه زخم محبتی من (بیدل) ایمنم از تعب
که دوباره زحمت جا نکنی بنگین کنده نمیرسد

هوس جنون زدهٔ نفس بکدام جلوه کمین کند
چو سحر بگرد عدم تند که تبسم نمکین کند

ز چه سرمه رنج ادب کشم که خروش عشق جنون حشم
بهزار عرصه کشد الم نفسیکه پرده نشین کند

زخموشی ادب امتحان بنسردگی نبری گمان
که کمند نالهٔ عاشقان لب برهم آمده چین کند

سر بی نیازی فکر را به بلندئی نرسانده ام
که بجز تتبع نظام من احدی خیال زمین کند

زفسون فرصت وهم وظن بگداخت شیشهٔ ساعتم
که غبار دل بهم آرد و طلب شهور وسنین کند

ز بهار عبرت جز و کل بگشاد یک مژه قانعم
چه کم است صیقلی ازشرر که نگاه آئینه بین کند

پی عذر طاقت نارسا برو آنقدر که کشد دلت
نه پاست منزل رهروی که به پشت آبله زین کنه

نه بقاست مایهٔ فرصتی نه نفس بهانهٔ شهرتی
بخیال خنده زند کسی که تلاش نقش نگین کنند

چقدر درانجمن رضا خجل است جرئت مدعا
که دل از فضولیء نارسا هوس چنان و چنین کنند

زحضور شعلهٔ قامتی ز خیال فتنه علامتی
نرسیده ام بقیامتی که کسی گمان یقین کنند

بچه نازسجده ادا کند بدر تو (بیدل) هیچکس
که بنقش پا بردالتجا وخطی نیاز جبین کند

هوس در مزرع آمال گوصد خرمن انبارد
شرار کاغذ ما ریزش تخم دگر دارد

غبار گفتگو بنشان مبادا فتنه انگیزی
نفسها رفته رفته شور محشر بارمی آرد

جلال عشق آخر سرمه ساز دشورا مکانرا
ز برق غیرت آتش نیستان ناله نگذارد

جهان محکوم تقدیراست بایدداشت معذورش
اگر ناخن زقدرت دمز ندگو پشت خود خارد

چه کل خرمن کنیم از ریشهای نقش پیشانی
عرق در مزرع بیحاصل ما خنده میکارد

شکست شیشه برهم میز ند هنگامهٔ مستان
کسی از امتحان یار ب دل ما را نیازارد

با ین ذوق طرب کزحسرت دیدار لبریزم
نگه خواهد چکیدن گرتری دامانم افشارد

جنون مشرب پروانه ئی دارم که از مستی
زند آتش بخویش وصیقل آئینه پندارد

مژه هر جا گشودم سیر نیرنگ دوئی کردم
ببندم چشم تا از راه من آئینه بر دارد

نمو از ریشهٔ بی عشرت ما میکشد گردن
و گرنه ابر این وادی سرافگنده می بارد

چوغفلت غافلیم ازغفلت‌احوال‌خود (بیدل) فرا موشی‌فرا موشی بیا د کس نمی‌آ رد

* * *

هوش تا عافیت آئینهٔ مستی نشود نیست ممکن که کند کاری وعـاصی نشود
باخبر باش که نگذشته‌ئی ازعالم وهم نقش‌فر دای توتا آئینه دی نشود
خون عشاق وطن دررگ بسمل دارد نیست این‌آب از انچشمه که‌جاری نشود
تا بکی شبهه پرست حق و باطل بودن مرد این محکمه آنست که قاضی نشود
بهوس راحت جاوید زکف باخته ایم شعله دا غست اگر مست ترقی نشود
بیتو بر لاله وگل چشم هوس نگشادم که برویم مژه بر گردد و سیلی نشود
از بد آموزیء تنهائی دل میترسم که دهی منصب آئینه وراضی نشود
آه ازان داغ که خاکستر شوق آلودم درغم سرو توو اسوزد و قمری نشود

تا بسیلاب فنا وا نگذاری (بیدل)
باخبر باش که رخت تو نمازی نشود

هیهات دم باز پسن عرض ادب برد رشلك نفسم سوخت‌که نام تو بلب برد
برعالم فطرت دل بیدرد ستم کرد نشکستن این شیشه قیامت بحلب برد
فرصت نرسانید بمقصد نفسم را این‌شمع پیام سحری داشت‌که‌شب برد
ای غنچه دو دم‌تنگی دل‌مغتنم انگار زین غمکده هرگاه الم رفت طرب برد
فریاد که بی مطلبی‌ئی پیش نبردم همت خجلم کرد زجائی که طلب برد
چون شمع به بیماری دل ساخته بودم فرصت به تکلف عرقی کرد که تب برد
قاصد نشوی منفعل لغزش مستان خواهد همه جا نامهٔ ما برگ عنب برد
درد طلب عشق در آفاق که‌دارد کم نیست که‌لیلی غم مجاون بعرب برد
گرمرگ نمی بود غم‌خلق که میخورد صد شکر که اینجا همه کس روزبشب‌برد

این آدم وحوا شرف نسبت هستی است
(بیدل) نتوان پیش عدم نام نسب برد

یادتو آتشی است که خامش نمیشود حق نمک چو زخم فرامش نمیشود
زین اختلاطها که مآلش ندامت است خوش‌دل‌همان کسیکه دلش‌خوش نمیشود
بوی کباب مجلس تنهائیم خوش است کانجا جگر زبی نمکی شش نمیشود
ملکیست بیکسی که‌درانجا غریب یاس گر میشود شهید ستم کش نمیشود

(بیدل) مزیل عقل شراب تعلق است
مست تغافل اینهمه بیهش نمیشود

یادشوقی کز جفا هایت دل ما شاد بود درشکست این شیشه راجوش‌مبارك‌باد بود

آبیار مزرع دردم مپرس از حسرتم
هر کجا آهی دمید اشک منش همزاد بود

زندگی را مغتنم میداشتم غافل ازین
کز نفس تیغ دودم در دست این جلاد بود

وا نکرد آئینه گردیدن گره از کار من
بند حیرت سخت تر از بیضهٔ فولاد بود

عمر پروازم چو بوی گل بافسردن گذشت
این قفس آئینه دار خط صیاد بود

همت ما کز سعی ناکامی با ستغنا زدیم
ور نه دل مستسقی و عالم سراب آباد بود

بلبل ما از فسردن نازِ گلها میکشد
گر پری میزد چو رنگ از خویش هم آزاد بود

از شکست ساغر هوشم سلامت میچکد
بیخودی در صنعت راحت عجب استاد بود

شبکه در بزمت صلای سوختن میداد عشق
نغمهٔ ساز سپندم هرچه بادا باد بود

روزگاری شد که در تعبیر هیچ افتاده ایم
چشم ما تا داشت خوابی عالمی آباد بود

عالم نسیان تماشاخانهٔ یکتائی است
عکس بود آن جلوه تا آئینه ام در یاد بود

صد نگارستان چین با بیخودی طی کرده ام
لغزش پا هم براتِ خامهٔ بهزاد بود

سرمه اکنون نسخهٔ خاموشی از من میبرد
یاد ایامی که مو هم بر تنم فریاد بود

پیریم جز ساغر تکلیف جان کندن نداد
قامت خم گشته (بیدل) تیشهٔ فرهاد بود

یاران مزهٔ عبرت ازین مائده بردند
در نان و نمک‌ها قسمی بود که خوردند

در چشمهٔ شرم آب نماند از دل بیدرد
کردند جبین بی نم و چشمی نفشردند

آه از شرری چند کز افسون تعلق
دندان بدل سنگ فشردند و نمردند

امواج بصد تک زدن حسرت گوهر
آخر کف پا آبله کردند و فسردند

هر چینی ازین بزم شکست دگر آورد
موی سر فغفور چه مقدار ستردند

چون شمع درین صومعه از شرم فضولی
تسلیم سرشتان بعرق سبحه شمردن

در خاك طلب (بیدل) اثر های ضعیفان
لغزش قدمی بود که چون اشک سپردند

یاران فسانه های تو و من شنیده اند
دیدن ندیده و نشنیدن شنیده اند

نا محرمان انجمنستان حسن و عشق
آواز بلبل آنسوی گلشن شنیده اند

غافل ز ماجرای دل و وحشت نفس
بسمل به پیش چشم و طپیدن شنیده اند

خلقی نگشته محرم ناموس آبرو
نام چراغ در تهٔ دامن شنیده اند

گر فیض اشک حاصل موی سفید نیست
از شیر صبح بوی چه روغن شنیده اند

جز شبهه ء حضور بدوران چه میرسد
زان بت که نام او زبر همن شنیده اند

عشاق سر نوشت کلیم و نوای طور
از خامشان قصهٔ ایمن شنیده اند

رمز تجرد بفلک رفتن مسیح
مستان ز بی زبانی ء سوزن شنیده اند

لب خشک میدوندحریفان بکوی عشق | گویا صلای نان مرآغن شنیده اند
بی بهره میدوند حریفان ز ساز جسم | هر چند ششجهت همه تن‌تن شنیده‌اند
هرجانوای عین‌وسوی میخورد بگوش | از پردهٔ تو یاز لب من شنیده اند
صوراست‌شور دهرو کسی‌را تمیز نیست | یک سر کران ترانهٔ الکن شنیده اند
افسانه نیست آئینه دارمآل شمع | آثار تیره گی همه روشن شنیده اند
جمعی نبرده راه به حرمان سرای عمر | آتش گرفته دامن خرمن شنیده اند

(بیدل) شهید طبع ادب را زبان کجاست
حرف سر بریده زگردن شنیده اند

•یاران درین بیابان از ما اثـر مجوئید | گم کشتگی سراغیم ما را دگر مجوئید
رنگی کزین‌چمن جست‌باهیچکس نه پیوست | گرد خرام فرصت ازهر گذر مجوئید
خفت ز کفـهٔ ما معراج بیوقار یـست | خود سبخ انفعال ایم سنگ‌از شرر مجوئید
در پیری‌از سر حرص مشکل بود گذشتن | زین تیغ‌زنگ‌فر سودآب اینقدرمجوئید
پا را جدا ز دامن تمکین چه احتمال است | در خانه‌آنچه گم شد بیرون‌درمجوئید
رنگ پریده‌ئی‌هست فرصت کمین وحشت | پرواز مقصد ما زین بال و پر مجوئید
بیدستگاه تحقیق پوچ است ناز فطرت | گر مغز معنی‌ئی نیست جز مو بسرمجوئید
عقل و دلائل علم پامال برق عشق اند | شب رابشمع‌و مشعل پیش سحر مجوئید
چون شمع‌شرم مقصد برخاك‌دوخت‌مژگان | سر رفته رفته باشد زین بیشتر مجوئید
هر جانفس فرو ماند بر دل فتاد بارش | گم گشتن پی موج جزدر گهر مجوئید

جائیکه یاس (بیدل) نالدز بینوائی
نم‌ازمژه‌مخواهید آه‌ازجگر مجوئید

•یاران چوصبح قیمت وحشت گران کنید | داما ن چیده را بتصنع دکان کنید
جهد دگر بقوت ترک طلب کجاست | کازی کز آرزو نگشاید همان کنید
معراج سعی مرد همین استقامت است | لنگی است هر قدر هوس نردبان کنید
بی حرف‌وصوت معنیء تحقیق روشن است | آینهٔ خود از نظر خود نهان کنید
توفیق فکر خویش بهر کس نمیدهند | گرجیب نیست رو بسوی آسمان کنید
نقص‌وکمال پست و بلندجهان یکی است | نقش جبین و نقس قدم امتحان کنید
مزد تلاش علم‌و عمل خجلت است و بس | ازعالم. کرم طلب رایگان کنید
عالم همه به نیك و بدخود مقابل است | آینه را ز حسن ادب مهربان کنید
چون شمع گر به معنیءراحت رسیدن است | درس نشستن پی زانو روان کنید
پهلوی لاغری که قناعت نشان دهد | در نقش بوریای تجرد نهان کنید

از شیشهٔ دل آنچه تراود غنیمت است / قلقل اگر نماند ترنگی عیان کنید
خورشید در تلافیء سودای همت است / گر یک دودم چو صبح زهستی زیان کنید
روزی دو از نم عرق شرم زندگی / خاکی که باد میبرد آخر گران کنید
در زیر پاست خاك مراد غرور عجز / ایغافلان تلاش همین آستان کنید
هنگامهٔ دل است چه دنیا چه آخرت
(بیدل) شوید و ترك غم این و آن کنید

یاران تمیز هستیء بدخو نکرده اند / از شمع چیده اند گل و بو نکرده اند
آئین حسن جو هر سعی بصیرت است / کوران تلاش وسمهٔ ابرو نکرده اند
وارستگان ز شرم نیء بوریای فقر / نقش قبول زینت پهلو نکرده اند
خود سنجی از دکان چه سودای شهرت است / ما را نشان تیر ترازو نکرده اند
آئینه چند تهمت خود بینی ات کشد / ارباب شرم جز به عرق رو نکرده اند
توفیق کعبهٔ دل از این سر کشان مخواه / یك سجده نذر خدمت زانو نکرده اند
خاصان چو شمع ناظر این محفل اند لیك / جز پیش پا نگاه به هر سو نکرده اند
چین جبین بوی صف تبسم بدل کنند / شکر لبان اهانت لیمو نکرده اند
هر جا شکست دل ادب آموز منصفی است / تصویر چینی از قلم مو نکرده اند
گرد عبار تیم بمعنی که میرسد / ما را هنوز در طلبش او نکرده اند
(بیدل) بخود جنون کن و صد پیرهن ببال
بی چاك جامهٔ هوس اتو نکرده اند

یا رب چسان کنم بهوای دعا بلند / دستی که نیست چون مژه جز برقفا بلند
صد نیستان تهی شدم از خود ولی چه سود / هوئی نکرد گردن از این کوچها بلند
عجزم رضا نداد برعنائیء کلاه / گشتم همان چو آبله در زیر پا بلند
از بسکه شرم داشتم از یاد قامتش / دل شیشه ها شکست و نکردم صدا بلند
عرض اثر نشانهء آفات گشتن است / جمعیت از سری که نشد هیچ جا بلند
کلفت نوای درد سر هیچکس نه ایم / در پرده های خامشی آواز ما بلند
ساغر بطاق همت منصور میکشیم / بردوش ماسریست زگردن جدا بلند
جز گرد احتیاج که ننگ تنزه است / موجی نیافتیم در آب بقا بلند
خط برزمین کش از هوس خام صبر کن / دیوار اعتبار شود تا کجا بلند
در احتیاج بر در بیگانه خاك شو / اما مکن نظر برخ آشنا بلند
عشق از مزاج دون نکند تهمت هوس / در خانهای پست نگردد هوا بلند
(بیدل) زبسکه منفعل عرض هستی ایم / سر میکند عرق ز گریبان ما بلند

یاران برنگ رفته دوروزم مثل کنید
تمثال من کم است گر آئینه تل کنید

انجام این بساط در آغاز خفته است
شام ابد تصور صبح ازل کنید

یک گام پیش از آب درین ورطه آتشست
فکری بسیر عبرت حوت و حمل کنید

گرد ستگاه چینیء بی موست اعتبار
رفع هوس بخارش سرهای کل کنید

بی ضبط حرص پیش نرفته است سعی خلق
تدبیر پای لنگ بسازوی شل کنید

این پشت و پهلوئی که بمالید بر زمین
دلاک امتحانیء رفع کسل کنید

* * *

یاس فرسای تغافل دل ناشاد مباد
بیدلانیم فراموشی ما یاد مباد

عیش ما غیر گرفتاریء دل چیزی نیست
یارب این صیدز دام و قفس آزاد مباد

پرگشودن ز اسیران محبت ستم است
ذوق آزادیء ما خجلت صیاد مباد

عاشق از جانکنیء حکم وفا غافل نیست
نقش شیرین بسر تربیت فرهاد مباد

همه عنقا بقفس در طلب عنقائیم
آدمی بیخبر از فهم پریزاد مباد

صور در پردهٔ نومیدی دل خوابیده است
یارب این فتنه نوا قابل فریاد مباد

در عدم بیخبر از خویش فراغی داریم
صلح ما متهم نسبت اضداد مباد

نفس افشا گر راز دوجهان نومیدیست
خاک این باد به جز در دهن باد مباد

های وهوئی که نواسنج خرابات دلست
سربهم کوفتن سبحهٔ زهاد مباد

صبح و شام از نفس سرد غرض جوئی چند
باد بادیست بعالم که چنین باد مباد

حیف همت که کسی چشم بعبرت دوزد
انتخاب دوجهان زحمت این صاد مباد

شبخون خط پرکار بمرکز مبرید
هرچه جز دل بعمارت رسد آباد مباد

حادثات آنهمه تشویش ندارد (بیدل)
صبر زحمت کش اندیشهٔ بیداد مباد

یکدودم هنگامه تشویش مهر کینه بود
هرچه دیدم میهمان خانهء آینه بود

ابتذال باغ امکان رنگ گردیدن نداشت
هرگلی کامسال آمد در نظر پارینه بود

منفعل میشد ز دنیا هوش اگر میداشت خلق
صبر و حنظل در مذاق گاو و خر لوزینه بود

هیچ شکلی بی هیولی قابل صورت نشد
آدمی هم پیش از آن کادم شود بوزینه بود

امتحان اجناس بازار ریا میداد عرض
ریشها دیدیم باقیمت تر از پشمینه بود

هرکجا دیدیم صحبتهای گرم زاهدان
چون نکاح دختر رز درشب آدینه بود

خاک شد فطرت به پستی لیک مژگان بر نداشت
ورنه از ما تا ببام آسمان یک زینه بود

تخته‌ء مشق حوادث کرد ما را عاجزی
زخم دندان بیشتر و تف لب زیرینه بود

درجهان بی‌تمیزی چاره از تشویش نیست
ما بصد جا منقسم کردیم و دل در سینه بود

آرزوها ماند محو ناز در بزم وصال — پاس ناموس تحیر مهر این گنجینه بود

هر کجا رفتیم (بیدل) درد ما پنهان نماند

خرقهٔ درویشیء ما لختی از دل پنبه بود

یکسر مو گر هوس از فکر جاهی بگذرد — پشم ما بالد بحدی کز کلاهی بگذرد

شمع محفل داغ میگردد کز آهی بگذرد — آه از آنروزی که حرص از دستگاهی بگذرد

دست رنج سعی آزادی نمیگردد تلف — کهکشان بالد گر از برگ کاهی بکذرد

درجنون دارد کسی تاکی سر زنجیر اشک — سرده این دیوانه را شاید براهی بگذرد

روشنست از جادهء انصاف حکم ما ز شمع — داغ نقش پاست گر زین ره نگاهی بگذرد

شمع بردار از مزار تیره روزان وفا — باش تا بر خاک مژگان سیاهی بکذرد

از غبار ما سواد عجز روشن کردنی است — باید این خط هم بچشمت گاه گاهی بگذرد

عرض مطلب یک فلک ره دارد از دل تا زبان — چون سحر صد نرد بان بندی که آهی بگذرد

برنمیدارد چو گردون عمر تمکین وحشتم — تنگ آن جولان که از من سال ماهی بگذرد

ترک دنیا هم دلیل پایهء دون همتیست — سر بمعنی پا شود تا از کلاهی بگذرد

نالهء نی میکشد از موج آب آواز پا — عمر عاشق گر همی در زیر چاهی بگذرد

بی فنا ممکن مدان (بیدل) گذشتن زین محیط

بستن مژگان شود پل تا نگاهی بگذرد

* * *

ای ساز برودوش تو پیراهن کاغذ — تا چند بهر شعله زنی دامن کاغذ

کس نیست که بر خشکیء طبعت نستیزد — گر آتش و گر آب بود دشمن کاغذ

بی کسب هنر فیض قبولی نتوان یافت — تا حفظ نماید نتوان خواندن کاغذ

هر نامهء بیمطلب ما جای رقم نیست — قاصد نفسی سوخته در بردن کاغذ

گر آگهی آئینه ات از زنگ بپرداز — ای علم تو مصروف سیه کردن کاغذ

سهل است بهر شیشه دلی تیغ کشیدن — دارد نم آبی شرر خرمن کاغذ

هر نقطه که از شوخیء خال تو نویسند — آرام نگیرد چو شرر بر تن کاغذ

از راه تو آسان نرود نقش جبینم — خط پنجهء دیگر زده در دامن کاغذ

تسلیم من از آفت گردون نهراسد — بر هم نخورد حرف به پیچیدن کاغذ

ثبت است جواب خط عاشق بدریدن — دریاب صریر قلم از شیون کاغذ

فریاد که در مکتب بیحاصل امکان — یک نسخه نیرزید بگرداندن کاغذ

(بیدل) دل عاشق بهوس رام نگردد

اخگر نشود تکمهء پیراهن کاغذ

ای شعله نهال از قامت گلشن کاغذ | دود از خطمشکین تودر خرمن کاغذ
خطنیست که گل کرد از آن کلك گهربار | بر خواسته از شوق تو مو بر تن کاغذ
با حسرت دل هیچ نپرداخت نگاهت | کاش آئینه میداشت فرستادن کاغذ
لخت جگرم سد ره ناله نگردید | پنهان نشد این شعله به پیراهن کاغذ
از وحشت آشوب جهان هرچه نوشتم | افشاند خط از خویش پر افشاندن کاغذ
سهلست با ین هستی موهوم غرورت | آتش نتوان ریخت بپرویزن کاغذ
با تیغ توان شد طرف از چرب زبانی | در آب چو روغن نبود جوشن کاغذ
بر فرصت هستی مفرو شید تعین | گو یکدو شرر چین نکشد دامن کاغذ
چون خامه خجالت کش این مزرع خشکیم | چیدیم نم جبهه ز افشردن کاغذ

(بیدل) سر فواره این باغ نگونست
تا کی بقلم آب دهی گلشن کاغذ

ستمکش تو بقا صدا گر دهد کاغذ | بسیل اشك ز ندست و سر دهد کاغذ
ز نقطه تخم امیدم دماند ریشهٔ برخط | چه دولتست که تا گه ثمر دهد کاغذ
چسان صفای بنا گوش او کنم تحریر | اگر نه مطلع فیض سحر دهد کاغذ
سیاه کرد فلك نامهٔ امید مرا | برای آنکه بهر بی بصر دهد کاغذ
ز دود کلفت دل رنگ نامه ابریست | مگر به او خبر از چشم تر دهد کاغذ
بهر دلی رقم داغ عشق مایل نیست | بگو به لاله که خون شرر نگتر دهد کاغذ
چه دود دل که نپیچیده ئی بپردهٔ خط | عجب مدار که بوی جگر دهد کاغذ
هزار نقش زهر پرده رو شنست اما | به بی سواد چه عرض هنر دهد کاغذ
نفس مسوز بپرواز لاف ما و منت | بشعله تا چقدر بال و پر دهد کاغذ
بمفلسی نتوان لاف اعتبار گرفت | که عرض قدر با فشان زر دهد کاغذ
تهی ز کینه مدان طینت تنکر و یان | ز سنگ عرض شرر بیشتر دهد کاغذ
بدست غیر تو آینه دادم و خجلم | چو قاصدیکه بجای دگر دهد کاغذ
قلم بحسرت دیدار عجز تحریر است | بیاض دیده بمژگان مگر دهد کاغذ
سفینه در دل دریا فگنده ام (بیدل) | مگر ز وصل کناری خبر دهد کاغذ

* * *

از بسکه ز دخیال تو ام آب در نظر | مژگان شکسته ام ز رگ خواب در نظر
هر گوهری که در صدف دیده داشتم | از خجلت نثار تو شد آب در نظر
ر وز و شبم بعالم سیر خیال تست | خورشید در مقابل و مهتاب در نظر
تا کی در انتظار بهار تبسمت | شبنم صفت نمك زدن خواب در نظر

آنجا که نیست ابروی بت قبلهء حضور / خون میخورد بر همن محراب در نظر

ما در مقام آئینهء رنگ دیگریم / چون اشک داغ درد ل وسیماب در نظر

بیچاره آمدی بتکلف کجا رود / اوهام در تخیل و اسباب در نظر

تا گل کند نگاه بمژگان تنیده است / از زلف کیست اینقدرم تاب در نظر

ای جلوه انتظار پری سیر شیشه کن / جز لفظ نیست معنیء نایاب در نظر

(بیدل) در انتظار تو دارد ز آه وا شك

صدگردباد در دل وگرداب در نظر

از غبار جلوهء غیر توتا بستم نظر / چون صف مژگاند وعالم محوشد دریکدگر

بسته ام محمل بدوش یاس وازخود میروم / بال پروازی ندارد صبح جز چاک جگر

خدمت موی میانت تا کرا باشد نصیب / گل رخان را زین هوس زنار می بندد کمر

چون گهرزین پیش سامان سرشکی داشتم / این زمانم نیست جزحیرت سراغ چشم تر

وحشت حسرت باین کمفرصتی مخمور کیست / صورت خمیازه دارد چین دامان سحر

عالمی را از تغافل ربط الفت داده ایم / نیست مژگان قابل شیرازه بی ضبط نظر

این تن آسانی دلیل وحشت سرشار نیست / هرقدر افسرده گردد سنگ می بندد کمر

گر فلک بی اعتبارت کرد جای شکوه نیست / برحلاوت بستهء دل چون گره در نیشکر

فکر فرداچند ازین خاك غبار آماده است / هم توخواهی بود صبح خویش یا صبح دگر

سیر رنگ وبوهوس داری زگل غافلمباش / شوخیء پرواز نتوان دید جز در بال و پر

چند باید شد هوس فرسود کسب اعتبار / مرهم اینغافل نمی ارزد بچندین دردسر

منزل سرگشتگان راه عجز افتادگیست

تادل خاکست(بیدل)اشك راحدسفر

ای ابرنی بباغ ونه درلاله زار بار / یادی زاشک من کن ودر کوی یار بار

قامت بجهد حلقه شد اما چه فایده / ما را نداد دل بدر اختیار بار

آئینهٔ وصال ندارد غبارو هم / بندداگر زکشور ما انتظار بار

ازدرد زه براکه درین انجمن هنوز / تنها ده است حاملهء اعتبار بار

ای شمع گریهٔ تودل انجمن گداخت / ای اشک شعله باربه خاك مزار بار

درد شکست دل همه رادرزمین نشاند / یک شیشه کرده اند براین کوهسار بار

هرچند آستان کرم تشنهٔ وفاست / آب رخ طلب نتوان ریخت بار بار

گر درمزاج جوش غناکسب پختگی است / دیگ شعوررا نسزد ننگ وعار بار

ناموس یکجهان غم ازین دشت میبریم / پیری توهم بدوش من از خم گذار بار

گلچینیء حدیقهء تسلیم آگهی است / باغ بهار خیره سری گو میار بار

(بیدل) زهرد وکون فرا موشیت خوش است　　زین بیش نیست گر همه گویم هزار بار

* * *

ایقا صد تحقیق زتسلیم مدد گیر　　هر چند رهت تاسرزانوست بلد گیر

فرصت اثرکاغذ آتش زده دارد　　چشمی به خیال آب ده وعمرابد گیر

پس ازتوگذشت است غبارم فرصت　　زین مدامل آب بغربال و سبد گیر

بیمغزی از ین بحرفتاده است بساحل　　گیرم گهرت آئینه پرداخت زبدگیر

خلقی به غبار هوس پوچ نفس سوخت　　چندی توهم ازوهم پی جان وجسدگیر

قدرت بجز اخلاق زمردان نپسندد　　گیرائی اگر دستدهد ترك حسد گیر

گر تربیت خلق بدونیك ضروریست　　چون زرسر بیمغزخران زیرلگد گیر

تا موس عناد رگرو کسوت فقر است　　گر آب رخ آئینه خواهی بنمد گیر

کارت بخود افتاده چه دنیا وچه عقبی　　هرگاه قبول خودی اینها همه رد گیر

جز ذات احد نیست چه تشبیه وچه تنزیه　　خواهی صنم ایجاد کن وخواه صمد گیر

(بیدل) غم آوارگی دیروحرم چند
آن راه که نورا زیرخویش است بلد گیر

این بحررا یك آئینه دشت سراب گیر　　گر تشنه ئی چوآبله از خویش آب گیر

بنیاد چشم درگذر سیل نیستی است　　خواهی عمارتش کن وخواهی خراب گیر

گرزندگی همین نظری باز کردنست　　روبرد رعدم زن وچشمی بخواب گیر

این استقامتی که تو برخویش چیده ئی　　چون اشك برسرمژه پا در رکاب گیر

گلچینیء خیال بامید و اگذار　　چون یاس از گداز دوعالم گلاب گیر

ممنون چرخ سفله شدن سخت خجلتست　　تا از اثر تهیست دعا مستجاب گیر

کیفیتی بنشاة عرفان نمیرسد　　چشمی بخویش واکن وجام شراب گیر

درخاك هم زمعنی خود بیخبرمباش　　از هر نشان پا نقط انتخاب گیر

سیلاب خوش عمارت ویرانه میکند　　ای چشم ترتوهم گل ما را درآب گیر

جز چاك دل نشیمن عنقای عشق نیست　　چون صبح ساز کن قفس و آفتاب گیر

عالم تمام خانه زین اعتبار کن　　یعنی قدم بهرچه گذاری رکاب گیر

خاموشیت نظر بیقین باز کردنست　　آینه ئی بضبط نفس چون حباب گیر

قاصد سواد نامهء عشاق نیستی است　　برد ارمشت خاك زراه وجواب گیر

بیدردی از خیانت اعمال رنگ کیست　　ازهر نفس که ناله ندارد حساب گیر

از نسیه فیض نقد نبرده است هیچکس
(بیدل) تومی خورود لزاهد کباب گیر

ای هوس قطع نفس کن ساعتی درنگم گذار
بیخماری نیست مستی شیشه در سنگم گذار

بوی منت بر نمیدارد دماغ همتم
از غرض بردار دست و بر دل تنگم گذار

بیخود ان محمل کش گرد دو عالم وحشتند
گر شکست دامنت بار است بر رنگم گذار

ای جنون عمریست میخواهم دلی خالی کنم
شیشه‌ام را بشکن و گوشی بر آهنگم گذار

کس ندارد حز عرق تاب جدال اهل شرم
آب شو آنگه قدم در عرصهٔ جنگم گذار

داغ را غیر از سیاهی سایهٔ دیوار نیست
یکدو روزی عافیت آینه در زنگم گذار

بی جنون دنیا و عقبی کسوت ناکامی است
زین دو دامن یک گریبان وار در چنگم گذار

پلهٔ میزان موهومی نمی باشد گران
گو فلک همچون شرر در سنگ بی‌سنگم گذار

بید ماغی نقد امکان را ودیعت خانه ایست
مهر هر گنجی که خواهی بر دل تنگم گذار

نه فلک (بیدل) غبار آستان نیستی است
گر تو مرد اعتباری پا باو رنگم گذار

با رشاد ادب در دستگاه خود سران مگذر
دهل نابسته برلب در صف واعظ گران مگذر

به تحسین خسیسان هیچ نفرینی نمی باشد
بروی تیغ بگذر برلب بیجوهران مگذر

دو عالم ننگ دارد یکقدم لغزش بخود بستن
چو خط امتحان بر جادهٔ کج مسطران مگذر

تهی شو از خود و راحت شمر آفات دنیا را
گر این کشتی نداری از محیط بیکران مگذر

مروت نیست ای منعم ز درویشان تبرایت
بشکر فربهی از پهلوی این لاغران مگذر

بخوان نعمت اهل دول ننگست خو کردن
اگر آدم سرشتی در چراگاه خران مگذر

سراغ عافیت از خلق بیرون تازئی دارد
بهر سو بگذری زین دشت و در جز بر کران مگذر

تامل در طریق عشق دارد محمل خجلت
بهر راهی که میباید گذشت از خود گران مگذر

تجرد پیشه را نام تعلق میگزد (بیدل)
مسیحا گر نه‌ای از کوچهٔ سوزن گران مگذر

با همه بید ستوپائی اند کی همت گمار
آسمان می‌بالد اینجا کودک دامن سوار

وضع بیکاری دلیل انفعال کس مباد
تا ز سعی ناخنت کاری گشاید سر مخار

پرفشانیهاست ساز اعتبار آگاه باش
غیر رنگ و بو چه دارد کسوت رنگ بهار

سرو اگر باشد باین دلبستگی آزادیش
ناله خواهد شد ز طوق قمریان فتراک وار

فرق نتوان یافتن در عبرت آباد ظهور
اشک شمع انجمن تا گریهٔ شمع مزار

در چمن هرجا مهیای پرافشانی است رنگ
غنچه میگوید قفس تنگست پاس شرم وار

راه صحرای عدم طی کردنت آسان نبود
تا نفس سر میزند بنشین و خار از پا برار

عالمی را طینت بیحاصلم بیکار کرد
بر حنا میچربد این رنگی که من دارم بکار

هر کجا پا مینهم از تیرگی پا میخورم
چون نفس هر چند دارم راه در آینه زار

وعده‌دیدار در رخاکم نشاندو پیرکرد | شد سفید آخر ز مویم کوچهای انتظار
ظرف و صلم نیست اما در کمینگاه امید | رفتن رنگم تهی کرد است یک آغوش‌وار
حرص آسان‌برنمیدارد دل‌از اسباب‌جاه | عمرها باید که گردد آب‌درگوهرغبار
گرد جاه‌از آشیان فقر بیرون رانده‌ام | خورده است‌این‌نقد هم از تنگی‌ءدستم فشار

بیخودی (بیدل) فسون شعلهٔ جواله داشت
رنگ گردانـدن‌کشید آخربگردمن‌حصار

* بخود آنقدر کرو فرمچین که ببند دت پی‌ءکین کمر
حذر از بلندی‌ءدامنی که گران کند تهٔ چین کمر

ز پیام نشهٔ عزوشان بدماغ سفله فسون مخوان
که مبادچون خط کهکشان فگند به چرخ برین کمر

بگذار کوشش حرص دون تهٔ قبرزنده فرورود
تو بسنگ نقب هوس مزن پی نام نقش نگین کمر

ز قبول خدمت‌ناکسان خجلست فطرت محرمان
نبری بحکم جنون گمان که کند طواف سرین کمر

همه بسته‌اند میان دل بهوای سیم‌وخیال زر
تو ببند سبحه‌صفت همان بره اطاعت دین کمر

بحضور معبد ما و من نرسید هچکس از عدم
که نه بست سجدهٔ هستیش بمیان ز خط جبین کمر

که دوید در پی جستجو که نبرد ره بوصال او
چه گمان رهٔ طلب تو زد که‌نه‌بسته‌ئی به یقین کمر

چو سحر فسرده‌نفس نه‌ئی‌زگذشتن‌این‌همه پس‌نه‌ئی
تو گران رکاب هوس‌نه‌ئی‌مگشابه‌خانه‌ءزین کمر

به مآل شوکت سرکشان بکشود چشم تو نیستان
که به خاک تیره درین چمن چقدر نهفته زمین کمر

زغرور شمع وتعینش همه وقت میرسداین نوا
که عام کشی وناز کن‌بهمین کلاه و همین کمر

ز حباب‌وموج و مثال‌شان‌سبقی‌به‌(بیدل) مارسان
که مدوز کینهٔ خودسری‌بامید طاقت‌این‌کمر

بر تماشای‌فنا یم دوخت پیری‌ها نظر | یافتم در حلقه گشتن حلقهٔ چشم دگر
از هجوم حیرتم راه طپیدن وا نشد | پیکرم‌سر تاقدم اشکیست درچشم گهر

رفت آن سامان که در هر اشک سیلی داشتم / این زمان آب باید شد بیاد چشم تر
چون سپند آخر نمیدانم کجا خواهم رسید / میروم از خود بدوش نالهای خود اثر
معنیء دل در خم و پیچ امل گم کرده ام / یک گره تا کی بچندین رشته باشد جلوه گر
بسکه سامان بهار عیش امکان وحشت است / میزند گل از نفس چون صبح دامن بر کمر
شبنمی در کار دارد گلشن عرض قبول / جز خجالت هر چه آنجا می توان بردن مبر
جوهر اصلی ندامت میکشد از اعتبار / رو بناخن میکند چون سکه پیدا کرد زر
لب گشودنهای ظالم بی غبار کینه نیست / میشمارد عقدهای سنگ پرواز شرر
عافیت مخمور شد تا ساغر جرأت زدیم / آشیان خمیازه گشت از دستگاه بال و پر
دود سودای تنزه از دماغ خود برآر / گر پری خواهی تماشا کن دکان شیشه گر

در دکان وهم وظن (بیدل) قماش غیر نیست
خود فروشیهاست آنجا غیر ما از ما مخر

*بر خیالی چیده ئیم از دیده تا دل انتظار / لیلیء این انجمن وهم است و محمل انتظار
تا دل از امید غافل بود تشویشی نبود / ساز استغنای ما را کرد باطل انتظار
هر کرا دیدیم فکری آنسوی تحقیق داشت / بیکرانی رفت ازین دریای ساحل انتظار
از هوس جز نا امیدی با چه پردازد کسی / جست و جو آواره است و پای درگل انتظار
نقش پا هرگامت آغوش دگر وا میکند / ای طلب شرمی که دارد چشم منزل انتظار
قطره ات دریاست گر از وهم گوهر بگذری / عالمی را کرده است از وصل غافل انتظار
چشم وا کردیم اما فرصت دیدار کو / بر شرار کاغذ ما بست محمل انتظار
عمرها شد از توقع آبیار عبرتیم / ریشهٔ کشت امل خاکست و حاصل انتظار
بر شبستان خیال وهم و ظن آتش زنید / شمع خاموش است و میسوزد بمحفل انتظار
وعدهٔ احسان بمعنی از گدائی نیست کم / بر کرم ظلم است اگر خواهد ز سائل انتظار
مرده ایم اما همان صبح قیامت در نظر / این کفن می پرورد در چشم بسمل انتظار

در محبت آرزو را اعتبار دیگر است
این حریفان وصل میخواهند و (بیدل) انتظار

بصفحه ئی که حدیث جنون کنم تحریر / ز سطر ناله تراود چو شیون از زنجیر
چه ممکنست درین انجمن نهان ماند / سیاه بختیء عاشق چو موی کاسهٔ شیر
خرابهٔ دل محزون بینوایان را / بجز غبار تمنا که میکند تعمیر
بهار هستی اگر این بود خوشا رنگی / که صرف کرد سپهرش بپردهٔ تصویر
ز دست اهل عدم هرچه آید اعجاز است / بخدمتم نپذیرند اگر کنم تقصیر
شرار کاغذم از آه من حذر مکنید / که هم بخود زنم آتش اگر کنم تاثیر

گر قلم اینکه در ین دشت بی نشان مقصد | بمنزلی نرسید ی سراغ آبله گیر
سواد نسخه ئی ماسخت مبهم افتاده است | خیال حیرت آینه میکند تحریر
نگشت سعی امل سد راه وحشت عمر | بپای شعله نشد موج خار وخس زنجیر
زمین طینت ما نیست کینه خیز نفاق | بآب آتش یا قوت کرده اند خمیر
بخود ستم مکن ای ظالم حسد بنیاد | که هست یکسر پیکان همیشه در دل تیر

حذر ز زمزمهٔ عندلیب ما (بیدل)
که اخگر است بمنقار ما چو آتشگیر

• بعجز کوش وتنگ و تاز دیگر آسان گیر | بر نگک آبله چندی زمین بدندان گیر
بسر بلندی اقبال اعتبار مناز | چو شمع تا ته پا عالم گر بیابان گیر
بدست طاقت اگر اختیار گیر انیست | عصا ز کف مفگن دست نا توانان گیر
بعالم کرم آداب جود بسیار است | وضو کن از عرق آنگاه نام احسان گیر
شکست دل ز بنای امید خلق نرفت | عمارتی که باین رونق است ویران گیر
برون نقش قدم گردی از تسلی نیست | سراغ مقصد تسلیم خاکسار ان گیر
بعرض شیشه افلاك و نقش پردهٔ خاك | قدت دمی که خم آورد طاق نسیان گیر
کمینگر ان طلب بوی یار در نظر ند | رفیق منتظر ان باش وراه کنعان گیر
دلیل مقصد اگر رفت وآمد نفس است | ز فرق تا قدم خود کف پشیمان گیر
بدستگاه دل جمع هیچ صحرا نیست | چو جیب غنچه بیکچین هزار دامان گیر
نگاه وارت اگر ذوق عافیت باشد | وطن میانهٔ دیوار های مژگان گیر

حضور غیبت یاران یقین نشد (بیدل)
جز اینقدر که لگد افگنند ودندان گیر

• تا چند حسرت چمن وسایه های ابر | کو گریه ئی که خنده کنم بر هوای ابر
افراط عیش دهر ز کلفت گرانتر است | دوش هوا پر آبله شد از ردای ابر
با یدبر وزعشرت مستان گریستن | مژگان اگر بنم نرساند جای ابر
زاهد مباش منکر تر دامنان عشق | رحمت بهانه جوست درین لکه های ابر
چندین هزار تخم اجابت فراهم است | در سایهٔ بلندی دست دعای ابر
یارب درین چمن بچه اقبال میرسد | چتر بهار و سایهٔ بال همای ابر
طوفان باین شکوه نبوده است موجزن | چشمم که پاك کرد بدامن هوای ابر
از اعتبار دست بشستن قیامت است | افتاده است آب چو آتش قفای ابر
جیب جنون مباد ز خشکی بهم درد | زین چشم تر که دوخته ام بر قبای ابر
جائی که ظرف همت مستان طلب کنند | ما ئیم و کاسهٔ می ودست گدای ابر

صبح بهار یاد تو در خاطرم گذشت — چندان گریستم که تهی گشت جای ابر
عمریست میکنم عرق و میچکم بخاک — (بیدل) سرشته‌اند گلم از حیای ابر

تا کنم از هر بن مو رنگ هستی آشکار — جام میخواهم درین میخانه یکطاءوس دار
سوختن میبالد آخر از کف افسوس من — دامنی بر آتش خود میزند برگ چنار
تیره بختی چون سیاهی ناله‌ام را زیر کرد — سوخت آخر همچو سنگ سرمه در طبعم شرار
آهم از خاکستر دل سرمه آلود حیاست — ناله‌ء خاموش داغم چون نسیم لاله‌زار
سعی بیتابم کمند جذبهء آسودگیست — از طپیدن میرسد هر جزو دریا در کنار
آتش رنگی که دارد اینچمن بی دود نیست — آب میگردد بچشم شبنم از بوی بهار
ایکه هوشت نغمه از بال و پری وا میکشد — بر شکست شیشهء ما هم زمانی گوش دار
دیده‌ها در جلوه‌گاهت زخمیء خمیازه‌اند — بادهٔ جام تحیر نیست جز رنگ خمار
عمرها شد در خیال آفتاب و آئینه — سایه وار از الفت زنگار باید زدم کنار
با تن آسانی زما کمفرصتان نتوان گذشت — برق هم دارد حسابی باخس آتش‌سوار
انتقام از دشمن عاجز کشیدن کار نیست — گر تو مردی این خیال پوچ از خاطر برار

از نفس چون صبح نتوان بخیه زد در جیب عمر
روزن این خانه (بیدل) تا کجا بندد غبار

تا کی خیال هستی موهوم سر بر آر — عنقائی ای حباب ازین بیضه پر بر آر
حیف از دلی که رنج فسون نفس کشد — از قید رشته‌ئی که نداری گهر بر آر
جهدی که شعله‌ات نکشد ننگ اخگری — خاکستری برون ده و رخت سفر بر آر
دل جمع کن ز آمد و رفت خیال پوچ — بر روی خلق از مژه‌ء بسته در بر آر
سامان دهر نیست حریف قناعتت — این بحر را بقدر لب خشک تر بر آر
سیماب رو در آتش و روغن در آب باش — خود را ز جرگهء بد و نیک اینقدر بر آر
پشت دوتا تدارک او بار سرکشیست — تیغ آن زمانکه ریخت دم از هم بسر بر آر
آهی بنبض رسان که نیفسرده‌ئی هنوز — زآن بیشتر که سنگ برآری شرر بر آر
سامان تازه روئیت از شمع نیست کم — خار شکسته را از قدم گل بسر بر آر
فکر شکست چینیء دل مفت جهد گیر — موئیست در خمیر تو ای بیخبر بر آر
در خون نشسته است غبار شهید عشق — ایخاک تشنه مرده ز باران دیگر بر آر

(بیدل) نفس بیاد خدنگت گرفته است
تا زندگیست خون خور و تیر از جگر بر آر

ترک دنیا کن غم این سحر باطل برمدار — آنچه پشت پاش برد ارد تو بر دل برمدار
تا نگردد همتت ممنون سامان غنا — چون گهر زین بحر غیر از گرد ساحل برمدار

گر ز جمع مال سودی بایدت بر داشتن
غیر این باری که دارد طبع سایل برمدار

از حیا دور است سعی خفت روشندلان
شمع اگر خاموش هم گردد ز محفل برمدار

سجده مقبول است در هر دین و آئینی که هست
گر قدم دزدیدی از ره سر ز منزل برمدار

گر مروت قدر دارد آبروی زندگیست
تا توانی چون نفس دست از سر دل برمدار

ذوق بیرنگی برون رنگ نتوان یافتن
محو لیلی باش و چشم از گرد محمل برمدار

آنقدر خون شهیدت گلفروش ناز نیست
رنگ ناموس حنا از دست قاتل برمدار

تا مبادا پا خورد خواب جنون هنگامهٔ
خاک آن منزل که دارد خون بسمل برمدار

پیش قاتل شرم دار از دیدهٔ قربانیان
تا نگه باقیست مژگان در مقابل برمدار

از تماشا خانهٔ امکان بعبرت قانعم
یا رب این گوهر ز پیش چشم (بیدل) برمدار

تیغ در دستست یارا ز جیب بیرون آر سر
صبح شد بی پرده از خواب گران بردار سر

فال آهنگ شهادت زن که درمیدان عشق
هست بی سعی بریدن پای بی رفتار سر

در محیط عشق کافسون شهادت موج اوست
چون حباب از الفت تن بایدت بیزار سر

از زبان بینوای شمع می آید بگوش
کای حریفان نیست اینجا عافیت دربار سر

یفلک دور چشم و ابروی آن فتنه‌جوی
از مهٔ نو ناخنی پیدا کن و میخار سر

می نشاند بال قمری سرو را در زیر تیغ
گر کند با قامت او دعوی رفتار سر

دهر اگر گلخن شود سامان عیش من کجاست
یاد رخسار توام دادست در گلزار سر

از گزند خلق دل فارغ کن و آسوده باش
چند باید داشت باب کوفتن چون مار سر

وضع همواری مده از دست اگر صاحب‌دلی
نیست اینجا سبحه را جز برخط زنار سر

بر نتابد وادیٔ تسلیم ما گردنکشی
همچو نقش پا درین ره میشود هموار سر

اهل دنیا را ز جستجوی دنیا چاره نیست
میکشد ناچار کرگس جانب مردار سر

در جهان بینازی جز شهادت باب نیست
شمع سان چندانکه مقدورت بود بردار سر

حاصل کار شگفتنهای ما آشفتگی است
غنچه را بعد از دمیدن میشود دستار سر

با کدامین آبرو گردن توان افراختن
همچو شمعم کاش باشد یک بریدن وار سر

جوش بحر بی نیازی تشنهٔ اسباب نیست
چون گهر بی گردن اینجا میدهد بسیار سر

اشک مژگانست (بیدل) برگ و ساز اینچمن
می نهد هر غنچه بر بالین چندین خار سر

* * *

جسم غافل را بانده و رم فرصت چکار
کاروان هر سو رود برخویش می بالد غبار

عیش این گلشن دلیل طبع خرسند است و بس
ورنه از کس بیدماغی برنمیدارد بهار

طاقت خود داری از امواج دریا برده اند
داد ما را عشق در بی اختیاری اختیار

همنوائی کوکه ازما واکشد درد دلی   آب هم درناله می‌آید بذوق کوهسار
دیده ناتوان یافتن روشن سواد جلوه اش   تاغبارت بر نمیخیزد زراه انتظار
دل بذوق وصل نقشی میز ندبر روی آب   ای هوس آئینه‌بشکن سخت بیرنگست یار
بی نگاه و اپسینی نیست از خود رفتنم   چون رم آهوست‌گرد وحشت دنباله دار
عشرت گلزار بیرنگی مهیا کرده ام   درخزانم رنگهای رفته می‌آیدبکار
نخل آهم آبیارمن گداز دل بس است   بحر رحمت‌گومجوش وابراحسان‌گومبار
تانباشم خجلت‌آلودزمینگیری چو سنگ   محمل پرواز من بستند بر دوش شرار
سرمتاب ازچاك جیب ودامن دیوانگی   شانه‌ئی در کاردارد ریشخند روزگار

برق راحتهاست(بیدل)اعتبارات جهان
نعل درآتش زجوش رنگ میگردد بهار

چشم تعظیم از گرانجانان اینمحفل مدار   کوفتن گرددعصاکز سنگ برخیزد شرار
سیر این گلشن مآلش انفعال خرمی‌است   عاقبت‌سر درشکست رنگ‌میدزدد بهار
هرچه میبالد علم بردوش گرد عاجزیست   نیستان شد عرصه از انگشتهای زینهار
ازبنای چینی دل کیست بردارد شکست   ای فلک گر مردی اینمواز خمیر ما برار
نشهء دور و تسلسل تا کرا گردد نصیب   جای ساغر ششجهت خمیازه می‌چیندخمار
دل زضبط یك نفس جمعیت کسایش نیست   بحر ز افسون گهر تا کی زخود گیرد کنار
عالم امکان تماشاخانهء آئینه است   هرچه می بینم برنگ رفتهء خویشم دچار
بادل افتاده است کاررزندگی آگاه باش   آب رانا چار باید گشت در گوهر غبار
برزبان یاس امشب نام فرهاد که بود   کزگرانی شدصدا نقش نگین کوهسار
بوی پیراهن بحسرت کرد خلقی را مثل   می‌کشدیکدیدهء یعقوب چندین انتظار
از نفس سعی جنون ناقصم فهمیدنی‌است   صدگریبان میدرم اماهمین یك رشته وار
میکشم تاقامت پیریست بارهرچه هست   گو فلك دوش خم خودنیز بر دوشم گذار
بوریای فقرم آخر شهرهء آفاق شد   هرسرموی من اینجاچون نفس شد نیسوار
زحمت فکر درودن تاکی ای کشت امل   پر کهن شد ریشه اکنون گردن دیگر برار
(بیدل) ازعلم وعمل گر مدعاجمعیت است   هیچ کاری غیر بیکاری نمی‌آیدبکار

چشم وا کردم بخویش اماز آغوش شرار   غوطه‌خوردم‌در دم‌خواب‌فراموش شرار
از شکوه آه عالم سوز من غافل مباش   گلخنی خوابیده‌ست اینجادرآغوش شرار
فرصت هستی گشادوبست چشمی بیش نیست   این‌شبستان روشنست ازشمع خاموش شرار
باهمه کمفرصتی دیك املها پخته ایم   برق هوشی کوکه بردار یم سرپوش شرار
نیست صبح هستیء ما تهمت آلود نفس   دودنتواند شدن خط بناگوش شرار

کسوتی دیگر ندارد خجلت عریانتنی | میدهد پوشیدن چشم از بر و دوش شرار
داغ نیرنگم که در اندیشهٔ رمز فنا | منتظر من بودم و گفتند در گوش شرار
یکدل اینجا غافل از شوق تو نتوان یافتن | سنگ هم داردهمان خمخانهٔ جوش شرار
ساقی این محفل عبرت زبس کم فرصتی است | میکشد ساغر ز رنگ رفته مدهوش شرار
کو دماغ الفت با این و آن یسرا داختن | کز دماغ خویش لبریزم چو آغوش شرار

نیست آسان از طلسم خویش بیرون آمدن
(بیدل) اینجا محمل سنگست بردوش شرار

چشم واکن رنگ اسرار دگر دارد بهار | آنچه در وهمت نگنجد جلوه گر دارد بهار
ساعتی چون بوی گل ازقید پیرا هن برا | از تو چشم آشنا ئی آنقدر دارد بهار
کهکشان هم پایمال موج طوفان گلست | سبزه را از خواب غفلت چند بر دارد بهار
از صلای رنگ عیش انجمن غافل مباش | پا رهائی چند برخون جگر دارد بهار
چشم تا وا کرده ئی رنگ از نظر ها رفته است | از نسیم صبح دامن بر کمر دارد بهار
بی فنا نتوان گلی ز ین هستیء موهوم چید | صفحهء ما گر زنی آتش شرر دارد بهار
از خزان آئینه دارد صبح تا گل میکنند | جز شکستن نیست رنگ ما اگر دارد بهار
ابر می نالد گر اسباب نشاط اینچمن | هرچه دارد در فشار چشم تر دارد بهار
از گل و سنبل بنظم و نثر سعدی قانعم | اینمعانی در گلستان بیشتر دارد بهار
مو بمو یم حسرت ز حمت تبسم میکنند | هر که گردد بسملت بر من نظر دارد بهار

زین چمن (بیدل) نه سروی جست و نه شمشاد رست
از خیال قامتش دودی بسر دارد بهار

چه رسد ز نشه ئی معنوی بدماغ بیحس بیخبر | ز بوی پیامی اگر بری بدکان شیشه گران مبر
در اعتبار ی اگر زنی مگذر ز ساز فروتنی | که بکام حاصل مدعا بتلاش ریشه رسد ثمر
بوداع قافلهء هوس دل جمع ناقه کش تو بس | نگذشت محمل موج کس زمحیط جز بپل گهر
نگهی که در چمن ادب هوس انتظار چه عبرتی | چو سحر ز چاک دل آب ده بگلی که خنده زند بسر
چو سرشك تا نکشی تری بگذر ز جادهٔ خودسری | ستمست رنج قدم بری بخرام آبله در نظر
بشمار عیب گذشتگان مگشا ز هم لب ترزبان | اگر از حیا نگذشته ئی بفسانه پردهء کس مدر
سر و برگ فرصت آگهی همه سود غفلت گفتگو | چو چراغ انجمن نفس بفسانه شد شب ما سحر
غم بی تمیزی عافیت نشود ند امت هوش کس | بچه سنگ کو بم از آرزو سر نا کشیده بزیر پر
هوس حلاوت اینچمن نسزد بجبهه گره زدن | بهوا چه خط که نمیکشد تری از طبیعت نیشکر
نرسید دامن همتی بتظلم غم بی کسی | زده ایم دست بریده ئی بزمین چو بهلهٔ بیکمر
بصفی که تیغ اشارتش کند امتحان جفا کشان | فگند جنون گذشتگ سر (بیدل) از همه پیشتر

چیست هستی با اینهمه آزار / گل چشمی و نازصد مژه خار
عیش مزد خیال نومید یست / حسرتی خون کن و بهار انگار
نیست امروز قابل ترجیح / حلقهٔ صحبتی بحلقهٔ مار
در ترشروئی انفعالی هست / سرکه ناچار عطر آرد بار
دم پیری ز خود مشو غافل / صبح را نیست در نفس تکرار
شاید آینه‌ئی به بار آید / تخم اشکی بیاد جلوه بکار
حیرتت قدر دان این چمنست / رنگ ما نشکنی مژه مفشار
چون قلم عندلیب معنی را / بال پرواز نیست جز منقار
سرکشی سنگ راه آزادیست / کوه صحراست گر شود هموار
نوسواد کتاب امیدم / غافلم زانچه می کنم تکرار
خلوت بی تکلفی دارم / که اگر وارسم ندارم بار

(بیدل) این باغ حیرت آباد ست
هر گل آنجاست پشت بر دیوار

حکم دل دارد ز همواری سر و روی گهر / جز بروی خود نغلطیده است پهلوی گهر
خواه دنیا خواه عقبی گرد بیتاب دلست / بحر و ساحل ریشه گیرا ز تخم خودروی گهر
ذوق جمعیت جهانی را بشور آورده است / در دماغ بحر افتاد از کجا بوی گهر
خاک افسردن بفرق اعتبار خود سری / قطره بار دل کشد تا کی بنیروی گهر
آبرو دست از تلاش کار دنیا شستن است / خاک ساحل باش ای نا محرم خوی گهر
مدعا زین جستجوا فسردن است آگاه باش / هرکجا موجیست از خود میرود سوی گهر
خفت اهل وقار از بی تمیزی ها مخواه / قطره را نتوان نشاندن در ترازوی گهر
موج استغنا ست خشکی در قناعتگاه فقر / بی نمی در طبع ما آبیست از جوی گهر
کس بآسانی نداد آرایش اقبال ناز / موج چوگان ها شکست از بردن گوی گهر
فکر خویش آن نیست کز دل رفع ننمائی دوئی / فرق نتوان یافت از سر تا به زانوی گهر

غازهٔ اقبال من خاک رهٔ فقر است و بس
(بیدل) از گرد یتیمی شسته‌ام روی گهر

خاک ما نامها بجانب یار / می نویسد ولی بخط غبار
خون شو ای دل که بر در مقصود / کوشش ناله ام ندارد بار
ذوق آئینه سازئی داریم / از عرقهای خجلت دیدار
شوق مفلست ورنه زین اسباب / نا امیدی ندارد اینهمه کار
دل گرفتار رشتهٔ امل است / مهره از دست کی گذارد مار

پیرگشتی چه جای خودداریست — نیست در خانه کمان دیوار

حیرت ما سرا سری دارد — صبح آینه کرده است بهار

هستی آفت شمر چه موج چه بحر — کم ما هم مدان کم از بسیار

منعم و آگهی چه امکانست — مخمل از خواب کی شود بیدار

بگذر از سرکشی که شمع اینجا — از رگ گردنست بر سر دار

طایر گلشن قناعت ما — دانه دارد ز بستن منقار

سخت نتوان گرفت دامن دهر
(بیدل) از هرچه بگذری بگذار

خیال زلف که وا کرد راه در زنجیر — که عجز ناله ما کند چاه در زنجیر

بمحفل تو که غیرت ادب پرست حیاست — زجوهر آینه دارد نگاه در زنجیر

چو نرگس تو که مژگان کمند آفت اوست — کسی ندید بلای سیاه در زنجیر

شبی که موج سرشکم بقلب چرخ زند — برد طپیدن سیاره راه در زنجیر

ز بسکه حلقهء داغم به دل هجوم آورد — طپش بدام وطن کرد آه در زنجیر

بهر شکن که ز گیسوی یار می بینم — نشسته است دلی بی گناه در زنجیر

نفس نجسته ز دل صور خیز حسرتهاست — صدا که دید بهاین دستگاه در زنجیر

بدور خط تو آزادگی چه امکانست — شکسته است دو عالم نگاه در زنجیر

بدستگاه سپهرم فریب نتوان داد — شکست ناله مجنون کلاه در زنجیر

چو موج آینهء مستیت گرفتاریست — زخود نجسته رهائی مخواه در زنجیر

زریشهء دم تسلیم میطپد (بیدل)
نهال گلشن ما تا گیاه در زنجیر

دارم ز سیر گلشن اسباب در نظر — رنگی که شعله میزندم آب در نظر

خون شد دل از تکلف اسباب زندگی — یك لفظ پوچ وانهمه اعراب در نظر

مخمل نه ئیم ولیك ز غفلت نصیب ماست — بیداری که نیست بجز خواب در نظر

در وادی طلب که سرابست چشمهاش — اشکی مگر نشان دهدم آب در نظر

همواری از طبیعت روشن نمیرود — تار نگاه را نبود تاب در نظر

گلها چو شبنمت بسرو چشم جا دهند — گر باشدت رعایت آداب در نظر

بر خویش هم در حسدت باز میشود — گر گل کند حقیقت احباب در نظر

یارب صداع غفلت ما را علاج چیست — مخموریء خیال و می ناب در نظر

موهومیء حقیقت ما را نموده اند — چون نقطهٔ دهان تو نایاب در نظر

دیگر ز سایهء دم تیغت کجا رویم — سرها سجود مایل محراب در نظر

غافل مشو که انجمن اعتبار ها — ویرانه ایست وحشت سیلاب در نظر

آسوده ایم در کف خاکستر امید

(بیدل) کراست بستر سنجاب در نظر

در چمن تاقامتش از شوخی کرد سر — سر وخاکستر شد و پرواز قمری کرد سر

بی نیازی لازم اقبال عشق افتاده است — عجز مجنون آخر استغنا بلبلی کرد سر

آسمان عمر بست در اینجا دل خون میخورد — تا کجا بحر از گهر خواهد تسلی کرد سر

زین محیطش بیش نتوان برد جز رنج پری — از رگ گردن چو موج آنکس که دعوی کرد سر

درحقیقت هیچکس از هیچکس ممتاز نیست — نور با ظلمت درین محفل مساوی کرد سر

شاهد بینا کیء گردون هجوم انجم است — جوش ساغر داشت کاین طاءوس مستی کرد سر

قابل جولان اشکم عرصهٔ دیگر کجاست — هر دو عالم خاک شد کاین طفل بازی کرد سر

بسکه فرصت بر گذشتن محمل تعجیل داشت — تا دم از فردا زدم افسانهٔ دی کرد سر

مقصد کلی بفکر کار خویش افتادنست — بی گریبان نیست هر راهی که خواهی کرد سر

(بیدل) از وضع ادب مگذر که گوهر در محیط

پای سعی موج را از ترک دعوی کرد سر

درس هستی فکر تکراری ندارد خوانده گیر — ایفضول مکتب رنگ این ورق گردانده گیر

آنقدر ها نیست بار الفت این کاروان — دامنت گرد نفس دارد چو صبح افشانده گیر

جز کف بیمغز زین دریا نمی آید برون — ای گهر مشتاق دیگی از هوس جوشانده گیر

رنگ پروازت چو شمع آغوش پیدا کرده است — با وداع خویش این کروفر از خود رانده گیر

ایجنون چندین غبار کروفر دادی بباد — خاک بنیاد مرا هم یکدودم شورانده گیر

خلقی از رسوائی هستی نظر پوشیده رفت — بر سر این عیب مژگانی تو هم پوشانده گیر

دامن خاکست آخر مقصد سعی غبار — گر همه فکرت فلکتاز است برجا مانده گیر

در نگینها اعتبار نام جز پرواز نیست — نقش خود هر جا نشاندی همچنان بنشانده گیر

بی تأمل هرچه گوئی نیست شایان اثر — تیغ حکمی گر ببازی اندکی خوابانده گیر

ای غرور اندیشه بر وهم جهانگیری مناز

قدرتی گر هست دست (بیدل) وامانده گیر

در طلسم درد از ما میتوان بردن اثر — گرد ما چون صبح دارد دامن چاک جگر

گرمیء هنگامهٔ هستی نگاهی بیش نیست — شمع را تار نفس محو است در مد نظر

زین محیط آخر بجرم عافیت خواهیم رفت — موج آرامیده دارد چین دامان گهر

بسکه جز عریانتنی ها نیست سامان کسی — پوست جای سایه میریزد نهال بارور

صحبت نیکان علاج کین ظالم میشود — در دل خارا را بآب لعل اگر ریزد شرر

خفت ا بله د و بالا میز ند د ر مفلسی | میشود ا ز خشك گر دیدن سبکتر چو ب تر
از مدارا غوطه در موج حلاوت خوردن است | چر ب و نرمی هاز بان پسته گیرد درشکر
ای حباب از زورق خود اینقدر غافل مباش | نیست در دریای امکان جز نفس موج خطر
فکر جمعیت درین گلشن گل بیحاصلی است | غنچه از هر برگ دارد دست نومیدی بسر
سا یهٔ گم گشته ر اخور شیدمی باشد سراغ | قا صد ت هم از تو می باید زما گیرد خبر
پیش ازین بر ناز نتوان خفت تمکین گماشت | ای خرامت موج گوهر اندکی آهسته تر

سجدهٔ عجز است (بیدل) ختم کارسر کشی
عاقبت ا ز داغ تیغ شعله ا ندازد شرر

در عشق ز پر و از نفس آینه برگیر | هر چند رهت قطع شود باز ز سرگیر
تا کی چو گهر د رگر دهٔ قطره فسرد ن | طوفان شو و آفاق بیك دیدهٔ ترگیر
د رملك شهادت د یتست آ نچه بیابند | ای ناله تو هم خون شو و دامان اثر گیر
خود داری واندیشهء دیدار خیالست | دلرا بطپش آب کن و آینه بر گیر
تا چند ز با ن گر م کند مجلس لافت | ای شعله دمی با نفس سو خته بر گیر
آینهٔ اسرار دوعالم دل جمعست | سرو قف گریبان کن و دریا بگهر گیر
حیرت خبر ا ز زشتیء آفاق ندارد | آینه شو و هر چه بود عیب هنر گیر
پروانهء دیدار نفس سوختگانند | من رفته ام ا ز خویش زآینه خبر گیر
بر باد دهد تاکیت این هر زه نگاهی | خود ر ادمی ا ز بستن مژگان تهء پر گیر

(بیدل) نفسی چند چو مز دور حبابت
ا ز بار نفس چار ه محا لست بسر گیر

در گلستانی که سرو او نباشد جاوه گر | شاخ گل شمشیر خون آلود مآید در نظر
دست جرأت ها بچین آستین گردد بد ل | تا تو ا ند حلقه گر دیدن بر آنموی کمر
تا کند روشن سواد مصرع ا بروی او | می نویسد مد بسم الله ماه نو بزر
بر ندارد دست زنگا را ز کمین آینه | هر کرا ذوق تما شا بیش کلفت بیشتر
در تمیز آب و رنگ سرو و گل عاری مباش | لفظ او زون دیگر است و معنی رنگین دگر
عالم امکا ن نمی ا رزد بچندین جستجو | ز ین ره آخر می بری خود راد گر زحمت مبر
محو شو قم تهمت آلود فسرد ن نیستم | در گریبا ن تا مل قطر ها دارد گهر
قصه ام محو است در آغوش بخت تیره ام | شام من جای نفس عمر یست میدزد دسحر
اندکی پیش آ که حیرت نارسای جرأ تست | چشم ا زآینه نتوا ند اشت بر دارد نظر

د ل نه تنها (بیدل) ا ز برق تمنا سو ختیم
د یده هم ا ز مردمك د ارد گل ر عنا ثمر

در هوسگاه عالم بیننگار | اگرت ناخنی است سر میخار
مگذر از عشرت برهنه سری | پای پیچست پیچش دستار
فرصتی نیست نقد کیسهٔ صبح | ای هوا مایه ات نفس بشمار
فکر جولان مکن که روی زمین | از هجوم دل است آبله زار
چون نگین بهر سجدهٔ نامی | بسته ایم از خط جبین زنار
سیر مجمل مفصلی دارد | دانه مهریست بر سرطومار
چیست معمورهٔ فریب جهان | دل بنای شکستگی معمار
ششجهت از دل دو نیم پر است | خاطرت خوش که گندم است انبار
غره منشین به حاصل دنیا | نیست جز مرگ نقد کیسهٔ مار
کینه خیز است طبعهای درشت | سنگ باشد زمین تخم شرار
چون گهر کسب عزت آسان نیست | سر بکف گیر و آبرو بردار

(بیدل) افسانه بشنو و تن زن
شب دراز است و گفت و گو بیکار

درین ادبکده جز سر بهیچ جا مگذار | جهان تمام زمین دلست پا مگذار
چو خامه تا نکشی خفت نگونساری | بحرف هیچکس انگشت ز اثر خامگذار
تظلم ضعفا چند گیردت دنبال | بهر رهی که روی گرد بر قفا مگذار
در آتشیم ز برق گذشتهٔ فرصت | سپند تا نجهی پا بخاک ما مگذار
جهان قلمرو مشق سیاهکاری نیست | چوامتحان قلم نقطه جا بجا مگذار
مقیم خلوت ناموس بی‌نشانی باش | درت اگر همه دست و دلست وا مگذار
قناعت آینهٔ نیست مختلف تمثال | غبار خود برهٔ منت صفا مگذار
ترا نه نگهٔ واپسین چه ابرام است | ز خود ودیعت حسرت درین سرا مگذار
جبین شمع بقدر نم آشیان صباست | تو نیز یکد و عرق دامن حیا مگذار
حمایت تو بهار آفرین چتر گل است | بفرق بی‌کلهان دست بی‌حنا مگذار
شنیده ام توئی آنجا که کس نمیباشد | مرا ز قافلهٔ بیکسان جدا مگذار
بداغ میرسد از شعلهای شمع آواز | کزین شررکده رفتیم ما تو جا مگذار

رموز هرعیا نست فهم کن (بیدل)
بنای فطرت خود بر فسانه ها مگذار

* دست داری بر فشان چون گل در ینگلزار زر
داغ میخواهی بنه چون لاله در کهسار سر
تا مگرد ریز مگاه عشق پروازت دهند | همچو پروانه بموج شعله ئی بسپار پر

تو د رون خا نه مست خوا ب و دربیرون در
د رغمت ا زحلقه د ا رد دید ۀ بیدا ر د ر

د شمن مشق رسا ئی نیست جز نفس لعین
گوش آن دارد که گشت از یکبر این مکار کر

هرسحر گه غو طه ها د ر ا شك بلبل میز ند
نیست ا ز شبنم چمن ر ا جا مه و د ستا ر تر

ا زغبا ر خا طرمن جو هری آ ر د بکف
بگذ ر د تیغ خیا لش ا ز د ل ا فگا ر گر

غیربا رعشق هربا ریکه هست ا فگند نی ا ست
(بید ل) ا ربا ری بری باری بدوش این باربر

د ل ا زفسون تعلق نگا ه د رزنجیر
چوموج چند توا ن رفت ر ا ه د رزنجیر

ا مل بطبع نفس صبح محشری د ا رد
هنو زریشه نهفته ا ست آ ه د ر ز نجیر

چه‌ممکنست زسودای طره ا ت رستن
نشسته ا یم بر و ز سیا ه د ر ز نجیر

بسازز ند گی آ زا د گی نیا ید راست
کسی‌چه عرض د هد د ستگا ه د رزنجیر

بهر صفت که تأمل کنی گرفتاریست
توخواه محوخرد باش وخوا ه د رزنجیر

بجرم ز ند گی‌است‌این که‌می برندبسر
گد ا ز دلق وشه ا زحب جا ه‌د رزنجیر

چوبخت یا رنباشد بجهد نتوا ن کرد
زحلقه ها ی مر صع کلاه د ر ز نجیر

نشا ند ه ا م بسرر ا ه ا نتظا رجنون
هزا رچشم تهی ا ز نگا ه د ر ز نجیر

هجوم ناله ا م از را حتم بگو(بید ل)
کشید ه ا م نفسی گا ه گا ه د رزنجیر

د ل بیضهٔ طاء و س خیا لست ببر گیر
یعنی نفسی چند تو هم د ر تهٔ پر گیر

این صبح امیدی که طرب‌مایهٔ هستیست
بادی بقفس‌فرض کن آ هی بجگر گیر

اقبال بآ تش همه یاس است ند ا مت
گر تا ج بفر ق تو نهد د ست بسر گیر

د ر محفل هستی منشین‌محو ا قا مت
خمیا زه‌بهار است نفس جام سحرگیر

آ سو د گی د هرلمینگا ه طپشها ست
هر سنگك که بینی پر پرواز شرر گیر

رنگك دو جهان ریخته اند از طپش‌دل
بر هرچه زنی‌دست‌همان‌موج گهرگیر

مز د طلب اهل وفا و قف تلف نیست
ا یشمع ز آ تش پر پر و ا نه بز ر گیر

امید بسکو یتو همین خا ك نشین ا ست
گوهرسرمو یم ر ه صحرای‌دگر گیر

حر فی ننوشتم که دلی خون نشد آ نجا
از نا مهٔ من د ر پر طاء و س خبر گیر

بیحا صلی است آنچه‌ز اسباب‌جنون‌نیست .
د ستی که نیا بی‌بگر یبا ن به کمر گیر

(بیدل) برۀعشق زمنزل اثری نیست   تا آبله ئی گر برسی مفت سفر گیر

• زاهد زدعوت خلق دارد عجب کر و فر   گر گوشه گیری اینست رحمت بشو رمحشر

واعظ با وج معنی گر راه شرم دارد   باید زخود برآید بر پا یهای منبر

جهدی که نور فطرت بی نور بر نتابد   ازقول فعل شخص است اندیشه ها مصور

سر منزل تسلی سیر قفای زانوست   فرسخ شماره ئی نیست ازموج تا بگوهر

حکم صفای فطرت در سکه هم روانست   آب گهر نسازد از سنگ دگی مکدر

هر چند ناتوانم با ناله پر فشانم   بیمار عشق دوراست از التفات بستر

مپسند طبع آزاد تهمت کش تعلق   «منالاخیر» منشان بر کشتیء قلندر

پست و بلند مژگان سدره نگه چند   اوراق این گلستان برهم گذار بگذر

حیرت سرای تحقیق صد چشم باز دارد   چون خانهای زنجیر موضوع حلقهء در

آینه تا قیامت حیران خاك لیسی است   خشکی نمی توان بر داز چشمه سکندر

نقش بساط فغفور آشفته مینوشتند   سر زد ز موی چینی آخر خطی بمسطر

صد شکر شکوهء کس از عجز ما نبالید   فربه نشد گره هم زین رشته های لاغر

چون سایه سعی پستی تشویش لغزشی داشت   خاکم بمشق راحت گفت اندکی فرو تر

صد رنگ جلوه درپیش اما چه میتوان کرد   افسون وعده دارد گل بر بهار دیگر

(بیدل) درین هوسگاه تا چند خود نمائی
ساز تغافلی هم آینه شد مکرر

• ز صبح طلعتش آینه دل را صفا بنگر   ز شام طره اش چون شب دلیل بخت ما بنگر

به کشت صبر ما برق نگاهش را تماشا کن   ز چین ابرویش دندانۀ داس بلا بنگر

بپای زلف از هر حلقه خلخالی تماشا کن   بدست نرگس بیمارش از مژگان عصا بنگر

غبار خاطر خورشید از خطش برون آمد   بباغ دلفریبی شوخیء این سبزه را بنگر

بجای خندهای غنچه گل در گلستانها   زموج اشک بلبل در گلستان حیا بنگر

نشان مردمی (بیدل) چه جوئی از سیه چشمان
وفا کن پیشه وزین قوم آئین جفا بنگر

زهی ز روی تو آینه آفتاب منیر   نگه بسیر جبین تو موج ساغر شیر

بعالمی که توئی نارساست کوشش ها   وگر نه ناله عاشق نمیکند تقصیر

بیاض شعر بطوفان رود چو کاغذباد   زوصف زلف توگر مصرعی کنم تحریر

ز حال ما بتغافل گذشتن آسان نیست   چو آب آینه داریم خاك دامنگیر

سپند نیم نفس با اختیار نداشت   که بست محمل پرواز ما بدوش صفیر

زچشم اهل تحیر نشان اشک مخواه   که کس گلاب نمیگیرد از گل تصویر

بزندگی چو نفس بی تلاش نتوان زیست — هوای راحت اگر افشرد دماغ بمیر
بجاست باهمه وحشت تعلق اوهام — نشد بناله میسر گسستن ز نجیر
باشک و آه که جز دام نا امیدی نیست — چوشمع چند کنم رنگ رفته را تسخیر
فغان که بسمل محروم نز برنگ شرار — نبرد ذوق طپیدن بفرصت یک تیر

بخاک ریخت فلک بال طاقتم (بیدل)
بحکم هفت کمان تا کجا پرد یک تیر

ازین بحر بیکران کم هراعتبار گیر — موج گهرشو و سرخود در کنار گیر
الفت پرست کنج دلی اضطراب چیست — رخت نفس در آینه داری قرار گیر
مردان با حتیاط با من آرمیده اند — چندانکه گرد خویش براتی حصار گیر
نقش خیال پرده عیان نهفته اند — راز نهان آینه ها آشکار گیر
نتوان نگاشت سر خط عبرت بهر مدار — برخیز دوده ئی زچراغ مزار گیر
این است اگر فسون هوس بعد مرگ هم — بار نفس چو صبح بدوش غبار گیر
تا خاک گشتن آب ز گوهر نمیرود — ای شرم کوش دامن دل استوار گیر
هر چند کار چشم نمی آید از زبان — ای لب تواحولی کن ونامش دوبار گیر
مشت غبار خود ز خیالش بباد ده — طاوس شوفضای جهان در بهار گیر

دل چون امام سبحه اگر بفشرد قدم
(بیدل) بیک پیاده ره صد سوار گیر

سعی نفس کفیل تست ز حمت جستجو مبر — ریشه دواند نشئ بست پای رسیدن ثمر
درخط مرکز وفا ننگ بلند و پست نیست — سر بطواف پا بریم گر نرسد قدم بسر
داغ فسون هستیم معنی دل زمانرس — آینه را نفس زدن برد بعالم دگر
شرکت انفعال خلق جوهر نشهء حیاست — بر نم جبههام فزود دامن هر که گشت تر
عمر گذشت ومیکشد ساز ادب ترانه ام — ناله ئی از میان او یکدو عدم ببرده تر
دل باد بگه وفا داشت سراغ مدعا — شاهد پردهٔ حیا گفت همان برون در
درخور عرض راز دل بخیه گشاست زخم لب — تا نلرزند پرده ات پرده هیچکس مدر
طور ز آه بیدلی سینه ببرق داد سوخت — عشق گر این پیام اوست وای بحال نامه بر
آینه زنگ خورد و رفت صیقل ما چه ممکن است — از شب ما ملام گوی شام تو گر شود سحر
عجز بسر نمیکشد غیر کدورت از صفا — سیر پری زسنگ کن بی نفس است شیشه گر
طاقت یکجهان طلب در دل بید ماغ سوخت — راه هزار موج زد آبله پای گهر

(بیدل) اگر نشسته ایم راه هوس نه بسته ایم
دامن ماست زیر سنگ نی سر ما بزیر پر

سیر گلزار که یارب در نظر دارد بهار / از پر طاوس دامن بر کمر دارد بهار

شبنم ما را بحیرت آب میباید شدن / کز دل هر ذره طوفانی دگر دارد بهار

رنگ دامن‌چیدن و بوی گل از خود رفتنست / هر کجا گل میکند برگ سفر دارد بهار

جلوه تا دیدی نهان شد رنگ تا دیدی شکست / فرصت عرض تماشا اینقدر دارد بهار

محرم نبض رم و آرام ما عشقست و بس / از رگ گل تا خط سنبل خبر دارد بهار

ای خرد چون بوی گل دیگر سراغ ما مگیر / در جنون سرداده ما را تا چه سر دارد بهار

سیر این گلشن غنیمت دان که فرصت بیش نیست / در طلسم خندهٔ گل بال و پر دارد بهار

بوی گل عمریست خون آلودهٔ رنگست و بس / ناوکی از آه بلبل در جگر دارد بهار

لاله داغ و گل گریبان چاک و بلبل نوحه‌گر / غیر عبرت زین چمن دیگر چه بر دارد بهار

زندگی میباید اسباب طرب معدوم نیست / رنگ هر جا رفته باشد در نظر دارد بهار

زخم دل عمریست در گرد نفس خوابانده‌ام / در گریبانی که من دارم سحر دارد بهار

کهنه درس فطرتیم ای آگهی سرمایگان / چند روزی شد که ما را بیخبر دارد بهار

چند باید بود مغرور طراوتهای وهم
شبنمستان نیست (بیدل) چشم تر دارد بهار

شب زندگی سرآمد بنفس شماری آخر / بهوا رساند خاکم سحر انتظاری آخر

طرب بهار غفلت عرق خجالت آورد / نگذشت بی‌کلاهم گل خنده کاری آخر

الم وداع طفلی بچه درد دل سرایم / بغبار ناله بردم غم نیسواری آخر

طپشی بباد دادم دگر از نمو مپرسید / چو سحر چه گل دماند نفس آبیاری آخر

سر راه وحشت رنگ زغبار منع پاکست / ز چه پر نمیفشانی قفسی نداری آخر

گل باغ اعتبارت اثر وفا ندارد / بگذار از اول او راکه فروگذاری آخر

بغرور تقوی ایشیخ مفروش وعظ بیجا / من اگر ورع ندارم تو بمن چه داری آخر

بفسانهٔ تغافل ستم است چشم بستن / نکنی کزین گلستان بچه گل دچاری آخر

عدم و وجود امکان همه در تو محو و حیران / ز برت کجا رود کس که تو بیکناری آخر

چو چراغ کشته (بیدل) ز خیال گریه مگذر
مژه‌ات نمی ندارد ز چه میفشاری آخر

شبی که شعله یاد تو داشت سیر جگر / چو اخگرم عرق چهره بود خاکستر

سراغ صبح مهیای ساز گمشدنست / نمو داده‌اند مرا در شکست رنگ اثر

سبکروان فنا با نفس نمی سازند / ز دود ریشه ندارند دانهای شرر

کمال سوختگان پیچ و تاب نومیدیست / فتیله آینهٔ داغ را بود جوهر

بمحفلی که نگاهش تغافل آلود است / بگرد حلقهٔ ماتم طپد خط ساغر

بوصف صبح بنا گوش او چه پرداز د — زرشته است نفس خشک در دل گوهر
مناز برهنرای ساده دل که آینه‌ها — زدست جوهر خود خاک کرده اند بسر
فروغ محفل بی آبروی عمر هواست — بجز نفس نتوان رفتن از بساط سحر
طپش کدورتم از طبع منفعل نرود — نمیرود بفشردن غبار دامن تر
خروش اهل حیا پرده دار خاموشی است — صدای کاسهٔ چشم است پیچ و تاب نظر
گرفتم آنکه بخود وارسی چه خواهی دید — چو عکس بر در آینه احتیاج مبر

بسلک نظم رسید آبروی ما (بیدل)
گهر برشته کشیدیم از خط مسطر

* شد نظر وا کردنی خواب فراموش شرار — لغزش پای نگاهی داشت مدهوش شرار

غبار فرصت ازین کارگاه وهم مگیر — که پیر گشت سحر تا دهن گشود بشیر
امل بصبح قیامت رساند گرد نفس — گذشت فرصت تقدیمت آن سوی تأخیر
همین کشاکش اوهام تا ابد باقیست — فنا کجاست تو خواهی بزی و خواه بمیر
درین چمن نفسی میکشیم و میگذریم — گمان مبر بکمان خانه آرمیدن تیر
نفس درازی اظهار جرأت آهنگست — بسرمه تا نرسد ناله عذر ما بپذیر
هنوز دامن صحرا ز گرد باد پر است — غبار عالم دیوانه نیست بی زنجیر
درین ستمکده سود و زیان من این است — که از شکستن دل ناله میکنم تعمیر
سیاه بختیم آرایشی نمیخواهد — ز خاک پیرهن سایه را بس است عبیر
صفای دل بنفس عمرهاست میبازم — چو صبح آینه در زنگ میکنم شبگیر
بناتوانیء من یاس میخورد سوگند — که ناله‌ئی نکشیدم چو خامهٔ تصویر

ز ساز عجز بهر جا نفس زدم (بیدل)
بقدر جوهر آینه شد بلند صفیر

قد خمیده ندارد بغیر ناله حضور — که نیست خانهٔ زنجیر بیصدا معمور
وجود عاریت آینه دار تسلیم است — مخواه غیر خمیدن ز پیکر مزدور
محیط فال حبابی نزد ز هستیء من — نماید آینه‌ام را مگر سراب از دور
بیاد جلوه قناعت کن و فضول مباش — که سخت آینه سوز است حسن خلوت طور
نقاب معنیء مطلوب از طلب وا کرد — قدح دماندن خمیازه بر لب مخمور
شه سریر یقین شد کسی که چون حلاج — فراشت از علم دار رأیت منصور
درین جنونکده حیرت طراز عبرتهاست — کمال باقی یاران بدستگاه قصور
گزیر نیست بزیر فلک ز شادی و غم — بنوش و نیش مهیاست خانهٔ زنبور
سفال خویش غنیمت شمر که مدتهاست — شکست چینیء مور یخت از سر فغفور

درا بملک قناعت که میخرند آنجا   غبار شوکت جم سرمه وار دیدهٔ مور

بچشم عبرت اگر بنگری نخواهی دید   ز جامه جز کفن از خانها بغیر قبور

اگر نه کوری و غفلت فشرده مژگانت   گشاد چشم مدان جز تبسم لب گور

گواه غفلت آفاق کسب آگاهیست   همان خوشست که باشد بخواب دیدهٔ کور

زبان ز حرف خطا محو کام به (بیدل)

بهرزه چند کشی دست از آستین شعور

گل عجزی تصور کن بهار کبریا بنگر   ز ما رنگی تراش و در کف پایش حنا بنگر

ز سیر موج وضع قطرها پنهان نمیگردد   بزلف او نظر افگنده ئی احوال ما بنگر

نگاه هرزه چون شمع اینقدر بیطاقتی دارد   اگر آسودگی خواهی دمی در زیر پا بنگر

ندارد پردهٔ نیرنگ هستی جز من و مائی   بهر نقشی که چشمت واشود رنگ صدا بنگر

بچشم شوخ تا کی هرزه تاز شش جهت بودن   ازین و آن نظر بر بند و یکجا جمله را بنگر

ز حسرت خانهٔ اسباب سامان گذشتن کو   درین ره تا ابد از خود درو و روبرقفا بنگر

سواد انتظار جاه تا چشمت کند روشن   بعبرت استخوان کن سرمه و بال هما بنگر

نگاه ناتوانش سرمه کرد اجزای امکان را   قیامت دستگاهیهای این مژگان عصا بنگر

حباب باده امشب با صراحی چشمکی دارد   که بر تشویش قلقل خندهٔ اهل فنا بنگر

چه لازم پرده بردارد حباب از ساز موهومش   گریبان چاکیٔ عریانیٔ من در قبا بنگر

گریبان فنا آغوش اقبال بقا دارد   شکوه سربلندیها بچشم نقش پا بنگر

زبان بیخودی افسانهٔ تحقیق میگوید   که عرض هرچه خواهی چون نگاه از خود برابنگر

کدورت خیز اوهام اند ابنای زمان (بیدل)   دم حاجت دماغ این عزیزان را صفا بنگر

* * *

مردی چو شمع درهمه جا جانگاه دار   هرچند سر بباد رود پا نگاهدار

گوهر دهد دمی که کند قطره ضبط موج   دل جمع کن عنان نفسها نگاهدار

تا گم نگردد آئینهٔ بی نشانیت   هرجا روی بسر پر عنقا نگاهدار

ابرام ماذخیرهٔ صدرنگ آبروست   هرخجلتی که می بری از ما نگاهدار

آغوش بی نیاز دل از مدعا تهیست   این شیشه را بسنگ فگن یا نگاهدار

هرجا خط رعایت احباب خواندنی است   ناموفا همان بمعما نگاهدار

یکبار صرف یاس مکن یادرفتگان   چیزی ز دی بعبرت فردا نگاهدار

در بزم وصلم آرزوی جلوه داغ کرد   یارب مرا ز خواهش بیجا نگاهدار

تادرچه وقت شعله زند دود احتیاج   مشتی عرق بمنع تقاضا نگاهدار

ای منکر محال اگر مرد طاقتی   یاد خرام او کن و خود را نگاهدار

بی باده نیز شیشه بطاق هوس خوش است — ما را بیادگار دل ما نگاهدار
دامان عجز با همه قدرت ز کف مده — از سرفتادنی بته پا نگاهدار
تاحرص کم خورد غم چیزی نداشتن — ای بوالفضول دست ز دنیا نگاهدار

(بیدل) غریب کشور لفظست معنیت
عرض پری بعالم مینا نگاهدار

مژگان گشا جهان ته بال نگاه گیر — صیدت بزیر پاست ز شاهین کلاه گیر
بال هما زششش جهتم سایه افگن است — اقبال گو کلاغ به بخت سیاه گیر
ای غره تمیز و بال جهان توئی — آئینه بشکن و همه را بی گناه گیر
آغوش بیخودی خط پرکار راحت است — رنگت بگردش آمده ئی را پناه گیر
با دل چه الفت است نفس را درین مقام — منزل نشسته باش تو برخیز و راه گیر
آخر تو از حباب تنک مایه ترنه ئی — خود را دمی عرق کن و بر روی راه گیر
آه از بلند ریختن شمع هستیت — چند آنکه سر فراخته ئی عمق چاه گیر
آنسوی عالمند و به پیشت نشسته اند — در خانه های چشم سراغ نگاه گیر
ای با غبار خمار عدم تا کجا کشیم — ما را بسایهٔ مژه های گیاه گیر
آئینهٔ تأمل موج گهر حیاست — گر نظم ما بسکته زنی عذر خواه گیر

(بیدل) شباب رفته بعبرت مقابل است
در سجده نیز قد دوتا را گواه گیر

ناتمام همتی تا عجز سامان نیست سر — حیف این پرکار قدرت پا بدامان نیست سر
بیجگر در عرصهٔ غیرت علم ناتوان شدن — جز بدوش شمع ازین محفل نمایان نیست سر
تحفهٔ تسلیم در هر جا قبول ناز اوست — گر نه دیوانه در کوه و بیابان نیست سر
در خم هر سجده اوج آبروئی خفته است — همچو اشکم آه بر هر نوک مژگان نیست سر
بر خیالی بسته ام دستار رنگ حباب — ورنه بر دوشی که دارم غیر بهتان نیست سر
بسکه فکر نیستی میبالد از اجزای من — بر هوا چون گرد با دم بی گریبان نیست سر
چون گهر چندی ز موج آزاد باید زیستن — تا بقید گردن افتاده است غلطان نیست سر
اهل همت دامن از گردند امت شسته اند — همچو پشت دست باب زخم دندان نیست سر
در نمد نتوان نهفت آینهٔ اقبال مرد — زیر مو هر چند پنهانست پنهان نیست سر
وضع راحت در عدم هم مغتنم باید شمرد — ای چراغ کشته دایم در گریبان نیست سر
دانه را گردنکشی باداس میسازد طرف — طعمهٔ تیغست تا با خاک یکسان نیست سر
یکدم از آب دم تیغی مدارا پیش کنید — آخر ای کم همتان زین بیش مهمان نیست سر
همچو شمعم بر امید نارسا باید گریست — شور تیغی در سر افتاده است و چندان نیست سر

(بیدل) امشب در نثار آباد ذوق نام او سبحه‌سودای خوشی کرده‌است ازان نیست سر

* * *

نکرد ضبط نفس راز و حشتم مستور چو بوی گل شدم آخر بخامشی مشهور

ز جلوه‌ء تو چگوید ز بان حیرت من که هست جوهر آینه درسخن معذور

بیاد لعل تو شیر از ه میتوان بستن چو غنچه‌دفتر خمیازه برلب مخمور

سر برید ه‌نجوشد چراز پیکر شمع بمحفل تو که آئینه میدهد منصور

اگر رهی باد بگاه در دل میبرد شکست شیشهٔ ما محتسب نداشت ضرور

ز ننگ زاهد ما بگذ رای برودت طبع بحق ریش دوشاخی که نیست کم زسمور

خلاف قاعده‌ء اصل آفت انگیز است حذر کنید ز آبی که سر کشد زتنور

بعالمی که ز ند موج شعله مجمر دل زچشمک شرری بیش نیست آتش طور

ز صبح و شبنم این باغ چشم فیض مدار مجو طراوت عیش ازچکیدن ناسور

مروتست نگهبان عاجزان ورنه کسی دیت نه نماید طلب زکشتن مور

غبار ذ رگی آینه دار منفعلیست چه ممکن است فلک گشتنم کند معذور

منی بجلوه‌رسا ندم که‌در تو ئی گمشد ندا شت آینهٔ عجز بیش ازین مقدور

بجام خنده‌ء گل مست عشرتی (بیدل)

نرفته‌ئی بخیال تبسم لب گور

نمیگویم بگردون سیر کن یا بر هوا بنگر نگاهی کرده ئی گل تاتوانی پیش پا بنگر

بپرواز هوا تاکی عروج آهستگی غفلت حضیض قدر جاه ازسایهٔ بال هما بنگر

نگردی از گرا ینها ی بارزندگی غافل بعبرت آشنا کن دیده وقد دوتا بنگر

تو ای زاهد مکن چندین جفا در حق بینائی برا از خلوت و کیفیت صنع خدا بنگر

حباب بیسرو پا یت پیامی دارد از دریا کها یغافل زمانی خویش را ازما جدا بنگر

چونی از ناتوانی ناله‌ها در لب گره‌دارم نفس کن صرف امداد من و عرض نوا بنگر

درین گلزار هر سو شبنمی برخاک می غلطد بحال خنده گل گریها دارد هوا بنگر

خرام سیل در ویرانه‌ها دارد تماشائی ز رفتارت قیامت میرود بر دل بیا بنگر

جبینی سود و رنگ تهمت خون بست برپایت بآئین ادب گستاخی‌ء رنگ حنا بنگر

بانصاف حیا تا پرده‌ء روی حسد بندی بآنچشمی که خود را دیده باشی سوی ما بنگر

زساز رفتنست آماده همچون شمع اجزایت سر پای خود ایغافل بچشم نقش پا بنگر

اثرهای مروت از سیه چشمان مجو (بیدل)

وفا کن پیشه وز ینقوم آئین جفا بنگر

بجام باده شناسم نه کاسه‌ء طنبور جز آنقدر که جهان یک سراست چندین شور

ندانم آنهمه کوشش برای چیست که چرخ — زانجم آبله‌دار است چون کف مزدور
هجوم آبلهء اشک پر بساما نست — درین حدیقه هیمن خوشه مید هد انگور
بخرده بینی غما ز عشق می نازیم — که تا بدست سلیمان رسانده ام پیء مور
چو غنچه گلشن پوشیده حالتی دارم — به بیضه شوخیء عنقاست در پر عصفور
ز اهل قال توان بوی درد دل بردن — بجای نغمه اگر خون کشد رگ طنبور
جهان طربگهء دیدار و ما جنون نظران — پی غبار خیالی رسانده ایم بطور
کشیده اند درین معرض پشیمانی — عسل تلافی نیش از طبیعت زنبور
ز موج در خور جهد ش شکست می بالد — بعجز پیش نرفته است اعتبار غرور
توان معاینه کرد از فتیله سازیء موج — که بحر را ست چه مقدار در جگر ناسور
چو شمع موم بجز سوختن چه اندوزد — کسی که ماند ز شهد حقیقتی مهجور
ز یار دورم و صبری ندارم ای ناصح — دل شکسته همین ناله میکند معذور

ز سرد مهریء ایام دم مزن (بیدل)
مباد چون سحرت از نفس دمد کافور

نه غنچه عافیت افسون نه گل بقا تاثیر — جهان ز رنگ شکست که میکند تعمیر
نشد ز عالم و جاهل جز اینقدر معلوم — که آن بخواب فتاد آن دگر پیء تعبیر
گرفتم اوج پر است اعتبار عنقا یت — بنارسائی بال مگس کلاغ میگرد
نفس مسوز به آرایش بساط جنون — بس است آبله فانوس خانهٔ زنجیر
بتیغ هم نشود باز عقدهء گرداب — بموج خون مکن ای بحر ناخن تدبیر
بشرم کوش که بنیاد حسن خوبانرا — گرفته اند ز آب گهر گل تعمیر
دلیل عبرت ما نیست غیر آگاهی — گشاد دام نگاهست وحشت نخچیر
نیافتیم درین کارگاه فقر و غنا — کم احتیاجیء خود جز کفایت تقدیر
چه ممکنست که مار از یاس وا نخرد — بقحط سال ترحم ذخیرهٔ تقصیر
زمان فرصت دیدار سخت موهوم مست — بسایهٔ مژه نظاره میکند شبگیر

ز تیغ حادثه پروا نمیکند (بیدل)
کسی که بر تن او جوشنست نقش حصیر

هستی چو صبح قابل ضبط نفس مگیر — پرواز پر گشاست تو چاک قفس مگیر
تسلیم باش با غم خیر و شرت چکار — خود را بکار عشق فضول هوس مگیر
لذت پرستمایدهٔ فضل بود نست — سلوی و من از آیه‌ئی سیر و عدس مگیر
بی انتظار در حق نعمت ستم مکن — یعنی تمتع از ثمر زود رس مگیر
تمکین خرام قافلهء اعتبار باش — دل بر هوا منه پیء صوت جرس مگیر

ترسم بخود زننگ گرفتن فروروی   زنها را زطمع چونگین نام کس مگیر
در پلهء ترازوی انصاف میل نیست   ای نوبهار عدل کم خاروخس مگیر
آینه پایمال تغافل قیامتست   تمثال از حضورتو دار یم پس مگیر
عنقاهزار رنگ پرافشان قدرتست   گرمحرمی کلاغ بیال مگس مگیر
(بیدل) باین کدورت اگرساززند گیست
آینه گرشوی سرراه نفس مگیر

همنشین با من ز تشویش هوسها کین مگیر   خواب ما ز سرمی برد تا م پربالین مگیر
کاروان صبح وساما ن توقف خفته است   باربردوش دل از ضبط نفس سنگین مگیر
مشت خاکت از فسردن برزمین جاتنگ کرد   ای گرانجان اینقدرها دامن تمکین مگیر
حیف می آید بفکریاد من دل بستنت   این خیال مبتذل را قابل تضمین مگیر
برگشاد چشم موقوفست تسخیر جهات   طول وعرض دهربیش از یکمژه تخمین مگیر
دستگاه عالم اسباب وحشت پروراست   زین بلند یها ی دامن جز غبارچین مگیر
پرفشان رنگی بدست اختیارت داده اند   صیداگرخواهی بجز پرواز ازین شاهین مگیر
عالمی یاد رر کاب وهم عبرت خانه ایست   ای بها رآگهی رنگ از حنا ی زین مگیر
ای بساخاکی که از برداشتن برباد رفت   دست معذوری اگرگیری باین آئین مگیر
بی تکلف تا بع اطوار خودبینان مباش   آینه هرچند دل باشد مبین مگزین مگیر
از نفاق دوستان (بیدل) اگررنجت رسد
تا توانی ترک صحبتها گرفتن کین مگیر

هوای تیغ توافتاد تا مرا درسر   بموج چشمهٔ خورشید میزند ساغر
حضورمنزل دل ختم جادهٔ نفس است   پی درودن هرریشه میرسد بثمر
چولاله غیرسویدا چه جوشد از دل ما   حباب داغ شمار دمحیط خون جگر
بکسب طینت بیمغز باب عرفان نیست   زبادهٔ نشه محالست قسمت ساغر
سخن چوآب دهد طبعها ی بیحس را   بنثر ونظم نگردد دماغ کاغذتر
ستم بخامه کند خشکیء دوات اینجا   زبان بحرف نگرددچوگوش باشد کر
نجات یافت زمرگ آنکه با قضا پیوست   بچوب دسته الم نیست از جفای تبر
زنیک وبد مژه بستن هجوم عافیت است   خمارخواب مکش گرفگندی این بستر
درین زمانه که غیراز سلوک آفت نیست   بتیغ حادثه هموار یم نمود سپر
نداشت مایدهٔ عمر بی وفا مزه ئی   نمک زدند کباب مرا زخاکستر
درای قافله ئی رنگ سخت خاموشست   خبرمگیرکه از ما گرفته اند خبر
تظلم تو بجائی نمیرسد (بیدل)   درین بساط با مید بخیه جیب مدر

از جیب هزار آینه‌سر بر زده‌ئی باز ‌ ‌ ‌ ای گل زچه رنگ اینهمه ساغرزده‌ئی باز

تمثال چه خون میچکد از آینه امروز ‌ ‌ ‌ نیش مژه‌ئی بر رگ جوهر زده‌ئی باز

در خلوت شرمت اثر ضبط تبسم ‌ ‌ ‌ قفلیست که بر حلقهٔ گوهر زده‌ئی باز

افروخته‌ء چهره ز تاب عرق‌شرم ‌ ‌ ‌ در کلبهٔ ما آتش دیگر زده‌ئی باز

مجروح وفا بی اثر زخم شهید است ‌ ‌ ‌ کم بود تغافل که تو خنجر زده‌ئی باز

ایخط ادبی کن مشکن خاطر رنگش ‌ ‌ ‌ زین شوخ زبانی بچه رو سرزده‌ئی باز

با تیره دلی کس نشود محرم چشمش ‌ ‌ ‌ ای سرمه چرا حلقه برین در زده‌ئی باز

احرام گلستان تماشای که داری ‌ ‌ ‌ ایدیده بحیرت مژه‌ئی بر زده‌ئی باز

خون کرد دل‌تسعی‌فسردن چه جنونست ‌ ‌ ‌ خاکی و بآرایش بستر زده‌ئی باز

(بیدل) چه خیالست درین راه تلغزی

اشکی و قدم برمژه‌ء تره زده‌ئی باز

ای بیخودی بر آینهٔ وهم رنگ ریز ‌ ‌ ‌ یعنی غبار ما بسر نام و ننگ ریز

موقوف گریه نیست بساط بهار عجز ‌ ‌ ‌ خونت نماند برجگر از چهره رنگ ریز

ای جستجو اگر هوس آرمیدنی‌است ‌ ‌ ‌ ما را بجای آبله درپای لنگ ریز

روزی دو در وفاکدهٔ فقر صبر کن ‌ ‌ ‌ بر شیشه‌خانهٔ هوسی چند سنگ ریز

رنگ ادب نریختی از شرم آب شو ‌ ‌ ‌ گوهر نه بستهٔ چو عرق بی درنگ ریز

یکدشت وحشتست چمن زار کاینات ‌ ‌ ‌ آئینهٔ خیال ز داغ پلنگ ریز

ای نوبهار بیهده نقاش وحشتی ‌ ‌ ‌ یک برگ گل ز عالم تصویر رنگ ریز

دلهای خلق قابل تاثیر عجز نیست ‌ ‌ ‌ پروازناله در پر و بال خدنگ ریز

عمریست امتحان نکرده دردا لفتیم ‌ ‌ ‌ یارب دل گداختهٔ ما ز سنگ ریز

آرامگاه وحشت رنگ اند غنچها ‌ ‌ ‌ خونم بر آستانهٔ دلهای تنگ ریز

مفتست اگر بوهم غنا متهم شوی ‌ ‌ ‌ چون تار ساز آنچه‌ندار ی ز چنگ ریز

شور شکست شیشه درین بزم قلقلست ‌ ‌ ‌ چندی بجام و هم شراب ترنگ ریز

تا وعده گاه خنجر نازت کشیده‌ام ‌ ‌ ‌ خون فسرده‌ئی که چگویم چه رنگ‌ریز

غارت سرشتهٔ نگه کافرتوایم ‌ ‌ ‌ یاد غبار ما کن و طرح فرنگ ریز

(بیدل) مآل هستیء موهوم ما فناست

این قطره را همانبدهان نهنگ ریز

*بدل زمقصد موهوم خارخار مریز ‌ ‌ ‌ در امید مزن خون انتظار مریز

مبند دل بهوای جهان بیحاصل ‌ ‌ ‌ ز جهل تخم تعلق بشوره زار مریز

بیکدو اشک غم‌ماتم که‌خواهی داشت ‌ ‌ ‌ گل چراغ فضولی بهر مزار مریز

حدیث عشق سزاوار گوش زاهد نیست | زلال آب گهر در دهان مار مریز
بعرض بیخردان جوهر کلام مبر | بسنگ و خشت دم تیغ آبدار مریز
بترد ماغی ء کرو فراز حیا مگذر | زاوج ناز به پستی چو آبشار مریز
ز آفتاب قیامت اگر خبر داری | بفرق بیکلهان سایه کن غبار مریز
خجالتست شگفتن بعالم اوهام | در آن چمن که نه‌ئی رنگ این بهار مریز
خراب گردش آن چشم نشه پرور باش | بساغر دگر آب رخ خمار مریز
اگرچه جرأت اهل نیاز بی‌ادبی است | زشرم آب شو و جز بپای یار مریز
بهرچه ناز کنی انفعال همت تست | غبار نا شده در چشم انتظار مریز

بهربنا که رسد دست طاقتت (بیدل)
بغیر ریختن رنگ اختیار مریز

بسکه از شادابیء خطت شد این گلزار سبز | خاک میگردد چو ابر از سایه دیوار سبز
زین هوا گر دانهٔ تسبیح گیرد آب ورنگ | میشود چون ریشه های تاک تا آخر تا رسبز
مینماید بی نسیم مقدم جان پرورت | سبزهٔ این باغ چون رگ بر تن بیمار سبز
نخل عجز م آبیار م التفاتی بیش نیست | میتوان کردن مرا از نرمیء گفتار سبز
خرمی در طینت مردم بقدر غفلتست | دارد این آینه‌ها را شوخیء زنگار سبز
جز وها را تا بع کیفیت کل بودنست | سنگ‌هم درشیشه میغلطد چو شد کهسار سبز
صورت خاکیم و دام اعتباری چیده ایم | ریشهٔ ما را دمیدن میکند تا چار سبز
بهرهٔ تحقیق از تقلید بردن مشکلست | خضر نتوان شد کنی گر جامه ودستار سبز
ساز و برگ عشرت از بار تعلق رستن است | سروراآزادگیها داد رد این مقدار سبز
چون خط پرکار هستی حلقه در گوشم کشید | کرد آخر گرد خود گردیدنم زنار سبز
عالمی راداد ستگاه از مرگ غافل کرده است | بنگ دارد هرچه می‌بینی درین گلزار سبز

عارضش از سایهٔ گیسو بخط غلطیده است
برگ گل کم میشود (بیدل) بزهر مار سبز

بکنج زانوی تسلیم طرح امن انداز | در آب آئینه موجیست بی نشیب و فراز
بپردهٔ تو ز ساز عدم نوائی هست | که هرنفس ز دنت سر مه میدهد آواز
درین هوس کده جهدی که بی‌نشان گردی | بس است آئینه ات را همین قدر پرداز
گذشت فرصت و دل وا نشد کسی چکند | گشاد عقدهٔ بی رشته گشته است دراز
غبار ما چو سحر سینه چاک میگذرد | که سر بسجده نبردیم ورفت وقت نماز
چو غنچه پر دهد ررنگ و بوخود آرائی است | اگر تو گل نکنی نیست هیچکس غماز
ز جیب و دامن خویشت اگر خبر باشد | بلند و پست تو ئی سر بهیچ جا مفراز

بملک عشق ندارد تفاوت اقبال	کله شکستن مجمود و چین زلف ایاز
فضای دشت و در آئینه خانه است ای صبح	تبسمی کن و بر صنعت بهار بناز
نسیم کوی فنا مژده چه عافیت است	که میرود شرر کاغذ اینقدر گلباز
اگر دماغ هوس ذوق خود سری دارد	بس است چون پر رنگ شکستگی پرواز
فغانکه شمع صفت زین بهار نومیدی	ندید کس گل انجام بر سر آغاز
بهر چه وا نگری عالم گرفتاریست	زدام ودانه مگو عمر زلف یار دراز
چه لمعه داشت فروغ جمال او (بیدل)
که هر کجا نگهی بود کرد با مژه ساز
بی پرده است و نیست عیان در زمن هنوز	از خاک میدمد چوگام پیرهن هنوز
عمریست چون نفس همه جهدم ولی چه سود	یکگام هم نرفته ام از خویشتن هنوز
چون شمع خامشی که فروزی دوباره اش	میسوزدم سپهر بداغ کهن هنوز
ای محو جسم دعوی آزادیت خطاست	یعنی ز بیضه نیست برون پرزدن هنوز
عالم باین فروغ نظر جلوه گاه کیست	شمع خیال سوخته است انجمن هنوز
فریاد ما بپیر ده دل بال می زند	نگذشته است پرتو شمع از لگن هنوز
اندوه غربت آب نکرده است پیکرت	گل نیست ای ستمزده راه وطن هنوز
آسودگی چو آب گهر تهمت منست	دارد ز موج دامن رنگم شکن هنوز
مر گم نکرد ایمن از آشوب زندگی	جمعست رشته های امل در کفن هنوز
یکجلوه انتظار تو درخاطرم گذشت	آینه میدمد ز سراپای من هنوز
برق تحیرم چه شد از خویش رفته ام	پروا ز من بر آینه دارد سخن هنوز
خاکستری ز آتش من گل نکرده است	دل غافلست از نمک سوختن هنوز
از بی نصیبیء من غفلت هوا مپرس	در خون طپید وشوق نگشتم چمن هنوز
(بیدل) غبار قافلهٔ هرزه تازیم
مقصد گمست ومیروم از خویشتن هنوز
پوچست سر بسر فلک بیمدار مغز	چون شیشه زین کدو مطلب زینهار مغز
راحت کند بسختیء ایام نرم خو	از استخوان بخویش برآرد حصار مغز
ذوق جفا ز طینت خاصان نمیرود	چون پوست مشکلست دهد آشکار مغز
سرها از بس فشردهٔ افسون وحشتست	چون نار جیل میکند ازخود کنار مغز
نقد ست انتقام شگفتن در ینچمن	جوش شگوفه میکشد از شاخسار مغز
از بسکه دیده در رهٔ تیر تو دوختیم	چون استخوان سفید شد از انتظار مغز
تا صبح مکش ترانهٔ عبرت بگوش من	دارم سری که کاشته در پنبه زار مغز

تازسبو بسر خو شیء با ده میکشند | آتش به پوست زن که نیاید بکار مغز
عمریست آسمان بهوا چرخ میزند | گردش نرفت از ین سر بی اعتبار مغز
بیمعرفت بفتوی ء تحقیق کشتنی است | از هر سری که مغز ندارد برار مغز
کو سر که فال عشرت سامان زند کسی | نبود حباب‌را بل یکقطره وار مغز

(بیدل) دماغ سوختهء طرز فکر را
مانند ناله خامه دمد تار تار مغز

جامی مگر از بزم حیا در زده ئی باز | کاتش بدل شیشه و ساغر زده‌ئی باز
آنزلف پریشان زده ئی شانه نداتم | بر دفتر دلها زچه مسطر زده ئی باز
برگو شهء دستار تو آن لاله سیراب | لخت جگر کیست که بر سر زده‌ئی باز
ای ساغر تبخاله از ین تشنه سلامی | خوش‌خیمه بر آن چشمهء کوثرزده ئی باز
مخموری و مستی همه فرشست براهت | چون چشم خود امروز چه ساغرزده‌ئی باز
ابر چه بها راست که بر بسمل نازت | تیغ مژه با برق برابر زده ئی باز
هشدار که پروا زغرورت نه ربا ید | دل بیضه و همست و ته ء پرزده ئی باز
بر هستی موهوم مچین خجلت تحقیق | بر کشتی درویش چه لنگر زده‌ئی باز
از خاک دمیدن بقبا صرفه ندارد | ای گل ز گریبان که سر بر زده‌ئی باز

(بیدل) ز فروغ گهر نظم جهانتاب
دامن بچراغ مه و اختر زده ئی باز

جرأت پیریم این بس که بچندین تگ وتاز | قدم عجز رساندم بسر عمر دراز
کاش بی فکر سحر قطع شود فرصت شمع | وهم انجام گداز یست بطبع آغاز
فرصت از کف ندهی تا نشوی داغ‌فسوس | قاصد ملک عدم نامه نمی‌آرد باز
رحمت ازشوخی ء ابرام تقاضاست بری | آن‌در باز که بر روی کسی نیست فراز
نفس کافر نشد آگاه ز اقبال سجود | کلهء ناز خمی داشت به محراب نماز
بر که نالیم زمحرومیء وبیباکیء طبع | همه بودیم ز توفیق ادب محرم راز
شور اغراض جهان بردخموشی ز عدم | سرمه درکوه نماند از تگ وتاز آواز
حسن و عشق انجمن رونق اسرارهم اند | بی نیاز است نیاز آورو برخویش بناز
پیش از ایجاد ز تشویش تعین رستیم | درد دل بیضه شکستیم دماغ پرواز
نشهٔ فیض ریاضت نتوان سهل شمرد | ای بسا سنگ که مینا شد از اقبال گداز
فکر جمعیت دل کو تهیء همت بود | عقده تا باز نشد رشته نگردید دراز

نشدم محرم انجام رعونت (بیدل)
شمع هرچند بمن گفت که گردن‌مفراز

چو شمع غره مشو چشم بر حیا انداز   سریست زحمت دوشت بزیر پا انداز
گدای درگهء حاجت چه گردن افرازد   بلندیء مژه هم بر کف دعا انداز
اشارتیست ز دی کشته های فردایت   که هر چه پیش تو آرند بر قفا انداز
بفکر خویش فتادی و باختی آرام   ترا که گفت که خود را درین بلا انداز
جهان بکنج فراموشیء دل آسوده است   تو نیز شیشه بطاق همین بنا انداز
کم از حباب نه‌ئی ناز کن بذوق فنا   سر بریده کلاهی است بر هوا انداز
بنام عزت اگر دعویء کمال کنی   بخانهای نگین نقش بوریا انداز
شهید حسرت آن نقش پای رنگینم   بخاک جای گلم برگی از حنا انداز
غبار میکند از خاک رفتگان فریاد   که سرمه ایم نگاهی بسوی ما انداز
دگر فسانهء امنیت که میشنود   بنال و گوش بر آواز آشنا انداز
بروی پردهء هستی که ننگ رسوائیست
چو (بیدل) از عرق شرم بخیه ها انداز

حاصلت خارت کشت و پیش حرص بیکاری هنوز   در تردد ناخنت فرسود و سرخاری هنوز
میشماری گام و راهی میکنی قطع از هوس   کعبه پردور است در تسبیح و زناری هنوز
زین بیابان آنچه طی گردید جز کاهش که داشت   همچو شمع از خام سوزی داغ رفتاری هنوز
ریشه ات بگسیخت ساز اندیشه مضراب چند   شد نفس بی بال و در پرواز منقاری هنوز
صبح جز شبنم گلی زین باغ نومیدی نچید   گریه یکسر حاصلست و خنده میکاری هنوز
عبرت آفات دهر از خواب بیدارت نکرد   بیخبر در سایهء این کهنه دیواری هنوز
جان پاکی تا کی افسردن بکلفتگاه جسم   یوسفت در چاه مرد و بر نمی آری هنوز
چشم‌بندی بی تمیزی را نمی باشد علاج   در کفست آئینه و محروم دیداری هنوز
غنچه تا کی در عدم بفریبد افسون گلش   سر بباد رفته و در بند دستاری هنوز
همسری باذره ات آب حیا در خاک ریخت   زین هوس هم اندکی کم شو که بسیاری هنوز
بر در هر سفله میمالی جبین احتیاج   خاک بر فرق تو هم آبرو داری هنوز
نیست (بیدل) هر کسی شایستهء خواب عدم
از تو تا افسانه ئی باقیست بیداری هنوز

نخود سری گرد دل تنگ نگردد هرگز   غنچه تاوا نشود رنگ نگردد هرگز
سرمهء چشم ادب پرور جمعیت ماست   ساز ما خفت آهنگ نگردد هرگز
بی سخن عذر ضعیفی همه جا مقبولست   سعی رنج قدم لنگ نگردد هرگز
سایه خفت کش اندیشهء پامالی نیست   خاکساری سبب ننگ نگردد هرگز
ترک هستی کن اگر صافیء دل میخواهی   از نفس آئینه بی رنگ نگردد هرگز

دورو همی است که برجام سپهر افتاداست   بی تکلف سر بی ننگ نگردد هرگز
هر که دارد طپشی درجگر از شعلهٔ عشق   گر همه سنگ شود دنگ نگردد هرگز
پستیٔ طبع که چون آبله پا از لیست   گر تذا سخ زند او رنگ نگردد هرگز
فکر روزیست که برمیکشد از مغز و قرار   آسیا تا نشود سنگ نگردد هرگز
کلفت هردوجهان در گرهٔ حسرت ماست   دل اگر جمع شود تنگ نگردد هرگز

(بیدل) از طور کلامت همه حیرت زده‌ایم
در بهاری که تویی رنگ نگردد هرگز

خون شد دل و ز اشک اثر میکشد هنوز   ساز آب گشت و نغمهٔ تر میکشد هنوز
حیرت بنقش صفحهٔ امکان قلم کشید   مژگان خمار زیر و زبر میکشد هنوز
خلقی درین جنون کدهٔ وهم چون هلال   از سرگذشته تیغ و سپر میکشد هنوز
جوش غبار کم نشد از خاک رفتگان   منزل رسیده رنج سفر میکشد هنوز
ما را بوهم نشئهٔ تجرید داغ کرد   عریانئی که جامه ز بر میکشد هنوز
نا محرمی بوصل هم از ما نمیرود   حیرت قدح ز حلقهٔ در میکشد هنوز
فرشست دستگاه حلاوت بکنج فقر   نی گشته بوریا و شکر میکشد هنوز
نشکسته گرد رنگ ز پرواز دم مزن   عنقا ز آشیان تو پر میکشد هنوز
ابشمع نقش پردهٔ تحقیق دیگر است   تصویر انتظار سحر میکشد هنوز
تخفیف حرص خواجه نشد پیکر دوتا   این گاو مرده بار دو خر میکشد هنوز

(بیدل) چه گنجها که نشد طعمهٔ زمین
قارون بخاک رفته و زر میکشد هنوز

دارم دلی از داغ تمنای تو لبریز   چون کاغذ آتش زده غربال شرر بیز
چون شمع مپرسید ز سامان بهارم   سیلاب بنای خودم از رنگ عرق ریز
تحقیق ز صنعتگریٔ وهم مبراست   از هرچه در آینه نمایند بپرهیز
مرد طلبی از دل معذور حذر کن   زان پیش که لنگت کند از آبله بگریز
بر رنگ ادب تهمت پروا ز جنون است   یاقوت بآتش ندهد شعلهٔ مهمیز
اخلاص با اظهار مکدر مپسندید   چون شکر ز دل زد بزبان شد گله آمیز
هر خار و گل آینهٔ تعظیم بهار است   ای کوفتهٔ خواب گران یکمژه برخیز
از مغتنمات است تماشای دوئی هم   تا محرم خود نیستی از آینه مستیز
بیگانهٔ طور دل بلبل نتوان زیست   بر شاخ گلی رو بتکلف قفس آویز
با ساز نفس قطع تعلق چه خیال است   تیغی که تو داری بفسونها نشود تیز
(بیدل) بفغان زین قفست نیست رهائی   ایخاک بخون خفته غبار دگر انگیز

دل مصفا کن شرر در خرمن اسباب ریز — آینه صیقل زن و نقش جهان در آب ریز

در تغافل خانهٔ اسباب فرش مخملی است — زین تماشا جمع کن مژگان و رنگ خواب ریز

غنچه آزاد است از گلبازیء تمثال رنگ — ای حیا آینهٔ ما هم باین آداب ریز

کم مدار از شمع محفل پاس ناموس وفا — آب گرد و بر غبار خاطر احباب ریز

زان ستمگر حسرت جام نگاهی داشتم — تا توانی بر سر خاکم شراب ناب ریز

دامنی کز کلفت آزادت کند از کف مده — چون نوا بردر زناز هر ساز و بر مضراب ریز

فکر هستی سر بجیب انفعالت آب کرد — گرد بادی جوش زن خاکی درین گرداب ریز

سجدهٔ طاق سپهرت نقش جمعیت نه بست — بعد ازین رنگ خمی بیرون این محراب ریز

خشک برجا مانده ایم ای ابر رحمت همتی — خاکی از بنیاد ما بر دار و بر سیلاب ریز

عمرها شد صورتم را میکشی بی انفعال — ای مصور در صدف خشکست رنگ آب ریز

نقش هستی (بیدل) از کلفت طراز ان صفاست
تا توئی در هر کجائی سایهٔ مهتاب ریز

رنگ طاقت سوخت اما وحشت آغازم هنوز — چشم بر خاکستر بالست پروازم هنوز

بیتو پیش از اشک شبنم زین گلستان رفته‌ام — میدهد گل از شکست رنگ آوازم هنوز

پیکرم چون اشک در ضبط نفس گردید آب — می شمارد عشق چون آینه غمازم هنوز

زینچمن عمریست گلچین تماشای توام — دور از آغوش خیالت یک گل اندازم هنوز

زندگی وصلست اما کو سر و برگ تمیز — چون نفس صیدم بفتراکست میتازم هنوز

عشق حیرانم غبارم را کجا خواهد شکست — یکقلم پروازم و در چنگل بازم هنوز

مژده‌ئی از وصل دارم خانه خالی میکنم — ای نفس ضبطی که من آینه پردازم هنوز

رفته ام عمریست زین محفل نوای فرصتم — ساده لوحان رشته می بندند برسازم هنوز

مرده ام اما همان رقص غبارم تازه است — خاک را کیستم یارب که می نازم هنوز

نک قفس عمریست از شور جنون خاکسترم — چون نگه در سرمه هم میبالد آوازم هنوز

سوختن از شعلهٔ من خامیء حسرت نبرد — دیده ام انجام کار و داغ آغازم هنوز

کی برم چون صبح کام از عشرت جانباختن — من که چون گل از ضعیفی رنگ میبازم هنوز

مشت خاکم تا کجا چرخم به پستی افگند — نقش پاگر افسرم سازد سرافرازم هنوز

شبنم رم طینتم (بیدل) گر افسردم چه باک
میرسد بر یکجهان بیطاقتی نازم هنوز

هسودای تنگ وتازهوسها زسر انداز — پرواز بجائی نتوان برد پر انداز

هرجا توئی آشوب همین دود و غبار است — از خویش بر اطرح جهان دگر انداز

شوریکه ززیرو بم این پرده شنیدی — حرف لب گنگش کن و در گوش کر انداز

رسوائیء عیب و هنر خلق میند یشد
ضبط مژه کن پرده ناموس درانداز
صلح وجدل عالم افسرده مسا و یست
رو آتش یا قوت در آب گهر انداز
این عرصه اشارتگهٔ ابروی هلالیست
اینجا بدم تیغ برون آ سپر انداز
کمفر صتیء عمر غبار نفسم را
داده است ردائی که بدوش سحر انداز
گر از تو سراغ من گمگشته بپرسند
بردار کف خاک و بچشم اثر انداز
شیرینیء جان نیست گلو سوز چو شمعم
ای صبح تبسم نمکی در شکر انداز
نامحرم عبرتکدهٔ دل نتوان بود
این خانه بروب ازخود وبیرون در انداز
ما خود نرسیدیم بتحقیق میانش
گردست رسا هست توهم در کمر انداز
پرسیدم از آوارگیء دربدری چند
گفتند مپرسید از ان خانه برانداز
(بیدل) ز تو تا من نتوان فرق نمودن
گر آینه خواهی بمزار م نظر انداز
عمری خیال پخت سرگیر و دار مغز
زین جوز پوچ هیچ نشد آشکار مغز
در ستر حال کسوت فقری ضرورتست
پیدا کند ز پوست مگر پرده دار مغز
زهراست الفت ازنگهٔ چشم خشمناک
با دام تلخ را ندهد اعتبار مغز
مخموریء می آفت نقدیست هوشدار
کز سرکرا نیت نشود سنگسار مغز
سرمایهٔ طبیعت بید رد کینه است
نتوان ز سنگ یافت بغیر از شرار مغز
سختی کشند چرب سرشتان روزگار
اززخم سنگ چاره ندارد چهار مغز
دون همتی که ساخت زمعنی بلفظ پوچ
چون سگ برا ستخوان ز کند اختیار مغز
درخوردعرض جوهر هرچیز موقعی است
در استخوان کوچه فروشد عیار مغز
اسرار در طبیعت کم ظرف آفت است
از استخوان پسته برآورد دمار مغز
منعم همان ز پهلوی جا هست تازه رو
تا گوشت فربها ست بود شیرخوار مغز
از بس بذوق آتش عشقت گداختیم
شد استخوان ما همه تن شمع وار مغز
در هر سری که شور هوا بوجا کند
ماند بوی غنچه نگیرد قرار مغز
(بیدل) ز بس ضعیف مراجیم همچو نی
از استخوان ما نشود آشکار مغز
غبار ره شو و سر کوب صدحشم برخیز
شهٔ قلمرو فقری با ین علم برخیز
بفیض عالم زامید قطع نتوان کرد
ز بخت خفته میندیش و صبحدم برخیز
غبار دل بزمین نقش خوا هدت بستن
کنون که بار سرو دوش تست کم برخیز
فرو نشسته تر ازجسم مرده است جهان
دو روز گو بجنون جوشیء ورم برخیز
زا غنیا بتوا ضع مبا شی غره امن
چوا عتما د زدیوار های خم بر خیز

حریف معنیء تحقیق بودن آسان نیست / بسر نگونیء جاوید چون قلم برخیز

شریک غفلت و آگاهیء رفیقان باش / بخواب چون مژه ها باهم وبهم برخیز

غبار هرزه دود دشت آفتی چه بلاست / ترا که گفت ز خاک رهٔ عدم برخیز

درای قافلهٔ صبح میدهد آواز / که ای ستمزده رفتیم ماتو هم برخیز

چو شمع سیر گریبان عصای همت تست / بخود فرورو و از فرق تا قدم برخیز

در ین ستمکده نومید خفته ئی (بیدل)
به آرزوی دلت میدهم قسم برخیز

فتیله ئی بدل بیخبر زداغ افروز / علاج خانهٔ تاریک کن چراغ افروز

زباده برق عنا ب آب داد نت ستسست / که گفت چهره برافروز و بیدماغ افروز

پری رخان بهزار انجمن قدح زده اند / تواین چراغ طرب یکدو گل بباغ افروز

دلیل منزل تحقیق ترک واسطه است / بسوز جاده و شمع رهٔ سراغ افروز

امید شعلهٔ آواز بلبلان تا چند / بدود یاس دمی آشیان زاغ افروز

بغیر آبلهٔ پا دلیل راحت نیست / باین چراغ تو هم گوشهٔ فراغ افروز

اگر فتیلهٔ موج میت بتاب رسد / هزار انجمن از برق یک ایاغ افروز

دمی که صفحه بذوق فنا زدی آتش / رهٔ طلب بگهرهای شب چراغ افروز

فروغ بزم وفا مغتنم شمر (بیدل)
چراغ اگر نفروزد کسی تو داغ افروز

کی رود از خاطر آشفته ام سودای ناز / مو بمویم ریشه دارد از خطش غوغای ناز

عرش پرواز است معنی تازه ینگر است لفظ / اینقدر از عجز من قد میکشد بالای ناز

دل نه تنها از تغافلهای سرشارش گداخت / حیرت آینه هم خونست از استغنای ناز

نیست ممکن گل کند زین پردهٔ عجز و غرور / عشق بی عرض نیاز و حسن بی ایمای ناز

تا بشوخی میزند چشمت عرق گل میکند / نیست بی ایجاد گوهر موج این دریای ناز

بسکه ابرام نیاز از بیخودی برد یم پیش / چین ابرو شد تبسم برلب گویای ناز

گرچه رنگ شوخ چشمی برنمیدارد حیا / در عرق یکسر نگه می پرورد سیمای ناز

در چمن رعنائیء سرو لب جویم گداخت / از کجا افتاده است این سایهٔ بالای ناز

تا یکی باشی فضول آرزو و های غرور / در نیاز آباد هستی نیست خالی جای ناز

شعلهٔ افسرده رعنائی بخاکستر نهفت / موی پیری گشت آخر پنبهٔ مینای ناز

گر تظلم داد منت گیر دبدل خون کن نفس / با تغافل تو ام افتاده است سر تا پای ناز

چشم کوتاه از تماشای حیرت آگاهش کنند
سخت بیرنگست (بیدل) صورت دیبای ناز

نرگسش وا میکند طو ما را ستغنای ناز
یعنی ازمژگان او قد میکشد بالای ناز

سرو ومشکل که گرددمایل آغوش من
خم شد نها برده اند از گردن مینای ناز

از غبا رم میکشد دامن تماشا کردنی است
عاجزیها ی نیاز و بی نیازیها ی ناز

چشم مستش عین ناز ابروی مشکین ناز محض
اینچه طوفا نست یارب ناز بربالای ناز

بسکه آفاق از اثرها ی نیاز ما پر است
دربساط نازنوان یافت خالی جای ناز

جیب ودامان خیال ما چمن می پرورد
بسکه چید یم از بهار جلوه ات گلهای ناز

باهمه الفت نگاهی بی تغافل نیست حسن
چین ابرو انتخاب ما ست از اجزای ناز

عالمی آینه دارد در کمین انتظار
تا کجا بی پرده گردد حسن بی پروای ناز

سجده و اری یار در بزم وصالم داده اند
هان بناز ای سر که خواهی خاک شد در پای ناز

تا نفس بر خویش می بالد تمنا می طپد
هر که دیدم بسملست از تیغ ناپید ای ناز

(بیدل) امشب یادشمعی خلوت افروز دلست
دود آهم شعله ئی دارد بگرمیهای ناز

هرکجا آینهٔ ما گردد از زنگار سبز
گره مه طوطی شوی نتوان شد آنمقدار سبز

این چمن الفت پرست سایهٔ گیسوی کیست
سبزه میجوشد بگردن رشتهٔ زنار سبز

برگ عیش قانعان بی گفتگو آماده است
شد زبان بسته از خاموشیء اظهار سبز

گر مزاج خام ظالم پخته کار افتد بلاست
ورنه دارد طبع گل چندانکه باشد خار سبز

کسوت ما هرچه باشد ناله خون آلوده است
طوطیان را کم شود چون بال و پر منقار سبز

از لب شاداب او چون سنبل اند رچشمه سار
موج می خواهد شدن در ساغر خمار سبز

گر سحاب آرد نوید سایهٔ نخل قدش
ناله بلبل دهد چون سرو ازین گلزار سبز

بر ق حسن نوخطی در گل گرفت آینه را
جلوه گر این است کشت تشنهٔ دیدار سبز

ریشهٔ گل بیطراوت نیست از ابر بهار
میکند تردستیء مطرب زبان تار سبز

هیچ زشتی درمقام خویش نا مرغوب نیست
خار را دارد همان چون گل سر دیوار سبز

رنگ می بندد لب خندان بعزلت خو مکن
آب هم میگردد از آسودن بسیار سبز

آبروی مرد (بیدل) باهنر جوشیدنست
نیست در شمشیرها جز تیغ جوهردار سبز

از لب خامش زبان وامانده کامست و بس
بال از پرواز چون ماند آشیان دامست و بس

مرکز تسخیر دل جز دیده نتوان یافتن
گوش مینا حلقه ئی گر دارد آن جامست و بس

تا نفس با قیست نتوان بست بال احتیاج
این غذاهائی که ماداریم ابرام است و بس

از نشان کعبهٔ مقصود آگه نیستم
اینقدر دانم که هستی ساز احرامست و بس

وادی امکان ندارد دستگاه وحشتم
هرطرف جولان کند نظاره یک گامست و بس

بسته است از موی چینی صورتم نقاش صنع / صبح ایجادم همان گل کردن شام است و بس
دستگاه ما و من چون صبح بر باد فنا ست / صحن این کاشانها یکسر لب بام است و بس
کاش از خجلت شرارم بر نمی‌آمد ز سنگ / سوختم از شرم آغازی که انجام است و بس
بر پر عنقا تو هر رنگی که میخواهی ببند / صورت آینهٔ هستی همین نام است و بس
بیش ازین نتوان با فسون محبت زیستن / داغم از اندیشهٔ وصلی که پیغام است و بس
پختگی در دیگ سخن را باز میدارد ز جوش
تا خموشی نیست (بیدل) مدعا خام است و بس

ایدل صیاد راز از لب مده بیرون نفس / کز خموشی رشته می‌بندد بصد مضمون نفس
با خیال از حسن محجوب تو نتوان ساختن / حیرتم در دل مگر آینه دزدد چون نفس
چشم مخمور تو هر جا سر خوش دور حیاست / نشه خون کرده است در رنگ می گلگون نفس
طبع دانا را خموشی به که گوهر در محیط / از حبابی بیش نبود گر دهد بیرون نفس
تا ز خود داری برون آئی طریق درد گیر / چون رسد در کوچهٔ نی میشود محزون نفس
ساز هستی اقتضای دوری تحقیق داشت / موج را آخر برآورد از دل جیحون نفس
لاف عزت تا کجا بر باد اقبالت دهد / ای سحر زین بیش نتوان برد بر گردون نفس
جز بزیر خاک آواز کرم نتوان شنید / اغنیا از بسکه دزدیدند چون قارون نفس
زندگی پر وحشی است ای بیخبر هشیار باش / بهر تسخیر هوا تا کی کند افسون نفس
دل مقامی نیست کانجا لنگر اندازد کسی / از خیال خانهٔ آینه بگذر چون نفس
درد انشا میکند کسب کمال عاجزان
مصرع آهیست (بیدل) گر شود موزون نفس

بی پردگیء کسوت هستی ز حیا پرس / اینجامه حریر است ز عریانیء ما پرس
آه است سراغ نم اشکی که نداریم / چون گم شود آینهٔ شبنم ز هوا پرس
اسرار وفا منحصر کام و زبان نیست / چون سجده ز هر عضو من این نکته جدا پرس
از مجمل هر چیز عیان نیست مفصل / کیفیت ابرام هم از دست دعا پرس
مستقبل امید دو عالم همه ماضی است / این مسئله بر هر که رسی رو بقفا پرس
عالم همه آوارهٔ پرواز خیالست / سرمنزل این قافله از بانگ درا پرس
جز تجربه سنگ محک عیب و هنر نیست / رمز کرم و خست مردم ز گدا پرس
ای همت دونان سبب حاصل کامت / تدبیر گشاد گره از ناخن ما پرس
واماندگی از ششجهت آغوش گشوده است / راهی که بجائی نرسد از همه جا پرس
در گرد تک و پوی سلف ناله جنون داشت / دل گفت سراغ همه بی صوت و صدا پرس
(بیدل) بهوس طالب عنقا نتوان شد / تا گم شدن از خویش رهٔ خانهٔ ما پرس

بی‌تامل در دم پیری مده بیرون نفس — از کتاب صبح مگذر سرسری همچون نفس
جسم خاکی دستگاه معنیء پرواز تست — راست کن چندی درین خم همچو افلاطون نفس
گرنباید باورت از حیرت آئینه پرس — صبح ما را نیست شام نا امیدی چون نفس
ای حباب از آبروی زندگی غافل مباش — چون گهر دزدید نی دارد درین جیحون نفس
گردباد است این که دارد جلوه در دشت جنون — یا ز تنگی میطپد در سینهٔ مجنون نفس
بسکه زین بزم کدورت درفشار کلفتم — غنچه وارم بر نمی‌آید ز موج خون نفس
آه از شام جوانی صبح پیری ریختند — آنچه میزد بال عشرت میزند اکنون نفس
شعله‌ئی دارد چراغ زندگی کز وحشتش — در درون دل تمنا میطپد بیرون نفس
فیضها میباید از حرف بزرگان گل کند — صبح روشن میشود تا میزند گردون نفس

خامشی دارد بذوق عافیت تقلید مرگ
تا بکی بندد کسی (بیدل) باین مضمون نفس

پرتیره روزم از من بی پا و سر مپرس — خاکم بباد تا ندهی از سحر مپرس
در دل برون دل چو نفس بال میزنم — آوارگی گل و طنست از سفر مپرس
صبح آن زمان که عرض نفس داد شبنم است — پروازم آب میشود از بال و پر مپرس
هستی فسانه ایست کجا هجر و کو وصال — تعبیر خوابت این که شنیدی دگر مپرس
گشتیم غرق صد عرق ننگ از اعتبار — دریا ز سرگذشت رموز گهر مپرس
ما بیخودان ز معنیء خود سخت غافلیم — هر چند سنگ آینه است از شرر مپرس
فرسود چاره ئی که طرف شد بر نج دهر — با صندل از معاملهٔ درد سر مپرس
هر کس درین بساط سراغ خود است و بس — نارفته در سواد عدم زان کمر مپرس
دل را بفهم معنیء آنجاوه بار نیست — نازبری ز کارگهٔ شیشه گر مپرس
ثبت است رمز عشق بسطر زبان لال — مضمون نامه این که ز قاصد خبر مپرس

(بیدل) نگفتنی است حدیث جهان رنگ
صد بار پیش گفتم ازین بیشتر مپرس

تب و تاب بیهده تا کجا بگشاد بال و پر از نفس — سررشته وقف گره کنم دلی آورم ببر از نفس
بهزار نوحه شتافتم چه ترانها که نیافتم — رگ ساز اثر نشگافتم که رسد به نیشتر از نفس
غم زندگی بکجا برم ستم هوس بکه بشمرم — چو حباب هرزه نشسته ام بفشار چشم تر از نفس
سر و کار فطرت منفعل بخیال میکندم خجل — که چراغ یارگد از دل نگرفت شیشه گر از نفس
ز جنون فرصت پرفشان نزدودم آئینهٔ وفا — چو شرار داغم از آتشی که نگشت صرفه بر از نفس
تگ و تاز عرصهٔ بی نشان بخیال می‌بردم کشان — بهوا اگر ندهد عنان بکجا رسد سحر از نفس
بغبار عالم و هم وطن نرسیده ئی که کنی وطن — عبث انتظار عدم مده بشتاب پیشتر از نفس

بد و دم‌تعلق آب و گل مشو از حضور عدم خجل | که نشاط خانهٔ آینه نبرد غم سفرا ز نفس
ز ترانهٔ نی‌نو حه گر بخروش هرزه گمان مبر | همه‌را بغا لم‌بی‌اثرا ثر یست د رنظرا ز نفس
کلف‌تصورزندگی مفگن بگردن آگهی | چقدر سیه شود آینه که بما دهد خبرا ز نفس

مگشا چو (بیدل) بیخبر در هرترانهٔ بی اثر
بفشار لب بهم آنقدر که هوا رود بدرا ز نفس

*جز ستم بردل نا کام نکرد است نفس | خون‌شد آینه و آرم نکرد است نفس
یک نگین وارد رین کوه چه‌سنگ و چه عقیق | نتوان یافت که بدنام نکرد است نفس
زندگی سیر بهار است چه پست و چه بلند | این هوا وقف لب بام نکرد است نفس
زینقدر هستیء مینا شکن وهم حباب | باده‌ئی نیست که‌درجام نکرد است نفس
فرصت‌چیدن ووا چیدن‌خلق اینهمه نیست | کار ما بیخبران خام نکرد است نفس
تا بع ضبط عنان نیست جنون تازیء شوق | تا می‌از شیشه گران وام نکرد است‌نفس
رفت آینه و هنگامهٔ زنگار بجاست | صبح ما را چقدر شام نکرد است نفس
غیر فرصت که درین بزم نوای عنقاست | مژده ئی نیست که پیغام نکرد است نفس
که شود غیر عدم ضامن‌جمعیت ما | خویش را نیز بخود رام نکرد است نفس
یعنی اینجا همه لفظ است مضامین‌همه‌خط | آنچه عنقاست که دردام نکرد است‌نفس

هردو عالم بغبار دل یافته اند
(بیدل) اینجا عبث ابرام نکرد است‌نفس

چشم وا کن ششجهت یار است وبس | هر چه خواهی دیدیدار است وبس
سبحه بر زنار و همی بسته اند | این گره گر وا شود تار است و بس
گر بلند و پست نفر و شد تمیز | از زمین تا چرخ هموار است و بس
هر نفس صدر نگ بردل میخلد | زندگانی نیش آزار است و بس
چند باید رو ز با زار هوس | چینیت را مو شب تار است و بس
باغ امکان نیست آگاهی ثمر | جهل تا دانش جنون‌کار است و بس
مبحث سود زیان درخانه نیست | شوراین سودا به بازار است وبس
کاری از تدبیر نتوان برد پیش | هر که‌در کار است بیکار است و بس
دود نتوان بست برد وش شرار | چون زخود درستی‌نفس بار است وبس

جهل ما (بیدل) بآگاهی نساخت
نوربر ظلمت شب تار است و بس

چند نشینی ز کلفت دل مایوس | همچو دو یدن بطبع آبله محبوس
ای نفس از دل برآر رخت توهم | خانهٔ آینه نیست عالم ناموس

ریختند امت بدامنم دل پرخون — آبله‌ئی بود حاصل کف افسوس
سرکشی از طینتم گمان نتوان برد — نقش قدم کس ندید جز بزمین بوس
دامن شب تا بکی بود کفن صبح — به که برائی زگرد کلفت ناموس
ناله در اشک زد ز عجز رسائی — آب شد این شعله از ترقیء معکوس
صد چمن امید لیک داغ فسردن — نامه رنگم که بست بر پر طاوس
آتش دیر از هوای عشق بلند است — گبر نفس غرهٔ دمیدن ناقوس
چیست مجاز انفعال رمز حقیقت — جلوه عرق کرد گشت آینه محبوس

(بیدل) اگر دست ما ز جام تهی شد
پای طلب کی شود ز آبله مایوس

مخود سرو زعافیت بتکلف بزید و بس — آهی که قد کشید بدل خط کشید و بس
راه تلاش دیر و حرم طی نمیشود — باید بطوف آبلهٔ پا رسید و بس
جمعی که در بهشت فراغ آرمیده اند — طی کرده اند جادهٔ دشت امید و بس
دل با همه شهود ز تحقیق پی نبرد — آینه آنچه دید همین عکس دید و بس
تا ز سجود قبلهٔ توفیق میکشیم — زین گردنی که تا سر زانو خمید و بس
محمل کشان عجز فلک تا ز قدرت اند — تا آفتاب سایه به پهلو دوید و بس
عیش بهار عشق ز پهلوی عجز نیست — در باغ نیز شمع گل از خویش چید و بس
ما را درین ستمکده تدبیر عافیت — ارشاد بسمل است که باید طپید و بس
هیهات راه مقصد ما وانموده اند — بر جاده‌ئی که هیچ نگردد پدید و بس
خوانده‌ایم بی تمیز رقمهای خیر و شر — از نامه‌ئی که بود سراسر سفید و بس
رفع تظلم دم پیری چه ممکن است — هر جا رسید صبح گریبان درید و بس

(بیدل) پیام وصل بمحرمان رساندنی است
موسی برون پرده ندیدن شنید و بس

درین بساط هوس پیش از اعتبار نفس — همان بدوش هوا بسته گیر بار نفس
صفای آینه در رنگ وهم باخته‌ایم — بزیر سایهٔ کوهیم از غبار نفس
بهیچ وضع نبردیم صرفهٔ هستی — چو صبح ضبط خود آید مگر بکار نفس
برنگ شمع سحر فرصتی نمیخواهد — خزان عشرت و رنگینیء بهار نفس
درینچمن اثر اشک شبنم آینه است — که آب شد سحرا زشرم گیر و دار نفس
غرور هستیء ما را گر انتقامی هست — بس است اینکه خمیدیم زیر بار نفس
شرار کاغذ آتش‌زده است فرصت عیش — فشاندن پر ما نیست جز شمار نفس
بسا ز انجمن هستی آتش افتاده است — چو نبض تب زده مشکل بود قرار نفس

دلست آینه دار غبار ما و منت | وگرنه عرض نهانی است آشکار نفس

هزار صبح درین باغ بار حسرت بست | کشاده گیر توهم یکدودم کنار نفس

همان بذوق تماشاست زندگانیء من | بزنگ چشم نگاهم بس است تار نفس

زضعف تنگدلیها چو غنچهء تصویر | نشسته ام بسر راه انتظار نفس

شکست جام حبابم غریب حوصله داشت | محیط میکشم امروز از خمار نفس

بعالمی که مرا زدست زندگی داغم | نگردد آتش افسرده هم دوچار نفس

بهار عمر ندارد گلی دیگر (بیدل)
نچید هیچکس اینجا بغیر خار نفس

دلقیامت میکند از طبع ناشادم مپرس | بیستون یک ناله میگردد ز فرهادم مپرس

تا هم مفتنست عنقا بشنود خاموش باش | صد عدم از هستی آنسویم ز ایجادم مپرس

محفل آرای حضورم خلوت نسیان اوست | گر فراموشم نخواهی هیچش از یادم مپرس

پهلوی خود میخورم چون شمع از خود میروم | ره نورد وادیء تسلیمم از زادم مپرس

تهمت تشویش نتوان بر مزاج سایه بست | خواب امنی دارم از عجز خدادادم مپرس

تا مژه در جنبش آید عافیت خاکستر است | شمع بزم یأسم از اشک شررزادم مپرس

همچو طاوس بچندین رنگ محو جلوه ئی | نقش دامم دیدی از نیرنگ صیادم مپرس

کس درین محفل ز باند انچراغ کشته نیست | از خموشی سرمه گردیدم ز فریادم مپرس

آب در آینه (بیدل) حرف زنگار است و بس
سیل اگر گردی سراغ کلفت آبادم مپرس

ذوق شهرتها دلیل فطرت خام است و بس | صورت نقش نگین خمیازهٔ نام است و بس

وحه کن بر خویش اگر مغلوب چشم افتاد دل | آفتاب آنجا که زیر خاک شد شام است و بس

از قبول عام نتوان زیست مغرور کمال | آنچه تحسین دیده ئی زین قوم دشنام است و بس

حق شناسی کو مروت کو ادب کو شرم کو | جهد اهل فضل بریکدیگر الزام است و بس

گلرخان دام وفا از صید الفت چیده اند | گردش چشمی که هوشی می برد جام است و بس

هرچه می بینی بساط آرای عرض حیرتست | این گلستان سربسر یک نخل بادام است و بس

هیچکس را قابل آنجلوه نپسندید عشق | جوهر حیرانیء آینه اوهام است و بس

در رهٔ عشقت که تدبیر آفت بیطاقتی است | هر کجا واماندنی گل کرد آرام است و بس

بال آهی میکشد اشکی که میریزیم ما | شبنم ما را هوا گشتن سرانجام است و بس

از تعلق آنقدر خشت بنای کلفتی | اندکی از خود برا عالم سربام است و بس

چون سیاهی رفت از مو فکر خود رائی خطاست | جامه هرگه شسته گردد باب احرام است و بس

فطرت (بیدل) همان آینه معجزنماست | هر سخن کز خامه اش میجوشد الهام است و بس

زندگی محروم تکرار است و بس | چون شرر اینجلوه یکبار است و بس
از عدم جوشید صبح ای غافلان | عالمست اینجا شب تار است و بس
از ضعیفی بر رخ تصویر ما | رنگ اگر گل میکند بار است و بس
غفلت ما پردهٔ بیگانگی است | محرمان را غیر هم بار است و بس
کیست تا فهمد زبان عجز ما | ناله اینجا نبض بیمار است و بس
نیست آفاق از دل سنگین تهی | هر کجا رفتیم کهسار است و بس
از شکست شیشهٔ دلها مپرس | ششجهت یک نیشتر زار است و بس
در تحیر لذت دیدار کو | دیدهٔ آئینه بیدار است و بس
اختلاط خلق نبود بی گزند | بزم صحبت حلقهٔ مار است و بس
چون حباب از شیخی زاهد مپرس | این سر بیمغز دستار است و بس
ای سرت چون شعله پر باد غرور | این که گردن میکشی دار است و بس

(بیدل) از زندانیان الفتیم
بوی گل را رنگ دیوار است و بس

صاحب دلرا نزیبد گفت و گو با هیچکس | محرم آئینه چون تمثال باید بی نفس
جز ندامت پرتوی از شمع هستی گل نکرد | نخل ماتم راست اشک از میوه های پیشرس
در بیابانی که ما بار خموشی بسته ایم | با نگاه چشم حیران میدمد شور جرس
الفت اسباب دلرا جوهر آئینه شد | آب میگردد نهان آخر زجوش خار و خس
ای ندامت آب گردان خاک بنیاد مرا | تا در این صورت توانم دست شستن از هوس
تیغ استغنای قاتل رنگی از من بر نداشت | دست خون بسملم در دامن چاک است و بس
نیست گر پرواز سیر بیخودی هم عالمیست | از شکست رنگ پیدا کرده ام چاک قفس
خاکساری میرسد آخر بداد سرکشی | اضطراب موج را ساحل بود فریادرس
چون حیا غالب شود غیر از خموشی چاره نیست | هر که باشد چون گهر در آب میدزدد نفس
لذت درد محبت هم تماشا کردنی است | دل بذوقی میخورد خونم که نتوان گفت بس

کاروان عمر (بیدل) مقصدش معلوم نیست
میچکد اشک و قیامت میکند شور جرس

صبحست و دارد آنگل در سر هوای نرگس | از چشم ما بریزید آبی بپای نرگس
ابر بهار اقبال امروز سایهٔ کیست | گل کرد تاج بر سر بال همای نرگس
آب و گل تعین این دلکشی ندارد | رنگ شکستهٔ کیست ظرف بنای نرگس
همچشم نوبهارم خوابم چه احتمال است | دارم غنودنی اما تا غنچه های نرگس
بی انتظار نتوان از وصل کام دل برد | گل میرسد در این باغ یکسر قفای نرگس

حیرت برون این باغ راهی نمی‌گشاید
هرچند رسته باشد چشم از عصای نرگس

ما را باین دودم عیش باچتر گل چکاراست
همسایهٔ خزانیم زیر لوای نرگس

اقبال اوج گردون گر میگشود کاری
میل زمین نمیکرد دست دعای نرگس

تقلید چند باید در جلوه گاه تحقیق
پامال نور شمع است رنگ لقای نرگس

مضمون پیش پا نیز آسان نمیتوان خواند
صدصفر و یک الف بود عبرت فزای نرگس

چندانکه وارسیدیم رنگ خزان جنون داشت
ایکاش داغ می‌رست زین باغ جای نرگس

(بیدل) ز چشم مردم دور است حق شناسی
کوریست خرمن اینجا چون دستهای نرگس

غفلت آهنگم ز ساز حیرت ایجادم مپرس
پنبه تا گوشت نیفشارد ز فریادم مپرس

مدعای عجزم از وضع خموشی روشن است
لب گشودن میدهد چون ناله بربادم مپرس

جوهر تعمیر پرواز است سر تا پای شمع
رنگ برهم چیده‌ام از خشت بنیادم مپرس

حسن پنهان نیست اما عشق راحت دشمن است
خانهٔ شیرین کجا باشد ز فرهادم مپرس

الفت آینهٔ دل نیز تسخیرم نکرد
چون نفس پر وحشیم از طبع آزادم مپرس

کرده‌ام یکعمر سیر گلشن آباد جنون
ناله میدانم دگر از سرو شمشادم مپرس

هیچ فردوسی برنگ آمیزیٔ امید نیست
سر بپائی میکشم از کلک بهزادم مپرس

معنیٔ گل کردن موج از تظلم بسته‌اند
زندگی افسانها دارد ز بیدادم مپرس

مشت خاکم عشق نادانسته صیدم کرده است
ای حیا آبم مکن از ننگ صیادم مپرس

هر کجا لفظیست (بیدل) معنیئی گل کرده است
دیگر از کیفیت ارواح و اجسادم مپرس

غم نه تنها بر دلم نالید و بس
عیش هم بر فرصتم خندید و بس

گر طواف کعبهٔ درد آرزست
میتوان گرد دلم گردید و بس

چون گلم زین باغ عبرت داده‌اند
آنقدر دامن که باید چید و بس

جاده چون طی شد حضور منزلست
رشته میباید بپا پیچید و بس

علم دانش یکقلم هیچست و پوچ
اینقدر میبایدت فهمید و بس

صحبت دل با نفس معکوس بود
سبحه اینجا رشته گردانید و بس

دل حرم تا دیر در خون میطپید
خانه راه خانه میپرسید و بس

چون شرر در راه کس گردی نبود
شرم فرصت چشم ما پوشید و بس

بسر بهار عیش می نازد غنا
بیخبر کاین گل قناعت چید و بس

بیقرارم داشت درد احتیاج
نالهٔی کردم که کس نشنید و بس

منزل مقصود پرسیدم ز اشک
گفت باید یکمژه لغزید و بس

(بیدل) اسباب جهان چیزی نبود — زندگی خواب پریشان دیدو بس

* * *

کاروان ماندارد گردی از صوت جرس — صبح بردوش شکست رنگ می بندد نفس
در ترازوئی که صبر عاشقان سنجیده اند — کوه اگر گرد د تحمل نیست همسنگ عدس
آشیان دل پناه هر زه گردیهای ماست — خانهٔ آینه دارد جای آرام نفس
در ادبگاه ظهور از منت دونان منال — شعله هم گاه ضعیفی میشود محتاج خس
عافیت خواهی در الفت سوا د فقر زن — بهر صید خواب فرشی سایه میباشد نفس
از هوس با هیچ قانع شو که اینجا عنکبوت — میکند صید هما در نارسا ییهٔ بال مگس
صبح عیش و شام کلفت توام یکدیگر ند — شعله و دود آنقدر باهمند ار د پیش و پس
چون امل جوشیده از طبعت فنا آماده باش — نیست بی فال سفر آشفتن موی فرس
گاه کند نها صدا می بالد از نقش نگین — بیخروشی نیست گرسنگی خورد بر پای کس
میروی از خود دمی هموضع آزادی برا — خانه را روشن کن آتش زن به بنیاد هوس

تا توانی صبر کن (بیدل) درین کلفتسرا
چون سحر آخر پر و از خواهد شد قفس

گرشود از خواب من خیال تو محبوس — حسرت بالین من برد پر طاءوس
ساز حجابی نداشت محفل هستی — سوخت دل شمع تا بحسرت فانوس
دل نفسی بیش نیست مرکز الفت — چند نشیند نفس در آینه محبوس
دامن بیجا صلی غبار ندارد — رنگ حنا تهمتی است بر کف افسوس
تا نکشد فطرت انفعال تن یها — شبنم ما را هواست پردهٔ ناموس
سر زگریبان مکش که ریخته گردون — شمع درین انجمن ز دیدهٔ جاسوس
منکر قدرت مشو که جغد ندارد — جز بسر گنج پا ز طینت منحوس
گل بکف و درغم بهار فسردن — مزد تخیل پرست جلوهٔ محسوس
گوشت اگر نیست نغمه سنج مخالف — صوت موءذن بس است نالهٔ ناقوس
ریشه دوانده است در بهار جنون نم — پیچش هرگرد باد تا پر طاءوس

(بیدل) ازین مزرع آنچه در نظر آمد
دانهٔ امل بود و آسیا کف افسوس

گره چو غنچه نباید زدن بتار نفس — فگنده نی است زسر چون حباب تار نفس
رمانه صد سحر از هر کنار میخندد — بضبط کار تو و وضع استوار نفس
خوش آنزمان که شوی درغبار کسوت عجز — چو شعله برر گ گردن بلند بار نفس
اشاره ایست با هل یقین زچشم حباب — که دیده وانشود تا بود غبار نفس

بسوی خویش کشد صید را خموشی دام　　سخن ز فیض تامل شود شکار نفس
زموج بحر مجو تاب جهد خود داری　　چه ممکنست در آمد شد اختیار نفس
مزن چو صبح در انکار هستیء موهوم　　گرفته است جهانرا هوا سوار نفس
درین محیط که هر قطره صد جنون طپش است　　شناخت موج گهر قیمت وقار نفس
شب فراق توام زندگی چه امکانست　　مگر چو شمع کند سعی اشکبار نفس
بچاک پیرهن عمر بخیه ممکن نیست　　متاب رشتهٔ وهم امل بتار نفس
فلک بساغر خمیازه سرخوشم دارد　　چو صبح میکشم از زندگی خمار نفس
تاملی نکشیده است دامنت ورنه　　برون هر دو جهانی بیک فشار نفس

فروغ دل طلبی خامشی گزین (بیدل)
که شمع صرفه ندارد برهگذار نفس

نفس ثبات ندارد بسست کار نویس　　شکسته است قلم نسخهٔ اعتبار نویس
جریدهٔ رقم اعتبارها خاکست　　تو هم خطی بسر لوح این مزار نویس
زمان وصل بصبح قیامت افتاده است　　سیاهی از شب ما گیر و انتظار نویس
سواد مطلب عشاق دقتی دارد　　برای خاطر ما اندکی غبار نویس
شقی که گل کند از خامه بی صریری نیست　　برات ناله تو هم بر دل فگار نویس
خط جنون سبقان مسطری نمیخواهد　　چو نغمه هرچه نویسی برون تار نویس
شگون یمن ندارد برات عشرت دهر　　زبان خامه سیاه است گو بهار نویس
هزار مرتبه دارد شهید تیغ وفا　　قلم بخون زن و بیتی بیادگار نویس
زنقش هستی من هر کجا اثر یابی　　خط جبین کن و برخاک راه یار نویس
بیاض دیدهٔ یعقوب اشارتی دارد　　که سیر ما کن و تفسیر نقره کار نویس
بنامهٔ که درو نام عشق ثبت کنند　　بجای حرف الف انگشت زینهار نویس
زخود تهی شدن آغوش بی نشانی اوست　　چو صفر اگر زمیان رفته ئی کنار نویس

بمشق حسرت از آنجلوه قانعم (بیدل)
برو سفیدیء مکتوب انتظار نویس

نیست بیشور حوادث آمد و رفت نفس　　کاروان موج دارد از شکست خود جرس
باغ امکانرا شکست رنگ میباشد کمال　　ای ثمر گر فرصتی داری بکام خویش رس
تا توانی پاس آب روی سایل داشتن　　خود فروشیهای احسان به که ننمائی بکس
ای عدم آواره قید زندگی هم عالمیست　　بیضه گر بشکست چون طاوس رنگین کن قفس
مشت خونی هرزه گرد کوچه زخم دلیم　　حسرتست اینجا بجز عبرت چه میگردد عسس
دستگاه سفله خوبان مایهٔ شور و شر است　　خالی از عرض طنینی نیست پرواز مگس

چون بـآگاهی رسیدی گفتگو ها محو کن | نیست منزل جز بیابان مرگیء شور جرس
بی‌غباری نیست هرجا مشت خاکی دیده ایم | شد یقین کز بعد مردن هم نمی میرد هوس

چون حبابم (بیدل) از وضع خموشی چاره نیست
صاحب آیینه را لازم بود پاس نفس

* * *

آب از یاقوت میریزد تکلم کردنش | جیب گوهر میدرد ذوق تبسم کردنش
زان ستم پیرا نصیب ما بغیر از جور نیست | کیست یارب تا بود باب ترحم کردنش
در عرق زانچهرهٔ خورشید سیما روشن است | برق چندین شعله وقف کشت انجم کردنش
ترک من می‌تازد آشوب قیامت در رکاب | نیست باک از خاک ره درچشم مردم کردنش
بند؛ پیر خرابا تم که از تألیف شوق | یکجهان دل جمع کرد انگور در خم کردنش
در وضو زاهد چو طوفان بر سر آب آورد | می نشاندخاک را در خون تیمم کردنش
دل اگر جمعست گو عالم پریشان جلوه باش | گوهر آسوده است در بحر از تلاطم کردنش
در پیء روزی تلاشی آدمی را مرو نیست | از ازل آواره دارد فکر گندم کردنش
کلفت هستی طپشها سوخت در نبض نفس | رشتهٔ این ساز خون شد از ترنم کردنش
چون سحر شور نفس گرد خیالی بیش نیست | تا بکی آیینهٔ هستی توهم کردنش
بردل آرزده تمهید شگفتن آفتست | جام در خون میزند زخم از تبسم کردنش

بی لب دلدار (بیدل) غوطه زد در موج اشک
عاقبت افگند در دریا گهر گم کردنش

* آخر چو شمع سوختنم از برگ و ساز خویش | یارب نصیب کس نشود امتیاز خویش
لیلی کجا ست تا غم مجنون خورد کسی | از خویش رفته ایم بطوفان ناز خویش
بوی خیال غیر ندارد دماغ عشق | عالم گلیست از چمن بی نیاز خویش
این یک نفس که آمد و رفت خیال ماست | برعرش و فرش خنده وشیب فراز خویش
در عالمیکه انجمن کوری و کریست | هر نغمه پرده بست بر آهنگ ساز خویش
هر کس اسیر سلسلهٔ نازدیگر است | ما و خط تو زاهد و ریش دراز خویش
این بیستون قلم رو برق جمال کیست | هر سنگ دارد آتش شوق گداز خویش
بر آرزوی خلق در خلد وا گذار | ما را نیاز کن بغم دلنواز خویش
بی پردگی نقاب بهار تعینیم | گل باغ رنگ دارد از اخفای راز خویش
از دور باش عالم نامحرمی مپرس | خرقی زده است حلقه بدرهای باز خویش

(بیدل) بیارگاه حقیقت چه نسبت است
ما را که نیست راه بفهم مجاز خویش

آنرا که ز خود برد تمنای سراغش / چون اشک ترا ز رفتن دل کرد ایاغش

هر چرب زبانی که بشوخی علم افراشت / کردند چو شمع از نفس سوخته داغش

رحمت بر آن خسته که چون آه ندامت / در گوشهٔ دل نیز ندادند فراغش

فریاد که در گلشن امکان نتوان یافت / صبحی که بشبها نکشد بانگ کلاغش

پیدائی حق ننگ دلایل نپسندد / خورشید نه جنسی است که جوئی بچراغش

این نشهٔ ز کیفیت جولان که گل کرد / تا ذره درین دشت بچرخست دماغش

حیرت چمن هستی و مخموری وهمیم / تمثال در آینه شکسته است ایاغش

در مملکت سایه ز خورشید نشان نیست / ای بیخبر از ما نتوان یافت سراغش

خاکستر از دود نفس بال فشان است / آتش قفس فاخته دارد پر زاغش

از شیون رنگین وفا هیچ مپرسید / دل آنومه خون گشت که بردند بباغش

(بیدل) من و بزمی که زیکتائی الفت
خاکستر پروانه بود باد چراغش

آه ازین جلوهٔ نقاب فروش / بحر در جیب و ما حباب فروش

تو و صد موج گوهر تمکین / من و یک اشک اضطراب فروش

انفعال است شبنم این باغ / عرقی گل کن و گلاب فروش

چشمی از نقش این و آن بربند / اعتبار جهان بخواب فروش

دل افسرده سنگ راه وفاست / کاش خون گردد این حجاب فروش

هوش اگر صد قماش پردازد / تو بیک جرعهٔ شراب فروش

آخر کار شعله هموار نیست / نفسی چند پیچ و تاب فروش

بهوس پایمال نتوان زیست / مخمل ما مباد خواب فروش

باب غم جز دل گداخته نیست / مشتری تشنه است آب فروش

قدر داغ جگر چه میدانی / رو بدوکانچهٔ کباب فروش

سایه پرورد جاوهٔ یاریم / خاک ما گیر و آفتاب فروش

(بیدل) ایام غازه کاری رفت
ماند بخت سیه خضاب فروش

آئین خود آرائی از روز الستستش / دل تحفه مبر آنجا کائینه بدستستش

نخچیر فنا غیر از تسلیم چه اندیشد / در رنگ تو پردازد تیری که بدستستش

طوفان کشاکش ها وضع نفسست اینجا / ماماهی آن بحریم کاین صورت شستستش

هر گه نسق هستی موصوف نفس باشد / در بند چه بندستش در بست چه بستستش

موضوع خیالات است آرایش این محفل / چون آینه عنقائی نی بود و نه هستستش

برکوس ودهل نتوان بنیاد سلامت چید
دنیا گله ئی دارد کاین شور شکستنش

هرچند زمینگیریست جز نعل در آتش نیست
مانند سپند اینجا هر آبله جستنش

سرد رقدم اشکم کاین شیشه بسنگ افگن
بی منت خود داری لغزیدن مستنش

بیمایگیء فقرم تهمت کش هستی ماند
کمسایگیء دیوار برگردن پستنش

چون نقش نگین (بیدل) پا در گل آفاتیم
هر چند بنا ئی ما سنگست شکستنش

اشکم قدم آبله فرسا ننهد پیش
تا رفتن دل پای تقاضا ننهد پیش

دل سجده فروش سر کوئیست کز آنجا
خاکم همه گر آب شود پا ننهد پیش

کیفیت یادت زخودم می برد آخر
این جرعه محالست که مینا ننهد پیش

حیرانیء ما صفحه ئی صد رنگ بیانست
آینه بساط اب گویا ننهد پیش

ما و نم اشکی و سجود سر راهی
تسلیم و ما تحفه بهر جا ننهد پیش

روشن نتوان کرد سواد خط هستی
تا نسخه ئی عبرت پر عنقا ننهد پیش

ما بیخبران سر بگریبان جنونیم
مجنون قدم از دامن صحرا ننهد پیش

پروانهٔ نیرنگ سحرگاه ندارد
مشتاق تو آینهء فردا ننهد پیش

جزسوختن از داغ حضوری نتوان یافت
آن به که کسی آینه ما ننهد پیش

در راه تو دارا ز پرافشانیء رنگم
ساز قدمی هست مبادا ننهد پیش

آنجا که بود تیغ تو خضر رهء تسلیم
آن کیست که چون شمع سرا ز پا ننهد پیش

همت خجلست از هوس دست فشاندن
کز چرخ سری تا بثریا ننهد پیش

حرصت همه گر قطره تقاضاست حذر کن
تا کاسهٔ دریوزهء دریا ننهد پیش

مفتست غنا چشمی اگر سیر توان کرد
زین بیش کسی نعمت دنیا نهند پیش

(بیدل) شمر د بند گریبان ندامت
آن دست که در خدمت دلها ننهد پیش

اگرچه غنچه میسر شود شکستن خویش
توان شنید صدائی زدام جستن خویش

مقیم منزل تحقیق گشتن آسان نیست
بده غبار دو عالم بباد جستن خویش

خموش گشتم و سیر بهار دل کردم
دربهشت گشودم چو لب زبستن خویش

برنگ شمع درین انجمن جهانی را
بسر دواند هوای زپا نشستن خویش

خیال دوست بهر لوح نقش نتوان بست
بآب حیرت آینه هست شستن خویش

چه ممکنست تسلی بغیر قطع نفس
ز ناله نیست رها تار بی گسستن خویش

زدود تنگ فضای سپند این محفل
بدوش ناله گرفته است بار جستن خویش

درین محیط که جز گرد عجز ساحل نیست
مگرچو موج به بالد بد برشکستن خویش

چو گل نه صبح کمینیم و نی بها رپرست — شگفته ایم ز پهلوی سینه خستن خویش
کمند صید حوا سست گوشه گیر یها — نشسته ایم چو مضمون بفکر بستن خویش
شکنج دام بود مفت عافیت (بیدل)
چو بوی گل نکنی آرزوی رستن خویش

اگر زین رنگ تمکین میزند موج از سراپایش — خرام خویش هم مشکل تواند برد از جایش
بغارت رفتهء گرد خرامم و دلی دارم — که چون گیسوی محبوبان پریشانیست اجزایش
زبان در سرمه میغلطد اسیران نگاهش را — صدا را هم رهائی نیست از مژگان گیرایش
نگاه از چشم حیرانم چو دود از داغ میجوشد — قیامت ریخت بر آینه ام برق تماشایش
نخواهد دود خود را شعله داغ خجلت پستی — نیفتد سایه بر خاک از غرور نخل بالایش
وفا در هر صفت بی رنگ تاثیری نمیباشد — هنوز از خاک مشتاقان حنائی میشود پایش
وداع هستیء عاشق ندارد آنقدر کوشش — همان برگشتن از یاد تو خالی میکند جایش
نگردد زایل از اشک ندامت نقش پیشانی — خطوط موج شستن مشکل است از آب دریایش
ندارد طاقت یکجنبش مژگان دل عاشق — زبس چون اشک لبریز چکیدنهاست مینایش
باین هستی فنا را دستگاه رفع خجلت کن — بکام خس مگر از شعله بالد ناکسیهایش
باین بیمطلبی احرام خواهش بسته ام (بیدل)
که آگه نیست سایل هم ز افسون تقاضایش

ای خیال آوارهء نیرنگ هوش — تا توانی در شکست رنگ کوش
تا نفس باقیست ما و من بجاست — شمع بی کشتن نمیگردد خموش
زندگی در ننگ هستی مردنست — خاک گردو عیب ما و من بپوش
زین خمستان گرمیء دل برده اند — همچو می با خون خود چندی بجوش
از جراحت زار دل غافل مباش — رنگها دارد دکان گل فروش
عشق اگر نبود هوس هم عالمیست — نیست خون دل گوارا می بنوش
خاک من بر باد رفت و خامشم — همچو صبحم در نفس خون شد خروش
تردماغان از مخالف ایمنند — گاه خشکی باد می پیچد بگوش
یارب از مستی نلغزد پای من — اشک مینا خانهٔ دارد بدوش
زندگانی نشهء وهمش رساست — تا نمی میری نمی آئی بهوش
گرلباس سایه از دوش افگنی — میکند عریانیت خورشید پوش
یاس بر جا ماند فرصتها گذشت — امشب ما نیست جز اندوه دوش
تا مگر (بیدل) دلی آری بدست
در تواضع همچو زلف یار کوش

ای زلعلت سخن گلاب فروش / نگه از نرگست شراب فروش
تیغ نازتو موجها دارد / از سر بیدلان حباب فروش
زین دو نیرنگ قطع نتوان کرد / جلوه گر باش، یا نقاب فروش
ذره‌ئی مهر بی نشان خودی / هر کجا باشی آفتاب فروش
زاهدا کار عشق بی‌سببی است / تو دعاهای مستجاب فروش
فرصت اینجا ترانه عنقاست / گر توقف کنی شتاب فروش
میروی چشم بسته زین بازار / جنسهای نگه بخواب فروش
نقش هر ذره‌ئی که می بینی / آفتابیست انتخاب فروش
زندگانی قماش راحت نیست / تانفس‌داری اضطراب فروش
برقتازان زخود برون رفتند / حیرت ماهمان رکاب فروش
حرف بیموقع از حیا دور است / آبم از پیریء شباب فروش
ای شعورت خیال باف جنون / این کتانها بماهتاب فروش
همه سقای آبروی خوداند / یکدو گوهر تو نیز آب فروش

(بیدل) اینجا کجاست دام وچه صید
دل کمندیست پیچ و تاب فروش

* این صبح که جولانها برچرخ برین هستش / دامن شکن همت گردد و سه چین هستش
پر هرزه درامگذر زین قافلهء آفات / شوری نفس دارد صد صور طنین هستش
طبعی که کمالاتش جز کسب دلائل نیست / بی شبهه مکن باور گر حرف یقین هستش
از خیره سر دولت اخلاق نیاید راست / آشوب چپ اندازی تا نقش نگین هستش
ادبار هم از اقبال کم نیست درین میدان / بر مرد تلاش حیز غالب ز سرین هستش
از وضع زمینگری گو خواجه بتمکین کوش / دم جز بتکلف نیست رخشی که به زین هستش
هر فتنه که میزاید از حاملهء ایام / غافل نشوی زنهار صد فعل چنین هستش
هر کس برهء تحقیق دعوای قدم دارد / دوری ز درمقصد بسیار قرین هستش
آنچشم که انسان را سرمایهء بینائیست / از هردوجهان بیش است گر آئینه بین هستش
بر نشو و نما چشمی بکشا و مژه بر بند / هر گل که تو میکاری آئینه زمین هستش

از روز شب گردون (بیدل) چه غم وشادی
خوش باش که مهرو کین گرهست همین هستش

ببر کشید ز بس جوش نازکی تنگش / فشار چین جبین ریخت با عرق رنگش
درینچمن سرو برگ حضور رنگ کراست / حنا اگر نکشد دامن گل از چنگش
گلی که بوی وفای تو در نظر دارد / بسنگ هم چه خیالست بشکند رنگش

بحیرتم چه تمنا شکست دامن اشک
که دارد آبله پائی نمیکند لنگش

خرد نداشت سرو برگ نشهٔ تحقیق
زیکدو جام رساندم بعالم بنگش

تلاش وادی نومیدیم از آن بیش است
که اشک سبحه کشد در شمار فرسنگش

مزار کوهکن آندم که بیچراغ شود
فتیله ترکند از خون من رگ سنگش

اگر ز آئینهٔ دل غبار بردارند
عبیر پیرهن کعبه جوشد از رنگش

نیافتیم درین عبرت انجمن سازی
که چون سپند نغلطد بسرمه آهنگش

بخویش با زنشد چشم ما ز وحشت عمر
دگر چه کار گشاید ز فرصت تنگش

بچار سوی تأمل نیافتم (بیدل)
ترازوئی که گرانتر ز دل بود سنگش

بتاراج جنون دادم چه هستی و چه فرهنگش
در آتش ریختم نامی که آبم میکند ننگش

بمضمون جهان اعتبارم خنده می آید
چها اینکوه در خون غوطه زد تابسته شد سنگش

بشوخی برنمی آمد دماغ نازیکتائی
من از حیرت فزودم صفر برا عداد نیرنگش

اگر شخص تمنا دامن ترک طلب گیرد
چو موج آخر گهربند د بهم آوردن چنگش

بغفلت پاس ناموس تحیر میکند دلرا
در کیفیت آینه قفلی دار داز رنگش

جوانی تن زد ای غافل کنون صبری که پیری هم
بگوش نقش پا ریزد نواهای خم چنگش

مزاج عافیت از گردش حالم تماشا کن
شکستی داشت این مینا که پوشیدند در رنگش

بتحریری نمی شایم بتغییری نمی ارزم
ندارم آنقدر رنگی که برگردانم آهنگش

تأمل بر قفای حیرت دیدار می لرزد
که میترسم بهم آوردن مژگان کند تنگش

چه تسخیر است یارب جذبهٔ تاثیر الفت را
که رنگم تا پرافشاند حنا میجوشد از رنگش

درین باغم بچندین جام تکلیف جنون دارد
پر طاوس یعنی پنبهٔ مینای بی رنگش

بحیرت رفتهٔ آینهٔ وهم خودم (بیدل)
چه صورتها که ننهفته است برگل کردن رنگش

برنگی کجکلاه افتاده خم در پیکر تیغش
که از حیرت محرف می خورد صورتگر تیغش

بجوی برگ گل آب از روانی دست می شوید
بسعی خون ما نتوان گذشت از معبر تیغش

درین محفل بساط راحتی دیگر نمی باشد
مگر در رنگ خون غلطم دمی بر بستر تیغش

چو موج از عجز گردن می کشد کرو فر امکان
نمایانست طوفان شکست از لشکر تیغش

کدورت برنیارد طینت خورشید سیمایان
بیاض صبح دارد آینه روشنگر تیغش

گر آنجانی است زیر سایهٔ برق بلا بودن
زفرق کوه دشوار است خیزد لنگر تیغش

چو گل در پیکر افسرده ام موی نمی باشد
بپرواز آیدم رنگی مگر از شهپر تیغش

کند گرد از کدامین کوچه خون بسملم یارب
سراغ نقش پائی برده ام تا جوهر تیغش

بهارفیض‌د ررنگ شهادت خفته است اینجا تبسم برسحر دارد جراحت پرور تیغش
خط تسلیم سرمشق کمال دیگراست اینجا بجوهر ناز دارد گردن فرمانبرتیغش

بخون (بیدلان)گویند ابرویش سري دارد
سر سودائی ئی منهم بقربان سرتیغش

*پرخود نمای‌ء کارگهٔ چند وچون مباش درخانه‌ئی که سقف ندارد ستون مباش
بیمغزیت (گرای) بفکر ي نمیکنند ای شیشه تهی بهوس سرنگون مباش
افسردگی گل چمن اعتبار چند یاقوت‌اگرشوی برگ سنگ خون مباش
تاکی بیرنج سرکشیء طبع ساختن آفت رکاب رایض اسب‌حرون مباش
علم لدن ودیعت انفاس آدم است محوشغال وزاغ بوهم شگون مباش
غافل زخوب‌وزشت‌شدن شرط‌محرمیست زین پیش گیرم آینه بودی‌کنون مباش
این است اگرکشاکش هنگامهٔ نفس بیش ازدودم غبار برون ودرون مباش
با هرکمالت اندکی دیوانگی‌خوش‌است گیرم که عقل کل شده‌ئی بی‌جنون مباش
خود رابوادی‌ئی که زتسلیم چاره نیست چون خامه جز بلغزش پا رهنمون مباش
باعاجزان فژوتنی آثار عزت است ازهرکه همسرتو نباشد فزون مباش
فرهادنیستی چه؛ تمنای جان‌کنی است سنگ ترازوی عمل بیستون مباش

عاجزکشی است‌شیوهٔ ابنای روزگار
(بیدل) بچشم خیره نگاهان زبون مباش

بزم امکان بسکه عام افتاده دورساغرش هرکرا سرمایهٔ رنگیست میگرد دسرش
مغز آسایش چسان بندد سرفرماندهی کز خیال سایهٔ بالیست بالین پرش
بیحضوروصل جانان چیست فردوس برین بی‌شراب‌لطف ساقی کیست آب کوثرش
جان فدای معجزساقی که پیش ازمیکشی نشه در سر مید ود چون موزخط‌ساغرش
چون مهٔ نو نقش چینی ازجبینم گل کنند سجده دامن چیده باشد بهرتعظیم درش
حسرت‌عاشق چه پردازد بسیر کاینات شسته است این نقشها را یکقلم چشم‌ترش
داغ حرمان‌شعله‌ئی دارم که درپرواز شوق ظلم بربیطاقتی کرده‌اند ازخاکسترش
بسکه عاشق‌سرگران افتاده است‌ازباردل موج اگرگرددنگیرد آب دریا برسرش
رحم‌کن برحال بیماری‌که ازضعف‌بدن جای پهلو ناله میغلطد بروی بسترش
دولت تبز جفا کیشان بداان بی غیرتی واعظ است‌آن شعله کزخاشاك باشد منبرش
بخواجه‌ازچرت‌آخوریهاهمعنان‌فربهی‌است میرود جائی که میگردد هیولی پیکرش
چشم حیران‌انتظار آهنگ مشق‌غفلت‌است لغزش مژگان میناانفعال مسطرش
گریه دارد عشق بر حال اسیران وفا خس بچشم دام می افتد زصید لاغرش

نیست (بیدل) را بغیر از خاک راه بیکسی
آنکه گاهی از کرم دستی گذارد برسرش

* * *

بسان نیستی بسته است شور ما و من بارش
بهارت بلبلی دارد که شکل لاست منقارش

خجالت با دماغ بید مجنون بر نمی آید
جهانی زحمت خم میکشد از دوش بی بارش

ز آشوب غبار دهر یکسر سنگ میبارد
تو ضبط شیشهٔ خود کن پری خیز است کهسارش

زحرف پوچ نتوان جز به بیمغزی علم گشتن
سر منصور باید پنبه بند دبرسر دارش

کمند جذب جاه از خلق واگشتن نمیخواهد
سلیمانی سری دارد که زنار است دستارش

صفا هم دام پا لغزیست از عبرت مباش ایمن
بسر غلطاند گوهر را غرور طبع هموارش

نمیدانی که رخش عزم همت میکند جولان
حیا از هردو عالم میکشد دست عنان دارش

جفا با طینت مسرور عاشق بر نمی آید
مگر از درد محرومی ز بیرون پا خلد خارش

برفع کلفت غفلت غبار خود ز پا بنشان
شکست سایه دارد هرچه می افتد ز دیوارش

خیال بحر چندین موج گوهر در نظر دارد
که میدانند چها دیدند مشتاقان دیدارش

مجاز پوچ ما را از حقیقت باز میدارد
بسیر نرگسستان غافلیم از چشم بیمارش

کبابم کرد اندوه جدائی هرچه را دیدم
کسی یارب درین محفل نیفتد با نگه کارش

بتعمیر دل تنگم کسی دیگر چه پردازد
طناب وسع همت پرگر دبسته است معمارش

درین غفلت سرابی عبرت آگاهی نمیباشد
مژه تا پا نزد بر چشم ننمودند بیدارش

چو تصویر هلال آخر بخجلت خاک شد (بیدل)
ز ننگ ناتمامی بر نیامد خط پرکارش

بسکه افتاده است بی نم خون صید لاغرش
میخورد آب از صفای خود زبان خنجرش

آنکه چون گل زخم ما را در نمک خواباند و رفت
چون سحر شور تبسم میچکد از پیکرش

بعد مردن هم مریض عشق بی فریاد نیست
گرد مینالد همان گر خاک گردد بسترش

بحر نیرنگی که عالم شوخیء امواج اوست
میدهد عشق از حباب من سراغ گوهرش

من ز جرات بی نصیبم لیک دارد بیخودی
گردش رنگی که میگردانم گرد سرش

تا نفس باقیست دل را از طپیدن چاره نیست
طایر ما دام وحشت دارد از بال و پرش

کوس وحدت میزند دل گر پریشان نیست وهم
شاه اینجا میشود تنها بجمع لشکرش

باید از شرم فضولی آب گردد همتت
میهمان عالمی آنگه غم گاو و خرش

عافیت دل را تنکسرمایه دارد چون حباب
از شکستنها مگر لبریز گردد ساغرش

پر بلند است آستان بی نیازیهای عشق
آنسوی این هفت منظر حلقه‌ئی دارد درش

از سراغ مطلبم بگذر که مانند سپند
ناله‌ئی گم کرده ام میجویم از خاکسترش

بسکه از درد محبت (بیدل) ما گشت زار
همچو مژگان میخلد در دیده جسم لاغرش

* بلوح جسم کهیکسر نفس خطوط حکستش　　　د لا نتخا ب نمو د م به نقطهئی که شکستش
بـآ ر مید گیء طبع بید ما غ بنا ز م　　　که بوی یو سف ا گر پیر هن د ر د خسکستش
د ر ا ن مکا ن که غبا ر م بیا د کو یتو با لد　　　سما کث با همه رفعت فر و تر ا ز سمکستش
ا ز ین سبا ط گر فتم عیا ر فطر ت یا ر ا ن　　　سر ی که شد تهی ا ز مغز گر د ش فلکستش
بها بر و رعد خروشم حقیاست کا ین مژ ده تر　　　ا گـر بنا له نبا شد بـگر یه مشتر کـستش
به تیغ کینه صف عجز ما بهم نتو ا ن ز د　　　که همچو مو ج ز گر د ن شکستگی کمکستش
نگا ه بهر ه ز ر و شند لی نبر د و گر نه　　　سیا هیء د و جها ن از چرا غ مر د مکستش
بحرمت رمضا ن کو ش ا گر ز ا هل یقینی　　　همین مه ا ست که آ د م طبیعت ملکستش
چنین که خاق بنو ر عیا ن معا مله دا ر د　　　حسا ب جوهر خو ر شید و چشم شب پر کستش
ز خو ا ن د هر مکن آ ر ز و ی لذ ت دیگر　　　هما نقد ر که بز خم د لی ر سد نمکستش

ا گر به فقر کنند ا متحا ن همت (بید ل)
سو ا د سا یهٔ د یو ا ر نیستی محکستش

بها ر صنع چو د ید یم د ر سر و کا رش　　　بر نگ ر فته نو شتم بر ا ت گلز ا رش
بـآ سمـا ن مـژ دهٔ من فر و نمی آ ید　　　بلند سا ختهٔ حیـر تیست د یوا رش
ر ها ئی ا ز کف صیا د عشق ممکن نیست　　　کمند جا ی نفس میـکشد گر فتا رش
بخا ک خفتهٔ د ا م تو ا ضع خلـقم　　　چو سجد ه ئی که فتدرا ه د رجبین زا رش
بو ضع خلق برا یاز د هرگو شه گز ین　　　گهر سر یست که د ر یا نمیکشد با رش
ز شیخ مغز حقیقت مجو که همچو حبا ب　　　سر ی ندا ر د ا گر و ا کنند د ستا رش
ند ا ر د آ نهمه تعلیم هو ش غفلت عا م　　　بر ا ه خفتـه بپا میـکنند بیـد ا ر ش
چو شمع بلبل ا ین با غ بسکه عجز نما ست　　　شکستن پـر ر نگست سعـی منقـا رش
خرا م یا ر ز عمر ا بد نشا ن د ا ر د　　　د ر آ ب خضر نشسته ا ست گر د رفتا ر ش
ا د ب ز شر م نگه آ ب میشو د و ر نه　　　شنید ه ا یم که بی پر د ه ا ست د ید ا رش

رهٔ جنو نکدهٔ د ل گرفتهئی (بیدل)
بپا چو آ بله نتوان نمود همو ا ر ش

* بهپیر ی ا ز هوس ز ند گی خما ر مکش　　　سپید گشت سر ت د یگر ا نتظا ر مکش
تعلق مـن و ما ننگ جو هـر عشقست　　　چو ا شک گو هر غلطا ن د ل بتا ر مکش
چو شمع خط ا ما ن غیر نقش پا یتو نیست　　　ز جو ش ر نگ باطر ا ف خود حصار مکش
ز د ید ه میچکد آ خر جهـ ن چو قطر هٔ اشک　　　تو ا ین گهر بتر ا ز و ی ا عتبا ر مکش
جها ن بیسر و پا بر طپش غلو دا ر د　　　ا گر تو سبحه نهئی سر با ین قطا ر مکش
بد شت و در همهسو کارو ا ن د رد سراست　　　هز ا ر نا قه ستم میکشد تو با ر مکش

مباد با زفتد حرص در تلاش جنون   زپای هر که درین ره نشست خار مکش
برنج کلفت تمکین غنا نمی ارزد   چو موج گوهر از آسودگی فشار مکش
ز وضع عافیتت بوی ناز می آید   ببحر غرق شو و منت کنار مکش
بحرف و صوت تهی گشتن از خود آسان نیست   چو سنگ محمل اوهام بر شرار مکش
چو تخم راحت بیریشگی غنیمت گیر   سر فتاده ز نشو نما بدار مکش

اگر ز درد سر هستی آگهی (بیدل)
نفس چو خامهء تصویر زنهار مکش

بهریز می که باشد جلوه فرما جوهر تیغش   بچشم زخم دلها سرمه گردد جوهر تیغش
زلال آبرو هامیزند موج از پر بسمل   بکوثر سر فرو نارد تمنا پرور تیغش
زرنگ خویش گرد دپایمال برق نومیدی   کف خونی که نگذارند برگرد سر تیغش
چو آن مصرع که هر حرفش کشد تا معنیء رنگین   بقصد خون من جوهر بود بال و پر تیغش
توان خواند از غرور حسن عجز حال مشتاقان   خطی جز سر نوشت ما ندارد دفتر تیغش
تغافل پیشه ئی در کار ابروی کجش دارد   کجا شور شهیدان بشنود گوش کر تیغش
بخون بسملی گر تهمت آلود هوس گردد   شفق بر خود طپد از رشک دامان تر تیغش
ببحر عشق هر موج از حبابی سرخوشست اما   سری کوتا بعرض گردش آرد ساغر تیغش
ندارد موج هرگز در کنار بحر آسودن   باین شوخی چسان خوابیده جوهر در بر تیغش
درینمحفل که یکخواب فراموشست راحتها   کجا پهلو نهد کس گر نباشد بستر تیغش

بقطع زندگی (بیدل) نفس مهلت نمیخواهد
رموز بی نیامی روشنست از پیکر تیغش

بیتو مشکل کنم از خاق نهان جوهر خویش   اشک آینه یاس است ز چشم تر خویش
ساکنان سر کویت ز هوس ممتازند   خلد خواهد بعرق غوطه زد از کوثر خویش
فطرت پست بکیفیت اعلی نرسد   کس چو گل آبله را جا ندهد بر سر خویش
عاشق و یاد رخ دوست که چشمش مرساد   خواجه و حسرت مال و غم گاو خر خویش
تا نجوشد عرق خجلت تمثال ز شخص   عالمی آینه کرده است نهان در بر خویش
هرچه خواهی همه در خانهء خود می یابی   همچو آینه اگر حلقه زنی بر در خویش
عجز رفتار من آخر د ربیابان کی زد   اشک تا آبله پا گشت گذشت از سر خویش
صبح جمعیت ما سوخته جانان دگر است   ختم شبگیر کن ای شعله بخاکستر خویش
سعی وابستگی آخر در فیضی نگشود   عقده در کار من افتاد چو قفل از پر خویش
سایل از حادثه آب رخ خود میریزد   بی شکستن ندهد هیچ صدف گوهر خویش
فکر لذات جهان کلفت دل می آرد   نی بصد عقده فشرده است لب از شکر خویش

سفله را منصب جاه است ندامت (بیدل)
چون مگس سیر شود دست زند بر سر خویش

---

* بیخیال نگذاشت گل را صنعت اجزای خویش
بهر مینا سنگ‌ها زد کوه بر مینای خویش

هرزه باید تاخت عمری در تلاش عافیت
تا توان از سیر زانو تیشه زد بر پای خویش

هر نفس آواره‌ء فکر کنار دیگریم
قطره‌ء ما را هوس نگذاشت در دریای خویش

عالم انس از فراموشان وحشت مشربیست
گرد باد این گل بسر زد آخر از صحرای خویش

با رنومیدی بدوشم همچو شمع افتاده است
با یدای یاران سر افگندن ز گردنهای خویش

تا برآید از فشار تنگیء این انجمن
هر که هست از خویش خالی مینماید جای خویش

دل هزار آینه روشن کرد اما پی نبرد
فطرت بی نور ما بر معنیء پیدای خویش

رفته ایم از خویش و حسرتها فراهم کرده ایم
عالم طول امل جمعست در شبهای خویش

هر کجا خواهی رسید امروز در پیش و پس است
وای بر تو گر نباشی محرم فردای خویش

رنگ و بو چون غنچها ت آخر گریبان میدرد
این قباها تنگ نتوان دوخت بر بالای خویش

صد قیامت گر برآید برنخواهد آمدن
عاشق از ذوق طلب معشوق از استغنای خویش

(بیدل) از افسانه ات عمریست گوشم پر شده است
یکنفس تن زن که از خود بشنوم غوغای خویش

بی نشان حسنی که جز در پرده نتوان دیدنش
عالمی پی برده است از شوخیء پیراهنش

خضر اگر بردی چو خط زان لعل سیراب آگهی
دست شستی ز آب حیوان و گرفتی دامنش

کس ندید از روغن باد ام طوفان جنون
جز غبار من که آشفت از نگاه پرفنش

فرق چندین قدرت و عجز است اگر و امیرسی
گل بباد آورد نم تا دل بداد م آوردنش

داغم از وضع سبکروحی که چون رنگ بهار
می برد گرد اندن پهلو برون زین گلشنش

از طواف خویش دل را مست عرفان کرده اند
خط ساغر میکند گل گرد خود گردیدنش

عافیت خواهی لب از افسون عشرت بسته دار
هر گل اینجا خنده در خون میکشد پیراهنش

ناله شو تا بی تکلف از فلکها بگذری
خانه‌ء زنجیر راهی نیست غیر از روزنش

تهمت زنگار غفلت می برد جهد از دلت
مهرزن این صفحه چندانی که سازی روشنش

در غبار فوت فرصت داغ خجلت میکشم
شمع رنگ رفته می بیند همان پیرامنش

تیغ مژگانی که عالم بسمل نیرنگ اوست
گر نپردازد بخون من خون من در گردنش

جز عرق (بیدل) ز موی پیریم حاصل نشد
آه از آن شیری که خجلت میکشد از روغنش

تا کی افسردن دمی از فکر خود وارسته باش
سر برون آر از گریبان معنیء برجسته باش

گر نداری جراءت از خانمان برهم زدن
همچو می خون در جگر زین شیشه بشکسته باش

تا بفهمی ربط استعداد هستی و عدم
زین دو مصرع دور مگذرانند کی پیوسته باش

روزی اینجا درخور آدم دهن آماده است | محرم منقار ساز آن نیها لب بسته باش
عزم صادق می رهاند جون تنتا ز بند طبع | شاید از پستی برون آئی کمرهی بسته باش
دخل بیجایت زد رد اهل معنی غافلست | ناخنی تا هست دور از سینه های خسته باش
چند باشی از فراموشان ایام وصال | رنگ های رفته یادت میدهم گلدسته باش
خواستم از دل برون آرم غبار حیرتی | تا بلب آمد نفس خون گشت و گفت آهسته باش

از اقامت شرم دارد (بیدل) استعداد شمع
هر قدر باشی درین محفل ز پا ننشسته باش

تماشائی که من دارم مقیم چشم حیرانش | هزار آئینه یک گل میدهد از طرف بستانش
نفس در سینه ام تیریست از بیداد هجرانش | که من دل کرده ام نام بخون آلوده پیکانش
بعالم برق حسنت آتش افگنده است میترسم | که گیرد دود خط دامن چو دست داد خواهانش
چنان روشن شود یا رب سواد سرنوشت من | که از بیحاصلی گردند نقش طاق نسیانش
ز ترک پیرهن آزدگانرا نیست رسوائی | ندارد ناله آثاری که باید دید عریانش
جنون گردید مارا رهنمای کعبهٔ شوقی | که از دلهای بیطاقت بود ریگ بیابانش
صفای دل کدورتهای امکان برتو بست آخر | دو عالم دود گردانش چراغ زیر دامانش
پی آزار مردم از جهنم کم نمی باشد | بهشت جاودان و یکنفس تشویش شیطانش
عدم را هستی اندیشیدنت نگذاشت بیصورت | چه دشواریست کز اوهام تو آن کرد آسانش
نظر وا کرده ئی ترک هوسهای اقامت کن | که شمع اینجا همان پا میکشد سر از گریبانش
بگردش هر نفس رنگ بهارت دست میساید | چه لازم آسیابانت کند وضع پیمانش

بیاض آرزو (بیدل) سواد حیرتی دارد
که روشن میکند عبرت بچشم پیر کنعانش

جفاجوئی که من دارم هوای تیر مژگانش | بود چون شبنم گل دل نشین هر زخم پیکانش
بیاد جلوه ات گر دیده مژگان می نهد برهم | بجز حیرت نمی باشد چراغ زیر دامانش
جنون کن تا دلت آئینه نشو و نما گردد | که بخت سبز دارد دانه در چاک گریبانش
تغافل صرفه تست از مدارای فلک مگذر | که اینجا میزبان سیر است از پهلوی مهمانش
علاج سختی ایام صبر تند میخواهد | درشتی گر کند سنگت مقابل کن بسندانش
بترک وهم گفتی التفات این و آن تا کی | غباری کز دل آوردی برون در دیده منشانش
جهانی را بحسرت سوخت این دنیای بیحاصل | چه یاقوت و کدامین لعل آتش در بدخشانش
نفس غیر از پیام داغ دل دیگر چه می آرد | بمکتوبی که دارد آتش دود است عنوانش
غرور اندیشه ئی تا کی خیال بندگی پختن | تو در جیب آدمی داری که پرورداست شیطانش
ادب ابرام راهم در نظر همواره میسازد | بخشکی نیست مکروه از سریشم وضع چسپانش

جهان هرچند در چشمت بساط نازمی‌چیند — تو بیرون ریز چون اشک از فشردنهای مژگانش

چمن زار جراحت (بیدل) از تیرش دلی دارم — که حسرت غنچه می‌بندد بقدر یاد پیکانش

xxx

چند پاشی زجنون خاک هوس برسرخویش — ای گل این پیرهن رنگ برآر از برخویش

ساز خست چمنی را بر خت زندان کرد — به که چون غنچه دگر دل ننهی بر زر خویش

اینکمان خانه اقامتکدهٔ الفت نیست — عبرتی گیر ز کیفیت بام و در خویش

نقد ما ذره صفت در گرهٔ باد فناست — غیر پرواز چه داریم بمشت پر خویس

عمرها شد قدم عافیتی می شمریم — شمع هرچشم زدن میگذرد از سرخویش

خجلت هیچکسی مانع جمعیت ماست — ذره آن نیست که شیرازه کند دفترخویش

پیش از ین منفعل نشو و نما نتوان زیست — مو چه مقدار ربالد بتن لاغر خویش

سینه چاکان بهم آمیزش خاصی دارند — صبح در شبنم گل آب کند شکر خویش

خود شناسی است تلافی گر پرواز دلت — نیست بر آئینه ها منت رو شنگر خویش

عرض دانش چقدر کلفت دل داشته است — مژه در دیده شکست آئینه از جوهر خویش

ای نگه عافیتت در خور مشق خوابست — بفسون مژه تغییر مده بستر خویش

بیتو غواصی دریای ندامت داریم — غوطه زد شبنم ما لیك بچشم تر خویش

مشرب یاس ندانم چقدر حوصله داشت — پر نکردم ز گداز دو جهان ساغر خویش

کاش (بیدل) المِ بیکسیم واسوزد
تا ز خاکستر خود دست نهم بر سر خویش

چنین تا کی طپد در انتظار زخم نخچیرش — در آغوش کمان بر دل قیامت میکند تیرش

مگر آنجلوه دریابد ز بان حیرت ما را — که چون آئینه بی حرفست صافیهای تقریرش

اگر اینست برق خانه سوز شعلهٔ حسنت — جهانی میتوان آتش زدن از رنگ تصویرش

مصور جلوه نتواند دهد نقش میانت را — گر از تار نظر سازند موی کلك تحریرش

سیه روزی که یاد طره ات آوازه اش دارد — بصد خورشید نتوان شد حریف منع شبگیرش

با ین نیرنگ اگر حسن بتان آئینه پرداز د — برهمن دارد ایمانی که شرم آید ز تکفیرش

بسعی جان کنیها کوهکن آوازه ئی دارد — بغوغا میفروشد هر که باشد آب در شیرش

درین دشت جنون نالفت گرفتاری نمیباشد — که آزادی پرافشان نیست از آواز زنجیرش

نفس می بست بر عمر ابد ساز حباب من — بیك بست و گشاد چشم آخر شد بموزیرش

دل جمع آرزو داری بساط گفتگوطی کن — که گوهر برشکست موج موقوفست تعمیرش

بصحرائی که صیادش کمند زلف او باشد — اگر معنی شود جستن ندارد گرد نخچیرش

بصد طاقت نگردم راست (بیدل) قامت آهی — جوانیها اگر اینست رحمت باد بر پیرش

جوانی دامن‌افشان رفت و پیری هم بدنبالش گذشت از قامت خم گوش بر آواز خلخالش
ز پرواز نفس آگه نیم لیک اینقدر دانم که آخر تا شکستن میرسد سعی پر و بالش
بخواب وهم تعبیر بلندی کرده‌ام انشا بگردون می‌تند هر کس بقدر گردش حالش
وداع ساز هستی کن که اینجا هر چه پیدا شد نفس گردید بر آئینهٔ تحقیق تمثالش
مزاج ناتوانان عشق چون آتش تهی دارد که جز خاکستر بنیاد هستی نیست تبخالش
شبستان جنون دیگر چه رونق داشت حیرانم چراغان گر نمی‌بود از شرار سنگ اطفالش
گرفتم نوبهار آمد چه دارد گل درین گلشن همان آینه‌دار وحشت پار است امسالش
بضبط نالهٔ دل میگدازم پیکر خود را مگرد رسرمه غلطم تا کنم یکخامشی لالش
غنا و فقر هستی آنقدر فرصت نمی‌خواهد نفس هردم زدن بی‌پرده است ادبار و اقبالش

بهر کلکی که پرداز ند احوال من (بیدل)
چو تار ساز بالد تا قیامت ناله‌ئی نالش

جوانی سوخت پیری چند بنشاند بمهتابش نبرد این شعله را خوابی که خاکستر زند آبش
هوای کعبهٔ تحقیق داری ساز تسلیمی سجود بسمل اینجا درخم بالست محرابش
بجرأت برمیاسا مان جمعیت غنیمت دان بنای اشک غیر از لغزش پا نیست سیلابش
چو آتش جاه دنیا بد مژه خوابانئی دارد حذر را ز استر مخمل لباس ابره سنجابش
طریق خلق داری سنگ برساز درشتی زن نهال رأفت از وضع ملایم میدهد آبش
بساط بی‌نیازی با یدت از دور بوسیدن ندارد لیلی آن برقی که مجنون آورد تابش
درین محفل چو شمع آورده‌ام غفلت کمین چشمی که تا مژگان در آتش خفته است و می‌برد خوابش
رهٔ تحقیق از سیر گریبان طی نمی‌گردد ندارد پیچش طومار دریا سعی گردابش
بیاد شرمگین چشمی قدح می‌زد خیال من عرق تا جبهه خوابانید آخر دمیء نابش

اگر این برق دارد آتش رخسار او (بیدل)
نیابی در پس دیوار هیچ آئینه سیمابش

چو ابر و بحر ز لاف سخا پشیمان باش کرم کن و عرق انفعال احسان باش
بساط اینچمن آئینه داری ادب است چو شبنم آب شو اما بچشم حیران باش
حضور آبلهٔ پا اگر بدست افتد قدم بر افسر شاهی گذار و سلطان باش
ز خون خود چو حنا رنگ تحفه پرداز د گل وسیلهٔ پابوس خوشخرامان باش
چه لاز مست کشی رنج انتظار بها جگر چو صبح بچاکی ده و گلستان باش
ز مشرب خط و خال بتان مشو غافل بحسن معنیء کفر آبروی ایمان باش
هوا پرستیء جمعیت افسرده دلیست چو گرد برسر این خاکدان پریشان باش
کجاست وسعت دیگر سوادامکان را چو شعله در جگر سنگ داغ جولان باش

زفکر عقدهٔ دل چون گهر مشو غافل — دمی که ناخن موجت نماند دندان باش

دلیل مطلب عشاق بودن آسان نیست — بنامه ئی که ندارد سواد عنوان باش

بساز حادثه هم نغمه بودن آرامست — اگر زمانه قیامت کند توطوفان باش

بجز فنا نمک ساز زندگانی نیست — تمام شیفتهٔ اینی واندکی آن باش

درینچمن همه عاجز نگاه دیداریم — تونیز یکدونگه در قطار مژگان باش

چونک دلق وچه فخر کلاه غفلت تست — بهر لباس که باشی زخویش عریان باش

دلیل وحدت از افسون کثرتی (بیدل)

همینقدر که بجسم آشناشدی جان باش

چو تمثالی که بی آینه معدوم است بنیادش — فراموش خودم چند انکه گوئی رفتم از یادش

نفس هرچند گردد نالهٔ بردل بارمیگردد — جهان تنگست بر صیدی که دامت گیرد آزادش

گرفتار شکست دل ندارد تاب نالیدن — زموی چینی افگنده است طرح دام صیادش

سفید یهای موکرد آگهم از عمر بیحاصل — زجوی شیر وا شد لغزش رفتار فرهادش

ثبات رنگ امکان صورت امکان نمی بندد — فلک آخر زروز و شب دوموشد کلک بهزادش

جهان با این پرافشانی ندارد بوی آزادی — برون آشیان در بیضه پرورده است فولادش

سخن بی پرده کم گوا ززبان خلق ایمن زی — چراغ زیر دامن نیست چندان زحمت بادش

بتصویر سحر ماند غبار ناتوان من — که نتواند نفس گردن کشیدا زجیب ایجادش

گذشتن از خط ساغر بمخمور ان ستم دارد — مگرد ان گرد سر صیدی که باید کرد آزادش

حیا از سر نوشتم نقطهٔ بی نم نمیخواهد — عرق تا کی نمایم خشک ترد ستست استادش

دل از هستی تهی ناگشته در تحقیق شک دارد — مگر این نقطه گردد صفر تا روشن شود صادش

چه شورا فگند شیرین در دماغ کوهکن یارب — که خاك بیستون شد سرمه وننشست فریادش

نه هجران دانم ونی وصل (بیدل) اینقدر دانم

که الفت عالمی را داغ کرد آتش به بنیادش

چو دریا بدکسی رنگ ادای چشم خود کامش — نهان ترا زرگ خوابست موج بادهٔ در جامش

رسائیها بفکر طرهٔ او خاك می بوسد — مپرس از شانهٔ کوتاه دست آغاز وانجامش

خیال او مقیم چشم حیرانست میترسم — که آسیبی رساند جنبش مژگان بر اندامش

بذوق شوخیء آنجلوه چون آینهٔ شبنم — نگاهی نیست در چشمم که حیرانی کند رامش

تبسم ساغر صبح تمنای که میگردد — اگر یابی بصد دست دعا بردار دشنامش

گراین باشد غرور شیوهٔ نازی که من دیدم — بکام خویش هم مشکل که باشد لعل خودکامش

چه امکانست دل را در خرامش ضبط خود کردن — همه گر سنگ باشد برشرر می بندد آرامش

اگر در خانهٔ آینه حسنش پرتو اندازد — چو جوهر لمعهٔ خورشید جوشد از در و بامش

نه تنها در دل آینه رنگ جلوه میخندد
در آغوش نگینها هم تبسم میکند نامش

طواف خاک کویش آنقدر جهد طرب دارد
که رنگ و بوی گل در غنچها می‌بندد احرامش

در آن محفل که حسن عالم آرایش بود ساقی
فلک میناست می عیش ابد خورشید و مه جامش

ز نخل آن قد دلجو نزاکت را تماشا کن
که خم گردیده شاخ ابرو از بار دو بادامش

امید از وصل او مشکل که گردد داغ محرومی
نفس تا میطپد برخویش در کار است پیغامش

سر انگشت اشارات خطش با دیده میگوید
حذر باید ز صیادی که خورشید است در دامش

مریض شوق (بیدل) هرگز آسودن نمیخواهد
که همچون نبض موج آخر کفن میگردد آرامش

چه سازم تا توانم ریخت رنگ سجده در کویش
سر افتاده ئی دارم که پیدا نیست زانویش

کف بی پنجه گیرائی ندارد حیرتی دارم
که آینه چسان حیرت گرفت از دیدن رویش

سوادی نیست آزادی که روشن یاریش کردن
خط گرداب میخواند اسیر حلقهٔ مویش

چه طوفانها کز انداز عتاب او نمی بالد
زبان موج میفهمم ز طرز چین ابرویش

درین باغ اتفاق شبنم و گل میکند داغم
نگاهم کاش سامان عرق میکرد بر رویش

ادبگاه محبت بر ندارد ناز گستاخان
بغیر از جبههٔ من نقش پائی نیست در کویش

مریض الفتش تمهید آسودن نمیداند
مگر گرداندن رنگی دهد تغییر پهلویش

چه امکانست بندد آرزو نقش میانت را
اگر سعی ضعیفیها نسازد خامهٔ مویش

بیا ای عندلیب از شوق قمری هم مشو غافل
چمن دارد خط پشت لب از سرو لب جویش

نه خلوت مایلم نی انجمن سیر اینقدر دانم
که هر جا سر برآرد شمع در پیش است زانویش

بهار آلودهٔ رنگ تمنایت دلی دارم
که گر سر بر گلی در خاطر افتد میکنم بویش

ز احسانهای تیر او چه سنجد بیخودی (بیدل)
مگر انصاف آگاهی نهد دل در ترازویش

چه لازمست کشد تیغ چشم خونخوارش
بروی دل که نفس نیز میکند کارش

بحیرتم که چه مضمون در آستین دارد
نگاه عجز سر شکست مهر طومارش

چمن بفیض بیابان نا امیدی نیست
که از شکستن دل آب میخورد خارش

محیط فیض قناعت که موجش استغناست
چو آب آینه سر چشمه نیست در کارش

ندارد آنهمه تخمین عرصهٔ امکان
ببند چشم و بپیما فضای مقدارش

بساط خامش هستی ستیزه آهنگم
مگر رسد بنوای گسستن تارش

کباب همت آن رهروم که در طلبت
چو اشک آبله دارد عنان رفتارش

ز ناله بلبلم آسوده است و میترسم
دل دو نیم دهد باز یاد منقارش

ز جلوهٔ تو جهان کاروان آینه است
بهر چه می نگرم حیرتیست در بارش

غرور عشق تنزه بساط خود رائی است | دماغ کس نخرد گلفروش بازارش

فریب عشرت طوبی که میخورد (بیدل)

برنگ سایه سر ما و پای دیوارش

چه لازم جوهر دیگر نماید پیکر تیغش | بس است از موج خون بیگناهان جوهر تیغش

بآئینی که شاخ گل هجوم غنچه می آرد | چرا خونم حمایل نیست یا رب در بر تیغش

محبت گرد لیلت شد چه امکانست نومیدی | کف خون هم بجائی میرساند رهبر تیغش

بصد تسلیم می باید رضا جوی قدر بودن | چو ابرو بر سر چشمست حکم لنگر تیغش

ببال طایر رنگ از رگ گل رشته مینا شد | رهائی نیست خونم را ز دام جوهر تیغش

اگر خورشید در صد سال یک لعل آورد بیرون | بدخشانها بیکدم بشگفاند جوهر تیغش

خطی از عافیت در دفتر بسمل نمیگنجد | مزن بر صفحهٔ دلهای ما جز مسطر تیغش

بحسرت عالمی بیتاب رقص بسمل است اما | که دارد آنقدر خونی که گردد زیور تیغش

دماغ دست از آب خضر شستن بر نمیدارم | بلند است از سرم صد نیزه موج گوهر تیغش

درین میدان مشو منکر تلاش ناتوانانرا | مه نو هم سری می آرد آخر بر سر تیغش

چه مقدار آبرو سامان کند خون من (بیدل)

بدریا تر نمیگردد زبان اژدر تیغش

حیا بی پرده نپسندید راز حسن یکتایش | پری تا فال شوخی زد عرق کردند مینایش

دلی میافشرد هر پرزدن تحریک مژگانت | نمیدانم چه صید است این که دارد چنگ گیرایش

چراغ عقل در بزم جنون روشن نمیگردد | مگر سوز دماغی در شبستان سویدایش

بجنت طرفی از جمعیت دل نیست زاهد را | چو شمع از خامسوزی سوختن باقیست فردایش

بساط نقش پا گر مست در وحشتگهٔ امکان | ز هرجا شعله ئی جسته است داغی مانده برجایش

بنومیدی خمار عشرت این انجمن بشکن | شکستن ختم قلقل میکند بر ساز مینایش

دو عالم نیک و بد را شخص تست آینهٔ تهمت | تو هر اسمی که میخواهی برون آر از معمایش

مقیم گوشهٔ دل چون نفس دیوانه ئی دارم | که گر تنگی کند این خانه افشارد بصحرایش

قناعت کرده ام چون عشق از آینهٔ امکان | بآن مقدار تمثالی که نتوان کرد پیدایش

ندانم سایه با بخت که دارد توامی (بیدل)

مقیم روز بودن بر نمی آرد ز شبهایش

خط مشکین شد و بال غنچه جان پرورش | گشت در گرد یتیمی خشک آب گوهرش

گر باین شوخی کند عکس تو سیر آینه | میطپد بر خود برنگ موج دریا جوهرش

هر کرا از نغمهٔ ساز سلامت آگهی است | نیست جز ضبط نفس در بزم دل خنیاگرش

نسخهٔ دل عالمی دارد که گر وا میرسی | هست صحرای قیامت صفحه ئی از دفترش

گرد باد بیخودی پیمای دشت الفتیم کاسمانهم میکند گردیدنی گرد سرش
ناله‌ام عمریست طوف لب نفهمیده است چیست وای بیماری که غیر از دل نباشد بسترش
سعی آرامم حریف وحشت سرشار نیست خواب من چون غنچه بر می‌آرد از بالین پرش
طفل خوئی گر زند لاف کمال آهسته باش میکند چون اشک آخر خود نمائیها ترش
بی فنا نتوان چراغ اعتبار افروختن آتش ما شعله میبار د پس از خاکسترش
احتیاجت نیست جز ایجاد عیب دوستان مطلبی سر کن به پیش هر که میخواهی کرش
کبریائی از کمین عجز ما گل کردنی است سایه هم خورشیدمی باید ز مان دیگرش

تیغ خونخوار است (بیدل) جادهٔ دشت جنون
تا ز سر نگذشته‌ئی نتوان گذشتن از سرش

خواه در معمورهٔ جان خواه در ویرانه باش با هزاران درپس دیوار خود چون شانه باش
چشم منت جز بنور عشق نتوان آب داد صیقل آینه‌ئی خاکستر پروانه باش
دعوی قدرت رها کن هیچ کارت بسته نیست ای سراپایت کلید فتح بید ندانه باش
دشت سودا گرد آثار شکست خانه است در پناه سایهٔ مو چون سر دیوانه باش
کاروان عمر یست از پاس قدم پیمانه خورد پیر و محمل کشان لغزش مستانه باش
بیوفائی صورت رنگ بهار زندگی است آشنای خویش شو یعنی ز خود بیگانه باش
مستیء سر گشتگان شوق نا هنجار نیست شعلهٔ جواله شو سر بر خط پیمانه باش
تا تأمل میگماری رفته اند این حاضران چشم بر محفل گشا و گوش بر افسانه باش
عالمی مست خیال نرگس مخمور اوست گر تو هم زین نشه بوئی برده‌ئی میخانه باش

(بیدل) اجزای نفس تا کی فراهم داشتن
پای تا سر ریشه‌ئی بی احتیاط دانه باش

در آن کشور که پیشانی گشاید حسن جاویدش گرفتن تا قیامت بر ندارد نام خورشیدش
زخویشم می برد جائی که میگردد مبها ر آنجا نگاه ساغر ایمای گل باد ام تمهیدش
بگلزاری که الفت دسته بند موی مجنونست هوا هرچند بالد نگذرد از سایه‌ئی بیدش
اشارات حقیقت برمجاز افگند آگاهی خرده رجا پری در جلوه آمد شیشه فهمیدش
زبس اسرار پیدائی دقیق افتاده است اینجا نظر وا کرد بر کیفیت خویش آنکه پوشیدش
گر این یاس از شمار سال و ماه کلفتم خیزد مهٔ نو خم شود چندانکه از دوش افتد عیدش
بچندین جام نتوان جز همان یک نشه پیمودن توهم پیمانه‌ئی داری که پر کرده است جمشیدش
جنون مضراب بیء ناموس الفت نغمها دارد شکست از هرچه باشد میزند بر سایه امیدش
چه مقدار آگهی برخویش چیند قطره از دریا خیالت راست تحقیقی که ممکن نیست تقلیدش
نپردازی بفکر نغمهء تحقیق من (بیدل) که چرخ اینجا خمیدن میکشد باچنگ ناهیدش

در طلسم دهر خصم راحتم از چشم خویش   چون نگه پا در رکاب وحشتم از چشم خویش

در خیال جلوه ات پا در نگه جوشیده ام   عالمی دارد سراغ حیرتم از چشم خویش

جوهر بینش خسک زیر بساط کس مباد   پای تا سر یکدل بیطاقتم از چشم خویش

تا شدم آیینه حسن تجلی پرورش   کرد چون نظاره پنهان حیرتم از چشم خویش

امتحان آگهی (بیدل) سراپایم گداخت
همچو شمع افگند آخر همتم از چشم خویش

دل بکام نیست چندی خرمی اظهار باش   ساغری وا ریز شکست رنگ را معمار باش

فیضها دارد سخن بر معنی باریک پیچ   گرد دل آسوده خواهی عقدهٔ این تار باش

برچه از وصلش بیگرنگی بیامرزد دلت   گر همه جان باشد از اندیشه اش بیزار باش

تا حضور چشم و مژگان یابی از هر خار و گل   چون نگه در هر کجا پا می نهی هموار باش

هیچکس تهمت نشان داغ بی نفعی مباد   چتر شاهی گر نباشی سایهٔ دیوار باش

ننگ تعطیل از غم بیحاصلی نتوان کشید   سودن دستی نبازی جهد کن در کار باش

نقش پای رفتگان مخمور می آید بچشم   یعنی ای واماندهٔ در خمیازهٔ رفتار باش

مانع آزادگان پست و بلند دهر نیست   نالها زخود میرود گو ششجهت کهسار باش

بر تسلسل ختم شد دور غرور سبحه ات   یکدو ساغر محو عشرتخانهٔ خمار باش

هرزه تازی تا بکی گامی بگرد خویش کرد   جهد بر مشق تو خطی میکشد پرگار باش

هر قدر مژگان گشائی جلوه در آغوش تست   ای نگاهت مفت فرصت طالب دیدار باش

عاقبت (بیدل) ز چشم خویش باید رفتنت
ذره هم کم نیست تا باشی همین مقدار باش

دل بهجران صبر کرد اما فزون شد شیونش   خون طاقت ریخت دندان بر جگر افشردنش

مزرعی کز اشک دردآلود من آتش دمید   ناله خیزد چون سپند از دانهای خرمنش

یک نگه بیش از شرار من هوس نگشود چشم   عالمی را گرد پنهان گرد از خود رفتنش

هر خمی زان زلف مشکین طاق مینای دلست   شانه را دست تصرف دور باد از دامنش

جنبش مژگان گرانی میکند بر عارضش   سایهٔ گیسو کبودی میرساند بر تنش

نقد عاشق از دو عالم قطع سودا کردنست   چون نگه ربطی ندارد دل بمژگان بستنش

عشق را با خانه پرداز ان آبادی چکار   کرده اند این گنج از دلهای ویران مسکنش

خط مشکینی که زچشمم جهان تاریک کرد   سرمه دارد چشم خورشید از غبار دامنش

برمدار ای جستجو دست از طپیدنهای دل   این جرس راهی بمنزل میگشاید شیونش

ناتوانی پرده ای اسرار مطلبها مباد   ناله گاه عجز میگردد نگه پیراهنش

بار اندوه فنا را زندگی نامیده ایم   شمع جای سر بریدن میکشد بر گردنش

قامت خم گشته (بیدل) التفات نازکیست — همچو ابرو گوشهٔ چشمی است بر حال منش

* * *

دل بی مدعا رنگی ندارد تا کنم فاشش — صدف در حیرت آینه گم کرده است نقاشش

درین محفل نیاورد ندا ز تاریکیء دلها — چراغی را که باشد امتیاز از چشم خفاشش

جهان رنگ با تغییر وضع خود جدل دارد — بهر جا شیشه و سنگی است با وهم است پرخاشش

بتشویش دل مایوس رنجی نیست مفلس را — شکست کاسه در بزم کرم کرده است بی آشش

باین شرمی که بیند کریم از جبههء سایل — گهر هم سرنگون می افتد از دست گهر پاشش

بملک بی نیازی رو که گاه احتیاج آنجا — چو نان خن میکشد درهم به پشت دست قلاشش

خط لوح امل جز حک زدن چیزی نمی ارزد — همه گر ریش زاهد در خیال آید که بتراشش

بشئون هر صفت مستوریء عاشق نمیخواهد — کفن هرچند پوشد ذوق عریانیست نباشش

بساط زندگی مفت حضور ما بدل جا کو — نفس می گسترد در خانهٔ آیینه فراشش

ندارد کاوش دل صرفهء امن کسی (بیدل)

درین ناسور طوفانهای خون خفته است مخراشش

دلی دیوانهئی دارم بگیسوی گره گیرش — که نتوان داشتن همچون صدا در بند زنجیرش

ز خواب عافیت بیگانه باشد چشم زخم من — سر تسلیم تا ننهد ببالین پر تیرش

تو در بند خودی قدر خروش دل چه میدانی — که آواز جرس گم گشتگان دانند تاثیرش

مگو افسرده عاشق گر ندارد پای جولانی — چو گل صد رنگ پرواز است زیر بال تغییرش

مآل کار غفلتهای ما را کیست دریابد — که همچون خواب مخمل حیرت محضست تعبیرش

سفال و چینی این بزم برهم خوردنی دارد — تو از فقر و غنا آماده کن سازیم در زیرش

غبار صید ما از صحرای امکان رفته است اما — هنوز از خون من دارد روانی آب شمشیرش

تماشاگاه صحرای محبت حیرتی دارد — که باید در دل آینه خفت از چشم نخچیرش

اثر پرورده ذوق گرفتاری دلی دارم — که بالد شور زنجیر از شکست رنگ تصویرش

دم پیری فسردن بر دل عاشق نمی بندد — تب شمع محبت نشکند صبح از تباشیرش

جوانیهای اوهامت باین خجلت نمی ارزد — که چون نظاره خم گردیدن مژگان کند پیرش

مپرس از ساز جسم وا لف تار نفس (بیدل)

جنون دارد کف خاکی که من دارم بزنجیرش

دلی گمگشته ئی دارم چه میپرسی ز احوالش — دو عالم گر بود آینه ناپیداست تمثالش

گره گردیدن من نیست بیعرض پریشانی — گل است اظهار تفصیلی که باشد غنچه اجمالش

بدوش زندگی چون سایه دارم بار اندوهی — که نتواند جبین برداشتن از خاک جمالش

قناعت پرور عشقم مکن انکارم ای زاهد — تو و صد سبحه گردانی من و یکدانه خالش

زشیخا نبردوهم ریش‌ودستارآدمیت را　　مبا د اا ینقد رحر فم گرفتار د م و یا لش

جها ناازساغروهم امل مستست‌وزینغا فل　　که فرصت‌رفته است‌ازخود بدوش گردش حالش

قفس نشکسته ئی‌تا وانما یدرنگ پروازت　　که هر گنجشک پر ور د ه ا ست عنقا د رتهٔ با لش

نیم د ر خا کسا ر ی هم بسا ط آ باه ا ما　　سری د ا رم که د ر هرگا م با ید کرد پا ما لش

شررخر من‌دلی‌چون‌کاغذ آتش کمین‌دارم　　تما شا ئی که نو مید ی چه می بیزد بغر با لش

چسا ن‌پنها ن تو ا نم د اشتن را ز محبت را　　بقد را شک من‌آ ینه د ر د ستست تمثا لش

بجا ئی بر دحیرا نی دلخو ن گشته ئی ما را　　که‌چو ن‌یاقوت‌نتوا ن ر نگ‌گردا ندن‌بصدسالش

پرا فشا ن هوا ی کیست ا زخود رفتن (بید ل)
که‌چو ن صبح بها را ن ر نگ‌میگرددبدزبا لش

دلی‌دارم که غیرازغنچه بود ن نیست‌بهبود ش　　تبسم همچوزخم صبح میسا زد نمکسو د ش

توا ن از حیرتم جام‌دوعا لم نشه پیمو د ن　　نگا هی سو ده ا م امشب بلبها ی می‌آ لو د ش

زموج خط‌و قا ر شعلهٔ حسنش تما شا کن　　که تمکین میچکد همچو ن رگ یا قوت ازدود ش

نکرد ی انتخا ب نتمش ازدا غ دل عا شق　　عبث چو ن‌کعبتین نرد افگند ی ز کف ز ود ش

گرآهنگ پر فشا نی کند پروا نهٔ بزمت　　چرا غا ن سر کشد ازگرد با ل شعله فرسودش

جها نی در تلا ش آ برو تا کام می میر د　　نمیدا ند که غیرازخا ک گشتن نیست مقصود ش

توخواهی‌بوی‌گل خواهی‌شرار سنگ‌باش‌اینجا　　زخودرفتن‌رهی‌دارد که نتوا ن کردمسدو د ش

ز بیدردی مبادا منفعل سا زي محبت را　　گرآغوش‌قبول خویش‌هم دوراست‌مردود ش

ز سرتا پا ی من درحسرت د ید ا ر میکا هد　　باآ ن ذوقی که برآ ینه ء دل بـا ید افـزو د ش

مپرس ا ز د ستگا ه نیستی سرمـا یه ء هستی　　عد م بی پرده شد تـا اینقد ر کرد ندمـوجو د ش

سیاهی کی‌ز د ست‌زرشما را ن‌میرود(بیـد ل)
بهرجا آ تش ا فرو ز ي ا ثر میما ند ا زد ودش

دلی را که بخشد گدا ز آ ر ز و یش　　چو شبنم دهد غو طه‌د ر آ بر و یش

بجمعیت ز لـف مشکیـن بنا زم　　که از هربن موست حیرا ن رویش

چرا دل نـبـا لد د ر آ شفتـگیهـا　　که‌چو ن تا ب زدد ست د ر تا ر مو یش

چنـا ن نا توا نم که بر د و ش حسرت　　ز خو د میر وم گر کشد د ل بسو یش

تـو ا نی به گـر د خر ا مش رسیـد ن　　ز ضبط نفس گر کنی جستجـو یش

بعا شق ز آ لو د گیها چه نقصـا ن　　که مژگا ن بو د دامن تر وضو یش

ز تقـو ا ند یـد یم غیـر ا ز فسـر د ن　　خوشا عا لم مستی و ها ی و هو یش

بمیخا نه‌ء و هـم تـا چنـد بـا شی　　حبا بی که خنـد د پر ی بر سبو یش

مشو مـا یـل ا عتبـا ر ا ت د نیـا　　گل شمع اگـر د یده با شی مبو یش

فلک خواهد ازاخترت داغ کردن / مجو مغز راحت ز تخم کدویش
صبا گرد زلف کها فشاندیارب / که عالم دماغ ختن شد ز بویش
نگه موج خون گشت درچشم (بیدل)
چه رنگست یارب گل آرزویش

دلی که گردش چشم تو بشکند سازش / بذوق سرمه شدن خاك لیسد آوازش
بهر زمین که خرام تو شوخی انگیزد / چمن بخنده نگیرد غبار گلبازش
بمحفلی که نگاهت جنون کند تعمیر / پری بسنگ زند شیشه خانهء نازش
بخانه‌ئی که مقیمان انتظار تو اند / زنند از آینه ها حلقه بردر بازش
من و جنون زده اشکی که چون بشور آید / بقدر آبلهء پا دمد تگ و تازش
غبار عرصه گه همتم که تا بالد / چو آسمان ننشیند زپا سر افرازش
برنگم آینه ئی بود سایه پرور ناز / در آفتاب نشاند التفات پروازش
تلاش خلق که انجام اوست خاکشدن / برنگ اشك تری میچکد ازآغازش
بگرد عالم کمفرصتی وطن داریم / شرر خو شست بپرو از آشیان سازش
چه شعله ها که نیامد بروی آب امروز / مپرس از عرق بیدماغی نازش
زخویش تا نروی نازاینچمن برجاست / شکست در پر رنگ توکرد پروازش
بکوه (بیدل) اگر نالد ازگرانیء دل
فرو بسنگ رود تا قیامت آوازش

هر نگ گل تعبیر دمیداز کف پایش / تا چشم بخون که سیه کرده حنایش
عمریست که عشاق بآنسوی قیامت / رفتند به برگشتن مژگان رسایش
چون صبح بسیر چمن دهرندیدیم / جز در نفس سوخته تغییر هوایش
سامان تماشاکدهء عبرت امکان / سازیست که در سود ندست است صدایش
از ما و من آواره صد دشت خیالیم / این قافله را برده زره بانگ درایش
خالی نشداین انجمن از کلفت احباب / هر کس زمیان رفت غمی ماند بجایش
از پردهٔاین خاك همین نوحه بلند است / کای وای فسردیم و نگشتیم فدایش
ما را چه خیال است برین مائده سیری / چشمی نگشودیم بکشکول گدایش
تا حشر چو افلاك محالست برائیم / با قد خم از معذرت زلف دوتایش
با هیچکسان قاصد پیغام چه حرفست / از ما بسوی او برسانید دعایش
جز سجده ندیدیم سرو برگ تماشا / چشمی که گشودیم جبین شدزحیایش
هیهات که در انجمن عبرت تحقیق / بر روی کسی باز نشد بند قبایش
راهی اگر از چاك گریبان بگشائید / با دل خبری هست به پرسید سرایش

یک لحظه حباب آئینه ء ناز محیط است
بر (بیدل) ما رحم نمائید بـــرایش

زبان فرسوده نقدی را که شد پا بسته سودایش
قیامت دارد امروزی که در یادست فردایش

محیط عشق بر محرومی ء آن قطره میگرید
که دهر از تنگچشمی در صدف وا میکند جایش

درین گلشن نه تنها بلبلست از خانه بردوشان
که عنقا هم غم بی آشیانی کرد عنقایش

اگر کام امیدی بر نگردد ندمیء هستی
توان پیمانه پر کرد از شکست رنگ مینایش

حضور آفتاب از سایه گرد عجز می چیند
ز پستی تا برون آئی نگاهی کن ببالا یش

فزود نها نقاب وحشت است اجزای امکا نرا
نیابی جز شرر سنگی که بشگافی معمایش

برون از عرض نقصانم کمالش عالمی دارد
نمودم قطره واری موج سردادم بد ریایش

زیارتگاه احوال شهید کیست این گلشن
که درخون میطپد نظاره از رنگ تماشایش

بز ندان داشت عمری جرأت جولان غبارم را
بدامن پا کشیدن داد آخر سر بصحرایش

ترحم کن بر ان (بیدل) که از افسون نومیدی
بمطلب میفشاند دست و بر خود میرسد پایش

ز برق بی نیازی خنده ها دارد گلستانش
شکست ما تماشا کن مپرس از رنگ پیمانش

دل و آینه راز ش معاذ الله چه بنما ید
کف خاکی که در کسب صفا کردند بهتانش

درین صحرا گل آسوده رنگی نقد مجنونی
که شد مژگان چشم آبله خار مغیلانش

درین بزم آبروخواهی ز آئین ادب مگذر
که اشک آخر طپیدن میکند با خاک یکسانش

گشاد دل که از ما جو هر تدبیر میخواهد
گره با قیست در کار گهر تا هست دندانش

جنون آزادئی دارد چه پیراهن چه عریانی
صدا یک دامن افشانده است بربیداد پنهانش

چه میدانند خوبان قیمت دلهای مشتاقان
بکف جنسی که مفت آمد نباشد قدر چندانش

ندانم وا صل بزم یقین کی میشود زاهد
هنوز از سبحه میلغزد بصد جا پای ایمانش

مخور جام فریب از محفل کمفرصت هستی
شرار کاغذ است آینه ء عرض چراغانش

ز خون هر چند رنگی نیست تیغ قاتل ما را
قیامت میچکد هرگه بیفشارند داما نش

هجوم خط نشد آخر حجاب شوخیء حسنت
که آتش در طلسم دود نتوان کرد پنهانش

برنگ بیضه ء طاءوس چشم بسته ئی دارم
که یک مژگان گشودن میکند صدرنگ حیرانش

تو هم (بیدل) خیال چند سودا کن ببازاری
که چون آینه تمثالست یکسر جنس دکانش

ز بس دامان نازافشاند زلف عنبر افشانش
خط مشکین دمید آخر زموج گرد داما نش

ز جوش شوخی چشم تماشا میکند پنـهان
بطوق قمریان نقش قدم سروخرامانش

درانمحفل که شوق آینه ء اسرار میگردد
ندارد دل طپیدن غیر چشمکهای پنهانش

ز دل یکباره دشوار است قطع التفات او　نگاهش بر نمیگردد اگر برگشت مژگانش
شکست موج دارد عرض بی پروائیء دریا　من و آرایش رنگی کز و بستند پیمانش
باین رنگست اگر حیرت حضور قاتل ما را　نیارایند روانی محمل خون شهیدانش
ز فیض عشق دارد محو آن دیدار سامانی　که صد آینه باید ریخت از یکچشم حیرانش
فلک گر نسخهء جمعیت امکان زند برهم　تو روشن کن سواد سطری از زلف پریشانش
دل بیمدعا یعنی بیاض ساده ئی دارم　بآتش میبرم تا صفحه ئی سازم زر افشانش
وجودم در عدم شاید بفکر خویش پردازد　که آتش غیر خاکستر نمی باشد گریبانش

درین گلزار حیرت هر که بسمل میشود (بیدل)
چو اشک دیدهء شبنم طپیدن نیست امکانش

رسا ز قافله ما که ما و من جرسستش　بجز غبار عدم نیست آنچه پیش و پسستش
کسی چه فیض برد از بهار عشرت امکان　که چون سحر همه پرواز رنگ در قفسستش
ز کسب فضل حیا کن کزین دو روزه تخیل　کمال اگر همه عشق است خفت هوسستش
زمال غیر تعب چیست اغنیای جهان را　محیط در خور امواج وقف دیده خسستش
مراد هر بتشویش انتظار نیرزد　میی که جام تو دارد خمار پیشرسستش
دمی که عرض تحمل دهد اسیر محبت　مقابل دو جهان یکدل دو نیم بسستش
مرو بزحمت عقبی مدو بخفت دنیا　هوس سگیست که اینها گسستن مرسستش
چو شمع چند توان زیستن داغدار تعین　حذر ز ساز حیاتی که سوختن نفسستش

درین هوسکده (بیدل) چه ممکنست قناعت
بمور اگر نگری حسرت پر مگسستش

٭ سخن سنجی که مدح خلق نفریبد بوسواسش　مسیحای جهان مرده گردد صبح انفاسش
نفس محمل کش چندین غنا و فقر میباشد　که در هر آمد و رفتی است گرد جاه افلاسش
ز تار و پود اضداد است عبرت بافیء گردون　کجی و راستی شد جمع تا گل کرد کرباسش
فسردن هم کمالش پاس آب روست در معنی　نگین از کندن آزاد است اگر سازی ز الماسش
فلک سازیست مستغنی ز وضع هرزه آهنگی　من و مای تو میباشد گر آوازی است در طاسش
مرا بر بی نیازی های مجنون رشک می آید　که گمکرده است راه و نیست یاد از خضر و الیاسش
شکوه عزت از اقبال دونان ننگ میدارد　بلندی تا کجا بر آبله خندد ز آماسش
تو زین مزرع نموهای درو آماده ئی داری　که در هر ماه چون ناخن ز گردون میدمد داسش
باقلیم عدم گمکرد انسان ذوق سلطانی　که وهم هستی افگند این زمان در دست کناسش

حباب (بیدل) ما را غم دیگر نمیباشد
نفس زندانیء شرمست باید داشتن پاسش

سرتاراج گلشن داشت سرو فتنه بالایش — بصد عجز حنا خون بهار افتاد در پایش
گلستان آب شد از شرم رخسار عرقناکش — صدف لب بست از همدرسیء لعل گهرزایش
ز شبنم کاریء خجلت سیاهی شسته میروید — نگاه دیدهء نرگس بدور چشم شهلایش
خیال از هر بن مویش بچندین نافه می غلطد — ختنها پایمال نگهت زلف سمن سایش
تبسم میزند امشب بلعلش پهلوی چینی — مبادا در خم ابرو نشاند تنگی جایش
بکنه مطلب عشاق دشوار است پی بردن — که خواند سطر مکتوبی که دارد بال عنقایش
محبت سعی ما را مایل پستی نمیخواهد — عرق ریز است می از سرنگونیهای مینایش
بهارستان هستی رنگ در بال شرر دارد — که چیدن از شگفتن بیش میبالد ز گلهایش
برفع غفلت ما زحمت تدبیر نپسندی — زمین از خواب ممکن نیست برخیزد مزن پایش
زمانی آب شو از انفعال هرزه جولانی — نگردد تا هوا شبنم پریشانست اجزایش
چو صبح این گرد وهومی که در بار نفس داری — پر افشانست تا پیدائی از پرواز پیدایش

دم تیغی که من دارم خدا بر حسرتش (بیدل)
سحر پروردهء ناز است زخم سینه فرسایش

شخص معدومی به پیش وهم خود موجود باش — ایشرار سنگ از ان عالم که نتوان بود باش
رنج هستی بردنت از سادگیها دور نیست — صفحهء آینه‌ئی داری خیال اندود باش
سائلی و ماهی نمیخواهد رم برق نفس — در خیالت مدت موهوم گو معدود باش
درزیانگاه تعین نیست حسن عافیت — گر توانی خاک شد آینهء مقصود باش
جوهر قطع تعلق تاب هر نامرد نیست — ای امل جولاهء فطرت محو تار و پود باش
پردهء ساز خداوندیست وضع بندگی — گر سجود آموز خود گردیده‌ئی مسجود باش
مال و جاهت شد مکرر بعد ازین دل جمع کن — یکدو روز ای بیخبر گو حرص ناخشنود باش
سنگ هم بی انتقامی نیست در میزان عدل — بت شکستی مستعد آتش نمرود باش
هر چه از خود میدهی برباد بی ایثار نیست — خاک اگر گردی همان بر آستان جود باش
شکوهء درد رسائی را نمی باشد علاج — گر همه صد رنگ سوزی چون نفس بی دود باش

خانهء آینه (بیدل) نیست بر تمثال تنگ
بر در دل حلقه‌زن گو شش جهت مسدود باش

شکست خاطری دارم مپرس از فکر تدبیرش — که موی چینی آنسوی سحر برده است شبگیرش
غبار دل بتاراج طپشهای نفس دادم — صدائی بود این دیوانه در آغوش زنجیرش
چه امکانست نومیدی شهید تیغ الفت را — چو گل دامان قاتل میدمد خون زمنگیرش
نگارستان بیرنگی جمالی در نظر دارم — که مینای پری دارد سفال رنگ تصویرش
سیه کاری نمی ماند نهان در کسوت پیری — برنگ مو که رسوائیست وقف کاسهء شیرش

نم تهمت چه امکانست برصیاد ما بستن — که با آب گهر شسته است حیرت خون نخچیرش
علاجی نیست جرم غفلت آینه ما را — مگر حیرت شود فردا شفاعت خواه تقصیرش
نه حرف رنگ میدانم نه سطر جلوه میخوانم — کتابی در نظر دارم که حیرانی است تفسیرش
نگاهش تا سر مژگان بچندین ناز می آید — باین تمکین چه امکانست از دل بگذرد تیرش
جهان کیمیا تاثیر استعداد میخواهد — چو تخم قابل افتد هر کف خاکیست اکسیرش
باین طاقت سرا تا چند معزورت کند غفلت — نفس دارد بنائی کز هوا کردند تعمیرش
بچندین ناله یکدل محرم رازم نشد (بیدل)
خوشا آهی که از آینه هم بردند تاثیرش

شوق آزادی سر از سامان استغنا مکش — گر کشی بار تعلق جز به پشت پا مکش
ای شرر زین مجمرت آخر پری باید فشاند — گر همه در سنگ باشی آنقدر رها وا مکش
برنمی آید خرد با ساز حشر آهنگ دل — مغز مستی گر نداری پنبه از مینا مکش
شمع را رعنائی او داغ خجلت می کند — سرنگونی میکشی گردن باین بالا مکش
صرفه هستی ندارد سایه را ترک ادب — هر طرف خواهی برو لیک از گلیمت پا مکش
معنیء نازک ندارد تاب تحریک نفس — از ادب محمل طناب خیمهٔ لیلی مکش
خشکیء خمیازه بریاران پسندیدن تریست — عالم آبست اگر ساغر کشی تنها مکش
کلفت رفع علایق از هر آفت بدتر است — خار اگر داری بپا رنج کشیدنها مکش
گفتگو هنگامهء برهم زن روشن دلی است — این بساط آینه ها دارد نفس اینجا مکش
آب میگردد دل از درد وطن آوارگان — ای ترحم صید دام ماهی از دریا مکش
انفعال فطرتم ای کلک نقاش کرم — رنگ میبازد حیا ما را بروی ما مکش
نسبت (بیدل) با آزادی ز مجنون نیست کم
رشته‌ئی داری تو هم از دامن صحرا مکش

صبا ای پیک مشتاقان قدم فهمیده نه سویش — که رنگم می پرد گر میطپد گرد سر کویش
نفس تا میکشم در ناله ء زنجیر می غلطم — گرفتارم نمیدانم چه مضمونست گیسویش
تو هم ایدیده محو شوق باش و بیخودیها کن — که عالم خانهٔ آینه است از حیرت رویش
دل یاقوت خون گردیده‌ئی در حسرت لعلش — رم آهو بخاک افتاده‌ئی از چشم جادویش
چو سرو آزاد شو یا همچو شمع از خویش بیرون آ — بلب گر مصرعی داری ز وصف قد دلجویش
غبار آلود هستی گر همه تا آسمان بالد — چو ماه نو همان پهلو خور عجز است پهلویش
شکست شیشهٔ ما تا کجا فریاد بر دارد — تغافل رفت برطاقی بلند از چین ابرویش
دوروزی پیش ازین با یار در یک پیرهن بودم — کنون از هر گلم باید کشیدن منت بویش
غبار آرمیدن برده اند از خاک این صحرا — سواد وحشتی روشن کنید از چشم آهویش

کباب وحشت اشکم که چون بیدست و پا گردد بسر غلطیدنی زین عرصه بیرون می برد گویش

بوصل از ناتوانی رنج هجران میکشم (بیدل)
ندارم آنقدر جرأت که چشمی وا کنم سویش

صبح ازچه خرابات جنون کرد بهارش کافاق بخمیازه گرفته است خمارش
شام اینهمه سامان کدورت زکجا یافت کز زنگ نشد پاك کف آینه' دارش
گردون بتمنای چه گا میرود از خویش عمریست که برگردش رنگست مدارش
دریا بحضور چه جما لست مقابل کز خانه ء آینه گرو برد کنارش
صحرا برم ناز چه محمل نظر افگند کاندیشه پریخانه شد از رقص غبارش
کوه ازچه ادب ضبط نفس کرد که هرسنگ در دل مژه خوابانده چراغان شرارش
ابر ازچه تلاش اینهمه سامان عرق داشت کاینه چکید از نمد خورده فشارش
برق از چه طرب رخش بمهمیز طلب داد کز عرض برون برد لب خنده سوارش
گلشن ز چه عیش اینقدر اند وخت شگفتن کافتاد سرو کار بدلهای فگارش
بلبل زچه ساز انجمن آرای طرب بود کز یك نیء منقار ستودند هزارش
طاءوس بپرواز چه گلزار پرافشاند کز خلد چکید آرزوی نقش و نگارش
شبنم بچه حیرت قدم افسرد که چون اشك یك آبله گردید بهرگام دو چارش
موج گهر آشوب چه طوفان خبرش کرد کز ضبط سرو زانوی عجز است حصارش
آینه زتکلیف چه مشرب زده ساغر کز هرچه رسد پیش نه فخراست و نه عارش
دل ورمزچه سحراست که در دیده ء تحقیق حسن است و نیفتاد بهیچ آینه کارش
عمرازچه شتاب اینهمه آشفتگی انگیخت کاتش بنفس در زد و بگرفت شمارش

(بیدل) زچه مکتب سبق آگهی آموخت
کاینها بشق خامه گرفته است قرارش

طپید آئینه بسکه در آرزویش ز جوهر نفس میزند مو بمویش
تبسم تکلم تغافل ترخم نمیزیبد الا بروی نکویش
بجنت که می بندد احرام تسکین فشانند بر زخم ما خاك کویش
نهال خیالم که در چشم بینش بصد ریشه یکمو نبالد نمویش
نگه سوخت در دیده ء انتظارم خرامت مگر آبی آرد بجویش
زبس محو آن لعل گردید گوهر عرق هم چکیدن ندارد زرویش
طراوت درین خاکدان نیست ممکن گر آبیست دارد تیمم وضویش
لب ازهرزه سنجی است مقراض هستی سر شمع هم در سر گفتگویش
چو نی هر کرا حرف برلب گره شد تأمل شکر کرد وقف گلویش

اگر انتقام از فلک می ستانی / مکن جز بچشم ترم روبرویش
خوشا انتقامی که از عجز طاقت / شوی خاك و ریزی بچشم عدویش
چو آتش سیاهست رنگ لباسش / بصابون خاکستر خود بشویش
جهان از وفا رنگ گردی ندارد / جگر خون کن کس مباد آرزویش

برون از خودت گر همه اوست (بیدل)
مبینش مدانش مخوانش مجویش

طرب خواهی درین محفل برون آ گاهی آنسویش / بنالد موج از دریا تهی نا کرده پهلویش
گلستانی که حرص احرام عشرت بسته است آنجا / بجای سبزه میروید دم تیغ از لب جویش
چراغ مطلب نایاب ما روشن نمیگردد / نفس تا چند باید سوخت در وهم تگ و پویش
بآهی میتوانم ساز تسخیر جهان کردن / بدست آورده‌ام سر رشته‌ئی از تار گیسویش
غبار یکجهان دل میکند طوفان نومیدی / مبادا سر برآرد جوهر از آئینه‌ئی رویش
بتاراج نگاه ناتوانش داده‌ام طاقت / هنوزم درکمین قامت پیریست ابرویش
صبا تا گرد از خاک سر راه تو می آرد / چمن در کاسهٔ گل میکند دریوزهٔ بویش
درین محفل ندارد سایه هم امید آسودن / مگر در خانهٔ خورشید گردد گرم پهلویش
جنون را تهمت عجز است بیسرمایگی هایت / گریبانی نداری تا به بینی زور بازویش
هوای گل نمیدانم دماغ مل نمی فهمم / سری دارم که سامان نیست جز تسلیم زانویش
بزلفی بسته ام دل از مضامینم چه میپرسی / دو عالم معنیء باریک قربان سر مویش

کراتاب عتاب اوست (بیدل) کاتش سوزان
بخاکستر نفس میدزدد از اندیشهٔ خویش

عالم از چشم ترم شد میفروش / زین قدح خمخانها آمد بجوش
آسمان عمریست مینای مرا / میزند بر سنگ و میگوید خموش
بسکه گرم آهنگ ساز وحشتم / نقش پایم چون جرس دارد خروش
طینت دانا و بینا کی خطاست / چشمه‌ئی آینه را محو است جوش
جمع نتوان کرد با هم عشق و صبر / راست ناید میکشی با ضبط هوش
عشق زنگ غفلت از ما میبرد / سایه را خورشید باشد عیب پوش
عقل و حس با هم دوات خامه اند / از زبانست آنچه می آید بگوش
زین محیط از هرزه تازیها چو موج / می برد خلقی شکست خود بدوش
همچو شمع از سر بریدن زنده ایم / بیش ازین فرقی ندارد نیش و نوش
گر نباشد شعله خاکستر بس است / جستجوها خاک شد در صبر کوش
درسخن چینی حلاوت مشکل است / فهم کن از تلخکامیهای گوش

خاک گشتی (بیدل) از افسردگی خون منصوری نیاوردی بجوش

* * *

عبارت مختصرتا کی‌سوال و صل پیغامش مبادای دشمن تحقیق از من بشنوی نامش

برهمن گو ببر زنار و زاهد سبحه آتش زن غرورنازد ارد بی نیاز از کفر و اسلامش

نگرد اند ه است‌او ر اق‌تمنا انتظا رمن هنوزاین چشم قربانی مقشر نیست‌بادامش

رهائی نیست‌مضمونی که گرد خاطرم‌گردد زخود غیراز گرفتاری برون افگندم ازدامش

هوای جستجوی وصل بردا ندیشهء ما را بآن‌عالم که می باید شنید از خویش پیغامش

ندانم شوق احرام چه گلشن‌در نظردارد بهارا زرنگ‌و بوعمریست‌گم کرده‌است‌آرامش

بزیر چرخ منشین گر تنزه مدعا باشد عرقها بر چکید ن ماپاست از سقف حمامش

زدورآسمان‌گر سعدونحسی‌درگمان‌داری اثر وا میکشد از کیفیت برجیس و بهرامش

دوعالم عیش ویکدم کلفت مردن نمی‌ارزد حذر از الفت‌صبحی که باشددر نظر شامش

سماجت پیشه یکسرمنع راتر غیب میدانند مگس هنگام راندن بیشتر میگردد دبرامش

تلاش جاه (بیدل) انحراف وضع میخواهد
کشد لنگی‌سر از پائی که پیش آید رهٔ بامش

عمرها شد بی نٌصیب‌راحتم‌از‌چشم‌خویش چون نگه پا در رکاب وحشتم ازچشم‌خویش

زین چمن صد رنگ‌عریانی‌تماشا کرده ام همچو شبنم در گدازخجلتم‌از چشم‌خویش

بسکه دریا دنگاهت سرمه شد اجزای من کس نمیخواهدجدایکساعتم از چشم خویش

شوق دیدارم بهر آئینه طوفان می کند عالمی دارد سراغ حیرتم از چشم خویش

جوهر بینش خسک ریز بساط کس مباد می پرد چون شمع رنگ طاقتم‌از‌چشم خویش

نسخهء موهوم‌امکان‌نقش نیرنگی نداشت اینقدر روشن سواد عبرتم از چشم خویش

نیست ایمن‌خانهء آینه از آفات زنگ دستگاه خواب چندین غفلتم از چشم خویش

غیر موهومی دلیل مرکز آرام نیســـت می‌گشاید ذره راه خلوتم از چشم خویش

نه فلک‌را یک قفس‌می‌بینند انداز نگاه تاکجا ها در فشار وسعتم از چشم خویش

چون‌شرر هر گه درین محفل نظرو امیکنم میزند چشمک وداع فرصتم از چشم‌خوش

ناز هستی در نیاز آبادحسن آسوده است نیست بی سیر نگه‌ت فطرتم ازچشم‌خویش

یارب این گلشن تماشا خانهء نیرنگ کیست کردچون آئینه پنهان حیرتم ازچشم خویش

خواه دریا نقش بندم خواه شبنم گل کنم رفتنی‌پیداست در هرصورتم از چشم خویش

امتحان آگهی (بیدل)سراپایم گداخت
همچوشمع افگند آخر همتم از چشم خویش

عیب همه عالم زتغافــل بــهنر پــوش این پرده بهر جا تنگ افتد مژه در پوش

بی قطع نفس کم نشود هرزه درائی | رسوائی پرواز با فشاندن پر پوش
درز تنگ خوشست آئینه از ننگ فسردن | ای قطره فضولی مکن اسرار گهر پوش
پر مبتذل افتاده لباس من و مایت | خاکی بسر و هم فشان زرخت دگر پوش
ایخواجه غرامت مکش از اطلس و دیبا | آدم چقدر ناز کشد رو جل خر پوش
جز خلق مداران صیقل زنگار طبیعت | داگیری این خانه بوا کردن در پوش
چون صبح میندوز بجز وحشت از این دشت | تا جاده و منزل همه در گرد سفر پوش
پیش از نفس آئینه هستی بعرق گیر | تا غوطه بشبنم نزنی عیب سحر پوش
دل طاقت آن آتش رخسار ندارد | یاقوت نمایان شو و خود را بجگر پوش
بی نقطه مصور نشود معنی موهوم | آن موی میانی که نداری بکمر پوش
بی پرده خیالی که نداریم عیانست | حیرت نشود بر طبق آئینه سر پوش

انجام تلاش همه کس آبله پائی است
(بیدل) تو همین ریشه به تحصیل ثمر پوش

*فریاد جهان سوخت نفس سعی کمندش | تا سرمه رسانید بمژگان بلندش
از حیرت راه طلبش انجم و افلاک | گم کرد صدا قافله زنگله بندش
نشمود سحر نیز در ینمعرض ناموس | بیش از دو نفس رشته بصد چاک پرندش
هر گرد که برخاست ازین دشت پری بود | یارب بچه رفتار جنون کرد سمندش
صد مصر شکر آب شد از شرم حلاوت | پیش دو لب او که مکرر شده قندش
کو تحفه دیگر که بیرزد بقبولی | دل پیشکشی بود که در خاک فگندش
جز در چمن شرم جمالش نتوان دید | ای آئینه سازان عرق افتاد پسندش
تسلیم بغارتکده یاس ندارد | جز سجده که ترسم ز جبینم ببرندش
چون من ز دل خاک کمر بسته جهانی | تا زور چه همت گسلد اینهمه بندش
تشویش دل کس نتوان سهل شمردن | زان شیشه حذر کن که بر اهست شکنندش
دل فتنه شور افگن هنگامه هستی است | نه مجمر گردون و یک آواز سپندش

(بیدل) بکه گویم غم بیداد محبت
این تیر نه آهی است که از دل شکنندش

گرنه ئی عین تماشا حیرت سرشار باش | سر بسر دلدار یا آیینه دلدار باش
با هجوم عیش شو چون نغمه ذوق وصال | یا سراپا درد دل چون ناله ئی بیمار باش
بال و پر فرسوده دام فلک نتوان شدن | گر همه مرکز شوی بیرون این پرکار باش
چند باید بود پیش آهنگ تحریک نفس | سازموهومی که مادار یم گو بی تار باش
صد چمن رنگ طرب در غنچه دارد خامشی | ناله هرجا گل کند کوته تراز منقار باش

گرهمه بوئی ز افسون حسد دارد دلت   بردم عقرب نشین یا بردهان مار باش
آگهی آینه دار احتیاط افتاده است   چشم اگر گردیده باشی اندکی بیدار باش
بسمل ما را پر و بال نده سیرعالمیست   عرصه کون ومکان گویک طپیدن وار باش
داغ هم رنگینی‌ئی دارد که در گلزار نیست   گرنه‌ئی طاءوس باری رخت آتشکار باش
سیرچشمی ذره از مهر قناعت بود نیست   پیش مردم اندکی در چشم خود بسیار باش
غنچه‌ات از بیخودی فال شگفتن میزند   ای زسرغافل برو بیمغزیء دستار باش
تابکی باشد دل از خجلت شماران نفس   سبحه بیکار است چندی گرم استغفار باش
بی نیازی های عشق آخر بهیچت میخرد   جنس موهومی دوروزی بر سر بازار باش

یکقدم را هست (بیدل) از تو تادامان خاک
بر سر مژگان چو اشک استاده‌ئی هشیار باش

* کشت عاشق که دهد داد گیاه خشکش   موی چینی است رگ ابر سیاه خشکش
بی سخا گردن منعم چه کمال افرازد   سرخشکی است که آتش بکلاه خشکش
سر بغفلت مفرازید ز آه مظلوم   برق خفته است بفواره ء آه خشکش
شاه اگر دامن انعام بخست چیند   نیست جز مهرهء شطرنج سپاه خشکش

غفلت (بیدل) ما تا بکجا گرد کند
ابر رحمت نشود تر بگناه خشکش

* کلاه نیست تعین که ماز سر فگنیمش   مگر بخاک نشینم کز نظر فگنیمش
غبار ماومنی کز نفس فتاد بگردن   زخانه نیست برون گر برون در فگنیمش
مآل کار ندیدیم ورنه دیده ء عبرت   جهان آینه دارد بخاک اگر فگنیمش
سری که یک‌خم مژگان بخاک تیره نماند   چو اشک شمع چه لازم که با سحر فگنیمش
هزار حسرت گفتار میطپد بخموشی   نفس بناله دهیم آنقدر که بر فگنیمش
چوشمع سر بهوا تاکجا دماغ فضولی   بلندئی که به پستی کشد زسر فگنیمش
بغیر خجلت احباب عرض شکوه چه دارد   گلاب نیست که برروی یکدگر فگنیمش
چه ممکن است نه چیند تری جبین مروت   زسر فگندن شاخیکه از تبر فگنیمش
زضبط ناله بدل رحم کرده ایم وگرنه   جهان کجاست که آتش به خشک و تر فگنیمش
غنیمت است دوروزی حضور پیکر خاکی   جز این لباس چه پوشیم اگر ز بر فگنیمش
سری بسجدهء پیری رسانده ایم که شاید   ز نقش پا قدمی چند پیشتر فگنیمش

حریف دعوی دیگر کجاست جرئت (بیدل)
بپای فیل فتد گر به پشه در فگنیمش

* که دارد جوهر تحقیق حسرتگاه ناموسش   جهانتاب است شمع و رنگ عنقاست فانوسش

تبسم ریز صبحی رفت از گلشن که تا محشر
بهر سو غنچه ها لب می کند از حسرت بوسش

خیال عشق چند ان شست اوراق دلایل را
که در آینه نتوان یافتن تمثال جاسوسش

نوید وصل آهنگی است وقف ساز نومیدی
اگر دل بشکند زین نغمه نگذارند مایوسش

درین محفل بهر جا شیشهء ماسر نگون گردد
خم طاق شکست دل نماید جای پابوسش

شکستم در تمنای بهارت شیشهء رنگی
که هر جا میرسم پر میزند آواز طاء وسش

جهان یکسر حقیقت آری مقید مطلق است اینجا
زمینا هر که آگه شد پری گردید محسوسش

زدیر ستان عشقت در جگر جوش تبی دارم
که از تبخاله میباید شنیدن با نگک ناقوسش

دگر میناختم با ناز در جولانگهء فطرت
باین خجلت عرق کردم که نم زد پوست بر کوسش

زمان فرصت دیدار رفت اما من غافل
بو هم آینه صیقل میزنم از دست افسوسش

بآزادی پری میزد نفس در باغ ما (بیدل)
تخیل گشت زندانش توهم کرد محبوسش

گزند زندگانی در کفن جسم است تدبیرش
سموم آنجا که زور آرد علاجی نیست جز تیرش

چه مقناطیس حل کرده است یارب خون نخچیرش
که پیکانی یکقدم پیش است ازسعی پرتیرش

بدریا برد از دشت جنون دیوانهء ما را
هجوم آبله یعنی حباب موج زنجیرش

ازین صحرای حیرت گرد نیرنگ که میبالد
که مژگان در پرطاء وس دارد چشم نخچیرش

ز نفی سایه نور آینهء اثبات میگردد
شود یارب شکست رنگ ماهم صرف تصویرش

بگرد سرمه خوابید است مغز استخوان ما
که شاید لذتی دزدیم از آواز نیء تیرش

پریشان حالیم جمعیتی دیگر نمیخواهد
بنای زلف بس با شد شکست خویش تعمیرش

سر ازسودای هستی اینقدر نتوان تهی کردن
که شست این کاسه را یارب بموج آب شمشیرش

درین وادی تعلق پرور غفلت دلی دارم
که همچون پای بیکار از رگ خوابست زنجیرش

بصد حسرت خیالت را مقیم دل نمیخواهم
که میترسم بر آرد کلفت این خانه دلگیرش

نفسها سوختم در عرض مطلب اشک شد حاصل
عرق کرد آه من آخر ز خجلتهای تاثیرش

بچندین سعی پی بردم که ازخود رفته ام (بیدل)
رسا نداین شمع را با نقش پای خویش شبگیرش

متاع هستیئی دارم مپرس از بود و نابودش
بصد آتش قیامت میکنی گرو اکشی دودش

بفهم مدعای حسرت دل سخت حیرانم
نمیدانم چه میگوید زبان عجز فرسودش

شبستان سیه بختی نداردحاجت شمعی
بس است از رنگ من آرایش فرشی زراندودش

بتقلید سر شکم ابرشوخی میکند اما
زبس گم مایکی آخر فشاری میدهد جودش

سلامت آرزو داری برو ترک سلامت کن
بساحل موج این دریا شکستن می برد زودش

نه پند اری زجا م قرب زاهد نشه ئی دارد
دلیل دوریست اینها که دریا دست معبودش

خیال اندودهستی نقش موهومی که من دارم
بصد آینه نتوان کرد یک تمثال مشهودش

بزلف شانه دستی میزند اما نمیداند
کز افشاندن نگردد پاک دامان دل آلودش

درینمحفل رموز هیچکس پنهان نمیماند
سیاهی خوردن هرشمع روشن میکند دودش

بهر بیحاصلی (بیدل) زیانکاران الفت را
بضاعت دست افسوسست گر برهم توان سودش

مرغی که پر افشاند بگلزار خیالش
پرواز سپرد ند بمقراض دو بالش

سرگشتگی ذره زخورشید عیانست
ای غافل حالم نظری کن بجمالش

در غنچه دل رنگ بهار هوسی هست
ترسم که شکستن ندهد عرض کمالش

چون لاله بحسنی نرسد آینه دل
تا داغ خیالت نشود زینت خالش

زینگونه که هر لحظه جمال تو برنگیست
آینه ما چند دهد عرض مثالش

هر ذره که آید بنظر برق رم ماست
عالم همه دشتیست که ماییم غزالش

از الفت دل نیست نفس را سر پرواز
این موج حبابیست گره در پر و بالش

محمل صفت اظهار قماشی که تو داری
خوابیست که تعبیر نمائی بخیالش

هر چند برونجستن ازین باغ محالست
دامن بهوا می شکند سعی نهالش

از عاجزی (بیدل) بیچاره چه پرسی
نقش قدمت بس بود آینه حالش

مکش دردسر شهرت میفگن بر نگین زورش
برای نام اگر جان میکنی مگذار درگورش

تلاش منصب و عزت ندارد حاصلی دیگر
همین رنج خمیدن میکند بردوش مزدورش

خیالات دماغ جاه تا محشر جنون دارد
بپرس از موی چینی تاچه در سر داشت فغفورش

محالست اینکه کام تشنه دیدار تر گردد
زموسی جمع کن دل آتش افتاداست در طورش

بذوق امتحان ملک سلیمان گر زنی برهم
نیابی سرمه واری تا کشی در دیده مورش

همه زین قاف حیرت صید عنقا میکنیم اما
هنوز از بی نیازی بیضه نشکسته است عصفورش

بعبرت عمرها سیر خرابات هوس کردم
جنون میخندد از خمیازه برمستان مغرورش

باظهار یقین رنج تکلف میکشد زاهد
ازین غافل که انگشت شهادت میکند کورش

سراغ گرد تحقیقی نمیباشد درین وادی
سیاهی میکند خورشید هم من دیدم از دورش

نمیدانم چه ساغر داد این دوران خودرائی
که در هر سر خمستان دگر میجوشد از شورش

گزند ذاتی از بنیاد ظالم کم نمیگردد
بموم از پرده زنبور نتوان برد ناسورش

باین شوریکه مجنون خیال ما بسر دارد
مبادا صبح محشر با نفس سازند محشورش

بیاد صبح پیری کم کم از خود بایدم رفتن
ز آه سرد محمل بسته ام بر بوی کافورش

فلک هنگامه ئی تمثال زشتی های ما دارد
ز خود بینی است گر آینه ما نیست منظورش

انا لعشقی است سیر آهنگ تار تر ما غیها — تو خواهی نغمه فرعون گر و خواه منصور ش

دگر مژگان گشودی منکر اعمی مشو (بیدل)

که معنی هاست روشن چون نقط از چشم بی نورش

من و آن فتنه بالائی که عالم زیر دستنش — اگر چرخست خاکستش و گر طوبی است پستستش

با وضاع جنون زان زلف بی پروا نیم غافل — که در تسخیر دلها هر وعالم بند و بستستش

چو آتش دامن او هر که گیرد رنگ او گیرد — باین افسون اثرها در خیال خود پرستستش

خد نگ او ز دل نگذشت با آن برق جولانی — چه صنعت دزره یمای حکم انداز دشستستش

نه تنها باده از بوس لب او جام میگیرد — حنا هم زان کف پای نگارین گل بدستستش

شگفتن با مزاج کلفت انجامم نمیسازد — چو آن چینی کز ابروی تغافل رنگ بستستش

بکا زون خیال آن شعله موهومی انجامم — که در خاکستر امید دم صبح السستستش

بنای رنگ اگر نقشش بطاق آسمان بندی — شکستستش شکستستش شکستستش شکستستش

بر نگ شعله ئی کاسود نش خاکستر انگیزد — ز خود بر خاستنهای غبارم در نشستستش

پرطاءوس یعنی گرد نازاندوده ئی دارم — که در هر ذره رنگ چشمکی زانچشم مستستش

روم از خویش تا بالد شکوه جلوه اش (بیدل)

کلاه ناز او عمریست در رنگم شکستستش

من و پرفشانی حسرتی که گم است مقصد بسملش — ز صدای خون برسی مگر بزبان خنجر قاتلش

ستم است ذوق گذشتنت ز غبار کوچه عاجزی

اثری اگر نکشد بخون ز شکست آبله کن گلش

بهزار یاس ستمکشی زده ایم ساغر عافیت

چو سفینه ئی که شکستگی فگند بدامن ساحلش

خوشست آنکه خط بفنون کشی سر عقل غره بخون کشی

که مباد ننگ جنون کشی ز تو هم حق و باطلش

بشهید تیغ وفا کرا رسد از هوس دم همسری

که گسیخت منطقهء فلك ز شکوه زخم حمائلش

دل ذره و تب جستجو سر مهر و گرمیء آرزو

چه هوس که تحفه نمیکشد بنگاه آینه مائلش

بخیال آینهء دل از دو جهان ستمکش خجلتم

بچه جلوه ها شبخون برم که نفس کشم بمقابلش

بهوای مطلب بی نشان چو سحر چه واکشم از نفس

که ز چاك پیرهن حیاعرقیست دردم سائلش

نه سری که ساز جنون کنم نه دلی که نالم و خون کنم
من بینوا چه فسون کنم که رود فراموشی از دلش

کسی از حقیقت بی اثر بچه آگهی دهدت خبر
بخطی که وا نرسد نظر بطاب ز نامه (بیدلش)

من نمیگویم زیان کن یا بفکر سود باش ای زفرصت بیخبر در هرچه باشی زود باشی
در طلب تشنیع کوتاهی مکش از هیچ کس شعله هم گر بال بی آبی گشاید دود باش
زیب هستی چیست غیر از شور عشق و ساز حسن نگهت گل گر نه دود دماغ عود باش
از خموشی گر بچینی دستگاه عافیت گفتگو هم عالمی دارد نفس فرسود باش
راحتی گر هست در آغوش سعی بیخودیست یکقلم لغزش چو مژگانهای خواب آلود باش
مومیائی هم شکستن خالی از تعمیر نیست ای زیانت هیچ بهر دردمندی سود باش
خاك آدم آتش ابلیس دارد در کمین از تعین هم برائی حاسد و محسود باش
چیست دل تا روکش دیدار باید ساختن حسن بی پروا خوشست آینه گو مردود باش
زینهمه سعی طلب جز عافیت مطلوب نیست گر همه داغست هرجا شعله آب آسود باش
نقد حیرتخانه هستی صدائی بیش نیست ایعدم نامی بدست آورده ئی موجود باش

بر مقیمان سرای عاریت (بیدل) مپیچ
چون تو اینجا نیستی گو هر که خواهد بود باش

مپرس ایداز نگین شاه و اقبال نفس کاهش بچندین کوچه افگنده است سعی نام در چاهش
خود آرائی بدیهیم زر و یاقوت میناز د زمانم کرده غافل خاك رنگین برسر جاهش
اگر شخصی طلب قدر جنون مفلسی داند گریبان دامن آراید بطوف دست کوتاهش
ره آمن آز که پرسم در جنون سامان بیابانی که محشر چشم میپوشد بمژگان پر کاهش
چو آن گل کز سر دستار مستی بر زمین افتد بلغزیدن من از خود رفتم و دل ماند در راهش
عنان گیر غبار سینه چاکان نیست گردون هم سحر هر سو خرامد کوچه ها پیداست در راهش
سراپای گهر موج است اگر آغوش بگشاید گره تاریست کز پیچیدگی کردند کوتاهش
هلال آینه دار است ای زسامان طلب غافل که از خمیازهٔ یکریشه بالد خرمن ماهش
قناعت در مزاج خلق دون فطرت نمیباشد پریشان کرد عالم را زمین آسمان خواهش
چه امکانست از مژ پرده ئی این وهم بشگافی که عنقا غفلتست و سعی دامانش نیست آگاهش
زبان در کام دزدد هر که درس عشق میخواند برون لفظ و خط راهی ندارد در ادبگاهش

گر اسقاط اضافاتست منظور یقین (بیدل)
بس است الله الله از «من الله و الی اللهش»

نداشت پروای عرض جوهر صفای آئینه فرنگش تبسم امسال کرد انشارگی زیاقوت شعله رنگش

شکست ازان چشم فتنه مایل غبار را مکان بیال بسمل
مباش از افسون سرمه غافل هنوز دستی است زیر سنگش

بمرغزاری که نرگس او کند نگاهی ز کنج ابرو
ز داغ خود همچو چشم آهو بناز چشمک زند پلنگش

چسان ز خلوت برون خرامد نقاب نگشوده نازنینی
که ششجهت همچو موج گوهر هجوم آغوش کرده تنگش

قبول نازش نه ئی جنون کن سر از گداز جگر برون کن
دلی بذوق نیاز خون کن حنا چه گل میدهد به چنگش

اگر دو عالم غلو نماید بذوق بیخواست بر نیاید
چه رنگها پر نمی گشاید بسیر باغی که نیست رنگش

ز سیر گلزار چشم بستن کسی نشد محرم تسلی
کجاست آئینه تا نمایم چه صبح دارد بهار رنگش

دریغ فطرت نکرد کاری نبرد ازین انجمن شماری
تأملم داشت شیشه داری زدم ز وهم پری به سنگش

زساز عشق غرور ساغر هزار بیداد میکشد سر
تو از تمیز فضول بگذر شکست دل داند و ترنگش

بسعی جولان هوش (بیدل) نگشت پیدا سراغ قابل
مگر ز پرواز رنگ بسمل رسی بفهم پر خدنگش

نمیدانم چه گل در پرده دارد زخم شمشیرش
که رنگ هردو عالم میطپد در خون نخچیرش

دگرای وحشت از صید م بنومیدی قناعت کن
بگوش ز خمم افتاد است آواز نیء تیرش

مپرسید از مآل هستی غفلت سرشت من
چومخمل دیده ام خوابی که درخوابست تعبیرش

چه سازد غیر خاموشی جنون گریه در بارم
که همچون جوهر آینه در آبست زنجیرش

سبک گردی در این حیرتسرا آزاده ام دارد
نگه را منع جولان نیست پای رفته در قیرش

صد آفت از که باید جست در معموره ئی امکان
اگر صبحست هم از شبنم آبی هست در شیرش

حباب از موج هستی دست طاقت شسته میگوید
که طاق عمر چون بشکست ممکن نیست تعمیرش

ز بخت تیره عاشق راچه امکانست آسودن
که مژگان تابهم آرد سیاهی میکند زیرش

نیم عاجز اگر زد محتسب بر سنگ مینایم
چو نشتر ناله ئی دارم که خونریز است تاثیرش

برنگی کرد یادم داغ الفت پیشه صیاد
که جوشد حلقهء دام از رمیدنهای نخچیرش

ز صحرای فنا تاچشمهء آب بقا (بیدل)
رمء خوابیده ئی دیگر ندیدم غیر شمشیرش

هر گه روم از خویش بسودای وصالش	طوفان کند از گرد رم بوی خیالش
خواندند بکوثر ز لب یار حدیثی	از خجلت اظهار عرق کرد زلالش
رنگی که دمید از چمن وحشت امکان	بستند همان نامهٔ پرواز ببالش
از کلفت آینهٔ عشاق حذر کن	بر جلوه اثر میکند افسون ملالش
عمری که ز جیبش شرر خسته نخندد	نگذار که پامال کند گردش سالش
تحریك زبان صرفهٔ بیمغز ندارد	سر رشتهٔ رسوائی کوس است دوالش
درویش همان قانع آهنگ خموشیست	هم کاسه چینی نتوان یافت سفالش
کلکی که بسر منزل معنیست عصایم	صد شمع توان ریختن از رشتهٔ نالش
از مکر فلك اینهمه غافل نتوان زیست	چین حسدی هست در ابروی هلالش

(بیدل) بقفس کرده ام از گلشن امکان
رنگی که نه پرواز عیانست و نه بالش

هوس وداع بهار خیال امکان باش	چو رنگ رفته بباغ دگر گل افشان باش
کناره جوئی ازین بحر عافیت دارد	وداع مجلسیان کن ز دور گردان باش
گرفتم اینکه بجائی نمیرسد کوشش	چو شوق رنگ فسردن مکش پرافشان باش
بقدر بی سر و پائیست اوج همتها	بباد ده کف خاك خود و سلیمان باش
نظاره ها همه صرف خیال خود بینی است	بدهر دیدهٔ بینا کجاست عریان باش
اگر گدا ز دلی نیست دیده ئی بفشار	محیط اگر نتوان بود ابر نیسان باش
سراسر چمن دهر نرگستانست	تو نیز آینه ئی بر تراش و حیران باش
بدام حرص چو گشتی اسیر رفتن نیست	برنگ موج ز گردابها گریزان باش
مگیر این همه چون گرد باد دامن دشت	بقدر آنکه سر از خود کشی گریبان باش
شرار کاغذم از دور میزند چشمك	که یکنفس بخود آتش زن و چراغان باش
جنون متاع دکان خیال نتوان بود	بهر چه از هوست واخورند ارزان باش
درین زمانه ز علم و هنر که می پرسد	دو خر گواه کمالت بس است انسان باش
خبر ز لذت پهلوی چرب خویشت نیست	شبی چو شمع درین قحط خانه مهمان باش

چو شانه ات همه گر صد زبان بود (بیدل)
ز موشگافیء زلف سخن پشیمان باش

از قناعت خاك باید کرد در انبان حرص	آبرو تا کی شود صرف خمیر نان حرص
هیچ دشتی نیست کز ریگ روان باشد تهی	بر نمی آید حساب از ریزش دندان حرص
هرطرف مژگان گشائی عالم خمیازه است	از زمین تا آسمان چاك است از دامان حرص
دعوت فغفور ماتمخانه کرد آفاق را	موکشی زائل نشد از کاسهای خوان حرص

ای حریصان رحم بر احوال یکدیگر کنید
آب شد سعی نفس جان شما وجان حرص

تا بکی باشد کسی سودائی سود و زیان
تخته میگردد بیک خشت لحد دکان حرص

عالم اسباب برهم چید وزین دریا گذشت
تا نفس داری توهم پل بند از سامان حرص

خاکهم از شوخیء ابرام د ام آسوده نیست
از تصنع کیست پوشد چشم بی مژگان حرص

تا نبندی سنگ بر دل از تقاضای طلب
معنیء دل چیست نتوان یافت در دیوان حرص

گه غم یعقوب و گه ناز زلیخا میکشیم
یوسف ما را که افگند آه در زندان حرص

مردگان را نیز سودای قیامت درسر است
زنده میداردجهانی را همین احسان حرص

خواه بر گنج قناعت خواه در قصر غنا
روزکی چنداست (بیدل) هر کسی مهمان حرص

پر کوته است دست بهر سود راز حرص
غیراز گره برشته نه بسته است ساز حرص

عزلت گزیده ایم و بصد کوچه میطپیم
آه از قناعتیکه کشد بی نیاز حرص

در رنگ آبرو ز رت از کیسه میرود
انجام شمع بین و مپرسی از گداز حرص

خاکیم و هرچه گل کند از ما غنیمت است
ای غافلان چه وضع قناعت چه ساز حرص

آثار شرم از نظر خلق برده اند
خاکی مگر شود شره چشم باز حرص

از طبع دون هنوز به پستی نمیرسد
گر پا خورد ز نقش قدم سر فراز حرص

دامن نچیده ایمن از آلودگی مباش
کین مزبله پر است ز بول و براز حرص

آنجا که عافیت طلبی عزم جستجو ست
گامی بمقصد است قریب احتراز حرص

تامرگ چون نفس ز تگ و تاز چاره نیست
خوش عالمیست عالم بی امتیاز حرص

(بیدل) چو صبح صورت خمیازه بسته است
از خاک ما سپهر نشیب و فراز حرص

گرفته اشک مرا دیده تا بدامان رقص
چنین که داد ندانم بیاد مستان رقص

شرار خرمن جمعیت است خود سریت
غبار را چو نفس میکند پریشان رقص

اگر ز بزم جنون ساغرت بچنگ افتد
چو گرد باد توان کرد در بیابان رقص

طرب کجاست درین محفل ای خیال پرست
که نغمه غلغله محشر است و طوفان رقص

درین ستمکده گوئی دگر نمی باشد
سر بریدهٔ ما می کند بمیدان رقص

ز اضطراب دل اهل زمانه بیخبرند
بود طپیدن بسمل به پیش طفلان رقص

فضولی آئینهء دستگاه کمظرفیست
بروی بحر کند قطره وقت باران رقص

زخود تهی شو و شور جنون تماشا کن
بکام دل نکند نالهٔ بی نیستان رقص

گشاد بال درین تنگنا خجالت داشت
شرار ما بدل سنگ کرد پنهان رقص

نفس بذوق رهائی است پرفشان خیال
وگرنه کس نکند در شکنج زندان رقص.

مگر بباد فروش غبار ما ورنه — ز خاک راست نیاید بهیچ عنوان رقص
مکن تغافل اگر فرصت نگاهی هست — شرار کاغذ ما کرده است سامان رقص
باعتماد نفس اینقدر چه می‌نازی — باشک صرفه ندارد بدوش مژگان رقص
باین ترانه صدای سپند می بالد — که تاز خود نتوان رست نیست امکان رقص

طپش ز موج گهر گل نمی کند (بیدل)
نکرد اشک من آخر بچشم حیران رقص

* * *

ای بیخبر مشو ز نفس درهوای فیض — بی چاک سینه نیست چوصبح آشنای فیض
ایدانه کلفت ندمیدن غنیمت است — رسوا مشو بعلت نشو و نمای فیض
تنها نه رسم جود و کرم در جهان نماند — توفیق نیز رفت ز مردم قفای فیض
همت چه ممکنست کشد ننگ انتظار — مردن ازان به است که باشی گدای فیض
صاحبدلی ز گرد ره فقر سر متاب — خاکستر است آئینه را توتیای فیض
غافل مشو ز ناله که در گلشن نیاز — می بالد این نهال بآب و هوای فیض
دل را عبث بکلفت اوهام خون مکن — تا زندگی است نیست جهان بیصلای فیض
پستی دلیل عافیت عجز ما بس است — افتادگی است نقش قدم را عصای فیض
بر بوی صبح دست ز دامان شب مدار — فیض است کلفتی که کند اقتضای فیض
ای شمع صبح میدمد از خویش رفتنی — بر اشک و آه چند گذاری بنای فیض
حسن از سواد الفت حیرت نمیرود — لغزیده است در دل آئینه پای فیض
صبح از نفس پری به تکلف فشاندورفت — یعنی درین ستمکده تنگست جای فیض

(بیدل) ز تشنه کامیء حرص تو دور نیست
گر بارد از سپهر فلاکت بجای فیض

خلقی است شمع وار درین قحط جای فیض — قانع باشک و آه ز آب وهوای فیض
بیهوده بر ترانهء وهم و گمان مپیچ — قانون این بساط ندارد نوای فیض
از صبح این چمن نکشی ساغر فریب — خمیازه موج میزند از خنده های فیض
نام کرم اگر شنوی در جهان بس است — اینجا گذشته است ز عنقا همای فیض
حشر هوس ز شور کرم گرد می کند — امنست هر کجا بمیان نیست پای فیض
اقبال ظلم پایه باوجی رسانده است — کانجا نمیرسد ز ضعیفی دعای فیض
چشمت ز خواب باز نگردید وقت صبح — ترسم ز گریه وانکشی خون بهای فیض
گردد حقیقتی بنظر عرضه میدهند — تا چشم کیست قابل این توتیای فیض
ازدود آه منصب داغ جنون بلند — گلزار غیر ابر ندارد لوای فیض

عمریست در کمینگهٔ ساز خموشیم — چین کرده است ناله کمند رسای فیض

آخر بخواب مرگ کشد صبح پیریت — افسون لغزش مژه دارد صفای فیض

آغوش صبح می کشد اینجا وداع شب

بیدل بقدر نفی تو خالی است جای فیض

مبادا دامن کس گیرم از فسون غرض — کف امید حنا بسته ام بخون غرض

تو هم آئینهٔ احتیاج یکدگر ست — منزهیم وگرنه ز چند و چون غرض

فضای ششجهتم پایمال استغنا ست — هنوز در خم زنجیرم از جنون غرض

ز بحر بهرهٔ سیری نبرد چشم حباب — پر یست منفعل از کاسهٔ نگون غرض

حریف تیشهٔ ابرام بودن آسان نیست — حذر کنید ز فرهاد بیستون غرض

دل از امید بپرداز جهل مفت غنا ست — جهان تمام فلاطون شد از فنون غرض

نداشت ضبط نفس غیر عافیت منصور — شنیده ام از لب خاموش هم فسون‌ای غرض

سراغ انجمن کبریا ز دل جستم — طپید و گفت همین یکقدم برون غرض

بروی کس مژه از شرم بر نداشته ایم

مباد (بیدل) ما اینقدر زبون غرض

• مگشا جریدهٔ حاجت بر دوستان ز کف غرض — نویس نامهٔ آبرو بسیاهی کاف غرض

ز سپاه مطلب بیکران شده تنگ عرصهٔ امتحان — بظفر قرین نتوان شدن نشکسته گرد صف غرض

عبث از تلاش سبکسری نشوی ستمکش آروز — که بباد می‌شکند کمان پرناوک هدف غرض

بگذر ز مطلب هرزه دو بزیارت دل صاف رو — ز طواف کعبه چه حاصلت که تو چنبری بدف غرض

چقدر معاملهٔ جهان نشده تنگ ز ین همه ناکسان — که چو سگ بحاصل استخوان کند آدمی عفف غرض

ز بهار مزرع مدعا ندمید نوبر همتی — که بداس تیغ غنا دهد سر فتنهٔ علف غرض

نگشودن لبت از حیا چمنی است غنچهٔ مدعا — بطلب تغافل اگر زنی گهرت دهد صدف غرض

غلطی اگر نبری گمان د همت علم یقین نشان — زجحیم میطلبی امان بلر آزدو دو تف غرض

چه جگر که خون نشد از حیا بتلاش حاجت نا روا — نرسد کسی بقیامتی بقیامت آن طرف غرض

سزد آنکه ترک هوا کنی طربی چو (بیدل) ما کنی

اگر آرزوی فنا کنی بفنا رسد شرف غرض

• •

برجنون نتوان شد از عقل ادب پرور محیط — سعی گوهر تا کجاها تنگ گیرد بر محیط

غیر بیکاری چه می‌آید ز دست مفلسان — نیست جز برنا توانی پیکر لاغر محیط

بهرهٔ آسایش دانا ز گردون روشن است — از حباب و موج دارد بالش و بستر محیط

صاف طبعان را بپستی می‌نشاند چرخ دون — با همه روشندلی در دست گوهر در محیط

کرد دل را پایمال آرزو سعی نفس — موج آخر از هوا افتاد غالب بر محیط
هر کسی را درخور اسباب تشویش است ورس — از هجوم موج بر خود میکشد لشکر محیط
عالمی را میکشی زیر نگین اعتبار — گر شوی بر آبروی خویش چون گوهر محیط
قابل تحریر اشکم نیست طومار دگر — صفحه واری شاید از طوفان زند مسطر محیط
عزت و خواری غبار ساحل تمییز ماست — ورنه از کف فرق نگرفته است تا عنبر محیط
بی ندامت نیست هستی هر قدر بالد نفس — موج تا باقیست دستی میزند برسر محیط

(بیدل) از وضع قناعت بار دوش کس نیم
کشتیء ما چون صدف گیرد بسر کمتر محیط

شده فهم مقصد عالمی ز تلاش هرزه قدم غلط
ته پاست کعبه و دیر اگر نکنیم راه عدم غلط

بغبار مرحلهٔ هوس اثر نفس نشگافت کس
بکجا رسد پی شکری که کند نشان علم غلط

نرسید محضر زندگی به ثبوت محکمهٔ یقین
که گواه دعوی باطل تو دروغ بود و قسم غلط

ز صفای شیشه طلب پری که رهٔ یقین بگمان بری
تو بر آب میفگنی تری من و تست هردو بهم غلط

بنمود شخص معینت در عکس زد دم امتحان
چه خطی که شد ز تأمل تو کتاب آینه هم غلط

ز تمیز جاده و منزلت الم تردد نیک و بد
خط ما بدائره میرسد سر اگر شود بقدم غلط

من و مای مکتب آب و گل ستم است اگر کندت خجل
بندامت ابدی مکش سبقی که گشته دو دم غلط

خط سرنوشت من آب شد ز تراوش عرق حیا
چو نقوش معنیء روشنی که شود بکاغذ نم غلط

اگر آبم آب رخ گهرو گر آتش آتش سنگ زر
بتو آشنا نیم آنقدر که دوئی کند بخودم غلط

من (بیدل) اینقدر از جنون بخیال هرزه تنیده ام
رقم جریدهء مدعا غلط است اگر نکنم غلط

گشتم از بیدست و پائیها بخشکت تر محیط — کشتی از تسلیم پیدا کرد ساحل در محیط
قاصدان شوق یکسر ناخدائی می کنند — موجها دارد ز چشمم تا در دلبر محیط

دل بهر اندیشه فال انقلابی میزند — میکند از هر نسیمی نسخهٔ ابتر محیط

گرچنین افسردگی جوشدز طبع روزگار — رفته رفته میخزد دردیده‌ء گوهر محیط

شوخیء برگ نگه در دیدهٔ آئینه نیست — همچو گوهر موجها را گشت چشم تر محیط

طبع چون ممتاز اعیان شد وطن هم غربتست — میکند حاصل گهر گرد یتیمی در محیط

هرقدر رسا زتعلق بیش وحشت بیشتر — میگشاید درخور امواج بال و پر محیط

شفقت حال ضعیفان بربزرگان ننگ نیست — خار و خس را همچو گل جا میدهد بر سر محیط

چون بعزلت خوگرفتی فکر آزادی خطاست — آب گوهر گشته نتواند شدن دیگر محیط

چشم حیران مرا آئینه ئی فهمیده است — در طلسم گوهر من نیست بی لنگر محیط

محرم او کیست گردخویش میگردیده باش — حلقه ئی دارد زگرداب برون در محیط

دستگاه مستیء ارباب معنی باده نیست
(بیدل) از چشم تر خود می کشد ساغر محیط

نبود نقطه ئی از علم این کتاب غلط — شعور نارسا ما کرد انتخاب غلط

فریب زندگی از شوخیء نفس نخوری — که تیغ را نکند کس بموج آب غلط

شکست شیشه بچشمت بساط عشرت چید — ز رنگ باخته کردی بماهتاب غلط

رموز وضع جهان را کسی چه دریابد — که خلق کورسواد ست و این کتاب غلط

رجوع اصل خطا می برد ز طینت فرع — گرفتن است زسر چون شود حساب غلط

جهان ز جوش غبار من آنقدر آشفت — که راه خانه‌ء خود کرد آفتاب غلط

نداشت آئینه ئی موج آب غیر محیط — بجلوه خورده ام از اندیشهء نقاب غلط

برون دائره مرکز چه آبرو دارد — نه بست عشق سرم را بآن رکاب غلط

بفرق حاصل ایندشت خاک میبایست — عرق زآئینهء سعی ریخت آب غلط

بخواب دید مثال مشب که در کنار منی — اگر غلط نکنی نیست حکم خواب غلط

ز قطره قطره عیان دید و از محیط محیط
نکرد فطرت (بیدل) بهیچ باب غلط

* * *

دارد از ضبط نفس طبع هوس پرور چه حظ — جز گرفتاری ز تاب رشته با گوهر چه حظ

داغ محرومی همان بند غرور سروری است — شمع را غیر از غم جانکاهی از افسر چه حظ

در هوای برگ گل شبنم عبث خون میخورد — خواب چون نبود نصیب دیده از بستر چه حظ

گریه ات رنگی نه بست از دیدهٔ حیران چه سود — بی می از کیفیت خمیازهٔ ساغر چه حظ

کسب دانش سینهٔ خود را بناخن کندن است — می کنند آئینه های ساده از جوهر چه حظ

ظلم بر ابله ز منع کار ما نیها مکن — غیر جوع و شهوت از دنیا بگاو خر چه حظ

رغبت و نفرت بهشت و دوزخ انشا می‌کند
تشنگی می‌باید اینجا ورنه از کوثر چه حظ

داده‌ایم از حاصل اسباب جمعیت بباد
مرغ ما را جز پریشانی ز بال و پر چه حظ

ای که میخواهی چراغ محفل اعیان شوی
غیر ازین کز دیده‌ات آتش چکد دیگر چه حظ

لذت دنیا نمی‌ارزد بتلخیهای مرگ
کام زهرآلوده‌ئی را غیبت از شکر چه حظ

جام قسمت بر تلاش جستجو موقوف نیست
از نصیب خضر جز حسرت با سکندر چه حظ

چون کمان می‌بایدت با گوشهٔ تسلیم ساخت
خانه‌دار وهم را از فکر بام و در چه حظ

حسن بیرنگی اثر پیرایهٔ تمثال نیست
گر کنی آئینه از خورشید روشنتر چه حظ

(بیدل) از ژولیده موئی طبع مجنون مرا
گر نباشد دود سودای کسی در سر چه حظ

* نشکسته ساغر عاریت ز حصول آب بقا چه حظ
بجز اینکه ننگ نفس کشی چو خضر ز عمر رسا چه حظ

طربی که زخم دل آورد مزد آنکه نامده بگذرد
گل اگر ز فرصت رنگ و بو کند آرزوی وفا چه حظ

بخیال تا به کجا پرد هوس مقید ما و من
بپری که آرزویت کشد ز قفس نگشته رها چه حظ

سحر و نفس گل پر گشا تو بغنچگی قفس آشنا
به بهار عشرت این هوا نگشوده بند قبا چه حظ

فلکت بچنبر پوست کش چه ترانه‌ها که نمیزند
ز طپانچه‌ئی که خورد رخت نرسی برمز صدا چه حظ

دم استطاعت مال و زر بشناس موقع مصرفش
به فقیر اگر نکنی نظر ز گشود چشم غنا چه حظ

سپری اگر رهٔ عافیت ز تلاش کام هوس برا
قدمی و گوشهٔ دامنی ز خرام آبله را چه حظ

بحضور منزل اگر رسد کسی از چه زحمت ره برد
در و دشت بی‌سپر تو گشت و عیان نشد ته پا چه حظ

ز فرشته تا ملخ و مگس همه جبری قدر اند و بس
بر محرمان قبول و رد ز برو چه غم ز بیا چه حظ

بدر آ ز کلفت کر و فر ز دماغ پیری و خشک تر
چو ز مغز شد تهی استخوان دگرت ز بال هما چه حظ

ز عروج نشئهٔ (بیدل) قدحی اگر بکف آیدت
ره ناله گیر و ز خود برآ سر بام و کسب هوا چه حظ

نمیشود کس ازین عبرت انجمن محظوظ
مگر چو شمع کنی دل بسوختن محظوظ

در جنون زن و از کلفت لباس برآ
چه زندگیست که باشد کس از کفن محظوظ

نفس نمانده هنوز از ترانه‌های امل
چو دود شمع خموشی بما و من محظوظ

بزخم خندهٔ گل اختراع نومیدیست
چه عشرتست که باشی باین و آن محظوظ

جهان قلمرو امن است اگر توان گردید
چو طبع کر باشارت ز هر سخن محظوظ

ز دور گردئی تمیز خلق کم دیدم
که کس نرفته بغربت شد از وطن محظوظ

درین بساط نیفتاد چشم عبرت ما
برفتنی که توان شد ز آمدن محظوظ

ز تردماغی وضع ادب مگوی و مپرس
ز یوسفیم ببوئی ز پیرهن محظوظ

کراست وسوسهٔ هستی از حضور عدم
نشسته‌ایم بخلوت در انجمن محظوظ

زرقص بسملم این نغمه میخو ردبرگو ش که‌عالمی‌است با ین رنگ‌پرز دن محظوظ

بفهم عا لم بیکار اگرر سی (بید ل)

بحر ف‌وصو ت‌نیا بی کسی‌چو من محظو ظ

xxx

از عدم مشکل نه آسان سیر امکا ن کر د شمع
دا غشدافر وخت‌اشک وآه‌سامان کرد شمع

بسکه از ذ و ق‌فنا د ریز م جو لا ن کر د شمع
تر ک تمهید تعلقها ی امکا ن کرد شمع

از هجو م شو ق‌بی‌روی‌تو د ر هرجا که بو د
دود آه اظها را زهر تا ر مژ گان کرد شمع

آ ب‌حیوا ن ودم عیسی نگر ددچون خجل
سربه تیغش‌د ادوجان تا زه‌ساما ن کردشمع

آه‌عا شق آتش‌د ل را د لیل ر و شن ا ست
فا ش شدهر چند دردخویش‌پنها ن کردشمع

رشته‌ء جان‌سوخت‌برسرز دگل‌سوداگدا خت
جا ی تا در محفل‌نازآ ‌مر ینا ن کر د شمع

د ید در مجلس ر خش ا ز شر ما وگر د ید آ ب

خو یش را چو ن نقش‌پا با خا ک یکسا ن کر د شمع

ا ثرخجا لت‌مدعاا گراین ا لم د مدا ز طمع
چه‌خوش‌است‌حرف‌وصال‌هم نکند کسی‌رقم‌ازطمع

اگرامتحان‌دهد ت عنان بطناب خیمه‌ء آسمان
تهٔ خا ک خسپ‌وعلم مشوبنگو نی‌ء علم ا زطمع

سرشاخ‌طوبی‌وسدره‌هم زثمر کشدبز مین‌علم
بکجاست‌گردن همتی که نمیرسد بخم ا زطمع

غرض‌جنون‌ز ده خلق ر ا بسوال‌ساخته‌دربدر
بهم‌آیدت‌د وجهان ا گر لبی‌آوری بهم ا زطمع

توز حرص باخته‌دست‌و پاچه‌رسی بقا فله‌ء غنا
که‌هزارمرحله‌پستری نگذ شته‌یک‌قدم ا زطمع

چه‌بلاست‌زاهدبی‌یقین‌بفسون‌زهدهوس کمین
زده فا ل کنج‌قناعتی که ندیده پا ی کم ا ز طمـ

سر مسجدی و د رحرم‌دل‌دیری‌وطپش‌صنم
چه سروچه‌دل بجهان غم که‌نمیکشدستم ازطمع

ز قنا عت‌ا رنچشی‌نمک‌منگر بمائده‌ء فلک
غلط است‌حاصل‌سیریت‌نخوری‌اگرقسم‌ا زطمع

زجنون ماهی‌بحرحرص ا گرآ گهی‌رم‌عبرتی
که بپوست توفتاده‌داغ‌وشمرد ه‌ئی‌د ر م ا زطمع

خط بینیازی همتی شده ثبت‌لوح جبین تو
ستم است‌خجات‌طبع دون‌برسا ندش کرم‌ازطمع

ا گر ا ز تر د د در بدربو دا نفعا ل مذ لتت

بتلاش همت (بیدلی)د رننگ زن تو هم ا زطمع

ای هستی‌تو و ضع‌د ر نگ و شتا ب شمع
بردوش فرصتت‌سروپا درر کا ب‌شمع

با ز ا ست چشم خلق بقد ر گدا ز خو یش
پا شید ه ا ند بر رخ‌محفل‌گلاب شمع

تا چند چشم بسته بتکلیف وا کنیم
مارابهرنگه‌مژه وا ر یست خواب‌شمع

د ر س و صا ل و مبحث‌هستی خیا ل کیست
پرو انه‌را گم‌است‌ورق‌در کتاب‌شمع

ا ی نیستی بها ر ز ما نی بهو ش با ش
خودرا نهفته ا ست‌گلی‌د رنقاب‌شمع

فهم‌زبا ن سو خته گا ن سرمه‌دا شته ا ست
کرد ا نجمن‌خموش‌لب‌بیجواب‌شمع

اشکی که سیل کلفت هستی شود کر است — یاران قسم خورید بچشم پرآب شمع

جوش حباب ما دم پیری فرو نشاند — برد آخر از نظر نفس صبح تاب شمع

شد داغ از تتبع دیوان آه ما — تا مصرعی بنقطه رساند انتخاب شمع

با تاب و تب بساز و دمی چند صبر کن — تا صبح پاک میشود آخر حساب شمع

(بیدل) بسوختن نفسی چند زنده ایم
پوشید مصلحت بدل آتش آب شمع

باز امشب نفس شعله فشانی دارد شمع — حیرتم سوخت ندانم چه زبان دارد شمع

صافی آئینه ناموس غبار رنگ است — جز سیاهی بدل خود چه نهان دارد شمع

نیست جز بخت سیه زیر نگین داغم — حکم بر مملکت شام روان دارد شمع

صنعت جرأت عبرت نگهان هوش رباست — حلقه چشمی است که بر نوک سنان دارد شمع

یکقدم ره همه شب تا بسحر پیمودن — بی تکلف چقدر ضبط عنان دارد شمع

تا نفس دست ز دل کم نشود گرمیء عشق — شعله تا بی است که در رشته جان دارد شمع

زندگی گرمیء بازار نفس سوزیهاست — از قماش پر پروانه دکان دارد شمع

خامشی صرفهٔ جمعیت آسوده دلی است — بال دربستن عنقا ز نهان دارد شمع

زنگ آئینهء دل آمد و رفت نفس است — از هجوم پر پروانه زبان دارد شمع

عالمی بر نفس سوخته چیده است دکان — اینقدر تار بیک موی میان دارد شمع

چشم عشاق قیامتکدهء شوخی اوست — در لگن تا وک دیگر بکمان دارد شمع

(بیدل) از سوختنم رنگ سراغش دریاب
کیست پروانه که گوید چه نشان دارد شمع

بی نم خجلت نمیباشد سرو کار طمع — جنس استغنا عرق دارد ببازار طمع

غیر نومیدی علاج اینقدر امراض چیست — عالمی پرمیزند در نبض بیمار طمع

عمر در حسرت شد و یکطوق قمری خم نه بست — خجلت بیحاصلی برسر و گلزار طمع

آسمان خمیازهء یأس تو خرم میکند — ای هوس بردار دست از شکل انبار طمع

بی نیازی تابع اندیشهٔ اغراض نیست — خدمت همت محال است از پرستار طمع

بهر تعمیر خیالی کز نفس ویران تراست — خاک دهر از آبروگل کرد معمار طمع

زجر عبرت نیست تنبیه سماجت پیشگان — لب گزیدن نشکند دندان اظهار طمع

در خور رجحان کندن از اغراض می باید گذشت — عمرها شد مرگت از پا می کشد خار طمع

از کمال خویش غافل نیست استعداد خلق — شور اقبال گدائی باشد ادبار طمع

بزم چندین حسرت آنسوی قیامت چیده ایم — باید از شخص امل پرسید مقدار طمع

گر همه بر آسمان خواهی نظر برداشتن — چون مژه بی سر نگونی نیست دیوار طمع

از خرد جستم طریق انتعاش کام خلق
دست بر هم سود و گفت این است دیوار طمع

نیست موقوف سوال ابرام طبع دون حسب
بستن لب هم کمر بسته است در کار طمع

بی نیازی (بیدل) آخر احتیاج آمد بعرض
محرم از اغنیا یم کرد آثار طمع

سوختن یک نغمه است از ساز شمع
پرده نتوانند نهفتن راز شمع

خود گدازی آبروی دیگر است
میرسد بر انجمنها ناز شمع

ناله ها در دود دل گمکرده ایم
سرمه پیچیده است بر آواز شمع

عاشقان را موسی جز درد نیست
سوختن باشد همین دمساز شمع

تا کی ای پروانه بال افشانیت
پر فشانیها ست با گلبانگ شمع

ختم تدبیر زبان لب بستن است
تا خموشی میرسد پرواز شمع

رونق عشاق عرض نیستی است
سر بریدن میشود پرواز شمع

کیست در یابد زبان بیخودان
نیست جز پرواز رنگ آواز شمع

سعی خود را خودتلافی کرده ایم
هم سر خویش است پا انداز شمع

مدعای جستجو روشن نشد
پربلند افتاده است انداز شمع

فکر انجام دگر داریم ما
دیده باشی صورت آغاز شمع

خامشی هم ترجمان حال ماست
بیسخن پیدا ست (بیدل) راز شمع

غبار تفرقه هرجا بود مقابل جمع
بهم رسیدن لبهاست قاصد دل جمع

ندیده هیچکس از کارگاه کسب و کمال
بغیر وضع اداب صورت فضائل جمع

دمی فراهم شیرازه تامل باش
کتاب معنیت اجزا شداز دلائل جمع

بکارگاه هوس احتیاجت اینهمه نیست
توفرد ملک غنائی مباش سائل جمع

مدوز کیسه بوهم ذخیره انفاس
که این نقود پراگنده نیست قابل جمع

کجا بریم غم ذلت گر انجانی
که می کشیم بیک ناقه بار محمل جمع

تو در خیال تعلق فسرده ئی ورنه
همان جداست چه خاک و چه آب در گل جمع

نرست موجی از ین بحر بی تلاش گهر
تو هم بتاز دو روزی بحسرت دل جمع

حساب عبرتی از پیش پا مشو غافل
چو اشک شمع همان خرج گیر داخل جمع

هزار خوشه درین کشت دانه شد (بیدل)
بغیر تفرقه چیزی نبود حاصل جمع

نشسته ئی ز دل تنگ بر در تصدیع
دمی که وا شود این قفل عالمیست وسیع

بخویش گر نرسی آنقدر غرابت نیست
که سر کشیده ئی از کارگاه صنع بدیع

طلب ز هر چه تسلی شود غنیمت گیر — بجوع میمکد انگشت خویش طفل رضیع
قیامت است طمع ز امتلا نمی میرد — که تا بحلق رسیده است میخورد تشنیع
چه غفلت است که چون شمع گل بسر باشی — بزیر تیغ نشستن ندارد این تقطیع
به گرد قاصد همت رسیدن آسان نیست — زمقصد آنطرفش برده گامهای وسیع
بدون خاک حضور یقین نشد روشن — چراغ نقش قدم داشت این بساط رفیع
بقا فنا بکنار و فنا بقا به بغل — همین ربیع و خریفست هم خریف و ربیع
زشرم چشم گشودن ببارگاه حضور — عرق تو آینه پرداز تا بریم شفیع

پس از تامل بسیار شد عیان (بیدل)
که عات است تفاوتگر مطاع و مطیع

نی در پرواز زد نی سعی جولان کرد شمع — تا بنقش پا همین سیر گریبان کرد شمع
خودگدازی محرم اسرار امکان گشتن است — هر قدر در آب خفت آئینه سامان کرد شمع
دل اگر روشن نمی‌شد داغ آگاهی که داشت — اینقدر ما را درین هنگامه حیران کرد شمع
غفلت این انجمن درخور داغماض دل است — عالمی را چشم پوشانید و عریان کرد شمع
بیخودی کن از بهار عافیت غافل مباش — رنگها پرواز داد و گل بدامان کرد شمع
بر رخ ما ناز مشتاقان در مژگان مبند — کز تغافل خانهٔ پروانه ویران کرد شمع
دل نه‌قدر آه فهمید و نه پاس اشک داشت — سبحه‌وزنار را با خاک یکسان کرد شمع
درگشاد عقدهٔ هستی که دامنگیر نیست — از بن هر قطرهٔ اشک ایجاد دندان کرد شمع
تا کجا زین انجمن چشم هوس پوشد کسی — عضو عضو خویش اینجا صرف مژگان کرد شمع
نور دل در ترک لذات جهان خوابیده است — موم تا آلودهٔ شهد است نتوان کرد شمع

نیستی (بیدل) بداد خودنمائی میرسد
عاقبت خود را برنگ رفته پنهان کرد شمع

هر چه در دل گذرد وقف زبان دارد شمع — سوختن نیست خیالی که نهان دارد شمع
نور تحقیق زلاف دم هستی که رساست — از نفس گر همه جان است زیان دارد شمع
خامشی می‌شود آخر سپر تیغ زبان — داغ چون حلقه زند خط امان دارد شمع
خواب در دیدهٔ عاشق نکشد رخت هوس — سرمهٔ شعله بچشم نگران دارد شمع
رنگ آشفته متاع هوس آرائی ماست — در تماشاگهٔ پرواز دکان دارد شمع
رهبر عالم آسوده دلی خاموشی است — چاره در پای خود از دست زبان دارد شمع
اضطراب و طپش و سوختن و داغ شدن — آنچه دارد پر پروانه همان دارد شمع
نشود شکوه گره در دل روشنگهران — دود در سینه محال است نهان دارد شمع
ضامن رونق این بزم گداز دل ماست — سوختن بهر نشاط دگران دارد شمع

نشو د صیقل آ ئینه ئی این بزم چرا ... ا ثر ی از نفس سو ختگا ن دا رد شمع
زعفر ا ن ز ارطر ب سیرر خ کاهی ءماست ... نو بهارد گر از ر نگ خزان دا رد شمع
سو ختن مفت تما شا مژ ه ئی باز کنید ... کز فسرد نْ بکمین خواب گرا ن دارد شمع
بی تمیز ا ست حیا حس چو سر شا ر ا فتد ... ر نگ خود را پر پر وا نه گمان داردشمع

رفتن از دیدهٔخودطرزخرام دگر است
(بیدل) اینجا صفت سرو روان دار دشمع

هر کجا کردم بیا د سجده ا ت سا ز ر کوع ... چون مهٔ نوتا فلک رفتم بهپر و ا ز ر کو ع
پیش ا ز ان کز خا ک من بالد نهال زندگی ... میر سد ا ز بار دل درگو شم آوا زر کوع
پیچ وتا ب موج ها یکسر گهر گردیدنی است ... سجده انجام است هرجادید ی آغاز رکو ع
شخص تسلیمی ز پر واز هو س ها شرمدار ... باهو اکاری ندارد سر نگو ن تا زر کوع
ما ضعیفا نر ا بساما ن سلیما نی بس است ... سجده ا یجا د نگین و خا تم ا ندا ز ر کوع
گر منا فق از تو ا ضع صا حب د ین می شود ... تیغ هم خوا هد نما زی شد بهپرواز رکوع
راست میتازم چو اشک ازدیدهتا دامانخاک ... بر نمیدارد د ماغ سجد ه ا م نا ز رکوع
سر کشیها ز ین ا دا آغوش ر حمت می‌شود ... د یگرای غافل چه‌می‌خواهی زاعجازر کوع

پیکر ت خم کرد پیری از فنا غافل مباش
سخت نز د یکست (بیدل) سجده با سا زر کوع

هوس جنون ز ده تا کجاهمه‌سوقدم‌زند ازطمع ... بکجاست کنج قنا عتی که د رقسم‌زند ا ز طمع
بدو روزه‌فرصت بی بقا که‌نه فقردارد و نه غنا ... بزمین‌فرونرود چر ا که کسی علم زند ا زطمع
حذ ر از توقع ا ین‌و آن که‌مذ لتت نکشد عنا ن ... همه‌گربودسرآسمان که‌بخا ک‌خم زندازطمع
فلکت اگردربا زشد د وجهان قلمر ونا ز شد ... چوغرض‌معامله‌سازشدهمه را بهم زند ا زطمع
چه‌خوش است‌آئینهٔ‌ خسان نرسد بصیقل‌امتحان ... که‌حریص‌اگرمژه‌وا کند بحیا قلم زند ا زطمع
میپسندبرگل آر زو هوس‌طرا و ت رنگ و بو ... که مباد جوهر آ بر و بغبا ر نم زند ا ز طمع
بلداست‌مصلحت‌ا زل‌سوی‌وعده گاه قیا متت ... که‌تلا ش‌هرزه‌دو امل بد ر عد م زند ا زطمع
ا گرت‌بود رگ غیر تی که‌بر آبروز ندتر ی ... کف‌خاک‌گیروخوا له کن‌بلبی که‌دم‌زنداز طمع
کف‌دست‌میگز دامتحان‌ز خسیس هـ‌ت‌ماه‌پرس ... که‌چوسکه‌هرچه‌بسرخوردبسردرم‌زنداز طمع
نشو د کدو رت‌فقر ما کلف صفا کده ء غنا ... چه‌قدرغبار دل‌گدا بصف کرم‌ز ند ا زطمع

سرو بر گ(بیدل) ماشود اگر اتفاق قناعتی
شجر جهان‌غناشود نفسی که کم‌ز ندا زطمع

بد و ق گر د رهت میدوم سرا سر با غ ... ز بوی گل نمکی میز نم بز خم د ما غ
سز د که بیخود یم بخشد از بها رسراغ ... پی شکستن ر نگی رسید ه ا ست بباغ

بفکر عافیت از سرگذشته ام لیکن
چو شمع یافته ام زیر پای خویش سراغ

هزار جلوه زبان کرده ام ز بیخردی
چه رنگها که نرفته است از کف صباغ

ز نقد عیش جنون یاس مهر جام مپرس
بغیر داغ می ئی نیست در پیالهء داغ

بعالمی که سخن داغ بی رواجی هاست
چو غنچه بر لب خاموش چیده ایم دماغ

در آفتاب یقین چرخ و انجمش عدم است
چو شب گمان تو طاءوس بسته بر پرزاغ

فضولی تو مقابل پسند یکتائی است
مباد جلوهء تحقیق کس بآئینه داغ

چراغ رهگذر باد در نمیگیرد
درین چمن چقدر سعی لاله سوخت دماغ

ز دور چرخ درین انجمن که دار دیاد
بهوش باش که مستان شکسته اند ایاغ

چه کوری است که خفاش طینتان دلیل
بسیر خانهٔ خورشید می برند چراغ

غبار عالم اندیشهء کیم (بیدل)
که دارم از چمن اعتبار رنگ فراغ

شمع من گرم حیا کرد مگر سوی چراغ
می توان کرد نشان در عرق روی چراغ

دل اگر جوش طراوت نزند سوختنی
شعله کافی ست همان سرو لب جوی چراغ

سوختیم از هوس اما مژه واری نکشید
بال پروانهء ما شانه بگیسوی چراغ

نتوان بود ز نیرنگ عتابش غافل
بزم گرم است با فروختن روی چراغ

بالش عافیتی نیست درین شعله بساط
نفس سوخته دارد سر زانوی چراغ

پیری و عشرت ایام جوانی غلط است
صبحدم رنگ نه بندد گل شبوی چراغ

قرب این شعله مزاجان بخود آتش زده است
نیست پروانهٔ ما بیخبر از خوی چراغ

عجز ما رنگ اشارتکدهء ناز تو ریخت
بال پروانه شد آخر خم ابروی چراغ

آب گردید دل و نالههمان عجز نواست
رشته فربه نشد از خوردن پهلوی چراغ

هر کجا گرد کند شمع خیالم (بیدل)
شعله از شرم نشیند پس زانوی چراغ

عالم همه داغست و ندارد اثر داغ
در لاله ستان نیست کسی را خبر داغ

دل قابل گل کردن اسرار جنون نیست
در زیر سیاهی است هنوزم سحر داغ

نقش پی خورشید همان ظلمت شام است
از شعله سراغی نَدهد جز اثر داغ

محو کف خاکستر خویشم که تب عشق
اخگر صفتم پنبه دماند از جگر داغ

عالم همه در دیدهء عشاق سیاه است
بر دود تنیده است همه جوم نظر داغ

کس ساغر تحقیق ز تقلید نگیرد
تا دل بود از لاله نپرسی خبر داغ

رنگی دگر از گلشن راز م نتوان چید
نخلی است جنون شعله بهار ثمر داغ

عمر یست بحیرتکدهء عجز مقیمم
در نقش قدم سوخت دماغ سفر داغ

فریاد که شد عمر ز نومیدیء مطلب — خاکی نفشاندیم جز آتش بسر داغ

از هیچ گلی بوی وفائی نشنیدیم — دل داغ شد و حلقه زد آخر بدر داغ

در زنگ خوش است آئینه سوخته جانان

(بیدل) نکشی جامهٔ ماتم ز بر داغ

* فقر مارا مشمارید کم از عالم تیغ — که برشهاست بقدر تنکی دردم تیغ

عجز مردان اثر غیرت دیگر دارد — پشت در سینه نهان میکند اینجا خم تیغ

تا قضا آینهٔ مجمع امکان پرداخت — گردنی نیست که چون شمع نشد محرم تیغ

غافل از درد مباشید که در عرصهٔ عشق — زخمها هم چو نیام اند همه توأم تیغ

از قضا بیخبری ورنه درین عرصهٔ وهم — سر فرمان بر تسلیم ندارد غم تیغ

جز بتسلیم درین عرصه امان نتوان یافت — چو مه نو سپر ایجاد کند از خم تیغ

شرم دار از دسر پیمانه ز سامان غرور — چون نیام تهی از خویش گرفتم کم تیغ

جبن بر جوهر غیرت نگماری یارب — زن حیز است اگر مرد شود مازم تیغ

(بیدل) از اهل زمان چشم ترحم بردار

گریه خون ریختن است از مژهٔ بی نم تیغ

کنون که میگذرد عیش چون نسیم زباغ — چو گل خوش آنکه زنی دست در رکاب ایاغ

ز شبنم گلم این نکته نقد آگاهیست — که گرد آبله پائی شکسته اند بباغ

ز چشمک گل باغ جنون مشو غافل — تنیده است نگاهی بخط ساغر داغ

گذشته است ز هستی عبار وحشت ما — ز رنگ رفته همان در عدم کنند سراغ

درین بساط که حیرت دلیل بینائیست — بغیر سوختن خود چه دید چشم چراغ

چه انجمن چه گلستان فضای دلتنگیست — مگر ز مزبله جوید کسی مقام فراغ

ز درس عشق بحرف هوس قناعت کن — خمار نغمهٔ بلبل شکن ببانگ کلاغ

تلاش منصب پروانه مشربی مفتست — بگرد گرد سر هر دلی که دارد داغ

خمار مجلسیان عرض ساغر است اینجا — ز بیدماغیء مستان رسانده گیر دماغ

دو روز در دل خون گشته جوشن زن (بیدل)

نه باغ در خور جولان آرزوست نه راغ

کو شعلهٔ دردی که بذوق اثر داغ — خاکستر من سرمه کشد در نظر داغ

افسردگی از طینت من رنگ نگیرد — چون کاغذ آتش زده ام بال و پر داغ

غمخواری ماسوخته جانان چه خیالست — جز شعله نسوزد جگر کس بسر داغ

هر چند ندارد ره ما منزل تحقیق — چون شمع روانیم همان بر اثر داغ

از اهل هوس جرأت عشاق محالست — زین بی جگری چند نجوئی جگر داغ

هر لخت دل آینهٔ بر قیمت جهان سوز
خورشید کشیده است جنونم ببر داغ

هر چند جهان خندهٔ یک لاله ستان نیست
کو دل که برد رنگ قبول از نظر داغ

مهتاب شبستان خیالم برزوئی است
آن به که گل پنبه گذارم بسر داغ

با عجز بسازید که صد شعله درین دیر
شمشیر شکسته است بزیر سپر داغ

ما را ببلای سیهی کرد مقابل
یارب که بسوزد کف آئینه گر داغ

(بیدل) ز دلم طاقت پرواز ندارد
هر چند بصد شعله پرد بال و پر داغ

ماشهید انراوضوئی داده اند از آب تیغ
سجده آموز سر ما نیست جز محراب تیغ

چهره با خورشید گشتن طاقت خفاش نیست
خیره میگردد نگاه بیجگر از آب تیغ

هر سر بی کز فکر ابروی کجت گردید خم
از گریبان غوطه زد در حلقهٔ گرداب تیغ

دل زمژگانهای شوخت هم بساط نشتر است
چشم حیران در خیال ابروت همخواب تیغ

نیست ممکن پیش ابرویتو سر برداشتن
بیخودیهای دگر دارد شراب ناب تیغ

از زدودن بیطراوت نیست زنگار خطت
شسته می بالد بهار سبزه ات از آب تیغ

خون من در پرده بالی میزند اما چسود
شوخیء این نغمه موقوفست بر مضراب تیغ

انتظاری در مزاج هر مراقب طینتی است
گل کند شاید زخون مطلب نایاب تیغ

بی تکلف مگذر از فیض شهادتگاه عشق
صبح دیگر میزند جوش از دم سیراب تیغ

جوهر مردی نداری بحث با مردان خطاست
سینه داران سطر زخمی خوانده اند از باب تیغ

نیستم افسرده رنگ عرصه گاه امتحان
خون گرمم میفروزد شمع در محراب تیغ

بی هنر مشکل که باشد تازه روئیهای مرد
کرده جوهر شبنمی با سبزهٔ شاداب تیغ

مایه گردن کشی غارت کمین آفتست
همچو شمع اینجا سر بی سجده باشد باب تیغ

بی دم تسلیم مگذر پیش ابروی کجش
سر بگستاخی مکش گردیده ئی آداب تیغ

(بیدل) از مژگان خواب آلود او ایمن مباش
میگشاید فتنه ها چشم از کمین خواب تیغ

نازد بعشق غازهٔ حسن جنون دماغ
پروانه است جوهر آئینهٔ چراغ

ما را ز لعل یار پیامی نشد نصیب
تاکی رسد ببوس و کله کج کند ایاغ

مجبور هستیئیم ز جرأت گزیر نیست
از پرزدن به نشه نگیرد کسی کلاغ

چون نالهٔ سپند بهر جا گذشته ایم
نقش قدم ز گرمیء رفتار گشته داغ

در عشق کوش کز غم اسباب وارهی
درد دلی مگردهد از درد سر فراغ

از سر کشان جاه توقع مدار چشم
افشانده گیر دست ثدرزین چنار باغ

با دوستان گرت نبود مقصد انفعال
الفت بس است شرم کن از بستن چناغ

عنقا بوهم مصدر آثار زندگیست — ایکاش نیستی دهد از هستیم سراغ
دل تیره شد ز مشق خیالات خوب و زشت — آینه را هجوم صور کرد بید ماغ

(بیدل) نوید قاصد بد لهجه ماتم است
مکتوب نو بهار نبندی ببال زاغ

نشئهٔ عجزم چو شبنم داد بر طاب دماغ — از گداز عجز طاقت یافتم می در ایاغ
بیخودی گل میکند از پردهٔ آزادیم — می شود برق نظر بال و پر رنگ چراغ
چون نگین تاحرف نامت در خیالم نقش بست — دست بر هر دل که سودم برق شوقش کرد داغ
مستیء چشم تو هر جا برد ر د طرف نقاب — از شکست رنگ می چون گل ز هم ریزد ایاغ
عافیت نظاره را در آشیان حیر تست — داغ گشتن شعله را از پر زدن بخشد فراغ
گر باین بی پردگی می بالد آثار جنون — دود میگردد صدا در حلقهٔ زنجیر باغ
از حسد دل آشیان طعن غفلت می شود — زنگ بر آئینهٔ ناصاف میگیرد کلاغ
از تو هر مژگان زدن گم می شود همچون توئی — گر نداری باور از آئینه روشن کن سراغ

عمرها شد شسته ام چون ابر دست از خرمی
(بیدل) از من گریه می خواهد چه صحرا و چه باغ

نه صورت بوئی و نه رنگیست درین باغ — و هم تو تماشائی بنگیست درین باغ
شاخ گل و سروی که سر ناز کشیده — تصویر کمانی و خدنگیست درین باغ
وحشت همه فرش افگنی خواب بهار است — کو سایهٔ گل پشت پلنگیست درین باغ
اقبال جهانرا به بلندی نستائی — آغوش سحر کام نهنگیست درین باغ
ای غنچه مخور عشوهٔ امید شگفتن — هشدار که بوی دل تنگیست درین باغ
انجام بهار اینهمه پامال خزانیست — آینه مپرداز که رنگیست درین باغ
در خندهٔ گل بوی سلامت نتوان یافت — گر قلقل مینا ست ترنگیست درین باغ
هر رنگ که گل کرد شکستن بکمین بود — هر شیشه مچینید که سنگیست درین باغ
رسوائیء ناموس حیا بود تبسم — گل حیف نفهمید که ننگیست درینباغ
پرواز نسیم است پر افشان تسلسل — یاران همه نازان که درنگیست درینباغ

(بیدل) میء عشرت بکسی نیست مسلم
هر گل شکن آمادهٔ رنگیست درین باغ

نیست پروانهٔ من قابل پهلوی چراغ — حسرت سوختنی می کشدم سوی چراغ
سیر این انجمنم وقف گشاد مژه ایست — بر نگه ختم نمودند تگ و پوی چراغ
یأس برعافیت احرامیء دل میخندد — من و خاصیت پروانه تو و خوی چراغ
داغ انجام نفس سخت عقوبت دارد — ترسم آخر بدماغت نزند بوی چراغ

برق آن شعله که حرز دل بیتابم بود — مجلس آرا بغلط بست ببازوی چراغ

آبیار چمن عشق گداز است اینجا — کشت پروانه‌هان سبز کند خوی چراغ

عشق درخلوت حسن انجمن‌را زخود است — جیب دارد سر پروانه بزانوی چراغ

سیر هستی چقدر برق ندامت دارد — شعله در رنگ عرق میچکد از روی چراغ

طبع روشن ز غبار دو جهان آزاد است — تیرگی رخت تکلف نبرد سوی چراغ

غافل از مرگ با فسون امل نتوان زیست — شانه دارد نفس صبح بگیسوی چراغ

رنگ پروانهٔ این بزم ندارد (بیدل)
تا بکی نکهت گل واکشی از بوی چراغ

یارب از سر منزل مقصد چسان یابم سراغ — دیده حیرانست و من بیدست و پا دل بیدماغ

غیرت بیدست و پائیهای شخص همتم — هر کرا سوزد نفس میبایدم گردید داغ

دل اگر روشن شود غفلت نمیگنجد بچشم — آنچه نتوان دید تاریکیست در نور چراغ

زشت هم از قرب خوبان وجه خوبی میزند — خار را جوهر کند آینه دیوار باغ

از سبکروحان گرانجانیست گر ماند اثر — بوی گل هرجارود با خویش بردارد سراغ

ساغر فطرت بگردش گر نیاید گو میا — نیست کم بوی جنون هم بهر سامان دماغ

کرد آگاهم ز سور و ماتم این انجمن — دربهار آواز بلبل در خزان بانگ کلاغ

بی طپیدن نیست ممکن وضع ایجاد نفس — ای ز اصل کار غافل زندگی آنگه فراغ

سوختن آماده باش آگاهیت غفلت دمید — صبح خود را شام کردی شام میخواهد چراغ

اختلاف وضعها (بیدل) لباسی بیش نیست
ورنه یکرنگ است خون در پیکر طاوس و زاغ

×××

ای ز عکس نرگست آینه جام مل بکف — شانه از زلف تو نبض یکچمن سنبل بکف

تا دم تیغت کند گلچینیء باغ هوس — گردن خلقیست چون شمع از سر خود گل بکف

چون هوا سودائیء فکر پریشان میشود — هر که دارد بوی مضمونی از آن کاکل بکف

بزم امکان را که وهم گفت و گو سرمایه اند — جامها در سر ترنگ و شیشه ها قلقل بکف

غنچه واری رنگ جمعیت درین گلزار نیست — از پریشانی گل اینجا میدمد سنبل بکف

قامت پیری نشاط رفته را خمیازه ایست — چشم حیرانیست گر سیلاب دارد پل بکف

گرم دارد اطلس و دیبا دماغ خواجه را — از خری این پشت خر تاکی برآید جل بکف

ریشهٔ آزادگی در خاک این گلشن کجاست — سرو هم چون گردن قمریست اینجا غل بکف

حسن چون شد بی نقاب از فکر عاشق فارغ است — گل همان در غنچگی دارد دل بلبل بکف

محو گشتن میکند دریا حباب و موج را — جزو از خود رفته دارد دستگاه کل بکف

فیض هستی عام شد چند انکه چون ابروی ناز		در نظر می آید محراب جام مل بکف
از چمن تا انجمن بیتاب تسخیر دلست		هوی گل تا دود مجمر میدود کاکل بکف
یاد رخسار توسامان چراغان میکند.		هر سر مویم کنون خواهد دمیدن گل بکف

نیست (بیدل) در ادبگاه خموشی مشربان
شیشه را جز سرنگون گردیدن از قاقل بکف

* بحث و جدل به آفت جان میکند طرف		سرها بتیغ فتنه زبان میکند طرف
طعن خسان مقابل صدق مقال تست		اظهار راستی به سنان میکند طرف
از گفتگو بخاک مزن گوهر وقار		این موج بحر را بکران میکند طرف
تا کی ز چارسوی تعلق خردکسی		جنسی که آتشش بدکان میکند طرف
تشویش خوب وزشت ز آثار آگهیست		آینه را صفا بجهان میکند طرف
بد نیست با معامله جاه ساختن		اما دماغ را بخران میکند طرف
پیداا گر نباشی از آفات رسته ئی		با ناوک غرور نشان میکند طرف
تا آتشی بدل نزند عشق چون سپند		آداب را بناله چسان میکند طرف
همدرس خلق باش تغافل کمال نیست		ای بیخبر کری بفغان میکند طرف
آسان مدان تردد روزی که چون هلال		با نه سپهر یک لب نان میکند طرف

(بیدل) غرور لاف دلیل سبکسریست
خود سنجیت به سنگ گران میکند طرف

تا نمیگردد تب وتاب نفسها بر طرف		میدود اجزای ماچون موج دریا هر طرف
بسته اند از شوخی اضداد نقش کاینات		کرده اند اجزای این پیکر بیکدیگر طرف
دل مصفا کرده ئی باید بحیرت ساختن		بیشتر آینه میگردد برو شنگر طرف
مشرب دیوانگان با می ندارد احتیاج		جام لبریز است بر جا سنگ باشد هر طرف
عالم تحقیق ما آینه دار غیر نیست		چند باید بود با اعراض چون جوهر طرف
هر کجا شور تمنا یت دلیل جستجو است		پای خواب آلود میگردد دبال و پر طرف
ششجهت آینهء تمثال خوب وزشت ماست		کس نگردیده است اینجا با کس دیگر طرف
تا نمیرد دل بحرف خلق نتوان گوش داشت		جز بخاموشی نگردد شمع با صرصر طرف
عافیتها در جهان بی تمیزی بود جمع		کرد آدم گشتنت آخر بگاو خر طرف
گر زمین گر آسمان حیران نیرنگ دلست		شوخیء این نقطه افتاده است با دفتر طرف
قطره کو گوهر کدام افسون خودبینی بلاست		جماه دریائیم اگر این عقده گردد بر طرف

(بیدل) از بس ششجهت جوش بهار غفلت است
سبزهء خوابیده میبالد چو مژگان هر طرف

• تحقیق را بماو من افتاده اختلاف — در هیچ حال با نفس آینه نیست صاف

همصحبتان ببازیء شطرنج سرخوش اند — تا نگذرد مزاج نفاق ازسرمصاف

یاران اگر لبی بتامل رسانده اند — خمیازه خورده است گره در کمین لاف

لطف معانی ازلب هذیان نوا مخواه — چون پاس آبرو ز دم تیغ بیغلاف

پیوندها بروی گسستن گشوده اند — گو وهم تار وبود خیالات تنگ باف

چون موسپیدشد سردعوا بخاک زد — این برف پنبه ایست اشارتگر لحاف

دیدی هزار رنگ ونشد رمزی آشکار — ای صاحب دماغ نه ئی شخص موشگاف

آخر همه به نشهء تحقیق میرسیم — پید است تادماغ پس وپیش ودردو صاف

بی یار زیستن ز تو (بیدل) قیامت است
جرمی نکرده ئی که توان کردنت معاف

جای آنست که بالد گهر شان صدف — بحر درقطره گی اینجا شده مهمان صدف

عزلت ازحادثهء دهر برون تاختن است — موج دریانشود دست وگریبان صدف

نیست درعالم بیمطلبی اسباب دوئی — دل صافیست همان دیدهء حیران صدف

ظرف بیتابی یکقطره ندارد این بحر — موج گوهرشو و میتاز بمیدان صدف

جهد افسوس طلب آبله واری دارد — سود ندست گهر ریخت بدامان صدف

قسمت گردم آبیست غنیمت میدان — بحر بیجا نشکسته است لب نان صدف

بریتیمان چقدر سایه فگن خواهد بود — بدو دیوار نگون خانهء ویران صدف

صحبت مرده دلان سخت سرایت دارد — آب گوهر همه وقتست بزندان صدف

زله ما یدهء حرص نیندوخته ایم — استخوان خشکیء مغز است درانبان صدف

جوش یاسیست بهار طرب ما (بیدل)
میدمد چشم پر آب از لب خندان صدف

چه دهد تردد دهرزهات زحضور سیروسفر بکف — که براه ماازنگذشته قدمی ز آبله سربکف

دلت ازهوس نزدودهء رهء معنیء نگشوده — زجنون سربهوامروچوسحاب دامن تربکف

ستم است میل طبیعتت بغبار عالم بی بقا — زمحیط تا قدحت رسد مشکن خمار نظر بکف

زغرور طاقت بی یقین مفروش ما ومن آنقدر — که رسی بعرصهء امتحان زگداز زهره جگر بکف

کشدازمزاج توتابکی درفیض تهمت بستگی — زگشاد عقدهء دست ودل بدرا کلید سحر بکف

تو بهشت نقد حقیقتی بامید نسیه الم مکش — بگذر زعشرت مبهمی که رسد زمان دگر بکف

نه مرا بضاعت وطاقتی نه ترا دماغ مروتی — زنیاز پنبه درآستین چه برم بسنگ شرر بکف

بغبار نم زده داشتم دوجهان ذخیرهء عافیت — چوسحر زدم بفضولیئی که نه بال ماند ونه پر بکف

بهزار گنج گهر کسی نخرد برات مسلمی — بحقیقت گل این چمن نرسید مخواجهء زربکف

نه بعزت آنهمه مایلم نه بجاه و رتبه مقابلم | صدف قناعت(بیدلم) زد لشکسته گهر بکف

XXX

هرستن چه ممکنست ز قید جهان لاف | وا مانده ایم همچو الف در میان لاف

از انفعال کوشش معنی ور ما پرس | پر میزنیم چون مژه در آشیان لاف

گرد نفس چو صبح بگردون رسانده‌ایم | زه کرده است تیر هوائی کمان لاف

آخر ز خود فروشیء اجناس ما و من | لب بستن است تخته نمودن دکان لاف

در عالمی که دعویء تحقیق باطل است | صدق مقال ماست همان ترجمان لاف

خجلت متاع ما و منا ز خویش میرویم | دارد همین صدای جرس کاروان لاف

زحمت مبر در آرزوی امتداد عمر | فرصت چه لازم است کفیل زمان لاف

این است اگر سواد و بیاض کتاب دهر | بی خاتم است تا به ابد داستان لاف

ما را تردد نفس از شرم آب کرد | تا کی شود کسی طرف امتحان لاف

از آفت ایمن است سپر دار خامشی | مفگن بلب محرف تیغ زبان لاف

شور غبار ما بفنا نیز کم نشد | دیگر کسی چه خاک کند در دهان لاف

(بیدل)بخواند عویءهستی نشسته ایم
اینجا بجز قسم چه خورد میهمان لاف

هسا ز تبختراست اگر مایهء شرف | ایخواجه بوق میزنند اقبال چنگ و دف

سیری کجاست تا نگری اقتدار خلق | بالیدگی مخواه ز گاوان کم علف

از رونق کمال تعیین حذر کنید | دکان مه پرست ز آرایش کلف

خلقی ز فکر هرزه بیان پیش میبرد | نازد بدر بشهرت فرزند ناخلف

شد بیصفا دلی که به نقش و نگار ساخت | گم کردن گهر فگند رنگ بر صدف

عارف ز اعتبار تعین منزه است | دریا حباب نیست که بالد ز موج و کف

وهم فضولی دشمن یکتائی است و بس | آینه تا کجا نکند با خود طرف

اسرار دل زهرچه درد پرده مفت گیر | مشتاق یکصداست بهم خوردن دو کف

در دشت آتشی که شرر پر نمیزند | ما پنبه مبریم با مید «لا تخف»

تمثال نقش پا هم ازین دشت گل نکرد | از بس شکست و خاک شد آئینهء سلف

تا یاب گوهری بکف دل فتاده است | میلرزدم نفس که مبادا شود تلف

(بیدل) ز حکم غالب تقدیر چاره نیست
صفها کشاده تیر و بیک نقطه دل هدف

عقل را میسند باعشق جنون پرور طرف | بیخبر تا چند سازی پنبه با اخگر طرف

کلفت جاوید و پستیهای فطرت توأم اند | از جبین سایه کم گردد سیاهی بر طرف

از دل تنها توان بر قلب محشر تاختن
لیک نتوان گشت با یکدل ز صد لشکر طرف

هرزه گورا قابل صحبت نگیری زینهار
عاقبت خون گشت اگر گشتی بدردسر طرف

ناتوانان ایمنند از رنج آفتهای دهر
تیغ کمتر میشود با پیکر لاغر طرف

تا نفس باقیست ممکن نیست ایمن زیستن
چون گلوی شمع باید بود با خنجر طرف

ناله ما بر نیاید با تغافلهای ناز
سعی خاموشی مگر باشد بگوش کر طرف

جز تبسم با لب او هیچکس را تاب نیست
موج میباید که گردد با خط ساغر طرف

ای بهشت آرزو بر چشم گریان رحمتی
کرده‌اند این قطره خون را بصد گوهر طرف

سایه را از هیچکس اندیشه تعظیم نیست
ناتوانی عالمی دارد تکلف بر طرف

بوی گل با ناله بلبل وداع آماده است
خیرباد دوستانم داغکرد از هر طرف

هیچکس سودی نبرد از انتظار مدعا
تا نشد چشم طمع با حلقهای در طرف

شور امکان بر نیاید با دل آسوده گان
جوش دریا نیست با جمعیت گوهر طرف

تا توانی (بیدل) از وهم تعلق قطع کن
یک قلم نو راست چون شد دود بر آتش طرف

نسبت لعل که دارد اینهمه سامان صدف
شور دریا برحرفگنده است نمکدان صدف

عرق شرم همان مهر لب اظهار است
بخیه دارد ز گهر چاک گریبان صدف

ترک مطلب کن و از کلفت این بحر برآ
نیست جز بستن لب چیدن دامان صدف

بقناعتکده ام ره نبرد صحبت غیر
ضبط آغوش خود است الفت احسان صدف

نتوان مایه اسباب طرب فهمیدن
اشک چندی گره دیده حیران صدف

نگذر از حاصل این بحر که بی عبرت نیست
بعد تحصیل گهر وضع پشیمان صدف

در شکست جسد آرایش تعمیر دل است
نیست بیسود گهر تاجر نقصان صدف

اینقدر راحت آرام درین بحر کر است
ای گهر آب شو از خجلت سامان صدف

کام تقلید ز نعمت نبرد بهره ذوق
غیر ریزش نبود درخور دندان صدف

اشک شوخست بضبط مژه گیرم (بیدل)
طفل چندی بنشانم بدبستان صدف

برخود از ساز شگفتن کی گمان دارد عقیق
در خور نامت تبسم در دهان دارد عقیق

جای آن دارد که باشد با بدن دان طمع
نسبت دوری بلعل دلبران دارد عقیق

بسکه بی آبست این صحرای شهرت اعتبار
روزوشب نقش نگین زیر زبان دارد عقیق

سادگی دار الامان بی تمیزان بوده است
حلقهای دام را خاتم گمان دارد عقیق

عیب ما رنگین خیالان معنی عبار یک ماست
عرض نقصان تاد هد از رگ زبان دارد عقیق

هر کسی تا خاک گردیدن برنگی بسمل است
خون رنگی در فسرد نهار وان دارد عقیق

حرص هرجا غالب افتد برجگر دندان فشار / در هجوم تشنگی ها امتحان دارد عقیق

هر که می بینی بقدر شهرت از خود رفته است / سود نامی هم بتحصیل زیان دارد عقیق

بیجگر خوردن میسر نیست پاس اعتبار / آبرو در موج خون دل نهان دارد عقیق

اعتبارات جهان پر بی نسق افتاده است / جا نگینها بهر نام دیگران دارد عقیق

خون دل را در بساط دیده رنگی دیگر است / آبرو در خاتم افزونتر زکان دارد عقیق

لعلها از بهر مشتاقان تبسم پرور است / آب باریکی بذوق تشنگان دارد عقیق

محو لعلت را فسردن نیز آب زندگیست / همچودل تا رنگ خونی هست جان دارد عقیق

نیست (بیدل) کاوش ایام بر دلخستگان
در شکست خود همان خط امان دارد عقیق

رخ شرمگین تو هیچگه بخیال ما نکند عرق / که دل از طپش نگداز دو نگه از حیا نکند عرق

به نیاز تحفهء یکدلی سبقی نبرده ام از وفا / که ز گرم جوشیء خون من بکف حنا نکند عرق

بلبم زحاجت ناروا گر هیست نم زدهء حیا / سررشتهء گله وا کنم اگر آشنا نکند عرق

بغبار رنگ و هوای گل نگهٔ ستمزده اشک شد / کسی اینقدر که پیء هوس بدود چرا نکند عرق

تب و تاب هستیء منفعل سر شمع بسته بدوش من / نگشاید از دم تیغ هم گرهی که وا نکند عرق

الم تردد سرنگون زتری چسان نروم برون / چوقلم نمی سپرم رهی که نشان پا نکند عرق

چوسحاب معبد آرزود هدم نوید چه آبرو / اگر از بلندیء دست من اثر دعا نکند عرق

چقدر زکوشش ناتوان دهد انتظار خجالتم / که بخاک هم نرسم چو اشک اگرم وفا نکند عرق

بنفس رسیده ام از عدم چو سحر تهیه شبنمی / خجلست زندگی از کسی که درین هوا نکندعرق

زنیاز (بیدل) وناز او ندمد تفاوت ما وتو
اگر از طبیعت منفعل زخودم جدا نکند عرق

غیراز حیا چه پیش توان برد درعرق / چون اشک سعی تا قدم افشرده درعرق

با این هجوم عجز بهار قدم زدیم / خجلت بساط ابله گسترده درعرق

بر روی ناز شرم نموهای اعتبار / رنگی نکرد گل که نیفشرده درعرق

شورشکسته شیشه زطوفان گذشته است / آن سنگدل مگر دلی آزرده درعرق

شبنم چه واکشید زتماشای اینچمن / مارا گشاده چشم فرو برده درعرق

گرد هوس بسعی خجالت نشانده ایم / کم نیست ته نشینیء این درد درعرق

نومید وصل بود دل ازساز انفعال / آینه ات زما غلطی خورده درعرق

(بیدل) تلاش عجز بجائی نمیرسد
خلقی چوشمع داغشد ومرد درعرق

• گاه برنگ مایلی گاه ببوی بی نسق / دستهٔ با طلت که بست ای چمن حضورحق

تاتوز حرص بگذری وز غم جوع وارهی | چیده ز مین و آسمان عالم کاسه و طبق
عمر شدوه مان بجاست غفلت خود نمائیت | از نظر تودور رفت آینه های ما سبق
پوست بتن شکنجه چیدهر سر موبخم رسید | منتخب چه نسخه است اینکه شکسته‌ئی ورق
درعمل محال هم همت مردسرخروست | برد علم بر آسمان پای حنائی شفق
تحفه‌ئی محفل حضور درکف عرض هیچ نیست | کاش شفیع ما شود آینه سازیء عرق
قانع قسمت ازل وضع فضولش آفت است | مغز با متلا سپرد پسته دمی که گشت شق
خواه دوروزه عمر گیر خواه هزار سال زی | یکنفس است صدجنون یك رمق است صدقلق

هر کس از ین ستمکشان قابل التفات نیست
چشم بهر چه وا کنید (بیدل) ماست مستحق

ماسجده‌ء حضور یم محو جناب مطلق | گم گشته همچو نوریم در آفتاب مطلق
درعالم تجرد یارب چه وانمائیم | او صد جمال جاوید ما یك نقاب مطلق
ای خلق پوچ هیچید برو هم وظن مپیچید | کافیست بردو عالم این یك جواب مطلق
کم نیست گر بنامی از ما رسد پیامی | شخص عدم چه دارد بیش از خطاب مطلق
اوراق اعتبارات چندان که سیر کردیم | در نسخه‌ء مقید بود انتخاب مطلق
خواهی بر آسمان بین خواهی بخاك بنشین | زیرو زبر جز این نیست و قف کتاب مطلق
افسانه های هستی در خاوت عدم ماند | کس وانکرد مژگان از بند خواب مطلق
شاید به برق عشقی از و هم پاك گردیم | این نقش سنگ نتوان شستن بآب مطلق
تقریر بیش و کم چند چشمی گشاو بنگر | جز صفر بر نیاید هیچ از حساب مطلق
هرچند وا رسیدیم زین انجمن ندیدیم | بایکجهان عمارت غیر از خراب مطلق

(بیدل) برنگ گوهر زین بحر بر نیاید
آب مقید ما غیر از سراب مطلق

ای مژده‌ئی دیدار تو چون عیدمبارك | فردوس بچشمی که ترا دید مبارك
جان دادم و خاك سر کوی تو نگشتم | بخت این قدر از من نپسندید مبارك
در نرد وفا برد همین باختنی بود | منحوس حریفی که نفهمید مبارك
هرسایه که گم گشت رسا ندند بنورش | گردیدن رنگی که نگردید مبارك
ای بیخردان غره‌ء اقبال مباشید | دولت نبود بر همه جاوید مبارك
صبح طرب باغ محبت دم تیغ است | بسم الله اگر زخم توان چید مبارك
ز و لیدگی موی سرم چتر فراغیست | مجنون مرا سایه این بید مبارك
بر بام هلال ابروی من قبله نما شد | کز هر طرف آمد خبر عید مبارك
دل قانع شوقیست بهر رنگ که باشد | داغ تو بما جام بجمشید مبارك

درعشق یکی بود غم وشادی (بیدل)   بگریست سعادت شد و خندید مبارك

ایندم ازشرم طلب نیست زبان ما خشك   باصدف بودلبی در جگر دریا خشك

اشك گوهر درد سر تربیت ما نكشد   از ازل چون مژه کردند بهار ما خشك

کار مقصد طلبی سخت کشاکش دارد   آرزو تشنه‌لب‌ووادی استغنا خشك

واصل منزل مقصود شدن آسان نیست   تابه دریا برسد سیل شود صد جا خشك

پی رشح کرم آب رخ امید مریز   ابرچون‌جوش‌غباراست‌درین‌صحرا خشك

سعی مژگان چقدر نم کشد از دیدهٔ ما   کوشش ابر محالست کند دریا خشك

ایخوش آن‌بحرسرشتی که بود درطلبش   سینه لبریز گداز جگر و لبها خشك

لال ما نده است زبانم بجواب ناصح   همچو برگی که شوداز اثر سرما خشك

زاهدا ساغر می کوثر شادابیهاست   چون عصا چند توان بودز سرتا پا خشك

عشق بیرنگ ازین‌وسوسه‌ها مستغنی‌است   دامن ما و تو آلوده برآید یا خشك

بگذرازحاصل امکان که‌درین‌مزرع‌وهم   سبزه‌ها ریخته تا بال و پر عنقا خشك

همچو نظاره که از دیدهٔ تر میگذرد   در گذشتیم ز آلودگی‌دنیا خشك

حق‌شمشیر تو ساقط نشود از سر ما   پیش خورشید نگردد عرق سیما خشك

(بیدل)ازدیدهٔ حیران‌غم اشکم خون کرد
خشکیء شیشه مبادا کند م صهبا خشك

بسکه بی‌لعل‌تورفت از بزم عیش ما نمک   میزند بر ساغر می خندهٔ مینا نمک

داغ شوقت زیرمشق منت‌هرپنبه نیست   اشک‌خودکافیست‌گرخواهدکباب‌مانمک

جسم راحت‌خواه‌و دل‌جمعیت‌وعمرامتداد   با چنین‌طوفان حاجت دارد استغنا نمک

ایخردخمخانهٔ نازی بجوش آورده‌ئی   باش تا شور جنون ما کند پیدا نمک

پشت برگل دادن از آثار کافرنعمتی‌است   جای آن دارد که‌گیردچشم‌شبنم را نمک

اضطراب‌شعله‌تسکینش‌همان‌خاکستراست   کوشش ماهی برد داغی که دارد با نمک

بی تبسم نیست با آن جوش‌شیرینی‌لبش   تا تودریابی که‌در کاراست‌در هرجا نمک

آفت هستی با سبابی درگرمو قوف نیست   زخم صبح از خندهٔ خود میکند انشا نمک

با همه ابرام باید تشنه کام یاس مرد   حرص مستسقی و دارد آبروی ما نمک

(بیدل) ازحسن‌ملیحش‌چند غافل زیستن
دیده‌های زخم را هم میکند بینا نمک

تا کجا با طبع‌سرکش سرکنندتدبیرجنگ   شیوهٔ‌کم نامرادی سازاین بی پیر جنگ

با جنون کن صلح وازتشویش‌پیراهن برآ   ورنه در پیش است‌باهرخار دامنگیر جنگ

خیروشردروضع‌همواری زهم‌ممتاز نیست   صلح تقدیمی ندارد گر کند تا خیر جنگ

انفعالی کاش بر چیند بساط اختیار
آه ازین تدبیر پوچ آنگاه با تقدیر جنگ

هر بن مویم بصد زخم ندامت کوچه داد
بسکه کردم چون سحر با آه بی تأثیر جنگ

از شکست ساغر مینا صدا آزاده است
در لباست نیست رنگی تا دهد تغییر جنگ

مفلسی ما را بوضع هردو عالم صلح داد
ساخت ناکام از سواد فقر باشبگیر جنگ

مدعی هم گر بفکر ما طرف باشد خوش است
در چراگاهی که بسیار است گاو شیر جنگ

به که تیغی بر کشیم وگردن ملا زنیم
شرم حیرانست با این مردک تقریر جنگ

چشم بر تحقیق مگشا تا نشورد آگهی
خواب ما صلحست کانرا نیست جز تعبیر جنگ

گر نمیخوردیم برهم وقر ما خفت نداشت
گردبیرون ناله را از خانهٔ زنجیر جنگ

تنگیء این کوچها پهلوخراش آماده کرد
دل اگر میداشت وسعت بود بی تقصیر جنگ

تشنه کام یاس مردیم از تگک وتاز نفاق
آخر از خون مروت کرد ما را سیر جنگ

خنده دارد بر بساط زود رنجیهای ما
عرصهٔ شطرنج با آن مهره های دیر جنگ

در مزاج خلق پیچش صلح راهی وا نکرد
رنگ تا باقیست دارد لشکر تصویر جنگ

حرف صوت پوچ با مردان نخواهی پیش برد
سر بجای خشت نه گر میکنی تعمیر جنگ

برنیاید هیچکس (بیدل) زوهم احتیاج
عالمی را کشت این تشویش بی شمشیر جنگ

چو غنچه بسکه طپیدم زوحشت دل تنگ
شکست بر رخ من آشیان طایر رنگ

صفای طبع ببخت سیاه باخته ایم
ز سایه آینهٔ ماهتاب ماست بزنگ

صدای پا نفروشد ز خویشتن رفتن
شکست رنگ نمیخواهد اعتبار ترنگ

زیاس قامت پیری بآه ساخته ایم
کشیده ایم دلی در کمند گیسوی چنگ

کدام سنگ درین وادی از شرر خالیست
شتاب بهاست بخون خفتهٔ فریب درنگ

بقدر شوخیء تدبیر خجلتست اینجا
عصا مباد شود دستگاه کوشش لنگ

بهار حیرتم از عالم تقدس اوست
بگلشنی که منم رنگ هم ندارد رنگ

بقدر همت خود کسوتی نمی بینم
مباد جامهٔ عریانیم برآرد ننگ

گذشت عمر چو طاءوس در پرافشانی
دلی نجستم از آینه خانهٔ نیرنگ

بعبرتی نگشودم نظر درین کهسار
که سرمه میل نهان کرده است در رگ سنگ

بمکتبی که نوشتند حرف ما (بیدل)
بتار ناله صریر قلم شکست آهنگ

در غبار جسم میگردد دل غافل هلاک
همچو اشک این تخم کلفت بر نمیخیزد ز خاک

الفت دنیا نگردد دلنشین همتم
کرده اند آینه ام از نقش این تمثال پاک

گیرودار خود زوال دولت هستی بس است
نیست جز موج طراوت در لباس رنگ خاک

جسم را تا کی حجاب جاذ روشن ساختن / پرتوخورشید را نتوان نهفتن زیرخاک

بی‌خیال نرگست دربزم مخموران شوق / ساغرمی میطپد درخون چوچشم دردناک

زلف رادر دورخط غیرازفسردن چاره نیست / میشود افعی بچنگ خارپشت آخر هلاک

سیل بی پروای ما مهمان بحررحمتی است / دامن آلوده گرآلوده تربا شد چه باک

زرفشانی نزد ارباب کرم دشوار نیست / آفتاب ازروی خودتا رنگ میریزد بخاک

آب دریا کم نمیگردد بغربال سحاب / سعی مژگان دیدهٔ ما را نکرد ازاشک پاک

عمرها شد سربجیب نیستی دزدیده ام / برنمی آردمرا افسون هستی زین مغاک

تارپود عافیت یکرشته ام صورت نه بست / کسوتم چون صبح آخرغوطه زددرجیب چاک

هر کرا (بیدل) تامل سرمهٔ بخشیده است
ریشهای موج می بیند از رگهای تاک

در نظر ها معنیم گل میکند غیرت بچنگ / خامه ام دارد مداد ازمحضر داغ پلنگ

ساز آفاق از نواهای شکست دل پراست / درصدای کوه یک میناست لبریز ترنگ

بی نقابی اینقدر ها بر نمی دارد جمال / هر صفائی را که دیدم میکند ایجاد رنگ

هر قدر مینا بسنگ آید درین ناموسگاه / خجلت اظهار ازروی پری شستست رنگ

دل فضائی داشت پیش از دستگاه ماومن / خانهٔ آینه تمثال نفس ها کرده تنگ

از حدیث کینه جو ایمن نباید زیستن / هر کجا دم میزنند دود دگر دارد تفنگ

از مدارای فلک ممکن مدان آرام خلق / خواب کو گر بهرآهو پوست اندازد پلنگ

محرم درددل ما کس درین کهسار نیست / پر صدای ناتوان سینه مالیدست سنگ

رنگها دارد سواد سرمهٔ چشم بتان / کلک نقاشان صدف گل کرده درخاک فرنگ

فهم حکم اندازئی شست قضا آسان مگیر / درتهٔ بال پری این جاپری دارد خدنگ

باتامل مشورت در کار حق جستن خطاست / دامن فرصت کم افتاداست در دست درنگ

(بیدل) اینجا آفت امداداست سعی عافیت
فکر ساحل میتراشد کشتی از کام نهنگ

در یاد جلوهٔ تو که دارد هزار رنگ / چون گل گرفته است مرا در کنار رنگ

عصمت صفای آینهٔ جلوه ات بسست / تا غنچه است گل نفروشد غبار رنگ

عریانتنی زچاک گریبان منزه است / ای بوی عافیت نکنی اختیار رنگ

درراه جلوه ات که بهشت امیدهاست / گل کرده اشک همچو نگه انتظار رنگ

ای بیخبر درینچمن اسباب عیش کو / اینجاست بی بقا گل وبی اعتبار رنگ

هر برگ گل ز صبح دگر میدهد نشان / از بس شکسته است بطابع بهار رنگ

بی برگ ازینچمن چوسحر بایدت گذشت / گو خاک جوش گل زن و گردون ببار رنگ

سیر بهار ما بتامل چو ممکن است — بال فشانده ایست بروی شرار رنگ

از خود چو اشک جرأت پرواز شسته ایم — یا رب مکن بخون نیازم دوچار رنگ

افراط در طبیعت عشرت کدورت است — بید اغ گل نمیکند از لاله زار رنگ

خونم همان بدشت عدم بال میزند — گر بسملم کنی چو نفس صدهزار رنگ

(بیدل) کجاست ساغر دیگر درین بساط

گرداند ه ام چو رنگ بر فع خمار رنگ

رساند ه ایم درین عرصه ئی خیال آهنگ — چو شمع ناوک آهی بشوخیء پر رنگ

ز نا امیدیء دلها دلت چه غم دارد — شکست ساغر و میناست طبل عشرت سنگ

شرابخانهء هستی که عشق ساقیء اوست — بجز خیال حدوث قدم ندارد بنگ

درین چمن همه با جیب خویش ساخته ایم — کسی ندید که گل دامن که داشت بچنگ

سواد الفت ایندشت عبرت اندوز است — نگاهی آب ده از سرمه دان داغ پلنگ

در آرزوی شکستی که چشم بد مرساد — درین ستمکده ما هم رسیده ایم برنگ

خیال اینهمه داغ غرور غفلت ماست — صفا ودیعت نازیست در طبیعت رنگ

بتمنز می که فتد سایهء بنا گوشت — گهر برشته کشد خارهای پشت نهنگ

چه آفتی تو که نقاش فتنهء نگهت — برنگ رفته کشد مخمل غبار فرنگ

چو گل جز این که گریبان درم علاجی نیست — فشرده است بصد رنگ کلفتم دل تنگ

هنوز شیشه نه ئی نشه عالم دگر است — تفاوت عدم و کم مدان پری تا سنگ

بدوش برق کشیدیم بار خود (بیدل)

ز خویش رفتن ما اینقدر نداشت درنگ

رفت مرآت دل از کلفت آفاق برنگ — مرکز افتاد برون بسکه شد این دایره تنگ

ساغر قسمت هر کس ازلی مینا شد — شیشه می میکشد اول زگداز دل تنگ

آگهی گر نبود وحشت ازین دشت کر است — آهو از چشم خود است آینه داغ پلنگ

غرهء عیش مباشید که در محفل دهر — شیشه ئی نیست که قلقل نرساند بترنگ

عشق اگر رنگ شکست دل ما پردازد — موی چینی شکند خامهء تصویر فرنگ

فکر تنهائیم از بس بتامل پیچید — زانو از موی سرم آینه گم کرد بزنگ

بیتو از هستی من گر همه تمثال دهد — آب آینه ز جوهر کند ایجاد نهنگ

بیخود جام نگاه تو چو بال طاءوس — یکخرابات قدح میکشد از گردش رنگ

هر کجا حسرت دیدار تو شد سازبیان — نفس از دل چو سحر میدمد آینه بچنگ

از ادبگاه دلم نیست گذشتن (بیدل)

پای تمثال من از آینه خورد است بسنگ

ز خود فروشیء پر وا زبسکه دا رم ننگ | چو اشک شمع چکیداست‌خونم آنسوی رنگ
بقدر آگهی اسباب وحشتست اینجا | سوادد یده‌آهو بس است داغ پلنگ
نمیشود طرف نرم خو در شتی دهر | بروی آب محال است ایستادن سنگ
تو ناخدای محیط غرور باش که من | ز جیب خویش فرو رفته ام بکام نهنگ
به نیم چشم زدن وصل مقصد است اینجا | شرار ما نکشد زحمت رهو فرسنگ
باعتبار اگر وارسی نمی ارزد | گشاده روئی گوهر بخجلت دل تنگ
بذوق کینه ستم پیشه زندگی دارد | کمان همین نفسی میکشد بزور خدنگ
بقدر عجز از ین دامگاهت آزادیست | که دل شگافت قفس دارد از شکستن رنگ
جز این که کلفت بیجا کشد چه سازد کس | جهان‌المکده و آرزو نشاط آهنگ
ز صورت ار همه معنی‌شوی رهائی نیست | قناده است جهانی بقید گاه فرنگ
بکسب نیم نفسی زن صفای دل دریاب | گشوده نوز ه آئینه راست رفتن رنگ
وبال دوش کسان بودن از حیادوراست | نبسته است کسی پا بگردنت چو تفنگ
دربن محیط ز مضمون اعتبار مپرس | حباب بست نفس بسکه دیدقافیه تنگ

چو نام تکیه بنقش نگین مکن (بیدل)
که جز شکست ندارد سر رسیده بسنگ

*شرع‌هر‌دین‌بهره‌ئی‌او‌نیست‌جز‌رفع‌شکوک | قبضهٔ تیغی فرنگی ساخت با دندان‌خوک؟
گرچه‌حکم یکنفس ساز ست‌در دیر و حرم | نالهٔ ناقوس با لبیک نتوان یافت کوک
از تکلف‌چون گذشتی‌رسم و آئین بساطاست | مشرب عریانی از مجنون‌نمیخواهد سلوک
غیر خوبان قدر دان دل نمیباشد کسی | عزت آئینه باید دید در بزم ملوک
دور گردون بامزاج کاملان ناراست‌است | رشته‌سست‌افتد اگر باشد کجی‌در ساز دوک
کی رسد یارب بداد ما یقین نیستی | صرف شد‌عمر طلب درانتظار کاش و بوک

جبر یاران محفل تقدیر پر بیجا رهاند
با قضا(بیدل)چساز داست‌و پای لنگ ولوک

غیر خاموشی ندارد گفتگوی ما نمک | تا بکی‌ بر زخم خود پاشد لب گویا نمک
سیر باغ حسن خواهی از حیا غافلمباش | در دل آبست آنجا سخت ناپیدا نمک
جاده‌ها چون زخم بیجا کف گریبان نیستند | گر ره مجنون‌تا کجا هاریخت در صحرا نمک
زین گلستان هر چه می بینی برنگی می‌طپد | شبنم گل نیست الا بر جراحتها نمک
گرد موهومی بخاک نیستی آسوده بود | یاد دامان که شد یارب بزخم ما نمک
محو تسلیم وفایم از فضولیها مپرس | داغ مارانیست فرق ازپنبه کردن با نمک
در طلوع مهربی عرض تبسم نیست صبح | هرکه گردد خاک را هت میکند پیدا نمک

چاره خون عافیتها میخورد هشیار باش
نسبت مرهم قوی افتاده اینجا با نمک

بیتغافل ایمن از آفات نتوان زیستن
دیده‌با زاست زخم و صورت دنیا نمک

طبع دانا میخورد خون از نشاط غافلان
خندهٔ موج است (بیدل)بر دل دریا نمک

گر جنون‌جو شد باین‌تاثیراحسانش زسنگ
شیشهٔ نشکسته با یدخواست تاوانش زسنگ

بر سر مجنون کلاهی گر نباشد گو مباش
عزتی دیگر بود همچو نگینند انش زسنگ

تا ز بر و ر د خیال جور طفلانیم ما
سایه دارد برسر خود خانه ویرانش زسنگ

با نگاهش بر نیاید شوخیٔ خواب گران
چون شرر بگذشت آخرتیرمژگانش زسنگ

گر شرار ما بکنج نیستی قانع شود
تا قیامت میکشدرو غن چراغانش زسنگ

مد احسانی که گردون بر سر ما میکشد
هست طومار یکه دارد مهرعنوانش زسنگ

همچو گندم میکشدهر کس‌درین هفت آسیا
آنقدر رنجی که بر می‌آورد نانش ز سنگ

سخت جانی چنگ‌ا قبالیست با شاهین‌حرص
تا کشد گو هرند ارد چاره میزانش زسنگ

پای خواب آلود تمکین کسب مجنون‌مرا
همچو کوه افتاد آخر گل بدامانش زسنگ

حیف دل کز غفلت‌با شدغبار اندود جسم
میتوان کردن برنگ شیشه‌عریانش زسنگ

شوق من (بیدل) درین کهسار پرا فسرده نیست
ناله‌ئی دارم که می‌بالد نیستانش ز سنگ

گرم نوید کیست‌سروش‌شکست رنگ
کز خویش‌میروم بخروش شکست رنگ

جامسلامتا زمیٔ‌آسودگی‌تهی است
غافل مشو زباده فروش شکست رنگ

مانند نورشمع درین عبرت انجمن
بالیده‌ایم لیک زجوش شکست رنگ

ایصبح گرد محمل عجزیم چاره‌نیست
باید نفس کشید بدوش شکست رنگ

غیرازخزان چه گرد کند رفتن بهار
خجلت‌نیاز بیهده کوش شکست رنگ

چون موج برصحیفهٔ نیرنگ این محیط
نتوان نمود غیر نقوش شکست رنگ

آنجا که عجز قافله سالار وحشتست
صد کاروان‌دراست‌خروش‌شکست‌رنگ

آخربرای دیدهٔ بیخواب ماچو شمع
افسانه شد صدای‌خموش‌شکست رنگ

پروازمحو منزل مقصود ناپدید
ماو دلیم باخته هوش شکست رنگ

شاید پیام بیخودئی ما باور سد
حرفی‌کشیده ایم بگوش شکست رنگ .

(بیدل) کجاست‌فرصت‌گامی‌دراینچمن
چون رنگ رفته ایم‌بدوش شکسته رنگ

کعبهٔ‌دل گرچه‌دار دتنگ‌ار کانش‌زسنگ
میدهد تمکین نشانی دربنا با نش زسنگ

محودیدار ترا از آفت‌دورا نچه باک
کم نمی باشد حصار چشم‌حیرانش‌زسنگ

عشرت مجنون چه مو قوفست برا طفال شهر
دشت هم از کوه پر کرد است دامانش ز سنگ

حسن محجوبی که هست از کعبه ودیرش نقاب
عاشقان چون شعله می بینند عریانش ز سنگ

آسمان مشکل گره از دانهٔ ما وا کند
گر همه چون آسیا ریزند دندان زیر سنگ

اعتبار است اینکه ما را دشمن ما میکند
سنگ اگر مینا نگردد نیست نقصانش ز سنگ

سختیء ایام درخورد قبول طبع کیست
چون فلاخن رد کند هر کس بردانش ز سنگ

حسن کز جوش نزاکت یکقلم رنگست و بس
بوالفضولی چند میخواهند پیمانش ز سنگ

سر بر سوائی کشد ناچار چون نقش نگین
گر همه مجنون من باشد گریبانش ز سنگ

یکشرر بیطاقتی هر جا پر افشاند ز دل
نیست ممکن گر ببندی راه جولانش ز سنگ

مزرع دیوانهٔ ما بسکه آفت پرور است
آبیارش موج زنجیر است و بارانش ز سنگ

نیست آسان رهٔ بکهسار ملامت بردنت
دانه میچینند همچون کبک مرغانش ز سنگ

تا ز غفلت نشکنی دل گوشه گیر جیب تست
شیشه را در سنگ میدارند پنهانش ز سنگ

آتشی بسیار دارد (بیدل) این کهسار و هم
بر دل افسرده ریزد کاش طوفانش ز سنگ

گهر محیط تقدسی مکن آبروی حیا سبک
چو حباب حیفت اگر شوی ز غرور سر بهوا سبک

نسزد ز مسند سیم و زر بوقار غره نشستنت
که زمانه یکقدم آخرش چو گلیمت از ته پا سبک

ز ترنم نی و ارغنون بدل گرفته سخوان فسون
که ز سنگ دامن بیستون نکند کسی بصدا سبک

همه گر بناله علم کشی و گر اشک گردی و نم کشی
بتر از وئی که ستم کشی نشود بغیر جزا سبک

بعلاج تنگ فسردگی نفسی ز تنگیء دل برا
که چو سنگ رنج گرانیت نشود مگر بجلا سبک

کند احتیاجت اگر هدف مگشای لب مفراز کف
که وقار گوهر اینصدف نکنی بدست دعا سبک

غم بی ثباتی کاروان همه کرد بر دل ما گران
بکجاست جنسی ازین دکان که شود بهانگ درا سبک

مخروش خواجه بکر و فر که ندارد اینهمه آن قدر
دو سه گام آخر ازین گذر تو گران قدم زن و پا سبک

اگرت بمنظر بی نشان دم همتی کشد عنان
چو سحر بجنبش یکنفس ز هزار ریشه برا سبک

زگرانیء سر آرزو شده خلق غرقهٔ های هو
تو اگر تهی کنی این کدو شود اتفاق شنا سبک

نکشید (بیدل) از این چمن عرق خجالت پر زدن
چو غبار بی نم هرزه فن نشود چرا بهمه جا سبک

مگو پیام وفا جسته جسته دارد رنگ
هزار نامه بخط شکسته دارد رنگ

بعالمی که خیال تو میکند جولان
غبار هم چو شفق دسته دسته دارد رنگ

هوای وادی شوق تو بسکه گلخیز است
چو شمع خار رپا گر شکسته دارد رنگ

نه گل شناسم و نی غنچه اینقدر دانم
که جلوهٔ تو بدلهای خسته دارد رنگ

هوس هزار گل و لاله گو بهم ساید
کف همان ز حنای نه بسته دارد رنگ

برون نرفته زخود سیر خود چه امکانست | شرار در گرهٔ رنگ جسته دارد رنگ

طرب پرستی از افسردگی برآ (بیدل)
که شعله نیز ز پا تا نشسته دارد رنگ

مغز شد در سر پرشور من از سودا خشک | باده چون آب گهر گشت درین مینا خشک
تشنه لب بسکه دویدم به بیابان جنون | گشت چون ریگ روان آبله ام در پا خشک
کام امید چسان جام تسلی گیرد | که کرم تشنه سوال است و زبان ما خشک
بتغافل ز هوس یکمژه دامن چیدن | برد چون پرتو خورشیدم ازین دریا خشک
اشک شمعیم که از خجلت بی تاثیری | میشود قطرهٔ ما تا بچکید نها خشک
گرم جوشست نفس ساغر شوقی دریاب | نشه مفتست مبادا شود این صهبا خشک
منع آشوب هوسها نشود عزلت ما | سعی افسردن گوهر نکند دریا خشک
تشنه کامی گل بیصرفگیی اسرار است | تا خموش است نگردد جگر مینا خشک
نم اشکی نچکید از مژهٔ غفلت ما | خون یاقوت شد آخر برگ حنا را خشک
اشک مجنون چقدر خوش قلم تردستیست | سطری از جاده ندیدیم درین صحرا خشک
نیست غیر از عرق شرم شفاعتگر ما | یارب این چشمهٔ رحمت نکنی فردا خشک

حیرت از ما نبرد هول قیامت (بیدل)
آب آینه نسازد اثر گرما خشک

تا مشاهان کز نگین گل کرده کروفر بچنگ | عبرتی بیرون چکیده است از فشار چشم تنگ
صدر استغنای یار آمادهٔ تعظیم ماست | یکقدم گر بگذریم از چوب دربانان تنگ
دهر بیباکست اما قابل بیدادکیست | همت از مینا طلب در کوه بسیار است سنگ
فضل اگر رهبر بود اوهام نوارهدی است | ابر رحمت خضر میرویاند از صحرای بنگ
تا اثر چون ناله از صید اجابت نگذرد | پر برون می آرد اینجا سعی منقار خدنگ
از هوس عمریست چون آینه مژگان بسته ایم | کم نگردد از سر ما سایهٔ دیوار زنگ
خاک می لیسد دم بیدستگاهی لاف مرد | سرمه آهنگ است در آب تنک هوی نهنگ
گرمی آغوش بیرنگی برود تمایه نیست | همچو بوی گل چه شد زیر پرم نگرفت رنگ
چشم بد مست که زد بر سنگ مینای مرا | کز غبارم تا قیامت صوت خیزاند ترنگ
امتحان هستی از دل رونق تحقیق برد | از نفس گردیم آخر خانهٔ آینه تنگ

آسمان (بیدل) ندانم در کجا میراندم
این فلاخن میزند عمریست ازدورم بسنگ

نشد از حسرت داغت جگرم تنها خشک | لاله را نیز دماغیست درین سودا خشک
منت چشمهٔ خضر آینه پرداز تریست | دم شمشیر تو یارب نشود با ما خشک

برق حسن تو درا بروی اشارت دارد
خم موجی که کند خون دل دریا خشک

در تماشاکده ء جلوه ء چشمش مرساد
موج آینه زند هر که شود برجا خشک

چون حیا آب رخ گوهرما وقف تریست
عرقی چند مبادا شود از سیما خشک

زین بضاعت نتوان دیگ فضولی پختن
تار سد نان به تری میشود آب ما خشک

وقت آن شد که ز بی آبیء ابر احسان
برگ گل رویداز این باغ چو اشک ما خشک

بسکه افسردگی افسون تحیر دارد
سیل چون جاده فتاده است درین صحرا خشک

ترك اسباب لب شکوهٔ نایابی دوخت
گرد افشاندن این گرد جراحتها خشک

ماند از حیرت رفتار بلا انگیزت
ناله در سینهٔ (بیدل) چو رگ خارا خشک

یک برگ گل نکرده زرویت بها ررنگ
میغلطدم نگاه بصد لاله زار رنگ

تا چشم آرزو برهت کرده ام سفید
چندین سمن شکسته ام از انتظار رنگ

موج طراوت چمن نا امیدیم
دارم شکستنی که ندارد هزار رنگ

بیرنگی ئی بهیچ تعلق گرفته ام
یعنی برنگ بوی گلم در کنار رنگ

کو مایه ئی که قابل غارت شود کسی
ای صورت شکست غنیمت شمار رنگ

بر هر نفس زخجالت هستی قیامتی است
صد رنگ میطپد برخ شرمسار رنگ

قسمت درینچمن زبهاران قوی تراست
آفاق غرق خون شد و نگرفت خار رنگ

ما را چو گل بعرض دو عالم غرور ناز
کافیست زان بهار یک آینه وار رنگ

سیر بهار ناز تو موقوف خلوتی است
ای بوی گل بحلقهء در واگداز رنگ

عمریست رنگ باختهٔ وحشت دلم
خون کرده هوشم این گل بی اختیار رنگ

جوش خیال انجمن بی نشانیم
(بیدل) بهار من نکند آشکار رنگ

* * *

ازشوخی فضولیء ما داشت عار وصل
آخر کنار کرد ز ننگ کنار وصل

چشمی بخود گشوده ام ورفته ام زخویش
ممنون فرصتم بیک آغوش وار وصل

قاصد نوید وعدهء دلدار میدهد
ای آرزو بهار شو ای انتظار وصل

رنج دوئی نبرد ز ما سعی اتحاد
مردیم در فراق و نیامد بکار وصل

مژگان صفت موافقت خلق حیرتست
اینجا بخواب نیز غنیمت شمار وصل

جز فکر عیش باعث اندوه هیچ نیست
هجران کجاست تا نکند خار خار وصل

انجام سور بدترا ز آغاز ماتم است
ای قدردان امن مکن اختیار وصل

چندین مراد جام تمنا بسنگ زد
یکشیشه گو بطاق تغافل گذار وصل

با نام محض صلح کن از ربط دوستان — واو است وصال و لام در این روزگار وصل
خلق از گزند یکدگر ایمن نمیزیند — باور مدار اینهمه در دور ما ر وصل
(بیدل) بزور راست نیاید موافقت
عضو بریده راست بریدن دوبار وصل

اگر آن نازنین رود بتماشای رنگ گل — چمن از شرم عارضش ندهد گل بچنگ گل
بخرامی که گل کند ز نهال جنون گلش — الم خار میکشد قدم عذر لنگ گل
می مینای اینچمن ز شکستست موج زن — پی بو گیر ودر شکن بخیال ترنگ گل
ز نشاط عرق ثمر بگلاب آب ده نظر — مگشای بالت آنقدر که کشند غنچه بنگ گل
نه برنگ الفت بقانه ز بوی جلوه‌ئی رگشا — مگر این نقد پوچ را تو بسنجی بسنگ گل
طرب باغ رنگ اگر زند از خنده گل بسر — تو هم این زخم تازه کن دو سه روزی برنگ گل
بچنین وضع نتوان نستیزی باین و آن — نبرد صرفه صبا بخس و خار چنگ گل
سحر جام فرصتم رمق شمع وحشتم — نفسی چند میکشم بشتاب درنگ گل
من (بیدل) درینچمن ز چه تشریف بشکفم
بفشار است رنگ هم ز قباهای تنگ گل

ای از خرامت نقش پا خورشید تابان دربغل — از شوخیء گرد رهت عالم گلستان دربغل
ابرو بت از چین جبین زه کرده قوس عنبرین — چشم از نگاه شرمگین شمشیر بران دربغل
بی رویت از بس موبمو طوفان طراز حسرتم — چون ابر دارد سایه ام یک چشم گریان دربغل
دل را خیال نرگست برداشت آخر از میان — صحرا ز گرد وحشیان پیچیده دامان دربغل
حیرت رموز جلوه‌ئی بر روی آب آورده است — آئینه دارد تا کجا تمثال پنهان دربغل
دیوانهء ما را دلی در سینه نتوان یافتن — دارد شراری یادگار از سنگ طفلان دربغل
میخواست از مهد جگر بر خاک غلطد بیرخت — برداشت طفل اشک را چون دایه مژگان دربغل
هستی ندارد یکشرر نور شبستان طرب — این صفحه گر آتش زنی یابی چراغان دربغل
عشق از متاع این و آن مشکل که آراید دکان — آخر خریدار تو کو ای کفر و ایمان دربغل
کو خلوت و کو انجمن درفکر خود دارم وطن — چون شمع سرتاپای من دارد گریبان دربغل
چشمی اگر مالیده ام زین باغ بیرون چیده ام — وحشت کمین خوابیده ام چون غنچه دامان دربغل
در وادئی کز شوق او (بیدل) ز خود من رفته ام
خوابیده هر نقش قدم بگذشت جولان دربغل

ای بهار جلوه ات را ششجهت دربار گل — بیرخت در دیده من میخلد چون خار گل
یک نگه نظاره ات سرجوش صد میخانه می — یک تبسم کردنت آغوش صد گلزار گل
در گلستانیکه بوی وعده دیدار تست — میکند جای نگه چون برگ از اشجار گل

اینقدر در پرده رنگ حنا شوخی کجاست   میزند جوش از کف پایت باین هنجار گل

تا بکی پوشد تغافل بر سراپایت نقاب   در دل یک غنچه نتوان یافت این مقدار گل

بر رخ هر گلبن از شبنم نقاب افگنده اند   تا ز خواب ناز گردد بر رخت بیدار گل

نیست ممکن گر کند در عرض شوخیهای ناز   لاله رویان را عرق بیرنگ از رخسار گل

میزند در جمع احباب از تقاضای بهار   سایهء دست کرم بر گوشهء دستار گل

ساز عیش از قلقل مینا قیامت غلغل است   ابر رنگ نغمه می بندد بروی تار گل

ریشه ها را گر باین سامان دو بخشد هوا   موی سر چون خامهء تصویر آرد بار گل

نوبهار ست و طراوت خوشی دارد بچنگ   بوی گل از غنچه کرده نغمه از منقار گل

(بیدل) از اندیشهء لعلش بعجزم معترف
میکند در عرض جرأت رنگ استغفار گل

ای جوش بهارت چمن آرای تغافل   چون چشم تو سرتا قدمت جای تغافل

عمریست که آوارهء امید نگاهیم   از گوشهء چشم تو بصحرای تغافل

از شور دل خسته چه مینا که نچیده است   ابروی تو بر طاق معلای تغافل

از نقطهء خالی که بر آن گوشهء ابروست   مهری زده‌ئی بر لب گویای تغافل

سر بازی عشاق ببزم تو تماشاست   هرچند نباشد بمیان پای تغافل

کوشش ادا فهمی نازی که توان خواند   سطر نگه از صفحهء سیمای تغافل

هرچند نگاه تو حیات دو جهان است   من کشته تمکینم و رسوای تغافل

فریاد که از لعل تو حرفی نشنیدیم   موجی نزد این گوهر دریای تغافل

دلها بطپش خون شد و ناز تو همان است   مپسند باین حوصله مینای تغافل

از حسن درین بزم امید نگهی نیست   ای آینه خون شو بتماشای تغافل

(بیدل) نکشیدیم ز کس جام مدارا
مردیم بمخموری صهبای تغافل

ای خانهء آئینه ز دیدار تو پر گل   خون در دل ما چند کند رنگ تغافل

امروز سواد خط آن لعل که دارد   عینک ز حبا بست بچشم قدح مل

بردامن پاکت اثری نیست ز خونم   شبنم ته دندان نگرفته است لب گل

عمریست که گم گشت درین قلزم نیرنگ   از موج و حباب انجمن دور و تسلسل

در عشق جنون خیز پرافشانیء کاهست   گر کوه شود پای بدامان تجمل

هر حلقه ازین سلسله صد فتنه جنون است   غافل نروی در خم آن طره و کاکل

از طینت امواج تردد نتوان برد   تا هست نفس فکر محالیست توکل

هم نسبتیء عجز تظلم کدهء ماست   مشکل که خم شیشه برد صرفه ز قلقل

پرواز عروج اثر درد ندارد ‏ — ‏ پرناله ببندید برات پر بلبل

همت هوس ترک علایق نپسندد ‏ — ‏ این جلوه ازانجاست که ارزد بتغافل

(بیدل) همه جا آئینه صورت عجزیم

نقش قدمی را چه عروج و چه تنزل

ای فرش خرامت همه جا چون سرما گل ‏ — ‏ در راه تو صد رنگ جبین ریخته تا گل

گلشن چقدر حیرت دیدار تو دارد ‏ — ‏ در شیشهء هر رنگ شکسته است صدا گل

شبنم صفت از عجز نظر هیچ نچیدیم ‏ — ‏ غیر از عرقی چند درین باغ حیا گل

ای بیخبران غرهٔ اقبال مباشید ‏ — ‏ از خاک چه مقدار کشد سر بهوا گل

نعل همه در آتش تحصیل نشاط است ‏ — ‏ دریاب که از رنگ چه دارد ته پا گل

عالم همه یک بست و گشاد مژه دارد ‏ — ‏ ای باغ هوس غنچه چه رنگست و کجا گل

آشفتگی وضع جنون بی چمنی نیست ‏ — ‏ گرذوق تماشاست باین رنگ برا گل

دلدار سر نامه و پیغام که دارد ‏ — ‏ آینه تو آنجا ببر از حیرت ما گل

سیر چمن بیخودی آرایش نازاست ‏ — ‏ گر میروی از خویش برو رنگ و بیا گل

(بیدل) سر احرام تماشای که دارد

آینه گرفته است بصد دست دعا گل

با چنین شوخی نشیند تا بکی بیکار گل ‏ — ‏ رخصت نازی که گردد گرد آن دستار گل

ناله‌ء ما را ز تمکینت بهای دیگر است ‏ — ‏ میکند یکدم زدن صد رنگ در کهسار گل

اینقدر طوفان نوای حسرت گلزار کیست ‏ — ‏ کز شکست رنگ میبالد بصد منقار گل

در گلستانی که مخمور خیالت خفته ایم ‏ — ‏ رنگ می باز زد ز شرم سایه‌ء دیوار گل

آگهی آینه دار معنیء آشفتگی است ‏ — ‏ میشود خواب پریشان چون شود بیدار گل

چشم تو نامحرم اسرار بیرنگی بود ‏ — ‏ ورنه زین باغ تحیر میدمد بسیار گل

تا گهر باشد چرا دریا کشد ننگ حباب ‏ — ‏ حیف باشد جز دل عاشق بدست یار گل

گر کنی یک غنچه فکر عالم آزادگی ‏ — ‏ یابی از هرچین دامن صد گریبان زار گل

عشرت این باغ یکسر برگ تسلیم فنا ست ‏ — ‏ جبهه‌ئی چند از شگفتن میکند هموار گل

خلوت آنجلوه غیر از حیرتم چیزی نداشت ‏ — ‏ هر قدر بی پرده شد آینه کرد اظهار گل

خاک ما هم میکشد آغوش ناز جلوه‌ئی ‏ — ‏ چون بهار آمد جهانی میکند یکبار گل

سربسر باغ جهان (بیدل) مقام حیرتست

دارد از هر برگ اینجا پشت بر دیوار گل

بازآ که بیجمالت طوفان شکسته بر دل ‏ — ‏ توبار بسته برناز ما دست بسته بر دل

سرو تو در چه گلشن دارد خرام عشرت ‏ — ‏ چون داغ نقش پایت صد جا نشسته بر دل

از آه بی اثر هم ممنون التفا تیم — کز یاس آمد آخر این تیر جسته بر دل
نتوان بجهد بردن غلطانی از گهرها — آوارگی عنانی دیگر گسسته بردل
شبنم بباغ حسرت دیدار می پرستد — افتاده ام برا هت آینه بسته بردل
افسوس از ین دودم عمر کزیاس با یدم زد — در هر نفس کشیدن تیغ دود سته بردل

چون اشک شمع (بیدل) دوراز بساط وصلش
آتش فشانده بر سر مینا شکسته بردل

بسکه افتاد است باغ آبرو نایاب گل — ذوق عشرت آب گردد تا کند مهتاب گل
زین طلسم رنگ و بوسامان آزادی کنید — نیست اینجا غیردامن چیدن از اسباب گل
هرزه گوئی چند لختی گرد خود گردیدنی — شاخسار موج هم می بندد از گرداب گل
هر کجا شمع جمال او نیا شد جاوه گر — دیده ها تا جام صهبا دارد از مهتاب گل
بسکه خوبان از خجالت غرق خجلت مرده اند — در چمن مشکل اگر آید بروی آب گل
از صلای ساغر چشم فرنگی مشربت — برلب زاهد کند خمیازه تا محراب گل
نوبهاری همت منت عشرت ایسود ائیان — رشته ء سازجنون را میشود مضراب گل
مشت خاک ما کمینگاه بهار حیرتست — بعد ازین خواهد فشاندن در رهء احباب گل
راحت مارا همان پرواز بال این پراست — در نقاب اضطراب رنگ دارد خواب گل
درهمه اوقات پاس حال باید داشتن — ننگ هوشیاریست کز مستان کند آداب گل
شوخیء اظهار آخر با مزاج ما نساخت — آتشی در طبع رنگست ونداردتاب گل

عمرها شد شوخیئی دیده خرامی کرده ام
میکند از چشم من (بیدل) همان سیماب گل

بر نگی یاس جوشیده است با دل — که درد آید اگر گویم بیا دل
خجالت مقصد چشم است کو چشم — غمت با ب دلست اما کجا دل
سراپا ناله میجوشیم چون موج — طپش خون کرد در هر عضو ما دل
درای کاروان دشت یأسیم — چه سازد گر ننالد بینوا دل
سراغ ما غبار بال عنقاست — برنگ رفته دارد نقش پا دل
زاشک و آه مشتاقان مپرسید — هجوم بسملست از دیده تا دل
زپرواز نفس غافل مباشید — چو شبنم ریشه دارد در هوا دل
زخاک ما قدم فهمیده بردار — مبادا نشکنی در زیر پا دل
درینمحفل کسی محتاج کس نیست — همین کار دل افتاده است با دل
گر فتار م گر فتار م گر فتار — نمیداند نفس دامست یا دل
بصورت (بیدلم) اما بمعنی — بود چون اشک سر تا پای ما دل

بلبل الم غنچه کشد بیشتر از گل — ظامست بعاشق چه مدارا چه تغافل
خود داری شبنم چکند با تف خورشید — ای یاد تو برق دو جهان رخت تحمل
کیفیت لعل تو ز بس نشه گداز است — در چشم حباب آینه دارد قدح مل
زان نیش که از اشک خم زلف تو دارد — مشکل که طپیدن نگشاید رگ سنبل
دلهای خراب انجمن جلوهٔ یارند — خورشید بویرانه دهد عرض تجمل
ما قمری آن سرو گلستان خرامیم — دارد ز نشان قدمش گردن ما غل
آینه در دیم چه عجز و چه رسائی — اشکست اگر ناله کند ساز تنزل
هر غنچه ازین باغ گره بستهٔ نازیست — اشکیست گریبان در چشم تر بلبل
کیفیت دل جز بسخن فاش نگردد — می میکند از شیشه همان شوخی قلقل
اسرار سخن جز بخموشی نتوان یافت — مفتاح در گنج معما نیست تامل
روزی دو بفکر قد خم گشته فنادیم — کردیم تماشای گذشتن ز سر پل

خجلت شمر فرصت پرواز شراریم
(بیدل) بچه امید توان کرد توکل

به پیری «گشته حاصل ازبرای من» فراغ دل — سحر شد روغن دیگر نمیخواهد چراغ دل
قناعت در مزاج همت مردان نمیباشد — فلک هم ساغری دارد اگر باشد دماغ دل
خمستان فلک صد نوبت صهبا تهی دارد — ولی از بیدماغی تر نشد کام ایاغ دل
همای عزتی پرمیزند آن سوی اوهامت — کم پرواز عنقا گیر اگر گیری کلاغ دل
نه دنیا جهد میخواهد نه عقبی هوش میکاهد — دلی در خویش گم گشتست و میپرسد سراغ دل
حریفان از شکست رنگ شمع آواز می آید — که ما را عاقبت زین بزم باید برد داغ دل

هزار آغوش وا کرده است رنگ نازیکتائی
جز این گل نیست (بیدل) هرچه میروید ز باغ دل

تا بست ادب نامهٔ من در پر بسمل — پرواز گرفته است شکن در پر بسمل
یاد تب شوقی که ز سامان طپیدن — آسودگیم داشت سخن در پر بسمل
فرصت هوس افتادم آهنگ شرارم — طرز نو من گشت کهن در پر بسمل
دل محو شهادتگه نازیست که اینجا — خون در رگ موجست و کفن در پر بسمل
ای شوق کرانیست طپشهای محبت — سر تا قدم من بشکن در پر بسمل
بیتابی ساز نفس از درد خموشیست — ای عافیت آتش مفگن در پر بسمل
شبگیر فنا هم چقدر داشت رسائی — عمریست که داریم وطن در پر بسمل
هر جا دم تیغ تو گل افشان خیالیست — فرشست چو طاوس چمن در پر بسمل
ای راهروان منزل تحقیق بلند است — باید قدمی چند زدن در پر بسمل

(بیدل) هوس آرائی پروازکه دارد محو است غبار تو و من در پر بسمل

* * *

تا چشم تو شد ساغر دوران تغافل خون دو جهان ریخت بدامان تغافل

بر زخم که خواهی نمک افشاند که امروز گل کرده تبسم ز نمکدان تغافل

آنجا که تماشای تو منظور نظرهاست چند این مژه و چاکست گریبان تغافل

بر گیست لبت از چمنستان تبسم موجیست نگاه تو ز عمان تغافل

گیسوی تو مد الف آیت خوبی ابروی تو بسم الله دیوان تغافل

امید بر اه توز مینگیر خیالیست شاید نگهی وا کشد از شان تغافل

چشم تو باین مستی و پیمان شکنیها نشکست چرا ساغر پیمان تغافل

فردا که بقاتل گرود خون شهیدان دست من خون گشته و دامان تغافل

صد صبح نمک بر جگر خسته ئی ماست آن غنچه ء نشکسته نمکدان تغافل

درعشق تودیگر بچه امیدتوان زیست ای آینه ء لطف تو برهان تغافل

عمریست که دل تشنه لب دور نگاهیست یارب که بگردد سر مژگان تغافل

(بیدل) شرری گشت و بدامان نگه ریخت
گردی که نکردیم بمیدان تغافل

* چیست درین فتنه زار غیرستم در بغل یکنفس و صد هزار تیغ دو دم در بغل

گه الم کفر و دین گه غم شک و یقین الحذر از فتنه ئی دیر و حرم در بغل

منفعل فطرتم کوسر و برگ قبول خوش قلم صنع نیست کاغذ نم در بغل

پای گر آیدبسنگ کوشش همت رساست زیر زمین میرود ریشهٔ علم در بغل

با دل قانع خوشیم از چمن اعتبار غنچه ما خفته است باغ ارم در بغل

خشکی ء مغز شعور جو هر فطرت گداخت منشی ء این دفتریم نال قلم در بغل

تا طلب آمد بعرض فقر دمید از غنا کاسه ء دروی شدا شت ساغرجم دربغل

گرنه بیوس آشناست زاندهن بی نشان غره ء هستی چراست خلق عدم در بغل

لطمه ء آفات نیست ما نع جوع هوس سیر نشد از دوال طبل شکم در بغل

وضع رعونت مخواه تهمت بنیاد عجز با سر زانو گذار گردن خم در بغل

مایه ء ایثار مرد بر کف دستاست و بس کیسه ء ممسک نه ئی چند درم در بغل

(بیدل) از اوهام جسم باخت صفا جان پاك
زنگ در آینه بست نور ظلم در بغل

خوا ندم خط هر نسخه با یمای تغافل آفاق نوشتم بیک انشای تغافل

مشکل که توان برد بافسون تماشا آسودگی از باده پیمای تغافل

هنگامهٔ آشوب جهان گوشهٔ آبست ‌ ‌ پیدا کنی از عبرت اگر جای تغافل
در کارگهٔ هستی همه موهوم ندیدیم ‌ ‌ نقشی که توان بست بدیبای تغافل
در عشق تنالی که اسیران نفروشند ‌ ‌ صبری که ز کف رفت بیغمای تغافل
گر بحر نقاب افگند از چهره وصالست ‌ ‌ لطفست همانا اسم معمای تغافل
فریاد که تمکین غرور تو ندارد ‌ ‌ سنگی که خورد بر سر مینای تغافل
آن سرمه که در گوشهٔ چشم تو مقیم است ‌ ‌ دنباله دوانده است به پهنای تغافل
از ساغر چشمت چقدر سحر فروشست ‌ ‌ کیفیت نظاره سراپای تغافل

خوبان همه تن شوخی اند از نگاه اند
(بیدل) تو نهٔ محرم ایمای تغافل

در چمن گر جلوه ات آرد بروی کار گل ‌ ‌ رنگها چون شمع بندد تا بنوک خار گل
راز داران محبت پر تنکسرمایه اند ‌ ‌ کز جنون چیدند یک چاک گریبان وار گل
چشم حیران شاهد دلهای از خود رفته است ‌ ‌ نقش پائی هست در هر جا کند رفتار گل
از رگ تا کم لب امید بی خمیازه نیست ‌ ‌ میکند زین ریشه آخر نشهٔ سرشار گل
سبحه ریزد غنچهٔ کیفیت این شاخسار ‌ ‌ گر کند در باغ کفرم رشتهٔ زنار گل
الفت دلها بهار انبساط دیگر است ‌ ‌ شاخ این گلبن ز پیوند آورد بسیار گل
ناله از اندازه جرأت در عرق گم میشود ‌ ‌ بلبل ما را که چون شمعست در منقار گل
در گلستانی که رنگ و بوی میسازد بهم ‌ ‌ عالمی را از تکلف گشت ربط دار گل
ای شرر در سنگ رنگ آرزو گردانده گیر ‌ ‌ چشم وا کردن نمی ارزد باینمقدار گل
در بهارم داغ کرد آخر بچندین رنگ یاس ‌ ‌ ساغری باده یعنی بی جمال یار گل
بر نفس بسته است فرصت محمل فیض سحر ‌ ‌ ناله شو ای رنگ تا چشمی کند بیدار گل

رشتهٔ شمع است مژگانم که گوهرهای اشک
بسکه چیدم (بیدل) امشب کرد دیگر بار گل

دل آرمیده بخون مکش ز فسون رنگ و هوای گل ‌ ‌ ستمست غنچهٔ این چمن مژه وا کند بصدای گل
بحدیقهٔ که تبسمت فگند بساط شگفتگی ‌ ‌ مگر از حیا عرقی کند که رسد بخنده دعای گل
بفروغ شمع صدا نجمن سحریست مایل اینچمن ‌ ‌ چو گلیم از بر و دوش من بکشند سایه ز پای گل
چمنی است عالم کبریا بری از کدورت ماسوی ‌ ‌ نشود تهی بگمان ماز هجوم رنگ تو جای گل
ز بلند و پست بساط رنگ اثری نزد در آگهی ‌ ‌ که چه یافت سبزه کلاه سرو و چه دوخت غنچه قبای گل
چمن اثر نظر نهان به مآثرت که کشد عنان ‌ ‌ ز بهار میطلبی نشان مگذر ز آینه های گل
قدح شکستهٔ فرصت چقدر رشراب نفس کشد ‌ ‌ بخمیر طینت سنگ هم زده اند آب بقای گل
تو بدستگاه چه آبروز طرب و فا کنی آرزو ‌ ‌ که نساخت کاسهٔ رنگ و بو بمزاج خنده گدای گل

بخیال غنچه نشسته ام بهوای آینه بسته ام زدل شکسته کجاروم چو بهارم آبله پای گل
بگذشت خلقی ازینچمن بنگو نیء قدح طرب توهم آبگینه بخاك نه که خمست طاق بنای گل
ندوی چو (بیدل) بیخبر دم پیری از پی کر و فر
که تهیست قافله ء سحر ز متاع رنگ ودرای گل

زخم تیغی زتو بر داشته ام همچو هلال ریشه واری بنظر کاشته ام همچو هلال
قانعم زین چمنستان برگ برگ گلی از تبسم لبی انباشته ام همچو هلال
عاقبت سر کشیم سجده فروشیها کرد دردم تیغ سپر داشته ام همچو هلال
نشود عرض کمالم کف چهره ء عجز در بغل آینه نگذاشته ام همچو هلال
سقف کوتاه فلك معرض رعنائی نیست از خمیدن علم افراشته ام همچو هلال
ناتوانی چقدر جوهر قدرت دارد آسمان برمژه برداشته ام همچو هلال
(بیدل) از هستیء من پا برکاب است نمو
شام را هم سحر انگاشته ام همچو هلال

ز من عمریست میگردد جدا دل ندانم با که گردید آشنا دل
ز حرف عشق خارا می گداز د من ورازی که نتوان گفت با دل
بفکر ناوك ابرو کمانی چو پیکانم گره از سینه تا دل
بیاد میده پری مینا پرستیم ز شوقت کردبرما نازها دل
نفس آینه را زنگار یاس ست ز هستی باخت امید صفا دل
بر نگ لاله نقد دیگرم نیست مگر از داغ خواهد خونبها دل
طپش گم کرده اشکی ناتوان چشم گره با لیده آهی نارسا دل
ثباتی نیست بینا دنفس را حباب ما چه بندد بر هوا دل
مزن ای بیخبر لاف محبت مباد آب گردد از حیا دل
درآنمعرض که جوشد شور محشر قیامت هم تو خواهی بود با دل
حریفان از نشان من مپرسید خیالی داشتم گم گشت با دل
فسردن (بیدل) از بید ردیم نیست
چو موج گوهرم در زیر پا دل

زین باغ گذشتیم با حسان تغافل گل بر سر ما ریخت گریبان تغافل
طومار تماشای جهان فتنهٔ سوداست خواندیم خط امن ز عنوان تغافل
مشکل که درین عشوه سر اکام ستاند فریاد دل از سرمه فروشان تغافل
مغرور نباشید که این یکدو نفس عمر وارسته نگاهست بزندان تغافل
یارب بچه نیرنگ چنین کرده خرابم شوخی که ندارد زمن امکان تغافل

گو هر دو جها ن تشنه اب یاس بمیر د ا یجا ن تغا فل مشکن شا ن تغا فل
بر طرف بنا گو ش توصف میکشد امروز گردی عجب از دا من میدا ن تغا فل
یکسطر نگاه غلط اند ا ز نخوا ندیم زا ن سرمه که‌دارد خط فر ما ن تغا فل
عبرت گهر قاز م ا سر ار نگا هیم ما را نتوا ن دا د بطو فا ن تغا فل
عمریست که اطفال هوس هرزه‌خر ام اند مشق ا دبی کن بد بستا ن تغا فل
ماو هو س هرزه نگا هی چه خیا است دا ر د سر ما گوی گر یبا ن تغا فل

(بید ل)مژ ه‌مگشا ی که د ر عالم عبر ت
کس سو د ند ید ه‌است بنقصا ن تغا فل

*سعی روزی کاهش است ای بیخبر چشمی بمال آ سیاها شد درین سو دا تنگ تراز سفا ل
از کدورت ر ست طبعی کز تردد د ست بست آ ب خا ك آ لود ه را آرا م میسا ز د زلا ل
د ستگا ه جاه‌ا صلش وا ضع شو ر و شرا ست میخر و شد سیم وز ر تا حشر د ر طبع جبا ل
از فضو لیها ی طا قت عافیت آ وا ره ' ست غیر پروا ز آ تشی‌دیگر ندا رم ز یر با ل
لب بحا جت وا مکن سازغنا این ا ست و بس آ ب گو هر مرز ند موج از ز با ن بی‌سوا ل
با عر ق یا ر ب نیفتد کا ر غیر ت ز ای مرد ا لحذراز خند ۂ د ندا ن نما ی ا نفعا ل
میکند بیکا ر یت نقا ش عبر تگا ه شر م چو ن شو د ا فسرده روها ساز داخگر ازرگا ل
حسن نیر نگ جها ن پو چ تا آ مد بعر ض بر جبین ر نگ سیاهی ر یخت ا بروی هلا ل
خوا ه بر گردو ذعام ز نخو ا ه آ نسوترخر ام ا ی سحرزین یکد و د م چندا نکه میخوا هی ببا ل
ا نتخا ب نسخه ء جمعیت هستی ا ست فقر عاشق بخت‌سیه میبا شد ا ین جا خا ل خا ل
گا می ا زخو در فته‌ا م و قتی بیا د گیسو ئی نقش چینم تا کنو ن بو میکنم نا ف غز ال
ا ز عد م هستی وا ز هستی عد م گل میکند بال وپردر بیضه‌دا ر د بیضه‌ها د ر ز یر با ل

ا نجمن ها رفت (بید ل) با غبار رنگ شمع
تا قد م بر خو د نها د م عا لمی شد پا ی ما ل

*سنگی چو گو هر بستیم بر د ل ا ز صبر د ید یم د ر بحر سا حل
ر حمت گشود است آغوش حا جا ت د ر ها ست ا ینجا مشتا ق سا ئل
چون شمع‌ما ر ا باعجز نا ز یست سر برهوا ئیم تا پا ست د ر گل
ر سوا ئی و عشق مستو ر ی و حسن مجنون و صحرا لیلی و محمل
نی د هر با لید نی خلق جو شید چندا نکه جستیم د ل بو د د ر د ل
بی پا ر و ا نی بی پر پر ید ن ا ین با غ ر نگیست ا ز خو ن بسمل
هر جا د مد صبح شبنم کمین ا ست چشمی بنم گیرا ی خند ه ما ئل
گرمرد جا هی جا گر م کم کن خوا هد عر ق کر د ر خشت بمنز ل

چون سایه هرچند برخاک سودیم   خط جبین هما کم گشت زائل
یکسر چو تمثال حیران خویشم   با غیر کس نیست اینجا مقابل
شخص حبابیم از ما چه آید   ضبط نفس هم اینجاست مشکل
ما و من خلق هند یان نوائی است   از حق مپرسید مست است باطل
چون اشک رنگی بستیم آخر   خونها عرق شد از شرم قاتل
گفتم چه سازم بار بط هستی   آزاد طبعان گفتند بگسل

نی مطلبی بود نی مدعائی
ما را بهر رنگ کردند (بیدل)

عشرت سالگره تا کیت ای غفلت فال   رشته‌ئی هست که لب میگزداز گفتن سال
بگذر ای شمع زتشویش زبان آرائی   کاروانهاست درین دشت خموشی دنبال
دعوی عشق و هوس عام فتاد است اینجا   عالم از کام و زبان عرصه کوس است و دوال
دل سخت آینه آتش کبر و حسد است   تب این کوه بجز سنگ ندارد تبخال
سعی مشاطه غم زشتیء اینجا دنخورد   زنگی از داغ جبین سوخت بآرایش خال
خاکسار یست بهاریکه چمن ها دارد   ای نهال ادب از ریشه مکن قطع وصال
انفعال من و تو با دل روشن چکند   عرق شخص ز آئینه نریزد تمثال
عالمست این بغرور تو که می پرداز د   بوالهوس یکدو سه روزی بخیالات ببال
مه پس از بدر شدن سعی هلالش پیش است   چون بمعراج رسد طالب نقص است کمال
عشق بیخود زخودم میبرد و می آرد   رنگ در دعویء پرواز ندارد پرو بال
به که چو نشمع بسر قطع کنی راه ادب   تاز سعی قدمت سایه نگردد پامال

دیدهٔ شوخ نگاهان ز حیا بیخبر است
چکند (بیدل) اگر نگذرد آب از غربال

عمریست چون گل میروم زین باغ حرمان در بغل   از رنگ دامن بر کمر از بوگریبان در بغل
مجنون وساز بلبلان لیلی و ناز گلستان   من باد لداغ آشیان طاءوس نالان در بغل
ای اشک ریزان عرق تدبیر عرض خلوتی   مشت غبارم میرسد وضع پریشان در بغل
تنها نه من از حیرتش دارم نفس در دل گره   آئینه هم دزدیده است آشوب طوفان در بغل
می آید آن لیلی نسب سرشار یکعالم طرب   می در قدح تا کنج لب گل تا گریبان در بغل
آه قیامت قامتم آسان نمی افتد ز پا   این شعله هرجا سر کشد دارد نیستان در بغل
از غنچهٔ خاموش او ایمن مباش ای زخم دل   کان فتنه طوفان کمین دارد نمکدان در بغل
بنیاد شمع از سوختن در خرمن گل غوطه زد   گر هست داغی در نظر داری گلستان در بغل
چون صبح شور هستیت کوکست با ساز دم   تا چند گردی از نفس اجزای بهتان در بغل

دارد زیا نگاه جسد تشویش «حبل من مسد» — زین کافرستان جسد بگریز ایمان در بغل

(بیدل) ز ضبط گریه ام مژگان بخون دارد وطن
تا چند باشد دیده ام از اشك پیكان در بغل

گاه موج اشك و گاهی گرد افغانست دل — روزگاری شد بکار عشق حیرانست دل
سودن دست است یکسر آمد و رفت نفس — میشود روشن که از هستی پشیمانست دل
خلق ازین اشغال تعمیری که در بنیاد اوست — بام و در میفهمد و غافل که ویرانست دل
فکر هستی جز کمین رفتن از خود هیچ نیست — دامن برچیده ئ چندین گریبانست دل
پاس ناموس حیا ناچار باید داشتن — چشم گر وا میکنی عیب نمایانست دل
حسن مطلق بینیاز از احتمالات دوئیست — وهم میداند که از آینه داراانست دل
دیده یعقوب و بوی یوسف اینجا حاضر است — در وصال هجر مجبوریم کنعانست دل
راه نا پیدا و جستجو پر افشان هوس — گرد مجنون تا کجا تازد بیابانست دل
با همه آزادی از الفت گریبان میدریم — در کجا نالد نفس زین غم که زندانست دل
حسن می آید برون تا حشر در رنگ نقاب — از تکلف هر چه می پوشیم عریانست دل

مفت موهوم می شمر (بیدل) طفیل زیستن
در خیال آباد خود روزی دو مهمانست دل

گر چنین جوشاند آثار دوئی تنگش زدل — دیدن آینه خواهد کرد دل تنگش ز دل
آدمی را تا نفس باقیست باید سوختن — پاس مطلب آتشی داده است در چنگش ز دل
ناتوانی هر کرا چون نی دلیل جستجواست — تا بلب صد نرد با نمی بند د آهنگش ز دل
دقتی دارد خرام کاروان زندگی — چون نفس باید شمردن گام و فرسنگش ز دل
ناله و اری گل کند کاش از چکیدنهای اشك — میز نم این شیشه هم عمریست بر سنگش ز دل
طینت آینه و خاصیت زاهد یکی است — تا کجا هاصافی ءظاهر بر د زنگش ز دل
خامی ء فطرت دل ما را ابداغ وهم سوخت — ایخدا آتش فتد در عالم ننگش ز دل
غنچه ء ما بر تغافل تا کجا چیند بساط — میرسد آواز پای رفتن رنگش ز دل
در طلسم ما و من جهد نفس خون خورد نیست — بر نمی آرد چسازد وحشت لنگش ز دل
شوخی ءطاءوس این گلشن برون بیضه نیست — آسمان برمیکشد عمریست نیرنگش زدل
با خرد گفتم درینمحفل که دارد عافیت — گفت آئینه سازی که نتوان یافت آهنگش زدل
لیلیء آزاد و این نه خیمه دامو هم کیست — از فضولی اینقدر رمن کرده ام تنگش زدل

چون نفس (بیدل) چه خواهد جز فغان برداشتن
آن ترازوئی که باشد در نظر سنگش ز دل

گر کند طاءوس حیرت خانه ء اسباب گل — دستگاه رنگ او بیند همان در خواب گل

ای بهار از خود فروشان دکان رنگ باش
بیدماغ نیم ما اینجا ندارد باب گل

از خودم یاد جمال میفروشی برده است
کز تبسم جمع دارد با شراب ناب گل

جز خموشی بر نتابد محفل تسلیم عشق
از چراغ کشته اینجا میکند آداب گل

آفت ایجاد است ساز زندگی هشیار باش
از طراوت خانه دارد در رهٔ سیلاب گل

فیض خاموشی بیاد لب گشودنها مده
ای ز خود غافل همین در غنچه دارد آب گل

گلشن داغیم از نشو و نمای ما مپرس
در بهار ما ز آتش میشود سیراب گل

موی چینی گر بسامان سفیدی میرسد
شام ماهم میتواند چیدن از مهتاب گل

بیقرار عشق هرگز روی جمعیت ندید
جز پریشانی نکرد از نالهٔ بیتاب گل

غرهٔ عشرت مشو کاین نوبهار عمر نام
ناامیدی نکهتست و مطلب نایاب گل

ای غنیمت جلوهٔ فرصت پریشان وحشتست
رنگی از طبع هوس خندیدهٔ دریاب گل

معنیء روشن بچندین پیچ تاب آمد بکف
کرد (بیدل) گوهر ما از دل گرداب گل

محو جنون ساکنم شور بیابان در بغل
چون چشم خوبان خفته ام ناز غزالان در بغل

نی غنچه دیدم نی چمن نی شمع خواندم نی لگن
گل کرده ام زین انجمن دل نامحرمان در بغل

عمریست از آسودگی پا در رکاب وحشتم
چون شمع دارم در وطن شام غریبان در بغل

خلقست زین گرد هوس یعنی ز افسون نفس
شور قیامت در قفس آشوب طوفان در بغل

تنها نه خلق بیخبر در بر حرص محمل میکشد
خورشید هم تک میزند زر در کمر نان در بغل

دارد گدا از غفلت برخود نظر وا کردنی
ای سنگ تا کی داشتن آینه پنهان در بغل

از بسکه با خاک درت میجوشد آب زندگی
دارد نسیم از طوف او همچون نفس جان در بغل

از خار خار جلوه ات در عرض حیرت خا کشد
چون جوهر آینه چندین چشم مژگان در بغل

مشکل دماغ یوسفت پیمانهٔ شرکت کشد
گیرد زلیخایش ببر یا پیر کنعان در بغل

این درد صاف کفر و دین محو است در دیر یقین
بی رنگ صهبا شیشه ئی دارند مستان در بغل

(بیدل) باین علم و فنون تا کی ببازار جنون
خواهی دویدن هر طرف اجناس ارزان در بغل

می آید از دشت جنون گردم بیابان در بغل
طوفان وحشت در قدم فوج غزالان در بغل

سودائی داغ ترا از شام نومیدی چه غم
پروانهٔ بزم وفا دارد چراغان در بغل

از وحشت این تنگنا هر کس برنگی میرود
دریا و مینائی بکف صحرا و دامان در بغل

از چشم خویش ایمن نیم کاین قطرهٔ دریا نسب
دارد بوضع شبنمی صد رنگ طوفان در بغل

رسوای آفاقم چو صبح از شوخیء داغ جنون
چون آفتاب آینه ئی پوشید نتوان در بغل

گرید بحال آگهی کز غفلت نامحرمی
چون چشم اعمی کرده ام آینه پنهان در بغل

خاك من بنیاد سر در حسرت چاك جگر — وقتست چون گرد سحر خیزد گریبان در بغل

کام دل حسرت‌گدا حاصل نشد از ماسوی — عمریست میخواهد ترا این خانه ویران در بغل

ای کارگاه وهم وظن نشگافتی رمز سخن — اینجا ندارد پیرهن جز شخص عریان در بغل

دکان غفلت وا مکن باز ندگی سودا مکن — خود را عبث رسوا مکن زین سود نقصان در بغل

(بیدل) ندارد بزم ما از دستگاه عافیت
چشمی که گیرد یکدمش چون شمع مژگان در بغل

* میتوان در باغ دید از سینه افگار گل — کاین گل اندامان چه مقدار ند در آزار گل

گر تبسم زین ادا چیند بساط غنچه اش — میدرد منقار بلبل خنده سرشار گل

ای ستمگر بر درشتی ناز رعنائی مچین — در نظر ها میخلد هرچند باشد خار گل

فرصت نشو و نما عیار این بازیچه است — رنگ تا پر میگشاید می برد دستار گل

خانه ویرانست اینجا تا بخود جنبد نسیم — خشت چیند تا کجا بر رنگ و بو معمار گل

پهلوی همت مکن فرش بساط اعتبار — مخمل و کمخواب دارد دولت بیدار گل

باید از دل تا بلب چندین گریبان چاك زد — کار آسانی مدان خندیدن دشوار گل

باغ امکان درسپاه عذر بی‌سرمایگی است — رنگ کو تا گردشی انشا کند پرکار گل

غفلت بی‌درد پر بی‌عبرتم برد از چمن — ناله دل داشت بودر بستر بیمار گل

تا بفکر مایه افتادیم کار از دست رفت — رنگ و بو سودای مفتی بود در بازار گل

می برد خواب بهار ناز ما زیاد خطش
بی فسونی نیست (بیدل) سایهٔ دیوار گل

میکند در سرمی از رنگ و بو تکرار گل — با همه بیدست و پائی نیست پر بیکار گل

غنچها از جوش دلتنگی گریبان میدرند — ورنه این گلشن ندارد یک تبسم‌وار گل

همچو شبنم بایدت حیران بدامن کرد و بس — این چمن دارد بقدر دیدهٔ بیدار گل

عافیت مفتست اگر در ضبط خود کوشد کسی — چون پریشان شد نگردد جمع دیگر بار گل

بوی دردی میتر اود از مزاج نو بهار — در غبار رنگ دارد نالهٔ بیمار گل

وحشتی می باید اسبابی دگر در کار نیست — هر قدر زین باغ دامن چیده‌ئی بردار گل

طرز روشن مشربان بیگانه از آرایشست — شمع را مشکل که گردد زینت دستار گل

اینقدر زخم آشیان ناوك بیداد کیست — آرزو چیده است از دل تا لب سوفار گل

الفت اسباب منع شوق وحشت مشربی است — سد راه بو نمیگردد بصد دیوار گل

بلبل ما بیخبر بر شعلهٔ آواز سوخت
(بیدل) اینجا داشت از رنگ آتش هموار گل

نو بهار آرد بامداد من بیمار گل — تا بجای رنگ گردانم بگرد یار گل

در گلستانی که شرم آئینه دار ناز اوست — محو شبنم میشود از شوخیء اظهار گل
باغبان از دور گردان چمن غافلمباش — تا کیم دزدیده باشد رخنهٔ دیوار گل
از خموشی پرده‌دار شوخیء حسن است عشق — میکند بلبل نهان در غنچهٔ منقار گل
تا نفس باقیست باید خصم راحت بود و بس — هم ز بوی خویش دارد در گریبان خار گل
رنگ بو نامحرم فیض بهار نیستی است — خاک راهی باش و از هر نقش پا بردار گل
گر ز اسرار بهار عشق بوئی برده‌ئی — غیر داغ و زخم و اشک و آبله مشمار گل
بر بساط غنچه خسپان گر رسی آهسته باش — میشود از جنبش نبض نفس بیدار گل
این حدیث از شمع روشن شد که در بزم وقار — داغدار زیب دل چون زینت دستار گل
حاصل این باغ بر دامن گرانی میکند — چون سپر بر پشت باید بستنت ناچار گل
جلوه در پیشست تشویش دگر انشا مکن — هر کجا باشد دمان بر رنگ دارد کار گل

شوخیء نشو و نما ها بسکه شبنم پرور است
سبزه چون مژگان (بیدل) کرده گوهر بار گل

وفور مال بتاکید خست است دلیل — گشاد دست نمیخواهد آستین طویل
شرر چه بال تواند گشود در دل سنگ — چراغ دیدهٔ مور است در سرای بخیل
بقوت حشم از جادهٔ ادب مگذر — صلای کام نهنگست کوچه دادن سیل
ز سرکشان ببزرگی فروتنی مطلب — چه ممکنست خمیدن رسد بگردن فیل
غضب بجرئت تسلیم بر نمی آید — حیاست آتش نمرود را ز وضع خلیل
رموز عشق سزاوار حکم هر خس نیست — نفس بحوصلهٔ من نمیشود تحلیل
قد خمیده بصد احتیاج داغم کرد — چه گریه ها که نفرمود ساز این زنبیل
بسرخ و زرد منازید زیر چرخ کبود — که جامه هر چه بود ماتمی است در خم نیل
بهر خیال قناعت گزاست موهومی — کشید سرمه بچشم پری ز سایهٔ میل
هوس بضاعت موهوم ما چه عرض دهد — مبرهن است از اجمال ذره ها تفصیل
خبر ز دل نگرفتی کسی چه چاره کند — که شیشه ایست بطاق تغافلت تحویل
ادب غبار خموشی است کاروان حباب — نهفته است بضبط نفس داری رحیل
چو شمع خیره سر فرصتیم وزین غافل — که چین بلند گرفتست دامن تعجیل

تلاش علم و عمل مغتنم شمر (بیدل)
مکش خمار شرابی که عقل راست مزیل

آرزو بیتاب شد سازبیانی یافتم — چون جرس در دل طپید نها زبانی یافتم
خاکرا نفی خود اثبات چمنها کرد نست — آنقدر مردم براه او که جانی یافتم
بی نیازی در کمین سجدهء تسلیم بود — تا زمین آئینه گردید آسمانی یافتم

کوشش غواص دل صد رنگ گوهر میکشد *** غوطه در جیب نفس خوردم جهانی یافتم
دستگاه جهد فهمیدم دلیل امن نیست *** بال و پر درهم شکستم آشیانی یافتم
جلوه‌ها بی پرده و سعی تماشا نارسا *** هر دو عالم را نگاه ناتوانی یافتم
وحشت عمر از کمین قامت خم جوش زد *** تیر شد ساز نفس تا من کمانی یافتم
یاس در راه چو تو امید بی سامان نبود *** آرزوی رفته را هم کاروانی یافتم
چون هما بر قسمت منحوس من باید گریست *** شد سعادتها ضمان تا استخوانی یافتم
همچو آن آئینه کز تمثال می بازد صفا *** گم شدم از خویش با هرکس نشانی یافتم
چون سحر زین جنس موهومی که خجلت عرض اوست *** گر همه دامن ز خود چیدم دکانی یافتم

زندگانی هرزه تا زعرصهٔ تشویش بود
(بیدل) از قطع نفس ضبط عنانی یافتم

آرزوئی در گره بستم در یکتا شدم *** حسرتی از دیده بیرون ریختم دریا شدم
نسخهٔ آزادیم خجلت کش شیرازه بود *** از طپیدنها ورق گرداندم و اجزا شدم
عیشم از آغاز عرض کلفت انجام دید *** باده جز یاد شکستن نیست تا مینا شدم
هر دو عالم خانهٔ نقاش شد تا در خیال *** صورتی چون نام عنقا بی اثر پیدا شدم
بی نقابیهای گل بی التفات صبح نیست *** آنقدر واگشت آغوشت که من رسوا شدم
عشق را در پردهٔ نیرنگ افسونها بسی است *** در خیال خویش مجنون بودم و لیلی شدم
کثرتی بسیار در اثبات وحدت گشت صرف *** عالمی را جمع کردم کاینقدر یکتا شدم
وسعت دل تنگ شد از عرصهٔ خود داریم *** در نظر یکسر رم آهوست تا صحرا شدم
عافیت در جلوگاه بی نشانی بود و بس *** رنگ تا گل کرد غارتگاه شوخیها شدم
بی تکلف جز خیالات شرار سنگ نیست *** اینقدر چشمی که من بر روی هستی واشدم

حیرتم (بیدل) ز مینگر تأمل کرده است
ورنه تا مژگان پری افشاند من عنقا شدم

آمد ز گلشن ناز آن جوهر تبسم *** دل در کف تغافل گل بر سر تبسم
خط جوش خضر دارد بر چشمهٔ خیالش *** یا خفته خاکساری سر بر در تبسم
مستی ادب طراز است یا چشم نیم باز است *** یا ناتوان ناز است بر بستر تبسم
شمع کدام بزمی ای نسخهٔ تغافل *** صبح کدام شامی ای پیکر تبسم
از غنچهٔ عتابت گلچین التفاتیم *** ای جبهه‌ات از چین روشنگر تبسم
زنهار جرعهٔ ناز از رنگ پا نگیری *** خون میکنی چو مینا در ساغر تبسم
آورد خط نازی بر قتل بیگناهان *** یکمهر بوسه باقیست بر محضر تبسم
ای آه خفته در خون خاک ادب بیارک *** آن غنچهٔ تغافل دارد سر تبسم

گر برق خون‌فشان نشد یا شعله خصم جان شد — بسمل نمی‌توان شد بی خنجر تبسم
عرض طرب و بال است در عشق ورنه من هم — چون غنچه‌ام سراپا بال و پر تبسم
آن به که شبنم ما زین باغ پر فشاند — چون اشک پر غریبیم در کشور تبسم

از صبح باغ امکان غافل مباش (بیدل)
بی گرد فتنه‌ئی نیست این لشکر تبسم.

آمدم طرح بهار تازه‌ئی انشا کنم — یکدو گلشن بشگفم چشمی بروی‌ت وا کنم
از فسردن هر بن مویم مزار حیرتست — زان تبسمها جهانی مرده را احیا کنم
در خمار آباد امکان ساغر دیگر کجاست — التفاتی وا کشم زانچشم و مستیها کنم
غنچه‌خور من میکند شوقم زمین تا آسمان — بوسه‌واری گر بخاک آستانت جا کنم
فکر آنقامت جهانی را بلند آوازه کرد — رخصت نازی که منهم مصرعی رعنا کنم
شرم حسنم ساغر تکلیف چندین بیخودیست — بر قفا افتم چو مژگان گر مژه بالا کنم
در شکایت نامه‌ام چون کاغذ آتش زده — نقطه پر پیدا کند تا نامه بر پیدا کنم
باز پرورد تغافل خانهٔ یکتائیم — هر کجا آئینه‌ئی را بینم استغنا کنم
قطره‌اشکی بطوفان آورم کز حسرتش — تشنه کامی را صدای ساغر دریا کنم

عشق (بیدل) گر بساط نازم آراید چو شمع
آنقدر گردن کشم از خود که سر را پا کنم

• آنی که بیتوام همه جا بی سخن نیم — هرجا منم توئی توئی آنجا که من نیم
غیر از عدم پیام عدم کس نگفته است — در عالمی که دم زده‌ام زان دهن نیم
عجزم چو آب و آتش یاقوت روشن است — یعنی که باعث تری و سوختن نیم
حاشا که بشکنم مژه در دیدهٔ کسی — گرموشوم که بیش زموی بدن نیم
ننموده‌ام درشتیٔ طاقت بهیچکس — عرض رگ گلم رگ نشتر شکن نیم
نیرنگ حیرتی نتوان یافت بیش ازین — پیچیده‌ام بپای خود اما رسن نیم
عنقا بهرطرف نگری بال میزند — رنگم بهار دارد و من در چمن نیم
بیچاره‌ئی تظلم غفلت کجا برد — افتاده‌ام بغربت و دور از وطن نیم
عریانی از مزاج جنونم نمیرود — هرچند زیر خاک روم در کفن نیم
رنگم نهفته نیست که بویش کند کسی — کنعانیٔ نقاب درم پیرهن نیم
بی فقر دعویٔ من و ما گم نمیشود — نی شد زبور یا شدن آگه که من نیم
یاران ترحمی که درین عبرت انجمن — من رفتنم چو پرتو شمع آمدن نیم

(بیدل) تجددیست لباس خیال من
گرصد هزار سال برآید کهن نیم

آه دود آخته‌ئی میخواهم / روز شب ساخته‌ئی میخواهم

زین محیطم هوس گوهر نیست / دل نگداخته‌ئی میخواهم

فارغ از طوق وفا نتوان زیست / گردن فماخته‌ئی میخواهم

تا شوم محرم خاک قدمت / سر افراخته‌ئی میخواهم

صافیء آئینه منظورم نیست / خانه پرداخته‌ئی میخواهم

بمتاع طپش آباد هوس / آتش انداخته‌ئی میخواهم

رنگها جمله سراغ هوس اند / گرد پی باخته‌ئی میخواهم

ساز این انجمن آزادی‌ئیست / آ طرف تاخته‌ئی میخواهم

چشم زخمست شناسائی خلق / قدر نشناخته‌ئی میخواهم

چون جرس تا ننمایم (بیدل) / ناله ساخته‌ئی میخواهم

ادب سرشتهٔ عجزم مپرس از آئینم / بپا چو آبله فرسود نست تسکینم

زمحو یاد تو آزار کس چه امکا ناست / مژه ندید گرانی زخواب سنگینم

باختلاط هوس سخت مایلم یارب / سر یشمی نکند غفلت شلا ئینم

چو شمع راحتم از پهلوی ضعیفیهاست / پر است از پر رنگک شکسته بالینم

هزار شکر که آخر زحسن سعی و فسا / حنای پای تو گردید اشکک رنگینم

ز نقش پا یتو بوی بهار می آید / بیا که جبهه نهم بر زمین و گل چینم

طپیدن دل من جو هرچه آینه است / که مپروم ز خود و جلوهٔ تومی بینم

ز آستان تو عهد غبار من اینست / که گر سپهر شوم جز بخاک ننشینم

نه نقش پایم و نی سایه اینقدر دانم / که خاک راه توام خواه آن وخواه اینم

هوس بلذت جاهم نکرد دعوت حرص / مگس نداد فریب از لعاب شیرینم

بپایه داریء صبرم فلکک ندارد دست / بنشتر رگک خارا کمر کشد کینم

نهفته در سخنم انفعال مضمونی / که لب چو جبهه عرق میکند به تحسینم

برنگک جوهر آبی که در گهر سوزد / غبار گشته ام اما بجاست تمکینم

مبر هنست ز آثار نام من (بیدل) / که غره نیستم از زمرهٔ مسا کنیم

ما زانفعال عشرت موهوم آگهم / ای چرخ پرمکن قدح هاله از مهم

صبح ازل شگوفهٔ اشکم بهار داشت / هم در بگاه بود چراغان بیگهم

شمعم فرو تنی ز مزاجم نمیرود / هر چند سر با وج کشم مایل چهم

پا در گل کدورتم از التفات تجسم / گر اندکی ز وهم بر آیم منزهم

کوجهد همتی که بهمد و شیت رسد
ا زگرد ن بلند تو یکد ست کو تهم

پیر ی‌شگنج پوست‌بجسم فسر ده‌است
ر ختم ا مید شست کنو ن میکند تهم

ا زقا مت خمید ه‌گذ شتن وبا ل شد
ا ین‌نا خن بر ید ه که ا فگند د رر هم

گنجینه‌و ذ خیر ه‌ء ا سبا ب ا عتبا ر
د ست تا سفی ا ست ا گر آ و ر ی بهم

خا کم بپا یمالیء‌و ضعم تأ ملی
تا بینی آستا ن کیم یا چهد رگهم

از کبک‌من‌تر انه‌ءمستان شنید نیست
چیز ی د گر مپر س همین ا ا الهم

تا با ر گا ه فقر شکو ه که میر سد
(بیدل) گذ شتگیست جنیبتکش شهم

ا ز بسکه چو ن نگه ز تحیر لبا لبم
یک پرزد ن‌بنا له نداد ه ا ست جا لبم

جر أ ت مبا د منکر عجز سپند من
کم‌نیست اینکه‌سر مه کشید ازصدالبم

صد رنگ نا له د رقفس یا س میطپد
کوگوش‌ر غبتی که شود نغمه‌زا لبم

کلفت نقا ب عا فیت غنچه میذ ر د
ترسم فشا رد ل کندا زهم جد ا لبم

خا کسترم ا گرتب شوقت د هد بیا د
تبخا ل ر ا هنو ز حسا بیست با لبم

نا م تر ا که گوهرِ د ریا ی مد عا ست
دا رد صد ف‌صفت‌بدو‌دست‌د عالبم

بیدوست‌ز ند گی بعر ق جا م میز ند
تر کرد ه ا ست خجلت آ ب بقا لبم

زینسان که‌ناله هرزه د را ی‌تظلمست
ترسم بخا مشی نبرد ا لتجا لبم

این شیشهٔ‌هوس که دلش‌نام کرد ه‌ا ند
د رخو ن‌گشوده‌است ره‌ءخنده‌تا لبم

رنگم چوگل هزا رگریبان‌دریده‌است
زین بیشترچه نا له کنم بینو ا لـبـم

زین قفل ز نگ بسته مگو بیدمشنو ید
خونشد کلید آ ه ونگرد ید و ا لبم

(بید ل) خمو شیم زفنا مید هد خبر
آگه نیم که ا ین لب گورا ست یا لبم

ا زجراحت زا رد ل چید ه ا ست د امان‌ناله‌ام
میرسد یعنی ز کوی گل فر و شا ن نا له ا م

د ید ه د رد آ لو د ه‌ءمحرومی د ید ا ر کیست
کزشکست ا شلك میجوشد زمژگا ن نا له ا م

همعنا ن د رد د ل عمر یست از خود میروم
نسبتی دا ر د بآ ن سر وخرا ما ن نا له ا م

أ د ید و و ا د ید م برون پرد ه‌ء رنگست وبس
هر کجا با شم چه پید ا وچه پنها ن نا له ا م

بادوعالم اضطراب اظهارمطلب خامشی است
صد جرس د ل دا رم ا ما نیست امکا ن‌ناله‌ام

د و ش کز با م ا زل ا فتا دطشت کاف‌ونو ن
گرتا مل محرم معنی ا ست من آ ن نا له ا م

خند ه‌ءگل را نمك ا زشوربلبل بو د ه ا ست
حسن ا وبی پرد ه شد تا گشت عریا ن نا له ا م

د رد عشقم قصه‌ء من بشنو و خا مو ش با ش
تا نها نم دا غ چو ن گشتم نما یا ن نا له ا م

ا زشکست شیشهٔ د ل آ نقد رغمگـین نـیـسم
دردآ ن دا رم که خوا هدشد پریشا ن ناله‌ا م

چون سپندم نیست خاکستر دلیل خامشی　　سر مه گشتم تا به بیند چشم یاران ناله ام

راز دل چون موج پوشیدن ندارد ساز من　　میدرد در هر طپیدن صد گریبان ناله ام

(بیدل) از مشت غبار حسرت آلودم مپرس
یک بیابان خار خارم یک نیستان ناله ام

از چاک گریبان بدلی راه نکردیم　　کار عجبی داشت جنون آه نکردیم

دل تیره شد آخر ز هوائی که بسر داشت　　این آینه را از نفس آگاه نکردیم

فرصت شمریهای نفس بال امل زد　　پرواز شد آن رشته که کوتاه نکردیم

هرچند بصد رنگ دمیدیم درین باغ　　پرواز طرب جز بپر کاه نکردیم

چون شمع که از خویش رود سر بگریبان　　نقش قدمی نیست که ما چاه نکردیم

صد دشت بهر کوچه دویدیم ولیکن　　خاکی بسر از دوری آنراه نکردیم

ما ندیم هوس شیفتهٔ کثرت موهوم　　از گرد سپه رو بسوی شاه نکردیم

در وصل ز محرومی دیدار مپرسید　　شب رفت و نگاهی برخ ماه نکردیم

چون سایه بحرمانکدهٔ فرصت هستی　　روز سیهی بود که بیگاه نکردیم

(بیدل) تو عبث خون مخور از خجلت تحقیق
مائیم که خود را ز خود آگاه نکردیم

از خیال وحشت اندوز دل بی کینه ام　　عکس را سیلاب در اندخانهٔ آینه ام

بسکه شد آئینه ام صاف از کدورتهای وهم　　راز دل تمثال می بندد برون سینه ام

کاوش از نظمم گهرهای معانی میکشد　　ناخن دخل است مفتاح در گنجینه ام

طفل اشکم سرخط آزادیم بیطاقتی است　　فارغ از خوف و رجای شنبه و آدینه ام

حیرت احکام تقویم خیالم خواندنی است　　تا مژه واری ورق گردانده ام پارینه ام

در خراش آرزویم بسکه ناخنها شکست　　آشیان چغد باید کرد سیر از سینه ام

تیغ چوبین را بجنگ شعله رفتن صرفه نیست　　دل بپرداز ای ستمگر از غبار کینه ام

قابل برق تجلی نیست جز خاشاک من　　حسن هرجا جلوه پرداز است من آینه ام

تا کجا ز خود برآیم جوهر سعیم گداخت　　برهوا بسته است تشویش نفسها زینه ام

(بیدل) از افسردگیها جسمم آخر بخیه ریخت
ابر نیسانی برامد خرقهٔ پشمینه ام

از زندگی بجز غم فردا نمانده ایم　　چیزی که مانده ایم درینجا نمانده ایم

روزی دو چون حواس بوحشت سرای عمر　　بی سعی التفات و مدارا نمانده ایم

چون سایه خضر مقصد ما شوق نیستی است　　از پا فتاده ایم ولی وا نمانده ایم

سر بر زمین فرصت هستی درین بساط　　زان رنگ مانده ایم که گویا نمانده ایم

زین خاکدان برون نتوان بردرخت خویش — حرفیست بعد مرگ بدنیا نمانده‌ایم

مجبور اختیار تعین کسی مباد — گوهر شدیم لیک بدریا نمانده‌ایم

سرگشتگی هم از سر مجنون ما گذشت — جز نام گردباد بصحرا نمانده‌ایم

محو سراغ خویش برآمد غبار ما — بودیم بی‌نشان ازل یا نمانده‌ایم

دود چراغ بود غبار بنای یاس — بر سرچه افگنیم ته‌پا نمانده‌ایم

بر شرم کن حواله جواب سلام ما — تا قاصدت رسد بر ما ما نمانده‌ایم

چون‌مهره‌ئی که‌ششدر شرافسون‌حیرت است — ما هم برون ششدر اینجا نمانده‌ایم

(بیدل) بفکر نقطهٔ موهوم آن دهن

جز وی بغیر لایتجزا نمانده‌ایم

* از شوق تو ای شمع طرب بعد هلاکم — چون شد پر پروانه زهر ذرهٔ خاکم

بیتابی عمن عرض نسب‌نامه مستی است — چون موج می از سلسلهٔ ریشهٔ تاکم

دود نفس سوخته ام طره یار است — کانرا نبود شانه بجز سینهٔ چاکم

تهمت کش آلایش هستی نتوان شد — چون عکس ز تردامنیٔ آینه پاکم

آهم شررم اشکم وداغم چه توان کرد — چون شمع درین بزم بصد رنگ هلاکم

ای همت عالی نظر ان دست نگاهی — تا چند بر د پستیٔ طالع بمغاکم

گردم چمن رنگ نبالد چه خیال است — عمریست که در راه تمنا بتو خاکم

چون غنچه ز شوق من دیوانه مپرسید — گل نیز گریبان شده از حسرت چاکم

خاشاک بساحل رسد از دست رد موج — از تیغ اجل نیست درین معرکه باکم

از بال هما کیست کشد ننگ سعادت

(بیدل) ز سر ما نشود سایهٔ ما کم

از ضعف بسکه در همه جا دیر میرسم — تا پای خود چو شمع بشبگیر میرسم

وهم علائق از همه‌سو رهزن دل است — پا در گل خیال بصد قید میرسم

بر نقش پای شمع تصور حنا مبند — من رنگها شکسته به تصویر میرسم

رنگ بنای صبح ز آب و گل فنا ست — بر باد میروم که به تعمیر میرسم

از کام حرص لذت طفلی نمیرود — دندان شکسته با ز پیٔ شیر میرسم

بگذار چون سحر فگنم طرح فرصتی — گرد رمی ز دور نفس گیر میرسم

خواب عدم فسانهٔ هستی شنیده است — شادم کزین بهانه به تعبیر میرسم

چو نشمع رنگم از چه بهار آفریده است — کز هر نگه بصد گل تغییر میرسم

از نارسائیٔ ثمر خام من مپرس — تا رنگ زرد نیز همان دیر میرسم

آسان نمیرسد به تسلی جنون من — چون ناله رفته رفته بزنجیر میرسم

ای قامت خمیده دو گام آرمیده رو — من هم بتو همین که شدم پیر میرسم

همدم چو فرصت از دو جهان قطع الفت است — بر هر چه میرسم دم شمشیر میرسم

(بیدل) همین قدر اثرم بس که گاه گاه

بر گوش نا سخن شنوان تیر میرسم

از عزت و خواری نه امید است نه بیمم — من گوهر غلطان خودم اشک یتیمم

دل نیست بساطی که فضولی رسد آنجا — طور ادبم سرمهٔ آواز کلیمم

هر چند سر و برگ متاع دگرم نیست — زین گرد نفس قافلهٔ ملک عظیمم

از نعمت بیخواست به کفران نتوان زد — محتاج نیم لیک کریم است کریمم

از سایهٔ گم گشته مجو قید سیاهی — شستند بسر چشمهٔ خورشید گلیمم

بالیدن من تا ندرد جامهٔ آفاق — بسار یکستر از ریشهٔ تحقیق جسیمم

چشمی نگشودم که بزخمی نطپیدم — عمریست چو عبرت بهمین کوچه مقیمم

با تیغ طرف گشته ام از دست سلامت — چون شمع بهر جا سر خویش است غنیمم

بیدردسری نیست سحر نیز درین باغ — صندل بجبین میوزد از دور نسیمم

چون خوشهٔ گندم چه دهم عرض تبسم — از خاک پیام آور دلهای دو نیمم

(بیدل) نیم امروز خجالت کش هستی

چون چرخ سرافگندهٔ ادوار قدیمم

از قاصد دلبر خبر دل طلبیدم — خاکم بدهن به که بگویم چه شنیدم

عالم همه درچشم من از یاس سیه شد — جز کسوت پایم ببر دهر ندیدم

آماج جهان ستمم کرد ندامت — چندانکه ز دل آه کشم تار کشیدم

دیوانه ام امروز به پیش که بنالم — ایکاش عدم بشنود آواز بعیدم

جانا ز خیال تو بخود ساخته بودم — نازت بنگاهی نپسندید شهیدم

میسوخت دل منتظر از حسرت دیدار — دامن زدی آخر بچراغان امیدم

داغت بعدم میبرم و چاره ندارم — ایگل تو چه بودی که منت باز ندیدم

هیهات بخاکم نسپردی و گذشتی — نومید بر آمد کفن موی سپیدم

از آمد و رفت تو کبابم چه توان کرد — رفتی و چنین آمدی ای رنج شدیدم

میگریم و چو نشمع عرق میکنم از شرم — ای وای که یکباره زمژگان نچکیدم

رسم پر بسمل ز وفا منفعلم کرد — گردی شده بر باد نرفتم چه طپیدم

ای توسن ناز تو برون تاز تصور — رفتم ز خود اما بر کابت نرسیدم

انجام تگ و تاز درین مرحله خاکست — ای اشک من بیسر و پا نیز دویدم

پیش که درم جیب که گردون ستمگر — عقلم بدر دل زد و بشکست کلیدم

(بیدل) اگر این بود سرانجام محبت　　　　دل بهرچه بستم بهوا آه امیدم

* * *

از کتاب آرزو با بی دگر نگشوده ام　　　　همچو آه بیدلان سطری بخون آلوده ام
موج راقرب محیط از فهم معنی دورداشت　　　　قدردان خود نیم از بسکه باخود بوده ام
بیدماغی نشئهٔ اظهار ماما بسته اند　　　　یکجهان تمثال بر آینهء ننموده ام
گر چراغ فطرت من پرتو آرائی کند　　　　میشود روشن سواد آفتاب از دوده ام
داده امان ز دست دامان گلی کزحسرتش　　　　رنگ گردیداست هرگه دست برهم سوده ام
درعدم هم شغل هستی خاک من آوارگیست　　　　تا کجا منزل کند گرد هوا فرسوده ام
برچه امید است یارب اینقدر رجا نکند نم　　　　من که خجلت مزد ترا زکارنا فرموده ام
تی بدنیا نسبتی دارم نه با عقبی رهی　　　　نا امیدی در بغل چون کوشش بیهوده ام
اینقدر یارب پرطاءوس بالینم که کرد　　　　بسته ام صد چشم اما یکمژه نغنوده ام
دستگاه نقد هرچیزا زوفو رجنس اوست　　　　خاک برسر کرده باشم گر بخویش افزوده ام

(بیدل) از خاکستر من شعله جولانی مخواه
اخگری در دامن فرسودگی آسوده ام

از کجا وهم دورنگی بقدح ریخته بنگم　　　　حسن بیرنگ و من بیخبر آینه بچنگم
شوخیم جزعرق شرم درین باغ چه دارد　　　　همچو شبنم گل حیرت چمن آینهء رنگم
تهمت آلودهوسهای دوئی نیست محبت　　　　عکس او گفتم از آینه زدود ند چوزنگم
شیشه بر سنگ زدم لیک زسنگینی ء غفلت　　　　چشم نگشود درین بزم رگ خواب ترنگم
زین بیابان بچه تدبیر شوم رام تسلی　　　　هست هرذره جنون چشمکی از داغ بلنگم
طرفی از شوق نه بستم چه بدنیا چه بعقبی　　　　بجهانی اگر افگند فشار دل تنگم
نتوان کرد باین عجز مگر صید تحیر　　　　جوهر آینه دارد پرپرواز خدنگم
دررهت تا نشوم منفعل از فسردن　　　　چون نفس کاش بپائی که عیان نیست بلنگم
عالمی شد چو سحر پی سپر بیخودی من　　　　دامن ناز که دارد شکن آرائی رنگم
بی نیازم ز صنمخانهء نیرنگ دوعالم　　　　کلک تصویر توام در بن هرموست فرنگم
شورموج خطر افسانهٔ تشویش که دارد　　　　عافیت زورقی آراسته از کام نهنگم

میکشد محمل بیطاقتیء شمع تحیر
(بیدل)آینه صد رنگ شبابست درنگم

از کمال سرکشی عاجز ترین عالمیم　　　　همچومژگان پیش پائی تا بیاد آید خمیم
ذره ایم اما پر است از ماجهان اعتبار　　　　بیشیء مار احساب اینست کزهر کم کمیم
بیوفاق آشفتگی میخند داز اجزای ما　　　　در کتاب آفرینش جمله خط توامیم

عالم عجز و غرور از یکدگر ممتاز نیست — گر همه خاکیم و گر افلاک ناموس همیم

ترد ماغ انفعالیم از وفای ما مپرس — از تعین هر که پیشانی گشاید ما نمیم

حسن را آغوش عشق اقبال ناز دیگر است — او تماشا ما تحیر او نگین ما خاتمیم

کو جنون تا مست عریانی برائیم از لباس — ورنه دامن تا گریبان دستگاه ماتمیم

غیر رسوائی چه دارد شهرت اقبال پوچ — گر علم گردیم چو نسرهای کل بی پرچمیم

دستگاه کبر و ناز عاریت پیداست چیست — ما بچینی جمله فغفوریم با ساغر جمیم

زین شکایت انجمن سامان گوش کر کنید — پنبه ئی گر هست صد زخم زبان را مرهمیم

مرده را بهر چه میپوشند چشم آگاه باش — خاک خلوتگاه اسرار است و ما نا محرمیم

(بیدل) اینجا تیغ جرأت در کف کمفرصتی است

چون سحر قطع نفس کم نیست پرنازک دمیم

از هر طلبی پیش ندامت گاه کردم — سودم قدمی چند که دست آبله کردم

در غنچگیم یکدلی ئی بود که چون گل — بر وهم شگفتن زدم و ده دله کردم

بی صحبت پیران نگذشتم ز رعونت — تا حلقه شدن خدمت این سلسله کردم

بنیاد شکیبائیء من جزو زمین داشت — لرزیدم از اندام و فا زلزله کردم

نومیدیء سعی از دم فرصت خبرم کرد — پا خورد بسنگم جرس قافله کردم

پر منفعل افتاد دل از رغبت دنیا — نفرت عملی بود درین مزبله کردم

ضبط نفس آینه ز آفاق جلا داد — زین صیقل معنی مدد حوصله کردم

مژگان نگشودم بتماشای تعین — سیر عدم و هستیء بیفاصله کردم

(بیدل) نفس اقسام معانی بفسون بست

فرصت رمقی داشت نیاز صله کردم

از هوس چون شمع اگر سر بر هوا برداشتم — چون تامل شد گریبان نقش پا برداشتم

زندگانی جز خجالت مایهٔ دیگر نداشت — تر شدم چو اشک تا آب بقا برداشتم

ناتوانی در دماغ غنچه ام پرورده بود — پایمال عطسه گشتم تا هوا برداشتم

خواهشم آخر بزیر بار منت پیر کرد — پیکرم خم شد ز بس دست دعا برداشتم

هر کجا رفتم غبار زندگی در پیش بود — یارب این خاک پریشان از کجا برداشتم

چون نهال از غفلت نشو و نمای من مپرس — پای من تا رفت در گل سر ز جا برداشتم

از پشیمانی کنون می بایدم بر سر زدن — چون مژه بهر چه دست نارسا برداشتم

سرخط بینش سواد نیستیهایم بس است — گرد هستی داشت چشم از توتیا برداشتم

هرزه جولانی دماغ همت من برنداشت — چون شرر خود را ازین ره جای پا برداشتم

بار هستی پیش از انجام دلیل عجز بود — چون هلال اول همان پشت دوتا برداشتم

نوبهار بی نشانم از سلامت ننگ داشت
تا شکستی نقش بندم رنگها برداشتم

چون جرس از بس نزاکت محمل افتاده است شوق
کاروانها بار بستم گر صدا برداشتم

شبنم من زین چمن تا یک عرق آید بعرض
با وصد ابرام بر دوش حیا برداشتم

طاقتم از ناتوانیهای مژگان مایه داشت
یک نگه (بیدل) بزور صد عصا برداشتم

از ین حسرت قفس روزی دو میسندید آزادم
که آن نازآفرین صیاد خوش دارد بفریادم

خرد بیهوده میسوزد دماغ فکر تعمیرم
غم آباد جنونم خانه ویرانی است بنیادم

بطوفان رفته عشوقم ز آرامم چه میپرسی
که من گرخاک هم گردم همان در دامن بادم

دماغ نکهت گل از وداع غنچه میبالد
محبت همچو آه از رفتن دل کرده ایجادم

زبس گرمست دریاد تهوای عالم الفت
عرق آلوده می آید ز دل اشک شرر بادم

خبر از خود ندارم لیک در دشت تمنایت
دل گمگشته‌یی دارم که از من میدهد یادم

غبار ناتوانم بسته نقش دست امیدی
که نتوانند ز داما نت کشیدن کلک بهزادم

امید تلخ کامان و فاشیرینی ئی دارد
لب حسرت بجوی شیر ترکرده است فرهادم

ز پرواز دگر چون بلبل تصویر محرومم
پری در رنگ می افشانم و حیرانصیادم

قفس از ششجهت با زاست اما ساز وحشت کو
من و آن بی پرو بالی که نتوان کرد آزادم

شکوه فطرتم فرشست هر جا میروی (بیدل)
زهستی تا عدم یکسایه افگنده است شمشادم

از ین صحرای بیحاصل دگر با خود چه بردارم
نگاه عبرتی همچون شرر زاد سفر دارم

محبت تا کجا سازد دچار الفت خویشم
بر نگ رشتهٔ تسبیح چندین رهگذر دارم

مده ای خواب چون چشمم فریب از بستن مژگان
کزین بالین پر پرواز دیگر در نظر دارم

نه برق شعله‌ئی دارم نه ابر شوخی عودی
چراغ انتظارم بر توی در چشم تر دارم

ندارد رنگ پروازم شکست از ناتوانیها
چوابرو رخم چین اشارت بال و پر دارم

بلوح وحدتم نقش دوئی صورت نمی بندد
اگر آینه ام سازد همان حیرت ببر دارم

سویدای دل است این یا سواد عالم امکان
که تا وا میکنم چشمی غباری در نظر دارم

مجو صاف طرب از طینت کلفت سرشت من
کف خاکم غبار از هرچه گوئی بیشتر دارم

نمیگردد فلک هم چاره فرمای شکست من
برنگ موی چینی طرفه شام بی سحر دارم

دماغ غیرت من طرفی از ساما ن نمی بندد
ز اسباب تجمل آنچه من دارم حذر دارم

سراغم میتوان از دست برهم سوده پرسیدن
رم وحشی غزال فرصتم گرد دگر دارم

نشد سعی غبارم آشنای طرف دامانی
چو مژگان برسر خود میزنم دستی که بردارم

تو انم جست از دام فریب اینچمن (بیدل)
چو شبنم گر بجای گام من هم چشم بردارم

اسمیم بی‌مسمی دیگر چه وانمائیم
در چشمه‌سار تحقیق آبی که نیست مائیم

هر چند در نظرها ه‌اریم تا رنگوهر
یکسر چو سلک شبنم در رشتهٔ هوائیم

بی‌موج قطره جز نام فرقی نمیتوان بست
دریا فلان دوئی چیست ماهم همین شمائیم

فطرت ز شرم اظهار پیشانیم بنم داد
ما غرق صد خیالات زان یکعرق حیائیم

رمز عیان نهان ما نداز بی‌تمیزیء ما
گردون گره ندارد ما چشم اگر گشائیم

راهی بسعی تمنا لی وا شد ولی چه حاصل
آینه نردبان نیست تا ما ز خود برائیم

بنیاد عهد هستی زین بیشتر چه باید
درخورد یک تامل خشت در وفائیم

از بیکسی نشستیم پامال سایهٔ خویش
غمخوار ما دگر کیست بی بال و پر همائیم

بی‌نسبتی ازین بزم بیرون نشاند ما را
بر گوشها گرانیم از بسکه ترصدائیم

ترک ادب درین باغ چون ابر بیحیائیست
پرواز میشود آب گر بال میگشائیم

ای بلبلان دمی چند مفتست شغل اوهام
در بیضه پرفشانی است از آشیان جدائیم

رنگ نه بسته بر ما بیداد کرد ورنه
دست کرا نگاریم پای کرا حنائیم

گر رنگ گل پرستیم یا جام می بدستیم
اینها جنون عشق است ما بلکه آشنائیم

با دل اگر بجوشیم (بیدل) کجا خروشیم
دود همین سپندیم بانگ همین درائیم

اشک شمعی بود یکعمر آبیار دانه‌ام
سوختن خرمن کند از حاصل پروانه‌ام

تیره‌بختی فرش من آشفتگی اسباب من
حلقهٔ زلف سیاه کیست یارب خانه‌ام

خرمن بیحاصلانرا برق حاصل میشود
سیل هم از بیکسی گنجیست در ویرانه‌ام

ذوق چتر شاهی و بال هما منظور کیست
کم مگردد سایهٔ موی از سر دیوانه‌ام

رفته‌ام عمریست زین گلشن بیاد جلوه‌ئی
گوش نه بر بوی گل تا بشنوی افسانه‌ام

در زراعتگاه چرخ مجمری همچون سپند
برگ دود آرد برون گر سبز گردد دانه‌ام

روزگاری شد که چون چشم ندامت‌پیشگان
باده‌ها از گردش خود میکشد پیمانه‌ام

سیل را تا بحر ساز محملی در کار نیست
میبرد شوقت بدوش لغزش مستانه‌ام

قبله خوانم یا پیمبر یا خدا یا کعبه است
اصطلاح عشق بسیار است ومن دیوانه‌ام

عمرها شد دست من دامان زلفی میکشد
جای آن دارد که از انگشت روید شانه‌ام

شوخیش از طرز پروازم تماشا کردنی است
شمع رنگ بسته در بال و پر پروانه‌ام

چون حباب از نشهٔ سودای تحقیقم مپرس
بسکه میبالم بخود پر میشود پیمانه‌ام

عافیتها در نظر دارم ز وضع نیستی
چشم بر هم بسته واکرده است راه خانه‌ام

چون نفس (بیدل) کلید آرزوها داشتم
قفل وسواس دل آخر کرد بی‌دندانه‌ام

اگرد ر پا نگیرد خورده بر بیش و کم شبنم   زمغروری‌ندارند این گل اندامان غم شبنم
صبا بوي سرز لف که می آرد در ینگلشن   که زخم گل ندارد التیام از مرهم شبنم
نزاکت آشنای دل ندارد چاره ازحیرت   مگر آینه دریابد زبان همدم شبنم
بقا در عرض شوخیها همان رنگ فنا دارد   نبا شد مختلف آب وهوای عالم شبنم
هوای وحشت آهنگ در جولانگهٔ امکان   زمین تا چرخ لبریزاست اززیرو بم شبنم
بجز تیغت که بردارد سر افتادهٔ ما را   همان خورشید میچیند بساط مبهم شبنم
بچشم محو گلزارت نگه شوخی نمیداند   تحیر میکشد همواری از پیچ وخم شبنم
غبار عاشقان با عهد خوبان توامی دارد   ز رنگ وی‌بوی گل دریاب‌اند ازدم‌شبنم
تو هم مژگان نبندی تا ابد گردیده نگشائی   که محو انتظار کیست چشم پرنم‌شبنم
درین گلشن که‌شخص‌ازشرم‌پیدائی‌عرق دارد   سحر گل کرد اما گشت آخر محرم شبنم
طلسم حیرتست آینه دار شوکت هستی   مدان جزحلقهٔ چشمی نگین تا خاتم شبنم
عرق ریزحنا صد رنگ طوفان دربغل دارد   مگیرای جوش گل‌ازناتوانیها کم شبنم

طربها خاك تست آنجا که دل بیمدعا گردد
درین‌گلشن‌چمن فرشست (بیدل) مقدم شبنم

اگر ساقی زموج باده بندد رشتهٔ سازم   رساند قلقل مینا برنگ رفته آوازم
عروج خاکسارانرا نقدکوشش نمیخواهد   چوگرد ازجنبش‌پائی‌توان‌کردن‌سرافرازم
مباش اي آرمیدن از کمین وحشتم غافل   کف‌خاکسترم‌بی بال‌وپر جمعست پروازم
نگاه چشم عبرت جوهر آینهٔ یأسم   گسستنها زپیوند جهان تاریست ازسازم
نفس تا بال بر هم میفشاند ناله میگردد   زاستغنای‌نومیدی‌بلند افتاده اندازم
زاسرار محبت صافی آئینهٔئی دارم   که نتواندبجزحیرت‌نمودن چشم غمازم
قدح پیمائیء الفت ندارد رنج مخموری   زبس گردیده ام گرد سر اونشهٔ نازم
کمال من عروج پایهٔ دیگر نمیخواهد   همان‌خورشیدخواهم‌بوداگرازذره‌ممتازم
وبال عشرتم یارب نگردد قید خودداری   که من با لغزش‌پاهمچوطفل اشک‌گلبازم
هوای نارسا را نیست جز شبنم گریبانی   زخجلت‌آشیان سازعرق‌گردیده‌پروازم
بسامان شکست رنگ من خندیدنی دارد   برنگی‌ناله سرکردم‌که‌کس نشنیدآوازم

نیم چون موج جولان جرأت آزارکس (بیدل)
شکستن دارم وبرروی خود صدرنگ می تازم

امشب آن مست نازمیرسدم   رفتن از خویش بازمیرسدم
عشق را با من امتحانی هست   نقد رشکم گدازمیرسدم
گریه‌وناله عذرخواه منند   دردم افشای رازمیرسدم

بسته ام دل بتار گیسوئی | تا ز عمر دراز میرسدم
مو بمویم طپیدن آهنگست | مگر آن دلنواز میرسدم
بحریفان زموج می نرسید | آنچه از تار ساز میرسدم
نیم از چشمت آنقدر محروم | مژه واری نیاز میرسدم
عمرها رنگ بایدم گرداند | بیخودی هم نیاز میرسدم
رنگ مینای اعتبار اتم | بر شکست امتیاز میرسدم
یارب از دست دامنش نرود | هوش اگر رفت باز میرسدم
صبح شبنم کمین این چمنم | از نفس هم گداز میرسدم

محو دیدارم آنقدر (بیدل)
که بر آینه ناز میرسدم

ای دلت حسرت کمین انتخاب صبحدم | نقطه‌ئی از اشک کن انشاد رکتاب صبحدم
عمرد را ظهارشوخی پرتنکسرمایه است | یکنفس تاکی فروشد پیچ و تاب صبحدم
تیره‌روزان جنون را هست بی اندازچرخ | چاك دل صبح‌طرب داغ آفتاب صبحدم
هردل افسرده داغ انتظار فیض نیست | آفتابست آنکه می بینی لباب صبحدم
وحشت ما بر تعلق دامنی افشانده است | تکمه نتوان یافت در بند نقاب صبحدم
عالم فرصت ندارد از غبار ما سراغ | مید ود این ریشه یکسرد ر رکاب صبحدم
آسمان گربی حسد میبود در ایثار فیض | دیده‌های اخترش میداشت تاب صبحدم
رنج الفت را علاج از غیرجستن آفتست | رعشه بر مخموری می بند د آب صبحدم
نشهٔ غفلت بهررنگی که باشد مفت ماست | کاش مارا واگذارد دل بخواب صبحدم
از تو هم چند خواهی زیست مغرور امل | ای نفس گم کرده درگرد سراب صبحدم

گرقدت خم کرد پیری راستی مفت صفاست
در دم صد قست (بیدل) فتحباب صبحدم

ایطرب وجدی که باز آغوش گل وامیکنم | بعد سالی چون بهار این رنگ پیدا میکنم
چار دیوار توهم سد راه شوق چند | کعبه‌ئی دارم به پیش آهنگ صحرا میکنم
ساقیء بزم نشاط امروز شرم نرگسی است | از عرق چون ابر طرح جام ومینا میکنم
حسن خلقی درنظر دارم که افسون هوس | گرهمه آینه بینم در دلش جا میکنم
چون شفق هرچند برچرخم نپرداز زرنگ | همچنان سیر حنای آن کف پا میکنم
در طربگاه حضورم بارفرصت داده‌اند | روزکی چند انتخاب آرزوها میکنم
یک نگه دیدار میخواهم دو عالم حوصله | میگداز کاینقدر طاقت مهیا میکنم
زین کلامم معنیء خاصیت سودا تفاق | غیر پندارد بحرف وصوت سودا میکنم

در دبستان محبت طور دانش دیگراست سجده میخوانم خط پیشانی انشا میکنم

حیرتم (بیدل) سفا رشنا مء آینه است

میروم جائی که خود را او تماشا میکنم

ای نرگست حیاکده صلح وجنگ هم ساز غزال رام تو خشم پلنگ هم

دنیا لهای ابروت ازدل گذشته است مستی آید از کمان تو کارخدنگ هم

تنها نه دف زحلقه بگوشان بزم تست دارد سری بفکر سجود تو چنگ هم

رنگینی لباس چه مقدار دلکش است گل کرده است این هوس از طبع سنگ هم

از آگهی بمغز خرد جمع کرده ایم کیفیتی که نیست در او هام ننگ هم

زانو زدن زخصم مپند ارعا جزیست پیدا ست این ادا دم کین از تفنگ هم

ای خستت عقوبت جاوید هوشدار بلد تر زقبری فشر دجسم تنگ هم

راهیست راه عمر که خود قطع میشود وصل فنا شتاب ندارد درنگ هم

عجزیست درمزاج تحیرسرشت من کز خویش رفتنم نشکسته است رنگ هم

درکارگاه عشق سلامت چه میکند اینجا بطبع شیشه خریده است سنگ هم

بی الفت لباس زعریان تنی چه باک جنس دکان فخر پرستیست ننگ هم

(بیدل) مباد منکر جام تهی شوی

دارد حضور قلقل مینا ترنگ هم

باده ندارم که بساغر کنم گریه کنم تا مژه ئی تر کنم

کو تب شوقی که دم واپسین آینه را آبله بستر کنم

صف شکن نازتو انائیم تیغ گر از پهلوی لاغر کنم

تا نگهی در طپش آرام شمع ناخن پا تا مژه شهپر کنم

تهمت آسودگیم داغ کرد رفع خجالت بچه جوهر کنم

کاش در ین عرصه برنگ شرار از نفس سوخته سر بر کنم

درهمه کارم اگر این ست جهد خاک بسر از همه بهتر کنم

نیست کسی داد رس هیچکس رعد نیم گوش کرا کر کنم

ترشود از شرم لب تشنه ام خشکی اگر تهمت ساغر کنم

عز تم این بس که چوموج گهر پای به دامن کشم و سر کنم

حسرت دیدار نیاید بشرح تا بکجا آینه دفتر کنم

(بیدل) از آن جلوه نشان میدهد

قلز می از قطره چه باور کنم

باز از جهان حسرت دیدار میرسم آینه در بغل بدر یار میرسم

خوابم بهار دولت بیدار میشود
هرچند تا بسایهٔ دیوار میرسم

زین یکنفس متاع که بازار دلست و بس
شور هزار قافله در بار میرسم

میخانهٔ حضور خیال نگاه کیست
جام دماغ دارم و سرشار میرسم

نازم بدستگاه ضعیفی که چون خیال
در عالمی که اوست من زار میرسم

ای رنگهای رفته بمژگان غلو کنید
از یک گشاد چشم بگلزار میرسم

غافل نیم ز خاصیت مژدهٔ وصال
میبالم آنقدر که بدلدار میرسم

هرچند نیست چون ثمرم پای اختیار
راهم بمنزلیست که ناچار میرسم

جسم فسرده راسرو برگ طلب کجاست
دل آب میشود که برفتار میرسم

شبنم بغیر سجده چه دارد بپای گل
من هم در آن چمن بهمین کار میرسم

(بیدل) چنانکه سایه بخورشید میرسد
من نیز رفته رفته بدلدار میرسم

باز بر خود تهمت عیشی چو بلبل بسته ام
آشیانی در سواد سایهٔ گل بسته ام

نسخهٔ آینهٔ دل دستگاه حیرتست
چون نفس ناچار پیمان با تأمل بسته ام

بر تو تا روشن شود مضمون از خود رفتنم
نامهٔ آهی ببال نکهت گل بسته ام

تا نفس باقیست باید بست در هر جادهٔ
عالمی بر جلوه و من بر تغافل بسته ام

چون صدا اسیرم برون از کوچهٔ زنجیر نیست
گر ز گیسو برگرفتم دل بکاکل بسته ام

نیستم دلکوب این محفل چو مینای تهی
پیشتر از رفتن خود بار قلقل بسته ام

از گهر ضبط عنان موج دریا روشن است
جزوی از دل دارم و شیرازهٔ کل بسته ام

دوش آزادی تحمل طاقت اسباب نیست
خفته ام بر خاک اگر بار توکل بسته ام

از هجوم ناتوانیها برنگ آبله
تا ز روی قطرهٔ آبی بگذرم پل بسته ام

یاد شوخیهای نازت داد ایجاد بهار
محو دستار تو ام گل بر سر گل بسته ام

گردش رنگ از شرارم شعلهٔ جواله ریخت
نقش جامی دیگر از دور تسلسل بسته ام

خط او شیرازهٔ آشفتگیهای منست
از رگ یک برگ گل صد دسته سنبل بسته ام

در خیال گردش چشمی که مستی محو اوست
رفته ام جائی که رنگ ساغر مل بسته ام

میدهم خود را بیادش تا فراموشم کند
مصرعی در رنگ مضمون تغافل بسته ام

اوج عزت نیست (بیدل) دلنشین همتم
پرتو خورشیدم احرام تنزل بسته ام

• باز بیتابانه ایجاد نوائی میکنم
مطلب دیگر نمیدانم دعائی میکنم

مدعای صبح زین باغ امتحان فرصت است
تا نفس پرمیزند کسب هوائی میکنم

تا امید عالم اقبال نتوان زیستن
استخوان نذر مدارای همائی میکنم

دامن دیگر نمییابم درین حرمانسرا / عذر بیکاریست بیعت با حنائی میکنم

چون نفس کارم به تعمیر دل افتاده است لیک / طرح بنیادی ز آب و گل جدائی میکنم

زور بازوی توکل ناخدای دیگر است / بی غم ساحل درین دریا شنائی میکنم

هر کجا باشم درین وحشت دلیل کاروان / جاده ها را محمل بانگک درائی میکنم

کو جوانی تا توانم عذر طاقت خواستن / پیر گشتم خدمت قد دوتائی میکنم

پیش یارانم دل بی آرزو شرمنده کرد / جام خالی گر قبول افتد حیائی میکنم

از تصنع ننگک دارم ورنه منهم چون سحر / میدرم جیبی دماغ دلگشائی میکنم

یکک سر مو گر برون آیم ز فکر نیستی / با قیامت میدمایم یا بلائی میکنم

ما و من (بیدل) تعلق باف شغل زندگی است
رشته ها میتابم و بند قبائی میکنم

بازدل مست نوائیست که من میدانم / آن نوا نیز ز جائیست که من میدانم

محمل و قافله و ناقه درین وحشتگاه / گردی از بانگک درائیست که من میدانم

خونم آخر بکف پای کسی خواهد ریخت / این همان رنگک حنائیست که من میدانم

چشم وا کردم و طوفان قیامت دیدم / زندگی روز جزائیست که من میدانم

آب گردیدن و موجی ز تمنا نزدن / پاس ناموس حیائیست که من میدانم

نیست راهی که بکاهل قدمی طی نشود / پای خوابیده عصائیست که من میدانم

درمقامی که بجائی نرسد کوششها / ناله اقبال رسائیست که من میدانم

ساز تحقیق ندارد چه نگاه و چه نفس / سر این رشته بجائیست که من میدانم

طلبت یاس طپیدن هوس عشق وفاست / کار دل نام بلائیست که من میدانم

ای غناشیفته با این دل راحت محتاج / فخرمفروش گدائیست که من میدانم

عشق زد شمع که ای سوختگان خوش باشید / شعله هم آب بقائیست که من میدانم

دل ز کویت چه خیالست قدم بردارد / آخر این آبله پائیست که من میدانم

حیرتم سوخت که از دفتر عنقائی او / جهل هم نسخه نمائیست که من میدانم

بود عمری ببرم دلبر نگشوده نقاب
(بیدل) این نیز ادائیست که من میدانم

با صد حضور باز طلبگارت آمدم / دست چمن گرفته بگلزارت آمدم

جمعیتی دلیل جهان امید بود / خوابیدم و بسایه دیوارت آمدم

شغل نیاز و ناز مکرر نمیشود / بودم اسیر و باز گرفتارت آمدم

بیع و شرای چارسوی عشق دیگر است / خود را فروختم که خریدارت آمدم

احسان بهر چه میخردم سود مدعاست / از قیمتم مپرس ببازارت آمدم

وصل محیط می برد ا زقطره ننگ عجز — کم نیستم بعا لم بسیا ر ت آمدم
قطع نظر زهر دوجها نم کـفیـل شد — تا یک نگاه قا بل د ید ا ر ت آمدم
مستا نه میرو م زخود ونشهٔ رهبر است — گو یا بیا د نر گس خما ر ت آ مدم
د یگر چه سحر پرورد ا فسو ن آر ز و — من زا نجها ن بحسر ت و قتا ر ت آمدم

وقف طراوت من (بید ل) تبسمی
پر تشنه کا م لعل شکر با ر ت آمدم

با عشق نه نا میست نه ننگم که بر آ یم — ا ز خا نه د گر با که بجنگم که بر آیم
د رعرصهٔ توفیق چو تیغ کف نـا مـر د — نگر فته نیا م آ نهمه تنگم که بـر آ یـم
رسوا ئیء موهو م گر بیا ن د ر ننگست — ز ین بحر نه ماهی نه نهنگم که بر آ یم
خلقی بعد م آ ینه پر دا ز خیا ل ا ست — من ز انگل نشگفته چه رنگم که بر آیم
بیهمتی ا ز تهمت پستی نتوا ن رست — ز لف تو د هد د ست بچنگم که بر آیم
مر دا ن ز غم سختیء ا یا م گذ شتند — من نیز بر ا ین کو ه پلنگم که بر آ یم
یکبا ر ز د ل چو ن نفسم نیست گذ شتن — تا چند خو ر م خون و بلنگم که بر آیم
د ر قید جسد خو نشد م ا ز پیرو ی عقل — نا مرد نیا مو خت شلنگم که بر آ یم
پر و ا ز د گر ز ین قفسم نیست میسر — را هی بگشا ید پر ر نگم که بر آ یم
کم همتی فرصت از ین عرصهٔ دلگیر — چند ا ن نپسند ید د ر نگم که بر آ یم
د ر آ ینه خو ن میخو ر م ا ز لنگر تمثال — تر سم ز ند ا ین خا نه بسنگم که بر آیم

ا ز کلفت ا سبا ب ر ها ئی چه خیا ل است
(بید ل) بفشا ر د ل تنگم که بر آ یم

با غ هستی نیست جز رنگی که گرد ا ند عدم — ما و ا ین پروا ز تا هر جا پر ا فشا ند عدم
چون سحر نشوو نما های قلم سا ز هوا ست — زینچمن بیش از نفس د یگر چه رو یا ند عدم
گرد و همی آشیا ن د ر با ل عنقا بسته ا م — آه ا زا ن روزی که بر ما د ا من افشاند عدم
خواه عشرت خواه غم خواهی خزان خواهی بهار — هر چه پیش آید و جود است آنچه پس ماند عدم
قا صد ملك خیا لم ا ز تگ و پو یم مپر س — هر کجا یم میفر ستد با ز میخو ا ند عد م
خلوت تنز یه و این سامان کدورت حیرت است — گرد ما عمریست ا ز خود ور میرا ند عد م
یکنفس ا ظها ر و یکعا لم غبا ر ما و من — چشم ما زین بیشتر د یگر چه پوشاند عدم
مرگ هم ا ز فتنهٔ خلد وجحیم آسوده نیست — کا ش این گرد ی که ما د ا ر یم بنشا ند عدم
ما و من چیزی نکر د ا نشا که با ید فهم کرد — مینو یسد هستیم سطر ی که میخو ا ند عد م
همچو بوی گل ز نقد ما فنا سر ما یه گا ن — هم ز خود گیرد شما ر آنچه بستا ند عد م
گفتگو بسیا ر د ا ر د آ ند ها ن بی نشا ن — هو ش معذ و ر است ا ینجا تا چه فهما ند عد م

لعبت خاکیم (بیدل) جوهرفطرت کجا ست
گرهمه هستی شود چیزی نمیداند عدم

باقبال‌حضور رت صد گلستا ن‌عیش د رچنگم
مشو غائب که چون آینه ا زرخ میپرد ر نگم

شد م پیرو نیم محرم نوا ی نا لهٔ در د ی
محبت کا ش بنوا ز د طفیل پیکر چنگم

برنگ سا یه ا زخود غا فلم لیکن ا ینقد ردانم
که گر پنها ن شوم نورم و گر پیدا همین رنگم

زخا ک آ ستا نت چشم بی نم میرو م ا ما
د لی د ا رم که خوا هد آب گرد ید آخرا زننگم

به بیکا ر ی نفسها سوختم یا د ل سیه کر د م
ز د و د شمع آ خر سر مه دان شد کلبهٔ تنگم

حیا را کر د ه ا م قفل د رد کا ن رسوا ئی
بر نگ غنچه پنها نست جیب پا ر هٔ د ر چنگم

جنو ن نا ز نینی د ا ر م ا ز لیلا ی بیر نگی
که تا گل میکند یا د ش پری هم میزند سنگم

ز قا نو ن نفس جستم رمو ز پر د هٔ هستی
همین آو ا زمی آ یدکه بسیا ر ا ست آهنگم

خوشا ر و زی که نقا ش نگا ر ستا ن ا ستغنا
کشد تصو یرمن چند انکه بیرون آرد ا زرنگم

بصر صر د ا د ه ا ند آ ینهٔ نا ز غبا ر من
شهٔ فر ما نرو آز ا د یم ا ینست ا و ر نگم

بنا هنجا ر ی ا زخود رفتنم صو رت نمی بند د
پر طاء وسم وبر کا ر د ا ر د گر د ش ر نگم

ببینم تا کجا منز ل کند سعی ضعیف من
باین یک آبله دل چون نفس عمریست می لنگم

د هد منشو ر شهر ت نا م را نقش نگین (بید ل)
پر پر و ا ز گر د د گر د ر آید پا ی د ر سنگم

ه با کف خا کستری سودای ا خگرکر د ه ا یم
سر به تسلیم ا د ب گم د رتهٔ پر کر د ه ا یم

آرزو ها د ر مزا ج ما نفس د زد ید و سوخت
خویش را چون قطر هٔ بیموج گوهر کرده ا یم

ا شک غلطا نیم کز د یوا نگی ها ی طلب
لغز ش پا ر ا خیا ل گر د ش سر کر د ه ا یم

بیز با نی د ا رد ا برامی که د رصد کوس نیست
هر کجا گوش است ما از خامشی کر کر د ه ایم

ا زشکو ه ا قتدا ر هیچ بود ن ها مپر س
ذ ر ه ا یم ا قلیم معد و می مسخر کرد ه ا یم

آ نقد ر و سعت ند ا ر د ملک هستی تا عد م
چو ن نفس پر آمد و ر فت مکر ر کرد ه ا یم

عا قبت خط غبا ر ا ز نسخهٔ ما خوا ندنی است
با د میگرد ا ند آو ا زی که د فتر کرد ه ا یم

خا مشی د ر علم جمعیت ربا ضتخا نه ا ست
فر بهی ها ی ز ما ن لا ف لا غر کر د ه ا یم

آ ستا ن خلوت کنج عد م کمفر صتی ا ست
شعلهٔ جوا له ئی ر ا حلقهٔ د ر کر د ه ا یم

مقصدما ز ین چمن بر هیچکس ر و شن نشد
رنگ گل بوده است پروازی که بی پر کرده ایم

ز حمت فهم ا ز سو ا د سرنو شت ما مخوا ه
خط موهو می عیا ن بود ا ز عرق تر کرده ا یم

یکد و د م (بید ل) بذ و ق د ل د رین وحشت سرا
چو ن نفس د ر خا نهٔ آ ینه ا نگر کر د ه ا یم

پا کم ا ز رنگ هوس تا بسجو د آمد ه ا م
بر سر سا یه چو د یو ا ر فر و د آمد ه ا م

آ نقد ر عجز سر شتم که ز یک عقد هٔ د ل
نه فلک آ بلهٔ پا به نمود آمد ه ا م

حرف بیعانهٔ سودای امیدم هیهات درزیان خانهٔ اندیشهٔ سود آمده ام
عمرها شد که بکانون دل آتش زده اند تا ز عبرت نفسی چند بدود آمده ام
دل بخست گره و نقد نفس انباری چقدر بیخبر از عالم جود آمده ام
هیأتم صورت نقش پر عنقا دارد اینچه سحراست که در چشم وجود آمده ام
عیب از اطلاق تعین کلف پیدا نیست معنیء مبتذلم تا بشهود آمده ام
قاصد عالم رازم که درین عبرتگاه نامه گم کرده خجالت بورود آمده ام
غیر رفتن بتماشاکدهٔ عالم رنگ نیستم محرم عزمی که چه بود آمده ام
عرض حاجت چه خیال است بخاکم بزنند عرق شرمم و از جبهه فرود آمده ام

رم فرصت سر تعداد ندارد (بیدل)
من درین قافله دیراست که زود آمده ام

بالی از آزادی افشاندم قفس پیماشدم خواستم نازپری انشا کنم مینا شدم
صحبت بی گفتگوئی داشتم با خامشی برق زد جرأت لبی وا کردم وتنها شدم
صد تعلق در طلسم وهم هستی بسته اند چشم وا کردم بخویش آلودهٔ دنیا شدم
آسمان با من صفائی داشت تا بودم خموش ناله ئی کردم غبار عالم بالا شدم
از سلامت نوبهار هستیم بوئی نداشت یک نقاب رنگ بر روی شکستن وا شدم
صبح آهنگی ز پیشاپیش خورشیداست و بس گرد جولان توام در هر کجا پیدا شدم
الفت فقرم خجل دارد ز کسب اعتبار خاکساری گر گرفتم صورت دنیا شدم
جام بزم زندگی گر باده دارد در هواست عیشها مفت هوس من هم نفس پیما شدم
مایهٔ گفتار رهر رنگ دامگاه هش است چون قلم آخر بخاموشی زبان فرسا شدم
در تحیر از زمینگری نگه را چاره نیست این بیابان بسکه تنگی کرد نقش پا شدم

(بیدل) از شکر پریشانی چسان آیم برون
مشت خاکی داشتم آشفتم وصحرا شدم

با همه سرسبزی از سامان قدرت عاریم صورت برگ حنایم معنیء بیکاریم
همچوشبنم کاش باخواب عدم میساختم جز عرق آبی نزد گل بر سر بیداریم
اشک شمع کشته آخر در قفای آه رفت سبحه راهم خاک کرد اندوه بی زناریم
هر کجا باشم کدورت جوهر از من است چون غبار از خاک دشوار است بیرون آریم
عجز طاقت گر نباشد ناله پیش آهنگ کیست بی پر و بالی شد افسون جنون منقاریم
همچوگوهر خاک گردم تا کی از وهم وقار یکنفس کاش آب سازد خجلت خودداریم
قدردان وضع تسلیمم ز اقبالم مپرس موج یکدریا گهر فرشست در همواریم
شکر اقبال جنون را تا قیامت بنده ایم آفتاب اوج عزت کرد بی دستاریم

غنچهٔ من از شگفتن دست رد بیند چرا / تا دمیدن هر چه باشد نیست بی دلدارایم
وسعت مشرب برون گرد بساط فقر نیست / دشت را در خانه پرورد است بی دیواریم
نیست (بیدل) ذره‌ئی کز من طپش سرمایه نیست / چون هوای نیستی در طبع امکان ساریم

با هچکس حدیث نگفتن نگفته ام / در گوش خویش گفته ام و من نگفته ام
زان نور بی زوال که در پردهٔ دلست / با آفتاب آنهمه روشن نگفته ام
این دشت و در بذوق چه خمیازه میکشد / رمز جهان جیب بدامن نگفته ام
گلها بخنده هرزه گریبان دریده اند / من حرفی از لب تو بگلشن نگفته ام
موسی اگر شنیده هم از خود شنیده است / (انی انا اللهی) که با یمن نگفته ام
آن نفخه‌ئی کز و دم عیسی گشود بال / بوی کنایه داشت مبرهن گفته ام
پوشیده دار آنچه بفهمت رسیده است / عریان مشو که جامه دریدن نگفته ام
ظرف غرور نخل ندارد نیاز بید / با هر کسی همین خم گردن نگفته ام
در پردهٔ خیال تعین ترا نهاست / شیخ آنچه بشنود به برهمن نگفته ام
هرجاست بندگی وخداوندی آشکار / جز شبههٔ خیال معین نگفته ام
افشای بی نیازئی مطلب چه ممکنست / پر گفته ام ولی بشنیدن نگفته ام
این انجمن هنوز ز آینه غافلست / حرف زبان شمعم و روشن نگفته ام
افسانهٔ رموز محبت جنون نواست / هر چند بی لباس نهفتن نگفته ام

این ما و من که ششجهت از فتنه اش پر است
(بیدل) تو گفته باشی اگر من نگفته ام

• پایمالیم و فارغ از گله ایم / سر ببالین شکر آبله ایم
منزل و مقصدی معین نیست / لیک در فکر زادوراحله ایم
همه چون اشک میرویم بخاک / سر نگونی متاع قافله ایم
از سجود دوام وضع نیاز / فرض خوان نماز نافله ایم
یکنفس ساز و صد جنون آهنگ / کس چه داند که درچه سلسله ایم
پهلوی عجز ما مگردانید / چون زمین خوابگاه زلزله ایم
عبرت از بند بند ما پیداست / شکل مربوط جمله فاصله ایم
امتحان گلفروش راز مباد / غنچه سان یکدلیم و ده دله ایم
آخر از یکدگر گسیختن است / خوش معاشان بدمعامله ایم
نا قبولی رواج معنیء ماست / هرزه گویان دم مزن صله ایم
شرم دار از کمال ما (بیدل) / قطره ظرف وحباب حوصله ایم

باین طاقت نمیدانم چه خواهد بود انجامم / نگین بی نقش میگردد اگر کس می برد نامم

برنگ نقش پا دارم بنام عجز تعمیری — به پستی میتوان زد لاف معراج از لب بامم
هزاران موج ساحل گشت چندین قطره گوهر شد — همان محمل طراز دوش بیتابیست آرامم
چه اندوزم باین جوش کدورت غیر خاموشی — گلوی شمع میگردد کمند سرمهٔ شامم
نه پیچد بر دل کس ریشهٔ شوق گرفتاری — چو تخمم تا گره وا کرده‌ئی گل میکند دامم
مگر از خود روم تا مدعای دل بعرض آید — صدائی در شکست رنگ میدارد لب جامم
هنوزم شمع سودا در نقاب هوش میسوزد — سراپا آتشم اما بطرز سوختن خامم
بچشم بسته غافل نیستم از شوق دیدارت — زصد روزن بحیرت میطپد در پرده بادامم
شرار برق جولان از رگ خارا نیندیشد — کند صد کوچه بیداد را رنگین گل اندامم
شکوه حسرت دیدار قاصد برنمی‌تابد — مگر در محفل جانان برد آینه پیغامم

گرفتار طلسم حیرت دل مانده‌ام (بیدل)
برنگ آب گوهر نیست بیش از یک گره دامم

بباغی که چون صبح خندیده بودم — ز هر برگ گل دامنی چیده بودم
بزاهد نگفتم ز درد محبت — که نشنیده بود آنچه من دیده بودم
چرا خط پرکار وحدت نباشم — بگرد دل خویش گردیده بودم
جنون میچکد از در و بام امکان — دماغ خیالی خراشیده بودم
اگر سبزه رستم و گر گل دمیدم — بمژگان نازت که خوابیده بودم
هنوزم همان جام ظرف محبت — نم اشک چندی تراویده بودم
شرر جلوه‌ئی کرد و شد داغ خجلت — باین رنگ من نیز نازیده بودم
قیامت غبار است صحرای الفت — من اینجا دمی چند نالیده بودم
ندزدیدم آخر تن از خاکساری — عبیری بر این جامه مالیده بودم
ادب نیست در راه او پا نهادن — اگر سر نمی‌بود لغزیده بودم

ندانم کجا رفتم از خویش (بیدل)
بیاد خرامی خرامیده بودم

ببین بسازو مپرس از ترانه‌ئی که ندارم — تو آن بدیده شنیدن فسانه‌ئی که ندارم
بسعی بازوی تسلیم در محیط توکل — شناورم بامید کرانه‌ئی که ندارم
برنگ شعلهٔ تصویر سخت بی پر و بالم — چها نسوخته‌ام از زبانه‌ئی که ندارم
هزار چاک دل آغوش چیده‌ام بتخیل — هواپرست چو گیسوست شانه‌ئی که ندارم
بچاره‌سازیٔ وهم تعلقم متحیر — مگر جنون زند آتش بخانه‌ئی که ندارم
فسون کمند هوس نیست بی بضاعتیٔ من — کسی کلاغ نگیرد بدانه‌ئی که ندارم
بعزم بیجهتی گم نکرده‌ام رهٔ مقصد — خطا ندوخته‌ام بر نشانه‌ئی که ندارم

دگرچه پیش توان بردن را دبگه‌نازش | بغیر آینه بودن بهانه‌ئی که ندارم
لوای فتنه کشیده است تا بدامن محشر | نفس شمار دو ساعت زمانه‌ئی که ندارم
فغان که بست به بالم هزار شعله طپیدن | نشیمنی که نبود آشیانه‌ئی که ندارم
اگر بدیر کبابم وگر بکعبه خرابم | من کشیده سر از آستانه‌ئی که ندارم

زیاس (بیدلیم) گل نکرد شوخیء آهی
نفس چه ریشه دواند ز دانه‌ئی که ندارم،

*بجستوی خود از سعی بیدماغ گذشتم | غبار من بفضا ماند کز سراغ گذشتم
نچیده‌ام از چمن فرصت یقین گل رنگی | چو عمر هرزه‌خیالان بلهو و لاغ گذشتم
شرار کاغذم آمد چمن پیام تغافل | بیال بلبلی آتش زدم ز باغ گذشتم
نساخت حوصلهء شوق بامر اتب همت | ز بس بلند شد این نشه از دماغ گذشتم
بهانه جوی هوس بود در گردش رنگم | چو می ببوس لبی از سر ایاغ گذشتم
نقاب راز دو عالم شگافتم بخیالت | ز صد هزار شبستان بیک چراغ گذشتم
جنون ترک علایق هزار سلسله دارد | گر این بلاست رهائی من از فراغ گذشتم
اگر بلهوولعب بر دنست گوی محبت | ز دوستی بپل بستن چناغ گذشتم
نوای الفت این همرهان کشید بماتم | ز کاروان بدر اهای بانگ زاغ گذشتم
چراچوشمع ننازم بقدر دانیء الفت | که من ز آتش سوزنده هم بداغ گذشتم

نیافتم چمن عافیت چو دامن عزلت
بپای خفتهٔ (بیدل) زباغ وراغ گذشتم

بتحریک نقاشی گرشودمایل سرانگشتم | ز پیچیدن جهانی رشته می بندد برانگشتم
مپرسید از اثر پیمائی حسن عرقناکش | اشارت گرکنم از دور میگردد ترانگشتم
هلاکم کرد دست نارسا کز رشک بیکاری | سنانها میکشد عمریست بر یکدیگرانگشتم
تحیر نامهء مضمون زنهارم که‌می خواند | ببند دنامه بر ایکاش بر بال‌وپرانگشتم
توای نامهربان گروا نداری دستم از دامن | چه دارد مدعی‌بامن‌مگربوسدسرانگشتم
اگر صد نوبتم نازتورا ند تیغ برگردن | همان‌چون شمع‌از‌تسلیم‌بر چشم ترانگشتم
بسیم وزر چه امکانست فقرم‌سرفرود آرد | گلوی حرص‌می‌افشاردازانگشترانگشتم
اگرچون گردباداز خاکساری‌میشد مغافل | قلم بر کهکشان میراند تحریک سرانگشتم
درین‌خمخانها مخمورمن‌نگذاشت صهبائی | صدا خواهدکشیداکنون‌زطبع‌ساغرانگشتم
چوماه‌نوباین مستی‌شکست امشب کلاه من | که خاتم‌هم‌قدح کج کرده‌می‌بالد درانگشتم
نمیدانم چه گل‌دامن کشید ازدست‌مزیارب | که فردا دست‌چون‌منقار‌بلبل درهرانشگتم
بچشم امتیازم این‌قدر معلوم شد (بیدل) | که‌در دست‌ضعیفیها زجسم لاغر انگشتم

بحسرت غنچه ام یعنی بدل تنگی وطن دارم
خیالی در نفس خون میکنم طرح چمن دارم

سپند من بنومیدی قناعت کرد ازین محفل
تو از می چهره می افروز من هم سوختن دارم

کف خاکسترم بشگاف و داغ دل تماشا کن
چراغ لاله در رهن مهتاب و سمن دارم

وداع آماده شو گر ذوق استقبال من داری
که من چون برق از خود رفتنی در آمدن دارم

نمیدانم چه نیرنگ است افسون محبت را
که خود را هم تو میپندارم و با خود سخن دارم

بخاموشی ز ساز عجز تصویرم مشو غافل
شکست دل فغانها دارد از رنگی که من دارم

که دارد فکر بی سامانی وضع حباب من
برنگی کشته ام عریان که گوئی پیرهن دارم

بغفلت خانهٔ امکان چه امکانست یکتائی
دوئی می پرورم در پرده تا جان در بدن دارم

دو عالم خون شود تا نقش بندم شوخی رنگی
قیامت انتخابم نسخها برهم زدن دارم

درین صحرا ز بس فرسشت اجزای شهید من
غباری هم گر از خود چشم پوشد من کفن دارم

گر آگاهم و گر غافل نگردد حیرتم زایل
تو بر آینه مرهم نه که من داغ کهن دارم

بهار افسردگی (بیدل) مباش از ناله ام غافل
که من برق بجان عالمی آتش فگن دارم

بحیرت خویش را بیگانهٔ ادراک میسازم
جنون ناتوانم جیب مژگان چاک میسازم

تماشاهاست نیرنگ تحیرگاه الفت را
تو با آئینه و من با دل غمناک میسازم

بچندین آرزو می پرورم یک آه نومیدی
نهال شعله ئی سیراب ازین خاشاک میسازم

ندارد پنجهٔ آفت کمین جیب عریانی
چو گل جرم لباس است اینکه من با خاک میسازم

همای لامکان پروازم و از بی پر و بالی
به پستی مانده ام چندانکه با افلاک میسازم

بچندین نشه بودم محو مژگان سیه مستی
کنون با سایهٔ دیواری از نهال تاک میسازم

خیال از چین ابروئی تبسم میکند انشا
بناموس محبت زهر را تریاک میسازم

غرور اعتبار از قطره ام صورت نمی بندد
بتدبیر گهر آبی که دارم خاک میسازم

شکار افگن چو خون صیدم از ره بر نمیدارد
ز نومیدی بخود می پیچم و فتراک میسازم

درین ماتم سرا (بیدل) مپرس از کسوت شمعم
ز من تا آستینی هست مژگان پاک میسازم

بدشت بیخودی آوازهٔ شوق جرس دارم
ز فیض دل طپیدنها خروش بی نفس دارم

درین گلشن نوائی بود دام عندلیب من
ز بس نازک دلم از بوی گل چوب قفس دارم

نشاط اعتبارم کرد بیتاب طپیدنها
چو بحر از موج خیز آبرو در دیده خس دارم

نفس جز تاب و تب کاری ندارد مفت ناکامی
دماغ سوختن گرم است تا این مشت خس دارم

بگفتگو سیه تا چند سازم صفحهٔ دل را
ز غفلت تا بکی آینه در راه نفس دارم

محبت مشربم لیک از فسون شوخی سودا
بسعی هرزه فکریها دماغ بوالهوس دارم

گر از تار نگاهم ناله برخیزد عجب نبود — بچشم خود گره گردیده اشکی چون جرس دارم

سراپا جوهری دارم ز روشن طینتی (بیدل)

که چون مینای می از موج خول تا رنفس دارم

بدل گردی ز هستی یافتم از خویشتن رفتم — نفس تا خانهء آئینه روشن کردم رفتم

شرار کاغذم از بید ما غیها چه میپرسی — همه گر یکقدم رفتم بخویش آتش فگن رفتم

زباغ امتیاز آئینه گلچیدن نمی داند — تحیر خلوت آرا بود اگر درانجمن رفتم

زدل بیرون نجستم چون خیال از آسمان تازی — نیفتاد م بغربت هر قدر دور از وطن رفتم

تحیر شد دلیلم در سواد دشت آگاهی — همان تا رنگاهم جاده بود آنجا که من رفتم

ز بس وحشت کمین الفت اسباب امکانم — کسی باخویش اگر پرداخت من از خویشتن رفتم

چو شمعم مانع وحشت نشد بیدست و پائیها — بلغزشهای اشك آخر برون زین انجمن رفتم

بآگاهی ندیدم صرفهء تدبیر عریانی — ز غفلت چشم پوشیدم بفکر پیرهن رفتم

هجوم ضعف بردا ز یادم امید توانائی — نشستم آنقدر بر خاك كز برخاستن رفتم

بر طاءوس دارد محمل پرواز مشتاقان — بیادت هر کجارفتم بسامان چمن رفتم

ادا فهم رموز غیب بودن دقتی دارد — عدم شد جیب فطرت تابفکر آن دهن رفتم

بقدر التفات مهر دارد ذره پیدائی — بیادت گر نمی آیم یقینم شد که من رفتم

مرا بر بستن لب فتحباب راز شد (بیدل)

که درهر خلوت از فیض خموشی بی سخن رفتم

بذوق سجده ئی باز از عدم گلباز می آیم — چه شوقست اینکه یك پیشانی و صد نازمی آیم

تحیرنامهٔ دارم هزار آئینه در بارم — خیال آهنگ دیدارم بچندین ساز می آیم

خمستان در رکاب گردش رنگم چه سحر ست این — بیاد نرگسی ساغر کش اعجاز می آیم

طواف کعبه دل آمد و رفت نفس دارد — اگر صد بار ازینجا رفته باشم باز می آیم

بهر جا پا گذارم شوق استقبال من دارد — ادب پرورده عشقم باین اعزاز می آیم

ز تجدید بهار انس دارم در نظر رنگی — که گر صد سال پیش آیم همان آغاز می آیم

نوای بوی گل سازم نوید عالم رازم — نسیم گلشن نازم هزار انداز می آیم

بهار آرزو در دل گل امید در دامن — بهر رنگی که می آیم چمن پرداز می آیم

بحکم مهر تابان اختیاری نیست شبنم را — پر و بالم توئی چند انکه در پرواز می آیم

خواص مرغ دست آموز دارد طینت (بیدل)

به هر جامیروم تامید هی آواز می آیم

بذوق جستجویت جیب هستی چاك میسازم — غباری میدهم بربادوراهی پاك میسازم

بچندین عبرت از دل قطع الفت میکند آهم — فسانها میزنم کاین تیغ را بیباك میسازم

دران عالم که ا ند از عر و جی میدهم سا مان
سری می‌آ ور م درگردش وا فلا ک میسا زم

نمیدا نم چسا ن کا م ا مید ا ز عا فیت گیر م
که من در بیخو دیها نیز باا در ا ک میسازم

بهر تقد یر خو ر شید یست سا ما ن غبا ر من
بگردون گر ندارم د ستر س باخاک میسا ز

بعشقت تا ز ننگ و ضع بیدر دی برون آ یم
جبین راهم زخجلت دیده‌ء نمنا ک میسا زم

با ین ا ندا زنتو ا ن ریشه سا ما ن دو ید ن شد
د لی چون آ بله پا مز د سعی تا ک میسا ز م

ز ا ستغنا ی نو مید یست بامن د ست ا فسو سی
که گر بر هم زنم نقش د وعالم پاک میسازم

بعر یا نی تظلم نیز ا ز من چشم می پو شد
ا گر با شد گریبا ن تادر دل چا ک میسا زم

طمع را چا ر ه د شوار است از نا زخسا ن (بید ل)
بد ندا ن تا توا نم سا خت با مسوا ک میسا ز م

* بر آ سمان ر سا نم و گر بر هوا بر م
شت غبا ر خویش زرا هت کجا بر م

گرا ستخوا ن من بپذ یر د سگ د رت
بر عر ش نا ز سا یه‌ء با ل هما بر م

شا یا ن د ست بوس تو ام نیست نامه‌ئی
د ر یوز ه ئی بقا صد بر گ حنا بر م

عمر بغم گذ شته مبا د آ ید م به پیش
خود را ا ز ین ستمکد ه روبر قفا بر م

ا مید فا ل جرأ ت د ید ا ر میز ند
آ ینه سا ن عر ق کنم و بر حیا بر م

پر نا رسا ست کوشش ظلمت خرام شمع
شب طی شو د که من نگهی تا بپا برم

پیر ی نفس گداخت کنون ماو من خطاست
بی ر یشه چند تهمت نشو نما بر م

عریا ن تنا ن ز ننگ فضولی گذ شته اند
کو پینه ئی که تحفه بد لق گد ا بر م

تا رنج ا نتظا ر ا جا بت تو ا ن کشید
د ست د گر بد عوت د ست د عا برم

آ ر ا یشی بغیر ت مجنون نمیر سد
جیبی د ر م که ر نگ ز بند قبا بر م

ا مید نا رساست دعا کن که چون حباب
با ر نفس د و ر وز به پشت د وتا بر م

(بید ل) زحد گذ شت معاصی ومن هما ن
ر د نیستم ا گر بد ر ش ا لتجا بر م

پرا فشا نم چوصبح ا ما گر فتا ر ي هو س د ا رم
بقد رچاك دل خمیا زهٔ شوق قفس د ا رم

فسون ا عتبا ر ا فسا نه‌ء ر ا حت نمی با شد
چو در یاد رخورا موا ج وقف دیده خس دارم

بگفتگو سیه تا چند سا ز م صفحه‌ء د ل ر ا
ز غفلت تا بکی آ ینه د رر ا ه نفس د ا رم

محبت مشر بم لیلك ا ز فسو ن شو خی‌ء سو د ا
بسعی هرزه فکر یهاد ماغ بوا لهوس دارم

تظلم یا س دا ر د و رنه من د رصبر نا کا می
نفس دز دیدن سرکوب صدفر یا د رس دارم

ضعیفی کسو تم ا ز د ستگا ه من چه میپر سی
پری چون مور پیدا گر کنم حکم مگس دا ر م

د ل نا لا نی ا زا سبا ب ا مکا ن کر د ه ام حا صل
هوس گو کاروانها جمع کن من یکجرس دا ر م

نفس نا میکشم فر دو س د ر پروا ز می آ ید
برنگ با ل طاء وس آ رزو ها در قفس دا ر م

هجوم نشئهٔ در دم مپرس از عشرتم (بیدل) چو میناخون ز دل میریزم و عرض نفس دارم

***

برخموشی زده ام فکر خروشی دارم / تا توان ناله درودن نفسی میکارم

امتحان گر سر طومار یقین بگشاید / ریشه از دانهٔ تسبیح دمد زنارم

مرکز همت من خانهٔ خورشید غناست / پستیٔ سایه مگیر و کمر دیوارم

شمع در خلوت خاموشیٔ من صرفه نبرد / بی نفس کرد زبانرا ادب اسرارم

خضر جهدم نشود قافلهٔ سیر بهار / بال طاءوس وصد مخمل رنگین دارم

هر کجا تیغ تو بنیاد کند گل چیدن / رقص گیرد چو سرشمع ز سر دستارم

عشق تعمیر بنایم بچه آفت که نکرد / سیل پرورده تر دستیٔ این معمارم

چون شرر فرصت هستی نگهی بیش نبود / سوخت این نسخهٔ عبرت نفس تکرارم

نقش پا چشمی اگر باز کند دیدنکو / نتوان نکرد با فسون نگه بیدارم

زین ندامتکده چون موج گهر میخواهم / آنقدر سودن دستی که کند هموارم

رنگ گل جوهر آئینهٔ شبنم نشود / به که منی دامن ازین باغ بچین افشارم

عالم از جوهر بیقدریٔ ما غافل نیست
(بیدل) از گرد کساد آئینهٔ بازارم

بر سینه داغهای تمنا نوشته ایم / یک لاله زار نسخهٔ سودا نوشته ایم

هر جا درین بساط خس مایه پرده ایست / مضمون رنگ عجز خود آنجا نوشته ایم

منشور تاج اگر بسر گل نهاده اند / ما هم برات آبله بر پا نوشته ایم

خواهد بنام جلوه او واشگافتن / از چشم بسته طرفه معما نوشته ایم

حاجت بنامه نیست که در سطرهای آه / اسرار پرفشانیٔ دل وا نوشته ایم

بر نسخهٔ بهار خط نسخ می کشد / رنگ شکسته ئی که بسیما نوشته ایم

پهلوی لاغریست که هم نقش بوریاست / سطری که بر جریدهٔ دنیا نوشته ایم

دیگر ز نقش نامهٔ اعمال ما مپرس / نظاره ئی بلوح تماشا نوشته ایم

از گرد ما همان خط زنهار خواندنی است / تا آسمان چو صبح الفها نوشته ایم

از صفحه کلک وحشت ماپیش رفته است / امروز هم ز نسخهٔ فردا نوشته ایم

مشق خیال ما بتماشا نمی رسد / ای بیخود انهمه ورقی نانوشته ایم

جز امتحان فطرت یاران مراد نیست / بی پرده معنئی که بایما نوشته ایم

در زندگی مطالعهٔ دل غنیمت است / خواهی بخوان وخواه مخوان ما نوشته ایم

(بیدل) مآل سرکشیٔ اعتبارها
پیش از فنا بنقش کف پا نوشته ایم

برق حسنی در نظر دارم بخود پیچیده‌ام — چو جوهر آینه یعنی موی آتش دیده‌ام
تا دمیدن زین شبستان پاس ناموس حیاست — چون سحر عمریست خود را با نفس دزدیده‌ام
هر قدر پر میزنم پرواز محو بیخودی است — از کجا یارب عنان رنگ گردانیده‌ام
تا ابد میبایدم خط بر شکست دل کشید — در غبار موی چینی چون صدا لغزیده‌ام
جز ندامت چارهٔ درد سر اسباب نیست — صندل انشای کف دست بهم سائیده‌ام
محو گردد کاش از آینه‌ام نقش کمال — گر صفا تا جوهرم باقیست دامن چیده‌ام
صورت پیدائی و پنهانیء سازم یکیست — هر کجایم چون صدا عریانیء پوشیده‌ام
زندگی یارب تماشا خانهء دیدار کیست — گلفروش صد چمن تعبیر خوابی دیده‌ام
غیر را در خلوت تحقیق معنی بار نیست — جز بگوش گل صدای بوی گل نشنیده‌ام
صد قیامت رفته باشد تا ز خود یابم خبر — قاصدم لیکن از جهان ناز برگردیده‌ام
پا بخاکم زن که مژگان غبارم واشود — گر تو بیدارم نسازی تا ابد خوابیده‌ام

(بیدل) از بیدست‌وپائیهای من غافل مباش
چون ضعیفی گوشمال گردن بالیده‌ام

*برکاغذ آتش‌زده هرچند سواریم — فرصت شمران قدم آبله داریم
چون شمع تلاش همه زین بزم رهائی است — گل میدمد آن خار که از پا بدر آریم
دل مغتنم فرصت اقبال حضوریست — تا آینه با ماست تماشائیء یاریم
گر دقت فطرت ورق خاک تکاند — مائیم که پیدا و نهان خط غباریم
روزی دو نفس گرمیء هنگامهء نازاست — هرچند فروزیم همان شمع مزاریم
زهاد اگر غرهء نیرنگ بهشتند — ماهم پر طاءوس بسر چون نگذاریم
کمفرصتی از ما نکند ننگ فضولی — پرواز در آتش فگن سعی شراریم
از وصل تعین بغلط کرده فراهم — اجزای من و ما که بهم ربط نداریم
آن قطرهء خونیکه بجوشیم بهم گر — بیگانه تر از توامیء دانهء باریم
کس جوهر ادراک بد و نیک ندارد — از آینه پرسید که ما با که دوچاریم
باید الم خامهٔ نقاش کشیدن — بر هرسر رحمت سر صد قافله باریم

(بیدل) چه توان کرد بمحرومی قسمت
ما خشک لبان ساغر دریا بکناریم

برگ خود داری مجوئید از دل دیوانه‌ام — ریشها دارد چو اشک از بیقراری دانه‌ام
قامت خم گشته بیش از حلقهٔ زنجیر نیست — غیر جنبش ناله نتوان یافتن در خانه‌ام
خاك دامنگیر دارد سر زمین بیخودی — سیل بی تشویش دامی نیست از ویرانه‌ام
دل ز دست شوخی وضع نفس خون میخورد — شمع دارد لرزه از یاد پر پروانه‌ام

التفات زندگی تشویش اسبابست و بس — آنقدر کز خویش دورم از هوس بیگانه ام
دستگاه عاریت خجالت کمین کس مباد — صد شبیخون ریخت نور شمع بر کاشانه ام
دوستانرا بسکه افسون تغافل ننگ داشت — گوشها درچشم خوابانند از افسانه ام
مزرع آفاق آفت خرمن نشوونما ست — همچو راز ریشه ترسم پر بر آرد دانه ام
بسکه برهم میزند بیجوهری اجزای من — چون دم شمشیر مژگان سربسر دندانه ام
تاشود رو شنتر اسبابی که باید سوختن — احتیاج شمع دارد خانهٔ پروانه ام
زخمیء ایجادم ازتدبیر من آسوده باش — درشکستن گشت گم چون موی چینی شانه ام

(بیدل) از کیفیت شوق گرفتاری مپرس
نالهٔ زنجیر هر جا گل کند دیوانه ام

• برندارد شوخی ازطبع ادب تخمیر شرم — بی عرق گل میکند از جبههٔ تصویر شرم
درهوای ختم مقصد سرنگون تاز استمو — تا طلوع صبح پیری نیست بی شبگیر شرم
میکند عالم تلاش آنچه نتوان برد پیش — درمزاج کس ندارد جوهر تاثیر شرم
شیوهٔ اهل ادب درهرصفت بی جرأ تیست — رنگ اگر گردانده باشد نیست بیتقصیر شرم
لعل خوبان بوسه گاه حسرت پیران مباد — میکند آب این شکر راز اختلاط شیر شرم
ننگ بی کاری کسی رابیعرق نگذاشتست — از همین خفت زخارا میچکاند قیر شرم
از تعلق رستن آسان نیست بی سعی جنون — بر نمی آید بزور خار دامنگیر شرم
منفعل شد عشق از وضع تکلفهای ما — دارد از تمکین مجنون نالهٔ زنجیر شرم
زین تنکرویان نمیباید مروت خواستن — نیست چون آئینه در آب دم شمشیر شرم
خلق غافل را همین باپوشش افتاده است کار — کاش این تدبیر ها را باشد از تقدیر شرم
مفت رندان گر تکلفها نباشد سد راه — بی از ار افتاده است از هند تا کشمیر شرم

(بیدل) آن قرآن که مادرس حضورش خوانده ام

متن آیاتش تحیر دارد و تفسیر شرم

• برنگ گلشن از فیض حضور عشرت آهنگم — مشو غافل که چون آینه از رخ میپرد رنگم
حیا را کرده ام قفل در دکان رسوائی — برنگ غنچه پنهانست جیب پاره در چنگم
ز مردم بسکه چون آینه دیدم سخت روئیها — نگه در دیده پیچیده است مانند رگ سنگم
خوشا روزیکه نقاش نگارستان استغنا — کشد تصویر من چند انکه بیرون آرد از رنگم
برنگ سایه از خود غافلم لیک اینقدر دانم — که گر پنهان شوم نورم وگر پیدا همین رنگم
شدم پیرو نیم محرم نوای نالهٔ دردی — محبت کاش بنوازد طفیل قامت چنگم
زخاک آستانت چشم بی نم میبرم اما — دلی دارم که خواهد آب گردید آخر از ننگم

بظرف غنچه دشوار است بودن نکهت گلرا / نمیگنجد نفس در سینهٔ من بسکه دلتنگم
تنک‌ظرفی چو من در بزم میخواران نمیباشد / که دور جام بیهوشی است چون گل گردش رنگم
مگر بر هم توانم زد صف جمعیت رنگی / برنگ شمع یکسر تیغم و باخویش در جنگم
بوضع احترا ز هر دو عالم باج میگیرم / جهانگیر است چون خورشید ناگیرائی چنگم
طرف در تنگنای عرصهٔ امکان نمی‌گنجد / همان باخویش دارم کار گر صلح است و گر جنگم

بوهم عافیت چون غنچه محروم از گلم (بیدل)
شکستی کو که رنگ دامن او ریزد از چنگم

برنگ خامه زبس ناتوانی اجزایم / بسودن مژه فرسوده شد سراپایم
درین محیط مقیم تغافلم چو حباب / غبار چشم گشودن تهی کند جایم
حریف مطلب اشک چکیده نتوان شد / صدا شکست نفس در شکست مینایم
شرار مرده‌ام از حشر من مگوی و مپرس / چنان گذشته‌ام از خود که نیست فردایم
سحر طرازیٔ گلزار حیرتست امروز / شکسته رنگیٔ آینهٔ تماشایم
خیال هستی موهوم سرخوشم دارد / وگرنه در رگ تاکست موج صهبایم
چو عمر رفته ندارم امید برگشتن / غنیمتست که گاهی بیاد می‌آیم
کسی خیال چه هستی کند ز وضع حباب / شگافته است بنام عدم معمایم
هزار رنگ ز من پرفشان نیرنگست / اگر غلط نکنم آشیان عنقایم
غرور خودسری آینه‌نمودم نیست / چو انفعال عرق کرده است پیدایم
طواف دشت جنون ذوق سجده‌ئی دارد / که جای آبله دل میکشد سر از پایم

نگاه چاره ندارد ز مردمک (بیدل)
نشانده است جنون در دل سویدایم

برنگ شمع ممکن نیست سوز دل نهان دارم / جنون مغزی که من دارم برون استخوان دارم
نپنداری بمرگ از اضطراب شوق وامانم / سپند حسرتم تا سرمه میگردم فغان دارم
ز رمز محفل بیمغز امکانم چه میپرسی / کف خاکستری در جیب این آتش نشان دارم
باین افسردگیها شوخیئی دارد غبار من / که گرد دامن‌فشانم ناز چشم آهوان دارم
برنگ گردباد از خاکساری میکشم جامی / که تا بر خویش می‌پیچم دماغ آسمان دارم
مباشید از قماش دامن برچیده‌ام غافل / که من صد صبح ازین عالم برون چیدن دکان دارم
نفس سرمایه‌ئی با این گرانجانی نمی‌باشد / شرر تازاست کوه اینجا و من ضبط عنان دارم
بغیر از سوختن کاری ندارد شمع این محفل / نمیدانم چه آسایش من آتش بجان دارم
باین سامان اگر باشد عرق پیمائی خجلت / ز خاکم تا غباری پر زند آب روان دارم
خجالت صد قیامت صعبتر از مرگ میباشد / جدا از آستانت مردنم این بس که جان دارم

بدوش هر نفس بار امیدی بسته ام (بیدل) ز خود رفتن ندارد هیچ و من صد کاروان دارم

* * *

پر نفس میسوخت ما و من زغیرت تن زدم ننگ خاموشی چراغی داشتم دامن زدم
ثابت و سیار گردون گردهء وهم منست صفحهٔ بیکاری آمد در نظر سوزن زدم
گاه گاهی آفتابم تا ز پرتو میفروخت چشم پوشیدم ز غیرت گل برین روزن زدم
کسب معقولات امکان غیر نادانی نداشت با تجاهل ساز کردم کوس چندین فن زدم
حسن مستوری ندارد خاصه در کنعان ناز بوی یوسف داشتم بیرون پیراهن زدم
تا تلاش موسی از من رمز حاجت وا نشد شعلهٔ تحقیق بودم خیمه در ایمن زدم
غیرت فقرم طبیعی حرکتی در کار داشت حرص را میخواستم سیلی زنم گردن زدم
رشک همچشمی نرفت از طبع غیرت زای من هر کجا آینه دیدم بر دل روشن زدم
سیر از خود رفتنی کردم ز عشرتها مپرس رنگ بالی زد که آتش در گل و گلشن زدم
پیری از من جز ندامت شیوهٔ دیگر نخواست حلقه تا گردید قامت بر در شیون زدم

حرص را (بیدل) بنعمت سیر اگر کردم چه شد
گوهر یک خرمگس من نیز در روغن زدم

پرواز بی نشانی دارد دماغ ما هم شد دهر سنبلستان از پیچ و تاب آه هم
سر رشتهٔ جنونم گیسوی کیست یارب بشکن غبار امکان تا بشکنی کلاه هم
دریای جستجو را بی پا و سر حبابیم صحرای آرزو را بی پا و سر گیا هم
چون نی اگرچه نخلم بی برگ سایه داریست بس ناله گر ضعیفی آسودهٔ پنا هم
گردون که از فراغش هر ذره آفتابیست چون داغ در سیاهیست از کوکب سیا هم
آخر ز شرم هستی باید بخود فرو رفت چونشمع در کمینست ازجیب خویش جا هم
سرمایهٔ حیا بود آینه گشتن من هموار کرد حیرت انگارهء نگا هم
محمل بدوش وهم فرصت شماریم کو چون عمر در گذشتن مرهون سال و ماهم
از جادهٔ رمیدن تا منزل رسیدن دارد دل شکسته چون دانه زاد راهم
هر چند هستی من بیمغزی حبابیست دریا سری ندارد جز در تهٔ کلاهم
مشتاق جلوه بودن آئین بی بصر نیست در حیرتم چه حرفست ای بیخبر نگاهم

شبنم بهر فسردن محو هواست (بیدل)
دل عقده‌ئی ندارد در رشتهای آهم

پروانه شوم یا پر طاءوس گشایم از عالم عنقا چه خیالست بر آیم
آب و گلم از جوهر نظاره سرشتند در چشم خیالست بچشم همه جایم
سعی طلبم بیش شد از هر چه نه بنشست زین بعد مگر شوق برد رو بقفایم

در دامن دشتی که نه راه است نه منزل — عمریست که محمل کش آواز درآیم
جوشیده ام از انجمن عبرت معشوق — مشکل که در آئینهء کس جلوه نمایم
ذرات جهان چشمک اسرار وصال است — آغوش من اینست که چشمی بگشایم
سازم ادب آهنگ خیال نگهء کیست — در انجمن سرمه نشست است صدایم
با موج گهر باخته ام دست و گریبان — از دامن خود نیست برون لغزش پایم
بی پردگی ئی معنیء آئینه لفظ است — فریاد که در ساز نگنجید نوایم
امید اجابت چقدر منفعلم کرد — امشب عرق آئینهٔ دست دعایم
تا غره افسون سعادت نتوان زیست — بر سایهء خود بال فشانده است همایم
ساقی قدحی چند مشو مانع تکلیف — شاید روم از یاد خود و باز نیایم

(بیدل) مکن آرام تمنا که در ایجاد
بر باد نهادند چو پرواز بنایم

برون دل نتوان یافت گرد جولانم — چو رنگ قطره خون رفته است میدانم
زهی تصرف وحشت که چون پر طاءوس — بجوش آینه خفتن نکرد حیرانم
تحیرم طپشم برق ناله ام داغم — چو درد عشق بچندین لباس عریانم
حساب کسوتم از دستگاه عجز مپرس — هواست نیم نفس تکمهء گریبانم
چو دشت دعویء آزادیم جنون دارد — ز دست خاک رهائی نچیده دامانم
نداشت خاتم دیگر نگین عافیتی — بروی آبله کندند نام جولانم
چو صبح اگر همه پروازم از فلک گذرد — چه ممکن است برون قفس پرافشانم
هزار رنگ چو طاءوس سوختم اما — نکرد شعله ز بی روغنی چراغانم
نفس متاع سزاوار خود فروشی نیست — چو صبح دامن من چیده است دکانم
تأملی از گرهء هستیم گشود عدم — نگه بخاک چکید از فشار مژگانم
دماغ نشهء تحقیق اگر رسا گردد — برون ز خویش روم آنقدر که نتوانم

بساط بند تعلق نچیده ام (بیدل)
بغیر نالهٔ من نیست در نیستانم

بریار اگر پیام دل تنگ میفرستم — بامید بازگشتن همه رنگ میفرستم
در صلح میگشاید ز هجوم ناتوانی — مژه وار هر صفی را که بجنگ میفرستم
نیم آنکه دستگاهم فگند بورطهء خون — پر اگر بهم رسانم بخدنگ میفرستم
بنظر جهان تمثال اگرم کند گرانی — بخمی ز دوش مژگان تهء رنگ میفرستم
اثر پیام عجزم ز خرام اشک واکش — بطواف دامن امشب دو سه لنگ میفرستم
ز درشتیء مزاجت نیم ای رقیب غافل — اگر ارمغان فرستم بتو سنگ میفرستم

بهزار شیشه‌زین بزم‌سرو برگ قلقلی نیست | زشکست دل ملا می بآر نگک میفرستم
ز جهان رنگک تاکی کشم انتظار نازت | تو بیاو گر نه آتش بفر نگک میفرستم

اگر انتظار باشد سبب حضور (بیدل)
همه گر زمان وصل است بدرنگک مفرستم

* بزور شعله‌ء آوازحسرت گرم رفتارم | چوشمع ازناتوانی بال پروازاست منقارم
اگرچه‌بوی‌گل داردزمن‌درس‌سبکروحی | همان چون آه بر آینه‌ء دلها گرانبارم
زترک هرزه‌گردی‌محوشدپست‌وبلندمن | برنگک موج گوهر آرمیدن کرد همو ارم
چه‌مقدار انجمن پردازخجلت بایدم بودن | که عالم‌خانه‌ءآینه است ومن نفس وارم
شکست ازسیل نپذیرد بنای خانهٔ حیرت | نمی افتد بزور آب چون آینه دیوارم
کسی‌جز منتهی‌مضمون‌عنوانم نمی فهمد | بسر دارد زمنزل مهرهمچون جاده طومارم
بدل هر دانه‌ئی ازریشه‌ء خوددامها دارد | مبادا سربرون آرد زجیب سبحه زنارم
بنای نقش پایم درزمین خاکساریها | که‌ازافتادگی‌باسایه همدوش است دیوارم
زحال رفتگان شد غفلتم آینه‌ء بینش | بچشم‌نقش‌همچون‌جاده‌ءخوابیده بیدارم

زشرم‌عیب خودچشم‌ازهنربرداشتم (بیدل)
که چون‌طاءوس پای‌خویش‌باشد خارگلزارم

* بسکه بیرون‌یتولبریزند امت بوده ام | همچودریاعضوعضوخویش‌برهم‌سوده ام
از کف خاکسترمن شعله جولانی مخواه | اخگری دردامن افسردگی آسوده ام
درخیالت‌حسرتی دارم بروی کاروبس | همچودل یکصفحه‌ءرنگک امید آلوده ام
سودها دارد زیان من که چون مینای می | هرچه‌ازخودکاستم بربیخودی افزوده ام
هیچکس‌حیرت نصیب لذت کلفت مباد | دوش‌هرکس زیرباری‌رفت‌من‌فرسوده ام
بسته ام چشم ازخودوسیردوعالم میکنم | آینچه پروازاست یارب درپرنگشوده ام
نی بدنیا نیستی دارم نه با عقبی رهی | تا امیدی دربغل چون کوشش بیهوده ام
گرچه قطع وادی امید گامی‌هم نداشت | حسرت آگاه هست ازراهیکه‌من پیموده ام
درعدم‌هم‌شغل مشت‌خاکم‌ازخودرفتن‌ست | تاکجا منزل کندگرد هوا آلوده ام

نیست باکم (بیدل) از دردخمار عافیت
صندلی درپرده دارد دست برهم سوده ام

بسکه‌چون‌سایه ام ازروزازل تیره رقم | خط پیشانی من گمشده درنقش قدم
عشق هر سو کشدم چاره همان‌تسلیم است | غیر خورشید پرو بال ندارد شبنم
قطع‌خود کرده ام از خیروشرم‌هیچ مپرس | خط کشدبرعمل‌خودچوشود دست قلم
راحت‌ازعالم اسباب تغافل دارد | مژه بیدوختن چشم نیاید برهم

فیض ایثار اگر عرض تمتع ندهد — ما را زگنج چه اندوده و ماهی زدرم
نبرد چشم طمع سیری از اسباب جهان — رشتهٔ موج ندوزد لب گرداب بهم
طالب صحبت معنی نظران باید بود — خاک در صحن بهشتی که ندارد آدم
عشق هر جا فگند مایدهٔ حسن ادب — هم بپایت که بپایت نتوان خورد قسم
عجز طاقت چقدر سرمهٔ عبرت دارد — بسکه خم شد قدما ماند نظر محو قدم
موی ژولیده همان افسر دیوانهٔ ماست — علم شعله بجز دود ندارد پرچم
عجز هم کاش نمیکرد گل از جرأت ما — تیغ ما تهمت خون میکشد از ریزش دم
بی فنا چارهٔ تشویش نفس ممکن نیست — پنبه گردد مگر این رشته که گردد محکم
بچه امید کنم خواهش وصلش بیدل — منکه آغوش وداع خودم از قامت خم

بسکه چون طاوس پیچیده است مستی در سرم — جامها در گردش آید گر بخود جنبد پرم
گرد بادم مستیم موقوف کوه و دشت نیست — هر کجا گردید سر در گردش آمد ساغرم
تازه است از من بهار سنبلستان خیال — جوهر آینهٔ زانو بود موی سرم
موج بر هم خورده دارد عرض سامان حباب — میتوان تعمیر دل کرد از شکست پیکرم
وحشت آفاق در گرد سحر خوابیده است — میکند خلقی جنون تا من گریبان میدرم
با خیال جلوهٔ خورشید افتاده است کار — همچو شبنم میکند بالا ز نگه چشم ترم
نیستم بی سعی وحشت با همه افسردگی — بلبل تصویرم و تا رنگ دارم می پرم
حیرتم حیرت ز نیرنگ بد و نیکم مپرس — برده است آینه گشتن در جهان دیگرم
نالهٔ عجزم من و بیطاقتیهای محال — اینقدر آتش دل بیمار زد در بسترم
صرفهٔ آرام نتوان برد در تسخیر من — خس بچشم دام می افتد ز صید لاغرم
تا بکی بینم بچشم بستهٔ داغ سوختن — همچو اخگر کاش مژگان وا کند خاکسترم

از خط لعل که امشب سرمه خواهد یافتن
میپرد (بیدل) ببال موج چشم ساغرم

بسکه دارد سوختن چون مجمرم در دل مقام — دود میگردد عرق تا میتراود در مشام
بسمل سعی فنایم بگذر از تسکین من — چون شرار کاغذم خواهد طپیدن کرد رام
بی ندامت نیست عشق از آه ارباب هوس — شعله رخت ماتمی دارد ز دود چوب خام
جز عمل آینه دار جوهر تحقیق نیست — امتحان تا محو باشد تیغ می بندد نیام
فهم صورت دیگر و ادراک معنی دیگر است — گوش بینا شد ز چشم آینه حسن کلام
گر کمالت نیست از رنج زوال آسوده باش — ایمنست از کاستن تا ماه باشد ناتمام
خرمی میخواهی از افسرده طبعیها برآ — قدردان بوی گل بودن نمیخواهد زکام
سوخت خلقی بر امید پخته کاریها نفس — کیست تا فهمد که مائیم و همین سودای خام

عیش دنیا شور باز یگاه شیطانست و بس　　　چند باید بود محو انفعال از احتلام
فرصت نیرنگ هستی پر تنکسرمایه است　　　تا تو آغوشی گشائی وصل میگردد پیام
بسکه دارد گریه بر نومیدیء نخچیر من　　　جای تخم اشک میریزد گره از چشم دام
سوختم از برق نیرنگ برهمن زاده‌ئی　　　کز رمیدن واکند آغوش گوید رام رام
نازپروردی که موج گوهرش گردرم است　　　ترک تمکینش نبندد صورت از سعی خرام
تا دورو زی دام چیدن رنگ بر عنقای ما　　　حلقه‌ئی چند از پر طاءوس باید کرد وام

(بیدل) از سامان رنگ آینه روشن کرده‌ایم
بود داغ شمع ما را تازگی موقوف شام

بسکه در شغل ندامت روز و شب جان میکنم　　　گر نگین پیدا کنم نقشش بدندان میکنم
در طلب چون ریشه نتوان شد حریف منع من　　　پیش را هم کوه اگر باشد بمژگان میکنم
سعی دانش بر نمی‌آید بموئی از خمیر　　　مست اگر باشم بناخن روی سندان میکنم
پیش همت رشتهء آمال پشمی بیش نیست　　　مژده ای رندان که ریش زاهد آسان میکنم
باهمه طفلی درین گلشن که وحشت رنگ و بوست　　　قدردان اتفاق بال مرغان میکنم
سیبی از باغ خیال آن زنخدان کنده‌ام　　　تا ابد لب میگزم از شرم و دندان میکنم
یوسف مقصد ندارد هیچ جا گرد سراغ　　　بعد ازین چون شمع چاهی در گریبان میکنم
تا کجا هموار گردد دگر دآثار نفس　　　عمرها شد خشت ازین بنیاد ویران میکنم
از بهار مدعا یم هیچکس آگاه نیست　　　گل کجا و غنچه کو دل زین گلستان میکنم

(بیدل) از قحط قناعت فکر آب رو کر است
نیم جانی دارم و در حسرت نان میکنم

بسکه در هجر تو فرسودا زضعیفی پیکرم　　　میتوان از موی چینی سایه کردن برسرم
صد عدم از جلوه زار هستی آنسوی پرم　　　گر پری از شیشه بیرون نست من بیرون ترم
مستی حیرت خروشم آنقدر بی پرده نیست　　　موج می دارد رگ خوابی بچشم ساغرم
جوهر آئینه در مژگان نگه می پرورد　　　حیرتی دارم که طوفان جنون را لنگرم
چون سپندم آرزوها به که در دل خون شود　　　ورنه تا پر میفشاند ناله من خاکسترم
هیچکس آینه دار ناتوانیها مباد　　　انفعال شخص پیدائیست جسم لاغرم
هستی من بر عدم میچربد از بیحاصلی　　　خاک را تر کرد خشکیهای آب گوهرم
کس ندارد زین چمن سامان یکشبنم تمیز　　　چون بهار از رنگ هر گل صد گریبان میدرم
خاک من صدد ردد دل طوفان غبار تنگی است　　　حسرت بیمار عشقم ناله دارد بسترم
واعظ هنگامهء این عبرت آبادم چو صبح　　　زخم دل تا چرخ دارد نردبان منبرم
کاش (بیدل) پیش از آهنگ غرور خودسری　　　خجلت پرواز چون ابرا زغرق ریزد پرم

بسکه‌نیر نگت قدح چیده است در اندیشه‌ام — میکندطاءو س‌فریاد ا زشکست شیشه ا م
تخم عجزم د ر زمین نا امیدی کشته اند — ناله‌میبا لد بر نگ تا رسا زا زر یشه ا م
یکنفس‌درسینه ام‌بی‌شورسودای تونیست — میکندتاخاروخس‌چون‌شیر تب‌د ر بیشه‌ام
کسب‌در دی‌تا نگرد د دستگا ه مد عا — نیست‌ممکن‌رفع بیکا ری بچند ین پیشه ا م
قصهٔ فرها د من نشید ه میبا ید شمر د — سرمهٔ جوهر نها ندارد صد ای تیشه ا م
دزرعم آ فت کمین‌شوخی‌نشوونما ست — چون نفس میسوزد آ خرازدویدن‌ریشه‌ام
بسکه ا سبا ب تعلقهای‌من‌وار ستگی‌است — بی‌گر ه خیزد‌بر نگ نا له نی ا زبیشه ا م
آ نقد ر ها لفظم از معنی ند ارد ا متیا ز — د ر لطا فت محوشد فرق پری از شیشه ام

(بید ل) آ ب گوهر ا زتشویش ا موا ج منست
با دل نا فسرد ه فا رغ ا زهزا ر ا ند یشه ا م

بسعی ضعف گرفتم‌زدا م‌خویش جستم — بسست ا ینکه طلسم غر و ر رنگ شکستم
زبسکه‌سرخوشم ازجام بی‌نیا زی‌شبنم — بها رشیشه بر و یم شکست و ر نگ ببستم
سرا غ گوشهٔ امنی نداشت وادی امکا ن — چو گر د صبح بصد جا شکستم و ننشستم
گذشت‌همت ازین‌نه هدف به‌نیم تغا فل — کما ن نا ز که زه‌کرد ه بو د صا فی شستم
زبسکه‌میبرم ا فسوس ا زین‌محیط ند امت — حبا ب آ بله دا رد چو موج‌سود ن د ستم
با ین ا دب‌فلکم گرد هد عروج ثر یا — هما ن ز خجلت با لید گی چو آ بله پستم
نبو د جو هر پر و ا زد ستگا ه سپند م — زد ر د بی پر و با لی قفس بنا له شکستم
د لیل عجز رسا نیست حیرتم بخیا لت — ز بس کمند نظر حلقه بست آ ینه بستم
بر نگ آ ینه کز شخص غیر عکس نه بیند — بعین و صل من بیخبر خیا ل پر ستم

کر ا ست شبهه د ر ا یجا د بی تعین (بید ل)
هما نکه د ر عدمم د یده ا ند بود م و هستم

بسود ا ی‌بهارجلوه ا ت عمریست گریانم — پرطا ءوس د اما نی که نم چیند ز مژ گا نم
لبم ا یشکو ه مگشا تا نریزی خون حسرتها — خمو شی پنبه‌است‌امشب جراحتهای پنهانم
جنو ن کو تا غبا ر د ستگاه مشر بم گیرد — که د ا منها فرو رفته است‌در چا ک گریبانم
گدا ز ا نفعا لم ما نعست ازهر زه گرد یها — باین نم یکدودم شیرا زهٔ خاک پر یشا نم
د ل هرذ ر ه ر نگ خا نهٔ آ ینهٔ میر یزد — بد ید ا رتو گرخیزد غبا رازچشم حیرا نم
چوگل‌هرچندفرصت غیرتعجیلم نمیخوا هد — بها ر عا لمی طی میشود تار نگ گرد ا نم
کد ورت بر نمید ا ر د دماغ ا نتظا ر من — محبت مید هد سا غر زچشم پیر کنعا نم
سببها پر فشا نست ا زنوا ی ساز رسوائی — جنو نی هم ندا رم ا ینقدر بهرچه عریانم
نه‌من‌ازخود طرب‌حاصل نه‌غیرازوضع‌من‌خوشدل — هما ن درخا نهٔ مفلس فضولیها ی مهمانم

مزاج وحشت اجزایم تسلی بر نمیدارد   بگردون میبرم چون صبح گردی را که بنشانم
بیک وحشت زچندین مدعا قطع نظر کردم   جهان در طاق نسیان نقش بست از چین دامانم
زحرف پوچ بیمغزان سراپا شورشم (بیدل)
زوحشت چاره نبود همچو آتش در نیستانم

بسودای هوس عمری درین بازار گردیدم   کنون گرد سرم گردان که من بسیار گردیدم
ندیدم جز ندامت ساز استغنای بی محفل   کف دستی حنائی کردم و بیکار گردیدم
فلک آخر بجرم قابلیت بر زمینم زد   گهر گل کردم و بر طبع دریا بار گردیدم
باین گرد علایق نیست ممکن چشم وا کردن   جنون بر عالمی پا زد که من بیدار گردیدم
بهر بیحاصلی بودم جنون انگاره حرصی   زسیر سودن دست کسان هموار گردیدم
خرابات محبت بی تسلسل نیست ادوارش   چو ساغر هر کجا گشتم تهی سرشار گردیدم
وفا تا نا تمامی بگسلاند رشته‌ها سازش   بگرد هر که گردیدم خط پرکار گردیدم
درین گلشن جهانی داشت آهنگ تماشایت   من از یک چاک دل سرکوب صد منقار گردیدم
قناعت عالمی دارد چه آبادی چه ویرانی   غبار مسایه کردآندم که بی دیوار گردیدم
بقطع هرزه گردیها ندیدم چاره دیگر   زمشق عزلت آخر تیغ لنگردار گردیدم
شعور عالم رنگم به آسانی نشد حاصل   صفاها باختم تا محرم زنگار گردیدم
خرام یار در موج گهر نقش نگمین دارد   بدامن پا شکستم محو آن رفتار گردیدم
بهر جا موج می پیچد بخود گرداب میگردد   عنانا زهر چه گرداندم بگرد یار گردیدم
زخود رفتن بهاری داشت در باغ هوس (بیدل)
بقدر رنگ گل من هم درین گلزار گردیدم

ببصد غبار درین دشت مبتلا شده ام   بدامنی که زنم دست از وجدا شده ام
جنون بهر بن مویم خروش دیگر داشت   چه سرمه زد بخیالم که بیصدا شده ام
هنوز ناله نیم تا رسم بگوش کسی   بصد تلاش نفس آه نارسا شده ام
قفس بدرد که از چاک دل گشود آغوش   اگر ندید که بیبال و پر رها شده ام
خضر زگرد پراگنده چشم میپوشد   چه گمرهیست که من ننگ رهنما شده ام
شرار سنگ باین شور فتنه پردازی   نبود دم اینهمه کامروز خودنما شده ام
چو صبح با عرق شبنم اختیارم نیست   ز خنده منفعلم محرم حیا شده ام
بمعنی آنهمه محتاج نیستم لیکن   ز قدر دانیء نازغنی گدا شده ام
زاتفاق تماشای این بهار مپرس   نگاه عبرتم و باگل آشنا شده ام
چو موی ریخته پامال خار و خس تاکی   ز زندگی خجلم از سر که وا شده ام
بهسلیم غم بست و گشاد دل خون کرد   ستمکش نفسم بند این قبا شده ام

مباش منکر بیدست و پائیم (بیدل) — که رفته رفته درین دشت نقش پا شده ام

* * *

بصد گردون تسلسل بست دور ساغر عشقم — که گردانید یارب اینقدر گرد سر عشقم
سیاهی میکنم اما برون از رنگ پیدائی — غبار عالم رازم سواد کشور عشقم
نه دنیا عبرت آموزم نه عقبی حسرت اندوزم — بهیچ آتش نمیسوزم سپند مجمر عشقم
بصیقل کم نمیگردد غرور زنگ خودبینی — مگر آئینه برسنگی زند روشنگر عشقم
عنان بگسست عمر و من همان خاک درش ماندم — نشد این بادبان آخر حریف لنگر عشقم
غمم دردم سرشکم ناله ام خون دلم داغم — نمیدانم عرض گل کرده ام یا جوهر عشقم
گهی صلحم گهی جنگم گهی میناگهی سنگم — دو عالم گردش رنگم جنون ساغر عشقم
چو شمع از گردنم حق وفا ساقط نمیگردد — در آتش هم عرق دارم خجالت پرور عشقم
نیم نومید اگر روزی دو احرام هوس دارم — که من چون داغ هرجا حلقه گشتم بر در عشقم
نه فخر کعبه دلخواهم نه ننگ دیر اکراهم — سر تسلیم و فرش هرچه خواهی چاکر عشقم

ندارد موی مجنون نشانه ئی غیر از پریشانی
چه امکانست (بیدل) جمع گردم دفتر عشقم

بصد وحشت رفیق آه بی تاثیر گردیدم — ز چندین رنگ جستم تا پر این تیر گردیدم
بدوش شعله چندین دود بست امید خاکستر — بصبحی تا رسم مزدور صد شبگیر گردیدم
برین خوان هوس از انفعال ناگوارائی — بهر جا نعمتی دیدم ز خوردن سیر گردیدم
حیا کو تا بشوید سر نوشت غم نصیبم را — که با این نقش رنج خامهٔ تقدیر گردیدم
غبارم را خط نارسته پنهان داشت از یادش — بگرد خاطرش گردیدم اما دیر گردیدم
ندیدم باریاب آستان عفو طاعت را — در جرأت زدم منت کش تقصیر گردیدم
چو رنگم بی بهاری بود در خاطر ز جوش گل — با میدشکستی گرد صد تعمیر گردیدم
خیال دی برامروزی که من دارم شبیخون زد — جوانی داشتم تا یادم آمد پیر گردیدم
بایجاد نمی اشکم قیامت کرد نومیدی — کشیدم نالها تا کلک این تصویر گردیدم

صدای پرفشان عالم آزادیم (بیدل)
کز افسردن غبار کوچهٔ زنجیر گردیدم

بعد ازین ازصحبت این دیو مردم رم کنم — غول چندی در بیابان پرورم آدم کنم
در مزاج بدرگان جز فحش کم دارد اثر — زخم سگرا بی لعاب سگ چسان مرهم کنم
عالمی رنج توقعهای بیجا میکشد — کوس شهرت انتظاران بشکنم یا نشکنم
چون خبیث افتاد طبع ازطینت ناپاک او — خوک را حلوا کشم درپیش تا ملزم کنم
با فساد جوهر ذاتی چه پردازد صلاح — آدمیت کو اگر از خرس موی کم کنم

هرزه کاریهاد رین دل مردگان از حد گذشت
بعد ازین آن به که گر کاری کنم ماتم کنم
هیچم اما در طلسم قدرت نیرنگ دهر
چون عدم کاری که نتوان کرد اگر خواهم کنم
صنعتی دارد خیال من که دریکدم زدن
عالمی را ذره سازم ذره را عالم کنم
حکم تقدیر دگر در پردهٔ کلک منست
هر لئیمی را که خواهم بی کرم حاتم کنم
ننگ همت گر نباشد پوچ بافیهای وهم
بر هما حرفی نویسم جاه و چتر جم کنم
تا خجالت بشکند باد بروت سرکشی
موی چینی بر علمهای شهان پرچم کنم
از صفا آینه واریکجهان دل میشود
سنگ خشتی را که من بانقش خود محرم کنم
بسکه در ساز کلامم فیض آگاهی است عام
محرم انصاف گرد دگر کسی را ذم کنم

عبرت ایجا دست (بیدل) تنگیء آغوش شرم
بی گریبان نیستم هرچند مژگان خم کنم

* بعد ازین در گوشهء دل چون نفس جامیکنم
چشم میپوشم جهانی را تماشا میکنم
زان دهان بی نشان هرگاه میآیم بحرف
برابر ذرات امکان مهر عنقا میکنم
تا چه پیش آید چو شمعم زین شبستان خیال
صیقل آینه زان نقش کف پا میکنم
مدعای دل بلب داد ن قیامت داشته است
رو بناخن میتراشم کاین گره وا میکنم
بی تمیزی کفرو اسلامم برون آورده اند
هرچه باشد بسکه محتاجم تقاضا میکنم
نقد فطرت اینقدر مصروف نادانی مباد
خانه بازار است من درپرده سودا میکنم
از چراغ دیدهء خفاش میگیرم بلد
تا سراغ خانهء خورشید پیدا میکنم
چون گهر خود داریم تاکی در ساحل زند
دست میشویم زخویش وسیر دریا میکنم
برکه نالم از عقوبتهای بیداد امل
آه از امروزی که صرف فکر فردا میکنم
نالهء دزدی گر از من بشنوی معذوردار
غرقهء طوفان عجزم دست بالا میکنم

(بیدل) ازسامان مستیهای اوهامم مپرس
دل بحسرت میگدازم می بمینا میکنم

بعرض جوهر طاقت درین محیط خموشم
که من زبار نفس چون حباب آبله دوشم
سپند مجمر یاسم نداشت سرمهء دیگر
طپید ناله بکیفیتی که کرد خموشم
زبس بدرد طپیدن گداختم همه اعضا
توا نشنید چوموج ازشکست رنگ خروشم
چه ممکنست کسی پی برد بشوخیء حالم
نشانده است تحیر بآب آینه جوشم
خوشم بحاصل تردامنی چوا شک ندامت
نه گوهرم که شوم خشک وآبرو بفروشم
زآفتاب کشم نازخلعت زرین
گلیم بخت سیه بس بود چوسایه بدوشم
نوید عافیتی دارم ازجهان قناعت
صدای بی نفس موج گوهر است سروشم
تغافلست زعالم لباس عافیت من
حباب وار ندانم بغیر چشم چه پوشم

چمن طرازیء نازیست بیخودی امشب — صدای پای که دارد غبار رفتن هوشم
شرار نیم نگه فرصت نمود ندارد — در انتظار که نالم بآرزوی چه کوشم

درین چمن بچه گل آشنا شوم (بیدل)
مگر چولاله دوروزی بداغ یاس بجوشم

بعد کشتن نیز پنهان نیست داغ بسملم — روشنست از دیده حیران چراغ بسملم
رنگ دارد آتشی از کاروان بوی گل — میتوان از موج خون کردن سراغ بسملم
پرفشانیهای یأس آخر بتسکین میکشد — عافیت مفتست اگر باشد دماغ بسملم
منفعل بود از شرار ب عاریت مینای من — رفتن خون تا گهان پر کرد ایاغ بسملم
باغ اقبالست گر بخت سیاه هم خون شود — صد هماطاءوس حیرت از کلاغ بسملم
تیغ نازت آستین میمالد از جوهر چرا — یک طپیدن میکند خاموش چراغ بسملم
جنس دیگر چیست تا از دوستان باشد دریغ — تیغ قاتل هم زخون نگریست داغ بسملم
دستگاه راحتم منت کش اسباب نیست — در پر خویشست بالین فراغ بسملم
حیرتم دیدی زمیر عالم رازم مپرس — خار مژگان چیده ام دیوار باغ بسملم
شوق تا از پر زدن وامانده صبح نیستی است — بی نفس خاموش میگردم چراغ بسملم
موج با صد بال وحشت قابل پرواز نیست — جز طپیدن بر نمیدارد چراغ بسملم

چشم قربانی ندارد احتیاج مردمک
باده بیدردست (بیدل) در ایاغ بسملم

بعشقت گر همه یکداغ سامان بود در دستم — همان انگشتر ملک سلیمان بود در دستم
درین گلشن نه گل دیدم نه رمز غنچه فهمیدم — زدل تا عقده واشد چشم حیران بود در دستم
زغفلت ره نبردم در نزاکت خانهٔ هستی — زنبضم رشته واری زلف جانان بود در دستم
بهربید ستگاهی گر بقسمت میشدم قانع — کف خود دامن صحرای امکان بود در دستم
ندامت داشت یکسر رونق گلزار پیدائی — چو گل آثار شبنم زخم دندان بود در دستم
ببالید ن نهال محنتم فرصت نمیخواهد — زپا تا میکشیدم خار پیکان بود در دستم
پیء تحصیل روزی بسکه دیدم سختی دوران — بچشمم آسیا گردید اگر نان بود در دستم
جنون آوارهٔ دیروحرم عمریست میگردم — مکافیب نفس پر هرزه عنوان بود در دستم
کفی صیقل نزدسود ن درین هنگامهٔ عبرت — بحسرت مردم و آینه پنهان بود در دستم

درین مدت که سعی نارسایم بال زد (بیدل)
همین لغزیدن پائی چو مژگان بود در دستم

بفقر آخر سرو برگ فنای خویشتن گشتم — سراب موج نقش بوریای خویشتن گشتم
بتمثال خمی چون ماه نو از من قناعت کن — بسست آئینهٔ قد دوتای خویشتن گشتم

بقدر گفتگو هر کس درا ینجا محملی دارد   درو روزی منهم آوازرا ی خویشتن گشتم

سپند مجمر آهم مپرس ید از سراغ من   پری افشاندم و گرد صدای خویشتن گشتم

غبارم عمرها بر د ا نتظار باد داما نی   زخود برخاستم آخر عصای خویشتن گشتم

دمیدن دانه ام را صید چندین ریشه کرد آخر   قفس تا بشکنم دامی برای خویشتن گشتم

حیا یکنا له بال افشان اظهار م نمیخواهد   قفس فرسود دل چون مدعای خویشتن گشتم

خط پرکار وحدت را سراپائی نمی باشد   بگرد ابتدا و انتهای خویشتن گشتم

ندانم شعلهٔ افسرده ام یا گرد نمناکم   که تا از پا نشستم نقش پای خویشتن گشتم

مآل جستجوی شعله ها خاکستر است اینجا   نفس تا سوخت پروازرسای خویشتن گشتم

درین دریا که غارتگاه بیتابیست امواجش   گهروار از دل صبر آزمای خویشتن گشتم

سراغ مطلب نایاب مجنون کرد عالم را   بذوق خویش منهم در قفای خویشتن گشتم

سواد نسخهٔ عیشم بدرس حسن شد روشن   گشودم بر تو چشم و آشنای خویشتن گشتم

خطا پیمای جام بیخودی معذور میبا شد   بیاد گردش چشمت فدای خویشتن گشتم

کباب یک نگاهم بود اجزای من (بیدل)
برنگ شمع از سر تا بپای خویشتن گشتم

بکمین دعوی هستیم که چو شمعش از نظر افگنم   هوس سری ته پا کشم رگ گردنی بسر افگنم

زغبار عالم مختصر چه هوای سیم و چه فکر زر   اثری نچیده ام آنقدر که بروبم و بدر افگنم

بسواد دوری حرص و کد چه امید محمل من کشد   فلک اطلسش مگر آورد که جلی به پشت خر افگنم

اگرم دهد طلب و فا به بنای داغ غمت رضا   دو جهان آتش دل گدازم و طرح یک جگر افگنم

نتوان شدن بوفا قرین مگر از سجود ادب کمین   چو سرشک پا کشدم جبین که بآنمکان گذر افگنم

المی که بر جگر آورم بکجا زسینه بر آورم   که بکوه اگر گذر آورم بصدایش از کمر افگنم

چقدر بعرصهٔ آب و گل کندم مصاف هوس خجل   مژه ئی زگرد شکست دل بهم آرم و سپر افگنم

برهی که محمل نیک و بد هوس سجود تو میکند   سر خویشم از مژه پا خورد چو به پیش پا نظر افگنم

چو سحاب میپرم از تری بهوای منصب محوری   مگر انفعال سبکسری عرقی کند که پر افگنم

بچنین بضاعت شعله زنمی (بیدل) و غم سوختن
که چو شمع در بر انجمن شرر است اگر گهر افگنم

بکنج نیستی عمریست جای خویش میجویم   سراغ خود زنقش بوریای خویش میجویم

هدایت آرزویم میکشم دستی بهر کنجی   درین ویرانه چون اعما عصای خویش میجویم

جنون می آورد زین کاروان دنباله فهمیدن   جز آتش نیست گردی کز قفای خویش میجویم

زبس حسرت کمین جنس مطلبهای نایابم   زهر کس هر چه گمشد من برای خویش میجویم

جهانی آرزوها پخت و رفت از خود بناکامی   دو روزی من هم اینجا خونبهای خویش میجویم

خیالی کو که نتوان یافت نقش پردهٔ خاکش ‌ ‌ ‌ سراغ هرچه خواهم زیر پای خویش میجویم
محیط ازوضع موج آغوش پروازی نمیخواهد ‌ ‌ ‌ من این بیگانگی از آشنای خویش میجویم
چه مقدار از دماغ نارسائی نازمی بالد ‌ ‌ ‌ که آن گل پیرهن راد رقبای خویش میجویم
بخاکستر نفس دزدیده ام چون شعله معذورم ‌ ‌ ‌ بقائی کرده ام گم در فنای خویش میجویم

نیستانی بذوق ناله انشا کرده ام (بیدل)
زچندین آستین دست دعای خویش میجویم

بلب حرف طلب دزدم بدل شور هوس سوزم ‌ ‌ ‌ خیال خامم من تا پختگی گیرد نفس سوزم
هوس پرداز یم از سیر مقصد بازمیدارد ‌ ‌ ‌ چراغم در ره عنقاست گر بال مگس سوزم
دلیل کاروان وحشتم افسردگی تاکی ‌ ‌ ‌ خروشی گل کنم شمعی بفانوس جرس سوزم
زیأس مدعا تا چند باشم داغ خاموشی ‌ ‌ ‌ مدد کن ای نفس تا بر در فریادرس سوزم
خزان رنگ مطلب آنقدر دارد بسامانم ‌ ‌ ‌ که عالم در فروغ شمع غلطد گر نفس سوزم
زوهم غیر خجلت میکشم در بزم یکتائی ‌ ‌ ‌ چه سازم عشق مختار است و میخواهد هوس سوزم
بر نگ حیرت آینه غیرت شعله ئی دارم ‌ ‌ ‌ که گر روشن شود جوهر بجای خار و خس سوزم
سپند آهی بدرد آورد و بیرون جست ازین محفل ‌ ‌ ‌ شرر واری ببالی ناله تا من هم قفس سوزم

جهان جلوه چون آینه رفت از دیده ام (بیدل)
تحیر امتیازم سوخت از داغ چه کس سوزم

بنقش سخت روئیهای مردم بسکه حیرانم ‌ ‌ ‌ رگ سنگست همچون جوهر آینه مژگانم
گلی جز داغ رسوائی در آغوشم نمی گنجد ‌ ‌ ‌ زسرتا پا چو جام باده یکجا چاک گریبانم
حباب از پیرهن آینه داری میکند روشن ‌ ‌ ‌ بپوشش ساختم تا اینقدر دیدند عریانم
اگر بنیاد مینا خانهٔ گردون بسنگ آید ‌ ‌ ‌ منشس درچشم همت یک شکست اشک میدانم
چراغ گشته دودش زیر دست داغ میباشد ‌ ‌ ‌ ز نقش پا فرو تر میطپد گرد بیابانم
قیامت داشت بی روی توشمع انجمن بودن ‌ ‌ ‌ گدازم آب زد تا سوختن گردید آسانم
ندارم در دبستان محبت شوق بیکاری ‌ ‌ ‌ بیادت سطر اشکی مینویسم ناله میخواهم
تماشا مشربم از ساز راحتها چه میپرسی ‌ ‌ ‌ جهان افسانه گردد تارسد مژگان بمژگانم
بتدبیر جنونم ره ندارد حکم مستوری ‌ ‌ ‌ چو مغز پسته هرچند استخوان باشد گریبانم
عرق پیمای شبنم چون سحر عمریست میتازم ‌ ‌ ‌ ندارم آنقدر آبی که گرد خویش بنشانم

درین محفل مبادا از زبان گردن کشم (بیدل)
چو شمع از فیض خاموشی گریبان سازد امانم

بهر جا رفته ام از خویشتن راه تو می پویم ‌ ‌ ‌ اگر نزدیک اگر دورم غبار آن سر کویم
هوای ناوکی دارم که هرجا گل کند یادش ‌ ‌ ‌ ببالد استخوان مانند شاخ گل بپهلویم

بمضراب خیالی میکند طوفان خروش من / زبان رشتهٔ سازم نمیدانم چه میگویم

بگردون گرر سم از سجدهٔ شوقت نیم غافل / چو ماه نو جبینی خفته در محراب ابرویم

دوتا شد پیکر و آهی نبالید از مزاج من / نوا در سرمه خوابانیده تر از چنگ گیسویم

نشاند آخر وداع فرصتم در خاک نومیدی / غباری از طپش وامانده‌ٔ جولان آهویم

تحیر خون شد از نیرنگ سحر آمیزیء الفت / که من تمثال خود می بینم و آینهء او یم

بتکلیف بهارم میدهی زحمت نمیدانی / بجای گل دل خون گشته ئی دارم که می بویم

تمیز رنگ حالم دقت بسیار میخواهد / که من از ناتوانی در نظارها رستن مویم

چو شمع گر باین رنگست شرم ساز پیمائی / عرق گل میکنم چندانکه رنگ خویش میشویم

چو آنموئی که آرد در تصور کلک نقاشش / هنوز از ناتوانیها بپهلو نیست پهلویم

بضبط خود چه پردازد غبار ناتوان من / نسیم کویش از خود رفتنی می آورد سویم

چنان محو تماشای گریبان خودم (بیدل)
که پنداری خیال او سری دارد بزانویم

بهرزمین که خبر گیری از سواد عدم / فتاده نامهٔ ما سر بمهر نقش قدم

ز اهل دل بجز آثار انس هیچ مخواه / رمیده گیر رمیدن ز آهوان حرم

بخوان عهد وفا خلق خاک می لیسند / نماند نام نمک بسکه شد غذای قسم

علم بعرصهء پستی شکست شهرت جاه / دمید سلسلهء موی چینی از پرچم

سخن اگر گهر است انفعال گویائیست / خموش باش که آب گهر نگردد کم

خیال خلد تو زاهد طویله آرائیست / خری رها کن اگر بایدت شدن آدم

بسا گزند که تریاق در بغل دارد / زبان سنگ تری خشکیش بود مرهم

مزاج خود شکن آزار کس نمیخواهد / کم است ریزش خون تیغ را از ریزش دم

غبار حاجت ما طرف دامنی نگرفت / یقین شد اینکه بلند است آستان کرم

خجالت است خرابات فرصت هستی / قدح زنید حریفان همین بجبههٔ نم

بخط جادهٔ پرکار رفته ایم همه / چو سبحه پیش و پس اینجا گذشته است زهم

بیاد وصل که لبریز حسرتی (بیدل)
که از نم مژه ات ناله میچکد چو قلم

بهر طرف که هوای سفر شکست کلاهم / همان شکست شد آخر چو موج توشهٔ راهم

خیال موی میان که شد گره بدل من / که عرض معنیء باریک میدهد رگ آهم

بگلشنی که ادب داشت آب یاریء حیرت / نمو ز جوهر آینه وام کرد گیاهم

کفیل عافیت من بس است وضع ضعیفی / ز رنگ رفته همان سر ببالش پر کاهم

بصفحه ئی که نویسند حرفی از عمل من / خطاست نقطه اش از انفعال کار تباهم

بعجز و بال چه دارد سواد نسخهٔ هستی
بس است آفت مور کلف بخرمن ماهم

بقطرگی ز محیطم مباش آنهمه غافل
اگر چه موی کمر نیستم حباب کلاهم

عبث درین چمنم نیست پرفشانیء الفت
چو صبح بوی گلی دارد آشنائیء آهم

چه ممکنست نبالد بعجز ریشهٔ جهدم
شکست آبله می افگند چو تخم براهم

بجلوهٔ تو ندانم چسان رسم (بیدل)
بخود نمیرسم از بسکه نارساست نگاهم

بهستی از اثر اعتبار مایه ندارم
چو موی کاسه چینی بغیر سایه ندارم

مگر بخاک رسانم سر بنای تعین
که غیر آبلهٔ پا چو اشک پایه ندارم

چو طفل اشک گداز دلیست پرورش من
یتیم عشقم و ربطی بشیر دایه ندارم

تهیهٔ کف افسوس کرده ام چه توان کرد
بسرمه سائی عبرت جز این سلایه ندارم

بس است سطر گدازم چو شمع نامهٔ الفت
دگر صریح چه انشا کنم کنایه ندارم

بما کیان توزا هد مرا چه ربط و چه نسبت
تو سبحه گیر که من چون خروس خایه ندارم

سزد که مو لویم خورده برشعور نگیرد
که گمرهٔ از لم جزوی از هدایه ندارم

بهر طرف کشدم دل یکیست جاده و منزل
سوار مرکب شوقم خر کرایه ندارم

بنام محض قناعت کنید از من (بیدل)
که من چو مصحف تحقیق هیچ آیه ندارم

بهوس چون پر طاوس چمنها دارم
داغ صد رنگ خیالم چقدر بیکارم

بلبل من بنفس شور بهاری دارد
میتوان غنچه صفت چید گل از منقارم

معنیء موی میان تو خیالم نشگافت
عمرها شد چو صدا در گرهٔ این تارم

قید احباب براهم نکشد دام فریب
خار پا تیز تر از شعله کشد رفتارم

نالها گرد پر افشانیء اجزای منند
تا بدانی که زهستی چقدر بیزارم

جسم خاکی گرهٔ رشتهٔ پرواز م نیست
نالهٔ صرف نیستان تامل دارم

عدم آماده تر از کاغذ آتش زده ام
شرری چند بخاکستر خود میدارم

سوختن چون پر پروانه ام انجام وفاست
بر رگ شمع تنیده است نفس زنارم

موی چینی بتوانائی من میخندد
چه خیالست با این ضعف صدا بردارم

چند چون شمع عرق ریز نمو باید زیست
کاش این برق حیا آب کند یکبارم

از تنکمایگیء طاقت اظهار مپرس
اشکم اما نفتادست بمژگان کارم

بیدل از حادثه کارم بطپیدن نکشد
موج رنگم نرساند شکست آزارم

بیاد نرگس او هر طرف احرام می بندم
جرس وا میکنم از محمل و با دام می بندم

بقاصد تا کنم از حسرت دیدار ایمائی
بحیرت میروم آیینه بر پیغام می بندم

ز باغ زندگی هر کس غرور حاصلی دارد
بامید ثمر من هم خیال خام می بندم

چو صبح آزادیم پا لغزشبنم در نظر دارد
ز آغاز این تری بر جبههٔ انجام می بندم

نفس وارم درین ویرانه صیاد پشیمانی
ز چیدنها همان وا چیدنی بر دام می بندم

گره در طبع نی منع عروج ناله است اینجا
بقدر نردبان برخویش راه بام می بندم

جنون هرزه فکری از خمارم برنمی آرد
اگر پیچم بخود مضمون خط جام می بندم

درین ظلمت سرا تا راه پروازی کنم روشن
چو طاوس از عدم بر بال و پر گلجام می بندم

دم صبحم بشور ساز امکان برنمی آید
چو شب در سرمه میخوابم زبان عام می بندم

حیا از آبرو نگذشت و من از حرص دون همت
برین یک قطره عمری شد پل ابرام می بندم

اگر اینست (بیدل) جرأت جولان شهرتها
نگین را همچو سنگ آخر بپای نام می بندم

بی تکلف گر گدا گشتیم و گر سلطان شدیم
دور از ان در آنچه ننگ قدر ما بود آن شدیم

عجز طوفان کرد محو الفت امکان شدیم
ریخت قدرت بال و پر تا گرد این دامان شدیم

جز فنا گویند رنج زندگی را چاره نیست
از چه یا رب تشنهٔ این درد بیدرمان شدیم

راحتی گر بود در کنج خموش بوده است
بر زبانها چون سخن بیهوده سرگردان شدیم

بی حجاب رنگ نتوان دید عرض نو بهار
پیرهن کردیم سامان هر قدر عریان شدیم

مشت خاک تیره را آینه کردن حیرتست
جلوه ئی کردی که ماهم دیدهٔ حیران شدیم

از چراغ ما ز هستی دامنی افشاند عشق
بی زبان بودیم داغ شکر این احسان شدیم

آتش ما از ضعیفی شعله ئی پیدا نکرد
چون چراغ حیرت از آینه ها تابان شدیم

در عبادتگاه ذوق نیستی مانند اشک
سجده ئی کردیم و با نقش قدم یکسان شدیم

درد سر کمتر چه لازم با فنون پرداختن
عالمی سودای دانش پخت و ما نادان شدیم

بسکه ما را شعلهٔ درد وداع از هم گداخت
آب گشتیم و روان از دیدهٔ یاران شدیم

در تماشایت علاج حیرت ما مشکلست
چشم چون آینه تا واگشت بی مژگان شدیم

احتیاج غیر (بیدل) ننگ دوش همت است
همچو خورشید از لباس عاریت عریان شدایم

بیتو در هرجا جنون جوش ندامت بوده ام
همچو دریا عضو عضو خویش برهم سوده ام

چون زمین زین بیش نتوان برد بار وهم بود
دوش هر کس زیر باری رفت من فرسوده ام

در خیال حسرتی دارم بروی کار و بس
همچو دل یک صفحهٔ رنگ امید اندوده ام

روزگار بی تمیزی خوش که مانند نگاه
میروم از خویش و میدانم همان آسوده ام

سودها مزد زیان من که چون مینای می
هرچه از خود کاستم بر بیخودی افزوده ام

بسته‌ام چشم از خود و سیر دو عالم میکنم — این چه پرواز است یارب در پر نگشوده‌ام

گرچه قطع وادی امید گامی هم نداشت — حسرت آگاه است از راهی که من پیموده‌ام

بسکه دارد پاس بیرنگی بهار هستیم — عمرها شد در لباس رنگم و ننموده‌ام

نیستم آگه چه دارد خلوت یکتائیش — اینقدر دانم که آنجا هم همین من بوده‌ام

نیست (بیدل) باکم از درد خمار عافیت

صندلی در پرده دارد دست برهم سوده‌ام

بیحوصلگی کرد درین بزم کبابم — چون اشک نگون ساغر یک جرعه شرابم

پامال هوسهای جهانم چه توان کرد — مخمل نیم اما سر هر موست بخوابم

بنیاد من آب و گل تشخیص ندارد — از دور نمایند مگر همچو سرابم

آنروز که چون شعله بخود چشم گشودم — بر چهره ز خاکستر خود بود گلابم

یار از نظرم رفته و من میروم از خویش — ای ناله شتابی که درنگست شتابم

از صفحهٔ من غیر تحیر نتوان خواند — چون آینه شستند ندانم بچه آبم

اندازه غبارم چو سحر بسکه بلند است — با همنفسان از لب بام است خطابم

چون ماه نوم بسکه برون دار تعین — شایستهٔ بوس لب خویش است رکابم

ای چرخ ز سر تا قدمم رشتهٔ عجزیست — تا نگسلم از خویش مده آنهمه تابم

در جلوه‌گه او اثر من چه خیالست — گم گشته‌تر از سایهٔ خورشید نقابم

تا دم زده‌ام ساز طربها همه خشکست — آب تنکی تاخته بر روی حبابم

واکردن چشم آنقدرم دهدله دارد

(بیدل) بهمین صفر فزوده‌است حسابم

بیخودی کردم ز حسن بیحجابش سرزدم — از میان برداشتم خود را نقابی برزدم

وحشتم اسباب امکانرا بخاکستر نشاند — چون گل از بر و از رنگ آتش ببال و پر زدم

سینه لبریز خراش زخم ناخن ساختم — همچو بحر آخر بموج اینصفحه را مسطر زدم

غافل از معنی جهانی بر عبارت نازداشت — منهم از نامحرمی بانگی برون در زدم

چون هلال از مستی و مخموری عیشم مپرس — از هوس خمیازه‌ئی گل کردم و ساغر زدم

زندگی مخموری رطل گرانی میکشد — سنگی از لوح مزار خود کنون بر سر زدم

زین شهادتگاه کز بیتابی بسمل پر است — عافیت میخواست غفلت بر دم خنجر زدم

شور این افسانه‌ها زاندرد سر بسیار داشت — با تغافل ساختم حرفی بگوش کر زدم

اعتبار هستیم این بسکه در چشم تمیز — خیمه‌ئی چون سایه از نقش قدم برتر زدم

زین تماشاخانهٔ حیرت رهائی مشکلست

چون مژه (بیدل) عبث دامان وحشت بر زدم

بیخودی نهفت اسرار دل غم پیشه ام
بوی می آخر صدا شد از شکست شیشه ام

دیگ بحرا ز جوش ننشیند بسر پوش حباب
مهر خاموشیست داغ شورش اندیشه ام

در بن هر موی من چندین امل پر میزند
همچو تخم عنکبوت از پای تا سر ریشه ام

نیست تا آبی زند بر آتش بنیاد من
گر نبا شد خجلت شغل محبت پیشه ام

عمرها شد در جنون از طلب برده است پیش
نا ز چشم آهو از داغ پلنگان بیشه ام

گر نفس در سینه می دزدم صلای جلوه ایست
نیست غافل صورت شیرین ز عجز تیشه ام

رنگ شمعی کرده ام گل از خرابات هوس
با ده می باید کشید ن در گداز شیشه ام

با همه کمفرصتی از لنگر غفلت مپرس
سنگ در طاعت شرر می پرورد اندیشه ام

نا لها از کلفت دل در نقاب خاك ماند
سوخت (بیدل) در غبار زدانه سعی ریشه ام

بید ستگاهی بود چو نشمع در کمینم
پیشانیء عرق ریز بر داشت آستینم

بیقدریم بر او ر ده مقدر آتش خس
بر خیزم از سر خویش تا زیر پا نشینم

آزادگان ازین باغ با صد طرب گذشتند
صبحی نشد که من هم دامن بخنده چینم

نا مم گداخت چندان از انفعال شهرت
کز فلس ماهیان برد نقش دگر نگینم

گویند از میان نشان جز در گمان نشان نیست
من هم در ین توهم همسایهٔ یقینم

چون موج از محبت هر چند آب گشتم
زنگ اشت آتش آخر دنبال انگبینم

در صلحنامهء هوش ثبت است بید ماغی
رحمی است کز خط جام بند د کمر نگینم

الفاظ بیمعانی بر فطرتم ستم کرد
دست چنار تا کی بند د حنای زینم

خون دارم دل افشرد کو صنعت جنونی
کز چاك یک گریبان صد دامن آفرینم

آخر بسجده تا زی از من که می برد پیش
بگذار یگد و روزی مید ان کشد جبینم

سامان سر بلندی یمنی نداشت (بیدل)
چو نشمع آخر کار زدگر یه بر زمینم

بید ست و پا بخاك اد ب نقش بسته ایم
در سایهء تا مل پا دش نشسته ایم

فریاد ما بگوش ترحم شنید نی است
پر بیناوا چو نغمهء تار گسسته ایم

ای کاش سعی بیخودئی داد ما دهد
بالی که داشت رنگ بحیرت شکسته ایم

گوشی که بر فسانهء ما وا رسد کجاست
حرمان نصیب نالهء دل های خسته ایم

جمعیم چون حواس در آغوش یکنفس
گلها ی چیدهء بهمین رشته دسته ایم

خجلت نیاز دعویء مجهول ما که کرد
نگذشته زین سو آنسوی افلاك جسته ایم

این است اگر عقوبت اسباب زندگی
از هول مرگ و وسوسهء حشر رسته ایم

(بیدل) مپرس از رهٔ هموار پستی
بیچین ترا ز نفس همه دامن شکسته ایم

بی رویتو گر گریه بنا ند ازه کند چشم
بر هرمژه طوفاند گر تازه کند چشم

تا کس نشود محرم مخمور نگاهت
دست مژه سد ره خمیازه کند چشم

باز آی که چونشمع بآن شعلهٔ دیدار
داغ کهن خویش دماذتازه کند چشم

این نسخهٔ حیرت که سواد مژه دارد
بیش از ورقی نیست چه شیرازه کند چشم

همظرفیء دریا قفس و دم حبابست
بادل چقدر دعویء اندازه کند چشم

چون آئینه یك جلوه ازین خانه برون نیست
از حیرت اگر حلقهٔ دروازه کند چشم

عالم همه زان طرز نگه سرمه غبار است
یارب ز تغافل نفسی غازه کند چشم

کو ساز نگاهی که بود قابل دیدار
گیرم که هزار آئینه شیرازه کند چشم

از حسرت دیدار قدح گیر وصالیم
مخمور لقای تو ز خمیازه کند چشم

(بیدل) چمن نازگلی خنده فروشست
امید که زخم دل ما تازه کند چشم

بی شبههء تحقیق نه شخصم نه مثالم
چون صورت عنقا چه خیالست خیالم

جز گرد جنون خیز نفس هیچ ندارد
این دشت تخیل که منش وهم غزالم

گفتم چو مهء نو کنم اظهار تمامی
از خجلت نقصان سپر انداخت کمالم

از چرخ چرا شکوهء اقبال فروشم
آنم که مرا هم نظری نیست بحالم

با بخت سیه صرفهء از فضل نبردم
در عرض هنر رستن مو بر سر خالم

از هر مژه صد چاك جگر نسخه فروشست
حیرت چقدر رنامه کشود از پر و بالم

هر چند سبك میگذرم از سر هستی
چون رنگ همان پی سپر گردش حالم

حرفیست وجودم ز سراب رم فرصت
چون عمرد رین عرصه غبار مه و سالم

هستی المی نیست که یابند علاجش
در آتش خویشم چکنم پیش که نالم

تدبیر فراقی که ندارم چه توان کرد
(بیدل) بهوس سوختهء ذوق وصالم

بی شبهه نیست هستی از بسکه ناتوانیم
یا نقش آن تبسم یا موی آن میانیم

نی منزلی معین نی جادهٔ مبرهن
عمریست چونمه و سال بیمدعا روانیم

تحقیق ما محالست فهمیدن افتراست
دیگر بگو چه حاصل فریاد بیزبانیم

افسانهء من و ما نشنیدنست اولی
تا پنبه نیست پیدا بر گوش خود گرانیم

زین جنسها که چونصبح غیر از نفس ندارد
چیدن چه احتمالست بر چیدن دکانیم

منع عروج مقصد پیچ و خم نفسهاست
از خود بر آمدن کو حیران نردبانیم

قید خیال هستی افسون نارسائیست
پر نیست ورنه یك سر بیرون آشیانیم

در خاك تیره بوده است هنگامهء تعین
از یك چراغ خاموش صد انجمن عیانیم

تحقیق نارسا یان چندین قیاس دارد | حرف نگفته‌ئی را صد رنگ ترجما نیم
یادی زنقش پا کن بر بیش و کم حیا کن | ما را بخود رها کن تخفیف امتحا نیم
درد اکه جوهر جسم از فهم ما نهان ماند | نا محرم ز مینیم هر چند آسما نیم
گلشن هوا ندارد صحرا فضا ندارد | امید جا ندارد دامن کجا فشا نیم
با خود اگر نسازیم برا لفت که نازیم | پر بیکسیم تا چار بر خویش مهربا نیم
از کاف و نون دمیدیم غیر از عدم چه دیدیم | چیزی ز ما مخواهید ما حرف این دها نیم

(بیدل) سراغ عنقا حرفیست بر زبانها
ما ئیم و نا می و هیچ بسیار بی نشا نیم

پیش آ که بخوانی رقم سینه ریشم | من نامهٔ فتاده بخاک از کف خویشم
در پلهٔ همسنگیء من ذره گران است | خود را کم اگر نشمرم آخر ز که بیشم
وار ستگیم نشهٔ کیفیتی انسی است | چون معنیء بیگانه بطبع همه خویشم
تسلیم سر شتان غم آفات ندارند | در خانهٔ زنبور عسل پرور نیشم
صد طول امل پشم خیا لست درینجا | زین هد نشوی غره که من صاحب ریشم
پر همزدن سلسلهٔ ریش محال است | عمریست که همصحبت خرس و بز و میشم
جای همه خالیست بچشم من حیران | از نیک و بد م نیست خبر آئینه کیشم
این قافله گرداثر غیر ندارد | گر یکقدم از خود گذرم از همه پیشم

(بیدل) اگرم عیب کسی در نظر آمد
انصاف عرق گشت و کشید آینه پیشم

• • •

سر شك بيخودم عيش مىء ناب دگردارم | زمژگان تاچکیدن سیرمهتاب دگردارم
بتا را ج تحیر داده ام آئینه و شادم | که در جوش صفا ی خانه سیلاب دگردارم
گهی خاکم گهی بادم گهی آبم گهی آتش | چو هستی در عدم یکعالم اسباب دگردارم
در ینگلشن من و سیر سجود نا توانیها | که چون بیدازخم هر برگ محراب دگردارم
نگاهم درتقاب حیرت آئینه می بالد | چراغ بزم حسنم برق آداب دگردارم
دماغ عرض بیتابی ندارد سرخوش حیرت | وگرنه دردل آئینه سیماب دگردارم

زخون آرزو و صد رنگ میبالد بهارمن
نهال باغ یاسم ریشه در آب دگردارم

• • •

بیکس شهیدم خون هم ندارم | دیگر که ریزد گل بر مزارم
حسرت کش مرگ مردم به پیری | بی آتشی سوخت در پنبه زارم

سنگی که زد یاس بر شیشهٔ من
رطل گران بود بهر خمارم

افسون اقبال خواب گران داشت
بخت سیه کرد شب زنده دارم

بیمطلبی نیست تشویش هستی
چون دوش مزدور ممنون بارم

باید بخون خفت تا خاک گشتن
عمریست با خویش افتاده کارم

تمثال تحقیق دارد تأمل
آینه خشکست دل میفشارم

ای کلک نقاش مژگان بخون زن
از من کشیدند تصویر یارم

صحرا نشین اند آواره گردان
بی دامنی نیست سعی غبارم

رنگی نه بستم از خود شناسی
آینه عنقاست یا من ندارم

سر میکشد از من و هم هستی
خاری ندارم کز پا بر آرم

(بیدل) ندانم در کشت الفت
جز دل چه کارم تا بر ندارم

بیگانه و ضعیفیم یا آشنائیم
ما نیستیم اوست او نیست مائیم

پنهان تر از بود در ساز رنگیم
عریان تر از رنگ زیر قبائیم

پیدا نگشتیم خود را چه پوشیم
پنهان نبودیم تا وانمائیم

پیش که نالیم داد از که خواهیم
عمریست با خویش از خود جدائیم

هر سو گذشتیم پیدا نگشتیم
رفتار عمریم بی نقش پائیم

این کعبه و دیر تا حشر باقیست
ما یک دو دم بیش دیگر کجائیم

تنگی فشرده است صحرای امکان
راهی نداریم دل میگشائیم

نفی دوئی بود علم تعین
از خاک گشتیم گفتیم لائیم

فکر دوئی چیست ما و توئی کیست
آینه ئی نیست ما خود نمائیم

سیر دو عالم کردیم لیکن
جائی نرفتیم کز خود برائیم

گر بحر جوشید و قطره بالید
ما را نفهمید جز ما که مائیم

اظهار هر چند غیر از عرق نیست
در پیش (بیدل) آب بقائیم

پیمانهٔ غنا کدهٔ بیمثالیم
پر نیست آنقدر که توان کرد خالیم

شادم بکنج فقر کز ابنای روزگار
سیلی خور جواب نشد بی سوالیم

خاک ضعیف مرکز صد شعله رنگ و بوست
غافل مشو ز وحشت افسرده بالیم

آغوش مه پر است ز کیفیت هلال
بالیده گیر نقص ز صاحب کمالیم

پستیء گل بلندیء نخلست ریشه را
در خاک خفته اینقدر از طبع عالیم

از بس برنگ نی پرم از انتظار درد
آغوش ناله میکند از خویش خالیم

عمریست وحشتم نگهٔ چشم حیرتیست / یادت نشانده است غبار غزالیم
سامان طراز راحتم از سعی نارسا / افگنده خواب باهمه جا فرش قالیم
از بسکه ناله داشت نیٔ بوریای فقر / مخمل نبرد صرفهٔ خواب از نهالیم
فریاد کز فسردگیٔ باغ اعتبار / همچو هرچنار نشد کهنه سالیم
آغوش حیرتم بچه تنگی گشوده اند / در من شکسته است چو گردون حوالیم
توان بچشم داد سراغ نمود من
(بیدل) بیمن ضعف چو معنی خیالیم

تا بدریوزهٔ راحت طلبیدن رفتم / مژه گشتم سر موئی بخمیدن رفتم
صبح از بی نفسی قابل اظهار نبود / زین گلستان بغبار ندمیدن رفتم
تا بمقصد بلدم گشت زمینگیریٔ عجز / همه جا پیشتر از سعی رسیدن رفتم
نبض جهدم شرر کاغذ آتش زده است / یکمژه راه بصد چشم پریدن رفتم
چون هلالم چقدر نشهٔ تسلیم رساست / سرکشی داغ شد از بس بخمیدن رفتم
شور این بزم جنون خیره دماغی میخواست / دل نپرداخت بافسانه شنیدن رفتم
این شبستان بچراغان هوس یمن نداشت / که بصد چشم همان داغ ندیدن رفتم
یاس بر حیرت حال گهرم میگرید / قطره‌ئی داشتم از یاد چکیدن رفتم
سیر گلزار تمنا بتو طاءوس کرد / غوطه در رنگ زدم تا به پریدن رفتم
(بیدل) آندم که به تسلیم شکستم دامن
تا در امن بپای نرسیدن رفتم

تا جلوات پرافشاند از آشیانهٔ چشم / روشن حباب دارد بنیاد خانهٔ چشم
آینه ها زجوهر بال نگه شکستند / از حیرت جمالت در آشیانهٔ چشم
خاک در فنا شو یا جلوه آشنا شو / بی سرمه نیست ممکن تعمیر خانهٔ چشم
در عالم تماشا ایمن نمیتوان بود / زین برق عافیت سوز یعنی زبانهٔ چشم
مژگان یار دارد مضراب صد قیامت / در سرمه هم نهان نیست شور ترانهٔ چشم
در جلوگاه نازش بار نگه محالست / دیگر چه وانماید حیرت بهانهٔ چشم
خلوتگهٔ تحیر بر بوالهوس نشد باز / مژگان چه دارد اینجا غیر از کرانهٔ چشم
سرمایهٔ نشاطم زین بحر قطره اشکیست / بالیده ام چو گوهر از آب ودانهٔ چشم
شاید بسر فشانم گرد رهٔ نگاهی / افتاده ام چو مژگان بر آستانهٔ چشم
بر هرچه وارسیدیم جز داغ دل ندیدیم / نظاره سوخت ما را آتش بخانهٔ چشم
در پردهٔ تحیر شور قیامتی هست / نشنیده است (بیدل) گوشت فسانهٔ چشم

....

شب گردش چشمت قدحی داد بخوابم / امروز چو اشک آئینهٔ عالم آبم

تا چشم برین محفل نیرنگ کشودم   چون شمع بطوفان عرق داد حجابم
هرلخت دلم نذر پرافشانیء آهی است   اجزای هوائیست ورقهای کتابم
چون لاله ندارم بدل سوخته دودی   عمریست که از آتش یاقوت کبابم
بی سوختن از شمع دماغی نتوان یافت   بر مشق گداز است برات میء نابم
چون سبزه زپامال حوادث نیم ایمن   هر چند زسر تا بقدم یکمژه خوابم
معنی نتوان در گرهء لفظ نهفتن   بی پردگئی هست در آغوش نقابم
بر آب و گلم نقش تعلق نتوان بست   زین آینه پاکست چو تمثال حسابم
کم ظرفیم از غفلت خویش است و گرنه   دریاست میء ریخته از جام حبابم
واداشت ز فکر عدمم شبههء هستی   آه از غم آن کار که ننمود صوابم
پیمانهٔ عجزم من موهوم بضاعت   چندانکه بقا صد نتوان داد جوابم
گفتی چه کسی در چه خیالی بکجائی   بیتاب توام محو توام خانه خرابم

(بیدل) نه همین وحشتم از قامت پیریست
هر حلقه که آید بنظر پا بر کابم

تا چند بهر مرده و بیمار بگریم   وقتست بخود گریم و بسیار بگریم
زین باغ گذشتند حریفان بتغافل   تا من بتماشای گل و خار بگریم
بر بیکسیم رحم نکردند رفیقان   فریاد به پیش که من زار بگریم
دل آب نشد یکعرق از درد جدائی   یارب من بیشرم چه مقدار بگریم
شمع ستم ایجاد نیم این چه معاشست   کز خواب بداغ افتم و بیدار بگریم
ای غفلت بیدرد چه هنگامهٔ کوریست   او در برو من درغم دیدار بگریم
تدبیر گداز دل سنگین نتوان کرد   چون ابر چه مقدار بکهسار بگریم
چون شمع بچشمم نمی از شرم وفا نیست   تا در غم وا کردن زنار بگریم
ایمحمل فرصت دم آشوب وداعست   آهسته که سر در قدم یار بگریم
تا کی چو شرر سر بهوا اشک فشاندن   چون شیشه دمی چند نگونسار بگریم
برخاک درش منفعلم باز گذارید   کز سعی چنین یکدو عرق وار بگریم
شاید قدحی پر کنم از اشک ندامت   می نیست درین میکده بگذار بگریم
ناسور جگر چند کشد رنج چکیدن   بر سنگ زنم شیشه و یکبار بگریم

هرچند زغم چاره ندارم من (بیدل)
این چاره که فرمود که ناچار بگریم

• تا چند زغفلت طرب اندیش نشینم   کو درد که لختی بدل ریش نشینم
یکچشمزدن الفت اشک و مژه کم نیست   ظلمست درین غمکده زین بیش نشینم

د رآتش ا میـد سپنـد م منشـا نیـــد | تا جسته ز خود چند به تشویش نشینم
گردو ندو نفس نقش‌حصیرم نه پسندید | تا پهلو آ سا یشـــ در ویش نشینـــم
آ ب گهرم چندد ر ین کینه پر ستـا ن | ممنو ن د م تیغ و ســر نیش نشینـــم
ا ز نقش قد م سر کشی نا ز نشا یــد | تامحو شدن به که ادب کیش نشینم

بر دا من پا کت توغبارم من (بید ل)
مگذ ا ر که د یگر بسرخویش نشینم

تا حسرت سر منز ل او برد زجا یم | منزل همه چون آ بله فر سو د بپا یـم
مهما ن بسا ط طر بم لیک چه حا صل | چو نشمع‌هما ن پهلوی‌خو یشست غذایم
د ر پرده‌ء هستی نفسی بیش ند ا ر یم | تا چند بـا لد قفس ا ند و د نوا یـم
پیدا ست ز پروا ز غبا ری چه گشا ید | ا یکا ش خم سجد ه خور د دست د عایم
حبیب نفسی‌مید ر م ومیروم ازخویش | کس نیـ ـت بفهمد که‌چه ر نگست قبا یم
کو نین‌غبا ر یست کز آینه من ر یخت | کو عا لم د یگر ا گرا زخویش بر ا یم
ا ز صنعت مشا طگیء یا س مپر سید | کزخون مرا د د و جها ن بست حنا یم
گیرا ئی من حیرت و رفتا ر طپید ن | ا ز جهد مپرس آ ینــه د ست مژه پا یـم
قا نو ن ندا متکـد ؛ محفل عجـز یـم | آ هسته ترا زسود ن د ستست صدا یم
تحقیق ز مو هو می‌ءسا ز م چه نما ید | تمثا لم و وا نیست بهیچ آ ینـه جا یم
حسرت‌چه فسون خوا ند که‌ازروزوداعت | بر هر چه نظرمی فگنم رو بقفـا یـم

(بید ل) بمقا می که‌تو ئی شمع بسا طش
یـگذ ره نیم گـر همه خو رشید نما یم

تاخامه‌وا رخود را ا زسعی وا ند ا ریم | مژگا ن قد م شما را ست هرچند پا ند اریم
نا مو س بی نیا زی مهر لب سوا لست | کم نیست حا جت ا ما طبع گد ا ند ا ریم
بر ما نفس ستم کرد کزعا فیت بر آ ورد | چون بوی گل بهرر نگ تاب هو ا ند ا ر یم
با ید چوموج گو هرآ سود ه خاك گشتن | د ر سـا حلیم ا ما غیر آ شنا ند ا ر یم
ز ین خا کد ا ن چه لا زم برخا ستن بمنت | ا یسا یه خوا ب مفتست ما هم عصا ند ا ر یم
عنقا د ما غ ا منیم د ر کنج بی نشا نی | فر د و س هم ند ا ر د جا ئیکه ما ند اریم
مهما ن سرا ی د نیاخوا ن گستر نفا قست | برهم‌خو ریم یا را ن د یگرغذ ا ند ا ر یم
د ر گو ش ما مخوا نید ا فسا نهٔ ا قا مت | خوا ب بها ر ر نگیم پا د ر حنا ندار یم
نیرنگ وهم ما را مغرو رما و من کرد | گر هوش د رگشا ید کس د رسرا ند ا ریم
ناقدردا ن را زیم ا ز بی تأ ملیها | عر یا نی آ نقد ر نیست بند قبا ندار یم
آ ینه گرم د ا ر د هنگا مهء فضو لی | آ نجلو ه بی نقا بست یا ما حیا ند ا ر یم

زین تنگیئی که دارد (بیدل) بساط امکان — تا گشته خالی از خویش امید جا نداریم

* * *

* تا خیر ندارد خط فرمان نجاتم — در کاغذ آتش زده ثبت است براتم

آثار بقایم عرق روی حبابست — شرم آینه دارد بکف از موت و حیاتم

هستی بهوس تک زدن گرد فسوس است — مانند نفس سخت ندامت حرکاتم

عجزم ز نم جبهه گذشتن نپسندید — زین یکدو عرق شد پل جیحون و فراتم

گرد نفس و قال اقامت چه خیالست — پرواز گرفته است سر راه ثباتم

خطی بهوا میکشم از فطرت مجهول — در مشق جنون خامه نوا کرده دواتم

چون نشئه ندانم بکجا میروم از خویش — دارد خط پیمانه شمار درجاتم

هیهات نبردم اثر از نشئهء تحقیق — دین رفت بباد هوس از صوم و صلواتم

محتاج نیم لیک چو آینه ز حیرت — هر جلوه که آمد بنظر داد زکاتم

خاموشیم آن نیست که جوشم بتکلم — از حرف تو بر لب شکری بست نباتم

(بیدل) نفسم کارگهء حشر معانیست
چون غلغلهء صور قیامت کلماتم

تا درین باغ گل افشان نمو گردیدم — رنگی آوردم و گرد سر او گردیدم

جز شکستم ننمودند درین دیر هوس — بارها آینهٔ جام و سبو گردیدم

سبزه ام چون مژه ساغرکش سیرابی نیست — زین چه حاصل که مقیم لب جو گردیدم

حیرتم میبرد از خویش که چون ساغر رنگ — بچه امید شکستم بچه رو گردیدم

فرصت سلسلهء زلف دراز است اینجا — من بیکموی میان تو دو مو گردیدم

خامشی هم چقدر نسخهء تحقیق گشود — که من آینهء اسرار مگو گردیدم

خاک نا گشته ز شور من و ما نتوان رست — سرمه جوشیدم و سر کوب گلو گردیدم

چون سحر نیز جهان تهمت جولان منست — نفسی بود که در پردهء او گردیدم

خجلت سجدهء خاک در او کرد مرا — آنقدر آب که سامان وضو گردیدم

پیکرم غوطه بصد موج گهر زد (بیدل)
خوش غبار هوس آن سر کو گردیدم

تا دوچار ناز کرد آن نرگس مستانه ام — شوق جوشی زد که من پنداشتم میخانه ام

نشهء از خود ربای محرم و بیگانه ام — گردش رنگم بدست بیخودی پیمانه ام

حیرتی دارم ز اسباب جهان در کار و بس — نقش دیوار است چون آینه رخت خانه ام

ظرف و مظروف اعتبار عالم تحقیق نیست — وهم میگوید که او گنج است و من ویرانه ام

آتش هستی فسردم آرزو آبی نخورد — خاک کرد آخر هوای بازی طفلانه ام

موی کافور یست نومیدی که شمع عمررا صبحشد داغ نظر خاکستر پروانه ام
هستیء موهوم نیرنگ خیالی بیش نیست در نظر خوابم ولی در گوشها افسانه ام
عمرها شد در بیابان جنون دارم وطن روشنست ازچشم آهوروزن کاشانه ام
ای نسیم از کوی جانان میرسی آهسته باش همرهت بوئی بهاری هست و من دیوانه ام
شوخیء نشوونماازموج گوهر برده اند درغبار نا دمیدن ریشه دارد دانه ام
موی مجنونم مپرس ازطالع ناساز من میزند گردون بسر چنگ ملامت شانه ام
نالها ازشرم مطلب داغ دل گردیدو سوخت درد شد از سرنگونی نشه در پیمانه ام
شوق اگرباقیست هجران جزفسون وصل نیست شمعها در پرده میسوزم دل پروانه ام

صید شوق بسملم (بیدل) نمیدانم که باز
خنجرو پیکان نساز کیست آب و دانه ام

تا سایه صفت آینه از زنگ زدودیم خورشید عیان گشت مثالی که نمودیم
خون در جگر از حسرت دیدار که داریم آینه چکید از رگ آهی که گشودیم
امروز بیادیم تسلی چه توان کرد ما ئیم که روزی دو از ین پیش توبودیم
رنگی نه نمودیم کزو یاس نخندید چون غیب خجالت کش اوضاع شهودیم
نتوان طرف نیک و بد اهل جهان بود از سیلی اوهام چو افلاك کبودیم
تا در دل از اندیشه غبار نفسی هست یکسر قیامت کدهٔ گفت وشنودیم
یکتائی و آرایش تمثال چه حرفست گفتند دل است آینه باور ننمودیم
زین بیش خجالت کش غفلت نتوان زیست ای شبهه پرستان عدم است اینکه چه بودیم

(بیدل) ز تمیز اینقدر ت شبهه فرو شیست
ورنه بحقیقت نه زیانیم و نه سودیم

تا دفتر حیرت زرخش تازه کند چشم از تار نظر رشتهٔ شیرازه کند چشم
از مردمك دیده بگلزار نگاهش داغی کهنی بر دل خودتازه کند چشم
مشاطه ز حسرت بگزد دست بدندان هرگه ز تغافل برخت غازه کند چشم
مپسند که در پلهٔ میزان عدالت شوخیء ستمها بخود اندازه کند چشم
مرغان تحیر همه چغندند بدامش هرگه ز صفیر نگه آوازه کندچشم

(بیدل) گل رخسار بتی خنده فرو شست
وقتست که داغ دل ما تازه کندچشم

تاکجا بوس کف پایت شود ارزانیم همچو موج آواره میگردد خط پیشانیم
بال و پر گم کرده ام درآشیان بیخودی چون دماغ عندلیب از بوی گل طوفانیم
در عدم هم داشت استغنای حسن بی نشان چون شرار از سنگ داغ چشمکی پنهانیم

عالمی گم کرده ام در گرد تکرار نفس　　نسخها بر باد داد این یکورق گردانیم
چار سوی دهر جنس جلوه ها بسیار داشت　　تخته شد هرجا دکانی بود از حیرانیم
شبهه هستی بچندین رنگ داغم میکند　　وانما تا کیستم جز خاک اگر میدانیم
هیچ کس یارب گرفتار کمال خود مباد　　چون گهر بر سر فتاد از ششجهت غلطانیم
دامن تشریف اقبال نگه کوتاه نیست　　نه فلک پوشد قبا گر یکمژه پوشانیم
فقرم از تشویش چندین آرزوها باز داشت　　بی تکلف هیچ گنجی نیست بر ویرانیم
داشتم با خار خار طبع مجنون نسبتی　　بر سر راهی که لیلی پا نهد بنشانیم
جان فدای خنجر نازی که در اندیشه اش　　هر کجا باشم شهیدم بسملم قربانیم

هیچکس نشگافت (بیدل) پردهٔ تحقیق من
چون فلک پوشیده چشم عالم عریانیم

تا کی ستم کند سر بیمغز بر تنم　　زین بار عبرت آبله دوشست گردنم
طفلی گذشت و رفت جوانی هم از نظر　　پیرم کنون و جان بدم سرد میکنم
ماضی گرفت دامن مستقبل امید　　از آمدن نماند بجان غیر رفتنم
دستی که سر ز دامن دلدار میکشد　　از کوتهی کنون بسر خویش میزنم
پائی که بود گرم تراز اشک قطره اش　　خوابیده با شکستگی چین دامنم
از بسکه سر کشید خم از قامت رسا　　دشوار شد چو حلقه سر از پا شمردنم
صبح نفس نسیم دو عالم بهار داشت　　صرصر دمید و زد بچراغان گلشنم
سطری ز موج نماند کنون قابل سواد　　دیگر چه باید از ورق عمر خواندنم
پوشیده است موی سفیدم برنگ صبح　　چیزی دمیده ام که مپرس از دمیدنم
آن رنگها که داشت خیال این زمان کجاست　　افگنده بود آینه در آب روغنم
لبریز کرده اند بهیچم حباب وار　　باده است وقف ساغر اگر شیشه بشکنم
بالیدنم دلیل ز خود رفتنست و بس　　صبح جنون رمیدهٔ پرواز خرمنم
گردانده ام بعالم عبرت هزار رنگ　　شخص خیال بوقلمون سایه افگنم
یارب چه بودم و بکجا رفته ام که من　　هرگه بیاد خویش رسم گریه میکنم
حشرم خوش است اگر بفراموشی افگند　　تا یاد زندگی نشود باز مردنم

(بیدل) درین حدیقه ز تحقیق من مپرس
رنگی که رفت و باز نیاید همانمم

تا می ز جام همت بد مست میکشم　　جز دامن تو هرچه کشم دست میکشم
عنقا شکار اگر نشود کس چه همت است　　خجلت ز معنئی که توان بست میکشم
قلاب امتحان نفس در کشاکش است　　زین بحر عمرهاست همین شست میکشم

ممتاز نیست عجز و غرورم ز یکدگر ‌‌ — چون آبله سری که کشم پست میکشم
دل بستنم بگو شهٔ آنچشم صنعتی است — تصویر شیشه در بغل مست میکشم
خاکستر سپند من افسون سرمه داشت — دامان ناله ئی که ز دل جست میکشم
جز تحفهٔ سجود ندارم نیاز عجز — اشکم همین سری بکف دست میکشم
چون صبح عمرهاست درین وادیء خراب — محمل برآن غبار که ننشست میکشم

(بیدل) حباب وار بدوش فتاده است
بار سری که تا نفسی هست میکشم

تا نفس آب زندگیست هیچ بیو نمیرسم — با تو چنانکه بیخودم بیتو بتو نمیرسم
خجلت هستیم چو صبح درعدم آب میکند — جیب چه رنگ بر درم منکه ببو نمیرسم
در سر کوی میکشان نشه خجلتم رساست — دست شکسته دارم و تا بسبو نمیرسم
گر نه فسونگرست چرخ خلق خراب نازکیست — هیچ بسا ز حسن این آبله رو نمیرسم
سجده گهء امید نیست معبد بی نیازیم — تا نگدازد آرزو من بوضو نمیرسم
رنج طلب کشم چرا کاین ادب شکسته پا — میکشدم بمنزلی کز تگ و پو نمیرسم
شرم حصول مدعا مانع خود نمائیم — بی ثمری رسانده ام گر بنمو نمیرسم
چینیء بزم فطرتم لیک ز بخت نارسا — تا نرسد سرم بسنگ تا سر مو نمیرسم
زین نفسی که هیچ سوگرد پیش نمیرسد — نیست دمی که من بخویش از همه سو نمیرسم
غفلت گوهرا زمحیط خجلت هوش کس مباد — جرم بخود رمیدنست اینکه باو نمیرسم

(بیدل) از ان جهان ناز فطرت خلق عاری است
آنچه تو دیده ئی بگو خواه مگو نمیرسم

تحیر آینهء عالم مثال خودم — بهانه گردش رنگست و پایمال خودم
بداغ میرسد آهنگ زخم من چو هلال — هنوز جادهٔ سرمنزل کمال خودم
بهر چه مینگرم آرزو تقاضا نیست — چو احتیاج سراپا لب سوال خودم
زچینی آفت بی آبیم مشو ایحرص — که من طراوت لب خشکیء سفال خودم
غبار دامن هر موج نیست قطرهٔ من — چو اشک در گرهء صافی زلال خودم
رسیده ضعف بجائی که همچو شمع خموش — شکست رنگ نهان کرد زیربال خودم
بهار نازم و کس محرم تماشا نیست — بصد خیال یقین شد که من خیال خودم
وداع ساز نمود است ضعف پیکر من — خم اشارتی از ابروی هلال خودم
بحیرت آینه ام بی نیاز هستی بود — تو جلوه کردی و نگذاشتی بحال خودم

درین المکده (بیدل) چه مجلس آرائیست
چو شمع سوخته عرقهای انفعال خودم

تحیرسوخت پروازم فسردن کرد پا مالم | بزیر آسمان در بیضه خون شد شوخیء بالم
نه پروازم پرافشانی نه رفتارم قدم سائی | غباری درشکست رنگ دارم گردش حالم
تمنائی نمیدانم تو لائی نمی فهمم | جبین نالهٔ بر آستان درد میمالم
شرار بید ماغم رنج فرصت بر نمیدارد | چه امکانست ساز دعمر پامال مه وسالم
تب شوقت چه آتش ریخت در بنیاد شمع من | که شد سرمایهٔ هستی سراپا حرف تبخالم
ز درد نارسائیهای پروازم چه میپرسی | چو مژگان در ازل این نامه واکردند از بالم
نوای درددل نشنیده اند آخر درین محفل | شکستی کاش میشد ترجمان رنگ احوالم
ز وضع خامش من حیرت دیدار میجوشد | ادب سازم نفس میکاهم و آئینه میبالم
خمار وصل و خرسندی بجوش ایگریه تا گریم | اسیر عشق و بیدردی ببال ای ناله تا نالم

ندانم گلفروش باغ نیرنگ کیم (بیدل)
هزار آئینه دارد در پر طاءوس تمثالم

تحیر مطلعی سرزد چو صبح از خویشتن رفتم | نمیدانم که آمد در خیال من که من رفتم
صدای ساغرالفت جنون کیفیتست اینجا | لب او تا بحرف آمد من از خود چون سخن رفتم
شبم بر بستر گل یاد او گرداند پهلوئی | طپید م آنقدر برخود که بیرون ازچمن رفتم
ز بزم او چه امکانست چون شمعم برون رفتن | اگر از خویش هم رفتم بدوش سوختن رفتم
برون لفظ ممکن نیست سیر عالمی معنی | بعریانی رسیدم تا درون پیرهن رفتم
تمیزوحدتم از گرد کثرت بر نمی آرد | بخلوت هم همان پندا شتم در انجمن رفتم
درین گلشن که سیر رنگ و بوی خودسری دارد | جهانی آمد اما من ز یاد آمدن رفتم
ندارم جز فضولیهای راحت داغ محرومی | بخاک تیره چون شمع از مژه برهم زدن رفتم
بقدر لاف هستی بود ساما ن فنا اینجا | نفس یکعمر برهم یافتم تا درکفن رفتم
باتش جگرخوردم بنفی خوددل افشردم | زمعنی چون اثر بردم نه او آمد نه من رفتم

چو گردون عمرها شد بال وحشت میزنم (بیدل)
نرفتم آخر از خود هر قدر از خویشتن رفتم

تومیرفتی ومن ساز قیامت باز میکردم | شکست رنگ تا پر میفشاندآواز میکردم
اگر ناموس الفتها نمیشد مانع جرأت | چو شوخی آشیان در دیدهٔ غماز میکردم
حیا رعنائیء طاءوس از وضعم نمیخواهد | وگرنه باد و عالم رنگ یک پرواز میکردم
خجل چون صبح از خاکستر بیحاصل خویشم | نشد آئینهٔ را یک نفس پرداز میکردم
عصای مشت خاک من نشد جولان آهوئی | که همچون سرمه درچشم دوعالم نازمیکردم
درین محفل نمی یابد سپند بینوای من | گر یبانی که چاک از شعلهء آواز میکردم
وفا منع تمیز شادی و غم میکند ورنه | نواها از نتخاب از طالع ناساز میکردم

عنان ناله می بو دی ا گر د ر ضبط تمکینم
چوخا موشی وطن د ر پر د ه ها ی را ز میکرد م

بخامی سوخت چو ن برقم خیال ز ندگی پختن
با بن نومید ی ا نجا می د گرآ غا ز میکر د م

گرا زد ستم گشاد کار د یگر بر نمی آ ید
بحا ل خویش می با یست چشمی بازمیکردم

ا گر (بیدل) بجای میرسید م ا ز پرا فشا نی
بـآ هنگ زخود رفتن هزا را ندا زمیکردم

تو کریم مطلق و من گدا چکنی جز این که نخوانیم
در دیگرم بنما که من بکجا ر و م چو برا نیم

کسی از محیط عدم کرا نچه ز قطره وا طلبد نشا ن
زخودم نبرده ئی آ نچنا ن که د گر بخود نرسا نیم

بکجاست آ نقدر م بقاکه تا ملی کند م و فا
عر ق خجا لت فرصتم نم ا نفعا ل ز ما نیم

بفسرد نم همه تن ا لم بترد د آ بله د ر قد م
چوغبار د ا غ نشستنم چو سرشک ننگ ر وا نیم

سحر طلسم هوا قفس همه جا ست منفعل هوس
چقد ر عر ق کند م نفس که بشبنمی بسنا نیم

ز کدورت من و ما پرم غم بار د ل بکه بشمر م
ستمست سنگ ترا زوئی که نفس کشد ز گرا نیم

زحضو ر پیر یم آ نقدر ا ثرا متحا ن قبول ورد
که رساند برد ر نیستی خم پشت پا ی جوا نیم

نه بنقش بسته مشوشم نه بحرف ساخته سرخوشم
نفسی بیا د تو میکشم چه عبارت و چه معا نیم

همه عمر هرزه دویده ام خجلم کنو نکه خمیده ام
من ا گر بحلقه تنیده ا م تو برو ندر ننشا نیم

زطنین پشه ء بی نفس خجاست (بیدل) هیچکس
بکجا یم و کیم و چیم که تو جز بنا له ندا نیم

تیغ آ هی بر صف ا ند و ه ا مکا ن میکشم
خا مه یا سم خطی بر لو ح سا ما ن میکشم

نیست شمع من تما شا خلو ت ا ین ا نجمن
ا ز ضعیفیها نگا هی تا بمژ گا ن میکشم

ا بجد ا ظهار هستی یکسحر رسوا ئی ا ست
ا ز گر یبا ن جا ی سرچا ك گر یبا ن میکشم

میزنم فا ل فرا موشی ز وضع ر و زگا ر
صو ر ت بیمعنی ئی بر طا ق نسیا ن میکشم

کس ندا رد طا قت ز ورآ زما ئیها ی من
با ز و ی عجز م کما ن نا توا نا ن میکشم

عضوعضوم با شکست ر نگ معنی میکند
سا غرا ند یشه ء آن سست پیما ن میکشم

چو هر آ ینه ء من خا مه ء تصو یر کیست
ر و زگا ری شد که نا ز چشم حیر ا ن میکشم

خا ك میگر د م بصد بیطا قتیها ی سپند
غیر پند ا ر د عنا ن نا له آ سا ن میکشم

مشت خو ن نیمر نگم طر فه شوخ افتاده ا ست
چو ن حنا د ستی بد ست و پا ی خو با ن میکشم

با مروت توام ا فتا د ست ا یجا د م چو شمع
خا ر هم گر میکشم ا ز پا بمژ گا ن میکشم

ا ز غبا ر خا طرم ا ی بیخبر غا فلمبا ش
گر د با د آ ه مجنو نم بیا با ن میکشم

سا یهٔ بید ست و پائی ا زسر من کم مبا د
کز شکوهش ا نتقا م ا ز هرچه نتوا ن میکشم

د رغبا ر خجلتم ا ز تهمت آ زا د گی
من که چو ن صحر ا هنوزا ز خاك د اما ن میکشم

کلفت مستو ر یم د ر بی نقا بی دا غ کر د
با ر چند ین پیر هن ا ز د و ش عر یا ن میکشم

لفظ من (بیدل) نقاب معنیء اظهار اوست — هرکجا او سر برآرد من گریبان میکشم

* * *

جبههٔ فکر ز خجلت عرق افشان کردیم — در شبستان خیال که چراغان کردیم
دل هر ذرهٔ ما چشمهٔ دیدار تو بود — چشم بستیم و هزار آینه نقصان کردیم
هر که از سعی طلب دامنی آورد بدست — ما بفکر تو فتادیم و گریبان کردیم
یارب آینهٔ دیدار نماید خرمن — تخم اشکی که بیاد تو پریشان کردیم
گل وارستگی از گلشن اسباب جهان — خاکساریست که چون دست بداماn کردیم
وسعت آبادجنون وحشت شوقی میخواست — دامنی چند فشاندیم و بیابان کردیم
هر چه گل کرد ز ما جوهر خاموشی بود — همچو شمع از نفس سوخته طوفان کردیم
اشك تا آبلهٔ پا همه دل میغلطید — آه جنسی که نداریم چه ارزان کردیم
آشیان در طپش بسمل ما داشت بهار — رنگها ریخت ز بالی که پرافشان کردیم
عجز رفتار ز ما اشك دمانید چو شمع — صد قدم آبله آرایش مژگان کردیم
دربساطی که سرو برگ طرب سوختنست — فرض کردیم که ما نیز چراغان کردیم

(بیدل) از کلفت مخموریء صهبای وصال
چون قدح از لب زخم جگر افغان کردیم

چراغ خامشم حسرت نگاه محفل خویشم — سپند پای تا سر داغم امابر دل خویشم
نفس آخر شد و من همچنان زندانیء جسمم — ندارم ریشه و دلبستهٔ آب و گل خویشم
زخود برخواستن اقبال خورشید است شبنم را — در آغوشست یارا ما همین من مایل خویشم
نمیخواهم که پیمان طلب باید شکست ازمن — وگر نه هرکجا از پا نشستم منزل خویشم
بچشم آفرینش نیست چون من عقدهٔ اشکی — چکیدنها اگر دستم نگیرد مشکل خویشم
خجالت بایدم چو نگل کشیدا ز دامن قاتل — که من واقف ز جرأتهای خون بسمل خویشم
چه شد تخمم درین مزرع پرو بال شرر دارد — بصحرای دگر خرمن طراز حاصل خویشم
اگر صد عمر گردد صرف پروازم درین گلشن — همان چون گل قفس پروردهٔ چاك دل خویشم
ز دریای قناعت سیر چشمی گوهری دارم — همه گر قطره باشم قلزم بیحاصل خویشم
غم و شادی مساوی کرد برمن بی تمیزیها — بدام و آشیان ممنون صیدغافل خویشم
دم تیغم ز یاد انتقام خصم میریزد — مروت جرأتی دارم که گوی قاتل خویشم
عبارتهاست اینجا حاصل مضمون چه میپرسی — دو عالم عرض حاجت دارم اما سایل خویشم
بخلوتخانهٔ تحقیق غیر از حق نمیگنجد — من بیکار در رفع خیال باطل خویشم

سراغ رفتن عمر یست عرض هستیم (بیدل)
چو صبحم تا نفس باقیست گرد محمل خویشم

جز حیرت ازین مزرعه خرمن ننمودیم   عبرت نگهی کاشت که آینه درودیم
در زیر فلک بال نگه وا نتوان کرد   عمریست که وا ماندهٔ این حلقهٔ دودیم
فریاد که در کشمکش وهم تعلق   فرسودگی رگ ساز و جنونی نسرودیم
عبرتکدهٔ هر غبار هوسی داشت   ما نیز نگه واری ازین سرمه ربودیم
پیدائیء ما کون و مکان از عدم آورد   جا نیز نبوده است بجائی که نبودیم
آینه جز آرایش تمثال چه دارد   صفریست تحیر که بر آن جلوه فزودیم
از شور دل گمشده سر کوب جرس شد   دستی که بیاد تو درین مرحله سودیم
از جادهٔ تسلیم گذشتن چه خیال است   چون شمع ز سر تا قدم احرام سجودیم
فرداست که باید ز دو عالم مژه بستن   گو یکدو سه روزی بتماشا نغنودیم

(بیدل) چه خیال است ز ما سعی اقامت
دیریست چو فرصت بگذشتن همه زودیم

جز سوختن بیادت مشق دگر ندارم   در پرتو چراغی پروانه مینگارم
روز نشاط شب کرد آخر فراق یارم   خود را اگر نسوزم شمع دگر ندارم
بیکس شهید عشقم خاک مرا بسوزید   خاکستری زنید کاش گل بر سر مزارم
زین باغ شبنم من دیگر چه طرف بندد   آینه ئی شکستم رنگی نشد دچارم
جز درد دل چه دارد تبخاله آرمیدن   یارب عرق نریزد از خجلت آبیارم
شوقی که رنگ دل ریخت در کارگاه امکان   وقف گداز میخواست یک آبگینه وارم
شمع بساط الفت نومید سوختن نیست   در آتشم سراپا تا زیر پاست خارم
خاکم بباد دادند اما بسعی الفت   در سایهٔ خط او پر میزند غبارم
صبر آزمای عشقت در خواب بی نیازیست   گرداندنم چه حرفست پهلوی کوهسارم
بی فهم معنی ئی نیست بر دل تنیدن من   تمثال کرده ام گم آینه می فشارم

(بیدل) بمعبد عشق پروای طاقتم نیست
چندانکه میطپد دل من سبحه میشمارم

چشم پوشیدیم بر ما و من استغنا زدیم   از مژه برهم زدن بر هر دو عالم پا زدیم
وحدت آغوش وداع اعتبارات است و بس   فرع تا با اصل جوشد شیشه بر خارا زدیم
ذوق آزادی قسم بر مشرب ما میخورد   خاک ما چندان پریشان شد که بر صحرا زدیم
نسخهٔ اسباب از مضمون دلبستن تهی است   انتخابی بود نومیدی کزین اجزا زدیم
حیرت آباد است اینجا کو قدم برداشتن   اینقدرها بسکه دامان مژه بالا زدیم
بوی می صد شعله رسوا شد که با صبح الست   یک شرر چشمک بروی پنبهٔ مینا زدیم
بسکه بی تعداد شد ساز مقامات کرم   چون نوای سایلان ما نیز بر درها زدیم

هیچ آشوبی بدرد غفلت امروز نیست | شد قیامت آشکار آندم که برفردا زدیم
ای تمنا نسخه‌ها نذر توهم کن که ما | مسطری بر صفحه از موج پر عنقا زدیم
حسرت اسباب و برق بی‌نیازی عالمیست | دل تغافل آتشی افروخت برد نیا زدیم
پیشتر زاشوب کثرت وحدتی هم بوده است | یاد آنموجی که ما بیرون این دریا زدیم

شام غفلت گشت (بیدل) پردهٔ صبح شعور
بسکه عبرت سرمه‌ها در دیدهٔ مینا زدیم

چشمش افگنده طرح بیدادم | سرمه کوتا رسد بفریادم
سرو تهمت قفس چه‌چاره کند | پا بگل کرده اند آزادم
شبنم انفعال حیتیم | همه آبست و خاک بنیادم
از فسون نفس مگوی و مپرس | خاک نا گشته میبرد بادم
در دعشق امتحان راحت داشت | همچو آتش به بستر افتادم
دلش آزادیم نمی خواهد. | قفس است آرزوی صیادم
او دلم داد تا بخود نگرم | من هم آینه در کفشی دارم
خالیم از خود و پرازیادش | شیشهٔ مجلس پری زادم
بید ماغانه نشکنند چکنند | شیشه میخواست دل فرستادم
نفسی هست جا نکنی مفت است | تیشه دارم هنوز فرهادم
نظم و نثری که میکنم تحریر | به که درزندگی کند شادم
ور نه حیفست نقشم از پس مرگ | گل زند بر مزار بهزادم
این زمان هرچه دارم از من و نیست | داشتم آنچه رفت از یادم
نیستی هم بداد من نرسید | مرگ مرد آنزمان که من زادم

یاس من امتحان نمی خواهد
(بیدلم) عبرت خدا دادم

چشم وا کردم بچندین رنگ و بوساغز زدم | ازمژه طرف نقاب هردو عالم بر زدم
ساز پروازی دگر زین داـگاهم رو ندداد | چون نفس از دست برهم سوده بال پرزدم
فرصت هستی ورق گرد اندنی دیگر نداشت | اینقدر ها بسکه مژگانی بیکد یگر زدم
حاصل دل نیست جز دست از جهان برداشتن | انتخابی بود نومیدی کزین دفتر زدم
خود گدازیها نسیم مژدهٔ دیدار بود | سوختم چندانکه بر آئینه خاکستر زدم
داد پیری وحشت از کلفت سرای هستیم | قامت از بار هوس تاحلقه شد بر درزدم
تا قناعت شد کفیل نشهٔ آسودگی | جمع گردید آبرو چندانکه من ساغرزدم
شبنم من ماند خلوت پرور طبع هوا | از خجالت نقش آبی داشتم کمتر زدم

معرفت از فکر کار نیستی افتاد نست — سیر جیب ذره کردم آفتابی سر زدم
گردم از اوج کلاهی نشانی هم گذشت — یک شکست رنگ گرچو نصبحدامن برزدم
قابل درد تو گشتن داشت صد دریا گداز — آب گر دیدم زشرم و فال چشم ترزدم

(بیدل) از افسردگان حیرتم تدبیر چیست
گر همه دریا کشیدم ساغر کوثر زدم

جغد ویرانه خیال خودیم — پرفشان لیک زیر بال خودیم
شمع بخت سیه چه افروزد — آتش مردهٔ زگال خودیم
رنگ کوتا عدم بگرداند — عالمی رفت وما بحال خودیم
غم اوج حضیض جاه کراست — عشرت فقر بی زوال خودیم
کو قیامت چه محشرای غافل — فرصت اندیش ماه وسال خودیم
دور مارا نه سبحه ایست نه جام — گردش رنگ انفعال خودیم
باده در جام و نشه مخموری — هجر پرورده وصال خودیم
بحر در جیب وخاک لیسیدن — چقدر تشنه زلال خودیم
غیر ما کیست حرف ما شنود — گفت وگوی زبان لال خودیم
دوری از خود قیامتست اینجا — بیتو زحمت کش خیال خودیم
شمع آسودگی چه امکانست — تا سری هست پایمال خودیم

از که خواهیم داد ناکامی
(بیدل) بیکسی مآل خودیم

چکید نهای اشکم یا شکست شیشهٔ رنگم — نفس دزدیده مینالم نمیدانم چه آهنگم
بناموسی ضعیفی میکشم بار گرانجانی — ندامتگاه مینا ئیست خلوتخانهٔ سنگم
نمیدانم چه خواهد کرد حیرت با حباب من — که دریا عرض طوفان داردومن یکدل تنگم
حنایم یک فلک بر بخت سبزخویش می بالد — که با هر بی پرو بالی بپائی میرسد رنگم
تواضع احتراز از هر دو عالم باج میگیرم — جهانگیراست چون خورشیدناگیرائی چنگم
چو اشکم ختم کار جستجو فرصت نمیخواهد — بمنزل میرسد دریک چکیدن گام فرسنگم
دم پیری نفس گر میکشم عرض عرق دارد — نواهم سر نگون گل میکنداز خجلت چنگم
اثر ها برده ام از حیرت گلزار بیرنگی — بغربال پرطاوس باید بیختن رنگم
غنیمت میشمارم چون فروغ شمع ظلمت را — صفاهم میرودبر باد اگر برهم خوردرنگم
طرف در تنگنائی عرصهٔ امکان نمیگنجد — همان باخویش دارم کاراگر صلحست ورجنگم
نه دنیا مسکن الفت نه عقبی مأ منراحت — بذوق امتحان یارب بیفشارد دل تنگم
زسعی بیخودی نقد اثر ها باختم (بیدل) — جهانی را بعنقا برد بال افشانیٔ رنگم

چمن طراز شکوه جهان نیرنگم   مسلسلست چو طاوس سکهء رنگم
ز نیستان تعلق بصد هزار گره   نیء نرست که گردد حریف آهنگم
دل ستمزده با تنگنای جسم نساخت   فشار ریخت برون آبگینه از سنگم
بهار دهر ندارد ز خندهٔ اوهام   ذخیره ئی که کند میهما نیء تنگم
چه نغمه واکشم از دل که لعل خاموشت   بریشم از رگ یاقوت بست بر سنگم
بیاد چشم تو عمریست میروم از خویش   بمیل سرمه شکستند گرد فرسنگم
مباد وحشت ناز تو رنگ چین ریزد   بدامن تو نهفته است صورت چنگم
بجز غبار ندانم چه بایدم سنجید   ترازوی نفسم باد میبرد سنگم
بهیچ صورتم از انفعال رستن نیست   عرق سرشت تري چون طبیعت ننگم
چنار تا بکجا عیب مفلسی پوشد   هزار دستم و بیرون آستین تنگم
شکسته بالم ودر هیچ جا قرارم نیست   باین چمن برسانید نامهٔ رنگم

چو سایه آینهء تیره روز خود (بیدل)
بصیقلی نرساندم مگر خورد زنگم

چسان باد وست درد و داغ چندین ساله بنویسم   نیستان صفحه ئی مسطر زنند تا ناله بنویسم
بسطری گر رسم از نسخهٔ بخت سیاه خود   خط نسخ سواد هند تا بنگاله بنویسم
ز فرصت آنقدر تنگم که گر مقدور من باشد   برات نه فلک بر شعلهٔ جواله بنویسم
زوال اعتبارات جهان فرصت نمیخواهد   زخجلت آب گردم تا گهر را ژاله بنویسم
ز تحقیق ثنا سخن نامهٔ زاهد چه میپرسی   مگر آدم برآید تا منش گوساله بنویسم
بخاطر شکوه ئی زان لعل خاموشم جنون دارد   قلم در موج گوهر بشکنم تبخاله بنویسم
ازان مد تغافلها که دارد چین ابرویش   قیامت بگذرد تا یکمژه دنباله بنویسم
ازان مه پاره خالقی برد داغ حسرت آغوشی   کنون منهم تهی گردم زخویش و هاله بنویسم

بهار فرصت مشق جنونم میرود (بیدل)
زمانی صبر کن تا یکدو داغ لاله بنویسم

چندین مژه بنشست رگ خواب بچشمم   از خون شهیدی که زند آب بچشمم
کو آنقدر آبی که درین دشت جگر تاب   چون اشک کند یکمژه سیراب بچشمم
جز حیرت از انبوهیء مژگان چه خروشد   یکتار نظر وا ینهمه مضراب بچشمم
دور نگهی تا سر مژگان برساندم   گرداند حیا ساغر گرداب بچشمم
گر اطلس افلاک زند غوطه بمخمل   مشکل که برد صرفه ئی از خواب بچشمم
آینهء تمثال تعلق نپذیرد   سامان دو عالم کن و دریاب بچشمم
از دوش فگندم بیک انداز تغافل   بار مژه بود الفت اسباب بچشمم

بی روی تو هر چند بعالم زنم آتش　　صیقل نزند آینه مهتاب بچشمم

در کعبه بجوش آمدم از یاد نگاهت　　کج کرد قدح صورت محراب بچشمم

غافل مشو از ضبط سرشک من (بیدل)

چون آبله آتش بدل است آب بچشمم

جنون از بس قیامت ریخت بر آینهٔ هوشم　　زشور دل گران چون حلقهٔ زنجیر شد گوشم

ندارم چون نگه زین انجمن اقبال تاثیری　　بهر رنگی که میجوشم برون رنگ میجوشم

بسعی همت از دام تعلق جسته ام اما　　نمی افتد شکست خود برنگ موج از دوشم

فضولی چون شرارم مضطرب دارد ازین غافل　　که آخر چشم وا کردن شود خواب فراموشم

مزاج اعتبار و عرض یکتائی خیالست این　　هجوم غیر دارد اینقدر با خود هم آغوشم

نم خجلت چو اشک ز طینت من کیست بردارد　　ز نومیدی عرق گل میکنم در هر چه میکوشم

فنا در موی پیری گرد آمد آمدی دارد　　بگوش من پیامی هست از طرف بناگوشم

شناسائی اگر پیدا کنم چون معنی یوسف　　بجای پیرهن من نیز بوی پیرهن پوشم

بجیب بیخودی تا سر کشم صد انجمن دیدم　　جهانی داشت همچون شمع بال افشانی هوشم

مپرس از غفلت دیدار و داغ فوت فرصتها　　دو عالم ناله گردد تا بقدر یاس بخروشم

اگر رنگ نفس کو هیست بر آینه ام (بیدل)

خموشی عاقبت این بار بر میدارد از دوشم

جنون ذره ام در ساز وحشت سخت قلاشم　　بخورشید م بپوشی تا بعریانی کی فاشم

گوارا کرده ام بر خویش طوفان حوادث را　　بچندین موج چون اجزای آب از هم نمیپاشم

نشستی تا کند پیدا غبار نقش موهومی　　حیا نم میکشد از انتظار کلک نقاشم

سر بی سجده باشد چند مغرور فلک تازی　　چو آتش پیش پا دیدن به پستی افگند کاشم

طرف با آفتاب محشرم از دستگاهی　　تو ای غفلت رسان تا سایهٔ مژگان خفاشم

روم چون شمع گیرم گوشهٔ دامان خاموشی　　ز تیغ ایمن نیم هرچند با رنگست پرخاشم

ادب با شوخی طبع فضولم بر نمی آید　　بروی پرده مگشا تا همان بیرون در باشم

بساط کبریا پایان ندارد رو خس که میخواهد　　بنگ ناکسی زان در برون رفته است فراشم

چو اشک مضطرب تا کی نشیند نقش من یارب　　عنان لغزش پا میکشد عمریست نقاشم

بمرگ از زندگی بیش است یاس بینوائی من　　کفن کوتاه نباید آب گشت از شرم نباشم

چو شمع از امتحان سیرم درین دعوت سرا (بیدل)

بآن گرمی که باید سوخت خامان پخته اند آشم

چنین آفت نصیب از طبع راحت دشمن خویشم　　اگر یکدانه دل جمع کردم خرمن خویشم

چو گل از پیکرم یکغنچه جمعیت نمی خندد　　بصد آغوش حیرانی بهم آوردن خویشم

بوحشت سخت محکم کرده ام سر رشتهٔ الفت | بر نگک مو جد رقلاب چین د ا من خو یشم
دلیلی د رسوا د و حشت ا مکا ن نمی با شد | هما ن چون برق شمع را ه از خود رفتن خویشم
فر و غ خو یش سیلا ب بنا ی شمع میبا شد | بغا ر ت ر فتهٔ طو فا ن طبع روش خو یشم
سیه بختی بر نگک سا یه مفت ساز جمعیت | عبیر ی دارم و آ را یش پیر ا هن خو یشم
نمید ا نم خیالم نقش پیما ن که می بند د | که چو ن ر نگک ضعیفا ن بست بشکن بشکن خویشم
تعلق صر فهٔ جمعیت خا طر نمی خوا هد | خیال دو ستی با هر که بند م د شمن خو یشم
تمیزی گر نمیبو د آ نقد ر عبر ت نبودا ینجا | تحیر نامه در د ست ازمژه وا کر د ن خو یشم
پرا فشا نم پری تا وا رهم از چنگک خود داری | با ین کافت چه لازم د ر قفس پرورد ن خویشم
کف خا کستر من نیست بی سیر سمن زا ری | چو آتش از شکست ر نگک گل در دامن خو یشم

بخا کک افتاد ه ام تا در زمین عاریت (بیدل)
مگر بر با د ر فتن وا نما ید مسکن خویشم

*چنین زشر م که گرد ید سر نگو ن جا مم | که ا ز نگین چو نم ا زجبهه میچکد نا مم
سر شکک پر د ه د ر حسر ت تبسم کیست | بر و ن چو پسته فتا د ه ا ست مغز با د ا مم
بخا مشی چه ستم د ا شت لعل شیر ینش | که تلخ کر د چو گو ش ا نتظا ر د شنا مم
غبا ر گشتم و ځجلت نفس شمار بقا ست | چه گل کنم که ز کر د ن ادا شود و ا مم
دمی ز خو یش بر ایم که چون غبا ر سحر | شکست ر نگک کند نر د با نیء با مم
چو شمع صبح بها ر م چکا ر می آ ید | بسست سا یهء گل بر سر ا فگند شا مم
حیا ز ا نجم و افلا کک پر عر ق پیما ست | عبث قد ح کش گاجا مها ی حمامم
شر ا ر کا غذ و آ سو د گی چه ا مکا نست | غبا ر صید بغر با ل مید هد د ا مم
هزا ر نا مه گشو دم ز نا له لیک چسو د | کسی ند ید که من قا صد چه پیغا مم
بر نگک شمع گلم بر سرا ست و می در جام | ا گر خیا ل نسو ز د بد ا غ ا نجا مم
تلا ش کعبهٔ تحقیق تر کک ا قبا لست | بتا ر سبحه نبا فی ر دا ی ا حر ا مم

زخا کک ر ا ه تحیر کجا ر و م (بیدل)
که پا یما ل فنا چو ن نفس بهر گا مم

چنین کز گر دش چشم تو می آ ید بجان ا نجم | سز د گر شرم ریزد چون عرق با آ سمان انجم
تو هر جا میخر امی نا ز بینا ن ر فته ا نداز خود | بود خو رشید ر ا یکسر غبا ر کا روا ن ا نجم
سر ز لفت ز دستم ر فت و اشکی ر یخت از مژگان | چو شب ر فت از نظر عاریست در ضبط عنا ن ا نجم
شبی با برق د ندا ن گهر تا بت مقا بل شد | هنوز از کهکشان دار د همان خس در دهان انجم
بود بر منظر ا و ج کما لت نر د بان گر دون | سز د بر قصر د یو ا ن جلا لت پا سبا ن ا نجم
چه ا مکا نست سعی د ل طپید ن نا ر سا افتد | من و آ هی که دا ر د بیتو بر نو کک سنا ن انجم

نیاز آهنگ طوفان خیال کیست حیرانم
که برهم چید اشک من زمین تا آسمان انجم

جفا خیز است دهر اینجا مروت کو محبت کو
سپهر شر دست ظلم است و دل نامهربان انجم

ز گردون مایهٔ عشرت طمع دارم زهی غافل
که اینجا همعنان اشک میباشد روان انجم

دماغ سرخوش پرواز و همت آنقدر ورنه
همان از نارسائی میطپد در آشیان انجم

تمیز سعد و نحس دهر بیغفلت نمیباشد
همین در شب توان دیدن اگر دارد نشان انجم

مخور (بیدل) فریب تازگی از محفل امکان
که من عمریست می بینم همان چرخ و همان انجم

چو اشک امشب بساغر باده نابی دگر دارم
ز مژگان تا بدامان سیر مهتابی دگر دارم

بخون آرزو صد رنگ می بالد بهار من
نهال باغ یأسم ریشه در آبی دگر دارم

نفس دزدیدنم با دل طپیدن بر نمی آید
نوای الفتم در پرده مضرابی دگر دارم

غرور وحشتم بار تحیر بر نمیدارد
چو شبنم در دل آئینه سیمابی دگر دارم

لبی تر کرده ام کز سیر چشمی باج میگیرد
بجام بی نیازی چون گهر آبی دگر دارم

گهی بادم گهی آتش گهی آبم گهی خاکم
چو هستی در عدم یکعالم اسبابی دگر دارم

گسستن بر ندارد رشتهٔ ساز امید من
بآن موی میان پیچیده ام تابی دگر دارم

درین گلشن من و سیر سجود ناتوانیها
چو شاخ بید در هر عضو محرابی دگر دارم

نگه هم در پناه حیرت آئینه میبالد
چراغ بزم حسنم وضع آدابی دگر دارم

بدست گلخنم بفروش از گلشن چه میخواهی
متاع کلفت خار و خسم بابی دگر دارم

بتاراج تحیر داده ام آئینهٔ دل را
در آغوش صفای خانه سیلابی دگر دارم

چو شمع از خجلت هستی عرق پیماست جام من
نه مخمورم نه مستم عالم آبی دگر دارم

کدام آسودگی چون حیرت بیدار میباشد
تو مژگان جمع کن غافل که من خوابی دگر دارم

گریبان زار اسراریست (بیدل) هر بن مویم
محیط فطرتم طوفان گردابی دگر دارم

* چو بوی گل بمنظرها نقاب نگشودم
بهار آینه پرداخت لیک ننمودم

خیال پوچ دو روزم غنیمت سوداست
باین متاع که در پیش وهم موجودم

هزار خلد طرب داشته است وضع خموش
چها گشود بروی لبی که نگشودم

برنگ سایه ز جمعیتم مگوی و مپرس
گذشت عمر بخواب و دمی نیاسودم

چو زخم صبح ندارم لب شکایت غیر
همان تبسم خود میکند نمکسودم

ز همرهان مدد پا نیافتم چو جرس
هزار دشت باقبال ناله پیمودم

هوس بضاعت سعی از دماغ میخواهد
ز یاس دست و دلی داشتم بهم سودم

ز زندگی چه نشاط آرزو کنم یارب
چو عمر رفته سراپا زیان بی سودم

زعرض جسم که ننگ شعور هستی بود　　بغیر خاک دگر بر عدم چه افزودم

تو خواه شخص عدم گوی خواه (بیدل) گیر
در آن بساط که چیزی نبود من بودم

چو دریای قلم موجست شوق بیخودی هوشم　　تمنای کناری دارم و طوفان آغوشم

بشور فطرت من تیره بختی بر نمی آید　　زبان شعله ام از دود نتوان کرد خاموشم

قیامت همتم مشکل که باشد اطلس گردون　　دو عالم میشود گرد عدم تا چشم میپوشم

خوشم کز شور این دریا ندارم گرد تشویشی　　دل افسرده ما نند صدف شد پنبه در گوشم

هوس مشکل که بالد از مزاج بی نیاز من　　درین محفل همه گر شمع گردم دود نفروشم

خیال گل نمیگنجد ز تنگی در کنار من　　مگر چون غنچه نگشاید شکست رنگ آغوشم

مرادی نیست هستی را که باشد قابل جهدی　　ندانم اینقدر ها چون نفس بهر چه میکوشم

بهر جا میروم از دام حیرت بر نمی آیم　　برنگ شبنم از چشمی که دارم خانه بردوشم

بحیرت خشک باشم به که در عرض زبانسازی　　برنگ چشمهٔ آینه جوهر جوشد از جوشم

زبانم شبهه‌ئی در جلوه آمد عرض هستی شد　　جهان تعبیر بود آنجا که من خواب فراموشم

شکستن اینقدر رها نیست در رنگ خزان (بیدل)
درین ویرانه گردی کرده باشد رفتن هوشم

چو سایه خاک بسر داغم از غمی که ندارم　　سیاه پوشم از اندوه ماتمی که ندارم

گداز طینت نا منفعل علاج ندارد　　جبین بسیل عرق دادم از نمی که ندارم

نفس گداخت چو شمع و همان بجاست تعلق　　قفس هم آب شد از خجلت رمی که ندارم

فگنده است بخوابم فسون مخمل و دیبا　　بزیر سایهٔ دیوار مبهمی که ندارم

بصفر نسبت من کرد هر که محرم من شد　　ندیده ام چقدر بیش از کمی که ندارم

چو شمع میرفگنم تا کجا ز شرم رعونت　　گران فتاده بدوش من آن خمی که ندارم

بقطع الفت اسباب مانده ام متحیر　　فسان زنید به تیغ تنک دمی که ندارم

خیال داد فریبم فسانه برد شکیبم　　بشور ماتم عید و محرمی که ندارم

هزار سنگ بدل بست تا ز شهرت عنقا　　نشست نقش نگینم بخاتمی که ندارم

رسیده ام دو سه روزیست در توهم (بیدل)
از آن جهان که نبودم بعالمی که ندارم

چو شبنم تا نقاب اعتبار خویش شق کردم　　ز شرم زندگی گفتم کفن پوشم عرق کردم

کف پامی شدم ایکاش از بی اعتباریها　　جبین گردیدم و صد رنگ خجلت در طبق کردم

چو صبحم یک تامل بس جمعیت نشد حاصل　　بسطری کز نفس خواندم ز خود رفتن سبق کردم

بحیرت صنعت آینه را بردم بکار آخر　　پریشان بود اجزای تماشا یک ورق کردم

مپرس ای زاهد از قناعت مشرب بیهای حیات من
بساغر آبروئی داشتم سد رمق کردم

بهرجا فکر هستی نیست مخموری نمی باشد
هوسهای غذا بود اینکه خود را مستحق کردم

شبی آمد بیادم گرمیء اندازآغوشی
چنان ازخود برون رفتم که یکدا رم عرق کردم

زبان اصطلاح رمز توحیدم که میفهمد
که من هرگاه گشتم غافل از خود یاد حق کردم

نفس از دقت فکرم هجوم شعله شد (بیدل)،
نشستم آنقدر در خون که صبحی را شفق کردم

چو شمع از انفعال آگهی بیتاب میگردم
بصیقل میرسد آیینه و من آب میگردم

حباب‌چون موج گوهر شوخی از سازم نمیخواهد
اگر رنگم بگردش میزند بیتاب میگردم

ندانم درد دل جوشیده‌ام یا نیش فصادم
نواخونست سازی را که من مضراب میگردم

بضبط اشک برق مزرع شوقم مشو ناصح
نهال ناله‌ام بی گریه کم سیراب میگردم

غبار ما و من از صاف معنی تا قلم دارد
اگر زین جوش بنشینم شراب ناب میگردم

خیال هستیم صد پرده بر تحقیق می بافد
زناموس کتان گر بگذرم مهتاب میگردم

خمی بر دوش همت بسته‌ام از قامت پیری
کشم زین ورطه تا رخت هوس قلاب میگردم

درین صحرا که جز عنقا ندارد گرد پیدائی
سیاهی گر کنم خورشید عالمتاب میگردم

بدیر و کعبه‌ام آوازه‌نا قدر دانیها
سرم گر محرم زانو شود محراب میگردم

ندامت آبیاریهای کشت غم جنون دارد
بچشم ترگهرها بسته چون دولاب میگردم

تمیز از طینت من ننگ غفلت میکشد (بیدل)
بچشم هر که خود را میرسانم خواب میگردم

چو گوهر آخر از تجرید نقش مدعا بستم
بدست افتاد مضمونی کزین بحرش جدا بستم

نگین خاتم ملک سلیمان نیست منظورم
چو نام آوارگیها داشتم ننگی بپا بستم

دبیر کشور یأسم ز اقبالم چه می‌پرسی
قلم شد استخوان تا نامه بر بال هما بستم

فراغ از خدمت تحصیل روزی برنمی‌آید
زگرد دانه گردیدن کمر چون آسیا بستم

عدم آئینهٔ تمثال ما و من نمیبا شد
فضولی کردم و زنگار تهمت بر صفا بستم

فغان در سینه ورزیدم نفس خون شد ز بیکاری
بروی دل دری وا کرده بودم از کجا بستم

کم مطلب گرفتن نیست بی افسون استغنا
چو گوهر صد زبان از یک لب بی مدعا بستم

ندارد بیدماغی طاقت بار هوس بردن
من و ما کاروانها داشت محمل بر دعا بستم

خمار حرص می باید شکست از گردباده‌ن
سر تخت سلیمان داشتم دل بر هوا بستم

دماغ وضع آزادی تکلف برنمیدارد
نفس در سینه تنگی کرد اگر بند قبا بستم

سخن از شرم عرض احتیاجم در عرق گمشد
چو شبنم هر گره کز لب گشودم بر حیا بستم

بهارستان نازم کرد (بیدل) سعی آزادی
ندانم از دو سهار ست شستم یا حنا بستم

• جولان جنون آخر بر عجز رسا بستم — چون ریگ روان امروز بر آبله پا بستم

هر کس ز گل این باغ آئین دگر می‌بست — من دست بهم سودم رنگی ز حنا بستم

با کلفت دل باید تا مرگ بسر بردن — در راه نفس یا رب آینه چرا بستم

در کیش حیا ننگ است از غیر مدد جستن — برخواستم از غیرت گر کف بعصا بستم

این انجمن از شوخی صد رنگ عبارت داشت — چشم از همه پوشیدم مضمون حیا بستم

شبنم بسحر پیوست از خجلت پستی رست — آن دل که هوائی بود بازش بهوا بستم

بخت سیهی دارم کز سایهٔ اقبالش — هرچیز سیاهی کرد بر بال هما بستم

چون سبحه ز زنارم امکان رهائی نیست — یا رب من سرگردان خود را بکجا بستم

هنگامهٔ وهمی چند از ساده گیم گل کرد — تمثال بیاد آمد تهمت بصفا بستم

مقصود ز اسبابم برداشتن دل بود — از بسکه گرانی داشت بر دست دعا بستم

بر دل چو گهر خواندم افسانهٔ آزادی — این عقده بصد افسون از رشته جدا بستم

(بیدل) چقدر صحراست کز هستیء بیحاصل

بر خاک نفس چیدم بر سرمه صدا بستم

چو ماه نو بچندین حسرت از خود کام میگیرم — جنون تنها میکند خمیازه تا یکجام میگیرم

با این گوشی که معنی از تمیزش ننگ میدارد — طنین پشه‌ئی گر بشنوم الهام میگیرم

ز فهم مدعا پرده ورم افگنده است موهومی — همه با خویش اگر دارم سخن پیغام میگیرم

کمینگاه دو عالم غفلتم از قامت پیری — امل هر جا پرد در حلقهٔ اندام میگیرم

هوای کعبهٔ شوقی بشور آورد مغزم را — که چون شمع استخوانرا جامهٔ احرام میگیرم

بیاد چشم او چندان جنون آماده است اشکم — که هر مژگان فشردن روغن از بادام میگیرم

ضعیفی گر باین اقبال بالد پایهٔ نازش — بزیر سایهٔ دیوار چندین بام میگیرم

بذوق پای بوست هیچ جا خوابم نمیباشد — همین در سایهٔ برگ حنا آرام میگیرم

چو موی کاسهٔ چینی اگر بالد شکست من — شبیخون میزنم بر چین و راه شام میگیرم

ز خاموشی معاش غنچه ام تا کی کشد تنگی — لبی وا میکنم گل میفروشم جام میگیرم

بآسانی دل از بار تعلق وا نمیگردد — ز پیمان جنون کیشان گسستن وام میگیرم

تمتع چیست زین بیحاصلانم چون نگین (بیدل)

زبانم میخراشد گر کسی را نام میگیرم

• چو سرو از ناز بر جوی حیا بالیدنت نازم — چو شمع از سرکشی در بزم دل نازیدنت نازم

همه موج شگفتن میچکد از چین پیشانی — گلستان حیا در غنچه گی پیچیدنت نازم

گهی از خنده گاهی از تغافل میبری دلرا — دقائق های ناز دلبری فهمیدنت نازم

بیاز ار تمنا گوهر بحر تغافل را — بمیزان حیا ری هر زمان سنجیدنت نازم

زبان شانه میگوید بزلف فتنه پیرایت	که با این سرکشیها گرد سر گردید نت نازم
ز شبنم اشک میریزد صبا ایغنچه برپایت	بحال گریهء آشفتگان خندید نت نازم

بدست مردمان دیده صبح وصل او (بیدل)
گل حیرت ز گلزار تماشا چید نت نازم

چون آینه چندان بدرش تنگ گرفتم	کز خویش برون آمدم و رنگ گرفتم
نامی که ندارم هوس نقش نگین داشت	داماں خیالی بتهٔ سنگ گرفتم
عجز طلبم گشت عنان تاب نگاهش	ره بر رم آهو ز تگ لنگ گرفتم
چون غنچه شبم لخت دلی در نظر آمد	دامان تو پنداشتم و تنگ گرفتم
خلقی در ناموس زد و داغ جنون برد	من نیز گرفتم که رهء ننگ گرفتم
خجلت کش خود سازیم از خود شکنیها	نگشوده در صلح وره جنگ گرفتم
گر چرخ نسنجید بمیزان وقارم	من نیز بهمت کم این سنگ گرفتم
در ترک تعلق چقدر ناز وغنا بود	بر هرچه هوس پای زد اورنگ گرفتم
تا گرم کنم بستر امنی که ندارم	چون صبح نفس زیر پررنگ گرفتم

(بیدل) نفس آخر ورق آینه گردانید
سیلی به تجرد زدم ورنگ گرفتم

چون حباب آندم که سیر آهنگ این دریا شدم	در رگشا پردهٔ چشم از رخود وا شدم
عرصهٔ آزادی از جوش غبارم تنگ بود	برسر خود دامنی افشاندم و صحرا شدم
معنیم از شوخیء اظهار آخر لفظ تست	بسکه رنگ باده ام بی پردهء مینا شدم
در فضای بیخودیها بی بحالم برد نست	هرکجا سر گشته ئی گم گشت من پیدا شدم
هر بن مویم تماشا خانهء دیدار بود	عاقبت صرف نگه چو نشمع سر تا پا شدم
خامشیها یم جهانی را بشور دل گرفت	آخر از ضبط نفس صبح تیامت زا شدم
ایخوش آن وحدت کزو نتوان عبارت باختن	میزند کثرت ز نا مم جوش تا تنها شدم
داغ نیر نگم مپرس از مطلب نایاب من	جستجوی هرچه کردم محرم عنقا شدم
شمع بزم انجمنها در گداز خویش داشت	هر قدر راز پیکر من سرمه شد بینا شدم
ماضی و مستقبل من حال گشت از بیخودی	رفتم امروز آنقدر از خود که چون فرداشدم
فقر آخر سر ز جیب بی نیازیها کشید	احتیاجم جوش زد چندانکه استغنا شدم

گرچه (بیدل) شیشهٔ من از فلک آمد بسنگ
اینقدر شد کز شکستن یکدهن گویا شدم

چون خامه از ضعیفی افلاک دستگاهم	صد رنگ لفظ و معنی بالیده در پناهم
هر چند چون حبابم بیدستگاه قدرت	تسخیر عالم آب ترکیست از کلاهم

اقبال بینوائی چندین فتوح دارد — دست تهی کلید است در پنجه سیاهم
غافل مباش چون شمع از ناتوانیء من — صد انجمن زخود رفت بردوش اشک آهم
دربارگاه همت سرگرمیی ندارد — هنگامهٔ گدائی یعنی دماغ شاهم
ای جرأت فضولی تا کی سرتماشا — چون دل زچشم حیران چاهست پیش راهم
آینه را ز جوهر تمهید دوربا شست — آخر غبار آن خط شد رهزن نگاهم
در سرکشی دوتایم در ناله بینوایم — با هرچه بر نیایم عجز است عذرخواهم
تصویر انتظارم از راحتم مپرسید — در خواب بیخودی هم چشمم نشد فراهم
چون سایه ام سراپا تمثال تیره روزی — دیگر چه وا نماید آینهٔ سیاهم
باید چوموج گوهر آسوده خاک گشتن — از عافیت مپرسید در منزلست راهم
ای آرزومشوران بیهوده اشک ما را — مینا شکستهٔی چند آسوده اند باهم

(بیدل) سراغ رنگم از گرد آه دریاب
درگرد باد محو است پرواز برگ کاهم

*چون سبحه یکد وروز که با هم نشسته ایم — از یکدگر گسسته فراهم نشسته ایم
بازاست چشم ما برخ انجمن چو شمع — اما در انتظار فنا هم نشسته ایم
هرچند طور عجز بغیر از صواب نیست — زحمت کشی خیال خطا هم نشسته ایم
دود سپند مجلس تصویر حیرت است — هرچند گل کنیم صدا هم نشسته ایم
غافل نه ایم از غم درماندگان خاک — چندی چو آبله ته پا هم نشسته ایم
تا قدر دان راحت عریان تنی مباش — گاهی برون بند قبا هم نشسته ایم
خواب غرور مخمل و دیبا ز ما مخواه — بر فرش بوریای گدا هم نشسته ایم
دارد دماغ تخت سلیمان غبار ما — بی پا و سر بروی هوا هم نشسته ایم
دود چراغ محفل امکان بهانه جوست — در راه باد ما و شما هم نشسته ایم
آسایشی بترک مطالب نمیرسد — در سایه های دست دعا هم نشسته ایم
گر التفات نقش قدم شیوهٔ حیانست — بر خاک آستان تو ما هم نشسته ایم

(بیدل) برنگ توأم با دام ما و تو
هرچند یکدلیم جدا هم نشسته ایم

چون سپند اظهار مطلب از کجا پیدا کنم — سرمه دیگر دماگر خواهی صدا پیدا کنم
دست گیرائی دگر باید که کار پاکنم — کو زجا برخواستن تا من عصا پیدا کنم
عیش رسوائی غبار اندوزمستوری مباد — میرمد عریانی از من گر قبا پیدا کنم
هر گهر موجی دهد آینه دارد جوهری — از کجا یارب دل بیمدعا پیدا کنم
خاک من در سجده گاه عجز داغ حیرتست — تا سری بر دارم و دست دعا پیدا کنم

شمع بزم وحدتم در من سراغ من گمست — وا گدازم خویش را تا نقش پا پیدا کنم
چون گل از وحشت نسیمهای آنگلشن کجاست — آنقدر فرصت که رنگ رفته را پیدا کنم
بی تمیزی چون خط پرکار مفت جستجو — انتها گل میکند گر ابتدا پیدا کنم
بسکه خلوت پروران اینچمن بی پرده اند — آب میگردم چو شبنم تا حیا پیدا کنم
بی جنون از کلفت اسباب رستن مشکلست — خانه بر آتش فروشم تا صفا پیدا کنم
عشرت مشت غبارم در کمین وحشتی است — سیر بامم نیست هر جا گرهوا پیدا کنم
نغمهٔ یأسم مپرس از دستگاه ساز من — بشکنم رنگ دو عالم تا صدا پیدا کنم
در دماغ گردشم پرواز دارد آشیان — بال میگردد اگر چون رنگ پا پیدا کنم
منت خویش از سراب وهم هستی تابکی — به که گم گردم ز خود هم تا ترا پیدا کنم

مد عمرم چون نگه (بیدل) بحیرانی گذشت
گوشهٔ چشمی نشد پیدا که جا پیدا کنم

چون شرار کاغذ امشب عیش خرمن میکنم — میزنم آتش بخویش و گل بدامن میکنم
محرم ناموس دردم گریه ام بیکار نیست — تا نمیرد این چراغ امداد روغن میکنم
قطره ام عمریست دریا در بغل خوابیده است — تا بیادت غنچه ام ناز شگفتن میکنم
صیقل آینه دارد ناخنم در کار دل — کز خراش هر الف یکشمع روشن میکنم
گر نباشد جیبم از عریان تنی منظور خاک — سینه ئی دارم زیارتگاه کندن میکنم
سبحه وارم بیش ازین سعی امل مقدور نیست — بار صد سر زحمت یکرشته گردن میکنم
ساز نومیدی متاع کاروان زندگیست — چون جرس تا گرد دل باقیست شیون میکنم
همرکاب لاله ام از بیدماغیها مپرس — داغ در دل پا در آتش سیر گلشن میکنم
ناله عذر نارسائیهای پروازست و بس — بی پر و بالیست یاد آن نشیمن میکنم
گر باین فرصت چراغ زندگی دارد فروغ — گر همه خورشید باشم خانه روشن میکنم

قفل مینای من (بیدل) نوای عیش هست
بر سلامت نوحهٔ درد شکستن میکنم

چون شمع روزگاری با شعله ساز کردم — تا در طلسم هستی سیر گداز کردم
قانع بیاس گشتم از مشق کجکلاهی — یعنی شکست دل را ابروی ناز کردم
صبح جنون نزارم شوقی بهیچ شادم — گردی بباد دادم افشای راز کردم
رقص سپند یارب زین بیشتر چه دارد — دل بر در طپش زد من ناله ساز کردم
ممنون سعی خویشم کز عجز نارسائی — کار نکردهٔ دی امروز باز کردم
رفع غبار هستی چشمی بهم زدن داشت — من از فسانه شب را برخود دراز کردم
در دشت بی نشانی شبنم نشان صبحست — عشقت ز من اثر خواست اشکی نیاز کردم

اسباب بی‌نیازی در رهن ترک دنیاست — کسبی دگر چه لازم گر احتراز کردم
مینای من زعبرت در سنگ خون شد آخر — تا می بخاطر آمد یاد گداز کردم

جز یک طپش سپندم چیزی نداشت (بیدل)
آتش زدم بهستی کاین عقده باز کردم

* چو شمع زحمتی که بشبگیر میکشم — از داغ پنبه میکشم و دیر میکشم
طفلی شد و شباب شد و شیب سر کشید — لیکن یقین نشد که چه تصویر میکشم
فرصت امید و سعی هوسها همان بجاست — سیما برفت و زحمت اکسیر میکشم
عجزم بزعم خویش رگ از سنگ میکشد — هر چند موی از قدح شیر میکشم
بی‌خم شدن زدوش نیفتاد بار کس — رنج شباب تا نشوم پیر میکشم
مزدوری بنای جسد بار گردن است — تا زنده ام همین گل تعمیر میکشم
زین ناله‌ئی که هرزه دو نارسائی است — روزی دو انتقام ز تاثیر میکشم
بنیاد اعتبار برین صورت است و بس — وهم ثبات دارم و تغییر میکشم
در دل هزار ناله بتحسین من کم است — نقاش صنعت المم تیر میکشم
ضعفم نشانده است برو ز سیاه شمع — پائی که میکشم زگل قیر میکشم
تا همچو اخگرم تب جانکاه کم شود — می‌سایم استخوان و تباشیر میکشم
پیری اشاره‌ئی زخم ابروی فناست — ای سرمچین بلند که شمشیر میکشم

(بیدل) سخن صدای گرفتاری دل است
این ریشه ها ز دانهٔ زنجیر میکشم

* چو شمع میروم زخود و شعله قامتم — گرد رهٔ خرام که دارم قیامتم
آن ناله ام که گر همه خاکم دهی بباد — کهسار میخورد قسم استقامتم
تسلیم خوی از غم آفات رستن است — افگنده نیستی بجهان سلامتم
مینا طبیعتم حذر از انفعال من — هر گاه آب میشوم آتش علامتم
از قحط امتیاز معانی درین بساط — تحسینم این بس است که ننگ غرامتم
یکدانه وار آبلهٔ دل نکرد نرم — دست آسیای سودن دست ندامتم
کو وحشتی که بگذرم از دامگاه وهم — تشویش رفتن است بقدر اقامتم
عمریست نام من بجنون دار اشتهار — داغ نگین تراشیء سنگ ملامتم

(بیدل) ز حالم اینکه نفس گرد میکند
کم نیست در قلمرو هستی کرامتم

چون طپش در دل نفس دزدیده ام — موجم اما در گهر لغزیده ام
مستیم از مشرب مینا گریست — هر قدر بالیده ام کاهیده ام

رفتن ز رنگم به آن کو می برد
از که راه خانه‌ات پرسیده‌ام

حیرتسم آینهٔ تحقیق نیست
اینقدر دانم که چیزی دیده‌ام

فطرت شمع از گدازم روشن است
سوختن را آبرو فهمیده‌ام

عالمم رنگست سر تا پای من
در خیالت گرد خود گردیده‌ام

چون سحر از وحشتم غافل مباش
تا گریبان دامن از خود چیده‌ام

کسوت هستی چه دارد جز نفس
از همین تار اینقدر بالیده‌ام

رنگ تا باقیست آزادی کجاست
بهر خود چون گل نفس دزدیده‌ام

عمرها شد از خم دیوار عجز
سایه پیدا کرده‌ام خوابیده‌ام

شرم هستی از خود آگاهم نخواست
تا شدم عریان مژه پوشیده‌ام

(بیدل) افسون کری هم عالمی است
گوشم اما حرف کس نشنیده‌ام

چون غنچه در خیال تو هرگاه رفته‌ایم
محمل بدوش بیخودیء آدر رفته‌ایم

پاس قدم بدشت جنون حق سعی ماست
عمری بدوش آبله‌ها راه رفته‌ایم

راه سفر اگر همه ابروست تا جبین
از ضعف چون هلال بیکماه رفته‌ایم

از ساز منزل و سفر عاجزان مپرس
چون داغ آرمیده و چون آه رفته‌ایم

محمل طراز کشمکش دهر عبرتیست
مائیم خواه آمده و خواه رفته‌ایم

امروز سود ماغم فردای زندگی است
اندیشه‌ئی که در چه زیانگاه رفته‌ایم

عجز و غرور هردو جنون تاز وحشت‌اند
زین باغ اگر گلیم و اگر کاه رفته‌ایم

لاف صفا ز طبع هوس موج میزند
ایهوش غفلتی که پر آگاه رفته‌ایم

فرصت ز رنگ ماست پرافشان نیستی
غافل ز ما مباش که ناگاه رفته‌ایم

عنقا نشان شهرت گمنامیء خودیم
کو بازگشتنی که بافواه رفته‌ایم

بانگ دراست قافلهٔ بیقرار ما
یک گام ناگشوده بصد راه رفته‌ایم

(بیدل) به بند نی گرهی نیست ناله را
آزاده‌ایم اگر همه در چاه رفته‌ایم

چون قلم راه تجرد بسکه تنها رفته‌ایم
سایه از ما هر قدم واماند و ما رفته‌ایم

دیده‌ها تا دل همه خمیازهٔ ما می کشند
جای ما در هر مکان خالیست گویا رفته‌ایم

کس ز افسون تعین داغ محرومی مباد
چون گهر عمریست در دریا ز دریا رفته‌ایم

فکر خود ما را چو شمع آخر بطوف خاک برد
یکسر از راه گریبان در تهٔ پا رفته‌ایم

رهرو عجزیم ما را جرأت رفتار کو
چند روزی شد چو عنقا بر زبانها رفته‌ایم

سایه را در هیچ صورت نسبت خورشید نیست
تا تو ما را در خیال آورده‌ئی ما رفته‌ایم

بر زمین چند انکه میجوئیم گرد ما گم است
کاش گردد چو نسحر روشن که بالا رفته ایم

چون اسل مار ادرین محفل نخواهی یافتن
جمله امروزیم لیک آنسوی فردا رفته ایم

الفت هر چیز وقف ساز استعداد وست
تا مروت در خیال آمد ز دنیا رفته ایم

کلک معنی در سواد مدعا بی لغزش است
گر بصورت چون خط ترسا چلیپا رفته ایم

ما زهستی گربا بن رنگ احتیاج آماده است
ما و آب روازین غمخانه یکجا رفته ایم

از نفس کم نیست گر پیغام گردی میرسد
ور نه ما زین دشت پیش از آمدنها ر رفته ایم

(بیدل) از تحقیق هستی و عدم دل جمع دار
کس چه داند آمدیم از بیخودی یا رفته ایم

چون کاغذ آتش زده مهمان بقائیم
طاءوس پر افشان چمنزار فنائیم

هر چند بسامان اثر بی سر و پائیم
چون سبحه همان سر بکف دست دعائیم

شوخی سرو برگ چمن آرائی ما نیست
یکسر چو عرق جوهر ایجاد حیائیم

وا ماندهء عجزیم سر و برگ طلب کو
چون آبلهٔ پا همه تن آبلهٔ پائیم

کم نیست اگر گوش دلیل خبر ماست
از دیدن ما چشم به بندید صدائیم

آینهٔ تحقیق مقابل نپسندد
تا محرم آغوش خودیم از تو جدائیم

بی سعی جنون راه بمقصد نتوان برد
بگذار که یک آبله از پوست برائیم

کو ساز نگاهی که بیک ساز گریبان
دلدار نقابی که ندارد نگشائیم

فرد است که یکتائی ما نیز خیال است
امروز که در سجده دوتائیم و دوتائیم

آینه اسرار غنا پردهٔ خاکست
تا سرمه نگشتن همه آواز گدائیم

پیش که در دهوش گریبان تحیر
دل منتظر فرصت و فرصت همه مائیم

در دشت تو هم جهتی نیست معین
ما را چه ضرورت بدانیم کجائیم

بر طبع شرر خفت فرصت نتوان بست
در طینت ما سوخت دماغی که بنائیم

(بیدل) بتکلف اثری صرف نفس کن
عمریست تهی کاسه تر از دست دعائیم

چون نگه عمریست داغ چشم حیران خودیم
زیر کوه از سایه دیوار مژگان خودیم

دعوی هستی سند پیرایهء اثبات نیست
اینقدر معلوم میگردد که بهتان خودیم

وحشت صبحیم ما را کو سر و برگی دگر
یعنی از خود میرویم و گرد دامان خودیم

سخت جانی عمر صرف ژاژخوائی کردنست
همچو سوهان پای تا سر وقف دندان خودیم

شیشهٔ ما را درین بزم احتیاج سنگ نیست
از شکست دل مقیم طاق نسیان خودیم

نقد ما با فلس ماهی همرواج افتاده است
درهم بیحاصل بیرون همیان خودیم

عمر و همی در خیال هیچ ننمودن گذشت
آنقدر کاینه نتوان گشت حیران خودیم

نعمت فرصت غنیمت پرو رتو فیر ماست — میزبان‌عرض بها ر تست ومهمان خود یم
سیر د ریا قطره ر ا د رفکرخو یش‌ا فتاد نست — دا من‌آ نجلوه د ر د ست‌ا ز گر یبان‌خودیم
چشم میبا ید گشو د ن جاوه گو موهو م با ش — هر قد ر نظا ر ه میخند د گلستان خودیم
همچو مژ گان شیو ۀ بی ر بطیء ماحیر تست — گر بهم آ ئیم یکسر د ست و د مان خو د یم

گو هرا شکیم(بید ل) ا ز گدا ز ما مپر س
ا نیقد ر آ ب ا زخجا لت و ضع عر یان‌خودیم

چه حا جتست به بند گر ا ن تد بیر م — چوا شلك لعزش پا ئی بس ا ست ز نجیر م
اثر طرا زیء ا شلك چکید ه آ نهمه نیست — تو ا ن بجنبش مژ گا ن کشید تصو یر م
ز بسکه ششجهت از من گرفته ا ست غبا ر — ا گر بچر خ بر ا یم هما ن زمینگیر م
زیاس قامت خم گشته ز لهام نفس ا ست — شکسته ا ند بد ر د کما ن تـد بیر م
جنو ن من چو نگه قا بل تسلی نیست — مگر بد یده حیر ا ن کنند ز نجیر م
نگشت لنگر آ سا یشم ز مینگیر ی — چو سایه میبرد ا زخو یش پا ی د ر قیر م
نوای پست وبلند زما نه بسیا ر ا ست — خیا ل چند فر یبدبهر بم و ز یر م
ر مید فر صت هستی و من ز سا د ه د لی — چو صبح میر و م از خو یش تانفس گیر م
دلیل حجت جاو ید بیش ا ز ا ینم نیست — که بیتو ز ند ه ا م و یکنفس نمی میر م
بجای ناله نفس هم ا گر کشم کم نیست — نما ند ه ا ست د ما غ خیا ل تا ثیر م

همچو م جلو ه یا ر است ذره تا خو ر شید
بحیرتم من (بیدل) د ل‌از که بر گیر م

چه دولت‌است که‌من نامت ازادب گیرم — ز شر م د ست تهی د ا منی بلب گیر م
بعشق ا گر همه تن غوطه ا م د هند بقیر — چو د ا غ لا له سحر ها بطو ف شبگیر م
باین زبان که چو شمعم د ماغ میسو ز د — خمو ش ا گر نشو م ا نجمن به تب گیر م
خمار ا گر نشود ننگ مجلس آر ا ئی — بمستیء حلب شیشه گر حلب گیر م
غم ور ا ثت آ د م نخو ر د ه ا م چند ا ن — که ر ا ه خلد با مید ا ین نسب گیر م
ند ا ر م اینهمه ر غبت بلذ ت د نیا — که ننگ آ تشلك ا ز بوی این جاب گیر م
چو موی چینی ا ز اقبا ل من چه میپر سی — عنا ن بشا م شکستست سعی شبگیر م
خوشست چشم بپوشم‌ز نقش کا ر جها ن — هز ا ر نسخه با ین نقطه منتخب گیر م

ز طر ف مشر ب مستا ن خجل شو م (بیدل)
د میکه هفت فلك بر گی ا ز عنب گیر م

چه‌نیگر نگست یارب د رتما شا گا ه تسخیرم — که آو ا ز پر طا و س می آ ید بز نجیر م
د لم یکذ ر ه خا لی نیست ا زعرض مثا ل من — بها رم‌هر کجارنگیست‌می‌نا ز د بتصو یرم

کتاب صلح کل ناز عبارت بر نمیدارد
ز بخت ما و من چون خامشی صافست تقریرم

بدام حیرت صیاد کو اندیشهٔ فرصت
چکیدن در شکست رنگ دارد خون نخچیرم

سری در خویش دزدیدم بفکر حلقهٔ زلفی
دهان مار گل کرد از گریبان گلوگیرم

سراپایم خطی دارد که خاموشیست مضمونش
قضا گوئی بکلک موی چینی کرد تحریرم

چو موج گوهرم باید زمینگیر ادب بودن
برش قطع روانی کرده است از آب شمشیرم

چسان مستیء طالع ز خویشم برنمی آرد
وگرنه چون مژه در پرزدنهانیست تقصیرم

غبار حسرتم واماندهٔ از دامان پروازی
دهد هر کس بباد میتواند کرد تعمیرم

ز ساز هستیم با وضع حیرانی قناعت کن
نفس در خانه نقاش گم کرده است تصویرم

نشاند آخر هجوم غفلتم در خاک نومیدی
برنگ خواب پا واماندگی بودست تعبیرم

ز بیقدری ندارم اعتبار نقطهٔ جهلی
کتاب آسمان دانستم و این است تفسیرم

گهی از شوق میبالم گهی از درد میکاهم
نوای گفت وگو پیرایهٔ چندین بم و زیرم

بقدر بیخودی دارم شکار عافیت (بیدل)
چو آه شمع یکسر رنگ می باشد پر تیرم

* چیزی از خود هر قدم زیر قدم گم میکنم
رفته رفته هرچه دارم چون قلم گم میکنم

بی نصیب معنیم کز لفظ میجویم مراد
دل اگر پیدا شود دیر وحرم گم میکنم

ای هوس دود تعین بر دماغ من مپیچ
زیر این پرچم چو شمع آخر علم گم میکنم

تشنکام حرص میمیرد قناعت تا ابد
یکعرق گر از جبین شرم نم گم میکنم

دعویء خضر طریقت بودنم آواره کرد
اندکی گر کم شود این راه کم گم میکنم

تا غبار وادیء مجنون بیادم میرسد
آسمان بر سر زمین زیر قدم گم میکنم

رنگ و بو چیزی ندارد غیر استغنا بهار
هرچه از خود گم کنم با او بهم گم میکنم

دل نمیماند بدستم طاقت دیدار کو
تا تو می آئی به پیش آینه هم گم میکنم

عالم صورت برون از عالم تنزیه نیست
در صمد دارم تماشا گر صنم گم میکنم

قاصد ملک فراموشی کسی چون من مباد
نامهٔ دارم که هرجا می برم گم میکنم

دم مزن از جستجوی شوق بی پروای من
هرچه می یابم ز هستی تا عدم گم میکنم

بر رفیقان (بیدل) از مقصد چسان آرم خبر
منکه خود را نیز تا آنجا رسم گم میکنم

* حباب وار که کرد اینقدر گرفتارم
سری ندارم و زحمت پرست دستارم

ز ناله چند خجالت کشم قفس تنگ است
ببال بسته چه سازد گشاد منقارم

هزار زخمه چو مژگان اگر خورند بهم
نمیبرد چو نگه بیصدائی از تارم

براه سیل فنا خواب غفلتم برجاست
گذشت قافله و کس نکرد بیدارم

ز انقلاب بنای نفس مگوی و مپرس — گسسته بود طنابی که داشت معمارم
طناب چو کاغذم آتش زدو گذشت اما — هزار آبله دارد هنوز رفتارم
چو نقش پا مژه بستن نصیب خوابم نیست — ز سایه بیشتر افتاده است دیوارم
تلاش مقصد دیدار حیرتست اینجا — بمهر آئینه باید رساند طومارم
باین متاع غبار کدام قافله ام — که بیخودی به پر رنگ می کشد بارم
سماجت طلبی هست وقف طینت من — که گر غبار شوم دامن تو نگذارم
گرفتم آینه ام زنگ خوردرفت بخاک — تو از کرم نکنی ناامید دیدارم

بدرد عاجزی من که میرسد (بیدل)
که بر نخاست ز بستر صدای بیمارم

حرف داغی لاله سان زیر زبان دزدیده‌ام — مغز دردی همچو نی در استخوان دزدیده‌ام
نم نچید از اشک مژگان تحیر سا ز من — عمرها شد دست ازین تر دامنان دزدیده ام
گر همه‌طوفان کنم‌موجم‌خروش‌آهنگ‌نیست — بحرم اما در لب ساحل زبان دزدیده ام
بر سر کوی تو هم یارب نینگیزد غبار — ناله‌دردی کها زگوش‌جهان دزدیده ام
سایه از بیدست و پائی مرکز تشویش نیست — عافیتها در مزاج ناتوان دزدیده ام
همچو عمر از وحشت‌حیرت‌سراغ من مپرس — روزوشب مینازم‌ازخویش وعنان‌دزدیده ام
هستیء من تا بکی باشد حجاب جلوه ات — آتشی در پنبه ماهی در کتان دزدیده ام
چون مهٔ نو گر همه بر چرخ بردم داغ شد — جبهه‌ئی کز سجدهٔ آن آستان دزدیده ام
رنگ‌من یارب مبادا زچشم گریان نم کشد — این ورق از دفتر عیش خزان دزدیده ام
میتوانم عمرها سیراب‌چون آینه زیست — زینقدر آبی که‌من در جیب ناندزدیده ام
خورده‌ام‌عمری‌خراش‌ازچربیء پهلوی‌خوش — تا شکم از خوردنیها چون کمان‌دزدیده ام
معنیم یکسر گهر سرمایهٔ گنج غناست — نیست زان جنسی که گوئی از کسان دزدیده‌ام
ایهوس ازتهمت پرواز بدنامم مخواه — همچو گل مشت پری در آشیان دزدیده ام
در کتاب وهم عنقا نیز نتوان یافتن — لفظ آن نامی که از ننگ‌و نشان دزدیده‌ام
در گره وار تغافل نقد و جنس کاینات — بسته ام چشم وزمین‌تا آسمان دزدیده ام

هر نفس (بیدل) بتابی دیگرم خون میکند
رشتهٔ آهی که از زلف‌بتان دزدیده ام

* حرفم همه‌از مغز است از پوست‌نمیگویم — آنرا که بجز من نیست من او ست‌نمیگویم
اسرار کماهی را تاویل نمیباشد — سر را سرو پا را پا زانو ست نمیگویم
ظرفست‌بهر صورت آئینهٔ استعداد — در کوزه اگر آبست در جوست نمیگویم
معنی نظران دورند از وهم غلط فهمی — نارنج ذقن سیب است لیموست نمیگویم

عیب و هنر این بزم افشاگر اسرار است
هر چند گل چشم است بی بوست نمیگویم

من دربدر انصاف ازفعل خود آگاهم
گر غیر بدم گوید بدگوست نمیگویم

گر صفحهٔ آفاقست یا آینهٔ افلاک
تا پشت و رخی دارد یکروست نمیگویم

جاه و حشم دنیا ننگ است ز سر تا پا
چینی چو سر فغفور بیموست نمیگویم

لبریز فنا باید تا دل همه را شاید
تا گشته تهی از خود مملوست نمیگویم

گر شبههٔ تحقیقم زین دشت سیاهی کرد
لیلی بنظر دارم آهوست نمیگویم

آئین محبت نیست سودائی دوئی پختن
من (بیدل) خودرا هم جز دوست نمیگویم

حسرتی دردل نماند ازبسکه ماوا سوختیم
یک دماغی داشتیم آنهم بسودا سوختیم

کس درین محفل زبان دان گدا ز دل نبود
چون سپند از خجلت عرض تمنا سوختیم

نشهٔ تحقیق مارا شعلهٔ جواله کرد
گرد خود گشتیم چندانی که خود را سوختیم

حال هم وهم است از مستقبل اینجاد م مزن
آتش ما شد بلند امروز وفردا سوختیم

درچراغان وفا تاثیر شوق دیگر است
خواب درچشم تماشا سوخت تاماسوختیم

یکقدم وحشت ادا شد گرمیء جولان شوق
همچوبرق از جادهٔ نقش کف پا سوختیم

اضطراب شعلهٔ ما داغ افسردن نداشت
چون نفس از خواهش آرام دلهاسوختیم

درد یارما چوشمع از بسکه قحط درد بود
تا شود یکداغ روشن جمله اعضا سوختیم

از نشان ونام ما بگذر که ما بیجا صلان
دفتر خود یکقلم تا بال عنقا سوختیم

صرفهٔ ما نیست (بیدل) خدمت دیروحرم
شمع خود درهرکجا بردیم خود را سوختیم

حضورمعنیم گم گشت تادل بر صور بستم
مژه وا کردم و بر عالم تحقیق در بستم

ز غفلت بایدم فرسنگها طی کرد در منزل
که چونشمع ازرهٔ پیچیده دستاری بسر بستم

بجیب ناله دارم حسرت دیدار طوماری
که هرجا چشم امیدی پرید این نامه بر بستم

زخاک آن کف پابوسهٔ میخواست مژگانم
سرشکی را حنائی کردم وبرچشم تر بستم

مقیم آستانش گرد خود گردیدنی دارد
شدم گرداب تا در خدمت دریا کمربستم

بصید خلق مجهول آ نقد رافسون نمی خواهد
گرفتم پای گاوی چند با افسار خربستم

دعا نشنید کس نفرین مگرخار دبن گوشی
زنومیدی تفنگی چند بر دوش اثر بستم

بآسانی سپند من نکرد ایجاد خاکستر
طپیدم ناله کردم سوختم کاین نقش بربستم

درین گلشن بقدر ناله شوقم داشت پروازی
برنگ غنچه تا منقار بستم بال و پر بستم

غم لذات دنیا برد از من ذوق آزادی
پر پرواز چندین ناله چون نی از شکربستم

اسیر اعتبار عالم مطلق عنانی کو
گذشت آن محمل موجی که بردوش گهربستم

فسرد از آبله (بیدل) دماغ هرزه جولانی — دویدن نا امید ریشه شد تا این ثمر بستم

xxx

حیرتدمد از شوخیء گل کردن رازم — در آینه جوهر شکند نغمهٔ سازم

چون غنچه سر زانوی تسلیم که دارم — صد جبهه بخون میطپد از وضع نیازم

وسعتگر اند از تغافل چه فسون داشت — بر روی دو عالم مژه کردند فرازم

زان پیش که آینه شود طعمهٔ زنگار — بگذار که چندی بخیال تو بنازم

زین عرصهٔ شطرنج جنون تازیء هوشست — چیزی نتوان برد اگر رنگ نبازم

تا سجده بهمواری ئی خاکم نرساند — دارد گرهٔ ابروی محراب نمازم

خواب عدم افسانهٔ تعبیر ندارد — آینهٔ خاکم چه حقیقت چه مجازم

آزادیء من عرض گرفتاریء شوقیست — چون دیده حیرت زدگان عقدهٔ بازم

چون شعله که آخر بدل داغ نشیند — در نقش قدم ریخت مجوم تگ و تازم

زین بیش غبار رم طپش شوق نگیرد — چون اشک بصد بوته دویده‌است گدازم

شبنم ز هوا تا چقدر گرد نشاند — عمریست ز خود میروم و آبله سازم

(بیدل) امل اندیشیم از عجز رسائیست
واماندگی افگند باین راه درازم

حیف سازت کهمنش پرده آهنگ شدم — چقدر ناز تو خون گشت کهمن رنگ شدم

بیتو از هستیء من گر همه تمثال دمید — بر رخ آینه عرض عرق ننگ شدم

سر کشیهای شبابم خم پیری آورد — نوحه مفتست که بی سوختنم چنگ شدم

وحشتم نسخهٔ اجزای جهان برهمزد — سازخون گشت ز دردی که من آهنگ شدم

دور جام طلبم جرعهٔ پرواز چشید — گردشی داشتم آینه اگر رنگ شدم

چون شرر خفتنم از قدر ادبنشناسی است — پا ز دامن بدر آوردم و بی سنگ شدم

چه یقینها که بافسون توهم نگداخت — سوخت صد میکده تا قابل این ننگ شدم

جلوه‌ها حیرت من در قفس آینه داشت — مژه برهم زدم و بر دو جهان رنگ شدم

موجها مفت شما قطرهٔ این بحر که من — چون گهر تا نفسی راست کنم سنگ شدم

طائر از بی پرو بالی همه جا در قفس است — منهم از قحط جنون صاحب فرهنگ شدم

غنچه گردیدن من حسرت آغوش گلیست — یاد دامان تو کردم همه تن چنگ شدم

بحر تسخیر ئی آغوش حبابم (بیدل)
مزد آنست که بر خود نفسی تنگ شدم

• خاک بودم آب گشتم گل شدم — عالمی گل کردم آخر دل شدم

غیرت حسن اقتضای شرم داشت — لیلیء بی پردهٔ محمل شدم

تشنه‌کام امن بودم زین محیط / خاک مالیدم بلب ساحل شدم

کس مباد آفت نصیب امتیاز / سوختم تا شمع این محفل شدم

جوهر تیغش پر طاءوس داشت / رنگها گل کرد تا بسمل شدم

نغمه‌ها دارد مقامات ظهور / او غنا ورزید و من سائل شدم

بسکه کردم عقدهٔ اوهام جمع / خوشهٔ این کشت بیحاصل شدم

در من و او غیر حق چیزی نبود / فرقی اندیشیدم و باطل شدم

همچو اشکم لغزشی آمد به پیش / گام اول محرم منزل شدم

ناخن تدبیر پیدا کرد وهم

(بیدل) اکنون عقدهٔ مشکل شدم

خاکم بسر که بیتو بگلشن نسوختم / گل شعله زد ز شش جهت و من نسوختم

اجزای سنگ هم ز شرر بال میکشد / من بیخبر ز ننگ فسردن نسوختم

شاید پیام یاس بگوش تو میرسد / داغم که چون سپند بشیون نسوختم

جمعیتی ذخیرهٔ دل داشتم چو صبح / از یکنفس تلاش چه خرمن نسوختم

بوئی نبرده‌ام از ثمر نخل عافیت / تا ریشهٔ نفس بدویدن نسوختم

افروختم بآتش یاقوت شمع خویش / باری بعلت رگ گردن نسوختم

در دشت آرزو ز حنا بندئی هوس / رنگی نیافتم که بسودن نسوختم

مشکل که تابد از مژه بیرون نگاه شرم / گشتم چراغ و جز ته دامن نسوختم

شرم وفا بسا ز چراغان زد از عرق / باهر فتیله‌ئی که چو روغن نسوختم

دوری بمرگ هم ز بتان داشت سوختن / مردم که مردم و چو برهمن نسوختم

(بیدل) نه پختم آرزوی مزرع امید

کاخر ز یاس سوخته خرمن نسوختم

خاموشم و بیتابیء فریاد تو دارم / چندانکه فراموش توام یاد تو دارم

این ناله که قد میکشد از سینهٔ تنگم / تصویر نهال ز غم آزار تو دارم

تمثال گل و رنگ بهارم چه فریبد / من آینهٔ حسن خداداد تو دارم

هرچند بصد رنگ زنم دست تصنع / چون و انگرم خامهٔ بهزاد تو دارم

تا زنده‌ام از جان کنی‌ام نیست رهائی / شیرینی و من خدمت فرهاد تو دارم

گو شیشه امکان شکند سنگ حوادث / من طاقی از ابروی پریزاد تو دارم

پرواز نفس یاد گرفتاریء شوق است / این یکدو پر از خانهٔ صیاد تو دارم

چشمت بنگاهی ز جهان منتخبم کرد / تمغای قبول از اثر صاد تو دارم

مطرب چه تراود ز نی بی نفس من / هر ناله که من دارم از ارشاد تو دارم

(بیدل) تو بمن هیچ مدارا ننمودی عمریست که پاس دل ناشاد تو دارم

* * *

خاک نمیم امروزدی محو باد بودیم در عالمی که هستیم شادیم وشاد بودیم
در کوه آتش سنگک درباغ جوهررنگک با این متاع موهوم در هرمزاد بودیم
چاک جگر کجابود مژگان ترکرا بود ما داغ این هوسها در اتحاد بودیم
اجزای ما زشوخی ناکام رفت بر باد گرمی‌نشست این گرد نقش مراد بودیم
عشق مقام ما را باخود خیالها بود در نردعنبارات خال زیاد بودیم
رسم حضوروغیبت کم داشت محفل انس فارغ ز خیر مقدم تا خیر باد بودیم
بستیم از تعلق بر دوش فطرت آخر افسردنی که گوئی یکسر جماد بودیم
فطرت زماجنون خواندتحقیق چشم خوابا ند چون نقش بال عنقا پر بی‌سواد بودیم
گر از فرا مشانیم امروز شکوه از کیست زین پیش هم کسی را ما کی بیاد بودیم
آن شعله تاقد آراست از خلق دود برخاست بیت بلند او را ما مستزاد بودیم

از چشم بسته (بیدل) شک داشت نقطهٔ ما
تا باز گشت مژگان دیدیم صاد بودیم

خراب راحتم نپسندی ای تعمیر آزارم چو مژگان سربجیب سایه دزدیده است دیوارم
گمارد آسمان بیهوده بر حالم سیه بختی سواد معنیء باریک بس باشد شب تارم
محبت مشربی پروانه ء شمعی نمیخواهد بهر رنگی که خاکستر کند عشقم نمکدارم
ز حال رفتگان شد غفلتم سامان آگاهی بچشم نقش پا همچون رده خوابید ه بیدارم
بدل هر دانه ئی از ریشهٔ خود دامها دارد مبادا سر برون آرد ز جیب سبحه زنارم
ز صهبای دگر بر خودنمی بالد حباب من تهی گردیدنا زخود داردا ینمقد ارسرشارم
کسی جز منتهی عنوان کار من نمی فهمد بسر دارد زمنزل مهر همچون جاده طومارم
تحیر عمر هاشد در حصار آهنم دارد نمی افتد بزور سیل چون آینه دیوارم
زترک هرزه گردی محوشد پست وبلند من برنگ موج گوهر آرمیدن کرد هموارم
زاکسیر قناعت ذره ء من گنجهادارد کم در چشم خلق امابرای خویش بسیارم

بدوش بوی گل هر چند محمل میکشم (بیدل)
همان چون نار رنگ نازک شهلای گلزارم

خرمن هستی ببرق و هم عقبی سوختیم آه ازآن آتش که ماد ریاد ش اینجاسوختیم
لاله تنها خون نخورد از ساغر تحصیل داغ کار دل تا پخته شد ما هم نفس ها سوختیم
از سپند ما شراری هم درین محفل نجست سوخت پیش از ما لب اظهار هرجا سوختیم
وصل هم آبی نزد بر آتش سعی طلب همچو خواب دیدهٔ ماهی بدریا سوختیم

بر بساط دهر نقش طاقتیم اما چسود
آتش شوقی زهرکس شعله زد ما سوختیم

سردمهریهای گردون هم کم از آتش نبود
چون گیاه ناتوان آخر بسر ما سوختیم

درگره یارب سپند بینوای ما چه داشت
بی تأمل تا گشودیم این معما سوختیم

درگداز خویش دارد سرمهٔ تحقیق شمع
چشم واکردیم برخود هرقدر وا سوختیم

فارغیم از خامکاریهای حسرت چون شرار
بود با ما اینقدر آتش که خود را سوختیم

میکشی یکسر چراغان بساط یاس بود
چهره‌ها افروختیم از غفلت اما سوختیم

شب که شمع جلوه‌ات آتش فروز ناز بود
ما و (بیدل) با پر پروانه یکجا سوختیم

خط زناری که من چون سبحه املا میکنم
مایل تکرار تا گردم چلیپا میکنم

عالم نیرنگ عنقایم تماشا کردنی است
نقش هر اسمی که می بندم مسما میکنم

صورت مخمور من نقاش صورتخانه ایست
میکشم خمیازه و آئینه پیدا میکنم

سنگ بر دل زن که منهم در خرابات خیال
از شکست شیشه آغوش پری وا میکنم

آنچه می آید به پیشم جز همین امروز نیست
دی چه و فردا کجا تشویش انشا میکنم

منشأ عشق و هوس جز نا امیدی هیچ نیست
بسکه نایابست مطلب آرزوها میکنم

هر عرق کز جبهه میریزم سرشکش در قفاست
منفعل کیفیتی دارم دوبالا میکنم

آنقدر بی‌نسبتم کز ننگ استعداد پوچ
می خلم در چشم خود گرد دلی جا میکنم

نیستم آگه هوس ممنوع چشم ترچراست
اینقدر دانم که گاهی سیر دریا میکنم.

شرم ناموس حقیقت از مجازم بازداشت
آب میگردد پری تا می بمینا میکنم

ششجهت (بیدل) همین یکدل قیامت میکند
خانهٔ آئینه‌ئی من هم تماشا میکنم

خلق را نسبت بیگانگی‌ئی هست بهم
که بصد عقد وفا دل نتوان بست بهم

ذوق راحت چقدر دشمن آگاهیء ماست
خواب گردید نگه تا مژه پیوست بهم

دعویء فقر ز پهلوی غنا پیش مبر
افسر و آبله پا ندهد دست بهم

آفت آماده بود قسمت ارباب وصول
ماهیان را نرسد طعمه پیء شست بهم

دهر تا چند با صلاح طبایع کوشد
بزم یکشیشه می و اینهمه بدمست بهم

آن سپندم که بیکشعله پرافشانیء شوق
نغمه و سازم ازین بزم برون جست بهم

وحشتی فرصتم از فکر سراغم بگذر
بغبارم نرسی تا نزنی دست بهم

جگر از کلفت نومیدیء اشکم خون شد
که برید از مژه و باز نه پیوست بهم

سینه صافان نفسی چند غنیمت شمرید
چرخ کم دید دو آینه که نشکست بهم

آبرو میطلبی ترک طمع کن (بیدل)
این دو تمثال بهیچ آینه ننشست بهم

خلوت‌پرست گوشهٔ حیرانیِ خودیم
یعنی نگاه دیدهٔ قربانیِ خودیم

ما را چو صبح با گل تعمیر کار نیست
مشتی غبار عالم ویرانیِ خودیم

لاف بقا و زندگیِ رفته ناز کیست
لنگر فروش کشتیِ طوفانیِ خودیم

موگشته‌ایم و نقش خیال تو مشق ماست
حیران صنعت قلم مانیِ خودیم

پر هرزه بود چشم گشودن درین بساط
چون شمع جمله اشک پشیمانیِ خودیم

جمعیت از غبار هوای رمیده است
صبح جنون بهار پریشانیِ خودیم

چون اشک را زما بهزار آب شسته‌اند
آینهٔ خجالت عریانیِ خودیم

خاک فسرده خواریِ جاوید میکشد
عمریست پایمال تن آسانیِ خودیم

دیوار رنگ منع خرام بهار نیست
ای خام‌فطرتان همه زندانیِ خودیم

(بیدل) چو گردباد ز آرام ما مپرس
عمریست در کمند پرافشانیِ خودیم

خود را بعیش امکان پر متهم نکردم
خلقی بخنده نازید من گریه هم نکردم

سیر خیال هستی رنگ فضولیی داشت
از خجلت جدائی یاد عدم نکردم

کاش انفعال هستی میداد سر بآبم
در آتشم ز خاکی کز جهل نم نکردم

همواری آتشم را باغ خلیل میکرد
محراب کبر گردید دوشی که خم نکردم

از بسکه نقد هستی سرمایهٔ عدم داشت
هر چند صرف کردم یکذره کم نکردم

پیری بدوشم آخر سرمشق لغزشی بست
تا سرنگون نگشتم جهد قلم نکردم

رنگ پریده یکسر محمل کش بهار است
از خود رمیدم اما جز با تو رم نکردم

آئینهٔ تجرد جوهر نمی‌پرستد
پرچم گرانیی داشت خودرا علم نکردم

از طبع بی تعلق حیران کار خویشم
این صفحه نقش نگرفت یا من رقم نکردم

(بیدل) چه بگذرد کس از عالم گذشتن
این جاده بی سپر بود رنج قدم نکردم

خوشا وقتی که از دل عقدهٔ گرباز میکردم
همان چون دانه بهر خویش دامی ساز میکردم

بصحرائی که دل محمل کش شوق تو بود آنجا
غباری گر زجا میجست من پرواز میکردم

ببزم وصل فریادم نبود از غفلت آهنگی
بهار رنگهای رفته را آواز میکردم

درین گلشن ندارد هیچکس بر حال دل رحمی
وگرنه همچو گل صد جا گریبان باز میکردم

خلیل همتم چون شمع نپسندید رسوائی
کز آتش گل برون میداد دعوا عجاز میکردم

در آن محفل که حسن از جلوهٔ خود داشت استغنا
من بیهوش بر آئینه داری ناز میکردم

سحر شور من و با رشکست رنگ می‌بندد
نفس را کاش منهم رشتهٔ این ساز میکردم

جنون بر صفحهٔ بیجا صلم آتش نزد ورنه
جهانی را بیک چشمک شرر گلباز میکردم

ندارم تاب شرکت ورنه منهم زین چمن (بیدل) قفس بر دوش مانند سحر پرواز میکردم

+++

خرشا عهدی که غم کوس تسلی میزد و دل هم بکشت نا دمیدن دانه ذوقی داشت حاصل هم

درشت و نرم صحرای تعلق یک اثر دارد شلائین ترز صد خارا ست دامن گیری گل هم

با فسون نفس عمری فلکتا زهوس بودم کنون دیدم کزین جراءت ندارم راه دزدل هم

بذوق جستجوی لیلیء عبرت نقاب ما مگو مجنون بیابانی است صحرائیست محمل هم

زمینگیری ندارد بهره ء راحت درین وادی چو تار شمع اینجا جاده پردازاست منزل هم

غرور کیست سر مشق دبیرستان نومیدی که دارد کجکلاهیها شکست فرد باطل هم

کف خاکستر پروانه ء ما این نظر دارد که برق شمع اگر این است خواهد سوخت محفل هم

بتصویر خیال ای آئینه زان جلوه قانع شو همان تمثال خواهی دید اگر گشتی مقابل هم

غباری نیست بیتابی کزین حیرتسرا جوشد بهر کشور صفای اینجا دماغی داشت بسمل هم

اگر از صفحه ء آئینه حیرت میشود زایل

توان برداشتن از خاک راحت نقش (بیدل) هم

خونخوردم و زین باغ برنگی نرسیدم بشکست دل اما بترنگی نرسیدم

عمریست پرافشان جنونم چه توان کرد چون ناله درین کوه بسنگی نرسیدم

خودداری من سد ره عمر نگردید از سکته چو معنی بدرنگی نرسیدم

چندین فلک آغوش کشید آینهٔ شوق اما بعصای دل تنگی نرسیدم

راحت چقدر غفلت انجام طرب داشت از سایهٔ گل هم به پلنگی نرسیدم

این بزم بجز نشهء او هام چه دارد جائی نگرفتم که به بنگی نرسیدم

یک گام درین مرحله ام قطع نگردید کز یاد نگاهت بفرنگی نرسیدم

چندانکه زخود میروم آنجلوه به پیشست رنگی نشکستم که برنگی نرسیدم

(بیدل) ز گریبان دری و بی سر و پائی

ممنون جنونم که به ننگی نرسیدم

خیال آنمژه عمریست در نظر دارم درین چمن قلم نرگسی بسر دارم

نیاز من همه ناز احتیاج استغنا گل بهار توام رنگ از که بر دارم

وصال اگر ثمر دیدها ی بیخوابست من این امید ز آینه بیشتر دارم

دل و داغ تماشای فرصتم کم نیست هزار آینه در چشمک شرر دارم

بیاد نرگس مستش گرفته ام قدحی دگر مپرس زمن عالمی دگر دارم

خمار عیش ندارد مقیم دیر وفا دلی گداخته ام شیشه در نظر دارم

حضور دولت بی اعتباریم چه کمست گره ندارم اگر رشته بیگهر دارم

غم فضولی وحشت کجا برم یارب
که ششجهت چو نگه یکقدم سفر دارم

جنون شکست به بیکاریم ز عریانی
بدست جای گریبان همین کمر دارم

کسی بفهم کمالم دگر چه پرداز د
زفرق تا بقدم عیبم این هنر دارم

دلیر عرصهٔ لافم ز انفعال مپرس
همین قدر که نفس خون کنم جگر دارم

کجاست مشتریء لفظ و معنیم (بیدل)
پری متاع و دکان شیشه گر دارم

خیز کز درس‌دوبی‌سرخط عاری گیریم
جای شرمست زآینه کناری گیریم

دست و پاهای حنا بستهٔ مکرر گردید
بعد ازین دامن بی رنگ نگاری گیریم

نیستی صیقل آینهٔ رحمت دارد
خاک گردیم و سرراه بهاری گیریم

تا توان سینه ببوی گل و ریحان مالید
حیف پائی که درین دشت بخاری گیریم

عمرها شد نفس سوخته محمل کش ماست
برویم از قدم ناقه شماری گیریم

زندگی آبشد از کشمکش حرص و هوا
چند تازیم پیء سگک که شکاری گیریم

بنشینیم زمانی پس زانوی ادب
انتقام از تگ و دو آبله واری گیریم

ملک آفاق گرفتیم و گدائی باقیست
پادشاهیم اگر کنج مزاری گیریم

دامن دشت عدم منتظر وحشت ماست
کاش از تنگیء این کوچه فشاری گیریم

دل سنگین رهٔ صدقافله طاقت زده است
پرگرانیم بیا تا کم باری گیریم

رحم بربیکسیء خویش ضروراست ضرور
مژه پوشیم و سر خود بکناری گیریم

خاک ایندشت هوس هیچ ندارد (بیدل)
مگر از هستیء موهوم غباری گیریم

داغم از کیفت آگاهی و اوهام هم
جنس بسیار است و نقدفرصت ناکام کم

آنقدر از شهرت هستی خجالت مایه ام
کز نگین من چو شبنم میفرو شد نام نم

کور شد چشمش ز سوزن کاریء دست قضا
پیش ازان کز نرگس شوخت زند بادام دم

از خجالت درلب گل خنده شبنم میشود
باتبسم آشنا گر سازد آن گلفام فم

مژده ای لب تشنگان دشت بی آب جنون
گریهٔی دارم که خواهد شد درین ایام یم

بسکه فرصتها پر افشان هوای وحشتست
از وصالم داغ دل میجوشد از پیغام غم

شوق کامل در تسلیها کم ازجبریل نیست
دل طپیدن نازو حی دارد والهام هم

آنچه ما درحلقهٔ داغ محبت دیده ایم
نی سکندر دید درآینه نی در جام جم

محو دیدار تو دست ازبحر امکان شسته است
در سواد دیدهٔ حیران ندارد نام نم

محمل موج نفس دوش طپیدن میکشد
عافیت درکشور ما دارد از آرام رم

زین نشیمن نغمهٔ شوقی بسامان کرده گیر
سایهٔ دیوار دار دز یرو پشت بام بم

اهل دنیارا مطیع خویش کردن کار نیست پر بآسانی توان دادن بچوب خام خم
وعظ رانتوان به نیرنگ غرض بدنام کرد این فسون برهرکه میخواهی برون دام دم

بی لب نوشین او (بیدل) ببزم عیش ما
گشت مینا و قدح را باده در اجسام سم

در آن محفل کیم من تا بگویم این وآن دارم جبین سجده فرسودی نیاز آستان دارم
طلسم ذره من بسته اند از نیستی اما بخورشیدیست کارم اینقدر برخود گمان دارم
بنای عجز تعمیرم چو نقش پا زمینگیرم سرم بر خاک راهی بود اکنون هم همان دارم
نیم محتاج عرض مدعا در بی زبانیها تحیر دارد اظهاری که پنداری زبان دارم
چه خواهم جز دل صد پاره برگ احضار کردن غم او میهمان و من همین یک بیره پان دارم
سرو کار شفق با آفتاب آخر چه انجامد تو تیغی داری و من مشت خونی در میان دارم
بلندیهای قصر نیستی را نیست پایانی که من چندانکه برمی آیم از خود نردبان دارم
نگردی ای فسردن از کمین شعله ام غافل که در گردشکست رنگ ذوق آشیان دارم
شرارم در زمین بی یقینی ریشه دارد اگر گوئی گلم هستم و گر خواهی خزان دارم
گه از امید دلتنگم گهی با یاس در جنگم خیال عالم بنگم نه این دارم نه آن دارم

جناب کبریا آینه است و خلق تمثالش
من (بیدل) چه دارم تا از آنحضرت نهان دارم

در تجرد تهمتی دیگر نلد و زی بر تنم غیر من تاری ندارد چون نگه پیراهنم
رفت آن فرصت که ساز شوق گرم آهنگ بود چون سپند از سرمه گیرا کنون سراغ شیونم
حیرتی گل کن گر از تمثال او خواهی نشان یعنی از آینه ممکن نیست بیرون دیدنم
با که گویم ور بگویم کیست تا باور کند آن پری روئی که من دیوانه او یم منم
چون حبابم پرده هستی فریبی بیش نیست بحر عریا نست اگر بیرون کنی پیراهنم
قید الفتگاه دلرا چاره نتوان یافتن عمرها شد چون نفس در آشیان پرمیزنم
در سراغم ای نسیم جستجو زحمت مکش رفته ام چندانکه نتوانی بیاد آوردنم
بسکه سرتا پای من وحشت کمین بیخودیست نیست بی آواز پای دل شکست دامنم
سوی بیرنگی نفس هردم پیامم می برد میرسد گردم بمنزل پیشتر از رفتنم

(بیدل) از بس ماندهام چون کوه زیر بار درد
ناله جائی گرد میگردد بلند از دامنم

در جگر صد رنگ طوفان کرده ایم تا سر شکی نذر مژگان کرده ایم
حیرت از طاءوس ما پرمیزند وحشتی را نرگستان کرده ایم
اخگر ما پرده خاکستر است بیضهٔ قمری نمایان کرده ایم

تا نفس بر خود طپید آئینه نیست
چون حباب این جلوه سامان کرده ایم

شبنم ما حیب خجلت میدرد
یک عرق آینه عریان کرده ایم

ناله حسرت خانهٔ دیدار اوست
در نفس آینه پنهان کرده ایم

عشق از محرومی ما داغ شد
بی جنون سیر بیابان کرده ایم

دست برهم سودنی داریم وبس
خدمت طبع پشیمان کرده ایم

ما و شمع کشته نتوان فرق کرد
اینقدر سر درگریبان کرده ایم

ماتم فرحت ز حسرت روشن است
جای مو مژگان پریشان کرده ایم

ای توانائی بزور خود مناز
ما ضعیفان آنچه نتوان کرده ایم

از هجوم اشک ما (بیدل) مپرس
یار می آید چراغان کرده ایم

در جنون گر نگسلد پیمان فرمان ناله‌ام
بعدازین این نه‌فلک گویست چوگان ناله ام

هر نگه مدی بخون پیچیدهٔ صدآرزوست
هوش کوتا بشنود از چشم حیران ناله ام

مستیء حسن وجنون عشق از جام منست
درگلستان رنگم ودر عندلیبان ناله ام

بسکه خون آرزو در پردهٔ دل ریختم
گرچه زخمی بود هرجاشد نمایان ناله‌ام

عمرها شد درسواد بیکسی دارم وطن
آه اگرنبود چراغ این شبستان ناله ام

سازوبرك عافیت یکبارم ازخود رفتنست
چون نفس گرمیشود کارم بسامان ناله ام

هیچ جا از عضوا مکان قابل تاثیر نیست
روزگاری‌شد که‌میگردد پریشان‌ناله ام

پوست‌ازتن‌رفت‌ومغز ازاستخوان‌اماهنوز
بر نمیدارد چونی دست‌ازگریبان ناله ام

گرد من‌ازعالم پرواز عنقا هم گذشت
تا کجاخواهدرسانداین‌خانه‌ویران ناله‌ام

گربدامان ادب‌فرسوده پایم باك نیست
گاه‌گاهی میکشد تاکوی جانان ناله ام

مژده ای آسودگی کزیك‌طپیدن‌چون سپند
من‌شد مخاکستروپیچید دامان ناله ام

(بیدل) ازعجزم زبان‌درد دل‌فهمیدنی‌است
بی‌تکلف چون نگاه ناتوانان ناله ام

در جیب غنچه بوی بهاریست رنگ دم
بی فیض نیست گوشهٔ دلهای تنگ هم

ساز طواف دل نه همین جوهر صفاست
دارد هوای خانهٔ آینه زنگ هم

بیگانگی زطور غزالان چه ممکنست
مارا که چشمکی است زداغ پلنگ هم

اضداد ساز انجمن یك حقیقت اند
مینا زمعد نیست که آنجاست سنگ هم

درگلشنی که عرض خرام تو داده اند
محمل بدوش‌بوی‌گلست آب ورنگ هم

خلقی بیاد چشم تو زنار بسته است
کفری باین کمال ندارد فرنگ هم

تشویش بال و پرمکش ای طالب فنا
این راه قطع میشود از پای لنگ هم

تا آبیار مزرع جمعیت کنند — آتش فگن بخرمن ناموس و ننگ هم

فرداست ربط الفت ما باد برده است — مفت وفاق گیر درین عرصه جنگ هم

صد رنگ جانکنیست درین کوچه نام را — آسان نمرسید سر یاران بسنگ هم

گویند در بساط وفا عجز میخرند — ای اهل ناز یاد من دل بچنگ هم

(بیدل) اگر بدست رسد گوهر وصال

باید وطن گرفت بکام نهنگ هم

در حسرت آتشمع طرب بعد هلاکم — پروانه توان ریخت زهر ذره خاکم

خونم بصد آهنگ جنون ناله فرو شست — بیتاب شهید مژه عربده نا کم

بیطاقتیم عرض نسب نامهٔ مستی است — چون موج می از سلسلهٔ ریشه تاکم

امروز که خاك قدم او بسرم نیست — نامرد حریفی که نفهمد ز هلاکم

عالم همه از حیرت من آینه زاراست — بالیده نگاهی ز سمك تا بسماکم

گو شاخ امل سر بهوا تاخته باشد — چون ریشه بهر جهد همان درتهٔ خاکم

فریاد که دیوانهٔ من جیب ندارد — چون غنچه مگر دل دهد آرایش چاکم

عمریست نشانده است بصد نشهٔ تمنا — اندیشهٔ مژگان تو در سایهٔ تاکم

گر نیستم از خجلت آینهٔ هستی — تمثال کشیده است تهٔ دامن پاکم

از بال هما کیست کشد ننگ سعادت

(بیدل) زسرمایه ما نشود سایهٔ ماکم

در راه عشق تو شهٔ امنی نبرده ام — از دیر تا بکعبه همین سنگ خورده ام

هستی جنون معاملهٔ صبح شبنم است — اشکی چکیده تا رگ آهی فشرده ام

محمل کش تصور خلد انتظار کیست — گامیست آرزو که براهی سپرده ام

پیری هزار رنگ ملالم زمود ماند — تا روشنت شود چقدر سال خورده ام

امروز ناله ام زبریار میرسد — منگام قاصد از طپش دل شنیده ام

دریاد جاوه‌ئی که بهشت تصوراست — آهی نکرد گل که بباغش نبرده ام

اجزای من قلم رو نیرنگ نازاوست — نقاش خامه گیر ز موی سترده ام

خجلت چو شمع کشته زداغم نمیرود — آینه ز نسگ بسته زوضع فسرده ام

گامی بجلوه آی وزرنگم برار گرد — از خویش رفتنی بخرامت سپرده ام

در خاك تربتم نفسی میزند غبار

(بیدل) هنوز زندهٔ عشقم نمرده ام

* در رهت نا رفته‌ازخودهرطرف‌سرمیزنیم — همچو مژگان بیخبر در آشیان پر میزنیم

چون سحر خمیازه آغوش فنا را میکند — ما ز فرصت غافلان سرخوش که ساغرمیزنیم

از خراش سینه مشق مدعا معلوم نیست — صفحه بیکاراست مجهولا نه مسطرمیز نیم

نیستیم آگه تمنای دل بیمار چیست — ناله میبالد اگر پهلو به بستر میز نیم

زین قدر گردی که دارد چو نسحر جولان ما — میرسد چین برفلک دامن اگر بر میز نیم

چون شرر روشن سواد فطرتیم اما چسود — نقطه ئی تا گل کند آتش به بستر میز نیم

بر نمی آید دل از زندانسرای وهم وطن — هر قدر این مهره میتا زد بششدر میز نیم

کعبه و بتخانه شغل انفعالی بیش نیست — حلقهء نا محرمی بیرون هر در میز نیم

موجها زین بحر بی پایان با فسردن رسید — نارسائیها ست ما هم فال گوهر میزنیم

عاجزی بر حیرت ما شرم جرأت ختم کرد — لاف اگر مژگان زدن باشد که کمتر میز نیم

ششجهت برق است و ما را عجز مژگان داده اند — دست پیش هر که بر دار یم برسرمیز نیم

در فضای امتحان افسردگی پرواز ماست
طایر رنگیم (بیدل) بال دیگر میز نیم

در عالم حق شهرت باطل چه فروشم — جنسم همه لیلی است بمحفل چه فروشم

کفرست فضولی بادبگاه حقیقت — در خانه خورشید دلایل چه فروشم

قانون ادب غلغل تقریر ندارد — دف نسیتم افسون جلاجل چه فروشم

نقد همه پوچست چه دانا وچه نادان — در مدرسهٔ وهم مسایل چه فروشم

بر نقد هنر کیسهٔ حاجت نتوان دوخت — ملا نئیم اجزای رسایل چه فروشم

جمعیت دل شکوهٔ کوشش نه پسندد — گردی زرهم نیست بمنزل چه فروشم

عمریست که بازار کرم گرد کساداست — اینجا بجز آب رخ سایل چه فروشم

آیینهٔ تحقیق ز تمثال مبراست — حیران خیالم بمقابل چه فروشم

سوداگیء اوهام تعلق نتوان زیست — ای هرزه خیالان همه جا دل چه فروشم

بیمایگیء رنگ اثر منفعلم کرد — خونم همه آبست بقاتل چه فروشم

در بحر بآبی گهرم را نخریدند — خشکم ز تحیر که بساحل چه فروشم

اظهار قماش همه کس نقص و کمالست
آینه ندارم من (بیدل) چه فروشم

در کارگاه تحقیق غیر از عدم نبودیم — امروز از تو باغیم دی خاک هم نبودیم

از ما چه خواهد انصاف جز عرض بینشانی — آیینه سکندر یا جام جم نبودیم

نی دیر جای ما شد نی کعبه متکا شد — در هر کجا رسیدیم ثابت قدم نبودیم

همت چه سر فرازد اندیشه بر چه نازد — اینجا صمد نگشتیم آنجا صنم نبودیم

پرواز تا کجاها شهرت طراز دا زما — در آشیان عنقا طبل و علم نبودیم

شایستهٔ هنر را کس از وطن نراند — در ملک نیستی هم پرمحتشم نبودیم

در عرصهٔ تخیل گرد حدوث تا کی ای غافل اینقدرها ننگ قدم نبودیم
اکنون بقدر امواج باید قلم بخون زد تا چشمه در نظر بود عبرت رقم نبودیم
نام طلوع خورشید شهرت نمای صبحست تا او نکرد شوخی ما متهم نبودیم
ناقدردانی از ما پوشید چشم یاران هرچند خاک بودیم از سرمه کم نبودیم
تا در خیال جا کرد تمییز آب و گوهر
(بیدل) من و تو گویا هرگز بهم نبودیم

در گلستانی که محو آن گل خودرو شدم چشم تا وا کردم از خود چون مژه یکسو شدم
نشئهٔ آزادی من آنقدر ساغر نداشت گردش رنگی بعرض شوخی آمد بو شدم
هر که می بینم بوضع من تامل میکند از قد خم گشته خلقی را سر زانو شدم
کاش اوج عزتم با نقش پا میشد بدل آسمان گل کردم و با عالمی یکرو شدم
آسمانسا زسلامت نیست وضع ما و من عافیتها رقص بسمل شد که گفتگو شدم
ترجمان عبرتم از قامت پیری مپرس تا فنا رنگ اشارت ریخت من ابرو شدم
وجشتم آخر زندا نگاه دلتنگی رهاند خانه صحرا گشت از بس دیدهٔ آهو شدم
یادم آمد دُر رهت ذوق بسر غلطیدنی همچو اشک خویش از سر تا قدم پهلو شدم
درس بلبل از سواد نسخهٔ گل روشن است از لبت حرفی شنیدم کاینقدر خوشگو شدم
درچه فکر افتاده ام یارب که مانند هلال تا سری پیدا کنم اول خم زانو شدم
در دل هر ذره ام طوفان دیدار است و بس جوهر آینه دارم تا غبار او شدم
کاستنهای من (بیدل) بدر دارد انتظار
هست پیغامی به آن گیسو که من هم مو شدم

• در مکتب تأمل فارغ ز صوت و حرفم بوئی بغنچه محوم خطی بنقطه حرفم
تا دل نفس شمار است در جاروم بهار است طاوس عالم رنگ لعبت گر شگرفم
نام تو بی تصنع درس کمال من بس یارب مخواه ازین بیش مصروف نحو و صرفم
چون صبح تا رمیدم غیر از عدم ندیدم کمفرصتی درین بزم با کس نه بست طرفم
خفت کش حبابم از فطرت هوائی گر جیب دل شگافم غواص بحر ژرفم
موی سفید تا کند خشت بنای فرصت سیلست آنچه بر خویش تل کرده است برفم
(بیدل) بخامیء طبع معیارم از عرق گیر
آینه می تراود از انفعال ظرفم

درین حیرتسرا عمریست افسون جرس دارم ز فیض دل طپیدنها خروشی بی نفس دارم
چو مژگان بسمل پروازم و از سستیء طالع همین بر پرفشانیهای خشکی دست رس دارم
بصاف جام الفت کز طریق کینه جوئیها غبار دوست باشم گر غبار هیچکس دارم

شدم خاک و بطوفان رفت اجزای غبار من
هنوز از سعی الفت طرف دامانی هوس دارم

هوای بیش نتوان یافت در دام عندلیب من
بهر جا پر زنم از بوی گل چوب قفس دارم

گر از تار نگاهم ناله برخیزد عجب نبود
بچشم خود گره گردید اشکی چون جرس دارم

نفس جز تاب و تب کاری ندارد مفت ناکامی
دماغ سوختن گرمست تا این مشت خس دارم

چو صبح از ننگ هستی در عدم هم برنمی آیم
غبارم تا هوائی در نظر دارد نفس دارم

همان منصور عشقم گر هوس فرسوده ام (بیدل)
بعنقا میرسد پروازم و بال مگس دارم

درین گلشن نه بوئی دیدم و نی رنگ فهمیدم
چو شبنم حیرتی گل کردم و آینه خندیدم

گشود از نفی خویشم پرده اثبات بیرنگی
پری در جلوه آمد تا شکست شیشه نالیدم

ز موهومی بدل راهی نبردم آه محرومی
شدم عکس و برون خانه آینه خوابیدم

تحیر پیشم آمد ای سرشک از پا ددیداری
توراهی باش من بر جوهر آینه پیچیدم

چو صبح از برگ ساز بیکسیهایم چه میپرسی
غباری داشتم بروی ز خم خویش پاشیدم

خوشا آینه دار بهای عرض نازمعشوقان
بهارش گل فشان بود و من از خود رنگ پیچیدم

درین محفل که خجالت مایه است اسباب پیدائی
چو شک از چهره هستی عرق واری ترا و یدم

غبارم داشت سطری چند تحریر پریشانی
بمهر گردباد امروز مکتوبش رسانیدم

ز چندین پیرهن بر قامت موزون عریانی
لباس عافیت چسپاندیدم چشم پوشیدم

مرا از وهم عقبی سخت میترسانی ای واعظ
باین تمهید اگر مردی برا از ملک امیدم

ز فرق و امتیاز و کعبه و دیرم چه میپرسی
اسیر عشق بودم هرچه پیش آمد پرستیدم

خموشی در فضای دل صفا میپرورد (بیدل)
غباری داشت گفت و گو نفس در خویش دزدیدم

دست و پا گم کرده شوق تماشای توام
افگند یارب سر افتاده در پای توام

اینکه رنگم میپرد هر دم بناز بیخودی
انجمن پرداز خالی کردن جای توام

خانمان پرداز الفت را چه هستی کو عدم
در کجا مژگان گشایم گرد صحرای توام

هیچکس آواره گرد وادیء همت مباد
مطلب نایاب خویشم بسکه جویای توام

نقد موهوم حباب آنکه بیاز ار محیط
زین بضاعت آب سازد کاش سودای توام

خواه دردآرم بشوخی خواه صاف آیم بجوش
همچو می از قلقل آهنگ مینای توام

کیست گردد مانع مطلق عنانیهای من
موج بی پروای طوفان خیز دریای توام

سجده ها دارم بناز هستیء موهوم خویش
کاین غبار سرمه جوهر گرد مینای توام

در محبت فرق تمییز نیاز و ناز کو
هرقدر مجنون خویشم محو لیلای توام

میشگافم پرده هستی تو می آئی برون
نقش نامت بسته ام یعنی معمای توام

گرمیء هنگامه موج ومحیط امروز نیست تاتو افشا ی منی من ساز اخفای توام

می شنیدم پیش ازین (بیدل) نوای قدسیان

این زمان محو کلام حیرت انشای توام

دل با تو سفر کرد و تهی ماند کنارم اکنون چه دهم عرض خود آئینه ندارم

گر ناله بر آیم نفس سوخته بالم ور اشک کنم گل قدم آبله دارم

افسردگیم سوخت درین دیر ندامت پروانهء بی بال و پر شمع مزارم

فرصت ثمر منتظر لغزش پا ئیست سعی قدم اکنون بنفس بست مدارم

چون شمع درین بزم پناهی دگرم نیست جز گردش رنگی که قضا کرد حصارم

تا ممتحن طاقتم از خود بدر آرد چون اشک خم یک مژه کافیست فشارم

زین سان ز تحیر طپش نبض خیالم با جان نفس سوختهء جسم نزارم

نزدیکیء من میکند از دور سیاهی چون نغمه بهر رنگ چراغ شب تارم

هر چند سر شکم همه تن لیک چه حاصل ابری نشدم تا روم و پیش تو بارم

بخت سیهم باب حضوری نپسندد تا در چمنت یکدو سه گل آینه کارم

دل عافیت اندیش و جهان محشر آفات کو طاق درستی که بر آن شیشه گذارم

رحمت بحال من گم کرده حقیقت آئینهء خورشیدم و با سایه دچارم

ای نشهء تسکین طلبان گردش جامی کز خویش نمی گرد چو خمیازه خمارم

نقد نفس ذره زخورشید نگاهی است هر چند که هیچم تو فراموش مشمارم

گردی که بطوفان رود از طرز خرامت امید که یاد تو دهد از نبض قرارم

صبحی که درد سینه بگداز ار خیالت یارب که دهد عرض گریبان غبارم

در انجمن یاس چه گویم بچه شغلم در کارگهء عجز م ندانم بچه کارم

بار م سر خود یشست بدوش که به بندم خارم دل ریشست ز پای که برآرم

شب چاک زدم جیب وبدردی نرسیدم نالیدم و نشنید کسی ناله زارم

دل گفت به این بیکسی آخر تو چه چیزی گفتم گلم و دور فگنده است بهارم

مژگان طپش ایجاد نقط ریزی اشکست زین خامه خطی گر بنگارم چه نگارم

ای انجمن ناز تو خوشباش و طرب کن

من (بیدلم) وغیر دعا هیچ ندارم

دلبر شد و من با دل سخت فشردم خاکم بسرا ی وای که جان رفت و نه مردم

جان سختیء صبرم چقدر رنگ بر آورد کاین یکمژه ره جز بقیامت نسپردم

پا یم تهء سنگ آمد از افسردگیء دل تاب رگ خواب از رگ هء آبله خوردم

برگ طرب من ورق لاله برآمد آه از کف خونی که سیه گشت وفسردم

دل نیز از فسردگیم سر مه‌نوا ماند | برشیشه اثر کرد سیه روزیء دردم
چونشمع قیا مت‌بسرم میکند امروز | داغی که چرا سر بخرامش‌نسپردم
ای‌هستیء مبرم چه ندامت‌هوسیهاست | گیرم دو سه روزت نفسی بود شمردم
بی شربت مرگک اینقدرم داغ طپیدن | فریاد زآبی که ندادند بخوردم

(بیدل) مژه از خویش نه بستم گنهء کیست
راحت‌عملی داشت که من پیش نبردم

دل حیرت‌آفرینست هرسونظر گشائیم | درخانه هیچکس نیست‌آئینه است‌وماثیم
زین بیشترچه باشدهنگامهء توهم | چون گردصبح‌عمریست‌هیچیم‌وخودنمائیم
ماراچوشمع ازین‌بزم‌بیخودگذشتنی‌هست | گردون چه برفرازیم‌سر نیستیم پائیم
تا چند دانهء ما نازد بسخت‌جانی | دریکدوروزدیگر بیرون آسیائیم
آئینه سعادت اقبال بی‌نشانی است | گراستخوان‌شودخاک برفرق‌خود نمائیم
آئینه مشربی ها بیگانهء وفا نیست | جایش‌بدیده گر مست با هر که آشنائیم
عجزطلب‌دراین‌دشت‌باماچراشک‌چشم‌است | هرچندره بپهلوست محتاج صد عصائیم
شبنم چه جام گیرد ازنشهء تعین | درباده آب دادیم پیمانهء حیائیم
محتاج زندگی‌راعزت‌چه‌احتمالست | لبریز نقد لذت چون کیسهٔ گدائیم
تا کی کشد تعین ادبار نسبت ما | ننگی چو بارمردن درگردن بقائیم
ظاهرخروش‌ساز ش‌باطن‌جهان‌نازش | ای‌محرمان‌بفهمیدمازین‌میان کجائیم
شخص هوامثالیم خمیازهء خیالیم | گرصد فلک ببالیم‌صفرعدم فزائیم
رنگک‌حناست‌هستی‌فرصت کمین‌تغییر | روزسیاه خودرا تا کی شفق نمائیم
گوش مروتی کو کز ما نظرنپوشد | دست غریق یعنی فریاد بیصدائیم
برهرچه‌دیدواکرد آغوش الفت‌ما | مژگان‌بخم‌زدوگفت‌خوشباش‌پشت‌پائیم

دوزخ‌کجاست‌(بیدل)جزانفعال‌غفلت
آتش‌حریف‌مانیست‌زین‌آب‌اگربرائیم

دلرا بمستی از من و ما ساده میکنم | با لصد ای جام‌تر ازباده میکنم
فکر تعلق جسدم نیست چون نفس | عمریست خدمت دل آزاده میکنم
جیبی بصد شگفتگیء صبح میدرم | حسرت نیاز عقل جنون زاده میکنم
دررنگک زرد میشکنم گرد خون دل | یاقوت میگدازم و بیجاده میکنم
جولان شعله‌عافیتش وقف اخگراست | من هم بساط آبله آماده میکنم
سیلم ز بیقراریء مجنون من مپرس | هر جا که‌منزلیست غمش جاده میکنم
شوق نثار خجلت گوهر نمیکشد | نذر خرام او سر افتاده میکنم

چشم خیال دوخته ام بر طلسم دل — آئینه حلقهٔ در نگشاده میکنم
گرد شکوه وحشتم از نه فلک گذشت
(بیدل) هنوز یک علم ایستاده میکنم

دلرا بیاد روی کسی یاد میکنم — آئینه کرده ام گم و فریاد میکنم
بوی پیامی از چمن جلوه میرسد — از دیده تا دل آئینه ایجاد میکنم
خاکم بباد میرود و آتشم به آب — انشای صلحنامهٔ اضداد میکنم
چون صبح بسکه فرصت پرواز نارساست — رنگ پریده را نفس امداد میکنم
علم و عمل فسانهٔ تمهید خواب کیست — عمریست هر چه میشنوم یاد میکنم
قد خمیده نسخهٔ تدبیر جانکنی است — سر گوشئی به تیشهٔ فرهاد میکنم
در ضمن نالهٔی که دل از یاس میکشد — پروازهاست کز پرش آزاد میکنم
افسانهٔ تظلم حیرت شنیدنی است — دست بلندی از مژه ایجاد میکنم
دل آب گشت و خجلت جان سختیم نرفت — آئینه میگداز م و فولاد میکنم
مینای دل بذوق خیالی شکسته ام — آرایش جهان پریزاد میکنم
کیفیت میان تو باغ تصور است — مو در دماغ خامهٔ بهزاد میکنم
(بیدل) خرابیم نفس وحشتست و بس
دل نام عالمی که من آباد میکنم

دلیل کاروان اشکم آه سرد را مانم — اثر پرداز داغم حرف صاحب درد را مانم
رفیق وحشت من غیر داغ دل نمیباشد — درین غربت سراخورشید تنها گرد را مانم
بهار آبرویم صد خزان خجلت ببر دارد — شگفتن در مزاجم نیست رنگ زرد را مانم
بحکم عجز شک نتوان زدودا ز انتخاب من — درین دفتر شکست گوشهای فرد را مانم
بهر مژگان زدن جوشیده ام با عالم دیگر — پریشان روزگارم اشک غم پرورد را مانم
شکست رنگم و برد وش آهی میکشم محمل — درین دشت از ضعیفی گاه باد آورد را مانم
تمیز خلق از تشویش کوری بر نمی آید — همه گر سرمه جوشم در نظرها گرد را مانم
نه داغم مایل گرمی نه نقشم قابل معنی — بساط آرایی وهمم کعبتین نرد را مانم
بخود آتش زنم تا گرمسازم پهلوی داغی — ز بس افسرده طبعیها تنور سرد را مانم
خجالت صرف گفتارم ندامت وقف کردارم — سراپا انفعالم دعوی نامرد را مانم
نه اشکی زیب مژگانم نه آهی بال افغانم — طپیدن هم نمیدانم دل بیدرد را مانم
به مجبوری گرفتارم مپرس از وضع مختارم — همه گر آمدی دارم همان آورد را مانم
فلک عمریست دور از دوستان میداردم (بیدل)
بروی صفحهٔ آفاق بیت فرد را مانم

دعوت تنزیه حسن بیمثا لی میکنم
گر زنم آینه صیقل خیا نه خیا لی میکنم

سجده‌ره‌همچون‌قدم‌آخربجا ی میبر د
پا گر از ور فتا رماند جبهه ما لی میکنم

پرتومه‌هم برون ها له دارد گر د و من
گرد شود میگرد م و ضبط حو ا لی میکنم

عمرها شد درشبستان تما شاگا ه د هر
سیرا ین نه پرد ه فا نو س خیالی میکنم

لاله وگل‌منتظرباشندومن همچو ن چنار
یک چراغان‌در بها ر کهنه سا لی میکنم

ننگما نجام غنا از فقرمن‌پوشیده نیست
چینیم هر چند د ل با شد سفا لی میکنم

شرم دارد جرأ ت من از ملایم طینتان
آ تشم گر پنبه می بند د زگا لی میکنم

پو چ‌بافیهای جاهم گر شود موی‌د ماغ
پشمها ی کند ه بسیا ر ا ست قا لی میکنم

میزنم مژ گا ن بهم تارنگ امکا ن‌بشکند
گا ه‌گا هی ا ینقد ر بی ا عتدا لی میکنم

زند گی لیلیست مجنونا نه با ید زیستن
تا د می دارد نفس نا ز غز الی میکنم

شمع د رمحفل‌نمید ا ند کجابا ید نشست
درگدازخو یش جا ی‌خو یش‌خالی‌میکنم

پیریم(بیدل)بهرمو بست‌مضمون‌خمی
بعدازاین‌تر تیب‌د یوان هلا لی‌میکنم

د می‌چو ن شمع گر جیب تغافل‌چا ک‌میکرد م
بمژ گا ن ز ین‌شبستانها سیا هی پا ک میکرد م

با ین گردچمن چیزی که‌دا رد اضطرا ب من
گرا ز پامی نشستم عا لمی ر اخا ک میکر د م

قضا گر میگر فت ا ز من غبا ر قدر د ا نیها
فلکها ر ا ز مین سا یه ها ی تا ک میکر د م

بجستجو ا گر حاصل‌شد ی ا قبا ل‌پا بوسش
سر ا فتا د ه ر ا پیش‌ا ز قد م چا لا ک‌میکرد م

بیا د لعل ا و گر میکشید م ا ز جگر آ هی
ر گ‌ یاقو ت را بال‌خس وخاشا ک میکرد م

بپرو ا ز آ نقد رما یل نشد عنقا ی رنگ‌من
که شا هین کبو تر خا نه‌ء ا فلا ک میکر د م

بصید د شت ا مکا ن همتم ر ا ضی‌نشدورنه
فلک هم حلقه‌و ا ر ی‌بودا گر فتر ا ک‌میکردم

با ین وضعی که‌میر یز م عرق‌د ر د شت و د ر(بید ل)
غبا ر خو د سری کا ش ا ند کی نمنا ک میکر د م

د ید ه‌ء ا نتظا ر ر ا دا م ا مید کر د ه ا یم
ا یقد مت بچشم ما خا نه سفید کرد ه ا یم

د ل بخیا لت‌ا نجمن دید ه بحیر تت چمن
سیر تا ملی که د ل تا مژ ه عید کر د ه ا یم

همچو صد ف قناعتست بو ته‌ء ا متحا ن فقر
مغز شد ا ستخو ا ن‌ما بسکه‌قدید کر د ه ا یم

فیض جنو ن نا ر سا فکر بر هنگی کز است
خر قه‌ء د وش‌عا فیت‌سا یه بید کر د ه ا یم

معنیء لفظ حیر تیم کیست بفهم ما ر سد
بو ی اثر نهفته رارنگ پد ید کر د ه ا یم

گر د بیا د رفتگا ن دست بلند مطلبی ا ست
گو ش‌بچشم کن‌بد ل‌ناله‌جد ید کر د ه ایم

آ ه کجا بر د کسی خجلت تهمت عد م
نام‌خمو شی و کری گفت وشنید کر ده ا یم

فر صت ا شک شمع رفت‌ا ی‌دم‌صبح‌عبرتی
خنده د یت نمیشود گر یه‌شهید کر د ه ا یم

(بیدل) اگر خطای ءاد رخور ساز زندگیست تا بکفن رسیده ایم ناله سفید کرده ایم

* * *

دیده ئی داری چه میپرسی زجیب وداممنم چون حبا ب از شرم عریا عرقی‌پیرا هنم
رفته ام بربا د تا دم میزنم تا ئید صبح آسمان گردی‌عجب می‌بیز داز پر و یز نم
اضطراب‌شعله در اندیشهٔ خا کستر است تا نفس با قیست از شوق فنا جا ن میکنم
همچو گل بهر شکستم آفتی درکا رنیست رنگ هم از شوخی آتش میزند درخرمنم
دورگرد عجز م اما در شهاد تگاه شوق تیغ او نز دیک تر از رگ بود با گرد نم
مرکز خط اما نم از هجوم اشک خلق چشم حاسد بود سا ما ن دعا ی جو شنم
تا قنا عت دستگاه خوان تو قیر من است آب چون آئینه افگنده است نان رو غنم
صورت آئینهٔخورشید خورشیداست و بس بر نمید ارد خیال غیر طبع روشنم
جوهر آزادیء بوی گلم پوشیده نیست از تصنع رنگ نتوان ریخت‌بر پیرا هنم
در دبستان تا مل پیش خود شرمنده کرد معنیء مو هوم یعنی دل بد نیا بستنم
دانه‌ئی من درزمین نارسیدن کشته ام عمرها شد پای‌خوا ب آلوده این دامنم

بسکه از خود رفته ام(بیدل) بجستجوی‌خویش
هر که بر گمگشته ئی نالیده دانستم منم

دیده را باز بدیدار که حیرا ن کردیم که خلل در صف‌جمعیت‌مژگا ن کردیم
بسکه آشفته نگاهی سبق غفلت ماست مژه را هم رقم خوا ب پریشا ن کردیم
غیر و حشت نشد از نشهء تحقیق بلند می بسا غر مگر از چشم غزالا ن کردیم
زین دو تا رشته که هرد مغنفسش‌میخوانند مفت ما بود که چون صبح گریبا ن کردیم
خاک خجلت بسرچشم چه طاعت چه گناه هر چه کردیم درین کلبهٔ ویرا ن کردیم
عرصهٔ کونومکان وسعت یکگا م نداشت چون نگه بیهده اندیشهٔ جولا ن کردیم
رهزنی داشت اگروادیء بیمطلب‌عشق عا فیت بود که زندا نیء نسیا ن کردیم
موج ما یك شکن از خاك نجوشید بلند بحر عجز یم که در آبله طو فا ن کردیم
سوختن انجمن آرای هوس بود چوشمع داغرا مغتنم دیده‌ء حیرا ن کردیم
حاصل از هستیء موهوم نفس دزدید ن اینقدر بود که بر آینه احسا ن کردیم
تا زه رو ئی زدل غنچهٔ ما صحرا ریخت آنقدر جبهه گشودیم کهدا ما نکردیم
عشق در عرض وفا انجمن معشو قست چشم بندی که با ین پیکر عریا نکردیم

(بیدل) از بسکه تنکما یهء دردیم چوشمع
صد نگه آب شدو یکمژه گریا ن کردیم

دیدهٔ مشتا قی از هر مو ببار آورده ام نخل با دامی ز باغ انتظار آورده ام

ششجت دیدار گل میچینند از اجزای من
از تحیر زور بر آیینه زار آورده ام

حاصل معنیست با حسن عبارت ساختن
کعبه جو یان رو بخاک پای یار آورده ام

تا کشد شوق انتظار خجات از افسردگی
رنگ می جستم براتی بر بهار آورده ام

چشم آن دارم که گیرم عالمی را در کنار
چون مژه هر چند یک آغوش وار آورده ام

ای ادب بگذار تا مشق جنونی سر کنم
آخر این لوح جبین بهر چه کار آورده ام

سادگی میخندد از آیینهٔ اندیشه ام
دل ندارد هیچ و من بهر نثار آورده ام

ذره را از خود فروشی شرم باید داشتن
بی فضولی نیست هر چند انکسار آورده ام

(بیدلا نت) عالمی دارند در بازار نیاز
تحفه ام این بس که خود را در شمار آورده ام

ه دو را زان در چند در هر دشت ودر گردانده م
بخت بر گردیده بر گرد که بر گردانده م

طالعی دارم که چرخ بیمروت همچو شمع
شام پیش از دیگر آگه از سحر گردانده م

آگهی در کارگاه مخملم خون میخورد
خواب پا برجاست صد پهلوا گر گردانده م

زهره ام از نام عشق آبست لیک اقبال شوق
میتواند کوه یا قوت جگر گردانده م

خاک هم گاهی برنگ صبح گردی میکند
فقر میترسم با ستغنا سپر گردانده م

ای قناعت پابدامن کش که چشم حرص دون
کاسه ئی دارد مبادا دربدر گردانده م

هم بزیر پا یم آب ودانه خرمن میکند
آنکه بیرون قفس بی بال و پر گردانده م

شیشها کردم تهی اما تنگظرفی بجاست
بشکند دل تا خرابانی دگر گردانده م

از ضعیفی سوده میگردد چو شمع انگشت من
گر ورقها ی شکست رنگ تر گردانده م

چیزی از اینار میخواهم نیازدوستان
تا مبادا این سلام خشک تر گردانده م

چون حنا(بیدل) زگلزار عدم آورده ام
رنگ امیدی که پایش گرد سر گردانده م

* دوروزی گوبخون گل کرده باشد چشم نمناکم
تری تا گم شد از خاکم زهر آلودگی پاکم

گزند هستیء باطل علاجی نیست جز مرگش
زبی تاثیریء اقبال سم گل کرده تریاکم

هوا تازی بخاک ذلتم پامال میدارد
اگر سوی گریبان روکنم سرکوب افلاکم

زصد مستی قناعت کرده ام با یاد مژگانی
دماغ گردن مینا بلند است از رگ تاکم

مزار کشتهٔ تیغ تبسم عالمی دارد
سحر خندد غباری هم اگر برخیزد از خاکم

پرافشان میروم چون صبح ممکن نیست آزادی
چه سازم از قفس فرسوده های سینه ء چاکم

زبی دردانی ایام پیری نعمتم این بس
که فارغ دارد از فکر وخیال رنج مسواکم

طلسمی بسته ام چون شمع کوخلوت کجا محفل
زرویم رنگ اگر شوید هستی تا عدم پاکم

کمند کس حریف صید آزادم نمیگردد
امل هارشته در گردن کم است از سعی فتراکم

اگر رنگم پرافشانم اگر بومست جولانم
بهر صورت فضولی دستگاه طبع بیباکم

نمیسوزم نفس بیهوده در تدبیر جمعیت
دم فرصت کسل دارم منش نا چار دلاکم

بحرف وصوت اینمحفل ندارم نسبتی (بیدل)
خموشی کرده ام روشن چراغ کنج ادراکم

* دورهستی پیش از گامی تمامش کرده ایم
عمروهمی بود قربان خرامش کرده ایم

شیشها با ید عرق بر جبههء ما بشکنند
کز تری های هوس تکلیف جامش کرده ایم

ماجرای صبح وشبنم دیدی از هستی مپرس
صد نفس شد آب کاین مقد ارر امش کرده ایم

خواب عیش زندگی پر منفعل تعبیر بود
شخص فطرت را جنب از احتلامش کرده ایم

زندگی تلخست از تشویش استقبال مرگ
آه از فکر ادائی آنچه وامش کرده ایم

تیره بختی هم بآسانی نمی آید بدست
تا شفق خورده است خون صبحی که شامش کرده ایم

ما اسیران چون شرار کاغذ آتش زده
مشق آزادی ز چشمکهای دامش کرده ایم

چشم مامژگان زدید است ز آشوب غبار
در رهٔ او هرچه پیش آمد سلامش کرده ایم

پیش دلدار است دل قاصدمی کانجارسی
دم نخواهی زد که ماچیزی پیامش کرده ایم

غیرخاموشی نمیجوشد ز مشت خاک ما
سرمه گردی دارد وفریاد نامش کرده ایم

منظر کیفیت گردون هوائی بیش نیست
بارها چون صبح ما هم سیر بامش کرده ایم

نزد ما (بیدل) علاج مدعی دشوار نیست
از لب خاموش فکر انتقامش کرده ایم

* دوری ء بزمت در غم وشادی گر کند این می قسمت جامم
صبح نخندد بر رخ روز م شمع نگرید بر سر شامم

صورت و معنی هیچ نبودن چند ز ند پرو بال نمودن
همچو عرق بجبین تحیر نقش نگین شد داغ ز نامم

غنچه هم آخر از میء رنگش شیشهٔ طاقت خورد بسنگش
دل ز چه شور جنون بفروشد بوی خیال تو داشت مشامم
نامهٔ من که پیش تو خواند قصه من که بعرض رساند
گر جگرم بصد آه طپیدن تا بلبم نرسید پیامم
در نظرم نه رهیست نه منزل میگذرم به تردد باطل
شمع صفت ز طبیعت غافل سر بهوا ته پاست خرامم
پستیء طالع خفته بذلت گشت حصارم از آفت شهرت
پنبه ز گوش تمیز نگیرد گر همه افتد طشت ز بامم
داغ تظلم و شکوه نبودم بیهده دفتر ناله کشودم
گرد دماغ زمانه مشوش دود نداامت هیزم خامم
چون نفس پر و بال گشائی سوخت در آتش سعی رهائی
ریشهٔ گشت تعلق جسمم از دل دانه دمیدن دامم
گر بطپید پی جمع رسائل و ریز نددر کسب فضائل
نیست کسی چو طبیعت (بیدل) باب تأمل فهم کلامم

دوش چون نی سطر دردی میچکید از خامه ام
نامه ها خواهد پرافشاند از گشاد نامه ام
شمع را جز سوختن آینه دار هوش نیست
پنبه گوشست یکسر سوز این هنگامه ام
تا بکی باشد هوس محو کشاکشهای ناز
داغ کرداند یشهٔ رد و قبول عامه ام
قدردانی در بساط امتیاز دهر نیست
ور نه من در مکتب بیدانشی علامه ام
پیش من نه آسمان پشمی ندارد در کلاه
میدهد زاهد فریب عصمت عمامه ام
لوح امکان در خور بالیدن نطقم نبود
فکر معنیهای نازک کرد نالخامه ام
تا بکی پوشد نفس عریان تنیهای مرا
بیشتر چو نصبح رنگ خاک دارد جامه ام
(بیدل) از یوسف دماغ بی نیاز من پر است
انفعال بوی پیراهن ندارد شامه ام

دوش کز دود جگر طرح شبستان کردیم
شرری جست ز نا له چراغان کردیم
دهر طوفانکدهٔ شوق سراسر زدگی است
گرد دل داشت بهر دشت که جولان کردیم
لغزشی داشت رهٔ عشق که در گام نخست
طوف آسودگیء آبله پا یان کردیم
صبح این میکده گم بود در آغوش خمار
ماهم از شوخیء خمیازه گریبان کردیم
وسعت عیش جهان درخور خرسندی بود
عالمی را ز دل تنگ بزندان کردیم
بیتو یک غنچهء آسوده درین باغ نماند
هرچه همرنگیء دل داشت پریشان کردیم
هر نفس چاک گریبان بهاری دارد
در جگر بوی گل کیست که پنهان کردیم

حاصل سینه بر آتش زدن ما چو سپند
اینقدر بود که یک ناله بسامان کردیم

همچو مژگان ز تماشاکدهٔ عالم رنگ
حاصل این بود که خمیازه بدامان کردیم

هیچ عیشی بتماشای دل حیران نیست
بخیال آینه چیدیم و چراغان کردیم

بتنزل عرق سعی ندامت گل کرد
آنچه گمشد ز جبین بر مژه تاوان کردیم

فکر خویش است سرانجام دو عالم (بیدل)
همه کردیم اگر سر بگریبان کردیم

دوش کز سیر بهار سوختن سر بر زدم
صد گل و سنبل چو شمع از دود دل بر سر زدم

پای تا سر نشئه ام از فیض ناکامی مپرس
آرزویم هر قدر رخون گشت من ساغر زدم

شبنم من زین گلستان رنگی و بوئی نیافت
از هجوم دود گرد ابی بچشم تر زدم

آسمان بی بضاعت سازیک بستر نداشت
تکیه‌ئی چون ماه نو بر پهلوی لاغر زدم

بر صف آرای تعلق بود اسباب جهان
چشم پوشیدم شبیخونی بر این لشکر زدم

برگ برگ این گلستان پردهٔ ساز منست
هر کجا رنگی شکست آهنگ شد من پر زدم

سینه چاکان چون سحر مشق فنا آماده اند
عام شد درسی که من هم صفحه‌ئی سطر زدم

ای حریفان قدر استغنای دل فهمیدنی است
من باین یک آبله پا بر هزار افسر زدم

رهنمای منزل مقصد ندامت بوده است
دامنی در یافتم دستی اگر بر سر زدم

فیض صبحی در طلسم هستیم افسرده بود
دامن این گرد سنگین یکدو چین بر تر زدم

شعلهٔ افسرده ام اقبال نومیدی بلند
هر کجا از پا نشستم چتر خاکستر زدم

خانهٔ دل را که همچون لاله از سودا پر است
(بیدل) از داغ محبت حلقه‌ئی بر در زدم

دوش گستاخ بنظاره جانان رفتم
جلوه چندان بعرق زد که بطوفان رفتم

سیر این انجمنم آمد و رفت سحر است
یک نفس تا مده صد زخم نمایان رفتم

فیض عریان تنیم خلعت صحرا بخشید
جیب شوق آنهمه وا شد که بدامان رفتم

بی نشانی اثرم آینهٔ بوی گلم
رنگ شد کسوت من کانهمه عریان رفتم

بیش از ین سعی زمینگیر خموشی چه کند
تا بجای که نفس ماند ز جولان رفتم

عجز رفتار چه مقدار بلغزش پیچید
که بطوف قدم آبله پایان رفتم

فکر خود بود همان خلوت تحقیق وصال
تا بدامان توا ز راه گریبان رفتم

چقدر کار غذ آتش زده ام داغ تو داشت
که ز خود نیز بسامان چراغان رفتم

طپش دل سحری بوی گلی می‌آورد
رفتم از خویش ندانم بچه عنوان رفتم

بایدم تا ابد از خود بخیالش رفتن
یارب از بهر چه آنجا من حیران رفتم

نگهٔ دیدهٔ قربانیم از شوق مپرس
سر آنجلوه رهی داشت که پنهان رفتم

جرأت پا نپسندید طواف چمنش — حیرتم رنگ ادب ریخت بمژگان رفتم

خجلت نشوونمایم بعدم یاد آمد — رنگ ناکرده گل از چهرهٔ امکان رفتم

پای پرآبله شد دست تاسف (بیدل)

بسکه از وادی امید پشیمان رفتم

رفت فرصت ز کف اما مژه حیرت زده هم — آنقدر دست ندارم که توان سود بهم

حیرتم گشت قفس ورنه درین عبرتگاه — چون نگاهم همه تن جوهر آینه عدم

شمع عبرتگهء دل نالهٔ داغ آلودست — بایدم شاخ گلی کرد درین باغ علم

سر خورشید بفتراک هوا می بندد — گردنی کز ادب تیغ تو میگردد خم

بیخودی گر ببرد خامه ام از چنگ شعور — وصف چشمت بخط جام توان کرد رقم

صافیء دل مده از دست باظهار کمال — نسخهٔ آینه مپسند ز جوهر برهم

چشمهٔ فیض قناعت غم خشکی نکشد — آب یاقوت بصد سال نمیگردد کم

آبروئی که بود عاریتی روسیهی است — جمله زنگست اگر آینه بردارد نم

غنچهٔ واشده آغوش وداع رنگست — بفسون دل خرم نتوان شد خرم

حرف ناصح ز خیال تو نشد مانع ما — آرزو نیست چراغی که توان کشت بدم

عجز رفتار همان مرکز جمعیت ماست — قدم از آبله آن به که ندزدد شبنم

کو مقامی که توان مرکز هستی فهمید — از زمین تا فلک آغوش گشوده است عدم

نامداری هوسی بیش ندارد (بیدل)

بنگین راست نگردد خم پشت خاتم

رفتم از خویش و ببزم جلوه اش لنگر زدم — شیشهء رنگی شکستم با پری ساغر زدم

صافیء دل بی نیازم دارد از عرض کمال — حیرتی گشتم ره صد آئینه جوهر زدم

خشکی طبعان غوطها در مغز دانش خورده اند — بسکه بر اوراق معنی آب نظم تر زدم

تا نه بیند طرز رعنائی خرام قامتت — از پر قمری بچشم سرو خاکستر زدم

هرگز از دل شکوهٔ داغ جفایت سر نزد — بیصدا بود این دو ساغر تا بیکدیگر زدم

عالمی را بربساط خاک بود اقرار عجز — من هم از نقش جبین مهری برین محضر زدم

شبنم اشکی فروبرده است سرتاپای من — از ضعیفی غوطه دریک قطره چون گوهر زدم

بیتو یکدم ضرفهٔ راحت نبردم چون سپند — بر سر آتش نشستم ناله کردم پر زدم

چون سحر هرچند شوقم سوخت از کم فرصتی — اینقدر رها شد که از شوخی نفس کمتر زدم

عیش اسباب چراغانی تصور کرده بود — مشت خاشاکی را فراهم کردم و آذر زدم

بیخودی (بیدل) بخاک افگند اجزای مرا

بسکه چون گل از شکست رنگها ساغر زدم

رفتم ز خویش و یاد نگاهیست حاایم   مستی نماست آینه جام خالیم
یکروی و یکدلم بید و نیك روزگار   آینه کرد جوهر بی انفعالیم
هر برگ گل بعرض من آینه است و من   چون بو هنوز در چمن بیمثالیم
عمریست در ادبکدهٔ بوریای فقر   آسوده تر ز نکهت گلهای قالیم
در پرده کوس سلطنت فقر میزند   حیرت صد است چینی نازسفالیم
بخت سیاه کوکه ز ضعفم نشان دهد   بر شب نوشته اند برات هلالیم
شد خاك از انتظار تو چشم تروهنوز   قد میکشد غبار نگه از حوالیم
هر جزوم از شکست دلی موج میزند   من شیشه ریزه ام حذر از پایمالیم
در هر سری بنشهٔ دیگر دویده است   چون موج باده ریشهٔ بی اعتدالیم
موج از گهر ندامت دوری نمیکند   اندیشهٔ فراق ندارم وصالیم

(بیدل) بنا توانیء خود نازمیکنم
پرواز آشیانیء افسرده بالیم

رنگ پر ریختهٔ الفت گلزار تو ایم   جسته ایم از قفس خویش و گرفتار تو ایم
خاك ما جوهر هرذره اش آینه گر است   در عدم نیز همان تشنهٔ دیدار تو ایم
مرکز دیده و دل غیر تمنای تو نیست   از نگه تابنفس یك خط پرکار تو ایم
اشك و آهست سواد خط پیشانیء شمع   همه و اسوختهء سبحه و زنار تو ایم
پیش از ین ساغر الفت چه اثر پیماید   میرویم از خودو در حیرت رفتار توایم
دامن عفو حمایتکدهء غفلت ماست   خواب راحت نفس سایهٔ دیوار توایم
جنس موهوم هوس شیفتهٔ ارزش نیست   قیمت ماهمه این بس که به بازار تو ایم
مست کیفیت نازیم چه هستی چه عدم   هر کجائیم همان ساغر سرشار تو ایم
خورده بربیش و کم ذره نگیرد خورشید   ای تو درکار همه ما همه بیکار تو ایم

ناله سامان جبین سائیء اشکست اینجا
(بیدل) عجز نوای ادب اظهار توایم

زان بهار نازحیرانم چه سامان کرده ام   چون گل امشب تاگریبان گل بدامان کرده ام
بوی گل می آید از کیفیت پرواز من   بال و پر رنگ از نوای عندلیبان کرده ام
بی نشانی مشربم دارد که تا مانند ماه   آینه در دستم وتمثال پنهان کرده ام
نقش این نه شیشه گر یادم نباشد گومباش   سیر مینائی دگر درطاق نسیان کرده ام
باشرار کاغذم عشرت گرو تازوفاست   هرگه از خود رفته ام سیرچراغان کرده ام
از جنون سامانیء کیفیت عنقا مپرس   آنقدر پوشیده ام خودرا که عریان کرده ام
بر که نالد فطرت ازبیداد تشویش نفس   خانهٔ آینه ئی دارم که ویران کرده ام

ز انتظار صبح باید بر چراغم خون گریست — بهر یک لب خنده چندین اشک نقصان کرده ام
در غم نایابیء مطلب که جز وهمی نبود — سوده ام دستی که همت را پشیمان کرده ام
جز غم سیل فنا دیگر چه باید خوردنم — از فضولی خویش را در دشت مهمان کرده ام
ابر را گفتم چه باشد باعث سیر آبیت — گفت وقتی گریه بر عاجز گیاهان کرده ام

(بیدل) از داغ چراغ خامشم غافل مباش
نرگسستان چشمکی خس پوش مژگان کرده ام

زان پری چون شیشه تا کی شکوهٔ خالی کنم — میروددامانش از کف گردلی خالی کنم
جنس حیرت گرم دارد روز بازار جمال — کاش من هم یك نگه آینه دلالی کنم
خاك من دارد سحر در جیب و خاری میکشد — همتی کو کاین بنای پست را عالی کنم
دست از اسباب جهان بر داشتم اما چه سود — دل اگر بر دارم از خود بار حمالی کنم
کثرت آثار در ترك تماشا وحدت است — چشم پوشم آنچه تفصیلیست اجمالی کنم
آبروی شمع آخر ریخت اشك بی اثر — آرزوی مرده را تا چند غسالی کنم
سوختن همچون چنار آسان نمی آید بدست — نو بر این رنگ شاید در کهن سالی کنم
آتشی افتد در بنای فقر و من از سوز دل — گر هوس را آبیار گلشن قالی کنم
نا امید طاقت پرواز تا کی زیستن — ناله بیکار است وقف بی پرو بالی کنم
بر نیامد نه سپهر از چارهٔ مخمور من — شیشهٔ دیگر تو هم پر ساز تا خالی کنم

عاجزی (بیدل) ندارد چاره از خفت کشی
نقش پایم تا کجا تدبیر پامالی کنم

زان ناله که شب بیرخت افراخته بودم — در گردن گردون رسن انداخته بودم
این عالم آشفته که هستی است غبارش — رنگیست که من صبح از دل باخته بودم
پرواز غبار رم پرطاوس ندارد — همدوش خیالت نفسی تاخته بودم
هیهات که فرداچه شناسم من غافل — دیروز هم آثار تو نشناخته بودم
پیشانیم آخر ز عرق پاك نگردید — کز تاب رخت آینه نگداخته که بودم
جز باد نه پیمودم از این دشت تو هم — چون صبح طلسم نفسی ساخته بودم
در آتشم از ننگ فضولیء توان کرد — او در بر و من آینه پرداخته بودم
خاکسترم امروز تسلی گر دود است — پروانه بیتاب همین فاخته بودم

(بیدل) زمیان دست غریقی بدر آمد
تیغی که بمیدان غرور آخته بودم

زبال نارسا بر خویش پیچیده است پروازم — لب خاموش دایم در قفس دارد چو آوازم
چو تمثال نهان ازدیده های اعتبار اما — همان آینه بی اعتبار پیداست غمازم

نفس گر میکشم قانون حالم میخورد برهم   چو ساز خامشی با هیچ آهنگی نمیسازم
خیالی میکشد محمل کدامین راه و کو منزل   سوار حیرتم در عرصهٔ آینه میتازم
درین گلشن که سامان من و ما باختن دارد   چو گل سرمایه‌ئی دیگر ندارم رنگ میبازم
ز شمع کشته داغی هم اگر یابی غنیمت دان   نگاه حیرتا نجامم تماشا داشت آغازم
ندارد ذرهٔ موهوم بی‌خورشید رسوائی   تو کردی جلوه و افتاد بر روی تختهٔ رازم
شدم خاک و فرو ننشست طوفان غبار من   هنوز از پرده‌ء ساز عدم میجوشد آوازم
ز دردسعی نا پیدای تصویرم چه میپرسی   سراپا رنگم اما سخت بیرنگست پروازم
بنازم خرمیهای بهارستان غفلت را   شکستن فتنه طوفانست و من بیرنگ مینازم
برنگ چشم مشتاقان زحیرت برنمی‌آیم   همان یکعقده دارم تا قیامت گر کنی بازم

ندانم عذر این غفلت چه خواهم خواستن (بیدل)
که حسنش خصم تمثالست و من آینه پروازم

ز بس صرف ادب پیمائیء عجزاست احوالم   برنگ خامه لغزشهای مژگان کرده پامالم
کف خاکم غبار است آبروی دستگاه من   بطوفان میروم تا گل کند آثار اقبالم
نظرها محرم نشوونمای من نمی باشد   نهال ناله ام آنسوی عرض رنگ میبالم
همان بهتر که پیش از خاک گشتن بی‌نشان باشم   دماغ شهرت عنقا ندارد ریزش بالم
برنگی آب میگردم ز شرم خود نمائیها   که سیلابی کند در خانهٔ آینه تمثالم
چو گل تا زین چمن دوری بکام ساغرم خندد   بزیر خاک با یدرنگها گردانده یکسالم
دلی کو تا بدرد آید ز عجز مدعای من   نفس شور قیامت میکند انشاء من لالم
ز اوضاعم چه میپرسی ز اطوارم چه میخواهی   بحسرت میطپم جان میکنم این است اعمالم
ز تاثیر فسونهای محبت نیستم غافل   بگوشم میرسد آواز ها چندانکه مینالم
شرار کاغذم عمریست بال افشاند و عنقا شد   تمنا همچنان پرواز می بیزد بغربالم
زسازم چون نفس غیر از طپش صورت نمی‌بندد   چه امکان دارد آسودن دل افتاده است دنبالم

ندامت توام آگاهیم گل میکند (بیدل)
چو مژگان دست برهم سوده ام تا چشم میمالم

ز بس ضعیف مزاج جهان تدبیرم   چو صبح تا نفس از دل بلب رسد پیرم
هنوز جلوه‌ء من در فضای بیرنگیست   خیالم و بنگه کرده اند زنجیرم
کسی بهستیء موهوم من چه پردازد   که همچو خواب فراموش رنگ تعبیرم
ز فرق تا بقدم حیرتم نمیدانم   گشوده اند بروی که چشم تصویرم
چو اخگرم بگره نیست غیر خاکستر   تبم اگر شکند سر بسر طباشیرم
چه نغمه داشت نی تیر او که در طلبش   چو رنگ میرود از خویشتن خون نخچیرم

سیاه بخت محبت بهار ها دارد	بهند تا ز فروش سواد کشمیرم
نگاه دیده‌ء آهوست وحشتی که مراست	بروز هم نتوان کرد قطع شبگیرم
چو جاده رنگ بنای مرا شکستی نیست	بخشت نقش قدم کرده اند تعمیرم
مپرس از آتش شوق که داغم ای ناصح	که چون سپند مبادا بناله درگیرم
من آن ستمزده طفلم که مادر ایام	بجام دیده‌ء قربانی افگند شیرم

چنان بضعف عنان رفته از کفم (بیدل)
که من ز خویش روم گر کشند تصویرم

ز بسکه حیرت دیدار بر دهاست ز هوشم	چو موج چشمه‌ء آینه نیست یکمژه جوشم
زبان ناله من نیست جز نگاه تحیر	چو شمع تا مژه بر هم رسیده است خموشم
نوای شوق نماند نهان بسا ز خموشی	بلند میشود از سرمه چون نگاه خروشم
بسعی حیرت ازین بزم گوشه‌ئی نگرفتم	همان چو آینه از چشم خویش خانه بدوشم
ز دور ساغر کیفیتم مپرس چو شبنم	گداخت گوهر دل آنقدر که باده فروشم
سر از اطاعت آوارگی چگونه بتابم	چو گردباد ز سرگشتگی است ساغر هوشم
سپند جز طپش دل مدان فسانه‌ء خوابش	بناله نشه فروش شکست ساغر هوشم
غرور حسن دلیلست بر تظلم عشق	شنیده اند بقدر تغافل تو خروشم
ز فرق تا بقدم عرض حیرتم چه توان کرد	هوای عالم دیدار کرد آینه پوشم

سیاه بختیء من سرمه گلو شده (بیدل)
برنگک حلقه زنجیر زلف سخت خموشم

ز بسکه شور جنون گشت برق کلبهٔ هوشم	برنگک حلقه‌ء زنجیر سوخت پرده گوشم
چو طفل اشک مپرس از لباس خرمیء من	بصد هزار طپش کرده اند آبله پوشم
شکست ساز امیدو نداد عرض صدائی	ندانم اینهمه رنگک از چه سرمه کرد خموشم
مئی نماندو ز خمیازه میکشم قدح امشب	هنوز تازه دماغ خیال نشهٔ دوشم
سحر بگوش که خواند نوای ساز تظلم	شکست رنگک بطوفان سرمه داد خروشم
چو غنچه تا نفسی گل کند ز جیب تأمل	دل شکسته نواها کشیده است بگوشم
بحسرت کف وآغوش موج کار ندارم	پر است همچوحباب از وداع خود برودوشم
هوس نیافت درین چارسو بضاعت دیگر	دل شکسته سبک مایه است ناله فروشم
گهر بذوق فسردن سر محیط ندارد	بخود نساخته ام آنقدر که با تو بجوشم

چو صبح (بیدل) اگر همتی است قطع نفس کن
باین دو بال هوس عمرهاست بیهوده کوشم

ز بس گرد وحشت گرفته است تنگم	بیکپا چو شمع ایستاده است رنگم

دلی دارم آزادی امکان ندارد ‏ ‏ ز مینا چو دست پری زیر سنگم
نفس دستگاه هم مپرس از کدورت ‏ ‏ چو آینه آبیست تکلیف رنگم
چسازم با فسون فرصت شماری ‏ ‏ چو عزم شرر در فشار درنگم
کشم تا کجا خجلت نارسائی ‏ ‏ بپا تیشه زن چون سر از پای لنگم
ز مو هو میم تا با ثار عنقا ‏ ‏ تفاوت همین بس که نامست ننگم
به‌تحقیق ره بردم از وهم هستی ‏ ‏ بکیفیت می رسانید بنگم
بهاری کز آن جلوه رنگی ندارد ‏ ‏ گلش میدهد می بداغ پلنگم
بدریوزه گرد دامان نازش ‏ ‏ اگر کف گشایم دمد گل ز چنگم
زگیسو نیاید فسون نگاهش ‏ ‏ تو از هند مگذر که من در فرنگم

دلم کارگاه چه میناست (بیدل)
جرس بسته عبرت بدوش ترنگم

زبس لبریز حسرت دارد امشب شوق دیدارم ‏ ‏ چکد آینه ها برخاک اگر مژگان بیفشارم
تغافل زین شبستان نیست بی عبرت چراغانی ‏ ‏ مژه خوابیدنی دارد بچندین چشم بیدارم
بنای نقش پایم در زمین نارسائیها ‏ ‏ بدوش سایه هم نتوان رساندن دست دیوارم
غبار عالم کثرت نفس دزدیدنی دارد ‏ ‏ وگرنه همچو بو از اختلاط رنگ بیزارم
زبان حالم از انصاف عذر ناله میخواهد ‏ ‏ گرانجانتر زچندین کوه مو دل میکشد بارم
ضعیفی شوخی انشو و نمایم بر نمیدارد ‏ ‏ مگر از روی بستر ناله خیزد جای بیمارم
چو خاشاکم نگاهی در رگ خواب آشیان دارد ‏ ‏ خدایا آتشین روئی کند یکچشم بیدارم
مگر آهی کند گل تا به پرواز آیدم رنگی ‏ ‏ که‌چون شمع از ضعیفی رنگ دزدیده‌است منقارم
وفا سررشته‌اش صد عقد الفت در کمین دارد ‏ ‏ زبس در هم گسستم سبحه‌پیدا کرد زنارم
جنون صبحم ز آشفتگیهایم مشو غافل ‏ ‏ جهانی را ز سر وا میتوان کردن بدستارم

زشرم عیب خود چشم از هنر برداشتم (بیدل)
بدرد خار پا داغست چون طاوس گلزارم

ز تحقیق نقوش لوح امکان رفع شک کردم ‏ ‏ بچشمم هرچه زین صحرا سیاهی کرد حک کردم
زوحشت بسکه بودم بیدماغ سیر این گلشن ‏ ‏ شرر فرصت نگاهی با تغافل مشترک کردم
مطیع بی نیازی یافتم افلاک و دورانش ‏ ‏ خم ابروی استغنا بر این فیلان کجک کردم
خیال نامداری امتحانی داشت از عبرت ‏ ‏ سیاهی بر نگین مالیدم و سنگ محک کردم
بکیش الفت از بس قدردان نشئهٔ دردم ‏ ‏ بهر زخمی که مرهم خواست تکلیف گزك کردم
چو موج گوهرم یکسر نفس شد حرف خاموشی ‏ ‏ صف رنگ ادب تا نشکند شوخی کمک کردم
غرور کبریائی داشتم در ملک آزادی ‏ ‏ زبار دل خمیدم تا تواضع با فلک کردم

قناعت احترا زاز تشنه کامی دا رقِّی منعم تو کردی‌شوردیگ‌حرص‌منهم کم‌نمک کردم

بجرم سر کشیدن شعلهٔ من دا غشد (بیدل)

کمندی‌برسماک‌انداختم‌صیدسمک کردم

ز چاک سینه آهی می نویسم کتا نم حرف ما هی می نویسم

محبت نامه پردازاست امروز شرار برگ کاهی می نویسم

سراپا دردم از مطلب مپرسید بمکتوب آه هی مینویسم

برنگ سایه مشق دیگرم نیست همین روز سیاهی می نویسم

غبار انتظار کیست اشکم که‌هر سطری براهی می نویسم

سواد نقطهٔ موهوم روشن بتحقیق اشتباهی می نویسم

رسائی نیست سطر رشتهٔ عجز ز بس خاکم گیاهی نویسم

گناه دیگر اظهار تحیر اگر عذر گناهی می نویسم

نیاز آئینهٔ اسرار نازاست شکستم کج‌کلاهی می نویسم

هجوم‌لغزش هوشست خط نیست برغم جاده راهی می نویسم

دوعالم نسخهٔ حیرت سواداست بهر صورت نگاهی می نویسم

زدل نقش امیدی جلوگر نیست بر ین آئینه آهی می نویسم

چوصبحم صفحه‌بی‌نقشست(بیدل)

شکست‌رنگ گاهی می نویسم

زحرف راحت اسباب دنیا پنبه درگوشم مبادا زبسترمخمل ربایدخواب خرگوشم

شنیدن شد دلیل اینقدر بیصرفه کوئیها زبان هم لال‌میگردید اگرمیبود کرگوشم

حدیث‌عشق سرکن‌گرعلاج غفلتم خواهی کهاین افسانه آتش‌دارد ومن پنبه‌درگوشم

نواها داشت‌ساز عبرت‌این انجمن اما نگردید از کری‌قابل تمیز خیر وشرگوشم

برنگ چنبردف‌آنقدر از خود تهی گشتم که سعی‌غیرمی‌بندد صدای‌خویش‌درگوشم

سفیدی میکند از پنبه اینجا چشم امیدی نوای‌عالم آشوبی که دارد درنظرگوشم

بذوق مژدهٔ وصل آنقدر بیتاب پروازم که‌چون‌گل‌میتوان‌دریخت‌رنگ‌بال‌وپرگوشم

بدرس بی‌تمیزی چندخون سعی میریزم چوشورعشق‌بایدخواند افسونی‌بهرگوشم

زساز هر دو عالم نغمهٔ دلدار میجوشد کداامین‌پنبه سیماب توشد ای بیخبرگوشم

مگرآواز پائی بشنوم (بیدل) درین وادی

برنگ نقش پا دره حسرت‌سربسر گوشم

زخمی بدل ازدست نگارین تودارم یارب که شود برگ‌حناسنگ‌مزارم

آئینه جزاندیشهٔ دیدار تو دارد گر من بخیال تو نباشم بچه کارم

هر چند براه طلب افتاده ام از پا | ننشسته چو نقش قدم آبله دارم
آغوش هوس تفرقهٔ وضع حضور است | چون غنچه اگر جمع شوم گل بکنارم
داد است بباد طپشم حسرت دیدار | آینه چکد گر بفشارند غبارم
چون نخل سر و برگ غرورم چه خیال است | هر چند روم سر بهوا ریشه سوارم
رنگ پر طاءوس ندارد غم پرواز | در کارگهٔ آینه خفته است بهارم
در چشم کسان میکنم از دور سیاهی | خورشیدم و آئینهٔ تحقیق ندارم
زان پیش که آید بجنون ساغر هستی | مینا بدل سنگ شکسته است خمارم
در وصل ز محرومیء دیدار مپرسید | آینه نه فهمید که من با که دوچارم
چون رشتهٔ تسبیح خورم غوطه بصد جیب | تا سر بهوائی که ندارم بدر آرم
کس قطره کند تحفهٔ دریا چه جنون است | دل پیشکشت گر همه عذر است نیارم
شاید بنگاهی کندم شاد و بخواند | مکتوب امیدم برسانید بیارم

افسردگیء گل نکشد آفت چیدن
(بیدل) چقدر گردش رنگست حصارم

*زخود تهی شدم از عالم خراب گذشتم | چه سحر بود که بر کشتی از سراب گذشتم
شرار بود که در سنگ بود آئینهٔ من | بخویش دیر رسیدم که از شتاب گذشتم
عنان بدست طپیدن ندارد عزم سپندم | بیزم تا رسم از پهلوی کباب گذشتم
بهر زمین که رسیدم ز قحط سال اقامت | گریستم نفسی چند و چون سحاب گذشتم
ز دیده تا رسدم زیر پا نگاهی | چو شمع تا سحر از خود به پیچ و تاب گذشتم
بما بیک نفس اندوه حشر منفعلم کرد | وبال لغزشم این بود کز حساب گذشتم
عرق نماند به پیشانی از تردد حاجت | جز انفعال که داند که از چه آب گذشتم
به پیریم هوس مستی از دماغ بدر زد | قدم نگون شد و پل بست کز سراب گذشتم
شرار کاغذم افتاد ختم نسخهٔ هستی | بر این حروفی چند انتخاب گذشتم
تری سراغ بر آمد غبار هرزه دویها | گریست نقش قدم هر کجا جو اب گذشتم
نفس غنیمت شوقست ترک وهم چه لازم | کجاست بحر و چه گوهر گر از حباب گذشتم
سخن به پرده چه گویم برون پرده چه جویم | ز جلوه نیز گذشتم گر از نقاب گذشتم
چه ممکن است باین جرأتم ز خویش گذشتن | اگر ز سایه گذشتم ز آفتاب گذشتم
چو بوی گل سبقی داشتم بجیب تأمل | چه رنگ صفحه تکانید کز کتاب گذشتم
فغان که چشم بر افتار زندگی نگشودم | زخود چو سایه گذشتم ولی بخواب گذشتم

سوال (بیدل) اگر جوهر قبول ندارد
تو لب بعربده مگشا من از جواب گذشتم

ز خودداری چو موج گوهر آخر سنگ گر دیدم
فراهم آمدم چندانکه بر خود تنگ گر دیدم

خموشی هم بساز شرم مطلب بر نمی آید
نوا بر سر مه بستم بسکه بی آهنگ گر دیدم

بغفلت وانمود م جوهر اسرار امکان را
جهان آیینه پیدا کرد تا منزل رنگ گر دیدم

بعرض قابلیت گفتم اقبالی کنم حاصل
سزاوار فشار دیده های تنگ گر دیدم

فراهم کردن اضداد ربط عافیت دارد
جهان برصلح زد تا دستگاه جنگ گر دیدم

ندانم از که خواهد یاس داد ناشناسائی
که من از خانه دور از خود بصد فرسنگ گر دیدم

هر یدست و پائی سعی هست کار ها دارد
بنای هر که از خود رفت من چون رنگ گر دیدم

بقید لفظ بودم عمر ها بیگانه معنی
کم مینا گرفتم با پری همسنگ گر دیدم

به پری هم و فا بی ناله نپسندید سازم را
نیء این بزم بودم تا خمیدم چنگ گر دیدم

بهر واماندگی ممنون چندین طاقتم (بیدل)
که چون پر کار گرد خود بپای لنگ گر دیدم

* زخورشید جمالش تا عرق سازد عیان انجم
بگردون میشود در دیده حیرت نهان انجم

سر زلفش ز دستم رفت اشکم ریخت از مژگان
که چون شب بگذرد ریزد زچشم آسمان انجم

اسیر حلقه بیتابی شوق که مینا شد
که همون اشک میریزد زچشم آسمان انجم

مگر با نسبت آن گوهر دندان مقابل شد
که میگیرد مدام از گهلشار خس در دهان انجم

باُمیدی که مهر طلعتش کی جلوه فرماید
چو (بیدل) منتظر هر شب بچشم خونفشان انجم

ز دست عافیت داغ سپند یاس پروردم
با ین آتش که من دارم مگر آتش کند سردم

اسیر شد ر و تلبیر آزادی جنونست این
چو طاءوسی برو هر نقشی آورد م نیاوردم

چو شبنم شرم پیداست آثار سراغ من
عرق چند انکه مینا لد بلندی میکند گردم

چو اوراق خزان بی اعتبار م خوانده اند اما
جهانی رنگ سیلی خورده است از چهره زردم

در ان مکتب که استغنا عیار معنیم گیرد
کلاه جم بنا زد بر شکست گوشهٔ فردم

با ین مستی زخوشم میبرد یاد خرامی او
که گل پیمانه گرداند اگر چون رنگ برگردم

ز عریانی درین میدان ندارم ننگ رسوائی
شکوه جوهر تیغم خط پیشانی مردم

وفایم خجلت تا قدردانی بر نمیدارد
اگر بر آبله پا می نهم دل میکند دردم

نیم (بیدل) خجالت مایهء ننگ تهی دستی
چو مضمون درخیال هر که می آیم ره آوردم

ز دشت بیخودی می آیم از وضع ادب دورم
جنونی گر کنم ای شهریاران هوش معذورم

ز قدر عاجزیها غافلم لیک اینقدر دانم
که تا دست سلیمان میرسد نقش پی مورم

جهان در عالم بیگانگی شد آشنای من
سراپ آینه ام گل میکند نزدیکی از دورم

همان بهتر که خاکستر شوم در پردهٔ عبرت نقاب از روی کارم برنداری خون منصورم
برو زاهد برای خویش هر کس مطلبی دارد تو محو و من تغافل اشتیاق جنت و حورم
باقبال طپیدن نازها دارد غبار من کلاه آرای عجزم بر شکست خویش معذورم
سجودی بست با رهستی آخر بر جبین من چسان سر تابم از حکم خمیدن دوش مزدورم
اگر صدق طلب دست ز پا افتادگان گیرد بمستی میرساند لغزش مژگان مخمورم
بخون پیچیده میبالم نفس دزدیده مینالم دمیدنهای تبخالم چکیدنهای ناسورم
مکش ای ناله دامانم مدر ای غم گریبانم سرشکی محو مژگانم چکیدن نیست مقدورم

خلل تعمیر سیلاب حوادث نیستم (بیدل)
بنای حسرتی در عالم امید معمورم

زدل چون غنچه یکجا کف گریبان نگیر میخواهم کشاد کار خود بی ناخن تدبیر میخواهم
نیم مخمور می کز قلقل مینا بجوش آیم سیه مست جنونم غلغل زنجیر میخواهم
بکوثر گر زند ساغر ندارد بسملم سیری دم آبی اگر میخواهم از شمشیر میخواهم
بنایم ننگ حیرانی کشیدا ز دست جمعیت غبار دامن زلفی پی تعمیر میخواهم
ز آتش کاش احرام جنون بندد سپند من بوحشت جستنی زین خانهٔ دلگیر میخواهم
بهر مویم هجوم جلوه خوابانده است مژگانها ز شوقت جنبشی چون خامهٔ تصویر میخواهم
ببوی غنچه نسبت کرده ام طرز کلامت را زبان برگ گل در عذر این تقصیر میخواهم
درین صحرا جنون هرزه فکر دامها دارد دو عالم جسته است از خویش و من نخچیر میخواهم
لب سوفارم از خمیازه های بی پروبالی ز گردون قوس همتی چون تیر میخواهم
حصول مطلب از ذوق تمنا میکند غافل زمان انتظار هر چه باشد دیر میخواهم
برنگ من برون آید کسی تا قدر من داند باین امید طفلی را که خواهم پیر میخواهم

ز حد بگذشت (بیدل) مستیء شور جنون من
بچوب گل چو بلبل اندکی تعزیر میخواهم

• زرنگ ناز چون گل بزم عشرت چیدنت نازم چو شمع از شوخیء برق نگه بالیدنت نازم
ز خاموشی بهم پیچیده ئی شور قیامت را بجیب غنچه طوفانهای گل دزدیدنت نازم
نبود این دشت ای پای تمنا قابل جولان برنگ اشک در اول قدم لغزیدنت نازم

همه لطفی و از حال من (بیدل) نه ئی غافل
نظر پوشیده سوی خاکساران دیدنت نازم

ز سودای چشم تو تا کام گیرم دو عالم فروشم دو بادام گیرم
شهید وفایم ز راحت جدایم نه مردم بذوقی که آرام گیرم
سیه مست شهرت نیم ورنه منهم چو نقش نگین صبح در شام گیرم

ز بس همتم ننگ تدبیر دارد — محالست اگر دانه در دام گیرم
چنین کز طلب بی نیاز است طبعم — گدا گر شوم ترک ابرام گیرم
چو شبنم چه لافم بسامان هستی — مگر از عرق صورتی وام گیرم
درین انجمن مشرب غنچه دارم — زنم شیشه بر سنگ تا جام گیرم
زمانی شود خواب عیشم میسر — که چون نقش پا سایه بر بام گیرم
کمند نفس حرص صیاد عنقاست — باین نارسائی مگر نام گیرم
جهان نیست جز اعتبار من و تو — تو تحقیق دان گر من اوهام گیرم
تجاهل سر و برگ هستی است (بیدل)
همه گر وصالست پیغام گیرم

زسور و ماتم این انجمنها کی خبر دارم — چراغ خامشم سر در گریبان دگر دارم
چوگردون ششجهت همواری من میکند جولان — برون وحشتم گردیست درهرجا گذر دارم
نه برق و شعله میخندم نه ابر و دود می بندم — چراغ انتظارم حیرتی در چشم تر دارم
سویدای دلست این یا سواد وحشت امکان — که تا وا کرده ام مژگان غباری در نظر دارم
نشد سعی غبارم آشنای طرف دامانی — چو مژگان بر سر خود میزنم دستی که بر دارم
دماغ عبرت من طرفی از سامان نمی بندد — ز اسباب تأمل آنچه من دارم حذر دارم
شبستان عدم یارب نخندد برشرار من — که باصد شوخیئی اظهار یک چشمک شرر دارم
توخواهی انجمن پرداز و خواهی خلوت آرا شو — که من چون شمع رنگ رفته خود در نظر دارم
چه امکانست خوابم راه پرواز طپش بندد — که از ننگ فسردنها ببالین نیز پر دارم
مجو برگ نشاط از طینت کلفت سرشت من — کف خاکم غبار از هرچه خواهی بیشتر دارم
نفس دزدیدنم شور دو عالم در قفس دارد — عنان وحشت کهسار در ضبط شرر دارم
طلاطم دستگاه شوخیء موجم نمیگردد — محیط حیرتم آبی که دارم در گهر دارم
توانم جستن از دام فریب اینچمن (بیدل)
چوشبنم گر بجای گام من هم چشم بر دارم

زصد ابرام بیش است انفعال چشم حیرانم — ادب پرورده عشقم نگه را ناله میدانم
تماشای دورنگی برنمیدارد حباب من — نظر تا بر تو وا کردم زچشم خویش حیرانم
برنگ ابر دریا در توهرجا گریه سر کردم — گهرافشاند پیش از پرده های دیده دامانم
بیا ای آفتاب کشور امید مشتاقان — چو صبحم طایر رنگی است برگرد تو گردانم
درین حرمانسرا هر کس تسلی نشه‌ئی دارد — دماغ گنج برخودچیده ام این بس که حیرانم
خیالی نیست دردل کز شرر بالی نیفشاند — جنون دارد تب شبرا ز خس وخار بیابانم
مپرسید از سواد معنی آگاهان این محفل — که طومار سحر در دستم ومحتاج عنوانم

پروبال نفس فرسود و پروازی نشد حاصل — کنون دستی زنم برهم پشیمانم پشیمانم
جو گوهر موجها پیچید بر هم تا گره بستم — سر راحت بدامن چیده‌ء چندین گریبانم
باین وسعت اگر چیند تغافل دامن همت — جهانی را توان چون چشم پوشیدن بمژگانم

ندانم بیش ازین عشق از من (بیدل) چه میخواهد
غریبم بینوایم خانه ویرانم پریشانم

*ز علم و عمل نکته‌ها گوش کردم — ندانم چه خواندم فراموش کردم
خطوط هوس داشت اوراق امکان — مژه لغزشی خورد مغشوش کردم
گر این انفعال است در کسب دانش — جنون بود کاری که باهوش کردم
اثر تشنه کام سنان بود و خنجر — چو حرف وفا سیر صدگوش کردم
نقاب افگنم تا بر اعمال باطل — جبینی ز خجلت عرق پوش کردم
بجز سوختن شمع رنگی ندارد — تماشای امشب همان دوش کردم
جنون هزار انجمن بود هستی — نفسها ز دم شمع خاموش کردم
بیک آبله رستم از صد تردد — کشیدم ز پا پوست پاپوش کردم
بس است اینقدر همت میکشیها — که پیمانه برگشت و من نوش کردم
ز قد دوتا یادم آمد وضنا اش — شدم پیر کاین طرح آغوش کردم

اگر بار هستی گران نیست (بیدل)
خمیدن چرا زحمت دوش کردم

ز فیض گریهٔ سرشار افسردن فراموشم — برنگ چشمه آب دیده دارد آتش جوشم
جنونی در گره دارم بذوق سرمه گردیدن — سپند بیقرارم ناله خواهد کرد خاموشم
حضور بوریای فقر عرض راحتی دارد — سزد گر بستر مخمل شود خواب فراموشم
نم اشک زمینگیرم مپرس از سرگذشت من — شکست دل زمژگان تا چکیدن داشت بردوشم
ز تشریف کمال آخر قبای یاس پوشیدم — برنگ چشمهٔ آینه جوهر کرد خس پوشم
محبت پیش ازین داغ خجالت بر نمیدارد — ز وصلت چند باشم دور و باخود تا کجا جوشم
کمند صید نازم هر قدر از خود برون آیم — برنگ شمع رنگ رفته می‌پردازد آغوشم
چو تمثال لباسی نیست گز هستی بپوشانند — مبادا از حیرت آینه تنگ آید برو دوشم
به بیدردی بیابان هوس تا چند طی کردن — درای محمل شوقم کجا شد دل که بخروشم

باحوال من (بیدل) کسی دیگر چه پردازد
ز بس بیحاصلم از خاطر خود هم فراموشم

ز فیض ناتوانی مصرعی در خلق ممتازم — چو ماه نو بیکبال آسمان سیراست پروازم
بیاد چشمی از خود میروم ایفرصت امدادی — که از گردش رسد رنگی بآن پیمانهٔ نازم

نوای فرصتم آهنگ عبرت نغمهٔ عمرم — مپرس از نارسائی تا چه‌ها در شدنسازم

بهجرت گر نیم دمساز آه و ناله معذورم — شکست خاطرم در سرمه‌خوابیده‌است آوازم

ز حیرت در کفم سررشته‌ئی داده‌است پیدائی — که تا مژگان بهم می‌آید انجام است آغازم

تماشاخانهٔ حسنم بقدر محو گردیدن — تحیر بسکه لنگر میکند آینه میسازم

بهار آمد جنون از ششجهت سرپنجه‌می‌یازد — چو گل منهم درین گلشن گریبانی بپردازم

طلسم غنچه طوفان بهاری در قفس دارد — دوعالم رنگ و بوی او ست هرجا گل کند رازم

چو صبح انکار عجزم نیست از اصناف آگاهی — غباری را بگردون برده‌ام کم نیست اعجازم

غرور خودنمائیها باین زحمت نمی ارزد — برنگ شمع چندا ز سر برید نگردن افرازم

بآسانی ز بار زندگی رستن نمی باشد — مگر پیری خمی پیدا کند کز دوشش اندازم

بهر واماندگی از ساز وحشت نیستم غافل
صدائی هست (بیدل) در شکست رنگ پروازم

زندگی را از قد خم عبرت آگه میکنم — وقف رعنائی بساطی داشتم ته میکنم

پوچ می‌پیمایم سر و برگ بساط اعتبار — این کتانها را خیال پرتو مه میکنم

در خرابات تغافل دردهم ناصاف نیست — چشم اگر پوشم جهانی را منزه میکنم

ضبط دل در قطع تشویش املها صنعتی است — چون گهر زین یک گره صد رشته کوته میکنم

یکنفس گر سر بجیبم واگذارد روزگار — یوسفستانها خمیر از آب این چه میکنم

مزد کار غفلت اینجا انفعالی بیش نیست — کوشش مزدور خوابم روز بیگه میکنم

حلقهٔ قامت مرا صفر کتاب یاس کرد — ناله‌ئی گر میکنم اکنون یکی ده میکنم

چون نفس موهومیم هرچند اجزای فناست — کوس هستی میزنم گر در دلی ره میکنم

شوق بیتابست (بیدل) فهم معنی گو مباش
تا زبان می بوسدم کام الله الله میکنم

* ز نور عالم امکان گر انتخاب گزینم — چرا ترا نگزینم که آفتاب گزینم

چراغ عشرت این بزم بیتو نور ندارد — مگر در آتشی افتم که ماهتاب گزینم

بچشمه گر بردم احتیاج تشنه لبی ها — جبین دهم بعرق تا تری ز آب گزینم

ز حرص چند کشم انتظار مخمل و دیبا — روم بسایهٔ دیوار فقر و خواب گزینم

بمحفلی که نم منتی است در می جامش — سپند نالم اگر اشکی از کباب گزینم

طپانچه نقد نشاط است و گوشمالی مالش — چه آرزو کنم از دف چه از رباب گزینم

گذشته است ز هم کاروان محمل فرصت — درنگ کو که من بیخبر شتاب گزینم

بهر دری که نشاند ز خود تهی شدن من — چو حلقه چشم کنم باز و فتحباب گزینم

بمکتبی که بود درسش از حدیث تعلق — همین گسستن شیرازه از کتاب گزینم

نیم ستمکش اوهام تا بزهد ریائی
خمار خلد ز ترک شراب ناب گزینم

بقصر خلد رسانم طناب خیمهٔ عصیان
چوریش زاهد اگر یکدو گز ثواب گزینم

فلک اگر دهدم اختیار عزت وخواری
بگنج پا زنم و یکدل خراب گزینم

مدم بگوش خیال فسون آتش الفت
که شکل موی ضعیفم مباد تاب گزینم

دماغ درد سرموج این محیط که دارد
قدح نگون کنم و مشرب حباب گزینم

بجوشم و بدر آیم ازین هوسکده (بیدل)
بجوش خم چقدر خامی شراب گزینم

•زین باغ تا ستمکش نشو ونما شدم
خون گشتم آنقدر که برنگ آشنا شدم

بوی گلم جنون دو عالم بهار داشت
زین یکنفس هزار سحر فتنه وا شدم

دل دانهٔی نبود که گردد بجهد نرم
سودم کف ندامت ودست آسیا شدم

مشتی ز خاک بر سر من ریخت زندگی
آماجگاه ناوک تیر قضا شدم

پیغام بوی گل بدماغم نمیرسد
آینه دار عالم رنگ از کجا شدم

حرفی بجز کریم ندارد زبان من
سلطان کشور طربم تا گدا شدم

یارب چه دولتست کز اقبال عاجزی
شایستهٔ معاملهٔ کبریا شدم

زین حیرتی که چید نفس فرق واتحاد
او ساغر غنا زد و من بینوا شدم

ناقدردان عمر چو من هیچکس مباد
بعد از وداع گل به بهار آشنا شدم

(بیدل) زننگ بیخبری بایدم گداخت
زیر قدم ندیدم و طاوس پا شدم

زین باغ همچو شبنم رنج خیال بردم
هرکس طراوتی برد من انفعال بردم

ماه از تمامی اینجا آرایش کلف داشت
من نیز رنج فطرت بهر ملال بردم

در دیر نا امیدی دل آتشی نیفروخت
آخر بدوش حسرت چون شب زگال بردم

داد دل از عزیزان کس بیش ازین چه خواهد
در مجلس کری چند فریاد لال بردم

با وضع اهل عالم راضی نگشت همت
هر کلفتی که بردم زین بد خصال بردم

دل را تردد جاه از فقر کرد غافل
در آرزوی چینی عرض سفال بردم

چون شعله کز ضعیفی خاکسترش پناه است
پرواز منفعل بود سر زیر بال بردم

یاد نگاهی امشب برصفحه ام زد آتش
رفتم ز خویش وبا خود فوج غزال بردم

تنهائیم برآورد از تنگنای اوهام
زین ششدر آخر کار بازی بخال بردم

(بیدل) بااین سیاهی کز دور کرده ام گل
پیش یقین خود هم صد احتمال بردم

•زین سجدهٔ خود داراتفاخرچه فروشم
در راه تو افتاده سرم لیک بدوشم

چون موج گهر پای من و دامن حیرت
سعی طلبی بود که گرد آبله پوشم

تغییر خیالی دهم و بگذرم از خویش
بر رنگ سوادست جنون تازی هوشم

خرسندی اوهام ز اسرار چه فهمد
آن سوی یقین مژده رساندست سروشم

مجبور تردد کدهٔ وهم چه سازد
روزی دو نفس بال فشانست بگوشم

چیزی ز من و ما بنمایم چه توان کرد
گرم است دکان آینه داری بفروشم

زین بزم بجز زحمت عبرت چه کشد کس
طنبور تقاضای همین مالش گوشم

چون دیدهٔ آهو رمی افروخت چراغم
کز دامن صحرا نتوان کرد خموشم

دور است بمژگان بلند تو رسیدن
من سرمه نگشتم چکنم گر نخروشم

(بیدل) چو خمی چقدر دل بهم آید
تا من بگداز آیم و با خویش بجوشم

ازین صفر کز عدم در هستی گشوده ایم
آینهٔ حباب خیالت زدوده ایم

گرد هزار رنگ تماشا دمانده است
دستی که همچو عکس بر آینه سوده ایم

خلقی بیاد چشم تو دارد سجود ناز
ما هم بسایهٔ مژهایت غنوده ایم

جمعیت و سیاهی دیدار مفت ماست
آینه داری از صف حیرت ربوده ایم

پر روشن است حاصل انجام کار شمع
پرواز گریه دارد و ما پر گشوده ایم

در وصل هم ز حسرت دیدار چاره نیست
با عشق طالعیست که ما آزموده ایم

از دوری حقیقت ادراک ما مپرس
دریا سراب شد که بچشمت نموده ایم

از مزرع امید که داند چه گل کند
ما دانه های کاشته نادروده ایم

جانیم رفته جسد بسته ایم نقش
کم نیستیم کین همه بر خود فزوده ایم

معدومیء حقیقت ما حیرت آفرید
پنداشتیم آینه دار تو بوده ایم

(بیدل) ترانه سنج چه سازی که عمرهاست
از پردهٔ خیال حدیث شنوده ایم

زین گریه اگر باد برد حاصل خاکم
چون صبح چکد شبنم اشک از دل چاکم

دست من و دامان تمنای وصالت
نتوان چو نفس کرد جدا زین آینه پاکم

از آبله ام منع دویدن نتوان کرد
انگور نگردد گرهٔ ریشهٔ تاکم

بی موج بساحل نرسد کشتیء خاشاک
از تیغ اجل نیست درین معرکه باکم

گردم چمن رنگ نبالد چه خیالست
عمریست که در راه تمنای تو خاکم

دارد نفسم پیچ و خم طرهٔ رازی
کانرا نبود شانه مگر سینه چاکم

از بسمل شمشیر جفا هیچ مپرسید
دارم بنظر ذوق هلاکی که هلاکم

ای همت عالی نظر از دست نگاهی
تا چند کشد پستیء طالع بمغاکم

دل شمع خیالیست که تا حشر نمیرد — زنهار تکلف مفروزید بخاکم

(بیدل) بخیال مژهٔ چشم سیاهی
امروز سیه مست تر از سایهٔ تاکم

سایه وار از نارسایان جهان غربتیم — شخص طاقت رفته و ما نقش پی طاقتیم
عجز بنیش جوهر ما را بخاک افگنده است — یکمژه گر چشم بر دارم بگرد فطرتیم
دامن افشاندن ز اسباب جهان بیمدار — آنقدرها نیست اما اندکی بی جرأتیم
هیچکس چون شمع داغ بی تمیزیها مباد — سر بجیب و پا بدامن در تلاش راحتیم
حرص بر خوان قناعت هم همان خون میخورد — میهمانان غنائیم و فضولی قسمتیم
زین و بالی کز وفاق حاضران گل میکند — همچو یاد رفتگان آینه دار عبرتیم
رفت ایامیکه عزلت آبروی ناز داشت — این زمان از اختلاط این و آن بیحرمتیم
همچو مینائی نمی از جبههٔ ما کم نشد — آب میگردیم اما انفعال خجلتیم
با همه نومیدی اقبال سیه بختان رساست — چون شب عصیان زمشتاقان صبح رحمتیم
خواه عالم نقش بند وخواه عنقا کن خیال — در دماغ خامهٔ نقاش موی صورتیم

نیم چشمک خانه روشن کردنی داریم وهیچ
چون شرر (بیدل) چراغ دودمان فرصتیم

سراغ عیش ز عمر نمانده میگیرم — اثر ز آتش در آب رانده میگیرم
رمید فرصت و من غرهٔ خیال که من — سوار توسن برق جهانده میگیرم
سحر گذشت و شب آمد بیا که باز چو شمع — رهی ز یاس بپایان رسانده میگیرم
بوادئی که کشد حرص تشنه کام زبان — عرق ز جبههٔ خجلت دمانده میگیرم
هلاک بوی لبی بودم انتظارم گفت — غمین مشو بکنارش نشانده میگیرم
مرا همین سبق از مکتب ادب کافیست — که نام یار بلب نگذرانده میگیرم
زناله تا نفس واپسین یقینم نیست — که دامن که بدست فشانده میگیرم
بضبط عمر سبکرو شتابم اینهمه نیست — عنان دورو ز دگر هم دوانده میگیرم
گذشته ام برکاب گذشتگان و هنوز — سراغ خود بقفا باز مانده میگیرم
سواد نامه چو صبحم نهان نمیماند — نفس دو سطر هوائیست خوانده میگیرم

چو شمع (بیدل) اگر صد رهم شهید کنند
دیت ز گردن شمشیر رانده میگیرم

سر اگر بر آسمان یا بر زمین مالیده ام — آستانش کرده ام یاد و جبین مالیده ام
برگ و ساز تر دماغیهای من فهمیدنی است — عطری از پیراهنش در پوستین مالیده ام
سوز دل احسان پرست هر فسردن مایه نیست — من بکار شعله چون شمع انگبین مالیده ام

موی پیری شعلهٔ امید را خاکستر است | درد سر معذور صندل بر جبین مالیده ام
کوکبم آینه‌دردزنگار گمنامی گداخت | حرص پندارد سیاهی بر نگین مالیده ام
گوهر صد آبرو در پردهٔ حل کرد احتیاج | تا عرق واری بروی شرمگین مالیده ام
جز ندامت نیست کار حرص و من بی اختیار | از پی ء مالیدن دست آستین مالیده ام
نالهٔ دل گر کسی نشنید جای شکوه نیست | گوش خود باری باین صوت حزین مالیده ام

نیستم (بیدل) هوس پروانهٔ این انجمن
چشم عبرت برنگاه واپسین مالیده ام

* سر تمنای پابوسی بهر در و دشت میکشیدم
چو شمع انجام مقصد سعی پایخود بود چون رسیدم

بگوشم از صد هزار منزل رسید بی پرده نالهٔ دل
ولی من بیتمیز غافل که حرف لعل تو می‌شنیدم

در انجمن سیر نازکردم بخلوت آهنگ سازکردم
بهر کجا چشم باز کردم ترا ندیدم اگر چه دیدم

یقین بنیرنگ کرد مستم ندادجام یقین بدستم
گلی در اندیشه‌ور نگ بستم شهود گم شد خیال چیدم

چه داشت آئینهٔ وجودم که کرد خجلت کش نمودم
دو روز از ین پیش شخص بودم کنون ز تمثال ناامیدم

نه جاره‌ئی دارم و نه در مان نشسته ام ناامید و حیران
چو قفل تصویر ماند پنهان بکلک نقاش من کلیدم

بگردش چشم نازپرور محرفم زد بت فسونگر
که داردا ین سحر تازه‌باور که تیغ مژگان کند شهیدم

غرور امید سرفرازی نخورد از افسون یاس بازی
چو سرو در باغ بی‌نیازی ز بار دل نیز کم خمیدم

براه تحقیق پانهادم عنان طاقت ز دست دادم
چو اشک آخر بسر فتادم چنانکه پنداشتم دویدم

درین بیابان بغیر الفت نبود بوئی ز گرد وحشت
من از تو همچو چشم آهو سیاهی‌ئی داشتم رمیدم

خیالی از شوق رقص بسمل کشید آئینه در مقابل
نه خنجری یا فتم نه قاتل نفس بحسرت زدم طپیدم

قبول در دی فتاد در سر زقرب و بعدم گشود دفتر | نبود کم انتظار محشر قیامتی دیگر آفریدم

تخیل هستیم هو س شد عد م بجمعیتم قفس شد
هو ا تقا ضا ئیء نفس شد سحر نبو د م و لی دمیدم

خطاي کور ی ا ز ا ن جما ام فگند ه د ر چا ه ا نفعا لم
تو ا ي سر شک آه کن بحالم که من زچشم د گر چکیدم

بد ا من عجز پا شکستن جها نی ا ز ا من د اشت (بیدل)
د ل ا ز تنگ و تاز جمع کرد م چو مو ج د ر گو هر آرمیدم

سحر ز شرم ر خت مطالعی بتا ب ر سا ند م   ز مین خا نه خورشید ر ا بآ ب ر سا ندم
بیکقد ح بد ر آ و ر دم ا ز هز ا ر حجا بش   تبسم سحر ی گفتم آ فتا ب ر سا ند م
رهی بنقطهء مو هو م بر د م ا ز خط هستی   جر یده ئی که ند ا ر م با نتخا ب ر سا ند م
تلاش را حتم این بس که با کمال ضعیفی   چو شمع یکمژ ه تا نقش پا بخو ا ب رسا ندم
پیا م ملك یقینم ند ا شت قا صد د یگر   چو عکس از آئینه برگشتم و جوا ب ر سا ندم
بیک حد یث که خو ا ندم ز شبهه زا ر تعین   بگو ش هر د و جها ن آ یهء عذ ا ب ر سا ندم
صفای جو هر معنی ند ا شت غیر ند ا مت   مر ا نشا ند د ر آ تش بهر م آ ب ر سا ندم
چو شمع آ نسوي خا کسترم نبو د تسلی   د ما غ سو خته آ خر بما هتا ب ر سا ندم
بسعی فطر ت معذ ور بیش از ین چه گشاید   نگا هی ا ز مژهء بسته تا نقا ب ر سا ند م
شب چر ا غ خموش ا نتظا ر صبح ند ا ر د   د عا ی خو د بدعا ها ی مستجا ب ر سا ندم
بعشق نبست عجز م د ر ست کر د تخیل   سر ی ند ا شتم ا ما بآ ن ر کا ب ر سا ندم

خطی ز مشق یقین گل نکر د ا ز من (بیدل)
چو حر ف شبهه خراشی بهر کتا ب رساند م

سحر کیفیت د ید ا ر ا ز آ ئینه پر سید م   بحیرت ر فت چندانی که من هم محو گر د یدم
بذ و ق و حشتی ا زخود تهی کر دم جهانی ر ا   جنو ن چند ین نیستا ن کا شت تا یکنا له دز دیدم
بعر یا نی خیا لم نا ز چند ین پیر هن دا ر د   سو ا د فقر پر و ر ده است یکسر در شب عیدم
ز افسو ن نفس برخو د نبستم تهمت هستی   شعاعی ر شته پید ا کر د بر خو ر شید پیچیدم
ند امت: ر خور گل کر دن آ گاهی است اینجا   کف ا فسو س گر دید آ نقدر چشمی که مالیدم
نیء ا ین محفلم ا ز سا ز عیش من چه میپرسی   بصد حسر ت لبی و ا کر دم اما نا له خند یدم
بشو خی گر د شی ا ز چشم تصو یرم نمی آید   که من در خا نهء نقاش پیش ا ز رنگ گردیدم
ز آ تش گل نکر د ا فسا نهء یا س سپند من   طپید ن با د لم حر ف و داعی د اشت نالیدم
نه آ هنگیست نی سا ز م نه انجامی نه آغازم   بفهم خو یش مینا ز م نمید ا نم چه فهمید م
ا گر خود را تو میدا نم وگر غیر تو میخوا نم   بحکم عجز حیر ا نم چه تحقیق و چه تقلید م
چر ا غ حسرت د ید ا ر خا مو شی نمید ا ند   تحیر نا له بو د ا ما من بیهو ش نشنید م

تدا نم سا یه‌عبر ورروان کیستم(بیدل) برنگی رفته‌ام ازخود که پنداری خرامیدم

* * *

سرخط نا زیست امشب زخمهای سینه ام جوهر تیغ که گل کرده است از آئینه ام
شعله گربار دفلک دعالم فقرم چه باك جصن سنگینی است گرد خرقهٔ پشمینه ام
چون گلم درنیستی پرواز هستی بود وبس تازه شد از خاك گشتن کسوت پارینه ام
نی توان حال درون دیدن زبیرون حباب امتحان دل عبث وامیشگافد سینه ام
باوجود حیرتم صورت نه بست آسودگی خانه بردوش تماشای تو چون آینه ام
نارسائی درمزاج شوق معنیها گداخت ای بساگوهر که گردیدآب در گنجینه ام
خرقهٔ ناموس رسوائی کشد از احتیاط بخیه ها برروی کار افتاد لیک از پینه ام
مدعی گوجمع دارد دل زداغ انتقام روشنست از آتش یاقوت دودکینه ام
انتظار فرصت از مخمورشوقت برده اند جام تادر گردش آمد شنبه است آدینه ام

گرادب (بیدل) نه پیچد پنجه ام در آستین
میکند گل از گریبان حسرت دیرینه ام

سرخوش آن نرگس مستانه ایم ماگدایان درمیخانه ایم
قید دل مارا امل فرسود کرد در کمند ریشهٔ این دانه ایم
شغل سرچنگ‌حوادث مفت‌ماست زلف بیداد آشنای شانه ایم
چون‌سحرجیبی که ماواکرده ایم خندهٔ بیمطلب دیوانه ایم
بیچراغ ازما که می یابد سراغ خانهٔ گم کردهٔ پروانه ایم
اسم‌ماتهمت‌کش‌وصف است‌وبس گرپرو خالی همین پیمانه ایم
بت‌پرستی باعث ایجاد ماست برهمن زادان این بتخانه ایم
گرنفس سرمایهٔ این فرصت است آشنا تا گفتهٔ بیگانه ایم
ماومن پرسحرکار افتاده است هرچه میگوئیم هست افسانه ایم

(بیدل) ازوهم‌جنون سامان مپرس
گنج ناپیداومـا ویرانه ایم

سرمه شد آخربخواب بیخودیها پیکرم سایه دیوار مژگان که زدگل برسرم
خواب نازی کرد پیدا شعله ازخاکسترم بالش پرواز شد وا ماندگیهای پرم
رشته‌تسبیحم ازگمگشته های یادکیست تاسری ازخود برآرم صد گریبان میدرم
مزد ایمائی که ازمن رنگ حرفی واکشد معنی نشنیدهٔ افتاده درگوش کرم
الفت خویشم بیابان گردئی واماندگیست هردوعالم طی‌شود گامی که‌ازخودبگذرم
انفعال جزم سامان بهشت دیگراست ازنم یک جبهه خجلت آب‌چند بن کوثرم

باچنین عصیان ز دوزخ بایدم خجلت کشید / ظلم مپسندید بر آتش ز دامان ترم

بی‌تکلف چون حباب از قلزم آفات دهر / چشم اگر پوشم لباس عافیت دارد برم

دل بعزلت خاک شد از درد آزادی مپرس / کاش از ننگ فسردن آب گردد گوهرم

تهمت اوهام چندین دام پیدا میکند / طایر رنگم کجا پرواز و کو بال و پرم

نیستم آگه مقیم خلوت اندیشه کیست / اینقدر دانم که فریادیست بیرون درم

سیر گلشن چیست تا دامان دل گیرد هوس / میکند یاد تو از گل صد چمن رنگین ترم

بر حلاوت بسکه پیچیدم غم دردم نماند
ناله‌ها (بیدل) بغارت داد چون نیشکرم

سطری اگر ز وضع جهان وا نوشته‌ایم / گردانده‌ایم رنگ و چلیپا نوشته‌ایم

در مکتب طلب چقدر مشق لغزش است / کاین جاده‌ها بصفحهٔ صحرا نوشته‌ایم

هر جا خطی ز نسخهٔ امکان دمیده است / عبرت غبار دیدهٔ بینا نوشته‌ایم

از زخم حسرتی که لب جام میکشد / خون بر بیاض گردن مینا نوشته‌ایم

رمز ازل که صد عدم آنسوی فطرتست / پنهان نخوانده اینهمه پیدا نوشته‌ایم

معنی سواد نسخهٔ اشک چکیده کیست / غمنامها بخون تمنا نوشته‌ایم

زین آبرو که پیکر ما خاک راه اوست / خط غبار خود بثریا نوشته‌ایم

از نقش ما حقیقت آفاق خواندنی است / چون موج کارنامهٔ دریا نوشته‌ایم

قاصد چو رنگ باز نگردید سوی ما / معلوم شد که نامه بعنقا نوشته‌ایم

در مکتب نیاز چه حرف و کدام سطر / چون خامه سجده‌ایست که صد جا نوشته‌ایم

دستی اگر بلند کند نامه بر بس است / تا روشنت شود که دعاها نوشته‌ایم

اسرار خط جام که پرکار بیخودیست
(بیدل) بکلک موجهٔ صهبا نوشته‌ایم

سنگ راهم میخورد حرصی که دارد احتشام / روز اول طعمه از جزو نگین کرده است نام

خانه روشن کرده‌ئی هشدار ای مغرور جاه / آنقدر فرصت ندارد آفتاب روی بام

پختگی نتوان بدست آورد بی سعی فنا / غیر خاکستر خیال شعله هم خامست خام

تا سخن باقی بود در دست صهبای کمال / نیست غیر از خامشی چون صاف میگردد کلام

نامداران زخمی خمیازهٔ جمعیت‌اند / سخت محرومست ناسور نگین از التیام

ذلتی در پردهٔ امید هر کسی مضمر است / کاسهٔ دریوزهٔ صیاد دارد چشم دام

بیخبر فال تماشا میزنی هشیار باش / شمعرا واکردن چشم است داغ انتقام

به که ما و من بگوش خامشی ریزد کسی / ورنه تا مژگان زدن افسانه میگردد تمام

طبع در نایابی مطلب سراپا شکوه است / تا بود از می تهی لبریز فریاد است جام

برنیاید شبهه در ملک یقین از انقلاب | روز روشن سایه را با شخص نتوان یافت رام
فکر استعداد خود کن فیض حرفی بیش نیست | صبح بهر عالمی صحبست و بهر شام شام

همت آزاد را (بیدل) ره و منزل یکی است
نغمه را در جادهای تار میباشد مقام

سودیم سر و پا و بپائی نرسیدیم | از خویش گذشتیم و بجائی نرسیدیم
کردیم گل از عالم اندیشهٔ قدرت | دستی که بدامان دعائی نرسیدیم
شرینیء گفتار زما ذوق عمل برد | چون وعدهٔ ناقص بوفائی نرسیدیم
تا رخت نبردیم بسرچشمهٔ خورشید | چون سایه بصابون صفائی نرسیدیم
وا ماندن ما زحمت پای دگران نیست | ای آبله ما نیز بجائی نرسیدیم
آن بی پر و بالیم که در حسرت پرواز | گشتیم غبار و بهوائی نرسیدیم
ای بخت سیه نوحه بمحرومیء ما کن | آینه شدیم و بلقائی نرسیدیم
افسانهء هستی چقدر خواب فسون داشت | مردیم و بتعمیر فنائی نرسیدیم
مطلب بنفس سرمه شد از درد طپیدن | فریاد که آخر بصدائی نرسیدیم
شبنم همه تن آب شد از یک نظر اینجا | ما هرزه نگاهان بحیائی نرسیدیم

(بیدل) من و گرد سحر و قافلهء رنگ
رفتیم بجائی که بجائی نرسیدیم

سینه چاک یکجهان گرد هوس بالیده ام | صبح آزادی چه حرفست این قفس بالیده ام
طمطراق گفتگوی بی اثر فهمیدنی است | کاروانی چند آواز جرس بالیده ام
انفعال همتم تنگ جهان فطرتم | آرزوی در دماغ بوالهوس بالیده ام
در خرابات ظهور رم نام هستی تهمتیست | چون حباب جرم مینا بی نفس بالیده ام
سوختن هم مفت فرصت بود اما مایه کو | پهلوی خشکی بقدر یکدو خس بالیده ام
هر غباری در هوای دامنی پر میزند | من هم ای حسرت کشان زین دسترس بالیده ام
ناله ام اما نمیگنجم درین نه انجمن | یارب این مقدار در یاد چه کس بالیده ام
غیر دریا چیست افسون مایهٔ ناز حباب | میدرم پیراهنت برخود زبس بالیده ام

(بیدل) از ساز ضعیفیهای من غافل مباش
صور میخندد بطنینی کز مگس بالیده ام

شب از رویت سخنهائی بهار آلوده میگفتم | زگیسو هرکه می پرسید مشک سوده میگفتم
وفا در هیچ صورت نیست ننگ آلود کمظرفی | زخود چون صفر اگر میکاستم افزوده میگفتم
خرابات حضورم گردش چشم که بود امشب | که من از هرچه میگفتم قدح پیموده میگفتم
گذشت از آسمان چون صبح گرد وحشتم اما | هنوز افسانهٔ بال قفس فرسوده میگفتم

ندامت هم نبود از چاره کاران سیه کاری   عبث با اشک در دامن آلوده میگفتم

جنون کرد و گریبا نهاد رید از بند و بند من   دو روزی بیش ازین حرفی که لب نگشوده میگفتم

زغیرت فرصت ذوق طلب دامن کشید از من   بجرم آنکه حرف دست برهم سوده میگفتم

نواهای سپند من عبث داغ طپیدن شد   بحیرت گر نفس میسوختم آسوده میگفتم

گه از وحدت نفس راندم گه از کثرت جنون خواندم   شنیدن داشت هزیانی که من نغنوده میگفتم

سخنها داشتم از دستگاه علم و فن (بیدل)
بخاموشی یقینم شد که پر بیهوده میگفتم

شب از یاد خطت سررشته جان بود در دستم   زموج گل رگ خواب گلستان بود در دستم

بغارت رفته ام تا از کفم رفته است گیرائی   چو بوی گل نمیدانم چه دامان بود در دستم

فراهم تا نمودم تار و پود کسوت هستی   برنگ غنچه یکچاک گریبان بود در دستم

کف پائی نیفشاندم بعرض دستگاه خود   وگرنه یک جهان امید سامان بود در دستم

نفس در دل گره کردم بناموس وفا ورنه   کلید ناله چندین نیستان بود در دستم

سواد عجز روشن کردم و درس دعا خواندم   درین مکتب همین یک خط شبخوان بود در دستم

ز جنس گوهر نایاب مطلب هرچه گم کردم   کف افسوس فرصت نقد تاوان بود در دستم

پرافشانی زموج گوهرم صورت نمی بندد   سر این رشته تا بودم پریشان بود در دستم

سواد دشت امکان داشت بوی چین گیسوئی   اگرنه دامن خود هم چه امکان بود در دستم

بسعی نارسائی قطع امید از جهان کردم   تهی دستی همان شمشیر عریان بود در دستم

چو صبح از کسوت هستی نبردم صرفهٔ چاکی   چه سازم جیب فرصت دامن افشان بود در دستم

شبم آمد بکف (بیدل) حضور دامن وصلی
که ناخن هم ز شوقش چشم حیران بود در دستم

شباب رفت و من از یاس مبتلا ماندم   بدام حلقه مار از قدر و تا ماندم

گذشت یار و من از هرچه بود وا ماندم   بپیش نرفتم و از خویش هم جدا ماندم

دلیل عجز همین خیروباد طاقت داشت   رفیق آبله پایان نقش پا ماندم

نه بست محملم امداد همنوائی کس   ز بار دل بتهٔ کوه چون صدا ماندم

هزار قافله بار امید داشت خیال   عیان نشد که گذشتم زخویش یا ماندم

جبین شام اجابت نمی برشحه نداد   قدح پرست هوا چون کف دعا ماندم

بوسع دامن همت کسی چه ناز کند   جهان غنی شد و من همچنان گدا ماندم

گذشت خلقی ازین دشت بی نیاز امید   من از فسانهٔ کوثر بکربلا ماندم

زخوان بی نمک آرزو درین محفل   بغیر عشوه چه خوردم کز اشتها ماندم

چو شبنم آینه ام یکعرق جلا نگرفت   بطاق پردهٔ ناموسیء هوا ماندم

شکست بال ز آوارگی پناهم بود | نفس بموج گهر دادم از شنا ماندم
تمیز هستی از اندیشهٔ خودم وا داشت | گرفتم آینه و محو آن لقا ماندم
ز هیچ قافله گردم سری برون نکشید | بحیرتم من بیدست و پا کجا ماندم
بدست سوده مگر کار خود تمام کنم | که رفت نوبت و پیرون آسیا ماندم

تو گرم باش بشبگیر وهم ظن (بیدل)
که من چو شمع ز خود رفته ره وا ماندم

شب بزم خیالی بدل سوخته چیدم | تصویر تو گل کرد ز آهی که کشیدم
تا هیچکسم منتظر وصل نداند | گشتم عرق و در سر راه تو چکیدم
عجزم چقدر پایهٔ اقبال رسا داشت | جائی نخمیدم که بپائی نرسیدم
گل کردن از این باغ جنون هوس کیست | پرواز غبارم سحری داشت دمیدم
در تخم محال است کند ریشه فضولی | پایم بدر افتاد ز دامن که دویدم
نیرنگ دل از صورت من شبهه تراشید | رفتم که کنم رفع دوئی آینه دیدم
آخر الم زندگیم تیر بر آورد | برداشت نفس آنهمه زحمت که خمیدم
تا خون من از خواب بصد حشر نخیزد | در سایهٔ مژگان تو کردند شهیدم
هستی چمنی داشت ز آرایش عبرت | چون شمع گلی چند بنوک مژه چیدم
حیرت قفس خانه چشمم چه توان کرد | هر گه بهم آرم مژه قفلست کلیدم

(بیدل) چقدر سرمه نوا بود ندامت
کز سودن دست تو صدائی نشنیدم

شب چشم امتیازی بر خویش باز کردم | آئینه تو دیدم چندانکه ناز کردم
فریاد ناتوانان محو غبار عجز است | رنگی برخ شکستم عرض نیاز کردم
سامان صد عبادت تسلیم ناتوانی | یک جبهه سجده بستم چندین نماز کردم
حیرت سرای امکان زبسکه کم فضا بود | بر روی هر دو عالم چشمی فراز کردم
نومیدیء طلبها آهی بجلوه آورد | بگسستم از دو عالم کاین رشته ساز کردم
آسوده آمدن زین دشت از فیض نارسائی | گر دست کوتهی کرد پائی دراز کردم
تنزیه موج میزد در عرصهٔ حقیقت | من از خیال تازی گر دمجاز کردم
اندیشه سرنگون شد سعی خرد جنون شد | دل هم طپید و خون شد تا فهم راز کردم

نقد حباب (بیدل) از چنگ آگهی ریخت
شد بوته گداز مچشمی که باز کردم

شب چوش بهاری بدل تنگ شکستم | گلچید خیال تو و من رنگ شکستم
مژگان بهم آوردم و رفتم بخیالت | پرهیز تماشا بچه نیرنگ شکستم

خلوتکدهٔ غنچه طرب‌گاه بهار است | دریاد تو خود را بدل تنگ شکستم
هر ذره بکیفیت دل مست خروش است | این شیشه ندانم بچه آهنگ شکستم
بی برگیم از کلفت افسرده دلیهاست | دستی که ندارم تهٔ این سنگ شکستم
آخر بدر یاس زدم حلقهٔ پیری | فریاد که نی چنگ شد و چنگ شکستم
خون گشتن دل باعث واماندگیم بود | تا آبله‌ئی در قدم لنگ شکستم
گردهوسی چند نشاندم بتغافل | کو نین صفی بود که بی جنگ شکستم
شبگیر سرشک اینهمه کوشش نپسندد | در لغزش پا منزل و فرسنگ شکستم
در بزم هوس مستی اوهام جنون داشت | صد میکده مینا بسر سنگ شکستم
از ششجهتم گرد سحر آینه دار است | چون شمع چگویم چقدر رنگ شکستم
خون در جگر از شیشهٔ خالی نتوان کرد | بیدرد دلی داشتم از ننگ شکستم

(بیدل) نکشیدم الم هرزه نگاهی
آینه را حسرتکدهٔ رنگ شکستم

شب که آینهٔ آن آینه رو گردیدم | جاوه‌ئی کرد که من هم همه او گردیدم
ساغر بیخودیم نشهٔ پروازی داشت | رنگها بسکه شکستم همه بو گردیدم
حاصل ریشهٔ امید ازین مزرع وهم | بیش ازین نیست که پامال نمو گردیدم
وضع این میکده واماندگی و بیکاریست | محرم پای خم و دست سبو گردیدم
زخمها داشتم از جوهر آینهٔ راز | صنعتی کرد تحیر که رفو گردیدم
در بیابان طلب هر که دوچار م گردید | بتمنای تو گرد سر او گردیدم
داشتم شعله صفت در گرهٔ بیتابی | آنقدر مایه که خرج تگ و پو گردیدم
گل شبنم زده بی رو یتو داغم دارد | از کجا مایل این آبله رو گردیدم
ناتوانی است پریخانهٔ صد رنگ امید | مفت نقاش خیال تو که مو گردیدم
سر کش جولان هوس موج گهر کرد مرا | جمع در جیب خودم کز همه سو گردیدم

در مقامی که خموشی نفس گرم نداشت
(بیدل) از بیخبری قافله جو گردیدم

شب که در حسرت دیدار کمین میکردم | دو جهان یک نگهٔ باز پسین میکردم
یاد نامی که بوحشتکدهٔ عنقائی | ناله میشد همه گر نقش نگین میکردم
باد بردآنهمه طاقت که بخاکستر ریخت | نفس سوخته را پرده نشین میکردم
هر کجا سعی هوس رنگ عمارت میریخت | صرف وحشتکدهٔ خانهٔ زین میکردم
عشق چون خامه مرا بر خط تسلیم نداشت | تا ز هر عضو خدا یجا دجبین میکردم
سجده آنجا که مرا افسر عزت میداد | میشدم برفلک و یاد زمین میکردم

هرقدر گرد من از حادثه میدید شکست　　من ز دامان تواندیشه چین میکردم

پیش از آن دم که غم عشق بطوفان آمد　　گریه بر رنگ بنای دل و دین میکردم

نالها کردم و آگاه نگشتی ایکاش　　خاک میگشتم و گردی به از ین میکردم

(بیدل) آرایش تحقیق مقابل میخواست
کاش منهم نگهی آینه بین میکردم

شب که عبرت را دلیل این شبستان یافتم　　هرقدر چشمم بخود وا شد چراغان یافتم

جام می خمیازه جمعیت آفاق بود　　قلقل مینا شکست رنگ امکان یافتم

سیر این هنگامه ام آگاه کرد از ما و من　　ناله‌ئی گم کرده بودم در نیستان یافتم

سایه ژولیده موئی از سر من کم مباد　　پشم اگر رفت از کلاهم سنبلستان یافتم

هر کسی چون گل درین گلشن برنگی میکش است　　لب بساغر باز کردم بیرۀ پان یافتم

عمرها می آمد از گردون آهنگی بگوش　　پرده تا بشگافت دو کی را غزلخوان یافتم

سیر کردم از بروج اختران تاماه ومهر　　جمله را در خانه های خویش مهمان یافتم

ربط اجزای عناصر بسکه بی شیرازه بود　　هر یکی را چار موج فتنه طوفان یافتم

میوۀ باغ موالید آنقدر ذوقم نداد　　از سه پستان شیر دوشیدم شبستان یافتم

پیر گردون تا ز تمکین داشت تیغ کوهسار　　جوهرش را در دم صبحی پرافشان یافتم

دشت را نظاره کردم گرد دامن بود وبس　　بحر را دیدم نمی در چشم حیران یافتت

آسمان هرگه مهیا کرد آغوش هلال　　پستئی را از لب این بام خندان یافتم

خانۀ خورشید جاروب تأمل میزند　　سایه را آنجا چراغ زیر دامان یافتم

صبح تا فرصت شمارد شمع دامن چیده بود　　از تلاش زندگانی مردن آسان یافتم

موری روزی دانه‌ئی می برد در زیر زمین　　چون برون افگند خال روی خوبان یافتم

آن صماروقی که میرست از غبار کوچها　　چشم مالیدم شکوه چتر شاهان یافتم

موی مجنون رنگی از آشفتگی پرواز داد　　گرد چینی خانۀ فغفور و خاقان یافتم

چشمۀ اسکندر آبش موج در آینۀ داشت　　کوس اقبال سلیمان شور مرغان یافتم

ناامیدی بسکه سامان طمع در خاک ریخت　　ریگ صحرای قیامت جمله دندان یافتم

عالمی گردن برعنائی کشید و محو شد　　مجمع این شیشها در طاق نسیان یافتم

هر زمینی ریشۀ وهمی دگرمی پرورد　　ریش زاهد شانه کردم باغ رضوان یافتم

سر بریدن در طریق وهم رسم ختنه داشت　　نفس کافر را درین صورت مسلمان یافتم

حرص واماند از تردد راحت استقبال کرد　　پای خر در گل فرو شد گنج پنهان یافتم

خلق زحمت میکشد در خورد تمییز فضول　　ناقه مست وبار بر دوش شتربان یافتم

هر کرا جستم چو من گمگشتۀ تحقیق بود　　بی تکلف کعبه را هم در بیابان یافتم

چرخ هم نگشود را ه خلوت اسرار خویش　　دامن این هفت خلعت بی گریبان یافتم

(بیدل) اینجا هیچکس از هیچکس چیزی نیافت

پرتو خورشید بر مهتاب بهتان یافتم

شب وصل است از بخت اندکی توقیر میخواهم　　بقدر یکدو دور صبح محشر دیر میخواهم

زتیغ نازا و درخون طپم چندان که دل گردم　　جهان گر کمیا خواهد من این اکسیر میخواهم

برنگ غنچه امشب دیده ام خواب پریشانی　　ز چاک سینه یک آه سحر تعبیر میخواهم

بچشم اعتبار از بیخودی عمری جنون کردم　　کنون چون اشک یک افتادگی زنجیر میخواهم

درین گلشن خم تسلیم هر شاخ گلی دارد　　بذوق سجده خود را درجوانی پیر میخواهیم

دو عالم نیست جز آینهٔ زنگار پروردی　　منم کانجا ز آه بی نفس تاثیر میخواهم

ندارد دشت امکان آنقدر رمیدان آزادی　　نگاه آهوم نا چار پا در قیر میخواهیم

ز رمز جستجوها غافلم لیک اینقدر دانم　　که چون خورشید زیر خاک هم شبگیر میخواهم

درین گلشن سلامت با ب جمعیت نمیباشد　　چو رنگ گل شکستی عافیت تعمیر میخواهیم

سفید از گریه شد چشم و همان مست تماشایم　　بهر بیحاصیلها روغنی زین شیر میخواهم

من و دلبر بهم نقشی به بستیم از هم آغوشی　　ز نقاش ازل زین رنگ یک تصویر میخواهم

چسان آید زشمع کشته (بیدل) محفل آرائی

زبان در سرمه خوابیده است و من تقریر میخواهم

شبی که بی توجها نرا بیاس تنگ برآرم　　زناله ئی که کنم کوه را ز سنگ بر آرم

چه دولتیست که در یاد آن بهار تبسم　　نفس قدح بکف و ناله گل بچنگ بر آرم

به نیم گردش چشمی که وا کشم بخیالت　　فرنگ را چو غبار از جهان رنگ برآرم

چه ممکنست که تمثال آفتاب نبندد　　چو سایه آینه ئی را که من ز زنگ برآرم

صفاست حوصله پرداز بحر ظرفیء دلها　　ز آب آینه منهم سر نهنگ بر آرم

از این دلی که چو آماج بوی امن ندارد　　نفس دمی که بر آرم همان خدنگ بر آرم

شکست چینیء فغفور گو سفال بر آمد　　چه صنعتست که موا زخمیر سنگ بر آرم

نریخت سعی ز مینگیریم بحاصل دیگر　　جز این که خار تکلف ز پای لنگ بر آرم

خمار تا بکیم بید ماغ حوصله دارد　　خوش است جام می از شیشها برنگ برآرم

ز چرخ چند کشم انفعال شیشه دلیها　　روم جنون کنم و پوست زین پلنگ بر آرم

هزار رنگ گریبان در جنون ندامت　　که من چو صبح نفس زین قبای تنگ برآرم

بششجهت گل خورشید بستم و ننمودم

بحیرتم من (بیدل) دگرچه رنگ برآرم

شبی کز خیال تو گل چیده بودم　　هم آغوش صدجلوه خوابیده بودم

چرا آب گوهر نبا شد غبارم / براه تو یک اشک غلطیده بودم

نهان از تو می باختم با تو عشقی / تو فهمیده بودی نفهمیده بودم

کس آینه دارت نشد ورنه منهم / بحیرت تماشای ترا شیده بودم

بر نگیست چون سایه ام جوش غفلت / که میرفتم از خویش خوابیده بودم

طریق وفا تلخ کامی ندارد / شکر بود اگر خاک لیسیده بودم

بنازم با قبال درد محبت / که تا چرخ یک ناله بالیده بودم

ز وهم ای جنون عقده ام وا نکردی / بخویش آنقدر ها نه پیچیده بودم

تماشا خیال است و دیدار حیرت / ز آئینه این حرف پرسیده بودم

چو گل چاک میروید از پیکر من / ندانم برای چه خندیده بودم

بمژگان گشودن نهان گشت (بیدل)
جمالی که پیش از نگه دیده بودم

* شبی مشتاق رنگ آمیزی تصویر دل گشتم / ز کلک مشق این فن بر سیاهی زد خجل گشتم

غباری بودم از آشفتگی نومید آسودن / پرافشانی عرقها کرد تا امروز گل گشتم

ستم از هیئت تسلیم خو بال شرم میدارد / دم تیغ قضا بر گشت تا خون بحل گشتم

و بال موی پیری در نگیرد هیچ کافر را / شبم این بس که باصبح قیامت متصل گشتم

حیا ضبط عنان آتشی یا قوت من دارد / شرر ها آب شد تا اینقدر ها مشتعل گشتم

ز دقت تنگ کردم فطرت ار باب دانش را / چو موی در دیده ها از معنی نازک مخل گشتم

قناعت هر چه باشد زحمت دلها نمیخواهد / ذر مطلب زدم بر طبع خلقی دق وسل گشتم

بدل چندانکه میجویم سراغ خود نمی یابم / نمیدانم چه بودم در خیالش مضمحل گشتم

سحر هر سو خرامد شبنم ایجاد عرق دارم / نفس پرواز دادم کاینقدر ها منفعل گشتم

بهار رنگم از آسودگی طرفی نه بست آخر / چه سازم آشنای فرصت پیمان گسل گشتم

تلاش شوق از محرومی ء من داغ شد (بیدل)
که بر گرد جهانی چون نفس بیرون دل گشتم

* شبی سیر خیال نقش پای دلربا کردم / گریبان را پر از کیفیت برگ حنا کردم

بملک بیتمیزی داشت عالم ربط مژگانی / گشودم چشم و خلقی را ز یکدیگر جدا کردم

گرانی کرد بر طبعم غرور نازیکتائی / خمی بردوش فطرت بستم وخود رادوتا کردم

نمی از پیکرم جوشاند شرم ساز یکتائی / عرق غواصی ئی میخواستم باری شنا کردم

غنا میباید از فقرم طریق شفقت آموزد / که بر فرق جهانی سایه ازدست دعا کردم

بترک هاى و هویم بی تلافی نیست سامانش / نی ء بزمم غنا گر بینوا شد بوریا کردم

بز نگک انباشتم آئینهٔ سوز محبت را / بناموس وفا از آب گردیدن حیا کردم

کلامم اختیاری نیست درعرض اثر (بیدل)   دل ازبس ناله شد سازنفس را ترصد اکردم

***

شرار سنگم و در فکر کار خویش میسوزم   بچشم بسته شمع انتظار خویش میسوزم
نمیخواهم نفس ساز دل بیمدعا باشد   هوا تا صاف تر گردد غبار خویش میسوزم
فسرد نگاه امکان ر امحالست آتش دیگر   چو برق از جرأت بی اختیار خویش میسوزم
اگر آسوده ام خواهی بمحفل چهره ئی بگشای   سپندی جای خویش اول قرار خویش میسوزم
نمیدانم چه آتش بر جگر دارد شرارمن   که هر جامیشود چشمم دو چار خویش میسوزم
خرام فرصت کارم و داغ الفت یارم   بهر دل داغ واری یادگار خویش میسوزم
درین گلزار عبرت باددردستست کوششها   عبث همچون نفس رنگ بهار خویش میسوزم
نه نور خلوتم نی ساز محفل شعله شمعم   بهر جا میفروزم برمزار خویش میسوزم
دم نائی بذوق ناله آسودن نمیداند   نفسها در قفای نیسوار خویش میسوزم
هوای عالم غفلت تحیرشعله ئی دارد   که در آغوش خود دور از کنار خویش میسوزم
نفس وقف تمنا ها نگه صرف تماشا ها   دماغی دارم و در گیرودار خویش میسوزم

نواهای دل افسرده بر گوشم مزن (بیدل)
که من از شرم سنگ بی شرار خویش میسوزم

*شرار کاغذ فرصت کمینم   چراغان نگاه واپسینم
زخط سرنوشتم میتوان خواند   گریبان چاکیء لوح جبینم
غم دردد لم آه حزینم   نبودم نیستم گر هستم اینم
بمستی از عدم وا کرده ام چشم   چه خواهم دید اگر او را نه بینم
نوای عجز اگر فهمیده باشی   بچندین صور میخند رطنینم
چه تلخ افتاد آب گوهر من   که نتوانند فرو بردن زمینم
حلاوت میمکد چو نشمع انگشت   بقدر خود گدا زآ بگینم
چونقش پا و من جولان چه حرفست   ز کوتاهی بدامن نیست چینم
ز نیر نگ تگ و تازم مپرسید   سوار حیرت آینه زینم
غبارم را امید دامنی نیست   ندانم بر سر خود کی نشینم
چو شمع از نارسائیهای اقبال   بپا افتاده دست از آستینم
دکان جنس نامم تخته اولی است   نگین بند بد بر نقش نگنم

اگر (بیدل) بفردوسم نشانند
همان آلوده دنیا ست دینم

شرروار ی ز فرصت رو نمای خویش میجوییم   نگاه واپسینم خونبهای خویش میجوییم

بغیر ازخانمان‌سوزی‌مقامی نیست عاشق را   چو آتش گوشه‌داغی برای‌خویش میجویم

خرابیهای دل بیدام امیدی نمی باشد   شکست طره‌او از بنای خویش میجویم

چو شمع کشته سامان تلاشم کم‌نمی گردد   سر گمکرده اکنون‌ز یرپای‌خویش مجویم

توان درصافیء آئینه‌عرض نقشها دیدن   جهانی از دل بیمدعای خویش میجویم

بگردون‌گر رسم ز آن‌آستان سربر نمیدارم   بهر جایم همان‌خودرا بجای خویش‌میجویم

بهارستان بیرنگ محبت رنگها دارد   بداغت بسکه‌ممنونم رضای خویش میجویم

ضعیفی تا کجاهابست خم بردوش‌عریانی   که‌منرا زاطلس گردون‌ردای خویش‌میجویم

طلب عجز و تمنا یاس و منرا ز ساده‌لوحیها   زدامان تو دست نارسای خویش میجویم

از افسون جرسها محملی پیدا نشد (بیدل)

کنون آواز پایش در صدای خویش‌میجویم

بشعلهء بیطاقتی افسرده‌د رخاکستر م   صد شرر پرواز دارد بالش خواب‌ازسرم

سیر گلشن‌چیست تا درماندل گیرد هوس   میکند یادتو از گل صد چمن رنگین ترم

تازه است از من بهار سنبلستان خیال   جوهر آینه‌ء زانو بود موی سرم

موج بر هم خورده است آینه پرداز‌حباب   میتوان تعمیر دل کرد از شکست پیکرم

درغبار نیستی هم آتشم افسرده نیست   داغ‌چون‌اخگر نمکسود است از خاکسترم

میروم از خویش در هرجنبش‌آهنگ شوق   طایر رنگم غبار شوخیء بال و پرم

از نزاکت نشه‌گیهای میء عجزم مپرس   کز شکست خویشتن لبریز دل شد ساغرم

در محیط حادثات دهر مانند حباب   چشم پوشیدن لباس عافیت شد در برم

همچو شبنم جلوهٔ خورشید حسنی دیده ام   چون نگه پرواز دارد شک با چشم ترم

تخم اشک حیرتم بی ریشه‌ءنظاره نیست   در گره چون‌رشته پنهانست موج گوهرم

از خط لعل که امشب سرمه خواهد یافتن

می پرد(بیدل) ببال موج چشم ساغرم

شعورت خواه مستم و انما یدخواه مخمورم   چوساغرمیکشی داردازین اندیشه‌ها دارم

نفس بیطاقتی را مفت سازخویش میداند   همین پرمیفشانم آشیانی نیست منظورم

مهیای گداز م آنقدرا زشوق دیدارش   که سوزد کرم شب تابی ببرق شعلهٔ طورم

چه‌طوفان‌داشت‌یارب‌ناوک‌نیرنگ دیدارش   که‌جای‌خون‌مجمرشعله میجوشدزناسورم

زداغ اخترم مشکل که بردارد سیاهی را   دهدچون مردمک‌هرچندگردون‌غوطه‌درنورم

نیازاختیارا ستای حریفان عیش این محفل   که‌من‌چون‌شمع درمشق‌وگدازخویش‌مجبورم

ندارد درددل سازی که‌بندی پرده بررازش   چراعریان نباشم درغبار ناله مستورم

نفس بودم فغان‌کشتم دگر ازمن‌چه میخواهی   ندارم آنقدرطاقت که‌نتوان‌داشت معذورم

نه‌از دنیا غم اندیشم نه عقبا ئیست درپیشم
مقیم حیرت خویشم ا زین پسکوچها دورم

د رین محفل که پرد ازدبد اد نا توا ن من
شنید ن د رعدم د ا رد د ماغ نا لهٔ مورم

محبت ا زشکست دل‌چه نقصا ن‌میکند(بیدل)
نگرد د موی چینی سر مهٔ آهنگ فغفورم

شکوهٔ ا سباب چند د ل بر مید ن دهیم
دامن ا گر شد بلند گر یه بچید ن دهیم

در دسر ما ومن سخت مکر ر شده ا ست
حر ف فرا موشئی‌با د شنید ن دهیم

عبر ت ا ین انجمن خو ر د سر پا ی ما
شمع صفت تا کجا لب بگز ید ن دهیم

غفلت سر شا ر خلق نیست کفیل شعور
چشمی اگر واشود مژد هٔ دید ن دهیم

عبر ت‌پیر ی شکست شیشهٔ گرد ن کشی
حوصله را بعدا زین جا م خمید ن دهیم

هیچکس‌از با غ‌دهر صر فه برجهد نیست
بی ثمری‌را مگرحکم رسید ن دهیم

ریشهٔ ما مید و د هرز ه بیا غ خیا ل
آبله کو تا د می گل بد مید ن دهیم

مز ر ع بیحا صلا ن و قف‌حیا بر و ریست
دانه کجاتابحر ص رخصت‌چیدن دهیم

ما یه همین عبر تست د رگرهٔ ا شک و آ ه
آنچه زما وا کند مز د کشید ن دهیم

بسمل ا ین مشهد یم فر صت‌دیگر کجاست
یکدو نفس‌مهلت‌ست‌د ا د طپیدن د هیم

ز حمت مژ گا ن کشدا شک‌جها ن تا زچند
کا ش بپا ئی ر سد سر بدو ید ن دهیم

شو ر طاب همچو شمع قطع نگردد زما
پا کند ا یجاد ا گر سر ببر ید ن دهیم

سیر خو دش با عثی است کاش‌بدل رو کند
حسن تغا فل اد ا ست آینه دید ن دهیم

گر همه‌تن لب شو یم جر أ ت گفتا ر کو
قا صد ما (بید لست) خط بد ر ید ن دهیم

شکو ه فقر ملک بی نیا ز ی کر دتسلیمم
با قبا لی که د ل بر خا ا ست ا ز دنیا بتعظیمم

بلند ی سر کش است‌ا زطینتم‌چو ن آ بله ا ما
ا د ب رو زی‌د وز بر پانشستن کر د تعلیمم

ا گرد امن نمی‌ا فشا ندم‌ا ز پ‌س‌ما نده هابودم
چو فرصت‌بی‌نیا زی برد وعا لم داد تقدیمم

هوس‌تا رنگ‌ا ز شوخی‌بعرض آ ردفضولی کو
فر ود ر کو ه‌ر فت‌ا زشرم استغنا زروسیمم

نقو ش‌ما و من آخر ورق گردا ند نی دا رد
بد رد کهنگی پیش ا ز رقم فرسود تقو یمم

طلب کردم‌ز همت خا تم ملک سلیما نی
فشار تنگی د ل دا د عر ض هفت ا قلیمم

مژ ه هر جا‌گشو د م دو لت بید ا ر پیش آمد
بر نگ‌شمع‌سر تا پا ست ا ستقبا ل دیهیمم

بهشت نقد آزا د یست و عظ د رد سر کمتر
هلا ک عا لم ا مید نتو ا ن کر د ا ز بیمم

غبا ر صبحم ا ز پر وا ز موهو مم‌چه میپر سی
پری بودم که درچا ک قفس کر دند تقسیمم

ز قد ر خلق (بیدل) صر فه د ر نیمی نمیبا شد
بر ا عد ا دهمه هر گه مضا عف مشو م نیمم

شمع سان چشمی کز اشک آتشین تر میکنم
گر د ن مینا بد ستم می بسا غر میکنم

شعله ها را سیرخا کستر عروج دیگرا ست
جمله پروا زم ا گرسرد رتهٔ پر میکنم

گربخوا نم قصهٔ عیش تهی ا زخو د شد ن
عالمی ر ا بهر ا ین کشتی قلند ر میکنم

د ستگا ه قطع امید د وعا لم سر کشی ا ست
چون دم شمشیر پهلوئی که لاغر میکنم

مر گ میخند دبفهم غا فل من تا ا بد
بیتو گر یکلحظه خو د ر ا زنده باور میکنم

گر همه تنها ئی ا قبا لست ننگ ا ختر یست
گر یه بر حا ل یتیمی ها ی گو هر میکنم

صد نیستا ن نا له بیمار د ا ر د د ر بغل
آن نمی کز بو ریا یش فکر بستر میکنم

پر تبه کا ر م مپر س ا زمعبد تو فیق من
بیشتر غسل ا زفشا ر د ا من تر میکنم

چون خط پر کا ر میبا ید ز مینگر م گذ شت
زیر پا می آ ید م سر گر رهی سر میکنم

چشم یعقو بم که د ر را ه نسیم پیر هن
بوی گل پر ورده باد امی مقشر میکنم

د ا من مقصو دصبحم پر بلندا فتا د ه ا ست
دست بر خود میفشانم گر د دیگر میکنم

هیچکس (بید ل) رهین منت را حت مبا د
کوه میگر دد همه گر سا یه بر سر میکنم

شمعی ا ز وحشت نگاهی ا نجمن گم کرده ا م
بلبلی ا ز پرا فشا نیها چمن گم کر د ه ا م

حسرت جا و ید ا ز نا یا بیء مطلب مپرس
نا رسا یا ن آنچه میجویند من گم کر د ه ا م

ا ی تمنا نو حه کن بر کو شش بیحا صلم
جستجو ها د ا رم ا ما یا فتن گم کر د ه ا م

هیچکس چون من زما نفر سودهٔ فرصت مباد
تا سر ا غ ر نگ میپر سم چمن گم کرده ام

میشد م منهم بو حشت همعنا ن رنگ و بو
لیک چون گل دستگا ه پرزد ن گم کر د ه ام

روزوشب خون میخو رم د ر پر د هٔ بیطا قتی
گفت و گو ی لا لم ورا ه د هن گم کرد ه ام

چو ن سپند از بینوا ئیها ی من غا فل مبا ش
نا له وا ری دا شتم د ر سو ختن گم کرد ه ام

یا فتن گم کر دنی میخو ا هدا ما چا ر ه نیست
کا ش گم کرده چسازم گم شدن گم کر دهام

(بیدل) ا زدرد بیابا ن مر گیء هو شم مپر س
بیخو د ی میدا ند آنر اهی که من گم کر د ه ا م

شور آ فا قست جو شی ا زدل د یوا نه ام
چو ن گهر درموج دریا ر یشه د ا رد دا نه ام

تا نگه بر خویش جنبد ر نگ گر دانده است حسن
نیست بیر ون و حشت شمع از پر پر وا نه ام

شو خیء نظمم صلا ی ا لفت آ فا ق د اشت
عا لمی شد آ شنا ا ز معنیء بیگا نه ام

یکجهان حسر ت اب از چا ک دلم وا کرده است
غیر ز لفت کیست تا فهمد ز با ن شا نه ام

گر د باد م غا فل ا ز کیفیت حا لم مباش
یا د ی ا ز ساغر کشا ن مشر ب د یو ا نه ام

بلبل منا ینقد ر حسرت نو ای درد کیست
پر ده های گو ش در خون میکشد ا فسا نه ام

خاک من انگیخت در راهت غبار اما چه سود
شر م خوا هد آ ب کرد از وضع گستاخانه ام

رنگ بنیادم نظرگاه دو عالم آفت است
سیل پر ورده است اگر خاکیست در ویرانه ام

کلفت دل هیچ جا آغوش الفت وا نکرد
از دو عالم بر دبیرون تنگیء این خانه ام

بر دماغم نشهٔ مینای خود داری مبند
میدمد لغزش چو اشک از شیوهٔ مستانه ام

قامتی خم کرده ام از ضعف آهی میکشم
یعنی از حسرت متاعی با کمان همخانه ام

گردش رنگی در انجام نفس پر میزند
برده است از هوش چشمکهای این پیمانه ام

آن قیامت مزرعم (بیدل) که چون ریگ روان
صد بیابان میدود از ریشه آن سو دانه ام

صبح است و ما دماغ تمنا رسانده ایم
چون شمع بوسهٔ مژه تا پا رسانده ایم

گل میکند ز شعلهٔ خاکستر آشیان
بال شکسته ئی که بعنقا رسانده ایم

ترک طلب بعمر طبیعی مقابلست
آینهٔ نفس بمسیحا رسانده ایم

کم نیست سعی ما که بصد دستگاه اشک
خود را بپای آبله فرسا رسانده ایم

وحدت نماست شور خرابات ما و من
وهم است این که نشه دو بالا رسانده ایم

آینهٔ جهان لطافت کدورتست
نقب پری ز شیشه بخارا رسانده ایم

در هر دماغ فطرت ما گرد میکند
هر جا رسیده است کسی ما رسانده ایم

شوقی فسرد و قطرهٔ ما در گهر گرفت
اینست کلفتی که بدریا رسانده ایم

طاءوس ما بهار چراغان حیرتست
آینه خانه ئی بتماشا رسانده ایم

از بس تنک بضاعت دردیم چون گهر
یک قطره اشک بر همه اعضا رسانده ایم

گر مستیت شکست دو عالم بشیشه کرد
ما هم دلی بپهلوی مینا رسانده ایم

(بیدل) زسحر کاری جهد امل مپرس
امروز نارسیده بفردا رسانده ایم

*صبح تمنا دمید دل چمنستان کنیم
یوسف ما میرسد آئینه سامان کنیم

حاصل باغ مراد حوصله خواه «دلست»
آنچه نگنجد بجیب تحفهٔ دامان کنیم

طرز طرب دلگشاست نشه ترنم نماست
مطرب ما ترصداست شیشه غزلخوان کنیم

چشم وفا مشربان اینهمه بینور چند
منتظر جلوه ایم ساز چراغان کنیم

خوان بهار انجمن مایل این گلشن است
صد چمن اثبات ناز برگل و ریحان کنیم

جبههٔ اندیشه را با قدم او سریست
به که در آن نقش پا سیر گریبان کنیم

چشم دو عالم نشاط محو تماشای ماست
دیده بدیدار اگر یکمژه حیران کنیم

قابل این آستان جبهه نداریم حیف
سبزهٔ خاک رهیم سیر بمژگان کنیم

گردن ما تا ابد بستهٔ زنجیر اوست
قمریء این گلشنیم طوق چه پنهان کنیم

از لب جانبخش او یکدو نفس دم زنیم
مصر حلاوت شویم قند و گل ارزان کنیم

هرزه داری هوس چند توان زیستن — آب به ثنا یش دهیم بر نفس احسان کنیم

(بیدل) اگر سبز شد دانه ز فیض سحاب
ما دل افسرده را در قدمش جان کنیم

صد بیابان جنون آنطرف هوش خودم — اینقدر یاد که کرده است فراموش خودم
ذوق آرایشم از وضع سلامت دوراست — چونصدف خسته دل از فکر درگوش خودم
حیرت از لذت دیدار توام غافل کرد — چشمهٔ آینه ام بیخبر از جوش خودم
انتظار هوس گردن خوبان تا چند — کاش صبحی دمد از موی بناگوش خودم
پرفشانست نفس لیک زخود رستن کو — با همه شور جنون در قفس هوش خودم
شمع تصویر من از داغ هم افسرده تراست — اینقدر سوختهٔ آتش خاموش خودم
نقد کیفیتم از میکدهٔ یکتائی است — میکشم جرعه ز دست تو و مدهوش خودم
عضو عضوم چمن آرای پرطاوس است — بخیال تو هزار آئینه آغوش خودم

بار دلها نیم از فیض ضعیفی (بیدل)
همچو تمثال کشد آینه بر دوش خودم

صد شکر که جز عجز گیاهی ندمیدیم — فرین دمیدیم و کلاهی ندمیدیم
تا آبله پائی نکشد رنج خراشی — خاری نشدیم از سر راهی ندمیدیم
حسرت چه اثر واکشد از حاصل مطلب — بر هیچکس افسون نگاهی ندمیدیم
چون آه هوس هرزه دوی ریشهٔ ماسوخت — اما ز دل سوخته گاهی ندمیدیم
صد رنگ گل افشاند نفس لیک چه حاصل — یک ریشه بکیفیت آهی ندمیدیم
سر تا قدم ما بهوس سرمه شد اما — در سایهٔ مژگان سیاهی ندمیدیم
بر ابر کرم تهمت خشکی نتوان بست — کو قابل عفو تو گناهی ندمیدیم
فریاد کزین مزرعهٔ سوخته حاصل — آخر مژه بستیم و نگاهی ندمیدیم
گلخن چمنی داشت که گازار ندارد — از ناکسی آخر پر کاهی ندمیدیم
بربادندادیم در ین عرصه غباری — ز افسردگی نگ فسردیم که گاهی ندمیدیم

(بیدل) تو برون تاز که ما وهم پرستان
چند انکه نشستیم براهی ندمیدیم

صفحهٔ هستی شرر تاراج آهی میکنم — یک نگه سیر چراغان جلوگاهی میکنم
تا غبار من بناز آسمانی پر زند — مشت خاکی هست نذر شاهراهی میکنم
آنقدر روا مانده عجزم که مانند هلال — سیر ابرو تا جبین در عرض ماهی میکنم
دوری مقصد باین نیرنگ هم می بوده است — کز خیال پربه خود هم اشتباهی میکنم
هیچکس را جز حیا در جلوه گاهش بار نیست — چشم میگردد عرق تا من نگاهی میکنم

در طریق عجز همدوشم بوضع آبلـه
سر بپائی میگذارم قطع راهی میکنم
گر بهشتم مدعا می بود تقوی کم نبود
امتحان رحمتی دارم گناهی میکنم
دوستان معذورم کز سرمنزل وضع شعور
بسکه دورم یادخود هم گاه گاهی میکنم
اینقدرهم مشرب گرداب غفلت داشته است
درمحیط از جیب خویش ایجاد چاهی میکنم
قامت پیری سرم در دامن زانو شکست
شوق پندارد خیال کجکلاهی میکنم
بسکه چون صبحم تنگ سرمایه افتاده است شوق
میدرم صد جیب تا اظهار آهی میکنم

(بیدل) از سیر بهارستان امکانم مپرس
بسکه رنگم میپرد هرسو نگاهی میکنم

صورت خود زتو نشناخته ام
اینقدر آینه پرداخته ام
گر فروغیست درین تیره بساط
رنگ شمعیست که من باخته ام
رم آهو بغبارم نرسد
در قفای نگهی تاخته ام
دوری یار وصبوری ستم است
آبم از شرم که نگداخته ام
داغ تحقیق بتقلیدم سوخت
کاش پروانه شود فاخته ام
بزده ام برفلک افسانهٔ لاف
صبح خیز از نفس ساخته ام
شرم حیرت مژه خراباند نداشت
تیغها سر بنیام آخته ام
فرصت نا زحباب آنهمه نیست
سر بسه بی گردنی افراخته ام
هستی از خویش گذشتن دارد
یکدو دم با سرپل ساخته ام

(بیدل) این بار که بردوش من است
مژه تا خم شود انداخته ام

صید کمند شوقیست از مهر تا بماهم
جوش بهار حیرت یعنی گل نگاهم
با هرفسرده رنگی شادم که پیش شمعت
تا بال میفشانم پروانه دستگاهم
جولان نازسرکن اندیشه مختصر کن
ظلم آنقدر ندارد پامالی گیاهم
تازنگ پرده بردا شت آینه محو صافیست
خوابیده است عفوت در سایهٔ گناهم
زنجیر مینویسد سطری زحال مجنون
در دعویٔ اسیران زلف دوتا گواهم
جوهر زضعف پرواز آینه می پرستد
نقش نگین داغست سطری که دارد آهم
آمد بیاد شوقم کیفیت خرامی
شد موج ساغر می درچشم تر نگاهم
ای زلف یار تاکی باشانه همزبانی
ما نیزسینه چاکیم رحمی بحال ما هم
تا ریست پیکر من در چنگ ناتوانی
از زخمهٔ نگاهی بنوازگاه گاهم
عرض مثال امکان منظور الفتم نیست
در عالم تحیر آینه بارگاهم
قصرم سری ندارد با گیرودار فغفور
یارب چوموی چینی دل بشکند کلاهم

همد و ش سا یه ر فتم تا خا ك آ ستا نش　　　از بخت‌تیره(بیدل)ز ین بیشترچه‌خو اهم

+ + +

عا فیتها د ر مزا ج پرفشا ن د زد یده ا م　　　چو ن شرر درجیب‌پرواز آ شیا ن‌دزد یده‌ام

با ید م ا ز د یده ءتحقیق پنها ن ز یستن　　　نا توا نیهاا زا ن مو ی‌میا ن د ز د یده ا م

با خیا ل‌عا رضت خوا بم چسا ن آید بچشم　　　حاقه‌ءزلف آنچه دا ر‌دمن‌هم آن د زدیده‌ام

نیست گو شی کزطپشها ی‌د لم آ گاه نیست　　　چون‌جرس ا زسادگی‌جنس‌فغان‌دز دیده‌ام

د ل ز ضبط آرزوخون شد من ازضبط نفس　　　ا و متا ع کا روا ن من کاروا ن‌دزد یده‌ا م

د اغ عشقی د ارم‌ازتشو یش‌احوا لم مپرس　　　مفلسم آنکه نگین خسرو ا ن د زد یده ا م

درجهان یک‌گوش‌بر آهنگ‌ساز دردنیست　　　صدقیا مت شور د ل ز یرزبان د زد یده‌ام

تا ا بد می با یدم‌غلطید د ر آ غوش خو یش　　　قعرا ین‌سیما ب گون‌بحرم کرا ن دزد یده‌ام

هرزه خرج نقد فرصت بو د د ل ا ز گفتگو　　　تا نفس د زدیده ام گنج روا ن دزد یده‌ام

هر نفس‌شور ی د گرد ر د ل قیا مت میکند　　　ا ینقد رطوفا ن نمیدا نم چسا ن دزد یده‌ام

وحشت من‌چون‌شر رفرصت کمین‌جهدنیست　　　دا من رنگی که د ارم برمیا ن د زد یده‌ام

د م زد ن تاچرخ برمی‌آردم ز ین خا کدان　　　د رنفس‌چون صبح‌چند ین‌نر دبان‌دزدیده‌ام

یکقلم جنس د کا ن ما ومن شو روشرا ست　　　مفت راحت‌ها که‌خود را ز ین‌میا ن‌دزدیده‌ام

ر بید ل) ا ز نا موس ا سرا رتمنا یم مپر س
سینه ا ز آه‌ولب‌ا زجو ش فغا ن د ز د یده ا م

* عبرت ا نجمن جا ئیست ماملی که‌من دا رم　　　غیر من کجا دا ر د مسکنی که من دا ر م

د ر بها ر آ گا هی نا ز خود فر و شی نیست　　　ر نگک بوفرا مو شست گلشنی که‌دمن‌ا ر م

مو ج گو هرم عمر یست آ ر مید ه میناا ز د　　　ر نج پا نمیخو ا هد ر فتنی که من دا ر م

منت کفن ننگک ا ست بر شهید ا ستغنا　　　غیرت شر ر دا ر د مر د نی که‌من دا ر م

خا مشی ز هیچ آ هنگک ز یر بم نمیچیند　　　نا شنید ه تحسینی ا ست گفتنی که منزدا ر م

و ضع مشرب مجنو ن فا ش تر ز رسو ا ئیست　　　د ر بغل نمیگنجد دا منی که من دا ر م

دا رو ریسما ن ا ینجا تا بحشردر کا را ست　　　شمع بز م منصور یست گر د نی که من‌دا رم

آ ه د رد نو میدی بر که با ید م خوا ند ن　　　دا شت هر کرا د ید م شیو نی که من دارم

پیش نا و ک تقد یر جستم ا ز فلک تد بیر　　　گفت د ید هءآ خر جو شنی که من دا ر م

چرب‌ونرمیء حر فم حیله کا ر ا فسون نیست　　　خشک‌مید ود بر آب ر وغنی که من دا ر م

حر ف عا لم ا سرا ر بر ا د ب حوا لت کن　　　د مز د نخس وخار ا ست‌گلخنی که‌من‌دا رم

غو ر معینم د شو ا ر فهم مطلبم مشکل
(بید ل)ازز با ن اوست ا ین‌منی که من‌دارم

عبث خود را چو آتش تهمت آلود غضب کردم
بهر خاشاک چندان گرم جوشیدم که تب کردم

چو آن طفلی که رقص بسملش در اهتزاز آرد
نفسها را پر افشان یا فتم تا زطرب کردم

بداغ کلفتی و اسوختم از خامیء همت
چو ماه از خانهٔ خورشید اگر آتش طلب کردم

مخواه از موج گوهر جرأت طوفان شکاریها
کمند نارسائی داشتم صید ادب کردم

ز حسن بی نشان تا وانمایم رنگ تمثالی
درحیرت زدم آینه داری را سبب کردم

بمستان میتوشتم بیخودی تمهید مکتوبی
مداد ش را دوات از سایهٔ برگ عنب کردم

چو شمع از خلوت و محفل شدم مرهون داغ دل
زچندین دفتر آخر نقطهٔی را منتخب کردم

چو گردون هرچه جوشیدا زغبارم جوهر دلشد
باین یک شیشه خلقی را دکاندار حلب کردم

بمشق عافیت راهی دگر نکشود ا بن دریا
چو ماه نوجبین گرسوده شد ایجاد لب کردم

ندامت داشت (بیدل) معنیء موهوم فهمیدن
بتحقیق نفس روز هزار آینه شب کردم

عزت کلاه بی سروسامانیء خودیم
صد شعله نازپرور عریانیء خودیم

آینه نقشبند گل امتیاز نیست
محو خیال خانهٔ حیرانیء خودیم

گوهر خمار بستر و بالین نمیکشد
سر در کنار زانوی غلطانیء خودیم

پر میز نیم و هیچ بجائی نمیرسیم
واماندهای وحشت مژگانیء خودیم

دوران سر ز سبحهٔ ما کم نمیشود
وانگاه تر دماغ مسلمانیء خودیم

با آفتاب ذره چه نسبت عیان کند
دلدار باقیء خود و ما فانیء خودیم

چون کوه ناله نیز ز ما سر نمی کشد
از بسکه زیر بار گرانجانیء خودیم

پوشیدگی ز هیئت آفاق برده اند
حیرت قبای چارهٔ عریانیء خودیم

خاکستریم و شعله ما آرمیده نیست
آئینهٔ کمین پر افشانیء خودیم

ما را ز تیره بختیء ما میتوان شناخت
چون سایه یکقلم خط پشیانیء خودیم

(بیدل) بجلوگاه حقیقت که میرسد
ما غافلان تصور امکانیء خودیم

عشق هوئی زد بصد مستی جنون باز آمدیم
باده شور انگیخت بیرون خمار از آمدیم

آینه صیقل زدن بی صید تمثالی نبود
سینه دریادت خراشیدیم گلباز آمدیم

جسم خاکی گر نمی بود اینقدر شوخی که داشت
بیشتر زین سرمه با ب چشم غماز آمدیم

چون سحر زین یک تبسم قید نیرنگ نفس
با همه پرواز آزادی قفس ساز آمدیم

آشیان پرداز عنقا بود شوق بی نشان
گفتگوی رنگ بالی زد بپرواز آمدیم

دوری آن مهرتابان نور ما را سایه کرد
بهر این روز سیه زان عالم ناز آمدیم

لب گشودن انحراف جادهٔ تسلیم بود
شکر هم گر راه برشد شکوه پرداز آمدیم

نغمهٔ ما بر شکست ساز محمل میکشد   سرمه رفتیم آنقدر از خود که آواز آمدیم

از کفی خاک اینقدر گردها مت حیرت است   بی تکلف سحر جوشیدیم و اعجاز آمدیم

اول و آخر حسابی از خط پرکار داشت   چون بهم پیوست بی انجام و آغاز آمدیم

فرعها را از رجوع اصل (بیدل) چاره نیست
راه ها سر بسته بود آخر بخود باز آمدیم .

عمرها شد از ادب موج گهر در دامنم   تمکن لغزیدن ندارم پای سر در دامنم

با حلاوت آنقدر جوشیده ام از یاد لبی   کار زوچین شد چو بند نیشکر در دامنم

تا عرق باشد نم اشکی دگر در کار نیست   چون جبین شرمسار آن چشم تر در دامنم

برکمر دارند دامن وحشت آهنگان و من   وحشتی دارم که می بندد کمر در دامنم

میزدم پائی بغفلت فتنه ها واکرد چشم   خفته بود آشوب چندین دشت و در در دامنم

بیش ازین نتوان در پرواز گم نامی زدن   کز خجالت ریخت عنقا بال و پر در دامنم

تا امید و حشتم از بید ما عیبها مپرس   بسکه چیدم نیست از دامن اثر در دامنم

عشق از افسون نفس هیهات آگاهم نکرد   چنگ زد این خار غم پر بیخبر در دامنم

با فلک گفتم رهٔ صحرای عجزم طی نشد   گفت منهم چو نتو حیران سفر در دامنم

در چه ساما نست (بیدل) کسوت مجنون من
تا گریبان در خیال آید سحر در دامنم

عمرها شد عرق از هستیء مبهم داریم   چون سحر در نفس آینهٔ شبنم داریم

قدر دامان چمن عافیت خویش نه‌ایم   چه توان کرد نصیب از گل آدم داریم

یکنفس آینهٔ انس نپرداخت نفس   فهم کن اینهمه بهر چه ز خود رم داریم

کم و بیش آنچه کسی داشت رها کرد و گذشت   فرض کردیم کزین داشته ما هم داریم

زندگی پردهٔ سحراست چه باید کردن   عشرت هردو جهان زین دو نفس غم داریم

نگسست از دل ما حسرت ایام وصال   دامنی رفته زدستی است که محکم داریم

با همه ذوق طلب طاقت دیدار کراست   این هوس به که بر آینه مسلم داریم

غیر تسلیم ز ما هیچ نمی آید راست   پا و سر چون خط پرکار بیک خم داریم

گر فضولی نشود ممتحن بست و گشاد   گنجها بر کف دستی است که برهم داریم

عذر احباب تلافیگر آزار مباد   کوشش زخم بسامان چه مرهم داریم

با همه ربط وفاق اینچه دل افشاریهاست   سبحه سان پا بسر آبله‌ئی هم داریم

شکر هم (بیدل) از آثار نفاقست اینجا
الفت آنکه گله پیداست حیا کم داریم

عمرها شد نقد دل بر چشم حیرانست وام   آنچه می یابم بمینا میکنم تکلیف جام

از زبان بینوائیهای دل غافل مباش غنچه چندین تیغ خون آلود دارد در نیام
حسرت لعل که پروا زآشیان بیخودیست میگشاید موج می بال نگاه از چشم جام
ناله ام یارب چسان خاطرنشین او شود نامه خاموشی بیان قاصد فراموشی پیام
هرچه دارد خانهٔ آینه بیرنگست و بس محو افسون دلم تمثال کو حیرت کدام
ره نورد زندگی را سعی پا درکار نیست بعد ازین برجا نشین و از نفس بشمار گام
تهمت آسودگی برما سبکروحان مبند از صدا مشکل که گردد جلوه گر غیر از خرام
احتیاج ما هوس پیرایهٔ ابرام نیست موج در گوهر زبانها دارد اما محو کام
اعتبارات جهان آینه دار کاهش است پهلوی خود میخورد نقش نگین از حرص نام
گرهوائی درسرت پیچیده است از خود برا خانهٔ ما آسمان افلاک دارد پشت بام
عافیت خواهی قناعت کن بوضع بیکسی شمع این ویرانه فانوسی ندارد غیر شام
مورث کفران نعمت هم وفور همتست از طبیعت توسنی می آرد آب بی لجام
یک تأمل وار هم کم نیست ساز حباب وای برمغرور و همی کز نفس خواهد دوام

نام را نقش نگین (بیدل) دلیل شهرت است
بیشتر پرواز دارد نالهٔ مرغان دام

عمریست بصحرای طلب عجز درائیم چون اشک روانیم و همان آبله پائیم
از حیرت قانون نفس هیچ مپرسید در رشتهٔ سازی که نداریم صدائیم
تحقیق در آینهٔ ما شبهه فروشست از بسکه سرابیم چنین دور نمائیم
چون نخل علاج هوس ما نتوان کرد چندانکه رود پای بگل سر بهوائیم
بی سازدوئی جلوهٔ تحقیق نهان بود امروز در آینه نمودند که مائیم
از خویش برون نیست چو گردون سفر ما سرگشتهٔ شوقیم مپرسید کجائیم
وسعتکدهٔ عالم حیرت اگر اینست از خانهٔ آینه محالست برآئیم
شور دو جهان آینه دار نفس ماست نی فتنهٔ طوفانه قیامت چه بلائیم
پرواز سعادت چه قدر سرخوش نازاست عالم قفس ظلمت و ما بال همائیم
دریا نتوان در گرهٔ قطره نمودن ای ساده دلان ما هم ازین آینه هائیم

(بیدل) به نشانی ز یقین راه نبردیم
شرمندهٔ تیر از کجروی تیرخطائیم

* عمریست درنظرها اشک عرق نقابیم از شرم خودنمائی خون دلیم و آبیم
جوشیده ایم از دل با صد خیال باطل دود همین سپندیم اشک همین کبابیم
خاقی زما نمود ار ما پیش خود شب تار خفاش نور خویشم هرچند آفتابیم
مستان این خرابات هنگامهٔ جنون اند از ظرف ما مپرسید دریاکش سرابیم

دانش خیالی ظرفست فطرت بوهم صرفست
از آگهی چه حرفست هذیان سرای خوابیم

سامان پرزد نهاد رآشیان عنقاست
یکسر شرار سنگیم کاش اندکی بتابیم

افسانها نهفته است در دل ولی چه حاصل
میخواند آنکه داند ما یکقلم کتابیم

هرگام باید اینجا بر عالمی قدم زد
چون ناله های زنجیر یکپا و صد رکابیم

دل مرکز سویداست خطش همان معماست
از نقطه کس چه خواند جز این که انتخابیم

کاش آبروی هستی با مهلتی شود جمع
زین فرصت عرقناک در دسر حبابیم

از خلق تا قیامت جز حق نمی تراود
با ما نفس مسوزید یکحرف بیجوابیم

بیدانشی چه مقدار نامحرم قبول است
(بیدل) دعا نداریم چند آنکه مستجابیم

*عمریست زاسباب غنا هیچ ندارم
چون دست تهی غیر دعا هیچ ندارم

تحریك لبی بود اثر مایه ایجاد
معذورم اگر جز من وما هیچ ندارم

تشویش خیالات وجود و عدمم نیست
چون رمز دهانت همه جا هیچ ندارم

یارب چقدر گرم کنم مجلس تصویر
سازم همه کوك است وصدا هیچ ندارم

چو نشمع اگر ششجهتم پی سپر افتد
غیر از سر خود در ته پا هیچ ندارم

وا ماندهٔ یاسم که ازین انجمن آخر
بر خاستنی هست عصا هیچ ندارم

مغرورهوس میزیم از هستی موهوم
فریاد که من شرم و حیا هیچ ندارم

همکسوت اسباب حبابم چه توان کرد
گر باز کنم بند قبا هیچ ندارم

شخص عدم از زحمت تمثال مبراست
آینه تو هیچم منما هیچ ندارم

(بیدل) اگر آفاق بود زیر نگینم
جز نام خدا نام خدا هیچ ندارم

عمریست قیامتکدهٔ گردش حالم
چون آینه مینای پریزاد خیالم

حسرت ثمر نشو ونمایم چه توان کرد
سرتا بقدم چون مژه یکریشه نهالم

آینهٔ من ریختهٔ زنگ ملالی است
بالیدهٔ چینی چو مه از چینی هلالم

بیرنگیم از شوخی اظهار مبراست
در آینه هم آینه کافیست مثالم

معمورهٔ سوادش خط تسخیر جنون نیست
الفت قفس سایهٔ مژگان غزالم

ای تشنه سراغ اثرم سیر عدم کن
در خلوت اندیشه خاکست سفالم

در پردهٔ خواب اینهمه طوفان خیالست
نقشی نتوان یافت اگر چشم بمالم

خود بینی شخص آینه نازمثالست
پر خود نگهی تا من موهوم ببالم

در بزم تو ساز طربم سخت خموشست
کو بخت سپندی که شوم داغ و بنالم

ساز سحرم قابل آهنگ نفس نیست
شاید به نسیمی رسند افشاندن بالم

(بیدل) نفسم سحر بیان خم زلفی است　　آشفت جوانی که طرف شد بسوالم

* * *

عمریست چون نفس بطپیدن فسانه ام　　از عافیت مپرس دلست آشیانه ام
در قلزمی که اوج حضیضش تحیر است　　موج خیالم و بخیالی روانه ام
آهم چو دود آتش یاقوت گل نکرد　　واسوخته است در گره دل زبانه ام
خط غبار آفت نظاره است و بس　　بیصرفه نیست اینکه شناسد زمانه ام
نیشو، حسد بوضع ملایم چه میکند　　چون موم آرمیده بزنبور خانه ام
ایچرخ بیش ازین اثر زحمتم مخواه　　چون دل بسست تیر نفس را نشانه ام
اشکی بصد گداز جگر جمع میکنم　　چون شمع زندگیست باین آب و دانه ام
خجلت بعرض جوهر من خنده میکند　　موی ز چشمی رستهٔ مغرور شانه ام
آن شور طالعم که درین بزم خواب عیش　　در چشم عالمی نمکست از فسانه ام
بی اختیار میروم از خویش و چاره نیست　　تا کی کشد عنان نفس از تازیانه ام
خاکم بباد رفت و نرفت از جبین شوق　　یکسجده وار حسرت آن آستانه ام
آسوده تر ز آب گهر خاک میشوم　　پرواز در کنار فسردن بهانه ام
موج فضول محرم وصل محیط نیست　　بیطاقتی مباد زند بر کرانه ام

(بیدل) اسیر حسرت از آنم که همچو شمع
در رهگذار سیل فتاده است خانه ام

عروج همتی در کار دارم　　همه گر سایه ام دیوار دارم
غبارم آشیان حسرت اوست　　چمن در گوشهٔ دستار دارم
نفس بیتابیء دل می شمارد　　هجوم سبحه در زنار دارم
نگاهی تا بمژگان میرسانم　　زخود رفتن همین مقدار دارم
مپرس از انفعال ساز غفلت　　زهستی آنچه دارم عار دارم
چو شمعم چاره غیر سوختن نیست　　بسر آتش تهٔ پا خار دارم
بخود میلرزم از تمهید آرام　　چو گردون سقف بی دیوار دارم
تظلم قابل فریاد رس نیست　　طنین پشه در کهسار دارم
ازین یک مشت خاک باد برده　　بدوش هر دو عالم بار دارم
دگر ای ناله پهلویم مگردان　　که پهلوی دل بیمار دارم
بحیرت میروم آینه بر دوش　　سفارش نامهٔ دیدار دارم

بچشمم تو تیا مفروش (بیدل)
که من با خاک پائی کار دارم

غبار عجز پروازی مقیم دامن خویشم / شکست خویش چون موج است هم بر گردن خویشم

درینمزرع که عجز بیحاصلی تخمی نمی بندد / نمیدانم هجوم آفتم یا خرمن خویشم

سراغ رنگ هستی در طلسم خودنمی یابم / درینمحفل چوشمع کشته داغ رفتن خویشم

شبستان داردازپروازرنگ شمع طاءوسم / بهارا ین بساطم گرخزان گلشن خویشم

چورنگ گل بشاخ برگ تحقیقم که می پیچد / که من صد پیرهن عریان تر از پیراهن خویشم

درین وادی ندارد عافیت گرد ما نا العشقی ؟ / اگر آتش زنم درخویش نخل ایمن خویشم

چومژگانم: وضع خویش بایدسرنگون بودن / بضاعت هیچ ومن مغرور دست افشاندن خویشم

چومقدار آب گرددصبح تا شبنم بعرض آید / باین عجز نفس حیران مضمون بستن خویشم

چوشمع از ضعف آغوشی وداعم درقفس دارد / شکست رنگ برهم چیدهٔ پیراهن خویشم

تظلم هرزه تازی داشت درصحرای نومیدی / ضعیفی داد آخر یاد دست ودامن خویشم

جهانرا صید حیرت کرد جوش ناله ام (بیدل)

همه زنجیرم اما در نقاب شیون خویشم

غبار یاسم بهر طپیدن هزار بیداد مینگارم / بسرمه فرسود خامه اما هنوز فریاد مینگارم

بمکتب طالع آزمائی ندارم ازجا نکنی رهائی / قفای زانوی نارسائی دماغ فرهاد مینگارم

اگر بسرمشق تار موئی رسم به نقاش آن تبسم / ز پردهٔ دیده تابمژگان چه حیرت آباد مینگارم

زسطر عنوان عجز نالی مبادمکتوب شوق خالی / زآشیان شکسته بالی پری بصیاد مینگارم

تغافلت کرد پایمالم چسان نگریم چرا ننالم / فرامشیهای رنگ حالم فرامشت بادمینگارم

نه کردمی فهمم ازسواری نه رنگ میخواهم از بهاری / شکستهٔ کلک اعتباری بلوح ایجاد مینگارم

ادب بکلکم نیازدارد وفاز من امتیازدارد / بصدرگ سنگ نازدارد خطی که بر بادمینگارم

دماغ نظمی ندارم اکنون که ریزم از نوک خامه بیرون / نبض دل جسته مصرعی خون بنیش فصادمینگارم

برون گرد نمودم اما زاسم دارم غم مسما / هنوز نقشی زبال عنقا بصفحهٔ باد مینگارم

بنقش تحقیق رعشه دستم خطاست ترکیب رنگ بستم / دمیکه این خامه درشکستم هزار بهزاد مینگارم

درین دبستان بسعی کامل نخواندم افسون نقش باطل

کمالم این بسکه نام (بیدل) بخط استاد مینگارم

فرصت کمین پرواز چون نالهٔ سپندیم / پندانکه سر بجیبیم چین گشته کمندیم

طاقت بزیر گردون خفت شکار پستی است / هرگاه پرشکستیم زین آشیان بلندیم

پرواز خاک غافل در دیده ها غبار است / عمریست از فضولی رد یم ناپسندیم

امروز هیچ کس نیست شایستهٔ ستودن / مضمون تهمت چند با ناقصان چه بندیم

از بس رواج دارد افسانهای باطل / چون حرف حق درین بزم تلخیم گرچه قندیم

نامحرمان چه دانند شان عسل چه دارد / درخانه ها حلاوت بیرون در گزندیم

ظلمت مرهم لطف از ما دریغ کردن
چون داغ سوزناکیم چون زخم دردمندیم

از اشک شمع گیرید معیار عبرت ما
آن سر که میکشیدیم آخر بپا فگندیم

شیرینیء هوسها فرهاد کرد ما را
فرصت بجان کنی رفت دل از جهان نکندیم

آفاق کسوت شور تا کی بوهم بافد
ماتم خروش عبرت زین نیلگون پرندیم

(بیدل) درین ستمگاه از درد ناامیدی
بسیار گریه کردیم اکنون بیا بخندیم

فریاد کز توهم نامحرم حضوریم
خفاش بی نصیبیم ظلمت شناس نوریم

تا تدم که دامن کل رفته است از کف ما
در احتیاج هرجزو مجنون تر از ضروریم

پیوند هیچ دارد از آگهی گسستن
تا آشنای خویشیم بیگانهٔ شعوریم

مار انمیتوان یافت بیرون از این دو عبرت
یا ناقص الکمالیم یا کامل القصوریم

آشوب «لن ترانی» است هنگامه ساز عبرت
زین کسوتیکه داریم فانوس شمع طوریم

خواه از تلاش همت خواه از ترددحرص
در هر صفت جهانی داریم و نا صبوریم

در ساز ما نهفته است احیای عالم وهم
عمریست چون دم صبح طوفان خروش صوریم

در کس بسعی بینش محرم سراغ ما نیست
در عرصهٔ خیالی گرد خرام موریم

این انفعال جاوید یارب کجا برد کس
گم گشتهٔ خفائیم آوارهٔ ظهوریم

دوزخ ز شرمساری کوثر شود جبینش
گر ایفقد بدانند ما را که از که دوریم

رسوائیء تعین نتوان بوهم پوشید
این به که چشم بندیم بند قبای عوریم

(بیدل) زیارت ما روزی دومغتنم گیر
از بسکه خاکساریم کیفیت قبوریم

قسردن نیست ممکن دست بردارد ز پهلویم
رگ خوابست چون مخمل ز غفلت هرسر مویم

برنگ پرتو خورشید عالم را بزر گیرم
اگر میل پرافشانی نماید رنگ از رویم

ورق گرداندهاست از معنیء تحقیق لفظ من
بیاض نسخهٔ عبرت سواد چشم آهویم

من و نشو و نمای سرکشی حاشا معاذالله
نهال جاده ام یکسجدهٔ هموار میرویم

زبان لاف هم در مفلسی ها بسته میگردد
تهی دستی درین ویرانه کرد آخر دعاگویم

درین گلشن بغیر از انفعالم نیست سامانی
گل چشمم همین عیبی است گر رنگست و گر بویم

بخواب نیستی موج دگر میزد غبار من
باین آوارگی یارب که گرداند پهلویم

ندارد چار ه از دریا شگافی طالب گوهر
دلی گم کردهام درعالم اسباب میجویم

ز طاق چین ابروی که افتادم نمیدانم
که گل کردهاست هرچینی شکست از هر بن مویم

ضعیفی ننگ تغییر وفایم بر نمیدارد
چو نقش جبههٔ خود با دو عالم سجده یکرویم

بضاعت نیست جز تسلیم در بازار نیاز من
محبت کرد ایجاد از خمیدنهای ابرویم

مرا سنجیدگی ایمن ز تشویش هوس دارد | ز دام بال و پر فارغ چو شاهین ترازویم
ز افسون شرر پروازی ء من ناله درگیرد | زبان شمعم و حرف پر پروانه میگویم

ضعیفم آنقدر (بیدل) که با صد شعله بیتابی
نچیند تا ابد دامن شکست رنگ در رویم

فسرده دل رغبار دهر چون آینه زنگارم | بخواب دیده اکنون سایه پیدا کرده دیوارم
چو کوهم بسکه افگنده است از پا سر گرانیها | بسعی غیر محتاجم همه گر ناله بر دارم
درین گلزار عبرت گو شنامی نمی باشد | چو شبنم کاش بخشد چشم تریکث آشیان و ارم
ندانم شعله جواله ام یا بال طاءوسم | محبت در قفس دارد بچندین رنگ زنارم
بایزر نگی که چون گل در نظر دارد بهار من | بگرد خویش گر دانده است یاد او چه مقدارم
طپش آورد دست خیال کیستم یارب | که همچون سبحه مرکز میلدو دبر خطا پرکارم
بطوف کعبه و دیر مدان بی مصاحت سیرم | هلاك منت غیرم مبادا فتد بخود کارم
سپند من بخاکستر نشست از سعی بیتابی | رسید آخر زگرد وحشت خود سربدیوارم
چه مقدار انجمن پرداز خجلت باید م بودن | که عالم خانه آینه است و من نفس وارم
صدای شیشه دام آخریکی صد کرد خاموشی | ز قلقل بازماندم بید ماغی زد بکهسارم
بهم آورده بودم در غبار نیستی چشمی | برنگ نقش پا آخر بپا کرد ند بسیدارم

برنگی درگشاد عقده دلخون شدم (بیدل)
که دندان درجگر گمگشت همچون دانه نارم

فغان گل میکند هرگه بوحشت گام بردارم | سردامان کوه از دلگرانی بر کمر دارم
از ین دشت غبارا ندود جزعبرت چه بردارم | شرارم چشم برهم بستنی زاد سفر دارم
محبت تا کجا ساز د دچار الفت خویشم | برنگ رشتهٔ تسبیح چندین رهگذر دارم
مده ایخواب چون چشمم فریب بستن مژگان | گزین با این پرپرواز دیگر در نظر دارم
حیا چون شمع می پردازد م آینهٔ عزت | درین دریا بقدر آب گر دیدن گهر دارم
نمیگردد فلك هم چاره تعمیر شکست من | برنگ موی چینی طرفه شامی بی سحر دارم
بهر تقدیر اگر تقدیر دست جرأتم بندد | برنگ خون بسمل در چکیدنها جگر دارم
بلوح وحدتم نقش دوئی صورت نمی بندد | اگر آینه ام سازی همان حیرت ببر دارم
سراغ من خوشست از دست برهم سوده پرسیدن | رم وحشی غزالان فرصتم گردی دگر دارم
ادب پیمای دشت عجز مژگانبر نمیدارد | توسیر آسمان کن من بهپیش پا نظر دارم
بهار بی نشانم دستگاه درد سر کمتر | چو گل دوشی ندارم تا شکست رنگ بردارم
بنیرنگ لباس از خلوت راز مشو غافل | که من طاءوسم و این حلقها بیرون در دارم
نگردد گوشه گیری دامراه وحشتم (بیدل) | اشارت مشر بم در کنج ابرو بال و پر دارم

فهم حقیقت من و ما را بهانه ام — خوابیده است هر دو جهان در فسانه ام

چون بوی غنچه‌ئی که فتد در نقاب رنگ — خون میخورد بپردهٔ حسرت ترانه ام

پاکست نامهٔ سحر از گرد انتظار — قاصد اگر درنگ کند من روانه ام

بر دوش آه محمل دل بسته است شوق — چون سبحه میدود بسر ریشه دانه ام

زین بزم غیر شمع کسی را نسوختند — دنیاست آتشی که منش در میانه ام

چندی طپید شعلهٔ امید و داغ شد — چون شمع بال سوخته بود آشیانه ام

عجزم چو سایه بر در دیر و حرم نشاند — یک جبههٔ نیاز و هزار آستانه ام

آشفته نیست طرهٔ وضع تحیرم — یارب بجنبش مژه مپسند شانه ام

در موج حیرتی چو گهر غوطه خورده ام — محو است امتیاز کران و میانه ام

عنقا به بی نشانی من میخورد قسم — نامی بعالم نشنیدن فسانه ام

لبریزم آنقدر ز تمنای جلوه — کز شرم گر عرق کنم آینه خانه ام

تا پر فشانده ام قفس و آشیان گمست
(بیدل) چو بوی گل بکمین بهانه ام

قابل یار انتها مگو آسان شدیم — سر کشیها خاک شد تا صورت انسان شدیم

در عدم جنس محبت قیمت کونین داشت — تا نفس واکرد دکان همچو بازار ارزان شدیم

ای بسا نقشی که آگاهی بیاد ما شنید — تا کنون زیب تغافلخانهٔ نسیان شدیم

گفتگو عمری نفسها سوخت تا انجام کار — همچو شمع کشته در زیر زبان پنهان شدیم

سود اگر در پردهٔ خون میشد زیانی هم نبود — چون مه از عرض کمال آینهٔ نقصان شدیم

پیکر ما را چو گردون بی سبب خم کرده اند — در میان گوئی نبود آندم که ما چوگان شدیم

غنچهٔ ما عرض چندین برگ گل در بار داشت — یک گریبان چاک اگر کردیم صد دامان شدیم

هر کسی ویرانهٔ خود را عمارت میکند — ما بتعمیر دل بی پا و سر ویران شدیم

آینه در زنگ مژگانی بهم آورده بود — چشم تا واشد بروی نیک و بد حیران شدیم

بی تمیزی داشت ما را نازپرورد غنا — آخر از آدم شدن محتاج آب و نان شدیم

زین لباس سایگی کز شرم هستی تیره است — نور او پوشید ما را هر قدر عریان شدیم

اینقدرها حسرت آغوش هم میبوده است — هر که شد چشم تماشای تو ما مژگان شدیم

هیچ نتوان بست نقش خجلت از کمفرصتی — رنگ ما پیش از وفا بشکست اگر پیمان شدیم

پشت دستی هم نشد ریش از ندامتهای خلق — طبع ما وقتی پشیمان شد که بیدندان شدیم

(بیدل) از ما عالمی بادرس معنی آشناست
ما بفهم خود چرا چون حرف و خط نادان شدیم

قصهٔ دیوانگان دارد سراسر نامه ام — میتراود شور زنجیر از صریر خامه ام

د یک زهد ی د ر ا دبگا ه خموشی پخته ا م
ز یر سر پو ش حبا ب ا ز گنبد عما مه ا م

د رفرا غت خوا ستم د ر د لی ا نشا کنم
جوش زد خون پرد های دیده اشک از نا مه ا م

مشق را حت نیست مژگانی که می آ رم بهم
بی رخت خط میکشد برلو ح هستی خا مه ا م

طا قت شو ر د ما غ من ندا ر د کا ینا ت
میز ند آ تش بعا لم گر میء هنگا مه ا م

بر نمید ا ر د د ما غ وحدتم ر نگک د و ئی
غنچه سا ن کرده ا ست بوی خود معطر شا مه ا م

معنیم اجزا ی بیر نگیست (بید ل) چون حبا ب
ا ینقد ر ها شو خیء ا ظها ر د ا رد خا مه ا م

* قفای زانوی پیری مقیم خلوت خویشم
کشیده پیکر خم د ر کمند وحدت خو یشم

صفا ی آینه می پرو ر م بر نگک طبیعت
چراغ د ر ته د ا ما ن گرفته ظلمت خو یشم

هزا ر ز لزله د ا ر م ز پیچ و تا ب تعین
بهر نفس که کشد صبح من قیا مت خو یشم

غبا ر هر زه د و یها ی آ ر ز و که نشا ند
بگل فرو نبر د گر نم خجا لت خو یشم

فضول د عوی عرفا ن سراغ ا من ندا رد
بزنها ر چو سبا به ا ز شها د ت خو یشم

چوشمع چند کشم نا ز پا ید ا ریء غفلت
بیا د میرو م و غره ء ا قا مت خو یشم

مگر عر ق برد ا ز نا مه ا م سیا هی عصیا ن
بر آ ستا ن حیا سا ئل شفا عت خو یشم

چو شبنمم بگذا ر ید عذ رخوا ه تر د د
چسا زم آ بله پا ی تلا ش را حت خو یشم

به پیر یم زحوا د ث چه ممکنست خمید ن
نفس ا گر نکشد ز یر با ر منت خو یشم

ز آ بر و ی حبا بم کسی عیا ر چه گیر د
جزا ین که نیم نفس ا نفعا ل مهلت خو یشم

میم کم است د ما غم فروغ محو ا یا غ ا ست
گدای ندا رم و باغ و بها ر حیرت خو یشم

زخاک را ه قنا عت کجا ر وم من (بید ل)
با ین غبا ر که د ا رم سراغ عزت خو یشم

قیا مت کرد گل د ر پیر هن با لید نت نا زم
جها ن شد صبح محشر زیرلب خندید نت نا زم

د ر آ غوش نگه کرد سر بینا بیت گرد م
بتحریك نفس چون بو ی گل گرد ید نت نا زم

عتاب بحر رحمت جوش عفوی دیگر است اینجا
گنا ه بی گنا هی چند نا بخشید نت نـا زم

تغا فل د رلبا س بی نقا بی اختر ا عست ا ین
جها نی را بشو ر آ و رد ن و نشنید نت نا ز م

تحیر عذ رخواهست ا زخیال گرد ش چشمی
که با این سر گرانی گرد د ل گرد ید نت نا زم

نبود ای ا شلك ا ینقد ر شت ندامت قا بل جولان
د ر ا ول گا م ا ز سر تا قدم لغزید نت نا ز م

نفس د ر آ ینه بیش ازد می صورت نمی بندد
د رین وحشت سرا چون حسرت آ را میدنت نا زم

متا ع کا روا ن ما همین یك پنبهٔ گوش ا ست
ا ثر د لا ل عبرت چو ن جرس نا لید نت نا زم

نفس در عرض وحشت ناز آ زادی نمیخوا هد
قبا عریا نی و آ نگا ه د ا من چید نت نا ز م

کیم من تا بنا زم بر خود ا زا ند یشهٔ نا زت
بخود نا ز ید نت نا ز م بخود نا ز ید نت نا زم

عتاب از چین پیشانی ترحم خرمنست اینجا   تبسم کردن و تیغ غضب بازید نت نازم

تکلم اینقدر الفت پرست خامشی تاکی   قیامت در نقاب برگ گل دزدید نت نازم

رموز قطره جز دریا کسی دیگر چه میداند   دلت در دست و از من حال دل پرسید نت نازم

تغافل صد نگه میپرسد احوال من (بیدل)

مژه نگشرده سوی خاکساران دید نت نازم

قیامت میکند حسرت مپرس از طبع ناشاده   که من صد دشت مجنون دارم و صد کوه فرهاد

زمانی در سواد سایهٔ مژگان تأمل کن   مگر از سرمه دریابی شکست رنگ فریادم

حضور نیستی افسون شرکت بر نمیدارد   دو عالم با فراموشی بدل کن تا کنی یادم

گرفتار دو عالم رنگم از بیرحمیٔ نازت   اسیر الفت خود کن اگر میخواهی آزادم

چو طفل اشك در سم آنقدر کوشش نمیخواهد   بعلم آرا میدان لغزش پا ثبست استادم

بسامان دلم آوارهٔ صد دشت بیتابی   زمنزل جاده ام دور است یارب گمشود زادم

طراوت برده ام از آب و گرمی از دل آتش   چو یاقوت از فسردن انفعال صلح اضدادم

فلك مشکل حریف منع پروازم توانند شد   چو آواز جرس گیرم قفس سازد ز فولادم

درین صحرای حیرت دانه و دامی نمی باشد   همان چون بلبل تصویر نقاشست صیادم

علاج خانهٔ زنبور نتوان کرد بی آتش   رکاب ناله گیرم تا ستاند از فلك دادم

نفس را دام الفت خوانده ام چون صبح وزین غافل   که بیرون میبرد زین خاکدان آخر همین بادم

غبار جانکنی بربال و حشت بسته ام (بیدل)

صدای بیستونم قاصد مکتوب فرهادم

کاش یك نم گردش چشم تری میداشتم   تا درین میخانه منهم ساغری میداشتم

اعتبارم قطره واری صورت تمکین نه بست   بحر میگشتم گر آب گوهری میداشتم

دل درین ویرانه آغوش امیدی وا نکرد   ورنه با این فقر منهم کشوری میداشتم

شوخی نظاره ام در حسرت دیدار سوخت   کاش یك آینه حیرت جوهری میداشتم

وسعتم چون غنچه دز زندان دل تنگی فسرد   گر ز بالین میگذشتم بستری میداشتم

صورت انجام کار آینه دار کس مباد   کو دماغ ناز تا کر و فری میداشتم

الفت جاهم نشد سرمایهٔ دون همتی   جای قارون میگرفتم گر زری میداشتم

چون نفس عشقم ببرق بی نشانی پاك سوخت   صبح بودم گر همه خاکستری میداشتم

انفعالم آب کرد از ناکسیهایم مپرس   خاك میکردم براهت گر سری میداشتم

عشق بی پرواز من پروانهٔ شمعی نریخت   تا بقدر سوختن بال و پری میداشتم

دل بزند انگاه غفلت خاك بر سر میکند   کاش چشمی میگشودم تا دری میداشتم

(بیدل) از طبع درشت آینه ام در زنگ ماند   آب اگر میگشت دل روشنگری میداشتم

کام از جهان گرفتم و ناکام هم شدم
آغاز چیست محرم انجام هم شدم

یاد نگاه او بچه کیفیتم بسوخت
عمری چراغ خلوت بادام هم شدم

پاس جدائیم چه کمی داشت ای فلک
کامروز نا امید ز پیغام هم شدم

در عالمی که نقش نگین بال وحشت است
پایم بسنگ آمد اگر نام هم شدم

صد لغزشم ز ضعف بدوش طپش کشید
چون اشک اگر مسافر یک گام هم شدم

جز عبرتم ز دهر چه باید شکار کرد
گیرم بسعی حلقه شدن دام هم شدم

گوش جهان قلمرو اقبال ناله نیست
بیهوده داغ خجلت ابرام هم شدم

چون موی چینی از اثر طالعم مپرس
صبحم نفس گداخت اگر شام هم شدم

آخر در انتظار تو خاکم بباد رفت
یعنی غبار خاطر ایام هم شدم

چون گل مگر بگردش رنگ التجا برم
کز دور بی نصیبم اگر جام هم شدم

یکعمر زندگی بتو هم خیال پخت
آخر ز شرم سوختم و خام هم شدم

نا محرم حریم فنا چند زیستن
مو شد سفید قابل احرام هم شدم

باید ادا نمود حق زندگی بمرگ
زین یکنفس بگردن خود وام هم شدم

خجلت دلیل شهرت عنقای کس مباد
چیزی نشان ندادم و بدنام هم شدم

(بیدل) چوسایه محو زخود رفتنم هنوز
وحشت بجاست گر همه آرام هم شدم

گاه خرد جوهرم گاه جنون خودم
انجمن جلوهٔ بو قلمون خودم

صبح بهار دلم لیک ز کمفرصتی
تا نفسی گل کند گرد برون خودم

شور چمن داده ام کوچهٔ زنجیر را
تا ببهار جنون راه نمون خودم

صید بتان کرده ام از نگهٔ حیرتی
زینعمل آینه سان داغ فسون خودم

تنگی آغوش دل سوخت پر افشانیم
الفت این آشیان کرد زبون خودم

گر نبود زندگی رنج هوسها کراست
در خور آب بقا تشنهٔ خون خودم

قالب جرأت نفس مایل اظهار نیست
غنچه صفت مرهم زخم درون خودم

خلوت آینه ام موج پری میزند
اینکه توام دیده ئی نقش برون خودم

تا بثریا رسید آبلهٔ پای من
اینقدر افسردهٔ همت دون خودم

در خور ظرف خیال حوصله دارد حباب
(بیدل) دریا کش جام نگون خودم

گاهی بناله گه بطپش گرد میکنم
یعنی دل گداخته ام درد میکنم

عمریست گرمیء قدحش باده پرور است
شیری که چون سحر بنفس سرد میکنم

محراب تیغ یار و من از سجده بی نصیب
گویا وضو بزهرهٔ نامرد میکنم

یا رب مباد زحمت محمل کشان ناز — از پا فتاده نی که ره آورد میکنم
فقرم بصد هزار غنا ناز میکند — کاری که از هوس نتوان کرد میکنم
بر نسخهٔ خیال فریب نه آسمان — تحقیق مینویسم و یک فرد میکنم
با خود حساب غیر چه مقدار حیرتست — عکسی که نیست آینه پرورد میکنم
غربت بالفت وطن از من نمیرود — در دل برون دل چو نفس گرد میکنم
گرد انده ام بذوق خزان صد هزار رنگ
(بیدل) هنوز برگ گلی زرد میکنم

کباب عافیتم بید ماغ افسر جاهم — چو شمع خواب فراغت بس است ترك كلاهم
غبار وادی الفت سوار ناز که دارد — مقیم سایه بال هماست بخت سیاهم
دبیر حشر ز اعمال من شمار چه گیرد — که شسته است خط از نامه انفعال گناهم
درین چمن که دم از رنگ و بو زدن دم تیغست — ز سنگ تفرقه چون غنچه خامشی است پناهم
تحیرم جرس شوق کاروان که دارد — که شور رفتن دل میچکد ز تار نگاهم
ز خود برای تماشای عرض شوکت من کن — که برتر از خم گردون شکسته اند کلاهم
غرور حسن تو ز یر قدم نکرد نگاهی — بوادئی که دل برق سوخت عجز گیاهم
قدم بدامن تسلیم نشکنم بچه جرأت — دل شکسته شکسته است شیشه بر سر راهم
چه آفتاب قیامت چه تاب آتش دوزخ — تری نبرد ز نقشی که کرد نامه سیاهم
چسان زدام تحیر برون روم (بیدل)
که همچو آینه از چشم خویش در بن چاهم

گذشت عمر و شکست دل آشکار نکردم — هزار گل ببغل داشتم بهار نکردم
جهان بضبط نفس بود من ز هرزه دویها — با بن کمند رسا یکدو چین شکار نکردم
نساختم به تنکروئی از تعلق دنیا — بقطع وهم دم تیغی آبدار نکردم
ز دست سوده نجستم علاج رنج علایق — بدرد سر زدم و صندل اختیار نکردم
وفا بعبرت انجام کار کار ندارد — ز شرم میکشی اندیشهٔ خمار نکردم
جهان ز جوش دل آینه خانه بود بچشمم — گذشتم از نفس و هیچ جا غبار نکردم
غبار جلوهٔ امکان گرفت آینهٔ من — ولی چو که خود را بخود دچار نکردم
ز سیر این چمنم آب کرد غیرت شبنم — که هرزه تار نگه را عرق سوار نکردم
هوای صحبت دلهر دگان نخواند فسونم — دماغ سوخته را شمع هر مزار نکردم
هزار رنگ فسون داشت تر دماغیء فطرت — ولی ز شرم شدم فکر هیچ کار نکردم
درین چمن بچه داغ آشنا شدم من (بیدل)
که طوف سوخته جانان لاله زار نکردم

• گر از سایه یک نقش پا برترم
با قبال و هم آسمان منظرم

بخاکم مده منصب گرد باد
مبادا از تعین بگردد سرم

چو عنقا بر نگم خوشست آینه
که خود را بچشم هوس ننگرم

صدا نیست در نبض بیمار من
مگر گرد برخیزد از بسترم

تنک مشرب حسرتم چون هلال
ز خمیازه پر میشوم ساغرم

تعین عرق واری آبم نداد
جبین کرد از بی نمی ها ترم

چو صبح قیامت ز سازم مپرس
بضبط نفس پرده محشرم

بلا تی چو تکلیف پرواز نیست
قفس بشکند گر بر نجد پرم

چو موجم خیال گهر رهزن است
محیطم ازین پل اگر بگذرم

گه از علم دارم فغان گه ز جهل
جنونها ست جیب نفس میدرم

کمان وار ازین خانهای خیال
بهر جا رسم حلقه بیدرم

چه گویم ز نیرنگ تجدید عشق
که هر دم زدن (بیدل) دیگرم

گر بپرواز و گر از سعی طپیدن رفتم
رفتم اما همه جا تا نرسیدن رفتم

• طرف دامن ز ضعیفی نشکستم چو شمع
آخر از خویش بدوش مژه چیدن رفتم

چون سحر هفت فلک وحشت شوقم طی کرد
تا کجاها پیء یک آه کشیدن رفتم

حیرت از وحشتم آینهٔ دیدار تو ریخت
آنقدر ناله نگه شد که بدیدن رفتم

عاجزی هم چقدر پایهٔ عزت دارد
بر فلک همچو مه نو بخمیدن رفتم

بی پروبالیء من همقدم شبنم بود
زینچمن بر اثر چشم پریدن رفتم

تا رسائی چکند گر نه بغفلت سازد
خواب پا داشتم افسانه شنیدن رفتم

• در ره دوست همان چون نگهٔ باز پسین
اشک گل کردم و گامی بچکیدن رفتم

چون حباب آینه ام هیچ نیاورد بعرض
چشم وا کردم و در فکر ندیدن رفتم

بی رخت حاصل سیر چمنم خنده نبود
یکدو گل بر اثر سینه دریدن رفتم

تا لهء جسته ام از فکر سراغم بگذر
تا کشیدم نفس آنسوی رمیدن رفتم

موج گوهر بصدف راز خموشان میگفت
گوش گرداب گرفتم بشنیدن رفتم

غدر تدبیر فنا داشت شکست پروبال
دامن شعله گرفتم بپریدن رفتم

سیر هستی چو سحر یکدو نفس افزون نیست
تو هما نگیر که من هم بدمیدن رفتم

محمل شوق من آسوده نیابی (بیدل)
اشک راهیست اگر من زدویدن رفتم

گر چراغ از نفس سوخته بر میکردم
شب هنگامهٔ تشویش سحر میکردم

آرزو در غم نامحرمیء فرصت سوخت / کاشکی سیرگریبان شرر میکردم
گرد اوهام رهائی نشکستم هیهات / تا قفس را نفسی بالش پر میکردم
یاد آن دولت بیدار که در خواب عدم / چشم نگشوده بر آنجلوه نظر میکردم
زان تبسم که حیا زیر لبش پنهان داشت / چه شناها که نه در موج گهر میکردم
آه بیدردئی فرصت نپسندید ازمن / آنقدر جهد که خونی بجگر میکردم
فطرت از جوهر تنزیه که در طبع من است / آب میشد اگر اظهار هنر میکردم
این بنائی که جهان خمزدهٔ پستیء اوست / نردبان داشت اگر زیروزبر میکردم
امشبم نالهٔ دل اشک فشان پر میزد / چقدر حل معمای شرر میکردم

قدم سعی بجائی نرساندم (بیدل)
کاش چشمی بنمی آبله تر میکردم

گرد رهوای اوقدمی پیش رفته ایم / مانند شبنم ازگره خویش رفته ایم
قید جهات مانع پرواز رنگ نیست / ازحیرت اینقدر قفس اندیش رفته ایم
آنجا که نقش جبههٔ تسلیم جاده است / آسوده ایم اگر همه در نیش رفته ایم
تا لب گشودهٔ ایم بدریوزهٔ امید / چون آبروز کیسه درویش رفته ایم
زاهد فسون زهد رها کن که عمرهاست / ما هم چوشانه ازتهٔ این ریش رفته ایم
دنیا وصد معامله عقبی وصد خیال / ما بیخودان بچنگ چه تشویش رفته ایم
غواص درد را بمحیط گهر چکار / ازخگر صفت فرو بدل ریش رفته ایم
درآفتاب سایه سراغ چه میکند / ازخویش تا توآمدهٔ پیش رفته ایم
با هیچ ذره راست نیاید حساب ما / ازبسکه درشمار کم وبیش رفته ایم

(بیدل) نشاط دهر مآلش ندامتست
چون گل ازین چمن همه تن ریش رفته ایم

کرشدم تا چند شورحق وباطل بشنوم / بشکنید این سازها تا چیزی ازدل بشنوم
غافل ازمعنی نیم لیک ازعبارت چاره نیست / هرچه لیلی گویدم باید زمحمل بشنوم
تا بفهم آید معانی رنگ میبازد شعور / گرهمه حرف خوداست آن به که غافل بشنوم
چون غرور عافیت هیچ آفتی موجود نیست / کاش شوراین محیط ازگرد ساحل بشنوم
احتیاج وشرم با هم میگدازد سنگ را / آه آگر حرف لب خاموش سایل بشنوم
دوستان خونبحل هم ازدیت نومیدنیست / واگذاریدم دمی تا نام قاتل بشنوم
ای طپیدن بعد مرگم آنقدر رهمت گمار / کزغبار خود صدای بال بسمل بشنوم
ازحضور دل نفس غافل نمیخواهد مرا / جاده گوشم میکشد کاوازمنزل بشنوم
شور امکان بی تغافل قابل تفهیم نیست / گوش من زین پنبه محروم است مشکل بشنوم

خامشی مضمون نوائی چند داغم کرده است
از زبان شمع تا کی شور محفل بشنوم

بسکه دارد فطرتم ننگ از تمیز علم و فن
آب میگردم همه گر شعر (بیدل) بشنوم

گر لبی را بهوس ناله کمین میکردم
صد کمند از نفس سوخته چین میکردم

دل اگر غنچه صفت بوی نشاطی میداشت
صد تبسم ز لب چین جبین میکردم

گر خیال چمنت رخصت شوقم میداد
بی نگه سیر پریخانهٔ چین میکردم

اینقدر خنده که زافسون هوس رفت بباد
صبح میگشت اگر آه حزین میکردم

غیر حرفیست درین مکتب و اندیشه نداشت
آنقدر هوش که این شبهه یقین میکردم

خانمان پابرکاب هوس سوختنست
کوشراری که منش خانهٔ زین میکردم

گر بمحرومیء تمثال نمیسوخت نفس
خانهٔ آینه زنگار نشین میکردم

با سجود درت امروز سرو کارم نیست
مشت خاکم بعدم نیز همین میکردم

شغل نظمم درد از خاک شدن بخیه راز
که من سوخته فکر چه زمین میکردم

از دل سوخته خاکستر یاسی پند مید
تا کجا بی که ندارم نمکین میکردم

عشق نقشی ندمانید ز داغم (بیدل)
تا جهانرا پر طاءوس نگین میکردم

* گر ما گوئیم ما کجائیم
ورتو تو هم آنکسی که مائیم

پوشیدگی ایم لیک رسو..
عریانی لیک در قبائیم

گوشیم شنیدنی نداریم
چشمیم و مژه نمی گشائیم

گر شکوه کنیم بی تمیزیم
ور شکر خیال نارسائیم

تا خاک نشان دهیم عرشیم
چون سر بکشان رسیم پائیم

بی نسبت نسبتیم و سحریم
نی هست نه نیست آشنائیم

زین شعبده هیچ نیست منظور
جز آنکه بفهم در نیائیم

عیب و هنر تعین اینست
پیدا و نهان جنون قبائیم

پنهان چیزیکه در گمان نیست
پیدا این ها که می نمائیم

آخر بکجا رویم زین دشت
در خارستان برهنه پائیم

اینجا چه سلامت و کجا امن
یکدانه و هفت آسیائیم

کوه و صحرا و باغ و بستان
مائیم اگر ز خود برائیم

با غیر یگانگی چه حرف است
از عالم خویش هم جدائیم

یارب ز کجا تمیز جوشید
کائینهٔ صد جهان بلائیم

در نسخهٔ شبههٔ جدائی
تصحیف حقیقت اخدائیم

استغنائی نیاز خویش است
خود را بر خود چه وانمائیم

عرض من و ما عرق کمین است   ساز خاموشی ترصد ائیم
(بیدل) زین حرف و صوت تن زن
افسانهٔ راز کبریائیم

گر نه شرابم چرا ساقی خون خودم   زلف نیم از چه رودام جنون خودم
شعلهٔ یاقوت من در غم پرواز سوخت   رنگی اگر بشکنم بال شگون خودم
با نگهٔ آشنا انجمن الفتم   از دل وحشت غبار دشت جنون خودم
سعی نمود بهار سیر خزان بود و بس   ذوق شکستن چو رنگ ریخت برون خودم
عشرتم از باغ دهر طرف برنگی نه بست   همچو گل از بیکسی دست بخون خودم
هستیء موهوم نیست غیر طلسم فریب   تا نفس آئینه است محو فسون خودم
کیست برد از کفم دامن افتادگی   سایه ام و عاشق بخت نگون خودم
قطرهٔ این بحر را ظاهر و باطن یکی است   هم ز برون دیدنی است آنچه درون خودم
(بیدل) ازین طبع سست وحشیء اندیشه را
رام سخن کرده ام صید فنون خودم

کف خاکستری میجوشم از خود پاک میگردم   چو آتش تا برآیم از سیاهی خاک میگردم
شرار فطرت من غور این و آن نمیخواهد   بگلشن میرسم گر محرم خاشاک میگردم
درین صحرا بجستجوی حسن بی نشان رنگی   چو فهم خود برون عالم ادراک میگردم
شکار افگن بدرد اضطراب من چه پرداز د   تم اشکی بچشمی حلقهٔ فتراک میگردم
وطن درپیش دارم لیک اگر نوشی بیاد آید   ز تلخیهای منت حلقهٔ تریاک میگردم
اجابت صد سحر میخندد از دست دعای من   که من درد دلی در سینه های چاک میگردم
دم صبح اضطراب شعلهای شمع میبالد   ترا می بینم و بر قتل خود بیباک میگردم
دماغ همت من نا ز کوششبر نمیدارد   دمی گرد سرت میگردم و افلاک میگردم
بسامان بهار از من بجز عبرت چه میچیند   گریبان میدرم گل میفروشم خاک میگردم
ببینم تا کجا محروم کند شرم تماشایت   زخود با هر عرق مقدار رنگی پاک میگردم
بزیر خاک هم فارغ نیم از میکشی (بیدل)
خمستان در بغل چون ریشهای تاک میگردم

* کف خاکم چسان مقبول جستجوی او گردم   فلک در گردش آیم تا بگرد کوی او گردم
دل مایوس صیقل میزنم عمریست حیرانم   نگشتم آئینه تا قابل زانوی او گردم
جهانی را زدم آتش سراغ دل نشد پیدا   روم اکنون غبار خاطر گیسوی او گردم
محبت صنعتی دارد که تا محشر درین وادی   روم از خویش هرگه باز گردم سوی او گردم
وفاد روصل هم آسودن عاشق نمیخواهد   بیا تا گرد شوق قمری و کوکوی او گردم

حسن معذور و ذوق الفت آتش جنون است این — بخاکستر رسم گر آشنای خوی او گردم
رمیدن در سواد صیدگاه دل نمیبا شد — تو صحرای دگر بنما که من آهوی او گردم

چه امکانست با وضع کسان گردم طرف (بیدل)
که من چون آئینه با هر که بینم روی او گردم

کند هر جا عرق زان ماه تابان گلفشان انجم — شکست رنگ ساز جمع چون برگ خزان انجم
جبین و عارضش از دور دیدم در عرق گفتم — که این ماهست و آن خورشید تابانست و آن انجم
تو برخاک درش یکنقش پا کسب سعادت کن — باطها را اثر گو داغ شو بر آسمان انجم
در آن وادی که یاد اوست شمع راه امیدم — توان خرمن نمودن از غبار کاروان انجم
عرق جوش است حسن ای شوق چشم حیرتی وا کن — قدح باید گرفت آندم که آمد در میان انجم
بهر جا شکوه‌ئی گل کرده است از بخت ناسازم — ز خجلت چون شرر در سنگ میباشد نهان انجم
بغیر از سوختن تخمی ندارد مزرع امکان — باین حاصل مگر در خاک کارد آسمان انجم
شراری چند سامان کن اگر در خود زدی آتش — نمی‌تابد بکام بینوایان رایگان انجم
چراغ این شبستان قابل پرتو نمیباشد — نتابد کرم شب تابی مگر در آشیان انجم
تو از غفلت بصد امید سودا کرده‌ئی ورنه — بیغیر از چشمک خشکی ندارد در دکان انجم

درین حسرت که مهر طلعتش کی پرده برگیرد
چو (بیدل) میطپد هر شب بچشم خون فشان انجم

کو جهد که چون بوی گل از هوش خود افتم — یعنی دو سه گام آنسوی آغوش خود افتم
در سوختنم شمع صفت عرض نیازیست — بپسند که در آتش خاموش خود افتم
در خاک ره افتاده‌ام اما چه خیالست — کز یاد شب وعده فراموش خود افتم
بهر دگران چند کنم وعظ طرازی — ای کاش شوم حرفی و در گوش خود افتم
کو لغزش پائی که بناموس وفایت — بار دو جهان گیرم و بر دوش خود افتم
عمریست که دریا بکنار است حبابم — آن به که در اندیشهٔ آغوش خود افتم
شور طلبم مانع تحقیق وصالست — خمخانهٔ رازم اگر از جوش خود افتم
ای بخت سیه روز چرا سایه نکردی — تا در قدم سرو قباپوش خود افتم

(بیدل) همه تن بار خودم چون نفس صبح
بر دوش که افتم اگر از دوش خود افتم

کو شور دماغی که بسودای تو افتم — گردی کنم ایجاد و بصحرای تو افتم
عمریست درین باغ پر افشان امیدم — شاید چو نگه بر گل رعنای تو افتم
آن زلف پریشان همه جا فتنه فگنده است — هر دام که بینم بتمنای تو افتم
چون سایه ز سر تا قدمم ذوق سجودیست — بگذار که در پای سراپای تو افتم

مپسند که امروز من گمشده فرصت　　　در کشمکش وعدهٔ فردا بتو افتم
خورشید گریبان خیالات ندارد　　　کو لفظ که در فکر معما بتو افتم
پروای خم ابروی نازِ فلکم نیست　　　هیهات گر از طاق دل آرا بتو افتم
چون سیل درین دشت ودَرَم نیست تسلی　　　یارب روم از خویش بدریا بتو افتم

(بیدل) برهٔ عشق تلاشت خجلم کرد
پیش آ قدمی چند که در پای تو افتم

کو فضائی که نفس را ز دل آزاد کنم　　　خانه تنگست برون آیم و فریاد کنم
شرم بیحاصلی عمر نمی ساز نکرد　　　تا جبینی ز ندامت عرق آباد کنم
بر نمیدارم ازخاک تلاشی که مراست　　　نردبانی مگر از آبله ایجاد کنم
قابلیت گل سرمایهٔ استعداد است　　　رنگ کو تا طرف سیلی استاد کنم
گر خموشی دهدم صلح بجمعیت دل　　　ما و من پیشکش تهمت اضداد کنم
نام عنقا بنشان به که نگردد ممتاز　　　بر نگین زین دو نفس عمر چه بیداد کنم
عالمی چشم بویرانی من دوخته است　　　به که بر سر فگنم خاک و دلی شاد کنم
تاب محرومیِ پرواز ندارم ورنه　　　بال و پر بشکنم و خانهٔ صیاد کنم
بی خزانست بهار چمنستان خیال　　　هر چه پیش آید از آن بگذرم و یاد کنم
هر قدم در رهِ او کعبه و دیر دگر است　　　آه یک سجده جبین خشت چه بنیاد کنم

(بیدل) از ما و تو حیران حساب غلطم
من نویسم بدل و بر سر آن صاد کنم

گهی بر صبح پیچیدم گهی با گل جنون کردم　　　بچاک صد گریبان خویش را از خود برون کردم
شرار کاغذم محمل شوق که بود امشب　　　که هر جا جلوه کرد آسودگی وحشت فزون کردم
شکستم رنگ و بیرون جستم از تشویش سودائی　　　برای چشم بندِ هر دو عالم یک فسون کردم
غرور هیچکس با جرأت من بر نمی آید　　　جهان بر خصم جست و من همین خود را زبون کردم
بهار آمد تو هم ای زاهد بیدرد تزویری　　　چمن گل شیشه قلقل یار مستی من جنون کردم
هجوم گردش رنگم غرور دل شکست آخر　　　بچندین دور ساغر شیشه ئی را سر نگون کردم
بقدر هر نفس می باید از خویشم برون رفتن　　　غباری را بذوق جا نکیها بیستون کردم
نسیم هرزه تاز من عرق آورد شبنم شد　　　درین خجلت سرا کاری که می باید کنون کردم
چه خواهم خواست عذر ناز پروردی که رنگش را　　　بتکلیف خرام سایهٔ گل نیلگون کردم

حنای دست او (بیدل) زیان پیمای سودن شد
من از شمشیر بیدادش نمردم بلکه خون کردم

گهی حجاب وگه آینه جمال تو ام　　　بحیرتم که چها میکند خیال تو ام

مراج شوقم از آب و گل تسلی نیست — جنون سرشته غبار رم غزال توام
کلاه گوشهٔ پرواز م آسمان سائیست — ز بس چو آرز وی خود شکسته بال توام
بس است حلقهٔ گوشم خم سجود نیاز — اگر بچرخ برآیم همان هلال توام
ز امتیاز فنا و بقا نمید انم — جز اینکه ذرهٔ خورشید بی زوال توام
ز ما نه کر نشنا سد مرا باین شادم — که منهم آینهٔ حسن بیمثال توام
سپند من بفسرد ن چرا نه نازکند — نفس گداختهٔ جستجوی خال توام
مباد هیچکس آفت نصیب همچشمی — حنا گداخت که من نیز پایمال توام
بچشم ترنتوان شبنم بها رتو شد — عرق فروش گلستان انفعال توام
بخودنمیرسم از فکرنا قصی که مراست — زهی هوس که دراند یشهٔ کمال توام
خیال وحشت وآرام خبر تست اینجا — چه آشیان وچه پرواز زیر بال توام
خبرز خویش ندارم جزاین که روزی چند — نگاه شوق توبو دم کنون خیال توام
زمین معرفت از ریشهٔ دوئی پاکست — چرا زخویش نیایم برون نهال توام

ز شرم بیدلیء خود گداختم بیدل
دلی ندارم وسودائی وصال توام

گهی بر شعله می غلطم گهی با آب میجوشم — وطن آوارهٔ شوقم نگاه خانه بر دوشم
درین محفل امید و یاس هر یک نشهٔ دارد — خوشم کز دردبی کیفیتی کردند مدهوشم
سراغم کرده ئی آمادهٔ ساز تحیر باش — غبار گردش رنگم دلیل غارت هوشم
چه سازد گر بحیرانی نپردازد حباب من — ز بس عریانم از خود کسوت آئینه میپوشم
برنگی ناتوانم در خیال سرمه گون چشمی — که چون تار نظر آواز نتوان بست بر دوشم
ندارد ساز هستی غیر آهنگ گرفتاری — ز تحریک نفسها شور زنجیر است در گوشم
باین نامحرمان یارب که خواهد گفت حال من — زیادش رفته ام چندانکه از هر دل فراموشم
خمستان وفا رنگ فسردن بر نمیدارد — جنون شوق او دارم مبادا زخود برون جوشم
زخوبان سود نتوان بردبی سرمایهٔ حیرت — خریداری ندارد دل مگر آینه بفروشم
زگل تا غنچه هر یک ظرف استعداد خود دارد — درین گلشن بقدر جلوهٔ خود منهم آغوشم
نفس عمری طپید و مدعای دل نشد روشن — چراغی داشتم بی مطلبیها کرد خاموشم

بکنج عالم نسیان دل گمگشته ام (بیدل)
زیادم نیست غافل هر که میسازد فراموشم

کی در قفس و دام هوا و هوس افتم — آن شعله نیم من که بهر خار و خس افتم
در قطره ام انداز محیطست پر افشان — حیف است کز افسون گهر در قفس افتم
از بی نفسی کم نشود ربط خروشم — در قافلهٔ حیرت اگر چون جرس افتم

بیقدر نیم گر بچمن سازیء تسلیم … در خاک برنگ ثمر پیش رس افتم

رسوائی عاشق برهٔ یار بهشتی است … ایکاش درین کوچه بچنگ عسس افتم

اندیشهٔ تغییر وفا هوش گداز است … ترسم که رود عشق و بدام هوس افتم

چون شانه باین سعی نگون در خم زلفت … چندانکه قدم پیش نهم باز پس افتم

ازبسکه دوتا گشته ام از بار ضعیفی … خلخال شمارد چو بپای مگس افتم

فریاد نفس سوختگان عجز نگاهیست … ای وای که دور از تو بیک ناله رس افتم

چون صبح اگر دم زنم از جرأت هستی … از شرم شوم آب و بفکر نفس افتم

سر تا قدمم نیست بجز قطرهٔ اشکی … عالم همه یار است بپای چه کس افتم

طاءوس ز نقش پر خود دام بدوش است
(بیدل) چه عجب گر ز هنر در قفس افتم

مپرسید از معاش خنده عنوانی که من دارم … از آب ناشتا تر میشود نانی که من دارم

دو روزم باید از ابرام هستی آب گردیدن … بجز ننگ فضولی نیست مهمانی که من دارم

دل آواره با هیچ الفتی راضی نمیگردد … چه سازم چارهٔ این خانه ویرانی که من دارم

جدا از انجلوه نتوان اینقدرها زندگی کردن … بخارا تیشه می باید زد از جانی که من دارم

ز شوخی قاصدش هر گام دارد بازگردیدن … برنگ سودن دست پشیمانی که من دارم

ز گلچینان باغ آرزوی کیستم یارب … پر طاءوس دارد گرد دامانی که من دارم

ندارد جز تامل موج گوهر مصرع دیگر … همین یک سکته است انشای دیوانی که من دارم

ز رنگ آمیزی این باغ عبرت بر نمی آید … بغیر از نقشبند طاق نسیانی که من دارم

بحیرت رفت عمرو بر یقین نکشودم آغوشی … بچشم بسته بر بندند مژگانی که من دارم

نمیدانم چسان از شرم نادانی برون آید … بزنار آشنا ناگشته ایمانی که من دارم

کفیل عذر یکعالم خطا طرفی دیگر دارد … حیا بر دوش زحمت بست تاوانی که من دارم

چوشمع از فکر خود تا خاک گشتن بر نمی آیم
گریبانهاست (بیدل) در گریبانی که من دارم

محو دلم مپرس ز تحقیق عنصرم … آئینه خنده ایست ز باغ تحیرم

آن ناله ام که با همه پرواز نارسا … تا دل توان رسید ز نقب تأثرم

پستی درین محیط گهر کرد قطره را … کسب فروتنی است عروج تفاخرم

دانش ز پیکرم عرق انفعال ریخت … گل کرد از گداز خجالت تحیرم

زین گلشنم چه برگ نشاط و چه ساز عیش … خون می‌شود چو گل دم آبی که میخورم

جرات بناتوانیء من ناز میکند … رنگی شکسته ام چقدرها بها درم

گرد هزار جاده بمنزل شکسته است … چون موج گوهر آبله پای تحیرم

شمع خموشم ازسر زانوی من مپرس — آئینه زنگ بست بجیب تفکرم
درد دلم گداز غمم داغ حیرتم — فریاد از خیالم وآه از تصورم
نقدی دگر نمی شمرد کیسهٔ حباب
(بیدل) من از تهی شدن خویشتن پرم

مرده ام اما همان خجلت طراز هستیم — با عرق چون شمع میجوشد گداز هستیم
رنگ این پرواز حیرانم کجا خواهد شکست — چون نفس عمریست گرد ترکتاز هستیم
کاش چشمم وانمی گردید از خواب عدم — منفعل شد نیستی از امیاز هستیم
حاصل چندین امل چشمی بهم آوردنست — بگذر از افسانهٔ دور و دراز هستیم
برهوا چند افگنم سجادهٔ ناز غبار — سجده ئی میخواهد ار کان نماز هستیم
نقش من چون اشک شوخی کردو از خجلت گداخت — کاش هم درپرده خون میگشت راز هستیم
چون حبابم یکنفس پرواز و آنهم در قفس — ای ز من غافل چه میپرسی ز ساز هستیم
صبح پیری میدمد ای شمع ما و من خموش — جز نفس مشکل که گیرد شاهباز هستیم
چشمکم را چون شرر دنبالهٔ تکرار نیست — پر تغافل پیشه است ابروی ناز هستیم
سر نگون نیهای خجلت تحفهٔ بیجا صلیست — کیست غیر از یاس بیند بر نیاز هستیم
(بیدل) از منصوبهٔ عنقا ئیم غافل مباش
نقد اظهاری ندارم پاکباز هستیم

مزرع تسلیم ادب حاصلم — سر نکشد گردن آب و گلم
موج گهر نیستم اما ز ضعف — آبله گل کرده رهٔ منزلم
خاک ندامت بسر عاجزی — صبحم اگر تار نفس بگسلم
نفی من آینهٔ اثبات اوست — حق دمد آندم که کنی باطلم
بار نفس میکشم و چاره نیست — بیتو فتاده است الم بر دلم
الفت دل سد رهٔ کس مباد — کرد همین آبله پا در گلم
عافیتم داد بطوفان شرم — راند بدریا عرق ساحلم
خامشی اسباب غنا بود و بس — تا بزبان آمده ام سایلم
برطپشم تهمت راحت مبند — بیضه منه زیر پر بسملم
گرد من از قافلهٔ رنگ نیست — کلک مصور چه کشد محملم
نامه برید از چمن خون من — برگ حنائی بکف قاتلم
آبم ازین درد که آن مست ناز
آینه میخواهد و من (بیدلم)

مژه خوابانده م ودل را بجمعیت علم کردم — تماشا پرگرانی داشت بردوشی که خم کردم

ز دور ساغر امکان زدم فال فراموشی — براعداد خیال این حلقه صفری بود کم کردم
بخواب زندگی دیدم سیاهی کم نمیگردد — زتشویش نفس چون صافی از آینه رم کردم
دبستان خیالم داشت سرمشق تماشایت — نوشتم نسخهء رنگی که شاخ گل قلم کردم
در آن دعوت که بودی منتی بیرون زد از خوانش — غذای همت از الوان نعمتها قسم کردم
طمع را هم بحال این خسیسان رحم می آید — گرفتم ماهیئی را پوست کندم بیدرم کردم
ز من میخواست سعی نارسا احرام تسلیمی — چو اشک از سر براه انداختن ساز قدم کردم
بقدر رو حشتم قطع تعلق داشت آسانی — ز هر جیبی که در دامن زدم تیغ دودم کردم
چه مقدار آنسوی تحقیق پرمیزد شرار من — که هستی شمع را هم کشت تا سیر عدم کردم
کسی نگرفت از بخت سیه داد سپند من — طپیدم سوختم تا سرمه گشتن ناله هم کردم

ندامت برد از آینه ام زنگ هوس (بیدل)
بسودنهای دست اینصفحه را پاک از رقم کردم

مسلمان گشتم و هیچ از میان نکسست زنارم — بقدر سبحه گردیدن کمرها بست زنارم
خرابات محبت از اسیران ظرف میخواهد — خط پیمانه‌ئی دارد قدح در دست زنارم
بخود میلرزم از اندیشهٔ تعبیر همواری — مباد از سبحه بردارد بلند و پست زنارم
مسلمانی باین سامان دلگو بی نمی ارزد — ز چنگ اتفاق سبحه بیرون جست زنارم
بدیر همتم پروانهء آتش پرستیها — بخط شعلهٔ جواله باید بست زنارم
نفس را الفت دل صرفهٔ راحت نمی باشد — ندید آسودگی با سبحه تا پیوست زنارم
مپرس از ریشهٔ باغ تعلقهای امکانی — گسستن در بغل می پرورم تا هست زنارم
چوشمع از سعی الفت‌ها قلم لیک اینقدر دانم — که تا ننشاند در خاکم ز پا نشست زنارم

وفا سررشته‌ئی دارد که هرگز نگسلد (بیدل)
نمی افتد ز گردن گر فتاد از دست زنارم

*مشت عرق ز جبهه بهر باب ریختم — آلوده بود دست طمع آب ریختم
طوف خودم بمغز رساند از تلاش پوچ — گوهر شد آن کفی که بگرداب ریختم
زان منتی که سایهء دیوار غیر داشت — بردم سیاهی و بسر خواب ریختم
بی شمع دل جهان بشبستان خزیده بود — صیقل زدم بر آینه مهتاب ریختم
عشق از غبار من بجز آشفته گی نخواست — آتش بکار خانهٔ آداب ریختم
چندین زمین ز آب رسانید و گل نشد — خاکی که برسر از غم احباب ریختم
مستان دماغ کعبه پرستی نداشتند — خشت خمی بصورت محراب ریختم
موجی به تر صدائی بسمل نشد بلند — صد رنگ خون نغمه ز مضراب ریختم
گردم ز هر غبار سراغ وصال یار — هیهات آب گوهر نایاب ریختم

(بیدل) ز بیم معصیت تهمت آفرین | لرزیدم آنچنان که می ناب ریختم

* * *

مقیم وحدتم هرچند در کثرت وطن دارم | بدریا همچو گوهر خلوتی در انجمن دارم
نفس میسوزم و داغی بحسرت نقش می‌بندم | چراغی می‌کنم خاموش و تمهید لگن دارم
حریف وحشت من نیست افسون زمینگیری | که در افسردگی چون رنگ صد دامن شکن دارم
کدام آهو بوی نافه خوابانده است داغم را | که تا یاد سویدا میکنم سیر ختن دارم
نفس تا هست سامان امیدم کم نمیگردد | تخیل مشربم می در خم و گل در چمن دارم
زدرس ما و من بحث جنونی غافلست اینجا | که هرجا لفظ پیدائیست بر معنی سخن دارم
قفس پرورده رنگم باین ساز است آهنگم | چه عریانی چه مستوری همین یک پیرهن دارم
بیا ای شوق تا از خاک گشتن سر کنم راهی | در آن کشور قماش نیستی با بستومن دارم
ز اسبابم رهائی نیست جز مژگان بهم بستن | درین محفل بچندین شمع یک دامن زدن دارم

حجاب آلوده موهومیست مرگ و زندگی (بیدل)
ازین کسوت که دیدی گر برون آیم کفن دارم

من درین بحر نه کشتی نه کدو می آرم | چون حباب از بر خود جامه فرو می آرم
حرف او میشنوم جلوهٔ او می بینم | پیش رو آئینه‌ئی چند از او می آرم
خم تسلیم ز دوشم چو فلک نتوان برد | عمرها شد که در این بزم سبو می آرم
بند بندم چو نی افسانهٔ دردی دارد | تا کنم ناله قیامت بگلو می آرم
شرم می آیدم از طوف درش هیچ مپرس | عرقی چند یا حرام و ضو می آرم
جهتی نیست که در عالم دل نتوان یافت | سوی خود روی نیاز از همه سو می آرم
نقش اجناس اشارتکدهٔ بیرنگیست | این من و ما همه از عالم هو می آرم
عمرها شد چو سحر میدهم از یأس بباد | جیب چاکی که بامید رفو می آرم
تشنه کامی گهر قلزم بیقدری نیست | آبروئی که ندارم بسبو می آرم
چقدر رگ گردن تسلیم و فا باریکست | پیش تیغت سر مو بر سر مو می آرم
نخل شمعم که بگل کردن صد رنگ گداز | میشوم آب و نگاهی بنمو می آرم

چون گل از حاصل این باغ ندارم (بیدل)
غیر پیراهن رنگی که ببو می آرم

* من خاکسار گردن ز کجا بلند کردم | سر آبله دماغی تهٔ پا بلند کردم
درو بام اوج عزت چقدر شکست پستی | که غبار هرزه تا ز من و ما بلند کردم
نفسی ز وهم گل کرد ز فسونگهٔ تعین | چو سحر دماغ اقبال بهوا بلند کردم
ز کجا نوای هستی در انفعال وا کرد | که هزار دست حاجت چو گدا بلند کردم

صف غیرت خموشی علمی نداشت در کار
بچه سنگ خورد میناکه صدا بلند کردم

طلب گدا طبیعت نشناخت قدر عزت
خم پایه اجابت بدعا بلند کردم

رهٔ وهم زیرپا بود تنگ وهم دورفهمید
که برنگ شمع گردن همه جا بلند کردم

سروکار خود سریها ادب امتحانیء داشت
عرق نگون کلاهی ز حیا بلند کردم

سحری نظر گشودم بخیال سرو نازی
ز فلک گذشت دوشم مژه تا بلند کردم

بهزار ناز گل کرد چمن نیاز (بیدل)
که سر ادب بپایش چو حنا بلند کردم

منم آن نشهٔ فطرت که خمستان قدیم
دارد از جوهر من سیر دماغ تعظیم

ندمیدم ز بهاری که چمن ساز نفس
صبح ایجاد مرا خنده نماید تعلیم

بیش از آنست در آینهء من مایهٔ نور
که بهر ذره دو خورشید نمائیم تقسیم

در بهاری که منش غنچهٔ تمکین بندم
وضع شبنم نکشد تهمت اجزای نسیم

شوقم آندم که پرافشاند بصحرای عقول
گشت یکعالم ارواح در اندیشه جسیم

قصر سودای جهان پایهٔ قدری میخواست
چتر زد دود دماغ من وشد عرش عظیم

فطرتم ریخت برون شور وجوب وامکان
ایند وتمثال در آینهٔ من بود مقیم

بگشادم مژه ام انجمن آرای حدوث
بشکست نفسم آینه پرداز قدیم

شعله بودم من ومیسوخت نفس شمع مسیح
من قدح میزدم ومست طلب بود کلیم

پیش از ایجاد بامید ظهور راحمد
داشت نور راحدم در کنف حلقهٔ میم

رفت آن نشه زیادم بفسون من و تو
برد آن هوش زمغز م الم خلد وجحیم

خاک بوسی است کنون سرخط پیشانیء ناز
عشق کرد آخرم این نسخهٔ عبرت تسلیم

حلقه ام کرد سجود در یکتائی خویش
حیرت آورد بهم دایرهٔ علم و علیم

نفس ماهی دریای وفا قلاب بست
جیم گل میکند از نون چونمایند دونیم

بحر فطرت بگهر سازیء من میگوید
گرچه صیقل زده ام آینهٔ اشک یتیم

خالقی اینجاست بعبرتکدهٔ کعبه و دیر
پیش پا خوردهٔ هر سنگ زجولان سقیم

زین خطوطی که نفس کوشش باطل دارد
جام جم تا بکجا کهنه نسازد تقویم

زین شکستی که بهو میرسد از چینی دل
سر فغفور چسان شرم نپوشد بگلیم

طاق نسیانی از این انجمن احداث کنیم
تا دم شیشهء دل ماند از آفات سلیم

(بیدل) افسانه غیرم سبق آهی هست
میکند اینقدرم سیر گریبان تعلیم

*موج ما را شرم دریای کرم
تا قیامت بر نمی آرد زنم

در کنار فطرت ما داد عشق
لوح محفوظ نفهمیدن رقم

سطري از خط جبین ما نگاشت
سر نگون نی بر نیامد از قلم

آسمانها سر بجیب فکر ماست
تا کجا بار امانت برد خم

بی وجود آثار امکان باطل است
پر تو خورشید میجوشد بهم

نیست موج و آب جز ساز محیط
برحدوث اینجا نمیچربد قدم

هم کنار گوهر آسوده است موج
در بر آرام خوابیده است رم

جهل و آگاهی ز هم ممتاز نیست
زین سرا فزود آنچه زان سرگشت کم

گرد باد آسا درینصحرای وهم
میدود سر بر هوا سعی قدم

امتحان گر سنگ و گل بر هم زند
فرق معدوم است در دیر و حرم

ذره تا خورشید معدوم است و بس
میخورد عرفان بنادانی قسم

بعد معنی کسب مائی و توئی است
قرب تحقیق اینکه میگوئی منم

شخص حیرت مانع تمثال نیست
میکند آینه داری هاستم

عالمی را از عدم دور افگنند
این من و مائی بهستی متهم

(بیدل) از تبدیل حرف دال و نون
شد صمد بیگانهء لفظ صنم

می پرستا ایجادم نشهٔ ازل دادم
همچو دانهٔ انگور شیشه در بغل دارم

گرد هند بر بادم رقص میکند شادم
خاک عجز بنیادم طبع بی خلل دارم

آفتاب در کار است سایه گو بغارت رو
چون منی اگر گم شد چونتوئی بدل دارم

معنیء بلند من فهم تند میخواهد
سیر فکرم آسان نیست کوهم و کتل دارم

از منی تنزل کن او شو و توئی گل کن
اندکی تأمل کن نکته محتمل دارم

حق برون مردم نیست جوش باده بیخم نیست
راه مدعا گم نیست عرض مبتذل دارم

دل مشبکست امروز از خدنگ بیدادت
محو لذت شوقم شانی از عسل دارم

سنگ هم بحال من گریه گر کند بر جاست
بیتو زنده ام یعنی مرگ بی اجل دارم

ترک سود و سودا کن قطع هر تمنا کن
می خور و طرب ها کن من هم این عمل دارم

بحر قدرتم (بیدل) موج خیز معنی ها
مصرعی اگر خواهم سر کنم غزل دارم

میدهد زیب عمارت از خرابی خانه ام
آب در آینه دارد سیل در و یرانه ام

از گداز رنگ طاقت بر نمی آیم چو شمع
گردش چشم که در خون میزند پیمانه ام

اینقدرها بیخود جام نگاه کیستم
گوشها میخانه شد از نعرهء مستانه ام

عمرها شد از مقیمان سواد وحشتم
ریخت چشم او بگرد سرمه رنگ خانه ام

هر کجا روشن کنند از سرو او شمع چراغ
ناله قمری شود خاکستر پروانه ام

نشهء سودا با ین نیرنگ‌هم می‌بوده‌است
سنگ را گل میکند شور سر دیوانه ام

اختلاط خلق برمن تهمت الفت نه بست
همچو بو در طبع رنگ از رنگها بیگانه ام

با دل قانع فراغی دارم از تشویش حرص
مور را دست تصرف کو تهمت از دانه ام

نامهء احوال مجنون سر بمهر حیرتست
جای مژگان بسته میگردد لب از افسانه ام

پیچ و تاب طره امواج خون بسملم
جوهر شمشیر میبا شد ز بان شانه ام

عشق در انجام الفت حسن پیدا میکند
شمع می آید برون از سوختن پروانه ام

یارشد بی‌پرده دیگر تاب خودداری کراست
ای رفیقان نوبهار آمد کنون دیوانه ام

صبح بودم گر سبکروحی بدادم میرسید
سخت‌جانی کرد (بیدل) خشت این ویرانه ام

میرسد گو یند با زآن آفتاب صبحدم
صبح کی‌خوا هدد میدای من خراب صبحدم

ناله یکسر نغمه سازشب اندوه ماست
دیدهء گریان همان جام شراب صبحدم

تخم اشکی چنددرچاک جگرافشانده ایم
نیست جنس شبنم ما غیر با ب صبحدم

یاد تیغت بست چشم انتظار زخم ما
می برد خمیازه از مخمور آب صبحدم

دل بوحشت داده‌ام اما گریبان دام حیرتست
شبنم آبی میکند در شیر ناب صبحدم

غفلت آگاه هیست میباید مژه برداشتن
دامن شب میدرد یکسر نقاب صبحدم

زندگی کمفرصتست از مدعای دل مپرس
در نفس خون شد سوال بی‌جواب صبحدم

گرسوادعمرروشن کرده‌ئی هشیار باش
سطر موهوم نفس دارد کتاب صبحدم

این زیارتگاه وحشت قابل آرام نیست
عزم گلزاری دگر دارد شتاب صبحدم

پیرگشتی اعتماد عمرت از بیداد نشیست
دل منه بر دولت پادرر کاب صبحدم

حسن‌چون گیرد عروج از خیره‌چشمان ایمنست
ورنه حکم ماه دارد آفتاب صبحدم

آب ورنگ باغ فیض از اعلم افراط نیست
به که جز شبنم نیفشاند سحاب صبحدم

غفلت ایام پیری از سرما وا نشد
سخت‌دشوار است (بیدل) ترک خواب صبحدم

میم بسا غرا گر خشکشد خمار ندارم
خز ان گمست بباغی که من بهار ندارم

هوس‌چه ریشه کند در زمین شرم دمیدن
چوتخم اشک عرق‌واری آبیار ندارم

محبت از دل افسرده‌ام به پیش که نالد
قیامتست که من سنگم و شرار ندارم

بحیرتم چه کنم‌تحفهء نوید و صالش
نگه بضاعتم وغیر انتظار ندارم

ببحر عشق چه سازند زورق طاقت
کنار جو ست طلب لیک من کنار ندارم

کرم کنی اگرم قابل کرم نشناسی
که خاک تا نشوم شکرحق گذارندارم

توخواه‌سرخط‌گبرم‌نویس‌خواه‌مسلمان
نگین بیجسم از هیچ نقش عار ندارم

ز سحر کاری نیرنگ عشق دم نتوان زد — برون نجسته ام از خلوتی که بار ندارم

اگر کند غم نایابیم کدورتی انشا — سراغم از که طلب میکنی غبار ندارم

فتاده ام بخم و پیچ عبرتی که مپرسید — برون بحر شنا دارم اختیار ندارم

دگر میفگنم ای وهم در گمان تعین — که من اگر همه غیرم بغیر یار ندارم

حباب و کلفت اسباب (بیدل) اینچه خیالست

بجز خمی که بدوش من است بار ندارم

نالهٔ عجز نوای لب خاموش خودم — نشأ شوقم و درد می بیجوش خودم

بحر جولانگهٔ بیباکی و من همچو حباب — در شکنج قفس از وضع ادب گوش خودم

گریه طوفانکدهٔ عالم آبی دگر است — بی رخت درخور هر اشک قدح نوش خودم

چشم پوشیده بخود همچو حبابم نظریست — مژه گر باز کنم خواب فراموش خودم

خجلت غیرت از این بیش چه خواهد بودن — عالم افسانه و من پنبه کش گوش خودم

ای بسا سعی عروجی که دلیل پستی است — همچو صهبا بزمین ریختهٔ جوش خودم

درتحور حفظ ادب خلوت وصلست اینجا — من جنون حوصله از وسعت آغوش خودم

چه خیالست کشم حسرت دیگر چو حباب — من که از بار نفس آبله دوش خودم

(بیدل) از فکر غم و عیش گذشتن دارد

امشبی دارم و فرصت شمر دوش خودم

نه بر صحرا نظر دارم نه در گلزار میگردم — بهار فرصت رنگم بگرد یار میگردم

قضا چون مردمک جمعیت دلم نمیخواهد — تحیر مرکزی دارم که با پرکار میگردم

حیا کو تا زند آبی غبار هرزه تازم را — که من گرد هوس میگردم و بسیار میگردم

بعجز خامه میفرساید مشق سیه کاری — که در هر لغزش پا اندکی هموار میگردم

نیٔ بی برگ من هنگامهٔ چندین نوا دارد — ز بی بال و پری سرتا قدم منقار میگردم

ز اشک افشانی شمعم وفا برخویش میارزد — که میدانند ز شغل سبحه بی زنار میگردم

تعلق از غبار جسم بیرونم نمیخواهد — برنگ سایه آخر محو این دیوار میگردم

تو حرفی نذر لب کن تا دلی خالی کنم من هم — که بر خود همچو کوه از بیصدائی بار میگردم

هوس صبری ندارد ورنه از سیر گل و گلشن — کشم گر پا بدامن یک گل بیخار میگردم

نفس را از طواف دل چه مقدار است برگشتن — اگر برگردم از کویت همین مقدار میگردم

ز خواب ناز هستی غافلم لیک اینقدر دانم — که هر کس میبرد نامم تو من بیدار میگردم

کجا دیدم ندانم آن کف پای حنائی را — که من عمریست گرد عالم بیکار میگردم

گر از صهبا نیاید چارهٔ مخموریم (بیدل)

قدح از خویش خالی میکنم سرشار میگردم

نبري گما ن فسرد گی بغبا ر بی سر و پا ئیم — که بچرخ میفگند نفس چو سحر زمین هوا ئیم
زتعلقم ندهی نشان که گذ شته ا م من ازاین و آن — بخیا ل سلسلهٔ جها ن گر هی نخورده رسا ئیم
بد ماغ موج گهر زد م ز جنون نشهٔ عاجزی — نکشید گرد هوس سر ی که نکوفت آ بله پا ئیم
زخیا ل تا مژه بسته ا م قد ح بها نه شکسته ا م — چه خوشست آنکه سر پر ی ز طلسم شیشه نما ئیم
هو سم زنا له بی ا ثر بچه مد عا شکند نظر — نهد استخوا ن مه نومگر بنشا ن تیر هو ا ئیم
نه نشیمنی که کنم مکان نه پر ی که بر پرم از میان — مکنی بعشو ه ا متحا ن ستم آ شیا ن ر ها ئیم
بکجا ست رفتن و آمد ن که بغربتم کشد ز وطن — ز فسون صنعت وهم وطن هوس آز مای جدائیم
بجها ن جلوه رسید ه ام زهزار پرده د میده ا م — ثمر نها ل حقیقتم چمن بها ر خدا ئیم
سر کعبه گرم فسون من دل دیر و جو ش شخون من — مگذ ر زسیر جنون من که قیا مت همه جائیم

بنگا ه حیر ت کا ملم بخیا ل عقد هٔ مشکلم
ز جهان فطر ت (بیدلم) نه ز مینم نه سما ئیم

ند ا رد آنقد ر قطع ا زجها ن غفلت ا سبا بم — بجنبش تار سد مژ گان محرف میخورد خوا بم
نفس در د ل گره دارم نگه د رد ید ه معذ ور م — خطی ا ز نقطه بیر ون نیست د رد یوان آ د ا بم
مگر تر کٔ طلب گیر د در ین ره دست من ورنه — چو آتش دور می افتم زخود چند ا نکه بشتا بم
خزان پیش از د مید ن بود منظو ر بهار من — کتان د ر بنبگی میدا د عرض سیر مهتا بم
بامید قد خم گشته محمل میکشد فر صت — مگر پیری از ین د ر یا بر و ن آ ر د بقلا بم
بفکر خود فنا د م معبد تحقیق پید ا شد — خم سیر گریبان رفت و پیش آور د محرا بم
چو آ تش گرمی ٔ پهلو ند ید م جز بخا کستر — درین دیر هوس د ا من ز د ند آخر بسنجا بم
بسعی بیخو د ی هم ا ز عرق بیرون نمی آ یم — ز طبع منفعل تا گر دش ر نگست گر د آ بم
خدا ا ز ا نفعا ل میکشیها یم نگهد ا رد — مزاج شرم مینا یم د ر آ تش خفته ا ست آ بم

من (بید ل) نبود م ا ینقد ر پرو انه جر أ ت
د م تیغ تو د یدم ذ و ق کشتن کرد سیما بم

ند ا رم ر شتهٔ د یگر که آ ئین طلب بند م — شب تا ر ی مگر برساز آهنگٔ طر ب بندم
ز گفتگو د هم تا کی بطو فا ن زو ر ق د لر ا — حیا کو کز لب خاموش پل بحر طلب بند م
با ین تر تیب ا لفا ظی که دارد ننگٔ مو ز و نی — د و مصر ع ر بط پیدامیکند گر لب باب بندم
بخیر و شر چه پر د ا ز م که تسلیم حیا مشر ب — بکفر م میکند منسو ب گر د ل بر سبب بندم
مز اج خا کسا ر م با ر عو نت بر نمی آ ید — جبین بر سجد ه مشتا قست احرام اد ب بندم
ز طبع مو ج گو هر غیر همو ا ری نمیجو شد — مروت جو هرم گر تیغ بند م بر غضب بندم
د ل بید ر د تا کی مجلس آ ر ا ی هو س با شد — جنو نی بشکند ا ین شیشه تا ر ا ه حلب بندم
ند ار د چو ن تأ مل شا هد نظم د قیق ا ینجا — نقاط سکته من هم بر کلا م منتخب بندم

هلاک گریه های مستیم ای اشک امدادی / که بر مژگان بی‌نم خوشه‌ئی چند از عنب بندم

به ستر حال چندان مائلم کز پردهٔ اخفا / اگر صبح قیامت گل کنم خود را بشب بندم

ز مضمون دگر (بیدل) دماغم تر نمیگردد

مگر در وصف مینا حرف تبخالی بلب بندم

ندانم مژدهٔ وصل که شد برق افگن هوشم / که همچون موج از آغوشم برون می‌تازد آغوشم

بصد خورشید نازد سایهٔ اقبال شام من / که عمری شد چو خط تسلیم آن صبح بنا گوشم

بحیرت بسکه جوشیدم نگاه افسرده مژگان شد / من آن آینه ام کز شوخیء جوهر نمد پوشم

بهر افسردگی از تهمت بیدردی آزادم / چو تار ساز در هر جا که باشم ناله بر دوشم

وداع غنچه گل را نیست جز پرواز مخموری / دل از خود رفت و بر خمیازه محمل بست آغوشم

چو خواب مردم دیوانه تعبیرم جنون دارد / بیاد من مکش زحمت فراموشم فراموشم

حدیث حیرتم باید ز لعل یار پرسیدن / چه میگوید که آتش میزند در کلبهٔ هوشم

چه سازم کز بلای اضطراب دل شوم ایمن / خموشی هم نفس دزدیده فریادست در گوشم

ز کس امید دلگرمی ندارد شعلهٔ شمعم / بهر محفل که باشم با شکست رنگ در جوشم

بجز حسرت چه اندوزم بجز حیرت چه پردازم / نگاهم بیش از ینها برنمی تابد برو دوشم

مبادا هیچکس یارب زیان کار پشیمانی / دل امروز هم شب کرد داغ فرصت دوشم

کجا بست از زبان جوهر آینه گویائی / چراغ دودمان حیرتم بسیار خاموشم

حضور آفتاب از سایه پیدائی نمیخواهد / دمی آیم بیاد خود که او سازد فراموشم

بیاد آن میان عمریست از خود میروم (بیدل)

چو رنگ گل ببال ناتوانی می‌برد هوشم

ندانم مژدهٔ آواز پای کیست در گوشم / که از شور طپیدنهای دل گردید کر گوشم

حدیث لعلت از شور جهانم بیخبر دارد / گران شد چون صدف آخر به آب این گهر گوشم

بگلشن بیتو میلرزم بخویش از نوحهٔ بلبل / مباد از شعلهٔ آواز گیرد در شرر گوشم

غبار ریزش اشک و گداز ناله گیر از من / که من از پردهٔ دل تا سواد چشم تر گوشم

ز انداز پیامت لذت دیدار میجوشد / نهان میگشت چشم انتظار ایکاش در گوشم

نمیدانم چه آهنگست قانون خرامت را / که جای نقش پا فرشست در هر رهگذر گوشم

چه امکانست وهم غیر گنجد در خیال من / توئی منظور اگر چشمم توئی مسموع اگر گوشم

خموشم دیده‌ئی اما بسا ز بینوائیها / خروشی هست کانرا درنمییابد مگر گوشم

مقیم خلوت راز تنیم لیک اینقدر دانم / که حرفی میکشد چون حلقه از بیرون در گوشم

فسون درد سر بر من مخوانید ای سخن سازان / که من بر حرفهای ناشنیدن بیشتر گوشم

بتیغ گفتگو آفاق با من بر نمی آید / اگر بندد گلی از پنبه بر روی سپر گوشم

دماغی سازکن در دسر اینجا کم نمی باشد   جهان اسا نه سامانست (بیدل) هر قدر گوشم

* * *

نسخهٔ هیچیم و همی از عدم آورده ایم   ما و من حرفی که میگردد رقم آورده ایم
خامشی بی آه و گفتگوی با بنا له نیست   یکنفس سازیم و چندین زیر و بم آورده ایم
هیچ نقش از پردهٔ معدوم ما گل نکرد   یکقلم خاکستریم آینه کم آورده ایم
ای فلک از ما ضعیفان بیش ازین طاقت مخواه   چون مه نوخویش را بر پشت خم آورده ایم
آفتابی کرد رنگ طاقت ما احتیاج   تا بخاطر سایهٔ دست کرم آورده ایم
بر درت پیشانیء خجلت شفیع ما بس است   سجده ئی در بار ما گر نیست نم آورده ایم
عمرها نامحرم جیب تامل تا ختیم   تا کنون ما و خیالت سر بهم آورده ایم
کو تنزه سجده ئی تا آبرو بندیم نقش   ز حمتی بر خاک پایت از قسم آورده ایم
صبح ما روشن سواد نسخهٔ آرام نیست   سطر گردی در خیال از مشق رم آورده ایم
دست عجز ما صلای جلوه ئی دارد بلند   عرصه حیرانی است از مژگان علم آورده ایم
اینقدر رقص سپند ما بامید فنا ست   ناله در بار یم اما سر به هم آورده ایم
سعی ما واماندگان سرمنزلی دیگر نداشت   همچو لغزش زور بر نقش قدم آورده ایم
همت ما چون سحر منت کش اسباب نیست   اینقدر هستی که داریم از عدم آورده ایم

حاصل جمعیت اسباب جز عبرت نبود
مفت ما (بیدل) که مژگانی بهم آورده ایم

نشد از سعی تمکین وحشتی آسودگی رامم   طپید نها چو بسمل ریخت آخر رنگ آرامم
حصاری دارم از گمگشتگی در عالم وحشت   نگردد سنگسار شهرت از نقش نگین نامم
چه سازم با هجوم آبله غیر از زمینگیری   دل خون بستهٔ ئی پامال میگردد بهر گامم
خط پرکار دارد ریشهٔ تخم کمال اینجا   مبادا پختگی گردد دلیل فطرت خامم
درین گلشن بهار حیرتم آینه ها دارد   اگر طایر شوم طاؤس گر نخل بادامم
ز قید من علایق آب در غربال میباشد   رهائی محضری دارد بمهر حلقهٔ دامم
جنون دارد دماغ استخوانم شعله انگیزی   بطوف سوختن هم کسوت شمع است احرامم
خجالت میکشم از شوخیء اظهار مخموری   ندارم باده تا بال صدائی ترکند جامم
جنون ساز نقط کردم فغانها صرف خط کردم   ولی از سستی طالع کسی نشنید پیغامم
بهر واماندگی تا چار می بایدز خود رفتن   تحیر میشمارد در دل موج گهر گامم
سراغ تیره بختی هم نمی یابم بآسانی   بسوز م خویش را چون شمع تاروشن شود شامم

زبس بار خجالت میکشم از زندگی (بیدل)
نگین در خود فرو رفته است از سنگینیء نامم

نشنیده حرف چند که ما گوش کرده‌ایم
تا لب گشوده‌ایم فراموش کرده‌ایم

درد دلیم شور دو عالم غبار ماست
اما زیارت لب خاموش کرده ایم

تسلیم ما قلمرو جولان نازکیست
سیرنه آسمان بخم دوش کرده ایم

آفات دهر چاره گرش یک تغافلست
طوفان به بستن مژه خس پوش کرده ایم

شوری دگر نداشت خمستان اعتبار
خود را چو درد می شب جوش کرده ایم

حیرت سحر دماندهٔ طرز نگاه ماست
صد چاک سینه نذر یک آغوش کرده ایم

طاوس رنگ ما ز نگاه که می کش است
پروا ز را بجلوه قدح نوش کرده یم

بر وضع ما خطای جنونی دگر مبند
کم نیست این که پیروی هوش کرده ایم

مردم بدستگاه بقا ناز میکنند
ما تکیه برفنای خطا پوش کرده ایم

(بیدل) حدیث بیخبران نا شنیدنی است
بودیم معنئی که فراموش کرده ایم

نفس را بعد ازین در سوختن افسانه میسازم
چراغی روشن از خاکستر پروانه میسازم

بفکر گوهر افتاده است موج بیقرار من
کلید شوق از آرام بیدندانه میسازم

خیال مصرع یکتائیش بی پرده میگردد
بمضمونی که خود را معنیء بیگانه میسازم

نیم آیینه اما در خیالش صنعتی دارم
که تا نقش تحیر میکشم بتخانه میسازم

سراپا خار خارم سینه چاک طرهٔ یارم
بجسمم استخوان تا صبح گردد شانه میسازم

محبت در عدم بی نشه نپسندد غبارم را
همان گرد سرت میگردم و پیمانه میسازم

رم لیلی نگاهان گرد تعمیر جنون دارد
چو وحشت در سواد چشم آهو خانه میسازم

عقوبتها گوارا کرد بر من بی پرو بالی
قفس چندانکه تنگی مینماید دانه میسازم

دماغ طاقتی کو تا توان گامی ز خود رفتن
سرشکی ناتوانم لغزش مستانه میسازم

سر و برگ تسلی دیده ام وضع عبارت را
برای یکمژه خواب اینقدر افسانه میسازم

بکام عشرتم گرو اگذاری حاصل امکان
دو عالم میدهم بربادو یک دیوانه میسازم

مبادا (بیدل) آنگنجی که میگویند من باشم
مرا هم روزگاری شد که با ویرانه میسازم

نفسی چند جدا از نظرت میگردم
با ز می‌آیم و بر گرد سرت میگردم

هستیم گرد خرامست چه صحرا وچه باغ
هر کجا مهر تو تابد سحرت میگردم

بیتو با عالم اسباب چه کار است مرا
موج این بحر بذوق گهرت میگردم

نیست معراج دگر مقصد تسلیم و فا
خاک این مرحله ام پی سپرت میگردم

نفس خو نشده در خلوت دل بار نیافت
محرم رازم و بیرون درت میگردم

درمیان هیچ نمی یابم ازین مجمع وهم
لیک بر هر چه بپیچم کمرت میگردم

وهم دوری چقدر سحرطراز است که من   همعنان تو بذوق خبرت میگردم
وصل بیتاب پیام است چه سازم یارب   پیش خود در همه جا نامه برت میگردم
به نمی از عرق شرم غبارم بنشان   که من گم شده دل در بدرت میگردم

(بیدل) از سعی مکن شکوه که یک گام دگر
پای خوابیدهٔ بی درد سرت میگردم

نگه واری بسست از جیب عبرت سر برآوردم   شرار بیدماغ آخر ندارد پرزدن هردم
گریبان میدرم چون صبح و برمی آیم از مستی   چه سازم نعل در آتش ز افسون دم سردم
چه سودا در سر مجنون دماغم آشیان دارد   که چون ابر آب گردیدن ببرد آشفتن گردم
غبارم تو ام آشفتن آنطره می بالد   همه گرد رعدم باشم نخواهی یافتن فردم
تو سیر زعفران داری و من میکاهم از حیرت   زمانی هم بخند ای بیمروت بر رخ زردم
ندارم گر تلاش منصب اقبال معذورم   بخاک آسودهٔ بخت سیاهم سایه پروردم
جهانی میگذشت آوارهٔ وحشت خرامیها   در مژگان فراهم کردم و در خانه آوردم
جنون بر غفلت بیکاری من رحم کرد آخر   گریبان گر بدست من نمی آمد چه میکردم
چو شمعم غیرت نامحرمیها کاش بگدازد   که من هرچند سر در جیب میتازم برون گردم

من (بیدل) نیم آینه لیک از ساده لوحیها
بخوبان نسبتی دارم که باید گفت بیدردم

نمیباشد تهی یک پرده از آهنگ تسخیرم   ز هستی تا عدم پیچیده است آواز زنجیرم
چو خاکستر شوم داغم بمهر هم آشنا گردد   گدا از خویش دارد چون تب اخگر طباشیرم
جبین از آستان سینه صافان بر نمیدارم   چو حیرت آب این آینه ها کرده است تسخیرم
چرا صیاد چیند دامن ناز از غبار من   که چون آب گهر رنگی ندارد خون نخچیرم
دم پیری سواد نا امیدی کرده ام روشن   غبار زندگی چون مو نمودار است ازین شیرم
ببینم تا کجا تسکین رسد آخر بفریادم   درین محفل نفس عمریست از دل میکشد تیرم
غباری هم ز من پیدا نشد در عرصهٔ امکان   جهان آینه و من مردهٔ یک آه تاثیرم
فلک صد سال می باید که خم بر گردنم بندد   باین فرصت که تا سر در گریبان برده ام پیرم
ز بس دارد دماغ همتم ننگ گرفتنها   اگر تا حشر گم باشم سراغ خود نمیگیرم
دم عیسی سحر در آستین کلک نقاشی   که پرواز نفس دارد بیادش رنگ تصویرم
فنای جسم میگویند حشری در کمین دارد   خجالت مزد ناکامی بمردن هم نمی میرم

تب و تاب نفس صید کشاکش دارم (بیدل)
گرفتارم نمیدانم بدست کیست زنجیرم

نمیدانم هجوم آباد سودای چه نیرنگم   که از تنگی گریبان خیالش میدرد رنگم

مگر بر هم توانم زد صف جمعیت رنگی — برنگ شمع یکسر تیغم و با خویش در جنگم

زخلق بیمروت بسکه دیدم سخت روئیها — نگه در دیده نتوان یافت ممتاز از رگ سنگم

نمیابم بغیر از نیست گشتن صیقلی دیگر — چه سازم ریختند آینه ام چون سایه از رنگم

جنون بوی گل در غنچها پنهان نمی ماند — نفس بر خود گر بیابان میدرد در سینه تنگم

تنکظرفی چو من در محفل امکان نمی باشد — که چون گل شیشه می باید شکستن تا زگردش رنگم

بمیزان گران قدر شرر سنجیده ام خود را — مگر از خود برائی تا توانی گشت همسنگم

طرب هیچست می بالم الم وهم است و می نالم — بهر رنگی که هستم اینقدر رسوای نیرنگم

مبادا هیچکس تهمت خطاب نسبت هستی — که من زین نام خجلت صد عرق آینه ننگم

باین هستی قیامت طرفیء اوهام را نازم — ز دور نه فلک باید کشیدن کاسهء بنگم

بحکم عشق معذورم گر از دل نشوی شورم — نفس دزدیدن صورم قیامت دارد آهنگم

بوهم عافیت چون غنچه محروم از گلم (بیدل)

شکستی کو که رنگ دامن او ریزد از چنگم

ننمود غنچهات آنقدر ادب اقتضای تأملم — که ز بوی گل شود کسی اثر ترانهء بلبلم

بخیال مستی نرگست نشدم قدح کش گلشنی — که تر نگ شیشه بدل نزد شکست طرهء سنبلم

زمقابل توضروریم شده ننگ تهمت دوریم — ادب امتحان صبوریم بقفا نشاندهء کاکلم

نگه بهانه ناز کن در خلدم از مژه باز کن — که نیازمند محرفی ز کمین تیغ تغافلم

ز تصنع من و ماه گو اثرم ز وهم و گمان مجو — به تحیری نشدم فرو که بیان رسد بتغافلم

خم دستگاه قد دوتا بچه طاقتم کند آشنا — مکن امتحان اقامتم که ز سرگذشته این پلم

بفنا بودمگر ایمنی ز کشاکش غم زندگی — که فتاده بر سر عافیت ز نفس غبار تسلسلم

غم نا قبولی ما و من یکه بشورم من بیخبر — که برنگ شیشه سرنگون دل آب برده قلقلم

قدمی درین چمن از دو س نگشود ممتحن طلب — که دلیل رفتن دل نشد بهزار جاده رگ گلم

چقدر ز منظر بی نشان شده شوق مائل جسم و جان — که رسیده تا فلک این زمان خم پایه های تنزلم

من (بیدل) از در عاجزی بکجا روم چه فسون کنم

ز شکست جرأت بال و پر قفس آفرین توکلم

نور جان در ظلمت آباد بدن گم کرده ام — آه ازین یوسف که من در پیرهن گم کرده ام

وحدت از یاد دوئی اندوه کثرت میکند — در وطن از اندیشهء غربت وطن گم کرده ام

چون نم اشکی که از مژگان فروریزد بخاک — خویش را در نقش پای خویشتن گم کرده ام

از زبان دیگران درد دلم باید شنید — کز ضعیفها چونی راه سخن گم کرده ام

موج دریا در کنارم از تگ و پویم مپرس — آنچه من گم کرده ام نا یافتن گم کرده ام

گر عدم حایل نباشد زندگی موهوم نیست — عالمی را در خیال آندهن گم کرده ام

تا کجا یارب نوید وزد گریبان مرا
چون گل اینجا یکجهان دلق کهن گم کرده ام

عمرها شد همچو نال خامه می پیچم بخویش
پیکر چون رشته ئی در پیرهن گم کرده ام

شوخی پرواز من رنگ بهار ناز کیست
چون پر طاءوس خود را در چمن گم کرده ام

چون نفس از مدعای جست و جو آگه نیم
اینقدر دانم که چیزی هست و من گم کرده ام

هیچ جا (بیدل) سراغ رنگهای رفته نیست
صد نگه چون شمع در هر انجمن گم کرده ام

نه تعین نه ناز میرسدم
تا جبین یک نیاز میرسدم

ناز اقبال نارسائیها
تا بزلف ایاز میرسدم

تا زخاکسترم اثر پیداست
سوختن بیتو باز میرسدم

تا شوم قابل نم اشکی
دیده تا دل گداز میرسدم

مژده وصل و بخت من هیهات
این نوا از چه ساز میرسدم

نشئه در انتظار یعقوبم
ساغر از چشم باز میرسدم

وارث عبرتم علاجی نیست
از جهان احتراز میرسدم

سوی دنیا نبرده ام دستی
گر کنم پا دراز میرسدم

گر همین نفی خویش اثباتست
رنگ نارفته باز میرسدم

سعی اشکم که دیده تا مژگان
صد نشیب و فراز میرسدم

گر رموز حقیقتم این است
هر کجا یم مجاز میرسدم

نرسیدم بهیچ جا (بیدل)
تا کجا امتیاز میرسدم

نه تنها نا امید وصل یادم دورم از دل هم
ز بس حرمان نصیبم پیش من لیلیست محمل هم

حضور عافیت از فکر خویشم بر نمی آرد
درین بحر جنون آشوب گردابست ساحل هم

بهار عشق گلگشت بخون غلطیدنی دارد
شهادت گر نباشد میتوان گردید بسمل هم

چه لازم تهمت آلود حنای بیغمی بودن
اگر مطلوب آرامست دارد پای در گل هم

مبادا فسردنی دامان جولان طلب گیرد
درین وادی بپا منشین که در راه است منزل هم

خوشت باد ای تمنا بسمل پرواز بیرنگی
اگر همت پرافشانست مشکل نیست مشکل هم

غبار غیر رنگی بود از گلزار یکتائی
ز حیرتگاه حق بیرون نبردم راه باطل هم

نگه را ربط عینک مانع جولان نمی باشد
گذشتن گر بود منظور مهمیز یست حایل هم

ز بی آرامیء سازنفس آواز می آید
که جای یکنفس راحت ندارد گوشه دل هم

من و آن مطلب نایاب کز جوش تقاضایش
خروشی میگشاید لب که آگه نیست سایل هم

ترحم نیست غافل (بیدل) از یاد شهید من
ز جوهر در عرض خفته است اینجا تیغ قاتل هم

نه خط شناس امیدم نه درس محرم بیم
بحیرتم که محبت چه میکند تعلیم

بیا که منتظرانت چو دیدهٔ یعقوب
فضای کلبهٔ احزان گرفته‌اند نسیم

ز نسبت دهنت بسکه لذت اندود است
بهم دو بوسه زند لب دم تکلم میم

بغیر سجده ز سیمای عجز ما مطلب
جبین سایه و آئینه داری تسلیم

چه شد زبان تمنا خموش آهنگست
نگاه نامهٔ سایل بس است سوی کریم

بیاس گرد هوسها یم از نظر برخواست
نفس گداخته را رنگ میکند تعظیم

برنگ پسته لب از جوش خون ندوخته ام
حذر که صورت منقار من دلیست دو نیم

فتادگی همه جا خضر مقصد ضعفاست
عصای جاده همان میکشد خط تسلیم

عبث متاز که خونت بخاک میریزد
سرشک را قدم جرأت خودست غنیم

پیء حقیقت نیک و بد گذشته مگیر
خطوط وهم مپیما که کهنه شد تقویم

ز شور وحدت و کثرت بدرد سر نروی
حدیث ذره و خورشید مبحثی است قدیم

مرو بصومعه کانجا نمیتوان دیدن
بوهم خلد جهانی گرفته کنج جحیم

درآن بساط که کهسار ناله پرداز است
غبار ماست هوس مرده‌ء امید نسیم

غبار شمع بتاراج رنگ باخته رفت
متاع عاریت ما بهیچ شد تقسیم

درون پردهء هستی تردد انفاس
اشاره ایست که اینجا مسافر است مقیم

دل گداخته مضمون گوهر دگر است
محیط آب شد اما نه بست اشک یتیم

چو ابر دست بدامان اشک زن (بیدل)
مگر بگریه برآید سیاهیت ز گلیم

نه دنیا دیدم و نی سوی عقبی چشم وا کردم
غباری پیش رویم بود نذر پشت پا کردم

شبی سیر خیال آن حنائی نقش پا کردم
گریبانها پر از کیفیت برگ حنا کردم

باستقبال شوقش از غبار وادیء امکان
گذشتم آنقدر از خویش هم رو بر قفا کردم

نشان دل نجستم کوشش تحقیق شد باطل
برون زین پرده هر تیری که افگندم خطا کردم

نبودم شمع تا از سوختن حاصل کنم رنگی
درین محفل بامید چه یارب چشم وا کردم

بملک بی‌تمیزی داشت عالم ربط امکانی
گشودم چشم و خلقی را ز یکدیگر جدا کردم

گرانی کرد برطبعم غرور نازیکتائی
خمی بر دوش فطرت بستم و خود را دوتا کردم

بسعی آبله بینم زننگ هرزه جولانی
رفیقان چشمی ایجاد از برای خواب پا کردم

برنگ انباشتم آئینهٔ سوز محبت را
بناموس وفا از آب گردیدن حیا کردم

نمی از پیکرم جوشاند شرم سازیکتائی
عرق غواصیئی میخواستم باری شنا کردم

غنا می باید از فقرم طریق شفقت آموزد
که برفرق جهانی سایه از دست دعا کردم

بترک هایهویم بی تلافی نیست آسایش
نیء بزم غنا گر بینوا شد بوریا کردم

***

نه عبادت نه ریاضت کردم / باده ها خوردم و عشرت کردم

میهمان کرمی بود خیال / با فضولی دو دم الفت کردم

هرچه زین مایده ام پیش آمد / نعمتی بود که غارت کردم

خلق در دیر و حرم تنگ زد و من / دل آسوده زیارت کردم

گر دم از عرصهٔ تشویش گذشت / آن سوی حشر قیامت کردم

خاک را عرش برین نتوان کرد / ترک خود رائی همت کردم

عافیت تشنهٔ بیقدری بود / سجده بر خاک مذلت کردم

آگهی رنج پشیمانی داشت / عیش ها در خور غفلت کردم

بیدماغ من ما و نتوان زیست / تن زدم خواب فراغت کردم

شوق بیمقصد و دل بی پروا / خاک بر فرق ندامت کردم

تا شدم منحرف از علم و عمل / سیر کیفیت رحمت کردم

مغفرت مزد معاصی بوده است / کیست فهمد که چه خدمت کردم

هیچم از کرده و ناکرده مپرس / یاد آن چشم مروت کردم

هرچه از دست من آمد (بیدل)
همه بی رغبت و نفرت کردم

نه فکر غنچه نی اندیشهٔ گل میکند شبنم / بمضمون گداز خود تأمل میکند شبنم

هم از ضبط نفس رنگ طلسم غنچه می‌بندد / هم از اشک پریشان طرح سنبل میکند شبنم

درین گلشن که راحت برده‌اند از بستر رنگش / بامید ضعیفیها توکل میکند شبنم

بآهی بایدم سیماب کرد آئینهٔ دلرا / نفس تا گرم شد ترک تحمل میکند شبنم

اگر مشق خموشی کامل افتد داستان گردد / بحیرت شهرت منقار بلبل میکند شبنم

تو هم از خود برون آ محو خورشید حقیقت شو / بیک پرواز جزو خویش را کل میکند شبنم

گذشتن بی تغافل نیست از طوفان این گلشن / همان از پشت خم آرایش پل میکند شبنم

چکد اشک ندامت چون نفس بیدست و پا گردد / هوا آنجا که ماند از پرزدن گل میکند شبنم

طرب خواهی دمی بر سنگ زن پیمانهٔ عشرت / قدحها از گداز شیشه پرمل میکند شبنم

زبس بیحاصل افتاده است سیر رنگ و بو اینجا / هزار آئینه محو یک تغافل میکند شبنم

حیا هم در بهارستان شوخی عالمی دارد / عرق را مایهٔ عرض تجمل میکند شبنم

زبیرنگی برنگ آورد افسون دوئی ما را / بذوق آئینه سازی تنزل میکند شبنم

تو محرم نشهٔ اسرار خاموشان نهٔ ورنه / درین گلزار بیش از شیشه قلقل میکند شبنم

زسامان عرق (بیدل) خطش حسن دگر دارد — گهر در رشتهٔ موج رگ گل میکند شبنم

* * *

نه لفظ از پرده میجوشد نه معنی میدهد رویم — همان یک رفتن دل میکند گرد آنچه میگویم

مپرس از مزرع بیحاصل نشو و نمای من — چو تخم اشک میکارم گذار از ناله میرویم

بچندین ناز خونم میچکد در پردهٔ حسرت — تغافل بسملم یعنی شهید تیغ ابرویم

ندارم از هجوم ناتوانی رنگ گرداندن — برنگ سایه گر آتش نهی در زیر پهلویم

زبس شخص نمودم آب شد از شرم پیدائی — عرق میچینم از آئینه گر تمثال میجویم

تو فرصت وانما تا من کنم تدبیر آرایش — برنگ دود شمع از شانه دارد شرم گیسویم

بجا واماندهام چون شمع لیک از ننگ افسردن — بدوش شعله محمل میکشد عجز تگ و پویم

نیم گوهر که هر یکقطره آبم بگذرد از سر — اگر طوفان شود چون موج بوسد پای زانویم

غرور هستیم با تیغ نازش بر نمی آید — باین گردن که میبینی بضد باریکیء مویم

زعدل ناتوانی ناله را با کوه میسنجم — درین بازار سنگ کم نمیگردد ترازویم

چو شبنم تا درین گلزار عبرت چشم وا کردم — حیا غیر از عرق رنگی دگر نگذاشت بررویم

نگردی غافل از فیض سواد معنیم (بیدل)

تماشا بر سحر میخندد از گلهای شب بویم

* نه گردون بلندی نی زمین پستیء خویشم — چو شمع از پای تا سر پشت پای هستیء خویشم

نو سنج چه مضراب است ساز فرصتم یارب — که دارد تا جبین غرق عرق تردستیء خویشم

نفس هر گام تمینا میزند بر سنگ میگوید — باین دوری که دارم بیدماغ مستیء خویشم

ندارم جوهر عزمی که احرام نشان بندم — زیاس آماجگاه ناوک بی شستیء خویشم

بیاض نسخهء دیگر نیامد در کفم (بیدل)

درین مکتب تحیرخوان خط دستیء خویشم

نه مضمون نقش می بندم نه لفظ از پرده میجوشم — زبانم گرم حرف کیست کاینمقدار خاموشم

بچندین شعله روشن نیست از من پرتو دوری — چراغان خیال لم کسوت فانوس می پوشم

چه خواهم کرد اگر آئینه گردد برق دیدارش — تحیر مژده دارد کز من نشنیده مدهوشم

چو صبحم زین چمن یک گل بکام دل نمیخندد — ندانم اینقدر بهر چه وا کردند آغوشم

نواهای بساط دهر ندرنا شنیدنها — بشور اضطراب دل که سیمابیست در گوشم

دل از من شوخی عرض من و ما برنمیدارد — درین آینه باید بود چون تمثال خاموشم

خرام تیر میسازد کمانرا حلقهء شیون — بهنگام وداع طاقت ناله میجوشد ز آغوشم

حریف درد دل جز با ضعیفی بر نمی آبی — چو چنگ آخر خمیدن بست بار ناله بر دوشم

طپیدنهای ناکامیست مضراب خروش من — بجام آرزو خون میخورم چندانکه میجوشم

فزودا زگردش رنگم غرورمستیء نازت ‌ ‌ ‌ نگاهت میز ند سا غر بقدر رفتن هوشم

بقا صد گرنگو یم درد دل ناچار معذورم ‌ ‌ ‌ زمانی یا دتست آ ندم فراموشم فراموشم

چه‌حسرتها که‌د رخا کسترم خون میخورد (بیدل)

سپند شوقم و از ناله خالی گشته آغوشم

* نه‌و حدت سرا یم نه کثرت نوا یم ‌ ‌ ‌ فنا یم فنا یم فنا یم فنا یم

نه پا ئی که گرد ون فرا زد خرا مم ‌ ‌ ‌ نه د ستی که بند د تعین حنا یم

اگر آسما نم عر و جی ند ا رم ‌ ‌ ‌ ا گر آ فتا بم هما ن بی ضیا یم

نه شخصم معین نه عکسم مقا بل ‌ ‌ ‌ خیا ل آ فر ین حیر ت خو د نما یم

ز صفرا ست در د ست تحقیق جا مم ‌ ‌ ‌ حسا ب جنو ن بر خرد میفزا یم

سلا مت که میجو ید ا ز د ا نهء من ‌ ‌ ‌ هوس کو ب د ند ا ن هفت آ سیا یم

در ین چا ر سو یم چه سو د ا چه سود ی ‌ ‌ ‌ چو صبح ا ز نفس ما یگا ن هو ا یم

چه مقدا ر وحشت کمین ا ست فر صت ‌ ‌ ‌ که با هر نفس با ید ا ز خو د برا یم

شعور ا ست آ ثا ر مو جو د بو د ن ‌ ‌ ‌ من بیخبر هر کجا یم کجا یم

لبا س تعلق خیا لست (بیدل)

گره نیست جز من به بند قبا یم

نیست در میدان عبرت با کی از نیک وبدم ‌ ‌ ‌ صاحب خفتا ن شر مم عیب پو ش چلقد م

منفعل نشو و نما ی سر بجیبم داد ه ا ند ‌ ‌ ‌ ر ستن مو میکشد نقا ش تصو یر قد م

هر چه پیش آید غنیمت مفت سعی بیکسی است ‌ ‌ ‌ آ د مما ما هلا ک صحبت دام و د دم

صد امل گر تا ز د آنسو ی قیا مت گر د من ‌ ‌ ‌ ا نفعا لم نیست بیکا ر جها ن سر مد م

عشرت این ا نجمن پر ا نفعا ل آ ماد ه بود ‌ ‌ ‌ فر صت مستی عر قها کرد تا سا غر زد م

تنگیء میدا ن هو شم کرد محکوم جها ت ‌ ‌ ‌ ز ندگی در بیخو دی گر جمع کر د م بیحد م

ر نگک وبو ها جمعدا ر د میز با ن نو بهار ‌ ‌ ‌ هر د و عا لم را صلا ز د عشق تا من آ مد م

کعبه ود یری ند ید م غیر الفتگا ه د ل ‌ ‌ ‌ هر کجا ر فتم به پیش آ مد همین یک معبد م

خا کسار عشق را پا ما ل نتوا ن یا فتن ‌ ‌ ‌ پر تو خو ر شید بر سرها ست د ر زیر قدم

از بهارمن چرا غ عبر تی رو شن کنید ‌ ‌ ‌ همچو ر نگک خون چمن پرداز چند ین مشهدم

(بیدل) از ترکک هوس موج گهر افسرده نیست

پشتیء بنیا د ا قبا لیست د رد ست ر د م

نی سر تعمیر د ل د ا رم نه تن می پر و ر م ‌ ‌ ‌ مشت خا کی را بذ وق خونشد ن میپرورم

با نگاه د ید ة قر با نیانم تو ا می ا ست ‌ ‌ ‌ بی نفس عمریست خود را د ر کفن میپرورم

ضبر د ا رم تا کجا آ تش بفر یا د م ر سد ‌ ‌ ‌ تخم نو میدی سپند م سو ختن میپرو ر م

سایه وار آسودگیهایم همان آوارگیست | تیره روزم شام غربت در وطن میپرورم
پیرم و شرمم نمی آید ز افسون امل | عبرتی در سایهٔ نخل کهن میپرورم
بسته ام دل را بیاد چین گیسوی کسی | در دماغ نافهٔ فکر ختن میپرورم
اختیار گوشهٔ خاموشیم بیهوده نیست | قدردان معنیم ربط سخن میپرورم
بی تماشائی نمیباشد تعلقزار جسم | در قفس زین مشت پر گل در چمن میپرورم
اشک مجنون آبیار انتظار عبرتیست | میدمد لیلی نهالی را که من میپرورم

(بیدل) این رنگی که عریانی زسازش کم نبود
در قیاس ناز آن گل پیرهن میپرورم

نیرنگ جلوهٔ که بدل نقش بسته ام | طاءوس میپرد بهوا رنگ جسته ام
با موج گوهرم گرو تاختن بجاست | من هم بسعی آبله دامن شکسته ام
افسون الفت دل جمعم مآثر است | چون بوی گل بغنچه توان بست دسته ام
موج گهر خمار طپیدن نمیکشد | بر خاسته است دل زغبار نشسته ام
وضع سحر مطالعهٔ عبرتست و بس | عالم بهار درد و من سینه خسته ام
در ضبط عیش جرأت خمیازه نارساست | میدان کشیدن رگ ساز گسسته ام

(بیدل) بطوف دامن نازش چسان رسم
سعی غبار نم زدهٔ پر شکسته ام

نی قابل سودم نه سزاوار زیانم | چون صبح غباری بهوا چیده دکانم
عمریست چو گردون بکمند خم تسلیم | زه در بن گوش که کشیده است کمانم
غیر از دل سنگین تو در دامن این کوه | یکسنگ ندیدم که ننالد ز فغانم
هستی نه متاعیست که ارزد به تکلف | دل میکشد این بار و من از شرم گرانم
موج گهر از دوری دریا بکه نالد | فریاد که در کام شکستند زبانم
چون رنگ فسردن اگرم دست نگیرد | بالیکه ندارم بچه آهنگ فشانم
چون پیر شدم رستم از آفات تعین | در قد دوتا بود نهان خط امانم
مستان بخروشید که من نیز بتکلیف | پیغام دماغی بشنیدن برسانم
حرفم همه زان نرگس میخانه پیام است | گر حوصلهٔ هست ببوسید دهانم
تا منفعلی منفعل زندگیم کرد | چندان نشدم آب که گردی بنشانم

(بیدل) نکند موج گهر شوخیء جولان
در سکته شکسته است قدم شعر روانم

وا کرد صبح آهی بر دل در تبسم | تا آسمان فشاندم بال و پر تبسم
دل بیتو زین گلستان یاد شگفتنی کرد | بر دم ز جوش زخمش تا محشر تبسم

ما را بر مزاعجاز لعل تو آشنا کرد — شاید مسیح بسا شد پیغمبر تبسم
گر حسن در خورنا ز عرض بهار دارد — من هم بقدر حیرت دارم سر تبسم
تا چشم باز کردم صد زخم ساز کردم — در حیرتم چو میخواند افسونگر تبسم
امید ما بها راست از چین ابروی ناز — یارب مباد تیغش بی جوهر تبسم
نتوان ز لعل خوبان قانع شدن ببوسی — گر دید نست چون خط گرد شکر تبسم
ای هوش بی تامل از لعل یار بگذر — بی شوخیء خطی نیست آن مسطر تبسم
از صبح هستیء ما شبنم نکرد اشکی — پر بی نمک دمیدیم از منظر تبسم
ای صبح رنگ عشرت تا کی بقافروشد — ما لیده گیر بر لب خاکستر تبسم

(بیدل) ز معنیء دل خوش بیخبر گذشتی
این غنچه بود مهری بر دفتر تبسم

وحشتی کو تا وداع اینهمه غوغا کنم — نغمهٔ ساز وداع عالم را صدای پا کنم
هیچ موجی از کنار این محیط آگاه نیست — من ز خود بیرون روم تا ساحلی پیدا کنم
ناخنی در پرده طاقت نمی یابم چو شمع — میزنم آتش بخود تا رفع خار پا کنم
یکنفس آگاهیم چون صبح بود اما چه سود — گرد از خود رفتنم نگذاشت چشمی وا کنم
میشود در انتظارت اشک ومیریزد بخاك — حسرت چندی که من با خون دل یکجا کنم
حیرت از ایام وصلم فرصت یادی نداد — کز بهار رفته رنگی در خیال انشا کنم
گرد راه حسرتم واماندهٔ جولان شوق — با یدم از خویش رفت آنقدر که یاد پا کنم
تاجر عمرم ندارم غیر جنس کاستن — به که با این سود خجلت هم بخود سودا کنم
هرسر مویم در ین وادی براهی رفته است — ای طپیدن مهلتی تا جمع این اجزا کنم
یار گرم پرسش ومن بیخبر کو انفعال — تا ز موج آب گردیدن سری بالا کنم
عمر من چون شعلهٔ تصویر در حیرت گذشت — بخت کو تا یکشرر راه طپیدن وا کنم
شوخیء امواج آغوش وداع گوهر است — عالمی سازم تهی تا در دل خود جا کنم
کلفت امروز هرچند آنقدر رها بیش نیست — لیک کورنگی که بر گردانم وفردا کنم
اعتبار ات جهان حرفیست من هم بعد از ین — جمع سازم احتیاج و ناز مشق استغنا کنم
بید ماغی اینقدر سامان طراز کس مباد — خانه باید سوختن تا آتشی پیدا کنم
در تخیل ساقیء این بزم ساغر چیده است — تا بکی بینم پر طاؤس و مستیها کنم

(بیدل) از گرد و ن نصیب من همان لب تشنگی است
گر همه مانند ساحل ساغر از دریا کنم

وداع دو رگر دعرصهٔ آرام رم کردم — سحر گل کردم و کاردو عالم درد و دم کردم
روا کم دارد اطوارم که گرددرد دل رسوا — اگر آهم هوس سر کردهم در دل علم کردم

و داع حرص را هحاصل آرام وا دارد
عسل گل کردهرگه کام دل مسرورسم کردم
سحر گه مطلع اسرار آهم در علو آمد
دل آسوده رامر دود در گاه الم کردم
هوس مگمارد را حکام اعمال الم حاصل
حصول سکه دل کو طلاو مس در م کردم
دل آوار ه ام طور رم آسوده دارد
اگر گرده ملال آور دصحرارا ارم کردم
طمع وا کر دهر گه راه احرا م دل طامع
صدا راد رسواد سرمه سردادم عدم کردم
اگر آگاه حالم مرگ هم گردد که رحم آرد
که مردم دررها مادرد دل آواره کم کردم

مآل عمر (بیدل) دادو همم داد آسودم
دودم درس هوسها گرم کردم سردهم کردم

وقتست کنم شور جنون عام و بگریم
چون ابر ابرایم بسر بام و بگریم
تا گرد رهٔ هرزه دویها بنشیند
از آبله چشمی بکنم وام و بگریم
چون ابر بصد دشت و درم اشك فشانی است
کو بخت که یکجا کنم آرام و بگریم
فرصت زچراغ سحرم بال فشان رفت
از منتظرانم که شود شام و بگریم
شاید نگهی صید کند دانهٔ اشکی
در راه تو چندی فگنم دام و بگریم
چون شمع خموشم بگذارید مبادا
یادم دهد آغاز از انجام و بگریم
دور از نگهت حاصلم این بس که در ین باغ
چشمی دهم آب از گل بادام و بگریم

نومید وصالم من (بیدل) چه توان کرد
دل خوش کنم ایکاش باین نام و بگریم

وقتیست کنیم گریه باهم
ای شمع شبست روز ما هم
دوریم جدا ز دامن یار
چون دست شکسته از دعا هم
هستی چقدر رعونت انشاست
سرها دارد چو شمع پا هم
تا زندگیت نفس شمار است
رو چون نفس از خود و بیا هم
زین گرد نشسته در زمینست
چیزیست چو صبح بر هوا هم
خونم چه نشان دهد ز دستی
کاینهٔ نگیرد از حنا هم
گر سر نکشم نیاز تسلیم
چون اشك که بشکنند کلاهم
از کوشش نارسا مپرسید
مارا نرساند تا بما هم
هرجا بردیم تقب راحت
دیدیم بجا نبود جا هم
برجو هر تیغ خم منازید
سر می فگنند قد دوتا هم
خاری ندمید ازین بیابان
مژگان طلب است خواب پاهم

(بیدل) چو عرق وفا سرشتان
آیند ز عبرت از حیا هم

* هر چند درین مرحله بیتاب وتوانم	چون آبله سر در قدم راهروانم
بر قمری و بلبل ز نشاطم مسرائید	من بوی گلم نالهٔ رنگین فغانم
دیدار طلب زهرهٔ گفتار ندارد	در جوهر آینه شکسته است زبانم
بار سر دوشم نه جوانیست نه پیری	خم گشتهٔ فکر خودم از بسکه گرانم
جرأت ز خیالم بچه امید بنازد	فرصت شمر تیر نشسته است کمانم
چون موج گهر صرفه نبردم ز تأمل	زین عرصه برون برد همین ضبط عنانم
بر شهرت عنقا نتوان بست خموشی	گردیکه ندارم بچه آبش بنشانم
جز وهم تمیز من و موهوم که دارد	برده است ضعیفی چو میانت زمیانم
از کوشش بیحاصل عشاق مپرسید	مرکز ببغل چون خط پرکار دوانم
مکتوب شکست از پر رنگم مگشائید	شاید که پیامی بشنیدن برسانم
چون صبح چه نازم بمتاع رم فرصت	از دامن برچیده بلند است دکانم

بیدامن و جیب است لباس من مجنون

(بیدل) ز تکلف چه درم یا چه فشانم

هر گه ببرگ و ساز معیشت گریستم	خندیدم آنقدر که بطاقت گریستم
چون شمع کلفت سحری داشتم به پیش	دور از وطن بر فتنهٔ غربت گریستم
نقشی بر آب میزند اجزای کائنات	حیرانم اینقدر بچه مدت گریستم
چون ابرم انفعال بدور خیال گداخت	تا بر مزار عالم عبرت گریستم
ایشمع سعی عجز همین خاک گشتن است	من هم بنارسائی طاقت گریستم
از بسکه درد بی اثری داشت طینتم	در پیش هر که کرد نصیحت گریستم
بیدردیم کشید بدریوزهٔ عرق	مژگان نمی نداشت خجالت گریستم
یک اشک گرم داشت شرار ضعیف من	باری بدیده رم فرصت گریستم
حسرت شبی بوعدهٔ دیدارم آب کرد	از هر سرشک صبح قیامت گریستم
روزی که اشک شد گره دیدهٔ گهر	بر تنگی معاش فراغت گریستم
هر جا طمع فکند بساط توقعی	چون آبرو بهرگ قناعت گریستم
اندوهم از معاصی پوچ آنقدر نبود	بر خفت تنزل رحمت گریستم

(بیدل) اگر آگهی سبب گریه‌ام مپرس

بیکار بود ذوق ندامت گریستم

* هزار آئینه با خود دچار کردم و دیدم	بغیر رنگ نبودم بهار کردم و دیدم
ز نا امیدی خمیازه های ساغر خالی	چه سرخوشی که زصرف خمار کردم و دیدم
ز چشم هوش نهان بود گرد فرصت هستی	چو صبح یکدو نفس اختیار کردم و دیدم

بغیر نام تو نقدی نبود در گره دل　　　نفس بسبحه رساندم شمار کردم و دیدم
سر غرور هوا و هوس بطشت خجالت　　　من از عرق دم تیغ آبدار کردم و دیدم
دلی که داشت دوعالم فضای عرض تجمل　　　ز چشم بسته یک آئینه وار کردم و دیدم
برنگ شمع بهار حضور خلوت و محفل　　　شکستی از پر رنگ آشکار کردم و دیدم
کنون چه پرده گشاید صفا بغیر کدورت　　　که هر چه بود غبار اعتبار کردم و دیدم
قماش کارگه ما و من ثبات ندارد　　　منش بقدر نفس تار تار کردم و دیدم
احد عیان شد از اعداد بیشماری کثرت　　　هزار را یک و یک را هزار کردم و دیدم
جهان تلاش فیء شغل تردد ی که ندارد　　　تو فرض کن که من هیچکار کردم و دیدم
دو گام بیش نشد حامل گرانیء هستی　　　شتر نبود نفس بود بار کردم و دیدم

گرفته بود زمین تا فلك غبار تعین
ازین دو عرصه چو (بیدل) کنار کردم و دیدم

هستی نیاز دیده نمناک کرده ام　　　تا شمع سان جبین زعرق پاک کرده ام
را هم بکوچهٔ دگر است از رم نفس　　　زین موج می سراغ رگ تاک کرده ام
تیغی بجاده دم الفت نمیرسد　　　سیر هزار راه خطر ناک کرده ام
دل از نفس نمیگسلد ربط آرزو　　　این رشته را خیال چه فتراك کرده ام
طاقت بدوش کس ننهد بار احتیاج　　　وا مانده ام که تکیه برافلاک کرده ام
از ضعف پیری که سر انجام زندگیست　　　دندان غلط بریشهٔ مسواک کرده ام
پر بید ماغ فطرتم از سجده ام مپرس　　　سر بود گوهری که کنون خاک کرده ام
کرد شکستم از چه نخندد بروی کار　　　مزدوریء قلمرو ادراک کرده ام
(بیدل) حنائی از چه نگردد بیاض چشم　　　خط ها بخون نوشته ام و پاک کرده ام

چو آتش چند باهر خشکمغزی مشتعل گردم　　　حیا آبی زند تا زین تریها منفعل گردم
اگر اسرار الفت پرده توفیق بردارد　　　بدز دم در خود آغوشی که با او متصل گردم
چرا آواره گرد کعبه و دیرم کند غفلت　　　نفس بنیادم از دل جو شم وبرگرد دل گردم
باین هنگامهٔ تندی که من دارم بسودایش　　　مگر شور قیامت گل کنم تا معتدل گردم
تنزه از فریب اعتبار آزاده ام دارد　　　نیم خاکی که چون با آب گردم جمع گل گردم
شهید عشق را کس قابل کشتن نمیداند　　　بفتوای تمنا تا کجا خون بحل گردم
طراوت در چمن کم نیست گر شبنم عرق کارد　　　حیا رم کرد ازین محفل بیاتا منخجل گردم

محبت گر عیار درد گیرد از من (بیدل)
بخون گشتن تناسخها زنم چند آنکه دل گردم

همچو آینه تحیر سفرم　　　صاحب خانه ام و در بدرم

از بهار و چمنم هیچ مپرس — بخیال تو که من بیخبرم
یاد چشم تو جنونها دارد — هر کجا یم بجهان دگرم
شعله‌ام تا نشود خاکستر — آرمیدن نکشد زیر پرم
زین جنون زار هوس آبله وار — چشم پوشیده‌ام و میگذرم
این چمن عبرت گلچینی داشت — چیده دامن ز تبسم سحرم
احتیاج در اظهار نزد — خشکیء لب نپسندید ترم
فقرم از ننگ هوسها دور است — بیضه نشکست کلاهی بسرم
شور یکتاریم آفاق گرفت — بهله زد دست تهی بر کمرم
دل ز تشویش جسد می بالد — صدف آبله دارد گهرم
جنس آتشکده بیداغی نیست — مفت آهی که ندارد جگرم
ره نبردم بدرا ز کوچهٔ دل — تنگ و پوی نفس شیشه گرم
انفعال آینه پرداز من است — عرقی میکنم و می نگرم

من نه زان کمشدگانم (بیدل)
که رسد باد بگرد اثرم

همچو شمع از خویش برد اند از وحشت برترم — بسکه دامن چیده‌ام از خود زیرپا آمد سرم
نا امیدیهای مطلب پر نزاکت نشئه بود — از شکست آبرو لبریز دل شد ساغرم
هر بن موی مرا با آه حسرت چشمکی است — سرمها دارد زدود خویش چشم مجمرم
در غبار نیستی هم آتشم افسرده نیست — داغ چون اخگر نمکسود است از خاکسترم
میگشایم سر بمهر اشک طومار نگاه — نیست بیرون گره یکرشته موج گوهرم
همچو آن کلکی که فرساید بتحریر نیاز — نگذرم از سجده‌ات چندانکه از خود بگذرم
صفحه آینه محتاج حک و اصلاح نیست — بسکه بی نقش است شستن شسته ام از دفترم
عالم یکتائی از وضع تصنع برتر است — من تو گردم یا تو من اینها نیاید باورم
دعویء دلدارم و دل نیست در ضبط نفس — عمرها شد ناخدای کشتیء بی لنگرم
مرگ هم در زندگی آسان نمی‌آید بدست — تاز هستی جان برم عمریست زحمت میبرم
مستیء طاءوس من باصد قدح مخمور ماند — ظلمت پا بر نمیدارد چراغان پرم

بیکسی (بیدل) چه دارد غیر تدبیر جنون
طرف دامانی نمی یابم گریبان میدرم

هنرها عرضه دادم با صفای دل حسد کردم — زجوش جوهر این آینه را آخر نمد کردم
امل در عالم بیخواست برهم زد حقیقت را — ز عقبی مزد نیکی خواستم غافل که بد کردم
رهٔ مقصد نمیگردید طی بی سعی برگشتن — ز گرد همت رو برقفا تازی بلد کردم

با قبال دلها ز صدف بحر گوهر باج میگیرد / سرشکی را که چون مژگان نیاز دست رد کردم

درین گلشن زخویشم برد ناگه ذوق ایثاری / چو صبح از یک شکست رنگ بر صد گل مدد کردم

فضولیهای هستی یارب از وصفم چه میخواهد / بقدر رنیسی کاز یکه از من می سزد کردم

بغیر از هیچ نتوان وهم دیگر بر عدم بستن / ستم کردم که من اندیشهٔ جان و جسد کردم

دو عالم از دل بیمطلب من فال تسکین زد / محیطی را با فسون گهر بی جزر و مد کردم

غرض جمعیت دل بود اگر دنیا و گر عقبی / ز اسباب آنچه راحت ناخوشش فهمید رد کردم

در آغاز انتها دیدم سحر را شام فهمیدم / ازل تا پرده بر دارد تماشای ابد کردم

هزار آینه گل کرد از گشاد چشم من (بیدل)
باین صفر تحیر واحدی را بی عدد کردم

* هیچ مبدا نیست آل خود چرا نشناختیم / سر به پیش پا نکردیم از حیا نشناختیم

غیرت یکتائیش از خود شناسی ننگ داشت / قدر ما این بس که ما هم خویش را نشناختیم

عالمی را معرفت شرمندهٔ جاوید کرد / خود شناسی ننگ کوری شد ترا نشناختیم

دل اگر با خلق کم جوشید جای شکوه نیست / از همه بیگانه بودیم آشنا نشناختیم

چشم پوشیدن جهان عافیت ایجاد کرد / غیر کنج دل برای امن جا نشناختیم

در گلستانیکه رنگش پایمال ناز بود / خون ما هم داشت رنگی از حنا نشناختیم

چشم بندی بی تمیزی را نمیباشد علاج / حسن عریان بود ما غیر از قفا نشناختیم

جهل موج و کف بفهم را ز دریا روشن است / عشق مستغنی است گر ما و شما نشناختیم

عالم از کیفیت رد و قبول آگاه نیست / چون نفس یکسر برون را از بیا نشناختیم

فهم واجب نیست ممکن تا ابد از ممکنات / اینکه ما نشناختیمت از کجا نشناختیم

بی نیازی از تمیز عین وغیر آزاده است / جرم غفلت نیست بی بود که ما نشناختیم

صبر اگر میبود از ابرام طلب خجلت نداشت / ما اجابت را دو دم پیش از دعا نشناختیم

زین تماشا (بیدل) از وحشت عنانیهای عمر
دیده و دانسته بگذشتیم یا نشناختیم

* هیهات تا که از نظرم رفت دلبرم / من خاک ره بسر چه کنم خاک بر سرم

پوشید چشم از دو جهان گرد رفتنش / آئینه نقش پاست بهر سو که بنگرم

بیمار یاس بر که برد شکوهٔ الم / داغم ز ناله ئی که تهی کرد بسترم

زین عاجزی کسی چه بحالم نظر کند / سوزن بدیده میشکند جسم لاغرم

فریاد من ز شمع بگوش که میرسد / هر چند بال ناله کشم رنگ بی پرم

گرمی در آتش تب و تابم نفس گداخت / خاکستری مگر بکشد در ته پرم

جیب ملامتم ز تظلم بهانه جوست / مژگان بهر که باز کنم سینه میدرم

در دامنی که دست زنم از ادب شلم
بر وعده‌ئی که گوش نهم از حیا کرم

اکنون کجاست حوصله و کو امید عیش
می بیش ازین نبود که کم شد ز ساغرم

ایکاش در عدم بسراغم رضا دهند
تا من بدان جهان دوم و بازش آورم

بر فرق بیکسم که نهد دست داغ دل
در ماتمم که گریه کند دیدهٔ ترم

(بیدل) کجا روم ز که پرسم مقام یار
آواره قاصد نفسم نامه می برم

یاد آن فرصت که عیش رایگانی داشتیم
سجدهٔ چون آستان بر آستانی داشتیم

یاد آن سامان جمعیت که در صحرای شوق
بسکه میرفتیم از خود کاروانی داشتیم

یاد آن سرگشتگی کز بستنش چون گردباد
در زمین خاکساری آسمانی داشتیم

یاد آن غفلت که از گرد متاع زندگی
عمر دامن‌چیده بود و ما دکانی داشتیم

گرد آسودن ندارد عرصهٔ جولان هوش
رفت آن کز بیخودی ضبط عنانی داشتیم

دست ما و دامن فرصت که تیر ناز او
در نیستان بود تا ما استخوانی داشتیم

ذوق وصلی گشت برق خرمن آرامها
ورنه ما درخاک نومیدی جهانی داشتیم

ای برهمن بیخبر از کیش همدردی مباش
پیش ازین ما هم بت نامهربانی داشتیم

هر قدر او چهره می افروخت ما میسوختیم
در خور عرض بهارا و خزانی داشتیم

در سر راه خیالش از طپیدنهای دل
تا غباری بود ما بر خود گمانی داشتیم

دست ما محروم ماند آخر ز طوف دامنش
خاک نم بودیم گرد ناتوانی داشتیم

روز وصلش باید از شرم آب گردیدن که ما
در فراقش زندگی کردیم و جانی داشتیم

خامشی صد نسخه آهنگ طلب شیرازه بست
مدعا گم بود تا ساز بیانی داشتیم

شوخی رقص سپند آمادهٔ خاکستر است
سرمه سائی بود اگر ذوق فغانی داشتیم

جرأت پرواز هر جا نیست (بیدل) ورنه ما
در شکست بال فیض آشیانی داشتیم

یاد آن فرصت که ما هم عذر لنگی داشتیم
چون شرر یک پرزدن ساز درنگی داشتیم

دل نیاورد از ضعیفی تاب درد انتظار
ورنه ما هم شیشه واری نذر سنگی داشتیم

عافیت چون موج شست از نقش ما گرد نمود
تا شکست دل پرافشان بود رنگی داشتیم

یاس گل کرد از نفس آئینهٔ ما صاف شد
آرزو چندانکه میجوشید زنگی داشتیم

خودنمائی هر قدر باشد تصور همت است
نام تا آئینهٔ ما بود ننگی داشتیم

عشق نپسندید ما را هرزه صید اعتبار
ورنه در کیش اثر عبرت خدنگی داشتیم

نالهٔ ما گوش کردن صرفهٔ یاران نکرد
در نفس با این ضعیفیها تفنگی داشتیم

جز فرو رفتن بجیب عجز ننمودیم هیچ
همچو شمع آئینه در کام نهنگی داشتیم

حیرت آنجلوه ما را با خود آخر صاحداد ورنه تا مژگان بهم میخورد جنگی داشتیم
تا سپند ما بحرف آمد خموشی دود کرد بیتو در محفل نوای سرمه رنگی داشتیم
هر قدر و اگشت مژگان دلبر از ما دور ماند چشم تا پوشیده بود آغوش تنگی داشتیم

زندگی (بیدل) دماغ خلق در اوهام سوخت
ماهم از هستی همین معجون بنگی داشتیم

یاد من کردی بساما ن گشت ناز هستیم نام دل بردی قیامت کرد ساز هستیم
تخم عجزم پر تنکسر مایهٔ نشو و نماست سجده‌ئی میدانم و بس نو نیاز هستیم
تنگظرفی احتیاطم ورنه ما نند حباب بحر می بالد ز آغوش گداز هستیم
همچو شمعم هر نگه داغی دگرا یجا د کرد اینقدر یارب که فرمود امتیاز هستیم
من هم از موهومیء سا ز نفس غافل نیم تا کجا خواهد میدا فسون طراز هستیم
صبحم ودر پردهٔ شب زندگانی میکنم بی نفس خوابیده است افسانه ساز هستیم
گر همه طوفان شوم کیفیتم بی پرده نیست عشق در گوش عدم خوانده است راز هستیم
ای شرار رفته از خود پر به بیرنگی مناز دیده ام رنگی که من هم بی نیاز هستیم

سایه را برخاک ره پیدا است ترجیح عروج
اینقدر من نیز (بیدل) سرفراز هستیم

یارا ن نه در چمن نه بباغی رسیده ایم بوی گلی بسیر دماغی رسیده ایم
مفت تأملیم اگر وارسد کسی از عالم برون ز سراغی رسیده ایم
از سر گذشت عافیت شمع ما مپرس طی گشت شعله ها که بداغی رسیده ایم
پردور نیست از نفس آثار سوختن پروانها بدور چراغی رسیده ایم
بر بیخودان فسانهٔ عیش دگر مخوان رنگی شکسته ایم و بباغی رسیده ایم
اقبال پر گشائی بخت سیاه داشت از سایهٔ هما بکلاغی رسیده ایم
از ما تلاش لغزش مستان غنیمت است اشکی بیکد وقطره ایاغی رسیده ایم
چون سکته‌ئی که گل کند از مصرع روان کمفرصت یقین بفراغی رسیده ایم

(بیدل) درین بهار ثمرها ست گلفشان
ما هم بوهم خویش دماغی رسیده ایم

یکچشم حیرتست ز سر تا بپا لبم یارب بروی نام که گردیده وا لبم
تا چند پرسی از من آشفته حال دل چون ساغر شکسته ندارد صدا لبم
با ل هوس ز موج گهر سر نمیکشد چسپیده است بر دل بیمدعا لبم
لبریز حیرتم بکمالی که روزگار خشت بنای آئینه ریزد ز قالبم
خواهی محیط فرض کن و خواه قطره گیر دارد همین یک آبله از سینه تا لبم

آسان بشکر تیغ تو نتوان برآمدن
چون شد مگر چو زخم ز سرتا بپا لبم

میترسم از فراق بحدی که گاه حرف
درخون طپم اگرشود از هم جدا لبم

افسون شوق زمزمه آهنگ جرأتست
ورنه کجا حدیث وصال وکجا لبم

عمریست عافیت کف افسوس میزند
من درگمان که با سخنست آشنا لبم

غیر از تری چه نغمه کشد ساز احتیاج
موجی در آب ریخته است از حیا لبم

احرام پابیوس تو اقبال نازکیست
روید مگر ز پردهٔ برگ حنا لبم

گردون بمهر خامشیم داغ میکند
چون ماه نو مباد فتد کار با لبم

خمیازه هم غنیمت صهبای زندگی است
یارب چو گل کشد قدحی از هوا لبم

(بیدل) زبان موج گهر باب شکوه نیست
گر مرد قدرتی تو بنا خن گشا لبم

یکدم آسایش بصد ابرام پیدا کرده ایم
سعی‌ها شد خاک تا آرام پیدا کرده ایم

تیره بختی نیز مفت دستگاه عجز ماست
روز اگر گم گشت باری شام پیدا کرده ایم

مقصد عشاق رسوائیست ما هم چون سحر
یک گریبان جامهٔ احرام پیدا کرده ایم

شهرهٔ واماندگیهائیم چون نقش نگین
پای تا برسنگ آمد نام پیدا کرده ایم

قطرهٔ اشکیم ما را جهد کو جولان کدام
از چکیدن تهمت یک گام پیدا کرده ایم

ای شرر زین بیش بر آینهٔ فطرت مناز
ماهم از آغاز خویش انجام پیدا کرده ایم

چشم حیران درکفیم از نشهٔ دیدار و بس
بیخودی وقف تماشا جام پیدا کرده ایم

عمرها شد با خیال جلوهٔ او توامم است
بی نگه چشمی که چون بادام پیدا کرده ایم

خامشی خلوتکدهٔ وصلست و ما نامحرمان
از لب غفلت نوا پیغام پیدا کرده ایم

عمر زندانخانهٔ چندین تعلق بوده است
در غبار خود سراغ دام پیدا کرده ایم

خاک ما امروز گرزم آهنگ پرواز فناست
ای هوس کسب هواها بام پیدا کرده ایم

عالم موهومهٔ اسباب صورت بسته است
آنچه (بیدل) از خیال خام پیدا کرده ایم

آخر از بار تعلق های اسباب جهان
عبرتی بستیم بر دوش نگاه ناتوان

از خم گردون مهیا شو بایمای بلا
تیرمی باشد اشارتهای ابروی کمان

از تامل چندبایدآبروی شوق ریخت
خامشی تا کی گره در رشتهٔ ساز فغان

زحمت بسیار دارد از عدم گل کردنت
نقب در خار از نی کز نام خود یابی نشان

گر چنین حیرت عنان جستجوها میکشد
جوهر آینه میگردد غبار کاروان

گر فروغ دل هوس داری خموشی ساز کن
میشود این شمع را افشاندن دامن زبان

از سواد چشم پی بر معنیء دل برده ام
در همین خاک سیه آینهٔ دارم گمان

عرض جوهر در غبار خجلتم پوشیده است　　این زمان آینه ام چشمی است در مژگان نهان
همچو آن طفلی که بستانش کند خمیازه سنج　　زخم دل از شوق پیکانت نمی بندد دهان
شب بوصل طره ات فکر مسلسل داشتم　　یکسخن چون شانه ام نگذشت جز مو بر زبان
مشت خاک من نیاز سجدهٔ تسلیم اوست　　آب اگر گردم ز کوی او نمیگردم روان

رفت (بیدل) عمرها چون رنگ بر دیادامید
غنچه واری هم درین گلشن نه بستم آشیان

آزادی آخر بد باخت با من　　رنج کمر شد چینهای دامن
مزدور عجز است تسلیم الفت　　دل هر چه برداشت گشتم دوتا من
زیر و بم عمر روشن نگر دید　　کاین شور عبرت او بود یا من
یارب چه پرداخت سحر تعین　　خلقی شهید است زین خون بهامن
غافل مباشید از فهم اسرار　　معنی خیالان یاد یست با من
دل بر که بندم رنگ از چه گیرم　　از هر دو عالم چون او جدا من
هر جا رسیدم یک نغمه دیدم　　یارب کجا ئیست اینجا بجا من
خود سنج وهمی با بیش و کم ساز　　مفت ترا زوست مثقال یا من
دل زین خرابات دیگر چه جوید　　زد شیشه بر سنگ آمد صدا من
هنگامهٔ وهم بگذار مگذر　　من تا کجا او او تا کجا من

(بیدل) بخود هیچ طرفی نه بستم
در معنی او بود این بیوفا من

آسان مکن تصور بار مغان کشیدن　　سر مید هد بسنگت رطل گران کشیدن
نشو نمای هستی چون شمع خود گداز یست　　مینباید از بهارت رنج خزان کشیدن
بیهوده فکر اسباب خم ریخت در بنایت　　تا چند بار دنیا چون آسمان کشیدن
ای زندگی فنا شو یا مصدر غنا شو　　تا منتی نباید زین ناکسان کشیدن
از بیضه سر کشیدم اما کجاست پرواز　　تا بال و پر توانیم از آشیان کشیدن
کام امل پرستان شایستهٔ پری نیست　　زین چاه تیره تا کی یک ریسمان کشیدن
بد گوهری محال است کم گردد از ریاضت　　روی تنک دهد آب تیغ از فسان کشیدن
گیرم کشد مصور صد بیستون بموئی　　چون من اگر توانند یک ناتوان کشیدن
بار خمیدگیها یکسر بدوش پیریست　　بستند بر ضعیفان زور کمان کشیدن
ضبط نفس چه مقدار با مقصد آشنا هست　　ما را بمار سانید آخر عنان کشیدن
گر تحفهٔ نیازی منظور ناز باشد　　در پیش ساده رویان خط میتوان کشیدن
(بیدل) میان خوبان مجبور ناتوانی است　　تا کی بتار موئی کوه گران کشیدن

آفتست اینجا مباش ایمن زسربرداشتن
میکشد مژگان دو صف‌ازیك نظربرداشتن

بر فلك آخر نخواهی رفت ای مشت غبار
خویش را از خاك نتوان آنقدر برداشتن

شرم دار از فکر گیرودار اسباب‌جهان
ننگ آسا نیست بار گاو خر برداشتن

جا نکنیها در کمین نامرادی خفته است
چون نگین صد زخم باید برجگر برداشتن

آگهی دست ازغبار آرزو افشاندنست
نشئهٔ پرواز دارد بال و پر برداشتن

همچوشبنم بی کمند جذبهٔ خورشید عشق
سخت دشوار است ازین گلشن نظر برداشتن

از بساط وحشت ایند شت‌چون ریگ روان
دانهٔ دل باید ت زاد سفر برداشتن

پیش لعلش دیده خجلت آشیان خیر گیست
نیست با تار نظر تاب گهر برداشتن

چون جرس از درددل پربید ماغ افتاده‌ایم
ناله بسیار است اما کو اثر برداشتن

پستیء فطرت‌چه امکا نست نپذ یر دعلاج
سایه را نتوان زخاك رهگذر برداشتن

شکوهء اسباب تاکی زند گانی مفت‌نیست
تا سری داریم باید دردسر برداشتن

ششجهت (بیدل) غبار رنگ سامان چیده است
احتیاجت نیست دیوار دگر برداشتن

* آگهی‌تاکی کند روشن چراغ‌خویشتن
عالمی را کشت اینجا درسراغ خویشتن

رفت ایامیکه غبر از نشه ام در سر نبود
میخورم چو نسنگ‌اکنون بردماغ خویشتن

همچو شمع کشته دارم با همه افسردگی
اینقدر آتش که میسوزم بداغ خویشتن

پازدم از فهم هستی بر بهشت عافیت
سیر خویش افگند بیرونم زباغ خویشتن

روشنان هم ظلمت آباد شعور هستی اند
نیست تا خورشید جز پای چراغ خویشتن

این بیابان هرچه دارد حایل تحقیق نیست
گر نپوشد چشم ما گرد سراغ خویشتن

تا گره از دانه‌وا شد ریشه‌ها پرواز کرد
کس‌چه سازد دل‌نمیخواهد فراغ خویشتن

هرچه گل کرداز بساط خاك هم‌درخاك ریخت
بادهء ما ماند حیران ایاغ خویشتن

محرمی پیدا نشد (بیدل) بفهم راز دل
ساخت آخر بوی این گل با دماغ خویشتن

آن عجز شهیدم که بصد رنگ طپیدن
خونم نزند دست بدامان چکیدن

بی وضع رضا بهره زهستی نتوان برد
از خاك که چیده است گهر جز بخمیدن

دندان طمع تیز مکن برهوس گنج
ازموج چه حرفست لب بحر گزیدن

وحشت نسبان درگروخانه نباشند
مانع نشود چشم نگه را زرمیدن

از دل بخیال آنهمه مغرور مباشید
تا کی گل عکس از چمن آینه چیدن

هرجاست سری نیست گریزش زگریبان
در چاه میفتید ز رفعت طلبیدن

تا کی چو نگه در هوس آباد تخیل
یکرشتهء مو هوم بصد رنگ تنیدن

سر رشتهٔ وصلش ز کف جهد برون نیست — کس پیش رهٔ عمر نگیرد بدویدن
طاءوس من و داغ فسردن چه خیالست — بربال و پرم دوخته صد چشم پریدن
کس مانع جولان رهٔ عجز نگردد — نتوان قدم سایه بشمشیر بریدن
آن فاخته ام کز طپش سعی جنونم — از طوق چو زنجیر توان ناله شنیدن
گر نشهٔ نیرنگ تماشای تو این است — از حیرت آینه توان باده کشیدن
حیرت بدلم جرأت اند از طپش سوخت — چون گوهر ازین قطره چکیده است چکیدن

ابنای زمان منفعل چین جبین اند
(بیدل) ثمر عطسه دهد سرکه چشیدن

*آه با مقصد تسلیم نه پیوستم من — نقش پا گشتم و در راه تو ننشستم من
نسبت سلسلهٔ ریشه عتا کم خون کرد — پا بگل داشتم و آبله ها بستم من
خاصهٔ غیرت عشقست زدن شیشه به سنگ — هرکه ساغر کشد از دست تو بدمستم من
نیست گل بیخبر از عالم نیرنگ بهار — تو اگر جلوه کنی آئینه در دستم من
زیر پا آبله را مانع بالیدن نیست — هست اقبال بلندم که سر پستم من
خدمت پیکر خم مغتنم فرصت هاست — نفسی چند کنون ماهیء این شستم من
مفت آرام غبار است سجود در عجز — چرخ نتوان شدن از خاک اگر جستم من
غیر تسلیم رهائی چه خیالست اینجا — وهم جرأت قفسی بود که نشکستم من
دل گگشته که در سینه سپند یها داشت — گرهی بود ندانم بکجا بستم من
همچو عنقا خجل از تهمت نامم مکنید — در کجایم بنمائید اگر هستم من

نیستی شیخ که نفرت رسد از رندانت
تو خمار از چه کشی (بیدل) اگر مستم من

آه ناکام چه مقدار توان خون خوردن — زین دود م زندگی تا بقیامت مردن
داغ یأسم که بکیفیت شمعست اینجا — آگهی سوختن و بستن چشم افسردن
فرصت هستی از ایمای تعین خجلست — صرفه نقد شرر نیست مگر شمردن
پارسائی چه قدر شرم فضولی دارد — بال سعی مگس و ناله بعنقا بردن
مشت خاکیم کمینگاه هوائی که مپرس — چه خیالست بپرو از عنان نسپردن
دل تنگ حوصله و دشت تعلق همه خار — یارب این آبله را چند توان آزردن
چه توان کرد بهر بیجگر یها (بیدل) — ناگزیریم ز دندان بجگر افشردن

---

*آینهٔ وصل چیست حیرتی آراستن — وز اثر ما و من یکد و نفس کاستن
مفت تماشاست حسن لیک بشکر نگاه — از سر خودبایدت چون مژه برخواستن
جلوه رنگ دوئی خون حیا میخورد — سخت ادب : شمنیست آینه آراستن

به که به پیش کریمان از کنی وقت جرم | و رنه زکم همتیست عذر گنه خواستن
عیش وغم روزگار لمعهٔ یکدیگراند | حاصل روزوشب است در برهم کاستن
نیست کف خاک ما قابل عرض غبار | پیشتر از ما نشست جرأت بر خواستن

(بیدل) اگر محرمی جلوهٔ بی رنگ باش
دام تماشا مکن کلفت پیراستن

از تب شوق که دارد اینقدر تاب استخوان | کز طپش چون اشک شمعم میشود آب استخوان
از خیال کشتنم مگذر که بیتابترا | میزند بال نفس در نبض سیماب استخوان
عمرها شد دارد استقبال شوق ناوکت | پیش پیش پیکرم یک تیر پرتاب استخوان
هرکجا درد تو باشد مطرب ساز جنون | همچونی مستغنی است از تار و مضراب استخوان
آشیان زخم تیغ کیست یارب پیکرم | عمرها شد شمع میچیند بمحراب استخوان
گر حریف دردالفت گشته ئی هشیار باش | همچوشاخ آهواینجا میخورد تاب استخوان
نرم خویانرا بزندان همدرشتی راحتست | از برای مغز دارد پردهٔ خواب استخوان
پرده دار عیب منعم نیست جزاسباب جاه | میشود در فربهی در گوشت نایاب استخوان
سختیء دنیاطر بگاه حریصان نست و بس | میشود سگ را دلیل سیر مهتاب استخوان
این سگان ازقعرد ریا هم بیرون می آورند | گر همه چون گوهراندازی بگرداب استخوان
درمقامی کارزوها بسمل حسرت کشی است | ای هما کم نیست از یکعالم اسباب استخوان
آسمان بیگانگان را قابل سختی ندید | جز بدست آشنا نفروخت قصاب استخوان
ماهیء این بحرا خضر مطلب نایاب کیست | عالمی را چون مهٔ نوگشت قلاب استخوان

صبح تادم میزند (بیدل) همجو م شبنم است
گر نفس بر لب رسانم میشود آب استخوان

از جوان حسن سلوك پیر نتوان یافتن | گوشهٔ چشم کمان از تیر نتوان یافتن
طینت کامل خرد ازتهمت نقصان بریست | رنگ خون هرگز بروی شیر نتوان یافتن
حیف همت گر شود ممنون تحصیل مراد | ایخوش آن آهی کزو تاثیر نتوان یافتن
میشود اصحاب غفلت پایمال حادثات | خواب مخمل راجز این تعبیر نتوان یافتن
فقر ما آئینهٔ رمز هوالله‌هست و بس | فیض این خاك از هزار اکسیر نتوان یافتن
بی عبارت شو که گردد معنیء دل روشنت | رمز این قرآن ز هر تفسیر نتوان یافتن
عالم تقلید یکسر دامگاه گفتگو است | جز صدا در خانه زنجیر نتوان یافتن
حرص ویکعالم فضولی خواه طاقت خواه عجز | جز جوانیها ازین بی پیر نتوان یافتن
ما درین محفل عبث جانی بحسرت میکنیم | یک دل اینجا قابل تسخیر نتوان یافتن
بیخود نیرنگم از بیداد پنهانم مپرس | مدعای حیرت تصویر نتوان یافتن

در حریم کبریا (بیدل) ز قرب وصول　　جز بسعی نالهٔ شبگیر نتوان یافتن

* * *

از خاك یکدو پایه فرو تر نزول کن　　سر کوبیء عروج دماغ فضول کن

تاب وتب غرور من و ما بستکه گیر　　رقص خیال آبله پا بی اصول کن

نقصان گل اعادهٔ باغ کمال تست　　آدم شوو تلاش ظلوم و جهول کن

خلقی فتاده در گوغفلت ز کسب علم　　چندی تو نیز سیر چراغان غول کن

سعی نفس بخلوت دلره نمی برد　　گو صد هزار سال خروج ودخول کن

فکر رسا مقید اغلاق لفظ چند　　چندانکه کم شود گرهت رشته طول کن

ای خط مستقیم ادب گاه راستی　　فطرت نخواهدت که ز مسطر عدول کن

تا هر کس از تو در خور فطرت اثر برد　　چون شوق در طبیعت عالم حلول کن

افراط جاه نیز ز افلاس نیست کم　　صبح سفید را بتکلف ملول کن

تا غرهٔ کمال نسازد قناعتت
(بیدل) ز خلق منت احسان قبول کن

از خود آرائی بجنس جا و دان لنگر مکن　　آبرو را سنگسار صنعت گو هر مکن

جار جو هر ز حمت گلبرگ تمثا لت مباد　　پردهٔ چشم تر آینه را بستر مکن

تا توان در کسوت هموار یء آینه زیست　　دامن ابروی خود چون تیغ پرجوهر مکن

ای ادب، بگذار مژگانی برو یش واکنم　　جوهر پرواز ما را چین بال و پر مکن

انفعال معصیت فردوس تعمیر است و بس　　گر جبین داری در عرق اندیشهٔ کوثر مکن

آب و رنگ حسن معنی نشکند بیجوهری　　آسمان گو نسخه ام راجدولی از زر مکن

از محیط رحمتم اشك ندامت مژده ایست　　یار ب این نومیدرا محروم چشم تر مکن

ای سپند از سرمه هم اینجا صدا وا میکشد　　تا توان بر باد رفتن سعی خاکستر مکن

تا بکی چون خامه موی حسرتت باید کشید　　اینقدر خود را بذوق فربهی لاغر مکن

در دسر بسیار دارد نسخهٔ تحقیق خویش　　جز فراموشی اگر درسی است هیچ از بر مکن

خامشی دل را همان شیرازهٔ جمعیتست　　نسخهٔ آینه از باد نفس ابتر مکن

حیف اوقاتی که صرف حسرت جاهش کنند　　آدمی آدم وطن درفکر گاو خر مکن

تا کجا (بیدل) با فسون امل خواهی تنید
قصهٔ ما داستان مار دارد سر مکن

ازخود سری مچینید ادبار تا بگردن　　خلقیست ز ینچنین سر بیز ار تا بگردن

ای غافلان گرا ینست آثار سربلندی　　فرقی نمی توان یافت از دار تا بگردن

تسلیم تیغ تقدیر ز ین بیشتر چه باشد　　چون موست پیکر ما یکبار تا بگردن

زین سرکشی چه دارد طبع جنون سرشتت
آفاق همچو سیلست در کار تا بگردن

تمکین نمی پسندد هنگامهٔ رعونت
زین وضع زیر تیغست کهسار تا بگردن

فرد است خاک این دشت پا بر سر شکسته است
امروز در ته پاش انگار تا بگردن

خلقیست زین جنون زار عریان بی‌تمیزی
دستار تا بزانو شلوار تا بگردن

رنج خلاب دنیا مست بهار خو بیست
تا پا نهی که رفتی یکبار تا بگردن

مینای این خرابات بی می نمیتوان یافت
در خون نشسته اند بسیار تا بگردن

کز حرص ما تعلق دارد سر تملق
چندیش پای در گل بگذار تا بگردن

موج گهر چه مقدار از آب سر برآرد
دارد بنای اقبال دیوار تا بگردن

تا بند بند تا از هم چون سبحه وا نگردد
عقد انامل یاس بشمار تا بگردن

تا زندگیست چون شمع ایمن نمی‌توان زیست
یک کوچه آتش از پاست این خار تا بگردن

در خلق اگر باین بعد بی ربطی وفاقست
پیغام سر توان برد دشوار تا بگردن

کو سیلی ضروری یا تیغ امتحانی
خلقی نشسته اینجا بیکار تا بگردن

کو طاعتی که ما را تا کوی او رساند
تسبیح تا زبانست زنار تا بگردن

بیلم بها ریأسیم از بی بری مپرسید
اعضا بخم شکستیم زین بار تا بگردن

رنگ حنایش امشب سر بهار نازاست
پابوس و منت خون بردار تا بگردن

زان جرأتی که سودم دستی بتیغ نازش
بردم ز مر سرانگشت زنهار تا بگردن

چون شعله برده بودم برچرخ بار طاقت
رنگ شکسته ام کرد هموار تا بگردن

سودائی هوس را کم نیست موی سر هم
(بیدل) مپیچ ازین بیش دستار تا بگردن

* از سعی ما نیامد جز زور در گریبان
چون شمع قطع کردیم شب تا سحر گریبان

در جستجوی مقصود نتوان بهرزه فرسود
از عالم خیالات دارد خبر گریبان

بلبل گر از دل جمع احرام بیضه بندی
فکر یقین ندارد جز زیر پر گریبان

خلقی گذشت ازین دشت نا محرم حلاوت
هر چند پیش پاداشت چون نیشکر گریبان

بیرون خانمانها آغوش عشق بازست
مجنون نمیفروشد بربام و در گریبان

صبح بهار امکان سامانش اینقدر نیست
گر ذوق سیر باشد از ما ببر گریبان

شرم حضور دل برد از طبع ما فضولی
سر تا کجا فرازد موج گهر گریبان

چون گل ازین گلستان دیوانها گذشتند
چاکی بسینه مانده است با ماز هر گریبان

زین دشت و در بهم چین دامان جهد و خوشباش
ما کسوت خیالیم پا تا بسر گریبان

آن کیست باز دارد ما را زهرزه تازی
دامان وحشت شمع گیرد مگر گریبان

سر در هوا فشردیم راهی بدل نبردیم
پر بی تمیز مردیم آئینه در گریبان

فریاد یک تامل راهم بدل نداد ند	بر آسمان گشودیم چندین سحر گریبان

سررشتهٔ مقاصد در دست سعی کس نیست	خواهی بدامن آویز خواهی بدر گریبان

فطرت به پستی افتاد زین دشت و در نوردی	از دامن و کمر بود بر جسته تر گریبان

تا سر بدامن زدم (بیدل) ز چنگ آفات
جز در تهٔ زمین نیست جای دگر گریبان

از دیده سراغ دل دیوانه طلب کن	نقش قدم نشه ز پیمانه طلب کن

از پهلوی دل شعله خرام اند نفسها	ای اشک توهم آتش ازین خانه طلب کن

دلها همه خلوت کدهٔ جزرهٔ نازند	از هر صدف آن گوهر یکدانه طلب کن

طوفانکدهٔ جوش محیط است سراب	از لفظ خود آنمعنی بیگانه طلب کن

ای الفت آبادی موهوم حجابت	آن گنج نهان نیست تو ویرانه طلب کن

عمریست بیادش همه تن یکدل چا کیم	چون صبح ز آئینهٔ ما شانه طلب کن

افسون روانی بلد جرأت ما نیست	اشکیم ز ما لغزش مستانه طلب کن

سرجوش تماشا کدهٔ محفل رنگیم	مارا زهمین شیشه و پیمانه طلب کن

عالم همه در پرتو یک شمع نهانست	این سرمه ز خاکستر پروانه طلب کن

مردی زسرو برگ غرور است بریدن	گر اره شوی ریزش دندانه طلب کن

بی کسب قناعت نتوان یافت دل جمع	از بستن منقار طلب دانه طلب کن

تا مرگ فسون من و ما مفت شنیدن	تا خواب ز خویشت برد افسانه طلب کن

تهمت قفس الفت و همیست دل ما	این شیشه هم ازطاق پریخانه طلب کن

(بیدل) رقم صفحهٔ ما بیخبریهاست
رو سر خط تحقیق ز فرزانه طلب کن

از نالهٔ دل ما تا کی رمیده رفتن	زین درد مند حرفی باید شنیده رفتن

بی نشه زندگانی چندان زمکث ندارد	حیفست ازین خرابات من نا کشیده رفتن

آهنگ بی نشانی زین گلستان ضروریست	راه فنا چو شبنم باید بدیده رفتن

جرأتگر طلب نیست بیدست وپائی ما	دارد بسعی قاتل خون چکیدن رفتن

چون شعله ئی که آخر پامال داغ گردد	در زیر پا نشستیم از سر کشیده رفتن

زین باغ محمل ما بر دوش نا امیدیست	بر آمدن نه بند درنگ پریده رفتن

از وحشت نفسها کو فرصت تأمل	چو نصبح باید از خویش دامن نچیده رفتن

بر خلق بی بصیرت تا چند عرض جوهر	باید ز شهر کوران چون نور دیده رفتن

همدوش آرزو ها دل میرود نفس نیست	در رنگ ریشه دارد تخم دمیده رفتن

قطع نفس نمودیم جولان مدعا کو	در خواب هم نبیند پای بریده رفتن

رفتار سایه هرگز واماندگی ندارد — در منزلست پرواز از آرمیده رفتن

قد دوتای پیریست ابروی این اشارت — کز تنگنای هستی باید خمیده رفتن

بال فشاندهٔ آه بی گرد حسرتی نیست — با عالمی ز خود برد مارا جریده رفتن

تعجیل طفل خویان مشق خطاست (بیدل)
لغزش به پیش دارد اشک از دو دیده رفتن

* اشکم ز بیقراری زد بر در چکیدن — افتادنست آخر اطفال را دویدن

از تیغ مرگ عاشق رنگ بقا نبازد — عمر دوباره گیرد چون ناخن از بریدن

فقرست و نقد تمکین جاهست موج خفت — از بحر بیقراری از ساحل آرمیدن

ارباب رنگ دایم محو لباس خویشند — از داغ نیست ممکن طاءوس را پریدن

(بیدل) بجوی شمشیر خون جگر خورد آب
زندان بیقراران نبود جز آرمیدن

* انفعال باطن خاموش دارد بوی خون — ریزش صهباست هر جا شیشه میگردد نگون

کاملان در خاکساری قدر پیدا میکنند — چون عیار رنگ زر کز خاک میگردد فزون

ایمنی از طینت ناراست نتوان داشت چشم — رفته گیرید اعتماد از خانه های بی ستون

با مراد نیک و بد یکسان نمیگردد فلک — این خم نیلی که دیدی رنگها دارد جنون

سرمه سا چشمی دو عالم را بجوش آورده است — کیست دریابد که خاموشی چه میخواند فسون

اینقدر بر علم و فن مغرور آگاهی مباش — آخر این دفتر دو حرف است از حساب کاف و نون

دعوی پیشی مکن کز واپسانت نشمرند — بیشتر رو بر قفا تا زیست سعی رهنمون

مشت خاک ما که از بی انفعالی بسته سنگ — یکعرق گر گل کند آینه می آید برون

سرنگونیهای ماه نو دلیل عبرتست — موج لب خشکی تری دارد چراغ آبگون

هرکرا دیدم توانائی بخاک افگنده بود
(بیدل) اینجا نیست غیر از مرکب طاقت حرون

اگر حسرت پرستی خدمت ترک تمنا کن — ز مطلب هرچه گم گردد درین آینه پیدا کن

ز خود نگذشته‌ئی از محمل لیلی چه میپرسی — غبارت باقی است آرایش دامان صحرا کن

تجلی از دل هر ذره شور چشمکی دارد — گره در کار بینائی میفگن دیده‌ئی وا کن

محیط بی نیازی در کنار عجز میجوشد — تو ای موج از شکست خویش غواصی مهیا کن

درین محفل که چشم او ادب ساز حیا باشد — برفع خجالت قلقل ز سنگ سرمه مینا کن

درین ویرانه تا کی خواهی احرام هوس بستن — جهان جائی ندارد گر توانی در دلی جا کن

بفکر نیستی خون خوردن و چیزی نفهمیدن — سری دزدیده‌ئی در جیب حل این معما کن

بهار بسملی داری ز سیر خود مشو غافل — طپیدن گر بحیرت زد گلی دیگر تماشا کن

اثر پرداز ئی تمثال تشویشی نمیخواهد
بیک آینه دیدن چاره معدومی ما کن

زساز پرفشانیها عرق میخواهد افسردن
غبار ساحلم را ای حیا بگداز و دریا کن

کنار عرصه سامان تماشا بیشتر دارد
زباغ رنگ و بو بیرون نشین و سیر گلها کن

درینجا گرم نتوان یافت جای هیچکس (بیدل)
سراغ امن خواهی سر بزیر بال عنقا کن

اگر مشت غبار خود پریشان میتوان کردن
بچشم هردو عالم ناز مژگان میتوان کردن

متاع زندگی هرچند می ارزد بباد اینجا
بهمت اندکی زین قیمت ارزان میتوان کردن

شب حرمان فرو برده است عصیان نگاه هستی را
اگر اشکی بدرد آید چراغان میتوان کردن

بهار دستگاه شوق وچندین رنگ سودائی
جنون مفتست اگر یکناله عریان میتوان کردن

غبار وادیء حسرت فسردن بر نمیدارد
بپای هر که از خودرفت جولان میتوان کردن

اگر حرص گهر دامن نگیرد قطرهٔ ما را
برون زین بحر چندین رنگ طوفان میتوان کردن

برنگ شمع دارم رفتنی در پیش ازین محفل
بپا جهدی که نتوانم بمژگان میتوان کردن

بوحشت دامن همت اگر یکچین بلند افتد
جهانی را غبار طاق نسیان میتوان کردن

بطاءوسی نیم قانع زگلزار تماشایت
مرا زین بیشتر هم چشم حیران میتوان کردن

ادبگاه محبت گر نباشد در نظر (بیدل)
زشور دل دوعالم یک نمکدان میتوان کردن

ای اثرهای خرامت چشم حیران در کمین
هر کجا پا می نهی آینه می بوسد زمین

گرچه میدانیم دل هم منظر ناز تو نیست
اندکی دیگر تنزل کن بچشم ما نشین

غافل از دیدار آنچشم حیا پرور نه‌ایم
تیغ خوابانیده ئی دارد نگاه شرمگین

دستگاه هرقدر بیش است کلفت بیشتر
در خورطول است چینهائی که دارد آستین

عالمی در سایه میجوید پناه از آفتاب
گر عیار مهر گیری نیست بی آثار کین

پا بدامن کش که دارد عجز پیمای طلب
عشرت روی زمین از آبله زیر نگین

لذت دنیا نمیسازد بکام عافیت
عالمی خفته است در نیش از هوای انگبین

چون شرار از وحشت کم فرصتیهای وصال
حیرت آینه میگردد نگاه واپسین

کی توانم پنجه با سر پنجهٔ خورشید زد
من که پشت سایه نتوانم رساندن بر زمین

پیری ازدم سردئی یأسم بخاکستر نشاند
شعله هم دارد درین فصل احتیاج پوستین

گرنه از قرب حضورت نقد مژگان روشن است
دیگر از عقبی چه می بیند نگاه دوربین

چند خواهی حسرت دیدار پنهان داشتن
چشم میروید درین محفل چوشمع از آستین

یکقلم شوقست (بیدل) کلفت وارستگان
موج عرض تازه روئی دارد از چین جبین

ای التفات نام تو گیرائی زبان
ذکرت انیس خلوت تنهائی زبان

حیرت نوای زیروبم ساز قدر تو
اخفائی خموشی و افشائی زبان

هرچند ماومن بصد آهنگ گل کند
نبود خلل بمعنیء یکتائی زبان

تا بوی خیر وشر بری از گلشن خیال
برگ گلی نرست برعنائی زبان

این چار سوکه مرکز سودای ماو تست
دارد دکانی ازنفس آرائی زبان

خاموشی است مطرب ساز خروش ما
جزگوش نیست مایهٔ گویائی زبان

رمز چه مدعا که بافشا نمی کند
از یک ورق خیال معمائی زبان

عالم بحسن خلق توان کرد صید خویش
دام و کمند نیست بگیرائی زبان

موجی که بال شوخیش آسود گوهر است
دل طرح میکند انشائی زبان

(بیدل) بحرف وصوت حقیقت نمیخرند
هزیان نو است جرأت سودائی زبان

ای بعشرت متهم سامان درد سر مکن
صاف ودردی نیست اینجاو هم در ساغر مکن

شمع این محفل وبال گردن خویش است وبس
تا بود ممکن ز جیب خاموشی سر بر مکن

زندگی مفتست اگر بیفکر مردن بگذرد
شعله خود را بیابان مرگ خاکستر مکن

تاتوانی در کمین زحمت دلها مباش
همچوسیل ازخاک این ویرانها سر بر مکن

لب گشودن کشتیء عمرت بطوفان میدهد
درچنین بحر بلای خاموشی لنگر مکن

قسمتت زین گرد خوان بی انتظار آماده است
خاک کن بر دیده اما حلقه برهر در مکن

تا کجا خواهی بافسون نفس پرواز کرد
این ورق گردانده گیر آرایش دفتر مکن

ایهوس فرسای جولان خون جمعیت مریز
بررگ هرجاده نقش پای خود نشتر مکن

هرکس اینجا قاصد پیغام اسرار خود است
از زبانم حرف او گر بشنوی باور مکن

دود دل تا خانهٔ خورشید خواهد شد بلند
یارب این آینه رورا محرم جوهر مکن

نخل گلزار جنون ازریشه بیرون خوشنماست
ایخموشی ناله ما را نفس پرور مکن

ترک زحمت گیر اگر زنگار خورد آینهات
انفعال سعی بیجا مزد روشنگر مکن

احتراز ازشور امکان درس هر مجهول نیست
فهم درکار است اگر گوشی نداری کر مکن

تا سلامت جان بری (بیدل) ازین گرداب یأس
تشنه چون گشتی بمیر اما لب خود تر مکن

ای حاجتت دلیل باد بار زیستن
عزت کجاست تا نتوان خوار زیستن

اندیشه ئی که در چه خیال او فتاده ئی
مجبور مرگ ودعویء مختار زیستن

تا کی ز خلق پرده بروافگنی چو خضر
مردن به از خجالت بسیار زیستن

در بارگاه یأس ادب اختراع ماست
بیخوابی و بسایهٔ دیوار زیستن

غفلت زداست پرتو اندیشهٔ کریم — حیفست یاد عهد و گنهگار زیستن
بی امتیاز بودنت از مرگ برتر است — تا کی بقید سکته چو بیمار زیستن
مارا ز فرق تا بقدم درحنا گرفت — رنگ بهار عالم بیکار زیستن
بیدوست عمرهاست در آتش نشسته ایم — با این تعب نبود سزاوار زیستن
ذلت کش هزار خیالیم و چاره نیست — لعنت ز وضع دوزد لدار زیستن
آخر بمرگ زاغ و زغن کشته خلق را — در جستجوی لقمهٔ مردار زیستن
از درد ناقبولیء وضع نفس مپرس — بر دل گران شدم ز سبکبار زیستن
با داغ و اشك و آه بسر میبرم چو شمع — خوشدارم باینهمه آزار زیستن

(بیدل) من از وجود و عدم کرده ام انتخاب
بی اختیار مردن و ناچار زیستن

• ایخواجه خودستائی اقبال سر مکن — با مفلسان تبختر تعداد زر مکن
پیش آی تا حقیقت خلقت بیان کنم — مغز تمیز پنبهٔ گوش کر مکن
طبع فضول غرهٔ پرواز خودسریست — بشکر چو رنگ در خود و اظهار پر مکن
در بی بضاعتان تنك مایهٔ هوس — خود را بناز کیسه پر یها سمر مکن
جائیکه فقر خرقهٔ انسان دریده است — وصف جل و ستایش پالان خر مکن
اشکیست هر کجا گرهٔ دیدهٔ یتیم — از خجلت آب گرد و نظر بر گهر مکن
حرف حیا دمیکه ز احباب بشنوی — سر بر هوا چو شمع بهر سو نظر مکن
هر جا خطی ز چشم تو لغزد ز مسطری — چون نقطه پا ز دامن عبرت بدر مکن
تا لکنت تکلم کس در خیال تست — شعر یکه سکته داشته باشد ز بر مکن
در مجمع حضور تو تا آدم کیست — گر سر بخاردت که بناخن نظر مکن
مینای اختراع اهانت بطاق نه — در پیش شخص لنگ رهٔ بام سر مکن
گر روز کس بشام رسانیده روزگار — خود را ز دستگاه تبسم سحر مکن
کوری از آن به است که بینی خطای کس — کر باش و حرف عیب شنیدن هنر مکن
پوشیده دار جوهر آزاده مشربی — خود را هم از گذشتگیء خود خبر مکن

(بیدل) بس است اینقدر اندرز عافیت
در مجلسی که شرم نباشد گذر مکن

ای رنگ طرب باخته خون رطبقی کن — تا شام غمت شمع فروز شفقی کن
صد جلوه بهمواریء یک آینه ثبت است — اجزای نگه را بتحیر ورقی کن
نا منفعل ساز تعلق نتوان زیست — تا اندکی از خویش برائی عرقی کن
خجلت رقم هرزه سوادیست شعورت — یک سطر نگه صرف تامل سبقی کن

تا سر زخط جادهٔ تحقیق برائی — چون آتوت تقریر بهرخامه شقی کن
بی سعی طپش راه بمقصد نتوان برد — بر جرأت بسمل زن و ساز قلقلی کن
مفتست حضور نفس با ز پسینت — ای شمع سحر سیر بها ر مقی کن
عمریست هوس داغ چراغان خیالیست — بر صفحه ام آتش زن و اثبات حقی کن

عذر دل غافل بنم ازجبهه توان خواست
ای (بیدل) اگر گریه نداری عرقی کن

ای عجز سجده کار طلب کن جبین زمن — این تخم رستنی است بشرط زمین زمن
چون شمع گرچه در رحلاوت نمانده است — وا میکشد گدازهنوز انگبین زمن
تا چند پاره دوزی جیب و قبای وهم — بر کند نی است عاقبت این پوستین زمن
فکر جسد بقیر فرو می برد سر ا — چیزی نمانده است بروی زمین زمن
چون نام رفته ام ز میان لیک زانفعال — خالی نکرده است دل خود نگین زمن
چون سر وحسرت ثمر آزادیم نخواست — چندین هزار دست کشید آستین زمن
هر چند خاک من بغبار فنا رود — ای حسرت وصال تودامن مچین زمن
عمریست پا بعرصهٔ عبرت فشرده است — آینه دیده از تو و جز دل مبین زمن
تنهائی از غم دو جهان کرد فارغم — دنیا و دین همه ز همه من همین زمن

نقاش کارگاه چه عالم تحیر است
(بیدل) زخویش رفتن او آفرین زمن

ای هرزه‌در اناله بلب دزد گره کن — سستست کمان از نفس سوخته زه کن
تلخیست درین باغ سر انجام حلاوت — بر سیب تفافل زن و دل جمع زبه کن
چون کلفند سوزن زده درعرصهٔ آفات — رو سینه بنا وك ده و سامان زره کن
بی گم شدن از آفت شهرت نتوان رست — در نام تو زخمیست نگین بشکن و به کن

زان پیش کز ان معر که نومید رائی
(بیدل) مژه بر بندو داع که و مه کن

باز چون جاده بپائی که ندارد رفتن — رفتم ازخویش بجائی که ندارد رفتن
گاه جولان تو چون شعلهٔ فانوس گهر — میرود دل بادائی که ندارد رفتن
عاقبت شبنم واماندهٔ ما میگردد — اشك آه است بجای که ندارد رفتن
خاك گشتیم و هوا یتو نرفت از سر ما — چکند کس ببلائی که ندارد رفتن
هر چه بود از کف ما رفت بنا گیرائی — جز همین جنس دعائی که ندارد رفتن
زاهدا با همه بینش چقدر کور دلی است — ره سپردن بعصائی که ندارد رفتن
می رمد صیدم وزیر آرقفس ساز عرق — در شکستست صدائی که ندارد رفتن

پنبه‌ء گوش گرفته است جهانرا چو نصیح   مروای ناله بجای که ندارد رفتن
از مقیمان زیارتگهٔ عجزیم چو شمع   سجدهٔ ماست بپائی که ندارد رفتن
گل اگر گرد رکاب تو نشد معذوراست   چکند پا بحنائی که ندارد رفتن
الفت آه مقیم درد ل ساخت مرا   داردا ین خانه هوائی که ندارد رفتن

(بیدل) آن کیست که با سیل خرامش امروز
همچو دل نیست بنائی که ندارد رفتن

باما نساخت آخر ذوق شراب خوردن   چون میوه زردگشتیم از آفتاب خوردن
مستست طبع خود سرا از کسب خلق بگذر   تا کم کند جنونت می با گلاب خوردن
گر محرمی برون آا ز تشنه کامیء حرص   چون وهم غوطتا کی درهر سراب خوردن
نقشی که مبهم افتد دل جمع کن ز فهمش   جهلست عشوهٔ حسن زیر نقاب خوردن
آن چین ابروامشب صد رنگ بسملم کرد   زخمی کدی ندارد تیغ عتاب خوردن
اغراض بیشمار است عرض حیانگهدار   طعن جنون چه لازم از شیخ و شاب خوردن
پیچ و خم حوادث ما را نکرد بیدار   با سنگ بر نیامد پهلو بخواب خوردن
موقع شناس عصیان ذلت کش خطا نیست   میحکم شیر دارد در ماهتاب خوردن
بدمستیء تنعم مفرور کرد ما را   ایکاش سیخ میخورد حرص از کباب خوردن
ملک تو نیست دنیا کم کن تصرف اینجا   مال حرام تا کی بهر صواب خوردن
ترک تلاش دارد آب رخ قناعت   سیرابست موج گوهر از پیچ وتاب خوردن

تحصیل روزی آسان نتوان شمرد (بیدل)
تکلیف خاک وخونست این نان وآب خوردن

باین حیرت اگر باشد خروشی ناگزیر من   بقدر جوهر از آینه می بالد صفیر من
سراغی از مثال من ندارد آینهٔ هستی   بملک نیستی رو کن مگر یابی نظیر من
درین ویرانه جزیاد خط الفت سوادا و   تعلق نقش خود ننشاند بر لوح ضمیر من
بصبرت کرده ام آینه‌ء نقش قدم روشن   تعین نیست تمثالی که گردد دلپذیر من
بزیر چرخ فریاد نفس دزدیدنی دارم   چه بال و پر گشاید در قفس مرغ اسیر من
بچندین جان کنی موی سفیدی کرده‌ام حاصل   توان فهمید سعی کوهکن از جوی شیر من
چو اشک بیکسان از هیچکس یاری نمیخواهم   مگر مژگان ترگردد زمانی دستگیر من
گهر در پردهٔ آبی که دارد چاك میگردد   بفکر پرتو خود داغ شد طبع منیر من
ازین مشت غبار آرایش دیگر نمی آید   مگر ریزد جنوند رجیب پرواز عبیر من
اثر از زخم نخچیرم دو بالا میزند ساغر   برنگ آه واشکست آب پیکانهای تیر من
شکستن نیست آهنگی که ازسازم برون آید   مزاج چینیم موی دگر دارد خمیر من

بکنج بیخودی (بیدل) دماغ التفاتی کو
که شور حشر را افسانه گیرد گوشه گیر من

* * *

بتماشای این چمن در مژگان واز کن
زخمستان عافیت قدحی گیر و ناز کن

مشکن جام آبرو بطپشهای آرزو
عرق احتیاج را می مینای راز کن

مپسند آنقدر ستم که بخست شوی علم
گره دست و دل زهم مژه بگشا و باز کن

بچه افسانه مایلی که ز تحقیق غافلی
تو تماشا مقابلی ز خیال احتراز کن

نه ظهور یست نی خفا نه بقا ئیست نه فنا
بتخیل حقیقتی که ندارای مجاز کن

چو غبار شکسته در سر راهت نشسته‌ام
قدمی بز مین گذار و مرا سرفراز کن

با دای تکلمی بفسون تبسمی
شکری را قوام ده نمکی را گداز کن

عطش حرص یکقلم زجهان برده رنگ نم
همه خاکست آب هم به تیمم نماز کن

نکند رشته کوتهی اگر از عقده وا رهی
سر تا زآرزو تهی چه شود پا دراز کن

زفسردن چو بگذری سوی آینه ء پری
دل سنگین گداز و کار گه ء شیشه ساز کن

بنشین (بیدل) از حیا پس زانوی خامشی
نفسی چند حرص را از طلب بی نیاز کن

بخود پیچیده ام نالیدنم نتوان گمان بردن
برنگ رشته فربه گشته ام لیک از گره خوردن

حضور زندگی آنگاه استغنا چه حرفست این
نفس را بردر دل تا بکی ابرام نشمردن

دلی پروا زده کز ننگ کمظرفی برون آئی
زصافی میتوان قطره را دریا فرو بردن

سیه بختی بسعی هیچکس زایل نمیگردد
مگر آتش برآرد ترک هندو را پس از مردن

غم جمعیت دل مضطرب دارد جهانی را
زگوهر تا کجا دریا شگافد جیب افسردن

مزاج عشق در سعی فنا مجبور میباشد
زمنع سوختن نتوان دل پروانه آزردن

بحکم عجز ننگ طینت ما بود گیرائی
بخاک ما نمیخواهد مروت دام گستردن

بهر واماندگی زین بیشتر طاقت چه میباشد
که باید همچو شمعم تاعدم خودرا بسربردن

طربهای هوس شاید بوحشت کم شود (بیدل)
بچین می بایدم چون ابر چندی دامن افشردن

* بخودداری فسردن گرم کردی جای بگذشتن
شدی آخر درین ویرانه نقشی پای بگذشتن

نفهمیدی کزین محفل اقامت دورمی باشد
گذشتی همچو عمر شمع در رسوائی بگذشتن

اگر آنسوی افلاکی همان واماندهٔ خاکی
گذشتن سخت دشوار است ازین صحرای بگذشتن

سواد سحر این وادی تعلق جاده ئی دارد
زهستی تا عدم یک طول صد پهنای بگذشتن

جهان وحشتست اینجا توقف کو اقامت کو
تحیر یکدودم پل بسته بر دریای بگذشتن

چو موج گوهر آسودن عنان کس نمیگیرد
جهانی میرود ازخود قدم فرسای بگذشتن

دو روزی اتفاق پاودامن مفت جمعیت — از ین درشرم لنگی دارم ایمای بگذشتن
چه دارد مال و جاه اینجا که همت بگذرد زانها — بصد اقبال مینازم ز استغنای بگذشتن
درین بحر از خجالت عمرها شد آب میگردد — حباب آرائی موج از تأملهای بگذشتن
بقدر هر نفس ازخود تهی باید شدن (بیدل) — کسی نگذشت بی این کشتی از دریای بگذشتن

بدل گر یکشرر شوق تو پنهان میتوان کردن — چراغان چشمکی در پرده سامان میتوان کردن
برنگ غنچه گردامان جمعیت بچنگ افتد — دل از اندیشهٔ یک گل گلستان میتوان کردن
ز کلفت باید م پرداخت حسرتخانهٔ دلرا — اگر تعمیر نتوان کرد ویران میتوان کردن
گرفتم سیر این گلشن ندارد حاصل عیشی — چو گل ازخود نشد ن رنگی بد امان میتوان کردن
ادا فهم مضامین تمنا هانه ئی ورنه — چمن طرح از نوای عندلیبان میتوان کرد ن
طلب چون چشم قربانی تسلی برنمیدارد — نگه گوجمع شو مژگان پریشان میتوان کردن
چوصبح از انفعال سازهستی آب میگردم — که ازخود گررو م یک آه سامان میتوان کردن
توان مختار عالم شد ز ترک اختیار خود — که در بیدست و پائی آنچه نتوان میتوان کردن
حسد هرجا بفهم مطلب عیب و هنر پیچد — بر استغنا دزا را برام بهتان میتوان کردن
بچشم امتیاز اسرار نیرنگ دو عالم را — اگر مژگان توان پوشید عریان میتوان کردن
مقیم وسعت آباد تأمل نیستی ورنه — بچشم مور هم یکدشت جولان میتوان کردن
بهار بی نشانم لیک تا درفکرخویش افتم — زموج یکجهان رنگم گریبان میتوان کردن
شدم خاک و همان آینه دار وحشتم (بیدل)
هنوز از گردمن طوف غزالان میتوان کردن

برآن سرم کز جنون نمایم بلند و پست خیال یکسان — بجیب ریزم غبار دامن کشم بدامن زه گریبان
نمیتوان گشت شمع بزمت مگر بهستی زنیم آتش — چه طاقت آئینهٔ تو بودن ازین که داریم چشم حیران
تبسمی حرفی التفاتی ترحمی پرسشی نگاهی — شکست دل شیشه چند چیند ز چین ابروی طاق نسیان
بسر کشیها تغافل آرا ترا ز هم افتاده مو بمویت — مگر میان تو از ضعیفی رسد بفریاد ناتوانان
گرفتم از درد هر دوعالم برآستان توخاک گردد — بدامن بحر بی نیازی چکیده باشد نمی بمژگان
خرد کمندی هوس شکار است ورنه درچشم شوق مجنون — بجز غبار خیال لیلی کجاست آهو درین بیابان

اگر نه عهد وفا شکستی مخواه بوی وفا ز هستی　　　که بسته اند اینطلسم چون گل برنگهای شکست پیدان
خیال آشفتگی تجمل شود اگر صرف یک تأمل　　　دل غباری وصد چمن گل نگاه موری وصد چراغان

بهر نوائی که سر بر آرد جهان همین شکوه میشمارد
درین جنون زار کس ندارد لبی که گیرد نفس بدندان
عدم بآن بی نشانی ءرنگ گلشنی داشت کز هوایش
چو بال طاءوس هرچه دیدم زبیضه رست است گل بدامان

هوای لعلش کراست (بیدل) که با چنان قرب همکناری
ببوسه گاه بیاض گردن ز دور لب میگزد گریبان

بر حیرت اوضاع جهان یکمژه خم زن　　　اینصفحه رقم گیر وفا نیست قلم زن
تحقیق با سباب هوس ربط ندارد　　　هنگامه ء آینه و تمثال بهم زن
ممنون ستم کیشی انجام وفایم　　　بر شیشه ء ما بر همنان سنگ صنم زن
تا وا کشی از پرده ء تحقیق نوائی　　　سازی که ندار یم بمضراب عدم زن
آوارگی ءسعی هوس را چه علاجست　　　ای بیخبر از دل بدر دیر و حرم زن
صد عیش ابد در قفس آگهی ء تست　　　وا کن مژه و خیمه بگلزار ارم زن
با جهد برون آز کمینگاه ندامت　　　تا دست بهم بر نزنی خیز و قدم زن
این بزم جنون عرصهٔ رعنائی نازاست　　　چندانکه غبارت ننشسته است علم زن
بی کنج قناعت نتوان داد غنا داد　　　در دامن خود پا بسر عیش و الم زن
بیهوده بصحرای هوس جاده مپیما　　　هر صفحه که آید بنظر مسطر رم زن
با ساز جسد شرم کن از شعله نوائی　　　تا خشکی ء ایندف ندرد پوست بنم زن

(بیدل) اگرت دعوی ءآداب پرستی است
جائی که نیابی اثر آینه دم زن

* برخط ترك طلب گر راه خواهی یافتن　　　پشت دست و روی دست الله خواهی یافتن
جستجوی هرچه باشد مدعا خاض است و بس　　　گر گداجوئی سراغ شاه خواهی یافتن
هر قدر سیر گریبانت چو شمع آید بپیش　　　یوسف خود را مقیم چاه خواهی یافتن
ترك مطلب گیر مطلوبت نرفتست از کنار　　　هرچه خواهی چون شدی آگاه خواهی یافتن
تا به پیشانی از ابرو راه مقصد دور نیست　　　گر هلال آید بچشمت ماه خواهی یافتن
احتیاطت گر نباشد حضر راه عافیت　　　هر قدم آبت بزیر کاه خواهی یافتن
شرم دارای ذره تاکی هستیء موهوم را　　　گاه گم خواهی نمودن گاه خواهی یافتن
هرچه یابی اختیاری نیست در تسلیم کوش　　　مرگ را چون زندگی ناگاه خواهی یافتن
روز تا پیش است گامی میزن و میرفته باش　　　راحت منزل همان بیگاه خواهی یافتن

پوچ با فان امل را هر قدر وا میرسی — رشتهٔ ما شوره جولاه خواهی یافتن
موج و گوهر در تلاش ساحل اند آگاه باش — طالب وواصل همه در راه خواهی یافتن
زین بلندو پست اگر گیری عیار اعتبار — دست وگردن راز پا کوتاه خواهی یافتن
حال و استقبال دنیا انفعالی بیش نیست — خواه حاصل کرده باشی خواه خواهی یافتن
گر بعزم منزل تحقیق خواهی زد قدم — هر چه اندیشی غبار راه خواهی یافتن

(بیدل) از انجام آغاز چراغ زندگی
بی تکلف اشک و داغ و آه خواهی یافتن

بر شیشه خانهٔ دل افسرده سنگ زن — کم نیستی زگل قدحی را برنگ زن
چشمی بوحشت آب ده از باغ اعتبار — مهری توهم بمحضر داغ پلنگ زن
رنج دگر مکش بکمانخانهء سپهر — جای نفس همین پروبال خدنگ زن
تسلیم حکم عشق نشاید کم از سپند — گر خود در آتشت بنشاند شلنگ زن
امن است هر کجا سر تسلیم رهبر است — زین وضع فال و گیرو بکام نهنگ زن
تا کی نفس بخون کشی از انتقام خصم — تیغی که میزنی فسانش برنگ زن
هر غنچه زین بهار طلسم شگفتن است — ای غافل از طرب در دلهای تنگ زن
خلدو جحیم چند کند غافل از خودت — آتش بکارگاه خیالات بنگ زن
همت زمین مشرب تغییر خجلت است — در دامنی که چین نزند دست چنگ زن
خمخانه ها بگردش چشمت نمیرسد — امشب محرفی بدماغ فرنگ زن

(بیدل) شکست شیشهٔ دل نیز عالمیست
ساز جنون کن و قدحی در ترنگ زن

پر ملاف از جوهر باریک بینی داشتن — سرمه میخواهد زبان موی چینی داشتن
خفته چندین ملک جم در حلقهٔ تسلیم فقر — خاتمی دارد جهان بی نگینی داشتن
همت از دریوزهٔ علم و عمل وارستن است — نازکن خرمن ز ننگ خوشه چینی داشتن
بی مژه بستن رهائی نیست زین آشوبگاه — چون نگه تاکی غم عبرت کمینی داشتن
آنقدر کز فکر استغنا برون آئی بس است — تاکجا خواهی دماغ نازنینی داشتن
شعله را گفتم سرت پامال خاکستر که کرد — گفت سودای رعونت آفرینی داشتن
تا سواد کلک تقدیر اندکی روشن شود — سرمه گیر از چشم برخط جبینی داشتن
بی نیازانی که پا بر اوج عزت سوده اند — جسته اند از پستی و بالا نشینی داشتن
قید جسم آنکه دماغ بی نیازی شرم دار — آسمان بالیدن و گرد زمینی داشتن
بوی این گلشن هم از غوغای زاغان نیست کم — پنبهٔ گوش اندکی باید به بینی داشتن
گر بلفظ و معنی افکار (بیدل) وارسی — ترک کن اندیشهٔ سحر آفرینی داشتن

پریشان کرد چون خاموشیم آواز گردیدن
ندارد جمع گشتن جز بخویشم باز گردیدن

هوس طرف جنون سیرم مپرس از کعبه و دیرم
سر بی‌مغز و سامان هزار انداز گردیدن

اگر هستی ز جیب ذره صد خورشید بشگافد
ندارد عقده موهومی من باز گردیدن

سر گرد سری دارم که در جولانگه نازش
چو رنگم میشود بال و پر پرواز گردیدن

پس از مردن بقدر ذره میباید غبارم را
بنا موس وفا مهر لب غماز گردیدن

دو عالم طور میخواهد کمین برق دیدارش
بیک آینه دل نتوان حریف ناز گردیدن

گرفتم گل شدی ای غنچه زین باغت رهائی کو
گره واکردنست اینجا قفس پرواز گردیدن

شرارت گر نگه واری پر افشاند غنیمت دان
برنگ رفته نتوان بیش ازین گلباز گردیدن

فنا هم دستگاه هستیء بسیار میخواهد
بقدر سرمه گشتن بایدم بسیار گردیدن

خط پرکار نیرنگیست (بیدل) نقش ایجادم
هزار انجام طی کرده است این آغاز گردیدن

بسته ام چشم امید از الفت اهل جهان
کرده ام پیدا چو گوهر در دل دریا کران

بسکه پستی در کمین دارد بنای اعتبار
بعد از زیر دیوار دابی سایه خواهد شد عیان

از تجمل سفله را ساز بزرگی مشکلست
خاک از سامان بالیدن نگردد آسمان

ای تمنا یت خیال اندیش تصویر محال
صید خود کن دیگر از عنقا چه میجوئی نشان

نارسائی جادهٔ سرمنزل جمعیت است
از شکست بال میبالد حضور آشیان

جز تحیر از جنون ما سیه بختان مپرس
حلقهٔ زنجیر گیسو بر نمیدارد فغان

عاشق از اهل هوس در صبر دارد امتیاز
کرده اند آینه و شبنم بحیرت امتحان

رفتگان یارب چه سامان داشتند از درد و داغ
کاین زمانم میدهد آتش سراغ کاروان

عیشها دارد عدم فرسائی اجزای من
جوش مهتا بست هرجا پنبه شد تا رکتان

کوشش گردون علاج بی بریهایم نکرد
مشکلست از سرو گلچیدن بسعی باغبان

در فضای دل مقام عزت و خواری یکیست
نیست صدر خانهٔ آینه غیر از آستان

بی رواجیهای عرض احتیاجم داغ کرد
آبرو چند انکه میریزم نمیگردد روان

صبح این هنگامهٔ از سیر خود غافل مباش
یکنفس پیدائیت از عالمی دارد نشان

چشم او را نیست (بیدل) سیری از خونریختن
جام می از باده پیمائی نگردد سرگران

بسعی بی‌نشانی آنسوی امکان رهی واکن
پرافشانست همت آشیان در چشم عنقا کن

ازین صحرای وحشت هرچه برداری قدم باشد
سری از خواب اگر برداشتی اندیشهٔ پا کن

بیک مژگان زدن از خود چو حیرت میتوان رفتن
اگر گامی نداری جنبش نظارهٔ پیدا کن

ز رفع گرد هستی میتوان صد صبح بالیدن
نسیم امتحانشو گوشهٔ زین پرده بالا کن

گدا زقطره بحری را ز خود لبریز می بیند
چودل صهبا شو وا زذره تاخورشید مینا کن

درین مزرع چه لازم آب دادن تخم بیکاری
زحاصل گر باستغنا زدی آفت تقاضا کن

عمارتهای آب وخاك نتوان برفلك بردن
اگرخواهی بنای رنگ ریزی ناله برپا کن

گرفتم گلشنی ای بیخبر رنگ قبولت کو
همه یکقطرهٔ خون باش امادرد لی جا کن

خیال ما شراب بیخمار نیستی دارد
اگراز بزم همت ساغری داری پراز ما کن

غرور سرکشی در آفتاب تچند بنشاند
فروتن باش یعنی سایهٔ دیواری انشا کن

اگرچشمت زاسرار محبت سرمهٔ ئی دارد
به بین موی سرمجنون وسیرزلف لیلا کن

کمینگاه تعلقهاست خواب غفلت (بیدل)
بیك واکردن مژگان جهانی رازسروا کن

بسکه ناموس وفا دارد کمین حال من
هرکه بسمل گشت می بندد طاپش دربال من

بیخودی در بال حیرت میرسد آینه ام
میتوان کردن برنگ رفته استقبال من

سازپرواز م هوای گلشن دیدار کیست
جوهر آینه میبالد ز گرد بال من

دوش در بزم وفا نرد تجرد باختم
ششجهت را بر قفا افگند نقش خال من

در دل هر ذره گرد وحشتم پر میزند
گرهمه آینه گردی نیست بی تمثال من

نسخهٔ داغست وسامان سوادش سوختن
میتوان خواندن از جبینم نامهٔ اعمال من

کوجنونی کز نفس شورقیامت واکشم
چون شررتفصیل چندین گلخنست اجمال من

جز فنا در هیچ جا امیدی از آرام نیست
آتشم خاکستر افتاده است دردنبال من

همچو گل (بیدل) خمار انفعالی میکشم
شرم پارا ست آبیار ریشهٔ امسال من

بعدمردن ازغبارم کیست تا یابد نشان
نقش پای موج هم با موج میبا شد روان

خامشی مهریست بر طومار عرض مدعا
همچو شمع کشته دارم داغ برروی زبان

خاك گردیدن حصول سدگهرجمعیت است
کاش موج من زساحل بر نگرداند عنان

کوخموشی تا نفس تمکین دل انشا کند
گوهراست اما اگر پیچد بخویش این ریسمان

نیست غیراز احتیاط آگهی دشواریم
زیر کوه از بارمژگان همچوخواب پاسبان

تن بسختی داده را آفت گوارا میشود
نیست دشواری دم شمشیر خوردن از فسان

در رفضای شعله خاکستر هم ازخود میرود
عالمی در جستجوی بی نشان شد بی نشان

غفلت سازامل را چاره نتوان یافتن
ما بفکر آشیانیم و نفسها پرفشان

گرمی ئی در مجمر هنگامهٔ آفاق نیست
آتش این کاروان بارفت پیش از کاروان

زینهمه نقشی که طوفان دارد از آینه ات
گربجوئی غیرحیرت نیست چیزی در میان

چون گهراشك دبستان پرورحیرانی ایم
تا قیامت درس طفل ما نمیگردد روان

همچو هستی در عدم هم مشکلست آزادگی
مدعا پرواز اگر باشد قفس گیر آشیان

خانهٔ نیرنگ هستی حسرت اسباب بست و بس
روزن بام و در از خمیازه می بندد گمان

با همه پروا ز شوق از ما زمینگیری نرفت
جز بحیرت بر نمی آید نگاه ناتوان

بسکه بار زندگی (بیدل) بپیری میکشم
موی من از سخت جانی بر درنگ استخوان

بعد مردن گر همین داغست وحشت زای من
خاک هم خالی در آتش مینماید جای من

گر بصد چاه جهنم سر نگون غلطم خوش است
در دل مایوس خود یارب نلغزد پای من

صد جنون شور قیامت میطپد در گرد یاس
از ادبگاه خموشی تا لب گویای من

آرزوها بسکه در جیب نفس خون کرده ام
بال طاءوس است اگر موجست در دریای من

کو تامل تا بکه نسخهء خاکم رسد
بی غباری نیست خط صفحهء سیمای من

ای هوس چون گل فریب عشرت از رنگم مده
خون پروا زیست در بال قفس فرسای من

روزگاری چشم مجنون داشت مشق گردشی
گرد باد است این زمان در گردش صحرای من

دستگاه عبرت اینجا جز تعلق هیچ نیست
میگشاید چشم من چون شمع خار پای من

کیست رنگ معنی از لفظم تواند کرد فرق
باده چون آب گهر جوشید با مینای من

دیدهٔ آهو نگردد تهمت آلود بیاض
صبح یکخواب فراموشست از شبهای من

هستیء موهوم عرض بی نشانی هم ندارد
از نفس خون شد صدای شهپر عنقای من

میکشم چون صبح از اسباب این وحشت سرا
تهمت ربطی که نتوان بست بر اجزای من

فرصت از کف رفت و دل کاری نکرد افسوس عمر
کاروان بگذشت و من در خواب مردم وای من

کارگاه حیرتم (بیدل) خموشی باف نیست
ناله دارد تار و پود صورت دیبای من

بگذشت ز خاکم بت گل پیرهن من
چون صبح نفس جامه درید از کفن من

یاد نگهش بسکه بتجدید جنون زد
شد چشم پری بخیهٔ دلق کهن من

یارب ز نظرها بچه نیرنگ نهان ماند
برق دو جهان شمع قیامت لگن من

بر وحشتم افسون قیامت نتوان خواند
بی شغل سفر نیست چو کشتی وطن من

تا تیغ تو شد مایل انداز اشارت
گردن همه جا رست چو مو از بدن من

رنگی ننمودم ز بهارت چه توان کرد
حیرانم و آینه گری نیست فن من

شمع سحرم پیریم افسون تسلی است
خواهد مژه خواباند کنون پر زدن من

گفتند درین بزم سزاوار ادب کیست
گفتم نگهء کار بعبرت فگن من

عمریست تماشائی سیر دل تنگم
در غنچه شکسته است دماغ چمن من

فکرم بحریفان رگ خامی نپسندید
شد پخته جهانی ز نفس سوختن من

یکدل گهر رشتهٔ افکار کفافست
گو پای خری چند نه بندد و رسن من

جز مبتذلی چند که عامست درین عصر
(بیدل) نرسیده است بیاران سخن من

بکنج ابروی دلدار خال فتنه کمین
سیاه پوش سیه خانه ایست گوشه نشین

چو سایه جذبهٔ خورشید او سراپایم
چنان ربود که نگذاشت سجده ام بجبین

سراغ مردمک از چشم ما مگیر و مپرس
خیال خال سیاه تو کرده است کمین

هوای گلشن یاد ترا بهاری هست
کزو چو شعله توان کرد نالها رنگین

چو صبح از دم تیغ تو پای تا بسرم
جراحتیست که دارد تبسمی نمکین

بشعله کاریء غیرت هزار دوزخ نیست
بسوز هستیء من تا بسوی غیر مبین

بجلوه ات رگ گلدسته بند مژگانم
بهار می چکد اینجا ز دامن گلچین

ز بس بحسرت رنگ حنا گداخته ام
ز خاک من کف پای تو میشود رنگین

هجوم حیرتم از نقش پای خود دریاب
تو میخرامی و من نقش بسته ام بزمین

چو کوه غیر زمینگیریم علاجی نیست
شکست در رهء من شیشهٔ دل سنگین

طپیدن از چه جرس وار میبایدم کردن
نفس ندارم و دل ناله میکند تلقین

ز سر برآر هواهای عافیت طلبی
بعالمی که منم سایه نیست سایه نشین

درین حدیقه سرو برگ خواب نازکراست
بهار هم ز پر رنگ میکند بالین

بهار لالهٔ این باغ دیده ئی (بیدل)
تو هم بخاتم دل داغ نه بجای نگین

بمطلب میرساند وحشت از آفاق ورزیدن
که دارد چیدن دامن درین گلزار گلچیدن

بغفلت نقد هستی صرف سودای خطا کردم
برنگ سایه ام سرتاقدم فرسوده لغزیدن

ز دست خود نمائی میکشم چندین پریشانی
چو بوی گل ز گلزارم جدا افگند بالیدن

سیه بختم دگر از حاصل غفلت چه میپرسی
برنگ سایه روز روشنم شب کرد خوابیدن

چنانم ناتوان در حسرت شوق گرفتاری
که نتوانم بگرد خاطر صیاد گردیدن

بمردن نیز حسرت صور رخیز است از غبار من
نفس دزدیده ام اما ندارم ناله دزدیدن

مقابل کرده ام با نقش پائی جبههٔ خود را
درین آینه شاید روی جمعیت توان دیدن

شکست خاطر نازک مزاجان چاره نپذیرد
که موی کاسهٔ چینی بود مشکل تراشیدن

چه دانی رمز دریا گر نداری گوش گردابی
که کار خار و خس نبود زبان موج فهمیدن

اگر از معنی آگاهی بساز ای دل بحیرانی
که از آئینه ها دشوار باشد چشم پوشیدن

ادب پرورده تسلیم دیرستان انصافم
دل آتشخانه ئی دارد که می باید پرستیدن

مرا (بیدل) خوش آمد در طریق خاکساریها
چو تخم آبله در زیر پای خلق بالیدن

بوادئی که فرو شد غبار ما ننشستن / ز گرد باد رسد تا بنقش پا ننشستن

بکیش مشرب انصاف از التفات نشاید / رسیدن از دل و در چشم آشنا ننشستن

من و تو زاهدا زین کوچه هیچ صرفه نبردیم / ترا گداخت زمینگیری و مرا ننشستن

خدا بمرکز تشویش راحتم بنشاند / که گرد صبحم و نقشم نشسته با ننشستن

ز اختلاط بد و نیکم آستان ندامت / بخون نشاند ازین جرگه ام جدا ننشستن

مآل کوشش یاران درین بساط چه دارد / بپا درفتن و بر محمل رضا ننشستن

بپا رسید سر شمع و وانماند ز وحشت / نبرد سعی نشستن ز گرد ما ننشستن

چو ناله ئی که سر از بندهای نی بدر آورد / نشسته ایم بچندین مقام تا ننشستن

سراغ خواب فراغت نداد هیچکس اینجا / مگر بسایهٔ دیوار مدعا ننشستن

درین بساط غرض چیست قدردانی غربت / چو حلقه بر در کس باقد دوتا ننشستن

بسست اینقدر از اختراع همت (بیدل)
غبار گشتن و بر مسند هوا ننشستن

بوهم این و آن خونشد دل غفلت پرست من / وگرنه همچو صحرا دامن خود داشت دست من

تحیر در جنون میغلطد از بیرنگ تصویرم / ز پرواز نگاه کیست یارب رنگ بست من

سلامت متهم دارد بکمظرفی حبابم را / محیطی میکنم تعمیر اگر بالد شکست من

حریف بیخودیها کیست کز چشم جنون پیما / خمستان درسرو پیمانه دردست مست من

رفیقان چون نگه رفتند و من چون اشك درخاکم / زمینگیر ندامت ماند کوششهای پست من

ز برق آه دارم تا و کی در کیش نومیدی / حذر از جرأت ایظالم که پر صافست شست من

باین سستی که می بینم ز بخت نارسا (بیدل)
کشد نقاش مشکل هم بدامان تو دست من

از چرخ بار منت تا کی توان کشیدن / باید بپای مردی دست از جهان کشیدن

طوفان کن و برانگیز گرد بنای هستی / دامان مقصد آخر خواهی چنان کشیدن

یك ناله سپندت از وهم می رهاند / تا کی برنگ مجمر دود از دهان کشیدن

اسباب میفزاید بر تشنه کامیء حرص / گل راز جوش آبست چندین زبان کشیدن

ای حرص و هم بنما قطع نظر کن از خویش / کاین راه طی نگردد غیر از عنان کشیدن

صید ضعیف ما را از انقلاب پرواز / باید بحلقهٔ دام خط امان کشیدن

آه از هجوم پیری داد از غم ضعیفی / همچون کمان خویشم باید کمان کشیدن

گرد شکسته بالم پرواز من محالست / دارم سری که نتوان زین آستان کشیدن

محو سجود شوقم در یاد چشم مستی / از جبههٔ خیالم می میتوان کشیدن

زانجلوه هیچ ننمود آئینه جز مثالی / نقاش را محالست تصویر جان کشیدن

کو یاس تا نماید آزادم از دو عالم	تاچند ناز یوسف از کاروان کشیدن
خاکسترم همان به کز شعله پیش تازد	مرگست داغ خجلت از همرهان کشیدن
صد رنگ شور هستی آینه دار مستی است	نتوان چو گل درین باغ ساغر توان کشیدن
(بیدل) دلی ز آهن باید درین بیابان	تا یکجرس توانم بار فغان کشیدن

به پهلو ناوک درد که دارد گوشه گیر من	که میخواهد زمین هم جوشن از نقش حصیر من
چو دل خون جگر کافیست رزق ناگزیر من	همان پوشیدن مژگان چو چشم تر حریر من
چه امکانست پیچد ناله ام در گنبد گردون	چو موج باده زین مینا برون جسته است تیر من
من مخمور صید مرغزار گلشن تاکم	بطبع خنده مینا ست افسون صفیر من
باقبال ضعیفیها نزاکت شوکتی دارم	که رفعت بر نمیدارد چو نقش پا سریر من
نفس هرگز رقم ساز تعلقها نمی باشد	بچندین لوح یک خط میکشد کلک دبیر من
الم پرورده یأسم مپرس از بیکسیها یم	گدا از خویش میباشد چو طفل اشک شیر من
باین آثار موهومی تمیزی گر کنم حاصل	بچشم ذره مژگانی کند جسم حقیر من
بهر واماندگی ممنون بخت تیره خویشم	که چون سایه بپای کس نه پیچیده است قیر من
ندیدم جز تعلق هرقدر بال و پر افشاندم	چه سازد گر نه با دام و قفس سازد اسیر من
نشانم روشنست اما سر و برگ تسلی کو	هنوز از کجخرامیها کمانداراست تیر من

بسودای تمنا نقد خود کردم تلف (بیدل)
بجز حسرت نبود آبی که شد صرف خمیر من

بهر جا پرتو حسنت برافروزد چراغ من	سیاهی افگند در خانهٔ خورشید داغ من
ببوئی زین بهارم وا نشد آغوش استغنا	عیار شرم گیرید از تریهای دماغ من
برنگ نشئهٔ می رفته ام زین انجمن اما	همان خمیازه نقش پاست دریاران سراغ من
حباب اینجا عرق تا چند برروی هوا مالد	پری را از نگونی منفعل دارد داغ من
شبستانها درین دشت انجمن ساز جنون دیدم	سیاهی تا کجا افتاده است از روی داغ من
جهانی جستجو یم دارد و من نیستم پیدا	نفس سوز ایهوس تا آتش افتد در سراغ من
غبار از خاک میبالم شرار از سنگ میجوشم	بهر صورت خیال او نمیخواهد فراغ من
تماشای بهار انشا خط نارسته ئی دارم	هنوز از سایه قامت میکشد دیوار باغ من
ازین آب و هوا (بیدل) برنگ غنچه معتدل شد	مزاج بوی گل پرورده ناموس دماغ من

بیا ای گرد راهت عنبر من حسن	بچشم ما بیفشان دامن حسن
سحر پردازی خط عرض شامی است	حذر کن از ورق گرداندن حسن
بچشمم از خطت عالم سیاه است	قیامت داشت گرد رفتن حسن
چو خط پروانهٔ حیرت مآلیم	پر ما ریخت در پیرامن حسن

ز سیر بیخودی غافل مباشید — شکست رنگ دارد گلشن حسن
نه‌ئی خفاش با مهرت چه کین است — بجز کوری چه دارد دشمن حسن
تعلقهای ما با عالم رنگ — ندارد جز دلیل روشن حسن
گشاد غنچه آغوش بهار است — مپرس از دست عشق و دامن حسن
نه عشقی بود و نی عاشق نه معشوق — چها گل کرد از گل کردن حسن
شکست رنگ ما نازی دگر داشت — ندیدی آستین مالیدن حسن
ز دل تا دیده طوفان نگاه است — تحیر از که پرسد مسکن حسن
نگه سوز است برق بی نقابی — که دید از حسن جز نادیدن حسن
غبارم پیش از آن کز جا برد باد — عبیری بود در پیراهن حسن

رگ گل مرکز رنگست (بیدل)
نظر کن خون من در گردن حسن

پیر کشتم چند رنج آب و گل بر داشتن — پیکرم خم کرد ازین ویرانه دل بر داشتن
خفت بی اعتباری سخت سنگین بوده است — چون حنا فرسودم از خون بحل بر داشتن
کاش خاکستر شوم تادل ز حسرت وارهد — چند دود از آتش نا مشتعل بر داشتن
پشت دستم بر زمین نا امیدی نقش بست — بسکه از بار دعا ها شد خجل بر داشتن
از سپند ما اگر هوئی بدست آید بسست — پیش نتوان نالهٔ طاقت گسل بر داشتن
در خراب آباد هستی از کدورت چاره نیست — دوش زدوریم بایا خاک و گل برداشتن
چون حیا هرگز نشد پیشانیم پاک از عرق — نیست آسان بار طبع منفعل بر داشتن
با ضعیفی سازو ایمن زی که آفتهای دهر — هست در خورد مزاج مستقل بر داشتن

عبرت آباد است (بیدل) سیرگاه اینچمن
بایدت مژگان بحیرت مشتمل بر داشتن

بی سراغی نیست گرد هستیء وحشت کمین — نقش پای جلوه ئی داریم در خط جبین
بندگی ننگ کجی از طینت ما می برد — مهتر او دراستی در سجده از نقش نگین
وضع نخوت خاکیا نرا صرفهٔ آرام نیست — گرد باد آشفتگی میچیند از چین جبین
جلوهٔ اسباب منظور تغافل خوشتر است — سخت مکرو هست دنیا چشم اگر داری ببین
اهل دنیا در تلاش غارت یکدیگر ند — خانهٔ شطرنج را همسایه نگذارد کمین
اعتبارات غرور و عجز ما پیدا ست چیست — از نفس یک پیرهن بالیده تر آه حزین
خاکساری طینت گل کردن تشویش نیست — گر قیامت خیزد از جا بر نمیخیزد زمین
از حلاوتهای دنیا سوختن خرمن کنید — کو حصول شمع گیرم موم دارد انگبین
زندگانی دامگاه اینقدر تزویر نیست — از شمار سجهٔ زهد عرق ریز است دین

وضع خاموشی محیط عافیت موجست و بس | از حباب اینجا نفس دارد حصار آهنین
دوری اصل اینقدر کلفت سراغ نیستی است | کرد آتش را و داغ سنگ خاکستر نشین

(بیدل) امشب در هوای دامنش گل میکند
همچو شاخ گل مرا صد پنجه از یک آستین

بی سیر عبرتی نیست ترک حیا نکردن | چیزی به پیش دارد سر بر هوا نکردن
هنگامهٔ رعونت مندیش خاصهٔ شمع | در هر سر آتشی هست تا نقش پا نکردن
آیهٔ حضوریم اما چه میتوان کرد | شرمت بدیدهٔ ما زد قفل وا نکردن
در بارگاه اکرام مصنوع بی یقینی است | با یک جهان اجابت غیر از دعا نکردن
از شوخ چشمیء ما آن جلوه ماند محجوب | داد از جنون نگاهی آه از حیا نکردن
هر چند رنگ نازت مشاطهٔ غنا بود | بر خون ما ستم کرد یاد حنا نکردن
حیفست محرم بحر بر موج خورده گیرد | با خلق بی حیائیست شرم از خدا نکردن
قلقل نواست مینا ای ساقیان صفیری | بر رنگ رفتهٔ ما تا کی صدا نکردن
وصل گهر درین بحر موقوف بی تلاشی است | ای موج مصلحت نیست ترک شنا نکردن
نقد غنائم عمر وا جستم از رفیقان | گفتند دامن هم از کف رها نکردن
انجام کار چون موج منظور هیچکس نیست | عمریست میرود پیش رو بر قفا نکردن
محجوب گفتگوایم مقدور جستجوایم | گفتار ما خموشی است کردار ما نکردن

(بیدل) غم علایق حیفست بار دوشت
سر نیست اینکه باید از تن جدا نکردن

بی نشان حسنی که درس جلوه میخواند ز من | عالمی بر هم زند تا رنگ گرداند ز من
نور غیرا ز کسوت عریانیء نور شید نیست | چشم بند است اینکه او خود را بپوشاند ز من
آبیار مزرع خاموشیم اما چه سود | شوق میکارد نفس تا ناله رویاند ز من
شهپر عنقاست موج جوهر آینه ام | مزد آن صیقل که تمثالی بخنداند ز من
برغبار الفت این دشت دست افشانده ام | یا سمندر سم جنون را هم برون راند ز من
هیچ صبح از عهدهٔ شامم نمی آید برون | داغ نومیدی مگر خورشید جوشاند ز من
نخل یاس از سوختنها دارد امید بهار | کاش بی برگی پر پروانه رویاند ز من
داغ شد از خجلت بنیاد من سیل فنا | آنقدر گردی نمی باید که بنشاند ز من
سایه داران به که دیگر بر ندارم سر زخاک | تا توانائی دل موری نرنجاند ز من
چون حباب آینه ام چشمیست آنهم بی نگاه | آه از آنروزی که حیرت دامنی افشاند ز من
درمقامی کامتحان گیرد عیار اعتبار | مایه تمثالیست گر آینه بستاند ز من
تا نجوشد سرمه از خاکسترم چون سپند | خامشی را هم محبت ناله میداند ز من

بیدلم (بیدل) زشرم سخت جانیها مپرس — دور از آن در خاک هم آبست اگر ماند ز من

* * *

ببینم تا کیم آرد جنون زین دامگه بیرون — پری افشانده‌ام در رنگ یعنی میطپم در خون

بقدر هستی از بی اختیاری ساختم اما — بذوق دانه و آب از قفس نتوان شدن ممنون

جنون عالم از گرد سحر بی پرده است اینجا — بقدر داغ اختر پنبه سامان میکند گردون

تو و من عالمی را ازحقیقت بیخبر دارد — زمانی گر نفس دزدی عبارت نیست جز مضمون

گشاد دل بآغوش تعلقها نمی سازد — چو صحرا وسعتم افگنده است از خانمان بیرون

جهانی را شهید بی نیازی کرده‌ام اما — طرب خونی ندارد تا کنم رخت هوس گلگون

چه امکانست سیل مرگ گرد حرص بنشاند — نرفت آخر بزیر خاک هم گنج از کف قارون

بخود صد عقده بستم تا بآزادی علم گشتم — بچندین سکته چون نی مصرعی را کرده‌ام موزون

ببزم کبریا ما را چه امکانست پیدائی — مثال خاک نتوان دید در آئینهٔ گردون

سواد آگهی گردیدهٔ هوشت کند روشن — بزیر خیمهٔ لیلی روا ز موی سر مجنون

مباش ایمن زلعل جانگداز گلرخان (بیدل)
بلای جان بود چون باهم آمیزد می و افیون

تا بکی باشی قفس فرسودهٔ شان نگین — ای خوش آن نامی که نقشش نیست بهتان نگین

گر نه ئی محکوم حرص افسانهٔ اوهام چند — بگذر از زحرف جم جام و سلیمان نگین

غیر مخموری چه دارد ساغر اقبال جاه — یکقلم خمیازه میبالد ز عنوان نگین

هوش اگر آینه پردازد دلیل عبرتست — خود فروشیهای نام وقید زندان نگین

کاش رسوائی همین جا درخور زحمت دهند — رشته واری میکشد نام از گریبان نگین

بسکه تخمیر مزاج همت ما وحشتست — نام ما چون گرد میخیزد ز دامان نگین

چون هلال از پیکر خم سر بگردون سوده‌ام — خاتم است اینجا دلیل عزت و شان نگین

سنگ را هم شیشه میسازد تهی ازخود شدن — سودنامی هست در اجزای نقصان نگین

صحبت ارباب دنیا مفلسانرا میگزد — ظاهر است از روی کاغذ نقش دندان نگین

تا کجا وسعت کند پیدا بساط اعتبار — ناقصان گو پهن‌تر چینند دکان نگین

باهمه شهرت فروشیها بضاعت هیچ نیست — خون همان نام است درزخم نمایان نگین

اعتبارات جهان رنگ پروازاست و بس — در پر طاوس کن سیر چراغان نگین

وحشت تقلید هم (بیدل) کم از تحقیق نیست
نشهٔ پرواز دارد چین دامان نگین

تا بکی چون شمع باید تاج زر برداشتن — چند بهر آبرو آتش بسر برداشتن

چند باید شد زغفلت مرکز تشنیع خلق — حرف سنگین تا بکی چون گوش کر برداشتن

ازحلاوت بگذر ای نی قدر دان درد باش | نا له نا پید است گرخوا هی شکر بر داشتن
رنگی از عشرت ندارد نو بهار اعتبار | زین چمن باید چوشبنم چشم تر بردا شتن
نا لهٔ دردی نما یا ن از دل صد چاك باش | فیضها دارد سرا زجیب سحر بر دا شتن
پیش دو نا ن چند ریزی آبروی احتیاج | ازجها ن بر دار باید دست اگر بردا شتن
نخل هستی ازعلایق ریشه محکم کرده است | چون نفس میباید از یکسو تبر بردا شتن
ساز بزم نا امیدی پرنز اکت نغمه است | ناله ئی دارم که نتوا ند اثر بر دا شتن
ای سپند ازیك صدا آخر کجا خوا هی رسید | چون جرس زین جنس باید بیشتر بر دا شتن
چشم تاوا کرده ایم ازخویش بیرو ن رفته ایم | شعلهٔ ما را قدم برده است سر بر داشتن
کلفت احباب ما را زنده زیر خاك کرد | بیش از ین نتوان غبار یکد گر بردا شتن

با ر دنیا کی توا ن (بیدل) بآ سا نی کشید
کوه هم می نا لد از زیرکمر بر دا شتن

تا بگذرم بصد سرو گردن ز آ سما ن | مشتی بجبهه ما لم از ان خاك آستا ن
زین محفل جنون چقدر ربط میدهد | آ ینه محو حیرت و تمثا ل پر فشا ن
غا فل مشو ز ساز نیستا ن اعتبار | بیمغز نیست نا له کش درد استخوا ن
عرفا ن بکسب علم میسر نمیشود | از سرمه روشنی نبرد چشم سرمه دا ن
از سیر ریشه گیر عیار کما ل تخم | آ ینهٔ حقیقت دل نیست جز زبا ن
سر کن بکج ادائی ابنای روزگار | آ تش مزن بـراستی ازطبع بد گمان
زینهار از تواضع دشمن مخور فریب | برشیشه ظلم سنگ جز افتادگی مدا ن
سیر شکسته رنگیء ما هم غنیمتست | دارد شگفتنی برگ وریشه زعفرا ن
تنزیه خوا هی از در تشبیه نگذری | رنگست عا لمی که زبو میدهد نشا ن
یك ناوك تو بی اثر موج می نبود | خوا ندیم خط سا غر از ان حلقهٔ کما ن
نا موس آ گهی چقدر عجز پرورست | کوه است سا یهٔ مژه بر چشم پا سبا ن
آ ب بقا ی ما الم مر گ تلخ کرد | سود هوس زیا ن شد از اندیشهٔ زیا ن
خون خور بفقروبار دل دوستا ن مباش | در عرض احتیا ج نفس میشود گرا ن
یوسف توا ن خرید بمژ گا ن گشودنی | آ ینه با ش جلوه متا عست کا روا ن

محمـل بدوش اشك ازین عبرت انجمن
(بیدل) چو شمع می برد م چشم خونچکا ن

٭ تا تب عشق آ تشم را داد سرد رسو ختن | پنبه شد خا کستر از شو رمکر ر سو ختن
هستی عشا ق از آ ئین جهان دیگر است | بسته جز آ تش د و عا لم بر سمند ر سو ختن
رو شن است اقبال ما چو نشمع در ملك جنون | تخت داغ ولشکر آه و اشك افسر سو ختن

دردل افسرده خونها میخورد ناموس عشق   آتش یاقوت دارد تا بمحشر سوختن

چند بیند آرزو در دیر نیرنگ خیال   چون خیال بی تمیزان می بساغر سوختن

با وجود وصل در بزم حضورم بار نیست   بشنو از پروانه دیگر قصهٔ پر سوختن

دل بدست آور تلاش دیگرت آوارگی است   موج را باید نفس در سعی گوهر سوختن

بی ندامت نیست عشق از نسبت طبع فضول   گریه ها دارد ز دست هیزم تر سوختن

همچو اخگر خواب راحت خواهدت بیدار کرد   نیست غافل گرمیء پهلو ز بستر سوختن

شب بدل گفتم چه باشد آبروی زندگی   گفت چون پروانه در آغوش دلبر سوختن

نقطه ئی چند از شرار کاغذم کرد است داغ   بی تکلف انتخابی داشت دفتر سوختن

میهمان عبرتی ای شمع پر برخود منال   تا بود پهلوی چربت نیست لاغر سوختن

با دل مایوس عهدی بسته ایم و چاره نیست
کس چه سازد نیست (بیدل) جای دیگر سوختن

تا چند بعیب من و ما چشم گشودن   آیینهء ما آب شد از شرم نمودن

ما نند شرر دانه بیحاصل ما را   ناکاشته دیدند سزاوار درودن

زین بیش که کاهیدی از اسباب تعین   ای صفر هوس بر تو چه خواهند فزودن

جمعیت دل وقف مقیم پس زانوست   باید بتامل مژه ئی چند غنودن

ناصافیء دل بیخبر از وهم و گمان بود   تمثال بر آیینه ما بست زدودن

علم و عملی چند که افسانه وهم است   میجوشد از ین پرده چو گفتن ز شنودن

ما را بتصور فکنده عالم اسباب   دستی است که باید چو نفس برهمه سودن

خمیازه غنیمت شمرد ذوق وصالم   چشمم بتو وا میکند آغوش گشودن

ما خاک نشینان چمن عیش دوامیم   گل از سر تسلیم محالست ربودن

جز عجز ز پیدائی ما پرده گشا نیست   اندازخمی هست درابروی نمودن

(بیدل) رم فرصت سرو برگ نفس تست
جائی که تو باشی نتوان آنهمه بودن

تا فلک بر باد ناکامی دهد تسکین من   همچو اخگر پنبه بیرون ریخت از بالین من

بیخودی را رونق بزم حضورم کرده اند   رنگهای رفته می بندد چو شمع آئین من

گرد رفتارت پری افشاند در چشم ترم   دهر شد طاءوس خیز از گریهٔ رنگین من

زین گلستان دامنی برچیده ام مانند صبح   کز گریبان فلک دارد تبسم چین من

موج این بحر جنون هنگام طوفان مشربیست   نیست بی تجدید وحشت الفت دیرین من

ذوق آگاهی بچندین شبهه ام پامال کرد   عالم تمثال شد آئینهٔ خود بین من

بسکه چون گوهر قناعت در مزاجم پا فشرد   موج زد ابرام و نگذشت از پل تمکین من

بستن چشمیست تسخیر جهات ما چه سود / داد گیرائی بحیرت چنگل شاهین من
نا روائی معنیم را بسکه در پستی نشاند / خاک می‌لیسد زبان عبرت از تحسین من
از شکست دل خیال نازکی گل کرده ام / واکشید از موی چینی مصرع تضمین من
شخص عبرت بی ندامت قابل ارشاد نیست / از صدای دست برهم سوده کن تلقین من

شکوهٔ افسردگی (بیدل) کجا باید شمرد
ناله در نقش نگین خفت از دل سنگین من

تا کی غرور انجمن آرائی زبان / گردن مکش چو شمع برعنائی زبان
خارج نوای ساز نفس چند زیستن / بر دل منبد تهمت رسوائی زبان
رمزی که درس مکتب آرام خامشیست / نشگافت جستجوی معمائی زبان
پرواز آرمیدگی از بال می برد / از گفتگو مخواه شکیبائی زبان
خونین دلان بدیدهٔ تر گفتگو کنند / محتاج نیست شیشه بگویائی زبان
دندان شکست گوهر کارش درستی است / نرمی همان حصار توانائی زبان
در محفل شعور بلائی نیافتیم / جانکاه تر زصحبت غوغائی زبان
ای سست حرف ضبط نفس کن که همچو شمع / می دارد از گداز تو مینائی زبان
هست از حباب و موج دلیلی که بحر هم / سر می دهد بباد سبکپائی زبان
اهل سخن غریب جهان حقیقت اند / باید گریست بر غم تنهائی زبان

هستیم (بیدل) از نسق دلفریب نظم
حیرت نگاه قافیه پیمائی زبان

تب و تاب اشک چکیده ام که رسد بمعنی راز من / ز شکست شیشهٔ دل مگر شنوی حدیث گداز من
سر و کار جوهر حیرتم بکدام آینه میکشد / که غبار عالم بستگی زده حلقه بر در باز من
سخنی ز پرده شنیده ام بحضور دل نرسیده ام / چه نمایم آنچه ندیده ام تو بپرس از آینه ساز من
عرق جبین خجالتم که چو شمع در بر انجمن / ننهفت عیب کف تهی سر آستین دراز من
ز تلاش طاقت هرزه دو نشدم دوچار تسلئی / قدمی در آبله بشکنم که بخود رسد تگ و ساز من
ز ترانه ئی که واکنم چکنم اگر نه حیا کنم / ز دل افسرده چه واکنم گره است رشته تار من
نه بخلد داشتم آرزو نه بباغ حسرت رنگ و بو / شد از التفات خیال تو دو جهان طربگه ناز من
ز غرور نشهٔ ناز او نرسیده ام بتغافلئی / که خمد بافسرئی فلک سر سجده کار نیاز من
ره دیر و کعبه نرفته ام بسجود یاد تو خفته ام / سرزانوئی که نداشتم که نمود جای نماز من

اگرم غبار زمین کنی و گر آسمان برین کنی
من اسیر (بیدل) بیکسی تو کریم بنده نواز من

ترشح مایه ناز دلی را محو احسان کن / تبسم میکند آینه برگیر و نمکدان کن

طرب‌گاه جهان رنگ استعداد میخواهد — در اینجا هرقدر آغوش گردی گل بدامان کن
شکست خود سری تسخیر صد حرص و هوس دارد — جهانی گبر را از یک کشتن آتش مسلمان کن
بهار جلوه ئی گر اندکی از خود برون آئی — چو تخم از ریشه بیرون داد نی تحریک مژگان کن
بگوشم از شبستان عدم آواز می آید — که چون طاوس اگر از بیضه وارستی چراغان کن
نگاه یار هر مژگان زدن درس رمی دارد — تو هم ای بیخبر از خود درو گرد غزالان کن
اگر در سایهٔ مژگان مروت جاده فرصت — براحت واکش و آرایش چتر سلیمان کن
بدریا قطرهٔ گم گشته از هر موج میجوشد — فرو رو در رگ دل از جهانی را گریبان کن
بجرم بیگناهی سوختن هم حیرتی دارد — برنگ شمع از هر عضو خویش آئینه عریان کن
نفس دزدیدنت کیفیت دل نقش می بندد — گهر انگاره ئی داری بضبط موج سوهان کن

ز خاک رفتگان بر دیده مشتی آب زن (بیدل)
بدین تدبیر دشوار دو عالم بر خود آسان کن

تغافل دارد از اسباب امکان انتظار من — جهانی را بچشم بسته می بیند کنار من
چو تصویرم از طلسم رنگ ممکن نیست وارستن — ندانم از کجا گردید حیرانی دچار من
ز نقدم کیسهٔ هستیه سر موئی نمی بالد — خجالت میکشد از پیرهن جسم نزار من
نیم آئینه اما از حضور حسرتی دارم — که بر میگردد از هر گردشی رنگ بهار من
دو عالم بسمل از هر قطره خونم میکند طوفان — نمیدانم که می آید باندازِ شکار من
نگاه حسرتش آخر قیامت کرد در چشمم — ببرق ناله زد دود چراغ انتظار من
شهید حسرتم افسردنم صورت نمی بندد — طپیدن میکشد خون از رگ سنگ مزار من
علاج زحمت هوش از جنون میبایدم جستن — باین آتش مگر از پا نشیند خار خار من
گهر داری صدف را از شکست ایمن نمیسازد — بضاعتها دلست و دل نمی آید بکار من
چو اشکم خود فروشی بیعرق نگذاشت دردت را — نهانها آب شد آخر ز شرم آشکار من

برنگی ناتوانی محمل افسردنم (بیدل)
که گر از خود روم بررنگ نتوان بست بار من

تمثال فنایم چه نشان کو اثر من — خود بین نتوان یافتن آئینه گر من
گم کرده اثر چون نفس باز پسینم — کوهوش که از آئینه پرسد خبر من
جمعیت شبنم گره بال هوائیست — تدبیر اقامت چکند با سفر من
در نسخهٔ تجرید تعلق چه حدیث است — چون نقطه اثر باخته زیر و زبر من
من آئینه پرداز و دل شعبده انگیز — ترسم که مرا جلوه دهد در نظر من
چون ابر ز بس منفعل نشو و نمایم — پرواز عرق میشود از سعی پر من
زین سعی که جز لغزش پا هیچ ندارم — تا چند چو اشک آبله بندد کمر من

هر جا طپشم محو شد از خویش نهانم / شب در نفس سوخته دارد سحر من
تا بر ا لم بیکسیم ناله نخندد / از سرمه توان سایه فگندن بسر من
عریان تنی ئی هست درین معرکه (بیدل)
این جامه که تنگی ننماید ببر من

جا نکنیها چیده هستی تا عدم بنیاد من / بیستون زا راست هر جا میرسد فرهاد من
اضطرابم در کمین وعدهء فردا گداخت / دانه افگنده است بیرون قفس صیاد من
نقش تصویرم قبول رنگ جمعیت نداشت / خامه بست از موی مجنون صنعت بهزاد من
سیلی ئی گر میکند با گردش رنگم طرف / صد گلستان بهله می پوشد کف استاد من
قلقل مینای دل یارب صفیر یاد کیست / رنگهای رفته بر میگردد از فریاد من
از مقیمان تغافلخانهء ناز توام / روزگاری شد که یادم رفته است از یاد من
دود شمعم فطرت آشوب دماغ کس مباد / خواب پرد ور اوفتاد از سایهء شمشاد من
بر نفس تا چند باید چیدنم خشت ثبات / کاه دیوار عدم صرفست در بنیاد من
آه نگذشتم ز نیرنگ تعلق زار جسم / شد گره در کوچهٔ نی نالهء آزاد من
عرض جوهر شد حجاب معنیء آگاهیم / دیده در مژگان نهفت آئینهٔ فولاد من
جز عرق چیزی نگردد حاصل از کسب کمال / خاک بودم آب گشتم اینکک استعداد من
جور گردون (بیدل) از دست ضعیفی میکشم
تا لهء نگذشته بر لب از که خواهد داد من

جائی که بود پیش بری پیش نبردن / مفت تو اگر پیش بری پیش نبردن
تا چند توان زیست بافسون رعونت / مکروه تر از سجده بهر کیش نبردن
ای شیخ تو در کشمکشی و نه بهشتی است / از شانه قیامت بسر ریش نبردن
انبوهیء مو نسبت تنزیه ندارد / حکمست بفردوس بز و میش نبردن
برگشتن مژگان بتان قاصد نازیست / ظلمست نویدی بدل ریش نبردن
دردا که دل آگه نشد از لذت دردی / خون میخورم از آبله بر نیش نبردن
ساقی خط پیمانه نیم حوصله تا چند / حیف است بموج میم ازخویش نبردن
جز در سخن بی غرضی راست نیاید / بر خلق ستمنامهء تشویش نبردن
(بیدل) همه دم مزرع اقبال کریمان
سبز است ز آب رخ درویش نبردن

ه چقدر بهار دارد سوی دل نگاه کردن / بخیال قامت یار دو سه سرو آه کردن
کس از التفات خوبان نگرفت بهره آسان / رهٔ سنگ میگشاید بدل تو راه کردن
زقبول ورد میندیش که مراد سایل اینجا / دم جرأتی است وقف لب عذرخواه کردن

بغرور جاه وشوکت زقضا مباش ایمن — که بتیغ مرگ نتوان سپر از کلاه کردن
زمآل هستی آگه نشد نسد سر فرازان — که چوشمع باید آخر ز مناره چاه کردن
بجهان عجز وقدرت چه حساب دارد اینها — تو و صد هزار رحمت من ویک گناه کردن
برصنع بی نیازی چقدر کمال دارد — کف خاك برگرفتن گل مهرو ماه کردن
بمحیطات اوفگنده است عرق تلاش هستی — چو سحاب چند خواهی بهوا شناه کردن
اگر آگهی زمهلت مکش انتظار فرصت — همه بیگه است باید عملت پگاه کردن
زترانهای عبرت بهمین نوا رسیدم — که در آینه نخواهی به نفس نگاه کردن

زمعاشران چو (بیدل) غم لاله کرد داغم
بچمن نمیتوان رفت پیء دل سیاه کردن

جنون ما بیا بانهاست از آوارگی بیرون — چومجنون کاش سازد گرد ما با دامن هامون
سراغ عافیت از برگ برگ این چمن جستم — کجا آرام کوراحت جهانی میطپد درخون
مقیم سایهٔ بید از چمن دارد فراغتها — برفع بیکسی کم نیست موهم بر سرمجنون
درین گلزار ممکن نیست ازتحقیق گل چیدن — زدامان زمین یکچشم حیران گیرتا گردون
تبسم نسخه از لعلش که دارد تاب برداد — رگ یاقوت میگردد نمایان زین خط موزون
فنون نرگسش هرجا کتاب سحر پرداز د — بجیب خم نگاه چشم حیرانست افلاطون
تب شوق که میجوشد زمغز استخوان من — که از نبضم چو تار شمع آتش میجهد بیرون
سواد اضطراب موج اینطوفان نشد روشن — حباب آن به که عینك بشکند در دیده جیحون
گرفتم واشگافی پردهء رمز نفسها را — چه خواهی خواند جز اوهام ازین سطرهوا مضمون
بغیر از عشق رنگی نیست حسن بی نیازی را — همه گر نام لیلی برده ئی گل میکند مجنون
مپرسید از نسیم ناتوان پرواز ایجادم — دم صبح ازل بودم نفس گل کرده ام اکنون

باین عجزی که در بنیاد طاقت دیده ام (بیدل)
مگر کوهی شوم تا ناله پردازم مسن محزون

چنین کشتهء حسرت کیستم من — که چون آتش ازسوختن زیستم من
نه شادم نه محزون نه خاکم نه گردون — نه لفظم نه مضمون چه معنیستم من
نه خاك آستانم نه چرخ آشیانم — پری میفشانم کجا ئیستم من
اگر فانیم چیست این شور هستی — وگر باقیم از چه فانیستم من
بناز ای تخیل ببال ای توهم — که هستی گمان دارم و نیستم من
هوائی در آتش فگنده است نعلم — اگر خاك گردم نمی ایستم من
نوائی ندارم نفس می شمارم — اگر ساز عبرت نیم چیستم من
بخندید ای قدردانان فرصت — که یك خنده برخویش نگریستم من

در ین غمکده کس همیراد یارب | بمرگی که بی دوستان زیستم من
جهان کو بساما ن هستی بنازد | کمالم همین بس که من نیستم من

باین یکنفس عمر موهوم (بیدل)
نا تهمت شخص باقیستم من

چو موج گوهر از ین بحر بی تعب نگذشتن | ز طبع ما نگذشت از سر ادب نگذشتن
اسیر سلسلهء اختراع وهم چه دارد | بملک بی سببی از غم سبب نگذشتن
جنون معاشیء حرص آنکه انفعال تردد | قدم شمار عرق مردن و ز تب نگذشتن
بهیچ مرحله همت پیء بها نه نگیرد | دلیل آبله پائیست از طلب نگذشتن
مزار نام ز نقش نگین چه شمع فروزد | تو آدمی شرفت هست از ادب نگذشتن
چو شمع تیغ سر ما بخار سینه پر آتش | از ین ستمکده می آیدم عجب نگذشتن
بهیچ حال مده دامن گذشتگی از کف | الم شمر همه گر باشد از طرب نگذشتن
نبرد موی سفیدم سیاه کاریء غفلت | سحر دمیده و میبایدم ز شب نگذشتن
حریف نفس که میگشت جز تعلق دنیا | غریب مصلحتی بود از ین حجاب نگذشتن
تردد ی ز پل دو زخم گذشت بخاطر | یقین به تجربه گفت از سر غضب نگذشتن
*چو سنگ شیشه بدامن شکست دل بکمینم | نشسته در رهم از کوچهٔ حباب نگذشتن

صد آبرو بگره بستن است (بیدل) مارا
برنگ موج گهر از فشار لب نگذشتن

چون ریشه درین باغ بافسون دمیدن | سر بر نکشی تا نخوری پای دویدن
تا فاش شود معنیء گلزار حقیقت | از رفتن رنگ آینه باید طلبیدن
در باغ خیالی که گذشتن ثمر اوست | انگار که من نیز رسیدم برسیدن
تدبیر خرد محرم نیرنگ جنون نیست | نقاش ندارد قلم ناله کشیدن
تا هست نفس صرفهٔ راحت نتوان برد | بال است و همان زحمت اندازپریدن
چون رنگ عبث سلسله اظهار شکستم | یعنی نرسانید یم صدائی بشنیدن
ما هیچکسان فارغ از آرایش نازیم | تمثال ندارد سر آینه خریدن
تا پیرهن چند به نیرنگ ببالیم | چون شمع کفافست سرانگشت مکیدن
طاوءس من احرام تماشای که دارد | دل گشت سراپای من از آینه چیدن

دست هوسم شیفتهٔ دامن کس نیست
(بیدل) چو نسیمم همه تن گرد رمیدن

*چون شمع تا چکیدن انکست سا زمن | هستی خطیست و قف جبین گداز من
دامن بچین شکست ز نو میدیء رسا | دستی در آستین بهرسو دراز من

آخر تلاش لغزش پا دامنم کشید
هموار شد خیال نشیب و فراز من

برخاستم ز خاک و نشستم همان بخاک
دیگر مجو قیام و قعود از نماز من

چو نشمع در ادبگهٔ همواری زبان
بر هم زدم لبی که همان بود گداز من

تا درزبان خامهٔ حیرت بیان شقی است
خالیست در بساط سخن جای ناز من

وحشت غبار عمر ندانم کجا رسید
مقصد گذ از قافلهٔ برق تاز من

مینا شکسته در سر ره گریه میکند
چو نطفل اشک آبلهٔ خاکباز من

زین فطرتی که تنگ خیالات آگهیست
دشوار شد چو فهم حقیقت مجاز من

دارم چو حلقه عهدهٔ نامحرمی بدوش
بیرون در نشاندمرا پاس راز من

سعی جبین عرق شد و محروم سجده ماند
(بیدل) در آب ریخت خجالت نیاز من

چون صبح نخندد ز قبایم غم دامن
جسته‌است گریبان من از عالم دامن

تا وحشت عنقائیم آهنگ جنون کرد
گرد دوجهان سوخت نفس‌درخم دامن

از تنگیء دل وسعت امکان بگره رفت
شد کلفت این گرد دلیل رم دامن

گر ترک حسد چهرهٔ توفیق فروزد
چون آتش یاقوت نشین بی غم دامن

بال رم فرصت نتوان کرد فراهم
چاکست گریبان گل از ماتم دامن

بر صورت دنیا زده ام پهلوی تسلیم
پایست درین انجمنم توام دامن

طاقت اثر حوصله گم کرد درین باغ
حیرت گلی آورد که گفتم کم دامن

فریاد که بر چهرهٔ ما داغ تری ماند
چو نشمع نچیدیم بمژگان نم دامن

(بیدل) بفشار دل تنگم چه توان کرد
صحرا شدم اما نشدم محرم دامن

چون گهر هرچند بردریا تند غوغای من
در نم یک چشم سرغرقست سرتا پای من

تا توانی همچو من در عالم تسلیم نیست
بیشتر از سایه می بوسد زمین اعضای من

مسند آتش همان تسلیم خاکسترخوشست
جزغبار خویش ننشیند کسی برجای من

اینقدر چون شمع محو انتظار کیستم
برسرمژگان وطن کرده‌است دیدنهای من

منع در سعی طلب ترغیب سالک میشود
«لن ترانی» داشت درس همت موسای من

زندگی پسر بیخبر بود از اشارات فنا
قامت خم گشته گردید آبروایمای من

لفظ ممکن نیست بر معنی نچیند دقتی
باده بر دل سنگ بست از الفت مینای من

نالهٔ محو خیالت قابل تحریر نیست
هرقدر رنگو شته ام بی‌پرده است انشای من

درجنون عریانیم تشریف امنی دیگراست
یارب این خلعت نگردد تنگ بربالای من

ازغبار شیشهٔ ساعت قدح پر میکنم
خشکیء این بزم نم نگذاشت درصهبای من

سایه ام (بیدل) ز نیرنگ غم و عیشم مپرس
نیست ممتاز آنقدر روز من از شبهای من

چون هلالم بی خم تسلیم آن اختر جبین
غوطه در خط جبین زد بسکه شد لاغر جبین

یاد آهنگ سجودش آب میسازد مرا
از حیا همچون عرق دزدیده ام سر در جبین

سایه ام از شیوهٔ همواریم غافل مباش
کز جبین تا نقش پا گل کرده ام یکسر جبین

در دبیرستان نیرنگ تعلق خواندنی است
معنیء صد خیر و شر از یک ورق دفتر جبین

کلفت اسباب ما را داغ صندل تدبیر کرد
درد سر می بندد اینجا ناز صندل بر جبین

زینهار ای اخگر از داغ محبت دم مزن
تا نگرداند عرق پرداز خاکستر جبین

یارب اینمقدار بی تاب سجود کیستم
میچکد عمریست چون شمعم ز چشم تر جبین

همچو آن آتش که داغ آینه ابرام داشت
گر من از کوی تو رفتم نیست بی لنگر جبین

با چنین عجزی که دارد صورت بنیاد من
حق تعظیمی است همچون سجده ام برهر جبین

شرم جرأت کاش مینای هواها بشکند
تا بقدر شبنمی در نم زند ساغر جبین

انفعال آینهٔ پاداش اعمالم بس است
میکنم تا یاد عقبی میشود کوثر جبین

(بیدل) از کیفیت بنیاد تسلیمم مپرس
خانهٔ آینه دارد تا برون در جبین

٭ چه بود سر و کار غلط سبقان در علم و عمل بفسانه زدن
ز غرور دلائل بیخردی همه تیر خطا به نشانه زدن

تب و تاب قیامت و غلغل آن بحیا رها کن و قصه مخوان
حذر از نفسی که در اهل زمان رسد آتش دل بزبانه زدن

ز مزاج جهان غرور نفس غلط است نشاندن جوش هوس
که ز مزرع فتنه نمو نبرد سر و گردن خوشه و دانه زدن

همه گر تگ و تاز جنون طلبی کشدت بوصول بساط غنا
چو طبیعت موج گهر نسزد ز محیط ادب بکرانه زدن

مژه از توقع کار جهان بهم آر و غبار هوس بنشان
بگشودن چشم طمع نتوان صف حلقه بهر در خانه زدن

عقبات جهنم و رنج ابد نرسد بعذاب نفاق و حسد
تو امان طلب از در خلد و در آ به تغافل از اهل زمانه زدن

اگرم بفلک طلبد ز زمین و گرم بزمین فگند ز فلک
بقبول و اطاعت حکم قضا نتوان در عذر و بهانه زدن

دل عاشق و عجز مزاج گدا سر حسن و غرور دماغ جفا
من و آینه داریء عرض وفا تو و طرهء عربده شانه زدن

بدماغ تغیر ناز بتان زخرابیء(بیدل) ما چه زیان

که بکلفت طبع غنی نز ندغم پینه بدلق گدا نزدن

چه دارد این گیرودرهستی گدا زصدنام وننگ خوردن
شکست آینه جمع کردن فریب تمثال رنگ خوردن

خوشست ازترك خودنمائی دمی زننگ هوس برائی
بکسوت ریش روستائی زشانه تا چند چنگ خوردن

شرار تا سر زخود برآرد نه رو زبیند نه شب شمارد
دماغ کمفرصتان ندارد غم شتاب ودرنگ خوردن

مزاج همت نمی‌شکیبد که ساز نخلش نظر فریبد
بصد فلك دست ودل نزیبد فشار یك چشم تنگ خوردن

کم تلاش هوس شمردم قدم بعجز طلب فشردم
بکعبهء امن راه بردم ز تیشه بر پای لنگ خوردن

طمع بهرجا فشرد دندان زآفتش باك نیست چندان
باشتهای غرض پسندان زبان ندارد تفنگ خوردن

چسان بتد بیر فکر خامت خمار حسرت رود زجامت
که درنگین‌هم بقدرنامت‌فزوده خمیازه سنگ خوردن

اگر جهان جمله لقمه زاید ز فکر جوع تو بر نیاید
مگرچوآماج لب گشاید زعضوعضوت خدنگ خوردن

بظلمت آباد ملك صورت دلست سرمایهء کدورت
ندارد ای بیخبر ضرورت بذوق آینه زنگ خوردن

بسعی تحقیق بردویدی بعافیت هرزه خط کشیدی
نه اوشدی‌نی‌بخودرسیدی چه لازمت بود بنگ خوردن

بکیش آنچشم فتنه مایل بفتویء آن نگاه قابل
بحل گرفتندخون(بیدل) چومی بدین‌فرنگ خوردن

حیا را دستگاه خودپسندیها ی طاقت کن
عرق‌درسعی‌ریزوصرف‌تعمیرخجالت کن

درین بحر آبروئی غیرضبطخودنمی‌باشد
چوگوهرپای‌در دامن کش‌وسامان عزت‌کن

ندارد مغز تمکین ازخیال میکشی بگذر
ببوی باده‌ئی‌چون‌پنبهء مینا قناعت کن

بمحرومی کشد تاکی‌گرانخیزی‌چومژگانت
تماشامیرودازدیده‌چون‌نظاره سرعت کن

حبابت ازشکست آغوش‌دریا میکند انشا
غبارعجزاگربرخویش‌بالدنازشوکت کن

علاج‌چشم‌خودبین‌نیست جز مژگان‌بهم‌بستن
چوآئینه‌نمد راپنبهٔ ایندماغ کلفت کن

بنومیدی دل ازز نگ‌هوسهاپاک میگزد د | گر ش صیقل کنی از سودن دست ندامت کن
ز مشت خاک غیر از سجده کاری بر نمی آید | عبادت کن عبادت کن عبادت کن عبادت کن
دل هر زده اینجا چو نتو جانی د ربغل دارد | مناز ای بیخبر چند ین مروت کن مروت کن
با حسان ریزش ابر کرم موقع نمیخواهد | گر فتم قابل رحمت نباشم با زر حمت کن
در اینجا سعی غو اص از صدف وامیکشد گوهر | تو هم یاری دل ما واشگاف و راز یارت کن

سبکروحیست (بیدل) محمل اندازپروازت
فسردن نابکی با نالهء دردی رفاقت کن

حیرت آ هنگم که می فهمد زبان راز من | گوش بر آینه نه تا بشنوی آواز من
نالها د رسینه از ضبط نفس خون کرده ام | آشیان لبریز فو میدیست از پرواز من
حسن اظهار حقیقت برنزاکت جلوه بود | تا بیزم آیم ز خلوت سوخت رنگ نا ز من
لفظ شد از خود فرو شی معنیء بیر نگیم | نیست غیر از من کسی چون بوی گل غماز من
دل بهر اندیشه‌ئی طاءوس بهاری د یگراست | در چه رنگ افتاده است آینهٔ گلباز من
مشت خاکی بود م آشوب نفس گل کرده ام | ناله‌ئی کز سرمه جوشاندم بس است اعجاز من
داغ شوای پر شس از کیفیت حال سپند | نغمه ئی دارم که آتش میز ند در ساز من
گوش گومحرم نوای پر دهء عجز م مباش | اینقدر ها بسکه تا دل میر سد آواز من
با مزاج هستیم ربطی ندارد عافیت | رنگ تصو یر د لم خونست و بس پرواز من
شمع را در بزم بهر سوختن آورده است | فکر انجامم مکن گر دیده‌ئی آغاز من
چشم تا برهم زنم زین د امگاه آزاده ام | در خم مژگان وطن دارد پر پرواز من

اینقدر (بیدل) بدام حیرت دل میطپم
ره زمن بیرون ندارد فکر گردون تا زمن

خار خار کیست در طبع الم تخمیر من | چون خراش سینه ناخن میکشد تصویر من
بسکه بی رویت شگفتن فتنه از تخمیر من | نیست ممکن گر کشند از رنگ گل تصویر من
ازعدم افسانهٔ عبرت بگوشم خوانده اند | در فراموشی است یکخواب جهان تعبیر من
بر که بندم تهمت قاتل که تا صبح جزا | خونم از افسردگی کم نیست دامنگیر من
شور لیلی در شبستان سویدایم نشاند | دوده گیرید از چراغ خانهٔ زنجیر من
یارب آنروزی که گیرد شش جهت گرد شکست | بر غبار خاطر کس نفگنی تعمیر من
از خودم آخر سراغ مدعا گل کردنی است | میدود چون موسحر بر آستین شبگیر من
انفعال بیوفائی بر محبت آفتست | دام مینا لد چو زنجیر از رم نخچیر من
چون سحر تادست بازم گرد جرأت ریخته است | پر تنک کرده است نومیدی دم شمشیر من
آب میگر دم چو شمع اما سیاهی زیرپاست | خاک گر دیدن مگر شوید خط تقصیر من

عمرها شد دل بقید وهم وظن خون میخورد — رحم کن ای یاس برمجنون بی زنجیر من

از نشان مدعا چون شمع دورافتاده ام — تا سحر هرشب همین پر میگشاید تیر من

عمر رفت و همچنان سطر نفس بی‌مسطر است — تا کجا لغزیده باشد خامهٔ تقدیر من

(بیدل) از طور کلامم بی‌تاملی نگذری

سکتهٔ خیزافتاده چون موج گهر تقریر من

خداست حاصل خدمت گزین درویشان — مکار غیر جبین در زمین و در پیشان

هما بر اوج شرف ناز آشیان دارد — بر آستان سعادت کمین درویشان

غبار حادثه را نقش طاق نسیان کن — که نیستی است بنای متین درویشان

حضور و غیبت شان قرب بعد ماو تو نیست — زعالم دگر است آن و این درویشان

بدستگاه تهی کیسه گان فقر و نیاز — «ز کنت و کنز» پر است آستین درویشان

شک و یقین تو آئینه‌دار اضداد است — بحق حواله نما کفر و دین درویشان

چه ممکن است بر آید ز انقلاب زمان — ستمکشی که ندارد یقین درویشان

محیط جود بهر قطره صد گهر دارد — ز پاس آب رخ شرمگین درویشان

جهان سیاهی دوریست از سراب خیال — بچشم آینهٔ پیش بین درویشان

بروی آینه شمشیر میکشی هشدار — مباش زخم خور خود زکین درویشان

هزار مد ازل تا ابد همین نفسی است — بکار گاه شهور و سنین درویشان

والهی که سماش آنسوی اسماست — مبر هن است ز نقش نگین درویشان

سپهر خرمن اقبال بی‌نیازی‌هاست

چو (بیدل) آنکه بود خوشه‌چین درویشان

خلقیست غافل اینجا از کشتن و درودن — چون خوشهای گندم صد چشم و یک غنودن

گل کردن حقیقت چندین مجاز جوشاند — بر خویش پردها بست این نغمه از سرودن

گر نو بهار هستی این رنگ جلوه دارد — نتوان زد از خجالت گل بر سر نمودن

آن به که همچو طاءوس از بیضه بر نیائی — چشم هزار دامست در راه پر گشودن

رفع صداع هستی درسجده صندلی داشت — بر عافیت تنیدیم آخر ز جبهه سودن

گوش از فسانهٔ ما پیش از تمیز بر بند — حرف زبان شمعیم داغ دل شنودن

ایحرص جبهه واری عرض حیا نگهدار — تاکی برنگ سوهان سر تا قدم ربودن

سیلاب خانه اینجا تشویش رفت و در بست — غار تگری ندارد آینه جز زدودن

تحقیق موج بی آب صورت نمی‌پذیرد — از خویش نیز خالیست آغوش بی‌تو بودن

بر رشتهٔ تعلق چندین مپیچ (بیدل)

جز دردسر ندارد از موی سر فزودن

خم قامت نبرد ابرام طبع سخت کوش من
گران شد زندگی امانمی افتد ز دوش من

تسلی کشته ام چو نموج گوهر لیك زین غافل
که خاکست اینکه مینوشد زبان بحر نوش من

غم عمر تلف گردیده تاکی بایدم خوردن
زهر امروز شامی دارد استقبال دوش من

چنین دیوانهٔ یاد بناگوشی که میباشم
که گوش صبح محشر پنبه دارد از خروش من

گریبان بایدم چون گل دمید از اب گشود نها
ز وضع غنچه حرف عافیت نشنید گوش من

چه میکردم اگر بی پرده میکردم تماشایت
تر ادر خانه آینه دیدم رفت هوش من

نشاندن نیست آسان همچو موج گوهر از پایم
محیط از سر گذشت آسود تا یکقطره جوش من

برنگی بی زبانم دراد بگاه نگاه او
که گردسرمه فریادی است از وضع خموشمن

قیامت بود اگر خود را چنین آلوده میدیدم
مرا از چشم خود پوشید فضل عیب پوش من

نمیدانم شگفتن تا کجا خرمن کنم (بیدل)
سحر در جیب می آید تبسم گلفروش من

خوش عشرتست دمبدم از غم گریستن
در زندگی چو شمع بی هم گریستن

آنرا که نیست رنگ خلاصی ز چاه طبع
چون دلو لازم است بعالم گریستن

غرق است پای تا بسر اندر محیط اشك
باید سبق گرفت ز شبنم گریستن

بنیاد ما ز اشك چو شبنم رود بباد
اجزای ما چو شمع کند کم گریستن

تاکی بوضع دهر زدن طعنه همچو شمع
باید بروی صبح چو شبنم گریستن

(بیدل) چو اشك نقش قدم زن بروی زر
تاکی چو چشم کیسه بدر هم گر بستن

حواه غفلت پیشگی کن خواه آگاهی گزین
ایعدم فرصت دوروزی هرچه میخواهی گزین

ذره تا خورشید امکان گرم از خود رفتن است
یکقدم باهرچه جوشد شوق همراهی گزین

هر قدر غفلت فزون تر لاف هستی بیشتر
ایطلسم خواب ازین افسانه کوتاهی گزین

چند در آتش نشانندت با فسون غرور
اختصار تا زچون شمع سحرگاهی گزین

دستگاه مشت خاك ناتوان پیداست چیست
ایغبارت رفته بر باد آسمان جاهی گزین

هیچکس خود را نمیخواهد غبار آلود عجز
ای گدا گر اختیاری باشدت شاهی گزین

پرتو شمع هدایت در کمین غفلتست
خضر اگر زین دشت مطلوبست گمراهی گزین

جاه اگر بالد همین شاهیست اوج عبرتش
از کمال فقر باش آگه هواللهی گزین

هر دو عالم شوخیء پست وبلند نازاو است
گر نگه قاصر نباشد ماه تا ماهی گزین

در تماشاگاه هستی کور نتوان زیستن
محرم آنجلوه شو یا مرگ ناگاهی گزین

اعتبار اندیشهٔ (بیدل) ندامت ساز کن
شمع محفل بودن آسان نیست جانگاهی گزین

خوشا ذوق فنا و وحشت ساز شرر کردن / ز سرتا پای خود محو یک انداز نظر کردن

غرورناز و انگه خاک گردیدن چه ننگست این / حیا کن از دم تیغی که میباید سپر کردن

حوادث کم کند آشفته اوضاع ملائیم را / پریشانی نه بیند آب از زیرو زبر کردن

چمن ساز بهار عشقم از شوقم مشو غافل / بمژگان باید م گلچینیء داغ جگر کردن

برنگی بی غبار افتاده درراه توحیرانم / که برآینه چون آه سحر نتوان اثر کردن

غبار مقدمت حشر دوعالم آرزو دارد / قیامت میکند دلرا نمی باید خبر کردن

بهر وحشت جنونم گر بساط الفت آراید / صدا ازخانهء زنجیر نتواند سفر کردن

عرق غواص شرمم در غبارتهمت هستی / مرا افگند درآب از سراین پل گذر کردن

برنگ توام بادام دلهارا درین محفل / وطن باید ز تنگی در فشار یکدگر کردن

نموها نیست غیر از شوخی تن برهوا تازی / ندارد نخل این بستان باصل خود نظر کردن

تهی گشتیم از خود تا ببالد نشهء دردی / نیستان کرد ما را آرزوی ناله سرد کردن

بدریای شهادت غوطه گرنتوان زدن(بیدل) / گلو نی میتوان از آب جوی تیغ تر کردن

داغم ز ابر دیده بشبنم گریستن / یعنی که بیش ازین نتوان کم گریستن

ایدیده بالباس سیه گریه ات خوش است / دارد گلاب جامهٔ ماتم گریستن

بر ساز زندگانیء خود نیز خنده ئی / تا چند در وفات اب وعم گریستن

تو ابن آدمی گرت امید رحمتی است / میراث دیده گیر ز آدم گریستن

گر شد دل از نشاط و لب از خنده بی نصیب / یارب ز چشم ما نشود کم گریستن

ضعف اینچنین که خصم توانائی منست / مشکل که بی رخ تو توانم گریستن

شبنم ز وصل گل چه نشاط آرزو کند / اینجاست بر نگاه مقدم گریستن

کس اینقدر ادب قفس درد دل مباد / اشکم نبست طاقت یکدم گریستن

تا کی درین بهار طرب خندهای صبح / این خنده توام است بشبنم گریستن

شیرازهٔ موافقت آخر گسستنی است / باید دو روز چون مژه باهم گریستن

خجلت رضا بشو]خیء اشکم نمیدهد / می باید م بسعی جبین نم گریستن

(بیدل) ز شیشه های نگون باده میکشد

زیباست از قدی که بود خم گریستن

در جنون جوش سویدا تنگ دارد جای من / چشم آهو سایه افگنده است بر صحرای من

از هوا پروردگان نو بهار وحشتم / چون سحر از یکدگر پاشیده نست اجزای من

ناتوانیهای موجم کم نمی باید گرفت / رو بناخن میکند بحر از طپیدنهای من

یکسر مویم تهی از گریه نتوان یافتن / چشمی و اشکی است همچون شمع سر تا پای من

گاه اشک یاس وگاهی ناله عریان میشود / خلعت دل درچه کوتاهست بر بالای من

شبنم وحشت کمین الفت پرست رنگ نیست / چشمکی دارد پری در کسوت مینای من

بسکه جولان گاه شوقم اضطراب آلوده است / جاده یکسر موج سیلاب است در صحرای من

سایه در دشتی که صد محمل تمنا میکشد / میروم از خویش و امیدی ندارم وای من

سیر دیر و کعبه جز آوارگیهایم نخواست / شد هوا گیر از فشار این مکانها جای من

بیرخت آینه نشو نما گم کرد و سوخت / چون نگه در پردهٔ شب روز نا پیدای من

سر کشیدنهای اشکم غافل از عجزم مباش / آستان سجده می آراید استغنای من

غوطه در آتش زدم چون شمع و داغی یافتم
این گهر بود ست (بیدل) حاصل دریای من

درخور رنگ گل کردن فقر ست استغنای من / نیست جز دست تهی صفر غرور افزای من

از مراد هر دو عالم بسکه بیرون جسته ام / در غبار وحشت دی میطپد فردای من

سایهٔ موئی ز کلک خود تصور کرد و بس / نقشبند وهم در صنع ضعیفهای من

رنگ دنیا هم دماغ همت من بر نداشت / رنجه کرد افشاندن این گرد پشت پای من

مشت خاکم لیک در عرض بهار رنگ و بو / عالمی آینه می پردازد از سیمای من

نقش مهر خاموشی چون موج بر خود میطپد / در محیط حسرت طبع سخن پیرای من

پردهٔ ناموس بیرنگیست شوخیهای رنگ / میدرد جیب پری گر بشکنی مینای من

از سبکروحی درون خانه بیرونیم ز خویش / چون نگه در دیدهها خالیست از من جای من

ای بقدر هالهٔ لاله گلزار سودای کیم / بی چراغان نیست دشت و در ز نقش پای من

عمرها شد حسرتم خون گشتهٔ پابوس اوست / صفحه می باید حنائی کردن از انشای من

یاد ایامی که از آهنگ زنجیر جنون / کوچه نی بود یکسر جاده در صحرای من

شمع این محفل نیم لیک از هجوم بیخودی / در رکاب رنگ از جا رفته است اجزای من

هیچکس خجلت نقاب ربط کم ظرفان مباد / نشه عمری شد عرق میچیند از صهبای من

کرد (بیدل) سر خوش جمعیتم آخر چو شمع
داغ جا نکاهی همان ته جرعهٔ مینای من

در ین وادی که مینا بد سراغ اعتبار من / مگر آینه گردد خاک تا بینی غبار من

کجا بال و چه طاقت تا زنم لاف پر افشانی / نفس در خجلت اظهار کم دارد شرار من

ز ساز مدعا چون سبحه جز کلفت نمی بالد / بجای نغمه یکسر عقده پرورده است تار من

باین آتش که دل در مجمر داغ وفا دارد / حد امکان نشست گرد شمع خامش بر مزار من

درین عبرت سرا بگذار محو چشم حیرانم / مباد از بستن مژگان گره افتد بکار من

فنا مشتاقم اما سخت بی سرمایه آهنگم / فلک چون سنگ بر دوش شرر بسته است بال من

چو آن شمعی که پر تو در شبستان عدم دارد / سفیدی کرد راه زندگی در انتظار من

ندارد هستیم غیر از عدم مستقبل و ماضی
چو دریا هر طرف درخاک میغلطد کنار من

نگاه عبرت از در نقش پا باسر همه میجوشد
تو هم آینه روشن کن ز وضع خاکسار من

بصد تمثال رنگ رفته استقبال من دارد
بهر جا میروم آینه میگردد دچار من

چو شبنم یکدودم فرصت کمین و حشتم (بیدل)
نیم گوهر که خود داری تواند شد حصار من

درس کمال خودگیرا ز ناله سر کشیدن
تا بر نیائی از خویش نتوان بخود رسیدن

خوبی یکی هزار است از شیوه تواضع
ابروی ناز گردد شاخ گل از خمیدن

تا گوش میتوان شد نتوان همه زبان شد
نقصان نمیفروشد سرمایه شنیدن

ای هرزه جلوه فهمان غافل ز دل مباشید
کوری در شت روئی آینه را بدیدن

جز عجز سعی ناقص چیزی نمیبرد پیش
افتادنست چون اشک اطفال را دویدن

فقر و حضور تمکین جادوز ار خفت
از بحر و بیقراری از ساحل آرمیدن

حیفست محرم دل گردد فسانه مایل
آینه در مقابل آنگه نفس کشیدن

از تیغ مرگ عشاق رنگ بقا نبازند
عمر دوباره گیرند چون ناخن از بریدن

تا جلوه کرد شوخی حسن تو در عرق زد
دارد حیا بناین رنگ آینه آفریدن

صید کمند عجزم شاهان تو خشتم کو
رنگ شکسته دارد صد رنگ دام چیدن

طاءوس این بهارم ساغر کش خمارم
در راه انتظارم صد چشم و یک پریدن

گر هستیم باین رنگ محجوب خود نمائیست
آینه بر نیارد تصویر از کشیدن

چون تخم اشک (بیدل) نو میدی آبیارم
بی برگ ازین گلستان می بایدم دمیدن

ز شکوه صاف دل ندهد رخصت زبان
زنجیر بی حیاست بموج گهر فغان

سنبل اسیر زلف تر ادام و حشتت
افعی گزیده میرمد از شکل ریسمان

در عالم خیال بهار تبسمت
گل را چو شبنم آب شود خنده در دهان

کلفت شکار غیرتم از آه بی اثر
بر دل رسد چو تیر خطا گرد از نشان

چون شمع بسکه در تب عشقت گداختم
محمل کشید بر سر تبخالم استخوان

نی آب خضر دارم و نی چشمهٔ حیات
عمریست میخورم دم شمشیر خونفشان

در راه انتظار کسی خاک گشته ام
مشت غبار من بسلام چمن رسان

چون صبح رنگ آینهٔ هیچکس نیم
گردون مرا به بی نفسی کرد امتحان

از گفتگو تلاش ستم پیشه روشنست
گاه خرام تیر نفس میزند کمان

تنها نه آسمان سر تسلیم جستجو است
افگنده است خاک هم از بیخودی عنان

بنیاد دهر آینه دار ثبات نیست
یکسر غبار گردش رنگست آسمان

بیرنگ اعتبار وجود و عدم توئی   منزل کجاست گر نبود جاده درمیان
بگذار سربلندی اقبال این بساط   تا آبرو چو شمع نریزی بناودان
هرچند دستگاه بود بیش حرص بیش   از موج بحر تشنه لبی میکشد زبان

(بیدل) ز بحر منت ساحل که میکشد
بر حیرتست زورق ما بیخودان روان

درین محفل ندارد یمن راحت چشم واکردن   پریشانی است مشت خاک را سر برهوا کردن
اگر یکسجده احرام نماز نیستی بندی   قضای هر دو عالم میتوان اینجا ادا کردن
مشو مغرور بنیادی که پرواز است تعمیرش   ز غفلت چند خواهی تکیه بربال هما کردن
بساط چیدهٔ صبح از نفس هم میخورد برهم   ندارد آنقدر اجزای ما را توتیا کردن
رهائی نیست روشن طینتان را از سیه بختی   که نور و سایه را نتوان به تیغ ازهم جدا کردن
می مینای آگاهی فنا کیفیتست اینجا   به بنیاد خود آتش زد شرار از چشم واکردن
مقام عافیت جز آستان دل نمی باشد   چو حیرت بایدم در خانهٔ آینه جا کردن
تمنا شد دلیل من بطوف کعبهٔ فیضی   که از هر نقش پایم میتوان دست دعا کردن
بعریانی گریبان چاکی از سازم نمیخندد   مدوز ای وهم بر پیراهن مجنون قبا کردن
گداز یأس در بارم مکن تکلیف اظهارم   شنیدم سرمه است و سرمه نتواند صدا کردن

اگر روشن شود (بیدل) خط پرکار تحقیقت
توانی بی تأمل ابتدا را انتها کردن

دست جرات دیدم آخر مغتنم در آستین   همچو شمع کشته خواباندم علم در آستین
با همه الفت چو موج از یکدگر پهلوتهی است   عالمی زین بحر جوشیده است رم در آستین
باطن این خلق کافر کیش با ظاهر مسنج   جمله قرآن در کنار رند و صنم در آستین
دامن افشان بایدت چون موج ازین دریا گذشت   چند چون گرداب بندی پیچ و خم در آستین
شوق بیتابیم ما را رهبری درکار نیست   اشک هر جا سر کشد دارد قدم در آستین
گر تأمل پرده بردارد ز روی این بساط   هر کف خاکی است چندین جام جم در آستین
دم زدن شور قیامت خامشی حشر خیال   یک نفس سازد دو عالم زیر و بم در آستین
پنجهٔ قدرت رهین باد دستیها خوش است   تا بافسردن نگردد متهم در آستین
در جنون هم دستگاه کلفت ما کم نشد   ناله عریانست و دارد صد الم در آستین
دعوی کاذب گواه از خویش پیدا میکند   چون زبان شد هرزه گو دارد قسم در آستین
سرکشی در تنگدستیها مدارا میشود   سوده است انگشتها را سر بهم در آستین

بسکه (بیدل) عام شد افلاس در ایام ما
نقش ناخن هم نمی بندد درم در آستین

دل پیش نظر گیر سرو برگ نمو کن
گر مایل نازی سوی این آینه رو کن

شایستهٔ تسلیم یقین سجدهٔ کس نیست
ای ننگ عبادت عرقی چند وضو کن

تا چشم هوس هرزه نخندد مژه بربند
درجوهر این آینه چاکیست رفو کن

منظور وفا گر بود امداد ضعیفان
با سبزه خطابی که کنی از لب جو کن

صدطبلهٔ عطار شکسته است در یندشت
هر خاک که بینی نم آبی زن و بو کن

تحقیق خیالات مقابل نپسندد
تمثال پرستی سر آینه فرو کن

برچینی دل غیر شکستن چه توا نیکرد
ابریشم این ساز نوا باخته مو کن

زین ورطه نرسته است کسی بی‌سر تسلیم
زان پیش که کشتی شکند فکر کدو کن

از قطرهٔ گم گشته همان بحر سراغست
هر گاه که یادم کنی اندیشه او کن

بیمطلبی از شبهه و تحقیق مبراست
آن روی امیدی که نداری همه سو کن

(بیدل) طلب راحت اگر مقصد جهد است
چون موج گهر بر دل ناکام غلو کن

دل چیست که بی رویتو از درد طپیدن
چون آب ز آینه توان ناله شنیدن

بی چاک جگر رمز محبت نشود فاش
خط عرضه دهد نامهٔ عاشق بدریدن

تسلیم همان شاهد اقبال وصولست
افتادگی از میوه دهد بوی رسیدن

راحت طلبی سر شکن چین جبین باش
کس ره نتواند بدم تیغ بریدن

از دل بتغافل زدنش بی‌سببی نیست
چیزی بنظر دارد از آینه ندیدن

بی ساختهٔ ناز تو بس مست غرور است
می میکشد از رنگ حنا دست کشیدن

زین مزرعه خجلت ثمر حاصل خویشم
تبخال چه تخم آورد از شوق دمیدن

پیری هوس جرأت جولان نپسندد
ما را دو سه گام آنسوی پا برد خمیدن

جز اشک پریشان قدم من نتوان یافت
آن دانه که از ریشه برد پیش دویدن

(بیدل) همه معنی نظران پنبه بگوش اند
من نیز شنیدم سخنی از نشنیدن

دلرا بباد دادیم آه از نظر گشودن
اینخانه بال و پر داشت در رهن در گشودن

آینه فضولی زنگارش از صفا به
تا چند چشم حق بین برخیز و شر گشودن

زین خلق بیمروت انصاف جستن ما
طومار شکوه درمرگ بر نیشتر گشودن

صبح دعاست فرصت ای غافل از اجابت
دارد گشود مژگان دست اثر گشودن

نشکسته گرد هستی پوچست لاف عرفان
در بیضه چند چون سنگ بال شرر گشودن

در گلشنی که شوقش بر صفحه‌ام زد آتش
فردوس در قفس داشت طاءوس پر گشودن

بر دستگاه هستی چند ای هوس مچینید
بیش از تبسمی نیست خوان سحر گشودن

مغرور جاه و عبرت افسانهٔ خیال است | در خواب هم ندارد چشم گهر گشودن
چینی بمرگ فغفور کاری دگر ندارد | از درد حق گذاری جز موی سر گشودن
دلبستهٔ وفائی جهدی که وانگردد | ظلمست این گره را بیدست تر گشودن

وارستن از تعلق با ما نساخت (بیدل)
نی را بناله آورد درد کمر گشودن

دل روشن چه لاز م تیره از عرض هنر کردن
ز جوهر خانهٔ آینه را زیر و زبر کردن

بغیر از معنی خواری ندارد نقد تحصیلی
کتاب حرص را شیرازه از مد نظر کردن

اگر چون آفتاب آینهٔ همت جلا گردد
توانی خاک را از یک نگاه گرم زر کردن

ز قید خود برا ای غنچه یکساعت گلستان شو
نفس را تا بکی شیرازهٔ لخت جگر کردن

درین دریا که از ساحل تیمم میکند موجش
بآب دیده می باید وضوئی چون گهر کردن

بر نگ سایه گم کن نقش پا در نقش پیشانی
رهٔ عجزی که ما داریم آسان نیست سر کردن

ز خاکستر تفاوت نیست دود آتش خس را
ندارد آنقدر فرصت شب ما را سحر کردن

شرر در پنبه بستن نیست از انصاف آگاهی
ز مکتوب ستم نتوان ببال نامه بر کردن

وبال لذت دنیا ست بال رستگاریها
گره در کار نی کم افتد از ترک شکر کردن

ز فیض اغنیا با تشنه کامیها قناعت کن
ندارد چشمهٔ خورشید غیر از چشم تر کردن

فراهم تا شود سر رشتهٔ آغوش تحقیقت
چو تار سبحه از صد حبیب باید سر بدر کردن

ندامت میکشد عشق از دل فسرده ام (بیدل)
ندارد گنج درویرانه جز خاکی بسر کردن

دل گر نهٔ داغ عشق فروز د کباب کن | در خانهٔ که گنج نیابی خراب کن

نا محرم کر شمهٔ ا لفت کسی مبا د   باب ترحمیمز ما نی عتا ب کن
هستی فریب دولت بید ارخو ردنست   خو ا بی تو هم ببالش ناز حبا ب کن
خلقی بز حمت سر بیمغز مبتلا ست   با این کدوتو نیز شنا ی شرا ب کن
پیری چوصبح شبههٔ آثا ر ز ند گیست   این نسخه رابنقطهٔ ا شک ا نتخا ب کن
گرد نفس شکست وتو دا ری غم جسد   ا ورا ق رفت احا طهٔ جلد کتا ب کن
یکحلقه قا متیم چه هستی کجا عدم   ا ین صفررابهرچه‌پسندی حسا ب کن
بر گر دن تصرف اد ر اک بسته‌ا ند   بیداری‌ئی که خدمت تعبیرخوا ب کن
ر نگ قبول‌حوصلهٔ عجز نا ز کیست   ای‌سا یه تر ک‌مکر مت آ فتا ب کن
جا م‌مر وت همه برسنگ خورده‌است   زین‌د و رخشک‌چشم‌توقع پر آ ب کن
گر د نمود فتنه ند ا ر د سو ا د فقر   ز ین‌شام‌ریش‌صبح‌قیامت‌خضا ب کن

(بید ل) ز اختیا ربراهرچه با د باد
فرصت کم‌ست ترک د ر نگ‌وشتا ب کن

* د می‌ز عبر ت ا گر خم‌کند حیا گر د ن   سر غر و ر نبند د بد و ش ما گر د ن
ز سرخیا ل ر عو نت برار و ا یمن باش   ر گیست آ نکه زتن میکند جدا گردن
زخود نما ئی طا قت نمیتوا ن برخا ست   بحکم خجلت ا گربشکند عصا گرد ن
چه ممکنست که ظا لم رسد با و ج کما ل   مگر کشید ندا رش کند رسا گر د ن
رگی که سا زتود ا رد گسستن آ هنگ ا ست   چوگردبا د مده تاب بر هو ا گرد ن
بجسمت ا ز رگ‌و پی آ نقدر گرفتا ریست   که سر کشید ه بچندین کمندها گر د ن
بهر که و ا نگر ی هستیء ستم ا یجا د   ز پشت‌پاش کشیده است پوست‌تا گر دن
بر نگ‌د ا نه‌د ر ین کشت‌زا ردعو ی خیز   فتا ده است‌سر و می کشدز پا گر د ن
فگند ه ا یم سپر تا قضا چه پیش آ ر د   ستمگر ا ن د م تیغ ا ند عجزما گر د ن
تو ا ز حلا و ت تسلیم غا فلی و ر نه   چو نیشکرهمه بند است جا بجا گر د ن
ا گرنه د رد م‌تیغ محبت ا عجا ز ا ست   سر بریدهٔ قمر ی که د و خت با گر د ن
فغا ن که حق حضور ی بجا نیا و ر د یم   چو شمع‌سربهو ا رفت ز یر پا گر د ن
کسی مبا د هو س میهما ن خو ا ن غرو ر   ز ا شتها ی سر ی‌میخو ردقفا گر د ن

زسا ز قلقل مینا شنید ه ا م (بید ل)
که سنگ ا گر شکنی نیست بیصد ا گر دن

د وری مقصد د میداز سر کشید نها ی من   نقش پاگم کرد پیش پا ند ید نها ی من
چون نفس ازهستی‌خود د رغبا رخجلتم   کزجها نی بردآ سا یش طپید نها ی من
الفت هستی‌چوصبحم نرد بان‌وحشت‌است   چین دامن نیست‌جز برخویش‌چید نهای‌من

شور محشر گوش خلقی وا نکرد اما چه سود / اندکی نزدیک میخواهد شنیدنهای من
شمع ماتمخانهٔ یأسم ز احوالم مپرس / بی‌تو در آغوش مژگان سوخت دیدنهای من
خاکسار بی‌آبیارم چون نهال گردباد / گرد میگردد بلند از قد کشیدنهای من
سیر جیب امن امکان بود بی‌سعی گداز / همچو شمع آمد بکار از هم چکیدنهای من
پا بدامن دارم و جولان حرص آسوده نیست / خاک افسردن بفرق آرمیدنهای من
ریشهٔ واماندهٔ ام رنگ نمو گم کرده‌ام / با رگ یاقوت میجوشد دویدنهای من

چون ثمر (بیدل) بچندین ریشه جولان امید
تا شکست خود رسید آخر رسیدنهای من

دهر طوفان دارد از طبع جنون پیمای من / قلقلی دزدیده است این بحر از مینای من
نیست خالی یک کف خاک از غبار وحشتم / چون نفس میجوشد از هر دل طپیدنهای من
غنچه را جز شوخی رنگ آفتی در بار نیست / خود نمائی میدهد آخر بباد اجزای من
هر نفس کز دل کشیدم خامشی افشاند بال / میزند موج از زبان ماهیان دریای من
بسکه افشردم قدم در خاک راه نیستی / همچو شمع آخر سر من گشت نقش پای من
صافی دل در غبار عرض استعداد رفت / موج می شد جوهر آیینهٔ مینای من
راه از خود رفتنم از شمع هم روشن‌تر است / جاده پرداز است برق ناله در صحرای من
حسن هرجا جلوه‌گر شد عشق می‌آید برون / عرض مجنون میدهد آیینهٔ لیلای من
تا قیامت بایدم سرگشتهٔ پرواز بود / دام دارد برهوا صیاد بی‌پروای من
همچو برق آغوش از وحشت مهیا کرده‌ام / طول صد عقبی امل صرفست بر پهنای من

پردهٔ تحقیق (بیدل) تاکجا خواهی شگافت
عالمی دارد نهان کیفیت پیدای من

رساند عمر بجائی دل از وفا کندن / که کس نگین نتواند بنام ما کندن
ز دست عجز بلندی چه ممکن است اینجا / مخواه از آبله دندان پشت پا کندن
اگر بناله کنی چارهٔ گرانیٔ دل / هزار کوه توانی بیک صدا کندن
بجا نکنی نشود کام مدعا شیرین / زمین مرقد فرهاد تا کجا کندن
چو بخت نیست باقبال اشتلم چه بلاست / ز رشک سایه نباید پر هما کندن
جهان چو شمع فرو میرود بخاک سیاه / بسر فتاده هواهای زیر پا کندن
قد دوتا بکجا میبری تأمل کن / عصا بپیش گرفته است جا بجا کندن
چو صبح شهرت موهوم جز خجالت نیست / نگین بخنده دهد از نقش برهوا کندن
گشود تکمه به پیراهن حیا مپسند / قیامت است دل از بند آن قبا کندن
بوهم نشو و نما نخل‌های این گلشن / رسانده‌اند بگردون ز بیخها کندن

فتاد کشمکشی چند در کمین نفس　　خوش است گر کند این ریشه را رسا کندن

تلاش رزق به تهدید کم نشد (بیدل)
فزود تیزی دندان آسیا کندن

رسانده است به آن انجمن زما نرسیدن　　هزار قافله آهنگ و یک دعا نرسیدن

نفس کشد چقدر محمل غرور تردد　　بیک دو گام ره وهم تا کجا نرسیدن

تأملی که جهان چیده سعی هرزه تلاشان　　برابتدای تگ وتاز و برانتها نرسیدن

زدیر و کعبه مپرسید کاین خیال پرستان　　رسیده اند بچندین مقام تا نرسیدن

چگویم از مدد ضعف نارسائی طاقت　　بخود رساندم اسعی هیچ جا نرسیدن

تلاش هرزه مآلم دراین بساط چه دارد　　چکیدن از مژه چون اشک وتا بپا نرسیدن

ز آبیاری اشکم چو نخل شمع چه حاصل　　تنیده بر ثمر باغ مدعا نرسیدن

امل اگر همه خمها کشد بدور تخیل　　شکسته است قدح در دماغ ما نرسیدن

ز بسکه داشت جهات ظهور تنگ فضائی　　گداخت شبنم گلزار ش از هوا نرسیدن

تغافل است تماشاگر حقیقت اشیا　　رسیده گیر بهر یک بقدر وا نرسیدن

بس است آینه پرداز جرأت من (بیدل)
عرق دمیدن و تا جبهه از حیا نرسیدن

روانی نیست محو جلوه را بی آب گردیدن　　سزد کز اشک آهو زد نگاه ما خرامیدن

بداد حسرت دل کس نمی پردارد ای بلبل　　چو گل میباید اینها از شکست رنگ نالیدن

فسردن چند از خود بگذر و سامان طوفان کن　　قیامت نغمه ئی حیف است سردر تار دزدیدن

که میداند کجا رفتند گلچینان دیدارت　　هم از خورشید میباید سراغ سایه پرسیدن

بروز اهد که هر کس مقصدی دارد درین وادی　　تو وصد سبحه جولانی من و یک اشک لغزیدن

درین غفلت سرا عرفان ما هم تا زگی دارد　　سراپا مغز داننش گشتن چیزی نفهمیدن

نظر بربند و میکن سیر امن آباد همواری　　بلند و پست یکسانمینماید چشم پوشیدن

زخواب عافیت چون موج گوهر نیستم غافل　　بهم می آورد مژگان من برخویش پیچیدن

چو فطرت ناقص افتد حرف بطلانست کوششها　　شرر هم درهوا دارد زمین دانه پاشیدن

اگر فرصت نقاب از چهره تحقیق بردارد　　شرار کاغذ ما و هزار آئینه خندیدن

گشاد بال طاوسم از عبرت چه میپرسی　　شکست بیضه ما داشت چندین چشم مالیدن

صفای دل بهار جلوه معشوق شد (بیدل)
طلسم ناز کرد آئینه را بی رنگ گردیدن

ره هت سنگی ندارد ای شرر وجد رهائی کن　　پرافشاندن را بسم الله بخت آزمائی کن

زغفلت چند ساز نغمای بی اثر بردن　　بقدر اضطراب یک سپند آتش نوائی کن

ندامت رهبر است آنجا که طاقتها ضعیف افتد
زخود گر برنیائی نوحه ئی بر نارسائی کن

نگاه عبرت از درد زمینگیری چه غم دارد
مژه بردار و رفع شکوهای بیعصائی کن

دماغ سربلندی خاص استغناست ای غافل
تو گرد احتیاجی بر فلک هم جبهه سائی کن

نیاز پای بوسش تحفهٔ دیگر نمی خواهد
بخون هر دو عالم صفحهٔ شوقی حنائی کن

زپیش آهنگی قانون عبرتها مشو غافل
بهر سازی که در پای شکست آید صدائی کن

حضور آفتاب از سایه ریزد رنگ خورشیدی
چو محو جلوه‌اش گشتی دو عالم خودنمائی کن

حوادث با طبیعت کارها دارد ملایم شو
شکست رنگ بسیار است فکر مومیائی کن

نفس تا بی نشان گشتن کمین زندگی دارد
غبارت را بهر رنگی که میخواهی هوائی کن

تمیز نام و ننگ است آشیان عزت و خواری
اگر زین دام وارستی مگس باش و همائی کن

سحاب بفضل از هر قطره استعداد میریزد
نه‌ئی کم از صدف ایدست حاجت دل گدائی کن

جهان غیر است تا الفت پرست نسبت خویشی
زخود بیگانه شو با هر که خواهی آشنائی کن

فریب اعتبار است (بیدل) مانع وصلت
غبار نیستی شو خاک در چشم جدائی کن

هزان تغافلگر چرا ناشاد باید زیستن
ای فراموشان بذوق یاد باید زیستن

بلبلان نی الفت دامست اینجا نی قفس
بر مراد خاطر صیاد باید زیستن

من نمی گویم بکلی از تعلق ها برا
اندکی زین درد سر آزاد باید زیستن

خواه در دوزخ وطن کن خواه با فردوس ساز
عافیت هر جا نباشد شاد باید زیستن

چون سپندم عمرها در کسوت افسردگی
برامید یک طپش فریاد باید زیستن

نیست زین دشوارتر جهدی که ما را با فنا
صلح کار عالم اضداد باید زیستن

زندگی برگردن افتاده است یاران چاره چیست
چند روزی هرچه بادا باد باید زیستن

موج گوهر در قناعتگاه قسمت خشک نیست
تر دماغ شرم استعداد باید زیستن

هر سر مویت خم تسلیم چندین جانکنی است
با هزاران تیشه یک فرهاد باید زیستن

(بیدل) این هستی نمی سازد به تشویش نفس
شمع را تا کی براه باد باید زیستن

زبس محو است نقش آرزوها در کنار من
بهشتی رنگ میریزد زپرواز غبار من

پریشانی ندارد موج اگر در پا عنان گیرد
گواهی میدهد حالم که بی پرواست یار من

چه سازم تا شوم از آفت نشو و نما ایمن
چو نخل شمع خصم ریشه افتاده است تار من

تحیر رستم و بی جنبش مژگان پر افشاندم
نگاه چشم شبنم بود سامان بهار من

بهر کمفرصتی گرم انتخاب اعتبار اتم
خط موهوم هستی نقطه ریز است از شرار من

جنون کوتا بدوش بحر بندد قطره‌ام محمل
که خود داری چو گوهر بر دل من بست بار من

حیاتم هم بخود منسوب کن تا بر توافزایم   عدم سرمایه چون صفرم مگیر از من شمار من
حجاب آفتاب از ذره جز حیرت نمی باشد   زمن تا چند پنهان میروی ای آشکار من
هلاک کم کرده ئی میپسند از آن فتراک محرومم   هنوز این آرزو رنگیست در خون شکار من
کمینگاه خیالت گر باین رنگست سامانش   پر طاءوس خواهد شد سفید از انتظار من
براحت مرده ام اما زیار تخانه ننگم   تو میآئی و من آسوده آتش در مزار من

فنارا دام تسکین خوانده ام (بیدل) ازین غافل
که در هر ذره چشم آهوئی دارد غبار من

زپا بوسش بهار حیرت جاوید سامان کن   چمن تا در برت غلطد حنائی را گریبان کن
اثر پرورده یادنگاه اوست اجزایم   زخاکم سرمه کش در دیده و عریان غزالا کن
بتمثال حباب از بحر تا کی منفعل باشی   دوئی تا محو گردد خانهٔ آئینه ویران کن
درینگلشن که بال افشانی رنگست بنیادش   تو هم آشیانی در نوای عندلیبان کن
غبارت چون سحر در بال عنقا آشیان دارد   بذوق امتحان رنگی اگر داری پر افشان کن
بشور ما و من تاچند جوشد شوخیء موجت   دمی درجیب خاموشی نفس دزدیده طوفان کن
صفای عافیت تشویش صیقل بر نمیدارد   اگر آسودگی خواهی چو سنگ آئینه پنهان کن
تحیر میزند موج از غبار عرصهٔ امکان   نم اشکی اگر در لغزش آئی نازجولان کن
شکوه همت آئینه در ضبط نفس دارد   هوارا گر مسخر کرده ئی تخت سلیمان کن
ندارد قدردانی جز ندامت کوشش همت   بدست سوده چندی خدمت طبع پشیمان کن
بهار پستی انداز پر طاءوس میخواهد   بیک مژگان گشودن سیر چندین چشم حیران کن

چو صبح از صنعت وارستگی غافل مشو (بیدل)
بچین دامنی طرح شکست رنگ امکان کن

ز پرده آئی اگر از قبای تنگ برون   بروی گل ننشیند ز شرم رنگ برون
خیال آن مژه خون میکند چه چاره کنم   دل آب گشت و نمی آید این خدنگ برون
زمانه مجمع آئینه های ناصاف است   درون صفا زکدورت نشسته زنگ برون
حذر کنید ز کینی که از دو دل خیزد   شرار کوفته می آید از دو سنگ برون
بساط صلح گر از عافیت نگردد تنگ   کسی زخانه نیاید بعزم جنگ برون
بهار عالم انصاف گر باین رنگست   نرفته است مسلمانی از فرنگ برون
بلاف پیش مبر دعویء توانائی   که خار تنگ نیاید ز پای لنگ برون
زطعن تیره درونان خدا نگهدارد   نفس جنون زده می آید از تفنگ برون
دریغ محرمیء دل نصیب فطرت نیست   نشسته ایم ز آئینه همچو زنگ برون
تعلقات جهان حکم نیستان دارد   نشد صداهم ازین کوچه های تنگ برون

هزار سنگ بدل کوفتیم لیک چه سود   می نیامد از ین شیشه جز تر نگ برون

نفس نیاز خرام که میکنی (بیدل)   که سنگ سبزه نیارد باین در نگ برون

ز خودداری نفس میزد تب و تاب چراغ من   در آتش تاختم چندانکه شد هوا رداغ من

سواد عالم اسباب کو صد دشت پردازد   تغافل کم فضا ئی نیست در کنج فراغ من

گل جمعیت رنگم پریشان کرد ناکامی   مگر گرد سرت گردم که بندد دسته باغ من

خیالت در دل هر ذره گم کرده است اجزایم   غبار خود شگافد هر که میخواهد سراغ من

اگر صد سال چون یاقوت خورشیدم بسر تابد   نگه در سایهء مژگان نخواباند چراغ من

بپاس نشهء عجز از تعلق بر نمی آیم   مبادا ز چیدن دامن بلند افتد دماغ من

بهر بوس و پیامم سر فرود آید چه حرفست این   تو تا انگشود ه لب کج نمیگردد ایاغ من

چه نیرنگست (بیدل) برق دیرستان الفت را
که من میسوزم و بوی تو می آید ز داغ من

ز رهء هوس بنتو کی رسم نفسی ز خود نرمیده من   همه حیرتم بکجا روم بر هست سری نکشیده من

بچه برگ ساز طرب کنم ز چه جام نشه طلب کنم   گل باغ شعله نچیده من می داغ دل نچشیده من

چو گل آنکه نسخه صد چمن ز نقاب جلوه گشوده تو   چو می من آنکه عشرت عالمی ز گداز خود طلبیده من

چه بلا ستمکش غیرتم چقدر نشانهء حیرتم   که شهید خنجر نا ز توشده عالمی و طپیده من

تو بمحفلی ننموده رو که ز تاب شعلهء غیر تش   هه اشک گشته بر نگ شمع وز چشم خود نچکیده من

می جام نا ز و نیاز ها بخمار اگر نکشد چرا   ز سر جفا نگذشته تو ز درو فا نرمیده من

چو نگاه گرم بهر طرف که گذشته محمل ناز تو   چو دل گداخته از پیت بر کاب اشک دویده من

تو و صد چمن طرب نمو من و شبنمی نگه آبرو   ببهار عالم رنگ و بو همه جاوه تو همه دیده من

نه جنون سینه دریدنی نه فنون مشق طپیدنی   بسوا دد رد تو کی رسم الفی ز ناله کشیده من

چو سحر نیامده در نظر م فرصت نفس آنقدر   که برم برآب شگفتگی بطراوت گل چیده من

بکدام نغمهء دل گسل ز نوا کشان نشوم خجل   چو جرس بغیر شکست دل سخنی ز خود نشنیده من

ز (بیدل) و غم غفلتی که ز چشم بند فسون دل
همه جا ز جلوهء من پرست و بهیچ جا نرسیده من

ز سجده بیخبری تا کی انفعال جبین   عرق شو و نفسی گریه کن بحال جبین

ز دور گرد یء تحقیق معبد تسلیم   چه سجده ها که نگر دید پایمال جبین

تواضع آئینه دار کمال مرد بس است   چو ماه ازخم ابرو کشید بال جبین

ز سجده محرم قرب بساط ناز شوید   بخاک ختم عروج است اتصال جبین

تر است از عرق شرم تشنه کامیء حرص   ولی تو غافلی از چشمهء زلال جبین

ثبات چهره گشای بنای تسلیم است   قضا نخواست ز همواری اختلال جبین

کفیل زینت هر کس ظهور رطینتا و ست | بس است رنگی اگر داغ یافت خال جبین
عروج منصب اقبال بی تلاش خوش است | چو مه بچین مشکن دامن کمال جبین
کسی بمشق خط سر نوشت را نرسید | هزار صفحه سیه کرد احتمال جبین
چو سایه داغ حضیض است طالعم (بیدل) | چو گل کند کف پا من کنم خیال جبین

زشوخی تا قدح میگیرد آن بیدادمست من | بچینی خانهء افلاک میخندد شکست من
خیال نقش امکان محو کرد از صفحهٔ شوقم | بصورت پی نبرد آئینهء معنی پرست من
چو آن آتش که دود خویش داغ حسرتش دارد | نگردید از ضعیفی سایهء من زیردست من
بنظم عافیت در فتنه زار کشور هستی | لب و چشمیست گر مقدور باشد بندو بست من
بتحقیق عدم افتادم و در خود نظر کردم | گرفت آئینه نیز از امتیاز نیست هست من
بهر جا پا بیفشردم زوحشت صرفه کم بردم | نگین نقشم گشاد بال و پر دارد نشست من

بر نگ غنچه لبریز بهار آفتم (بیدل)
نفس گر میکشم می آید آواز شکست من

زهی بشوخی بهار ناز ت شکسته رنگ غرور امکان
دو نرگست قبلهٔ نگاه مستی دو ابرویت سجده جای مستان

سخن ز لعل تو گوهر آرا نگه ز چشم تو باده پیما
صبا ز زلف تو رشته بر پا چمن ز رویتو گل بدامان

بغمزه سحری بناز جادو بطره افسون بقد قیامت
بخط بنفشه بزلف سنبل بچشم نرگس برخ گلستان

چمن بعرض بهار نازت در آتش رنگ گلفروشی
سحر ز گل کردن عرقها بعالم آب شبنمستان

زرویت آینه صفحهء گل زگیسویت شانه موج سنبل
ختن سواد ي زچین کاکل فرنگ نقاش چین دامان

اگر برداز رم نگاهت سواد یند شت بوی گردی
هجوم کیفیت تحیر بچشم آهو کند چراغان

بوحشت آبادابن بساطم کجاست عشرت کدام راحت
خیال محزون امید مجنون نگه پریشان نفس پر افشان

بکشت بیحاصلی که خاکش نمیتوان جز بباد دادن
هوس چه مقدار کرده خرمن تبسم گندم از لبی نان

حصول ظرفست اوج عزت نه لاف فضل و نه عرض حکمت
گر فتم ای مور پر بر آري کجاست کیفیت سلیمان

رگ تخیل سوار گردن نم فسردن متاع دامن

چو ابر تا کی بلند رفتن عرق کن و این غبار بنشان

متاب روی وفا ز(بیدل) مشو ز مجنون خویش غافل

بد ستگاه شهان چه نقصان ز پرسش حال بینوایان

زین شکر که تا کوی تو شد راهبر من
چون آبله در پای تمنا فتادسر من

میناي سر شکم می سودای که دارد
عمر یست پری میچکد از چشم تر من

چون سبحه وزنار گسستن چه خیال است
بر ریشه تنیده است هجوم ثمر من

ناموس دلم در گره ضبط نفسها ست
اشک است گر از رشته برآید گهر من

آینهء تحقیق شکستم چه توان کرد
درز لف تو آشفت چو مژگان نظر من

چینی بسفیدی نکشد ظلمت مویش
شامم شبخون بود که زد بر سحر من

تا جو هر آینه ام از پرده برون ریخت
عیب همه کس گشت نهان در هنر من

خرسند ئی طبع از هما قبال بلند است
چون می ز دماغیست فلک پی سپر من

عریانیم آینهء تحقیق ندارد
رنگ تو مگر جامه برآرد ز بر من

چون خود بخیالش خبر از خویش ندارم
تا در چه خیالست ز من بیخبر من

گفتند بدل از که دارد غم عشقت

فرمود همان (بیدل) بی پا وسر من

سجدهء خوا ریست آب رویء نان ریختن
این عرق را بی جبین بر خاک نتوان ریختن

بهر یک شبنم در ینگاشن نفسها سوخت صبح
سهل کاری نیست رنگ چشم گریان ریختن

گرد آثار تعین خجلت آزادگیست
چین پیشانی نمیزیبد بدامان ریختن

منعمان روزی دو با یددست احسان وا کنند
خاک برا بری که کرد امساک باران ریختن

این غنا و فقر یاران وضع خاکی بیش نیست
ساعتی بر باد رفتن بعد از ان شان ریختن

هر قدم چون شمع فکر خویش در پیش است و بس
دامنی بر چیده باید در گریبان ریختن

عمرها شد گرد مجنون میکند ناز غزال
خاک ما را نیز باید در بیابان ریختن

صد تمنا سوخت تا داغ دلی آمد بدست
هیچکس اینشمع نتوان نست آسان ریختن

کشتگان ت در کجا ریز ندآبروی شرم
بر در حیر انی ز خون این شهیدان ریختن

خاک راه انتظار ت نم کشید ازانفعال
مافشاندیم اشک میبایست مژگان ریختن

ای ادب سنج وفا گر قدردان ناله ئی
شرم دار از نام آتش در نیستان ریختن

ما نفهمیدیم کاینجا نام هستی نیستی است
از بنای هر عمارت بود خندان ریختن

بوی شوقی برده ام در کار گاه انتظار
کز غبارم میتوان بنیاد کنعان ریختن

صنعت پیری مرا نقاش حسرت خانه کرد
چون صدف صدر نگ خون خوردم ز دندان ریختن

دور گردون از وفا راهل درد آگه نشد
ورنه دل بایست از کوه بدخشان ریختن

پاس ناموس دلم درپردهٔ شرم آب کرد
دانه‌ئی دارم که نتوان پیش مرغان ریختن

دم مزن از عشق (بیدل) در هوس ناکان لاف
آب این آتش باین خاشاک نتوان ریختن

سخت جانی هر کجا آید بعرض امتحان
مغز ما راچون صدف خواهد پرآورد استخوان

تیره بختی دارد ازاقبال رنگ ما نشان
میکند فانوس شب روشن چراغ کهکشان

از خم مژگان برون تازاست پرواز نگاه
وحشت ما بال و پر کرده است اندر آشیان

در بیابانی که می بالد رم دیوانه‌ام
میکنند از نقش پا مقراض وحشت آهوان

گر نشد دیوانهٔ من پابند امان ادب
ناله را از نجیر میگردد رگ خواب گران

مگذر ایشوخ از طواف دیدهٔ حیران من
دارد این نقش قدم از طرز رفتاری نشان

رنگ می بازد سراپایم بیک پرواز دل
در نسیم بال بلبل دارد این گلشن خزان

تیشهٔ فرهاد من مضراب ساز درد کیست
کز رگ هر سنگ همچون تار میجوشد فغان

حرفی از چشم ترم گفتند در گوش محیط
موجش از گرداب ماند انگشت حیرت در دهان

حسرتم هر جا نشان ناوک ناز تو کرد
ریخت مغز از استخوان ما چو آب از ناودان

قابل عرض سجودت کو بسامان جبهه‌ئی
از عرق آبی مگر پاشیم بخاک آستان

هر دو عالم در کمند سر بزانو بستن است
خانه دارد در بغل تا حلقه میباشد کمان

نیست (بیدل) گوشه گیریهای ما بی مصلحت
خلوتی میباید ارباب سخن را چون زبان

*سراغ دل نخواهی از من دیوانه پرسیدن
قیامت دارد از سیلاب راه خانه پرسیدن

برون افتادهٔ از پردهٔ ناموس یکتائی
نمیباید ز شاخ و برگ رمز دانه پرسیدن

محبت هرخسی را مورد الفت نمیخواهد
بزلف یار نتوان جای دل از شانه پرسیدن

نفس تا میطپد لبیک و ناقوسی است در سازش
دلی داریم چند از کعبه و بتخانه پرسیدن

چراغی را که پیش از صبحدم بردند ازین محفل
سراغش باید از خاکستر پروانه پرسیدن

بسر خاکی فشان و گنج استغنا تماشا کن
زمجنون چند خواهی عشرت ویرانه پرسیدن

چراغی از قدح بردار و هرجانب که خواهی رو
نمیخواهد طریق لغزش مستانه پرسیدن

بذوق حرف و صوت پوچ خلقی رفته است از خود
دماغ خوابناکان باید از افسانه پرسیدن

خمار ناتمامی دور چندین ما و من دارد
چو پر شد هیچ نتوان از لب پیمانه پرسیدن

معارف با که میگوئی حقائق از که میپرسی
که گفتنهاست بر نامحرم و بیگانه پرسیدن

زبان شرم اگر باشد بکام خامشی (بیدل)
جواب مدعایت میدهد از ما نه پرسیدن

سر بزیر تیغ و پا بر خار باید تاختن
چون بعرض آمد برون تار باید تاختن

نغمهٔ تحقیق محو پردهٔ اخفا خوشست
یکقدم ره چون نفس صد بار باید تاختن

منت هستی قبول اختیار کس مباد
دوش مزدوریم زیر بار باید تاختن

چون بهارم کوشش بیجا ندارد انقطاع
رنگ امسال مرا تا پار باید تاختن

جهد منصوری کمینگاه سوار همت است
گر تو هم زین عرصه ئی تادار باید تاختن

دشت آتشبار و دل بیچارهٔ ضبط عنان
نیستوار آن نفس ناچار باید تاختن

پاس دل تاچند دارد کس درین آشوبگاه
شیشه در باریم و بر کهسار باید تاختن

مرکز پرکار غفلت ها همین جسم است و بس
سایه را پیش و پس دیوار باید تاختن

چون گلم در غنچه چندین چشم زخم آسوده است
آه ازان روزیکه در بازار باید تاختن

عرصهٔ شوق عدم پر بیکنار افتاده است
هرچه باشی چون شرر یکبار باید تاختن

سعی مردی خاک شد هرگاه همت باخت رنگ
مرکب پی کرده را دشوار باید تاختن

سر بگردون تازیت چون شمع پر بیصرفه است
چاه پیش است اندکی هشیار باید تاختن

پیش پای سایه تشویش بلند و پست نیست
گر جبین رهبر شود هموار باید تاختن

موج ما تا گوهر دل ره بآسائی نبرد
در پی این آبله بسیار باید تاختن

ای سحر زین یکتبسم وار جولان نفس
تا کجا گل بر سر دستار باید تاختن

شرم دار از دعوی هستی که در میدان لاف
یکقدم ره چون نفس صد بار باید تاختن

از خط تسلیم (بیدل) تا توانی سر متاب
سبحه را بر جادهٔ زنار باید تاختن

سر طره ئی بهوا فشان ختنی ز مشک تر آفرین
مژه ئی بر آئینه باز کن گل عالم دگر آفرین

ز سحاب این چمنم مگو بگذر ز عشوهٔ رنگ و بو
بتو التماسیء گریه ام دو سه خنده گل بسر آفرین

سر زلف عنبر بده شانه کن نگهی بفتنه فسانه کن
روشی جنون بهانه کن ز غبار من سحر آفرین

ز حضور عشرت بیش و کم بهشت خوانیم و ارم
بخیال داغ تو قانعم تو برای من جگر آفرین

بکمال خالق انس و جان نه زمین رسید و نه آسمان
بصدف کسی چه دهد نشان ز حقیقت گهر آفرین

حذرا ز فضولی و هم وطن تو چه میکند بجهان من
در احولی بهوس مزن ز دو چشم یک نظر آفرین

منشین چو مطلب دیگران بغبار منت قاصدان
رقم حقیقت رنگ شو بشکست نامه بر آفرین

چمنی است عالم بی بری ز طرب شکاریء عافیت
چو چنار روز کف تهی دمه بهله بر کمر آفرین

سر و برگ راحت این چمن بخیال ما نکند وطن
چو غبار نم زده کو فلک سر ما بزیر پر آفرین

بکلام (بیدل) اگر رسی مگذر ز جادهٔ منصفی
که کسی نمی طلبد ز تو صله ئی دگر مگر آفرین

سرمایهٔ اظهار بقا هیچکسی کن
پرواز هما یمن ندارد مگسی کن

تا محو فنا نیست نفس ناله فشان باش   تا قافله آرام پذیرد جرسی کن
افروختنت سوختنی بیش ندارد   گر رشته شمعی نتوان گشت خسی کن
در کوچهٔ بیباکی هر طبع غبار یست   کس مصلح کس نیست تو بر خود عسسی کن
بی کسب هوس کام تمنا نتوان یافت   گیرم همه تن عشق شدی بوالهوسی کن
چون شمع نگاهم نفس شعله فرو شست   ای سرمه بجوش از من و فریادرسی کن
کثرت ز تخیل کدهٔ وهم خیالیست   یک را بتصنع عدد آوازه سی کن
هر جا رسد اندیشه ادبگاه حضور است   تا باد چراغی نشوی بی نفسی کن
(بیدل) چو نگه رام تعلق نتوان شد
گو اشک فشاند انه و حیرت قفسی کن

سوخت چون موج گهر بال طپیدن های من   عقدهٔ دل گشت آخر آرمیدن های من
آب یار مزرعم یا رب تب سودای کیست   در دمیجو شد چو تبخال از دمیدن های من
صد بیابان آرزو بی جستجو طی میشود   تا بنومیدی اگر باشد رسیدن های من
آه دردم تهمت آلود رعونت نیستم   رستنست از قید هستی سر کشیدن های من
از مقیمان بهار ستان ضعف پیریم   گل زنقش پا بسر دارد خمیدن های من
عالمی را کرد حسرت بسمل ناز و نیاز   دور باش غمزه و دزدیده دیدن های من
از سر کویت غبارم برده اند اما هنوز   میطپد هر ذره در یاد طپیدن های من
جرأت بیجا صلی خجلت گدا از کس مباد   اشک شد پرواز چون چشم از پریدن های من
بسکه اجزایم ز درد ناتوانیها گداخت   چون صدا شد عینک دیدن شنیدن های من
وحشتم غیر از کلاه بی نشانی نشکند   دامن رنگم بلند افتاده چیدن های من
همچو اشک از شرم جرأت باید م گردید آب   تا بکی لغزش تراود از دویدن های من
وحشتم فال گرفتار یست (بیدل) همچو موج
نیست بی ایجاد دام از خود رمیدن های ی

سوخته لاله زار من رفته گل از کنار من   بیتو نه رنگم و نه بوای قدمت بهار من
دوش نسیم مژده ئی گل بسر امید زد   کز ره دور میرسد سرو چمن سوار من
گر بتبسمی رسد صبح بهار وعده ات   آینه موج گل زند تا ابد از غبار من
گر همه زخم خورده ام گل ز کف تو برده ام   باغ حناست هر کجا خون چکد از شکار من
فرصت دیگرم کجاست تا کنم آرزوی وصل   راه عدم سپید کرد ششجهت انتظار من
عکس تحیر آب رنگ منفعل است از آینه   گرد نفسی نمیکند هستی من ز عار من
آه سپند حسرتم گرمی مجمری ندید   سوختنم همان بجاست ناله نکرد کار من
کاش بوامی از عرق حق وفا ادا شود   نم نگذاشت در جبین گریهٔ شرمسار من

خاك طپيدنم كه برد گرد مرا بكوى تو ... بندۂ حيرتم كه كرد آينه ات دچار من
ظاهر و باطن دگر نيست بساز اين نشاط ... تا من وتو اثر نواست نغمۂ توست تار من

گر به سپهرم التجاست ور به مهرم آشناست
(بيدل) بيكس توام غير تو كيست يار من

شكست حادثه بر ما نيافت دست كمين ... نرفت دامن عريان تنى بغارت چين
صفاى دل نكشد خجلت گرانى جسم ... به آب آينه مشكل نمد شود سنگين
كدام ذره كه خورشيد نيست در بغلش ... هزار آينه دارد حقيقت خود بين
مباش بيخبر از مغز استخوان قلم ... غبار كوچۂ فكر است معنى رنگين
درين طپشكده الفت كمين رفتن باش ... خوشست دابر كابسى مقيم خانه زين
بدرد عشق همان عشق محرم بس تواست ... بساط شوخى عجز از شكست رنگ مچين
درين چمن مخور از رنگ و بو فريب نشاط ... بجز غبار تو چيزى نميدمد ز زمين
زسعى شعله خوشست آشيان طرازى داغ ... بلند رفته اى نالۂ ساعتى بنشين
براه حسرت پرواز نام چون طاءوس ... نشانده ام زهوس رنگها بزير نگين
نه عيش دانم و نى غم جزاينقدر دانم ... كه چون جرس همه جا ناله ميكنم بحنين

زاشك ديدۂ (بيدل) چوغنچه خون گردد
اگر كند كف پاى ترا حنا رنگين

ندارد موج جز طومار رمز بحر وا كردن ... توان سير دوعالم در شكست رنگ ما كردن
امل ميخواهد از طبع جنون كيشت پشيمانى ... براه آورده تيرى را كه ميبايد خطا كردن
دوئى دركيش از خود رفتگان كفر است اى زاهد ... من ومجنون صنم گشتن تو و ياد خدا كردن
شرار بيدماغم آنقدر كمفرصتى دارى ... كه نتوانم نگاهى را بغارت آشنا كردن
هوس فرسودۂ بوى كف پائيست اجزايم ... وطن ميبايدم درسايۂ برگ حنا كردن
زبيرنگى خرامت عالمى ازخاك ميجوشد ... برفتارى توان ايجاد چندين نقش پا كردن
طپيدم ناله كردم آب گشتم خاك گرديدم ... تكلف بيش ازين نتواند بعرض مدعا كردن
حيابگدازدم تا از هوسها دست بردارم ... شرر دامان خس بى آب نتوان رها كردن
تلاش روزى از مجنون ما صورت نمى بندد ... ندارد سنگ سودا دستگاه آسيا كردن
بهر واماندگى زين خاكدان برخاستن دارد ... دمى چون گرد باد از خويش ميبايد عصا كردن

بزهد خشك لاف تر دماغيها مزن (بيدل)
شنانتوان بروى موج نقش بوريا كردن

شكست رنگ كه بود آبيار اين گلشن ... بهر چه مينگرم ناله كرده است وطن
بكلبۂ كه من از درد هجر مينالم ... بقدر ذره چكد اشك ديده روزن

خیال کشت گل و سیر لاله حیف و فاست | ز چشم منتظران هم دمیده است سمن
طپیدن سحر از آفتاب غافل نیست | نفس بر آتش مهر تو میزند دامن
دل شکسته براه امید بسیار است | ز گرد ماست اگر دامنی گرفت شکن
بوحدت من و تو راه شبهه نتوان یافت | منم من و تو تو ئی تو نی منی تو و نه تو من
طراوت چمن اعتبار حسن حیاست | چراغ رنگ گل از آب میکند روغن
ز گفتگو ندهی جوهر وقار بباد | بموج میدهد از آب صورت زفتن
بهر طریق همین پاس آبرو دین است | اگر تو محرمی این شیشه را بسنگ مزن
جنون بی نفس آرمیده ئی داریم | چو زلف سلسله ماست فارغ از شیون
بآرمیدگی وضع خویش می نازیم | چو آب آینه در جلوه کرده ایم وطن
ز ما نه گو پی سامان مکش زحمت | چراغ شعلهٔ ما را بس است داغ لگن
کسی مباد هلاک غرور رعنائی | چو شمع بر سر ما تیغ میکشد گردن

جنون اگر نپذیرد بخدمتم (بیدل)
کمر چو ناله ز نجیر بندم از آهن

• شمع صفت دیدنی است عجز جنون زای من | سر بهوا میدود آبله پای من
بال فشانم ولیک ندانم کجا | بر پر من بسته اند نامه عنقای من
بسکه برویم عرق آینهٔ شرم بست | ماند نهان از نظر صورت پیدای من
همقدم گرد باد تاختم از بیخودی | گردش ساغر شکست گردن مینای من
خجلت اعمال پوچ نامه بفردا فکند | روی ورق پشت کرد مشق چلیپای من
تا زنم انفعال صورتی آرم بعرض | دام نگرد از حباب آینه در پای من
با همه آزادگی منفعل هستیم | حیف که چین وار نیست دامن صحرای من
غیر فسوس از نفس یک سخنم گل نکرد | هر چه شنیدم ز دل بود همین وای من
ضعف بصد دشت و در میکشدم سایه وار | تا بکجا میبرد لغزش بی پای من
چند نفس خون کنم تا بخود افسون کنم | سوختم و وا نشد در دل من جای من
خواه ادب پروریم خواه گریبان دریم | غیر درین خیمه نیست جز من و لیلای من

داغ شوای عاجزی نوحه کن ای بیکسی
با دو جهان شد طرف (بیدل) تنهای من

صبحست ازین مرحلهٔ یاس بدر زن | چون صبح تو هم دامن آهی بکمر زن
کم نیستی از غیرت فریاد ضعیفان | بر پا در رو و دست بدامان اثر زن
چون نی گره کار تو الـذات جهان است | گر دست دهد تا لهات آتش بشکر زن
خمها همه سنگ اند زمینگیر فشردن | خاموست درین میکده گو جوش شرر زن

زین بحر خطر مقصد غواص تسلیست — دل جمع کن و سنگ بسامان گهر زن
ساغر کش این میکده مخموری ما را زاست — خمیازه مهیا کن و بر حلقهٔ در زن
تا منفعل کوشش بیهوده نباشی — بر آتش افسردهٔ ما دامن تر زن
مجنون روشان خانهٔ دربستهٔ امن اند — تا خون نخوری گل بدر کسب هنر زن
در ملک هوس رفع خمار است جنونهم — گر دست بجامت نرسد دست بسر زن
قطع نظر اولی است زپیچ وخم آمال — این شاخ پراگنده دمیده است تبر زن
پر مایل فیرنگ تعلق نتوان زیست — یک چین جبین دامن ازین معرکه بر زن

(بیدل) دلت از گریه نشد نرم گدازی
خواب تو گرانست بر خ آبی ده گرزن

صف حرص و هوا در هم شکستی کجکلاهی کن — دل جمعست ملک بی نیازی پادشاهی کن
نمود از اعتبار باطل اکرام حق آگاهت — سراب وهم گو در چشم مغرور اف سیاهی کن
برون افتاده است از کیسه نقد رائج دنیا — قیاس ثابت و سیار پوچ از فلس ماهی کن
تو گوهر در گره بستی و از طوفان غم رستی — فلک گو کشتی جمعیت امکان تباهی کن
زرنگ آمیزی دنیا چه بیند عقل جز عبرت — بخویش آورده روئی سبز گاز ار آلهی کن
تقدس پایهٔ قدرت باین پستی نمیخواهد — همه گر آسمان گردی زهمت عذرخواهی کن
ز طبل و کرنای سلطنت آواز می آید — که دنیا بیش ازین چیزی ندارد ترک شاهی کن
حقست آینه دار جوهر احکام تنزیهت — بر آوردی ز دل زنگار باطل هرچه خواهی کن
مفرما خدمت مخلوق مسجود ملائک را — فریب غیر و همی بود اکنون قبله گاهی کن
تأمل شبهه ایجاد است در اسرار یکتائی — ز وهم ظاهر و مظهر بر اسیر کماهی کن
جهان در خورد استعداد حکمی در نظر دارد — توهم فرمان بملک لا شریک خویش راهی کن

شهود حق ندارد این کنم یا آن کنم (بیدل)
به اقبال یقین صید او امر تا نواهی کن

صفا گل کرده ئی تا کی غبار رنگ نشکستن — تحیر دارد از مینا طلسم سنگ نشکستن
باین عجزی که سازتست از وضع ادب مگذر — بدامن از حیا دور است پای لنگ نشکستن
کفی خاکی و افسون نفس داده است بربادت — کلاه ناز تا کی بر جبین او رنگ نشکستن
امل چون ریشه در خاکم ندادآرام سحر است این — بمنزل خفتن و گر دره و فر سنگ نشکستن
بو هم ایکاش میکردم علاج بیدماغیها — رسا شد نشاء یاس از خمار بنگ نشکستن
نگردد هیچکس یارب ستم فرسای خود داری — درین کهسار دارد نوحه بر هر سنگ نشکستن
درین گلشن که وحشت دست در آغوش گل دارد — چرا چون غنچه دامان تو گیرد تنگ نشکستن
بجام عیش امکان عمرها شد سنگ میبارد — توهم زین عالمی تا چند خواهی رنگ نشکستن

سلامت ازدل افسرده خونها میخرد (بیدل) — ندامت میکشد زین سازبی آهنگ نشکستن

* * *

صفای دل بچراغ بقا دهد روغن — نفس تلغزد از آینه تا بود روشن

گواه پستیء فطرت عروج دعوتهاست — سخن بلند بود تا بلند نیست سخن

بغیر هیچ نمی زاید از خیالات — بیا دچند شوی چون حباب آبستن

لباس وهم نیرزد بخجلت تغییر — مباش زنده برنگی که بایدت مردن

شکست جسم همان فتح باب آگاهی است — گشاد چشم حیا بست چاک پیراهن

چه ممکنست نبالد غرور دل زنفس — بموج میدمد از شیشه هم رنگ گردن

کراست جرأت رفتار در ادبگهء عجز — مگر برنگ دهد باغبان گردیدن

کمال عرض تجرد ضعیفی است اینجا — بسعی رشته زند موج چشمهء سوزن

کجاست نفی وچه اثبات جز فضولیء وهم — پری پریست تو مینای خود عبث مشکن

هزار انجم اگرآورد فلک فلکست — ز بخیه تازه نخواهد شد این لباس کهن

فروغ خانهٔ خورشید اگرنمایان نیست — عبث ز دیدهء خفاش وا مکن روزن

بقسمت ازلی گر دلت شود قانع — بس است لقمهٔ بیدردسر زبان بدهن

بیکدودم چه تعلق کده ام آزادی — بزیر خاک بصحرا وخانه آتش زن

مقیم الفت کنج دلیم لیک چسود — که در پیءتو زما پیش رفته است وطن

به پنبه زاری اگرراه برده دریاب — که زیر خاک چه مقدار ریخته است کفن

چولاله ازدل افسرده تا یکی (بیدل)

چراغ کشته توان داشت درتهٔ دامن

صورت اظهار معنی نیست محتاج بیان — ایدلت آینه عرض جوهرت دارد زبان

ننگ آگاهیست عرض کلفت ازروشن دلان — آتش یاقوت را جز رنگ نمیباشد دخان

چون سپندم محمل شوق آنقدر وامانده نیست — جاده میگردد بهرجا زین جرس بالد فغان

موج گوهر نیست در جوی دم شمشیر او — از صفای آب میگردد پر ماهی عیان

وحشتی میباید اینجا خضرره در کار نیست — رنگ از خود رفته جز رفتن ندارد همعنان

هر قدر از خود برائی دستگاه عبرتی — منظر قدر تو دزدیده است چندین نردبان

گوش کس قابل نوای درد نتوان یافتن — عندلیب ما کنون در بوی گل گیرد فغان

با کج آهنگان همان ساز کجی زیبنده است — راستی اینجا نمی باشد بجز تیر و سنان

حرص تا چشمی دهد آب از حضور عافیت — در دم شمشیر می باشد رگ خواب گران

ای هما کام هوس ازما نخواهی یافتن — مغز داران حقیقت فارغ اند از استخوان

هرکجا پامی نهی ما عاجزان خاک رهیم — خاک را زیر قدم دیدن ندارد امتحان

عمر ها شد (بیدل) از بیچارگی پرهیز نم　　چون نفس در دام یکعالم دل نامهربان

***

ظلمست بتشویش دل اقبال نمودن　　صیقل زدن آینه و تمثال نمودن

جز صفر کم و بیش درین حلقه ندیدم　　چون مرکز پرکار خط و خال نمودن

گرم است ز ساز حشم و زینت افسر　　هنگامه تب کردن و تبخال نمودن

ای شیشهء ساعت دلت از گرد خیالات　　گردون نتوان شد زمه و سال نمودن

ما هیچکسان گرمی بازار امیدیم　　تسلیم متاع همه دلال نمودن

چون آبله آرایش افسر هوسی کیست　　ما ئیم و سری قابل پامال نمودن

فریاد که بردیم ز نامحرمی خلق　　اندوه زبان داشتن و لال نمودن

شد عمر بپرواز میسر نشد آخر　　چون شمع دمی سر بته بال نمودن

پیری ز پرافشانیء فرصت خبرم کرد　　شد موی سپید آب بغربال نمودن

(بیدل) بنفس آینه پرداز ی دستی است

دل جمع کن از صورت احوال نمودن

عجز ما چو لا نگر تدبیر نتوان یافتن　　پای جهد سا یه جز در قیر نتوان یافتن

آنقدر وا ماندهء عجزم که مجنون مرا　　از ضعیفی نالهء در زنجیر نتوان یافتن

مژدهء ای غفلت کهدر بزم کرم با رقبول　　جز بقدر تحفه تقصیر نتوان یافتن

راز ها بی پرده شد ای بیخبر چشمی بمال　　جز وقوع آینه تقدیر نتوان یافتن

بسکه این صحرا پراست از خون حسرت کشتگان　　تاهوا بی خاک دامنگیر نتوان یافتن

کاسهٔ انعام گردون چون حباب از بس تهیست　　چشم گوهر هم در آنجا سیر نتوان یافتن

وضع هموار ی مخواه از طینت ظالم سرشت　　جوهر آینه در شمشیر نتوان یافتن

تا بپا می و اکشند ابید و سنان خصم کیش　　هیچ مرغی نامه برچون تیر نتوان یافتن

فتنه هم امنست هر جا نیست افسون تمیز　　خواب مفت هوش اگر تعبیر نتوان یافتن

شمع را از شعله سامان نگاه آماده است　　خانهء چشمی باین تعمیر نتوان یافتن

من باین عجز نفس عمریست سامان کرده ام　　شور نیرنگی که در زنجیر نتوان یافتن

عمرها شد می پرستد چشم حیرت کیش من　　طفل اشکی را که هرگز پیر نتوان یافتن

هر چه هست از الفت صحرای امکان جسته است

(بیدل) اینجا گردی از نخچیر نتوان یافتن

عرق دارد عنان احتیاج بی نقابیء من　　ره صد دیر آتشخانه وا کرده است آب من

بهر مویم نگه از دل رگ ابری دگر دارد　　چو مژگان سیلها خفته است در موج سراب من

ز علم حسرت دیدار بختی در نظر دارم　　که گرد خامشی صور قیامت در جواب من

چوآن گوهر که بعد از گم شدن جویند در خاکش　　　پریشان گشت اجزای جهان در انتخاب من
بخود تا میگشایم چشم از شرم آب میگردم　　　تنکر و ئیست پر بیگانه وضع حباب من
درین گلشن که شبنم کاری خجلت جنون دارد　　　گلام اما خیال رنگ میگیرد گلاب من
ز آتشخانهٔ امکان میسر نیست وارستن　　　برنگ شعله حیرانم چه میخواهد شتاب من
نمود رمز رعنایم پای بدامن خفته‌ئی دارد　　　ترشح ریزهٔ مینا ست در طبع سحاب من
ندانم در کمین انتظار کیستم یارب　　　ز بالین میدهد امشب پر پروانه خواب من
ببزم وصل نام هستیء عاشق نمیگنجد　　　ز فکر سایه بگذار آفتاب است آفتاب من

برنگ جوهر آینه داغ حیرتم (بیدل)
نمیدانم چسان آسوده چندین پیچ و تاب من

عرقها دارد آتش شمع حیا لیک از نظر پنهان　　　بتمکینی که آتش نیست در سنگ آنقدر پنهان
چوآن اشکی که گردد خشک در آغوش مژگانها　　　بمشقت در طلسم نیشتر دارم جگر پنهان
زدم از آفت امکان ببرق سایهٔ تیغت　　　بذوق عافیت کردم بزیر بال سر پنهان
شکست رنگ هم شوخی نکرد از ضعف احوالم　　　درین ویرانه ماند آخر نشان گنج زر پنهان
چه امکانست گرد وحشتم از دل برون جوشد　　　تحیر رشته‌ئی چون موج دارم در گهر پنهان
زموی خود خروش چینی از شور صفیر من　　　صدای کاسهٔ چشمست در تار نظر پنهان
تماشاگاه جمعیت تحیر خانهٔ دردم　　　که چون آینه در دیوار دارد نام در پنهان
سراپا وحشتم اما بناموس سبکروحی　　　زچشم نقش پا چون رنگ میدارم سفر پنهان

ندارد لب گشودن صرفهٔ جمعیتم (بیدل)
که من چون غنچه در منقار دارم بال و پر پنهان

عمرها در پرده بود اسرار او هم ما و من　　　صیقل زنگار این آینه شد آخر کفن
با اقامت ما نفس سرمایگان بی نسبتیم　　　دامنی دارد غبار صبح در آهن شکن
قید جسمانی گوارا کرد افسون معاش　　　بهر آب و دانه خلقی در قفس دارد وطن
آنهوس منزل که باغ جنتش نامیده اند　　　رنگها چیده است لیکن در غبار و هم وطن
هر طرف جام خیالی کجکلاه بیخودیست　　　گردش چشمی که دارد این فرنگی انجمن
چند باشی انفعال آماده افراط عیش　　　خندهٔ سرشار دارد گریه از آب دهن
غافل از تقدیر بر تدبیر میچینی دکان　　　کارگاه بی نیازی نیست جای علم و فن
از عمارت خشت غفلت تا لحد چیده است خلق　　　ای ز خود غافل توهم خشتی برین ویرانه زن
هیچکس از انفعال زندگی آگاه نیست　　　شمع از شرم آب میگردد تو زور بن کن لگن
آنقدر رهرفتن از خویشت نمیخواهد تلاش　　　شمع را یک گردش رنگست و صد دامن زدن
سعی خاموشی ثبات طبع انشا کرده است　　　آتشی را قوت میگردد نفس از سوختن

قالب فرسوده زحمت انتظار مرگ نیست — میکند ایجاد سیل از خویش دیوار کهن

غازه حسن ادا آسان نمی آید بدست — فکر خونها میخورد تا رنگ میگیرد سخن

کارگاه انتظار ما تسلی باف بود — پنبهٔ چشم سپید آورد بوی پیرهن

خون پامالی که چون رنگ حنایت داده اند — آبرو گردد اگر بر جا توانی ریختن

زندگی (بیدل) جهانی را ز مرگ آگاه کرد
محو بود اندوه رفتن گر نمی بود آمدن

غرور خود نمائی تا کنیم از یکدگر پنهان — چو شمع کشته در نقش قدم کردیم سر پنهان

چو یاقوت از فسون اعتبار ما چه میپرسی — زیاس آبرو داریم آتش در جگر پنهان

بنازم سبزهٔ خطی که از سیر سواد او — نگه در سرمه میگردد چو مژگان تا کمر پنهان

چه فیضست این که در اندیشهٔ شیرینیء نامش — چو مغز پسته میگردد زبانها در شکر پنهان

خیالش آنقدر پیچیده است اجزای امکان را — که دارد سنگ هم در دل چراغان شرر پنهان

همه آگاهی ئی اینجا تو ترک وهم غفلت کن — چو شب از پیش برخیزد نمیماند سحر پنهان

مجو نفع از نکوکاری که با بدگوهر آمیزد — گهر را نیست آن آبی که شد در نیشتر پنهان

گر از خواب گران چون شمع برخیزی شود روشن — که در بند گریبانت چه مقدار است سر پنهان

بوصل آینه نازم بهجران پردهٔ رازم — بحسن عشق میبازم اگر پیدا و گر پنهان

توان خواند از عرقهای خجالت سرنوشت من — درین یکصفحه پیشانیست چندین چشم تر پنهان

گشادی هست در معنی بجیب هر گره (بیدل)
نمی باشد درون بیضه غیر از بال و پر پنهان

غم تلاش مخور عجز را مقدم کن — بخواب آبله پا میزنی جنون کم کن

ز وضع دهر جز آشفتگی چه خواهی دید — بیک خم مژه این نسخه را فراهم کن

جراحت دل اگر حسرت بهی دارد — باشک خاک درش نرم ساز و مرهم کن

سراسر ورق اعتبار پشت و رخی است — اگر مطالعه کردی تغافلی هم کن

رهت اگر فگند حرص در زمین طمع — ز آبرو بگذر خاکش از عرق نم کن

بامتحان هوس خفت وقار مخواه — گهر دمی که بسنجند سنگ آن کم کن

طریق تربیت از وضع روزگار آموز — به پشت خر جل رزین گذار و آدم کن

ز حرص تشنه لبی چینی و سفال مباش — کف گشوده بهم آر و ساغر جم کن

درین بساط اگر حسرت علمداریست — چو گرد باد بسر خاک ریز و پرچم کن

نشاید این قدرت گردن غرور بلند — بزور بازوی تسلیمش اندکی خم کن

کدام جلوه که خاکش نمیخورد (بیدل)
تو همچو چشم سیه پوش و ساز ماتم کن

* غنیمت گیر چون آینه محو شا ن خود بودن
جهانی را تماشا کردن و حیران خود بودن

چه صحرا و چه گلشن گر تامل رهبرت گردد
سلامت نیست غیر از پای در دامان خود بودن

ز تشویش دو عالم چشم زخم آزاد میباشد
ته یک پیرهن‌ها زپیکر عریان خود بودن

دودم شغل معاصی انتظار رحمتی دارد
که باید تا ابد شرمندهٔ احسان خود بودن

تو محرم نشهٔ فرصت شناسی نیستی ورنه
بصد فردوس دارد نازد ر زندان خود بودن

خیال سدره و طوبی نیاز طاق نسیان کن
نگاهی باید ت درسایهٔ مژگان خود بودن

رضای خاطر فرصت ضرور افتاده است اینجا
بهر تقدیر باید خادم مهمان خود بودن

کمان قبضه اسرار یکتائی بزه دارد
مقیم گوشهٔ تحقیق در میدان خود بودن

یقین را شبههٔ دیدی آگهی را جهل فهمیدی
خدائی داد از کف منکر فرمان خود بودن

وجوب آینه خود نیز جز پیش تو نگذارد
زمانی گر توانی محرم امکان خود بودن

بگرد خویش میگردد سپهر و ناز ها دارد
که تا هستی است میباید همین قربان خود بودن

تبسم واری از اخلاق مینخواهد وفا (بیدل)
نمک دارد همین مقدار شور خوان خود بودن

* فلک چه نقش کشد صرف بند و بست جبین
مگر زمین فگند طرحی از نشست جبین

بسجده نیز زبار قبول نومیدیم
زمین معبد ما بود پشت دست جبین

نگین عبرتی از سرنوشت هیچ مپرس
دمیده گیر خطی چند از شکست جبین

زصد هزار جنون وفنون نخواهی یافت
بغیر سجدهٔ عجز از بلند و پست جبین

به پیش خلق دنی عرض احتیاج مبر
بخاك جرعه نریزد قدح پرست جبین

بلند و پست جهان زیر دست همواریست
زعضوها ست سرافراز تر نشست جبین

بهیچ سوز حیا گرم ننگری (بیدل)
عرق اگرده آینه ات بدست جبین

* فلک نه بستره صبح لاابالیء من
پلنگ داغ شد از وحشت غزالیء من

به نقص قانعم از مشق اعتبار کمال
دمید نقطه بدر از خط هلالیء من

خم بنای سجودم بلندئی دارد
که چرخ شیشه بچیند بطاق عالیء من

دماغ چینیء اقبال موی بینیء کیست
جنون فقر اگر نشکند سفالیء من

کسی فسانهٔ ابرام تا کجا شنود
کری بگوش جهان بست هرزه نالیء من

بناله روز کنم تا زخود برون آیم
قفس تراش بر آمد شکسته بالیء من

در انتظار که محروم که همچو پرتو شمع
نشسته است ز خود رفتنم حوالیء من

گدای خامشم اما بهر دری که رسم
کریم میشنود حرف بی سوالیء من

طلسم من چو حباب آشیان عنقا بود
نفس پر از دو جهان کرد جای خالیء من

بهرچه گوش نهی قصهٔ پریشانی است — تنیده است بر آفاق شیر قالیء من

فروغ کوکب عشاق اگر باین رنگ است — با خگری نرسد تا ابد زگالیء من

چو تخم آبله (بیدل) سرهوس نکشید

بهیچ فصل نموهای پایمالیء من

قدخم گشته را تا میتوانی وقف طاعت کن — باین قلاب صید ماهیء دریای رحمت کن

نه‌ئی گردن که همچو شعله بایدسرکشت بودن — تو باخود جبهه‌ئی آوردهٔ ساز عبادت کن

برنگ موج تاکی پیش پای یکدگر خوردن — بفرش آبروی خویش یک گوهر فراغت کن

تماشا وحشت آهنگست ای آینه تدبیری — به‌پیچ و تاب جوهر چاره‌ء پردازئی حیرت کی

زدستت هرچه آید مفت قدرتهای موهومی — دماغ جهد صرف قدردانیهای فرصت کن

درینمحفل سپندی نیست شوری برنینگیزد — توهم ای بیخبر با خوددلی داری قیامت کن

دماغ گلشنت گر نیست سیر نرگستانی — زگل قطع نظر بیمار چندی را عیادت کن

بچینی ازاشارت آب ده اندازابروئی — مه‌ء نو را بگردون موج دریای خجالت کن

گذشتن از جهان پوچ دارد ننگ استغنا — همینت گر بود معراج همت ترک همت کن

زمینا خانه‌ء گردون اگر نتوان برون جستن — تهی شو از خیال و طاق نسیانی عمارت کن

کس از باغ طمع (بیدل) ندارد حاصل عزت

چوشبنم زینچمن با سیرچشمیها قناعت کن

کار آسانی مدان تاج کمر برداشتن — همچوخورشید آتشی باید بسر برداشتن

غفلت ذاتی بجهد از دل نگردد مرتفع — تیرگی نتوان بصیقل از سپر برداشتن

سعی بیمغزان بعزم خفت ما باطلست — نیست ممکن پنبه را آب از گهر برداشتن

برندارد دوش آزادی خم باری دگر — یک نگه کم نیست گرخواهد شرر برداشتن

سایه‌ء مو نیز میچربد بر آثار نفس — اینقدر گردن نمی ارزد بسر برداشتن

حایلی دیگر ندارد منزل مقصود ما — گرد خود می باید از ره چون سحر برداشتن

همت در ترک اسباب اینقدر عاجز چراست — میشود افگندن بارت مکر برداشتن

چون نگه تا کی زمژگان زحمت باید کشید — یک طپش پروازو چندین بال و پر برداشتن

نیست عذر ناتوانی باب اقلیم وفا — زخم بسیار است می باید جگر برداشتن

شرم دار از سعی خویش ای حرص گوش بیخبر — عزم مقصد گور و آنگه کروفر برداشتن

گرچنین نیرنگ حرصت دشمن آسودگیست — خاک شو در منزل از گرد سفر برداشتن

دانه را (بیدل) زفیض سجده‌ریزیهای عجز

نیست بی‌نشونما از خاک سر برداشتن

گر باین سازاست دورا ز وصل جانان زیستن — زنده‌ام منهم به آن ننگی که نتوان زیستن

انفعالم میکشد از سخت جانیها مپرس
کاش باشد بیرخت چون مرگم آسان زیستن

موج گوهر نیستم زندانی خویشم چرا
سر بجیبم خاک کرد این بامدادان زیستن

چشم زخم خود نمائی را نمی باشد علاج
ای شرر باید همان در سنگ پنهان زیستن

از وطن دوری و غربت هم گوارای منست
چند خواهی اینچنین ایخانه ویران زیستن

یکدو دم کم نیست خجلت ما یگیهای نفس
چون سحر زین بیش نتوان سست پیمان زیستن

همچو شمع از عشرت این انجمن غافل مباش
گل بسر میخواهد آتش در گریبان زیستن

سرگذشت عالم آینه از دیدار پرس
جلوه غافل نیست از اسباب حیران زیستن

کسوت مرگم نقاب غفلت دیدار نیست
در کفن دارد نگاه پیر کنعان زیستن

نعمت الوان دنیا نیست درخورد تمیز
بی خس جاوید باید جوع دندان زیستن

کز قناعت قطره آبی چون گهر سامان کند
میتوان صد سال بی اندیشهٔ نان زیستن

خواجه کاری کن که درگیرد چراغ شهرتت
حیف دنیا دار و پنهان تر ز شیطان زیستن

سر بپای یکدگر چون سبحه باید بود و بس
اینقدر میخواهد آئین مسلمان زیستن

با وطن آوارگان را غربتی در کار نیست
موج ناچار است در بحر از پریشان زیستن

بزم امکانست (بیدل) غافل از مردن مباش
خضرا گر باشی در اینجا نیست امکان زیستن

گر باین واماندگی مطلق عنان خواهم شدن
گام اول در رهت سنگ نشان خواهم شدن

جبهٔ من در کمین سجدهٔ فرسوده است لیک
عالمی را قبله ام گر آستان خواهم شدن

اینقدر کز خود بفکر جستجویت رفته ام
گر نگردم بی نشان عنقا نشان خواهم شدن

خاکساری نیست آن تخمی که پامالش کنند
با زمینی گر بسازم آسمان خواهم شدن

غیر جیب بیخودی خلوتگهء آرام نیست
در شکست رنگ چون آتش نهان خواهم شدن

اشک مجنونم تسلی در مزاجم تهمتیست
از چکیدن گر فرو ماندم روان خواهم شد

آتش یاقوت من خاموش روشن کرده اند
از تکلف تا کجا صاحب زبان خواهم شدن

باچنین ضعفی که سازش جز شکست رنگ نیست
گر بگردون هم برآیم کهکشان خواهم شدن

خشک بردارید از پندار یا گلیم ابر من
یکعرق گر نم کشم صد دل گران خواهم شدن

با همه افسردگی (بیدل) چو آواز جرس
گر روم از خود دلیل کاروان خواهم شدن

گر بخون مشتاقان تیغ او کشد گردن
تا قیامت از سرها جای مو دمد گردن

موجها نفس دزدید تا گهر بعرض آمد
کرده ام سری تعمیر از شکست صد گردن

حرص افسر آرائی سر بسنگ میکوبد
سجده مفت راحتها گر کند مدد گردن

هرچه دارد این مزرع برگ و ساز تسلیم است
تخم میدماند سر ریشه میدود گردن

انتخاب این مسلخ قطعه های هموار یست   پشت و سینه تا باشد کس نمیخرد گردن
کارگاه استعداد میکند چها ایجاد   خاک جبهه می بندد شعله میکشد گردن
زاهد از چنین دستار دست عافیت بردار   خواهد تشکست آخر زیر این سبد گردن
ای وبال پیدائی هستی است ورسوائی   از تو چند بردارد بار نیک و بد گردن
راه عافیت پوئی رخش خود سری پی کن   منزلت سردار است گر شود بلد گردن
گل قیامت چیدن در شگفتگی دارد   غنچه گردو ایمن باش خنده میزند گردن
سرکشان دم افلاس رو بنقش پا دارند   هر قدر تهی گردد شیشه خم کند گردن
خلق میکشد یکسر رنج در خور طاقت   تا سری ز دوش افتد کاش بشکند گردن
خاک ما سر موئی از زمین نمی بالد   یارب از کجا آورد این هزار قد گردن

تیغ بر کف ایستاده است صرصر اجل (بیدل)
همچو شمع در هرجا سربرآورد گردن

گرچه جز ذکرت نمیگنجد حدیثی در زبان   چون نگنیم جای نامت نیست خالی برزبان
در ره عشق وسازمستوری زهی فکری محال   خار پا چون آتش اینجا میکشد از سر زبان
مزرع اهل سخن شایسته آفات نیست   رشحه معنی نه بندد ننگ خشکی بر زبان
نغمه من اضطراب ایجاد ساز عالمی است   عمرها شد چون سخن پرمیزنم در هر زبان
بگذر از لاف سخن پروازها پیداست چیست   در قفس تا کی طپد ای بیخبر یک هرزبان
تا فنا صورت نه بندد زندگی بی لاف نیست   شعله در زیدن ندارد جز بخاکستر زبان
غیر خون آبی ندارد ساغر جانکاه ظلم   گر همه از کام بیرون افگند خنجر زبان
تا برنگ خانه چشم ایمن از آفت شوی   به که باشد همچو مژگانت برون در زبان
لب گشودن داشت آغوش وداع عافیت   چون دهان پسته بستم راه جنبش بر زبان

عجز ما (بیدل) بتقریر دگر محتاج نیست
موج در عرض شکست خود بود یکسر زبان

گر حنا بر خاکپایت جبهه سا خواهد شدن   خون صد گلزار پامال حنا خواهد شدن
ما اسیران را بسا ما نگاه اقبال فنا   تیغ قاتل سایه بال هما خواهد شدن
از رعونت بگذر ای غافل که آخر شعله را   سرکشیها زیردست نقش پا خواهد شدن
خود نمائی گر باین خجلت عرق سامان شود   عکس در آینه غواص حیا خواهد شدن
نیست غم گر آب و رنگ این چمن بر باد رفت   شبنم ما نیز اجزای هوا خواهد شدن
از نوید پیریم برازندگانی نازهاست   کز خمیدن قامتم زلف دوتا خواهد شدن
نیستم غفلت سواد نسخه هستی چو شمع   یکسر این اجزا بچشمم توتیا خواهد شدن
گر چنین دارد کمین عافیت سرگشتگی   سنگ این کهسار یکسر آسیا خواهد شدن

دامن الفت ز گرد این و آن افشانده گیر | رنگ و بو آخر ز برگ گل جدا خواهد شدن
امتحانی کز جولانگاه طاقت گل کند | سعی ما از سایه دامن زیرپا خواهد شدن
در جنون سامان جیب و دامنی در کار نیست | جامهٔ عریانی از رنگم قبا خواهد شدن

شوق طاءوست (بیدل) بیضه میباید شکست
صد در فردوست از یکعقده واخواهد شدن

گرد حرف بی نشانم عالمی را ترزبان | همچو عنقا آشیانی بسته ام در هر زبان
وصف آن خط شوخیئی دارد که در اندیشه اش | میدواند ریشها موج رگ گل بر زبان
به که عاشق حسرت دیدار در دل بشمرد | موج سیلابست اگر جوشد ز چشم تر زبان
مطلب دیدار حیرانم چسان گرددادا | خاص آن عالم تحیر تا به این کشور زبان
اهل معنی یکقلم در ضبط اسرار خود اند | موج ممکن نیست بیرون آرد از گوهر زبان
بی خموشی کلبهٔ دل عافیت اسباب نیست | کاش گردد شمع این کاشانه را صرصر زبان
عافیت خواهی تبرا کن ز اظهار کمال | رو بنا خن میکند آینهٔ جوهر زبان
راحت اهل سخن در بی سخن گردیدنست | غیر خاموشی ندارد بالش و بستر زبان
بحر برخود میطپد از خود فروشیهای موج | عالمی بیطاقتند از مردمان ترزبان
راز کمظرفان نمی پوشد هجوم احتیاج | میکشد در تشنگیها از صدا ساغر زبان
شور دل چون غنچه از رنگم گریبان میدرد | پاس خاموشی چسان دارم بیکدفتر زبان

هر که دارد قوت روحانی از کاهش تهیست
(بیدل) از ضعف بدن کم میشود لاغر زبان

گرد وحشت بسکه برهم چیده است اجزای من | رفتن رنگی تواند کرد خالی جای من
کیست گردد مانع انداز از خود رفتنم | شمع مقصد میشود چون شمع خار پای من
گر همه افسون جاهم بستر آرائی کند | خواب نتوان یافتن بر اطلس دیبای من
همچو دریا خار خارم را جگر می افگند | ناخنی چون موج اگر میبالد از اجزای من
عمرها شد انفعال از آستان میکشم | کاش نقش سجده‌ئی می بست سر تا پای من
برامید حلقهٔ آغوش فتراک کرم | داد دامان دعا هم دست ناگیرای من
آنسوی اندیشه ام هنگامه ساز خامشی است | جهد آن دارم که دل هم نشنود غوغای من
تا نفس پر میزند دل محو اسباب است و بس | رشته ها بسیار دارد گوهر دریای من
نشهٔ شور دماغم پر بلند افتاده است | میدرد چون صبح جیب آسمان سودای من
بی نیاز دستگاه وحشتست آزادیم | زحمتی چیدن ندارد دامن صحرای من
چون سپندم چشم از خمست انتظار سوختن | آتش دل گر نپردازد بحالم وای من
(بیدل) از کیش نفس سرمایگان دیگر مپرس | نسیت غیر از نیستی دین من و دنیای من

* گر ز بزم آن بت‌ساقی لقب آید برون — شیشه‌ها جام بکف تا حباب آید برون
تا بچشمش نگرم دیده شود ساغر می — چون برم نام لبش گل ز لب آید برون
گر زند بال هوا داری مست نگهش — تا ابد مروحه برگ عنب آید برون
تنگ غیرتکدهٔ عشق بعرض آمده ایم — همچو تبخال که از جوش تب آید برون
پردهٔ نامه سیاهان ندرد رحمت عام — حیف کز خامهٔ خورشید شب آید برون
جستن از وسوسهٔ شیر و پلنگ آنهمه نیست — مرد باید که ز چنگ غضب آید برون
لب ما پرده در راز تمنا نشود — ناله هر چند گریبان طلب آید برون
گام اول چو شرر پا نخورد ممکن نیست — هر که یکپا ز وضع ادب آید برون
سنگسار هوس نقش نگین نتوان شد — کاش نامم ز جهان نسب آید برون
آه از ان سر که درین غمکده پاس چو صبح — از گریبان بهوای طرب آید برون

نقطه واری ز حیا مهر بلب‌زن (بیدل)
تا کلامت همه جا منتخب آید برون

گر قناعت را توانی داد سامان نگین — پشت ناخن نیز دارد در کفت شان نگین
ایحباب از خودفروشی شرم باید داشتن — یکنفس فرصت نمی ارزد ببهتان نگین
دوش همت چند زیر بار منت خم شود — مفت آنخاتم که نپسندد ید احسان نگین
نیست ممکن از طلسم خودفروشی جستنت — نقش نتوان کشید ن پا ز دامان نگین
هر چه نومید است دررفع جنون دستگاه — هر کهرا ره نیست در چاک گریبان نگین
گر همین ساز گرفتاریست بال اشتهار — دام هم در راه ما چیده است دوکان نگین
جوهر اقبال نقد هر تنک سرمایه نیست — فلس ماهی تا کجا نازد بسامان نگین
جز بنرمی منتفع نتوان شد از ارباب جاه — موم شو تا باج گیری از درشتان نگین
سستی طالع ز بس افسردگی در بار داشت — نام ما هم سر بسنگ آمد ز دامان نگین
ای نفس سرمایهٔ اقبال فریبی بیش نیست — چون هوا از شبنمش بندند پیمان نگین

(بیدل) از گل کردن نامش گریبان میدرد
نقش چون تار نظر در چشم حیران نگین

گر گدا دست طمع دزدد ز هم در آستین — میکشد خشکی کف اهل کرم در آستین
در قمار زندگی یارب چه باید باختن — چون حباب بم از نفس نقد عدم در آستین
برگ و ساز بی بری غیر از ندامت هیچ نیست — سرو چندین دست میبالد بهم در آستین
ناله گر بر لوح هستی خط کشد دشوار نیست — خامه ام زین دست دارد صد رقم در آستین
آنقدر کاهیده ام از درد سخن کز پیکرم — نال دارد پیرهن همچون قلم در آستین
بسکه چون شمعم تنکسرمایهٔ این انجمن — یک گام هم در گریبانست و هم در آستین

این زمان در کسوت رنگم گریبان میدرد
همچو گل دستی که بر سر میزدم در آستین

وضع آسایش رواج عالم هشیار نیست
پنجهٔ اهل کرم خفته است کم در آستین

بی قناعت کیسهٔ حرص نخواهد پر شدن
تا بکی چون نار میگردی شکم در آستین

پیر گشتی غافل از قطع تعلقها مباش
صبح دارد از نفس تیغ دو دم در آستین

تا بر رنگ مد عادست هوس افشانده‌ام
کرده ام (بیدل) گلستان ارم در آستین

* کس چو شمع من نبوده است آشنای سوختن
کرد داغم داغ شد سرتا بپای سوختن

عاشقان بالی بذوق نیستی افشانده اند
کیست از پروانه پرسد ماجرای سوختن

دیر فرصت دود خاکستر ندارد آتشش
از شرر پرس ابتدا و انتهای سوختن

شمع آداب وفا عمریست روشن کرده‌ام
تا نفس دارم سر تسلیم و پای سوختن

زندگی چندان گوارا نیست اما عمرهاست
با طبایع گرمی ئی دارد هوای سوختن

بیتو ما را چون چراغ کشته هستی داغ کرد
هر کجا رفتیم خالی بود جای سوختن

از وبال بی پریها چون غبار آسوده ایم
در پناه سایهٔ دست دعای سوختن

نعل در آتش نمیباشد سپند بزم ما
لیک اندکی وجد میخواهد نوای سوختن

تا نفس باقیست اجزای نفس می پروریم
مشت خاشاکیم مصروف غذای سوختن

طول و عرض حرص کوته کن که خطها می کشد
از طناب برق معمار بنای سوختن

لاله این گلستان چندان نشاط آماده نیست
کاسه‌ها خالیست در دست گدای سوختن

کم عیار انیم دار الامتحان عشق کو
نیست هر کس قدردان کیمیای سوختن

خواه دور چرخ خواهی شعله جواله گیر
روز و شب میگردد اینجا آسیای سوختن

صبح شد چون شمعم اکنون داغ نقد زندگیست
هر قدر سر داشتم کردم فدای سوختن

شمع دل گفتم درین محفل چرا آورده‌اند
داغ شد نومیدی و گفت از برای سوختن

(بیدل) امشب چون شرار کاغذ آتش زده
چیده ام گلها ز باغ دلگشای سوختن

گشاد چشمی نشد نصیبم بسیر نیرنگ این دبستان
نگه بحیرت گداخت اما نکرد روشن سواد مژگان

نمیتوان گشت شمع بزمت مگو بهستی ز نیم آتش
چه طاقت آینه تو بودن از ینکه داریم چشم حیران

خرد کمند هوس شکار است ورنه در چشم شوق مجنون
بجز غبار خیال لیلی کجاست آهو درین بیابان

عدم باین بی نشانی عرض رنگ گلشنی داشت کز هوایش
چو بال طاوس هر چه دیدم ز بیضه اش داشت گل بدامان

خیال آشفتگی تحمل اگر شود حرف یک تأمل
دل غباری و صد چمن گل نگاه موری و صد چراغان

بکشت بیحاصلی که خاکش نمیتوان جز بباد دادن
هوس چه مقدار کرد خرمن تبسم گندم از لب نان

حصول ظرفت نه اوج عزت نه لاف فضل و نه عرض شوکت
گرفتم ای مور پر برآری کجاست کیفیت سلیمان

رگ تخیل سوار گردن نم فشردن متاع دامن | چو ابر تا کی بلند رفتن عرق کن و این غبار بنشان

هوای لعلش کراست (بیدل) که باچنان قرب و همکناری
ببوسه گاه بیاض گردن زد و ز لب میگزد گریبان

گل نشوونما چندان شکست یاس چید از من | که رنگ خامهٔ نقاش هم دامن کشید از من
بهار حیرتم از رنگ آثارم چه میپرسی | مقابل شد هزار آینه و چیزی ندید از من
یقینها نقش بندم گر بهر ص شبهه پرداز م | درین صحرا سیاهی هم نمیگردد سپید از من
چو شمع از انفعال سجدهٔ این آستان داغم | جبین چندانکه گل کردم عرق کردو چکید از من
در ینمحفل بحدی انتظار آگهی بردم | که پیغام وصال او بگوش من رسید از من
چو مژگان کز خمیدن میکنند ساز نگه باطل | قد پیری بطومار دو سها خط کشید از من
بیاد گفتگو نا قدر دان مدعا رفتم | بهاری داشتم اما تأمل گل نچیدا زمن
بیاد جلوهٔ ات مرهون حسرت دارم آغوشی | که هر جا حیرتی گل کرد مژگان آفرید از من
طپیدم ناله کردم داغ گشتم خاک گردیدم | وفا افسانها دارد که می باید شنید از من
بمردن هم چه امکانست مژگانم بهم آید | محبت خواب را حت برد چون خون شهید از من
تمیز وحشت فرصت ندارم لیک میدانم | که هر مژگان زدن چیزی درین صحرا رمید از من

شکست دل نشد (بیدل) کفیل ناله دردی
نفس در موی چینی نقبها زد تا دمید از من

گلفروش از پرتو شمع من است این انجمن | رنگ میبالید تا گردید در نگین انجمن
عارف از سیر گریبان دهر را دل میکند | میشود خلوت بحکم چشم حق بین انجمن
عالمی رفت از خودو برخاست آشوب جنون | سایهٔ بال پری کرده است سنگین انجمن
بی نشان شوقی که نیرنگش برونست از حساب | بافقیران خلوت است و با سلاطین انجمن
گوشهٔ میخواستم زین دشت بیتابی غبار | مشورت از هر که جستم گفت بر چین انجمن
گر خورد بر گوشت آواز سپندا ز مجمری | درو داع و هم دارد رقص تحسین انجمن
تا کجا باهر جنون طبعی طرف باید شدن | لب بهم بند و تهی کن از سخن چین انجمن
زین علایق هیچ چیز تخار دامنگیر نیست | گر تو میخیزی نمیگردد شلا ئین انجمن
خود گدازی مطلبی چون شمع انشا کرده ایم | مصرع ما را ندارد تاب تضمین انجمن
ماحریفان جهد ها داریم و تنها میرویم | از گرو تا زیست در هر خانهٔ زین انجمن
بر خود از غوغائی چید اینقدر سامان نار | یاد ها گر میکرد از یاران پیشین انجمن
ظاهر و باطن چه دارد غیر هستی و عدم | آن تغافل این نگاه آن خلوت و این انجمن

(بیدل) اینجا تر زبانان مایهٔ دردسر اند
شمع گر خاموش گردد گوید آمین انجمن

*گلی که کس نشد آینه اش مقابل او من　　دری که بست و گشادش گم است سایل او من
چو یاس داد رس سعی نارسای جهانم　　دلی که زورق طاقت شکست ساحل او من
درین طپشکده بی اختیار سعی و فایم　　غمش بهر که کشد تیغ با ل بسمل او من
کجا برم غم نیرنگ داغهای محبت　　که شمع بود دل و سوختم بمحفل او من
بسایه دوری خورشید بست داغ ندامت　　چرا غبار خودم گر نرفتم ازدل او من
بعالمی که وفا تخم آرزوی تو کارد　　دلست مزرع و آتش دمیده حاصل او من
کسی که برد بخاک آرزوی جوهر تیغت　　بخون طپیدم ور ستم چو سبزه از گل او من
غبار تربت مجنون باین نو است پرافشان　　که رفت ولیلی و دارم سراغ محمل او من
رها کنید سخن سازی جهان فضولی　　خجالت است که گوید زبان قایل او من
ز خود چه پرده گشایم جزاو د گرچه نمایم　　حق است آینه او و خیال باطل او من
بجود و مهر عطای سپهر کار ندارم
کریم مطلق من او گدای (بیدل) او من
کی شود وهم تعلق مانع وارستگان　　آب اگرد رجوی شمشیر است میباشد روان
کرده ایم از خاک صحرای جنون تعمیر دل　　روزن این خانه دارد ناز چشم آهوان
چون جرس اغز تهمت آسودگیها فارغم　　یک گره در سینهء ما نیست بی مشق فغان
گرد باد آ ئینهء اقبال خار و خس بس است　　در ضعیفیهاست سر گردانیم بختی روان
ششجهت گل کردن تغییر احوالست و بس　　رنگ میدانم اگر گردد بچشمم آسمان
چون سپندم عافیت سودای باز ارگداز　　سرمه بستم در گره گر ناله ئی کردم زیان
فکر معنیهای نازک دستگاه حیرتست　　چینیء دل بیصدا گردید از آن موی میان
چو هر پرواز من پر بی نشان افتاده است　　کاش رنگم در پرطاءوس بندد آشیان
ناتوانی تا هلال او جرعنائی شود　　میکند از استخوان پهلوی من نرد بان
بزم درخون میطپد از پرتو بیتابیم　　همچو شمعم تیرشوق کیست مغزاستخوان
ریزش اشکم چو شمع از کیسهٔ آهست و بس　　میشمارم سبحه تا زنار دارم در میان
عبرت آلوداست سیر اینچمن هشیار باش　　درغبار رنگ هرگل چشمکی دارد خزان
جز بدامان فنا پای هوس نتوان شکست　　شعله ها راغیر خاکستر که میگیرد عنان
سود بازار تماشاگر دوهمی بیش نیست　　گر متاع این است گو آئینه بر چیند دکان
کیست (بیدل) از میان او توا ند دم زدن
خامهٔ تصویر اینجا مو برآورد از زبان
ما راز بار هستی تا کی غم خمیدن　　آینه هم سیه کرد دوش از نفس کشیدن
چندین گهر درین بحرا فسرد وخاک گردید　　یمن آنقدر ندارد بر عافیت تنیدن

رنگ شکسته دارد اقبال سرخ رویی | این لعل بی بها را نتوان بزر خریدن
ارباب رنگ یکسر زندانیء لباس اند | بی دام نیست طاوس در عالم پریدن
یک نخل ازین گلستان از اصل باخبر نیست | سر بر هواست خلقی از پیش پا ندیدن
در قید جسم تا کی افسرده باید زیست | ای دانه سبز بختیست ازخاک سر کشیدن
افسانهء حلاوت با ساز انگبین رفت | ای شمع چندخواهی انگشت خود مکیدن
تا وصل جلوه گر شد دل قطع آرزو کرد | آنسوی رنگ‌وبو بر داین‌میوه رار سیدن
در کاروانشوقم دل بر دل جرس سوخت | این اشک بی فغان نیست از درد نا چکیدن
ایکاش قطع گردد سر رشتهء تعلق | مقراض وار عمرم شد صرف لب گزیدن
جز خاک گشتنم نیست عرض نیاز دیگر | باید به پیش چشمت از سرمه خط کشیدن
رنگی بپرده شوق آرایش هوس داشت | چو نگل زدیم آخر گل بر سر دمیدن

(بیدل) ز دست مگذار دامان بیقراری
چون آب تیغ نتوان خونخوردار آرمیدن

مارا نگاه شرمگین از تنگ و تاز دوختن | آبله سا بپای عجز چشم نیاز دوختن
ضبط نفس زکف مده فرصت‌چاره نازکست | غنچه قبا بخاک شد از در غم باز دوختن
عشق جنون ترا نه است ناله نفس بهانه است | بی لب‌بسته مشکل است پردهٔ راز دوختن
شهرت خودنمائیت رونق شرم میبرد | پرده بر نگهت جامه ساز دوختن
در همه‌جا ز نیستی است چاره گر شکست دل | قابل زخم شیشه نیست غیرگداز دوختن
گر در تردد حدوث بخیه بروی ما فگند | خرقه دریده پردهء شرم مجاز دوختن
گره‌بسته‌ئی زخلق‌در دوجهان نشکار ترست | قوت بال میدهد دیده بباز دوختن
عمر بتاب‌وتب‌گذشت‌محرم‌عافیت‌نگشت | رشتهءسعی نا رسا کرد دراز دوختن
عجز نفس حباب را کرد بخامشی گرو | رشته کجاست تا توان نغمهء ساز دوختن

(بیدل) ازین‌دوروزه‌عمر ننگ بقای کس مباد
دل پی حرص باختن چشم به آز دوختن

مجو ازناله‌ام تاب نفس درسینه دزدیدن | که این‌طومار حسرت‌برندارد ننگ‌پیچیدن
شهادتگاه عشق‌است‌این مکن فکرتن‌آسانی | میسر نیست اینجاجز بزیر تیغ‌خوابیدن
درین‌دریا که عریانیست‌یکسرساز امواجش | حباب مایه پیراهن رسیداز چشم پوشیدن
باقبال محبت همعنان شوخیء نازم | زمین‌جوش غبار آه واز دلبر خرامیدن
بسعی بیقراری میگدازم پیکر خود را | مگر تا پای آن سروم رسا ندآب‌گردیدن
زخود دلری تبرا کن اگر آرام‌میخواهی | که‌چون‌اشک‌است‌اینجاعافیت‌در رهن لغزیدن
دمی‌آشفته‌باش ای‌غنچه‌گوهستی بغارت‌رو | بوهم عافیت‌تا کی نفس درخویش‌دزدیدن

نفس پیمائی صبحست گر دمحفل امکان   ندارد این ترازوی هوس جز باد سنجیدن

ز قمری سرو این گلشن بمنظر میکشد قامت   بخاکستر توان برد از خط سیراب پاشیدن

بروی نکهت گل غنچه هرگز در نمی بندد   ز حسن خلق ممکن نیست در دلها نگنجیدن

تو بر خود جلوه کن من هم کمین حیرتی دارم   ندارد عکس راه خانهٔ آینه پرسیدن

در آن محفل که لعل او تبسم میکند (بیدل)

اگر پاس ادب داری نخواهی خاك بوسیدن

محیط جلوه او موج خیز است از سراب من   ز شبنم آب در آئینه دارد آفتاب من

بتحقیق چه پردازم که از نیز نگ دانشها   دلیل وحدت خویش است هر جا در نقاب من

قناعت ساغر حیرت غم و شادی نمیداند   چو شبنم گوشهٔ چشمی است مینای شراب من

غبارم را طپیدن دارد از ذوق فنا غافل   همان خاکم اگر آرام گیرد اضطراب من

ندانم با کدامین ذره سنجم هستی خود را   که در وزن کمی بسیار پیش آید حساب من

براحت تهمتی دارم ز احوالم چه میپرسی   چو مخمل هم بچشم دیگران در باب خواب من

بهر سو آبروئی چشمهٔ آئینه میباشم   که نقش هر دو عالم شسته میجوشد ز آب من

بغیر از نفی خویش اثبات عشرت مشکلست اینجا   کتانم پنبه گردد تا بیابد مهتاب من

بتدبیر دگر از آب غفلت بر نمیخیزم   زهم پاشیدن اعضا مگر باشد گلاب من

به پیری چون سحر رفت از سرم سودای جمعیت   ورق گرداند آخر بطاجزای کتاب من

در ینمحفل ندارد هیچکس خونگرمیء الفت   مگر از بیکسی براخگری چسپد کباب من

تهی از خود شدن (بیدل) به بیمغزی کشید آخر

درین دریا پر از خود بود چون گوهر حباب من

منفعل خلق را نازضمنم داشتن   زنگی و با آن جمال آئینه هم داشتن

خاك خوری خوشتر است زین همه تن پروری   تا یکی ای نبان صفت حلق و شکم داشتن

می شکند صد کلاه بر فلك اعتبار   سوی ادبگاه خاك یکمژه خم داشتن

چوب بکر باس پیچ طاسی و چرمی و هیچ   نیست جز این دستگاه طبل و علم داشتن

کارگهٔ حیرتی ورنه که دارد گمان   دل ببر و حسرت دیر و حرم داشتن

گر طلب عافیت دامن جهد ت کشد   آبله واری خوشست پا سر قدم داشتن

محرمی وضع دهر بیعرق شرم نیست   آئینه صیقل زداست جبهه ز نم داشتن

مهر ازل شامل ست با همه ذرات کن   ننگ کرم گستریست علم کرم داشتن

بر رخ ما بافتند پردهٔ تصویر صبح   دمزدن را نخواست شرم عدم داشتن

آه سر و برگ ما سوخت غم عافیت   مهلت عیشی نداد ماتم هم داشتن

ای هوس اندوز امن جمع ز آفت شناس   خصم سر ناخن است شکل درم داشتن

(بیدل)ازامید خلدقطع توهم خوش است　　جز دل آسوده نیست باغ ارم داشتن

* * *

موج خونم هرقدر طوفان نماخواهد شدن　　حق شمشیر تو رنگین ترا دا خواهد شدن
عمرها شد در تمنای خرامت مرده ام　　خاک من آینهٔ آب بقا خواهد شدن
از تغافل چند بندی پرده بر روی بهار　　چشم وا کن غنچه ء باد ام واخواهد شدن
درد مردن را بر زندگی افسوس نیست　　حیف دامانت که از دستم رهاخواهد شدن
قدر مشتاقان بدان ای ساده رو کز جوش خط　　بی نیازیها زبان التجا خواهد شدن
در کمین شعلهء هر شمع داغی خفته است　　هر کجا تا چیست آخر نقش پاخواهد شدن
بی تلافی نیست شوقم در تگ و پوی وصال　　دست اگر کوتاه شد آهم رسا خواهد شدن
نشهء آب و گل شوخی بنای وحشتیم　　دامنی گر بشکنی تعمیر ما خواهد شدن
در بیابانی که دل می نالد از بار غمت　　گرهمه کوه ست پامال صدا خواهد شدن
پختگان یکسر کباب انتظار خامی اند　　انتهای هرچه دیدی ابتدا خواهد شدن
گر باین افسرده گی جوشد جنون اعتبار　　بحر را موج گهر زنجیر پا خواهد شدن
جادهٔ سرمنزل تحقیق ما پوشیده نیست　　نقش پا تا خاک گشتن رهنما خواهد شدن
دوری از زد لدار رنگ اتحاد معنوی ست　　موج ما باگوهر از گوهر جدا خواهدشدن
سرمهٔ صد نرگستان عبرتست اجزای ما　　خاک اگر گردیم چندین چشم واخواهدشدن

نیستم (بیدل) چو تخم از خاکساری ناامید
آخر این افتادگیها یم عصاخواهد شدن

میروم هر جا بذوق عافیت اندوختن
همچو شمعم زاد راهی نیست غیر از سوختن

زخم دل از چاره جوئیهای ما بی پرده شد
این گریبان سخت رسوائی کشید از دوختن

شعله گر ساغر زند از پهلوی خار و خس است
بیش ازین روی سیه نتوان بظلم افروختن

این چمن گر حاصلی دارد همان دست تهی است
تا بکی چون غنچه خواهی رنگ و بو اندوختن

دل اگر از زدبداغی مفت سودای وفاست
یوسف ما منفعل میگردد از نفروختن

جاده گر پیچد بخویش آینه دار منزلست
میکند شمع بساط دل نفس را سوختن

تار و پود هستیء ما نیست بی پیوند خاک
خرقهء صبحیم بر ما چشم نتوان دوختن

اضطراب عالمی را کرد پامال غبار
خاک مجنون را نمی بایست وجد آموختن

بیتو باید سوخت(بیدل)را بهر رنگی که هست
داغ دل گر نیست آتش میتوان افروختن

ندارد ساز صحبت ها بساط عافیت چیدن — ازین الفت فریبان صلح کن چندی برنجیدن
تعلق هر قدر کمتر حصول راحت افزونتر — وداع ساز بیخوابیست موی سر تراشیدن
بدامن پا شکستن اوج اقبالی دگر دارد — برنگ پرتو خورشید تا کی خاک لیسیدن
چو دل روشن شود طبع از درشتی شرم میدارد — شکست کس نخواهد سنگ از آینه گردیدن
زیارتگاه آئین ادب شوخی نمیخواهد — برنگ سایه باید پای در دامن خرامیدن
میان استقامت چیست کن مغزی اگر داری — دلیل خالی از می گشتن میناست غلطیدن
هراسی نیست از شوّر حوادث محو حیرت را — بهر صرصر ندارد شعلهء تصویر لرزیدن
چسان خواهم بچندین چاک دل مستوری رازت — که ممکن نیست چون صبحم نفس در سینه دزدیدن
نیاز امتحان شوق کردم طاقت دلرا — متاع بوی این گل رفت در تاراج پوشیدن
جنون بینوایم هر چه بندد محمل وحشت — ندارم آنقدر دامن که باشد قابل چیدن
نباید راست هرگز صحبت زنگ و صفا باهم — چه حاصل سایه را از خانهٔ خورشید پرسیدن
نگردی محرم اوگر همه ازخود برون آئی — نچیند خاک سامان سپهر از سعی بالیدن
ندارد آگهی جز حیرت وضع حیا اینجا — سراپا چشم باش اما ادب فرسای نادیدن

سواد نسخهٔ تحقیق (بیدل) دقتی دارد
دو عالم جلوه باید خواندن و بی رنگ فهمیدن

نسزد ز جوهر فطرتت بجنون شبهه و شک زدن — چو نفس جریدهء ماو من بهوس نوشتن و حک زدن
به بساط جرعه کشان توغم نقل و باده که میکشد — که توان ز حرف تبسمت بهزار پسته نمک زدن
توشهٔ قلمرو عزتی چه جنون ز طبع تو جوش زد — که درید جیب تعینت غم پینه بر کپنک زدن
چه ظهور گرد سپاه تو چه خفا تغافل جاه تو — بگشاد و بست نگاه تو در را ز ملک و ملک زدن
بجهان رنگ فنا اثر غم امتحان دگر مبر — بر محرمان ستمست اگر ز گل رسد بمحک زدن
زمزاج پیچش خلق دون خجل است طعنه گرفتنون — نشوی جراحت مرده را هوس آزمای کلک زدن
اثر دماغ رعونتت شده رنگ پستیء دولتت — بکجاست گوشهٔ زانوئی که توان علم بفلک زدن
بگذر ز حاصل مدعا که بحکم فرصت بی بقا — چمنست بر سر زخم ما گل انتظار گزک زدن
پی وهم هرزه عنان مدو بسراب غرق گمان مشو — ز شنای بحر گمان مرو بخیال باطل حک زدن

حذرای حسود جنون حسب که بحکم آ گهی ادب مثلی که (بیدل) ماز ند بتو نیست کم ز کتک زدن

* * *

* نشا ند عجزم بر آ ستانی که محوما ز جبیب تا بدا من
۱۰ گر بخو ا نند سر بجیبم و گر بر ا نند پا بد ا من

کجا ست مو قع شنا سی راحت که کم کشد زحمت نرد د
بهر کجا رد . . . . د شت نا آ شنا بد ا من

قما ش نا موس وضع خو یشست د ر هو سپر خا نه تعین
که د ست و پای جنون و دا نش همین بجیب است تا بدا من

غبا ر نا گشته نیست ممکن ز تهمت ما و من ر ها ئی
بحسر ت سر مه میخر و شد هزا ر کو ه صدا بد ا من

جها نی ا ز وهم چید ه بر خود د ما غ ا قبا ل سر بلندی
گر فتم ا ی گر د باد ر فتی و تو فیق بر چینی هو ا بد ا من

چه شیشه سا ز یست یا ر ب ا ینجا بکا رگاه د ما غ مجنو ن
که کر د ه کهسا ر همچو طفلا ن ذخیر ه سنگها بدا من

چو آ سما ن ا ز گشا د مژگا ن ا حاطه کرد یم عالمی و ا
ز و سعت بالی حیرت آ خر ر سید پرو ا ز تا بد ا من

بیک و مید نز گر د ا مکا ن حصول هر مطلبست آ سا ن
بقد ر چین خفته است اینجا هزا ر ان د ست د عا بدا من

نفس بها ر ا ست غنچه د ل نیم ز امد ا د غیر غا فل
چوز نگ گل آ تشی که د ا رم نمی بر د ا لتجا بد امن

بها نه د ر د هم کما لیست د ر طر یق و فا پر ستی
عرق د مد تا من ا شک بند م بدو ش چشم حیا بد ا من

بیا که چشم ا مید (بید ل) بپا یبو س تو با ز گر د د
ز شر م پو شید ه ا م چراغی چو ر نگ بر گ حنا بد ا من

نفس عما رت دل دا ر د و شکستنشست ا ین
کجا ست جو هر آ هینه سینه خستنش است این

هزا ر تفر قة جمعست د ر طلسم حو ا ست
شکسته بر گل ر نگی که دسته بستنش است این

نفس کدا م و چه د ل ا یجنون تخیل هستی
د ر آ تشست سپندی که گر جستنش است این

بحیر ت آ ینه بشکن نفس بسر مه گر ه زن
که نقش عا فیتی د اری و نشستنش است این

عد م شما ر و جو د ت غبا ر گیر نمو د ت
جهان شکنجه و همست و طور رستنش است این

بلند یء مژ ه سا ما ن کن ا ز مر ا تب همت
بد ا منی که تو د اری نظر شکستنش است این

نیافت سعی تامل ز شور معنیء (بیدل)
جز اینکه نغمه‌ءساز زخود گسستنش است این

* * *

نیامد کوششن بیجا صل گردون بکارمن
مگر از خاك بردارد مرا سعی غبارمن

نهال ناله ام نشو و نمای طرفه‌ئی دارم
دل هر کس گداز ی دید گرد ید آبیارمن

نمیدانم چه برق افتاده در بنیاد راکم
که داغ دل شرار کاغذی شد ز کنارمن

بوحشت ناله آزادم از گردون چه غم دارد
اسیر طوق قمری نیست سر وجویبار من

تحیرجوهری گل کرده‌ام نومید پیدائی
مگر آینه از تمثال خود گیرد عیار من

چو اجزای تخیل نا مشخص هیأتی دارم
قلم در رنگ تصویری نزد صورت نگار من

ز بس بی انفعال دور باش عبرتم دارد
نمیگرید بدرق هم بر ند امتهای کار من

رهائی پرفشان ومفت جمعیت گرفتاری
بفتراك نفس عمر یست میلرزد شکار من

نمیدانم هوس بهرچه میسوزد نفس یارب
تو داری عالم نازی که ممکن نیست نازمن

ز بس دریا دچشم اوسرا پامستیم (بیدل)
قدح با لید اگر خمیازه گل کرد از خمار من

نیست ممکن واژگو نیهای طالع بیش ازین
سر نوشت ماست نام دیگران همچون نگین

یاردر آغوش وما را ازجدائی چاره نیست
جلوه در کار و ندیدن جای حیرانی است این

ازرگ هر برگ گل پیداست مضمون بهار
این چمن در کار دارد دیده‌ء باریك بین

جز عرق زان عارض رنگین کسی را بهره نیست
غیر شبنم خرمن این گل ندارد خوشه چین

تا وفا از سجده اش عهد درستی بشکند
بر میان زنار باید بستن از خط جبین

وادی امید بی پایان و فرصت نارسا
میروم بر دوش حسرت چون نگاه وا پسین

صدگلستان رنگ دربار است حسن اماچسود
خانه‌ء آینه ما نیست جز یك گل زمین

در بساطی کز هوس فکر اقامت کرده ایم
خانه‌ء پا رادرحنا نتوان گرفتن همچو زین

سایه و تمثال هرگز شخص نتوا ند شدن
نیست هستی جز گمان گر پرده بر دارد یقین

سربسنگی آیدت کز خودبری بوی سراغ
میدهد تمثالت از آینه و نام از نگین

ای سپند آن به که از وضع خموشی نگذری
ناله اینجادور باش سرمه دارد در کمین

با مروت آشنائی نیست اهل حرص را
دیده های دام نبود خانه‌ء مردم نشین

چون غبار از عجز پیمان خیالی بسته ایم
تا طلسم حسرت ما نشکنی دامن مچین

فتنه بسیار است در آشوبگاه جلوه اش
اندکی یاد خرامش کن قیامت آفرین

تا توانی (بیدل) از بند لباس آزاد باش
همچونی دردل گره مفگن ز چین آستین

بوارستگی ز حسن دگر میدهد نشان
عالم غبار دامن نازیست پر فشان

مردیم و همچنان خم و پیچ هوس بجاست
از سوختن نرفت برون تاب ریسمان

بر ظلم چیده اند کجا ن دستگاه عمر
دارد ز تیر آمد و رفت نفس کمان

بیمغز جز شکست ز دولت نمی کشد
از سایهٔ هما چه برد بهره استخوان

دل محو غفلت و نفسی در میانه نیست
من مرده ام بخواب و زخود رفته کاروان

ضعفم رسانده است بجائی که چون صدا
آینه هم ندارد ز تمثال من نشان

هستی بغیر پردهٔ روی فنا نبود
روشن شد این متاع ببرچیدن دکان

عاشق کجا و آرزوی خانمان کجا
پروانه در کمین فنا دارد آشیان

پرواز بندگی بخدائی نمی رسد
ایخاک خاک باش بلند است آسمان

نومیدم آنقدر که اگر بسملم کنند
رنگ شکسته میشود از خون من روان

آوارهٔ سراب شعوریم و چاره نیست
ای بیخودی قدم زن و ما را بما رسان

از درد عشق شکوه اهل هوس بجاست
(بیدل) زشعله هیزم تر نیست بی فغان

هر چند نیست بی سبب از غم گریستن
باید ز شرم دیدهٔ بی نم گریستن

تا کی برنگ طفل مزاجان روزگار
بر بیش شاد بودن و بر کم گریستن

عیش و غم تو تابع رسم است ورنه چیست
در عید خنده و بمحرم گریستن

آنجا که صبح گریهٔ شادیست شبنمش
آموخته است خندهٔ ما هم گریستن

سامان گریه هم بکف گریه دادن است
یعنی بچشم اشک چو شبنم گریستن

در عرصهٔ وفا عرق شرم همت است
از زخم تازه در پی مرهم گریستن

زیبند شت اگر خیال نگاهت گذر کند
در دیدهٔ غزال شود رم گریستن

شاید گلی ز عالم دیدار بشکفد
تا چشم دارم آینه خواهم گریستن

یکذره زین بساط ندارد سراغ امن
باید چو ابر بر همه عالم گریستن

(بیدل) اگر چه نیست جهان جای خنده لیک
نتوان به پیش مردم بیغم گریستن

همچو بوی گل زبس بی پرده است احوال من
میشود لوح هوا آینهٔ تمثال من

داده ئی مشتی غبار مرا بباد اما هنوز
خاک میبیزد بفرق عالمی اقبال من

نکتهٔ سربستهٔ موج گهر فهمیدنیست
بر سخن عمریست می پیچد زبان لال من

عزت واماندگی زین بیش نتوان برد پیش
هر که رفت از خود غبارش گرد استقبال من

گوهرم از معنیء افسردنم غافل مباش
سکته میخواند تب دریائی از تبخال من

عاجزانرا ذکر اسباب فضولی دوزخست
یاد پروازم مده آتش مزن بر بال من

بی سبب فرصت شمار خجلت بیکاریم
همچو تقویم کهن حشو است ماه و سال من

صبح محشر در غبار شام میسوزد نفس — گر شود روشن سواد نامهٔ اعمال من
عمرها شد شمع تصویرم بنومیدی گذشت — زآتش دل هم نمیسوزم مپرس احوال من

ریشه‌ها دارد غبار من زمین تا آسمان
مرگ هم نگسست (بیدل) رشتهٔ آمال من

همعنان آه آشوب جهان خواهم شدن — پیر و اشکم محیط بیکران خواهم شدن
دل ز نیرنگ تغافلهای او مایوس نیست — ناز میگوید که آخر مهربان خواهم شدن
چون سحر زخمم سفارشنامهٔ گلزار اوست — قاصد خون گر نباشد خود روان خواهم شدن
نرگسش را گرچنین با تیر دوران الفتست — بعد ازین چون مردمک یک سرمه‌دان خواهم شدن
پیش خورشیدش مرا از صبح بودن چاره نیست — هر کجا او ماه باشد من کتان خواهم شدن
منکه از خود رفتنم دشوار می آید بچشم — محرم طرز خرام او چسان خواهم شدن
دستگاه ناتوانان جز تظلم هیچ نیست — چون نفس برخویش اگر بالم فغان خواهم شدن
بید ماغ فرصتم سودائی اقبال کیست — تا هما آید بپرواز استخوان خواهم شدن
خانهٔ جمعیتم بی آفت و سواس نیست — تا کجا ها خواب چشم پاسبان خواهم شدن

میکشم عمریست (بیدل) خجلت نشو و نما
در عرق مانند شمع آخر نهان خواهم شدن

هوسها میدمد زین باغ جوش گل تماشا کن — امل آشفته است آرایش سنبل تماشا کن
تعلقهاست یکسر حلقهٔ زنجیر سودایت — دوروزی گر هوس دیوانه‌ئی غلغل تماشا کن
گر آگاهی ز زخم دل مباش از ناله هم غافل — بعرض خندهٔ گل شیون بلبل تماشا کن
سواد نسخهٔ تحقیق اگر چشمت کند روشن — ز هر جزو محقر انتخاب کل تماشا کن
بجیب هر بن مو جلوهٔ خاصیست خوبی را — اگر چشم است و گر رخسار و گر کاکل تماشا کن
ز بال و پر چه حاصل گر ندیدی عرض پروازی — در آب و رنگ این گلزار بوی گل تماشا کن
طپیدنهای دل صد رنگ شور بیخودی دارد — دهان شیشه‌ئی واکرده‌ئی قلقل تماشا کن
کهن شد سیر گل در عالم نیرنگ خودداری — کنون از خود برآ آشفتن سنبل تماشا کن
چه حسرتها که دارد نردبان قامت پیری — عروج موج سیلاب از سر این پل تماشا کن

بهشیاری ندارد هیچکس آسودگی (بیدل)
دمی بیخود شو و کیفیت این مل تماشا کن

* هوئی کشید کلک قیامت صریر من — صد نیستان گداخت گره در صفیر من
خاک زمین فقر گلستان دیگر است — زان چشم بلبلی که دمید از حصیر من
هر جا عیار اول و آخر گرفته‌اند — خطی است از قلمرو کلک دبیر من
چون نقطه‌ام نشاند بصد عرش امتیاز — جز پشت ناخنی که ندارد سریر من

فر صت شمار کاغذ آتش زده است عمر
از زود یك دو گام به پیش است دیرمن

پوشیده نیست راز هوا داری عدم
پیدا ست از نفس که چه دارد ضمیر من

زین دامگاه گر بپرد کس کجا رود
پرواز حیرتست ز مرغ اسیر من

رفتم ز خویش لیک به پهلوی عاجزی
برخاستن چوسایه نشد دستگیر من

در عرصهء که نیست نشان غیر بی نشان
چون نی نفس بس است پر و بال تیر من

چون صبح خرقه ایست نفس با ف نیستی
باری که بسته اند بدوش فقیر من

زین قامت خمیدهٔ صد حرص در رکاب
غافل نیم هنوز جوانست پیر من

گردی که کرده ام عرقی کن فرو نشان
پرواز تا کی ای ادب نا گزیر من

(بیدل) شکست چینی دل را علاج نیست
نقاش صنع مو نکشید از خمیر من

*یاد ابروی کجی ز دبد لما ناخن
موج شد بهر جگر کاوی دریا ناخن

سعی تر دستی منعم چقدر پر زور است
میشگافد جگر سنگ درآین جا ناخن

غنچه‌ئی نیست که اوراق گلش دربر نیست
هر گره راست بصد رنگ مهیا ناخن

صورت قد دوتا حل معمای فنا ست
عقده باز است کنون کرده ام انشا ناخن

بی تمیزان همه جا قابل بیرون در اند
بر کنار است ز هنگامهٔ اعضا ناخن

خود سر یها چقدر هرزه تلاش است اینجا
میرود رو بهوا با سر بی پا ناخن

بی حسی بسکه درین شوره زمین کاشته اند
میدواند از دمد از پیکر ما یا ناخن

خلق بیکار ز بس شیفتهء سر خار یست
همچو انگشت نشاند ست بسرها ناخن

گرهء رشته دگر عقدهٔ معنی دگر است
چه خیال است کند حل معما ناخن

موج این بحر فرو ماند ۂ ضبع گهر است
نیست دل بستهء کاری که کند وا ناخن

غافل از نشو نما نیست کمین آفات
سر بریدن نکند قطع و فا با ناخن

جوهر کار گشا ئی علم احسان ها ست
میکند دست بلند از همه بالا ناخن

(بیدل) از دولت دو نان بتغا فل بگذر
هیچ نگشاید اگر سر کشد از پا ناخن

*ازبسکه ضعف طاقت بو سید روی زانو
خط جبین غلط خورد آخر بموی زانو

آبم درین ادبگاه از شرم غفلت شرم
سر بر هوا نشاید تسلیم خوی زانو

کو معبد حضوری کز ما برد رعونت
صد حیف پیر گشتیم در جستجوی زانو

هر جلوه را درین بزم آینه است منظور
تمثال دل مجوئید نا دیده روی زانو

شکر قد دو تایم امروز فرض گردید
عمریست میکشیدم گردن بسوی زانو

مشق دبیر اسرار چندین نشست دارد
اما نمیتوان خواند ز حرف مگوی زانو

چون برگ گل بیادت یک صبح غنچه بودم — شد عمر در جبینم خفتست بوی زانو

زین فکر های باطل چیزی نمیگشاید — گیرم فتاده باشم سر در گلوی زانو

بیحاصلان سرا پا اندوه در کمین اند — چیزی نروید از بید جز آرزوی زانو

تغییر وضع تسلیم بر غنچه هم ستم کرد — یارب پیء چه راحت گشتم عدوی زانو

(بیدل) چو موج گوهر در فکر خویش خشکم
پشا نیم قدح زد اما بجوی زانو

* ای پرفشان گرد نفس چندی شرار سنگ شو — نا قدر دان راحتی بر خود زبان تنگ شو

جولان چه دارد در نظر غیر از تلاش درد سر — یکره پس زانوی خم بنشین و عذر لنگ شو

فریاد کوس و کرنا میگویدت کای بیحیا — زین دنگ ننگ روز و شب گر کر نگشتی دنگ شو

همت نمی چیند غنا بر عشوهٔ پا در هوا — چون صبح گرد رفته ئی گو یک دو دم اورنگ شو

میدان قدر این و آن دیدی زمین و آسمان — گر کینه ات خواهی گران با ذره ئی هم سنگ شو

گلچینی باغ یقین گر نیست تسکین آفرین — اوهام راهم کم مبین خود روی دشت بنگ شو

شوق جنون تاز ترا کس نیست تا گیرد عنان — یکچند منزل در قدم گرد ره و فرسنگ شو

بر معرفت نازیدنت دور است از فهمیدنت — چون عکس نتوان دیدنت آئینه گوهر رنگ شو

آینه داران جنون دارند یک عالم فسون — هرچند جهل آئی برون سر کوب صد فرهنگ شو

ای بوی موهومی چمن کم نیست سیر وهم و ظن — باری بذوق پر زدن هنگامه ساز رنگ شو

(بیدل) بیاد زلف او گر ناله ئی سر میکنم
تسلیم گوشم میکشد کی بی ادب خود چنگ شو

ای بسمل طلب پی خون چکیده رو — چون اشک هر قدر روی از خود دویده رو

فرصت درین بهار پرافشان وحشتست — همچون نگه بهر گل و خاری رسیده رو

تا چند هرزه تاز در هر کوچه تاختن — یکقطره خون شو و ز گلوی بریده رو

امروزت از امل پیء فردا گرفته است — ای غافل از غزل بخیال قصیده رو

سعی شرار اینهمه فرصت شمار نیست — یک پر زدن بهمت رنگ پریده رو

ای بیخبر ز قامت پیری چه شکوه است — عمریست بار میکشی اکنون خمیده رو

زین گرد تهمتی که نفس نام کرده اند — چون صبح دامنی که نداری کشیده رو

کورانه چند در پی عصیان قدم زدن — شاید که باز گردی ازین راه دیده رو

بی وحشتی رهائی ازین باغ مشکل است — از بوی گل بخویش فسون نا دمیده رو

زین خاکدان عروج تو در خورد وحشتست — بر نردبان صبح زدامان چیده رو

قاصد پیام ما نفس واپسین ماست — گر محرمی ز آینه چیزی شنیده رو

(بیدل) بهر طرف کشدت کاتب قضا — مانند خامه یک خط بینی کشیده رو

ای بیخبر بدرد دل ما رسیده رو
شور سپند محفل حسرت شنیده رو

از پیچ و تاب دام هوس احتراز کن
زین دود همچو شعله غبار کشیده رو

زین گلستان که رنگ بهارش ندامتست
محمل بدوش آه چو صبحی دمیده رو

آخر از این زیانکده نومید رفتنست
خواهی رفیق قافله خواهی جریده رو

در گلشنی که رنگ بهارش ندامتست
ای شبنم بهار تماشا ندیده رو

چون شعله در طریق فنا اضطراب چیست
ضبط نفس کن و قدمی آرمیده رو

در تنگنای خانهٔ گردون هلال وار
خواهی سرت بسقف نیاید خمیده رو

ای صبح کاروان فنا سخت بیکس است
بر روی دود ما نفس خود دمیده رو

کیفیت گداز دل از می رساتر است
یکجرعه از قرابهٔ ما هم چشیده رو

شاید ز ترك جهد بجائی توان رسید
گامی درین بساط بپای بریده رو

ما از در امید وصالت نمی رویم
کو دل بحسرت آب شو و ز دیده رو

پیغام حسرت من (بیدل) رساندنی است
ای اشك یار میرود اینك دویده رو

ای زعنایت آشکار شخص تو و مثال تو
آئینهٔ جمال تو آئینهٔ جمال تو

از تب و تاب آب و گل تا تگ و تاز جان و دل
ریشهٔ کس نمیدود در چمن خیال تو

چرخ بصد کمند چین بوسه زدست بر زمین
بسکه بلند جسته است گرد رم غزال تو

بر در ناز کبریا چند غبار ما سوی
در کف وهم مه که داد آئینهٔ محال تو

این بم و زیر و قیل و قال نیست بساز لایزال
نقص و کمال فهم ماست بدر تو و هلال تو

خلق ز سعی نارسا سوخت جبین بنقش پا
بر همه داغ سایه بست سرکشیء نهال تو

شیشهٔ ساعت فلك از چه حساب دم زند
راه نفس گرفته است غیرت ماه و سال تو

پیریم از قد دوتا راه نبرد هیچ جا
هم بدر تو می برم حلقهٔ انفعال تو

تشنهٔ بوس آن لبم لیك ز ننگ ناکسی
جرأتم آب میکند از تریء زلال تو

باید از اقتضای شوق بر سر غفلتم گریست
از تو جدا چسان شوم تا طلبم وصال تو

طائر آشیان عجز ناز فروش حسرت است
رنگ شکسته می پرد (بیدل) خسته بال تو

ای فکر نازکت را شبهت کمینی از مو
تسویش عطسه تا کی مانند بینی از مو

درکارگاه فطرت نام شکست ننگست
باید قلم نه بندد نقاش چینی از مو

دل آتش تو دارد ضبط نفس چه حرفست
اخگر نمی‌پسندد نقش نگینی از مو

نیرنگ التفاتت مغرور کرد ما را
افسون آفتابست مار آفرینی از مو

تعظیم ناتوانان دشواریی ندارد
بر عضوها گران نیست بالانشینی از مو

کم نیست شخص ما را در کسوت ضعیفی — از رشته دامنیها یا آستینی از مو

بالیده ام ز تخیل سر کوب آسمانها — بر خود نپیچیدم اما فرق یقینی از مو

عمریست تا تو نان ممنون آن نگه اند — ابدیده و مروت زحمت نه بینی از مو

ما را شکیب دل برد آنسوی خود فروش
شبگیر کرد (بیدل) آواز چینی از مو

باز چو صبح کرده ام تحفهء بارگاه تو — رنگ شکسته ئی که نیست قابل گرد راه تو

ذره ببال آفتاب تا بسپهر می پرد — کیست بخود نمیکند ناز ز دستگاه تو

بسکه شکوه جلوه ات ریخته است ز هرطرف — عکس بروی آینه آینه در پناه تو

خاک شهید غمزه ات گرد کند چه ممکنست — سرمه نمیشود سفید از مژهء سیاه تو

غیر تحیر از جمال آینه را چه میرسد — حیرت ما دلیل ما جلوهء تو گواه تو

دل بهزار جلوه ام چهره گشای حسرتست — آینهء شکسته ئی یافته ام براه تو

از خط ساغر وفا جز کجیء نظر نخواند — هر که محرفی نخورد از غلط نگاه تو

سادگیء جهان رنگ جز توچه آورد بعرض — هم بزبان ناز تست آینه عذرخواه تو

سعی بر شکستگی طرف عروج نازاوست — گل بسر امید زد رنگ من از کلاه تو

(بیدل) از آرزوی دل درد سر نفس مده
دود چراغ کشته است شامه گدا ز آه تو

* باین موهومیم یارب که کرد آینه دار او — تحیر تا کجا گیرد ز صفر من شمار او

سراغ خویش یابم تا رهٔ تحقیق او گیرم — مراد رخود نهان دارد جمال آشکار او

حریف ساغر خورشید پیمائی که میگردد — سحرها رفت با خمیازهٔ ذوق خمار او

بغیر از ترک هستی از تردد بر نمی آید — نفس پر میخلد در سینه ام از خارخار او

چه امکانست آردفطرت ما تا بدیدارش — مگر آینه از بیدانشی گردد دچار او

غرورش زحمت آینه داران بر نمیدارد — تومحوخویش باش اینها نمی آید بکار او

امید وصل تد بیرد گر از ما نمیخواهد — سفیداز چشم قربانی ست راه انتظار او

هوس پیمای آغوش وصال کیست حیرانم — کنارخود هم افتاد است بیرون از کنار او

مجازی بر تراشی تا حقیقت ننگ او گردد — دوئی افشا نمائی تا کنی تحقیق عار او

توآگاه ازسجود آستان دل نه ئی (بیدل)
که بالد صندل عرش از جبین خاکسار او

پر نارساست سعی تحیر کمند او — ای ناله پستی ئی ز نهال بلند او

برقی بماه نوزدو گردی بموج گل — از ابروی اشارهٔ نعل سمند او

ناسور را بداغ دوا میکند و بس — جز سوختن چه چاره کند دردمند او

آ نجا که برق جلوهٔ او عرض نازداشت / آ ینه بود مجمر و جوهر سپند او
ز نهار از حلا وت د نیا مخور فریب / تا ز ند گیت تلخ نگرد د زقند او
تیغیست آ سما ن که با ند از زخم صبح / دند ا ن نما ست جوهرش ازز هرخند او
قصر فنا ا گرچه ز ا وها م بر تر ا ست / یک لغزوا ر بیش نـد یـد م کمنـد ا و
بیخوا بیء فسا نه طو بی که میکشد / ما ئیم و سا یهٔ مژه ها ی بلند او

(بید ل) مبا ش ا یمن ا ز آ فات ر و ز گار
چون ما ر خفته در بن د ندا ن گز ند او

بسکه رشک قامت اوسوخت سرتا پا ی سرو / موج قمری ریخت ازخا کسترا جزا ی سرو
پیکر آ زا دی و با ر تحمل تهمتست / یکقلم د ست تهی میرو ید ا زا عضا ی سرو
نا لهٔ آ زاد ا لفت پرور زنجیر نیست / طو ق قمری تا کجا خالی نما ید جا ی سرو
نخوت آ زا د گی د و د د ما غ کس مبا د / یک رگ گردن نمایا نست سرتا پا ی سرو
نـالـهء د رد طـرا وت آ بیـا ر د ل نشـد / این چمن بی آ ب ما ند ا ز نار سائیهای سرو
شور حسن ا زساز عا شق بشنوو خا موش با ش / کو کو ی قمر یست ا ینجا قلقل مینا ی سرو
ر نگ و بوهم قا بل تشر یف آ زا دی نبو د / ا ز تکاف د وختند ا ین جا مه بر با لای سرو
صفر د ر معنی ا لفها را یکی د ه میکند / طو ق قمری میفزا ید قد ر ا ستغنـا ی سرو
خاك بر سر کرده عشق و پای در گل ما ند حسن / گر بها راین رنگ دارد حیف قمری وا ی سرو

(بید ل) آ خرخا ك میگرد د درین حرما نسرا
عـا ر ض رنگین گل تاقا مت رعنا ی سر و

بسکه یا د قا متت بر باد داد ا جزا ی سر و / نا له‌ء قمری شد آ خر قد کشید نوای سرو
چید ن دا من د رینگلشن گل آز اد گی است / کیست تا فهمد ز با ن عا فیت ا یما ی سرو
مطلب آ زا د گیها پر بلند ا فتا د ه ا ست / عالمی خم شد بفکر با ر نا پیدا ی سر و
با غبا نان قد ر آ زا د ی ندا نستند حیف / نا له با یستی درین گلشن نشا ند ن جا ی سرو
با ده را : ر د ا من مینا بها ری د یگرا ست / آ ب دا رد آ برو تا میرود د ر پا ی سر و
شعله‌ء ا د را ک خا کستر کلا ه ا فتا ده ا ست / نیست غیرا ز با ل قمری پنبه‌ء مینا ی سرو
بسکه مو زونا ن زشرم قا متت گشتند آ ب / صورت فوا ره با ید ریخت از اجزای سرو
ا ینقد ر رعنا نمی با لد نها ل ینچمـن / سا یه‌ء نخل که ا فتا ده ا ست بر بلا ی سر و

پای د ر زنجیر دور ش گفتگو آ زا د گی
(بیدل) این سطر تکلف نیست جز ا نشای سرو

به پیری هم نیم غا فل ز عشق آ نکما ن ابر و / حضور قا مت خم گشته ایما ئیست ز ا ن ابرو
دم تیغی چوا شک ا ز خون من رنگین نمیگر دد / مبا دا ا فتد ا ز مستی بفکر ا متحا ن ا بر و

کمان ناز آشوب کشاکش بر نمیدارد
اشارت چندباشد باردوش ناتوان ابرو

به بی پروائی ترکان مخمور تو میلرزم
که عمری شد مقیم سایه تیغ اندازان ابرو

خرامت آفت امکان و قامت فتنهٔ دوران
نگه غارتگر آفاق و آشوب جهان ابرو

زبان سرمه آهنگان مژگانت که میفهمد
اگراز شوخی ءایما نگردد ترجمان ابرو

خط پشت لبت هرجا براتِ تازگی آرد
عرق وا شوید از لوح جبین نو خطان ابرو

دم تیغ تغافل تا کجا خواهی تنک کردن
هنوز از گردش آنچشم میخواهد نشان ابرو

تو محرم نشهٔ بزم تغافل نیستی ورنه
بطاق نازِ چینی خانها دارد نهان ابرو

بذوق سجده ات هرجا نیازی کرده ام انشا
بجای سبزه میروید زخاک آنمکان ابرو

عروج پستی آرایم غرور عجز پیمایم
بنازد از کجیها یم به چشم راستان ابرو

سلامت در دم تیغست (بیدل) داغ تسلیمی
که امشب ناز گستاخانه می پیچد از ان آبرو

* به پیکرم شکن پوست کوچه داده بهرسو
طناب خیمه گسست اینکه چین فتاده بهر سو

در انتظار جمالی نشسته ام بخیالی
تحیرا ز مژه آغوش ها گشاده بهر سو

غم طلب بکه گویم سراغ خود زکه جویم
سفید گشت ز مو یم هزار جاده بهر سو

نفس غبار دلست اینکه میکشد بطپیدن
شکست شیشه بدوش است موج باده بهر سو

بحیرتم که چه میخواهد از بهار تخیل
چمن طرازیء آینه های ساده بهر سو

ز تخم مزرع غفلت نرست ریشهٔ دیگر
کشیده یک رگ گردن سرفتاده بهرسو

بهوش باش که دیوانگان غرهٔ دولت
جرس گسسته سگانند بیقلاده بهر سو

توشخص آبله پائی ودشت ودرهمه نشتر
متاز در طلب عافیت پیاده بهر سو

هوس زگوشهٔ تسلیم فال امن نگیرد
بیک مقام نسازد قدم نهاده بهر سو

غبار بی سر و پای عنان گسستهٔ ما را
دویدنی است درین دشت بی اراده بهرسو

خدنگ مشق تلاش تو تارسد بنشانی
کمان بدوش فلک میکشد کباده بهرسو

بقدر گردش رنگی بگرد خویش برائید
عیار سعی مگیرید ازین زیاده بهر سو

بر نگ شمع دمی چند دور گردیء عبرت
نظر کنید درین محفل ایستاده بهر سو

هوای لعل که دارد درین هوسکده (بیدل)
که میرود قدح از خویش لب گشاده بهر سو

تبسم تا چه گل ریزد ز لعل میفروش او
تغافل غنچها چیده است از وضع خموش او

خوشاذوق نوید وصل تمهید زخود رفتن
که غیر از اضطراب دل نمیباشد سروش او

درینصحرای نومیدی بنازم ناتوانی را
که بارهر که سنگین گشت می افتد بدوش او

نگردی از حضور معبد اهل صفا غافل
که دوش صبح میخواهد ادای خرقه پوش او

تمنا در نفس فکر معما ی دگر دارد | نمید انم چه انشا میکند لعل خموش او
زکسب فیض غافل طبع خواب آلوده ئی دارم | که نور صبح یکسر پنبه میکارد بگوش او
نم پیشانی همت مچین از قاز ما مکان | بر نگک چشمه آینه حیر انست جوش او
خرابات قناعت بی نیازی نشه ئی دارد | که خورشیدی بود ننگک دماغ درد نوش او
بیا در بزم جم عمریست حسرت میکشم اما | از ین غافل که داغ مشب ما بود دوش او

ندانم نشه درد که دارد طینت (بیدل)
که در آینه از تمثال می بالد خروش او

چوسرشک بی سرو پائیم قدمی نزد بهوای تو | که هزار آبله درعرق بگداختیم زحیای تو
بخرام فتنه مدعا ن که مباد چو ندل عاشقا ن | بترنگک شیشه زند جها ن ز شکست رنگحنای تو
خجلست همت پرگشا که بفرصتی برد التجا | دل چاك میکشد از نفس سحر انتظار دعای تو
چمن وفا کدهٔ کرم نکشد خجالت این ستم | که چوغنچه کاسه نهد بکف زدل شکسته گدای تو
بشباب اگر همه خم رسد من ومابر بطعدم رسد | نبری گمان که بهم رسداب ن ز حرف ثنای تو
زسخن خروش تو جلوه گر زخموشی آه تو پرده در | بکدام زمزمه سر کند متحیر من و وای تو
زفسانه منی وتوئی چه فروشم آینه عذوئی | بتأملی نشدم گره که نبود بند قبای تو
اگر از توام چه طلبکنم و گر این منم چه طر بکنم | همه انفعال فضولیم چه فنای من چه بقای تو
چه جنون بخود تنگک وتاز من چه خطا نشیب و فراز من | چه جحیم غفلت ساز من چه بهشت یادلقای تو
بچه رنگک صورت خون من ندرد نقاب جنون من | که بآب آئینه شسته است اثر حنا کف پای تو
نه بدل ز عجز رسارسم نه برمز آینه وارسم | بکجا رسم که بجا رسم من غافل از همه جایتو
چو سحر بعالم جلوات خجلم زتهمت اندکی | نفسی که داشتم آب شد زحجاب آینه های تو

من (بیدل) وصف انس و جان دل خاك تا سر آسمان
بفدایتو بفدایتو بفدایتو بفدایتو

دل آب گشت و نیست امید نگاه ازو | آینه ئی شکست تغافل که آه ازو
تنها سر شکسته دلان محو جیب نیست | افتاده است دلو فلک هم بچاه ازو
مائیم و حسرت سر کوئی که چون نفس | در منزل اوفتاده جهانی براه ازو
هر چند گرد دامن بی اعتبار یم | در دم شکستنی که ببالد کلاه ازو
مشکل که این دو شیوه زمرکز جداشود | یعنی خجالت از من و عفو گناه ازو
حیرت غبار قافلهٔ انتظار کیست | کز خویش رفته ایم بروز سیاه ازو
خاکستر سپند وفا طرفه گوشه ایست | افسوس ناله ئی که بجوید پناه ازو
ای سایه داغ مهر پرستان نمیرود | ما هم نشسته ایم بروز سیاه ازو
یارب علاج سوخته جانان که میکند | داغ کلف به پنبه گرفته است ماه ازو

آنجا که عشق عام کند عرض احتیاج — جز عذر مطلبی که نداری مخواه ازو
گرد نفس چو صبح بشبنم نشاند نیست — غیر از عرق مخواه باین دستگاه ازو
آرایش زبان اگر این خجلت آورد — خاکی توان شدن که نروید گیاه ازو
شوقت مرا ز هردو جهان بی نیاز کرد — چندان طپید دل که شکستم کلاه ازو

سامان اشک و دیدهٔ (بیدل) چه تهمتست
شرم تو میکشد عرقی گاه گاه ازو

دل بسملیست کز طپش بی نشان او — نگرفت رنگ دامن خون روان او
ما را سراغ کعبه بتسلیم داده اند — یعنی بنقش جبهه گمست آستان او
دریاز دست رفته موج خیال کیست — کز هر نسیم میرود از کف عنان او
آه از ستمکشی که بمعراج عبرتی — پست و بلند دهر نشد نردبان او
دل کیست تا حریف خم ابرویت شود — نقاش نیز ناله کشید از کمان او
مژگان شانه رشتهٔ شمع تحیر است — تا بهاله گشت شانهٔ موی میان او
طوق گلوی قمری ما نقش پا خوش است — در عالم خرامش سرو روان او
اندیشه در سواد عدم بال میزند — گویا رسیده ایم برمز دهان او
در ساز موج غیر نوای محیط نیست — من نیز میکشم سخنی از زبان او
تحقیق طایریست که در گلشن یقین — در بستنست بررخ غیر آشیان او
رحمست بر دلی که در آشوبگاه عشق — مهتاب پنبه ئی نکشید از کتان او

(بیدل) زدست شوق نشان قدم مخواه
همچون نگه گمست پیء کاروان او

دل هم نبرد ره بدر کبریای تو — دیگر سراغت از که کنم ای توجای تو
برهر گلی فسون دگر میدهد بهار — خلقی است خود نما بخیال لقای تو
ای صد هزار پرده نهانتر ز بوی گل — عالم چه دید از تو که دارد هوای تو
دل انفعال میکشد از تهمت دوئی — غافل که نیست غیر تو کس آشنای تو
ما غافلان فسانهٔ حاجت کجا بریم — ای نه سپهر کاسهٔ دست گدای تو
پرواز سایه میکشد آخر بآفتاب — نازو فنای ما بامید بقای تو
در کیسهٔ حباب سزاوار بحر چیست — بخشی تو ام سری که بگویم فدای تو
نی را درین بساط بنائی چه نسبت است — کم نیست اینکه بشنوم از خود صدای تو
درچاه دوزخم فگند انفعال شرک — گر فکر ما سوی بودم ما سوای تو
تحقیق غوطه در عرق شرم میزند — زان آینه که خلق ترا شد برای تو
تجدید از لباس تو بیرون نمیرود — محو است انتهای تو در ابتدای تو

آنجا که وهم داد دل خاق میدهد   بی نغمه نیست (بیدل) حرمان سرای تو

* * *

دل هوش باخته جمع شد ز فسون موسی و طور تو   بکنارت از تو شنیده ام همه جا فسانه دور تو

چه فلک چه ذرهٔ ناتوان بهوای شوق تو پرفشان   تو بهار و عالم رنگ و بو همه آشیان ظهور تو

نتوان شد از چمن اثر متحیر عجبی دگر   مگر آنکه ریشهٔ عجز ما زده گل بسر ز غرور تو

همه عرض ناکسیء خودیم اگر آفتاب و گر آسمان   بکمال ما چه کمال تو ز قصور ما چه قصور تو

که رسد ببارگهء قدم که بصد تأمل کیف و کم   نشدیم محرم خویش هم ز شکوه ناز غیور تو

گل صورتی ندمیده ام می معنئی نچشیده ام   بخود آنقدر نرسیده ام که رسم بعلم ظهور تو

بسواد معنی بیگران نکنی بخجلتم امتحان   دل تنگ قافیه شبنمی چکند شنای بحور تو

رقم سپید و سیاه من بزمین شکسته نگاه من   چه من و چه قدر گناه من خجلم ز نام غفور تو

خم ناز صد کلهم رسد که ملالی از گنهم رسد   کلفی اگر به مهم رسد کشدم بعالم نور تو

ستمست حرص جنون حشم کندم بذوق غنا علم   زده اند حلقه جام جم بدر قناعت مور تو

همه را بعالم علم و فن بهزار شبهه علم شدن
چو قلم سر من (بیدل) و قدم نقاط و سطور تو

رفتی ز دل نشست بخون در قفای تو   ای رفته از نظارچه حنا داشت پای تو

مستوریت نخواست جنون غرور ناز   بالیدن تو کرد ستم بر قبای تو

خون شد بناله و دل دیوانه رنگ بست   لیلی خیال محمل بانگ درای تو

باز آ که رفت عمر و طپشهای دل همان   جاروب میزند در مهمانسرای تو

رنگ قبول آن کف پا بی اثر مباد   گل سجده کاشته است بباغ ضیای تو

از قطره تا محیط بجوش عرق گمست   آئینه خانه کرد جهان را حنای تو

امکان جرأت مژه برداشتن کراست   لغزیده است هردو جهان در صفای تو

از دور میرسی و مرا برده انفعال   جائی که باید از عرق شست پای تو

در معبد وفا بر کوعی نمی رسد   دوشی که نیست قابل بار عطای تو

ایکاش گردی از کف خاکم شود بلند   تا گل کند بهانهٔ دست دعای تو

(بیدل) دلت به بند خود افسردو خاک شد
راهت بهیچ سو نگشود ندوای تو

زین بزم شکل ساز نگر یا نوا شنو   نقش قدم نظر کن و آواز پا شنو

این مژدهٔ طرب که وداع تکلف است   چون غنچه از گسستن بند قبا شنو

چندین قیامت از دل هر ذره پرگشاست   کس واعظ تو نیست که کر باش یا شنو

عمر یست زین بساط بغفلت گذشته ئی   ای شمع سرگذشت خود از نقش پا شنو

راز دل شکسته بگردون حواله است | از دانه آنچه سهو شد از آسیا شنو
فهمید نیست معنیء انشای احتیاج | حرف بلند از کف دست دعا شنو
هرچند شور صبح قیامت جنون کند | افسانهء هوس همه پا در هوا شنو
خاکیم با نسیم نفس گرد میکنیم | از سرمه کر صدا نشنیدی ز ما شنو
گلهای باغ ناز پر افشان عبرت اند | آواز دست سوده ز رنگ حنا شنو
در هرطنین پشه که کنج قناعت است | سر کوبی خروش دو عالم غنا شنو
آسودگی ترانهء اسرار فقر ماست | بی زحمت نفس ز نی بوریا شنو
گیرم که فطرت تو سزاوار منصفی است | بر هرکه دخل حرف کنی ناسزا شنو
نتوان طرف شدن بزبانهای مختلف | حق گوی لیك ترجمه اش ماسوا شنو
درگوش دل‌زششجهتت‌بانگ«ارجعی» است | نشنیده قصه ئی بروا کنون ز ما شنو

(بیدل) رموز فهم معمای حال خویش
حرف ....گوش پا شنو

سرنقش پا به بلندی برسدز شکوه خرام او | که هلال خط بزمین کشد ز تبسم‌لب بام او
ز شکوه جلوه نداشتم سروبرگ آینه‌طلب | بزبان موج‌گهرزدم در التماس خرام او
اگراززمین‌بهوارسم وگرازسمك‌بسماررسم | بدل رمیده کجارسم که‌رسم بفهم مقام او
سرخاك اگربهوارسدچونظرکنی‌ته‌ءپارسد | نرسیده ام بعبارتی که ببالم ازدروبام او
بدونیك شهدآرزو بچه زخم میطپد اینقدر | که هنوز تیغ تبسمی نکشیده سرز نیام او
زسراغ منزل بی نشان‌چه‌اثربردتگ وتازدل | که بهرقدم‌سپرافگندچونفس درآینه گام او
نفست‌بسینه شکسته به‌در جنبش مژه بسته به | نشودکه رم‌کند ازنظرچونگاه وحشی‌رام او
بجزاینکه‌خاك‌عدم‌بسرفگندد گرچکند کسی | نرسید دیده‌بجلوه‌اش‌چوزبان‌بحرکت‌نام او
همه‌اوست سازفنی‌نمکن‌بخیال آینه‌خون‌مکن | ز نیازوناز جنون‌مکن‌چه‌دعای‌توچه‌سلام‌او

بسوادانجمن ادب مژه باز کردن (بیدلم)
که‌نزد نفس بچراغ کس سحرآفرینیء شام او

طبعی‌که شد طرب اثر نوشخند او | چون نی شکرکشید سراز بند بند او
بوی گلست دام وفا غنچهء مرا | دارم‌سری‌که نیست برون از کمند او
حیران بی‌نیازیء خوبان کسی مباد | خون‌شد دل از نگاه تغافل پسند او
هرچند چشم زخم دوئی را علاج نیست | باری سپند باش برفع گزند او
کثرت غبار آینهٔ وحدتست وبس | گازارعالم وهوس چون وچند او
زاهد بموشگافیء تزویر غره است | غافل که شانه‌است همان ریشخند او
ناصح ز دست خویش کنون ناله میکند | از بسکه برلب‌ودهنش کوفت پند او

ای طعمهٔ زمانه چو خونخوار عبرتی / بر فربهی چه ناز کند گو سفند او

گفتم بسرو چو تو ندیدم سهی قدی / آهی کشید و گفت نهال بلند او

(بیدل) بدام پیچ و خم فکر طره‌ئی
تاری شدیم و نیست رهائی ز بند او

گاه روی برخاک گم گاه جبهه بر زانو / زین سریکه من دارم نیست بیخبر زانو

این قلم روانده کارگاه راحت نیست / هر که فکر بالین کرد یافت زیر سر زانو

یکمژه بصد عبرت شرم چشم ما نگشود / حلقه وار تنه کردیم بر هزار در زانو

گل دمیده ایم اما رنگ و بو پشیمانی است / بود غنچهٔ ما را عالم دگر زانو

زین تلاش پادر گل کوره و کجا منزل / همچو شمع پیمودیم شام تا سحر زانو

دل ادبگاه نازاست دعوی هوس کم کن / بایدت زدن چون موج پیش این گهر زانو

شوخی تمیز از ما وضع امن نپسندید / ورنه سالک این کهسار بود سر بسر زانو

بسته ام کمر عمریست بر حلاوت تسلیم / بند بند من دارد همچو نیشکر زانو

عذر طاقت است اینجا قدردان جمعیت / پای تا نیارد خم نیست در نظر زانو

فکر سرنوشت من تا کجا تریها داشت / تا جبین بپا رآمد گشت چشم تر زانو

شب زکلفت اسباب شکوه پیش دل بردم / گفت بر نمیدارد درد سر مگر زانو

تا بکی هوس تازی چند هرزه پردازی / طائران رها کردند زیر بال و پر زانو

مشق معنی ام (بیدل) بر طبائع آسان نیست
سر فرو نمی آرد فکر من بهر زانو

کجائی ای جنون ویرانه ات کو / خس و خاریم آتشخانه ات کو

الم پیمایم از کمظرفیء هوش / شراب عافیت پیمانه ات کو

تو شمع بی نیازیها برافروز / مگو خاکستر پروانه ات کو

اگر اشکی چه شد رنگ گدازت / وگر آهی رم دیوانه ات کو

اگر ساغر پرست خواب نازی / چو مژگان لغزش مستانه ات کو

گرفتم موشگاف زلف رازی / زبان بینوای شانه ات کو

ز هستی تا عدم یک نعره وار است / ولیکن همت مردانه ات کو

کمان قبضهٔ آفاقی اما / برون از خود سراغخانه ات کو

بساط وهم واچیدن ندارد / نوا افسانه ئی افسانه ات کو

حجاب آشنائی قید خویش است / ز خود گر بگذری بیگانه ات کو

ندارد این قفس سامان دیگر / گرفتم آب شد دل دانه ات کو

سرت (بیدل) هوا فرسود راهیست / دماغ کعبه و بتخانه ات کو

گر از موج گهر نشنیده‌ئی رمز خروش او
بیا شور تبسم بشنو از لعل خموش او

حیا ساقیست چندانی که حسنش رنگ گرداند
زشبنم میزند ساغر بهار گلفروش او

چمن جام طرب در جلوهٔ شاخ گلی دارد
که خم گردید از بار سبوی غنچه دوش او

ندانم بوالهوس از گردش ساغرچه پیماید
که شد پادر رکاب از صورت پیمانه هوش او

نباید بودن از پشت و رخ کار جهان غافل
چو زنبور عسل نیشی است در دنبال نوش او

غرور خود سری را چارهٔ دیگر نمی باشد
مگر گردد خیال خاک گشتن عیب پوش او

نوای صور هم مشکل گشاید گوش استغنا
چه نازم بر دل افسرده و ساز خروش او

زبان بوی گل جز غنچه (بیدل) کس نمی فهمد
فغان نازکی دارم اگر افتد بگوش او

کو عبرت آگهی که بتحقیق راه او
جوشد ز چشم آبلهٔ پا نگاه او

چون شمع قطع ساز نفس مفت بیدلی
کز اشک تیغ آب دهد برق آه او

ماوا کشیده‌ایم بدشتی که تا ابد
برق آب میخورد ز زبان گیاه او

حیران دستگاه حبابم که بسته اند
نقد محیط در خم ترک کلاه او

دارم بسینه خون شده آهی که همچو صبح
در کوچهای زخم گشودند راه او

بگذار تا بدرد تمناش خون کنند
دل قابل وفاست مپرس از گناه او

ما عاجزان ز کنج خموشی کجا رویم
آسوده‌ایم ناله صفت در پناه او

زین قامتی که حلقهٔ تسلیم بیخودیست
دامی فگنده‌ایم براه نگاه او

آهسته رو که بر دل موری اگر خوری
گردی غبار خاطر خال سیاه او

چند اینکه میشود نظر همت بلند
دارد عروج آینهٔ بارگاه او

گر تار پود کارگهٔ عشق پروری
جز پنبه زار و هم کتان نیست ماه او

(بیدل) اگر بعشق کند دعوی وفا
غیر از شکست رنگ چه باشد گواه او

لباس کعبه پوشید از خط مشکین عذار او
نگه را اینزمان فرض است طوف لاله زار او

بهارم کرد ذوق محرم فتراک او بودن
بخون خویش چندین رنگ مینا زد شکار او

مرادی نیست غیر از حاصل چشم سفید اینجا
شب حسرت پرستان را سحر کرد انتظار او

باین سامان تمکین دارد آهنگ شکار دل
که پنداری حنا بسته است دست بهله دار او

بداغی آشنا گشتیم مفت عیش موهومی
درین گلشن گلی چیدیم ما هم از بهار او

زتکلیف دم تیغش خجالت میکشم ورنه
سر سودائی دارم که بیمغز است بار او

حیا میخواهد از ما نازک اندامی که از شرمش
دو عالم چشم پوشد تا شود یکجا مهوار او

وطن گرمایهٔ افسردنست آوارگی خوشتر
ز نومیدی گداز سنگ میخواهد شرار او

جهانی برد داغ حسرت رنگ‌قبول اینجا — دلی آورده‌ام منهم با مید نثا را و
ز آ فات زمان (بیدل) خد ایش درامان دارد
بیا گرد سر ش گرد یم تا گرد د حصار او

ما غربت آشیا نیم ای بلبلان وطن کو — هر چند پر فشا نیم پر و از آن چمن کو
از شمع بزم مقصود نی‌شعله‌ایست نی‌دود — باید پری بهم سود پروانه سوختن کو
ما را برون آن در پاد رهوا خروشی است — آنجا که خلوت او نست امکان پا دمن کو
چندی بقید هستی مفتست رقص و مستی — هر گه قفس شکستی اشغال پر زدن کو
افسانه گرم دارد هنگامهٔ تو هم — از بوی یوسف امروز جز حرف پیرهن کو
خلقی بو هم هستی نا محرم عدم ماند — هرحرف کز لبش جست نا لید کان دهن کو
صورت پرستی از خلق برد امتیاز معنی — هر چند کعبه سنگست تسکین بر همن کو
آینه دارئی و هم برق افگن‌شعور است — از شمع اگر بپر سی میگوید انجمن کو
تسکین هر غباری بر دامنی نوشتند — آواره گرد یا سم یارب نصیب من کو
(بید ل) لباس هستی تا کی شود حجا بت
ای غرهٔ تعین آن خرقهٔ کهن کو

من سنگدل چه اثر برم زحضور ذکر دوام او — چو نگین نشد که فرورو م‌بخود از خجالت نام او
سخن آب گشت‌وعبارتی نشگافت رمز تبسمش — تگ و تاز حسرت موج می نرسید تاخط جام او
نه سری که سجده بنا کند نه لبی که ترک ثنا کند — بکدام مایه ادا کند عدم ستمزده وام او
به بیا نم آنطرف سخن بتامل آنسوی‌وهم‌وطن — زچه عالمم که بمن ز من نرسید غیر پیام او
تگ و پوی بیهده یافتم بهزار کوچه شتافتم — دری از نفس نشگافتم که رسم بگردخرام او
بهوا سری نکشیده ام به نشیمنی نرسیده ام — ز پر شکسته تنیده ام بخیال حلقهٔ دام او
نه دماغ دیده گشودنی نه سرفسانه شنودنی — همه‌را ربوده غنودنی بکنار رحمت عام‌او
زحسد نمیرسی ای دنی بعروج فطرت (بیدلی)
تو معلم ملکوت شو که نه ئی حریف کلام او

منفعلم بر که برم حاجت‌خویش از بر تو — ای قدمت بر سرمن چون سرمن بر درتو
آئینهٔ کون ومکان حیرت سیرچمن است — ساغر رنگ دو جهان حسرت گرد سر تو
تاب جمال تو ز کس راست نیاید ز هوس — حلقهٔ گیسوی‌تو بس چشم تماشا گر تو
محرم آن لعل نشد کام تمنا ی کسی — غیر تبسم که برد چاشنی از شکر تو
رنگ تو آشفته چو گل‌در چمن آرزو یت — موج تو غلطان چو گهر در طلب گوهر تو
صبح برد تا بکجا پایه ز قطع نفسش — وا نشود زین هوسی چند رهٔ منظر تو
نه فلک از گرد ش سر گشته بخمیازه سمر — همت ظرف که کشد بادهٔ بی‌ساغر تو

سعی طلب بیسرو پا جادهء تحقیق رسا   سبحه صفت آبله ها خفته برون در تو
خط حساب من و ما راه گشاید ز کجا   صفر نماید بنظر نقطه‌ئی از دفتر تو

(بیدل) از افسون سخن بلبل باغ چه گلی
رنگ چمن میشکند بوی بهار از پر تو

مهٔ نو مینماید امشبم از آسمان ابرو   قدح کج کرده می‌آید اشارتهای آن ابرو
تعالی الله چه نقش دلفریبست این نمیدانم   که جوهر دردم تیغست یا نازاندران ابرو
باین انداز در اندیشهٔ صید که میتازد   که عمری شد همانافگنده است از کف عنان را برو
اشارت محو حیرت کن که در بزم تماشایش   برنگ ماه نود رچشم میگردد نهان ابرو
نه گلشن نرگسی دارد نه دریا موج می آرد   بعالم فتنه میکارد همان چشم و همان ابرو
چرا در خاک و خون ننشاندم دردی که من دارم   چرا تیر افگنده است از خویش دور آن کمان ابرو
خرابی میکنم تعمیر نازی در نظر دارم   زبخت تیرهٔ من وسمه‌ئی میخواهد آن ابرو
ز غفلت شکوه ها پرداختم اما نفهمیدم   که خوبان را تغافل گوش میباشد زبان ابرو
جهانی را تحیر بسمل ناز تو می بینم   نمیدانم چه تیغست اینکه دارد درمیان ابرو
بیاد چین ابروی تو دریا راز امواجش   شکستی میکشد بر دوش چندین کاروان ابرو
اشارت هم با یمای خیالش برنمی آید   اگر بر اوج استغنا نباشد نردبان ابرو

بوضع سرکشی لطف تواضع دیده‌ام (بیدل)
بچشم مصلحت تیغم بعرض امتحان ابرو

* تا منفعلی گریه کن و چون مژه تر شو   خشک است جبین یکدو عرق آینه گر شو
حیف است رعونت دمد از جوهر ذاتت   گر تیغ کنند ت تو چو آینه سپر شو
جیبی که ندا ری نفسی نذر جنون کن   گر شب دمد از محفل امکان تو سحر شو
تسلیم از احباب تغافل نپسندد   گر نیست ادب سر بز مین دست بسر شو
ضبط من و ما انجمن آرای شهود است   چون سرمه ز تنبیه زبان نور نظر شو
گر حسن کلام آینه دارد دم پیریست   در خلق ضیا فتکدهٔ شیر و شکر شو
ای بیخبر از صحبت جاوید قناعت   مستسقی بیجا صلیء آب گهر شو
امید سلامت بجز آفات ندارد   کشتی شکن و ایمن از امواج خطر شو
خواب عدمت به که فراموش نگردد   از بیضه برون در طلب بالش پر شو
در نامه و پیغام یقین واسطه محو است   بر هر که رسانی خبر از یار خبر شو
هر حرف جنون تهمت صد پست و بلند است   ای نقطهٔ تحقیق تو بی زیر و زبر شو

(بیدل) بتکلف رهٔ صحرای عدم گیر
زان پیش که گویند ازین خانه بدر شو

انتماش تا کشد اثر ناتوان او
بند قلم ز سایهٔ موی میان او

از بحر عشق رخت سلامت که می‌برد
کشتی شکستنست دلیل کران او

جز نی درین بساط تحیر نیافتم
شمعی که مغز ناله کشد استخوان او

راز تو آتشیست که چون پرده در شود
کام هزار سنگ شگافد زبان او

دارد وداع عافیت از عشق دم زدن
یعنی چو عود سوختنست امتحان او

آن موج تیغش از سر دریا گذشته است
کاینه دارد از دل گوهر فشان او

در وادئی که محمل امید بسته ایم
نالد شکست بر جرس کاروان او

عمر شرار فرصت گاز ارزندگیست
از هم گذشته گیر بهار و خزان او

تمثال نیست غیر غبار خیال شخص
خلقیست خود فروش متاع دکان او

هرساز از ترانهٔ خود میدهد خبر
وهم است اگر ز من شنوی داستان او

(بیدل) سراغ عالم عنقا تحیر است
آن نیست بی نشان که تو یابی نشان او

* نمیگویم بعشرتگاه مجنون جهد پیما رو
غبار خانمان لختی بروب از دل بصحرا رو

جهانی میکشد بر دوش فرصت بار ناکامی
تو هم امروز بنشین در سر این راه و فردا رو

تمیبا ید سپند مجمر افسردگی بودن
به پستی پایمالی اندکی با ناله بالا رو

چو آواز جرس تجرید آزادی غنیمت دان
برون زین کاروانها دامن خود گیر و تنها رو

پیام یار می‌آید کنون ننگ است خود داری
عرق واری بحسرت آب کن دنراوا ز جا رو

تلاش گوهر نایاب جهد تند میخواهد
اگر مردی بغواصی زن و بیرون دریا رو

درین محفل بنومیدی چه لازم زندگی کردن
دو روزی هرچه پیش آید طرب کن یا ز دنیا رو

نهال گلشن اقبال پر معکوس میبالد
برنگ شمع سر چند انکه افرازی تهٔ پا رو

جنون حرص بی وضع قناعت بر نمی‌آید
تسلی دشمنی چون عمر مفلس در تمنا رو

مباش از دستگاه همت اهل فنا غافل
هدهٔ گر پشه باشی چون پرافشاندی بعنقا رو

غبار من ز حد برداشت ابرام زمینگیری
مبادا عشق فرماید که برخیز از در ما رو

بطبع دوستان یادت گرانی میکند (بیدل)
بدامان فراموشی بزن دست و ز دلها رو

نمیگویم قیامت جوش زن یا شور طوفان شو
ز قدرت دست بردار آنچه بتوانی شدن آن شو

برار از عالم تمثال امکان رخت پیدائی
تو کار خویش کن گو خانهٔ آینه ویران شو

جمال بی نشان در پردهٔ دل چشمکی دارد
که در اندیشهٔ ما خاک گرد و یوسفستان شو

جنون از چشم زخم امتیازت میکند ایمن
بقدر بوی یک گل از لباس رنگ عریان شو

به بیقدری ازین بازار سودی میتوان بردن
گرانی سنگ میزان کمالت نیست ارزان شو

در ین محفل باظهار نیاز و ناز موهومی هزار آینه است از هر کجا خواهی نمایان شو
طریق عشق دشوار است از آئین خرد بگذر حریف کفر اگر نتوان شدن باری مسلمان شو
زگیرودار امکان وحشتی تا کنج زانوئی بفکر چین دامن گر نمی افتی گریبان شو
هزار آینه چون طاءوس میخواهد تماشایت بقدر شوخیء رنگی که داری چشم حیران شو
ببزم جلوه پیمائی حیا ظرفی دگر دارد حباب این محیطی در گشاد چشم پنهان شو
ز ساز محفل تحقیق این آواز می آید که ای آهنگ یکتائی ازین نه پرده عریان شو

گر از سامان اقبال قناعت آگهی (بیدل)
بکنج چشم موری واکش و ملک سلیمان شو

هرچند دورم از چمن جلوه گاه او میخانه است شوق بیاد نگاه او
دارم دلی بسینه کز افسون نرگست فیروز نیست سرمه بروز سیاه او
آنجا که از اسیر تو جرأت طلب کنند جز شرم نیستی که شود عذر خواه او
خوبی ز الفت ذقنت ره بدر نبرد یوسف از آن گریخت در آغوش چاه او
غافل ز خط مباش که صفهای ناز حسن درهم شکسته است غبار سپاه او
در وادئی که شرم نقابت گشوده است بر چشم نقش پا مژه پوشد گیاه او
محتاج عرض نیست شکوه غرور عشق گردون چو آستین شکند دستگاه او
نقش قدم نگشته میسر نمی شود آینه داریء سر تسلیم راه او
بر سر کشان چرا نفروشیم ناز عجز ما را شکسته اند بیاد کلاه او
شمعی که محو انجمن انتظار تست آینه بر سر مژه بندد نگاه او

(بیدل) بیاد سرو تو در خون طپید لیک
موزون نگشت یک الف از مشق آه او

همچون نفس به آینهٔ دل رسیده رو یعنی درین مکان نفسی وا کشیده رو
تسلیم خضر مقصد موهوم ما بس است چون سایه سر بخاک نه و آرمیده رو
آخر بخواب نیستی از خویش رفتنی است باری فسانهء من و ما هم شنیده رو
زین دشت خارها همه بر باد رفته اند از خود چو سیل بر اثر آب دیده رو
عالم تمام معبد تسلیم بیخودیست هر سو روی بسجدهٔ اشک چکیده رو
تا سر برآری از چمن مقصد جنون بر جادهای چاک چو جیب دریده رو
در خرقه گدائی و در کسوت شهی سوزن صفت ز تار تعلق جریده است
سیر بهار میکدهٔ ناز تا آرزوست گامی ز خود برون چو دماغ رسیده رو
گلچینیء بهار طرب بی تعلقی است چون گردباد دامن ازین دشت چیده رو
بال امید بسمل این عرصه بسته نیست پرواز اگر دری نگشاید طپیده رو

رنج خیال مصلحت ساز زندگیست،
بیاری گهی که نیست بدوشت کشیده رو

(بیدل) عنان عافیت ما گسسته است
مانند ریشه زیر زمین هم دویده رو

امروز کیست مست تماشای آینه
کز ناز موج میزند اجزای آینه

دیوانهٔ جمال تو گر نیست از چه رو
جوهر کشیده سلسله در پای آینه

در حسرت بهار خطت گرد میکند
جوهر بجای سبزه ز صحرای آینه

موقوف جلوهٔ گل شبنم بهار تست
جوش گهر ز موجهٔ دریای آینه

از شرم آنکه آب نشد از نظاره ات
گرداب خجلتست سراپای آینه

شد عمر صرف جلوه پرستی ولی چه سود
نگرفت بینوا دل ما جای آینه

جز حیرت آنچه هست متاع کدورتست
در عشق بعد ازین من و سودای آینه

با خوی زشت صحبت روشندلان مخواه
زنگی خجل شود بتماشای آینه

حسن و هزار نسخهٔ نیرنگ در بغل
ما و دلی و یک ورق انشای آینه

روزی که داد عرض نزاکت میان یار
افتاد مو بدیدهٔ بینای آینه

چند انکه چشم باز کنی جلوه میدهد
اسمیست شش جهت ز مسمای آینه

(بیدل) بهر دلی نه هند آرزوی داغ
اسکندر است باب تمنای آینه

ای باوج قدس فرش آستان انداخته
سجده در بارت زمین بر آسمان انداخته

هر کجا پائی براهت برده عجز لغزشی
بر سپهر ناز طرح کهکشان انداخته

شمع خلوتگاه یکتائی بفانوس خیال
کرده مژگان باز و آتش در جهان انداخته

دستگاه حیرتت در چار سوی آگهی
جنس هر آینه بیرون دکان انداخته

ای بسا فطرت که در پرواز اوج عزتت
جسته زین نه بیضه بر در آشیان انداخته

هر کسی اینجا برنگی خاک برسر میکند
آبروی فکر در جوی بیان انداخته

حیرت بیدست و پایان طلب امروز نیست
موج گوهر بحرها را بر کران انداخته

در بساطی کز هجوم بیدماغیهای ناز
یکصدا صد کوه در پای فغان انداخته

چون سحر خلقی جنون کرده است و از خود میرود
بر نفس بار دو عالم کاروان انداخته

تا کری گیرد ره شور محیط گیرودار
قطره آبی حلقه در گوش شهان انداخته

تا نچینند از گل و خار تعین انفعال
انس و ئی در دماغ بیدلان انداخته

صنعت عشقست کز آینه سازیهای شوق
کرده دل را آب و تشویشی در آن انداخته

خواب و بیداری که جز بست و گشاد چشم نیست
راه هستی تا عدم شب درمیان انداخته

چرخ را سرگشتهٔ ذوق طلب فهمیده ایم
غافلیم از مقصد خاک عنان انداخته

عالم یکتاست اینجا معرفت درکار نیست | خود سریها فهم ما را در گمان انداخته
سعی فطرت نارسا و عرصهٔ تحقیق تنگ | در کمان جوشیدتیر برنشان انداخته
با پری جز غیرت ناموس میناهیچ نیست | آگهی برمغز بار استخوان انداخته

تا نمیسوزیم (بیدل) پرفشانیها بجاست
مشرب پروانه ایم آتش بجان انداخته

ای تماشایت چمن پرور بچشم آینه | بیتو خس می پرورد جوهر بچشم آینه
تا جدا افتاده است از دولت دیدار تو | میزند مشاطه خاکستر بچشم آینه
شوق مشتاقان چرا دردیده مژگان نشکند | میکشد یاد خطت مسطر بچشم آینه
تا شود روشن سواد نسخهٔ حیرانیم | صورت خود را یکی بنگر بچشم آینه
گریه پررسواست کو بند نقاب حیرتی | تا کنم سودای چشم تر بچشم آینه
از گرانجانی ندارم ره بخلوتگاه دل | میشود تمثال من پیکر بچشم آینه
چون نگه بیمطلب افتد زشتی وخوبی یکیست | سنگ هم کم نیست از گوهر بچشم آینه
مست حیرت از خمار وهم امکان فارغست | انتظار کس مکن باور بچشم آینه
دعوی با ریک بینی تا توانی برد پیش | فرق کن تمثال از جوهر بچشم آینه
جوهر عبرت مخواه از کس که ابنای زمان | دیده اند احوال یکدیگر بچشم آینه

از صفای دل توهم (بیدل) سراغ راز گیر
حسن معنی دید اسکندر بچشم آینه

بتو نقش صحبت ما چقدر بجا نشسته | تو بنازو ما در آتش تو بخواب و ما نشسته
سروبرگ جرأت دل با دب چرا نسوزد | که سپند هم به بزمت ز طپش جدا نشسته
چه قیامتست یارب بجهان بی نیازی | که ز غیب تا شهادت همه جا گدا نشسته
چه نهان چه آشکارا نبری خیال وحدت | که ز دیده تا دل اینجا همه ما سوی نشسته
مرو ای نگه بگلشن که بروی هرگل آنجا | ز هجوم چشم شبنم عرق حیا نشسته
چو عدو زند دو زانو نخوری فریب عجزش | که بقصد جان تفنگی بسر دو پا نشسته
همه امشبت مهیا تو درانتظار فردا | نکنی که نقش و همت ز امل کجا نشسته
برهی که برق تا زان همه نقش پای لنگند | بکجا رسیده باشم من بیعصا نشسته
بهزار خون طپیدم که بآبله رسیدم | چقدر بلند چیند سر زیر پا نشسته

هوس کلاه شاهی ز سرت بر آر (بیدل)
بچه نازد استخوانی که بروهما نشسته

* بدست تیغ تو تا خون من حنا بسته | بحیرتم که عجب خویش را بجا بسته
چسان بر و یتو مرغ نظر کند پرواز | که حیرت از مژه اش رشته ها بپا بسته

بدل از شوق وصالت صد آرزو دارم ولی ادب ره تقریر مدعا بسته

فراق بیگنهم کشت و نقد داغ خطا بگردن دل خون گشته خونبها بسته

ز جیب ناز خطش سر برون نمی‌آرد که عقد عهد بخلوتگه حیا بسته

چو شمع تا بفنا هیچ جا نیاسایم مرا سریست که احرام بوریا بسته

تن از بساط حریرم چگونه بندد طرف که دل بسلسلهٔ نقش بوریا بسته

بهار بوسه بپای تو دادو خون گردید نگه تصور رنگینی حنا بسته

بوادیٔ طلب نارسائی عجزیم که هر که رفته ز خود خویش را بما بسته

کدام نقش که گردون نه بست بی ستمش دلی شکسته اگر صورت صدا بسته

مگر ز زلف تو دارد طریق بست و گشاد

که (بیدل) اینهمه مضمون دلگشا بسته

برارد گرم آتش دل زبانه شود گرد بال سمندر زمانه

گشایم گر از بیخودی شست آهی کنم قبضهٔ چرخ زنبور خانه

بصد لاف وارستگی صید خویشم نبرده است پرواز م از آشیانه

چراغ ادبگاه بزم خیالم نمی‌بالد از آتش من زبانه

دراین دشت خلقی ز خود رفت اما ندانست سرمنزلی هست یا نه

فلک نقش نامم که خواهد نشاندن باین خاتم صد نگین در میانه

صدف وار تا یک گهر اشک داری ازین آسیاها مجو آب و دانه

دوروزی کزین ما و من مست نازی بخواب عدم گفته باشی فسانه

کف پوچ مغزی مکن فکر دریا که هرجا توئی نیست غیر از کرانه

قیامت خروشست بنیاد امکان ازین ساز نیرنگ انسان ترانه

دمیده است از آب منی مشت خاکی بصد سخت جانی چو سنگ از مثانه

محالست پرواز ت از دام زلفش اگر جمله تن بال گردی چو شانه

به پیری کشیدیم رنج جوانی سحر میکند گل خمار شبانه

اگر گشت باغست و گر سیر صحرا روانیم از خود بچندین بهانه

غبار جسد چشم بند است (بیدل)

چو دیوارت افتاد صحر است خانه

برشته ات اثر و هم مدعاست گره تو گر ز بند هوس وا شوی کجاست گره

طلسم وحشتی ای بیخبر چه خود رائیست که شبنم تو ببال و پر هواست گره

ز آرمیدگیٔ دل فریب امن مخور بهر شراری ازین سنگ شعلهاست گره

ره تردد اقبال کیست بگشاید که از قلمرو ما تا پر هماست گره

نکرد سعی نفسها علاج کلفت دل | گداختتار وز سختی همانبجاست گره
ادب نفس شمر انتظار جلوهٔ کیست | چو شمع بر سر مژگان نگاه‌ماست گره
سپند خویش بر آتش زدیم‌وخا کشدیم | هنوز بر لب ما عرض مدعاست گره
چوغنچه ئی که شود خشک بر سر شاخی | در آستین امیدم کف دعاست گره
چوسبحه تفرقهٔ دل ز بس‌جنون اثراست | بساز پیکرم از یکد گر جداست گره
ز کار بسته بلند است قدر راست روان | دران بسا طکه نی‌قدکشدعصاست گره
نفس مسوز بکلفت شماری او هام | بقدر قطره درین بحر عقد هاست گره

چسان بعرض رسد حرف مدعا (بیدل)
که ناله در نفس ناتوان ماست گره

بر شعله تا چند نازید ن کناه | در دولت تیز مرکیست نا گناه
صد نقص دارد ساز کمالت | چندین هلالست پیش و پس ماه
در فکر خویشیم آزادگی کو | ما را گریبان افگنده درچاه
یارب چه سحر است افسون‌هستی | از هیچ بودن کس نیست آگاه
بر غفلت خلق خفت مچینید | منظور نازاست آینهٔ شاه
دل صید عشقست محکوم کس نیست | الحکم لله و الملک لله
عمری طپیدیم تا خاك گشتیم | فرسنگها داشت این یکقدم راه
از صبح این باغ شبنم چه دارد | جز محمل اشك بر ناقهٔ آه
بر طبع آزاد ظلمست الفت | تا عمر باقیست عذر از نفس خواه
ای ناله خاموش درخانه کس نیست | یکحرف گفتیم افسانه کوتاه

(بیدل) چگویم از یأس پیری
چون شمعم از صبح روز است بیگاه

پرتوت هرجا پر دازد کنار آینه | آفتاب آید بگلگشت بهار آینه
درهوای‌شست‌زلفت‌خاك‌برسرکرده‌اند | ماهیان جوهر اندر چشمه سار آینه
بی‌تو چون‌جوهر نگه دردیده‌ها مژگان شکست | آخر از ما نیز گل کرد انتظار آینه
دام جوهر نسخهٔ طاءوس‌دارد دربغل | اینقدر رنگی که شد یارب شکار آینه
بیخودی ساغر کش کیفیت‌دیدار کیست | در شکست رنگ می بینم بهار آینه
هرچه بر معدوم‌مطلق‌بندی‌احسانست و بس | باید م تا حشر بودن شرمسار آینه
تابتمثالی‌رسد زین جلوهای بی ثبات | رفت در تشویش صیقل روزگار آینه
زین تماشا‌ها صفای دل بغارت‌میرود | یک تأمل آب در چشم از غبار آینه
غافل از تیر حوادث چند خواهی زیستن | عکس ایمن نیست اینجا در حصار آینه

دهر اگر زین رنگ پردازد بساط چشم تنگ — میچکد تمثال چون اشک از فشار آینه

(بیدل) از اندیشهٔ آن جلوهٔ حیرت گداز
میرود چون آب از دست اختیار آینه

پری میفشانی ای تعلق بهانه — بدل چون نفس بسته‌ئی آشیانه

درین عرصه زنهار مفر از گردن — که تیر بلا را نگردید نشانه

گر از ساز بسمل اثر برده باشی — طپش نیست در نبض دل بی ترانه

دل ما و داغی ز سودای عشقت — سر و سجده واری از آن آستانه

درین دشت جولان بیمقصد ما — بجز شوق منزل ندارد بهانه

ازین بحر وارستن امکان ندارد — مجوئید بی خاک گشتن کرانه

مپرسید از انجام و آغاز زلفش — دراز است سررشتهٔ این فسانه

بهار است ای میکشان نشه تازی — جنون دارد از بوی گل تازیانه

سر شک نیازم نم عجز سازم — چسان گردم از خاک کویت روانه

دل خسته آنگاه سودای زلفت — بنالم بنا سوری زخم شانه

بنومیدیم خاک شد عرض جوهر — چو شمشیر در قبضهٔ موریانه

صدائیست پیچیده بر ساز هستی — چه دارد بجز نالهٔ زنجیر خانه

فسردیم و از خویش رفتیم (بیدل)
چو رنگ آتش ما ندارد ترانه

بسکه میجوشد ازین دریای حسرت حب جاه — قطره هم سعی حبابی دارد از شوق کلاه

میرود خلقی بکام اژدر از افسون جاه — شمع را سر تا قدم در میکشد آخر کلاه

گیرو دار محفل امکان طلسم حیرتیست — تا مژه خط میکشد این صفحه میگردد سیاه

گرد صحرا از رم آهو سراغی میدهد — رفتن دلرا شکست رنگ میباشد گواه

عالمی در انتظار جلوه ات فرسوده است — جوهر آینه هم میریزد از دیوار کاه

اینقدر جهدم بذوق نشهٔ عجز است و بس — همچو پرواز از شکست بال میجویم پناه

نیست غافل معنیٔ آسایش از بیطاقتان — در کمین کاروان خفته است منزل سر براه

بسکه پیچ و تاب حسرت در نفس خون کرده ام — تیغ جوهر دار و عریان میکنم در عرض آه

جوهر آینه‌ئی در گرد پیغامم گمست — نالهٔ من میرود جائی که میگردد نگاه

گر سلامت خواهی از ساز تظلم دم مزن — دادرس در عهد ما سنگست و مینا دادخواه

اینزمان عرض کمال خلق بی تزویر نیست — جوهر آینه آبی دارد اما زیر کاه

طبع روشن (بیدل) از بخت سیاهش چاره نیست
تا ابد رنگ کلف نتوان زدود از روی ماه

بسکه ما را برآن لقاست نگاه
عالمی را بچشم ماست نگاه

حیرت امروز بی بلائی نیست
از مژه دست بر قفاست نگاه

مایهٔ بینش است ضبط نفس
گر بشبنم تند هواست نگاه

بی صفا زنگک بر نمی خیزد
مژهٔ بسته را عصاست نگاه

حرص معنی شکار عبرت نیست
دیدهٔ دام را کجاست نگاه

فکر رحلت خجالتی دارد
دم رفتن به پیش پاست نگاه

غنچه شو چشم ازین و آن بر بند
که درین باغ خون بهاست نگاه

بال شوق رساتری نکشد
همچو شبنم سرشک ماست نگاه

بزم ما بسکه محو جلوهٔ اوست
شیشه گر بشکنی صداست نگاه

حسرت حسن نو خطی داریم
طالب جنس توتیاست نگاه

مژده دستی بلند خواهد کرد
چشم وا میکنم دعاست نگاه

(بیدل) افسانهٔ دگر متراش
با همین رنگ آشناست نگاه

بغبار این بیابان نه نشان پا نشسته
به بساط ناتوانی همه نقش ما نشسته

سر راه نا امیدی نه مقام انتظار است
دل بینوا ندانم بچه مدعا نشسته

ز هجوم رفتگانم سر و برگ عافیت کو
که صدای پا بگوشم چو هزار پا نشسته

بچه دلخوشی نگریم زچه خرمی نسوزم
که در انجمن چو شمعم ز همه جدا نشسته

چو حباب عالمی را هوس کلاه داریست
بدماغ پوچ مغزان چقدر هوا نشسته

بغرور هستی ایصبح مگذر درین گلستان
که صد آینه براهت نفس آزما نشسته

رهٔ ناله نیست آسان بخیال قطع کردن
که نی از گره درین ره بهزار جا نشسته

بسجود آن دو ابرو نه من و تو سر بخاکیم
بعروج آسمانهم مهٔ نو دوتا نشسته

گل زخم ناوک او چقدر بهار دارد
که چو حلقه بردر دل همه دلگشا نشسته

چو بکام نیست دنیا چه زنیم لاف ترکش
نتوان نشاند دامن بغبار نا نشسته

مکش ای سپهر زحمت بتسلیٔ مزاجم
که بصد تحیر اینجا نگهی ز پا نشسته

چه تأملست (بیدل) بر شوق پرفشانم
که غبارها درین ره بامید ما نشسته

بوی وصلی هست در رنگ بهار آینه
میگدازم دل که گردم آبیار آینه

نیست ممکن حسرت دیدار پنهان داشتن
بر ملا افگند جوهر خار خار آینه

کیست تا فهمد زبان بیدماغیهای من
نشئهٔ دیدار میخواهد غبار آینه

غفلت دل پردهٔ ساز تغافلهای اوست
جلوه خوابیده است یکسر در غبار آینه

بسکه محو جلوه اوگشت سرتا پای من | حیرتم عکس است اگر گردم دوچار آینه
نور دل خواهی بفکر ظاهر آرائی مباش | جوش زنگار است و بس نقش و نگار آینه
عرض جوهر نیست غیر از زحمت روشندلان | موی چشم آرد برون خط برغبار آینه
حسن اگر از شوخیء نظاره دارد انفعال | بی نگاهی میتواند کرد کار آینه
شوخیء اوضاع امکان حیرت اندر حیرتست | چند باید بود نبت آینه دار آینه
عرصهٔ جولان آگاهی ندارد گرد غیر | هم بروی خویش می تازد سوار آینه
درمراد آب و رنگ از ما تحیر میخرند | بر کفند ستست جنس اعتبار آینه
غیر حیرتخانهٔ دل مرکز آرام نیست | چون نفس غافل مباشید از حصار آینه

انتظاری نیست (بیدل) دولت جاوید وصل
حیرتم تا چند پردازد کنار آینه

تا بشوخی نکشد زمزمه ساز نگاه | مردمک شد ز ازل سرمهٔ آواز نگاه
درتمشا یتو ام رنگ اثر باختن است | همچو چشمم همه تن گرد تگ و تاز نگاه
گر همه آب شود آینه بینائی کو | نرسد اشک بکیفیت انداز نگاه
دیگر از عافیت تشنه دیدار مپرس | هست از خویش برون تاختن ناز نگاه
همچو شمعی که کند دود پس از خاموشی | حسرتت زمزمه ئی میکشد از ساز نگاه
طو بی از سایه ءنازمژه ام می بالد | چقدر سروتو ام کرد سرافراز نگاه
مشق جمعیت دل قدرت دیگر دارد | برفلک نیز نلغزید رسن باز نگاه
غم اسباب تعلق نکشد صاحب دل | مژه صیقل نزند آینه پرداز نگاه .
گرد غفلت مشگافید که درعرصهٔ رنگ | بی نشانیست خطای قدر انداز نگاه
چون شرارم چقدر محمل نازآراید | یک طپش گردد لویک مژه پرواز نگاه

(بیدل) ز نور نظر صافی دل مستغنی است
کسب بینش نکند آینهٔ ناز نگاه

تار پیراهن حیاست نگاه | کاسهٔ چشم را صداست نگاه
حیرت آینه ء ز مینگیر یست | مژه تا نیست بیعصاست نگاه
شبنم من بوصل گل چکند | که ز چشم ترم جداست نگاه
همه آفاق نرگستانست | چشم گو باز شو کجاست نگاه
بی تمیزی تمیز ها دارد | کور را مسح دست و پاست نگاه
نیست نقشی برون پردهٔ خاک | حیرتست این که برهواست نگاه
حاصل ما در این تماشا گاه | انتها حیرت ابتداست نگاه
مژه ء بسته آشیان غناست | ور نه هر جا رسد گداست نگاه

فطرتت پای در رکاب هواست
که ترا بر پر هماست نگاه

کثرت جلوه مفت دیدنها
گر کند احولی بجاست نگاه

شمع فانوس انتظار توایم
گرد پرواز رنگ ماست نگاه

زندگی ساز جلوه مشتاقیست
شمع را رشتهٔ بقاست نگاه

بسکه عالم بهار جلوهٔ اوست
بر رخ اوست هرکجاست نگاه

(بیدل) از جلوه قانعم بخیال
چه توان کرد نارساست نگاه

*

چیست گردون کاینقدر در خلق غوغا ریخته
سرنگون جامی بخاک تیره صهبا ریخته

گرد ما صد بار از صحرای امکان رفته اند
تا قضا رنگی برای نام عنقا ریخته

آه ازین حرص جنون جولان که از سعی امل
خاک دنیا برده و بر فرق عقبا ریخته

قطع امید قیامت کن که پاس مدعا
در غبار دی هزار امروز و فردا ریخته

تا نیفشانی بسر خاک بیابان امید
جمع نتوان کرد آب روی صدجا ریخته

زیر دیوار که باید منت راحت کشید
سایهٔ موهوم شبیخون بر سر ما ریخته

حسرت تعمیر دنیا دقناعت داشتیم
خاک ما را کرده گل آب رخ ما ریخته

گر مروت مشربی با چین پیشانی مساز
از تنگ روئی دم شمشیر خونها ریخته

از ازل گمگشتهٔ آغوش یکتائی توام
تا بکی جویم کف خاکی بدریا ریخته

تا ز هر عضوم سجود آستانت گل کند
پیکر چون آب میخواهم سراپا ریخته

تا توانی (بیدل) از تعظیم دل غافل مباش
شیشه گر نقد نفس در جیب عنقا ریخته

حیرت حسن که زد نشتر بچشم آینه
خشک می بینم رگ جوهر بچشم آینه

چارهٔ مخموری دیدار نتوان یافتن
دیده ام خمیازهٔ دیگر بچشم آینه

برق حیرت دستگاه جرأت نظاره سوخت
تاب روی کیست آتشگر بچشم آینه

عجز بینش آشیان پرداز چندین جلوه است
بشکن ای نظاره بال و پر بچشم آینه

اینقدر گستاخ روئی دور از ساز حیاست
کاش مژگان بشکند جوهر بچشم آینه

صافیء دل بر نمیدارد تمیز نیک و بد
گرد موهومیست خیر و شر بچشم آینه

عرض حال خویش وقف بی تمیزی کرده ام
داده ام رنگ خیالی گر چشم آینه

نقش امکان در بهار حیرتم رنگی نه بست
شسته ام عمریست این دفتر بچشم آینه

گر همه وهم است بیداری طرب مفت خیال
میکشد تمثال هم ساغر بچشم آینه

گرد عمر رفته هم از عالم دل جسته است
گر نفس پی گم کند بنگر بچشم آینه

رنج بینش بود (بیدل) هستیء موهوم ما
مو شدیم از پیکر لاغر بچشم آینه

خلقیست محو خود بتماشای آئینه | من نیز داغم از ید بیضای آئینه
بیچاره دل چه خون که زهستی نمیخورد | تنگست از نفس همه جا جای آئینه
درعالمی که حسن ز تمثال ننگ داشت | ما دل گداختیم بسودای آئینه
تا کی دل از فضولیء حرصت الم کشد | ز نـنگار نیستی مکن ایذای آئینه
آنجا که دل طربکدهٔ عرض ناز هاست | خوبان چرا کنند تمنای آئینه
دلدر حضور رصا فیء خود نشئهٔ رساست | حیرت بس است بادهٔ مینای آئینه
آفاق شورظاهر و مظهر گرفته است | کو حیرتی که گرم کند جای آئینه
آنجا که صیقل آئینه دارتغافلست | پیداست تیره روزیء اجزای آئینه
عمریست از امید دلی نقش بسته ایم | گر حسن کم نگاه فتد وای آئینه
الفت سراغ جلوه بجائی نمیرسد | حیرت دویده است به پهنای آینه
از محو جلوه طاقت رفتار برده اند | دستی بسر گرفته کف پای آئینه

(بیدل) شویم تا نکشد دامن هوس
خودبینیئی که هست درایمای آئینه

* داد عجز ما زند هد سعی هیچ مشغله | دست رنج کس نشود مزد پای آبله
شب خیال آن نگهم گفت نکته ها که کو ن | صد فغان ادا نکند شکر سرمه ساکله
غوطه در محیط زند تاحباب باده کشد | در شکست ساغردل خفته است حوصله
محمل ثبات قدم دارد آب و دانه بهم | شمع تا عدم نکند فکر زاد و راحله
نیست ز انقلاب نفس عافیت مسلم کس | در زمین عبرت ما ریشه کرده زلزله
نیست امتداد نفس بگذرا ز تامل و بس | بر وجود ما ز عدم خط کشید فاصله
چرخ تیغ زن بفسان خاک باز کرده دهان | هر طرف نظر فگنی فتنه زاست حامله
ناقه بی صدای جرس نی سراغ پیش نه پس | میرود بدوش نفس با دبرده قافله

(بیدل) این کلام متین پیش کس مزن بزمین
دارد آن لب شکرین گوهر آفرین صله

در شکنج عزت انداز باب جاه | آب گوهر بر نمی آید ز چاه
نخوت شاهی دهان اژدهاست | شمع را در میکشد آخر کلاه
عمرها شد میطپد بی روی دوست | چون رگ یاقوت در خونم نگاه
در خیالش محو شد آثار من | این کتان را شست آخر نور ماه
درادب گاه خم ابروی او | ماه نو دارد زبان عذر خواه
خانهٔ مجنون ما هم دود داشت | روزن چشم غزالان شد سیاه
شعلهٔ ما را درین آفت سرا | جز بخاکستر نمی باشد پناه

نا امیدی دستگاه زندگیست — تار و پود کسوت صبح است آه

شرم دارای سرکش از لاف غرور — نیست بال شعله ات جز برگ کاه

باغ و بستان پر مکرر می شود — جانب دل هم نگاهی گاه گاه

در تماشا خانهٔ آینه ام — میشود جوهر چو میسوزد نگاه

عشق را بر نقص استعداد من — گریهٔ ابر است بر حال گیاه

میگداز د شمع و از خود میرود — کای بخود واماندگان اینست راه

دم مزن (بیدل) اگر صاحبدلی
محرم آینه را کفر است آه

در محیطی کز فلك طرح حباب انداخته — کشتیءِ ما را تحیر در سراب انداخته

با دو عالم شوق بال بسمل آسوده ایم — عشق بر چندین طپش از ما نقاب انداخته

بر شکست شیشهٔ دلهای ما رحمی نداشت — آنکه در طاق خم آن زلف تاب انداخته

تا کجاها بایدم صید خموشی زیستن — در غبار سرمه چشمش دام خواب انداخته

نقشی از آینه کیفیت ما گل نکرد — دفتر ما را خجالت در چه آب انداخته

هستیءِ ما را سراغ از جلوهٔ دلدار پرس — این کتان آینه پیش ماهتاب انداخته

غیر شور ما و من برهم زنی دیگر نداشت — عیش این بزمم نمکها در شراب انداخته

گر نباشد حرص عالم بحر مواج غناست — تشنگی ما را بطوفان سراب انداخته

رخت همت تا نه بیند داغ اندوه تری — سایهٔ ما خویش را در آفتاب انداخته

ای خیال اندیش مژگان اندکی مژگان بمال — میفشارد چشم من رخت در آب انداخته

ما و عنقا تا کجا خواهیم بحث شبهه کرد — لفظ ما بیحاصلی دور از کتاب انداخته

یک نگه کم نیست (بیدل) فرصت عمر شرار
آسمان طرح درنگم در شتاب انداخته

زد عرق پیمانه حسنی ساغر اندر آینه — کرد طوفانها بهشت و کوثر اندر آینه

جلوهٔ او هر کجا تیغ تغافل آبداد — خون حیرت ریخت جوش جوهر اندر آینه

عالم آبست امشب دل بیاد نرگسش — شیشها دارد خیال ساغر اندر آینه

دل بنیرنگ خیالی بسته ایم وچاره نیست — ما کباب دلبریم و دلبر اندر آینه

آنچه از اسباب امکان دیدهٔ وهمست و بس — نیست جز تمثال چیزی دیگر اندر آینه

دامن دل گرد کلفت بر نتابد بیش ازین — ای نفس تا چند میدزدی سر اندر آینه

طبع روشن فارغست از فکر غفلتهای خلق — نیست ظاهر معنیء گوش کر اندر آینه

در خیال آباد دل از هر طرف خواهی درا — ره ندارد نسبت بام و در اندر آینه

گرد تمثالم ولی از سرگرانیهای وهم — بایدم کردن چو حیرت لنگر اندر آینه

صحبت روشندلان اکسیر اقبالست وبس	آب پیدا میکند خاکستر اندر آینه
جبهه ئی داری جدا مپسند از آن نقش قدم	جای این عکس است (بیدل) خوشتر اندر آینه

زینچمن در کف ندارد غنچهٔ دل جز گره	دانه ها را چو گوهر نیست حاصل جز گره
از امل محمل کش صد کاروان نومیدیم	سبحه در گردن نمی بندد حمایل جز گره
از تعلق حاصل آزادگان نخو نخورد نست	سرو کم آرد بهارا ز پای در گل جز گره
از فسون عافیت برخود در کوشش مبند	رشته ء راهت نمی بیند ز منزل جز گره
از حیا بر روی خوددرهای نعمت بسته ئی	بی زبانی نفگند در کار سایل جز گره
غافل از تردستیء مطرب درینمحفل مباش	زخمه جز ناخن ندارد در کف و دل جز گره
همتی ایشعله خویان کاین سپند بینوا	تحفه ئی دیگر ندارد نذر محفل جز گره
یکدل تنگست عالم بیحصول مدعا	تا بود در پرده لیلی نیست محمل جز گره
بر اسیران دل از فقر و غنا افسون مخوان	نیست در چشم گهر دریا و ساحل جز گره

صاف طبعان (بیدل) از هستی کدورت میکشند
از نفس آینه ها را نیست در دل جز گره

عالم واین تردد ماغیهای جاه	شبنمی پا شید بر مشتی گیاه
مرگ غافل نیست از صید نفس	آتش از خس بر نمیدارد نگاه
سرزمین شعله کاران گلخن است	کشت ما را دود میبالد گیاه
زندگانی از نفس جان می کند	عمرها شد میکشم یوسف ز چاه
نا امیدی فتحباب عشرتست	خنده لب وا میکند از حرف آه
ای زبان لاف افسون سلوک	پا شد از مقراض مشکل قطع راه
باده روشن مشربی وا نگاه درد	پرتو خورشید و مه وا نگه سیاه
بی زبانی از خجالت رستن است	عذر تا بایست میبالد گناه
جستجو آئینه دار مقصد است	میشوی منزل اگر افتی براه
تا زکن گر فکر خویشت ره نزد	از گریبان غافلی بشکن کلاه
نرخ بازار کرم نشکستنی است	گردلت چیزی نخواهد عذرخواه

(بیدل) از غفلت کسی را چاره نیست
سایه ئی دارد گدا تا پادشاه

غبار خط ز لعل او برنگی سر بر آوره	که پنداری پر طوطی سر از شکر برآوره
برون آورد چندین نقش دلکش خامه ء قدرت	به آن رنگی که دارد عارضش کمتر بر آوده
بیاد شمع رخسارش نگاه حسرت آلودم	بهر مژگان زدن پروانه واری پر برآورده
چسان در پرده دارم حسرت طفلی که نیرنگش	تامل تا نفس دزدد سر شکم سر بر آورده

ندارم برجهان رنگ دام آرزو چیدن — که پروازم چو بوی گل ز بال و پر بر آورده

ز تشویش توانائی نرون آ کز هلال اینجا — فلک هم استخوان از پهلوی لاغر بر آورده

چسا زد بوی گل گر نشنوی از سازش آهنگی — ضیعفی آه ما را هر نفس بردر بر آورده

بوضع فقر قانع بودن اقبال غنا دارد — یتیمی گرد ادبار از دل گوهر بر آورده

تو هم از ناتوانی فرش سنجابی مهیا کن — چو آتش کز شکست رنگ خود بستر بر آورده

بسامان غنا می نازم از اقبال تنهائی — دل جمعم برنگ خوشه یک لشکر بر آورده

بطعن اهل دل مغرور باید داشت زاهد را — چه ساز طبع انسانی که چرخش خر بر آورده

چه جای خست مردم که گل هم در گلستانها — بصد چاک جگر از کیسه مشتی زر بر آورده

تغافل را ز امداد کسان برگ قناعت کن — مروت عمرها شد رخت ازین کشور بر آورده

حباب پوچ هم (بیدل) تخیل ساغرست اینجا
سر بیمغز ما را صاحب افسر بر آورده

غبارم بر نمیخیزد ازین صحرای خوابیده — اسیرم همچو جولان در طلسم پای خوابیده

بغیر از نقش پا جائی ندارد جاده پیمائی — تو هم ته جرعه ئی بردار ازین مینای خوابیده

بیاد شام زلفت هر کجا چشمی بهم سودم — رگ خواب پریشان گشت مژگانهای خوابیده

باین قامت قیامت نیست ممکن گردن افرازد — بمژگان تو یعنی فتنه ئی بر پای خوابیده

هدایت خلق غافل را ابلای دیگراست اینجا — بجز تکلیف بیداری مدان ایذای خوابیده

درین وحشتسرا موج گهر هم عبرتی دارد — بپهلو میرود عمری زیان فرسای خوابیده

بشمع آگهی یکبار نتوان دامن افشاندن — که غفلت نیز چندی گرم دارد جای خوابیده

غبارم اوج گیرد تاسرا زخجلت برون آرم — چو محمل بی سبب پامالم از اعضای خوابیده

زجهل و دانشم فرق دوئی صورت نمی بندد — بمعنی غافل بیدارم و دانای خوابیده

زسعی نارسا مشق ندامت میکنم (بیدل)
عصای ناله شد آخر چو کوهم پای خوابیده

گر نفس چیند باین فرصت بساط دستگاه — چون سحر بر ما شکستن میرسد پیش از کلاه

سینه صافی میشود بی پرده تا دم میزنم — در دل ما چون حباب آینه پرداز است آه

ما و من آخر سواد یأس روشن میکند — خلقی از مشق نفس آینه میسازد سیاه

صاحب دل کیست حیرانم درین غفلتسرا — آینه یک گل زمین است وجهانی خانه خواه

گر گشائی دیده انصاف بر اقبال ظلم — همچو آتش اخگر است و شعله آن تخت و کلاه

اوج اقبال شهنشاهی توهم کرده است — بر سر مژگان نم اشکی چکیدن دستگاه

استخوان چرب و خشکی هست کز خاصیتش — سگ توجه بر گدا دارد هما بر پادشاه

ای هوس رسوائیء دیبا و اطلس روشنست — پیش ازین از جامه عریانیم عریان مخواه

با شکوه آسمان گردن نیفراز د زمین — خاک باید بود پیش رفعت آن بارگاه

محرم راز کرم نتوان شدن بی احتیاج — در پناه رحمت آخر میبرد ما را گناه

بی گداز نیستی صورت نبندد آگهی — شمع این محفل سراپا سرمه است و یک نگاه

گر باین رنگست (بیدل) رونق بازار دهر
تا قیامت یوسف ما بر نمی آید ز چاه

گرد هد رنگ تماشای تو پرواز نگاه — خیل طاءوس توان ریخت ز پرواز نگاه

قید یک حلقه ءزنجیر خیال نیست محال — دیده تا چند کند منع جنون تاز نگاه

عمر ها شد که بآن جلوه مقابل شده ام — میرسد بر من حیران چقدر ناز نگاه

حیرت آینه ام مهر نبوت دارد — تا بدیدار تو بس شاهد اعجاز نگاه

دور باش عجبی داشت شکوه حیرت — دل هم آگاه نشد از چمن راز نگاه

آشیان میشود از وحشت شوقم پر و بال — مژه خمیازه کش است از پیء پرواز نگاه

در نهان خانهٔ دل مژدهٔ دیداری هست — میکشد گوش من از آینه آواز نگاه

شوق بیتاب نسیم چه بهارست امروز — میکشم بوی گل از شوخیء انداز نگاه

راز مخموری دیدار نهان نتوان داشت — صد زبان در مژه دارد لب غماز نگاه

چون شرر چشم بذوق چه گشایم (بیدل)
من که انجام نفس دارم و آغاز نگاه

ندیدم در غبار دود اینصحرای خوابیده — بجز خوابا ندن مژگان رهٔ پیدای خوابیده

ز مینگیری چه امکان است باشد مانع جهدم — برنگ سایه امن هم جهان پیمای خوابیده

اگر آسودگی میخواهی از طاقت تبرا کن — طریق عافیت در پیش دارد پای خوابیده

جهان بیخودی یکرنگ دارد جهل و دانش را — تفاوت نیست در بینا و نابینای خوابیده

عدم تعطیل جوش هستیء مطلق نمیگردد — نفس چون نبض بیدار است در اعضای خوابیده

چنان در خود فرو رفتم بیاد چشم مخموری — که جوشد از غبار رم نازم مژگانهای خوابیده

ز غفلت چند خواهی زندگی را منفعل کردن — که غیر از مرگ روشن نیست جز سیمای خوابیده

دل آرام چون بر خاک زد بنیاد هستی را — نفس پامال شد زینصورت دیبای خوابیده

نماند از قامت خم گشته در مارنگ امیدی — تنک کردیم برگ عیش از ینصحرای خوابیده

ز حرف و صوت مردم بوی تحقیقی نمی آید — بهذیان کن قناعت از لب گویای خوابیده

ز شکر عجز (بیدل) تا قیامت بر نمی آیم
برنگ جاده منزل کرده ام در پای خوابیده

ننگ دنیا برندارد همت معنی نگاه — تا بصیرت بر دیانت نیست معراجست جاه

زینچمن رشکیست بر اقبال وضع غنچه ام — کز شکست دل دهد آرایش طرف کلاه

طالب وصلیم ما را با تسلی کار نیست
ناله گر از پا نشیند اشک می افتد براه

در گلستانی که تخمی از محبت کاشتند
زخم میبالد گل اینجا ناله میروید گیاه

نقشبندان هوس را نسبتی با درد نیست
خامهٔ تصویر نتوانند کشیدن مد آه

مایهٔ یمنی ندارد دستگاه آگهی
خانمان مردمان دیده میباشد سیاه

جلوه‌فرش است اگر از شوخ چشمی بگذری
میشود آینه چون هموار میگردد نگاه

تا ابد محو شکوه خلق باید بود و بس
شاه ما آینه می پردازد از گرد سپاه.

بی تماشا نیست حیرتخانهٔ ناز و نیاز
عشق اینجا آه آهی دارد آنجا واه واه

چون نگه در دیدهٔ حیران ما مژگان گم است
جوهر آیینه در دیوار حل کرده است کاه

سایه و تمثال محسوب زیان و سود نیست
حیف خورشیدی که پرتو باز میگیرد زماه

زیر گردون هرزه شغل لهو باید زیستن
غیر طفلی نیست (بیدل) سرشد این خانقاه

نه پنداری همین روز و شب از هم سر برآورده
جهانی را خیال از جیب یکدیگر برآورده

هوس آیینهٔ عشق است اگر کوشش رسا افتد
سحاب از داس آلوده چشم تر برآورده

درین گلشن ندارد غنچه تا گل آنقدر فرصت
فلک صد شیشه را در یک نفس ساغر برآورده

حلاوت آرزو داری [illegible] خموشی زن
گره گردیدن از آغوش نی شکر برآورده

بدامن تا کشیدی عیش آزادی غنیمت دان
ازین دریا چه کشتی‌ها که بی لنگر برآورده

ز رفتارت بساط این چمن رنگینیئی دارد
که تا نقش قدم روشن شود گل سر برآورده

صدف در بحر هنگام شکر ردازی لعلت
فرامش کرده موج خجلت و گوهر برآورده

فریب موج سیرابی مخور از چشمهٔ احسان
طمع زین آب عالمی را بخشکی تر برآورده

برنگ خامهٔ تصویر سامان چه نیرنگم
که هر مویم سری از عالم دیگر برآورده

ز اوج عالم عنقا مگر یابی سراغ من
که پروازم ازین ته آشیان برتر برآورده

مگر از بیخودی راه امیدی وا کنی ورنه
شعور آب و گل بر روی خلقی در برآورده

سپهر مجمری تا گرمی سامان کند (بیدل)
دلم را کرده داغ حسرت و اخگر برآورده

نیست خاموشی بکار شمع محفل جز گره
داغ شد آهی که نپسندید بر دل جز گره

از جنون برخویش راه عافیت هموار کن
وا نمیسازد طپش از بال بسمل جز گره

خامهٔ صد تیم آهنگ صریر ما حق است
بر زبان ما نیاید بی حرف باطل جز گره

بیقراریم حرف عافیت از ما مپرس
موج ما را نیست بر لب نام ساحل جز گره

چون نفس از عاجزی تا رنظر هم نارساست
هیچ نتوان یافتن از [illegible] یده تا دل جز گره

گر سر ما شد جدا از تن چه جای شکوه است
وا نکرد از رشتهٔ ما تیغ قاتل جز گره

وحشت ما گر مقام الفتی دارد دلست   ناله را در کوچهٔ نی نیست منزل جز گره

دل بصد دامن تعلق پای ما پیچیده است   رشته ایم و در رهٔ ما نیست حایل جز گره

هرچه باشد وضع جمعیت غنیمت گیر و بس   گر شعوری داری از هر رشته نگسل جز گره

فرصتی کو تا بضبط خود نفس گیرد نفس   رشتهٔ کوتاه ما را نیست مشکل جز گره

ایخوشا نومیدی تدبیر فتح الباب من   تا شدم ناخن ندارم در مقابل جز گره

تا نفس باقیست کلفت باید اندوختن
بر ندارد رشتهٔ تسبیح (بیدل) جز گره

نیست محروم تماشا جوهر اندر آینه   جلوه میخواهی نگه می پرور اندر آینه

دل چو روشن شد هنرها محو حیرت میشود   موج جوهر کم زند بال و پر اندر آینه

حیف آگاهی که باشد مایل وهم دوئی   گر بمعنی آشنائی منگر اندر آینه

صانع از مصنوع اگر جوئی بجز مصنوع نیست   عکس میگردد عیان اسکندر اندر آینه

بسکه پیدائی درین تهمت سرا آلودگیست   دامن تمثال می بینم تر اندر آینه

رنگ حال نیک و بد می بینم اما خامشم   سرمه دارم در گلو چون جوهر اندر آینه

هیچ نقشی بر دل آگاه نفروشد ثبات   مینماید کوه هم بی لنگر اندر آینه

دل مصفا کرده را از خودنمائی چاره نیست   بیند اول خویش را روشنگر اندر آینه

حسن بیرنگی که عالم صورت نیرنگ اوست   عرض تمثال که دارد باور اندر آینه

کیست دل کز جلوهٔ طاقت گدازش جان برد   حسرت اینجا میشود خاکستر اندر آینه

تا شود روشن که بیمار محبت مرده نیست   از نفس باید فگندن بستر اندر آینه

(بیدل) اظهار هنر محرومی دیدار بود
خار راه جلوه ها شد جوهر اندر آینه

وهم شهرت بهانه ایم همه   همه ما ئیم و ما نه ایم همه

عشق اینجا محیط بیرنگیست   ششجهت در میانه ایم همه

همه عالم غریق اوهام است   قلزم بیکرانه ایم همه

شیشهٔ ساعت خیال خودیم   خاک بیز زمانه ایم همه

چون نفس میپریم و مینالیم   بسکه بی آشیانه ایم همه

بر کسی راز ما نشد روشن   آتش بی زبانه ایم همه

مفت ما هرچه بشنویم ز هم   بی تکلف فسانه ایم همه

سینه چاکیست مو شگافی نیست   هرچه باشیم شانه ایم همه

دل خود میخوریم تا نفس است   عالم دام و دانه ایم همه

(بیدل) از دل برون مقامی نیست   دشت و در تا ز خانه ایم همه

هزار نغمه بساز شکست ما ست گره
بموی کاسهٔ چینیٔ دل صدا ست گره

ز موج باز نشد عقدهٔ دل گرداب
بکار ما همه دم ناخن آزما ست گره

بکوشش از سر مقصد گذشتن آسان نیست
چو جادهٔ رشتهٔ ما را در انتها ست گره

زخبث گریه ام ای غافلان نفس دزدید
ببر شگال دم اسپ را روا ست گره

قناعتم نکشد خجلت زبان طلب
ز فرق تا قدمم یک گهر حیا ست گره

بوادئی که پرافشانده است کلفت من
ز گرد بادیه پیشانیٔ هوا ست گره

چو تار سبحه در این دامگاه حیرانی
فلک بکار من افگند هر کجا ست گره

ز خویش مگذر و کوتاه کن ره اوهام
بتار جادهٔ این دشت نقش پا ست گره

که غنچه گشت که آغوش گل نکرد ایجاد
بصبر کوش که اینجا گره‌گشا ست گره

تعلق من و ما سهل نشمری (بیدل)
تاملی که بتار نفس چها ست گره

آسوده است شوق ز دل پیش نگذری
ای موج خون نگشته ازین ریش نگذری

از طبع ذره گر طپشی واکشی بس است
در پردهٔ خیال ازین پیش نگذری

بر خاک تشنه بارش اگر نیست رشحه‌ئی
بی التفاتی از مرد درویش نگذری

دریای عشق بیخود طوفان این صداست
کای موج از گذشتگی خویش نگذری

سیلاب نیز طعمهٔ خاکست از احتیاط
زین دشت آنقدر قدم اندیش نگذری

در کاروان غبار راملهای اعتبار
پس مانده است اگر تو ز خود پیش نگذری

(بیدل) غبار عالم اوهام زندگیست
نگذشته‌ء زهیچ اگر از خویش نگذری

آفت ایجاد است طبع از دستگاه خودسری
دختر رز فتنه‌ها می‌زاید از بی‌شوهری

تا کی اجزای کمال از گفتگو برهم زدن
یکنفس هم گرد ولب برهم گذاری دفتری

هیچکس از تنگنای چرخ ره بیرون نبرد
عالمی را کلفت این خانه کشت از بیدری

دل شکست اما صدا واری ننالیدیم حیف
موی چینی کرد ما را دستگاه لاغری

تا درین بازار عبرت جنس ما آمد بعرض
هیچکس جز بر فلک نشنید نام مشتری

ساز راحت گر همه‌خار است دام غفلتست
برنگه تکلیف خواب آورد مژگان بستری

رنگها دارد بهار انتظار مدعا
فرق دام اینجا محال است از دکان جوهری

همچو شبنم انفعال نارسائی میکشم
در عرق خوابانده پروازم زبی بال وپری

چون دف عرت خراش از پیکر فرسوده ام
پوست رفت و بر نیامد استخوان چنبری

مستی آهنگست پیغام ازل هشیار باش
جام و مینا در بغل می‌آید آواز پری

هر کدورت را که می‌بینی صفامی پرورد
سنگ هم در پرده دارد عالم میناگری

زحمت تدبیر یکسو نه که در دریای عشق / بادبانی نیست کشتی را به از بی لنگری
در پناه مشرب عجز ایمن از آفات باش / خار را این صحرا ندارد شیوهٔ دامن دری
تن بمردن داده را آفت دلیل ایمنی است / ناز بالین پرتر است و خواب لشکری
الفت مستی و آزادی جنون و هم کیست / پاکش از دامن چو اشک آندم که از سر بگذری
از سراغ چشمهٔ حیوان که وهمی بیش نیست / میدهد آبی نشان آئینهٔ اسکندری
خلقی از اوهام استخراج مستی میکند / یاد گیر آنمی که پیماید فرس از ساغری
طوق در گردن بگردونی پری چون کرد پا / جای شرم است آن سلیمانی و این انگشتری

از فضولی قطع کن (بیدل) که در بزم یقین
حلقه تا گشتی بفکر خویش بیرون دری

* آه که با دلم نه بست عهد وفاق الفتی / چون نفسم بسر شکست گرد هوای غربتی
جنس کساد جوهرم نیست قبول هیچکس / خاک خورد مگر ز شرم سجدهٔ هیچ قیمتی
داد ز کم بضاعتی آه ز سست همتی / معصیت آتشی نیافت درخور ابر رحمتی
چند خراشدم دماغ دود چراغ آرزو / یاس حصول مدعاست ای دم سرد همتی
آفت اعتبار کس ننگ مقلدی مباد / سوخت بنای شمع من گریهٔ بی ندامتی
ریگ روان کجا برد شکوهٔ درد جستجو / از تگ هرزه دوند پد آبله هم مروتی
دل بگداز غم ساخت دیده ز بی نمی گداخت / داد ندامتم نداد یکدو عرق خجالتی
با همه مبتلای کام نیست ز حرص سیری ام / کاش دمی چو بند نی لب گزدم حلاوتی
همت سعی نیستی تا بکجا رساندم / خاک مرا بچرخ برد یاد بلند قامتی
همدم صبح محشرم در تگ و پوی جانکنی / تا نفسم بلب رسد میگذرد قیامتی
راحت بوریای فقر ناز هزار جلوه داشت / من بگمان خواب بخت پا زده ام بدولتی

(بیدل) اگر تو محرمی دم مزن از حدیث عشق
بست زبان علم و فن معنیء بی عبارتی

ازین نه منظر نیرنگ تا برتر زنم جوشی / نفس بودم سحر گل کردم از یاد بناگوشی
طپشها در هجوم حیرت پیدا رنگم دارم / نگاه ناتوانم غرقهٔ طوفان خاموشی
ز تمکین رنگ یاقوت بست اندیشم سازم / اشارات ادب آهنگیء خون گردو مخروشی
ز درس نسخهٔ هستی چه خواهم سخت حیرانم / بصد تعبیر م ایما میکند خواب فراموشی
بغارت رفته گرد جلوه گاه کیستم یارب / که از هر ذره ی بالم نگاه خانه بردوشی
نوای آتشینی دارم و از شرم پیدا کی / نفس دزدیده افتاد رنگیر دپنبه در گوشی
شکستن تا چها ریزد بدامان حباب من / نگاهی رفته است از خویش وگل کرده است آغوشی
ز مستان هوس پیمای این محفل نمی پیام / چو مینا شیشه در دستی و چون ساغر قدح نوشی

ز صد آینه اینجا یک نگه صورت نمی بندد — تو بر خود جلوه کن ما را کجا چشمی کجا هوشی

دل داغ آشیانی در قفس پرورده ام (بیدل)
بزیر بال دارم سیر طاءوس چمن پوشی

افتاده ام براهت چون اشک بیروانی — مکتوب انتظارم شاید مرا بخوانی
از ساز حیرت من مضمون ناله دریاب — گرد نگاه دارد فریاد ناتوانی
آنجا که عشق ریزد آئینهء تحیر — رو شنتر از بیانها مضمون بی زبانی
یا اضطراب اشکی یا وحشت نگاهی — تا کی برنگ مژگان پرواز آشیانی
از رفتن نفسها آثار نیست پیدا — نقش قدم ندارد صحرای زندگانی
دریای عشق و ساحل ای بیخبر چه حرفست — تا قطره دارد اینجا طوفان بیکرانی
تا چند سنگ راهت باشد غبار هستی — از وحشت شرر کن نقش سبکعنانی
در عالمی که نقد ش مصر وف احتیاجست — ابرام میفروشی چندانکه زنده مانی
تا طبع دون نسازد مغرور اختیارت — نا کردنست اولی کاری که میتوانی
بی صید دیده ء دام مخمور مینماید — قد دوتاست اینجا خمیازهء جوانی
خمخانه ء تمنا جا می دگر ندارد — مفتست بیدماغی گر نشئه میرسانی

(بیدل) غبار آهی تارنگ اوج گیرد
از چاک سینه دارم چون صبح نردبانی

افسانهء وفائی اگر گوش کردهئی — یادم کن آنقدر که فراموش کردهئی
لعلت خموش و دل هوس انشای صد هوا — آبم ز شرم چشمهٔ بیجوش کردهئی
خمیازهء خیال تسلی کنار نیست — ای موج اختراع چه آغوش کردهئی
دل نیست گوهری که بخاکش توان نهفت — آینه است آنچه نمدپوش کردهئی
موی سپید پنبهء گوش کسی مباد — درخواب سیر صبح بناگوش کردهئی
لغزیده برجهات پریشان نگاهیت — خطی دگر شد آنچه تو مغشوش کردهئی
جزو هم چون حباب ندانم چه برداشت — خم گشتنی که آبلهٔ دوش کردهئی
گر شغل هستی تو همین سعی نیستی است — امروز خواهی آنچه کنی دوش کردهئی
زین بیش و کم نفس بتخیل شمرده گیر — فرداست کین حساب فراموش کردهئی
تصویر شمع محرم سوز و گداز نیست — درساغرت میی است که کم نوش کردهئی

(بیدل) دلت بنور حضوری نبرد راه
ای بیخبر چراغ که خاموش کردهئی

اگر با پای سروی سعی آهم رهبری کردی — کف خاکسترم بابال قمری همسری کردی
ندادم عرض هستی ورنه با این ناتوانیها — برنگ رشتهٔ شمعم نفس هم اژدری کردی

نشد اول چراغ عافیت در دیده ام روشن
که پیش از دود کردن آتشم خاکستری کردی

دلی دارم که گر آینه دیدی حیرت کارش
همان جوهر عرق از خجلت بیجوهری کردی

نبردم رنج تزویری که زاهد از افسون او
بهر گوسالگی خود را خیال سامری کردی

به بیدردی فسردو یکنفس آدم نشد زاهد
چه بودی از هوس هم این هیولا پیکری کردی

خوشا ملک فنا و دولت جاوید بیقدری
که آنجا نقش پا هم برسرما افسری کردی

اگر چون شانه حرفی از فسون زلف دانستی
دل صد چاک ما هم دست در بال پری کردی

چو قمری چشم اگر میدوختم برسرو آزادش
بگردن گردش رنگ تحیر چنبری کردی

نگاه او گر افگندی سپند ناز در آتش
بحیرت ماندن چشم غزالان مجمری کردی

زگرد جلوهٔ خود خاک بر سر ریختی (بیدل)
اگر نظارهٔ رفتار او کبک دری کردی

اگر جانی و گر جسمی سراب مطلب مائی
بهر جا جلوه گر باشی همان جزدور ننمائی

نه لفظ آینهٔ انشا نه معنی قابل ایما
باین ساز است پنهانی باین رنگست پیدائی

بهار وحدت است اینجا دوئی صورت نمی بندد
خیال آینه دارد لیک بر روی تماشائی

بسامان نگاهت جلوه آغوش اثر دارد
دو عالم سر بهم سوده است مژگانی بهم سائی

دلی خون کردم و در آب دیدم نقش امکان را
گدا از قطرهٔ من عالمی را کرد دریائی

هجوم گریه برد از جا دل دیوانهٔ ما را
به آب از سنگ سودا محو شد تمکین خارائی

بهارستان شوق بی نیازی رنگها دارد
گلی مست خود آرائیست یعنی عالم آرائی

بوهم غبار ممکن نیست انداز برون جستن
چو گرد دون ششجهت آغوش وا کرده است یکتائی

قصور وحور گو آنسوی وهم آینه بردارد
زمان رصت آگاهان وصالت نیست فردائی

بنا زم نشهٔ یکرنگیٔ جام محبت را
دل از خود رفتنی دارد که پندارم تو می آئی

هزار آینهٔ حیرت در قفس کرده است طاءوست
جهانی چشم بگشاید تو گر یکبال بگشائی

ز تحریک نفس عمریست (بیدل) در نظر دارم
پر پروانهٔ چندی جنون پرواز عنقائی

* اگر سیر زمین داری وگر افلاک می بینی
دماغ فرصت امروز است فردا خاک می بینی

پری نفشانده ئی تا وانماید رنگ این باغت
قفس پرورده ئی گل از کمین چاک می بینی

نخواهی غرهٔ آرایش علم و عمل گشتن
خیالی چند دور از عالم ادراک می بینی

نپنداری شود آب وضوی باطنت حاصل
بفالی گر فشاری دامن نمناک می بینی

نه دنیا کلفت آموز است نه عقبی غم اندوز است
ستمها از جنون فطرت بیباک می بینی

شکار وهم گردونی بزنجیر چه افسونی
که هر سو میروی یک حلقهٔ فتراک می بینی

که بردآن طول و پهنایت چه شد دریادلیهایت
که چون گوهر غنا در عقدهٔ امساک می بینی

اقامت آرزو هیهات با اسباب جوشیدن / بقدر آشیان رنج خس وخاشاک می بینی
رقم ساز تعلق وقف عبرت سرخطی دارد / که تا لغزید مژگان هرچه دیدی پاک می بینی

غم تدبیر لذات از مزاجت گم نشد (بیدل)
بدندان سنگ زن پر زحمت مسواک می بینی

* الهی سخت بی برگم بساز طاعت اندوزی / همین یک الله الله دارم آنهم گر توآموزی
زتشویش نفس برخویش میلرزم ازین غافل / کهشمع از باد روشن میشود هرگه تو افروزی
تجدد از بهارت رنگ گرداندن نمیداند / نفس هر پرزدن بی پرده دارد صبح نوروزی
سرانجام زبان آرائی من بود داغ دل / سیه کردم چو شمع آینه از سعی نفس سوزی
دربن وادی که دل از آه مأیوسان عصا گیرد / چو شمع از خارهای پی سپر دارد تلاد وزی
ز بی صبری درین مزرع تو قانع نیستی ورنه / تبسم میکشد سویت چوگندم محمل روزی

قبا های هنر از عیب جوئی چاک شد (بیدل)
چو عریانی لباسی نیست گر مژگان بهم دوزی

ای امل آورده فطرت را چه رسوا کرده ئی / نوحه کن دریاد امروزی که فردا کرده ئی
حسن مطلق را مقیدتا کجا خواهی شناخت / آه از آن یوسف که در چاهش تماشا کرده ئی
آشنای شخص با اسم وصفت محتاج چند / خوانده ئی آیات تحقیق و معما کرده ئی
پشت وروی صفحه ادراکت اسلام وکفر / سطر قرآنرا زکم بینی چلیپا کرده ئی
حکم عنقا داشت اینجا معنیء فقر و غنا / اختراع است این که نامش دین و دنیا کرده ئی
پنبه مینا ست گر محرم شوی ای بیخرد / آنچه از طبع درشتش فهم خارا کرده ئی
چون کف صیقل گرانتا کی مکدر زیستن / ظاهرت هم پاک کن گر دل مصفا کرده ئی
صورت آینه ئی از حال خودغافل مباش / گر همه درخانه باشی رو بصحرا کرده ئی
دیدن آینه اسرار عدم فهمید نست / نقش بیرنگیست تمثالی که پیدا کرده ئی
در ادبگاهی که باید از فضولی آب شد / بیخبر کاری اگر کردی تمنا کرده ئی
ساغرت بر سنگ زن تا ناله ئی گردد بلند / نشهٔ هنگامهٔ پستی دو بالا کرده ئی
هر کجا عشاق دامان مژه افشرده اند / قطره ئی را دیده ئی گرسیر دریا کرده ئی
حیرت بیمعنیت خمیازه است آغوش نیست / غفلت! وهم طولی داشت پهنا کرده ئی

سیر زندانست (بیدل) دعوی آزادیت
ازگشاد بال و پر چاک قفس وا کرده ئی

*ای آنکه رمز اخفا با صد ترانه گفتی / ما را که پر عیانیم از ما چرا نهفتی
صبح تبسم تا زصد کافونون گل افشاند / لیک از غنای عبرت یک لب گهر نسفتی
نی ناله دید رویت نی گل شنید بویت / ای غنچهٔ تحیر آخر چنین شگفتی

خلوتگهء تنزه ننگ از خیال ما داشت / چندانکه گرد گردیم بیرون خانه رفتی

خون گشت دل که هیهات اینجا نیامیدی / شد دیده داغ کای وای اینجا دمی نخفتی

قدر تو کس چه داند تا بر تو جان فشانند / ای آفتاب تابان گنجی و گنج مفتی

وحدت خیال بازیست کثرت جنون طرازیست / این جمله بی نیازیست نی طاقی و نه جفتی

آراسته است محفل افسانهای باطل

نی بادلی نه (بیدل) بی گفت و بی شنفتی

ای بیخبر بکوش که مرد خدا شوی / بنگر چه میشوی اگر از خود جدا شوی

گر ذرهٔ محو نور شود آفتاب نیست / تا کی بصیقل آینهء کبریا شوی

بیگانگیست بوی بهار تعینت / مفت تو گر دو روز برنگ آشنا شوی

در ساز کارگاه عدم انقلاب نیست / اینجا چه دیدهئی ز بقا تا فنا شوی

کم نیست اینکه از غم نارنجی امل / فقری و پیش خود سرو برگ غنا شوی

بر فرق عزت تو نزیبد گلی دگر / ای خاك گر بهار کنی نقش پا شوی

سعی نفس رساند تنت آنسوی عدم / این رشته تا کجا گسلد تا رسا شوی

دست طلب بدامن صد حسرت آشناست / بر خاك نه مباد غبار دعا شوی

تنهائیء تو انجمن آرا نمی شود / من تا کجا بخویش ببالد که ما شوی

فرصت کفیل نیست مگر چون غبار صبح / تا بر دهٔ سر بجیب تأمل هوا شوی

سرمایهٔ تو جز عرق شرم هیچ نیست / چیزی مشو که هرچه شوی بیحیا شوی

زین بیشتر مپیچ با فسون علم و فن / ای عقدهٔ خیال جنونی که وا شوی

ناموس نیستی به تغافل نگاه دار / امروز کو سری که تو فرداش پا شوی

شبنم بجبههٔی که ندارد عرق کش است

(بیدل) خوش است گر تو هم آب از حیا شوی

ای جگر خون کن پوشیده و پیدا چه بلائی / جلوه هایت همه اینجاست تو باری بکجائی

تو نگاهی اگرم دیده زند فال تماشا / وگر از تار نفس نغمه تراود تو صدائی

سعی نظاره بسیر چمنت داغ تحیر / شوخیء ناله بباند از قدت محو رسائی

چشم من بیتو طلسمی است بهم بسته ز عالم / این معمای تحیر تو مگر باز گشائی

مقصد بینش اگر حیرت دیدار تو باشد / ازچه خود بین نشود کس که تو در کسوت مائی

بی ادب بسکه براه طلبت راه گشودم / میزند آبله ام از سر عبرت کف پائی

طائر نامه بر شوقم و پرواز ندارم / چقدر آب کنم دل که شود ناله هوائی

بست زیر فلک آزادگیم نقش فشردن / ناله در کوچهٔ نی شد گره از تنگ فضائی

خنده عمریست نمی آیدم از کلفت هستی / حاصلی نیست در اینجا تو هم ای گریه نیائی

دل زنیرنگ توخون شد خرد آشفت وجنون شد ای جهان شوخیء رنگ توتوبی رنگ چرائی
د ل (بید ل) نکند قطع تعلق ز خیا لت
حیر ت وآ ینه ر ا نیست ز هم ر نگ جد ا ئی

• ای سعی نگون زین دشت درسرچه هواد اری کز یکدو طپش باخاک چون آبله هموا ر ی
صدعشق وهوس داریم صددام وقفس دا ریم تا نیم نفس د ا ریم کم نیست گر فتا ر ی
پو شیدن اسراراست ای شخص حباب اینجا عریا نیء دیگر نیست گر جا مه فر و د آ ر ی
غما ز ی اگر ننگست با ید مژ ه پو شید ن بیز نگ نمی آ ید ا ز آ ینه ستا ر ی
در غیبت نیک و بد نقد ست مکا فا تت آ خر بچه روی است این کز پشت بر ون آ ر ی
آگا هی و جهل ا ز ما تمیز نمیخوا هد بیچشمی مژ گانیم کو خوا ب وچه بیدار ی
د ر مر کز تسلیم است ا قبا ل بلند یها سر بر فلـکم اما از آ بله د ستا ر ی
ما ذ ر ة مو هو میم ا ما چه توا ن کر د ن تشو یش کمی ها هم کم نیست ز بسیا ر ی
فر یا د ز ا فلا سم کا ر ی نگشو د آ خر بی تا خنیم خو ن کردا ز خجلت سرخا ر ی
هر چیز میسر نیست ا ز مختر ع او ها م چون چشم بتا ن عام است بیدادی و بیما ر ی
با ر نفس (بید ل) برد و ش د ل افتاده است
دل اینهمه سنگین نیست وقتست که بر دار ی

• ای شیخ به تد بیر ا مل بیهد ه حرفی د ستا ر به کهسا ر میفگن تل بر فی
هم نسبتیء جو هر ر ا ز ت چه خیا ل ا ست ا ز وهم بر و ن آ کف ا ین قلز م ژ ر فی
د و ن فطر تیت غیر جنو ن هیچ ند ا ر د برحو صله ء پـوچ منـا ز آ بلـه ظـر فی
در عـا لـم بر ق و شر ر امید وفا نیـست هستی رم ناز است و تو حسر ت کش طر فی
با نقش خیال ا ینهمه ر عنا نتو ا ن ز یـست چون پیکر طاء و س ز نیر نگ شگر فی
بحث من و ما بر د ه ئی آ ن سو ی قیا مت ا ی مد نفس با همه فر صت دو سه حرفی
(بیدل) ادب علم و فن از دور بجاآر
جز خجلت تقر یر نه نحو ی و نه صرفی

ا ی گشا د و بست مژ گا نت معما ی پر ی جا م د ر د ستست ا ز چشم تو مینا ی پر ی
ا ز تغا فل تا نگا هت فر ق نتو ان یافتن یک جنون می پر و رد پنها ن وپیدا ی پری
زین تمیزی چند کز سازحواست ظاهرا ست گر بفهمی بی مسا سی نیست ا عضا ی پری
عالمی را حرف وصوت بی اثر د یوانه کرد طرفه افسو ن د ا شت بی ا سم مسما ی پری
آخرآغوش خیال ازخویش خالی کر د نست شیشه ئی دا ری د وروزی گرم کن جای پری
تا کجا گر د د غبا ر وحشت ا سبا ب جمع بگذ ر ا زشیرا ز بند یها ی ا جزا ی پری
ا ی بهشت آ گهی تا کی جنو ن وهم وطن آ د می آ د م چه میخواهی زصحرا ی پری

کارگاه حسن تحقیق از تکلف ساده است / بیشتر بی نقش می باشد دیبای پری

آخر از وهم دورنگی قدر خود نشناختیم / شیشه ها برسنگ زد فطرت زسودای پری

سخت محجوب است حسن آینه دار شرم باش / از تو چشم بسته میخواهد تماشای پری

هرکجا زین انجمن یابی سراغ شیشه ئی / بی ادب مگذر عرق کرده است سیمای پری

(بیدل) از آثار نیرنگ فلک غافل مباش

وضع این نه حلقه خلخالیست در پای پری

ایکه در دیر و حرم مست کرم می آئی / دل چه دارد که درین غمکده کم می آئی

جوهر ناز چه مقدار تری می چیند / که بحسرتکده دیده نم می آئی

اینقدر سلسله ناز که دیده است رسا / عمرها شد که بهر سو نگرم می آئی

صمدی لیک درین انجمن عجز نگاه / بچمن سازی آثار صنم می آئی

چقدر لطف تو فریادرس بی بصریست / که بچشم همه کس دیر و حرم می آئی

عقل و حس غیر تحیر چه طرازد اینجا / کز حدوث آینه پرداز قدم می آئی

عرض تنزیه بتشبیه نمی آید راست / سحر کاریست که معنی برقم می آئی

فقر نازد که بتجرید نظر دوخته ئی / جاه بالد که بسامان حشم می آئی

ای نفس آمد و رفت هوست داغم کرد / میروی سوی عدم باز عدم می آئی

چشم تا بسته ئی آفاق سواد مژه است / صد شق خامه زیک نقطه بهم می آئی

چینت از دامن آرام بهرجا گل کرد / ذره تا مهر بآرایش هم می آئی

انتظار تو بهر رهگذرم دارد فرش / هرکجا پای نهی پا بسرم می آئی

کم آرایش تسلیم نگیری زنهار / ابروی نازی اگر مائل خم می آئی

چه ضرور است کشی رنج وداعم (بیدل)

میروم من بمقامی که تو هم می آئی

ای لعبت تحیر نور چه آفتابی / تا غافلی جمالی چون بنگری نقابی

هنگامه خموشت چندین کتاب دارد / یک حرف و صد بیانی یکشخص و صد خطابی

آزادی و تعلق فرصت شمار شوقت / بوی سبکعنانی زنگ گران رکابی

آینه تعین حکم حباب دارد / از یکعرق محیطی وز یک نفس سرابی

دل معنیء غریبی است چشمی گشا و دریاب / یک نقطه واری اما صد دفتر انتخابی

حیرت خیال پیماست عبرت قیامت آراست / اینجا پر و تهی چیست پیمانه حبابی

دانش اگر کمال است فهم خودت محال است / دل غرق انفعال است یونان زیرآبی

افتاده است حیرت درعالم خیالات / فرش بساط وهمی نی مخملی و خوابی

خواهی بعجز و تسلیم خواهی بناز و مستی / بر هرچه خواهی افزود صفر عدم حسابی

تد بیرعلم و دانش تمهید نارساثیست   سر کوتهی نخواهی این رشته برنتابی

(بیدل) که دادا ینجا آگاهی از تو ما را
ما عالم جنونیم تو مجلس شرابی

ما ین چه طاءوسیءناز است که اندوخته ئی   پای تا سر همه چشمی و بخود دوخته ئی

برق نیرنگ باین جلوه قیامت دارد   شعله در پرده ءسنگ است و جهان سوخته ئی

رونق چارسوی دهرزکالای دلست   کو دکانی که تو این آینه نفروخته ئی

صوف و اطلس بنظرتار تجرد دارد   پنبه ئی چند که بر دلق گدا دوخته ئی

فطرت آبست زاظهار کمالی که تراست   صنعت شیشه گران عرق آموخته ئی

آتشی منفعل ور ز مینگیر حیاست   لاله گل کرد چراغی که تو افروخته ئی

(بیدل) اندیشه ءطور و شجر ایمن چند
آتشی نیست درینجا تو نفس سوخته ئی

ای نفس مایه درینعرصه چه پرداخته ئی   نقد فرصت همه رنگست و تو دریاخته ئی

صفحه آتش زده ءنازچراغان چه بلاست   تا بفهم پرطاءوس رسی فاخته ئی

کاش از آئینه کس گرد سراغت یابد   محمل آرا چو سحر بر نفس ساخته ئی

بیش ازین فتنه ءهنگامه ءاضداد مباش   چه شررها که نه با پنبه درانداخته ئی

ایقدر نیست درینعرصه جهاد نفست   قطع کن زحمت تیغی که تو اش آخته ئی

دهر تاراجگه ءسیل و بنای تو حیات   ای ستمکش نگهی خانه کجا ساخته ئی

عمر در سعی غبار جسد افشاندن رفت   آخر ای روح مقدس ز کجا تاخته ئی

نقش غیر و حرم عشق چه امکان دارد   صورت تست در آن پرده که نشناخته ئی

گرد باد آنهمه بر خویش نیچیند (بیدل)
درخور گردش سرگردنی افراخته ئی

ای نم اشک هوس مایل مژگان نشوی   سیل خیز است حیا آنهمه عریان نشوی

چه بها و چه خزان رنگ گل حیرت تست   جلوه ئی نیست گر آینه نمایان نشوی

از زمین تا فلکت دعوی استعداد است   بتکلف نشوی هیچ گر انسان نشوی

ذرهء خورشید دکان قطره ءدریا سامان   آنقدر نیست متاع تو که ارزان نشوی

هر قدم رشته ءاین راه تأمل دارد   بگشا د گره ءآبله دندان نشوی

بیش ازین سحر تغافل نتوان برد بکار   گر برای چمن از پرده و خندان نشوی

آفت رنگ حنا دست بهم سوده مباد   خون عاشق گنهی نیست پشیمان نشوی

کشتی نه فلک اینجا بتمی طوفانی است   تا توانی طرف اشک یتیمان نشوی

وحشت از کف ندهی دهر فسردن قفس است   ای نگه سعی کمی نیست که مژگان نشوی

فکر کیفیت خود نیستی‌ئی میخواهد   تا سراز دوش نرفته است گریبان نشوی

شرم کن (بیدل) از آن جلوه که چون آب روان

همه تن آینه پردازی و حیران نشوی

ای هوش سخت داغیست یاد بهار طفلی   تا مرگ بایدت بود شمع مزار طفلی

قد دوتا درین بزم آغوش ناامید یست   خمیازه کرد ما را آخر خمار طفلی

ای عافیت تمنا مگذر ز خاکساری   این شیوه یادگار است از روزگار طفلی

ای غافل از نهایت تا کی غم بدایت   موهم سفید کردی در انتظار طفلی

ای واقف بزرگی آوارگی مبارک   منزل نماند هر جا بستند بار طفلی

ما را از جام قسمت خون خوردنی است اما   امروز ناگوار است آن خوشگوار طفلی

تا روزگار سازد خالی بدیده جایت   چون اشک برنداری سر از کنار طفلی

چشمم به پیری آخر محتاج توتیا شد   میداشت کاش گردی از رهگذار طفلی

انجام پختگی بود آغاز خامی من   تا حلقه گشت قامت کردم شکار طفلی

تا خاک پاس بیزم بر فرق اعتبارات   یکبار کاش سازند بازم دوچار طفلی

بر رغم فرع گاهی بر اصل هم نگاهی   تا کی بزرگ بودن ای شیرخوار طفلی

از مهد غنچه خواندیم اسرار این معما   کاسودگی محال است بی‌اعتبار طفلی

آخر ز جیب پیری قد خمیده گل کرد   رمز کجه نهفتن در روزگار طفلی

بر موی پیری افتاد امروز نوبت رنگ   زد خامه در سفیدا بصورت نگار طفلی

امروز گام عشرت از زندگی چه جویم

رفت اعتبار (بیدل) با نی سوار طفلی

باز آمد در چمن یاد از صفیر بلبلی   رنگ گل طرف عذار بوی سنبل کاکلی

سرنگون فکر چون مینای خالی سوختم   مصرع موزون نکردم در زمین قلقلی

لاله وارم دل بحسرت سوخت اما گل نکرد   آنقدر دودی که پیچم بر دماغ سنبلی

جز خراش دل چه دارد چرخ از افسون هلال   عقدهٔ ما هم نیاز ناخن بی چنگلی

کاش نومیدی بفریاد گرفتاران رسد   خانهٔ زنجیر ما را تنگ دارد غلغلی

نفس را تا کی بآرایش مکرم داشتن   پشم هم بر پشت خر کم نیست گر خواهد جلی

اینقدر از فکر هستی در وبال افتاده‌ایم   جز خم گردن درین زندان نمیباشد غلی

ترک حاجت گیر ناموس حیا را پاس دار   تا لب از خشکی بر آب رو نیاراید پلی

سر خوش پیمانهٔ میخانهٔ تسلیم باش   حلقهٔ بیرون در هم نیست بی جام ملی

نیست غافل آفتاب از ذرهٔ بیدست و پا   با همه موهومی آخر جزو ما دارد کلی

بیدل امشب برسرم چون شمع دست ناز کیست   خفته ام در زیر تیغ و چتر می‌بندم گلی

باز مجنون زد هوس طرح زمینی کز نام سخن تازه کنم قطعه نگینی
حیرت بدلم ره نگشاید چه خیال است بوی نگهی برده ام از آئینه بینی
زین ساز ضعیفی بچه آهنگ خروشم صوراست اگر واکشی از پشه طنینی
ای فقر گزین خرقهء صد رنگ مپرداز حیفست دمد گلبنی از خاک نشینی
در طینت خست نسبان جوهر اخلاق از تنگی جا در رحمی مرده جنینی
افسوس بدامان هویت نشکستیم گردی که زند دست بآرایش چینی
خجلت کش نقش قدم آبله داراست در راه تو هر سو عرق آلوده جبینی
با فتنهء آن نرگس کافر چه توان کرد چون سبحه گرفتم بهم آرم دل و دینی
پیش آی که چون شمع نشسته است براهت در گردش رنگم نگهء بازپسینی

(بیدل) چو شرر چشم بفرصت نگشودم
تا یکمژه جاروب کشم خانهء زینی

باین تسکین خرامت فتنه در خوابست پنداری تبسم از حیا گل برسر آبست پنداری
غبارم از خرامت ششجهت دست دعا دارد حضور چین دامان تو محرابست پنداری
ندارد ساز عجزم چون نگه سامان آهنگی بمژگانت که شوخیهای مضرابست پنداری
سپند آتش دل کرده ام ذرات امکان را تب شوق تو خورشید جهانتابست پنداری
سر از بالین نازم یاد مخمل بر نمیدارد بساط خاکساریها شکرخوابست پنداری
بفکر هستی از خود هر نفس میبایدم رفتن خیال مشت خاکم عالم آبست پنداری
نشد کیفیت احوال خود بر هیچکس روشن درین عبرت سرا آئینه نایابست پنداری
خسیسان برجهان پوچ دارند اینقدر غوغا سگانرا استخوان خشک مهتابست پنداری
گهر در بحر از گرد یتیمی خاک می لیسد تو از پندار حرص تشنه سیرابست پنداری
دلیل شوخی عشق است محو حسن گردیدن نگه گستاخی ئی دارد که آدابست پنداری
خیال از رنگ تحقیقم غباری در نظر دارد مصور در کمین طرح سنجابست پنداری

تحیر صورتی نگذاشت در آئینه ام (بیدل)
صفای خانه ئی دارم که سیلابست پنداری

بجلوهء تو نگه را از حیرت اظهاری بیالد از مژه انگشتهای زنهاری
چو گرد باد اسیران حلقهء زلفت کشند محمل پرواز برگرفتاری
نگه ز پردهء آن چشم ناتوان پیداست برنگ شخص اجل در لباس بیماری
زبان خار ندانم چه گفت در گوشش که چشم از آبله ام برد سیل خونباری
چه ممکنست دل از گریه ام بجا ماند ز سنگ نیز نیاید در آب خودداری
دلیل عافیت شمع عرض زنهار است تو نیز جز بسر انگشت گام نشماری

گهر ز سنگدلی بار خاطر دریاست
بروی آب نشین چون کف از سبکباری

نظر بخاک رهٔ انتظار دوخته‌ام
بس است مردمک چشم دام بیداری

بآن مراتب عجزم که همچو نقش قدم
کند بنای مرا سایه سقف و دیواری

در آن بساط که من مرکز فسردگیم
زند ز شعلهٔ جواله سعی پرکاری

غبار هستیم اجزای وحشت عنقاست
چها بباد دهی تا مرا بهم آری

زبسکه ساغر بزم ادب زدم (بیدل)
چو شمع ناله گره گشت و کرد منقاری

بخاک نا امیدی نیست چون من خفته در خونی
زمین چاره تنگ و بر سر افتاده است گردونی

نه شور واجب است اینجا و نی هنگامهٔ ممکن
همین یک آمد و رفت نفس میخواند افسونی

زاوضاع سپهر و اعتبار آتش یقینم شد
که شکل چتر بسته است از بلندی دوی مجنونی

مشوران تا توانی خاک صحرای محبت را
مبادا زهم جدا سازی سر و زانوی محزونی

فلک بر هیچکس روز یقین روشن نمیخواهد
بگرداد این ورق تا راست گردد نقش وارونی

رگ گل تا ابد بوسد سر انگشت حنا بندت
اگر وا کرده‌ئی بند نقاب جامه گلگونی

صفای کسوت آلودهٔ ما بر نمی‌یابد
مگر غیرت بجوش آرد کفی از طبع صابونی

تغافل کرده‌ام از سیر گریبان جهل پیش آمد
وا گرنه هر خیال اینجا خمی برده فلاطونی

تلاش خانمان جمعیتم بر باد داد آخر
ندانستم که مشت خاک من میجست هامونی

ز تشویش حوادث نیست بی‌سعی فنا رستن
پل از کشتی شکستن بسته‌ام بر روی جیحونی

تظلمگاه معنی شد جهان زین نکته پردازان
بگوش از شش جهت می‌آید م فریاد موزونی

بگرم و سرد ما و من غم دل بایدت خوردن
چراغ خانه اینجا روشن است از قطرهٔ خونی

غم بیحاصلی زین گفتگوها کم نمیگردد
عبارت باید انشا کرد و پیدا نیست مضمونی

بحیرت میکشم نقشی و از خود میروم (بیدل)
فریبم میدهد تمثال از آئینه بیرونی

بدل دارم چو شمع از شعله‌های آه‌سامانی
مرتب کرده‌ام از مصرع برجسته دیوانی

خراشی تا زدی در طالع نظاره می‌بینم
درین گلشن ز شوخی هر سر خاریست مژگانی

بداغ حسرتم تا چند سوزد شمع این محفل
تو آتش زن بمن تا من هم آرایم شبستانی

زوصلت انبساط دل هوس کردم ندانستم
که گردداین گره از باز گشتن چشم حیرانی

چو صبح از وحشت هستی ندارم آنقدر فرصت
که گرد اضطراب من زند دستی بدامانی

ندارد سعی تشویش آنقدر آشفتگیهایم
نگه بیخانمان میگردد از تحریک مژگانی

زخود گر بگذری دیگر ره و منزل نمیماند
صدا از شش جهت می پیچد از گام پریشانی

تماشا فرش راه تست از آزادگی بگذر
گشاد بال چون طاؤس دارد نرگستانی

زخود بینیست عیب دیگران بی پردگی دارد
اگر پوشیده گردد چشمت از خود نیست عریانی

زسامان تأمل نیست خالی سیر تحقیقت
بخود چون شمع هرجا وا رسی دارد گریبانی

فضای عشرتی کو وادی خونریز امکانرا
زمین تا آسمان خفته است در زخم نمایانی

با فسون نفس روشن نگردید آتش مهرت
بهستی چون سحر می بایدم افشاندن دامانی

دو همجنسی که باهم متفق یابی بعالم کو
زمژگان هم مگر در خواب بینی ربط جسمانی

ازین گلشن جنون حیرتی گل کرده ام (بیدل)
نهان چون بوی گل در رشته چاک گریبانی

بذوق عافیت ای ناله تاکی در جگر پیچی
چه باشد یکنفس خون گردی و بر چشم تر پیچی

بجیب زندگی تهمت شمر نقد بقا بستن
مگر در کاغذ آتش زده مشت شرر پیچی

ندارد صرفه عرض دستگاه رنگ و بو گلرا
بساطی را که برهم چیده ئی آن به که در پیچی

خیال هرزه گردی اینقدر آواره ات دارد
بجائی میرسی زین ره سر موئی اگر پیچی

گریبان تأمل وسعت آبادی دگر دارد
بخود می پیچ اگر میخواهی از آفاق سر پیچی

حریف آئینه نتوان شد از باریک بینیها
مگر از زلف مشکین تار موئی در کمر پیچی

تغافل چند خون سازد دل حسرت نگاهان را
تبسم زیر لب چون موج تاکی در گهر پیچی

سواد مدعای نسخهء هستی شود روشن
اگر برهم نهی چشمی و طومار نظر پیچی

اگر فقر از تو می نالد و گر جاه از تو می بالد
نه ئی آتش چرا بیهوده بر هر خشک و تر پیچی

حجاب جوهر آزادتست اسباب آزادی
همه پروازی اما گر بساط بال و پر پیچی

نفس در سینه تا دزدیده ئی اندیشه ی تازد
عنانها دارد از خود در فتنت مشکل که در پیچی

خیالات جهان آخر زسر وا کردنی دارد
ازین ساز هوس بر هرچه پیچی مختصر پیچی

جنونهای امل غیر از دماغت کیست بردارد
چو مو گردد رسا ناچار می باید بسر پیچی

گر آزادی بلندیهای دنیا خو مکن (بیدل)
مبادا همچو طوطی بر پر و بالت شکر پیچی

براوج بی نیازی اگر وارسیده ئی
تا سر به پشت پا نرسد نارسیده ئی

ای نردبان طراز خمستان اعتبار
چون نشهء تا دماغ بصد جا رسیده ئی

این ما و من ترا نهء هر نارسیده نیست
حرفت ز منزلیست که گویا رسیده ئی

کو منزل و چه جاده خیالی دگر ببند
ای میوه ء رسیده بخود وا رسیده ئی

فهمیدنی است نشو نمای تنزلت
یعنی چو موی سر بته پا رسیده ئی

وا ماندنی شد آبله پای همتت
پنداشتی باوج ثریا رسیده ئی

در علم مطلق اینهمه چون و چرا نبود
ای معنیء یقین بچه انشا رسیده ئی

داغیم ازین فسون که درین حیرت انجمن
با ما رسیده ئی تو و تنها رسیده ئی

خلقی بجلوهٔ تو تماشائی خود است — گویا ز سیر آینهٔ ما رسیده‌ئی

فکر شکست تو بهٔ ما نیست آنقدر — مینا تو هم ز عالم خارا رسیده‌ئی

هر جا رسی همین عملت حاصلست و بس — امروز فرض کن که بفردا رسیده‌ئی

ای کاروان واهمهٔ غربت و وطن — زان کشورت که راند که اینجا رسیده‌ئی

(بیدل) زپهلوی چه کمال است دعویت
مضمون نکی بخاطر عنقا رسیده ئی

برخودمشکن تا همه تن رنگ نگردی — ای شیشه نجوشیده بثبت سنگ نگردی

دوراست تلاشت ز رهٔ کعبهٔ تحقیق — ترسم که بگرد قدم لنگ نگردی

تا راه سلامت سپری ضبط نفس کن — قانون تو ساز است گر آهنگ نگردی

چون خاک هوا گیر درین عرصه محالست — کز خود روی و صاحب اورنگ نگردی

در آینهٔ شوخیٔ این جلوه شکستی است — بر روی جهان بیهده چون رنگ نگردی

پیداست خراشی که زنقش است نگین را — از نام جراحتکده ننگ نگردی

این جلوه نیرزد بغبار مژه بستن — آینه مشو تا قفس زنگ نگردی

در عالم اضداد چه اندیشهٔ صلحست — با خود نتوان ساخت اگر جنگ نگردی

صیاد کمینگاه امل قامت پیریست — هشدار که چون حلقه شوی چنگ نگردی

بیگانگیٔ وضع جهان حوصله خواه است — از خویش برون آی اگر تنگ نگردی

آینهٔ نازت همه دم جلوه بهاراست — ای رنگ نگرداننده تو بی رنگ نگردی

(بیدل) با دای مژه کجدار و مریزی
پرشیفتهٔ محفل نیرنگ نگردی

برداشتن دل ز جهان کر دگرانی — کز پیریم آخر بخم افتاد جوانی

مهمیز رمی نیست چو تکلیف تعلق — نامت نجهد تا به نگینش ننشانی

ای بیخبر از ننگ سبکروحیٔ عنقا — تا نام تو خفت کش یاد است گرانی

سرپنجهٔ تسخیر جهانت بچه ارزد — دست تو هما نیست که دامن نفشانی

برهر که مدد کرده‌ئی از عالم ایثار — نامش بزبان گر ببری باز ستانی

سطر نفس و قید تأمل چه خیال است — هرچند بمیری که تو اش سکته نخوانی

هرجا تپد سند ز تمثال حقیقت — باید نسب حرف به آینه رسانی

آبست تغافل بدم تیغ غرورش — یارب که زخونم نکند قطع روانی

تحقیق تو خورشید و جهان جمله دلایل — پیداست چه مقدار عیانی که نهانی

هرکس بخیال دگر از وصل تو شاداست — هنگامهٔ کنج دهن و موی میانی

کیفیت آن دست نگارین اگر این است — طاوس کند گل مگسی را که برانی

ای موج گهر آب شو از ننگ فسردن   رفتند رفیقان و تو در ضبط عنانی

(بیدل) اثر نشئهٔ نظم تو بلند است
امید که خود را بدماغی برسانی

برون تازاست حسن بی‌مثال از گرد پیدائی   مخوان برنشئهٔ نازپری افسون مینائی
فریب آب خوردن تاکی از آینهٔ هستی   دوروزی گو نباشد کشتیٔ تمثال دریائی
گواه قتل مشتاقان فسوس قاتلست اینجا   ندارد خون کس رنگی مگر دستی بهم سائی
ز اعیان قطع کن افسانهٔ شکر و شکایت را   همان سطریست نامفهوم طوماری که نگشائی
نگردی از عروج نشئهٔ دیوانگی غافل   خمی دارد فلک هم از کلاه بی‌سروپائی
جنون عشق طوفان میکند در پردهٔ شوقم   گریبان میدرد از بند بند نی‌دم نائی
بشوخیهای کثرت سعی وحدت بر نمی‌آید   چه سازد گر نسازد با خیالی چند تنهائی
بتمثالی که در چشمت سرو برگ چمن دارد   زخود رنگی نمیکاهی که برآینه افزائی
وداع خودنمائی کن ز ننگ ذرگی مگذر   چو گم گشتی بچشم هر که آئی آفتاب آئی
از این عبرتسرا گفتم چه بردند آرزومندان   حقیقت محرمان گفتند داغ ناشناسائی

بشغل گفتگو مپسند (بیدل) کاهش فطرت
بمضراب هوس تا کی چو تار ساز فرسائی

* برهر گلی دمیده است افسون آرزوئی   بوی شکسته رنگی رنگ پریده بوئی
ناموس ناتوانی افتاده بر سر هم   رنگ شکسته دارد بر ششجهت غلوئی
ساز یکه چینی دل نازتر نمش داشت   روشن شد آخر کار از پرده تار موئی
در کاروان هستی یک جنس نیستی بود   زین چارسو گزیدیم دکان چارسوئی
تدبیر خانمانت در عشق خنده دارد   کشتی شکسته آنگه غمخواریٔ سبوئی
از هر سری درین بحر نازحباب گل کرد   مست شناست اینجا بیمغزیٔ کدوئی
تا چشم باز کردیم با تو چه ساز کردیم   بر ما چونی ستم کرد آوازی و گلوئی
چون گرد باد زین دشت صد نخل بیثمر رست   ما نیز کرده باشیم بی‌پا و سر نموئی
جوش و خروش عشقیم زیروبم هوس چیست   هر پشه در طنینش دارد نهنگ هوئی
هستی همان عدم بود نی کیفی و نه کم بود   در هر لب و دهانی من داشته است اوئی
در معبدیکه پاکان از شرم آب گشتند   ما را نخواست غفلت تر دامن وضوئی
چون شمع تا رسیدیم در بزمگاه قسمت   یاران نشاط بردند ما داغ شعله خوئی
دل هر چه داغ مالیم سربرچه سنگ سائیم   ما را نمیدهد بار آینه پیش روئی
(بیدل) گذشت خلقی مایوس تشنه کامی   غیر از نفس درین باغ آبی نداشت جوئی

بسکه بی‌روئیت خجلت کرد خرمن زندگی   بر حریفان مرگ دشوار است بر من زندگی

با چنین دردی که باید زیست دور از دوستان
به که نپسندد قضا بر هیچ دشمن زندگی

کاش در کنج عدم بی دردسر میسوختم
همچو شمعم کرد راه مرگ روشن زندگی

خجلت عشق و وفا یاس و امید مدعا
عالمی شد بار دل زین بار گردن زندگی

بی نفس گردیدن از آفات ایمن میکند
آن چراغی را که دارد زیر دامن زندگی

تشنهء آبی نباید بود کز سر بگذرد
میشود آخر دم تیغ از گذشتن زندگی

فرصت آوارگی هم یکدو گردش بیش نیست
تا بکی دارد چو سنگ در فلاخن زندگی

هر که می‌بینی دکان آرای نازی دیگر است
زین قماش پوچ یعنی باب مردن زندگی

تا کجا همکسوت طاوس خواهی زیستن
بیخبر در آب تا افگنده است روغن زندگی

گه بمنظر میفریبد گه بپا مت می برد
میکشد تا خانهٔ گورت بهر فن زندگی

دستگاه ناله هم ایکاش مدی میکشید
چون سپندم سوخت داغ نیم شیون زندگی

شبنم انشا بود (بیدل) خجلت پرواز صبح
بر کفن زد تا عرق کرد از دویدن زندگی

بسکه گردید آبیار ما ز پا افتادگی
سبز شد آخر چو بید از وضع ما افتادگی

میتوان از طینت ما هم رعونت خواستن
گر برآید از طلسم نقش پا افتادگی

عمرها چون اشک کنج راحتی میخواستم
بهر ما امروز خالی کرد جا افتادگی

دام عجزی در کمین سرکشی خوابیده است
میکشد انجام نی از بوریا افتادگی

سرکشی تا کی گریبانت درد چون گردباد
همچو صحرا دامنی دارد رسا افتادگی

مرد وحشت گر نه‌ئی با هر چه هستی صلح کن
ای بیکروئی مثل یا جنگ یا افتادگی

غوطه زن در ناز اگر با عجز داری نسبتی
بر سراپای تو می بندد حنا افتادگی

خط پرگار کمالت نا تمام افتاده است
تا نمیسازد سرت را محو پا افتادگی

با خرد گفتم چه باشد جوهر فقر و غنا
گفت در هر صورتی نام خدا افتادگی

تخم اقبالم ز فیض سجده خواهد همتی
کز سرم چون پاد واند ریشه ها افتادگی

کاروان نقش پائیم از کمال ما مپرس
منزل ما جادهٔ ما خضر ما افتادگی

نیست ممکن (بیدل) از تسلیم سر دزدیدنم
نسبتی دارد بآن زلف دوتا افتادگی

بطابع مقبلان یارب کدورت را مده راهی
برین آینه ها مپسند زنگ تهمت آهی

چراغ ابلهان عمریست میسوزد درین محفل
چه باشد یکشرر بالد فروغ طبع آگاهی

جهان آینهٔ وهم است و این طوطی سرشتانش
نفس پرداز تقلیدند و میگویند اللهی

پراست آفاق از غولان آدم رو چه ساز است این
باین بیحاصلان یاد آشنی با مرگ ناگاهی

بحیرتگاه وصل افسون هجران عالمی دارد
فراموشی نصیبم کن مگر یادت کنم گاهی

طپشها دارم و از آشیان بیرون نمی‌آیم — باین اندازه مژگانهم ندارد بال کوتاهی
بخاک آستانت چون هلال از بسکه گم گشتم — جبینی یافتم در نقش پیشانی پس از ماهی
ندانم مژدهٔ وصل که دارد انتظار من — که حسرت سخت گلبازاست باگرد سر راهی
چراغ عبرت من از گداز شمع شد روشن — بغیر از زندگانی نیست اینجا داغ جانکاهی
بتنگیهای دل یکغنچه نتوان نقش بست اینجا — شکستم رنگ تا تغییر دادم بستر آهی

به بینم تا کجاها می‌برد فکر خودم (بیدل)
برنگ شمع امشب در گریبان کنده‌ام چاهی

بعجز کوش ز نشو و نما چه میجوئی — بخاک ریشهٔ تست از هوا چه میجوئی
دل گداخته اکسیر بی نیازیها ست — گداز درد طلب کیمیا چه میجوئی
سراغ قافلهٔ عمر سخت ناپیدا ست — ز رهگذار نفس نقش پا چه میجوئی
بهر چه طرف کنند ترضا غنیمت دان — ز کارگاه فنا و بقا چه میجوئی
بفکر خلق ز متن هر زه سعی جهل مباش — محیط ناشده زین موجها چه میجوئی
محیط شرم بقدر عرق گهر دارد — هنوز آب نهٔ از حیا چه میجوئی
بدامگاه مجسد پر فشانیء انفاس — اشاره ایست کزین تنگنا چه میجوئی
هزار ساله ره اینجا نیاز یکقدم است — ز خود برای ز فکر رسا چه میجوئی
زبان حیرت آینه این نوا دارد — که ای جنون زده خود را ز ما چه میجوئی

بذوق دل نفسی طوف خویش کن (بیدل)
تو کعبه در بغلی جابجا چه میجوئی

بعزم بسملم تیغ که دارد میل عریانی — که در خونم قیامت میکند ناز گل افشانی
چه سازم در محبت با دل بی انفعال خود — نیفتد هیچ کافر در طلسم ناپشیمانی
در آن محفل که بود آینه‌ام گلچین دیدارش — ادب میخواست بند چشم من نگذاشت حیرانی
اگر هوشیست پرسیدن ندارد صورت حالم — که من چون ناله‌ام صد پرده عریانتر ز عریانی
دو عالم گشت یک زخم نمکسود از غبار من — ز مشت خاک من دیگر چه میخواهی پریشانی
تنگ سرمایه‌ام چون سایه پیش آفتاب او — که آنجا تا سجودی برده‌ام گم گشت پیشانی
باین سازِ ضعیفیها ز هر جا سر برون آرم — سر مو می‌کند مانند تصویرم گریبانی
چو شمع از نارسائیهای پروازم چه میپرسی — که شد عمری و همان در آشیان دارم پر افشانی
بکام دل چه جولان سر کنم کز عرصهٔ فرصت — نظرها باز میگردد بچشم از تنگ میدانی
سحر خندیست از عصیان من گرد ندامت را — بقدر سودن دستم نمک دارد پشیمانی
محبت تهمت آلود جفا شد از شکست من — حبابم گرد برد ریا فشاند از خانه ویرانی
ورق گردانی بیتابیم فرصت نمیخواهد — سحر در جیب دارم چون چراغ چشم قربانی

دل بیتاب تاکی رام تسکین باشدم (بیدل) محال است این گهررا درگره بستن زغلطانی

* * *

بغبار عالم جستجو زچه پاس خسته نشسته ئی — که به پیش پایتو یکدل است و هزار شیشه شکسته ئی

نبری ز خیال کسان حسد نکنی ظلم و کد — که زد ستهای دعای بد بکمین تیغ دودسته ئی

سرو برگ عشرت صد چمن بحضور غنچه نمیرسد — توبهار رونق خلد شوز همان دلی که نخسته ئی

بحضور بارگهٔ ادب ستم است دمزدن از طلب — تگ و تاز گرد نفس مبر بدری که آینه بسته ئی

ز گل تعلق این چمن بکجاست لاله گوش من — چو سحر بدام و قفس متن نفسی وا زهمه رسته ئی

ز فضولیء هوس بقا شده ئی بعبرتی آشنا — مژه گر رسد بخم حیا چو خیال از آینه جسته ئی

نه توی است مجمع طاقتت نه حواس رابطه جرئتت — به کف تو هم ازین چمن گل چیده داری و دسته ئی

نفس ازکشاکش مدح ذم چقدر برار دت از عدم — بتامل ازچه گره خوری که رشتهٔ بگسسته ئی

چه بلاست (بیدل) بیخبر که بنا له هرزه شدی ثمر

همه راست درد شکست و تو که به بیدلی چه شکسته ئی

بگرد سرمه خفتن تاکی از بیداد خاموشی — به پیش ناله اکنون می برم فریاد خاموشی

درآ نمحضر که با لذکالک رنگ آمیزی یادت — نفس با ناله جو شد تا کشد بهزاد خاموشی

جنون جانکنی تا کی دمی زین ماومن شرمی — همین آواز دارد تیشهٔ فرهاد خاموشی

بضبط نفس مو قو فست آئین گهر بستن — فراهم کن نفس تا با لد استعداد خاموشی

ز ساز مجلس تصویرم این آوازمی آید — که پردو راست ازاهل نفس امداد خاموشی

همه گر تنگ باشد بیزبانی را غنیمت دان — مبادا آتش زنی چون شمع در بنیاد خاموشی

نفسها سر ختم دو هرزه نالی تا دم آخر — رسا نیدم بگوش آینه فریاد خاموشی

لب ازاظهار مطلب بند و تسخیر دو عالم کن — درین یکدانه دارد دامها صیاد خاموشی

بجرأت گر دطاقت از مزاج خویش میرو بم — پسند نالهٔ من نیست بی ایجاد خاموشی

نفس تنها نسوزی ای شرار پر فشان همت — که من هم همرهم تا هر چه بادا باد خاموشی

بدل گفتم درین مکتب که دارد درس جمعیت — نفس در سرمه خوابانیده گفت استاد خاموشی

چرائی اینقدر نا قدر دان عافیت (بیدل)

فراموش خودی یار فته ئی از یاد خاموشی

بگلزاری که آتشوخ چمن پیکر کند بازی — غبارم چون پر طاءوس گل برسر کند بازی

جهان دریای خون گردد اگر چشم سیه مستش — زدست افشانیء مژگان بابرو سر کند بازی

گدائی کز سر کو یتو خاکی بر جبین مالد — بتاج کیقباد و افسر قیصر کند بازی

عرق بر عارضت هرجا بساط شبنم آراید — نگه در خانهٔ خورشید با اختر کند بازی

قلم هرگه بوصف نیش مژگان تو پردازد — چو خون جسته مضمون دررگ نشتر کند بازی

مخورجام فریب از نقش صورتخانهٔ گردون ... بلعبت باز بنگر کز پس چادر کند بازی

دل از ساز طرب بالیدن ننگست ازین غافل ... که از افراط شوخی طفل را الاغر کند بازی

مرا از ششجهت قید است و خوش آزاد میگردم ... کم افتد مهره‌ئی زینسان که در ششدر کند بازی

زبس پیچیده است آفاق را بیمهریٔ گردون ... عجب گر طفل هم در دامن مادر کند بازی

کتاب عرض جاهت تا ورق گرداند درجائی ... زهی غافل که با نقش دم اژدر کند بازی

وداع بیقراری میکند چون شعله پرواز ت ... هوس بگذار تا چندی ببال و پر کند بازی

من از سر باختن (بیدل) چه اندیشم درین میدان
که طفل اشک هم بر نیزه و خنجر کند بازی

* بماو من غلو دارد دنی تا فطرت عالی ... جهان تنگ آسودن دل پر میکند خالی

نقوش وهم و ظن در هر تأمل می شود باطل ... خط پارینه باید خواندن از تقویم امسالی

نفس سحر چه مضمون بر دماغ هوش میخواهد ... که عمری شد ز هوشم میبرد این مصرع خالی

دران وادی که مخمور نگاه او قدم ساید ... دماغ آبله بالد قدح در دست پامالی

بهر وامانده‌گی سعی ضعیفان در نمی ماند ... فسردن میشود پرواز رنگ از بی پر و بالی

نمیدانم ز شرم فوت فرصت کی برون آیم ... عرق عمریست بر پیشانی‌ام بسته است غسالی

ببازار هوس شغل چه سودا داشتم یارب ... زیان و سود رفت و مانده بر جا ننگ دلالی

جهان بی اعتبار افتاد از لاف دنی طبعان ... نیستان پشم میبافد ز شیر و گربه قالی

شکوه عالم موهوم را با ما چه سنجد کس ... هجوم ذره گر قنطار چیند نیست مثقالی

بایـن تسلیم بار نیک و بد تا کی کشم (بیدل)
سیه گردید همچون شانه دوش من ز حمالی.

* بمکتب هوس از کیف و کم چه فهمیدی ... تو فطرت عدمی از عدم چه فهمیدی

نظر بر اوج سپهرت بلند تاخت چه دید ... سرت بزانو اگر گشت خم چه فهمیدی

زبان بحرف گشودی چه بود آهنگت ... دو لب دمی که رساندی بهم چه فهمیدی

هزار رنگ خطت ریخت از زبان لیکن ... کسی نگفت ترا ای قلم چه فهمیدی

به حرف و صوت خودت شبهه گر یقینی نیست ... ز ساز پرس که از زیر و بم چه فهمیدی

بر شته های نفس نغمه‌ئی جز اره نبود ... ازین ترانه که گفتی منم چه فهمیدی

بلند و پست توچون شمع دودی و داغیست ... بسر چه دیدی و زیر قدم چه فهمیدی

قفای سایه دویدی ز شخص شرمت باد ... دل آب گشت ز دیر و حرم چه فهمیدی

سواد معنی و صورت ز فهم مستغنی است ... صمد اگر صمد است از صنم چه فهمیدی

بغیر وهم که در درسگاه فطرت نیست ... منت بهیچ قسم میدهم چه فهمیدی

فرامشی سبقم کیست تا ازو پرسم ... که من بیاد تو گر آمدم چه فهمیدی

چنین که (بیدل) ما نا رسای عرفان ماند — مبادغره دانش تو هم چه فهمیدی

* * *

بناقوسی دل اشب ازجنون خورده است پهلوئی — برین نه دیر آتش میزنم سر میدهم هوئی
ز فیض و حشتم همسایهٔ جمعیت عنقا — چو دل دارم بپهلو گوشهٔ ازعالم آسوئی
بهر بید ستوپائی سیرگلزار ی دگر دارم — سر شکی رفته م ازخویش اما تا سرکوئی
بساط خاک عرض دستگاه هم برنمی دارد — چو ماه نو بگردونم اگربالم سرموئی
محیط ناز کانجا زور قدلهاست طوفانی — حبابش گردش چشم است وموج ابروئی
خم هر سطر سنبل صدجنون آشفتگی دارد — درین کشن مگروا کرده ئی طوماز گیسوئی
ختن میگردد ازنافه نزالان کاهدامابرکف — سزد کز زلف مشکینت کند دریوزه بوئی
سری دار یم الفت نشهٔ سودای فرمانت — بجولانگاه تسلیم از توچوگان نهازماگوئی
نوای عندلیبان نکهت گل شد درین گلشن — مگر مینا بقلقل وا کشد حرف از لب جوئی
زمنزل نیست بیرون هرچه می بینی دریز صحرا — تو بنه اجاده تا من هم دهم عرض تگ وپوئی
شعور آینه بیطاقتی ترسم کند روشن — بخاک بیخودی دارد غبارم سر بزانوئی
بیکعالم ترشروکارم افتاده است ومحزونم — شکست رنگ صفرای طمع میخواست لیموئی
ز خواب بیخودی مشکل که بردارم سر مژگان — ز بر سایه ام دارد نهال نازخودروئی

بخاک عاجزی چون بوریا سر کرده ام (بیدل)
مگر زین ره نشانم نقش آرامی به پهلوئی

پوچست قماش تو با ظهار بلا فی — ای کسوت موهوم فنا رنگ نبافی
نشگافت کس ازنظم جهان معنیء تحقیق — از بسکه بهم تنگ نشته است قوافی
در فکرخودم معنیء او جهره گشا شد — خورشید برون ریختم از ذره شگافی
آینه دلان جوهر شمشیر ندارند — اجزای مدارائی مانیست مصافی
زندانی حرما نکده داغ وفائیم — برما نتوان بست خطا های معافی
خون نا شده ره دردل ظالم نتوان برد — جز آب که دیده است ز شمشیر غلافی
زین ماومن اندیشهٔ تحقیق که دارد — معنی نفرو شی بسخنهای گزافی
تا محمل آسایش جاوید توان بست — یک آبلهٔ پاست درین مرحله کافی
گواین دوسه رنگت بتو هم نفریبد — آینه مشو تا نکشی منت صافی

زان پیش که احسان فلک شعله فروشد
(بیدل) عرقی ریز بسامان تلافی

بوحشت برنمی آیم زفکر چشم جادوئی — چورم دارم وطن دررسایهٔ مژگان آهوئی
ببزمت نیست ممکن جرأت تحریک مژگانم — تمام آئینه اما از تحیر بردهام بوئی

نگردی ای صبا برهم زن هنگامهٔ عهدم　　　که من مشت غباری کرده ام نذر سر کوئی

به پیری هم ز قلاب محبت نیستم ایمن　　　قد خم گشته چینم میکشد با ناز ابروئی

جهانی نقد فطرت در تلاش شبهه می بازد　　　یقین مزد تو گر پیدا نمائی همچو من روئی

سر تسلیم میدزدم ببالین پر عنقا　　　چه سازم در رخم نه چرخ پیدا نیست زانوئی

سراغ از حیرت من کن رم لیلی نگاهان را　　　برون از چشم مجنون نیست نقش پای آهوئی

دو عالم معنیء آشفته حالی در گره دارم　　　دل افسرده ام مهریست بر طومار گیسوئی

دماغ آشفتگان را مهرهٔ سودا اثر دارد　　　برای زلف سازید از دلم تعویذ بازوئی

بر نگی ناتوانم در تمنای میان او　　　که گردانند عیان مانند تصویرم سر موئی

محال است آنچه میخواهم خیال است اینکه می بینم　　　قابل کرده اند آئینهٔ من با پریروئی

خیال نیستی سیر شبستانی دگر دارد　　　چو شمع کشته سر دزدیده ام در کنج زانوئی

درین گلشن چو بوی گل مریض وحشتی دارم　　　که خالی میکند صد بستر از تغییر پهلوئی

بهار راحت از پاس نفس گل میکند (بیدل)
برنگ غنچه دارم زین چمن سر رشتهٔ موئی

بوحشت نگاهی چه خو کرده ئی　　　که خود را به پیش خود او کرده ئی

چو صبح از نفس بر گریبان مدر　　　که ناموس چاک رفو کرده ئی

یمین و یسار و پس و پیش چیست　　　تو یکسوئی و چهار سو کرده ئی

نه باغیست این جا نه گل نه بهار　　　خیالی در آینه بو کرده ئی

کجا نشه کو باده ای بیخبر　　　چو مستان عبث های و هو کرده ئی

عدم از تو مرهون صد قدرت است　　　بدی هم که کردی نکو کرده ئی

اگر صد سحر از فلک بگذری　　　همان در نفس جستجو کرده ئی

ننالیده ئی جز بکنج دلت　　　اگر نیستان در گلو کرده ئی

بانداز نجات کسی پی نبرد　　　که پر میزنی یا نمو کرده ئی

ز هستی ندیدی بغیر از عدم　　　مگر سر بجیبت فرو کرده ئی

نفس وار مقصود سعی تو چیست　　　که عمریست بر دل غلو کرده ئی

سخن های تحقیق پر نازک است　　　میان گفته و فهم مو کرده ئی

نشو دست وزین خاک دامان پاک شو　　　تیمم بهل گر وضو کرده ئی

جهانی نظر بر رخت دوخته است　　　توای گل بسوی که رو کرده ئی

چو (بیدل) چه میخواهی از هست و نیست　　　که هیچی و هیچ آرزو کرده ئی

بوضع غربتم منظور بیتابیست آرامی　　　ز موج گوهرم گرد یتیمی نیست بیدامی

دل مایوس ما را ای فلک بیکار نگذاری　　　حضور عشرت صبحی نباشد کلفت شامی

فنا گشتیم وخاک ما بزیر چرخ مینائی
چو ریگ شیشهٔ ساعت ندارد بوی آرامی

حریفان مغتنم دارید دور کامرانی را
درین محفل بکام بخت ماهم بود ایامی

غرورش سرکش افتاده است ای بیطاقتی عرضی
تغافل شوخی از حد می برد ای ناله ابرامی

زچشم تنگظرف خود بحسنش بر نمی آیم
چسان گرداب گیرد بحر را در حلقهٔ دامی

درین صحرا نمی یابم علاج تشنه کامیها
مگر تبخاله بالد تا لب حسرت کشد جامی

خمار ومستیء این بزم جز حرفی نمیباشد
مشو مغرور آگاهی که وصل اینجاست پیغامی

نگاه بی نیازی اندکی تحریک مژگان کن
جهانی بیشت آید گر تو از خود بگذری گامی

شرر گردید عمر من همان سنگ زمینگیرم
نشد این جامهء افسردگی منظور احرامی

دماغ بی نشانی خود نمائی بر نمیدارد
بس است آینهٔ آثار عنقا کرده ام نامی

جنون صیادی من چون سحر پنهان نمیباشد
بهرجا کرد پروازیست من افگنده ام دامی

ضعیفی در رام نم دارد از بیمهری گردون
شکستی نیست رنگ سایه را گر افتد از بامی

درینمحفل نه آن پیر بطی افسرده است دلهارا
که یابی احتمال توامی در مغز بادامی

دماغی درهوای پختگی پرورده ام (بیدل)
بمغز فطرتم نسبت ندارد فکر هر خامی

بهار آندل که خون گردد بسود ای گل روئی
ختن فکری که بندد آشیان در حلقهٔ موئی

سحر آهی که جوشد با هوای سیر گلزاری
گهر اشکی که غلطد در غبار حسرت کوئی

ز پای مور تا بال مگس صد بار سنجیدم
نشد بی اعتباریهای من سنگ ترازوئی

چو گل امشب بآن رنگ آبرو بر خویش میبالم
که پنداری بخاکپای او مالیده ام روئی

بصد الفت فریبم داد اما داغ کرد آخر
گل اندام سمن بوئی چمن رنگ شررخوئی

سر سودائی پر آوارگی تا کی کند یارب
گرفتم آتشی دیگر ندارم کنج زانوئی

تلاش دست از ترک تعلق می شود ظاهر
زدنیا نیست دل برداشتن بی زور بازوئی

ز درد مطلب نایاب بر خود میطپد هر کس
جهان گردیست طوفان بردهٔ جولان آهوئی

وداع فرصت دیدار بی ماتم نمی باشد
ز مژگان چشم قربانی پریشان کرده گیسوئی

قد خم گشته ئی در رهن صد عقبی امل دارم
باین دنباله داریها کم افتاده است ابروئی

بنای محض قانع بود نست از نقش موهومم
که من چون موی چینی نیستم جز سایه موئی

درین گلشن زبس تنگست (بیدل) جای آسودن
نگردانید گل هم بی شکست رنگ پهلوئی

بهار است ای ادب مگذار از شوق تماشائی
بچندین رنگ وبوی خفته مژگانم زند پائی

خوشا شور دماغ شوق و گیر ودار سودائی
قیامت پر فشان هوئی جهان آتش فگن هائی

زهر برگ گل این باغ عبرت در نظر دارم
کف افسوس چندین رنگ وبو بر یکدگر سائی

جها ن‌پر بیحس‌ا ست‌ا زسا زنیرنگی‌مشوغا فل   .هو ا ئی‌مید مد و هم نفس بر نقش ز یبا ئی

طرب کن گرپیء محمل کشا ن‌صبح‌برد اری   که ا ین گرد جاون دارد تبسم خیمه لیلا ئی

بهر مژ گان ز د ن سر مید هد د رعا لم آبم   خمستا ن د ر بغل اشک قد ح کج کرده‌مینائی

با مید گشا د د ل نگر د ی ا ز خطش غا فل   پی ا ین مو ر میبا شد کلید قفل صحر ا ئی

بهر جا عشق آ ر ا ید د کا ن عر ض ا ستغنا   سر ا فلاک ا گربا شدنمی ا رزد بسو د ا ئی

خر ا ب جستجو ی یکنفس آر ا م میکردم   شکست د ل کنم تعمیر ا گر پید ا شودجائی

ز جیب عا جز ی چو ن آ بله گل کر د ه ا م (بید ل)
سر خو نا ب مغز ی سا یه پر و ر د کف پا ئی

• به شهرت ز د ا قبا ل خلق ا ز تبا هی   سپید ا ست نقش نگین ا ز سیا هی

د ما غ غر و ر ا ز فقیر ا ن نبا لد   کجی نیست سر ما یهء بی کلا هی

گر این است د رد سر ز ر پر ستا ن   هما ن ا جتما ع گد ا ئیت شا هی

ند ا نم خیا ل د ما غ آ فر ینا ن   چه دا رد د رین ا متحا ن گا ه و ا هی

ند ید ه ا ست ا ز ین بحر غیر ا زفسر دن   بچشمی که مو ج گهر نیست ر اهی

یقین ا حتیا ج د لا ئل ند ا ر د   در آب افگند سر مه ر ا چشم‌ما هی

نخو ا هی شد ن منکر آ نچه گفتی   د و لب دا د ه درهر حد یثت گواهی

گر ا قبا ل خو ر شید بت‌ا و ج‌گیرد   فر و ز د چر اغ ا ز د م صبحگا هی

بهر جا گشا د ند مژ گا ن نا ز ت   بچشم بتا ن خو اب شد خو ش نگا هی

شنید م قد م میگذ ا ر ی بچشمم   زمین سبز کرد ه ا ست‌مژ گا ن گیاهی

کتا ن باب مهتا ب چیز ی ند ا ر د   بهر جا تو ئی د یگر ا ز من‌چه‌خواهی

کر م بسکه گر م امتحانست (بید ل)
مر ا سو خت ا ند یشه ها بی گنا هی

* به نموسری ند ا رد گل‌با غ‌کبر یائی   ندمیده‌ئی‌برنگی که‌بگو‌ءمت کجائی

پیء جستجوی‌عنقا بکجا‌توان رساند ن   نه‌سراغ‌فهم روشن‌نه‌چرا غ آشنائی

ره‌دشت‌عشق آنگه‌من‌گشته‌گم درین‌ره   بسرچه‌خا ربند م ا لم برهنه پا ئی

زده آ فتاب و ا نجم‌بقبول‌با ر گا هت   ز سربریده برسر گل طالع آ زما ئی

سر ر یشه ا م ند ا نم بکجاقرا ر گیر م   تهٔخا ک‌هم نیاسود‌گل‌با ع‌خودنمائی

زشکوه‌ملک‌صورت‌سر برگ‌بارم‌این بس   که‌ز‌خاك اهل معنی کنم آبرو‌گدا ئی

همه‌تن‌چوسایه‌رنگم‌به صفاچه نسبت‌من   مگرم ز نند صیقل بقبول جبهه‌سا ئی

من بیخبر کجا یم که درد گر گشایم   ز‌تو آنچه‌وانمایم توئی آ نکه‌وا نما ئی

ز‌جها ن رمید م ا ما نرهید م‌آنقدرها   که‌هنوز همچو‌صبحم‌قفسیست‌بار‌هائی

خرد فسرده جولان چه دهد سراغ عرفان / بدرد مگر گریبان ز جنون نارسائی
چه شگرف دلربائی چه قیامت آشنائی / نه ز ماست عالم تو نه تو از جهان مائی
بم وزیر ساز امکان بادبگه ثنایت / عرقی دمانده بیرون ز جبین ترصدائی
بصد انجمن من و ما سر و برگ ماست یکتا / همه موج یک محیطیم همه خلق یک خدائی
بمحیط عشق یارب بچه آبرو ببالیم / چو حباب کرده عریان همه را تنگ ردائی

ز وصال مهر تا با نچه رسد بسایه (بیدل)
روم از خود و تو گردم که تو در کنارم آئی

بهستی از گداز انفعالم نیست تسکینی / جبینم کاشکی میداشت چون مژگان عرق چینی
بتدبیری دگر ممکن مدان جمعیت بالم / برین اجزا مگر شیرازه گردد چنگ شاهینی
چو اشک از ننگ خودداری چسان آیم برون یارب / هنوزم یک مژه برهم نیفشرده است تمکینی
درین محفل رگ یاقوت دارد نبض ایجادم / مژه وا کرده ام اما بروی خواب سنگینی
ادا فهم چراغان خموشم کس نشد ورنه / تحیر داشت چون طاءوس چشمکهای رنگینی
ازین آینه سازیها که دارد فطرت اسکندر / گرفتم چیده باشد خجالت تمثال خود بینی
بعبرت آب ده چشم هوس از سیر اینمحفل / که اشکی چند بر مژگان تر بسته است آئینی
دماغ بی نیازان نازوحشت بر نمیدارد / مدان جز ننگ آزادی که گیرد دامنت چینی
غبار دشت امکان رامکن تکلیف آسودن / زخود برده است خلقی را هوای خانه زینی
ز رنگ سایهٔ من بوی چندین نافه می بالد / ختن پرورد نازم در خیال زلف مشکینی

مژه نگشوده چندین رنگم از خود می برد (بیدل)
رگ گل بستر نازی پر طاءوس بالینی

بیاس هم نپسندید ننگ بیکاری / دل شکستهٔ ما کرد ناله معماری
در آن بساط که موجود بود نست غرض / چو ذره اندکیء ما بس است بسیاری
برنگ غنچه درین باغ بیدماغان را / نسیم درد سر و شبنم است سرباری
خدنگ ناله که از جوش نه فلک گذرد / منش بداغ جگر میکنم سپرداری
سرم بخدمت هستی فرو نمی آید / نفس بگردنم افتاد و کرد زناری
چه سحر کرد ندانم نگاه جادویت / که مرده است جهانی بذوق بیماری
در آرزوی دهان تو بسکه دلتنگم / نفس بسینهٔ من ره برد بدشواری
جهانی از نم چشمم مگر بطوفان رفت / ببحر شرم ای مژه ام بیش ازین نیفشاری
دگر چو سایه ام از خانمان چه میپرسی / نشسته ام بغبار شکسته دیواری
نگاه اگر نشود صرف تار و پود تمیز / سر برهنه کند چون حباب دستاری
زهرزه تازی اگر بگذرد سرشک خوش است / گهر شود چو نشیند ز قطره سیاری

کجاست گوهر دیگر محیط عرفان را — مگر ز جیب تأمل سری برون آری
طلسم غنچه هجوم بهار در قفس است — بخون نشین و طرب کن اگر دلی داری

چه جلوه ها که نشد فرش حیرتم (بیدل)
صفای خانهٔ آئینه داشت همواری

به یمن سبقت جهد از هزار قافله گیری — برنگ موج گهر گر پی یک آبله گیری
بعلم و فن تگ و تاز نفس چه فایده دارد — جز اینقدر که عدم تا وجود فاصله گیری
حیا خوشست ز برگ عدم بفرصت هستی — بیکقدم سفر آخر چه زاد و راحله گیری
به محفلیکه بود دور جام و جلوهٔ ساقی — چو زاهد از چه هوس کنج خلوت و چله گیری
فتاده خلق مقید بدام گاه تعین — تو هم اسیر خودی عبرت از چه سلسله گیری
ز فکر مدحت ابناء روزگار حذر کن — که بدتر از لگداست آنچه زین خران صله گیری
دلت به کینه مینبا ز تا فساد نزاید — چه مردی است که بار زنان حامله گیری
نشسته هر نفس آماده هزار شکایت — گرفتن در لب به که دامن گله گیری
ز موج کف بگهر ختم کن تردد دنیا — سزد که یکدلی از روزگار ده دله گیری
صفای آینهٔ دل گشود کام نهنگست — فرو بری دو جهان گر عیار حوصله گیری

قضا چه صور دمیده است در مزاج تو (بیدل)
که از نفس زدنی کوه را بزلزله گیری

بیتو دل در سینه ام دارد جنون افسانه ئی — ناله ام جغدی قیامت کرده در ویرانه ئی
در سراغ فرصت گم کرده میسوزم نفس — رفته شمع از بزم و بالی میزند پروانه ئی
آتش بر خود زنم چشمی ز عبرت وا کنم — چون چراغ کشته ام محبوس ظلمتخانه ئی
جستجوها خاک شد اما درین صحرا نیافت — آنقدر میدان که هوئی بالد از دیوانه ئی
در کلید سعی امید گشاد کار نیست — از شکست دل مگر پیدا کنم دندانه ئی
چارهٔ دیگر نمی یابم گریبان میدرم — نا توانیها چو مو میخواهد از من شانه ئی
عالمی دادم بطوفان دل بیمدعا — سوخت خرمنها بهم تا پاک کردم دانه ئی
سبحه تا باقیست زاهد در شمار کام باش — ما و خط ساغری و لغزش مستانه ئی
میکشان پیش از سواد چرخ و اختر خوانده اند — بر بیاض گردن مینا خط پیمانه ئی
بردوام صحبت هم چشم نتوان دوختن — آخر ای بیدل نشان خویشم یا بیگانه ئی

دود دل عمریست (بیدل) میدهم پرواز و بس
بر گسستن بسته ام زنار آتشخانه ئی

بیحاصلیم بسکه بگردن خم پیری — چون بید ز سر تا قدمم عالم پیری
در عالم فرصت چقدر قافیه تنگست — مو رست سیه پیشتر از ماتم پیری

تا پنبه نهد کس بسر داغ جوانی / کافور ندارد اثر مرهم پیری
موقوف فراموشیء ایام شبابست / خلدی اگر ایجاد کند آدم پیری
هیهات باین حلقه درد ل نگشودند / رفتند جوانان همه نامحرم پیری
آزادگی آن نیست کهازمرگ هراسد / بر سر ونه بسته است خمیدن غم پیری
دل خوردفشاری کهزهم ریخت نگینش / زین بیش چه تنگی دمد از خاتم پیری
تا ثیر نفس سوخت بساما ن فسردن / رو آتش یاقوت فروزاز دم پیری
انگشت نمای عدم از موی سپیدم / کردند چوصبحم علم از پرچم پیری
چون موی سپیدی زند از لاف حیا کن / هشدار که زال است همان رستم پیری

(بیدل) تو جوانی بتگ و تاز قدم زن
من سایهٔ دیوار خودم از خم پیری

بیخبر از خود مگذر جانب دل هم نظری / ای چمنستان جمال آئینه دارد سحری
زندگیئی یکدو نفس اینهمه پروا زهوس / کاغذ آتش زده ئی سرخوش مست شرری
بر هوس نشو و نما مفت خیال است بقا / ورنه درا قلیم فنا یاس ندارد هنری
آه درین دشت هوس نیست بکام دل کس / مشت غباری که بچینند نمی از چشم تری
بیتو چو شمعم همه تن سوختهٔ یاس وطن / داغی و آهیست ز من گر طلبی پا و سری
قابل آگاهیء او نیست خیال من و تو / حسن خدائی نشود آئینه دارش دگری
جوش حباب انجمن شوکت دریا نشود / ما همه صیقل زده ایم آئینه بیجگری
نیست ز هم فرق نما انجمن و خلوت ما / آئینه دارد همه جا خانهء بیرون دری
در بر هزار پر و بمی خفته فسون عدمی / درهمه ساز است رمی باهمه رنگست بری
پردهٔ صد رنگ دری تا بچمن راه بری / خفته تهٔ بال پری کارگهٔ شیشه گری

(بیدل) خونین جگرم بلبل بی بال و پرم
نیست درین غمکده ها نالهٔ من بی اثری

پیر و تسلیم باش آخر بجائی میرسی / از سر ما گر قدم سازی بپائی میرسی
کاروانها میرود زین دشت بیگرد سراغ / میشوی گم تا بآواز درائی میرسی
زیرگردون عقده کار کسی جاوید نیست / دانه وار آخر تو هم تا آسیائی میرسی
صبراگر باشد دلیل نارسائیها ی جهد / تا به مقصد چون ثمر بی رنج پائی میرسی
ای زبانداان عدم از خاموشی غافل مباش / زین ادا بازی بحرف آشنائی میرسی
چون سحر تا آسمان بالیده ئی اما هنوز / از بهار بی نشان برخود هوائی میرسی
گردش رنگ تجدد تنگ دارد فرصتت / ابتدائی تا بفکر انتهائی میرسی
بیدماغی میکند نازت بصد گردون غرور / تا بسیر کلبهٔ چون من گدائی میرسی

بر ملایک هم سجود احترامت واجبست   خاکی اما از جناب کبریائی میرسی

گرم داری در عدم هنگامهٔ سیر خیال   نی بجائی میروی و نی ز جائی میرسی

ای بچندین پرده پنهان تر ز ساز بوی گل   یاد رنگی میکنی گلگون قبائی میرسی

باز میگردد مژه گل میکند عریانیت   چشم می پوشی بسامان ردائی میرسی

رمز هستی و عدم زین بیش نتوان واشگافت   چون نفس هردم زدن هوئی بهائی میرسی

(بیدل) آهنگت شنیدیم و ترا نشناختیم
ای ز فهم آن سو بگوش ما صدائی میرسی

تا چند کشد دل الم بیهده کوشی   چون صبح نفس باختم از خانه بدوشی

خجلت ثمر دشت تردد نتوان زیست   ترسم بعرق گم شود از آبله جوشی

امروز کسی محرم فریاد کسی نیست   دلکوب خودم چون جرس از هرزه خروشی

شمعی که بفانوس خیال تو فروزند   چون آتش یاقوت نمیرد ز خموشی

ای خواب تو تلخ از هوس مخمل و دیبا   حیف است ز حرف کفنت پنبه بگوشی

گر آگهی از ننگ بد انجامی اقبال   هرچند بگردون رسی از خاک بجوشی

تا خجلت پستی نکشد نشئهٔ همت   آن جرعه که برخاک توان ریخت ننوشی

در سعی طلب چشم بفرصت نتوان دوخت   برق آینه دار است مبادا مژه پوشی

(بیدل) اگر آگه شوی از درد محبت
یک زخم بصد صبح تبسم نفروشی

تا چند ناز غازه و رنج حنا کشی   نقاش قدرتی اگر از رنگ پا کشی

عرض کمال آینه موقوف سادگیست   زان جوهرت چه سود که خط بر صفا کشی

حیرت غنیمت است مبادا چو گردباد   چشمی بگردش آری و جام هوا کشی

بار دلت بناله رسانی سبک شود   کز پای کوه رشته بزور صدا کشی

بیرون نه فلک فگنی طرح کشت و کار   تا دانهٔ سلامت از این آسیا کشی

با این شکست و عجز رساموی چینی ایم   آسان مدان که دامنش از دست ما کشی

با روفادمی که شود طاقت آزما   غیر از عرق دگر چه بدوش حیا کشی

مخمل رضا بمشق سجودت نمیدهد   خط بر زمین مگر ز نی بوریا کشی

دوش غناست مکش ناز هوس مباد   بار جهان خوشست که بر پشت پا کشی

گر آگهی ز خفت اوضاع احتیاج   دست آن قدر میاز که ننگ دعا کشی

غافل مشو ز مزد تلاش فروتنی   شاید که سایه‌ئی کنی ایجاد دوا کشی

(بیدل) گذشت عمر و نه‌ئی فارغ از امل
بگسیخت رشته و تو همان در کشاکشی

*تا کجا آنجلوه دردلها کشد میدان سری
در فشار شیشه افتاده است آغوش پری

غفلت ذاتی ز تدبیر تأمل فارغ است
از فسون پنبه منت بر نمیدارد کری

تا عدم آواره آفات باید تاختن
جز فرو رفتن ندارد کشتیء ما لنگری

فیض صحرا در غبار خانمان آسوده است
تا بدامن وارسی باید گریبان بردری

برگ برگ بید این باغ امتحان گاه خمی است
هیچ باری نیست سنگین تر ز بار بی بری

باخرد گفتم چه باشد انفعال آدمی
سوی دنیا دید و گفت اشغال اسباب خری

عمرها شد میزنی (بیدل) در دیر و حرم
آه از آن روز یکه گویندت چه زحمت میبری

*تا محرم طبیعت بلبل نمیشوی
رنگ آشنای خاصیت گل نمیشوی

تا نیست وقف هر سر مویت تحرفی
جوهر شناس تیغ تغافل نمیشوی

پست است نردبان عروج تعینت
تا سر نگون فهم تنزل نمیشوی

زین کشمکش که خاصیت فهم نارساست
آسوده جز بکسب تجاهل نمیشوی

هر غنچه تاملی ای دود پرفشان
آخر درین چمن رگ سنبل نمیشوی

دوش حباب و بار نفس یکنفس بس است
زین بیشتر حریف تحمل نمیشوی

تا از کفت عنان نبرد ترک اختیار
موصول بارگاه توکل نمیشوی

بر طاق نه تردد مینای قسمتت
صد بار اگر گدا زخوری مل نمیشوی

تا نیستی بصیقل اجزا نمی رسد
آینه دار انجمن کل نمی شوی

از سجده فناست بقای حقیقتت
زین وضع گر چراغ شوی گل نمیشوی

با پیکر خمیده مخواه امتداد عمر
کم نیست گر بگردن خود غل نمیشوی

آخر ازین محیط خیالت گذشتن است
(بیدل) چرا چو موج گهر پل نمیشوی

تبسم از لبت چون موج در گوهر کند بازی
نسیم از طره ات چون فتنه در محشر کند بازی

فلک بر مهره های ثابت و سیار میلرزد
مبادا گردش آنچشم شوخ ابتر کند بازی

قدح لبریز حیرت گردد و مینا برقص آید
در آن محفل که آن شوخ پری پیکر کند بازی

بجز مشاطهٔ جادو که دارد نبض گیسویش
چنین ماری مگر در دست افسونگر کند بازی

شهید نازا و خون گرمیئی دارد که از شوقش
چو نبض موج جوهر در دم خنجر کند بازی

بضاعت نیست بیش از مشت خونی بسمل مارا
گل آخر رنگ خواهد باختن گر سر کند بازی

ز گرد اضطراب دل نفس در سینه ام خون شد
بگو این طفل شوخ از خانه بیرون تر کند بازی

نگه را محرم دلها زو فارغ کن از افلاکش
چو طفلان تا بکی با حلقه های در کند بازی

فضای پرزدن تنگست در جولانگه امکان
شرار ما مگر در عالم دیگر کند بازی

بز یرچرخ ازانسان هر زه جولانی نمی آید   مگر بوزینه‌ئی باشد که در چنبر کند بازی

دل خرسند بر هر کس زشوق افسون دمد (بیدل)

در آتش هم همان چون شمع گل بر سر کند بازی

تبسم قابل چاکی نشد ناموس عریانی   خجل کرد آخر از رویِ جنونم بی گریبانی

چه بال و پر گشاید وحشت از ساز جنون من   صدا عمریست در زنجیر تصویر است زندانی

ندانم مشهد تیغ خیال کیست این گلشن   که شبنم کرد گلها را نهان در چشم قربانی

بر اه او نخستین گام ما را سجده پیش آمد   توای حسرت قدم می زن که ما سودیم پیشانی

بجای شعله از ما آب نم خون کرده میجوشد   چویا قوت آتش ما را حیا کرده است دانائی

بیاز اهد اگر همت دهد ساما ن توفیقت   بیا موز از شرار کاغذ ما سجده گردانی

کنار وصل معشوق است گرد خویش گردیدن   توان کردن باین گرداب دریا را گریبانی

محبت نیست آهنگی که آفت جوشد از سازش   گسستن بر نمی آید بز نار سلیمانی

سر قطع تعلق داری از دیوانگی مگذر   بس است آینه دار جوهر شمشیر عریانی

باین ساما ن وحشت آنقدر مشکل نمی بینم   که گرد سایه ام چون دیدهٔ آهو بیابانی

نیم نومید اگر گرد سر شمعت نمیگردم   پر پروانه‌ئی دارم بقدر رنگ گردانی

بذیر نگ خیالش آنقدر جوشیده ام (بیدل)

که در رنگ غبارم میتوان زد خانه عمانی

ه تمثال خیالیم چه زشتی چه نکوئی   ای آینه برما نتوان بست دوروئی

ناموس حیا بر تو بنا زد که پس از مرگ   با خاک اگر حشر زند جوش نروئی

هوشی که جهاد و ختهٔ از نفسی چند   چاک دو جهان را بهمین رشته رفوئی

ترطیب دماغت بهوس راست نیاید   خود را مگر ای غنچه کنی جمع و ببوئی

از صورت ظاهر نکشی تهمت غائب   باور مکن این حرف که گویند تو اوئی

زین خرقه برون تاز و در غلغله واکن   چون نی به نیستان همه تن بند گلوئی

حسن تو مبرا ز عیوبست و لیکن   تا چشم بخود دوختهٔ آبله روئی

هر چند که اظهار جمال از تو نهفتند   اما چه توان کرد که پر آینه خوئی

گر یکمژه جوشی بزبان نم اشکی   سیراب ترا ز سبزهٔ طرف لب جوئی

تا چینیِ دل کاسه به خوان تو نچیند   گر خود سر فغفور ربرائی دو سه موئی

تا آب تونم دارد و گرد یست زخاکت   در معبد عرفان نه تیمم نه وضوئی

کو جوش خمستان و تماشای بهارت   زین ساز که گل در سبد و می بسبوئی

غواصی راز تبدلائل چه جنون است   در قلزم تحقیق شنا خوانده کدوئی

ای شمع خیال آینه از زنگ بپرداز   رنگی که نداری عرقی کن که بشوئی

فهمی بکتا ب لغز و هم ند ا ر ی آ نر و ز که پر سند چه چیز ی؛ تو چه گو ئی
ا ی مر کز جمعیت پر کا ر حقیقت گر ا ز همه سو جمع کنی د ل همه سو ئی

(بیدل) من و ما ا ز تو بیا لد چه خیا ل ا ست
هر چند تو ا و نیستی آ خر نه ا ز و ئی

تنش را پیرهن چون گل دمید افسون عریانی قبا ی لا له گون ا فزو د بر ر نگش درخشا نی
جنون حسن ا ز زنجیر هم خواهد گذشت آخر خطش ا مر و ز بر تعلیق می پیچد ز ر یحا نی
مژه گو یا ل میزن من هما ن محو تما شایم بسعی صیقل ا ز آ ینه نتو ا ن ر فت حیرا نی
نمی با ید بتعمیر جسد خون جگر خورد ن بنا ی نقش پا ئی ر ا چه معمو ر ی چه ویر ا نی
برنگ غنچه تا کی دا غ بیدر دی بدل چیدن چو شبنم آ ب شو شا ید گل ا شکی بخند ا نی
هو س د ر نسخهء تسلیم ما صورت نمی بندد نگه نتو ا ن نوشتن بر بیا ض چشم قر با نی
بها ر سا د گی مفتست گابا ز تما شا ر ا د می آ ینه گل کن تا د و عا لم رنگ گرد ا نی
ندا رد نقشی ا ز غیرت دبستان خود آرا ئی زد ر د د ل چه میپرسی هنو ز آ ینه میخوا نی
کمینگاه شکست شیشهء یکدیگر است اینجا مبا د ا ا ز سر ا ین کو ه سنگی ر ا بغلطا نی
تپا بی بی ا مل طبع گرفتا ر ا ن عا لم ر ا رسا ئی آ شیا ن دا رد همین د رموی زند ا نی
ندا رد بلبل تصو یر جز تسلیم پر دا ز ی هما ن د رخا نهٔ نقا ش ما ند ا ز ما پر ا فشا نی
عد م هم بی بها ر ی نیست تخم نا امیدی را بعبر تگا ه محشر یا ر ب ا زخا کم نرو یا نی
دو چار هر که گشتم چشم پوشید ا زغبا ر من د رین صحرای عبرت ا متحانی بود عر یا نی

د ل هر ذره ا م چند ین ر م آ هو جنو ن د ا رد
غبا رم رنگ دشتی ریخت (بیدل) ا ز پر یشا نی

تو با این پنجه ءناز ک چه لا زم ر نگها بندی بپو شی بهله و بر بهله می با ید حنا بند ی
سرا پا یت چو گل غیرا ز شگفتن بر نمیدارد تبسم ز یر لب د ز د ی کز و بند قبا بند ي
غبارم تا کند یا د خرامت ر نگ می با زم که میترسم قیامت بر من بید ست و پا بند ی
درین محفل چه دارد سعیت ا ز آینه پر د ا زی جز ا ین گر تهمت تمثا ل خجلت بر صفا بند ی
بشوخی حق مضمون ادب نتوان ادا کرد ن عرق کن نقطه نظمی ر ا که د ر وصف حنا بند ی
شر ار کا غذ ما رنگ تصو یر ی د گر دارد بلو ح ا متیا ز آ تش ز نی تا نقش ما بند ی
درین صحر ا عنان سیل بی پروا که میگیرد سر تسلیم ا فتد پیش تا ر ا ه قضا بند ی
بعرض نا رسا ئیها چه طاقت چنگ این بز مم خمید ن میکشم هر چند بر د و شم صدا بندی
با ین طا لع چه ا مکانست یا بم با ر ا قبالی مگر ا ز استخوا نم نا مه بر پا ل هما بند ی
بگر دونت نخواهد بر دسعی پو چ با لید ن چو نی چند ا ز سبکمغز ی کمر ها بر هوا بند ی
دل ا زسا ز تعلق عا قبت بر کند نی دا رد گشا د آ سا ن شود گر ا ند کی ا ین عقده وا بندی

وفا سررشتهٔ تسخیر میخواهد رسا (بیدل) بآئینی که هر کس را گرفتی دست‌پابندی

***

جز عافیتم نیست بسودای تو ننگی ای خاک بر آن سر که نبرزید بسنگی

انجام خرام تو شکار افگن دل بود از سرو و چمن هم بجگر داشت خدنگی

مخمور لبت گر چمنش نشه رساند در شیشهٔ یک غنچه نماند میء رنگی

محو است در آئینهٔ تمکین تو شوخی چون معنی پرواز شرر در دل سنگی

تا طرح تبسم فگنی چین جبین است در لطف و عتابت نتوان یافت درنگی

در عالم ایجاد مسلم نتوان زیست هر دل المی دارد و هر آینه رنگی

در دیدهٔ عبرت اثر دام حوادث خفته است بزیر پر طاؤس پلنگی

خوشباش به پیری چو زکف رفت شبابت گر زمزمهٔ نی نبود نوحهٔ چنگی

آن مشهد نیرنگ که صبح است دلیلش زخم نفسی دارد و خونریزی رنگی

فریاد که در سرمه نهفتند خروشم بشکست دل اما نرسیدم بترنگی

عمریست که چون اشک قفا باز نگاهم با برق سواران چکند کوشش لنگی

در دیدهٔ ابنای زمان چند توان زیست مکروه تر از صورت ایمان بفرنگی

تا خون که ساغر کش آرایش ناز است از رنگ حنا میرسد آئینه بچنگی

(بیدل) نیم آزاد برنگی که ز تهمت
بر چشم شرارم مژه بندد رگ سنگی

چند پیچد برمن بیدست و پا افتادگی از رهم بردار تا گیرد عصا افتادگی

شیوهٔ عشاق چون اشکست در راه نیاز ابتدا سرگشتگیها انتها افتادگی

نیست سعی ما بپایان مرگ منتهای خضر لغزش پا نیست خواهد برد تا افتادگی

عالمی از عجز ما چیده است سامان غرور کرد ما را سایهء بال هما افتادگی

بگذر از کوشش که دارد وادی تسلیم عشق جادهء از خود رفتن و منزل زپا افتادگی

دامن تسلیم هم آسان نمی آید بدست خاک گردیدیم تا شد آشنا افتادگی

هرچه از ما گل کند تمهید تسلیم است و بس سرکشی هم دارد از دست دعا افتادگی

گر کسی از پا درافتد ما زسر افتاده ایم یک زمین و آسمان از ماست تا افتادگی

ما بتعظیم از سر بنیاد خود برخواستیم شعله هم گر کرد با خاشاک ما افتادگی

همچو آتش سرمکش (بیدل) که در تدبیر امن
خاک بنیاد ترا دارد بپا افتادگی

*چو بوی گل ز چه افسرده‌گی مقید رنگی تو دست قدرتی ای بیخبر چرا ته سنگی

حباب وار ز دردی کشان حوصله بگذر که تا گشوده ئی آغوش شوق کام نهنگی

ز صید گاه طرب غافلی بوهم تعلق | اگر ز خانه برائی بر هزار خدنگی
فضای کون و مکان با دل گرفته چه ساز د | فسرده صد درود شت از همین یک آبله تنگی
زداغ اگر همهٔ طاءوس گل کنی چه گشاید | که عشق چشم نبازد به لعبتان فرنگی
بعشق تا عرق شرم نیست توام ا شکست | حذر که خنده‌ مدعیان نمای عالم بنگی
دل پری که ندا ری مکن تهی ز تعین | کزین ترانه گرانتر زعطسه های تفنگی
غنیمت است به پیری نفس شماری عبرت | شکسته شیشه وا کنون توزان شکست ترنگی
مبادجرأت طاقت کشد بلغزش خفت | درین گذر باد ائی قدم گشا که نه لنگی
گذشت قافله‌ها زین بساط نعل در آتش | سپند وار تو هم در کمین به‌دم شلنگی
بعزم هرچه قدم میزنی بجاست فسردن | شتاب تا نگذشته است از پر تو درنگی

گداخت حیرتم از فکر سر نوشت تو (بیدل)
بصد تامل آئینه رفت وتو همچنان نه‌ زنگی

چو چینی شدم محو نازک ادائی | ز مو خط کشیدم بشهرت نوائی
فغان داغ دل شدز بی دست و پائی | فسرد آتشم ای طپیدن کجائی
پر افشان و جاقبا از بیکسیها | که درد مگس بر سر من همائی
پر افشان شوقم خروشی است طوقم | گرفتارم اما بقدر رهائی
کباب و صالم خرا بست حالم | ز غم چون ننالم فغان از جدائی
نشد آخر از خون صید ضعیفم | سر انگشت پیکان تیرت حنائی
تری نیست در چشمه ءزندگانی | ز خجالت نم جبهه دارم گدائی
فنا ساز دیدار کرد از غبارم | نگه شد سر اپایم از سرمه سائی
کنف مکن ساز قاید عنقا | ز عالم برا تا بر نگم برائی
بیالد هوس در دل ساده اوحان | کند عکس در آئینه خود نمائی
درین کارگاه ملا کت تماشا | چه با فدشب وروز جز کربلائی
نه آهنگ شوقی نه پرواز ذوقی | به بیکار یم گشت بیمدعائی
هوائی نشد دستگیر غبارم | ز مینم فرو برد از بی‌صدائی

بساز خموشی شدم شهره (بیدل)
دو بالا زد آهنگم از بینوائی

چو قارون ته‌ خاک اگر رفته باشی | برا یش گنج و زر رفته باشی
چه کار ست امل پیشه را با قیامت | بهر جا رسی پیشتر رفته باشی
بر این انجمن وانگرد ید چشمت | یقین شد که جای دگر رفته باشی
دمفر صت اینجا نفس میشمارد | چو عمر آمدن کو مگر رفته باشی

شرار است آینه پرداز هستی — نظر تا کنی از نظر رفته باشی

غبار تو خواهد جنون کردن آخر — دران ره که با کر و فر رفته باشی

درین بزم تا کی فروزد چراغت — اگر شب نرفتی سحر رفته باشی

جهان بیش و کم مجمع امتیاز است — تو پر بی تمیزی بدر رفته باشی

چه عزت چه خواری اقامت محال است — بهر رنگ ازین رهگذر رفته باشی

هوا محملی گر همه آفتابی — و گر سایه ئی بی سپر رفته باشی

سلامت درین کوچه وقتی است (بیدل)

که از آمدن پیشتر رفته باشی

چو محو عشق شدی رهنما چه میجوئی — به بحر غوطه زدی ناخدا چه میجوئی

متاع خانه آئینه حیرت است اینجا — تو دیگر از دل بیمدعا چه میجوئی

عصا زدست تو انگشت رهنما دارد — تو گر نه کور دلی از عصا چه میجوئی

جز این که خورد کند حرص استخوان ترا — دگر ز سایهٔ بال هما چه میجوئی

بسینه تا نفسی هست دل پریشان است — رفوی جیب سحر از هوا چه میجوئی

سر نیاز ضعیفان غرور سامان نیست — بغیر سجده ز مشتی گیا چه میجوئی

صفای دل نپسندد غبار آرایش — بدست آینه رنگ حنا چه میجوئی

ز حرص دیدهٔ احباب حلقهٔ دام است — نم مروت ازین چشمها چه میجوئی

چو شمع خاک شدم در سراغ خویش اما — کسی نگفت که در زیر پا چه میجوئی

ز آفتاب طلب شبنم هوا شده ایم — دل رمیدهٔ ما را ز ما چه میجوئی

بجز غبار ندارد طپیدن نفست

ز تار سوخته (بیدل) صدا چه میجوئی

چو من بدامگه عبرت اوفتاده کمی — قفس شکستهٔ بی بال دانه در عدمی

نفس بکسوت سیماب مضطرم دارد — نه آشنای راحت نه اتفاق رمی

مپرس از خط تسلیم مکتب نیرنگ — چو سایه صفحه سیه کرده ایم بی رقمی

بصد هزار تردد درین قلمرو یاس — نیافتیم چو امید قابل ستمی

چو ابر برعرق سعی بسته ام محمل — کشد غبار من ایکاش از انفعال نمی

بخاک راه تو یعنی سر افتادهٔ من — هنوز فرصت نازیست رنجه کن قدمی

نیم بمشق خیال لبت کم از چراغ خموش — بلغزش مژه من هم شکسته ام قلمی

عروج همتم امشب خیال قامت کیست — ز خود برآمدنی میزند بدل علمی

کجا روم که برآرم سر از خط تسلیم — بکنج زانوم آفاق خورده است خمی

قناعتم چقدر دستگاه نعمت داشت — که سیرم از همه عالم بخوردن قسمی

درین ستمکده حیران نشسته ام (بیدل) — چو تار ساز ز ضعیفی بناله متهمی

***

* چو صبح دارم از چمنی رنگ جسته‌ئی — گرد شکسته‌ئی بهوا نقش بسته‌ئی

گل کرده ز مصرع برجستهٔ نفس — یک سکته در دماغ تأمل نشسته‌ئی

خون میخورم ز درد دل و دم نمیزنم — ترسم بنالد آبله در پا شکسته‌ئی

چون من ندارد آینه دار بساط رنگ — شیرازهٔ مژه بتحیر گسسته‌ئی

نی گرد محملیست درین دشت و نی جرس — مینالد از هوس دل بیداد خسته‌ئی

گردون چه جامها که بگردش نداشته است — بر دستگاه شیشهٔ گردن شکسته‌ئی

آشفتگی به هیئت ما میخورد قسم — کم بسته روزگار باین رنگ دسته‌ئی

صیاد پرفشانیء اوقات فرصتم — نخچیر هاست هر نفس از خویش رسته

(بیدل) نمیتوان همه دم زیر آسمان
سر کوفتن بهاون گم کرده دسته‌ئی

جهان کورانه دارد سعی نخچیری بتاریکی — بهر کس وارسی می افگند تیری بتاریکی

چراغ دل بفکر این شبستان گر نپردازد — ندارد مردمک هم رنگ تقصیری بتاریکی

امل سست است ازین رنگ این چرخ کهن یکسان — خیالی چند مپرسد زن پیری بتاریکی

برنگ آمیزیء عنقا جهانی میکشد زحمت — تو هم زین رنگ می پرداز تصویری بتاریکی

چه مقصد محمل ما ناتوانان میکشد بارت — که عمری شد چو مو داریم شبگیری بتاریکی

کرم چون خام شد تمییز نیک و بد نمیداند — محبت بر سر ما هم زد اکسیری بتاریکی

دلی روشن کن از تشویش این ظلمتسرا بگذر — بجز فکر چراغت نیست تدبیری بتاریکی

ندارد تلخکامی سرسری نگذشتن از حالم — سیاهی کرده ام چون کاسهٔ شیری بتاریکی

نفسها سوختم تا شد سواد پیش پا روشن — رسیدم همچو شمع اما پس از دیری بتاریکی

کس از رمز گرفتاران دل آگه نشد (بیدل)
قیامت کرده است آواز زنجیری بتاریکی

جهد کن تا نروی در اثر نیک و بدی — که خضر نیز درین بادیه دام است و ددی

تا گلستان تو در سبزهٔ خط گشت نهان — دیده‌ئی نیست که چون لاله ندارد رمدی

داغها در دل خون گشته مهیا دارم — کرده ام نذر وفای تو پر از گل سبدی

جان چه باشد که توان نذر توام اندیشید — اینقدر تحفه نیرزد بقبولی و ردی

عافیت دوستی و پرورش هوش خطاست — نیست در محفل تحقیق چو می باخردی

تا صبا از دمت افسرد چراغ دل ما — کاش از توبه کند مرگ کنار احدی

جوهری لازم تیغست چه پیدا چه نهان — ابروی ظالم تهی نیست ز چین جسدی

رونق جاه گر از اطلس و دیبا باشد — صیقل آینهٔ ماست غبار نمدی

همره قافلهٔ اشک تو هم راهی باش — که به از لغزش پا نیست بمقصد بلدی

همه جا داغ گدائی نتوان شد (بیدل)

خجلم بیشتر از هر که ندارم مددی

چه دارم در نفس جز شور عمر رفته از یادی — غباری را فراهم کرده ام در دامن بادی

بخاک افتاده ام اما غرور شعله خویا نرا — کفی خاکستر م از آرمیدن میدهد یادی

مباش ای مژدهٔ وصل از علاج گریه ام غافل — هنوز این شعله خود یوانه می ارزد بارشادی

زکوه و دشت عشق آگه نیم لیکن اینقدر دانم — که خاکی خورد مجنونی و جانی کند فرهادی

طرب رخت شگفتن بسته است از گلشن امکان — مگر زخمی ببالد تا بعرض آید دل شادی

هوس دارم خیالی چند در گرد نفس دارد — درین صحرا همه صیدیم و پیدا نیست صیادی

تو هر رنگی که خواهی حیرت دل نقش می بندد — ندارد کار گاه وضع چون آینه بهزادی

نبا شد گر حضور جلوهٔ بالا بلند انت — برنگ سایه واکش ساعتی در پای شمشادی

بیاد جلوهٔ او حیرت ما را غنیمت دان — صفای شیشه هم نقشیست از بال پریزادی

خطا از هر که سر زد چون جبین من درعرق رفتم — ندارد عالم ناموس چون من خجلت آبادی

تو هم چون شمع محمل کش بسامان جگر خوردن — درین راه هر کسی از پهلوی خود میکشد زادی

نمیدانم چه گم کردم درین صحرا من (بیدل)

دلی میگویم و دارم بچندین نوحه فریادی

• چه دولت است نشاط تجدد اندوزی — دماغ اگر نشود کهنه از نوآموزی

نعیم و خلد برین گرد خوان استعداد — قناعت است ولی تا کرا شود روزی

بنور فطرت ازین مهرومه چه افزاید — چراغ در خمش گیرا گردد افروزی

فراهم است زمژگان اگر نهی برهم — به پیش چشم تو اسباب راحت اندوزی

بسایهٔ علم سرنگونیٔ مژه باش — جز انفعال درین عرصه نیست فیروزی

چو صبح شور در آفاق میتوان افگند — بیک نفس زدنی گر خموشی آموزی

ندارد این ستم آباد ما و من (بیدل)

لباس عافیتی غیر لب بهم دوزی

چه شد آستان حضور دل که تو رنج دیر و حرم کشی — بجریدهٔ سبق وفا نزدی رقم که قلم کشی

بقبول صورت بی اثر مکش انفعال فسردگی — چه قدر مصور عبرتی که چو سنگ بار صنم کشی

رمقیست فرصت مغتنم بهوس فسون امل مدم — چو حباب سعی کمی مدان که نفس به پیکر خم کشی

کسی از پری که مگس کشد ز چه ننگ دام قفس کشد — غم ساغری که هوس کشد بدماغ سوخته کم کشی

بخیال غربت و هم وطن مپسند دوریت از وطن — عرقست حاصل علم و فن که خمار یاد عدم کشی

اگرت دلیل ره وفا بمروتی کند آشنا — بزمین نیفگنی از حیا برهی که خار قدم کشی
بیقین معرفت آگهان زتفکرت نبرم گمان — چو کشف مگر بخیال نان بروی و سر به شکم کشی
ببرت زجوهر آینه ور قیست نسخه طرازدل — سیه است نامه اگر همه نفسی بجای رقم کشی
اگر از تردد بی اثر نرسی بمنصب بال و پر — چو نهال صبر کن آنقدر که زپای خفته علم کشی
ندمید صبح ازینچمن که نه بست صورت شبنمی — حذر از زمال تردی که نفس گدازی و هم کشی

من زار (بیدل) ناتوان نیم آنقدر بدلت گران
که چو بوی گل دم امتحان بتر از وی نفسم کشی

• چه غافلی که ز من نامدوست میپرسی — سراغ او هم از آنکس که اوست میپرسی
چه ممکنست رسیدن بفهم یکتائی — چنین که مسئله مغز و پوست میپرسی
ز رسم معبد دل غافلی کز اهل حضور — تیمم آب چه عالم وضو ست میپرسی
نگاه در مژه ئی گم ز نارسائی ها — که کیست زشت و کدامین نکوست میپرسی
تجاهل تو خرد را بدشت ودرگر داند — رهی نداری و منزل چه سوست میپرسی
به تر دماغی هوش تو جهل میخندد — کز اهل هند عبارات خوست میپرسی
دل دو نیم چو گندم گرفته در بغلت — تو گرم رس دیئه نان دو بوست میپرسی
بچشمه سار قناعت نداده اند رهت — کز آبروی غنا از چه جوست میپرسی
سوال بیخرد ان کم جواب میباشد — نفس بدزد که تا گفتگوست میپرسی
ز قیل و قال منم ناگزیر میگویم — بحرف و صوت ترا نیز خوست میپرسی

بخامشی نرسیدی که کم زنی زنخست
ز (بیدل) آنچه حدیث نکوست میپرسی

چه لازم است درین عرصه عجز کیش برائی — تعین است کمی هم مباد بیش برائی
ز سیر غنچه و گل ز خمیء هوس نتوان شد — خوش آنکه غوطه زنی دردل وزریش برائی
بقدر شعله ز آتش دمد کلاه شکستن — تو هم بناز بخود هر قدر بخویش برائی
بهشت عافیت گوشه دلست مباد ا — چو اشک آبله بر هزار نیش برائی
بس است جرأت نظاره ننگ مشرب الفت — بگرد حسن مگرد آنقدر که ریش برائی
سراغ امن ندارد غبار شهرت عنقا — ز خلق آنهمه وا پس مرو که پیش برائی

فریب کسوت و همت یقین زده (بیدل)
ز رنگ خویش برا تا برنگ خویش برائی

چه معنی بیانی چه لفظ آشنائی — رسائی مدان تا زخود بر نیائی
چو رو یابد آئینه بیحیائی — شود جوهر آرای دندان نمائی
چه مقدار آرایش خنده دارد — کف خاک و آنگه دماغ خدائی

متن برغروری که مانند آتش — روی شعله ئی چند و خاکستر آئی
نفس مایه را میکشد لاف هستی — برسوائی بی زر و میرزائی
فلک غم ندارد ز آه ضعیفان — چه پروا هدف را ز تیر هوائی
در آئینهٔ هوش ما زنگ غفلت — نهفت است چون فسق در پارسائی
بدرد سر تهمت سرکشیها — من و عافیت صندل جبهه سائی
چو ریزد پر و بال من از طپیدن — شکست قفس را شود مومیائی
سخن کرد طوفانی انفعالم — ثنا داد ساز مرا تر صدائی
قناعت کند مرکز آبرویت — شود قطره گوهر بصبر آزمائی
اگر کشتیء آسمان غرق گردد — قلندر ندارد غم ناخدائی
درین انجمن غیر عبرت چه دارد — غروری و خجلت بوریائی

بهستی من و ما ضروریست (بیدل)
نفس نیست جز مایهٔ خود ستائی

چه میشد گر نمیزد اینقدر رنج نفس هستی — مرا رسوای عالم کرد این شهرت هوس هستی
شرار جسته از سنگ انفعالش چشم میپوشد — باین هستی که دارم نمیخواهد نفس هستی
گر اقبال هوس را عزتی میبود در عالم — قضا از شرم کم می بست بر مور و مگس هستی
هوای عافیت صحرای مانوس عدم دارد — نمیسازد عزیزان با مزاج هیچ کس هستی
غریب است از گرفتاران غم تن پروری خوردن — حذر زین دانه و آبی که دارد در قفس هستی
تو بر جمعیت اسباب مغروری و زین غافل — که آخر میبرد در آتشت زین خار و خس هستی
خروش الرحلی بشنو واز جستجو بگذر — سراغ کاروان دارد در آواز جرس هستی
نبودی آمدی و میروی جای که معدومی — ز ما نی شرم باید داشتن زین پیش و پس هستی
مزاری را که می بینم دل از شوق آب میگردد — خوشا جمعیت جاوید و ذوق بی نفس هستی

تظلم در عدم بهر چه میبرد آدمی (بیدل)
درین حرمان سرامیداشت گر فریادرس هستی

حبابت ساغرو با بحر طوفان پیش می آئی — حذر کز یکنفس تنگی برون از خویش می آئی
حلاوت آرزوئیها گزند آماده است اینجا — همه گر در عسل پا افشری برنیش می آئی
در آن محفل که ناز آدمیت خرس و بز دارد — محاسن میفروشی هر قدر با ریش می آئی
برو آنجا که سقف سیمکار و قصر زر باشد — تو شیطانی کجا در کلبهٔ درویش می آئی
در اهل مزبله گند حدث تاثیرها دارد — خباثت پیشه کن دنیاست آخر پیش می آئی
چه افسون اینقدرها دارد ازقرب دلت غافل — که منزل در بغل گم کرده دور اندیش می آئی
بعریانی سر یکرشته دامانت نمیگیرد — جنون کن گر برون از عالم تشویش می آئی

حباب نقدهستی امتحانی دارد از صفرت | کمی هم زین میان گررفته باشی بیش می آئی
همین آواز م از دلهای درد آلودمی آید | که مر هم شو اگر بر آستان ریش می آئی

بهار ت (بیدل . آخر در چه گلزار آشیان دارد
که عمری شدبچندین رنگ پیش خویش می آئی

حریف مشرب قمری نهئی طاءوسیء نازی | کف خاکستری یا شوخی برو از گلباز ی
نفس عشرت فریبست اینقدر هنگامه ما را | نوای حیر تم آنهم به بند تار بی ساز ی
سرت راه گریبان و انکرد از بی تمیز یها | وگر نه بر تأمل سنگ هم دارد در باز ی
باین سامان ندانم صید نیرنگ که خواهم شد | که چون طاءوس در بالم چراغان کرده پرواز ی
نفس دزدیده در دل شور سودای دگرد ارم | چو شمع کشته روشن کرده ام هنگامهٔ رازی
غبارم در عدم هم گر هوائی دارد این دارد | که بر گرد سر او گردم وبر خود کنم نازی
اگر ساحل شوم آواز ۂ یک گوهر آر امم | بطوفان میگریزم تا کنم با عافیت سازی
ندانم ما جرای کاف و نون کی منقطع گردد | در ین کهسار عمری شد که پیچده است آوازی
مگو از ابتدای من مپرس از انتهای من | نگاهی بود خون گشتن چه انجامی چه آغازی

بجائی میرسی (بیدل) مباش از جستجو غافل
دری از آشیان تا وا شود یکچند پروازی

حیر ت قفسم کوا ثر عجز ورسائی | مجبور ادب را چه وصال و چه جدائی
آئینه و تسلیم فضولی چه خیالست | رنگی ننما ئیم که آنرا ننمائی
وقست که چون آبله از پوست بر آئیم | کز خویش برون میکشدم تنگ قبائی
از بسکه بدل نا خن تدبیر شکستم | چون غنچه دمید از نفسم عقده گشائی
خوشباش که کس مانع آزادگیت نیست | عالم همه راه است گر از خویش برائی
اي حسن معیت زفریبت نگهم سوخت | یک پرده عیا نتر که بسی دور نمائی
برگنج هما ن صورت و برا نه نقا بست | پو شد مگر ت بند گی آثار خدائی
در بحر چرا قطر ۂ ما بحر نبا شد | دربزم کر یمان چه خیالست گدائی
از لاف خذر کن که درین عرصه مبادا | پرواز فروشی و فسرد ن بدر آئی
ر فع هوس ازطینت مردم چه خیالست | ز ین قافله بیرون نرود هرزه درآئی
نتوان شدن از وهم وجود وعدم آزاد | با دام و قفس سازکه دور است رهائی

حاصل نکنی صندل درد سر هستی
(بیدل) بره عشق اگر جبهه نسائی

خشم را آینه پرداز ترحم کرده ئی | در نقاب چین پیشانی تبسم کرده ئی
هرسرمو یت زبانا لتفاتی دیگر است | بسکه شوخی در خموشی هم تکلم کرده ئی

تاعرق از چهره ات خورشید ریز عبرتست / چرخ را یکدشت نقش پای انجم کرده ئی

عقده های غنچهٔ دل بی گلاب اشک نیست / می بسا غرکن گزین انگور در خم کرده ئی

گوهر از تسلیم شد ایمن ز موج انقلاب / ساحل جمعیتی گرد ست و پا گم کرده ئی

بر حدیث مدعی کافسانه درد سر است / گر تغافل کرده ئی برخود ترحم کرده ئی

ای خیالت غرق سودای جهان مختصر / قطره ئی را برده ئی جائی که قلزم کرده ئی

موج اقبال تو در گرد عدم پر میزند / قاز می اما برون از خود تلاطم کرده ئی

بی تکلف گر همینست اعتبارات جهان / کم ز حیوانی اگر تقلید مردم کرده ئی

معرفت کز اصطلاح ما و من جوشیده است / غفلتست اما تو آگاهی توهم کرده ئی

اینزمان عرض کمالت فکر آب و نان بس است / آدمیت داشتی در کار گندم کرده ئی

بحر امکان شوخی موج سرابی بیش نیست / دست از آبش تا نمیشوئی تیمم کرده ئی

بسته ئی (بیدل) اگر بر خود زبان مدعی
عقربی را میتوانم گفت بی دم کرده ئی

خطابم میکند امشب چمن در بار بیغامی / بهارا ندوده لطفی بوی گل پرورده دشنامی

چو خواب افتاده ام منظور چشم مست خود کامی / بتلخی کرده ام جا در مذاق طبع بادامی

بیاد جلوه ات امید از خود رفتنی دارم / در آغوش نگاه واپسین از دیده ام کامی

بحمدالله دمید آخر خط مشکین ز رخسارت / چراغ دیده تا روشن شود میخواستم شامی

گر از طرز کلام آب رخ گوهر نمیریزی / دل لعلی نوان خون کرد از افسون دشنامی

بهار آمد جنون سرمایگان مفتست صحبتها / چو بوی گل نمیباشد پریزاد گل اندامی

کدامین نشه جولان صید بیرون جست ازین صحرا / که بی خمیازه نتوان یافت اینجا حلقهٔ دامی

چه امکانست رنگ شعله ریزد شمع با آهم / بیزم پختگان بالا نگیرد کار هر خامی

بکف نامد کسی را دامن شهرت به آسانی / نگین جا نمیکند تا زین سبب حاصل کند نامی

کمند همت از چین تأمل ننگ میدارد / مپیچ از نارسائیها بهر آغاز و انجامی

بهار بیخودی گویند بزم عشرتی دارد / روم تا رنگ برگردانم و پیدا کنم جامی

بیاد جلوه عمری شد نگه می پرورد (بیدل)
هنوز از حیرت آینه ام منت کش دامی

خطا پر است مباش ای براستی عاری / که گر سپهر شوی میکشی نگونساری

جهان ز شوخی نظاره تو کهسار است / بچشم بسته نظر کن بهار همواری

قبول آفت هر کس بقدر حوصله است / به تیغ میکنند اینجا طرف جگرداری

چو گل درینچمن از بحر عبرتت کافیست / تبسمی که همان چین دامن انگاری

برنگ و بو دل خود بسته ئی وزین غافل / که غنچه سان گل پرواز در بغل داری

گره بکار فرو بستهٔ تو بکشساید   اگر چو غنچه دل شبنمی بدست آری
غبار دامن اندشت ناله اندوداست   قدم دلیر منه تا دلی نیفشاری
بغیر طبع تو گر سجده است ،مرا جشن   کدام شعله که خاکش بکرد هموا ری
چنان ز دهر سبکبار باید ت رفتن   که بار نقش قدم هم بخاک نگذاری
.گواه عاقبت کار ظلم پیشه بس است   بخون نشستن نشتر ز مردم آزاری
ز خواب صبح سر غنچه میرود بر باد   مده ز دست چو شبنم عنان بیداری
بمزرعی که دلش برگ خرمن آرائیست   شکست میدرود آ بگینه میکاری
بدوش عمر کشی بار این و آن تا چند   خوش آنزمانکه ز اسباب دست بر داری

اگر ز جادهٔ تسلیم نگذری (بیدل)
کند بکسوت موجت شکست معماری

.خوش آن ساعت که چون تمثال از آینهٔ فردی   تو آری سر برون از جیب ناز و من کنم گردی
زر نگک نا توانی عذ رخواهد سیر این باغم   بد ستمبو ئی خجلت ندارم جز گل زردی
اگر گردی کند خاک تهٔ پا پشت پا بوسد   برا حباب از ین بیشم نمی باشد ره آوردی
عقوبت از کمین معصیت غافل نمی باشد   شب من تیره تر شد آخر از تشویش شبگردی
جهان یکسر قمار آرزوی پوچ میبازد   بجز دست پشیمانی که دارد بردو آوردی
مروت سخت دوراست از مزاج بیحس ظالم   ز زخم کس نمیگردد دچار نیشتر دردی
باین سامان که گردون نشهٔ وارستگی دارد   بلند افتاده باشد دامن برچیدهٔ مردی
اسیر فقرم اما راحت بیدرد سر دارم   بملک تیره روزی نیست چون من سایه پروردی

بذوق کوثر والوان نعمت خون مخور (بیدل)
بهشت آن بس که یابی نانک گرم آبک سردی

خوشست ازدورند محفل هم صحبتان بوسی   جهان جز کنج تنهائی ندارد جای مانوسی
فنا تعلیم هستی باش اگر راحت هوس داری   بفهم این لغت جز خاک گشتن نیست قاموسی
نه پندازی بود عشق از دل افسردگان غافل   شرر در پردهٔ هر سنگک دارد چشم جاسوی
دو عالم محو خاکستر شد از برق تماشایت   چه شمعست اینکه عرض پرتوش نگذاشت فانوسی
سجود سایه ام امید اقبال دگر دارم   بخاک افتاده ام در حسرت معراج پابوسی
چه اقبال است یارب مژدهٔ شمشیر قاتل را   که بوی خون چکیدن درد ماغم میزند کوسی
ز وحشت شعلهٔ من مژدهٔ خاکستری دارد   با استقبال بالم میرسد پرواز معکوسی
بصد چاک جگر آهی نجست از سینهٔ تنگم   درزندان شکست اما نشد آزاد محبوسی

نظر باز چراغان تامل نیستی (بیدل)
شرار سنگک هم در بیضه پرورده است طاءوسی

خیال هر کجا تمهید راحت پروری کردی
بخواب بیخودی بوی بهارم بستری کردی

نفس چون ناله بر باد طپیدن داد اجزایم
بطوفان خیالت گرنه حیرت لنگری کردی

بپاس راز الفت شکر بیدردیست کار من
اگر دل آب میگردید مژگان هم تری کردی

باین نازک مزاجی حیرتم آسوده میدارد
وگرنه جنبش مژگان بچشمم نشتری کردی

شدی یاقوت اگر آینه دار رنگ اشک من
رگ خونی نمایان از نگاه جوهری کردی

درین گلشن که از افلاس نامی دارد آزادی
چه کردی سرو مسکین گر وداع بی‌بری کردی

ببخت تیره ممنون تغافلهای گردونم
زدی آئینه ام بر سنگ اگر روشنگری کردی

نبود از حق شناسیهای الفت آنقدر مشکل
که چون قمری پر پروانه را خاکستری کردی

بتیغ وهم اگر میکرد عشق اثبات آگاهی
شکست شیشه هم سر در گریبان پری کردی

جنون چون شمع در رنگ بنای من نزد آتش
که تا نقش قدم گشتن سراپایم سری کردی

ازین بی‌ماحصل افسانه‌های درد سر (بیدل)
کسی گوشی اگر میداشت بایستی کری کردی

خیالش برنمی‌تابد شعور ای بیخودی جوشی
نمیگنجد بدیدن جلوه‌اش ای حیرت آغوشی

ضعیفیها بپیمایی نگاه افگند کار من
چو مژگان میکنم مضرابیء آهنگ خاموشی

از آن نامهربان منت کش صد رنگ احسانیم
باین حسرت که گاهی میکند یاد فراموشی

نه از صبحی خبر دارم نه از شامی اثر دارم
نگه می پرورم در سایهٔ خط بناگوشی

بروی جلوهٔ او هرچه بادا باد می تازم
باین یکمشت خس در بحر آتش میزنم جوشی

چنین محو خرام کیست طاءوس خیال من
که وا کرد داست فردوس از بن هر مویم آغوشی

هنر کن محو نسیان تا صفای دل بعرض آید
زجوهر چشمهٔ آینه دارد آب خس پوشی

بغفلت از نوای ساز هستی بیخبر رفتم
شنیدن داشت این افسانه گر میداشتم گوشی

زبار حسرت دنیا دوتا گشتیم وزین غافل
که عقبی هم نمی ارزد بخم گرداندن دوشی

حباب من زدرد بی نگاهی داغ شد (بیدل)
فروغ کلبه ام تا چند باشد شمع خاموشی

دارد بمن دلشده امشب سر جنگی
گلبرگ کمانی پر طاءوس خدنگی

پیش که برم شکوه از آن نرگس کافر
بیچاره شهیدم زدم تیغ فرنگی

مشکل که ز فکر عدم خویش برآیم
دارم سر واما بگریبان نهنگی

آن جلوه که بیرون خیالست خیالش
دیدیم برنگی که ندیدیم برنگی

محتاج نفس کرد تحیر دل ما را
آینه شد آخر جرس ناله بچنگی

کلفت نبرد ره بدل باده پرستان
آینهٔ مینا نکشد زحمت زنگی

نیرنگ بد و نیک دو عالم همه از تست
گر بگذری از خویش نه صلحست و نه جنگی

هشدار که بر گوش عزیزان نتوان خورد　　گر نیست سخن را اثر تیر و تفنگی

گامی بگشا در خط پرگار نرفتیم　　چون نقطه فسردم بفشار دل تنگی

گرد رم عیش است چه صحرا و چه گلزار　　فرصت همه جا خون شده در بخیهٔ رنگی

(بیدل) خوشم از عارض گلگون بخط سبز
فارغ ز میم ساخته کیفیت بنگی

در آن محفل که الفت‌ها بلزانوست پیشانی　　گریبان دامنیها دارد دامن گریبانی

بچشم بی نگه آینه می بیند جهانی را　　خوشا احوال دانائی که دارد وضع نادانی

تو اضمع نسخه ایم از سرنوشت ما چه میپرسی　　خم ابروست اینجا انتخاب سطر پیشانی

غبار تن سر راه سبکروحان نمیگیرد　　نگردد شمع را فانوس ما نع از پریشانی

برون پردهٔ دل گردی از کلفت نمیباشد　　همین در خانهٔ آینه ها جمع است حیرانی

گریبان میدرد از تشنه کامی زخم مشتاقان　　بجوی حسرت ما آب تیغت باد ارزانی

باین هستی چسان باشم نقاب شوخی راز ت　　که اینجا بر نیاید اشک هم از ننگ عریانی

گل عشرت بباغ طالع ما غنچه میگردد　　شکست افتاده گانرا میکشد سوفار پیکانی

حیا ایجاد راز من بی نقابیها نمی آید　　اگر مژگان گشودم چشم می‌پوشم بحیرانی

ندارد موج جز جوش محیط آینهٔ دیگر　　ز جیبت سر کشم گر خود مرا از من نپوشانی

نموهای بها را اعتبار افسردگی دارد　　نمی‌بارد سحاب فضل نیسان جز به آسانی

در ین صحرا بفکر جستجو زحمت مکش (بیدل)
که چون لاله آبله گل میکند از ننگ میدانی

در پردهٔ هر رنگ کمین کرده شکستی　　داده است قضا کارگه شیشه بمستی

بر نقش خیال تو و من بسته شکستی　　از هر دو جهان آن طرف آینه بدستی

عمریست بهار دل فردوس خیالست　　گل تخت چمن بارگه غنچه نشستی

خجلت کش نومیدیم از هستی موهوم　　کو آن قدرم رنگ که آرد بشکستی

فطرت چقدر گل کند از پیکر خاکی　　کردند بلند آتشم از خانهٔ پستی

هر چند که اقبال کلاهم بفلک سود　　بی خاک شدن نقش مرا نیست نشستی

کاری دگر است آنچه دلش حاصل جهد است　　این مزد مدان وعدهٔ هر آبله دستی

از معبد نیرنگ مگوئید و مپرسید　　مائیم همان سایهٔ خورشید پرستی

گل کن بنم جبهه غباری که نداری　　در کشور اوهام چه بندی و چه بستی

هشدار که در عرصهٔ همت نتوان یافت　　چون سعی گذشتن ز نشان صافی شستی

(بیدل) اثر سعی ندامت اگر این است
آتش بدو عالم فگن از سودن دستی

در دل زد خیال پرتو مهرت سحرگاهی / چراغان فلک چون صبح کردم خامش از آهی

چو ماه نو فلک را زیر دست سجده می‌بینم / نیازم میزند ساغر بطاق ابروی چاهی

بهار آرزو نگذاشت درهر رنگ نومیدم / ز چشم انتظار آخر زدم گل برسر راهی

چه امکانست فیض از خاک من طوفان نینگیزد / غبار سینه چاکان در نظر دارد سحرگاهی

به بیدردی توهم ای شوق شمعی کشته روشن کن / ندارد لاله زار آفرینش داغ دلخواهی

ز بس جوش بهار ناکسی افسرده اجزایم / خزان رنگ هم از من نمی‌بالد پر کاهی

بجیب هر نفس خون دو عالم آرزو دارم / که دارد نیش تفتیشی که بشگافم رگ آهی

طریق کعبه و دیر اینقدر کوشش نمیخواهد / بطوف خانه دل کوش اگر پیدا شود راهی

جهان کثرت اظهار غرورت بر نمیدارد / ز سامان ادب مگذر پر است این لشکر از شاهی

مگو (بیدل) سپند ما دل آسوده‌ئی دارد / تسلی هم درین محفل بآتش میطپد گاهی

دردلی اما بقصد اشکم افسون میکنی / سر ز جیب صد هزار آئینه بیرون میکنی

جز تغافلهای نازت دستگاه ناله چیست / مصرع چندی که من دارم تو موزون میکنی

با حنا ربطی ندارد شکک استغنای ناز / می‌نهی پا بر دل پرخون و گلگون میکنی

خاک اگر صد رنگ گرداند همان خاکست و بس / یکزمانم کرد سرگردان که گردون میکنی

گر باین ساز است آهنگ تغافلهای ناز / جوهر آئینه را زنجیر مجنون میکنی

فطرت از تاب سر موئی محرف میخورد / در وفا گر یکقدم کج میروی خون میکنی

هر قدر سعی زبانت پر فشان گفتگوست / عافیت می‌روبی و از خانه بیرون میکنی

ماهیء بحر حقیقت تشنهء قلاب نیست / هرزه برزانو سرت را نقطهء نون میکنی

دعوی نازک خیالی چشم زخم فطرتست / بیخبر خاموش موی چینی افزون میکنی

(بیدل) از فهم کلامت عالمی دیوانه شد
ای جنون انشا دگر فکر چه مضمون میکنی

ه درزندگی نگشتیم منظور آشنائی / افتد نظر بخاکم چشمی ز نقش پائی

همکسوت حبابم عریانیم نهان نیست / چون من ندارد این بحر شخصی تنک ردائی

بعد از فنا غبارم شور قیامت انگیخت / بر خاک من ستم کرد فریاد سرمه سائی

خوان مآل هستی عبرت نصیبی داشت / شد سیر هر کس اینجا از خوردن قفائی

در کارگاه تجدید حیران رنگ و بو باش / چندین بهار دارد گلزار بیوفائی

مینا نخورده برسنگ کم است از دل تنگ / پهلوتهی کن از خویش در بزم پست جائی

کیفیت مروت در چشم دوستان بست / مژگان مگر ببندند تا گل کند حیائی

جز عبرتی که داریم دیگر چه وانمائیم / آئینه کرد ما را نیرنگ خودنمائی

جائی که ناتوانش بگرفت خس بدندان / انگشت زینهار است گر قد کشد عصائی

همت زترک دنیابرقدرخود چه نازد — مژگان بلند شد لیک مقدار پشت پائی
جیب دریده ء صبح مکتوب این پیام است — کی بیخبر چنین باش دنیاست خنده جائی

اسرار پردهٔ دل مفهوم حاضران نیست
(بیدل)زدور داریم درگوش همصدائی

درگرفته است زمین تا بفلک بی سروپائی — ای حیا نشه مپاداتو باین رنگ برآئی
خاک خورتا نخوری عشوهٔ اسباب تکلف — چغدویرانه شوی به که کنی خانه خدائی
هرکجا کوکب اقبال جنون نازفروشد — تاج شاهیست غبار قدم آبله پائی
عبرت آباد جهان فرصت افسوس ندارد — مژه برهم زدنست آن کفدستی که بسائی
فیض اقبال قناعتکده ء فقر رسا تر — میکند سایهٔ دیوار درین گوشه همائی
زین تماشاکده حیرانی ءما رنگ نگیرد — ورق آئینه مشکل که توان کرد حنائی
جسن تحقیق گراز عین وسوی پرده گشاید — تری وآب بهم نیست باین تنگ قبائی
غیرت مهر نتابد اثر هستیء انجم — صرفهٔ ماست که در آئینهء ما ننمائی
شعله ئی خواست بمهمانی خاشاک اجازت — کفت درمن نتوان یافت مرا گر تو بیائی
میکشم هر نفس از جیب طپیدن سر دیگر — دارم از گرد رهت آینهٔ بیسرو پائی
چشم بررویتو نگشود کسی غیر نقابت — محو گیر آئینهٔ وعکس که از پرده برآئی

(بیدل) ازما نتوان خواست چه افغان چه ترنم
نی این بزم شکسته است نفس در لب نائی

درین محفل که پیدا نیست رنگ حسن مقصودی — چراغ حسرت آلود نگاهم میکند دودی
چوآن شمعی که از فانوس تابد پرتو آهش — درون بیضه ام پیداست بال شعله فرسودی
خروش بینوائیهای من یارب که میفهمد — چومژگانم زسرتا پا زبان سرمه آلودی
طریق بندگی تاز فضولی بر نمیدارد — تواز وضع رضا مگذر چه مقبولی چه مردودی
عدم ایمای اسرارت وجودا ظهار آثارت — زنیرنگ توخالی نیست معدومی و موجودی
بیک مژگان زدن آینه بی تمثال میگردد — بحیرتسازرنگ خودنمائی می برد زودی
به تیغ آبرو گنج زر و گوهر نمی ارزد — اگر انصاف باشد طبع سایل نیست بیجودی
مشو غافل زوضع فقر اگر آرام میخواهی — چوصحرا خاکساری نیست بیدامان مقصودی
برنگ طوق قمری درهوای سروموزونت — کند خاکسترمن ناله از هر حلقهٔ دودی

براه انتظار جلوه ئی افگنده ام (بیدل)
چو شمع از چهرهٔ زرین خود فرش زراندودی

درین حدیقه نه ئی قدردان حیرانی — بشوخی مژه ترسم ورق بگردانی
بکار عشق نظر کن شکست دل دریاب — زموج سیل عیانست حسن حیرانی

صداع هستی ما را علاج تسلیم است — بس است صندل اگر سوده ایم پیشانی
ز خویش رفتن ما محملی نمیخواهد — سحر بدوش نفس بسته است آسانی
بعالمی که خیال تو نقش می بندد — نفس نمیکشد از شرم خامهٔ مانی
جماعتی که به بزم خیال محو تواند — هزار آینه دارند غیر حیرانی
خیال حلقهٔ زلف تو ساغری دارد — که رنگ نشهٔ آن نیست جز پریشانی
خرابی آینه رنگ بنای مجنونم — فلک در آب و گلم صرف کرده ویرانی
کدام عرصه که لبریز اضطرابم نیست — جهان گرفت غبار من از پرافشانی
چو ناله سخت نهانست صورت حالم — برون ز خویش روم تا رسم بعریانی
ندامتم ز تردد چو موج باز نداشت — کفی نسوده ام الا بنا پشیمانی
بعافیت نتوان نقش این بساط شدن — مگر بسعی فنا گرد خویش بنشانی
نیرزد آینه بودن بآن همه تشویش — که هر که جلوه فروشد تو رنگ گردانی

گل است خاک بیابان آرزو (بیدل)
چو گرد باد مگر ناقه بر هوا رانی

درین مکتب که با آن طفل بازیگر کند بازی — که از علم آنچه تعلیمش کنی از بر کند بازی
بقانون ادب سازان بزم دل چه پردازد — هوس مستی که جای باده در ساغر کند بازی
نشاط طبع در ترک تکلف بیش میباشد — بخاک از فرش زرین طفل رنگین تر کند بازی
اسیر چرخم و شد عمرها کز شوق میخواهم — سپندم یک طپش بیرون این مجمر کند بازی
نمیدانم چه پردازد هوس در خانهٔ گردون — مگر با گردگانی چند ازین اختر کند بازی
بغیر از سوختن چیزی ندارد فرصت کارت — شرر اول بود آخر بخاکستر کند بازی
بخاک از لهو مفگن جوهر پرداز همت را — کبوتر مایل پستیست هر گه سر کند بازی
بد و نیک جهان رقاص و هم هستی است ما — کجا رندی کزین بازیچه بیرون تر کند بازی
نگه گر نیستی اشکی شو و از خویش بیرون آ — چو مژگان چند پروازت ببال و پر کند بازی

قد پیری نمودار است طفلی تا بکی (بیدل)
کچه در خاک پنهان کن مبادت تر کند بازی

درین ویرانه بی سعی قناعت وانشد جائی — بدامن پا کشیدم یافتم آغوش صحرائی
بسعی خویش مینازم که با این نارسائیها — شدم خاک و رساندم دست تا نقش کف پائی
نمیباشد پریشان بالیء نظاره شبنم را — بدیوان تحیر نیست بر هم خورده اجزائی
دلت مرد از سخن سازی در عزم خموشی زن — که جز ضبط نفس اینجا نمیباشد مسیحائی
درین دریا نگاهی آب ده سامان مستی کن — که دارد هر حیا جامی و هر قطره مینائی
نفس سرمایهٔ این چارسوئیم ای هوس شرمی — بضاعتها پرافشانیست کو سودی چه سودائی

ز خواب غفلت هستی که تعبیر عدم دارد — توان بیدار گردیدن اگر برخود زنی پائی

ز یادت رفته است افسانهٔ بزم ازل ورنه — نمیباشد جز افسون سخن پنهان و پیدائی

جهانی صید حیرت بود هرجا چشم واکردم — ندیدم چون گشاد بال مژگان چنگ گیرائی

بدردی نگاهی درهم افشرده است مژگانم — خرامی تا رساند حیرت آغوش پهنائی

ندانم فرش تسلیم سر راه کیم (بیدل)

بدامن گردی از خود داشتم افشانده ام جائی

دلت فسرد جنونی کز آشیانه برائی — چو ناله دامن صحرا بکف ز خانه برائی

بساز عجز ز سرچنگ خلق نیست گریزت — چو مو ز پرده چه لازم بذوق شانه برائی

گر التزام جنون نیست سعی گوشهٔ فقری — مگر ز حجره گه یاران باین بهانه برائی

شعار طبع رسا نیست انتظار مواعظ — ز توسنی است که محتاج تازیانه برائی

چو موج گوهر اگر بگذری ز فکر تردد — برون نرفته ازین بحر بر کرانه برائی

زجا درآمدن آنگه بحرف پوچ حیا کن — بکودکی که بصوت دهل ز خانه برائی

چو مور نقب قناعت رسان بکنج غنائی — که پر برآری و از احتیاج دانه برائی

ز گوشهٔ دل جمع آنز ماند هند سراغت — که همچو فرصت آسودن از زمانه برائی

بخاک نیز پر افشان فتنه ایست غبارت — بخواب آنهمه کز عالم فسانه برائی

بخود ستائی بیهوده شرم دار ز همت

که لاف دل زنی و (بیدل) از میانه برائی

دلدار قدح برکف ما مرده ز مخموری — آه از ستم غفلت فریاد ز مهجوری

سرمایهٔ آگاهی گر آینه دار بهاست — در ما و تو چیزی نیست نزدیکتر از دوری

از نسخهٔ ما و من تحقیق چه خواند کس — تا نام و نفس باقیست آینه و بی نوری

زین یکدو نفس هستی صد سنگ بدل بستم — ویرانه قیامت چید بر خویش ز معموری

تا چند بیالد کس چون آبله خون در دل — از پوست برون آورد ما را غم مستوری

رفع مرض غفلت از خلق چه امکانست — خورشید هم اینجا نیست بی علت شب کوری

بیقدری نعمت چیست آسانی تحصیلش — گر حرص عسل خواهد پیش آی بزنبوری

در مشرب کم ظرفان بیمغزی فطرت بود — پر کرد صدا آخر پیمانهٔ منصوری

هر کار که پیش آید انگار که من کردم — زین بیش مجو طاقت در عالم معذوری

در دانه کشی مردیم چون مور ز حرص آخر — در خاک سیه بردیم هنگامهٔ مزدوری

ملکیست شکست دل از ساز وفا مگسل — مو چین دگر دارد در کاسهٔ فغفوری

همنسبتی (بیدل) مارا بجنون انداخت

ما غفلت و او فطرت ما ظلمتی او نوری

دمی که عجز شود دستگاه بیکاری
گره گشائی ناخن کشد بسر خاری

میان آگهی و راحتست بیزاری
ز جوهر آینه ها راست دام بیداری

دمیده است ز زنجیر بال وحشت موج
بود رهائی ما در خور گرفتاری

کسی مباد اسیر شکنجهٔ افلاس
که آدمی بسر دار به ز ناداری

ز لوح سایه جز این حرف سرخطی ندمید
که پایمال جهانند اهل بیکاری

چو برگ لاله سیاهی ز داغ ما نرود
بچشم اختر ما نیست رنگ بیداری

بقدر تفرقهٔ دل شگفتن آهنگیم
جنون بهاری ما داشت رنگ دشواری

مقیم عالم تسلیم باش و راحت کن
بلند و پست جهان سایه است همواری

چنان مباش که ز چشم مردم از حسدت
مژه بگرد دمی افتد نگه کند ماری

چو گل بهار نشاط دلیل بیدردیست
خوش آنکه خون شوی و رنگ درد برداری

چو ذره هستی من کاش بی نشان بودی
خجل ز نیستیم کرد هیچ مقداری

بگریه عرض رموز وفا مبر (بیدل)
برات دیده مکن فضلهٔ جگر خواری

دور از بساط وصل تو مائیم و دیده ئی
چون شمع کشته داغ نگاه رمیده ئی

شد نوبهار و ما نفشاندیم گرد بال
در سایهٔ گلی به نسیم وزیده ئی

ما حسرت انتخاب صبائیم از محیط
کنج دلی و یک نفس آرمیده ئی

در حیرتم براحت منزل چسان رسد
راهی بچشم آبلهٔ پا ندیده ئی

محمل کشان عجز رسا قدع کرده اند
صد دشت و ره امید بپای بریده ئی

اشکم نیاز محفل ناز تو میکشد
آینه داری از دل حسرت چکیده ئی

آخر بپاس راز وفا تیغها کشید
چون صبح بر سرم نفس ناکشیده ئی

دارم دلی بصد طپش آهنگی جنون
یک اشک وار تا بچکیدن رسیده ئی

میبایدم ز خجلت اعمال زیستن
نومید تر ز زنگی آینه دیده ئی

(بیدل) ز کشت زار تمناست حاصلم
تخم دلی بسعی شکستن دمیده ئی

* دوستان این خاکدان چون من ندارد دیگری
خانه در زیر زمین بنیاد و نقش پا دری

مردم و یاد مرا بر من نکرد آن مست ناز
در غبارم داشت استقبال پابوس سری

میروم از خود چو شمع و پا بدل افشرده ام
کشتیء من بادبان دارد بجیب لنگری

خواب راحت در تلاش مخمل و سنجاب سوخت
زیر پهلو داشتم چون ناتوانی بستری

اخگری بودم ز داغ بیکسی پامال یاس
بر سر من سایه کرد آخر کف خاکستری

از حلاوتگاه فقرم بوریای داده اند
با زمین چون بند نی چسپیده ام برشکری

آرزوها در سواد وهم جولان میکند / آنسوی میدان در افتاده است باهم لشکری
زنگ غفلت محرم آینهٔ دل بوده است / عافیت دارد درون خانه بیرون دری
دور چرخ از کوکب عاشق سیاهی کم نکرد / عمرها شد یک مرکب میکشم از محبری
وادی واماندگی طی میکنیم و چاره نیست / میبرد ما را تهٔ پا نارسیدن رهبری
آب میگردیم تا مشتی عرق گل میکنیم / شیشه ساز ما ندارد جز حیا آتشگری
بسکه بیرویش چو شمعم زندگانی خجلت است / گر پرد رنگم بروی آب میگردد پری
در ادبگاهی که حرف تیغش آید بر زبان / گردنم بین اگر خواهی ز مو هم لاغری

(بیدل) از مقدار ظرف خود نمیباید گذشت
وعظ مستان در خط پیمانه دارد منبری

دیده‌ئی داریم محو انتظار مقدمی / یارب این آئینه را از انگل حضور شبنمی
آنکه در یکتائیش وهم دوئی را راه نیست / چون کنم یادش مقابل میشوم با عالمی
گریه گو خجلت‌فروشیهای عرض درد اوست / از عرق در پرده‌های دیده میدزدم نمی
چشمهٔ خونی دگر دارد بن هر موی من / خاک گردم تا بچندین زخم بندم مرهمی
چون هلالم دستگاه عاجزی امروز نیست / در عدم بر استخوانها جبهه میدیدم خمی
ای بهار نیستی از قدر خود غافل مباش / هردو عالم خاک شد تا بست نقش آدمی
سنگ اگر گردی شرر خواهد کشیدن محملت / نیست این آسودگیها جز کمینگاه رمی
از گزند امتداد روز و شب غافل مباش / بر سراپای تو پیچیده است مار ارقمی
مایل قطع وفا تا چند خواهی زیستن / تیغ کین را جز تنک روئی نمیباشد دمی

با کمال عجز (بیدل) بی‌نیازی جوهریم
در شکست ما کلاه آرائی دارد خمی

رفتی چو می از ساغر و دیگر ننشستی / ای اشک دمی بر مژه تر ننشستی
جان سختی حرص اینهمه مقدور که باشد / زد بر کدرت بار دل و در ننشستی
نا محرمی عافیت طرفه جنون داشت / پرواز هم افسرد و تهٔ پر ننشستی
ای قطره دماغت نکشد ننگ فسردن / خوشباش که بر مسند گوهر ننشستی
چون آتش ازین جاه که خاکستر آتش / گو شعله نبالیدی و اخگر ننشستی
ای سایه چنین پهن که چیده است بساطت / آخر تو ز خاک آنهمه برتر ننشستی
بر مسند اقبال که جز نام ندارد / چون نقش نگین یکدو عرق تر ننشستی
عالم همه افسانهٔ تکلیف صداعست / آه از تو درین مجلس اگر کر ننشستی
نا راستی از جادهٔ فهمت بدر انداخت / بودی خط تحقیق و بمسطر ننشستی
گر مفلسی و شهرت جاهیست ضرورت / تشهیر کمی نیست که بر خر ننشستی

(بیدل) همه تن حلقه شدی لیک چه حاصل — در خاک نشستی و بر آن در ننشستی

* * *

ر می بیتابی‌ئی تغییر رنگی گردش حالی — فسردن بیخبر جهدی که شاید وا کنی بالی

برنگ غنچه نتوان عافیت مغرور گردیدن — پریشانی بود تفصیل هرجمعیت اجمالی

بغیر از نفی هستی محرم اثبات نتوان شد — همان پرواز رنگت بسته بر آینه تمثالی

حصول آب و رنگ امتیاز آسان نمیباشد — بسوز و داغ شو تا بر رخ هستی نهی خالی

بذوق سوختن زین انجمن کلفت غنیمت دان — همین شام است و بس گر شمع دارد صبح اقبالی

تحیر زحمت تکلیف دیگر بر نمیدارد — نگه باش و مژه بردار هرباری و حمالی

من از سود و زیان آگه نیم لیک اینقدر دانم — که جنس عافیت را جز خموشی نیست دلالی

بهرجا رفته ایم از خود اثر رفته است پیش از ما — غباری کو که تا زد کاروان ما بدنبالی

بسر سوائی کشید از شوخیء چاك گریبانت — تبسم از سحر همچون شکنج از چهرهٔ زالی

بهیچ آهنگ عرض مدعا صورت نمی‌بندد — چو مضمون بلند افتاده ام در خط طرلالی

مگر خاکستر دل دارد استقبال آهنگم — که از طبع بلند من طپیدن میکشد بالی

طپش در طبع امواجست سعی گوهر آرائی — تبی دارم که خواهد ریخت آخر رنگ تبخالی

چه پردازم باظهار خط بیمطلب هستی — مگر از خامهء تحقیق بیرون افگنم نالی

بناسور جگر عمریست گرد ناله می‌بیزم — خوشا عرض بضاعتها کف خاکی و غربالی

زتشریف جهان (بیدل) بعریانی قناعت کن
که گل اینجا همین یک جامه‌ی یابد پس از سالی

زاستغنا نگشتی مایل فریاد قربانی — زبانها داشت مژگان مبارك باد قربانی

مرا در کشتگان هم از تو آسان برنمی‌آید — بیا در عید تا آید بیادت یاد قربانی

تحیر انتقام یکجهان وحشت کشید از من — ندارد حاجت دامی دگر صیاد قربانی

زحیرت پا زدم نقش نگارستان امکانرا — بمژگانم بنازد خامه بهزاد قربانی

هنوز از چشم حیرانم سفیدی میکند طوفان — کف از جوش تسلی میکشد بنیاد قربانی

تحیر نسخه‌ء شسته است در چشم سفید من — همین یکصفحه دارد جزو استعداد قربانی

سواد حیرتی روشن کند از مشق تسلیمم — نشست سجده طرزی دارد از استاد قربانی

چه دیر و کعبه هرجا میروم خونی بحل دارم — مروت خاك شد تا کرد عشق ایجاد قربانی

کسی از عهدهء دیدار قاتل برنمی‌آید — کبابم از نگاه هرچه بادا باد قربانی

زچشم بی‌نگه اجزای هستی مهر کن (بیدل)
ندارد انتخاب ما بغیر از صاد قربانی

زبسکه کرد تصور نگاه مژگانی — بخودشناسیء ما ختم شد نهادانی

شرر گل‌ست خزان و بهار امکانی
ندارد آنهمه فرصت که رنگ گردانی

زخود بر آمدگان شوکتی دگر دارند
غبار هم بهوا نیست بی سلیمانی

بعجز کوش گر از شرم جوهری داری
مباد دعوی کاری کنی که نتوانی

لباس برتن آزادگان نمی زیبد
بس‌است جوهر شمشیر موج عریانی

گشاده روئی ارباب دستگاه مخواه
فلک بچین مه نو نهفته پیشانی

فراغ دارد از اسلام و کفر غره جاه
یکیست سبحه و زنار در سلیمانی

سواد مطلع ما نیست آنقدر روشن
که انتظار نویسی بچشم قربانی

کجاست گرد امیدی که دامنم گیرد
چو صبح میدمد از پیکرم خود افشانی

ز ابر گریهء دیده گر ایمنی میداشت
نمیکشید ز مژگان کلاه بارانی

چو خون بسمل از دستگاه شوق مپرس
بهار کرد طواف من از پریشانی

درین هوسکده تا ممکنست (بیدل) باش
مکار آینه تا حیرتی نرویانی

زیر پیراهن برون آیی شکوهی نیست عریانی
جنون کن تا حبابی را لباس بحر پوشانی

گل آینه را روی تو بخشد رنگ حیرانی
دهد زلفت بدست شانه اسباب پریشانی

بپاس راز اشک از ضبط مژگان نیستم غافل
بخاک افگندست این طفل از گهواره جنبانی

بمجنون نسبت سودا پرستانت نمیباشد
ز آدم فرق بسیار است تا غول بیابانی

بهرجا چاره میجستند مجروحان الفت را
فتیله در دهان زخم بود انگشت حیرانی

سر بیمغز ما را چاره ئی دیگر نمیباشد
مگر تیغی شود ناخن برین عقد گرانجانی

در بربسته میگوید رموز خانهء ممسک
سواد تنگیء دل روشنست از چین پیشانی

شمار عقدهٔ دل همچنان باقیست در زلفش
گر انگشتت شود تا شانه خشک از سبحه گردانی

ندانم آرزو تمهید دیدار کیم امشب
چو چشم یک لب عرض و هزار انگشت حیرانی

توا زخود ناشناسی حق عزت کردهء باطل
دران محفل که خاکی تیره دارد آب حیوانی

غرور طبع وا گه لاف دین داری چه ظلمست این
بدلها ریشه ئی چون سبحه میخواهد سلیمانی

ز اظهار کمالم آبی باید شدن (بیدل)
لباس جوهرم چون تیغ تا کی ننگ عریانی

*زچه ناز بال دعوی بفلک گشاده باشی
تو غبار ناتوانی تهء پا فتاده باشی

می عیش بیخمارت نفسی اگر درین بزم
سرا زخیال خالی دل بی اراده باشی

قدمی اگر شماری پی عزم پرفشانی
بهزار چین دامن ز سحر زیاده باشی

زتلاش برق تازان گروت گذشته باشد
تو اگر سوار همت دو قدم پیاده باشی

زنمو برنگ شبنم طرب بهار این بس
که زچشم ترسرکشی بدر اوفتاده باشی

نسز دبمکتب و هم غم سر نوشت خوردن   خطا این جریده پوچ است خوشت آنکه ساده باشی
همه را زباغ اعمال نظرا و نبست نازش   تو نم جبین ندا ری چه گل آب دا د ه با شی
شرر پرید ه رنگت اگر این بها رد ار د   ز مشیمه ء تعین بچه ننگ ز ا د ه با شی
گل سرخوشی و مستی طلبی است مابقی هیچ   ا گر این خما ر بشکست نه قدح نه با دهٖ با شی
چوجوانی و چه پیری به کشا کش است کارت   چوکما ن د می که زور ت شکند کبا د ه با شی
نروی بمحفل ای شمع که زتنگی دل آنجا   به نشستن تو جا نیست مگر ا یستا د ه با شی

سخنت بطبع مستا ن ا ثری نکر د (بید ل)
سر شیشه ها ی خا لی چقد ر گشا د ه با شی

رخویش رفته ا م ا ما نرفته ا م جا ئی   غبا ر ر ا ه تو ا م تا کیم ز نی پا ئی
تحیر توز فکر د وعا لمم پرد اخت   بجلو ه ات که نه دین د ا ر م و نه دنیا ئی
نشسته ا م با د بگا ه مکتب تحقیق   هز ا ر ا سم گر ه بسته د ر معما ئی
ر مو ز حیر ت آ ینه کیست د ر یا بد   ا قا مت د ر د ل نیست بی تقا ضا ئی
مقیم کنج خر ا با ت ز حمتیم همه   گما ن مبر که برون ا فتد ا ز خمش لا ئی
زسا زدهر مگو کوک عبر تست اینجا   سپند سو خته ئی یا تر نگ مینا ئی
نشانده است جهانرا در آتشی که مپر س   جما ل د ر نظر و ا نتظا ر فرد ا ئی
درین قلمرو وحشت چه مردمک چه نگاه   جنون دما نده خط ا ز نقطه ء سو یدا ئی
نظر بحیرت تصو یر هند با خته ا م   کز ین سیه قلما ن بر نخا ست لیلا ئی
بآن خمی که جنون چین د ا منم پرداخت   چو گرد با د شکستم کلاه صحرا ئی
چو صبح میروم ا ز خویش تا کجا برسم   بهر نفس ز د نم پر گشا ست عنقا ئی

غرو رخو د سری ا زپست فطرتا ن (بید ل)
د مید ه آ بله ئی چند ا ز کسف پا ئی

ز د ستگا ه مبر ز حمت گر ا نجا نی   مکش ر و ا نی ا ز آ ب گهر بغلطا نی
خو ش آ ن نفس که چو معنی رسد بعر یا نی   چو بو ی گل ز بها ر ش لبا س پو شا نی
بنظم و نثر میا ز ا ز لطا فت تقر یر   ز بو ر معجزهٔ دا رد ا زخو ش ا لحا نی
کما ل نغمه د را ینجا بقد ر حنجره ا ست   ا د ا کنید بخو ا ند ن حق سخند ا نی
سخن خو شست بکیفیتی ا د ا کر د ن   که معنی آ ب نگر د د ز ننگ عر یا نی
حریف مرد م بد لهجه بو د ن آ سا ن نیست   کسی مبا د طر ف با عذ ا ب ر و حا نی
د ر ین هوسکده د رس خمو شیت او لی است   که بر و قا ر نو یسی برا ت نا دا نی
خدا ی ر ا مپسند ا ی بها ر رنگ عتا ب   شکست آ ینهٔ د ل بچین پیشا نی
تغا فلت عد م آ وا ر ه کر د عا لمٖ ر ا   مگر بگرد ش چشم ا ین عنا ن بگر د ا نی

مسیح موج زند تا تبسم آرائی ... جنون بهار کند زلف اگر پرافشانی

نشاط با دل آزرده ام نمیسازد ... بروی زخم کند خنده اش نمکدانی

خطای فکر اقامت بخود مبند اینجا ... که درس عمر روانست و سکته میخوانی

بتیغ قطع نشد انتظار ما (بیدل)
هنوز نامه سیاه است چشم قربانی

ز عریانی جنون ما نشد مغرور رسائی ... توان دست ازدو عالم بردا گربا شد گریبانی

مگر از خود روم تا اشکی و آهی بموج آید ... که چون شبنم نیم سرتا قدم جز چشم حیرانی

چسان زیر فلک عرض بلند یها دهد همت ... که از کوتاهیء این خیمه نتوان چید دامانی

ندانم از کدامین کوچه خیزد گردمن یارب ... نوای شوقم گم کرده ام ره در نیستانی

تبسم جاودئی چون صبح بگذشت از کنارمن ... سراپایم نهان گردید در گرد نمکدانی

زسوز دل تجلی منظر برقیست هر عضوم ... چو مجمر دارم از یکشعله سامان چراغانی

ز قرب سایهء من میگدازد زهرهٔ راحت ... تبی در استخوان دارم چو شیری در نیستانی

چنین کز هر بن مو انتظار چشم یعقوبم ... پس از مردن توان دریخت خاکم رنگ کنعانی

بزلف او شکست آمادهء حسرت دلی دارم ... که عمری شد شکن می پرورد در سنبلستانی

با سباب تعلق جمع نتوان یافت آسودن ... دو عالم محو گردد تا رسد مژگان بمژگانی

هیولی ما ندد هر ونقشی از پیکر نبست آخر ... ز لفظ این معما برنیامد نام انسانی

اگر (بیدل) چو گل پایم ز دامن بر نمی آید
ندارد کوتهی دست من از سیر گریبانی

ه زغرور شمع ورعونتش همه جاست آفت روشنی ... که چو مو نشسته هزار سر تهء تیغ از رگ گردنی

تب و تاب طاقت فتنه گر همه را دوانده بدشت و در ... تو بعجز اگر شکنی قدم نه رهی است پیش نه و رهزنی

دو سه روز گو طپش نفس بهوا زند علم هوس ... ندوید در یشه ات آ نقدر که رسد بز حمت کندنی

چو سحر تلاش گذشتنی ز جهات بایدت آ نچنان ... که ز صد فشاندن آستین نگذرد شکستن دامنی

گل نو بهار تنز هی ثمر نهال تجردی ... بکجاست بار تعلقی که کشی بدوش فگندنی

خجل از لباس غرور شو به تجرد از همه عور شو ... که نشد هوس بهزار جامه کفیل پوشش سوزنی

زغم امل بدر ا اگر ز مآل زندگی آگهی ... شب و روز چند نفس زنی بهوای یکدم مردنی

چمن است خلق نو و کهن ز بهار عبرت و هم وطن ... نخوری فریب گل و سمن که در آب ریخته روغنی

چقدر گرانیء غفلتت زده بر فسردن همتت ... که زسعی گردش رنگ ها نرسیدهٔ بفلاخنی

بکمین صفحه باطلت نفتاد آتش امتحان ... که بقدر هر شرر از دلت نگهی است در پس روزنی

به ندامت از تو مقدم است الم خجالت خرمی ... نشد آشنای کف آن حنا که نه پیش آمده سودنی

چو نفس ز همت پرفشان من (بیدل) از همه رسته ام ... بخود م فتاده تردی نه بدوستی نه بدشمنی

ز نفس اگر دو روزی ببقا رسیده باشی | چو نسیم گل هوائی بهوا رسیده باشی
زخیال خویش بگذر چه مجاز و کو حقیقت | چو گذشتی از کدورت بصفا رسیده باشی
نفست ز آرمیدن بعدم رساند خود را | تو که میروی نظر کن بکجا رسیده باشی
چه طپید نست ای اشک بتو ام نه این گمان بود | که ز سعی آب گشتن بحیا رسیده باشی
بفسون دولت خشک مفروش مغز عزت | که فسرده استخوانی بهما رسیده باشی
تو و صد دماغ مستی که یکی بفهم نآید | من و یک جبین نیازی که تو وا رسیده باشی
ببساط بی نیازی غم نارسیدنم نیست | من اگر بسر رسیدم تو بپا رسیده باشی
ثمر بهار رنگی بکمال خود نظر کن | چمنی گذشته باشد ز تو تا رسیده باشی
سر و کار ذره بامهر ز حساب سعی دوراست | بتو کی رسیم هر چند تو بما رسیده باشی

بتأمل خیالت جگرم گداخت (بیدل)
که تو تا بخود رسیدن بچها رسیده باشی

ز نیرنگ خیال طفل شوخ شعله در چنگی | شرر جولانه گردیده است تا گردنده ام رنگی
تجلی صیقل دیدار چون آیینه ام اما | نمیباشد بقا بینائی حیرانیم زنگی
تلاش لازم افتاده است ساز زندگانی را | سری بر سنگ می باید زدن بیصلحی و جنگی
چو صبح اظهار ناکامیست سامان بهار من | ز پرواز غباری چند پیدا کرده ام رنگی
دو عالم میتوان از یک نگاه گرم طی کردن | تگ و پوی شرر نی جاده میخواهد نه فرسنگی
فضای وادی امکان ندارد دیگر از الفت | همان چین است اگر خاری بدامانت زند چنگی
ببال ای آه نومیدی که از افسون افسردن | طپشها خون شد اما کرد ایجاد دل تنگی
ز پاس قامت خم گشته بر خود نوحه ئی دارم | پریشان کرده ام در مرگ عشرت گیسوی چنگی
ز بان اضطراب اشک نومیدم که میفهمد | شکستم شیشه ئی اما نبردم بوی آهنگی
چرا بر خود ننازد چهره پرداز نیاز من | شکستی طره تا بستی بروی حال من رنگی

ز طبع ما درشتی برد یاد رفتگان (بیدل)
خرام نالها نگذاشت در کهسار ما سنگی

زین گلستان نیستم محتاج دامن چیدنی | می برد چون رنگم آخر بی قدم گردیدنی
از ندامت کاری ذوق طرب غافل نیم | صد گریبان میدرد بوی گل از بالیدنی
عمرها بر خویش بالد شیشه تا خالی شود | گردن بسیار میخواهد بسر غلطیدنی
تا بکی دزدد تری یارب خط پیشانیم | خشک شد این لب بامید زمین بوسیدنی
پنجهٔ بیکار منع خار خار دل نکرد | کاش باشد سینه بر برگ حنا مالیدنی
مست و مخموری نمیباشد همه محو دلیم | سنگ این کهسار و مینا در بغل خوابیدنی
چون حباب از خامشی مگذر که حسن عافیت | خفته است آئینهٔ در دست قفس دزدیدنی

عیب جوئی طبع ما را دشمن آرام کرد ٭ خواب بسیار است اگر باشد مژه پوشیدنی

خود نمائی هرچه باشد خارج آهنگ حیاست ٭ چون گره بیرون تا ریم از همین بالیدنی

دیده از نقش تماشاخانهٔ گردون مپوش ٭ دستگاه آن پری زین شیشه دارد دیدنی

غیر عریانی بهر کسوت که میدوزیم چشم ٭ دارد از هر رشته بر ما زیر لب خندیدنی

بی دلیل عجز (بیدل) هیچ جا نتوان رسید ٭ سعی کن چندانکه آید پیش پا لغزیدنی

سبکساری است هرگه در نظرها بید رنگ آئی ٭ بااین جرأت مبادا چون شرر مینا بسنگ آئی

بانداز تغافل نیم رخ هم عالمی دارد ٭ چرا مستقبل مردم چو تصویر فرنگ آئی

ز ما و من جهانی شیشه زد بر سنگ نومیدی ٭ در قلقل مزن چندانکه در پای ترنگ آئی

همه گر جبن باشد از طریق صلح گل مگذر ٭ چو غیرت تا کجا با هر که پیش آئی بجنگ آئی

حیا سامانی اینمقدار رسوائی نمیخواهد ٭ که چون فواره هرچند آب گردی در شلنگ آئی

خمار آفت کشیها دارد از ساغر کشی بگذر ٭ که میاندیشم از خمیازه در کام نهنگ آئی

بساط لاف چندین انفعالی در کمین دارد ٭ حذر زان وسعت دامن که زیر پای لنگ آئی

کسی با برق بی زنهار فرصت بر نمی آید ٭ با فسون نفس تا چند در باد تفنگ آئی

سخن دردسر است امابتن برخامشی چندان ٭ که چون آینه از ضبط نفس در زیر زنگ آئی

در ان محفل بظرف وهم وظن کم میرسد فطرت ٭ مگر گردون شوی تا قابل یک کاسه بنگ آئی

همین در کسوت وهم است سیر باغ امکانت ٭ بهوش از هر دو عالم چشم اگر زین جامه تنگ آئی

بسامانست (بیدل) عشرت درخورد همواری ٭ بسیر اینچمن باید روی آئی که رنگ آئی

سجده بنیادی بساز ای جبهه با افتادگی ٭ سایه را نتوان ز خود کردن جدا از افتادگی

از شعاع مهر یکسر خاکساری میچکد ٭ برجبین چرخ هم خطیست با افتادگی

سجده را در خاکراهش گر عروج آبرواست ٭ میشود چون دانه ام آخر عصا افتادگی

نیست راحت جز بوضع خاکساری ساختن ٭ با زمین سر کن چو نقش بوریا افتادگی

استقامت نیست ساز کهنهٔ دیوار جهد ٭ عضو عضوت میزند موج ز پا افتادگی

بی عرق یکسجده از پیشانیء من گل نکرد ٭ میکند بر عجز حالم گریه ها افتادگی

چون غبار رفته از خود دست و پائی میزنم ٭ تا بفریادم رسد آخر کجا افتادگی

آستانش از سجودم بسکه تنگ آلوده است ٭ آب میگردد چو شبنم از حیا افتادگی

تا بچشم نقش پائی راه عبرت وا کنم ٭ پیکرم را کاش سازد توتیا افتادگی

با کمال سرکشی (بیدل) تواضع طینتم ٭ همچو زلف یار می نازد بما افتادگی

سر شکم صد سحر خندید و پیدا نیست تاثیری　　کنون از ناله در تاریکیء شب افگنم تیری
بجز مردن علاج ما و من صورت نمی بندد　　تب شور نفسها در کفن دارد طبا شیری
فلک بر ما یه دران من و ما با جها دارد　　عدم شو تا نه بینی گیر و دار حکم تقدیری
اگر از اهل تقوائی بپرهیز از توانائی　　که در کیش تعین چون جوانی نیست بی پیری
بنفی سایهٔ موهوم کن اثبات خورشیدی　　همه قابیم اما در گدا ز ماست اکسیری
رهائی نیست از اندیشهء عجز و غرور اینجا　　بقانون خموشی هم نفس دارد بم و زیری
چه دیدی ای تأمل زین خیال آباد موهومی　　تو اخوان عرضه ده تا منهم آغاز م بتفسیری
نه گردون کهکشان دارد نه انجم کاروان دارد　　درین صحرا جنونی کرده باشد گردنخچیری
محبت از مزاج عشقبازان کینه نپسندد　　پرپروانه ممکن نیست گردد زینت تیری
گر از دود دل و خون جگر صد پیراهن پوشم　　همان چون ناله ام سرتا قدم نی رنگ تصویری
دلی پر دارد از مجنون ما سنگ کف طفلان　　مگر خالی کند در صورت ایجاد زنجیری

نه پنداری بمرگ از جستجو فارغ شوم (بیدل)
بزیر خاک هم چون آفتابم هست شبگیری

شب چشم نیم مستش وا شد زخواب نیمی　　در دست فتنه دادند جام شراب نیمی
موج خجالت سرو پیداست از لب جو　　کز شرم قامت او گردیده آب نیمی
گیرم لبت نگردد بی پرده در تکلم　　از شوخیء تبسم وا کن نقاب نیمی
زان ابر خط که دارد طرف بهار حسنت　　خورشید پنجهء ناز زد در خضاب نیمی
پا کست دفتر ما کز برق نا کسیها　　با قی نمی توان یافت از صد حساب نیمی
سرمایه یکنفس عمر آنهم بباد دادیم　　در کسب حرص نیمی در خورد و خواب نیمی
قانع بجام و همیم از بزم نیستی کاش　　قسمت کنند بر ما از یک حباب نیمی
عمریست آهم از دل ماند دود مجمر　　در آتش است نیمی در پیچ و تاب نیمی
آن لاله ام درین باغ کز درد بید ماغی　　تا یکقدح ستانم کردم کباب نیمی
در دعوی کمالات صد نسخه لاف فضلم　　اما نیم بمعنی در هیچ باب نیمی
موی سفید گل کرد آماده فنا باش　　یعنی سواد این شهر برده است آب نیمی

(بیدل) نشاط این بزم از بسکه نا تمامی است
چرخ از هلال دارد جام شراب نیمی

شده عمرها که نشانده ام بکمین اشک چکیده ئی　　دلکی زناله بی اثر گرهی ز رشته بریده ئی
بکجاست آنهمه دسترس که زنم ز طاقت دل نفس　　چو حباب میکشم از هوس عرقی بدوش خمیده ئی
من برق سیر جنون قدم بکد ام مرحله تاختم　　که چو شمع شد همه عضو من کف پای آبله دیده ئی
ز خمار فطرت نا رسا بدو جام شعله فسون برا　　ز ده شور مستیم این صد ابد ماغ نشه رسیده ئی

حذر از فضولیء عز و شان که مباد در دم امتحان　　هوست ز نقش نگین خورد غم پشت دست گزیده ئی

بخیال گوشهٔ عافیت چو غبار هرزه فسرده ام　　بکجاست همت وحشت که رسم بدامن چیده ئی

زوداع فرصت پرفشان بکدام ناله دهم نشان　　مگر این جریده رقم ز نم بخط غبار رمیده ئی

بفنا مگر شود آشکار اثر سجود دوام من　　زحیا بجبهه نهفته ام خط بر زمین نکشیده ئی

زقبول معنیء دلنشین نیم آنقدر باثر قرین　　که بگوش من کشد آفرین سخن ز کس نشنیده ئی

نه ز شور انجمنم خبر نه بهٔ زشوخیء چمنم نظر　　مژه ئی چو شمع گشوده ام بغبار رنگ پریده ئی

من (بیدل) از چمن وفا چو دل شکسته دمیده ام

ثمر نهال ندامتی بهزار ناله رسیده ئی

شرر کاغذی آرایش دکان نکنی　　صفحه آتش نزنی فکر چراغان نکنی

عمل پوچ مکافات کمین می باشد　　آتشی نیست اگر پنبه نمایان نکنی

ذوق دریاکشی از حوصله وهم برآر　　تا زخمیازهٔ امواج گریبان نکنی

هر کجا جنس هوس قابل سودا باشد　　نیست نقدتوازن کیسه که نقصان نکنی

ای سیه کار اگر گریه نباشد عرقی　　آه از ان داغ که ابر آئی و باران نکنی

سیل بنیاد تماشا مژه برهم زدن است　　خانهٔ آینه هشدار که ویران نکنی

دوستان یکقلم آغوش وداع اند اینجا　　تکیه چون اشک بجمعیت مژگان نکنی

چه خیال است که در انجمن حیرت حسن　　گل کنی آینه وناز بدامان نکنی

نفس اماره جزا یذای جهان نپسندد　　تانخواهی بد کس بر خودت احسان نکنی

حیف سعیت که بیاندازز منیگیر بها　　پای خود رانفسی آبله دندان نکنی

چشم موری اگرت کنج قناعت بخشند

همچو (بیدل) هوس ملک سلیمان نکنی

* شور گم گشتگیم زد بدر رسوائی　　حیف همت که شود منفعل عنقائی

ننگ هوش است که چون عکس در یندشت سراب　　آب آینه کند کشتیء کس دریائی

خلقی از لاف جنون شیفتهء آگاهیست　　توبخمیازه مبر عرض قدح پیمائی

شمع وا ماندنش از خویش گذشت آخر کار　　پشت پای است ز سر تابقدم بی پائی

در مقامی که نفس نعل در آتش دارد　　خنده می آیدم از غفلت بی پروائی

یاد آن قامت رعنا بتکلف نکنی　　که مبادا روی از خویش وقیامت آئی

حسرت باده کشی نیست کم از آتش صور　　کوه ها رفت بباد از هوس مینائی

سعی مطرب نشود چاره گر کلفت دل　　این گره نیست که ناخن زنی و بگشائی

شور هنگامهٔ افلاک و خروش دل خاک　　بیصداتر ز دو دست است چو برهم سائی

حرف عشق انجمن آرای خروشست اینجا　　بند نی گر دداگر لب بهم آردنائی

خواب در دیدهٔ ارباب قناعت تلخ است
بوریا گر نکند مخملی و دیبائی

هیچ جا نیست تهی جای بهم جوشیدن
ششجهت عالم عنقاست پر از تنهائی

شعله را جز تهٔ خاکستر آرام کجاست
جهد آن کن که تو در سایهٔ خویش آسائی

(بیدل) این ما و منت حائل آثار صفاست
نفسی آینه باشی که نفس ننمائی

شهیدان وفا را درس دیدار یست پنهانی
سواد حیرتی دارد بیاض چشم قربانی

جهانی رفته است از خویش در اندیشهٔ وهمی
سرابی هم نمی بینیم و کشتیها ست طوفانی

نگه واری تأمل گر نمائی صرف این گلشن
تماشا هرزه گردی دارد و حیرت تن آسانی

چو صبح از وضع امکان وحشتی داریم زین غافل
که هر کس گرد دامان خود است از دامن افشانی

حریف عرض رسوائی نه ئی فال تغافل زن
مژه پوشیدنت کم نیست گر خود را بپوشانی

بچشم خلق آدم باش اگر گاو خری داری
که از کج بینی این قوم بر عکس است انسانی

دهان گفتگو را خاتم مهر خموشی کن
اگر داری بملک عافیت ذوق سلیمانی

بیکدم خامشی نتوان ز کلفتها برون جستن
نفس را آب کن چندانکه گرد خویش بنشانی

جدا گردیدن از خود هر قدر باشد غنیمت دان
همه گر عکس تست آن به که از آینه نستانی

مبادا همت از تحصیل حاصل منفعل گردد
مرو تا میتوانی جز پی کاری که نتوانی

ز پیراهن برون آتا به بینی دستگاه خود
حباب آینه دریاست از تشریف عریانی

خموشی بست اگر راه لب خجلت نوای من
عرق خواهد هیولا کردن از دیوار پیشانی

نگه کافیست (بیدل) نالهٔ زنجیر تصویرم
زبان جوهر آینه کم لاف از حیرانی

صدرنگ نقش بستیم در یاد گل جبینی
طاءوس کرد ما را تصویر نازنینی

پرواز شوق امروز محمل کش طپش نیست
در بیضه ام جنون داشت بی بال و پر کمینی

وهم برهنه پائی گر دامنت نگیرد
هر خار راین بیابان دارد ترنجبینی

صور و خروش محشر در گوش عاشقانت
کم نیست گر رسانند از پشه ئی طنینی

ما را غرور دانش شد دور باش تحقیق
میخواست این تماشا چشم بخود نبینی

در مکتب تعین چندین ورق سیه کرد
مشق خیال هستی از سر خط جبینی

زین دشت و در ندیدیم جائی که دل گشاید
در بحر نظم شاید پیدا شود زمینی

شهرت کمین عنقا مردیم خاک گشتیم
بر نام ما نخندید زین انجمن نگینی

از ذره تا مه و مهر آمادهٔ رحیل است
در پای بر رکابی هر توسنی و زینی

(بیدل) مپیچ چندین بر دستگاه اقبال
در دامن بلندت چین دارد آستینی

عبث ای دشمن تحقیق دل از وسوسه خستی
تو همین آینه بودی بچه امید شکستی

چه خیال است بقید جسد آزاد نشستن
امل آشفت دماغت تو شدی غره که رستی

مثل موج گهر آینه دار است درا ینجا
گره دام تو گردید کمندی که گسستی

بتماشاگه فرصت نشوی محو فسردن
نفس آینه غبار است درین کوچه که هستی

نگهی صرف تامل ننمودی چکند کس
قدح ناز تو لبریز وداعست و تو مستی

دل زانداز تو افسون تغافل نه پسندد
بهوس چشمک نازی که تو آینه بدستی

چو نفس مغتنم انگار پرافشانیء وحشت
که بگردد دو جهان آب زدی گر تو نشستی

ثمر لمعهء تحقیق نشاید مژه بستن
حذر از خیره گیء چشم بخور شید پرستی

بنگاهیست چو همت اثر اوج و نزولت
همه گر عرش بنائی مژه تا خم زده پستی

من اگر با همه کوشش بکناری نرسیدم
توهم ای موج درین بحر چه بستی چه شکستی

نفسی چند غنیمت شمر از دل نگذشتن
چقدر مرحله طی شد که تو این آبله بستی

مژه بیهوده درین بزم گشودم من (بیدل)
بعدم راند چو شمعم عرق خجلت هستی

عبث چون چشم قربانی و بال مرد و زن بردی
ورق گرداندی و روی سیاهی در کفن بردی

بنور دل دو گامی هم درین وادی نه پیمودی
چراغی داشتی چون تیره شد از انجمن بردی

حریفان را چراغ راه مقصد دسته گل شد
تو داغ لاله ئی با نیل سوسن زین چمن بردی

صدای پرفشان چون سایه اکنون زیر کوه آمد
که بر دوش سکبروحی گرانیهای تن بردی

سیه کاری نمی بایست زاد آخرت کردن
از ین غربت سر ارفتی و آتش در وطن بردی

طواف دار عقبایت کنون معلوم خواهد شد
که از فریاد مظلومان برای خود رسن بردی

حق اندیشیدی و باطل برآمد سعی مجهولت
با مید آبرو هار یختی خون ریختن بردی

تحیر خنده دارد بر شعور غفلت آهنگت
که دل عود ترنم بود و بهر سوختن بردی

بخواب امن میترسم سیاهیها کند زیرت
کزین آتشکده دودی عجب با خویشتن بردی

وفا در کسب اعمال اینقدر تغییر هم دارد
محبت بودی ای بیداد خصمیها بتن بردی

بنفرین جهانی باخت گردون نقد عمرت را
از ین بازیچه افسوسی اگر بردی زمن بردی

بهر رنگ از من و ما درس عبرت بردنی دارد
ز خلق آن جنس معنیها ز (بیدل) این سخن بردی

عالمی بر باد رفت از سعی بی پا و سری
خامه ها در مشق لغزش گم شد از بی مسطری

فرصت جمعیت دل نو بهار مدعا ست
غنچه خسپی ها مقدم گیر بر گل بستری

گفتگو بنیاد تمکینت بطوفان میدهد
گر همه کهسار باشی زین صداها میپری

بی محابا دم مزن گرپاس دل می بایدت
با نفس دارد حباب آینهٔ مینا گری

ریزش اشکی چو شمع تخضر مقصد کرده اند — کاش با این لغزش از استادگی ها بگذری
ریشه برگردون دوانیدیم و عجز ما بجاست — سعی بالیدن نبرد از پهلوی ما لاغری
در پیء ما انفعال سرنوشت افتاده است — نامهٔ ما را مپیچان خط ما دارد تری

زین اثرها کز سعادت خفته در بال هما
بر پر طاوس بایستی دوکان مشتری

عرق ریز خجالت میگدازد سعی بیتابی — ندارم مزرعی امید اما میدم آبی
درین دریا بکام آرزو نتوان رسید اما — مه اینجا بعد ماهی میکشد ماهی بقلابی
خجالت هم ز ابرام طبیعت بر نمی آید — حیا را کرد غواص عرق مطلوب نایابی
گهی فکر تعین گاه هستی می کنم انشا — سرو کارم به تعبیر است گویا دیده ام خوابی
خم تسلیم قرب راحت جاوید میباشد — بذوق سجده سر دزدیده ام در کنج محرابی
قناعت پرورا بی گرد خوانیم از ضعیفی ها — غنیمت میشمارد رشتهٔ ما خوردن تابی
زفکر خود گریزان رفت خلق نارسا فطرت — بر نا آشنا سیر گریبان بود گردابی
تلاش حرص هم سرمایهٔ مقدور میخواهد — دماغ ما زخشکی داغ شد ای دردسر خوابی
برو در کربلا دیگر مپرس از رمز استغنا — شهید نازا واز تیغ میخواهد دم آبی

نوائی گل نکرد از پردهٔ ساز نفس (بیدل)
ز هستی بگسلم شاید رسد تاری بمضرابی

• عمر مبتکی عنان کجاست از نظرم تو میروی — دامن خود گرفته ام می نگرم تو میروی
موج نقاب حیرتست بر رخ اعتبار بحر — گر گهرم تو ساکنی ور گذرم تو میروی
غنچه کمین نشسته ام دامن بوی گل بکف — جیب تأمل از هوس گر بدرم تو میروی
بر در رجود کبریا نیست ترا نه گدا — نام کریم بر زبان مست کرم تو میروی
خلق طلب بهانه است محمل وهم میکشد — سیر خودت هزار جاست در بر و حرم تو میروی
با نفس آمدو شد یست لیک ندارم امتیاز — قاصد من تو میرسی نامه برم تو میروی
لاله کجا و کو سمن تا شکند کلاه من — همچو بهار زین چمن گل بسرم تو میروی
هستی و نیستی چو شمع پرتوی از خیال تست — با شب من تو آمدی با سحرم تو میروی
عکس حضور عیش ما خارج شخص هیچ نیست — من ز برت کجا روم گر ز برم تو میروی

(بیدل) از التفات تو دوری من چه ممکن است
در وطنم تو مونسی همسفرم تو میروی

• عمر گذشت و همچنان داغ وفاست زندگی — زحمت دل کجا بریم آبله پاست زندگی
هرچه دمید از سحر داشت ز شبنمی اثر — درخور شوخی نفس غرق حیاست زندگی
آخر کار زندگی نیست بغیر انفعال — رفت شباب و اینزمان قد دوتاست زندگی

دل بزبان نمیرسد لب بفغان نمیرسد — کس بنشان نمیرسد تیر خطاست زندگی
پرتوی از گداز دل بسته رمخرام شمع — زین کف خون نیمرنگ پا بحناست زندگی
تا نفس آیت بقاست ناله کمین مدعاست — دود دلی بلند کن دست دعاست زندگی
از همه شغل خوشتر است صنعت عیب پوشیت — پنبه بروی هم بدوز داغ گداست زندگی
یکدو نفس خیال باز رشتهٔ شوق کن دراز — تا ابد از ازل بتاز ملک خداست زندگی
خواه نوای راحتیم خواه طنین کلفتیم — هرچه بود غنیمتیم صوت و صداست زندگی
شور جنون ما و من جوش فسون وهم و ظن — وقف بهار زندگیست لیک کجاست زندگی
جز بخموشی از حباب صرفهٔ عافیت که دید — ای قفس این قدر مبال تنگ قباست زندگی

(بیدل) ازین سراب وهم جام فریب خورده ئی
تا بعدم نمیرسی دورنماست زندگی

عمریست همچو مژگان از درد ناتوانی — دامن فشانده‌ام من دارد جگرفشانی
واماندهٔ ادب را سرمایهٔ طلب کو — خاکستر و آب گوهر در عالم روانی
فریاد کز توهم بر باد خودسری داد — مشت غبار ما را سودای آسمانی
آنجا که بیدماغی زورآزمای عجز است — دارد نفس کشیدن تکلیف شخ کمانی
ای آفتاب تابان دلگرمیئی ضروراست — بر رغم سرد طبعان مگذر ز مهربانی
از وحشت نفسها دریاب حسرت دل — بانگ جرس نهان نیست در گرد کاروانی
در عالم تعین وارستن از امل نیست — در قید رشته کاهد گوهر ز سخت جانی
پیوسته ناتوانان مقبول خاص و عام‌اند — از بار سایه نبود بر هیچکس گرانی
همت بفکر هستی خود را گره نسازد — حیفست کیسه دوزی بر نقد رایگانی
ای نیستی علامت تا کی غم اقامت — خواهد بباد رفتن گردی که می‌فشانی
دادیم نقد بینش بر باد گفتگوها — چشم تمیز ما بست گرد فسانه خوانی

(بیدل) بساط دل را بستم بناله آمین
کردم بگلشن داغ از شعله باغبانی

عنانم گر نگیرد خاطر آینه سیمائی — بقلب آسمانها میزنم از آه هیهائی
ز سامان دو عالم آرزو مستغنیم دارد — شبستان خط جام و حضور شمع و مینائی
دمیدن گو نباشد آبیار ریشهٔ جهدم — نهال داغ حرمانم از مینگیری است بالائی
نیاز خاک راه ناامیدی بایدم کردن — دل خون گشته دردستی سرفرسوده درپائی
سراغ خونم از گرد رنگ گل چه میپرسی — بیاد دامن او میکشم آخر سر از جائی
چراغ حیرتم چون لاله در دست است معذورم — رهی گم کرده ام در ظلمت آباد سویدائی
درین گلشن میسر نیست ترک احولی کردن — که در هر برگ گل آینه دارد حسن رعنائی

ز نفی ما و من اثبات وحدت کرد آگاهی — حبابی چند از خود رفت و بیرون ریخت دریائی
نبود امیدی از جام سلامت غنچهٔ ما را — هم از جوش شکست رنگ پر کردیم مینائی
ندامت مایه ایم ای یاس آتش زن بعقبی هم — که امروز زیانکاران نه می ارزد بفردائی
دل از کف داده ام دیگر ز کلفتها چه میپرسی — بسامان غبارم دامن افشانده است صحرائی

من (بیدل) حریف سعی بیجا نیستم زاهد
تو و قطع منازلها من و یک لغزش پائی

غبارم میکشد محمل بدوش نالهٔ دردی — که از وحشت نگیرد دامن اندیشه اش گردی
بطوفان تماشای که از خود رفته ام یارب — که گردم میدهد یاد از نگاه جلوه پروردی
خرد را در مقام هوش تسلیم جنون کردم — بحال خویش هم باز آمدن دارد ره مردی
تماشای سواد عافیت برده است از خویشم — مگر مژگان بهم آرد کسی تا من کنم گردی
درین غفلتسرا از یاس بردم فیض آگاهی — گلاب افشاند همچون صبح بر رویم دم سردی
جرس آتش زنم دود سپندی پرفشان سازم — بدوشم تا بکی محمل کشد فریاد بیدردی
چسان با صفحهٔ افلاک سازد نقش آزادم — غبارم دامن مژگان نگیرد چون نگه فردی
شبستان جسد پاس از دل بیدار میخواهد — جهانی خفته است اینجا و پیدا نیست شبگردی
بجستیم آخر از قید طلسم نارسائیها — شکست بال قدرت گشت بر ما جنگ تامردی

زبس چون شمع (بیدل) با شکست رنگ در جوشم
ز هر عضوم توان کرد انتخاب چهرهٔ زردی

غبار هوش طوفان دارد ای مستی جنون تازی — بهار شوق خار اندوده است ای شعله پروازی
نمیدانم بغیر از عذر استغنا چه میخواهم — گدای بی نیازم بر در دلدارم آوازی
خیالش در نظر خمیازهٔ بالیدنی دارد — ز حشر ناله میترسم قیامت کرده اندازی
غبارم هر طپیدن ناز دیگر میکند انشا — اثرها دارد این رنگ خیال چهره پردازی
گداز یاس دل را غوطه در سنجاب داد آخر — ز خاکستر فگند این شعله طرح بستر نازی
بسیل گریه دادم رخت ناموس محبت را — بروا فتاد از هر قطرهٔ اشکم بخیهٔ رازی
حیا را هم نقاب معنی رازت نمیخواهم — که میترسم عرق بر جبهه بندد چشم غمازی
نفس گیر است همچون صبح موی پیری ای غافل — سفیدی میکند هشدار گرد بال شهبازی
قفس فرسای خاکستر میندیش آتش ما را — بطبع غنچه پنهان در ته بال است پروازی

خط پرکار خواندی دل ز معنی جمع کن (بیدل)
ندارد نسخهٔ نیرنگ دهر و انجام آغازی

فریبم میدهد آسودگی ای شوق تدبیری — برنگ غنچه خوابی دیده ام ای صبح تعبیری
ندانم دل اسیر کیست اما اینقدر دانم — که در گرد نفس پیچیده است آواز زنجیری

جها ن میدان آ ز ا دیست اما مر دوحشت کو نبا لید ا ز نیستا ن تعلقها نیی تیر ی
بمغر و ران طا قت بر نمی آ ئی مدا را کن نیا ز سر کشا ن دا ر د خم تسلیم شمشیری
د ل غا فل بخا ک تیره برد آ خر شکست خود غبا ر ز ند گی هم بو د ا گر میکرد تعمیری
چه خو ا هد گر د با ما صا فیء آ ئینه ء د لها گرفتم آ ه من خو ن گشت و پیدا کرد تاثیری
نما ز بیخو د ی تکالیف ا رکا ن بر نمید ار د چو خون بسملم یک سجده ء شوق زمینگیری
نفس هر پرز دن گردد و عالم رنگ بود ا رد ز صید خود مشو غا فل که دار ی طر فه نخچیری
بآ سا نی مد ا ن آ ئینهٔ د ید ا ر گر د ید ن صفا د ر پردهٔ زنگا ر د ز د یده است شبگیری
من و مشق ند ا متها که چو ن مژ گا ن قربانی نشد طا هر ز چندین خا مه ام یک اشک تحریری
نمو د معنیء ا حو ال من صو ر ت نمی بند د مگر سا ز د خیال موی جنو ن کلک تصو یر ی
شب مهتا ب ذو ق گر یه دا رد فیضها (بید ل)
کد ا مین بیخبر رو غن نخو اهد ا ز چنین شیر ی

قد ح ا ز شو ق لعلت چشم بیخو ا بست پندا ری گل ا ز شر م رخت آ ئینهٔ آ بست پند ا ر ی
خیا ل کیست یا ر ب شمع نیر نگ شبستانم هجو م حیر تی د ار م که مهتا بست پنداری
شد م خا کستر و ا ز جو ش بیتا بی نیا سودم ر گ خوا بی که د ارم نبض سیما بست پنداری
تعلقها ی هستی محو چند ین حیر تم د ا ر د بخو د پیچید نم در زلف ا و تا بست پند ا ر ی
بچند ین پیچ و تا ب از د ام حیر ت بر نمی آیم سر ا پا یم نگا ه چشم گر د ا بست پند ا ر ی
جها نی سیر مستی د ار د ا ز و ضع جنو ن من گر یبا نچا کیم مو ج می ء نا بست پند ا ر ی
بنیک و بد مد ا ر ا سر کن و مسجو د عالم شو تو ا ضع دم خمی دا رد که محر ابست پنداری
چنان بر خود گو ار اساز نو ش و نیش دورانرا که گر تیغ ا ز گلو یت بگذ ر د آ بست پنداری
ا مل از چنگ فر صت می ربا ید نقد عمر ترا تو ا نر ا ر شته تسخیر ا سبا بست پند ا ر ی
بملک نیستی ر ا ه یقینت ا ینقدر و ا کن که هر کس هر چه آ نجا می برد با بست پنداري
ز هستی جز تن آ سا نی ند ار م د ر نظر (بید ل)
چو محمل هر سر مو یم ر گ خوا بست پند ار ی

قد ح پیما ی زخمم د ر هوا ی آ ب پیکا نی بطبع آ ر زو یم تر د ما غی کرد ه طوفا نی
نگه صو ر ت نه بند د بیگشا د با ل مژ گا نی تما شا پیشه را لاز م بود چا ک گریبا نی
بقدر شوخی آ ه ا ست د ل مغرور آ زا د ی برهن گرد با د ا ین د شت دا رد چین د امانی
نسیمی میتوا ند برد ا ز ما ر خت خود دا ری جنون ا نگا ره ا یم ا ما میسر نیست سو ها نی
بذوق بیخو دی چندا نکه خواهی سعی و جو لانکن بقد ر گرد ش رنگت نفس رفته است میدا نی
فلک گر حلقه ء زنجیر عداست ا ینقدر ها بس که بهر نا ز نینا ن سا ز د ا ز آ ینهٔ ز ندا نی
گر ا عجا ز محبت آ بیا ر عا فیت گرد د زد و د ل توا ن چون شعله کرد ا یجا د ریحانی

باسباب هوس مفریب شوق بی نیازم را
غرورموج برخاروخس افشانده است دامانی

سواد دشت امکان روشنست ازفکرخود بگذر
تأمل نشئه دامن نمیخواهد گریبانی

درین دقت فضاسعی قدم معذور میبا شد
مگردستی بهم سائی وریزی رنگ جولانی

قناعت نیست درطبع فضولی مشربت (بیدل)
وگرنه آسمان شب تا سحردارد چراغانی

گاه گل گاه چمن گاه هوا میگردی
ای خیال آینه هوشی که چها میگردی

لامکان سیر یت از بسکه بلند افتاده است
تا بگردون نگری آبله پا میگردی

حسن و عشق وطلب ووصل وفراق وامید
همه اینجا و تو باری بکجا میگردی

مرکز و گردش پرکار قیامت دارد
گرنه ئی رنگ درین باغ چرا میگردی

حسن کیفیت تحقیق مجاز آینه نیست
این چه جام است که در مجلس ما میگردی

شحض تمثال شود تا تو ببینی خود را
آنقدر بهرچه از خویش جدا میگردی

هوش از اندیشهء نیرنگ جنابت خون شد
که نفس داری و آئینه نما میگردی

قید و پروا زچه مقدار جنون آراثیست
چون نفس پا به گل وسر بهوا میگردی

رهبر عافیت آه سپندی کافیست
چند چون شمع ز اشک آبله پا میگردی

طپش آینهء درنبض خیالی دارد
کاروانی که تواش بانگ درا میگردی

اول و آخر بنیاد نفس برباد است
گرهمه کوه برائی که صدا میگردی

چون سحر سلسلهٔ سازوداع تورساست
تانفس راست کنی دست دعا میگردی

حیرت تست گریبان در استقبالت
جلوه ها میروی وآینه وا میگردی

(بیدل) افسون سری پربدماغت زده است
باخبر باش که نقش کف پا میگردی

کجا خلوت وانجمن دیده ئی
توشمعی همین سوختن دیده ئی

زرنگی که جزداغش آینه نیست
چوطاءوس خود راچمن دیده ئی

بوهم حسد باختی نوردل
چراغی ندیدي لگن دیده ئی

که صیقل زد آینهء عبرتست
که او بوذی امروزومن دیده ئی

جنون بر شعورت نخندد چرا
که گم کرده راً یافتن دیده ئی

بعمرتلفه کرده حسرت چه سود
زمین بر زمین ریختن دیده ئی

بترکیب پیري چه دل بستن است
خم طاقهای کهن دیده ئی

زمرگ کسانت چه عبرت چه شرم
چو نباش عرض کفن دیده ئی

اقامت تصور کن وآب شو
گر ازخانه بیرون شدن دیده ئی

زاسباب خاشاك بردل مچین
اگر زحمت رو فتن دیده ئی

بدر زن چوموج از کنار محیط — که رنج سفر در وطن دیده ئی
کسی داغ عبرت مباد — زرفتن مگو آمدن دیده ئی
سحر خوانده ئی گرد آشفته را — حیا کن که برخویش خندیده ئی
بصبح قیامت مبر دستگاه
چو (بیدل) نفس راسخن دیده ئی

کرد شبنم را بخورشید آشنا افتادگی — قطره را شد سوی دریا رهنما افتادگی
راحت روی زمین زیر نگین ناز تست — گر چو نقش پا توانی ساخت با افتادگی
بی نیازی نیست ناز غیرت آهنگان عشق — شعله را گردنکشی برده است تا افتادگی
عالمی چون اشک بر مژگان ما دارد قدم — این نیستان داشت وا پیش از بوریا افتادگی
داغ میگوید بگوش شعله کای مست غرور — تا بکی سر بر هوای پیش پا افتادگی
ما ضعیفان فارغیم از زحمت تحصیل جاه — مسند ما خاکساری تخت ما افتادگی
از مزاج کینه جوو ضعمدارا بر دو اند — با شرر مشکل که گردد آشنا افتادگی
گه بپای کاکلش افتم گهی در پای زلف — خوش سرو کاری مرا افتاد با افتادگی
رفته ام از خویش تا از خاک بر دار مسری — اینقدر چون سایه ام دارد بپا افتادگی
یار رفت و من چو نقش پا بخاک افتاده ام — سایه میگرد دید کاش این نارسا افتادگی
فال اشکی میزند بیدست پائیهای آه — شبنم است آندم که گل کرد از هوا افتادگی
خاک عاجز نیز خود را میزند بر روی باد — خصم اگر منصف نباشد تا کجا افتادگی
ما همه اشک و تو مژگان ما همه تخم و تو ابر — دستگیری از تو میزیبد ز ما افتادگی
تا تو اند خواست عذر سرکشیهای شباب
میکند (بیدل) بما قد دو تا افتادگی

گر از گوهر کمر سازی وگر دستاری زر پیچی — دمی بی کشمکش گردی که در زیر خاک سر پیچی
نفس خون گشت و تسکین حبابی هم نشد حاصل — چو گرداب اینقدر تا چند در فکر گهر پیچی
ز حیرت پای در گل مانده ئی تحریک مژگانی — نگاه بی نیازی تا بکی در چشم تر پیچی
بخط عنبرین در هاله گیری ماه تابان را — ز گیسو سنبل شاداب بر گلبرگ تر پیچی
ز تدبیر دگر آرایش نازت نمی آید — بگردد نازکی گردد میانت تا کمر پیچی
کمند اینجا رسائی در خود سامان چین دارد — جهان صید خیال تست بر خود هر قدر پیچی
برو زاهد نداری مغز بر اسرار پیچیدن — تو محو ظاهری عمامه می باید بسر پیچی
ببر و از هوس تا کی نفس میسوزی ای غافل — کمند ناله ئی جهدی که بر صید اثر پیچی
تماشا زین دو نیرنگ هوس بیرون نمیباشد — نگه گر نیست باید چون شنیدن بر خبر پیچی
بجز رزق مقدر نیست ممکن حاصل کامت — اگر چون عنکبوتان رشته بر صدم بام و در پیچی

غرور عجز دنیا حکم شاخ آهوان دارد / تو هم چندانکه بر خود بیش بالی بیشتر پیچی

بسی پیچید (بیدل) ناله ات بر دامن شبها
کنون وقتست اگر این رشته در پای سحر پیچی

گر بگردون میکشی گردن و گر در سجده ئی / هم ز تو گل میکند الله اکبر سجده ئی

خم چرا بایدشدن باری اگر بر دوش هست / زندگی دارد بلائی کاین قدر در سجده ئی

هر زه برخود چیده ئی ای محو اسباب غرور / یکسر مو گر ز وهم آئی فرو تر سجده ئی

همچو اشکم مائل آن آستانا ما چه سود / عشق میگوید ادب کن جبهه تر سجده ئی

بر در دل چون نفس بوسی نشست ای نفس داغ / زحمت این آستانی بسکه لنگر سجده ئی

هر طرف لبیک و ناقوس از تو بیتاب خروش / ای گزند کعبه و دیر از چه نشتر سجده ئی

جرأت پرواز خاکت را بگردون برده است / ورنه هر گه میکشی سر در ته پر سجده ئی

سر کشی چون شمع شبگیر غروری بیش نیست / میرسی تا صبحدم جائی که یکسر سجده ئی

گر خم اندیشه ات (بیدل) گریبانی کند
میشود روشن که خود محرابی و در سجده ئی

گر درین قحط سرایت نکند نان مددی / نجسد رنگ نمو گیر دو نی جان مددی

سر سری نگذری ای بیخبر از عقدهٔ دل / گر زنا خن نشود کار بدندان مددی

ای غنی تا اثر انجم و افلاک بجاست / کس نمیخواهد از اقبال تو چندان مددی

در قناعت همه اسباب بزیر قدم است / مور این دشت نخواهد ز سلیمان مددی

اینقدر باز نگردد در تشویش سوال / از کریمان نرسد گر بگدایان مددی

صحبت بیخردان آفت روحانی بود / آه اگر نوح نمیدید ز طوفان مددی

حیف از آن بیخبری چند که باقدرت جاه / خاک گشتند و نکردند بیاران مددی

فصل بیحاصلیء اشک تریها دارد / سنگ شد ابر اگر کرد بنیسان مددی

اشک بی رونقیء بخت سیه نپسندید / داشت این شام هم از فیض چراغان مددی

گل این باغ جنون حوصله ئی میخواهد
(بیدل) از چاک ضرور است بدامان مددی

گر فتم شوخیت با شور صد محشر کند بازی / می تمکین همان در ساغر گوهر کند بازی

بهر دشتی که صید طره ات برهم زند بال / غبار ش تا ابد با نافه و عنبر کند بازی

ز جیب هر بن مژگان دهد موزونیء سروی / خیال قامتت هر گه بچشم تر کند بازی

غنا پرورد ریا دست طفل اشک مشتاقان / که گاهی با عقیق و گاه با گوهر کند بازی

زیاد شانه بر زلف دلاویز تو میلرزم / رگ جان اسیران چند با نشتر کند بازی

بموج اشک چوگانی کنم نه گوی گردون را / اگر یکجنبش مژگان جنونم سر کند بازی

شب هجران سر دامان مژگانی نیفشاندم
چه لازم اشک من با دیدهٔ اختر کند بازی

بساط این محیط از عافیت طرفی نمی بندد
گهر هم چون حباب اینجا همان باسر کند بازی

سفیدی کرد مویت لیک از طفلی نمی فهمی
که آتش تا کجا در زیر خاکستر کند بازی

شرر در عرصهٔ تحقیق با ما چشمکی دارد
که از خود چشم پوشد هر که اینجا سر کند بازی

بشغل لهو آخر پیر گردیدم ندانستم
که همچون شعلهٔ جواله ام چنبر کند بازی

نشیند طفل اشکم در دبستان صدف (بیدل)
که چندی از طپش آساید و کمتر کند بازی

• گر نیست در این میکده هادور تمامی
قانع چو هلالیم به نصف خط جامی

در ملک قناعت بمه و مهر مپرداز
گر نان شبی هست و چراغ سر شامی

این باغ چه دارد ز سر و برگ تعین
تخم آرزوی پوچ و ثمر فطرت خامی

بنیاد غرور همه بر دعوی پوچ است
در عرصهٔ ما تیغ کشیده است نیامی

شاهان بنگین غره گدایان بقناعت
هستی همه را ساخته خفت کش نامی

عبرت خبری میدهد از فرصت اقبال
این وصل نه زانهاست که ارزد به پیامی

دلها همه مجموعهٔ نیرنگ فسون اند
در دانه که دیدی گرهی بود بدامی

هستی روش ناز جنون تازکه دارد
می آیدم از گرد نفس بوی خرامی

تا مهر رخش از چه افق جلوه نماید
گوش همه پر کرده صدای لب بامی

آفاق ز پرواز غبار مژه پوشید
زین سرمه بهر چشم رسیده است سلامی

(بیدل) چه ازل کو ابد از وهم برون آی
در کشور تحقیق نه صبح است نه شامی

گر همه رفتی چو ماه از چرخ برتر سجده ئی
تا ز پیشانی اثر داری بران در سجده ئی

بندگی را در عدم هم چاره نتوان یافتن
خاک اگر گشتی همان از پای تاسر سجده ئی

لوح اظهار اینقدر تهمت نقوش عاجزیست
ای همه معنی بجرم خط مسطر سجده ئی

دام تکلیف نیاز تست هر جا منزلیست
یعنی از دیر و حرم تا کوی دلبر سجده ئی

تا نگردد جبهه فرش آشیان نیستی
چون نماز غافلان سیلی خور هر سجده ئی

ناله داری سرکشی کن از طلسم خود برا
ای نماز تنگ غفلت بر مکرر سجده ئی

خاک گردیدی و از وضعت پریشانی نرفت
جمع شو از آب گردیدن که ابتر سجده ئی

در ضعیفی رشتهٔ ساز رعونت بیصدا است
از رگ گردن غباری نیست تا در سجده ئی

اوج عزت زیر دست پایهٔ عجز است و بس
سرنوشت جبههٔ نیکان شدی گر سجده ئی

بی نیازیها جبین میمالد اینجا بر زمین
ای ز خود غافل نگاهی تا چه جوهر سجده ئی

هم ز وضع اشک خود (بیدل) غبار خویش گیر
کز گریبان تا برون آورده ئی سر سجده ئی

گر یکمژه چون چشم فراهم شده باشی شیرازهٔ اجزای دو عالم شده باشی

تمهید خزان آئینهٔ اصل بهار است بیرنگی اگر رنگ گلی کم شده باشی

هشدار که اجزای هوائیست بنایت گو یک دو نفس صورت شبنم شده باشی

عاجز نفسان قافلهٔ سرمه متاع اند کو ناله گرفتم که جرس هم شده باشی

بی جبههٔ تسلیم تواضع دم تیغ است حیف است نگین نا شده خاتم شده باشی

قطع نظر از جوهر ذاتی چه خیالست هرچند چو شمشیر تنکدم شده باشی

پروا ز نفس را ز هوا نیست رهائی در دام خودی گر همه تن رم شده باشی

تا صبح سخن ساخته ات پر نمکین است رحم است بزخمی که تو مرهم شده باشی

تا بار خری چند نه بندند بدوشت آدم نشوی گر همه آدم شده باشی

فرداست که خاکست سر و برگ غرورت هرچند که امروز فلک هم شده باشی

عمریست که آب رخ ما صرف طلبهاست ای جبههٔ همت چه قدر نم شده باشی

خلوتگهٔ تحقیق ز تمثال مبراست آئینه در اینجا تو چه محرم شده باشی

(بیدل) مگذر چون مه نو از خط تسلیم
بر چرخ اگر یکسر مو خم شده باشی

گه برومید و گهی گاه بسر می آئی نیستی اشک چرا اینهمه تر می آئی

درد فرصت ز هجوم املت باز نداشت سنگها بسته بدامان شرر می آئی

زین تخیل که فشرده ست دماغ هوست قطرهٔ نارفته باندازِ گهر می آئی

شعله ات کو نفسی چند به پرواز تند آخر از ضبط نفس در تهٔ پر می آئی

خواب غفلت چقدر گرد پریشان نظریست بوطن خفته ز تشویش سفر می آئی

عالمی در نفس سوخته خون میگردد تا تو یک نالهٔ پرواز اثر می آئی

پایهات آنهمه از خاک نچیده است بلند تا کجاها بسر آبله بر می آئی

نفی اوهام ز اثبات یقین خالی نیست هرچه شب رفته ئی از خویش سحر می آئی

آخر از جلوهٔ تحقیق بحیرت زدنست وعدهٔ وصل است و تو آینه ببر می آئی

نه دل آینه و نی دیده تماشا قابل حیرت این است که در دل بنظر می آئی

میشود هردو جهان یکمژه آغوش هوس تا تو همچون نگه از پرده بدر می آئی

(بیدل) این انجمن شوق فسردنکده نیست
همچو پرواز بافشاندن پر می آئی

که کشید دامن فطرتت که بسیر ماو من آمدی تو بهار عالم دیگری ز کجا باین چمن آمدی

سحر حدیقهٔ آگهی ستم است جیب جنون درد چه هوا بپر زد آتشت که برون پیرهن آمدی

هوس تعلق صورتت ز چه ره فتاده ضرورتت برمیدی آنهمه از صمد که بملک برهمن آمدی

زعدم جدا نفتاده ‌قدم دگرنگشاده
نگر آنکه پیش خیال خود بخیال آمدن آمدی

نه سفر بهار طراز شد نه قدم جنون تگ و تاز شد
بخودت همین مژه باز شد که بغربت از وطن آمدی

نه لبی بزمزمه چنگ زد نه نفس دردل تنگ زد
عدم آبگینه بسنگ زد که تو قابل سخن آمدی

چقدر تجرد معنیت بدر تصنع لفظ زد
که چو تار سبحه زیک زبان بطواف صد دهن آمدی

چه شد اطلس فلکی قبا که دریدآن ماکی ردا
که تو در زیان نکده فنا پی یکدو گز کفن آمدی

زخروش عبرت مردو زن پرپاس میزند این سخن
که چو شمع در بر انجمن زچه بهر سوختن آمدی

زمزاج سایهٔ آفتاب اثرد وئی نشگافتم
من اگر نه جای تو داشته تو چسان بجای من آمدی

بهوس چو (بیدل) بیخبر دراعتبار جهان مزن
چه بلاست ذوق گهر شدن که چو موج خود شکن آمدی

کیستم من نفس سوخته ئی منجمدی
دلخون گشته و گل کرده غبار جسدی

نقش تصویر خیالی زاثر نومیدم
دعوییم شوخی و مستی و ندارم سندی

وصل جستم دو جهان جلوه دوچارم کردند
چه صنمها که ندیدم بسراغ صمدی

هرچه موقوف بیانست شماری دارد
از احد هم نتوان یافت بغیر از عددی

جز خاموشی که کس انگشت بحرفش ننهد
سخنی کو که ندارد ز زبان دست ردی

غنچهء سرگرهء وهم تعلق تا چند
ای نسیم دم شمشیر شهادت مددی

عرض هستیت گزندی که علاجش عدمست
نیست امروز بخود بینی ما چشم بدی

موج را عقد گهر کرد بخود پیچیدن
میشود ضبط نفس رشتهٔ عمر ابدی

مژدهء عافیتی یافتم از کلفت دهر
موی چشم آینه را گشت حضور نمدی

هر کجا (بیدل) از این باغ نهالست بلند
در هوای قد او ناله کشیده است قدی

کیسه پرداز خیال شادی وغم رفته ئی
چون نفس چندانکه می‌آئی فراهم رفته‌ئی

بیدماغی فرصت آگاهیء خویشت نداد
کز چه محفل آمدی و از چه عالم رفته‌ئی

خواه گردون جلوه گر شو خواه دریا موج زن
هرچه باشی تا نهادی چشم برهم رفته‌ئی

با همه لاف من و ما رو نهفتی در کفن
دعویت بی پرده شد آخر که ملزم رفته‌ئی

ای بخیال آواره اکنون جای آرامت کجاست
از بهشت آخر تو هم با صلب آدم رفته‌ئی

عیش و غم آن به که از تمییز آن کس بگذرد
تا بهشت آمد بیادت در جهنم رفته‌ئی

آمدن فهم نشان تیر آفت بودن است
گر بدانی رفته ئی در حصن محکم رفته‌ئی

هیچکس در عرصهٔ وحشت گرو تاز تو نیست
تا عدم از عالم هستی بیکدم رفته‌ئی

سعی جولان تو یکسیر گریبان بود و بس
چون خط پرکار هرجا رفته ئی خم رفته‌ئی

دوستان محمل بدوش اتفاق عبرت اند
پیش و پس چون دست برهم سوده باهم رفته‌ئی

قطع راه زندگی (بیدل) نمیخواهد تلاش   بیقدم زین انجمن چون شمع کم کم رفته‌ئی

* * *

کیم من شخص نومیدی سرشتی عبرت ایجادی   بصحرا گرد مجنونی بکوه آواز فرهادی
بسرد ارم هوای ترک شوخی فتنه بنیادی   که تیغش شاخ گلریزاست و تیرش سرو آزادی
زمینگیر سجود حیرتم ای چرخ نپسندی   که گرد بعد مردن هم غبارم دامن بادی
دل صیدآب شد در حسرت شوق گرفتاری   رسد یارب بگوش حلقهء دامم تو فریادی
حریفان جام افسون تغافل چند پیمودن   بهار است از فراموشان رنگ رفته هم یادی
گرفتاری بقدر رنگ برما دام می چیند   ندارد غیر نقش بال و پر طاءوس صیادی
بصد دام آرمیدم دامن از چندین قفس چیدم   ندیدم جز ببال نیستی پرواز آزادی
دماغ شعله از خاروخس افسرده می بالد   غرور سرکشان را بی‌ضعیفان نیست امدادی
بیک طرز تغافل هردو عالم را بحرف زن   ندارد قطع الفت احتیاج تیغ جلادی
بنای اعتبار ما بحرفی میخورد برهم   بچندین رنگ میگردد بهار از سیلی بادی
زسعی جانکنیها یم مباش ای همنشین غافل   که درزانه من تیشه در زدیده است فرهادی

جدا از بزم نتوان کرد منع ناله ام (بیدل)
چو موج افتد بساحل میکند ناچار فریادی

ما رانه غرور بیست نه فری نه کلاهی   خاکیم بزیر قدم خویش نگاهی
آنجا که قناعت کند ایجاد تسلی   گرم است سر کوه بزیر پر کاهی
بر دولت بیدار نناز مچه خیالست   خواببده بهم بخت من و چشم سیاهی
بر صفحه چمن هستیم افسانهٔ نازست   خواب عدم و سایه مژگان گیاهی
از پردهٔ دل تا چه کشد سعی تامل   چون خامه ز نالم رسفی هشته بچاهی
یارب تو تن آسانیء جهدم نپسندی   میخواندم افسون نفس سوخته گاهی
زین دشت سبکتازیء فرصت ندهما نیند   گردی که توان بست به پیشانی آهی
آخر چو غبار نفس از هر زه دویها   رفتیم بباد و ننشستیم براهی
گردتری از جبههٔ شبنم نتوان برد   در آینهٔ ماعرقی کرده نگاهی

(بیدل) شدم ورستم از اوهام تعین
آینهٔ شکستن ببغل داشت کلاهی

مائیم و دلی سر ورق بی سر و پائی   چون آبله صحرائی و چون ناله هوائی
از پردهٔ ناموسی افلاک کشیدیم   ننگی که کشد لاغری از تنگ قبائی
گامی بر هت نازده در خاک نشستیم   چون اشک بآین رنگ دمید آبله پائی
جرأت هوس طاقت دوری نتوان بود   زخم است همه گر مژه وار یست جدائی

دل مایل تحریر سجود بست که امروز   نقش قدم او ورقی کرده حنائی

ای آینه گرد نفسی بیش ندارم   زین بیش مرا در نظر من ننمائی

همت نپسندد که باین هستیء موهوم   چون عکس در آینه کنم خانه خدائی

در کشور یاسی که سحر خنده‌ءشام است   خفاش شوی به که دهی عرض همائی

زین جوش غباری که گرفته است جهانرا   فتح در خیبر کن اگر چشم گشائی

تا چند خراشد اثر لاف گلویت   داءود نخواهی شدن از نغمه سرائی

گر چون مه‌ءنو سرکشی از منظر تسلیم   بوسد لب بامت فلک از عجز بنائی

برهمزن کیفیت یکتائی ما نیست   این سجده که بر پیکر ما بست دوتائی

(بیدل) تهی از خویش شدی ماومنت چیست

ای صفر برا عداد تعین نفزائی

مائیم و گرد هستیء حرمان دمیده‌ئی   چون صبح آشیانه رنگ پریده‌ئی

دردامن خیال تو دارد غبار ما   بیدست و پائی بثریا رسیده‌ئی

برگریه‌ام نظر کن و از حسرتم مپرس   عرض گدا ز صد نگهست آب دیده‌ئی

غافل مباد وصل ز فریاد انتظار   چشمی گشوده‌ایم بحرف شنیده‌ئی

عبرت ز انجمن فلکم عرضه میدهد   جوشی به کلک پیکر افعی گزیده‌ئی

آسودگی سراغ ره‌ءعافیت نداشت   دستی زدم چو رنگ بدامان چیده‌ئی

دارد محبت از دل بیمدعای من   نومیدئی بخون دو عالم طپیده‌ئی

امروز بیاو ریگ بیابان حسرتست   اشکم که داشت بوی دل آرمیده‌ئی

باز آکه دارم از نگهٔ واپسین هنوز   ته جرعه‌ئی بشیشهٔ رنگ پریده‌ئی

هرچند خاک من چو سحر باد برده است   دارم هنوز رنگ گریبان دریده‌ئی

(بیدل) حضور خاتم ملک جمت بس است

پیشانیء شکسته و دوش خمیده‌ئی

مباش سایه‌صفت مرده‌ءتن آسانی   دولت فسرد مبادا بخود فرومانی

فریب حاصل جمعیتی بمزرع وهم   چو خوشه از گرهٔ کاکل پریشانی

چو گل مباش هوس غرهٔ فسون طرب   هجوم زخم دل است اینکه خنده میخوانی

جنون مفلس ما عالمی دگر دارد   زبرگ و ساز مگو ناله است عریانی

خیال ما و منت سخت کلفت انگیز است   ز شرم آب شوی کاین غبار بنشانی

بفکر خویش نرفتی ورفت فرصت عمر   کنون مگر لب گورت کند گریبانی

اگر امید خراب بنای بیخللی ست   عمارتی نتوان یافت به ز ویرانی

غبار تا شده زین دامگاه رستن نیست   چو آب در قفس گوهریم زندانی

بدیده هرچه کند جلوه ازخزان وبهار ‌‌ ‌‌ همان چون آینه‌ا زماست رنگ گردانی
بداغ کلفت بی رونقی گداخته‌ایم ‌‌ ‌‌ چراغ انجمن ما مدان شبستانی
بهیچ جیب قبول سرسلامت نیست ‌‌ ‌‌ شکست گو که کند رنگ نیز دامانی
بخلوتی که حیا پروراست شوخی حسن ‌‌ ‌‌ زچشم آینه بیرون نشست حیرانی
حریف خلوت آنجلوه بودن آسان نیست ‌‌ ‌‌ نهفته‌اند نگاهی بچشم قربانی

زفرق تا قدمم صرف سجده شد (بیدل)

چو خامه رفته‌ام ازخود بسعی پیشانی

محو بودم هرچه دیدم دوش دانستم توئی ‌‌ ‌‌ گر همه مژگان گشود آغوش دانستم توئی
حرف غیرت راه میزد از هجوم ما و من ‌‌ ‌‌ پردردل تا نهادم گوش دانستم توئی
مشت خاکی وانیهمه سامان نازاعجاز کیست ‌‌ ‌‌ بیش ازین ازمن غلط مفروش دانستم توئی
نیست ساز هستیم تنها دلیل جلوه‌ات ‌‌ ‌‌ باعدم هم گرشدم همدوش دانستم توئی
محرم راز حیا آئینه دار دیگر است ‌‌ ‌‌ هرچه شد از دیده‌ها روپوش دانستم توئی
غفلت روز و دامم ازخجالت آب کرد ‌‌ ‌‌ اشک میرفت ومن بیهوش دانستم توئی

(بیدل) امشب سیر آتشخانهٔ دل داشتم

شعله‌ئی را یافتم خاموش دانستم توئی

مزد تلاشم برهت دیده ندارد گهری ‌‌ ‌‌ آبله‌ئی کو که نهم در قدم خویش سری
نیست درین هفت چمن چون قدت ای غنچه‌دهن ‌‌ ‌‌ گلبن نیرنگ گلی سرو قیامت ثمری
گر جرس آید بنوا ورز سپند است صدا ‌‌ ‌‌ غیر من بی‌سروپا ناله ندارد دگری
برقد خم سنگ مزن شیشهٔ رنگم مشکن ‌‌ ‌‌ تا بکشد نالهٔ من کوه ندارد کمری
شور جهان در قفسم صور قیامت جرسم ‌‌ ‌‌ میگسلد هر نفسم رشتهٔ ساز سحری
همچو سپندم همه تن داغ سر پنبه کفن ‌‌ ‌‌ تاعدم از هستیء من ناله فشانده است پری
نیست اقامتگهٔ کس وادی جولان هوس ‌‌ ‌‌ دامن عجز است رسا آبله پا یان سفری
هست امل‌پروری لازم اقبال جهان ‌‌ ‌‌ بی تری مغز بلندی نکند موی سری
شبههٔ هستی چو سحر میکندم خون بجگر ‌‌ ‌‌ آینه بندم بعدم کز نفس آرم خبری
ذوق بهار و چمنت چون نشود راه زنت ‌‌ ‌‌ جانب آن انجمنت دل نگشوده است دری
لذت این محفل دون برنیء ماخوانده فسون ‌‌ ‌‌ داغ شوای ناله کنون راه نفس زد شکری

(بیدل) ازآغاز گذر زحمت انجام مبر

بر رخ فرصت چقدر آینه بندد شرری

مژه و زاری زخواب ناز جستی ‌‌ ‌‌ دو عالم نرگستان نقش بستی
تغافل مهر گنج کاف و نون بود ‌‌ ‌‌ تبسم کردی و گوهر شکستی

زآهنگی که افسون نفس داشت
عنان صور بر عالم گسستی

مگر با آن میان ربطی ندارد
سخن بر معنیء نازک بستی

محیط آنکه‌محاط قطره حرف است
که مید اند چسان در دل نشستی

خود آرائی چه مستور و چه اظهار
خرابائی چه مخموری چه مستی

نه اینجا سبحه ره دارد نه زنار
تو د یرستان نازخود پرستی

تحیر چشم بند سحر کار یست
بهار بی نشانی گل بدستی

در ینجا رمز خورشید ت نشد فاش
ابد رفت وهمان صبح الستی

کسی دیگر چه اند یشد چه فهمد
بآئینی که نتوان یافت هستی

بمعراج خیالات تو (بیدل)
بلند یها ست سر در جیب پستی

مژه بهم نزنی آینهٔ بز نگک نگیری
فضای‌مشرب دل حیر تست تنگک نگیری

خم نگین نخورد نام بی نیازی‌همت
حذر که راه سبکتاز یت بسنگک نگیری

قفای‌زانوی اینجا م اگر دهند نشانت
وطن بسایه‌ء دیوار نام و ننگک نگیری

بوحشتی ز تعلق برا که چون پر عنقا
بصورت‌کندایجاد نقش ورنگک نگیری

اگر ببوی دل خسته تر کنند دماغت
گلی دگر که ندارد جهان بچنگک نگیری

زده است عشق توسنگی‌بشیشه خانهٔ رنگم
زخود بر آمدنم راکم از ترنگک نگیری

چه دین ودل کهٔ بمستی نشد مسخر چشمت
بساغری که گر فتی چرا فرنگک نگیری

کسی نبرد سلامت زآه سوخته جانان
زخود سری‌سراین کوچهٔ تفنگک نگیری

خطیست جلوه گراز پردهٔ منقش دیبا
که زینهار بیازی‌دم پلنگک نگیری

مبند محمل امروز بر تصور فردا
طرب شتاب ندارد توگر درنگک نگیری

بعشق اگر شوی آگه زخواب راحت (بیدل)
عجب که بالش نازاز پر خدنگک نگیری

معراج ماست پستی اقبال ما زبونی
عمریست کوکب اشک‌مینا بد از نگونی

از ذره‌تا مه و مهردر عاجزی مساویست
اینجا کسی ندارد بر هیچ کس فزونی

یکک‌گل‌بهارداردراین رنگک‌وبوچه‌حرفست
تهمت کشان نامانند بیرونی و درونی

آن به که خاکک باشید در سجده‌گاه‌تسلیم
بر آسمان مبند ید از طبع پست دونی

در حرف وصوت دنیا گم گشت‌فهم یکتا
فرسود بال‌عنقا پرواز چند وچونی

در عشق جا نگنی‌همدار دثبات جاوید
بنیاد نام فرهاد کرده است بیستونی

نامحرمی بگردن بی اعتبار یم بست
شد صفر حلقه‌ء در از خجلت برونی

ای گمرهان خودسرتحقیر عاجزان چند
از خس‌عصا گرفته آتش بر هنمونی

در ساز عجز کوشید گردن بمو فروشید | با سرکشی مجوشید تیغ قضا ستخونی

چندانکه وارسیدیم زآینه عکس دیدیم
(بیدل) تلاش تحقیق بوده است وا ژگونی

مشکل از هرزه دوی جز به تب‌وتاب رسی | پا بدامن نشکستی که به آداب رسی
مخمل کارگهٔ غفلتی ای بیحاصل | سعی بیداریت این بس که‌تو تا خواب رسی
آنقدر بر در اظهار مبر حاجت خویش | که بخفت کدهٔ منت احباب رسی
رمز اقبال جهان واکشی از ادبارش | گر بشاگردی شاگرد رسن تاب رسی
منت آلوده مکن چارهٔ زخم دل کس | ترسم از مرهم کافور بمهتاب رسی
بی عرق نیست دل از خجلت تعمیر دمد | بر مدار آنهمه این خاک که تا آب رسی
ماهیء قلزم حرص آب دگر میخواهد | عطشت کم شود آندم که بقلاب رسی
سیر این بحر دلیل سبق غیرتها ست | گرد خود گرد زمانی که بگرداب رسی
نشه پیمائی کیفیت تاک آسان نیست | واشود عقدهٔ دل تا بمی ناب رسی
ختم غواصیء دریای یقینت این است | که‌زهر قطره بآن گوهر نایاب رسی
واصل کعبهٔ تحقیق ادب کوشانند | سر بزانو نه و دیدی که بمحراب رسی

راهی از مقصد بسمل نگشودی هیهات
تا بذوق طلب (بیدل) بیتاب رسی

مکش رنج تأمل گر زیان خواهی وگر سودی | درنگ عالم فرصت نمیباشد کم از زودی
جهان یکسر قماش کارگاه صبح می بافد | ندارد این کتان جز چاک حسرت تاری و پودی
خیال آباد امکان غیر حیرت برنمی دارد | بساط خود نمائیها مچین بر بود و نابودی
درین گلزار کم فرصت کدامین صبح و کو شبنم | عرقها می‌شمارد خجلت انفاس معدودی
خیال آشیان نوبهار کیست حیرانم | که‌می‌بالد زچشمم حیرت‌بوی گل اندودی
شکرخند کدامین غنچه یارب بسملم دارد | که‌چون‌صبحم سراپا پیکر زخم نمک سودی
ازین‌سودا که‌من درچارسوی‌نه فلک دارم | همین در سودن دست ندامت دیده‌ام سودی
بهرسو بنگری دود کباب یأس می آید | بغیر از دل ندارد مجمر کون ومکان عودی
توهم درآرزوی سیم وزر زنار می بندی | مکن‌طعن برهمن گر کند از سنگ معبودی
علاج زندگی بی نیستی صورت نمی بندد | چو زخم صبح دارم در عدم امید بهبودی

بچندین داغ آهی از دل‌ما سر نزد (بیدل)
چراغ لالهء ما نیست تهمت قابل دودی

من و دیوانه خو طفلی که‌هرجا سر کند بازی | دو عالم رنگ برهم چیند و ابتر کند بازی
خیال چین ابرویتو هرجا بی نقاب افتد | نظرها در دم شمشیر با جوهر کند بازی

بطوفان خیالت اشک حسرت بسملی دارم / که هر مژگان زدن درعالم دیگر کند بازی
برویت پیچ وتاب طرهٔ مشکین به آن ماند / که شاخ سنبلی برلالهٔ احمر کند بازی
دران محفل که گل چین هوس باشد دم تیغت / مرا چون شمع یک گردن بچندین سر کند بازی
بود ننگ شکوه مهر محو ذره گردیدن / بگو تا جلوه در آینه ها کمتر کند بازی
دل عاشق بگلگشت چمن حیفست پرداز د / سپند آن به که در جولانگهٔ مجمر کند بازی
طلب سرمایهٔ عشقی بدرس لهو کمتر رو / مبادا طفل خواهش را هوس پرور کند بازی
اگر آینهٔ عبرت دلیل پیش پا باشد / چرا طاءوس ما با نقش بال و پر کند بازی
مزاج خوابناک افسانه را باطل نمیداند / جهان بازیست اما کیست تاباور کند بازی
طرب کن گر نشاط وهم هستی زودطی گردد / بکلفت میکشد دل هر قدر لنگر کند بازی

هوس در طبع تمکین مشربان شوخی نمیداند
چه امکانست (بیدل) موج در گوهر کند بازی

* می جام قناعت اگر بچشی المی ز جنون هوس نکشی
چه کم است عروج دماغ غنا که خمار توقع کس نکشی

درجات سعادت پاس ادب بقبول یقین رسد آن نفست
که چو صبح تلاطم حکم قضا دهدت بهوا رو نفس نکشی

نی زمزمه های بساط وفا خجلست ز حرف ریائی ما
مرسان بنگونی خامه خطی که بمسطر چاک قفس نکشی

ز جهان تنزه بیخللی چه فسرده عالم دون عملی
تو همان همای نشیمن منزلی سر خود ته بال مگس نکشی

زگذشتن عمر گسسته عنان دل بیحس مرده نزد بفغان
ستم است که قافله بگذرد و تو ندامت بانگ جرس نکشی

ره ننگ رسوم زمانه بهل ز تتبع وضع جهان بگسل
که بدشت خمار گلاب هوس تب و تاب فشار مرس نکشی

اگرت ز مواعظ (بیدل) ما عرقی شود آب جبین حیا
به دو دم نفسی که دمانده هوا سر فتنه چو آتش خس نکشی

نبری گمان که یعنی بخدا رسیده باشی / تو ز خود نرفته بیرون بکجا رسیده باشی
سرت ار بچرخ ساید نخوری فریب عزت / که همان کف غباری بهوا رسیده باشی
بهوای خود سریها نروی ز ره که چون شمع / سر ناز تا ببالد ته پا رسیده باشی
ز دن آینه بسنگت ز هزار صیقل اولی / که بزشتیء جهانی ز جلا رسیده باشی
خم طرهٔ اجابت بعروج بی نیازیست / تو بوهم خویش دستی بدعا رسیده باشی

همه تن شکست رنگیم مگذر ز پرسش ما | که بدرد دل رسیدی چو بهار رسیده باشی
بروای سپند امشب سر و برگ ما خموشیست | تو که سوختند سازت بنوا رسیده باشی
نه ترنمی نه وجدی نه طپیدنی نه جوشی | بخم سپهر تا کی میء نارسیده باشی
نگهء جهان نوردی قدمی ز خود برون آ | که ز خویش اگر گذشتی همه جا رسیده باشی

ز شکست رنگ هستی اثر تو (بیدل) این بس
که بگوش امتیازی چو صدا رسیده باشی

ندارد ساز این محفل مخالف پرده آهنگی | چمن فریاد بلبل میکند گر بشکنی رنگی
ازین کهسار مگذر بی ادب کز درد یکرنگی | پری در شیشه نالد گر بگردد پهلوی سنگی
بغفلت داده ئی آرایش ناموس آگاهی | گریبان میدرد آینه گر برهم خورد رنگی
فسردن تا بکی ای بیخبر گردی پرافشان کن | تو هم داری بزیر بال طاءوسانه نیرنگی
چو شمع خامسوزان رسائیهای اقبالت | ته پاماندهٔ جولانی بمنزل خفته فرسنگی
غنا پروردهٔ فقرم خوشا سامان خورسندی | کز اقبالش توان در خاک هم زد کوس اورنگی
جهان حرف افسون مخالف بر نمیدارد | جنون و هوش عقل و بیخودی هر نامی و ننگی
باین جرأت تلاش خلق و شوخیهای تدبیرش | بخود خندیدنی دارد جنون جولانیء لنگی
سحرگاهی نوای نی بگوشم زد که ای غافل | نفسها ناله گردد تا رسد سازی بآهنگی
درین گلزار آخر از فسون فرصت اندیشی | فسردیم و نبستیم آشیانی در دل تنگی

ز رمز صورت و معنی دل خود جمع کن (بیدل)
بهار اینجاست سامانش درون بوئی برون رنگی

نشد آینهٔ کیفیت ما ظاهر آرائی | نهان ماندیم چون معنی بچندین لفظ پیدائی
بغفلت ساخت دل تا وارهید از غیرت امکان | چها میسوخت این آینه گر میداشت بینائی
مزاج عافیت یکسر شکست آماده است اینجا | همه گر سنگ باشد نیست بی اندوه مینائی
بلد عشق است از سر منزل مجنون چه میپرسی | که اینجا خانه ها چون دیدهٔ آهوست صحرائی
خیال زندگی پختن دماغ هرزه میخواهد | همه گرد دل شود آینه است آن به که ننمائی
علف خواری نباید سر کشید از حکم گردونت | که دوش از بار اگر دزدی بزیر چوب می آئی
ز ننگ اعتبار پوچ دستی بر نمی آید | عدم کرد از ترحم پیکر ما را هیولائی
نوائی از صدف گل میکند کای غافل از قسمت | لب خشکی که ما داریم دریا نیست دریائی
بخاموشی مباش از ناله بیرنگ دل غافل | نفس چندین نیستان ریشه دارد از لب نائی
بخواب ناز هم زانچشم جادو میکشد قامت | باند از بلندیهای مژگان فتنه بالائی
نهان میدارد از شرم تکلم لعل خاموشش | چو بند نیشکر در بوس هم ذوق شکرخائی
هلال اوج قدر از وضع تسلیم تو میبالد | فلک فرشی گر از خود یکخم ابرو فرود آئی

ندا نم باکه می‌باید درین ویرا نه جو شید ن | بهر محفل که‌ره‌بردم‌چوشمعم سوخت‌تنهائی
هوا ی دا من ا و گرنباشد شهپر همت | که برمیدا ردا ز مشت‌غبا ر م نا توا نا ئی

چه‌سا ن ا ز سستیء طا لع ز پا افتا ده ا م (بید ل)
که تمثا ل ضعیفم ر ا کند آ ینه د یبا ئی

نشد حجا ب خیا لم غبا ر جسمانی | حبا ب را نه ز پیرا هن‌است عر یا نی
جزانیقدر نشد ازسر نوشت من ظا هر | که سجده میچکد م چون نگین زپیشانی
چوشمع دا م ا مید ا ست سعی پروا زم | سز دکه رنگ قفس ر یزم ا ز پرا فشانی
بخاک تا نشود سا ز ما ومن هموا ر | نفس نمیگند رد ا ز تلا ش سو ها نی
زپیچ‌وتاب‌نفس عالمی‌جنون قفس‌است | چو گر دباد تو هم دسته کن پر یشا نی
سفر گز یده ه بفکروطن چه پردا زد | دوتا ره مرغ نگرد د به بیضه ز ندا ئی
نوا ی عیش تو تا ر شتهٔ نفس دا رد | ز سطر نسخهٔ ز نجیر نا له میخوا ی
بمر گ نیز هما ن حب جاه‌خلق بجاست | مگر هما برد ا زا ستخوا ن گرا نجا نی
گدازماچونگه‌آنسو ی نم ا فتا ده ا ست | د ل و د ما غ چکید ن با شک ا رزا نی
غبا ر کثرت امکا ن حجاب وحدت‌نیست | شکوه شعله بخا شا ک چند پو شا نی
جنون بکسو ت نا موس‌جلوه ها دا ر د | چو ا شک آ ینه صیقل مزن ز عر یا نی

چو خا مه گر بخموشی بسر بر ی(بید ل)
تو نیز ر ا ز د ل خلق بر ز با ن ر ا نی

که‌د م ز ند ز من و ماد می که ماتو نباشی | با ین‌غرور که‌ما ئیم ا ز کجا تو نبا شی
نفس چوصبح ز د ن بیحضو ر مهرنشا ید | چه‌زندگیست کسی را که آ شنا تو نبا شی
ا ز ل بیا د که با شد ابد د ل که خرا شد | که‌بود و کیست‌گر آ غا زوانتها تونباشی
فنا ی مو ج تلا فیگر ش بقای‌محیط است | نه کشت عشق کسی را که خونبهاتونباشی
محیط عشق بگوشم جزا ین خطاب ندارد | که‌ا ی‌حباب‌چه‌شدجامه‌ا ت‌فناتو نباشی
بکش خجا لت محرومی ا ز غرو ر تعین | چه‌من‌چه‌او همه‌باتست‌ا گر تو باتو نباشی
جها ن پرا ست زگرد عدم سرا غیء عنقا | تونیز با ش بر نگی که‌هیچ جاتونباشی
طمع بشش جهتت بسته راه حاصل مطلب | جها نهمه‌د رباز‌است‌ا گر گداتو نباشی
برین بها رچوشبنم‌خوشست چشم‌گشودن | د می که غیر عرق‌چیزی‌ازحیاتونبا شی
چنین‌که قا فلهٔ رنگ بره‌وا ست‌خرا مش | برنگ شمع نگا هی که زیر پا تونبا شی

من‌وتو (بید ل) ما را بو هم چند فریبد
منی جز ا ز تو نزیبد تو ئی چرا تو نبا شی

* نفس د رطلب سوختی دل ندیدی | بلیلی چه دا ر ی که محمل ندیدی

به شبگیر چو شمع فرسوده و همت — بزیر قدم بود منزل ندیدی

تو ای موج غافل ز اسرار گوهر — برون گرد ماندی و ساحل ندیدی

بقطع مرور زمان تعیّن — نفس بود شمشیر قاتل ندیدی

نشد مانع عمر قید تعلق — تو رفتار این پای در گل ندیدی

طرب داشت از قید پرواز رستن — تو کیفیت رقص بسمل ندیدی

حساب تو با کبریا راست ناید — زمین را بگردون مقابل ندیدی

بغیر از تگ و تاز گرد خیالت — کس اینجا نبود و تو غافل ندیدی

ز اسباب خوردی فریب تجرد — تماشای بیرون محفل ندیدی

تمیز تو شد دور باش حقیقت — که حق دیدی و غیر باطل ندیدی

از ین علم و فضلی که غیرت ندارد
چه خواندی گر اشعار (بیدل) ندیدی

*نقش ما شد و بال یکتائی — برد طاءوس عرض عنقائی

نفس آمد برون جنون به بغل — کرد آشفته گرد صحرائی

چیست ما و من تو در عالم — انفعال غرور پیدائی

عمرها شد ز جنس ما گرم است — روز بازار عبرت آرائی

تا ابد باید از خیال گذشت — یکقلم دیده ایست فردائی

ای هوا ناقه هوس محمل — یکجا میروی و میآئی

برده ئی سر بآسمان غرور — خاک تا گشته کی فرود آئی

صحبت اد بار بیکسی آورد — عالمی داشته است تنهائی

ششجهت چشم زخم میبارد — جهد آن کن که هیچ ننمائی

وصل دیدیم و هجر فهمیدیم — خاک در چشم نا شناسائی

(بیدل) از آسیای چرخ مخواه
غیر اشغال کف بهم سائی

*نگه از مستیء چشم تو با ساغر کند بازی — حیا از رنگ تمکین تو با گوهر کند بازی

اگر بیند هجوم خط بدور شکر لعلش — ز حسرت مور جوهر در دم خنجر کند بازی

بدوران تو گردون مهره سیاره میچیند — بفرما چشم فتان را که تا ابتر کند بازی

ببزم بیقراری مشرب عیش شرر دارم — من و اشکی که چون اطفال با اخگر کند بازی

اگر تحریر خط دلفریبش سر کنم (بیدل)
زبان کلک خشکم من بمشک تر کند بازی

نمیباشد چو من در کسوت تجرید عریانی — که سر تا پا برنگ سوزنم چشمی و مژگانی

ندارد آه حسرت جز دل خون بسته سامانی
خدنگک بوی گل را نیست غیر از غنچه پیکانی

چوشمع از ماچکیدن هم درین محفل غنیمت دان
که اعجاز است اگر از شعله جوشد چشم گریانی

هوا سامان هستی شد حیات بی سروپا را
نفس کوتا رسد آینهٔ ما هم بیهتا نی

جهان یکسر سراب مطلبست وگیرودار ما
فضولی میکند، درخانهٔ آینه مهمانی

نگه بی پرده نتوان یافت ازچشم حباب اینجا
بمیرد شمع ما گربر زند فانوس دامانی

دل آخر در گداز ناتوانی جام راحت زد
چوخاکستر شد این اخگر بهم آورد مژگانی

درین ویرانه تاکی بایدت آواره گردیدن
بسعی آبله یکدم بخاک افتاد ندانی

زتحریرم چه میخواهی زمضمونم چه میپرسی
چو طومار نگاهم غیرحسرت نیست عنوانی

بوضع دستگاه غنچه ام خندیدنی دارد
فراهم میکنم صد زخم تا ریزم نمکدانی

سواد این شبستانم چسان روشن شود یارب
که چون طاءوس وحشت نیز میخواهد چراغانی

بهرمحفل چو شمعم اشکک باید ریختن (بیدل)
ندارد سال و ماه هستیم جز فصل نیسانی

نمیباشد دل مایوس بی کیفیت نازی
پری زین بزم دوراست ای شکست شیشه آوازی

بتسکین دل بیتاب ما عمریست میخندد
شرر خو لعبتی درخانهٔ ما نها آتش اندازی

بیا در نیستی رفتیم از افسون خودرائی
نبود آینهٔ ما جز غبار شعله پروازی

توخواهی نوبهارش خوان و خواهی فتنهٔ محشر
زمشت خاک ما خواهد دمیدن شوق گلبازی

درین عصر از تمیز ماده و نر داغ شد فطرت
جهان پر میزند در سایهٔ بال غلیوازی

خرانپر بیحسی اند از فهم انداز گل اندامان
مگر زین انجمن خیزد لگد سرمایهٔ نازی

تمیز خوب وزشت از دیدهٔ حیران نمی آید
مقابل کو بچندین بستگی دارم دربازی

نزاکت بر خموشی بسته است آئین این محفل
لب از هم وامکن تا نگسلانی رشته سازی

درین صحرا ندانم آشیان من کجا باشد
غبار بی پرو بالم ستم فرسای پروازی

بناموس محبت پیکرم را کرد خاکستر
که دودی پرنیفشاند ازچراغ چشم غمازی

زسعی هرزه چون خورشید روز خودسیه کردم
بر انجامم مگر خندد چراغ گریه آغازی

شبی از گوشهٔ چشم عدم غافل شدم (بیدل)
هنوزم گوش میمالد پیام سرمه آوازی

نمیدانم زگلزارش چه گل چیده است حیرانی
بچشمم میکند موج پر طاءوس مژگانی

شوم محو فنا تا خاک آن ره بر سرم باشد
مبادا از سجده بینم آستانش زیر پیشانی

طلسم وحشت صبحم مپرسید از ثبات من
نفس هم خنده دارد بر رخم ازسست پیمانی

بجولان توچون بوی گلم کوتاب خود داری
که از خود رفته باشم تا عنان رنگ گردانی

چه پردازم بعرض مطلب دلسخت حیرانم
تو هم آخر زبان حیرت آینه میدانی

فریب عشرت ازین انجمن خوردم ندانستم
که دارد چون فروغ شمع بالیدن پریشانی
بدل گفتم از ین زندان توان نامی بدر بردن
ندانستم که اینجاچون نگین سنگست پیشانی
ندارد اطلسی افلاک بیش از پردهٔ چشمی
چواشکم آب می باید شدن از ننگ عریانی
ندامت هم دلیل عبرت مردم نمیگردد
درینجاسودن دست‌است مقراض پشیمانی
کسی از انفعال جرم هستی بر نمی آید
محیط و قطره یکموجست در آلوده دامانی
ز تسکین مزاج عاشقان فارغ شوای گردون
نهال این گلستان نیست گردد تا که بنشانی

هوا صافست (بیدلم) آنقدر باغ شهادت را
که صبحش بی نفس گل میکند از چشم قربانی

نمیگنجم بعالم بسکه از خود گذشته ام فانی
حبابم را لباس بحر تنگ آمد بعریانی

ز بس ماندم چو چشم آئینه پامال حیرانی
نگاهم آب شد درحسرت‌پرواز مژگانی

نفس در سینه امموجیست از بحر پریشانی
نگه در دیده مدجادهٔ صحرای حیرانی

بجولانت چه حیرت‌زد گره بر بال پرواز م
که‌گردم در اطپیدن شد چراغ زیر دامانی

دلی تهمت کش یک انجمن عیب و هنر دارم
کجا جوهر چه‌زنگ آئینه و صدرنگ حیرانی

من آن آوارهٔ شوقم که بر جمعیت حالم
بقدر حلقهٔ آن زلف میخندد پریشانی

بر زوحمت من سخت دشوار است بی بر دن
صدا چشم جهان‌پوشیده است زگرد عریانی

سبک چون برق می باید گذشت ز وادی امکان
سحرگل کردن‌اینجانیست بی عرض گرانجانی

ز فیض تازه رو‌ئی آب و رنگ باغ الفت شو
متن بر ریشهٔ تخم حسد از چین پیشانی

چه افشا ندا ز خوددانه‌تا وحشت کند پاکش
نه پنداری دلا ز اسباب بر خیز. بآسانی

سواد مقصد شوق فنا روشن نخواهد شد
غبار نقش پا چون شمع‌تا در دیده ننشانی

ز کفر طینتیهای دل بیدرد میترسم — که زنارم مباد از سبحه روید چون‌سلیمانی

بنایم را نم اشکی بغارت‌می برد (بیدل)

بکشتیء حبابم میکند یکقطره طوفانی

نه با صحرا سری دارم نه با گلزار سودائی — بهرجا میروم از خویش میبالد تماشائی

چه گل چیند دماغ آرزو از نشهء تمکین — من و صد بزم مخموری‌دل و یک غنچه‌مینائی

در اول‌گام‌خواهد مفت گردون‌پی‌سپر گشتن — سجود آستانش از جبینم میکشد پائی

عنان گیر غبار کس مباد افسون‌خودداری — وگرنه ساحل ما نیز دارد جوش دریائی

تعلق میفروشد عشوهء مستقبل و ماضی — تو گر امروز بیرون آئی‌ازخود نیست‌فردائی

بزندانم مخواه افسرده‌ای تکلیف آسودن — غبارم را همان دامن‌فشانیهاست‌صحرائی

رم هر ذره مهمیزیست بهر وحشیء غافل — مرا بیدار سازد هر که برراحت زند پائی

دل من‌واشگاف وهرچه‌میخواهی‌تماشا کن — که عمری شد بنام حیرتی دارم معمائی

عبارت شوخی معنیست از فکر دوئی بگذر — ندارد محفل ما شیشه غیر از رنگ‌صهبائی

به بیدردی دراین‌محفل چه‌لازم‌متهم بودن — گدازی گریه‌ئی اشکی جنونی ناله‌ئی وائی

درین‌صحرای‌نومیدی که‌میخواهد‌سراغ‌من — که از هرنقش پایم‌تا عدم خفته است عنقائی

تأملهای بکمظرفی فشرد اجزای من (بیدل)

دور روزی پیش ازینم قطرگیها بود دریائی

نه نفس تربیتم کرد و نه‌دامان‌مددی — آتشم خاک‌شد ای سوخته‌جانان مددی

شوق دیدارم و یکجلوه ندارم طاقت — مگر آئینه کند بر من حیران مددی

آرزو میکشدم بر در ابرام طلب — کو حیا تا کند از وضع پشیمان مددی

یاد چشم تو زآوارگیم غافل نیست — گرد این‌دشتم و دارم زغزالان مددی

بسملم گرم‌طواف چمن عافیتی است — ای طپیدن بتغافل نزنی هان مددی

راحت از قافله هوش برون تاخته است — ای جنون تا شوم بار دل آسان مددی

کیست بارطپش از دوش‌هوس بردارد — بیعصائی نکند گر بضعیفان مددی

باهمه ظلم رها نیست کس‌از منت چرخ — آه ازان روز که میکرد باحسان مددی

حیله جوئی‌نم‌اشکیم درین وادی‌خشک — کاش از آبله بخشند بمژگان مددی

(بیدل) از غنچه گرفتم سبق زانوی فکر

بود کوتاهی دامن بگریبان مددی

نیاز جلوه دارم حیرت آئینه پروردی — زدیوان‌نگاه‌امشب برون‌آورده‌ام فردی

بروی‌چهرهء امکان من آن سنگ سبکپایم — که‌هر کس‌میرودازخویش‌میخیزدزمن‌گردی

ببال هرنفس پرواز از خود رفتنی دارم — برنگ اضطراب ناله‌ام‌طوفانیء دردی

بیا زاهد طریق صلح کل هم عالمی دارد / تو و تسبیح ما و میکشی هر کاری و مردی
ز نیرنگ تغافل برده است آن چشم فتانم / ببازی نیز نتوان یافتن در طاسم آوردی
زخود رفتن بیاد تر یشه در موج گهر دارد / باین تمکین نمی باشد خرام نازپروردی
بجیب بیخودی دارم سراغ شعله جولانی / چو اخگر در شکست رنگ پیدا کرده ام گردی
خمار عافیت نتوان شکست از نشئه صهبا / گرفتم چون خزان در خون گرفتم چهره زردی
زبس جوش مخنث میزند این عرصهٔ عبرت / زنان ریشی برون آورند تا پیدا شود مردی

طپیدم آنقدر کز دل فسردن محو شد (بیدل)
بسعی کو فتنها گرم کردم آهن سردی

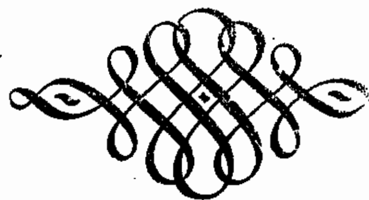
کیم من از نصیب عالم اظهار مایوسی / غبار دامن رنگی صدای دست افسوسی
حباب این محیطم مفت دید نهاست اسرارم / پری زیر بغل میکردم از مینای محسوسی
ندانم تیغ قاتل از چه گلشن داده اند آبش / چکیدنهای خونم نیست بی آواز طاءوسی
حجاب وصل نتوان یافت جز گرد خیال اینجا / ز بالیدن فروغ شمع گل کرده است فانوسی
دلی پرداخت از بی پردگیها ساز بیرنگی / بهار آینهٔ دارد در شکست رنگ ناموسی
ز دیرستان حیرت تشنه دیداری آیم / بیا رهزنم اتکلی فغان گم کرده ناقوسی
کباب لذت خاموشیم از گفتگو بس کن / بهم آوردن لبها بیادم میدهد بوسی
شکست آینه تعمیر چندین جلوه است اینجا / چکید اشک من و حسن تو در آفاق زد کوسی
نگردی ای شرار کاغذ از هم مشربان غافل / که رخ اکستر ماهم پرافشان بود طاءوسی
زخود گر نگذری باری ز اسباب جهان بگذر / چراغی تا کنی روشن در آتش گیر فانوسی

از آن سامان عشرتها که چون گل داشتم (بیدل)
کنون از گردش رنگت با من دست افسوسی

یاد باد آن کز تبسم فیض عامی داشتی / در خطاب غیرهم با من پیامی داشتی
یاد باد آن ساز شفقتها که بی ناموس غیر / در بساط تیره روزان عیش شامی داشتی
یاد باد ای حسرت ننهاده پا از دل برون / چون نگه در چشم حیران هم مقامی داشتی
گاه گاهی با وجود بی نیازی ناز / خدمتی ارشاد میکردی غلامی داشتی
آمد آمد خاک مشتاقان بگردون میرساند / یک دو گام آنسوی تمکین طرفه کامی داشتی
کردی از اهل وفا یکباره قطع التفات / در تغافل سخت تیغ بی نیامی داشتی
اینقدر خلوت پرست کنج ابرویت که کرد / چون نگاهی نیاز از ان سیر بامی داشتی
ما همان خاکیم اکنون انفعال از ما چرا / پیش ازین هم با همه تمکین خرامی داشتی
سوخت دل در انتظار گرد سر گردیدنی / آخر ای بدمست گاهی دور جامی داشتی
تیغ هم بر (بیدل) ما مد احسان بود و بس / گر بحکم ناز میل انتقامی داشتی

یکٔ تا رموگر از سرد نیا گذ شته ئی | صد کهکشا ن زا وج ثریا گذ شته ئی
با ر د لست این که بخا کت نشا نده است | گر بی نفس شوی زمسیحا گذشته ئی
ا ی هرزه تا ز عرصهٔ عبرت ندا متی | چرن عمر مفلسا ن بتمنا گذ شته ئی
جمعیت وصول همان ترکٔ جستجو است | منز ل د میده ئی ا گر ا ز پا گذ شته ئی
ا یقطر ؛ گهر شده نـا ز م بهمتت | کز یکٔ گره پل ازسر در یا گذ شته ئی
در خاکٔ ما غبار دو عا لم شکسته ا ند | از هرچه بگذری ز سرما گذ شته ئی
ا ی جا د ه ات غر ورجها ن بلند وپست | لغز یده ئی گر ا ز همه با لا گذ شته ئی
ا شکیست بر سر مژ ه بنیا د فر صتت | مغرور آ ر میده ئی ا ما گذ شته ئی
حر ف ا قا متت مثل نا خن ا ست و مو | هرجا رسیده باشی ا ز ا نجا گذ شته ئی
برق نمو دت آمد ورفت شرار داشت | روشن نشد که آ مد ه ئی یا گذ شته ئی

(بیدل) د ماغ نا ز تو پر میز ند بعرش
گو یا ببد ل پشه ز عنقا گذ شته ئی

(خسته) شد این نسخه طبع درقمری سال او  (آینهٔ معجز امت فطرت بیدل) بگو

۱ ۳ ۸ ۲

فهرست غزلیات

